وتمم بسم الله الرحمن الرحیم

حمدی که اگر تمام دریاهای روی زمین مرکب شود و جمیع شاخهای درختان ربع مسکون قلمها گردد به تحریر آن
وفا نکند سزاوار جناب قادریست جل جلاله که سلطان سریر اصطفا محمد مصطفی را بمحبوبیت خود برگزیده و مبارک
آن سرور را بتاج کرامت وَلٰكِنْ رَسُولَ اللهِ وَخَاتَمَ النَّبِيِّينَ زیب و زینت بخشیده و اهل بیت طاهر
و اصحاب راشدین آن سید المرسلین را سفاین النجاة و اعلام الهدی گردانید اِنَّ اللهَ وَمَلٰئِكَتَهُ يُصَلُّونَ عَلَى
النَّبِيِّ يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا صَلُّوا عَلَيْهِ وَسَلِّمُوا تَسْلِيمًا چون از حمد و نعت بیرون آمدن ...
اگر کار را شروع در مطلب بر خود آسان سازیم به تحریر باقی قصه که در آخر گلشن اول وعده کردیم بپردازیم ...
وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللهِ عَلَيْهِ تَوَكَّلْتُ وَإِلَيْهِ أُنِيبُ اما راویان خرد پرور و نافلان سخن گستر ...
گلشن دویم را از گلستان اول از کتاب بوستان خیال ... ش زیب و زینت بخشیده اند که چون ...
نصرت قرین زینت بخش سلطنت روی زمین صاحب دولت بیرون از قیاس سر کند عجایبات طلسم سلطان ...
... افق ... اتاه ... فلک اقتدار معز الدین نا

... آن ملک عشرت ایشان و داستانی از قصه سلطان روح الملک که در ممالک طلسم پادشاهی از و بزرگتر و نوع
انسان بهشت بیان روان شدن شاهزاده نامدار معز الدین فلک اقتدار بجانب ملک ظلمورستان و کتخدایی آن شاه
عالیشان با ناطقه روشن بیان و مواصلت عاشقان با معشوقان تا بقا تمره و کلک بیان کرده که سلطان را
دشمنی است کشور نازده عداوت خانه برانداز که هنگام مخالفت آن چاره رعیل از سلطان سر میپیچد و چشم طمع بر استیصال
خاندان سلطانی میگمارد و او را منیه آدمخوار نام است لشکر او همه آدمخوار اند و اگر زمان مخالفت رعیان مذکور
آن شخص جانی کار خود را بکند و مقام او آنطرف کوهی در بیابان است که آن کوه را جبل التعاقب و آن بیابان ...
نام است ایران لشکر مردم خوارش هیچگونه امید رهایی ندارند و همراه و فتگان فنون سراپا آزار ... سلطان
خود نیارند و این طرف کوه مذکور نیز صحرائیست که او را بیابان استقام می نامند و ساکنان آن بادیه چون بادیه مردم آزار
و بدخوراک و بدخو کجفهم و کج خلق باشند آن گروه شرارت آثار نیز در فرمان منیه آدمخوار اند و چون جواسیس منیه خبر مخالفت رعیان
با سلطان بعرض او میرسانند تخت دیو خصلتی را از بیابان استقام سردار جهکره و بر سر ملک ظلمورستان ... فرستنده
منتظر می نشیند اگر شنید که آن سردار نابکار کار بر سلطان چنان تنگ ساخت که سلطان متحصن و حصاری گردید و حاشا ...
شده قلعه را مسخر میکرد و اند و الا یکی دیگر را از بیابان استقام باسر انجام زیاده تر از سابق نامزد این مهم میکند و اولی را تابع و دو همین
میسازد و همچنین یکی را بعد دیگری میفرستد تا خبر حصاری شدن سلطان باو برسد و تا جنگ آن قوم شوم با مردم سرحد با
مردم ظاهر شهر و رعیان باشد منیه سوار نمیشود و لیکن اسب او زیر زین می باشد و اگر درین بین رعیان پادشاه
صلح کرده بقدم اطاعت پیش آیند البته که لشکر استقام را زیر و زبر میکنند و تا آن لشکر قباحت آثار زده زده بانداخل
بیابان شان نکنند زین از پشت مرکب منیه بر نمیدارد و این مخالفت کل رعیان با سلطان در هر چند سال
رو میدهد و اکثر ما بین دو قرن و سه قرن اتفاق می افتد وَمَا نَحْنُ فِيهِ آمدیم بر قصه حال که چون خبر مخالفت رعیان
نزدیک آن دشمن جان ایشان بیقین پیوست تخت لقات کج کردن را از حد سرد سیری آن بیابان با فوجی
عظیم بر سر سلطان فرستاد و لقوات بد ذات با فوج خود تخت بر سر قلعه وجیه که از قلاع سرحد بود رسیده کار را
بر رئیه خان حاکم آن تنگ ساخت بعد از آن تفروس ... الکفت را بقلعه اصبعینا نامزد نموده و مراق بن خسین را به تقلعه
ساقه تعین کرد و انگاه از همان بیابان از حد گرمسیری جمان آتش دست را بر ظاهر ظلمورستان فرستاد و ابها ...

بجای رسانیدند که قریب آن شد که سلطان از دست ایشان حصاری شود لیکن مجرد خبر وصول سلطان رسانیدند که
هر چهار رئیس بدایره اطاعت آمدند و اینک اقبال شاه همه را با خود می آرد پادشاه مبتهج و مسرور شده عاقل وزیر دانشمند
الممالک خود را باستقبال ایشان فرستاد و نامه نوشته در دو بیداد کردن اعدا را متبهج گردانید عاقل در سه منزلی ظهورستان
با اقبال شاه ملاقات کرد و رئیسان نیز وزیر الممالک را دریافتند شاهزاده بر روی عاقل مجلس بر آراست و شروع باحوال
کرد و وزیر زمین خدمت بوسید مفصل بعرض رسانید که ای شهریار اگر چه سرداران حد سرو سیری بیابان انتقام
بقلاع مذکوره هر روز جنگی می انداختند اما کاری نمی ساختند که ویغان و غیره حکام قلاع مزبوره در جنگ ایشان داد مردانگی
داده لیکن چون حان آتش دست رسید کار را با مردم شهر چند روزی بسیار تنگ ساخت چنانکه بجان رسیده
جاسوسان خود را پیوسته بممالک هر چهار رئیس میفرستادند و خبر میطلبیدند ناگاه خبر کشته شدن زنکار خان شیوع
که اینها مفسدان ملک طاقی شاه بودند بر حان آتش دست ظاهر شد که کاری از پیش نمیتوانند برد پاره شهر را غارت کرده
معاودت نموده در وسط راه نشستند و چون خبر هلاک مفسدان ملک اسب شاه شهرت گرفت مردم سرو سیری نیز شنیدند
و دست از جنگ کشیده همچنان قلعه را محاصره داشتند و بعد از اطاعت عادل شاه اکثری برخاسته رفتند و چون مرطوب شاه
مطیع شد سرداران بیابان با قلیل فوجی مانده باقی را رخصت کرده اند که غله هم نمیرسید حالا باندک تهدید با سهل جنگی ایشان میگریزند
طاقی شاه و غیره هر چهار متفق الکلمه گفتند که باول علاج دشمنان کرده سرهای ایشان را نذر برای شاه خواهیم آورد
دانست که چار دور تمام حصار نیز بیابانی است وسیع که قطاع از آن بیابان بممالک هر یک از رؤسای اربعه متصل است
که نام آن بیابان جارستان است و مردمیکه در آن بهم میرسند اگر چه بحسب قیافه و جمال ظاهر اکثر ایشان خوب نباشند
اما خوش باطن و شجاع و دلیر می باشند چنانکه با ساکنان بیابان انتقام غیر ایشان دیگری تاب مقاومت ندارد و هر یک
از این چار رئیس عند الحاجت آن مردم را کومک خود میطلبد چنانکه درین سفر نیز همراه هر کدام فوجی از بیابان جارستان
است اکنون که عاقل وزیر حقیقت را بعرض اقبال شاه و رئیسان رسانید طاقی شاه و عادل شاه با مردم جارستان متوجه
دفع مردم سرو سیری دشت انتقام گشتند و اسب شاه و مرطوب شاه با فوج مذکور همت بر دفع اشرار کرم ایرلی گماشتند کوتاهی
سخن تا آنجا در و سر بدیهیم که طاقی شاه تا رسید بوجیهه آمد و القوات را بجهنم فرستاد و پسرش القوین بن القوات لاشه پدر را برداشت
بگریخت و طاقی شاه او را از دنبال داخل بیابان گردانید و قلعه وجیهه را مستخلص گردانید بعد از آن بر سر نفروس

ناگفت مردم او را دستگیر کرده و پسر او نقراس بن نفروس داخل صحرا نمود و عادل شاه عراق بن شین را کشت و قلعه ساقیه را
از دست ایشان گرفت و عریق بن عراق را گریزانیده داخل صحرای انتقام گردانید و اسب شاه و مرطوب شاه با اتفاق
یکدیگر بر سر حمان که در راه با لشکر خود قایم بود شبخون آوردند و او را اسیر کرده چراغان ساختند و دختر او حمه بنت حمان
آزاد کردند فوج گریخت و داخل بیابان شد بعد از آن بر سر اخنوق شرارت پیشه کلوگیر که او نیز گرسیری بود و از قبیل
پیشه قلعه حلقومیه را محاصره داشت رفتند او نیز جنگ معقول کرده بدست اسب شاه اسیر شد و آخر او را بتر شال کردن
بساط حیاتش در نوردیدند و پسر او را که دو ساله بود بی گناه دانسته بوطنش باز فرستادند و نام آن پسر خنوق بن اخنوق
بود القصه بار دیگر زمین ظهورستان از قدوم شامت لزوم آن قوم ظلوم پاک و مصفا گردید رئیسان سرداران مذکور را
بطریق نذر گرفته روانه شدند چون پیشه این خبر هزیمت لشکر خود شنید فرمود تا زین از پشت مرکب فرو آورند که اراده سواری
موقوف کردم اما رئیسان مذکور با سرهای اشقیا در یک منزلی شهر با اقبال شاه ملاقات نمودند و دیگر خبر استقبال سلطان
روح الملک برای اقبال شاه شهرت گرفت از طرف اقبال شاه نیز سوار شد و ملاقات این هر دو پادشاه عالیجاه در بیابان
خرم که شکارگاه و سیرگاه سلطانی بود اتفاق افتاد و همدیگر را دریافتند رؤسای اربعه بجمعیت خواص خمسه بملازمت
رسیدند اقبال شاه عذر ایشان را خواست و مقبول سلطانی افتاد و کارهای که ایشان در جنگ اشقیا بظهور آورده
همه را بعرض ملک رسانید چنانکه اگر قصه خوان سخندان خواسته باشد جنگ ایشان را بطریق سخنوری اندک طولی داده
بسمع مستمعان میرساند در اثنای صحبت سلطان روح الملک از اقبال شاه احوال خیر آل شاهزاده عالی همت بلند اقبال
معز الدین پرسید اقبال شاه گفت برادر عالی قدر و الاقتدار من است و مهمان گرامی منزلت واجب الاطاعت شما است
اقبال شاه چون این سخن را گفت سلطان برخاسته شاهزاده را در بغل گرفت و گرامی داشت و خم شده بگوش سخنی چند
گفت که شاهزاده معلوم نکرد و اقبال شاه سری میجنبانید شاهزاده حیران بود که چگونه معلوم کند آخر چون هنگام خواب
رسید و مجلس متفرق شد شاهزاده و اقبال شاه همراه برخاستند شاهزاده بخوابگاه او آمد و از وی پرسید که ای برادر تو
هیچ خبر از من مخفی نداشته راست بگو که سلطان در گوش تو در مقدمه من چه سخن گفت اقبال شاه گفت ای شاهزاده
چرا تعجیل میکنی خود بخود ظاهر خواهد شد شاهزاده سماجت کرد و اقبال شاه گفت ای برادر در راستی اینکه چون من تعریف
ترا کردم او در گوش من گفت همان برادر است که فرزندم ناطقه روشن بیان را برای او میخواهی پس ای برادر

چون تو بجهت قبیله فکر موی از تو تفاوت نداری و رسیدن او بالفعل متعذر است و اگر صورت ماشی باو میگفتم و بر
آمدن متقبل این امر را موقوف میگذاشت احتمال داره که تا آمدن او سلطان از وعده خود برمیگشت زیرا که این بادشاه
بسیار متلون الطبع است بنا فی الحال مشکل میشد و بجنگ او نمیتوان بر آمد زیرا که ما همه با این لشکر تابع او نیم و دیگر نیز
اگر با این بادشاه سرتابی کنیم زندگانی ما صورت نه بندد و حال آنکه آمدن متقبل بالفعل درینجا بسیار متعذر است بنا
علی هذا سر خبا بدم و گفتم آری همانست شاهزاده متحیر شده ساعتی سر در پیش انداخت آخر گفت ای اقبال شاه اینچه مناسبت
دارد که هر چند با قبایل امر شرع فکر این میتوان کرد اما بجنب عرف قباحتی عظیم دارد اقبال شاه گفت عرض کردم که رسیدن
او بالفعل درینجا تعذر تمام دارد و شاهزاده گفت هر چند که تعمد دانسته باشد اما از نظر قباحت باید کرد و در جاهای دیگر
مثل طلسم و غیره مرا بنام او خواندی یا کسی گفتی که این جوان همان برادر منست مضایقه نداشت اما درینجا قباحت دارد
جاجاك نعبد وجاك نستعين گفته اند و حالا او را البته باید طلبید اقبال شاه گفت درین ایام خبری شنیده ام
که اگر راست باشد امکان آمدن بالفعل درینجا برای آن برادر من متقبل نیست شاهزاده پرسید چه خبر گفت که هنوز نزد من
بیقین نپیوست و قاعده من نیست که بدان تحقیق چیزی بر زبان آرم هر چه هست البته بسمع همایون تو خواهد رسید شاهزاده گفت
خوب وقت عقد چه خواهی کرد گفت بگوییم تا با تو بندند شاهزاده خاموش شد و از ان روز سلطان روح الملک هر روز
شاهزاده را بنظر خریداری میدید و آن شهریار در دل از کمال حیا خجالت میکشید بعد چندی از هر طرف ترتیب سامان عروسی
پرداختند بارگاه اقبال شاه را در دشت خورم بر پا کردند و سلطان داخل شهر شده بآیین بندی مشغول شد طاقیشاه
که پدر اصغر بود و با مرطوب شاه در لشکر شاهزاده اقبال شاه بودند و عادل شاه پدر حمرای گلنار پوش محبوبه اصغر نوجوان و شاه
پدر مسعود او و مشکین نقاب معشوقه مسعود نامجوی هر اول اقبال شاه با سلطان روح الملک شهر رفتند از دشت خورم تا قلعه
بادشاهی از هر دو طرف بازار آراسته مزین معمور بنظر می آمد که غیر مرغ و جان آدم در و میفروختند و شب تا دوازده
فرسخی شهر روز روشن مینمود بنا بر آنکه شاهان را جلوه می باشد جشن کتخدایی شاهزاده نیز جلوه داشته باشد مقرر چنان
شد که اول مسعود نامجوی کدخدا شود بعد از ان اصغر بن طاقی بوصل دلبر خود رسد آنگاه احمر بن عادل شاه با دختر ملک حسن
نارپستانی رسانند و بعد از ان منتظم کرده بعد از ان کتخدایی برادر اقبال شاه شاهزاده متقبل که در حقیقت معزالدین نام دارد بود بعمل آید
القصه از نطرف بشنوید که اقبال شاه و شاهزاده معزالدین در خیمه خود با مسرت تمام مقام داشتند و باهم خوش وقتی و تفریح مشغول

و سماک عیار مرطوب شاه در خدمت ایشان حاضر بود و حرکات چند مضحک از روی مسخرگی بعمل می آورد که شاهزادگان را بی
اختیار بخنده می انداخت چون دید که شاهزادگان بر احوال او درین وقت بسیار متوجه و مهربان اند بی اختیار بر
زبان عجز و انکسار عرض کرد که ای شهریار نامدار بمقتضای الكريم اذا وعد وفا غلام هم امیدوار است که بتصدق
قدوم میمنت لزوم بندگان عالی بوصال مطلوب خود رسد و دست بدامان مقصود در آویزد یعنی زرقا عیار
ملکه فرنگ سلطان را در حباله نکاح خود در آرد و مقبول در حق سماک نیز سفارشش بجا آورد اقبال شاه را بر وی رحم آمد و گفت
که خوب است تا سلطان روح الملک در سرانجام این کتخداییهای عمده باشد تا آن مدت ما همین شغل کنیم که
زرقا را با این نکاح کرده بدهیم روی بشاهزاده معزالدین کرده گفت که ای برادر جوان مرد عالیقدر این کار
قسمت عیاره که ملکه فرنگ سلطان را برای دادن زرقا بسماک راضی سازی شاهزاده که هم در فکر بود التماس
اقبال شاه را در حق سماک قبول کرد نزد فرنگ سلطان رفت و اظهار مطلب نمود ملکه باادب تمام عرض کرد که ای
شاهزاده بلند مکان ما همه محکوم و فرمان بردار و قربان تو ایم هر کجا که راضی خواهی بخشی زیرا که یقین میدانم که حصول
من هم در رضای جناب عالی شماست پس شاهزاده فرمود که ملکه امروز شبانه سامان عروسی زرقا شما در خانه خود
تیار کرده و ما از ان طرف سماک را همراه آورده و مجلس جشن شب هم اینجا مقرر میکنیم و درین نکاح او هم خوانده خواهد شد
و آخر همچنان بعمل آوردند تا سماک بمطلوب خود رسید و بعد از وصال بر قدم شاهزادگان افتاده و هزاران هزار
شکر احسان بجا آورده باز بر اصل مطلب که عبارت از کتخداییهای عمده شاهزادگان مذکور است برداریم قصه مختصر اگر
خامه ایجاز رقم بسامان عروسی شاهزادهای مذکور بپردازد مطلب که ایراد قصه است دور می ماند چه باید که نثری و
نظمی نویسد و این اراده بالفعل منظور نیست بکرد نظر ثانی که اراده ترصیع بخاطر متعلق گردد فی الحال این را نیز حواله
قصه خوانان مرصع خوان نمودیم و همچنین نظر به بیان مطالب کلی که اگر بعضی مقدمات سهل فرو گذاشت شود
باید که خورده نگیرند و عدد را یعنی در پذیرند چنانچه هنگام ملاقات طاقی شاه در مرتبه ثانی باید که ذکر اصغر بن طاقی را که
مدتها در عشق حمرا از پدر جدا بود بوجه احسن سرانجام داده او را بملازمت پدرش رسانند و او را زیاده ممنون
اقبال شاه سازند بالجمله کتخدایی مسعود و اصغر و احمر بوجه احسن سرانجام یافت ذکا کنیز منطقه زرین کمر نفر موده
اقبال شاه همراه حمرا بنت عادل شاه بود و او را نیز محبتی بالحمرا بهم رسیده و چنانکه همراه حمرا بجلدی طاقیشاه رفت

وچون هرچهار رئیس معه قبایل در رکاب سلطان بسری بردند حرم همه همراه بود القصه چون طاقیناه عروس پسر خود را
بخانه برد روز دویم نظر ذکا بر منطقه افتاد بانوی خود را شناخت بی اختیار دوید سر خود بر پای خاتون سود منطقه نیز
او را شناخت در بغل گرفت و آغاز گریه کرد چنانکه هر دو از گریه بیهوش شدند ساکنان محلسرای طاقیناه از مشاهده این حال حیران
شدند ملکه حمرا نیز حیران بود که ذکا را چه شده گلاب بر روی اینها پاشیدند چون بهوش آمدند باز گریه آغاز کردند زن
طاقیناه منطقه را در بغل گرفته پیشانی او را بوسید و گفت ای دختر آخر من بجای مادر توام مرا ازین راز خبر ده و حمرا نیز از ذکا
می پرسید منطقه صورت راستی را بر لوح خاطر ایشان مرتسم گردانید و احوال خود را بتفصیل بمعرض بیان رسانید منطقه با چشم
گریان سخن میگفت و دود از دل مستمع فلک میرسید القصه چنین بود که بر احوال آن بلاکش محبت خون بارید و چون بسمع ذکا
رسیده بود که حفیظ نام شخصی با ملکه ذکیه سلطان بود اکنون همراه اقبال شاه است در شک افتاد که شاید این حفیظ همان مطلوب
منطقه باشد و چون شاهزاده را بر ذکا از آن روز یکه او را در محل حمرا سپرد نظر نیفتاده بود لهذا یقین نداشت اکنون که ذکا خاتون
خود را در ینجا دیده بشناخت بخاطر رسانید که احوال حفیظ را از شاهزاده بتفصیل معلوم کند و دلش پیوسته گواهی بر حصول مدعا میداد
و چون قاعده رؤسای اربعه بود که حرم ایشان چه دختر و چه زن از سلطان و از کسیکه ایشان را بعد از مخالفت کلی بار
دیگر باطاعت سلطان در آورد و از کسی که نام او در ممالک ایشان مهمان گرامی باشد رو نمیگرفتند بنا علیه اقبال شاه و شاهزاده
معز الدین که ایشان او را گفته اقبال شاه شاهزاده مهمان میخواندند و در هرچهار محل هر گاه که خاطر ایشان میخواست تشریف میفرمودند
و سکنه آن محلها خدمت ایشان را بطریق مریدان و معتقدان و پرستاران بجای می آوردند اگرچه رسم و قاعده چنین بود اما
شاهزاده را درین بین گاهی ضرورتی داعی نشد که بمحلسرای کسی از ینها برود و در ایام جشن کتخدائی یک روز اقبال شاه را
بعضی مقدمات شادی بهر چهار محل رفته بود و شاهزاده را نیز تکلیف کرد آنشهریار قبول نفرموده بود اما امروز که ذکا چنین دیده عریضه
بخدمت شاهزاده فلک شوکت نوشت و در وا اشتیاق قدمبوس طلب مندرج گردانید و آنشهریار را بالحاح تمام طلبیده شاهزاده
سبحان الله من هرگز بدیدن هیچ یک ازین دختران نوکتخدا نرفته ام کنیز بچه اشتیاق دیدن من دارد لیکن چون ذکا را
باعتبار هوشش او شاهزاده دوست میداشت نخواست که دل او را بشکند قبول کرد با اقبال شاه صورتحال در میان آورد اقبال شاه
در جواب شاهزاده مضمون این دو بیت بر زبان آورد بیت ای باعث حصول مقاصد برای خلق ❊ حاصل بیمن مقدم تو مدعای خلق
خلق از تو چون مراد دل خویش یافته ❊ حاصل شود مراد تو هم از دعای خلق ❊ ای شاهزاده البته تشریف باید برد بلکه بچاره

باز زدی دل خود از قدم شریف تو برسد شاهزاده بر خاست و روانه محلسرای طاقی شاه گردید حکم اقبال
شاه و بطاقیناه و حکم او بمحلسرای رسید که برای شاهزاده مهمان هیچ دقیقه از دقایق حرمت و خدمت فرو نگذارند
چنانکه محلسرای را آراستند و برای مجرا و سلام از تختگاه ذکا گرفته تا دروازه محلسرای صف بستند و خاتونان بر دروازه
ترتیب ایستاده بودند و در دست هر یکی از خواتین عود سوزی مرصع یا از طلا مینه کار بود و همچنین بعضی لخلخه و بعضی عبیر دانی
دیگر داشتند تا خدمت شاهزاده مهمان بجا آرند اما چون ذکا عریضه را بخدمت شاهزاده نوشته بود و منطقه از تمعنی خبر داشت و ذکا
نیز او را گفته بود که شاهزاده مهمان همان شاهزاده است که در شهر کرسی مهمان مانده بود و بخاطر منطقه میرسید که با این شخص که باشد
که این همه حرمت و پاس رعایت میکنند و ملکه بجال خود گذاشته مرا چه ضرور که با ایشان در صف ایستاده شوم اگر مهمانست مهمان
ساکنان این دیار است منهم که با مهمانم دیگر شنیده شد که آن شاهزاده نوجوانست مبادا نظر او بر من افتد و خوشش آید احوال پرسد چون
بشنود که بیوه ام شاید طلب نماید اینها که اینقدر مراعات او را مینمایند بهزار حیله مرا برای او راضی خواهند کرد و ملکه غیر از حفیظ فلک را هم
موجود نمیدانم تا با او چه رسد این اندیشه را با خود کرده ذکا را طلبیده از مافی الضمیر خود او را آگاهی بخشید ذکا بخندید و گفت البته
مبارکست اندیشه خوبی بخاطرت راه یافته همچنین باید کرد این را میگفت و میخندید منطقه گفت سبب خنده تو چیست گفت هیچ ملکه بجه شنده گفت
ای نارغا با من تمسخر میکنی سابق برین که چنین نبوده تقصیر تو نیست باد عالم را خورده و با سلاطین مصاحب بوده ذکا گفت هستیم
کنیز ملکه ام خنده من برای اینست که شما چنین میفرمائید و من در شب بخواب دیده ام که گویا شما بر قدم شاهزاده مهمان از کمال اخلاص
و بندگی سر خود را سوده اید و هم شما را او در بغل گرفته منطقه اعتراض شد و گفت ای گیسو بریده حرف ناقهمیده زن چه گونه میگوئی این
سلوکی که تو میگوئی با پدر خود سعید لو حدار نیز نظر نخاریکه در راه من ریخته و از کمال سنگدلی رشته مواصلت مرا از حفیظ گسیخته بجا نی
آرم ذکا باز خندید و گفت ای ملکه بلکه این شاهزاده بر شما مهمان تر از نیز باشند منطقه گفت ای ناپاک اگر میدانی چرا نمیگوئی که این مهمان
گرامی کیست و مطلب تو ازین گفتگو چیست ذکا گفت بلکه شنیده کی بود مانند دیده اکنون بچشم خود ببین و معلوم کن که کیست منطقه گفت
او را هرگز نخواهم دید ذکا گفت اختیار داری و اگر او احوال ترا شنیده ترا طلب کند چه خواهی کرد منطقه گفت ای مردار دیوانه شده او مرا برای
چه خواهد طلبید ذکا گفت خوب معلوم خواهد شد درین اثنا آمد آمد شاهزاده شد خواتین دویده جا بجا ایستادند زن طاقی شاه با مور اهم
نوجوان مقدم بر همه نزدیک پرده ایستاده شده و چون میدانست که بر سر شش بطفیل او بمراد رسیده دو سیر کنند و ظلمات حصار
جان نثار نیست میخواست جان خود را نثار مقدم همایون شاهزاده نماید و عروس خود حمرا را در پهلوی خود ایستاده کرده بود و ذکا

مشکین نقاب ورمانه ودرفندان نیز از حاضران بودند چه اشتیاق دیدن شاهزاده غیر از منطقه همه داشتند که او خود را بکنار کشید
دور ایوانی خزیده بپرده را انداخت شاهزاده چون داخل شد اول زن طاقیشاه بدستور زنها تصدق و قربان شد
بعد از آن عروس خود را با سوداوه و ورمانه بملازمت رسانید هر کدام قربان شدند شاهزاده دستی بر پشت هر یک کشیده
فرمود ای خواهران خدا حافظ شما باد و رستگاری نصیب شما کناد و کنیزان و خواصان که در حجره عرضه بودند که نام انها مذکور
شود الا مصاحب الوقت ذکا که مانند مونس جان جست و خیز کنان در جلو میرفت دایه اصغر بگوش زن طاقیشاه احوال
منطقه را گفت که او خود را معاف داشته بگوشه رفته نشسته او گفت که اختیار دارد دختر من نیست که بگویم بیا و تو هم قدری
مهمان بجا آر و دیگر تو طبیعت آن دختر میدانی تا کجا تند است طاقیشاه چه کار نکرد لیکن او بدام نیاید بحبت من و سلوک
من بیش مانده دایه گفت غرض من اطلاع بود که داده ام القصه شاهزاده را آورده بر تخت نشاندند و در پایه
تخت خواتین و غیره هر که لیاقت نشستن داشت قرار گرفتند و ذکا در پهلوی تخت رومال بدست گرفته ایستاد
مجلس نشاط بر روی شاهزاده آراستند درین اثنا جمعی در پیش منطقه آمده گفتند ای خاتون شما چرا بکنجی خزیده اید حال
آنکه کنیز شما خود مصاحب آن شاهزاده دست نگر شما او را نمیشناسید منطقه گفت من چه میدانم او کجاست و مرا چه در خود
کرو خود بکنجی بنمایم و چندان دلخوشی هم ندارم البته ذکا او را جای دیده آشنا شده باشد چرا که مدتها از من جدا
بود من بجای افتادم و او بجای افتاد اما چون دماغ شاهزاده فی الجمله ترطبی حاصل کرد و ذکا بجهت شاهزاده عرض کرد ای
عالم عریضه که این کنیز بعالی خدمت نوشته متضرع بندگان عالی شد هیچ بر ضمیر نور روشن شد که باعث این جرات
و بی ادبی چه بود فرمود که بندگی تو در جناب با بقدر را رنگش دارد نظر بشعوری که حق تعالی تو عطا فرموده و غیر از بیت
بر من معلوم نیست ذکا عرض کرد حفیظ نام جوانیکه سابق با ملکه فرنگ سلطان بود و اکنون در رکاب عالی است
کیست فرمود تو مگر نمیدانی همان حفیظ است که ملکه تو منطقه بعشق او خود را از عالمی بعالم دیگر انداخت و حالا در کجا
از چار کس دو کس بهم رسیده اند یکی تو و یکی حفیظ لیکن دو کس دیگر که عبارت از منطقه و صفوانه که دایه منطقه است هر چند تلاش
میکنم احوال آنها معلوم نمیشود خدا داند که در کجا افتاده اند چون زمان سرگوشی شاهزاده و ذکا درین شخصان مذکور دیر کشید
مردم تعجب کردند و با هم سخنها میگفتند و بعضی از آن زنها پیش منطقه آمده حقیقت سرگوشی ایشان تقریر میکردند منطقه
تنگ افتاده و با خود اندیشها میکرد و گاهی بخاطرش میرسید که مبادا آن گیسو بریده تعریف مرا پیش این شاهزاده بسیار کرده

او را بس

او را بس مایل ساخته باشد و این مقدمه را وسیله تقرب و اعتبار خود داند ای منطقه اگر چنین باشد من خود را هلاک کنم که با وجود
اینکه بحسب عقد حلال بر حفیظ هنوز نشده ام لیکن بغیر او مردان عالم را بر خود حرام میدانم الهی کیست که این صدق نیت و صفای
طویت مرا بحفیظ رساند مگر تو بمن رسانی اما چون شاهزاده فرمود که آن جوان حفیظ ثریا مکان است و ذکا نزدیک بود که شادی
مرگ شود باز ضبط خود کرده بگوشش شاهزاده تمام حقیقت منطقه را با جمال بیان کرد آن شهریار خورم و خندان شده معلوم کرد که
منطقه درهمین خانه است و ذکا بعد از سرگوشی دو ساعت کامل جدا شده بخدمت خود مشغول شد اما شاهزاده رو بجاوه اصغر
آورده فرمود که ای خاتون من شنیده ام که دختری فلک زاده از غیر این عمه بشما رسیده که شما او را بجای فرزند نگاه میدارید
منطقه نام دارد و کجاست چرا او را پیش من نمی آرید که احوالی از و بپرسم زن طاقیشاه سر در پیش انداخت و نگاه زهر
آلود بجانب ذکا کرد چرا که بقرینه حال معلوم کرد که او مذکور کرده است و درین سرگوشی و راز تمام قصه او را بیان کرده و ذکا
کرده نگاه را دزدیده و آخر زن طاقیشاه سر برداشته عرض کرد که ای شاهزاده عالی قدر او در حکم من نیست الحب
الحکم پیش او میروم اگر می آید می آرم و برخاسته پیش منطقه آمد و گفت ای فرزند تقصیر من نیست هر چه کرده این کنیز تو کرده
و حالا آن شاهزاده ترا می طلبید بجا آوردم سلام کرده باز خواهی آمد برای اینکه از وضع او معلوم میشود که بنظر خریداری کسی را
نمی بیند آخر این همه دختران صاحب جمال نه درست نگاهی هم بکسی نمیکند و راستی اینکه تو هم وارثی نداری و کسی که
تو میخواهی خدا داند که او تا حال زنده است یا نه پس درینصورت اگر این شاهزاده ترا بخواهد چه بهتر که سرکنده تمام طلسمات
است چنانچه موکلان مثال را از دست او مهر کرده اند منطقه هر دو دست بر سر زده شروع بگریه کرد که این شدنی نیست مادر
گفت خوب تو اختیار خود داری هر چه بخاطرت برسد خواهی کرد لیکن چون مهمان داری عزیز القدر است جز اطاعت او چاره
نیست و حالا که او ترا طلب کرده یکمرتبه ترا پیش او باید رفت و همین که با او برسی احوال خود را پیش او تقریر کن البته که او هم
رحم دل است ترا خواهد بخشید و از ذکا معلوم شد که او ترا میخواهد و درین اثنا ذکا رسید و گفت ای ملکه خبر هست که مهمان عجائبات
شما را میطلبد و شما تغافل میکنید خوب نیست ملکه منطقه را غضب دامنگیر شد و برخاست که ذکا را بزند و ذکا از پیش ملکه گریخت
منطقه با خود گفت خوب من احوال خود را پیش او بیان میکنم اگر او دست از من برداشت بهتر و الا خود را بکشتن چه قدر
کار است با این اراده بیرون آمدن زن طاقیشاه از یک طرف و دایه و ملکه چهرآرا از یک طرف دست او را گرفته در مجلس
آوردند چون شاهزاده بر منطقه افتاد و فریاد بر آورد که ای منطقه چه حالت است که بیگانگان با من چنین سلوک میکنند و تو با او چه

آشنا بودن از ما دوری بی جویی منطقه هم آواز شاهزاده را شناخت و چون نگاه بر جمال انور او انداخت معلوم کرد که
این همان شاهزاده است که یک شب مهمان پدرم بود و من تمام شب در خدمت او بودم و آخر شب از زانوی من هم اطلاع
یافت بی اختیار دویده سر خود را بر پای شاهزاده گذاشت و شروع بگریه کرد شاهزاده از تخت خم شده سر او را برداشته بسینه
خود منضم گردانید و باستین همایون اشک از چشم او پاک کرد و بر حال زارش دیده آن شهریار نیز پر آب گشت و او را در پهلوی
تخت نشانده استفسار احوال نمود منطقه سرگذشت خود را از ابتدا تا انتها زبانی تقریر کرد که بار دیگر تمام خواتین معه شاهزاده
بر احوال او گریستند شاهزاده او را تسلی داده مژده قدم حفیظ بخشید و آن قدر تفضل و مهربانی در حق او نمود که منطقه محسودهٔ
جمیع خواتین گردید دذکا پیش منطقه آمده گفت ای ملکه آخر خواب من راست بر آمد و آنچه دیده بودم بظهور پیوست منطقه
گفت سخت ناپاک بوده ای شوخ دیده چرا نام همتان این مهمان بد نگان پیش من او گفتی که من بشناسم و این قضیه را تیغ
طول نکشید بعد از ان ملکه منطقه آنچه با خود معتمم کرده بود و خطره که بخاطرش راه یافته بود ظاهر ساخت دذکا نیز شوخی که از او
کرده بود باز گفت و گفت منظور من آن بود که ملکه بچشم خود شاهزاده را دیده بشناسد خاتونان همه بر معاملت بی باکی کنیز
خندیدند و بر شوخی مزاج دذکا تحسین نمودند شاهزاده فرمود که من شعله شعور دذکا را روشن تر از طبع دیگران دیده ام بعد از ان
همه متفق الکلمه بر وفاداری و ثبات قدم منطقه در عشق آفرین کردند و گفتند زهی طالع حفیظ که چنین زن صاحب وفا دارد
راوی گوید که صفوانه دایهٔ منطقه نیز همراه سوداوه مشکین نقاب دختر اسپ شاه در همان روز دعوت شاهزاده
در خانه طاقی شاه مهمان آمده بود اما از سبب فسرده خاطری و کبر سن چون کم سیر و کم اختلاط بود و ذوق تماشا هم چندان بخاطر
نداشت در پیش خانه ملکه سوداوه بطریق محافظت عهده ماشته بود لهذا از بودن ملکه منطقه و دذکا در آن محل در آن بین
مطلع نشده و این دو کس را نیز از آمدن صفوانه و کیفیت بودن او با ملکه سوداوه معلوم نشد اما چون بالفعل از ملاقات منطقه با شاهزاده
و دذکو شوخی های دذکا در تمام محل شهرت گرفت قال قال بگوش صفوانه هم رسید بی اختیار دلش بجوش آمد فی الحال بقصد
تحقیق خبر مذکور و جهت دیدن شاهزاده مهمان در آن مجلس در آمد قضا را آن وقت رسید که منطقه بزانوی ادب نشسته حقیقت
خود را بحضور شاهزاده نقل میکرد تا صفوانه داخل شد و همین که نگاهش بر ملکه خود منطقه افتاد بی اختیار آهی زد و از پای در افتاد
و بیهوش شد چون بهوش آوردند بر قدم ملکه منطقه افتاد و تصدق و قربان شدن آغاز کرد منطقه نیز او را شناخته در بغل
گرفت و هر دو زار زار بگریستند دذکا نیز صفوانه را شناخت بر قدمش افتاد دایه نیز او را در بر گرفت و بوسه بر جبین او داد

بعد از ان

بعد از ان صفوانه بر قدوم میمنت لزوم شاهزاده افتاد و تصدق شاهزاده شد شاهزاده در باره هم عنایات و تفضلات بسیار
نمود و آفرین بر وفاداریش خواند القصه تا شام شاهزاده در محل طاقی شاه بود بعد از ان بمنزل خود تشریف برده تمام حقیقت
حال با اقبال شاه باز گفت اقبال شاه گفت من عرض کرده بودم که قدوم میمنت لزوم تو اکثری از مراد مندان بمقصود
میرسند خبر به طاقی شاه رسید که منطقه نیز بی وارث نماند خوش وقت شد و در جناب شاهزاده عرض نمود که منطقه دختر من است
پس سامان عروسی لازمه دختر از من سرانجام میشود هم مرطوب شاه بعرض رسانید که ای شهریار من فرزندی ندارم امیدوارم
که حفیظ بمن مفوض کرده تا سرانجام دامادی او را من باتمام رسانم و با برادران خود یعنی ریشان حدود اربع
درین امر شریک باشم که هر کدام از ان شش کس پسری یا دختری که خدا کرده اند الا من چهارم که ازین امر محروم
مانده ام امیدوارم که عرض من قبول افتد شاهزاده عرض هر دو را قبول فرمود ملکه فرنگ سلطان نیز که از ملازمان
رکاب بود از زمرهٔ احباب بود ازین خبر خورم شد بحصول مقصود خود امیدوار گردید و از نصف بلکه بیشتر از مخارجی
که داماد می باید از سرکار خود داده با مرطوب شاه شریک شد و شاهزاده مقرر فرمود که بعد از عقد حفیظ تریکان
و منطقه زرین کمر عقد فرنگ سلطان نیز با حفیظ بخوانند القصه آتش بازی و آرایش همه فرنگیان آوردند چون آتش
بازان فرنگ بودند مخترع چند در آن آتشبازی کرده بودند که هیچ چشمی مثل آن ندیده باشد از انجمله نوع انار آتشبازی
ایشان چنان بود که چون او را آتش دادند بعینه انار با برگ سبز و گل سرخ از و ظاهر شد و همان دم انار ها رسیده و بار
آورده بر زمین افتاد و شگاف یافته از هر کدام گلهائی عجیب و غریب ظاهر شد و همچنین بشکل هر میوه آتشبازی
ساخته بودند که چون آنرا آتش میدادند درخت آن میوه با گل و برگ و بار از ان نمایان میگشت و میوه از درخت جدا
شده بر زمین میرسید و بی شکست و از و گلهائی رنگ برنگ جلوه گر میگشت بعد از ان نوع دیگر آوردند کلان بقدر
سبوی بزرگ که چون آنرا آتش دادند قصری از و نمایان شد که تمام اسباب مجلس از و پرتو ظهور انداخت فرض
باید کرد که آنچه در عالم اسباب است چیده چیده آن فرنگیان در صنعت آتشبازی خود تعبیه کرده بودند و عقل از قبول
آن عجب امکان امتناع ندارد و چه همین کار بزبان نوع دیگر از آتشبازی را گشوری برند که اهل آن کشور بوزن آتشبازی
و مصالح و ترتیب آن دانا نباشند بلکه نوعی از انواع آتشبازی هرگز ندیده باشند چون آن کار بزبان را بحضور ان جمیع آتش
دهند و از و گلهائی یاسمین با غیر آن کشاده نمایند همه را تعجب کنند و طلسم دانند درینجا همه میتوان خواند که نوع دیگر از آتشبازی

[illegible]

آتش داوند که از دو ستاره ماه گردید و آن ماه آفتاب گردید وهلم جرا تقدیر این مقدمه را تیز بقصه خوان سخندان فهمانیدم
القصه سامان عروسی ایشان بنوعی که مافوق آن متصور نباشد سرانجام پذیرفت لیکن آرزوی دل آن دو بیچاره بکشش
هنوز چون بحسب تقدیر در حیز توقف بود قضا و قدری درمیان آمد که علم آن بهیچکس ظاهر نشد و تفصیل این اجمال آنکه
چون شب عروسی منطقه را برای غسل دادن و رخت پوشانیدن بحمام بردند و دلاکه زنان بدن بلورین او را کیسه میکشیدند
که ناگاه آوازی هولناک بگوش ایشان رسید که تفسیرا إِنْ كَانَتْ إِلَّا صَيْحَةً وَاحِدَةً فَإِذَا هُمْ خَامِدُونَ بی نمود که
ابر و شنیدن آن آواز هرکه دران حمام بود بیهوش گردید بعد از ساعتی چون بهوش آمدند منطقه و دلاکه و دایه منطقه صفوانه
که همراه ملکه سوداوه مشکین نقاب دختر اسپ شاه بخصوص آمده بود و درینجا احوال ملکه خود را معلوم کرده باو رسیده بود چنانکه
مذکور شد هرسه از میان حمام غایب بودند هرچه جستند و تفحص کردند اثری از آثار ایشان ظاهر نگشت زن طاق شاه
شنیده گریبان را چاک زده خاک برسر ریخت تمام خواتین در سینه زدند و روی خود را کندند چراکه همه حاضر بودند شوری از
محل برخاست که غلغله قیامت را برباد داد القدر دون خبر بیرون رسید شاه معزالدین زیاده از حد ملول شد اقبال شاه تاسف
خورد سلطان روح الملک نیز آزرده گشت و هریک از رؤسای اربعه غمگین گشتند و مضمون قطعه کمال اسمعیل بوضوح پیوست
قطعه نکه برکه کند گردون نگی کاین دولاب : آسیابیست که از خون عزیزان گردد : خود گرفتم که بسی تماش بسیار : کار زان سان که دولت خواست
جهان سان کرد : بهره زان کار دل خون شده نگرفته هنوز : آفت تازه ز افلاک نمایان گردد : القصه آن خانه که دار السرور بود
ماتم سرا گردید و هیچکس دران سرزمین که ازین غم دل سراپا درد و سوز نداشته باشد نبود احوال حفیظ بشنود که چون این خبر بگوش
او رسید تا دو روز مانند تصویر حیران بلکه بیجان بود و با هیچکس حرف نمیزد و فرنگ سلطان هرچند نظر بحال حفیظ غمگین
ملول بود اما بخاطرش گاهی چنین هم میگذشت که اکنون بی مشارکت غیری گل مراد از گلشن جمال حفیظ خواهم چید و چون صبح
روز سیوم بر حفیظ پرتو ظهور انداخت حالت او دگرگون شده و تغیری به احوال او راه یافت که بسبب آن گریبان را چاک
زده خاک برسرکنان بجانب صحرا روان شد و هرساعت نظر بجانب آسمان کرده مضمون این بیت بزبان خود در رشته نظم
کشیده تکرار مینمود لمولفه حکم تو چو تیغ هست و روان بر سر عشاق : فرمان بر امر تو قضا بلکه قدر هم : و قوتی در حفیظ بهم رسید که گر
صد کس بروی چسپید نداز خود دور میکرد و همین مضمون را تکرار کنان میدوید و بهرجتی که مهر بگردش نمیرسید شاهزاده معزالدین
و غیره هرکه خبر یافت از عقب او روان شدند چون بصحرا رسیدند هجوم خلایق بسیار بود که حفیظ مردم را از خود دور ساخت

بچرخ در آمده مضمون مذکور را تکراری نموده هردم بجانب آسمان میدید ناگاه گردبادی از صحرا برخاست که حفیظ دران پنهان
شد تا یکساعت کامل هوا تیره بود چون روشن شد غیر از حفیظ همه بودند و او ناپیدا بود هرچند تفحص کردند معلوم نشد که چه
برش گذشت با چشم گریان و خاطر پریشان بازگشتند شاهزاده از کمال ملال تا دو روز با کسی سخن نگفت ملکه فرنگ سلطان
گریبان چاک زده خاک برسر ریخت و آخر از غم و ملال سیه پوشیده از شاهزاده رخصت حاصل نموده بجانب ملک خود
قیصریه فرنگ روان گردید بعد ازان اقبال شاه پیش شاهزاده گفت ای شاهزاده صاحب کرم و مروت ایزد سبحانه در غم
منطقه و حفیظ صبری کرامت کناد و چون مرگ ایشان تحقیق نیست بار دیگر دیدار ایشان میسر گرداناد و اکنون که همه کارهای حصار
سرانجام یافته باید که مقدمه عروسی صبیه سلطان روح الملک نیز فیصل شود و شروع در سرانجام امر تو نموده آید شاهزاده که نام کار خود را شنید فی
الفور صورت ملکه نوبهار را تازگی بخاطر آورده نقش دعای دیگران را محو کرده بار دیگر در غم خود آنقدر گرفتار گشت که غم یاران را
فراموش کرده گفت ای برادر اکنون چه باید کرد اقبال شاه گفت اکنون تا دختر سلطان روح الملک عجب ظاهر که خدا باید شده من
منتظر خبر باد خود شاهزاده تعجب نموده ام شاهزاده پرسید که متقبل را در حقیقی نسبت است اقبال شاه گفت آری باو در روی من
ست که قریب تر از حقیقی ست شاهزاده پرسید که برادر روی کرا گویند گفت مرشد را و هادی الهدا ست گویا فرزند
یک پدریم و مرشد را پدر روحی گویند و شاهزاده متقبل چون درین سن از من کوچک تر است بحکم مرشد ترتیب امور او بمن مفوض
گردیده که خدا شد شاهزاده عالم و عالمیان با دختر سلطان روح الملک ملکه ناطقه روشن بیان القصه چون هفت روز از کم شدن
حفیظ و منطقه بگذشت از سرنو اسباب طرب مهیا کردیده بسامان عروسی پرداختند از دشت خرم تا شهر طهورستان دو رویه
چراغان و آرایش بود و شب حنابندان دست و پای با خود میگوید که طرفه تماشایی ست که هر عوض دیگری کتخدا میکنند و در جای
کرمن باید که خدا شوم هنوز چه دانیست باید دید چه رو میدهد و درین راه اقبال شاه گفته اسپ شاهزاده را گرفته پیش رفت شاهزاده از روی رنجیده
کرای برادر چون عروس را خواهرمن نماینده کار فرزند خواهند آورد و همین که بجای خود میرسم طلاق خواهم گفت پس درینصورت تماشی
باید که همراه باشد اقبال شاه گفت که شاید امشب عروس را حواله کنند که رسم ایشان نیست شاهزاده پرسید که رسم ایشان چیست
گفت معلوم خواهد شد ظاهرا کجه تا مهمان کنند بعد ازان هرچه روی دهد معلوم خواهد شد القصه چون شاهزاده را بمجلس عقد
آوردند سلطان نیز نشسته بود و بقرار داد سابق که با اقبال شاه بود عقد خواندند سلطان گفت ای اقبال شاه مرآت الغیب
کجاست تا بجای آینه مصحف آن آینه باشد چون مرآت الغیب همراه معزالدین بود بنظر سلطان در آوردند سلطان وجمیع کاملان

[illegible]

او اقرار کردند که همان آینه است بعد از آن شاهزاده را بشبستان طلبیدند چون آن شب را داخل محل سرای شد آماره خاتون
که وکیل السلطنة اندرون بود پیش آمد و ملازمت بجا آورد و احوال خود را گفت و دست شاهزاده را گرفته بر تخت نشانید
شاهزاده دید که عروسی چیزی بنظر نمی آید و مرآت الغیب را بر روی تخت گذاشته‌اند و مصحفی نیز در پهلوی آینه بر تکیه گذاشته‌اند شاهزاده
از آماره خاتون پرسید که عروس کجاست گفت تا هفت روز شما مهمان خواهید بود و بعد از آن بساعت ایشان رسید عروس حواله
میکنند و الا در انتظار ساعت خواهند بود تا برسد شاهزاده گفت که این طرفه رسمیست که عقد امشب بخوانند و در حواله کردن
عروس انتظار ساعت بکشند آماره گفت ای شاهزاده هر ملکی و هر رسمی شاه زاده با خود گفت که چون مرا غرضی باین عروس نیست
که ده روز یا ده هفته مختارند لیکن از سبب دیر کردن در کار من دیر میشود و باز با آماره گفت در صورتی که عروس حاضر نباشد در
آینه روی که را خواهم دید آماره گفت با وجود اینکه صاحب آینه تویی و از حقیقت او نیز واقف نشده نمیدانی که عکس پذیرفتن این
آینه را حضور شخص در کار نیست و لهذا این را مرآت الغیب می نامند بگو باین آینه و خطاب کن که ای مرآت الغیب بحق مردان
غیب که صورت منکوحه مرا بمن بنما شاهزاده این سخن را گفت بمجرد گفتن صورت چون آفتاب روشن از افق آینه طالع شد که تمام آن خانه
از عکس او منور گردید شاهزاده چون نیک نظر کرد جمال عدیم المثال دلبر خود نوبهار گلشن افروز را دید که بصد هزار کرشمه و ناز در آینه
پرتو ظهور انداخته است شاهزاده از مشاهده آن حال آهی کشیده این مضمون را بزبان آورد ـــ در هر چه بنگرم تو نمودار بوده
ای نا نموده رخ تو چه بسیار بوده بعد از آن که آن صورت غایب شد شاهزاده نیز بیهوش شد چون بپاشیدن گلاب و آواز ساز
بهوش آمد بهر پرده آواز پرده‌ای شبستان بگمان محبوبه خود خطاب کرد و این دو بیت تکرار می نمود نظم در پرده چند باشی ای ماه عالم آرا
بی پرده رخ خود را چون آفتاب بنما از حد گذشت شوقم و رد نگاه مهرم بر لب رسید جانم رحمی بکن خدا را و این مضمون را نیز میخواند فرد
آن روی را که خاک ره تو توتیا کند بی پرده گر بچشم در آیی چها کند بعد از آن با آماره گفت که دستور العمل باشد معمول و دستور باشد که برای خاطر
این ستم را موقوف نموده همین امشب روی عروس را در نظر من در آرید که مدتها در آرزوی محنت ها کشیده ام آماره خندید و گفت
ای شاهزاده این نمیشود که بخلاف ضابطه مردم این ملک کاری بکنند شاهزاده فکری شد و آخر او را خواب گرفت بر تخت مذکور بخواب
رفت چون بیدار شد تخت خود را بعد آینه در باغی دلکشائی عظیم الفضا دید و آماره خاتون را روبروی خود نشسته منتظر و آورده
و کنیزان بسیار برای خدمت استاده بودند شاهزاده حیران شد و احوال پرسید آماره گفت ای شاهزاده عالمیان چون شما بخواب
راحت مشغول شدید حکم سلطانی رسید که تخت شما را برداشته درین باغ که مهمان خانه شماست بگذارند چنان کردیم حالا شما درینجا

بعیش عشرت

بعیش و عشرت و دیدن رقص و شنیدن نغمات دلکش تا یکهفته بسر برید روز دیگر خواسته باشید اقبال شاه برادر خود را هم
درین ضمن ببینید و اینک هفت کلید هفت مکان است که پیش شما حاضر کرده ام پس از این طبیعت باشد سیر آنجا را
نیز بکنید شاهزاده میل دیدن اقبال شاه هم رسانید و از آن باغ بیرون آمد اقبال شاه را نیز خانه در خور احوال او در شهر داده
بودند شاهزاده با خود میگوید که آیا این چه سر است که دختر شمسون دختر روح الملک شاه چه در آینه صورت محبوبه
خود را دیدم شاید که چنین باشد زیرا که در طلسم تا حال هر چه دیده ام همه اسرار و عجائبات است که در کنه آن وهم و قیاس را هرگز مجال
نیست پس این خیال هم چندان محال نیست و اگر صورت حال فی الواقع چنین باشد که بگمان من آمده پس درین صورت دعوی
نقض را چه جواب خواهم گفت نمیدانم که مآل کار چیست القصه همین قسم فکر کرده می آمد تا باقبال شاه رسید باهم ملاقات کردند اقبال شاه
از شاهزاده احوال پرسید شاهزاده گذشته را بیان کرد و گفت ای برادر رازی در دل دارم که نظر به اشفاق و مهربانی تو میخواهم
با تو در میان آرم اقبال شاه گفت مرحمت شود آن چه راز است گفت کسی که من در جستجوی او زمین و آسمان را یکی
کرده ام و در تفحص احوال او طلسم بطلسم گشته ام دی شب وقت دیدن آینه و مصحف اگرچه عروس حاضر نشد که آماره مطابق
رسم ایشان خاطرنشان من کرده لیکن در آینه وقتی که بتعلیم آماره خاتون من گفتم که صورت منکوحه مرا بنما صورت
جانان محبوبه من ملکه نوبهار گلشن افروز بنت سلطان شمسون پری زاد در نظر من جلوه گر گشت اکنون حیران این
مقدمه ام اگر در آینه باعتبار اینکه از صور غیبی خبر میدهد که مرآت الغیبش میخوانند همان صورت دلدار من ظاهر گشت پس
منکوحه گفتن چه فایده میبخشد چرا که عقد من با آن شمع انجمن خوبی هنوز خوانده نشده و اگر نوبهار نبوده بلکه صورت دختر
سلطان روح الملک که ناطقه روشن بیان است بوده باشد پس بصورت دلبر من چرا نموده اقبال شاه گفت ای شاهزاده اصل
این حقیقت از دو حال بیرون نیست اول اینکه از بس تو محبوبه خود را بسیار دوست میداری و در تصور او پیوسته می باشی
احتمال دارد که در عین تصور صورت نوبهار نظر بجانب آینه کرده باشی و هم او را دیده باشی یعنی صورت ناطقه در ذهن تو صورت
نوبهار آمده باشد و گویا شاعری این مضمون را بزبان شاهزاده گفته ـــ بسکه در جان فگار و چشم بیدارم تویی هر که پیدا می شود
از دور پندارم تویی لطیفه معاندی با شاعری گفت که اگر سگی پیدا شود شاعر گفت که پندارم تویی احتمال دوم اینکه پریان
قادرند بر اینکه بهر صورتی که خواهند برآیند چنانکه جِنسٌ نارِیٌّ یَتَشَکَّلُ بِأَشْکالٍ مُخْتَلِفَةٍ در تعریف ایشانست بر آن
تقدیر ممکن است که محبوبه تو بصورت ناطقه خوش داشته باشد و هر وقتی که رو بتو جلوه گر شد بصورت او برآمده باشد و احتمال

سیوم اینکه بحسب اتفاق بین الصورتین تحالف واقع شده باشد که در اصل هر دو مشابه همدیگر باشند والله اعلم بحقایق
الامور آنچه بعقل من رسید گفتم شاهزاده گفت راستی فرمودی که همچنان خواهد بود حالا بفرمایی که خبر برادرت شاهزاده
مقبل رسید یا نرسید گفت ای شاهزاده بعد از سه روز خبر تحقیق بمن خواهد رسید عرض خواهم کرد شاهزاده گفت
حالا چه ضرور کرده که من تا هفت روزی که مهمان ایشان هستم دران باغ باشم چرا پیش شما در همین خانه نباشم که با هم
صحبت بداریم اقبال شاه گفت من از تو جدا نیستم لیکن حالا مخالفت با گفته سلطان جایز نیست اقبال شاه این را
گفته شاهزاده را بسماجت رخصت کرد شاهزاده باز بباغ آمد اماره محلدار با کنیزان دیگر بخدمت پیوست شاهزاده
بسیر باغ برخاست اماره همراه بود و جابجا از نشان میداد و مکانها را می نمود دیگر و باز بجائی که داشتند آمدند حاضری اقسام
که تعداد او را جز علام الغیوب نداند خوردند و استراحت کرد آخر روز باز برخاست اماره عرض کرد که ای شاهزاده والاقدر
کلیدهای هفت سیرگاه نیز حاضر است اگر بخاطر مبارک برسد سیر باید فرمود شاهزاده گفت چه مضایقه ببینم که سیرگاه چه
رونق زیاده برین باغ دارد و برخاست اماره او را بر دروازه آورد که سبز رنگ بود و بآن کلید قفلش را کشوده و اندرون
رفتند شاهزاده باغچه دیگر دید در کمال زینت و آرایش سیرکنان به ایوان عالی رسید که تختی دران فرش کرده بودند و
سبزپوش نازنینی بران قرار داشت کنیزان همرنگ در خدمت او هر یک بعهده خود استاده بودند اماره فریاد زد که ای
ماه پیکر برخیز و سلام مهمان ملکه بجا آر ماه پیکر برخاست سلام به ادب بجا آورد و آن شهریار را بر تخت نشانده خود بخدمت
او استاده شد شاهزاده صورت او را آشنا یافت نیک نظر کرده گفت که ای نازنین من ترا کجا دیده ام گفت ای
شاهزاده من در طلسم فلک قمر بخدمت تعالی رسیده بودم و شاهزاده با من وعده کرده بود همان کنیز شهریارم شاهزاده گفت
راست میگوئی اماره محلدار بگوش شاهزاده گفت که چه وعده کرده بودی گفت اظهار محبت میکرد من گفتم که بعد از وصل
دلبر خود با تو هم خواهم فهمید اماره گفت حالا که بوصل آن دلبر کو یار رسیده که عقد خوانده شد شش روز دیگر ملاقات باقی است
هر وعده که با او کرده توان بجا آورد شاهزاده فرمود ای اماره نمیدانی که جز یار دلم منزل و ماوای کسی نیست :: یا او زد تا جانم
سر و پروای کسی نیست :: جز سنبل زلفش که بدل ریشه دوانده :: در خاطر آشفته من جای کسی نیست :: اماره سری جنبانید شاهزاده
قدری آنجا نشست و بعد از ان برخاست در راه با اماره گفت که ای محلدار خاتون مردم در شهر شما چگونه می باشند
گفت ای شاهزاده درین ملک بطریق سیر اکثر می آیند و بادشاه ما اینجاها برای ایشان ساخته سیرگاه نام کرده است

پس آن طلسم منزل ایشان و این مکان سیرگاه ایشان است شاهزاده بجای خود آمده شب را بتناول اطعمه و فضای نامتناهی
بسر برده روز دیگر قدری آنجا را سیر کرده بخاطرش گذشت که باید دید یاران من چه احوال دارند و تعین این مقال آنکه مرکزم
که شاهزاده را طالعی روی میداد که دران حالت مستغرق میشود و از احوال سابق خود که پدرش کیست و اینجا او را که فرستاده و یاران
و ملازمان او که نابوده اند احوال خبر طلسم و این حالت تا صبح طاری می شود یا شام یعنی در دو تمامی که نه او را روز توان گفت
و نه شب درینجا بخاطر شاهزاده رسید که احوال ملازمان و مصاحبان خود را که با او بطلسم آمده اند بداند و این را هم آن شهریار میدانست
که مرآت الغیب از احوال غایب خبر بواقعی میدهد آن روز آن آئینه غیب را روبرو گذاشته گفت ای مرآت الغیب بحق مردان غیب
که مرا از یاران من خبر ده که درین عجایبات بر سر ایشان چه گذشت اول مرتبه صورت ابوالحسن جوهر جلوه گر شده و بر شاهزاده سلام
کرده بنوعی که آواز سلام علیک او بگوش شاهزاده رسید آن شهریار حیران شد چه صور دیگر که دران آئینه ظاهر شده بودند صدا
نداشتند احوال پرسید جوهر تمام حقیقت خود را از ابتدا تا انتها بیان کرد و از وفات شاهزاده را تا شام خوش داشت بعد اختتام
قصه خود غایب گشت شاهزاده خوش وقت گردید که این آئینه خوب است که بدست من افتاد و وقت شام اماره عرض کرد
که ای شاهزاده عالم سیرگاه دیگر را هم سیر میتوان کرد که خالی از لطفی نخواهد بود شاهزاده آن روز اقبال شاه را هم ندیده بود هر
او روان شد سیرگاه دیگر قفلش را کشوده داخل گردید سامان طلسم عطارد را بعینه ملکه آن طلسم را انجا مشاهده کرد و ملکه
طلسم مذکور نیز درینجا طلب ایفای وعده نمود همان جواب را شنید مدتی در انجا هم صحبت داشتند و آخر بمکان خود رسید و ترتیب
عیش و عشرت شب را بروز آورد روز دیگر احوال میر جلال الدین را از آئینه بدستور سابق معلوم کرد و سیرگاه سیوم انتظار آورد
نازنینی که در طلسم فلک زهره فرمان روا بود و در چشم شهریاری جلوه نموده مثل دیگران هم بستری شاهزاده را آرزو کرد اماره نیز
گفت ای شاهزاده چرا عیش نمیکنی که درین مضایقه نیست شاهزاده جواب صاف داد و چندان دلیکی هم نکرده زود بمکان
خود آمد خبر بشاهزاده دادند که شما را اقبال شاه میطلبید شاهزاده برخاست و پیش اقبال شاه آمد گفت ای برادر معاف خواهی
داشت که من درین دو روز که شما آمده اید بشنیدن خبر یاران خود مشغول بودم آنگاه تمام حقیقت مرآت الغیب بیان کرد
و نقل سیرگاهها نیز ظاهر ساخت اقبال شاه گفت ای شاهزاده درین هفت سیرگاه که میروی خبردار بفریب اماره از جای
نخواهی رفت و مرا مرزوقی داعی شده که همین امشب از خدمت تو مرخص میشوم شاهزاده دیده پر آب کرد و گفت ای برادر
مرا با تو طرفه انسی بهم رسیده بود بارے بگو که بچه ضرورت عروس برادر خود را گذاشته میروی گفت آن عروس بحل مبارک باد

که برادرم مقبل حالا تعلق باو ندارد شاهزاده گفت سبحان الله برای امری که تمام حصار را گشتیم و شاهان اولوالعزم را مسخر کردیم
و من در ضمن مطلب تو چه تماشاها کنندیم اکنون آن تعلق برادرت بعدم تعلق مبدل گشت حیرت تمام درین مقدمه دارم
اقبال شاه گفت اگر آن مرتبه که برادرم باو فایز شده اگر تو هم برسی نقش جمیع تعلقات از خاطر تو محو میشود شاهزاده فرمود من هم شنیدم
گفت بدانکه مرشد هادی الهداة زاده غیر اوقات معینه حالتی طاری میشود که اگر دران حالت کسی از پرستندگان او حاضر باشد
کفی بر لب او نشانده میکند آن کف را لیسیده دیگر او را هیچ احتیاجی بعالم اسباب نمیماند بلکه بمقامی میرسد که در انجا انچه ما یحتاج او
باشد بهم میرسد و از مدد طالع سعد برادرم آن وقت حاضر بود آن کف را لیسیده و شنیده ام که قدری برای من هم گذاشته
و خود بمقامی که مذکور شد رسید حالا برسر آن کف معتقدان دیگر نزاع باهم دارند مرا باید که زود برسم و الا از دست من آن
نعمت خواهد رفت شاهزاده فرمود کدام نعمت باین میرسد که پادشاه صاحب اقتداری و لشکر بیقیاس داری هر محبوبه که خواهی
باشی ترا میسر آید اقبال شاه گفت که من بلذات نفسانی گرفتار نیستم و نابوده ام بکار دیگران آمده ام شاهزاده گفت
بکار من که مطلق نیامدی بلکه هرچه فرمودی من بجا آوردم اقبال شاه گفت چنین است که میفرمائی لیکن این را هم بدان
که درصورتی که رجوع مقبل ناطقه نباشد و ناطقه بصورت محبوبه تو بر تو جلوه گر شود که با هرچه کرائی برای خود کردی بلکه من
هم سعی ها کردم برای تو کردم شاهزاده خاموش مانده در دل خود گفت که فی الواقع اگر بموجب گفته اقبال شاه ناطقه
بصورت نوبهار باشد بلکه دراصل صورت نوبهار صورت ناطقه باشد که خود را بصورت ناطقه برآراسته پس منکه عاشق این
صورت هستم کو پری زاد باشد خواه آدم زاد بلکه آدم زاد باعتبار هم جنس بودن اولی و انسب است درین صورت خوشحال
که مقبل را تعلق از عالم اسباب برخاست والا مشکل میشد که از طرف من رتبه ملکی چه که رتبه خدائی استغفر الله کمال حاصل
کرده باشد الحمد لله که برای من خوشی این خیال در دل گذرانیده آخر گفت که ای برادر اقبال شاه چون تو هم آن کف را
برلیسی بمقام برادرت مقبل خواهی رسید گفت اگر آن قدر که خود لیسیده گذاشته باشد و آن حالت مرشد را که او دیده من هم
ببینم بمقام مذکور برسیدم و حالا البته بمرتبه از مراتب عظمی خواهم رسید و خاطر را جمع نگهدار که با تو عند الفرصت ملاقات
خواهم کرد شاهزاده فرمود که وعده کرده بودی که مرا بمطلوب من رسانی گفت البته خواهی رسید موقوف بر وقت است بلکه ناطقه
روشن بیان مطلوبه تو باشد این را کس چه میداند این را گفته در حضور شاهزاده سوار شده روان گردید شاهزاده بسیار
غمناک گشت و شب را در باغ بملال گذرانید طلوع صبح منوز آن شهریار بر جای نماز بود که اماره خاتون محل دار رسید و کلید

۱۰/کلاچهام

[illegible]

سیرگاه چهارم را آورده چاپلوسی نموده او را تعظیم تماشای خوب نمود شاهزاده هم خفه بود آینه را در بغل گرفته روان شد
که اقبال شاه گفته بود که از بغل خود آینه را جدا نخواهی کرد چون داخل سیرگاه چهارم شد ملکه طلسم آفتاب را با اسباب
دیگر در انجا مشاهده نمود او نیز خواست انچه خواست دیگران بوده در جواب مطابق دیگران شنید اماره خاتون مرده
درین سیرگاه نمود شاهزاده بعد از ساعتی چو برخاست به اماره گفت ای اماره هرگاه ساکنان هر طلسم اینجا بطریق سیری آیند
البته صبح دلکشا نیز که ملکه طلسم آفتاب است می آمده باشد اماره گفت بلی او هم حاضر است و درین طرف با انچه دیگرست
که او در انجا می باشد لیکن این نازنینان برسم اختلاط اند او نیست شاهزاده گفت بهمه حال او را نیز باید دید اماره شاهزاده را
دست راست برده داخل عمارت دیگر گردانید که وقت صبح دهشت و اسباب آن خانه را رونق و زینت دیگر بلکه تمام
خانه اصفهانی دیگر بود شاهزاده از مشاهده آن خانه اندک بحال آمده و چون به ایوان کلان رسید صبح دلکشا بر تخت بنظر شهزاده
رسید سابق برین نیز مرقوم گردیده که دل آن شهریار مایل صبح شده بود و در طلسم آفتاب هم با او خواست اختلاط کند بیشتر ازین
که پرسش خاور شاه رسیده بود و او رفته بود و اکنون که او را درین مکان فیض مقرون دید شوق در خاطرش تازه شده
با وجود اشتیاق نوبهار بمقتضای بشریت خواست که بصحبت او در مع الحال نماید صبح دلکشا سلام شاهزاده بجا آورده
بر گوشه تخت خاموش نشست و بدستور دیگران از تخت فرود نیامد شاهزاده به اماره گفت که چرا این ملکه سلوک
دیگران با من نکرد اماره گفت رتبه او همین است که ملکه نام او را عزت میدارد شاهزاده گفت کسانی را که دل نمیخواست
با ما گرمی میکردند و اینکه بصحبت او ما مایلیم از کمال شرم بر سر بر نشست اماره گفت ای شاهزاده زن همان خوب است که
شرم داشته باشد نه مثل آنها که خود حرف را واکنند و آرزوی دل خود را بخواهند من از اینجا کناره میشوم و ای شاهزاده
تو رفته در پهلوی او بر تخت بنشین و او را تنگ در بر کشیده و زر و اختلاط بناز شاهزاده گفت ای اماره مبادا قباحتی
لازم آید گفت ای شاهزاده تابع لذت شهوانی قباحت را نفهمد و چه قباحت خواهد شد چه درین عجائبات سیر کرده
و هیچ یک از زنان ماهرو مایل نشده گو اینجا یک صحبت بفرست باشی چه خواهد شد اماره اشاره به کنیزان آن مکان نمود که کناره شدند
و خود نیز بدر رفت شاهزاده برجست و بر تخت در پهلوی صبح دلکشا قرار گرفت صبح تعظیم بجا آورد و لیکن هرچند شاهزاده
با او از طریق سخن درآمد جوابی غیر از تبسم نشنید آخر شاهزاده با خود گفت هرچه بادا باد مدتی بر صفحه بیاض این صبح باید کشید
و باین اراده دست را دراز کرده او را در بغل کشیده خواست که لب او را بوسه زند ملکه نوبهار تصویر خود را بشاهزاده

روز ملاقات اول در باغ داده بود و آن تصویر پیوسته با شاهزاده می باشد و وقت خم شدن در آن کشمکش آن تصویر از بغل
شاهزاده بر تخت افتاد و آن شهر آرا بمجرد نظر افتادن بر آن تصویر حجابی و انفعالی عارض شده متوجه بر داشتن تصویر شد
که صبح دلگشا برگشته چشم در چشم معزالدین کرد و لمحهٔ بتعجب نظر کرده و انگاه بطریق ریش خند قاه قاه خندید که تمام آن خانه از صدای
خندهٔ او مملو گشت و در اثنای خنده برقی از دندان او بدرخشید که تمام خانه را فرو گرفت و در ان روشنی صبح ناپدید گشت

آزرده شدن محمد کلعذار نوبهار از شاهزاده و فلک اقتدار بسبب التفات بجانب صبح دلگشا و معلوم کردن شاهزاده این حقیقت را

شاهزاده در بحر حیرت غوطه خورده بود چون بحال آمد صبح را ندید و هرگز معلوم نشد که کجا رفت با خود گفت که او را پیدا باید کرده
از و باید پرسید که سبب خندهٔ تو چه بود باین اراده برخاست خانه از اغیار خالی بود و کسی بنظر نمی آمد که از و احوال صبح را سوال
کند ناچار خود به تفحص او حجره بحجره میگشت و نشانی از و ظاهر نگشت تمام خانه را بر هم زد و نیافت ناچار شده از طرفی که آمده
بود روان شد انجا نیز او را نیافت یک طرف دید پردهٔ افتاده و داخل آن پرده شد خانه تاریکی دید قصد بر آمدن کرده دروازه نیافت
و از دروازهٔ پرده دار که داخل شده بود ناپدید گشت شاهزاده حیران شد که چه کند ناگاه از زیر زمین روشنی ظاهر شد
نیک نظر کرده تهخانه دید با خود گفت این عجب خانهٔ تاریک است خانه روشن هست چند زینه پایه داشت طی کرده اندرون
رفت زینه دیگر دید که بطرف بالا میرود بر آمده بخانه دیگر در آمد مختصر سخن انکه شاهزاده هفت بالا خانه را طی کرده این کار بعدم
اختیار کرد برای اینکه غیر از و راه دیگر نیافت و سرگردانی خود تحقیق کرد دید چون بخانه هشتم رسید آن خانه روشن بود اما
در کمال کهنگی و شکستگی گویا خانهٔ عروسی بیچارهٔ ایست و بعد ران حال یوانی از ان خانه بنیاد شاهزاده بر رسید و از ان خانه
بر آمده خود را در صحرایی دید که آب و علف هم نداشت تا میوه و گل چه رسد گفت سبحان الله **لمؤلفه** کهی در گلشن عزت نشینم
کهی این دشت پر وحشت ببینم کهی سلطان کهی شهزاده باشم کهی هر تعب آماده باشم کهی شاه و کهی درویش کردم کهی حیران
کار خویش کردم خطا کردم گناهی شد ز دستم که جز دلبر نظر بر غیر بستم ز صبح دلگشا شام بلا بود که از وی قسمت من این خلا بود
بحکم نفس اماره چنین شد که غمها با دل محزون قرین شد ندانم تا چه باشد آخر کار گرفتارم گرفتارم گرفتار تفحص حال خود
آینه را یافت لیکن تصویر نوبهار را نیافت گفت که توجه خاطرم بجانب صبح دلگشا این نتیجه بخشید و البته که نوبهار از من آزرده شد که
از ان عیش بکمر تبه گرفتار این طیش کردیدم شاهزاده گریه بسیار کرد آخر برخاست و سه مرتبه گرد آن خانه کهنه گردید اصلا اثری
از ان عمارت نیافت ناچار شده بطرفی از ان صحرا روان شد تمام روز در حدت آفتاب در ان دشت پر خار راه میرفت

قریب بنام

قریب بنام بجنید درختی رسید تکیه درویشی دید داخل ان تکیه شد مردی با لباس فقر در ان مکان ساکن بود شاهزاده
برو سلام کرد درویش جواب سلام باز داد و جای نمود شاهزاده آن شب ... و وقت شب آن تکیه دار نانی
بشاهزاده داد و آن شهریار خورده و شکر بجا آورد و از درویش احوال پرسید که تو کیستی و از خدمت درینجا ساکن
شده درویش گفت که نام من درویش بیابانی است و پدر من هم فقیر بود بعد از و جای او را قایم کرده ام و هرگز
در مدت العمر روی آباد ندیده ام باری تو بگو کیستی که امشب مرا گرسنه نگهداشتی که نان حصه خود را که برای من از
آسمان میرسد تو دادم شاهزاده فرمود که این کرم کردن چه ضرور بود که شما گرسنه ماندید گفت چکنم که حرمت
مهمان از جمله واجبات است شاهزاده چون لفظ مهمان شنید گفتن مردم حصار بخاطرش رسید و ان صحبتها را یاد کرده
بهایهای گریست بعد از ان فرمود که ای درویش من شاهزاده ملکی هستم و عشق دختر پریزادی مرا درین عجایبات
آورده چه محنت ها که در عشق او نکشیده ام و هنوز بوصل او نرسیده ام قریب صد هزار نازنین ماه پیکر دیده باشم که خود را
بمن عرض میکردند و من روی توجه بهیچکس نیاوردم صبح دلگشا نام نازنینی که بغضب خدا گرفتار شود اندکی وال ...
خود کشیده و باره اش دیدم و بار اول که بخیر گذشته بود اما در بار دویم دست من ببدن او رسیده و من کامی از او
نگرفته از گلشن عیش و عشرت باین صحرای پر محنت افتادم درویش گفت ای شاهزاده حق معشوق تست که تو بوصل او نرسیده
نظر بدیگری دوختی و مضمون این اشعار را درویش آنشهریار بیان کرد **قطعه** دو جا غیرت کند زور آزمایی جهان غیرت
گزو نتوان رهایی یکی جایی که چشم عاشق زار به بیند یار خود را پیش اغیار دویم که معشوق وفا کیش به بیند دلکش با جمیل
خویش شاهزاده فرمود درست است من هم میدانم ای درویش هیچ میدانی که درین نزدیکی ابادی هم هست یا نه حالم
تمام عالم ویرانست گفت از پدر خود شنیده بودم که درین کوهی که روبرو نظر می آید غاریست عظیم که هر که داخل آن غار
شود و برود آخر به ابادی میرسد لیکن خوردنی غیر از میوه صحرائی نیست اما چشمهای آب هست شاهزاده گفت هر چه بادا باد
از جان راه میروم تا ببینم خدا کجا میرساند القصه شب را بسر برده و روز دیگر داخل آن غار شده و روانه چهل روز در آن
غار بخوردن میوهٔ صحرائی بسر برده روز چهلم از غار بر آمد انده و رشکبار جهای یاقوت و زمرد بنظرش در رسید اما درین
چهل روز اکثر اوقات شاهزاده بمطالعهٔ مرآت الغیب می پرداخت و دل خود را بشنیدن حکایات یاران خود مشغول
میساخت و روزی که از ان غار سر بدر کرد بخاطرش رسید که امروز بدستور گذشته طلب حال دلدار از آینه کنم ببینم

چه روی مینماید باین اراده آئینه را با دست لرزان برداشته رنگ خورشید انور ساخت چنانکه یکی از شعرای عرب
گوید الشمس کالمرآت فی ید الاشل یعنی آفتاب مانند آئینه ایست که در دست رعشه دار باشد و خطاب بآئینه کرد
که ای مرآت الغیب بحق مردان غیب که صورت محبوبه مرا بر من بجلوه در آر بعد از آن صورت صبح دلگشا در رو ظاهر
گشت شاهزاده آئینه را بر زمین گذاشته بازبان اقتدار و استغفار کلمه چند بیان نمود که مضمون آن این بیت است للمؤلف
بحکم نفس اماره گرای دلبر خطا کردم ❊ ترحم کن بحال من که من بر خود جفا کردم ❊ ز دیده از ندامت خون دل هر لحظه می بارم ❊ بجرم
اینکه با غیر تو او را آشنا کردم ❊ صدای من کنون از ضعف در گوشم نمی آید ❊ ترا از بس درین کهسار درد افزا ندا کردم
بخاک راحت از بس همچو نقش پا شدم یکسان ❊ بچشم جاده گر آمد بدست خود عصا کردم ❊ باین دردیکه از نو شد دل
بیمار را عارض ❊ بچون دیده در هر جا که بنشستم دوا کردم ❊ القصه نزد آن شهریار عتاب دلدار یقین پیوست و سببش باز
از ظهور صورت صبح در آئینه معلوم نمود با چشم گریان و دل بریان بجانب آن عمارت که مناره های او را دیده بود روان
گردید چون نزدیک رسید هجوم خلایق بسیار دید و آن عمارت را نیز شناخت که بیت المعمور ثانیست خوش وقت
شد که باری به ابادی معقولی رسیدم که عبارت از شهر کرسی باشد مردم او نیز باره با من آشنا اند لیکن افسوس
که جز قلندار این شهر یعنی حفیظ دختر لوحدار یعنی منطقه بمراد خود نرسیده و ببلای گرفتار شدند پس اگر قصه ایشان از شاهزاده
انها بنوعی که دیده ام بیان کنم البته که درد ایشان زاده و چندان کرده باشم و اگر نگویم چکنم بهم چه میشود بالفعل زیارت این
بیت الله که بجا آرم چون نزدیک مسجد رسید ازدحام خلایق دید که میروند و زیارت بجا آورده برمیگردند شاهزاده نیز اندرون
مسجد رفت دید که مردم اعمال زیارت بدستور حاجیان بیت الله الحرام بجا می آرند خود نیز با ایشان شریک شد و بعد از عمل طواف
مسجد برو در مسجد بر سکو نشست و با خود فکر میکرد که درین اثنا سواری نوجوانیکه در کمال وجاهت بود و جلو معقولی در بعث داشت در رسید
فی الجمله بنظر شاهزاده آشنا آمد چون نظر آن جوان بر شاهزاده افتاد بی اختیار خود را از مرکب انداخته بر قدم آن خیر مقدم افتاد و
بوسه بر قدمش میداد شاهزاده چون بنظر تامل دید شناخت که حفیظ زیبا مکان است سر او را برداشته در بغلش گرفت و گفت
ای برادر الحمد لله که ترا بخیر و عافیت دیدم لحظه پیش از خیال ترا و منطقه را یاد کرده تاسف میخوردم باری بگو که کجا بودی
و چگونه رسیدی و درینجا ترا که آورد حفیظ گفت ای شهریار فلک مقدار غلام احوال خود را مفصل بعرض عالی خواهد رسانید شنتابی
جهت این را بفرمائید که زیارت بجا آورده دید شاهزاده گفت بلی حالا از اندرون آمده اینجا نشسته ام گفت پس مهم زیارتی

بجا آرم

بجا آرم حضرت هم درینجا چه میکنند شاهزاده و برخاست و همراه حفیظ رفت زیارت کرده مراجعت نمودند حفیظ شاهزاده را بجنیبه
خود سوار کرده خود بر مرکب دیگر سوار شده در راه هر قدم عذر میخواست و شکر الطاف شهریاری بجای آورده خدا را ستایش
مینمود تا بشهر کرسی رسیدند سه روز راه طی کردند که سواد شهر کرسی در نظر شهریاری نمایان گشت سابق برین از رفعت
و وسعت و شوکت آن شهر بعرض بیان آمده که ثانیا احتیاج نگارش نیست الحاصل درین اثنا سواری محفوظ قلندار بر خورد که بزیارت
بیت المعمور میرفت حفیظ پیش رفته حقیقت شاهزاده به پدر گفت او هم از دور سلام کرده اشاره کرد که به بنده خانه تشریف ببرند که
من هم میرسم و همچنین سواری سعید لوحدار و رفیع کرسی نشین دروازه بان دوچار ایشان گردیدند حفیظ هر کدام از ایشان
سلام و احوال شاهزاده را باز گفت ایشان هم بدستور محفوظ سلام کرده اشاره کردند که ما هم بخدمت میرسیم و از شهر تا مسجد بیت
ازدحام خلایق دید شاهزاده پرسید که این چه روز است که همه مردم بزیارت بیت المعمور ثانی میروند گفت سالی یکمرتبه زیارت
مسجد بجا می آرند و در ایام زیارت خوف و خطر از راه برطرف میشود الا راه پر از حیوانات درنده می باشد و همچنان طلب رفتن
این راه نمیکند مگر کسی که غرض ضروری داشته باشد و بسبب جنونی که صاحب غرض را می باشد چنانکه صاحب الغرض
مجنون گفته اند اندیشه ازین راه خطرناک نکرده قدم میگذارد پس اگر حیاتش باقیست مقصودش حاصل شدنیست
بمنزل مقصود میرسد والا فلا شاهزاده پرسید که از حصار هم مردم بزیارت می آیند گفت کم کسی که مرادی داشته باشد چنانکه
گرگیر تبه دختر نوزا زمان شاه آمده بود و برای اینکه اگر ز دیگ است طلسم دارد و هر کسی ظاهر نیست که بطالع چنانکه من و منطقه گذشت
وای دولت پرور دولت مرا و منطقه جان خود را فروخته می آید شاهزاده گفت تو گفتی که من و منطقه از غوطه خوردن در حوض
مسجد حصار رسیدیم درین صورت معلوم شد که راه حصار بطور طلسم حوض مسجد است حفیظ گفت که درین هم مخصوص نیست برای
اینکه مقدر چنین بود که ما چنین برویم ممکن است که برای دیگری راه دیگر باشد چنانکه شاهزاده خود بدولت از راه مناره بحصار تشریف
بردند و ممکن است که اگر باز کسی بحوض در آید و غوطه خورد مطلقا راه هیچ طرفی نیابد شاهزاده گفت حالا زود بگو که چنانکه تو باز
بشهر خود رسیدی منطقه بیچاره هم رسید یا نه حفیظ بخندید و گفت ای شهریار اگر او نرسیده مرا چگونه شهریار زنده می یافت شاهزاده
گفت الحمد لله خدا همه را بمراد رساند قصه خود را پیش من بیان کن که چگونه رسیدی حفیظ گفت بخانه وقتیکه میرسم عرض خواهم کرد
القصه شاهزاده داخل شهر کرسی شده و بیرکنان بخانه حفیظ آمد و او فرزند قدوم شاهزاده را بمنطقه زرین داد و منطقه القصه خوشوقت
شد که حساب نداشت چون محفوظ قلندار بعد از سه روز از زیارت باز برگشت حفیظ رخصت از پدر حاصل کرده شاهزاده را

اندرون محل برو منطقه بر قدم شاهزاده افتاد محفوظ و حفیظ و منطقه و قبایل ایشان برو در شاهزاده قرار گرفتند و اول منطقه شروع
بقصهٔ خود کرد که ای شهریار چون من دران حمام بیهوش شده بهوش آمدم خود را معه دایه و ذکا بر سر حوض بیت المعمور
یافتم و رخت خود را بر کنار حوض مذکور دیدم و آب حوض هنوز برهم بود و موج میزد گویا حالا غوطه خورده برآمده بودم
رخت پوشیدم ذکا و دایه صفوانه که اینها هم لنگی پیش نداشتند رخت خود را پوشیدند در فکر بودم که چگونه خبر بکسان
من رسد که ایام زیارت رسید یعنی ماه ذی قعده و ده روز اول ذی حجه مجموع چهل روز ایام زیارت هر سال می باشد
بعضی اول ماه ذی قعده برای زیارت آمدند من و ذکا در حجره پنهان شدیم و صفوانه را گفتم که باین مردم بگو که تا خبر
بپدر و مادرم رسانند چون خبر بایشان رسید دویدند و مرا برداشته بردند حفیظ گفت ای شاهزاده من هم بعد از روز
که دران گرد باد پنهان شدم باد مرا برداشته معلق بر کنار حوض گذاشت برآمدم و بشهر رسیده بکسان خود ملاقات کردم
پدر منطقه از اندیشه که کرده بود و بعد از شنیدن قصهٔ ما پشیمان شده و دختر را عقد کرده بمن داد حالا باقبال شاهزاده بعشرت
میگذرانیم شاهزاده بار دیگر محبوبهٔ خود را یاد کرده بهای های گریست و اندیشه آزردگی که نسبت بنوبهار کرده بود در دل گذرانیده
چنان گریست که همه را بگریه درآورد روز دیگر سعید لوحدار و رفیع کرسی نشین بدیدن شاهزاده آمدند همدیگر را دریافتند و تحقیق
از دقایق عزت و حرمت فرو نگذاشتند بعد از آن شاهزاده از ایشان پرسید که یاران که میگفت از شما که منزل خاص بادشاه
ما در حصار چهار دشتیه هست منکه تمام حصار را گشتم هیچ منزلی ندیدم که بادشاه شما دران باشد و او را منزل خاص بگویند محفوظ گفت
ای شاهزاده این کلام من گفته ام شاهزاده تمام حقیقت خود را پیش من بگوید تا من نشان دهم که منزل خاص کدام کی بود شاهزاده
از ابتدای داخل شدن حصار شروع بتقریر نقل خود کرد و چون قصه را بشهر ظهورستان رسانید و نام آن باغ که دران هفت
سیرگاه بود گرفت محفوظ گفت ای شاهزاده فلک شوکت منزل خاص سلطانی در همان باغ بود شاید اتفاق نشد که تو
برمن نقل خود را تمام کن ببینم آخر چه شد شاهزاده نقل خود با تمام رسانید محفوظ گفت ای شاهزادهٔ عالی نسب بدانکه
تماشائی از تو بوقوع آمد که بسبب آن استحقاق دیدن منزل خاص از تو سلب شد شاهزاده در دل گفت که قباحت ازین بالاتر
چه باشد که در مقدمهٔ صبح دلگشا از من بظهور پیوست باز شاهزاده پرسید که آیا منزل خاص بادشاه شما در ملک ظهورستان
بطریق حاکمیت است یا مهمان خانه از طرف سلطان روح الملک برای او منزل خاصش معین اند محفوظ گفت این را من
نمیدانم مگر سعید بداند من همین قدر میدانم که بادشاه ما را در ظهورستان منزلی است که او را منزل خاص گویند سعید و رفیع که

ملازمان

حاضران بودند شاهزاده از سعید پرسید گفت روزی در مطالعهٔ لوح دیده ام که آن منزل بطریق مهمان خانهٔ بادشاه ما است
و سلطان روح الملک شاه ما را از خود در نسب بزرگ تر میدانند لیکن شوکت و سلطنت بادشاه ما زیاده بر دولت ظاهر
دوست با این سبب فیما بین اتحاد کلی است و حکم بادشاه بر کشور او هم جاریست شاهزاده پرسید که کار محفوظ قلمداری درین
شهر چیست و کار سعید چه طور است و رفیع کرسی نشین چه کاره است محفوظ گفت ای شاهزاده بنده قلمدارم روزی که حکمی از
از بادشاه شرف صدور می یابد صندوقچه که در قلم می باشد خود بخود وا می شود و در حضور من چیزی بر زمین نقش میکند
من او را خوانده مطابق آن بخط خود رقمی نوشته بهر کاری که باشد جاری میکنم و کسی را طاقت عدول از رقم من نیست سعید
لوحدار بعرض رسانید که ای شهریار عالی تبار کار من این است که روزهای معین در لوح نگاه کنم امور مستقبل یک ساله را تو
ظهور می آید موافق آن برفیع میرسانم که کارش نسق شهر است موافق آن تدبیر میکند از روز همین پانزدهم شعبان است در
فکر آن روز اگر مطلب عظیم داشته باشم سوال میکنم البته هر چه هست ظاهر میشود چنانکه در مقدمهٔ منطقه بعد از غیبت حفیظ و منطقه
سوال کرده بودم اطمینانی مرا حاصل شده بود که در فراق فرزند زنده ماندم شاهزاده پرسید که ای محفوظ من از زبان نوابی
هم شنیده بودم که سالی یکمرتبه درین شهر هم دیوان خاص میکنند و جمیع از روسای شهر در دیوان حاضر می شوند لیکن هیچکس یارای
دیدن او را ندارد که شمشیری مرا او را برمیدارد گفت بلی آن روز بعد یکهفته میرسد که تاریخ هژدهم این ماه که ذی حجه است باشد
شاهزاده گفت مرا هم آنجا خواهید برد که بادشاه مهمان نواز شما را ببینم گفتند که این بدست ما نیست و هر گاه ما که میرویم بیخبریم
شما چه طور خواهید دید و منظور شاهزاده این بود که بلکه بادشاه ایشان هم نوبهار باشد که اثر مقدم او در همه جا یافته ام چون ایشان
گفتند که شما چگونه خواهید دید گفت من مهمان و مسافر و رسیدهٔ بادشاه شمایم شما خود میگوئید که درین کشور مهمان را به از خود
دوست میدارند و اگر شمشیری هم قسمت من شد بجائی که من میروم شمشیر را کوا میدانم محفوظ گفت ای شاهزاده مرا حیرتی است
که در مرتبهٔ اول که شما تشریف آوردید پیش از آمدن شما بمعرفت من و سعید برفیع بواسطهٔ سفیر حکم از بادشاه رسید که شما را عزت
کنند و شرایط مهمانداری بجا آرند و هر روز که شما از سیر قصرین مربع و مثمن و حصار و دشت باشید بعمل آرند و بادشاه درین شهر بود
و این مرتبه با وجود آنکه بادشاه درین شهر آمده حکمی در باب شما بهیچکس از ما نکه کس که بنزد اعضای رئیسهٔ بدن این شهریم رسیده
و این سلوک که با حضرت میکنیم بنظر حکم اول و اخلاق حسنهٔ شما است و تفضلی که در حق فرزندان ما از غمخواری وغیره کرده اید و دیگر
آنکه اگر تجدید امور محبت فیض منزلت شما نیستیم ممنوع هم نیستیم لیکن حیرت عدم تجدید دارم شاهزاده در دل خود گفت ای

معز الدین این همه ثمر نهال آرزوی کیست که در گلشن خاطر نوبهار از طرف من نشسته خدا آخرش بخیر گرداند شاهزاده گفت شاه
شما کی درین شهر آمد گفتند دیروز گفت منکه درین شهر بودم معلوم نکردم چرا گفتند که آمدن او بر هیچ کس ظاهر نمیشود که در وقت
محل سرای از اندرون وا میشود حالا هفت روز درین شهر خواهد بود و روز هشتم دیوانی کرده بمنازل دیگر میرود شاهزاده پرسید
که درین هفت روز شما که نخواهید رفت گفتند که ما نه کسی آخر روز یکمرتبه زیر غرفه پرده داری ملبندی حاضر میشویم اگر حکمی صادر شد گوش
میکنیم والا بعد از یکساعت مرخص میشویم و این را هم شنیده ایم که او از پادشاهست اینکه آمد با آواز غیرتست چنانکه امروز وقت عصر خواهیم رفت
شاهزاده گفت چون هست که شما از طرف خود سر حرفی واکنید و اشتیاق ملازمت مرا بجناب عالی پادشاه بعرض رسانید مرتبه متفق الکلمه گفتند که
کرا یارا که گوید این سخن را مگر در خون نشانه خویشتن را و چون سعید و رفیع بجا نمای خود رفتند و منطقه و حفیظ آمدند شاهزاده باز
سخن سابق را اعاده کرد محفوظ جواب اول داد و منطقه گفت ای پدر تو قلداری و منزل او نیز از این شهری تا امیر رسد که از خود حرفی کنی
حفیظ هم گفت الکلام پر منظور است میگوید محفوظ ساعتی فکر کرده گفت که بدین صورت هم این را میتوانم گفت که همان شاهزاده مهمان است
که سابق مامور بخدمت او بوده ایم و باز وارد این شهر شده زیرا که درین تجمل پادشاه لازم می آید و این خلاف آداب است که بعرض رسانم که
مبادا پادشاه بگوید که شخصی که شما را مامور بخدمت او کرده بودیم و او هنوز از کشور ما بیرون نرفته باشد چگونه از حال او و حالا غافل ماندیم
که حاجت بعرض شما باشد و این سر که بر کسی معلوم نیست که سبب تغافل چیست شاهزاده از این سخن باز گریه آغاز کرد که راحت از خاطران برد
محفوظ گفت بلی بخشم عرض میتوانم کرد و بگویم که معانی از بیت المعمور وارد شده و نیز بگویم که گویا شما او را نمی شناسیم که این همان است
با دیگری و عذر خواه من تا فی الحال دیوانگی من است که در فراق حفیظ و حالت حفیظ و اشتم شاهزاده گفت خوب است هر نحویکه باشد
یکمرتبه عرض باید کرد محفوظ قبول نمود اول عصر مرتبه متفق شده روانه حضور معلی گردیدند شاهزاده نیز از ملالتی که داشت از شهر بطرف دریا
رفت تا تماشای آب روان کرده کدورت را فی الجمله از دل بشوید تا دریا قدری راه از خانه محفوظ بود شاهزاده دیگر تنها بر سر دریا رفته
سیرکنان کنار بکنار دریا قطع مسافت مینمود رسیدن شاهزاده عالم و عالمیان بکنار دریا و بدست آوردن ملکه فرنگ سلطان ناگاه
آدمی را دید که در گل بیهوش افتاده و نصف بدنش از بسکه آب رسیده کبود شده و خونی در رو باقی نمانده آثار رمقی از جانش باقیست
ظرفه حالتی داشت که شاهزاده را بر او رحم آمد نزدیک آن مردم داد که بکنار دریا تردد میکردند تا او را بر چارپایه انداخته تا خانه حفیظ
همراه شاهزاده آمدند و او را رسانده باز رفتند شاهزاده پیش منطقه آمده نقل کرد که امروز آدمی باین احوال دیدم و با حوال او ترحم نموده او را
برداشته آورده ام جایی نشان بده تا او را آنجا گذاشته ام و خبر او را بگیرم تا چاق شود پس مرخص نمایم منطقه قریب بمطبخ بیرون خانه را نشان

واد شاهزاده

داد شاهزاده آن شخص بیمار را آنجا آورده گذاشت و معلوم کرد که ظاهرا غفلتی از آب دریا باو رسیده که باین احوال است درین
اثنا محفوظ و سعید و رفیع و حفیظ رسیدند شاهزاده از محفوظ پرسید که باری چه کردی و چه گفتی محفوظ عرض کرد که ای شاهزاده
امروز وقت نیافتم که پادشاه عقب پرده نیامد چون پادشاه عقب پرده می آید صدای زنگ بگوش ما میرسد که خشتی بر در زده
مقام می باشد معلوم میکنیم که پادشاه تشریف آورده امروز نیامد بقدر وقتی که معین داریم استاده شده سلام بر پرده
کرده برگشتیم شاهزاده احوال آن جوان بیمار که از کنار دریاش آورده بود بمحفوظ گفت و چاره بیمارداری او پرسید
محفوظ پاره اشیا را مثل روغن کدو و روغن زیت و زیتون بشاهزاده داد و آن شهریار خواست که بنا بر شفقت و
غریب نوازی بدست مبارک خود بمعالجه او پردازد هر چند حفیظ و غیره گفتند که ای شاهزاده تو چرا تصدیع میکشی چرا
بفرمائی دیگران بجا آرند قبول نکرده و فرمود که من باین سبب خدمت او میکنم شاید بطفیل خدمت او حقتعالی مرا
بمراد دل برساند القصه همین که بار اول مالیدن روغن و غیره تیمار کلیم از روی آن بیمار برکشیده و بتامل نگاه کرد
معلوم کرد که این بیمار رجل نیست بلکه از صنف مؤنث است و دست خود را از معالجه اش باز کشیده و منطقه را گفت
فرستاده که دو سه کنیز از کنیزان خود که سلیقه بیمارداری داشته باشند و خدمت خوب توانند کرد برای این
بیمار بفرست زیرا که الحال معلوم شده که این بیمار زن است پس بدین صورت دست من که نامحرمم باین رسانیدن
مناسب نیست منطقه بدل و جان قبول نمود و چند خدمتگار کاردان برای خدمتش فرستاد باری بمعالجه آن آفت
رسیده پرداختند تا اینکه روز دویم او بهوش آمده چشم را برگشاد و نگاهی بجانب شاهزاده کرده با آواز ضعیف
گفت که ای جوان خدا بر تو رحم کند چنانکه بر من بیکس غمدیده آفت روزگار کشیده رحم بجا آوردی این را گفت
و باز او را غشی رو داد بعد از ساعتی باز بهوش آمد شاهزاده شوربای دراج بدست خود بحلق او ریخت طاقت نشستن نداشت
بعد از یک هفته شاهزاده را دعا میکرد و آن شهریار فلک اقتدار او را تسلی میداد و خاطر او را بجمیع وجوه جمع میگردانید تا
محفوظ و غیره تا دو سه وقت نیافتند که احوال شاهزاده را بعرض پادشاه رسانند شاهزاده بیتابی میکرد محفوظ گفت ای
شاهزاده هنوز چند روز دیگر باقیست البته عرض کرده خواهد شد لیکن ساعت بساعت همین کلمه را میگفتند هر چند که عجب
که پادشاه مطلق حکمی در باب شاهزاده مهمان نفرمایند و نه احوال او می پرسد آیا چه سبب باشد و شاهزاده را این گمان
که پادشاه این شهر نیز نوبهار باشد تقریب بیقین رسیده و سبب تغافل او نیز همان ادای خارج امید اندکه با هیچ کس کشا

بجا آورده بود و هردم گریه میکرد و بجای آب خون از دیده می بارید و باز بر سر آن بیمار آمد و بهمین توجه شاهزاده او نیز را نجات
تمام آمده بود و کسی هم غیر از شاهزاده و آن دو کنیز خدمتگار که از طرف منطقه متعین بودند بر سر او بی وقت خورد و خواب میبرد
در همان خانه بود برای اینکه روز اول که اندک بهوش آمده بود بشاهزاده گفته که ای جوان امید وارم که بغیر از ذات مبارک تو
واین دو کنیز خدمتگار نظر هیچکس از نامحرم بر من نیفتد و تو بر من مهربان تر از پدر و برادری جگه وقت رفتن مجوز راهم بروی من
بر بندی بهتر است و من طرفه سرگذشتی دارم که عند الافاقت بعرض تو خواهم رسانید و اکنون که او بحال آمده طاقت نشستن
بهم رسانید شاهزاده پیش او رفت و از احوال او پرسید و نگاهی تیز تیز بجانب شاهزاده کرده و امن آن شهریار زاده گفت الحمد لله که بدست
نامحرمی نیفتادم بلکه قبله و کعبه من متوجه احوال من گردید شاهزاده چون این گفتگو شنید پرسید که ای خاتون بگو باری تو
کیستی و این سخن را بچه دست آویز در حق من گفتی و تبسمی کرده گفت که ای نخل شاها و ای شاهزاده مهمان باین زودی چرا کنیز خود
فرنگ سلطان را فراموش کردی شاهزاده که این را شنید آب در چشم مردانه اش گردید و گفت که تو مگر ملکه فرنگ سلطانی پس ای خواهر
اینچه حالت است که در تو مشاهده میکنم نظم کجا رفت آن شکوه و دولت تو ؛ چه شد آن لشکر و آن شوکت تو ؛ چگونه کشورت از دست
رفته ؛ چه سان بخت بجا و پست رفته ؛ چه سان شد دور آن جاه و جلالت ؛ چگونه شد قرین بادل ملالت ؛ مبدل شد جمال و فر و بهجت
بخاطر هم نمی بینم شکیبت ؛ مرا از حال زار خود خبر بخش ؛ نهال این تمنا اثمر بخش ؛ فرنگ سلطان با چشم گریان زبان بشرح احوال کثیر
الاختلال خود برگشاد که ای شاهزاده عالی قدر چون در حضور شهریار در ملک ظهورستان آن آفت بر سر حفیظ رسید این کنیز مایوس
شده بملک خود رفت و چون بملک خود رسیده بعمل سلطنت اشتغال نمودم که هرگز دل من قرار نداشت و هیچ گونه تسلی
نمیشد کرماروس نام منجمی داشتم که از راز دل من واقف بود و مرا بمنزله پدر بود سابق هم بگفته او برای تلاش منطقه بظهورستان رفته
بودم که حفیظ دران ایام در عشق منطقه با کسی سخنی نمیگفت و از او بسبب دیدن تصویر منطقه و قربان شدن حفیظ بر و بر من معلوم
شده بود از همان منجم که راستی او بر من ظاهر شده بود باز پرسیدم که در طالع من به بین که ملاقات حفیظ در قسمت من هست تا فکر خود کرده
سر خویش گیرم منجم احوال را دیده بمن گفت که ای ملکه اکنون ترا بهر جا که توانی بشهر کریمی باید رفت که بمطلب خواهی رسید سوداگری
بملک من آمد و شد داشت چون او آمد من پرسیدم که گاهی بشهر کریمی هم رفته گفت آری یکمرتبه رفته ام بسبب اینکه راه آن
ملک بسیار مخوف است دیگر باز نرفتم اگر چه از راه دریا اکثر تجار میروند لیکن خطرات بسیار فیما بین است من گفتم که باز اگر خواسته باشی
توانی رفت گفت راه را که بخاطر دارم و ملاحان من هم بخاطر دارند لیکن از تنها سفر بر پرسید که چگونه آفت است گفت قطع نظر

از بنگاله

از بنگاله مارها و ماهیان بزرگ و جانوران موذیه دیگر دران راه اند تا جزایر زنگیان آدم خوار بسیار بر سر راه می آیند باز من پرسیدم
که تو دران وقت که رفتی چگونه از دست ایشان نجات یافتی گفت بعشور بسیار دادن که بعضی جا خمس مال از من گرفتند
و بعضی ربع و سیوم حصه نیز بکجا داده بودم و نام آن تاجر خواجه بائیس بود من گفتم که ای خواجه بائیس چه میشود که یکمرتبه
دیگر آن سفر را اختیار کنی و من نیز همراه تو باشم که آرزوی تماشای شهر کریمی بسیار دارم و در ضمن زیارت بیت المعمور
نیز بجا آرم بائیس خاموش ماند بلکه ابا کرد و روز دیگر باز او را طلبیده انعام بسیار عطا کردم و سخن سابق را اعاده نمودم آخر
آن کافر نعمت را راضی ساختم چون او راضی شد وزیر خود را به نیابت خود بر تخت سلطنت نشانده خود بکشتی نشستم و مال
آنقدر همراه برداشتم که حساب نداشت و هر روز در باره بائیس مهربانی می نمودم و منع کرده بودم که کسی مرا بادشاه نگوید قصه مختصر
هفت جزیره در راه بما برخوردند که هیچ آنچه مال من بود بطریق عشور خواجه مذکور بحاکمان آن جزایر داد چنانکه کنیزان و غلامان من
نیز گرفته حواله حکام جزایر نمود و من با خود میگفتم که اگر در قسمت من وصل حفیظ باشد مال بسیار خواهد شد و کنیز و غلام نیز بسیار
بهم خواهند رسید و یک دینار آن نابکار از مال خود بکسی نداد و کار من بجائی رسانید که از آب خوراک مرا بطریق قرض
از پیش خود میداد و کج خلقیها با من شروع کرد و گاهی میگفت که تو بی تو من از کشور خود جدا شدم و بخت آن کافر
دست طمع بدامن عصمت من دراز کرده بود ولیکن این اراده نظر به تندی مزاج من در حیز توقف انداخت اما کج خلقی نیز
میکرد که از دست او تنگ آمده بمرگ راضی بودم اتفاقاً شبی از زبان ملاحی که با ملاحی دیگر سخن میگفت شنیده ام که فردا بجزیرة
العنب خواهیم رسید که حاکم آن نارقوس است و از آنجا شهر کریمی بشرط باد مراد شش روزه راه است من خوش وقت شدم که
هر چند ملک و مال بالفعل از دست رفته لیکن از همین کیدی یعنی خواجه بائیس قرضی کرده سر انجام برای خود در دست میکنم
و منتظر باشم که ملاقات حفیظ چگونه روی دهد چرا که کرماروس منجم دروغگو نیست القصه چون بجزیرة العنب رسیدیم بائیس
با نارقوس زنگی حاکم آن جزیره ملاقات کرد زنگی از و عشور نصف مال خواست چون مال من تا بجزیره رسیده بود و هیچ نمانده
بود پس بجهت محافظت مال خود آن نمک بحرام در عوض مال تعریف مرا پیش آن سیاه دل کرده مرا فروخت من چاره ناچار
بدام او گرفتار شدم زنگی دست شهوت بدامن من دراز کرده دیدم که بی مکری از چنگ او رهائی نیست گفتم اگر مرا میخواهی
برجی که بر لب دریا ست اسباب عیش را دران برج مهیا کن و غیر تو دیگری دران خانه نباشد آن وقت با تو صحبت
میدارم زنگی که بر فریفته من شده بود هر چه با او گفتم قبول کرد و چون دران خانه بشراب خوری مشغول شدیم من خود را محافظت

کردم و شراب کم خوردم زهری قاتل همراه من بود در پیاله آخرین بهر حیله که توانستم و پیش رفت و دران بخورد آن قابل
نفرین دادم و چون اثر زهر در وظاهر شد و بیهوش گشت ازان برج پایین آمده بر لب دریا رسیدم و نزد من یک دست
لباس مردانه بود که اول روز از شهر خود برداشته بودم و بنابر احتیاط در بقچه همراه خود میداشتم پس آن لباس را بر خود راست
کردم و بصورت مرد خود را ساختم بقسمت من تخته از کشتی شکسته بکنار دریا رسیده که حلقه ها هم داشت ریسمانی بر
گرفته بران تخته نشستم و ریسمان را در حلقه کرده و بکمر خود مضبوط بستم و تخته را سر دادم تا سه روز هوش داشتم روز چهارم
کناره دریا بنظر آمد لیکن از ضعف گرسنگی بیهوش شدم ظاهرا دریا مدی حاصل شده و بعد ازان جذر که بمجرد افتادم
و شاهزاده مرا برداشته آورد و چون شاهزاده معزالدین از حقیقت او آگاه شد گفت ای ملکه پس تو محض برای حفیظ دست
از ملک و مال برداشته خود را باین بلا ها گرفتار کردی فرنگ سلطان گفت ای شاهزاده ـــ محبت است که دل را نمیدهد
آرام ؛ و گرنه کیست که آسودگی نخواهد ؛ شاهزاده را از شنیدن نام محبت داغ دل خود بخاطر رسید و گریه آغاز کرد بنوعی که
فرنگ سلطان را درد خود فراموش شد گفت ای شاهزاده آخر بتو چه گذشت و سراغ محبوبه خود هم جائی یافتی یا نه گفت
قصه من طولی دارد عن الفرصت خواهم گفت و سراغ او را همه جایی یابم و هیچ جائی یابم بیندازم که سرانجام این کار چه باشد
بعد ازان ان شهریار پیش حفیظ و منطقه آمده گفت که ای حفیظ حالا که بوصل محبوبه خود رسیده بعشرت میکنی لیکن هیچ از احوال
فرنگ سلطان هم بخاطرت کاهی میرسد یا نه حفیظ از شرم منطقه جوابی نگفت اما منطقه گفت ای شاهزاده عالیقدر من آنچه از
زبان حفیظ بحث های آن ملکه شفقه شنیده ام دلم بی اختیار مایل دیدن او هست و اگر دست رس من باشد من خود متکفل سرانجام
کتخدائی او شده او را در کنار حفیظ می نشانم که آن بیچاره نیز بآرزوی خود برسد شاهزاده گفت راست میگوئی یا برای پاس خاطر
من منطقه قسم خورد شاهزاده فرمود ای منطقه روزی که من آدم بیمار را از کنار دریا برداشته آوردم اینقدر معلوم کردم که زنی
هست و آخر که کاشف بعمل آمد فرنگ سلطان هست و قصه او را بزبانی بسمع ایشان رسانید که اشک حسرت از چشم مستمعان روان
گردید منطقه بعد از گریه کردن خورم شد و ازان خانه که ملکه فرنگ در ... بود تا خانه من برای زنانه کرده خود باستقبال او رفت و
او را برداشته اندرون محل آورد و این قصه بسمع محفوظ و سعید رسید تعجب ها کردند و باتفاق قضا و قدر حیرت نمودند و آخر مصلحت
همه ها چنین مقرر شد که رفع گرانشینی ملکه فرنگ سلطان از خاطر خود خوانده بخانه برد با زیادت ها هم گفتند که چون پادشاه بالفعل درین
شهر هست بدون عرض کردن در خدمت او این کتخدائی مناسب نیست و خواجه بانیس کافرمنت نیز درهمان ایام شهر کسی نشده بود

القصه روز چهارم

القصه روز چهارم که ایشان هر سه یکجا حفیظ هم در پای غرفه رفتند صدای آن زنگ بگوش ایشان رسید با ادب ایستادند محفوظ
قلمدار که مقرب ترین این ارکان ثلثه بود بقصد عرض قدمی چند بجانب پرده برداشت صدای از اندرون آمد که ای
قلمدار عرضی که داری بکن که شاهنشاه متوجه است محفوظ دعا و ثنای شاهنشاهان تقدیم رسانیده عرض کرد که ملکه فرنگ سلطان
با غلامزاده در حالت غیبت او در طلسم ملک حصار تعلق خاطر بهم رسانیده بسی از لوازم خدمت و شرایط محبت و وفا بجا آورده
بود اکنون که حفیظ بیمن اقبال شاهنشاهی بار دیگر دیده ... دیده هجران کشیده بدیدار مادر خود روشن گردانیده غلامزاده را دل
و آرزوی خاطر رسیده هست فرنگ سلطان بحال تباه در محبت غلامزاده ترک ملک و مال گفته خود را باینجا رسانیده و قصه که
بر او گذشته بود نیز بعرض سلطانی رسانید و گفت که آن سوداگر با انصاف نیز درین شهر حاضر هست درباره آن بلاکش
محبت حکم والا صادر شده که چون فرنگ سلطان در محبت خود صادق و راست گو برآمد عقد او را با حفیظ بخوانند و آن سوداگر را
بدریا غرق نمایند و جمیع اموال و اجناس او را که در اصل فرنگ سلطان هست بملکه عطا کنند و حفیظ اگر خواسته باشند خود متکفل سلطنت
فرنگ گردد و الا هر که پادشاه فرنگ باشد نایب حفیظ باشد هر سه کس آداب بجا آورده و محفوظ در همان کرسی گفت که عرضی دیگر هم دارم
و آن اینست که درین ایام فرخنده فرجام که شاهنشاه بدولت زینت بخش تخت این شهر هست جوانی غریب همان این
دیار شده و او را در بیت المعمور یافته ایم و سابق حکم شده هست هر که باشد چون نام مهمان بر او هست غرض کند و حرفش نگاه دارند و آنچه
محتاج الیه او باشد باو برسانند و دختران این شهر را بر او عرض کنند تا هر کدام را خوش کند عقد کرده باو بدهند اگر آرزوی او مراجعت بجانب
وطن خود باشد عرض کرده بعمل آرند محفوظ گفت که چون حکم شاهنشاهی چنین صادر شد که آنچه محتاج الیه باشد باو رسانند بقدم
جرات و جسارت پیش آمده معروض میداریم که محتاج بملازمت عالی هست و آرزوی قدمبوس نموده و از عدد او حکم شد که
او را بگو که اگرچه عالم خود عمده زاده و عالی نسب هستی لیکن تا قدم درین عالم گذاشتی که مناظره جنگی اختیار کرده رحمت خدا
در انجا آمدی مردانه آمدی و مضایقه ندارد که حجب اقدس هست و در جناب ما معلوم هست که اکثر دختران او بسرانداز سعی و حسن
تردد بوصل همدیگر رسانیدی پس در جزای محنت او این قدر تفضل کردیم که بزبانی خود بنعام کردیم و مخاطب گردانیدیم و
دیگر هرچه تمنا کند باو انعام کنیم اما آرزوی ملازمت را بطاق نسیان گذارد زیرا که در اینجا تجویز نیست و عقد کسی با کسی
منظور نیست که برای مناطقی احتیاج بطلب او در حضور معلی باشد و دیگر اینکه سابق برین مهمانی وارد کشور مانده بود که
حالت خود در وغلو بوده و از وخیانتی بظهور پیوسته بنابرین مقرر نموده ایم که هیچ مهمانی را بار دیگر در مجلس خود راه ده

بازندهیم و باهیچکس سلوک ملاقات بجا نیاریم لیکن چون بنای سلطنت تا مهمان نوازیست و اساس مملکت بر مسافردوستی
و عزت مهمان کردن و حرمت او بجا آوردن و او را در همه چیز محتاج نداشتن نا جاریم و با وجود اینکه شما با این تقرب و حسن
اعتقاد گاهی بلمعات آفتاب جمال ما فایز نشده اید از مهمان آن بر تو را دریغ نداشتیم لیکن او قدر آن مرتبه ندانست و همچو شما هم
نظر او یکسان ننمود لهذا بحکم اینکه سعدی جواز قومی یکی بدانشی کرد نه که را منزلت ماند نه مه را شما سلوک ملاقات را از نوع مهمان بر داشتیم پس
محفوظ و سعید و حفیظ و رفیع آداب بجا آورده مرخص شدند و در خدمت شاهزاده آمده حقیقت و جواب و سوال که گذشته
شرح دادند شاهزاده بار دیگر بگریه در آمد و بر آن شهریار یقین پیوست که پادشاه ایشان نوبهار است زیرا که این تعلیم
آزردگی آمیز از طرف اوست چه از من بسبب مذکور آزرده است اما در دل شاهزاده خلش بهم رسیده که آیا سوای
من بجنس این کدام مهمان آمده است که از و خیانت بظهور آمده و حال آنکه تا حال سوای من کسی درین عجایبات قدم
نگذاشته باز در دل خود سنجید که این کنایه هم بسوی من کرده است باز با خود گفت که من که با هیچ دلگشا خیانتی نکرده ام و دروغ
هم جای نگفته ام پس مرا چه سبب خاین و دروغگو گفت شاید آنچه فهمیده ام کمان من غلط باشد اما طعن شاطر گری و الا است بر اینکه
این همه کنایات بطرف منست زیرا که در مقدمه وصال حفیظ و منطقه و غیره عاشقان و معشوقان بسبب درد مندی من سعی کرده ام
سبحان الله من اینقدر سعی ها برای حصول مطالب دیگران کردم تا نتیجه نیک در عوض آن به بینم پس حیل آنکی آن حاصل
شد که آن ما انصاف غدار یعنی نوبهار نزد خود اینقدر مرا دست آویز کرده برای من طعنه مقرر نموده خوب نزد خود هر چه خواهد بگوید
اگر من حاضر میبودم جواب این را میگفتم اما آنچه از زبان پادشاه درباره فرنگ سلطان شرف نفاذ یافته بود جاری کردند
آن بلاکش بحر منفعت را بوصل حفیظ بر نیامکان رسانیدند و گوهر مقصود او را بطریق عقد در سلسله او منتظم کردانیدند
قصه خوانی اگر خواسته باشد آن عروسی را از طول میتواند داد و بعد از آن با حوال خواجه بایس کافر نعمت پرداختند و او را غرق فنا
ساختند و اموال او را بنام فرنگ سلطان مهر کردند با وجود اینکه شادی عظیم که بعد از مدتی دو امیدوار بامید خود رسیده بودند
لیکن نظر با حوال شاهزاده هیچکس دل خوش نداشت روزی که از نیکار ها باز پرداختند روز دیگرش روز جلوس شاهنشاهی
بتخت فیضعام بوده چه تختی که پادشاه بر و نشسته مردم را مجرا میداد و نام آن تخت تحت فیض عام بود با وجودیکه
بار پایان آن منزل زیاده بر پانصد کس نبودند که امرا و فضلا و امرازاده بودند شب اینخبر شهرت گرفت که فردا پادشاه
دیوان کرده بمنزل اعلا خواهد رفت شاهزاده پرسید که منزل اعلا چگونه جایی است محفوظ و سعید و رفیع

گفتند که ما هم نامی از و شنیده ایم لیکن اینقدر میدانیم که آن منزل نام است و الا مقامات بسیار دارد و در بین
زمین او نسبت بزمین این ملک مرتفع واقع شده اعلاش میگویند و خصوصیت آن به پادشاه نسبت باین ملک
بیشتر است چه اکثر اوقات در آنجایی باشد و با وجود آنکه ممالک وسیعه بسیار تصرف این پادشاه ذوالاقتدار است لیکن
در جمیع ممالک بقدر ضرورت بطریق سیر تشریف میبرد و منزل اعلا در حکم دار السلطنت آن شهریار عدالت شعار است شاهزاده
گفت که پادشاه بودن مسلم بلکه پادشاه پادشاهان لیکن هیچ عدالتی از و در خدمت بظهور نیامده که قابل لقب عدالت
شعاری باشد محفوظ گفت ای شاهزاده او ظلم کرده که شما این حرف گفتید شاهزاده گفت یاران بکمال کسی که من این
حرف گفتم اگر فی الواقع این پادشاه همان شخص است پس ظالمی است خون ریز و بی رحمی است فتنه انگیز خوب چیزی شد که
اگر مرا در مجلس خود بار میداد کدام قباحت لازم می آمد و حال آنکه من رسیده این ملکم و مهمان اویم و در نسب
باعتبار سلطنت شریک اویم زیرا که من هم پادشاهزاده ام عدالت آن بود که موافق مرتبه هر کس با هر کس سلوک بجا می
آورده باشد و الا اینکه حکم کرده که طعامش بدهید یا رختش بپوشانید یا دختران مردم شهر را دنظر او در آید تا تحفه انتخاب
پس درهر او نی کشوری مردم بیچاره هم باشند که این روپیه را بمسافران خرج کنند و این ظلم صریح است که من کرد
و او مرا بمجلس خود نطلبید یاران گفتند ای شاهزاده بس کن بخدا که ما از خود می ترسیم و اگر ا بمجلس خود بار داد که تو کلان
داری با وجود این تقرب ما هرگز رویی او را هم ندیده ایم و سخنی از زبان او نشنیده ایم مکر آوازی می شنویم نمیدانیم که
بزبان کدام کس حرف میزند شاهزاده گفت مقدمه شما دیگر است چه نوکرا و هستید گفتند استغفر الله بلکه غلام اویم
شاهزاده فرمود من مهمان بودم این سلوک با من مضایقه نداشت گفتند از زبان او معلوم شد که او سلوک ملاقات
با مثل تو یی کرده شمار از خوب ندیده آزرده شده دیگر موقوف کرده شاهزاده فرمود آخر نه پرسیدید که آن شخص که بود
و کدام خیانت و دروغ از و ظاهر شد گفتند این قدرت کم ما نداریم که بر حال خود میترسیم گفت خیر هر گاه شما میترسید
چه ضرور که من در خانه شما باشم بلکه از پهلوی من آفتی بشما رسد این را گفته دست بدامن زده برخاست و با چشم
گریان بلکه خون فشان در کمال غصه و آزردگی حفیظ بدامن او چسپید و گفت ای شاهزاده آزرده مباش جا و دان
شاه بفریاد تو خواهد رسید شاهزاده گفت وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهُ توکل بر خدا کردم به بینم چه میشود
هر چند یاران سماجت کردند قبول نکرد و از خانه محفوظ بر آمد ببازار رفت و دوکانی نشست صاحب دوکان قدم

اطاعت و انقیاد پیش آمد و ما حضری که داشت حاضر نمود شاهزاده چیزی خورده و در غم دلدار نشسته بود که سه چهار ساعت
از شب گذشته حفیظ آمد و شاهزاده را تسلی میداد و میگفت که بیا بخانه برویم آن شهریار قبول نکرد و گفت ای حفیظ
فردا پادشاه که دیوان میکند چند کس بحضور خواهند رفت گفت که همه جهت پانصد کس باشند که اسم ایشان مرقوم
ست و برای مجرا برند شاهزاده فرمود ای حفیظ هرچه بادا باد من هم خواهم رفت پس اگر شمشیر طلسم کنقل میکنید قسمت من هم
شد بهتر عدالت پادشاه شما با تمام میرسد و این را نمیدانند که وحشی من اگر کشته شوم باعث بدنامی نیست ؛ موجب شهرت
بی باکی و ناکامی نیست ؛ والا هرچه روی دهد حفیظ خاموش ماند و آخر شب رخصت شده بخانه آمد روز دیگر شاهزاده در قلعه
رفته حاضر شد چون اعزه بدستور سابق حاضر شدند نگاه بجانب شاهزاده کرده سلام کردند بعضی بطریق نصیحت
شاهزاده را ازین اراده منع کردند آن شهریار التفاتی بسخن ایشان نکرد و همراه ایشان روان شد هفت عمارت را طی
کرده بعمارتی رسیدند که بدستور قیصریه مسقف بود و تاریک هم بود همه آنجا رسیده دست بسته بودند استادند شاهزاده
حیران شد که این چه مکان است که چیزی در و بنظر نمی آید ما کسی دیگر مانع آن شهریار نشد رسیدن شاهزاده عرش
رفعت بمنزل خاص شهرکبیر و از دور دیدن معشوقه خود را و معلوم کردن آزردگی او را ناگاه روشنی ظاهر شد که تمام آن
خانه روشن و منور گردید از روشنی شاهزاده دید که همه کس سر بزمین سوده و بعد از آن سر پایین انداخته دست بسته
استادند شاهزاده رو بروی روشنی آمد نظر کرد و دید که نوبهار محبوبه او بر تخت عزت نشسته و صبح دلکشا مگس رانی
میکند و مروحه بال هما در دست گرفته برسر او استاده و گاهی در پس پشت می نشیند و باز استاده شده مگس ران را
بدست میگیرد و گوهری درخشنده برسر نوبهار بسته دید که از نور آن تمام خانه روشن بود و روشنی که هم که ظاهر شده
بود از همان گوهر بود شاهزاده از دور تصدق و قربان میشد و همه غمها او را فراموش شده مانند آیینه بحیرت چشم دوخته
بود و شاهزاده را بیم شمشیر طلسم هم فراموش شده بود و همین او را میدید ناگاه ملکه سر برداشت و چشم او با چشم شاهزاده
دو چار شد شاهزاده خوب دید که گره در ابرو انداخت و برخاسته چیزی بخیال رسانده رو بجانب صبح دلکشا آورده
گفت تجنت فیضعام خود برسم خویشتن رفتم ؛ مخلی درمیان آمد تو باش اینجا که من رفتم ؛ صبح دلکشا تبسم لب بپاسخ
گشاده گفت ای ملکه آفاق اگر مخل است مهمان حضرت و اگر آیت رحمت است هم در شان حضرت است مرا باد
چه رجوع ملکه گفت فی الواقع ترا که با او رجوعی ظاهر نشده لیکن او رجوع بتو دارد و این را گفته پرده را انداختند و با چوب

بعد این سخنها بوی بگوش شاهزاده رسید که گویا در گوش و گفتند شاهزاده تا نظر بجمال محبوبه داشت بحیرت استاده
بود و چون آفتاب عارضش با صبح دلکشا در پرده مخفی گردید نعره از جگر کشیده بیهوش گردید چون بهوش آمد خود را
بار دیگر در خانه محفوظ یافت که سعید و رفیع و حفیظ بدور او نشسته بودند نگاهی بجانب هر یک کرده گریه آغاز
کرد بروجهی که مرغان هوا و ماهیان دریا بر حال او گریستند و گفت ای یاران حقیقت حال بر من معلوم شد
که آن ظالم جفاکار یعنی ملکه نوبهار پادشاه ذوی الاقتدار کل عجایبات است و این را نیز یقین میدانم که او از
من رنجیده و درین مقدمه اگرچه حق بجانب اوست لیکن آنچه من کرده ام گناهیست نزدیک توبه خدا او را توفیق
عفو دهد حالا برای خدا بگویید که مرا چه باید کرد همه گفتند ای شاهزاده واجب الاحترام ما درین مقام عاجزترین خلایقیم
و از آنچه تو میگویی هرگز واقف نیستیم و نمی شناسیم که نوبهار کیست و عجایبات چیست این از تو نیاز نیست که یا تو
میدانی یا پادشاه شاهزاده گفت که من اینجا بچه قسم رسیدم گفتند چون پادشاه رفت تو در آن مکان بیهوش افتاده
بودی ترا برداشته آوردیم شاهزاده فرمود که پادشاه کجا رفت گفتند که او را ممالک و منازل از حد زیاده است نمیدانیم
که در کدام ملک نهضت فرموده و غالب اینکه در منزل اعلا رفته باشد که او را منزل گردان نیز میگویند شاهزاده فرمود سبحان
الله هردم ازین باغ بری میرسد ؛ تازه تر از تازه تری میرسد ؛ منزل گردان چه معنی دارد گفتند کسی که او را دیده باشد
تقریرش میتواند کرد و ما جز نامی از و نشنیده ایم باز شاهزاده فرمود ای محفوظ و ای سعید برای خدا فکری با حوال من باید
کرد و الا هلاک میشوم گفتند هرچه بفرمایی فرمان بردار توایم گفت خوب این را بگویید که پادشاه شما کنیز بسیار در نگاه
میدارد و یا نه و مزاجش با صلاح می آید همه خندیدند و گفتند ای شاهزاده بزبان دیگر سخن مگویی ما عرض میکنیم که هرگز او را ندیده ایم
و آواز او را نشنیده ایم تو از ما احوال مزاج او را می پرسی شاهزاده گفت این دروغ صریح است که میگویید در مکانی که من
بودم شما هم بودید خوب در مقدمه دیدن بگوییم که سرهای شما پایین و چشمهای شما متوجه زمین بود لیکن گوش شما را که بند
نگذاشته بودید در حضور شما ملکه با صبح خطاب کرده چنین و چنان گفت و صبح در جواب آن سخن گفت که شنیدید محفوظ و غیره
همه متفق الکلمه قسم خوردند که ما هرگز از آنچه تو میگویی خبر نداریم و اصلا سخنی بگوش ما نرسیده و ای شاهزاده فلک سیر چون
ما در آن مکان بودیم بی تفاوت عرض میکنیم که چشمهای ما کور و گوشهای ما کر و زبانهای ما لال بود شاهزاده متحیر شده و خدا را
بپاکی یاد کرده باز پرسید که سلطنت این پادشاه برق نگاه که خرمن صبرم ازو خاکستر شده مشتمل بر چند شهر خواهد بود سعید

گفت که ممالک این سرزمین مانند ممالک باختر از شمار بیرون و افزون ست شاهزاده فرمود زمین باختر کدام ست گفت
باختر در لغت زمین طرف مغرب را گویند و در اصطلاح مملکتی ست که شهرهای او حساب ندارد و چه کتابی ست مشتمل احوال
آن سرزمین که نام آن کتاب نیز باختر ست و آن کتاب مختلف فیه بنظر رسیده و بعضی شهرها که در یک نسخه دیگر کم دریافته شده و
بجای آن شهرها ممالک دیگر مذکور ست باین سبب گفتم که شهرهای این سرزمین نیز مانند ممالک باختر لا تعد و لا تحصی
ست باز شاهزاده پرسید که کتاب باختر چه احوال دارد گفت باختر جلد دویم تاریخی ست که مشتمل بر اخبار سلاطین اکاسره است
و عوام الناس آن کتاب را که اصل تاریخ ست رموز حمزه میخوانند شاهزاده فرمود که ای سعید مگر قصه حمزه اصلی دارد سعید
گفت ای شاهزاده عالی قدر هرچه بر زبان بشر بطریق خبر جاری میگردد البته مصداق آن در یک عالمی فی الخارج موجود باشد
خواه بالفعل و خواه بالقوه یعنی در زمان حال موجود باشد یا در زمان ماضی موجود بود و یا در زمان مستقبل موجود خواهد شد
لیکن بشرطی که در عالم مثال باشد و صدق و کذب آن اخبار نظر بذات آنها نیست بلکه باعتبار ازمنه که ظرف وجود آن انبا
واقع شده اند و ایضا من حیث العلم و عدم علم شخص و حالا تو خود بگو ای شاهزاده که آنچه بچشم خود درین کشور مشاهده کرده از
عجائبات وغیره اگر پیش کسی نقل کنی در دیار دیگر میکند البته که قبول نخواهد کرد و حال آنکه بر تو گذشته شاهزاده فکری کرد و گفت
راست میگویی این نیز نکته بود که بر صد بیان رسید و آن روز آن شاهزاده همراه سعید بخانه او رفت و منطقه هم بخانه پدید آمد
شاهزاده بسعید گفت که ای سعید تو مرد راست و درست معلوم میشوی پس برای خاطر من در لوح خود نظر کن که حصول مقصود
در قسمت من هست یا نیست و غباری که از طرف من در خاطر دلبر من نشسته برطرف خواهد شد یا نه سعید گفت ای شاهزاده
بی دیدن لوح هم میدانم که تو البته بمقصود خود خواهی رسید و از غباری که سوال میکنی ازینجا معلوم ست که حصول مقصود بی
ارتفاع آن چگونه صورت بندد شاهزاده فرمود که من میخواهم خوب اینقدر کار بکن که آن دعا را بمن تعلیم نمایی که او را در حوض
بیت المعمور میخوانند و بسبب آن مراد اینکس حاصل میشود سعید گفت بجان منت لیکن ای شاهزاده راه بیت المعمور حالا امنیت
برخاست بلکه پر از سباع گردید شاهزاده فرمود مصرع چه مروی بود گر زنی کم بود ❖ هرگاه منطقه از آن راه دیگر هم رفته باشد
من چرا بترسم و ممکن ست که بمحفوظ بگویم که سابق او مرا بمسجد مذکور برده بود سعید گفت که آن وقت محفوظ مامور بکار مذکور بود
و حالا شاید که قبول نکند شاهزاده فرمود پس خوب کردی که حقیقت او پیش من گفتی و الا از محفوظ مفت آزرده میشدم تو آن
دعا را بمن تعلیم کن بعد از آن من دانم و کار من با تو تعلیم دعا نیز موقوف بر پروانگی ست گفت نه بلکه دعا برای تعلیم است

القصه شاهزاده آن دعا را با ترتیب و طریق خواندن از سعید معلوم نموده بار دیگر از یاران مرخص شده قدم بدشتی که میان
شهر و مسجد بود گذاشت شاهزاده دران دشت پر وحشت سباع و هوام بسیار مانند شیر و پلنگ و اژدهم و مار دید لیکن
اذیت کسی بآن شهریار نرسید بلکه شاه وکر که شاهزاده را دیده آن جمیع موذیه بر زمین بطریق سجده و سلام سوده از
کناره میشدند شاهزاده با خود گفت ای معز الدین ازین سلوک درندگان که غالب الاوقات در فرمان دلبر من باشند
چنان معلوم میشود که او را با من لطفی پنهانی هست ازین اندیشه خورمی تمام بخاطر آن عالی مقام جا گرفت و قدم عجلت
بر میداشت تا مناره های مسجد بیت المعمور بنظر او رسیدند داخل مسجد شده اول وضو ساخته دو رکعت نماز
حاجت ادا کرد و بعد از آن بحوض در آمده شروع بخواندن دعا نمود هنوز از عدد معین قدری باقی مانده بود که از دروازه
مسجد جوانی صاحب جمال بلباس تکلف فقر نمودار شده و او تا رسید بر شاهزاده سلام کرد شاهزاده نیک نظر کرد
اقبال شاه را دید خوش وقت شده دعا را با تمام رسانده از حوض برآمد با هم معانقه کردند شاهزاده پرسید که ای
برادر این چه حالت ست که اختیار کرده و لباس فقر را بچه تقریب پوشیده گفت ای شاهزاده چون از خدمت عالی
مرخص شده بمنزل مرشد خود هادی الهداة جل جلاله رسیدم کسان برادرم آن کف را برای من نگاه داشته بودند
و مریدان دیگر هر روز بر سر ایشان هجوم داشتند و آن نعمت را طلب میکردند چون قسمت من قوی بود در وقت رسیدن
آن سرمایه حیات جاودانی را خوردم یکبارگی حالت من متغیر شده دل من از حشمت و دولت بیزاری جست و منور
بنور ازلی گردید و قدرتی مرا بهم رسید که بسبب آن حکم ملک بهم رسانیدم که بی زحمت هر جا که خواسته باشم توانم رفت
و کارهای فوق الطاقه از من بظهور تواند آمد چنانکه حاضر آمدن نزد هرکه خواهم و غایب شدن از و باختیار من شد
و آنچه اسباب دنیوی باشد احتیاج آن از من برخاست چون این حالات و صفات ملکی در من پدید گشت بجناب
مرشد خود که در آن وقت از نظر من غایب و در دل من حاضر بود احوال ترا معروض داشتم که من با او وعده کرده بودم
که ترا بمقصود رسانم درین باب هرچه حکم پس عرض من پذیرا شد و ارشاد شد که برو به بیت المعمور و او را بجانب منزل
مقصود او هدایت کن من بفرموده او بعالی خدمت حاضر شدم شاهزاده خرم گردید و گفت ای برادر خوشا حال تو
که باین مراتب علیا فایز شده و دران ملک که من بتو رسیدم هرچه فرمودی برای تو بجا آوردم قسمت برادرت
نبود که با دختر شاه ظهورستان کدخدا شود و حقیقت آن دختر آخر هیچ معلوم نشد و من اگر قصه سرگذشت خود را بتو

بگویم حیران مانی اقبال شاه گفت البته حقیقت خود را پیش من بیان کن شاهزاده آنچه در سیرگاه چهارم از دیدن صبح کشا
تا الیوم بر سرش گذشته بود بیان فرمود اقبال شاه گفت این زمان بسبب لباس فقرا و را شاه اقبال گویند مسود این اوراق
لطافت سیاق را درین مقام نکتهٔ لطیفی بخاطر رسیده که بمعرض روشندلان صاحب مذاق میرساند در هندوستان
کثرت نشان که باعتبار وفور بنی نوع انسان اگر اطلاق نصف جهان بر آن کنند جایی دارد و در زمان متاخرین از سلاطین
اسلام و در بعضی از متوسطین نیز لفظ شاه را در اسامی شاهان آخر کلام آرند چنانکه اکبر شاه و جهانگیر شاه و بهادر شاه و محمد شاه
خوانند و در نامهای فقرا لفظ مذکور را در اول ذکر کنند چنانکه شاه برهان و شاه اسرار و شاه فلان اطلاق کنند و در ولایت
ایران که باعتبار آداب و اخلاق و اوضاع مناصب و طرز و دستور فضیلت اصالت بر اکثر اقالیم و بلاد دارد لفظ آقا را در
اسامی مردم آدمی در صدر اطلاق کنند و آقا یوسف و آقا صالح گویند و در اسامی غلامان و خواجه سرایان و امثال ایشان
لفظ مذبور را در اواخر نام بخوانند و فلان آقا و بهمان آقا گویند از ینجا عاقل فطن پی باین نکته تواند برد که اعلی مراتب سلطانی
با دنی مراتب فقر گذشته روحانی دارد و نرسد که در زبان زد خلق چنانکه مذکور شد و الا زیرا که لفظی که مشعر تعظیم است در اسامی شرفا
آن را در صدر آرند قسمی که در هندوستان لفظ شاه را در اسامی فقرا در اول آرند و در غیر شرفا در آخر آرند قسمی که در هندوستان
لفظ شاه را در القاب سلاطین در اواخر وصل نمایند و الا فی الحقیقت ⁓ چه نسبت اهل حق را با بطالت پیشه جندی: چه حاصل
گر ز حیوانات پر شد بیشهٔ جندی: و بادشاهی که جامع این هر دو صفت باشد کامیاب نشاتین است چنانکه در سلف هم گذشته اند
و درین زمان بادشاه ملایک سپاه ظل الله عرش بارگاه ⁓ شاه شاهان فروغ مسند و جاه: بادشاه جهان محمد شاه:
خلد الله ملکه و سلطانه و افاض علی العالمین بره و احسانه همچنین است کسی که این کلام را درین مقام از قبیل حشو و تطویل انگارد
اغراض معاف داشته متوجه قصه گردد القصه شاهزاده چون حقیقت حال خود را گفت شاه اقبال در جواب شاهزاده گفت
که ای عالیقدر حقیقت دختر سلطان روح الملک و حقیقت برادرم مقبل و حقیقت تمهید مقدمه است که چون بر تو ظاهر
شود بدانی که هر مشقتی که کشیده برای خود کشیده و نتیجه آن را عنقریب خواهی دید لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَىٰ وَأَنَّ
سَعْيَهُ سَوْفَ يُرَىٰ گواه این کلام بنده است بهر حال بر تو اینقدر معلوم شد که محبوبهٔ تو هر که هست فرمانروای جمیع
طلسمات و کل عجائبات است و نیز از گفتگوی تو ظاهر میشود که آن نگار کلمه از ذات الاقدار از تو رنجیده اینمقام را زده
نیازیست و مرا در آن مدخلی نیست نمیتوانم که بزور دل او را بر تو مهربان کنم ⁓ میان عاشق و معشوق رمزیست: کراماً الکاتبین را

هم خبر نیست: تا بمن چه رسد و این رنجش او باعتبار رشک معشوقی است و آخر حالت ترا دیده بر تو مهربان خواهد شد پس ای
شاهزاده بدانکه تو دوازده طلسم را سیر کرده که از آن جمله چهار طلسم عناصر و هشت طلسم افلاک بود و اکنون نوبت سیر طلسم فلک
نهم است که در آنجا قصر نادره نوازدار که دختر شرف بانو دایهٔ محبوبهٔ تست واقع شده و چون در آن قصر خواهی رسید بعضی از
حقایق اشیا بر تو منکشف خواهد شد و من آمده آمده ام تا ترا بطلسم مذکور رهنمونی کنم شاهزاده فرمود باری در هر چه باشی
زود باش شاه اقبال گفت سابق برین که بقصد سیر حصار درین مسجد آمده بودی چه مشاهده کردی گفت در عالم واقعه
چند منبری درین مسجد دیده بودم و آن وقت بیت المعمور رونق تمام داشت و بر هر منبری واعظی بمشغول وعظ یافته
بودم ظاهرا یکی نه منبر بود و منبر نهم واعظی نداشت و خالی بود چنانکه من در آن حالت از کسی پرسیده بودم که این
منبر چرا خالی است گفتند که واعظ او هنوز نرسیده شاه اقبال گفت ای شهریار چون در آن وقت مطلب تو با منبر هشتم
بود که میخواستی را حصار چار مثلثه تحقیق کنی منبر نهم را خالی دیدی و امشب این تسبیح را که ساکنان عرش اعظم میخوانند خوانده
درین مکان بنشین آنچه سابق در عالم واقعه دیده بودی امشب بچشم ظاهر خواهی دید چون منبر نهم را نیز مزین بجلوس واعظ
ببینی نزدیک او رفته سلام کن او از تو خواهد پرسید که کیستی بگو که مهمان کائناتم چون از تو سوال طلب کند بگو که
میخواهم سیر منزل اعلا کنم دیگر هر چه او بتو بگوید موافق آن بعمل آر و هر جا که ترا ضرورتی واقع شود باز من خواهم رسید و حالا
رخصت میشوم شاهزاده گفت ای برادر باز تو کجا خواهی رفت گفت مرا مکانی معین نمانده که تو نشان دهم بلکه
رشته در گردنم افکنده دوست ⁓ میبرد هر جا که خاطر خواه اوست: شاهزاده گفت این را بزبان من بفرمایید که حالت
من در عشق تو بجا رسیده است که از کجا تا بکجا رسانیده و همین که شاهزاده بیکطرفی متوجه شد باز از ینطرف شاه اقبال را
ز نزد خود نیافت گفت که سبحان الله فی الواقع طرفه مرشدیست که کف مستی و اینحالت داشته باشد و درین چه شبهه که
اقبال شاه موصوف بصفات ملکی گردید القصه شاهزاده بین العصر و المغرب موافق گفتهٔ شاه اقبال بخواندن آن تسبیح
اشتغال نمود ناگاه دید که از آسمان مرغان مختلف الالوان زیاده از حد نزول نموده خود را در آن حوض مسجد زدند و
غوطه خوردند و بعد از لمحه مردم صاحب جمال با لباس های فاخر از حوض مذکور بیرون آمده شروع بساختن
وضو نمودند بعد از آن یکی از میان ایشان اذان گفت و دیگری که نور از چهرهٔ او می بارید امامت بجا آورد و بطریق
دین محمد صلعم نماز را ادا کردند و همان تسبیح که اقبال شاه بشاهزاده تعلیم کرده بود خواندند بعد از آن نه کس موقر از آن

جمع جدا شدند و هر کی بر بزمی رفته شروع به بیان حقایق اشیا کرد و آنچه امامت بجا آورده بود بر منبر نهم بر آمده و سخن از حکمت
الهی آغاز کرد شاهزاده چنانکه سابق رونق مسجد دیده بود اکنون از آن هم صد چندان زیاده تر یافت قنادیلی که از هوا
و سقف آویزان بود از یک لخت یاقوت و زمرد یا از یک دانه مروارید بود و در میان آن قنادیل نوری
نمایان میشد که مانند ستارهٔ درخشان می نمود و از بیابان تکلف فرش وغیره که دران مسجد بنظر شاهزاده در
آمد زبان قاصر است القصه آن شهریار در پای هر منبر رفته گوش بسخنهای واعظان میداد و از کلام ایشان که هو
يَطبَعُ الأسجاعَ بجواهِرِ لفظِهِ ويَقرَعُ الأسماعَ بزواجِرِ وعظِهِ در شان هر یک از آن واعظان
صادق می آمد بهرهٔ وافی برداشت و آخر نظر بحصول مطلب خود در پای منبر نهم رسیده سلام کرد آن شخص نورانی
شکل از شاهزاده نخست سؤال احوال کرد و گفت مهمان این کاشانم واعظ تعظیم بجا آورده دست آن والاگهر را از
بالای منبر بوسه داده مرحبا گفت باز پرسید که مطلبی هم داری شاهزاده گفت ع خواهم از لطف تو جا در منزل
اعلا کنم ٭ وز قدر ولد ار سیر عالم بالا کنم ٭ واعظ گفت هر گاه اراده چنین است بگو یا عَلِیُّ الاَعلی و پا بر زینهٔ این منبر
بگذار آن شهریار چنین کرد و همین که پا بر زینهٔ اول بگذاشت آن زینه از زمین مسجد آن قدر بلند شد که شاهزاده
گمان کرد که بر آسمان رفت واعظ از بالای منبر گفت که ای شاهزادهٔ مهمان چپ و راست خود را تیز بنظر در آر شاهزاده
نظر کرد و دید که عالم از نور قمر روشن است و خلقی سبز پوش صاحب جمال به تهلیل و تقدیس الهی مشغول اند و هزاران هزار عمارات
سبز رنگ بنظر می آید که در هر عمارتی نازنینان ماه مثال سبز پوش بکرشمه و ناز نگاه بجانب شاهزاده میکنند و تعظیم
آن شهریار بجا می آرند باز آن واعظ گفت که بر زینهٔ دویم بر آی شاهزاده و پا بر زینهٔ دویم گذاشت آن زینه نیز از زینهٔ
اول بقدر زینهٔ اول از زمین بلند شد و یمین و یسار خود را بنظر در آورده دید که ستارهٔ کبود رنگ از آن زینه جدا شده
راه هوا گرفت و بقدر آفتاب کلان شد چنانکه نور او عالم را فرا گرفت پس هر چه بنظر شاهزاده در آمد از قصور وغیره کبود
رنگ بودند و نازنینان بدستور و مردم کبود پوش بذکر الهی مشغول بودند و چون قدم بر زینهٔ سیوم گذاشت ستارهٔ
برنگی از پای منبر جدا شده بر آسمان رفت و آن وقت هر چه بنظر رسید سفید و براق و هر مرتبه عمارات و نازنینان
بطرح تازه بنظر می آمدند و بر زینهٔ چهارم چون رسید دید که آفتابی بر هوا رفت و عالم را بنور خود منور گردانید و هر چه بنظر
در آمد زرد و براق بود و مردم که تسبیح میکردند نیز لباس زرد داشتند و بر زینهٔ پنجم ستارهٔ سرخ رنگ [illegible]

رنگ بر هفتم سیاه نورانی بود که از زیر منبر بر آمده بر آسمان میرفت و عالم را بلون خود میگردانید و آنچه از قصور
و حور وغیره مذکور شد برنگ آن ستاره مرئی میگشت شاهزاده دریافت که اینجا مراتب سیر افلاک فرموده اند اما بهیئت
مجموعی و مجمل بخلاف سیرهای گذشته که بهیئت افرادی مفصل بود اما چون شاهزاده بفرمودهٔ واعظ قدم بر زینهٔ هشتم نهاد
بخلاف زینه های سابق که ستاره از زینه جدا شده بر هوا میرفت درین زینه چنین واقع نشد بلکه عالم را پر از ستاره
های مختلف الصور و الاضواء دید و شهر کرسی و جمیع شهرها که در حصار دیده بود همه را برابر خود در هوا دید و از فلک قمر گرفته
تا فلک زحل جمیع آنچه مذکور شد همه را در نشیب یافت اما در نشیبی نیز مرتبه داشتند موافق هیئت افلاک و شهر کرسی
برابر شاهزاده بود و واعظ گفت که اکنون بالا بیا تا با تو معانقه کنم شاهزاده قدم بر صدر منبر گذاشته بالا رفت
واعظ برخاسته با شاهزاده رسم معانقه بجا آورد و او را در پهلوی خود نشانیده پرسید که ای شاهزاده بگو
از دست دلیل عشق است باری بگو که عشق حقیقی است که گل در باغ خاطرت ریخته یا مجازیست که خار بدامنت
آویخته شاهزاده متامل شد که چه جواب گوید با خود گفت که اگر حقیقی میگویم دروغ گفته باشم زیرا که عشق حقیقی آن است که عاشق
خدا باشد و عشق خدا داشته باشد و اگر مجازی گویم که راستی است شرم مانع میشود که در مسجد بیت المعمور بالای منبر
نهم که اعظم منابر این مسجد است با این مرد واعظ بزرگ که بمعرفت او میخواهم سیر منزل اعلا کنم سخن از عشق مجازی که باعتبار
هوا و هوس نفسانی آن را برگزیده ام بگویم و آخر رای شاهزاده برین قرار گرفت که این طلسمات چهارده گانه را عقده
گره ها و افلاک ساخته اند که چهاردهم قصر نادره رازدار است و این را هم دانستم که محبوبهٔ من ملکه نوبهار پادشاه این جمیع
طلسمات و عجائبات است و معشوقان ماهرویی درین طلسم هزار در هزار دیده و هیچ کدام میل نکردم و همان نوبهار را که با
کل است برگزیدم پس اگر موافق عالم طلسم عشق خود را حقیقی گویم جای دارد و نیز باعتبار اَلمَجازُ قَنطَرَةُ الحَقیقَةِ هیچ گه
بر زینه میرسد آخر به پشت بام البته میرسد در هر دو صورت حقیقی گفتن من مضایقه ندارد و گفت ای بزرگ عشق حقیقی دارم
آن واعظ گفت که آفرین بر تو باد خوشا حال تو که عشق تو حقیقی است پیش من بیان کن که چگونه عاشق شدی درین
حال شاهزاده حیران شد که چه گوید ناچار آنچه راستی بود و آنچه با خود مقرر کرده در جواب بگوید بیرحد بیان رسانید آن
واعظ که نوران نام داشت تبسمی کرده گفت ع کسی را نظر سوی شاهد رواست ٭ که داند بدین شاهدی عقد خواست
اما شاهزاده چون بالای منبر با واعظ بجا نشست منبر را بحال اصلی دید و آن ارتفاع و عالم ها که سیر کرده بود نیافت بواعظ

گفت که ای نوران واعظ من وقت برآمدن در سرزمینها چیزی چند مشاهده کرده ام که اکنون آن را نمی بینم سبب چیست گفت آدم در یک وقت امور غریبه را می بیند که در وقت دیگر نمی بیند شاهزاده گفت ای نوران اکنون مرا بمطلب من برسان آن واعظ استاده شد و شاهزاده را گفت بر خیز و قدرت خدا را تماشا کن شاهزاده نیز بر جهان منبر استاده شد نوران واعظ معروف از قبله پشت بطرف قطب جنوبی داده و روی بقطب شمالی آورده و اسمی از اسماء الهی باشش مرتبه خوانده در شش جهت دمید بشاهزاده گفت که اکنون چه می بینی شاهزاده دید و گفت الله اکبر این چه عظمت است که درین منبر مشاهده میکنم که سرزمین او انقدر وسیع و رفیع شده که فلکی او را توان گفت و آنچه سابق دیده بود علی قدر المراتب در سرزمین او جلوه گر بود و محاذی سطح منبر همان چرخ دولابی شکل را دید که در آخر طلسم فلک زحل در منزل از کیوان دیده بود چه شاهزاده چرخی عظیم بنظر در آورد که تمام عالم را در جوف آن مشاهده کرد و آنچه مذکور شد در میان او بود و از مشرق بجانب مغرب بسرعتی حرکت میکرد که اجزای او از یکدیگر محسوس و متمیز نمی شد شهر کرسی و حصار نیز در جنب و شانی نداشت و آنچه شاهزاده از ابتدای باغ گرفته تا الیوم از جزئی و کلی و صامت و ناطق دیده بود همه در جوف آن چرخ دولابی شکل مرئی بود و از کثرت اشیاء مذکوره و بسبب گردش آن چرخ تمیزی و استقراری بعقل شاهزاده در نمی آمد و بغیر آنچه دیده بود بعضی شهرها و بعضی اشخاص دیگر بنظر او در آمد شاهزاده از حیرت در تماشای آن چرخ دوار صورت دیوار شده بود و دروازه کلانی بقدر بزرگی چرخ در و مشاهده کرد که گاهی پایین میرفت و گاهی بالا می آمد نوران واعظ گفت ای شاهزاده همان این دروازه که مشاهده میکنی چون برابر منبر رسد جست کرده خود را داخل آن دروازه نما که بمنزل اعلا خواهی رسید شاهزاده نظر میکرد که آن دروازه برابر منبر رسید قصد کرد که خود را بیندازد باز از ترس استاده ماند و چون سه مرتبه این قصد کرد و پیش نرفت که ترس برو غالب می آمد نوران گفت ای شاهزاده معلوم میشود که از ترس خود را از منبر نمی اندازی این اسم را سه مرتبه بخوان تا ببرکت آن چیزی به بینی که ترس ترا زایل گرداند شاهزاده آن اسم اعظم را خواند ناگاه سواری نوبهار اندرون دروازه بنظرش در آمد که بر تختی قرار گرفته فوج فوج پری زادان همراه او بودند

رفتن شاهزاده بطلسم فلک اعظم و در اول منزل دیدن مثال دنیا

راوی گوید شاهزاده بی اختیار شده چشم را بوسیده خود را بدروازه انداخت چون نظر بر گشاد خود را در وسعت آبادی دید که نه رنگ زمین درو متمیز می شد و نه درختان و غیره مشابه درختان دیگر بودند لیکن در لطافت و زیبایی هرچه بنظر آمد زیاده تر از آنچه سابق دیده بود و پاکیزه تر ملاحظه نمود با خود گفت ای شاهزاده معزالدین در طرفه جایی رسیدی باید

آخر چه دید که گرسنه بود و راه میرفت ناگاه آهوی بنظر شاهزاده رسید بسبب گرسنگی تیری در خانه کمان گذاشت که آهو را بکشد و ذبح نموده گوشت او را کباب سازد آهو از شاهزاده رم نکرد و پیش آمد شاهزاده دید که آنقدر طلا و جواهر پیش قیمت بر شاخهای او نصب کرده اند که حساب ندارد و جل زربفت مرصع بیاقوت بر پشت او انداخته اند شاهزاده حیران شد آهو بسخن در آمد و گفت ای شاهزاده تیر چرا در بر کمان گذاشته بودی شاهزاده گفت گرسنه بودم میخواستم ترا بکشم و از گوشت تو دفع گرسنگی نمایم آهو گفت حالا چرا استاده ماندی گفت بسبب جمال و زینت تو نمیخواهم ترا زنده و بدام آرم آهو گفت کشتن و اسیر کردن من در نهایت اشکال است اسیر شدن من که امکان ندارد و اما تو اگر طریقه کشتن مرا میدانستی ممکن بود که فراخی شاهزاده گفت طریقه کشتن تو چیست گفت دیوانه ام که علاج قتل خود را بتو نشان دهم باید که از استاد خود بپرسی که او اگر ترا لایق این کار داند البته نشان خواهد داد و الا فلا لیکن چون تو گرسنه و بمنزل من آمده بیا تا ترا بخانه برم و ضیافت خانه خود را بتو نشان دهم که سابق هم مردم را بخانه برده ام و آنچه دیگران را خورانیده ام بتو هم ارزانی میدارم شاهزاده با خود گفت که گاهی مهمان حیوانات نشده ام اکنون نوبت ضیافت کردن ایشان رسیده آهو گفت که پیش باش آهو پیش افتاد شاهزاده از عقب او روان شد ناگاه بچاه بزرگی رسیدند آهو خود را در آن چاه انداخت و غایب شد شاهزاده بچاه نظر کرد تماشای دیگر دید که حیران ز گردیده چه دید که دو درخت کوچک میوه دار بدو طرف دیوار چاه رسته اند و آن میوه کنار صحرایی بود و شخصی را دید که بهردو دست بیخ آن درختان را قایم گرفته بدهن و دندان نرمی تمام آن کنار صحرایی را میخورد و در جایی که پاهای آن شخص آویزان بود و چهار افعی که یکی از ایشان زرد بود و یکی سرخ و دیگری سفید و یکی سیاه بنظر رسید که هر ساعت قصد گزیدن پاهای او میکنند و او پاهای را حرکت داده دفع گزند ایشان از خود مینماید و شاهزاده چون بر بیخ آن درختان نظر انداخت دو موش را دید یک سیاه و یک سفید که هردو بدندان بیخ او را می برند که ساعت بساعت استحکام ایشان خلل می پذیرفت و چون بقعر چاه نظر انداخت اژدهای عظیم البته دید که دهن خود را گشاده آماده نشسته که هرگاه آن شخص بیفتد او فرو برد شاهزاده را ازین تماشا موی بر تن برخاست و اعضا بلرزه در آمد ناگاه نظر آن شخص بر شاهزاده افتاد گفت ای جوان چه می بینی شاهزاده گفت هیچ در حال تو حیران شده ام که ازین کنار چه لذت می بری که خارهای او بدامنت آویخته و قریب است که موشها بیخ او را بریده درخت را از پای در آرند و همین که غافل شدی افعی ها و مار از روزگارت بر آورند و چون بیفتی بدهن اژدهایی خواهی در آمد پس تحمل چنین شداید حاصل تو این میوه یعنی کنار صحرایی است که خشک شده

چاره برابر او ست آن شخص گفت کای جوان گر چشم دل را وا کنی در حباب خود تو هم شکل منی هر یکی را بهر کاری
ساختند چون آن را در دلش انداختند باری بگو که ترا بر سر این چاه که آورد شاهزاده فرمود آهویی که ناطق بود
گفت که همراه او می آورد شاهزاده گفت معاذ الله که من درین چاه در آیم و گفت سابق برین تو بچاه بزرگتر ازین
گرفتاری پس برو بکار خود مشغول باش شاهزاده از وحشت آنجا دیگر نه استاد با خود میگفت ای معز الدین این
تماشا پر تازه بود احوال حقیقت این را نکه باید پرسید این فکر را کرده راه میرفت ناگاه بمزرعه رسید که خشک افتاده
بود شاهزاده از گرسنگی دران مزرعه میگردید تا چیزی خوردنی بنظرش در رسد که یکمرتبه دهقانی از گوشه پیدا شد و دست
گندمی در دست داشت آن گندم را بران مزرع پاشید قدری ازان بر کنار مزرع افتاد و قدری بر سنگی که در
همان مزرع بود ریخته شد و قدری در زمین مزرع رسید آن دهقان در حضور شاهزاده دست بر داشته دعا
کرد ناگاه ابری بهم رسید و بر مزرع بارید و آن دانه ها که بر کنار مزرع ریخته شده بود آب باران بآنها رسید بلکه
مرغی چند از هوا رسیده آن دانها را بمنقار چیدند و آنچه ازان گندم بسنگ رسید بسبب سختی خاکی که بر آن سنگ جمع
شده بود همان ساعت سبز شد و چون ریشه درخت بسنگ رسید خشک گردید و پژمرده گشت اما آنچه ازان گندم
در مزرع ریخته شد پاره در موضعی افتاد که اطراف آن موضع درختان خار بود همین که گندم سبز شد و قریب بآن
رسید که خوشه برآورد آن خارها بر و پیچیده مانع آمدند و او همچنان ماند و گندمی که در زمین پاک خالص ریخته
شد همان ساعت سبز شد و خوشه داد آن دهقان خوشه را بر چید و بدست مالیده پاک کرده بشاهزاده داد که ای مهمان
بگیر و بخور شاهزاده آن را گرفت و بکراهیت در آن دهقان گفت سبحان الله بجانب نقش فانی بآن خوشی دیدن که
میدانی و این نعمت باقی را باین چشم حقارت نظر کردن انصاف کجاست شاهزاده سخن او چنان در دل اثر کرد
که ما فوق نداشت و آن گندم را در دهن انداخت فی الواقع لذتی در و دریافت نمود که در هیچ طعامی نبود و همان
قدر گندم که آن پیر دهقان داد شاهزاده سیر شد و دل او قوی گردید آن پیر را گفت که تشنه ام آبی بمن نشان ده
پیر گفت دران درختان که مینماید آبی است شاهزاده بطرف درختان دید که پیر دهقان از نظر غایب شد شاهزاده
ناچار بطرف درختان روان شد و در دل فکر میکرد که دو چیز عجیب دیدم از که کیفیت آن را سوال کنم و چون داخل
درختان گردید دریایی عظیم دید که آبش بمرتبه صاف بود که ته دریا بنظر می آمد و سفید تر از شیر بود شاهزاده بتماشای

آن تشنگی

آن تشنگی را فراموش کرد و با شناوری گلمرغی از هوا پیدا شد و قطره ازان دریا برگرفت و بطرف مشرق انداخت و قطره
دیگر جانب مغرب انداخت و همچنین قطره بجنوب و قطره بشمال انداخت و باز قطره دیگر گرفته باز بدریا ریخت
شاهزاده حیران شد که این عجیب سوم شد یا الهی از که پرسم درین اثنا صیادی رسید و گفت ای شاهزاده در چه
فکری موسی و خضر علیهما السلام این تماشا را دیدند و سر آن را نبردند پس تو بیچاره باشی این را گفته غایب شد
شاهزاده قدری آب ازان خورد بمرتبه معطر و شیرین بود که لذتهای عالم را فراموش کرد آخر ناچار شده پیشتر
روان گردید قریب بعصر سواد شهری بزرگ بچشم شاهزاده در آمد با یکی از مترددین بیرون شهر ملاقات کرد و از احوال
آن معموره سوال کرد آن شخص نگاهی بجانب شاهزاده کرده گفت ای جوان هر گز غریبی وارد این مقام نمیشود مگر تو
شاهزاده مهمان باشی که نام او تبازی درین شهر شهرت گرفته شاهزاده گفت باری هر که هستم تو احوال این
نقل کن که این شهر چه نام دارد و نام بادشاه چیست و نام شاهزاده مهمان بچه تقریب شهرت گرفته گفت ای جوان این
ملک را مقام حیرت گویند و این معموره را شهر صورت پرستان خوانند و زیاده برین اگر توضیح خواسته باشی بدو روز شهر کنگ
ارفع داروغه این شهر صندلی انداخته انتظار شاهزاده مهمان میکشد لیکن چون تو اول بمن برخوردی باید که از من
هم نفعی بتو عاید گردد و انتفاع این است ترا از من که دو کلمه بطریق نصیحت بتو میگویم تا بعد ازین ترا بکار آید شاهزاده ازین
سخن با او معانقه کرد و با خود گفت بلکه بمعرفت این مرد کار من بر آید و او را در گوشه از سر راه برده بعزت نشانید گفت
ای مشفق مهربان بگو آن چه نصیحت بود که میکردی گفت ای شاهزاده دیروز درین شهر جار زدند که هر که درین
مقام از عشق و عاشق و معشوق و محبت و محب و محبوب نام برد او را از بندگی پادشاه آزاد کنند و ای شاهزاده این کنایه
ست از هلاک یعنی هلاک کنند چه درین شهر کوهی ست سر بفلک کشیده و آن طرف کوه غیر از دود و تاریکی هیچ چیز بنظر
نمی آید چون در حق تقصیرمندی آن حکم که در جار زدن شنیدی جاری میکنند او را ازان کوه بزیر می اندازند دیگر احوال
او بر هیچ کس ظاهر نمیشود ای شاهزاده چون تو غریبی و اول با من ملاقات کرده از احوال تو من درست خبردار
گفتم مباد اجایی عاشق باشی و از زبان تو سخن ناملایم در حضور داروغه شهر بر آید آن وقت مرا نفرین کنی که چرا
ازین منادی مرا خبر نکرد و باین سبب این مهربانی در حق تو بجا آوردم شاهزاده ازین سخن آنقدر بیدماغ و آزرده
و متحیر گردید که حساب نداشت میخواست بگوید که پادشاه این حکم در حق عالم زمان خود کرده باشد منکه مهمانم در حق

من جریان این حکم نیست باز با خود گفت ای معزالدین مبادا بادشاه این شهر هم نوبهار باشد و منکر عاشق او و بیچاره
از بندگی او باتوانم کرد ازین تصویری که گرد آزرده برگشت و بید ماغ تر کردید که بر پیشانی زد و تا دیری چشم بزمین
دوخته بود و آخر سر برداشته رو بآن شخص آورده گفت که من با خود میگفتم که الحمدلله با خضری ملاقات کردم و حال آنکه
تو خود خرسی بوده که دوچار من گشته و این خبر وحشت اثر را برای من آورده و آن کدام عاشق بوالهوس خواهد بود
که از ترس کسی برای حفظ جان اظهار عشق خود نکند — نشنیده که عاشق پروای سر ندارد — جز قصه محبت دیگر خبر ندارد
وای فلان هیچ معلوم کرده که پادشاه شما بچه سبب این منادی کرده گفت ما را چه حد آنکه از راز بادشاهان
مطلع باشیم و منکه بطریق نصیحت با تو سخن گفتم بید ماغ شدی مختاری شاهزاده روان شد **رسیدن شاهزاده**
عالیقدر بلند مکان بمقام حیرت و شهر صورت پرستان نیم ساعت از روز باقی مانده بر در شهر رسید دید که
پای کمی از شهرهای دیگر ندارد و شخصی محاسن سفید بر دروازه شهر بر صندلی کلانی قرار گرفته و بسیاری از غلامان مرصع کمر
استاده اند و هر که از وضیع و شریف از شهر بیرون میرود یا داخل شهر میشود او را سلام میکند شاهزاده دانست
که نام ارفع داروغه این شهر که شنیده بود از آن شخص ارفع همین است شاهزاده نیز پیش رفته بر وسلام داد او گفت
و علیک السلام بعد از آن نظری بجانب شاهزاده کرده برگشته نظری بدیوار کرده ست مرتبه چنین کرد که یک نظر بشاهزاده
و نظر دیگر برگشته بسوی دیواری میکرد آخر برخاسته دست شاهزاده را بوسه داد و گفت ای شاهزاده دوران
توئی شاهزاده مهمان که ما بخدمت تو ماموریم و انتظار ترا داشتیم شاهزاده گفت که نظر بدیوار چرا میکردی گفت
تو هم ببین شاهزاده نظر کرد و تصویر شبیه خود را صحیح بر آن دیوار دید پرسید که این تصویر را که کشیده است گفت از
حضور آمده است شاهزاده باز پرسید که مگر بادشاه درین شهر سکونت ندارد ارفع گفت که شان بادشاه از آن
ارفع است که درین شهر باشد شاهزاده پرسید که نام بادشاه چیست گفت نام بادشاه بادشاه است دیگر نمیدانیم
شاهزاده پرسید که کاهی بادشاه درین شهر برای سلام گرفتن مردم هم نمی آید گفت خیر مگر این مرتبه بدین
تصویر بادشاه قناعت دارند چه هفته یک مرتبه مردم جمع شده بدیوان عام میروند و ملکه شرف افروز بانو دایه
بادشاه از حضور می آید و تصویر بادشاه را از مرقع خاص میکشاید و مشتاقان را مینماید ایشان بآن تصویر که تمام
قدست سلام و تعظیم بجا می آرند و همین دستور معاملات شهر جاریست و این شهر از هراس غنیم و ترس دشمن محفوظ

ست بنابرین کاری پیش نمی آید که مردم محتاج بوجود بادشاه گردند و دیگر رسمی خاصی هم درین شهر هست چه درین ملک از
طرف بادشاه مصوری هست که او را بهزاد ملک نام است که حکم او هم بر مردم مانند حکم من جاریست و هر که آن مصور را
از خود راضی میسازد و بحضور عرض کرده تصویر کوچکی از بادشاه کشیده بآن شخص میدهد که در خانه او می باشد و هیچ
نظر بآن تصویر میکشاید و این مرتبه کمی را که حاصل میشود صاحب تصویر میگردد و مقرب بارگاه شمرده میشود و او را
از مردم دیگر امتیاز تمام است شاهزاده پرسید آن روز که مردم بدیدن تصویر بادشاه حاضر میگردند کی خواهد بود ارفع گفت
که دیروز گذشت و باز جمعه آینده خواهد بود القصه شاهزاده را برداشته بخانه خود برده و اسباب تنعم و ارباب طرب برای شاهزاده
حاضر ساخت و در اثنای صحبت نظر شاهزاده بر جوانی افتاد که زرد و ضعیف و لاغر و نحیف شده پیوسته سر بگریبان
فکر میکند و هر دم آهی جگر میکشد پرسید که ای ملک ارفع این جوان کیست و قصه او چیست ملک ارفع تاملی کرد
شاهزاده گفت جواب سخن مگر تاملی داشت که در فکر فرو رفتی ارفع گفت ای شاهزاده میخواهم که بتغییر عبارت جواب
گویم که آن کلمات که می باید گفت نمیتوانم گفت که ممنوع است شاهزاده فرمود که آخر واضح تر بفرمایید گفت ای
شاهزاده این جوان پسر من است رافع بن ارفع نام دارد چندی پیش ازین با دختر عموی خود رافعه بنت ملک
مرفوع که حاکم مقام مثال است تعلق خاطر بهم رسانده من چون بر قصه او مطلع گشتم آن دختر را از برادرم برای او خواستگاری
نموده و عقد کرده و در کنارش نشاندم و ای شاهزاده اکنون پسر طرفه حالتی دارد که شاید چنین حالت هیچ کس از مردم عالم
نداشته باشد چون قاعده این ملک است که دختر کتخدا دو فصل در خانه شوهر می باشد و آن زمستان و بهار است و دو فصل دیگر
که تابستان و پاییز باشد در خانه پدر و مادر می باشد ای شاهزاده حالت این پسر این است که در هنگام وصال با آن
دختر باین حالتی که مشاهده میکنی میباشد و در ایام فراق نیز بدستور اما چون شش ماه در آمدن او میماند اندکی بحال
می آید و بهتر میشود و از افراط محبت که با او دارد در وقت مباشرت دست و پا را گم میکند و بیخود میشود و از عهده آن
کار بر نمی آید هرچند او را می فهمانم فایده نمیکند و ضعیف الباه هم نیست چه پیش ازین سودا بغیر زن خود از عهده ده کنیز
باکره بیرون آمده لیکن از وقتی که زن در خانه او آمده درین باب کاری با او ندارد و نه بغیر او می پردازد و
پیوسته نظر بر جمال او دوخته اشک حسرت از چشم می بارد القصه در میان ارفع و شاهزاده جواب و سوال واقع
شد که مضمون آن نثر ملا جامی بعینه در کتاب سبحة الابرار از زبان ذوالنون مصری قدس سره برشته نظم کشیده

و ما سبب آوردن این نظم از آن شد که این بیت را از گفتهٔ مثنوی ملا جامی در حال ذوالنون مصری که آن با اسرار حقیقت مشحون است

گفت درکعبه مجاور بودم ❊ در حرم حاضر و ناظر بودم
ناگه آشفته جوانی دیدم ❊ چه جوان سوخته جانی دیدم
لاغر و زرد شده همچو هلال ❊ کردم از وی ز سر مهر سوال
که مگر عاشقی ای شیفته مرد ❊ که بدین گونه شدی لاغر و زرد
گفت آری بسرم شور کسی است ❊ گفتمش چون من عاشق و انسی است
گفتمش یار تو نزدیک است ❊ یا چو شب دور از تو تاریک است
گفت در خانهٔ اویم همه عمر ❊ خاک کاشانهٔ اویم همه عمر
گفتمش یکدل و یکرو است بتو ❊ یا ستمکار و جفاجو است بتو
گفت هستیم بهم شام و سحر ❊ بهم آمیخته چون شیر و شکر
گفتمش یار تو ای فرزانه ❊ با تو همواره بود هم خانه
هست فرمان بر تو در همه کار ❊ بر مراد تو بود کار گذار
لاغر و زرد شده بهر چه ❊ سبب درد شده بهر چه
گفت رو رو که عجب بیخبری ❊ به که زین گونه سخن درگذری
محنت قرب ز بعد افزون است ❊ جگر از هیبت قربم خون است
هست در قرب همه بیم زوال ❊ نیست در بعد بجز امید وصال ❊

شاهزاده را ازین جواب و سوال و از استماع آن مقال حالتی دست داد که این ابیات از آن خبر میدهد قطعه

شاهزاده سخن او چو شنید ❊ لرزه افتاد بر اعضاش چو بید ❊
گفت اگر عشق چنین می باید ❊ در جهان کم زکسی می آید ❊

بعد از آن شاهزاده فرمود که فی الواقع که این حالت در کم کسی مشاهده کرده ام و عشق مجاز را که نردبان حقیقی گفته اند غرض چنین عشق می باشد لیکن ای ملک رفیع بدانکه این حالت رفیع والبته یک مباشرت است هرگاه که بعمل آید احوال او باصلاح آید ارفع گفت ای شاهزاده چنین است که میفرمایید لیکن میدانم که یکی بظهور خواهد آمد هر چند او را می فهمانم که بعضی از عزه برای همین که حالت ایشان از کشاکش محبت نجات یابند بافسر محبوب خود قصد مباشرت کرده اند پس تو چرا بجا نمی آری و بر سنت آنها قلم نمیرانی گوش بسخن من نمیدهد و نمی فهمد شاهزاده دریافت که مراد از بعضی اعزه ظاهرا من باشم و کنایه بمن است چه در حقیقت طعنهٔ من بود که بمن زد لیکن بروی بزرگی خود نیاورد و خود را گویا بآن سخن آشنا نساخت القصه شب را در یاد نوبهار بعشرت گذرانید و روز دیگر بسیر بازار برآمد آراستگی و معموری شهر را برابر بلکه بیشتر از شهر کریمی یافت و جمال رجال و نسوان آن شهر را زیاده تر از معموره های دیگر دید بنیاد عمارات هم برین قیاس بود آخر روز برگشت و بخانهٔ ارفع آمد روز دیگر ارفع شاهزاده را برداشته بخانهٔ بهزاد که مصور رفت و بهزاد نیز رکن دویم سلطنت این شهر است بسبب آنکه مردم تصویر بادشاه را از خانهٔ بهزاد می برند و این نیز خدمت عظیم تا کسی بهزاد را از خود راضی نکند تصویر بدست او نیاید بنا برین ثروت معقولی دارد و بند و بست و ضبط و ربط شهر

بدست ارفع است یا بهزاد چون مژدهٔ قدم شاهزاده باو رسید تا در دروازه برسم استقبال برآمد و آن شهریار را بمسند عزت و اقتدار متمکن گردانید و اسباب عیش و طرب و لوازم لهو و لعب که سرمایهٔ عشرت بشری تواند شد در خدمت او حاضر آورد و آن روز تا آن شب را شاهزاده بعیش و طرب در خانهٔ بهزاد بسر برد و روز دیگر باز بخانهٔ ارفع نزول اجلال فرمود و آن روز ارفع شاهزاده را بباغی که بیرون شهر بود برده و گلگشت فرمود قصه مختصر شاهزاده بعد از آنکه در طلسم تنم آمده رنگ زمین را سبز نیم رنگ مشاهده میکند و اشیاء دیگر را نیز لطیف تر از سابق ملاحظه مینماید تا اینکه شب جمعه رسید و تمام مردم شهر شادیی که مردم در شب عید کنند بجا آوردند و در هر خانه خوش وقتی بود که فردا تصویر بادشاه را خواهیم دید هر چهار طرف بازار نقارخانه گرم بود و مردم بحمام میرفتند و جامهای پاکیزه می پوشیدند و بقدر مقدور هر کس تکلف در جامه پوشیدن میکرد و خود را معطر میگردانید اهل بازار دکاکین تمام شب بیدار بودند و جا بجا در بازار معرکهای نشاط آراسته شده بود القصه شاهزاده شبی در آن شهر بنظر در آورد گویا که شب قدر آن مردم بود شاهزاده نیز تمام شب خواب نکرد و با ارفع بن ارفع سیر بازار میکرد آخر شب ارفع بخدمت شاهزاده عرض کرد که ای شهریار قدردان از حقوق چشم نیز باید بجا آورد که مبادا فردا اختلاج را مقصود کند که در هنگام نظر کردن بجانب بادشاه از کمال بیخوابی تو چشم مستغرق باشد شاهزاده قبول کرده و بر بستر استراحت پهلو را آشنا ساخت وقت نماز چشم آن سرفراز وا شد برخاست و نماز بجا آورد ناگاه بخاطرش پدر و مادر و علازمان و شهر و دیار رسید بی اختیار اشک از چشم آن شهریار جاری گشت بخاطر آورد که حکیم قسطاس مرا بسیر عجایبات خود فرستاده و در نیجا من بر نوبهار نام پری زادی عاشق شده ام و سابق برین عاشق دختر ابو عامر وزیر دیبی بوده ام باز تصور صورت ملکه شمسه تاجدار عذب البیان بخاطرش رسید و هم درین حال وقت صبح بانقضا پیوست و نوبت روز روشن رسید بجای تصویر شمسه تصور صورت نوبهار در کشور خاطر آن شهریار بمرتبه سلطانی رسید چون بجهت همزاد بودن بین الصورتین اتحاد کلی بود اندیشهٔ او طرفه زده بنوبهار قرار گرفت و جان دل را پرواز وجود نوبهار یافت قلق و اضطراب آن عالی جناب زیاده تر گشت و با بخت خود بجنگ مشغول بود که ارفع بن ارفع خود را بلباس فاخره برآراسته بخدمت شاهزاده آمد و گفت ای شاهزاده جهان در چه فکری اگر ارادهٔ دیدن بادشاه داشته باشی بسم الله برخیز تا برویم شاهزاده گفت که تصویر او را مینمایند یا خود تشریف آورده گفت همین تصویر را ما بادشاه میدانیم و بادشاه میگوییم و آداب نیز خوبی بجای آریم که در حضور او گویا استاده ایم و این را

یقین میدانیم که دران وقت البته نظر پادشاه بر ما می باشد شاهزاده با خود گفت سبحان الله چنانکه ایشان بندگی پادشاه خود
بصمیم قلب بجا می آرند اگر کسی باین طریقه خداوند عالم را پرستش نماید کی از اولیا میشود و گویا مضمون حدیثی که از زبان
معجز نشان سید انس و جان علیه صلوات الله الملک المنان درباره ابوذر غفاری علیه رحمة الله الباری صادر شده درینجا
بر تو ظهور می اندازد و حدیث شریف این است که یا اباذر اعبد الله کانک تراه وان کنت لا تراه فانه یراک
باز شاهزاده پرسید که چرا پدرت بمن تکلیف نکرد که بیا پادشاه را ببین گفت بسبب آنکه ما بانکار در باره تو مامور نیم و ممنوع
بچه سبب تکلیف کند و من که بخدمت رسیدم بسبب محبت است که در جناب تو دارم والا تو مختاری شاهزاده فرمود چه معنی دارد
من البته همراه می آیم رافع پیاده روان شد شاهزاده گفت چرا سوار نمیشوی هرچند که تا بقلعه رفتن پارا بدرد می آرد لیکن آخر
بسر عهده شهری مباد او را نظر ما باعث حقارت تو شود گفت ای شاهزاده عالی جناب که درین شهر از شیخ و شاب میتماید
اعم از آنکه عهده باشد یا نباشد باید که امروز سوار نشود و پیاده راه رود والا از بندگی سلطان آزاد شد میکنند شاهزاده
دانست که آزادی عبارت از همان عذاب است که من شنیده ام و نقل آن پیر مرد کرد رافع گفت بلی گناهکاران را در دریای
عظیم دخان می اندازند و آن کوه که او را از بالاش می اندازند جبل العذاب نام دارد شاهزاده فرمود طرفه بندوبستی است پادشاه
درین شهر است رافع گفت ای شهریار موقوف برین نیست بلکه پادشاه ما را شهرهای بسیار در تصرف اولیای دولت است
و در هر شهری رسم تازه ایست و طریقه بندگی پادشاه هم علیحده است که مردم آن شهر بآن قیام دارند و طریق عذاب
گناهکاران در هر جا بطور دیگر است لیکن تا امروز نشنیدیم الحمد لله که کسی از رعیت یا غلام بر پادشاه عاصی شده باشد و چگونه عاصی
شود که پادشاه را ظل الله میگویند و در آسمانها نیز خداوند عالم فرشته عاصی نمیشود که لا یعصون الله ما امرهم
ویفعلون ما یؤمرون در شان ایشان وارد شده شاهزاده گفت آمنّا رافع گفت ای شهریار بلی پادشاه ما را
ما وراء این عالم عالم دیگر نیز هست که پادشاه ما از آنجا نشو و نما یافته و او را عالم اسباب میگویند و دران سلطنت
مردم باشند که عصیان پادشاه بجا می آورده باشند لیکن درین عالم که عالم عجایبات نام دارد کسی گناهکار نمیشود شاهزاده
تعجب بر تعجب فزود و با خود گفت که در واقع پادشاهی این را میگویند که پادشاه این مردم دارد و البته که نوبهار باشد
بجز و تصور نوبهار آه سرد از جگر برکشید و در غم او زار بگریست رافع گفت خیر باشد ای شهریار بکرو در سری داری شاهزاده
گفت نه بلکه درد دلی دارم رافع روی خود را بطرف دیگر گردانید شاهزاده فرمود ای رافع کجا بزرگ شده که این

با تو حرف میزنم تو از من زنهار دانی رافع باز بطرف شاهزاده دید آن شهریار فرمود که ای رافع درد دل سبب
عشق پری زاد است رافع گفت ای شهریار خاموش که این گفتگو نتوان کرد که منادی بجمیع بندهای پادشاهی
ندای منع از گفتگوی عشق درداده ومن تمهید مقدمه را از کلام شما فهمیده از تو در گذرانیده بودم شاهزاده
بیدماغ شد و گفت حکم او بغلام و رعیت او وارد نمی باد و من چرا ترک رویه خود کنم رافع گفت ای شاهزاده مگر غلام پادشاه
ما تو نیستی شاهزاده متامل شد که اگر موافق گمان من پادشاه ایشان محبوبه من باشد و درین صورت من که عاشق اویم
از غلام هم کمترم چه مرتبه محبت اینکه غلام غلام خود میسکند و گویا شاعری مضمون کلام شاهزاده را در حق سلطان
محمود غزنوی و غلام او ایاز بنظم در آورده و بیت محمود غزنوی که هزاران غلام داشت : عشقش چنان گرفت که غلام غلام شد :
شاهزاده این فکر را کرده دیگر باره ناله بنیاد کرد و مضمون این بیت امیر خسرو بر زبان آورد و بیت ناله را هرچند میخواهم
که پنهان برکشم : دل همیگوید که من تنگ آمدم فریاد کن : اما رافع از لا و نعم با شاهزاده محتشم درین باب هیچ نگفت
شاهزاده همراه او روان گردید مردم شهر را دید که فوج فوج شده خود را قرین ساخته میروند و داخل قلعه میشوند و
موافق مرتبه خود جا بجا استاده میشوند رافع نیز شاهزاده را گرفته رو بروی پرده استاده شد شاهزاده نظر کرد عمارت
مختصری در وسط دیوان عام دید که چهار دروازه داشت و بهر دروازه پرده زربفت مرصع بمروارید آویخته اند و چار
دور آن عمارت از هر چهار دروازه تا حد دیوار دیوان عام هجوم خلایق بود و مجملا جمعیت مردم آن عمارت چهار دور
دری را در میان داشت و دیوان عام هم آنقدر کلان و وسیع بود که نظر بنهایت حد آن نمیرسید شاهزاده
ازین عمارات و ازین اوضاع هر دم قرین حیرت میگشت و میگفت ای معز الدین گمان دارم که هیچ سلطنتی در عالم
باین رونق و نسق نباشد ای معز الدین من حیرانم که تصویر را هرچند بقلم جلی کشیده باشند لیکن تا کی این مردم
که اکثر ایشان بمسافتی ایستاده اند که آدم را هم ازین قدر دورست نمیتوان دید چه جای اینکه تصویر آفر شاهزاده
حیران شده این مقدمه را از رافع سوال نمود رافع گفت ای شاهزاده اگر درین مقدمه اقتدا بحضرت لقمان
علیه السلام مینمودی بهتر بود شاهزاده گفت فهمیدم که چه گفتی رافع گفت روزی حضرت لقمان علیه السلام نزد حضرت
داود علی نبینا علیه السلام آمد و حضرت داود در آن وقت اوقات شریف را بساختن زره مصروف داشت حضرت
لقمان چون زره را سابق برین ندیده بودند خواستند سوال نمایند باز صبر نمودند تا آن حضرت خود ماهیت زره را بیان

فرمود و علت نمائی او را ظاهر کرد اگر ای شاهزاده تو هم صبر میکردی چه میشد از برای همین ابن تنبل را آورده‌ام که صبر کن
هر چه هست برای العین مشاهده خواهی کرد و احتیاجی بدلیل نیست شاهزاده از سخن او خجالت کشید جگر تراده گفت
ای رافع — ای فهیم تنبل و دلیل : عشق بار اساخته خوار و ذلیل : عاشق دلخسته مستعجل بود : عاشقان را صبر کی حاصل
بود : دل بیازد درد و ندانم بکله : در سرم سودا و در پا آبله : از برای آن نگار تند خو : از زمین تا عرش کردم جستجو :
گرد این ره موی هم بشکافتم : بوی زلف عنبرینش یافتم : هجو ذات اقدس پروردگار : جلوه اش دیدم بهر جا آشکار :
لیک میدانم که با من در عتاب : آمد آن برج شرف را آفتاب : مهربان کن ای خدا او را بمن : تا نماید روی
نیکو را بمن : رافع گفت ای شاهزاده عالم برای خدا خاموش باش و قطع این گفتگو کن که از گریه تو چیزی
نخواهد رفت و آفت بر ما بیچارگان خواهد آمد که چرا گوش بسخن تو داده بودیم و هنوز دیگری غیر از من نشنیده است
شاهزاده فرمود — آه از عشقم چو دریا دل بجوشش : تا کجا باشد زبان من خموشش : من اگر ساکت شوم دل خون
شود : درد و غم در سینه‌ام افزون شود : شد ازین حرف خموشی کر فرود : چشم از گریه نخواهد بود دور : شمع سان
آهسته با چشم اشک ریزد : تا کسی با من نباشد در ستیز : القصه شاهزاده در غم دلدار بخوبی که مذکور شده گریه میکرد
ناگاه آواز چنگی که سازیست معروف از اندرون آن عمارت وسطی در گوش هم کنان رسید و مقارن آن حال
منادی ندا کرد که چشم و دل خود را برای دیدن تصویر پادشاه بگشاید که تا هفته آینده هیچ کس را اعتماد بر عمر خود نیست
هر که در احاطه آن خانه بود خبردار شده و متوجه طرف عمارت گردید ناگاه هر چهار در پرده را برداشتند شاهزاده
دید که دروازه نیست بلکه عمارت چهار دری هست که بهر دری پرده آویخته بودند القصه در وسط آن عمارت
صندوقی بود شش گز مرتفع که بر چهار طرف سطح آن صندوق تصویری چسبانده بودند با وجود اینکه شاهزاده
از اصل آن مکان چندان دور هم نبود لیکن نشناخت که تصویر کیست و اصلا در تمیز ممکن نشد شاهزاده
تیز تیز در دوید مردم سلام و سجده یعنی زمین بوس بجا آوردند و فریاد که زِدْنَا کَرَمًا یعنی بر ما کرم را زیاده
کن ناگاه زنی در نهایت جمال زیور مرصع پوشیده و در سن هم از سی و پنج متجاوز نباشد نمودار شد و گوهر
شب چراغ از بغل خود برآورده از بالا در آن صندوق انداخت که هر چهار طرف را روشن گردانید و پرتو
آن گوهر بر آن چهار حریر که صاحب تصویر بودند افتاد در تبه روشن و نمایان گشت که گویا پیش این کس

استاده و تصویر را بخوبی کشیده بودند که سرخی پان و سیاهی سرمه از لب و چشم تصویر ظاهر میگشت شاهزاده که نیک نظر
کرد شبیه دلبر خود ملکه نوبهار را دید بشناخت و آهی سرد از جگر برکشید و از هوش بیگانه گردید و بر زمین بیفتاد بعد
از دیری چون بهوش آمد خود را در خانه ملک ارفع داروغه و رافع بن ارفع را بر سر خود نشسته یافت در کمال
اضطراب و بیطاقتی برخاست و تا مدتی گریه میکرد آخر با رافع گفت که ای رافع هیچ میدانی چه حال
دارم رافع گفت گمان من آنست که تو آزار صرع داشته باشی و بدنت نیز گرم هست شاید تب صرع ترا عارض شده
شاهزاده فرمود ای رافع — نظم — دارم تبی چنان که سر انگشت را طبیب : بر داشت تا نبض من اندر دهان گرفت :
رافع گفت اگر مرضی شریف مقدس باشد طبیب را حاضر گردانم شاهزاده فرمود بلی جاست — طبیب عشق را دو کان که آمد است :
علاج جان کند او را چه نام است : ای رافع چرا این همه تغافل و اغماض می ورزی و مضمون این کلام که مصدر از کلام
حافظ عالی مقام است در حضور رافع بن ارفع ادا نمود حافظ بارها گفته‌ام و بار دیگر میگویم : که من گم شده این ره
نه بخود می پویم : جلوه دیده‌ام اول زگلی در باغی : که از و خار برآورده بن هر مویم : جلوه معنی از و جلوه صورت نیم
از دوست : که بهر دم ز غمش چهره بخون می شویم : رافع بن ارفع گفت ای شاهزاده سخن از جای دیگر میگوئی که ما
بیچارگان را تاب شنیدن این سخنان نیست و اگر پدرم بشنود از من آزرده گردد شاهزاده فرمود که ای رافع
هر چند خواستم که نظر بمنع شما محبت خود را پنهان کنم میسرم نشد و منع شما سودی نبخشید اکنون برای خود پیش من بیان
کن که این ملکه آفاق چرا مردم این شهر را از گفتگوی عشق منع فرموده و منادی درین باب کرده رافع گفت ای
شاهزاده بالمعلوم یقینی نیست لیکن یکی از مخصوصان شرف اندوز بانو گاهی بخانه من می آید زن من از و این حقیقت
سوال کرده بود او گفت که ملکه با شخصی او در مقدمه عاشقی و دعوی عشق خاین و دروغ گو یافت باین سبب درین کشور
این منادی فرموده شاهزاده سر بجیب ندامت فرو برده دریافت که این کنایه نیز با تو بود و بعد از آن پیش ارفع
داروغه آمده گفت که آفرین بر تو آنچه لازمه خدمت و مهمانداری بود بجا آوردی و من از تو راضی و شاکرم
حالا خدمتی بتو میفرمایم و آن اینست که یاقوت مرا در بازار خود فروخته قدری جنس نفیس برای من
خرید نمائی که میخواهم نزد بهزاد ملک مصور بریم و از و تصویر پادشاه را طلب نمایم که من شنیده‌ام که او بی رشوت
معقولی تصویر بکسی نمیدهد ملک ارفع بخندید و در خانه رفته چند خوان اجناس نفیسه آورد و گفت ای شاهزاده

این را برو بهرکس که خواهی بده و من حکم شهریاری بجا آوردم و بازو بند شاهزاده مبارک است و گمان من آنست که
بهزاد نیز از شاهزاده چیزی نگیرد و تصویر چون بدون عرض کردن در جناب پادشاه بکسی نمیدهد البته در باره شهزاده
هم عرض خواهد کرد و بعد از آن اگر مامور شد خواهد داد شاهزاده خوش وقت شد و آن اجناس را بار رافع بن
رافع برداشته بخانه بهزاد آمد بهزاد بدستور گذشته رسم استقبال بتقدیم رسانید و شاهزاده را بر مسند عزت
و اقبال نشانید و خود بدستور ملازمان دست بسته بخدمت باستاد و شاهزاده به تکلیف تمام او را نشانید
و آن خوانها را در نظر او در آورد بهزاد پرسید که این چیست رافع گفت جنسی است که این شاهزاده بند
هست برای شما آورده و غرض گرفتن تصویر انشما دارد بهزاد انگشت حیرت بدهن گرفت و گفت ای شاهزاده
بلند اقبال هرچه درین شهر از نفایس امتعه و اقمشه باشد تعلق بجناب عالی دارد و در مقدمه دادن تصویر
اینک بجناب اقدس پادشاه عریضه نوشته ارسال میدارم همین که حکم والا درین باب شرف صدور یافت چنان شبیه
او را کشیده بخدمت بگذرانم که شاهزاده از من راضی گردد شاهزاده گفت که جواب در چند روز حاصل خواهد شد
گفت روز سیوم شاهزاده تشریف بیارد که فرد دستخط پادشاه را از نظر انور شاهزاده میگذرانم شاهزاده بر خاست
بهزاد گفت در خدمت باشم آن شهریار قبول نکرد و گفت با رافع انسی گرفته ام میخواهم که با او باشم بهزاد رسم
متابعت بجا آورد شاهزاده باز در دیوان خانه رافع آمد رافع شاهزاده را در حرم سرای خود برد شاهزاده زینت
رافع گفت ای شهریار کسی که اسم مهمان داشته باشد زنان جمیع مردم شهر از وی نمیگیرند شاهزاده فرمود که بلی
همین رسم را در شهر کرمی و حصار ملاحظه نموده ام و چون بحرم سرای رافع رفت زنها همه نیکو خدمتی را بدستور
خدمتگاران بجا آوردند شاهزاده رافعه بانوزن رافع را دید که در کمال حسن و لطافت است لیکن او هم بسبب این حالت
شوهر از غم زرد و ضعیف شده هر دو را تسلی بخشید و با رافع پیوسته میفرمود که چرا همه زفاف را بتقدیم نمیرسانی که این حالت از غم
ذایل گردد و گفت ای شاهزاده قسم بجان و جان شاه که بدیدن او من چنان دست و پا را گم میکنم که خود را نمی یابم شاهزاده فرمود
گر گویا این مضمون در حق تو بر زبان شاعری جاری شده و آن شعر عربی بود که شاهزاده برایش خوانده بود و ترجمه آن را
یکی از شعرای متاخرین بزبان فارسی بنظم در آورده ؎ چو خواهم حال دل با تو بگویم جانی یابم؛ اگر جایی شود پیدا ترا تنها
نمی یابم؛ اگر یابم ترا تنها و جایی هم شود پیدا؛ ز شادی دست و پا گم میکنم خود را نمی یابم؛ ای رافع با من بگو که تصویر پادشاه

هرچه میدیدی در شما معلوم بود که پادشاه زن است مرد نیست چرا پیش من نگفتید و نام او را من میدانم و شما از نام و
هم نشان نداد و بیدار رافع گفت ای شاهزاده ما نظر بصورت پادشاه باین حیثیت که پادشاه ما شکر ندیدیم ما همه بنده او ئیم و دیگر
ما را کار بزن بودن یا مرد بودن او اصلا نیست و درین گفتگو زبان ای تمام مردم بند است ما همه که صاحب اختیار و حکام این
دیار ایم بآن چشم که ما ای بینیم ندیده ایم بلکه خداداده که چه از زن و چه از مرد میان تو پادشاه است و باوجود آن منادی دو مرتبه نام عشق
عاشق بر زبان تو جاری گشته و هر گز حکمی در باره تو جاری نرسیده شاهزاده فرمود که گر میخواستی مرا هم در دریای دهان اندازی
رافع گفت معاذ الله خداوند عالم رتبه ترا از آن بالاتر آفریده که در باره تو چنین حکمی از و صادر شود و دیگر اینکه تو معانی و از مردم
این کشور نیستی با تو غیر او را چه سلوک کند انگاه شاهزاده فرمود که من میخواهم سری را بر تو اظهار کنم در وقتی که من و تو تنها
باشیم پس خلوت کرده شاهزاده حقیقت التفات خود را با هیچ و ملکنا بیان فرمود و گفت که از من پادشاه شما باین سبب
آزرده است و الا من با او در باغ عشرت شبها بروز آورده ام و بر من مهربانی زیاده فرموده و مرا از نام و نسب خود خبر بخشیده
بار دیگر وعده ملاقات نموده و من در تلاش او طلسم بطلسم گشته ام و هر که هر چاره بمن نمود بجا آوردم تا باینجا رسیده ام
و احوال مستقبل بر من معلوم نیست که چه شود رافع بعرض رسانید که ای شاهزاده بلند مکان بسبب خلوص عقیدت و صدق
طویت که بجهت اخلاق ستوده جناب عالی مرا در باره شاهزاده هست معروض میدارم که دیگر ازین مقوله سخن بگوئی که جواب سخن
همه جا غالب او قات حاضری باشند مترسم که اگر عذاب دیگر برین شهر نازل شود البته که محرومی از دیدار فیض آثار قسمت
ساکنان این دیار خواهد شد و از انجا این خاکسار است که جدائی و الا را بر طبع خود بر گران میداند و باعث برکت خانه خود معلوم
تشریف را میداند شاهزاده فرمود ای رافع طرفه زیرکی که بهر بهانه در این گفتگو از من بر روی خود می بندی و بهر حال اطاعت
حکم پادشاه خود را بر خاطر خود واجب می شناسی و ای رافع این طرفه که هنگام ملاقات صبح و ملکشاد مرتبه دوم چون دست
شهوت باغوای اماره محلدار که او را مادر نفس اماره توان گفت بجانب او دراز کردم تصویر ملکه که مانند هیکل تعویذ پیوسته
در بغل داشتم بیفتاد و دیگر پیدا نشد و آن تصویر را در باغ عشرت خود بمن عنایت کرده بود و برای همین طالب تصویر
از بهزاد ملک مصور شده ام رافع گفت ای شاهزاده ایا ماو را ای این گفتگو سخنی دیگر با قصه دیگر هم در عالم هست که بآن تکلم
توان کرد یا نه شاهزاده فرمود که من جواب تو شعری از اشعار عربی ادا کنم و این شعر اخواند شعر أَعِدْ ذِكْرَ نُعْمَانٍ لَنَا إِنَّ
ذِكْرَهُ: هُوَ الْمِسْكُ مَا كَرَّرْتَهُ يَتَضَوَّعُ: یعنی عاشق میگوید که ای خبر خبر معشوق که نعمان نام دارد باز گو و تکرار کن

ذکر معشوق من نعمان را برای من که بیقین ذکر او مشک است که هر قدر که خریطه او در مجلس گشائی خوشبوتر میشود و
این حاصل معنی است نه ترجمه پس شاهزاده گفت ای رافع هر گاه بشنیدن خبر معشوق عاشق چنین لذت میبرد چه جای
آنکه خود متکلم بخبر معشوق باشد کی او را ول دهد که از آن تلفظ زبان خود نگهدارد مصرع در هر چه بکند روسخن از دوست خوشتر است
القصه شاهزاده تا سه روز باین گفتگو با رافع صحبت داشت روز چهارم پیش بهزاد رفت و از کیفیت عریضه و دستخط
آن سوال نمود بهزاد آداب تواضع و تکریم تبقدیم رسانیده عریضه را بعینه بدست شاهزاده داد و گفت که ای شاهزاده این
عریضه بدستخط خاص بادشاه مزین شده ببین چه نوشته است شاهزاده چون دانست که خط محبوبه است اول برداشت
بر دیده رمدیده بهجران کشیده خود مالید و بوسه داد و قربان شد آنگاه بنظر در آورد مرقوم بود که برای آن معان غرض
تصویر از حضور میرسد شاهزاده بر چشم گذاشت و این را چنین فهمید که شاید از راه مخلص نوازی امتیاز مرا منظور داشته
میخواهد که تصویر خود را بحضور خود بفرماید تا بکشند تا از روی مقابل بسیار صحیح کشیده شود بعد از آن برای من بفرستد این
اندیشه در کمال طیب خاطر برخاست و وقت برخاستن از بهزاد پرسید که هیچ معلوم توان کرد که تصویر تا کی برسد بهزاد گفت
معلوم که نیست لیکن غالب اینکه بزودی برسد شاهزاده شکر میکرد با خود میگفت که باری کلمعز الدین هر چند از و آثار آزردگی
در بعضی مقام ظاهر شده اگر چه بطریق خبر نبود برای اینکه کسی از طرف او بمن نگفته که نوبهار از تو آزرده است اما بطریق
رویه طلسم اثر رنجش ثمر بخشیده لیکن اکنون چنین ظاهر میشود که باز بسر مهربانی آمده و چرا نیاید میداند که آخر من هم بادشاهزاده
کل مغرب و مصر و شام و اندلس ام از افریقیه گرفته تا جزایر خالدات در تصرف اولیای دولت ماست و باعتبار شخصیت
هم جوانی هستم هفده ساله که در بنی نوع خود خالی از وجاهتی و جمالی هم نیستم دل او مرا چگونه نخواهد و بقدر ضرورت علم و
دانش نیز آموخته ام و با او همه باب کفو میتوانم شد لولفه گر او ماه است من هم آفتابم ؛ گر او لعل است من در خوشابم ؛ گر او شاه
است من هم شهریارم ؛ شریک او بقدر و اعتبارم ؛ گر او نجم است من چون ماه انور ؛ گر او زهره است من چون سعد اکبر ؛
اگر او ماه نو منهم هلالم ؛ گر او شمشاد منهم نونهالم ؛ بنی الجان گر او را بر گزیدند ؛ مرا هم شاه قوم خویش دیدند ؛ راوی گوید
که تصور شاهزاده در بدایت حال و جاه و جلال خود درین وقت بسبب آن بتصدیق رسید که اول عمر بخانه
بهزاد تشریف جلوه بود و در وقت برخاستن آن وقت در رسید که شاهزاده در و بجب کیفیت طلسم متکیف
میشود بکیفیتی که او را از حالات سابق خود بیاد می آرد و سابق نیز باین معنی اشاره شده القصه شاهزاده بجالتی

[illegible]

که مذکور شد ایام را تا شب جمعه رسانید و هر روز از خانه بهزاد مصور خبر میطلبید که تصویر آمد یا نه و چون شب جمعه
رسید و تصویر نرسید شاهزاده در دل خود میگفت که فردا جمعه است و تصویر بزرگ را نیز خواهند کشاد و بای
از مشاهده آن تسلی بخاطر خواهم بخشید و آن تصویر نیز البته خواهد رسید لیکن مردم آن شب طلسم ابتر دیدی
نکردند و آن زیب و تکلف که شب جمعه گذشته دیده بود امشب ندید حیران شد و از رافع باعث آن استوال
نمود رافع گفت که ای شاهزاده که فردا شب جمعه بجا میرسد و تا حال نرسیده شاهزاده پرسید که باعث
نیامدن او چه باشد مگر بادشاه منع کرده باشد گفت البته بی حکم او شرف فروزی کاری را تواند کرد شاهزاده
پرسید که بچه سبب بادشاه او را منع کرده باشد که باین ملک نیاید ملک را فع بخندید و مضمون این بیت
بسمع همایون شاهزاده رسانید حافظ امور مصلحت ملک خسروان دانند ؛ گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش ؛
و گفت ای شاهزاده اندیشه خاطر بادشاه را ما بیچارگان چه توانیم دریافت شاهزاده بیدماغ شد و از کمال
بیدماغی تمام شب نخوابید صبح که بیدار شد آدم بهزاد مصور رسیده عرض کرد که بهزاد بندگی رسانده و گفته که
تصویر از حضور معلی رسید باید که شاهزاده تشریف بیارد و آن شهریار ازین خبر عجب از بسیار خوش وقت شده
بخانه بهزاد روان گردید رافع نیز همراه شد چون بخانه او رسیدند بهزاد بتواضع برخاست و شاهزاده برنشست
دیدن شاهزاده فرخ لقا بجای تصویر نوبهار تصویر صبح دلگشا و دیوانه شدن در فراق او و از جوش سودا و با طرف
افروز ملاقات کردن و بجانب بیابان وحشت زدن بهزاد حریر تصویر را بدست شاهزاده داد و گفت
ای شاهزاده کاش نبری که من او را دیده باشم چیزی که از حضور برای کسی برسد ضابطه نیست که دیگری در و
نظر کند شاهزاده که نظر بران ورق کشاد چیزی دران مشاهده کرد که بسبب آن مضطر و پریشان گردید چه
دید که در طرف ایمن آن صفحه صورت صبح دلگشا را کشیده اند و طرف ایسر صفحه صورت شاهزاده را کشیده
و بروی تصویر اول نام صبح را نوشته و بر سر تصویر شاهزاده لفظ کاذب را رقم ساخته که از ترکیب هر دو لفظ صبح کاذب
صورت میگرفت شاهزاده را که نظر بران صفحه افتاد و دریافت آنچه دریافت آن ورق را با گریبان خود چاک زده
نعره از جگر بکشید که تا فلک رسید و از هوش برفت چون بعد از ساعتی بهوش آمد حال بی امکان بهم رسانید
آن ورق را بر زمین انداخت و گریبان را تا دامن چاک زده و احوال و تمیز کلی پذیرفت بهیچ کس التفات

کرده سروپا برهنه از خانهٔ بهزاد برخاست و در کوچه و بازار میگشت و فریاد میزد و مضامین این اشعار متفرقه را
خطاب بدلدار کرده تکرار می نمود کلیم کاهی از خاک درت مرهم بزخم ما بنه : اینچنین مگذار ما را یار ما کن یا بنه
مولوی نغم مرده ام زنده ، چیستم ، ستم چند بیچاره ، کیستم : شکایت ندارم جفا ها بجاست : که گوید جفا محض
مهر و وفاست : دل تیره ام را صفایی بده : اگر صاف حیف است لایی بده : وگاهی دست بر سر میزد و میگفت لمؤلفه
دستی که بجز یار رود جانب غیری : این است سزایش که ببرّم نرم اورا : وگاهی میگفت ملا محسن کاشی می توان گاهی بود بی نان
و دو بی : ای گل رعنا مکن بیگرو بی : و چون مردم مثل ارفع و بهزاد او را تکلیف لباس میکردند میفرمود که بیت برتنم
تشریف عریانی خوش است : خوب می افتد نگاه او بمن : القصه حالتی بهم رسانید که هر که از خورد و کلان و پیر و جوان نظر
باحوال آن شاهزاده دل پریشان میکرد آه جگر سوز از سینه میکشید و اشک گلرنگ از دیده می بارید لیکن
هر جا که قدم آن شهریار میرسید مردم آنجا چه صاحب خانه و چه بازاری بقدم اطاعت و انقیاد پیش می آمدند
و دقیقه از دقایق عزت و احترام آن مهمان واجب الاکرام فرو نمیگذاشتند و هر طرف که آن خورشید اوج بزرگی رو
می آورد مردم طبق طبق حلویات و فواکه و انواع اطعمه بطریق نذر و نیاز می آوردند و منت و سماجت مینمودند که تناول
هدایای ایشان را قبول نماید و آن شهریار بهیچکس التفاتی نمیکرد و شور جنون او را بسیار دریافته بود و اکثر خطاب
بخت خود نموده باین مقال مترنم میشد بیت بزم سیم بران گرچه رفته ام صدبار : چو شمع آتش عشقش همان بجانم بود
نظر بخواهش خود بر کسی نیفکندم : بعشق یار نه پروای این و آنم بود : چه لطفها که از و دیده چشم خونبارم : چگونه منکر احسان او
توانم بود : تو داده بکف دشمنم ستم ای بخت : و گرنه آن بت صیاد مهربانم بود : وگاهی روی بمعشوق کرده میگفت بیت ای
پری با همه فرزانگیم : نام رفت از تو بدیوانگیم : این سخنان میگفت و زار زار میگریست و بر کوچه و بازار میفرمود و چون
اشتهای طعام بر معدهٔ آن عالی مقام زور می آورد پارهٔ نان با قدری از میوه از دست کسی گرفته تناول می نمود و چون
شب بر سر دست آمدی بر در دکانی بگذرانیدی هرچند ارفع و رافع و بهزاد سعی کردندی که شاهزاده بمجال اول معاودت
نماید سودی نبخشیدی تا آنکه روزی شاهزاده را دیوانگی بران داشت که بصحرا رود و روان شد مردم بدستور سابق همان
شیوهٔ اطاعت را با آن عالی مرتبت مرعی میداشتند و تحفه و هدیه از هر چیز می آوردند شاهزاده خطاب بمردم کرده گفت
که یاران سزای من سنگ و کلوخ است نه آوردن هدایا باین رسوخ بیت دیوانه برای سنگ و طفل راهی : ای قوم

مگر شهر شما سنگ ندارد : مردم در جواب آن عالی جناب این مضمون را ادا کردند لمؤلفه با مثل تو دیوانه بجز لکه تو دانی :
در کشور ما هیچ کسی جنگ ندارد : القصه تا سه روز تا شب بصحرا میگشت حکیم فردوسی هشیار و دیوانه دو را ذکر کرده جوی جفت
بخر بر دشت و کوه : در حالت گرسنگی هر چه از میوهٔ صحرائی بدست او می افتاد بالکل آن مبادرت میفرمود در روز چهارم
اندک اتفاقی او را دست داد و دید که لباس در بدنش پاره پاره شده بسیار پریشان گردید ناگاه گذرش
بموضعی افتاد که صفهٔ وسیعی در صحرا داشت و خیمهٔ بسیار بزرگی بر سر آن صفه استاده کرده بودند و هر ساعت
مردم در و جمعیت میکردند و در وسط آن خیمه مسند عالی گذاشته بودند شاهزاده از یکی پرسید که باعث
جمعیت این مردم درین موضع چه باشد او نظری بجانب شاهزاده کرده گفت که تو مگر شاهزادهٔ مهمانی الحمد لله
که بافاقت آمدی آن شخص لباس خود را برآورده بشاهزاده تکلیف کرد که بپوشد آن شهریار قبول نکرد و فرمود
که اگر لباس زاید باتو می بود در پوشیدن آن مضایقه نمیکردم داد و سماجت می نمود درین اثنا سواری
ملک ارفع و رافع در رسید چون نظر ایشان بر شاهزاده افتاد از مرکب پیاده شده رسم سلام و تعظیم تقدیم رسانیدند
و هر کدام لباس فاخره علیحده همراه داشتند شاهزاده را پوشانیدند و دست او گرفته بیک گوشهٔ خیمه قرار
گرفتند و در نصیحت بر روی آن فلک شوکت کشودند و گفتند ای شاهزاده این چه حالتیست که اختیار
کرده هر چه خواهی برای تو میسرست از دختران این شهر هر کرا خواسته باشی کنیز تو شود و باعث افتخار
خود داند اگر مرضی تو باشد ترا بجمیع حرم سراها بریم و صورت همه زنان صاحب جمال در نظر تو جلوه گر سازیم هر که
پسند خاطرت گردد بکنیزی تو در آوریم و اگر سلطنت این شهر اراده داشته باشی بر ذمهٔ من آمد که منشور آنرا
از دیوان پادشاه برای تو حاصل گردانم بیا ترک این حال کن و ترک این مقال نما درین ملک باغی چند هست که هر
کدام را رشک فردوس توان گفت هر روز بیک باغ تازه سیر نماییم تا گرد ملال از دولت بکشاید و زنگ غم از آئینهٔ خاطر
بزداید شاهزاده در جواب این کلمات بمضمون این مقال مترنم گردید لمؤلفه باشم گدا و یار بود در کنار من : به زانکه شاه
باشم و نبود نگار من : بی گل خار و لاله داغ نماید بدیده ام : در گلشنی که نیست در و نوبهار من : گر فی المثل بهر قدمی مه رخی بود :
خورشید من چو نیست نیاید بکار من : خواهم که نقش خویش نشانم بکوی یار : چندان که بعد مرگ نخیزد غبار من : رنجیده
طبع نازک او گر ز من چه باک : افزون شده بدیدهٔ من اعتبار من : گر اتحاد و لطف بمن کرد این کله : بیگانه را چکاره کند

گر آید بکار من ارفع و دارافع گفتند که ای شاهزاده بهر وجهی که خاطر مبارک را تسلی شود تصور باید کرد شاهزاده فرمود همه
حال ای دارافع بگو که این مردم امروز درین موضع بچه تقریب جمعیت کرده اند ملک ارفع گفت ای شاهزاده درین شهر
هر ماه یکمرتبه درین موضع عدالتی واقع میشود و قاضی اکبر نام شخصی هست که بمسند قضا متمکن میشود و مردم را طلب نموده
میفرماید که هر که حقی بر کسی داشته باشد ظاهر سازد و خصوصا پیشتر این محکمه وقتی منعقد می شود که شرف افزا بانو زبون
تصویر پادشاه تغافل نموده روز جمعه را ناغه کند مردم متنبه میشوند و میدانند که از کناهی در وجود آمده که بسبب آن پادشاه
آن التفات مقرری را از ما برگرفته یا در خیر توقف انداخته و در هر ماه یکمرتبه برسم مقرری چنانکه گفتم درین موضع
اجلاس واقع میشود و محکمه امروز بسبب ناغه کردن دایهٔ پادشاه هست که چرا تصویر مهر تنویر را روشنی بخش دیدهٔ
مردم نساخت شاهزاده را بخاطر رسید که ای معزالدین تو هم تمهید دعوای خود امروز درست کن شاهزاده
بارفع گفت که در شهرها قاعده هست که اگر کسی بر پادشاه هم دعوی داشته باشد پیش قاضی میرود و قاضی اگر زبردست
باشد پادشاه را در پهلوی مدعی استاده میکند و درینجا هم این دستور هست یا نه ارفع گفت تا حال کسی
چنین دعوایی بظهور نیاورده و لیکن اینقدر میدانم که شرف افزا وکیل این سلطنت هست البته از طرف پادشاه
جوابی بگوید و این میدانم که رسم عدالت و رواج شریعت درین ممالک زیاده بر ملکهای دیگر هست شاهزاده خاموش
نشست القصه چون کثرت و ازدحام خاص و عام بحد تمام رسیده مردی ژنده پوشی عمامهٔ سفید بر سر کتابی حمایل در
بغل از گوشه پیدا شده بران مسند نشست شاهزاده پرسید که این مرد کیست گفتند که قاضی اکبر همین شخص است
شاهزاده پرسید که من او را سابق درین شهر ندیده ام کجا می باشد گفتند ای شهریار این مرد زاهد و متورع هست
و از نهایت اتقا پیوسته در صحاری و جبال اوقات بسر می برد و دهی را آباد ساخته اکبر نام گذاشته که عیال و اطفال
او در آنجا می باشند و او را دولت و ثروت بسیار هست لیکن بذات خود از ان تمتع نمیگیرد و بکار زهد و تقوی اشتغال
دارد اما چون قاضی در محکمه نشست حکم کرد که هر که دعوی داشته باشد امروز طلب نماید هیچکس پیدا نشد و مدعی بهم نرسید
شاهزاده ارفع و دارافع را غافل ساخته برخاست و گفت حضرت قاضی من بر پادشاه دعوی دارم باید که براستی حکم کنی
قاضی گفت ای جوان دعوای بسیار بزرگ داری و من از عهدهٔ جواب آن نمیتوانم برآمد عریضه بجناب پادشاهی نویسم
و او را از حال تو آگاه می سازم شرف افزا که وکیل و نایب پادشاه است آمده جواب ترا خواهد گفت قاضی در حضور

شاهزاده

شاهزاده عریضه نوشته بدست آدم خود داده و خود برخاست بشاهزاده گفت که ای جوان بخیریت امروز بگذران
فردا درهمین مکان حاضر شو هر دعوی که بر پادشاه داشته باشی انفصال می یابد ارفع شاهزاده را برداشته
بخانه آورد و گفت ای شهریار چه بخاطرت رسید آیا بر پادشاه ما چه دعوا داری شاهزاده فرمود که فردا
هرچه هست بظهور خواهد آمد چون روز دیگر شد شاهزاده بلباس فاخر خود را آراسته با ارفع و دارافع متوجه
موضعی که او را موضع عدالت میگفتند گردید تا این خبر در تمام شهر شهرت یافته بود که شاهزاده مهمان بر
پادشاه دعوی دارد باین سبب تمام مردم شهر متوجه تماشا شده بودند و در راه ازدحام خلایق بسیار
بود فوج فوج مردم می آمدند و در خیمه و اطراف خیمه جمعیت میکردند شاهزاده نیز رسیده بمکان لایق قرار گرفت
بعد از آن قاضی اکبر آمده برجای خود بنشست رو بشاهزاده آورده گفت ای بلندهمت خوب کردی که حاضر شدی حالا شرف
افزا نیز میرسد تا دعوی ترا جواب گوید درین بودند که از پردهٔ بیابان گرد عظیمی برخاست و علمهای مختلف الالوان
در کمال زینت و تکلف نمودار شدند بعد از علمها اساس سلطنت و اسباب شوکت پدیدار گشت میرسیدند
و بر مراتب خود ها استاده میشدند بعد از آن تخت سواری ملکه شرف افزا بانو پدید آمد و در سواری او جوانان صاحب
جمال و زنان عدیم المثال آنقدر بودند که حساب نداشت شاهزاده با خود گفت که دایهٔ محبوبهٔ من هم طرفه تجملی و عجب جاه و
جلالی دارد آه ای معزالدین کی باشد و کی باشد و کی من با غم و وی باشد بی باشد و نی وی مست زنی
باشد و من مست زدی من بوسه زدی گیرم و او بوسه زنی یعنی آرزو کرد که آن روز الهی کی باشد که پادشاهی که او
کنیز او چنین تجمل داشته باشد در پهلوی من بعیت بنشیند کاش آن روز که او را در باغ عشرت آباد دیده عاشق شده
بودم خلق نمیشد که باین مصیبت گرفتار نمیگشتم بهمه حال من دعوی از پیش خود برده درست کرده ام که باین بهانه
چنگ در دامن او زنم و دران دعوی گفتگویی با او کنم و شرف افزا نیز اینک حاضر گردید تا چون سواری شرف افزا
بانو نزدیک رسید شاهزاده زنی دید در سن وقوف که ما بین سی و چهل باشد در کمال جمال و زینت که آثار هوش
و فطرت از جبههٔ او ظاهر و هویدا بود و تمکین و وقار از ناصیهٔ او روشن و پیدا و در نهایت کبر و تعین داخل خیمهٔ عدالت
گردید ارفع و دارافع و شاهزاده که نایبان او بودند برخاسته آداب بندگی بجا آوردند و از برای او کرسی مرصع بدست
چپ قاضی اکبر گذاشتند و او با قاضی ابتدا بسلام کرده بران کرسی زرنگار قرار گرفت روی بقاضی آورده گفت

آن جوان کیست که قدم جرات و جسارت درین مهمان خانهٔ سپهر آستانه گذاشته برین سلطان عادل که پادشاه
صامت و ناطق این کشور است و واسطه میان خلق و خالق اکبر است علم دعوی برافراشته قاضی اشاره بجانب
شاهزاده کرد شاهزاده نیز قد مردی علم کرده چون سرو بوستان در برابر شرف افروز بایستاد اما چون نظر شرف
افروز بجمال جهان آرای شاهزادهٔ کشورکشا افتاد از کرسی خود پائین آمده آداب حرمت و تعظیم بجا آورده کرسی
دیگر از کرسی خود مکلف تر طلبداشته روبروی خود در طرف راست قاضی انداخته شاهزاده را بران نشانیده
گفت ای شاهزادهٔ عالیقدر دعوی که تو با پادشاه داری قاضی را دران مدخلی نبود بنابرین منکه وکیل السلطنهٔ اویم بجواب
تو حاضر شده ام لیکن پیش ازینکه تو لب بدعوی بگشائی با من بگو که اگر تو در دعوی خود دروغگو برآئی سزای تو چه باشد شاهزاده
گفت تعذیری که برای امثال من مقرر باشد بر من جاری کنند شرف افروز گفت سخن مردان جان دارد و یکی باشد
شاهزاده گفت بلی و مردم از شیخ و شاب نظر برین محکمه دوخته بودند که در عمر خود چنین تماشا ندیده بودند که هیچ احدی دعوی
بر پادشاه کرده باشد شرف افروز گفت بگو شاهزاده گفت که من دعوی محبت بر آن سرو بوستان لطافت دارم و مانند
قمری طوق بندگی او از ازل در گردن من است تو که وکیل السلطنهٔ از طرف من بعرض او برسان که آن مشتاق آن ماه لقا
و آن سوختهٔ آتش فراق میگوید مخمس خرالکلیم شکر با طوق وفا بندگیت را کردم * من آزاده که آواره درین باغ شوم * کو کبوتر
بکجا در ره شفقت بدوم * قمری ریختهٔ بالم به پناه که روم * تا بکی گشتی ای سرو خرامان از من * شرف افروز گفت ای شاهزادهٔ
عالی همت دعوی بس بزرگ داری باری بگو که گواه این دعوی هم کسی با تو هست یا همین بگفتهٔ تو حرف را قبول کنیم
راوی گوید که دو بیت از شیرین خسرو ملا نظامی درین مقام مناسبت تمام دارد که چون شرف افروز شاهزاده را بر کرسی
نشانده * نخستین بار گفتش از کجائی * بگفت از دار ملک آشنائی * بگفت آنجا بصنعت در چه کوشند * بگفت انده خرند و
جان فروشند * بعد ازان از شاهزاده دعوی را پرسید و چون ازان شهریار گواه طلبید شاهزاده پرسید که در شرع شما
چند گواه مطلوب است شرف افروز گفت که طریقهٔ ما محمدی است علی صاحبها السلام و دران شرع انور درین مقام دو
گواه مطلوب است چنانکه در تمام عالم ضابطه است شاهزاده فرمود که من شش گواه بر صدق دعوی خود دارم که سه کس
ازان علی روس الاشهاد بظاهر گواهی میدهند و سه کس ازان گواهان پرده کیانند که در پرده گواهی میدهند شاهزاده
که این سخن گفت ارفع و رافع و بهزاد با هم گفتند که یاران آن سه گواه ظاهر البته که ما را میگوید زیرا که غیر از ما هیچ کس

درین شهر آن شاهزاده آشنائی دیگر ندارد اما آن سه گواه پرده نشین کیانند ملک ارفع گفت در حالتیکه
که ما از جمیع احوال او مطلع نبودیم شاید که سه زن را رفیق خود کرده باشد القصه اینها این سخن گفته بیدماغ
شدند که قباحت شد که از ما حالا گواهی خواهد طلبید و حال آنکه درین شهر حکم پادشاه بیخ سخن عشق و عاشقی
رسیده ما چه گواهی توانیم داد خداوندا که این مهمان دیوانه بر سر ما چه بلا آرد کاش روز اول آشنائی
نشدیم لیکن این را هم لاچار بودیم که مامور بخدمت او بودیم و همچنین با هم منازعت میکردند چنانکه
بهزاد میگفت که ای رافع این بلا از سبب تو بر من هم آمد چه اگر تو مامور بخدمت بودی منکه سوای تصویر
دادن کاری نداشتم پس چرا با من این دیوانه را آشنا کردی اگر تصویر طلب میکرد من معاملتی که با
او در بارهٔ دادن تصویر بجا آوردم بی آشنا شدن هم بجای آوردم و کاش روی خود را با من نمی
نمودم تا امروز در سلک شاهدان و گواهان منسلک نمیشدم ارفع آهی کشیده در جواب گفت که
ای برادر گناه من هم نیست چه اسباب آنچه مقدر است خود بخود از غیب موجود میشود ایشان درین
گفتگو بودند اما چون شرف افروز سخن پادشاه زاده را شنید پرسید که گواهان تو کدام اند چنانکه حاضر کن
شاهزاده گفت حاضرند و ایشان شب و روز با من می باشند و از من یکدم جدا نشوند و مرا در مصائب
و شدائد یاری کنند شرف افروز گفت بیار تا ما هم ببینیم شاهزاده فرمود ای شرف افروز نادان گواه
عاشق صادق در آستین باشد پس گواهان من دل محزون و جگر پرخون و سینهٔ پرغم و دیدهٔ پرنم و آه سرد
و رنگ زرد من است که ازینها چشم تر و آه سرد و رنگ زرد گواهان ظاهراند و جگر پرخون و دل محزون
و سینهٔ پرغم گواهان پرده و در پرده اند شرف افروز سرتاپای شاهزاده را تا دیری میدید و آهسته لب
بتحسین میکشاد القصه ارفع و رافع و بهزاد که این گفتگو شنیدند مطمئن شدند و مرحبا در حق شاهزاده گفتند
والا نه تا شاهزاده گواهان مذکور را ذکر نکرده بود قریب بود که اینها از بیم و هول قالب تهی کنند آخر شرف
افروز با شاهزاده گفت که ای شاهزادهٔ فصیح البیان میخواهی که بفصاحت کلام حرف خود را بکرسی نشانی و حال آنکه این را
میدانی که نزد ما برخلاف دعوی تو گواه صادق گذشته که در دعوی خود خاین و دروغگو بوده و پیش ما قضیهٔ محبت
خود را نقل کن که کجا پادشاه ما را دیدی و چگونه بر او محبت ورزیدی ای شاهزاده با وجود اینکه مردم این شهر تو گفتند

که اظهار عشق درین شهر ممنوع است و تو در حالت دیوانگی بادشاه ما را رسوا و بدنام ساختی و در هر کوچه اشعار عاشقانه خواندی چون مهمان بودی حرمت ترا نگاه داشتیم و اذیتی بتو نرسانیدیم و حال آنکه درین دعوی آثار راستی از اطوار بظهور نه پیوست القصه شاهزاده از ابتدای دیدن نوبهار تا جایی که او را در شبستان سلطان روح الملک و انگل پیر صفت سیرگاه فرمودند رسانید شرف افروز گفت قصه دیگر موقوف احوال سیرگاه چهارم را بتفصیل بیان کن شاهزاده دریافت که همان سلوک که با صبح دلکشا از وظاهر شده میخواهد او را بهانه ساخته شاهزاده را پیش کشد گفت ای شرف افروز باین گناه خود اعتراف دارم و ندامت بسیار میکشم از طرف من با آن شمع انجمن عرض کن که آن فراق دیده میگوید که مثنوی نکه این گنه کرده خونش بحل ٭ چه باشد درین جرم بیچاره دل ٭ نظر با این ننگ بر داشته ٭ بجان تو گر دل خبر داشته ٭ من از غیر تو رویی بر تافتم ٭ زجری که کردم سزا یافتم ٭ ز ناز تو خون شد دل و جان من ٭ ز افلاک بگذشت افغان من ٭ گناهم به بخشایی بهر خدا ٭ مرا باز مپسند از خود جدا ٭ مخفی نماند که دو بیت اول این ابیات از ظهوری است که درجاقست که درین مقام باعتبار مناسبت باندک تغیری اندراج یافت اما چون شرف افروز این کلام جگرسوز از شاهزاده استماع نمود گفت ای شاهزاده اکنون که بگناه خود اعتراف آوردی تعذیر بر تو جاری کردن ضرور شد شاهزاده فرمود که ـــ تعذیر سنت اینکه سرم بردارند ٭ از یار خودم لیک جدا نگذارند ٭ شرف افروز گفت معاذ الله که بر مثل تو شهریاری که صاحب چنین دعوی بلند باشد این تعذیر جاری کنند بلکه ترا در بیابان وحشت اندازند که در آن سرگردان باشی شاهزاده فرمود که ابتدای این مثنوی حیرت گرفته تا این مقام همه جا برای من دشت وحشت بود و ازین بالاتر وحشتی دیگر چه باشد که از کسی که دلم با او انس گرفته جدا میکردم شرف افروز گفت بلکه غیر ازین است که تعلق بدیدن دارد و حقیقت آن بگفتن در نیاید شاهزاده دانست که مبادا مرا درین طلسمات بجایی اندازد که از دیدار جانان محروم ابدی گردم این تصور کرده فریاد و فغان برداشت و شروع به بیتابی نمود اما شرف افروز فرمود تا تختی برای شاهزاده آوردند و حکم به کسان خود کرد که این جوان را در بیابان وحشت گذاشته بیایید شاهزاده دست بخنجر کرده قصد قتل خود کرد دست بدست سلاح و یراق را از آن شهریار برده بودند بنوعی که او را خبر هم نشده بود و چون بقصد خود خنجر را جست نیافت و نه شمشیر را در کمر خود دید قلق و اضطراب آن عالی جناب را بیتاب ساخت القصه چون گریه و زاری و ناله بیقراری

آن شهریار از حد گذشت و تخت سواری او را برداشته می بردند شرف افروز حالت شاهزاده را دیده برسم مشایعت چند فرسخ همراه رفت چون بمحل معین رسیدند مردم را کناره کرده پیش شاهزاده آمد و او را دلداری نمود و خاطر او را بانواع سخنان تسلی بخشید و گفت ای شاهزاده هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد و بعضی سخنان علی رؤس الاشهاد نمی توان گفت و این را بدانکه از تو جرم کلی در طریق محبت بظهور آمده که بسبب آن مستوجب بعضی شقتها شده و البته این را هم میدانی که خداوند عالمیان مجرم را بقدر گناه او تا در جهنم میندازد مستوجب بهشت نمیشود و گمان من آنست که آخر تو بوصل دلبر خود خواهی رسید و روی مقصود در آیینه امید خواهی دید این بادشاه که فی الحقیقة ظل الله است ترا باین بیابان فرستاد تا چرک آن جرم از دلت بشوید و اغلب که بعد ازین جای ترا سبز و تنگ خود جوید درین حکمتی است که بر تو معلوم خواهد شد آیه کریمه وَاِنْ مِنْكُمْ اِلَّا وَارِدُهَا قدری ازین حکمت خبر میدهد ای شاهزاده این همه فریاد و فغان چیست ندیده که پروانه عاشق در حالت خاموشی میسوزد و جان خود می بازد و مضمون این کلام را که شعری است از نظیری علیه الرحمة است و این خاکسار او را مخمس کرده بسمع شاهزاده رسانیده او را تسلی کلی بخشید ـــ فغان بجرم این انجمن نمی شاید ٭ صدا ز کشته این تیغ بر نمی آید ٭ اگر شراب وصالت بکام دل باید ٭ گرت هواست که ساقی جمال بنماید ٭ نخست چشم تعلق ز کاینات بپوش ٭ چو گشت دست تو از دامن هوس کوتاه ٭ بپای عشق رسی جم جم خلوت شاه ٭ ولت زجلوه معشوق چون گشت آگاه ٭ چو یافتی سراپرده تجلی راه ٭ جمال یار ببین و شراب وصل بنوش ٭ شاهزاده چون این سخنان تسلی بخش از دایه محبوب خود شنید خاطرش اندک مطمئن گردید شرف افروز گفت ای شاهزاده بدانکه منهم در کار تو تغافل نخواهم ورزید شاهزاده او را دعا کرد و شرف افروز رخصت شده بدر رفت و پری زادان تخت شاهزاده را در بیابان فی گذاشته بدر رفتند شاهزاده قدم به بیابان وحشت گذاشت و روان گردید تا بداستان او برسیم ذکر از حقیقت محبوبه او ملکه نوبهار گلشن افروز بنت سلطان شمسون پری زاد بیان سازیم راویان این اخبار شیرین و ناقلان این نتیجه افکار رنگین لآلی سخن را چنین برشته بیان کشیده اند که محبوبه شاهزاده منزل الدین در عجایبات حکیم قسطاس نوبهار گلشن افروز است و او دختر سلطان شمسون است و شمسون پسر قیصر نوش است و قوم ایشان پری زاد است و از اعاظم قاف اند این قوم سابق برین نیز در طلسم برج جوزا باین معنی

اشاره شده که چون نوبهار در خانهٔ شمسون از او قیدهٔ ماه رخسار متولد شد و او را بخدمت حکیم عالی جناب آوردند
و بسبب این رسوخ جنیان در خدمت آن حکیم عالی شان کمال مرتبهٔ علم او بود چه بمقتضای مَن کانَ لِلّهِ کانَ
اللّهُ لَهُ چون خدا برای کسی باشد خلق خدا بطریق اولی فرمان بردار او باشند و حکیم عالیقدر جنیان را نیز بطریق
دعوت مسخر خود بمرتبهٔ ساخته که او را مرشد خود میدانند و هادی خود می شناسند و قریب هزار جن صاحب ثروت
از دولت او علم حکمت آموخته بودند و سلطان قیصر نوش و شمسون و برادرانش نیز از جملهٔ شاگردان او بودند و روزی
که نوبهار گلشن افروز از او قیدهٔ ماه رخسار متولد شد او را بنظر حکیم در آورند حکیم را محبت خاص در دل فیض منزل
جا گرفت چنانکه زبان حکمت بیان خود را در دهان او گذاشت و او را فرزند گفت و چون نظر بطالع ولادت
او انداخت طرفه سعادتی مشاهده فرمود که بالاتر از ان مرتبهٔ سعادت نباشد چون خانهٔ هفتم را که خانهٔ عقد و تزویج است
ملاحظه فرمود جدی بود و مشتری را در ان در کمال قوت یافت معلوم کرد که جفت او آدمی زاد باشد و از قوم سادات
و اهل علم باشد برای آنکه برج جدی خاکی ست بر انیمعنی دلالت تمام دارد و دلایل دیگر نیز گواه این مدعا یافت احوال را
به پدرش گفت سلطان شمسون اگرچه بحث از این سخن که جفت او غیر جنس باشد آزرده گشت و آخر چون حکیم کمالات
و بزرگی زوج او برشتهٔ تقریر کشید خوش وقت گردید و چون نوبهار بسن تمیز او لی رسید حکیم متوجه تعلیم او شد
بسبب تندی شعلهٔ شعور آن ماه زایدالنور در اندک زمانی صاحب کمال گشت و اکثری علوم را بحد بشری را تحصیل نمود
و کتاب الله را بفصاحت درست و صورت حزین تلاوت کردی و از فن شعر نیز او را مهارت معقولی حاصل
آمد چنانکه اکثری از اشعار عرب و عجم را بخاطر گرفت و پیوسته منظور نظر آن حکیم عالی جناب بود و چون
حکیم دانا شوق آن ماه دل آرا بسیر باغ و تماشای گل مایل یافت در طلسم قدیم ساختهٔ ارسطو که این
حکیم واجب التعظیم دارندهٔ آن بود عجایبات چند تازه بقوت علم سیمیا و طلسم از طرف خود درست کرد
چنانکه بعضی بلاد از قدیم بود و بعضی دیگر را خود در ان آباد ساخت و بنی آدم را با اجنه برای آبادی در ترتیب
و انتظام آن شهرها امتزاج بخشید و باقی صور مثالیه را در ان جلوه داد و نام کل آن عجایبات طلسم اجرام و اجسام گذاشت
چنانکه تفصیل این وقت رسیدن شاهزاده در قصر نادرهٔ راز دار از زبان مرغ اسرار مذکور خواهد شد بعد از ان نوبهار
بادشاه کل عجایبات گردانید و شهری در کمال بزرگی در طلسم فلک اعظم که او را معدل النهار و فلک اطلس و سپهر ساده و نیز گویند

ترتیب داد و نام آن شهر علیین و قلعهٔ آن را عرشیه خوانده دار السلطنت نوبهار گردانید اکنون آن ماه فلک دلربایی
یعنی نوبهار گلشن افروز پری اوقات خود را بحکومت این طلسم بعیش و عشرت میگذراند و چون شاهزاده بملاقات
حکیم فایز گردید علاماتی که در طالع زوج نوبهار مشاهده کرده بود در بشرهٔ شاهزاده معز الدین آن را بعینه دریافت
نمود و دانست که همین جوان جفت آن شاه پریان باشد و اینکه نوبهار از سبب همزادیش باشمهٔ سیمین
عذب البیان در شکل و شمایل اشبه بود از حسن اتفاق است و چون شاهزاده قدم مرحلهٔ اول طلسم که عبارت
از باغ عشرت باشد گذاشت نوبهار بحکم حکیم عالیمقدار در ان باغ بر شاهزاده جلوه گر شد و او را بدام زلف
خود اسیر گردانید و خود نیز مبتلای او گردید بعد از هفته باز بموجب حکم او را بفراق خود مبتلا ساخت حکمت
درین آن بود که شاهزاده باین واسطه تمام مراتب طلسم را بطریق تفصیل سیر کند و از هیئت افلاک با خبر گردد و
ایضا درین ضمن ثابت قدمی و عالی همتی و عظم شاهزاده در بوتهٔ امتحان در آید و چون از میلان طبیعت
شاهزاده بجانب صبیح دلگشا که احوال نسب و حسب او نیز معلوم خواهد شد آگاهی نوبهار رسید بهانهٔ برای
استغنا و طنازی و ناز بهم رسانید و الحق که ناز فروشی شیوهٔ معشوقان صاحب هوش است که با وجود افراط
محبت طریقهٔ استغنا و ناز را از دست ندهند و تا صد هزار عشوه و کرشمه در کار عاشق بیچاره کرده دل او را خون
نسازند بمواصلت او نپردازند هرچند که خود صد چندان مایل او باشند اکنون آن خورشید فلک صباحت نیز
بشیوهٔ خود بر شاهزاده اعتراض فرموده او را بظاهر چنان نموده که از و آزرده است و حال آنکه در مجلس او
حرفی بغیر از تعریف و توصیف شاهزادهٔ مذکور نمیشود لیکن بطریق امتحان و آزمایش با او سلوک مینماید
و دل او را خون می سازد و پیوسته چند جنی را بر او موکل ساخته که بطریق کرام الکاتبین متصل احوال او را
مرقوم ساخته در خدمت ملکه ارسال میدارند روزی ملکه نوبهار در مجلس عشرت خود قرار گرفته چار بالش عز و
ناز را بوجود خود مزین داشت و در خدمت او پری زادان صاحب جمال مثل نادرهٔ راز دار و شرف افروز
دایهٔ ملکه و ماه رنا و درهٔ راز دار و بدیع الجمال پری و عدیم المثال پری و روح افزا پری و عشرت افزا پری و محفل
افروز و عالم افروز و انجمن آرا و بزم افروز و رونق افزا و ماه طلعت و ماه پیکر و حور منظر و قمر لقا و خورشید لقا و انجم لقا
و زهره جبین و سیمین بر و روشن بدن و گلفام و گل اندام و گلعذار و گلرخسار و مشکین خال و فرخ فال و ماه جمال

و شکر لب و سیم غبغب و نازک میان و غنچه دهان و خجسته صفات و شیرین حرکات و شیرین کار و کبک رفتار و
سنبل موی و زرین بال و بستان افروز حاضر بودند و اینها همه بمنصب امارت و قرب مراتب در خدمت
ملکه خوبان نسبت بدیگران امتیاز تمام داشتند که هر کدام از اینها رئیس و سلطان و شاهزاده دیار خود در تعاف
بود که در اثنای گرمی صحبت حرف شاهزاده در میان آمد شرف افروز آنقدر تعریف کرد که آب در دهان
پری زادان دیگر گشت راوی گوید که نوبهار را برادری دیگر بود کوچک در نهایت دلیری و شجاعت
که او را شارق بن شمعون گفتندی حاضر بود که بدیدن خواهر خود آمده بود گفت ای خواهر هر چند که آدمی زاد دلیر باشد
لیکن شجاعت او چه قدر خواهد بود و من شنیده ایم که بعضی از آدمیان دیو را کشته اند باور نمی آید نوبهار که این سخن ازان
طفل شنید بشرف افروز گفت که ما نیز امتحان شجاعت شاهزاده کنیم و ببینیم تا چه مرتبه است بعد ازان هفت نفر دیو واجب القتل را
از زندان پدر خود طلب داشت و با ایشان گفت که من شما را بیک خدمتی رجوع میفرمایم ایشان اطعنا گفتند بعد
ازین چند سخنی با ایشان فهمانید و ایشانرا بطرفی رخصت نمود و از ملازمان راسخ العقیده خود چند معتمد را همراه ایشان
متعین ساخت تا بذکر اینها برسیم باید دید که ایشان بچه امر مامور شده اند البته که عند الذکر پوشیده نخواهد ماند آغاز
احوال شاهزاده بشنوید که آن گرفتار دام محبت را بدشت وحشت انداخته اند و دل از فکر غذا و بظاهر فارغ ساخته
اگر چه در باطن شعله عشق و محبت او مجمر سینه نوبهار را گرم میدارد لیکن از پرده حیا این سخن را با پرده بروی خود نمی آرد
القصه شاهزاده چون قدم به بیابان وحشت گذاشت دشتی دید که صحرای قیامت از وحشت او صد هزار فرسنگ گریزد
و هر خار راهش چون خنجر جلاد من رهگذری در آویزد بوی خون از هر خشت خاکش بمشام جان رسیدی و از شعله
هر قطعه زمینش دل دریا دم طپیدی چنانکه شاهزاده معز الدین از دیدن آن دشت اذیت تمام کشید و از هول
هیبت آن بادیه بر خود بلرزید لیکن چون سبیلی غیر از سیر کردن و طی نمودن آن صحرا بوی منزل نجات نمیداد ناچار
شده مضمون این مقال بر زبان جاری ساخت و روان گردید میر افضل ثابت ای خار دشت محنت ما هم برهنه پایم
آخر ترحمی کن دیوانه بلایم قدری راه رفته بود که تشنه شده هر سو بطلب آب شتافت جایی نیافت تا بجویی آبی
رسید که آب آن برنگ قیر سیاه بود چنانکه شاهزاده را ازو کراهتی تمام بهم رسید نخورد و تلاش آب متوجه طرف دیگر
گردید هر چند خواست که آبی غیر از جوی مذکور بنظر در آید میسر نیامد ناچار شده در حالت غلبه سیاه عطش از همان

آب رنگی

آب رنگی لباس مدد جست و قدری ازان نوشید تلخ مزه هم بود و بسیار بحضور و بد خط گردید تشنگی حال پریشان
خاطر بامید گفته شرف افروز که گفته بود ای شاهزاده چون ازین صحرائی بجگر خواهی رسید طی مسافت می نمود
و هم بگفته او بجانب قطب شمالی قدم بر میداشت ساعتی از خوردن آب نگذشته بود که حالت شاهزاده از آنچه بود تغیر کلی بهم رسانید
مانند کسی که سودا بر او زور آورده باشد و وحشت تمام بخاطر او راه یافت و سودائی گشت آدم وانس از دل و وحشت منزل او
جست هیچ تیره بختی خیال او و اوقات بسر میبرد ناگاه گرسنه شده بجای رسید که مزرع بادنجان بود و در انجا بادنجان کاشته
بودند در استیلای لشکر جوع چند بادنجان خام خورد و لذتی دران یافت که در هیچ طعامی نباشد و آن لذت مقتضای
حالت جنون او بود که دران وقت سعدی علیه الرحمه شلغم پخته به ز نقره خام ناگاه چند زنگی رسیدند و شاهزاده را از
خوردن مانع آمدند ان شهریار دو لخت خشک افتاده را بنظر در آورده و برداشته ده کس را از ایشان بر خاک هلاک انداخت
باقی ایشان فریادهای غریب بر آوردند و جمعی دیگر را بمدد خود طلبیدند شاهزاده آنقدر چوبدست بر ایشان نواخت که قریب
صد کس را هلاک ساخت قریب بعصر بقیه زنگیان گریختند و مانند سیاهی شب در وقت صبح از نظر غایب و ناپدید گشتند
شاهزاده باز تشنه شد هر طرف روان گردید قریب بمغرب بچشمه رسید آب او را خورد در کمال شیرینی یافت و حال او از
خوردن آن آب بحالت اصلی باز گشت بر لب چشمه نشسته بدریای فکر غوطه خورده با خود میگفت ای معز الدین امروز تمام روز
طرفه حالتی داشتی که گاهی این احوال در حالت مستی هم نداشته این همه بادنجان را که خوردی و این زنگیان را
کشتی و طرفه تر اینکه کوفت آن مشقت که در جنگ زنگیان داشتی مطلق محسوس نشد و اعضای او در
قوت بود و دل او نیز این وقت خورمی داشت لیکن از تصور افعال روزانه خود را ملامت میکرد و میگفت
خاک دشت وحشت ست دیار من مرا می آزماید خوب چنین باشد مرهم من ز شمشیر حبیب هر چه آید بر سر من
یا نصیب لیکن گرسنه بود میگفت درین وقت شب کجا روم و درین دشت پر بلا از که طلب طعام
نمایم درین فکر بود که از روی دشت مشعلی بسیاری نمودار گشت و اساس دولت پدیدار گشت طفلی در سن
هشت و یا نه بر تخت روان سوار از میان آن لشکر ظاهر گشت و ملازمان فرش همراه داشتند صفه
وسیعی قریب بآن چشمه بود بر آن صفه فرش کردند شاهزاده بگوشه خود را پنهان نموده تماشا میدید و چون طفل را
از نزدیک ملاحظه کرد زلف و بسیار وجیه یافت و جمعی از جوانان پری پیکر و زنان ماه منظر در خدمت او بودند

ان طفل بر تخت نشسته حکم رقص فرمود و شراب طلبید تماشای رقص میکرد و شراب میخورد بعد از لمحهٔ طعام طلب
چون دستارخوان را انداختند آن طفل این طرف وآن طرف دیده گفت که ازین طعام بوی قسمت مهمان
می آید تفحص کنید بلکه کسی باشد در حالت تجسس شاهزاده را یافتند آن طفل خود برخاست وشاهزاده را دید سلام
کرد گفت حیف است شما اینجا تشریف داشته باشید و با ما ملاقات نکنید چه معنی دارد شاهزاده گفت من چه
میدانم که شما کیستید و اخلاق شما چیست تا خوانده بخانهٔ خدا هم نمیتوان رفت تا بدیگری چه رسد آن پسر گفت ای
شهریار هر که هستم غلام شاهزادهٔ مهمانم و بنای این ملک برای وجود شریف شماست و ما همه بندهٔ فرمان بردار
شمائیم بعد ازان از شاهزاده احوال پرسید که کیستی و چه کار مشغول شاهزاده فرمود اگر از روی نسب می پرسی
شاهزاده مغربم و اگر از روی حسب سوال داری منهم نمیدانم که در چه کارم و مضمون این مصرع را برخواند مصرع
زغم مرده ام زنده ام چیستم یعنی حالتی در من طاری شده که از جمیع حقایق و معارف مرا معرا و بی شعور کرده
واحوال عاشقی خود را بیان کرد و بگریه افتاد و شاهزاده را تسلی بخشید شاهزاده فرمود باری تو بگو کیستی که باین سن کم شعور
اخلاق زیاده داری گفت منهم پسر پادشاهی هستم و قوم ما پری زاد است شاهزاده پرسید که مرا از نام و نسب خود مطلع کن
گفت ای شهریار دستور ما چنین هست که با کسی که ملاقات کنیم اول مرتبه حرف نسب پیش او اظهار نکنیم و در ملاقات ثانی
او را از نام و احوال خود مطلع گردانیم شاهزاده فرمود این نیز رسم تازه هست القصه شاهزاده و او طعام خوردند و تمام
شب در اثنای شراب خوری تماشای رقص دیدند لیکن امشب شاهزاده بعد از مدتی رقص و سرود محظوظ شد لیکن تصور
اعمال روزانهٔ خود را میکرد و منفعل و نادم میگشت و در تعجب میشد و میگفت که این چه طور عملی بود که از من بظهور پیوست گویا
یکمن بادنجان خام خورده باشم آخر شب اثر خواب در چشم مبارک شاهزاده معلوم شد که آن شاهزادهٔ طفل نیز برای خواب
برخاست هر دو بخواب رفتند شاهزاده وقت طلوع صبح صادق بیدار شد اثری از آثار آن اسباب و مردم نیافت مکان را
بحال اول بلکه از و خراب تر یافت و در خمار شراب تشنه شد اثری ازان چشمه هم ندید و آن جوی قیره گون بنظر درآمد شاهزاده
گفت هرچه باشد اگر آب نخورم هلاک شوم ناچار آن آب را خورد و تغیر تمام بحالت او راه یافت چه احوال دیوانگان وحشی
بهم رسانیده مانند کسی که هرگز مغزی نخورده باشد و بنگ بسیار بخورد حال شاهزاده شد که گاهی خود را در زمین میدید و گاهی چنان
ادراک میکرد که در هوا میرود و آفتاب را میدید که گاهی بزمین آمده و درختان را بر فلک مشاهده میکرد و گاهی جست و خیز بنمود

وگاهی بدویدن راه صحرا پیمود و طرفه حالتی داشت که نوشتن راست نیاید بیت کهی بود خاموش و گه بود خندان گه آتش برفت
وگاهی شتابان گهی می نشستی گهی میدویدی که از سایهٔ خویشتن میرمیدی القصه شاهزاده باین حالت مانده شد ناگاه
آهوی کلانی که در بلندی مانند اسپی بود نمودار شد و جلی زر بر دوش کشیده بود شاهزاده گفت نغز مرکبی است باید برین سوار
شد و آهو نیز از شاهزاده رم نکرد شاهزاده برو سوار شد آهو بدو درآمد و اندک زمانی القدر مسافت را طی کرده که گمان
شاهزاده بسی فرسخی رسید و شاهزاده بر و در کمال آرام بود که گویا در خانهٔ زین نشسته و اصلا تکانی ظاهر نشد و بساعت
از روز بر آمده باشد که آهو شاهزاده را بجائی رسانید که در صحرا صفه بود و جمعی از فقرا در ان صفه مجمعی داشتند آهو قریب
بمجمع رسیده بنشست شاهزاده فرود آمد و بطرف مجمع روان شد برگشته دید آهو را نیافت اما چون نزدیک مجمع رسید
دید که هر پیری لباس فقر در بر تکیه بر سنگی کرده نشسته هست و جمعی دیگر دور استاده اند و بعضی نشسته اند و سواری زنانه نیز یکطرف
گذاشته اند و آن مردم بجز خوردن مشغول اند و جوانی را بدست و پا جناب بسته که او نیز چیزی نخورده و طعام ایشان نان و
باقلا بود شاهزاده چون نیز گرسنگی بسیار داشت داخل مجلس ایشان شده سلام داد کسی ازان مردم جواب سلام داده
نه تواضع طعام نمود شاهزاده را بد آمد در ایشان وقت چنان اقتضا کرد که چند کس از انها بلگد نرم ساخت مردم هم
خورده نه پیر فقیر نزد شاهزاده آمد و چاپلوسی کرد گفت ای جوان چه میخواهی شاهزاده گفت گرسنه ام فقرا دست از طعام
کشیدند و برخاستند شاهزاده بنشست و حصه ده کس را بخورد بعد ازان پیش آن مرد پیر آمد و احوال پرسید که بیچاره و این
جمعیت درین صحرا بچه سبب واقع شده و درین محافه کیست او گفت ای جوان این وقت مجال سخن گفتن نیست همراه ما
بمنزل ما بیا تا هرچه هست بر تو ظاهر شود شاهزاده گفت یعنی چه چرا در همین جا نمیگوئید گفت از ترس دیوی که درین کوه
روبرو مقام دارد شاهزاده گفت هرگاه میدانستید که دیو درینجا می باشد چرا بپای خود بگور آمدید و اکنون که آمدید ترسیدن
چرا گفتند که بنا بر ضرورت گفت تا فرزند ما بمن نگوئید دست از شما برندارم گفت ای شهریار بعد آنکه مرا درویش موحش نام است
شاهزاده که در خود نبود گفت این نام خوبی است من برای خود گرفتم تو برای خود نام دیگر پیدا کن درویش خاموش
شد شاهزاده ریش درویش را گرفته بطرف خود کشید و گفت که جواب مرا چرا ندادی درویش گفت قبول کردم
که هرچه بگوئی چنان کنم شاهزاده گفت اکنون بگو که برای چه اینجا آمدی درویش گفت اصل این مقدمه چنین است
که ما از قدیم ضابطه داریم که هرکه از ما کدخدا شود نکاح او بر این صفه خوانده شود والا صحیح نباشد ای شاهزاده درینجا

رسیدن وکشت کردن قباحت تمام دارد که دیوی که درین کوه می باشد انتظار میکشد اگر از ساعت مقرری وقت
گذشت خود را میرساند و دختر را می رباید و تا شش روز او را می بیند بعد از ان میخورد بنابرین جلدی میکنم که زود نکاح را
بخوانیم وقبل از گذشتن وقت باز جدا و بگذریم واین مرتبه بسبب آمدن تو دیر واقع شده والا تا حال رفته بودیم شاهزاده
گفت بارک الله اندک جمال دختر خود را بمن بنمای بعد ازین اختیار داری درویش گفت ای جوان این آیین کجاست
که زنهای مردم بر تو چهره کشایند وصورت خود را بنا محرم نمایند شاهزاده گفت هنوز نکاح او خوانده نشده وصیغه درمیان
نمانده مضایقه ندارد زود باش والا آزار من بتو خواهد رسید وشاهزاده خود را در شجاعت وجرات دران حالت
بمرتبه گمان میبرد که مثل رستم اگر هزار کس برابر او آیند همه را جواب گوید درویش دید که این جوان دست بردار نیست
ناچار شده پرده محافه را برداشت وصورت دختر را که در کمال کراهت بود بشاهزاده نمود حالت شاهزاده اقتضای
آن کرد که او را همان وقت در بغل گرفته فرو کند ومعهذا آن شهریار علم اقتدار برافراشت گفت ای درویش دامادت
کدام کیست درویش گفت بآن جوان که خاک بدست وپا مالیده بود اشاره نمود شاهزاده باو گفت چه نام داری گفت
مجنون شاهزاده گفت این هم یکی از ناجاهای من است برخیز با من کشتی بگیر اگر بامن فایق آمدی دختر مال تست واگر بر تو
من غالب آمدم حق من است که عذب درین صحرا میکردم و باز چوب دستی در صحرا بنظر در آورده برداشت وگفت اگر غیر
این کردید شما همه را میکشم پدر دختر و داماد از روی تضرع وزاری در آمدند وشاهزاده از مرتبه سخن خود تنزل نمیکرد
ناگاه دیو رسید وفریاد زد که ای بی سعادت چند در حق خود ستم کنی آخر انقدر دیر کردید که کار من بجا شد این را گفته
محافه دختر را برداشته بکوه بالا رفت درویش و داماد او خاک بر سر ریختند وهمه ها فریاد برداشتند شاهزاده گفت غم
مخورید که من دیو را میکشم و دختر را نجات میدهم آن وقت بمن خواهید داد و با جماعه چوبدست روانه کوه شد پدر دختر نیز گریه
کنان در عقب شاهزاده رفت چون در پای کوه رسید استاده شد و از ترس بالا نرفت اما بشاهزاده گفت ای جوان ازین
چوبدست با دیو چکار خواهی کرد که بدن او ریزه ریزه خواهد شد اما نظر دیو از بالای کوه بر شاهزاده افتاد با دار شمشاد
متوجه حرب شاهزاده شد و بانگ بران شهریار زد که ای آدمی بیچاره ترا هم این جرات بهم رسید که بحرب دیوان
کمر بندی این را گفته دار شمشاد بر شاهزاده انداخت شاهزاده بجانب او دوید چنانکه بکمر او متصل شد دار شمشاد او بر زمین
آمده خالی رفت شاهزاده چوب دست بهر دو دست او زد که دار شمشاد از دست او بیفتاد و دستهای او شل شد

تاب نیاورد و بنشست شاهزاده در همان گرمی دار او را برداشته بر سرش زد که مغزش پریشان گردید وبجهنم واصل
شد پدر درویش سر در قدم شاهزاده گذاشت شاهزاده گفت اکنون دختر را بمن ده و زود عقد او را بامن بخوان تا کار
او را درهمین کوه سرانجام دهم پیر گفت ای شاهزاده این جوان پسر عم او است و از مدتی برو عشق ورزیده من قبول
نمیکردم مرا بعد از خدمت غلامانه راضی ساخته احسان کن و دختر را باو واگذار بیا بخانه که خواهرزن من دختری دارد
ازین دختر وجیه تر است او را عقد کرده بتو میدهم شاهزاده گفت آن دختر را بداماد خود بده واین را بمن ده درین گفتگو
وقت عصر آمد تشنگی بر شاهزاده غالب شد آب طلبید درویش گفت که آب بر سر این کوه است شاهزاده دیگر طاقت
ایشان نشده بالای کوه روان شد ایشان غنیمت دانسته از پی کار خود رفتند اما شاهزاده که بالای کوه رسید
چشمه آبی در کمال صفا و پاکیزگی دید آب آن چشمه خورد حالت او تغیر یافت وبجانب اصل عود کرد بر لب چشمه نشست
وکارهایی که آن روز کرده بود من وعن بخاطر رسید مانند کسی که کیف او زایل شده باشد و درینوقت از اعمالی که
در حالت سکر ازو سر زده بود بیاد آورده ندامت کشید الحال شاهزاده خبردار شده خود را ملامت میکرد ومیگفت لا حول ولا
قوة ای معز الدین اینچه حالت بود که داشتی وبا آن فقرای بیچاره چه سلوک کردی صورت دختر فقیر بیادش آمد
کراهت چهره او پرتو ظهور بر دل شاهزاده انداخت گفت سبحان الله سخت خیری گذشت که آن دختر را خراب نکردم والا
از شرمندگی خود را میکشتم آنچه اداهای خارج آهنگ بود که من ساز کرده بودم الهی چه سرست و چرا احوال من چنین میشود
باری خیر درین است که کسی از ملازمان نو بهار درینجا حاضر نبود وگرنه از انفعال هلاک میشدم الله اکبر آن نان تحفه که
بقدر خورده ام نمیدانم چگونه هضم شد که باز آثار گرسنگی در خود مشاهده میکنم درینوقت بر سر این کوه طعام از
کجا بهم رسد سیلی از روز هم مانده بود که شاهزاده برخاست وبقصد اینکه شاید درخت میوه داری بنظر درآید واز ان
رفع جوع نماید در اطراف کوه سیر میکرد ناگاه دروازه سنگی بنظر همایونش رسید داخل دروازه شد باغی دید مانند
صد هزار نگار آراسته هر قسم گل و میوه درو موجود بود شاهزاده تفرج کنان میرفت خواست میوه از درخت چیده
تناول نماید باز با خود گفت هر چند بنای این کاینات بر مهمان نوازی باشد لیکن بی اذن مالک دست
بمال کسی دراز نتوان کرد و اینجا خود کسی نمی بینم درین اثنا بحجره رسید ناله سوزناکی شنید دروازه را گشاده
اندرون رفت دختری دید در کمال وجاهت بموی سر آویخته او را گشود احوال پرسید گفت ای شهریار

پری زادم مرجانه پری نام دارم روزی بملک خود بشکار بر آمده بودم که این دیو بر من دست یافته مرا آورده
مادرم بادشاه ریحان نگار است که از مضافات قلزم دیم قاف است ریحانه پری نام دارد و نام آن دیو قواد
است و نام مشهورش سیلاب است چون کام دل از من طلب کرد و بدست او نیامدم مرا باین حال کرد
شاهزاده گفت دیوی را باین علامت من کشته ام نمیدانم که او بود یا دیگری مرجانه ازان نشان معلوم کرد که او بود
تصدق شاهزاده شد و گفت شهریارا درینجا تشریف داشته باشند من اینک اسباب مجلس حاضر میشوم شاهزاده با خود
گفت که اکنون خوردن میوه مضایقه ندارد که باغ دیو است و من او را کشته ام لیکن ای معزالدین ان بی اعتدالیهای
روزانه نمیدانم با جازت که بود شاهزاده قدری ازان میوه تناول نموده بود که مرجانه با جمعی از پریزادان و مادر خود
ریحانه پری رسید مجلس بروی شاهزاده بیاراستند شراب گلرنگ در میان آوردند شاهزاده شراب نخورد و گفت
بی روی نوبهار موج باده از برای من سوهان روح است و یاد محبوبه خود کرده بگریه در آمد و غایبانه خطاب باو نموده
بمضمون این کلام بار بار مترنم میگشت کلیم اگر جدا ز تو می را حلال میدانم : خدا تیغ خون مرا حرام کند : و گاهی دران
مجلس و باغ جای دلدار خود را خالی میکرد و میگفت — بی نوبهار جلوهٔ باغ و بهار حیف : گل خنده زد به بیکسی یا هزار حیف
باین طریق شب را بسر برد و آخر شب چشم شاهزاده اندک گرم شد چون بیدار گشت خود را در پای کوه یافت
ازان چشمه و باغ نشانی ندید حیران شد ناچار براه افتاد همین که از نظر او غایب شد آثار تشنگی پدید آمد چون غلبه کرد
از همان جوی تاریک که آبش قیره گون بود بناچاری آب خورد که غیر از و آبی دران صحرا یافت نشد بعد از خوردن آب
قریب دو ساعت دیگر راه رفت از دور چند درخت سبز و خرم بنظرش در آمد خوش وقت شد که باری درین صحرا که غیر
از مغیلان و حنظل درختی ندیده بودم امروز این چند درخت نمایان شد بسیار غنیمت است و البته آبادی نیز
خواهد بود برآمدن شاهزاده بلند همت از بیابان وحشت و رسیدن او بمیخانهٔ هوش ربا چون نزدیک رسید
عمارتی دران درختان بنظر در آورد که بوی نشاط از سواد آن بمشام جان میرسید و جمعی از مردم را دید که شرابی
خورده در حالت مستی باهم خوش عملی دارند پرسید که این چه مقام است گفتند نام این مقام میخانهٔ هوش رباست
شاهزاده پرسید که ما هم برویم گفتند چه مانع شاهزاده قدم باندرون آن قصر گذاشت خانه دید که از مشاهدهٔ آن طرفه
کیفیتی او را حاصل شد خانه در کمال لطافت و صفا و رنگینی که در و دیوارش را نقاشان چین و خطا گویا نقش نگار

کرده بر

کرده بمرتبه رنگین ساخته اند که زیاده بران رتبهٔ این صنعت نباشد و در بروی دروازه شاه نشینی ست که تختی بران
گذاشته و پیرزالی مرصع پوشش برو نشسته بیمین و یسارش چند کرسی زرنگار میناکار فرش کرده اند و بدست راست
بر هر کرسی صاحب جمال دختری و شیزه با صراحی و جام مرصع قرار گرفته و بدست چپ پری آفتاب طلعت مزلف بهمین
دستور نشسته و پیش آن پیرزالی نیز چند صراحی پر از می ارغوانی اقسام گذاشته بودند اما چون نظر آن پیرزال بر
جمال شاهزاده افتاد بتعظیم برخاست و گفت ای مهمان والاقدر بیا و کیفیت این مکان نیز دریافت کن که آب
نهر ظلمت را از معدهٔ تو بشوید و از خوردن این می نهال کیفیت تازه در گلشن خاطرت بروید شاهزاده نظری
بجانب آن دختران انداخت یکی را از دیگری بهتر یافت با خود گفت که اگر دستم برسد با همهٔ اینها نرد اختلاط طریق مباشرت
بازم و هر یک را هم بستر خود سازم آن پیرزال گفت ای جوان ازینها با که خواهش داری شاهزاده در جواب او این
مضمون را ادا کرد کلیم اسیر عشقم و هر کس مرا غلام کند : بگوش حلقه ام از حلقهای دام کند : دختران همه خندیدند پیرزال
گفت ای شاهزاده تو لیاقت آن داری که در پهلوی من بنشینی شاهزاده را بد آمد و گفت ای مادر دوران در پهلوی
تو نشستن چه فایده باحوال من دارد گفت ای شاهزادهٔ جوان بخت مرا بچشم کم منگر — چون نشینی پیش من این
جمله خدمت میکنند : گر نگوئی بهر تو سامان عشرت میکنند : شاهزاده شاد شد و بر تخت در پهلوی پیرزال نشست پیر
زال گلابی را برداشت که شراب او سوسنی رنگ بود و پیاله را پر کرده بدست شاهزاده داد شاهزاده فرمود من هرگز
باین رنگ شرابی ندیده ام گفت ای شاهزاده نام این شراب نشه درنشه است و حقیقت کیفیت این بگفتن راست
نیاید تعلق بخوردن دارد شاهزاده آن جام را لاجرعه در کشیده و پیاله دیگر ازان شراب خورده بود که یکمرتبه عضو تناسل
او بهیجان در آمد و از شهوت بی اختیار شد نگاه کرم بهر یک ازان دختران انداخت پیرزال دریافت و برخاست
و گفت ای شاهزاده این نازنینان همه تعلق بجناب عالی دارند پیران نیز همراه پیرزال رفتند و دختران ماندند خانه خلوت
شد شاهزاده بیکی ازان نازنینان چسپید او گریخته جای دیگر نشست بدیگری چسپید او نیز جای خود را انگیز داد آخر همه
گفتند ای جوان آخر ما همه ازان توایم لیکن روز برای صحبت است و شب برای عشرت اینقدر جلدی جهت نیش مجهی
بداریم شاهزاده از طرف خود هر چند سعی کرد که حکم خواهش خود بر کسی جاری کند میسر نشد برای آنکه هر که بطریق قوت
غالب میشد دیگران توضع خنده و بازی بر شاهزاده چسپیده برکت قلقلیچ او را از دست شاهزاده نجات میدادند بـ

طریق روز آخر شد و نفوط شاهزاده همچنان بحال خود بود و پیوسته از دست عذوبت تصدیع کشید و چون شب شد آن
پسران وجیه مزلف شمع و چراغ بسیار دران بتخانه گذاشته باز رفتند شاهزاده گفت چه پسران صاحب شعور اند که در وقت
نه نشستند و درین اثنا طعام آوردند و روز دران حالت نه شاهزاده طلب طعام کرد و نه کسی از برای آن شهریار چیزی آورد
اما شب اطعمه اقسام آوردند شاهزاده با آن دختر تناول نمود اما پس شهوت آن فلک شوکت دمبدم بر جایی میکرد و شاهزاده
مانند هاروت و ماروت درین عذاب گرفتار بود و بعد از طعام شاهزاده دعا مقام گفت ای بحروت چند شب بنیم رسید
و طعام هم خورده شد اکنون حالت منتظر چیست تا کی مرا حیران خواهید کرد همه بسوی هم دیده تبسم کنان خاموش شدند
شاهزاده سکوت ایشان را موجب رضا دانسته برجست و یکی از گلعذاران را در بر گرفت و بعد از بوس و کنار خواست که قلم
بر صفحه او جاری سازد که یکی دیگر از نازنینان فریاد زد که ای عودان در میان من و تو چه شرط بود چرا از وی
فراموش کردی عودان از شاهزاده جدا شد و گفت ای عالیقدر اول مقصود او را حاصل کن که ما همه ترا دوست میداریم
و من با او شرط کرده بودم که اگر اول این جوان بطالع تو با من در آمیزد نوبت خود را بتو دهم پس طالع او قوی بود که منظور او بعمل
آمد مرا هم باید که بر شرط خود وفا کنم شاهزاده دران حالت غلبه شهوت از حرکت او بسیار ناخوش شد بناچار یکی بکراهت تمام دست ازو
برداشت و بدامن دیگری زد و او را خواهان خواست که بر لعل تر مشک از فرساید که یکی دیگر از آن جمع پریشان گوی صدای
مانند خروس بی محل برداشت و گفت که ای عجائبات عودان بقول خود وفا کرد ترا چه شد که هیچ نیکو نمی آخر ما هم
چه قرار داشتیم عجایب بطرف شاهزاده دیده گفت که راست میگوید همین شرط میان من واقع بود که او میخواهد شاهزاده گفت
لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم احوال من در کمال اختلال است بسبب تندی شهوت و شما هم تخواه نکنید
میکنید گفت ای شاهزاده در میان ما اتحاد بمرتبه اتم است و تو شاه خوبان عالمی باین سبب چنین میکنیم چه مضایقه من بنام
او باشد شاهزاده بجبر تمام دست ازو برداشت و بآن یکی دیگر که عشرت نام داشت پرداخت و قریب بمباشرت دیگری
فریاد زد که ای عشرت آفرین باد شیوه اخلاص خوب مرعی میداری شاهزاده گفت که دیگر چه عذر و زیاده
پوچ بگو من از تو زنهار دست بر نمیدارم این را گفته پای عشرت را محکم گرفت تا مهم او را فیصل کند عشرت بالحاح
در آمد که ای شاهزاده پای مرا بگذار دوست خواهرم جمعیت را بگیر شاهزاده فرمود شد نیست بیقراری مرا نظر
کنید و دست از قرارداد خود بردارید عشرت میگفت ای شاهزاده مرا در میان خواهران رسوا مکن و بی وفا

و به عهد بقلم ده با جمعیت نزد اختلاط بباز شاهزاده میگفت امکان ندارد من پریشان روزگار را با جمعیت چکار القصه
او تن در نمیداد و شاهزاده بر و میچسپید و گرم بوس و کنار بود تا کار بجایی رسید که زیر جامه او را پاره کرده میخواست
که مسافر خود را داخل سرای او کند که عشرت دران حالت یک چنبک دیگر محکم چنان بجانب آن شهریار زد که
بر خصتین آن نور العین شوکت و جهانداری آمده او را از آن عالم بی خبر ساخت و بیهوش گردانید **برآمدن**
شاهزاده کشورکشا از بتخانه هوش ربا و رسیدن آن صاحب قران بمقام مثال و شهر آیینه دلان چون بهوش
ازان پری و بتخانه نشانی ندید بلکه خود را در صحرایی بر سر پلی یافت که از مشاهده آن هول پل صراط از خاطر محو شد چه دید که
هر دو طرف آن پل غاری بنظر می آید که زیر هفتم زمین قعر داشت و آتش بود که ازان غار تا فلک اثیر زبانه میکشید و در میان آن
آتش آنقدر اژدرها و مارها و کژدم و رتیلا بنظر می آمد که حساب نداشت و چون بالای پل را خوب بنظر در آورد آنقدر
پهنا در نیافت که یک کف پای بخوبی در رو تواند گنجید از هول آن احوال بنشست و تاب و توان در و باقی نماند و خوف
ترا اینکه خود را در وسط پل دیده بود پیش رفتن و برگشتن بر شاهزاده مساوی بود هر چند میخواست که یکقدم بردارد از
رعشه که بسبب بیم او را عارض شده بود میسر نبود گفت لا حول و لا قوة بغضب خدا گرفتار شدم کسی که مرا باین بلا گرفتار کرد
بی خار نیز زده بیخ در دسر زنی کاش در بتخانه هوش ربا که زن مرنمی افتاد آخر من چه گناه کرده بودم که باین بلیه گرفتار
شدم خداوندا اکنون چکنم و کجا روم که طاقت برخاستن ندارم ناگاه فریادهای هولناک عجیب بگوش شاهزاده رسید
نظر بقعر غار انداخت جمعی را که در جنگ رؤسای اربعه از دست اقبال شاه مقتول شده بود و شل و ننگار خان و کراش
خان و منش و ناگ خان وغیره همه را درین آتش معذب یافت حیرت آن شهریار زیاده شد لیکن با خود میگفت که آیا
سبب چیست که شعلهای این آتش آسیبی بمن نمیرساند اما از گرمی آن آتش عرق ازان شهریار بمرتبه جاری بود که آن
زمین یعنی زمین پل سیلاب گردید و عرق سیاه رنگ بود آخر کار بجایی رسید که آن شهریار بیهوش گردید چون
بهوش آمد همان آهو را دید که زین مرصع بر پشت دارد و بخدمت استاده است اشاره میکند که بر پشت من سوار
شو شاهزاده معلوم کرد که غیر ازین چاره دیگر برای نجات نیست بهر حالی که بود بر آن آهو سوار شده و از ترس آنکه مبادا بیفتد
هر دو شاخ او را بدست آورده مضبوط گرفت آهو بجست و خیز در آمد و در رقیبه آخر و ازان پل هولناک عبور کرد چون از
پل بگذشت موضعی دلگشایی از صحرا رسیده و حرکتی کرد که شاهزاده معز الدین از پشت او جدا شد و آهو در رفت شاهزاده

حیران این اسرار بود با خود گفت ای معز الدین چیزی چند درین عجائبات دیدی که تا زنده‌ٔ فراموشت نخواهد شد خدا
کند که مآل کار بخیر باشد و غباری که از جانب من خاکسار بر خاطر آن گلعذار یعنی ملکه نوبهار نشسته معلوم نیست که ازین
تکلفات شاقه که قسمت من شده آن غبار برخاسته یا نه القصه با فلک در خطاب و با بخت خود در عتاب بود و قدم
بر میداشت تا مکنی و مامنی پیدا کند قریب بشام سواد شهری از دور پیدا شد چون نوع انسان موافق فرموده سید
انس و جان صلی الله علیه و آله که و علیکم بالسواد الاعظم ارشاد کرده بالطبع طالب آبادی
می باشد شاهزاده را بعد از کشیدن آن مشقت از دیدن شهر خورمی تمامی بخاطر راه یافت بسرعت روان شد تا آخر قریب
بغروب بدر شهر رسید چون غریب بود حیران گردید که شب را کجا بسر برد درین اثنا شخصی نزدیک شاهزاده آمد و گفت
ای جوان نیکو منظر تحیر تو درین وقت دلالت بر غربت و مسافرت تو میکند زانجا بگو که گمان من صحیح است یا غلط شاهزاده
فرمود فی الواقع چنین است که میفرمائید آن شخص دست شاهزاده را بوسید و گفت ای هدیه خدا بسم الله بغلام خانه
تشریف بیارد و از یمن قدم خود او را برکت و نشر بخش شاهزاده در دل خود گفت که یاری غنیمت است که هر جا که برسم
درمانده و محتاج نمی باشم القصه همراه او روان شد تا بخانهٔ او رسید جای پاکیزه داشت که موافق حالت او از حوض
و فواره و باغچه همه چیز دران موجود بود شاهزاده را بر مسند نشانید و خود با ملازمان خود کمر بخدمت آن شهریار بربست شاهزاده
چون نیک نظر کرد و او را پیش چراغ از نزدیک دید پیشانی او را بمرتبهٔ براق یافت که عکس پذیر بود حیران شده از کدام
کلام عمل صالح از تو سر زده که نور آن در آئینهٔ پیشانی تو جلوه گر شده گفت ای عالیقدر مردم این شهر همه این علامت دارند
و باین نشان از دیگران ممتازند چرا که این مقام را مقام مثال میگویند و این شهر را شهر آئینه دار نام دارد و
داروغهٔ این شهر مرفوع بلند مکان است شاهزاده پرسید که بادشاه این شهر کیست گفت بادشاه این شهر ذات
خجسته صفاتیست که فرمان روای شهر کرسی است و بادشاه کل عجائبات است و حاکم شهر صورت پرستان دوم
بادشاه نائب این سلطنت است بدستور شهر صورت پرستان و این احقر ملازم مرفوع است و خدمت تحویلداری
خزانهٔ او دارد و نام فدوی راشد تحویلدار است شاهزاده بعد ازان نظر بچهرهٔ هرکه از ملازمان او می انداخت همه پیشانی
او را براق می یافت بر خلقت ایشان تعجب زیاده فرمود بعد ازان راشد بشاهزاده گفت که فردا مردم این شهر
بجلوه گاه خاص و عام بادشاهی حاضر خواهند شد ترا هم اگر بخاطر برسد همراه من بیا شاهزاده گفت اول پیش من بیان

کن که جلوه گاه خاص و عام چگونه جائیست و درانجا چه تماشاست گفت بسته فرسخی شهر میدانی است وسیع که دران میدان
دو قصر عالی ترتیب داده اند که در یک قصر ایوان عالی است که دیوارهای آن ایوان تمام آئینه است و پیش آن ایوان
صحن وسیع است بقدری که اکثری از مردم شهر دران صحن میگنجند و چون این مردم درانجا استاده میشوند اکثر ساعات
چشم خود را می پوشند و دران حالت میخوانند که سبحان الله بدیع السموات سبحان الله خالق
العجائبات سبحان من ابدع هذا النقش الغریب سبحان من خلق هذه الصورة العجیب
بعد ازان چشم را میگشایند صورت بادشاه هر یک مشاهده میکند لیکن هیچ دیده تاب دیدن نمی آرد بلکه بیهوش میشود
و چون بهوش می آیند صورت این بادشاه ازان آئینه خانه ناپدید میشود مردم ازان قصر بیرون میروند و این قصر را
جلوه گاه عام میگویند و قصر دوم که جلوه گاه خاص نام دارد مشتمل بر حجره های بسیار است که هر حجره آئینه بیست
تمام قد و بر دروازه جلوه گاه خاص شرف افزون زدایه طوماری را گرفته می نشیند نام هرکه از مردم شهر دران طومار
می یابد او را در آمدن دران قصر میدهد و هرکه داخل قصر میشود بر حجره که نام خود را مرقوم می یابد داخل آن حجره
میشود و در آئینه که دران حجره نصب کرده‌اند صورت بادشاه را می بیند و همین که نظر بر جمال بادشاه انداخت دیگر خود
بخود چشم او بهم می آید و او دران حالت بذکر الهی مشغول می باشد ناگاه آوازی بگوش او میرسد که مرخص
شو بعد از استماع این آواز بیرون می آید بعضی ربع ساعت مجال مکث می یابد و بعضی نصف ساعت و از
یکساعت زیاده هیچکس نمی ایستد و اینمرتبه خاص است هرکه او را ربط عبادت جاودان شاه بیشتر است این
تقرب زیاده تر او را نصیب میشود و فیض جلوه گاه عام در غرهٔ هر ماه جاریست و فیض جلوه گاه خاص روز جمعه واقع
میشود که اول جمعات سال شمسی باشد و از عجائب اتفاقی است که غره رجب و جمعهٔ اول بعد نوروز است هر دو جلوه
گاه معمور خواهند شد و چون دریافتن فیض جلوه گاه خاص موقوف بر عبادات شاقه است که برای جاودان شاه
کرده شود نصیب هرکس از مردم این شهر نمی شود و در هر سال چار صد یا پانصد کس باین فیض خاص میرسند شاهزاده
گفت پس تماشای خوبی است البته منهم خواهم رفت و چون آن شهریار میدانست که بادشاه شهر کرسی و مقام
حیرت معشوقهٔ او ملکه ماه طلعت نوبهار است با خود گفت که البته بادشاه این شهر هم او خواهد بود خورم گردید که بعد از
مدتی یکبار دیگر جلوهٔ آن ماه پیکر خواهم نظر در آورد اگرچه در آئینه باشد اما ای معز الدین این عجب است که در آئینه

مرئی شود و بیرون آینه نباشد باز گفت چون این عجایبات سراپا اسرار است این نیز سری ازان باشد تمام شب
در خوشی و قتی این مژده بستاره شماری گذرانید و چون آینهٔ آفتاب در میدان فلک بجلوه در آمد شاهزاده
بدیدن جلوهٔ محبوبهٔ خود سراپا چشم شده همراه راشد تحویلدار بجانب سیرگاه مذکور روان گردید و هر گاه نظر دری
آورد از مردم آن شهر پیشانی او را براقی عکس پذیری می یافت با خود گفت سبحان الله فی الواقع امتیاز مردم
این شهر از دیگران ظاهر و بیّن است القصه از راشد در راه احوالات شهری پرسید و وضع گذران مردم معلوم
میکرد راشد گفت ای جوان جلیل القدر مردمانی که بعطیهٔ سیر جلوه گاه خاص سرفراز میشوند کسانی هستند که عبادت
جاودان شاه زیاده بر دیگران کرده باشند و چون یک فرسخ راه طی کردند سواد آن دو قصر عالی از دو چشم
شاهزاده را روشن گردانید و آن هر دو قصر را از بلور شفاف ساخته بودند اول بدروازهٔ جلوه گاه خاص و عام رسیده
شاهزاده قصری دید که کنگره هایش با قلعهٔ فلک البروج دوش بدوش بود و در پیش رفعت آن بلندی فلک از خاطر
مردم فراموش و دروازهٔ او نیز آن قدر وسعت و رفعت داشت که هزار کس بیکدفعه داخل آن توانست شد
راشد دست شاهزاده را گرفته داخل قصر شد تا بمیدان وسیعی رسیدند که در پیش آن ایوانی بود عالی که دیوارهایش
از آینه های بزرگ بود و این مردم در پیش آن ایوان صف بسته بخواندن دعای مذکور اشتغال نمودند
و چشم را بسته راشد نیز بخواندن دعا مشغول شد و شاهزاده هم بتعلیم راشد آن دعا را خواندن گرفت اما چشم را
ندبست همه مردم جلوهٔ جمال پادشاه خود را دریافتند و شاهزاده چیزی ندید براشد گفت ظاهرا
شما چشم نپوشیده بودید وای شاهزاده بدانکه صایب در چشم بستن است تماشای هر دو کون :: این کورباطنان
زتماشا چه دیده اند شاهزاده چشم را پوشیده دعا را بعد دمی خوانده چشم را بگشاد صورت ملکهٔ نوبهار در آینه
که روبروی شاهزاده بود جلوه گر شد اما گرهی در پیشانی داشت که گویا آزرده بود و باز از نظر غایب شد شاهزاده
بنیاد بیقراری کرد و گفت — هنوز از من بخاطر کینه دارد :: هنوز آن کینهٔ دیرینه دارد :: هنوز او را گره در ابروان است
هنوزش چین پیشانی عیان است :: اما راشد تحویلدار شاهزادهٔ بیقرار را از آن مکان برآورد و گفت ای جوان طرفه
حالتی در تو مشاهده میکنم نزدیک بود که مرا بآن ادا که آن وقت کردی بکشتن دهی بگو تا چه دیدی که
چنین از خود رمیدی شاهزاده فرمود که قصهٔ من جگرسوز است و حکایت من دل اندوز بصورت که در

آینه

آینه دیدم از مدتها عاشق و بیقرار اویم و در طلب او شهر بشهر و بیابان به بیابان میگردم صاحب همین صورت
مگر پادشاه شما است راشد گفت عجب معنی بلی اما عجب صورت نمیدانم که تو کدام صورت را دیده باشی و من
کدام صورت را دیده ام شاهزاده گفت نفهمیدم که چه گفتی یک شخص مگر چند صورت دارد گفت ای جوان
عالیشان پادشاه ما این قدرت دارد که ازین هزاران مردم که او را دیدند هر کسی او را بکیفیت جدائی و صورت تازه
دیده باشد چنانکه من او را بصورت امردی مزلف لباس سبز در بر دیده ام شاهزاده با خود گفت سبحان الله من
او را بشکل نوبهار در لباس سرخ و زیور مرصع بیاقوت دیده ام شاهزاده از شوق تحقیق اینقدر ترتیب مشکل را پرسید که
تو پادشاه را بچه صورت دیدی هر یک بلباس جدا و صورت غیر مکرر نشان داد و صورت نوبهار را که خود دیده بود از
هیچکدام نشنید شاهزاده حیران شد و گفت این سر دیگر است که عقدهٔ تازه در دل من زد خوب مرا باین کار چکار
است کسی را که من میخواهم و کشته و فریفتهٔ اویم صورت او را درین جلوه گاه دیدم و نیز از گره پیشانی او دریافتم که خوشش
نیست لیکن نمیدانم که آن کینه کی از خاطر او برطرف خواهد شد و کدورت او بصفا تبدیل کی خواهد یافت
آنگاه شاهزاده براشد گفت ای برادر اکنون نوبت سیر جلوه گاه خاص است بیا برویم راشد گفت من خود لیاقت آن
ندارم که محرم جلوهٔ خاص توانم شد سیر آن مکان قسمت عارفان و عابدان و مقربان جاودان شاه است
خدمتی که از من آمد از تو که مهمان عزیز بودی دریغ نداشتم و بجا آوردم و در آنجا مجال ندارم پس هر گاه که خود نمی
توانم رفت شما را چگونه توانم برد و این حرفهای بلند که از عشق و عاشقی بیان فرمودید من نمی فهمم درین مقدمه کاری
بکار شما ندارم آن دروازه که مینماید دروازهٔ سیرگاه خاص است اگر بفرمائید تا آنجا بهمراهی شما کنم شاهزاده
گفت چنین باشد البته انجام فکری برای من کرده خواهد شد آخر وارد این شهرم اگر هیچ نباشد بعنوان مهمان
دوستی مرا محروم نشوند و بگذارند تا داخل قصر شوم القصه هر دو بدروازه رسیدند بر سر دروازه بر کرسی مردی
محاسن سفید با لباس سفید نشسته بود و آثار جلال از ناصیهٔ او ظاهر میشد از راشد پرسید که این شخص کیست
گفت مرفوع بلند مکان است داروغهٔ این شهر از طرف شرف افروز نایب این سلطنت شاهزاده پرسید که
چرا ملول بنظر می آید گفت ای شاهزاده غمی او را پیش آمده که بسبب آن پیوسته غمگین می باشد پرسید چه غم گفت
دختری دارد رافعه بلند پیشانی نام که او را با پسر رافع داروغهٔ شهر صورت پرستان رافع بن رافع کتخدا کرده بود شاهزاده

چون با این مردم آشنا شده بود و ایشان را بواجبی میشناخت و از قصه ایشان خبر داشت چنانچه گذشت اکنون که
نام ایشان را از زبان راشد گوهرنگار شنید بی اختیار طالب استماع احوال ایشان گردید گفت باز چه شد راشد
گفت مدتی در میان زن و شوهر بعجب نوعی اختلاط بود و از احوال ایشان کماهی خبر داد چون احوال رافع بن ارفع بجنون
گرایید و این خبر بمرفوع رسید مدتی بعبادت جاودان شاه کرده شفای داماد را مسئلت نمود بعد از چند روز خبر رسید که رافع
فلان تاریخ فلان وقت در صحرا بوده و در فلان چشمه برای غسل در آمد بعد از غوطه خوردن اثری از و ظاهر نشد
هر چند مردم در آن چشمه رفته غوطه‌ها زدند و آب آن چشمه نیز زیاده بر قد آدم نبود لیکن رافع را نیافتند از آن
طرف ارفع در ماتم پسر سیاه پوشیده و رافعه نیز سودایی شده و مرفوع چون این خبر شنید در غم داماد و غم اینکه
از من کدام گناه سر زده که دعای من برعکس نتیجه بخشیده که رافع گم شد و نام او از ساکنان این مملکت ناپدید
گشت شب و روز کارش با گریه و زاری است اما سوای صبر و شکیبائی چاره ندارد شاهزاده چون رافع و ارفع را
بسبب خدمتهای ایشان دوست میداشت از استماع این خبر آزرده و بیدماغ گردید لیکن بمقتضای
که از بس شور لیلی در سرم بود ∴ کجا پروای کار دیگرم بود ∴ باز بر سر مطلب خود رفته بدروازه جلوه گاه خاص رسید
و اراده کرد که داخل قصر شود مردم مانع آمدند و گفتند ای جوان ناتوان کیستی که درین قصر که بی اجازت صاحبش
درنشسته را مجال در آمدن نیست یکبار سر زده میروی مگر عبادت جاودان شاه آنقدر کرده که اینهمه غرور بهم رسانده
و اگر چنین هم هست صبر کن تا ملکه شرف افروز نام ترا در طومار برارد دیده ترا طلب دارد شاهزاده فرمود که من عبادت
صاحب این جلوه گاه بمرتبه کرده ام که در دل هجران منزل من بغیر از نام او نقشی دیگر نیست مردم ازین سخن متعجب شده
حقیقت حال را بمرفوع که بدروازه اول نشسته بود عرض کردند مرفوع شاهزاده را پیش طلبیده بعزت تمام در پهلوی خود
نشانید و از احوال کثیر الاختلال او سوال نمود شاهزاده بخت چشمه خون از دیده گشوده لب بپاسخ برگشاد و مضمون این
مقال برطبق بیان نهاد لمؤلفه چه می پرسی زحال ناتوانی ∴ اسیر هجر جانان خسته جانی ∴ زیک جلوه که از صیاد دیده ∴ بخون
خویش چون بسمل طپیده ∴ بآن حالت مراحل طی نموده ∴ بهر منزل غم مقصد فزوده ∴ دل خود را تهی از صبر کرده ∴ عجایبهای عالم
سیر کرده ∴ بزندان شفقتها گرفتار ∴ بجان درد محبت را خریدار ∴ بهر جا یافت از جانان نشانی ∴ رساند آنجا بجنت نیم جانی
القصه شاهزاده شمه از احوال خود گفته بود که آدم شرف افروز برای طلب مرفوع آمد که نام کسانی که در طومار اند بالا برده

آنها را داخل قصر نماید مرفوع پیش شرف افروز که بدروازه دویم نشسته بود رفت و شاهزاده همانجا نشسته ماند بعد از
ساعتی آدم مرفوع کاغذی را آورده اسامی صاحبان طومار را برخواندند و آنها سه صد نفر بودند که همه امرا و امرازاده
مرتاض بودند داخل قصر شدند شاهزاده را تاب نماند و از کرسی جسته در میان ایشان افتاد و دست بقبضه شمشیر
کشیده گفت تا من اول نروم کسی را نگذارم و همه را بکشم چه معنی دارد که من نروم و دیگران بروند و آن وقت
حالت آن سپهر جلالت از غضه در کمال تغیر بود حجاب و غیره در تسکین شاهزاده کوشیدند و ماجرا بعرض
شرف افروز و مرفوع رسانیدند شرف افروز شاهزاده را طلب داشت و چون نگاه او بر جمال انور شاهزاده والاگهر
افتاد از صندلی فرود آمده مجرا نمود و او را بجای خود نشانیده خود بر کرسی دیگر نشست و گفت ای شاهزاده چه
قدر عبادت جاودان شاه کرده که با اهل عبادت این سلوک پیش آورده شاهزاده در جواب مضمون این
شعر مؤلف را برخواند بیت نداریم احتیاج مسجد و محراب در طاعت ∴ بود کافی برای سجده من طاق ابروئی ∴ شرف
افروز تبسم نموده گفت از بیابان وحشت سلامت جستی و بشهر آینه وران بوستی شاهزاده گفت لیکن هنوز روی
مقصود در آیینه احوال من جلوه گر نشده و ای شرف افروز من حیران این عقده ام که عزت بآن مرتبه که برای خاطر
من از صندلی خود فرود آمدی و ذلت بآن حد که نمی گذاشتند که من داخل قصر شوم شرف افروز گفت که باعث عزت
مهمان بودن تست درین مملکت و غریب بودن تو درین سلطنت و آن ذلت بسبب حکم پادشاه است چه پروانگی
او کسی را درین قصر نگذارند و آن ادائی که تو بر سر دروازه از مانع شدن مردم کردی نعوذ بالله اگر احدی از این
مملکت مرتکب این نوع جسارت میشد هر پاره بدن او بدروازه شهری آویخته میگشت مهمان بودی که با تو مدارا پیش
آمدند و حالا من از مرفوع احوال ترا معلوم کرده بپادشاه عریضه نوشته ام و منتظر حکم نشسته ام فرستاده چون
بیاید اول تو برو بعد از آن دیگران آنگاه شرف افروز رو بمرفوع آورده گفت که تا پری زاد من از خدمت
پادشاه مراجعت نماید این شاهزاده را مشغول باید داشت که مهمان عزیزیست پس اشاره بپریزادان مطرب
کرد تا با سازهای گوناگون حاصل این سه بیت در زبان شاهزاده بسمع همایون او رسانیدند و آن عاشق صادق
از استماع آن سه بیت طرفه حالتی دست داد که بشرح راست نیاید چنانکه حاضران آن مقام را از مشاهده آن حال عجب کیفیتی
دست داده بود که بشرح راست نیاید و آن ابیات مذکوره این است لمؤلفه مشکل توان رسید براز و نیاز عشق ∴

آسان چگونه فهم توان کرد راز عشق * هر زخم اش زند بجگر زخم تازه * سازیست بس بزرگ درین پرده ساز عشق * سوز و گداز
شمع بشبها معین ست * یکدم نرسته صاحب سوز و گداز عشق * درین اثنا فرستادهٔ شرف افروز پروانگی برای شاهزاده
آورد که بر حجره که نام خود را مرقوم بیند داخل آن حجره شود شاهزاده داخل قصر شد و بر هیچ حجره نام خود را مرقوم ندید
بلکه نام دیگران نوشته می یافت سرگردان میرفت تا بحجرهٔ رسید که مضمون این بیت بر پیشانی او مرقوم بود * بیا که زلف
کج و چشم سرمه سا انجاست * هر آنچه میطلبیدی تو از خدا آنجاست * شاهزاده گفت ظاهرا این بیت برای من نوشته شده خوش وقت
شده داخل آن حجره شد همین که پرده را برداشت آینهٔ بدن نمائی منصوب بدیوار روبرو دید ناگاه دو نازنین ماه طلعت
از دور در آن آینه عکس انداختند چون نزدیک رسیدند یعنی چنان معلوم میشد که گویا از اندرون آینه می آیند و حال
آنکه بیرون آینه کسی در ظاهر نبود تا عکس او باشد چون نیک نظر کرد شاهزاده نوبهار را با صبح دلگشا دید و نوبهار دست صبح را
کشیده پیش آورد و دستی بر شانه او زده او را پیش شاهزاده کرد و با شاهزاده چار چشم شده اشاره کرد که این هست مطلوب
تو معز الدین از مشاهدهٔ این حال باداء این کلمات زبان برگشاد * نظم * بسر چون بروی جمالت نگاه * همه هفته هر ماه ماه
مباد از این ظلم بر چشم من * بر انصاف حسن تو آید سخن * ز اوراد خوانی زبان کام یافت * که شهد ثنای تو در کام یافت * ولی چشم شب
نیز کاری نکرد * بعد گریه رفع غباری نکرد * بچشم خواب نیامد درون * که مژگان بنشتر نگردش برون * بکجای خوابستان چشم تر
کر افتاده صد گریه بر یکدگر * فرو میروم گاه گاهی بخویش * ندارم گمانی گناهی بخویش * بعنف ار تو گوئی گناهیم هست * سراپا هم
لب از عذر هست * شکایت ندارم جفا با بجاست * که گویم جفا محض مهر و وفاست * ز لعل تو تلخی که سر میزند * ره کاروان
شکر میزند * ز غم مرده ام زنده ام چیستم * ستم چند بیچارهٔ کیستم * دل تیره ام را صفائی بده * اگر صاف حیف است لائی بده *
القصه شاهزاده این اشعار میخواند تا از پا در افتاد و بیهوش گردید چون بهوش آمد خود را در خانهٔ مرفوع دید و از آن
جلوه گاه و نشانی نیافت آهی زده بیهوش شد اینمرتبه که بهوش آمد بنشست از مرفوع احوال پرسید گفت خبر بیهوشی
شما بشرف افروز رسید و وقت جلوه گاه دیر آخر شده بود مرا سفارش کرد که این مهمان را محترم دارد و هر خدمتی که
فرماید بجا آر پس من شما را برداشته بخانه آوردم اکنون تمام شهر مطیع و فرمان بردار شما ست شاهزاده فرمود
که مرا با اطاعت مردم شهر چکار و از فرمان برداری ایشان مرا چه حاصل اگر توانی مرا پیش بادشاه خود ملکه نوبهار
برسان گفت من چه میدانم که نوبهار کیست و چه قدرت دارم که محل بودن بادشاه بدانم غیر از نادرهٔ رازدار و رف

افز

افزود زادیاد هیچکس محرم آن حریم خاص نیست شاهزاده فرمود که باری بقصر نادرهٔ رازدارم برسان گفت عجب که منهم نیدانم که
قصر او کجاست و قصر او محل نزول مرغ اسرار است اسرار را صاحبان اسرار دانند شاهزاده گفت که درینصورت مرا چه باید کرد
و چگونه بآن قصر برسم مرفوع گفت آنکه تو دعوی عشق او میکنی کجاش دیده گفت در باغ اول عجایبات که باغ عشرت نام
داشت مرفوع گفت که از آن باغ تا این شهر چند مرحله طی کرده باشی شاهزاده فرمود که در شمار نمیتوانم آورد که کجاها
گشته ام و چند مملکت را سیر کرده ام مرفوع گفت آیا آن جاها را که سیر کردی باختیار خود بود شاهزاده فرمود نه بلکه اتفاقی
واقع میشد که بسبب آن بآن مکان میرسیدیم مرفوع گفت پس خاطر را جمع دار و صبر پیش آر که اتفاق چنین هم خواهد شد
که تو بقصر نادرهٔ رازدار خواهی رسید بلکه شهر غریبه و طلسم را که دار السلطنت شاهی است نیز خواهی دید نشنیده مگر که گفته اند
* ما بدان منزل عالی نتوانیم رسید * هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند * شاهزاده را از این سخن اطمینانی حاصل شد
و احوال رافع بن ارفع را بار دیگر بتفصیل شنیده چشم پر آب کرد و گفت این چه سر است که در چشمه در آمده ناپدید شده
مرفوع گفت منهم نیدانم مرگ بعضی از مردم این مملکت ظاهرا باین طریق هم واقع شده باشد و احتمال دارد که زنده هم
باشد سه شب قبل از این شبی او را یاد کرده گریه بسیار کردم در عالم واقعه کسی بمن گفت که اگر مرآت الغیب پیدا
شود احوال او از مرگ و زیست ظاهر میکرد و لیکن مرآت الغیب از کجا پیدا شود شاهزاده که نام مرآت الغیب شنید
در پیش خود او را تفحص کرد مانند دل او را در یافت دانست که از من جدا نخواهد شد خرم گردیده از بغل برآورده
دعائی که از حکیم ابو المحاسن تعلیم گرفته بود خوانده احوال رافع بن ارفع از آن سوال نمود برکت اسماء الهی رافع
در آن آینه پرتو ظهور انداخت و شاهزاده را سلام کرد شاهزاده از او احوال پرسید گفت ای شهریار آن حالت
که در من دیده بودی بسبب محویت بود که در وصال در جلوه محبوبه خود را گم میکردم و در فراق بسبب دوری او میسوختم
چنانکه * مصرع * نه تاب وصل دارم و نی طاقت جدائی * مصداق احوال من بود و همین حالت پیوسته داشتم چون مرفوع
آن عبادت کرد و شفای مرا از درگاه جاودان شاه درخواست همان ساعت کتیر دعای او بهدف اجابت آمد
من در آن چشمه سر آب فرو برده بودم که بماندم جمعی از موکلان شفا خانهٔ شیفتگان که مکانیست از بناهای وزیر سلیمان
مرا پنهان از نظر ملازمان من از آن چشمه برداشته بشفا خانهٔ مذکور بردند و حکیمی در آن شفا خانه از طرف بادشاه مقرر
است تخته مرا فصد کرد و اکنون ببرگ درخت مزیلان که ازالهٔ این نوع امراض ان ودیعت گذاشته اند علاج میکنند و

واحوال من تفاوت کلی بهم رسانده عنقریب غسل شفا میکنم بعد ازان هرچه حکم پادشاه باشد دوبارهٔ من بعمل آید خبر سلامتی و
صحت من بمرفوع و دختر او باید داد و نیز این خبر به پدرم باید فرستاد که او در فراق من خود را بهلاکت رسانده و امیدوارم
که عنقریب بحالت خوش با ایشان ملاقات نمایم این را گفته ناپدید شد شاهزاده حقیقت حال بمرفوع گفت اگرچه این جواب
و سوال را غیر از شاهزاده که صاحب آینه است بگوش دیگری نرسید اما مرفوع صورت داماد را در آینه حی و قایم یافت
و نیز مرآت الغیب را شناخت اندوه او بشادی مبدل شد شکر الهی بجا آورد و سر خود را بپای شاهزاده سوده هفت
بار گرد سر آن شهریار گردید بعد ازان سلاح خانهٔ خود را طلبداشته زرهی صد مثقال وزن او بود با تیغچه دیوکش بنذر
شاهزاده رسانید و گفت ای شاهزادهٔ عالی مکان من ازین تحفه هیچ چیز بهتر نداشتم والا آن را نیز نذر تو میکردم بدانکه
این زره از تحفهای عالم است که در وقت صفی بن آصف بن برخیا حکما برای او ترتیب داده اند صد مثقال بیش
وزن ندارد و نام این زره نیز صد مثقالی است او آنست که هیچ حربه اندرو برو کارگر نمیشود و بعضی خواص او را هم دیگر
شنیده ام که این وقت بخاطر ندارم دوم این تیغچه است که دیوکش خطاب دارد و این نیز در وقت ساختن زره
تیار شده هر دو را باهم ساخته اند دیو اگر همه روئین تن باشد که ازین تیغچه جانش در خطر است چون احسان عظیم
بر من کرده نذر تو کردم یکی اینکه از حیات داماد مرا خبر دادی بلکه صورت او را حی و قایم بمن نمودی دوم اینکه من
در تجرد عالی خود از ارتکاب معاصی بسیار بر خود خایف بودم از اطمینان بخشیدی من هم در پاداش آن این
تحفه را که ازو بهتری نداشتم بخدمت گذرانیدم شاهزاده فرمود کرم فرمودی لیکن اگر طریق وصل معشوق را بمن نشان
میدادی نزد من از مال عالم بهتر بود مرفوع گفت شهریارا عرض کردم که درین امر اختیار کسی نیست هم ازان طرف باید
حکمی شود قصد و باید کرد برای خاطر تو در هفته محنت بکشم البته که این کار زود دی صورت بگیرد شاهزاده از استماع این
مژده مرفوع را در بغل گرفته گفت ای برادر آن محنت چیست گفت اسمی است از اسماء جاودان شاه که او را بزرگ
نام میگویند چهارده روز باید که او را بخوانم و درین چهارده روز سه صوم بجمیع صوم اول سه روزه باشد و صوم دوم
چهار روزه و صوم سیوم هفت روزه باشد و هر سه بار که افطار کنم غذا شکم سیر میتوانم خورد و الا هر شام در صوم سه روزه
سه بادام و در چهار روزه چهار و در صوم هفت روزه هفت بادام میخورده باشم و آب هم موافق آن سه قرت یا هفت
قرت زیاده نتوان خورد و اگر این عمل بجا آرم کاری که در یکسال تمشی نتواند شد بحکم جاودان شاه در دو هفته صورت

بیکرد شاهزاده گفت شما چرا تصدیع بکشید من تعلیم کنید که من تحمل این مشقت از تو اولی ترم که صاحب مطلبم مرفوع گفت
ای شاهزاده تو معافی چه لازم کرده که هرگاه از من تواند شد تصدیع تو را عینی باشم بلکه تو بعیش و عشرت در سرا فضای
سرای لطافت بگذران که موسم گل و لاله است و در خانه هر کرا او را هم خدمتگار و فرمان بردار تست انگاه دست
شاهزاده را گرفته در محل آورد و دختر مرفوع را نه بملازمت شاهزاده رسیده خبر بهجت اثر شوهر شنید بلکه جلوه جمال او را
در آینهٔ غیب دید تصدق شاهزاده شد مردم محل سرای مرفوع جشنی بر روی شاهزاده آراستند و مرفوع مقرر کرد که از
پنجشنبه شروع در دعوت مذکوره نماید شاهزاده حال خوشی داشت آن زره را در بر کرد و تیغچه را حمایل انداخت و با خود
مقرر کرد که در هیچ وقت از خود جدا نکند از مرفوع پرسید که بشما این دو تحفه گرامی چگونه رسید گفت ای شاهزاده
من و ارفع از اولاد صفی بن آصفیم بمیراث رسیده و چون من اولاد برادر کلانم تعلق بمن گرفت و ارفع
برادر خورد است بنا برین باو نرسید القصه شاهزاده عالی تبار تماشه روز لیل و نهار در محل برای مرفوع بدیدن و شنیدن
رقص و نغمات مطبوع سرخوشی تمام داشت و روز پنجشنبه مرفوع بخواندن بزرگ نام برای خاطر شاهزاده اشتغال نمود
و شاهزاده درین بین گاهی با ملازمان مرفوع سیر باغهای دلکشا فرمودی و گاهی یکه و تنها بسیر کوهستان پر گل و
صحاری پر سبزه و شتافتی و اکثر اوقات یاد محبوبهٔ خود نوبهار گلشن افروز کرده لاله وار داغ ازان گلگون رنگ بخشیدی
و بیشتر برای تصور محبوب یکه و تنهاروی را مرغوب داشتی زیرا که در ولولهٔ سودای عشق تنهایی بهتر خوش آید روزی
یکه و تنها بسیر صحرا شتافت و سیرکنان در کوهستان افتاد کوه بکوه میگشت هر جا گل خوش رنگ میدید از روی نوبهار
یادی آورد و در هر مکان که سرو موزونی می یافت از شمشاد قامت یار یاد کرده جویی از خرسنگ پای ان جاری
میساخت شاهزاده را درین سیر با این حال که داشت دو کس ازان هفت نفر دیو که ملک نوبهار گفته بود خود بجهت امتحان
شجاعت شاهزاده بسر او فرستاده بود دچار شدند بدانکه ازان هفت نفر دیو یکی پدر و شش نفر پسران او بودند و
اینها زمین داران سرزمین قاف بودند که بسبب تمرد و عدم مالگذاری در قید ملکه افتاده واجب القتل شده بودند
آن روز که ملکه ایشان را طلبداشته در گوش ایشان سخنانی که گفت آن بود که شما را بجنگ آدمی زاد و الا آزادی
که مهمان واجب الاطاعت این مملکت است برای امتحان شجاعت او میفرستم پس یکیک نفر بنوبت با او جنگ
خواهید کرد اگر بجرأت او کسی از شما کشته شد واجب القتل هستید چه مضایقه و اگر خراشی از دست شما ببدن او رسید [illegible]

شمارا برانداختم پس بقوت خود با او جنگ کنید و هرگاه که غالب شوید در ضرب زدن بر او تغافل ورزید و محافظت او را در دل
مرعی دارید چنان نشود که چشم زخمی باو رسد بعد ازان من شمارا آزاد کنم و مال بسیار انعام نمایم اما ملکه بر تهدید ایشان
اکتفا نکرده جمعی از جنیان را بر ایشان موکل کردانید که غایب از نظر شاهزاده ملاحظهٔ جنگ نمایند بلکه ببینند که اگر جراحتی بر
بدن شاهزاده رسد بال خود را پناه آرید القصه آن دیوان بر سر شاهزاده رفتند و جنیان همراه ایشان بودند و سرکردهٔ آن
هفت دیو سیلاب تندخو نام داشت و شش نفر باقی پسران او بودند از انجمله اول سیلاب ارادهٔ جنگ شاهزاده کرده
در بیابان وحشت بر سر کوهی مکان ساخت و باغی نیز دران کوه بود و چون سیلاب مطلق العنان بود پری زاد دختری
از دختران ملوک که در هزار افسانه سابق باو عشق می ورزید و او را قبل ازینکه در قید افتد از شکارگاه برداشته آورده درین
باغ طلسم که در بیابان وحشت واقع بود قید کرده باوقات بدیدن میگذرانید و چون شاهزاده باعتبار اینکه باید هر یکی
از منازل عجایبات بطریق اجمال و تفصیل سیر کند قدم در بیابان وحشت گذاشت اول بزنگیان رسید و قریب صد کس را
کشته باقی را گریزانید و این زنگیان شیاطین بودند که بجهت مصالح طلسم جای ایشان حکما درین بیابان مقرر کرده بودند
و گشت بادنجان تعلق بایشان داشت و ان فقرا که مذکور شد جمعی از شیاطین ملاحده بودند که هم بضرورت ترتیب طلسم
بان صورت در صحرا جا داده بودند و رسمی که ایشان داشتند بحساب رفتار آن کوکب بود که تعلق به بیابان وحشت داشت
و اینکه اگر در عقد ایشان تأخیر شود عروس را دیو میبرد بسبب آن بود که رسم ایشان قدیم خواندن نکاح در هفتهٔ مذکور است
و چون سیلاب بغرور بود پادشاه در آن کوه مکان ساخت حکومت او بر ایشان آنقدر جاری شد که اگر در کار خود تا
ساعت معین تأخیر کنند دیو عروس را ببرد و نگاه دارد و از خوردنی هرچه خواهد از ایشان بگیرد یا بر ایشان مقرر کرده دختری
بدهد و چون شاهزادهٔ عالی جناب با سیلاب که قسوار نیز نام داشت جنگ کرد جنیان نگهبان معطل ماندند که ان عالی
نژاد دار شمشاد و سیلاب را بعقل خود از خود گذرانید که جارا خالی ساخت تا حربهٔ او بر زمین آمد و شجاعت با تدبیر آن
شاهزادهٔ عالم گیر بظهور پیوست و چون سیلاب چنانکه گذشت از دست آن شهریار بقتل رسید جنیان پسران سیلاب را
که نیلاب و قبلاب و باغل و شاغل و سردیول و اردیول نام داشتند برداشته بخدمت ملکه آورده صورت حال باز
گفتند ملکهٔ خوبان برهمین قدر اکتفا نموده نیلاب بن سیلاب را با برادرانش بتصدق شاهزاده آزاد کردانید و مالی که
از سرکار بر ذمهٔ ایشان بود از هر فی شان توبه داده بخشید و چون ایشان در قاف بملک خود رسیده مادر خود

زاغانرا

زاغانرا او را یافتند زاغانه بدیدار فرزندان شاد شد حقیقت سیلاب پرسید ایشان ماجرا را تقریر کردند که آدمی
زادی او را کشت که بتصدق او ما آزاد شدیم والا حکم قتل هر هفت کس مقرر بود زاغانهٔ ملعونه گریبان را چاک زد
و خاک بر سر ریخت و گفت که کشته شدن دیوان تمام و نجات ما از دست آدمی چندان بهتر بود ازینکه خون سیلاب از دست آدمی
زادی ضعیف الخلقه بر خاک ریزد و این عجب ننگی در خاندان شما باقی ماند حالا شما ازین دو کار یک کار کنید که یا سر
او را از وی من آرید یا مرا بکشید تا از سوختن هر روزه نجات یابم نیلاب و غیره گفتند که ای مادر دیوانه شده چه گویی
آن آدمی زاد مطلوب پادشاه است و هر شهری که در طلسم است ساکنان او منقاد اویند و هر کس فرمان بردار اویند
چگونه او را توانیم کشت گفت اینها مسموع نیست کسی که از سر خود بگذرد از هیچکس نترسد گو شما همه درین کار کشته شوید لیکن
این بدنامی نباشد که خون دیو از دست آدمی بر خاک ریزد الحاصل زنگ مادهٔ دیو چون دهقانی بود و بلج افتاد پیوسته
پسران را ازین طعن و تشنیع بی آرام میداشت تا مالی را برداشته هر شش برادر بحضور رفته رسانیدند و از انجام حجب
نموده بمقام شال رسیدند و بر سر کوهی که شاهزاده در بیشه مشغول بود فرود آمدند و دو کس از ایشان سردیول و باغل شکار رفتند
و چهار کس بجای نشسته انگور ریخته جمع شده در چقری از جوفهای آن کوهستان که از حدت آفتاب خود بخود جوشیده
عصارهٔ آنها مثل شراب شده بود بجای شراب زهرمار میکردند و آن انگور کوهستانی و صحرایی بود ناگاه شاهزادهٔ عالی
تبار بان چهار مردار خوار رسید و نظر آن حرامزادها بر او افتاد و شناختند با هم مصلحت کردند که قاتل پدر تنها
درین کوهستان یافته ایم اولی آنکه او را بکشیم و از طعنهٔ مادر برهیم و کسی مطلع هم نخواهد شد پس هر چهار حرامزاده با حربه ها
خودهی کنان بر سر شاهزاده دویدند و فریاد بر آوردند که ای آدمی زادهٔ مایهٔ فنا و تویی قاتل سیلاب چگونه تنها
دو چار ما شدی و یکی ازینها از پشت خدنگ بر شاهزاده انداخت و دو پری زاد از طرف نوبهار از ابتدای
داخل شدن شاهزاده در عجایبات و عاشق شدن او بران ملکهٔ خوبان در باغ عشرت موکلان شاهزاده بودند که هم
نگهبانی او میکردند و هم اخبارات جزئیه و کلیه او را بملکه میرسانیدند و از احوال شاهزاده ملکه را مطلع میساختند اما حکم
ظاهر شدن بر شاهزاده اینها را نبود بلکه شاهزاده اصلا از بودن ایشان با خود اطلاع نداشت و نام یکی ازینها زیران
بود و نام دیگری طیران پس این حالت را مشاهده کرده بیک گوشه از ترس دیوان مذکور نهان شده با هم مشورت کردند
که درین وقت چه باید کرد زیرا که از نظر پادشاه زاده اگر غایب هستیم اما از نظر دیوان که هم جنس مااند غایب نمیتوانیم شد

پس در نصورت ما از عهدهٔ این دیو بچه با جنگ بر نمی آییم آخر مصلحت چنان دیدند که پیران بیک گوشه از مغارات آن کوه
مخفی بمانند و طیران بدر رفت تا کسی را بمدد شاهزاده بیارد و اما نیلاب از پشت نهنگ بر شاهزاده انداخت شاهزاده
این حالت مشاهده کرده بخدا نالید و گفت افسوس که بوصال نوبهار نرسیده ناکام درین کوهستان از دست
این دیوان کشته شدم لیکن خدا را یاد کرده بچهٔ دیوکش را از غلاف کشید و چون اژدهای دیو بر شانهٔ شاهزاده خورد بسبب
زره صد مثقالی که در بر داشت یکمثقال آسیب بآن سپهر جلال نرسید و شاهزاده بغل او را خالی یافته چنان بچه
زد که مانند خیار تر دو نیم ساخت چشمهٔ خون از نیلاب بر زمین جاری شد دیول که برادر خورد بود از کمال کم‌فهمی فریاد
زد که ای برادران مگذارید که خون دیو از دست آدمی زاد بر زمین ریزد بخاطر ندارید که مادر درین باب چقدر
تاکید کرده بود این را گفته بدو زانو نشست و شروع بخوردن و لیسیدن خون برادر کرد و شاغلز و باغلز نیز با او موافقت
کردند و نیلاب با دار شمشاد روی بشاهزادهٔ عالی نژاد آورده گفت ای آدمی زاد شوم دست این حربهٔ دیوکش
چگونه بدست آوردی و دار شمشاد را بلند ساخت که بر شاهزاده فرود آورد معزالدین به تنگ دیو درآمده نوک
بچه بر سینهٔ پرکینهٔ او رسانیده قوت کرد که از پشت در گذشت او سر بیرون کرد و او نیز بیفتاد و خون از وی جاری
شد شاغلز این حالت مشاهده کرده خاک بر سر کنان بر شاهزاده دوید که او را با برادران شهریار او را فرصت نداده با بچهٔ
دیوکش از پای درآورد باغلز رسیده بمی بر سر اردیول زد که این نصیحت مادر همه را بکشتن داد و بر خیز که باتفاق آدمی را
بکشیم اردیول گفت من هرگز این کار نکنم و بچشم خود تا توانم نه بینم که خون دیو از دست آدمی بر زمین روان باشد
درین اثنا شاهزاده رسیده بچه بر گردن باغلز زد که او را بشاغلز رسانید و اردیول هم چنان بکار خود مشغول بود
درین اثنا اردیول بن سیلاب که از عقب باغلز شکار برداشته می‌آورد رسید و این حالت را دیده بنگاه بنیاد فحش
و دشنام بار دیول کرد که ای حرام زاده برادران از دست این آدمی لباس فنا پوشیدند و تو بنوشیدن
خون ایشان مشغولی اردیول گفت که اگر عالم را آب ببرد مرا وصیت مادر خود که مستلزم لذت هم هست سر بر شانم دیول
بزنیم قائمی بر سر او زده خود بجرب در پیوست و از دو حربه بر شاهزاده بیزد شاهزاده حربهٔ او را رد کرده مکان خالی
می ساخت و جست و خیزی نمود تا حمله او را رد میکرد و او نیز آنقدر نزدیک نمی آمد که بچهٔ دیوکش ضیافت او را بجا آورد
آخر بعد از ساعتی شاهزاده قابو یافته بعد از رد حربهٔ او جست کرده بچه را بر ران او رسانیده اگرچه او را گشت

لیکن در محل نزول بر گردن اردیول کیدی که از آن وقت سر فرو کرده بخوردن خون برادران اشتغال داشت و هرگز است
چپ نگاه نمیکرد آمده دنبوعی افتاد که سر دو پای شاهزاده زیر بغل اردیول بند شد آن حرام زاده نیز قایم گرفته راه هوا گرفت پیران
پری زاد که این هنگامه دید فریادها برداشت و آفرینها بر شجاعت شاهزاده میکرد آخر بناچاری او نیز به پرواز درآمد
لیکن حرف نمی توانست شد بخاطرش رسید که حربه بر سر دیو بزند باز خود گفت که مبادا آدمی را بیندازد و هلاک شود ناچار
چار مناجات کنان میرفت و دیو شاهزاده را میبرد و میگفت ای آدمی زاد هیچ میدانی که چه کرده بدو مرا با هیچ برادر
کشته اگرچه تا مقدور من خون برادران بر خاک نگذاشته‌ام لیکن خون دیول هم چنان بر خاک ماند و اکنون من
ترا بدنیا برده بحضور هم جنسان تو پاره پاره کرده بخورم اما طیران پری زاد سر کن پر کن اول پیش مرفوع آمده او را خبر داد
مرفوع از چله خانه بر آمده دعوت را قطع کرده مردم خود را برداشته متوجه کوه شد و طیران بسمت پریزادان رفت اما
مرفوع چون بکوه رسید پنج دیو بچه را کشته افتاده یافت و شاهزاده را ندید معلوم کرد که دیوی او را برداشته برده گریبان را چاک زده خاک
بر سر کنان میگریست اما طیران با جمعی پریزادان شرف اندوز که سرکردهٔ ایشان عامره نام پری بود بر خورد عامره بجائی میرفت طیران
با او ماجرا باز گفت عامره عطف عنان نموده بطرف کوه روان شد چون بموضع کارزار رسید مرفوع را یافت بآن حالت
نشسته و لاشه‌های دیوان کشته افتاده عامره گفت که این پنج دیو را آن آدمی زاد عالی نژاد بدست خود کشته بتنهائی
باشد طیران گفت البته که او کشته است و شش‌شین ظاهرا قابو یافته او را برداشته برده صد هزار آفرین بر بازوی همت
قرین معزالدین نموده با طیران متوجه هوا شد و تیز تیز پرواز میکردند تا در وسط دریای محیط با او ملاقات کردند اگرچه
شاهزاده آن پریزادان را ندید لیکن چون نظر دیو بر ایشان افتاد دست و پا را گم کرده قوت جناح او بحال فنا
پرواز نمود میل نشیب نمود و در اثنای فرود آمدن از غایت بیم شاهزاده را رها کرد قریب بدریا رسیده بود که
شاهزاده از او جدا شد از اتفاقات ماهی کلانی که صد گز طول و بیست گز پهنا داشت مرده بر روی آب روان
بود شاهزاده که بعجب تقدیر صاحب سن کثیر بود بر آن ماهی آمد و آسیبی بدن مبارک نرسید آن ماهی که بسبب پهنا
حکم صفه داشت شاهزاده همعنان موج دریا میرفت چون نظر بالا کرد و دید که آن دیو خود بخود بسته شده و دراز
بر پشت خوابیده بر روی هوا بلند شد تا از نظر ناپدید گشت حیران این مقدمه شده شکر الهی بر سلامتی خود بجا آورد
با خود گفت عجب اسراریست که هر دم مرئی میشود و حالا نمیدانم که قسمت بر روی آب بکجا میبرد خدای کریم است البته

بجایی خواهد رسانید کسی که از دست دیو نجات داده بمنزل مقصود هم خواهد رسانید درین فکر بود که تماشای دیگر
دید و آن اینکه آن ماهی که بزور آب میرفت اکنون برعکس آن از طرفی که آب می آمد ماهی روان شد گویی
که گویا او را میکشند بطریقی که کشتی را بریسمان کشند حیرت بر حیرت او را دست داد و دست راست خود
که نظر انداخت از مطعومات و مشروبات و فواکه نفیسه حاضر یافت و دیگر متعجب شده گفت فی الواقع مصرع
رزق را روزی رسان پر میدهد؛ از عجایبات قدرت رزاق علی الاطلاق ست که درین دریای شور این
فواکه شیرین و غیره قسمت من شود پس بقدری که اشتها داشت خورد تا هفت شبانه روز باین طریق بسر برد
در ضمن جانوران آبی عجیب الخلقه بسیار دید که بشرح آن طول در طول در قصه واقع میشود رسیدن شاهزادهٔ
فلک رفعت از راه دریا بمقام تحمل و شهر حشمت نگار و چشمک زدن بلا و مبوی او از چشم معشوق یعنی نرگس نوبهار و فقیر
شدن شاهزادهٔ فلک اقتدار در فراق دلدار روز هفتم ماهی بکناره رسید که سواد شهری از دور بنظر می آمد بلکه آن شهر
مشرف بر دریا بود شاهزاده از آن ماهی جدا شده بکناره آمده و بجانب شهر روان شد می آمد تا پای دیوار دولت
خانهٔ شاهی رسید در پای دیوار نیز حیرت افزا تماشایی دیگر دید بیت چه دید دید که در پای قصر سلطانی؛ چمن چمن
همه جا نرگس است گل کرده؛ قصه چون نظر افکند شاهزاده بدید؛ هزار نرگس دیگر شکفته در پرده؛ و تفصیل این اجمال آنکه چون
شاهزاده در پای قصر رسید بهمین دیار تا یک میل نرگس زار دید که عجب بهار کرده و بوی آن تا یک فرسخ دماغها
معطر گردانیده و سایهٔ دیوار نیز بسبب وقت صبح تا یک میل بود شاهزاده که بکنار دریا خورده بود به تماشای نرگس بسر
خیابانی که در پای قصر بود نشست و لمحه متوجه نرگس شده بوی آن دماغ جان را قوت می بخشید و مضمون این
بیت با خود تکرار میکرد قدسی که بسته تهمت هم چشمی تو بر نرگس کو سر نمیکند از شرم پیش کس بالا؛ بعد از لمحه بجانب دولت
نظر انداخت دید که مردم بسیار و اسباب بیشمار و دو راسته و بساولان با عصاهای طلای و نقرهٔ مرصع بجواهر
در دست گرفته دو رویه صف بسته اند و شوکت و تجمل سلطانی است که جا بجا می نماید شاهزاده بترسید که مبادا کسی
ازین تماشا مانع آید باز گفت که دو روز دو مرا ندیده و الا در وقت آمدن منع میکردند و حالا که ندیده اند و من تا اینجا رسیده ام
چشم خود را از تماشای این نرگس که کیفیت تمام دارد تا سیر کنم از ینجا رفتم ناگاه جلوهٔ دلدارش نوبهار و غمزهٔ چشم جادوش
بدل بیقرار شاهزاده راه یافت شروع بگریه کرده چمن نرگس را آبیاری نمود در همین اثنا نگاه شاهزادهٔ عالیجاه بالای

قصر رفت غرفهٔ دید تحت میناکار که معماران زرنگار نظر آن را در زیر این گنبد فیروزه نگار ترتیب نداده و بنای زمانه تا
آن یگانه عصر را درین قصر لاجورد بنا نه نهاده و پردهٔ زربفتی در کمال تکلف از آن غرفه آویخته که بیش از آن شامیانهٔ مرصع
مروارید آویزان با استادهای زرین بر آورده اینها همه یک طرف شاهزاده که نظر باصل پرده انداخت قدرت
کاملهٔ خدا را مشاهده کرد یعنی قریب هزار سوراخ در پرده دید که برآورده اطراف از آن دوخته اند و از هر سوراخی
چشمی متوجه تماشای نرگس است لیکن هر چشم فتنه انگیز قیامت خیز بنظر می آید هر چشمی بر تبه جادو بیت که بعد از دیدنش
هرگز نماند؛ وجود پارسایان را شکیبی؛ شاهزاده انگشت تعجب بدندان گرفته حیران مانند صورت دیوار در تماشا
آن نرگس زار ناطق مانده بود لیکن هیچ دیده و دل از دست او نمی برد ناگاه نظر شاهزادهٔ والا گهر در وسط پرده
بر چشمی افتاد که از مشاهدهٔ آن بی اختیار دل از دست داد و از پا در افتاد چه آشنا بنظر آمد با خود گفت ای معز الدین
دروغ نباشد که همین چشم جادو مرا مانند سرمهٔ خود تیره روز ساخته جا بجا میگرداند لیکن چون هیچ عضو دیگر غیر از یک چشم
بدیدن نمی آید گمان او بالکل بدل یقین نمیشد اما دل شاهزاده گواهی میداد که خانهٔ من تاراج کرده همین چشم غارت
گر است اما آن چشم فتنه انگیز چون در دیده چشم شاهزاده جا گرفت خود را دزدیده و باز نگاه کرده عقب پرده میرفت
و باز نمودار میشد ازین ادا نیز معز الدین دریافت که همین است طاقت نیاورده و شروع بخواندن اشعار عاشقانه
نمود گاهی میگفت کلیم چشمت بفسون بسته غزالان ختن را؛ آموخته نطق از نگهت طرز سخن را؛ و گاهی میخواند بیت چشمت
بغمزه کرد ادا حق ناز را؛ بیمار میکند باشارت نماز را؛ و له تا نشسته یکبیت در چشم تو زنگی؛ هر غمزهٔ او داد بتاراج فرنگی بیت
تا نگاهی کرد عالم ز خود بیگانه بود؛ گردش چشم تو گویا گردش پیمانه بود؛ عبد اللطیف بود سرمه در چشم آن نا مسلمان؛ سوادی که
پیدا ز شهر فرنگ است؛ تا اینکه گریه آهسته ناله های زار رسید و صدای ناله و افغان او بر آسمان رسید چون بیطاقتی آن
شهریار از حد گذشت صدای زنگی از اندرون پرده برخاست چنانکه تمام آن بیدار از آن صدا پر شد بساولان و
غیره دویدند و فریاد بر آوردند که ای جوان کیستی که چنین بی ادبانه بر چمن خاص در پای غرفه نشسته نگر از جان خود
اندیشه نداری زود برگرد و اینجا بیا چون نا واقف بودی گناه تو بخشیده خواهد شد شاهزاده التفاتی بسخن های
ایشان نکرد و چشم از پرده بر نمیداشت و چون ایشان درین باب بر حرف زدند در جواب گفت که بیت
یک چشم زدن غافل از آن ماه نباشم؛ ترسم که نگاهی کند آگاه نباشم؛ لیکن بعد از زمانی آن نرگستان ناطق یعنی چشمهای

کراز سوراخهای آن پرده بنظر می آمد از نظر آن عاشق صادق مانند کوکب سحری ناپدید شد و مردم شاهی نزدیک
رسیده یکی از ایشان شاهزاده را بردوش گرفت و حواله دیگری کرد القصه دوش بدوش آن از خود فراموش را
برداشته بر دروازه شهر گذاشتند شاهزاده چون بحال آمد با خود گفت حالا درین بادیه داخل شده به بینم اینجا
چه روی میدهد اول انتظار بود که شاید بطریق شهر صورت پرستان و شهر آئینه داران مهمانداری انجام
برای من تعین شده باشد کسی از و نپرسید که کیستی و از کجا میرسی ناچار شده آن شهریار داخل شهر شد آبادی دید
درکمال معموری و تجمل و زینت که هرگز با آن تجمل و رونق لباس مردم هیچ شهری را ندیده بود هرکه بنظر می آمد لباس
فاخره در برداشت حتی اهل بازار و ارباب دکاکین نیز زری پوش بودند و فقرا نیز رشتهای زرین در کمر داشتند
و فقر ایشان از احتیاج اضطراری نبود بلکه اختیاری در شوق خدا بود شاهزاده تعجب کرد و گفت مالمای عالم را
کجا آورده ریخته اند اما بخلاف شهر صورت پرستان و شهر آئینه داران که ایشان را رافعیه و مرفوعیه نیز گفتندی
درین شهر کسی میزبان شاهزاده نشد و نیز کسی ابتدا بتکلم با آن شاهزاده واجب التعظیم والترحم نمود آن شهریار حیران
شد و با خود اندیشها میکرد گاهی بتخیل او میرسید که شاید آن دیو مرا برداشته بگوشه بیرون ازین عجائبات بملکت
دیگر انداخت چراکه مردم رافعیه و مرفوعیه و ممالک دیگر که متعلق بفرمان روائی ملکه نوبهار بود با وجود آرزوی آن
ماه طلعت بقدم الطاعت و انقیاد پیش می آمدند و مهمان می نمودند و ساکنان این شهر گویا از جنس آن مردم
نیستند حالا چه باید کرد باز با خود میگفت آیا آن چشمی که در آن غرفه در پس پرده مشبک و آن نرگستان دلت را
برده چه گمان می بری بفتوای عشق می سنجید که احتمال دارد که حاکم این شهر نیز او باشد و مردم را حکم مهمانداری
من نرسیده باشد و این هم ثمره بیدماغی اوست منهم از جست و جوی او دست نخواهم برداشت که همت
دشمنان را دوست کرده اند مصرع یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید و بدلالت عقل امکان پسند میگفت که امکان
دارد که بکشور دیگر رسیده باشم زیراکه آن دیو میگفت که ترا بدنیا برده بجنس همجنس تو هلاک کنم شاید بدنیا رسانیده و در کشوری
انداخته باشد و آن چشم مشابهت بچشم نوبهار داشته باشد لیکن دلش مایل بگفتار عشق بود سرگردان در دل حرف زنان
بچارسوی بازار رسید و از دو کس که با هم حرف میزدند معلوم نمود که فلان خانه بکرایه بدست می آید و آن خانه بود
فی الواقع در خوشترین موضعی از بازار شاهزاده بمرفوعیه تبدیل رخت کرده بود و چند اشرفی موافق معمول سلطانی در جیب

داشت خانه را بمعرفت آن شخص کرایه گرفت و از اقربای همان شخص یکی را نوکر گرفت هر روز بسیر شهر همه جا رفتی و از
اوضاع و اطوار سکان آن مکان با خبر گشتی مردم را خوش خلق و خدا پرست اما مزاج گرفته و جاه طلب یافت که در خود
و سلوک پیشتر این شیوه را مرعی میداشتند آن شخص که شاهزاده معزالدین بمعرفت او خانه کرایه کرده و اسباب خانه از فرش
و غیره درست نموده جنید نام داشت شاهزاده نیز اظهار نسب و حسب خود را مصلحت ندید بلکه خود را میرزاده هم نام کرده باین
نام شهرت گرفت از جنید پرسید که آخر نگفتی که این شهر چه نام دارد و بادشاه کیست و ملت این قوم چیست جنید گفت
پرورشده نام این ملک و این کشور مقام تجمل است و این شهر را حشمت نگار میگویند و نام بادشاه دام اقباله سلطان والا
مقام فلک احتشام است و ملت این قوم خداپرستی است شاهزاده از شنیدن این سخن با خود گفت باعتبار اینکه آن مقام
که شهر آئینه داران در واقع بود مقام شاه نام داشت و این مقام تجمل نام دارد و ظاهر شد که این شهر نیز بفرمان روائی
محبوبه من نوبهار متعلق باشد لیکن همین قدر فرق یافته ام که در شهرهای مذکوره مهمانداری برای من تعین شده و نام بادشاه
عیسی نبود و عوض خداپرستی جاودان شاه پرستی میگفتند این هم احتمال دارد که فرق اصطلاحی باشد اما بهمه یکطرف بالفعل
وقتی بانگهداشتن پری لطف است فردا که باین بضاعت قلیل یعنی چند اشرفی تمام شود چه کنم شاهزاده از جنید پرسید
که رافعیه و مرفوعیه هم در تعلق همین بادشاه است جنید گفت که من ازین نامها خبر ندارم اما این قدر میدانم که بادشاه
ما لشکر بسیار است که در وقت سان در روز عرض حاضر میشوند دیگر نمیدانم که آن لشکر کجا می باشند معزالدین با خود گفت
که این نیز طرفه تماشه الیست باز پرسید که شما روی بادشاه را هم می بینید گفت او همیشه نقابدار می باشد اول آنکه
کسی او را نمی بیند مگر روز عرض تجمل و آن روز سالی یکمرتبه میشود و پرده زنبوری بر غرفه میباشد که بادشاه از آن پرده لشکر خود را
ملاحظه میکند و یک آنی پرده را بر میدارند که بادشاه را در حالت نقابداری مردم می بینند پرسید که بچه سبب این روش
درین شهر است آیا بادشاه از جنس ذکور است یا از نوع اناث است گفت لباس خود مردانه دارد و دیگر نمیدانم که حقیقت
و کیفیت و تفتیش بامر ضرور نیست که درین باب بهره خوشی بر لب مانده اند شاهزاده با خود گفت که این ادا نیز بادای
او میماند باز پرسید که روز عرض تجمل کی خواهد بود گفت شاید روز یازدهم امروز همان روز باشد پرسید که در کجا
سان لشکر می بیند گفت در غرفه که مشرف بر دریا است بادشاه می نشیند و کشتیها از دریا پیدا میشوند که پر از لشکر
می باشند از کشتی فرود آمده از زیر غرفه میگذرند و باز بر کشتیها سوار شده از طرفی بطرفی میروند که

هیچکس نشنیده‌اند که از کجا آمده‌اند و کجا رفته شاهزاده با خود گفت که این هم طور تازه‌ایست خداوند چه لشکر و کدام مردم باشند
لیکن ای معزالدین طرفه تماشایی خواهد بود البته باید دید اما حیران این حالت بود که چند اشرفی و قدری جواهر با خود داشت
میگفت بعد از آنکه مایه آخر شود چکنم و درین شهر که هیچ کس مرا نمی‌شناسد چگونه بسر برم و طرفه‌تر از آنکه مردم این شهر همه
فقیر و امیر جاه طلب و خوش لباس اند اگر کسی شروتی نداشته باشد شاید که با او سلوک هم درست نکنند خیالکه همین سبب
شاهزاده با چند کسی که از مردم شهر باعتبار لیاقت آشنا شده بود همیشه برای بقای حرمت خود ایشان را ضیافت میکرد و
در ضیافتها مبلغهای خطیر خرج میشد تا آنکه در عرصهٔ دوازده روز دیگر این اشرفیها و جواهر همه صرف شد شاهزاده تهی دست گردید
روزی بیدماغ نشسته بود که خبر رسید شاهزاده را از پرسید که آخر روز عرض تجمل کی خواهد بود گفت روز سیوم این روز
خواهد شد پرسید دیگر بگو که کسی نزدیک آن پرده هم استاده میشود یا نه گفت درین شهر فقیری است که او را شاه آدم میگویند
پسری دارد که شاید هم سن شما باشد جوانی معقول هم دارد و نام او هم شاه جمال است و همان شاه جمال بن شاه آدم بر صفهٔ
که در پای غرفه بدست راست واقع است استاده میشود و دعا و ثنای بادشاه میخواند و بادشاه باو انعامی عطا میفرماید
فقرا آن پسر همه دور استاده میشوند و جمال هم سر پائین انداخته می‌ایستد و بخواندن مشغول میباشد شاهزاده را از کمال بیدماغی
و تهیدستی آن وقت خیال بخاطر رسید که همه اسباب خانه را بفقرا داده خود لباس فقر اختیار کرد و نام خود شاه ادهم
گذاشت و همه اثاث البیت را بذل درویشان کرد و الا سه چیز با خود گذاشت یکی مرآت الغیب دوم نیمچه دیوکش سیوم زر بیحد
خفقانی القصه شاهزاده در خانه خود فکری نشسته بود که آخر روز شاه آدم بدیدن شاهزاده آمد بعد از ملاقات شاهزاده گفت
بسمع من رسیده که امروز میرزای عالی جاهی تازه بلباس فقر وارد آمده‌اند آمده‌ام که شما را ببینم و موافق ضابطهٔ این شهر مرید خود کنم
شاهزاده پرسید که ضابطهٔ این شهر چیست گفت هر که تازه فقیر شود مرید من باید که بشود شاهزاده فرمود منهم مرید شما میشوم اما
بشرطیکه روز عرض بجای پسر شما من بر صفه رو بروی شاه استاده شوم شاه ادم گفت که آن وقت ثنا خوانی باید
کرد گفت منهم درین کار ماهرم فقیر گفت بادشاه چون بجای پسرم شما را ببیند احوال پرسد گفت آنچه زبانم
یاری دهد درین باب تقصیر نکنم شاه آدم قبول کرد و دست بیعت باو داد آدم او را برداشته بتکیه خود
آورد و تکیهٔ او صفائی درستی و عمارت دلکش داشت باغچهٔ خوبی هم درست کرده بود شاه جمال را دید در خوبی
و محاوره او را پسندید اما شاه آدم شاهزاده را بر جمیع فقرا مقدم نشانید اگرچه بعضی حسد بردند لیکن از ترس

ادبی خود چیزی نتوانستند گفت شاه جمال شنید که این مرتبه او هم را آنجا استاده خواهند کرد شاهزاده را از دور فقر
در آمده پاره مکابره کرد و آخر الزام خورد پدرش او را زجر نمود و در روز آن شهریار در تکیه شاه آدم بسر برد روز سیوم
ساعتی بصبح مانده آدم شاهزاده را بیدار کرد شاهزاده برخاسته اسباب خود را برداشته همراه شاه آدم روان شد و آدم
او را همراه گرفته می‌آمد تا بپای همان غرفه که بالای نرگس زار بود رسیدند صفه بدست راست غرفه درست کرده بود
شاه آدم دست شاهزاده را گرفته بالای صفه بر آمد و گفت اینجا استاده باش چون آواز زنگ از اندرون بگوشت
برسد شروع به ثنا خوانی خواهی کرد شاهزاده آن غرفه را شناخته نقل آمدن خود در روز اول و دیدن دو قمر نرگس از
صامت و ناطق پیش شاه آدم بیان کرد او گفت که باب اقتدای اسرار اقتداست کشف این موقوف بر وقت است
حالا شما را بکاری که مشغول ساخته‌ام در انتظار آن خواهید بود یعنی چون آواز زنگ بشنوی دعا و ثنای شاه بر زبان آری
و فقیر رخصت خواست شاهزاده پرسید که شما کجا میروید گفت حد من نیست که اینجا استاده باشم القصه شاهزاده بران صفه نشسته
بود تا آفتاب طلوع کرد و عالم نورانی گشت شاهزاده لشکر بسیار از یمین و یسار با اسباب سلطنت دید که استاده است فیلان
و اسپان و غیره همه بجل زر بفتی و سازهای مرصع آراسته بودند و آنقدر زر و جواهر بنظر می‌آمد که حساب نداشت حیران بود که ناگاه
آواز زنگ از پرده بر آمد شاهزاده برخاست و مضمون این اشعار و مثل این را بنظم در آورده بر زبان جاری ساخت
ابیات بخوبی همچو مه تابنده باشی ❊ بملک دلبری پاینده باشی ❊ بتیغ غمزه کشتی عاشقان را ❊ کرم کردی الهی زنده باشی ❊
ستم چندان مکن بر من که فردا ❊ میان عاشقان شرمنده باشی ❊ ناگاه دروازه که در پهلوی غرفه بود وا شد و از اندرون
خواجه سرایی پیری که لباس مرصع در بر داشت عصای مرصع در دست گرفته بر آمد و نزدیک شاهزاده رسیده گفت ای
درویش بادشاه ما می‌پرسد که این فقیر خود پسر شاه آدم نیست تازه می‌بینم احوال او را بپرسید که از کجا آمده شاهزاده
فرمود که با آن شاه خوبان از من بعد از تسلیم بگوئید که این گدا از شهر محبت آباد رسیده خواجه سرا رفت و باز آمد که
می‌پرسند از کدام راه آمدی شاهزاده گفت از راه بیابان مشقت و صحرای محنت باز رفت و آمد پرسید که در شهر شما
چه کسب میکنند گفت بگو که جان خود را میفروشند و غم جانان میخرند باز آمد که می‌پرسند نام تو چیست گفت اصل نام من درویش
آشفته است و درین شهر او هم نام دارم باز رفت و آمد پرسید که چه مطلب اینجا رسیده شاهزاده فرمود که من
شنیده بودم که بادشاه این شهر مال بسیار دارد و چنانکه هیچکس از سلاطین ندارد و زکوة بکسی نداده آمده‌ام که مرا زکوة

ده که مستحق ترم بازآمد که شاه میفرماید که برای مال کثیر چون زکواة گیر اگر ما زکواة بدهیم چگونه توانی برداشت
شاهزاده گفت که جای این زکواة در چشم من است باز رفت و آمد که میفرماید که تکلف موقوف کن و چیزی
از ما بخواه شاهزاده گفت می ترسم که من بطلبم و او ندهد خواجه عنبر گفت آن چه خواهد بود که بادشاه مادر داون
آن مضایقه خواهد کرد قسم بسر نازنین بادشاه که اگر او ندهد من بزور از و گرفته تو دهم شاهزاده گفت که اگر چنین
است بس با و بگو ~~~ که دیگر مکن بر نکاهت جفا ۞ بزنجیر نازش مفرسای پا ۞ دل تیره ام را صفائی بده ۞ اگر صاف
حیف است لائی بده ۞ و گفت ای خواجه عنبر بادشاه خود بگو که روی چون آفتاب خود را بی نقاب مرا بنماید همین
سوال من است که از دیگران مرا باین تفضیل امتیاز بخشد خواجه عنبر گو که این صدا از آن زه که نا شنید
ماند بید برخود لرزید و پیش بادشاه رفته صورت سوال درویش تقریر کرد و باز آمد که بادشاه جوابی نداد و خاموش
ماند شاهزاده فرمود که نواب ناظر شما با این شکل معتبر پیش من بسر بادشاه قسم خورد بدکه اگر بادشاه در عطای
سوال تو مضایقه کند بهر طوری که باشد حاجت ترا روا کنم اکنون وقت است که بر قسم خود وفا کنید و مطلب
مرا بر آورید خواجه عنبر گفت ای درویش من تصور این مطلب از تو نداشتم اگر بگوئی مالهای عالم و منافع
حکومت بنی آدم پیش تو انبار کنم اما مطلب تو بس بزرگ است او بادشاه و من غلام چگونه آن را انجام
توانم داد که باختیار من نیست شاهزاده فرمود که وقت قسم خوردن بایستی که این مراتب می فهمیدی حالا
که نفهمیده بدوست من است و دامن شما نوعی شاهزاده با خواجه عنبر گفتگو کرد که او بیچ افتاد و گفت که فردا خانه مرا
تحقیق کرده با من ملاقات خواهی کرد و فکری درین باب کرده خواهد شد و حالا تماشای عرض جنود نامعدود
سلطانی کن و قدرت خدا را ببین این را گفته بمقام خود رفت اما شاهزاده دید که غیر از اساسه و لشکری که
ازین سشهر بودند که مردم این شهر بین و بسیار از خیابان نرگس گرفته تا کنار دریا استاده جا بجا قایم بودند
لشکر بسیاری با حشم بیشمار در کشتیها از یکطرف دریا پیدا شدند و اول چند کشتی که بکنار رسیده فرود
آمدند علمهای صندلی رنگ داشتند و هر علمی نشانه هزار سوار مقرر بود و صد و بیست علم صندلی رنگ و صد علم
سرخ رنگ بود با اساسه سلطنت نمودار شدند پیش پیش سه کس با تاج شاهی می آمدند چون بسلام گاه رسیده
مجرا نمودند از آن سه کس دو کس نظر شاهزاده آشنا آمدند چون دریافت نمود یکی بهرام سرخ کلاه و دیگر قاضی الملک

بود پدر شرف افزا که صاحبه مسایل بسته بود و لیکن چون نظر ایشان بر شاهزاده افتاد سلامی بجا آوردند شاهزاده با شاه
خیر و عافیت پرسید و پرسید که اینجا چگونه آمدید ایشان نیز برمز و ایما جواب دادند و گفتند در دعای شاهزاده
مشغولیم و ملازم این بادشاهیم شاهزاده احوال شخص سیوم پرسید بهرام باشاره گفت که پدر من است القصه مجرا نموده
گذشتند باز کشتیهای دیگر نمودار شدند و از میان آن کشتیها صد و پنجاه علم نقش رنگ که از سیم خام بران جا بجا
نقش کرده بودند بجلوه در آمدند و آن نقشها بمرتبه براق بودند که مانند ستاره میدرخشیدند طبها استادند بعد از آن
چهار کس با لباس بس به تکلف بر اسپان عربی سوار تاج بر سر گذاشته پیش افتادند شاهزاده نیک نظر کرد رفیع
کرسی نشین و سعید لوحدار و محفوظ قلمدار و حفیظ ثریا مکان رسیده مجرا نمودند بعد از آن بشاهزاده سلام کردند با ایشان
نیز بطریق رمز و ایما جواب و سوال در میان آمد ایشان نیز طریق بندگی بجا آوردند و رفتند شاهزاده حیران بود که کجا
من ایشان را دیده ام و حالا کجای بینم البته این ممالک متصل یکدیگر باشند که ایشان رسیده اند لیکن در دل
باغ باغ بود که محبوبه من نوبهار گلشن افروز صاحبه این قدر و مرتبه و این حشمت و کوکبه است که سلاطین اولوالعزم
بطریق بندگان او را مجرا میکنند لیکن حیف صد حیف ای معز الدین که آن مه جبین از تو آزرده است خدا مهربان
کند یاد ایامی که او را در باغ عشرت نخل بالطبع دیده و کیفیت کامل کل نظاره از گلشن جمال او چیدم و از زبان
او بوصال او امیدوار گردیدم قربان ادا های شیرین او چه ادا ها داشت و چه سعد روزی بود که او را قمر
قران السعدین در طلسم برج حوت دیدم و آن روز چه الطاف مهربانی در باره من بجا آورد و لذت
بوسه که آن روز بجات نصیب شاهزاده شده بود بیاد آورده آب در دهن بگردانید باز با خود گفت ای معز
الدین کاش نام صبح دلگشا از صحیفه روزگار معدوم کرده که از دست او در مصیبت افتادم چه میدانستم
که او از حال من نسبت بکرام الکاتبین هم خبردار تر است بجرد این گناه که دست صبح دلگشا گرفته بطرف
خود کشیدم باین بلا که بدتر از و نباشد مبتلا گردیدم که عکس او را در شهر آیینه داران در آیینه هم چنین در آبرو
دیدم و دیگر علامات بسیار مشاهده کردم که مشعر بر آزردگی او است این تصورها را کرده زار زار میگریست
و گفت بیت مهربان کن ای خدا نا مهربانان مرا ۞ یعنی اندک بسر رحم آر خوبان مرا ۞ القصه بمرتبه اشک از دیده ها
ریخت که چمن نرگس را سیراب ساخت و در اثنای گریه و زاری و ناله و بیقراری آن درة التاج شهریاری

خواجه عنبر باز پیش شاهزاده آمده گفت که ای درویش هرگاه این قدر خام مزاج و طفل مشرب بودی
چرا از خویشان خود جدایی اختیار کردی که این زمان در مفارقت ایشان گریه میکنی و حال آنکه امروز روز
عرض است و امروز را یوم التجمل و یوم السرور میگویند مناسب نیست که امروز احدی پیش پادشاه بلکه در تمام شهر
اظهار غمی کند ضابطهٔ امروز است که اگر کسی آهی کشد از حلقش میکشند و اشکی بریزد در خونش می‌نشانند چون
تو وارد این شهری و مرد غریبی و از ملاقات خویشان خود بی نصیبی و گویا معانی مانی با تو سلوک نتوان
کرد اکنون خاموش باش و لشکر را ببین بعد ازین ترا بخانه ات نزد خویشانت خواهیم رسانید شاهزاده
که این پیغامها از زبان عنبر شنید زار تر از زار بنالید و گفت آتش بخانه ام افتد که من خانه ندارم و خویش
من کیست بی کرده خویش است که همه جا پیش می آید والبته از پادشاه پنهان نیست که گریهٔ من از بهر کیست و
برای چیست خواجه عنبر رفت و شاهزاده باز متوجه تماشا گردید علمهای زرد صدتا پیدا شدند طاقی شاه با
اصفر و صد هزار سوار آمده مجرا نموده و سلام بشاهزاده کرده گذشت بعد ازان راست شاه با صد هزار سوار فاخته
پوش علمهای فاخته را پیش انداخته گذشت بعد ازان عادلشاه با احمر نوجوان و ملک ارمن با صد هزار گلگون
پوش آمده مجرا نموده سلام کرده گذشت و هر کدام رسیده بشاهزاده سلام کردند و باشاره خیر و عافیت می
پرسیدند و اظهار اطاعت و بندگی مینمودند و برمزی فهمانیدند که از ادب پادشاه از خدمت مقصریم و تسلیم
هم مینمودند بعد ازان مرطوب شاه با صد هزار سوار سفید پوش رسیده مجرا و سلام بجا آورده گذشت بعد
ازان نقابداری با شصت هزار سوار کبود پوش رسیده مجرا و سلام کرده بگذشت شاهزاده هر چند خواست که
احوال نقابدار معلوم کند میسر نشد انا ذکر نقاب دار بر مقام خود مذکور کرده خواهد شد بعد ازان اساسه و دبدبهٔ
بسیار و شوکت بی شمار آواز نقارها و هنگامهٔ عظیم مشاهده کرده با خود گفت معلوم میشود که سردار این فوج در دبدبه
و دبدبه و حشمت از همه زیاده تر است باید دید که کیست چه صد علم مختلف الالوان که هر کدام رنگ علحده داشت
نمودار شدند علمداران که استاده شدند تخت روانی پیدا شد بخلاف دیگران که بر اسپ اسوار بودند و بر تخت
روان مرد محاسن سفید نورانی شکلی رسید و تخت روان او را تا پای غرفه آورده بر سر نرگس زار استاده کردند
از غرفه آواز آمد که السلام علیکم این مرد پیر که پادشاه تخت نشین بود جواب سلام گفت اما چون آواز سلام بگوش

شاهزاده

شاهزادهٔ عالی مقام رسید آواز نوبهار را شناخت و باز در تصور او رفت تا اینکه عطر و گل و پان از غرفه باین
پادشاه عنایت شد و آن وقت شاهزاده دید که دو خواجه سرا پرده را برداشته بستند و این همه لشکریان که
استاده بودند از مرکبان فرود آمده آداب بجا آورده پادشاه سلامت گفتند شاهزاده نظر کرد دید که سرو قامتی
موزون حرکاتی ماه طلعتی که شعاع جمالش از نقاب مانند آفتاب از سحاب پرتو می انداخت با تاج مرصع
و لباس شاهنشاهی بر تخت استاده با این هر دو سو قرب بتعظیم تخت میگویند و دو کس امرد مگس رانی یعنی مروحه از پر طاوس
بدست گرفته مگس رانی میکنند شاهزاده قد و قامت آن شور انگیز قیامت را دیده نیز بشناخت که نوبهار است
و هم آن پادشاه پیر را معلوم کرد که سلطان عالی شان روح الملک است همدرین اثنا مگسی از زیر نقاب راه یافته
بر رخسارهٔ نازنین آن سراپا شیرینی نشست خدمتگار این را معلوم کرده گوشهٔ مگس ران را اندرون نقاب انداخت
تا مگس را بر آورد ناگاه باین حرکت او بند نقاب گسست و نصفی ازان یکطرف شد که یک رخساره و یک چشم و ابرو و
نصف پیشانی و لب و زلف خوب بنظر شاهزاده رسیده او را نیم بسمل گردانید شاهزاده آهی زد که غلغلهٔ آن در گنبد
گردان پیچید و بی اختیار ازان صفه که در ارتفاع دو دست گز از غرفه کمتر بود و در عرض قریب ده گز تفاوت داشت
جست کرد و نترسید که چه خواهد شد بمجرد جستن بیهوش شد چون بعد مدتی بهوش آمد دید که لَیْسَ فِی الدَّارِ غَیْرُهٗ
دَیَّارٌ نه پادشاه است و نه آن لشکر بلکه خود را در چمن نرگس افتاده یافت برخاسته بنشست و شروع بنالهای زار نمود
ناگاه دید شخصی پیدا شد چون نظر کرد شاه آدم درویش را دید اما شاه آدم نزدیک رسیده پرسید که او هم چه حالت
است گفتنی نیست وَاللّٰهِ حَالٌ لَا یُطَاق درویش گفت من باین سخن کاری ندارم تو بگو که امروز ترا از جناب والا
چه عنایت شد که درویشان منتظر انعام نشسته اند شاهزاده فرمود که مرا خود غیر از غم بیغایت و غصهٔ بی نهایت حاصلی
نشده و انعام و اکرام را شما دانید درویش خاموش ماند و گفت برخیز بتکیه رویم در ینجا تنها چه میکنی شاهزاده گفت هادی
الله هیچ میدانی که منزل خواجه عنبر کجاست درویش گفت مگر میخواهی برای انعام بخانهٔ خواجه عنبر روی شاهزاده
گفت چنین باشد خانهٔ او را بمن نشان دهید گفت بیا بتکیه تا نشانت دهم شاهزاده همراه او روان شد تا بتکیه رسید
درویشان که در انتظار انعام سراپا چشم نشسته بودند هوئی بر کشیدند و چون بر تهیدست آمدن آدم و ادهم
اطلاع یافتند زبان ملامت کشودند و از چارطرف صدای مخالف آهنگ برخاست جلال بن آدم گفت ای

بیگانه را قایم مقام یگانه کردن این نتیجه می بخشد شاهزاده اگرچه دران حالت اضطرار خود با سخنان ایشان کاری
نداشت باز هم از گفتگوی طمع آمیز ایشان آزرده شد اما شاه آدم همه در جواب گفت که باب اقدار اسرار الهی است
شمارا با این چه کار گرسنه و برهنه خود میشید و فقرا را این قدر طمع هم خوب نیست معهذا ظاهرا ناظر عنبر او هم را طلب داشته
چنانکه او خانهٔ خواجه عنبر میپرسید یکی نشان داد که در چارسوی بازار فلان عمارت باین ترتیب از ناظر است
لیکن چون ساعتی از شب بگذشت روشنی از دور بنظر ایشان درآمد چون نزدیک رسید دیدند که یکخواجه سرای بسیار زیبا و حبشی
قلیل السن که یاقوت نام داشت با دو مشعل و دوازده خوان بر سر دوران سوار اسب عربی در رسید تنگیه آمده باشاه آدم
رسم سلام بجا آورد مخفی نماند که ضابطه آن بود که یکخوان اشرفی در هر روز عرض لشکر مزد ثناخوانی برای جمال بن آدم از
طرف بادشاه مقرر بود امروز که درویشان دوازده خوان را دیدند کان طعام کردند باهم گفتند که این مرتبه بقدم این
نورسیده بطعامی درویشان را بادشاه اسروا کرده لیکن خواجه آن دوازده خوان که همه پر از اشرفی و قدری جواهر
بودند بپیش شاه آدم گذاشت و گفت بادشاه گفت که این دوازده خوان اشرفی وغیره مزد ثناخوانی آن مرتبه از شما
است که سخنان بی اندازه گفته و حرکات ناشایسته کرده رفته بگیرید و دیگر چنین کسی را بامر ثناخوانی نامزد نخواهید کرد اما
نظر بانکه از راه دور رسیده بکوه تمال ما آمده این سلوک کردیم والاجزای اعمال او این نبود شاهزاده فرمود من که میدهم
بنزای کردار خود میرسم خواجه یاقوت گفت بادشاه دیگر فرموده که باو بگوئید که ما از قیافه تو چنان دریافته ایم که تو
گدائی منشی که دست طمع بهر مالی دراز میکنی و قانع بداده خدا نمیشوی با وجود انکه عطیه تو بهتر باشد اول قدم فقرا توکل و قناعت
است و تو گدای در بدری بلکه فیلسوف منشای و اگر ما از قیافهٔ تو این مراتب را دریافت نمیکردیم آن حاجت که از خواجه
عنبر خواسته بودی در قضای آن مضایقه نمیفرمودیم نه هرچشمی لیاقت آن دارد که جمال بادشاهان بیند و نه هر گوشی قابل
آنست که حدیث ایشان شنود — نه هرچشمی بود لایق که بیند جلوهٔ جانان : بدرهم سالها در انتظارش کور می باشد :
القصه خواجه یاقوت این پیغامها رسانیده اند و شاهزاده را دو بالا کرده رفت امروز دیگر شاهزاده منزل خواجه عنبر را
تحقیق کرده بخانه او تشریف برد و قصه خود را از ابتدا تا انتها بیان کرد چنانکه دل عنبر برد چون فتیلهٔ عنبر بسوخت و گفت
ای شاهزادهٔ عالیقدر این نازنین که عبارت از نوبهار است بلائیست از بلاهای روزگار که باندک جریمه بنیاد حیات
ملازمان خود را بر می اندازد و اگر سهل چیزی که موافق مزاج او نباشد از کسی ملاحظه کند دیگر با احوال او مطلقا بی وازو

و با او اصلا نمیسازد چنانکه برای تو نقلی از تنگ مزاجی و زود رنجی او بیان کنم بدانکه درین عجایبات بادشاهی
است عالیمقدار که در اصل و نسب رتبه او زیاده بر پدر نوبهار است و باعتبار حسب نیز چندان تفاوتی باهم ندارند پس
با دختران بادشاه عالیجاه که نظر بعضی جهات فی الجمله تبعیت نوبهار را بجا می آرد خواهر خوانده شده و مرتبه اخلاص
و اتحاد میان نوبهار و آن دختر بدرجه رسید که داستانها از ان ساختند ناگاه نوبهار سخنی با آن دختر گفت
و حال آنکه از افشای آن راز او را منع هم نکرد آن دختر خالی الذهن حرف نوبهار را پیش مادر خود تقریر کرد و این
مقدمه بگوش نوبهار رسید از ان روز تا الیوم نام آن دختر هم بر زبان نیاورده تا بدیدن روی او چه رسد
باین مرتبه منحرف المزاج است و غیر از یک شخص حکیم هیچکس از مادر و پدر وغیره جاری نیست شاهزاده که صفت
مزاج آن ماه سیمای را گوش کرد عظیم تر رسید و گفت ای خواجه عنبر تو مرا بمنزله پدر مهربانی و از من نیز جرمیه صادر شد
چنانکه گوش زد سامی کردم میترسم که آزردگی بسیار بطول انجامد اگرچه از ین زیاده چه طول خواهد کشید خواجه
عنبر گفت خدا او را بر حال تو مهربان گرداند شاهزاده گفت البته اگر مهربان نمیبود همه جا و در هر مکان خبرگیران احوال
من نمیشد و شهر بشهر حکم مهمانداری من نمیفرستاد عنبر گفت این داخل مهربانی نیست برای انکه تو فرستادهٔ
مرو محمد هستی نیز موافق رسم انجا مهمانداری مهمان از جمله واجبات است و ترک آن مورد تبعات و فسادات
شاهزاده گفت بهر حال بخدمت شما آمده ام که توجه فرموده قسم خود را بپرورید و بر وعده خود وفا کنید عنبر گفت بلی هم قسم خورده ام
و هم بحال تو ام رحم می آید لیکن این را بدانکه اگر او بی بانمیعنی خواهد بر دهر ماند نخواهد گذاشت خوب برای آدمی زاد
نامرادی گو از قید حیات آزاد شده باشم اکنون بدانکه از ینجا دو فرسخ راه عبادتخانه ایست مشرف بدریا که عبادت
جاودان شاه در آنجا بجا می آرند و نام آن مکان منزل جاودان است و مقام نازو نیاز نیز میگویند و ضابطهٔ
آنجا آنست که غیر از سلاطین و مخصوصان ایشان دیگری آنجا عبادت نکند بنا برین معبد خاصش نیز میگویند
و عبادت آنجا آنست که اسم بزرگ را بعدد معین در آنجا میخوانند و اگر ان اسم بعدد مذکور متصل نخوانند
در یک ساعت تمام شود و اگر قدری خوانده صحبت بدارند و باقی را باز بخوانند مضایقه ندارد و دیگر اینکه
بعد از داخل شدن در آنجا تا آفتاب بر نیاید هیچکس از داخلین برنیاید و اهم ضوابط آن مکان تقدس نشان آنست
که نخستین هر تعبد که خواهند بکنند و چون داخل آن منزل شوند و بادشاه مشغول خواندن شود دیگر اگر کسی از هر جنس در آنجا

یافته شود قدرت اخراج او را ندارند تا وقتی که صبح شود روزی که پادشاه میرود اول آن مکان را ملاحظه کرده از غیر
خالی میسازند و قرق میکنند تا کسی در آنجا نرود و حال آنکه غیری داخل آن مکان نمیشود مگر کسانی که بخدمت
آن مکان معین اند و بیرون تا یک فرسخ فوج پادشاهی برای پاسداری مشغول می باشند پس اگر قسمت تو ترا
در آن مکان بعد از داخل شدن ملکه ببرد البته تمام شب او را بی نقاب توانی دیدن که روپوشی نیز نمانی دست
بست و در آن مکان روپوشی از جمله بدعت است شاهزاده گفت که در چنین جای من چگونه توانم رسید خواجه عنبر
گفت که امروز بعبادت تشریف برد پس فردا اول شب نزد من بیا شاهزاده خوش وقت و خورم و دعاگویان از عنبر
رخصت شده بتکیه شاه آدم آمد فقرا بسبب زر وافری که از دولت شاهزاده یافته او را حرمت میدارند و شاهزاده نیز
در میان ایشان از هر جا سخنان مربوط گفته ایشان را معتقد خود گردانیده شاه آدم نیز او را دوست تر از فرزند خود میدارد
باری این دو روز بر آن شاهزاده فیروز بتوقع نظاره معشوق خوب گذشت **متوجه شدن شاهزاده هفت کشور بجانب
مقام ناز و نیاز و منزل جادوان بمعرفت خواجه عنبر و دیدن نوبهار و مناظره ایشان باهم** راوی گوید که روز سیوم
ساعت بیست نهم تا جام خورشید در خم سپهر نهان گردید شاهزاده صلوتین را ادا کرده متوجه خانه خواجه عنبر شد عنبر گویا انتظار
مقدم شاهزاده میکشید همین چشمش بر شاهزاده افتاد برخاست و مجرا نمود و گفت ای جوان والا مکان میدانم
که بسبب دوستی تو آفت عظیم بر من خواهد رسید خدا مرا در پناه خود نگاه دارد آن کان مروت و انصاف گفت
ای خواجه عنبر اگر چنین میدانی من گذشتم از سر مطلب تمام شد مطلب میروم هر چند روزی صبر پیدا میکنم
باز یاد سر میروم یا در دلش جا میکنم و الا آنکه بزهری خود را هلاک کنم تا یکبار بالکل ازین غم جانفرسا نجات یابم
عنبر گفت هر چه بادا باد من یکبار ترا بملکه خوبان میرسانم بعد از آن بیکی از ملازمان خود گفت که فتاح ملاح را حاضر کن
چون حاضر شد چند سخنی بگوش او گفت و شاهزاده را همراه او کرد فتاح شاهزاده را برداشته بسر دریا آورد تا وقت قریب
یک ساعت از شب جمعه گذشته بود که ملاح کنار کنار دریا میرفت و شاهزاده همراه بود تا بجایی رسید که کشتی کوچکی را
بسنگی بسته بودند فتاح شاهزاده را بکشتی نشانید و خود ملاحی کرده کشتی را بجایی رسانید که عمارت عالی بود سر بفلک کشیده
بدستور بیت المقدس بلکه باعتبار رفعت و وسعت و مرصع کاری و طلا کاری بمراتب زیاده از آن و در پای آن
عمارت قریب دو گز بلند از دریا بدر روی بود که در موسم باران آب از وجاری میشد و در غیر آن موسم بسته

خشک میبود

خشک می بود و آنقدر گشاده بود که یک آدم بآسانی داخل آن تواند شد چون فتاح در پای آن بدررو رسید بشاهزاده
گفت ای شهریار این قصر منزل جادوان است و پادشاه اکنون بعبادت مشغول خواهد بود از راه این بدررو
داخل شو بالا زینه پایه دارد و بعد از طی زینه پایه ها قفس آهنی شبکه دار آهنی است چون بقفس رسی پایین سوراخ
چند حلقه آن قفس را بردار و از آن راه داخل قصر شو دیگر قسمت و نصیب تست و این را بدانکه خواجه عنبر سربازی کرده
این راه را بتو نشان داده انگاه کشتی را بدیوار بسته شاهزاده را بر دوش خود گرفت درختی بود از دیوار آن
عمارت رسته و اندک پائین تر از آن بدررو بود معزالدین بدستیاری آن خود را اندرون بدررو گرفت
و بالا رفته قفس را سوراخ کرده داخل قصر شد شب زمستان بود و در صحن تاریکی پرده های ایوانها
افتاده و در یک ایوان ملکه نوبهار بعبادت معبود مشغول بود و صبح دلگشا و نادره و رازدار و ظرف افروز
و گلشن افروز و گلرخسار و آئینه دار پری هر کدام در مکان جدائی بخواندن اسم جادوان شاه مشغول بودند
شاهزاده آهسته آهسته بطریقی که او را کسی نفهمد حیران میرفت و با خود مصمم چنان کرده بود که خلوت نوبهار را
معلوم کرده بی خبر یکبار خود را برساند و بر قدم او بیفتد و عذر تقصیر خود را بخواهد بااراده در خیابان ها پنهان پنهان
میرفت تا بجائی رسید که چند درخت یاسمین بود و گنجان و از آن بیشتر قدری صحن بود و دیگر صفه ایوان بود
شاهزاده ناچار شده در درختان پنهان شده منتظر لطیفه غیبی نشست تا شاید تقریبی از قرائن جایی بود ملکه تحقیق
و معین شود و بعد از تحقیق آن در آنجا خود را بملکه برساند از اتفاقات دو کنیز بچه گلشن افروز که هر دو قلیل السن
بود و هشت یا نه ساله عمر بیش نداشتند بالای کرسی ایوان نشسته باهم بطریق اطفال گفتگو داشتند نام یکی
صباحت و نام دیگری شکر بود ناگاه یکی از ایشان بر درختان افتاد سفیدی دید گفت ای خواهر شکر این سفیدی را
اگر معلوم کنی ترا صاحب شعور دانم کنیز بچه دیگر همراه ایشان بود که تعلق بآئینه دار پری داشت و او از ایشان نیز
کوچکتر بود نرگس نام داشت و خواب بسبب طفلی بر چشم او غلبه داشت هر جا که میرسید می افتاد می خوابید
شکر گفت ای صباحت این نرگس است که از ترس بیدار کردن در اینجا خوابیده تا کسی بیدارش نکند صباحت گفت
راست میگوئی پس این هر دو بفریاد کردند که ای نرگس ای نرگس جوابی نمی شنیدند و باهم خنده ها میکردند و میگفتند که
خواب اینمعنی دارد که بچندین فریاد بیدار نشود شاهزاده با خود گفت سبحان الله ای معزالدین از بس در انتظار جانان

چشمت سفید و در تصور او کردنت نم شده نرگس خطاب یافته لیکن آن دو کنیز با هم همین گفتگو داشتند یکی گفت بیا برویم
و او را بیدار کنیم گفت هرگز نرویم که خاتون او آینه دار پری او را آمده بیدار خواهد کرد بلکه خواهد زد بعد از لمحه باز شکر گفت ای
نرگس کم چرا جواب نمیدهی صباحت گفت ای نرگس کور بطرف ما ببین و خواب از چشم بدر کن که بی تو ترا خواهد زد و دل یار تو خواهد
سوخت باز شکر گفت ای بیدل دل هم نداری که بگوش دل نصیحت ما بشنوی معزالدین این همه را می شنید و در دل خود میگفت
که باری امشب در مقام خطابهای تازه برای من مقرر شد خدا کند که این خطابها برای من بفال نیکو شوند و با ملکه عجب
دلفوا ملاقات میسر آید و آن ظالم بر من مهربان کرده که اینهمه را بنزد دشمنا جهانی پندارم که موافق رسم هندوستان داله
شب کدخدایی خوبان عروس میدهند القصه درین بود که در همان اثنا اتفاقاً اینجا بی از ذکر خود فارغ شده بیرون
آمد و نرگس را آواز داد او که هوشش دیگر بخواب رفته بود از آواز خاتون خود بیدار شده حاضر شد و صباحت و شکر حیران شده آینه
دار پری صورت حال باز نمودند و گفتند که این بیدل دیگر است که درینجا پنهان شده درین اثنا نادره و خواصان دیگر نیز
بیرون آمدند و آن سفیدی را دیدند هر کس چیزی میگفت کسی آن سفیدی را گمان پارچه میکرد که از دست کسی افتاده باشد و
از گفتگوی صباحت و شکر خبر یافته خطاب بیدلی بر آن شی مجهول مقرر گشت نادره رازدار که فی الجمله گمانی داشت که شاید
شاهزاده معزالدین بنوعی خود را رسانیده باشد چرا که رازداری او این اندیشه را داشت و گفت که ای شخص کیستی که ظاهر نمیشوی
فی الواقع دل هم داری یا صباحت محض واقع شده و چشم هم داری که ما را ببینی یا از آن وقت شاهزاده دید که اکنون شمع راز طلبی
در اظهار میشود و آخر مرا هم تا چند پنهان باید بود و بس برغبت گفت ـ بیدل نیم هنوز به بینم چه میشود ـ دارم دلی اما چه
دل صد گونه حرمان در بغل ـ چشمی و خون در آستین اشکی و طوفان در بغل ـ اما چون شاهزاده بر ایشان ظاهر شد نادره رازدار
گفت الحمد لله گمان من بیقین پیوست من میدانستم که خدام خود به دولت تشریف آورده باشند و غیر ایشان کرا مجال که درین
مقام تواند رسید ملکه نوبهار نیز از عبادت خود فارغ شده بود و این گفتگو را شنیده بیگمان خود را احوال معلوم کرده بر در
تجاهل زد و از اندرون حجره فریاد زد که ای نادره کیست که جرأت را کار فرموده خود را اینجا رسانیده مگر از جان خود سیر شده
نادره گفت ای ملکه قربانت شوم درینجا دزدی را گرفته ایم و حالا بحضور مبارک می آریم اما طرفه دزدی است که بالعکس
دعوی میکند و نسبت دزدی معاذ الله بجناب ملکه عالم می نماید ملکه باز فرمود که ای شوخ طبع این چه محل خوش طبعی است
صورت راستی را بعرض رسان این را گفته بود که یکمرتبه شاهزاده سبقت نموده قدم باندرون ایوان گذاشت و در روی

نوبهار

نوبهار آمده گفت سبحان الله ـ خوشا کز شب گشتی و روز بر سرم آمدی ؛ کجا این چه گل است و گل گشته است این را ؛ ای آفتاب
آسمان خوبی و ای ماه فلک محبوبی برق نگاهی در خرمن عمرم انداخته و مرا سرگردان عالم ساخته شمع فراق در بزم دلم
افروخته بیمروت طاقتم را پاک سوخته و هنوز از حال من واقف نیستی و مرا نمی شناسی که کیستی ـ منم بیدلی خسته
ناتوانی ؛ دل از دست گم کرده بی خان و مانی ؛ چو ریگ روان گشته صحرا العبوا ؛ نیاسوده زار و ... زمانی ؛ ز تیغ جفای تو مجروح
کشته ؛ بخاک و بخون همچو بسمل طپانی ؛ بخاک بگر چون جرس ناله کرده ؛ بهر منزلی و بهر کاروانی ؛ بیان کرده از قصه سوز ناکم ؛
بهر گلشنی بلبلی داستانی ؛ یقین است کافر بلاک تو کردم ؛ نباشد مرا کر بهرت گمانی ؛ جفا دیده و درد هجران کشیده ؛ بوصف تو
پیوسته رطب اللسانی ؛ ملکه چون این اشعار دلفگار جون داستان از آن شهریار عالی مکان شنیده مانند غنچه تمام شگفته در دل
بخندید و گلشن خاطرش نظر بمحبت باطنی که با شاهزاده داشت سراپا بشگفت اما در ظاهر بنابر پاس ناموس گفت سبحان
الله ـ بو زمین که رسیدیم آسمان پیداست ؛ ای نادره و ای شرف افروز و ای فلان و ای بهمدان این که
که باشد که مردم نامحرم را باین منزل رهنمونی کند تحقیق نموده بعرض رسانید تا او را بسزای عمل ناشایسته او رسانم نادره
وغیره بعرض رسانیدند که این مقام چنانکه ملکه نیز میداند مقتضی آن نیست که تفتیش این مقدمه توانند شد و ای ملکه آفاق
این منزل عبادتخانه جاودان شاه است و درینجا کسی که با آن همه پاسداری افواج قاهره برسد بدون تائید جاودان
شاه نباشد و کسی که فرستاده جاودان شاه باشد واجب العزت والحرمت است ملکه را نیز می باید که از راه کرم جبلی و شیوه
مهمان نوازی او را حرمت کند و بنشاند درین گفتگو صبح دلگشا رسید و در روی ملکه نشست ملکه گفت که هرگاه
این منزل جاودان شاه باشد کسی را چکار است که باکسی مدارا کند نادره رازدار که از علو نسب و موجب شاهزاده
زبانی حکیم قرطاس واقف شده بود و نیز از سرکار خبر داشت گفت اگر ملکه از راه ناز با وغیره باید من از زبان ملکه
باو میگویم که ـ رواق منظر چشم من آشیانه تست ؛ کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست ـ شکر لب ازان سخنها گفتن
او ؛ بر آشفت ای خوشا آشفتن او ؛ نوبهار بر آشفته بنادره گفت ای نارعنا طرفه حرفها میزنی دیوانه شده
مرا چکار که بافرض این سخن بگویم و خاطر بو الهوسی بر نشان کوی را بجویم بلی میرسد که صبح دلگشا بر روی بخواند ملکه بگوید
ـ خوش آمدی ز کجا میرسی بیا بنشین ؛ بیا که مدت بر ره دیده جا بنشین ؛ صبح دلگشا گفت ای ملکه شما خوب میکنید
که این شیوه را پیجه گرفته اید من ز کجا برای شما خواهم گرفت شما جا را من دیدید که پیوسته درین مقدمه نام مرا می برید حالا

من وشما وشاهزاده هرسه حاضریم ازو باید پرسید که برای کدام شخص سر بره وخاک بسر میکرد وشاهزاده گفت ای مهربان
تاب رنگینی عشقت چون سایه شدم دربدر وخاک بسرم صبح گفت که الحال ملکه بشنود که او چه میگوید ملکه گفت ما هیچ نمیکند
والا بایست بگوید که ای صبح دل افروز تیزنگی عشقت نادره گفت که ای شاهزاده همان نشنیدی که ملکه آن شعر را خود
خوانده که از زبان صبح بطریق حکایت مذکور کرده باشد این همان مثل است که گرچه میخواهد دلم بی اختیار از زبان
غیر میگویم سخن بیا بنشین شاهزاده که همین میخواست تا بویانه جرأت را کار فرموده درمیان ملکه وصبح دلگشا ورب
بملکه نشست نوبهار از کمال محبت باطنی وغضب ظاهری هردو دست بکمر وشانه شاهزاده زده زور کرده گفت که آن طرف تر
آن طرف تر لیکن چون دست نگارین آن نازنین بدان آن شیفته محنت قرین رسید از کمال لذت بیهوش شده
مانند صورت دیوار در جلوه دلدار حیران بماند نادره رازدار که بذله سنج ولطیفه گو وترخان مجلس آن نگارتند
خوی ودلجوی بود این ادا را دیده شروع بلطیفه گوئی نمود ومضمون این ابیات ادا فرمود شاخ گل در
بر ده میل وصل بلبل میکند راز پنهان محبت بین که چون گل میکند بلبل بیچاره در صد گلستان آواره شد گل هنوز از هجر
وصل او تأمل میکند صد جفا از گل اگر بر بلبل نالان رود چون ندارد چاره دیگر تحمل میکند با طن جبلن بنگ لاله کشته داغ داغ
این گل بی رحم در ظاهر تغافل میکند ملکه نوبهار چون مضمون این اشعار از زبان نادره رازدار گوش کرده تند شد
گفت که ای نادره بچه کنم که نظر کرده حکیمی ومن بحکیم صاحب خواهم گفت که بسبب منصب رازداری او را انقدر تقرب
بخشیده اید که هرباد هوائی که میخواهد در مجلس من میگوید من چه میدانم که گل چیست وبلبل کیست شاهزاده را تاب نماند
بی تابانه سر در قدم معشوقه گذاشت وگفت ای ملکه خوبان وای بادشاه محبوبان خانخانان بیرم سیمابی شد هواو
زنگاری دشت ای دوست بیا وبگذر از هرچه گذشت گر میل وفاداری اینک دل وجان ور قصد جفاداری
اینک سر وطشت ظهوری جفا بس شد ای شوخ مژگان درازه مزن دست بر ترکش خشم ونازه چه دنبال برده کرده
کمان سیه توزه کرده خدنگ افکنی از که آموختی که صد حسرتم بر جگر دوختی خدنگ تو بر سینه زان سان نشست
که سوفار بر جای پیکان نشست ملکه از استماع مضامین این اشعار از کمال حجاب نقاب مقنعه بر روی کشید
بگوشه چشم بطریق سهو کاهی بطرف شاهزاده میدید شاهزاده گفت لمؤلفه کشی پرده بر چهره ای رشک ماه که دارد
نقاب از هجوم نگاه ای ملکه عالم بیش از این مرا درین غم هجران خود مپسند واین خواری وذلت بر من روا مدار

آه لمؤلفه یاد ایامی که در باغ ای نگار مهربان بودی مرا بر حال زار لطف میکردی ومیگفتی سخن شمع سان بودم عزیز انجمن
این زمان چون شمع میسوزم مدام جسم وجانم سوخت در عشقت تمام رحم کن بر حال زار من ببین بر من از لطف
ای نگار من ببین نادره رازدار گفت ای ملکه بخدا که شاهزاده راست میگوید وتو طرفه سنگدلی که رحمی بحال این
خسته ناتوان نمیکنی حمدرین اثنا حلقه زلف ملکه از نقاب مقنعه بیرون افتاد وملکه باز مقنعه را درست کرده زلف را پنهان
ساخت شاهزاده در آن وقت ادای ازان دلربا دیده که نیم جانی که باقی داشت او را نیز برباد فنا داد وبی اختیار گفت که
صدبار کشته وگرمیکشی مرا چون شمع زیر تیغ مرا عمر شد تمام باز گفت ای که رحمت نبود هیچ بیماری دل بگذر
زکشت اماده بجون خواری دل مژه ات صف زده وگیسو بجفاکاری دل خم زلفت وکدام گرفتاری دل که در دعوی
نگنجیده زبیماری دل نادره گفت شنیدی ای ملکه آخر رحم خواهی کرد جان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند اما
این کنیز را بنواز وبگفته من با او آشتی کن ببین چه ستمها که در فراق تو کشیده وچه محنتها که در هجر تو دیده نوبهار گفت
ای نادره پا را از اندازه بیرون کشی واز غضب سلطانی نترسی مسخرگی هم حدی دارد ولطیفه نیکوئی بلکه بجون خوشی
نیکنی حکیم صاحب ترا منصب رازداری وترخانی مگر برای همین عنایت کرده که سخنان بوچ خود دل مرا بیازاری
بدانکه سه خیر از آزار دادن تو مانع است والا ترا تا حال سزا میرسانیدم یکی اینکه حق خواهری بر من داری که من شیر
مادر تو شرف افروز را خورده ام دوم اینکه منصب رازداری وترخانی داری ونظر کرده عنایت دار حکیمی سیوم اینکه
این منزل موضع آزار دادن نیست نادره بخندید وگفت این چه بلا شد که شاهزاده را کشته دست بکشتن کنیزان هم
هم میخواهی درازکنی ملکه باز در قهر شد وگفت ای نارعنای گیسو بریده دست از وضع ناهنجار خود برنمیداری ای شوخ
دیده زبان دراز این را نفهم که من کجا واین آدمی زاد کجا مرا با او چه نسبت وکدام جنسیت او آدمی ومن پری مرا با او
چکار از زبان شاهزاده برآمد که ملکه چرا میفرمائی که خَلَقْتَنِي مِن نَّارٍ وَخَلَقْتَهُ مِن طِينٍ یعنی آفریدی مرا از آتش و
آفریدی او را از خاک مخفی نماید که این مقوله شیطان ملعون است در وقتی که از صاحب احدیت جل شانه مامور بسجده آدم
شد آن بدبخت ابا کرد واین حجت آورد نوبهار ازین سخن بلند شاهزاده که در حقیقت دلفریب تر آمد وگفت ای نادره
شنیدی میخواستی که این حرف طعن بمن بشنوانی آلی نیست شوی باز گفت که راست میگوید ودر قول خود صادق
است از برای همین میگویم که مرا با او نسبتی نیست زیرا که ما بیچارگان از عنصر آتش ورانده درگاه الهی ما را با او لا مسجود ملائکه

جه لیاقت و با خاصان درگاه جه رجوع من هرگز سزد کار باین قوم بیوفایی تا آنجا که بجسم خاکی اند و در صفت
آتشی اندیشت و نخواهد بود ای نادره نمیدانی که ملایکه که رازدار جناب احدیت اند در حق این بزرگواران
جه گفته اند چه وقتی که مشیت الهی بخلقت آدم تعلق گردید و ملایکه را امر برای آوردن خاک نازل شد تا پیکر آدم را ترتیب دهند
ملایکه عرض کردند و گفتند اَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ یعنی آیا پیدا میکنی تو در آن زمین کسی را که
فساد بکند در آن زمین و بریزد خونها پس موافق این آیه این قوم مفسدان روی زمین اند شاهزاده فرمود ای ملکه
حق تعالی که از ملایکه داناتر است درین باب فرمود که اِنِّي اَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ یعنی بدرستی که من میدانم چیزی را
که شما ها نمیدانید چه این نسبت خونریزی وغیره که میکنید از راه نادانی شماست و گرنه در حقیقت مرتبه بنی نوع
انسان عمده تر است چنانکه آیه وَلَقَدْ كَرَّمْنَا گواه این معنی است نوبهار گفت بلی اگر علم الهی متعلق باین اراده
نمیشد این ترکیب چگونه مخلوق میگشت که تصور دل شان صورت دیگری باشد و در ظاهر و روز زبان نام دیگری
کند شاهزاده گفت ای ملکه عالم السر والخفیات از ما فی الضمیر من آگاه است بیت اگر جدا ز توی را حلال میدانم
خدا به تیغ تو خون مرا حرام کند بیت ای ملکه خوبان من کشته تیغ ابروی بلند توام و دل بسته گیسوی مشکین کمند توام و
خسته خنجر مژگان فسون ساز تو و بسمل چون افشنه پیکان غمزه سراپا ناز توام که آتش شمع رخسارت برق در خرمن عمرم انداخته و علامات
قیامت آثار علم آه در میدان سینه ام افراخته کلیم تا خیال قامتت ورد دل دیوانه شد بیت سینه از نقش الف مانند لوح
شانه شد مؤلفه تا دلم بسته گیسوی تو شد بیت تن من تار تر از موی تو شد بیت ای ملکه خوبان من غیر از نقش تو صورت هیچ کس را
بر صفحه دل جای نداده ام وغیر صورت ماه طلعت تو تصور احدی بپیرامون خاطرم نیست خدا را گواهی میطلبم که درین
مقدمه راست میگویم القصه هرچند شاهزاده سخنان عجز آمیز آشتی انگیز میگفت و زاری میکرد و عفو تقصیر درخواست مینمود
ملکه سر بپایین انداخته جوابی نمیگفت و التفاتی بسخن شاهزاده نمیکرد شاهزاده چون دید که سخن مرا در اصل جواب نمیگوید بی
اختیار بگریه در آمد و اشک از چشم آن نور دیده دولت و اقبال بر مثال ژاله عارض او را فرو گرفت چنانکه حاضران را دل
بر احوال او بسوخت ملکه را نیز رقت قلب حاصل شد لیکن در ظاهر گفت که ای آیینه دار پری من شنیده بودم که اشک در چشم
زنان موجود می باشد چنانکه باندک غمی با سهل حرفی شروع بگریه میکنند و مردان گریستن اینها را بمکر نسبت میدهند امشب
دیدم که مردان نیز بگریه را حاضر میسازند و اشک از چشم ایشان هم زود ظاهر میشود حالا زنهای بیچاره در حق ایشان چه گویند

وگریه ایشان را یکدام چیز نسبت کنند شاهزاده را طاقت نماند و مضمون این مقال مترنم گردید مخمس ملا کلیم ابوالفدای یاد
رخ تو دیده چو کوکب ناظر بیت گر شبی شمع صفت زد تو گردم حاضر بیت سوز غم در دل و در عرض بیانم قاصر بیت یک نفس فرصت و صد حرف
گره در خاطر بیت آه اگر گریه نیاید بمدد کاری دل بیت گله از چرخ کنم یا ز ستمکاری دوست بیت شکوه از دهر کنم یا ز جفاکاری دوست
از پی دل بروم یا بطلبکاری دوست بیت خنده بر بخت زنم یا بوفاداری دوست بیت گریه بر خویش کنم یا بوفاداری دل بیت ای
ملکه خوبان حالی که بر من طاری شده و چه راز که بمن روی داده نتیجه آن غیر از گریه چه خواهد بود وای کاش با اشک
خونین من غبار از خاطر نازنینت برخیزد ای ملکه خوبان من این توقع از مروت تو نداشتم و ترا بر حال خود مهربان
می انگاشتم افسوس که تصور من غلط بود ملکه نوبهار زیر لب قدری تبسم شده گفت بلی بسیار گمان غلط بود و بعد از آن
روی بسوی نادره آورده فرمود که ای نادره رازدار فی الواقع اگر از کسی غلطی سر زند بعد از تنبه باید که آن غلط را
بصحت تغیر دهد و برای خود فکری دیگر کند چه لازم که دست از آن غلط بر ندارد و شاهزاده سبقت نموده در جواب آن
این مضمون ادا فرمود سعدی غیر از تو ملاذ و ملجاام نیست بیت هم در تو گریزم ار گریزم بیت باز ملکه نادره را گفت که ای نادره
من با تو حرف میزنم دیگران را چکار که در میان داخل کنند و از دل خود تراشیده جواب گویند خصوصا کسی که بگریه
مشغول زاری باشد چگونه در تقریر جواب پردازد زیرا که در طغیان و شدت گریه حرف زدن مشکل میشود مگر گریه ساخت
باشد که امر علیحده است این مرتبه نادره رازدار بگوش ملکه گفت که قربانت شوم بآزار دادن هم باین بیچاره شاید
خوب نباشد چرا که میدانی حکیم صاحب خاطر او را چه قدر میخواهند که او را بسیر عجایبات فرستاده اند و السلاطین زاده ها
در عالم بسیار اند که بار بجای حکیم هم ندارند و من از زبان مرغ اسرار قدر و منزلت این شاهزاده عالی تبار و توجه
حکیم بحال او تا این مقدار معلوم کرده ام که در شمار نمیتوانم آورد ملکه گفت پس چه باید کرد ما که در سلوک مهمان نوازی
تقصیری نکردیم لیکن چون اظهار عاشقی میکند ناخوش میشویم غیر از من هرکدام که از خواص و کنیزان ما را خواسته باشد
مضایقه نداریم لیکن این نمیشود که با و سر در آریم نادره گفت ای ملکه اگرچه من در آنوقت تعاقب نغمه بودم و در باغ عشرت از
جمله حاضران نبودم لیکن صحبت آن ایام مفصل بسمع من رسیده ملکه خود بفرمایند که تا کجا رسیده بود والبته سلوک
بنوعی با او کرده بود که او در طمع افتاده اظهار تعشق میکند شما بدولت خود او را امیدوار گردیدید ملکه تا اینجا فرموده
که دل منهم ترا بسیار میخواهد لیکن از پاس ناموس دست در گردنت نمیتوانم کرد نوبهار گفت پس حالا بحکم تو ناموس

برباد دهم و دست در گردن او در آویزم نادره گفت من این رنگی میگویم این موقوف بر وقت است غرض من
همین که سلوک سابق با او در عمل آید و خاطر این بیچاره سرگردان از پیش ازین میازارید ملکه گفت که روز اول در باغ
برای خاطر حکیم صاحب که فرستاده و مهمان او شان بود هر دروغ و راستی که مناسب وقت دانستیم گفتیم
نادره گفت که حالا حکیم صاحب شما را از اختلاط او منع کرده اند که این نوع سلوک با او پیش گرفته اید آخر مروت
چه شد ملکه گفت چه میدانستم که او بناحق گلوگیر من خواهد شد و حال آنکه راست گو هم نباشد که هر جا کسی را فی البلد صاحب
جمال یافت دست طمع بجانب او دراز کرد نادره گفت پس این بفرمایید که دل شما را ابتدا او را میخواست و ازان روزی
که آماده مکاره او را فریب داده شما از و آزرده شده اید ای ملکه من قسم میخورم که آن وقت او با ثر طلسم بحال خود نبود
و آن بیچاره را گمان این بود که با شما او را عقد بسته اند چه در مرآت الغیب صورت شما را دیده بود خاطرش جمع شده که اکنون
بکام دل رسیده ای ملکه ازینکه دل مردی در زلف کسی بند باشد لازم نمی آید که دست هوس بجانب دیگری دراز نکند
مکان عشق جدا و جای هوس جدا است بیا از خدا بترس و با او حرف بزن و آتش غضب را فرو نشان و بر سوخته
فراق خود مهربان شو نوبهار گفت بس کن زیاده هرزه گوئی مکن و این مشاطگی را موقوف نمای چکنم این جز رسی را
که تو میدانی حکیم صاحب را تعلیم نفرموده اند و این خلعت بر قامت تو زیبا است و چگونه می آموختند میدانستند
که ولی دارم که همین که ادای خارج از کسی ملاحظه کرد دیگر هرگز با اوصاف نمیشود و مثل تو دل نرم از کجا آرم این را
گفته دست بر دامن زد و ازان عمارت برخاست و پرده عمارت دیگر برداشته داخل شد و آن عمارتی بود بسیار
وسیع که کنیزان زیادتی در وقت عبادت در آنجا می بودند و اسباب فرش خواب ملکه نیز دران خانه بود و در صحن
آن خانه چار و مهتابی ها را نصب میکردند و آتش بازی نیزی چیده ندو در وسط صحن چرخ فلک نصب کرده بودند که
در زبان هندی آنرا هندوله گویند و چون ملکه در آن خانه میرفت آن مهتابی ها را روشن میکردند و آتش بازیها را آتش
میدادند گاهی که خاطر ملکه میخواست بر چرخ فلک هم می نشست و ترنم میکرد و تفریح می نمود و شب را بسر میبرد غرض که سوای
عبادت خانه گویا آن دار نشاط و عیش بود و بیت السرور او را میگفتند القصه چون ملکه از عبادت خانه داخل بیت النشاط
شد کنیزان منتظر استقبال نمودند و مهتابی ها را روشن ساخته آن شب را روشن تر از روز گردانیدند شاهزاده
چون از عقب ملکه بپرده رسید با خود فکری کرد که این عمارات که ملکه داخل آن شد منجمله عبادتخانه نیست

اگر منهم

اگر منهم داخل آن شوم مبادا آن بیمروت بی رحم برنجد و بفرماید تا مرا ازینجا بجای دیگر اندازند برای آنکه چه لازم که آن
عمارت هم داخل بند و بست باشد پس اولی آنکه برین دروازه بنشینم و پرده را برداشته گاهی نظاره جمالش کنم اگر
کسی بر من بدود که مرا ازینجا بیرون کند زود خود را داخل بند و بست نمایم درین اندیشه سر بدرون پرده کرده در میان
درنشست آن تماشا همه مد نظر شاهزاده بود درین اثنا خدمتگار نادره راز دار پیش شاهزاده آمده گفت ای شاهزاده
خاتون ما نادره میگوید که چرا حیران استاده و اندرون نمی آیی خاطر خود جمع دار که آخر فلک بکام تو خواهد گردید
و این اندوه و مشقت بخرمی و عشرت تبدیل خواهد یافت شاهزاده انقدر ممنون احسان نادره راز دار شده بود
که ما فوق نداشت و پیوسته او را دعا میکرد و با خود میگفت که از مدتی نام نادره راز دار گوش مرا قوت سامعه
می بخشید الحمد لله که چشم من نیز از دیدار او روشنی پذیرفت حقا که نادره راز دار نادره عصر است چه قدر خوبیها دارد که برای
من سعیها کرد و مرتبه که ملکه را ز خود آزرده ساخت و شاهزاده اکنون که این پیغام نادره ازان کنیز شنید نام آن را
پرسید گفت مرا روشنک میگویند شاهزاده از کمال مهربانی و از افراط محبتی که با نادره راز دار بهم رسانیده بود
روشنک را که کوچک هم بود بطریق اطفال خم شده بود در بغل گرفت و چشم او را بوسه داد قضا را نوبهار نیز رو برو
استاده بود و گوشه چشمی بجانب شاهزاده داشت چون شاهزاده روشنک را در بغل گرفت نوبهار خندید و نادره را
طلب کرده گفت ای نادره الحمد لله که مقدمه بسهل فیصل شد و بر روشنک گذشت نادره نفهمید تا آنکه ملکه
با او نمود و گفت آن است ببین که آن جوان مهمان با روشنک چه سلوک دارد نادره این را دیده دریافت که
شاهزاده بچه سبب بر روشنک مهربانی کرده بقاه بقاه خندید و گفت ای ملکه اگر آزرده نشوی حرفی بعرض میرسانم
نوبهار گفت من چرا آزرده شوم بگو گفت سبحان الله آتش رشک هم تا کجا تیز می باشد که او روشنک را بمحبتی که
در بغل گرفته ملکه آنرا بتر میدانند لیکن با وجود دانستن ملکه این ادا را هم از و خوش نکرده این سخن میفرمایند ملکه ازین
سخن دست نادره را گرفته بطریق مصاحب تبسم کنان بپیش خود کشید و گره بابرو زده سیلی نرمی بر رخساره او زده در
گوش او گفت که ای نادان زبان دراز بس کن و الا خواهم فرمود که سرت را بردارند نادره گفت ای ملکه قربانت
شوم من اینک پیش تو استاده ام و خون خود را بر تو حلال کردم کاش سرم از تن بردارد و در عوض آن سر محبت
شاهزاده مهمان فرود دارد درین اثنا شاهزاده نزدیک رسید ملکه بکرشمه و ناز نگاهی بطرف بجانب شاهزاده کرد که

از باد را ورده و خود در صحن خانه خرامیده و بعد از اندک سیری در خانهٔ چرخ فلک نشست که از شرایط عبادت آن منزل
این هم بود که بعد از فراغ از عبادت درین خانه آمده بر چرخ فلک نشینند پس اگر خوب بگردش در آید دانند که عبادت
قبول افتاده و الا نه غرض برای هم ترازو گشتن هر مرتبه صبح دلگشا مقرر بود و این مرتبه هم بدستور آمده نشست
خواستند که بگردانند بلکه صبح سبک آمده و بلکه ملکه سنگین گشت و چرخ فلک نگردید ملکه گفت که امشب چه خبر است
مگر چرخ از ما آزرده شده نادره گفت از بهر دقتی های ملکه چرخ فلک هم دراز آراست پس ملکه هر که را می نشانید که گردان
چرخ فلک است بگردانند نمیگردید بلکه او سبک می آید تا اینکه دو دو دو که نشسته هم نشسته چرخ فلک گردان نشد ملکه چون می دانست
که علامت قبول عبادت منزل جادوان گردیدن چرخ فلک است ازین ممر آزرده خاطر شده و روی بنادره کرده بطریق
تعرض خنده آمیز گفت که ای رازدار بانو باری ارشاد کنید که امشب این چرخ چرا نمیگردد نادره گفت که از دل خود
بپرسید از من چرا می پرسید اگر بگفتهٔ من تا حال عمل میکردید چرا کار باینجا میرسید ملکه گفت باری قصه را کوتاه نموده
حقیقت را بفرمائید نادره گفت ای ملکه بدانکه من از زبان حکیم صاحب شنیده ام که شبی خواهد شد که هم ترازوی
حقیقی نوبهار از حضار منزل جادوان در آن شب باشد بلکه بنشستن دیگری نگردد ملکه گفت که آن صبح دلگشا است نادره گفت
که صبح بیچاره اگر هم ترازوی حقیقی شما می بود داخل خواصان نمیشد که داروغهٔ خواصان باشد باز هم اگر چه دختر خالهٔ شما است
ملکه گفت پس چه باید کرد نادره گفت که یا امتحان قبول عبادت موقوف باید کرد یا این بیچارهٔ از خان و مان آواره را هم
ترازوی خود باید ساخت ملکه تند شده گفت ازین طلسم بندی حکیم صاحب دل دو نیم مرهم پذیر نمیشود خوب مصلحت
هم ترازوی حقیقی برادر را هم میتوان گفت پس برادر من که این وقت حاضر نیست کو بجای برادر این بنشیند اگر چه
لیاقت برادری ما این فقیر جنس ندارد و لیکن چون این عمل از ضروریات است ناچار باید کرد بزرگان گفته اند که
اَلضَّرُورَاتُ تُبِیحُ الْمَحْذُورَاتِ نادره گفت که ای ملکه قسم بجادوان شاه که راست میفرمائید که این بیچاره لیاقت
برادری شما هرگز ندارد و او هم نمیخواهد که باوجود آن سلوکهائی که در باغ عشرت و غیره با او در میان آمده خود را برادر
ملکه بگیرد بلکه او آرزو دارد که ندیم و مصاحب و غلام ملکه باشد و خود بدولت بی بی دخاتون و ملکهٔ او باشند ازین سخن
نادره ملکه از نهایت حجاب چشم بپائین انداخت و عرق خجالت و انفعال بر جبین نازنین او ظاهر شد و زیر لب آهسته
در حق نادره گفت که چه قدر بیحیائی هرزه درا است هر چه در دلش می آید بزبان می آرد و اصلا صرفه در حرف زدن

از خواصان نیست

ندارد امشب از زبان این ناهنجار سخت رنجیده ام خدا کند که زبانش لال گردد درین اثنا نادره شاهزاده را اشاره کرد
که بیا و بر چرخ فلک بنشین شاهزاده چون معلوم کرد که ایشان را این عمل ضروریست و هیچ وجه این را موقوف نمیتوانند
کرد و نیز بغیر از نشستن من گردیدن چرخ صورت نخواهد بست لا محاله این وقت محتاج من هستند لهذا اندکی
خود را کشیده گفت ای نادرهٔ مهربان و ای خواهر عزیز تر از جان تا ملکه ازین سخن که فرموده در انسبت برادر
داده توبه نکند من هرگز پای بر چرخ فلک نمیگذارم و آخر خود را میکشم چون ملکه این سخن از زبان شاهزاده گوش
کرد ناچار شده روی بنادره آورده گفت که ای شوخ دیده این همه فتنه برانگیختهٔ تست چرا نمیگوئی این هم ترازو
بر زمین مزن من هزار مرتبه توبه میکنم که مثل این هرزه بیچاره نسبت بشرف برادری خود کنم این هم حرفی بود که بطریق
طی اللسان از زبان من بر آمد نادره گفت خوب است ای ملکه او هم این شرف را نمیخواهد و اشاره بشاهزاده کرد
که بیا گفتهٔ تو بعمل آمد و ملکه از زبان خود لفظ توبه اطلاق کرد شاهزاده خوش وقت شده در خانهٔ چرخ فلک نشست
خواصان از هر دو طرف گرفته بگردانیدن اشتغال نمودند شاهزادهٔ سپهر اقتدار و ملکهٔ آفاق نوبهار را در آن چرخ
فلک که آن شب بسبب اتصالات آن دو نیر فلک دولت و اقبال این گنبد گردان دم از مساوات میزد اقسام
نظر روی داد گاهی تثلیث که عین تمام دوستیست و گاهی تربیع و آن مشعر بر قتاب ظاهری ملکه بود و گاهی مقابله که
نتیجه خیز من المقارنه است در میان هم واقع میشد اما شاهزاده در حالت بالا رفتن ملکه نوبهار و پائین آمدن
ملکه خود و بالعکس بر آمدن هر دو بلکه ادای تازه و کرشمهٔ نوی از و مشاهده میکرد که در هر کرشمه کشته میشد و زنده می گشت
شه نادره چو شمس بود و آن مه چو قمر؛ بر چرخ فلک منزل شان ساخت قدر؛ تثلیث و مقابله قران و تسدیس؛ واقع شد
بایکدگر اقسام نظر؛ علی الخصوص در وقتی که هر دو کفه برابر هم می آمدند ادائی از آن دلربا پرتو ظهوری انداخت که مانند مغز
استخوان شاهزاده بیکبار اول خطره بخاطر شاهزاده خطور کرد که جست کرده خود را بملکه رساند باز با خود گفت
معاذ الله اگر چنین کنی بر آن صفهٔ بلور انقلاب و منفرت پریشان شود و مرگ حرام بیری در آخر منزل تو جهنم باشد و بعد از
نگردش در گردش و هم چون باز این مقابله روی داد خطره که سابق خطور کرده بود قوی تر گشت بلکه دو بالا گشت
قریب بود که بیجا از ضبط خود کرده آن صفهٔ بلور که روبروی مد نظر بود شاهزاده را در بهم هلاک می انداخت باز در
گردش باز دهم ادائی دیگر دید که هر دو ادای سابق را فراموش کرد این مرتبه هم بهزار حیله خود را نگاهداشت اما در مرتبه

چهاردهم گرسنه قاتلی دید که او را ازان صبر ممکن نشد و عقلش مانع آمدن نتوانست بی اختیار جست و بزور گردش چرخ
فلک برهمان موضع که بگمان شاهزاده چبوتره بلور بود افتاد و باری بحکمت حکیم حافظ آن صفه نبود بلکه حوض آبی که از کناره
ها بی او آب نوعی لبریز شده و میریخت که بقوت صنعت طلسم با صرف نظری بسبب بلندی آب از لب گردان کناره حوض
آن را از صفهٔ بلور تمیز نمیکرد چنانکه در قصه بلقیس عکس آن واقع شده بود القصه چون شاهزاده در آن حوض افتاد
غلغله از مردم محل برخاست نادرهٔ رازدار بی تابانه دوید و جمیع کنیزان و خواصان ملکه دویده شاهزاده را ازان حوض بر آوردند
و برگرد او جمعیت نمودند هر کس سخنی میگفت باری بحکمت عملی نادرهٔ رازدار آب از شکم و چشم و گوش آن مدهوش
بادهٔ محبت بیرون کشیدند لیکن بسبب تکلیفات شاقه که در راه کشیده بود و مصایب هجران که در فراق یار دیده بود
مزاج آن رواج بخش ملت دوستی ضعف تمام داشت و اکنون که بسبب گردش چرخ فلک دران سرزمین عارض آن
والا گوهر شده او را از هوش غافل ساخت نادرهٔ رازدار با خواصان دیگر شاهزاده را دست بدست بر داشته در ایوان آوردند
و منقل های آتش روشن نموده بگردش نشستند درین اثنا نادرهٔ رازدار گفت ای ملکه اگر این ستم رسیدهٔ هجران کشیده
قالب تهی میکرد این وبال بگردن که می افتاد ملکه گفت بگردن خوش که متکفل این رنج و تعب شده یا بگردن صبح دلگشا که او را
مفتون خود گردانیده صبح دلگشا گفت ای ملکه از خدا بترس و بلای خود بگردن دیگر مگذار چرا بگردن کسی نباشد که در باغ
عشرت یکهفته تمام با نشسته و جام با او زده و اختلاط چیده در قصر قران السعدین عیانا در بغلش غنوده و اکنون او را در
بوتهٔ امتحان انداخته بگداختن مشغول است و نام دیگران را بهانهٔ این امر ساخته ملکه ازین سخن از صبح دلگشا در دل
رنجید اما در ظاهر آن وقت چیزی نگفت بلکه روی بنادره آورده گفت که این حرفها را چرا باید زد خدا کند که این
بیچاره مرادی که برآمده است حاصل کرده باز بمنزل مقصود معاودت نماید و دیدهٔ پدر و مادر خود را بدیدار خود روشن
گرداند راوی گوید که شاهزاده در اثنای گفتگوی ملکه بهوش آمده بود اما چون دریافت که محبوبه اش سخن او در میان
دارد خواهش نمیکرد که چشم وا کند چون ملکه سخن را بجایی که مذکور شد رسانید شاهزاده بی اختیار چشم وا کرد و ملکه دریافت
و از همانجا سخن را گردانیده و گفت ای نادره خدا داند که نام زد کدام یک از دختران سلاطین خواهد بود و آن بیچاره منتظر
قدومش نشسته خواهد بود اگر کدخدا شده زنش در انتظارش دیده سفید کرده باشد و حالا تماشای عجایبات که او برای
سیر آن این صدمات کشیده نیز آخر شده بهتر است که الحال علم معاودت برافراشته بمنزل مقصود مراجعت فرماید شاهزاده

بی اختیار

بی اختیار برجسته سر در قدم محبوبه گذاشت و باین مضمون تر زبان گردید ـ ای شهنشاه کشور خوبی : آفتاب سپهر محبوبی
پدر و مادرم فدای تو باد : سر و جان و تنم برای تو باد : دل و دین در ره تو باخته ام : با خیال رخ تو ساخته ام : از خدا جز
توئیست مقصد من : طاق ابروی تست معبد من : منکه در دام تو اسیر شدم : کیست دیگر که هر نام زدم : جز تو کز نام زد بود منظور
آن نباشد مرا بغیر از گور : کامران جهان جان باشی : بر سر بنده مهربان باشی : اما چون شاهزاده برخاسته بر قدم ملکه افتاد
آن سراپا ناز خود را بعقب کشیده اما نادرهٔ رازدار برخاسته بتصدق شاهزاده شد و بطور زنها از هر دو دست بلا گرفت
و اشرفی و جواهر قدری آورده تصدق داد و بآهنگ بلند گفت که ای خواتین من از زبان حکیم صاحب شنیده ام
که امشب با شاهزاده تمام حضار نوعی سلوک کنند که با ملکه خوبان نوبهار سلوک کنند خدا نکرده اگر ملکه این صدمه میکشید
مردم البته نذر و تصدق می آوردند و تصدق او میشدند یا نه همه گفتند چرا نه گفت پس با او هم همین سلوک بمیان
آرید چون گفتهٔ نادره نزدیک همه پسند بود بان سبب همه برخاستند و تصدق شاهزاده شدند و نذر آوردند
ملکه که این صحبت دید خود را بکنار کشیده و به بهانهٔ در مکان ضرور بگذاشتن آفتابه و بخور کردن عنبر امر فرمود راوی گوید
که صبح دلگشا را کنیز بچه بود شش ساله که زبانش لکنت تمام داشت را بجای مخرج لام میگفت و بجای کاف عربی تای منقوط
میگفت و علی هذا القیاس چنانکه از سبب همین لکنت و شیرین گویی ملکه نوبهار اکثر اوقات او را با خود هم کلام میکرد و خنده مینمود
و جمیع خواصان ملکه برای پاس خاطر ملکه او را دوست میداشتند و او با همه کس گستاخ بود و او را ذکیه الکن میگفتند چون ملکه بمستراح
رفت ذکیه الکن همراه ملکه بر سر دروازه بود ملکه او را پیش طلبیده در خلوت با او گفت که ای ذکیه تو هم برو و تصدق آن شاهزاده
بشو و بهر دو دست بلای او را بگیر من ترا انعامی خواهم داد اما این حرکت ملکه بنا بر دو جهت بود یکی آنکه با شاهزاده محبت
باطنی داشت اگرچه بظاهر از روی مصلحت و ناز معشوقی طنازی را کار میفرمود و بگفتهٔ نادرهٔ رازدار هم اعتقاد تمام داشت
و مخالفت امر او هیچ گونه جایز نداشت چه او را از جمیع مقدمات طلسمی بود و حال آنکه او اعلام کرده بود که هر که درینجا حاضر باشد
تصدق شاهزاده شود پس ملکه بنا بر وسواسی که اکثر زنها را می باشد در دل خود فکر کرد که مبادا در تصدق نشدن من خللی
بشاهزاده یا بمن عاید گردد زیرا که عالم طلسم است و همه چیز آن از کردنی و ناکردنی ضرور است پس بنا بر آن ذکیه را بامر مذکور
ارشاد کرده و در دل خود نیت کرد که من این را نایب خود درین عمل کردم تا از طرف من بطریق نیابت بجا آرد دوم جهة
شوخی و خوش طبعی منظور داشت القصه ذکیه فرمودهٔ ملکه را قبول کرده می آمد تا نزدیک شاهزاده رسید در وقتی که نا

رخت تازه برای شاهزاده آورده بود و او تبدیل رخت میفرمود که ذکیه رسید و شروع بتصدق شدن کرد و آن دستهای
کوچک موزون بر سر زنان هند بلابار زود بی دربی دمبدم میگرفت صبح دلگشا که این ادا از کنیزبچه خود دید بر آشفته شد
و گفت ای ارزن ترا هم دماغ آن هم رسید که در الطعمه الوان بر سفره شاهان جای یابی اینجا بیا ذکیه که بر طفلی بود
روی بمکان مزور کرده فریاد کرد و باز بان سرا بالکنت گفت که ای حضرت ملکه صاحبه من بفرموده عالی تصدق او
شدم و ملکه من مرا منع میکند صاحب برآمده او شاه را منع کند هم گنان معه شاهزاده عالی مکان بر گفتارهای او خندیدند و طرفه
شوری در مجلس برخاست درین اثنا ملکه از مکان مزور برآمده بر ذکیه تند شد و گفت ای ناپاک دیوانه من کی تو گفته بودم
ذکیه تبرسید و دریافت که این راز ملکه بود نمی بایست که بگویم باز بسبب طفلی گفت کجا صاحب تقصیر من نیست صاحب چرا
مرا منع نکردند تا بحضور مجلس این حرف را نگویم و این حرفها بفصیحی گفت که از سبب لکنت زبان بجای کاف عربی تا و بجای
کاف عجمی دال و بجای را لام بود این مرتبه خنده یاران دوبالا شد و شاهزاده نزدیک بود که از خنده غش کند حتی که
ملکه نیز زهرخند نموده فرمود که ای مردار هشت البته که بی بی تو بتو گفته باشد و تو غلط کرده باشی صبح دلگشا گفت چنین باشد
شاید من گفته باشم خاموش ای ذکیه سعدی اگر شه روز را گوید شب است این بباید گفت اینک ماه و پروین شاهزاده
فرمود که ملکه ازین ممر چرا آزرده است اگر ذکیه از طرف ملکه آمده تصدق من شد و بلای من گرفت من بر میگردانم و بجای
تصدق ملکه میشوم دستور زنهای ملکه گرفت نادره اشاره کرد تا سازنده ها و رقاصان آمده یک ترانه مبارکبادی
خواندند بنوعیکه ملکه محجوب شد و باز برنادره تند گشت و آخر آمده در مجلس نشست شاهزاده نیز آمده روبروی نوبهار نشسته گفت
ای ملکه حالا امید دارم که قلم عفو بر نامه اعمال من کشیده بر من مهربان شوی و بیش ازین در آتش هجرانم نسوزی که
زیاده برین تاب و طاقت ندارم ملکه گفت ای شاهزاده کبوتر با کبوتر باز با باز کند همجنس با همجنس پرواز ترا بمن
چه نسبت من پری زادم و تو آدمی زاد خاکی جفتی از نوع خود برای خود تلاش کن و زبان ازین حرفها بند که موجب سودای
ما میشود اگر پدر و مادرم ازین حرفها آگاهی یابند از من آزرده شوند شاهزاده گفت فی الجمله نسبتی تو کافی بود مرا
بلبل همین قافیه گل شود بس است بلقیس نیز بروایت مشهور از جنس شما بود چگونه بعقد حضرت سلیمان که آدمی زاد
بود در آمده هم چنین پری زادان دیگر بعقد آدمی زادان در آمده اند نوبهار گفت آمده باشند لیکن از قبیله ما هیچکس
باین قوم بوفا سر فرو د نیاورده دیگر آنکه من اراده کتخدایی در اصل ندارم چراکه پدرم سلطنت ملک خود را بنام من

مقرر کرده و کسی که پادشاه باشد چگونه محکوم حکم کسی گردد و همین که زن بشوهر رفت محکوم حکم او شد درین صورت ترا می
باید که دست طمع از دامن من کوتاه سازی و دیگر هر که را از خواصان و کنیزان من یا از دختران سلاطین عالم
خواسته باشی برای تو موجود کنم و چرا دور بروم بالفعل صبح دلگشا که منظور نظر و مرهم جگر تست موجود و مهیاست و کم نیست هم
بنت دختر خاله من است بفرمایم که برای خاطر تو مادر و پدرش راضی کنند شاهزاده گفت ای ملکه هنوز بر حرف خود اصرار
داری میخواهی که حالا جگر خود را بخنجر چاک کرده زخم آزار تو بنمایم که از غم کجا رسیده این را گفته شاهزاده دست بخنجر کرد
و از غلاف برآورده بر شکم خود گذاشت نزدیک بود که زور کند و بر شکم خود زند نادره را زدار و گلنار و فیروز
و گلزار و غیره دویدند و بر دست شاهزاده چسپیدند تا خنجر از دست او برآرند زور جنون و شور سودا مرتبه
شاهزاده را دریافته بود که بقوت اینها خنجر از دست نداد و بر صرافت همین بود که خود را ضایع کند صبح دلگشا
در آن وقت از حضار نبود بلکه بخواندن [illegible] اشتغال داشت که هنوز تمام نکرده بود ملکه که این حالت دید
فریاد برکشید که ای صبح کجایی زود بیا که در فراق تو بیچاره خود را میکشد این سخن باعث زیادتی خوش
آن شهریار شده و قوتی کرد که نادره و غیره هر کدام چون پنبه حلاج سست شده بطرفی افتادند نادره چون
دانست که زور من و دیگران با شاهزاده بیش نمیرود ناچار شده برای مدد کردن در اثنای زور ملکه را میگفت
که ای ظالم از خدا بترس و از قباحت آینده حذر کن بدانکه لطف حکیم را و زیاده بر لطف تست و خاطر او
نزد حکیم عزیز تر از خاطر تست زود بر خیز و خنجر از دست او بیرون کن و زور ما که بیش نمیرود برای خدا که
مدد فرمای ملکه میدید و تغافل میکرد آخر چون دید که نادره و غیره بزور از و بر نیامدند و شاهزاده قریب است که خود را
از نیها بکشد و خود را هلاک کند در دل خود گفت که فی الواقع قباحت میشود و همین که نادره و غیره از و جدا شده
بودند که فی الفور نوبهار برجست و بر دست شاهزاده چسپید شاهزاده خواست که آن لذت را که محبوب بدست
بدست او رسانده بود بجلدی از دست نده خنجر را نمیگذاشت و از فرط محبت قوتش کم میکرد ملکه دست و پایش
سست شده بود و میگفت ای ملکه دست از من بردار و مرا بگذار که از غمها و المها یکبارگی نجات حاصل کنم از یک
طرف ملکه قوت میکرد که خنجر از دست شاهزاده بستاند و شاهزاده زور میکرد که آن نعمت را از دست ندهد
بین القوتین شاهزاده دیده و دانسته عمدا بر رو خود بر پشت بیفتاد و خنجر را بر شکم گذاشت ملکه نیز ناچار خم شده بر

شاهزاده چسپید بنوعی که بعضی از اعضا و بدن ملکه نوبهار ببعضی از بدن شاهزادهٔ کامکار ملحق شد و قطرات عرق مانند
شبنم که بر گل مانده باشد بر عارض نازنین آن ماه جبین بسبب این کشاکش بهم رسید و موی عنبرین بر رخساره‌اش
افتاد یک دست به درست کردن موی های چون عنبر و دست دیگر بر دست شاهزاده بجهت رها کردن خنجر در همان اثنا
چشم در چشم شاهزاده کرده بنگاه محبت آمیز در او دیده گفت که ای خیره چشم بیحیا وای شاهزادهٔ سراپا مکر و دغا این اداهای
تازه و وضعهای طرفه که مخصوص زنان مکاره است تو از کجا آموخته بنوعی این سخنان را گفت که حس و حرکت
از شاهزاده بالکل فنا پرواز کرد و مانند تصویر بیجان گردید نوبهار خنجر را گرفته بمسند قرار گرفت و گفت لا حول و لا
قوة الا بالله العلی العظیم امشب در عبادتخانه عجب نوعی بر ما گذشت نمیدانم که تمام خواهد شد ای گلرخسار خبر بگیر که
از شب چه قدر باقی مانده باشد گلرخسار خبر آورد که ملکهٔ آفاق شاید یک ساعت بیش نمانده باشد شاهزاده بتصور اینکه
هنوز ملکه با من صاف نشده و شب آخر شد فردا لا محاله جدائی در میان من و او واقع خواهد شد بگریه افتاد و زار زار
میگریست نوبهار که آنصورت دید تا ممکن ضبط خود نمود و نتوانست بلطایف الحیل هم شاهزاده را از گریه مانع آمد
لیکن آخر ناچار شده بی اختیار از گرمی محبت باطنی اشک در چشم خود آورد چنانکه همگنان بر گریه او مطلع شدند نوبهار
همان ساعت معلوم کرده متنبه شده کار بسخن سازی فرمود و گفت سبحان الله چگونه گریه نکنم امشب از نحوست
بعضی قدمها دست من و بدن من بدست و بدن نامحرمی رسید ازین غصه اگر خود را بکشم جای دارد و در باغ فرحت
بخش هم این صحبت رو نداده بود و آنها در طلسم قران السعدین و گلان خانه خراب مرا عوض صبح دلگشا مبهوت و بیهوش
کرده بر داشته بودند من هم خبر ندارم که در آنجا کرا دیدم و چه بر من گذشت لیکن نام امشب از عالم کم باد که هیچ وقت
خوش درین ندیدم شاهزاده که این سخن شنید مانند آئینه خنک شد و اشک در چشم او نماند گفت ای ملکه تا اینجا از من بیزاری
که چنین و چنان میگوئی و در آن وقت طلوع صبح صادق شد که در آن وقت شاهزاده بنا بر عادت معهود از
حشمت و شوکت و مال و دولت خود و ملک سلطنت خود موافق ضابطه که سابقا رقم زدهٔ کلک بیان گردیده بیاد او
و غروری در مزاج عالی او راه یافت یکمرتبه ببرافروخته آمده گفت که ای نازنین سراپا غرور وای بیمروت از رحم و شفقت
دور تا آخر تمام شب در پیش تو بعجز و زاری مشغول بودم و اظهار احوال سراپا ملال خود مینمودم لیکن دل جفا منزل تو هرگز
بر سر رحم نیامد و اصلا بر تو مهر ضمیرت ظاهر نگشت مرا با این خیال بیکس و تنها صاحب غرض دیده این معرکه را برآشفته

که هرگز از مرکب تندی و غضب فرود نمی آئی و اگر مرا با آن شوکت و حشم که داشتم ملاحظه میفرمودی البته که حساب
دیگر از من میگرفتی آخر میدانی که کیستم نوبهار گفت البته میدانم و خوب میشناسم اگر بگوئی اول و آخر و وسط ترا
بشنو مجملان کنم گوش کن ـ اولت بود یکی قطرهٔ آب ؛ که از آن شستن ثوب است ثواب ؛ از شکم تا بکنار آمده ؛
از ره بول دوبار آمده ؛ آخر آن جیفهٔ افتاده بخاک ؛ گرده پنهان بیکی تیره مغاک ؛ بر تو آن پرده بعرض اندرند ؛ چشم ناپاک کسان
کم کرده ؛ در میانه که سراسر خوشی است ؛ روز و شب کار تو سرگین کشی است ؛ ظاهر آراسته با کوهرود ؛ چون شکم
شکم از سرگین بهتر از من این نکته فراموش مکن ؛ مدحت مدح گران گوش مکن ؛ شاهزاده فرمود ای ملکهٔ عالم هر چه گفتی
درست است و مسلم است احدی را درین مجال دم زدن نیست لیکن این را هم بدان که انبیا و اولیا از بنی نوع
انسان بوده اند و تولد ایشان هم بهمین وضع که ذکر کردی واقع شده و نیز در آخر شریک هم اند و آیهٔ لقد
کرمنا تا چیست مخصوص فرق همین نوع که بنی آدم باشند نوبهار گفت بشرطی که حال در میانهٔ خود را درست
داشته باشند نه که ـ بهر نانی دوست را بگذاشتی ؛ کرده با دشمن او آشتی ؛ در صفت ایشان صادق می آید و برای
هیچ و پوچ محض مانند مهرهٔ طاس متاع دست هر عام و خاص کردند از فصول بهار راستایند و از اوقات بجانب
صبح میل نمایند و آخر حاصل عمر ایشان غیر از خطاب یافتن بوالهوس چیزی دیگر نباشد شاهزاده گفت بشرطی که
بهار ایشان مثل بهار فصول دائمی نباشد اما چون بهار ایشان دائمی باشد و بدانند که بهار ایشان مانند سبزی
فلک دائمی است هرگز از راه انحراف نورزند شاهزاده درین گفتگو بود که نسیم صبح بوزید بنوعی که هر که در آن
مجلس بود چشم او خواب آلود گشت و بی اختیار سر به بالین گذاشته بخواب رفت شاهزادهٔ عالی مقدار
و ملکه نوبهار نیز از آنجمله بودند و این نیز اثر آن مکان طلسم بنیان بود اما چون بعد از ساعتی چشم شاهزادهٔ بیدار
دل از خواب در آمد اگرچه خود را در همان مکان یافت لیکن آن منزل را از کثرت خیل و حشم و بسیاری سرداران
محتشم نمونهٔ صحرای محشر یافت حیران شد که باز این چه هنگامهٔ تازه است چون برخاست بعد از ادای نماز قضا توجه
آن معرکه شد متوقع بود که هر که او را خواهد دید عزت و حرمت خواهد کرد مطلق بعمل نیامد بلکه از ازدحام افواج قاهره راه بر وی مسدود
داشته بهزار تلاش داخل معرکه شد که صحن آن عمارت باغچه بمرتبه وسیع است که یک اسپ عربی تیز رو بیکدویدن عرض
و طول او را منقضی نسازد و زیر درختی عظیم الشانی تخت نوبهار را فرش کرده اند و آن گلعذار سرکش طبیعت آتشین رخسار

کنار بهوش گشته متمکن بساط قهرمانی کرده مردمی که از اجنه و پریزادان دو رسته صف بسته اند از قهر او همه صورت
بیجان اند و لرزه بر اعضای هر کدام افتاده مانند بید لرزانند و دهل زن دهل می نوازد و خواجه عنبر ناظر بیچاره را بر سر
نطع ریگ نشانده اند و جلاد خونخوار تیغ برهنه در دست گرفته مستعد حکم استاده و مقربان سراپردهٔ سلطنت مانند
نادرهٔ رازدار و غیره در پس پشت پادشاه سرها مانند نرگس پائین انداخته استاده اند و هیچکس یارای حرف زدن ندارد و شاهزاده
که این هنگامه بوالعجب دید بسیار به حظ کرد و با خود گفت سبحان الله بیکساعت بیک لحظه بیکدم دگرگون میشود احوال
عالم دیشب بان عشرت و دلگشائی و صبح باین فضیحت و رسوائی ای معزالدین معلوم نیست که عنبر بیچاره را چه تقصیر گشته
درین اثنا آئینه داری که منصب وکالت دیوان داشت فریاد بر آورد که ای خواجه عنبر پادشاه میفرماید که تو از غضب سلطانی
نترسیدی که نامحرمی را بخلوت سرای پادشاه رهنمونی کردی عنبر گفت که به بسیاری ناله و بیقراری و زاری او رحم نمودم
نیز روز عرض قسم بسر پادشاه خورده بودم که او را بمطلب او هرچه داشته باشد برسانم باین سبب جرات نمودم باین کار اقدام
کردم حکم والا صادر شد که او را بسیاست تمام رسانند تا دیگران عبرت گیرند جلاد تیغ را بر سر او جلوه داد و شاهزاده که این
حالت دید خود را بجلدی پیش عنبر رسانید با خود گفت ای معزالدین این بیچاره بسبب تو کشته میشود اولی آنکه حرفی بزنی
شاید او نجات یابد پس بجلاد نهیب داد که خبردار دست نگهدار بعد از آن فریاد کرد که ای پادشاه این بیچاره را چرا میکشی
اینک من حاضرم بفرما تا مرا از کشتن حیف و جفا آزاد کنند و تن مرا از بار سر سبک سازند تو بیچاره اصلا ملتفت بسخن آن شهریار
نشد و حرف او را جوابی نفرمود و تاکید حکم بجلاد کرد که در کار خود جلدی کند جلاد خواست که تیغ زند ناگاه دستی از هوا
پیدا شده اول پشت دستی بر سینه جلاد زد که صد قدم دورتر افتاده بیهوش شد بعد از آن بازوی عنبر گرفته بدر برد
غلغله در معرکه افتاد ملکه پریزادان تیز رو را حکم فرمود که ببینید این کار کیست بگیرید و او را گرفته بیارند که با شهزاده را نیز بسیاست رسانم
شاهزاده برای عنبر در مناجات بود و هرچند سخنان خود را مکرر میکرد و لیکن جوابی نمیافت بعد از لحظه پریزادان لرزان و ترسان
خایب و خاسر از روی هوا بازگشتند و گفتند که ای ملکه عالم چون ما قریب رسیدیم شنیدیم آوازی کرد که قریب بود که از هول
آن دست بالم کرده بر زمین بیفتیم معلوم کردیم که آن رباینده عنبر از اهل اجرام بوده نه از اهل اجسام ملکه لحظه سر در پیش
افکنده روی بنادرهٔ رازدار آورده گفت که آیا این کار که باشد نادره گفت غیر از حکیم صاحب کیست که اجرامیان
تابع او باشند مگر همان جناب حکمت مآب ملکه آزرده شده اشاره کرد تا پریزادان تخت او را برداشته راه هوا پیش گرفتند

مرکه بو

مرکه بود روانه شد و اندک زمانی در آن مکان که از عبادتخانه علیحده بود اگرچه مجموع آن منزل جادوان می گفتند غیر از شاهزاده
هیچکس نماند شاهزاده آه حسرت از جگر برکشیده بیهوش گردید چون بهوش آمد بر بیکسی خود زار زار می نالید و آخر خاطر
بگلگشت باغ مشغول گردید باغ را چون جنت المأوا پر میوه و خوش آب و هوا یافت همه جا سیر میکرد و منازل منزل جاه
جادوان را بنظر تعمق میدید بسیار خوش عمارات و مطبوع یافت بر صنایع خالق ثناگویان میگردید و بر حال تنهائی خود
می نالید آن روز از کمال غم و غصه چیزی هم نخورده و چون شب بسر دست آمد قدری میوهٔ تر از درخت چیده بدل التعلل
ساخت و بعد از ادای نافله و فریضه بجائی بستر خواب انداخت اگرچه خواب در چشم او کجا بود و عنا بطالت که شب
بر دل بیماران گران و محنت افزا می باشد خاصه بر شاهزاده که بیمار عشق بود بسیار گران مینمود و صحبت شب گذشته
بخاطر آورده بمضمون این رباعی استاد هر ساعت بر زبان میگذشت — دی شب شب وصل با جانان نوش لبی امشب
شب هجر با چنین تاب و تبی فریاد که مستوفی دیوان قضا آن را شبی نویسد و این را شبی القصه شاهزاده قرین
محنت و تعب آن شب بشمار کواکب گذرانید صبح بعد از نماز بخاطرش رسید که خود را از راه جهان هر رود آب بدریا اندازد
و با خوراک ماهیان کرده و یا هر جا که قسمت برساند برسد باین اندیشه چون نزدیک حوض رسید دید که ماری سیاه و بزرگ
تمام آن را برگرد و نشسته است شاهزاده بخندید و گفت معلوم شد که این راه را نیز بر ما مسدود ساخته اند به چنین تاکی درین
میوه ها آب و خورش من است برگشت القصه غمی بخاطر مبارک آن شاهزاده قرین گشته بود که اگر با قوال بعضی از بزرگان
راست کوشش حکیم ابو المحاسن و غیره رسوخ و وثوق نمیداشت هلاک میشد لیکن حکیم مذکور و طالقوس منجم با قسام قسمها
خاطر آن شهریار محترم را با نواع تسلی اطمینان بخشیده بودند و او را بوصل دلدار امیدوار ساخته بودند — آری
جهان بر رشتهٔ امید بسته است القصه شاهزاده اوقات خود در آن عمارات گاهی بگریه و گاهی بسکوت حیرت بسر
می برد — ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد در دام مانده باشد و صیاد رفته باشد — آن صید خویشتن را
در خون نشانده باشد صیاد رفته باشد و در دام مانده باشد تا هفت روز بدین منوال بگذشت رسیدن شاهزاده
نامدار بقصر نادرهٔ رازدار و مقام مرغ اسرار که آن مقام دلگشا را بهشت طلسم نیز خوانند روز هفتم شاهزاده بالای
عمارت بر آمده و در کمال تفکر و اندیشه سیر دریا میکرد و با خود فکرها داشت که باری سابق برین جائی تصویر آن نگار
بنظر میرسید و در مکان عکس او را در آئینه میدیدم و خاطر حزین خود را تسلی می بخشیدم و درینجا اگرچه بسیار خوب

واقع شد که او را بی نقاب دیدم بلکه درین منزل از فیض جادوانی با وجود آزردگی آن دلربا لذتهایی وافر
از وصل او حاصل نمودم لیکن آخر آن بدی داشت که اکنون درین مکان بی یار و بی مونس حیران مانده‌ام
و نیز نمیتوانم ازینجا بجایی دیگر رفت امروز هفت روز است که غیر از فواکه چیزی خوردنی از قسم غله نیافته‌ام و اوقات
باین کوتاهی خواهد گذاشت نه ناله مرا اثری و نه از دلدار خبری خداوندا بحق خاصان درگاه خود که بزودی فرجی مرا
نصیب کن یا جان مرا بستان ناگاه چیزی از هوا بدامن آن شاهزاده فرخ لقا افتاد شاهزاده بالا نظر کرد چیزی
ندید چون دامن را دید رقعه مرقوم بخط سبز بنظرش رسید چون بگشود و نوشته یافت که ای معز الدین آزرده مباش
کارفرما کار کرد و مراد و چرخ دوار این اسم را که برین کاغذ مرقوم است فردا شب بعد از انکه روزانه روزه گرفته باشی
وشام افطار با چهل مغز بادام کرده باشی در فلان خانه از منزل جادوان که شرق رویه است و دایره از سنگ سبز دارد
درمیان آن دایره درآمده باین عدد بخوان و از مشاهده بلیات هولناک ترس را بخود راه مده قریب بصبح صادق مرغی
عظیم الجثه پیش تو حاضر شود انقدر صبر کن که او داخل دایره شده بزبان فصیح ترا گوید که ای شاهزاده معز الدین بیا بر پشت
من سوار شو انگاه با او سوار شو که او ترا بقصر نادره رازدار که مقام اوست بگو بند خواهد رسانید چون در آن مقام برسی
کسی را در انجا نخواهی دید تا روز دوم آنجا بسر بر که روز سیوم نادره رازدار در آمده با تو ملاقات خواهد کرد و هیچ مانع
درکار تو نبوده ترا بمطلب خواهد رسانید شاهزاده از مطالعه آن رقعه نزدیک بود که از نهایت شادی قالبا خود و
موافق مرقوم عمل آورد تا بر پشت مرغ اخضر سوار شده راه هوا گرفت مرغ اخضر شاهزاده را انقدر بلند ساخت که دنیا مثال
بیضه می‌نمود بعد از ان میل نشیب کرد قصری که گویا او را از یک پارچه زمرد ساخته اند بنظر انور شاهزاده والا گهر در رسید
وآن مرغ شاهزاده را در صحن همان قصر فرود آورده خود پرواز کرده برفت معز الدین بسیر عمارات آن قصر دلکشا
مشغول شد فی الواقع مکانی چند دران قصر دید که آنچه در تعریف و توصیف بهشت برین از زبان بزرگان دین شنیده
بود و یا در کتب دیده بود نمونه آن را بعینه مشاهده فرمود و از حیاض و انهار و اشجار آنچه مشاهده نمود قلم اعجاز رقم از تحریر آن عاجز
و قاصر و حواله قصه خوانان سخنور است و قطع نظر از اشیای دیگر درختی در صحن آن قصر نظر آن نامور رسید که ز دو عقل
تخمینا ته آن اصله کرباس بمحیط نتوان شد و بعد از انکه دو صد گز از زمین بلند شده شاخهایی برآورده که جنبه و
بنا و ری آن شاخها اصلا معلوم نمیشد که چه قدر بلند است و شاخهای او تا چه جا ها رسیده بلکه چون در ابتدا داخل

قصور ظلمات از گرد و خاک گرفته تا طلسم فلک حل شده بود از ین درخت شاخی در هر قصری مشاهده کرده بود تا که
اکنون شاخهایی او بنظرش آشنا نمود و شناخته گفت سبحان الله این قصر که نمونه بهشت و این درخت نمونه طوبی
باشد و برگهایی آن را بعینه برنگ زمرد باقی و شفاف یافت که گویا از زمرد ساخته حیرت بر حیرت او زیاده رفت
بود تا دیری تماشایی آن درخت مینمود و بادی که از ان درخت وزیدی بوی راقوت تمام بخشیدی و دماغ
معطر ساختی بعد از ان بسیر مشغول شد هر قطعه آن مکان را قطعه از بهشت برین نظر درآورده داخل عمارت که
شد ایوانها و حجره ها را مفروش بفرشی یافت که هیچ پادشاهی را میسر نباید و هر طاقی پر از اقسام نعم بود و سیر کنان
بجایی رسید که سه حوض صد در صد مربع را دید که فواره هایی یاقوت و الماس و زبرجد داشت از فواره یاقوت
آب سرخ رنگ براق میجست و از فواره الماس سفید رنگ می جست آنقدری غلیظ و از فواره زبرجد آب نباتی
رنگ برون می آمد و آخر چون بتحقیق اینها وا رسید شراب مثلث چار آتشه و دیگر و عسل مصفی و شربت
مشک و گلاب آلوده بود و اصلا در ذایقه و لذت اینها تغیر راه نمی یافت با خود گفت ای معز الدین زهی صانع حکیم
بشری را این قدر علم بخشید که بزوران بهشت را در دنیا نموداره ساخته از دقیق نام قصر نادره رازدار را نعیم
و مشتاق بودم الحمد لله که با حسن وجوه دیدن آن میسر آمد لیکن شاهزاده هر چند سعی کرد که منابع آن حوضها را
معلوم کند ممکن نشد باز بسیر درآمد مرغان خوش رنگ و خوش آواز بر هر درختی بمرتبه وفور داشتند که مافوق آن
و بعضی از انها شاخهای آن مرغان داشتند که در شکوفه حیرت بود درختها که بر در قصری از ان قصور جا داده کانه
در ابتدایی داخل شدن عجایبات شاهزاده دیده بود نشنیده بود و از انها مرغ بودند و شبانه بصورت نارنج
می آمدند اما درین مقام هزار انقدر یکی از دیگری بتر در نطق گویا بودند بهر زبانی از عربی و فارسی و ترکی و هندی
الی غیر النهایه شاهزاده با هر زبان که عربی و فارسی باشد عالم بود و در تماشای سیر آن درختان رسید که مرغان
بالایی آن درختان بزبانهایی مذکوره باواز خوش یاد الهی میکردند و ثنایی او میگفتند چون نظر آن مرغان
بر شاهزاده افتاد بزبان فصیح سلام کردند و گفتند که اَلسَّلَامُ عَلَیْکَ یَا اَیُّهَا السُّلْطَانُ ابْنُ السُّلْطَانِ
اَهْلاً وَسَهْلاً وَمَرْحَباً وَخَیْرَ مَقْدَمٍ اَخْبِرْ لَنَا کَیْفَ الْحَالُ فِی خَوْفِ الْهَجْرِ وَرَجَاءِ الْوِصَالِ
اَیُّهَا السُّلْطَانُ الْمُکَرَّمُ اِقْرَأْ مِنْ کَلَامِ اللهِ سَلَامٌ عَلَیْکُمْ طِبْتُمْ وَاِذَا دَخَلْتُمْ بُیُوتَنَا

فَسَلِّمُوا عَلَىٰ أَنْفُسِكُمْ مِنْ عِنْدِ اللّٰهِ تَحِيَّةً مُبَارَكَةً طَيِّبَةً شاهزاده حیران گشت که این بی زبانان زبان
دان شده بحیرت تمام در ایشان نظر میکرد و این کلمات عربیه را یکجا نگفته بلکه هر کدام از ایشان کلمه گفته بود اما آن
مرغان بعد از تقریر این سخنان بزبان مذکور بحمد الهی اشتغال نمودند شاهزاده اگرچه از ایشان پرسید که ای مرغان
رازدان بگوئید که محبوبه من با من کی ملاقات خواهد کرد و صاف دل خواهد شد لیکن جواب نشنید بطریق مرغی که غیر از
آموخته چیزی نگوید در روزگار خود باشغول بودند و سوال مذکور را جواب ندادند بعد از آن شاهزاده بدرختی رسید که طیور آن
اشجار بزبان عجمی سخن میگفتند بدستور از شاهزاده هیچ نپرسیدند و او را تهنیت ورود این مکان دادند و آخر زبان بحمد الهی گشادند
و سوال شاهزاده را جوابی نگفتند حیرت آن شاهزاده را از اقلیم هوش صد مرحله دور انداخت و او را با کثرت صنایع الهی آشنا
و دانا ساخت القصه تا سه روز دران قصر بهشت آیین در کمال عشرت بسر برد آخر روز سیوم بود که هوا از جوش پریزادان
مرصع پوش رنگین لباس شفقی گشت و آن سواری نادره رازدار بود که روز سفری زینت افزای این مکان گردیده بود نادره
چون فرود آمد نگاهش بر شاهزاده افتاد چون مقربیه ده دوازده روز پیش ازین در منزل جادوان چنانکه مذکور شد
ملاقات شده بود و بادی النظر یکدیگر را شناختند نادره رازدار گفت که ای شاهزاده عالیقدر آنچه در منزل جادوان
از زبان ملکه خوانده بودم از زبان خود حالا او را اعاده مینمایم بیت رواق منظر چشم من آشیانه تست کرم نما و فرود آ
که خانه خانه تست ای شاهزاده فراق دیده و ای عاشق درد هجران کشیده ای بکجه نامه داده اکر قیاده ای بوصل دلربا
و ادراک چگونه باین منزل رسیدی شاهزاده صورت حال باز گفت و آن رقعه را بنادره رازدار نمود بانوی رازدان بعد از
مطالعه آن فرمود درست است بیت بی زینه پشت بام ندیده ماست هیچکس اکنون بفرما چه اراده داری شاهزاده گفت
اراده من از آن درگذشته که بر شما ظاهر نباشد حافظ نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها نادره بخندید و گفت
آنچه از دست من برآید کوتاهی نکنم وای شاهزاده کار تو خود را بتدارک باغ عشرت بخش درست شده بود برای اینکه تمام
اختیار ملکه تو بهادر بی زنبور و حالا هم خاطر جمعدار البته بمطلب خواهی رسید موقوف بر وقت است شاهزاده کامران
بمضمون این مقال را جواب نادره رطب اللسان گردید لنوکه تا چند بمن تغیر حالات شود تا کی دل من حریف
آفات شود تا وقت رسد و وقت شود تنگ بین شاید که بفردوس ملاقات شود نادره آفرین بر طبع آن ماه کرده گفت
در هر مکان که با یار ملاقات شود همان فردوس است بلکه به از فردوس شاهزاده از حقیقت آن درخت و آن

مرغان پرسید نادره گفت که نام این درخت شجره طیبه است و مرغان اشجار این گلزار همین خاصیت دارند و شجره طیبه
محل نزول مرغ اسرار است شاهزاده که نام مرغ اسرار شنید گفت ای ملکه خوبان من از مدتها مشتاق لقای مرغ اسرار در
این مکان بودم الحمد لله که میسر گشت لیکن چه فایده که نظر بر جسم اقالیم نمیشود من اکثر جا رفته ام و بعض اخبار استماع
کرده ام که اصلا بحقیقت آنها پی نبرده ام از صاحبان آن امکنه سوال کرده ام و هر کس از آنها حواله بمرغ اسرار کرده
بودند و گفته بودند که چون بقصر چهارم که منزل خواهر کلان نادره رازدار است برسی این مشکلات بر تو حل خواهد شد
وای نادره ستاره دیده بودم که هر شام خود را در موجی مخروطی شکل که بشکل گنبد بلور بلند می شد میزد و بعضی گفته بودند
که مرغ اسرار عبارت ازین ستاره است و حال آنکه ستاره می توان دید و پر او خود قیام نظر صورت نمی بست
نادره رازدار گفت حالا که جادوان شاه ترا باین مکان رسانیده همه چیز آسان خواهد شد اگرچه مرغ اسرار در مرغی شدن
همان حالت دارد لیکن حل مشکلات بقدری که اراده جادوان شاه بدان متعلق باشد البته صورت میگیرد شاهزاده
فرمود که مرغ اسرار درین مکان شرف نزول کی خواهد بخشید گفت بعد از هفت روز دیگر ای شاهزاده این شهر
که در موج او مرغ اسرار خود را میزند بگمان تو ازین مکان چه قدر دور باشد شاهزاده گفت اللّٰه اکبر نام آن مکان را
مشکوی حیرت شنیده بودم و لا اقل که از اینجا پنجشش ماهه راه خواهد بود ملکه نادره بخندید و گفت میخواهی که ترا بار
دیگر بمشکوی حیرت ببرم شاهزاده فرمود لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللّٰهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ از برای خدا بگذر
ازین حرف که من از آن سیر باز آمدم و هرگز نمیخواهم که این قدر راه عبث بروم هر قدم من که بنزد محبوبه قریب
گردد غنیمت میدانم نادره گفت که من دعای طی الارض میدانم و به برکت آن در چند قدمی ترا بآن مکان
برم شاهزاده حیران شد که این چه میگوید من از انجا تا اینجا رسیده ام میگوید بچند قدمی ترا بآن مکان برم شاهزاده
فرمود که این نیز شاید از قدرت جادوان شاه باشد گفت بلی معز الدین باز پرسید ای ملکه رازدار من تعزیه
قیاس چنان دریافته ام که جادوان شاه ظاهرا شما معبود حقیقی را میگوئید که حی جاوید پادشاه ابدی الازلی است گفت
درست گفتی القصه آن روز و آن شب بعیش و طرب و عشرت و مشاهده رقص پریزادان شکرلب و استماع نغمات
بوالعجب بسر برد رفتن شاهزاده با ملکه نقشت بار دیگر بمشکوی حیرت صبح روز دیگر ملکه رازدار گفت بیا تا ترا بار
دیگر بمشکوی حیرت برم تا تماشای کنی شاهزاده فرمود که ای ملکه خوبان جهان اهم مطالب و آرب من وصل ملکه زرق

ومغرب نوبهار است نادره گفت خدا کریم است که او نیز بر تو مهربان شود القصه دست شاهزاده را گرفته به جایی آمد تا
بجایی رسید که زینه پایه‌ها بطریق تهخانه بطرف نشیب بود فرود آمدند اما قریب هزار زینه پایین آمدند و با وجود این
مشقت تعبی بشاهزاده روا نداد و دری بود که ملکه آن را از دست خود آن را بگشود چون از آن در بیرون آمدند شاهزاده
بعد از مدتهای مدید و عهدهای بعید باز بر سر نهر مشکوی حیرت رسید و آن قصر که از و برآمدند قصر چهاردهم بود
از مشکوی حیرت شاهزاده حیران شد و گفت راستی اینکه مردم این عجایبات آدم را بناحق حیران و سرگردان
میکنند راهی باین نزدیکی را بمن نشان ندادند و مرا در جاهای دور و دراز انداختند و عبث سرگردان عالم ساختند
ملکه نازدار گفت ای شاهزاده اگر در عالم نمیگشتی آن تماشا که هرگز ندیده باشی و نخواهی دید چگونه میدیدی و
چندین بندهای خدا که بمن قدمت بمطلب خود ها فایز شدند چگونه صورت می بست شاهزاده گفت درستی
تمام دارد و این هم که بندهای خدا بسبب من بمطلب برسند و من هنوز از مطلب خود دور باشم نادره گفت
قافله سالار را باید که همه آخر بمنزل برسد شاهزاده فرمود که کاشکی من کمترین قافله عشاق میبودم تا زود بمنزل
مقصود خود فایز میشدم و خوب هرچه گذشت گذشت خدا آن ملکه تندخوی یعنی نوبهار عیاری که از طرف
من بخاطر نشانده رفع نماید و بر من از راه مهربانی جلوه نماید اما چون نادره نازدار بکنار نهر رسید در طرفة العین
درهای قصرهای دیگر گشاده گشت و مرغانی که بالای آن درختها بودند آوازهای خوش برکشیدند و یکدیگر [illegible]
و نغمه‌های هذا یوم الفرج و یوم السرور برکشیدند شاهزاده در تماشای ایشان حیرت زده استاده بود و بعد از آن
مرغان هر درخت داخل قصر خود شدند و بعد از زمانی جهان نازنین ماه پیکر که با شاهزاده روز اول ملاقات کرده بود
مثل خورشید جبین و گلرخسار و سیم غبغب و آتشین رخسار و قمر طلعت و خردآرا با نور و ناهید طلعت و خورشید
طلعت وغیره تا ملکه طلسم زحل و همه با لباسهای گوناگون بیرون آمدند و سر در قدم نادره نازدار گذاشتند
و کنار نهر فرش کرده مجلس بزمی ادب آراستند و مانند کنیزان کمر خدمتگاری او بر میان بستند و نازنینان
هر سیزده قصر بخدمتش پیوستند از آن جمله یازده قصر را شاهزاده باین نوع دیده بود که هر مرتبه از دروازه قصر داخل
میشد و دو قصر که یکی طلسم فلک البروج و یکی طلسم فلک اعظم باشد چنانچه از آن دو طلسم برین دو قصر بود لیکن
شاهزاده بدستور یازده قصر داخل این دو نشده بلکه در طلسم فلک هشتم از راه چشمه برهنمونی آذرکیوان بفلک

گذشته

گذشت داخل شده و در طلسم فلک اعظم از راه منبر رهنمایی نوران واعظ صعود نمود اما نازنینان قصر دوازدهم
نیز شناخت که در منازل قمر معرفت رفیع کرسی نشین در آن شهر کرسی دیده بود که بیست و هشت سرکرده داشت
که اسامی ایشان مطابق منازل قمر بود مثل شرطین و بطین الی آخره اما آن نازنینان قصر سیزدهم را امروز دید
که اطلس پوش بودند و جواهر زیور ایشان از زیور همه ها عمده تر بود و سردار این نازنینان نایبه خاتون
نام داشت و آن نازنین امروز بملاقات و ملازمت شاهزاده رسید شاهزاده از نادره پرسید که بخلاف
نامهای دیگر نایبه خاتون و اسامی عجایبات تازگی دارد نادره بخندید و گفت ای شاهزاده نام این دختر
حسن افروز است و نایبه بسبب نیابت مادرم ملکه شرف افروز خطاب یافته بدانکه طلسم فلک اعظم چهار
منزل بزرگ دارد مقام حیرت و مقام مثال و این هر دو تعلق بمادرم دارد و قصر سیزدهم مشکوی
حیرت از توابع و مضافات شهر آینه داران است که مقام مثال باشد و سیوم مقام تجلی و حقیقت
نگار که منزل جادو آن از متعلقات او است و چهارم قصر اسرار که او را بهشت طلسم و محل مرغ اسرار
میگویند تعلق بمن دارد و من نیز این دختر را که عالم افروز نام دارد در مشکوی نایب خود کرده ام
بدستور مادر خود که او حسن افروز را نایب خود کرده و عالم افروز را نیز بملازمت شاهزاده سرفراز گردانید
و قصر چهاردهم مشکوی حیرت که محل عالم افروز است از مضافات و متعلقات قصر اسرار است و
اینکه مینماید راه ظاهر است و تو از راه باطن بطلسمات بقصر من رسیده که حکمت حکیم چنین اقتضا
کرده بود و هر لطفی که دارد سلوک راه باطن دارد نه سلوک راه ظاهر . پای استدلالیان چوبین بود .
پای چوبین سخت بی تمکین بود . درحق اهل ظاهر گفته اند شاهزاده را این سخن تاثیر تمام بخشید و ملی سر بگریبان
فکر فرو برده از مبدا خود یاد آورده و نعره مستانه برکشید و گفت خداوندا بسلوک راه باطن اصلی نیز آشنا
ساز بحق النبی و آله الامجاد اما شاهزاده آن روز بر لب آن نهر بعیش و طرب با نادره نازدار بسر برد
و چون قریب عصر رسید شاهزاده در انتظار آن ستاره بود که مرغ اسرار خبر میگفتند تا اینکه شب
افتاد و شمع در مجلس آوردند و مرغ اسرار پیدا نشده و از نادره پرسید که امروز مرغ اسرار چرا خلاف معمول
بعمل آمد ملکه نازدار گفت ای شاهزاده معمول مرغ اسرار این نیست که هر روز خود را درین نهر اندازد بلکه چون

معان وار داين مشكو شود پس وقت داخل شدن او در هر قصري از اين قصور كه في الحقيقة طلسمي است بايد كه
او حاضر شود و در اين حضور او حكمت ها است كه غير از حكيم آن را كسي نداند پس آن شب بر كنار نهر چراغان كرده
و صحبتي با هم داشتند كه فلك سيم از مشاهدهٔ آن بجوش آمد آخر شب نادره زمان دار برخاسته متوجه قصر خود
گرديد و بر تخت خود باستراحت مشغول شد شاهزاده نيز بر تخت ديگر بخواب رفت چون روز ديگر شد باز تا
مجلس بروي شاهزاده بر آراست و انواع عيش و طرب مهيا ساخت تا روز ديگر بوعدهٔ مرغ اسرار باقي بود
شاهزاده پرسيد كه اي نادره هيچ معلوم كرده كه مرغ اسرار چيست و خلقت او از كدام عنصر است يا از تركيب عناصر
مخلوق گشته جسماني است يا روحاني ملكه زمان دار گفت اي شاهزاده سوالي كردي كه در جواب آن همه عاجز اند
بخدا كه هرگز ندانسته ام كه حقيقت او چيست شاهزاده فرمود كه چرا از خودش نپرسيدي گفت طاقت اين
سوال ندارم گفت حالا كه او خواهد آمد من چگونه با او جواب و سوال خواهم كرد كه او بنظر نمي آيد نادره گفت هر سوالي
كه تو داشته باشي بمن بگو تا من همه را جمع كرده از او خواهم پرسيد و او با تو سخن نگويد بلكه تو از دور نور او را مشاهده
كن و زنهار زير درخت نخواهي آمد كه از ساية تو خواهد رميد و مطلب تو در حيز تاخير خواهد افتاد القصه درين
سه چهار روز شاهزاده هر مشكلي كه در طلسم او را بهم رسيده بود پيش نادره تقرير كرد و نادره همه را بخاطر گرفت
و اين همه سوالات شاهزاده با اجوبه نادره بعد از آنكه مرغ اسرار بيايد و روز ديگر شاهزاده از نادره بپرسد گفته خواهد شد
القصه چون روز جمعه در آمد نادره بشاهزاده گفت كه امشب مرغ اسرار پيش تو نزول بر شجرهٔ طيبه خواهد افكند و تو
بر كنار اين حوض كلان نشسته از دور تماشاي خواهي كرد و قصد آمدن زير درخت زنهار نمايي كه مطلب از
دست خواهد رفت شاهزاده قبول كرد و چون مرغ اسرار زرين آفتاب در آشيان مغرب رفت و نسر طاير
در مزرع فلك بدانه چيدن مشغول گرديد شاهزاده بجلدي تمام مغرب و عشا ادا كرده سر بسجده شكر داشت
كه از آسمان روشني بزرگ تر از زهره و كوچك تر از ماه ميل نشيب كرده در ميان درخت در آمد و تمام آن فضا را
روشن گردانيد و نادره زمان دار آن روز زير درخت را جاروب كشيده فرش كرده بود و جا بجا بخورات عاليه
لخلخه و عنبر فتيله گذاشته تمام قصر را معطر ساخته بود شاهزاده چون سر از سجده برداشت بر كنار حوض آمده نشست
سايهٔ درخت قدري در حوض نيز افتاده بود شاهزاده در آب ملاحظه كرد و ديد كه آن جسم نوراني بر شجرهٔ طيبه

يكجا توان ديد بلكه شاخ بشاخ و برگ ببرگ سير كرده و در آن وقت شاهزاده تماشاي در آب ملاحظه كرد كه بالاتر ازين
تماشا در عالم نباشد اما نادره زمان دار با وجود تمام ثناگويان متوجه درخت شده دعا و ثناي بسيار گفت و گفت
كه اي شاهزاده زمان دار اين مرغ اسرار است شاهزاده مهمان بحسب قسمت وارد اين مكان غرايب نشان شده چون او
تفرمود شما هم واجب التعظيم والتكريم است چند سوالي بجا آورده است دارد كه در عرض كردن آن جرات نمي نمايم
آوازي از درخت بر آمد كه پيش بيا و بپرس شاهزاده ديد كه نادره زمان دار تا بيخ آن درخت رسيده و مرغ اسرار
كه عبارت از آن روشني باشد با او ترتيب كرده ليكن چون آواز او را با گوش شاهزاده رسيده آواز شنا
شنيد با خود در فكر بود كه آيا اين آواز كه باشد و من او را البته جايي شنيده ام ليكن نفهميدم كجا شنيده ام كه
بطرف درخت ميديد و گاهي در آب نظر ميكرد و در فكر بود كه مي رفت اما نادره زمان دار شش ساعت كامل با مرغ اسرار
در سوال و جواب بود ليكن آواز هيچكدام بگوش شاهزاده عالي مقام نيامد آخر شاهزاده بي طاقت شده بي اختيار بجانب
تا آواز مرغ اسرار از نزديك بشنود و ببيند كه آواز كيست برخاست و پنهان پنهان از نادره در سايه
درختان ديگر ميرفت تا بجايي رسيد كه ساية شجرهٔ طيبه بساية هاي ديگر متصل بود و معزالدين داخل ساية شجرهٔ مذكور شده
و هنوز هفت قدم طي نكرده بود كه آواز از آن درخت آمد كه اي نادره زمان دار اينك مهمان عالي تبار شما رسيده زمان
حالش با اين مقال گويا است كه — طاقت مهمان نداشت خانه بمهمان گذاشت — و اين را گفته از درخت پريد و از نور
در طرفة العين بالمثل شهاب ثاقب غايب گشت نادره گفت اي شاهزاده ستم كردي و بعضي سوالات خود را
معلوم كرده اشتي اما شاهزاده چون اين تبان آواز شنيده بشناخت كه بعينه آواز حكيم قطاس الحكمت دام اقباله است
بنابر افراط محبت و كمال رسوخ و بندگي كه در خدمت آن حكيم عالي منزلت داشت از ذوق خدمت او مدهوش
شده بلكه از حيرت مبهوت گشت با خود گفت اي معزالدين اين كار ديگر نگفت و اين مشكل ديگر پيش آمد اين را
از كه بپرسم كه چرا آواز بود كه با آواز حكيم صاحب اتحاد و اشتباه تمام داشت مگر حكيم در وي حلول كرده و چون نادره زمان
دار آن سخن گفت شاهزاده باعث حيرت و جرات خود را بيان كرد نادره زمان دار گفت بخدا كه راست ميگويي
كه مرغ اسرار آواز حكيم صاحب بعينه دارد ليكن در تفحص چاره آن از تو عاجز ترم القصه نادره و شاهزاده در مجلس
آمده بر تخت نشستند و تخت نادره نسبت بتخت شاهزاده قدري پست بود معزالدين گفت بگو بار

مشکلات مرا چه جواب گفت نادره گفت که حالا صحبت بداریم طعامی بخوریم نغمه بشنویم رقصی ببینیم فردا بشرط
حیات بخدمت حاضرم که شاهزاده از اول تا آخر بار دیگر جدا جدا سوال کند من هر یک را بتفصیل جواب گویم و آنچه از
زبان مرغ اسرار شنیده ام معروض دارم شاهزاده ملتمس او را باجابت مقرون گردانید باقی شب را بعیش و عشرت
بگذرانید چون صبح شد شاهزاده بیدار شد بعد از ادای فریضه نماز صبح و بعمل آوردن تحت القهوه و قهوه متوجه نادره
گشت و گفت مرحبا ای طوطی شکر شکن ∴ قل فقد اذهبت من قلبی الحزن ∴ الا ای طوطی گویای اسرار
مبادا خالیت شکر ز منقار ∴ سرت سبز و دلت خوش باد جاوید ∴ اگر سازی مرا واقف ز اسرار ∴ نادره گفت ای عالی جناب
سوال کن تا جواب گویم شاهزاده اول مرتبه مضمون این مقال گویا گردید من شنیدم که آخر گشتیم روز تا شب
در تلاشش چیستیم ∴ عالمی دیدم از این عالم برون ∴ از زمین تا آسمان بی ستون ∴ آنچه وصفش را شنیدم از کتاب ∴
اکثرش دیدم چو در شش آفتاب ∴ آنچه باشد بر فلک زیر فلک ∴ از عناصر تا کواکب یک بیک ∴ جمله را دیدم بچشم خود عیان ∴
گرچه بی تنگ بر زمین دارم مکان ∴ زنگها دیدم ز نیرنگی بدر ∴ گرچه آن نیرنگ بوده بی سپر ∴ باز این نیرنگی اله
چیست ∴ وین تغافلها بحال زار چیست ∴ از تو من پرسم سخن ای رازدار ∴ بلکه واقف دیدمت از خوبی یار ∴
زانکه شیرا باشد خورده ∴ سالها با او بسر برده ∴ میکند آخر بحلم کامیاب ∴ یا دوام می بسند در عذاب ∴ بیخ
آخر بحالم مهربان ∴ هجر او خواهد مرا دادن امان ∴ عمر ما سر یکند چندان وفا ∴ کز وصالش یابم مدعا ∴ یا بتیغ هجر خواهم شد
هلاک ∴ در غم جانان برآید جان پاک ∴ چون تو بی ای شاه خوبان رازدار ∴ گشته باشی واقف از انجام کار ∴ آگهی
چون یابم از حال من ∴ باز گو با من ز استقبال من ∴ بیان کردن نادره رازدار حقایق و معارف طلسم را پیش شاهزاده
نادرا نادره رازدار گفت ای شهریار آفرین بر حسن تقریر و شیرینی گفتار تو باد و اکنون بدانکه این عالم عالم طلسمات
و فن طلسم آنست که اجزای سماوی را با اجزای ارضی در ساعات موافق و حرکات مطابق از کواکب ترکیب دهند
باین کیفیت که صور وهمیه و خیالیه غریبه از و ناشی شود و بس علم نجوم و علم هیئت و علم رمل و علم هندسه و علم حساب و سیمیا
و کیمیا و ریمیا و هیمیا و لیمیا و علم جفر که این همه علوم مذکوره تابع و اجزای اوست تمامه شرط کمال این فن غریب است و تم
این طلسم اجسام و اجرام و طلسم امهات آبا و طلسم عناصر و افلاک است و حاکم باستقلال این پرده نیرنگ حکیم قسطاس
با فرهنگ است و موجودات و محسوسات این عجایبات دو قسم اند بعضی صور وهمیه و خیالیه محضا نه که بسبب علم

بعلم

سیمیا و علم توسیع الخیال که عوام آن را نظر بندی گویند بظهور آمده و بعضی صور اصلیه اند که وجود ایشان در خارج نیز موجودات
و این بسبب کمال این علم شریف و فرمان روائی هفت اقلیم فراهم آمده و طلسمی که جامع این هر دو قسم موجودات
باشد بستن آن در کمال اشکال زیرا که تا عامل و عالم جمیع علوم بکمال بهم نرسد توقیت یافتن چنین طلسم محالست و
این عجایبات را که ای شاهزاده تو سیر کردی عدیم المثال است که مثل آن در زیر آسمان از زمان نبی الجان
الی الآن موجود نشده که از کره خاک تا فلک الافلاک نمونه همه را دارد و محبوبه تو که نوبهار نبت سلطان شمسون
بزاد است که در آخر بلقب جهاندری خود سلطان بکتا نوش ملقب گشته و درین نیرنگی نیست که آن نگار تند خوی تو
بسبب آن حرکت که با صبح دلگشا بعمل آورده ای رنجیده و ترا بهیچ مرو یک دانسته اگرچه در حقیقت و نفس الامر
سبب آزردگی او یک شق دیگر هم هست که این مقدمه صحیح را هم پای نام او باید دانست بلکه این همه نشاء
کون و فساد و درد واقع همان شق است و حال آنکه ای شاهزاده تقصیر تو در آن کار اصلا نیست بلکه ترا از سر
آن کار مطلقا خبر نیست شاهزاده گفت آن چیست نادره گفت ای شاهزاده هر گاه که ترا از اصل
آن خبر نباشد چه نشان دهم و چه گویم لیکن خاطر جمع دار که عنقریب خود بخود بر تو ظاهر خواهد شد و احتیاج گفتن من نخواهد بود
شاهزاده ازین سخن بگریه در آمد و گفت ای ملکه رازدار خانه آباد که محل ادراه خراب شود که با غوایی او این حرکت
ناشایسته از من بظهور پیوست و الا من تماشایی محض بود نادره گفت ای شاهزاده با وجود آنکه تو
مرد دانشمند و خبردار منظری آیتی و ظاهر الکتب اکثر علوم خوانده باین قدر نه اینکه جایی که طالع در اسب غیره نام
سلاطین و سرداران باشند و سلطان روح الملک پادشاه پادشاهان باشند البته بی حکمتی نخواهد بود که طالع در
راسب صفت صفرا و سودا است پس اماره را هم نجاست نفس اماره باید دانست و حکم او را قبول نباید کرد شاهزاده
فرمود که ای نادره هر گاه پیغمبران مرسل درین مقام کلمه وما ابرئ نفسی ان النفس لامارة بالسوء
فرمایند من در چه حسابم جایی که عقاب پر بریزد ∴ از پشه لاغری چه خیزد ∴ نادره بخندید و گفت خوب خاطر جمع دار که
من این کلمات را تمام از تو بخاطر گرفته بکار تو صرف خواهم کرد و دیگر هر چه بپرسی گفت ای ملکه این مشکوی حیرت
چیست نادره گفت که این طلسم جدید و طلسم حکیم صاحب ما است شاهزاده گفت یعنی چه مگر این طلسم جدیدی و قدیمی
هم دارد گفت بلی قدیم ساخته و پرداخته معلم اول حکیم الهی ارسطو است که برای سکندر ذو القرنین آنرا ترتیب داده

وتفصیل این اجمال آنکه چون سکندر ذو القرنین بعد از بستن سد یاجوج از ظلمات مراجعت نمود بجزیره رسید
که از کمال وسعت دم مساوات با ربع مسکون میزد و قطعه از زمین آن جزیره قریب بدریا بود آب و هوای داشت
که بسبب کثرت اشجار میوه دار و گلهای هزار رنگ که هر یک رنگ صد نوبهار بود و بهشت برین می نمود چون سکندر
از سیر آن جزیره حظی وافر اندوخت معلم اول را مخاطب ساخته فرمود که ای ارسطو بهاری که استاد تو حکیم افلاطون
الهی در چهار فصل طلسم نموده بود به بهار این جزیره مشابهت تمام داشت پس ای معلم اول شما هم عملی درست نفس
طلسم هندی وا دیمانه ارسطو گفت ای شهریار اگر حکم شود دختی کرده طلسمی برای شهریار در ینجا درست کنم
که تماشاگاه فلک گردد و مثل آن دیگر در عالم موجود نشود و مدتهای بعید و مدید قایم باشند و دست خزان حادثات
از گلستان عجایبات او تا سنین و شهور کثیر کوتاه باشد و اگر بحسب قسمت کسی بتماشای آن طلسم فایز گردد تماشای
از آن داستانها ساخته باز گوید سکندر گفت که ای حکیم عالیقدر تحصیل کمالات و تسخیر ممالک از برای همین
خوب است که کاری کند شخص تا نام او بر صفحهٔ روزگار چند مدتی باقی باشد ارسطو گفت بسم الله شروع باید
کرد ولیکن اول مصالح و اسباب آنرا ترتیب باید داد و جمع باید کرد سکندر پرسید که مصالح و اسباب
آن چیست گفت اول شرکا درین کار تا صد تن باشند و آن فرقه حکما است که هر حکیمی در هر جا که باشد
او را طلب باید فرمود بعد از آن اطفال بنی آدم از هر جنس و هر صنف چه سلطان زاده و چه دهقان پسر و غیره
و چه ابرار و چه اشرار چه مسلمین و چه کفار که اینها همه برای سکونت در طلسم در کار اند بعد از آن جمعی از ساحران
زبردست نیز مطلوب و از جنه مسلمانان و از شیاطین نیز ضرور اند و دیوان و پریزادان داخل جن اند
و جواهر و اموال خود چه حساب پس چون این اسباب موافق خواهش من درست شود در عرصهٔ چهل سال بلا مانعی و نقصانی
ترتیب دهم که از موجودات ارضی و سماوی نمونه همه در آن موجود سازم ذو القرنین بعد از استماع این حقایق و معارف
لمحه سر بجیب تفکر فرو برده و آخر بر داشته گفت که ای ارسطو اکنون که از زبان تو بر آمد البته باید این عجایبات را ترتیب
دادن پس آنگاه فرمان داد تا پروانه جات و فرامین و حسب الحکم جا بجا نوشته اند از هر جا که حکیمی بود طلب داشتند و حکیم
برهمون هندی و حکیم بلیناس فرنگی و حکیم الکمون ختایی از آن جمله بودند لیکن دخل ارسطو و این سه کس در ترتیب
دادن طلسم از جمیع حکمای دیگر که در آن مجمع حاضر بودند بیشتر است چه بانی الاصل گویا اینها بودند آنگاه حکما اتفاق نموده

باسمار باطل النحو تسخیر سحره نموده ایشان را مطیع و منقاد گردانیدند و بزور علم دعوت و اسماء اعظم کواکب سبعه و کلان
و اجنه و شیاطین را مسخر ساختند آنگاه اطفال بنی آدم را از هر صنف بعد از دریافتن استعدادات هر یک
از ایشان برای سکونت طلسم جمع آوردند آنگاه در همان جزیره که از کمال وسعت با دو اعظم خطاب یافته هزار
در هزار رنگ و آمیزه رنگ این عجایبات ریختند و بنی آدم را بعد تیاری آن عجوبه در هر جا بجا موافق مراتب ساکن
گردانیدند و چون میدان شد که بسبب اختلاف اصناف و ادیان دخل بعضی لا محاله معانند بعضی باشند اجنه مسلمان
بنی آدم و شیاطین را مدد کفار و سحره گردانیدند چه وجود جمیع فرق و ما یحتاج هر وده در کار بکل یکدیگر فرقه بر جمیع فرق من
کل الوجوه غالب باشند بعلی عجایبات تا مدت معینه صورت نه بندد و در انتظام خلل کلی دست دهد و در خصوصیت
ناچار است که هر فرقه در موقع و محل خود فی الجمله بر وجه استقلال باشد بعد از آن بعضی را از بنی آدم پادشاه و بعضی را
امرا و بعین و دستور و در چه بدرجه مقرر و معین کردند و کل سلطنت را دو حصه کرده یکی به پریزادان صاحب دیانت
مسلمان دادند و حصه دوم به مسلمانان انسان بخشیدند و کفار بنی آدم را هم اگر چه سلطنت دادند اما سلطنت جزئی نه
کلی و پریزادان را مدد و معاون بنی آدم ساختند و هر کدام را از انواع مذکوره دعیه و نجبی و طرقیقی مستحکم و مستقیم
آموختند تا بران نهج کار رانند و در ترتیب طلسم چنانکه دیدنی و عجایبات و اوضاع تماشا نیز ساختند که از حقایق کفر این بات
و در بن نیت نیکی نادره گفت ای شهریار حکما بعد از تقسیم مناصب و خدمات مناسب هر یک بر خواص جمیع اصناف
طلسمی بستند تا از نجی که ایشان مقرر کرده بودند تا دم مرگ تخلف نورزند و جا بجا از نوع انسان و نوع جن مسلمان
عاملی بعمل معین و مقرر گشت که چون آن عمل کنند صورتهای خیالیه و صورتهای عجیبه هر قدر که مقرر باشد بظهور آید و چون این عجایبات
بسعی حکمای فرخنده صفات در عرصهٔ چهل سال با تمام رسید ذو القرنین را تکلیف سیر کردند سکندر از تماشای آن انگشت
حیرت بدندان گزیده گفت که پیشک انسان ذره از ذرات خورشید کبریا است که این همه بدایع کمالات از دست
او سر زده و ستایش بسیار فرمود بعد از آن حکیم ارسطو یکی از تلامذه خود را که بصفت کمال علم و عقل و تجرد موصوف بود و قطلس
نام داشت داروغه عجایبات مذکور نمود و او را وصیت فرمود که چون دوازده سال از عمر باقی ماند یکی را به بعض نیابت خود
بر دارد تا خلیفه قایم مقام تو گردد چه من موافق علم نجوم دریافته ام که این خلافت و این داروغگی در خاندان تو
تا هزار سال خواهد ماند و چون این حکومت از اولاد تو برود طلسم نیز نا پدید گردد و اگر چه تا زمین موجود است

معدوم نخواهد شد و هرگز از ولادت داروغه عجایبات کرد و خطاب قطاسی بران مقرر باشند و اقرنام طلسم نیز عجایبات
حکیم قطاس خواهد بود و بس ای شاهزاده گرامی آنچه درین طلسم دیدی بعضی را وجود در خارج است و بعضی صور وهمیه محض
بوده اند که از موجودات خارجی نیستند شاهزاده گرامی این سخنان قرابت نشان ازان ملکه نازدار شنید بی اختیار
بعد از اینکه سر از گریبان حیرت برآورد روبرجست و نادره را در بغل گرفت و گفت بارک الله نازدار دختر خاتون کلیات
چند هوش من بیان کردی که زنگ از دل من ربوده اما چون شاهزاده نادره را نازدار از کمال محبت روحانی در
بغل گرفت نادره بخندید و گفت ای شاهزاده صبح صبح دلگشا را خود دیشام بر پیشانی مبدل ساختی الحال من بیچاره که
مهمان شده خدا خیر کند چه میخواهی در باب من کنی شاهزاده بجلدی خود را عقب کشید و از بیم برخود بلرزید که مبادا قباحت
دیگر لازم آید و بزبان عجز و الحاح گفت ای نادره خطا مکن که اعاده دیگر با تو داشته باشم و چگونه این اراده کنم که تو همشیره
محبوبه من هستی و مرا بجای خواهر جانی نادره باز بخندید و گفت ای شاهزاده ترا بخاطر راه بده که شوخی کردم انگاه
شاهزاده سوال کرد که از اصطلاح قدیم و جدید مرا خبر ده نادره گفت ای شاهزاده حکیم قطاس حال ام اقباله از ایزد
متعال مرتبه کمال بمرتبه عنایت کرده که اگر قطاس پیشین بجای اگر حکیم ارسطو زنده می بود باو نازان و فاخر میگشت
و این حکیم در هر طلسمی از طرف خود نیز بعضی تصرفات مناسب بجا کرده پس تصرفات حکیم حال را طلسم جدید میگویند
و طلسمات معلم اول یعنی حکیم ارسطو الهی را طلسم قدیم میخوانند و این شگوفه حیرت از جمله جدید است چه حکیم قطاس
حال ام اقباله لا زال این را از طرف خود بنا کرده و بر بعضی از طلسمات قدیمه ظاهر افزوده و برای بعضی باطن
قرار داده و تفصیل این اجمال آنکه معلم اول شهرها و بلاد این عجایبات را موافق عدد افلاک و بروج و کواکب
و عناصر بنا نهاده و چه در هر شهری بجز و علم طلسم نمونه از فلک و برج و عنصر درست کرده مثلث و مثلا قسمی که موافق
مشهور در شهر چین نگارخانه چینی ساخته بودند در یک مکان معین نه اینکه تمام شهر نگارخانه بود بر همین
قیاس اینجا هم داخل شونده را اول وهله یک هستی متمثل با فلاک یا کواکب یا عناصر مرئی میشد و نمونه هر فلکی را
که در هر شهری ساختند آن شهر را بنام همان فلک مسمی گردانیدند و ارکان آنجا را نیز مناسب آن نام
کردند مثلا جائی که نمونه فلک کرسی بود نام آن شهر شهر کرسی و علی هذا القیاس آمار و نیه (?) و طریقه معاش ساکنان
آنجا بطور عالم اسباب است چنانکه دیدی اما معلم اول که آثار و علامات و خاصیت کواکب را نمونه بعضی جا

نساخته بود

نساخته بود از ینجهة حکیم حال در بعضی ظاهر افزوده و در بعضی جا باطن و جائی زیاده از دو تیار فرموده و ظاهر
و باطنهای هر طلسمی خاصیت و آثار کواکب و افلاک را متمثل ساخت که از عمده و نقله آن ظاهرها و باطن ها نیز
بعضی صور وهمیه صرف اند و بعضی از موجودات خارجی و در عصر این داروغه که از نمایان دیگر والاشان تر است
سلطان روح الملک بادشاه کل است از نوع انسان و ملکه نوبهار از جنه و پریزادان و این هم بدانکه هر نام و هر خطاب
که برای اهل خدمتی از ابتدای قدیم معین گشته فرزندان او نیز بهمان لقب ملقب شده آمده اند چنانکه روح الملک
طاقی و راسب و عادل و مرطوب و غیر ذلک از قدیم آبا و اجداد ایشان نیز بهمین خطاب مشهور بوده اند اما سلطان
روح الملک بسبب اینکه ملکه نوبهار بفرزندی حکیم صاحب حال سر افرازی یافته نوبهار را اطاعت میکند چنانکه
دیدی و شنیدی باز شاهزاده پرسید که ای ملکه باغ عشرت بخش چه بود گفت از طلسمات جدید باز پرسید که در شگوفه حیرت
از زبان آن نازنینان که بحکومت قصر اشتغال دارند شنیدم که میگفتند که صاحب اختیار ما خالق ما ست
و ما تا هوش بهم رسانده ایم روزانه خود را بصورت مرغ و شب آدم یافته ایم و آن مرغان از درخت بی ثمر
اقسام میوه در دامن ریختند این همه را چه فهم نادره گفت بدانکه پانزده سال قبل ازین شش کس از جنه
مسلمانان پاک اعتقاد در خدمت حکیم صاحب نفته (?) طلب اولاد نمودند و آن عالی جناب یکیک سیب
بیکیک نفر جن بهر کدام عنایت کردند و فرمود که هر دو را پاره کنید از هر کدام تخم برآید آنرا بخورید و بی تخم را نخورید
موافق عدد تخم شمار افرزند خواهد شد اما از سیب پسر و از به دختر خواهد رسید سیب همشان بی تخم برآمد
و به ایشان دو دو تخم داشت چنانکه بخانه شش نفر دو دو دختر متولد شدند و هنوز بسن تمیز رسیده
بودند که بنظر حکمت اثر گذشتند و حکیم صاحب ایشان را لایق مصالح طلسم یافته روز مرغ شدن و شب
آدم گشتن و بر درخت بسر بردن و در قصر شب ماندن و خدمت مهمان کردن بیاموخت و داخل طلسم
گردانید بنابران ایشان چنین گفتند که خالق مجازی ایشان حکیم است و ایشان همه از موجودات
خارجی اند اگرچه پری زاد اند و حسن افروز عالم افروز که صاحب قصر سبز و هم دو جان و هم اند به نیابت من و
نادره هم از امرا زادگان قاف اند اما میوه انداختن چه حاجت به بیان دارد زیرا که پری زاد اند ایشان را
قدرت است که میوه از جائی دیگر چیده از ان درخت ریختند و ترا تصور آنکه ازین درخت ریخته اند باد شاهزاده

پرسید که در طلسم چار عنصر آنچه از آب باغ پرواز اسپ و روشنی چراغان دیده ام چیست گفت آنها همه از موجودات
خیالی باطن وصور وهمی بود که تعلق بعلم سیمیا و توسیع الخیال دارد و از طلسمات قدیم است بلکه موجودات باطن
طلسم فلک قمر و عطارد و فلک زهره نیز همین حکم دارد شاهزاده گفت در طلسم عطارد و در آن کنبد هر قدر که بالا میرفتم
پائین می آمدم و هر قدر پائین میرفتم از بالا سر بر می آوردم و درین چه حکمت بود گفت این نیز تعلق بعلم توسیع الخیال
دارد که خیال ترا معکوس گردانید که چنین میدانستی شاهزاده باز پرسید که ای ملکه راز دار تفهیم دم وقتی که در طلسم
عطارد آن پرین گفت در مقدمه آن دو صورت که در پیش او استاده بودند که یکی از آن دو صورت مرکب بود
بنصف بدن مرد و نصف بدن زن و دویم مردی که از بدنش بجای مو کندم رسته که ما هفت برادریم دوازده
مرکب داریم چنانکه پنج برادر دو مرکب دارند و دو برادر یک یک و هر کدام از ما در مدتی معین بر هر یکی سواری شویم و مدت
سواری بر دوازده مرکب از هر کدام تعین جدا دارد و هیچگاه هیچکدام از ما بی مرکب نیست یعنی چه نادره گفت که آن
هر از صور وهمیه و خیالیه بصورت عطارد نمود بود و آنچه گفت از حرکت کواکب گفت یعنی هفت کوکب اند هفت
برادر گفت و دوازده برج را دوازده مرکب قرار داد و بدانکه از کواکب سبعه شمس و قمر هر کدام صاحب یک برج اند که اسد
و سرطان باشد و حمل و عقرب با مریخ است و ثور و میزان با زهره و جوزا و سنبله با عطارد و سرطان از قمر اسد از
شمس قوس و حوت از مشتری است جدی و دلو از زحل است و اینکه گفت هر برادری از ما در مدت معین سواری
هر دوازده مرکب را تمام کند اشاره بسیر کواکب است در بروج دوازده گانه و این تمام شدن حرکت را دوره میگویند
چنانکه زحل در سی سال دوره را تمام کند و مدت مکث او در هر برج علی التسویه دو نیم سال و مشتری دوازده سال در
هر برج یکسال مریخ در دو نیم سال در هر برج دو نیم ماه آفتاب در یکسال شمسی که عبارت از سیصد و شصت و پنج روز
باشد در هر برج یکماه زهره در سیزده ماه و عطارد در نه ماه و قمر در بیست و هشت روز دوره را تمام کند و غیر از شمس و
قمر باقی را رجعتی و استقامتی هم می باشد که تحریر آن درینجا مناسب نیست شاهزاده گفت بارک الله ای رازدار بانوکه
مرا از علم نجوم نیز فی الجمله خبری بخشیدی نادره گفت که از باطن طلسم زهره نیز آنچه دیدی از آن دیهات و زمین
نقره و گنبد بلور و مردان مطرب و زنان خواننده و رقاص همه از موجودات وهمی و خیالی بودند و از طلسم قدیم
بودند اما آنچه از موجودات باطن طلسم فلک آفتاب دیدی مرحله اول او از آن حجره ها و شهرها و گنبد همه وهمی

وقدیمی اند و مرحله دویم اول از آن شهر و آفاق شاه و از آن سلاطین که از تو سفارش خواستند از طلسم جدید
اند اما صور وهمیه خیالیه داشتند اما قصه که آن سلاطین نقل کردند مثل آن بعینه در عالم خارج درین جزو
زمان گذشته چنانکه از ولایات ستلاب و چین و ارمن اگر خبر طلبی بر تصدیق کلام ایشان روشن
شود باقی ماند صبح دلکشا که از حقیقت آن تو بهتر واقفی شاهزاده فرمود معاذ الله ای نادره خوش طبعی میکنی
من چه میدانم که صبح کیست و شام چیست گفت مخفی نیست که نیز از موجودات خارجی و اصلی است شاهزاده گفت
که کاش همه صور اصلی میدانستند و صورت صبح وهمی بودی تا من باین بلا گرفتار نمی شدم باز نادره گفت که
خاور شاه پدر صبح دلکشا از موجودات اصلی و خارجی نیز هست و پرزاد است و در اصل پادشاهی است از پادشاهان
حدود قاف و نام ملک او مشرق نگار است و از مدتی بموجب حکم حکیم از جهت مصالح و اسباب طلسم گردیده اما آنچه
از موجودات باطن طلسم فلک مریخ دیدی نیز وهمی خیالی و قدیمی اند و آن قتل و قتال و آراستگی معرکه جدال وهمی
همه تعلق بعلم سیمیا دارد و وهمی است غیر از آن نازنین که بالای منارش دیده بودی که صورت اصلی دارد و پرزادی
است خوشخوان نام دارد که بحکم حکیم عامل آن طلسم است و صورت دیگر آنجا تعلق بعمل او دارند اما از موجودات باطن
طلسم فلک مشتری آنچه دیدی غیر از بهرام و معشوقه او و غرفه آزاد و پدران ایشان و قلیل قومی همه وهمی و خیالی اند
از طلسم قدیم مگر آن چند کس که آنها صور اصلی دارند و از موجودات خارجی اند و کیفیت ایشان بیان واقع نموده
بر قدم تو بوده و موجودات باطن طلسم زحل نیز با آن همه هنگامه که بر تو گذشت همه وهمی و خیالی لا اصل له بود و اندا ما صور
باطن طلسم فلک البروج اکثری خارجی و اکثر وهمی اند از آن جمله نفیع کرسی نشین و سعید لوطی و منطقه و محفوظه و حفیظه و
جمعی دیگر همه اصلی و خارجی اند و از آنکه بیت المعمور ثانی و حصار نیز اصلی است و اینها نوع انسان اند شاهزاده پرسید
که احوال حصار چارونلشه چیست و اقبال شاه که با من یاری کرده و آخر دم با من نفر آمد و شاه اقبال شده گفت
ای عالیقدر احوال اقبال شاه تا بر سید ماند اما احوال حصار این است که طاقی شاه و اکثر مردم و همه از نوع انسان
و از طلسم قدیم و موجودات طلسم ثلاثه آتشی همه وهمی و خیالی و قدیمی اند و نیز این مقال آنکه حکمای ثلاثه مذکوره و غیره با ایشان
مشورت نموده از جزیره وسعت آباد زمین وسیعی اختیار کرده و پنج حصه گردانیدند و در هر حصه قدری از مردم را ساکن
ساخته و در هر مسکنی از این پنج مسکن طلسم بستند تا سکونت خلایق رنجی که ایشان قرار دادند باقی باشد و

جمیع موجودات این پنج مکان را موافق بدن انسان طلسم ساختند و این عمل از فنون علم طلسم بود که ایشان کرده
ازان پنج مسکن مسکن وسطی که در توسط حقیقی بود برای پادشاهی که متبوع همه باشد مقرر ساختند و نام آن مسکن را
ظلورستان گذاشتند باعتبار ظهور انسان درو و شخصی را که بر تخت ظلورستان نشانیدند از نسل سلاطین
عجم بود و بعد از اینکه از طالع او احوال مستقبل او را معلوم کرده خاطر خود را ازو و از اولاد خویش جمع کردند تخت نشین
ظلورستان را سلطان روح الملک خطاب دادند و حکم او در حصار حکم نفس ناطقه است در بدن انسان
که در شرع آن را تعبیر بروح کنند و در چهار حد او که مشرقی و جنوبی و مغربی و شمالی باشند بعلم طلسم شهرها آباد ساختند
و چهار رئیس را که بمنزله زمین داران ممالک باشند بر تخت سلطنت مداین اربعه متمکن گردانیدند و موافق طلسم ایشان
هر چهار زمین بمنزله اخلاط اندر بدن انسان چنانکه طافی شاه حکم صفرا دارد و باعتبار اینکه صفت صفرا طافی است
و طافی را از طفو گرفته اند و طفو بالا آمدن را گویند و چون بعد از درهم شکستگی عناصر با هم و حاصل شدن مزاج صفرا اما
کف بالا می آید او را طافی گویند و راسب صفت سوداست چه رسوب ته نشستن را گویند و سودا نیز بعد حصول
مزاج بته نشیند راسب شاه حکم سودا دارد و زنگاری که راتی صفت صفرای سوخته و غیر طبیعی است موذی بدن
بنا برین مفسدان ملک طافی شاه باین لقب ملقب گشتند و هم چنین سرداران راسب شاه بنا بر سودای غیر طبیعی
ملقب گشته بودند اما خلط خون باعتبار متوسط بودن و غذای بدن شدن بصفت عدل موصوف است بنا برین
شاهی را که بصفت خون موصوف بود عادل شاه لقب دادند و بادشاه بلغمیان را باعتبار رطوبت مرطوب شاه
خواندند و آب هر زمینی ازین چهار سرزمین موافق عمل طلسم نوعی شد که هر که ازان سرزمین نشو و نما یابد یکی
اثر آن خلط درو غالب باشد چنانکه در سرحد شرق همه صفراوی مزاج باشند و علامات صفرا در ایشان ظاهر
باشد و هم برین قیاس هر چهار سرزمین را باید حساب کرد و پس طافی شاه و مردم و همه از موجودات خارجی اند
و طلسم مثلثه آتشی طلسم است و نیز این پنج ملک با هم چندان مسافت راه هم ندارند و آنچه بر تو ظاهر شد که مسافت
بعیده داشت باثر طلسم بود و هم چنین راسب شاه و مردم او از موجودات خارجی اند و طلسمات مثلثه آن مثلثه
موجودات وهمی داشتند چه طلسم گاوان و چه طلسم مزرعه و چه طلسم گوسفندان و این نامها باعتبار بروج باشد
چنانکه طلسم برج ثور طلسم گاوان معین گشت که در عربی ثور گاو را گویند و خوشه سنبله است و گوسفند جدی است

جدی بز کوهی را گویند و این هر سه برج تعلق بمثلثه خاکی دارند که موافق معانی اسمای ایشان این هر سه طلسم بسته شد
اما در باطن طلسم سنبله الکبری از آنچه دیدی همه وهمی و خیالی بود لیکن شاهزاده شاه روف و ملکه کبود ان معشوقه
او از موجودات عینی و نفس الامری اند و هم چنین عادل شاه و مردم او و ملک من از موجودات اصلی
و خارجی و عشق احمر و اصفر نیز صحیح است اما موجودات طلسمات این مثلثه نیز وهمی و قدیمی باشد چنانکه صورت
برج جوزا مرکب از نصف زن و نصف مرد است و علامت طلسم برج مذکور اصلی چنین واقع شده و شهرستان
نیز از منسوبات آن برج و کوکب او عطارد است و این برج و این کوکب چون بر فن افسون و افسانه نیز تعلق
دارند لهذا اقتضای نسب ملکه نوبهار و ران طلسم بیمن مبارکت رسید و حکیم طالقوس و زوجه او نجم عاقله از موجودات
خارجی و قوم جن اند که بحکیم صاحب خط غلامی داده در تلامذه او انتظام یافته اند و بحکم آن عالی جناب ملکه را
مذکور قیام داشتند اما طلسم برج میزان ظاهرا او که عبارت از دیو بقالان باشد از موجودات وهمی و خیالی
است اما جدید است ساخته حکیم صاحب است مدظله و باطن آن طلسم موجودات وهمی و قدیمی است و
در میزان و غیره آنچه دیدی همه وهمی اند اما طلسم برج دلو مرحله اول او از قلعه چوب دان و مسلخ و غیره موجودات
آن نیز وهمی و طلسمی اما جدید بود و چاه بیر العتق و آن مشایخ و غیره وهمی و خیالی و قدیمی بوده باقی مثلثه
بادی عادل شاه و ملک زمین اصلی و نوع انسان و ممالک ایشان نیز اصلی بوده اند مثلثه آبی بوده اند
آبی مرطوب شاه و ملک او اصلی و آن دریا نیز از موجودات خارجی بوده اما طلسمات مثلثه آتش که از
سرطان پر سبز پوش و شاطر او مثل حکیم طالقوس است یعنی شاگرد حکیم صاحب است و آن راجه
تو او را مسلمان کردی از نوع انسان است و شاهزاده ادریس خیاط از گرفتاران آن طلسم است
که بر زیاد ان برده نیرنگ او را به طلسم ساخته بودند و از پس متقدم تو آخر بکام دل رسیده و این طلسم نیز جدید است
و ان قلعه و مراحل او که همراه انجا حاصل کردی وهمی و قدیمی است اما موجودات طلسم برج عقرب نیز همه
وهمی و خیالی بوده غیر از صارم شیر دل که حکم او حکم پر سبز پوش و طالقوس است و مناسبت نیز ظاهر است
که عقرب برج نحس و کوکب او مریخ است غیر ازین چه نتیجه خواهد بخشید و بهمین دستور مناسبات دیگر را
باید قیاس کرد چنانکه از لفظ دلو معنی چاه که لازم او است متبادر بالذهن میشود و آن مشایخ نیز از مدلولات دلو

زحل اند که صاحب خانه دولت است غرض که ای شاهزاده بی مناسبتی این اسباب را در طلسم نخواهی یافت لیکن
فهم ضرور است اما طلسم برج حوت که آخرین جمیع طلسمات است تفسیر او آنست که دو ظاهر دارد و یک
باطن از آن جمله شهر گوهر آویز و شهر سهم السعادت از طلسمات قدیم است و موجودات او همه اصلی اند که در
خارج موجود اند و عشق تری بر سعید و نیز اصلی است و حکیم ابو المحاسن از اجله حکمای عصر است و شاگرد رشید
حکیم صاحب است و از نوع انسان است و شهاب از همان مردم شاگرد او است و کفار همه جا آورده حکیم
برهمون اند و مسلمانان آورده ارسطو و هر طفلی را که آورده اند او را به تمت پدران او تربیت کردند اما شهاب
نوجوان و متوسلان و مقتولان او مثل ضرغام شاه و آن جادوان همه از موجودات خارجی و از نوع انسان
اند لیکن از طلسم جدید است کارستان حکیم صاحب و ظاهر دوم موجودات آن از آن چاه و از باغ و مناره آن دریا همه از
طلسم جدید و همی خیالی است لیکن آیینه حصار و باد شاه آن اصلی و جدید است و طلسم قران السعدین و همی قدیمی است
و مرآت الغیب که تو صاحب آن شده از نتایج علم حکیم عالیجناب است اما بیابان استقام موجودات آن از اجنه کفار اند
که ایشان را شیاطین گویند و عمل طلسم بر ایشان واقع شده تا از طریقه که با ایشان فرموده اند انحراف نورزند و آن طریقه
حاضر شدن و مستعد شدن ایشان است برای جنگ سلطان روح الملک که عبارت از انسان و حاکم کبیر این
عالم است در وقت حاجت و چون انسان را امراض و علل نیز عارض میشود این قوم را نیز لازم کرده اند که بمناسبت
کفر ایشان که کافران از اجسام مسلمانان اند و نامهای آن شیاطین نیز از اسمای عربیه امراض که بهترین زبانهاست
اشتقاق نموده اند بسبب بزرگی خاتم الانبیا که از عرب بوده صلی الله علیه و آله و سلم با وجود آنکه تولد آن سرور
در وقت سکندر نشده بود و لیکن معلم اول حکیم الهی ارسطو بمراتب او را میدانست بنابرین اکثر جا رعایت ولایت
عرب کرده و باعتبار اینکه اَلْقَلْبُ یَهْدِیُ اِلَی الْقَلْبِ واقع شده بندی از جناب رسالت مآب نیز منقول است
که در جواب نا واقفی که در حق ارسطو ناسزا میگفت فرموده اند که صَهْ یعنی خاموش اِنَّهٗ کَانَ نَبِیًّا مِنَ الْاَنْبِیَاءِ
جَهِلَهٗ قَوْمُهٗ یعنی خاموش ای فلان که بود ارسطو نبی از پیغمبران نشناختند او را قوم او و نامهای آن شیاطین
چنین کردند که لقوات از لقوه بر آورده اند خارا از خارش یعنی تب عراق بن نسین از عرق النسا که در ساق پای باشد
خنوق از خناق و قس علی هذا البواقی اما ساکنان بیابان جارستان اجنه مسلمان اند که برای چاره این استقام

مقرر اند و نامهای ایشان را نیز از اسامی او و بشر وضع نموده اند مثل والاسر دارجینی و باجود و مثل الاصلیبی و قرع
خان تردست و خلافون خان تنگ چشم سیه مست و خیار بن افلوس شبری و دغیر خان بن مکاشب ازرقی
از اسمای ایشان است شاهزاده گفت که من این اسامی را سابق بدین نشنیده بودم لیکن اسمای ساکنان
بیابان استقام بگوشم خورده بود القصه در این زمان چون سخن توضیح طلسم را با شاهزاده کامل بانجام رسانید
در آخر گفت که ای شاهزاده عالی قدر خلاصه کلام بجناب عالی عرض کنم که این طلسم را تماشا گاه ساخته اند که تماشای
در این بنا که کیفیت این معلوم نکنند چو گوهری که خود جزو شده دریا حال این مخفی ماند بر صاحب کمالی که بدرنگی
حال در وقت واشدن تماشای استقلال آمیخته باشد بجز آنکه صاحب آن خنده و قهقهه است که و الا استادان
فرنگ صالحه و دیگران تعلیمای سازند و در آن تصاویر زری مثل از چوب یا فیران ترتیب میدهند بسبب آن که یکی
از آن لعبتان رقاص است و یکی سازنده و یکی مطرب و امثال آن و دیگر باغ میسازند و بکلمای بر دوش
چاه و آب و نهر و شنا ناصم در دست گرفته حلقه میسازند که آن را پیچ میدهند که به تحریک آن همه با موزون که حرکت
میکنند چنانکه رقاص میرقصد و آب چاه در نهر می آید و بلا تشبیه این طلسم بان خنده و قهقهه می ماند که هر رشته
تماشای این بدست استاد است و حکیم صاحب طلسم استاد صاحب اختیار دارند و وضع این برای چشم
تماشایی است اگر چه یک کس باشد یا دو کس یا زیاده گفت ای شاهزاده چون این را معلوم کردی بدانکه
حکیم ارسطو و توابع او و چون از ساختن طلسم باز پرداختند و خاطر ذو القرنین را از تماشای آن
مسرت قرین ساختند معلم اول را بخاطر رسید که از اوضاع کواکب و حرکت افلاک معلوم کند که آیا کسی
هم از نوع انسان بتماشای این بو العجبه دوران فایز خواهد شد یا نه خاطر نشان کی از اولاد انس و جان بغیر از انسان
صلی الله علیه و آله در فلان سال تاریخ سکندری و فلان سال از هجرت خاتم النبیین از نکر عدد شاهزاده
که از اولاد آن باد شاه فلک تخت باشد برهنمونی بخت بیدار ملاقات باو دارد و خبر طلسم که در آن حضر باشد
خواهد نمود و آن دارد و نهر قرطاس چهارم باشد ارسطو خورم شد که زهی سعادت بانی طلسم که تماشا کننده
عمل او شهزاده باشد و نام آن شاهزاده معز الدین باشد که با جمعی از رفقای خود بسیر این عجایبات طرف
کرده و بس خواست که تحفه برای تو درین طلسم بطریق هدیه بگذارد و حکیم بلیناس فرنگی گفت که من آیینه از این ترتیب

کنم که خبر از حقایق مخفی و مدت عمل آن آینه تا صد سال باشد حکیم برهمون هندی گفت که من این آینه را بسازم که عمل او
تا ششصد سال باشد حکیم ارسطو پانصد ساله عمل اظهار کرد و آخر چون مدت معهود آمدن مبارک تو درینجا از پانصد
سال هم زیاده بود دانایان بر آن قرار گرفت که نسخه نوشتند و در آن نسخه کیفیت ساختن آن بنوعی مندرج کردند
که خبر از قرطاس حال دیگری نفهمد چه نام قرطاس حال طلسم بستند و اسباب ترتیب آن در حجره گذاشتند پس بموجب
وصیت استادان مذکور قرطاس حال که عبارت از حکیم صاحب حال باشد آن آینه را برای تو ترتیب دادند و
نام آن را مرآت الغیب گذاشتند چنانکه بدست شما رسید پس نادره گفت ای شاهزاده اینهمه حرکات و سکنات
لعبتان این طلسم از مخالفت دیبان با سلطان و محتاج شدن سلطان بموافقت ایشان و هم رسیدن
اقبال شاه که احوال و خبر ملاقات کردن با حکیم بر تو ظاهر شود و چه من هم میدانم و ترا برداشته بردن و برای معاونت دادن
و جنگها و عاشقی‌ها در میان آمدن همه برای تماشای چشم تو بود که اثر کواکب در عالم سفلی به بینی و عبرت گیری و تحت
عالم علوی بهم رسانی إِنَّ فِي ذَٰلِكَ لَعِبْرَةً لِأُولِي الْأَبْصَارِ إِنَّ فِي ذَٰلِكَ لَآيَاتٍ لِقَوْمٍ يَعْقِلُونَ
أَوْ يَتَفَكَّرُونَ و ای شاهزاده مثل این آیات در کلام مجید بسیار واقع شده که در صنایع الهی نظر کنند و تفکر کنند
و عبرت گیرند و میل بمبدا نمایند شاهزاده بحیرت فرو رفت و او را تغیر حاصل شد و بعد از ساعتی سر از گریبان فکر بر آورده
گفت خداوندا عشق نوبهار برای من بعد از وصال او زینه عشق خود ساز و آینه مرا از نقش غیر پرداز نادره از دل رنجیده
و گفت ای شاهزاده عشق ملکه ترا بسیار دریافته‌ام و این قدر هم خوب نیست برای اینکه در حال عدم جنبت لوازم از
از زندگی هم در میان آمده و اصلاح آن خالی از اشکال نیست پس در صورتیکه صورت نبندد یا اصلاح را دیر گشته
تو باین حالت قریب بهلاکت خواهی شد بنا برین بطریق دولتخواهی معروض داشته‌ام که خود داری هم ضرور است
شاهزاده گفت ای از دار بجای این سخن اگر خنجر بر سر من میزدی گوارا بود و حال آنکه من از تو توقع دارم و تو ملامتم
میکنی یا لائمی فی الهوی العذری معذرة منی الیک ولو انصفت لم تلم ترجمه ای ملامت کننده در عشقم
گر کنی عدل میشوی ساکت نادره گفت بطریق ملامت نمیگویم بلکه برسم نصیحت میگویم شاهزاده گفت محضتنی
النصح لکن لست اسمعه نادره گفت انجاز من در کار تو باید تقصیر نکنم و از فضل الهی امید قوی است که کار تو
بوجه احسن صورت پذیرد و آتش محبت تو آن شمع بزم خوبی را نیز در گیرد باز شاهزاده پرسید که ای نادره خاتون

از طلسم

از طلسم برج حوت احوال عبدون عابد و ملاحت پری را معلوم نکردم و حال آنکه از ملاحت پاریها و ولد اینها
دیده‌ام نادره راز گفت ای شهریار اینها بظاهر دو دیو آن طلسم تعلق دارند و طلسم جدید است
اما احوال این دو کس از مرغ اسرار نپرسیدم شاهزاده فرمود که قبل از پرسیدن از مرغ اسرار هم شما از ماهیت این
عجایبات واقف بودید یا نه گفت آنچه حکیم معرفت این مرغ بمن تعلیم کرده میدانستم و اکثر مقدمات را
بسبب سوالات تو حالا دریافتم و احوال کلی و جزئی این نمونه عالم صغیر و کبیر غیر از حکیم روشن ضمیر
هیچکس نمیداند شاهزاده فرمود ملکه نوبهار که نسبت فرزندی بآن جناب دارد البته که بجمیع جزئیات
دانا خواهد بود نادره تبسم کنان گفت که ملکه جز بعشرت بیرون کاری ندارد و درین مقدمه من
بسبب منصب نوازی ازو داناترم شاهزاده احوال غاوی دانا پرسید گفت بدبختی بود از تخم فرنگ
که بیاری جادوان طلسم در طلسم راه یافته در خدمت شاه گوهرآویز که از دوستی بود تقرب حاصل
کرده آخر او را چنانکه شنیدی در دیر فرخ مرودک در آورده فساد برانگیخته بجهنم رفت و ساکنان طلسم
از قدیم و جدید در امور جزئی اختیار خود دارند و بهمین سبب محاکمات و معاملات ایشان از مصالحه و مخاصمات
بسته و سکان ربع مسکون واقع شود و در امور کلی که منوط و مربوط بارکان طلسم باشد بی اختیارند چنانکه نتوانند
از طلسم بر آمد یا دیگری را داخل کرد مگر باجازت داروغه که او هرچه مصلحت داند بعمل می آید حقیقت مختاری
و مجبوری ایشان ازین بیت مرزا صائب علیه الرحمة و الغفران ظاهر میگردد بیت چون ماهی ضعیف که افتد
در آب تند در عین اختیار مرا اختیار نیست لیکن رضای حکیم پیوسته در اصلاح کار ایشان است که اینها ندانند
و بسبب ظاهر در حق خود آزار اضرر شمارند باز شاهزاده پرسید ای ملکه ناز ادا آخر حقیقت اقبال شاه و لشکر او چیزی
معلوم نشد گفت عرض کردم که این مقدمه نا پرسیده ماند شاهزاده فرمود که احوال فرنگ سلطان را نیز نگفتی گفت
بلی او نیز از موجودات خارجی و اصلی است و طلسم قلعه الحکیم بلیناس فرنگی بسته و این دختر که درین زمان بادشاه
آن ملک است در قسمت حفیظ بود و ای شاهزاده این را هم بدان تاریخ این طلسم را نیز حکما تیار و درست کرده
گذاشته‌اند که در آن احوال مستقبل هر سال مندرج است یعنی آن قضایا که با هم ساکنان طلسم اتفاق افتاد
همه را برشته تحریر کشیده و گذاشته‌اند و هیچ چیز را فرو گذاشت نکرده‌اند چنانکه وارد شدن شما را با آنچه از حقایق

وقضایا و عصر شما واقع شده یا خواهد شد همه را نوشته گذاشته‌اند شاهزاده گفت که آن کتاب تاریخ اکنون
کجاست گفت پیش حکیم عالی جناب است شاهزاده گفت کاش بدست من می‌افتاد تا انجام کار خود را معلوم
میکردم گفت خط او که رقوم است و بخط طلسم است غیر از حکیم بر دیگری معلوم نتواند شد القصه شاهزاده عالیجاه
از حقایق و معارف این عجایبات مهما امکن طاقت بشری معلوم کرده گفت که ای ملکه راز دار این خبرهای
دانش انداز که بیان نمودی زنگ دل را از آیینه دلم زدودی لیکن چیزی که چشم من بدان روشن شود نگفتی
وان سوالی بود که اول و آخر از تو کرده بودم یعنی وصل دلدار من زار را کی میسر خواهد شد و زمان هجران در چند
روز تمام خواهد شد نادره گفت ای شاهزاده و دران یقین بدان که همین سوال کرده بودم و مرغ اسرار متوجه جواب
شده بود که شما بدولت از حدی که من بشما گفته بودم برآمده داخل سایه این درخت شدید و مرغ اسرار بر
رفت بهمین سبب شمارا گفته بودم که قباحت کردی که سوال خود را مهمل گذاشتی شاهزاده باز شروع بگریه کرده گفت
کاش هیچ معلوم من نمیشد و این قدر یقین مدت را معلوم میکردم تا خاطر من جمع میشد نادره گفت حالا هم خاطر خود
جمع دار که مطلب تو البته حاصل میشود شاهزاده گفت ای نادره — قلندر هر چه گوید دیده گوید اما این مرتبه
تو از طرف من بخدمت ملکه عرض کن که — پیر میشود عاشق تا تو میشوی راضی — عمر نوح می باید تا ترا کسی بکشد
نادره گفت البته آنچه زبان من یاری دهد کوتاهی نکنم بهر حال ای شاهزاده بلند قدر بلند اقبال اکنون تو در این قصر که
نمونه بهشت است بفراغ بال بگذران و من چند کنیز ماه رو را بخدمت تو گذاشته خود متوجه خدمت ملکه میشوم
تا کار ترا سرانجام دهم شاهزاده او را دعای خیر کرد و گفت ای ملکه راز دار بخدا که من ترا روز اول در منزل جادوان
دیده بر حال خود مهربان یافتم و پیوسته دعاگوی تو بودم و سابق بر این نیز هر گاه نام ترا میشنیدم خوبی بخاطرم
قرین میگشت و گویا دل من باین معنی گواهی میداد که کار من بمعرفت او صورت خواهد گرفت القصه آن شب را
نیز همین صحبت بسر آورد و چون صبح روز دیگر نادره راز دار از کنیزان خور روشن کاغذ و مشکین کاکل و عنبرین خال را
بخدمت شاهزاده گذاشته خود با کنیزان دیگر بتخت نشسته راه شهر گوهر الملائکه که منزل اعلا بود توجه نمود
وآن شهر را علیین نیز میگفتند رفتن نادره راز دار بخدمت ملکه آفاق نوبهار و سفارش شاهزاده ملک اقتدار
کردن و قبول نکردن ملکه ملاقات شاهزاده — و فرستادن آن شهریار بمقام لا ابتلا و لا اعتذار که مقام امتحان

دو روز دیگر گویند

دو روز دیگر گویند از جانب ملکه خوبان جهان زبده اولاد بنی الجان اختر تابان برج عصمت و عفاف گوهر فروزان
معدن کوه قاف روشنی دیده روزگار ملکه آفاق نوبهار در دار السلطنت خود بر تخت دولت و اقبال
قرار داشت کنیزان ماه رویی و پریزادان سنبل مویی جابجا بعهده خود ها استاده بودند که خبر وارد شدن سواری
نادره راز دار بعرض عالی رسانیدند چون آمده بار یاب سلام و مجرا گشت ملکه او را عزت داشت و او نیز بر
کرسی مقرری خود که متصل تخت ملکه در دست راست میگذاشتند قرار گرفت مخفی نماند که صبح دلگشا دیوان
از خاصان مجلس ملکه نوبهار نیست که از منزل جادوان آزرده شده بقاف رفته است زیرا که از طرف حکیم این چنین
کس مخصوص را حکم علی الاطلاق بود که هر گاه خواهند بسیر اوطان و بلاد خود بروند بخلاف دیگران که این قدرت
نداشتند که از طلسم بیرون روند مگر بقدر ضرورت خود و بمجرد فراغت یافتن از کار بار همان ساعت زود
داخل طلسم شوند و بیرون طلسم توطن اختیار نکنند اما در هنگام حاضر بودن صبح دلگشا کرسی او در پهلوی جنب
تخت ملکه میگذاشتند القصه ملکه از نادره احوال پرسید که ای راز دار عالم بالای طلسم از مرغ اسرار خبر تازه و چیزی
اگر قابل شنیدن ما باشد بیان کن گفت که در خلوت بعرض خواهم رسانید چون ملکه از دیوان برخاسته
بخلوت سرای رفت نادره معروض داشت که شاهزاده مهمان وارد قصر اسرار شده بود و چون حکم حکیم صاحب
بتاکید بحرمت و عزت داری او رسیده بعد از آمدن مرغ اسرار حقایق طلسم برای او پرسیده هر چه مرغ اسرار گفت
پیش او بیان کردم ملکه پرسید که باری بگو حالا آن شاهزاده در چه اخلاص کجاست گفت در همان قصر بهشت آیین
است برای اینکه در باب او از جناب عالی حکیم حکمی بشرف صدور نیافته و هنوز او مهمان من است باید دید که
درباره او چه فرمان شود ملکه گفت که ای نادره اگر کاری کنی و بقسمی او را باین فکر وا کنی بجدی که فریفته تو گردد
و دست از خیالات دیگر بر دارد در حق من احسان کرده باشی وحال آنکه برای تو هم مناسبت دارد و در حق او بسیار مهربانی
نادره بخندید و گفت که ای ملکه این کار از او دور است از من هرگز نشود و نوکران را چه مجال که بر ولی النعمت احسان کنند
بلکه احسان آقا در حق نوکر شایسته است در این صورت باید که ملکه عرض این کنیز را قبول فرمایند و احسان کلی بر این
خاکسار و هم بر آن غمگسار که عاشق صادق است و سوای ذات عالی کسی را نمیداند و نمیخواهد نمایند ملکه گفت
حالا زیاده از این بیهوده مگو و بدانکه منازل و ممالک طلسم را همه سیر کرده و هیچ جایی باقی نمانده حالا تنها آنست

که او را بردم او ملحق سازند که والدین او مشتاق او خواهند بود و دیگر کاری که داشته باشد درپیش
گیرد نادره بخندید و گفت ای ملکه از دل او باید پرسید که میگوید — چون شدم شدم خراب شدم در بدر شدم
هرجا شدم چو لاله بداغ جگر شدم — کردم اگرچه سیر عجایبات چه فایده — کادل زعشق یار ز خود بیخبر شدم
ای ملکه آفاق حالا در عشق تو طاقت او طاق شده تحمل بار فراق ندارد اگر منظور ملکه امتحان بود بانتها
رسیده باید که اکنون لطف نموده او را در مجلس خود بار دهد و غبار خاطر از طرف او بکشو نهد که بیچاره قریب
بهلاکت رسیده نوبهار گفت ای نادره خوش طبعی موقوف کن و حرف دیگر بزن نادره گفت ای ملکه
من حیران مزاج توام که مثل من کسی را محرم راز خود نمیدانی تا بحدی که حرفهایی که دولت از آن خبر دارد پیش من بر
زبان نمیرانی ملکه گفت ازین حرف معلوم میشود که ترا گمان آنست که ما از دل او را دوست میداریم و در ظاهر با
او چنین سلوک میکنیم چرا اگر ما از کسی می ترسیم نادره گفت اگر چنین نیست پس وقتی که در باغ مسرت بخش با او
ملاقات کرده از وجدا شدید و رخ او چه قدر مهربان بودید و حالا چه واقع شد ملکه گفت در باغ مذکور اول خود حکیم
صاحب بما رسید که مهمان عزیزی را بسیر عجایبات میفرستیم شما او را بوجه احسن معانی خواهید کرد و باین سبب
او را عزت داشتیم و فی الواقع نظر بجمال و کمال و تعلق خاطری هم با او بهم رسانده بودم لیکن چون از کمال او که بیوفایی
باشد مطلع گشتم دل من برگشت وای نادره تو نمیدانی که من از ابتدا تارک امر زو بجم چون این آدمی را دیدم
دلم میلان صحبت او پیدا کرده بود که با او هم صحبت باشم و بس و حالا آن هم ضرور نیست نادره گفت خبر معلوم شد
تا رخنک آواز او و صورت مقام برد و کشاده من رفته او را میگویم که ملکه هرگز کینه تو از دل بدر نخواهد کرد و هرچه بخاطرت
رسد بعمل آر و او میگفت که من هم منتظر نشسته ام که اگر خبری که خلاف مرضی من باشد از تو بشنوم بزهر یا بخنجر خود را
هلاک کنم ملکه گفت چرا چه واقع شد که خود را هلاک کند از وی چیزی گرفته ایم و او را بی دست و پا ساخته ایم
از راهی که آمده باز رود نادره گفت ملکه — با چنین حسن چرا منع وی از خواهش خویش که ترا دیدن و عاشق
نشدن کار خداست — ملکه گفت خیر است اینها همه حرف و صوت است هوسیکی دارد همین که بمعقولیت تو او را منع کنی
و بفهمانی خواهد فهمید و سر خود خواهد گرفت نادره گفت ملکه خوب میفرمایید این همه آفتها و بلاها و مصیبتها که جا بجا
درین طلسم دیده هر کدام یک شیئی برای او بود اگر می فهمید لیکن او هرگز نفهمید و ممتنع نشد ای ملکه من بارها گفته

تو او را

تو او را منع کرده ام و از خوبی تنه تو او را ترسانیده ام زبان حالش در جوابم باین مقال ترنم نماید — مردمان
منع کنندم که چرا دل بتو دادم — باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرایی — ملکه گفت که در وقت خواندن این شعر
شاید که ترا مخاطب میسازد یا هیچ و ملکشار گفت ای ملکه بسیار خوب بلا هیچ بدیگران حواله میکنی پس بشما ظاهر است
که مرا خود خواهد گفت و هیچ را پیوسته نفرین میکند مگر همین نام ترا ورد زبان ساخته حالا که تو چنین و چنان
میگویی من با او پیغام میرسانم البته که هلاک خواهد شد نوبهار گفت که تو او را چرا نگویی بلکه بحکیم صاحب
رفته بگو تا او را ازین طلسم برآرند و بمنزلش برسانند نادره گفت ای ملکه آخر معلوم شد که عنبر ناظر
از منزل جادوان که برداشته برد یا هنوز ملتوی است ملکه گفت تا حال معلوم نشده لیکن ظاهر است که بغیر از
جناب عالی حکیم صاحب این کار کسی نیست همین حرف بود که درین اثنا پریزادی رسید و رقعه حکیم را آورد مضمونش
اینکه خواجه عنبر ناظر پیش ما است او را پیش ملکه میفرستیم باید که برای خاطر ما عفو تقصیر او کنند که بحکم ما او این کار کرده
بود نادره بملکه سلام کرد که من نمیگفتم که حکیم خاطر شاهزاده مهمان را بسیار میخواهد ملکه گفت خوب اگر بحکم حکیم کرده
و اگر باختیار خود کرده حالا که سفارشش بر دست آورده و قدیمی ما هم هست از تقصیر او در گذشتیم نادره گفت
که وقت عفو تقصیرات است چه شود که از تقصیر شاهزاده هم درگذری و با او مهربان شوی ملکه گفت ای نادره دست
از وضع خود بر نمیداری من چرا از و آزرده باشم و مرا با وی چه رجوع او را نده حکیم که او را بسیر عجایبات فرستاده
نادره گفت معلوم شد که در مقدمه او هم انتظار سفارش حکیم صاحب میکشی اینک میروم که بجناب حکمت مآب از حال
آن بیچاره جگر کباب خبر دهم اگر امیدانم که آن جناب هم از حال او غافل نیست آورده اند که در شهر علیین منزلی است
برای حکیم که دیوان بر سر حوض پرده دارد که حقیقت آن طرف پرده بر کسی معلوم نیست و آن منزل حکیم میگویند
ضابطه آنجا آن است که هرگاه نادره راز دار یا ملکه نوبهار خواسته باشند که بحکیم سخنی عرض کنند پیش آن پرده رفته
اسمی که معین بود بخوانند و از حکیم از اندرون پرده آید که چه مطلب دارید اما نادره چون منصب راز داری
دارد همه اوقات تواند رفت و نوبهار هرگاه مطلبی ضروری داشته باشد اول بنادره میگوید چون او اجازت
حکیم می آرد نوبهار پیش پرده میرود و هرگاه حکیم دیدن نوبهار را خواسته باشد در مجلس نوبهار حاضر میشود
و اگر دل نوبهار بدیدن حکیم خواهد بنادره راز دار بگوید تا رفته عرض کند و ملتمس او باجابت مقرون کرد و القصه نادره

رازدار دو آن خانه در آمد و داخل ایوان شده برکنار حوض بنفش پرده بایستاد و بعد از آنکه حکیم با او هم کلام شد
نادره احوال شاهزاده نامدار و اضطراب و اضطرار او را بنفش پرده بیان کرد آواز آمد که ای نادره ما از احوال
معزالدین از تو مطلع تریم و آن شاهزاده موافق تقدیر پروردگار جنت نوبهار است ما از فرو شدن امتحان
نوبهار بحکم حسن عالم افروز مطلع شده جهان سوز او ست چون مناسب نیست که ما اسرار شکل او را پیش نوبها
بالمشافهه کنیم ترا باین خدمت مامور میسازیم که رفته بآن تند خوی بگو که حالا با آن بیچاره ستم کشیده بسازد
آیینه دل را از زنگ ادبار بزداید که اگر او در عالم ایجاد نمی آمد جنت تو هم رسیدن مشکل بود بنوعی
که آن مهر اوج کمال ترا هم یکتی نبود ای جهان نادره رازدار خوش وقت و خورم در خدمت ملکه آمده گذارش
پیغام نمود نوبهار در باطن از خوش وقتی باغ باغ شکفت اما در ظاهر بنادره گفت که از طرف من در خدمت حکیم
صاحب عرض بندگی کن و بگو که برای عالی روشن است که من پیوسته از امر تزویج کناره بودم و بعد از آنکه
قبول کنم شخصی این امر با من نامزد کرده که از جنس منهم نباشد و از نوع بیوفایان باشد که بیوفایی و هرزه دوستی
او نزد من بیقین پیوسته باشد این چگونه صورت بندد و منهم از حکم عالی بیرون نیستم اگر نظر بیابد باز فرض وصال
شوم او خود آدمی است حکیم چون این پیغام ملکه از زبان نادره شنید دیگر باره پیغام کرد که تو هنوز بعقد او
نیامده بروی تحکم میکنی روا باشد چون او دعوی عشق تو دارد در جاست لیکن بدانکه اماره مطلقا را در
حصار بجای نفس اماره قرار داده بودیم و از حکم نفس اماره کم کسی بیرون باشد و حال آنکه او با جمیع دلکشا خیانتی
نکرده که ما خود توانند شد مگر باعتبار اینکه عاشق را خطره عصیان است بهمین قدر باید که اظهار آزردگی
خود با او دادی اکتفا کن و بیش ازین خاطر آن بیچاره را میازار باز ملکه پیغام کرد که اگر منظور حضرت حکیم این
با او ست پس در حکم حضرتم حضرت مختارند و اگر رضای منهم شرط است دل من در ابتدا او را نخواسته
حالا نظر بحرکت مذکوره از و رنجیده ام اگر بسیار دل حضرت باین امر متعلق است باید که او را در بوته امتحان
خاطر خواه خود بگدازیم تا قلب او صاف شود و خاطر من جمع گردد نادره گفت که درین امتحان اگر خدا نخواسته بمیرد تصدق
سرت شوم ملکه گفت مگر تو از طرف آن آدمی زاد وکیل شده آمده که هر مرتبه طرف او را میگیری نادره گفت غیر نظر بحال
او مرا رحم می آید و تو ای ملکه طرفه سنگدلی که هرگز رحم نداری و حال آنکه میدانم که تو نیز او را دوست میداری لیکن

امتحانات

امتحانات شدیده بتان سنگدل کشیده است که اگر عاشق زنده ماند بمطلب میرسد و اگر مرد معشوق سلامت باشد
ملکه گفت هر چه من بتو گفتم رفته گذارش نمای نادره باز آمده بعرض رسانید که این مرتبه چنین گفته فرستاده حکیم
جواب این سخنان پیغام کرد که ای فرزند خاطر تو از ما بسیار رنجیده است برای تو ما آن شاهزاده را بنوعی امتحان
کنیم که خاطر تو بالکلیه از وی جمع گردد لیکن قبل از آنکه او را امتحان کنم اگر بری ضعیف الباه و در قبیله بوم خود
گمان داشته باشی او را بیار که کاری با او متعلق است نادره عرض کرد که فدای تو شوم ای حکیم عالی قدر
امیدوارم که بدانم که در مذکور امتحان شاهزاده مهمان این ذکر تازه چه بود که بر ضعیف الباه را طلب اشتیاق
برده آواز آمد که ای فرزند نادره بدانکه در منزل اعلی مقامی است که از حقیقت آن تو هم با وجود منصب
رازداری مطلع نیستی و نام آن مقام مقام الابتلاء و مقام الاقتدار والاستغفار است و جزای عمل و امتحان آن موافق
عمل شخص است و چون معزالدین ما کنایه شهوت پرستی متهم گشته و عذاب انگیز غلبه شهوت است بر شخص
وجلوه کردن تابان ماه طلعت بر آن شخص پس اگر آن شخص که او را باین گناه مجرم ساخته اند خود را از غلبه شهوت
محفوظ داشت باید دانست که بر او تهمت بوده و الا فلا پس بر ضعیف الباه را برای این طلب داشتم که اول
او را در آن مقام فرستم و بعد از آن شاهزاده را و ملکه را نیز در تماشاگاهی از آن مقام بنشانم مخفی تا بچشم
خود میلان طبیعت هر یک از عاشق و بوالهوس معلوم کند نادره تبسم کنان از شرم سر پایین انداخت
و گفت زهی خالقی که بشری را آموختن و افشای حادثات چنین کارخانه عالی توانا گردانید بعد از آن
از حکیم مرخص شده بخدمت ملکه نوبهار رفت و صورت حال بعرض رسانید ملکه نیز بخندید و گفت بالاتر ازین
امتحانی نباشد پس چنین بری را باید که یکی از ارکان خلوت ملکه که او را فسانه بری میگفتند و او در خدمت
نوبهار بمنصب افسانه گویی سرفرازی داشت و بسیار معزز و مکرم بود بعرض ملکه رسانید که ای تاجدار
ملک قاف برای این کار کسی بهتر از ریمن جنگلو نیست که بر دختر همسایه خود که نیز است مادر او جنا بری نام دارد
و آن دختر را شمسا میگویند دعوی عشق میکند و حال آنکه او بوالهوس است و ضعیف الباه هم بدلیل آنکه
از زبان زنها و مهمانی آن رئیس حقیقت کلی و جزئی او بمن میرسد بوالهوس انقدر هست که هر جا زنی تازه
بیند بی اختیار میخواهد که خود را بر او زند هر چند که بروایات صحیح کاری از و نشد او جز بوس و کنار با کسی چون

بنض بیمار بر می آید نیسانه گفت ای ملکه حقیقت حال این است که مادر شمسا در دیه جنگلو خانه دارد و مختصر
زمینی که بآن معاش خود و دختر بسر می برد باین سبب پای بند جنگلو است و در اصل جسا و دخترش شمسا
سردار زاده اند و نسب رئیس مراتبها از ایشان کم است و بسبب نژاد خود رئیس را در خاطر نمی آرند
که دیروز نوکر پدران ما بوده چند که ریاست دیه مذکور گرفته چندی پیش ازین تعریف جسا بگوش رئیس
رسید و یک هوس آن بیچه هر دو یکی بجوش آمد خود را از عاشقان قرار داد و پیغامها نمود و تهدیدها فرمود جسا
سر فرو نیاورد و بدادن دختر بآن رئیس راضی نشد نادره گفت بلی چند روز قبل ازین میخواست که
آن ضعیفه را آزار دهد و من از زبان کسی احوال او را شنیده حسب الحکم فرستاده ام که دست ازین حرکت
باز دارد و در آن تهدید نوشتم نیسانه پری گفت که بلی جسا و شمسا بسیار شکر گذار و دعاگوی شما است
ان وقت ملکه هم گفت که بلی قضیه ایشان بگوش منهم رسیده بود که رئیس چه قدر سعی در گرفتن شمسا کرد و شمسا
بمقتضای غیرت خود راضی نشد نیسانه گفت ای ملکه قربانت شوم درین ایام طرفه مسخرگی از ان رئیس شنیده
میشود چون دید که بزور آن دختر بدست نیامد شبها و سحرها میکند و هر روز گرد خانه جسا و شمسا وقت بی وقت
میگردد و نعرهای عاشقانه میکشد و آن بیچاره ها را بدنام میسازد و جسا و شمسا نیز بلج افتاده و از قبول این امر ابا
میکنند ملکه گفت رئیس چه نام دارد نیسانه گفت که او را رئیس ارباق میگویند نوبهار گفت که از بهتر کسی برای این
کار نخواهم رسید او را طلب دارند و حقیقت او را بخدمت حکیم صاحب عرض کنند و نیز شمسا را با مادرش
اینجا حاضر کنند و جمعی از پریزادان باین کار مامور شده بتفاف رفتند و ارباق را با شمسا و جسا بر داشته آوردند
و بحکم ملکه ایشان را از تخت در پای غرفه خاص حاضر کردند ملکه ارباق را دید پیری معمر که عمرش از پنجاه سال متجاوز شده
و آثار هوس از پیشانی او ظاهر بود و بعد از آن نظر بصورت شمسا که او را با مادرش از درون حرم طلبیده بود
انداخت دختری دید در سن شانزده که وجاهتی و رسمت داشت و شعور و فیروزی از علامات قیافه او هویدا
بود از جسا پرسید که چرا دختر با رباق نمیدهی حال آنکه او رئیس ده شما است و سردار است گفت ای ملکه شما
خود انصاف کنید که این لعل را می توان بآن سنگ شکست صاحب از احوال مزاج او واقف نیستید که
بوالهوسی است بی مثل که قریب هفتاد و هشتاد دختر را از بیچارها بزر یا بزور گرفته و دو روز با هر یک عشق بازی کرده

آخر او را بمرتبه از نظر انداخته که غیر از نان خشک و رخت چرک او را میسر نمیشود و بسیار که مهربان میشود همه را در
یک مجلس جمع کرده بدن هر یک را بدست هوس آلوده می سازد و ظاهرا آنچه مسموع میشود از عهده یکی هم درست
بر نمی آید بلکه اکثری چنانکه از خانه پدر و مادر خود آمده همان قسم سر بمهر اند و کار او در عین خلوت و لعبت منک بوده که
گرفتن و گزیدن و مشت زدن است ملکه بخندید و گفت که دیدی طرفه مجنونی است جسا گفت ملکه عالم دیروز
این مرد اولی نوکر جد شمسا بود جد شمسا الماق خان رئیس تمام قصبه جنگلو بود و این ارباق رفته رفته بدنامات
و خشت زری مهر سانده آقای خود را بدم گاز داد و بمتصدیان سرکار والا ساخته ریاست موضع مذکور را بنام
خود گرفت و اموال و اجناس و املاک الماق خان را همه بر باد داد چنانکه او ازین غم هلاک شد و پدر شمسا که تمامی
خان آنچه باقی مانده بود بر باد داد و مرد و حالا من بسبب رذالتی این دختر را می پرورم چگونه باین حرام زاده
حرام نمک سهم بهای خدا انصاف باید کرد و بنوعی که شر این بد ذات از سر ما کوتاه شود که گاهی پیغام تهدید آمیز میکند
و گاهی برد عجز می شد و گاهی دم از عاشقی میزند و بمهرش نام دختر مرا بنا حق در زبان ساخته شبها
با چند اوباش گرد خانه من میگردد و نعرهای بی اثر میکشد و در اثنای نعره کشیدن سخنان پوچ هم
میگوید و همراهیان او نیز لاطایل بر زبان می آرند چنانکه یکی میگوید ای جسا دختر برئیس بده که در عشق او هلاک
میشود و دیگری میگوید که اگر برضای خود ندهی بزور در خانه تو در آمده کشیده خواهیم برد و علی هذا القیاس یکی
چیزی و یکی چیزی میگوید و ما از وحشت او بتوسته در عذابیم و شمسا بزهر خوردن راضی است اما بزنی او
راضی نیست و چگونه راضی شوم که بحضور ما هر گاه اگر نه صد شرط و عهد و پیمان کرده و هزار قسم خورده و آخر یکی را
هم بجا نیاورده نه نفقه درست و نه عزت و نه آرام بچه امید و ادی کسی باین کار اقدام نماید ملکه فرمود که حق
بجانب شما ست و اگر من سابق برین از قضیه شما اطلاع می یافتم البته این کلفت را از سر شما کوتاه میکردم
بهر حال خاطر جمع دارید فکر بر اصل کرده ام بعد از آن ارباق رئیس را گفته فرستاد که تو باین سن با وجود
هفتاد زن داشتن چرا سر در سر این دختر گذاشته و ازین بیچاره ها چه میخواهی ارباق گفت دولت
ملکه زیاد باد من بر شمسا عاشقم و در عشق و مرا ز با نمی شناسم و اگر او راضی باشد من همه را طلاق میدهم
باز ملکه پیغام کرد که شنیده ایم که تو بر هر یک از آن هفتاد زن عاشق شده در خانه آورده بود با این عشق

تو که دو روز پیش نیست چگونه دختر خود تو بود ارباق عرض کرد که ملکه عالم عشق آنها جز دیگر بود و با این دختر
عشق دیگر دارم که از سر من گاهی بیرون نرود ملکه فرمود که تو دست از و بردار ما دختری که در وجاهت
از و زیاده باشد برای تو بهم رسانیم گفت غیر من بر و عاشقم دیگری را چگونه انگیزم ملکه فرمود که اگر در قول خود
صادقی پس ما ترا بشهرستیم که در آنجا زنان ماه طلعت بسیار اند اگر تو عشق شما را درست داری باید
که هیچکدام از ایشان راضی نشوی و مایل نگردی و دست بسوی کسی دراز نکنی و اگر تو شب را آنجا بسر بردی
و محفوظ ماندی شما را بتو میدهیم و اگر خلاف آن از تو بعمل آید جریمانه چه میدهی گفت تمام خانه خود را مع نقد و
جنس می بازم و ریاست نیز بنام جبشا یا شما میکنم و خود نوکری شما را مینمایم و او را خواهر یا مادر خود
قرار دهم ملکه فرمود که بهمین مضمون تعهد و اقرار نامه از ارباق بمهر و دستخط او نوشته بگیرند و گواهی چند کس
از رفقای او نیز در آن ثبت نمایند ارباق با خود میگفت که من که شهوتی ندارم چرا بر کسی دست خواهم
انداخت البته محفوظ میمانم و آخر شما را بدست می آرم و این را نمیدانست که آب و فواکه و اطعمه و اشربه هر چه در مقام
الاقتدار و الابتلا بهم میرسد همه حکم ماهی سقنقور و مایه نشر اعزایی دارد و چه خاصیت طلسم آن مقام بر همین بنا گذاشته
بودند اما چون ارباق نوشته داد و بمهر نموده ملکه جبشا نیز با این مضمون نوشته داد که اگر ارباق خود را در آن مقام
نگاه داشت دختر را با و بی حیله و حجت بدهم و عذری در میان نیارم چون از هر دو جانب نوشته شد ملکه نادره
را زدار فرمود که حالا بخدمت حکیم صاحب رفته صورت حال معروض دار نادره رفته عرض کرد حکم شد که معلوم شد
فردا صبح بیایید تا هر چه بگویم بآن عمل کنید مخفی نماند که مقام الاقتدار از چشم نادره و نوبهار نیز پوشیده بود اما
چون روز دیگر نادره بخدمت حکیم عالی جناب رفت آن معدن حکمت الهی بوریایی بنادره داد و گفت که
این حصیر را پیش ملکه ببر و بگو اول ارباق را برو بنشانند و این اسم را خوانده خطاب باد نموده بگویند که ای
باد بحق خدایی که ترا مسخر حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام گردانید که این را بمقام الابتلای این عجایبات
رساند و این حصیر را باز بجا برسان و چون حصیر باز نزد شما آید ملکه با چهار کس دیگر هر که را خواسته باشد بر نشسته
خطاب مذکور باز بباد کنند و چون ملکه بمقام مذکور برسد و بر سر دروازه آن فرود آید در عمارتی که بر سر
دروازه است مقام سازد و از آن حجره ها که بطرف باغ است تماشا کند که هر چه هست بر و ظاهر خواهد شد لیکن

می باید آنقدر همراه برداده که آنجا چیزی که بکار خوردن تماشاییان آید بهم نرسد مگر برای داخلین آن طلسم
بکار آید و آب هم آنچه بالای دروازه یافته شود یا از بیرون باغ مقام مذکور آب را بیارند و الا آنجا آب و میوه
باغ بکار خوردن دیگران نیاید چه همه شعبده و بی اصل است اگر کسی از آن طلسم یاران اکل و شرب تسلی و
تسکین بلکه بازیادتی نشاط و فرحت حاصل میشود و دیگر روز زیاده تا بوقت که دل خواهد و امتحان بعمل آید باشد
و درین ضمن اگر خواسته باشید که پیش شما بیاید یا کسی دیگر را به پیش خود طلب کنید همین حصیر را حاضر کرده اسم سلیمانی
التیج مرا تا آخر خوانده و بر آن حصیر نشسته خطاب مذکور بباد کنید که تا شما را به پیش من آرد و هر که را طلب کنید نام
و مادر و پدر او گرفته خطاب بباد کنید آن شخص بر همین حصیر نشسته نزد شما حاضر خواهد شد و چون خاصیت
آن مقام غالب شدن قوت شهواتی زیاده از عادت خواهید دید که هوس صاحب خود را با وجود این ضعف
و عدم شهوت بسبب آن شهوت عارضی طلسمی چه قدر از جاده ثبات بالمعرض می آرد و عشق صاحب خود را با جلع
شهوت اصلی جوانی و شهوت عارضی طلسمی تا چه مرتبه عنان گیری می نماید ملکه بعد از استماع این حقایق از
نسبت فرزندی حکیم بر خود نهایت بالید و با خود گفت که راستی اینکه اگر معزالدین خود را در آن مقام نگهدارد
محبت او یکی در صد در دل من پیدا آید و آخر خیال کردند که اول ارباق را بر حصیر نشانده بمقام الاقتدار فرستادند و
آخر خود ملکه با نادره و جبشا و نیسانه و کاشف افروز بر حصیر مذکور سوار شده و روانه شده و چون بمقام مذکور رسیدند
بر عمارت پشت بام دروازه فرود آمدند و متوجه تماشا گردیدند از روزنهای حجره تمام آن مقام مد نظر بود و
ملکه باغی دید که گویا قطعه از بهشت است و جا بجا درختان میوه دار پر از بار کاشته اند حوضهای آب معمور و
نهرها جاریست و در طاقهای ایوان آن باغ از همه اجناس خوردنی گذاشته اند و ارباق است که در آن
باغ مانند مستان بهر طرفی میگردد و بخوردن میوه مشغول است و آنقدر خرمی و بشاشت از چهره او ظاهر است
که ما فوق ندارد و گاهی از خوشحالی میرقصد و گاهی میدود و بایوان رفته هر طعامی که دلش میخواهد میخورد چنانکه
پنداری گویا از سر نوجوان شده و از چشم او علامت عذوبت و شهوت ظاهر است ارباق با خود گفت
ای ارباق این قوت باه که حالا در خود مشاهده میکنی در جوانی هم هرگز نداشته اگر درین وقت زنی بر تو ظاهر
شود چگونه خود را نگاهداری درین گفتگو بود که ناگاه زنی کریه منظر جوان از یکطرف باغ نمودار شد اما لباس

فاخر در بر داشت ارباق را که چشم بر آن نازنین که نامی افتاد بی اختیار دوید و او را در بغل گرفت و شروع
بجوش و کنار کرد آن زن باواز بلند گفت ای ارباق مگر دست از شما بری برداشتی که قدم براه محبت ما
گذاشتی ارباق منفعل شد و دست از او برداشت و حال آنکه ارباق را معلوم بود که خبرداران و نگهبانی این
باغ کمین کرده تجسس احوال من مشغول اند لیکن این را نپنداشت که در کجا اند و کیست و گمان بودن ملکه اصلا
نداشت چون ارباق دست ازان زن کریه منظر برداشت آن زن غایب شد و غلبه شهوت بر ارباق بسیار
شد با خود گفت عبث دست از او برداشتم و او را گذاشتم این شهوتی که حالا دارم با نکه عبث لذت حاصل
شده را از دست دادی و شروع بتجسس آن زن کرد لیکن هر جا که دران باغ میرفت منظور نظر ملکه و غیره بود درین
اثنا زن دیگر که در ابتدا بهتر از اول بود بالباس فاخر تر از اول بار ارباق بجلوه گری در آمد ارباق که از کمال غلبه شهوت
بی طاقت بود برجست و او را مانند جان در بر گرفت و شروع بملاعبه نمود هر چند او میگفت که ای ارباق پشیمان خواهی
شد دست از من بردار که شما بری بدست تو نخواهد آمد و ما عاجز از دست تو بیرون خواهیم رفت قبول نکرده بلکه ارباق
گفت که جان و مال و شما بری را تصدق این یک لحظه میکنم که قوت باه در خود می یابم خدا داند مثل این وقت باز هم
اتفاق افتد یا نه بلذت بکلم تمام عالم نمیرسد و او را برداشته داخل ایوان شد و بر وی نماز انداخته با او در اختلاط با
داد خود داد و داد بوالهوسی رسوایی جهان ساخت ملکه نوبهار وغیره معلوم کردند که او طاقت نتوانسته آورد و
چون ارباق بعد از مجامعت بیرون آمد خطی سیاه بر پیشانی او ظاهر شد که این بوالهوس دروغگو هست چنانکه آن
نوشته را همه کسان تماشاییان خواندند بعد ازان دستی از روی هوا پیدا شد و ارباق را بسته بدر برد نادره را از
بعرض رسانیدند که ای ملکه دوران المدد فته که حقیقت ارباق و خاصیت این رونق را بچشم خود دیدی که با وجود آن
کلماتی که گفته بود چون از عشق حقیقی بی مایه بود بازنی که چندان وجاهتی هم نداشت میل نمود حقا که این مقام مقام الابتلا
و مقام الامتحان است نوبهار جواب نداد و گفت دیگری هم اگر بهم رسد تماشا کنیم نادره گفت اگر حکم شود بقاف
رفته چند کس دیگر را هم که بصفت ضعف باه موصوف باشند بیارم و انها را تهدید کنم که ازین باغ جز خوردن و آشامیدن
اگر بکار دیگر توجه کردید شما را میکشند نوبهار گفت خوب است برو نادره که از حکیم حکم مطلق داشت بر حصیر سوار
شده بقاف رفت و سه کس عنی عدیم الباه را برداشته آورده هر سه را دران باغ سرداد و بهر یک از ایشان که صد سال

بود ـــ هرچه خواهی تو درین باغ بکن لیکن از صحبت زنها بگریز زن اگر نزد تو نشیند هم غافلش ساز و پیش
بر خیزاو ور نه برباد رود جان و سر تست تیغ در دست در آید خونریز اینها گفته که ما چارگان آن جز ندادیم
که بسبب آن مایل زنان توانیم شد نادره گفت که اگر یک شب خود را شما نگاه داشته صبح شما را خلعت
داده روانه ملک شما کنم القصه چون ایشان بباغ داخل شدند و کرو تحبب آن باغ بسیر بردند
لیکن هیچ یک محفوظ نماند و هر کدام را بخبر برده حقیقت حال بر ملکه ظاهر شد که خیل عاشق صادق و طالب
راسخ باید که درین مقام قایم بماند بعد ازان بر حصیر سوار شده داخل محل سرای خود گردیده نادره به خدمت
حکیم رفته صورت حال باز نمود حکیم فرمود که حالا رفته نوبهار را بگو که ای فرزند محض برای خاطر عزیز تو
معز الدین را که او نیز مرا بجای فرزند است و باعتبار رسیاوت صاحب فخر عالم است درین مقام که سوم
و خاصیت آن مقام را دیدی که ساخته چندین هزار سال چه قدر اثر داد و نام این مقام در زبان عجم
امتحان گاه عشق حقیقی است آنا شرطی میفرستم که بعد ازین در ملاقات او درنگ نکنی و ملکه کسی از جانب وی و
جهت تیاری نوبهار خاموش شده و بعد از شنیدن این پیغام قبول کرده آمده دل خود میگفت که ای نوبهار منکه
بی اختیار آن تنگ ظرف هر جایی را نخواهم خدا نخواسته اگر او مثل دیگران میل کسی از آنان زنها نماید دیگر هیچ
افتم و او را قبول نکنم اگرچه در فراق او بمیرم و حالا که مقدمه باین نوع قرار یافته موقوف هم نمیتوانم کرد پس
بیچاره و در دل خود مناجات میکرد و استقامت و ثبات شاهزاده را از خدا درخواست مینمود آنگاه روزی دیگر
نادره چون پیش حکیم صاحب رفت و گفت که ملکه خاموش ماند و سکوت موجب رضا است پس معلوم شد که
آنچه فرموده اید قبول کرده حکیم فرمود ای نادره اکنون تو بقصر خود برو و صورت حال بشاهزاده بگو که چنین شرطی در میان
آمده پس باید که تو دران وقت بخواندن اسماء الهی مشغول باشی تا برکت آن محفوظ مانی واگر زنها از هوس با تو
باشند قدرت خواهد فرید هر که از نازنینان بر تو جلوه کند خود را نگاه داری که وصیح دلکشا هم باشد و از نگاه عاشقانه
مباشرت کند زنهار قبول نکنی ای شاهزاده چون قبول کنند او را از فسلان در وادی قصر خود بردن کنی و بگویی که براه
راست برو بمقام ابتلا خواهی رسید و ای نادره ارباق رئیس فلان حجره دیوان عام ملکه در قید است قرطی کرده
او شد براو جاری سازند که بسیار نا اهل است نادره به رسید که حکیم صاحب بیچاره دیگر که من ایشان را آورده بودم

برای امتحان بکار اند فرمود که آنها بمقام خود رسیدند چون تقصیری نداشتند بخانهای خود رفتند نادره خوشحال شد
و در خدمت ملکه آمده و کذشته را تقریر کرد ارباب رخش را آوردند و گفتند که حالا چه میگوئی آن کیدی از خجالت
سر بپائین انداخت ملکه فرمود که خانه او را ضبط کرده بجشاد شمسا دهند و منشور ریاست جنگلو را بنام شمسا نویسند
جشاد عرض کرد که ملکه عالم ما طمع مال او که از حرام بهم رسانده هرگز نداریم بنا بر سفارش جشاد خانه او را خود ضبط نکردند
لیکن ریاست را بشمسا دادند و او را باشمسا نامی که از ریشسان عمده بود نسبت کردند و ارباب را از گرفتن نام شمسا
توبه داده رها کردند بعد از آن نادره در آنجا در متوجه قصر اسرار شد بیان رفتن شاهزاده و عز الدین در انتظار ملکه نوبهار بود
و هر روز نادره ازو دشتنک احوال نادره می پرسیده و دشتنک میگفت ای شاهزاده او بکار تو مشغول است آن شاهزاده صبح
صبح و شام متقضی المرام مراجعت میکند شاهزاده و خاطر مبارک جمع دارد و این بهشت و نیا را سیر کند شاهزاده فرمود ای
دوشتنک با وجود اینکه مثل این قصر در تمام عجایبات زیب و زینت و وسعت و نضارت مقامی ندیده ام و در
غرایبات خود مثل این البته نخواهد بود لیکن از غم معشوق قدر آن قصر بر نیابم که هیچ گونه خاطر من جمع نمیشود دوشتنک گفت
عنقریب ایام جمعیت میرسد درین بودند که دیده بانان کیفیت آمدن نادره و سواری ملکه راز دار رسید شاهزاده
خورم شد و مستعد نشست ناگاه هوا پر از بال پریزادان شد و تموج هوا بسبب اختلاف رنگهای پر و بال پریزادان
دل را مسرت و دیده را بصارت می افزود شاهزاده از کمال محبتی که با نادره داشت استقبال نمود در سایه حجره
طلب ایستاده شد و عمده ترین اسباب محبت آن شاهزاده فلک شوکت غرض خودش بود که میدانست
که او در کار من سعی میکند اما آن پریزادان که نادره سردار ایشان بود اول آمده بر درخت مذکور نزول
نمودند چهرهای انسانی سفید و سرخ براق در کمال ملاحت و پر و بالهای رنگ برنگ بلباسهای بیتکلف گوناگون
زیورهای مرصع بوقلمون آراسته نادره بر یک شاخی بلند از شجره طیبه قرار گرفت و پریزادان او بنوعی که
مذکور شد هر کدام بشاخی قرار گرفتند آن وقت شاهزاده در جلوه ایشان تماشائی دید که کلام ما را آنجا
مشکله قبلکه از مردم چشم خود شنیده بلا تشبیه رنگی از آن جلوه هزار رنگ در وقت نزول خیل طاوس در حرم
بنظر ناظر مشاهد میشود اما چه نسبت این را بآن تماشا و از همانجا نظر نادره بر جمال شاهزاده افتاد
بی اختیار بر زبان شاهزاده مضمون این دو بیت استاد جاری شد شعر از کجا پر سیلی مه و فرخنده

قدم

قدم : ای تو تاج سر مرکز و مرغان حرم : بال فشانی تو در نظر منتظران : خوشتر از جلوه طاوس گلستان ارم : نادره
راز دار خنده کنان بجلوه دیگر از اول بهتر از شجره میل نزول فرمود چنانکه شاهزاده را بسیار خوش آمده در دل
گفت که اگر حق تعالی بجمیع وجوه مرا مطلب ساند این نازنین را حواله جوهر کنم که بسیار مناسبت بهم دارند اگر
این ماه طلعت شیر خواهر نوبهار است جوهر ابوالحسن نیز مرا شیر برادر عالیمقدار است و در خوشی مزاج نیز باهم
نسبت تمام دارند مخفی نماند الحال که شاهزاده بلند اقبال از زبان نادره و بیان مزخ اسرار از حقایق و معارف
طلسم آگاه گشته آن حالت که سابق داشت از هر طرف کرده دید چه سابق برین ماضی را خواب و حال را خیال
میدانست که هر صبح و شام او را بخاطر میرسید که من که بوده ام و کجا آمده ام و این حالت هم از ملک طلوستان
او را عارض میشد و چون داخل منزل اعلی که عبارت از طلسم فلک نهم باشد گردید حالت مذکور در چهار وقت
طاری میشد و اکنون که بقصر اسرار رسید و مقدمات مذکوره شنید صاف و پاک حالت خود را از ابتدا تا انتها
میداند لیکن هنوز بر صفحه خاطرش بجای نقش محبت نغمه عذب البیان تاجدار صورت ملکه نوبهار مرتسم است
بلکه چنان میداند که ابوالمکارم تصویر چین نگار مین نموده تلاش چنین دلربا از وطن مالوف خود جدا
شده ام و آنچه از جبل اعلی و شهر فردوس که بگوشش رسیده بود هنوز از گوشه خاطر عالیش فراموش است
باید دید که تا کی بیاد دشن آید چه رو نماید القصه نادره راز دار چون فرود آمد شاهزاده او را از کمال شفقت
در بغل گرفت و پیشانی او را بوسه داد و نادره آداب بجا آورده با دب در خدمت آن عالی نسب والا
حسب نشست شاهزاده شب گذشته در عالم واقعه جمال دلبر خود ملکه نوبهار را دیده بود که گویا شاهزاده
بیمار است و او بعیادت آمده بر سر بالین شاهزاده نشسته احوال پرسی نموده باز رفت اکنون که نادره
راز دار آمد شاهزاده آن خواب را بیاد آورده در فراق دلدار مانند ابر بهار زار زار بگریست و نادره را مخاطب
ساخته بمضمون این اشعار شیخ بهاء الدین محمد علیه الغفران مترنم گردید شعر مرحبا ای پیک فرخ فال ما
مرحبا ای مایه اقبال ما : بازگو از نجد و از یاران نجد : تا در و دیوار را آری بوجد : بازگو زان ماه مهرآرای ما : بازگو زان
یار بی پروای ما : از زبان آن نگار تند خو : از پی تسکین دل حرفی بگو : آنکه از ما بی سبب افشانده دست : عهد را بشکسته
و پیمان را بشکست : شب که بودم با هزاران کوه درد : سر بزانوی غمش بنشسته فرد : دل براز نوید دیدار او : جان بلب

حسرت گفتار او: کان قیامت قامت پیمان شکن: آفت دوران بلای مرد و زن: از درم ناگه در آمد بحجاب لب
گزان از رخ برافکنده نقاب کاکل مشکین بدوش انداخته: وز نگاهی کار عالم ساخته: گفت ای شیدا دل
مفتون من: وی بلاکش عاشق محزون من: کیف حال القلب فی نار الفراق: گفتمش والله حال
لا یطاق: یک نفس بنشست بربالین من: رفت و با خود برد عقل و دین من: ای نادره راز دار طرفه مهربانی
ازان گلعذار در عالم واقعه بحال خود دیدم و چون بیدار شدم اثری ازو نیافتم نمیدانم که فراق او
تا کجا ملک الموت جانم خواهد بود وای کاش جان مرا بیکبار بستاند تا از کشمکش این غم نجات یابم ای نادره
یقین میدان که قوای من از حواس عشرهٔ ظاهری و باطنی ضعیف گشته چنانکه لذت هیچ چیز از اکل و شرب
و خواب نمی یابم اینچنین زندگی بچه کار کسی آید از برای خدا اگر فکری بحالم کرده که تسلی شود والا نه زود
بفرما تا خود را بدست خود هلاک کنم لمؤلفه هلاک خویشتن را گر بخواهم: بی اخراج جان کافیست آهم: نادره
گفت ای شاهزاده آیهٔ وَلَن تَجِدَ لِسُنَّةِ اللهِ تَبْدِيلًا را از کلام الهی خوانده شاهزاده فرمود آری گفت
پس بدانکه کتخدائی تو با نوبهار سنت الهی است که از تبدیل نیست لیکن موقوف بر وقت است و آن
وقت هم بفضل الله تعالی قریب رسیده و بعد ازان آنچه در میان ملکه و او و حکیم از گفتگو گذشته بود همه را
در خدمت شاهزاده بیان کرد و گفت ای شاهزاده اکنون ترا بمقام امتحان و ابتلا که او را مقام الاعتذار و
الاستغفار و آزمایش گاه عشق و هوس نیز میگویند باید رفت و یقین میدانم که آن مقام در حق تو منتهی المقامات
است که بعد ازین حجت برای ملکه نمانده و حقتعالی ترا بوصل او رساند چون شاهزاده معزالدین حقیقت مقام الابتلا شنید
بر خود مانند بید بلرزید و گفت خدا شرم مرا نگاه دارد که آن مقام اثر طلسم دارد و بشر عاجز است القصه شاهزاده بعد
از آنکه بمباحث نادره دو سه روز دیگر دران قصر بسر برد عازم مقام الاعتذار گردید و نادره او را از دروازه که
حکیم فرموده بود ازان قصر برآورده براه راست دلالت کرد و خود نیز متوجه [illegible] گردید **روان شدن شاهزاده
گیتی ستان بمقام الامتحان و دیدن بوالعجبایی روزگار دران منزل غرایب نشان و شنیدن داستان
ناصر و نصیر دران مکان بر سبیل تمثیل** اما از شاهزاده بشنوید که چون از دروازهٔ قصر اسرار برآمد و روبرو روان شد
صحرای لق و دق دید آفتاب نیز گرم بود شاهزاده تعب کشیده قریب بزوال درختی سایه دار از دور نمودار شد متوجه سایه

کردید

کردید چون بپای درخت رسید چشمهٔ آبی هم دید شاهزاده گرسنه و تشنه بود دست و روی بآن آب چشمه بشست
و قدری آب خورد با خود گفت که حالا چاره گرسنگی چکنم ناگاه نظرش بر شاخ درخت افتاد دید که سفره آویخته اند
شاهزاده گفت سبحان الله درین شک نیست که رزق را روزی رسان برساند اگر بر بنیاد برود اگر بر
درخت چگونه میرفت و آن دستارخوان را فرود آورد و دران وقت آنچه دل شاهزاده از اطعمه میخواست
دران دستارخوان بود نوش جان فرمود و آب خورده باستراحت مشغول شد آخر روز بیدار شده دید که
مرد پیری نشسته باقی ماندهٔ آن طعام را میخورد شاهزاده خجالت کشیده با خود گفت دیدی که چه کردی طعامی که
این بیچاره برای خود برین درخت آویخته بود بی اجازت او خوردی اما آن شخص بشاهزاده سلام کرده و عذر
مقدم او خواست شاهزاده پرسید تو کیستی گفت من نگهبان راه مقام الامتحان ام و این طعام برای مهمانان
گذاشته بودم الحمد لله که نصیب شما شده و مرا هرناس نام است شاهزاده پرسید که بمقام مذکور چند روزه راه است
گفت روز سیوم بآن مقام خواهی رسید و شاهزاده را برداشته برباطی آورد و از اکل و شرب هرچه بایست مهیا ساخت
شب را باستراحت و فرحت گذرانید روز دیگر برهنمونی هرناس روان شد و بعد ازان در سایهٔ درختان راه میرفت
وقت زوال باز سفره را بر درخت آویزان یافت گرسنه بود آن را فرود آورده تناول نموده بخواب رفت
چون بیدار شد شخص دیگری را که اوپس شاهزاده را میخورد احوال پرسید گفت من هم مهماندار راه مقام الامتحانم مرا
ساهوم نام است شاهزاده فرمود چرا زودتر پیش نیامدی که با هم چیزی میخوردیم گفت سعادت ماست که باقی
ماندهٔ مهمانان خوریم و شب باز شاهزاده را برباطی دیگر بهتر از اول برد و ما حضر حاضر گردانید گفت اگر بدین رقص مایل باشی
اسباب آن را حاضر سازم آن شهریار قبول نکرد و بصحبت و استراحت آن شب را نیز بگذرانید روز سیوم تا آخر روز
قطع مسافت نمود چنانکه مانده شد ناگاه از دور باغی که نمونهٔ خلد برین بود بچشم شاهزاده در آمد داخل باغ شد گرسنه
بود میوهٔ آن باغ [illegible] الطعمهٔ الوان در طاقهای ایوان باغ مهیا یافت حیران شد که کسی بنظر نمی آید آیا
این طعامها را که پخته گذاشته باشد باز با خود گفت طلسم است چه استبعاد دارد و نیز از هیجان قوهٔ باصره دریافت
که مقام الاعتذار عبارت ازین باغ خواهد بود تا روزی که شاهزاده داخل باغ آزمایش شد حکم حکیم بمعرفت
نادره بنوبهار رسید که شاهزاده داخل مقام مذکور شد ملکه نیز بر حصیر باده بهمان نشسته تماشای عصمت و استقامت

محبت کنی این زاکفته چند کفتی نزده از پیش خود دور کرد و خود با کلابی مرصع در برابر شاهزاده آمده کفت ای
شاهزاده خوب کردی انچه کردی و او را زدی که او لقمه زیاده بر دهن آرزو کرده بود و سزای خود رسید
تا بی موجود باشد کنیز را چه برسد شاهزاده من اینک به پیش تو استاده ام :: تن و جان روشن ترا داده ام ::
شاهزاده کفت که نا معقول کرده و خوب نفهمیده :: برو این دام بر مرغ دیگر نه :: که عنقا را بلند است آشیانه ::
مرا هرکز با تو و با به از تو رجوعی نیست اکر پیش من آمدی حال تو بدتر از این کنیز خواهم ساخت این سخنان شاهزاده
میکفت در حالتی که از غلبهٔ شهوت عالم در نظرش تاریک مینمود او کفت ای شاهزاده من عزت نام
دارم و تو مرا باین ذلت رسانیدی و من از مدتی آرزومند لقای تو بوده ام و اشتیاق جمال ترا داشتم
بیا از خدا بترس و با من سر در آر خدا ترا نیز بمطلب میرساند شاهزاده جواب دادن را موقوف کرده خاموش
نشست او نیز بعد از سماجت زیاده از حد از نظر انور آن شاهزاده و الا کهر ناپدید شد و هر جواب و سوالی که
در میان شاهزاده و آن زنها واقع میشد باد آرام و من بکوش نادره نوبهار میرسانید لیکن دیگران سخن میشنیدند
و سخن طلبد را میشنیدند اما این دو کس مذکور بر سخن آهسته نیز اطلاع می یافتند القصه چون زن دویم که عزت
نام داشت از پیش شاهزاده برفت بعد از ساعتی دختری در سن چهارده با جمال چون آفتاب در پیش شاهزاده آمده
شروع بقربان شدن و تصدق شدن نمود و کفت ای عالی قدر اکر باور کنی حرفی بخدمت تو عرض کنم شاهزاده
نکاه حیرت انکیز بجانب او میکرد و سخنی نمیکفت او کفت ای شاهزاده بدانکه من دختر زن بوده ام و ابتدا کافر بودم
شب در خواب جمال ترا دیدم که کویا مرا مسلمان کرده و در عقد خود درآوردی و این دو زن که اول بخدمت
تو آمده بودند از جنس غولان بودند میخواستند که بر من تقدم جویند چه خوب کردی که در دام ایشان نیفتادی
والاحق بمقدار نمیرسید اکنون من حاضر شدم که حلال تو ام شاهزاده میخواست که سخنان شیرین کفت
آمیز او فریب خورد باز اندیشه کرده جواب داد که نه در دام ایشان کرفتار شدم و نه در دام تو کرفتار خواهم
شد مرا باین امر رجوعی نیست آن دختر نیز بعد از لمحه غایب شد وقت شام چند کنیز زنی بی هوش پیدا شدند
وارد و در زبان بتحسین آن شاهزاده برکشادند و کفتند آفرین بر تو معلوم شد که شاهزاده جانی که هر کنیزی سر
فرود نیاوردی و چون الله توا این ثبات قدم و استقامت بظهور پیوست خاتون ما از جان و دل بر تو مبتلا

شیفته شد خود بچشم خود نماید هیچ کاه نادره و کلشن افروز و نیسانه و دو مقرب دیکر بر حصیر باد بهمان نشسته کلمات مذکوره
خوانده راه هوا در پیش کرفتند و بعد از ساعتی بر بالاخانه دروازه رسیده و بمقامی که سابق بسر برده بودند
قرار کرفتند و از آن روز نهایی تماشای حالات آن شاهزاده میدیدند و شاهزاده هرکز از بودن ایشان
خبر نداشت اما آن شهریار از شدت عذوبت و غلیان مستی شهوت طرفه حالتی داشت که در نوشتن
نیاید و هر ساعت آن حالت زیاده تر میکشت باری اسماء الهی بتعلیم نادره بخاطرش داشت مشغول آن
کردید ناکاه ماه طلعت زنیکه در جمال عدیم المثال بود و بسیار کرم و خوش خو و بذله سنج و لطیفه کوی از در
پیدا شده روی بروی شاهزاده آمد و بیک ادای سلام بآن عالیمقام کرد که هر که غیر او می بود از جا رفت
و آن نازنین شیشه کوچک بلورین مرصع پر از شراب در دست داشت اشاره بشاهزاده کرد که ای شهریار
فلک سیر آسمان مقدار قدری از دست من ازین شراب بخور تا لذت زندکی را بدانی شاهزاده فرمود خیر نمی
نمیخورم آن نازنین بخندید و کفت که من ترا بزور میخورانم چه معشوق را میرسد که بعاشق خود هر نازی که خواسته باشد
خرج کند اکرچه رضای عاشق در آن نباشد این زاکفته کلابی شراب خم کرده متوجه شاهزاده شد شاهزاده
در آن حالت تعوذی داشت که از منفعت آن تعوذ با قند و ر در زبانش بود و با وجود این حال چون آن نازنین
نزدیک شاهزاده آمد باو کفت ای قحبه جلب چه کوه میخوری من کی بر تو عاشق بودم سعدی ناز بر آن کن که
خریدار تست :: پیش کسی رو که طلب کار تست :: آن زنک کفت من بر تو عاشقم اکرچه تو بر من عاشق نیستی و دست
از تو بر ندارم تا کام خود از تو بکیرم این زاکفته کلابی شراب را خم کرد تا در دهن شاهزاده ریزد که آن شاهزاده
طپانچه قوی بر دهن او زد که معلق زنان ده قدم دور افتاد و دو دندان پیشین او بشکست او کریه کنان بکنار
حوض استاده بود و شاهزاده رو بدروازه بر کنار حوض تکیه بستون ایوان داده نشسته بود ناکاه جمیله دیکر که در حسن
صد مرتبه ازین بهتر و افزون بود از طرفی بجلوه کری در آمد و فریاد زد که ای حریت النسا ترا چه شد که کریه میکنی و خون
از دهانت چرا جاریست حریت النسا کفت که این جوان بیرحم بیمروت مرا باین حال رسانید او کفت که البته از
تو بی ادبی واقع شده باشد کفت خیر میخواستم که شراب بزور باو بخورانم دیکر کاری نکرده ام آن نازنین کفت
ای قحبه هزار کیر و ترا چه حد آن که کنیز من باشی و من ترا برای خدمت این شاهزاده فرستم و تو آمده با او التماس

بخرزا

کشت و اینک بدین قومی آید و او همرقت زنهار که دل او را نرنجانی که آزردگی سلاطین ثمر نیک
نبخشد شاهزاده گفت لا حول و لا قوة الا بالله هر لحظه رنگ تازه از این مقام فتنه انگیز حادث میشود خدا
بر من رحم کند و مرا محافظت نماید و این شب روز زود بگذرد القصه با طلعت نازنینی که اگر فرشته هم او را
ببیند مجال شکیب در خود نیابد با چند کنیز عمده دارد خواص بسیار از گوشه آن باغ پیدا شد چون نظر شاهزاده
بر جمال او افتاد نزدیک بود که بی طاقت شود شروع بخواندن اسماء الهی نمود اما چون آن نازنین نزدیک
رسید باندازه معانقه بغل بگشاد و شروع بگفتن کرد که ای روشنی بخش دیده مشتاق من ترا آزمایش
میکردم که کنیزان خود را تمام روز پیش تو فرستادم اکنون که رتبه عصمت تو بر من معلوم شد بی تابانه
بخدمت تو مبادرت جستم شاهزاده با خود گفت این قباحت شد که میخواهد در بغلم گیرد و کنیزان او پیش آمده
بشاهزاده گفتند ای شاهزاده زود بتعظیم او برخیز و الا غضب سلطانی بر تو نازل شود شاهزاده گفت باش ای
قحبه برس تو چرا نازل نشود یا رب بی تو که حکایش بگوش آمد اما آن زنکه دید که شاهزاده برنخاست بر همان
کنار حوض نشست شب شده بود بر کنار حوض چراغان کردند و بفرمان آن نازنین نغمات و رقص در میان
آمد و در اثنای نغمات نیز اشعاری که میخواندند مشعر بر این مضمون بود که آتش و پنبه هر دو حاضر چرا درنمیگیرد
و زنی با این خوبی پیش مرد موجود باشد چرا در روی نمی آویزد و آن نازنین نیز هر مرتبه بشاهزاده اشارهای تیز تیز
میکرد و سخنان شهوت انگیز میگفت و شاهزاده در آن شب از عذوبت و تندی شهوت ایذای بسیار
میکشید لیکن خود را محافظت مینمود و وقت نماز مغرب و عشا را ادا کرد چون گرسنه شد از طاق ایوان طعامی
فرود آورده تناول نمود که نادره با او گفته بود القصه در آن شب آن نازنین که از زبان کنیزان او نام او فرخنده
جمال بر شاهزاده معلوم شده بود قریب صد مرتبه برخاسته پیش شاهزاده آمد که او را بفریبد لیکن آن شهریار
چون گوشمالی خورده بود خود را محافظت نمود ببرکت خواندن آن اسم که نادره بگفته حکیم تعلیمش کرده بود نیز محفوظ
ماند و قریب آخر شب شاهزاده را خواب در ربود چون بیدار شد چون صبح دمیده بود اول نماز کرد و بر جایی که بود
نشسته از آن نازنینان اثری نبود شاهزاده شکر الهی بجا آورد که سخت آفتی از خود گذرانیدی راوی گوید که
هنوز آفتاب طلوع نکرده بود که دسته دسته نازنینان ماه مثال سیمین پوش از هر طرف پیدا شدند و هر که می آمد

بشاهزاده

بشاهزاده سلام میکرد و او را مبارک باد وصل محبوبه اش میداد و میگفت ای شاهزاده سعدی صبر تلخست ولیکن
بر شیرین دارد اگر چه در فراق محبوبه خود تصدیعات بسیار کشیدی و طعن مخالفان شنیدی لیکن آخر بمطلب
خود رسیدی و این مقام امتحان در حق تو مقام الوصال شد اینک محبوبه تو ملکه آفاق و عالم با صد کرشمه و
ناز میرسد نوبهار که از بالا این تماشا میدید و این سخنها می شنید بنادره گفت که حکیم صاحب نام این مقام
چه فرموده بودند نادره گفت که مقام الامتحان والابتلا نوبهار گفت که تعجب آباد نیز باید گفت زیرا که هر که آمد [illegible]
بدست آمد طرفه زنهایی بهیار او در اینجا ساکن گردانیدند نادره بخندید ملکه گفت ای نادره اکنون که انجه
آمد شاهزاده را فرزند وصل محبوبه رسید هنوز آن محبوبه پیش خواهد بود نادره گفت که شاید حکم حکیم تو برسد که پیش شاهزاده برود و او را
ادرا بر جاده استقامت ثابت یافتی و هیچ قدر سر ظاهر بود ملکه گفت دیوانه شده حکیم صاحب اگر چنین کنند
من خود را از غصه بکشم که منظر ساکنان این باغ که مرا مثل ایشان پیش آن جوان فرستند اما شاهزاده حیران
بود که باز این گل تازه چه شگفته که بر شاخسار زبان این کنیزان قریب بهم رسیده که میگویند ترا بشارت وصل محبوبه
باد و حال آنکه صورت بعضی از کنیزان بنظر شاهزاده آشنا می آمد حیران بود که من ایشان را کجا دیده ام لیکن
کنیزان دسته دسته می آمدند و تمام صحن باغ را مفروش بفرش پاکیزه گردانیدند و از سر نو زیب و زینت آن باغ
بخشیدند آب حوض نیز تازه شد شاهزاده گفت که این نازنین که هر که باشد اما خالی از مدد کی البته نیست که
بقدم او این باغ تازه شد و تازگی تازه یافت بعد از اندک زمانی اساسه سلطنت را پیش پیش می آوردند
و در عقب ایشان نازنینی پیدا شد چنانکه شاهزاده نیز هوس دیدن او بهم رسانید با زکیزی پیش دویده بمبارکباد شاهزاده
آمد گفت ای مشتاق بشتاب اینک محبوبه تو ماه افق خوبی رسید شاهزاده فرمود ما هم بدانیم که محبوبه ما کیست
گفت آنکه برای او از منزل خاص اخراج شدی باز شاهزاده در فکر شد که آیا این که باشد تا اینکه آن
نازنین از رو برو نمودار شد شاهزاده چون نیک نظر کرد صبح گلشن را دید بحیرت فرو رفت که این کجا با
خود گفت که شاید نوبهار بهیچگونه از من راضی نشد و حکیم صاحب بناچاری صبح گلشن را راضی کرده پیش
من فرستاده اند اما چون نوبهار را نظر بر جمال صبح افتاد با نادره گفت که این چه شرارت است و صبح گلشن
در اینجا از کجا پیدا شد نادره گفت شما که راضی نشدید و جمال شاهزاده مهربان گشته راه دیگران چرا باید زد

اگر آمد آمده باشد شما را باین کار چه کار رنگ ملکه نوبهار از غیرت بر افروخت و گفت که با پوشش مراعات
که درین مقدمه سخن گویم خدا کند که معزالدین با این نازنین درآمیزد که این بیچاره مرادمند سفارشها
انگیخته از قاف تا باینجا رسیده و بمطلب خود برسد و خاطر معزالدین نیز بوصل او از پریشانی برآید و بر حسن
حقایق اشیا بالکل روشن شود والبته حالا که مانعی نیست بوصل یکدیگر خواهند رسید لیکن بعد ازین
صبح دلگشا را به ننگ اینکه دختر خاله من است زنده نخواهم گذاشت زن بودن و باین بی حیایی بودن
معلوم شد که وضع این مقام محض برای وصال معزالدین و صبح شده بود و نمیدانم که این گیسو بریده چگونه خود را
باینجا رسانید والله که من البته او را خواهم کشت دختر خاله من و باین بی غیرتی نوبهار این سخن میگفت و
رنگش از غضب بر افروخته بود و نادره از حالت ملکه متنبه بود ملکه گفت ای نادره راز دار بخدا که من تا حال از دوست
خود تصور میکردم حالا ازین خنده تو دانستم که دشمن جانی منی نادره گفت که ملکه در حق صبح میفرمایی نه که خواهم
کشت مرا نیز خواهی کشت که تقصیر عظیمی در خدمت تو کرده ام که بر صبح خندیده ام القصه چون نادره ملکه را بسیار
متغیر دید گفت ای ملکه هنوز از دهنت بوی شیری آید تو نمیدانی که صبح کجا و این مقام کجا همانا که این صورت
موهومه طلسمی است که باز علم سیمیا درینجا نمودار شده ملکه بخندید و گفت که حالا خاطرم جمع شد والا بر حالت صبح
طاقت من طاق شده بود نادره گفت بلی این همه از رنگ هم که هرگز آن شاهزاده با صبح کجا نشیند ملکه گفت خیر
این نبود اما چون صورت صبح دلگشا بر شاهزاده پرتو ظهور انداخت گونه محبتی که با آن نازنین داشت در هیجان
آمد و بی اختیار میخواست که برخیزد و او را استقبال کند باز خود را نگهداشت و اسماء الهی خواندن گرفت اما آن
صورت آمده دورتر از شاهزاده بکنار حوض نشست و بدستور دیگران در اختلاط سبقت نجست بلکه بتمکین تمام
چنانکه وضع او بود قرار گرفت و گاهی نگاهی ادا آمیز شهوت انگیز بجانب شاهزاده میکرد و تبسمی مینمود چندین
مرتبه بخاطر شاهزاده رسید که برخیزد و در بغل او رود باز با خود میگفت که هنوز صبر کن ببین که آخر چه رو میدهد ناگاه
خواصی از خواصان خاص صبح پیش شاهزاده آمد و سلام صبح باو رسانید و گفت ملکه میفرماید که در مکانی که
بسبب قید طلسم طاقت و فرصت آن نداشتیم که با تو اختلاط کنیم و صحبت داریم بجانب ما میل کرده بودی و
حالا که آینه صحبت از غبار اغیار مصفی است و از زنگ رقابت مصیقل چرا از ما دوری اختیار کرده و حال آنکه ما

بشوق ملاقات تو مراحل بعیده طی کرده آمده ایم چرا بی خبری و بغل نمی آیی شاهزاده اول گفته فرستاد که
دعایی مرا بملکه بگو و بگو که کرم کردید لیکن من وردی دارم که آنرا میخوانم بعد از اتمام ورد بخدمت میرسم مخفی نماند که
نادره نیز بشاهزاده در قصر خود گفته بود که اگر دولت در باغ مقام الامتحان بنازنینی مایل گردد تا بجدی که بی اختیار
شوی و طاقت صبر و شکیبایی از تو انفکاک پذیرد این اسم را تا بعدد معین نخوانی بصحبت او میل ننمایی اگر همه
صبح دلگشا باشد و آن اسم دعایی بود بقدر آیة الکرسی و عدد معین آن هزار نوبت با بسم الله گفته بود که اگر
از سبب اختلال حواس در تلفظ با اعراب یا اعداد لفظی غلط کنی باید که باز از سر نو شروع کنی و هر چه خوانده باشی آنرا
در حساب نگیری که ببرکت این محفوظ خواهی ماند اما در خواندن این اسم باید که بسیار مصر و مستعد باشی و زنهار غافل
و تساهل کار نفرمایی هر چند که مرکب نفس اماره بد لگامی کند تو به تازیانه صبر و تحمل او پس کن که آخر کار در ساعت
صعب که عنان اختیار از پنجات بگسلد و عدد خواندن اسم مذکور بحد نصاب رسد موکل این اسم حاضر شده ترا
نجات خواهد داد و قدم ترا بر جاده ثبات از لغزش مصون و محفوظ خواهد داشت القصه آن نازنین باز گفته فرستاد
که تمام کردن و نکردن اسم سهل است و از درون دل اجل باز ورد را تمام خواهی کرد شاهزاده که این پیغام شنید با
خود گفت ای معزالدین این همان صبح است که در منزل خاص با وجود بی اعتنایی چه آفت بر تو آورد که تا حال در آن
گرفتاری اکنون که این همه دلگرمی میکند و پیغام محبت آمیز میفرستد چه بلای دیگر بر سرت خواهد آورد باین اندیشه
بر نخاست و اسم مذکور میخواند اما نفس اماره او مایل صحبت آن نازنینان بود و ملکه از روزن ان عمارت پشت
بام در وا از آن باغ تماشا میدید و بر جمیع حرکات شاهزاده و جواب و سوال آن نازنین مطلع میگشت گاهی
از اطوار میل آمیز شاهزاده غصه میخورد و رنگش از رویی باخت و گاهی از ادایی که متعفر با اجتناب و احتراز و ثبات قدم
شاهزاده می بود خندان و شادان میگشت اما نادره ملکه را در حالت غصه تسلی میداد و میگفت که ای ملکه
این حرکت را که از شاهزاده دیدی از قوت شهوانی بود که مبداء آن هوس است و مقام هوس نفس اماره است
وآنچه از احتراز و اجتناب ملاحظه میفرمایی از قوت روحانی است و مبداء آن عشق است و مقام عشق دل
است و هر گاه که ملکه را مسرور می یافت کلمات مزاح و خوش طبعی میگفت چنانکه گاهی ملکه بی اختیار به
حرف او خنده میکرد و گاهی بلج آمده درشت و سخت میگفت اما صبح دلگشا هر چند پیغام های محبت آمیز مسرت

انگیز بشاهزاده کرد که او را بدام آرد و شاهزاده درین ضمن نیز چند بار خواست که بمجلس او برود لیکن دو چیز مانع
می آید یکی نصیحت نادره دوم برکت خواندن اسماء الهی که بخاطر شاهزاده خطور میکرد که این مقام را
امتحان گاه میگویند مبادا که قباحت کلی لازم آید لیکن این خطره که معروض شد مدام نبود بلکه اکثر اوقات
چنان بدل او راه می یافت که صبح حاضر و باغ خلوت و شهوت در کمال زیادتی چرا داد عیش و عشرت
ندهم و سر در کنار یار ننهم که بعد از نوبهار نزد من محبوب ترین خلایق است نظامی بهاران خوش
چرا ما خوش نخندیم ؛ تنور گرم نان چون در نه بندیم ؛ همین که این اراده بخاطر منتظر او تصمیم می یافت
و میخواست که برخیزد آن اندیشه مذکور مانع میشد و باز می نشست القصه آن نازنین دید که آن عالی
مقام به پیغام و سلام بدام نیامد حیله دیگر انگیخت و رنگ فریب بوضع تازه ریخت طایفه پریزادان را
امر کرد که اگر از شما کسی نقل شیرینی از عاشقی و معشوقی کسی شنیده باشد و آن نقل را هم بزبان شیرین در حضور
تقریر و بیان آرد و هم بجوارح بطریق تقلید و کسب که بزبان هندی آنرا سانگ گویند نماید تا بانعام عظیم
سرفراز شود در میان آن طایفه که همه قوم اهل این کسب بودند و سردار ایشان شعبده پری نام داشت
شعبده بخدمت آن ملکه عرض کرد که من از عهده این کار برآیم بشرطی که آنچه بملکه گویم ملکه نیز قبول کند و یکی از ارکان این
نقل خود را قرار دهد یعنی ملکه را نیز جزئی مقرر میکنم وقت تمام شدن نقل پس ملکه هم بعهده خود قیام نماید و فرم نکند
و درین چه شک و شبهه که هیچ گونه روا دار هتک حرمت شاه ان نخواهم بود که غضب سلطانی را می شناسم صبح دلگشا
قبول کرد شاهزاده نیز این جواب و سوال شنید با خود گفت که نغز تماشائی است که سابق ندیده ایم که چگونه پریزادان
کسب نقل و تقلید را بجا می آرند و نادره و ملکه نیز گویا مخفی از نظر ایشان از حضار مجلس اند باز شعبده عرض کرد که چنان
نشود که بادشاه در عین وقت بشرط خود وفا نکند برای اینکه در کتب کسب ما مقرر است که این نقل را پیش بادشاهی
باید کرد که کان بلکه یقین برادای شرط باو داشته باشی و الا اهل کسب گرفتار نفرین میشوند و بهره از کسب نمی یابند
و آنها را ضرر عظیم میرسد صبح دلگشا گفت که البته بشرط خود وفا کنم و هر چه بمن مقرر کنید تقلید آنرا بر خود قبول کنم و انعام
این تماشا بسیار دهم بعد ازین شعبده پری بمردم خود فرمود و شروع بحیله کسب نمود چنانکه از بعضی صورتها
تبدیل از پارچه حریر بفن بازیگری خود شهر چین نمود و ساکنان فرض کرد و آن صور را ترتیب داده در شهر چین

بادشاهی مقرر کردند و اراهم بهم رسیدند و شعبده پیش بادشاه شروع بنقل کرد که در فلان عصر فغفور بادشاه چین بود و او را
دو نجیب سلطان بود که هر دو باهم اتحاد و اخلاص بمرتبه داشتند که دو برادر حقیقی را هم باهم نباشد و از اتفاقات قضا
و قدر هر دو را اولاد واقع شده بودند یکی ناصر دوم نصیر نام داشت روزی هر دو باهم باتفاق در خدمت فغفور
رفته استدعای شکار بصیدگاه خاص نمودند چون خاطر ایشان نزد سلطان عزیز بود در روز رخصت
یافتند ناصر و نصیر بشکار برآمدند در باغی که بصیدگاه خاص ساخته بودند بحکم فغفور فرود آمدند روزانه باتفاق
هم بشکار میرفتند و شب بباغ می آمدند روزی شکار کنان بسر چشمه رسیدند و آب و هوای آن مکان
برای ایشان اقتضای آن کرد که بر سر آن چشمه خیمه زدند و حکم به پختن کباب شکار کردند و دست
و روی را با آب چشمه شستند و تفرج کنان باهم نشستند ناگاه نظر هر دو رو برو بکنار چشمه بر درختی افتاد که
جانوری مثل کبوتر بر آن درخت بچه داده بود و در آن وقت آن جانور بجنبه دادن بچه خود مشغول بود
ناگاه آن جانور بتلاش طعمه پرواز کرد و طعمه بتلاش تمام بدست آورد تا به بچگان رساند یک جانوری بزرگ
از دور رسید و آن طعمه را از دور ربود در نظر آن جانور بچه دار و هم در نظر ایشان از وهم قدری بزرگتر جانوری
دیگر آمد و آن دو جانور باهم بجنگ مشغول شدند و آن طعمه بر زمین افتاد این جانور اول که تحصیل قوت
بچگان بر آمده بود بطرف طعمه پرواز کرد و آن دو جانور نیز نزدیک آن طعمه بودند این یکی در انتظار آن
بود که ایشان دمی که غافل باشند طعمه را بربایم قریب آخر روز آن هر دو جانور همدیگر را کشتند و طعمه بدست این افتاد و
بچگان آمد بچگانش که از گرسنگی در فریاد بودند بخوردن آن آسودند ناصر و نصیر که این تماشا دیدند نصیر آهی
برکشید ناصر گفت ای برادر چه بخاطر عالی رسید گفت هیچ گفت نه باید فرمود گفت شما دیدید که این جانور چه
مشقت طعمه را تحصیل کرده و برای فرزند خود برد پس محبت فرزند عجب لذتی دارد که برای آن لذت جانور
هم تحمل این صعوبات میشود که آن جانور چون طعمه دیگر نیافت خود گرسنه گذرانید و صد حیف که ما از نعمت
فرزند محرومیم ناصر گفت ای برادر راست گفتی و هر دو ازین غم بگریه افتادند از قضا فقیری در آن حالت
رو بروی ایشان آمد ایشان از کمالی که داشتند توجهی بفقیر نکردند او که عارف بود به پیش ایشان آمد ایشان
خاموش بودند آن عارف بالله گفت که شما از غم فرزند موهوم از تعظیم برادر موجود غافل ساخته اند

تعجب کردند و او را هادی دانستند و در قدمش افتادند و عذر خواستند و بعد از لوازم توقیر و تعظیم زبان
بخواهش فرزند آراستند آن مرد خدا رسیده را بر حال ایشان رحم آمد و بر هر کدام اسمی تعلیم کرد و گفت که این اسم
با این عدد بیست و یک روز بخوانند و هر سه روز یک جماع کنند و بجماع هفتم البته امیدوار فرزند باشند راوی گوید که شنیده
بری چون این نقل پیش صبح دلگشا تقریر میکرد و موافق صنعت خود جا بجا بعینه می نمود مثل چشمه و جانور وغیره
هر چه میخواست نقلید آن را هو بهو ظاهر میکرد و مینمود زیراکه پری زادان را قدرتهای که ذهنی بسیار می باشد
اگرچه همه اسباب ایشان در نظر آدمی مشکل است اما نزد ایشان آسان پس هر چه میگفت موافق آن بنظر تماشائی
می آوردند ملکه صبح پرسید که باری باز چه شد شنیده گفت ناصر و نصیر هر دو آن اسم را یاد گرفتند فقیر گفت که از شما
هر کدام که بوجود پسر فایز گردد نام او اختر گذارد و هر که را دختر شود نام دختر کوکب گذارد و هر دو قبول کردند و فقیر ایشان
مرخص کردید ملاجت در ماندن او بشهر بسیار کردند قبول نکرد اما چون ایشان عمل مذکور بجا آوردند در خانه
ناصر پسری اختر نام او کردند و نصیر بعطیه دختری فایز گردید او را کوکب خواندند شنیده این تماشا نیز بعینه در چشم
صبح دلگشا و شاهزاده وغیره جلوه داد و در میان ناصر و نصیر و زنان ایشان چون اتحاد زیاد بود بخاطر هر یک گذشت
که این هر دو طفل اگر از آفات محفوظ باشند بیکدیگر جفت شدن اولی و انسب است و هنوز این مطلب بر لب
هیچکس از ناصر و نصیر نگذشته بود که اتفاق ملاقات زنان ایشان در یک شادی افتاد و عمر هر یک از اختر و کوکب
هنوز بسالی رسیده بود و هر دو شیر میخوردند و در بغل دایه های خود بودند اتفاقا وقتی از اوقات هر دو دایه طفلها
در بغل پیش هم استاده بودند نظر اختر بر کوکب افتاد بی اختیار بجانب او میل کرد چنانکه اطفال میل کنند بجانب
محبوب خود هر که باشد خواه دایه و خواه غیر دایه و کوکب نیز بسوی او گرائید و دایه کار تماشا شده هر دو را بر زمین گذاشتند
اختر و کوکب نزدیک هم رسیده دست در گردن یکدیگر کردند و اختر روی خود بر لب و دهان کوکب میمالید و زبان
در دهان او میکرد و دست او را در دهن خود گرفته می لیسید و هر دو در آن وقت خنعی تمام داشتند تا دریکی
این تماشا هر دو دایه دیدند و آخر کنیزی را فرستاده مادران ایشان را طلب داشتند مادر اختر که ثاقبه خاتون نام داشت
و مادر کوکب را نیز زهره خاتون میگفتند هر دو از مشاهده احوال فرزندان خود انگشت تحیر بدندان گزیدند و در تمام
محل سرای نیکو زنان ناصر و آنجا مهمان رفته بودند شور این تعجب برخاست و چون ایشان را از هم دیگر جدا کردند

بعد از لمحه اختر و کوکب هر دو بزاری و گریه در آمدند و ساکت نشدند تا باز بهم نرسیدند و وقتی که بهم رسیدند
همان شعف بود این خبر بناصر و نصیر رسید و فرزندان خود طلبیده شنیده را بچشم خود دیدند هر دو بطوع و رغبت
بشرط حیات اختر و کوکب با هم نسبت کردند و عهد بستند و در سالی که هر دو دو ساله بودند خبر بناصر و نصیر رسید
که آن فقیر که تعلیم دعایی لوا ایزد تعالی شما را فرزند داد و بر همان چشمه نشسته است ایشان هر دو باتفاق بعجلت
تعجیل روان شدند و سعادت ملازمت او را حاصل کرده بقدمش افتادند و شکر نعمت را ادا کردند و احوال
محبت هر دو طفل را هم بزبان نمودند آن فقیر که شاه الهام نام خود را حالا گفت فرمود که خدا حافظ هر دو باد
لیکن بعد از سیزده سال و قبل از بیست در طالع کوکب بجاره قران عظیمیست که نقصان آن قران بجسم کوکب راه
یابد و جان دوستان کوکب بسبب آن در عذاب الیم گرفتار شود در آن وقت که دوستی زیاد و محبت
اتم با کوکب داشته باشند که در عالم بگردد و تلاش کرده بادشاهی را بهم رسانند که در کشور نام او عمل آفتاب بما تاباب
بتابند اگر چه ناصر و نصیر هر دو این عبارت را فهم نکردند لیکن این کلمات را نوشته گرفتند و آن نوشته را
در تعویذی کرده در هیکل کوکب انداختند لیکن ایمزتبه شاه الهام را بشهر برده بسماجت تمام تا سه روز مهمانداری
و ضیافت کردند و شاه الهام در آن ایام آن هر دو طفل را نیز دید و محبت ایشان با هم معلوم کرده گفت که تقدیر
الهی است هیچ نتوان گفت و در حق ایشان دعای خیر کرده مرخص گردید اما این هر دو طفل بی یکدیگر آرام نداشتند
ناچار شده رای پدر و مادر ایشان بر آن قرار گرفت که هر دو در یک خانه بیکجا بهم پرورند این خبر بفغفور رسید او
نیز اختر و کوکب را طلبیده بچشم خود دید و او نیز از آن تماشا متعجب ماند و در تمام شهر چین این خبر شهرت گرفت
مردم می آمدند و تا ایشان طفل بودند ایشان را میدیدند و چون از سن تمیز قریب رسیدند هر دو را بمکتب نشاندند
و هر وقت که هر دو تنهایی شدند از راز و نیاز معشوقی و عاشقی جلوه میکرد و کوکب از اختر دو روز کوچک بود و چون
هر کدام ببلاغ ... رسیدند اتفاق ناصر و نصیر بعد بادشاه و ارکان دولت بر آن شد که هر دو را کدخدا
کنند و چون ضابطه است که در ایام کتخدایی عروس از داماد رو بپوشد ملاقات ایشان مقرر شد که تا چهل روز ملاقات کوکب
از اختر نگیرد و حال آنکه این قدر جدائی هم بهر دو بسیار شاق و دشوار شد اما شنیده از علم و فعل خود یکی لعبت
اختر و یکی را بصورت کوکب کرده بود و هم چنین ناصر و نصیر و زنان ایشان و فغفور همه را متصور کرده بود آنقدر که

نقل میکرد تماشا مینمود چنانکه شاهزاده را از لذت آن تماشا صورت دیوار شده بود مانند کتابی که دران نقلی
نوشته و تصویر هر مقامی کشند شعبده بجای تصویر ظاهر مینمود هیچ دلکشا که دل داده آن نقل بود و گفت ای شعبده
هر ملکی که از قاف خواسته باشی از سلطنت خود تواند زانی خواهم داشت طرفه نقلی کرده دیقول هندی عجب سانگی
برآورده بگو باز چه شد شعبده گفت عمر ملک دراز باد چون مقرر شده که چهل روز عاشق و محب و محبوب یکدیگر را نه بینند
باوجود یقین کتخدایی و وصال تحقیق هرگز این قدر جدایی برایشان گوارا نبوده هر روز درین ضمن صد رقعه بیکدیگر
می نوشتند و رسل و رسایل در میان می آمد از حال هم جهد یگر خبری بخشیدند و طعام بسیار کم میخوردند و بغما نبدن
مردم نمی فهمیدند بلکه بعضی اوقات گریه میکردند بهزار مشقت و تصدیع قریب بهلاکت رسید چهل روز را بسر بردند
شب چهلم اختر برای عروس آوردن سوار شد چون بمجلس عقد داخل شد از ین طرف عروس را برای غسل دادن
بالای بام بردند ناگاه آوازه بهولناکی بگوش کوکب رسید و دیگر کسی آن آواز را نشنید لیکن کوکب از هول آن آواز
بی هوش شد چون بهوش آمد صحیح و سالم بود غسل کرده رخت پوشید بعد از ان آینه را طلب کرد بهبین که صورت
خود را در آینه دید نزدیک بود که از نهایت غم و غصه هلاک شود چه تمام صورت آن بیچاره تا گردن سیاه رنگ
قیر شده بود و بسیار بد هیئت مینمود غلغله در تمام حرم افتاد مادر کوکب دست بر سر زدن گرفت نصیر آمد احوال
دختر را چنین دیده زار بگریست و بنالید کوکب گفت ای پدر بدا بخت عمر را همین قدر بود اکنون بغیر از ینکه خود را
هلاک کنم آرام نخواهم یافت خواه بزهر و خواه به خنجر دیگر دعایی مرا بآن بلاکش گرفتار هجران خواهید رسانید
خدا اختر را بر مرگ من صبر کرامت کناد این را گفته میخواست که الماس را سوده بخورد و مادرش از دست
او بستد و خود غش کرده در محل افتاد و کوکب گفت که تا حال باین جمال نه کدخدایی کردیم حالا بچه روی با اختر ملاقات کنیم
این را میگفت و هلاک خود را با خود مصمم کرده بود خبر باختر رسید گریبان را پاره کرد و خاک بر کاسه سر ریخت
خبر در تمام شهر شهرت گرفت هر که شنید چون ایشان را در طفلی دیده بود افسوس میکرد مجلس شادی بماتم سرای
مبدل گردید اختر گفت که آخر عقد من با او خوانده شده و بس حلال من و ناموس من است بهر صورتیکه باشد
با او زندگانی خواهم کرد و افراط محبت این را نمیخواهد که از و کراهتی بهرسانم کوکب قبول نکرد و گفت هر چند که او
هیچ نگوید من از خجالت خود بخود بمیرم و روزی خوش بر من نگذرد و خود خانه شوهر است من بخانه پدر و مادر نیز بیستن

[illegible]

باین صورت گوارا نمیدانم و هرگاه که فرصت یافتم خود را میکشم ناگاه بخاطر نصیر گذشت فقیر رسید تعویذ هیکل کوکب را
واکرده نوشته برآمد که در فلان سال و فلان کوکب طالع کوکب احتراق یابد و از احتراق انقدر نحوست
باشد که بهیچگونه و هیچ تدبیر و چاره از ان از صاحب طالع برطرف نشود لا محاله بر بشره او بیفتد و چهره کوکب را
سیاه و مکروه گرداند بمرتبه که هیچ کس را از دیدن او جز خنده روی ندهد و علاج او آنست که هرگاه دست
جانی او باشد گرد تنها گرد عالم برآید و شهر بشهر گردد و بهر شهری که رسد نام بادشاه آن شهر بپرسد
بس در کشور نام هرکه از سیر آفتاب و ماهتاب بنا شد بهر قسم که داند و تواند خود را بخدمت آن
بادشاه رساند و او را انقدر بر خود مهربان سازد که او بر ملتمس این دست رد نهد و عرض او را قبول کند
بر آنکه بادشاه که صاحب چنین نام باشد برهنه شده لنگ بسته در حوض در آید و ان وقت باید که فلان
ساعت باشد و مشتری در حوت و زهره در سرطان باشد و اختر و کوکب هر دو روبروی آن بادشاه
برکنار حوض بهیئت مجامعت باهم ملاعبت کنند و آن بادشاه در حوض برهنه استاده باشد چون ساعت
مذکور برسد انوقت آن بادشاه وضو کرده آب مضمضه خود را سه بار بر روی کوکب اندازد که چهره او بجال
اصلی معاودت خواهد کرد و غیر از ین هر علاجی که کنند سود نکند القصه این تعویذ در همان مجلس عقد کشوده بود
ماجرا همه شنیدند قاضی که از خواندن عقد فارغ شده بود بر مضمون این رقعه اطلاع یافته گفت که مسلم
اما این چه معنی دارد که در کشور نام آن بادشاه از گردش آفتاب و ما نباشد همه گفتند که ما هم حیران این
مقدمه ایم و اختر در آنوقت بزیر گریه و بیتابی میکرد که هر که او را بآن حالت میدید میگریست و شعبده صورت
این مجلس را نیز بچشم ملکه صبح دلگشا و شاهزاده معز الدین بنوعی خوب تقلید نمود و ارساخت که شاهزاده بی اختیار محو
این تماشا شده و در وا موقوف نموده مشغول دیدن شده بود و بر حالت اختر و کوکب او رقت دست
داد چرا که کوکب را بهر دو صورت دیده هم بکمال جمال و هم بخرابی حال گرفتاری و بال بسیار اندوهناک شد
اما شعبده باز گفت که ای ملکه چون اختر بیچاره آن رقعه را دید و مضمون آنرا شنید برجست و آن کاغذ را
برگرفت و روی به پدر زن خود نصیر آورده گفت که ای پدر عالیمقدار امید دارم که بدختر خود بگویی که تا شش
سال مرا مهلت دهد که بران نوشته عمل نمایم و یکبار گرد عالم برآیم اگر بمقصود فایز شدم بهتر و الا اول من خود را

هلاک کنم بعد ازان تو دانی القصه مادر کوکب کوکب را بهزار سماجت و منت راضی ساخت که تا سه سال انتظار
اختر بکشد این خبر بفغفور رسید بسیار آزرده شد و هر دو بخشی را طلب داشته بغم ایشان خود نیز آب دیده شد
ناصر گفت ای شهریار مرا غم این پیشتر گشته است که اختر میخواهد آواره عالم شود دیگر مرگ و زیست او را نمیدانم
که خدا او را باز زنده بمن می نماید یا بداغ او مرا هم میکشد و اگر او برود البته که منهم با او بروم بادشاه فرمود تا
متصدیان اسامی سلاطین را که معاصر فغفور بودند چه بادشاه عمده و چه خورد همه را نوشته بیارند تا در نام
ایشان تاملی کرده شود هم چنان کردند لیکن سراغ مطلب معلوم نشد و آخر اختر کسان خود را غافل ساخته بر
اسپی به بهانه سوار شد و یکه و تنها از چین بر آمد و از بیراهه خود را بکوهستان انداخت تا مردم پدرش
بهنگام تفحص او را نیابند و آخر چنین شد که بسیار جستند نیافتند اما اختر بیچاره در کوه و دشت آواره گردید
تا دو ماه در کوه و دشت میگشت و نمیدانست که کجا رود و شب و روز در فراق کوکب گریه میکرد و از جدائی
خویشان نیز می نالید تا بقافله بعد دو ماه رسید و اسپش نیز هلاک شد پیاده و بی مایه گردید داخل قافله
شده در همسایگی خیمه سر بزانوی اندوه نشست صاحب آن خیمه که مرد رحیم دل بود احوال اختر بیچاره را
معلوم کرده او را بخیمه خود آورد سبب گریه پرسید گفت که بر حال زار خود میگریم که از وطن و خویشان
دور افتاده دل بهلاکت خود نهاده ام و از نسب و حسب و سبب آوارگی هیچ نگفت بلکه عوض راستی یک
دروغی برای خود بنا بر مصلحت یافت و گفت که در اصل نجیب زاده ام روزگار مرا باین احوال رسانیده تا
جون آن شخص که رحمون نام داشت بر استعداد و قابلیت اختر اطلاع یافت نزد قافله باشی که خواجه اکرام
نام داشت تقریب اختر کرد چنانکه خواجه او را طلب داشته کتابدار خود کردانید اختر نیز وقت را غنیمت دانسته
بامید اینکه سوداگران ممالک محروسه را طوف میکنند شاید بملکی رسند که در آنجا مطلوب من باشد پس براین
امید هر ذلتی که روزگار با و رسانید کشید تا یکسال همراه خواجه اکرام میگردید و درین یکسال شداید بسیار باو رسید
و از جمله آنکه یکنوبت شیری قصد او کرد در وقتی که او بنا بر ضرورتی از قافله جدا افتاده بود شیر را بکشت لیکن ناخنی
بر بدن اختر از شیر رسیده تا شش ماه آزار آن کشید باری بفضل الهی چاق شد نوبت دیگر جمعی از دزدان
بر قافله زدند اختر مردانه کوشیده و سردار دزدان بطالع او از دست اختر کشته شد اختر نیز زخمهای کاری

برداشت بعد از دو ماه بهتر شد و بیماریهای بسیار سوای اینهم کشید و آن سوداگر یعنی خواجه اکرام از چین کرفته
تا رخن رسیده قصد مراجعت کرد سوداگر دیگر با خواجه اکرام در شهر رخن ملاقات کرد و خواجه هرساق نام داشت
و او قصد ممالک خاور داشت اختر از خواجه اکرام جدا شده او گفت که جرا از ما جدا می شوی هر جه مدعای تو باشد
مهیا کنم اختر گفت توجه شما همین بسیار است که سفارش من بخواجه هرساق رخنی کنید هر چند خواجه اکرام سماجت
کرد اختر همان سخن را گفت آخر خواجه اکرام بخواجه هرساق سفارش او کرد چنانکه او نیز اختر را معزز نگاه داشت
دو ماه همراه او میرفت تا بشهری رسید که او را افق ناوران میگفتند شهری با رونقی بود جون خواجه داخل
شهر شد معلوم شد که بادشاه این شهر که فایق شاه نام داشت مرده جون وارثی غیر از یکدختر که سحر سیما نام
داشت نبود ارکان دولت سحر سیما را روشن ضمیر سلطان خطاب داده بر تخت دولت نشاندند و نیز شهرت
تمام داشت که ملکه سحر سیما در علم قیافه دستی تمام دارد و اما اختر را درین شهر دل بمرتبه خورم میباشد که خود حیران
میشود که بچه سبب است و از مردم پیوسته در هر شهری میپرسید که بادشاهی که در کشور نام او سیر آفتاب و ماه شنید
هیچکس شنیده اند مردم میگفتند که ما این عبارت را نمی فهمیم الغرض رفته رفته خبر بروشن ضمیر سلطان رسید که سوداگری
تازه از رخن آمده جون شوق تحفهای رخن داشت خواجه هرساق را در مجلس خود بار داد و بعد دیدن تحفها
نظرش بر اختر افتاد و بر صورت او امید دید وقت رخصت خواجه هرساق را اختر را فرمود که حاضر باشد
و آخر اختر را در خلوتی طلبیده گفت ای جوان از قیافه تو جنان معلوم میکنم که تخت مصیبت زده و بنوعی
از تخت دولت بخاک غربت قدم گذاشته بشکل حقیقت خود را بیان کن و درین باب سماجت کرد تا آخر
گریه کنان احوال خود را باز گفت ملکه سحر سیما بخندید و گفت بدانکه آن بادشاه منم که اصل نام من سحر است
و در کشور سحر و ختن آفتاب و ماه نیست فوجی از ما با اساسه گرفته همراه خود ببر و برو زن خود را بیار که مطلب
ما هم درضمن مطلب تست و شعبده این نقل بکرد و تقلید از انجمن که مذکور شد بصبح و لکنا میشود صبح بر سید ای
شعبده مطلب سحر سیما جه بود گفت که سحر صورت شاهزاده مغرب را در عالم واقعه دیده عاشق شده بود و
شاهزاده مغرب نیز بر تصویر او که از سوداگری خریده عاشق شده بود و او نیز بتلاش این نازنین از مغرب
تا مشرق اموال و لشکر و حشم را بر باد داده طی کرده می آمد تا در سالی که اختر و کوکب در شهر افق رسیده اند

او نیز رسید و سراغ معشوق خود یافته در تلاش وصل بود اما بسبب بی باکی و پریشانی ممکن او نمیشد و
سحرسیما از آمدن عاشق خود خبر نداشت تا اینکه شبی در عالم واقعه همان عارف که ناصر و نصیر از دولت او نعمت فرزند
خورسند شده بودند یعنی شاه الهام بر ملکه سحرسیما ظاهر شده و او را از کیفیت اختر و حصول مقصود او در همان روز مطلع
گردانید آن بود که ملکه سحر از روی جزم اختر را گفت که برو زن خود را بیار القصه دل اختر نیز بصدق گفتار ملکه سحرسیما
گواهی داد و قدری مردم را بنابر سماجت سحر برداشته بچین آمد ناصر و نصیر معه فغفور خورسند کردند و اختر حقیقت حال
گفته محبوبه خود کوکب را که بهزار حیله زنده مانده بود برداشته روانه افق گردید ناصر و نصیر نیز همره و از بادشاه رخصت
شده همراه کوکب شدند فغفور هم نامه محبت آمیز مودت انگیز بروشن ضمیر سلطان یعنی ملکه سحرسیما نوشت و احوال
شکر در آن نامه درج کرده نوشته که این هر دو یعنی اختر و کوکب فرزندان منند القصه این قافله سنگین پایسنگ بار
بعد از طی منازل و مراحل بافق رسیدند و آمد و رفت اختر را یکسال کشید از روشن ضمیر سلطان بشنوید که روزی
که اختر و غیره داخل شهر افق شدند سلطان در شکار بود و در عقب صیدی تیر خورده مرکب تاخت بر خیمه رسید و جوانی
در کمال وجاهت و ضعف و نقاهت دید چون نزدیک آمد و بنیک نظر کرد دلش مضطرب شد و مطلوب خود را که در عالم خواب
دیده عاشق شده بود شناخت نزدیک بود که از مرکب بیفتد بهزار حیله خود را نگاهداشت و نقاب را درست کرده نیزه
در دست بر شاهزاده مغرب آمد و گفت ای خیره گستاخی که درین صیدگاه خاص پادشاهان خود را رسانده شاهزاده
مغرب گفت برای اینکه صید نیم بسمل پادشاهم و ای جوان چون تو مقرب سلطان بنظر می آیی اگر بار عرض داشته باشی
بواسطه خدا بگو که بیچاره امروز چنین میگفت ـ گاهی از خاک درت مرهم بزخم ما بنه ـ اینچنین مگذار ما را یار ما کن پا بنه
سلطان گفت ای گدای دیوانه پادشاه ازین سخن ترا و مرا هر دو را خواهد کشت شاهزاده مغرب گفت یکبار کشته است
و حاجت بقتل دیگر بار نیست سلطان گفت بشرطی عرض ترا بکنم که حقیقت خود را براستی مفصل پیش من بیان کنی
چون وقت رسیده بود شاهزاده مغرب که پیوسته در اظهار عشق مثل گل مهر خاموشی بر لب داشت مانند بلبل
هزار داستان فغان برداشت و با صد زبان شرح حال خود نمود و از ابتدای احوال خود از تصویر دیدن
و عاشق شدن و بلشکر بر آمدن و با غنیم مقابله کردن و شکست خوردن و از دریا فرار بر قرار اختیار کردن و کشتی شکستن
و تنها سلامت ماندن و بکنار رسیدن و از بنگاله بر آمدن و از آنجا بهزار محنت و تلاش بشهر چین رسیدن و

از رخ حقیقت محبوبه خود معلوم کرده بافق پیوستن و منتظر لطیفه غیبی نشستن همه را بتفصیل بیان نمود درین مقام جهت
اختصار مجمل بطریق رموز نوشته حوالهٔ قصه خوانان صاحب سلیقه نموده شد باز گفت ملکه سحرسیما خیل طاقت آورد که خود را
در آن وقت از گریه بلند ضبط کرد و بعد از آن اسب را تاخته بلشکر ملحق شد و بر شاهزاده مغرب ظاهر نشد که این
نقابدار پادشاه بود و لیکن گمان برد که شاید یکی از خواص مغرب شاهی باشد درین وقت صبح دلگشا از شعبده
پرسید که نام همه کس را از ناصر و نصیر و اختر و کوکب گفتی شاهزاده مغرب را چرا نام نبری مگر نمیدانی شعبده
گفت ای ملکه راستی اینکه نمیدانم لیکن تصویر او را صبح پیش خود دادم که بجا رسیده و بر سر وقت بخدمت می
آرم صبح گفت باز چه شد گفت ملکه سحرسیما که او را روشن ضمیر سلطان خطاب بود ناظر را فرمود که شخصی
باین ترکیب و قیافه و لباس در پای فلان درخت بر سر چشمه است او را برداشته بشهر بیارد و در حمام پرورش
خورش پوشان و معززش نگاه دار چون طلب کنم حاضر سازد پس ناظر بخدمت مامور مشغول شد و سلطان داخل
شهر شد روز دیگر اختر و ناصر و نصیر علاحده رسیدند و نامه فغفور را گذرانیدند سلطان همه را حرمت داشت و جواب
نامه نیز چنانکه بلید بتقدیر رسانید و بر مضمون آن اطلاع یافته تبسم کرد و مقرر کرد که روز جمعه در ساعت اول که تعلق
بزهره دارد در حوض خلوتخانه برهنه شده لنگ بسته خواهم در آمد محض برای خاطر اختر که کار او موقوف برهمین
عمل است لیکن امروز با اختر صیغهٔ اخوت میخوانم و او را برادر آخرت خود میکنم پس اگر خواهر برادر را بیبیت معیت
هم ببیند باکی نیست چرا که شب کتخدایی خواهران از برادران این امر را ملاحظه میکنند و چون روز جمعه رسید اختر
موافق وعدهٔ سلطان با کوکب بر در محل سرای حاضر شد سلطان ایشان را بار داد و از اتفاقات خانهٔ که
شاهزادهٔ مغرب را در و ساکن گردانیده بود در پهلوی آن خلوت خانه که سلطان در آن میخواست که
کوکب را با آب مضمضهٔ خود از احتراق بر آرد واقع بود و یک دروازهٔ آن بطرف خلوتخانه نیز بود و شاهزادهٔ مغرب را
همان وقت بخاطر رسید که از آن در رخنه نگاه کند که آن طرف چیست شعبده چون سر رشته نقل و تقلید را باینجا
رسانید صورت کوکب و اختر و ناصر و نصیر را جعل کرده حاضر ساخت و تمام صورت مجلس مذکوره را در نمود آورد و
کلاه زرین خود را از سر برداشته بر گوشه تخت صبح دلگشا گذاشت شاهزاده معزالدین در آن وقت خواندن
اسم را فراموش کرده متوجه آن تماشا گردید و ملکه نادره و غیره نیز در تماشای آن حیران بودند شعبده گفت

ای ملکه عالم حالا وقت آنست که نوبت بشما رسد صبح گفت مرا چه باید کرد شعبده گفت حالا ملکه باید که برهنه شود و
درین حوض درآید و شسته بار آب مضمضه خود بر صورت این چهاره که کوکب جلی باشد باید انداخت صبح گفت که غیر ازین
هرچه بگوئی مرا قبول است لیکن برهنه شدن و بحوض درآمدن از من نمی آید بخصوص در وقتی که مرد نامحرمی درین مکان
باشد شعبده گفت خیر ملکه این پخته نشده خام شد و اگر ملکه بقول خود وفا نکند بر اهل این کسب آفت عظیم آید و ظاهرا برای
ملکه نیز خوب نباشد اما چون شاهزاده معزالدین در اول شروع این قصه بخاطر خود گذرانده بود که اگر اختر درین قصه بمطلب
خود رسد باید که منهم بمقصود خود فایز گردم بی اختیار برخاسته گفت شرطی که در میان آمده است خلاف آن
معقول نیست صبح بخندید و شعبده گفت ای ملکه زود باش و رخت بکن و در آب درآی تا نقش تمام شود صبح بطرف شعبده
خطاب کرده گفت که ای شعبده خوب اول این عقده را پیش من بیان کن که درین چه سر است که بحال آمدن
کوکب بمضمضه انداختن ملکه سحرسیما بهیئت کذائی موقوف باشد و حصول مراد اختر و رسیدن اختر بهیئت مجموعی بدو
در شهر افق زند ملکه مذکور و رسیدن عاشق ملکه که عبارت از شاهزاده مغرب باشد در همان ایام اتفاق افتد
و ملکه مذکور بچه سبب این قدر بر حال اختر متوجه شد شعبده عرض کرد که ای ملکه خوب سوال کردی بدانکه چون تخت
سلطنت بعد از فوت پدر بدست ملکه سحرسیما باتفاق امرا و ارکان آمد عشق شاهزاده مغرب را که از مدتی در خزینه
سینه مخفی داشت غالب گردید و خیلی بیقرار ساخت بعضی از منجمان دقیقه شناس و عاقلان حکمت اقتباس را در
خلوت طلبداشته بعد از تاکیدهای بلیغ درباره امانت داری و محافظت لوازم رازداری پرده از چهره راز
برگشود و سوال حصول مطلوب خود نمود منجمان همان وقت طالع مسئله برآورده عرض کردند که موافق قواعد علمی
چنان معلوم میشود که در ایامی که اختر نام شخصی از شهر چین برای مطلب مذکور مرتبه ثانی محبوبه خود را همراه گرفته
با هیئت مجموعی درین شهر در خدمت ملکه حاضر شود در ان ایام باید که شاهزاده مغرب هم درین شهر رسد
و اتفاق کواکب طالع چنین شده که حصول مطالب آن جوان و حصول مقصد ملکه متصل همدیگر در یک زمانه شود
ملکه سحرسیما فرمود که هرگاه آن جوان بیاید او را بما چه رجوع خواهد بود که خود را بما سازد تا بدانیم که او درین مملکت
رسید و حصول مطلب ما هم قریب آمده همه عرض کردند که بموجب طالع چنان معلوم میشود که مطلب او باید که
بای نام مطلب ملکه بفضل الهی حاصل شود پس اگر حکم شود عملی از عملهای طلسم بطریق خبر درست کنیم و بنام

کاو رابنابر

کاو را بنابر لاچاری بالضرورة رجوع در خدمت ملکه شود و تا ملکه توجه و دخل نکند کار او درست نشود و ملکه بسیار خوش
شد و فرمود که البته چنین باید کرد و درین ضمن کار تمام ما خواهد بود و احسان بر اهل چین هم بتقریبی خواهد شد بموجب فرموده
ملکه سحرسیما بقوت علم نجوم اسم محبوبه اختر را که کوکب بود معلوم کرده و از احوال طالع او مرض او را دریافت کرده
شفای او از آب مضمضه ملکه سحرسیما به ترتیب مذکور بطریق خبر عملی کرده موقوف گذاشته این است سرگذشت
که عرض کردم القصه چون شعبده سخن را تمام کرد عرض کرد که ای ملکه الحال زود وعده خود را وفا باید کرد این همه
که این نقل بهانه بود و اصل مطلب همه آن بود که باین تقریب صبح را که تا برهنه بنظر معزالدین درآید تا دل او بی
اختیار بجانب او میل نماید اول بطریق ناز قبول نمیکرد و آخر برهنه شده لنگی بست و بحوض درآمده موی های
سر خود را شانه کشیده پریشان ساخت چون نگاه معزالدین بر بدن برهنه صبح افتاد و خطوط کاملی که داشت
کامل تر گردید و از کمال عذوبت ایذای بسیار کشید بلکه قریب بهلاکت رسید اگر تهدید نادره راز دار و
سرگردانی آن شاهزاده نامدار و ناتمام گذاشتن آن اسم بزرگوار مانع او نمیشد مانند شیر و شکر با
صبح در می آمیخت و رشته خودداری را بعدم اختیار می گسیخت لیکن صبح صد نوع عشوه را کار فرمود تا
پیراهن از بدن کنده و لنگ بسته با آب درآمد و در آن حالت طرفه اداها از و صادر میشد که فرشته را هم مجال
استقامت نبود انگاه شسته بار آب مضمضه را بر صورت کوکب مجهول انداخت که آن روغن سیاه که برای
تعلید بر چهره او مالیده بودند شسته شد و در آن وقت اختر و کوکب نقلی بهیئت مجامعت بودند و این
هیئت نیز باعث زیادتی بر زیادتی شهوت آن شهریار شده و چار طرف حوض صبح میگردید
و آب بازی میکرد و طرفه شوخیها از و سر میزد که طاقت در معزالدین اصلا نماند لیکن صبح باز از شعبده پرسید
که ای شعبده آخر حقیقت شاهزاده مغرب پیش ما تمام نکردی شعبده ای ملکه شاهزاده مغرب آخر بوصال ملکه سحرسیما رسید
و تصویر او پیش ما ست صبح کشیده اند و از جمله ضوابط این تقلید یکی این هم هست که تو آن تصویر را بسینه خود منضم ساختی
صبح گفت این شدنی نیست که تصویر مرد نامحرم را در بر کشم بروی این شاهزاده که برای او از
قاف این باغ آمده ام شعبده گفت هرچه باشد این کار هم باید کرد و تصویر بر سینه گذاشتن مضایقه ندارد آخر
تصویر را آورده بدست ملکه داد ملکه چون نظر بر چهره آن تصویر کشاد خورم شد و تصویر را بوسیدن گرفت

بسینه خود متصل ساخت شاهزاده معزالدین با خود کفت دیدی که آخر زن بیوفا البته صورت خوبی دیده خواهش آن
کرده لیکن ازینطرف صبح آن تصویر را کرفته شتابان بپیش شاهزاده آمد و کفت ای شاهزاده آیا تو هم این
تصویر جانفزا را میشناسی شاهزاده آن تصویر را کرفته چون نیک نظر کرد تصویر خود را شناخت حیران شد
آن وقت صبح کفت ای شاهزاده چرا حیران شده در ازل مواصلت ما و تو مقرر است اکنون که بهم دیکر رسیده
ایم و مکان از رقیبان خالی چرا با هم نکوشیم شاهزاده بی اختیار شده میخواست که برهنه صبح را که آن وقت
برهنه و نیار بود در بغل کشیده اسب بد لجام نفس را سر دهد ناکاه آوازی از غیب بکوش او رسید که زنهار دست
نکنی که ندامت خواهی کشید و بعد از آن سود نخواهد بخشید و حال آنکه هنوز اسم را بعدد معین تمام هم نکرده شاهزاده
ازین آواز متنبه شده خود را باز کشید و مضمون آیهٔ کریمه وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَهَمَّ بِهَا لَوْلَا أَنْ رَأَىٰ
بُرْهَانَ رَبِّهِ بوضوح پیوست و معزالدین از هیبت آواز چنان بر خود بلرزید که دیکر هرکز متوجه بطرف صبح نکردید
و صبح جدائی که انواع غمزه و ملاعبه و اقسام عشوه از قوه بفعل آورد و طرفه اداهای شیرین که بکار برد هیچ فایده نکرد
صبح چون دید که شاهزاده اصلا متحمل نشده و التفاتی بجانب دلخواه بسوی او نمیکند لمحهٔ سر در پیش افکند و بعد از ساعتی
سر بر آورده اشاره بجانب پریزادان خود کرد که اینها همه سراسیمه و پریشان خاطر شده چنانکه در غصهٔ
عظیمی در دل کسی را دریابد که از خوف آن حیران وار بهر طرفی شتابد و هیچ جائی را مفر نیابد شاهزاده چون این
حالت را در هر یکی از اینها مشاهده کرد متوهم کردید و یکی از اینها پرسید که آیا چه آفت است که موجب
چندین مخافت است همه ها دست افسوس بهم زدند و بزبان حسرت بیان کریه و زاری کنان کفتند که ای شاهزاده
سخت قباحتی بر پا شد و مشکل عظیمی در پیش آمد که سوای جان باختن صورت خلاصی از آن متصور نیست و این همه بلا بسبب
تو نازل شد صد حیف که جانهای ما همه برباد فنا میرفت خصوصا جان شیرین ملکه بزار جانهای ما بان
فدائی نام او باد کاش قدم تو درین باغ نمی آمد و اکر آمده بودی خبر آمدنت بکوش ملکه نمیرسید تا خود را بشوق
وصال تو درین بلائی افکند حال آنکه بدعائی که آمده بود آنهم صورت نکرفت یعنی کل عیش از باغ وصالت
نچید و چهرهٔ مقصود در آینهٔ مراد ندید چه تو بیوفائی را کار فرمودی و آنچه شرط وفا و صفا بود بجا نیاوردی شاهزاده از
شنیدن این کلمات بسیار متوحش شده کفت که آخر پرده از روی این سخن بردار و ازین واضح تر بکو که چه بلا نازل

شده کفت ای شاهزاده عالیمقدار بدانکه خبر آمدن ملکه صبح دلکشا درین باغ برای ملاقات تو و صورت مجلس آنچه
کذشت همه را مفصل من و عن جاسوس معاندی بکوش دیو ملکه که خاور شاه نام دارد رسانید و خاور شاه
چون آتشین مزاج و بغایت تند طبع است از استماع این خبر در طرفة العین سوار شده متوجه این مقام کردیده
چنانکه همین ساعت خبردار با خبر آورد که سواری او بسیار قریب رسیده بنابران اینقدر مضطرب و سراسیمه
شده ایم و ملکه نیز حیران و نالان است نمیداند که چکند زیرا که یقین میدانیم که همین که او آمد بجز کشتن
دختر و همراهان و رفیقان دختر دست نخواهد برداشت شاهزاده از نهایت تاسف و حیرانی پرسید
که آیا هیچ تدبیری و چارهٔ هم برای این میتواند شد همه کفتند که ای شاهزاده عمرت دراز و دولت
جاوید باد هیچ چارهٔ بالفعل در نظر نمی آید مکر یک فکر ضعیفی هست که اکر تو در عوض آن بمروتی کم اقلاطی
های که تا حال بعمل آوردی الحال برای جان بخشی این همه بندههای خدا مروت را کار فرموده این
قدر بکنی که در وقتیکه بادشاه دختر خود را برای کشتن بطرف خود کشد ترا باید که آنوقت بجماعت
خواندن ورد را موقوف داشته بخبری چه برای پاس جان مخلوقی قطع نماز را جایز داشته اند چه جای ورد
وظیفه و دست ملکه صبح را کرفته بطرف خود و زیر بغل خود بکشی و آن بادشاه را از کشتن این بیکناه مانع آئی
و بکوئی که ای بادشاه بی انصاف اندک بخود آی و نظر انصاف بکشا باوجود اینکه مرا از سرکار خبر داده
و کفته اند که این نازنین بحسب قسمت ازلی در نصیب من است از من تا حال حرکتی صادر نشده که موجب خلل
عصمت من با او شود بچه علت دست درازی میکنی بهتر آنکه ازین کار دست بردار با اول دیو ببین آنا هر که را
خدا بدهد بس ای بادشاه چون مهمان عزیزی غالب که عزت ترا نکاه خواهد داشت و دست رد بر ملتمس تو
نخواهد کذاشت و سوای این دیکر علاجی نیست و درین هم احتمال است که پیش رفت شود و شود یا نشود شاهزاده قبول
کرد و کفت که البته چنین خواهم کرد اما این بلا اشاره و ایما کفت و کرنه در آنوقت از سبب خوف و هیبت آن آوازی
که سابق مذکور شد بجد و کد مشغول خواندن آن اسم بود و نیز از تعداد خواندن کمی هم باقی مانده بود که ناکاه درین
اثنا دیدبهٔ سواری بادشاهانه از طرف دروازهٔ باغ نمودار شد چه بیاولان با عصاهای مرصع و مینا کار طلائی رو بشان باش
مکلل بجواهر بیشمار و بر دوش پریزادان تختی زرین نکار و در آن تخت بادشاهی ذوالاقتدار با احتشام و دو

بسیار پیدا شد اما آثار خشم و غضب از جبهه او فرو می بارد همین که ملکه صبح دید دست پاچه شده این طرف و
آن طرف دیدن گرفت و هیچ سو مفری نیافت و تا آن تخت در صحن باغ آمد با نهیب تمام آن پادشاه فریاد زد که این
بحرام این گیسو بریده را چند کس از شاطران دویده هر دو بازوی صبح را گرفته کشان کشان نزدیک آن پادشاه بردند
پادشاه موی سر دختر را بر دست پیچیده بطرف خود کشیده و طپانچه بر سر و رویش زد و خنجر از میان بر آورده خواست
که گردنش از تن جدا کند در آن وقت ملکه فریاد بر آورد که ای معزالدین بی رحم اینک به پهلوی تو جانم مفت از دست
میرود حالا هم اگر میتوانی برای خدا رحم را کار فرموده بفریاد من برس و از دست این ظالم مرا برهان معزالدین که در
اصل رحیم دل بود و نیز صاحب درد بود و مکرر شنیده بود که ملکه صبح هم در حباله نکاح او خواهد آمد و گونه سری هم با صبح
داشت آتش غیرتش مشتعل گردید و از فرط ترحم بی اختیار دلش بجوش آمد چون تعداد خواندن دعوت هم آخر شده
بود خواست که از انجا برخیزد و دست صبح را بگیرد و قسمی که تعلیمش کرده بودند بهمان سلوک آن پادشاه را پیش
آید و فریاد برکشد که یکمرتبه همان آوازی که سابق آمده بود باز بمراتب از اول مهیب تر آمد و اینقدر از نزدیک
آن آواز بگوش شاهزاده خورد که گویا بطرف پشت او کسی گفت که خبردار ای غافل زنهار از جای خود حرکت
مکن دم مزن و خاموش باش و الا نه خواهی دید آنچه خواهی دید معزالدین بی اختیار یکه خورده بر خود بلرزید
چنانکه مجال لب جنبانیدن نیافت بطرف عقب نگاهی کرد چه می بیند که مردی سرخ و سفید قد بلند بالا قریب
دو صد گز قد شمشیری برهنه خون آلود در یک دست و خنجر چون مشعل فروزان چند سر پای برید و بطریق حایل
آویزان بصلابتی که اگر کوه روئین بودی از جای برکندی و مهابتی که از آمدن ملک الموت بیاد دادی
و تا آمد اول شمشیری بر گردن آن نازنین که عبارت از صبح باشد زد که صد قدم سرش از تن دور افتاد
و خون جاری شد و آن پادشاه را که عبارت از خاورشاه باشد نیز بقتل رسانید بعد از ان هر که از حضار
آن مجلس بود همه را مقتول ساخته غایب شد و در آن حالت قیامتی برپا شد که هول و هراس عظیم در دل معزالدین
راه یافت چنانکه از بهت حیرت و فرط هیبت بیهوش گردید و تمام شب تا دم صبح هم چنان بیهوش خوابیده
بود چون بیدار شد صبح دمیده بود از ان مقتولان و از ان مکان اثری نیافت بلکه خود را در ایوانی بر تخت
مرصع خوابیده یافت و باغی لطیف تر از باغ اول دید و جوان رعنائی با لباس پاکیزه در خدمت خود ایستاده

یافت و همین که نگاه شاهزاده بر آن جوان افتاده و آداب سلام بجا آورد شاهزاده جواب سلام داد و از
نام او و آن مکان و از سر حقیقت گذشته سوال کرد آن جوان اول مبارکباد گفت و گفت ای شاهزاده
معزالدین مبارک باد بر تو که از مقام الامتحان سالم بر آمدی و لغزش نیافتی و بر جاده استقامت
ثابت ماندی الحال انشاءالله کار بمدعاست خاطر جمع دار و نام من نیکبون است و من داروغه این مکان ریاض
نشاط هستم بدانکه آنچه در مقام امتحان دیدی از ان مار نشان و غیره همه شعبده بود محض برای تغلیط تو والا نه
صبح دلگشا کجا و این مقام کجا و او را کجا دماغ که خود را باین بیقربی و بی رنگی پیش تو رساند او یک بخود گرفتار است
که با کسی درست حرف نمیزند و از سایه نامحرم احتراز دارد چه جای انکه بحضور کسی خود را برهنه نماید بس اینهمه کار
پریزادان آن مقام بود که وجود انها در آن مقام محض برای همین است که آینده را بهر قسمی که دانند در غلط اندازند
و بازی دهند و آنها همه شعبده باز و مقلد اند چنانکه اگر تو آن اسم را نمیخواندی گوی نجات از دست تو ربوده بودند
خصوصا در جمله آخرین که صبح دلگشای جعلی خود را بکشتن بدست خاورشاه جعلی داده بود و تو غافل از نمیقدازرا شفقت
ذاتی و کرم جبلی میخواستی که موافق وصایای آن قوم دست او را گرفته زیر بغل خود بکشی و بر او الطاف نمودن مشغول
شوی پس در آن حالت که جاسوسان ملکه برای آزمایش تو متفحص احوال تو بودند اگر آن خبر را نزد ملکه نوبهاری
بردند چه خلل ها که در احوال تو روی نمیداد که دیگر صورت اصلاح ممکن نبود چون طالع تو قوی و اقبال تو یاور
بود عدد خواندن دعوت موافق نصاب آن با تمام رسیده بود که آن جوان مهیب شمشیر برهنه در دست یعنی
موکل آن اسم که جبرائیل نام دارد بهم رسید و ترا از ان حرکت باز داشت و آن شعبده ها را از پیش نظرت دفع ساخت
و آن آواز مهیب هم که دو بار اول بگوشت رسیده بود آواز همان موکل بود و تا تو بیهوش گشتی بموجب حکم ترا
برداشته درین مکان آورده و حالا تا حکم دیگر درباره تو صادر شود درینجا بعیش و عشرت بگذران و خاطر
خود را جمعدار ای شاهزاده چون حقایق از ان جوان استماع نمود هزاران هزار شکر ایزدی بر سلامتی حال خود
بجا آورد و میگفت سه چیده بودند راهم دامی شکر لله که سلامت جستم القصه شاهزاده را مشغول سیر این باغ گذاشته
دو کلمه از ملکه بشنوید که صبح روز چهارم نادره با ملکه گفت که اکنون آزمایش با تمام رسیده و الا کرم ملکه بچشم خود دید که
معزالدین تا کجا ثابت قدم است و در چه مرتبه در چنین مقامی خود را نگه داشت که اگر بجای او فرشته

یی بود لغزش میخوردپس ازینجا باید دانست که او عاشق صادق است وجای دیگر اگر میلی کرده باشد از روی هوس بود اعتبار ندارد واگر چنانکه عشق صدق نمیداشت درین مقام یکبارگی لغزش میخورد حال آنکه قایم ماند پس حکم حکیم صاحب چنین بود چون شاهزاده را در مقام امتحان روز سیوم خدا آزمایش باین درجه رسانید که شما بجای خود مراجعت نمایید که دیگر آزمایش و امتحان باتمام خواهد رسید ای ملکه اگر مرضی مبارک باشد و حکم فرمایی شاهزاده را هم برابن حصیر نشانده همراه خود در عرشیه بریم غالب که حکیم صاحب هم ازینمعنی خوش شوند ملکه گفت این هرگز شدنی نیست آواز راهی که در مقام امتحان آمده است از همان راه مراجعت هم خواهد کرد همراه ما نیامده که همراهش بریم و قطع نظر ازین هم اگر خدا نخواسته پریزادی از پریزادان بدرم بر سواری من در راه بگذرد و آن آدمی زاد را در پهلوی من نشسته بیند طرفه صحبتی روی دهد و عجب فضیحتی چهره کشاید که دیگر مرا هرگز روی نمودن در پریزادان و هم چشمان نماند نادره گفت چه خواهد شد بدر و مادرت ترا بحکیم سپرده اند و او که بمواصلت شاهزاده با تو راضی است ملکه گفت چه شد باز هم نمیتوان اینقدر بردرد بی شرمی و بی حیایی زد آخر آنچه موافق تقدیر شدنی است خواهد شد نادره گفت پس او را تنها گذاشته برویم ملکه گفت چرا تنها است بلکه حکیم صاحب حافظ او هستند و در اصل جاودان شاه حافظ و نگهبان همه کس است نادره بخندید و گفت ای ملکه بحمد الله حالا معلوم شد که محبت شاهزاده در دل مبارک هم نام خدا از کرد که تا شاهزاده را در حفظ جاودان شاه سپردند ملکه متبسم شده گفت تو دیوانه شده من حرف راستی قطع نظر از محبت و عداوت گفتم چه حافظ و نگهبان جمیع مخلوقات حقتعالی است درین حرف محبت از کجا بری آید القصه ملکه و نادره با خواص مذکوره بر حصیر باد پیمانشسته آیه که سابق مذکور شد خوانده روانه دار الملک خود شدند و وقت معین بشهر عرشیه رسیدند روز دیگر نادره راز دار که بوسته خواهان وصال این دو گوهر شاهوار بود بخدمت حکیم رفته صورت واقعه را تقریر کرد حکیم گفت که بر ما معلوم است نادره گفت حالا امیدوارم که ملکه را بحضور طلبیده برین آرند که شاهزاده را طلب کنند و گرد ملال از آیینه خاطر مصقل صفا بزداید حکیم گفت که مناسب نیست که من بالحکیم تو اول از و استمزاج نما ببین چه میگوید نادره بخدمت ملکه آمده گرم صحبت گردید و از هر جا سخن سر کرد تا کلام خود را بمطلب رسانید و گفت ای ملکه خوبان وای تاج سر محبوبان ای سرو چمن آرا وای نوبهار

گلشن افزا حالا در باب آن بیچاره صد جا آواره دل بسته خاطر شکسته بگو فقط بیمار خسته و پریشان کاکلت حیران ناز و عشوه خراب تغافلت یعنی شاهزاده معز الدین که در فراق از مطلع صبر و طاقت بی مایه محض گردیده چه میفرمایی الحمد لله که بچشم خود دیدی و هوس و عشق او بر تو ظاهر گشت و بهانه برای تو باقی نماند بهتر آنست که از سر کرشمه و ناز فرود آیی و با او بزم وصال بیارایی ملکه خاموش ماند و جوابی نگفت نادره گفت که سکوت موجب رضاست من او را بطلبم گلشن افروز و غیره خواصان اعانت سخن نادره کردند تا اینکه دل ملکه اندکی نرم گشت و درین گفتگو بودند که رقعه خفیه نویس محل سرای سلطان روح الملک بملکه رسید و دران مندرج بود که ناطقه روشن بیان دختر سلطان روزی بجای خود میگفت که کرشمه و ناز و عشوه و انداز بر نوبهار ختم است و از نبات آدم هم گذرانده با وجود اینکه شاهزاده مهمان را آنقدر دوست میدارد که اگر مجال یابد یکدم از وی جدا نباشد چه قدر ترا بر زمین میزند و ناحق آن بیچاره را سرگردان میسازد هر چه باشد از خوش است چون از قدر خود متجاوز شده لطف ندارد و غرور حسن و سلطنت تا انجام خوب نیست چه هر کس که جای خود حسنی و جاهی دارد و کارخانه الهی معمور است عشوه چون طول کشد بیمزه است نوبهار چون از ناطقه آزرده بود و چنانکه زبانی خواجه عنبر بحضور شاهزاده در خدمت نگارش مذکور شد اکنون که بمضمون این رقعه اطلاع یافت آتش خشم او دو بالا گردید و مخفی نماند که در اصل این همه آزردگی از سبب که خدایی شاهزاده با ناطقه بود لیکن چون میدانست که موافق مرضی حکیم است از روی ملاحظه بزبان نمی آورد و نقد و جرح و گفتار محض بطریق ناز و بهانه بود و چه صحیح قرینه و هم چشم ملکه بود و اگر چه دختر خاله اش است لیکن باز تابع و نوکر است بخلاف ناطقه که او هم رتبه است و در اصل پادشاه این طلسمات از وقت ارسطو پاد و اجداد او شده آمده و نوبهار را الحال درین زمانه بنابر محبت از طرف خود پادشاه گردانیده و یک درجه بر روح الملک ترجیح داده القصه چون ملکه نوبهار از آن رقعه زبانی ناطقه این کلمات طعن شنید زیاده از حد برنجید و بی اختیار بر زبانش این مضمون جاری شد ولی یا بی شراکت غیر یا دلربا نشینم یا با فراغ خاطر از مدعا نشینم نادره صورت مجلس را بخدمت حکیم رفته تقریر کرد حکیم گفت بملکه از طرف من بگو که فطره که بخاطرت راه یافته شدنی نیست کار هزار و پانصد ساله را تغیر نمیتوان داد و چه نسبت ناطقه با معز الدین حکیم ارسطو مقرر کرده ام بنابر محبتی که با تو دارم که سعادت تو باشد که دختری از اولاد پیغمبر آخر الزمان صلی الله علیه و آله در آیی و در دولت دنیوی و اخروی

بر روی خود گشایی و اکنون اگر با شاهزاده معزالدین آشتی کنی بجالیتی گرفتار شوی که ندامت کشی و داد و بیداد
کنی و آخر که تو در قسمت اویی چرا اینهمه جبل را کار میفرمایی چون نوبهار پیغام حکیم از زبان نادره شنید چین
بر جبین افکنده جوابی نگفت بلکه گفت خدا جانی کرداده باز خواهد گرفت و عاریت چیزیست که اینکس نا چیزم
بر و اختیار میکند کاش افروز و دیگران او را ازین سخن منع بلیغ کردند و گفتند ای ملکه در جواب پیغام حکیم صاحب
این سخن مناسبت ندارد و این بدان میماند که بازی بازی با ریش بابا هم بازی ملکه تند شده و گفت خاموش
باشید و در جواب و سوال من حالا دخل نکنید همه خاموش شدند و نوبهار از فرط غصه تا سه روز با کسی حرف
نزد و از خلوت خانه بر نیامد برآمدن ملکه پریزادان روزگار نوبهار از راه بیدماغی بقصد شکار و رسیدن او
بار دوی قسمت و لشکر اصحاب الغوز و ارباب النفیب و پورو عقد او با شاهزاده بسته شدن در حالی که هیچیک ازان
دو گوهر بحر خوبی از حقیقت هم واقف نبودند آخر روز چهارم از غایت خفگی هوس شکار کرد فرد وی بفرمود تا رخش
زین کنند همه دشت پر باز و شاهین کنند و بصورت انسانی که باعتبار آیه کریمه وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بهترین صور مخلوقات
است متشکل گردیده و بر اسپ پری پیکر بالباس مردانه سوار شده متوجه شکارگاه شد صحرایی که پیوسته از جوش
صید هوای او موج میزد آن روز گویا اصلا شکار نداشت و نام جانوری در آنجا یافته نمیشد تا دو پاس روز تلاش
کرد شکاری بدستش نیفتاد و بیدماغ شده میخواست که برگردد ناگاه آهویی که جلد او زرین و شاخهایش
یاقوت رنگ مینمود بچشم ملکه نوبهار در آمد قصد اسیر کردن او کرد و اسپ را بجانب او تاخت و کمند در دست گرفت
آهو برمید و ملکه را از لشکر دور انداخت چنانکه بعضی از پریزادان که در هوا بر سر ملکه سایه کنان میرفتند
از بسیاری دویدن قوت در پر و بال ایشان نمانده و ناچار شده عقب ماندند و ملکه همچنان مرکب تاخته عقب
آهو میرفت و با خود میگفت که باین رنگ آهو تا حال هرگز ندیده ام اگر او را زنده بدست آرم به پرورم ناگاه
از دور سروستانی نمودار شد که هرگز نوبهار بآن بلندی سروی در تمام قاف ندیده بود و بلکه تا حال
درین عجایبات هم ندیده و جبهه هر سروی دو برابر درخت خرما در قامت بود و آن سروها بنوعی متصل هم برآمده بودند که
گنجایش سیر گوشی هم نبود تا داخل آنها شده بآن طرف برآید نوبهار با خود گفت امروز اگر شکاری نکردیم اما
تماشاهای عجیب و غریب دیدیم چه نه باین رنگ آهویی دیده شده و نه باین بلندی سروی بنظر رسیده اما آن آهو

ازیک

از یکطرف سروستان که آنقدر راه کشاده داشت که یک اسب سواری تواند گذاشت از سروستان گذشت
ملکه نیز از همان راه از سروستان مذکور گذشت آهو پیش پیش میرفت و ملکه عقب ناگاه آهو برگشت و بخشم در چشم
ملکه نگرد و گفت ای نوبهار خدا ترا غیرت دهد چه بخاطر داری که میخواهی که مرا اسیر کنی و حال آنکه خود اسیر شدی
رسیده بجایی که خود رسیده رسیده که هیچ دیده چنین جای بوالعجبه ندیده این را گفته گام برداشت و از نظر
ملکه غایب شد ملکه در بحر تحیر غوطه خورده ساعتی فکر کرده و آخر برگشت که تا بلشکر خود ملحق شود و با خود میگفت که چه معنی دارد
که تا حال یک کس هم از نوکران کردن شکنه باز رسیده امروز سزای هر یک بهم قریب بنام باز بدرختان سرو
رسید آن راهی که آهو از آن داخل سروستان شده بود ناپدید شده هر طرفی که میرفت دایره سروستان
باغ بیرون شدنش نبود حیران شد همت بر پری پیکر گردم مرکب پرواز کرد و هنوز به بلندی آن سرو نارسیده بود
که قوت از پر و بالش ببال عدم پرواز کرد و لیکن مرکب اینقدر قوت کرد که فیمی که پرواز کرده بلند شده بود باز
خود را سالم بزمین رسانید و بیفتاد و ملکه از مرکب پایین آمده زین از پشتش برداشت قدری از میوه و نقل و
کلیچه که همراه مرکب شاهان زیر رکاب در خورجین میباشد همراه نوبهار هم موافق ضابطه بود بیاورده دفع جوع از آن
نمود و آب نیز همراه داشت بخورد و شب را در همان مکان بسر برد چون روز شد اسب را زین کرده باز
سوار شد و یک تاختن معقولی که راه بدید گشت تازیی بر مرکب زده در پرواز آورد بدستور سابق برابر بلندی
سرو نرسید آخر لاچار در پای سروستان روان شد تا راه بدست آرد میسر نشد و شب دیگر نیز بدستور
بسر برد روز سیوم گریه کنان در آن احاطه درختان سرو بیک طرفی روان شد که البته بجایی خواهم رسید
و نزدیک بود که از غصه هلاک شود و پیوسته در ندامت بود که چرا گفته حکیم را قبول نکردم که باین بلا گرفتار
شدم مگر قسمت من بیابان مرگی بود دریغ و صد هزار دریغ که بوصال شاهزاده معزالدین نرسیده
جان خود را مفت بباد دادم میخواستم تقدیر الهی را تبدیل کنم و ناطقه بنت روح الملک را از عقد شاهزاده
برآرم این نتیجه داد که من درین بیابان سرگردان شدم و معزالدین که البته در پهلوی ناطقه و صبح و دلکشا
خواهد نشست و حق بجانب معزالدین است که در پی من چه قدر محنتها کشیده و من اینقدر سرگردانی حواس
طاقت را کم کرده ام بس تنبیه کردم سزای آن یافتم حالا جمیع آن کبر و غرور را از سر بدر کرده ام اگر معزالدین نظر

زن بر من دیگر بهار دو خورم و خندان باشم و کینه با هیچکس نورزم ای کاش گفته نادره را میشنیدم خداوندا بفریاد
من برس و مرا بوصال معزالدین برسان که از دیدن فقط قانع شوم خداوندا آنچه با خود مصمم کرده بودم توبه کردم
بر من رحم کن و از گناه من درگذر که از کرده خود بس منفعلم این مناجات میکرد و سراسیمه میرفت تا سه روز
قطع راه کرد و هر شب بچشمه آبی که در سایه درخت میوه دار واقع بود میرسید و درین ایام نوبهار خواست که از
شکل انسانی برآمده خود را بشکل دیگر از طیور و غیره ساخته از احاطه سروستان برآید میسر نشد و همان بصورت زن
انسانی با لباس مردانه بود و چنان بی اختیار شده بود که هیچ چاره نداشت و مرکبش نیز بشکل اسپان و غیره
جانوران دیگر گردید و قدرت پرواز کی ازو بالکل زایل شد القصه روز سیوم همان طریق میرفت که از دور
قبه طلائی نمودار شد و نوبهار براه او روان گردید چون نزدیک رسید لشکری دید که از قاف تا قاف خیمه و خرگاه
زده اند و خیمه های بس بتکلف در نظر آمدند و آن قبه طلائی قبه بارگاهی بود و آن بارگاه از حریر سبز بود و بر گرد آن
لشکر قلعه چوبی بود بطریق کلان بار که همه منقش و لاجوردی و طلاکار بود که ارتفاع از شصت گز کم و از دو ذرع زیاده بود و چند دروازه
عالی با برج و کنگره و مناره داشت و آن قبه طلائی که مانند آفتاب سپهر درخشید چون نوبهار نزدیک
رسید چنان معلوم کرد که قبه بارگاه خاص سلطانی است نوبهار از مشاهده این طرفه اسرار حیران تر شد با خود گفت
سبحان الله من تمام عمر بسیر این عجایبات مشغول بودم و هرگز این مقام و این خیام بنظر من تا حال نرسیده
بلکه خبری هم ازین نشنیده ام پادشاه بسیار باشوکتی مینماید کاهی میگفت که شاید بسبب اعمال خود از عالمی بعالم
دیگر افتاده ام چون تنها و گرسنه و تشنه و حیران و سرگردان بود بی اختیار خواست که داخل لشکر شود چون
نزدیک دروازه چوبی یعنی دروازه کلان بار رسید اراده داخل شدن کرد دربانان مانع آمدند و گفتند که ای آینده
با ادب باش و اول بگو که کیستی و از کجا می آیی و کجا میروی و اینجا بچه اراده آمده ملکه گفت مسافرم و راه گم کرده ام چون
این لشکر بنظر من رسید خواستم که اندک رفع ماندگی نمایم و سیر این لشکر کنم دربانان بتندی تمام گفتند که دور باش
و با ادب حرف زن سیرگاه صحرایی باشد و این لشکر پادشاهان جای زیارت و مکان ادب است از راهی که
آمده باز گرد و سر خود گیر و در اینجا تا حال کسی را اراده سیر مجال داخل شدن نیافته است نوبهار شرمنده شد و ترا آمد
با خود گفت سبحان الله زهی قدرت قادر لم یزل نوبهاری که در بارگاه عالی جاش بر پرواز زمین بال امجال

دم زدن

دم زدن نبود امروز بجائی رسیده که او را از دخل اینجا مانع میشوند غضب دامنگیر او شد میخواست که شمشیر کشیده
بر دربانان و حاجیان زند و خود را نیز بکشد باز مناسب وقت ندانسته ضبط خود کرد و حیران باستاد و در
لشکر نرفت بلکه باندی بصحرا آورد تا دو روز دیگر سرگردان بود روز سیوم باز بلشکر مذکور رسید
دروازه دویم آن کلان بار نمودار شد میخواست که از آن دروازه داخل شود باز همان جواب و سوال
درمیان آمد ملکه از طیش باز داخل نشد و باز رو بصحرا گذاشت بوسته خود را نفرین میکرد و دشنام میداد
و روز دیگر سرگردان شد باز روز سیوم بهمان لشکر رسید دربانان باز سخن گذشته را تکرار کردند ملکه از
جان خود تنگ آمده بود و بارها قصد هلاک خود کرد ولیکن چون جان عزیز است دلش یاری نداد و باسیه
کلام که حکیم گفته بود خود را زنده داشت و آن کلمه اینکه ای نوبهار آخر قسمت تو با معزالدین خواهد شد لیکن
بعد از سرگردانی دوازده روز چون نوبهار بدروازه چهارم آن قلعه چوبین رسید یکی از اهل دروازه که
مرد بری و رحیم دل بود ملکه را تعلیم کرد که ای بنده خدا چون از تو سوال کنند که کیستی و از کجا می آیی و کجا میروی
و اینجا بچه اراده آمده تو در جواب بگو که مسافرم و بیچاره و بر سبیل اضطرار رسیده ام و اراده سکونت میخواهم
درین لشکر دارم چون این سخن بگویی ترا اذن داخل شدن لشکر دهند والا بر جواب و سوال که سابق کرده
سالهای سال اگر سرگردان شوی اجازت درآمدن نیابی ملکه لاعلاج شده نزدیک آن دروازه که دروازه
چهارم آن قلعه چوبین بود رسید و همین سخنان که آن مرد بر تعلیمش کرده بود با دربانان بیان آورد سردار
دربانان یعنی حاجب باشی چون این سخن از ملکه شنید بقدم مصادقت پیش آمد و گفت که هرگاه اراده سکونت
آمده بسر و چشم ما لیکن هرچند که تو لباس مردانه در بر داری دختر دوشیزه معلوم میشوی و سردار این لشکر را خاطر
آنست که مردم را ناکه خدا نیکذارد و بس ترا هم البته با کسی که خدا خواهد کرد لیکن این را هم بدان که با غیر کفو نسبت
ترا نخواهد کرد بنوعی که ترا از آن نسبت ملال نباشد چنانکه همین طریق سابق نیز چند کس از ذکور و اناث
داخل این لشکر شده اند و کدخدا شده اند اما از جانبین برتبه های خود راضی و شاکر اند همین قسم درباره تو هم
عمل خواهد آمد ملکه چون این سخن شنید دشنام بسیار بر حاجب باشی داد و غضبناک و خشم آلود برگشت و با خود
گفت سبحان الله مرا خروج از دایره این سروستان میباید و نه چاره دیگر میدانم که همه قوت و قدرت پرواز

هم از من و هم از مرکب من سلوب مطلق شده و نه درین لشکر داخل میتوانم شد پس اولی و انسب آنکه خود را هلاک کنم
بس در پای درختی رفته کمند خود را برآورده و بر آن درخت قایم کرده و از یکطرف بر کردن خود پیچیده آویزان شده
خود را از حلق کشید تا یک دو ساعت آویزان بود تا آنکه نفس او تنگی کرد و قریب بهلاکت رسید بقدرت الهی
خود بخود ریسمان کمند کسیخت و نوبهار بر زمین افتاده بیهوش شد آوازی بکوش او رسید که ای آزاده این مرگ
حرام که مستلزم آتش جهنم است تا چه حاصل برو بلشکر هر چه در قسمت تست بعمل خواهد آمد و تقدیر را هرگز تبدیل نیست و سُنَّةَ
اللّٰهِ الَّتِي قَدْ خَلَتْ فِي عِبَادِهِ گواه این معنی است نوبهار چون بهوش آمد دیگر بار دستش یاری نداد که قصد
هلاک کند ناچار بکراهت تمام بار دیگر روی بلشکر مذکور آورد و از دروازه اول در جواب سخنان مذکور دربانان
سکوت اختیار کرده داخل لشکر شد لشکری دید که بآن حشمت و شوکت و دولت هیچ شهری هم نباشد با خود میگفت
ای نوبهار عجایباتی که تو بادشاه آن بودی برای دیگران مثل معزالدین چه چیز تماشای آن رو میداد و تو همه
معلوم میکردی برای تو چیزی نبود ایزد تعالی و تقدس ترا نیز عجایبی نمود که از معزالدین زیاده تر حیران شدی این
ثروتی که در واحدی ازین لشکری هم ظاهر السلاطین را هم کم میسر باشد چه بعضی از آن لشکر جواهر خیمه بر سر کردن و بازو
بسته بنظر می آمدند که نوبهار با وجود بادشاه قاف بودن در آن جواهر خیره میماند تا چون ملکه از وی پرسید که تو کجا
میروی گفت همراه تو و ترا میبرم بمکانی که برای تو معین است نوبهار از وی پرسید که باری بگو که نام سردار این
لشکر چیست و این مردم کیستند و احوال لشکر بر چه منوال میگذرد گفت ای ملکه نام این لشکر اردوی قسمت است
و مردم این لشکر را بهیئت مجموعی اصحاب الفوز میگویند و سردار این لشکر نصیب سلطان عالیشان نام دارد
نوبهار گفت عجب حقیقتی است که هرگز مثل این نامها در مجلس من گاهی مذکور هم نشده سُبْحَانَ مَنْ تَخْفَى
عَجَائِبُهُ لیکن آن پیاده نوبهار را گرفته بچارسوی بازار آورد نوبهار دید که در وسط چارسو صندلی گذاشته اند که قیمت
هر جوهری که بر وی ترصیع یافته لَا أَقَلَّ اگر پیدا شود مملکتی ارزد و شخصی نقابدار بر وی قرار گرفته مردم بسیاری از خواجه سرای
وغیره در خدمت او ایستاده اند آن پیاده ملکه را دور ایستاده کرده خود بخدمت آن نقابدار صندلی نشین رفته
با او سخنها گفت او سری جنبانیده اشاره بجانب خواجه سرای نمود خواجه سرای در خدمت ملکه آمده گفت بسم الله
تشریف بیارید ملکه پرسید که این نقابدار کیست گفت بادشاه لشکر است پرسید چرا نقابدار می باشد مگر زن است

[illegible]

کفت خیر باز پرسید که تو چه نام داری گفت مرا ناظر فیروز میگویند ملازم سلطانم اکنون بموجب حکم تعین شما
شده ام باید که هر چه من عرض کنم شما قبول میکرده باشید القصه ملکه را برداشته بخیمه که از دیگر بزرگ تر بود خیمه
بود آورد و قبه که روز اول از دور بچشم ملکه آمده بود و تعلق بهمین بارگاه داشت و دور آن خیمه
نیز حصاری از چوب بود که بران بآب طلا نقش و نگار بدیع کرده بودند چون ملکه داخل آن حصار شد
خیابان های پر از گل از چوب و مس حوضهای سنگی و طلایی که او را توان برداشت در صحن خیمه دید و کنیزان
ماه روی سنبل موی در اطراف و جوانب آن بالباسهای فاخره و زیور مرصع جا بجا ایستاده بودند و تختی
برکنار حوض فرش کرده مسند شاهانه بر وانداخته بودند و یک شبوزه سراپا مرصع پوش پیش آمد ناظر فیروز در گوش
او سخنها گفته بیرون رفت او دست ملکه را گرفته بر تخت نشانید ملکه گفت ای ماه در حیرت انیقدر دارم چه
این حیرت ما را کشته است برای خدا اگر توانی راز این لشکر و صاحب لشکر پیش من بیان کن و نیز بگو که تو کیستی
و چه نام داری گفت راز لشکر و صاحب لشکر هرگز نمیدانم و اگر دانم نتوانم گفت اما من وکیل شما ام در امور شما
که کارهای شما را بخوبی سرانجام دهم و آنچه آیین و رسم اینجا باشد شما را تعلیم کنم و نام من نرگس خاتون است اکنون
شما بطیب خاطر و فراغ بال درینجا باشید هر عشرتی که خواسته باشید درینجا مهیاست آما روزی که برای دیدن شما
مثل شما اگر کسی خواهد آمد ضابطه سلوک آن روز با او و رسم ملاقات بخدمت عرض خواهم کرد باید که قبول کنید و ترتیب
خانه پوسته پذیرفته است بعد از آن طایفه ارباب نشاط را امر کرد که برای ملکه خود سامان طرب کنند رقص خوبی
کردند چنانکه ملکه بسیار محظوظ شد لیکن آزردگی از جدایی خانمان و حکیم و بی‌نشانی احوال معزالدین
داشت ازین چیزها کی رفع تواند شد لیکن نرگس خاتون پیوسته بخدمت عرض میکرد که ای ملکه خوبان هرگز
غم نخوری که کار تو بجیب دلخواه تو خواهد شد و اگر چنین نشود بر من لعنت کن نوبهار گفت مدعای من همین
است که حیرت این لشکر مرا آزار میدهد که اینها چه کسانند و این چه مقام است که نمیتوان از وی بیرون شد آن
ضعیفه که نرگس خاتون نام خود گفته بود بنوبهار گفت بدانکه یک نام من وکیله خاتون هم هست و این مقام را
قسمت آباد گویند و اردوی قسمت خوانند و چرا حیرت میکنی موجب حیرت چیست بنده های خدا و بنده های بادشاه
و لشکری در هیچ همه جا در کار است و اینجا هم موجود است نوبهار پرسید که این چه سر است که من در عقب ابو جینی

مرکب تاختم و داخل سروستان شدم و نتوانستم بیرون رفت و قوت از بالهای مرکب در اوج گرفتن زایل شد
و چون باین لشکر رسیدم دربان چنین جواب و سوال با من کرد وکیل خاتون گفت ای ملکه آنجا از آهو و سروستان
و علم پرواز مرکب کیفیتی من و امثال من ازین راز مطلع نباشند و بس آنچه حکم میشود بآن قیام مینمایم اما آنچه از جواب
و سوال با دربان گفتی رسم این لشکر و مرضی صاحب لشکر چنین است که اگر کسی دیگر زنی جوان یا مرد جوان داخل این لشکر
شود و ناکتخدا ماند و در شناختن کفو و اختیار کردن مرد برای زن یا زن برای مرد امر بادشاه جاریست و آینده را
هیچ اختیار نیست هر زنی را بهر مردی که خواهد بدهد چنانکه سه چهار دختر قبل ازین هم وارد این لشکر شده بودند سه چهار
نوجوان هم بعد ازان آمدند بادشاه هر چهار دختر را بهر چهار نوجوان داد بی آنکه از انها بپرسد یا رضای ایشان
حاصل کند یا صورت یکدیگر بهم نماید بلکه میفرماید که من بادشاهم هر که داخل اردوی من شد بمنزله پسر و دختر
من است پس پدر در حق پسر آنچه اصلح داند میکند لیکن بر توای ملکه معلوم خواهد شد که آن هر چهار زوجه
از زوجهای خود و هم چنین زوجها از زوجه های خود راضی و شاکر اند و بادشاه را دعا میکنند نوبهار را ازین
سخنان کمانی که از طرف نقابدار یعنی بادشاه این لشکر بهم رسیده بود زایل شد چه بخاطرش میگذشت که شاید این
بادشاه برای خود میخواهد و اگر چنین باشد خود را هلاک خواهم کرد چرا که در قسمت معز الدین اگر باشد بهتر
همه مردان عالم چه انسان و چه پریزاد حکم برادر و فرزند و پدر برای من دارند و نیز می فهمید که ظاهرا این بادشاه
قیافه و بد صورت است که نقاب بر روی انداخته میخواهد که قبل از حصول مدعا روی خود ننماید تا مبادا
که این نازنین رم کند و بزور لطف ندارد بلکه شاید خود را هلاک کند و اکنون که از زبان وکیل خاتون آن تقریر شنید
این کمان زایل شد و خاطر نوبهار اندک تسلی یافت و معلوم کرد که چنین نیست باید دید که در قسمت چیست
اما بعد از سه روز محلدار یعنی نرگس خاتون عرض کرد امروز یکی ازان چهار دختر بدیدن شما می آید هرچه عرض
کنم باید که پذیرا شود اول آنکه نقاب بر روی خود اندازند دویم آنکه چون او شما را از دور سلام کند بدست سلام
او را بگیرید و در فلان موضع روبروی تخت خود صندلی برای او فرش شود ملکه دید اتفاقا آن موضع را دور
نشان داد که تکلم فیما بین متعذر باشد نرگس خاتون گفت بعد ازان از و بمعرفتی خواص خود سوال کنید که ای
مثل من وارد اردوی قسمت حال تو چه منوال میگذرد او هرچه گفته فرستد بشنوید بعد ازان مشغول این نماز

که ترتیب

که ترتیب او عرض میکنم باید که بشوید او هم رو بروی شما مشغول نمازی خواهد شد چون وقت طعام رسد شما بر جای خود
و او بر جای خود طعام بخورید و دیدن رقص و سلوک دیگر نیز همین دستور حاصل که از همه بگذرد جمیع امور تعلقات
باشید و او از کلام و کلام بگوش یکدیگر نرسد ملکه گفت که سبب این همه امور چیست گفت هر ملکی و رسمی رسم
این لشکر چنین است و رضای این بادشاه و دین است و رسم را دلیل در کار نیست و آنچه بادشاه فهمیده
لازم نیست که دیگران هم آنرا بفهمند ملکه از استماع این مقال بدریای حیرت غوطه زد و ناچار خاموش
ماند و در دل خود میدانند که اینهمه از سبب آزردگی حکیم صاحب است و الا نه چرا بامثال این بلیات
مبتلا میشدم باید دید که این آزردگی تاکی رفع شود و من باز بمنزل اصلی خود مراجعت کنم یا باقی عمر در
همین لشکر مجهول الاحوال بسر خواهم برد ای نوبهار با وجود آنکه من از نوع پریزادم و پریزادان با وجود
مخفیه نسبت بآدمی زاد مطلع تر می باشند و اینجا طرفه لشکری و عجب مردی دیده شده اند که هرگز با احوال
ایشان اطلاع نمی یابم حکیم صاحب مرا با بادشاه طلسم کرده بودند یا این مقام داخل حد طلسم نیست یا مرا
از سلطنت عزل کردند بهمه حال جز خاموشی چاره نیست اما چون ساعتی بگذشت سواری داخل خیمه
ملکه شد خبر رسید که ملکه سیه پوش می آید جمیع کنیزان دور رو او در میان نازنینی نقاب پوش بنظر رسید
ملکه نیز بگفته نرگس خاتون نقاب بر روی گرفته بود اگر چه اول نوبت از آنچه نرگس با او گفته بود میخواست
که سر باز زند و قبول نکند نرگس با او گفت که اگر بگفته من عمل کنی البته که بمراد دل خود خواهی رسید و اگر رسم
این لشکر را بجمیع وجوه بجا نیاری و گفته من نشنوی ببلایی گرفتار شوی که از و جان نبری ملکه تبسم
و هرچه نرگس خاتون محل از گفته بود دلسوزی قبول کردن و بجا آوردن چاره نداشت اما چون آن نازنین
سیه پوش داخل خیمه شد بسلام کاه رسیده بجا آورد و ملکه باشاره دست سلام او را گرفت و روبروی خود
اشاره بنشستن کرد نرگس خاتون صندلی برای او فرش کرد تا او بنشست ملکه بدست خواص خود با او گفته
فرستاد که چه حال داری ای وارد اردوی قسمت او در جواب بعد از ادای مراسم بندگی زبان بشکر و
سپاس نعمای بیقیاس الهی برگشاد و مضمون آیه قَدْ وَجَدْنَا مَا وَعَدَنَا رَبُّنَا حَقًّا برخواند و معلوم
کرد که ای ملکه آفاق اگر چه تصدیع بسیار کشیدم لیکن آخر بمطلب خود رسیدم اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعٰلَمِیْنَ

دو بین ارد و هر که امد بمقصود خود فایز گردید نوبهار از استماع این پیغام فی الجمله تسکین یافت و اضطرابی که داشت
کم شد از دو طرف شد و آخر روز آن نازنین سبزپوش نقابدار بعد از ضیافت خوردن و تماشای رقص دیدن مرخص شد
ملکه گفت چرا شب مهمانی گفته فرستاد که حکم پادشاه نیست و هر روز دیگر که بود نرگس خاتون بعمل می آورد چون او رخصت
شده رفت ملکه از نرگس محلدار پرسید که حقیقت این نازنین را خود با من بگو که چه نام داشت و مقصود او چه بود و که
بود که بآن فایز گردید و از کجا آمده بود نرگس گفت هرچه هست چون تو هم گفته اشنوی بر تو ظاهر گردد و حالا از این امور سوال
مکن — بنوش و بخش و بپوش و بده — بی تاب و نعمت زر و جامه‌ها — هرچه خواهی بکن و بآرام تمام بگذران و غم هر کجا
راه مده و در لنگر نصیب سلطان هر که رسید بنصیب خود فایز گردیده سوای قسمت که هیچ کس نمیدهد بدیهی است ملکه گفت
باید دید که در قسمت ما چه نوشته اند و بهوسه در یاد حکیم و معزالدین و ملک خود گریه میکرد و از آنچه کرده و گفته
بود پشیمانی تمام داشت تا روز دیگر نرگس عرض کرد که امروز دیگری از آن چهار عروس بدیدن شما خواهد آمد
با او نیز بدستور اول سلوک باید کرد و بعد از لحظه ملکه دید که نقابداری نارنجی پوش با خیلی از کنیزان داخل خیمه شد و
سلام بدستور سبزپوش کرد همان سلوک با او نیز بعمل آمد و چون از و استفسار احوال نمود او نیز زبان بشکر الهی
بر فایز شدن بمطلوب خود بگشود و حال خود را بستود آخر روز رخصت حاصل کرده برفت روز سیوم نازنین
دیگر که سرخ پوش بود و نقاب سرخ بر چهره داشت رسید ملازمت ملکه بجا آورده احوال خود را مستوجب شکر گفته تا
وقت معهود بدستور سابق صحبت داشته وقت شام مرخص شد لیکن صندلی اولی جائی که فرش بود صندلی
دوبین را از موضع آن صندلی قدری قریب تر بملکه فرش کرده بودند و سیومین از و هم نزدیکتر نشسته بود
در روز چهارم که نقابدار بنفش پوش بدیدن ملکه آمد جمعیت او از کنیزان زیاده تر بر دیگران بود و نرگس گفت ای
ملکه برای این حکم فرما که نیم تخت فرش کنند و آنقدر نزدیک تخت ملکه آن نیم تخت را فرش کردند که اگر آواز
بلند شود بگوش رسد چون او نیز بدستور دیگران در جواب احوال پرسی اظهار شکر نعمت جاودان شاه
که الحقیقی باشد نمود دران حال آواز او قدری بلند شد چنانکه بگوش ملکه خورد آواز آشنا شنید حیران شد
و چون او نیز مرخص شده رفت ملکه پرسید ای نرگس خاتون با من بگو که رتبه بنفش پوش بچه سبب بر دیگران
زیادتی دارد و این که بود که آواز او آشنا معلوم شد و من تا کی این بلا خواهم بود برای اینکه مطلق نمی فهمم که

بکلام

کجا ام و این تماشا ها که می بینم از کجا خاسته اینکس که در یک فکری میکند راند خوردن و اشامیدن با و گوارا
نمیشود و لذت نمی‌دهد نرگس خاتون گفت خاطرت جمع باشد هر عقده که هست آسان خواهد شد و جمیع موجبات
حیرت برطرف میگردد القصه ملکه نوبهار پای استقامت در دامن صبر و شکیبائی استوار کشیده منتظر لطیفه
غیبی نشست شمه‌ای چند کلمه از شاهزاده معزالدین گوش کنید که چون آن شاهزاده عالم ستان در ریاض فنا که متصل
مقام الابتلا بود و معرفت شکیبون چنانکه مذکور شد داخل گردید جمیع ما یحتاج بشری مع اسباب تنعم دران باغ یافت
چه روزانه به تناول فواکه و نعمای رنگارنگ بسر می برد و سیرها میکرد و هرجا که میدانست شکیبون نشانش میداد
و شب پریزادان حور طلعت بروحانی شده در خاطرجوئی و دلداری میکوشیدند و اطعمه و اشربه گوناگون برای
او حاضر میساختند و رقص و نغمات دلکش نیز برای شاهزاده میسر بود و آن حالت که در مقام مذکور او را عارض شده
بود زایل گردیده روز و شب دران باغ بسر برد لیکن چون دل بمحبت منزلش طالب وصل دلدار بود در روز خوش
نمی‌دید هرچند از آن پریزادان که شب آمده مجلس صحبت گرم میکردند و مشغول میداشتند و از شکیبون که پیوسته
در خدمت او حاضر می بود سراغ راه مقصود می پرسید لا اعلم در جواب می شنید ناچار شده روز چهارم از دروازه
باغ که همان روز در اثنای سیر و گلگشت بنظرش در رسید بیرون آمده قدم در راه گذاشت نیم فرسخی از راه طی کرده بود
که از پای کوه آواز ناله بگوش شاهزاده رسید بر اثر آن روان شد چون نزدیک رسید جوانی را دید هم عمر خود که کتابی
و اسطرلابی در بغل دارد و چنان بزاری زاری می نالد که سنگ از ناله او آب میشود شاهزاده نیز چون دل پر دردی داشت
با او در گریه موافقت کرد و آخر از و احوال پرسید که ای جوان کیستی و از کجا رسیده و درینجا نشسته چرا گریه میکنی آنا
چون آن جوان را نظر بر جمال شاهزاده افتاد برجست و سر در قدم آن شهریار گذاشت و گفت مرحبا خوش آمدی
ای باعث حیات من بیچاره آواره اگر اندک دیرتر تشریف می آوردی الا به بسیار هلاک میشدم باری تو بگو که از
نوع جنی یا مثل من بشری شاهزاده فرمود که من از جنس توام تا تو احوال خود پیش من بیان کن آن جوان
گفت ای شهریار کامکار بدانکه من پسر سعدالله منجم ام و مرا پدر عالم نام است پدرم منجم و مصاحب و ندیم
پادشاه غور سلطان شهاب الدین غوری بود دیگر روزی پدرم بمرض موت گرفتار بود و بر پشت بام فرش
او را کرده بودند و غیر از من دیگری بر بالین او حاضر نبود ناگاه سه چهار زن بنظر من رسیدند من حیران شدم

وگفتم شما چه کسانید که درین وقت یکایک اینجا آمده اید و من هرگز بو جاهت آنها زنی در عمر خود ندیده بودم
طرفه صورتهای براق داشتند و در میان ایشان دختری بود در سن پانزده که با وجود غم آزار پدرم بدام
زلف او گرفتار شدم و ندانستم که بحکم انا بر چهار زن نزد پدرم آمده بنشستند پدرم آن وقت اندک بافاقت
آمده بود از ایشان پرسید که چه کسانید گفتند که ما نوع پریزادانیم پادشاه ما تعریف علم شما شنیده شما را برای سوالی و
مطلبی طلب داشته بیش شما خود با این حال گرفتار پدرم گفت که بندگی من عرض کنید و بعد از چند روز باز خبر بگیرید اگر به
شدم بجنیم همراه شما می آیم زیرا که درین نفع من است ایشان بدر رفتند و من دلداده آن نازنین شدم و بر حال
خود آزار پدر را فراموش کردم تا اینکه بعد از پنج روز بر آن پدرم جامه حیات برکشیده کسوت اجل در بر کرد بلوازم
تعزیت قیام نمودم لیکن دلم بجانان در بند آن دختر پریزاد بود که بهفته بمردن پدرم گذشته بود و من از کمال
خفگی بر سر کوهی رفته در فراق او گریه میکردم ناگاه همان پریزاد که جواب سوال با پدرم کرده بود معه آن دختر کذایی
بر من حاضر شد و گفت ای جوان شنیدم که پدرت بعالم بقا شتافت خدا ترا در غم او صبر کرامت کند حالا ما آمده ایم
که تو اگر بهره از علم پدر داشته باشی ترا برداشته نزد پادشاه خود ببریم من گفتم بحیطه اکتسابش بوده آب دریا ئی
تا بسینه بود به بیرفراز علم پدر کدام علم دیگر یاد خواهد گرفت البته منهم علم نجوم را نیکو میدانم اما بشرطی همراه شما می آیم که این دختر
عقد کرده بمن دهید که در فراق او هلاک میشوم که عاشق اویم آن پری بخندید و گفت بشرطیکه با او بیوفائی نکنی
و بروی زن دیگر از جنس خود آدم زاد نگزینی من قبول کردم و کتاب احکام و اسطرلاب را برداشته همراه ایشان شدم
مادر دختر خود را طویل القامت ساخته مرا در بغل گرفته برداشته راه هوا گرفت و دختر او که بقبول و رعنا نگار پری
نام داشت بر سر من سایه می افگند و معلوم میشد که دل آن نگار نیز مرا میخواست جاهای رنگین و بیشه های
نیزین از و مشاهده میکردم سه روز در راه بدین منوال گذشت که روز قطع مسافت مینمودیم و شب در کوهی
بسر برده باز صبحش روانه میشدیم و شب که شب چهارم بود بدستور بر سر این کوه بسر بردم چون بیدار شدم
از آن نگار و مادر او نشانی ندیدم معلوم نیست که ایشان مرا دغا داده بکجا رفتند یا بلائی بر سر ایشان آمد تا
دو ساعت انتظار ایشان کشیدم چون پیدا نشدند حیران و سرگردان بحال زار گریان از کوه فرود آمدم
اکنون بمصیبت خود گریه میکردم که بامید وصال در ترک وطن و مادر و خواهر نموده بلکی متوجه شده ام

که بنی آدم را عبور بران ملک نیفتاده و هیچ کس از بنی نوع من بچنین امر اقدام نموده و آن معشوقه هم از دست
من رفت حالا درین صحرا بر سر این کوه تنها و سرگردان دل بر هلاک خود نهاده ام و با این حال یکزبان
از یاد آن بیوفا یعنی رعنا نگار پری غافل نیستم که شما را دیدم جان رفته در تن من باز آمد شاهزاده او را تسلی
داد و گفت خاطر خود جمع دار اگر من بمطلب خود برسم ترا نیز ان شاء الله تعالی بمطلب میرسانم بدر عالم منجم
پرسید که شهریار نیز قدری از احوال خود بمن فرماید که کیستی و چگونه دریجا رسیده آیا شاهزاده
این شهری که از سر و شکل شما بادشاهی می بارد یا مثل من شما هم غریب این شهر واقع شده اید و شهریت اینجا بکدام طرف
است نام شهر و نام پادشاه شهر جهت شاهزاده فرمود مجمل قصه من اینکه شاهزاده ملک مغرب و نام شاهزاده
معز الدین نام دارم و حکیمی مرا بسیر عجائبات حکیم ارسطو و عجائبات خود فرستاده و این مکان طلسم عجائبات
است و درینجا مثل تو منهم پریزادی ملکه نوبهار نام که بقبول همه پادشاه این عجائبات است عاشق شدم و آن
بمروت در ابتدا با من جوشش ها کرده و در آخر بکانی که بطلان آن نزد او نیز آخر ظاهر شد اکنون خبر ندارم که او در
چه کار است و من چنانکه می بینی آواره روزگارم لیکن خاطرم جمعست که عنقریب بمقصود خواهم رسید و درینصورت
ترا نیز بمطلب میرسانم بفضل الهی اکثری درین عجائبات پیش من بمقصود خود رسیده اند یعنی چندین عاشق
بوصال معشوقان خود فایز شده اند بدر عالم دست آن آفتاب فلک شوکت را بوسه داد و همراه شد و شاهزاده
با بدر عالم تا سه روز در آن صحرا قطع مسافت مینمود چون دران صحرا همه جا آب و درختان مثمر بود تکلیف جوع و
عطش نمیکشیدند روز چهارم شاهزاده بر سر کوهی رسیده بسبب خوبی آب و هوا و گلهای رنگارنگ آنجا بتماشا مشغول
شد و در اثنای سیر و تماشا بدر عالم را فرمود که ای رازدان فلک کتاب احکام و اسطرلاب همراه داری چرا از روی
احکام نجوم معلوم نمیکنی که چند روز دیگر بحضور مقصود ما مانده و نیز دریافت کرده که میکردی این اندیشه چرا پیشتر بخاطر
نرسید که از روی علم خود دریافت کنی بدر عالم زمین خدمت را بوسه داده معروضداشت که ای شاهزاده
بحر و بر خوب فرمودی در آن وقت از بسکه مضطرب بودم و شور عشق چندان حواس مرا بر نیان که اصلا این خیال
بخاطر من نرسید و باین فکر نیفتادم لیکن اکنون البته آنچه دانم بعرض میرسانم بعد از آن اسطرلاب بآفتاب داشته طالع
مسئله را معلوم کرده کتاب احکام را هم دیده گفت ای شهریار حروفی که از برج و کواکب و منازل در تعین مدت استخراج

شده از تالیف آن ایه وافی هدایه تلك عشرة كاملة ظاهر میشود دلیل قویست براینکه شاهزاده در عرصه
ده روز بوصال محبوبه خود فایز گردد و من نیز از دولت شاهزاده بمقصود خود برسم معزالدین ازین
خبر مبتهج و مسرور گشته دل بر کرم کریم بست ناگاه آهوی که نوبهار را داخل سروستان جرانی کرده بود
بچشم شاهزاده جلوه گر گردید آن شهریار نیز هوس گرفتن او کرده کمند برآورده متوجه او شده و آن آهو موافق
رفتار ایشان قدم برداشته داخل سروستان مذکور شد و چون ایشان نیز از عقب او داخل شدند
آهو از نظر ایشان غایب شد ایشان نیز تا ده روز ملاحظه سروستان جرانی کرده حیرت میکردند و راه بیرون نمییافتند
که برآیند شاهزاده به بدرعالم گفت که علامت رسیدن بمقصود همین است که بلای دیگر گرفتار شدیم
و اختیار از دست رفت رسیدن شاهزادهٔ فلک رفعت بار دوی قیمت و خطاب شمس القرین یافتن
و کتخدایی او با ملکه نوبهار بوضعی که مذکور شد آنا روز سیوم سواد اُردوی قیمت و خیام فلک رفعت نصیب سلطان
بچشم ایشان در آمد بدرعالم گفت ای شاهزاده ما کجا رسیدیم و این لشکر کیست که خیمه‌های چنین بتکلف زده‌اند
شاهزاده فرمود که من هم درین مقدمه حیرانم اما چون نزدیک رسیده خواستند که داخل دروازه کلال بار
شوند دربانان بدستور از ایشان پرسیدند که کیستید و کجا میروید شاهزاده را بد آمد و سیلی بر روی دربان زد
و فرمود ای کیدی در تمام عجایبات حکم من جاریست و تا حال کسی مرا مانع جایی نشده نمیدانی که من شاهزاده
حکیم قسطاسم دارو غه دربانان که بر سر صندلی قرار داشت چون این سخن از شاهزاده بگوش او رسید
زود برخاسته در قدم شاهزاده گذاشت و گفت مرحبا ای شاهزاده خوش آمدی و صفا آوردی مگر تویی
آن شاهزادهٔ والامقام که خطاب تو از زبان صاحب خود شمس القرین شنیده‌ایم و بوسته انتظار ترا
میکشیدیم بسم الله بدولت و سعادت تشریف بیارید بدرعالم آهسته بشاهزاده گفت بارک الله خوب
پیش روی زدی معزالدین گفت کاری که بصلح بر نیاید؛ دیوانگی در و بیاید؛ کیدیها مرا منع میکنند و
نمیدانند که تمام عجایبات را منزل بمنزل طی نموده تا بکنند اما القصه چون شاهزاده داخل اُردوی شد
تختی و اسبی حاضر کردند و شاهزاده را بر تخت نشاندند و بدرعالم گفت که سوار اسب شد و جمعی کثیر با اساسه
سلطنت همراه سواری شدند شاهزاده فرمود ای بدرعالم ابتدای داخل شدن این لشکر که بدنیت

متمناش

متمناش را باید دید اگرچه با من از تمام عجایبات سلوک نیکو واقع شده چه بهر شهری که رسیدم مردم آن شهر بقدم
اطاعت و انقیاد با من پیش آمدند اما آن مردم پیش افتاده شاهزاده را به بارگاهی رسانیدند که از کمال رفعت
سر فلک اطلس میسود و مهر و ماه بفراز آن مانند قبهٔ خیمه مینمود بر در دازه بارگاه رسیده و تخت شاهزاده فرو نهادند
گذاشتند و شاهزاده داخل بارگاه شد بدرعالم نیز همراه بود شاهزاده طرفه بارگاهی دید که قریب هزار تخت و نیم تخت
و صندلی و کرسی در آنجا فرش بود و در اسر آن بارگاه قدرت الهی مشاهده میشد چه جهت قلمکار بود که هر صفحی
که در قلم تصویر مانی و بهزاد و تصور توان کرد و در آن بکار برده بودند جا بجا بزر و جواهر اقسام موافق مرتبه
ترصیع یافته بود شاهزاده با خود گفت که اگر حق تعالی مرا صاحب این بارگاه گرداند چه نعمت است و غافل از قسمت
خود بود که همین بارگاه را در جبل اعلی روز نکاح با شمس عذب البیان بر سر او بر پا کنند القصه چون شاهزاده
داخل بارگاه شد نقابدار سفید پوشی را بر تخت دید و چهار گوشه بارگاه چهار صندلی را دید که بر یکی نقابدار
مرواریدپوش متمکن بود و بر یکی نقابدار زردپوش و بر یکی سرخ پوش و بر یکی سبز پوش و باقی صندلیهای خالی
و مسند پوش داشتند و مردم بسیار و جیه خوش ظاهر مرصع لباس جا بجا بخدمت استاده بودند اما چون شاهزاده روبرو
شد همه از جای خود استاده شده سلام کردند و بر جای خود باز نشستند الا نقابدار سفیدپوش که سلام بشاهزاده گفته
فرستاد و همان ساعت ناظر فیروز را طلبیده گفت ای فیروز مساعد شاهزاده شمس القرین باش تا موافق قسمت
خود کتخدا شود ناظر فیروز شاهزاده را گرفته ببارگاه دیگر که از و خوردتر بود آورد و لیکن صنایع نیز مثل آن بارگاه
کلان بود شاهزاده و بدرعالم را در آن بارگاه آورده بر تخت نشانیدند و بدرعالم بر کرسی نشست و از خدم و
حشم همه حاضر بود و آنچه اسباب عیش و طرب باید در آنجا آماده و مهیا بود شاهزاده با خود گفت ای معز
الدین باز این چه خبر تازه است و چه هنگامه نو ست که در نظر جلوه گر است از تمام عجایبات این شکل
تازه است لیکن دل شاهزاده گاهی متحیر میشد و گاهی خود بخود مشعوف از ناظر فیروز احوال پرسید که این
لشکر چه لشکر است و آن نقابدار سفیدپوش تخت نشین کیست و نقابداران دیگر چه کسانند و این چه نوع
ملاقات بود که بادشاه شما با ما بجا آورد فیروز گفت ای شاهزاده شمس القرین بدانکه نام این لشکر اصحاب
الفوز و نام سفیدپوش که بادشاه است نصیب سلطان و باقی را ما بجا رکان چه میدانیم شاهزاده گفت این نام

شمس القرین که تازه بر ما گذاشته اند بچه سبب است گفت درین اردوی قسمت قسمت هر که مقرر است از جناب
صاحب لشکر بعضی را که مراتب عظیمه دارند خطابی نیز مقرر است شاهزاده آن روز و آن شب را بعیش و عشرت و فکر
حیرت بگذرانید چه حواس ظاهری او باصره و سامعه عیش و عشرت داشتند و حواس باطنی واز واهمه و خیال
در کمال حیرت بودند چون روز دیگر خورشید تابان جهان را بنور خود منور گردانید شاهزاده از خواب
راحت برخاسته بعد از ادای نماز با بدرعالم صحبت داشت و میگفت که از ان دو روز چهار روز
شده و شش روز باقی مانده و ما درین اردوی حیرت گرفتاریم که سری معلوم میشود و نه لبی باید دید که چه صورت
روی دهد درین اثنا خواجه فیروز رسید و گفت ای شاهزاده اگر میل دیدن بادشاه ما داشته باشی بسم الله اما
آداب آن مجلس آنست که کسی حرف نزند شاهزاده گفت که من مگر ملازم بادشاه شما ام که از آداب او حرف زنم
را چه ضرور که مثل دیگران صمٌّ بکمٌ بنشینم بلکه بودن من درین اردوی که همینه شهر خاموشان است چه ضرور کرده فیروز
گفت ای شهریار از آداب بادشاه این سکوت نیست بلکه رسم آن مجلس چنین است و من از زبان اهل
لشکر شنیده ام که بعد از شش هفت روز عمر این رسم تمام خواهد شد و خواهد برخاست و هر کس بطور خود کلام خواهد کرد
وای شاهزاده شمس القرین شما وارد و مهمان این لشکرید و مهمان را چه ضرور کرده که برای امر سهلی ال میزبان را
برنجاند اگر یک ساعت که در مجلس تشریف داشته باشید حرف نخواهید زد چه خواهد شد شاهزاده روی به بدرعالم کرده
گفت خوب چه مضایقه شش هفت روز گویا بطور دیگران زندگی کرده باشیم پس برخاسته همراه فیروز ناظر بارگاه
شاهی رفت و هر که شاهزاده را میدید سلام میکرد چون داخل بارگاه شد بادشاه معه هر چهار نقابدار بتعظیم آن شهریار
برخاستند و تختی برای شاهزاده در پهلوی تخت بادشاه گذاشتند شاهزاده بران تخت قرار گرفت
و بدرعالم نیز باشاره فیروز بر یک کرسی نشست لحظه نگذشته بود که ترنجی آورده بدست نقابدار سفید پوش
که بادشاه بوده دادند نقابدار از بر سینهٔ شاهزاده زد و آن ترنج بطریق قمقمهٔ مصنوعی بود که عنبر و مشک از زر در میان
آن پر کرده بودند چون بر سینهٔ بیکینه شاهزاده رسید بشکست و بوی خوشش تمام بارگاه را معطر گردانید غیر از نقابدار
سفید پوش هر که دران بارگاه بود بیکبار زبان بمبارکباد گشادند و آداب شاهزاده بجا آوردند و مراسم تسلیم تعظیم
رسانیدند شاهزاده حیران شد که یعنی چه چون با فیروز عهد کرده بود که حرف نزند سخنی نگفت بعد از لحظه رخصت کرده

بخانه آمد و با فیروز گفت که این انصاف کجا بود که ما را از حرف زدن قسم دادی و مردم بارگاه بیکبار شور برداشتند
و مبارکباد دادند و این ترنج چه بود که بادشاه شما بر سینهٔ ما زد فیروز گفت ای شاهزاده شمس القرین بدانکه
داخل سروستان شده باین اردو رسید پس اگر شخص وارد زن است مردی که در قسمت او مقرر است
باید که البته از عقب او تقریبی بیاید و با آن زن کتخدا بشود چنانکه ان هر چهار نقابدار را که دیدی قضیهٔ ایشان
هم چنین است که اول نوبت بنوبت چهار زن آمدند و بعد از ان این نقابداران آمدند و بادشاه ما هر زنی را بمردی
داد که ناکتخدا درین لشکر نباشند و همین قسم بالعکس که اگر آن شخص آینده مرد است پس زنی هم که در نصیب او باشد
باید که دراینجا برسد تا او را با او کتخدا کنند و حالا چندی قبل ازین نازنینی که او را زهرة الریاض خطاب شده درین
اردو آمده و بحسب قسمت کتخدایی تو با او مقرر گشته و زدن این ترنج بر سینه ات علامت نشان دادن و نسبت
کردن بود چنانکه رسم اینجا همین است و لهذا همه کس ترا مبارکباد گفتند شاهزاده گفت که اول از من می بایست
تحقیق کنند که آیا من طالب این امر هستم یا نه فیروز گفت این ضرور نبود چون لشکر اردوی قسمت نام دارد و با آن
از قسمت چیست هر چند شخص از قسمت خود کاره باشد لیکن ناگزیر است که باو برسد و این امر اختیاری
نیست بلکه اضطراری است شاهزاده گفت که چه حساب است ای فیروز من بر نوبهار گلشن افروز عاشقم
که بادشاه گل طلسم است و هنوز بوصل او نرسیده ام چگونه دیگری را قبول توانم کرد و حال آنکه بحکم او آب
خوردن بر من گوارا نیست نوبتی با صبح دلگشا دختر خالهٔ او باغوای برزال بدخصالی که اتاره نام داشت بحکم
هوس نفسانی فی الجمله التفاتی کرده بودم که هنوز در خمار آن خمیازه ها میکشم و حالا گمانی میبرم که درین ایام
بسبب آن بودن من در مقام الامتحان آزردگی او برطرف شده باشد معاذ الله اگر برین قضیه اطلاع یابد شاید
جان آزرده گردد و کتا صبح قیامت خشنود نشود فیروز گفت ای شاهزاده عالیقدر بادشاه ما را با هیچیک ازین
قضایا که نقل کردی کاری و رجوعی نیست اَلنَّصیبُ یُصیبُ وَلَو کانَ تَحتَ الجَبَلَین کتخدایی
شمس القرین با زهرة الریاض امریست صورت گرفتنی و کاریست واقع شدنی و از و تجاوز جایز نیست
شاهزاده فرمود ای بخدا که ازین حرفها مذکور مکن که آزرده خواهم شد و ازین لشکر بیرون میروم فیروز گفت
این هم ممکن نیست که بی عقد بستن با ملکهٔ مذکوره ازین اردو بدر توانی رفت برای اینکه امری که قسمت

مقتضی آن باشد سند راه امور دیگر است چرا از سروستان نتوانستی بیرون رفت شاهزاده دید که راست میگوید باز
فرمود که اگر ازین لشکر بیرون رفتن نتوانم بهر نهجیکه دانم و بهر نوعی که توانم خود را هلاک سازم بهتر ازین است
که در هجران نوبهار بسوزم و از غصه مرگ شوم فیروز گفت ای شاهزاده هوشیار این نیز صورت نه بندد اگر زهر خورے
کار تمام کرده و اگر بر خود خنجر کشی حکم کارد اسماعیل علیه السلام پیدا سازد و اگر خود را باتش اندازی مانند ابراهیم علیه السلام آن
آتش گلزار شود و سلامت برآیی و اگر در آب روی چون موسی علیه السلام بحر راه گشاید شاهزاده ساعتی فکر
کرده با خود گفت که معقول میگوید باز بسبب اضطرابی که در عشق نوبهار داشت گفت ای خواجه فیروز بس
اگر شما بزور آن نازنین را در گردن من می بندید ساز کاری نخواهد شد فیروز گفت ای شاهزاده چنین مگو
هر را با قسمت ساز کاری بخشد و حال آنکه آن نازنین در قسمت تست و اگر چنین نبی بود شما هر دو درین اردو
نرسیدید شاهزاده دیگر جواب شافی نیافت و خاموش ماند و در خلوت بدر عالم را مخاطب ساخته گفت ای منجم تو
گفتی که در عرصه ده روز بوصل محبوبه خواهم رسید پس ظاهر این کتخدایی تازه ما را که از معمول و موضوعش اصلا خبری
ندارم گفتی وصال ما را حال آنکه با نوبهار دیده بودی راست میگویند که منجمین کاهی را کوه می بینند و دیگر مطلب خود را
هم در ضمن مطلب ما دیده بودی اثری از وهم پیدا نیست بدر عالم سر خجالت در پیش انداخت و گفت ای شاهزاده
آنچه توانستم از علم خود استخراج نموده معروض داشتم دیگر علم غیب خاصه خداست درین بودند که فیروز ناظر رسید و
قدری خوشبویی بدر عالم داد و گفت ای جوان مبارک باشد که تو هم آماده کتخدایی باش که جفت تو
نیز موجود و مهیاست شاهزاده گفت جفت او کیست گفت آنکه در قسمت اوست شاهزاده گفت آخر نامی
هم دارد گفت نام را نشانی مندی می باید آن نشان که با تو و زهره الریاض بوده دیگران نیست مگر نقاب دار
مروارید پوش را که دیده بودی او نیز صاحب المصاحبین خطاب دارد و دیگران خطابی ندارند مگر برنگ
لباس خود شهرت گرفته اند که سرخ پوش و زر پوش میگویند شاهزاده گفت سبحان الله **نظامی** نه زین رشته
سر میتوان تافتن ❊ نه سر رشته رای توان یافتن ❊ تا روزی که ترنج خوشبویی بر سینه شاهزاده معزالدین زده
بودند نرگس خاتون محل دار که اورا واصله بانو و کیله خاتون نیز نام بود خاتم مرصع در انگشت نوبهار پوشانیده
و اورا خبر داد که اینک جفت قسمت تو هم شاهزاده شمس القرین رسیده و بادشاه ما کتخدایی ترا با او مقرر کرده

نوبهار شروع به تندی کرد که شمس القرین چه طور بلایی باشد من اورا هرگز قبول ندارم بلی اگر معزالدین را الله تعالی
برساند کنیز اویم واصله بانو گفت خیر ملکه قبول و عدم قبول اینجا اختیاری نیست بناچاری تن بتقدیر باید داد
که سرانجام کار بخیر و خوبی میسر آید آخر تو خود بگوش خود شنیدی که آن هر چهار زن نقابدار از قسمت خود راضی
و شاکر بودند پس اگر خلاف مرضی او نهایی بود چرا راضی می بودند پس مبالغ قسمت تو هم آنچه کاشته اند خواهی
درود القصه جواب و سوالی که در میان شاهزاده و فیروز گذشته بود از همان قبیل بلکه زیاده تر از آن
در میان واصله بانو و نوبهار مجادله واقع شد تا اینکه نوبهار لاجواب شده سر فکر بزانوی اندوه گذاشت و در دل
خود گفت که ای نوبهار معلوم شد که زندگی ما تا همین جا مقدر بود نعوذ بالله من غضب الحلیم شنیده بودیم
اینجا غضب الحلیم دیدیم معلوم شد که این خیمه خیمه اجل ما بود و این لشکر لشکر ملک الموت و آخر با خود خیال
مصمم کرد که مردن برحق است کو ما نامراد از عالم ایجاد رفته باشیم لیکن اول به بینم که آن داماد چه طور جانور است
تا وقتیکه جمیع رسوم را بجا آرند خاموش باشم و خنجری کوچک پنهان با خود دارم همین که دست او بپای من رسد
پنهان خنجر اول اورا از پای در آرم و بعد از آن جان خود را هم از دست دهم و سر معزالدین سلامت باشد
کو من نباشم و همین اراده خنجری پنهان میداشت **بسته شدن عقد شاهزاده نامدار با ملکه خوبان نوبهار به**
اول در طلسم که حکم عقد آسمانی دارد و بعد از آن متوجه ملاقات یکدگر شدن بی اینکه عالم احوال هم باشند
اما بحکم بادشاه سفید پوش لشکر را آیین بستند باینی که فلک کواکب از رشک آن داغدار گردید و چراغان کردند بطرزی
که خورشید تابان که چراغ عالم است از خجالت آن روشنی در گوشه ظلمت خزید ــ ندیده چنین جشن
جشنم سپهر ❊ که شمع و چراغش بود ماه و مهر ❊ هر روز باین ترتیب هنگامه جشن گرم بود تا روز موعود در رسید
و قران السعدین در برج حوت که خانه مشتری و محل شرف زهره است واقع گردید بعد از آن چهار زن نقابدار
آمده برپا ایستاده دست و پای شاهزاده را حنا بستند و یکی از نیها بدر عالم را نیز حنا بست شب دیگر که
آن شب شب جمعه بود که شاهزاده را سوار کردند شاهزاده اگرچه بناچاری سوار شد لیکن در دل خود مقرر کرده
بیشتر هم درین طلسم وعده جا کتخدایی شده ام و آخر حق تعالی مرا نجات داده است و شکرانه این فیروز را
خواهم گشت بعد از آن هر چه باداباد و اگر گشتن نتوانم رسم زن و شوهری در میان نخواهم آورد که بسر من هر چه

آمد یا نصیب القصه شاهزاده را سوار کرده بتخت سیر تمام لشکر فرمودند شاهزاده در اثنای سیر لشکر عجایبات بسیار
دید از صور عجیبه و مهیبه و قامتهای طویله و خیمهای عظیمه و اقسام آرایش و چراغان که تفصیل آن در زبان
سخنوران می باشد ملاحظه نمود و حیرت را چه بیان که مانند آینه سراپا چشم حیرت بود و بهر لحظه با خود فکرها میکرد و
اندیشها مینمود اما معز الدین با این همه حیرت در دل خود اراده مذکور را مصمم دارد و میگوید که چه مضایقه موافق
قسمت کدخدایی واقع شود من با آن نازنین امر با غیرت را در میان نیارم که در اختیار من است این والا
نوبهار را چه روی تمام و من از خوبی او بسیار میترسم حافظی که در مقام امتحان مرا محافظت نمود انجام خود را بدو بیم
اما بدر عالم بیچاره که از هیچ جا خبری نداشت با خود میگفت باید دید که زن من چگونه شخصی است ـ رشته در
گردنم افکنده دوست : می برد هر جا که خاطر خواه اوست : اما هر گاه با شاهزاده دوچار میشود خجالت میکشد و
سر بزمین می اندازد و معز الدین بنگاه ملامت و تشنیع بطرف او می بیند و آهسته میگوید که طرفه منجمی
بوده معلوم شد نجوم شما القصه شاهزاده بعد از سیر تمام اردوی قسمت داخل بارگاه فلک منظر شد و آن شب بارگاه
چهار برابر بارگاه سابق در وسعت و عظمت زینت یافت و قریب بیست و سی نقابدار دیگر را با لباس فاخره
و شانهای عظیمه بر تخت و کرسیها و نیم تختها نشسته دید حیران شده بفیروز گفت که اینها کیستند و چرا روی
خود را پوشیده اند فیروز گفت هر چه هست بعد از عقد تو بر تو ظاهر خواهد شد اکنون ساکت باش تا عقد
خوانده شود و هنگامه عیش و گرمی بزم نشاط را چه بیان که زبان خامه از تحریر آن عاجز است رقص پریزادان
چالاک مطربه فلک را از مقام خود بر کره خاک آورده و نغمات مطربان زهره صفات دل از ساکنان ملا اعلی برده
ندیده و نه بیند دگر آسمان : چنین جشن عالی در اهل جهان . چون وقت عقد رسید نقابدار سفید پوش
برخاسته بطرفی رفت و از آن طرف مرصع پوش شده آمده و با نقابداری که در پهلوی او با تاج مرصع بر تخت نشسته
بود سخن آغاز کرد که حکم جناب عالی است که از جمله ممالکی که در حباله دختر خود میدهی پرده سبز نگار را با حاکم آن پرده در حباله
بده آن نقابدار گفت که حاکم آن پرده مملوک من نیست بلکه ملازم من است و بر جناب عالی نیز روشن است که اختیار
او بدست خودش هست باز آن نقابدار رفت شاهزاده بزیر چشم پایید که کجا میرود دید که در ضمن خیمه بزرگ دیگر است
و پرده مروارید نگاری بر در سرا آویخته اند آن نقابدار پیش آن پرده رفته انچه این نقابدار گفته بود عرض کرد

جواب گرفته باز آمد که میفرمایند که از ما دانیم که حاکم آن پرده باختیار خود و بشوق خود در حباله دختر می آید این
کرده بصورت مختار است اما شاهزاده با خود گفت که همه یکطرف الهی این جناب عالی کدام بزرگ است
که با این بزرگی نامش برده میشود اگر یک حیرت باشد فکر آن کنم حیرت در حیرت را چاره نیست القصه از آن
نقابداران نقابداری برخاسته عقد شمس القمرین را با زهرة الریاض و عقد بدر عالم را با خورشید نواز پری بر خواند
و از چهار جانب آواز مبارکباد بلند شد و کابین عروس بمقدار هزار شتر بار زر تقیم بسته شد لیکن در آن اثنا
بگوش شاهزاده آواز آشنا آمد بیطاقت شده با فیروز ناظر که آن وقت بر سر جشن استاده بود گفت که
برای خدا با من بگو که اینها کیستند که آواز بعضی بگوشم آشنا می آید و چشم از این حیرت مرگ مرا ممکن فیروز
بگوش شاهزاده گفت لحظه توقف کن که بر تو همه راز ها روشن شود اما نقابدار سفید پوش که اکنون مرصع پوش
گشته و شاهزاده آواز او را شناخته لیکن او را خود نشناخته دست آن شهریار را گرفته گفت برخیز که باید در این
محل دیدم که تو آن عروس خود را دیده قدرت خدا را تماشا کنی شاهزاده گفت ای برادر آواز تو بسیار آشنا
بگوشم می آید لیکن از کثرت افکار و هموم تمیز نمیتوانم کرد او گفت که هر چه هست همین زمان بر تو ظاهر شود اما ملکه
نوبهار نیز دید که هیچ دیگر از نقابداران داخل حرم شده و آن چهار زن نقابدار که سابق برای ملاقات ملکه آمده بودند
نیز حاضر شدند ملکه حیران شده چون بغسل رفت در حالت غسل کردن با خود گفت که این غسل میت است که من تنها
نرگس ناتوان که واصل با نوبهار شد از این خیال منع کرده چون رخت پوشید آن کارد کوچک را با خود
گرفت واصلا بخندید و گفت ای ملکه من نمیدانم که بچه اراده این خنجر را با خود داری لیکن یقین بدانکه
در آن حالت که تو پیری رو من ولا ماده یقین در آن خنجر از دست تو افتاده سر خود را بپای او گذاری که نتابت
رو بیشتر نیاری : چو تصویر آن زمان خاموش کردی : عجب نبود اگر بیهوش گردی : بهوش آیی و بنشینی چو بر تخت
گرفته در کنار خود سر تخت : از این صحبت که می بینی بپا آمد که کرست باده حیرت بلا [illegible] ملکه در جواب گفت که ای
عجوزه دهر وای بیچاره شهر وای منافقه عجوزی وای دلاله بیهوده گوئی تو تصور اینکه من با این ولا دو عزت
خواهم کرد [illegible] که آنقدر صبر دارم که او را بی ظرف [illegible] بی قدر نی [illegible] را از خون او جوان
خود کلت شان لشانم و اصل با نوبهار گفت سخن در همین است که او را ببینی بس که بعد از دیدن او بحالت خود

باشی میدانم که انچه میگفتی راست میگفتی وانیک نظر کرد ماه رسید ملکه متوجه شد امّا چون نقابدار دست شاهزاده
گرفته متوجه اندرون شد نقابی بر روی شاهزاده نیز انداخت و گفت که رسم چنین است که چون نقاب همه
نقابداران برداشته شود نقاب تو نیز بردارند شاهزاده گفت که کجا اند آن نقابداران دیگر گفت بالا نظر
کن شاهزاده چون بطرف آسمان نگاه کرد دید که پریزادان تختها را بر دوشهای خود گرفته در روی هوا
استاده اند و جمیع نقابداران بران تختها قرار دارند و از بسکه روشنی زاوران بود از زمین تا آسمان
روشن تر از آفتاب مینمود و هم بر روی زمین روشنی بود و هم در روی هوا هزاران هزار مهتاب و غیره
اقسام روشنی و آتشبازی روشن بود که پریزادان در دستهای خود گرفته استاده بودند و تختی که نوبهار
بران نشسته بود سایه بانی داشت بفرموده پادشاه دران وقت آن سایه بان را دور کردند و نوبهار
نیز آن تختهای زر که نوبهار را دیده حیران و حیران بوده نقابداران بشاهزاده گفت که حالا بگو که اول روی عروس خود را خواهی
یا این نقابداران برای تو نقاب خود را بردارند شاهزاده فرموده که روی عروس دیده خواهد شد لیکن بالفعل مشتاق
نقابدارانم خصوصا مشتاق شما که آواز شما بسیار بگوشم آشنا می آید نقابدار گفت چه مضایقه و دست کرده نقاب
از چهره نورانی خود برداشت شاهزاده چون نیک نظر کرد بعد از مدتی جمال باکمال اقبال شاه را دید حیران شد که ای
برادر تا حال کجا بودی و همدیگر را در بغل گرفتند بعد از ان بالا نظر کرد نقابداران نقابهای خود را برداشته بودند
دید که ضیغم ماه چهره و اعظم و منصور و نامجو بودند و دیگر ملکه فرنگ سلطان و حمرا و زرانه و سودا و وطا قیصرشاه و وزیر سلطان
روح الملک و دیگر از انجاییکه شاهزاده و ایشان از دیر جدا یا باشد دیده از حکیم ابوالمحاسن و ذکی و شهاب و پری پیکر بودند و صمصام
و شیردل و بهرام سرخ کلاه و شرف ازاده و ملکه بی شکوه بی حیرت و رافع و ارفع و مرفوع الی غیر النهایه همه از شادی
گریه و دیگر چیز جشنی بادیگر از شادی از نهان انداختند و از نقابدار با جمال و قبایل نوبهار بود شاهزاده مرد یکی پریزاد حیرت
فنا کند با خود گفت که الهی در زیر کاسه نیم کاسه است بلکه گفته بد عالم تحیر راست هم برآید و آن ساعت نیز جمال سماعت
بود که او نشان داده و بودیم انجا خیال بطرف عروس دید که نقاب انداخته و چشم بر دوکنده که دوید گلبست که عروس
بموجب حکم اقبال شاه نقاب پوشی کرده بود شاهزاده دست دراز کرد که نقاب از چهره پیش بگیرد و آن ماه لقا
نیز دل از شاهزاده این صورت تماشا در طبیعت آمد و مایل جهان و المه شد القصه بیک دفعه دست شاهزاده بر نقاب نوبهار رسید و دست

ادر نقاب ایشان ماه را رعنا آمد و برده و از چهره هم دیگر برداشتند و چون نظر بر جمال نورکید یکدیگر کشادند از کمال اشتیاق
تاب نیاورده و بی طاقت گردیدند و از هوش بیگانه گشتند سبحان الله تعالی چه شان و جلال است این تقدس چه قدر
و کمال است این زوال بر فلک شوکت فرتیش کشان بر زمین دامن ملکش بهوش شدن شاهزاده و ملکه
بعد از یافتن خود را در شهر فرشیده و دیدن اما نوبهار چون بهوش آمد خود را در شهر فرشیده علیین بر تخت سلطنت
خود یافت و شاهزاده را نیز در پهلوی خود دیده و نیز بهوش آمد خود را در پهلوی دلدار دیده بار دیگر بی هوش
بیهوش شدند نادره را از دار گلاب و عرق بهار و غیره عطریات آورده بر روی ایشان پاشیدند تا بهوش
آمدند از کمال حیرانی که داشتند تمام آن شب تا صبح بر روی یکدیگر میدیدند و طاقت گفتار در ایشان
نبود روز دیگر نادره را از دار بخدمت ملکه آمده گفت ای ملکه چه در بحر حیرت غوطه خورده می بدی پیشانی
دست بزن پای بکوب شکر الله که بسیار زیاد آمده ملکه واقف خود گشته نادره را در بغل گرفت و گفت ای
خواهر هیچ میدانی که درین چند مدت بر من چه گذشت الله الله بگو بیت که کجا رفتم و چها دیدم ز راه جهل خطا
کردم و خطا دیدم ستمها ازپی صیدی که چه تاختم خوردا اسیر صد غم و صد حیرت و بلا دیدم هزار گونه قصور اگرچه بیکردم ولی
نشد که جمعه یقین آشنا دیدم بحال خویش گرفتار ماندم و حیران بهر طرف که نظر کردم ابتلا دیدم بدست محنت و آوارگی
قرین گشتم که هر قدم همه جا سرخار بلا دیدم هزار شکر بدرگاه کارساز کریم که آخر از کرمش روی مدعا دیدم نادره بار دیگر
گفت ای ملکه روزی که شما در حال خیال مانی بشکار رفته وقت شام پریزادان بمن خبر دادند که ملکه جایی بدایت
من بی تاب و طاقت شده دو بدم و تا سه روز در اطراف و جوانب گردیدم چون اثری از شما نیافتم خواستم که
خود را بکشم باز بخدمت جناب عالی حکیم صاحب رفتم فرموده که بعد چندی تو بما خواهد آمد خاطر از جان و ناموس
او جمع دار باید چو اینکه فرموده آن جناب کالنقش علی الحجر میدانم شب و روز آرام نداشتم تا اینکه پریزاد
باز بخدمت حکیم رسیده بودم از راه کرم فرمودند که ما او را بجایی انداخته ایم که قدری تکلیف کشیده غرور و کبر از سر
بدر کند و بر حال معز الدین مهربان شود بلکه در آن بیکسی او را یاد کرده وصل او را از جمله مغتنمات شمارد و قدر
رنج و محنت او را داند و عقد او نیز در انجا مقرر است که با معز الدین خوانده شود من گفتم قبله گاها امید دارم که مرا نیز
انجا باید فرستاد تا در مجلس عقد خاتون خود منهم حاضر باشم فرمود که این عقد طلسمی است عقدی که او را و بیرون

طلسم واقع شود دران عقد تو هم حاضر خواهی بود و به نیابت او با مر سلطنت قیام نمائی تا خلل واقع نشود و فردا
شب او هم خواهد رسید و معز الدین نیز همراه او خواهد بود و کیفیت مجلس تمام پیش من نقل کردند و گفتند که تمام
فردا شب در آنجا رفته عقد او را خواهم [illegible] پدر و مادر و اعمام و قبایل ملکه را هم خواهیم طلبید دیگر اکثری بلکه همه از ساکنان
عجایبات آنجا حاضر خواهند شد و قبایل شاه که در حصار با شاهزاده یاری کرده با دشاه آن مقام خواهد بود و لشکرها
دران مقام خیمه‌ها طبقه اعلی باشند و معز الدین و نوبهار تا هنگام ملاقات از یکدیگر غافل باشند و هر دو حیران
احوال خود و از دوری قسمت کردند و عجایبات بسیار ملاحظه کنند نوبهار گفت حقا که چنین گذشت که حیرت تمام
در حال خود و در حال آن شاه و سپاه داشتم انگاه از ابتدا تا انتها شرح حال خود پیش نادره تقریر کرد نادره گفت ای
ملکه وَكَانَ أَمْرُ اللَّهِ قَدَرًا مَقْدُورًا وصال تو با شاهزاده معز الدین باین نحو مقرر بود باری الحمد لله که سرانجام کار بخیر
و خوبی گذشت و چون نوبهار از تخت برخاسته بنشست گاه دیگر بخانه دیگر رفت نادره عرض کرد که ای ملکه گوش
کن از زبان حکیم صاحب شغالی شنوده‌ام و آن اینست که این عقد طلسمی که ترا با شاهزاده شده بدست او نخواهی داد که
اگر در طلسم شاهزاده از تو کام دل حاصل کند بیرون طلسم دل او از تو منحرف و مزاج او از تو متغیر خواهد شد و چون خود را
در طلسم از دو محفوظ داری پس هرگاه او از طلسم برآید باردیگر با تو ملاقات کند و طالب وصال گردد و یکبار دیگر
عقد تو با شاهزاده بعد از عقد شمسه در پای جبل اعلی خوانده خواهد شد و آن عقد را هم با نجام آن وقت تو نیز مثل
شمسه زن همراه او خواهی بود که در قسمت او چهار زن نوشته‌اند شمسه و با طلقه از بنی آدم و نوبهار و صبح دلگشا از پریزادان
ملکه پرسید که صبح هم یکی زن او خواهد شد نادره گفت که از زبان حکیم صاحب چنین شنیده‌ام و این را نیز فرموده
اند که با ملکه بگو که صبح دلگشا را نیز در مجلس خود بطلب و آنروزی که از دو داری و دیگر شاهزاده را بطیبت و لعل و لطایف
الخیال مشغول دارد این عقد طلسمی که ترا با او بالفعل واقع شده بهلو نشینی و صحبت یکجایی و بوس و کنار را هم مباح کرده‌اند
و ممنوع نیست اگرچه مباشرت نیز ممنوع نیست لیکن چون آنکه بر طلسم تغیری باید حالا چند روز که او در طلسم است با او
صحبت بدار بلکه پریزادان منکوحه حیرت که همه در انتظار مقدم او نشسته‌اند و شاهزاده هم با آنها وعده داده است
برود تا کام دل خود گیرد و مراد آن مراد مندان دهد و قلم بر مراد آنها براند و دیگر سوای این سخنهای بسیار از زبان
حکیم نادره بملکه گفت که در محل خود مذکور خواهد شد یعنی آن صحبتها که داشته خواهد شد همه سخنها سَمِعْنَا وَأَطَعْنَا

گفت و گفت ای نادره کنیزی که از حکم آقا بیرون شد زمین بر سر کو او که حال خون شد و گر سر نیم بحکم
مربی به هر چیز کوییم هُوَ أَمْرُ رَبِّي و درین اثنا شاهزاده را بدست کنیز به ملکه را گفته فرستاد که ای ملکه بشنوم
از ما دوری گزینی و در پهلوی دل سوخته نمی نشینی ملکه بحکم نادره او را نزد خود طلب فرمود و شاهزاده تا
رسیده سرو قدم دلدار گذاشت ملکه نیز سر پای او سوده عذر خواهیها نمود شاهزاده که از جرات
فرموده او را در بغل گرفت و لب شیرین او را بوسه داده از کمال لذت بیهوش شد چون بهوش
آمد گفت ای ملکه این صحبت را در خواب می بینم یا در بیداری و مضمون این مقال بر زبان
جاری ساخت و دست در آغوش یار و رو برویش بی حجاب انگه می بینم به بیداریست یا رب
یا بخواب و گفت اللَّهُ أَكْبَرُ چه قدر تکلیفات شاقه در فراق تو کشیده‌ام این قدر عجایبات و تماشا
که در طلسم دیدم هرگز لذت آزاد و محنت هجر تو دریافت نکردم خصوصا از وقتی که بر من معلوم شد
که تو آزرده گشته دیگر شب را از روز فرق نمیکردم ملکه گفت ای شاهزاده و باری مآل کار بخیر و خوبی
بود جنگ و جدال مضایقه ندارد لیکن درد هجران فی الواقع بد بلائی است که نصیب هیچ کافر مباد و شاهزاده
گفت ای ملکه اگر در فراق تو هلاک میشدم یا از دست دیوی کشته می شدم چه میکردی شاید که تو خوش وقت
میشدی ملکه گفت که من در آن ایام با تو الفت داشتم که غمت را بدل خود جای میدادم و این را هم
بدان که اگر ما بمرگ تو خورم می بودیم پس چرا الحال بوصال تو فرسنده میگشتیم و انکه گفتی که دیو ترا
میکشت دیو چه قدرت داشت که ما از تو در هیچ غافل نبوده ایم طیران و میران بوسته مخفی ملازم تو
بودند و خبر ساعت بساعت ترا از برای ما می آوردند بخاطرت هست در وقتی که اردبیل دیو برادر دان
او بر سر تو بر فلان کوه ترا تنها یافته ریختند اگرچه آن وقت تو نیز داد مردانگی دادی و هر پنج دیو را بر خاک
انداختی لیکن منهم از تو غافل نبودم که دیوان بحکم من آن دیو را که ترا برداشته میبرد گرفته کشتند و ای
شاهزاده آفرین بر تو باد که رستم نیز این قدر شجاعت شاید نداشت که تو داری که او یک دیو سفید را کشته
شهره عالم گردیده بود و تو چندین دیو را کشته پس شجاعت بر تو ختم است شاهزاده متبسم شده گفت که ای
جان جانان اگر دران ایام با من الفت دلی نداشتی پس اینهمه غور رسی من چنانکه بزبان خود اقرار

کردی برای چه بود ملکه شرمناک شده سر بزیر انداخت و زیر لب خنده زنان گفت که این نیز بر پاس رحم دلی و مهمانداری
بود شاهزاده گفت که پس این همه تکلیف و تصدیع چرا دادی گفت که بنا بر عشق آزمائی چون دعوی میکند و اشتی
میخواستم بیازمایم که تا چه مرتبه ثابت قدمی اما ملکه در جواب شاهزاده این سخنها میگفت و بنظر محبت و زدیده از
شاهزاده و در جمال شاهزاده نظر میکرد انگاه دست شاهزاده را بدست خود گرفته گفت که همین دست حق بدست
و بوا از گشته و بوسه بر دست شاهزاده داد و بر چشم خود مالید معزالدین که این التفات از ان مادر جان دید
دیگر بوسه بر لبش داد ــ لبش بوسید و گفتا انگبین است ــ نشان دادن که جای بوسه این است ــ دیگر به توسن
سرکشی شهوت شاهزاده شروع دارید لگامی نمود و قصد کام دل گرفتن در ملکه دا و بخت نوبهار ما مقدمه را فهمیده
خود را بعقب کشیده و ازپس شاهزاده گریخته بیرون آمد و بر تخت نشست پریزادان همه در خدمت حاضر شدند نادره رازدار
که انوقت در خلوت حاضر نبود اکنون حاضر شد ملکه ماجرا را باو باز گفت نادره گفت خوب کردی که کار بخیر اکنون
باید که چند ان در پهلوی بخلوت نشینی که او فرصت یابد که وقت رفته باز بدست نمی آید بعد از ان تخت دیگر
در پهلوی تخت ملکه برای شاهزاده گذاشتند شاهزاده که بیرون آمد و این صحبت را دید معلوم کرد که آن حرکت من پسند
طبع ملکه نیفتاد و بر تخت خود بیدماغ شده قرار گرفت اما در اثنای صحبت شاهزاده با ملکه گرمی میکرد و ملکه نیز با او در اختلاط
میکوشید بعد از زمانی هنگامهٔ رقص گرم کردید اکنون که محبوبه در پهلوی شاهزاده نشسته است از دیدن رقص
و شنیدن نغمات سامعه افروز حظی وافری اندوزد و بخلاف سابق که در هجر دلبر بسبب توجه دل آن ماه پیکر چشم گویا
نابینا و گوش او کر بود تمام روز و نصف شب در عیش و عشرت کوشیدند چون وقت استراحت برای شاهزاده فرش
خواب جدا بر تخت دیگر در جای دیگر فرش کردند شاهزاده نادرهٔ رازدار را طلبیداشته گفت که با زجان آتش زدم که
است ملکه اگرچه در ظاهر با من میجوشد اما کینه دیرینه شاید هنوز از دلش نرفته است نادره گفت حاشا که اکنون ملکه
از شاهزاده آزرده باشد بلکه او عالم را بجمال شاهزاده روشن می بیند شاهزاده فرمود اگر چنین است پس چرا
دل خواهش بیچاره مرا بر آورده نمیرساند و کام دل نمیدهد و حال آنکه نکاح من با آن ماه جهان آرای در از روی
قسمت خوانده شده و جمعی درین مقدمه گواه‌اند نادره گفت کجا اند آن جمع و گواهان و نکاح نامه بدان که
این مقدمات طلسم است و هر لحظه هزار چیز مینماید و یکی هم از ان اصل ندارد و بس با این نکاح که شعبدهٔ طلسم است

بج

بباج مطلق نمی شود و وای شاهزاده شکر نیکی که برای دیدن او محتاج بودی و برای شنیدن سخنی از لب شیرین
او یکدم نمی آسودی اکنون آن همه چیز میسر شد زیاده تر امیر است پس خود هم و خوشدل باش و صحبت با او بیارا و
آن مقدمه هم در وقت خود بعمل خواهد آمد و بغیر از تو دیگری نیست که جفت او شود خاطر خود را جمع و بوجه جمع داشته
باش شاهزاده فرمود فصبر جمیل باید دید که وصال کلی کی میسر شود اما ای نادره از تو که منصب رازداری
از جانب حکیم داری و پیوسته از ان جانب خبری آری بعضی مقدمات دیگر پیش مشکل افتاده که میخواهم از تو سوال
کنم نادره گفت بپرس آنچه میخواهی شاهزاده گفت اول مرا از حال بدر عالم پنجم خبر ده که نحوه او پیش یکی از شعبده‌های
طلسم بود یا فی الواقع وجود او اصلی دارد نادره گفت البته اصل دارد و آن بیچاره مثل تو از تبعی آواره است و نقلی که
پیش تو از احوال خود گفته همه صحیح است شاهزاده گفت پس اکنون او در کجا است گفت که او نیز خانه در شهر عزنیه
داده و با زن و محبوبه او خوش نواز پری با قمر افروز دوست با او صحبت میدارد و در ترا دعا میکند فردا که بجای ملکه
نوبهار شما که بر تخت سلطنت علیین بدولت و اقبال خواهید نشست بملازمت شما خواهد رسید شاهزاده گفت
الحمد لله که بسیار خوب شد پیوسته در فکر او بودم اما ای نادره با من بگو که او را کدام یک از پریزادان قاف
طلب داشته بود و بعد از نیکه او را بر داشته می بردند در راه چه واقع شد که خوش نواز او را در پیش او را بر آن
کوه تنها گذاشته بدر رفتند نادره گفت که او را عاشق تو طلبیده بود تا معلوم کند که آیا منهم بدولت
خدمت شاهزاده خواهیم رسید یا نه پس اگر وصال او در قسمت من باشد انتظار کشم و اگر نه خود را
بکشم و خوش نواز پری دختر دایهٔ او ست و مادر خوش نواز عاشق دلنواز جوان او را بر داشته بخدمت او می برد
در شب در ان کوه بسر برده صبح که هنوز بدر عالم بیدار نشده بود دلنواز و خوش نواز بیدار شده در ان
کوه میگشتند که ناگاه دیوی که پیوسته خوش نواز را میخواست و دلنواز از و راضی نبود در رسید دلنواز با و بجنگ
مشغول شد و خوش نواز بگریخت و در سروستان چرانی رسیده داخل دوری قسمت شد که بدر عالم رسید و آن
دیو حرامزاده که قنداق نام داشت دلنواز را باره نهنگ هلاک ساخت پس چون بدر عالم فردا ملازمت
شما خواهد رسید خوش نواز نیز آمده استغاثه خواهد نمود و شما دیوان خود را امر کنید تا قنداق را بسزای رسانند و
حضور شما او را بکشند شاهزاده فرمود ای نادره پس با من بگو که آن کدام عاشق منست که من او را نمیشناسم

نادره گفت

وحال آنکه او با تو یا بیما کرده و دل سوز بیما نمود جا بجا بکار تو آمده شاهزاده فکر میکرد که او را معلوم کند فکرش بجایی
نرسید گفت ای نادره این وقت معلوم نمیشود که آن شخص کیست نادره گفت ای شاهزاده حیف نیست که کسی برای
تو جان خود را نثار کند و تو او را یاد هم نداشته باشی شاهزاده گفت ای نادره خاتون بدانکه [illegible] که از بس شغل [illegible] لیلی و
سرم بوده بکار بروایی کاری دیگر هم بود عشق نوبهار و غم هجران آن نگار جان بجرم نمیدانست که بکار دیگر توانستم
پرداخت لیکن تو با من بگو که آن شخص کیست نادره گفت که هرگاه تو فراموش کردی مرا چه ضرور که بگویم شاهزاده
سماجت کرد نادره گفت که آن ملاحت پری بیچاره است که در سر شور محبت ترا دارد و برای تو خود را کنیزی
بقلم آورده و تو از و غافلی شاهزاده که نام ملاحت پری شنید نظر بحقوق خدمت او خجالت کشید و گفت فی
الواقع راست گفتی که آن بیچاره در طلسم برج حوت بسیار خدمت ما را کرده بود لیکن این بگو که خود را کنیز
بقلم داده یعنی چه گفت که در اصل و بعد از فوت مادر خود صاحب پری از طرف سلطان شمسون به
ملکه نوبهار صوبه دار سبز نگار بود و چون چهار زن که برای امت محمد صلی الله علیه و آله و سلم مباح اند برای تو
مقرر گشته اند ناطقه و یکی بکر و ملکه نوبهار و صبح دلگشا بهم رسیده اند و زن پنجم که برای امت آن برگزیده دو جهان
حرام است لهذا ملاحت خود را کنیز مقرر کرده و در جهاز ملکه پیش تو آید چنانکه آن روز وقت نکاح تو با ملکه در لشکر
قسمت آن نقابدار که آمده گفت که حکم جناب عالی جهان است که حاکم پرده سبز نگار سعد سبز نگار دو چهار دختر
و شد و در نکاح نامه ثبت نماید مراد از همین بود تا باین صیغه بر تو حلال کرده و سفارش او را عبد دون عابد
پیش حکیم ابو المحاسن کرده و حکیم بجناب عالی عرض کرده مقدمه را تا بانجام رسانید شاهزاده فرمود ای نادره
آن زن چهارم کیست که در قسمت من خواهد شد و صبح دلگشا که بدولت او اینهمه تصدیع کشیده ام بچگونه
بدست خواهد آمد نوبهار آزرده نخواهد شد و ناطقه روشن بیان اگر زن سنت و نکاح من در ظهورستان
با او خوانده شد چرا پیش من نمی آید و منکه روی او را هم ندیده ام و اقبال شاه در حصار بوده با من میگفت
که برادرم متقبل او را میخواهد یعنی چه اینهمه را پیش من بیان کن نادره گفت زن چهارم را که پرسیدی که کیست
منهم نمیدانم لیکن از زبان حکیم صاحب شنیده بودم که در طالع این شاهزاده چهار زن نوشته اند و کسی را
گفت و یکی را مخفی داشت نمیدانم درین چه مصلحت بود و نوبهار اکنون راضی است که صد زن بکنی تا بصبح دلگشا

چه رسد و ناطقه روشن بیان که الحال پیش تو نمی آید از ترس نوبهار است البته که در محل خود بخدمت تو خواهد رسید
و از اقبال شاه و سخنان او خبر ندارم این قدر میدانم که اگر نام برادر خود متقبل گفت از ین نام تو مراد او با شخصی
دیگری نخواهد بود و ممکن است که بعضی سخنها می دیگرم هم از ین قبیل بهانه بنابر مصلحت پیش تو گفته باشد
تا تو او را خیال بعید اندازد و بنابر ضرورت طلسم تحمل که برای این گفته باشد که تو بوسته عشق نوبهار داشتی پس
اگر در آن وقت نام عقد ناطقه روشن بیان با تو می برد البته که قبول نمیکردی بلکه دست از رفاقت او برداشتی
حال آنکه این عقد هم با تو از جمله ضروریات بود و البته بایستی که واقع شود و این عقد تو که با ناطقه یا با نوبهار در طلسم
واقع شده بمنزله عقدی است که در آسمان واقع شده باشد بس عقدی که بر آسمان واقع شود برای خاکیان کافی
نیست تا عقد ایشان بر زمین در عالم اسباب بطریق معهود واقع نشود و این پسر عقد تابع آن یک عقد
است که با زن چهارم که احوال او را من نمیدانم برای تو بیرون طلسم واقع شود اما این عقد طلسمی صحبت داری را مانع
نیست بلکه هیچ است خلوص ما در طلسم که هستی باز شاهزاده پرسید که ای مسند نشین افتخار و عزت دار ای بلند
خزینه حکمت با من بگو که این سروستان حیرانی چه مقام بود و نوبهار آنجا چگونه رسید و شو داوه و در بانه چرا
در رنگ سلطان وغیره در ذکور و اناث چگونه وارد آن مقام شدند چنانکه شوهران ایشان را نیز در آنجا دیدم و بعضی
دیگر را نیز دیدم که ایشان را نشناختم و روح الملک وغیره را نیز در آنجا حاضر یافتم این چه سر بود گفت نظامی که تا گیتی است
گیتی بنده باد و زمانه شال مسخر خنده باد [illegible] باد آنکه او شناوت نخواهد خراب آنکس که او مالوث نخواهد جانات
باجوانی [illegible] همیشه برادات [illegible] بیان کردن ملکه نادره [illegible] پیش شاهزاده [illegible]
سروستان حیرانی را از خزانه حکمت سطوری یونانی حکیم قسطاس مع الله العالی بدانکه سروستان حیرانی نیز مقامی است
از مقامات طلسم جدید ساخته و پرداخته حکیم قسطاس و چون اراده حکیم حقیقی که ذات حکیم قسطاس را با اقسام علوم
و انواع فضایل آراسته تعلق بآن گرفت که وصل تو با نوبهار واقع شود و این راهم حکیم میدانست که نوبهار یکبارگی
از صحبت کبر و غرور فرمودی نمی آید بس رای او چنان اقتضا کرد که او را بنوعی تنبیه رساند که او ترا غنیمت داند چون
عشق ترا در اصل در دل دارد و [illegible] حالت بیکسی و غربت که هم ناز و غرور رش بطاق نسیان ماند
محنت ترا دریافته هم ترا جوید و آخر چنان شد که دیدی و قصه رسیدن نوبهار بسروستان پیش شاهزاده

بیان کرد باز نادره گفت که آنانکه از آن نقابداران دیده بودی که بعد از برطرف شدن نقاب همه آشنا بنظر آمدند
و همان مردمان بودند که مذکور کردی بس تعجب رسیدن اهالی طلسم سروستان آنچه که چون عقد تو در طلسم سروستان
با ماطلقه روشن بیان خوانده شد ملکه نوبهار بغایت بیدماغ گردید و نهایت آزرده دل گشت و بنیاد برای غصه
خود واگر چون دست درازی تو با صبح کلکتا واقع شد ملکه قابو یافته و همین لعبانه ساخته ترا از آن منزلگاه خاص
که در طور سروستان بود و تعلق نوبهار داشت برآورده در آن صحرا انداخت و از همین غصه بر همه غضب شد و کتخدای
های آنها که معرفت پای مردی تو شده بود نا خوش آمد بس سو واده و غیره دختر با شوهران ایشان انهم جدا کرده
و تفرقه در میان ایشان انداخته هر یکی را در صحرایی انداخت که اگر لطف حکیم شامل احوال ایشان نمیشد هلاک میشدند
لیکن بتوجه حکیم صاحب هر کدام از ایشان در سروستان رسیده بار دیگر بمقصود خود فایز شدند و سلطان
روح الملک با وجود آنکه در اصل از وقت ارسطو بادشاه قدیم این طلسم شده آمده و این همه حرکات نوبهار غیر
مرضی و ناخوش آینده او بود لیکن بسبب حمایت حکیم صاحب هیچ نتوانست گفت بلکه اطاعت نوبهار میکرد و مجرا
بجای آورد و نوبهار بسبب نسبت فرزندی حکیم بادشاه بادشاهان طلسم است و بر همه غالب است اما تقریب رسیدن
زنگ سلطان در سروستان آنکه یکروزی زنگ سلطان را با نقطه بر یک سخن طعن آمیز چنانکه زنهار را باید گر
در صورت بودن اشتراک شوهری میباشد آزردگی واقع شده و حفیظ در آن نقطه طرف منظره اکرفت
زنگ سلطان را بسیار آزرده شد بجهت که مردم را غافل کرده بر کشتی کوچک که سلاطین برای سیر دریا بر کنار دریا
بسته میدارند برنشست و ریسمان را بریده در پاشتی لطف حکیم بحکم ربّ العالمین ربّ الارباب اینجا با
است شامل حال او شد که کشتی او محفوظ مانده بکنار رسید و اندر جزیره تقریبی داخل سروستان جزائی شد و حفیظ
چون از حقیقت زنگ سلطان آگاهی یافت از کرده خود ندامت کشیده بکشتی نشسته تلاش زنگ سلطان
مشغول شد اتفاقا آن کشتی شکست و او بر تخته پاره سلامت مانده آخر او هم از دریا برآمده داخل سروستان گردید
و تا بنا بوصل زنگ سلطان رسیده بحکم حکیم هر سه با هم آشتی کردند چنانکه چون شاهزاده بجای ملکه بر تخت
دولت متمکن شود هر یک آمده مجرا کنند و احوال خود را معروض دارند ای شاهزاده این را هم بدان که لشکر اقبال شاه
در سروستان اجنه طبقه اعلی بودند و در حصار لشکر او نوع انسان و اجنه هر دو بودند و در سروستان

نیز بعضی

نیز بعضی از انسانان حصار حاضر بودند و اکثر اجنه از طبقه اعلی شاهزاده پرسید که قبیلان چند طبقه اند گفت سه
طبقه طبقه اعلی همه خدا پرستند و جنس ایشان قریب بجنس ملائکه است که بر همه غالب اند و ممکن است که
موکلان عالم سفلی ایشان باشند و این طبقه را جز بوئی از طعام نصیب نیست و طبقه وسط مائیم که اکثر بکثرت
عبادت و ریاضت میل علوی کنیم مثل علویان شویم و اگر میل سفلی کنیم با آدمی زاد در آمیزیم و با ایشان
عقد تزویج در میان آریم و مثل ایشان معاش کنیم و بصورت ایشان زندگانی نمائیم و در معاملات
تابع و مقلد ایشان باشیم و بیشتر از ما خدا پرست باشند و کمتر کافر و طبقه سیوم ادنی که ایشان را شیاطین
گفته شوند و اینها از جنس ابلیس اند و کمتر از ایشان خدا پرست باشند و بیشتر کافر چنانکه خدا پرستان
ایشان را اجنه خوانند و کافر را شیاطین نامند شاهزاده گفت بَارَكَ اللّٰهُ ای ملکه محرم اسرار و ای بانوی
راز دار بسا عقده را از دل من بیرون کردی و فکر و ریشه از سینه من بر آوردی نادره گفت ای شاهزاده
این همه از فیض تربیت حکیم است نه از من که نوبهار او مرا در خدمت فیض موهبت او برده اند و او مرا
دختر خوانده و آخر او را بادشاه عجایبات گردانید و موافق ذی من منصب رازداری بمن داد و قصر را
محل نزول مرغ اسرار گردانید و مرغ اسرار حکمت بجستم نیز نام داد و غیره بعضی مقدمات طلسم که مخصوص است
اسرار را بر من منکشف گردانید لَا زَالَ شَأْنُ حِكْمَتِهِ فِي الْعَالَمِ رَفِيعًا و این صحبت شاهزاده را با نادره واقع شد
بعد استراحت نوبهار بود و ساعتی از شب باقی مانده بود که شاهزاده بخواب رفت از بسکه خاطر آن شهریار من کل
الوجوه جمع شده بود بخواب استراحت چنان غافل شد که نماز صبح ازو فوت شد اما روز دیگر بحکم حکیم عالیجناب
دیوان عام علیین را از سر نو ترتیب داده تزئین نمودند و تمام شهر آئین بستند و تخت سلطنت عرشیه را
برای شاهزاده آراسته و بجز آنان که عبارت از ساکنان کل عجایبات باشند حاضر شدند و انتظار مقدم شاهزاده
میکشیدند از آنجانب چون در شب نادره تمام صحبت شب بملکه باز گفت و گفت ای ملکه برو و شاهزاده را بیدار کن
که ساعت جلوس بر تخت قریب رسیده نوبهار بر سر شاهزاده رفته او را بیدار کرد همین که شاهزاده چشم
گشاد نوبهار گفت ای شاهزاده پروردگار عالم فرموده که إِذَا مَسَّ الْإِنسَانَ الضُّرُّ دَعَانَا لِجَنبِهِ
أَوْ قَاعِدًا أَوْ قَائِمًا فَلَمَّا كَشَفْنَا عَنْهُ ضُرَّهُ مَرَّ كَأَن لَّمْ يَدْعُنَا إِلَىٰ ضُرٍّ مَّسَّهُ یعنی وقتی که

مس کند افسانه بدیعی میخواند مارا در حالتی که به پهلو باشد یا نشسته یا استاده و بس هرگاه که گشودیم بدمی او را بر
گشت گویا که نخوانده بود دمار برای آن مرغ که او را رسیده بود و مس کرده بود بجای شاهزاده همین حالت
تست که تا در فکر وصال من بودی هرگز نماز صبح از تو قضا نشده و امشب چنان بآرام خوابیدی که وقت صبح
مفت از دست دادی شاهزاده جوابی شافی نیافت بر در خوش طبعی زد و گفت راستش اینکه صبح را چنان
دربدر نساخت که چشم خواب آلود را بروی بکشایم لیکن چون شاهزاده چشم از خواب نوشین برکشاد و نرگس
خمار آلود محبوبه خود را منظور نکرده حالتی بآن شاهزاده روی داد که مستغنی از تقریر و تحریر است خانه خلوت و چشم
نو دمش خواب آلود و چشم دلبر شراب آلود و سودای محبت در سر و بوهای خوش از عطر طبله وغیره عالم را معطر
ساخته بی اختیار برجست و دلدار را چون دل در بر گرفت و دستها در گردن او حایل کرد امیر خسرو در کنار آنچنان
کشیده‌ام تنگ که ظهر خون شده نشان خدنگ ظهر خون جوی است امروز سرخ رنگ که اکثر در دست شاطران می‌باشد
القصه شاهزاده استاده شده نوبهار را در بغل گرفت و لب بر لب او گذاشت و شروع به بوسیدن نموده و در هر بوسه
بر لب مینه و جان تازه می‌یافت نوبهار از ترس اینکه مبادا کار بطول کشد و از غرض بعق انجامد کنیزان را فریاد زد تا
و کلش فی و زنو وغیره در آمدند شاهزاده با دل تر چشم دست از ملکه برداشت و قهره آرزو نیم خام ماند بعد از آن نادر گفت
ای شاهزاده اینقدر رنجیده در دریای حیرت غوطه خورده‌ای ازین صحبتها بسیار خواهی داشت اکنون برخیز و بحمام تشریف
برده خلعت پادشاهی در برکن و تخت سلطنت عرش مرتبه را زینت بخش که مجرائیان منتظر قدوم مسرت لزوم تو نشسته‌اند
مخفی نماند که آن حالتی که شاهزاده را بغیر دو مرتبه در روزی دست میداد یکی صبح و یکی شام و بعد از آن در روزی چهار
مرتبه میشد چه همه را از اصل و نسل خود و ملک و پدر خود و یاران صحبت خود مفصل یاد می‌آورد و میدانست که من
گرفتار طلسم هستم و چند ساعتی خفگی و حیرت از غمگینی میکشید از حکمت حکیم چند روزی درین ایام وصال موقوف
مطلق مانده تا پیوسته در عیش و لذت باشد و خبر کی نباید القصه بموجب گفته نادر شاهزاده بحمام رفت و رخت
پوشیده و جواهر بسیار نیز پوشید چنانکه سرپیچ گوهر شب چراغ که مخصوص پادشاه بود بر سر بست و بیرون آمد آواز
خبردار خبردار از چهار جانب بلند شد نوبت نواز آن تمام سازهای نوبت را بنوازش در آوردند تا شاهزاده تمام دیوان
عام را از جوش مجرائیان جا آدمی نادر برآید پر دید و آرایش ایوان دیوان عام مرتبه یافت که از حیز تقصیر بیرون

بود بیم آنکه گفته قدم بر تخت گذاشت نوبتخانه سکندری و سلیمانی بنوازش در آوردند بنوعیکه غلغله آن در عالم
علوی بجهد اول کسی که زبان بمبارکباد سلطنت شاهزاده بر گشاد جوانی بود و در ابتدای سن شباب
در کمال وجاهت که اصناف جواهر از قبای او ظاهر بود و لباس بسیار فاخر در بر داشت صورت او بنظر شاهزاده
آشنا در آمد پرسید که کیستی گفت ای شاهزاده این غلام را باین زودی فراموش کردی منم بنده
حلقه بگوش تو رافع بن رافع شاهزاده بروی مهربانی زیاده فرمود و گفت ای رافع بسبب اینکه ترا بسیار زرد و
ضعیف دیده بودم حالا فراموش کردم با من بگو که بر تو چون گذشت الحمد لله که شفا خود یافتی لیکن احوال
تو همان است که در مرآت الغیب دیده بودم یا غیر آن گفت ای شاهزاده دو نیم که در آینه غیب بشاهزاده
چه معلوم شد اما احوال من آنست که چون مرفوع برای من مناجات کرد تیر دعایش بهدف اجابت آمد و من
در خیمه برای غسل در آمده بودم که جنیان دست بدست مرا بر داشته بشفاخانه سلیمانی در تعاقب بنود و دارو شفا
خانه مذکور طیبون جنی بود و مرضی که من داشتم غلبه محبت و قهر مرفوع بود که بسبب آن در حیرت بودم و نیم نفسم
با او صحبت داشت و این مرض از امراض روحانی شمرده میشود و برای همین نوع امراض در شفاخانه مذکور حوضی مقرر
است قرار بود حکیم طیبون جنی مرا در آن حوض غوطه داد و چاق شدم چند روزی بخدمت طیبون ماندم خواستم که
از دولت خدمت نموم او بر حال من چون بسیار مهربان بود بمن گفت ای آدمی زاد اگر چند روزی دیگر درینجا بمانی
و تعلیم من اسم بخوانی مرتبه تو در عالم عجایبات بجائی رسد که تا به سلطان روح الملک گذری و اول کسی که مبارکباد
سلطنت شاهزاده بگوید تو باشی من قبول کردم و آن اسم را خواندم و پا و تحفه ها از کاف را بر داشته از طرف
دارو شفاخانه بخدمت سلطان روح الملک شتافتم بمجرد اینکه چشم سلطان بر من افتاد گفت ای رافع من ترا نایب
خود درین امر کرده‌ام که چون شاهزاده بر تخت عرش شیمه نشیند مبارکباد اول حق من است از طرف خود تو بگوئی
همان ساعت خلعت خاص بمن داد و شصت هزار سوار تابع من کرد اینک من باز تعاقب رفتم و در روزی که ملکه نوبهار
در شهر خشت نگار عرض لشکر نموده من نیز نقاب بر روی انداخته حاضر شدم و لباس خود را کبود مقرر کردم و شصت
هزار سوار برگزیده آن روز طیبون با من همراه کرده داد که آمده مجرا نمودم و در ضمن این نیابت منافع بسیار است
که برای او اینهمه محنت بر خود گوارا کردم از آن جمله اسپی است که آن اسپ چوبی است و آن اسپ را فلک سیر

نام است بمن رسیده این بود احوال من که بخدمت عرض کردم شاهزاده گفت راست میگوئی که در روز عرض لشکر در
جنت نگار نقابداری کبود پوشش دیده بودم که با فوج بسیاری از حضور گذشته بود اما ندانسته بودم
که چه کس بود الحال معلوم شد که تو بودی الحمد لله که احوالت خوب است و خوش بسر میبری رافع گفت که دعای
شهریار میکند اکنون نظامی چنین گفت آن سخن گوی کهن زاده که بود وش داستانهای کهن یاد که چون ماه
اندر برج تمامی معزالدین شده بر تخت شاهی ز نورش شده دور خرخنک بر جبین سعادت داده ماز تثلیث و تسدیس
زبر کار زحل خورشید منظور بدلها نداد نکنده بر تو نور عطارد کرد ز اول خط جوزا سوی مریخ شیر افکن تماشا بدین طالع
گزید فیروزی بخت معزالدین برآمد بر سر تخت لله الحمد پریزادان مبارکباد گفتند بزرگان خاک آن درگاه رفتند
فلک نور از عکس جمالش زمین را رونق از جاه و جلالش بمجلس آدمی زادان نشستند پریزادان بخدمت
و بسته بستند بدیوان کرده کم بود آدمیزاده ولی قدرش زیاده از پریزاده سلیمان وار شاهنشاه دوران نشسته
بر سر تخت سلیمان جهان روشن شد از نقش نگینش همی خواند آفرینش آفرینش نشستن شاهزاده و ملکه نصرت
نصرت توأمان بر تخت شهر رشیده عطلین و صف کشیده پریزادان و نوع انسان در خدمت ایشان شیدا
ناقلان حکایت گوید که چون شاهزاده و نصرت قرین معزالدین در شهر رشیده بر تخت علیین مکین گشت شوکت و اقتدار و فرت
و اقتدار سلیمانی او را مسلم گردید که همه ان مجلس نوع انسان بود و هم پریزادان و دیوان و جنیان بودند بجای طیور
نیز جمعی از پریزادان بصور طیور خوشرنگ بر آمده سایه گستر گشتند و نادره رازدار آن رونق بدر نشستن شاهزاده بر تخت
صورت بر و گرفته بود بعد از ان مخلوقات از آدمی زاد و پری آمدند و مبارکباد سلطنت شاهزاده میدادند و
اول کسی که مبارکباد گفت نایب سلطان روح الملک رافع بن ارقع بود چنانکه مذکور شد بعد از ان بهرام و قاضی الملک
و دعای ابجد حصاری و سعید و محفوظ و رفیع و حفیظ و سعید و دن وردی و صارم شیردل و پیر سبزپوش و حکیم ابوالمحاسن
و عبدون عابد و حکیم طالقوس و غیره همه آمدند و مبارکباد گفتند و شهاب نوجوان و عالی سلطان و معالی سلطان نوجوان
علیای بلند ابرو و شاه ترک نوجوان و ساکنان بهشت شهر نزل اعلی غرض که هر که شاهزاده در طلسم دیده بود و داده
در خارج نیز موجود بود و مبارکباد در آن وقت حاضر بود و بعد از انکه ساعتی کوس شادی نواختند و بزم آراستند رقاص
و خوانندگان و سازنده ها بر ساختند بدر عالم منجم رسیده پای تخت را بوسه داد و شاهزاده او را بنوازش گرمی کرد و گفت حال تو صحت

بدر عالم بعرض رسانید که ای شهریار فلک اقتدار آن شب که شاهزاده بعد از عقد خود بخیمه محل سرای تشریف بردند مرا نیز
در خیمه فرستادند چون در ان خیمه داخل شدم محبوبه خود را دیدم از کمال حیرت بیهوش شدم چون بهوش آمدم
خود را در خانه خالی یافتم و محبوبه خود خوشنواز پری را در بر خود دیدم کام دل از و بر گرفتم و اکنون بدعای شاهزاده
مشغولم لیکن از طرف منکوحه خود برغنداق دیو فریاد دیم که او با عاشق مادر او و خوشنواز پری را کشته شاهزاده فرمود تا
غنداق را آورده بسزای اعمالش رسانیدند و جانرا از وجود نا پاکش پاک ساختند بعد از ان گفت ای بدر عالم اینهمه که ای
منی و اشاره بحفیظ و بهرام و غیره کرد که اینها همه عاشق بودند و من ایشانرا بمطلب خود رسانیده ام و هنوز خود بمطلب
دلخواه مطلب نرسیده ام باری غنیمت است که آن آرزوی خود بر نفع شد باید دید که کام دل کی میسر خواهد شد
بدر عالم گفت ای شاهزاده چون مطلب بسیار بزرگ می باشد در حصول آن نیز نسبت بمطالب دیگر تاخیر واقع
میشود خاطر مبارک بهمه وجوه جمع باشد که من نیز از روی علم خود چنان معلوم کرده ام که آخرت شاهزاده را از ملکه
عالم نوبهار بکام دل خواهد رسید بعد از ان آفتاب زده شاهزاده فیروز داخل حرم گردید و در حرم نیز از جوش پریزادان
و انسی جنی گلستانی نمود از گشته که تا چشم کار میکرد نازنینان ماه روی سنبل موی بودند که بلباسهای
گلگون و خلعتهای فاخره بوقلمون خود را آراسته بود بر در و در تحت ملکه نوبهار حلقه بسته نوای
عیش و طرب بفلک میرسانیدند جمیع آن نازنینان که خواهران ایشان و بیرون حاضر بودند ایشان
اندرون حرم سرای آمده بودند چون شاهزاده بحرم رسید شرف افزا منطقه و سودا و زهرا کیودان و تاج
و فرنگ سلطان و سعیده و آرایی که بعد از اسلام آوردن تیمراد ملقب شده بود و سوسن و نرگس شهلا همه
از حاضران بودند هر کدام رسیده بر پای شاهزاده می افتادند و بوسه بر دست و پای او میدادند و تصدق
میشدند و بهره و دست بلا میگرفتند و مبارکباد میگفتند غیر از ناطقه روشن بیان و صبح الکشا همه حاضر بودند
که ناطقه در خانه بدر خود روح الملک بود و صبح از انروزی که از منزل جادو و آن آزرده شده و بقاف رفته تا حال
نیامده است و ملاحت پری را نیز بفرمان ملکه نوبهار آورده که خدمتهای او را شنیده و بر او مهربان شده بود
اما صبح الکشا با عتبار انکه او نیز عمده است و دختر خاله ملکه است درین مجلس حاضر نیست انشاء الله تعالی
چون سررشته سخن بمجلس اعلی رسید او نیز حاضر خواهد شد و در نکاح شاهزاده در آید و روز و شب بهمین

دستور گذشت که روز شاهزاده دیوان میکرد و مردم مذکور همه حاضر بودند و شب داد عیش میداد روزی هم
ملکه گلعذار سرو قامت کبک رفتار یعنی نوبهار با نادره راز دار گفت که میخواهم چند روزی برغم فلک کج
رفتار که مدتهاییست در هجران شهریار مراد از آن دیدار داشت در عیش و عشرت کوشم و می لاله گون لعل فام نوشم و
چندی در سیر دشت و صحرا بطریق شکار کوشیم و چندین صیدگاه و سیرگاه که هر یک از جوش گل و لاله رنگ
صد بهشت است چرا از چشم شاهزاده نامنظور ماند و رنگ سلسبیل را آیین بندیم و چراغان کنیم گاهی بر سر نهر رنگ
سلسبیل چراغان بینیم و گاهی بر پشت مرکب بنشینیم و در شکارگاه بتازیم ای نادره هر گاه بقول تو وصال حقیقی
که عبارت است از اجتماع دو کوکب برج شهریاری در یک درجه و یک دقیقه میسر نشود تسلی کلی نیز
بدل آرزومند حاصل نگردد در ینصورت باید بهر وجهی تسلی بخش خاطر مشتاق باید بود و در شهر و صحرا
در همه جا عیش باید کرد و فردا با این جمعیت سوار میشوم و شاهزاده نیز همراه باشد اول میرویم بر سر رنگ
سلسبیل و سیر مانیم که ساز چراغان ترتیب دهند مخفی نماند که رنگ سلسبیل نام آن نهر است که از علیین
بشکوه حیرت میرود که هر رخ از رخسار بصورت ستاره شده در آن غوطه میخورد چنانکه در ذکر شکوه حیرت قصر
آن نازنینان گذشت القصه نادره مقوله شوق و اشتیاق ملکه را برای شاهزاده و در امر مذکور معلوم کرد و دانست که
اگر این هر دو یکدیگر را تنها یابند خودداری از هیچ کس نیاید شاهزاده که پیوسته طالب این امر است از خدا میخواهد
نوبهار نیز بسبب کثرت شوق و خواهش دل بیقع شرم از چهره حجاب بردارد و با معز الدین درین باب همداستان
شود و نیز خاطر او از طرف ناموس جمع است چه میداند که عقد من با شاهزاده در میان آمده اگرچه عقد طلسمی باشد
کو برون طلسم محبت من از دل شاهزاده میبرد و رفته باشد بالفعل عیش نقد را بنسیه نباید داد و این مقدمه را فهمیده
چون شیر و شکر با او در آمیزد و غافل از آنکه بعد چند روزی فلک با او ستیزد و برنبه که شاید خون خود را هم معز الدین
بدست خود ریزد و آن زمان عالم را در نظر من تاریک کرده و مرا نیز از مرگ چاره نباشد نادره این مراتب فهمیده
اول بطور خوش طبعی با ملکه گفت ای ملکه خوبان آنروز کلام بود که در منزل جادو ان از بودن شاهزاده اذیت
میکشیدی و هر ساعت شب میگفتی که کی صبح شود تا من بعلم ورد دیگر این را نبینم و اگر من از تو بی دولت حرف میزدم
بر من تند میشدی نوبهار خنده بر او گفت که حالا چه محل این سخنان است من ترا خواهر خود بلکه از خواهر بهتر دانسته بازی

که با تو گفته ام با احدی نتوانم گفت نادره گفت که من کنیز خاص توام که دیگری این خصوصیت را ندارد
لیکن ای ملکه بدون عرض کردن بجناب عالی حکیم این عزیمت صورت نه بندد که معز الدین ملکه را باو سپرده
ملکه گفت پس برو و عرض کن نادره بخدمت جناب عالی حکیم رفت صورت حال را ظاهر نمود حکیم والا مقدار
گفت که ای نادره مضایقه ندارد لیکن باید که عشرت کردن نوبهار و معز الدین در صحاری و مرغزارهای
شهر علیین بطور خسرو و شیرین واقع شود که در ملک ارمن گذشته بود و ای نادره تو می باید که بر سر او
در آن حالت بجای عمه شیرین که مهین بانو نام داشت باشی نادره عرض کرد که ای جناب حکمت
مآب من نیز شنیده ام که در آدمی زادان در زمان سلف شاهزاده خسرو نام بر شیرین نام زنی عاشق شده
باهم داد عیش و عشرت داده اند لیکن بتفصیل آن را نمیدانم حکیم تاریخی که مشتمل بر احوال خسرو و شیرین بود حواله نادره نمود
و فرمود که مقرر است که در اثنای عیش و عشرت آن دو زهره آسمان عزت و شوکت این قصه را هم بطور افسانه
مجلس ایشان بخوانند که در ضمن استماع آن فایده ها مترتب شود و چون این نقل مشتمل بر حکایت است که مرد خواهش مباشرت
از زن بمبالغه تمام کرده و زن باوجود شوق زیاده و محبت بسیار حفظ خود نمود چون ملکه این داستان را بشنود
با خود گوید که هرگاه آن نازنین آدمی زاد بگفته عمه خود خودداری کرده من با وجود پریزاد بودن باید که محافظت ناموس خود
از آن نمایم تا وقت موعود نقاب از شاهد مدعا نگشایم نادره گفت قبله گاها به فیاض ازلی که خدمت افسانه گویی در
این کتاب را بعهده همت مصنف این آثار گرفته بطور افسانه نقل کند حکیم فرمود که خوب است البته چنین باید کرد و مولف این
کتاب گوید که چون حکیم نظامی گنجوی قدس سره بعینه آن مضامین را بوجه خوب و طور مرغوب بنظم در آورده ما نیز
هر جا که مناسب دانیم از اشعار آبدار آن کتاب درین مسوده ایراد کنیم وَمِنْهُ التَّوْفِیقُ وَهُوَ خَیْرُ رَفِیقٍ
این داستان خسرو شیرین بیان کنم که هر یک از ایشان سرکرده ارباب کشور دیم و شهر عجیبه است چنین آورده اند که چون
بانوی قصر اسرار ملکه نادره راز دار تاریخ خسرو و شیرین را از جناب حکمت مآب بر گرفته بقصر علیین آمد و ملکه نوبهار
از مکالمات خود با حکیم خبر داد نوبهار گلشن افروز از این مقولات سراسر صواب و از مطالعه آن کتاب مانند چمن
خود گل گل بشکفت و مقرر کرد که فردا شاهزاده با حفیظ و مسعود نامجو و اقمر نوجوان و اصغر بن طائفی و رافع بن ارفع و عطا
سلطان و ادریس نوجوان و بهرام سرخ کلاه و شنار روف نوجوان و دبیر مرشد خانقاه و آبگینه حصار زوج عطیه

بلند ابرو و بهر عالم که هنوز در سن با شاهزاده هم وفقت داشتند بیشتر بر فراز نشاط اکثر بر لب نهر سنگ سلسبیل رفته
خیمه زنند و با از عقب با تمامی زبان خود و از نوع مکورات خواهیم آمد و سامان عیش و عشرت مهیا سازند و جا بجا در آن
مرغزارها خیمه زنند و فرش کنند و بر لب نهر اسباب چراغان ترتیب دهند تا در مرغزار و از این خبر از ابتدا تا انتها بگوش
شاهزاده رسانید آن شهریار از استماع این سخن خورم تر از نوبهار گشت با خود گفت که البته درین سیر و شکار یک وقت
فرصتی دست خواهد داد که من آن سیمتن را جائی تنها یافته کام دل از وی برگیرم **نظامی** چو که کافتاب عالم افروز : سر شب را جدا
کرد از تن روز : شبا از جو ملا زاغ سیاه پر : بتاریخ طوطی بر سر زد : **مولانا** معزالدین شهنشاه زمانه : که باشد شرح حالش این
فسانه : یاد کرده نمانه با او داوان : بر آمد بر مسند از بخت شاهان : سلاطین و کلانه در رکابش : بسان ذره و آفتابش
بدستش هر کی فرخنده بازی : که بر قصه فلک میکرد نازی : باین خوبی روان شد جانب دشت : که دشت از مقدم او گلستان
گشت : القصه شاهزاده کامگار با آن سلاطین زادگان ذوی الاقتدار بجانب دشت و مرغزار گذر کرده صحرائی دید
پر از گل که هرگز هیچ باغی بسبزی و خوبی آن صحرا نباشد و آن نهر که سنگ سلسبیل نام داشت در آن صحرا جاری بود و آن
قدر شکار از چرنده و پرنده بنظر می‌آمد که حساب او بغیر از خدا کسی نداند شاهزاده و یارانش آن روز شکار بسیاری کرده
خیمه دولتخانه که بر لب نهر برای او زده بودند فرود آمد مصاحبان از ختیط و غیره هر که هرچه شکار کرده بود بنظر او گذرانیده
فرمان شد که دو برو اقسام کباب مهیا کنند و طبخ حضوری نمایند هر کدام سیخ از ترکش خود برآورده بکباب کردن
و اقسام تورمه و غیره بچنین اشتغال شوند شاهزاده نیز بنفس نفیس خود بکار مذکور اشتغال فرموده گفت ای یاران
هر که هرچه بدست خود تیار کند قدری از آن برای محبوبه خود ارسال دارد و من آنچه تیار کنم برای صیاد خود ملکه خواهم
این صید ناتوان را از دانه محروم داشته منفرستم همه این رای عالی را پسندیدند آخر روز بود که کباب و غیره تیار
شد هر کدام در ظرفی گذاشته سر پوش مرصع پوشیده مهر خود بر آن زده بمحبوبه خود ارسال داشت و شاهزاده نیز آنچه
بدست خود تیار کرده بود آن را بمهر خود رسانیده بخدمت ملکه ارسال داشت و فرمود که از ملکه بپرسند که فردا جهت
تشریف می آرند و بیاید که بی ملکه صفائی نیست اما چون فرستاده بشهر رسید و آنچه آورده بود از نظر ملکه
گذرانید و گذارش پیغام نمود فرمود که فردا ما هم خواهیم رسید و چون فرستاده رفت نوبهار فرمود که
ای نازنینان بیایید هر کدام مهر دلدار خود را شناخته حصه خود را بردارید منطقه و غیره دیدند و هر کدام مهر شوهر

خود را شناخته می بوسیدند و بر دیده می نهادند و خورسند میشدند ملکه نیز مهر معزالدین را بوسه داده گشوده و هرچه بود
تعریف میکرد راوی گوید که نادره را از دیر آخر شبی است بالغه و عاقله با وصف رازداری و دانائی و در آن وقت
بخاطرش رسید که افسوس ملکه را نداشتیم که برای ما هم حصه فرستد و از اینکه از همه حصه ها باو و تعلق داشت
چه فایده که این تعلق باشد تعلق جزو و کل نیست حاصل که این خطره در دل او رو بکمال شتافت و بیرون از خاطرش محو
نشد بلکه بر لحظه قوی و قایم تر میگشت و خاطر نازک او را آزار میداد هرچند لاحول میخواند فایده نمیدید با خود گفت که
امشب پیش حکیم صاحب بروم و از آن جناب سخن علی کلماتی که مفید بی‌قیدی دنیا و مراتب عقبی باشد نمایم تا
آن این خطره از خاطر من برطرف شود و بهمین اراده بود تا شب متوجه آستانه علیه گردید فرمان شد که
خبر امروز چیست عرض کرد که از جناب عالی مخفی نخواهد بود که شاهزاده و رفقای او شکار کرده برای ملکه و غیره شاهزاده
خطاب آمد که ای نادره امروز از کلام تو ملالی معلوم میشود باعث چیست نادره گفت قبله کاملا هم فهمیدم لیکن
فی الواقع هیچ بخاطر من بموجب راه یافته که سبب آزار میدانم امشب محض برای همین آمده ام که بعضی از کلمات
حقیقت از زبان مبارک بشنوم تا این هم از دل من برطرف شود ندا آمد خوب کردی که آمدی میخواستیم ترا
طلب کنیم برای اینکه بگوئیم که ملکه اهل تقلید و نقالان را امر کند تا نقل عاشق خسرو بر شیرین و شیرین بر خسرو از ابتدا
بطریق نقل حضوری آرند و تقلید آن را درست نمایند و شاهزاده را در آن تقلید خسرو قرار دهند و ملکه شیرین شود و شرف
افروز نادره تو بجای مهین بانو که عمه شیرین بود مقرر کرده تا آن صحبت عیش و عشرت بوجه اتم صورت گیرد که اسباب
عیش برای شما زیاده است بمراتب از اسباب شیرین و درین تقلید شما را بامردی احتیاج خواهد شد که معشوق
بی بدل باشد و فن عیاری و طراری را نیکو داند و کسب علوم ظاهری نیز کرده باشد و با این همه کمالات جمال ظاهری
هم خوب داشته باشد و بر کار چنین شخصی بهم رسید آن را در آن نقل و تقلید نیز شاپور قرار باید داد که شاپور سرهنگ
خسرو بود که برای او بملک ارمن رفته خود را بلباس فقرا برآراسته در آن مرغزارهای که شیرین سیر میکرد خود را شناسا
تصویر خسرو را کشیده بر درختی چسبانیده شیرین را مبتلای آن تصویر گردانید و این عمل از شب روز پیهم تا شیرین
بالکل دل از دست داد پس چون عمل تقلید این نقل کرده شود شاپور صفتی هم ضرور است و از مردم این جا یک
کسی بلیاقت این امر ندارد پس درین صورت ترا باید که فردا چون ملکه متوجه مرغزار عشرت گردد تو کنار نهر رفته

بروي چون دوازده فرسخ قاف داطلي كيني بكوهي كه جبل نعت نام دارد خواهي رسيد جواني را بر سر آن كوه خواهي
يافت او را برداشته همراه خود بيار كه صنعت شاپوري بهتر دارد و يافته ميشود تا در ره غير از بنگ سَمِعْنَا
وَاَطَعْنَا گويد چاره نداشت و از جناب عالي مرخص گرديده و در راه با خود ميگفت اي تا در حقيقت ولي
شنيده ام آيا آن جوان كه باشد كه محرميت و نسبت شاهزاده عاليقدر مثل محرميت شاپور و نسبت
بخسرو باشد و چون آورده بخدمت ملكه رسيد صورت حال اظهار نمود ملكه نيز حيران انجمعه گرديد ليكن چون
از حكم جناب عالي عدم قبول ممكن نبود دوم روز در روز ديگر كه آفتاب عالمتاب جهان افروز خويش منور گردانيد
ملكه با هشتاد و ماه طلعت كه ده كس از ايشان از ازواج خفيظ وغيره بودند و هفتاد خواص ملكه بودند كه
هر يك از آن هشتاد ماه روي در فنون سپاهيگري يا از سواري و چوگان بازي بي نظير روزگار بودند و آنچه
كه تمام او گلفام بود بر نشستند و اسب شبگون براي سواري شاهزاده فرستاده بود چنانكه آن اسب همراه
شاهزاده بود و آن هشتاد كس غير از نادره چنادره بكار مذكور كه مامور بود مرخص شده رفت و اينها همراه ملكه
سوار شدند چنانكه ملا نظامي در حقيقت ايشان گويا گفته نظامي بروي هر يكي اسفندياري :: به تير انداختن رستم
سواري :: بچوگان خود چنان چالاك بودند :: كه گو از چنبر گردون ربودند :: خدنگ تركش اندر بر ببستند ::
چو سرو اندر خدنگ زين نشستند :: همه برقع فرو هشتند چون ماه :: روان گشتند سوي خدمت شاه :: باين
نوع اسب تازان و جيد اندازان متوجه مرغزار عشرت گشتند شاهزاده عاليقدر چون از تقدمات مسرت توام
دلبر خود خبر يافت مانند گوي چوگان پا از سر ساخته بخدمت آن ماه شتافت ملكه بسبب اينكه خفيظ وغيره در كار
همايون بودند نقاب بر چهره چون ماه خود بسته بود و باقي ديگر از منطقه گرفته تا خوشنواز وغيره همه بي نقاب بودند
كه از شاهزاده روي نگرفتند و باقي ديگران تقرر موده ملكه زنهاي خود را پيش يك ديگر ميكرده ملكه قبل از اين ماجراي چون
اين سودا در سر ملكه جا گرفته بود هر زني را با مرد غير محرم صيغه اخوت نموده بود تا بخوانند باين سبب هم هيچكس از
هيچ كس روي نگرفت اما چون ملكه نزديك خيمه شاهزاده رسيد و آن شهريار باستقبال آن گلعذار آمد
ملكه گفت اي شاهزاده چه نشسته بفرماي تا رخش را زين كنند و هم اندرون هم پاي زين كنند از جانب
تو خفيظ وغيره و از طرف من منطقه وغيره بهم گو در شهر چوگان بازي و تير اندازي مردان بر زنان سبقت ميجويند

بازنان

بازنان بمردان شاهزاده حيران شده گفت اي ملكه مگر اين نازنينان اين هنر نيز دارند ملكه گفت اي شاهزاده
منطقه وغيره كه دختران پدران خود مند همه ايشان اين صنعت را تعليم گرفته اند چنانكه از بهر تربيت هم طلعت بنت
نعمان تو نيز واقفي و باقي كه خواص منند همه را من تعليم كرده ام و من تعليم يافته جناب حكيم شاهزاده بحوذ فرموده
كه چنان اند چه امر است نظم ز هر طرف آن خيل نقابان :: بنزهت سوي ميدان شد شتابان :: چو در ميدان
كه ميدان رسيدند :: برادران زنان دمي برنيابيد :: زد آن شد برهمي چون آفتابي :: بديد آمد بهر كنگي عقابي :: چو سلطان
ديدگان مرجان و سنا :: بهر ماه ملاعب دهيد نا باز :: بهر كف اين تا اسب تازيم :: در اين ميدان زماني گوي بازيم ::
فلك را گوي و چوگان كنند :: شگرفان شور در ميدان فكندند :: ز چوگان گشته بيدستان هر راه :: زمين را
بيد و صندل بود و هر راه :: هر گوشي كه بر روي با زنان بيد :: شكستي در گريبان گوي خورشيد :: زيك سو ماه بود و
اختران تيز :: ز ديگر سو شه و فرمان رانش :: اول اين چوگان بازي مغلوب بود كه غالب از مغلوب تميز
نگشت بعد از آن ملكه فرمود كه حالا منطقه و نرگس سلطان با خفيظ چوگان بازي كنند و ضو داو را با
مسعود و حمراء با اصغر و زمانه با احمر و قمر با ادريس و سعيده با ديگر نشر و طلعت و نرگس شهلا با فرجام شاه و
سوسن با شهاب نوجوان و نرگس افروز با بهرام و رافعه با رافع و خوشنواز با بدر عالم و شاد رف با
كبود اين چوگان بازي كنند و من با شاهزاده به بينم كه كدام يك از ما بر ديگري غالب مي آيد شاهزاده گفت
اين انصاف نيست كه بعضي از ايشان پريزاد اند و شوهر آدمي و آدمي بر پري چگونه غالب آيد زيرا كه جلالت كه
پري دارد در انسان كجا ملكه گفت بخبر است اي شاهزاده يقين بدانكه چون پري متشكل بشكل انسان
شد ديگر غير از كار انساني از و متمشي نشود مگر باز تبديل هيئت كند پس در اين صورت هر كه هر قدر هنر از پيش معلم
تعليم گرفته باشد بمنصه ظهور ميرسد پس بدر عالم بيچاره پيش آمد و گفت كه من مرد منجم اگر مسئله از علم مطلوب باشد از من
بپرسند من چوگان بازي را نميدانم ملكه بسيار خنديده فرمود كه ملاحت بدر عالم را طلب داشته بود بايد كه عوض تو
خود با خوشنواز چوگان بازي كند ملكه قمر را يعني خجسته رمان دختر اتم خجسته پيش آمد كه من دختر هندو بوده ام از
توجه شاهزاده بدايره اسلام در آمده ام چوگان بازي در ملك طلب بيني باشد من بحكم ملكه فرمود كه عوض تو صارم
شير دل با ادريس نوجوان چوگان بازي خواهد كرد و صارم شير دل در اصل پسر چرخ نه پوش بود و اگر چه يعني در شلته

ابی بر شاهزاده ظاهر شده بود که بر سبزپوش پدر صارم است لیکن بعد از آن بر شاهزاده و تبهرمی معلوم شد اما
چون ادریس نوجوان که متعلق بهر علم بر سبزپوش بود و ادبر بود و بهرش که صارم باشد جوان و هم ادریس
بود لهذا باین کار مقرر گشت و چون چوگان بازی نوبت بنوبت شروع کردند اول شرف افزا و بهرام گوی باختند بهرام غالب
آمد بعد از آن منطقه و حفیظ بمیدان آمدند حفیظ از منطقه که بسبب عشق و آوارگی این فن را نیکو ورزیده بود گوی را
برده و فرنگ سلطان از حفیظ برده شود و او به مسعود غالب شد و اصفر بهرام را غلبه کرده و احمر بر ریحانه غالب گشت و صارم
از ادریس گوی بستد و شاهزاده وزیری بر سعید غلبه کرده و شهاب به سوسن غالب آمد و نرگس از مزعام گوی برد
بعد از آن یک طرف شاهزاده با مردان مذکور و در مقابل او نوبهار با نازنینان سراپا جوهر صف بست و شروع بچوگان
بازی کردند ❁ زنگی سوار بود و اختر انش زر دیگر سوخته و قربان بر آتش او در چوگان بازی مغلوب نازنینان
بر مردان غالب آمدند ❁ کو زن و شیر بازی میشود چند مردان باز غارت می بودند ❁ بعد از آن نوبت بشاهزاده
خسرو حشم و ملکه نوبهار شیرین گفتار رسید بکفعل چوگان بازی معقولی کردند چنانکه صدای احسنت و ندای
آفرین از دل مرد و زن برخاست و هیچکس بر هیچکس غالب نیامد و برد و برابر ماندند ❁ کی خورشید بردی گوی
که ماه ❁ کی دلبر کرو بردی کی شاه ❁ بعد از آن شاهزاده فرمود که الحمد لله و المنه چوگان بازی خوبی کردیم بعین سلیم
که بخت ما گوی از چوگان گردون ربوده است و فلک بکام ما میگردد ❁ تعالی الله چه خوش روزی رسیده
جهان از بخت فیروزی رسیده ❁ پس آن بهتر که سوی دشت تازیم ❁ پی صید افکنی گردن فرازیم ❁ چو کام از گوی
چوگان بر گرفتند ❁ طوافی گرد میدان بر گرفتند ❁ بکلگام و بسبکون گرد میدان ❁ چو روز و شب میکردند جولان
و از آنجا سوی صحرا رخ نهادند ❁ بصید انداختن بازو گشادند ❁ بچندان صید گوناگون فگندند ❁ که در حد حساب
آید که چند مند ❁ بزخم نیزه هر نوجوانی ❁ زمین کرده بگوران ارغوانی ❁ بنوک نیزه هر خاتون سواری ❁ تهی کردند ناهو [illegible]
شاهزاده دید که هر یک از آن نازنینان چه شرف افزا و چه منطقه و چه غیره در صید افکنی یکه سواریست که در میدان
زمانه نظیر او کم بجولان آمده باشد حیرت کرد ❁ ملکشان ماده شیران شکاری ❁ شگفتی مانده و [illegible]
که هر یک بوده در میدان همائی ❁ بدعوی گاه بخجر ازدهائی ❁ شاهزاده عالیقدر بتیر آهو را تیر زده و آهو را بکمند
گرفت ملکه نوبهار نیز سه آهو را تیر زده عقب آهوئی که در زیرکی مانند شیر کوچک بود و قوی هیکل تیز بود مرکب

تاخت و یکبار کمند در گردنش انداخت آن آهو کمند را بزور خود پاره کرد و ملکه کمند دیگر از بغل برآورده در گلویش
مضبوط انداخت این مرتبه کمند از دست ملکه رها شد و آهو کمند را برد و ملکه از عقب او مرکب تاخت سر کمند بدرختی
خار دار بند شده ملکه رسیده او را بدست آورده کشان کشان بخیمه خود رسانید اما شاهزاده از دور نظر
کرد و دید که ❁ غزالی مست شیری گرفته ❁ بجای آهوی شیری گرفته ❁ هزار آفرین بر قوت بازوی او نمود
مؤلف ❁ بکار چون او دست صید افکن سوادی که گرده چون معز الدین شکاری ❁ القصه آهوی زرین شاخ
آفتاب در مزرع سبز فلک بچرا مشغول بود شاهزاده بتفرج و کامرانی میکرد گاهی چوگان بازی کرده گاهی
بر صید مرکب تازی نمود مؤلف ❁ فلک لعل فارغ از درد و غم ❁ برافراخت بر چرخ هفتم علم ❁ گهی باخت چوگان
و گه گوی برد ❁ گهی تاخت بر صید که باده خورد ❁ اما چون شاهزاده عنان گران را وقت شام بجانب خیام
احتشام معطوف گردانید از ملک احوال او [illegible] رسید ملکه ابجد از زبان او و حکم حکیم در باب تفتیش نقل خود خبر [illegible]
و مطلوب بیشتر از شاهزاده بو صفت جوانی و رفتن او در بطلب آن جوان که احوالش بر هیچکس معلوم نیست خبر [illegible]
کرد شاهزاده گفت الله اکبر عجب قصه بود که منهم خبر نداشتم [illegible]
[illegible] و آن این است که از روزی که ابوالحسن جوهر از طلسم برآمده بود
پیوسته در یاد شاهزاده بسر می برد و غمزه شیرین کار را بیاد و گلدار جمال بستان افروز [illegible] اگرچه خاطر او را مانند
زلف سنبل آشفته و پریشان میداشت لیکن اطمینانی که از وصل محبوبه خود [illegible] او را حاصل شده
بود دل او را جمعیت می بخشید ولی در فکر شاهزاده بسر می برد و حیرت آنچه در طلسم دیده بود نیز او را گاه گاهی
می آزرد و ملاقات حکیم نیز او را میسر نبود چه حکیم فرموده بود که تا چهل روز کسی بر در بقعه فیض بار نمیدهند و سایر
سایران طلسم او مثل امیر جلال الدین وغیره در باب مخلوقات طلسمی از دست رفته خود از جهت حیرت صورت
دیوار بودند و انتظار مقدم شاهزاده میکشیدند چنانکه بعد از خروج شاهزاده از طلسم داستان ایشان
هم بیاید القصه در همان ایام شبی از اندرون بقعه فیض آواز آمد که جوهر را حاضر کنند سهیل حاضر بود در فور
ابوالحسن جوهر را آورده و بر در گنبد فیض بازداشت حکم بسهیل رسید که کناره شود آنگاه جوهر را
پیش طلبیده اند و آواز آمد که ای ابوالحسن جوهر ابوالحسن گفت لبیک لبیک و شروع بتصدق شدن

نمود حکم شد که ما ترا بکاری میفرستیم باید که صبح ساعتی از شب مانده بکوهستان بروی کوهی بنظرت خواهد رسید که بالای
آن درخت شفتالویی واقع است بالای آن کوه صعود فرمایی بجایی خواهی رسید که چهار ده چشمهٔ آب که هر چشمه
در ده باشد خواهی دید و آب هر چشمه برنگ دیگر خواهد نمود و از آن جمله چشمهٔ که رنگ او معین نشود و هر ساعت از
رنگی برنگی دیگر نماید در آن چشمه برهنه شده و غسل کن چون بخدمت من باز آیی هر چه گفتنی است بتو گویم ابو الحسن را
دیگر طاقت آن نشد که امتناع نماید یا از سر کار استفسار کند ناچار شده سَمْعًا وَطَاعَةً قبول کرد و تمام شب
در شمار کواکب گذرانید و وقت موعود کمر بسته متوجه کوهستان گردید فی الواقع کوهی دید بلندترین جمیع جبال که
بالای او درخت شفتالو در باتر از است چو بر سر آن کوه بر آمد و تمام سطح بر آن کوه ادا کرد کوهی که مانند جبل علی
سرسبز و خرم است بتلاش چشمهای مذکور میگشت تا بمقام مذکور رسید چهار ده چشمه در ده در ده دید که هر کدام
از سفید و زرد و سرخ و سبز و نارنجی و کبود و بادامی و صندلی و غیره رنگ علیحده دارد و یک چشمه در وسط
واقع شده که هر ساعت برنگ دیگر میشود و آب او مانند گرداب در چرخ است و بسرعت تمام میگردد و ما بین هر چشمه
یک گز فاصله است و سنگهای مختلف الالوان بر آن چشمهها نصب کرده اند بطریقی ظاهر شد که در هر چشمه سنگهای
که منصوب شده رنگ آب چشمه دارند چنانکه بر سرخ سرخ و بر سبز سبز و بر زرد زرد و قس علی هذا چو بر گفت که
این هم تماشایی عجیب است باری موافق فرموده عالی غسل باید کرد تا شایسته کاری که بمن رجوع میشود شوم
با این اراده رخت را کنده و اسباب و یراق را بکنار چشمه مذکور گذاشت و در آب در آمد آب را عمیق یافت
احتیاج بشنا شد پس شناوری میکرد و با خود گفت چون حکم جناب عالی شد که بچشمه در آیم و غسل کنم پس غسل
ترتیبی که ممکن نیست تکرار تماسی بجا آرم در این فکر اندک غافل شد و بپا شنا میکرد و یکمرتبه که نظر کرد چه می بیند
که فاصله غایب شده و چشمها یکی گردیده تا نظر کار میکند همه آبست که موج می‌زند از طرفی نهنگی دهن
چون غار بر گشاده متوجه او شده ابو الحسن که این را دید بی اختیار بر زبانش جاری شد که اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا
اِلَيْهِ رَاجِعُونَ ای ابو الحسن حکیم صاحب را باز چه بخاطر رسید که قصد حیات تو کرده و بنیاد زندگانی
ترا بآب داده چشمه که در لطافت آب حیوان بود آخر در حق تو بحر فنا گردید بجلدی شنا کردن گرفت تا خود را
از آب زود برآرد میسر نشد و آن نهنگ او را فرو برد و بس کسی را که نهنگ فرو برد هوش او را بکجا ماند اما بعد

از آنکه بهوش آمد خود را بر سر کوهی دید که در سرسبزی و شادابی قطعهٔ بهشت برین بود حیران شده گفت معلوم نیست
که حکیم صاحب مرا باز بطلسم دیگر فرستاده برای اینکه تماشای آمدن شاهزاده بیکار نباشم لیکن ابو الحسن لباس و رخت خیر
از تنگی نداشت و هر ساعت بر حالت خود خنده میکرد و میگفت ای جوهر این مرتبه خوب از آب بر آمدیم و در این
طلسم بسیار با عزت در آمدیم با این صورت بکجا برویم و اگر کسی مرا ببیند چگونه تا از من شرمی یا کمالی ظاهر شود
و موجب حرمت من گردد تنها بیعزت باید بود در این اندیشه راه میرفت تا آنکه رسید بیک مرغزاری را دید که در سایه آن
نشسته یکطرف او دستار خوان طعام گذاشته اند و یکطرف بقچهٔ رخت و اسباب عیاری و یراق خود را شناخت
چه دید که بالای آن بقچه چیده اند حیران و او را استاده نگاه میکرد و میخواست که بطریق عیاری از حضور آن پیر آن اشیا
بر باید و در این اندیشه بود که آن پیر بزرگوار نگاه بالا کرده و چشمش بطرف ابو الحسن دید ابو الحسن ابتدا بسلام کرد و آن
پیر بلطف تمام او را طلب نمود ابو الحسن چون آمد آن پیر بقچهٔ رخت را پیش او گذاشت و گفت بپوش ابو الحسن از آن
خیالی که اول در دل داشت بجنس نفس خود خجالت کشیده و آن را پوشیده یراق را بست لیکن از آن لباس و یراق آن
لباس بود که ابو الحسن میدانست اگرچه یراق و اسباب عیاری همان بود ابو الحسن چون نشسته اول سخنی که
پرسید این بود که شما کیستید و اسم شریف شما چیست و این چه جا است و این یراق را من بر کنار فلان چشمه
گذاشته بودم اینجا چگونه آمده و از آن چشمه که مرا نهنگ فرو برد اینجا چگونه رسیده ام پیر گفت که من بندهٔ خدایم
نامم بابا خضر کوهستانی است و مقام من این کوه است که جبل الرحمت نام دارد و هر که وارد این کوه شود
مهمان من است و نمی آید برین کوه الا مهمان عزیز چون تو برین کوه آمدی مرا لازم شد که ترا عزت کنم و
اول عزت این بود که برای تو رخت بهتر از سابق طلب کنم و یراق تو هر جا که باشد حاضر کردم زیرا که موکلان
در تسخیر خود دارم که هم از غایب خبر دهند و هم آنچه را خواهم حاضر سازند و بعد از آن ترا طعام خورانم و آنگه
شرابی که هرگز نخورده باشی و از نوش کنی و باک شوی ترا ضیافت کنم و چون این توانایی حق تعالی بمن
داده چرا تغافل ورزم و اما آنکه اول ترا نهنگ فرو برد و بیهوش شدی و چون بهوش آمدی خود را اینجا
دیدی سر این آنست که این مقام مقام طلسم است و راه طلسم را بانواع و اقسام سازند چنانکه بعضی
طرق مهیبه و بعضی غیر مهیبه باشند پس از آن جمله یک راه طلسم را بانی طلسم بدین وضع مقرر کرده و بنا گذاشته

چنانکه دیدی و از آن راه داخل این مقام گردیدی این حالا بدولت و اقبال جشنی و شراب و [illegible] خوانی
حلال نوش کن و طعام جان پرور تناول نمای ابوالحسن وقت را غنیمت شمرده شراب بسیار کشید و طعام خورده
و باز بکسی مشغول بود که آن پیر مرد بهانه از نظر ابوالحسن غایب شد جوهر که آن وقت بسیار مست بود و خیال بستان
افروز غمزهٔ شیرین کار که اول مرتبه در طلسم دیده و عاشق شده و چنانکه در طلسم جوهر گذشت در سر داشته
تماشای سبزه میکرد و نظرش بر اسباب آلات بر گزیده در خلوت گذاشته بود افتاد در حالت مستی و اگر اسباب
و آلات تصویرکشی را دید در آن مستی خیالش بخاطرش رسید که تصویری کشد چون مصور بی‌بدل بود تصویر
شاهزاده معزالدین را کشیده و پیش شاهزاده نشسته آن تصویر را مطالعه میکرد نادره [illegible]
[illegible] وقتی که در یکی از آن درخت رسیده از دور جوانی در نظر در آورد که بی اختیار دل
و جان خریدارش گردیده بیک دل بلکه بهزار دل عاشق جمالش شد و حال آنکه ابوالحسن او را ندیده بود مشغول دیدن تصویر
بود نادره که از دور از مرکب فرود آمده مرکب را بدرختی بسته آهسته آهسته روان شد تا بیخبر بسر ابوالحسن رسیده نظر
نگاهی بتصویر کرد و تصویر معزالدین را شناخت اول حیران شد آخر در آن حیرت از کمال شوق چون طبع موزونی
هم داشت بی اختیار مضمون این مقال مترنم گردید مؤلف مبارک آمد بر نو بهار این تصویر * که من مصور او را
بجان پسندیدم چه دانست که این تصویر را همین جوان کشیده زیرا که اسباب تصویرکشی در پیش داشت
بلکه هنوز قلم در دستش بود و بعضی جاها را اصلاح میکرد چون این آواز بگوش ابوالحسن رسید یکه خورده سر
بالا کرده نازنینی را دید که صد هزار چون بستان افروز غمزهٔ شیرین کار در مجلس او مجمر سوز توانند شد گویا صانع
علی الاطلاق خمیر او را بید قدرت خود فرموده نظامی گنجوی قدس سره شب افروزی چو مهتاب جوانی * سیه
چشمی چو آب زندگانی * دو شکر چون عقیق آب داده * دو گیسو چون کمند تاب داده * خم گیسوش تاب از دل کشیده
بگیسو سبزه را بر گل کشیده * کشیده قامتی چون نخل سیمین * دو زنگی بر سر نخلش رطب چین * نمک دارد لبش در خنده
پیوست * نمک شیرین نباشد لیک از وی است * شده گرم از نسیم مشکبیزش * دماغ نرگس بیمار خیزش * فسونگر کرده بر
خود چشم خود را * زبان بسته بافسون چشم بد را * بدین گاه در دیباوی آن نوش لب را * دهن پر آب شیرین شد رطب را
تو گفتی بینیش تیغیست از سیم * که کرد آن تیغ سیبی را بدو نیم * دو پستان چون دو سیمین نار نوخیز * بدان پستان

نادره دست تصویر [illegible]

گل بستان در هم ریزد * رخش تقویم انجم را خورد راه * ز لعلش بوسه را پاسخ خیزد * که نقلش گشاید در بریزد * بشاد کردن
آهو کردنش را * بآب چشم شسته دامنش را * بچشم آهوان آن چشمهٔ نوش * دهد شیرافکنان را خواب خرگوش * ز رنگ
نرگس مستش خروشان * ببازار از رم ریحان فروشان * ز خوبیش خود را خال خوانده * شب از خوبیش کتاب فال
خوانده * حریفی دیر [illegible] خوب دلبند * لبی و صد هزاران بوسه قند * القصه ابوالحسن که آن خط و خال و آن حسن و جمال
بنظر در آورد بیکبارگی دل از دست داد و نقوش سابقه هرچه بود از لوح خاطرش محو شد بی تابانه از دست رفت
بلکه از پای در افتاد و در پاسخ آن شعر که ملکه نادره خوانده بود در پاسخ مضمون گویا گشت قربان صورت تو
مصور هزار بار * لیکن بحیرت که ناز تو چون کشد * ابوالحسن گفت ای شاه کشور خوبان و ای آبروی گوهر محبوبان کرم
فرمودی که بر وقت غریبان رسیدی اگر این مقام تعلق بشما دارد ما غریبان هم رسیده شمائیم توجه نموده
نمی بخشید و دل از دست رفته بیچارگان را بدست آرید نادره گفت خدا خیر دهد این اختلاط یاد و آشنائی را
چه میگوئید و تبسم کنان گفت که تو مرا کجا دیده که اینچنین بیتاب باشی مگر من کی سابق با تو آشنا بودم ابوالحسن گفت
ای جان جانان چون ملاقات من و تو مقدر بود گویا که آشنائی با این هم از لیست گو که ملاقات ظاهری
موافق قسمت الحال میسر آمد نادره بخندید و گفت بسیار خوب چرا بانشا آثار غالیچه که ابوالحسن بر آن نشسته بود در
اطراف و جوانب اسباب تصویرکشی و غیره چیده بود چنانکه جائی گنجایش شخص دیگر بران نبود نادره تبسم کنان
گفت که یاری بگو در کجا بنشینم ابوالحسن جا را خالی کرده بخضوع و خشوع مضمون این کلام را ادا کرد
من میگویم که پا بر دیده نه پا بر زمین * چشم من فرش است هر جائی نهی پا بر زمین * نادره زیر لب تبسم کنان گفت
که خدا سلامت دارد و بنشست جوهر بر غایت شروع بتصدق و قربان شدن نمود و هر ساعت مضمون
این بیت تکرار میکرد یار می‌آید و من فکر نثاری دارم * یکدم از خود مرو ای دل که تو کاری دارم * نادره از
نرم بر زمین دیده گفت بسیار خوب آن کدام یار شماست که می‌آید و شما فکر نثار برای او دارید ابوالحسن گفت
در واقع غلط کردم بایستی بگویم که یار من آمد و من فکر نثاری دارم نادره بخندید و گفت مگر برخود
میخواهی که یاری خود را بر ما ثابت کنی جوهر گفت خیر بلکه بزاری نادره گفت آن زاری خواری بیش نیست
ابوالحسن بمضمون این شعر میرزا احسن خان تر زبان گردید بچه تقریب کسی از تو برومند شود * نزدیک

و تو هزاری نه بزرمی آیی بعد از آن گفت که ای ماه و دل آرامی باری بگو با من که گل کدام گلستانی و گوهر کدام
عمانی و خورشید کدام آسمانی که از مشاهدهٔ جمال تو دلم صد پاره گشته و چشم من بیخواب گردیده و عضو عضوم
هر لحظه ذره واره پر گرد تو میگردد نادره گفت که من خواهر رضاعی شاه پریانم و بادشاه ما درین ایام میخواهد که تقلید
نقل عشقبازی خسرو و شیرین را تماشا کند همه اسباب موجود شده و یک شخص شاهپور صفتی باقی مانده بود
بزرگی و شاهی که ما داریم بمن گفت که برو بگرد و رفعت شاهپور صفت جوانی در آنجا خواهی دید او را برداشته
بخدمت شاه بیر تا تقلید تمام شود بس تا این وقت بموجب ارشاد آن جناب تلاش میکردم و آخر ترا یافتم
لیکن تو طرفه مصوری هستی که باین حلاوت سخن تصویر این خوبی میکشی فی الواقع که خوبان چنین میباشند
ابوالحسن گفت چرا نباشند بسیار خوب به هجو نفرمایند حالا معلوم شد که ظاهراً آن جناب که میفرمایند
جناب حکیم صاحب مظله العالی باشند و ما را ابرانی مقلدی در طلسم باز انداخته الحال بدست شما طلب [illegible]
بسیار خوب بسیار خوب اکنون تنبه خود را ساخته ام که مقلدی بالفعالی بخدمت نشستم نادره بر سخن ابوالحسن
بی اختیار خنده میکرد چنانکه تاب حرف زدن نمی آورد و بعد از خنده بسیار ابوالحسن پرسید که با من بگو که
این تصویر کیست که کشیده چو گفت که تصویر قبله و کعبهٔ من است نادره حیران شد که او معز الدین را کجا دیده باشد
باز پرسید که با صاحب این تصویر چه نسبت داری گفت بعد از نسبت غلامی نسبتی که شما با شاه پریان دارید
نادره گفت واقعه تو کم برادر رضاعی او هستی گفت بلی گفت نام تو ابوالحسن چه راست گفت آری لیکن تو از
کجا نام من شنیدی گفت از زبان بزرگان خود چو گفت قربان این بزرگان باید شد نادره در دل خود گفت
ای الحمدلله که بر کسی عاشق شدم و کسی بر من عاشق شده که نسبت او با شوهر ملکه نسبت من است با ملکه بسیار
خورم شده و آن غمی که او را آن روز عارض شده بود بطرف گشت نادره پرسید که اکنون شاهزاده تو در کجاست
گفت بسیر عجایبات حکیم قسطاس رفته و منهم رفته بودم اگرچه در ابتدا بمعیتی در آن عجایبات گرفتار شدم لیکن در
آخر کامرانی ها کردم و چون از عجایبات برآمدم اثری از آنچه دیده بودم پیدا نبود و پس در انتظار مقدم شاهزاده بودم
که حکیم صاحب باین نوع مرا طلبیده چنین فرمودند نادره گفت بلی عجایبات چنین می باشد ابوالحسن گفت
گمان من آنست که این سرزمین نیز قطعه از عجایبات باشد نادره گفت شاید چنین باشد ابوالحسن گفت چون

گر شما خبر ندارید که چنین میگویید نادره بخندید و گفت که من از خود هم خبر ندارم که در حقیقت کیستم و چشم ابوالحسن
معلوم کرد که صرفه اش برین نمی داد و که مرا آگاه کردانه گفت خوب ای ملکه چه حقیقت معلوم خواهد شد حالا بفرمایید که
شاه پریان در همین نزدیکی است یا دور است گفت نزدیک است اما چون خماری ابوالحسن را دریافت پیاله
از شراب پر کرده بدست ملکه نادره داد و گفت — بنوش ای لاله رو دل صاف کن بدردکشان — بخشکان
زمی لعل جرعه بجنبان : اگرچه نادره دریافت که مراد او ازین سخن بوسه لب است لیکن بر در تجاهل زد و گفت
که دل ما همیشه صاف است و کدورت ندارد و آن جام را از دست ابوالحسن گرفته نوش کرد و بعد از آن ابوالحسن شیشه
و جام را پیش ملکه نادره گذاشت نادره گفت یعنی چه گفت که ما رسیده شمائیم و این ملک شماست امید دارم
که از راه مهمان نوازی شما هم جامی بمن دهید نادره گفت چه میشود و جامی پر کرده بدست ابوالحسن داد و هم چنین
چند دور که در میان آمد سر هر دو از باده ناب گرم گردید نخستین شعاعی که از عشق ابوالحسن بنادره رسید بوسه
بود و تقریب او آن شد که مگسی بر لب نادره هردم می نشست و او هر ساعت او را دور میکرد ابوالحسن این را دیده
گفت من بچشم مگس انکار (?) کنم این را گفته چشم خود را نزدیک روی نادره برده مگس خود پریده بود و لیکن ابوالحسن قدری
سر بالا کرد تا لبش بلب نادره رسید بی اختیار بوسه از لب شیرینش در ربود و قریب بود که از کمال لذت بیهوش
شود لیکن نادره بنا بر شرم چنانکه با زنان می باشد در ظاهر عتاب کرد و گفت که این وضع مرا خوش نمی آید مگر کسانی
همین طور می باشد ابوالحسن گفت ای ماه نوش لب معذورم دار که مثل مشهور است که سعدی — هر کجا چشمه بود شیرین
مردم و مرغ و مور گرد آیند : پس اگر مگس خود را مرغ مقرر کرده بر آن لب نشست منهم با فضل (?) بودم چگونه خود را معاف
توانم داشت والا مور ضعیف که البته هستم و این مضمون را الکر میخوانند — با چنین حسن چرا منع من از خواهش خویش
که تراوید نو عاشق نشدن کار خداست : القصه بانوی راز دار بود بناز تو و نزد چشم میدید و میگفت و از چه
خوش این چطور ادائی بود مرا بسیار بد آمد اگر کسی از وارثان من چنین مرا زنده نگذارد و هر کاری موقوف
بر وقت است و تعجیل کار شیاطین است راست فرموده خدا تعالی که خُلِقَ الْإِنْسَانُ عَجُولاً و این قدر
هم او مر رشتیم اختلاط خوب نیست و بکار نباید بس آزرده شده و دست بدامن زده برخاست ابوالحسن بر جایی
او گذاشت و گفت از من تقصیر شد از سر گناه من در گذر و بچشم اول بپاس ادب خواستم که آن مگس را بچشم و

مژگان برانم و درین اثنا بی اختیار لب تشنه ام بر چشمهٔ نوش او یافت و هر چه از من صادر شد در عالم بی اختیاری
شد نادره گفت که طرفه بی اختیاریست خاطر خبر کند این بی اختیاری را چه میگویند ابوالحسن گفت ای ملکه تجربه ندانی
که سعدی ملک رسد در خانه خالی برخوان: عقل باور نکند کز رمضان اندیشد: نادره گفت مگر آیه کریمه اَلَّذِینَ
یُلحِدُونَ فِی آیاتِنا یَخِرُّونَ جَهَنَّمَ داخِرِینَ بگوش نرسیده که خود را به ملحد تشبیه کردی ابوالحسن
گفت که من بمصحف روی تو آن بی ادبی نکرده ام که سزاوار جهنم هجران باشم — گفتم که بده بوسه چه جنگ جراتست
واگر ازین یک بوسه گرفتن من آزرده شدی من برضائی خود میگویم که از من دو تا عوض یک بگیر و از برای خدا
آزرده مباش — بده یک بستاد و میستانی: اگر ندهی و نستانی تو دانی: ملکه نادره ازین سخن بی اختیار بخنده افتاد
حال آنکه آن وقت نمیخواست که در ظاهر خنده کند تا مبادا ابوالحسن دلیر و خیره شود و زیاده ازان گستاخی کار
فرماید لیکن بی اختیاری را چکند پس دران حالت با خنده غضب آمیز گفت که ای جاسوس مکار و ای عیار طرار من این حکایت
حیله ترا سابق برین شنیده بودم — چون بدیدم هزار چندانی: میخواهی که بعیاری جای خود در دل ما بیدا کنی پس
این خود خانه کسی نیست که بنقب زدن یا بکمند توانی راه دران پیدا کرد ابوالحسن گفت که ای ملکه اسباب و آلات آنهم
دارم که این خانه را هم بآن نقب زنم و آن تیشه آه است و کمند ناله — با جوی خون ز سینه بناخن روان کنیم
با تیشه کوهکن بکند آنچه ما کنیم: القصه نادره باز نشست و آن هم بهانه بود و الا دل او بیشتر از ابوالحسن بدام عشق
آمده بود چو هر ساعت دست و پای آغا را ببوسهای رنگین نگاری میبست و بمضمون انتقال ترنم مینمود
— آفاق را گردیده ام مهر بتان ورزیده ام: بسیار خوبان دیده ام لیکن تو چیزی دیگری: القصه مختصر باز بعیش
نشستند گاهی جوهر ملکه را از دو ار شراب میداد و گاهی آن ماه جام بجوهر حواله میکرد و بردی هم باده میخوردند
تا جام زرین آفتاب در خم مغرب غوطه خورد و قدح سیمین ماه در بزم سپهر بگردش در آمد نادره را از وار
بسبب خرمی دل که از دیدن ابوالحسن بهم رسانده بود فراموش کرد که او را برداشته نزد حکیم برد اما چون
شب بر سر دست آمد و جهان تاریک شد بابا خضر کوهستانی با اسباب شمع و چراغ و دو دوست رخت
خواب گرفته نزد ایشان حاضر شد و زیر درخت اهتمام فرش کرد شراب دیگر آورده و در میان ایشان
نشسته نگاهی بجانب هر دو میکرد و نادره از شرم نزدیک بود که در زمین فرو رود و ابوالحسن نیز آن وقت

رسیدن او را بی موقع و غیر هنگام دانست القصه هر دو از حیرت خجالت سر بزمین دوخته بودند اما آن پیر
روشن ضمیر چون ایشان را بدین حالت دید مهر سکوت از دهان برگشاد و گفت ای نادره تو دختر بالغه
عاقله بکر نا کتخدائی و این جوان نیز مانند تست و این مقام که می بینی از کمال بلندی مرتبه جبل رفعت موسوم گشته
پس درین مقام بلند مرتبه شما هر دو نامحرم یکدیگر بودن خوب نیست چه هر بسیار آزرده شده و بظاهر یارای
آن نداشت که سخن او را جواب گوید لیکن در دل گفت که لا حول و لا قوة الا بالله مصرع سرکاری
زده بودم سر خر پیدا شد: من تصور میکردم که این مرد خضر راه من باشد حال آنکه این خود خرسی بر آمد باز گفت که
استغفر الله لعنت خدای بر شیطان باد که در حق این مرد بزرگ که سخن معقول گفت این گمان بردم
خود را سرزنش میکرد اما آن پیر بار دیگر سخنان خود را تکرار کرد و گفت ای نادره دل هر دو شما را بسوی یکدیگر
مایل می بینم اولی آنست که زمین و زمان را دو گواه گرفته عقد شما را بخوانم تا بوسه بازی و دست اندازی بر شما
حلال شود و شب را بعیش و عشرت بسر برید نادره نزدیک بود که غصه مرگ شود لیکن از صلابت آن پیر یارای
جواب نداشت اما چون ابوالحسن این سخن را گوش کرد از شادی نزدیک بود که بچرخ در آید و بر پای آن
پیر افتاده بمضمون این کلام گویا گشت حافظ تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من: پیاده میروم و همرهان سوارانند
نادره که این کلام صدق انجام شنید از غصه عقیق لب را بگوهر دندان گزید و گفت که مگر من اینقدر بی وارثم
که عقد من با این بیکسی و ذلت خوانده شود پیر گفت که درین مقدمه وارثی برای عاقله بالغه در کار نیست رضای
طرفین کفایت میکند ابوالحسن گفت درست است حضرت راست میفرمایند نادره گفت خاموش باش که
تو راست میگوئی و یکی حضرت که موافق مدعای تو حرف میزنند لیکن از حضرت عجب است که دختر مردم را بزور کتخدائی
میکنند پیر گوش نادره گفت که خوب با من بگو که ملکه شما با این ثروت وقتی که درارو وی قسمت کتخدا شد
تو که هیچ وارث او بودی حاضر شده بودی یا نشدی پس اگر تو حاضر شده باشی فهیم او را در عقد تو حاضر کنم
نادره گفت من اینها را نمیدانم رضای جناب عالی درین امر شرط است پیر گفت بذمه من آمد که جناب عالی
باین امر رضا بدهد و دست رد بر محضر تو ننهد بلکه مهر خود کند نادره گفت که آن وقت شما را کجا جویم و کجا یابم
دیگر آنکه عقد ملکه پادشاه زاده که ای در طلسم واقع شده و او را اعتباری نیست بلکه بار دیگر عقد او بیرون طلسم

برای او مقرر است بابا خضر کوهستانی باز بگوش او گفت ای نادره از کجا که عقد تو هم مثل فلان نباشد و یاد کن
آن روز را که دیگران برای محبوبهای خود گوشت شکار فرستادند و تو از رده شدی پس درین صورت
اگر مرضی حکیم نبودی ترا باین مکان چرا فرستادی ملکه رازدار که این سخن از ایشان شنید خاموش گردید
بابا خضر عقد آن دو گوهر یکه خوبی خوانده دست نادره بدست ابوالحسن داد و خود مبارکباد گفته
برخاست و از نظر ایشان غایب شد بعد از لمحه خادمه خوان طعام را بر سر گرفته پیش ایشان بگذاشت
و برفت نادره حیران این اسرار بود جوهر را گفت ای ابوالحسن صدق الله العلی العظیم و ما
اوتیتم من العلم الا قلیلا با وجود منصب رازداری که دارم هرگز معلوم نکردم که این مرد که بود
ابوالحسن گفت هر که بود خدا او را خیر دهد بسیار مرد خوبی بود نادره گفت تو چرا تعریف او نکنی که بسبب او بگمان مقصود خود
خود رسیده جوهر گفت یعنی بگمان شما هنوز بمقصود نرسیدم نادره گفت درین چه شک است ابوالحسن گفت ای رازدار بانو
ترا ببرازین ملکه خود قسم مگر تو مرا دوست نمیداری نادره گفت درین چه شک است چون قسم دادی لاچار راستی میگویم
که اگر دوست نمیداشتم چرا تمام روز و شب اوقات را با تو بسر می بردم لیکن از دوستی تا دوستی فرق
بسیار است نقد محبت را همچنان در کف دست نداشتم که آن مرد بزرگ از غیب بیاید و عقد مرا
با تو بخواند و باین عقد رسم زن و شوئی واقع شود بلکه درین امر رضای اولیا نیز شرط است
ولی و وارث من قبله من است حکیم که سر از حکم او بپیچش نمیتوانم تافت ابوالحسن گفت که رضای تو
شرط است چون تو راضی باشی دیگران نیز راضی شوند نادره گفت ملکه با سالها مطلوب خود را در بادیه
فراق سرگردان داشت ابوالحسن گفت که برای منهم آن یک لمحه آزردگی تو سالها داشت این را گفته
باز جام پر کرده بدست ملکه داد و چون هر دو باره دیگر از باده احمر سرگرم گشتند آتش محبت از تنور سینه شعله کشیدن
گرفت ابوالحسن بی طاقت شده از در گستاخی در آمد و ملکه را تنگ در بغل گرفته چند شفتالوی ابدار از آن نار پستان
بکار گرفت و نادره نیز چون مست شراب بود و دلش نیز میل این مقدمات داشت بر و در مستی و بیخبری زده
روی بزرگی نیاورد لیکن چون وقت خواب شد در رخت خواب انداختند نادره بمحافظت خود مشغول شده
قسم خورد که هرگز باین کار تن در ندهم ابوالحسن نیز چون نفرت او را ازین کار معلوم کرد با خود گفت خدایا کجا

از کجا تا کجا رسانیده البته که باین مقصود هم خواهد رسانید عقدی که واقع شده آن هم بعمل خواهد آمد ابوالحسن گفت ای
ملکه قسم بسر شاهزاده خود که بدین امر بالفعل با تو رجوع ندارم تو با آرام استراحت کن و از وسوسه و هم زحمت
مکش القصه تا آخر شب باهم صحبت داشتند و جوهر او درین مقام بغیر از خلدانه نامبرده همه چیز بخاطر است و او فراموش
مطلق شده ساعتی از شب مانده چشم گرم کردند جوهر بعادت خود وقت صبح بیدار شده نماز گزارد نادره نیز خبر
این امر بود و بعد از آن دید که بابا خضر حلوا سیبی را گرفته حاضر شد و گفت نادره خاتون شما اسب دانستید
و این ندانست برای این آورده ام جوهر او را دعا کرد اما آن بر روشن ضمیر نادره را بگوشه برده گفت ای
فرزند اندوهگین مباش که هرچه واقع شده بحکم جناب عالی واقع شده اما ابوالحسن را اگر است پیش شاهزاده
نخواهی برد بلکه اول بشهر برو و او را در خانه خود نگهداشته بخدمت جناب عالی برو هرچه ارشاد شود موافق آن
بعمل آر نادره گفت ای پدر من از حقیقت تو با وجود رازداری آگاه نگشتم گفت که من هم یکی از غلامان جناب
عالی ام و این مقام در تعلق من است و مثل من آن جناب غلامان بسیار دارد القصه نادره و جوهر از بر
مرخص شدند و بر مرکبان نشسته روانه شهر گشتند و بالا بالا می آمدند تا از دروازه خشمت نگار داخل شهر
عشیه شدند و نادره رازدار ابوالحسن را بخانه خود گذاشته خود پیش جناب عالی برفت و بر کنار حوض
استاده شده ریسمان پرده را گرفته مراسم آداب و سلام و زیارت بدستوری که مقرر بود بتقدیم رسانید
آواز آمد که ای نادره یاری بگو که اطال از بخت ساز کار و گردش روزگار گله مند خود مینی نادره دانست
که بابا خضر راست میگفت البته مرضی مقدس بکاری که واقع شده بود باین سبب در دل خوش وقت شد
و در ظاهر از شرم چشم بر پشت پا دوخته جوابی نداد بلکه همین کلمه گفت که کسی که مثل جناب عالی مربی داشته
باشد شکوه از روزگار چرا باید پیش کرد و من بوسته بر حال خود شکرگذار بوده ام حکیم گفت برو و جوهر را
برداشته پیش من بیار نادره رفت و ابوالحسن را در منزل خاص رسانید **و رسیدن ابوالحسن جوهر در
خدمت حکیم دانشور و در عجایبات و فایز شدن او بملاقات شاهزاده والاتبار و عیاری کردن باد**
ابوالحسن خانه دید مختصر که از در و دیوارش نور میبارید و بوی حکمت بانی بجای خود و عنبر از آن خانه می آید و در
ایوان حوض وسیع است و آن طرف حوض پرده ایست نادره رفت و ریسمان را بجنبانید آواز آمد که

ای ابوالحسن سلامٌ علیکم جوهر آواز حکیم را شناخت چون ابوالحسن در تقدیر جفت نادره مقرر بود و نادره منصب
رازداری داشت و نسبت او با نوبهار نسبت ابوالحسن است با شاهزاده کامکار و شاهزاده که بر تخت نوبهار متمکن شد
جوهر نیز در منصب مذکور با محبوبه خود نادره شریک گشت لهذا حکیم او را نیز محرم این خانه که غیر از نادره دیگر کسی محرمش نبود
گردانید اما چون جوهر آواز حکیم را شناخت پس رسم زیارت حکیم بطریقیکه نادره او را نشان داده بود بجا آورد و شروع
بخواندن مضمون این ابیات نمود لمؤلفه ای درون و برون ز تو معمور ∴ گاه در پرده و گه منظور ∴ ذات تو نیز قادر
یکتا ∴ بیتوان یافت در خلا و ملا ∴ همچو معراج کمان رفعت شان ∴ کرده بر سپهر کرده مکان ∴ بر زمین نیز جلوه ات پیداست
عقل هر کاملی درین شیداست ∴ هستی از بهر هر که میخواهی ∴ سیر فرما ز ماه تا ماهی ∴ که بری ذره را بروی سما ∴ گه دهی بر زمین
سها را جا ∴ حبذا قادری که انسان را ∴ این کمالات را بخشد و شان را ∴ انکه داود را نبوت داد ∴ هم بلقمان کمال حکمت داد ∴
داد حکمت بهر که رب قدیر ∴ داد او را ز لطف خیر کثیر ∴ تم فیضش گرفت اگر موئی ∴ شد ز تحصیل علم ارسطوئی ∴ توئی ای
پادشاه کشور جان ∴ در زمانه ارسطوی دوران ∴ عالم از نور تو درخشان باد ∴ آفتاب کمال تابان باد ∴ بعد از آن حکیم
حکیم خبر قصه دریافت که نادره راز دار از سر کار و قصه شاهزاده نامدار ابوالحسن را آگاهی بخشیده بس نادره جمیع احوال
شاهزاده که گذشته بود از ابتدا تا انتها علی سبیل الاجمال بشنو ابوالحسن بیان کرد و نیز او را از باعث طلب او بار دیگر
خبر بخشید جوهر چون دانست که شاهزاده معزالدین انجاست و محبوبه او ملکه نوبهار پادشاه عجایبات است و او
بعد از آن دیگرها بسیار با شاهزاده بر سر لطف آمده اکنون وقت آن رسیده که مجالس عیش و عشرت گرم کرده
و حکیم مرا برای همین طلب داشته که درین عیش و عشرت سهیم باد و شریک باشم بخاطرش رسید که یکایک بر شاهزاده ظاهر
نباید شد بلکه تمهیدی از عیاری برای این کار باید انگیخت تا در وقت ملاقات موجب زیادتی فرح و انبساط
گردد و شاهزاده ملازمت مرا از جمله نعمای غیر مترقبه شمارد و بس درین خدمت جناب عالی اظهار ما فی الضمیر نمود حکم شد که
ای ابوالحسن چون تو صفت عیاری را غالب بر مزاج داری مرخصی درینکه هر حیله که خواهی برانگیز و بهر نوعی که دانی با
شاهزاده در آمیز جوهر عرض کرد که امیدوارم که نادره راز دار و ملکه نوبهار درین امر راز دار من بلکه معاون و مددگار
من باشند و هر چه من بایشان بگویم قبول کنند این ملتمس جوهر نیز بدرجه عزت قبول افتاد و حکم بنادره رسید که از
صوابدید جوهر که بنفس خود مقرر کرده باشد بیرون نشوی و ملکه را نیز از این حکم رسانی بعد از آن جوهر حکیم را دعا کرده برآمد

نادره در راه با او گفت که ای عیار طرار با من بگو که چه حیله خواهی انگیخت و رنگ عبارت کدام عیاری خواهی
ریخت جوهر گفت خاموش ترا تلقین و فرمان برداری من کرده اند ترا نمیرسد که از مطالع خود هر چه خواهی بپرسی
هر وقت هر چه خواهی بجناب ما عرض کنی نادره بخندید و گفت الله الله تو سیاه کم بها این که چه در دماغ داری
جوهر گفت سبحان الله سیاه غلام را میگوئید من غلام کیستم که این خطاب داشته باشم نادره گفت من شنیده ام
که تو غلام شاهزاده معزالدینی و خانه زادی و نظر به کمالاتی که تحصیل کردی ترا بادشاه یعنی پدر شاهزاده
فرزند خوانده که اکنون سلطان ابوالحسن گفته میشوی جوهر گفت درینکه شک نیست که من برادر نسبی
شاهزاده نیستم بلکه برادر رضاعی اویم اما در نسب هم پسر ابوصالح سعدی ام که یکی از فحول علماء عصر بود و
عالمان بادشاه کشور شرع و یقین می باشند و سلاطین روزگار و ملوک نامدار همه اوقات بفتوای
ایشان کار کنند و اجرای امور شرعیه برای متین ایشان قدس علیه منوط و مربوط است و در حق انبیا خطاب
این قوم عالی جناب است الله ترا شنیده ام که کنیز ملکه نوبهاری لیکن کنیز صاحب رتبه که منصب
رازداری بتو داده نادره بخنده افتاد و گفت که اگر من کنیزی بودم نام من هم مثل تو گهر یا فضه
می بود چنانکه نامت جوهر است ابوالحسن از این سخن بخود در ماند و آخر گفت که دولت مند زادگان را بیشتر
دو نام می باشد بسبب نامی که بمحبت والدین بر ایشان مقرر می باشند مختصر می باشد و بآن نام در خانه شهرت
میگیرند و نام دیگر موافق مرتبه ایشان می باشد که در دفاتر سلطانی آنرا مرقوم میسازند و در مهر می کنند
و چون با این اعتبار شعور سرا با جوهر بود هم با درهم ملکه و بادشاه با این نام مرا میخوانند و چون میخواست
که این مقدمه را خاطر نشان نادره کند بار بار مکرر میگفت چرا که در خاطرش ظنی رفته بود که جوهر فی الحقیقت
نام غلامان میباشد بادا نادره مرا هم غلام دانسته و نادره بر تر آمدن او خنده میکرد و حال آنکه چون عجب
مقدرات طلسمی و معلومات حکمی عقد نادره با ابوالحسن مقرر بود و بعضی از اوقات جناب حکیم نادره را از
نجابت و شرافت جوهر و علم و هنر آن ناموس و خصوصیت او با شاهزاده والا گهر بنابر تقریبی خبر میداد و
گوش او را از مراتب عالیه و اخلاق مرضیه ابوالحسن پر میکرد تا وقت ملاقات هر دو بالطبع مایل یکدیگر گردند لیکن
ابوالحسن ازین غافل که نادره از کلی و جزئی احوال او مفصل واقف است و او بطریقه خوش طبعی در تجاهل میزند

ومیگوید که هرچه باشد جوهر نام مرد آدمی نشنیده ام آخر جوهر گفت ای ملکه زاده بالفرض که چنین باشد که ما غلام شما
ترا نمی باید که چنین بگوئی چه آخر عقد ترا با من خوانده اند اگر این مقدمه ظاهر شود تو زن غلام گفته خواهی شد نادره گفت
این کار قضا و قدر است و طالع و قسمت دختران سلاطین که بحسب قسمت از جهة محبت یا غیر آن باکثر از خود در
مرتبه رسیده اند پس اگر قسمت مرا هم با تو نوشته اند چاره نیست و بقسمت خود راضی و شاکرم جوهر گفت زن بیچاره
حکم کنیزی بشوهر دارد و ملکه کنیز عذر کند و زن عذر ندارد و پس درین صورت تو کنیز غلامی نادره تبسم کنان آه سردی
بظاهر کشید و گفت گفتم که قسمت با جوهر نادره را در بغل گرفت و گفت ای ملکه زاده دار قسم به پروردگار که من در
کنار خود صادق قسم نادره گفت قسم چرا میخوری هرچه هست معلوم است باز جوهر آزرده شد و گفت خوب بجنس حکیم دیدم
هرچه ایشان بیان کنند از حسب و نسب من قبول کن نادره گفت آه مصرع آنجا که عیان است چه حاجت به بیان
القصه نادره خاتون مثل کبک دری را از آورد بمرتبه که رنگ رخسارش از غصه برافروخت و برید شاهزاده قهر کرده که چرا
نام مرا جوهر گذاشت من خود طفل بودم و این روز را نمیدانستم که با چنین کیفی با پدرم دو چار شده و الآن فکر این از اول
بکردم نادره چون دید که ابوالحسن واقعی آزرده شد بلکه بسبب تقاضای سن شباب اشک در چشم آورد از کمال مهربانی
برجست و او را در بغل گرفت و بدست نگین اشک از چشم او پاک کردن گرفت و گفت ای ابوالحسن با این جوانی
و دانائی و برکاری با این زودی تر آمدی بدانکه حکیم صاحب تمام حقیقت ترا چنین من گفته اند انگاه نادره راز
احوال جوهر و قتل پدرش بدست حرامیان وغیر آن تا الیوم بجنس جوهر باز خواند الا القصه خلاصه موقوف داشت آن
وقت خاطر جوهر جمع شده و دانست که او تا حال خوش طبعی میکرد بخندید و گفت صدق الله ان کیدکن عظیم
اما جوهر چون دانست که محبوبه او از حقایق و معارف آگاه است برخود بالید در آن وقت که نادره او را در
بغل گرفته اشک از چشم او پاک میکرد لذتی برد که دیگر در عمر خود مثل آن لذت نیافت هرچند که منتهای مطالب خود
رسیده مخفی نماند که راهی که نادره از خانه خود از آن بمنزل قدس که خطاب گاه باشد می آمد راهیست مخفی و
احدی را در رو گذار نه مانند راه سلامت کوچه با نقب است لیکن بنور حکمت آن راه روشن و صاف است پس
درین راه غیر از جوهر و ملکه نادره فالفی نبود که این راز و نیاز در میان ایشان واقع شد اما چون نادره بخانه خود رسید
داد و جوهر هر دو بر مسند دولت نشستند ملکه نادره گفت ای جوهر سراپا جوهر بگو که اکنون چه باید کردن و ملکه را

جوهر

چه بگویم دو سه روز است که انتظار مرا میکشند جوهر گفت حکیم صاحب ترا تابع من کرده گفت بلی جوهر گفت و زنان بردار
من ساخته گفت آری گفت هرچه من بگویم قبول میکنی گفت بگو نه آخر چه میگوئی عالمی را حیران کردی جوهر گفت
اول تو میگویم که بهشت بخواب و کام دل آرزومند مرا بده که طاقت صبر ازین بیش ندارم نادره بخندید و دستی
بر پشت جوهر زد و گفت نترد در خواب بیند چند وانه این آرزو حالا از سر بدر کن شاهزاده شمامه تنها خرابی کشیده
و هنوز باین مطلب نرسیده و تو مفت و مسلم میخواهی شکر کن بی محنت بجائی رسیده که شاهزاده بخرابی تمام باینجا
رسیده که ملکه با او بپوشد ابوالحسن گفت من عیارم و در عیاری مفهوم جلدی و شتاب است کارهای من همه
بجلدی شود و شاهزاده صاحب تمکین است و کوه وقار است و آسمان تحمل کار او باید بتانی شود گفتگو موقوف کن
و حکم من بجا آر آخر نه حکیم صاحب ترا مطیع و منقاد من گردانیده نادره گفت ای بنده جلد برو و کار دای درخت
بر خار جناب عالی در کاری که تو عرض کردی مراد ملکه را مطیع تو کرده شده بر امر او این از کمال مروت بعید است که
ملکه من هنوز وصل کلی نیافته من اقدام نمایم با این کار ابوالحسن با خود گفت حق بجانب نادره است راست میگوید
در صورتیکه شاهزاده ما هم هنوز بوصال کلی با محبوبه خود نرسیده باشد ما را این تمنا کردن از عقل و مروت دور
است و بعید است بعد از آن جوهر با نادره گفت ملکه جان میدانی حالا چه باید کرد و گفت هرچه تو بگوئی بجان منت
قبول کنم جوهر گفت رای من برین قرار گرفته که خود را بصورت جمیله بیارایم و تو رفته بملکه بگو که مرا از چشم و لشکر خود بی
وبهکه بآن ثروت بیارایم و ملکه با شما در خدمت شاهزاده تقریب مرا چنین کنند که ملکه فلان شهر پیش ما آمده و
روی خود را بکسی نمی نماید دیگر درین ضمن هرچه رو دهد و شما بگویم موافق آن بعمل خواهید آورد قسمی کنم که شاهزاده
مشتاق من گردد و ملکه عاشق شود و آخر که کاشف بعمل آید خنده ها خواهیم کرد نادره بخندید و روانه شد صبح ملکه خسته
آن روز نیز شاهزاده با رفقا جدا شکار کرد و ملکه با خواص و ندمای خود جدا بشکار رفت و هر کدام از ذکور و اناث
الطعنه بدست صحیح بجهت برای یکدیگر فرستادند و آخر چنان مقرر شد که هر مردی با زن خود در خیمه علیحده رفته
چیزی بخورند و شاهزاده در خیمه عالیشان بود که خیط و غیره با منطق و غیره رفته در خیمه خود مشغول عیش و عشرت شدند
و ملکه با خواص خود در خیمه دولت خود بر مسند کامرانی متمکن بود و شاهزاده دمبدم میگفت که خواهر ما نادره
تا حال نرسیده درین دو روز کجا خواهد بود و ملکه گفت ای شاهزاده من هم حیران این مقدمه ام که جناب عالی او را

بکار فرستاده باشند اگرچه خاطر جمع است لیکن بی او مجلس رنگ ندارد شاهزاده گفت بجا چنین است وای
ملکه من نادره را مانند خواهر خود بلکه زیاده از خواهر دوست میدارم ملکه گفت یقین است که خواهر را البته خواهر نما
است رسیدن نادره بار دیگر بعد از آوردن جوهر بخدمت شاهزاده و مامور و پنهان کردن احوال جوهر را و ساختن
ابوالحسن خود را بصورت حسن افروز پری درین بودند که نادره رسید آن کنیز بچه الکن بزبان لکنت آمیز خبر
نادره آورد شاهزاده او را انعام داد نادره رسیده سلام کرد شاهزاده برخاست و او را در بغل گرفت و از
کمال محبت جبینش را بوسه داد فرمود که ای خواهر درین دو روز کجا بودی که ما را در یاد خود نگران داشتی گفت
که شاهزاده عالم پیوسته برسند کامرانی متمکن باشند حکم جناب عالی صادر شد که شاهزاده و ملکه بوضع غیرت
دختر و عزت کنند بلکه تقلید عین ایشان هم کما هو هو در میان آید پس مرا حکم شد که برو بفلان موضع شاید
صفت جوانی در آنجاست او را برداشته بیار که مصور بی بدل است چون آنجا رفتم او را نیافتم شاید
بجائی رفته بود باز آمدم عرض کردم حکم شد که خود بخود خواهد آمد باین سبب مقصر ماندم شاهزاده فرمود نمیدانم
سبب چیست که جناب عالی حلیم صاحب که بدولت بزرگواری ایشان آنچه مرا میسر شده گمان نمیبرم که هیچیک از سلاطین
زادگان ذوی الاقتدار را میسر شده باشد و بعد ازین هم خدا کند که کسی را میسر نشود وای ملکه و ای نادره درین
وقت این دعای من مانند دعای حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام است از آنجا که فرمود رب هب لی
ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی یعنی پروردگارا من بخش مرا ملکی که سزاوار نباشد آن ملک برای کسی پس
از من نادره گفت ای شاهزاده چنانکه دعای آن حضرت مستجاب شد که بعد او کسی بآن سلطنت نرسید دعای
شاهزاده نیز مستجاب است که هیچکس از بنی نوع انسان چه سلطان و چه فقیر آن این تماشا که تو دیدی نخواهد دید
شاهزاده گفت من هم همین میگویم که با وجود این تفضل در باره من در یجا مرا بخدمت مزار سعادت خود با
نمیدهند ملکه گفت ای شاهزاده این کلام از آن جناب جایز نیست چه هنگه دختر ایشان گفته میشوم و مرا بخاطر
میرسد و مردم نیز نقل میکنند که دو مرتبه در طفلی در کنار برکت آثار ایشان بول کردم و ایشان مرا از بغل خود
باین جریمه دور نکردند اگرچه دایه ها و غیره مردم خدمه من از آن حرکت بسیار وسواس کردند لیکن آن جناب
همان شفقت داشتند بلکه مردمان را نیز منع کرد که مضایقه ندارد طفل است میباشند باوجود این الطاف خرص

نیستم که بی طلب ایشان دران منزل روم و ایشان هم هرگز مرا طلب نمیفرمایند هرگاه که پیغام اشتیاق ندهند
از طرف من مکرر میرسید یک مرتبه تشریف می آرند و هر مرتبه بعد ماهی باشند منظور اینکه غیر از نادره دیگری بمنزل
ایشان نمیتواند رفت و نادره منصب رازداری دارد چنانکه عرض احوال جمیع مقامات این عجایبات
بمعرفت او معروض میشود یعنی او میگوید و بس البته روزی شما هم بملازمت آن جناب فایز خواهید شد و ملکه
در آن وقت آه سرد از جگر برکشید و چشم پرآب کرده گفت ای شاهزاده آخر آنچه شدنی است خواهد شد
این قدر اضطراب چیست شاهزاده گفت ای ملکه قربانت شوم چه فرمودی و آه سرد چرا کشیدی یعنی ملازمت
من بخدمت کم مستلزم قباحت است ملکه گفت خیر ای شهریار نامدار برای تسلی شاهزاده بهانه انگیخت تا
مبادا از تر کار متفرس شود و گفت که ما را یاد ایام طفولیت و محبت جناب عالی این وقت بخاطر رسیده
بدرد آورد و بعد از آن ملکه از پیش شاهزاده برخاسته بکاری بطرفی رفت نادره فرصت یافته با ملکه
خلوت کرد و حقیقت حال بیان کرد ملکه چون بر تمام قصه از رفتن نادره و ملاقات او با ابوالحسن اطلاع یافت
در چهره نادره نظر کرد و غلبه سلطان عشق بر شهر بند حواسش معلوم کرد و دانست که نادره دو جوهر جگر سوزی دارد
بسیار خوش وقت شد و خواهر رضاعی خود را در بغل گرفت و دهنش بوسید و محبت بسیاری کرده فرمود که ای نادره
بجا و درست شد که من از مدتها فکر داشتم و هیچیک از سلاطین عالم را از جن و انس لایق این نور عظمی و
قابل این عطیه کبری نمیدانستم که بزوجیت تو سزاوار باشد برای اینکه دلم میخواست که شاهزاده صاحب شعوری
دانشمندی مثل تو بهم رسد اگر از نوع انسان باشد نور علی نور و هر سبیل چنین شخصی یکایک معلوم کیفیت آن
جوهر و خصوصیت او با شاهزاده والاگهر مطلع نبودم الحمدلله فکر داشتم مقرر کرده بودم که از سلاطین قاف کسی را
بجویم نادره گفت ملکه حقیقت این جوان یعنی ابوالحسن بجناب عالی پیش من دو مرتبه گفته باشند لیکن از
اظهار آن منع کرده بودند بعد از اینکه مرا با او ملاقات شد بلکه نکاح خوانده شد رخصت دادند که بگویی
ملکه گفت باری الحمدلله والمنه که بسیار بسیار خوب شد ای نادره باری بگو که ابوالحسن چگونه نونهالی است
از گلشن حضرت آدم علی نبینا و علیه السلام و چطور گوهریست از دریای عالم آب و خردمند است بمرتبه که
می باید یا عقل او در حد وسط است و از علومی که بنی آدم از بهر تحصیل معاد یا معاش میخوانند در چه مرتبه؟

دارد دیگر از صنایع او مصوری که بر ما معلوم شد هم باعتبار سابق که نعم البدل شاپور مصور مقرر شده هم
باعتبار نقل کردن تو که کیفی صورت شاهزاده را کشیده بود و چون فن عیاری هم موافق مزاجش افتاده
صنایع دیگر نیز میدان اشتباه باشد نادره در جواب همه زبان تحسین جوهر کشاده بود و میگفت ای ملکه آفاق
تا جائیکه شعور من میرسد او را ذو بدست و حاضر جواب یافته ام و بسیار خوش طبع و ظریف و صاحب حسن
حمیده و اخلاق پسندیده دانا بی صنایع متنوعه عالم بدایع متکثره او را دیدم القصه نادره یک کلمه میگفت
و ملکه صد شکر میکرد و بعد از ان ملکه فرمود ای خواهر گرامی یک خبر دیگر از تو می پرسم اگر بگوئی و میدانی
که من ترا بسیار صاحب فراست میدانم و در مرتبه که تو هستی از ان خبر دارم چنانکه مصوری بدل هم هستی در
علم قیافه نیز خوب دست داری پس بیا با من بگو که در قیافه او را چگونه یافتی اگرچه مردان را صورت نمی پرسند
بلکه نسب و حسب مردان می پرسند الحمد لله که نسب او تعالی و حسب و معالی است اما جمال روشن او را میخواهم که معلوم
کنم و ای نادره ترا مقدور هست که بیک دیدن اگر خواهی تصویر شخص را بعینه بکشی اگر بگوئی که یادم نیست دروغ
غلط گفته باشی و هیچ جا این عذر مسموع نخواهد شد و چون غیر تو هیچ کس او را از ملک ما ندیده لهذا از تو می پرسم که
تا دیدن او صبر ندارم محبتی که مرا باشست میخواهم که همه احوال او را بشنیدن و دیدن او معلوم کنم تا دلم مسرور و چشم
روشن شود خدا شما را با هم ساز کاری نصیب کند بیا از روی علم فراست صورت او را مفصل بوضوح تقریر بکنی
و بخش من بیان کن نادره از کمال بشری که درین وقت و حال بسن و سال دختران کدخدایی بلکه
کدخدا بخیزی باشند سرا بپیش پا انداخت و از عرق شرم بدریا غوطه خورد نادره را باز ملکه در بغل گرفت و گفت
این حجاب و شرم میان من و تو محمود نیست یاد کن که تو هم از ین مقوله من چه حرفها گفته اکنون نوبت من
رسیده بیار است بگو که ابو الحسن بحسب صورت چه طور کس است القصه هر قدر که ملکه سماجت میکرد نادره شرم
و هر قدر که او شرم میکرد این سماجت بیش میشود تا کار بجایی رسید که ملکه او را بجناب عالی و سر خود قسم داد
که جمیع اعضای او را به تفصیل بیان کند ملکه چون بان سر افت آمد نادره گفت ملکه مرا عاجز کردی این چطور
سوالیست که کسی از کسی کند هر چه در قسمت است خوب است همشیر شاهزاده و تست و شیر را نیز در خلقت و خلق هست
خصوصا در رنگ و اخلاق ملکه گفت فراست این مجمل گفتن اکنون باید بتفصیل پیش من بیان کن نادره قسم ای دختر

فراست ترا دیوانه شده برای تو بگر شرح کشاف بخوانم چه خیالی است که در دلت جا گرفته و بسراغ تحقیق
بی حاصل ترا آورده ملکه باز او را قسم بسر خود و بمرگ خود و بدستور و قران داد نادره ناچار شده شروع
در بیان کرد که ابروی او پیوسته و رنگ او اسمر و قامت او و چنین و کذا و کذا الا در ین گفتن با نادره
گاهی از شوق به پرده شرم میگریخت و سخن را مختصر میکرد و گاهی از کثرت شوق از جلوه گاه حجاب بیرون
می آمد و سخن را آب و تاب میگفت علی الخصوص وقتی که بتوصیف لب رسید ملکه از گفتار او محبت یک بار
معلوم میکرد و ملکه گفت ای خواهر جان در وقت توصیف لب چرا آب در دهنت گردید نادره ازین سخن ملکه تراند
و بسیار محجوب شد و گفت ای دختر حالا تو با من خوش طبعی میکنی پس تا اینجا که بود گفتم بعد ازین از ین بیش توضیح
نخواهم گفت سر رشته تقریر موقوف ملکه خنده بسیار کرد و نادره را در بغل گرفت و مهربانی و اختلاط میکرد و خوشی
میشود و درین اثنا چند خواص مقرب که بملاقه بودند مثل گلشن افروز و انجمن افروز و غیره مفت کس داخل
خلوت شدند نادره که خاموش شده بود و زیاده خاموشی شد اما ایشان چون نیز از ارباب مجلس بودند و تقریب
زیاده دانستند از صورت صحبت قدری پی بردند که چه خبر است شروع بسماجت کردند که چه بود ما هم بشنویم
نادره که در گفتن شرم میداشت لیکن ملکه اخفا کرد و تمام قصه را بیان نمود ایشان گفتند ای بانوی رازدار
ما این توقع از مهربانی شما نداشتیم که ما بیگانه بودیم که از ما مخفی داشتید حالا نفرمایید انچه میفرمودید نادره گفت
چه میفرمودیم حقیقت را معلوم کردید دیگر چه بگوییم ایشان خاموش شدند و نادره از ناقل الضمیر ابو الحسن ترکیب
ملاقات او با شاهزاده و به نحوی که اراده کرده بیان کرد و نوبهار گفت بسیار خوب است بگلشن افروز فرمود که
ابو الحسن را بر داشته بفلان کوه بشنود و دوازده هزار سپاه زیاده فلان الکه بسپارد جمعیت کند و اسباب سلطنت
نیز را بی او مهیا سازند بعد از ان روز دیگر رفت تقریب او را با شاهزاده به تعلیم او کرد و باین کلام که ای شاهزاده
شهرت در دامان کوه قاف شاه مرجان نام دارد پادشاهی داشت شاه مرزبان نامی از سلاطین عمده جلیل القدر
بود مرد دختری داشت با نواع کمالات آراسته بجای پدر بر تخت نشست چنانکه سلطنت را خوب میکند روزی
سواری ما سیر کنان با ان الکه رسید ان دختر که فرخ روز نام دارد و با تزک جلوفه باستقبال من بر آمد و ملاقات
رسید نظر بجمال ظاهری و کمال باطنی محبت او در دلم جا گرفت و او نیز اظهار رسوخ نیت و خلوص عقیدت بسیار

کرد چون مراتب محبت و وداد و مدارج یکجهتی و اتحاد از حد اعتدال فیما بین ما تجاوز گشت با او در تصفیه خواندم
و خواهر آنجهانی خود گفتم و او اکنون بعد از مدتی بدیدن من می آید صاحب دوازده هزار پری زاد است که در رکاب
او می باشند و آن قدر تعریف کمالات او کرد که شاهزاده نادیده مشتاق او شد و پرسید که حسن افروز
خواهر خوانده شما کتخدا هم شده یا نه گفت ای شهریار کدخدائی او بقول حکیمی که در مملکت پدرش بود ملازم
علتی است باین سبب در خیر توقف مانده و او نیز ازین امر کراهت دارد شاهزاده فرموده که آن حکیم کدام
علت را گفته بود نوبهار گفت چنان مسموع شده که در صغر سن او را بیماری عارض شده بود حکیمی که در عهد شاه
صاحب مسند حکمت و ارشاد بود او را پیش آن حکیم بردند حکیم بیماری او را خود علاج کرد و لیکن نظر بسراپای او کرده
گفت که باید این دختر شوهر نکند که من از قیافه و تناسب اعضای او چنان یافته ام که اگر دست مردی
شهوت ببدن او رسد قلب ماهیت او شود لیکن اگر دست مرد بنظر شهوت رسد چنین شود والا خیر شاهزاده
قلب ماهیت کی شود و چه میشود ملکه گفت دیگر خبر ندارم و چه ضرور کرده که از احوال کدخدائی جزئی و کلی این کس تحقیق کنم لیکن
حسن افروز شخصی است که جای او بهوسته در دل باید کرد بسیار خوش طبع و ظریف و صاحب اقسام کمالات است
مادرش پری بود و پدرش شاه و ملک ایشان در دامن کوه قاف واقع است لشکر ایشان تمام
ماه پری زادانند وای شاهزاده اگر اجازت فرمائی باستقبال او بروم شاهزاده گفت البته باید رفت امروز
رفتن و آمدن خواهد شد گفت امروز میروم و فردا می آیم شنیده ام که بر کوه خورم نزول کرده شاهزاده
گفت که تا آمدن شما ما تنها خواهیم بود ملکه گفت که نادره و نوراز دار را بخدمت شما میگذارم گفت خوب است
لیکن مافی الضمیر جوهر از زبان نادره بحکیم رسیده بود و او اجازت داده که هرچه جوهر میکند مختار است شما فرمان
او ببرید و این استقبال نیز باجازت حکیم واقع شده چنانکه فرموده بود که رو گرفتن نوبهار از جوهر نباشد برای
اینکه حکیم از خصوصیت ایشان باهم اطلاع دارد خصوص در وقتی که شاهزاده بملاقات حکیم رسیده بود
و در اثنای تعریف جوهر شاهزاده گفته که حکیم صاحب من هرگز از جوهر محرم ترکسی را ندارم و در میان من و
او خطا است که اگر هزار زن منکوحه خود نزد هم داشته باشم یکی را هم ازو پنهان نکنم اگر چه درین باب بمن
هم مانع شود گفته او را قبول کنم بنابرین حکیم ملکه را رخصت استقبال جوهر داده و از رو گرفتن را منع فرمود

دلفریبی کرد

و گفت که او بمنزله برادر است القصه صبحی که نادره تقریب ملکه حسن افروز عملی کرده بود تا چاشت روز دیگر آن روز
خبر رسید که هرچه فرمان در حق آن مهمان شده بود بجا آورده ایم و لشکر پری زادان الکه فیض بخش را آورده
تابع او کرده ایم چنانکه در کوه خورم مقام دارد و ملکه نیز بعد از خوردن حاضری از شاهزاده مرخص شده
بکوه خورم بدر رفت و نادره را بخدمت شاهزاده گذاشت شاهزاده از نادره پرسید که ای ملکه
راز دار شما هم حسن افروز را دیده باید چطور کسی است نادره گفت هر که هست البته بر شاهزاده معلوم
خواهد شد حالا گوش بنغمات دلکش باید کرد که این وقت خوب بلطف تمام میخوانند و شیشه را پیش
گرفته جام از شراب پر کرده بدست شاهزاده داد آن شهریار نوش نمود و متوجه بطرف دیگر شده
ازان سخن فراموش کرد اما از جوهر بشنوید که در خیمه خود را بصورت دختری بنوعی آراسته که اگر فرشته او را از منظر
آسمان در نظر آرد بی اختیار بدام محبت او گرفتار گردد و چون در عیاری از جناب حکیم نیز فیضها برده بود
روغنی بر چهره خود مالید که رنگ او برنگ پری زادان مشابهت تمام بهم رسانید و مانند نوعروسان آراسته
شد چون نوبهار داخل خیمه او شد و نظرش بر جمال جوهر افتاد ندانست که این زن عملی است بلکه معلوم کرد که این
ازان دوازده هزار پری زاد الکه فیض بخش دختر کسی خواهد بود و لیکن وجاهت معقولی دارد و چون آخر معلوم
کرد که جوهر است چنانکه جوهر خود در خدمت ملکه رسم سلام بجا آورده و اظهار حقیقت کرد ملکه در بحر تعجب غوطه
خورده خود ششدر ماند لیکن چون جوهر را گفته او معلوم کرد گفت ای برادر بعجب نوعی خود را آراسته که
من غلط کردم نصیب نادره هم یاری خوب بود که بعقد تو در آمد بفضل الهی بجمیع کمالات ظاهری و باطنی آراسته
لیکن اول ابوالحسن را ملکه فرمود که ای برادر دلم میخواهد که با تو صیغه اخوة بخوانم جوهر گفت ای ملکه کرامت فرمودی
و بر خطر من شرف شدی غرض که رسم صیغه اخوة درمیان آمد بعد ازان ابوالحسن گفت الحمد لله ای ملکه
خوبان و سر کرده محبوبان جهان که چشم من روشن شد که شاهزاده من از پری زادان مثل تو محبوبه بدست
آورده و بعقد چون تو یار رعنای صاحب اقتدار ماه رخسار در آمد از قوت طالع او بود و پس باهم صحبت
داشتند و هردو از اختلاط هم خوشوقت شدند و شکر الهی بجا آوردند ملکه بر قسمت نادره شاد شد که طالع
شاهزاده الحق رشک کرد اما ملکه قیافه ابوالحسن را موافق آنچه از زبان نادره شنیده بود دید بعد ازان ملکه گفت

ای برادر آنچه معرفت نادره بشما تو بمن رسید موافق آن تقریب ترا بشاهزاده کرده ام و آنچه بشاهزاده گفته بود
بپیش جوهر تقریر کرد و گفت خبر بسیار خوب گفتی رحمت خدا بر تو باد حالا من نقاب انداخته همراه تو داخل خیمه محل سرای
خواهم شد و با شاهزاده و نیز ادای چند خرج کنم که بر من بی اختیار شود و منت ترا کند تو بگو که من را ضبط
لیکن او اختیار خود دارد تا شاید که پرده از روی کار برخیزد تماشای عجیب در میان آید که باعث خنده تمام مردم
محل شود ملکه بخندید و گفت اختیار داری بهر وضعی که خواهی با برادر خود ملاقات نما القصه ملکه حسن افروز جلی از برداشت
متوجه خیام فلک احتشام خود گردید ازینجانب شاهزاده و ملکه و مهمان نو رسیده میکشید و در میان دیوان خانه
نشسته با خیط و غیره صحبت میداشت درین اثنا خبر رسید که ملکه داخل حرم شد شاهزاده از خوشوقتی بجا نشست
و با خود میگفت ای معزالدین تعریف بسیاری ازین نازنین شنیده میشود خدا کند که این هم بضعیفه دست
افتد اگرچه زن چهارم برما معلوم نیست لیکن بقول نادره کسی خواهد بود بس اگر آن زن چهارم همین باشد وگرنه
بضعیفه متعدد بدست آید بسیار خوب است بشرطی که ملکه از من رنجیده و او را بما بخشد و معلوم نیست که آن قلب ما هست
چه دو آن حکیم چه گفته باشد اول نادره باید گفت که رفته از جناب حکیم عالی جناب قول آن حکیم را تحقیق کند بلکه
فکری و چاره در این باب کرده آید یا گفته آن حکیم دروغ باشد القصه این فکر با خود کرده می آمد تا داخل محل گردید
ملکه با شاهزاده ملاقات کرد شاهزاده پرسید که ای ملکه آفاق مهمان شما کجاست چرا پیش ما نمی آید ملکه گفت
که در فلان خیمه فرود آمده و پیش شما نخواهد آمد که رو بروی مرد نمیشود شاهزاده گفت که از مردم طلسم خود تا حال در هیچ جا از
کسی روی نگرفته او چرا روی میگیرد ملکه گفت که او از مردم این عجایبات نیست بلکه بمحبت من محض برای دیدن من آمده
شاهزاده گفت چه شد که از مردم این طلسم نیست آخر خواهر خوانده شماست ما را چرا نه بیند و ما هم او را چرا نه بینیم که بطور کسی است
اگر شما را دوست میدارد ما را هم می باید که دوست داشته باشد ملکه گفت که رو برو شدن او داخل شرط دوستی نیست
البته شما را دوست میدارد این چه لازم که در حضور شما آید و حکم منهم برو جاری نیست شاهزاده گفت افسوس که درین صورت
ما از صحبت او محروم ماندیم میخواستیم بدانیم که از کمالات و جمال چه قدر بهره دارد زیرا که تعریفهای او بسیار شنیده ایم
ملکه گفت ای شاهزاده هنوز که او تازه آمده است چندروزی خواهد ماند فدالفرصت اگر قابو یابم بگویم که خوب
مضایقه ندارد اگر نقاب انداخته در مجلس بنشیند و از کلام خود شاهزاده ما را بهره مند گرداند شاهزاده برجست و سر

در کنار

در کنار ملکه گذاشت و دستش را بوسه داد و بعنوان خوش طبعی فرمود که بوسته جوان باشی که هنوز بر نشده ده
چنین فکرهای برانه در سرداری ملکه این لطیفه را فهمیده جواب داد که معلوم خواهد شد شاهزاده گفت ای
ملکه خوب چنین بکنی که او را در خیمه بزرگ نشان و من در خیمه کوچکی که رو برو باشد قرار گیرم و پرده های
زنبوری را بیندازم ملکه گفت باری هرچه مصلحت خواهد بود خواهم گفت القصه ملکه از پیش شاهزاده برخاسته
پیش جوهر رفت و از مکالمات خود با شاهزاده او را خبر داد جوهر گفت خوب فرمودی هرچه فردا مقرر
کنید که او در خیمه رو برو نشسته تماشا کند و روز دیگرش با نقاب انداخته در مجلس او هم خواهیم نشست مجملاً
اینکه ثابت باشید و چنان نشود که این راز قبل از وقت بروز کند که تماشا از دست خواهد رفت ملکه گفت که
ازین مقوله خاطر خود جمعدار باز ملکه نگاه کرد نادره را ندید پرسید کجاست گفتند بیرون است ملکه گفت
چه معنی دارد مصلحت بیاید در خانه و او گرد جان میکرد و بطلبند آن وقت که نادره و پیش شاهزاده بود او را
طلبیداشته پیش ملکه بردند ملکه گفت ای دختر خیر هست تو چرا پیش برادرم ابوالحسن نمی نشینی نادره شرم
گین چشم بر زمین کنجی خاموش نشست ملکه گفت که حالا ترا چه شد که با این قسم می نشینی چرا او نمیشوی ابوالحسن
گفت زبان حالش میگوید که شما پیش برادر من بروید ملکه بخندید و برخاست نادره نیز همراه او برخاست
هر چند ملکه گفت بنشین نه نشست در راه ملکه گفت که ای خاتون من از و میترسم که مبادا بر من دست یابد
چه او بسیار شوخ طبع و جری مزاج است ملکه گفت چه میشود اگر چنین هم باشد آخر عقد تو با او خوانده شده است
گفت خیر تا هم شما فیصل نشود من کی او را دست دهم شاهزاده بیچاره از بسکه محنتها کشیده می ترسد که مبادا باز
بمحنتی گرفتار شود هرچه باد گفتم قبول کرد و این نو رسیده چه میداند که مفت و مسلم بی محنت عقد او با من خوانده شده
معه هذا اعتبار جمله است مبادا وقت را غنیمت دانسته جلدی را کار فرماید آن وقت بکار خود درمانم و کیست که
در آن وقت بفریاد و فغان من وا رسد و من قسم خورده ام که تا کار تو صورت نگیرد کار خود را هرگز صورت
ندهم با این سبب بوسته از و گریزانم اما روز دیگر موافق قرار داد شاهزاده در خیمه که منظور بود نشست و چشم تماشا
بین بر کشاد و پرده های زنبوری را انداختند و ابوالحسن آمده در خیمه بزرگ نشست با وجود اینکه قدری دوری
داشت جمال دیدار روشن بچشم شاهزاده در آمد بسیار پسندید و گفت فی الواقع که عجب حسنی دارد و نظر بمحبتی که در حقیقت

او را با جوهر بوده این چشم و ابرو را مثل او دیده با وجود عشق نوبهار او را نیز از دل و جان خریدار گشت و چون جوهر
مهر از درج دهن برگشاده و جواهر سخنان خود را در بساط مجلس منتشر گردانید هرکه در آن مکان بود از دل و جان
خریداری کرد و اکنون غیر از شاهزاده همه کس بر احوال ابوالحسن مطلع اند و ملکه همه را از افشای آن منع کرده شاهزاده
بعضی سخنان را که با آواز بلند میگفت از جوهر استماع مینمود غرض که شاهزاده عجب کسی را دید که با وجود زن
بودن از همه علوم خبر داشت و جوهر چون از جلوس شاهزاده در آن خبر داشت دیده و دانسته تعلیماً
کمالات میکرد و چون از عرض کمالات بازپرداخت شروع بگفتگوی ناز آمیز کرد و ادائی چند و حرکات شیرین که
از قند ازو صادر میگشت و کرشمهٔ چند از چشم او بدیدن شاهزاده در آمد که نزدیک بود بیطاقت شود معزالدین
که او را حسن افروز نام زنی دانسته انفعالت داشت اما نادره که ازین راز خبر داشت در دل خود با نوبهار
بود و چون صورت دیوار واله و حیران ابوالحسن شده بود و در عشق او از یک درجه بهزار درجه ترقی یافت
اما شاهزاده با خود میگفت که این طرفه عجایبات است که یکی از دیگری بهتر بنظر می آید با خود گفت که اگر نوبهار
راضی باشد و این نازنین نیز قبول کند یک شعبا و توان کرد آخر نادره بامن گفته بود که فرصت کلی با نوبهار
بالفعل متعذر است و موقوف بر وقت است لیکن ازین کنیزان هرکه خواسته باشی مضایقه ندارد پس عوض کنیزان
از دست من افتد نعمتی است مترقب درین فکر آن روز را گذرانیدند روز دیگر بسماجت شاهزاده ابوالحسن یعنی حسن افروز
علی نقاب بر چهره انداخته شاهزاده را در مجلس خود طلب کرد و چون بر مسند نشست آن طرف او نادره قرار گرفت
و این طرف ملکه و شاهزاده نشستند اما در میان شاهزاده و حسن افروز علی ملکه حایل بود لیکن شاهزاده بوسیله
آتش ملاقات این تازه وارد در دل داشت و در فکر چنین بود تا چگونه بدام آرد و جوهر نیز در آن وقت خاموش نشسته بود
اما در خاموشی کار خود میکرد چنانکه دل از عاشقان می برد شاهزاده سماجت میکرد که او حرف زند حرف نیز دو سه
از دوری اگر سخنی میگفت بیک ادائی و نزدی تکلم میکرد که هیچ دختر خوش ادائی ملیح الصوت بآن آواز و نرم گوئی
نباشد درین اثنا گاهی در دل شاهزاده میگذشت که نوبهاری که یکدست درازی بجانب هیچ آن قدر آزرده شده
بود آیا درباره این نازنین اگر میل طبع بیند چه خواهد گفت با وجود فهم این مراتب هر ساعت محبت او چون از حد
بود زیاده میشد تا اینکه طاقت نیاورده و صبر نتوانست بهانه برخاست و نادره را طلب کرده گفت ای نادره

بخاطرت هست آنچه من گفته بودی که حالا نوبهار میگوید که اگر معزالدین هزار زن بر من گزیند همه را رخصت
کشیده ام و اصلا آزرده نشوم و دیگر میگفتی که از خواص ملکه هرکرا خواسته باشی در تصرف خود در آرکه
گفتن من گفتن آماره خاتون نیست چه من هواخواه توام و درین مضایقه نیست نادره تبسم کنان
برسید که آخر منظور خدام ازین گفتگو چیست طی تکلیفات رسمی نموده هرچه بخاطر میرسد ارشاد کنید شاهزاده
فرمود بگویم بشرطی که فساد لازم نیاید و ملکه و شما از من آزرده نشوید نادره گفت بفرمائید شاهزاده فرمود که من
عوض آنهمه مقدمات را این میخواهم که با این نازنین عقد من واقع شود که نمیدانم بچه سبب هردم مهر او در
دل من می افزاید نادره گفت که عقد او با شما چگونه صورت بندد که او اصلا راضی نیست دویم اینکه از زبان
حکیم بر من معلوم شده که چهار زن مقرری که در قسمت شماست بشما خواهند رسید ملکه و ناطقه و صبح و چهارم
کسی بیرون از طلسم خواهد خواهد بود و این نازنین داخل آن چهار زن نیست و نشنود شاهزاده گفت بلکه چهارمین
همین نازنین شاید باشد و اگر چنین نیست خوب ای نادره پس یک کار بکن برو از جناب عالی بپرس و این
مقدمه را نیز بپرس که آن حکیم چرا چنین گفته که اگر دست مرد به بدن حسن افروز رسد قلب ماهیت او شود
چه معنی دارد این را چون تحقیق کرده بیائی بعد ازان در فکر چارهٔ آن سعی نمایم نادره گفت که من از جناب
عالی ازین قبیل سوالی که تعلق بامر من نداشته باشد نتوانم کرد زیرا که از چنین سوال خارج المبحث در
معرض عتاب آیم شاهزاده گفت خوب چه مزور است عرض کردن باید که بهر صورتی این نازنین را
برای من راضی کنید نادره گفت که مکر من و نوبهار دلالهای شمائیم که چنین میفرمائی لیکن از طرف ملکه
اگر وسواس داشته باشی بر ذمه من آمد که در غیبت ملکه از تو آزرده نشود و درین باب کاری با تو نداشته
باشد بلکه اگر بگوئی از زبان ملکه نوبهار درین امر اقرار تو بشنوانم تا صدق مقال من بر تو روشن شود
شاهزاده گفت چه مضایقه اگر اول من از زبان ملکه بشنوم که او در مقدمه این نازنین کاری با من نداشته
باشد بعد ازان فکر او آسان است و اینکه گفتی چهار زن موافق شرع برای من مقرر شده و این نازنین
داخل آن زنان نیست فکر این نیز آسان است که در شریعت حقه متعه نیز جایز است مخفی نماند که ظاهراً آن
شاهزاده بقول اهل سنت و جماعت رافضی بوده که چنین سخن گفت مرا باکافران آن جنگکار است که جا

حسن افروزند در جواب من گفت این شدنی نیست مگر بیک شرط که اگر شاهزاده با من عقد اخوت رسمی بخواند
برادر من شود یعنی دوگانه بهم بخوریم باید دانست که دوگانه بهم خوردن در اکثر ولایات خصوصا در زنان
عمده شده دستان رسم است و این اصطلاح آنست که مغز بادام توام را بر آورده هر کدام از دو زن
یا یک زن و یک مرد از آن مغزی خورند و باهم یکدیگر را دوگانه خوانند و نیز باید که این هر دو خالی از رنگینی
نباشند پس گفت که هرگاه این سررشته در میان من و شاهزاده منعقد گردد و منهم از دو رو بی
نمودن مضایقه نکنم شاهزاده گفت بسیار خوب من چه ابا دارم او دارم او میخواهد مرا برادر خواند پس
این چگونه صورت بندد ملکه گفت که حسن افروز میگوید که این را هم قبول میکنم لیکن روزی تاجری کی
تصویری با فروخت که مرا از وضع آن تصویر بسیار خوش آمد با خود گفتم اگر منهم مثل تنهای عالم
بهم طلب ثابت نبود اختم صاحب آن تصویر را البته قبول میکردم و چون بسبب این بیم اراده کتخدایی
مطلقا از خاطر خود دور کرده ام غایبانه صاحب تصویر یا تصویر صیغه اخوت خوانده ام و چون صورت
شاهزاده شما با آن تصویر مشابهت تمام دارد من قبول میکنم که اگر شاهزاده معزالدین صیغه برادری با من بخواند
منهم در حضور او نقاب از چهره چون آفتاب خود بردارم شاهزاده گفت باین نیتی که من دارم چگونه صورت بندد
بس شاهزاده گفت ای ملکه می توانی آن تصویر را برای من آوردن که ببینم صورت کیست که مشابهت
تمام بمن دارد ملکه بطرف نادره دید نادره گفت که حسن افروز آن تصویر را پیوسته با خود میدارد اگر
غافلش یابم البته برداشته می آرم پس روز دیگر آن تصویر آورده بنظر شاهزاده بجلدی تمام نمود و باز برد
شاهزاده دید که مشابهت چه بلکه بعینه تصویر من است با خود گفت ای معزالدین آیا تصویر ترا که بملک این
ملکه برده باشد باز با خود گفت که شاید کسی بصورت تو خلق شده باشد هر چه باشد قطعی که این نازنین بدست من آید
و چون دو سه روز برین مقدمه گذشت شاهزاده را بخاطر رسید که ای معزالدین بیا صیغه اخوت با این
ملکه بخوانیم چه خواهد شد در صورتی که رضای طرفین واقع شود صیغه اخوت فی الحقیقه مانع عقد متعه نیست
با کسی که از زنان صیغه اخوت خوانده شود داخل محرمات ابدی نمیگردد پس در ینصورت بالا و این صیغه
بنا بر ضرورت خوانده صحبت را گرم کنیم و بر وفق مدعا او اظهار کمال او را بطرف خود مایل کردانیم و چون دل

پاک شوید یا نشوید : بر سر مطلب آییم که چون این سخن از زبان شاهزاده بگوش نادره رسید رفت و ملکه نو
بهار را آورد و نوبهار بشاهزاده گفت که ای شاهزاده عشق پیشه خورس عمیم الاحسان بدانکه بجناب مقدس
حکیم صاحب قسم است که مرا درین مقدمه با تو کاری نیست و اگر آن نازنین ترا قبول کند من از دل و جان
خوش وقت شوم نه که آزرده گردم چرا که ثمره آزردگی را یکبار یافته ام و دیگر مرا طاقت بیابان گردی
و چون این نازنین سراپا کمال را از دل و جان دوست میدارم از خدا میخواهم که او هم درین خانه باشد
لیکن او کی قبول خواهد کرد زیرا که بسیار صاحب عزم است راوی گوید که چون شاهزاده معزالدین معلوم
کرد که نوبهار از دل و جان راضی است و اصلا از گفتگوی او ظاهر نمیشود که آزرده خواهد شد مهمی که از آن
دلبر در دل نهان داشت بر منصه ظهور آورد و بصد دست توجه مایل شد که دامن حسن افروز عالی را
بکف آرد و هر روز درین مقدمه خوش آمد ملکه و نادره میکرد و میگفت قسمی شود که این نازنین با من صیغه متعه
بخواند و اینها هر دو غایبانه شاهزاده بجنس جوهر تقریر کلمات او میکردند و از خنده ضعف مینمودند روزی
شاهزاده بنادره گفت ای خواهر جان هزار حیف که من مثل تو خواهر مهربان داشته باشم و در چنین مطلب
سهل رمانم بدانکه یک برادری من در لشکر دارم که او را سلطان ابوالحسن جوهر نام است و اکرمی بود تا حال
آن نازنین را برای من راضی کرده بود چنانکه چون صورت ملکه را بر حریر دیده عاشق شدم و از وطن بر آمدم
باستصواب او کارم باینجا رسید که با محبوبه خود ملاقات کردم و بوصل او فایز گردیدم مخفی نماند
که درین مقام بخاطر شاهزاده فلک احتشام خیالست که من هم ملک خود بر تصویر نوبهار عاشق شدم و باستصواب ابوالحسن
از وطن بر آمدم و بتوجهات حکیم قطاس بمطلوب خود واصل شدم القصه چون شاهزاده تعریف جوهر بنادره کرد
گفت ای نادره با وجود اینکه تو زنی و از زنها این کار بهتر صورت میگیرد و تو نمیتوانی برای من این قدر کار
کردن نادره بر حرفهای شاهزاده خنده میکرد بلکه تمام مردم محل میخندیدند روز دیگر ملکه بخدمت شاهزاده آمده گفت
ای شاهزاده من بحسن افروز بسیار گفتم که رو بروی شاهزاده که در نصیب مانده باشد شما را نقاب بر چهره
انداختن و از و روی گرفتن مناسب و خوشنما نیست معهذا آن شاهزاده مهمان این عجایبات است چنانکه او را
شاهزاده مهمان میگویند و زنهای عمده عمده جوان جمیله از و روی نمیگیرند در ینصورت شما را هم باید که از و روی بجز ند

اورا خوب مهربان یافتیم طلب سخن مطلوب کنانیم این خیال را با خود پخته کرده و ملکه گفت قبول کردیم که با او صیغه اخوت
بخوانیم خوب از کمال جمال او که بهره‌مند خواهیم این خبر با بوالحسن رسید نوبهار گفت با خبر باشید که تماشا نزدیک
رسیده مقرر شده مقرر شد که صیغه بخوانند شادی کردند و مبارکباد گفتند و صیغه را خواندند یعنی با هم دوگانه خورده
از مغز بادام توام چنانکه مذکور شد بخلاف آن صیغه که جوهر با نوبهار خوانده بود چه آن صیغه بلفظ اخیت بود بعد از آن
حسن افروز یعنی جوهر ابوالحسن نقاب از چهره خود برداشت شاهزاده صورتی دید که تناسب اعضای او با جوهر
مشابهتی دارد و لیکن رنگ جوهر ملیح صباحت آمیز بود و رنگ این نازنین صبیح مطلق مناسب برنگ پریزادان بود
و دیگر اینکه شاهزاده را گمان بودن جوهر در اینجا بر اصل از خیال دور بود بلکه اصلا نبود شاهزاده گفت سبحان الله
چون این نازنین شبیه برادر ما جوهر خلق شده با تصویری که مشابهت تمام با دارد الفت بهم رسانده
اما از طرفین در اختلاط و صحبت بر روی هم کشوده و لطیفه گویی در آمدند و از هر دو جانب بانداز سخن سنجی و
لطیفه گویی گرم بود و شاهزاده آن قدر از صحبت او محظوظ شد که حد نداشت اما او از حسن افروز بنوعی باز نان
مشابهت داشت که مادرش اگر زنده شود دیر که او را شناسد تا بدیگری چه رسد شب و روز شاهزاده را غیر از
او قرار نبود و یکدم بی او نمی‌آسود و هر لحظه نوبهار و نادره میگفت که میدانم از افراط محبت این نازنین درد دل من
بچه سبب است قریب هزاران صاحب جمال عدیم المثال در تماشا این طلسم بر من جلوه کردند لیکن هیچیک
بنظر من چنان ننمود که میل خاطرم با او شود از کی بطرف صبح و ملکشاد دلم مایل شده بود و آن هم نه باین درجه که بطرف
این نازنین میل کرده نادره و ملکه گفت بهر سببی که هست آخر ظاهر خواهد شد روزی شاهزاده در صحبت حسن افروز
مذکور گرم اختلاط بود و او در تماشائی نبودمان وقت میکرد که شاهزاده هر دم عنان اختیار از دست میداد
ملکه نوبهار و نادره باشاره جوهر برخاسته بجانبی رفتند و کنیزان نیز کناره شدند شاهزاده غنیمت شمرده با حسن افروز
گرمی سلوک شروع کرده متصل‌تر شده نشست و از هم رمز نرم حرف میزد و او را بخنجم میکرد و از ساده دلی او
بر زانوی شاهزاده بگمان خود چنان بنداشت که این نازنین اهل فن است بهانه صیغه اخوت در دوگانه
کرده میخواهد که با من گرم بجوشد و در آن حالت بطبع شاهزاده نامدار هوس بوس و کنار غالب آمد اختیار از دست
یافته برجست و با ابوالحسن پیوست حسن افروز بظاهر که خود را میکشید اما در باطن به اداهای نخره آمیز او را

کرم

گرم تر میساخت شاهزاده بی اختیار شده حسن افروز را در بغل کشیده و در آن حالت ذات العمود شاهزاده
نیز تندی گرفت و بر ران حسن افروز رسید جوهر دریافت و نعره از جگر خونی که آواز در تمام محل سرای بپیچید برکشید
چشمهای خود را برگردانده سرخ نمود و کف بر لب آورده و در غصه بر اندامش افتاد و مانند کسی که دیوانه شود اینحالت
بر خود ظاهر کرد دیگر ته برخاست و چرخ زنان در حجره که رو برو در آمده و حجره را از اندرون بر بست و جفت کرد چند
که خانه خیمه بود و لیکن حجره‌هایی تخته بند داشت چون بارگاه عالی بود و شاهزاده که اینحالت را مشاهده کرد عظیم برهم
نوبهار و نادره و ملکه حسن افروز و ملاحت پری و غیره دویدند چون شاهزاده را مضطرب دیدند احوال پرسیدند آن
شهریار در آن اضطراب گفت شنیده را بیان کرد نوبهار دست بر دست خورده و گفت ای شهریار عظیم قباحتی واقع شده
طرفه رسوائی بسر ما آوردی در این اثنا کنیزی که همراه حسن افروز بمصلحت و لباس آمده بود و گفت ای ملکه آفاق
من خبر دارم که آن حکیم گفته بود که قلب ماهیت حسن افروز واقع شود و ان بحالتی که از و همین زمان بظهور پیوست
چنانکه شاهزاده عالم نقل فرمود خواهد شد چنانکه علامت آن همین حالت است شاهزاده بود که از خجالت
سر پایین انداخته چشم بر زمین داشت ملکه و نادره و غیره هر دو کم آن شهریار آمده ملامت میکردند و از میدان
بطرف دیگر رفته غایب از نظر شاهزاده خنده میزدند چون خجالت آن شهریار بر بطول کشید ملکه گفت که ای
نازنینان اینقدرها هم خوب نیست که شاهزاده عجب حالی دارد و نادره گفت یقین است که بغیر شما دل که شاهزاده خواهد
ملکه گفت شما هم خاموش باشید که خدا شما را هم دل سوزی عطا کرده که این همه تماشا کاشته او است و
شاهزاده که در آرزوی وصال او دست و پا میکرد و از این غافل بود که تا فی الحال آن مطلوب به شاهزاده در
بغل شما خواهد بود نادره گفت ای ملکه آخر این همان معزالدین است که از و بیزار بودی و او را جای شایسته
بوالهوس خطاب میفرمودی و من سفارش او میکردم الحال چه شده که این همه طرف او را میگیری و حمایت
میکنی و حال آنکه میبینی که او بالفعل در باره یک معشوق ملی چقدر دست و پا میزند تا بحدیکه با وجود اندرون
تهدید بوالهوسی را کار فرموده دست درازی کرد و کم بهشتی آید که چنین حرکات از و صادر میشود ملکه گفت
ای نادره میدانی که چه مدتها در طلب وصل من خراب شده و حالا که بوصل من رسید خاطرش جمعیت گرفت
در تحت تصرف او آمدم و آخر نه مرد است حق بجانب او است تا کجا صبر کند و با وجود این من خود او را

از بخششي تسلي داده مطلق العنان ساخته ام نشنیده که در آشنا و در آشنایي باشند و رشته من که با او از آشنایي
درگذشته بلکه من تابع و فرمان بردار او شده ام بنا بر آن همه حرکات او نزد من احسن و بهترین مینماید و تا درجه
آزمایش بود همه جا ثابت و قایم بر آمد الحال که بعد از وصل من دست هوس بجانب دیگري دراز کند و آن
بنا بر رخصت من باشد مضایقه ندارد زیرا که پادشاهان اینها چنین مي باشند مگر مرد من با وجود عشق با مادرم که
بچه بخت بدست آورده بود هوسهاي دیگر نکرده لیس از انصاف چشم نباید پوشید پس هرگاه که او را کام
دل از من حاصل باشد از دیگران چرا ممنوع گردانم و از هوسهاي او چرا و انیقدر هم که بطریق خوش طبعي شاهزاده
حیران و سرگردان کرده ام محض براي خاطر تو و پاس خاطر برادر که امیدوارا ابوالحسن که جناب عالي او را چنین عملها
نمایاد ساخته اند که دل من هرگز نمیخواهد که این قدر هم بر خاطر شاهزاده ملال آید لیکن این را میخواستم که بعد ازین از دیدن
برادر خود خوش وقتي هم زیاده از حد حاصل خواهد کرد چه مضایقه دارم نادره بخندید و گفت اي ملکه قربانت شوم
من براي دل دیدن تو این حرف را گفتم و الا نه هرچه میفرمایي راست است و خوشحال شما چنین مي باید و حالا
یقینم شد که شاهزاده را از دل و جان میخواهي نادره و فایت ثابت قدمي القصه نادره و ملکه با هم چنین گفتگوها و حرف
میکنند و آخر بیش شاهزاده آمده گفتند اي شاهزاده حجره اندرون زنجیر است خبر باید گرفت که جمال افروز زنده است
یا مرده و اگر زنده است چگونه قلب ماهیت او شده شاهزاده حیران داز کرده خود پشیمان برخاست و بر در حجره
آمد که اندرون زنجیر است شاهزاده هیچ کشید زلفین دروازه را قلم کرد و تخته را برداشته نگاهي باندرون انداخت
آن حجره وسعتي هم داشت شاهزاده دید که طرفه تماشا یست حسن افروز که بهد انیست اما بجاي او یک جواني نو خاسته
مسلح و مکمل بسلاح مرصع یک بري یعني الیق بر سر زده بدست و بچکان خنجر زدن مشغول است و خنجرهاي برهنه
در و دو دست دارد و بنوعي جلد چرخ میزند که آب خنجر محیط او شده دایره مانند شعله جواله گردیده شاهزاده که اینحالت را
دید از بیم و حیرت چون برگ بر خود بلرزید و با خود گفت اي معزالدین چه میدانستم که آن حکیم که بدي راست گفته
بود و قول او صادق بود بلکه من این نقل را دروغ میدانستم اکنون بچشم خود مي بینم که قلب ماهیت او شده و خویشتن
گم از زن در گذشته و چه مردي که سبحان الله باز گفت که خوب من بگویم که بجاي آلت زنان او را آلت مردي
هم رسیده لیکن این خنجر و اسباب دیگر که داخل ماهیت هیچ ذي حیاتي نیست از کجا با او پیدا شده در کمال

فکر بود و آخر که سر بر داشته نیک نظر کرد و بعینه ذات شریف ابوالحسن جوهر را یافت شاهزاده گفت بسیار
خوب جمال افروز بصورت جوهر بر آمد اگرچه ماهیت او مبدل شد حسن تبدیل واقع شد که بصورت کسي
شد که نزدیک من دوسترین خلایق است اما ابوالحسن جوهر گریه کرد اي پسر المنصور بقوت اقدس سلطان اسمعیل
واي پسر مهد علیا عالیه خاتون اي شاهزاده معزب زین معزالدین آخر مرا بدین صورت بر آوردي حالا
خاطر تو جمع شد حالا که با این ترکیب شدم اگر بملک خود بروم کسي مرا نمي شناسد البته که نخواهند شناخت شاهزاده
دید که آن آواز زن هم که این نازنین داشت نیز مبدل باصل صورت ابوالحسن شده باز با جوهر گفت اي شاهزاده
حالا حیرت تو براي من چه سود دارد و بر کرم بجانب من چه مي بیني مگر تبدیل هیئت من بصورت یکي از آشنایان
تو شده شاهزاده دران حالت گفت که بلي بصورت برادر من سلطان ابوالحسن جوهر شده جوهر گفت
پس شنیدي هرچه بود واقع شد حالا حیران ماندن چه فایده میکند و كَانَ أَمْرُ اللَّهِ مَفْعُولًا هرگاه من
بصورت دوست تو بر آمده ام پس دوگانه خوردن تا و تو ضایع شد بیا که یکدیگر را در بغل گیریم و با هم معانقه کنیم محبت
ورزیم جوشیدن بزنیم این را گفته خنجرها را غلاف نمود و بطرف شاهزاده دوید معزالدین بتسویل نفس میخواست
که بگریزد که دلش از دیدن چنین بوالعجبیه و اهمه برداشته بود که خداوندا این چه بلا باشد که از حسن افروز این
صورت ظاهر شود باز از خرم سلطاني و قوت جهانباني را کار فرموده استاده ماند تا ابوالحسن نزدیک
رسیده سر خود را بر قدم شاهزاده سود و آن شهزاده را بوسه تمام جرات و دلیري را کار فرموده در بغل
گرفت اما دران حالت در دل شاهزاده اضطراب فرحت آمیز هم رسیده باشد اضطرابي که در وقت ملاقات
برادر یا پدر دیگري از محبوبان بعد از مدت مدیدي تخفیف دست دهد در همان حالت بخاطر شاهزاده رسید که
اینکار چنین نباشد که از توجه حکیم صاحب جوهر تغیر بدین مقام رسیده باشد و نادره که بطلب شاه بود
صفتي ز قصه بود همین جوهر باشد و آن ناپاک نیز چون مرد خوش طبع و ظریف است و در فنون عیاري دستگاه
تمام دارد چه بجلدي صور مختلفه خود را مي آراید و باشکال متنوعه بر مي آید شاید بخاطرش رسیده باشد که بعنوان
عیاري برادر خود را به بیند که با نعش بود القصه چون شاهزاده تصور این موضوع و محمول کرد با دغدغه بوسته
بتصدیق رسید باز معزالدین با خود گفت چه مانع داشت که قوبهاد و نادره و غیره همه را با خود متفق کرده باشد

محض برای اینکه مارا در محل دستگاه کند وقتی که شاهزاده چنین فهمید علاوه برین آن بود که نام مادر و پدر شاهزاده
نیز برده بود و نیز در آن وقت بخاطر شاهزاده رسید که این همان شخص است که در عمارت خود را نقش طراز متمرکز
اداز تو ترجیحی بابان صورت برآورده بود و چه عجب که بانجام بصورت دختری شده و حسن افزون نام کرده باشد
الشهره ثروت او را بسبب نوبهار با تفضل حکیم صاحب باشد و چون هر دو در پهلوی یکدیگر نشسته گرم صحبت شدند
شاهزاده اکنون بجوش طبعی گفت که ای حسن افزون زمانی و ابوالحسن حال اکنون که تو بصورت با درهم جوهر اشتغال
کرده آن معنی که او وارد البته که در تو هم نقل مکان کرده باشد بادی بگو که لشکر من چه احوال دارد جوهر گفت که
ای روکاشانی و شاهزاده بمنزل الدین حال همه بخیر و عافیت اند و منتظر قدوم تو اند شاهزاده گفت همه یکطرف
برادرم سلطان ابوالحسن جوهر مد ظله العالی این وقت کجا باشند و چه حال داشته باشند جوهر گفت که او در جایی
که منم هست و حالی که من دارم دارد و آن زمان بر جوهر ظاهر شد که شاهزاده بر احوال او مطلع و متفرس شده باز دیگر به
همدیگر او در کنار گرفتند و از شادی ملاقات همدیگر فوراً از جا کشیده از خود رفتند و تمام مردم محل آن وقت
بحیرت آب در چشم بصورت ایشان نگاه میکردند ملکه نادره گفت زود گلاب را آورده بر صورت جوهر پاشی
نادره گفت که اول جانب بصورت شاهزاده پاشند بعد از آن منهم بصورت او می پاشم
القصه گلابها پاشیدند تا بهوش آمدند باز بصحبت نشستند شاهزاده گفت ای نقشبند نگارخانه عجایب و غرایب چه
بخاطرت رسید که مارا درین برزاد آن دستگاه [illegible] سینه آسا طرفه شعلۀ بیقراری از عیاری خود در جگر ما
انداختی الحمد لله والمنه که هزار مرتبه بهتر از حسن افزون تمکن بساط شوقم که ترا دیدم و مضمون این ابیات مولف
بر زبان جاری گردانیدند لمولفه دلم بود دایم بیاد رخ نازنین ⁂ ترا دیدم و دیده شد نیز روشن ⁂ بر اوج کمالات
آن شاهبازی که از تو نشد صید یک صنعت این ⁂ بعیاری از جور دوری کرو ⁂ بتصویر شما بود در دشت این
ابوالحسن نیز دعا و ثنای شاهزاده بجنس تقریری که واجب بجا آورد لمولفه کای آفتاب سپهر کمال ⁂
ترا فیض بر گیتی عمال ⁂ باقبال اسکندر و عمر خضر ⁂ بمه ارزوت دولت بیزوال ⁂ بود هر جایی که ایام را شود
صرف عشرت همه ماه و سال ⁂ ز شوق رخ مثل خورشید تو ⁂ تنم بود پیوسته محو ملال ⁂ ز نور جمالت کنون بدر شد
ذی قدرت قادر ذو الجلال ⁂ بعد از آن هر دو بصحبت نشستند ملکه بدست راست شاهزاده نشست و نادره دست

چپ ابوالحسن قرار گرفت و آن روز که ابوالحسن خود را بر شاهزاده ظاهر کند ملکه منطقه و ظرف افزود و رنگ سلطان
و سوداده و جواهر و زمانه و قرار و غیره همه را در محل سرای طلب داشته بود و شاهزاده فرمود که تا رقاصان بیایند
و خوانندها حاضر شوند و مجلس مبارک باد ملاقات ما را با ابوالحسن بخوانند که امروز عیش ما دو بالا است و مکان ما
منزل اعلا هنگامه نغمات و بازار رقص گرم گردید شاهزاده دمبدم جوهر را در بغل میگرفت و بوسه بر جبینش
او میداد و ابوالحسن نیز دست شاهزاده می بوسید طرفه خوشوقتی و شگفتگی بود جوهر گفت ای شاهزاده
بخاطر مبارک گران خود نگذشته باشد که من بحکم عالی رو بروی ملکه نوبهار شدم شاهزاده گفت چه معنی دارد
لمولفه زن و دختر و خواهر و مادرم ⁂ بود دختر و خواهر و مادرت ⁂ همین است عالم بناموس تو ⁂ چگویم دگر تا شود باورت
درین هر دو قالب بود جان یکی ⁂ خدا شاهدم ای خدا یاورت ⁂ ابوالحسن بار دیگر بر پای شاهزاده نام افتاد و گفت
ای شاهزاده خوشوقتی کردم که این سخن بعرض رسانیدم والا ازین حرف مستغنی بودم بعد از آن شاهزاده پیش ملکه
و غیره آن قدر تعریف ابوالحسن کرد که نادره از بس بر خود بالید در رخت گنجید و در آن اثنا اشاره ابوالحسن
بنادره شد چنانکه شاهزاده دریافت کرد که دل او نادره را میخواهد و از عقدی که ایشان را بر کوه رفعت بام
واقع شده بود خبر نداشت گفت ای ابوالحسن نادره رازدار در پری زاد آن شخصی است بیقرینه که در مراتب
هوش و شعور اکثر صفات ترا دارد جوهر گفت که دارد و جوهرت چه باید کرد شاهزاده بگوش او گفت که اگر میل داری
و خواهش او دانسته باشی من فکری درین باب بکنم جوهر گفت که من منت کش کسی نمیشوم شاهزاده گفت که من منت
بر خود میگیرم ابوالحسن گفت اینها همه حرف و صوت است چون این کار بمعرفت شما شد منت شما بر من شد
ملکه نیز ازین سرگوشی مطلع شده گفت چه مذکور در میان است شاهزاده حقیقت را بگوش گفت ملکه بخندید و گفت
ای صاحب او چرا ممنون شما خواهد شد ایشان کار خود را بی منت شما بهتر کرده اند شاهزاده گفت
همچنین آفرین باد چطور شد ما هم بشنویم ملکه تمام حقیقت را مفصل بیان کرد شاهزاده گفت بسیار خوب
درینجا کار ما شده که ما مطلق خبر نداشتیم بعد از آن متوجه نادره و رازدار شده گفت که رازدار بانو
مبارک باشد وجود شوهر بذات عالی شما نادره که نیز شوخ و خوش طبع است چون این لطیفه از شاهزاده
گوش کرد گفت ای شاهزاده سلامت باد لیکن الحمد لله بخیر گذشت که شما به دولت مایل شوهر شد [illegible]

که او را بطرف خود کشید طالع من زبردست بود که باز حق بحقدار رسید شاهزاده بخندید و گفت سخت غیر
حاضر جواب است القصه آن روز و آن شب را در کمال عیش و طرب گذرانیدند و بر روی یکدیگر ساغر کشیدند
او ازین خورم این ازو و ان شاد ۰ خانهٔ چشم شان زهم آباد ۰ روز دیگر که عروس خانهٔ چهارم فلک آفتاب بزیور
وَجَعَلْنَا الشَّمْسَ ضِيَاءً برآراسته بر تخت طاوسی آسمان برآمد و بر زوال ماه از سجاده شب نشینی برخاسته در کنج
مغرب جا گرفت شاهزاده عالی همت فلک رفعت قرین هزاران خرمی و خوشوقتی دست ابوالحسن جوهر را گرفته
برون آمد و بر تخت سلطنت قرار گرفت نوبت خانهٔ آصفی و سلیمانی نوازش در آوردند شاهزاده جای جوهر
گری نادره را نزد او مقرر فرمود از حفیظ و بهرام و مسعود و طانی و غیره هر که برای مجرا می آمد شاهزاده در پیش او تعریف
ابوالحسن میکرد و ستایش او مینمود هر کدام از یاران برخاسته با جوهر رسم ملاقات و معانقه بجا آوردند و
هر کدام موافق رتبهٔ خود گوهری نذر جوهر کردند بعد از آن باده گرفته بعشرت نشستند پریزادان بحکم شاهزاده بجا
رقاصی مشغول گشتند شاهزاده را در آن حالت سرخوشی و مستی چنان بخاطر رسید که جوهر را از نمایش خوانندگی کند
دست ابوالحسن را گرفته بطرف خود کشید و برادر را در کنار گرفته گرامی برهمه روشن شد که تو برادر منی اگر دو کار
برادر نوازی درین مجلس بخوانی تا پریزادان هم بدانند که شعور انسانی درین کار تیز و چه رتبه می باشد از اتفاق بعید
نخواهد بود ابوالحسن که نیز مست بادهٔ ارغوانی بود طنبور را برداشت و قبل ازین که لب بخواندن آشنا کند صوت جمیع
مقامات را از طنبور نوعی ادا کرد که صدای احسنت و آفرین از دل جمیع اهل مجلس برخاست بعد از آن شروع بخواندن
کرد همین که شد را برداشت مرغان از هوا در بارگاه جمعیت کردند یعنی بعضی پریزادان که بصورت طیور بودند برای
شنیدن در آمدند و برفاقت آنها اکثری از طیور اصلی هم طاقت در پرواز باقی نماند دست و بیهوش شدند
شاهزاده نیز حیران بود چون بعد از ساعتی طنبور را از دست گذاشت شاهزاده خلعتی که در بر داشت با جواهر و سلاح
با ابوالحسن عنایت کرد ابوالحسن آن همه را بمطربان مجلس بخشید شاهزاده آزرده شد و گفت چه معنی دارد که خلعت ما
لایق این نبود که شما کدام او را در بر کنید ابوالحسن گفت ای شهریار هرچند که من برادر تو باشم لیکن بعد از فراغ ازین
امر نامشروع که شما چنین سلوک کنید برای من خوب نبود و بنابرین چنین کردم که حضار این مجلس بدانند
که قیاد این شهریار نیز چنین همت دارد شاهزاده عذر خواست و گفت راست گفتی و خوب کردی من ازین آزرده بودم

که مبادا تو از من آزرده شده باشی والامر چه کردی عین مصلحت بود و بعد از آن شاهزاده با ابوالحسن در محل
سرای در آمد و پیش ملکه تعریف خوانندگی برادر بجان برابر خود جوهر گفت چنانکه او نیز مشتاق شد و نادره
هر دم بهر تازه از مطلوب خود شاد میکرد و کمال نادری از و استماع مینمود و بر خود می بالید و خوش وقت
میشد و شکر الهی بجا می آورد همچنین ابوالحسن با احوال شاهزاده و احوال خود شکر میگفت چه نوبهار در قوم آتشی
نازنین صنمی بجمیع کمالات آراسته و پیراسته بود و در مرتبهٔ حسن هیچکس از پریزادان قاف باو نمیرسید
و چگونه چنین نباشد که پدرش سلطان شمعون الملقب بجلیانوش بود که داستان حسن او در تمام ارض
الذهب گوش مستمعان را پرساخته و مادرش اوقیه ماه رخسار بود که بیان جمال و علم با ین کتبه افزون بر
افزاشته بود چنانکه شمه از آن معروض دوستان در طلسم حصار گردید و نادره را نیز اگرچه در درجهٔ جمال ظاهر
تقدم و تفوق ازدی کم بود لیکن در رتبهٔ کمال باطن امکان زیادتی داشت بنا علیها هر دو بر احوال یکدیگر ایضا
با احوال خود شکر گذار بودند و هم چنین نوبهار و نادره مثل ایشان بلکه زیاده از ایشان در تمامت بودند
القصه نوبهار با ابوالحسن تکلیف خوانندگی نمود و گفت ای برادر اگر ما را نیز محرم میدانی از هنر خود محروم مساز
ابوالحسن انگشت قبول بر دیده گذاشته نوبهار و مجلسیانش را نیز مانند دف و دایره از جملهٔ مطیعان حلقه
بگوش ساز و نوای خود گردانید منطقه و غیره انگشت حیرت بدندان گزیدند و زبان بمبارکباد نادره گشوده
در مبالغهٔ تعریف ابوالحسن کوشیدند مسرت بخش خاطر دوستان و گلدسته بند این خرم بوستان یعنی
راوی رنگین خیال این بهارستان لآلی مدعا چنین بسلک مقال کشیده که چون شاهزادهٔ عظیم القدر واجب التعظیم
زینت بخش افسر و دیهیم سلطان معز الدین ابوتمیم اسباب عیش و طرب را بی شبهه و گمان مهیا و آماده دید
و سامان لهو و لعب را بی شایبهٔ تکلف ساخته و پرداخته یافت یعنی مثل نوبهار محبوب و مانند جوهر مطلوب او را
میسر شد لمؤلفه سراسر دید عشرتکده جهان را ۰ صلای عیش زد پیر و جوان را ۰ کمر بست از پی ساغر کشیدن ۰ بساط
عیش و عشرت تازه چیدن ۰ بصحرا رفتن و کردن شکاری ۰ بچوگان بازی یاری بیاری ۰ بجوهر گفت کای
جان برادر ۰ ... از کوهسار شان برادر ۰ بصحرا یک نظر کن خوش چمن ۰ در آن جوش پری و آدمی بین ۰ کز ایشان
هر یکی صاحب کمالیست ۰ کلان و خورد شان بدر و هلالیست ۰ زمین خاکیست با سبز رشته ۰ جهان چون

کلشن فردوس گشتی ∴ بروی گل شده بلبل غزلخوان ∴ بشوق دل شده طاوس رقصان ∴ بیا ما هم درآییم از در عیش
زمانی دور باشیم از ره طیش ∴ چو جوهر آن داستان را ∴ زمین بوسید پاسخ داد آنرا ∴ که ای تابنده ماه برج شاهی
بفرمان تو از مه تا بماهی ∴ زمین را از قدومت سربلندی ∴ سعادت را ز بختت ارجمندی ∴ تویی امروز ثانی
سلیمان ∴ پری فرمان برت مانند انسان ∴ پری و آدمی از جا گرانت ∴ شیاطین دیو و جن فرمان
برانت ∴ جهان تا هست باشی و جهان شاد ∴ بدوران میمنت اقبالت فزون باد ∴ وزین پس آنچه جوهر گفت
بادشاه ∴ ز شرح آن نظامی گشته آگاه ∴ که از اخبار چنین آگهی داشت ∴ در اقلیم سخن شاهنشهی داشت ∴ از آن
گفتار منهم بگذرم یاد ∴ که رحمت بر روان پاک او باد ∴ نظامی شاد عمر باشد تا بسی سال ∴ چو چل آمد فرو ریزد پر و بال
پس از پنجه نماند تندرستی ∴ فتد تاب از تنت در پاستی ∴ چو شصت آمد نشست آید بدیوار ∴ چو هفتاد آمد
افتاد رفت از کار ∴ بهشتاد و نود چون در رسیدی ∴ بسا سختی که از پیری کشیدی ∴ وز آنجا گر بصد منزل رسانی
بود مرگی بصورت زندگانی ∴ پس آن بهتر که خود را شاد داری ∴ در آن شادی خدا را یاد داری ∴ خوش آن روزگار
روز جوانی است ∴ گزین عهدی که عهد زندگانی است ∴ نه هست از زندگی بهتر شماری ∴ نه چون روز جوانی روزگاری
تو ای شهزاده سالار رعنائی ∴ جوانی و عجب خوشدل جوانی ∴ نبود و نیست در اولاد آدم ∴ جوانی از تو خوشدلتر بعالم
نخوردی بی غنا یکجرعه باده ∴ نه بی مطرب شود طبعت گشاده ∴ تعالی الله شمار زندگی هر که چنین است ∴ که با مهرا قش رنگی
قرین است ∴ شود کاهیده بدر عمر هر دم ∴ شود هر لحظه نقد زندگی کم ∴ جوانی را بود پیری بدنبال ∴ تغیری میرسد هر دم
باحوال ∴ نباید فصل او از دست دادن ∴ که آید موسم از پا فتادن ∴ همان بهتر که جام باده گیریم ∴ مراد دل ز دوری
باده گیریم ∴ بکن عیشی که خسرو هم نکرده است ∴ که چوگان تو گوی از چه برده است ∴ نه خسرو داشت این بختیاری ∴ نه شیرین
حسن نوبهاری ∴ اگر شیرین و خسرو زنده گردند ∴ درین محفل کنیز و بنده گردند ∴ راوی گوید که ابوالحسن جوهر شاید خسرو شیرین
از آن آورد که عشرت آن شاهزاده والاگهر بدستور عشرت ایشان مقرر بود و الا در تعداد این شهریار نامور از آن
آتش پرست کافر مراتب بلندتر بود و منظور جناب حکیم نیز از اشاره باین داستان برانگیختن تقریب ملاقات
دوستان با دوستان بود و بعضی آوردن جوهر در طلسم بار دیگر منظور داشت تا عیش شاهزاده کامکار
از مواصلت او دوبالا گردد و در ضمن آن آیینه خاطر نادره زمان دوران را از زنگ حسرت بپردازد زهی حکیمی که تعریفش

از بیان مستغنی است القصه چون شاهزاده معزالدین کمر بعشرت کردن بست بملکه نوبهار گفت که ای ملکه دوران
وای سر حلقه خوبان جهان بفرمایی تا اسباب عیش و عشرت را دوبالا سازند و مرآت ضمایر بر و جوان
از زنگ علی الاطلاق از زنگ کدورت بپردازند که میخواهم بفراغت عیشی کنم که بهرام گور هم آرزوی
آن نجاک برده و خسرو پرویز با شاهزاده خواب شیرین هم ندیده باشند ملکه گفت ای شهریار اسباب
عیش یکدم رسد بسامان ∴ ز رفتت حکم دادن از ما تهیه آن ∴ شاهزاده فرمود از این لشکر که در پای رکاب
حاضرند جمعی را انتخاب باید کرد که بدین صفت موصوف باشند نجیب و جوان و وجیه و عاشق پیشه باشند و باقی را
باید رخصت انصراف ارزانی داشت اگر میل مراجعت داشته باشند و الا آن طرف شهر فرود آیند چهار هزار کس انتخاب
شدند که همه جوانان صاحب جمال صاحب ثروت نجیب که هر کدام ایشان زنی که داشت بعاشقی او را بخانه آورده بود
طایفه و غیره مرد چهار رئیس رخصت حاصل کرده بممالک خود رفتند تا پسران ایشان بملکه زنان و دختران
ایشان باشند و بعضی ایشان مثل اربع و سعید و محفوظ رفتند آن خیل معروف بشهر طلیین فرود آمدند بعد از آن نوبهار
بنادره گفت و نادره بکارکنان حکم رسانید اول آنکه از شهر طلیین که رفته تا مرغزار عشرت آیین بندند
هر قدر اشجار که موزون بود بندند و رعیان چند آن آمدند آنرا بزربفت و بادله بگیرند و بر رنگ سلسبیل و بلبل
شاخ تا نخته بود فرمان شد که پنج بل دیگر ببندند و کنار آنها گوباز هره و جانب تا همه جا چراغان کنند و نخلهای زرین
و سیمین که هر کدام کمتر از هزار جریب نمیگرفت روشن نمایند و دیگر اشجار مصنوعی که برگ و بار آن از جواهر
و طلا و نقره بود جا بجا در حدود مسیر گاه نصب باید نمود و صحاری مرغزار عشرت را که هر کدام از جوش گل و لاله
قطعه بهشت برین بود جا بجا بر اطراف خیابانها فرو و چشمه‌ها و نیز اشجار مثمر رنگین مفروش بفرش دیبای
چینی و پرنیان خطایی و قالین هندی و زربفت کاشانی و بادله برهان پوری سازند و بعضی جا رنگ ناشر
موافق رنگ گل ترتیب دهند که گلها اگر سرخ اند تا شش زیر سرخ باشد و هم چنین و بعضی جا رنگ آمیزی منظور
دارند چنانکه بر گل سرخ تا شش سبز و بر سبز تا شش زرد انداخته اند و همچنین و کوهپایه‌های اطراف مرغزار را تا هر جا که نظر
است نیز تزیین سازند باین دستور که بالای جبال علمهای زرین تمام زرد و بلوری که دیگر نصب سازند
بجا هر دو بار که همه صد هزار علم نصب شود و از پای اعلام تا دامان کوهستان جا بجا تخته‌های آیینه دو گزه

گذاشته که نصب کنند و خرمن خرمن مشک و خروار خروار عنبر با خاک مرغزار در آمیختند و در هر صد قدم یک بی جوی
زر بفتی برپا کنند راوی گوید که در عرصهٔ شهر دوازده گز زمان رفته بود کارکنان توانا و جنیان دانا که بر یعملون ما
یشاء من محاریب و تماثیل و جفان کالجواب و قدور راسیات در شان عمل ایشان
نازل شده با تمام رسانیدند لوطفوری گفت بسیار بهبود کوی زده حسن کاینها که نوشتی تو نه با عقل قرین بود دان این
حشمت و این لشکر و این گنج و جواهر باور نکند عقل که در کل زمین بود گفتم که تو ای لشکر اعراض و جواهر میدانستی
از عقل نه فهم تو چنین بود شهر پری و ملک عجایب چو شنیدی بی حرف اگر رفت قلم صرف درین بود چوگان باختن
کردن شاهزاده با ملکه نوبهار و حکم فرمودن به چوگان بازی عاشقان با معشوقان القصه چون اسباب عشرت
بدستوری که مذکور شد مهیا گردید شاهزاده عالی جناب نخستین حکمی که کرد این بود که اول جوهر نادره با هم چوگان
بازی کنند که در آن چوگان بازی نیز یک تن بودند ابوالحسن گفت بسیار خوب است القصه نادره و جوهر در حضور
شاهزاده و ملکه و ندیمان ایشان با هم چوگان بسر مرکبان چالاک کردند بنوعی که غالب از مغلوب متمیز نگشت
بلکه هر دو برابر ماندند بعد از آن جوهر گفت که اکنون قسم دیگر چوگان بازی کنیم که نادره سواره باشد و من پیاده و با هم گوی
بازی کنیم ملکه گفت ای برادر سواره خود با او برابری و نیز پیادگی خود چه خواهی کرد جوهر گفت ملکه تماشا خواهی کرد
جوهر بچالاکی و چابکی در پیاده روی گوی از نادره چندین بار ربوده همگنان بر چالاکی جوهر آفرین خواندند و تحسین نمودند
بعد از آن فرمان شد که هر یک از خیل و حشم با مطلوبهٔ خود بسمتی برای شکار روند و خود با ملکه و جوهر با نادره
در شکارگاه آمدند القصه بدستوری که سابق چوگان بازی و شکار در میان آمده بود در حضور جوهر منشی
گفت و بعد ازین اقسام عیش و عشرت در میان آمده روز منجوری و سیر گل و لاله کردن در هر قدمی که سبزه و گل
بود و بی نشستن و شب چراغان کنار رنگ سلسبیل دیدن گاهی به شهر رفتن و گاهی بلشکر آمدن و گاهی بر کوه
رفتن و گاهی بر سبزه غلطیدن و گاهی در صحرا دویدن و گاهی در چشمه در آمدن و گاهی به بهشت مجموعی اسپ
تاختن و شکار کردن و چوگان باختن و گاهی تنها تنها بسیر رفتن لیکن شاهزاده و ملکه و جوهر و نادره ازین چهار کس
گاهی از هم جدا نشدند و از کمال عیش و عشرت شبها از روز فرق نمیکردند و روز ایشان ولکن تر از عید
نوروز بود و شب ایشان چراغان از شب قدر میگذشت مدتی درین حالت شاهزاده بارها از ملکه کام دل

خواست و جوهر از نادره مقصود طلب کرد لیکن بنا بر عهدی که ایشان از پیغام حکیم داشتند بی میسر نگشت و شاهزاده
از غلبهٔ محبت تکلیف مالایطاق میکشید روزی شاهزاده به سیر برخاست و بر سبزه زاری خیمه زده به می کشیدن
مشغول شد و چون از نشهٔ شراب مرد افکن بسیار مست گردید شاهزاده در آن حالت بملکه در آویخت و بوضعی
که شوهر با زن نو عروس در آویزد نوبهار دید که قباحت قریب شد و شاهزاده را بعنف هم آزرده نتوان
کرد که تکلیفات شاقه کشیده و نیز ناموس خود را هم باید نگهداشت هر چند که ناموس او شده ام لیکن اگر درین
طلسم بدست او در آیم و کام دل از و حاصل نمایم ممکن که بیرون طلسم ملاقات من و او اصلا واقع نشود چرا که
عشق او در جایی دیگر مقرر است و آن محبوبه اش بسبب نشهٔ طلسم از خاطرش فراموش شده هر چند که بالفعل
او هر چه میداند مبین بهتر آنست که حیله باید انگیخت که بسبب آن نجات حاصل شود و بمیر بر جگر گذاشته گفت
که دو روز دیگر بهم رسانده هم شاهزاده چون عاشق بیقرارش بود دست از وی برداشت ملکه بعد از لمحه نشست و گفت
که فسانه بری را حاضر کنند چون حاضر شد فرمود که ای فسانه حکایت خسرو و شیرین را بطریق اجمال پیش
من بیان کن و آن نصیحتی که عمه او مهین بانو باو کرده در سلک تقریر در آر نقل کردن فسانه فسانه بعرض رسانید
که خسرو بن هرمز بن نوشیروان را در حالت شاهزادگی ندیمی بود شاپور نام روزی پیش خسرو نقل کرد که
در ملک ارمن زنی پادشاه است مهین بانو نام دختری از برادر خود دارد شیرین نام که او را ولی
عهد خود کرده و آن قدر از حسن و ثروت و اسپ شبدیز و اسپ گلگون او تعریف کرد که خسرو نادیده بر
شیرین عاشق و مبتلا گردید و شاپور را بملک ارمن فرستاد تا برای او کاری کند شاپور بارمن رسید و خود را
بصورت نقاشی کرده زبان آن قوم ایشان را کهیه کویند بر آراست و صورت خسرو کشیده در سیرگاه شیرین
بر درختی چسپانید و این عمل را سه روز در سه سیرگاه متواتر کرد تا اینکه شیرین نیز عاشق خسرو گشت و با شاپور
ملاقات کرده احوال پرسید شاپور رخت بر دل انداخت و آخر نام و نشان خسرو پیش او بیان کرد چنانکه
شیرین در عشق خسرو بیقرار گشت و شاپور با او وعده مراجعت کرده مرخص گردید و پیش خسرو رسید احوال را بیان
کرد اما شاپور شیرین را گفته بود که اگر دولت از عشق خسرو تنگ کرده باسپ خود شبدیز بنشین و بهانهٔ شکار بسوی
مداین روان شو که منظم خود را میرسانم و بگو شبدیز تو را بی تحاشی خواهد رسید و اگر خسرو را در آنجا بیابی نشانش آنست که بپوشد لعل

بوش مبالغه و قبایی از زیر لعل نگاری می باشد شیرین آخر تنگ آمده بگفته شاپور عمل کرده و بر شبدیز برنشسته بطرف مداین
که ملک خسرو بود روان شد اما خسرو در انتظار شیرین بنا بر گفته شاپور بود که بر فرهاد خسرو از وی بدگمان شده و فکر قیدش
کرد خسرو به تغیر لباس بطرف ارمن گریخت و در راه بشیرین برخورد در وقتی که او در چشمه در آمده بود و چون همدیگر را ندیده
بودند نشناختند و خسرو بطرف ارمن و شیرین بطرف مداین رفت خسرو بارمن رسید مهین بانو باستقبال برآمد
و از گم شدن شیرین جزع و فزع بسیار داشت ناگاه شنید که خسرو پرویز یعنی نام خسرو پرویز بود از راه خوزستان و دهقان
بارمن رسید نزل علوفه فرستاد و خود نیز استقبال کرد و بسیار خبرها چنانکه شرط آورد و مقرر کرد که قشلاق در ملک
ارمن و ربیع فرماید اما شیرین بمداین رسیده داخل مشکوی خسرو معرفت کسی گردیده و در آن مشکو از دست کنیزان
اندک شیده و حقیقت خسرو بر وجه دیگر شنید بسیار دلتنگ شد با خود گفت آن جوان که بر سر چشمه ام آن روز دیدم البته
که خسرو بود هر چند لباس لعل داشت از بیم دشمن تغیر لباس کرده بود و از این معنی بسیار پشیمان بود لیکن چاره نداشت
روزی شیرین بمحلدار مشکوی خسرو گفت که من از هوای این مشکو خوش ندارم اگر جایی بهتر از این بر سر کوهی باشد بیارام
چون محلدار را خسرو سفارش کرده بود که اگر شیرین بیاید برای او قصری در سر فلان کوه بنا کنند محلدار بنا طلب کرده
فرمایش آن قصر کرد و در چند روز بنا شد شیرین داخل آن قصر گردید و قصر شیرین عبارت از آن است بیانه چون
نقلها بانجا رسانید شاهزاده گفت ای ملکه شنیدی که شیرین برای خسرو چه تصدیعات کشیده و ای ملکه تو بر من مهربان
نمیشوی و کام دلم نمیدهی ملکه نوبهار گفت که تو نیز صبر کن تا شنو اگر شیرین بی عقد رسمی بی رضای مهین بانو کام دل
بخسرو داده باشد تو هم از من بطلب والا صبر کن تا وعده آن برسد شاهزاده گفت عقد ما و شما که خوانده شده و دیگر چه
صبر ضرور است ملکه گفت آن عقد بهمین درجه می ارزد که بآن رسیده و الا عقد حقیقی رسمی آنست که پدر و مادر هم
برون طلسم بمجلس عقد علی رؤس الاشهاد حاضر باشند و صیغه عقد از زبان حکیم صاحب خوانده شود نادره گفت
ای شاهزاده با این حوصله چرا تعجیل میفرمایی شاهزاده فرمود که هر چند دل را می فهمانم فایده نمیکند نادره گفت معقول است
که این ادا از تو که شاهزاده گردون مدار و کوه تمکین بشهر قفای فرزند عزم به صبر باید کرد ابو الحسن گفت راست میگوید که
از شاهزاده کان کوه تمکین اگر چنین ادا ظاهر شود بعید است بلکه از مثل ما مردم بیچاره چنین کاری بعمل آید
مضایقه ندارد مرح کان ذره که در حساب نامده ایم این سخن را گفته شوخی دست در گردن نادره کرد ملکه از ذوق گفت

ازنظامی

چرا نمیباشد دولت هیچ نمیخواهد مثل تو جان است که یکی مهمان خانه رفت و گفت که طعام هر ابیش از طعام خوردن
آدمیان بیار دید که نمکاری ام و کوسفند از اسبابی میکنیم و کلاه را با اسبابی مینمایم یکی گفت ای سک که
دست کج نمی بود بخت راست کو بود شاهزاده بر این نقل بی اختیار از خنده گردن ضعف کرد و ابو الحسن
او را بسیار بحاضر جوابی بستند و پرده روی شاهزاده کرده گفت که این ماه ماه سنگ اندر ای همین می رسد
که در این بره بیابان نباید اجماع او فقفاک انجام القصه ملکه باز از نقلها رسید که دیگر چه شد عرض کرد که چون
خسرو بارمن رسید و به پیوسته سراغ شیرین طلب میکرد او را معلوم شد که در غیابت حیران بود که شاپور
رسیده خسرو را از آنچه کرده بود خبر داد و گفت خاطر او بعشق تو بطرف مداین رفته باشد خسرو شاپور را از حقیقت چشمه
خبر داد و گفت یقین میدانم که شیرین بود و بعد از آن شاپور را باوردن شیرین فرستاد و چنانکه شاپور رفته او را
آورده و در جایی نشانده خسرو را آگاه ساخت خسرو مهین بانو گفت شنیده ام که پادر از اوده و شبی که اسب سرکش
او را بطرفی برده و سر فلک ما او را آورده ام است مهین بانو شاد شد و با شیرین ملاقات کرده از سرکار او نیز خبر
یافت لیکن بروی او نیاورده و چون دانست که خسرو و شیرین بهمدیگر عاشقند شیرین را بجنس خود نشانده و در
نصیحت بروی او نکشود ملکه گفت ای شاهزاده نصیحت مهین بانو را بشنو من تفصیل بیان کن و غرض آن ما از این
سخن آن بود که چون شاهزاده این نصیحت را بشنود البته که از کار خود متقاعد گردد و نیانه بزبان تعرض ساخت
که چون شیرین در خدمت عمه خود مهین بانو تشریف نه خانه خلوت ساخت و فرزند او در برگرفت و شیرین چشمها
بوسیده و گفت چنانکه ملا نظامی گفتارا او را در رشته نظم کشیده نظامی شیرین گفت کای فرزانه فرزند
نیرو من بر همه خوبان خداوند : یکی ناز تو دعده ملک شاهی : یکی بوی تو از مه تا بماهی : سعادت خواجه تاش سایه تو
صلاح از جمله پیرایه تو : جهان را از جمالت روشنایی : جمالت در پناه پارسایی : تو گنج سر بمهری نا بسوده
بد و نیک جهان ناآزموده : جهان نیرنگها داند نمودن : بدزدیدن و یاقوت سودن : که این صاحب قران
دلدادی قت : نکاری بس بزرگ افتاده ست : و لیکن گرچه هستی ناشکیبش : نخواهم کوش داده برفریبش
که مردان حیلها بسیار دانند : همه وقتی فسون برکار دارند : نباید کز سر شیرین زبانی : خورد حلوای
شیرین رایگانی : فرو ماند ترا آلوده خویش : هوای دیگری آرد فرا پیش : ملکه در این مقام گفت شاه باش

آن ضعیفه مردان را خوب شناخته بود ۞ تو کجا و بنای نیکنامی ۞ وگرچه با جمال و با نظامی ۞ نه بعید از طریق پادشاهی ۞
نشان دارد بکار پادشاهی ۞ چو تو از نیکنامی دور گردی ۞ بزشتی در جهان مشهور گردی ۞ ملکه درین مقام گفت خدا کند
درینجا رخ چون مه بچنگ ننگ مخراش ۞ اگرچه عاشقی آهسته می باش ۞ زنان گر خود بموی شیر بندند ۞ که مردان بر زنان
بسیار خندند ۞ اگر دست او فرسوده گردی ۞ بدین پاکی به ننگ آلوده گردی ۞ بساکس کو بزر در کار فتنه ۞ بیفکنند چون
بور گرفته ۞ بسا بادہ که نشناخت نشیند ۞ بجرعه رنجه نشد چون چشیدند ۞ ملکه درین مقام گفت فی الواقع که چنین است
بخلاف شاهزاده ملکه نام خدا بسیار تمام مزاج است معز الدین تبسم نمود و گفت که ای جانان با من کنایه میکنی ملکه تبسم
و گفت خدا نخواسته چه معنی دارد در میان جوهر گفت که ای شاهزاده اگر در حق من کسی تعریف ثابت قدمی کند بسیار
بجا نیست در واقع که مثل من کسی نیست نادره و شتین برابر وی جوهر زده و گفت که لعنت خدا بر دروغ گویان تو چه لیاقت
داری که در میان حرف دخل بیجا میکنی جوهر گفت خاموش آئین ادب بگیر تو غلام زرخرید یار که در سخن پادشاهان و سلاطین
دم زنند نادره گفت سبحان الله یعنی داخل سلاطین شما او جوهر بخندید و گفت یقین است بر حرفهای ایشان حضار مجلس
همه بی اختیار خنده میکردند ملکه باز اشاره به نیمانه کرد که بگو نیمانه باز شروع کرد ۞ قطعه ۞ تو خود دانی که وقت سرفرازیست
زنان خوشی بهشت از عشقبازی ۞ اگرچه تو بخیره مهربانی ۞ من اینک گفتنی گفتم تو دانی ۞ و لیکن گفت من با این دو دانسته
همه بازیست مثل عشقبازی ۞ گر این بند طرار باشی خریدار ۞ بناشی و بحال و غم گرفتار ۞ چو شیرین گوش کرد این بند چون
نوش ۞ نهاد آن پند چون حلقه در گوش ۞ دلش با این سخن همداستان بود ۞ که او را نیز در خاطر همان بود ۞ بهفت اورنگ
روشن خورد سوگند ۞ بروشن نامه گیتی خداوند ۞ که گر خون گریم از عشق جمالش ۞ نخواهم شد بجز جفت حلالش ۞ چو با نوده آن
سوگند خواری ۞ پدید آمد دلش را استواری ۞ رضا داد دلش که در میدان وو در کاخ ۞ نشیند با ملک گستاخ گستاخ ۞ بشرط
انکه تنهایی نجوید ۞ میان جمع گوید آنچه گوید ۞ راوی گوید که چون ملکه نوبهار که اصل او زد این مواعظ سود مند از زبان
نهمین بانو معرفت نیمانه بری گوش کرد بسیار بی شاهزاده حضرت قرین معز الدین آورده گفت ای شهریار عالم مدار
میدانی که این قوم آتش پرستان بوده اند لیکن برای حفظ ناموس حرمت وی ضنوی که جمیع هادانسته اند تا برکت
این نیت خود و دو بزرگ آن سلاطین معدلت آئین علم اقبال و دولت و لوای نیکنامی و شهرت باین کاخ فیروزه گون
بر افراشته اند بس منکه مسلمان باشم و کلمه محمدی صلی الله علیه و آله و سلم بر زبان میرانم و اعمال من موافق کتاب الله

یعنی فرقان است چنانکه کریمه انا سمعنا قرآنا عجبا یهدی الی الرشد فآمنا به موید قول من است
و نصیحت کردن من درین امر دوات با برکاتی است که اگر نهمین بانو نیمه شیرین قطره از آب وضوی اوراکوهر
تاج ابروی خود میساخت نایبه رابعه بصری گشته کلگون اقبال را از آسمان هم برتری تاخت بس کاره
شیرین بگفته او خود را محافظت نمود من چگونه بدست تو پیش از وقت موعود خواهم آمد و تو چرا این
توقع را از من میداری این اندیشه از دل عشرت منزل خود برآور و بنای عیش و عشرت را پیوسته بر پای
دار بلی بی تکلف میگویم و درین آزمایش و امتحان تو منظور نیست که هرگز از خواص من خواسته باشی بسیه
کن و با او دفع عداوت نمایی که مردان را جز این چاره نیست شاهزاده گفت که بیکدست درازی خود آن
همه ایذا و تصدیع کشیده ام اگر چنین کنم خدا داند که بکدام بلا گرفتار گردم ملکه و نادره متفق اللفظ گفتند که ای شاهزاده
بجای لایزال و جناب ذوالجلال قسم که نخوان ما امروز بمکر و فریب ندارد و هرچه میگوییم از ته دل و طیب خاطر است شاه
فرمود بر تقدیری که چنین باشد دل من نمیخواهد که دلداری چون نوبهار در بستان شاهی تنها و بهوس دامن دیگری
دراز کنم شرم دامن گیر است نادره گفت که اختیار با شاهزاده است ما از طرف خود این دولت خواهی را بجا آورده ایم
شاهزاده را ذیت نکشد شاهزاده خاموش شد اما پیوسته بر اسون خاطرش همین خطره میگذشت که کی باشد که کام دل
امید وار از ملکه نوبهار حاصل کرده باشم و از آنجا برخاسته بسیرگاه دیگر تشریف برده و قدری در آنجا عشرت کرده و از آنجا
نیز برخاسته و همچنین سیرگاه بسیرگاه تا نزول اجلال سیر نموده داد عیش و عشرت بطریقی که مذکور شد میداد و ۞ مولانا ۞ که سپهر
که شکار دکی پی بجام کرد ۞ در هر زمان بوضع دگر گرد عشرتی ۞ مانند منعمی که بس از خسته گردنش ۞ بروی فلک ندی بکشاید
زر دولتی ۞ ده هفته کامل در آنجا از فرح و فرود دین تا چهارده هم ماه عیش و عشرت کرد و چنانکه هیچ ارمان در دل شاهزاده در جهی
باقی نماند روز پانزدهم جلالی که مطابق پانزدهم هلالی بود شاهزاده مقرر فرمود که در مرغزار نشاط که یکی از مرغزارهای پر از
عشرت بود فرش باید و شب اول شب بکنار رشک سلسبیل تماشای روشنایی کند و بعد از آن در مرغزار شب بسر برد تماشا
نماید ۞ مولانا ۞ شبی شد سبز مرغزاری ۞ دل افروزش گلی چون نوبهاری ۞ انیس شمع هر تابنده گوهر ۞ ندیمش ماه و چون ماه انور
پریزادان چو انجم در رکابش ۞ بسان ذره گرد آفتابش ۞ ز اقبالش رسیده سرفرازی ۞ ز بخت سعد دیده ارجمندی ۞
فلک ز ایشان مرحمت یافت ۞ زمین را تختگاه و سلطنت یافت ۞ نظامی ۞ کسی کاسباب او دلخواه باشد ۞ همه جایش تماشاگاه باشد

زمین سبز و یافتند آرامگاهی، که خرم سوسن رست آنجا گیاهی، دران صحرای گلشن جای کردند، ز اطلس خیمه بر پای کردند، بر ایوان
مدور کرد خرگاه، ثریا وار گرد خسرو شاه، نشسته نوبهار و شه بیکجای، چو سرو استاده گلفامان بیکپای، مغنی سازها در ایوان
کشیده، خروش چنگ بر کیوان کشیده، بصنعت ساقی موزون دلکش، بیکجا جمع کرده آب و آتش، صراحیهای لعل
از دست ساقی، بخنده گفت باد این عیش باقی، شاهزاده نامدار در مرغزار با ملکهٔ حور نژاد زرین دل از سیر گل و لاله
میکرد و باده میخورد ناگاه باز در حالت سرشاری آن زیبنده تخت شهریاری را هیجان بخاطر رسید که امروز
یا امشب بهر وضعی و حیلتی که باشد پی بگنج بی قیاس ملکه برده گوهر مقصود ازو حاصل نماید نخست مصلحت آن با جوهر کرد جوهر
او را ازین اراده منع نمود و گفت ای شاهزاده تعجیل مکن که من این پریزاده را خیانت نمی بینم که حالا بدست تو آید و
معقول هم میگوید چه در صورتیکه حکیم الیقیا از منع کرده باشند چگونه برضای تو تن در دهد شاهزاده گفت ای برادر تو
واقف نیستی که من در هجران بیمروت چه قدر الم کشیده ام و حالا هم کار من آنست که او بهانه میکند و عبث
نام حکیم را می برد حکیم چرا منع خواهد کرد که کسی با زن خود جماع نکند بلکه او خود نمیخواهد که از راه غرور و ناز و تنبه دولت خود
با من سر در نیارد که ننگ میداند بزودی بشوهر کام دل دادن و تو هم تا توانی دست لذت از نادره بر مدار که اینها طرفه
لعبتانند خون در دل عاشق میکنند تا کام دل دهند هر روز بر من روز قیامت میکند و شب در آرزوی مطلب خواب هم
نمی برد و این همه انواع عیش و عشرت بسبب مهجوری از مراد دل خواهشمند مرا خوشدل نمیسازد ابوالحسن گفت ای شاهزاده
چون تو کام دل از محبوبهٔ خود فتح نمایی من هم بمطلب خود از نادره خواهم رسید شاهزاده این مصلحت را با جوهر کرد حیله که
بگمان خودش برای حصول مطلب برانگیخت آن بود که نوبهار را از کنیزان و خواصان او جدا ساخته
تنها کند بعد ازان کمیت شوق مذکور را در میدان آرزو بدواند پیش نوبهار آمده گفت که ای تاجدار کشور
حسن و رعنایی و ای آفتاب فلک ملاحت و زیبایی امروز دلم میخواهد که اسپ شبگون و اسپ گلفام را
زین بسته حاضر کنند و من و تو بران مرکبان باد رفتار سوار شده بمیدان بتازیم به بینیم که کدام یک
ازین هر دو مرکب تیز تک تر است نوبهار تبسمی کرده گفت چه مضایقه فرمود تا هر دو مرکب برق سیر را
تیار کرده آوردند شاهزاده و ملکه بر آنها نشسته پاشنه کردند و هر دو مرکب باد پیمای پری نژاد را چنان
بدوانیدند که باد بگرد ایشان نمیرسید کوه و دشت و بلند و پست پیش ایشان یکسان مینمود

ز جستن جستنشان سایه در دشت، چو زاغ آشیان گم کرده میگشت، باین طریق مرکب تازان بجایی رسیدند که
چند درخت غنچه گشته سایه انداخته بودند و چشمهٔ آبی که در رنگ چشمهٔ تسنیم بود در سایهٔ آن درختان جاری بود
شاهزاده و ملکه انجا رسیده و نوبهار گفت که چه هوایی خوبی دارد این مکان بیا تا ساعتی بیاساییم نوبهار انگشت
قبول بر دیده گذاشت و از مرکب فرود آمد شاهزاده و نوبهار در سایهٔ آن اشجار بفرش مخمل سبز قرار گرفتند
و دو گلابی باده احمر با جام کوچک مرصع نشین در مرکب شاهزاده بحکم آن شهریار گذاشته بود نوبهار برگرفت جام
بر کرده بدست نوبهار داد که نوش ملکه آن را خورده و خود جام بر کرده بدست شاهزاده داد و شاهزاده نوش کرد
چون دو دوری چند در میان آمد سمند شهوت شاهزاده شروع در بد لگامی کرد و نوبهار را تنگ در بغل گرفت شعر
در کنار آنچنان کشیدش تنگ، که طرح خون شدش نهال خدنگ، و چند بوسهٔ شیرین آبدار از لعل نوبهار در ربود و گفت
ای نازنین تا کی دل مرا درین آرزو خون کنی از خدا بترس و بر من این جفا روا مدار که صبر و طاقت در من نمانده
نوبهار گفت ای شاهزاده — بارها گفته ام و بار دگر میگویم، که من دل شده این ره نه بخودی پویم، بلکه ارشاد استاد
چنین است مرا، ورنه منهم دل گم گشته خود میجویم، شاهزاده گفت هیچ استادی روا ندارد یعنی نیست که زن با شوهر خود
در نیامیزد — بهانه میکنی ای ذوفنون، بحکم ناز میداری دلم خون، نوبهار قسم خورده و سوگندهای عظیم یاد کرده که راست
میگویم شاهزاده گفت که این وقت از کمال خواهش نفسانی طاقت صبر ندارم این را گفته متوجه شد که آب
شهوت را داده بنوبهار دید که قباحت میشود اول سوگندهای غلاظ و شداد پیش آمد چون دید که سوگند
مطلقا این وقت در دل شاهزاده اثر نمیکند دست و بازوش گرفت و زور و قوت هم پیش رفت
نشد زبان عجز و زاری گشود و ناله و فریاد و بیقراری مینمود شاهزاده ازین هم متاثر نشده و سرگرم حصول کام
مقصود بود چون ملکه بند شلوار را بنابر احتیاط برای چنین وقتی بسیار گره زده بود لهذا اندکی در کشیدن شاهزاده
از کمال اضطراب خواست که پایجامه‌اش پاره کند و گوهر ناسفته را در رشته کشد آخر الامر ملکه ناچار شده بزبان
پریزادان کلمهٔ چند گفت که شاهزاده نفهمید اما اسپ شبگون و گلفام که پری زاد بودند فهمیده هر دو ریسمان
جلو را پاره کرده رو بصحرا گذاشتند ملکه شروع بفریاد کرد که ای شاهزاده اسپان رفتند ما پیاده ماندیم
کسی هم همراه نیست که اینها را بگیرد قباحت عظیم شد ای شاهزاده تو آخر مردی کار تست تضییع مکن و کمر [illegible]

بیار که دیگری خود بخود خواهد آمد چرا این قدر این وقت در پی حصول لذت نفسانی بر بجید شده آفرین بیش تو عازم
جائی نبودم وقت دیگر هم برای اینکار رهست یا نه و اگر متوجه اسپان نشوی و اینها را رفتن دهی ما و تو پیاده
نمانیم و برای تو اینمعنی ننگ است از برای خدا اندکی قباحت را بفهم و بخود آی شاهزاده دید که راست میگوید با
خود گفت لا حول و لا قوة الا بالله چه وقت رم شدن این حیوانها بود حالا اگر برنخیزم این نازنین
در دل خود خواهد گفت که کسی از عهده گرفتن اسپ رم شده بر نیاید از اجرای امور سلطنت چگونه
سرانجام داده خواهد شد چار و ناچار اسپ شهوت را باز بلجام صبر کرده در پی آن مرکبان بدوید و تا سه
چهار ساعت خوب حیران شد و آن مرکبان بدست نیامدند و دور هم نمیرفتند که از نظر غایب شوند شاهزاده
بجز ملکه آمد و مستی شراب و شهوت دران سرگردانی از سر بدر رفت از کمال غصه و طیش با نوبهار گفت
که اسپان شما مرغان دست آموز شمااند تا بزبان پریزادی خود ایشان را نطلبید بدست نمی آیند و زبان
مرا که مطلق نمی فهمند نوبهار بخندید و اسپان خود بخود باز آمدند و بمکان خود استاده شدند گویا هرگز رم نکرده بودند
شاهزاده گفت ای بیت المال های نخل مربوقت خلل و عیش من کردند نوبهار گفت ای شاهزاده میخواستی که
ما را تنها کرده کام دل خود کام را بزور و بهانه از ما حاصل کنی لذت عزم خود جشیدی و حالا دانستی که
تا وقت نرسد کار نشود شاهزاده گفت ای ملکه بخدا اقسم که میدانستم و زیاده برین میشناسم لیکن بحکم
که دل بحکم من نیست و همین که نظرم بجمال انورت می افتد طمع در حرکت می آید و دل کام خود میخواهد هر چند که
من اورا می فهمانم که ملکه پری نژاد است و تا دل او در نمی باین امر نباشد کار تو صورت نگیرد هرگز نمی شنود
بارها از جفای تو نیز برای او نقل کردم میگوید که یادم نیست و مضمون این شعر بگوشم میرساند بیت
گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم ⁂ چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی ⁂ ای ملکه تو هم برین دل بیچاره که
برای تو عالم عالم آواره گشته و غم کشیده و درد هجران دیده ترحم کن و از سرکشی و بی رحمی در گذر ملکه گفت ای
شاهزاده این سرکشی از طرف من نیست بلکه بحکم سرفرازیست که مالک رقاب کل موجودات این عجایب
است شاهزاده گفت که من این را باور نمیکنم خوب تو خود بگو که در منع کردن مباشرت شوهر با زن چه
حکمت است ملکه گفت من این نمیدانم لیکن این قدر میدانم که فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمة

درین اثنا نادره رسیده و این ماجرا را معلوم کرده او نیز خنده ها کرد و چه نوبهار نقل و ترانه شاهزاده را بگوش
اسپان بهره و لطف تمام پیش نادره کرد و القصه هرسه سوار شده متوجه مقام سابق که مرغزار نشاط نام داشت
گردیدند و آخر روز از آنجا عزم تماشای چراغان و آتشبازی نمودند و متوجه نهر سنگ سلسبیل گشتند روشنائی
بود که از کره خاک گرفته تا کره اثیر عالم را مانند آفتاب منور گردانیده و روشنان عالم بالا را بر منزل خجالت
رسانیده چه هر درخت آن سرزمین در بلندی کم از قصبت یکسر نبود و خیابان صنعت چند از قنادیل و فانوس
نیرماه تمام روشنی دران بکار برده بودند که عقل انسانی از مشاهده آن خیره بماندی شاهزاده تا چهار ساعت
از شب رفته بکنار آب با احباب مثل ملکه و نادره و جوهر باده در ساغر میکرد و نوش مینمود و جای باقی دوستان
خود را دران مجلس خالی گرفته چه دران حال بعد از آمدن جوهر بار دیگر در طلسم شاهزاده را جمیع دوستان از یاد رفته
تا دیگران همه بخاطر بودند و میدانستند که این طلسم است و من بتماشای آن فارغ شده ام تا خفیظ و غیره که ساکنان
طلسم اند با بدیع عالم و ادریس نوجوان که از رفقای طلسم بودند همه درین سیر حاضر بودند و با محبوبه های خود میکشتی
مشغول بودند چنانکه اشاره بآن سابق رفته القصه شاهزاده بعد از مرور چهار ساعت از شب از کنار نهر برخاسته
متوجه صحرای شب بو و سمن و یاسمن گردید که آن شب تماشای مهتاب نیز بود و ملکه قاف تا قاف آن صحرا را بباده
سفید گرفته بود و تمام درختان را از خورد و بزرگ بباده سفید نیز پوشش نموده و ما در آنجا گلهای سفید اصلی
اقسام گل را از جواهر سفید مثل مروارید و الماس و شبیه آن جا بجا ترتیب داده بودند و گلهای سیمین را خود ساخته
نبود و در وسط آن مرغزار جنت بهار صفه که صد گز در صد گز بود برای نشیمن آن شمع انجمن ترتیب داده بودند
شاهزاده و ملکه و جوهر و نادره آمده قرار گرفتند جوهر که آن آرایش و آن مهتاب شب دید بی اختیار گفت
سبحان الله الذی هیئ لنا اسباب النشاط و مهد لنا للعیش خیر بساط هر طرف نظر میکرد
و تفرج می نمود شاهزاده ورد بجکه نوبهار آورده گفت ای ساقی ستمگر یاری می کرم کن ⁂ باده بیار
ماه صافست و نفس ایمشب ⁂ جام شراب در دست گرفته در روی نگار نظر میکرد و آه حسرت میکشید
بجهت اینکه آن میوه دران ایام فقط دیدنی بود نه خوردنی و نه چشیدنی و همه درین حالت جوهر گفت عجب
که همه اسباب عشرت فوق التصور مهیا بود الا آنکه را دل میخواست کام دل نمیداد راوی گوید که حق این است

که در عالم هوا و هوس کم غمی نبود و در آن شب که آخر لیالی ایام تماشای مرغزار عشرت بود شاهزاده و جوهر تلاش
بسیار کردند که گوهر مقصود از محبوبهای خود حاصل نمایند میسر نیامد و هر مرتبه که شاهزاده دامن نوبهار میگرفت او
دست از شاهزاده میکشید تا اینکه جوهر مناسب وقت مضمون این شعر در مقامات دلسوز تر زبان گردید
لمؤلفه او میکشد ز ما دست و دامنش بصد عجز: داریم ما و دلدار با هم کشاکش امشب: القصه اگر قلم ایجاز رقم تفصیل
عیش و عشرت یا حسرت و سماجت شاهزاده و در امر مقصود بردارد از مقصود اصلی که رسیدن شاهزاده بمجلس اعلی و شهر
زردوس است دور میماند بنا بر علیه بچند شعر گرامی حکیم نظامی زاده الله قدره و اقباله که مناسب مقام است اکتفا
مینماید **و هو هذا** شبی از جمله شبهای بهاری: سعادت را نموده خواستگاری: شده روشن جهان از مهتاب
چون روز: قدح برداشته ماه شب افروز: در آن مهتاب روشن تر ز خورشید: شده ماه روان در سایهٔ بید:
صفیر مرغ و نوشانوش ساقی: ز دلها برده اندوه فراقی: شمامه با شمایل راز میگفت: صبا تعبیر آن باز میگفت:
سهی سروان نشسته در کناری: بزیر سایهٔ شکفته نوبهاری: یکی بر جای ساغر دف گرفته: یکی جلاب دان بر کف
گرفته: حریفان خورده چون خورشید رخشان: بجای ساغری چون آبگیران: چو دوری چند گشت از جام نوشین
گران شد هر سری از خواب نوشین: خواصان از نشستن مست گشتند: بدام خوابها پابست گشتند: خمار ساقیان
افتاد در تاب: دماغ مطربان بجهید در خواب: مهیا مجلسی بی گرد اغیار: بنا میزد گلی بی زحمت خار: شهزاده
شکیبائی ز کف برد: نگار آرزو را تنگ تر کرد: سر زلف گره گیر دل آرام: بدست آورد و بر خود کرد از دام: لب شیرین ببوسید
و گفت ای من غلامت: بده دانه که مرغ آمد بدامت: هر آنچه از عمر بی شیرین برفت کو: کنون روز نو است و روزی نو
مزن چندین گره بر زلف و خالت: ز کوتهی ده قضا گر آن زمانت: بپوش خویش را با بی خریدار: اگر در نیل باشی
باز کن باد: کمند زلف خود بر گردنم نه: بصید لاغر امشب باش خورسند: شب وصل است لب بر خنده داریم
چراغی عاشقی را زنده داریم: بیا تا از در دولت در آئیم: چو دولت خوش در آمد خوش بر آئیم: یک امشب تازه داریم
این نفس را: که بر فردا ولایت نیست کس را: بنقد امشب که با هم سازگاریم: نظر بر نسیهٔ فردا چه داریم: یکی
بازی بدان زلف گره گیر: بمن بازی کن امشب دست من گیر: بجان آمد دلم درمان من ساز: کنار خود حصار
جان من ساز: ز جان شیرین تری ای چشمهٔ نوش: سزد گر گیرمت چون جان در آغوش: چو تنگت گیرمت بویم

دلربایی

دلربایی: همه شیرین تر آمد جایت از جای: القصه ملکه نوبهار از آن منت و سماجت و غصه هر دم قد و پر غم از شاهزاده
ملاحظه کرد اندکی گره در ابرو زده خشمناک در شاهزاده نظر کرد و گفت ای عجول مرا باشتاب دامی سماجت بناه
بیرون از حساب تا چند مرا و خود را رنجه داری و من تا کجا با تو بحث کنم که مناسب احوال هیچ کدام نباشد بگم
نظامی اگر صنعت کنم مقصود آنست: که حکم دیگری بر من روانست: **لمؤلفه** اگر از حکم او کردن بتابم: دگر خود را مجال خود
نیابم: ندانم بر سرم دیگر چه آید: ز جور گنبد اخضر چه آید: معاذ الله که او آزرده گردد: دل زنده ز قهرش مرده گردد: **نظامی**
مجو آبی که آبم را بریزد: مخواه آن کام کز من بر نخیزد: گزین مقصود بی مقصود گردم: تو آتش گشته و من عود گردم
جهان نیمی ز بهر شادکامی است: دگر نیمی ز بهر نیکنامی است: چه باید طبع را خودکام کردن: مرا و تو مرا خود بدنام
کردن: همان بهتر که از خود شرم داریم: بدین شرم از خدا آزرم داریم: من آن شیرین درخت آبدارم: که هم حلوا
و هم جلاب دارم: نخست از من قناعت کن بجلاب: که حلوا هم تو خواهی خورد مشتاب: و ای شاهزاده تو میدانی
که من از راه غم و رو باز با تو دمی آمیزم بخدا اگر چنین نیست و حرف همان است که من با تو گفته ام و الا من ترا
دوستر از آن میدارم که تو مرا دوست میداری **نظامی** بدانسان دل خوش تو جانان را نخواهد: ولی باشد که او جان
نخواهد: **لمؤلفه** شبها شده دیدگان ما و دل آرام: ز وصل خود نخواهد داد تن کام: بلا بگفت کای ماه شب افروز
شبم از روی تو روشن تر از روز: ازین باده نمی بخشی چو کامم: بده بوسه که من بس تلخ کامم: شکر لب این
سخن از طرح چو بشنید: شکفت از ناز چون گل بر خندید: حمایل دست خود در گردنش کرد: عقیق خود بلعل خود
در آورد: بگفتش نوش کن این جام شیرین: که دور شین حلقه سازد نام شیرین: گرفتن یکدیگر را اندر آغوش
بحکم خواب گردیدند خاموش **رفتن شاهزاده ملکه نوبهار بار دیگر در دارالسلطنت ملکه آفتاب و کلام کردن او**
از بی التفاتی شاهزاده فلک شوکت و حکم کردن بحکیم بجا شاهی ... حیرت آورده اند چون روز دیگر که
خسرو خاور از خرگه نیلگون سپهر جام لاله گون نور بر گرده بدست گرفت شاهزاده نیز از خواب نوشین
برخاست و بشراب صبوحی اشتغال فرمود **نظامی** دو چیز است سرمایهٔ زندگانی: دو چیز است پیرایهٔ کامرانی
نشاط شراب و شراب صبوحی: صباح بهار و بهار جوانی: و این هر چهار شاهزاده را میسر بود ولیکن ملکه از پیش شاهزاده
بهانه برخاست و قمار دوره رازدار را طلب کرده در خلوت باو گفت که ای خواهر می بینی که این آدمی زاد

چه قدر سماجت پناه است و من خود را بهزار حیله نگاه میدارم از ترس اینکه حکم جناب عالی تغیر نیابد والبته
که آنچه آن جناب برای من و تو اندیشیده محض صواب خواهد بود لیکن از بیحیائی و خودرائی نفس اماره
میترسم که مبادا اتفاق عجیبی روی دهد و من آن وقت درمانم برای اینکه آن سیم لجوج خلوت یافته بوضعی
چند در آغوشم میکرد که آن وقت اختیار با من نمیماند و از جناب الهی در آن حالت استعانت میجویم
باری تا امروز که کار ها بخیر است و اگر این صحبت همچنین طول کشد احتمال دارد که دیگر صبر و شکیبائی و خودداری
مجال نماند چه میدانی که من او را چه قدر دوست میدارم و خاطرش نزد من بسیار عزیز است تا کجا بیت و لعل بکند لازم
و خاطر او را این همه آزرده و دادم آخر هر چیز حدی دارد و بهر صورت ترا باید که بخدمت جناب عالی رفته بهر زبانی که تو
دانی سماجت پناهی او را و عذر خواهی مرا نقل کنی باشد که تدبیری ارشاد کنند که بسبب آن از این هم ایمن باشم و الا
تمام این عیش بیش آن هم نبود نمیکند نادره بخنده درآمد و گفت ای ملکه شب منهم در این مقدمه بدتر از شب شما گذشت لیکن
چون در میان من و جوهر یکنوع خوش طبعی از روز اول واقع شده بحرفهای سخت و سستهای نرم او را از خود دور
میکردم تا آخر شب ببوسه و کنار راضی شده بخواب رفت ملکه گفت منهم نزدیک بود که آزرده شوم لیکن خدام شاهزاده
لذت آزردگی مرا چشیده اند ترسیده خود را کشیده زد و با آنچه تو گفتی راضی شده نادره گفت پس من بروم
گفت برو نادره از آنجا برخاسته از راهی که معین بود بجناب حکیم رسیده و صورت حال را بعین تقریر ادا
کرد حکیم والا صفا ارشاد کرد که ای نادره مگر معز الدین همین یکجانب خواهان است ملکه مثل گلشن افروز و حسن افروز و عشرت افزا
نمیکند تا جز و تا ریش اندکی لطافت ببرد نادره گفت چیزی جناب عالی هرچند که او را من و ملکه نوبهار در این باب بسیار
و متوالی گفته ایم قبول نمیکند بلکه قسم هم خورده ایم که فسادی حادث نخواهد شد هرگز روی توجه بهیچیک از ان نازنینان
نمی آرد و بر همان عمل خود اصرار و سماجت مینماید ارشاد شد که ای نادره هر گاه چنین است پس ترا باید که یکبار بساطها
بهمانمعنی حیرت کشته خود را بمقام الامتحان برسانی و از خزانه که از آب بجوش و جاهای دیگر می آید قدری آب بر بریزی
و بشکوه حیرت فزا چرخ فرو ازان آب بهر قصری از قصور شکوه بفشانی و در آن وقت نام شاهزاده معز الدین
و جوهر با نام ملکه انتظر و نام وزیر او را بر زبان آری بعد از ان بخدمت شاهزاده رفته او را بسیر شکوه ترغیب نمائی که هر
قصر را جدا جدا تماشا کند و شب مهمان ملکه آن قصر باشد و وزیر ملکه هر قصری که شاهزاده در ان مهمان شود معاند او را ابوالحسن

باشند

باشند تا آن بیچاره ها یعنی ملکه های شکوه نیز بمراد خود برسند و عهدی که با ایشان در روز اول بسته شده در
ضمن با بغا رسد نادره گفت ای جناب عالی با ایشان چه عهد بسته شده فرمود که چون با ایشان تکلیف
شب بصورت آدم شدن و روز در قید صورت مرغان مقید شدن نمودند قبول نمیکردند تا اینکه صورت
فاتح طلسم و ستاره فلک عجائبات یعنی صورت شاهزاده معز الدین عالیقدر رعایت نموده شد و گفته شد که این شخص
مهمان شما خواهد شد و شما بدولت وصال او خواهید رسید چون بنای شکوه با اسکان نقش محبت شاهزاده قبول کرد
از دل و جان عاشق شده بتکلیف مذکور راضی گشتند و شاهزاده در اختلاط کردن با اینها بسبب این عمل که با تو گفتیم
و ترا تعلیم کردیم بی اختیار خواهد بود و چون هر شب با ایشان عمل وصال بنسوان بجا آرد آن سرکشی که نفس او وارد دیده
تنزل آرد و التفات او باین سماجت ها که نقل کردی نخواهد و تو و هم ملکه از کشمکش هر روزه نجات می یابید نادره
زمین خدمت ببوسید و گفت که ای مرشد کونین آیا شاهزاده جمیع تماشا گاه و سیرگاه های این عجائبات را سیر کرده یا
مکانی باقی مانده که هنوز آن را سیر نکرده حکیم فرمود غیر از یک مکان که قبة الفلک نام دارد و در گنبد گیتی نما نیز میگویند
همه جای را سیر کرده و راه بر آمدن از طلسم هم گنبد گیتی نما است لیکن نه برای هر کس بلکه این را مخصوص همین شاهزاده است
و همین یا کسی که با او در اصل پرورش شریک باشد مثل ابوالحسن جوهر و دیگری را غیر از دو مرتبه سیر گنبد مذکور میسر نیست که همه
نوبهار یا ناطقه باشند برای اینکه آن گنبد حکم کمر طلسم دارد و چون دخول در او واقع شود تزلزل در ارکان طلسم
راه یابد که از حکمای متقدمین که بانی الاصل این عجائبات بوده منقول است که چون زمانه فتح طلسم نزدیک رسد نام آن
گنبد بوالسنه و افواه مذکور شود و بجنس ای نادره گمان من آنست که آن وقت قریب رسیده که بتقریب سوال تو نام
گنبد از زبان من برآید نادره چون مؤانست بمالک طلسم بسیار داشت زیرا که نشو و نمای او و نوبهار و غیره در انجا
واقع شده بود بر این سخنان حکیم شروع بگریه کرده تاسف بسیار کرده عرض کرد که ای جناب تعالی قدس باید
فرمود که من بعد کسی نام آن گنبد نبرد و حال آنکه غیر از من کسی از زبان مبارک نام او را نشنیده و من چرا خواهم گفت
فرمود که تو هم چنین مکن اما چیزی که مقدر است مبدل نمیشود برو و بکار خود مشغول شو نادره بر حصیر باد نشسته بطرف
مقام الامتحان روان شد چند کلمه از جای دیگر هم بشنو و میاد و ی این نگین سخن گوید که اخبار عشرت کردن و صحبت داشتن
شاهزاده با ملکه نوبهار چون اشتهار یافت بگوش صبح و گلشن نیز رسید و آن نازنین هم شاهزاده را دوست از جان

میدارد که عاشق او بسته سبب عشق او معلوم کردن او بود عقد خود را با شاهزاده اگر چه عشق را سبب نمی باشد
روز اول که او را شاهزاده در طلسم آفتاب دیده مایل او گردید چنانکه مذکور شد او هم بی اختیار عاشق جمال شاهزاده گشت لیکن
سلوکی که صبح آن روز با شاهزاده کرد و بمقتضای نیرنگ طلسم بود و از همان روز در دل منزل شاهزاده ساخته بیاده
بسر میبرد اما از ترس نوبهار باجمعه مه را انکار کردن عقد و نداشت و پیوسته از جناب الهی مسئلت سببی مینمود که بآن
سبب بار دیگر بدیدار شاهزاده فایز گردد تا اینکه شاهزاده بظهورستان رسیده و آنجا عقد او با ناطقه روشن بیان
موافق حکم حکما سابق واقع شد زفاف او که موقوف بود بر زفاف ملکه شمسه بلکه زفاف همه جا ناطقه و جه نوبهار وغیره از
زنهای منکوحه شاهزاده که در نصیب او بود موقوف بر زفاف شمسه بود چه معلوم الحصول بود که آن شاهزاده که
فاتح طلسم باشد عاشق دختر ابو عامر زود همی شده و بآن سبب از وطن خود برآید و هر گاه که شمسه را در معشوقیت
تقدم بر دیگران باشد در امر زفاف نیز دیگران تابع او باشند اما ملاقات شاهزاده عالیمکان با ناطقه روشن
بیان بسبب خاطر نوبهار موقوف ماند چه او فرزند خوانده دارد و دختر طلسم بود و نیز بپاس خاطر او سلطان روح الملک جنی
درین امر صبر کرده میدانست که آخر این کار موافق مطلب سرانجام خواهد یافت پس چون شاهزاده داخل ظهورستان
شده قدم بتماشاگاه هفت سیرگاه گذاشت در سیرگاه چهارم صبح نیز بآرزوی دیدن شاهزاده در مکان خود
حاضر گردیده و چون ملکه نوبهار از هر یکی از ساکنان شکوا احوال شاهزاده پرسیده تا معلوم کند که میل شاهزاده بجانب کدام
یک از اینها واقع شده از صبح دلگشا نیز پرسیده بود که با تو در طلسم فلک آفتاب چه سلوک کرد صبح چاره [illegible] شاهزاده
با او گفت و شنید کرده بود و اینمرتبه که در سیرگاه چهارم ظهورستان بموجب حکم حاکم صبح می آمد ملکه باز با او گفت که
چون شاهزاده با تو ملاقات کند معلوم کن که این مرتبه شاهزاده با تو چه سلوک میکند و چنان نخود که تو بدست او
در آیی که دیگر تا قیامت میان من و تو آزردگی خواهد بود و آزردگی من موجب آفتها است چنانکه میدانی صبح
جواب گفته بود که مرا چه قدرت آن که از گفته ملکه سرتابی کنم و دیگر آنکه منهم این قدر بی عصمت نیستم که مستوجب
این نصیحت باشم ملکه او را تحسین کرد و آن بود که چون شاهزاده با صبح ملاقات در سیرگاه چهارم کرده بنابر میل
طبعی که با او داشت دست او را باغوای اماره محکم گرفت و صبح آن وقت جرئت دست داده بود و سبب
عشقی که نسبت با شاهزاده داشت با شاهزاده اختلاط کند ناچار دست خود را رها کرده بر در خنده نوبهار آن ماجرا را معلوم

نموده بر شاهزاده قهر کرد و او را با تیغ وجهی از ظهورستان برآورد چنانکه از زبان قلم گوشزد استمعان کرده اند
اغوای اماره مر شاهزاده را در باب تحریص و ترغیب او بمباشرت صبح دلگشا آن سبب داشت که اماره محلدار چون
از متعلقان و منسوبات ناطقه بود و میخواست که بنوعی شاهزاده را با نوبهار سوء مزاج در میان آید و ملکه از شاهزاده آزرده
گشته ترک او بگوید تا شاهزاده با زن خود ناطقه ملاقات کرده طریق زن و شوهری در میان آید چنانکه از روی
مجاز هر محل سرای رانی صاحب زاده خود را چنین می باشد القصه چون شاهزاده بمنزل اعلی که عبارت از طلسم فلک
اطلس باشد صعود فرمود خبر بصبح دلگشا رسید که او نیز یکی از ازواج چهارگانه شاهزاده خواهد بود محبت او که با شاهزاده
بود دو بالا گردیده و پیوسته منتظر وقت بود و خاطرش جمع بود که منهم در خدمت او مانند نوبهار خواهم رسید لیکن
این هر سه از نوبهار و ناطقه و صبح اینقدر میدانستند که ما هر سه تابع آن زن شاهزاده معز الدینیم که بعشق او از وطن
خود جدا شده و باینجا رسیده تقدم و اولویت او راست و چون شاهزاده بمنزل جاودان با ملکه و صبح وغیره
چنانکه گذشت ملاقات کرده صبح را با نوبهار گونه آزردگی روی داد چنانکه او بوطن خود مشرق نگار که یکی از شهرهای
کوه قاف بود بدر رفت چنانکه درین جشنها و تماشاها حاضر نبود اکنون که جشنهای عظیم و ملاقاتهای [illegible]
بسیار شاهزاده و ملکه را باهم اتفاق افتاد آتش رشک که زنان را بوسته می باشد در کانون سینه صبح شعله ور
گردید چاره دیگر ندانست غیر از اینکه بنادره دلنواز پیغام کرد که ای خواهر اگر پروانگی ملاقات مرا با ناطقه از حکیم صاحب
حاصل کنی اندکی از غم روزگار ناسازگار برآسایم نادره بنابر اخلاصی که با صبح داشت پروانگی حاصل نموده فرستاد
چنانکه صبح را رخصت نموده و خود حسب الحکم حکیم بمقام الامتحان رفت اما چون صبح اجازت ملاقات یافت سوار
شده متوجه ظهورستان گردید خبر بناطقه رسید مردم را باستقبال فرستاده او را باعزاز تمام طلبید اخت
صبح دلگشا با مادر ناطقه ملکه روح افزا ملاقات کرده رسم آداب بجا آورد در روح افزا پرسید که ای دختر بازگوی
بگو خیریت و عافیت هستی بعد از مدتی ترا دیدم دل من میخواست که ترا به چشم باز میگفتم که او هم شاید مانند دختر خاله
خود از ما نفرت داشته باشد و دوری بجوید صبح گفت ای ملکه عالم او نشان داشند کار او نشان ما را بیگانه با او نشان
وتا اینمدت که بملازمت عالی نرسیده بودم محض از ترس نوبهار بود و مثل مشهور است که از بدی بد بامید رسیده
طرف فرار چندی با ایشان عطا شده و صاحب چشم شنیده باشند که با من در منزل جاودان چه سلوک کرد

که من از آن روز از او نشان کناره گرفتیم و از آن صحبت دامن خود را برچیدم روح افزا گفت بلی شنیدم حالا
بگوئید که در میان ایشان و شما چه سلوک است گفت از آن تاریخ تا امروز بخدمت ایشان نرسیده ام روح افزا
گفت سبحان الله مقدمه ما هم عجب نوعی است مثلی است مشهور که آنچه زمین بود فلک از تو گرد و سر خدا دیدن آنرا
بره ناطقه که نکاح او از وقت معلم اول حکیم ارسطو با این شاهزاده مقرر باشد در گوشه قرار گیرد و در معرض تمول و توقف
باشد و ملکه نوبهار صاحب با او شب و روز در بغلش گرفته عیش کند صبح گفت خدا خیر دهد حکیم صاحب را که اگر پس
ایشان در میان نمی بود شما میدیدید که آن دختر که نوبهار نام دارد چه قیامت میکرد و مطلقا بر زمین پا نمی گذاشت
وای والده منهم محض از برای همین بخدمت شما آمده ام که تا کی خاموش خواهید بود چرا حق خود را از حکیم صاحب طلب نمیکنید و
اگر چنین خاموش خواهید بود گرفتاری با جوال خواهرم ناطقه نخواهد بود مثل مشهور است که ـ تا نگرید کودک حلوا فروش
دیگ بخشایش نمی آید بجوش ـ هرچند نوبهار نیز زن معز الدین است لیکن برتبه ناطقه نمیرسد چرا که عقد او مقرر از زمان قدیم
بسته و عقد نوبهار حالا مقرر شده تو جه حکیم صاحب شما البته درین مقدمه سعی کنید و شما کسی را بآستان حکمت آشیان
خواهید فرستاد و کسی هم شما نخواهد رسید چرا که حکیم صاحب او را فرزند خوانده اند تا فرزند مشغول عیش و عشرت باشد پدر او را
بحضور نمیکند و چون شما از و طلب حق کنید او ناچار شده در داد ای آن احوال فرزند در روح افزا با تو گفت ای فرزند راست
میگوئی و ما چندی دیگر هم انتظار میکشیم اگر جناب عالی خود بخود توجه فرمودند ازین چه بهتر و الا البته در طلب کردن
حق خود کوتاهی نکنیم بعد از آن صبح دلگشا و ناطقه روشن بیان چون هم سن بودند همدیگر را دریافته با هم بصحبت
نشستند ناطقه مجلس بروی صبح برآراست چون دماغ ایشان از باده ناب گرم گردید از هر طرف سخنی آغاز کرده
و صحبت میداشتند ناطقه در اثنای صحبت آه سرد از جگر برکشید و گله بسیار از چرخ جفا کار و طالع ناسازگار
نمود و گفت ای خواهر گرامی صبح داد از دست خواهر شما که شوهر مردم را بزور شوهر خود کرده اند و بر تقدیری که ایشان
زن شاهزاده باشند اما این انصاف کجاست که یک زن در هجر شوهر پیوسته خون جگر خورد و زن دیگر پیوسته
با او نرد عشرت بر بسط وصل بازد و حکیم صاحب نیز خاطر او را باین مرتبه میخواهند که منجر به بی انصافی شده و جا کرده ختم
او در میان نمی بود تا حال منهم بحق خود رسیده بودم صبح دلگشا گفت که درین چه شک است هرچه گوئید حق بجانب شما است
و درین مقدمه تغافل از جناب حکیم صاحب نیست بلکه حکیم صاحب این را بر انصاف نوبهار وا گذاشته اند که آیا او هم گاهی بخاطر

بیرون ساختن یا نه پس از آن خود معلوم شد که او بدولت چه قدر انصاف دارد و بلکه او بخاطر او هم نمی آرد و شما شنیده باشید
که بعد از مقدمه مقام امتحان چه قصه روی داده بود ناطقه گفت این قدر خود شنیده بودم که محض برای خاطر ملکه
نوبهار شاهزاده مهمان را بمقام امتحان فرستاده بودند تا عشق او در باره نوبهار ثابت شود و از هوس متمیز
گردد و در آن مقام بعشق مرد فریب بسیار بر آن شهریار جلوه کردند از آن جمله در عالم طلسم صورت
شما نیز بر و ظاهر شده تماشا کرده بود و لیکن آفرین باد بر محبت او که با هیچکس از آن بعشق میل
نکرده و در وفای خود ثابت قدم ماند بلکه از آن روزی که این مقدمه شنیده ام نظر بر استقلال و محبت او
در من زیاده اثر کرده و این همه قضیه ها برای شما شده بود و دیگر خبر ندارم که بعد ازین چه شد بلی این را هم
شنیده ام که نوبهار سخنی گفت که حکیم صاحب را خوش نیامد بآن سبب او را هم در طلسمی انداختند که در همان
طلسم ملاقات او با شاهزاده واقع شده صبح گفت آن سخن که او گفته بود و باعث آزردگی حکیم شده از آن
سخن هم خبر دارید که چه بود گفت خیر صبح تبسم کرد و خاموش ماند ناطقه گفت مگر شما خبر دارید که چه سخن بود صبح جواب
نداد باز ناطقه ابرام کرد و صبح گفت که در گفتن آن چندان لطفی نیست چون سماجت ناطقه از حد گذشت صبح گفت آن سخن
این بود که نوبهار میخواست که شما را از شاهزاده جدا کند و عقد شما که با شاهزاده خوانده شده آنرا فسخ کرده اند بعد از آن خود
بدست شاهزاده درآید ناطقه چون این را شنید در غضب شد و بطرف غمزه شیرین کار دختر اماره مکاره دیده گفت مشفق من
که خواهرم صبح چه میگوید من حالا بر رو بجادرم بگو از طرف خود یا از طرف مادر خود یا از طرف هر که مناسب دانی که زود تر
در طلب حق ما کوشیده و الا حریف در پی اینست بلا و اقابو یافته کار خود بکند غمزه گفت و جواب آورد که ما فکر خود را
زیاده از مروادیم چند روز است و دیگری بینیم بعد از آن البته خواهیم کسی را فرستاد و القصه صبح و ناطقه بصحبت مشغول و صبح
چون از نوبهار آزرده است و خود را درین عرصه میداند که با نوبهار چیره شود لهذا ناطقه را که پدر پسر شوهر بد کلامش
از چندین پشت عمده ارباب طلسم از قدیم شده آمده اند دو کش کرد تا کار او هم در ضمن آن صورت گیرد و بعد از آنکه
صبح دلگشا با ناطقه روشن بیان مدتی صحبت داشت و روزی چند در خانه اش مهمان ماند بعد از آن از و رخصت
شده بملک خود شرق شتافت بدر رفت و ناطقه روشن بیان و مادرش روح افزا درین تردد مشغول شدند که طلب حق
خود را از حکیم نماید حالا از نادره ما جرا بشنوید که چون حسب الحکم حکیم بر حصیر باد بجا نشسته متوجه مقام الامتحان کرده

ودران مکان حیرت نشان رسیده حکیم آب خزانه حوض برگرفت و بخدمت ملکه نوبهار آمد و گفت ای ملکه حکم
جناب عالی باین نوع عمل صادر شده و در ضمن آن مذکور قبة المثال یعنی گنبد گیتی نمای قسمی که از حکیم شنیده بود
نیز بزبانش جاری گشت نوبهار را بمجرد شنیدن نام گنبد گیتی نما کیفیت آن بند در بند بلرزید و چون آن
گنبد فی الحقیقت دروازه مفارقت او از شاهزاده بود از فقط شنیدن نام آن یکه خورده هول عظیم بر دلش
طاری شد و بیشتر از آن که کیفیت و حقیقت آنرا از زبان نادره بشنود دلش گواه شده و گواهی بر
این معنی داد که البته این مکان منبع فساد و منزل فتنه برای من خواهد بود و بعد از آنکه حقیقت آنرا از زبان
نادره بقدری که حکیم گفته بود شنید تعیینش شد و بی اختیار آب از چشم نازنین او روان گشت و گفت
ای نادره این گنبد گیتی نما چه بلاست که نام آن هول در دلم انداخت و خدا آن روز نکند که شاهزاده از من
جدا گردد نادره گفت که این چگونه صورت بندد و حال آنکه زن چهارم شاهزاده که در اصل زن اول است
برون طلسم است و باید که شاهزاده بملک او برود و او را در عقد خود در آرد که عقود ثلثه باقیه در ضمن آن یک عقد است
ملکه گفت که اگر چنین هم باشد بخدمت جناب عالی التماس باید کرد تا آن ملکه را نیز در طلسم طلب کنند و بعد از آنکه او آمد ما
چهار با شاهزاده عشرت کنیم دیگر شاهزاده را در اینجا چه کم است که عزم برون رفتن از طلسم کند سلطنت باین عظمت و
لشکر باین کثرت و گنج باین وفور و جواهر باین رتبه در کجای عالم بهم رسد و علاوه بر آن انکه در اینجا لشکر پریزادان و دیوان
نیز موجود است البته که دل او مشعوف خواهد بود و اگر پدر و مادر و اقربا ایشان نیز گاهی بیایند و فرزند خود را ببینند و
نادره در شکستن طلسم دیگر هیچ لطفی باقی نمیماند نادره گفت که اگر عمر طلسم بآخر رسیده باشد چاره چیست ملکه گفت
از کجا معلوم شد که عمرش بآخر رسیده سندی درین باب از ارسطو یا حکیم دیگر منقول نیست مگر جناب عالی تو گفته باشند
نادره گفت خیر من نفرموده اند من از عقل خود حرفی زدم ملکه گفت پس باید که هیچ کس نام گنبد مذکور پیش شاهزاده
ذکر نکند تا او آرزوی تماشای آن نکند و بخدمت جناب عالی نیز التماس باید کرد که کرم فرموده شاهزاده را بسیر آن گنبد نفرستند
نادره گفت که ازین خاطر را جمع کرده ام که تا شاهزاده خود بخود استدعای تماشای آن ننماید حکیم صاحب او را بسیر آن
مکان فراق بنیان نفرستند لیکن چون منظر الدین حقیقت او را شنیده از حکیم صاحب سیر او را التماس کند دیگر مقدور
ایشان نیست که او را نفرستند برای آنکه بنای این عجایبات محض برای وجود این شاهزاده رفیع الدرجات است

واین هم محض برای خاطر رقت والا دارو غره را بایست که جمیع انگه طلسم تماشای از طرف خود سیر فرماید و جمیع سیر
کارها تماشای نشان و به نوبهار گفت علاجش همین که شاهزاده از وجود قبة المثال درین عجایبات خبر نیابد
نادره گفت حالا من میروم که آب حوض مقام الامتحان بر قصرهای مشکو بپاشم ملکه گفت البته برو که چون
شاهزاده لذت ازین عشرت موافق خواهش نفسانی برگیرد و دل خرم تر گردد و بودن خود را در عجایبات
غنیمت شمرد نادره رازدار بطرف مشکو بدر رفت و ملکه بخدمت شاهزاده روان شد شاهزاده با ابوالحسن هر دو
بتجرع اقداح راح روح فزا اشتغال داشتند که ملکه رسید شاهزاده به تعظیم او برخاست و او را بپهلوی خود نشانید
و گفت ای ماه عالم آرا هر چند دل مشتاق مرا آب زدی ویش نمیرسانی باری ساقی باش تا از دست تو جام گیرم و داد
عیش و عشرت دهم ملکه جام باده گلرنگ پر کرده بدست شاهزاده داد و گفت ای شهریار شما سیر مشکوی حیرت هم کرده اید
گفت بلی و در ابتدا جمیع قصرهای او را دیده ام ملکه گفت خبر تفصیل سیر آن مقامات و گلشنها نکرده اید حالا سیر مرغزار عشرت
کردیم باید که در کشتیها نشسته از راه رنگ سلسبیل مشکو که آن مقام نیز در اطراف مرغزارهای جانفزا دارد و چراغان
کنار نهر در انجا بار لطف دارد و نازنینان آن عشرت نشان نیز هریکی مشتاق قدوم تواند و نیز باو نهاده عده ها
دیده کرده و شاهزاده که هر دم مکان تازه برای عشرت میخواست از استماع این سخنان استبشار کرده فرمود
که هر چه فرمائی بجان قبول کنم بعد از ان حکم کردند که کشتیها را حاضر کنند انگاه شاهزاده و ابوالحسن و ملکه در کشتی
نشستند و باقی دیگر هر کدام با محبوبه خود در کشتیها نشسته روان شدند ازینجانب نادره رازدار بمشکو رسیده
آب مقام الامتحان را بدستوری که حکیم گفته بود بر در و دیوار هر قصر پاشید ملکهای آن مکان بقدم اطاعت
و انقیاد پیش آمدند و بعد از آنکه نادره از کار خود فراغ یافته در قصر جانانم خود قرار گرفت همه آمده برگرد او جمعیت کردند
و هر کدام کلام آغاز کردند که ای ملکه رازدار هر چند که ما در رتبه برابر تو نیستیم لیکن امیدوار شفقت و مهربانی تو که البته هستیم و شما
گاهی نه خود تشریف می آرید و نه ما را میطلبید نادره گفت ای خواهران گرامی من خود عدیم الفرصت در استجابت ملاقات
شما از خود بتقصیر راضی نمیبودم و شما را چگونه طلب میکردم که هر کدام از شما مکان رفیع مفوض شده و خدمت معینی
سپرده گشته گفتند سبحان الله چه خوش باشد که شما و ملکه با شاهزاده مهمان در مرغزار عشرت و جای دیگر گرده
باشید نادره گفت ای خواهران گمان نمی برم که عظیم تر از رنگ زمان انکی دیگر که در عالم باشند ظاهر

شمارا رشک آمد که ما با شاهزاده عیش کردیم گفتند خیر ما در چه عرض مایم که در شمقدار نام رشک بریم تا رشک چه رسد نادره گفت
هرچند که درعرصه نباشید لیکن حسب الحال آن خواهد بود که اکنون شما هر کدام با شاهزاده عالی مقام خواهید کرد اینک
رفتم که شاهزاده را بیارم تا کسهای هر کدام از شما را پاره کند اینها خندیدند و گفتند که دست از ظرافت برنمیداری خوبی
برجه گرفته نادره بخندید که شخصی با زنی شهوت پرست گفت که ترا بگایم زن در جواب تند شد و دران سندی گفت
کربوای مرد که دروغ گوی بس حالا مقوله شما هم بهمین میماند که راست گفتن مرا خوشطبعی تصور کنید اینها از خنده
سست شدند و هر کدام بوضع خوش آمد بدست و پای نادره افتادند نادره گفت که این همه خوش آمد و محبت مخفی از بی
آنست که از ته دل شما حرف زده ام این را گفته سوار شد و گفت که تیاری خانهای خود نمائید که اینک شاهزاده عالیجاه
میرسد این ماه طلعتان که باعتبار قصر نشینی بهیئت اجتماعی مقصورات لقب داشتند در ترتیب اسباب جشن و عشرت
و تکلف خانهای خود مشغول شدند اما شاهزاده بکشتی نشسته بود که نادره رسید شاهزاده گفت ای خواهر کرام مقدر کجا بودی
که در مدت جدائی خود ما را بحضور ساختی جوهر گفت کجا بودی که هر دم سوختی آزرده جانی را بقدر روز محشر طول دادی
هر زمانی را نادره تبسم کنان نگاه عشوه آمیز بجانب ابوالحسن کرد که بی اختیار جوهر از شعور معرا گردیده در ان کشتی مانند
ماهی بی آب بطپید لیکن نادره بخدمت شاهزاده عرض کرد که ای شهریار من بنده بیکار نیستم البته کاری خیر آمیز
که از خدمت مقصر ماندم چون میدانستم که شاهزاده والا اراده سیر منگو خواهد کرد رفته بودم که تیاری آن بکنم و از مقصورات
هر یکی مشتاق جمال مبارک اند القصه شاهزاده و نادره و جوهر و ملکه در یک کشتی نشسته روانه منگوی حیرت شدند
و شاهزاده در اثنای راه جای آن نهر را بمرتبه عریض می یافت که گویا دریای محیط است و عجایب بسیار از
جانوران خوش رنگ و ادمهای آبی و خلقتهای غریبه در آن ملاحظه میفرمود و جای آن نهر را بمرتبه ضیق یعنی تنگ
می یافت که کشتیها در آنجا متعاقب هم بمرتبه قطاری رفتند و زیاده بر یک کشتی آن عرض گنجایش نداشت
و با وجود تعمق بسیار آن مکان نهر بمرتبه صاف مرئی میشد که ته آن که پر از صدفهای مروارید بود بنظر میرسید و بجای
سنگریزه ها لعل و یاقوت سبز و سرخ و مرجان و عقیقهای رنگین و گلهای رنگارنگ عجیب و غریب مشاهده
میشد و وقت شب رفته رفته آن نهر جا بجا از روشنی گوهر شب چراغ چون روز روشن میشد و تمام آن نهر مانند
دریای نور موج میزد و شاهزاده بر هر چیز تعجب میکرد و ستائش صنایع صانع حقیقی بر زبان جاری میساخت

ابوالحسن

ابوالحسن و نادره و ملکه صحبت میداشت و حرف زنان و لطیفه گویان و غزل خوانان می آمد تا بداستان ابنان
بازپرداختم دو کلمه از روح افزا بانو و ناطقه روشن بیان او دلسازم تا در محلی که صبح دلگشای آن آتش جان سوز در ضمیر
ناطقه افروخته خود متوجه دار الملک خود گردیده دوازده باغ روح افزا و ناطقه بر آمد و با سلطان روح الملک در بنا
مشورت بجای آورده رای ایشان بر آن قرار گرفت که آدم خود را بآستان حکمت روانه سازند و طلب
حق خود را از آن جناب نمایند و چنانکه نادره از طرف نوبهار برای جواب و سوال مقرر بود از طرف ناطقه
غمزه شیرین کار برای این امر نامزد بود راوی گوید که اکنون که شاهد این سخن بلاغت فن دمبدم از سر پرده خفا
بجلوه گاه ظهور میرسد و نو عروس این کلام متانت نظام دست از نقاب احتجاب برداشته هر زمان در نمودن
رخساره ماه نظاره خود مانند هلال افزون میشود مناسب چنان مینماید که حقیقت غمزه شیرین کار نیز از مجمل مناسب
باشد بمنصه ظهور رسد واضح باد که این غمزه شیرین کار همان آفت روزگار است که صاحب طلسم جوهر است و مفصل
این مجمل آنکه طلسمات اربعه بابت امیر جلال الدین و امیرزاده سیف الدین و امیر خلیل و امیر سلطان و ابو الحسن
بمنزله باین باغ این طلسم اجرام و اجسام است که شاهزاده در رو داخل شده چنانکه بهمین سبب شاهزاده چون داخل
دروازه باغ شد باغ بحالت اصلی بود تا از دروازه دیگرش بر آمده متوجه منگو گردیده بود بخلاف دیگران که چون
داخل باغ شدند باغ از نظر ایشان ناپدید گشت و هر یک بجائی افتاد چنانکه از سیاق کلام گذشته بوضوح پیوسته
چون در علم حکیم قسمی که نسبت شاهزاده با ناطقه مقرر بود و نسبت شیرین کار که خواهر رضاعی ناطقه باشد با جوهر معین بود از این
سبب غمزه را صاحب اختیار باین باغ اول ساخت تا غمزه با جوهر ملاقات کند لیکن چون جوهر عیار مزاج بود و غمزه با او
بطریق عیاری پیش آمد و هر دو روئی که داشت نزد خود پیش جوهر بافت و برای خود اصل و نسبی تراشید آنکه نزد خود جوهر
بیان کرده بود چنانکه در طلسم جوهر گذشت و الا در اصل غمزه دختر آماره محتاله است که مادر رضاعی ناطقه است و غمزه و
مادرش آماره آدمی زاد ند و چون جوهر و غمزه در منزل بستان افروز پری که او نیز از سیوم طلسم جوهر است
مجتمع گشتند و درویش وهمی عقد ایشان را خواند غمزه در وقت اختلاط پیش جوهری نشست و چون ابوالحسن
با او اراده مباشرت میکرد چه در شب و چه در روز بهانه طهارت از جوهر جدا شده بکناری میرفت و جنیه از توابع
خود بصورت خود میکرد و پیش جوهر میفرستاد و خود سالم می ماند بسبب آنکه هنوز شاهزاده معز الدین بوصال

خاتون او ناطقه روشن بیان رسیده بود و باقی قصه آن طلسم در وقت انکشاف طلسمات ثلثه ذکر خواهد
الحکیم یاد کنیم ان شاء الله تعالی اما چون جوهر و ماه بعشرت با او در طلسم خود بسر برده بود غمزه را کار ضروری پیش آمد که سبب
آن با پیش و یا انجا استقامت نیافت و رساندن خود را در خدمت ناطقه ضرور دانست و آن کار عشق شاهزاده با
نوبهار بود چرا که غمزه میدانست که غیر از ناطقه شاهزاده را محبوبه در طلسم نخواهد بود و چون این هنگامه در میان آمد از زد و شد
وجوهر را نیز از زردکی که داشت از طلسم بر آورده و بهانه اختلاط آشنائی او را با بستان افروز پری ساخت پس
این همان غمزه بخبرین کار عبارت است که راز دار ناطقه و حکیم است و از قوم جنیان که تعینه شهر ظلمستان اند
چهار جن قوی هیکل بفرمان غمزه اند الحال که روح الملک و روح افزا ضرورت پیش آمد و لی هر دو برین قرار رفت
که غمزه شیرین کار را با آن اشتیاق حکمت ارسال دارند و روح افزا غمزه را پیش خود خوانده گفت ای فرزندی باید ترا
که بکار خواهر خود پیش حکیم صاحب بروی و بگوئی که چرا جناب عالی شیوه انصاف را که اصل و دیم اخلاق است
در مقدمه ناطقه و نوبهار مرعی نمیدارند و حال آنکه موافق فرموده حکیم ارسطو تقدم ناطقه است بر نوبهار بلکه نام آن بر ما
او ذکر هم نکرده و محض توجهات عالی کار او بجائی رسیده که شب و روز با شوهر ناطقه بعشرت بسری برد و هر چند
که ناطقه باعتبار صفت حیا این مذکور را بر روی نمی آرد لیکن ما را معلوم است که ناطقه درین مقدمه خون جگر
میخورد هر چند که ملکه نوبهار فرزند ارجمند آن جناب است لیکن ناطقه نیز خانه زاد شما است دست بجز جناب عالی
بدامن دیگری نمیرسد کجا روا باشد که ناطقه منکوحه معز الدین علی رؤس الاشهاد باشد و روی شوهر را هم ندیده باشد
البته درین باب توجهی درکار است و الا ناطقه ازین غم و غصه جان نخواهد برد برای اینکه شب که خدائی خود صورت
شاهزاده را بتقریبی دیده و مبتلای او نیز گردیده و چه مانع که جفت حلال او دست بغیر او دل بکه بندد غائبانه زبان
حال شاهزاده را مخاطب ساخته بمضمون این مقال گویا میباشد کمال اسمعیل گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر این مهر
بر که افکنم این دل کجا برم ازین پیغامها گوش غمزه را پر ساخته او را روان کردند و طریق وصول غمزه شیرین کار
بخدمت آن قدوه ابرار چنین بود که از آن چهار جن یکی را که جبرال جنی نام بود میگفت و او غمزه را برداشته
بکوهی که جبل الصعودش میگفتند میبرد و در انجا عمارتی بود که در آن عمارت میرفت و پرده مخصوصی داشت که پیش
آن پرده بخواندن اسمی که حکیم او را تعلیم کرده بود اشتغال مینمود و چون اسم را بعدد معین میرسانید پرده

جنبش میکرد و آوازی از اندرون آن ظاهر میگشت غمزه آنچه ضرور میداشت بعرض میرسانید و بجواب آن فائز میگشت
القصه چون غمزه که بدستور نادره و نوبهار خواهر رضاعی ناطقه روشن بیان باشد و قدری رسائی هم در خدمت
حکیم داشت اگرچه نه بقدر نادره راز دار بجبرال موکل حقیقت حال گفت جبرال او را برداشته بجبل الصعود رسانید و
غمزه بجائی که آورده بود که ارشش نمود و بعد از لمحه آواز آمد که درین مقدمه حق بجانب روح افزا و ناطقه است اگرچه
ما هم بتبعیت بانی الاصل این طلسم در تقدم رعایت پاس خاطر ناطقه کرده ایم چه اول عقد او خوانده شد با شاهزاده در
ظلمستان و بعد از آن عقد نوبهار در لشکر قسمت خوانده شد اگرچه از رسم سلوک زن و شوئی هر دو محروم اند
چه او و چه این مگر این لذت در بیرون طلسم هر دو را بلکه زن های شاهزاده و زنهای ابوالحسن را از شوهران
خود میسر آید اما انچه ازین هجر و وصال عشرت های ظاهری با نوبهار واقع شد این بسبب محبتی است که ما را با نوبهار
بوده و حالا هم تا معز الدین از طلسم بیرون نرود مواصلت ناطقه با او صورت نه بندد و راه بر آمدن شاهزاده از طلسم
گنبد گیتی نما ست و نوبهار تا ممکن راضی نخواهد بود که کسی ذکر آن گنبد در پیش شاهزاده کند بس درینصورت شخصی
می باید که خود را بمعز الدین و جوهر رساند و وصف گنبد مذکور بنوعی پیش او کند که شاهزاده مشتاق تماشای او
گردد بمرتبه که منع مانع در و مفید نیفتد و ما را بمعرفت نادره پیغام داشته جای تماشای آن گنبد نماید غمزه گفت که
اگر حکم جناب عالی یابم باین کار کمر بندم آواز آمد که غیر از تو کار دیگری نیست غمزه را مضمون دیگر بخاطر رسید که از طرف
ناطقه عرض کرد و آن این است که گفت ای آفتاب سپهر دانش و بزرگی ناطقه روشن بیان نیز بعد از تقبیل
عتبه سپهر مرتبه عرض کرده اگر حکم شود بعرض سامی رساند آواز آمد که مانع کیست البته بگو گفت عرض کرده که ذات فایض البرکات
جناب عالی از نوع بشر است که افضل مخلوقات اند و این عقیدت کیش نیز منسوب همین خاندان است درینصورت
بر تبنی جناب عالی من نسبت بدیگری احق بودم یعنی این تفضیل فرزند خواندگی اگر درباره من واقع میشد مناسب تر
بود و لیکن چوگان فلک گوی این مرتبه عظمی را در قسمت نوبهار کرده بود حکیم صاحب چون این نوع سخنان از
غمزه استماع فرمود تبسم نمود و گفت که از طرف ما بناطقه بگو که بنابر توجهی که نقل آن کردی فرزند حقیقی انجناب توئی
تا به تبنی چه رسد چنانکه سعدی بنی آدم اعضای یکدیگر اند ؛ گواه اینمعنی است و او فرزند خوانده است و فرزند خوانده را
اگر زیاده تر رعایت در مقدمات ظاهری نموده شد باکی نیست برای انکه دلش نشکنند و بخاطرش نرسد که من فرزند خوانده ام

بنابرین خاطرم نمی نمایند و تو خاطر جمع دار که آخر کار بمدعای شما خواهد بود غمزه گفت که دیگر عرض کرده است که در وقت تولد این
هم جناب عالی تشریف داشتند و زایچه طالع مرا هم بخط مبارک نوشتند و از جمیع مستقبلات احوال من خبر داده
و آخر مرا برای خاطر آن آتشی چنین زرو گذاشتند جواب آمد که خیر است مآل کار بخیر و خوبی می باید حکیم که بندگیهای مرد
مادرش و هوش و شعور او که با وجود پری بودن عقل انسانی باو عطا شده مرا برین کار آورد که با او این محبت
ورزیدم و الا فی الحقیقت هر دو شما نور چشمید قطعی پاس خاطر و رتبه تراد در تقدم نکاح تو بر نکاح نوبهار مرعی داشتم رعایت او را
درین چند روزه وصال طلسمی با معز الدین جایز انگاشتم حال آنکه این وصال طلسمی هم بی حاصل است که هیچ کدام درین
وصال از یکدیگر بجز دیدن کامیاب نیست پس چنین وصال لا حاصل که چند روزی با تو نشد با او شده باشد چه شد
با وجود آنکه مکافات این محنتهای قلیل غم هجران مدتهای مدید او خواهد کشید و تو محفوظ خواهی ماند القصه غمزه
این جواب سوال کرده از جناب حکیم مرخص گردیده در خدمت سلطان روح الملک و روح افزا آمده حقیقت را بیان
نمود و گفت حالا کسی باید که رفته با شاهزاده معز الدین بتقریبی ملاقات کند و او را بتماشای قبة المنال ترغیب
تحریص نماید روح افزا غمزه را در بغل گرفت و رویش بوسید و گفت که این کار هم غیر از تو که خواهد آمد چون کار خواهر تست
باید که درین مقدمه سعی بجا آری غمزه گفت آنچه از من آید کوتاهی نکنم آنگاه پیش ناطقه رفته گفت که در جناب حکیم از
طرف شما نیز چنین و چنان گفته ام و ایشان در جواب چنین فرمودند ناطقه شاد شد و غمزه را رعایت بسیار از عقد
مروارید و جواهر که باو بخشید نمود و گفت ای خواهر بسیار بسیار خوب گفتی رحمت خدا بر تو و خواهران برای خواهران
چنین کنند و حالا مهربانی نموده این کار هم باید کرد که شاهزاده حقیقت گنبد گیتی نما باید گفت غمزه گفت که در گفتن
آن شاهزاده از طلسم بیرون خواهد رفت و مدتی جدائی از و واقع خواهد شد تا وقت رسیده شما در پهلوی او نشینید
ناطقه گفت مگر حالا من در پهلوی او نشسته ام که از و جدا خواهم شد بلی نوبهار از پهلوی او دور خواهد شد اگر دل تو از برای
او میسوزد این کار مکن غمزه بخندید و گفت ای ملکه ممالک شما مر طلسم من غیر از تو دیگری را چه می شناسم و بر دنیا
تو عالم را روشن می بینم تو باشی در جهان گو کس نباشد اگر گل هست خار و خس نباشد و تو میدانی که من چه قدر برای
تو در آتش غم میسوختم و حالا از دستم آنچه برآید درین مقدمه تقصیر نکنم القصه غمزه شیرین کار تردد مشغول شد تا سر رشته
مذکور این کار سر برکند [شمه چند کلمه از داستان شاهزاده و نوبهار و جوهر و نادره راز دار و عشرت]

ایشان

[ایشان در شنکوی حیرت بخشی] سابقا نغمه کلک بیان کردید که شاهزاده فلک شوکت از مرغزار عشرت متوجه شنکوی حیرت
گردید و از راه نهر رشک سلسبیل سیرکنان می آمد تا داخل سرحد شنکو گردید کشتی شاهزاده و نوبهار اول بقصر عالم
افروز که نایب نادره راز دار بود رسید عالم افروز با پری زادان خود استقبال نموده بسعادت قدمبوس
فایز گردید و التماس نزول اجلال نمود نادره گفت چون نوبت عشرت باین قصر رسد البته بیمن مقدم شهریاری
مزین و منور خواهد شد شما در انتظار باشید و قصر را آرایش خوب دهید عالم افروز زمین خدمت بوسیده و برگ
ساز مهمانی از گل و عطر و غیره بخدمت آورده رخصت شد بعد از ان بر قصر حسن افروز ملکه قصر سبز در هم گذشتند
او نیز استقبال نموده نزل و علوفه آورده همان جواب شنید که عالم افروز شنیده بود و چون بقصر دوازدهم
گذشتند رفعت خاتون رسم استقبال بجا آورده سعادت قدمبوس حاصل نموده مرخص گردیده در تهیه
قصر خود مشغول گشت و همچنین مشکین طره و سعادت بخش و غیره از نازنینان شنکو می آمدند و مجرا میکردند
و مرخص میشدند و خوشدل باز گشته به ترتیب قصرهای خود اشتغال مینمودند تا بقصر خورشید جبین که صاحب
طلسم کره خاک بود رسیدند او قصر خود را آرایش کرده بود و بر سر نهر سامان چراغان نیز درست کرده داشت اما
شاهزاده این مرتبه اگرچه درختان را دید اما مرغان را نیافت از نادره احوال پرسید نادره خورشید جبین را
نمود که مرغ کلان اینها شد شاهزاده گفت این را که میدانم اما می پرسم که حالا تبدیل هیئت شبانه روز بند بشود
مقرری چرا موقوف شده گفت ای شاهزاده عالی قدر اینهمه جلوه محض برای دیدن تو بود اکنون که تو
و بفیض تماشای عجایبات باستیفا رسیده چه احتیاج که چنین شود لیکن چون شاهزاده از کشتی فرود آمده قدم
بزینه قصر گذاشتند بالا رفت بادی از درختان باغچه قصر وزیده بر شاهزاده رسید که حالت آن شهریار متغیر
گردانید لیکن بحس تغیر کردن دل و دماغ و جگر با جمیع اعضا تقویت یافت اما نقوط نیز هر ساعت کامل تر میشد و بعد از اجلال
نوبهار صورت ملکه آن قصر هم خوش می آمد حیران انحالت گردید با جوهر این مقدمه را در میان آورد ابو الحسن
گفت ای شاهزاده به سر مبارکت قسم که منهم همین حالت دارم و گاهی چنین حالت در مقدمه شهوت من روی
نداده بود شاهزاده گفت ای برادر هر چه بادا باد امشب از نوبهار بر نمی دارم که و میخورد هر چه میگوید آخر زن من است
و عقد من با او خوانده شد این چه فریبی است که هر ساعت با من خرج میکند گاهی نام حکیم میبرد و گاهی بهانه

دیگر میکند جوهر گفت ای شاهزاده امشب منهم بی مباشرت نمیتوانم بسر برد چه حریف شهوت امشب خود منیتم و سبب او را
نمیدانم اگر نادره بدست من امشب نیاید و تن در نمیدهد با این نازنین بسر میبرم و کام نفس سرکش از و حاصل میکنم و آن
نازنین عبارت از ماه‌جبین پری بود که وزارت خورشیدجبین داشت شاهزاده گفت که سبب برگشتن شهوت
ما یکی اینان است که مدتها بسته مانده اند و همیشه روی نازنینان بنظر می آید لیکن ای برادر جوهر خبر داری زمان چنین گفتی
که با غیر نادره در آمیزی دیگر آرزو که با هیچ ای در میان خواهد آمد خبر داری که من از دست این پری چه کشیده ام و بخلاف
ایام دیگر امروز دل منهم خورشیدجبین را میخواهد لیکن من میگویم چه ضرور که نوبهار را گذاشته با او آلوده شوم برای کسی که
این همه تکالیف شاقه کشیده ام و او را بدست آورده ام و در عجائبات قریب هفت سال خود را نگاه داشته ام و حالا که با
دیگری این عمل کنم نمیخواهد چه مناسب جوهر گفت که مرا از وضع ایشان بنظر نمی آید که حالا هم تن در دهند چرا دیگر را هم از دست
باید داد شاهزاده گفت من امشب هرگز دست از ملکه برنخواهم داشت هر چه باداباد و این گفتگو و تنبیه با هم کرده بودند
تنها بودند و کسی از پری زادان بجز ایشان حاضر نبود بعد از آن آمده در مجلس نشستند و باده مردافکن طلب کردند
مجلس آراستند و می خوردند ، می بآواز چنگ و نی خوردند ، لیکن شهوت ایشان هر دم زیاده میشد و نعوظ کاملتر میگردید تا
آخر روز شد باز از قصر فرود آمده بر کنار نهر فرش کردند که اسباب چراغان مهیا بود و القصه از تحریر مجالس عیش و عشرت
شاهزاده گردون منزلت خامه مشکین شمامه با وجود دو زبانی بستوه آمده و هنوز تمام نگشت همه حال این قدر باید دانست
که عشرت لاحق از عشرت سابق یک کیفیت جدائی داشت که بسبب آن او را تازه توان گفت هر چند که کم از سابق هم باشد
و اگر چنین نباشد تجدید مجالس عشرت را چندان لطف نماند چون این مقدمه معروض مستمعان نکته‌دان گردید بر سر قصه ایم
که چون شاهزاده تماشای آخر روز بر سر نهر کرد و چراغان را نیز سیر کرده برخاست و بقصر آمد طعام خورد رقص دید نغمه شنید و
نوبهار جیب وار در عجز و سماجت در آمد و او را قسمهای غلاظ و شداد میداد که امشب او را کام دل دهد گاهی میگفت ترا بسر
من و گاهی میگفت ترا بمرده من و مرده مرا ببینی اگر چنین نکنی و آخر گفت که اگر تو امشب بدست من نیائی من خود را میکشم
نوبهار دید که قباحت میشود گفت ای شاهزاده از این نازنینان هر کرا خواهی حاضر است از یکی تا همه بفرمان تواند شاهزاده
گفت که اگر چنین میکردم تا حال خود را چرا نگاه میداشتم نوبهار گفت ای شاهزاده قسم میدهم اگر از عهده این شرط
من برآمدی که امشب خود را از دست خورشیدجبین محافظت نمودی فردا البته من با تو می خوابم و هر چه گوئی

فرمان

فرمان پذیرم شاهزاده گفت شرط است گفت شرط است و برین شرط عهد بسته شد شاهزاده خوش وقت شده گفت ای
معزالدین این قدر مدت خود را نگاه داشته حالا ترا چه شده که چنین کنی چون وقت خواب شد فرش خواب
برای شاهزاده و عالی جناب در یک خوابگاهی انداخته شد و برای ابوالحسن نیز در حجره که پهلوی خوابگاه شاهزاده
بود فرش کردند خورشیدجبین که ملکه آن قصر بود بخدمت مهمان عزیز پیوست و ماه‌جبین وزیر خورشیدجبین
بخدمت جوهر رفت هر چند که نعوظ شاهزاده کامل تر بود لیکن نفس را با امید وصال نوبهار تسلی مینمود و جوهر که
حال او نیز مثل شاهزاده بود با خود گفت که ای جوهر نادره هرگز بدست نخواهد آمد مگر بوقت معین و شهوتی که امروز در
امشب بر من مستولی شده اگر در دفع آن نکوشی شهر بند وجود ترا مسخر سازد و ترا از کشور حیات بیرون
اندازد و عهدی که شاهزاده را با ملکه واقع شده اعتماد را نشاید این فکر با خود کرده در اول شب بجماع ماه‌جبین
پری مشرف گردید بعد از آن تا دم صبح صادق بآرام تمام خوابید اما شاهزاده با نفس کام طلب خود در مجاهده و مجادله
بود و هرگز خواب او را نمی برد و احوالش هر ساعت تنگ تر میگشت تا یکبار نعایه او بمرتبه درد برداشت که قریب بود
بطرفه و نزدیک بهلاکت رسید با خود گفت لا حول و لا قوة الا بالله هرگاه که من در میان نخواهم بود با
نوبهار عیش که خواهد کرد و صورت خورشیدجبین نیز بعد از نوبهار آن شب نزد شاهزاده محبوب ترین صور بود و در آن
حالت بی اختیاری دست او را گرفت و فرش کرد لولوی ترش را به بکان الماس سفت بعد از آن تا صبح بآرام خفت
روز دیگر که خسرو مهر بر تخت فیروزه گون سپهر بر آمد و از نو بساط عشرت جهانبانی آراست شاهزاده از خواب دوشین
برخاست ملکه نوبهار در آن وقت یکه خورده تنها خود را بخدمت شاهزاده رسانیده سلامی تقدیم رسانید که
هرگز در خدمت گاهی باین ادا سلام نکرده بود و با لب تبسم ریز و چشم مطایبه خیز در پهلوی شاهزاده قرار گرفت و شاهزاده
چون از کار خود خبر داشت ادای نوبهار او را موجب انفعال گشت و از خجالت سر پائین انداخته چشم بزمین دوخت
ملکه این حالت از و مشاهده کرد و میدانست که بسبب اثر آبی که از مقام الامتحان آورده بود نداند این عمل متمنی شده
و الا خود بالذات غیر من دیگری را نمیخواهد از آن خجالت که شاهزاده را دست داد ملکه بهتر رحم آمده دلش نرم گشت
و در گردن شاهزاده در آورده لب بر لب او گذاشت و گفت ای جان عالم افسرده ز انفعالی نمی باید شرطی بود تو برده
یا من برخیز و بجام برو و ملبوس خاص تازه نما که امروز نوبت تماشای قصر دوم و مهمانداری کل خسارد است هر قدر که

ملکه تملق میکرد باعث زیادتی حجاب و خجالت آن شهریار میگردید و او نیز هردم در مهربانی می افزود لیکن شاهزاده را
دران حالت از مهربانیهای دلدار راحتی روداده بود که گویا لذتهای کلی را حاصل کرده و در کام جانش ریخته چراکه
نوبهار با او این سلوک گاهی نکرده بود الا یکمرتبه در مرغزار عشرت آنهم نه باین مرتبه که امروز بعمل آمد شاهزاده با خود گفت
ای معزالدین دلبری که بوس و کنار او این لذت دارد و مباشرت با او چه لذت داشته باشد حیف چه غلط کردی که شب
با خورشید جبین در آمیختی و شرط را مفت از دست باختی خدا کند که باز هم چنین شرطی درمیان آید که این مرتبه
اگر بمیرم از دیگری کام نگیرم لیکن رحمت خدا بر نوبهار که آزرده مطلق نگشت بلکه مهربانتر گردید میداند که در عالم بی اختیاری
از من این عمل ناشی گشت بهمه حال شاهزاده از حجره برآمده جوهر نیز از خلوت خود برآمده نادره که با او چیزی نگفت لیکن
او را دیده خنده ها میکرد جوهر گفت ای هرزه درای بیهوده چرا میخندی چرا گذاشتی که کار باینجا کشد نادره گفت چکنم
طالع من که چنین سعادتی از دست من رفت ای شوخ دیده خیره خطاب خودت را چرا بمن عطا میکنی و شرمنده چرا
نمیشوی هرچه شد خوب شد چه مضایقه نشنیده که گفته اند سعدی؛ گر آب چاه نصرانی نه پاکست؛ جهود مرده میشوید چه باکست
جوهر بخندید و گفت بخدا که اگر مرده می بود هرگز او را نمیشستم زنده شده بود که اگر میدیدی حظ میکردی ملکه و شاهزاده بر مطایبات
ایشان خنده میکردند و آخر شاهزاده و جوهر هردو بحمام رفتند شاهزاده در آنجا خلوت یافته با ابوالحسن تعرض نمود که رشک کرد و گفت
ای برادر طرفه شبی بر من گذشت که گاهی اینحالت بمن روی نداده بود چه هرقدر که خود را محافظت مینمودم فایده نمیکرد تا
آخر قضا کار خود کرد جوهر گفت ای شاهزاده عالیجناب من این مراتب را فهمیده اول شب خود را از کشمکش و مجاهده نفسانی معاف
داشتم و جماع رسانیده کرده بآرام خوابیدم شاهزاده گفت شکر از حرکت خود پشیمانم جوهر گفت شکر هرگز پشیمان
نیستم شاهزاده گفت من از برای این پشیمانم که اگر چنین نمیکردم البته امروز بمقصود فایز میشدم جوهر گفت من
از بهر این پشیمان نیستم که میدانم اینها همه حرف صوت است هیچ کاری و مطلبی قبل از وقت میسر نمیشود
و من با تو در اول روز این مقدمه را خاطرنشان کرده بودم و آخر همان شد که تو هم مثل من مرتکب این امر شدی
مثل مشهور است که؛ آنچه دانا کند کند نادان؛ لیک بعد از مشقت بسیار؛ شاهزاده گفت ای جوهر درین
مقدمه صاحبی میکنی که چنین میگوئی اگر من دی شب این کار نمیکردم البته امروز بمقصود خود فایز میشدم نمیدانم
مراچه بلا زده بود که مرتکب این امر شدم خوب گذشته گذشت خدا کند که باز در قصر دویم هم همین شرط درمیان

آید که این مرتبه فیروزی شدم و خود را نگاه میدارم جوهر گفت اختیار داری و هرکس اختیار خود دارد تا چون
شاهزاده از حمام برآمد و لباس رنگ قصر دویم پوشیده ملکه زرنگار عرض کرد که ای شاهزاده چه میفرمائی در باب
صید و شکار و سیر مرغزارهای نشاط آثار که تمام روز شکار کنیم و شام وقت سیر چراغان و دریا بقصر دویم مراجعت
نموده نزول نمائیم یا اینکه از حالا در دریا نشسته متوجه قصر مذکور گردیم شاهزاده فرمود که سیر شکار این مرغزار زیاده
بر سیر و شکار مرغزار عشرت نخواهد بود — همان بهتر که در دریا در آئیم؛ ولی با کشتی صهبا در آئیم؛ نادره گفت اختیار
باشهریارست بعد از آن حاضری نوش فرموده شاهزاده و ملکه و جوهر و نادره در کشتی برآمدند و خورشید جبین نیز در کشتی
نشسته همراه ایشان شد شاهزاده ساغر مینوشید میکرد و سیر دریا آنچه مذکور شد مینمود و در اثنای راه نظرش بخورشید
جبین افتاد آن محبت خود که دیشب درباره او ملاحظه کرده بود علاوه بر آن هم امروز نیافت و نیز میدانست که سبب
مباشرت با او از لذت وصل محبوبه دور مانده بی اختیار رنگه خورده و گفت که این نیکبخت چرا تشریف می آورد
اگر رسم متابعت منظورش باشد آن خود بعمل آمد و ما معاف کردیم بگوئید که بقصر خود باز گردد و برود که قصر
خالی خواهد بود خورشید جبین باشاره ملکه گفت ای شاهزاده آفرین باد رسم مروت را خوب داری دیشب
با آن دلگرمی برخوردن و امروز باین نوع دل ما را آزردن آئین کدام ملک و ملت است راست گفته اند که
مردان وفا ندارند و باین بیوفائی که از ایشان ظاهر میشود زنان بیچاره را بیوفا نام کرده اند نادره گفت ای شاهزاده
حق بجانب این بیچاره است راست میگوید باز ملکه را از شما چه توقع خواهد بود شاهزاده گفت منظور من آن بود که قصر او
خالی است مبادا قباحتی لازم آید و دزدی در خانه اش راه یابد خورشید جبین گفت دزدی که راه یافتنی بود راه یافت
دیگر دزد را در خانه چه قدرت که راه یابد شاهزاده فرمود آن دزد را که تو خود بار زر و از خدا میخواستی نجابت هست
که در بار اول چه سماجتها با من کرده بودی و منهم نظر بهمان سماجت تو بر تو رحم آمده کردم آنچه کردم خورشید جبین
گفت که آرزو مسلم لیکن دیشب خود سماجتی نکرده بودم القصه شاهزاده و کنیزکان قصر او تا همان وقت بود که تو مرا طلب
نکردی و حالا او بمقصود خود رسید بعد از آن در خدمت خاتون خود ملکه نوبهار خواهد بود شاهزاده خاموش شد
و کشتی میرفت تا بقصر دویم رسید ملکه خسار رسم استقبال بجا آورده بمضمون این بیت رطب اللسان گردید
بیا که منتظر چشم من آشیانه تست؛ کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست؛ تا چون نظر شاهزاده ادبار رخساره گلرخسار

بری افتاد همان شوق محبت که او را دیده بود با خورشید جبین بهم رسیده بود بعینه با او بهم رسید و دیدم اوا ای
او از سخن گفتن و خشم گردانیدن و تبسم کردن دل او را ببرد شاهزاده گفت لا حول و لا قوة الا بالله
باز این چه فتنه دوران است که دوچار من گردیده ای معزالدین در وقت رفتن حسن اینها را چه شده بود حالا
مگر روغن سحری بر چهره خود مالیده اند یا بلایی دیگر است شاهزاده نظر ازو عمداً برداشت و بطرف دیگر مشغول شد
باز او را دل نداد که گلرخسار را نه بیند شروع بدیدن او کرد و هر قدر او را میدید محبت او زیاده میشد و نقوط
کامل تر میگردید و همین حالت ابوالحسن بود درباره گلعذار پری وزیر گلرخسار اما چون شاهزاده دو سه بار
چنین کرد که نظر ازو برمیگرفت و باز او را میدید نادره اشاره بنوبهار کرد که این تماشا را ببین ملکه نیز دید و
هر دو بخنده افتادند شاهزاده متنبه شده سبب خنده پرسید گفتند هیچ گفت آخر هم گفتند آخر همان که اول
آخر شاهزاده بقراین باعث خنده ایشان معلوم کرده گفت شما را بجا که راست بگویید که درین طلسم روغن سحر هم بهم میرسد
که زنان آن را بر روی خود بمالند نادره گفت این عجایبات سراپا سحر است اما سحر حلال و سحر حرام کم بهم میرسد و در منزل اعلی
که اصلا نام آن سحر نیست و این امور بیشتر تعلق بطلسمات حصار دارد که تاثیرات نجوم درو جاریست و این منزل از اعلا
ساده واقع شده بجهت آنکه طلسم سپهر ساده است شاهزاده گفت که من این نمی پرسم بلکه میپرسم که اگر سحر نیست گلرخسار
چرا در نظرم اینقدر خوب مینماید نادره گفت این از نظر خود باید پرسید و چون شاهزاده و غیره داخل قصر دویم شدند و
عشرت کردند یعنی نغمه شنیدند و رقص دیدند شاهزاده و جوهر قیلوله نیز بجا آوردند آخر روز بکنار نهر رفته نشستند شاهزاده
پرسید که مرغ اسرار مگر حالا نمی آید نادره گفت که او هم در همان وقت می آید که مقصورات این مشکوی تبدیل هیئت شبانه
روزی اشتغال داشتند و حالا محل حیرت نیست بلکه مشکوی منزل عشرت شده بعد از آن سیر چراغان کنار نهر کردند و متوجه
بالای قصر شدند شاهزاده را امروز شهوت از دیروز هم زیاده تر بود و ساعت بساعت بنوبهار می چسپید نوبهار گفت
ای شاهزاده شرم نداری که شرط و باز اصرار بر عمل خود میورزی شاهزاده قابو یافته گفت ای ملکه چون بشهوت یک مرتبه
از من شدنی شد اگر با من محبت داری امشب باز شرط کن ملکه گفت چه مضایقه شرط کردم که اگر گلرخسار برای دست
زدی فردا شب من با تو هم بستر شوم شاهزاده معزالدین قرین خوری گردید و گفت امشب اگر از دست غدو جت
بمیرم که کاری بکنم باز عهد بستند و بصحبت نشستند چون طعام خورده شد محل خواب رسید برای شاهزاده فرش خواب

در چوگستر ایندند و گلرخسار بخدمت آن عالی منزلت حاضر شد تا شاهزاده او را دید بر ذات العمودش از کمال شهوت
بناف چسپید شروع بجوقله کرد یعنی لا حول و لا قوة خواند و گفت ای گلرخسار بیرون برو و گفت که من صاحب این
قصرم و مرا باید که تا صبح در خدمت مهمان حاضر باشم شاهزاده خاموش شد و شال بر روی گرفت اما خواب
کجا بود که بخوابد هر چند آن ارجمند خود را از آن کرده بیشتر رفت و آخر دست گلرخسار گرفته بطرف خود کشید و
او را نیز رخنه در حصار بستر کرد و جوهر با گلعذار شب را بعشرت بروز آورد و صبح باز ملکه خنده کنان پیش شاهزاده آمد
و گفت ای شاهزاده باری بفیر یا بخیر خود گذشت یا بعشرت گذراندی و اگر چنین است پس عشرت شب مبارک باد شاهزاده
گفت ملکه لا حول و لا قوة هر چند که خود را محافظت نمودم لیکن آخر نتوانستم چون طاقتم طاق شد بی اختیار شدم
چنانکه اگر مرتکب این امر نمیشدم گمان من آن بود که هلاک شوم ملکه گفت این خوب کردی چون شخص باین نوبت رسد اگر
کار خود را نکند البته هلاک شود و هلاک باین صورت مستلزم عقوبت ربانی است شاهزاده گفت این خود مسلم لیکن منظور
من این است که دستم بدامن وصال تو رسد ملکه گفت این خود مقرر است اما موقوف بر وقت است شاهزاده گفت تا وقت
رسد وقت من آخر خواهد شد و ای ملکه تا کام دل من بمن نخواهی داد زندگی بر من تلخ میکند ملکه گفت چنانکه درین دو شب
تلخ گذشت شاهزاده گفت دریغ گذشتن این دو شب که بشدت گذشت خدا داند چه سبب است که من خود را محافظت
نمیتوانم کرد ملکه گفت ای شاهزاده داد عیش و عشرت بده چه درین فکر افتاده که چنین شود یا چنان شود شاهزاده گفت
نمیشود که دلم دست از تو بردارد ملکه گفت تو دانی من از راه دوستی میگویم شاهزاده گفت این دوستی را بر طاق بلند بگذار و
با من سر و کار درین اثنا نادره و جوهر رسیدند جوهر گفت ای شاهزاده باری امشب خود را نگاه داشتی شاهزاده گفت
خیر سیر نباید جوهر بخندید و گفت هر چه من گفته بودم آخر همان شد پس هر دو بحمام رفتند و باز متوجه قصر سیوم شدند شیخ غب
بقدم اطاعت پیش آمد و در آن قصر نیز شاهزاده آن گفت که امشب نیز همان شرط و عهد درمیان باشد نادره گفت باشد ملکه گفت
تا کی عهد خواهی بست و خواهی شکست چه مضایقه برای خاطر تو امشب هم چنین باشد و آخر شاهزاده را اینقدر زند که خود را نگاه دارد
و جوهر با سیمتن وزیر سیم غبغب بسر برد باز ملکه خنده کنان شاهزاده را وقت صبح دیده مبارک باد عشرت دوشینه داد شاهزاده
از انفعال بطرف او ندید و متوجه حمام شد جوهر نیز با او بحمام رفت و گفت ای شاهزاده من تو بارها گفتم و حالا هم میگویم
که چه نوبهار چسپیده و حال آنکه او نیز کجا خواهد رفت زن تست حالا عیش و عشرت بخاطر جمع بکن شاهزاده گفت منهم این را

دریافته ام که این طلسم است و این لعبتان با من بازیها دارند لیکن دلم از نوبهار دست بر نمیدارد که در عشق او طرفه مصیبتها
کشیده ام و قصه خود را غنیمت الفرصت بیش تو بیان خواهم کرد و تفصیل خواهم گفت جوهر گفت منهم که بطلسمی رفته بودم
طرفه حقیقتی بر من گذشت داستان مختصری دارم که او را نیز بعرض خواهم رسانید بعد از آن متوجه قصر چهارم گشتند آتشین
رخسار و آتش طبع وزیر او استقبال نمودند شاهزاده را بهمان محبت از سیم تن نقل مکان کرده با آتشین رخسار فرود آمد
و این محبت که با این لعبتان شاهزاده را بهم میرسید با محبتی که بنوبهار داشت فرق بسیار بود و آنچه محبت نفسانی
بود که بعد از مباشرت بر طرف میشد و آن محبت روحانی بود که در هیچ وقت زوال نمییافت و اول نفس شاهزاده
اگر چه از نوبهار نیز طلب مباشرت میکرد چون بدست نمی آمد بآن نازنین راضی میشد و طرفه تر آنکه بعد از جماع بهمان دم
پشیمان میگشت القصه چون داخل قصر چهارم شدند باز همان آتش در کاسه بود و پیوسته شاهزاده را همین بخاطر بود
که باز ملکه شرط میکرد و قصد محافظت خود مینمود تا ملکه را بدست آرد میسر نمیشد بهر حال درین قصر هم با ملکه گفت ای شاه
کشور خوبی و ای ماه برج محبوبی ملکه تبسم کنان گفت بسم الله خدا خیر کند باز چه بخاطر رسیده و کدام مطلب در پیش آمد شاهزاده
گفت قربانت شوم خیر است و همین قدر مطلب است که اگر توجه نموده امشب نیز شرط مذکور در میان آری از مروت
بعید نخواهد بود ملکه گفت چه فایده شاهزاده گفت خوب گذشته گذشت لیکن اگر خاطر من نزد تو عزیز است امشب نیز شرط
مذکور در میان آر نادره گفت ای شاهزاده خاطر تو نزد ملکه بمرتبه عزیز است که اگر بگوئی در هر چهارده قصر با تو شرط و عهد بجا
القصه باز تجدید عهد شد و شاهزاده با خود گفت که امشب شراب نمیخورم احتمال کلی دارد که در مستی شراب آن عمل از من
سر زده باشد هر چند جوهر و نادره و شاهزاده گفتند که بی باده بهار خوش نباشد قبول نکرد و ملکه معجون منشط طلبید اشته
تناول نمود و بعد از دیدن تماشای رقص و چراغان و تناول اطعمه الوان وقت خواب همان حالت و همان
سنجی آلت تا اینکه با آتشین رخسار شب همان عشرت و صبح باز همان ملالت دست داد و باز جوهر و شاهزاده
بحمام رفتند و با هم سخنان دوستانه گفتند شاهزاده گفت ای ابوالحسن مرا حیرت است قدر که گشت که اصلا
خود را محافظت درین مشکو نمیتوانم کرد و حال آنکه سالها مرتکب این امر شده ام و بسیاری از نازنینان
مه جبین خود را بر من عرض کرده اند و من قبول نکرده ام و ساکنان همین مشکو که مقصورات باشند
در وقت رفتن در سماجت هیچ قصور نکردند لیکن اصلا التفات من بجانب ایشان واقع نشد و این مرتبه

طرفه

طرفه حکایتیست که هر قدر میخواهم خود را نگاهدارم میسر نمی آید ابوالحسن گفت ای شاهزاده وقت رفتن در فکر تلاش ملکه
نوبهار گرفتار بودی باین سبب با دیگری نمی پرداختی و حالا چون از و خاطر جمع شده که شب و روز با تست شاهزاده
فرمود هر چند که چنین هم باشد این قدر بی اختیاری چراست القصه هر دو مراجعت کردند و ملکه اینبار کرفت
متوجه قصر پنجم قمر طلعت ملکه قصر پنجم با وزیر خود قمر دیدار رسم استقبال بجا آورد و شاهزاده بدستور
دیگران مبتلای این هم گردید با نادره گفت ای خواهر تو در روز نگفتی که در هر چهارده قصر آن شرط مذکور
در میان من و ملکه باشد نادره گفت باشد ملکه گفت من ترا کی وکیل کرده ام نادره بخنده گفت که
من البته وکیل شما ام خصوصا در امری که دل شاهزاده بآن متعلق باشد البته من وکیلم شاهزاده فرمود
که اگر چنین است دل من بسیار خراب میخواهد شما میدانید توجه نموده آن را سرانجام بخشید نادره گفت
آن هم بحصول خواهد رسید بهر حال باز شرط کردند شاهزاده گفت که امشب اشیاء حاره در مطبخ بزد و ملکه
اشیاء بارده که مضعف باه اند تیار کنند چنان کردند باز فایده نشد و شاهزاده با قمر طلعت نیز آنچه
با دیگران کرده بود بجا آورد و جوهر با قمر دیدار بسر برد و صبح باز بحمام رفته ذکر شب در میان داشتند ابوالحسن
گفت ای شاهزاده آخر همان کاری که من میکنم تو هم میکنی لیکن تو بنوعی که لذت نمی یابی بلکه عوض لذت
انفعال و ندامت میکشی پس اینقدر سماجت بنای چیست عشرت کن ببین چه میشود شاهزاده گفت
ای برادر اینهمه میکنم بطمع اینکه شاید کاسه کوزه بخورد یعنی نوبهار بدست آید و پیوسته در همین فکری باشم ابوالحسن
گفت عبث است چون وقت رسد او هم بی سعی بدست آید مرا ببین که بی غل و غش عیش میکنم چه میدانم که بی من
چیزی نمیشود هر گاه که او خود خواهد کار صورت میگیرد والا فلا شاهزاده گفت راست میگوئی باز در قصر آمده
جلوه نوبهار را دید بخاطرش رسید که حیف است که معشوق بسهلی از دست رود یعنی همین قدر کار مرا می
باید کرد که یک شب ازین لکاته کسها خود را حفظ کنم نمیشود و آن بیچاره هر روز شرط میکند که از نیها خود را نگاهدارد تا من
بکام تو باشم امشب که در قصر ششم البته خود را بعبادت خواهم نگاهداشت و ترک شراب وغیره هرگز نخواهم شد این
فکر کرده باز بلا تجدید عهد کرد و شرط مذکور در میان آورد و خوردن شراب و دیدن رقص همه را موقوف کرده
فرمود که تا در خوابگاه سجاده گسترانیدند ملکه بنادره گفت که امشب خدا خیر کند شاهزاده بعبادت مشغول خواهد بود

نادره گفت خاطر جمعدار که از آب مقام الامتحان کار خود را خواهد کرد اما خردآرای ملکه قصر ششم بخدمت شاهزاده پیوست
و خرد افزا وزیرش با جوهر ملحق شد اما شاهزاده چند رکعت نماز بجا آورد و لیکن نقصانی بنحوط کامل او راه نیافت
شاهزاده هر دم لا حول میخواند تا اینکه کارش بجائی رسید که نماز را موقوف کرده با خردآرای پیوست و گوهر اورا
سوراخ کرد صبح نوبهار پیش شاهزاده آمده گفت ــ ای مصلی بگو که خبر گذشت : یا بمسجد خیال بر گذشت : شاهزاده
گفت ــ شیطان چو توی بود مصلی چکند : صد حیله اگر کنم تسلی چکند : این شعر را خوانده اشاره بخردآرای کرد که این شیطان
از پیش چشمم غایب نشد و آخر رخنه در حصار وضوی من انداخت بلکه محتاج غسل ساخت ملکه گفت مبارک است ادای نماز
واجبی او درین عشرتکده غنیمت و آن وجادتهای دیگر را محل دیگر است باز بحمام رفت جوهر نیز همراه بود چون بر کشتی
کشتی نشسته روانه قصر هفتم شدند ناهید طلعت ملکه آن قصر با وزیر خود زهره طلعت استقبال بجا آورد و در هر قصر نسبت
بقصر سابق مراتب عیش و طرب مراسم لهو و لعب زیاده و دو چند بعمل می آمد شاهزاده بمنت و سماجت باز شرط را در میان
آورده چنان مقرر کرد که امشب تنها میخوابم و کسی پیش من نباشد هر چند گفتند که ناهید طلعت خدمتی معین
دارد باید که در خدمت حاضر باشد قبول نکرد بلکه حجره را از اندرون بست چون نصف شب شد هم چه حالتی از کمال شوق
بشاهزاده روی داده که بی اختیار شده در خود نماند از بس بسیار با نفس خود جهاد کرد بعد از دیر بسیار لاچار شده
دروازه حجره را وا کرده بیرون آمد کنیز دیگر متصل حجره خوابیده بود بر وجهید و تا نیم ساعت با او مشغول بود در دی که
در خانه آن فرزانه حادث شده بود تسکین نیافت و آن کنیز خود را اخلاص کرده بکریخت دیگری دید که چه جراءت
بر وجهید و او را نیز بحال کردانید و همین قسم شش کنیز را بستوه آورده هفتمین ملکه آن قصر ناهید طلعت بود که در آن
وقت با شاهزاده دو چار شد و شاهزاده که آن وقت ناچار محض بود با او در آویخت و آب گوهر خود را در صدف
او نیز ریخت بعد از آن متواتر چند بار منزل شد در خانه او بر طرف شد لیکن در آن وقت که شاهزاده از کار ناهید
طلعت فراغت یافت از سبب غوغا و شوری که پیش از آن کنیزان در آن خانه بر داشته بودند برای خبر
گرفتن ملکه و نادره و جوهر از خواب کاه برخاسته بهیئت مجموعی پیش شاهزاده آمدند اما چون حالت را در یافت
نمود ملکه نوبهار خنده کنان گفت ای شاهزاده امشب خوب خود را نگاه داشتی و زیاده بر همه شبها محافظت
خود نمودی بلکه نشاید امشب شرط از من خدا نخواسته بر دی شاهزاده بسیار شرمنده شده و گویا از حالتی بحالتی باز آمد

گفت ای

گفت ای ملکه حالا بر من معلوم شد که این تصورات که من داشتم اصلا راه بر تصدیق نبود و نه بشرط شیی
و نه لا بشرط شیی و نه بشرط لا شیی و هر [illegible] برادرم ابوالحسن گفته و فهمیده بود همه راست براست بر آمد در خصوص
منهم حالا تابع رای شما ام چرا عیش نقد را از دست دهم نادره گفت الحمد لله ای شهریار عالم که الحال فهم فهمیدی
و خود را از تردد وات بفایده نجات دادی بعد از آن باقی آن شب را به باده پیمائی گذرانیدند در روز دیگر شاهزاده
با جوهر متوجه حمام گشت و بعد از آن بکشتی در آمده متوجه قصر هشتم گشتند خورشید طلعت با وزیر خود مهرارا با استقبال
شتافت و شرف ملازمت ملکه و شاهزاده دریافته بقصر خود برد و مجلس بروی شاهزاده آراست شاهزاده
از نادره پرسید که سابق برین که درین مشکو آمده بودم تماشای عجیب و غریب در هر قصری دیده بودم چون شب
بخواب میرفتم و صبح خود را در مکان دیگری یافتم و بعد از آنکه بعضی از عجایبات را مشاهده میکردم از آن
دیگر خود را بر در قصر دیگر میدیدم و حالا از آن علامات اثری نمی بینم سبب چیست نادره بعرض رسانید
که ای شهریار آن باطن هر طلسم بود که تو مشاهده کرده بودی و آن ساخته و پرداخته حکمای سابق بود و چون
تو آن را سیر کردی اثار آن باطل گشت زیرا که تجلی تکرار ندارد و اثار باطن هر طلسم که حکم تجلی دارد که بر اهل باطن
بر تو ظهور می افکند و این مشکو ظاهر آن طلسمات است و چون تعلق او با حکیم زنده است قایم ماند شاهزاده
گفت که سلطنت این طلسم خود تعلق با صبح دلگشا داشت و اکنون با خورشید طلعت چگونه تعلق گرفت
بس صبح در کجاست گفت که او در ملک خود است که مشرق نگار باشد ملکه گفت ای شاهزاده هوای صبح هنوز
در خاطر هست شاهزاده گفت خیر احوال او می پرسیدم و الا نه مرا با او چه رجوع القصه شاهزاده عالی جناب
در قصر هشتم بی اینکه شرطی در میان آرد و عهدی تازه کند بجمیع اسباب عیش و طرب کامیاب گردید
اما در ضمن سعی میکرد که خود را محافظت نماید لیکن میسر نشد شاهزاده با خورشید طلعت و ابوالحسن با مهرارا شب را
بعشرت بروز آوردند و روز دیگر که خورشید خاور سر از دریچه مشرق بر آورد شاهزاده بمصاحبت جوهر بحمام تشریف برد
و لباس گلناری که مناسب رنگ قصر نهم بود در بر کرد و بعد از خوردن حاضری متوجه قصر نهم گشتند قمر اخونخوار
ملکه آن قصر با وزیر خود گلناربری با استقبال آمده خاک قدم شاهزاده و جوهر را مرهم جراحت اشتیاق خود ساخته
و ملکه و نادره را نیز دریافتند و متوجه قصر گشتند مجلس بر روی شاهزاده آراستند شاهزاده همه را شناخته بود

چرا اورا نیز نشناخت گفت ای خاتون این مرتبه آن تماشا که در وقت رفتن من کرده بودند بکو تا بکنند که با آن تماشا
محظوظ نیستم بلکه بدحظ شدم چرا نخندید و گفت ای شاهزاده آن تماشا متعلق بهمان وقت بود ملکه نوبهار پرسید
که ای شهریار وقت رفتن درین جا چه تماشا دیده بودید که نا محظوظ شدید و ملال میفرمائید شاهزاده نقل خنجر
بازی ایشان با هم خونریزی بعضی از دست بعضی که در طلسم این قصر دیده بود چنانکه مذکور شد همه را نقل
کرد ملکه نیز نخندید نادره گفت ای شهریار آن مقدمه مخصوص مرتبه اول بود که نمونه قیامت است و این
بار حکم حشر دارد که غیر احیاء قلوب بعیش و سرور درین نوبت تماشای دیگر نیست قصه مختصر که شاهزاده
و جوهر درانجا نیز عشرت کردند و شب بمباشرت قمرآرا و گلنار گذشتند و بعد ازان که روز دیگر از حمام برآمدند شاهزاده
تماشای که در باطن این طلسم دیده بود نزد جوهر بتفصیل بیان کرد و همچنین در هر طلسم آنچه دیده بود شرح آن
مینمود بعد ازان از انجا عزم قصر دوم کردند سعادت بخش ملکه آن قصر و سعید طالع پری وزیر او بدستور
رسم استقبال بجا آوردند شاهزاده چون داخل قصر شد قدری استراحت کرد بعد ازان از نادره پرسید
که حفیظ و غیره یاران من کجا اند که ایشان را درین چند روز ندیده ام و در وقتی که ما بدولت بعزم سیر شکوه گنبتی
سوار شدیم همه حاضر بودند و بعد ازان ایشان را ندیدیم نادره گفت ای شهریار همه حاضر اند و از دولت تو بعیش و عشرت
مجموعه انجمن مشغول اند اگر مزاج مبارک بخواهد شما را پیش ایشان ببرم شاهزاده گفت البته چرا نمیخواهم نادره نقاب بر عارض
چون آفتاب انداخته پیش افتاد و از عقب او شاهزاده و جوهر روان گشتند می آمدند تا از دروازه برآمدند بیرون آن
دروازه رو برو بفاصله چند قدم یک دروازه بسیار کلانی بنظر ایشان رسید که منقش بنقوش عجیبه و غریبه بود حیران
شدند شاهزاده گفت ای نادره من در وقت رفتن هم این مکان را ندیده بودم و گفت ای شاهزاده عالم
این مکان نیز از مضافات و منسوبات قصر دوم است و هم چنین مضافات دارد و وقت رفتن شاید گذر مبارک
برانها نیفتاده باشد لیکن دیدن یک مکان هم ازین مکانات کفایت میکند بس الحال مبارکست این مکانها
که سیر باید فرمود اما چون شاهزاده داخل دروازه شد مختصر قلعه دید مشتمل بازارها و دکاکین و باغات کوچک جدا
جدا در وسط آن یک باغ کلان بود و خانه های وسیع دران قلعه قریب ده دوازده بود و خانهای کوچک
کوچک نیز داشت نادره شاهزاده را گرفته داخل باغ کلان شد باغی بود رشک جنت که دران باغ یاران

هم جمعیت

هم جمعیت داشتند چون از مقدمات همایون شاهزاده سعادت مقرون خبر یافتند باستقبال شتافتند
و پروانه وار بر گرد شمع بر آن شهریار گشتند کلام آغاز کردند که در غیبت ما از سعادت حضور محروم ماندیم و شهریار ما
ما را بسیار یاد آوردی یا شاد و خرم بودند بجواب شاهزاده گفت ای برادران من در یک تردد و پیچاپیچ مشغول
بودم که بسبب آن از فکر شما غافل شدم چون مآل کاران تردد جز بیحاصلی ندیدم امروز در فکر شما افتادم
پس درانجا نیز ارباب نشاط و طرب از سازنده و رقصنده و خواننده بسیار بودند مجلس طرب برترتیب آن عالی
نسب آراستند و شاهزاده تا شام درانجا بعشرت مشغول بود و دیگر از نادره پرسید که چرا زنان ایشان
در محل ما نیامدند نادره گفت که آمدن ایشان نیز موقوف بر یاد کردن شاهزاده بود باز شاهزاده روی به بهرام
و شرف افزا آورده گفت ای برادر ملک شما هم که درین سرحدها بود الحال کجا است نادره بعرض رسانید
که ملک بهرام از مضافات باطن طلسم مریخ است و ملک شرف افزا از مضافات این قصر است که طلسم مشتری میگویند
شاهزاده فرمود ای خواهر نادره تو گفتی که حالا از بواطن طلسمات اثری نیست که تجلی را تکرار نمی باشد پس این ممالک
چگونه ماندند نادره گفت ای شهریار والا اقتدار این شهرها در وقت ساختن طلسم حکیم ارسطو و غیره آباد
کرده اند و موجودات ایشان در خارج نیز موجود اند بخلاف دیگر عجایبات طلسم که حکم تجلیات دارند و آن از آن
جهاتست که در یک آن صد تغیر میپذیرد چنانکه در طلسم مریخ دیدی که چهار بادشاه عالیجاه در یک ساعت تنها غریق بحر فنا گشتند
با افواج قاهره خود و ملک بهرام و شرف افزا من جمله آن جنت و چون قدر نیم ساعت از روز باقی ماند شاهزاده برخاست
و گفت که اکنون وقت سیر چراغان بر لب نهر قریب رسید پس منطقه خیره واقف مود که شما هم بیایید نادره گفت شهریارا انها
متعاقب خواهند آمد القصه شاهزاده از قیصریه قصر دوم مراجعت فرموده داخل قصر شد مخفی نماند که از زبان نادره بر شاهزاده
ظاهر شد که این قلعه قیصریه نام دارد و با هر قصری مثل این مکان است که او را قیصریه آن قصر خوانند مثلا قیصریه قصر اول
قیصریه قصر دوم و علی هذا القیاس تا چهارده قصر شد و اگر چه شاهزاده همین قیصریه قصر دوم را بتقریب دیدن یاران خود
سیر فرمود و قیصریه های قصور سابقه را هیچ ندید چه دیدن یک قیصریه کافی بود و احتیاج بدیدن دیگران چندان نداشت
اما ره آمد و شد قیصریه ها از بالای قصرها است یعنی از راه بیابان و بعد مسافت میان دو قصر شش ساعت راه است
و از راه رنگ سلسبیل کشتی شاهزاده در کنار از نیم ساعت از قصری به قصری میرسید القصه شاهزاده با ملکه و جوهر بر نهر

رفته چراغان را سیر کرد و عرض کردم که در هر قصر از آئین بندی و چراغان و غیره اسباب نشاط نسبت بقصر سابق تازه
تبازه و خوبتر بود و یعنی بطرح تازه و طرز نو اسباب ترتیب می یافت و بعد از آنکه از تماشای کنار نهر فارغ شد بقصر دهم
باز آمد رقص و غیره طعام تناول نمود و باسعادت بخش عشرت شب را بگذرانید روز دیگر با جوهر کل او نیز کل وصال از گلشن
وی چید طالع پری و زنان نازنین مذکور چیده بود و بحمام رفت و رخت عنبر فام موافق رنگ قصر یازدهم پوشید و بقصر آمده حاضر
فرمود و بکشتی در آمده متوجه قصر یازدهم گردید مشکین موی ملکه آن قصر و شنگ فام پری و زنان او استقبال نمودند شاهزاده
داخل قصر شده آن روز بعد از استراحت بعزم صید و شکار بیرون آمد حفیظ و غیره همراه شاهزاده سوار شدند چند کلنگ
و دراج طرفة العین با ساقی تمام شکار کرده برگشت امشب نیز بحفیظ و غیره فرمود که قبایل خود را خوابیده فرستاده
گفتند بچشم که همه کنیز و غلام شاهزاده و عالی مقام اند البته می فرستیم شاهزاده آن روز هم نظر اجمالی بر قصر و ایوان قصر
کرد و مقام هر یکی از امرای خود معلوم کرد و برگشت و داخل قصر شد شکاری که آورده بود فرمود که ای ملکه عالم
میخواهد که بکنار نهر از گوشت این شکار طبخ حضوری کنم ملکه بجواب شاهزاده مضمون این بیت استاد را
ادا کرد — گر دو جو دار بر عدم زنی هست مملکت ز انجه دم زنی : گیست مانعت گر بهم زنی هر دو کون را یکزمان
یعنی که تو اختیار داری پس شاهزاده و ملکه از قصر براه زینه پایین رفته بکنار رنگ سلسبیل بطبخ حضوری
اشتغال نمودند منطقه و غیره نیز رسیده و بسعادت مجرای ملکه فایز شدند القصه طبخ حضوری شد و آنرا در سیر
چراغان در همان مکان تناول نمودند و آن شب طعام نیز در همان موضع خورد و وقت خواب برخاسته
داخل قصر شدند منطقه و فرنگ سلطان و شرف افزا و سوداوه و هزار و نابند و قمرا و سعید و سوسن جان بخش و
نرگس شهلا و خوش نوا از رقص شده بقیه رقیه رفتند ملاحت پری نیز خود را کنیز نوبهار برای خاطر شاهزاده ساخته
در خدمت ملکه می باشد و پیوسته کل نظاره از گلشن جمال شاهزاده و ملبد اقبال می چیند و در همین ایام مسرت
انجام کسی از پری زادان بعرض ملکه رسانیده بود که اکنون که لجام مزاحمت از دهن توسن شهوت شاهزاده
بیرون کرده اند و او را بکلیه عشرت سر داده اند و مطلق العنان ساخته اند و لی آنکه اگر ملاحت پری هم بکام دل
خود برسد احسان ملکه در باره او هم خواهد بود و منظوران پری زاد از این گفتگو مربی گری ملاحت پری بود
ملکه در جواب فرمود که اگر ملاحت خود باین امر تعجیل کند و راضی باشد خوش است که ما مانع او نیستیم و الا کسی بمحبت

بزنج

شخصی خود را کنیزی داده باشد از مروت بعید است که ما او را داخل کار کنیم اراده ما آنست که او را به احسن وجهی و کنار
مطلوبش برسانیم تا مادر و پدرش نیز از دواج ایشان شاد شوند و او هم بداند که با صاحب مروتی کارش
افتاده بود و اگر صیغه نکاح دائمی ممکن نباشد متعه دائمی که البته صورت میشود اند بست ملاحت پری
چون این شنید از مروت و تفضل ملکه خورم و خندان گردید و مضمون این مقال بر زبان آورد
دامن دولت چو دادو بخت نکون بدست من : ماهی عشرت ابد گشته اسیر شست من : راوی گوید که چون
شاهزاده حال بعقد آن شب را نیز با شکین طره بعشرت بسر برد و چو برای مشک فام پری کام دل حاصل نمود
بحمام رفته و لباس زرین ستاره دار پوشیده روانه قصر دوازدهم گردیده و در هر قصری که علم عفت
می افراشتند شاهزاده و جمیع رفقای او از زن و مرد لباس موافق رنگ آن قصر می پوشیدند القصه
رفعت خاتون که ملکه آن قصر بود با وزیر خود رفیعه بلند پیشانی باستقبال بر آمد و ایشان را گرفته داخل قصر گردید
ابواب عیش و سرور بر روی شاهزاده و مرکشاد نادره گفت ای شاهزاده در مضافات این قصر نسبت بقصور
سابقه تماشای عجیب و غریب و صیدهای وحش و طیر بسیار است اگر مزاج مبارک مایل باشد بفرمایی
تا رخش طرازین کنند : همه تخت بر باز و شاهین کنند : شاهزاده فرمود بسیار خوب است منهم این اراده
داشتم و بعد از آنکه قدری استراحت فرمود بصیدگاه رفت یاران همراه بودند بپاره چوگان بازی
کردند و قدری شکار فرمودند و عمارات قدیم بسیار دلکش و دلفریب بنظر شاهزاده در آمد از آن جمله
حوضی که هزار گز در هزار گز بود و در آن صحرا بنظر شاهزاده رسید اما خالی بود و هر چهار طرف فرش چهار حلقه آهنی بر زمین
نصب کرده بودند شاهزاده فرمود حیف است که حوضی باین خوبی و کلانی خالی باشد و آب نداشته باشد
بدر عالم منجم عرض کرد که ای شهریار والا مقدار منهم حیران این مقدمه ام که این حوض اگر محض برای خالی بودن
ساخته اند و الا گوییم که حالا خالی است و گرنه در وقت ساختن ظاهرا پر کرده باشند و آن وقت پری شده باشد
اما این سخن هم از کجا توان گفت که در این نزدیکی نه چاهی میسر می آید و نه منبع آبی بنظر می آید مگر از رنگ سلسبیل
او خود از اینجا هفت فرسخ یا زیاده خواهد بود و معهذا پست است چگونه در اینجا این حوض توان شد شاهزاده گفت
منهم در همین حیرتم ایشان در این گفتگو بودند که نادره از زن دار رسید و بر سخنان ایشان مطلع گشته گفت ای

شاهزاده فلک رفعت وای آبروی کوه همت دولت میخواهد که این حوض پر آب گردد شاهزاده گفت چرا نمیخواهد اما اسباب
آن بنظر نمی‌آید مگر دعای شما که رازدار اید اثری کند و ابری ببارش آید بمرتبه که حوض با این وسعت پر شود پس در آن وقت
من و هر که درین صحراست کو غریق بحر فنا شده باشد بلی شما و امثال شما که پری زاده اید پرواز کنان بدر روند اما آن وقت
و آن طوفان باران بپری زادی آدمی را برگردن خود سوار کند برای اینکه اسپان برنده کم اند و تماشا درین است
که حوض آن قدر از زمین مرتفع است که آب صحرا یکایک درین حوض داخل نمیتواند شد زیرا که بر صفه واقع است نادره
بخندید و گفت ای شاهزاده مجرای ما است که این حوض بی اینکه احتیاج بابر و باران آید پر کنیم شاهزاده از روی
استهزا گفت که رازدار حکیمی چه بعید است نادره گفت از کدام آب میخواهی که پر شود از آب زمستانی که گرم
می باشد یا از آب تابستانی که سرد می باشد تعجب شاهزاده و بدر عالم یکی در صد شده درین اثنا جوهر که بتقاضای
فن عیاری سیر کنان ازین مکان دور رفته بود رسید و ماجرا معلوم کرده گفت ای شهریار این عجایبات است
هیچ تعجب ندارد که نادره انچه میگوید بعمل آرد شاهزاده گفت بلی مثل مشهور است که لیلی را بچشم مجنون باید دید
هر ستایش و حمایت که شما نادره را کنید جا دارد نادره گفت ای شهریار برین کوهی که در روبرو بنظر می‌آید رفته
سیر کرده باز گردیم آن وقت حوض بنظر شاهزاده از هر آبی که خبر باید پر در آید شاهزاده مشتاق این تماشا شده
فرمود که از آب گرم پر شود و بسیر آن کوه رفت در یک ساعت چون باز گشت حوض را از آب گرم معمور یافت
حیران تر گردید باز نادره عرض کرد که اگر باز یک دم بار با همت شاهزاده به سیر کوه تشریف برده باز آید از آب سرد
حوض را معمور یابد شاهزاده که مشتاق این تماشا شده بود هم چنان کرد و همچنین یافت از نادره حقیقت
آن را استفسار نمود و فرمود که حالا در پرده من کشند نادره از آن هر چهار حلقه آهنی که چهار طرف حوض نصب بود
حلقه یسار را پیچ داد آب سرد خالی شد یعنی در زمین حوض جذب کرده بود و حلقه جهت مغرب را پیچ آب گرم
جوشیدن گرفت شاهزاده احوال پرسید که حیرت مرا رفع کن نادره گفت ای شاهزاده در زیر زمین این حوض قریب
صد گز با عمق دو خزانه آب گرم و سرد است و این حلقه مغربی را که پیچ دهند آب از آن خزانه داخل حوض شود یعنی
از زمین جوشد و حلقه شرقی را که پیچ دهند آب مذکور باز داخل خزانه شود و از راه خلاصی در نهر سلسبیل رود و دو حلقه
جنوبی و شمالی برای آب سرد است تا داخل منبع آب آن خزانه‌ها چشمه‌ایست بر کوه که از اینجا بیست

و پنج فرسخ است و در زیر خزانه آب گرم چراغی بطلسم روشن کرده اند که علی الدوام آن چراغ روشن می باشد و چشمه
آب را گرم میدارد و این ترتیب و صنعت از اقسام تعبیه است نه از اقسام طلسم مگر آن چراغ طلسمی است و نام این
حوض برکه العجایب است شاهزاده چون این حقیقت را از زبانی نادره معلوم کرد و آفرین بر اهل صنعت نموده
باز گشت و پیش ملکه نقل کرد ملکه نو بهار گفت که شنیده بودم تا آن حوض را ندیده ام بعد از آن سیر چراغان کنان
بقصر دیدار باز گشتند و آن شب را شاهزاده با رفعت خاتون و جوهر با رقیه بسر بردند روز دیگر نیز چون آن سرزمین
سیرگاه بسیار داشت در همان قصر مقام کردند و روز دیگر روانه قصر سیزدهم که سرمه دیده حسن افروز نایب
شرف افروز نادره بود شدند او با حسن آرای وزیر خود باستقبال مبادرت جست و شاهزاده را برده بر تخت
عزت نشانیدند رقص دیدند و باده نوشیدند بعد از آن شب بعیش کوشیدند یعنی شاهزاده با حسن
افروز و جوهر با حسن آرای عیش کردند روز دیگر بحمام رفته و از حمام برآمده ماحضری خورده و استراحت کرده
آن روز را موافق نادره عزم سیر صحرا کردند صحرای دلکشا و بوادی خوش آب و هوا بسیار داشت از چوگان
و اسپ تازی و شکار اندازی آنقدر بعمل آمد که شاهزاده را ارمانی در دل نماند و آنقدر قصور رنگین و
عمارات دلنشین و گلهای بهاری و چشمه‌های جاری و مرغان خوش رنگ و بلبلان خوش آهنگ
و شکارهای زیاده از حد بقدرت احد صمد ملاحظه کرد که تا شش روز هر شب در قصر مذکور بعیش و طرب
بگذرانید و هر شب گل عشرت از گلشن دولت حسن افروز میچید و جوهر با حسن آرای بسر میبرد
و اگر خامه مشکین شمامه تفصیل عشرت ایشان بپردازد باید که یک دفتر علیحده بنویسد بنابرین متوجه
مطلب که عبارت از قصه است میگردد راوی گوید که شاهزاده عالیقدر چون سه روز در قصر سیزدهم بسر برد
روز چهارم روانه قصر چهاردهم که عالم افروز نایب نادره با وزیر خود حوران وحشت باستقبال
شتافت سابق برین معلوم شده که قصر چهاردهم حکم بهشت عجایبات دارد که او را قصر اسرار
نیز میگویند و قصر نادره را از دار هم میخوانند و شجره فلک فرسا نیز درین قصر است که محل نزول مرغ اسرار است
چنانکه سبق ذکر یافت شاهزاده این قصر را نیز دیده بلکه چندی در و بسر برده و تعریف بهشت از شرح و
بیان مستغنی است شاهزاده بعد از آن سیر باغ بطیب خاطر و فراغ بال نمود و شبها را بعشرت عالم

افروز بروز آورد و جوهر با جوانان درخت سبز برده روز دیگر که شاهزاده والا گوهر بر تخت عشرت قرار گرفت از ملکه
پرسید که ای شاه پری زادان صاحب جمال حالا با من بگو که اکنون سیر گاه دیگر هم باقی مانده یا آنچه در عجایبات
است همه را سیر کردم و مقامی باقی نمانده ملکه فرمود که دو باره سیر منکوحه عشرت اندوز کردیدم حالا کجا باید رفت ملکه
گفت ای شاهزاده این دار الملک عجایبات است و کسی که داخل دار الملک شد دیگر احتیاج نیست که از آنجا بر آید
شاهزاده گفت آن دار الملک آخرت است که از آنجا بر نیایند و این بهشت طلسم شماست اگر ما با اختیار خود از این
مکان بر نیاییم مرگ ما را بی اختیاری بر آورد و من آنقدر عجایبات در همین طلسم دیده ام که این مقام را بنظر
خطری از آن می بینم و بهر صورت علی الدوام در هیچ مقام نتوان ماند که بنای عالم بر تغیر است القصه از این
سخنان شاهزاده کامران نبود پنید ملکه نوبهار برنجید و با خود اندیشه کرد که ای نوبهار الحال ماندن سوال دین در این
طلسم از مشکلات می نماید اگر حکیم صاحب بیاید و کام دل بهم تا با آن تعلق و ساکن شود و ناطقه دیگر طلب داشته
در کنارش نشانم و دیگر جبر افزوم رفتن خواهد کرد اما شاهزاده دو سه روز در آن قصر که ماند دلش بگرفت تا بگشتی جایی
طلب مراجعت کند لیکن مقام مراجعت نداند باز با نادره و نوبهار سخن گذشته در میان آورد و گفت ای نادره اینجا
هم سیر کردیم حالا اگر مقامی باقی مانده باشد بگو تا بسیر آن توجه نمایم نادره گفت ای شاهزاده از بهشت کدام مقام
دلکشاتر خواهد بود شاهزاده گفت که همیشه در هیچ جا نتوان ماند که بهشت باشد ملکه گفت ای شاهزاده چندی
در اینجا عشرت کنیم و با تو مکرر گفته ام که از این خواصان من نیز هر کدام را که خواسته باشی در خدمت خود دار چه
همه کمر بسته خدمت توانند و منظور نوبهار این که به نوعی دل شاهزاده با این سرزمین طلسم تعلق گیرد و پیوسته
سعی آن داشت که شاهزاده و یکبند کنتی نما که راه خروج طلسم بستی برد و نوبهار که میخواهد تقدیر خدا را به تدبیر
خود علاج کند از این غافل بود که احوال دل شاهزاده اکنون بسبب اصل عشق چشمه بلقیس در آن قصر پیچ و تاب
است هرچند که او را معلوم نیست اما گویا خود بخود دلش بطرفی میکشد و هر ساعت ملول و مکدر می باشد لیکن
از سر کار آگاهی ندارد چه غیر از تصور چشمه و عاشقی او جمیع تصورات از ما درد بدر رفت کرده دمبدم برخاطر او میگذرد
لیکن در وقت اظهار زبان نطق ندارد چه متکیف است بکیفیت طلسمی و جوهر که البته همه را بخاطر دارد زیرا که
قریب العهد است اگرچه او هم از تصور چشمه غافلانه غافل است همه حال شاهزاده در آن چند روز با همه از

خواص ملکه مثل گلشن افروز و عشرت افزا و بدیع الجمال و عدیم المثال و غیره الی غیر النهایه برسم ضیافت بجا آوردند
و ملکه هر شب یکی را آراسته کرده بخدمت شاهزاده میفرستاد و خوش آمد بی ... میکرد سبحان الله که گویا آن نوبهار فریبت
چه غرور نازش همه بخوشی آمد و نیاز تبدیل یافته شاهزاده را چو خدمه کنیزان خدمت میکرد روزی شاهزاده که از خواب
بیدار شد بیدماغ برخاست بحمام رفت و نماز صبح ادا کرده فرمود که اسب را زین کنند میخواهم سیر صحرا کنم کو دلم
بسیار گرفته و تنگ شده است و نمیخواهم که کسی همراه من بیاید غیر از یک جلودار جوهر گفت ما هم بیاییم شاهزاده فرمود
که بی تو هیچ جایی لطف ندارد القصه شاهزاده سوار گشته تنها جوهر را همراه گرفته با یک جلودار روی بصحرا گذاشت
نوبهار هنوز در خواب بود و نادره بکاری اشتغال داشت چون ملکه بیدار شد و این حقیقت را شنید خود
بخود دلش طپیدن آغاز کرد نادره را طلب داشت و گفت میدانی که شاهزاده بکجا تشریف برد نادره گفت آزرده چرا ئی
هر جا که رفته خود بخود خواهد آمد ملکه گفت اگر مصلحت باشد چند پری زاد را متعاقب او بفرستیم نادره گفت او
و جوهر مهره سلیمانی در چشم خود کشیده رفته اند درین صورت هر چند که پری زادان پنهان و غایب شوند
بروند از چشم آنها پنهان نتوانند شد و اینها البته پری زادان را خواهند دید پس شاهزاده که دلش سیر تنهایی
خواسته که ازین حرکت آزرده خواهد شد و خاطر جمع است زیرا که دشمنی از دیو و پری درین سرزمین نیست که
وسواسی باشد البته خواهد برگشت و بخیریت و عافیت خواهد رسید جلودار و جوهر همراه اوست و چون خاطر
هم نوشش نفرمود و نزدیک مراجعت خواهد کرد نوبهار گفت که امروز دلم بموجب خفقان می تپد نمیدانم چه بلا است
نادره او را تسلی داد آمدن شاهزاده بدشت و سیرکنان قریب بزوال بپای کوهی رسید آواز نغمه دلکشا و
وضد آسا ساز دلنواز بگوش شاهزاده و جوهر رسید بنوعی که هوش از هر دو نماند و این همه نغمات دلکش که از پریزادان
شنیده بودند فراموش کردند شاهزاده خود در پای درختی فرود آمد و جوهر را فرمود که ای بابا در قدرت
ایزد داری که از صاحب این آواز خبری بیاری که بسیار دلنواز و هوش ربا است جوهر گفت ای شاهزاده چندیم
که درین مقام دیو و پری است لیکن مرا بوی دشمن ازین مقام بمشام نمیرسد بلکه بوی دوست می آید اینک
رفتم که برای شاهزاده خبر بیارم این گفته کلبانگ بر قدم زده متوجه صعود کوه شده چون بالای کوه رسید مقام
دلگشایی دیده درختی سایه ور و جوانی را در لباس فقر نشسته و کشته مشغول نماز و عبادت در زیر آن درخت نظر

درآورد و سازی نیز در پهلوی آن گذاشتند جوهر را چون نظر بر چهرهٔ انور او افتاد محبت او بجوش آمده دل او گواهی
داد که من این جوان صاحب جمال را جایی دیده ام لیکن نمیدانم که کجا دیده ام پس صبر کرد تا او از نماز فارغ شد
جوهر بادب تمام سلام کرد آن جوان عابد بلطف تمام جواب داد و زیر لب قدری تبسم شد جوهر استاده شد او گفت
کیستی که درینجا آمده و خلل در اوقات من انداختهٔ جوهر گفت طالب فقرا ام خصوصا خلل شما خدا رسیده کان
که چون دو چار ام شوند دلم میخواهد که تصدق ایشان شوم او گفت بلی صاحب هوش معلوم میشوی بیا بنشین جوهر
بادب تمام بنشست اما از سخنان آن درویش در دل متعجب شد اما از ادب چیزی نتوانست گفت حالا که جوهر
خوب بنظر فرو دارید فقیر را دید صاحب جمالی یافت که عاشق او گردید با خود گفت سبحان الله این چه جمال است
که گوی سبقت از پریزادان برده وای جوهر من این را کجا دیده ام هر چند یاد میکرد بخاطرش نمیرسید بعد از آن
گفت ای خدا آگاه چنان گمان میبرم که جایی بخدمت شما رسیده ام او گفت بلی یا بابا الارواح
جنود مجندة فما تعارف ائتلف وما تناکر اختلف اگر در دنیا ما را ندیده باشی البته در روزی
در عالم ارواح مرا با روح تو یک تعارفی بهم رسیده باشد که امروز بسبب آن ملاقات واقع شده جوهر در دل خود گفت
خوب کار را از سر گرفت کمفتیس این شاه درویشان خداشناس من چنان میدانم که در دنیا بخدمت شما رسیده ام
گفت چنین هم باشد ما فقیریم هزار گذر ما است شما هم ما را جایی دیده باشید جوهر گفت که این ساز را شما مینوازید
و این نغمه را هم شما میخوانید گفت بلی گاهی که از عبادت فراغ حاصل میکنیم باین کار که از طفلی شوق دارم میپردازم
لیکن جوهر را محبت تمام از آن جوان امرد ساده دل را یافت بود و هر آن زیاده میشد حیران بود که آیا این محبت را
چه سبب درین اثنا شاهزاده چون دید که در آمدن جوهر تاخیر شد وهمی بخاطرش راه یافت که مبادا آسیبی درین جای غریب
بجوهر رسیده باشد اسب را بجلو داده خود نیز متوجه کوه شد چون بالا آمد نظرش بر جوهر و آن جوان افتاد دید که جوهر هم
در پیش جوانی که سن او پانزده شانزده زیاده نخواهد بود با نهایت جمال متلبس بلباس فقر بادب تمام نشسته شاهزاده را
هم از دیدن او شوق زیاده بهم رسید اما چون نظر آن جوان ماهرو بر شاهزادهٔ عالی افتاد از جوهر پرسید که این جوان
کیست جوهر نظر بر آن کرده گفت که این شاهزاده معزالدین است که آقای من است و برادر من نیز هست آن جوان
گفت که اسیر زندان طلسم نیز نام او هست جوهر گفت اسیر چه معنی دارد درین بود که شاهزاده رسید آن فقیر

فرز

خوش رو و خوش خو بتعظیم آن سپهر علو بر خاست سلام موافق ملت بیضا در میان آورد شاهزاده نیز
بنشست و از وضع آن فقیر بسیار محظوظ شد چه جامع الجمال و الکمال دید با خود گفت سبحان الله عمر این جوان
زیاده بر پانزده سال نباشد لیکن توفیق یافته از در مخلوق بدروازهٔ خالق شتافته و ظاهرا امیرزاده یا شاهزاده باشد
یا تاجرزادهٔ عمده باشد بعد از آن شاهزاده پرسید که چون می آمدم از دور لفظ اسیر شنیدم معلوم نشد که
حضرت در جواب آن را فرمودند گفت خیر چون شنیدم که نام تو معزالدین گفتم اسیر زندان طلسم نیز نام داری
شاهزاده گفت که ما را مهمان طلسم و شاهزاده مهمان و شاهزادهٔ شمس الغرب خود گفته اند لیکن این نام
تازه خود در الحال از زبان صاحب شنیدم معلوم شد که صاحب ما را باین نام مسمی گردانیدند گفت که ما از
طرف خود این نام بر تو نگذاشته ایم بلکه جمعی کثیر ترا باین نام میخوانند شاهزاده گفت مگر صورت زندان طلسم
هم ندیده ام پس باین خطاب چگونه مخاطب شدم گفت ای شاهزادهٔ غافل هیچ میدانی که طلسم حکم زندان دارد
چه بنای طلسم و اصل زندان است خصوصا برای مثل تو شخصی که اختیار بر آمدن از وی اصلا نداشته باشد الا کسانی
که از کار و اسرار آگاه اند برای او نهایت شاهزاده که این سخن درویش تاثیر تمام در دل بخشید و تعقلی و
تنبهی حاصل شد گفت ای درویش شما از احوال خود پیش من بیان کنید که کیستید و همین جای باشید
یا بطریق اتفاق سیر وار درین مکان شده اید و اسم شریف شما چیست گفت که نام این خاکی سراپا
قصور و از معرفت کنه حقیقت جانان سراسر دور ارشاد است از چندی روزی وارد این کوه شده ام چون
آب و هوایش مرا خوش آمده دوست روزی هستم و آخر بطرف دیگر خواهیم رفت و ما قلندریم منصب سیاحت
داریم شاهزاده پرسید که اصل شما از کجا است گفت از عدم بوجود آمده ام شاهزاده فرمود که درین همه کس
شریک اند شما از مدائن دنیا بکدام ولایت تعلق دارید گفت بمدینهٔ بدن شاهزاده فرمود که این تعلق هم
همه کس دارند آخر پدری و مادری هم داشته اید گفت دارم افلاک آبای منند و امهات من عناصر اند
شاهزاده گفت این مرموزات تا کجا خواهید گفت آخر چیزی بگوئید که ما بفهمیم گفت که بتحقیق فقرا چه رجوع
داری که میخواهی تحقیق کنی در هر جه هستی بکار خود مشغول باش و ما خود از ضعف هر جا که نشینیم وطن شد
شاهزاده گفت اینکه فرمودید که اختیار بر آمدن ما را از طلسم نیست واقعی است گفت اگر واقعی است پس

ازان خطابی که بطرف شما نسبت کرده اند چرا برید وای شاهزاده عقل شئی لطیف است که ازان معرفت
الهی حاصل میشود و حقتعالی بهمین یک جوهر انسان را از جمیع مخلوقات امتیاز شرف داده و اشرف مخلوقات
خوانده پس بموجب فرمودهٔ الهی که فَاتَّقُوا يَا أُولِي الْأَلْبَابِ نزد خود باید سنجید که آیا شما پدری
و مادری هم دارید یا از مشکونات طلسمی هستید و محض برای تماشای طلسم مخلوق شده اید پدر و مادر را ای پری
وازوالدین خود فراموش کرده شاهزاده گفت چکنم که درینجا بر ملکهٔ نوبهار عاشقم بعد از وصال حقیقی او و کام دل
گرفتن از و البته از طلسم بیرون خواهم رفت درویش ارشاد گفت بشرطی که آن وصال میسر آید و این
لذات فانیه طلسمی ترا از منزل مقصود مانع نگردد توانی ازین طلسم باختیار برآمد والا چون ترا بی اختیاری
ازین طلسم بیرون کشند و لذات این طلسم هنوز در خاطرت مرتسم باشد ابدالابدی گمشی که بالاتر ازان متصور نباشد
و برآمدن ازین طلسم امر یقینی است و اگر بدانی که جاوید درینجا بمانی امکان ندارد شاهزاده فرمود که ای شاهزاده
درویشان سخن اول شما منافی این سخن است که فرمودید اسیر طلسم و حالا میفرمایید که آخر ازین مکانات بیرون
خواهند کرد درویش ارشاد گفت که سخن من در اختیار و عدم اختیار است والا درین چه شک است که
عمر تماشایی بلکه عمر تماشاگاه بلکه عمر طلسم آخر با تمام میرسند لیکن تماشایی اگر مرد عاقل و کامل می باشد درین تماشا
می فهمد که چند مرحلهٔ این عجایبات را سیر کرده ام و چند دیگر باقیست و آخر بالضرور ازین طلسم مرا باید برآمد و منزل
مقصود جای دیگر است که فکر او اهم مقاصد است پس تماشایی که این مراتب را فهم کند اسیر نیست بلکه صاحب اختیار است
شاهزاده گفت سبحان الله ما ازین مراتب اصلا خبر نداریم و پیوسته عمل ما بر مضمون این شعر است — عیشم مدام
است از لعل دلخواه : کارم بکام است الحمد لله : درویش گفت کاش عیش مدام میسر شود و آن خود نیست بلکه این عیش
غیر مدام نیز نا تمام است لیکن عمل شاهزاده برین مضمون است — ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم : یا جام باده یا قصه کوتاه
و این باده اگر بهمین استقرار ماند خمار آلوده ام و اگر مراتب مذکوره فهم کرده شود کار را بد عاقبت اما چو هر که مرد بیت
عیار پیشه و لاابالی و هرجایی هرچه دید سابق را فراموش کرده چکند که نادیده روزگار است در مزاج قیام و ثبوت ندارد بلکه بی
فراموش کار است که آنچه سابق دیده نظر ثانی اگر بر چیند ظاهر نشناسد چه از قیافه اش معلوم کرده ام جوهر که خاموش
بود و صلابت درویش مرتبهٔ او را دریافته بود که از پاس ادب مجال سوال و حرف زدن نداشت تا بجواب چه رسد

دیگر

دیگر که خود را گم کرده بود و بجمیع حواس متوجه کلام درویش بود بعد ازان درویش گفت که ای شاهزاده
ترا چنین نمی باید که از همه بیخبر باشی زیرا که تو بادشاهی و پادشاهان صاحب عزم باشند شاهزاده ازین
ازین گفتگو بسیار متاثر شد بس رنگ بگونه آورد جوهر که از گفتگوی درویش مبهوت نشسته بود و عاشق مبتلای
او گشته بشاهزاده گفت که طرفه حضرت ان مرشد حق انجام دارد شاهزاده فرمود ای شاه درویشان هرچند
که شما باعتبار سن کم بنظر می آیید لیکن باعتبار کمال باطنی شما بزرگ همه هستید و چون نام شما هم ارشاد است
امیدوارم که مارا ارشاد کنید که الحال چند مرحله ازین تماشاگاه طی کرده ام و باقی چند است درویش گفت
چند مرحله طی شده الا یک مرحله که بهترین مراحل این عجایبات است باقی است و ازان مرحله بمنزل
مقصود اصلی است لیکن تا قدم شاهزاده در لغزشگاه است بان مرحله نمیتواند رسید شاهزاده فرمود که آن
کدام مرحله است و طریق سیر او چگونه است گفت آن سیرگاه واقعة المثال گنبد گیتی نما میگویند و طریق سیر
او آن است که اول جمیع تعلقات خود ازین طلسم بهم سازد از خاطر خود محو کنی بعد ازان بدست نادر راز دار
بحکیم بنجام تماشای ترا بسیر گنبد مذکور دلالت کند و چون تماشای آن گنبد فایز کردی بر تو روشن شود که
منزل مقصود اصلی کدام است و مقدمات بی اصل کدام است لیکن جلوهٔ نوبهار ترا پیوسته از منزل مقصود
مانع آید باوجود اینکه وصل حقیقی نوبهار نیز موقوف بر تماشای گنبد گیتی نماست او را از راه کوته اندیشی میترسد که ترا مانع
ازان سیر خواهد آمد ترا باید منع نوبهار تمتع مثنوی وا و هرچند که ترا بستان خبری ازدیاد نماو و انی فریب دهد
فریب او را نخوری و هستند جای تماشای مذکور و در جنس خود یگانه گیری والا هفت هشت ماه و دیگر نمانده است
که سال دیگر عمر این طلسم باقی مانده و پس اگر غافل شوی تا آن وقت پشیمان شوی و دیگر پشیمانی سود ندهد
نخشد پس درین صورت فکر خود را امروز کردن بهتر است — من نمیگویم زیان کن یا بفکر سود باش : ای زفرصت
بیخبر در هرچه باشی زود باش : اما در هر مرحله کار خود دیدن شرط است تا تماشای الحال کف دست نشده و اگر نوبهار
در منع تماشای آن بر بحث شود بارو بگویی که اگر منعی سیر گنبد مثال را موقوف کنم پس من کام دل بده و گرنه مرا
اذن سیر بعد ازان اگر او کام دل تو داد مراد و رنگ بخت تست و الا معلوم کن که هرچه من گفته ام راست گفته ام
این حالت وقتی ترا میسر شود که پیوسته با نفس اماره خود در جهاد باشی و محبت نوبهار را یکچندی بر طاق

بند کذاری و منع او در این باب سود مند نه پنداری بلکه عین خطا و در حق خود و او ضرر انکاری والا مشکل است
چون از من ارشاد خواستی نسبت انچه حق بود کفتم تمام تو دانی دیکر بعد ازین والسلام بعد ازان شاه زاده
از وی التماس خواندنش کرد او کفت که حالا وقت عبادت است این کار را بر وقت دیکر موقوف باید داشت
این قدر شرح کشاف را که برای این غنیمت دان و در کوش هوش تو خواندم آن را جا بده که ترا بسیار بکار آید
و خواندن هم کاهی خواهد شد انشاء الله تعالی باید باقی صحبت باقی القصه شاهزاده از شاه ارشاد مرخص کردید
اما جوهر را و فیدا که از انجا بر خیز ولیکن بنا چاری بر خاست و در رو بر تقاضای داشت تا از کوه فرود آمدند بر سامعان
سخندان مخفی نماند که این شاه ارشاد همان آفت جان و بلای دوران است که از پیش روح افزا مادر
ناطقه دمنش بیان برای چاره کار ناطقه بموجب رقعی حکیم رخصت شده یعنی غمزه نیز این کار است که بطریق
عیاری بلباس فقر در آمده در تدبیر کار خود بود تا برین کوه فا بوی مقصد هاي خود را بانجام رساند و بعد از رخصت کردن
شاهزاده و غیره همین که از نظر ایشان غایب شد غمزه هم راه خود کرفت و بمکان خود رسید القصه شاهزاده از کوه
فرود آمده بر اسب سوار جوهر چون عیار طبیعت بود و قلوت دانسته بشوق خود پیاده آمده بود در ان حال هم وقت
بر کشتن کنجه بدست کرفت و بطرف قصر چهار چم یعنی قصر ابرار که همه علم و فضلا را بجا کذاشته آمده بود دیکر
کشتند قدری راه طی کرده بودند که نادره جهان لشکر پری زادان با شاهزاده در راه دو چار شد شاهزاده از جمع
کفتن منع کرده بودم که کسی عقب من نباید تو چرا آمدی نادره کفت ای شاهزاده چون شما را دیر شد ملکه
که انتظار شما میکشید و تا حال بغیر از شما حاضری هم نوش نفرموده بی طاقت شده مرا فرستاده که حضور
بکرم شاهزاده کفت عبث مرا که هیچ نخوردی نادره کفت خیر است ای شاهزاده عالی جناب عجب
حرفی میزنی که در غیبت کاهی این قسم ندیده ام ایا چه خبر است شاهزاده خاموش ماند و داخل قصر کشت
ملکه با جمیع کنیزان باستقبال آمد شاهزاده بر تخت دولت متمکن کردید دیکر کنیزان ملکه شیشه و جام طلب داشت
و جام می بر کرده بدست شاهزاده داد شاهزاده کرفته بخورد ولیکن چون رقاصان و خوانندها آمدند شاهزاده کفت بسیار شنیدم
و کوش من از ینها بر است الحال دماغ ندارم وقت دیکر ملکه حیران شد و شاهزاده را بیدماغ یافت
شروع تملق کرد نادره کفت ای شاهزاده قربانت شوم خیر است چرا بیدماغی شاهزاده کفت سببی معلوم نیست

اینقدر میدانم

اینقدر میدانم که من مرد سیر و دوست هستم و سیر کاه دیکر خوش نمی آید ملکه نیز نقاب از چهره مقصود نمیکشاید و او
کفت ای شاهزاده از شهر زرف افزا مادر رم کرفته تا شهر علیین چندین شهر است و در هر شهری صید کاه دیکر
نو بنو دارد و در هر شهری که زمان شود علم فرمیت برافرازیم و اسباب عشرت مهیا سازیم شاهزاده کفت
همه بنظر رسیده و مبتذل شده نادره کفت ای شاهزاده انکه ملکه نقاب از چهره مقصود نمیکشاید پس اکر بروی
تو نخواهد کشود بروی که خواهد کشود ولیکن موقوف بر وقت است شاهزاده کفت تا آن وقت مارا هم بحجر خفته
بودن چاره نیست مرا معاف دارید ملکه کفت که خفچکاشی این همه نازنینان ماهرو و سنبل موزاده در نقاب
تو کمر بسته اند و در خدمت تو همه حاضرند شاهزاده کفت که تا چند مرا با اینها نخواهد کشید ملکه کفت
که من هم از شما جدا نیستم باعث خفکی معقول نیست یاد کن ایام هجران را که چکونه کذرانیدی و برنج
بسر بردی ای شاهزاده نسبت بآن ایام که این روز کار البته بهتر است و انچه دولت میخواهد آن نیز آهسته آهسته
میسر خواهد شد تعجیل چیست آخر ملکه جائی نمیروم شاهزاده کفت ای ملکه در واقع چنین است که فرمودی اما مثل
من مثل کرسنه ایست که بجنبد در انتظار طعام محنت کشد و تلاش کند و آن وقت او را امید حصول طعام نه
میدارد و بعد از آنکه بر سر طعام رسید و او را ازین طعام که دفع اشتهای او کنند نه بلکه بهر بار الجوع
کویید و او را بجای آن طعام پاره نان ارزن یا جو یا امثال آن دهند چکونه او را لذت خواهد بود و دفع کرسنکی
او خواهد کرد و حال آنکه او را آن وقت امید رسیدن طعام نیست ملکه طعام را در حضور بچشم خود حظ
میکند و هر ساعت دلش بر آن می طپد و بدست او نمی آید پس حالت او در آن وقت بسیار بدتر از حالت
سابق خواهد بود خود انصاف کن که راست کفتم یا نه مکر او را که از ان طعام مشغول بکار دیکر دارند ممکن که اوقات
بسر برد والا مشکل نادره بطرف ملکه دید و اشاره کرد که به بین شعور شوهر خود را که چه مثل بکار آورده و پیش شاهزاده
کفت که آن اشتغال با مور دیکر که مراد و ان سیر مقامات جدیده نو بنو است اکر میسر آید تا وقت موعود فی
الجمله بار انده و از دل می باید القصه آن شب را همین سخنان کذرانیدند تا وقت استراحت رسید شاهزاده
آن شب با هیچ یک از ان نازنینان شکر لب التفات نفرموده روز دیکر نماز صبح ادا کرده بیرون آمده و در
دیوان قصر عام بر تخت دولت قرار کرفت حفیظ و غیره هر که حاضر بود بسعادت مجرا رسید باز مجلس آرا

ورودي بملکه آورده گفت ای شاه خوبان وای برگزیده محبوبان آخر فکري باحوال من نکردي ومن بسیار
مکدر مي باشم نوبهار گفت ای شاهزاده اگر بفرمایي بانگذار عشرت را از سر نو تیاري کنیم و کنار رنگ سلسبیل را
آئین نهیم و بساط عشرت از سر نو بچینیم چه جای سیر و شکار و مرغزارهای تمام گلزار دارد و شاهزاده فرمود که مگر اگر
بهشت خوش نماید من برای شما بیان کنم که این عجایبات مقام دیگر هم دارد که ما از ندیده ایم و شما که پیش من
تا حال نگفتید از ذوق و شوق بیرون نیست یا اینکه ندیده اید و نام او را نشنیده اید یا در نمودن آن مقام بمن مضایقه
میکنید و آن مقام عبارت از قبة المثال که او را گنبد گیتی نما نیز میگویند پس اگر میدانید و باختیار شماست ما را
بآن مقام برید و اگر باختیار جناب حکمت مآب است نادره راز دار رفته از طرف ما التماس کند و پروانگی آرد
نوبهار را از شنیدن این سخن رنگ از رخ پرواز کرد و بهار عارض او بخزان مبدل گردید مانند کسی
که بگم خورده پس نوبهار بطرف نادره میدید و نادره بطرف نوبهار گویا ایشان مبهوت شده بودند بعد
از آن ملکه گفت ای شاهزاده ترا بسر من قسم که راست بگو که ذکر قبة المثال پیش تو که کرده و کدام دشمن این
آتش را برافروخته شاهزاده گفت که وجه دشمنی بر من معلوم نشد نوبهار گفت بسر من که راست
بگو آن شخص که بود شاهزاده را خاطر نوبهار چون عزیز بود گفت ای ملکه من میگویم لیکن اگر مرا آن کتب
نفرستی بسر تو که دیگر آزرده خواهم شد بدانکه روزی که تنها بشکار رفته بودم بالای کوهی که دران صحرا بود غار
رسیده فقیری را دیدم و او مرا از گنبد گیتی نما نشان داد نوبهار گفت فقیر درین مواضع یعنی چه بروند و تحقیق کنند
که کیست بریادان همان ساعت رفتند و خبر دادند که کسی دران کوه نیست تا اینکه نادره خود رفت و خبر آورد که هیچ
کس نیست اما اینقدر از زبان آن جلوه دارانی که آن روز همراه شاهزاده بود معلوم شد که اول آواز نغمه از آن کوه آمد
بعد جوهر را فرستاده و بعد از آن خود اسپ را باو سپرده بکوه بالا رفت و هر دو تا چهار ساعت بالای کوه بود
ازین قرینه نزد ملکه و نادره بتحقیق پیوست که دشمنی این کار را کرده لیکن معلوم نشد که بود پس نوبهار گفت ای خواهر
نادره بگو اکنون چه باید کرد سبحان الله — من در چه خیالم و فلک در چه خیال — کاری که خدا کند فلک چه مجال — نادره
گفت ای ملکه اگر توانی بحیله و لطایف الحیل شاهزاده را نگاهدار و الا در صورت بجد شدن او
یارای آنم که خلاف مرضی او را بعمل آرم و پیغام او را بحکیم صاحب رسانم ملکه خاموش ماند دو روز دیگر نادره را در خلوت

طلب

طلبیده گفت که ای خواهر گرامی قبل از آنکه شاهزاده بجد شده بحکیم پیغام مذکور نماید ترا باید که همین امروز
یا فردا باستان حکمت آشیان بروی و ماجرا باز گویی و بعد از آن از طرف من یا از طرف خود هر چه مناسب
دانی بگویی که آن کنیز عرض کرده که نظر باشفاق و تفضلات عالی که در حق این کنیز است معروض میدارد که این
شاهزاده از کسی که نام او معلوم نیست کیفیت گنبد گیتی نما شنیده و استدعای سیر آن بر اصول ضمیر شکل دیده اگرچه
هنوز بعالی خدمت پیغام نکرده لیکن آخر عرض این مطلب خواهد نمود بنا بر علیه معروض میدارد که توجه نموده قسمی کنند که آن
شاهزاده ازین مقام بیرون نرود و نهایت لطف و کمال کرم خواهد بود و اگر او را دیدن والدین هم منظور است میتوان
ایشان را هم درین مقام طلبید و اگر مطلبی دیگر داشته باشد یا جایی دیگر عاشق باشد همه را اینجا توان طلبید که ایزد تعالی
و تقدس اینقدرت بجناب عالی داده هست درین صورت باعث کنیزنوازی زیاده خواهد بود و دیگر امیدوارم
که نام آنکس که پیش شاهزاده مذکور گنبد گیتی نما کرده از روی نجوم معلوم نموده پیش من گفته فرستند القصه چون
نادره راز دار این پیغام ملکه را بجناب حکیم رسانید در جواب ارشاد فرمود که ملکه را بگو ای نور چشم چیزی که مقدرات
است مبدل نتواند شد و دیگر اینکه شاهزاده را از طلسم برآید خوبی تو نیز همست چرا که اگر صد سال در طلسم بماند برای تو همان روز
اول است و کام دل طرفین میسر نباید و پدر و مادر و معشوقه دیگر او را چگونه اینجا طلب کنم چه در طلسم آمدن هر کرا قسمت
باشد می آید هر کس را نمیتوان طلب کرد و درین صورت خاطر خود را جمع دار که آخر کار همراه تو خواهد شد و شاهزاده البته
گنبد گیتی نما خواهد رفت بعد ازین هر چه اتفاق شود و اینکه میگویی نام آن کس را که نشان گنبد شاهزاده داده معلوم
کرده ترا اعلام کنم نتیجه بیهوشی و بی شعوری تست که بسبب طفلی از ما صفت غمازی را طلب میداری هر که بود دوست
شاهزاده و هم دوست تو بوده و ما خود محض برای خاطر تو تا امکان نام گنبد که از شاهزاده پنهان داشتیم و از
خود احتیاط کردیم اما تقدیر چه چاره حال آنکه این یعنی برای تو و برای شاهزاده در حقیقت خوب شد پس نادره این
جواب را گرفته پیش ملکه آمد و آنچه شنیده بود باز گفت ملکه بسیار آزرده گشت و گفت ای نادره معلوم شد که
ایام فراق من و شاهزاده نزدیک رسیده و مرا مدتی باید که در آتش فراق او بسوزم نادره گفت ای ملکه
— نوبت او گذشت نوبت تست — هر کسی چند روزه نوبت اوست — او هم مدتها در صحرای هجران او آواره گشته
حالا ترا باید که فراق او بسازی ملکه گفت ای نادره پس شاهزاده باید گفت که دیدن گنبد مذکور میسر ندارد

وبسیار بدمین است وهرکه رفته برنگشته شاید که تو برسد ورفتن آنجا را موقوف نماید نادره گفت که من
خواهم گفت لیکن بنظر نمی آید که او موقوف نماید القصه شاهزاده دو سه روز در میان انداخته باز بملکه
گفت که الحال آخر شما نادره را نفرستادید تا برود ازبرای سیر گنبد مذکور برای ما بیارد ملکه گفت ای شاهزاده
آن گنبد چه سیر دارد تو سیرگاه چندی را دیده که هرگز آن گنبد بگرد آنها نمیرسد چه تماشای آن گنبد را
بجا گذشته که نام آن گنبد از جهان کم باد کدام چیز نداری که آن کنم حاضر وای شاهزاده چنین شنیده ام که هرکه
بسیر آن گنبد رود باز نمیگردد پس رفتن چنین جایی مخوف چه لطف دارد شاهزاده گفت که چند کس
در ایام سلطنت تو رفته باشند که دیگر برنگشته‌اند گفت درین ایام خود کسی نرفته شاهزاده گفت که پس
این همه حرف وصوت است که می شنوی کسی که حکیم او را بدانجا فرستد دیگر هرگز بضلالت نیفتد وشما که نادره را
نفرستید وپیغام مرا بحکیم صاحب برسانید اگر ایشان منع کنند آن وقت نخواهم رفت ملکه گفت جایی که از آنجا
برگشتن متعذر باشد پیغام سیر داشته‌اید تماشای چنین جایی از جناب حکیم بی خردیست مرا شرم می آید که از طرف
شما چنین استدعایی از حکیم کنم شاهزاده گفت که شما در پیغام کردن اهمال نورزید اگر بچه خواهند داد
مرا خواهند دانست واگر منع خواهند فرمود نخواهم رفت لیکن باید که سخن بر سبیل راستی باشد وخاطرم جمع است
که خواهم نادره دروغ گو نیست خصوص درین پیغام وسلام که با حکیم صاحب باشد والامنصب را زدوایی
نمی یابمت القصه هرچند نوبهار شاهزاده را بلیت ولعل وانداز تخویف باز میداشت آن شهریار قبول
نمیکرد ومیگفت این شدنی نیست که من دست از تماشای گنبد مذکور بدارم تا آنکه نوبهار گفت ای
شاهزاده شش ماه مرا مهلت بده بعد ازین یا من بکام تو باشم یا ترا بسیر گنبد مذکور برم شاهزاده با دل خود
گفت دیدی که فقیر بیچاره یعنی شاه ارشاد راست میگفت که بعد از شش هفت ماه نهایتش یکسال عمر طلسم هم
آخر خواهد شد پس درصورت آخر شدن مکان طلسم ما را ببی اختیاری ازین مکان بر آرند پس اکنون که
امکان اختیار دارم چرا تماشای مرحله آخرین که بقول ارشاد قلندر متضمن منزل مقصود اصلی است
نپردازم بالاغذ کو رسند که ارشاد قلندر در اصل غمزه شیرین کار است که کار خاتون خود ناطقه را درست
کرده بدر رفت اما شاهزاده چون سماجت از حد گذرانید نادره را زدار را گفت که آخر ای نادره بخدمت

حکیم

حکیم صاحب نیروی وخاطر خاتون خود را درین مقدمه مرعی میداری میدانم که او را ضمنی باین بیزیست وحال اگر
کام دل هم من نیند بود وعده شش ماهه میدهند مرا که صبر شش روز نیست تا بشش ماه چه رسد برای آنکه هیچ امری نیست
که دلم باو متعلق گردد ای نادره آخر تو تابع این تخت که بحکم حکیم بالفعل بر بنولا بر این تخت من تمکن دارم پس از
حکم من تجاوز کردن موجب اشتعال نایره غضب سلطانی است تا چند حرف مرا بلیت ولعل میگذرانی هرچند
که من از راه حجاب تغافل میکنم اما آخر تو خود این در دل بسنج که نتیجه نیک نخواهد بخشید نادره ازین سخنان
شاهزاده خیلی بترسید پس زمین خدمت را بوسید وعرض کرد که ای شهریار عالی مقدار مرا چه یارا که از حکم
والا انحراف ورزم هرچه شاهزاده میفرماید بجان قبول دارم وهمین فردا خواهم رفت شاهزاده فرمود اختیار
داری هرقدر که این جواب وسوال زودتر کنی بهتر است پس نادره از آنجا بخدمت ملکه آمده گفت که ای ملکه
آخر امروز عوض عتاب شاهزاده افکندی که امروز شاهزاده چنین وچنان میفرمود واکنون مرا چاره غیر ازین
نیست که فردا بخدمت حکیم رفته هرچه او پیغام کند گذارش کنم ملکه بی اختیار گریان شده گفت الحکم لله والملك
لله نادره گفت ای ملکه شما هرچه میدانید در خیال خود تصور بکنید اما این قدر میدانم که مآل کار تو آخر خوب است
لیکن چندی بار فراق باید کشید ملکه گفت برای همین اینقدر میترسم که در خود طاقت بار فراق نمی یابم مگر
حق تعالی کرامت کند وطاقت بخشد لیکن ای نادره بخدمت حکیم صاحب چون پیغام شاهزاده را بعد
ازان تا قسم برسان که از طرف من هم نیز عرض خواهی کرد که منهم همراه شاهزاده بسیر گنبد مذکور بروم اما چون
روز دویم نادره رفته استدعای شاهزاده را بعرض حکیم رسانید بعز اجابت مقرون شد ولوحی از هفت جوش که نقشی
بران منقوش بود بنادره مرحمت شد وچیزی چند برای خاطر نشان او ارشاد شد که در محل خود گفته خواهد شد چون
التماس ملکه را بعرض رسانید فرمان شد که با آن بی صبر بگو که سیر گنبد گیتی ناتق دارد طلسم است وباید که آن وارد خاکی
باشد اما نه هر خاکی بلکه آن خاکی که آخر فتح طلسم بنام او مقرر باشد وترا ما بادشاه طلسم کرده ایم وترا از سیران گنبد
زیاده فایده نیست پس دل خود را بتسلی واطمینان نگهدار چون این جواب بگوش ملکه رسید بی اختیار ضبط
خود نتوانست وبآواز بلند بگریست ودر وقت آن ناله وفریاد مضمون شعر حافظ شیراز بر زبان آورد که حافظ شیراز
دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را ⁝ دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا ⁝ لمؤلفه ناله را هرچند میخواهم که پنهان درکشم ⁝

سینه میکاود من تنگ آمدم فریاد کن : وگفت ای خواهر نادره بدانکه حالا یقین من شد که شاهزاده از من جدا خواهد شد و
مدتی می باید از آتش فراق او سوخت تا والله اعلم باز کردد یا نکردد که این وصیت تسلی و اطمینان درباره من
از طرف حکیم صاحب بچیزی نیست نادره گفت ای ملکه با وجود آنکه یقین منهم همین است که فرمودی لیکن یک وسیلت
که بآن وسیله احتمال ضعیف دارم که شاهزاده بعد از فراغ از سیر جنس با مراجعت کند ملکه گفت بگو آن چه حیله و
کدام وسیله است گفت روزی که بر سر گنبد ما خواهیم رفت شاهزاده این لوح را بشکند آن خواهد شد و آن وقت
در گنبد ظاهر خواهد شد و پری که داروغه آن گنبد است حکیم اخشیجان وانانام دارد با تبعه خود از گنبد برآید و نخستین
که با شاهزاده خواهد گفت این خواهد بود که در هیچ مکانی از امکنه این گنبد دوباره هیچکس نرفته مگر او تبغیر حالتی گرفتار
نگشته پس ای ملکه چون حکیم اخشیجان بشاهزاده این سخن گوید ما او را از آن تغیر با قبح وجهی تعبیر کنیم و شاهزاده را
بترسانیم تا دوباره در یک مکان شاهزاده داخل نشود و اگر دوباره جایی رود خارج هم از طلسم نخواهد شد که من چنین
از زبان حکیم صاحب شنیده ام ملکه گفت بسیار معقول است اگر پس رفت نشود بعد از آن نادره را از دار بخدمت
شاهزاده نامدار آمده گفت ای شهریار حکیم صاحب دعا گفته و بر دائمی داو نداشت الله تعالی صبح شنبه از اینجا
روانه میشویم و از راهی میرویم که جمیع شهرها که درین عجایبات دیده باشی باز تا عبور بر آنها واقع شود که تماشا کنان
بروی و قطع ارض هم میکنیم بلکه از راه هوا بر دوش پریزادان خواهیم رفت و الا اگر بقدم ایشان نرویم سخن ماه
می باید تا بگنبد برسیم و باین طریق در روز چهارم و آن مکان خواهیم شد و بآن گنبد خواهیم رسید و روز شنبه باید سیر
گنبد خواهی رفت شاهزاده خوش وقت گردید و نادره را ستایش نمود و در حق او مهربانی زیاد فرمود اما نوبهار
آزرده و پریشان بود و دل خود را بانواع سخنان تسلی می بخشید و با شاهزاده در سخن گفتن وغیره گونه انحراف
می ورزید و شاهزاده که بخاطر خود سخنان غمزه نیرین کار را فرا گرفته بود و مجاهدات شاقه نفس خود را بران داشته
بود که القضایی تا رزدگی نوبهار نیکرد و قطع نظر از مجاهده چون اراده ازلی اقتضای آن کرد که از طلسم
برآید خود بخود دل و متوجه آن شده بود که ازین عالم بعالم دیگر انتقال کند یعنی از آن عالمی که آمده بود باز
گردد این خبر در تمام لشکر شیوع یافت که سلطان عالی شان ثانی سلیمان بیر گنبد گیتی نما میرود و سیر آن
گنبد مستلزم تغیر حالت است باین سبب گویا آواز الفراق الفراق بگوش همگنان میرسید و دلهای تمام

مردم

مردم عجایبات از انسان و پری و جنات خود بخود ملالتی پیدا کرده بود شاهزاده و جوهر نیز باین حالت گرفتار
بودند لیکن بنا بر عزمی که شاهزاده بر آن کمر بسته بود این حالت و ملالت چندان بروی باز نمی داشت
و دیگر شاهزاده درین ایام باده خوری و عشرتهای دیگر همه را ترک کرده اکثر اوقات لیالی بعبادت ایزد
تعالی و تقدس اشتغال داشت و هر روز وقت بیرون می آمد و دیوان میکرد و با حفیظ وغیره
هر که حاضر بود سلوک بسیار مهربانی ای بیشمار میفرمود و خلعتهای فاخره و انعامات متکاثره ایشان را سرفرازی
می بخشید درین بین هرگاه که بمحل سرای تشریف آوردی و نظرش بر ملکه افتادی او را تنگ در بغل
کشیدی و روی او را بوسه دادی و نوازش بسیار فرمودی لیکن نه بخواهش شهوانی نفسانی بلکه
بمحض محبت صرف روحانی و دران ایام چون چشم ملکه نوبهار خالی از اشک نمی بود با آستین مبارک
خود اشک از چشم مبارکش پاک میکرد و دل او را باقسام سخن تسلی می بخشید مانند کسی که در وقت
رفتن بسفر متعلقان خود را تسلی بخشند حال آنکه شاهزاده غیر از تماشای گنبد گیتی نما رفتن چیزی دیگر
نمیدانست و چنان می فهمید که نوبهار چون در آن گنبد شریک تماشا با من نیست و رخصت از جناب حکیم
نیافته از من آزرده است لیکن اخلاق و اعمال شاهزاده تمامه موافق همان شخص بود که در وقت جدا
شدن با وابستهای خود مهربانی کند و دل مردم بآن حالت بود که معروض شد و بهمین طریق چون سه
روز بگذشت روز چهارم که شنبه بود پس در شب آن شاهزاده بنادره گفته بود که فردا صبح سواری را
حاضر کنند اما روز دیگر که آفتاب خاوری موافق رنگ فراق زدگان لباس زرد در بر کرده بر تخت فیروزه
فام آسمانی برآمد تختی که بر آن چهار کس عمده بآسانی و آسودگی توانند نشست حاضر آوردند و شاهزاده
بران تخت قرار گرفت و جوهر روی بروی شاهزاده و ملکه در پهلوی شاهزاده قرار گرفت و نادره در پهلوی او
هر چهار بر همان یک تخت قرار گرفتند و باقی لشکر را حکم شد که بر اسپان برنده پری پیکر پریزاد
که هزار و هزار بلکه زیاده از حساب و شمار بودند سوار شده بودند متوجه فلان سمت شوند و نزدیک
کوه زمرد انتظار کشند اجنه و پریزادان را معاون نوع انسان ساختند تا اینها را با بار و بنه بکوه زمرد
رسانند بعد از آن پریزادان تخت شاهزاده را برداشته راه هوا پیش گرفتند عبور ایشان اول بمقام الامتحان

دسر و بستان حیرانی واقع شد چنانکه شاهزاده و ملکه شناختند و چو ایشان دادند و شاهزاده هرچه بر سرش درین
جاهای مذکور گذشته بیاد آورده پیش ملکه نقل کرد و ملکه بحضور شاهزاده سرگذشت خود را بیان مینمود و هر دو درین
ضمن گاهی خنده میکردند و گاهی تاسف بر ایام گذشته و چو هر این نقلها می شنید بعد از ان بشهر حشمت
نگار رسیدند و از انجا گذشته بشهر آئینه داران آمدند مرقوع این خبر شنیده باستقبال برآمد و او نیز همراه شد
بر پریزادان تخت او را هم برداشتند از انجا گذشته بشهر صورت پرستان رسیدند رافع نیز همراه شد پس از
ظهورستان سر بدر کردند روح نزل و علوفه فرستاد و سر چهار رئیس را همراه تعین کرده داد او ناطقه و روح افزا
خوش وقت اند که حالا شاهزاده از طلسم خواهد برآمد و بیرون کار نوبهار و کار ناطقه یعنی رتبه ایشان علی السویه
خواهد بود و غمزه شیرین کار از کارستان خود ایشان را خبر داده مورد هزاران تحسین شده بود بعد از ان
بملک مرطوب شاه گذشتند او نیز همراه شد و ملک سعید و آن نیز همراه شد و زیبی مشتری طلعت و شهاب نوجوان
که همراه بود عاد آن شاه و ملک ارمن و طائفی و رابسشاه همه مجرا کرده همراه شدند بعضی از ایشان بمعاونت پریزادان
بر تخت می نشستند و بعضی بر اسپان پری بکری آمدند و تمه لشکر و بنگاه از راه یکی نادره و ایشان از انشان داده
بود و آن راه از جوف جبال بود روانه کوه زمردفام شدند و تخت شاهزاده بر هوا برفت و قریب چهار
هزار تخت دیگر در اطراف و جوانب آن شاهزاده بلند بخت در هوا میرفتند چنانکه هوا بلباس گوناگون
پریزادان جلوه طاوس را بر باد داده بود و باین طریق قطع مسافت میکردند هر جا که میخواستند بر سرکوی
یا در باغی برای حاضری و طعام و قهوه یک ساعت دو ساعت آرام میگرفتند و باقی راه طی میکردند
معروض شد که میرسیدند شاهزاده سرگذشت خود را از انجا بیاد آورده پیش ملکه تقریر میکرد و ملکه میگفت که
من همه خبر دارم و تاسف میکرد درین ضمن اگر کدام نقل مضحک می بود شاهزاده آنرا بنوعی بیان میکرد
که ملکه را بی اختیار خنده می آورد چنانکه ملکه در عین افسوس و غم و گریه متبسم میشد و باز بخشم آمده و تند شده
میگفت ای شهریار چه جای این حرفها است که میزنی جگر را میسوزی و لب را خنده می آری مرا معاف
دار که با تو خنده کردن نتیجه نیک ندارد چه اینقدر هم گفته مرا بجا می آری که برای خاطر من بر آن گنبد را متوجه
کنی بشنو شاهزاده آن وقت او را تسلی میداد و سر خود را بر سینه اش میمالید تا روز بروز دل شاهزاده را بر

تعلق این طلسم فانی را از دوش خودمی انداخت و هوای لشکریان قدیم بیرونی طلسم در دل او هر دم جا
میگرفت و دران ایام صحبت شاهزاده با ملکه عجب نوعی بود که در تحریر راست نیاید و اینحالت بر هر که گذشته
نیکو میداند چه چاره و ناچار او را بیک طرف میکشند و او هم بهبود خود در رفتن بآن طرف میداند
لیکن بالفعل او را از دوستان خود جدا باید شد چکند و چه حال داشته باشد القصه میرفتند تا روز نهضت که جمیع
باشندگان شعاع کوه زمرد بجشن ایشان در آمدند گفتم که حکیم طالقوس و حکیم ابوالمحاسن نیز با شاهزاده ملاقات کردند در
مکان خود وقت رخصت بشاهزاده گفتند که ما بمشایعت تو بیائیم یا باستقبال تو شاهزاده دران حالت
کلام ایشانرا فهم نکرد لیکن منظور ایشان این بود که بجائی که تو میروی ما نیز آنجا حاضریم اما چون تخت شاهزاده
بکوه زمرد رسید عمارتی بر سر آن کوه بود در کمال رفعت و وسعت محل نزول آن شهریار گردید و لشکر با مدار
او در خیمه گاه و خرگاه بر پا کردند شاهزاده بنادره فرمود که گنبد کو و ازینجا چه قدر دور است گفت شهریار عالم هفت
فرسنگ راه است چنانکه موافق سواری انسان از صبح که سوار شویم تا ظهر بشهر آن گنبد نمودار گردد پس فرمود
که از لشکر ما همه درینجا حاضر شدند یا هنوز نرسیده اند بعرض رسانید که قلیلی رسیده اند و اکثری در عقب مانده اند
چنانکه رؤسای اربعه هنوز نرسیده اند شاهزاده گفت روز داخل شدن گنبد از هفته کدام یکی است گفت یوم
السبت یعنی روز شنبه فرمود که شنبه فرداست و فردا که داخل گنبد نمیشویم تا هفت روز درینجا مقام کنیم تا لشکر
هم جمع شوند و دلم میخواهد محلی آراسته کنم که دران مجلس همه حاضر باشند که با هر کدام صحبتی دارم انشاء الله تعالی جمعه
آینده ازینجا بهیئت مجموعی کوچ خواهیم کرد و در روز شنبه فکر داخل شدن بگنبد خواهیم کرد همه گفتند بسیار خوب است
و مبارک است القصه هر روز از لشکر شاهزاده می آمدند و در لشکر می افزودند تا اینکه روز سه شنبه همه در پای
کوه مجتمع گشتند و خبر فراهم آمدن لشکر بشاهزاده رسید روز چهارشنبه جشن فرمود و بار عام داد و گفت
هر که مشتاق دیدن ما باشد او را منع نکنند بعد از ان از ادنی تا اعلی همه را بخلعتهای فاخره سرفرازی بخشید
و با هر یک کوچک دلی مینمود و در الطاف و مهربانی می افزود خصوصا با حفیظ و اصغر و احمر و مسعود که هم سالاران
آن شاهزاده بلند اقبال بودند لطف و مهربانی میکرد که در حساب نیاید و از صبح تا شام بر تخت متمکن
می بود و پیوسته حرف میزد و سخنان شیرین میگفت و گاهی از مقدمات خداشناسی و در آخرت حرف

بنوعي که مردم را برقت مي آورد و گاهي از فضايح ولپذير سخن ميگفت بوضعي که زنگ از دلها ميبرد و دران ايام
طرفه حالتي درلشکر روي داده بود که نوشتن راست نيايد خود بخود همه غمگين بودند و سبب ملال بر هيچکس معلوم
نبود مگر همين قدر که شاهزاده بسير گنبد گيتي نما ميرود و سير گنبد مذکور موجب تغيير احوال است اغلب از نيکه بطرف
احسن احوال واقع شود آن تغيير را به اقبح احوال پس همه دعا ميکردند که خدا کند که احوال شاهزاده با حسن حال تغير يابد
اما اين قدر مقدمه در حقيقت موجب ملال کسي چندان نميشود ليکن دل همه بي معلوم کردن موجب ملالت
داشت و شاهزاده نيز ميدانست که من کجا ميروم و بر من چه خواهد گذشت و او نيز ملول و مکدر مي بود و گاهي
بتصور تماشاي گنبد خوش وقت ميشد الحاصل نظر بجدايي دوستان اغلب بودي و نظر بتماشاي گنبد خرم گشتي
و ملکه نوبهار را چه نويسم که چه حالت داشت چه يکدم چشم او از ريختن اشک حسرت نياسودي و احوال او در فرخ
ايضا و مردم محل کنيزان وغيره احوال ملکه را ديده نيز بي حال ميشدند منطقه وغيره همه نوعروسان در محل بودند شاهزاده
و مبدام دلجويي نوبهار ميکرد و او را از گريه منع ميفرمود و ميگفت که باعث گريه کردن شما چيست آخر من
بتماشاي گنبدي ميروم بس شما از ين مقدمه گريان چرا باشيد نوبهار و نادره جواب ميگفتند که ما قطع
اسباب گريه خود از خدا ميخواهيم و بر شاهزاده نيز آخر معلوم خواهد شد که ما چرا گريه ميکرديم و نادره ميگفت اي
شهريار مسموع ما چنين شده که کسي از سير اين گنبد باز برنگشته گريه ما باين سبب است شاهزاده گفت که
اگر برنگردد بکجا ميرود گفتند اين را نميدانيم که کجا ميرود شاهزاده گفت اي نادره حکيم قسطاس سلمه الله تعالي
مرا بسير گنبد مذکور رخصت داده اند يا نه گفت رخصت داده اند شاهزاده فرمود که پس اگر همان حکيم قطعي
است که من بخدمت او رسيده ام در امري که خيريت من دران نباشد مرا رخصت نميداد و البته که خرابي
من در سير اين گنبد نديده که مرا رخصت فرموده ملکه گفت که اگر خرابي تو در سير آن نيست خرابي من که البته هست شاهزاده
فرمود که اين محض وهم و گمان تست اگرچه شاهزاده اين سخن را ميگفت ليکن گاهي در گريه با نوبهار و نادره شريک
ميشد باز نوبهار گفت اي شاهزاده بيا و سير گنبد را موقوف نما که من ترا در قاف برده تماشاي چند از
بناهاي سليماني بنمايم که محظوظ شوي شاهزاده گفت که هرگز در عالم هيچ تماشايي بتماشاي اين عجايبات نميرسد
و من شنيده ام که بهترين مقامات اين عجايبات اين گنبد است نوبهار گفت بغضب خدا گرفتار شود

کسي کزان

کسي کزان گنبد ترا آگاه ساخته افسوس که من بي بحقيقت او نبردم والا او را نذدور گور ميکردم القصه گاهي
درميان شاهزاده و ملکه اين صحبت بود و اين گفتگو درميان مي آمد و گاهي سکوت طويل از هر دو جانب واقع ميشد که
هرکدام از شاهزاده و ملکه در فکر خود حيران ميشدند و شاهزاده چنانکه در بيرون با همه کس رعايت و مروت
ميکرد و در اندرون محل نيز با هر ادني کنيزان قدر سلوک مينمود که او را مفتون خود ساخته بود و روز چهار
شنبه و پنجشنبه روز همين صحبت بود که شاهزاده از صبح تا نماز عصر بيرون يعني در ديوان عام با سلاطين
و ملوک صحبت ميداشت بنوعي که مذکور شد و بعد از نماز عصر اندرون ميرفت و تا صبح دلجويي ساکنان
محل ميکرد و درين ايام خواب بسيار کم ميفرمود و طعام نيز نسبت سابق کم تناول مينمود و صحبت رقص
خود از قصر چهار دهم موقوف کرده بود ليکن مقصورات و ملاحت پري نيز از جمله حضار بودند و صبح و لکشا
خود بيش شهر خود خاورشاه در مشرق نگار است چنانکه چند کس مثل طوطي العنان طلسم گفته ميشوند و آن نادره
و ملکه و صبح و ناطقه وغيرهم که قدرت آن دارند که از طلسم بقاف روند و از قاف بطلسم آيند و حکماي ملازمه
آستان حکمت حکيم قسطاس اند نيز صاحب اختيار اند در هر باب و حکيم طالقوس و بيرسبزپوش و صارم شيردل
و ابو المحاسن از آن جمله اند مجملا غير روح الملک و زن و دختر او وغيره از صبح و لکشا و حکماي مذکوره همه در بناي
کوه زمرد حاضر بودند و شاهزاده با ايشان صحبت ميداشت و دوران صحبت اکثر اوقات کلمات نصيحت ميگفت
و ياد آوري خانه که از آنجا بطلسم آمده و باز در آنجا رفتن او مقرر است ميکرد و مردم را ممنون احسان
خود ميساخت و چون آخر روز جمعه شد شاهزاده سوار شد و متوجه گنبد گرديد ناگاه شمه گنبد از دور بنظر شاهزاده
در آمد که او را بشکل آفتاب ساخته بودند و آن وقت هوا ابر غليظ داشت که بسبب آن آفتاب آسماني
در حجاب اختفا در آمده بود و شعاع شمه گنبد تا يک فرسخ راه روشن ساخته مانند آفتاب مينمود شاهزاده فرمود
اي خواهر بجان برابر نادره بسبب ابر اين شمه نمود معقولي کرده نادره گفت اي شهريار چهار طرف
گنبد تا يک فرسخ هميشه چنين ابري باشد و طرفه تر اينکه شب هم ابر است و آن وقت روشني اين شمه مانند
ماهتاب پرتوي افگند شاهزاده گفت قربان آن صاحب کمالان بايد شد که چنين استادي را در وقت
تياري گنبد بکار برده اند و شاهزاده ديد که بيرون گنبد نيز عمارات عالي لايق بادشاهان ترتيب يافته

اما گنبد را دیدیم به فلک کشیده مانند گنبد هرمان سیصد ارش ارتفاع او بود و عرض و طول و عمق او یعنی دوره گنبد
بقدر نیم فرسخ خواهد بود و از وسط ارتفاع او هفت شعبه برآمده و هر شعبه بطرفی رفته و هر جا که شعبه آخر شده گنبدی دیگر
ساخته اند که مجموع آن هفت گنبد بوده و هر گنبدی از آن هفت گنبد رنگ علیحده دارد سیاه و صندلی و نارنج
و زرد و سفید و کبود و سبز رنگهای گنبدها بود و گنبدی که از همه بالا بود رنگ او خوب متمیز نمی شد و آن گنبد
هشتمین بود و نه طبقه داشت و آن شمسه که بشکل آفتاب از دور می نمود در طبقهٔ چهارم آن گنبد هشتم مذکور
بود شاهزاده فرمود بخدا که این همه عجایبات که درین طلسم دیده ام بالفرض اگر در ترازوی ادراک در یک پله گذارم
و صفت این گنبد را در پلهٔ دیگر گذارند البته که پلهٔ گنبد سنگین آید طرفه گنبدی ساخته اند که بعد از گنبد فلک در حساب آید
و حیف باشد که من نه بینم و از تماشای او محروم مانم القصه شاهزاده از دیدن تماشای بیرون گنبد آنقدر تعجب کرد که در
گفتن نیاید و چون از زبان نادره معلوم کرده بود که روز داخل شدن در آن گنبد باید که روز شنبه باشد که اول
ایام هفته است پس در هر قصری که بیرون گنبد بود نزول اجلال فرمود و چون آفتاب غروب کرده شاهزاده دید که
آن آفتاب که در طبقهٔ چهارم گنبد هشتم بود نیز در پردهٔ اختفا در آمده و شکلهای روشن تر از ماه نخشب از طبقهٔ اول
آن گنبد در نظر آمد چنانکه عقل در اندیشه تماشای او حیران گردید شاهزاده تماشای آن ماه دیده حفیظه و غفور در خدمت
خیام ارزانی داشته خود داخل قصر گردید در اندرون نیز خواتین همه جمع بودند گرد ملکه نوبهار صف بسته بودند و آن ملکه
خوبان در انتظار هجران دیده پر آب داشت بمرتبه که دل همه از آتش غم او کباب بود و بعضی از آن خواتین مثل منطقه
و فرنگ سلطان و حمرا زن اصغر و عالیه عمه منطقه از ملکه سوال کردند که ای شاه پریان سبب این ملال بر ما
هیچ معلوم نشد و حال آنکه دلهای ما نیز خود بخود غمگین است ملکه گفت ای خاتونان مسند عزت
اگر چه خبر منقح بمن نرسیده که از آن پیش شما بیان سازم لیکن دلم گواهی میدهد که بدردی گرفتار خواهم شد و
بمصیبتی غم نهفت باین سبب باین احوال گرفتارم اینها گفتند که جاودان شاه که عبارت از خالق حقیقی باشد
مآل کارها بخیر و خوبی منجر سازد درین بودند که شاهزاده رسید و این حالت را دیده خود نیز گریان گشت و بر
زبان حیرت بیان او مضمون این چهار مصرع که مصرع چهارم آن تضمین است جاری گردید
دلم به طرفه تماشا به جرم میل نمود ∴ که چشم من شده بی اختیار خون آلود ∴ میان دیده و دل قتل و غارت افتاده

بجز غم

بجز غم کسی انجام من چه خواهد بود ∴ بعد از آن نادره را نزد او را پیش خود طلبید و گفت که ای خواهر میخواهم
پیش من بگوئی که فردا چگونه باین گنبد در رو آییم که دروازهٔ او نمایان شده نادره با چشم پر آب بعرض
رسانید که ای شهریار لوح هفت جوش که از نزد حکیم صاحب آورده داده ام و باقی چشم را بسته آن
لوح را از نزدیک برگنبد بزنی چون چشم باز کنی دری نمودار خواهد شد و حکیم اخشیجان که داروغهٔ این گنبد است
با تو ملاقات خواهد کرد از وی سیر گنبد را استدعا کن و بعد از آن دیگر تعلق امر تو بحکیم مذکور خواهد بود
چه حل و عقد جمیع مهمات ترا آنچه پیش آید او خواهد کرد شاهزاده فرمود که برای من سجادهٔ عبادت بگسترند که میخواهم
امشب را در بندگی جان بخش عالم حی جاوید بگذرانم و احیا کنم و چون شاهزاده بعد از طعام خوردن بعبادت
خانه رفت ملکه نیز فرمود که مهم امشب را بعبادت جاودان شاه بروز آرم منطقه و فرنگ سلطان گفتند
که ما هم شریک این کاریم حمرا و عالیه و غیره همه کمرهای همت را بر عبادت ربانی بنابر پاس خاطر ملکه بستند
و حلقه زده بعبادت نشستند و عبادت نوبهار همین بود که دو رکعت نماز و هزار لفظ مناجات بدرگاه حضرت
قاضی الحاجات بر زبان می آورد و پیوسته میگفت یا اِلهَ العالَمینَ و یا خیرَ الناصرینَ و یا مجیب
المضطرینَ و یا جامعَ المتفرقینَ میدانی که من آتشی ام و دل مرا با خاکی از بندگان خود مایل کرده ای
و مرا بفیض صحبت او نیز رسانیدی پس بحق آن بزرگوار یعنی سید ابرار صلی الله علیه و آله و سلم که این شاهزاده
از نسل اوست که مرا از وی جدا مکن و اگر احیانا ارادهٔ تو باین امر بنابر مصلحت متعلق شده باشد از فضل و کرم
امیدوارم که زمان هجران طول نکشد نوبهار دعا میکرد و دیگران آمین میگفتند و این مناجات نیز با چشم
گریان میکرد و همه کس با او در گریه شریک بودند غرض که طرفه مجلس بود که هیچ دیده بی اشک خونین بنظر
نمی آمد و شاهزاده نیز از آنجانب تا صبح مشغول عبادت و مناجات بود و بعد از ادای فریضه و نافلهٔ صبح بیرون آمد
و نادره گفت ای شاهزادهٔ عالی جناب برخیز که روبروی تو گنبد هشتم عمل مذکور بجا آر ملکه نیز بارخت
مردانه نقاب انداخته همراه شد و خواتین همه نقاب انداخته روان شدند بیکطرف گنبد خواتین و نوبهار بودند
و یکطرف او تمام لشکر شاهزاده بود چنانکه مذکور شد استاده اند شاهزاده هر چند بنظر ظاهر تفحص کرد دروازه
گنبد بنظر نیامد نادره را گفت چه باید کرد نادره با چشم گریان بطرف شمال گنبد آمد و چون آن قدر نزدیک گنبد رفت

که چهل قدم ماند شاهزاده گفت که حالا چشم را به بند و بازو بگشا و لوح را بر کهنه بزن پس قدرت خدا را مشاهده کن
شاهزاده چنان کرد نمودار شدن دروازهٔ گنبد گیتی نما و ملاقات کردن شاهزاده عالی مکان با داروغهٔ
گنبد حکیم اخشیجان و داخل شدن در گنبد روز اول چون چشم بگشاد دروازهٔ عالی در گنبد نمودار
شد منقش باقسام نقوش عجیبه متنوع الالوان در کمال علو و زینت که هر نقش او غریب تر از نقش دیگر بود
و بعد از آنی آن در گشاده گشت و پیری محاسن سفید نورانی که عمامهٔ سبز و جامهٔ سفید و موزهٔ سیاه
و کفش زرد داشت با عصای مرصع و ردای صندلی و متکایی یاقوتی از گنبد بیرون آمد و در دست
او انگشتر فیروزه بود و عظمت هرچه تمام تر قدم بطرف شاهزاده برداشت چنانکه نادره و غیره هر که بود از صلابت او هم
ملاقات با ادب تمام بجا آوردند شاهزاده باشارهٔ نادره سبقت در سلام کرد جواب داد با هم معانقه کردند و با شاهزاده
آن پیر قالیچه در سایهٔ دیوار گنبد فرش کردند پیر دست شاهزاده را گرفته بر آن قالیچه نشست و ملکه نوبهار را
اجازت نشد که تا آن سرحد بیاید و در آن مقام قدم گذارد اما نادره دست بسته بر سر پیر استاده شد و چون
بر سر شاهزاده با استاد پیر اندک مراقبه کرد بعد از آن سر برداشت و گفت ای شاهزاده مغرب و شام
وای فرزند خیر الانام بچه اراده باین ناحیه قدم رنجه فرمودی شاهزاده گفت بر ضمیر اشراق تنویر صاحب روشن
باشد که تماشای این گنبد گیتی نما پیرامون خاطرم میگردد حکیم اخشیجان فرمود که اول از ماهیت تماشا علم بهم رسان
که در هیچ مکانی از اکنهٔ این گنبد دو باره نتوان رفت و اگر احیانا دو باره در یک مکان که عبارت از یک
شهر یا قریه باشد رفتی یا همراه آنکس رفتی که آن شخص را در آن مکان رفتن این مرتبه همراه تو مرتبهٔ ثانی باشد
که رفتن تو در آن مکان مرتبهٔ اول باشد پس تغیری هم در حالت تو و هم در حالت آن شخص واقع
خواهد شد اما تغیر حالت او بالذات و تغیر حالت تو بواسطهٔ او در صورتیکه تو خود بواسطهٔ او در یک مکان
تکرار وارد شوی پس تغیر حالت تو فقط بالذات خواهد شد اما دیگر معلوم نیست که آن تغیر چه تغیر باشد با حال
بهبودی تغیر کرد شاهزاده گفت این را خود معلوم کردم دیگر تغیر باید حکیم گفت که دیگر هرچه در دست
خود خواهی دید حاجت گفتن نیست شاهزاده گفت که ای حکیم عالی جناب امید وارم که بعضی از رفقای مرا
نیز رخصت سیر گنبد ارزانی داری که سیر تنهایی بهشت هم باشد خوش نیست نماید حکیم در جواب شاهزاده نیم

ساعت باز مراقبه کرده سر برداشت و گفت ای شاهزاده من اسمی میخوانم که بسبب از آن اسم مرغی از هوا پیدا
خواهد شد و بخت بر این گنبد می نشیند و آواز میکند پس اگر یکبار آواز کرده پرواز نمود بدانکه رخصت یک رفیق
تو ارزانی داشته شد و اگر دو بار آواز کرده و رفت تو اگر شمار صفیر برداشته رفیق از رفقای تو با تو باشند
و همچنین هر قدر که آواز کند موافق عدد آواز او رخصت رفقاست و اگر مطلق آواز نکند و در گنبد نشسته
باز در طیران آید بدانکه ترا تنها بسیر مامور گردانند و چون او دو بار یا سه بار یا زیاده آواز کرده پرواز کند ترا باید
که از رفقای خود جمعی را که دل تو میخواهد یکجا استاده کنی که آن مرغ در پرواز کردن سایهٔ جناح خود بر سر هم
می اندازد پس جماعه هر که از زیر سایهٔ بال او بیرون نماید آن کس درین گنبد رفیق سیر تو خواهد بود و حالا بسعادت
تشریف برود ساعت هشتم امروز که مانند ساعت اول تعلق بزحل دارد بیا و داخل گنبد شو و من تا آن وقت
باز حاضر میشوم و بالفعل میروم که فرصت اینقدر صحبت دارم ندارم شاهزاده قبول کرد و آن پیر اسم را خواند مرغ
سبز بال از روی هوا پیدا شد بقدر کلنگ در مقدار بود و آن مرغ آمده بر سر گنبد نشست و سه بار بی در پی
آواز برداشت و بجدی خوش آواز بود که هیچ مقامی هم بآن لذت نرسد و هیچ صوت و صدائی بآن قبولیت
نباشد چنانکه زنگ از گوش سامعان ربود و قوتی تمام در دل و دماغ افزود شاهزاده متعجب شد و معلوم کرد
که سه رفیق را حکم شده بعد از آن در پرواز آمد حفیظ و بهرام و بدیع عالم و اصغر و احمر و ادریس و وزیر و شهاب
و دختر نام و رافع و جوهر و غیره که بحکم شاهزاده بهیئت اجتماعی بطرفی راه گذار آن مرغ سبز بال یکجا استاده بودند
آن مرغ از سر ایشان گذشت و از بسیار عریضه سایه انگند اما از جمله جامه جوهر و جامه ادریس نوجوان و جامهٔ بدیع عالم
و نجم سبز بنظر ها در آمد و باقی همه بحال خود بودند معلوم شاهزاده شد که این سه کس رفیق اند در سیر گنبد و نیز بعضی
تماشا اند با من دیگران چون چنین دیدند در شک بردند و شاهزاده ایشان را بنوعی دیگر از الطاف و مهربانی
نوازش فرموده دلهای ایشان از تسلی نمود تا از بی نصیبی غم زیاده نخورند و افسرده خاطر نگردند بعد از آن بهش ملکه
نوبهار که بیکطرف آن میدان رو برو دور با لباس مردانه نقاب بر روی چون آفتاب انداخته بر اسپ
سوار و بر گرد او خواتین چنانکه مذکور شد استاده بود آمده اما نادره تمام گفتگوی شاهزاده را با بهش نوبهار
از رسیدن شاهزاده گفته بود وقتی که شاهزاده بهش ملکه رفت او را بحالتی یافت که از دیدن آن سینهٔ شاهزاده

چاک کرده و چشم او خون بارید و بمرتبه تغیر در احوال شاهزاده روی داد که نزدیک بود که عزم سیر گنبد را
فسخ کند باز سخن ان شاه ارشاد یعنی غمزه خرین کار که مانند شیره جان در رگ و پوست او سرایت کرده
بود بیاد آورد و با خود گفت ای دل این است آن سخن شاه ارشاد ترا ارشاد کرده بود و گفته بود که باید محبت
نوبهار را از دل بدر کنی تا تماشای گنبد مذکور که متضمن منزل مقصود اصلی است فایز گردی و الا چون ترا بعدم
اختیار از طلسم برآرند پس محبت نوبهار و متعلقات او در ان عالم در حق تو حکم عفاریت و عقارب
دارند درین صورت ای معزالدین از طرف نوبهار اغماض واجب است لیکن تسلی خاطر او هم از
جمله ضروریات است بس شاهزاده پیش ملکه نوبهار رفته او را در بغل گرفت و باستین اشک از چشم پاک
کرده و خود نیز زار زار مانند چشم نوبهار بی اختیار بگریست و گفت ای جان معزالدین بخدا که زدیدار
توام دوری ضرورت میشود ورنه : نخواهد هیچ موجودی که جان از تن جدا باشد : ملکه در جواب گفت
بیک شمشیر ما را سر جدا کردان ز دوش من : اگر قتل من بیچاره منظور شما باشد : وگرنه هر زمان هجر تو آرد بر سرم
مرگی : ازین بدتر عذابی نیست دل چون مبتلا باشد : القصه شاهزاده در تسلی او میکوشید و جوهر نیز با ماه
خلوت کرده با هم راز و نیاز مانند شاهزاده و ملکه داشتند و ادریس نوجوان با قمرا که چندی با او هم داشت
بدر عالم منجم با خوش نوازی همین صحبت درمیان داشتند تا هفت ساعت معوجه از روز گذشت شاهزاده
بعزم سیر گنبد متوجه گردید حکیم اخشیجان نیز بجای خود حاضر شده گویا انتظار شاهزاده داشت جوهر و ادریس و بدر عالم
نیز همراه شاهزاده بودند که شاهزاده در شروع ساعت هشتم داخل گنبد گیتی نما گردید رفتن شاهزاده به سیر گنبد

گیتی نما و دیدن تماشای هفت اقلیم را در عالم مثال و بر آمدن را از عجایبات

اما سخنوران رنگین خیال و دانش پروران شیرین مقال لآلی آبدار سخن را چنین برشته تقریر و تحریر
کشیده اند که چون شاهزاده گیتی پناه داخل قبة المثال گردید از پس او جوهر ابوالحسن و ادریس و بدر عالم
بگنبد در آمدند بهر روشن ضمیر یعنی حکیم اخشیجان پیش پیش شاهزاده بود راوی گوید که چون شاهزاده داخل
گنبد شد فضای اندرون گنبد را انقدر نیافت که از برون دیده بود چه از برون عرض و طول گنبد تا نیم
فرسخ بنظر انور شاهزاده رسیده بود و از اندرون انقدر فضا ندید بلکه صد گز در صد گز تخمینا میدانی دید

وهفت دروازه کلان متصل هم دید و طرفه اینکه آن هفت دروازه در ربعی از فضای گنبد واقع بودند و هشت
ست ربع دیگر از گنبد خالی بود و رنگ سطوح ان نیلی بنظر می آمد و با دروازه که ازان داخل شده ان مجموعی
در بود و بر هر دری بر دو برنگی افتاده بود موافق کمبانی کواکب و رنگ کواکب سابقا معروض شده و بر پیشانی هر دروازه
بخط جلی نوشته بودند که اقلیم اول و اقلیم دوم اقلیم ثالث اقلیم رابع اقلیم خامس اقلیم سادس اقلیم سابع و از دروازه که
داخل شده بود در پهلوی آن زینه بود که ببالا میرفت حکیم اخشیجان بشاهزاده گفت ای معزالدین سیر این گنبد مشتمل
بر تماشای عالم علوی هم هست و عالم سفلی هم از عالم مثال که تقلب بجامش و نیست بلکه مشتمل بر عالم صورت صرف است
و موجودات عالم علوی در ان بر سبیل تنزل اند و موجودات عالم سفلی بر سبیل ترقی لیکن چون عالم علوی
در رتبه تقدم دارد نخست باید که بتماشای ان عالم فایز گردی و این عجایبات را طلسم اجرام و اجسام از برای
همین نام کرده اند که نمونه از هر دو عالم درینجا موجود است که بحس بصر و سمع محسوس شوند و چون ماده ندارند بحس لامسه
محسوس نشوند شاهزاده گفت اختیار بحکیم است هر چه فرمان کند تابعم القصه حکیم قدم بر زینه گذاشت و شاهزاده
وغیره از عقب او روان شدند قریب صد زینه طی کرده بودند که از دست راست دری نمودار شد حکیم گفت ای
شاهزاده درین دروازه مثل کره هواست و کره آب و کره خاک چون هر دو با هم ممزوج شده سیر آنها را در مثال
هفت اقلیم خواهی کرد و آنچه سابق درین عجایبات از تاثیرات کواکب دیده آن آثار و ترتیبات کواکب بوده و بعضی
صور ستاره هایی که در شهر کرسی بطریق اجمال دیده بودی درین گنبد صور افلاک و صور کواکب بر نهج تفصیل القصه
حکیم از دست خود ان در را وا کرد شاهزاده و جوهر و ان دو رفیق دیگر قدم در اندرون آن در گذاشتند چیزی
بنظر شاهزاده نیامد لیکن اینقدر باد تندی وزید که حواس شاهزاده متفرق شد و زود باز و داخل شده بیرون در شدند
کیفیت با حکیم مذکور نقل کرد حکیم گفت که این کره هوا بود که دیدی و چون جسم هوا بسیط است بنظر نمی آید باز
قدم بالا گذاشت بعد از صد زینه دیگر دری نمودار شد شاهزاده و یاران اندرون در رفته دیدند که کره آتش
است مانند کوی شدید و حرارت تیز شاهزاده محسوس نشد شاهزاده و جوهر و بدر عالم و ادریس این تماشا
دیده زبان تحسین بکمال حکما کشادند لیکن چون بدر عالم منجم بود و جوهر درین اثنا بعضی مسایل حکمی از جناب
حکیم فسطاس نور الله العالم بانوار حکمته فرا گرفته بود و هر دو متفق الکلمه از حکیم اخشیجان ۞ و در ناسوات فرسخ

که جناب حکیم حالا فرمودند که نمونه کره ها و افلاک از عالم مثال است و صور آن عالم ماده ندارند و چیزی که ماده ندارد
محسوس بحس لامسه نشود اگر چه در کره آتش این عالم را همچنین دریافتیم که حرارت او محسوس نشده همین حس
بصر او را دریافت بخلاف کره هوا که در آنجا از کثرت باد حواس ما متفرق شد حکیم گفت آفرین باد خوب پرسیده
پس بدانید که در موضعی که شما طلسم کره هوا از عالم مثال نمودند بادی هم داشت یا نداشت البته داشت
زیرا که خلا محال است و باد در همه جا ست پس آن باد که در حقیقت بود که بشما رسید و محسوس بحس لامس شد
لیکن اتفاقا آن وقت تند بود شما که تصور تماشای کره هوا داشتید و در کره نه چنین بود اما در کره آتش
آتش حقیقی نبود بلکه در عالم مثال صورت آتش بود که مرئی شد و حرارت نداشت چون این جواب و سوال منقح
شد حکیم بالا رفت و بقدر صد زینه دیگر و باد چو دانسته که شاهزاده و یاران شصد زینه بالا آمدند لیکن کو یاد از تسبیح
شمار کردند چرا اصلا حرجی بایشان نمود و سیم چنین ما فوق را باید دانست القصه چون حکیم بالا آمد دروازه دیگر
از طرف راست نمودار شد باشاره حکیم شاهزاده و یاران قدم دران در گذشتند شاهزاده بنیم قامت استاده
از بالای سر خود چهار فلک را دید یعنی صورت و شکل چهار فلک را دید که در یکی از انها شکل قرص قمری مرکوز است
یعنی نصب کرده اند و سه فلک دیگر مینماید بالای همدیگر لیکن اندک کجی باهم دارند باین وضع که نقطه وسط فلکی که
فرض کنند با نقطه وسط فلک دیگر متفاوت یافته شود و نقطتین مساوی و محاذی هم نباشند مانند دو نان که بالای
هم گذارند و یکی ازان دو قدری برآمده باشد شاهزاده پرسید این چیست حکیم گفت مثال قمر است شاهزاده گفت
که من قمر را یکی شنیده ام واین چهار تای دیگر هم دارد حکیم گفت ای بدر عالم تو که منجم و هیئت دانی خاطرنشان
شاهزاده کن بدر عالم گفت مرا چه یارا که در پیش صاحب زبان سخن علم آشنا کنم حکیم گفت ای شاهزاده
ازین چهار فلک دیگر نام یکی موافق علم حکما هیئت باشند فلک ممثل و نام دیگری فلک خارج مرکز و نام سیوم
فلک تدویر و نام چهارم فلک جوزهر است و حکیم اعلی شفا بخش دلها حضرت علی مرتضی علیه الصلوة
والسلام نیز مومنین را بخواندن علم هیئت و علم تشریح اشاره فرموده اند راوی گوید که انچه از مسایل هیئت حکیم
اخشیجان با شاهزاده بلند همت در میان آورد اگر تمامه مرقوم کلک بیان کرده برای خود رساله در علم هیئت
درست شود و باعث خلل فن قصه گردد اما این قدر که قلمی شد یا مثل انکه در ذکر افلاک دیگر مذکور شده تحریر آن نمی

چندی بیشتر قصه خوان مربوط فی الجمله هم از ضبط می تواند کرد تا در مجالس جهت اظهار کمال او بکار آید و این قدر را
متمع هم با وجود عدم شوق باشال هذا میتواند شنید و یاد گرفتن این اسامی چندان اشکال ندارد و چه در رموز
قصه حمزه بعضی از اسما طولانی را ذکر کرده اند و قصه خوانان آنرا بحافظه سپرده اند و میگویند مانند سهلان بن
سهیل اژدها پیکر سرکردن بنای مناره کردن ورانان و عفیف بن خفیف بن رفیف شاه قفقاز داد در دیوان
پس اگر متوجه شود این نامها را نیز میتواند یاد گرفت چه همدرین ضمن باعث ظهور کمال او میشود و الا فهم
من فهم القصه شاهزاده بعد از مشاهده این صنایع الهی خدا را بپاکی و بزرگی یاد کرد و حکیم قریب پانصد
زینه دیگر طی کرده بدروازه دیگر رسید و شاهزاده را بتماشای آن امر کرد و شاهزاده و یاران چون ازان
در برآمدند صورت پنج فلک را آنجا هم دیدند و از یکی ازان پنج ستاره نورانی لیکن نور آنها مایل بکبودی
نصب کرده اند و این هر پنج تا حرکتی هم داشتند لیکن بعضی مخالف بعضی مثلا حرکت یکی اگر از مشرق طرف مغرب
بود دیگری بالعکس او واقع شده چنانکه همین قسم حرکت را شاهزاده در فلک قمر هم دیده بود بلکه در هر فلکی
خواهد دید القصه شاهزاده احوال آن مکان را هم سوال کرد حکیم گفت که این مثال فلک عطارد است که خود ممثل فلک
قمر کلیت و چهار فلک جزئی دارد و یکی ممثل و دو تا را خارج مرکز و یکی را تدویر گویند و بیان کلی و جزئی اگر چه
قسم دیگر است لیکن بمنزله بزرگ و کوچک یا متبوع و تابع باید گفت که این الفاظ در میان قصه منافات ندارد
شاهزاده بعد از دیدن این تماشای پانصد زینه دیگر همراه حکیم بالا رفت و عذر توانائی این جمع عالم جمع
طلسم است چنانکه خواسته شد بعد از طی زینه های مذکوره در دیگر بود چون ازان در در آمد چهار فلک را دید
که در یکی از انها شکل ستاره برنگ سفید براق نصب کرده اند حکیم گفت که این فلک زهره است که خود کلی
است و جزئیات سه گانه او یکی ممثل و یکی خارج مرکز و یکی تدویر نام دارد و بر مرکز می باشد از انجا نیز برآمدند
و بعد از طی کردن پانصد زینه دیگر از در دیگر سر برآوردند شکل سه فلک را دیدند که در یکی از انها شکل آفتاب
نصب کرده اند حکیم گفت که این مثال فلک آفتاب است که دو فلک جزئی او یکی ممثل و یکی خارج مرکز نام
دارد و فلک تدویر هم یکی ازین دو تا را گویند از انجا برآمده پانصد زینه دیگر طی کرده بفلک مریخ رسیدند
هم مثل فلک زهره دیدند یعنی که او نیز سه فلک جزئی داشت یکی ممثل و یکی خارج مرکز و یکی تدویر فلک

مشتری و فلک مشتری و فلک زحل نیز مثل این فلک مریخ بودند که ممثل و خارج مرکز و تدویر داشتند از ینها که گذشته
بطریق مذکور بفلک هشتم رسید و او را یک فلک هشتم دید لهذا او را منفرد گویند و کلی نیز گویند بخلاف افلاک
سبعه که کلی بودند اما منفرد نبودند بعد از ان از همان راه بدروازهٔ دیگر رسید چون از ان در بر آمد یک
محیطی دید که همه افلاک مذکوره دران محیط بودند و آن مثال فلک اعظم بود و دران ستاره نبود
و ساده محض بود اما روشن و براق بود و در فلک هشتم صورت جمیع ثوابت یعنی ستارهای ثابت
و صور بروج و منازل قمر و شکل منطقة البروج که خطی است مانند دایره مفروضه در فلک هشتم و تقاطع دایرهٔ فلک
نهم که او را معدل النهار نیز گویند با دایرهٔ منطقة البروج مجملا آنچه در علم نجوم و هیئت مقرر است و تفصیل آن
درین مقام نگنجد همه را برای العین دید بلکه کمال بدر عالم و جوهر نیز از درجه علم الیقین بدرجه عین الیقین
رسید و همچنین شاهزاده بهر فلکی که میرسید فلک تحت او را در جوف آن فلک میدید بمرتبه که سطح محدب
فلک تحتانی مماس سطح مقعر فلک فوقانی بود القصه چون شاهزادهٔ عالیمکان از سیر افلاک کلیه و جزئیه
که نه کلی و منفرد و هفت مرکب و بیست و دو جزئی که از ان چهار متعلق بقمر و چهار بعطارد و سه بزهره و دو
بشمس و سه بمریخ و مشتری و زحل است در عالم مثال فارغ شد زبان بشکر الهی برگشاد و آفرین بر علم
حکمای با فرهنگ دقیقه شناس نمود و بعد از ان حکیم او را بالاتر برد که زینه هنوز با نتها رسیده بود شاهزاده
فرمود ای حکیم عالی جناب بالاتر از فلک اعظم کدام منزل است که ما را بآنجا نبری گفت بیا و ببین بعد از ان
همچنین هفت در دیگر بود که چون شاهزاده از ان در بیرون آمد بار دیگر نمونهٔ افلاک را موافق ملت بیضا و شریعت
غرا دید چنانکه در اکثر روایات و[...] شده که بعضی از افلاک از آهن و بعضی از مس و بعضی از نقره و بعضی
از طلا و بعضی از زمرد و بعضی از یاقوت و بعضی از زبرجد و بعضی از مروارید بنظر در آورد و در هر فلکی جوقی
کروبیان که بعضی بتسبیح و تقدیس و تکبیر اشتغال داشتند و بعضی بقیام در رکوع و سجود و قعود مشغول بودند
نیز دید و مثال صور بعضی انبیا چنانکه حضرت مسیح علیه السلام بر فلک چهارم بود نیز بنظر در آورد مجملا آنچه در
کتب شرعیه از حقایق سموات مندرج است با کرسی و عرش نمونهٔ هر یکی را دید و در بعضی کتب احادیث
مثل منه السنیه بنظر مولف رسیده که جمیع آسمانها با کرسی در جنب عرش چنان است که حلقه در صحرای

وسیعی لا نهایه نهاد افتاده باشد شاهزاده را حیرت بر حیرت می افزود و حکما را هر دم میستود و چون از ین تماشا
نیز باز پرداخت از حکیم اخیجان پرسید که این هم عالم مثال بود گفت عالم مثال مسند حکمت است و افلاک
آنچه حقیقت آن بطریق حکمت ثابت شده در عالم مثال تو نموده شد اما حقیقت افلاک باین طریق از زبان انبیا
علیهم السلام منقول گشته و علم توافق بین الحقیقتین جز انبیا کسی نداند در ینصورت این تعلق بسمع دارد و عقل
ناقص بشری را دران مدخل نیست پس نمونهٔ آن عالم بطریق حقه مذکوره در مثال نگنجد که منشر عین ظاهر بین قایل
بعالم مثال نیستند بنا علیه ظهور صور افلاک موافق شرع تعلق بعالم طلسم دارد و چه آنچه حکما از انبیا شنیدند
مطابق آن از روی طلسم درست نمودند و اعتقاد حکما متکلمین تابع شریعت مثل استاد ما حکیم قسطاس و ام ظلال
عالمفته همین است و عمل بالضروره بر مقدمات حکمی میکنند چه رصد بستن و طلسم ساختن و زیج درست نمودن وغیره
بعلم حکمت تعلق دارد نه بشریعت لیکن ما این را میدانیم یقینا که درمیان هر دو طریق توافق و تطابق البته
هست و کلام انبیا علیهم السلام که حکمای حقیقی ایشانند از اسرار و بطون مشحون است که هر کسی بر شستان
ایشان نمیتواند رسید که بزبان الهی حرف میزنند و کلام ایشان بیشتر موافق فهم مخاطب میباشد چنانکه کلموا
الناس على قدر عقولهم مؤید این معنی است و امور شرعیه امور تعبدی است درستی ایمان اعتقاد
آوردن باحکام آنست شاهزاده از حکیم پرسید که شما در وقت حاجت خواستن من مراقبه فرموده بعد از اندک
زمانی جواب فرموده چه جهت داشت حکیم گفت که من متوجه میشدم بخدمت استاد خود و مطلع بطریق اشراقیان
که علم سینه بسینه داشتند و هر چه بمن ارشاد میشد بعمل می آوردم شاهزاده پرسید که در حکمای این اسلام نیز این علم
جاری تواند شد حکیم گفت بطریق اولی چنانکه بعضی از صوفیه ادعای آن[...] و این جواب و سوال حکیم و شاهزاده
در وقت فرود آمدن از زینه بود چون باز بفضای گنبد رسیدند وقت عصر تنگ بود حکیم گفت که حالا فخاری درینگه
شب را در یکی از عمارات اندرون گنبد بسر برید و در نیکه ملک بفکر خود رفته باد و دستان برو زاری و صبح باز بیایی و شرح
در سیاقالیم نمای شاهزاده فرمود که در صورتی که وصل نوبهار ما را باز میسر آید شکر گویان شفق ثانی میل تمام
حکیم شاهزاده را بیرون گنبد آورده مرخص نمود و قرار فردا در میان آمد شاهزاده قرین تعجب و سرور
در حضور نوبهار رفت و او را بعجب حالی دید که شاهزاده را رقت دست داد اما چون چشم ملکه نوبهار بر شاهزاده

فلک مقدار افتاد و نعره زد و بیهوش شد شاهزاده و برجست و او را در بغل گرفت گلاب بر صورتش پاشید
بهوش آمد دیده بگشاد سر خود را در کنار وی دید آغوش بر گشاد و شاهزاده را تنگ در بر گرفت و باز بیهوش شد
شاهزاده نیز قریب بآن حالت رسید چون بافاقت آمدند نوبهار گفت ای شاهزاده والا ملک خوبی این تعجب
غریب تر است که نصیب من شد که باز زاده بدم و الانه کی گمان داشتم شاهزاده گفت که منهم گمان مراجعت نداشتم
حق تعالی حکیم اخشیجان را خیر دهد که مرا اختیار گردانید تا بار دیگر بدولت دیدارت فایز شدم بعد از آن شاهزاده تعریف
حکیم مذکور بسیار کرد که در تلامذه جناب عالی رتبه او با رتبه حکیم ابوالمحاسن مساوی باشد ملکه نوبهار گفت غیر رتبه
ایشان زیاده بر حکیم ابوالمحاسن است چه ایشان داروغه قبة المثال اند و او قصی منازل این طلسم است و خلیفه
بزرگ حکیم صاحب گفته میشوند باز ملکه پرسید که ای شاهزاده باری بگو امروز از تماشای گنبد گیتی نما چه دیدی شاهزاده
آنچه دیده بود همه را شرح داد نوبهار نیز تعجب بسیار کرد و گفت ای شاهزاده ما بدولت تو حقیقت این گنبد را شنیدیم
و الا ما را با وجود اسم سلطنت سیر این گنبد میسر نبود ایزد تعالی مآل کار بخیر و خوبی کند بعد از آن ملکه بخلوت رفته با مادر
گفت ای خواهر من گمان دارم که فردا حکیم اخشیجان در تماشا پیش از رسیدن شاهزاده از گنبد بر آید و انتظار شاهزاده
برد پس از بعضی اگر توصیه کرده زود تر خود را بخدمت حکیم مذکور رسانی و او را تنها یافته از طرف من بعد از سلام
بگوئی که ملکه پرسیده که اگر شاهزاده دوباره در یک مکان نزد و سیر نکند پس او را تغیر حالت هم روی ندهد پس
در آن صورت باز بعد از سیر گنبد پیش ما خواهد آمد یا نه و دیگر اینکه هر روز تا مدت سیر این اختیار دارد و در شب
پیش ما باشد و روز بتماشای گنبد رود یا نه مادر قبول کرد ملکه و شاهزاده با هم تا نصف شب صحبت داشتند و بعد از
طعام باستراحت مشغول شدند آخر شب بیدار شده شاهزاده از محل سرای برآمد و دیوان کرد جمیع سلاطین نامدار
شاهزاده گان ذوی الاقتدار از خورد و کلان و پیر و جوان بمجرا ایستادند شاهزاده با ایشان همان
دلجوئی و نوازش بجا آورد و آنچه گذشته بود باز گفت همه گفتند که ما از تماشای این گنبد اصلا خبر نداشتیم بعد از آن
شاهزاده گفت که یاران دو حالت مرا در معامله شما بتازگی روی داده که سابق نداشتم یکی اینکه
محبت من با شما زیاده شده دویم اینکه هر گاه شما را می بینم میخواهم که گرم بر خورم و غنیمت دانم مانند دوستی
که در وقت جدا شدن ملاقات دوست را هر قدر که میسر آید غنیمت داند و حال آنکه من نمیدانم که کجا خواهم رفت

و شما در آنجا نخواهید بود اگر تماشای گنبد است پس اینکه رفتم پیش شما حاضر شدم ممکن که فردا هم چنین شود تا
تمام منازل گنبد را سیر کنم باز سبب این حالت و باعث این ملالت چیست برارباب فهم معلوم
خواهد بود که در مجلسی که مانند شاهزاده انسانی که بانواع کمال و جمال آراسته و پیراسته باشند و با اهل مجلس
اظهار محبت چنین کند پس حال آن مجلس و اهل مجلس در جدائی چنین میر مجلس چگونه باشند و عاشق و
معشوق با هم چه حال داشته باشند پس همه در جواب شاهزاده گریان شدند و الله اعلم گفته اند
اما مادر دلارام دار صبح زود تر پیش از شاهزاده والا گهر بخدمت حکیم عالی قدر رفته پیغام ملکه نوبهار را
گذارش نمود حکیم فرمود که درین چه شک است که اگر شاهزاده را تکرار سیر در یک مکان که عبارت از یک
محوطه با یک شهر یا یک قریه باشد اتفاق نیفتد خواه بذات خود خواه بواسطه شخص دیگر یعنی همراه کسی دیگر البته
که تغیر حالت او نشود و از مقامی که بگنبد در آمده باز بآن مکان معاودت فرماید و درین هم مختار است
که مادام السیر شب از گنبد برآید و روز در آید مادر زمین خدمت بوسیده پیش ملکه آمده و حقیقت را باز گفت
ملکه خورسند شد و بمادر گفت که حالا مرا باید شب از قبایح تکرار سیر در یک مقام افسانه درست کرد تا دل
شاهزاده مایل سیر دوباره در یک مقام نگردد و بفضل الهی مراجعت او باز در مقام ما واقع شود اما شاهزاده تا صبح
با یاران خود صحبت میداشت چون سفیده صبح بدمید آن شهریار بامر عبادت کردگار تعالی و تقدس قیام
نمود و بعد از ادای فریضه و نافله و گذارش تعقیبات ضروری کمر سیر بربست و با ابوالحسن جوهر و بدر عالم
و ادریس نوجوان روان شد می آمد تا در گنبد رسید سلاطین و امرا در جلوی شاهزاده بودند حکیم اخشیجان
انتظار مقدم شاهزاده داشت چون چشم حکیم بر جمال شاهزاده افتاد و رسم تحیت و سلام سبقت
جست شاهزاده نیز بتعظیم او سر فرود آورد و مردمی که در جلو بمتابعت آمده بودند همه را باز بآن لطف
بیان رخصت فرمود و ملکه نوبهار و مادره و منطقه و غیره نیز بگوشه ایستاده میدیدند حکیم دست شاهزاده را گرفته
داخل گنبد شد و جوهر و بدر عالم و ادریس از عقب شاهزاده بگنبد در آمدند و باقی همه با چشم گریان
باز گشتند اما حکیم چون شاهزاده را گرفته بگنبد در آمد شاهزاده جهان ابواب سبعه بر دوار را دید که بربنائی
او مرقوم است داخل شود و عبارت خدا را مشاهده کن این را گفته بدست خود پرده را برداشت و داخل شد

چون اندرون آمد چیزی دید که حیرت شاهزاده و یاران دوبالا گردید چه سلامت کوچه دید منفذت که در انتهای آن
نظر کوتاهی میکرد و عرض ان راسته مسقف تخمینا چهل گز باشد و هر دو طرف آن راسته حجره ها که دروازه
هریک مساوی همدیگر نبودند چه بعضی از دره ها کلان و بعضی خورد بنظر رسیدند و پیش هر دری پرده ها
و اقسام رنگ سواد و سیاهی سبز رنگ با نیم رنگ و مثل هذا افتاده بودند دیگر تا نظر میرسید همین قیصریه
دستور بود و از دروازه که شاهزاده باین مقام رسید **باب الاقلیم** نام داشت و بر سر باب
الاقلیم متصل به پرده بطرف اندرون صندلی از آبنوس گذاشته بودند و غاشیه کشیده شاهزاده
گفت حکیم صاحب باز این چه مقام است که هوش از سر ما بیرون برد حکیم گفت ای شاهزاده این
مقام را قیصریه اقلیم اول گویند که مثال هر شهری که در اقلیم اول واقع شده درینجا واقع است و هر
دری ازین قیصریه تعلق بشهری دارد و دران شهر قیصریه دیگر است که مشتمل بر قصبات و قری و
دهات آن شهر است چون تو پرده دری را بر داشته داخل شوی در عالم مثال آن شهر رسی و از قیصریه شهر سیر قصبه جات
و دهات و قریات نیز اگر خواسته باشی ترا میسر آید اما در یک مقام دوباره رفتن خواه تو خود و خواه از همراهان کسی
یکمرتبه در آنجا رفته باشد و باز مرتبه دویم ترا در آنجا بردن پس رفتن اینمرتبه دوباره خواهد بود پس درینصورت
موجب تغیر حالت تو و او هر دو خواهد بود دیگر اختیار داری شاهزاده پرسید که ای حکیم صاحب آیا آن تغیر
بطرف احسن احوال خواهد بود یا اقبح گفت که این را خود معلوم خواهی کرد و هنوز گفتن آن خوب نیست
بلکه بر من بالتحقیق معلوم هم شاید نباشد لیکن اینقدر خاطر جمع دار که مآل کار بخیر و خوبی است
از ان حصول مطالب حقیقی خواهد شد باز شاهزاده پرسید که درینصورت اگر تمام ممالک اقالیم سبعه
باستیفا سیر کنم عمری باید حکیم گفت البته که مدتی میکشد و ای شاهزاده اول این لوح را که برین کرسی گذاشته اند
برآورد و اسامی شهرها که بران مرقوم است مطالعه در آر هر شهری را که خواسته باشی سیر کن پس شاهزاده
غاشیه از روی صندلی برداشته لوح را بدست آورد و مطالعه کرد جوهر و غیره نیز میدید نوشته یافت
که اسامی شهرها که تعلق باقلیم اول دارد بدین ترتیب است بلاد نوبه بلاد السودان بلاد الزنج شهر مهجم
زبید حص النفر حص الاموال سشرجه جبله ومار حلی طفار سرین نجران عدن صنعا بهنت شداد

صعده حلوان جرش مارب القفا شام حضرموت حرباط قصبة العمان آخر بلاد بهره علاقه کولم جبال قامرون
جزیره سواکن جزیره الملک جزیره سقوطره جزیره سراندیب جزیره الامرا جزیره مهراج مدینه خانه کوکوجنه شهر جیمی
زغاوه بربره میه زنج مقدسو قلمات مغلی دروله مرهوا مابه بلاد و صموشاشه عوز جانقو حانجواحنه سمودی
البوربن شواسس راسبه سندری تن که راه سراندیب است مجملا راوی گوید که اگر تمام اسامی شهرها
اقلیم اول را مرقوم سازم از مطلب دور افتم بنابرین برینقدر اکتفا نموده شد لیکن این را باید دانست که درین
اقلیم سیصد و چهل شهر بزرگ است و هزار شهر کوچک و بیست کوه بلند و سی نهر عظیم است و مضافات و
منسوبات ازحد بسیار اند و این اقلیم تعلق بزحل دارد و رنگ عامه ساکنان این اقلیم سیاه باشد یا سبزها
مابین این دو رنگ واقع شود و حد اول این اقلیم از آنجاست که در آنجا روز تقریبا دوازده و نیم ساعت
و شب یازده و نیم ساعت باشد و در وسط این اقلیم درازی روز سیزده ساعت رسد و ابتدای
این اقلیم از جهت مشرق شمالی جزیره یاقوت است پس بر بلاد چین و شمال سراندیب و وسط بلاد سند
و هند گذرد و بحر فارس را قطع کند و بر جنوب بلاد عمان و وسط بلاد یمن رود و نیل مصر را قطع کند و از
دیار نوبه و بربر گذشته به بحر محیط منتهی گردد مؤلف این کتاب **محمد تقی الحسینی** المتخلص بخیال
درین مقام مصدع اوقات سامعان میگردد که چون مضامین این کتاب از زبان روات شنیده
متخیله مسموع شده و غیر از لذات گوش فایده دیگر نبخشیده و مستمع بر فراهم آوردن و جمع کردن بلکه
ایجاد کردن آن تحسین بر تضییع اوقات مصنف نماید بنابرین اگر قدری در هر مقام از بحث هر علمی که مناسب
باشد با آن مثل نجوم و هیئت مندرج ساخت یا درین مقام از علم تاریخ ثبت نماید معذورش دارند که
نسبت بمن صدق و کذب نیز جلا یابد و لآلی مضامین این دریای سخن مخترعات محضه هم نیستند بلکه
گاهی بر رشته راستی منسلک کرده اند لهذا اگر در ضبط امصار اقالیم و بعضی از غرائب عالم که متون تواریخ
ازان خبر میدهد چند ورقی سیاه کرده باید که باعث ملال مستمعان نگردد و گر چندین کتب فراهم آید تا این مضامین
حاصل شود و القصه شاهزاده عالی مکان از مطالعه آن لوح و کثرت اسامی شهرها حیران شد که کدام یکی از اینها
سیر کند بخدمت حکیم التماس نمود که آنچه عجیبه و غریبه عالم باشد بسیر آن مارا مستفید سازید و خوشی

بخشید حکیم گفت که اول بهشت شداد را که بهترین بقاع عالم است سیر کن که تعلق وقوع باین اقلیم دارد
شاهزاده قبول کرد و از حکیم پرسید که تقسیم اقالیم را که کرده حکیم گفت که حکما خطی محاذی خط معدل النهار
در زمین فرض کرده‌اند که آنرا خط استوا نام کرده‌اند و ابتدای اقالیم از آن خط گرفته‌اند تا نود درجه که حصهٔ
چهارم سیصد و شصت درجه است و ربع مسکون عبارت ازین است و سه کس از حکما که سلاطین
هم بودند سیر عالم کرده این تقسیم را درست نموده‌اند موافق علم خود نه در حقیقت که از آن جز خدای علام الغیوب کسی
نداند و آن سه کس فریدون فرخ وار و دیگر فارسی و سکندر رومی بود و در اثنای سیر عالم ایشان را از طرف مشرق
کوه‌های عظیم و دریاهای ژرف سد راه شد و از جانب مغرب بحر محیط مانع آمد و از جانب شمال ظلمتی که در تحت
مدار بنات النعش است حایل شد و ازین جهت درین ظلمت زمستان است و شب است و از افراط برودت
نه آنجا نبات است نه حیوان و از جانب جنوب افراط حرارت هوا و هجوم سموم راه برایشان بسته و درین
ناحیت در تحت مدار سهیل شش ماه تابستان است و از شدت حرارت گیاه نمیروید و بعد از سیر اقالیم چنان
معلوم کرده‌اند که حصهٔ معمورهٔ دنیا در ربع مسکون است موافق علم نه بحسب حقیقت چنانکه گذشت شاهزاده این
حقیقت از حکیم معلوم کرده آفرین گفت بعد از آن پرسید که دروازهٔ بهشت شدادی کدام سمت گفت ای
شاهزاده برهنمایی هرودی که این نام مرقوم باشد اندرون آن برو لیکن مکرر میگویم اول بدانکه دوباره سیر یک
مکان مستلزم تغیر حالت است چنانکه شنیدی دویم اینکه اگر دو رفیق باشد رفیق یا هر چهار همراه باشید
و از میان شما یکی هم دوباره بمکانی رود یعنی از شما آن مکان را سابق دیده باشد بسبب آن یک کس
تغیر حالت برفقای دیگر نیز روی خواهد داد **کما سبق بعبارة اخری** سیوم اینکه شب هم در مکانی نباید
بود بلکه چون نیم ساعت یا کمتر از روز باقی ماند فکر مراجعت خواهید کرد که اگر شب آمد باز هم تغیر حالت روی دهد
و صبح دیگر خود را در اینجا نیابید و طریق مراجعت متعذر است چنانکه خواهید دانست بعد از آن شاهزاده گفت که من
تلاش دروازهٔ بهشت شدادی سرگردان خواهم شد صاحب نشان آن را بمن دهند حکیم آن نشان داد و چون
که شاهزاده برهنمایی آن در مرقوم دید **که مثال بهشت شداد بن عاد** شاهزاده بحکیم گفت که بسم الله بشنیدن شنیده
حکیم گفت که در اینجا احتیاج آمدن من نیست تا بنی وارم در هر شهر که او شما را سیر خواهد فرمود و آخر روز او را خواهد آمد گفت

کمرا بمقام من برسان یعنی از جایی که داخل این دروازه شدیم باز تا بجا ببر دیگر او هرچه گوید قبول کنید و آن شخص تاریخ
شهر خود است هرچه از و خواهید پرسید بروجه صواب جواب خواهد گفت پس شاهزاده بحکم او بر دو بر داشت و آن
طرف دروازه شد هر سه رفیق نیز داخل شدند تا چون داخل شد صحرایی دید وسیع بیاران خود گفت که طرفه
طلسمی است که پایان نمیرسد و هر جایی او عجب‌تر از جای دیگر است ای جوهر وای بد عالم وای اوریس
این چه کمال بود که حکمای سابق داشتند حالا ببین که در گنبد در آمدیم و بصحرا بر آمدیم جوهر گفت ای شهریار این
حکیم قسطاس نیز در قدر و مرتبه‌های کم از سابقین ندارد و شاهزاده گفت فی الواقع بلکه زیاده میتوان گفت چه شرف اسلام
نیز دریافته و داخل امت خیر الرسل صلی الله علیه و آله و سلم شده بلا شک عقل حکما مؤید از عقل اول است جوهر گفت
ای شاهزاده نایب حکیم افشمان تا حال دو چار ما نشده درین بودند که جوانی سیاه پوش سبز رنگ و کال
و جامت و نمک عدیم المثال از طرف راست ایشان پیدا شده بر شاهزاده سلام کرد و گفت مذکور که حالا درمیان
داشتند اینک من بخدمت حاضر شدم بیایید تا شما را به بهشت شدادی مشایعه برم شاهزاده احوال او پرسید
گفت من بندهٔ خدایم و تابع خاصان خدا ام دیگر شما را در زیادتی احوال من چه فایده بکار خود کار داشته باشید
القصه آن جوان پیش پیش بود و شاهزاده با یاران خود از عقب تا باغی رسیدند که دوازده فرسخ در دو دوازده
فرسخ بود و چون داخل باغ شدند درختان آنرا از طلا ساخته بودند مکلل بجواهر و گل از یاقوت و مروارید و برگ از زمرد
و در آب نهر بجای سنگریزه ریزه‌های طلا و اقسام جواهر ریخته بودند و سه صد هزار قصر داشت و یک قصر در وسط
آن قصور از همه بلندتر بود و خشت دیوارها از طلا و نقره ساخته بودند مکلل بجواهر بیش بها و بجای گل و خاک مشک
و زعفران را بگلاب تر ساخته بودند و بلندی جدارها سیصد گز بود و شاهزاده با آن جوان که عبد الله نام داشت چنانکه
خود گفته بود گفت که من در تمام عجایبات باین بهشت باقی ندیدم اگرچه وضعهای غریبه در اماکن دیگر یافته ام اما این
بطرفه وضعی دیدم ندیده ام که در چند مدت تیار شده باشد عبد الله گفت ای شاهزاده صد هزار کس این باغ را
در پانصد سال ساخته‌اند و آخر آن ملعون بحضرت هود علیه السلام چون کرد و بدیدن این باغ در قسمت او نشده
و سهل از راه باغ مانده بود که آوازی از آسمان آمد که صد و کیل و صد هزار کس سپاه و غیره با صد کس از خوبان او
هلاک شدند با خودش لعنة الله علیه و آب درین باغ از چهل فرسخ زیر زمین می‌آید و حالا این باغ بقدرت الهی از نظر

خلق پنهان است جوهر به بعضی جواهر دست دراز کرده بود اما چون عالم مثال بود و ماده نداشت بدست خود
نیامد شاهزاده و بعد از سیر گفت که حالا از مقامی که آمدیم بآن رجوع کنیم عبدالله گفت چشم بپوشید بپوشیدند
بعد از آن دست هرکدام را گرفت هفت قدم بمشی اشاره کرد و بعد از مشی چشم گشودند خود را در قیصریه یافتند
و آن جوان را ندیدند اخشیجان را دیدند احوال گفتند گفت که آن جوان موکلی بود که شما را سیر فرمود و همین
وضع در هر شهر و هر موضع موکلی متعین است تا او دلالت سیر فرماید بعد از آن شاهزاده داخل دری که بر پیشانی
آن بلاد نوبه نوشته بودند گردید صحرائی دید که از حرارت آفتاب مرغ در هوا کباب میشد اگرچه هوای سموم
باعتبار مثال بایشان محسوس نشد لیکن از آن موکل که در آنجا رفیق ایشان شده بود پرسیدند او گفت که حرارت
آفتاب درین موضع چنین میباشد بعد از آن شاهزاده بجائی رسید که انگشترهای آبگینه و مس و دستینه‌های
زنان بدستور کنج کنج در صحرا گذاشته بودند و در مقابل آن قدری قدری طلا را گذاشته‌اند شاهزاده از آن شخص
که او نیز نام خود را عبدالله گفته بود احوال پرسید او گفت که ای شاهزاده رسم بلاد نوبه این است که چون
سوداگران درینجا مالهای خود را چنانکه می‌بینی انبار کنند و بروند شب زنگیان این دیار از مساکن خود که بسبب
غایت حرارت آفتاب زیر زمین ساخته‌اند بیرون آیند و در مقابل متاع ایشان قدری طلا که در زمین
ایشان مانند خردل می‌روید بگذارند پس اگر صاحب جنس بآن قدر طلا راضی شد طلا را بردارد و متاع را
بگذارد و اگر راضی نشود متاع خود را و نیز آن طلا بگذارد در شب چون ایشان باز بر آیند قدری طلا زیاده کنند
و همچنین تا تراضی طرفین واقع شود و به آواز طبل که سوداگران در وقت آمدن خود میزنند ساکنان
نوبه برآمدن تجار وقوف می‌یابند و الا هیچکس از سوداگران صورت آن قوم را ندیده و ای شاهزاده آن
قوم در عدالت بسیار درستند چنانکه در بعضی از احادیث نبوی صلی الله علیه و آله و سلم وارد است که هر که
برادر نداشته باشد یکی از اهل نوبه را به برادری برگزیند بسبب صفت عدالت باین رتبه سرفرازی یافته‌اند و الا
خوبی دیگر ندارند مرویست که محمد بن مروان در واقعه ابومسلم مروزی به تباهی در آن دیار رسید ملک نوبه
که کابیل نام داشت بدیدن او آمد او را گفت که شراب میخوری و حال آنکه در ملت تو حرام است و حریر
میپوشی و آن نیز بر تو حرام است و مال رعایا بظلم و تعدی میستانی محمد بن مروان گفت که ما هرگز این کار

نکنیم مگر اموال رعیت بعضی از عمال ما بی وقوف ما میستانند و حال آنکه ما راضی نیستیم کابیل گفت بطال
امیری که اینقدر بیخبر باشد و تفویض امور ملکی به عمال ظالم گذارد و خود از احوال بیچارگان غافل باشد محمد بن مروان
سر خود را از خجالت پایین انداخت و خاموش شد بعد از آن کابیل گفت که این لعین را از ملک من
بیرون کنند که مبادا از شومی قدم نحس او آفتی برین ملک آید پس او را بیرون کردند و خوب کردند که [illegible]
بود شاهزاده و یاران از آنجا نیز بطریقی که مذکور شد برآمدند و بشهر لقاره رفتند و دیوار و در آن را از نمک یافتند
و زمین شوره زار تا آبش شیرین از عبدالله سیوم احوال آنجا را نیز معلوم کردند و برآمدند القصه
شاهزاده دران قیصریه اقلیم اول راست و چپ سیر میکرد و هر جا که دلش گواهی میداد با یکی از یاران خویش
میگفت رفته در یک ساعت سیر شهری ایشان را میسر میگشت برای اینکه عالم المثال اگرچه طی الارض
در واقع میشد لیکن سیر فرماینده موکلی بود و مخفی نماند که احوال موکلان که نه کمینی نامبر شاهزاده از حکیم
قسطاس ظاهر خواهد شد و الا جوانی را سیه یا سبز رنگ یا صندلی رنگ یا سرخ یا زرد یا سفید یا سیاه
که با شاهزاده رسم رفاقت بجای آورد و آنچه شاهزاده آن را امیدانست او نشان میداد و در کمال خلق و
وصحبت داری و کمال و از حکیم اخشیجان احوال آن جوان می‌پرسید او بحکیم قسطاس حواله میکرد تا در آخر عندالملاقات
با حکیم معلوم خواهد شد که موکلان بوده‌اند و آنچه شاهزاده از بلدان اقلیم اول سیر کرد اگر بتفصیل و ترتیب
نویسم کتاب قصه کتاب تواریخ گردد و این منظور نیست پس درین صورت جسته جسته از بعضی عجایبات
بعضی بلدان و بعض بحار و جبال و عیون و انهار مرقوم میسازیم و قید اقالیم نیز نمی‌نمائیم مگر برای تحریر
اسامی شهرها آنچه در بعض تواریخ یافته شده از آن جمله شاهزاده در حضرموت قبر شداد را دید بسیار دراز
که لوحی در دست مرده که بر تختی قرار داده بودند و دران نوشته بود که منم که باغ ارم را ساختم که اِرَمَ ذاتِ
العِمادِ الّتی لَمْ یُخْلَقْ مِثْلُها فی البِلادِ در شان آن باغ نازل شده و آخر بآوازی هلاک شدم
بکسی عمر دراز مغرور نشود یا بمال بسیار غره نگردد و از آن جمله در جزیره دامن قومی را دید که زبان
ایشان مفهوم نمیشد و برهنه بودند و از درختی بدرختی طیران مینمودند و از آن جمله در حضرموت گندمی دید
بقدر تخم مرغ معلوم شد سابق برین از عدالت حکام حبوبات باین بزرگی میشدند هر قدر که ظلم زیاد

بپذیرفت جمیع جوبات مدرجه زبول رسیده وقت در قدر و کبت بپذیرفتند تا باین مرتبه رسید و ازان جمله شهر
سبا را دید مشتمل بر انهار خوشگوار و فواکه بسیار و گویند که مگس و پشه و مار و کژدم در سبا هم نمیرسد چنانکه
بلدة طیبة و رب غفور در شان شهر سباست و ازان جمله در شهر صنعا قصر عمدان را دید که چهار رکن داشت
سرخ و زرد و سبز و سفید و بر هر رکنی صورت ببری قرار یافته و در وقت وزیدن باد آواز ببر ازان صورت
می آمد عثمان بن عفان در وقت خلافت خود فرمان به تخریب او داد هر چند او را گفتند که موافق خبر کاهنان
ویران کننده آن بقتل میرسد نشنید و ویران کرد و آخر بقتل رسید بعد ازان بادشاهی او را باز درست
کرد و ازان جمله ملک چین را دید و در یکی از بلاد چین چشمه را دید که مردم اسپی را دران انداخته از چهار طرف
او را از خروج مانع بودند شاهزاده و از عبد الله حضرمی احوال پرسید گفت که این عمل درین ناحیه موجب نزول
باران است و چندان اسپ را در چشمه دارند که باران کفایت کند القصه شاهزاده دران روز تا غروب
آفتاب قرب نصف شهر را دید و شام بحکیم اخشجان برخورده از گنبد میل برآمدن کرد و حکیم او را اجازت داد و
شاهزاده و یاران بلشکر ملحق شدند ملکه نوبهار از دیدن شاهزاده گل گل بشکفت و شاهزاده آنچه دیده بود همه
بنفس ملکه و غیره بطریق نقل بیان کرد ملکه نوبهار گفت ای شاهزاده زنهار که در یک مکان مکرر سیر نکنی
که من شنیده ام که صاحب سیر مکرر از تغیر حالت بزندان ابدی گرفتار شود یا غرق امواج محیط میشود یا از رفتار
صحبت زن بد قیافه میکرد و که دیگر هرگز او را ازین چاره خلاصی نیست شاهزاده فرمود که مگر چه معنی دارد و نقد
ممالک را یکبار هم سیر نتوان کرد القصه بدستور باهم صحبت داشتند و شاهزاده آخر شب با یاران نشست
و دیوان کرد و سرگذشت خود را گفت و بار دیگر رخصت شده طلوع صبح بر در گنبد آمد و بمعرفت حکیم اخشجان داخل
دروازه گنبد گردید پس بدروازه اقلیم دویم درآمد حکیم گفت که از لوح احوال این اقلیم نیز بطریق اجمال معلوم
کن شاهزاده فرمود که مرا از زبان شما خوش می آید که بشنوم امیدوارم که حضرت بیان کنند حکیم گفت که
این اقلیم تعلق بمشتری دارد و رنگ عامه ساکنان این اقلیم گندمی است که بسیاهی زند و عدد اول این اقلیم ازانجا
که روز سیزده ساعت و نیم رسد و شب ده و نیم ساعت باشد و شروع او از مشرق بود بر وسط بلاد چین
و شمال سراندیب گذرد و بس بر شمال بلاد سند و بلاد قندهار و وسط بلاد کابل و جنوب بلاد کرمان گذرد و بحر فارس را

قطع کند

قطع کند و بر بلاد عمان و وسط بلاد مغرب گذشته قلزم را قطع کرده ببحر المحیط باقیانوس منتهی گردد و از جمله مداین و
مواضع متبرکه این اقلیم مکه معظمه و مدینه طیبه است صلی الله علی ساکنها و دیگر جده و خیبر و بطن مره و طایف و قبط و قرص و انجم
و اقصر و ارمنا و اسیوط و اسوان و اسنا و عیذاب و بونی و سلجامه و تیکره و بجرم و مکران و منصوره و سومنات
و نهلواره و کنبایت و ماهوره و قنوج و جزیره کیش و جزیره کاوان و دهلی و مهروم و سوس الاقصی و ارماییل و گجراتی
و بلماره و مدارجات هندوان و سنجاره و کالنجره و کول کنده و گوالیره و کانکره و ترانه و چانکره و بارام و کلب و غیره شصد
نصف شهر بزرگ دارد و دو هزار شهر کوچک و هفده کوه عالی و دو صد نهر و الله اعلم و ما درینجا بذکر مکه و مدینه اکتفا
کنیم که معظمه بمیم مفتوح نام آن شهر معظم است مشتق است از اَمَکَّتِ الفَصِیلُ مَا فِی ضَرعِ اُمِّهِ یعنی تمام
خورد شتر بچه آنچه در پستان مادرش بود از شیر و مکه هم تمام عصیان زایران خود میخورد باین سبب این
نام بر وگذاشتند و بکه یعنی بهای موحده اسم خانه کعبه است برای اینکه بک بمعنی ازدحام است و دران
خانه نیز ازدحام خلایق بجهت طواف حاصل شود اَللّٰهُمَّ ارْزُقْنَا وَ اَدْخِلْنَا فِی زُمْرَةِ زَائِرِیهِ
کوه ابو قبیس و کوه صفا از جبال مکه است و نام مکه ام القری نیز هست بسبب اینکه زمین را از تحت او
گسترانیده اند و اول کوهی که بر زمین مخلوق گشته ابو قبیس بود شاهزاده معز الدین در عالم مثال دران
شهر رفته از اتفاقات موسم حج بود و کثرت خلق را نیز دریافت کرده حجر الاسود و مقام ابراهیم و چاه زمزم را
زیارت نظری کرده و بعضی اشیا دیگر که از بیان حکیم اخشجان فرو مانده بود آنرا نیز از عبد السلام
که نام موکل آن اقلیم بود دریافت نموده بیرون آمد و در هر شهری که شاهزاده از اقلیم دویم با جوانی که برای
سیر فرمودن و مجهول را معلوم نمودن بر منجور و عبد السلام اسم خود را بگفت چنانکه عبد السلام اول
و دویم و سیوم درین مقام از و اشاره خواهد شد و فضایل که معظمه لا تعد و لا تحصی است ازانجمله
طایری بالای خانه کعبه پرواز نتواند کرد و این مقام گنجایش تمام فضایل آن شهر متبرکه ندارد و مدینه طیبه این
شهر را در زبان قدیم یثرب گویند و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله آنرا مدینه خوانده هوایش
بغایت گرم است و بر شمال آن بلده طیبه کوه احد واقعست و بر جنوبش بر قضاعه و بر اینش که خاتم حضرت
رسول صلی الله علیه و آله و سلم از دست عثمان دران چاه افتاد هر چند جستند نیافتند منبع حضرت رسول

صلی الله علیه وآله وسلم آنجا در خانه حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام است که وفات حضرت صلی الله علیه وآله وسلم در آنجا واقع
شده وآن مقام خوابگاه حضرت علی ابن ابی طالب علیه السلام بوده ومسجد رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم
هم در آنجاست ودر وقت هجرت آنحضرت زمین ساده بود پس سید عالم صلی الله علیه وآله وسلم آن مکان را
بخرید ومسجد وخانه بخشت خام وچوب نخل برآورد وعثمان دیوارش را از سنگ منقش ساخت وسقف از چوب
ساج ترتیب داد وولید بن عبد الملک عمارت دیگر بران ضم کرد ومهدی خلیفهٔ عباسی آنرا وسیع کردانید امیر چوپان
در عصر خویش در جنوبی آن مسجد مدرسه وحمام ساخت وبعضی از آن در مدینه تمام بود شاهزاده بمعرفت عبد السلام
همراه وی داخل مدرسه وحمام که جایش را نشان داد وگفت که در فلان عصر خواهند ساخت شاهزاده بعد از زیارت
مشاهد آن بلدهٔ طیبه برآمد وانچه مرقوم شد تحقیق نموده پس داخل دروازه که اسم ممالک هندوستان بران مرقوم
بود گردیده همه جا کفرستان وبتخانه ها بنظر در آورد واز آن جمله بشهری رسید که بتخانهٔ عظیم داشت با جوهر گفت که اینجا را
سیر کنیم که باعث هجوم خلایق درین بتخانه بچه سبب باشد چون نزدیک رسیدند دیدند که بتی بر پا استاده وصدایی
از وظاهر میشود شاهزاده از عبد السلام موضع حقیقت آن مکان را سوال کرد وگفت که این موضع بار الهم را دارد واین
بت همیشه بر یک پهلو افتاده می باشد ودر بعضی سالها چنانکه می جنبی بی تحرکی استاده میشود وآوازی از ظاهر میشود
این علامت ارزانی ورفاه اهالی این دیار است وخلاف این مستلزم عکس آنست بعد از آن ببلدهٔ دیگر رسید
که سرین نام داشت مناری دران سرزمین دید که خمی بر سر آن منار گذاشته اند واز طلا صورت خروسی بر آن تعبیه
کرده اند وشخصی قصد بالا رفتن او دارد وآن خروس بهیئت سگ فریاد میکند بآوازی که زلزله در شهر افتاده آخر
جمعی از شهر رو بروی شاهزاده برآمده آن شخص را از عروج مانع آمدند چون آن شخص پایین آمد آن خروس از فریاد
ساکت شد شاهزاده از عبد السلام کیفیت آن را سوال نمود گفت این قوم یقین میدانند که درو گنجی هست بقصد
آن آن شخص بالا برفت وهرگاه که کسی قصد بر منار کند خروس چنانکه شنیدی بفریاد آید وآخر مردم شهر از صدای
او عاجز آمده او را مانع صعود شوند از انجا شاهزاده بقریهٔ دیگر از ممالک هند رسید ودید که در آنجا عمودی بود
وصورت بطی بر آن قرار داده بودند وچشمه در پای عمود بود شاهزاده از حقیقت آن نیز استفسار نمود گفت
هر سال روز عاشورا این بط منقار خود را بآن چشمه میرساند وبمجرد این عمل آب از عمود مترشح گشته چشمه را پر میسازد

وآب مردم

وآب مردم این شهر از همین چشمه است ونام این قریه کلبا است شاهزاده پرسید که این عجایباتی که ما دیدیم
طلسمی خواهد بود وگفت که این طلسمات ساخته حکیم ازلی است که تا آخر ظاهر شده اند از عجایبات اقلیم دویم همین قدر اکتفا
نمودیم العلم عند الله **الاقلیم الثالث** مخفی نماند که شاهزاده در عرصه چهل روز سیر گنبد گیتی نما کرده که روزانه بسیر اشتغال داشت
وشب با ملکه نوبهار ملاقات کرده از آنچه دیده بود باز میگفت واز جمله چهل روز تا ده روز ادریس نوح جوان
همراه شاهزاده بود وبعد از آن او غایب گشت وتا بیست روز بدر عالم منجم همراه بود بعد از آن او هم ناپدید شد
در روز چهلم بر شاهزاده وابو الحسن تغیر حالت رو داد تا این همراهی ادریس وبدر عالم در گنبد بوده نه در سیر
تفصیلی برای اینکه چنین هم شده که هر چهار کس علیحده علیحده در ابواب متفرقه داخل شده آنچه دیدند بیش یکدیگر
نقل کردند چنانکه بیان کرده شود مجملا غرض از تحریر این چند کلمه آنکه معلوم ناظران ومستمعان باشد که شاهزاده هر شب
بدستوری که در صدر معروض شد با ملکه نوبهار ملاقات کردی وآن ملکه پایان هر بار او را از تکرار سیر در یک مکان
منع نمودی واز فکر قبایح سیر نمر در یک مکان او را تخویف وتحذیر کردی وشاهزاده آخر شب وداع کرده با حفیظ
وغیره صحبت بطریق اهل وداع داشتی وهر روز در دل شاهزاده از مقامات طلسم کنده شدی وهوایی منزل مقصود
در ضمیرش جای گرفتی وخود نیز حیران این حالت بودی ونمیدانستی که مآل کار بکجا خواهد کشید وتحریر این سطور چون در
هر مقام باعث طول کلام می شد لهذا علی سبیل الاجمال درینجا قلمی گشت اکنون شروع در تعداد ممالک اقلیم سوم کنم
در کتاب عجایب البلدان وعجایب المخلوقات وتحفة العجایب وتحفة الغرایب وخاتمه روضة الصفا وخاتمه حبیب السیر
نگارش یافته که صاحب اقلیم سیوم مریخ است ترک فلک ولون عامهٔ بلاد این اقلیم میان سمره وحمره باشد وحد اول
این اقلیم از جایی است که درازی روز در آنجا سیزدهم ساعت باشد ودر وسط این اقلیم روز چهارده ساعت وربع
وشب ده ساعت وابتدای این اقلیم از حد مشرق از بلاد چین بود وجنوب بلاد یاجوج وماجوج وشمال هندوستان
وجنوب بلاد ترکستان ووسط بلاد کابل بگذرد وپس بلاد قندهار ووسط بلاد کرمان وسیستان وبلاد فارس
عراق وجنوب دیار بکر وشمال بلاد مغرب ووسط بلاد شام ومصر واسکندریه وقادسیه وقیروان وطنجه بگذرد
تا بحر اعظم منتهی شود واین اقلیم بر بلاد اشتمال دارد داخله تبوک حجره سهاورا سو بین الفا ومقه این الحصبت
فیوم رسد دمشق حلب مناظر قلزم اشبیلیه ونشر قیطاط عین الشمس استی سلا قاشی مراکش تاولات سبله تاهرات وطنجه

سیطلیه تبرت رفاده قفصه تونس فاس قیروان سوسه مهدیه صفاقس نوردیره طرابلس المغرب غلامس برقه مدینة الحوت
ظلا جزیرة العرب او تباره شام الیسوق رمله بیت الحزون مقرونه خلیل بیت المقدس نابلس عکا و بیسان طبریه صفد جبود
قلب حلبون با بوش شفیق تیرون عمان بصره صیح ممر حیره انبار عسکر سامره سرمن رای بغداد مداین کلواذ بابل
نعمانیه نهروان جرد ماد قان قم نهر الملک واسط کوفه سید عادان طیب سوس زنوت جندی شابور حص مهدی
اهواز تبری زورق مهروبان کازرون ابرقوه نوبند جان توه سیراف شیراز بیضا اصطخر سروستان فسا یزد جرد
مهرج داراب جرد فاقد بردشیر کواشیر سرجان زرند مرو حاش زرنج زرعش جفن المطاق بردوان بت قرادر
سروسان مولتان مهدار لاهور جزیره خاره پرور کوه غزنین زابل کابل نیمروز کیج طور سینا پیشاور سیالکوت راجگری
القصه شهرهای بزرگ این اقلیم صد و شصت و نه باشند و سه هزار کوچک شهر و شش کوه عظیم است و بیست و دو
نهر بزرگ دار والعلم عند الله شاهزاده چون از حکیم اخیجان یا از لوحی که بر صندلی بر سر برده هر اقلیم میکذاشتند این اسامی
شهرها را استماع نمود یا مطالعه کرد و نیز معلوم کرده که عرصه سیر چهل روز است موافق وعده حضرت موسی علیه
السلام چنانکه وَوَاعَدْنَا مُوسَىٰ ثَلَاثِينَ لَيْلَةً وَأَتْمَمْنَاهَا بِعَشْرٍ مؤید این معنی است با جوهر گفت ای برادر
درین چهل روز تمام عالم را که نمیتوان سیر کرد امروز کجاها را سیر باید کرد گفت اختیار شهریار است لیکن اول باید که
بیت المقدس را زیارت کنیم که قبله انبیا است و مهبط وحی شاهزاده را معقول آمد و بدروازه که نام این مقام شریف
بر سر آن قوم بود داخل شدند و جوانی صاحب جمال که دران مکان برای سیر نمودن ایشان معین بود عبد الصمد نام
داشت یعنی اقلیم سیوم با و متعلق بود با شاهزاده برخورد شاهزاده از حقیقت مطلع بود که در هر اقلیم یکی برای این کار
معین است پس همراهی او هر چهار کس روان شدند جوهر وغیره زبان بدعای شاهزاده کشادند که بدولت تو ما را سیر تمام
عالم میسر آمد و الا اگر هزار ساله عمری داشتیم این تماشا ممکن نبود از هر دروازه که شاهزاده بیرون میرفت تخت صحرای
نمودار میشد و آخر آن مکان نمودار میگشت انجام چنین شد که منارههای بیت المقدس بنظر رسید شاهزاده و
یاران صلوات خوانان داخل مسجد شده رسم زیارت بجا آوردند و مقام زکریا و یحیی و مریم علیه السلام را عبد الصمد
یک یک شاهزاده نشان میداد و آنجا که سید عالم صلی الله علیه وسلم از انجا بعالم بالا شب معراج عروج فرمود نیز نمود شاهزاده
زیارت کنان بزاویه رسید عبد الصمد گفت ای شاهزاده بدانکه سابق درین زاویه عصایی بود از آبنوس که هر که

دعوی

دعوی اولاد پیغمبر کردی که من اولاد فلان پیغمبرم او را میگفتند که برو دست بران عصا بزن و مس کن و بعد از
مس کردن با صادق ساختی و کاذب را صاعقه از آسمان آمده او را سوختی القصه شاهزاده آن مکان را
زیارت کرده با جوهر گفت که هر چند ما این مقام واجب الاحترام را در عالم مثال زیارت کردیم لیکن دعائی
ضرور است پس شاهزاده دست بدعا برداشته اطمینان خاطر از درگاه نصیر ناصر طلب فرمود بعد از آن داخل دروازه
اسکندریه شدند قاعده شاهزاده بود که در هر شهری که داخل شدی احوال آنرا اگر ندانستی از سیر فرما سوال کردی
چون شاهزاده داخل اسکندریه شد چهار دروازه دریافت سه کشاده و یکی بسته سبب پرسید عبد الصمد گفت
که این یک دروازه بغیر از روز جمعه نمیکشایند و بانی این شهر از فیلقوس رومی است و نام دروازهها یکی
باب الرشید و دویم باب السدره و سیوم باب البحر است عبد الصمد شاهزاده را سیر فرموده بطرفی از اطراف
اسکندریه آورد که قلعه دران طرف بود و مناری بس بلند دران قلعه ساخته بودند عبد الصمد بشاهزاده گفت
که ای صاحب فوز عظیم دای تماشا کنند این کار کاه مستقیم برین منار تأسف نگاهی کن و لعنت بر عمرو عاص نما
شاهزاده و یاران خنده بدند و گفتند آن کیدی که البته واجب اللعن است لیکن تخصیص وقت دیدن این
منار که در بیر حاش با واجبست عبد الصمد گفت بدانکه حکیم بلیناس بفرمان سکندر ذو القرنین آینه برین مناره
ترتیب داده بود از طلسم که خاصیت او آن بود که هر گاه در قسطنطنیه که در تصرف اهل فرنگ بود کشتی روان
شدی بقصد محاربه اسلامیان عکس آن کشتی درین آینه نمودار گشتی تا اهل اسلام خبردار شده در اندفاع
آن کوشیدندی و این طلسم برپا بود تا زمان حکومت عمرو عاص سید فرنگیان آمده کیدی مکار احمق یافته
جمعی را فرستادند و آن قوم خود را بخلق عابد و زاهد وا نمودند و چون مردم با ایشان گرویدند آن کافران گفتند
که در بن این آینه گنج سکندر است قال قبل این خبر بآن طالع ابتر یعنی عمرو عاص رسید و با اعتبار بودن باور کرده فرمان
داد تا آن آینه را از موضع خود برکندند بس آنجا از نحس همه طالع شوم آن نحس بر بنا مذکور رسید و آن جاهل عیار
که بعد از آن بلد فریبی که یافته شد دیگر باره او را نصب کردند لیکن باز آن اثر برو مترتب نشد راوی گوید که موافق تواریخ
عجایب البلدان اصل آن مناره از آبگینه بود و صورت خرچنگی در کمال بزرگی تحت السور آن بلده در آب ساخته مناره
بران برآورده بودند ارتفاع آن چهار صد و پنجاه گز بود القصه بعد از سیر اسکندریه شاهزاده مصر رفت جوهر وغیره همراه

بودند کافور اخشیدی را که از طرف خلفای بنی عباس بر مسند حکومت استقلال یافت عبد الصمد گفت ان
ای جوهر خبر دار از ان عهدی که حکیم قسطاس با تو کرده عنقریب کافور را خواهی کشت وملک مصر از طرف برادرت
بر تو مسلم شود جوهر گفت که فرمان بردار وستعد این کارم ومنتظر وقتم از انجا سیر کنان شاهزاده بکوهی رسید
که آب از انجا مترشح شده در حوضی جمع میشد واز ان باطراف روان میگشت عبد الصمد گفت که خاصیت این
حوض است که اگر جنب یا حایض درو داخل شود از روانی باز استد وتا آب تمام حوض خالی شده آب
دیگر درو نیاید روان نشود شاهزاده برین عجایب خدارا بپاکی یاد میکرد واز انجا گذشته باهرام مصر آمد
اهرام جمع هرم است وهرم گنبد را گویند از ان جمله سه گنبد بزرگ است واز ان سه هم دو تا بسیا کلان اند که
انها را هرمین گویند عبد الصمد گفت که بانی این اهرام حضرت ادریس علیه السلام است وآن دو گنبد کلان چارصد
گز طول وچارصد گز عرض وچهارصد گز ارتفاع دارند وسیوم سه صد گز است عرض وطول اهرام دو فرسخ است
شاهزاده اندرون آن عمارت صور بدیعه ونقوش غریبه بسیار دید از انجا گذشته بباديه ریگ روان رسیدند
دیدند که کوه کوه ریگ مانند موج دریای آمد تا بجائی برسید که صورت مردی صاحب مهابت از سنگ رخام ساخته
بودند وریگ از پیش آنصورت تجاوز نمیکرد یعنی پیشتر نمیرفت شاهزاده از عبد الصمد پرسید که این چه کسیست
گفت نام اینصورت ابو الهول است وطلسم است که اگر با این طلسم در میان نبودی معموره از ریگ خراب گشتی
شاهزاده از انجا رسید که قریب مصر است رسید مغارهٔ در ان ناحیت دید که مرده کا از کفن کنان ادویه وروغن
مالیده در ان مغاره انداخته اند تا بپوسد وتی پوسید چنانکه نوبتی بعد مدتی کفن جاریهٔ دور کردند خایی دست وپای اورا
هم چنان سالم یافتند تا باعضا چه رسد گویند که مومیائی مصری از ان مرده کان حاصل میشود شاهزاده از انجا هم گذشته
بشهر عین الشمس آمد در ان شهر تماثیلها که دیوان در زمان حضرت سلیمان علیه السلام ساخته اند بسیار است واز ان
جمله مناره ایست که صورت مردی از مس بران قرار داده اند وبر جانبین او دو صورت دیگر است مانند خادمان
وآب از انجا ترشح میکند هر چار سد سبزه میروید ومناره از رخام سرخ است که نقطه های سیاه دارد ودوازده گز متجاوز است
از انجا بحلب آمد وسیر کرده وجه تسمیه آنرا از عبد الصمد پرسید گفت که ابراهیم علیه السلام گوسفندان خود را در انجا روز
جمعه دوشیده شیر آنهارا بفقرا ومساکین قسمت میفرموده وچون شیر را در عربی حلیب هم میگویند وحلب یعنی دوشیدن

است این نام براو مقرر گشت از انجا بدمشق رفت سیری کرده بر بنی امیه لعنت نموده برآمد مولف گوید که بزعم
بعضی بهشت شدادی درین نواحی است واصح همان که ما بین سبا وحضرموت است القصه از انجا بانطاکیه
رفت ودر انجا گربه را با موش در جنگ دید که غالب از مغلوب متمیز نمیگشت چه آنجا موش هم پای کمی از گربه
در جسامت ندارد شاهزاده از انجا بشیراز رفته آن شهر بهشت آیین را نیز تماشا نموده بیرون آمد وبا حکیم
اخشیجان بدستور معمول ملاقات فرموده بپیش ملکه نوبهار رفت وشب بدستوری که مذکور شد بروز آورده
باز داخل اقلیم سیوم شد مصحوب حکیم مذکور سیر کنان بهر دروازه میرسید ونام هر شهری که بر پیشانی او مرقوم
بود میخواند ومیگذاشت ودل او از میل تماشای شهری نمیگرد بلکه خود بخود ملالی پیرامون خاطرش میگشت
ماورای آن ملال که از چند روز دارد بلکه این ملال اندر ملال بود وهمین قسم در ان رسته مسقف بهر دری
ملاحظه نام میکرد وتجاوز مینمود تا گاه بدر عالی رسید بر دروازه هم در کمال تکلف بود وچون نام آنرا خواند چه می بیند که نام شهر
اورنگیه بود وبجز ومطالعه این نام شاهزاده عالی مقام وجوهر تصور صورت المنصور بقوة الله اسمعیل پدر وعالیه خاتون
مادر ودیگر خویش واقربا نموده اشک از چشم روان ساخت ودر رخصت حکیم پرده را بر داشته داخل آن
دروازه شدند اول صحرایی موافق ضابطه نمایان شد چند قدمی رفته بودند که جوانی جمیل صاحب کمال که او نیز
نام خود عبد الصمد گفت پیش پیش ایشان شد تا گاه سواد شهر افرنقیه از دور نمودار شد وکحل الجواهر چشم شاهزاده
وجوهر گردید شاهزاده باعتقاد خود بعد از هفت سال صورت وطن خود دید گریه شادی کنان قدم بدروازه شهر
گذاشت هر جایی آمد تا بدیوان عام رسید پدر خود سلطان اسمعیل را دید بر تخت نشسته وارکان دولت واعیان
سلطنت مثل خواجه شمس الدین وزیر وامیر محمد کبیر جهان سالار وامیر نظام الدین دلاور وامیر ناصر الدین یگه تاز هریک
صندلیهای احترام واعزاز قرار گرفته یمین ویسار آن مجلس را تزیین نموده واندازه التفاقات پادشاه انوقت بشاهزاده
در میان داشت وهر چند که در عالم مثال اصوات نباشد لیکن شاهزاده می شنید وسبب استماع این کلام آن بود که
انجا پادشاه در مجلس خود یک گفت وباد آنرا ببرکت اسماء الهی بگوش شاهزاده میرسانید واین عمل در همین سفر کرده شده در
شهرهای دیگر صورتی فقط میدید وصوت نمیشنید القصه شاهزاده شنید که پادشاه از خواجه شمس الدین پرسید که ای
خواجه من چه میدانستم که معز الدین باین تقریب جدا از من رخصت گرفته از کجا بکجا خواهد رفت وحالا خبر او هم بمن کم

میرسد خواجه عرض کرد که خبر نشستن او و بگنشتی بعزم ملاقات حلیمی که او ظاهرا جوهر او لا دیده شاهزاده را بجنس او می برد
و دیگر خبری بمن نرسیده و این قدر هم مسموع شده که شاهزاده عاشق دختریست که تلاش عقد او باین بهانه بر آمده
و من چهار کس سیاح معتمد را درین تازگی بآن سمت روانه کرده ام غالب این است که عنقریب با خبر تحقیق
مراجعت نمایند بادشاه در فراق فرزند شروع بگریه کرد شاهزاده نیز باو موافقت نمود جوهر نیز گریه کرد شاهزاده
و جوهر تا بشبا ورده مانند چو نشان بآرزوی قدمبوس سلطان دویدند چون نزدیک رسیدند هیچ نبود باز
بجایی که بودند آمدند و باز صورت سلطان نمودار شد باز خواستند که برای قدمبوسی بیتابانه بدوند عبدالصمد
گفت ای شاهزاده خبرست در عالم مثال ملاقات عالم اسباب و مادیات را طمع داری شاهزاده گفت
راست میگوئی لیکن چکنم که بیتابانه شوق این نکته را از خاطرم محو ساخته بود و جوهر در حق ملاقات پسر با پدر درین
مقام این بیت را بدیهه گفت و مضمون آن بفارسی این است لمؤلفه این قران تازه را نگر که در برج مثال:
اختر از مه خوشه چین و مه ز اختر غافل است: درین اثنا شاهزاده دید که مردی از در در آمده بعرض بادشاه المنصور
بقوة الله رسانید که ابویزید مکتب دار که طبل باغی گری کوفته بود لشکر قاهره فراهم آورده طنجه مغرب را تسخیر نموده و در آن
قلعه فلک فرسا دم از استقلال میزند ظاهرا در فکر این است که سکه و خطبه نیز بنام خود کند بنا برین معروض رای عالی
آنکه اگر زودتر کسی را باین مهم نامزد کنند بهتر و الا کار بدشواری کشد سعدی درختی که اکنون گرفته است پای: بنیروی
مردی بر آید زجای: وگر همچنان روزگاری هلی: بگردونش از بیخ بر نگسلی: سلطان ازین خبر مکدر تر و بیدماغ تر گردید
بمضمون این مقال ترنم نمود یک طرف فکر پسر یکسو خیال دشمن است: در تردد حال من بدتر ز حال دشمن است
امیر ناصرالدین دلاور برپای خاسته عرض کرد که ای بادشاه چرا مکدر و از روی خبر شاهزاده که عنقریب بفرحی فال
و فراغت و خوبی حال میرسد و ابویزید چه گیدی است که کسی از فکر مهم او بیدماغ شود اگر صد هزار کس جمع
شوند و آخر ملای مکتب دار است غلام را باین مهم نامزد کنند تا دمار از روزگارش بر آرم بادشاه او را بیج خاصه عنایت
کرده رخصت فرمود و او در همان ساعت از بارگاه بر آمد و بادشاه اندرون محل رفت شاهزاده و جوهر نیز همراه
رفتند بدرعالم و ادریس نوجوان در دیوان عام نشستند اما عبدالصمد موکل چون تا حال بگمان شاهزاده انسان
است و هنوز شاهزاده پی بحقیقت او در ظاهر نبرده که از حکیم اخیجان شنیده باشد مگر بقیاس خود در قضیه او

تصور

تصورها میکند و قصد نقیها درست میشناید حاصل که او نیز بیرون ماند و اندرون محل نرفت اما ادریس و بدرعالم از زبان
وزیر بادشاه شنیدند که میگفت که امیر ناصرالدین ابویزید ملای محض تصور کرده و این جلالزم کرده درین صورت خدا نخواسته
امیر ناصرالدین را گمندارو که آن ملا سخت مار سیاه است هم بد راست و هم دلاور اما شاهزاده و جوهر همراه بادشاه
بمحل سرای رفتند شاهزاده مادر خود ملکه عالیه خاتون را دید که در فراق پسر سیه پوشیده تصویر او را در مطالعه دارد
و گریه میکند و خواتین دیگر که بعضی از انها زن امرا بودند ملکه عالیه را تسلی میدادند و صافیه بانو که مرضعه جوهر بود تصویر
جوهر را در دست داشت و مردم محل همه با ملکه در گریه شریک بودند اینجا نیز بیقرار شده بجنس رفت که مادر را در بغل
گیرد و سر در قدم او گذارد همان حالت بجنس آمد که چون پیشتر رفت هیچ ندید القصه شاهزاده تا ساعتی از روز
مانده در محل بود و آخر روز عبدالصمد آمد و بشاهزاده گفت ای شاهزاده حالا بیا که شب میشود و شب درینجا ماندن
مصلحت نیست چه مستلزم تغیر حالت است شاهزاده چاره ناچار از محل بر آمد و قدم بر قدم او گذاشته چشم پوشید بعد از
مشی هفت قدم چون دیده باز کرد خود را در قیصریه اقلیم سیوم یافت و با حکیم اخیجان ملاقات کرده از و مرخص
شده بجنس نوبهار رفت گریان و دل از آتش این غم بریان تمام قصه را بجنس ملکه تقریر کرد و اکنون نصفی از دل
شاهزاده از عالم طلسم کنده شد و هوائی خارج در ضمیرش مستولی گردید ملکه نوبهار را نیز یقین پیوست که این شاهزاده
ماندنی نیست باز باعتبار محبت حیلها انگیخت که شاید بماند اما آن شب را شاهزاده و جوهر دریاد پدر و مادر بگریه و
زاری بروز آوردند و حالا دل شاهزاده و جوهر چنین شد که بکبت از آن بطرف نوبهار بود و طرف دیگر بطرف
مادر و پدر بود و آن شب نصیحت و وصیت را با یاران طلسمی مثل حفیظ وغیره بسر کرد روز دیگر باز بگنبد در آمده
آن روز چهارم چنان مقرر شد که دو کس دو کس بسیر بروند و حقیقت سیر خود را بجنس یکدیگر بطریق نقل گفته حق
تماشا بتفصیل ادا سازند شاهزاده و جوهر متوجه اقلیم چهارم گشتند و ادریس نوجوان و بدرعالم منجم باقلیم رفتند اول
ادریس و بدرعالم بعضی شهرها را سیر کرده آمدند ناگاه چشم ادریس بر دروازه که اسم ولایت نیمروز بران مرقوم
بود افتاد چون وطن او بود شاد شد و بدرعالم را گفت که ای منجم باشی بیایید که منهم پدر و مادر خود را ببینم
پس اندرون پرده در آمدند و از صحرا بر آمد عبدالصمد آن ولایت با بنان ملاقات کرده رفیق شدند ناگاه سواد شهر
نیمروز بنظر در آمد ادریس نوجوان شاد شد و داخل شهر گشت هر که بر میخورد ادریس و بدرعالم را نشان میداد که این

ملازم بادشاه است یا ملازم وزیر است که پدر ادریس بود تا بدیوان عام بادشاهی رفتند بادشاه و نیم وزیر دران ایام حاکم
شاه بود نایب منصور بن نوح سامانی بود ناصر را بر تخت سلطنت دیدند اما صندلی پدر خود فیروز را خالی یافت حیران
شد که چرا نیامده بعد ازین که اکثر بقاع و اسواق و اشخاص را ادریس بپدر عالم نشان داد تا بدر خانه خود رسید
و گفت ای برادر تو استاده باش که من بخانه خود رفته احوال پدر و مادر معلوم کرده خویشان خود را دیده باز آیم پدر عالم
گفت چه مضایقه اما جلد وارد و دیر نکنی و ما را انتظار ندهی عبد الصمد گفت چنان نکنی که وقت غروب رسد و بر تو حالت
دیگر روی دهد که دیگر بشاهزاده نخواهی رسید خدا داند که بعد ازین بر تو چه بگذرد و من برای گرفتن تو اندرون نخواهم آمد
چنانکه برای آوردن معز الدین رفته بودم برای اینکه او فاتح طلسمات و علت غائی این عجایبات است و ترا
ان مرتبه نیست ادریس گفت که من زود می آیم القصه ادریس در عالم مثال داخل خانه خود شد پدر خود را بیمار دید
بلکه بر بستر ناتوانی زده عجب حالی دارد و مادر و خواهرانش پرده در فراش او نشسته گریه میکردند ادریس نیز بگریست
و در انجا بود و از آمدن و رفتن خود بسبب انس پدری و مادری فراموش کرد تا وقت عصر رسید پدر عالم بان جوان
یعنی عبد الصمد گفت که برو و او را بیار که ما را در انتظار گذشت عبد الصمد گفت که دست ازو بردار که او حالا آمدنی نیست
و الا تا حال می آمد و من هرگز نروم که او را بیارم نیم ساعت بلکه کمتر از روز باقی مانده که ما ازینجا برویم پس درین بین
اگر آمد بهتر و الا حالت او متغیر میشود پدر عالم گفت اگر تو نمیروی من بروم عبد الصمد گفت میترسم که تو هم بحال او گرفتار
شوی گفت نه چه معنی دارد میروم و او را زود گرفته می آرم پس رفت وقتی رسید که آب در حلق فیروز پدر ادریس
میچکانیدند پدر عالم بیکدست چشم او را بسبب پاس ناموس ادریس پوشیده بدست دیگر اشاره کرد ادریس بجانب
پدر عالم داشت و از غم پدر گریه میکرد پدر عالم گفت چه میکنی و چرا غافل شده برخیز و زود بیا که وقت آخر شد ادریس گفت
هرچه باداباد لمحه توقف کن تا مآل کار پدر خود را دیده برخیزم و بغیر ازین دلم گواهی نمیدهد که پدر را باین حال گذاشته بروم
پدر عالم گفت ای غافل این عالم مثال است گفت هرچه باشد محبت فرزندی نمیگذارد پدر عالم گفت که پس اختیار داری
سلام علیکم که ما میرویم ادریس چند سخن گفت مشتمل بر اینکه لمحه صبر کن منهم آمدم اما بر نخاست پدر عالم ناچار شده از خانه اش
برآمد و حقیقت حال را بعبد الصمد گفت او گفت من گفته بودم که او نخواهد آمد اما تو حالا زود باش و چشم بر بند تا ترا بدر برم
که وقت بسیار تنگ شده پدر عالم چشم بست و قدم بر قدم عبد الصمد گذاشت چون چشم بگشاد بیرون برآمد و همان ساعت

شاهزاده و جوهر هم برآمده با حکیم اخشیجان ملاقات کرده بودند پدر عالم حقیقت ادریس را با شاهزاده و جوهر باز گفت
شاهزاده بسیار بیدماغ گردیده با اخشیجان التماس کرد که خوب از ادریس سهو شد این مرتبه او را ببخشید و پیدا کنید
اینده چنین نخواهد کرد که سزای خود یافت حکیم متبسم شده گفت ای شاهزاده با این قدر و کمالات صاحب ذکی یعنی
طفلی از مزاج مبارک تو رفته مگر ادریس نوجوان موافق گمان تو امید برگشتن باز درین عالم دارد غلط محض
خطای فاحش است انگاه مضمون این کلمات خاطر نشان شاهزاده فرخ صفات نمود کاری ز دست رفته
تدارک پذیر نیست : جان هم بقید جسم تو دایم اسیر نیست : سر رشته بدست تو تا هست فرصت است : وادی گریز رفت
کت دستگیر نیست : شاهزاده برای ادریس نوجوان گریان گشته بیرون آمده حقیقت او را با ملکه نوبهار باز گفت
او گفت ای شاهزاده البته که ادریس را ده سیر نکرده در یک مکان کرده باشند شاهزاده فرمود چنین مسموع شده که او
بعلت مکث طویل شب همانجا کرده باز نرسید خدا داند بر او چه گذشت اما چون قمرا که در اصل برانی چند ملازم
داشت و محبوبه ادریس بود این حقیقت را شنیده گریبان را چاک زده و خواب و خورش بر خود دشوار ساخت و هیچ
با ناله و زاری و گریه و بیقراری کار داشت هر چند شاهزاده و ملکه و غیره تسلی و دلاسا میکردند سود نبود تا اینکه کلاه ادریس
بشنوید که چون وقت گذشت او از پیش پدر بر نخاست همین که وقت شب داخل شد عطسه بر ادریس طاری
شد که بسبب آن بیهوش گردید چون بهوش آمد خانه خود نه بستر بیماری پدر خود بعینه دید و مردم خانه اش نیز
او را دیده و دیدند مادر و خواهر او را در بغل گرفت و پدر از فرزند شاد شد بلکه شفا یافت که بیمار غم او بود تمام مردم محله حیرت
کردند و از ادریس احوال پرسیدند گفت شما احوال خود را خواهم گفت اما شما بگویید که من چگونه نزد شما رسیدم از
آمدن خود بسیار با حیرت دارم و غریق بحر تعجبم گفتند که یکایک آوازی بگوش ما رسید نگاه کردیم گویا از کسی بر زمین
گذاشت و تو آن وقت بیهوش بودی گلاب بر روی تو پاشیدیم تا بهوش آمدی حالا احوال خود را بگو که تا این مدت
کجا بودی ادریس گفت ای پدر بزرگوار من سر کوه مکوهت القدر از عجایب و غرایب دیده ام که چون شرح کنم باعث
حیرت سامعان گردد و پنبه غفلت از گوش غافلان بر دارد بلکه شاید کسی باور هم نکند پس انگاه بتدریج و تفصیل
بشرح احوال خود پرداخت از ابتدای عاشق شدن بر فی چند رمل و قمر راجا تا چند و ملاقات کردن با شاهزاده
معز الدین و یاری نمودن او و بدست آوردن محبوبه و مسلمان کردن تمام شهر او را بیان کرد و اگر باز ما شرح

آن هر دو از یم سخن بطول انجامد مخفی نماند که حقیقت او در نسبت بزبان تفصیل حکیم قسطاس بیان در پیش شاهزاده خواهد کرد
و ما بجهت انتظار ناظران این کتاب در تحریر سرعت نمودیم و الا محل تقریر حقیقت مذکور هست و شاهزاده تا در طلسم ست
از احوال او مطلع نیست چنانکه از آنکو کلان سیر فرمانیز خوب واقف نیست و بر ماهیت او نیها اطلاع ندارد و از زبان
حکیم قسطاس مطلع خواهد شد القصه شاهزادهٔ عالیجناب روز دیگر متوجه اقلیم چهارم گردید **الاقلیم الرابع** انچه شاهزاده
از زبان حکیم اخشیجان احوال آن اقلیم شنیده ما آنرا بر سبیل ایجاز بیان میکنیم اول باید دانست که این اقلیم
تعلق بآفتاب دارد و رنگ علامهٔ این اقلیم میان صفره و حمره و بیاض باشد و این اقلیم در وسط معمورهٔ عالم
واقع هست و ساکنان او معتدل مزاج ترین بنی آدم اند و درین مقدمه حکم ساکنان خط استوا دارند و این اقلیم
معدن اولیا و انبیا و حکما و علما و ارباب دین و دولت و اصحاب ملک و ملت است و حالا هم بغیر از انبیا اولوالعزم
مذکوره درین اقلیم یافته میشوند و این اقلیم قلب الاقالیم السبعه است یعنی بمنزلهٔ دل هفت اقلیم است و مردم این
عصر خلقا و خلقا و صورتا اعتدال تمام دارند و بعد از ایشان ساکنان اقلیم سیوم و پنجم که طرفین این اقلیم جان
فراست مشابهتی بایشان دارند و اکثر ساکنان اقالیم باقیه از زیور فضیلت عاطل باشند در رکاکت و سفاهت و قباحت
صورت و سیرت آنها ثبوت پیوسته چون بلاد الزنج و حبشه و اعراب که در اقلیم اول و دویم اند و افواج یاجوج و
ماجوج و اتراک صقالیه و غیرهم در اقلیم ششم و هفتم اند و اگر احیانا لطیف طبعی نیکو منظری خوش اخلاقی از ایشان ظاهر
شود نادر هست مولف گوید که اما اعراب را بسبب وجود فایض الجود صاحب مقام محمود حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و
آله فضیلتی حاصل شد که هیچیک از ساکنان هیچ اقلیم میسر نیامده و درین هم حکمت الهی است که ان گوهر پاک از بطن آن
سنگ افرید الاعراب اشد کفرا و نفاقا در شان ایشان است و حکمت درین آنکه چون آن قوم شدید
العداوه گردن باطاعت در آرند دیگر احدی را مجال سرتابی نماند و بعد از شرف اسلام العرب سادات العجم
نیز در شان ایشان است بجملا حد اول این اقلیم آنجاست که روز بچهارده ساعت و ربعی رسد و در وسط چهارده
و نیم ساعت روز باشد و ابتدای این اقلیم از مشرق از شمال بلاد چین بود بر بلاد تبت و ختا و ختن و کشمیر و
بلور و بدخشان و جنوب بلاد یاجوج و ماجوج گذرد پس بلاد ترکستان و شمال بلاد هند و وسط بلاد کرمان و فارس
و بلاد خوزستان گذرد پس بر وسط بلاد عراق و دیار بکر و دیار ربیعه و شمال بلاد شام بگذرد و آنجا بحر روم را قطع کنند

و بر جزیره فارس و شعله و شمال بلاد مصر و اسکندریه و بلاد مارتی و بلاد افرنج یعنی فرنگ و طنجه رود و بساحل محیط منتهی
شود از جمله بلاد و مواضع این اقلیم بعضی مرقوم میگردد دیار شاه و سینه و قصر عبد الکریم و طنجه و شنان و قصر احمد و جزیره
جفرا و منرطیه و مالطه و غرناطه و جزیره باب و مدینه آن و جزیرهٔ سودانیه و مدینها و جزیره رودس و جزیره قبرس و طرطوس
و اماس و تل حمدون و مصیصه و طرابلس و بعلبک و حمص و جبله سکندر و انطاکیه و حصن الاکراد و رقه و بنیصا و فریاد و قالیقلا
و حصن منصور و شمشاط و نصیبین و جزیرهٔ ابن عمر و سنجار و تل اعفر و موصل و ارمنیه و مراغه و اردبیل و میانه و تبریز و موقان
و سمیره و قصر شیرین و کرمانشاهان و کرخ و طالقان و خراسان و فاریاب و بلخ و شهرستان و بسطام و استراباد
و گردکوه و بدخشان و ترمذ و خان تالیق و مشهد مقدس علی صاحبها السلام و طوس و نیشاپور و اسفراین و سبزوار
و قزوین و نهاوند و دینور و قهستان و اصفهان و دیلم و قم و همدان و یزدجرد و ساوه و الموت و طخارستان و غور
و کشمیر القصه تا کجا بشمارم که درین اقلیم دو بیست و پانزده شهر عظیم است و چهار هزار شهر کوچک و بیست و پنج کوه
و بیست و دو نهر عظیم دارد و اگر من بتفصیل بعضی ازین شهرها بپردازم کتاب قصه کتاب تاریخ گردد و حال آنکه آن
فن و آن منصب جداست هیچ تعلق بافسانه ندارد و بنابرین بنای بعضی را بیان کنیم یا درین ضمن اگر نقلی بدیع باشد
ادا سازم راوی گوید که چون شاهزاده از زبان حکیم اخشیجان یا از مطالعهٔ لوح این اقلیم حقیقت را بطریق اجمال
معلوم کرد قدم در طریق سیر تفصیلی گذاشته شروع بدیدن شهرها نمود و اول بختا و ختن رفت آن ملک را چنین
یافت که مافوق نداشت از کثرت اشجار میوه دار و انهار خوشگوار هر قطعه او رشک صد هزار بهار بود و دار الملک
او کاکون خان بالیق هست و این شهر ساخته قیلا قال ابن تولی خان است و در ان وقت نبود و مجملا مردم
آنجا بمعه پادشاه بت پرستند و بتهای بزرگ و کوچک در بتخانه ها با آراستگی تمام قرار داده اند و بزرگ تبهای
ایشان شاکمونی نام دارد و عمارات اهل ختا چهار طبقه و پنج طبقه می باشد که یکی برای دواب و دیگری برای کا
خانجات دیگر و طبقه بالا برای آدمیان مقرراست و از بام ببام تا یک فرسخ هم راه توان رفت از بسکه بهم متصل
واقع شده و عمارات چوبین است اکثر و باعمارا بمرتبه مستحکم سازند که توان بر و اسب دوانید با وجود چوبین
بودن و زیب و زینت در اسواق و دکاکین ختا انقدر است که در شهرهای دیگر ربع آن یافته نشود و ترتیب
حسن آن مملکت را بحاجت به بیان است که بتان ختایی شهرت تمام دارند و بخشش دیو انعام پادشا

آنجا هفت صفه بود که هفت صحن میکشند و خوانهای ایشان که مهمان را در آن طعام دهند پنج گز و شش گز مربع
می باشد که در هر خوان هر جنس ماکول از کلیچه و شیره و شربت و میوه یکجا گذاشته پیش مهمان آرند و ضیافت را در زبان
ایشان سشیره گویند و در جمیع ممالک ختا که قریب پانزده شهر عظیم بل زیاده باشند حاکم را قدرت نیست که مجرم را
خود سزا دهد بلکه ضابطه آنست که او را تخته بند کرده بحضور فرستند که پادشاه در باره او مختار است از قید کردن
و کشتن و آزاد نمودن القصه شاهزاده و یاران او که بدر عالم و جوهر باشند در یک روز تا شام آنچه توانستند از
ممالک ختا سیر کرده مراجعت فرمودند و موکلی که درین اقلیم بخدمت ایشان برای خبرهای معین است عبد
الجلیل نام دارد شاهزاده از او تمام کیفیت را معلوم کرده این را نیز دانست که بنا کرده اولاد یافث بن نوح علیه
السلام است و شام از گنبد جهان طریق معهود برآمد با نوبهار و یاران ملاقات کرده حقیقت را گفته صبح باز داخل گنبد شد
و آن روز بسیر تبریز رفت از تماشای آن شهر نیز محظوظ شده معلوم کرد که این شهر را زبیده خاتون زن هارون
الرشید بنا کرده بهشت و چندین مرتبه از زلزله خراب شده باز آباد گشت و عبد الجلیل بشاهزاده گفت که بنای آخرین این
شهر با اختیار ابو طاهر نام منجمی که در طالع برج سرطان آن را بنا کند برقرار خواهد ماند و آن بنا بعد از صد سال کبری
کم خواهد شد شاهزاده از آنجا برآمده در ملک خراسان بزیارت مشهد مقدس علی صاحبها الصلوة والسلام
در عالم مثال سرفراز شد آنگاه به نیشاپور رفت معلوم کرد که آن را طهمورث دیوبند ساخته از آنجا بعد این
رفت سیر کرده باز به هرات رفت و در بنای آن نقلی از زبان عبد الجلیل شنید و آن این است که
سکندر چون خواست که آن شهر را بنا کند با مردم فهمیده مشورت کرد که آن هم شهریست در آن نزدیکی مردم فهمیده
گمان کردند که پادشاه ما را بیکار خواهد گرفت همه گفتند که ما راضی باین بنا که پادشاه میخواهد نیستیم سکندر حیران شد
که چکند مادر سکندر از بعضی خبر یافته نامه به پسر نوشت و قدری خاک از سرزمین طلب کرده جایی فرش کرد
و بالای آن قالیچه انداخت و بزرگان روم را طلب نمود و بر آن قالیچه نشانید و گفت که اراده پادشاه
چنین است که در فلان سرزمین شهری بنا کند شما درین باب چه میگویید بعضی گفتند خوب است و بعضی
باین معنی راضی نشدند مادر سکندر آن روز ایشان را رخص کرد و در روز دویم آن خاک را از زیر قالیچه دور کرد باز
ایشان را طلبید و بر همان قالیچه نشانید و سوال دیروزه را اعاده نمود همه متفق اللفظ والمعنی گفتند که البته خوب است

آنچه رای پادشاه آن را خواسته بسیار خوب است پس مادر سکندر نامه به پسر نوشت که از خاک آن سرزمین
معلوم کردم که مردم آنجا منقلب الرای و متلون المزاج اند درین امر مشورت با ایشان ضرور نیست پس سکندر هرات بنا کرد
شاهزاده این کیفیت را از عبد الجلیل معلوم کرده تعجب نمود و هم در اثنای سیر هرات بمسجدی عالی رسید که آن را
بسیار خوب ساخته بودند پرسید که در چند سال این مسجد تیار شده باشد عبد الجلیل گفت که در یک شب شاهزاده
حیران شد و گفت ای برادر چه میگویی مگر خوش طبعی میکنی عبد الجلیل گفت ای شاهزاده امثال ما هرگز خوش طبعی نکنند
مگر سازنده این مسجد بگوش شما نرسیده گفت خیر گفت بدانکه در عصر عبد الله بن طاهر ذو الیمین بجای این مسجد
دیگر بود از این خوردتر و در پهلوی آن آتشکده مجوس بود و بسبب جزیه بسیار کسی از حکام متعرض آتش
پرستان نمیشد و مسلمانان از این معنی بسیار آزرده بودند و این مقدمه را باعث ضعف اسلام میشمردند تا آنکه
یک شب جمعی از مسلمانان اتفاق کرده و با بیل و کلنگ و بنا و معمار بر سر آن مسجد و آتشکده رفته در طرفة العین
آن را خراب ساختند و بجای هر دو این مسجد عالی شبا شب تیار کردند چون مجوس صبح از این ماجرا مطلع گشته
حیران و ادهش عبد الله بن طاهر بفریاد رفتند چهار هزار مرد معتبر بنیت ثواب از نفس هرات بر خانه پیش حاکم رفتند و گواهی دادند
که این مسجد از قدیم است و ما گاهی آتشکده درینجا ندیده ایم شاهزاده حیران شده بر آن مسلمانان آفرین کرد و گفت
که در وقع مصلحت اینها این معنی دارد شاهزاده از آنجا برآمد شام نزدیک رسیده بود بطریق مذکور از گنبد برآمد و شب
با ملکه نوبهار تقریر واقعات گذشته کرد روز دیگر بشهر غور رفت و آب و هوای آنجا را نیز دیده بدر عالم منجم در آن شهر
خانه داشت بخانه مثالی خود رفت همه را دید و مادر خود را ندید و از اتفاقات آن روز مهمان خانه خویشان خود بود
پس بدر عالم برگشت پیش شاهزاده آمد و گریان گشت که احوال مادرم معلوم نیست باقی همه کس را از خویشان خود دیدم
شاهزاده او را تسلی داد و چند شهر دیگر را سیر کرده وقت شام از گنبد برآمد و شب با ملکه نوبهار گذشته را بیان کرد
روز دیگر باز داخل گنبد شد و بسیر شهرهای باقی اقلیم چهارم پرداخت شاهزاده امروز جان مقرر کرد که باشکر هر یکی
علیحده رفته سیر کنند و هر چه ببینیم پیش همدیگر نقل کنیم زیرا که بلاد بسیار است زود سیر تمام شود و گرنه یکجا جمیع ولایتهای
این اقلیم را سیر کردن بتفصیل متعذر است اما شاهزاده بجوهر و بدر عالم نصیحت کرد که یاران خبردار چنان نشود که از ما
کسی باز نماند او بیچاره جدا شود که هنوز غم او در دل تازه است چنانچه حکیم گفته اگر از وی تجاوز واقع نشود جدایی میان

بنا بر نه شب در آنجا بماندند و یک مکان تنگ از رود بدر عالم گفت خدا نخواسته ای شهریار که چنین شود مگر از حال ادریس
فراموش کردم که چنین گفتم القصه هر یکی جدا جدا بر طرفی که خواستند بسیر پرداختند اما بدر عالم آذربایجان و قزوین و قم را گردیده
یک مرتبه داخل دروازه غور شد باراده اینکه در خانه خود رفته مادر خود را ببیند و بمقتضای اِذَا جَاءَ الْقَضَاءُ عَمِیَ الْبَصَر
نصیحت مذکور در وقت داخل شدن دروازه غور اصلا بخاطر او راه نیافت لیکن چون بدر خانه خود رسید بخاطرش
گذشت که غلط کردم که درین شهر دوباره آمدم چه دیروز درین شهر آمده بودم باز خود گفت که حالا که واقع شده
بچه بهانه بی دیدن مادر قصد مراجعت نتوان کرد که دیروز هم مادر خود را ندیده بودم و ازین ممر خلل کلی در دل
داشتم خوب گویا برای همین اتفاق حسنه افتاد پس داخل خانه مثالی خود شد بمجرد اینکه چشمش بر جمال مادر افتاد عطسه
زد و بیهوش شد چون بهوش آمد سر خود را در کنار مادر دید و خویش و خواهران شنید چون از احوال خود سوال کرد
گفتند که ما ترا باین حالت در خانه خود یافتیم دیگر نمیدانیم که کی آمدی و چگونه آمدی و ترا که آورده و چرا بیهوش بودی
حالا تو قصه خود را بگو بدر عالم آنچه مناسب دانست از احوال خود بخاطرش در تقریر کرد و چند روزی بدیدار مادر شاد بود لیکن
آخر عشق خوش نوار پری و یاد تماشای عجایبات او را بیحال ساخت شب و روز شغل بیقراری داشت تا آنکه روزی
بدلالت عقل دوراندیش او را بخاطر رسید که از روی نجوم و حرکات فلکی استقبال احوال و مآل کار خود را معلوم کند
بعد از محنت بسیار که در زایچه کشیدن بکار برد او را معلوم شد که اگر بجنگ نیمروز رود سررشته او را از آنجا دست
آید که بسبب آن راه بمنزل مقصود توان برد پس بار دیگر پیش مادر آمده گفت ای مادر مهربان بسبب محبت تو خانه ام خراب
شده و از زندگانی خود دور افتاده ام وظیفه آنکه حالا طلبی شیراز تو میطلبم و رخصت میخواهم توقع که شیر خود بر من حلال نموده
و بحل فرمائی و به بخشی که اگر زنده ماندم بار دیگر بخدمت تو خواهم رسید و الا امر اعفو فرمائی مادرش بر عشق و کیفیت آن اطلاع یافته
بود چار و ناچار او را رخصت داد و او قدم در راه نیمروز نهاد و تا بداستان او برسیم اما شاهزاده که چندین شهرهای
دیگر را سیر کرده برگشت و جوهر نیز از یکطرفی سیر کرده برگشت باهم ملاقات کردند وقت شام نزدیک رسیده بود
بر مضطرب بودند که چه سبب است که تا حال بدر عالم نرسیده ساعتی انتظار کشیدند عبدالجلیل گفت ای شهریار وقت شام
بر سر دست آمد مبادا شب شود و خلاف گفته حکیم بعمل آید و قباحتی روی آرد شاهزاده تیز رسید و گفت حکیم که انتظار بدر عالم
میکشیم نمیدانم چه بلا باشد که تا حال نیامده مگر نصیحت مارا فراموش کرده باشد جوهر و بدر عالم و عبدالجلیل هر دو متفق الکلمه گفتند

ای شاهزاده البته چنین شده باشد حالا که خود باید کرد و در پی او خود را هم نمیتوان گرفتار بلا ساخت پس جوهر گفت ای شاهزاده
حال ادریس ظاهر شد و راهم از گم شدگان این گنبد نوشتند و درین سخنان قدری دیگر انتظار بردند چون نیامد
شاهزاده را هم یقین حاصل شد که او نخواهد آمد شروع در تاسف کرد جوهر گفت ای شاهزاده معلوم میشود که ازین
گنبد هر یکی نوبت بمنزل اصلی خود مراجعت میکند پس اگر در قسمت است ادریس و بدر عالم هر دو بیرون طلسم با ما ملاقات
خواهند کرد و الا هر جا که باشند خوش باشند شاهزاده گفت خدا چنین کند که آنها بحالت خوش باشند
و در بلائی گرفتار نشده باشند و البته که مخالف رویهٔ این طلسم و مخالف فرمودهٔ حکیم بعمل آورده باشند و گرنه ما و تو
چگونه ملاقات کردیم پس حالا باید نگران احوال خود بود و سعدی کان که خبر شد خبرش باز نیامد پس شاهزاده و جوهر
هر دو بگفتهٔ عبدالجلیل چشم خود را پوشیدند و بعد از مشی هفت قدم خود را در همان قیصریه پیش حکیم اخشیجان
یافتند شاهزاده گریان گریان گفت که ای حکیم عالی جناب ما چهار کس داخل این گنبد شده بودیم و حالا دو کس
ماندیم و دو کس از ما معدوم و مفقود شدند حکیم گفت ای شاهزاده شما گنبد فلک را چرا نمیگوئید که چه قدر شهزاده
آمدند و رفتند لیکن خدا آمد و رفت خوب نصیب کند جوهر گفت ای شاهزاده معلوم کردی که حکیم صاحب
چه فرمودند آن آمد و رفت خوب نصیب ما و شماست و حالا سوال شما دیگر درین باب از حکیم صاحب بیجاست
بحالت است که آن روز شاه از شاه فقیر گفته بود که سیر گنبد گیتی نما متضمن حصول منزل مقصود است شاهزاده خاموش
شده از حکیم رخصت شده بیرون گنبد آمد با ملکه نوبهار ملاقات کرد و از رفتن بدر عالم او را خبر داد ملکه گفت ای
شاهزاده بدانکه سیر این گنبد محض شوم است اگر بمن میداشت ما چرا پیش او نمیرفتیم امیدوارم که شاهزاده هم حالا
بس کنند اینقدر سیر کرده کافیست غرض این مقام هم نادیده نماند شاهزاده فرمود ای ملکه چهار اقلیم را دیده ام و سه
اقلیم دیگر هم باقیست ببینم درین سه اقلیم چه روی میدهد و دیگر اینکه معلوم نیست که از ادریس و بدر عالم چه بعمل آمده که
باز نیامدند و ظاهرا بجای خوبی رسیده باشند این از کجا معلوم شد که خواه و مخواه ببلا گرفتار شدند بلکه بمنزل مقصود
رسیده باشند ملکه گفت معشوقان ایشان که اینجا اند ایشان در کدام جهنم رفته باشند البته بمصیبتی گرفتار شده
باشند جوهر گفت ای ملکه بکجا جائی دیگر عاشق شده بوصل معشوق دیگر رسیده باشند مادر را ز داد گفت مگر اینها
هم مثل تو هرزه عشق هر جائی اند که جائی دیگر عاشق شده باشند جوهر گفت که بسبب از طلسم شاید چنین هم شده باشند

القصه شب را بدستوری که مذکور شد بگذرانیدند و خوشتر از پری که این ماجرا شنید گریبان را چاک زد و خواب و خورش
بر خود دشوار ساخت و پیوسته آه و ناله برداشت ملکه دیگر و هر چند تسلی میکردند سودی نداشت و همچنین دو روز دیگر
هم شاهزاده در همین اقلیم چهارم شهرهای دیگر را سیر کرده متوجه اقلیم پنجم گشت الاقلیم الخامس صاحب این زهره است و لون
عامه ساکنان این اقلیم سفیدی باشد و مدا و اولش ازانجاست که اطول ایام انجا چهارده ساعت و نصفی و ربعی باشد
و در وسط پانزده رسد و این اقلیم از جانب مشرق امتداد یافته بر وسط بلاد ترکستان و ماوراء النهر گذرد و آنجا جیحون را
قطع کند و بر شمال بلاد خراسان و سمنان و کرمان و فارس گذرد و بر وسط بلاد ارمنیه و بلاد روم و جزیره یونان
گذشته بر جنوبی بحر الظلم و وسط بلاد اندلس گذشته بحر اقیانوس منتهی شود اما بلاد این اقلیم باین ترتیب است انگوریه
و عموریه و قونیه و افسوس و ارزن الروم و قیصریه و زنجان و سوس و اخلاط و لسوی و شکور و تفلیس و بیلقان
و گنجه و سلطانیه و جرمغان و جرجانیه و خوارزم و کرگنج الکبری و زمخشر و هزاراسب و دورغان و بخارا و نخشب و سمرقند و کشانیه
و ایلاق و سامات و خجند و کاشان و فرغانه و نسر و به دفتر و شهر رومین مجملا درین اقلیم نیز دو صد و پانزده شهر بزرگ است
شاهزاده معز الدین ابو تمیم حقیقت این اقلیم از روی مطالعه لوح و خبری از زبان حکیم اخشیجان نیز معلوم کرده داخل
دروازه که شهر روم بر آن مرقوم بود گردید و چو هر جدا از شاهزاده بطرف دیگر رفت اول در صحرائی رسید همان شخص
ظاهر جوانی ملاقات کرد که او نام خود را عبد الرؤف گفت و اینها با او شدند تا بشهر روم رسیدند شاهزاده دران سرزمین
عجائب بسیار دید از آن جمله حصاری بنظر در آورد که صورت اسپی بر دیوار آن نقش کرده بودند که هر ساعت
دم خود را حرکت میداد و بر دیوار میزد و آن طلسمی بود که کسی از آن راز واقف نگشت و تمثیلی که سمن بانو دایه
شمه ذکر کرده بود که صورت اعرابیان داشتند نیز در روم واقع شده بود قبل از غرق شدن یونان از انجا
سیر کرده شاهزاده بشهر کاخ رفت و عجوبه که دران سرزمین دید این است که در اوایل بهار سه روز متواتر مرغان
کوچک بقدر گنجشک از هوا بر زمین ریزند و مردم انجا آنها را گرفته نمک سود کرده نگاه دارند و هر چه درین سه روز گرفتار
نشود بال بهم رسانده پرواز کند پس شاهزاده از انجا سیر کرده بنجف اشرف و کربلای معلی علی صاحبها الصلوة والسلام
در عالم مثال زیارت کرده طواف بجا آورده ازانجا بقیصریه روم رفت و از عجائب آن شهر حمامی را دید که
بلیناس حکیم از برای یکی از قیاصره ساخته بود و طلسمی بران بسته که بچراغی روشن گرم میشد و هم دران نواحی

مقامی را که دید که مردم اطراف بزیارت آن میرفتند شاهزاده احوال آنرا از عبد الرؤف که موکل آن سرزمین بود پرسید
گفت که این مقام محمد حنیفه پسر امیر المومنین علی علیه السلام است شاهزاده آنرا نیز در عالم مثال زیارت کرده بسرزمین
یونان رفت هر چند که آن شهر در آب مغمور بود ولیکن از آن مرتبه بود که شاهزاده را آنچه فراموش شده بود باز بخاطر آمد
از انجمله این هم بود که آن شهریار با خود گفت ای معز الدین تراد ابو المکارم تصویر کسی نمود و عاشق ساخت که آدم
مثل تو انسان است و نوبهار که از جنس پری زادان است اما سزاست همین قدر طراز که تحقیق کنم از انجا در گذشته بارضبه
رفت و در انجا آتشکده دید اندرون رفت دید که خادمان از حوضی که در انجا بود آب را گرفته باطراف آتشکده میپاشیدند
و درین اثنا ابری پدید آمد و باریدن گرفت شاهزاده احوال پرسید عبد الرؤف گفت هر گاه که درین ملک خشک سالی
شود بدرین آتشکده آیند و تضرع نمایند خادمان این آتشکده آتش روشن کنند و از حوض آب گرفته
بر سطح اندازند تا از میزاب جاری شود بقدرت الهی ابر پدید آید و بارد و چنانکه مشاهده کردی شاهزاده از انجا باندلس رفت
در یکی از صحاری آن صورت سواری ساخته اند و روی آن را بطرف آبادی کرده هر که پیش او قصد رفتن کند او بدست
اشاره کند که بیا و باز گرد شاهزاده از عبد الرؤف پرسید که آن طرف چیست گفت مورچگانند برابر سگ مردم را بدرند
پس شاهزاده مداین مذکوره را با چند شهر دیگر سیر کرده خواست که بیرون آید جوهر که جدا رفته بود نیز همان وقت آمد
با شاهزاده ملاقات کرد شاهزاده ازو پرسید که توجه جاها را سیر کردی گفت خوارزم و بخارا و سمرقند و قونیه را دیدم
و از آب و هوا و پاکیزگی عمارات و صفای بازارها و آبادی رساتیق همه را بیان کرد و گفت ای شهریار در اکثری
ازین شهرهای توران بر دروازه ها مرغی دیدم که گویا حالا ازو خون می بارد و چنانکه وحشتی تمام ازو با حوالم راه یافت
از عبد الرؤف که مرا سیر همراه بود احوال آنرا پرسیدم گفت که از حکیم اخشیجان بپرسید که اگر او اجازت باید شمارا از
احوال مستقبل خبر دهد شاهزاده گفت بلی همچنین مرغی که تو میگوئی منهم در هراة و بعضی شهرهای دیگر دیده ام و ظاهرا
بر در بغداد هم دیده ام چون وقت اخر شده بود همان طریق مذکور بر گفته عبد الرؤف عمل کردند و خود را یافتند با حکیم
اخشیجان ملاقات کردند و از حکیم احوال آن جانور یعنی مرغی را که بر در سمرقند و خوارزم و بخارا و هراة و بغداد و شهرهای
و دیگر بعضی شهرهای توران دیده بودند سوال کردند که طرفه مرغی بر دروازه های این شهرها دیده شد که گویا حالا ازو خون
خواهد بارید و از مشاهده آن هولی عظیم بر دل ما رسیده بود حکیم گفت این احوال مستقبل است که شما از من پرسیدید

بس انگاه متوجه خدمت استاده شده بطریق اغراق رخصت جواب حاصل کرده کفت ای شاهزاده بدانکه بعد
سه صد سال دیگر کافری از سلاطین دشت قبچاق خروج خواهد کرد که نام او چنگیز خان باشد و او این همه شهرها که بجای وازده
آنها علامت سرخی دیده قتل عام خواهد کرد و بسا خانهایی که دران وقت خراب و پایمال شود و بسا خانهای
بزرگ که برافتاده شود و بسا بزرگان و مردان خدا که از دست ظلم آن نابکار شهید شوند و عالم دریای خون
گردد و این شهرها بخاک برابر شوند و عدد مقتولان آن عصر غیر از خدای کسی نداند اما بعد از او نبیره آن کافر
هلاکو خان نامی قتل عام فرماید شاهزاده ازین خبر متوحش گردیده پناه بدرگاه الهی جست و استغفار بسیار
خواند بعد از حکیم مرخص شده از گنبد برآمد و نزد ملکه نوبهار رفت تمام حقیقت را نقل کرد و تمام شب بدستور
بگذرانید روز دیگر باز بگنبد درآمد و داخل اقلیم ششم شد الاقلیم السادس صاحب این اقلیم عطارد هست و لون
عامه این اقلیم میان شقره و خضره باشد و حد اول او از انجاست که اطول ایام آنجا پانزده ساعت
و کسری رسد و ابتدای آن از مشرق بود و از شمال دیار یاجوج و ماجوج و بلاد خاقان پس بر شمال سنجاب
گذرد انگاه بر بعضی نواحی خوارزم و حوالی جبلانات و شمال قسطنطنیه و وسط از بلاد قلعا گذشته بر جنوب بحر
صقالبه و شمال هیکل الظهر گذرد و پس بر اندلس گذشته به بحر اعظم منتهی شود و از شهرهای او است جند و آمه
و باب الابواب و قرنه و طراز و خلخ و کاشغر و بهره و جبوه و سندقیه و زومیه و برسان و قسطنطنیه و مدینة الفرس و
بالبغ و افسیون مجملا دویست شهر بزرگ دارد و هزار شهر کوچک هست و دو کوه و دو نهر عظیم دارد شاهزاده
احوال این اقلیم نیز معلوم کرده باتفاق جوهر مداین و قرای او را نیز مهما امکن سیر فرموده از ان جمله پایان سیر
قسطنطنیه نمایم و بران اکتفا نموده شروع در اقلیم هفتم نمایم القصه شاهزاده بدروازه که اسم شهر مذکور بران مرقوم
بود داخل شد عمودی عالی بقدر شصت گز دید که بر سر آن از مس صورت اسپی با سواری ترتیب داده اند
و در یک دست او کره و دست دیگر باز بود عبد الرحمن موکل آن اقلیم بشاهزاده خاطرنشان کرد که این صورت بانی
این بلده هست که قسطنطین نام داشت و هم در قریب از قرای آن شهر خانه دید که دران صورتهای بسیار
از زن و مرد ساخته بودند احوال پرسید عبد الرحمن گفت که هر کس که دردی یا زخمی یا ناسوری یا قرحه داشته
باشد درین خانه درآید و عضو درد آلود خود را بر عضو یکی ازین صورتها که مشابه صورت آن شخص باشد بمالد در حال

صحت می یابد و البته که آن شکل بصورت خود در تصویری یابد القصه شاهزاده این اقلیم را نیز سیر کرده شب با ملکه نوبهار رو
آورد شب با یاران طلسم بسر برده صبح روز دیگر باز بر در گنبد حاضر شده برهنمونی حکیم اخنجان داخل اقلیم هفتم گردیده و در
آن اقلیم شروع بسیر نمود الاقلیم السابع این اقلیم بقمر منسوب است و لون عامه آن میان خضره و بیاض باشد و در حد وسط
این اقلیم درازترین ایام پانزده ساعت رسد و ابتدای این اقلیم از مشرق بود و از انجا بلاد یاجوج و ماجوج گذرد و
بر بلاد کیماس و آلان و شمال بلاد خلخ و جنوب بلاد ترخان گذشته به بحر اعظم پیوندد و شهرهای این اقلیم شاموج و
صنعی و طرخود و فرخار و قرمز و صوارق و ملعان و کفا و کرش و زرق و صراحی و اعلک و بلغار و دیار یاجوج و ماجوج
و سیوا و طیلاس که بر کنار محیط هست و درین اقلیم پنجاه شهر بزرگ است و هزار کوچک و ده کوه عظیم و چهل
نهر رود واقع شده القصه شاهزاده گردون شوکت قمر طلعت حقیقت این اقلیم را نیز انچه مذکور شد معلوم کرد
بسیر بعضی از بلاد آن مثل بلغار و قرمز و صوارق میل فرموده دریافت نموده جوهر نیز همه جا همراه بود و چون عجیبه
درین بلاد ندید ما هم قلم نکردیم و از انجا برفاقت ابو الحسن جوهر و عبد الباری موکل آن اقلیم بسد سکندر رود با
یاجوج و ماجوج رفت و انچه شاهزاده آنجا دید و احوال یاجوج و ماجوج از عبد الباری شنید قلمی میگردد القصه
شاهزاده چون بسد سکندر رسید از او بوارسی دید سر بفلک کشیده آن مقدار بلند بود که اگر فی المثل
بر سر آن استاده شود از بالای کوه که آن دیوار بران کوه بود طفل پنج ساله نماید و آن کوه نیز از مس و روی ترتیب داده
بودند و آن دیوار را بالای آن کوه بر آورده بودند که بسبب آن آب قطع شده بود و در میان یاجوج و قومی که
بکنار محیط ساکن بودند سد گشته بود و الا آن قوم اهل اسلام را هلاک میکردند و از انجا گذشته یاجوج و ماجوج را
دید بروایت ثقاة یاجوج ماجوج پسرزادگان حضرت نوح علیه السلام اند و چون اولاد یافث بن نوح
علیه السلام هر یک بطرفی رفتند ایشان نیز رفته باقصای اراضی مشرق ساکن گشتند و از نسل ایشان خلقی
کثیر بوجود آمدند چنانکه موافق روایات صحیح بنی آدم ده جزو اند از ان جمله نه جزو یاجوج و ماجوج اند و یک جزو سایر
مردم عبد الباری گفت بشاهزاده که ای شاهزاده ایشان دو طایفه اند اولاد دو برادر و هر طایفه بچهار صد
قسم منقسم میگردد و یکنفر از ایشان نمی میرد تا هزار نابکار از نسل خود نه بیند و این جماعه بحسب هیئت سه فرقه اند
صنفی صد و بیست گز طول و صد و بیست گز عرض و صنف دیگر شصت گز عرض و شصت گز طول و صنف

سیوم از یک شبر تا چهل شبر بودند و ایشان کلیم گوشان اند و فیل کرگدن بآن قوم مقاومت نتوانند کرد و از سباع و وحوش
کمتر القامت یا طویل اگر بایشان برخورد نجات نیابد و گوشت مردگان خود را بخورند و ان ملاعین را مذهبی و ملتی نباشد
نه خدای را شناسند و نه خلق را مانند بر وجه انعام بسر برند نعوذ بالله منهم القصه شاهزاده از انجا برهنمونی عبد الباری
بجزیره رفت که در عالم مثال دجال بدخصال علیه اللعنه والنکال دران بزنجیرها مقید بود و ان کافر امردی دید که مثل
او در قامت و ضخامت کم کسی باشد شاهزاده از عبد الباری پرسید که این کور یک چشم را سابق برین کسی هم دیده گفت
آری تمیم نام نصرانی باو رسیده در وقتیکه کشتی او تباه شده بود و این ملعون ازو سوالها کرد و تمیم جواب داده
آخر آمده بخدمت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله تمیم نقل کرد و مسلمان شد شاهزاده پرسید چه سوال کرده عبد الباری
گفت که از نخل بیسان پرسید که بر میدهد و از بحیره طبریه پرسید که دران آب هست یا نه و از چشمه زغر پرسید که آب دارد
یا نه و چون شنید که تا حال نخل بار خورد اند یعنی نخل میوه میدهد و بحیره و چشمه آب دارند گفت زود باشد که نخل بند بدهد و آب
در بحیره و چشمه نماند و من بخروج مامور شوم و عالم را مسخر کنم غیر از مکه معظمه و مدینه منوره که دران راه نیابم بس شاهزاده از آنجا
گذشته باز بقیصریه اقلیم هفتم آمد و همچنین سیر کنان میرفت تا آخر قیصریه بدروازه کلانی رسید که بپیشانی او مرقوم بود
که هذا باب الطلسمات والعجائبات المتفرقه شاهزاده احوال او را از حکیم پرسید گفت ای شاهزاده درین دروازه
چون داخل شوی قدری از عجائبات که در عالم متفرقه واقع شده ملاحظه کنی یعنی مثلا بعضی در چین و بعضی در روم است
در عالم که در عالم مثال یکجا کرده نمود آنرا درین دروازه بظهور آورده اند و یکطرف او هر شهری که تو درین عجائبات
دیده نمودار آن را هم خواهی دید بس شاهزاده و جوهر بحکم حکیم اخشیجان عالیقدر پرده آن دروازه را که بوقلمون رنگ
بود بر داشته داخل شدند و نخست بشهرهای طلسم توجه نمودند شهر بهرام و شرف افزا را دیدند انگاه بشهر ری گذشتند
رفیع بر تخت نشین سعید لوحدار و محفوظ قلمدار را در عالم مثل دیدند که هر کدام در سخن شاهزاده و گنبد گیتی نما مشغول بودند
بعد از ان بملک هر چهار رئیس رفتند شاهزاده در ضمن سیر احوال هر شهری بجنس جوهر بیان میکرد و آنچه در هر مقام بر
شاهزاده گذشته بود بجنس ابو الحسن آنرا شرح میداد و تقریر مینمود هر چهار رئیس هم در عالم مثال در ملک خود بودند
سخن شاهزاده را در میان داشتند و از انجا بشهر فرنگ سلطان رفتند و او را نیز سیر کردند انگاه بشهر گوهر آویز و
شهر سهم السعاده رفتند و او را نیز سیر کردند بس آگینه حصار و شهر ضرغام شاه را دیدند انگاه بظهور بستان رسیدند

روح افزا و روح الملک را دیدند اما شاهزاده هر چند خواست که ناطقه روشن بیان را به بند صبر نیامد خدا داند که در آن
وقت او کجا مخفی بود که بنظر نرسید برای اینکه در عالم مثال نادیده نماید و مخفی باشد و انچه در دیده آمده باشد همون
نمودار کرد و لیکن در اثنای مراجعت از محل سرای روح الملک نظر جوهر بر غمزه غیرت گار افتاد که مانند کبک
خرامان از جای بجای میرفت جوهر او را بشناخت که در طلسم خود او را دیده بود که برای آوردن سر بادشاه او را برده
گرفتار ساخته بود چنانکه گذشت فَإِنْ سَهَوْتَ أَوْ نَسِيتَ وَأَرَدْتَ التَّنْبِيهَ عَلَيْهِ ثَانِيًا فَارْجِعْ
إِلَى طِلِسْمِ الْجَوْهَرِ پس جوهر از عبد المصور که سیر فرمای آن مقام بود احوال آن نازنین پرسید گفت که
این دختر اماره خاتون محلدار است که شاهزاده مادرش را می شناسد جوهر گفت که من این می شناسم که مدتها
زن من بود با او شبها بروز آورده ام اگرچه در ابتدا از غمزه او تکلیفی کشیده بودم لیکن بعد ازین جماعهای بفراغت
کرده ام عبد المصور گفت او که هنوز باکره است شاید که شبیه او دیگری را دیده باشی جوهر خاموش ماند بعد از ان شهر
صورت پرستان و شهر آئینه داران و شهر خشت نگار را دیدند بس مقام جادوان و مقام امتحان و سروستان چراغی
حتی شهر پوسیده را نیز ملاحظه فرمودند شاهزاده تمام قصه خود را از ابتدا تا انتها بجنس جوهر درین سیر بتفصیل بیان کرد و تا حال
فرصت نیافته بود که بیان کند لیکن جسته جسته گفته بود و این سیر دو روز واقع شده اما در دل شاهزاده اکثر خطور
مینمود که در عالم مثال تمام عالم که کل عجائبات را دیدم مگر برادر گرامی قدر خود اقبال شاه را ندیدم آیا او کجا باشد
و درین چه سر است ظاهرا چون فیض پرسند و از دنیا دامن برچیده و بدرجه کمال باطنی رسیده در گوشه وحدت
منزوی باشد و آنجا حاضر نباشد اما باز هم در عالم مثال بایستی که استادان مثال او را هم نمودار کرده اند گو او
خود بجسم اصلی و وجود مادی موجود نباشد خوب باید دید تا چگونه راز از پرده سر بدر آرد القصه دستور چنان
مقرر بود که روزانه شاهزاده بسیر گنبد میرفت و شام مراجعت نموده از گنبد بر می آمد و شبها شاهزاده کیفیت
بجنس ملکه نوبهار و غیره تقریر میکرد و هر شب ملکه نوبهار گلشن افروز با شاهزاده میگفت که ای شهریار سیر
گنبد را حالا موقوف کن شاهزاده در جواب میگفت که بعد از سیر تمام هفت اقلیم موقوف خواهم کرد و حال آنکه
در سیر کردن من هیچ قباحتی نیست مگر اینقدر که روزانه از شما جدا می باشم و شب باز نزد شما ام بس اگر در نخستین
عجائبات عالم را بالکل سیر کرده باشم چه بدی باحوال من دارد ملکه خاموش میشد و سوای گریه و زاری جوابی

نداشت پس مجنین درین شب هم چون شاهزاده از حکیم مرخص شد و بیرون گنبد نزد ملکه آمد ملکه گفت ای شهریار جاه
که تمام هفت اقلیم را سیر کردی موافق وعده خود از برای خدا الحال رفتن گنبد را موقوف فرمایی بیا برویم بازم بزم
عشرت و از سر نو جشن چند فرمائیم که تو حظ کنی و داد عیش دهی و آخر منهم که مدام توام کجا میروم شاهزاده فرمود که ای
ملکه خوبان عالم و ای فریبنده بنی آدم چند مقامی بیش نمانده عنقریب است که من درین گنبد آنها را هم سیر کنم
و همین که از سیر آن فارغ شوم بخدمت تو حاضرم بشرطی که آنگه والدین مرا پیش من طلب کنی که مشتاق ایشانم
خصوصا از وقتی که ایشان را درین گنبد با بدان مثالی دیده ام قرار ندارم ملکه گفت بر ذمه من آمد که بخدمت
قبله و کعبه خود حکیم صاحب عرض کرده بادشاه سلطان اسمعیل المنصور بقوة الله را طلب کنم و درین طلسم نزد تو حاضر سازم
القصه شاهزاده روز دیگر باز بگنبد رفته بهمان طرف که شهرهای طلسم دیده بود میل نمود چند دروازه برده وارد دیگر راه
برسید که ای حکیم عالی جناب اشتیاقجان بفرما که این درها تعلق بکدام شهر و منزل دارند حکیم گفت بر دیده
حاجت سوال نیست پس شاهزاده بر یکی ازان درها نگاه کرد نام شهر طلسم امیر جلال الدین فیروز مینی که نام آن شهر
شالبه بود نوشته یافت اندرون رفت شهری که مصوره بانو محبوبه امیر جلال الدین متعلق بود بنظر درآورد و تجمل
قوی بازو و بعد ازان امیر مذکور را دید و بادشاه آنجا را نیز ملاحظه فرمود و ازانجا بشهری که سلطنت آن شهر و بابا
جلال الدین تعلق گرفته بود سیر کرد و مصوره بانو را نیز دید که بفراق امیر سیه پوشیده بود و عبد المصور تمام قصه
امیر مذکور را از ابتدا تا انتها همه را مفصل نقل کرد و اگرچه مجملی ازین قصه را از مرات الغیب هم در حین مراجعت
از ظهورستان بلکه در ظهورستان معلوم کرده بود و لیکن اینجا در عالم مثال مفصل دید و شنید و محبوبه امیر جلال
الدین مصوره را بجان بپسندید بعد ازان بشهر طلسم امیرزاده سیف الدین رفته شهر تماشا نمود و خرشاه و قتلیه
تند خو محبوبه سیف الدین را در عالم مثال دید انگاه بشهر اجنبه رفته قمری حور پیکر زن دویم امیرزاده مذکور را
دید با خود گفت ای معز الدین در قسمت یاران منهم درین طلسم از زنان خوب خوب بوده اند و ایشان هم
حظی وافر کرده اند و الحال ظاهر از طلسم بر آمده اند الحمد لله خوب شد باید دید قسمت ما تا چند درین طلسم است و عبد
المصور موکل بشاهزاده هر مکان را نشان میداد که این جبل غرایبست و این بورق زار است و درینجا سیف الدین
ازدها را کشته و این حدیقة العجایبست و این سرطون و جبل است القصه شاهزاده را طلسم سیف الدین

وجلال الدین و امیر خلیل و امیر سلطان و طلسم محمود خراسانی که هنوز مذکور نشده عنقریب قدری از ذکر احوال او هم
منضم باذکر طلسم شاهزاده عند الاتمام مذکور خواهد شد انشاء الله تعالی و هم چنین احوال طلسم ابو الحسن جوهر که از همه اول
بود و عبد المصور نموده ای نمود که گویا تمام قصه ایشان روبروی شاهزاده گذشته و همه جا گویا همراه ایشان بود هیچ نماند
که شاهزاده اول از همه احوال طلسم جوهر دید زیرا که او همه مقدم است اما غمزه شیرین کار را در عالم مثال آنجا نیافت
معلوم نکرده که او را آن روز در عالم مثال در محل روح الملک دیده بودم و از زبانی جوهر حقیقت او را معلوم کرده بودم
که او دختر اتابه است اگرچه محبوبه دویم جوهر را که بستان افروز باشد او را در آنجا دید غمزه را که در محل روح الملک زبانی
جوهر معلوم کرده بود الحال که دویمی را بجای او ... و خوش گردید و همچنین در شهر طلسم امیر خلیل و امیر سلطان
هم کیفیت شهر عشرت نگار و جمعیت حصار و بهاریه و قاریه با غارت نشاط و مزار شیخ معظم الدین زاهد و مزار بابا اسحاق
کوهستانی وغیره معاملاتی که ایشان را در آنجا گذشته بود همه را دید و چیزی زبانی عبد المصور معلوم کرده اما
آنچه در آنجا مرقوم شده که در نظر امیر خلیل و امیر سلطان محبوبهای ایشان در طلسم عبرت نگار بصورت مرغان
شده پرواز کرده اند پس آن عمل آن وقت محض برای تغلیط ایشان بود که در حس بصر ایشان چنین محسوس شده و الا
فی الحقیقت جمیله و زهره و گوهر افروز و شکیله هر کدام بمکان خود و پیش شوهران خود بحکم حاکم چار و ناچار رفته در انتظار
ملاقات دویم برای عاشقان خود نشسته و نیز مباشرت امرای مذکور با زنان طلسم ایشان هنوز واقع نشده بود بلکه وقت
مجامعت پریزادان متشکل بشکل ایشان شده تشفی بخش عاشقان میشدند و دل ایشان را تسلی حاصل میکردند
اما در اختلاط و صحبت خود بالذات حاضر می بودند و احوال جمیع محبوبه های ثمر عاشقان مذکور از غمزه گرفته تا ملکه نوبهار
و نادره وغیره بر همین قیاس بود که اینها همه از امر مباشرت و مجامعت محفوظ مانده بلکه مقصورات یعنی نازنینان
مشکوی حیرت که آنها در واقع در دست آن هر دو دو زده یعنی شاهزاده و جوهر آمده اند و هم چنین آن پریزادانی
که در طلسم سرداران مذکور متشکل بشکل معشوقان ایشان شده جماع میدادند اما باید دانست که درین سیر جوهر
همراه شاهزاده نیست بلکه طرف دیگر علیحده برای خود از شاهزاده رخصت شده رفته که ما هر دو جدا جدا تماشا کنیم و وقت
عند الملاقات باهم دیگر نقل کنیم القصه شاهزاده از مشاهده جمال معشوقان امرای و استماع احوال ایشان بسیار محظوظ
شده و بر کارهای ایشان آنچه در طلسم خود ها کرده بودند زبان تحسین کشاد القصه شاهزاده بعد از سیر شهرهای طلسم

بیرون آمده بر راست دست چپ نظر کرد آن طرف نیز دروازه‌ها دید احوال پرسید عبد المصور گفت که درین طرف بعض
عجایبات ربع مسکون را در عالم مثال نقش نمودار کرده اند بشاهزاده قدم در طریق تماشای آن گذاشت خامه مشکین رقم
مؤلف ازینکه فن طلسم را بسیار طولانی نوشت درین مقام طریق اختصار و ایجاز را پیش گرفته مجملی ازان قلمی میسازد
راوی گوید که چون شاهزاده باشاره عبد المصور برفاقت او قدم بسیر نمونه عجایبات واقعی که در عالم موجود اند گذاشت
بس عجایبها بانکه بقدرت کامله ایزد تعالی و تقدس بالفعل در ربع مسکون موجود اند چنانکه از روی کتب معتبره تواریخ
مثل حبیب السیر و روضة الصفا و عجایب البلدان و عجایب المخلوقات معلوم شده در عالم مثال تماشا میکرد و خدای را بعظمت
و پاکی می‌ستود ازان جمله در ترکستان موضعی دید مشتمل باشجار کثیره و جماعتی را در آنجا متوطن یافت که از میان ایشان
یکی بطرف کوهی میرفت و جمعی با ساز و نوا همراه او بودند شاهزاده احوال پرسید عبد المصور گفت که ازین جماعه هر که بجای
میشود بر سر این کوه میرود و بعد از وصول بران آبکاران با بد نشامی یا بد الاهلاک میشود و بعد از مردن او آنقدر باران
بر سر او می‌بارد که او را می‌رباید و ناپدید میگرداند و حقیقت او را بجز خدای تعالی کسی نداند دیگر در بیابان نوبه سنگی
دید که تختی از سنگ بران نصب است و مینی عریان بران نشسته که شدت گرما و سرما باو مضرت نمیرساند و هیچ حیوانی متعرض
او نمیشود و هر کس که از ساکنان آن سرزمین حاجتی داشته باشند پیش او برد آن حاجت روا میشود و کسی نمیداند که کیو
و کی مرده است و دیگر میمون نسناس را شکار کنند و بخورند و نسناس همه زبانها را در نهایت فصاحت میدانند و دیگر در چین
وقت امساک باران حکام علما را جمع کرده تهدید قتل نمایند و ایشان دعا کنند باران بفضل الهی می‌بارد و دیگر جهت
برستان که یکی از بلاد هند در کوهستان ساکن دیده که در سالی یک نوبت عید کنند و دران روز سردار ایشان سه جام
شراب خورده شمشیر برهنه بر سینه خود نهد و قبضه بر زمین استوار کرده زور کند تا سر شمشیر از پشتش برآید و بسنگی نشیند
و احوال سال آینده را دران حالت بیان کند بعد ازان شمشیر را از سینه او میکشند و او بیهوش میشود جراح زخم او را
بسته مقدار خاک بران میپاشند فی الحال صحت مییابد و طرفه تر اینکه از جراحت نیز اثر نمیماند و دیگر در حدود چین
چشمه ایست که چون مریض از آب او بیاشامد اگر اجلش رسیده شفا یابد و الا فی الفور بمیرد و دیگر در بلاد چین
خانه ایست که مرده شبیه بنخل خرما دران افتاده که هر دو دست ندارد و چون دست کسی بروی رسد آواز طبل دهد
دیگر در کوه نهاوند شکافیست که چون مردم آن حدود با آب محتاج شوند بران شکاف رفته با آواز بلند آب طلب کنند

تا آب ازان

تا آب ازان شکاف جاری شود و چون مقصود حاصل شود باز رفته بگویند که بس آب بند شود و دیگر در کوه سرندیب
علامت قدم ابو البشر علیه السلام هست بقدر هفتاد ذراع که هر شب باران برو بارد و در جای دیگر نبارد و دیگر در جانب شرق
واق واق نام جزیره ایست که طلای بسیار دارد بحدی که اطواق کلاب ساکنان او از طلای احمر است اما خواتیم
رجال ایشان از آبگینه و آهن است و دیگر در میان بصره و اهواز رودیست که گاه گاهی مانند مناره شخصی بران
رود نمودار میشود و آواز طبل و بوق از وی می‌آید و دیگر در یکی از مواضع مغرب نسناس مانند گیاه میروید و آن موضع را
غیر از ارسطو کسی ندیده با شاهزاده و جوهر دیدند که درین سیر امروز جوهر همراه شاهزاده است و بطرف دیگر برای سیر
رفته دیگر در هندوستان کوهیست و در بالای آن کوه چشمه ایست که مرغی بزرگ ازان چشمه آب در دهن پر کرده بمرغان
دیگر میرساند و دیگر در حدود مغرب مرغی است که بجنس مثل کشتی میرود و چون بجای مخوف میرسد شد نوبت
فریاد میکند تا ملاحان فکر دفع آن خوف میکنند و در همین اثنای سیر شاهزاده بکران رسید و در آنجا رودی دید که
زینه بر آن ساخته بودند و مردم صعود بران مینمودند شاهزاده از عبد المصور احوال پرسید گفت که این مردم را
قاعده است که هرگاه محتاج مسهل شوند برین زینه برآیند و هر قدر که بالا روند اغذیه و اخلاط ردیه ایشان دفع شود و
ایشان را تنقیه کامل حاصل آید ازانجا گذشته بولایت مراغه رسید دید که مردم جمع شده اند و سنگی را پاره پاره کرده
می‌برند شاهزاده احوال پرسید عبد المصور گفت که این سنگ بجای زغال است و خاکسترش بجای صابون
شاهزاده ازانجا هم گذشته ببلدی رسید که نزدیک خط استوا بود دران سرحد کوهی دید که مناره بر سر آن کوه
بود و بر مناره تغاری از سنگ بود و بر سر تغار مرغی از سنگ ساخته اند که بشکل انجیر چیزی در دهن دارد شاهزاده
پرسید که این چیست عبد المصور گفت که این طلسم بلیناس حکیم است و فایده این طلسم آنست که اطراف این
کوه کوهستانی است که درختان انجیر بسیار دارد ولیکن آوردن آن انجیر در اینجا بسیار مشکل و متعذر است چه راه
صعوبت و شداید بیشمار هست پس بسبب طلسم چون آن انجیرها پخته میشود مرغان مانند همین مرغ سنگی هر کدام
انجیری در دهن گرفته می‌آیند و درین تغاری اندازند و شخصی مترصد این هدیه در آنجا حاضر میشود و انجیر میخورد و
باقی را میفروشد و هر روز در فصل انجیر این آئین در کارست ازانجا نیز شاهزاده گذشته بمناره از
مس رسید دید که آب ازو روان بود معلوم کرد که در اشهر حرم آب ازو روان میشود و این نیز اثر طلسم

است دیگر در بیت المقدس سنگی است که بی عمل بشر در آن سنگ کلمهٔ طیبه مرقوم است شاهزاده که در اثنای طواف
بیت المقدس در عالم مثال سابق هم دیده بود الحال مکرر دید و از آنجا بجزیرهٔ مجمع البحرین رسید در آنجا میلی
دید که بشکل آدمی بر آن ساخته اند عبد المصور گفت ای شاهزاده این میل مانند مشعل روشن میشود و در پهلوی
آن میل بتخانه ایست و غرایب برجهٔ آن بتخانه نشسته است هر قدر مهمان که وارد این مکان شوند آن غراب قبل از
رسیدن ایشان موافق عدد مهمانان فریاد میکند پس مردم موافق آن تدارک مهمانی کنند و این بتخانه را کنشت الغراب
میگویند شاهزاده گفت سبحان الله این همه عجایب و غرایب در بتخانه هم بهم میرسد که معبد کفار نابکار است
و مضمون این مصرع بر زبان آورد که ــ همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت ــ عبد المصور گفت ای شاهزاده حقتعالی
بکفار نیز قدرتهای عظیمه و نعمتهای وسیعه ارزانی میدارد و آخر بسبب کفران نعمت بر اقبح وجهی ایشانرا هلاک
میسازد چنانکه نمرود مردود را بسبب کفران نعمت از دست پشه که ضعیف ترین مخلوقات است هلاک گردانید و حال آنکه
در ابتدا او را از فنون و علوم غریبه هم نعمتی چند عطا فرموده که احدی را میسر نتواند شد شاهزاده پرسید که چه بود
گفت که حکمای آن گمراه در هفت شهر که نزدیک دار الملک او بودند هفت طلسم ساخته بودند در شهر اول
صورت بطی بود که در وقت داخل شدن غریبی فریاد میکرد و مردم از فریاد او در تفحص می افتادند و حال او
معلوم میکردند و در دویم طبلی بود که چون کسی را چیزی گم شدی دست بر آن طبل میزد تا آواز از آن طبل
می آمد که فلان کس دزدیده است چنانکه نام دزد و صحیح از آن آواز مفهوم میشد و در سیوم آیینه بود که از حال
غایب هر سال در روز معین خبر میداد و در شهر چهارم حوضی بود که نمرود بر سر آن جشن میفرمود و خواص
خود را حکم میکرد که گلاب و شراب و شیر و شربت و نبیذ و سرکه و امثال آن عسل و بید مشک در آن بریزند بعد
از آن ساقی جامی پر کرده بدست هر یک میداد هر چه کسی در آن حوض انداخته بود همان چیز در جام او می آمد
و در شهر پنجم چشمه بود که حاکم آن شهر بوقت داد در آنجا نشستی و مدعی و مدعی علیه را فرمودی تا پای در آن چشمه
نهند در آن صورت کاذب غرق شدی و صادق را هیچ آسیبی نرسیدی و در ششم نیز چشمه بود که اسامی جمیع بلاد
که در تصرف نمرود بود با اطراف آن نگاشته بودند پس اهل شهری که با آن کافران مخالفت میکردند آن لعین جوی
از آن چشمه بریده بجانب آن شهر روان ساختی تا آن شهر در آن سال غرق گشتی و در شهر هفتم که دار الملک آن

لعین بود درختی بود پربار که او نشانده بود و هر قدر مردم که در آن جمع میشدند آن درخت سایه بر ایشان افگندی
گویند صد هزار کس می بودند پس با این نعمتها چون مخالفت پروردگار خود و فرمان خلیل الرحمن علیه السلام را قبول
نکرد از دست پشه هلاک شد شاهزاده از آنجا گذشته بمسجد نوح علیه السلام آمد و آن مسجد هفده دروازه داشت و برکوه
جودی واقع بود و معجزات پیغمبر اولوالعزم مسافران چون وارد آن میشدند اجابتا اگر حاجتی کسی را می ورزید
راه را نابدید و ابواب را مسدود می یافتند تا آن چیز را در بجای خود میگذاشت آن وقت راه ظاهر میشد راقم
حروف گوید که امثال این حکایات غریبه در کتب متقدمین و متاخرین بسیار است پس اگر مجموع آن رقمزدهٔ
کلک بیان گردد خواننده را ملال آرد درینصورت انسب آنکه قدری از ذکر بحور و جبال و عیون و ابار و جزایر
بر سبیل تعداد آنچه را شاهزاده سیر کرده بیان نموده بر سر مطلب که عبارت از بر آمدن شاهزاده و از عجایبات
و ملاقات او با حکیم قسطاس است آییم و ذکر این اشیا را خمسه را بترتیب ادا سازیم و درین ضمن نام شاهزاده
مذکور نکنیم مجملا قیاس باید کرد که شاهزاده همه را دید و حقیقت را از زبان عبد المصور شنید ذکر بحار العظیمه
باید دانست که در تموج و هیجان و ارتفاع آب دریا باقرانات کواکب سبعه را باهم اثری عظیم است و علت جذر
و مد دریا آنست که در اکثر بحار صخور و احجار بسیار باشند و چون قمر مشرف به بحار شود اشعهٔ او بر آن سنگها افگنده
و از آنجا انعکاس شده منعکس گردد و آب را گرم نماید و در آن تخلخل آب دریا مکانی فراخ تر طلب کند و تموج نماید
یعنی منبسط گردد و پس مد عبارت ازین حال است باز چون قمر میل افق غربی کند اجزای آب در آن طرف
کشیده شود پس جزر اینحال گویند و درین حالت جانب شرقی مد واقع شود تا وقتی که قمر در تحت الارض
بوسط السما رسد باز آغاز جزر شود و آن طرف دیگر مد حاصل آید باین طریق در شبان روزی دو بار مد و جزر
واقع شود و موافق آن منقول است که در خبر آمده اِنَّ المَلَكَ المُوَكَّلَ بِالبِحَارِ تَضَعُ رِجْلَهُ فِي البَحْرِ فَيَكُونُ
مِنْهُ المَدُّ ثُمَّ يَرْفَعُ فَيَكُونُ مِنْهُ الجَذْرُ یعنی هر فرشته که موکل دریا باشد پای خود در دریا میگذارد
و مد از آن حاصل میشود و چون باز پا را بر میدارد پس جزر از آن واقع میگردد و بالجمله باید دانست که دریای بزرگ را
بحر میگویند و دریای کوچک که از آن منشعب میگردد بحیره و خلیج و شعبه خوانند و بحار عظیمه باتفاق اکثر مورخین
صاحب علم پنج است بحر الهند که او را بحر السند و بحر الفارس و بحر العمان و بحر چین نیز گویند و درین دریا هزار جزیره

است که ازان جمله ولایت چین است دویم بحر الشام که آنرا بحر الروم و بحر افریقیه و بحر الکبیر نیز خوانند و درین بحر دو صد
و شصت و دو جزیره معموره است سیوم بحر مغرب است که آن را بحر الاندلس و بحر طنجه و بحر اسود و بحر اکبر نیز خوانند و
جزایر خالدات درین بحر بود چهارم بحر نیطس که آنرا بحر طرابزنده و بحر الروس نیز گویند پنجم بحر طبرستان که آنرا بحر گیلان
و بحر گرگان و باب الابواب و بحر الخزر نیز خوانند و میاه این بحر مدور است و از همه بحور خطرناک تر است نقطه
سیاه و سفید از جزایر این دریا حاصل شود و ماورای بحور عظیمه خمسه دریائیست که آنرا بحر البحور و بحر اعظم و
اقیانوس خوانند که این همه دریاها درو ریزند و منتهی شوند اما بحار صغار که شعبه های ایشانند باین اسامی موسوم
اند بحر بربر بحر قلزم بحر فارس بحر سند بحر السحاب بحر ات بحر برطس بحر طبریه بحر جرجون بحر ازمیر بحر قلیه بحر ابلیته
بحر بنس بحر بطلیه بحر موقان بحر افامیه بحر سقویه بحر الند بحر فرغانه بحر اخی بحر زنجان بحر سنیه بحر ارجیس بحر مکران بحر اخلاط
بحر کبیر نجان بحر دشت ارژن کعب الاحبار از حضرت خضر علیه السلام روایت از قعر دریا چنین کرد که شخصی در
زمان حضرت نوح علیه السلام بدریا فرو رفت تا حال سیوم حصه دریا طی نکرده **ذکر تولد انهار بر سبیل اختصار**
باید دانست که در جبال مغارات بسیار هست و در حین نزول باران و حدوث برف آب دران مغارات داخل
شود بنابر ضیق منافذ بتدریج ازان مواضع بیرون آید و از انضمام بعضی ببعضی جداول و انهار پدید شود و چون
چند جوی کوچک باهم بپیوندد نهر عظیم حادث شود خزانهای کوه را که آب دران جمع شود اوشال خوانند پس اگر این
اوشال متصل جبال باشند تمام سال آب جاری بود و اگر اوشال در پایان کوه باشد و مددی بوی نرسد آب منقطع
گردد و بعضی از انهار از مشرق سوی مغرب روند و بالعکس و بعضی از جنوب سوی شمال روند و بالعکس و انهار
مشهوره باین اسامی موسوم است نهر ان نهر اذربایجان نهر جیحون نهر صغار نهر حله نهر فریج نهر ارس نهر طاب
نهر طبر نهر تستر نهر سورس نهر زات نهر فسنه نهر امله نهر سند نهر اندلس نهر سلیمان نهر بیس نهر کافور نهر طبریه نهر گنگ
نهر مرغاب نهر نیل ذکر العیون یعنی چشمه ها بدانکه سبب انفجار عیون آنست که در جوف زمین منافذ بسیار باشد و البته
دران آب و هوا بود و هرگاه که برهوا برودتی غالب شود هوا نیز آب شود پس اگر این آب را مددی از محل دیگر رسیده
زمین سخت بود و آب ازان موضع طلب خروج کرد موضعی از زمین شکافته شده در برزدی زمین جاری گردیده و اگر زمین صلب
سخت بود بمعالجه محتاج شود چنانکه در کاریزها و چاهها احتیاج افتد و سبب گرمی آب در زمستان و سردی آن در تابستان

آنست

آنست که چون هوا بارد شود حرارت در جوف زمین رود و در تابستان بالعکس آن واقع شود و عیون مشهوره این است
عین تنگ عین اللطیف عین بادخان عین الجراز عین بیان عین ملیط عین دواب عین گوره عین النار در اراضی
انطاکیه است که اگر چیزی دران افتد فی الحال بسوزد لهذا او را عین النار خوانند عین آذربایجان عین سفوان عین
الم عین سفوان عین الفلاح عین ابراهیم عین الجر عین النمر عین الذهب عین الشمس عین الملک ذکر آبار بر سبیل اختصار
بیر قضا بیر روم بیر یوسف بیر الحق بیر ساش بیر جواعق بیر بامیان بیر الاصوات بیر بابل بیر برهه بیر اصفهان بیر القمع بیر المیح بیر عبد
الرحمن بیر الطور بیر سانک بیر سرح بیر القلم ذکر جزایر بدانکه در میان بحار و خلیج جزایر و اراضی بسیار است که باری تعالی
سبحانه بعضی از انها را محل معاش اصناف عباد خود ساخته و بعضی را جهة اخذ فواید و منافع پرداخته و ازین جزایر بعضی
بتصرف بنی آدم واقع شده که بقری و قصبات و مزارع مشتمل است و چند جزیره مسکن طوایف جن است و در بعضی
ازان حیوان چند بصورت انسان و غیره ساکن اند که اوصاف و اخلاق ایشان مختلف افتاده و بعضی ازانها
مقر طیور و وحوش بوده و برخی معادن جواهر و طلا و نقره و غیره فلزات بود و بعضی از جزایر مشهوره که رقم زده کلک
بیان میگردد این است جزیره یاقوت جزیره بیضا جزیرة الفضه جزیرة الریح جزیرة الطرایق جزیرة الواق
واق جزیره برطات جزیرة القرص جزیره شادان جزیره سقراط جزیرة البرق جزیرة السقر جزیره بالاکانوس جزیره خایان
جزیره خارک جزیرة الوب جزیرة المحرقه جزیرة الناس جزیره سکسادان جزیرة النار جزیرة الطیور جزیرة الکنه جزیره بیرطاعل
جزیره مهراج جزیره بربره جزیره لکاماوس جزیره زناج جزیره عمار جزیره الراجی جزیره مالویه جزیره القاز جزیرة الغاری جزیره
سراندیب جزیره قمر جزیره جبل جزیره زنکبا جزیره دول جزیره خیات جزیرة الجن جزیره هوبا جزیره حورس جزیره جلیله
جزیره سوانبه جزیره سوسماری جزیره استراس جزیره گو **ذکر الجبال علی سبیل الاجمال** باید دانست
که در وجود جبال فواید ما لا مال است و از شمار بیرون است ازان جمله آنکه اگر روی زمین مستوی و املس بودی آب
دریا محیط گشتی و کار خلایق بهلاکت انجامیدی و مصالح حکیم ازلی که در ظهور نباتات و معادن است ضایع شدی
دیگر آنکه بنی آدم را بایست که آب ذخیره کنند زیرا که از حدت هوا آب در زمین فرو میرفت و در صورت ذخیره هم
بدبو و بدطعم شدی پس بسبب آنکه کهوف و مغارات در جبال بسیار است امطار و ثلوج در آنجا جمع میشود و بتدریج
از منافذ آن بیرون می آید و از اتصال انهار باهم نهر بزرگ شود و در بلاد و قصبات و قری جریان یابد تا بنی آدم

وسایر حیوانات ازان منتفع شوند وانچه زیاده آید به بحار پیوندد و نیز بعضی از اجزای آب راه خروج نیابد غلیظ و صاف
شود و با اجزای تراب امتزاج معدنیات حاصل کردد و این فواید و تفصیل موافق فهم بشر است والا حکمت بالغه حکیم
علی الاطلاق غیر او کس نداند مجملا بعضی از جبال مشهوره بطریق تعداد اسما مرقوم میکردد اما جبال عظیمه پنج است
اول جبل القاف کویند که ق والقرآن المجید اشاره باین کوه جلیل القدر است و در بعضی از تواریخ بنظر مسود این
اوراق رسیده که در بعضی جا بلندی کوه قاف بمرتبه ایست که از انجا تا آسمان نیم قامت انسانی تفاوت است
العهده علی الراوی دویم جبل الکام است و بدایت او از مکه و مدینه است و در دریای محیط منتهی شود جبل سیراز چهارم
جبل زیتون پنجم جبل دماوند اما جبال غیر عظیمه بسیار است ازان جمله بعضی که شهرتی دارند این است جبل الوقت
جبل الثور جبل حرا جبل جودی جبل الوند جبل الشعره جبل الوه جبل جوشش جبل رضوی جبل سبلان جبل الصور جبل
الصقالبه جبل طاهره جبل نوعانه جبل قطران جبل لبنان جبل واسط جبل بطایل جبل متفرقه جبل الحارث جبل سکون جبل
ستون جبل بیستون جبل تمت جبل الاشهاد جبل الفرج جبل الروضه جبل قلال جبل الطلس جبل ابراهیم جبل احد
جبل احسا جبل تهامه جبل سنتر جبل کرکس جبل اسود جبل کوچ و بلوچ جبل فارس جبل لور جبل غور جبل خرخر جبل ختلان
جبل سراق جبل سیاه جبل سوجان جبل الوشام جبل طرسنک جبل سماق جبل کزلک جبل سنک جبل بدخشان
جبل حمرا جبل الابواب جبل بعلبک جبل بلور القصه شاهزاده همه را سیر میکرد و شبانه نزد ملکه میرفت و نقل می نمود
و همچنین تا روز سی و نهم رسید آن روز شاهزاده بدروازه دیگر رسید که بران باب الصحاری نوشته بود پیش از
در رفت داخل شدن ان دروازه جوهر گفت که ای برادر این همه جبال و جزیره را یکجا سیر کردیم و حال دو روز دیگر
در سیر باقی مانده چه وعده سیر گنبد مجموع چهل روز است وامروز سی و نهم است پس امروز و فردا دیگر برای سیر باقی است
بهتر انکه امروز باز بدستور سابق ما و تو جدا جدا برویم و سیر کنیم و هر چه بجستیم پیش همدیگر بیان نمائیم تا باین سبب
باستیفا رسد و کامل کردد ابو الحسن قبول کرد و بطرف دیگر روان شد و شاهزاده دران دروازه داخل شد هرچند که در امور
خمسه موعوده وعده ذکر بیابانها نبود لیکن بعضی بوادی و صحاری مشهوره را هم که شاهزاده در عالم مثال سیر کرده نام
آنها را از عبد المصور تحقیق نموده درین ضمن اگر ذکر کنیم باعث طول کتاب نمیشود پس نام صحاری مشهوره این است
بیابان مغرب بیابان قصر و امون بیابان حجاز بیابان فلسطین بیابان صغار بیابان نزد بیابان کنو بیابان کو

الحمد لله والمنه که قلم تخییل رقم از تسوید بعضی مقدمات که داخل منصب قصه نیست بلکه رجوع بتواریخ دارد هم بتقریب قصه فارغ شد
و تحریر بحار و جبال و جزایر و انهار و ابار و صحاری بر سبیل شمار اسامی واقع شده والا هر کدام طول و عرض و تحقیقی
دارد که در نوشتن آن کتاب بطول می انجامید بنا برین برهمین قدر اکتفا نموده شد اکنون بر سر مطلب قدیم
القصه شاهزاده هر روز روزانه سیر میکرد و شام باتفاق جوهر پیش ملکه نو بهار و نادره و راز دار میرسید و از مرئیات
و تماشا پیش ملکه و غیره یاران مثل حفیظ و غیره مفصل نقل میکرد و همیشه ملکه و نادره بعبارت تازه و تقریر جدید
مشتمل بر تخویف و تحذیر که شاهزاده را از سیر گنبد گیتی نما منع بلیغ میکردند و شاهزاده جوابهای شافیه و تسلی های
کافیه در باره ایشان مینمود چه میگفت که حالا کمی از سیر باقی مانده و ایام موعود سیر هم قریب بآخر رسیده
و بعد ازین ان شاء الله ما و شما عیش ها میکنیم و نزد شما حاضر می باشم وای ملکه جان که حسرت کردم خاطر
مبارک را جمع دار و از فضل الهی امیدوار باش که اینقدر روزها بخیر گذشت و هیچ آفتی و قباحتی نرسید
حالا هم تا تمام شدن سیر بخیر خواهد گذشت اما هر روز دل شاهزاده از سرزمین عجایبات کنده میشد
و بعالم دیگر که عنقریب گذر خواهد شد اتصال می یافت و شاهزاده خود هم حیران این تشویش بود و سبب از ابتدا نت
گاهی با جوهر ذکر میکرد که ای برادر شاه ارشاد آن روز با گفته بود که سیر گنبد گیتی نما متضمن منزل مقصودات
و مقصودی که ما داریم یا وصل دلبران است یا ملاقات خویشان و مادر و پدر و غیرهم باری در عالم مثال ملاقات
خویشان که آن روز اتفاق افتاد ظاهرا چون از سیر بارها فراغت مطلق حاصل شود ملکه و نادره تن در دهند
و بدادن گوهر مقصود راضی شوند جوهر گفت ای شاهزاده عالی جناب دل من گواهی میدهد که مطلبی ازین
عظیم تر داریم که حصول آن قریب رسیده باشد معروض مستمعان باد که این گفتگو در میان شاهزاده و جوهر
روز سی و نهم از شروع سیر گنبد مذکور در راه واقع شد چنانکه بعد ازین مکالمه هر کدام بطرفی رفتند و شاهزاده
داخل باب الصحاری شد چنانکه مذکور شد و آنروز سیر بیابان کرده بود و تماشائی که ناخن بدل زند دید و از نظر رسید
مگر همین که بیابانهای مذکوره را همراهی عبد المصور سیر کرده آمدیم بر سر ذکر جوهر القصه جوهر والا گوهر بدروازه رسید
که بر در آن یاقوت نگار بود و بر در هیچ دروازه تا حال باین تکلف بنظر جوهر نرسیده بود چون بر پیشانی آن
نگاه کرد نام چیزی نوشته ندید بلکه بجائی نام این عبارت را مرقوم یافت سبحان من جعل الشمس

سلطان النجوم والشمسة حسن النسوان العلى ورفع الجبال الاعلى الذي خلق الفردوس
خير الجنان ابوالحسن از مطالعه این عبارت حیران شد از جوانی که درین طریق رفیق جوهر بود با دبیر
موافق قاعده عبدالمنصور نام داشت پرسید که درین دروازه مثل کدام شهر و کدام دیار نموده است
گفت که تعلق بدین دارد جوهر داخل دروازه شد قدری راه طی کرده از دور کوهی بنظر رسید که عمارتی
سبز رنگ بالای او واقع بود و قبه او که از یاقوت بود شعاع افکن بود چون نزدیک رسید آن کوه
و آن عمارت آشنا بنظر آمد چون نیک نظر کرد جبل علی و قریه فردوس را دید با خود گفت سبحان الله
گویا این مکان داخل هفت اقلیم نبود که در عالم مثال از تمام عالم علیحده وجدا بنظر رسید و چون
بپای کوه رسید مجمع را بدستور نوروز یافت چه دید که ابوعامر و برادرش ابوحاکم بر تخت نشسته بودند
و ملکه شمسه تاجدار عذب البیان را بر صندلی مرصع نگار متمکن یافت و بادری ایدروس بدستور خود
مشغول وعظ بود و مردم نیز جمعیت داشتند اما نسبت سابق کم بود ابوالحسن حیران شد و گفت با خود
اینکه امروز تحویل آفتاب در برج حمل نیست و این مجمع بحال خود است آیا سبب چه باشد جوهر از عبدالمنصور خود پرسید که
این چه مکان است و این چه جاست و منظور او از این پرسیدن از نهایت خوش وقتی قابل بود و بلکه میتواند بود
که از غایت حیرت هم باشد عبدالمنصور در جواب مضمون این کلام ادا کرد — این مکان طرفه مکان است توهم میدانی
این چه محتاج بیان است توهم میدانی — از پی گوهر مقصود ببین هر طرفی — چشم هرکس نگران است توهم میدانی — القصه
آن روز تا شام جوهر در آن مجمع بود و با خود گفت این طرفه که آن روز که من بار اول آمده بودم مجمع قریب دو ساعت
از روز باقی مانده متفرق شده بود و امروز قریب بغروب رسیده و مجمع هنوز باقی است و ابوالمکارم هم تفرق مجمع
همان وقت گفته بود و امروز بخلاف آن معلوم میشود آیا چه سبب باشد ظاهرا در عالم مثال مستمر بر همین یک صورت
قرار داده اند اما عبدالمنصور گفت ای ابوالحسن وقت رفتن است بسم الله جوهر براه افتاد و با خود میگفت سبحان
الله شاهزاده عشق این ملکه نازنین جلای وطن اختیار کرده و گویا آشنایی نام او هم نبود که مطلقا بذکر او درین
مدت نپرداخت و ای ابوالحسن ترا چه شده بود که این نازنین اصلا بخاطر تو هم نمیرسید نه جبل علی را گاهی یاد آوردی
و نه شهر فردوس را ذکر کردی و نه از محبوبه خود دخت ملکه فلانه نام بردی و تجاهلت میکند زهی حکیم صاحب

عجایبات طلسم گذشته را خواب میکرد اند و در خیالات خود مبتلای میسازد و بهر حال اکنون بروم و شاهزاده
معزالدین را از نیمقدمه آگاه سازم تا چشم بسته او وا شود و بداند که شاه ارشاد انچه از منزل مقصود اصلی
گفته بود این است حاصل کلام اینکه جوهر از آن مقام سیر کرده آخر روز برگشت و روان شد تا در گنبد
شاهزاده رسید در وقتی که او هم برگشته بود و با حکیم اخشیجان برخورده میگفت که حکیم صاحب امروز هیچ
سیر خوبی نکردم و هیچ جایی ندیدم که تماشائی با غرابتی داشته باشد بلکه تمام روز بیابان گرد بودم و عبدالمنصور
پس نشان میداد که این بیابان مغرب است و این بیابان فلسطین و این بیابان فلان و فلان الی
آخره لیکن حظی نکردم و تماشائی ندیدم درین اثنا جوهر رسید حکیم اخشیجان گفت احتمال دارد که تماشائی حصه
شاهزاده را هم امروز جوهر دیده باشد وانیکه جوهر هم رسید پس ای شاهزاده عالی قدر از شنیدن نقل تماشائی که
جوهر امروز دیده تلافی تکلیف امروز تو هم خواهد شد و چهل روز با آخر رسیده جوهر گفت که یکروز دیگر هم باقی مانده چنانچه
که امروز سی و نهم است پس اگر فردا باز سیر برویم چهل روز کامل خواهد شد حکیم گفت که این هم سهل است
فردا هم نزدیک است ان شاء الله تعالی بخیریت فردا باز بیاید و سیر آخری بفرمایید القصه شاهزاده و جوهر از حکیم رخصت
شده متوجه مجلس ملکه نوبهار گشتند و در اثنای راه جوهر ابوالحسن شاهزاده را بگوشه استاده کرده آنچه دیده
بود از ابتدا تا انتها باز گفت اما عجب کیفیتی بود که گویا افسونی بگوش معزالدین دمید که شاهزاده بمجرد نام
ملکه شمسه تاجدار و جبل اعلی و قریه فردوس شنید حالت او متغیر گشت مانند کسی که دوست جانی گم شده
خود را بیند بی اختیار آه سرد از جگر برکشید و اشک گرم از دیده بارید و گفت ای برادر چه حالت
بود که من داشتم و این چه تخم تازه محبت بود که در زمین دل درین طلسم کاشتم و این همه ایام عمر را
ضایع ساختم و کامی بر راه مقصود نگذاشتم شاه ارشاد راست گفته اکنون معلوم شد که مقصود اصلی
این بود و ما غافل بودیم حال آنکه برای ملکه شمسه تاجدار عذب البیان که صد جان شیرینم فدای نام او باد
ترک مادر و پدر کردم و در اثنای راه طلب او گرفتار طلسم گشتم و با ملکه نوبهار بر بزاد عشق ورزیدم
و بلکه هنوز هم با وجود استماع این خبر مسرت اثر از زبان تو عشق و محبت نوبهار از دلم بیرون نمیرود دلم
ترک محبت این پری نیکو بد لیکن شمسه نغمه سرت چه او هم جنس من از بنی نوع انسان است باری فردا

منهم باستصواب تو در عالم مثال او را ببینم جوهر گفت کاش که امروز هر دو همراه می بودیم تا ای شاهزاده تو هم
تماشای جشن اینجا را که در عالم مثال دیدی یا نه شاهزاده گفت مگر امروز نوروز بود جوهر گفت غیر نوروز
نبود ولیکن مجمع را بدستور نوروز دیدم سبب او را معلوم نکردم شاهزاده گفت بهمه حال آن کوه
و آن شهر ملکه را هم در قصر او فردا بشرط خیریت خواهم دید چون عالم مثال است کسی بحال من
از آمدنت بیرون و درون متعرض نخواهد شد جوهر گفت بسیار خوب است ای شاهزاده الحال دانستی
که شاه ارشاد از منزل مقصود اشعاری که کرده بود این بود شاهزاده گفت راست گفتی و من هم
معلوم کردم جوهر گفت بشرطی که نقل امروزه آنچه از من شنیدی پیش نوبهار نگفتی شاهزاده گفت
معاذ الله چه لطف دارد این نقل پیش او کردن بجز اینکه او آزرده تر شود و غم و غصه بی شمار خورد
و حال آنکه پاس خاطر او مرا بسیار عزیز است نمیخواهم که دل نازک او برنجد اما چکنم که لاچارم و هیچ اختیاری
ندارم چه آنچه از قول و فعل از من سرزد میشود چنان می پندارم که گویا باختیار من نمیشود مثل من
چنان است ~ چون ماهی ضعیف که افتد در آب نیل : در عین اختیار مرا اختیار نیست ~ اختیاری که داده
اند بجا : چه ازین بیشتر نمی باشد : القصه آن شب شاهزاده با جوهر داخل قصر ملکه نوبهار بطرفه حالی شد که
تحریر نیاید و همین که از نماز فارغ شد بخوابگاه رفت هر چند نوبهار پرسید که ای شاهزاده امروز چه دیدی
و چه شنیدی جوابی نگفت بجز اینکه فرمود که چند بیابانی را دیدم اما گویا شاهزاده بجمیع حواس مبهوت
شده بود و آنچه در دلش می آمد از زبان او تقریر صاف نمیتوانست شد و حیران حال خود بود که چه گوید
و چه کند پس ملکه نوبهار گفت که ای شاهزاده الحمد لله که حالا هیچ مقامی درین گنبد نمانده که سیر نکرده باشی
و سیر را باستیفا رساندی و چهل روز هم آخر شد بهتر آنست که فردا ازینجا کوچ کرده بمرغزار عشرت بانگکوی [?]
حیرت برویم و در آنجا حکم تیاری جشن فرمائیم شاهزاده گفت ای ملکه فردا روز چهلم است و آخر ایام سیر گنبد
چون از سیر فردا هم فارغ شوم بعد ازین هر چه مصلحت باشد بعمل آریم لیکن آن شب دل ملکه نوبهار
مضطرب تر از سابق بود و اندوه نامعلوم چشم او را پیوسته پر آب میداشت و هیچگونه او را قرار میسر نبود
هر چند میخواست که خوابش برد ممکن نبود و هر ساعت از پهلوی به پهلوی بی تابانه میکرد و هیچ سببی معلوم

نداشت

نداشت اما شاهزاده جوهر را در خلوت طلبیده با او گفت که ای برادر فردا در گنبد سیر مثال جبل اعلی چگونه شود اگر بی تو
روم لطف ندارد و اگر با تو روم پس خلل در کلیه که حکیم اخیجان گفته بدید میشود برای اینکه برای تو سیر آن مکان دوباره میشود
و آن موجب تغیر حالت تو و سبب منهم میشود چه باید کرد و من که البته خواهم رفت وای برادر تو هم
توکل بر خدا کرده بیا که در طریق وصل معشوق هر بلائی که آید بیاید جوهر گفت ای شاهزاده ترا تا سر دروازه آن
آن مکان همراهی میکنم بعد از آن تو تنها برو تا خللی حادث نشود شاهزاده فرمود دوست نمیدارم که در چنین
مقامی مثل تو بلدی گذاشته تنها روم و در صورتیکه خدا نخواسته خللی حادث شود ظاهرا باز ملاقات اهل طلسم
ما را امید نباید و درین صورت از همه ایشان رخصتی حاصل کردن ضرور است و اگر رخصت صریح نباشد ضمنا خصوصا
ازین سوخته داغ محبت و وفا یعنی ملکه نوبهار که طرفه حالی دارد و مرا نیز با احوال او رقت تمام حاصل میشود
لیکن چکنم که کمند جذبه محبت ملکه فردوس بی اختیار بطرف خود میکشد و او را چون نوبهاری هیچم فرق
اصل و نقل می یابم یعنی محبت شمسه را اصل میدانم و محبت نوبهار را فرع آن می شمارم و مکان نبود را
در بزم و دل جدا جدا می بینم و میل خاطرم بجانب هر دو هست جوهر گفت ای شاهزاده گمان من آنست که صورت
نوبهار کرده صورت شمسه باشد بعد از آن شاهزاده و جوهر هر دو برخاسته بیرون رفتند و دیوان کرده یاران
طلسم را طلب داشتند حفیظ و غیره بخدمت شاهزاده رسیده قدمبوسی بجا آوردند اما نظر هر که در آنوقت
بر شاهزاده می افتاد دل او بر جدائی شاهزاده گواهی میداد و بی اختیار اشک از چشم او جاری میگشت
و دل شاهزاده نیز درین تصور بود و گریه میکرد و کلمات دلپذیر و مواعظ سودمند از زبان جاری
میساخت و دلهای حاضران را بآن میگداخت بعد از آن فرمان داد تا جواهر بسیار و خلعت های بیشمار آورده
انبار کردند و شاهزاده هر یکی را فراخور منصب و استعداد انعام میکرد و می بخشید و از دو مجلیت مطلبید و
تنب صدای الوداع و آواز الفراق گویا از آسمان بگوش ساکنان زمین میرسید حفیظ از شاهزاده پرسید
که بلا گردانت شوم باعث این غم و هم معلوم نمیشود چه جان من هم مغموم و باعث غم را نمیدانم همین را گفته
شاهزاده گفت که یاران هر شب فردا شام پوشیده نخواهد ماند البته باعثی داشت که ملکه ما را از سیر گنبد
مانع بود و از جمله بقیه او چهل روز سیر یک روز باقی مانده بس اگر مثل ایام دیگران هم گذشت مضی ما مضی ورنه

روزی نو و اگر موافق کمان ملکه نوبهار یک چیزی دیگر از پرده غیب روی نمود بناه بجامع المتفرقین بامید برد بمجلا
امیدوارم که مآل کارها بخوبی باشد از این سخن شاهزاده همه بگریه در آمدند درین اثنا شور محشر از محل سرای
برخاست شاهزاده جوهر را فرستاد تا خبر بگیرد و خود نیز از عقب او روان شد که طاقت نشستن نیاورد
چون داخل حرم سرای شد طرفه صحبتی دید که ملکه نوبهار و نادره و منطقه وغیره چهارصد کس از انسان و پری زاد
پیاله های زهر هلاهل در دست دارند شاهزاده پرسید که چه خبر است ملکه نوبهار که از بسیاری گریه طاقت
حرف زدن نداشت اما دیگران گفتند که ای شاهزاده همین ساعت ملکه اندک چشم گرم کرده بود و در عالم
واقعه چیزی دیده که بسبب آن باین حال رسیده شاهزاده او را تسلی داده از آن واقعه پرسید ملکه با زبان
گریه آلود گفت ای شاهزاده حالا در خواب دیدم که گویا گوهری گران قیمت در دست داشتم و بآن منسوب
بودم که ناگاه آن گوهر از پیش من گم شد و از نظر من غایب گردید و بسبب آن بصارت از چشم من بدر رفت
و هم غم بمرتبه بر من استیلا یافت که بحال نزع رسیدم و آنوقت کسی آن گوهر را گویا از دور بمن مینماید من
میگویم گوهر از منست او میگوید که بقدر حصه تو هم خواهد رسید من از نهایت غصه و دیدن آن گوهر
از دو بستانم از هول آن بیدار شدم نادره آمد که ای شاهزاده من نیز در واقعه دیدم که خاتمی حکیم صاحب
بمن عنایت کرده بودند و آن را در دست داشتم و در کمال خرسندی بآن روز کار میگذرانم ناگاه آن خاتم
از دست من بیفتاد و من در غم او گریه کنان بیدار شدم باقی دیگران از منطقه وغیره آمده عرض کردند که
ای شاهزاده ما نیز در خواب دیدیم که گویا هر کدام حجره برای خوابگاه خود داریم و در آن حجره شمعی روشن است
و ماورای حجره های خود ایوانی در کمال عظمت هست که گویا آن ایوان منبع احتیاج ماست که رفتن در آن
ایوان باعث حرمت و عزت ماست و شمع بسیار بزرگ نورانی که چشم ما همه از آن روشن
میشود در آن ایوان نوربخش بود ناگاه آن شمع را برداشته جهان روشن را در چشم ما تاریک ساختند و ما را
در بحر غم و الم انداختند اما این واقعه را همه متفق الکلمه تقریر کردند غیر از قمر اعنی چندرمان محبوبه ادریس و خوشنواز
پری معشوقه بدر عالم که در کلام ایشان اندک زیادتی بود و آن اینست که گفتند که آن شمعی که در حجره ما بود اول
او را بدر بردند بعد از فقدان او چشم خود را بآن شمع کلان ایوان روشن داشتیم که او را هم بدر بردند و ما را

افسردند و آن وقت که تقریر این واقعات در میان آمد ثلثی از شب چهارشنبه شانزدهم آذر ماه فارسی
باقی بود شاهزاده از استماع این واقعات جانکاه در بحر حیرت غوطه خورده بعد از زمانی سر برداشت
و رو بجوهر کرد که ای برادر چه باید کرد — طرفه شوری و عجب غوغائی است : هر کو بینی بسرش سودائی است :
نخل ماتم شده این قامت چند : گرچه هر یک بصفت طوبی است : جوهر گفت ای شاهزاده والاگهر من که تازه
وارد این مکانم و تو از مدتها تشریف آورده پس تو از من بهتر میدانی که این را علاج چیست شاهزاده رو بملکه
کرده گفت که خوب این واقعات را شنیدم تعبیر این را پیش خود چه مقرر کرده اید که کاسه های زهر را در پیش
خود گرفته اید ملکه گفت که ای شهریار تعبیر این رفتن تست از پیش ما ای شاهزاده اکنون مرا در فراق تو زندگانی
بکار نباید اگر خاطر مرا عزیز میداری و جای من در دل تو هست باید که رفتن فردا را موقوف نمائی و در مروت
و وفاداری من بکشائی و اگر گوشه خاطر با این بیچاره نداری باید که مرا از خوردن زهر مانع نیائی — منت آنچه
حق بود گفتم تمام : تو دانی دگر بعد ازین والسلام : این را گفته جام زهر را برداشت چهارصد کس با او جامها را برداشت
گرفتند تا در کشند شاهزاده هایهای گویان دست ملکه را گرفت و گریه کنان او را در بغل کشیده با خود گفت
سبحان الله ای معز الدین این همان نوبهار است که در هجر او سالها ناله کشیده و در تلاش ملاقات او صحرا
بصحرا چون لاله حمرا با دل خونین بر داغ گردیده انصاف کجاست که او زهر خورد و تو زنده باشی بی اختیار گریه میکرد
ملکه را تسلی میداد و ملکه میگفت که سخن یکی است و خدا یکی است — یا بمراد بر سر کوی تو نهیم پایی :
یا در فراق در ره جانان نهیم سر — یا از لب تو قند مکرر نصیب ماست : یا زهر شد نصیبت القصه مختصر شاهزاده
گفت لا حول و لا قوة الا بالله ای ملکه این چه عمل است که پیش گرفته اول سخن را تنقیح کن بعد از آن
هر چه خواهی بکن و ازین از کجا معلوم شد که خواب تو از قبیل اضغاث احلام نیست و خواه نخواه تعبیر طلب است
و در صورتیکه تعبیر طلب هم باشد از کجا که تعبیرش همین باشد که تو از پیش خود مقرر کرده ملکه گفت که این همه
خوابهای متفق المضمون از قبیل اضغاث احلام نمی باشد و تعبیر این هم پیش ما افتاده است بیا صبر کن
تا من نادره را بخدمت جناب عالی فرستم و ازین تعبیر این خوابها طلب نمایم شاهزاده فرمود که این را چند
روز میکشد نادره گفت که اقل مدت رفتن و آمدن را یک هفته می باید شاهزاده گفت که مرا فردا باید که

گنبد کرده فارغ شوم که روز آخر است ملکه گفت چه شد سی و نه روز مگر بس نیست کو یکروز برای خاطر ما موقوف
مانده باشد و حالا آن کدام سیرگاه باقی مانده باشد که شاهزاده اینقدر بدیدن او مشتاق است و بی دیدنش
نمیتواند ماند شاهزاده فرمود که یک دربرده دار باقی مانده که ظاهرا دران تماشای بهترین تماشاها باشد
که پردهٔ مرصع او معلوم میشود زیرا که در این همه دروازه های تماشاگاه ها در مدت سی و نه روز درین گنبد
برهیچ کدام دروازه پرده باین تکلف ندیده ام ملکه گفت ای شاهزاده نباید رفت چه این مقدمات طلسم است
گاه باشد که ظاهر پرده باین تکلف و آراستگی باشد و باطن او چندان لطفی نداشته باشد چنانکه مشتی
نمونهٔ خرواری میگویند سیر امروزه را که از جملهٔ سیرهای آخری است سوای بیابان گردی و صحرانوردی
چه تماشا کردی و مضمون این مثل شیخ سعدی رحمة الله را ادا کرد — بس قامت خوش که زیر چادر باشد
چون باز کنی مادر مادر باشد؛ اما چون دران پرده تمثال حقیقت ملکه نمه و شهر فردوس بود و ملکه این
شعر را در حق آن بی اراده کنایه خواند جوهر را برین لطیفهٔ غیبی که در حق شاهزاده وارد شد بی اختیار در آن
حالت هم او را خنده دست داد و اشاره بشاهزاده کرد که ببین چه میگوید شاهزاده را بعد آن وقت اندکی تبسمی
برلب عارض شد و سری جنبانید و با خود گفت که تا چه مرتبه شوخ مزاج است که این وقت هم دست
از شوخی بر نمیدارد اما چون نادره را چشم بر جوهر و شاهزاده افتاد و این حرکت جوهر را دریافته چون
شوخ طبع بود در عین گریه او هم متبسم شد اگر چه ندانست که اصل مادهٔ خنده جوهر چه بود و کدام مضمون خوش
طبعی بخاطرش گذشت القصه شاهزاده را نیز دران پرده دل بمرتبهٔ تعلق گرفته بود که بی دیدن آن قرار نداشت
و چگونه تعلق خاطر او باین مرتبه نباشد که اول دل و عشق نمه آشنا شده بود و همه حال شاهزاده گفت درین که
نادره جنس حکیم صاحب بوده باز گرده و دیر میشود ملکه گفت پس باید که رفتن گنبد را موقوف کنی یا متعرض من
نشوی که میخواهم تو هم ببینی که در جدائی تو مآل کار من بکجا کشید بلکه اگر مشت خاکی از دست تو در قسمت من
باشد از همه بهتر است شاهزاده دید که طرفه ماجرائی است که علاج ندارد اگر رفتن را ترک کند از جدائی دلدار
سابق که صاحب حق است و مناسبت انسانی دارد خود هلاک میشود و اگر نه نوبهار خود را هلاک میکند و از دست
میرود گفت ای ملکه این را بدان که خواب تو این تعبیر ندارد بلکه تعبیر دیگر است که من فردا بعد از سیر مراجعت

کرده خواهم

کرده خواهم گفت ملکه گفت خبر همه هست در ضمن سیر فردا است شاهزاده گفت خوب بر تقدیر این تعبیر هم از کجا
معلوم شد که ظهور از تعبیر باین زودی باشد بگذار تا فردا بروم و بعد از آن موقوف کنم ملکه گفت خیر
هر شغلی که باید درین مدت باقیست بعمل آید که فردا در صورت درستی عزم خود بسیر گنبد مرا زنده نخواهی
یافت بادشاه زاده دست پاچه شده خاموش ماند و حیران بود که چه کند درین اثنا بخاطر جوهر رسید
که حکیم اخشیجان این مقدمه را فیصل نماید پیش آمده گفت که صاحبان حکیم اخشیجان که ارشد تلامذه و اعظم
خلفای حکیم قسطاس است و در اینجا او حاضر است پس هر چه او این خوابها را تعبیر کند درست است و
چون ملکه نوبهار بادشاه و فرزند حکیم قسطاس است و شاهزاده معز الدین نیز فرستاده و حکیم و فاتح طلسم است
حکیم اخشیجان هم البته که بدی هیچکدام را نخواهد خواست پس هر چه او بگوید از رفتن شاهزاده فردا و موقوف
کردن او باید که ملکه و شاهزاده را قبول باشد چار و ناچار هر دو باین معنی راضی شدند و جوهر را و نادره را
برو در گنبد در آن وقت شب فرستادند ایشان رفته ماجرا را بعد از سلام ملکه و شاهزاده گفتند حکیم
اخشیجان ساعتی بطریق استغراقین بخدمت استاد خود متوجه شده سر بر آورد و دو اسمی را نوشته بایشان همراه کرده گفت
که این اسم را هر کسی که خواب دیده است باین عدد بخواند هر چه هست حقیقت منکشف خواهد شد موافق آن بعمل آرد
پس جوهر و نادره رازدار مقتضی المرام مراجعت کرده اسم مکتوب را بدست ملکه دادند و حقیقت را باز گفتند چنانکه حکیم
و نادره رازدار و غیره شروع بخواندن اسم کردند و دل ایشان مضطرب بود چون بعدد معین رسیدند ایشان هر کدام را خواب
برد و هر یکی در خواب دید که مجلسی آراسته است و ملکه و غیره در آن مجلس حاضرند ناگاه حکیم قسطاس الحکمت پیدا
شد و ملکه نوبهار را نوازش فرمود و گفت ای فرزند عزیز من تقدیر الهی را تبدیل نتوان کرد و الحمد لله
که تقدیر او سبحانه در بارهٔ تو متضمن خیر و خوبی است و مآل کار تو باحسن وجوه سرانجام یابد اما باید که
موافق عهد خود که در لشکر قسمت و سروستان چرانی کردهٔ رشک دیگران نبری و همین خوبی خود را
نخواهی که مرد از اموافق شرع خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله چهار نکاح مباح است و تا چهل سال طلسمی
صبر کنی که بعد از چهل سال طلسمی یار دیگر کوکب وصال شاهزاده از مطلع تمنای تو طلوع خواهد کرد و حالا
متعرض احوال او نشوی و بگذاری که او بسیر گنبد رود بلکه از و مرخص شو مانند کسی که بسفر رود و اهل خانه از و

رخصت جویند و نادره و خوشنواز پری و ثمرا نیز همان وقت بمطلب خودها خواهند رسید و بهمه وجوه خاطر
خود را جمع دار و بطیب خاطر تا انقضای مدت مذکوره فرمان روائی طلسم بدستور سابق بکن که مآل کار
بخیر است چه وصال تو و شاهزاده از ازل نوشته اند تبدیل شدنی نیست ملکه بیدار شد و نادره و غیره نیز
همین خواب را دیدند که حکیم با ملکه چنین جواب و سوال کرد و طرفه تر اینکه جمیع سلاطین طلسم حاضرین و
غائبین حکم حکیم هم چنان در عالم خواب رسید که فلان تاریخ شاهزاده عالیقدر از طلسم عطف عنان نموده بسمت
بیرون مراجعت خواهد کرد باید که همه در پای گنبد حاضر شده از و مرخص شوند که امکان دیدار بار دیگر بعد از
چهل سال طلسمی است اما حاضرین را همان شب این حکم رسیده و غائبین را موافق امتداد راه ایشان مثلا
بعضی را پیش از بیست روز و بعضی را پیش از پانزده و بیست روز حکم رسیده بود و راه را نیز بایشان
سوای طرق متعارف نشان داده تا یکبارگی بخبر شاهزاده و نوبهار ایشان آن روز که عبارت از فردای
صبح باشد حاضر شوند القصه ملکه نوبهار با چشم گریان و دل بیقرار از خواب برخاسته بنشست و رومال
بر رومال از اشک او تر میشد و تمام آفتاب چهره او باران اشک فرا گرفت پس رو بشاهزاده کرده
گفت و با ناله های زار این مضمون را ادا کرده ای فراقت مصیبت عظمی : وی وصالت مسرت
جهانها : نتوان کرد چاره تقدیر : هیچ سودم نداد این تدبیر : از تو ناچار من جدا گشتم : بغم و درد مبتلا گشتم :
بخدای سپارمت ناچار : که نیابد ز لطف دیگر بار : گر فراقت مرا امان بخشید : بعد چهل سال باز خواهم دید :
ور از دست هجر تو مردم : همچو گل از غم تو افسردم : روز محشر بگیرمت دامن : داد خود را ستانم از تو و المن :
پس گفت ای شاهزاده بدانکه اکنون نزد من یقین پیوست که در بلای فراقت مبتلا باید شدن چرخ
سفله بکار یک بار بلا بر دوش من انداخت پس تو هر جا که باشی از فضل الهی امیدوارم که شاد و خرم
باشی که و من نباشم و مثل من بلکه بهتر از من ترا هزار میسر خواهند بود و بس وای بحال من اما چون حق منهم
بر ذمه تست اینقدر وصیت دارم زنهار که حق صحبت مرا فراموش نکنی و درین ایام فراق از من
سوخته آتش اشتیاق غافل نشوی چه تا دریافت دولت ملاقات اگر زنده ماندم همان نوبهار گلشن
افروز حلقه بگوش توام و اگر ازین عالم فانی بعالم جاودانی سفر کردم از دل و جان ترا بحل کردم اما توهم

بخدا زنهاری من رنجی کشیده باشی و آن موجب ملال خاطر تو بوده باشد آن را بر من نگیری و معافم فرمائی و از یاد ادعیه و
ثواب فاتحه فراموشم نکنی شاهزاده بر این سخنان ملکه چون ابر بهار زار زار میگریست و میگفت که خدا نکند که
کار ما بانجا کشد بعد از آن گفت که ای ملکه شما تقریر خود بکنید که از عالم غیب شما را چه ارشاد شد پس ملکه
نوبهار واقعه خود را بر سبیل راستی آنچه دیده بود بیان کرد اما شاهزاده که نام چهل سال شنید از ملاقات نوبهار
و عشرت کردن با آن گلعذار مایوس مطلق شد اگر چه در ظاهر خبری نگفت اما در دل گفت سبحان الله
حالا که این نازنین شانزده ساله عمر دارد و بعد از اینکه چهل سال دیگر بگذرد قریب بشصت سال خواهد
پس دران وقت اگر ملاقات هم میسر آید چه فایده و جز فسوس هم چاره نیست برای اینکه حالا وصال او بطرفی
زن و شوی میسر نمی آید مگر آن وقت مانند زلیخا باز جوان شود پس حل این عقده هم موقوف
بر ملاقات حکیم صاحب است القصه شاهزاده ملکه را بطریق دلاسا در بر گرفت و تسلی میکرد و بوسه بر روی
چون آفتاب او میداد و بدامان خود اشک از چشم ملکه پاک میکرد و هر لحظه تصدق و قربان او میشد
ملکه گفت ای شهریار عالیقدر ازین تسلی دادن چه سود که گفته مرا قبول نمیکنی و من یقین میدانم که فردا
از پیش من خواهی رفت و مضمون این دو بیت بار به زاری ادا کرد کو هم نفسی جدا ز من ای تاج سرم
تا اشک بدامان برد از چشم تر من : تا عزم نمودی بسوی گنبد گیتی : بشکست ز بار غم هجران کمر من : شاهزاده هم
همچون محبت مفرط با ملکه داشت بر حال زار او زار زار میگریست و هیچ چاره نداشت که دست قسمت دامن
او را گرفته بود آن بیکس کشیده و دل او از وقتی که نقل منزل چهل اعلی در شهر فردوس از زبان جوهر شنیده طالب ملاقات
شمسه تاجدار گردیده و گویا محبت نوبهار را مجاز و محبت شمسه را حقیقت میداند درین گفتگو صبح گریبان
خود را در غم اهل طلسم تا دامن چاک زده از افق جلوه گر گشت شاهزاده بعد از ادای نماز صبح تهیه رفتن کرد ملکه
نوبهار نادره را اشارتی کرد و یکبار خوانهای بسیار در مجلس در آوردند شاهزاده حیران بود که این جهت چه
خوان پوشش را برداشتند لباسهای زر دوز از ان بیرون آوردند اول ملکه نوبهار خود پوشید و گفت ای
شاهزاده یکروزی آن بود که تو در جدائی ما کسوت غم در بر میکردی و امروز ما در جدائی تو می پوشیم
وقت هر کس بقدر قسمت اوست : بعد از آن هر که در محل سرای بود ملبس بلباس های زر دوز گردید شاهزاده پرسید

کاین چه صورت است نادره عرض کرد که ای شهریار اگر کسی بمیرد در ماتم او سیاه می پوشند و اگر کسی مدة
مثل تو جدا شود در هجر او لباس زردی پوشند و همین قاعده در کل ممالک ما جاریست و ما مصیبت هجران را
زیاده بر ماتم میدانیم القصه و سیدم شیون پریزادان و آدم زادان که ساکن طلسم بودند بلند تر میشد درین اثنا
شاهزاده از محل سرای بیرون آمد تا از حفیظ و غیره نیز مرخص شود جوهر گفت که جلدی باید کرد که آفتاب بلندی شود
جوهر گفت که دیشب حکیم اختیجان بمن گفته بود که فردا ساعت هفتم که ساعت زهره است از روز چهارشنبه
برای داخل شدن شاهزاده بسیار مبارک است که روز آخر سیر باید که درین ساعت داخل شود پس درین صورت
ای شاهزاده وقت بسیار است بخاطر جمع از ایشان رخصت حاصل کن شاهزاده گفت بسیار خوبست و چون
بیرون آمد مردم بیرون را نیز از حفیظ ثریا مکان و غیره همه را زرد پوش یافت شاهزاده فرمود ای حفیظ خیر باشد
چه خبر است گفت ای شاهزاده بر ما تیقن شد که امروز یوم الوداع و یوم الهجر است و روز هجر تعلق همین لباس
دارد که رسم اینجا چنین است اما هر کدام از بهرام و حفیظ و غیره زار زار میگریستند شاهزاده و جوهر نیز طرفه حالی
داشتند و عجب اضطرابی بر ایشان طاری بود که هر گاه که دل ایشان بر احوال اندرون میسوخت بیرون میگریختند
و چون بیرون نیز چشم مردم را پر از اشک خونین میدیدند باندرون میشتافتند و هیچ جا قرار ایشان را
میسر نبود و حفیظ ثریا مکان و بهرام سرخ کلاه و اصغر بن و احمر بن عادل و شاهزاده دری و شهاب و ضرغام
و رافع بن ارفع از بیرون بنوعی گریه و زاری آغاز کرده دست و پای شاهزاده می افتادند و بوسه بر قدم آنشاه
میدادند که شاهزاده را طاقت مشاهده حالت ایشان نبود ناچار باندرون میگریخت آنجا منطقه زرین کمر و [illegible]
سلطان و حمرا و در تانه و سعیده و قمر طلعت و سوسن جان بخش و نرگس شهلا و رافعه بانو و قمرا و خوشنواز و ملاحت
دامن شهریاری را بدست بچه بر کرد سرو قامت او مانند قمری شیون میکردند و نوبهار و نادره را چه احوال
بیان کنم که در تحریر نگنجد اما ملکه نوبهار هر ساعت خطاب بشاهزاده کرده مضمون این بیت ادا میکرد
بیت قمری رنجه بالم بپناه که روم : تا بکی گریزی ای سرو خرامان از من : و هر کدام ازین نازنینان سیم اندام
بنوعی گریه و زاری میکردند که دل سنگ آب میشد بلکه مرغان هوا بر زاری ایشان میگریستند و این
امر هم چندان محل تعجب نیست و بعید العقل نیست چه احتمال دارد که جمعی از پریزادان و صور و همه طلسم بصورت طیور

در هوا شیون میکردند باشند تا دل شاهزاده نرم شود و باشد که از اراده رفتن باز گردد و مجلس شیون اندرون
و بیرون شور محشر را بر باد داده بود و درین اثنا طانی شاه و راسب شاه و عادل شاه و مرطوب شاه و بهرام و
غیره سوای سلطان روح الملک همه از طرق متعدده مختلفه رسیدند و اینها نیز زرد پوش بودند شاهزاده ملاطفت
کرده در شیون با دیگران شریک گشتند شاهزاده اینها را نیز انعام بسیار عطا کرده احوال پرسید و الطاف
بیکران در باره ایشان مبذول داشت و باز اندرون رفت و با منطقه و غیره گفت شما که اینهمه تضرع و بیتابی
بر جدائی من میکنید برای چه حال آنکه مطلوبان شما در کنار شما اند و در رفتن با من شریک نیستند بلی
نادره و نوبهار هر غمی که کنند حق بجانب ایشان است که مطلوبان ایشان که من و جوهر باشیم از نظر ایشان
ناپدید خواهند شد اما قمرا و خوشنواز پری نیز حق بطرف دارند که در غم با ایشان شریک میشوند چه مطلوبان
ایشان یعنی ادریس و بدیع العالم هم پیش از ما ازین عالم معدوم شدند منطقه گفت بلکه همه متفق اللفظ عرض کردند
که ای شهریار این همه همین قدم شهریاری بود که تو بمنزله جان جانان طلسمی و چون جانان بیرون رود جانان دیگر
که ما باشیم حکم جسم بیجان داریم و از جسم بیجان حرکت نباید پس ما آنکه بعد از رفتن تو هر کدام از ما در جهت
ملکه نوبهار خواهند بود و هرگز روی شوهران نخواهند دید تا اینکه جامع المتفرقین بار دیگر ملکه را بوصل رساند آن
وقت ما هم روی شوهران خود را خواهیم دید شاهزاده در دل گفت خدا داند که درین عرصه چهل سال که زنده
ماند و که بمیرد و در صورت زنده ماندن هم از کمال پیری شاید که همدیگر را نشناسند هم و حال آنکه شاهزاده
از مدت ایام طلسم غافل بود و این را نمیدانست و ازین سر آگاه نبود که عرصه چهل سال طلسمی چه قدر است بلکه
درازی آن ایام را مثل درازی ایام عالم دنیا در خیال داشت و لهذا این همه حرمان و مایوسی در دل
او راه یافته بود القصه بر شاهزاده نیز از مشاهده گریه و زاری ملکه و غیره طرفه حالتی دست داده بود که هر چند
میخواست ضبط گریه کند ممکن نمیشد پس چون سواری تیار شد و شاهزاده عزم سواری نمود با دل زار و نالهای
های بیقرار هر یکی را از رجال و نسوان آن طلسم عجائبات بنیان تسلی میداد و از هر کسی رخصت حاصل
میکرد که این زمان بر شاهزاده نیز احوال [illegible] خود از طلسم یقین پیوسته بود و جوهر نیز از نادره با صد هزار
گریه و زاری و انواع راز و نیاز رخصت میشد و باهم اقسام مواعید و عهد و پیمان در میان داشتند درین

اثنای رخصت ملاحت پری با چشم گریان و موی پریشان و چاک گریبان چون داد خواهان ناله و فریاد کنان از
همه سبقت جست و بهر دو دست در دامن شاهزاده آویخت و بر قدم همایونش بوسه داد و گفت ای شاهزاده
عالی مکان و ای مکرمت فرمای دو جهان امیدوارم که این وقت گستاخی را بمن معاف فرمائی و از
راه شفقت سمع توجه بر التماس این کنیز داری که شاهزاده دست الطاف بر سر او گذاشت و بر حالت او
رقت نمود و گفت معاف کردیم بگو چه میگوئی ملاحت گفت که ای عالی جناب از روزی که دیده من بجمال
مبارکت روشنی پذیرفت حلقه بندگی بگوش خود کشیدم و آنچه از دستم بر آمد در شرط خدمت و وفاداری
تقصیر نکردم و شرف ملازمت خدمت ترا بر سلطنت برگزیدم یعنی مملکت را گذاشته داغ کنیزی بر خود گرفتم
یعنی خود را کنیز تعلیم دادم و آنرا شرف خود انگاشتم و از جمیع خویشان و غریبگان دست برداشتم و بر نقطه
دیدار تو قانع بودم پس عدالت شعارا تو خود انصاف بده که هرگاه سرمایه حیات من تو باشی بی وجود
مبارکت احوال من بکجا رسد و بعد ازین زندگانی من چگونه صورت بندد پس در حق من چه میفرمائی این
کنیز را بکه می سپاری و اگر چه این التماس در حق مثل من سراپا فضولی است و از حد ادب بعید است چه کنیز را
چه یارا که در حق مخدوم ولی النعمت چنین و چنان گوید لیکن نظر بر الطاف تو کان بر حق خدمت خود کرده
بیباقت و جرات کار فرمودم در عالم بی اختیاری معذورم و امیدوار عفوم و مضمون این بیت ادا کرده
شاها گله گر بای فضولی بود اما: در هر سخنی لطف فراوان گله دارد: همراه این گفتگوی ملاحت رقت تازه
و بکای بی اندازه دست داد و گفت ای شاهزاده حق بطرف دست راست میگوید شاهزاده را نیز بر حالت او
رحم زیاده شد پس گریه کنان روی بملکه نوبهار کرده فرمود ای جان جانان چون از روز اول شما بر ملاحت نظر
مهربانی داریده و بلکه شما سفارش او نزد منهم کرده اید لهذا در خدمت شما اکنون من سفارش این میکنم که
تا حال از مهربانی خود او را نوازش میکردید و حالا برای خاطر من نیز در حق او عنایت و مرحمت مبذول فرموده باشند که
این را بشما سپردم و دست ملاحت را گرفته بدست ملکه داده ملکه زار بگریه در آمد و گفت ای شهریار آنچه فرمودی
بدل و جان قبول کردم و زیاده از آن بعمل می آرم اما بفرمائی که ما را بکی سپاری شاهزاده بی اختیار به آواز
بلند در گریه آمد و ملکه را در بغل گرفت و سر و چشم یکدیگر را بوسه میدادند و شاهزاده میگفت که ای جان جانان

ترا بخدا سپردم که دیار دور است و در همه حال و از فضل امیدوارم که در جدائی من ترا صبر کرامت کند از مشاهده
این حال صدای ناله و افغان بلند شد بمرتبه که تا فلک اخضر رسید و در حوالی گنبد تا فرسخها از ناله و زاری آتشین
خاکی نمونه صحرای قیامت شده بود ناگاه شاهزاده مع ملکه و غیره روانه بطرف گنبد گردید همه از اهل طلسم از ذکور و اناث
آدمی و پری همراه در جلو بودند و بالباس های زرد گریبان چاک گریه کنان میرفتند و شاهزاده نیز گریان بود و دم
از جوهری پرسید که حالا وقت داخل شدن ما در گنبد چند ساعت دیگر مانده جوهری عرض کرد که دو ساعت دیگر
مانده لیکن ای شاهزاده اول تحقیق کن که جمیع سلاطین زادگان طلسم در پای گنبد حاضر شده اند یا نه برای اینکه
حکیم اخشیجان و شیث بن گفته بود که تا جمیع ارکان طلسم از آتشی و خاکی بغیر روح الملک در پای گنبد برای رخصت
شاهزاده حاضر نشوند امروز دروازه گنبد بر روی شاهزاده گشاده نگردد و فی الواقع چون آنجا رسیدند بخلاف سابق
دروازه گنبد را بسته یافتند شاهزاده فرمود که از طائفی شاه که عمده ترین سلاطین حصار است یا از پدر حفیظ
که محفوظ قلم دار باشد معلوم باید کرد که کسی هم باقی مانده که آنجا حاضر نباشد چون تحقیق کردند همه آمده بودند
مگر اسد بن بهرام که از اولاد کاوه آهنگر بود و حشمت شاه بادشاه طلسم عقرب که شاهزاده دختر او را در طلسم کوه
با اسد بن بهرام وا نهاده بود حاضر نبود شاهزاده فرمود فی الواقع که اسد را ما از آن روز دیگر ندیدیم و دیگران
در گلزار عشرت حاضر شده بودند و نیامده و اکنون وقت آن نمانده که کسی را فرستاده خبر او طلبیم و درین
مقدمه چه باید کرد پس اگر وا شدن دروازه گنبد بر آمدن او موقوف باشد درینصورت کار مشکل شود پس با
درهمین فکر و تردد آفتاب زوال یافت وقت نماز عصر شد شاهزاده بعد از ادای نماز حیران بود که چه
کند و ملکه نوبهار را فکری انکه به کردن ساکت شده بود و توقع اینکه شاید حشمت شاه و اسد نیایند و کار باشد
که رفتن شاهزاده در معرض توقف افتد اما دل شاهزاده در اضطراب بود که آیا چه شود ناگاه از دره کوه
تقابن که در طرف راست گنبد بود علمهای سرخ نمودار شد چون تحقیق کردند اسد بن بهرام بود که آمده
ملازمت نمود شاهزاده بعد از استفسار احوال سبب نرسیدن و دیر کردن پرسید او عرض کرد
که حشمت شاه بیمار بود و غلام بخدمت او اشتغال داشتم چنانکه دو روز قبل ازین حشمت شاه فوت شد
و سلطنت بالارث و الاستحقاق بنام من مقرر گشت روز سیوم از مردن او بر تخت نشستم همان شب

در عالم واقعه حکم حکیم بمن رسید که از فلان راه برده در پای گنبد گیتی نما حاضر شود از شاهزاده رخصت
حاصل کن که بعد از چهل سال طلسمی اگر حیات را بقائی باشد باز دیدار او را خواهی دید از آن سبب خلاج
سرعت و استعجال خود را رسانیدم و لباس اسد نیز بدستور دیگران زرد بود اما در عین گمان توقع
چون این خبر نوبهار رسید گریه و زاری از سر گرفت و دروازهٔ گنبد هم مانند چاک گریبان ملکه و غیره گشاده
گشت شاهزاده و جوهر بار دیگر از ملکه و غیره رخصت خواستند ملکه گفت ای شهریار عالی مقدار
از برای خدا یک لحظه دیگر هم صبر فرما و توقف کن تا نادره پیغام مرا نزد حکیم اخشیجان برد و جواب آرد شاه
قبول نمود پس ملکه بدست نادره گفته فرستاد که از طرف من بعد از سلام در خدمت حکیم بگو که اگر
امر کنی امروز برخلاف سابق در حد جلوخانه گنبد داخل شوم و تا دروازهٔ گنبد همراه شاهزاده باشیم و از دروازه
من بیرون مانم و شاهزاده اندرون داخل شود روز آخر ملاقات است یکدم هم دیدن شاهزاده باین بهانه
غنیمت است پس نادره نزد حکیم اخشیجان که بر سر دروازهٔ گنبد قالیچه انداخته بدستور نشسته بود رسید و پیغام
مذکور رسانید حکیم لحظه مراقبه کرده بدستور خود رجوع بخدمت استاد نمود و از آنجا بطور استغراقین حکم
حاصل کرده جواب داد که چه مضایقه اما بشرطیکه آنجا بی اعتدالی را کار نفرماید اما نادره جواب ملکه آورد ملکه
بعجب حالت پابوسی بود شاهزاده را میگفت که ای شهریار زنهار که از من شکسته خاطر فراموش نخواهی
کرد و از طرف من تغافل را کار نخواهی فرمود که من در بند طلسم و هیچ اختیاری ندارم لاچارم چکنم مضمون
این بیت اکنون حسب حال منست — ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد : در دام مانده باشد صیاد رفته باشد
شاهزاده نیز گریه میکرد و تسلی میداد و میگفت ای ملکه جان چه معنی دارد بهمه حال سواد توام و جای تو در دل
و دیدهٔ من است چگونه فراموشت کنم اما درین باب منهم ناچارم چون مقدر چنین است بی اختیار میکنم
آنچه میکنم و علم آن بر من نیست درین اثنا نادره آمد و جواب مذکور از طرف حکیم اخشیجان نزد ملکه رسانید
پس شاهزاده و جوهر همه را رخصت تسلی نموده بسوی گنبد روان گشتند ملکه نوبهار گریبان را چاک زد و
گیسوها را پریشان ساخت نادره هر چند او را منع کرد که این شگون خوب نیست فایده نکرد و بهمان حالت
گریبان تا دروازهٔ گنبد همراه شاهزاده شد اما حفیظ و غیره جمیع سلاطین طلسم نوحه کنان گریبان چاک در جلو

شاهزاده

شاهزاده رفتند و هر لحظه تصدق مرکب شاهزاده میشدند و از درگاه الهی حاجت ملاقات دیگر باره میخواستند
و شاهزاده را هم از شیوهٔ نوبهار و غیره عجب حالتی بود که در تحریر نگنجد الحاصل بهمین حالت می آمدند تا بدروازه
گنبد رسیدند اما تا آن حد سوای شاهزاده و جوهر و ملکه و نادره هیچکس مجال آمدن نیافت و هیچ احدی را
بار ندادند و چون رسیدند حکیم اخشیجان رسم سلام و علیک بجا آوردند و حکیم را نیز گریان یافتند جوهر پرسید
که گریهٔ حکیم برای چیست گفت که بر احوال ملکه نوبهار که از مرتبهٔ معشوقیت بدرجهٔ عاشقیت رسیده خدا او را در فراق
شاهزاده اتفاق صبر کرامت فرماید اما چون شاهزاده با حکیم ملاقات کرده و از او رخصت یافته خواست که داخل
گنبد شود باز ملکه را در بغل گرفته و سر و چشمش را بوسه داد و تسلی بیشتر از بیشتر نمود و گفت ای ملکه اکنون ترا بخدا
سپردم که او یار و یاور و نگهبان تست این را گفته روی خود گردانید و متوجه دروازه شد و یک قدم دروازه گذشت
و یک قدم هنوز بیرون بود که عنان صبر از دست ملکه رفت و بی اعتدالی را کار فرموده بدوید و دست دراز کرده
دامن شاهزاده را از عقب گرفته بطرف خود کشید و گفت ای تاجدار من از برای خدا یک نگاهی دیگرم بسوی
من و با نالهای زار مضمون این دو بیت ادا کرد — خدا را یکدمی بنگر بدین سوی : که دیگر من کجا باشم کجا تو :
نمیدانم کسی گردد ملاقات : زمانی من ترا بینم مرا تو : بر این گفتگوی ملکه از آن صحرا و از در و دیوار گنبد گویا رفت
می بارید تا بحدیکه حکیم اخشیجان با وجود حکیم بودن و واقف از مآل کار بودن بی اختیار بگریه درآمد و رقت
بی اندازه او را دست داد و چنانکه از سبب بی اختیاری قدری صدای او هم در گریه بلند شد پس نزدیک آمده
دامن شاهزاده را از دست ملکه رها کرد و گفت ای ملکه شرط خود را فراموش کردی و بی اعتدالی را کار فرمودی
ملکه گفت ای حکیم عالیقدر آنچه شرط کرده بودم بر آن قایمم چه پای خود را اندرون دروازه نمیگذارم اما
درین جزع و فزع من بی اختیارم و شما را هم با این بیکار مثل مشهور است که قهر درویش بر جان درویش
اما شاهزاده از مشاهدهٔ این حال نزدیک شد که گریبان خود را نیز چاک کند یا رفتن گنبد را موقوف نماید که
ناگاه از اندرون گنبد آوازی بگوش شاهزاده رسید شاهزاده شنید که خبردار ای شاهزاده زنهار استقلال را از
دست نخواهی داد و بر عزم خود قایم باش که اقبال یار و یاور تست شاهزاده آواز آشنا معلوم کرده متفرس شده
بود که جوهر گفت ای شاهزاده در چه خیالی عقب خود اندرون گنبد نگاه کن عجب جوانی با صلابتی استاده است

گویا مشتاق تست و ترا میطلبد و درهمان اثنا شاه ارشاد که قمر و شیرین کار باشد نیز از یک طرفی در آن
گنبد ظاهر شد و گریه کنان با چشم اشک آلود با جوهر خطاب کرده گفت که ای تغافل شعار فراموش کار
دیدی که فقرا و رنج کوهی باشند چو برازین سخن او متعجب شد شاهزاده خواست که با او سخنی گوید که او همین
قدر حرف بجوهر گفته بطرفی بدر رفت و از نظر ایشان مخفی گردید از ین طرف حلیم اخشیجان نیز گفت که
ای شاهزاده زود باش حالا تامل و تعویق چیست که ساعت آخر میشود شاهزاده همین که بر گردید و بطرف
بشت در گنبد نگاه کرد چه می بیند که اقبال شاه خندان و شادان با عظمت و شوکت تمام مشتاقانه
استاده است و اشارت میکند که ای برادر زود باش شاهزاده نیز با شتیاق تمام جهت معانقه بطرف
او دویده داخل گنبد گردید و بمجرد داخل شدن شاهزاده در دروازه گنبد خود بخود برا اهل طلسم رسیده و گردید که
نوبهار آهی زد و بیهوش بیفتاد و نادره را از دار نیز همین حالت دست داد و منظر و شرف ازاد و
زنگ سلطان و سوداوه و حمرا و رتانه و سعیده و سوسن و نرگس و قمراه و گلگونه که تازه همراه شوهر خود
آمده بود بودند و بر ملکه نادره گرد آمدند و میگریستند و جزع و فزع میکردند ملاحت پری و خوش نواز
پری محبوبه بدر عالم و قمرا محبوبه ادریس چون این حالت دیدند بیهوش بیفتادند و از ین طرف همین حالت
بر حفیظ و غیره مخلصان شاهزاده طاری شده بود و باقی مردم تمام کوهستان و صحاری را از آواز نالهای
خود بر کرده بودند راوی گوید که شاهزاده تا دو سه قدم راه طی کرده بود که آوازهای ناله و فریاد اهل طلسم
بگوشش میرسید و همین که از ین تنجا و زینها و از آمدن موقوف ماند و الفت اهل طلسم سوای الفت ملکه نوبهار
از دل آن نامدار تمام و کمال بدر رفت و اشتیاق عالم اسباب در خاطرش بالکل مستولی گردید القصه شاهزاده
چون اقبال شاه را دید و بطرف او برای معانقه دوید در ان اثنا جوهر را گفت که ای ابو الحسن بدانکه برادر من
اقبال شاه که درین طلسم بسیار بکار من آمده و با من یاریها نموده و من بیشتر تو بارها نقلهای جوانمردی
او کرده ام همین است الحمد لله که تو هم بدیدارش فایز گشتی و او را دیدی جوهر گفت در واقع که شاهزاده عظیم
الشانی است و آثار بزرگی و جوانمردی از ناصیه او هویداست پس شاهزاده با اقبال شاه بغل گیر شد و احوال
پرسید و گفت ای برادر درین مدت کجا بودی که به پیوسته دریاد تو بودم خصوصا درین گنبد که در عالم

مثال

مثال همراه بد بوده ام و ترا که ندیدم فکر تو داشتم اقبال شاه متبسم شده گفت ای برادر بدانکه منهم از تو غافل نبودم و اکنون
محض برای رخصت شدن از تو آمده ام و این ملاقات من با تو در عالم ظاهر ملاقات آخری است که بعد ازین
در ظاهر مرا تو نخواهی دید و حقیقت مرا هم از زبان حکیم قسطاس مفصل معلوم خواهی کرد احتیاج گفتن من نیست این را
گفته با شاهزاده بغل گیر شده در اثنای بغل گیر شدن از نظر ایشان غایب شد شاهزاده و جوهر از مشاهده این حال حیران
ماندند تا شاهزاده را بمجرد وقوع این ماجرا عزم و خروج و دلگیری که او را بجهت از داخل شدن در طلسم از باد شاهی خیال و شوکت
خود بود اکنون باز در سرش جا گرفت و برهمان جنبیت خوش و بیشتر روان شدند دران اثنا آواز جنبیدن گوش
شاهزاده رسید که صفت رُجَّتِ الْأَرْضُ رَجًّا وَبُسَّتِ الْجِبَالُ بَسًّا بوضوح پیوست و [illegible] بود و آوازی
با آن صدا آمیخته بگوشش میرسید که گویا قیامتی بر پا شده بود و از جوهر پرسید که آیا این آواز گریه از کجا باشد جوهر گفت
احتمال دارد که آواز شیون و گریه اهل طلسم در فراق ما باشد چون هنوز در طلسم هستیم آواز ما با ینجا هم گاه گاه
بگوشش میرسد شاهزاده گفت درست است البته که همین خواهد بود اما ای جوهر وای بحال ملکه که چه حالت داشته باشد
جوهر گفت ای شاهزاده چه باید کرد عالم بی اختیاریست و قضا قادر است که او را تا دریافت ملاقات صبر کرامت کند

رسیدن شاهزاده در عالم شهر فردوس و جبل اعلی و دیدن شمه از عجایبات آن و یاد کردن از عشق آن کلمه از آنجا
بر آمدن از طلسم هایب اساس و ملاقات کردن با حکیم قسطاس باتفاق محمود خراسانی عیار و امرای نامدار

آنانکه دسته بندان این حدایق رنگین و چمن پیرایان این خورم بساتین گوشه دستار بیاز گلهای سخن بای
روشن ترصیع و تزئین بخشیده اند که چون شاهزاده نامور و ابو الحسن جوهر داخل گنبد گیتی نما شده و با اقبال شاه
ملاقات کرده بیشتر با هم حرف زنان روان شدند پس به هر دروازه که از دروازه های اندرونی گنبد داخل
میشدند آن دروازه بسته میشد چنانکه قدرت بازگشتن نداشتند و همین دستور میرفتند تا رسیدند بدروازه
که آن فقرات عربی مذکور شد بر آن قوم بود یعنی از گنبد بدر قیصریه اقلیم وار انجا بدروازه عجایبات متفرقه و بعد
ازان با آن دروازه رسیدند و چون دران دروازه داخل شدند آن دروازه نیز بدستور دیگران بسته شد
بر خلاف سابق جوانی که برای خیر مائی ایشان هر بار مثل عبد الباری و عبد المصور و غیره در جار الیقان میشد
درینجا کسی بنظر نیامد و سواد کوه اعلی و قریه فردوس نمودار گردید جوهر بشاهزاده اول قبه قصر اخضر را

نشان داد و بعد از آن بپای کوه رفتند و مجمع را بحال اول منعقد یافتند جوهر گفت ای شاهزاده من
حیران ام که مجمعی که در سال روز نوروز یکمرتبه از صبح تا عصر میشد و بعد ازین مردم متفرق میشدند این
مرتبه در عالم مثال بغیر نوروز این مجمع را دو روز هم دیده بودم و امروز می بینم بسبب این را نمیدانم شاهزاده گفت
که این مرتبه کسی هم همراه ما نیست تا از وی تحقیق کنیم باری تماشا باید کرد و شاهزاده را در مبدا حقیقت گذشته
خود بخاطر رسید تا آنکه معلوم کرد که در اصل عشق من بر این نازنین بود و عشق نوبهار بر آن علاوه شد
و آنچه دیدم همه طلسم بود و نوبهار از جنس پری زاد است و حالا عشق شمسه دل او را تمام فرا گرفت مگر گوشه
خاطر برای عشق نوبهار گذاشت گویا بر مسند دل شخصی متمکن بود و اکنون شخص دیگر آمده بر آن مسند نشست
و گوشه از آن مجلس برای شخص اول گذاشت اما راز این معنی بر لب شاهزاده گره کرد یعنی که زبان تقریر آن نداشت
تا مفصل این راز تقریر آرد به همه حال سیر میکرد و مشاهدهٔ حرکات پادری ایدروس و مردم دیگر در آن عالم
مثال میکرد و ملکه شمسه را نیز بر کرسی مرصع میدید قربان و تصدق میشد حالتی داشت که از تقریر مستغنی است
تا اینکه مجمع متفرق شد و ملکه داخل قصر خود گردید شاهزاده و جوهر نیز همراه ملکه اندرون رفتند چون عالم مثال بود کسی
مانع و مزاحم نشد طرفه تر اینکه چون جوهر خبر رفتن ملکه بقلعهٔ ماهرو از ملک خود عمرا اینه در خدمت شمسه اظهار
نداشت همراه دیگرا او را و آنجا دید القصه ملکه اندرون رفته نقاب از روی چون آفتاب برداشت و بر مسند
خود قرار گرفت و کاغذی را طلبیده و اگر حریری از آن بر آورده شروع مطالعه کرد و شاهزاده بار اول از مشاهدهٔ
جمال او که در عالم مثال بود از هوش رفت باز بسعی جوهر بهوش آمد و آن حریر را دید تصویر خود را با تصویر ملکه شمسه
یکجا کشیده یافت و شمسه را مشغول عشقبازی تصویر خود دید خورم گردید که محبوبه او نیز او را میخواهد بجوهر گفت که
تصویر او در اینجا با این نازنین که یکجا کشیده جوهر گفت ای شاهزاده در آن وقت که من همراه پروین درینجا آمده بودم
شنیده بودم که این ملکه این حریر را از حجرهٔ قصر خود یافته بر این تصویر دوم عاشق شده این را نمیدانستم که تصویر
شما باشد بسیار متفکر بودم الحمدلله الحال معلوم شد که کار بمدعا بر آمد که ملکه نیز بتو عاشق است شاهزاده گفت از برای
همین که نمیدانستی آن روز گفته بودی که خدا داند که ملکه صورت کدام کیدی را دیده عاشق شده جوهر بخندید و شاهزاده
جمال محبوبهٔ خود را در پردهٔ مثالی بی پرده بدید ملکه با دایهٔ خود سمن بانو سخن عشق شاهزاده میگفت و میگریست

بعد از دیری بخاطر شاهزاده رسید که قصر را نیز تماشا کند و عمارات او را به تفصیل ببیند سیر کنان همه جای آنجا از
قصر بیرون آمده دور و حوالی قصر را دیده و از کوه فرود آمده به شهر رفتند و سیر اجمالی او هم کردند و در اثنای مراجعت
عبور شاهزاده و جوهر بپای آن درخت افتاد که بار اول وعده گاه جوهر و پروین بود جوهر که تمام حقایق
آن مکان را دیده هم خاطر نشان شاهزاده میکرد و گفت ای شاهزاده اینجا بود که من و پروین در حین مراجعت
بهم دیگر رسیده بودیم شاهزاده فرمود که از برای همین بسیار خوش سایه واقع شده هر چند که بسبب عالم مثال
ماده ندارد و سایه بر ما نخواهد افگند لیکن اندکی بپای او برویم و چون موافق حسب حصر داخل سایه آن شجر شدند بمجرد
خواب بر ایشان غلبه کرد که تاب نیاورده خوابیدند چون بیدار شدند از عالم مثال بعالم اصلی یا انتقال
یافته بودند چنانکه درخت را بر سر خود سایه ور یافتند حیران شدند بلکه تنه و شاخهای درخت بدست
ایشان محسوس هم شد شاهزاده از حیرت مبهوت گردید و اکنون اثر طلسم بالکلیه از ایشان زوال یافت
و عشق شمسه محیط شاهزاده شد اگرچه ملکه نوبهار را نیز بخاطر داشت لیکن بطریقی که گویا حالا خوابی باین
طول دیده بیدار شده و بخاطر دارد و بعد ازین هر چه محسوس بصر میشد بجمیع حواس محسوس میگشت معلوم
کردند که منزل مقصود محل شمسه بود و باین طریق از طلسم بیرون آمدیم اما شاهزاده حیران بود که ما که
در عالم مثال بودیم از آنجا بعالم مادیات چگونه انتقال نمودیم و در پای درخت مثالی خوابیدیم بیدار شدیم بپای
درخت اصلی که بجا آورده مگر اینقدر بیهوش شده بودیم که در اثنای آوردن اصلا با خبر هم نشد خوب
ان شاء الله تعالی این عقده را هم از حکیم صاحب تحقیق خواهم کرد شاهزاده چون خود را در عین آن
مکان یافت بی اختیار خواست که باز بجانب جبل اعلی رود جوهر او را منع کرد و گفت ای شاهزاده حکیم
قطاس چون بار دویم ما را در خدمت شما بطلسم فرستاد بپروین قدری از آن روغن که دفع حیوانات
موذیه است بمن داد که این را نگاهدار وقتی حاجت تو باین خواهد افتاد چنانکه آن روغن در طلسم
هم همراه خود داشتم لیکن اصلا بخاطر من نرسید و نمیدانم که کجا غایب شده بود الحال که بخاطرم رسید و
تفحص کردم همچنانکه گذاشته بودم بجای یافتم و موجود دارم بس وقت حاجت او همین وقت است
که بدن تو و بدن خود میمالم و از آنجا تا منزل حکیم ازین راه در عرصه دو روز میتوان رسید

وهرچند که راه پیچ و واپیچ بسیار دارد ولیکن برون وقت مراجعت مرا جابجا رانشان داده بود چنانکه بعضی
علامات را نوشته گرفته بودم و حالا درست بخاطر دارم پس بهتر آنکه اول تر اجازت حکیم برم که بدون ملاقات
او و بی اجازت او بجبل اعلی رفتن مناسب نیست بعد ازین هرمشکلی که خواهد افتاد از فضل الهی و توجه او آسان
خواهد شد شاهزاده را رای جوهر معقول افتاد و بر طبق گفته او روغن مذکور بر بدن مالید و حیران وار قدم در
راه گذاشت از کمال حیرت گویا قفلی بر دهان او زده بودند که دماغ حرف زدن نداشت اینها زاد در راه گذشت
دو کلمه از امرائی که بیرون طلسم در انتظار مقدم شاهزاده اند استماع کنید راوی این اخبار عجیبه چنین
آورده که امیر جلال الدین فیروز زمینی بعد از آنکه بگمان خود دو نیم سال در ممالک طلسم خود بعیش و عشرت بسر برده
از طلسم برآمد و چون موافق ایام خارج طلسم حساب کرد و یکماه گذشته بود چرا که یک دوره آفتاب در دنیا که بحال
ست بلیغ یا یکدوره زحل در طلسم که سی سال باشد موافق می افتد یعنی سیار طلسم با ساکن طلسم بحساب روز دنیا
یکماه طلسم می نماید و وسعت طلسم ازین هم بیشتر است چه اکثر مسموع شده که شخصی در طلسم سالها بسر برده و چون
در دنیا باز آمد آنی بیش نگذشته بود و ازین مقوله حکایت ها در اکثر کتب نظم و نثر بنظر رسیده چنانکه هفت
پیکر ملا نظامی و هشت بهشت امیر خسرو و هفت منظر ملا هاتفی موید این معنی است اما جوهر در طلسم خود دو ماه بیش
نمانده بود که دو روز و شب دنیا باشد و اینکه امیر جلال الدین جوهر را با امیرزاده سیف الدین دیگر را عند الخروج از
طلسم خودها پیش پیش خود دیده و قیاس کرد و بگمان خود پنداشت که شخص سابق همین ساعت پیش پیش من
برآمده این محض خیال اینها بود و در واقع چنان نبود بلکه اینهم از تصرفات حکیم قطاس بود که شخصی پیشتر از طلسم
برآمده بالضرورة چنان اتفاق می افتاد که آن طرف میرفت و همان وقت از آنجا بر میگشت که آن کسی که
تا بنا در طلسمات رفته از طلسم بر می آمد یعنی وقت خروج شخص لاحق از طلسم و وقت مراجعت شخص سابق از آن هم
متحد می افتاد و چنانکه او می پنداشت که این کس هم همین ساعت ازین طلسم پیش پیش من برآمده و تعجب
می نمود اما این امر را مرتبه اول که جوهر از طلسم خود برآمده بود از حکیم بسعی تمام تحقیق کرده بود اگرچه نوشته نشده
و اینجا بمحل خود تحریر یافت اما امیرزاده سیف الدین چهار سال طلسمی در ممالک طلسم خود جهانگیری کرد که یک ماه
و هژده روز دنیا باشد و امیر خلیل و امیر سلطان پنج سال طلسمی در کشور خود بعشقبازی و کشورستانی نمود

که دو ماه کامله دنیا باشد و شاهزاده فلک قدر هفت سال و شش ماه تا قصه طلسم سیر عجایبات بسر برد که سه و نیم ماه
کامله دنیا باشد و نسبت طلسمات امرا با طلسم شاهزاده نسبت یامین یا نهاباشند یا قلعه یا باغ عظیم و ایام
طلسم را ناقصه گویند و ایام دنیا نسبت بآن کامله باشد و ایام آخرت را که موافق آیه کریمه وَإِنَّ يَوْمًا
عِنْدَ رَبِّكَ كَأَلْفِ سَنَةٍ مِمَّا تَعُدُّونَ یک روز موافق هزار سال دنیا باشد اکمل خوانند و روز قیامت را اکمل
الاکمل نامند برای اینکه آن روز پنجاه هزار سال دنیا است قَالَ عَزَّ مِنْ قَائِلٍ تَعْرُجُ الْمَلَائِكَةُ وَ
الرُّوحُ إِلَيْهِ فِي يَوْمٍ كَانَ مِقْدَارُهُ خَمْسِينَ أَلْفَ سَنَةٍ و این اصطلاح ایام نزد ارباب
این فن است القصه امرائی مذکور هریکی چون از طلسم خودها برآمدند در فراق معشوقان خود بحالتی و حیرتی
گرفتار بودند که زبان قلم از تقریر آن عاجز و قاصر است الحاصل چون امیر جلال بعد از جوهر سردار لشکر او بود
با چند کس دیگر از امرائی بامید ملازمت حکیم بر در بقعه فیض رفت سهیل و بروین بفرموده آقای خود با ایشان
جواب دادند و گفتند که ای امرایان والا دودمان خود بدانید که ملازمت جناب عالی بعد از آمدن شاهزاده میسر خواهد آمد
و آن چند کس که باتفاق امیر جلال الدین بر در بقعه رفته بودند امیر خلیل و امیر سلطان و امیرزاده سیف الدین و
جوهر سرداران لشکر شاهزاده بودند همین جواب مذکور شنیدند اما چون جوهر بعد از برآمدن طلسم
خود مرتبه اول و قبل از رفتن او در طلسم مرتبه دویم بر در بقعه فیض رفت و استدعای ملازمت نمود اجازت
یافت که روز پنجشنبه تا دروازه گنبد خاص حاضر شده مراسم بندگی بجا می آورده باشد اگرچه بالمشافهه او هم
روبرو حضور نمیرفت لیکن تا سه کلمه از زبان مبارک حکیم سخن میشنید و با سهیل و بروین صحبتی داشت باردوی معلی
می آمد اما چون امرای مذکور در لشکر آمده باهم یکجا نشستند بعد سکوت طویل بسبب حیرت هریکی سر طومار شکوه
ایام بر گشود و نوبت بنوبت هرکدام بتفصیل بر شرح احوال خود آنچه در طلسم خود دیده بود باز نمود و بعد از آن مصلحت
خود چنان دیدند که بی آن معشوقان دل آرام که در طلسم دیده بودند قصد سکونت باین وضع در عالم کون و فساد نکنند
بلکه اگر دل بدهد قصد حیات کنند والا وضع اهل فقرا اختیار نمایند و همین عهد بستند و چون امیر خلیل و برادرش
امیر سلطان این ماجرا دیدند در آن مصلحت شریک غالب شدند لیکن انتظار شاهزاده را هرکدام داشتند که
البته او هم خواهد برآمد حقیقت حال خودها را بایشان خواهیم گفت پس اگر حکیم صاحب بسفارش او فکری برای

ما گروه آب رفته را باز بجوی ما آورد و ما غلام او و غلام شاهزاده ایم و الا ترک اسباب کرده گوشه فقر اختیار
کنیم اما ابو الحسن در اول هم با ایشان شریک نبود بلکه ایشانرا ازین خیال منع میکرد و برای ایشان طعنه چون
میزد ایشان در جواب او میگفتند که تو معشوقی مثل خلد لذت ماهرو داری تا بمحبوبه که در طلسم دیده باشی الفتی گر نباشد
نباشد اما ما را بی آن گلعذاران سمن بو لذتی از کاشن حیات نباشد مگر میگفتند که اگر شاهزاده هم خلاف عهدها
خواهد کرد قبول نخواهیم کرد که او هم مثل شمسه محبوبی دارد و راجه بروای محبوبه طلبی غم دیگران بعد ازان
که جو هر بار دیگر بطلب نزد یکی شاهزاده رفت هر چهار امیر بر سر شرط خود قایم بودند و پیوسته با هم همین مذکور را داشتند و هم یکی
ذکر معشوقه طلسمی خود بر زبان داشت و دریاد او آه سرد میکشید و زار زاری نالید و میگریست و امرای دیگر که در طلسم
رفته بودند مثل امیر یوسف و امیر ترکان و امیر معظم و غیره بر احوال ایشان حیران بودند و پیوسته ایشانرا نصیحت میکردند
و میگفتند که مقدمات طلسم مانند خواب و خیال است نباید که شخص درین لعبت تا باین مرتبه دل نبندد برای اینکه
امور موهومه وجود نتوانند شد و ما ازین جمله نقلها بسیار شنیده ایم خصوص در احوال بهرام گور که هفت دختران
سلاطین برای او هفت نقل کرده اند و هیچکدام ازانها بازگشت نداشت یعنی همین که اینکس از طلسم بیرون
می آمد دیگر با فقیری یا کار دیگر میکرد و این نبود که باز دران طلسم برود یا معشوقان طلسم بیش او آیند چنان که
استدعای شماهاست و این امرای نارفته بطلسم شکر رفتن خود را در طلسم میکردند و میگفتند که اگر ما هم نیز چون
مثل شما باین بلای بیدرمان گرفتار میشدیم و اینها یعنی امیر جلال الدین وغیره بر قول خود قایم بودند و نصیحت ایشانرا
هیچ فایده نداشت و پیوسته سخن هر یک ازیشان باین مضمون بوده ❊ یا باز بنگریم برخ یار خویش را ❊ یا از جهان
بریم برون بار خویش را ❊ در صورتیکه روی دلارام ننگریم ❊ از دست خود کنیم همه کار خویش را ❊ و چون سه و نیم ماه
کامل از رفتن شاهزاده بگذشت بفرمان حکیم عالیشان جمیع امرای بردر بقعه فیض حاضر شدند و سهیل و
بردین بایشان حکم رسانیدند که اگر میل استقبال شاهزاده بلند اقبال خود دارید دروازه باغ که نمایان شود
در و داخل شوند و تماشای روز را آنجا تماشا کنند روز چهارم شاهزاده با شما ملاقات خواهد کرد و هزار کس را بروا نگی
است که شب هم در باغ باشند و مضایقه نیست که متردین از باغ نا رود و آمد و رفت نمایند و روزانه
هر قدر مردم از وضیع و شریف که خواسته باشند در باغ باشند اما شب زیاده بر هزار نفر در باغ نمانند و درین سه

روز اعالی و ادانی مهمان جناب عالی اند و سهیل مهماندار اعالی و بردین مهماندار ادانی مقرر گشت و صبحی که
ایشان داخل باغ شدند شب پیش این حکم رسیده بود القصه بامر امرای تمام شب چار نفر بر زدند و منادی میکردند
که فردا تمام لشکر از انسان گرفته تا حیوان مهمان حکیم صاحب اند و روز چهارم امروز شاهزاده فلک شوکت
نیز داخل اردوی معلی میشود و دروازه باغی صبح نمودار خواهد شد از هر ده کس پنج کس سیر بروند و پنجکس در
اردو باشند و چون آن پنج کس سیر کرده بیایند این پنج کس بروند و بهمین طریق هر کس سیر کند و احدی از سیر محروم
نماند روز دیگر تماشائی عالم سیر یعنی آفتاب از منظر سپهر مینائی سر زد و هر قدر حیوان دار که در لشکر بود سه روزه
دانه و سه روزه کاه حیوان خود را پیش خیمه خود موجود یافت و از اقسام دانه هر اسپی یا خری هر چه میخورد اعلی
آن را مهیا دید بعد ازان امرا که دوازده کس بودند یکایک بجانب شمالی بقعه نظر کردند حصاری دیدند سر
بفلک کشیده که تعداد برج و فضایل او مگر علام الغیوب داند برای اینکه بدو طرف دروازه دیواری که بنظر می آمد
انتها نداشت و سهیل و بردین مردم را از راه رفتن بجای آن دیوار منع کرده بودند و چون امرای داخل
دروازه آن حصار شدند طرفه مکانی دیدند که دیده فلک پیر تا غایت حال چنین مکانی در عالم ندیده باشد
چه در وسط بناهای بیشمار بودند که هر یک رشک فردوس برین بود و در اطراف بازارها و دکاکین از هر جنس مهیا
بود و امرا آمده داخل بزرگ ترین بیوتی گشتند و باقی مردم علی قدر مراتب هم از جاهمدار و سردار و منکبانی
دیوان باشی داروغه باشی و متصدیان و اهل خدمات دیگر نوکران عمده و مهتران و سپاه و تجار و دکان
دار و اهل حرفه هر کدام داخل باغی یا باغچه یا قصری گشتند یکطرف سهیل مهمانی عمده تا سرانجام میکرد و یکطرف
بردین نفر و چاکر و خدمتکار و سایس و امثال ایشان را طعام میداد و مجملاً هر کس هر چه دلش میخواست در امکان
مهیا بود مثلا بعضی از اوباش و رنود بواج بودند که خوش وقتی ایشان دران بود که مستی بزنند و سبز بازار
شرابخانه و قمارخانه و امثال آن نمایند بیرون از عهده ایشان بر می آمد و بهر کدام از مردم زری میداد
تا به بیت اللطف میرفتند و آرزوی دل ایشان بر می آمد و چندین طرف بازار بیت اللطف یعنی بازار
قحبه خانه که در زبان هندی را چواره گویند مهیا بود و آن قدر زنان نالایق امرا و لایق بواج موجود و مهیا بود
که پای خانه جنگی در میان نمی آمد چه در طلسم حکیم هر که زنی را مثلاً خوش میکرد و بنظر دیگری آن زن خوشنما بود

بلکه هر یک معشوقه خود را بهترین معشوقان عالم میدانست القصه صحبت امرا باین نحو بود که هر یک از آن
دوازده امیر که سیدی سالم نیز از ایشان باغهای کلان در تصرف داشتند مرغ و گوسفند و دراج
و برنج و روغن و آرد و شهد و نبات و شکر تری و تنوره و غیره و آنچه که باحتیاج بشری بر سبیل تنعم باشد در هر یک
آن باغ پر بود و ماورای آن زنهای جمیله آن قدر در هر باغ حاضر بودند که شمار نتوان کرد و با هر امیری هم
قدر که مصاحب و مرد آدمی بود برای هر یک زنی مهیا بود و بواج که پیرفتن به بیت اللطف و شراب آنجا
خوردن و مست افتادن و ضبن عنین کردن محظوظ نمیشوند برای ایشان چنین موجود بود و لهم فیها ما
انفسهم بر سر دروازه حصار بخط جلی مرقوم بود و هیچگونه کمی برای داخلین آن حصار واقع نبود و یک گاه
گاهی بواج با هم جنگ زبانی میکردند بر سر معشوقهای خود بر سبیل مباهات و تفاخر که یکی میگفت محبوبه من
بهتر است و دیگری میگفت که از من بهتر است مخفی نماند که بواج جمع باجی است و لفظ هندی است حمل علی
مواذنة یعنی ارازل القصه آن حصار باین هیئت که مذکور شد آباد بود و غیر از امرای اربعه که سیر طلسم کرده
بودند باقی همه مردم مرتکب مباشرت میگشتند موافق مزاج خود و بعضی بعضی از صلحا بجلت مباشر این امر میگشتند
و فساق بجهر حاجت بمتعه با نکاح و هم چنین دل هر که بهر چه میل داشت مهیا می یافت اما امرای اربعه مذکوره اگر چه
تماشا از همه اقسام میدیدند لیکن باده و لبران طلسمی بایشان از دل ایشان بیرون نرفت و هر سخنی که با هم میکردند
مشتمل بر ذکر صنوبر بانو و عقیله و ثمرا و زهره و گوهرافروز و جمیله و شکیله بود داستان در بیان بشکن بگذارد
و چند کلمه از شکنندهء این طلسم گوش دار آما در محلی که شاهزاده نصرت قرین معز الدین و ابوالحسن و جوهر بعد از سیر جبل
اعلی و شهر فردوس از عالم مثال بعالم مادیات انتقال نموده متوجه خدمت حکیم فیطلاطس گشتند دو روز ایشان را
در راه گذشت روز سیوم دیواری که سد سکندر پیش آن در استحکام محقر مینمود بنظر ایشان در آمد
ایشان محاذی عرض آن دیوار آمدند شاهزاده گفت ای برادر جوهر باز این دیوار چه مکان است جوهر گفت
شهریارا من بعلامات شناختم که راه همان است که من و برادرانم از آن آمد و رفت کرده بودیم لیکن آن وقت
این دیوار نبود و من ندیده بودم منهم درین امر حیرانم شاهزاده گفت که من اینجا استاده ام تو یک طرف دیوار را
گرفته برو ببین که دری هم دارد یا نه پس جوهر بقدر شش فرسخ رفت و برگشت آمد و گفت که انتهایش نیافتم بطرف

بطرف

دیگر رفت و بعد از طی شش فرسخ بی نیل مقصود برگشت و گفت که دیوار منتهی نمیشود شاهزاده و جوهر هر دو حیران
بودند و با خود فکر میکردند آخر چنان دریافتند که ظاهرا این دیوار محوط همان طلسم باشد که در آن رفته بودیم و آن
وقت که جوهر را با پدرش نظر نیامده باشد مقدمات طلسمی است و اکنون بنا بر مصلحتی یا فایده بنظر
در رسیده می تواند بود و هر دو با هم گفتند که درست است البته چنین خواهد بود مضایقه ندارد و بعد شاهزاده
فرمود که ای برادر حالا بکدام طرف دیوار راه باید رفت جوهر گفت شاهزاده من چه میدانم المرتبة الثانی
که رو بطرف تا شش فرسخ برای تفحص دروازه رفته بودم و از آنجا برگشتم از دور صدای ناله و زاری
بگوش من می آید پس اگر بر اثر آن صدا همین بطرف رو برو اگر برویم شاید کسی را دریابیم و از و راه بمنزل
مقصود یابیم و این راهم بدانیم که درین صحرا که می نالد شاهزاده گفت بسیار خوب است و هر چه هست در اثر
آن ناله است باید برویم به بینیم که کیست بسم الله گفته هر دو روان شدند تا نیم فرسخ دیگری قطع مسافت
نمودند نزدیک بود که پای شاهزاده تا اول زمین ناگاه دیدند که درختی است از سفرجل و آن درخت بدرانده
آن دیوار و حصار هست اما شاخهای او از بالای آن دیوار باین طرف آمده آنقدر خشم اند که توان از
سفرجل چیده و سایه هم آن آنقدر دارد که یک کس را در آفتاب با قلیل تر بی تکلیف کفایت کند و شخصی در سایه
آن شاخ بیچاره چه خود را پوشیده ناله های حزین میکند شاهزاده را بزاری او رحم آمد و گفت ای جوان در
جوهر این عجب درد رسیده باشد که باین بیچارگی و نامرادی درینجا بکس افتاده ناله و زاری میکند اما ناله
او هم بسیار ضعیف بگوش میرسید پس شاهزاده و جوهر پیش او رفتند و جوهر دست دراز کرده پارچه را از
روی او برگرفت جوانی بنظر ایشان در آمد زرد و ضعیف و لاغر لیکن خوش روی و صاحب جمال بود چون
ابوالحسن بنظر تشخیص دید صورت او آشنا بنظر رسید او هم چشم بگشاد و دو کس را دید که پیش او استاده اند
برخاست آخر جوهر و شاهزاده هر دو را شناختند و دریافتند که محمود خراسانی است و محمود نیز ایشان را شناخته بپای
شاهزاده و استاد خود افتاد و شاهزاده از و احوال پرسید که تو بعد از جوهر که به سیر عجایبات مرخص شده بودی
پس بر تو چه گذشت که من از احوال امرای دیگر مطلع گشته ام اما از احوال تو اصلا اطلاعی ندارم آخر تو بگو که بر تو
چه گذشت و این چه مقام است که تو درینجا افتاده ناله میکردی طلسم ششم حقیقت محمود خراسانی که در طلسم بعد

از جو مرا اجازت یافته داخل شده و بود و هم زبانی او از و شاهزاده و اکنون بر آمدن آواز طلسم همراه

شاهزاده راوی کوید که چون محمود خراسانی شاهزاده و استاد خود جوهر بسر وقت خود یافت و بشناخت ضعفی که از
سبب بیچارکی و بیکسی و خستکی داشت دری تخفیف پذیرفت چه دل او را کمال تقویت حاصل شد زمین خدمت شاهزاده را
بوسه داد و بر پای ادب استاده شروع بتقریر احوال خود نمود و عرض کرد که ای شاهزاده چون من از جناب عالی
مرخص شدم بخاطرم رسید که اول این باغ را از دور و حوالی سیر کنم بعد از ین داخل شوم باین سبب پای این دیوار
باغ را کرفته روان شدم تمام روز تا شام قطع راه کردم و شبهم بیفتادم و با خود مقرر کردم که تا انتهای این
دیوار را معلوم نکنم دست بر ندارم قصه مختصر تا سه شبانه روز راه رفتم تا باین مقام و باین درخت
رسیدم و درین سه روز غیر از آب و برک درختان چیزی در قسمت من نشد و چون باین درخت رسیدم و او را
پر میوه دیدم دست دراز کردم تا بچینم و بخورم این شاخ بالا رفت و بدست من هیچ نیامد و همچنین سه نوبت
اراده چیدن این ثمر کردم بدست نیامد ناچار شده بهتر روان شدم که روز دیگر راه رفتم و دیوار بپایان رسید تا
قریب بشام اژدهای از مقابل دهن کشاده دوچار من شد من از هول آن برگشتم و باز باین درخت رسیدم
باز میوه بدست من نیامد از و کذشتم و سه روز و سه شب مراد و مراجعت کذشت باز آن اژدها را دیدم که ازین
طرف هم سد راه من شد و از کرسنکی نزدیک بود که جان من بر آید بی اختیار شده باواز بلند کفتم که ای
ثعبان قدرت الهی یا مرا بدم در کش یا بکذار تا بمقام خود برسم که از کرده خود بسیار پشیمان کشتم آن
اژدها بسخن در آمد و کفت ای محمود بد کردی که این اراده کردی ترا بایستی که مثل دیکران داخل باغ شوی
و اکنون که چنین کردی باید که در پیمودن دیوار بکذرانی تا شاهزاده تو باز برسد و ترا نجات دهد من کفتم که شاهزاده
کی خواهد رسید کفت بکمان تو بعد از دو سال و کسری که چهارم حصه مدت سیر شاهزاده است در طلسم من کفتم
پس درین مدت کار من چه باشد و چکونه بسر برم کفت اختیار داری میخواهی بکوشه بنشین یا ازین سرحد
تا آن سرحد که آنجا هم مثل من یکی را دیدی راه میرو من کفتم لا حول و لا قوة بعجب مصیبتی کرفتار شدم و مضمون
این کلام زبان بر کشاده در مجلسی که رندان شرب مدام کردند: نوبت بما چو افتاد آتش بجام کردند:
باز کفتم که شما کیستید که باین صورت بزبان آدم حرف میزنید کفت که مرا حارس العجایبات نام است

کفتم در نجات

کفتم در نجات دو سال و کسری قوت من بغیر همین برک درخت باشد درینصورت هلاک خواهم شد کفت که ازین درخت
سفرجلی طلب کن که یک عدد برای قوت شبانه روز ترا بس باشد کفتم مردم که از یک سفرجل جوع من چکونه
فرو خواهد شد و آن هم که بدست نمی آید چه بارها قصد کردم یک برک هم میسر نشد تا بثمر چه رسد کفت که حرص را
کار مفرما و قناعت پیش کیر که برکت قناعت همان یک سفرجل ترا بسیار کفایت خواهد کرد و بدانکه آن مقام
منزل برق بریق است پس برو و بکوی ای شجره سفرجل بخاطر برق بریق هر روز بمن رزقی برسان تا هلاک نشوم یک
سفرجل بدست تو خواهد آمد کفتم ای حارس العجایبات برق بریق کیست کفت او هم آخر کروزی درهمین پای
درخت بنظرت خواهد آمد آن وقت معلوم خواهی کرد که کیست ای شاهزاده عالی جناب این را کفته آن اژدها
از نظر من غایب شد من باز کشتم و ناچار در پای این درخت آمدم و بتعلیم او بآن درخت خطاب کرده همان
مذکور کردم آن درخت یک سفرجل پیش من انداخت آنرا خوردم فی الواقع آن چنان سیر شدم که دیکر احتیاج خوردن
نماند و بمرتبه لذت یافتم که چه بیان کنم پس ازین چشمه که روبروست آب خوردم و در سایه این شاخ بسر بردم
و همین شاخ در آفتاب و باران پناه من بود تا شش ماه بدین منوال کذشت که راه نمی یافتم تا بروم و چاره نمیدانستم
تا در آن بکوشم بغیر همین که از شاخ این درخت میوه بخورم و روز را بشب آرم و شب را نیز بکذرانم و بعد از
شش ماه صبحی در کمال ملال نشسته بودم ناکاه دیدم که دختری در سن پانزده بود جایی که بهوش از فلک رباید
برین دیوار بر من ظاهر شد من چون نظر بر جمال او افکندم هوش و صبر و طاقت را باختم و شروع بتصدق و
قربان نمودم هر چند که من سخنان عاشقانه کفتم آن نازنین مطلقا بمن التفات نکرد و حرف نزد و لکه بچین
ابرو در من نکاهی کاه کاهی میکرد قریب دو ساعت نشست و بدر رفت من از غم جدایی او بر من بمرتبه
غلبه کرد که همه عنان را فراموش کرده شروع بکریه کردم و بتوقع اینکه شاید یکبار دیکر جمال او را ببینم نظر از دیوار و
ازین درخت بر نمیداشتم و سابق بر اینکه برای سیر هم این طرف و آن طرف کاه کاه که میرفتم آن نیز موقوف
کردم که مبادا آن دلبر وقتی بیاید و من حاضر نباشم و از دیدار او محروم مانم بلکه در فراق او خواب و خورش
از من کم شد چه بعد از دو و دو و سه سه روز عند الضرورت قدری همان غذای مقرری میخوردم تا اینکه چهار
ماه دیکر بر من همین منوال کذشت و بعد از چهار ماه آن مهر دلخواه وقت صبح باز آمد و من او را دیدم احوال

من دگرگون شد هر قدر عجز و خضوع و خشوع که می بایست بجا آوردم باری اینقدر شد که از روز تبسم در من نگاه میکرد و
آن روز چهار ساعت نشست تا خوب در روی نگاه کردم نازنینی دیدم در لباس شاطران که چوبی مرصع در دست
داشت و البتی مرصع بر سر زده بود که یاقوت آن بخراج مملکتی می ارزید و بغیر جبه و چالاک که جمیع اعضای
او از کمال چلدی و چابکی بر یکدیگر سبقت میجستند اگرچه نگاه های لطف آمیز بمن کرد لیکن حرف نزد و باز رفت
من خوش وقت شدم و در عشق آن نگار محنت بمن نمود بلکه این محنت مرا گوارا تر از راحت خلد برین بود و دیگر هفته
در انتظار او بودم تا بعد از سه ماه باز آمد و آن روز تا شش ساعت نشست و بمن گفت که ای جوان دعوای
عشق ما میکنی با ما تو چه مناسبت من گفتم ای پادشاه کشور حسن من چه قدرت دارم که مناسبتی تو پیدا کنم لیکن
اینقدر میدانم که خود را غلامی تو دادم و مایه جان را بمحبت تو فروختم دیگر اختیار با تست آن نازنین با خنده
نمکین گفت که ما را از هر دو جنس هیچ یکی کار نیست من گفتم که بزور نذر کردم پس بخندید و از احوال من
پرسید که تو کیستی و اصلت از کجاست و در اینجا بچه تقریب رسیدی من آنچه راستی بود بیان کردم چون
احوال مرا شنید قاه قاه خندید و گفت که بپای خود در بلا گرفتار شدی بارک الله عیار بچه گان را بالادوی
چنین می باید ای جوان فن عیاری و چالاکی را از تو باید آموخت من گفتم ای ماه جهان آرای چون زاده هم
مصیبتی که بود از من برطرف شد و دولتی به ازین نمیدانم که یکنظر جمال ترا ببینم و با تو سخنی گویم و از زبان تو حرفی
شنوم گفت دل من هم نظر بوفای تو ترا میخواهد لیکن موقوف بر وقت و قسمت است و بدانکه من از جنس پری
زادم و شاه طرشاه پدرانم پس اگر خاتون من و مادر من راضی شوند مرا بتو دهند وصال ممکن هست والا مشکل من
گفتم قربان تو شوم چون تو راضی باشی بهیچکس محتاجم نشود آن نازنین گفت رضای کسی که من و ملکه من در حکم اویم
می باید گفتم او کیست گفت که تو او را می شناسی و خواهی شناخت و من در نام بردن او مصلحت نمیدانم
گفتم ای آفت جان و بلای جهان اگر نام او را نمیبری باری نام خود را بگو که ذکر نامت بپوشم و در زبان نام
گفت اینمرتبه که می آیم نام خود را میگویم پس برفت و بعد از دو ماه آمد و تا دو ساعت نشست و اختلاط را زیاده کرده مهربانی
بیشتر از بیشتر فرمود و تمام حقیقت از من پرسید من قصه خود را از ابتدا تا انتها بشر ایا گفتم باز رفت و بعد از
یکماه آمد و تمام روز بر سر دیوار بود و درباره من لطف زیاده از سابق بعمل می آورد و اداهای معشوقانه بمن

میفروخت و منهم جان از دست رفته بودم که خود را نشناختم وقت رفتن گفت که نام برق برق است بعد
ازین در هر هفته یکمرتبه بپیش من می آمد و از دیوار پائین آمده بپیش من می نشست و اختلاط میکرد و اما بعد
از دیدن آن نازنین پری زاد دیگر دو وقته حاضری و طعام هر روز برای من میرسید و طریق آمدن آن
این بود که یکایک از پیش خود حاضری یافتم و نمیدانستم که که می آرد و آخرها آن نازنین یکروز در میان
می آمد و صحبت میداشت گاه گاهی گستاخی نیز در خدمت او میشودم یعنی کار تا بوس و کنار رسیده بود
آخر درین ایام یکروزی قبل ازین سه روز بپیش من آمده یک شبانه روز بپیش من ماند شراب خوبی
آورده بود خود هم خورد و بمن هم داد و من آن روز را بعشرت تمام بسر بردم که حساب خوش وقتی از آن بیان
نتوانم کرد روز دیگر چون بیدار شدم گفت که اکنون من از تو رخصت میشوم و بعد ازین اگر مشیت الهی
بار دیگر ملاقات من و تو بخارج نصیب شده خواهد شد و الا خبر مرا نادیده انگار من ازین سخن مبهوت شدم
و گریان در پای او افتادم گفتم معاذ الله این چه سخنست پس اگر چنین اراده داری اول مرا بکش و برو
گفت ترا بخدا سپردم که بارت بمن رساند و اکنون دل خود را صبر ده که سوای جدائی چاره نیست و عنقریب شاهزاده
تو هم با تو ملاقات خواهد کرد و بدانکه او بر خاتون ما عاشق هست و خاتون ما نیز دل داده او هست من الی تا بانکه گریستم
و بغیر از گریه کاری نداشتم و ناله های زار میکردم آخر آن گلعذار دامن از دست من خلاص کرده بر سر دیوار
رفت و گفت بدانکه اگر خاتون من بشاهزاده تو خواهد رسید منهم بتو خواهم رسید و خدا حافظ گفته بدر رفت
پس ای شاهزاده من از آن وقت که بیهوش شدم دیگر از خود خبر ندارم و چون بهوش آمده بودم خود را
صاحب محرقه یافته بودم دیگر از آن وقت چشم نگشوده ام و چیزی هم نخورده ام ملکه نمیدانم هم که چند روز از رفتن
آن ماه پیکر گذشته باشند مگر امروز که آواز شما را شنیدم چشم را وا کردم و بجمال مبارک فایز گردیدم دیگر پای
عالی جناب فراموش کردم عرضی که اکنون معروض میدارم پس بر خاطر مبارک روشن باد که برق برق
وقت رخصت بمن گفته بود که چون شاهزاده بر سر تو آید و در طلب آن باغ حیران باشد او را بگو که راه
از بالای فلان درخت و آن درخت رو بروی شاهزاده نشان داد و شاهزاده درخت سدر یعنی درخت
کنار را با نطرف رو برو دید حیران شد محمود گفت ای شاهزاده دیگر برق برق این را هم گفته بود که اگر بغیر از

شاهزاده دیگری بران درخت مرد و خارها بدنش را سوراخ کنند و گفت که بغیر از برآمدن برین درخت هرگز راه نخواهی یافت
شاهزاده بعد از اینکه محمود حقیقت خود را گفت متعجب شد اما چه تعجبی که خود بدولت چیزی چند دیده که حقیقت محمود بگردان
نرسد بعد ازان گفت ای محمود بدانکه محبوبهٔ تو برق برقی دختر طبرانه پریست و او از جملهٔ مقربان مخصوص ملکه نوبهار است
و فی الواقع که اگر ما بار ملکه پرسیم تو هم ببرق برقی خواهی رسید بعد ازان شاهزاده اول گفت که این چه معنی دارد که راه
باغ ازین درخت کنار باشد و آخر چون مقدمات طلسم دیده بود بدرخت برآمد و خارها بمیزان دست او گلها شده چون بفراز
درخت رسید دروازهٔ باغ در همان دیواری که محمود را آمد تماشا سرگردان داشت نمودار شد شاهزاده چون از درخت
بزیر آمد دروازه همان قسم نمایان بوده دیگر غایب شد محمود گفت سبحان الله ای شاهزاده در مدت هرگز درین
مکان اصلا این دروازه ندیده بودم هم و اثر قدم مبارکت دروازه را ظاهر گردانید بس شاهزاده و جوهر و محمود خواستانی
داخل آن دروازه شدند و چند قدم راه طی نکرده بودند که گذر ایشان ببازار خرابات افتاد از جمیع اقسام
مناهی و ملاهی در آنجا موجود یافتند لمؤلفه یکطرف باده و یکطرف بوزه : یکطرف کاسه یکطرف کوزه : نیک را خود
حساب نتوان کرد : نیک با زا خطاب نتوان کرد : نازنینان ماه رخساره : کس بهر یک چو خربزه پاره : هر یکی با حریف
هم آغوش : بر فلک رفته بانگ نوشانوش : القصه شاهزاده طرفه ماجرای دید که بعضی مست افتاده و بعضی در جنگ زنی
استاده و هر کدام مشت زری در دست دارد چون شاهزاده بتعمق نظر کرد بعضی از ارذال لشکر خود را شناخت
حیران شد که این چه جا است و ازان ارذال بعضی شاهزاده خود را شناختند و بیک دیگر گفته از ادب گریختند و شاهزاده
می آمد تا بباغی رسید معه محمود و جوهر داخل باغ شد و مکانی امیرزادگان را دید که مشغول دیدن رقص و خوردن شراب
و مصاحبان خوش هر کدام با نازنینی هم صحبت است اما امیرزادگان که شاهزاده و جوهر و محمود را دیدند شناخت برجست
و سر قدم شهرباری نهاده بهای های شروع بگریه کردند و آن گریه شادی بود القصه خبر آمدن شاهزاده در تمام آن
حصار شیوع یافت و هر امیری که در هر باغ بود این خبر یافته از سر پا ساخته دویدند سهیل و پروین نیز بملازمت رسیدند
بعد ازان شاهزاده را گرفته داخل باغی که برای آن شهریار علحده گذاشته بودند شدند و آن باغ در وسط باغها واقع بود
که بگفتهٔ سهیل کسی دران نرفته بود گروهی از نازنینان ماهرو سازنده و خواننده و رقاص که در انتظار مقدم دولت
توام شاهزاده بودند بنواختن مبارکباد شروع کردند از هر طرف آواز در نگار رنگ بلند شد و لفظ شاه آمد تاریخ آمدن

شاهزاده شد و در آن وقت سیصد و پنجاه و یک هجری بود القصه یک یک از امرای می آمدند و ملازمت
میکردند و مبارکباد میدادند اما شاهزاده و جوهر این هنگامه نازنینان و رقص که هنوز تتمه از طلسم بود دیده
از ملکه نوبهار و نادره راز دار بخاطر آورده بی اختیار در عین خوشوقتی آه سرد از جگر برکشیدند و دیده تر کرده
اما از زبان هیچ بر نیاوردند اما چون آن چهار امیر که بطلسم رفته بودند یعنی امیر جلال الدین و سیف الدین
و امیر خلیل و سلطان ملازمت کردند شاهزاده ایشان را بعجب حالی دید احوال پرسید ایشان در یاد محبوبه های
خود های های گریستند و آنچه با خود مقرر کرده بودند بعرض شهریاری رسانیدند شاهزاده ایشان را بران
عزم ملامت کرد و گفت که من باین کار از شما محق ترم که چیزی چند و تماشای چند دیده ام که برای نقل کردن آن
عمرها می باید ایشان گفتند که ما مشتاق تماشا نیستیم بلکه هر کدام محبوبهٔ خود را میخواهیم که همه در حالت نقرباشیم
شاهزاده گفت که مانند نوبهار معشوقه منهم داشتم باید که بجدائی او احوال من بدتر از شما باشد و جوهر مثل نادره راز دار
محبوبه داشت باید که او هم مثل شما شود و ایشان گفتند که شاهزاده مثل شمه تاجدار و جوهر مثل ظلمدانه محبوبی دارد
بدوای دیگران چرا داشته باشند و ما هر کدام زندگی خود را در ملاقات جانان خود میدانیم شاهزاده گفت بس حالا
خاموش باشید چون حکیم صاحب را ملازمت کنیم و ازین باغ که هنوز تتمه از طلسم است برآئیم حقیقت را نزد آن
جناب بگوئیم هر چه ارشاد شود موافق آن بعمل آریم سهیل گفت ای شهریار عالیمقدار امرای شما طلب محال
میکنند این طلسم است لازم نکرده که کسی مقدمات منظورهٔ طلسم را در خارج نیز طلب کند جوهر که بمنزلهٔ شاهزاده
مرتبه اول از طلسم خود برآمده بود و تماشا را دیده بود و یک اثری هم ازان در خارج بچشم او مرئی نشده و بار دیگر
که بطلسم رفته باشند چیزی دیگر دیده باشند پس تماشاهای طلسم حکم تجلیات دارد و تکرار در تجلی صورت نه بندد
القصه آن شب را درآن باغ بدیدن رقص و شنیدن نغمه بسر بردند که اینهم تماشای آخرین طلسم بود و روز دیگر
که بیدار شدند اثری ازان حصار هم نیافتند و بجائی آن چند درختی دیدند و لشکر خود را در مقابل افتاده دیدند
و بقعهٔ فیض را نیز دیدند پس سواریهای برای شاهزاده و امرا آوردند سهیل و پروین پیشتر رفته بودند شاهزاده
و امرا چون وارد بر بقعهٔ فیض رسیدند ــــ جهان هم ای برادر چون طلسم است : متاع و دولت او هم باسم است
بقائی نیست موجودات او را : بنائی نیست احوالات او را : گدائی را برآرد که بشاهی : بیندازد ز شهی

کدامی کند امروز چیزی بر تو ظاهر ؛ که در وصفش بود فهم تو قاصر ؛ ازو لیکن اثر فردا ببینی ؛ درین حسرت اگر عمری نشینی ؛
مرا خوش آمد این مضمون استاد ؛ که رحمت بر روان پاک او باد ؛ بدنیا دل نه بندد هر که مرد است ؛ که دنیا سر
اندوه و درد است ؛ القصه هنوز شاهزاده تا بدر بقعه نرسیده بود که بیرون آمده از زبان حکیم بشاهزاده گفت
که جناب عالی میفرمایند که دو سه روز شاهزاده در اردوی خود رفته حمامی کند و اندک بحال آید بعد ازان قلا نزول
تشریف بیارد که ملاقات میسر آید شاهزاده بلشکر خود داخل شده حمام کرد و بعد ازان همه امرا و مصاحبان
بمجالست شروع در تفصیل حقایق و معارف کردند ابو المکارم که در وقت رفتن شاهزاده بطلسم بیمار بود حالا اندک
بحال آمده است با یاران هم شریک سیر نبود لیکن طعام ضیافت باو میرسید و اخبار و واقعات یاران
میشنید او نیز ملازمت کرد و مورد الطاف و عنایات گشت و شاهزاده فرمود ای ابو المکارم انچه دیدم
وی بچشم از چشم توی بستم که باعث این همه آمدن تو بود درا فر بقیه القصه شاهزاده فرمود که هر یک از احوال
خود بیش من بیان سازد که در طلسم بر وی چه گذشته پس اول جوهر شروع کرد و نقل خود را تمام نمود بعد ازان
محمود خراسانی نقل کرد و بعد ازان امیر جلال الدین شروع بشرح احوال خود کرد و میگفت تا بقلعه رئیس مقدم
آنجا که از راه نقب امیر مذکور بالای رفته بود اسم او را فراموش کرد شاهزاده باو نشان داد امرا بحیرت
افتادند تا اینکه امیر جلال الدین نقل خود را تمام کرد شاهزاده تعریف مصوره بانو بلکه چهره او را از خط و خال همه
بیان کرد و هم چنین در نقل سیف الدین اسم سرطون دیو را گفت و نام جبل غریب را نشان داد و بورق
زاهد را نام برد و چون نوبت بامیر خلیل و امیر سلطان رسید ایشان گفتند که ای شاهزاده کامران و ای سلطان
غیب دان چه حاجت بگفتن ما است شاهزاده خود بدولت نقلهای ما را بیان فرماید شاهزاده فرمود چه مضایقه
و از ابتدا تا انتها نقل ایشان را تقریر کرد امرا در بحر حیرت غوطه خوردند و سر در قدم شاهزاده گذاشتند و گفتند
قطع نظر از امور دیگر شاهزاده ازین عجایبات ولی شده برگشته و قوت قدسی حاصل کرده بعد ازان شاهزاده شروع
بنقل خود نموده و دو روز پیوسته نقل میکرد و هنوز ناتمام بود که روز ملاقات حکیم رسید تا سهیل آمده حکم طلب ساینده پس
معما رای خود روانه خدمت معلای حکیم شده و باقی سرگذشت خود را بر وقت گذاشت و هم چنین نقل خود را
بتدریج عند الفرصت وقت یافته از ابتدا تا انتها مفصل شرح داد و چنانکه ما حال از مقدمات حقایق طلسمی شاهزاده

وغیره آنچه بر زبان قلم رفته مورخان خیال آفرین همان نقلیات زبانی را فراهم آورده تالیف نموده اند و این
حدیث غریب را از آنجا استکتاب کرده اند القصه شاهزاده وغیره چون بسعادت ملازمت آنجناب
حکمت مآب فایز شدند حکیم شاهزاده را بسینه منضم ساخت و دیگر دست بر پشت گذاشت و فرمود که
ای شاهزاده بفرمایی که ازین عجایبات قدرت الهی چه دیدی و از کجا تا بکجا رسیدی شاهزاده گفت ای
خازن خزاین الهی و ای معدن علوم نامتناهی آنجا که عیان است چه حاجت به بیان است از
دولت علم عالی شما چیزی چند مشاهده کرده ام که سکندر ذو القرنین از دولت علم افلاطون و ارسطو ندیده
باشد و مرا یارای زبان نیست که احوال خود را تقریر بیان کرده با مطلب که در دلم گره شده که طاقت تقریر
آن ندارم بخت از وطن بعشق که بیرون آمدم و در میان راه عشق دیگری مرا بطرف خود کشید بمرتبه که از
اولی خود فراموش مطلق نمودم و محض او را دلبر خود دانستم و تا سالها برین حال بودم و چون باز بحال
اول معاودت کردم عشق محبوبه سابق جای خود را گرفت و اما عشق آن دومی نیز از گوشه خاطر بیرون نرفت
و چون بچشم دل در میان هر دو نگاه میکنم اتحادی در میان ایشان می یابم و میدانم که اصل این مقدمه چیست
و این همه تماشاها که من دیدم باعث نیرنگی او کیست حکیم گفت ای شاهزاده مثل تو مثل پسر عابدیست که برای عبادت
الهی از شهر بکوهستان رفته بود شاهزاده گفت قبله من آن عابد که بود و پسر او چه کرد که نقل او مناسبت
بحال من دارد و امیدوار تفصیلم حکیم گفت بدانکه نقل علی سبیل التمثیل من الجلیل الحکیم در یکی از بلاد مشرق عابدی
بود خدا رسیده و دامن اختلاط از صحبت خاص و عام برچیده چون هجوم خلایق اکثر اوقات او را از عبادت الهی
و اشتغال حق آگاهی بیدار میشد عیال خود را برداشته بغاری از مغارات جبال رفت که صورت آفتاب و
ماهتاب هم ندیده بود و از وقتی یکساله از ما یحتاج خود و زن خود که حامله بود و داده همراه خود برده گفت که وقت
افطار من قرصی بیداده باش و چشمه هم دران نزدیکی بود که آب ازان میگرفتند و روشنایی چراغ با
آتش سیری بردند و روشنایی آفتاب در آن مکان نبود تا کاه زنش پسر زایید و بعد از یکسال باز عابد رفت
و قوت دو ساله آورده و باز بعبادت مشغول شد هم برین نمط اوقات ایشان میگذشت تا آن پسر بسن شعور
و تمیز رسید ناگاه برقی جست و از شدت آن برق شکافی دران کوه شد بحیثیتی که شعاع آفتاب ازان شکاف

بنظر پسر عابد در آمد پسر چون مثل آن ضیای روشنی تا حال ندیده بود بی اختیار عاشق آن پرتو شد و در تمام
روز دیگر نیز چون آفتاب محاذی آن شکاف می آمد آن روشنی دران غار می افتاد و پسر عابد بران عشق
می ورزید و او را عظیم دوست میداشت تا گاه بعد از چند روز سنگی از طرفی غلطید و بران شکاف رسید
تا آن رخنه بند گردید پسر عابد که دو سه روز معشوق خود را ندید بی تاب شد و در تلاش آن پدر و مادر را غافل کرده
از غار بر آمد و چون مسافت تاریکی را طی کرده بروشنائی رسید وقت شب بود که ماه عالم افروز از بدریت
خود تمام عالم را منور روز داشت چون آن پرتو شعاعی از آفتاب بخشیده بود دانست که آنچه من در طلب آن
میشتافتم همین است بنا برین تمام شب ازین طرف بآن طرف میدوید و خوشوقتی میکرد تا آنکه صبح شد اما هر قدر
که صبح قریب تر میشد و ماه غروب میکرد پسر عابد عجب حالتی در فراق آن داشت اما چون صبح روشن شد و آفتاب عالمتاب
از مشرق طلوع کرد پسر عابد شناخت که اصل معشوق من این است و ازان سوراخ این را دیده عاشق شده ام
و در تلاش این از غار بر آمده ام پس من غلط کرده بودم که آن را معشوق پنداشتم [illegible] از دیدن آن اگرچه در
نهایت مرتبه بهجت و سرور حاصل کرد لیکن در دل خود میگفت که این دو چیز هم در حالت خود چیز خوبی است
و در کار است چه روز را شب فرور و شب را روز در کار نه بی روز شب تواند شد و نه بی شب روز و قدر
هر یک بوجود دیگر متمیز است ای شاهزاده چون پسر عابد این را معلوم کرد پیش پدر باز آمد و صورت حال را باز
گفت عابد او را یک کلمه گفت که ببرکت آن کلمه بمطلب اصلی و مقصود کلی فایز گردید شاهزاده گفت ای معدن
الحکمت آن چه کلمه بود حکیم گفت که وقت گفتن آن کلمه هنوز نیست بلکه بعد از رسیدن تو بمادر و پدر خود و با حصول
مطالب کلی و بعد از انتظام دادن بجمیع امور کلی و حاصل کردن نتیجهٔ زندگانی که عبارت از فرزند رشید باشد
آن کلمه را هم بتو خواهم گفت پس ای شاهزاده بدانکه تو نیز در ابتدا بصورت شمسه عاشق شدی و بعشق او ترک خدمت
پدر و مادر کردی و در راه و درین طلسم بصورت دیگری که دل تو از انکو میشناسد فریفته گشتی و چون از طلسم
بر آمدی بعشق اول که حکم آفتاب داشت رجوع نمودی و نسبت درمیان این دو صورت که تو دیده بعینه نسبت
آفتاب و ماه است شاهزاده دست حکیم را بوسه داد و گفت مثلی ازین بهتر و مناسب تر برای من نخواهد بود
درین اثنا امرای اربعه برخاسته عرض کردند که ای جناب عالی فکر ما بیچارگان نیز ضرور است والا امیدوار [illegible]

منفر تیم حکیم بشاهزاده گفت که این امرای عظیم الشان شما چه اراده دارند شاهزاده خاموش شد اما چون درخدمت
حکیم گفت که ایشان میخواهند که آنچه در طلسم دیده اند باز در خارج ببینند و معشوقان ایشان بایشان برسند
حکیم قدری سکوت ورزیده گفت سبحان الله کاسه ای از آش گرم تر ند و دیگر جوابی نگفت بلکه شاهزاده را
آن روز رخصت فرمود اما چون از گنبد خاص بیرون آمدند سهیل و پروین با اقران که درین باب سخنها گفتند
بنا که نزد ایشان بیقین پیوست که این کار صورت نخواهد گرفت و محبوبه های ایشان دیگر بایشان نخواهند رسید
اما شاهزاده باز آمده ایشان را بانواع سخن تسلی میداد و ایشان میگفتند ای شاهزاده عالم تا جهان است در
جهان باشی بر همه خلق کامران باشی لیکن از ما توقع بندگی مدار و ما را بحال ما واگذار زیرا که تو غلامان
مثل ما بل به از ما بسیار داری اگر ما نباشیم در عالم کمی نخواهد شد و برین سخن نیز اکتفا نکردند بلکه شبانه شب خیام خود را
سوخته تکیهٔ قلندری که دران نزدیکی بود رفتند و لباس قلندری در بر کردند آن قلندر که شاه ابدال نام داشت
با ایشان بسلوک پیش آمد و ماحضری که داشت حاضر کرد اما چون صبح روز دیگر شاهزاده را ازین مقدمه اعلام کردند بسیار
پریشان شد و گفت که در قضیهٔ این امرا بعضی مقدمات مجهوله طلسم از حکیم سوال نتوانستم کرد و حالا ایشان
چنین اراده کرده اند چه باید کرد پس امرای دیگر را نوبت بنوبت نزد ایشان فرستاد تا ایشان را فهمانند و ازین
اراده برگردانند هر کدام رفت ولی بنیل مقصود باز گشت چون در لشکر آن شاهزاده نامور از ایشان عظیم تر
امیری نبود چه هر چهار بمنزلهٔ چار عنصر بدن موکب شاهی بودند لهذا با جوهر خود تشریف برد و گفت ای برادران
حق بجانب شما است لیکن دل را چندان هم بر مقدمات طلسم نباید بست که امور موهومه است و شما تمام
قصه مرا شنیده اید و میبینید که بر من چها گذشته و دلبری که من در طلسم خود یافته بودم اگر میدیدید میدانستید و
انصاف میکردید که او چه ثروت و دولت با حسن زیاده از حد جمع کرده بود و هر اینه میگفتید که شاهزاده بسیار
بسلیقه و مروت واقع شده که چنین معشوقی را گاهی بیاد نمی آرد لیکن چکنم که میدانم مقدمه طلسم مانند
خواب است ایشان در جواب گفتند ای شاهزاده آن روز تعبیر خواب ترا از زبان حکیم استماع نمودیم که گفت
معشوق طلسم تو بمنزلهٔ ماه است و شمسه یمنی مانند آفتاب است و نقل عابد را بر آن تمثیل آورد پس درین
چه شک است که آن که حکم آفتاب را داشته باشد از ماه که نور او از آفتاب مقتبس است بی نیاز باشد شاهزاده

عالمیان نیز احتیاجی با وجود بودن شمسه معشوقی که در طلسم با او عشق ورزیده ندارد شاهزاده فرمود بهمه حال شما را
لازم نیست که بجهت من از افریقیه برآئید و در نجام آنها گذارید آخر من جواب بادشاه را چه خواهم داد اینقدر
بکنید که همراه من تا جبل اعلی بیائید و چون بمطلب برسم و ملازمت بادشاه بجا آرم شما اختیار دارید و درین ضمن
منهم برای کار شما بهر نوعی که دانم سعی بجا آرم بلکه برای شما التماس دختران سلاطین اطراف ممالک را
طلب دارم البته بعضی از ایشان مناسبت بصور محبوبه های شما داشته باشند و اگر ممکن خواهد بود حکیم صاحب
نیز در کار رفقای من دریغ نخواهند داشت غرض که چیزی شاهزاده گفت و چیزی جوهر و در میان شاه ابدال
قلندر نیز تقویت قول شاهزاده کرد تا اندک براصلاح آمدند پس آنها را برداشته باز رو آوردند تمام روز ایشان
در خدمت شاهزاده بودند و چون بخیمه های خود رفتند یعنی خیام دیگر برای ایشان استاده کرده بودند
در خیمه امیر خلیل همه جمع شده با هم مشورت کردند و گفتند که اگر ما بآسمان خواهیم رفت شاهزاده دست از ما
نخواهد برداشت پس بهتر آنست که زهری خورده خود را هلاک کنیم تا بالکلیه از غم آن گلعذاران نجات
یابیم همرین اتفاق نمودند و هر کدام در خیمه خود آمده زهر خورد تا بجائی که از ملازمان ایشان برین ماجرا مطلع
نشد چون صبح دمید بدن ایشان سبز شد و نبض ایشان سقوط یافت خبر بشاهزاده رسید بر سر
ایشان رفته احوال ایشان را دیده جوهر را گفت که آنچه از دست برآید در علاج ایشان کوتاهی مکن و خود
سرکن برکن نزد حکیم رفت چون خاطرش عزیز بود بار یافت احوال ماجرا نقل کرد و گفت ای عالی جناب
اگر ایشان معدوم شوند زندگی بر من هم دشوار گردد و بچندین جهت پس برای خدا بر حال من ترحمی باید کرد
این سخن میگفت و گریه میکرد حکیم گفت که ایشان بچه سبب بر مرگ حرام راضی شده اند گفت ای عالی جناب
عشق بد بلائی است من میدانم که از دست عشق بکار ما می آید پس حکیم سنگی از اسباب خود برآورده
بسهیل داد و گفت که برو بجوهر بده تا او را سائیده در حلق ایشان ریزد شاهزاده گفت که ای شهریار کشور دانش
و بنیشل ازین امرا جلیل القدر تر در بزم هم نبود و ایشان هر کدام در امر امکاره بصاحب قران عصر خود
دیگر اخلاق حمیده بسیار دارند شیوه اطاعت و انقیاد بر ایشان ختم است اما تا آن سنگ را سائیده
در حلق ایشان ریختند هر کدام را استفراغی دست داد و بمجرد یک استفراغ بحال صحت معاودت

نمودند و چون شنیدند که شاهزاده در خدمت حکیم است ایشان و جوهر نیز رفته و هر چهار یکی شده بعد از دعا و ثنای حکیم
بمضمون این مقال مترنم گشتند سر سنگ از زخم پاک کردن چه حاصل علاجی بکن کز دلم خون نیاید ای محیط علوم بشما
وای آفتاب فلک عزت و اقتدار ابتر شد حضرت از قصد ما آگاه گشته این تفضل درباره ما بجا آوردند بس اگر
تفضل واقعی میفرمایند فکر باصل برای ما کنند و الا بار دیگر بنوعی قصد خود کنیم که هیچکس آگاه نشود تا جان بجانان بسپاریم
و برینمقدمه سوگندهای غلاظ و شداد خوردند حکیم تبسم فرمود که اگر ما شما را اینقدر محتاج نباده میدانستیم مرکز نمیر
تماشا گاه نمی فرستادیم شاهزاده که این سخن بشنید و آن تبسم از حکیم دید امیدوار کل مقاصد خود و یاران خود گردیده
دست آن عالی جناب را بوسه داد و سر خود را بر دامن او بطریق فرزندان گذاشته سفارش ایشان
بوجه اتم و اکمل بجا آورد و تا حال شاهزاده درین باب بحکیم هیچ نگفته بود با وجود اینکه دل او هم در عشق
نوبهار و محبت نادره رازدار و غیره تماشاهای بی شمار و بادپایان وفادار طلسمی قرار نبود لیکن بسبب اینکه
مطلب بزرگ در پیش داشت و آن خواندن لوح طلسم بیضا و بدست آوردن شمسه تاجدار بود و نمیتوانست
با نوبهار شمسه را بدل کردن بچندین جهت یکی آنکه شمسه در اول مرتبه دل از شاهزاده برده بود بلکه تصویر او آن
شاهزاده را از پای در آورده دویم اینکه شاهزاده هم از نوع انسان و شمسه از نوع انسان و الجنس مع الجنس
بمیل گفته اند سیوم اینکه خواندن لوح بیضا و صاحب کردن شمسه در سلاطین عالم و در رؤسای بنی آدم نام
برآوردن و بلند شدن است چه این امتیاز از جمله امتیازهای عمده بود که دیده مردم بسیار از شاهان روزگار
در آرزوی شمسه تاجدار سیاهی را باخته بود و بادشاهان صاحب عزم این مطلب را عمده ترین مطالب دانسته
و اگر شاهزاده میدانست که نوبهار با وجود بودن شمسه بدست خواهد آمد یا آنچه در طلسم دیده بود آنرا باز در خارج
هم باز گشتنی هست اول آنچه درخواست نمودی از حکیم بعد از مراجعت از طلسم وصال نوبهار می بود دیگر اینکه
جوهر در بار اول بتوجه حکیم تماشای چند دیده بود چنانکه شاهزاده از انشنیده و از جناب حکمت استدعای تماشا
کرده و بعد از آن از آنچه جوهر دیده بود مرتبه دویم و سیوم اثری از آن ظاهر نگشت شاهزاده درین صورت
چگونه استدعای ملاقات محبوبان طلسمی نماید و امرای اربعه که عاشق معشوقان خود بودند و مطلبی دیگر نداشتند
پس عاشق بجز طلب معشوق مطلب دیگر ندارد و فهم امور دیگر نتیجه عقل است حال آنکه عقل از عاشق در اول منزل وا ماند

اکنون که شاهزاده لب حکیم را بتبسم گهر ریز یافت در طمع افتاد و بحصول مطالب امیدوار گردید و تخت سفارش
امرا کرد حکیم در جواب فرمود که خوب برای خاطر تو در پای جبل اعلی بعد از خواندن لوح وعده شمه
ایشان نیز محبوبه های خود خواهند رسید شاهزاده آداب بجا آورد اما امرا مطمئن نشدند تا اینکه سبیل و
بروت قسم یاد کردند و گفتند که آنچه بر زبان جناب عالی جاری شد تخلف در آن صورت نمی بندد
و هر حکم که منیر مایند خلاف در آن ظاهر نمیشود و جوهر نیز شهادت داد شاهزاده هم موید قول ایشان شد یعنی
گفت تا خاطر امرای اربعه جمع گردید و قدمبوس حکیم بجا آوردند و منتظر روز معین نشستند و امیدوار حصول
مطلب شدند اما روز دیگر که شاهزاده بخدمت حکیم رفت عرض کرد که ای دانای رموز غیبی و مفتاح کنوز لاریبی در این
صورت من و جوهر نیز با آنچه دلبستگی داریم امیدوار وصال آن باشیم حکیم گفت شما که هر دو محبوبهای خوب در خارج
موجود دارید جوهر گفت خیر است حکیم صاحب آنها را ما خود از تلاش خود پیدا کرده ایم و آنچه از تفضلات عالی از جمله
تحایف طلسم عنایت شود از هم چرا محروم باشیم که در ضمن باعث افتخار و سربلندی ما زیاده خواهد شد حکیم متبسم
شده خاموش ماند شاهزاده گفت ای جوهر خاطر جمعدار که آنچه در طلسم شنیده بودیم بظهور خواهد پیوست و مرا فراموش نشده
آنچه دیده ام و شنیده ام حکیم تبسم فرمود که باری چه شنیدی شاهزاده گفت که مکرر از زبان عمده های ارباب طلسم
مسموع من شده که در قسمت من و جوهر چهار زن نوشته اند بس که این چهار زن باعتبار حساب طلسم بود و بس زن
چهارم طلسم را ما چرا ندیدیم ملکه کسی را دیدیم چنانکه نوبهار و صبح گلگشا را من دیدم و ناطقه را شنیدم و هم چنین
غمزه و بستان افروز و نادره را جوهر دید بلکه در طلسم مسموع من شده که زن چهارم که فی الحقیقت اولی است در اینجا
یعنی خارج از طلسم باشد و آن شمه ایست و اگرچه تا آخر طلسم خیال شمه به خاطر من خطور نکرد اما در گنبد گیتی نما بلکه بخبر
معلوم شد که یک زنی من در دنیا هم دارم و موافق قسمت حکیم خندید و گفت ای شاهزاده ما برای خاطر تو وعده
کردیم که امرای ترا راضی کنیم تو عالم المعالم مطالب را از ما درخواست میکنی شاهزاده گفت ای عالیقدر قیاتی که
بر ملکه نوبهار و اهالی طلسم از جدائی من در حضور من گذشته آن را خبری هم ضرور است حکیم گفت خدا را یاد کن
که بر همه چیز قادر است پس از آن مرتبه شاهزاده بحصول مطلب مشتاق گشت خوش وقتی قرین احوال آن شهریار گردید که
ما فوق نداشت و جوهر نیز خورم گردید که یاد نادره و لطایف او را بیقرار و در دلش خار خار داشت بعد از آن

شاهزاده بجناب حکیم عرض کرد که ای معدن حکمت بعضی مقدمات طلسم بر من مجهول مانده که بکنه آن نرسیده ام
و از زبان مرغ اسرار و نادره راز دار نیز حل آن نشده و ملکه ایشان نیز حواله بجناب عالی کرده بودند امیدوارم
که از راه فضل و کرم کشف آن راز بمن نمایند حکیم فرمود ای شاهزاده کاری دیگر هم در پیش داری با همین مقدمات
منظور تست شاهزاده خاموش ماند و آزرده خاطر نشست حکیم دیگر باره تبسم کرد و گفت که ای شاهزاده دو سه روز کم
امروز آخر روز تو و جوهر پیش من بیائید تا شما را برداشته بشجرة العقل روبیم و ثمرة الفهم را از آن گرفته بخورد تو دهیم
که شما کمتر بتحویل حمل یعنی نوروز و جشن جبل اعلی مانده پس در این چند روز خط لوح طلسم بشما را تعلیم تو کنم و
در اثنای راه سوالات ترا نیز جواب خواهم گفت شاهزاده خوش وقت شده حکیم را دعا کرد و خورم برخاست و
با جوهر از این مقوله حرف زنان بلشکر خود آمد و امرا را طلبیده بصحبت نشست ارباب طرب حاضر شدند و شروع
بخوانندگی و رقص نمودند بعد از زمانی شاهزاده آهی از جگر برکشید و گفت که اگر خاطر یاران در میان نبودی
من این صحبت را موقوف میکردم برای اینکه نغمه های طلسم از خاطرم محو نگشته و رقصی چند دیده ام که این
بیچاره ها را چه قدرت آن که شاگردی آن خوانندها و رقاصان توانند کرد جوهر و امرای اربعه تصدیق قول شاهزاده کردند
اما امرای دیگر گفتند ای شاهزاده ما بیچارگان که بدولت آن تماشا فایز نشده ایم برای ما همین غنیمت است
شاهزاده گفت بلی درست است و دیگر اینکه این عالم دیگر دارد و آن عالم دیگر داشت آن عمارات و باغات
و قصور و نازنینان را چنان رقص در کار داشت و در اینجا این هم بسیار خوب است که بهر وقت میسر است

رفتن جوهر و شاهزاده نزد حکیم بموجب وعده برای طلب ثمرة الفهم به نیت جزم و فایز شدن بآن و در اثنای راه حل نمودن مسائل طلسمی از معدن اللطف والاحسان

القصه چون دو روز
بگذشت روز سیوم شاهزاده و جوهر آخر روز عازم رفتن بخدمت حکیم بودند که برون بطلب ایشان آمد و ایشان را
برداشته داخل گنبد کرد چون بخدمت حکیم فایز شدند فرمودند که ای شاهزاده برای سه روز نایبی در لشکر خود تعیین کن
شاهزاده گفت که تا سه ماه کامل که من در لشکر نبودم نایب نکرده بودم و حالا برای مدت سه روز نایب می باید حکیم
فرمود که آن وقت لشکر تو حواله ما بود و حالا هم در اینجا نخواهیم بود در این صورت نایب ضرور است پس شاهزاده امیر
جلال الدین فیروز مینی را نایب کرد و خود بخدمت حکیم پیوست چون نماز مغرب و عشا را ادا کردند شاهزاده حیران

بود که امروز که حکیم جای نرفت عبث ما اجرا الطلبید اما حکیم سهل الطلبید سخن چند در گوش شیر گفت سهیل از گنبد بیرون
رفت و بروین بحکم حکیم دروازه گنبد را از اندرون بست و آن شهریار و جوهر حیران این مقدمه بودند تا اینکه بروین
سفره انداخت و طعامی برای ایشان حاضر کرد که لذیذترین طعامهای عالم بود و چون خورده شد اگرچه حکیم چیزی نخورد
بلکه بدل از خوردن بوئی از طعام گرفت تا سیر شد بعد از آن بروین باشاره آقائی خود تختی را که حکیم پیوسته بر آن
می نشست برداشت زینه پایه نقبی از زیر آن تخت نمودار شد حکیم قدم بر زینه گذاشت اشاره بشاهزاده و جوهر
کرد که بیایند ایشان حیران وار از عقب روان گشتند بروین نیز همراه شد شاهزاده گفت ای جوهر باز
این چه راه تازه است که ما را پیش آمد جوهر گفت که چون مطلب عمده و بزرگ است طریق حصول آن نیز
باید که غیر متعارف باشد القصه نقبی بود که ایشان هر چهار در آن نقب بپای راه افتادند و بروین شمعی روشن
کرده در پیش بود و کنارهای آن نقب بقدر پنج گز بود یعنی که پنج کس پهلو براه توانند رفت و روشنی آن شمع باوجود
اینکه بقدر انگشتی قطر داشت بقدر هشت گز میرسید تمام شب در آن نقب راه میرفتند و درین ضمن هفت جا در راه
نشستند تا نفس گرفتند و در هر جا که نشستند بروین بحکم حکیم مهره از خاک میکشاد که تا هوا و باد از آن می آمد و از هر جا
که براه افتادندی راه را گردانیدندی چنانکه از راست بطرف چپ روان شدندی و از چپ بطرف راست
رفتندی و شاهزاده اکثر جا نقب را دید که در میان کوه بریده اند بدین طریق میرفتند تا قریب صبح از کنار دریا
سر بدر کردند شاهزاده دریائی دید ذخار که از طوفان نوح خبر میداد و آنجا که نقب منتهی شده کوه بود تا نماز صبح را
بکنار دریا در دامنه کوه ادا کردند بعد از آن حکیم بسر دریا استاده شد و شروع بخواندن اسمی کرد چون تمام
کرد گفت که اُخرُج یا دابّةَ البَحر باز خواندن آغاز کرد تا سه مرتبه وقت تمام شدن کلمه مذکور را اعاده نمود
تا سه نوبت چنان کرد ناگاه شاهزاده دید که جانوری مدور از میانه دریا بالا آمد و بر پشت او بقدر نیم گز حصاری بطریق
پناه بود که وسعت آن حصار بقدر دو گز بود و تا مدور بود و دهان و دست و پای او مانند لاکپشت بود تا از دریا بکنار آمد
بروین فرشی را که همراه داشت بر پشت او انداخت شاهزاده که حیران این امر حکیم بود پرسید که چه خبر است
حکیم گفت که بر پشت این جانور باید نشست تا بر حد یونان رسیم القصه حکیم و شاهزاده و جوهر و بروین بر آن
دابة البحر نشستند و حکیم اسمی خوانده گفت بسم الله ای دابه بجانب شمال روان شو و دابه روان شده و در آن دریا

شاهزاده دید که جمعی بصورت آدمی و قامت اسپ از دریا برآمده بر حکیم سلام کردند و قدری مروارید و مرجان
نزد آن بازوان آوردند و مرخص شدند بجای دیگر آن دابه رسید که جمعی بصورت کبوتر و قامت آدمی بیرون
آمدند و عنبر بسیار ابند حکیم آورده سلام بزبان انسان کردند و مرخص شدند مجملا از صبح تا نصف شب آن جانور
بر روی دریا میرفت و در اثنای راه قریب چهل نوع از خلقت دریا بصور عجیبه نزد حکیم آمدند و تحفهای دریا را
گذرانیدند و مرخص شدند شاهزاده و جوهر غوطه در بحر حیرت بر کمال حکیم زده بودند تماشای او را بر بحر و بر جاری دیدند تا
نصف شب شاهزاده و غیره از دور ستاره دیدند که برنگ یاقوت سید درخشید شاهزاده گفت که هرگز ستاره
بدین سرخی که چون آتش سید درخشد ندیده ام چراغ است یا آتش یا ستاره حکیم گفت ای فرزند این آتش
است نه چراغ و نه ستاره بلکه ثمرة الفهم است که باین رنگ میشاید تعجب شاهزاده زیاده شد و چون مرکب ایشان نزدیک
شد روشنی زیاده گشت هم در کمیت و هم در کیفیت چرا که درخت شجرة العقل بر کمالیش نیز روشن بود و مانند سرو
چراغان مینمود و آن شب ماه بدر بود و آن وقت ماه قریب بمغرب شده بود که یکطرف جزر حاصل شده آن
درخت از ته آب نمودار شده بود شاهزاده مار عظیمی دید که خود را بآن درخت پیچانیده بود چنانکه شاهزاده و جوهر ترسیدند
حکیم گفت ای شاهزاده مترس و این اسم را یاد گیر و در پای درخت برو و بگو که ای ثمره طیبه و ای حاصل شجره طیبه بحق کلمه
طیبه محمدی علی صاحبها الصلوة والسلام الف مره و بحق آن پاکان دین که ترا به نیت خیر جاری درین دریا کاشته اند که
بزمین نزول کن که از راه دور بتو آمده ام و مطلب عظیم در پیش دارم پس ای فرزند اگر در قسمت تو نوشته اند باین کلمات
آن ثمر از درخت جدا شده در دامن تو می افتد و الا فکر خود کن شاهزاده ازین کلمه بگریست و گفت سبحان
الله با وجود اینکه تا باینجا رسیده ام و مربی بزرگ مثل ذات عالی همراه من است بلکه مرا آورده هنوز هم قسمت
دخیل است حکیم گفت که بدون قسمت هیچ کاری نمیشود جوهر گفت ای شاهزاده چرا وسواس میکنی و گریه مینمائی
حصول اسباب مقصود گواهی میدهد بر حصول مقصود پس یقین بدان که در قسمت تو هست والا کار تا باینجا
نمیرسید شاهزاده گفت ای برادر رب القول که از دهن برآمده و در نفقه رفته ازین منهم جوهر گفت چه لازم که این
نادر کالمعدوم برای تو مقرر باشد بر خدا توکل کن و برو پس شاهزاده عزم رفتن کرد حکیم گفت که چون قدم بر زمین
گذاری و بجای رسی که درخت از آن موضع ده گز ماند این اسم را بخوان و بگو که ای ثمر فائل جنی که بحکم حکمای

عالیقدر عالیشان برین درخت نگهبانی میکنی و بیش از تو پدر تو بیمائیل بود و پیش از جد تو هر اسائیل بود که ازین
درخت بخ و مراد داد تا بمطلب خود برسم و چون شاهزاده بموضع مذکور رسید و آن مار کناره گزید در پای شجره
رفته بعمل مذکور قیام نمود آن ثمره یاقوت رنگ وار دمن آن سرخ روئی می اقبال افتاد شاهزاده آنرا گرفته
بجوش و ذوقی تمام نزد حکیم آورد و بگفته او در دهن انداخت و نوشش فرمود و لذتی یافت که تا حال هیچ میوه بآن
لذت نخورده بود و بعد از آن حکیم خود رفته قدری از آب برچید و بخورد جوهر داد اما چون شاهزاده
آن ثمره را تناول نمود گوهر دانش او از سابق فزونتر گشت و از ابتدای تولد تا الیوم هر ماجرایی که
در حضور آن شهریار گذشته بود یا بگوشش او رسیده بود همه را من و عن بیاد آورد و دیگر رسائی فکر او
بمرتبه شد که هر مسئله مشکله هر علم که نزد او نقل میکردند بخاطر میگرفت و آنچه حق فهم بود از و ادا میشد و فهم
جوهر که سابق تیز تند بود اکنون تندتر گشت و بادهٔ شعور او دوبالا شد القصه بعد از اینکه حکیم از کار شاهزاده خاطر
جمع کرد از انجا معاودت نمود و قریب بصبح در دریا بشهری رسید که مردم آن همه خوش صورت و خوش خلق
بودند و پادشاه ایشان مرواریدپوش بود و باستقبال حکیم آمد و او را در شهر بقدر ما و جدا یا آورد و بعد از ساعتی حکیم
از انجا بر آمده باز روان شد شاهزاده احوال او را از حکیم پرسید گفت که این را هام شاه جزیره نشین میگویند و
این جزیره هام نام دارد و با ما از قدیم اخلاص دارد القصه باین طریق تا ده یا پس روز بهفت جزیره رسیدند و صاحب
هر جزیره از هر قسم جواهر بنذر حکیم آورده قدم او را عزیز داشت و تکلیف ماندن کرد حکیم قبول نکرد و بعد از آن
شاهزاده دید که از دور دروازه عالی نمودار شد رنگین بهزار رنگ غیر مکرر و منقش بهزار نقش نیا و حکیم بدو ایما و اشارت
کرد که آن طرف دروازه ببرد و آیه که از کشتی سبک سیر هزار مرتبه تیزتر میرفت بطرف دروازه روان شد اما چون
شاهزاده بمطلب خود کامیاب گردید از حکیم پرسید که ای عالیجناب با من وعده فرموده بودی که آنچه در طلسم نفهمیده و دیده
بتو خواهم گفت بحال الا باید گفت حکیم گفت بپرس آنچه نفهمیده و بفهمت نرسیده شاهزاده گفت که اول از مرغ اسرار
بیان کن که آن جانور عجیب الخلقت جهت که از رازهائی مخفیه خبر داده و من چنان گمان میبرم که آن مرغ مصنوعی
باشد و خلقی نباشد یا جنی تابع حضرت باشد که خود را بان شکل متشکل کرده باشد حکیم گفت ای شاهزاده هم چنین است
که تو فهمیدی و این از آن ثمره است که نوش جان کردی لیکن آنکه من زور ریاضات و تصفیه قلب شهزاده خود را

کمیاب

کمیاب جنی نام دارد مسخر کرده ام بمرتبه که حالا بر وسوسه گردن من او را اعتقاد نیست بلکه مسخر من گشته بمرتبه
که هرچه حکم میکنم بجای آورد و او را بصورت آن مرغ میکردم و میفرستادم تا با مور مذکوره قیام مینمود و چون عزم
من است آواز او و شباهت بآواز من دارد و دیگر بپرس آنچه مشتهای ببرسیمی اول خود در آن فکری کن
و مطالعه نما تا هرچه بخاطرت میرسد بس اگر صواب گفتی بهتر و الا من نشانت دهم شاهزاده گفت ای عالیجناب
هرچند در فکر اقبال شاه میکنم بجای نمیرسد و طرفه تر آنکه در آن قدر مدت رفاقت در طلسم خبر خوردن و
آنچه بدان متعلق باشد از حوایج بشری از وندیدم مگر او فرشته باشد بصورت انسان حکیم گفت ای فرزند
نزدیک رسیدی مرحبا بدانکه او موکل برج طالع تو بود چون خواستم که در ظلمات حصار کارهای ترا سرانجام
دهم بزور علم دعوت آن موکل که عزرائیل نام داشت تسخیر نمودم و تعلق از سکنان طلسم فرستادم که نورالزمان
شاه پادشاه ایشان بود و مسکن ایشان کوه خفا بود و آن پادشاه دختری سعادت نام داشت و پسری هم داشت
صاحب حسن و جمال که موسوم باقبال بود که در سن پانزده سالگی بآزار دق بهلاکت رسید پدرش در غم پسر نزدیک
بهلاکت رسیده بود پس او را عالم غیب بروی ظاهر شده گفتیم که برو در فلان کوه جوانی هم سن پسرت در آن کوه
نشسته است او را بفرزندی بردار که شباهت تمام به پسرت دارد و اوضاع و اخلاق او هم به پسرت می ماند
نورالزمان شاه رفت و ما آن موکل را فرمودیم که تا بصورت آن پسر متشکل شده در مقام مذکور بنشیند و
چون او موکل بود از خورد و خواب بری بود و چون پادشاه کوه خفا نورالزمان شاه از نژاد بزرگ بود
و حقتعالی او را علم و فهمی درست مانند طالوت عطا کرده بود ما از کنه مقدمه او و او را آگاه ساختیم و برلب
آن موکل مهر سکوت گذاشتیم تا این راز آشکار انشود یعنی حقیقت خود را بحضور کسی منکشف نسازد
پس نورالزمان شاه او را برداشته بخانه خود برد و فرزند خود دانست بلکه شهره در میان مردم چنین
داد که فرزند من سکته کرده بود تدبیر اطبا درست چون شد و اطبا این مرض او را نیافتند و گفتند
که کارش آخر شد و بعد از اینکه او را در قبر گذاشتند سنگی بزرگ بدماغ او خورده و خون از و روان
شد بهوش آمد و فریاد زد و از قبرش برآوردند و چون از مردن پسرش از سه روز بیش نگذشته بود
مردم باور کردند و از راز اصلی غیر از چند کس که مقربان معتمد پادشاه بودند هیچکس آگاه نبود و عوام

ملاقات شکر دی ما و را

همین را میدانسته که اقبال شاه پسر نور الزمان شاه است و بعد از آنکه اقبال شاه علم دولت و اقبال
بر آسمان قدر و جلال بلباس بشری هم بر افراشت و تو داخل شهر کرسی شده با اقبال شاه علی و در باره تو آنچه
فهمانیدن بود فهمانیدیم و او را ممد و معاون تو کردانیدیم اما حقیقت مقبل این است که مقبل صاحب اقبال کو بید
و چون صاحب اقبال تو خود بودی و ناطقه هم موافق قسمت ارباب طلسم در نصیب تو بود یعنی حکما طلسم
عقد ناطقه را از برای تو مقرر کرده بودند و تو در ان طلسم عاشق نوبهار بودی پس اگر نام ناطقه پیش تو برده میشد
راغب نمیشدی برای اینکه در یک آن عشق دو کس در دل یک جا نگیرد و تا یک عشق اندک جا را خالی نکند
عشق دویم قرار نمی یابد و نوبهار را که ما از طفلی چون دوست میداشتیم و حق تربیت و پرورش او داشت
خواستیم که گوهر او در سلک بزرگ منسلک کرده پس در این صورت واجب شد که ترا در غلط اندازیم و از تو
صورت مطلب را پوشیده داریم آن بود که اقبال شاه گفت باور دارم مقبل نام که برادر ضرور الملک
عاشق است و شرط او اطاعت هر چهار رئیس است اما این شرط از قدیم بنا گذاشته ارباب طلسم است که در انجا
بر این معاملت و خاصیت بنای طلسم گذاشته بودند و حکمت در آن محض صبر بود تا باین تقریب بجمیع حدود طلسم رسیده
و قدرت و صنعت حکما را سیر نماید و اگر اقبال شاه همان وقت ترا میگفت که ناطقه موافق حکم حکما زن تست و شرط اطاعت
رؤسای اربعه است برای فایده مذکور بیانا هر چهار را تابع ساخته ترا بعقد ناطقه فایز کردانم چون عشق نوبهار داشتی قبول
نمیکردی و متحمل آن شد که در طلسمات اثنا عشر و دیی نمیشدی و چون تو کرم جبلی داشتی تو نیز حصول مطلب خود
سعی بکار دیگران میکردی پس در ظهورستان عقد تو با ناطقه بسته شد و این عقد چنانکه در طلسم هم دانستی موافق تجویز
حکما بود و محقق بودن ناطقه از جنس تو تا حال خاطر نوبهار بود چه اگر ناطقه را در ظهورستان بنظرت می آوردند کار او
و نوبهار هر دو خراب میشد بنابران در مرآت الغیب صورت همان نوبهار بر تو جلوه کرد و آخر چون تو در سیرگاه
چهارم دست طمع بکلبه آماده بجانب صبح دلکشا دراز کردی نوبهار که با وجود این احتیاط از عقد تو با ناطقه از رده شده
بود و بهانه یافته ترا از حد ظهورستان از راه طلسم بر آورد آن بود که دیگر باره در شهر کرسی رسیدی اما آنچه اقبال شاه در
در ظهورستان بعد از عقد ناطقه گفت که برادرم مقبل در خدمت مرشد خود کف سر چوبی مستی ولیسیده بعالم
دیگر رفته ما را احتیاج باین عالم نماند آن بود که او نفس ناطقه ترا با خطاب مقبل داده بودیم و کال این نفس بست

که در آخر و اصل

[illegible]

که در آخر و اصل بپیدا خود شود و این در حقیقت فضولی بود برای تو که خدا نصیب تو سازد و آنکه اقبال شاه در زری فقرا
با تو بار دیگر در مسجد بیت المعمور ثانی ملاقات کرد بجهت آن بود که آن مکان مقدس اقتضای آن لباس میکرد
برای حاجتمند و آن حاجتمند تو بودی که عروج منزل اعلی فلک الاطلس میخواستی پس عوض تو او باین لباس
متلبس شد اما اقبال بار سیوم که در سرهستان حیرانی با آن شوکت و ثروت با تو ملاقات کرد بجهت آن بود
که صاحب اقبال یعنی تو در ان وقت بمطلب خود رسیدنی بودی چه وصل نوبهار با تو در ان مقام اتفاق افتاد
اما مرتبه چهارم که اقبال شاه در گنبد گیتی نما با تو ملاقات کرد و تو باشتیاق معانقه او بسوی او قصد کردی
آن نوبت آخری بود و وقت رخصت او از تو بود یعنی در عالم ظاهری دیگر بر تو جلوه گر نشود و در باطن پیوسته
ممد و معاون تو باشد و هم آن وقت زاید کردید اگر او در ان وقت ظاهر نشد تو از سبب بی تابی نوبهار
آن وقت لغزش خورده بودی و آن لغزش برای تو خوب نبود این است حقیقت اقبال شاه شاهزاده گفت ای
مجمع کمالات لا متناهی اگر چنین بود نور الزمان شاه چرا مثل دیگران بملاقات من نیامد گفت که نور الزمان
شاه بعد از رفتن اقبال شاه بمحل خود در رحمت خدا پیوست و سعادت دختر او بجای پدر بر تخت سلطنت کوه خطا
نشست و چون در آمدن او هم زیاده فایده نبود حکما باو نرسید شاهزاده پرسید که سعادت ملک کتخداست
یا نا کتخدا شاهزاده نگاهی بجانب حکیم کرده سر بزیر انداخت حکیم فهمید که شاهزاده مطلبی دارد پرسید چه میخواهی گفت
حضرت اگر ارباب طلسم بیرون توانند آمد من بگویم که سعادت ملک حق امیر مجاهد الدین است که بکار من رفته و از
عهده ترا امیری ندارم کله او باقی خواهد بود حکیم تبسم فرموده گفت که خدا مراد دولت بر آورد بعد از ان شاهزاده
گفت که حضرت مرآت الغیب و زره صد مثقالی و نیمچه و بوکش که از طلسم یافته بودم همه جا همراه من بود لیکن چون
از گنبد گیتی نما بجبل اعلی رسیدم و از انجا بپای فلان درخت رسیده بخواب رفتم و بعالم مادی انتقال نمودم تمامی آنها
با خود نیافتم حکیم گفت موکلانی که ترا از عالم مثال بر داشته بعالم مادیات رسانیدند اشیا ترا نیز محافظت
نمودند بر وقت خود بتو خواهد رسید خاطر از این رهگذر جمع دار شاهزاده خوش وقت شد و گفت ای بزرگوار نقید
دانستم که از میامن انفاس عالی بنوبهار خواهم رسید لیکن مرا حیف می آید که آن قدر سعی و زره که در طلسم کردم کر
بیرون میبردم لشکران همراه من میبودند و صاحب فوج عظیم میگشتم و نام من در عالم میماند حالا اگر پیش کسی نقل

هم کنم که چنین و چنان کرده ام هیچکس با و رنخواهد کرد و بس این همه زور بازوی من رایگان رفت حکیم گفت خدارا یاد کن
که انچه شکر تو باشد بتو خواهد رسید و آخر شکننده این طلسم هم تو خواهی بود بار دیگر آن شهریار خرم گردید گفت
ای قبله ارباب دانش حالا دو سه چیز دیگر است که در طلسم فلک معدل النهار دیده ام و این بر من لاحل مانده
امیدوارم که از انها نیز آگاهی یابم حکیم گفت بپرس شاهزاده گفت اول انکه در اول طلسم مذکور دیدم که آهوی آن
زینت با من سخن گفت و مرا تا بجایی برد که آنجا آن مرد آویزان و چهار افعی و دو موش سیاه و سفید و یک
اژدها دیدم و چون ازان مرد کنار خوار پرسید که چه میکنی و ازین کنار چه لذت بر میداری گفت برو که تو بجای بزرگتر
ازین هم گرفتاری و آخر آنرا نفهمیدم حکیم گفت ای شاهزاده چون طلسم فلک اعظم بود و فلک مذکور
موافق حکمت از انجم و ستاره که عالم اسباب تعلق بگردش کواکب دارد ساده واقع شده و موافق
شرع عرش رحمن عبارت از فلک نهم است حکیم ارسطو و حکمای دیگر را بخاطر چنان رسید که مثال ان فلک را
هم در طلسم ساده از کواکب نمودار گردانند و دو سه مثل از بیوفائی دنیا و علم حکمت را دران طلسم فلک اعظم
صورت دهند و نمونه سازند ازان جمله آنچه تو دیدی و نقل کردی مثل دنیاست و آهو نمونه صورت دنیا
بود که با تو سخن گفت و چون دنیا هم با لذت بیوفاست و رم دارد و با کسی آرام نیست در طلسم او را بصورت
آهو که رم دارد برآورند و آن چاه که مهمان خانه اوست دار دنیاست و آن شخص مثل طالب دنیاست
و آن کنار خار دار مثل متاع دنیاست و آن دو موش سیاه و سفید که بیخ آن درخت را می برید مثل
روز و شب است که پیوسته قطع عمر عالم میکنند و آن درخت کنار مثل عمر است و آن چهار افعی چهار خلط است
که بادنک فسادی آدم را بکشند و هلاک سازند و آن اژدها مثل مرگ است که پیوسته در انتظار است
و آنکه او گفت که تو بجای بزرگتر ازین گرفتاری اشاره بآن است که یعنی تو هم مطالب عمده دنیا در نظر داری
مثل سلطنت و معشوقان ماه طلعت و غیره شاهزاده ازین تعبیر خیلی بگریست و نجات خود را طلبیداشت
و از برای خیریت خاتمه خود از حکیم که علم و عملش نیکو بود دعا خواست باز پرسید که ای رهنمای گمراهان
مسئله دویم اینکه چون ازان چاه گذشتم بمزرعه خشکی رسیدم و گرسنه بودم ناگاه دهقانی آمد و دانه افشاند
و آنچه شاهزاده دیده بود و چنانکه در صد طلسم فلک نهم مذکور شد همه را باز گفت و طالب بیان گردید حکیم

گفت ای

گفت ای فرزند بدانکه آن دهقان مثل حکیم حکمت و نبی است که سخنان او ریشه در دلها دواند و مردم را از راه
ضلالت وارهانند و بشاهراه نجات رسانند اما آن مزرعه مثل مردم است که دانهای پند و نصیحت بر ایشان
ریخته میشود اما انچه دیدی که بعضی ازان دانهای بر کنار مزرع افتاد و مرغان ازان ربودند مثل سخنان حکمت
که بگوش اشخاص خورده و در دل ایشان اثر نکند و بر باد رود اما انچه دیدی که بعضی ازان دانهای در مزرع بزمینی سنگی
آمد که قدری خاک بران سنگ بود و بآن سبب سبز شد و آخر بجهت سنگ ریشه آن خشک گردید مثل آن سخن حکمت
است که شخص آن را بشنود و در دل نیز جا دهد اما بسبب قساوت قلبی زود آنرا فراموش نماید و عمل بآن نکند اما انچه
دیدی که بعضی ازان دانها بعد از سبز شدن خار چید و ضایع ساخت مثل ان سخنان است که بعد از شنیدن
و فهمیدن هواجس نفسانی و خطرات شیطانی از عمل کردن بران مانع آید اما انچه سبز شد و بار آورد و پخته شد چنانکه بکار
خود تو آنرا نوش جان فرمودی مثل آن سخن حکمت است که بعد از شنیده شدن و فهمیده شدن عمل بآن کرده شود و نتیجه
بخشد شاهزاده درین مقدمه نیز برقت خود دعا کرد و دعا طلبید و گفت ای قبله دانشمندان عالم تو مرا بهتر از آن
حکیمی که امیدوارم که سخنان حقه تو آخر در من اثر کند و مرا نیز از جمله رستگاران سازند باز شاهزاده گفت که ای
بزرگ قوم بشنو بعد ازان چون تشنه شدم و باشاره آن دهقان بآبی بزرگی صافی رسیدم و نقل مرغ و چیلا را
که دیده بود و مذکور شد تمام کرد حکیم گفت که حضرت موسی و حضرت خضر علیهما السلام نیز مثل این تماشا دیده بودند و در کشتی
آن حیران بودند که ملکی بصورت چیاد با ایشان گفت که این مثل علم پیغمبر آخرالزمان علیه الصلوة والسلام است
که یک یک قطره از دریای علم آن سرور صلی الله علیه و آله و سلم چار طرف عالم را معمور گردانند و قطره نجم که آن
مرغ باز بدریا انداخت اشاره بآن است که غیر از ذات آن حضرت و آل پاک او که عبارت از ائمه اثنا
عشر باشند کسی تمام آن علم را نداشت و کنه ماهیت آن علم نرسید علیه و علیهم السلام چنانکه أَنَا مَدِينَةُ
الْعِلْمِ وَعَلِيٌّ بَابُهَا اشاره بآن علم الهی است شاهزاده بعد از دریافتن این حقایق گفت حق تعالی ذات عالی را که
آفتاب فلک دانش است پیوسته بر مفارق عباد و بلاد سایه گستر دارد که حل این مشکلات فرمودند اما چون ذات
البحر دیگ بآن دروازه عالی رسید شاهزاده دری که زنگ سنگ و چوب آن متغیر میگشت بلکه هر آنی رنگ دیگر
میگرفت و بسته بود پرسید که ای عالیقدر این چه مقام است حکیم گفت که این را هم خواهی دانست ای شاهزاده

میدانی که امری را که اول بنظر اجمال چند باشنی را که بطریق اجمال شنوند بعد از ان امر با آن سخن اگر بتفصیل
دیده یا شنیده باشد آیا لطف می بخشد یا نه شاهزاده گفت البته که لطف می بخشد و قواعد علم بر این وضع
است حکیم گفت اما اگر مقدمه بالعکس باشد یعنی امری اول بتفصیل دیده شود و بعد از ان مجمل آنرا بنظر آید چه لطف
دارد شاهزاده گفت جناب عالی بفرمایند که بهتر میدانند و بخاطر من که نمیرسد حکیم گفت پس ما از چیزی بنمائیم که
تو آنرا بتفصیل دیده باشی و اکنون مجمل آنرا در یابی و بی لطف هم نباشد بلکه خالی از فایده نیست شاهزاده فرمود که ذات
جناب عالی محل ظهور امور غریبه است هرچه میفرمایند عین صواب است کو بفهم ما رسد و درین اثنا جوهر گفت
که ای قبلهٔ دلهای خدا آگاه و ای شمع محفلهای عز و جاه من نیز در یک امری حیرانم میخواهم از جناب عالی حل آن
نمایم و آن این است که چون از گنبد گیتی نما به تنهایی من بجبل اعلی در عالم مثال رسیدم مجمع نوروز را در پای
کوهی دیدم که در ان ایام نوروز باشد منعقد یافتم و باز چون روز دیگر با شاهزاده در ان مکان حاضر شدم مجمع
بدستور دیروز دیدم و سبب آنرا نمیدانم مگر ایشان مقرر کرده اند که حالا هر روز مجمع میکرده باشند حکیم گفت ای
فرزند در وصیت نامه که ایشان از وقت سلطان البیضا و حکیم اسقلیتوس آلهی نفعه الله بغفرانه در ان نوشته یافتند
که از سال ششصد و هشتاد و دوم از تولد صاحبقران اعظم که سلطان البیضا و خورشید تاج بخش عبارت از وست
مجمع مذکور در سال دو مرتبه منعقد میشده باشد یکی در وقت رسیدن نیر اعظم بنقطه اعتدال ربیعی که آن اول حمل است
و روز نوروز عبارت از واست و دوم وقت رسیدن خسرو کواکب بنقطه اعتدال خریفی که آن اول میزان است
و اینکه در هر دو روز آن مجمع را ملاحظه کردی بسبب از آن ایام طلسمی مثالی بود که چنین بنظر شما رسید بلکه اگر از را
گنبذ مذکور بالفرض تا یکماه شما بجبل اعلی میرفتند مجمع مذکور را در عالم مثال همچنان منعقد می یافتند بعد از ان
حکیم تفصیل ایام طلسم را و نسبت آن با ایام دنیا بوجهی که سابقا مذکور شد با ایشان تقریر کرد شاهزاده گفت
ای مرشد کامل من در حیرتم که چگونه این عمل صورت بندد که یکروز در نظر شخص یکسال یا یکماه در آید حکیم فرمود که این عمل
عمل تصور و توسیع الخیال گویند چه در تصور شخص میتواند در آمد که در یک آن از مشرق تا مغرب گشته است و
حال آنکه در خارج از مکان خود حرکت نکرده باشد پس ای شاهزاده بزور صفای قلب و اشراق باطن اهل علم
این تصور را بمرتبه قوی میکردانند که در نظر دیگری هم چنان در خارج در می آید و این عمل اگر از کاملی بی ترکیب

و ترتیب اجزای علوی سماوی یا اجزای سفلی ارضی یا بی دعوت اسمی از اسمای الهی بظهور آید آنرا معجزه خوانند و
آن کامل را نبی گویند چنانکه در قصه معراج تاج الانبیا علیه الصلوة والسلام و قصه یهودی که بدریا در آمد و زن شد
و فرزندان آورد و باز چون بر آمد آبی بتنش خشک نشده بود شهرت تمام دارد و آن یهودی منکر معراج آن سرور
صلی الله علیه و آله و سلم بود و اگر کسی بترتیب اجزا یا بخواندن اسما نمودار کرداند آن عمل را طلسم یا دعوت خوانند
و آن شخص را حکیم نامند و دعوت نیز جزو حکمت است بعد از ان حکیم گفت ای شاهزاده بدانکه بعد از انبیا
و اوصیا علیهم السلام مرتبه حکمای خدا پرست است که تابع پیغمبران اند و رتبه این حکمت برابر نبوت عامه است
که حق سبحانه و تعالی حضرت لقمان علیه السلام را در میان این حکمت و نبوت و سلطنت روی زمین مخیر کردانید
و آن حضرت حکمت را اختیار کرد و آیه وافی هدایه وَلَقَدْ آتَيْنَا لُقْمَانَ الْحِكْمَةَ گواه این قول است و مؤید
این معنی است و حضرت آدم و حضرت شیث و هبة الله و حضرت ادریس نیز داخل حکما اند علی نبینا و علیهم السلام
نسبت در میان حکمت الهی و نبوت عموم و خصوص مطلق است چه هر نبی حکیم است و هر حکیمی لازم نکرده که نبی
باشد باز شاهزاده پرسید که ای دانای اسرار مگر غیر خداشناس و خداپرست هم حکیم توانند شد که صاحب قبه
خدا پرستی و پیغمبر شناسی کرد فرمود بلی بعضی گذشته اند و حالا هم باشند که خود را حکیم گویند و قدری از علم حکمت و
نیرنجات و طلسم نیز دانسته باشند لیکن صانع را منکرند و خالق خود را نشناسند و آن فرقه ضاله طبعیین
گویند و در مقابل آن حکمای حقیقی را الهیین خوانند شاهزاده باز پرسید که کسی از ان مردم حالا هم در زمانه ما خواهد بود
حکیم گفت که بعضی از انها طرف مصر سکونت داشتند شاید حالا هم کسی باشند شاهزاده گفت لعنت خدا بر فرقه که
معبود خود را نشناسد و کارخانه باین بزرگی را مهمل و بی صانع دانند باز شاهزاده پرسید که جد شما تاجدار یعنی
خورشید تاج بخش را که صاحبقران اعظم میگفتند مگر صاحبقران دیگر هم در عصر او بود که این نسبت با و اعظم بود
و او اصغر حکیم گفت بلی صاحبقران دوم برادر خوردش بود که نام او شاهزاده بدر منیر بود و او را صاحبقران اصغر
میگفتند و این هر دو برادر از مادر تو امان زاده بودند یکی در سن صغر غایب شده بود و آخر از گوشه پیدا شده و صاحب
قرانی کرد و خورشید بر دختر پادشاه ختا اورنگ خان خاقانی که در خواب عاشق شده و بعشق او بر آمد و گرد عالم گشت
و کارهای عظیم از و بظهور پیوست چنانکه تفصیل این مقدمه در کتاب شاهنامه بزرگ که شاهنامه خورشیدی و

خورشید نامه پیش نیز خوانند و او را بالای کرسی شمسیه زمجمع نور و زمیگذارند خواجه آمد شاهزاده فرمود ای روشن روان
مگر شاه نامه خورشیدی بنظر انور رسیده است فرمود آن کتاب را که ایشان دارند من ندیده ام لیکن احوال این
طایفه از ما مخفی نیست برای اینکه حکیم اسقلیبوس معاصر حکیم فسطاس رومیم است پس مجمل احوالات آنها من
بواسطه بارسیده و راوی گوید که شاهزاده معزالدین چون مشکلات خود را بانحلال رسانید خاطرش بجمیع وجوه مطمئن گشت
و آن دابة البحر هم خبان بر سر آن دروازه عالی استاده بود حکیم از و فرود آمده فرمود ای دابة البحر احسنت خوب خدمت
ما را بجا آوردی حالا برو بجای خود فردا آخر روز باز خواهی آمد شاهزاده حیران شد که این چه منزل است که حکیم اراده توقف
دران دارد و چون حکیم گفته بود که احوال این دروازه عنقریب خواهی دانست دیگر از ماهیت او سوال نکرد اما حکیم اسمی
خواند دروازه وا شد زینه پیدا داشت که راه بالا میرفت حکیم و شاهزاده و جوهر و پروین بالا رفته جایی رسیدند که بجای
طلسم مناسبت تمام داشت یعنی فواکه و آب روان و اقسام گل و فرش ایوانها وغیره همه چیز حاضر بود حکیم رفته بیک
مکانی که عالی و خوشترین امکنه بود قرار گرفت یاران نیز نشستند بعد از زمانی پروین باشاره حکیم رفته طبقی پر از
میوه کرده آورد شاهزاده و جوهر و پروین خوردند حکیم نیز بسماجت شاهزاده دانه از ان خورد شاهزاده پرسید که با
حضرت نفرمودند که این چه مکان است حکیم گفت که فردا خواهی دانست القصه آن شب را هر چهار کس بعبادت الهی
دران مکان گذرانیدند روز دیگر که آفتاب عالمتاب جهان را بنور خود منور گردانید حکیم شاهزاده را گرفته بدروازه دیگر
آمده آن را بخواندن اسمی بگشود و گفت نظر کن چه می بینی شاهزاده که نظر کرد دید که خانه بسیار وسیع مسقف و روشن است
که قریب هزار چرخ دران تعبیه کرده اند و هر چرخی برنگ دیگر است اما گردش ندارند ساکنند حیران شد و گفت این چرخ
ها را خود دیدم اما کنه آن نرسیدم که برای چه ساخته اند حکیم گفت این را هم خواهی دانست پس شاهزاده را گرفته از راه
زینه بر پشت بام آن خانه رفت شاهزاده دید که تا نظر کار میکند بام است و بس اما بر ان پشت بام بفاصله
یک یک گز صفه های مرتفع ترتیب داده اند باین طریق که صفه های کلان چارده است و بر هر صفه های کوچک است
بر بعضی چار صفه دیگر و بعضی مشتمل بر پنج صفه است دران صفه ها صورتهای شهر است و صورتهای حیوانات از
آدم و اسب و فیل و کذا الی غیر النهایه و یکطرف آن بام دیوار بست که بعدد صفه ها دروازه ها دارد و بر هر دری پرده
آویخته اند اما اکثری از ان صورتها که دران چبوتره ها تعبیه کرده بودند بنظر شاهزاده آشنا در آمد و هم چنین صورت

شهرها نیز آشنا نمود که گویا شبیه آنرا جایی دیده بود و در خانه پایین چرخها را نیز باین دستور دیده بود چه
کلانها چارده چرخ بود و در هر چرخی کوچها نیز بودند که توان گفت هزار چرخ بالکثر باشند شاهزاده گفت ای جناب عالی
از دیدن این اعجوبه ها حیران تر شده ام که گاهی در تمام طلسم مثل این تماشا ندیده بودم حکیم گفت صبر کن از این هم زیاده
بتو نمایم پس آنگاه بگوش جوهر و پروین چند سخنی گفته او را پایین فرستاد شاهزاده ندانست درین اثنا شاهزاده دید
که آوازی شروع شد حکیم بجوهر گفت که درین دروازه برو و آن دروازه های پرده دار نیز چارده بودند
جوهر داخل یک دروازه شد و شاهزاده که حیران این اسرار بود دید که آن صورتهایی که بر صفه ها بودند بحرکت
در آمدند حکیم گفت بگو تا چه می بینی شاهزاده گفت اینقدر میدانم که تماشایی که من در طلسم مریخ از ان مناره و آن زنگ
سرخ پوش و آن چهار پادشاه که بالای او با هم نزاع کرده دیده بودم گویا اینجا نمونه آنرا ساخته اند و حرکات اینها را
یعنی این صورتها را نیز مثل آن حرکات که از آنها دیده بودم می یابم دیگر هر چه جناب عالی فرمایند درست است حکیم
تبسمی کرده فرمود خوب جوهر بیاید هر چه او بگوید درین اثنا آن آواز ساکت شد و آن صورتها نیز ساکن شدند
جوهر نیز از همان دروازه که رفته بود برآمد حکیم فرمود ای جوهر بگو چه دیدی جوهر آنچه شاهزاده در باطن طلسم مریخ دیده
بود چنانکه مذکور شد همه را بی کم و کاست نقل کرد یعنی آنچه بر شاهزاده گذشته بود بر جوهر گذشت پس حکیم فرمود
ای شاهزاده آنچه در طلسم امور موهومه بنظرت رسید طریق نمودن آن همه این بود که دیدی و شنیدی و ما
حکیم طالقوس و ابو المحاسن وغیره را برای همین در طلسم تعین کرده بودیم که موافق آنچه در هر موضعی بایست
غلامان ایشان با خود ایشان این چرخها را حرکت میدادند و تماشایی میدیدید و حیران میماندید و تو نمونه در اندرون
چرخها دیدی که اینهمه از اسمای الهی است چه در هر گوشه این چرخها موافق کار اسمی را نقش کرده اند و چون
وقت شکستن طلسم رسید همین چرخها بدست تو شکسته خواهد شد و طلسم باطل خواهد شد اما آنچه از سلاطین و امرا
از جن و انس دیدی در طلسم آنها وجود در خارج دارند و لشکر تو خواهند شد و این موضع را که اکنون بتو نمودیم
این مقام را مبداء العجایبات و اصل الطلسمات خوانند زیرا که بنیاد و بندش این همه طلسمات این مقام است
باره دیگر جوهر التماس کرد که ای مراد بخش دلها چون مدت سیر من در طلسم کمتر از مدت دیگران بود امید دارم که درین
مقام که اصل الطلسمات است همین قسم طریق اجمال تمام مقامات عجایبات را سیر کنم تا هیچ مقامی مثل شاهزاده از

منهم نادیده نماند حکیم فرمود که تو که سابق هم قبل از وصول شاهزاده تماشا دیده جوهر گفت چه شد باز هم امید دارم این
مرتبه حکیم برای خاطر او و او را در آن دروازه فرستاد که تماشای قصر قران السعدین در آنجا نمودار کرده بودند
و بنای طلسم مذکور از آن بود فرستاده چنانکه ابوالحسن یکایک خود را در اصل قلعه دید اول سیر قران
النحسین کرده و بد حظ شد بعد از آن اثر قران السعدین بروی ظاهر شده در برج وسط قلعه چنانکه تو بهار باشاه
زاده کامکار ملاقات کرده بود بستان افروز با ابوالحسن ملاقات کرده و بار دیگر دل او را محبت خود فریفته و مبتلا
ساخت و قرانات دیگر نیز بنظر جوهر جلوه گر گشت لیکن در ذهن سامعان نرسد که جوهر باز در آن عجایبات
داخل شد بلکه در همان گنبد دار العجایبات در یک دروازه از دروازه‌ها را آن دیوار داخل شد اما کیفیت تصور
چنان او را دریافته که اینهمه تماشاها در نظر جلوه گر میگشت و او می پنداشت که گویا در عین عالم هستم اما
شاهزاده در بیرون آن دروازه نمونهٔ این تماشا را در آن لعبتان که بر صفه منسوب باین طلسم قرار داده بود
دیده و بعد از آنکه جوهر از طلسم برآمد شکوه و شکر را جمع کرده بخدمت حکیم گذرانید و دیگر استدعای تماشای
نکرد اما بستان افروز را استدعا کرد اما چون خاطرش جمع بود که آخر او نیز بمطلب‌های خود خواهد رسید
خاموش گشت و در همان مکان باجازت حکیم قسطاس حکیم طالقوس و حکیم ابوالمحاسن و حکیم اخشیجان و حکیم
اختران و حکیم دانش افروز و حکیم سلیمان و حکیم ارغیهان و حکیم صدر العلی و حکیم عبدالسلام و غیره نوزده نفر با
چهل شاگرد که مجموع پنجاه و نه نفر بودند که از طرف حکیم ارسطو باعجوبه مقامات طلسم دار و غیره و خلیفه و مکان دار بودند
از طرفی برآمده بملازمت استاد و حاکم خود یعنی حکیم قسطاس رسیدند اکثری را که جابجا شاهزاده در طلسم دیده بود
بشناخت باهم ملاقات کردند و ایشان شاهزاده را مبارکباد سیر طلسم دادند و باز مرتبه دویم تکرر مبارکباد
فتح و شکستن طلسم است که آخر بدست تو مقرر است چنانکه آن عهد هم قریب میرسد و کم از عمر این طلسم باقی
مانده و باز رخصت شده با مکنه خود رفتند و بر شاهزاده امروز حقیقت عجایبات و طلسم بالکلیه منکشف گشت
پس حکیم عالیقدر شاهزاده و غیره را گرفته از آن دروازه برآمده بر سر دریا آمد آن دابة البحر که حاضر بود بر پشت
او نشسته بکنار آمدند محل غروب آفتاب بعد از نماز مغرب و عشا داخل نقب شدند و قریب صبح بهمان
دستور بگنبد رسیدند سهیل منتظر نشسته بود و بملازمت آقای خود رسید حکیم از تحفه‌های دریا آنچه

آورده بود

آورده بود بشاهزاده مرحمت کرده مرخص گردانید و فرمود که غره ماه روز پنجشنبه تعلق بمشتری دارد و بیا تا ترا اول
تصفیه باطن عمل فرمایم بعد از آن که چند روز بکسب علم اشراق مشغول شوی و صفای باطن ترا حاصل شود آن زمان بعضی
کتب از تصانیف هرمس الهرامسه و ارباب اول و سقراط و افلاطون ترا تعلیم نمایم تا بخواندن لوح طلسم بیضا قادر
شوی اما ابوالحسن را برین عبارت حکیم که بر طلسم بیضا قادر شوی لب شکسته معز الدین لطیفه بخاطر گذشت و قدری
تبسم شد حکیم این ادا از ابوالحسن معلوم کرده نیز متبسم شده گفت ای فرزند چه قدر شوخ مزاج واقع شده ابوالحسن
سر پایین انداخت و خاموش ماند القصه شاهزاده حکیم را دعا کرد و از بقعه فیض برآمد و جوهر خبر وصول شاهزاده عالی قدر
بلشکر ظفر اثر رسانید امیر جلال الدین فیروز زمینی که باعتبار بادشاهزادگی شهر یمن و کبر سن نسبت بدیگران
امتیازی داشت با امرای دیگر باستقبال آن سپهر قدر و جلال شتافت و بر در بقعه بملازمت رسید شاهزاده
از آن جواهر و مروارید و دیگر تحایف که حکیم باو عنایت کرده بود بیاران هر کدام موافق مراتب تقسیم فرمود و بلشکر
آمد و چند روز باقی ماه رابعین و عشرت بسر برده غره ماه رجب المرجب روز پنجشنبه ساعت اول بخدمت حکیم حاضر
شد و آن معدن علوم و مناهج الیقین آن شاهزاده فلک اقتدار را بطریق اشراقیان کیمیای صفای قلب بخشید
اشاره فرمود و در گنبد خاص او را بگوشه متمکن ساخت و شاهزاده بریاضت پرداخت پس شاهزاده را در آنجا
بخدمت حکیم در صدد تحصیل علوم ضروری که برای خواندن لوح بکار آید باید گذاشت و تا بداستان او برسیم

چند کلمه از سلاطین مصر و دمشق که معاصر سلاطین اسماعیلیه بوده‌اند و سر رشته احوال ایشان بسر رشته
قصه شاهزاده معز الدین ابو بوده بیان سازیم صرافان نقد سخنوری و تاجران متاع نکته پروری
بازاریان را بجواهر دانش چنین رواج داده‌اند که شخصی بود از اولاد سلاطین فرغانه که محمد نام داشت
و تولد او در دار السلام بغداد اتفاق افتاده بود و چون محمد بسن رشد و تمیز رسید در سلک امرای خلفای
عباسیه انتظام یافت و بسبب وفور دانش و زیادتی شعور مقرب آستان خلافت بمرتبه شد که المقتدر بالله
العباسی او را بایالت دمشق نامزد کرد و او در ملک مذکور رفته لوای دولت و اقبال بدرجه با فراخت که از پیش خلیفه
اخشید خطاب یافت و چون منصب خلافت بقاهر عباسی رسید ملک مصر را باو ارزانی داشت و او را خزانه و حشم
و غلامان بری بکر بسیار بهم رسید چنانکه بعزت و اقتدار بفرق فرقدان رسانید و از جمله غلامان زر خرید او را غلامی

بود حبشی الاصل شدید السواد که او را کافور نام بود و این غلام را اخشید بهژده هزار دینار خریده بود و لفظ اخشید
بمعنی شاهنشاه است بزبان اهل فرغانه الحاصل چون اخشید از عالم فانی انتقال نمود دو پسر بجا گذاشت
یکی ابو القاسم نام بود و یکی را ابو الحسن می گفتند و کافور غلام بخدمت اتابکی ایشان مقرر بود یعنی اتالیق ایشان
بود القصه کافور نام ابو القاسم سکه زد و خطبه خواندند و او را بر تخت سلطنت نشاندند اما زمام پادشاهی فی الحقیقت
بدست کافور بود و چون پانزده سال از سلطنت ابو القاسم بگذشت او هم با پدر خود واصل گردید و کافور برادرش
ابو الحسن را بظاهر بر تخت نشاندند اما اختیار کافور بود و امر اطاعت او میکردند راوی این داستان نمکین
از بوستان گوید که در زمان سلطنت ابو الحسن بن اخشید کافور را پسری متولد شد که آثار شرارت و بی حیایی از
ناصیه خاطیه او ظاهر و هویدا و علامات فساد و مادر بخطایی از جبین پر خشم و چین او بین و بیدا بود و در همان روز
که آن غلام زاده متولد شد در خانه ابو الحسن بن اخشید دختری بوجود آمد که طعنه خوبی بر آفتاب و ماهتاب زدی و گوی
حسن و ملاحت از خوبان روزگار میربودی و چون بگوش شاه ابو الحسن رسید که در خانه کافور پسر متولد شد
خوش وقت گردید و آن پسر را با دایه در حرم سرای خود طلبیده فرمود که در محل با باشند و همین جا پرورش یابد اما آن
حرامزاده قوت اصلی بمرتبه داشت که هرگاه گریه میکرد تمام محلسرای از غوغای او بر میشد و دران حالت هر چند
نگاه میداشتند از کمال قوت او بدست هیچکس نمی آمد روزی دران حالت گریه سری بر سینه دایه خود زد که
آن ضعیفه جان بقابض ارواح سپرد و شور در محل افتاد و خبر بشاه ابو الحسن بن اخشید و کافور رسید تعجب کردند و
دران آوان چون مرضعه بهم رسید مرضعه دختر ابو الحسن او را نیز داد و نام آن غلام بچه جنید بن کافور گذاشتند و نام
دختر شاه ابو الحسن ملکه سرو سهی گذاشته بودند که بسبب اشتراک مرضعه گویا خواهر همشیره آن حرامزاده باشد القصه بعد از گشتن
مرضعه خود آن مادر بخطا شیر یک گاو و میش میخورد و قدری اشتها که باقی میماند شیر دایه ملکه میخورد و هر دو از یک شیر پرورش
می یافتند تا اینکه از شیر سر گرفتند و او هر سال بلکه هر ماه قوی تر میشد تا اینکه چهار ساله شد و دران سن دختران
کوچک که در محل سرای بودند از پیچ بر میکند و خواتین و عورات محل را پیوسته آزار میداد و با هر یکی نوعی شوخی
میکرد چنانکه یکی از شوخیهای آن بی حیا این بود که کنیزان را غافل کرده شکنج در فروج ایشان میگرفت و بعضی را
در اثنای خواب سیاهی بر چهره میمالید و چون ایشان بمکان ضرور میرفتند آهسته آفتابه از پس ایشان بر داشته

می برد و میریخت و همچنین کنیزی دران حالت بر رو بود آن نطفه خلل آفتابه را گذاشته بر وجهیه او تا جز
میسه ازار را بنوعی از پاییش کشید که او فرصت محافظت نیافت و در همان اثنا قابو یافته دامنش را تمام
پاره کرد و همان حالت او را از پا کشیده بیرون آورد و او را رسوائی تمام محل گردانید و پیوسته روزانه
میخوابید و شبها اصلا خواب نمیکرد و چون میدید که کنیزان همه بخواب رفتند بر منجاست و هر کدام را
بنوعی ایذا میداد و دران صغر سن اسباب شرارت و بد ذاتی شیطان او را گویا تعلیم میکرد و وسوسه مینمود
که خود بخود چیزی چند بخاطرش میرسید که حیرت ناظران و سامعان میشد القصه چون شب بر منجواست
بعضی از کنیزان را لعاب سنبول که روز در گوشه بر آورده قایم میکرد شبها بر موضع مخصوص ایشان میریخت
و بعضی را سرخی گلی یا شهاب یا غیر ذلک می انداخت و گربه در محل بچه داده بود بچه کوچکی از و گرفته پای جامه
ایشان را واکردی و گربه بچه را در ازار ایشان می انداخت و همچنین حرکات مادر بخطایی چند از و بظهور می آمد
که عقل هیچ هفتاد ساله بآن نمیرسید و رندان عالم که از کمال بیشعوری خود را صاحب شعور دانند و بچنین حرکات مادر بخطایی
استخفاف مردم نمایند و خبث مومنین را بی موجب شعار خود سازند و غربای بیچاره را ایذا رسانند و از سبب جهل مرکب آنرا
شوخ طبع و لطیفه نهاد دانند بالغرض چنان باید دانست که بر بنشم خایه او نرسند هر چند که اینها هم پرستار زاده و نطفه
غراب باشند بلکه در حلت عقد مادران ایشان نیز خللی باشد و بر خلاف جنید صفت گوئی گری را زیاده بر جنید حرامزاده
داشته باشند و عاق پدر هم باشند لیکن باز هم آن حرامزاده را زیاده بر اینها تصور باید کرد القصه چون روز میشد
نزد مادر سرو سهی میرفت و میگفت که من دیدم یک حبشی در محل آمد و با فلان کنیز شما کار بد کرد و پایجامه او را ملاحظه کنید
که چون بآب غلیظ منی آلوده خواهد بود و چون تحقیق میشد معلوم میکردند که آن حرامزاده بنوعی اینکار کرده است خنده
میکرد و باعتبار مسخرگی او را دوست میداشت و کنیزان از دست او عاجز آمده بودند اما بجز شفقت نداشتند و کسی از
ترس کافور پیش پادشاه نمیگفت روزی مادر شیر او را زد و آن وقت آن کافر پنج ساله بود در عوض آن مشتی
بر مغز مادر زد که پریشان شد و مرد این خبر بکافور رسید او را بر فلک کشید و چند چوبی زد مردم او را شفاعت
کردند و گفتند که طفل است و چون خلاص شد همان ساعت غلامی را که بگفته کافور جنید را کف پای زده بود
بیکنت کشت و خنجر را بر داشت که خود را میکشم بهزار سماجت و عجز خنجر از دست او گرفتند و روزی در محل سلطانی

درهمین زمان شاه ابوالحسن نشسته بود که صندوقچه آورده واکردند و آن صندوقچه جدوار ختایی و تنزوی ختایی و افیون
مصری و جواهر مهره فرنگی و تریاک و فاروق و حب جدوار و غیره ازین قبیل چیزها داشت درحضور سلطان بر
می آوردند و مادر سرو سهی احوال هر کدام ازان اشیا از شوهری پرسیده و شاه ابوالحسن او را نشان
میداد تا رسید بیک چیزی که او را در پارچه پیچیده بودند مادر سرو سهی انجام احوال او را هم پرسید گفت که این
زهر قاتل است جمشید نیز شنید چند روزی در میان انداخته روزی بخش پدر آمد در وقتیکه او تنها بود گفت
کای پدر بی غیرت میخواهم حرفی با تو بگویم گفت چه میگویی گفت چرا سلطان را نمیکشی که خود بر تخت نشینی
که مانند غلامان در خدمت او دست ادب بسته استاده باشی چون او میگوید میشنید کافور گفت ای حرام زاده
خاموش باش نمیدانی که ما غلامان ایشانیم این نمک بحرامی از ما نیاید و ترا این سخن که آموخته و تعلیم نموده
حرامزاده کاری بکن که چند روزی زنده مانی مادر و دایه را خود کشتی الحال نمیدانم چه خواهی کرد و چه خواهی
شد مگر فتنه آخرالزمان یا دجال عبارت از تست آن حرامزاده آن وقت خاموش ماند کافور او را در سن شش سالگی
بمعلم داد روزی بر سر سبق ملا او را زد او نیز قلمتراش بر شکم ملا زد که او را نیز کشت این خبر بپدرش کافور رسید زنش را
یعنی زن آن ملا را بدین راضی ساخت و او را خوب چوبکاری کرده در قید کرد باز مردم درمیان آمدند که غیر ازین
و یتیم چون خلاص شد بخانه زن ملا رفت و در آن وقت او غافل بود کاکل او را برید و کفش کاریش کرده
بعد از آن دست و پایش را محکم بربست و شیره قند سیاه بر بدنش مالیده در آفتاب گذاشت و زنبورهای
بر موضع مخصوص او مالید که سوزش و خارش بهم رسید و مگسهای بسیاری بر بدن او چسپیدند چون مجال
غلطیدن هم نداشت بی اختیاری نالید و واسطه خدا و رسول درمیان می آورد و عجز و زاری مینمود
آن حرامزاده میگفت که بشرطی ترا نجات دهم که این فریاد مرا پیش پدر نبری والا بهمین حال بگذارم
تا بمیری آن بیچاره ضعیفه قسم یاد کرد و عهد و پیمان نمود که هرگز بکسی نخواهم گفت بعد ازان او را نجات داد
و درین اثنا خنده ها میکرد و در تمام شهر نگاه بانان خود را غافل ساخته بر می آمد و تنها میگردید و بجز ایذای
مردم کاری نداشت چنانکه بعضی را بدغا و حیله حب السلاطین میخورانید و وقت شب اهل حرفه و دکاندار
که پیش دکان خود خوابیده می بودند چارپایه ایشان را برداشته از محله بمحله میگذاشت که صبح چون بیدار میشدند

حیران

حیران می بودند که از کجا بکجا رسیدیم و این باعث خنده آن حرامزاده میشد و هم چنین بعضی اهل کاکین را وقت
شب در اثنای خواب قمچی زده میگریخت و همچنین بر روی رخت مردم گل و خاک می انداخت و با بعضی
امرازادگان که رابطه آشنایی میکرد ایشان را بدغا چیزهای نجس میخورانید و خنده میکرد و همچنین ببهانه تماشای رقص
زنهای رقاص را میطلبید و با ایشان بدسلوکیها میکرد و چنانکه بعضی را میخ در فرج میکرد و بعضی را غافل ساخته در عالم نشه
شراب ترب در مخرج بول ایشان بدل آلت داخل مینمود و غرض در اسباب فساد و شرارت او را چنانچه مهارت
تمام بود چنانکه شاگرد رشید بلکه استاد ابلیس میتوان گفت در اندک زمانی شهره شهر گردید و آفت دهر شد تمام
مردم شهر از دست او بجان آمده فریاد کردند کافور او را بملای دیگر حواله کرده و گفت که این را بدالاسا تعلیم باید داد که این
جز بدالاسا نخواهد خواند پس ملا او را پیش خود بنشاند و میوه بر ایشان آورد تا زهر مار کرد بعد ازان شروع بموعظه نموده گفت
بابا میدانی که علم چیزی خوبی است جمشید گفت که اگر خوب نمی بود مثل تو قرمساقی چرا بر سند تعلیم می نشست
و بزرگی بمن میفروخت ملا گفت لا حول و لا قوة الا بالله یا عجب مادر بخطایی و لد الزنایی دو چار شده ام
خدا خیر کند القصه حرامزاده چون ذهن درستی هم داشت سبق را بزودی یاد میگرفت اما آفت چند بر سر ملایی آورد
که باعث خنده سامعان میشد تا اینکه روزی آخر موشک بران در خواب بریش اخوند بسته آتش داد و آن بیچاره را
نیز هلاک کرد کافور بسیار پریشان شد و چون غیر ازو پسر دیگر نداشت چاره آن نمیدانست و پیوسته مردم
شهر از و ایذا میرسید و قوی هیکل هم بمرتبه مخلوق شده بود که در تمام شهر مصر کسی هم ترازوی او نبود راوی گوید که در
گوشه از گوشهای مصر ملحدی بود چه مردی بود حکیم لیکن مذهب طبیعی داشت و منکر صانع بود اما از کتب نجوم
و حکمت و سحر و نیرنجات و طلسم و کیمیا بسیار خوانده بود و در مزاج او خودپرستی بسیار جا کرده بود و پیوسته در تلاش
آن بود که اگر سرداری بهم رسد این پیشرو وزیر او شود و او را موافق مذهب ساخته عالم را بهم زند و آن پیر دو کیل
بالذات عداوت اهل اسلام در دل داشت بلکه دشمن مطلق خداپرستان بود و این قوم را بی عقل میدانست
و میگفت که بدترین نوع انسان بی عقلانست روزی ملاحظه اوضاع فلکی مینمود و از روی نجوم استنباط احوال
مستقبله میکرد ناگاه برو معلوم شد که در شهر مصر جمشید نام پسر حبشی غلام باشد که روزگار آخر کار او را بر دارد و معزز شاه
و کشورستانی و کوس صاحب قرانی زند و صاحب قوة باشد و بد ذات و کج خلق و موذی ملکه نطفه خلل نیز باشد القصه

هرگاه آن ترم ساقی می جست یافت و چون معلوم کرد که آن تخم حرام درین ایام بسن هفت سالگی رسید
خورم ترک دید که باحسن وجوه رشید در مزاج او توانند دوانید و او را مثل خود بآسانی توان گردانید پس بمصر
داخل شد و بعلامات علم خود پیش کافور رفت و گفت شنیدم که کسی عمده و رس مخدوم زاده بیرون
نمی تواند آمد من آمده ام که این مهم را سرانجام دهم و نام او را در فیروزه آسمان نقش کرده ام و من
طالع او را دیده ام صاحبقران عصر خود خواهد بود کافور خوش وقت شد و او را حواله آن حکیم که صارمنکوس طبیب
نام داشت نمود و همین که چشم جنید پلید بر آن مردود ملحد افتاد سر در قدم او گذاشت و گفت این است
کسی که مرا تربیت تواند کرد و من اطاعت او خواهم کرد و این سبب علم سحر بود که آن ملعون بمجرد دیدن جنید علی الحر
برو دمید که اول وهله تسخیر قلب او کرد کافور خوش وقت شد و حکیم صارمنکوس را خلعت فاخره داد و جنید را
باو سپرد القصه در همان اثنا روزی شاه ابوالحسن بن اخشید با جنید بسر اندیشه کسی تندی کرد و آن
کافر نعمت آن زهر قاتل را از آن صندوقچه که از زر نشان کرده بود بر آورد و بنوعی که هیچکس خبردار نشد در
مطبخ خانه رفته در طعام خاصه شاه ابوالحسن انداخت و مطبخی و غیره عمله و فعله مطبخ خانه از آن آگاهی نیافتند
چون آن سم قاتل بود ابوالحسن بیچاره از خوردن او جان بر نشد پس کافور بعد از تجهیز او بر تخت نشست
و هر چند که این خبر بعد ازین شایع شد که این کار جنید بود ولیکن کسی قدرت آن نداشت که بر روی
ایشان آرد امرا که سابق برین نیز اطاعت کافور میکردند اکنون بیشتر از بیشتر باطاعتش پیوستند و حکیم صار
منکوس مزاج جنید را منحرف ساخت و او را نیز مذهب زنادقه و الحاد آموخت چون موافق مزاج آن ملعون نطفه خلل
هم بود بسمع رضا اصغا نمود و هم درین اثنا حرمان جدل الحجر نام زمین داری که صاحب هفت هزار سوار بود بر ایشان
خروج کرد اکثری از امرا مانند قلتام مصری و عبدالعزیز مصری بجنگ او رفته بی نیل مقصود باز گشتند جنید بن کافور نیز
مرخص شده بجنگ او رفت بعد از تلاقی فریقین شکست از لشکر حرمان بمیدان جنید بن کافور که آن وقت دوازده
ساله بود آمد و زهر فنا جنید شده و زد بکر حرمان خود بمیدان آمده چون تیغ بازی بی بدل بود هفت زخم بر جنید زد و آن
حرامزاده باوجود این زخمها در نوبت خود چنان تیغی در کمر حرمان زد که دو حصه عدل نمود و لشکر اکثری اطاعت کردند
و باقی گریختند و آنها که اطاعت کرده بودند سرداران ایشان را مذهب باطله خود تعلیم کرد و با فتح و ظفر بجانب مصر

معاودت

معاودت نمود و صارمنکوس طبیب نیز همراه بود و او را برین جنگ عظیم ستوده و زخمهای او را بسته و دوائی بر آن گذاشت
تا زود بهتر شد امرا باستقبال آمدند و ستایش کردند کافور خرم شد و از آن روز مهم جنید پیوسته در ترقی بود و هر جا که
شریری و مادر و پدر آزاری بود آمده در ظل رایت جنید قرار میگرفت رفته رفته در اندک زمانی لشکر انبوه همراه
آن نابکار جمع گردید و آن غول بچه بهمشیره خود ملکه سرو سهی اندام بنت شاه ابوالحسن تعشق میورزید روزی
در خلوت پیش پدر رفت و گفت که زن شاه ابوالحسن را تو در حباله نکاح در آر و دختر او سرو سهی را بمن
ارزانی دار کافور گفت ای حرامزاده کاش تو تولد نمیشدی تا این ننگ آقا کشی بر من نمی آمد که تا قیامت
مارا ننگ بحرام خوانند جنید گفت میدانی که نام من جنید خود پرست است هرچه من بگویم باید که خلاف
آن بعمل نیاید تو اگر زن او را نمیگیری تو دانی اما سرو سهی را بمن خطبه کرده بده و الا هرچه بینی از خود بینی کافور گفت
ای ولد الحیض آخر سرو سهی باعتبار همشیره بودن خواهر تست پس بنسبت خواهر این چه گوه میخوری در قیامت
جواب خدا چه خواهی داد جنید خود پرست گفت ای نادان چه قیامت را در پیش گرفته قیامت آنست که
در صورت اژدها کی من بر سر تو آرم و کدام خدا هر کس برای خود خدائی خود است نعوذ بالله و مضمون این
کلام بطلان انجام پیش او ادا کرده آن یکی را به پیشه رگ در دید : و آن دگر غرق گشت در عمان : این چنین کس گنج
زنده شود : تیز بر ریش ابله نادان : کافور گفت ممکن نیست ای ملحد که این کار صورت نبندد و اگر از خدای نترسم
جنید باز گفت که چه خدا و کدام خدا هر کس در حالت خود خدائی است و اگر خدائی بود باینجا نرسید که مثل تو غلامی
چنین بجای آقا بر تخت نشیند و تا است چنین باشد و تا بود چنین بود : کافور دانست که این ملعون منکر خداست
دشنامش داد و گفت که بار دیگر ازین مقوله سخنی گفتی قیدت خواهم کرد جنید را بد آمد و دست در زیر تخت کرده پدر را
با تخت بر داشت کافور زود خود را در حوض انداخت و سلامت ماند و از و بسیار ترسید اما جنید پیش صارمنکوس
آمده صورت واقعه را باز گفت آن لعین گفت بد کردی که با پدر چنین پیش آمدی هنوز کار و بارت بآن رونق
نرسیده که چنین کار ما کنی ای جنید بدانکه تا هر جا که پیش رفت این کس شود و در آن قدم گذارد و داند که پیش رفت
است از خود و تبصیر راضی نشود و اگر همه دعوای خدائی باشد مضایقه نکند مثلا اگر شخص داند که من اگر دعوی پیغمبری کنم مردم قبول
خواهند کرد احمق است اگر نکند و اگر پیش رفت خود نداند آن کار نکند چه غلامی در حال پیش رفت باده شاهی است و

بادشاهی در حال عدم بینش نفت غلامیت وبهین وضع مردم در ازمنه سابقه و حال دعوی نبوت و امامت و دولت
و سلطنت کرده اند و می کنند و خواهند کرد بعد از آن اسطرلاب را برداشته احوالی معلوم کرده بجمشید گفت که
بدانکه بدبخت از تو بسیار رسیده و در فکر دفع نشست جمشید در غضب شد و گفت مردم کنا و را از هم بدرم
صارمنکوس دامنش را گرفت که بنشین و بدانکه دنیا را چنین ساخته اند بس هرچه من تو بگویم گوش کن و عمل
آر این مرتبه که پیش بدر خود میروی او با تو تملق و مدارا خواهد کرد و خواهد گفت که سروسهی مال تست اما زهری
در طعام کرده پیش تو خواهد گذاشت و من این دوا را بتو حالا میخورانم تا بسبب آن زهر در تو کارگر نشود و از کنند
بدرست چون روز دیگر ترا سلامت بیند ترس بالای ترس برو مستولی گردد و پس آنگاه ترا بصوبه دمشق خواهد فرستاد
و مصلحت خود در آن خواهد دید که تو پیش او نباشی تو هم قبول کن و در میان مردم بگو که سروسهی خواهر منست من
او بکجا پرورش یافته ایم و کلان شده ایم و من شیر او را خورده ام و محبت مفرط با خواهر خود دارم چنانکه جدائی او بر من
گوارا نیست و من بمنزله پدر اویم امر او بمن تعلق دارد بهر که خواهم بدهم و در خلوت با پدر خود بگو که از آنچه گفته بودم پشیمانم
و جاهل بودم حالا بر من معلوم شد که غلط گفته بودم و استاد من مرا درین مقدمه منع بلیغ فرموده و مسئله را فهمانیده
چون کافور از تو این سخنها در خلوت و جلوه بشنود هرچند که از تو مطمئن نباشد لیکن نظر بر رفع فتنه سروسهی را
همراه تو کند و تو نیز با او سخن دیگر نگوئی تا بدمشق برسی بعد از آنکه بدمشق برسی و آن ملک کما هو حقه در ضبط نظم
در آری هرچه خواهی با سروسهی بکن که دیگر مجال گریز در ظاهر بسیار باشد و تا ممکن مردم را از ترکیب مذهب خود کن و معانی
خاص بهرسان تا بقوت آن عوام ترا اطاعت کنند و من که همراه توام تدبیرها بانجام که بسبب آن عالمی در حیز تسخیر تو
در آید و در اثنای راه هر قدر ممالک که توانی تسخیر کن و حلب و موصل را اول بگیر و بعد از آن فلسطین را مسخر کن پس آنگاه
نصیبین را در حلقه اطاعت آر بس بجانب دمشق نهضت فرما درینصورت همه اطاعت ترا خواهند کرد آن ملعون یعنی
جمشید بغوای ـ چونکه خبث است علت ضم بسته شد عقد دوستی محکم سخنان آنکافر بمذهب بگوش جان
شنیده آن دوا را زهرمار کرد و آخر همچنانکه آن سگ گفته بود بظهور پیوست که روز دیگر کافور چنان مصلحت دید که آن نطفه
خبیث را بعدم روانه سازد اما چاره آن نداشت جز آنکه در حین ملاقات با بسیار تملق بسیار کرد و گفت که آنچه اراده تست
همان خواهد شد جمشید گفت خبر قبله عالم آنچه دیروز در باره سروسهی گفته بودم نامعقول بود و بسیار از آن پشیمان

شدم زیرا که استاد من مسئله را بمن فهمانید لیکن چون طعام زهردار آوردند جمشید بلا دید آن را بی مضایقه خورد و اصلا اثر
نشد بخانه رفت و بآرام تمام خوابید روز دیگر برخاسته بدیوان مظالم رفت چون نظر کافور بر وافتاد و او را سلامت
دید ترس او مضاعف شد با امرای خود درین باب مصلحت و مشورت جست و گفت که این ابتر آخر مرا از بیت خواهد و او
راند اطوار او چنان معلوم میکنم که از دست او به تنگ آمده ام وزیر گفت که دار الملک دمشق خالیست جمشید را باید فرستاد
گفت معقول میگوئی و چون آن روز بشب مبدل گردید خلعت برای جمشید جدا کردند روز دیگر که آن حرامزاده بدیوان آمد کافور
او را پیش طلبید و نوازش بسیار کرد و گفت ای فرزند دانسته ام که تو صاحب قرانی ترا بملک دمشق باید رفت که بند و بست
آنجا بی رفتن تو صورت نه بندد و بسر همان بهتر است که بکار بدر بیاید جمشید گفت ای بدر مرا جز اطاعت تو چاره نیست لیکن
دوری از قدوم تو بر من بسیار دشوار است کافور هم در ظاهر گفت در واقع بر من از آن دشوار تر است که تو میگوئی لیکن هم
حالت ضرورت ناچاریست و کار مردان همین است چه باید کرد اما در دل گفت که ای ملعون خدا صورت ترا باز
بمن ننماید و در گور زاد خاک سیاه بکند باز جمشید گفت ای قبله عالم عرض دیگر دارم و آن اینکه بر خاطر عالی روشن است
که سروسهی را من از خواهر حقیقی خود دوستر میدارم و او بجای دختر من است و من او را بجای پدرم و از همین جمیع امور
او تعلق بمن دارد و بس درینصورت امیدوارم که او را نیز همراه من دهی چون از ابتدا با او پرورش یافته ام خیلی
مالوف و خوگر با او شده ام چنانکه یکدم بی او نمیتوانم ماند بلکه با یکی از سلاطین زادگان آن ممالک که مناسب
خواهم دید عقد او را هم در همانجا کرده خواهم داد و گرنه بغیر او رفتن من ممکن نیست بلکه محال است همه امر گفته
چه مضایقه کافور نیز خاموش شد هرچند میدانست که آن حرامزاده در دل خود چه اراده دارد لیکن برای دفع فتنه و
فساد و بسبب ننگ بحرامی مادرزاد که در جبلی او هم البته بود که در صیانت ناموس صاحبزاده خود دیده و دانسته محض
نظر را سوی خود تغافل ورزید و راضی شده و خلعت در براو افکند شمشیر و اسب را بران مزید کرد و ده هزار سوار
که قریب پانزده هزار از مردمان حرمان زمیندار بودند و باقی از فوج خود برای آن کافر جدا کرد و با او تعین نمود
و او را رخصت کرد جمشید خود را خود بر لقب داده روز اول معه صارمنکوس طبیعی کوچ کرده و فرسنگ طی کرده و
متوجه دمشق گردید و در اثنای راه از مردم خود هر که را مایل بسوی الحادی یافت صارمنکوس بسخنان شیطانی
و جمشید با انعامات و افراد با طرف خود میکشیدند تا ده هزار سوار با او در طریقه الحاد متفق گشتند چون

صارمنکوس و یوس میگفت که مذهب حق همین مذهب طبیعی است جمشید لعین خود را امام الحق لقب کرد و از آن
بیشتر مستکفی عباسی باین لقب ملقب بود اما ملکه سروسهی که یتیمهٔ بیچاره و مظلومه جگرپاره بود و چار و ناچار همراه
آن کافر غدار شده و همدران آوان شبی با درد دل بدرگاه الهی نالید و گفت خداوندا پدرم از دست این مادر بخطا زهر فنا
نوشید و مادرم نیز لباس عدم پوشید چه در آن وقت که آن کافر بچه با کافور گفت که زن شاه ابوالحسن را تو در نکاح
در آر آن عفیفه بعد از استماع این سخن آهی کشید و جان بجان آفرین تسلیم نمود آن بود که سروسهی در مناجات
این سخن گفت بعد از آن گفت ای پروردگار اکنون که مرا این حرامزاده با خود میبرد خود را بتو سپردم که مرا از شر این کافر حفظ
خود نگهداری بلکه مرا برو غالب سازی تا رای او را در قتل و غارت و ظلم و غیره فسادات تغیر میداده باشیم چون وقت
اجابت بود دعایش مقبول شد چنانکه احوال او در ضمن داستانهای اینها مفصل مذکور خواهد شد و از جمله استجابت
دعای آن یتیمهٔ بیچاره یکی این بود که آن لعین هرگاه به نیت فساد نزد او رفتی جگرش بمرتبه درد برداشتی که بهیچ وجه
دوا بر طرف نشدی تا اینکه آن مادر بخطا آن روز عزیمت را فسخ نمودی و دیگر اگر در مقدمهٔ سروسهی غصه شدی
مقدور او نبود که آن کار را جز برضای سروسهی صورت دهد و پیوسته آن کافر مغلوب آن مظلومه بود تا او هم بخت
بخت و دولت خود فایز گردید و عنقریب این مجمل تفصیل یابد القصه جمشید بعد از ده روز بشهر حران رسید و در آنجا
یهودی حاکم بود و صاحب ده هزار کس او را میگفتند و نام او عاقب یهودی بود هم پادشاه بود و هم پهلوان و هم
عیار چون لشکر جمشید در پای شهر او رسید فرود آمد عاقب با نزل و علوفه بسیار او را ملازمت کرد جمشید او را
در لشکر نگاه داشت و در اثنای صحبت او را تکلیف عقیده خود نمود و صارمنکوس بر آن دلایل و براهین باطله خود پی
آورد عاقب گفت که حقی ازین بدتر نباشد که انکس مگر صانع باشد جمشید را بد آمد و او را قید کرد که فردا دیوان
او خواهم کرد اما عاقب را از جملهٔ اسلحه سوهانی نیز همراه بود که داخل اوزار عیاریش بود و چون شب او را در خیمه قید کرده
بجز اینکه زنجیر در پایش کرده بودند بند دیگر نداشت چه میدانستند که این هم سردار است و جمشید او را ناحق
قید کرده شاید بسبب مستی خراب باشد باین سبب قید چندانی نداشت پس عاقب سوهان را بر آورده زنجیر پای
خود را برید و مردم را غافل کرده از زندان بر آمد و برین هم اکتفا نکرده بفن عیاری جمشید را بیهوشی داده بدر برد
و داخل قلعهٔ خود شد و برج و باره را بر آراست صبح روز دیگر خبر بصارمنکوس دادند بدماغ شد نامه بعاقب حرانی

نوشت باین مضمون که تو در اقدام این عمل از جان خود گذشتی دیدی تبدانی که این سبب اگر غیرت خود میخواهی شاهزاده
جمشید را زود بحضرت ما فرستاده و من ضامن میشوم که عذر تقصیر ترا از صاحبقران بخواهم تا ترا بحال خود واگذارد و متعرض
احوال تو بهیچگونه نشود و اگر چنین نکنی بفرمایم تا لشکر قاهره در جنگ اول قلعه از تو بستانند و ترا بروز سیاه نشانند و قطع
نظر از صد هزار این لشکر اگر کافور شاه اخشیدی ازین ماجرا مطلع گردد تو خود اندیشه کن که بر سر تو چه آرد و پس ترا گفت
که از کردهٔ خود پشیمان شوی و بر خلاف نصیحت من نروی بعد از آن نامه را بیکی از سرداران عمده که قاموس معری
نام داشت داده روانه کرد قاموس نزدیک بخندق رسیده فریاد زد که منم نامه دار چون عاقب یهودی حرانی
شنید او را بار داد و او بمجلس رسیده و سلام کرده نامهٔ صارمنکوس را بدو داد و عاقب بعد از اطلاع یافتن بر مضمون
آن نامه منشی خود را طلب داشت و گفت بنویس بحکیم صاحب که بر من معلوم شد که در فرقهٔ اسلام بمنزلهٔ سامری
ملعونی و در موسائیان چه اضلال آن امت آن کافر کرده و اضلال این ملت تو محمد میکنی پس این چه شیوه است که
هر روز بآن ظالم یعنی جمشید خودپرست تعلیم میکنی و نزد من ثبوت پیوسته که مزاج جمشید را تو منحرف ساخته و او را از طریقهٔ
مسلمانی صد مرحله دور انداخته و طبیعت جمشید که سرکش مخلوق شده بمجالست تو سرکش تر شده و پدرش هرگز ازو راضی
نخواهد بود و این همه فتنه را تو انگیخته هر فسادی که در مصر کرده منشاء آن تو بوده اول بگو که من چه تقصیر کرده بودم که مرا بر سر
آن قید کرد غیر از آنکه رسم استقبال بجا آورده و نزل و علوفه پیشکش نمودم مگر باین حرف که شخص اقرار بوجود صانع
کند قابل بند و زنجیر میشود و من او را هرگز نجات نخواهم مگر اینکه نامه بپدرش نویسم و حقیقت حال او در آن مندرج سازم
بعد از آن هر چه او بنویسد موافق آن عمل آرم قاموس که باعتبار رفاه معاش بسبب مذهب الحاد از جملهٔ معتقدان
مخلص آن حرامزاده دیوسی بی ناموس یعنی صارمنکوس بود ازین گفتگو برآشفت و در بیرستندی آمد مردم خود را اشاره کرد
یهودان توانا باشارهٔ حاکم خود برو ریختند و سلاح ازو گرفتند و او را در کمال مرتبه بیحرمت و بی آبرو ساخته از قلعه بدر کردند
آورده اند که یهودان را چوبی می باشد که آن را بر سر در می زنند و نام آن چوب برخوردار است باصطلاح ایشان
پس عاقب فرمود که او را بر خورداری نصب کنند بنا برین چوبی را باریک تراشیده در زیر جای آن ملمد کرده بودند القصه
قاموس چون باین بی ناموسی با صارمنکوس ملاقات کرده جوابنامهٔ عاقب حرانی بدستش داد بمجرد مطالعه آتش
غضب در نهاد آن بدنهاد افتاد و مقرر کرد که فردا یورش بر قلعه کرده آتش جرح و فضایل زند و قسم

[illegible]

طلب داشته موافق ریش خود آن را رنگ کرده بحکمت عملی باز بصورت اصلی خود برآمد آن روز و شب از کمال
بیدماغی بعمل نپرداخت چه در عمل نیز ناقص بود و بی محاسن چنانکه بحجت الکون ساقط دو سه روزه وازو عمل متمشی نشد برای
اینکه کمال هر شئی موقوف بر عقل است و آن قرمساق اگر عقل میداشت چرا منکر صانع که خالق عقل اول
است میشد روز دیگر سرداران مثل قابوس مصری و عامر مصری و افروس مصری و غیره را طلب داشته
در یورش بر قلعه ایشان را ترغیب و تحریص نمود سی هزار سوار جرار یکبار روی بقلعه آوردند و جنگ در گرفت
از طرفین تفنگ و موشک و تیر میزدند و چنانکه آن وقت از کثرت دود و دخان چون شب تار میشود
بعد از اینکه بچند غلوله توپ و تفنگ جمعی از لشکر نکبت اثر جمشید راه عدم پیمودند کار بر اهل قلعه
تنگ کردند و قریب شد که فتح نمایند عاقب بر فصیل قلعه یا فیل بند دروازه آمده فریاد زد که ای خود پرستان
از خدا نترسید و از سر این کار برخیزید والا اگر کار بر خود تنگ بینم جمشید را از پای در آرم و بکشم ثانی الحال جواب
کافور شاه بر ذمه شماست و من بنوشته خراج باهل اسلام میدهم خلیفه را اعلام کنم تا دیات حکما که از چندین
هزار سال ساکن اند از مصر براندازد و باتش صارمنکوس تر و خشک این طایفه خواهد سوخت وای عامر وای افروس
شما را چه شده چرا نمی فهمید از مآل کار حذر کنید که اگر شاهزاده شما با این نوع در دست من کشته شود جواب پادشاه
چه خواهید داد و این کیدی خود از میان خواهد گریخت آخر نه شما را در مصر ماندن است پس خانهای شما که در مصر
است همه خراب خواهد شد و اهل و عیال شما بقتل خواهد رسید ای رخنه اندازان دین مسلمانی باز آئید و صبر
کنید تا کافور چیزی درین باب نویسد موافق آن بعمل آورده خواهد شد مردم ازین سخنان او مختلف الآراء شده
و در میان ایشان تفرقه افتاد حکیم نیز ترسید که مبادا جمشید را ضایع کند برگشتند دو سه روز برین گذشت اما چون
ملکه سروسهی این ماجری و وقایع هر روزه را می شنید در دل خورمی مینمود و فتح عاقب را از خدا میخواست که کاش
این حرامزاده از دست عاقب کشته شود و مرا از شر او نجات حاصل شود چه بعد از آن عاقب که مطیع کافور است
مرا پیش او خواهد فرستاد و کافور هم اگرچه نمک بحرام است لیکن باز هم پاس عصمت ما را نگاه میدارد و پیش ازو
در مصر در گوشه امن محفوظ که خواهم بود بعد از آن هر چه در نصیب باشد خواهد شد اما صارمنکوس چار طرف قلعه را خوب
محافظت مینمود چنانکه اگر کسی از قلعه بر آمده متوجه جای میشد او را قید میکرد از آن جمله یکی پیش کافور و یکی پیش خلیفه

بنفس خسیس خود جمشید خورد که خاک قلعه را بر باد دهد و بنیاد وی را بآب رساند و شب در خیمه خود عملی از اعمال نیرنجات و طلسم
مشغول شد و چند فتیله نوشته شروع بسوختن کرد و منظورش از آن عمل آن بود که معده اهل قلعه بند و تا غذائی ایشان قی
نمود و بامراض مبتلا گردند و اینها با آنها باسانی دست یابند از عاقب حرامی گوش کنید که عرض کردم که او بصفت عیاری
نیز موصوف بود شب بنا بر احتیاط و استخبار از کفار از راه نقبی که از قدیم و سابق از قلعه بیرون بود بیرون آمده با دست
بروی بلباس و صورت یکی از غلامان خاص صارمنکوس که آن وقت روبروی عاقب از پیش صارمنکوس می خفت و
بخیمه خود رفته خوابید متلبس شده در سلک غلامان خدمتگار پاسداران سر حلقه اشرار انخراط یافت و در میان انجماعه
و یکسو بره بجنس جابل بود عاقب حضرت کلیم اللہ قدر را شفیع آورده از حق حسبی که با آن بر خصم دست یابد بهوسته دل طلب
میکرد و آن وقت پنج ساعت از شب باقی بود و فتیلها با شمعی میسوختند ناگاه تیر ناله بهدف اجابت رسید که
بادی وزید و شمع را خاموش گردانید صارمنکوس که در آن وقت مشغول خواندن چیزی بود باشاره کسی را برای روشن
کردن شمع طلبید عاقب قدم جرات پیش گذاشته شمع را روشن ساخت و بعد از آن جلدی قدری بیهوشی بر آن فتیله
گذاشت و بر آمد چون خاطرش از طرف او جمع شد غلامان را بچند نقلی بیهوش ساخت و ازین طرف صارمنکوس نیز بیهوش
شد عاقب خواست که او را هم چون جمشید بدر برد سبب مانع چند ازین اراده باز ماند یکی اینکه بیهوشی که از دود بدماغ رسیده
باشد کمتر از آن باشد که بخوردن یا در دماغ ریختن بهم رسد و هم داروی بیهوشی دیگر پیش او نمانده بود تا باز در آن بیهوشی
بدماغش کند پس درینصورت ممکن بود که پیش از وصول او بقلعه خود در راه بهوش آید و فریاد زند و مردم خبردار شوند و خللی واقع
شود دویم اینکه بر تقدیر ریختن بیهوشی دیگر در دماغ او از سر نو مبادا عطسه زند و پاسداران اطراف دیگر که احتیاط تمام داشتند
مبادا آگاه شوند و این بدست او نیا گرفتار آید لهذا این اراده را اگرچه موقوف نمود اما قدری ریش او را بسوخت
و باقی را بار یسمانی بصورت او بست و رنگ رویش نیز مبدل ساخت و بدر رفت روز دیگر که افلاطون آفتاب
از خم سپهر سر بر آورده بر ریش صارمنکوس مانند عقلا و خنده نازد غلامان بر خرابی آقا مطلع گشته او را نیز اطلاع
دادند او گفت که من همان وقت مطلع شده ام که حریفان این کار را کرده اند خوب الوقت سیف قاطع گذشت
آنچه گذشتنی بود مکافاتی هم می باشد و بر من معلوم شد که این کار آن یهودیست و او در استیصال خود
تقصیر نکرده هر چه کرد بخود کرد اگرچه نمیخواستیم پس آن روز مشغول اصلاح ریش خود بوده همه را پاک تراشیده و دم فربی را

جلد هنر

بغداد میرفت آدمهای صارمنکوس مرد و را قید کردند آخر صارمنکوس حرامزاده حیله دیگر انگیخت که بسبب آن بر عاقب
بچاره ظفر یافت و تفصیل آن حیله آنکه صورتی از کاغذ مقوی بشکل کافور بر آورد و روغن بر آن زده چنان نمود که با
جلد انسان جنسی مناسبت پیدا کرد و بعد از آن ترتیب چهره پرداخت و خط و خال کافور را درست ساخت و از لشکر
او دو فرستاده هزار سوار صاحب هوش تعیین او کرد و بایشان تعلیم کرد که وقتی که غلام من بیشتر شمال آید این
صورت را بر فیل سوار کرده بیارید و لباس سلطنت در او پوشانید و تاج شاهی بر سرش گذاشت و تاکید بایشان
کرد که بنوعی همراه او بیایند که همراه پادشاه می آیند و خبر جثه صاحب شعور را از لشکر جدا کرده در جوف آن مقوی
جا داد و حرکات و سکنات کافور را باو تعلیم کرد و حکمتی و صنعتی در آن خرج کرد که آن شخص عند الحاجت از آن بر آید و
داخل آن صورت شود و چشمهای بطور ذی حیات در گردش و حرکت بود و ایشان را براه مصر که منزل دو منزل از
لشکر در مقامی باز داشت و چون از لشکر باز پرداخت رقعه بعاقب نوشت که منهم بکافور اخشیدی نوشته ام
و غالب این است که منقریب او خود برای جگر گوشه خود بیاید والاجواب باصواب فرستد پس بر آن خود عمل خواهی
کرد یا نه و خوب هر بی ادبی که از تو نسبت بهم چو من بزرگی بظهور آمده سزای او را از خدای خود خواهی یافت عاقب
در جواب نوشت که شما که منکر خدا اید و من هرگز بی ادبی بجناب شما نکرده ام من در قلعه و شما بیرون چگونه صورت میگیرد
بهر حال آنچه کافور اخشیدی حکم کند من تابع صارمنکوس خیلی جعلی نموده و مهر کافور بر آن زده بعد از چند روز بدست پیاده
ناشناسا بعاقب روانه کرد که از راه مصر از در دیگر بپای قلعه رفته فریاد زد که نامه کافور را آورده ام خبر بعاقب رسید
او را اندرون طلبید نامه را خواند مضمونش این بود که ای عاقب هزار آفرین بر تو باد که آن مادر بخطا را قید کرده
بسل را بنش خود دانسته باش تا من برسم و زنهار بدست آن فیلسوف یعنی صارمنکوس دیوس نخواهی داد که
این هم تخم فتنه و فساد کاشته آنحرام زاده است و اینک منهم جریده باسهل مردی روانه شده ام عنقریب میرسم
لیکن تا آمدن من نان و آب از آن دل خون کن احباب دریغ نخواهی داشت بعد ازین که من بیایم هر چه رای
من اقتضا کند بر آن عمل نمایم والسلام عاقب گول آن فیلسوف خورده و باور کرد آن پیاده را انعامی داده جواب نامه مطابق
آن تحریر آورده او را رخصت کرد و بعد از چند روز در لشکر جمشید آوازه افتاد که اینک پادشاه می آید و در آن وقت اگرچه
قلعه برای خبر گیری بر آمد بگفته حکیم کسی متعرض احوال او نشد تا او رفت و صورت کافور را در سواری بالای فیل دیده برگشته

بعاقب خبر برد که من بچشم خود دیدم که کافور می آید و چون بشش فرسخی رسید حکیم از راه مکر و غدر بگریخت و بگوشه پنهان
شد تا بر عاقب چنان معلوم شد که البته خبر این فیلسوف رسیده که کافور برو قهر کرده بسبب آن گریخت خوش وقت
شد که الحمد لله نزد پادشاه مجرای من خوب خواهد شد که این عمل از من موافق مرضی پادشاه بظهور آمد تا سرداران
و لشکریان باستقبال پادشاه رفتند و او را آوردند عاقب میگفت که تا من صورت کافور را بچشم خود نه بینم در دروازه قلعه را
نکشایم و چون او بلشکر رسید و عاقب صورت مکر و حیله صارمنکوس را بصورت کافور بچشم خود دید دروازه قلعه را واکرد
و جمشید را نیز نجات داده او را مادر دستها از عقب خود طلبید و خود بملازمت پادشاه بر آمد و چون بملازمت رسید و جمشید را
هم دست بسته حاضر ساخت در اثنای حرف زدن و از نزدیک دیدن معلوم کرد که این کافور نیست بلکه صورت جعلی است
متفرس شده میخواست که بدر رود ممکن نشد چه موافق اشاره حکیم منکوس او را دست بدست گرفته قید کردند و حکیم نیز از گوشه
پیدا شده و جمشید نیز رسیده بود همان ساعت یورش کرده قلعه را بتصرف در آوردند و جمشید حرامزاده قتل عام
فرمود چهار هزار خانه مسلمانان نیز در آن قلعه بود همه با خاک برابر گشت و مسلمانان شربت شهادت چشیدند مگر جمعی که مرتد
شدند خواه باعتقاد و خواه بظاهر بنا بر مصلحت از روی تقیه و حکیم ایشان را همین دلیل کرد اگر خدای در میان بودی
چرا بفریاد شما که بناحق اسیر پنجه تقدیر شده میرسید مرتد ساخت عاقب بچاره تا زنده گشنده بود و زن و مادر و خواهر
او بقتل رسیدند و بناهای قلعه را خراب ساخته بطرح دیگر ترتیب دادند و سیوران اکثر بقتل رسیدند و بقیه السیف که
قریب هفت هزار کس بودند جابره و مذهب باطله ایشان در آمدند بعد از آن دیوان کرده عاقب را طلب کردند
حکیم بد مذهب باو خطاب کرد که کجاست آن خدای تو که این هم بفریاد تو رسد وای عاقب حمت کار را از
تو بظهور پیوست و حالا هم هیچ نرفته اگر عقیده خود را موافق عقاید ما کنی و بزرگان را ناسزا گویی ترا نجات دهیم
سردار عمده لشکر خود گردانیم عاقب گفت که اگر خدای من حق است البته نجاتی مرا خواهد بود و اگر کشته شوم در قیامت
باز خواست خون من از شما خواهد شد جمشید حرامزاده بزرگ زد و سنگدلی برین سخن شد کرد که قیامت را گرفته
میگوی که قیامت باز خواست خون من از شما خواهد شد جمشید حرامزاده جلاد را اشاره کرد که سر از تن او بردا
حکیم بد مذهب گفت که این کیدی بسیار زیرک و صاحب تدبیر است اگر اطاعت ما میکرد کارهای عمده ازو
سر انجام می یافت درین اثنا خواجه سرای از اندرون محل رقعه سروشی را آورده بدست جمشید داد و با

مضمون کہ تو باراده‌ٔ صاحب قرانی برآمده واین طایفه را لازم است که در همه کارها احتیاط کنند و سرداران عمده را بجرایم
ایشان نکشند و تا ممکن از سر خطایی ایشان درگذرند و عفو نمایند باشد که اطاعت کنند چون اطاعت نمایند کاری
که از ایشان متمنی بود از هزار کس نشود و بالفعل عاقبت سردار بسیار عمده هست و کارهای عاقلانه از و بظهور پیوسته
که از و شمنی نمانده باشد پس اگر اطاعت کند تصور کنید که هیچکس در دوستی چگونه کارهای نمایان بعمل و هم جمشید تیغه
سر و سپهی را بدست صارمنکوس داد و چون هنوز اجل عاقبت نرسیده بود و حکیم عقل آن عاقل را بستود و گفت که در دل
منهم همین بود که بالفعل او را قید کنند و استمالت مینموده باشد که اطاعت کند آدم بکار هست جمشید او را بزندان
فرستاد و بعد از آن حکم کرد که هر که مذهب ما دارد و طبیعت را خالق داند باید که آینه با خود دارد و هر روز عکس خود را در آینه
سجده میکرده باشد که هر چه هست اینکس است ~ بنگر که چه بینم بتحقیق هر بندهٔ خدائیست: و از آن روز لشکر جمشید را لشکر خود
پرستان خواندند و بنیاد مذهب ایشان بر آن بود که هر جا که هست انسان است اگر خداست و اگر بنده و از این
نوع هر فردی که در زمانه کامل تر از افراد دیگر باشد سزاوار پرستش دیگران هست چنانکه صارمنکوس پیوسته میگفت که
انبیا نیز باعتبار عقل کامل هر یک در عصر خود سزاوار بندگی و اطاعت دیگران بوده اند خواه مردم ایشان را بسبیل
الوهیت پرستند و خواه بر طریق نبوت چه این الفاظ اصطلاحی است و آنها که دعوی الوهیت کردند مثل شداد و نمرود و فرعون
هم کس نبوده اند که تا مدتها بلذت حب جاه زندگی کردند و خبر مردن شداد و بعضی با غرق شدن فرعون یا هلاک شدن
نمرود به پشه خبر محض است لازم نیست که صادق باشد چه بعد از مدتها آخر که طبیعت هر کس بیچاره میشود او هلاک میگردد
پس اگر صانع حقیقی چنانکه میگویند هلاک میکرد بایستی که در روز اول ایشان را میکشت پس کامل قوم خود که درین عصر صارمنکوس است
بعد از آن سرداران همه جمشید قاعده چنان بستند که صبح رفته بصارمنکوس و جمشید بجای سلام سجده میکرده باشند
و با آینه که عکس هر شخص است نیز سجده کنند که محبوب تر از خود هیچکس نیست القصه جمعی کثیر از جهال پیوسته فراغ بال
از تکالیف دینی مرکوز خاطر ایشان بود و هیچ تکلفی از نماز و غیره راضی نبودند و مناهی و ملاهی را دوست میداشتند
غاشیه اطاعت آن مضل ضال را از دل و جان بر دوش کشیدند اما در ظاهر بنا بر تقریب عوام ظاهر شرع را از دست
نمیدادند و خاتم الانبیا علیه التحیه والثنا را بسیاری ستودند و صارمنکوس با جمشید گفته بود که هر قدر شوکت و قوت
ما بسیار شود عقیدهٔ خود را زیاده تر اظهار کنیم چنانکه بعد از فتح حران ابنهٔ پرستی و آن سجدهٔ صارمنکوس و جمشید

وخطاب خود

وخطاب خودپرستان بلشکر دادن همه شیوع یافت اما چاره سرو سپهی از مذهب ایشان در باطن دور بود
و پیوسته از درگاه الهی نجات خود از چنگ آن بی ننگ مسألت مینمود و میگفت الهی تا قسمت من با این
حرامزاده هست مرا برو غالب و محفوظ دار ~ سخن سنج دانای شیرین کلام ~ چنین داد این داستان را نظام
که چون جمشید خودپرست از حران متوجه دمشق شد در اثنای راه قاصدی دو چار لشکر ایشان شد و لشکریان
او را گرفته پیش جمشید آوردند پرسید که از کجا بکجا میرفتی گفت از حلب بدار السلام بغداد و بخدمت خلیفه میرفتم
که علمای حلب محضری تیار کرده به بغداد فرستاده اند و عریضه هم بجناب خلیفه نوشته اند جمشید آن
عریضه و محضر را از قاصد گرفته برگشاد و بر مضمون آن مطلع گشته معلوم کرد که والی حلب منصور بن قا
مینهاد ارکان دولت عزل کرده و دیگری را بر جایش متمکن سازند جمشید سبب از یکی ارکان شهر از
والی خود از قاصد استفسار نمود قاصد گفت مشهور چنان شده که منصور حلبی که اکنون عوام او را منصور حلبی میگویند
بزنان یک خود عاشق شده و چنانکه دو سه نوبت در حالت مستی شراب خود را بروی افکنده از و طالب مقصود
گشته مردم خبردار شده و شور و غوغا او را از حرم بیرون کردند و او هم در ظاهر عذر مستی خواسته و چون این
صورت سه نوبت بگذشت این خبر شایع گشت پس علما و ارکان دولت محضری در این باب نوشته بخلیفه ارسال
نموده اند تا دیگری را بجایش تعین کند بعد از آن پوست از سر شنیدن جمشید پرسید که منصور هم از این محضر خبردار
یا نه قاصد گفت خیر او خبر ندارد جمشید از حکیم پرسید که چه باید کرد حکیم بمذهب گفت که اول بحلب باید رفت و
منصور را از چنگ مردم خلاص باید کرد والقصه قاصد را قید کردند و بخط خود را بجانب حلب روانه نمودند و منصور
نخست پیغام کردند که بیا اطاعت من کن و ملازمت مرا اختیار نما و الا مستعد جنگ باش منصور نیز پهلوان زبردست
و شمشیرزن بی بدل بود با ده هزار سوار از شهر بر آمده معرکه کارزار بیاراست و بعد از مکالماتی که فیما بین واقع شد
صفوف قتال و جدال آراستگی یافت منصور با گرز و نیزه بمیدان محاربه آمده هم آورد طلبید از جانب جمشید
بمیدان او رفت و جنگ نیز برابر ماندند و در گرزبازی جمشید غالب شد و عمود از دست منصور بدر کرد و تیغ
منصور زخمهای بر سر جمشید زد جمشید زخم خود را بعمامه مضبوط بسته باز خود بر سر گذاشت و با منصور طبل کشتی
فرو کوفت روز دوم وقت شام منصور را از صدر زین در ربود و بر زمین زده و دست و پا بر بست صارمنکوس

خانهای جواهر بران کافر نثار کرد مخفی نماند که صارمنکوس لعین صفت دیوینی نیز دارد باعتبار اینکه مدخوله مغیر السنی
داشت که او را مقامات موسیقی خوب تعلیم کرده بود و نام او ناهید بود و او را خوش آمد جمشید کرده است چنان
که اکنون ناهید جنگی معشوقه جمشید است و صاحب اختیار حرم بعد از سه روز اوست القصه روز دیگر خلوت کردند
و دران خلوت حکیم یوسف و جمشید بی ناموس و جمعی از خواص ایشان دیگر کسی نبود انگاه منصور حلبی را طلبیدند
منصور سلام کرد و نام خدا برد حکیم صارمنکوس گفت ای نادان کدام خداست که تو نام او را بردی و اگر کسی خداوندی
میدانست کار و بار ما بانجا نمیرسید پس اینکه خود همه خبر است هم خداست و هم پیغمبر خدا و پیغمبر برای احمقانی چند است که سیاهی
از سفیدی فرق نتوانند کرد الحاصل سخن چند الحاد آمیز بگوش منصور خواندند که دل او را نیز مایل کردانیدند بعد ازان صارم
منکوس بگوش منصور گفت که بما تحقیق رسیده که تو بر خاله کوچک خود عاشقی و بسبب طوق شرعی که در گردن داری
نمیتوانی دست دراز کردن او بفراغ خاطر در آوردی و اینک ارباب شهر و ارکان دولت مخفی بر قتل تو درست
راست کرده به بغداد فرستاده بودند و در راه آن قاصد با بر خوردیم او را گرفتیم و آمدیم تا ترا ازین فتنه نجات بخشیده
خاله زاد در کنارت بنشانیم و موافق این مذهب که عقلای مثل ما و جمشید و این مردم اختیار کرده اند هر کرا اینجاست
چه زن از برای مروت است که خاله باشد یا مادر یا خواهر منصور مقهور که تیز ابله و جاهل و شراب خوار بود و آرزوی خاله او را
در دل جا گرفته بود گوش بسخنان صارمنکوس داده به مردم متاز میشد تا اینکه بافسون آن ملعون از راه رفت و آمد جمشید
و یوسف و جمشید پلید را بجا آورده سجده آئینه نیز کرد جمشید خوش وقت شد و او را خلعت داد مردم حلب [illegible] بودند
جمشید در باب گرفتن شهر با صارمنکوس مصلحت کرد او گفت حالا که منصور نیز با ماست پیغام با ارباب و
ارکان باید کرد که بیایند و اطاعت کنند اگر آمدند بهتر و الا گرفتن این قلعه پیش این افواج قاهره چه اشکال دارد دیگر قلعه
بدست میتوان آورد و منصور گفت که من از مادر خود میترسم و الا حالا در قلعه رفته همه مردم را مسخر میکردم صارمنکوس
تو به بین چه میشود القصه روز دیگر ایلچی جمشید به پای شهر رفت و حقیقت نامه را گفت مردم شهر آن نامه را از و گرفتند
لیکن او را در شهر راه ندادند و آن نامه را گرفته پیش مادر منصور که بجای خود عجب شیرزنی بود و عفیفه چون حال پسر
ناخلف بدین منوال شنیده بود خود نقاب انداخته بر تخت می نشست چون نامه باو رسید و بر مضمون آن
مطلع شد روی بارکان شهر آورده گفت ای برادران این فتنه است که خداتعالی برای آزمایش بندگان خود

او را برانگیخته و صارمنکوس ملحد بیت منکر صانع و من چند شب قبل ازین پدر خود را در خواب دیدم بمن گفت
که ای حنیفه بعد از چند روز فتنه درین شهر حادث خواهد شد و مردم بسیاری را ازین شهر از راه خواهد برد و جمعی
کثیری بقتل خواهند رسید خوشا حال کسی که دران وقت از راه نرود که امنیت ازین فتنه امنیت از لشکر و فتنه
دجال است و ای حنیفه وقتی خواهد آمد که حل و عقد این شهر بدست تو باشد و مردم از تو استصواب نمایند
زنهار که دران وقت از راه نروی و خاطر بیرا عزیز بشمری بلکه کشته شدن خود اختیار کنی و اطاعت آن ظالم
بی پیر را مطیع سازد نخواهی کرد پس ای محبان آل پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم این همان وقت است و جمشید نیز
همان فتنه است و من کاری با پسر ندارم آن بی دین مرتد مرده به درین صورت هر چه از دست شما در نگاهداشتن
قلعه و جنگ کردن و بخلیفه خط نوشتن و مدد طلبیدن باید کوتاهی نکنند بعد ازان در جواب نامه جمشید نوشت
که ای ملعون تو بیک مغفلی ملاقات کرده فتنه در دین اسلام شده خدا از شر تو مسلمانان را نگاهدارد و من تا ممکن
قلعه را بتو نخواهم داد و بادشاه قلعه خود در قید تست هر چه میخواهی نسبت باو در عمل آر و دست ازین ضعفا بجا
بردار هر جنسی که میخواهی ببر و اگر غرض تو مال است ما تمام مال را جمع کرده ارسال میداریم اما دین خود را از دست
نخواهیم داد جواب نامه چون بجمشید رسید آتش قهرش زبانه کشید و بر قلعه یورش فرمود از ان طرف توپ
تفنگ را آتش دادند و اهل قلعه دل بر مرگ نهادند و چون لشکر خود بر ستان ام دو دو مورچال هر ساعت پیش
میبردند تا سه روز جنگ درمیان بود روز چهارم جمشید قسم خورد که امروز تا قلعه را نگیرم چیزی نخورم و آن حرامزاده اخر بجان
کرد که قریب بعصر بر قلعه دست یافت که مردم او بخندق رسیده او را نباشند و جمشید با چند کرنبی در پی رخنه دیوار کرد
و لشکریانش نقب هم کنده وانیده بودند قیامت عظیمی در قلعه بر پا شد مردم شمشیرها کشیدند و دل از جان بریدند کفار را خجل
شهر شدند کشش در میان قلعه افتاد و حنیفه شیرزن دو ترکش بمیان بسته مشغول تیراندازی بود و بالای مقبل جنگ
میکرد ناگاه نظرش بر صارمنکوس افتاد که بر مردم تحریص و ترغیب جنگ مینمود حنیفه بر سیلی زد و چهره بوالعجب
کرد گفت که صارمنکوس دیوس همین کافر است حنیفه شیرزن صبر کرد تا او برسر تیر آمد و همین که سر برداشته بطرف قلعه
آن شیرزن تیری بجانب آن بی پیر رها کرد که آمد و در چشم راستش نشست که دیده از حدقه بیرون افتاد و علاج پذیر نشد
و کور یک چشمی کردید آن ملحد از اسب در افتاد و داخل خیمه خود شد و دوائی داخل چشم خود کرده دیده را بان کند

بپارچه بربست و منظورش این بود که باز بهتر شود و فی الواقع کرده دوای این قدرت داشت چنانکه اکثر افراد را باین قسم چاق
و بحال خود کرده بود لیکن این مرتبه چون قدرت قادر لم یزل اقتضای کوری او میکرد و در آن وقت جلدی آن دوا از آن ملوث
غلط شد و بجای او دوایی دیگر که شبیه بدوای چشم بود و مطلق نفعی بچشم نداشت بلکه مضر بود بچشم انداخت و بربست اما
خبر کوری حکیم بجمشید رسید از سبب این قصه سعی در قتل و غارت بیشتر کرد و ناله های مسلمانان بود که بآسمان
میرسید و کافران ایشان را شهید میکردند حنیفه این حالت را دیده گریه میکرد و آخر تاب نیاورده با دو پاره آجر جهانده
چند تیری متواتر در کار جمشید کرد و از آن جمله یکی بر پیشانی او آمده در انگشت نشست آن سخت جان تیر را بیرون
کشیده و با وجود اینکه زخم سابق هم داشت که از دست منصور خورده بود و بخاطر نیاورد و نزدیک آن مسلمه رسیده
تیغ حواله او کرد که از فرق سر تا روی سینه درهم شکافت و بعد از شهادت آن ضعیفه مردم داخل حرم شدند
جمعی از زنان پاکدامن همه خود را هلاک کردند لیکن خاله منصور که او نیز باعتبار جوانی خواهش کبری داشت و بجا
زاده خود میلی کلی داشت جمشید فرموده بود که او را نزنند و از این سبب او زنده گرفتار شد حاصل که قتل و غارت از قرار واقع
در قلعه واقع شد و حلب نیز مسخر آن زن جلب گردید چهارصد علما بدرجه شهادت رسیدند بعد از آن منصور را بر تخت
حلب نشاندند و خاله او را در تحت تصرف او دادند و آن زانی نابکار یکی را در حلب نایب گذاشته خود در رکاب [illegible]
شد جمشید چون او را در مادر بخطایی و ولد الزنایی مثل خود میدانست منصور را مقدمة الجیش خود کرد
دو کافر دو مرتد دو ماه در حلب زکی بود و مصری یکی از حلب بهم پا گشته در راه کین زکه ریزند خون محبان دین **رسیدن**
جمشید مردود بشهر موصل و تنگ شدن کار بر سعدان موصلی و مدد رسیدن آواز پرده غیب بعد از هفت ماه
از حلب نیز کوچ کرده روز یازدهم بموصل رسید سعدان بن سعد بن سعید بن سعد موصلی حاکم آن دیار بود و او یکی از غلامان
با اخلاص اهل بیت علیهم السلام بود و از این فتنه خبر یافته تزلزل و علوفه بسیار مرسل نموده عریضه عجز آمیز بخدمت صارمنکوس
و جمشید نوشت باین مضمون که آنچه شما با اهل حران و حلب کرده مفصل بمن رسیده و منظور اگر اطاعت است من
بجا آورده‌ام و این شهر از وقت حضرت امام حسن بن علی علیهما السلام در حکومت ما تعلق گرفته امید دارم
که بهمین قدر اطاعت اکتفا کرده دست از تسخیر این شهر بردارید و الا هر قدر مردمی که در این شهر هستند مشتاق شهادت اند
باقی امر که اعلی چون آن تحف و هدایا و نامه بایشان رسید با هم مصلحت کردند و همدران ساعت بهت و بکرونه

که دست

که دست بستن دوا بود و تمام شده بود و صارمنکوس پارچه که بر چشم بسته بود وا کرد بامید اینکه حالا چشمش درست شده
و همین که پارچه را وا کرد دیده از چشم بیفتاد و کوری آن کور باطن باقی ماند دیگر علاجی سود نداشت صارمنکوس
بجمشید گفت که باری یک چشم خود را در راه تو بر باد دادیم و از آن وقت عداوت اهل اسلام بیشتر در دل او
جا گرفت و جواب نامه سعدان باین مضمون نوشت که این اطاعت بکار نیاید تا قلعه را خالی نکنی و نایب ما در قلعه نباشد
و خود در رکاب حاضر نشوی صورت نه بندد و سعدان موصلی چون برین جواب اطلاع یافت در مسجد جامع
رفته بعد از نماز بر سر منبر برآمده بعد از حمد الهی و نعت حضرت رسالت پناهی و ائمه اطهار علیهم السلام
الصلوة گفت ای مسلمانان فتنه عظیمی حادث شده و بلایی بیدرمانی متوجه این شهر گشته ایزد سبحانه و تعالی
جان و مال و ناموس مومنین را از شر او در امان دارد و من عریضه عجز و نیاز نوشته بآن رانده درگاه الهی ارسال داشته
بودم چنین و چنان در جواب نوشت اکنون هر مصلحتی که شما را بخاطر رسد من تابعم اگر بگویید قلعه را حواله ایشان
کرده مذهب ایشان را که فی الحقیقت مذهبی نیست قبول کنیم و اگر بگویید بجنگ پیش آییم اگر فتح کنیم همین قدر که خود سلامت
مانیم غازییم و اگر نه بمرتبه بلند شهادت فایز شویم ابراهیم بن حمید که از رشید اولاد مختار کبیر رحمة الله علیه و از
شجعان روزگار بود برپای خاست و گفت ای عم بزرگوار تا جان در قالب ما است دست و تیغ را بند
داریم با کفار را بیت سازیم یا بدرجه بلند شهادت پرواز نماییم و این هرگز نخواهد شد که خود را بذلت اطاعت
بی دین جنگ منکر صانع باشند بشوند کیم احمد بن محمد البصری و قیس ابن زهیر الکندی که ایشان نیز از دلاوران
بی بدل بودند تایید قول ابراهیم نمودند و مسلمانان دیگر تایید قول ایشان کردند بمرتبه که خاطر سعدان جمع شد ایشان را
دعا کرده از منبر فرود آمد و در آن وقت عمر سعدان از هفتاد متجاوز بود القصه بدیوان آمده مردم خود را طلبید
و هر قدر اسباب توپ و تفنگ که در قلعه موجود بود شباشب بر فصایل و بروج قلعه امر چیدن فرمود و قلعه را
محکم بست و تخته پل خندق را برداشت و آب در خندق پر کرد و مستعد جنگ نشست روز دیگر جمعی بگفته
جمشید نزدیک رفته زبان نصیحت بروی سعدان که بر سر فیل نشسته بود دراز کردند و سعدان بیک
اشاره سنگ زبان همه را ببست قریب هزار و دو صد کس از آن سگان بجهنم پیوستند خبر بجمشید رسید دماغ
خنک شد و قابوس مصری که سپهسالار بود و منصور حلبی خاله کانی که مقدمة الجیش شده بود و هر دو ولد الزنا بودند

و پنج پهلوان دیگر که یکی مجادل بن حرمان بود و دیگر سابوس مصری و سعید مصری و جهانسوز مصری و تلخوم مصری
نام داشتند همه زبان لاف و گزاف گشودند تلخوم مصری گفت که اگر شهریار حکم کند فردا من تنها رفته این
قلعه را مسخر سازم و برای این قلعه محقر فوج من کفایت میکند جمشید گفت فی الواقع گرفتن قلعه این همه ندارد
فردا تلخوم مصری برود اگر کاری ساخت بهتر والا روز دیگر جهانسوز و تلخوم هر دو بروند از این دو کس هم اگر کاری
پیش نرود سعید را نیز با خود رفیق سازند باز هم اگر صورت فتح روی نماید سابوس نیز همراه ایشان شود
و همچنین روز دیگر منصور با ایشان برود و مجادل را قبل از منصور و قابوس را بعد از منصور گفت و تفاوت
مراتب پهلوانی و تقرب و زیادتی قوت و زیادتی حشم و فوج همین قیاس باید فهمید که قابوس بالاتر از همه و تلخوم
کمتر از همه بود و عامر مصری و سالک مصری نیز بودند اما نام ایشان از نبرد و ایشان لافی هم نزده بودند القصه شب
در لشکر کفار طبل جنگ نواختند و مسلمانان نیز کفن بر سر بسته مستعد جنگ قرار گرفتند و روز دیگر یورش بر قلعه
شد و تلخوم مصری با چهار هزار کس خود متوجه شد از آن طرف توپ و تفنگ بود و از این طرف نیز تلخوم جنگ
مردانه میکرد و هر ساعت مورچال را پیش میبرد تا ظهر آنرا نزدیک خندق رسانید قریب آن بود که قلعه مفتوح شد
سعدان دید که کار از دست رفت و مسلمانان بناحق از دست این بدمذهبان قتیل تیغ فنا گشتند در مناجات
و گریه میکرد در آن وقت ملهم الشداد در دلش انداخت که این همه ادعیه که در کتب احادیث از رسول خدا و
ایمه صلوات الله علیهم نوشته اند آخر برای کدام روز است بهتر آنست که سه روز از این ملاعین مهلت طلب کنیم
و در اثنای آن سه روز کتب دعاها را بر آورده و صلحای مسلمین جمع کنیم و همه بخواندن دعای اشتغال نمایم البته
ادعیه که برای دفع مضر دشمن و خوف که نوشته اند بی اثر نخواهد بود اگر مسبب الاسباب سببی برای نجات مسلمانان
ساخت بظهور خواهد آمد والا آن وقت بشهادت خود متیقن شده کفن بر سر بندیم و تیغ در دست گیریم
و از قلعه بر آمده خود را برین کفار نابکار زنیم و شهید شویم این مدعا بخاطرش رسید و دلش قرین فرحی گردید پس شال
بدست گرفته استاده شد و بدور سر گردانید تلخوم آنرا ملاحظه کرد و خوش وقت شد که خوب شد که قلعه از دست من
تسخیر یافت اما سعدان خود باواز بلند گفت که ای خود پرستان بخدا نا آشنا ما بیچارگان را سه روز مهلت
دهید تا فکری بحال خود کرده هر چه شما میگوئید قبول کنیم تلخوم بجمشید و صاحب ... پیغام کرد که سعدان

بجمشید

چنین میگوید جمشید از حکم لعین پرسید او گفت چه مضایقه در این سه روز که ایشان جای نمیتوانند رفت
و تدبیری هم نمیتوانند کرد چهار دور قلعه خوب پاسبانی نمایند و مهلت دهند که بگمان من ظاهرا ایشان میخواهند که
مالهای قلعه را پنهان کنند آنگاه بر آیند خوب چنین باشد ما را بمالهای ایشان احتیاج نیست و ای جمشید
بدانکه مردم این قلعه در دین اسلام بسیار محکم و درست اند پس اگر صاحب این قلعه اطاعت ترا اختیار کند بدانکه اکثر
مردم ازین فرقه مطیع خواهند شد و کارها رونق خواهد گرفت درین صورت مهلت دادن بسیار مناسب است
القصه جمشید سعدان مهلت داد و بعد از آن تلخوم از مورچال بر گشت بلشکر آمد در کمال تکبر و غرور باد
بیروت انداخته جمشید نیز او را بخلقی مغرورتر گردانید اما سعدان بخلوتخانه آمده کتب ادعیه را با علما و صلحا
طلب داشته و گفت چه معنی دارد که سحر ساحر اثر داشته باشد و دعاهای ما بی اثر باشد علما گفتند که موقوف بر نیت
است اگر نیت آن عمل با مشروعه است البته دعا اثر می بخشد دیگر آنکه صلاح شرط است سیوم آنکه باعتقاد درست
بخواند سعدان گفت که اگر چه من گمان صلاح بخود ندارم لیکن چون اضطرار دارم و حقتعالی موافق کریمه امّن یجیب
المضطر اذا دعاه اجابت کننده دعای اهل اضطرار است آنگاه چهار صد کس از علمای صالح را جمع کرده دعاها
از کتب احادیث استخراج نموده بخواندن مشغول شد بعضی سوره حدید میخواندند و بعضی بخواندن دعای سیفی
اشتغال نمودند و برخی ادعیه دیگر میخواندند و سعدان خود سه روز نیت صوم کرده در دل شب با دل راسخ و تیقن
سوره یس که دل قرآن است میخواند و پیوسته با وضو میبود و شبها خواب نمیکرد و سر برهنه بگریه و زاری
مشغول می بود و نجات مسلمانان از جناب احدیت مسئلت مینمود شب سیوم بود که تیر دعایش بهدف
اجابت آمد که بعد از خواندن سوره یس چشمش گرم شد و او را غنود دست داد و در آن حالت در عالم
واقعه دید که شخصی در کمال وجاهت و نیکی بر و ظاهر شد و گفت ای سعدان جناب باری جل ذکره دعای ترا مستجاب
کرد که دشمن تو اگر چه چندین بار بر قلعه یورش خواهد کرد اما آخر از دست حیوان ضعیفی خواهد گریخت و اجل
در اینجا مقدر نیست بلکه هنوز از عمر او باقیست باید که از و ایذاها بخلق خدا رسد و آخر در پای جبل علی از دست
زنده اولاد بضرب تیغ بقتل خواهد رسید لیکن بالفعل تو و اهل قلعه در حفظ الهی خواهید بود و از اینجا خایب و خاسر باز خواهد
گشت بوضعیکه باعث خنده ناظران گردد پس باید که فردا با آرام تمام بر سر دروازه قلعه بر دو خشت خاکی از آنجا

درکف برکرفته اول صد مرتبه صلوات بر پیغمبر خدا صلی الله علیه وآله فرستاد بران خاک دم کن بعد از ان آیه صاحب
کفایه وَمَا رَمَیْتَ إِذْ رَمَیْتَ وَلَٰکِنَّ اللَّهَ رَمَیٰ را سه مرتبه خوانده بدم هرکاه که کافران بر قلعه یورش آورند ازان
خاک شَاهَتِ الْوُجُوهُ بجانب ایشان بینداز از قدرت خدا تماشا کن سعدان ازو پرسید که ای بزرکوار تو
کیستی که مرا بفریاد رسیدی کفت که من آن عمل صالح توام که درین سه روز بآن مشغول بودی که حالا صورت کرفته
ترا اطمینان بخشیدم درین کفتکو چشم سعدان کشاده کشت و بیدار شد خود را معطر یافت خورم کردیده همان وقت
علما و صلحا و طلبه را نشسته احوال پرسید بعضی از ایشان که بسیار صالح بودند کفتند که حالا ما در عالم واقعه آوازی
شنیدیم که کسی میکفت که ما آنچه کفتنی بود بسعدان کفتیم تماشای او بروید و همین که بیدار شدیم آمدیم کار بطلب ما
آمده بود انکاه سعدان واقعه خود را تقریر کرد مسلمانان مثل ابراهیم و محمد و قیس وغیرهم برخاسته سر در قدم سعدان
نهادند سعدان همان وقت برسر دروازه قلعه آمد و فرمان داد که نقاره جنک و نوازش آورند کافرانی که در پای
قلعه در مورچال حاضر بودند صدای نقاره را شنیدند چه صدا که بهیبت الهی مغز اکثری بریشان شده از راه کوش و
بینی برآمد و همدران حال سعدان نعره الله اکبر برکشیده فریاد برآورد که ای بت فطرتان و ای بت‌پرستان و ای
خودپرستان بروید و بآن امام باطل خود که خود را بناحق امام الحق خطاب داده بکوئید که هرچند درین سه روز باخود
و یاران رفقای خود درباب حواله کردن قلعه مصلحت کردم دل هیچکس راضی نشد که ترک مال و دین و ایمان کفته جلای
وطن اختیار نماید شما اختیار دارید میخواهید دست ازین قلعه برداشته بروید میخواهید بجنکید ما هم بخدمت استادکی
داریم انچه درین قلعه بخوراک و اسباب و باروت و آلات حرب خواهد بود در جنک کردن آن دریغ نخواهیم داشت چون
این پیغامها بجمشید بلید و حکیم و یونس رسید جمشید کفت آیا بچه سبب ایشان از دادن قلعه پشیمان شدند آن
شخص که این خبر آورده بود کفت شهریارا نقاره ایشان این صدا از کجا آورد که مغز اکثری را بریشان کرد حکیم کریکی
بخندید و کفت ای ابله چند شما در خواب بودید که یکایک آواز نقاره در کوش شما رسید چون متصل بود دید چنین
واقع شد و برمن معلوم شد که ایشان مالهای خود را در زیر زمین که پنهان کرده خاطر خود جمع نمودند بلکه اکثری ناموس را
نیز در تهخانه ها پنهان کرده باشند و منظور سعدان این است که چون قلعه از دست رود دیکر بزد و چون ما برویم باز
آید و مالهای خود را بستاند و اکر کسی را ما بر قلعه بکذاریم ازو قلعه را انتزاع نماید و این را غنیمت داند که اول ما با ایشان راه

کریزی خواهم داد و دویم چنین نایب هیچ خواهیم کذاشت جمشید کفت که طرفه ابلهی بوده است که اینها را فهمیده مکررا
در خانه خود راه داده بهر صورت فردا فهمیده خواهد شد و آن مردک که این خبر آورده بود از ملازمان تلخوم بود
برای اینکه مورچال تلخوم هنوز قایم بود رفته با آقای خود خبر داد تلخوم پیش جمشید بلید آمده کفت که امیدوارم
که جنک فردا نیز بدستور بنام من مقرر شود چه آرزو در کرفتن قلعه باقی نکذاشته بودم جمشید بلید کفت البته
فتح این قلعه بنام تو مقرر است صارمنکوس نیز او را ترغیب کرد جمشید کفت اکر از تو کاری نشود پس فردا بدستوری
که من مقرر کرده ام جهانسوز رفیق تو شود و همچنین دو کس پس سه کس و چهار کس و پنجکس تا هفت نفر رفیق شوند
و منظور من اینست که بنیاد قلعه موصل نو در آبستیه تلخوم از ترس اینکه مبادا فتح قلعه بنام دیکری نوشته شود مبالغه بکرد و
که حاجت هیچکس نیست من تنها کفایت میکنم و همین فردا قلعه را برای شما میکیرم درین کفتکو بودند که صبح بدمید تلخوم
شوم بخیمه خود آمده سلاح پوشید و بار دیکر از جمشید و صارمنکوس مرخص شده با چهار هزار کس در قلعه آورد و جنک
کنان تا مورچال خود رسید خاک چوب برای انباشتن خندق همراه برده بود همین که نزدیک خندق رسید از ان
طرف سعدان قدری از خاک مذکور کرفته کلمه شَاهَتِ الْوُجُوهُ کفته بر ایشان انداخت باد بفرمان الهی کشت
و روی بآن خاک بسران آورد و در آن وقت دو هزار غلوله کوچک و کلان از دهان توپ و تفنک برآمده
بودند هیچیک از انها ضایع نشد یعنی بیکار نرفت بلکه هرکدام نصیب یکی از سوار یا پیاده کردید از ان جمله غلوله کلانی
قسمت اسب سردار ایشان شد چنانچه یکپای تلخوم از بن جدا شده افتاد و اسب و سوار در هم غلطیدند مردم این قدر کردند
که تلخوم را به جمشید دران وقت شراب میخورد و رقص میدید که تلخوم را بآن حال تباه آوردند و صارمنکوس
و جمشید هر دو دماغ خشک شدند جهانسوز مصری که او نیز یکی از مبارزان نامی آن لشکر ضلالت اثر بود برپای
خاست و کفت که من دیروز از لاف زنی تلخوم معلوم کرده بودم که ازو کاری نخواهد آمد فردا من میروم
و باقبال شهریاری قلعه را مفتوح میسازم جمشید کفت که سعید تیز همراه تو باشد جهانسوز کفت که اکرچه احتیاج نیست
اما حکم شهریار است القصه روز دیکر این هر دو نامدار از دولت شعار سوار شده در پای قلعه آمدند و سعدان
درست ایمان را نخست نصیحت بلیغ نمودند و چون دیدند که کوش شنوا ندارد و بجنک پیش آمدند هر دو طرف
یورش آوردند بلیداران و غیره اسباب نقب و دمدمه و مرحله همراه ایشان بود و شیعه شروع بنقب نمود

وبیلداران را تاکید میکرد که نقب را آنقدر عمیق بکنید که آب خندق در وی آید آن وقت انباشتن او آسان
خواهد شد القصه چون بیلداران نقب را بهزار تلاش و تردد نزدیک خندق بردند ماری که پنجاه گز طول او بود دو چار
بیلداران شد و بعد دهرکنی بیلداری را بلاک کرد و دیگران گریختند مقارن آن حال سعید که بسر ایشان استاده
تاکید میکرد و تیری از دست غازیان بر پیشانی خورد که بکانش در دو جا گرفت فوج او آنقدر کردند که او را از اینجا بدر برند
اما جهانسوز توپخانه را پیش انداخته جنگ کنان سرفت و مورچال را پیش می برد و از آن طرف سعدان بر سر
دمدمه نشسته تماشا میدید توپ اندازان قلعه گفته بود که هر گاه من خاک بطرف ایشان بپاشم شما توپ خانه را
آتش دهید چون جهانسوز بحد معین رسید یعنی بفاصله که تلوم مصری رسیده بود سعدان قدری از آن خاک
بجانب ایشان ریخت همدران وقت شلک شد و هزار و پانصد غلوله رسید که هر یک نصیب یکی شد و غلوله
کلان قسمت معده جهانسوز شد که او را پاک سوخت و داخل آتش جهنم گردانید آن روز یکی از کفار در پای
قلعه بند شده همه بنیت داوند سعید زخمدار و لاشه جهانسوز نابکار را از نظر جمشید در حالتی که آن کافر مست آمده
بود گذرانیدند آن حرامزاده از مشاهده این هنگامه نزدیک بود که از غم و غصه هلاک شود و چند طپانچه بر سر و صورت
خود زد و میخواست ریش خود را کنده برباد دهد طبیعی که بیدی نیز در پهلویش نشسته و مدهوش نشسته بود جمشید با وجود آن
اینکه ریش خود را گرفته بکند دست بلند کرد چون هر دو حرامزاده یکجان و دو قالب بودند اتفاقا ریش طبیعی یعنی صار
منکوس طبیعی بدست جمشید آمد و حالت هم حالت بدمستی بود قوت کرد و بسبب اینکه ریش علی بود جد الله
و باعث زهرخنده حضار گردید مخفی نماند که بعد ازین لقب صار منکوس دیوس را بلفظ طبیعی جهة اختصار مرقوم
کلک بیان خواهد شد زیرا که حیف است که آن نشناس خدا ناشناس را بلفظ حکیم یاد کنیم القصه هر دو کافر مضطر
گشتند پهلوانان دیگر مثل قابوس و سالوس و مجادل و منصور و عامر و سالک و غیرهم که این حالت را از
آقای خود مشاهده کردند گفتند که شهریارا چرا غصه میخورید فردا بهر نوعی که از ما حکم شود کار را درست نماید جمشید گفت
که فردا من خود سوار میشوم طبیعی گفت باش در علم نجوم احوال ترا با این قلعه بینم پهلوانان گفتند ای
جمشید شاه شما چرا حرج می کشید فردا اگر حکم شود ما همه بهیئت مجموعی رویم ما قابوس را با منصور لعین پیوسته
نقار و غبار در میان است چرا که سابق منصب هراولی و سپهسالاری هر دو تعلق بقابوس داشت و حالا

هراولی تعلق بمنصور مقهور گرفته و منصور میخواهد که سپهسالار باشد و هراولی تعلق بقابوس شود بدین سبب هر دو ملائم از روی ظاهر
و در باطن دشمن یکدیگر اند و هر دو تا در بدخطائی و سنگدلی و بیمروتی و سست اعتقادی و شرارت مساوی اندرین
مجلس که پهلوانان سخن گرفتن قلعه در میان داشتند منصور برآمد و گفت که من و سالوس فردا رفته مسخر کنیم
و حاجت به هیچ کس نداریم قابوس گفت که فردا من خود تنها میروم ببینم چه میشود جمشید گفت یاران من
حیرانم که قلعه باین کوچکی و اینقدر دیر در گرفتن او کشید مگر سعدان شاه ساحر است طبیعی گفت که اگر چنین هم
باشد کار بس آسان است ظاهرا اینها بسر نشان میروند تا آنها نیز نشد جمشید گفت پس چه کنند مگر از دور قلعه را
فتح کنند طبیعی گفت که سر زده میروند که چنین پیش می آید پس اگر تدبیر و قابو بروند چنین نشود القصه قابوس بسماجت
بتنهائی رخصت گرفت تمام شب کارسازی جنگ میکرد و سلاح بمردم خود تقسیم مینمود تا اینکه صبح شد جمشید با حکم
کرد که نقاره نواخته از لشکر برآمد خان کرد چون در پای قلعه رسید فی الواقع جنگ مردانه کرد و تدبیر جنگ کرد و خاک گر
از مردم خود گم گشتن داد و از طرف دیگر خود را پای دیوار قلعه رسانید بعضی آبادی که نتوانستند قلعه
داخل شد آتش داد و چنانکه جمعی از ضعفای بیچاره سوختند از آنجا برگشت تشنه شد و وقت آب دادن
مرکب هم بود تلاش آب میکرد و از مردم خود بسبب شنیدن سماجت ها جدا هم افتاده بود اسب تازان بکنار آبی
رسید اسب را در آب انداخت ناگاه غلوله از سوراخ برجی رها شد و یکه رخود را ابد برد قابوس بگریخت و آب
ناخورده و مرکب هم نداده برآمد از پشت درختی ملاحظه کرد و دید که چند کس تفنگ در دست گرفته در پیچ
نشسته اند و سرهای در سوراخهای برج بند کرده اند منتظر اینکه هرکه بسر آب آید او را بزنند قابوس
با خود گفت ای قابوس خوب از دام مرگ جستی و آخر آن کافر با خود مقرر کرد که هیچگاه بهتر ازین نیست که امشب
با منصور حرامی طرح اختلاط باید انداخت و فردا که او را بدهم کار با بد داد یعنی او را همین چشمه با آورد و بیک غلوله
قسمت او شود و خدمت من باز بمن تعلق گیرد و سخت حرامزاده ایست که با خاله حقیقی خود این فعل دارد و هر چند
که موافق روبه طبیعی مضایقه نیست لیکن شرم مردم هم چیزی بود بانه همه را بر طاق بیجائی گذاشته است
الحاصل ازین قبیل گفتگو با خود در دل کرده می آید تا لشکر باشش باو رسیدند شام هم شده بود بی اینکه از جمشید
اجازت مراجعت طلبد برگشت و داخل لشکر شد و با جمشید گفت ای شاهزاده خود بدستان بد اگه

اگر منصور فردا با من رفاقت کند بی شبهه قلعه را مسخر کنیم برای اینکه دو طرف قلعه که پیش روی و دست راست
باشد بسیار محکم و زبردست است و پاسداران باحتیاط نشسته اند و مصالح جنگ هم درین دو طرف بیشتر است
اما طرف چپ و پشت قلعه جاهائی دیده ام که شاید از آن کاری توانیم کرد جمشید چون در ابتدا از زردی ایشان
اطلاع داشت خاموش ماند اما منصور انقدر التفات را از قابوس غنیمت دانست باخود گفت خوب
است که او با من یار شود و صاف دل گردد القصه هر دو با هم آن شب را در خیمهٔ منصور روز آوردند و شب
بنام هردو در لشکر جمشید طبل جنگ نواخته شد روز دیگر سوار شدند اما باکه جنگ کنند که اگر نزدیک روند خود
کشته میشوند و از دور که چه میتوانند شد اما قابوس منصور را می آورد تا یکمرتبه هردو اسب برداشتند و جنگ
گرم شد از ینطرف توپها بدیوار قلعه سر میدادند و از آن طرف بدیوار حصار اجسام از بیخ میکندند و هرقدر
مردم که بر جند مذکور میرسیدند سعدان تخت خاک میریخت بعد از آن شلک میکردند و آن مردم تقبل
میرسیدند سعدان باخود گفت که کاش مرا اجازت خاک اندازی هرچهار طرف قلعه می بود تا این کار
در یکروز مستاصل میشد لیکن همین قدر اجازت دارم که هرقدر مردم که مقابل فیل شد در واز تفاوت
چارصد قدم راه برسند خاک بطرف ایشان توان پاشید و آن وقت هیچ غلوله خطا نمیشود و باقی اطراف دیگر
موافق عالم اسباب است — فهم سخن گر نکند مستمع ؛ قوت طبع از متکلم مجوی ؛ القصه قابوس ملعون منصور مقهور را
همه جای آورد تا بآنجا که دیروز خود رفته آتش زده بود رسانید و آنچه کرده نزد منصور باز گفت مردم از جا در دور مشغول
جنگ بودند و مسلمانان مشغول مناجات درین اثنا قابوس که منظورش معروض شد منصور را آن قدر سرگردان
کرد که از مردم خودش جدا ساخت بعد از آن او را جایی استاده کرده تنها اسب برداشت و بعد از زمان طویل
از زیر درختان نمایان شده پیش منصور آمده منصور گفت ای برادر مرا اینجا استاده کرده تنها خود کجا رفته بودی قابوس
گفت راستی اینکه تشنه شده بودم و اسب من نیز تشنه بود تا اینکه بلشکر رسیم دیری شده و بروز چشمه در پس کوچی
دیده بودم امروز هم آنجا رفته سیراب شده باز گردیدم منصور گفت چرا مرا خبر نکردی که منهم همراه تو می آمدم که بسیار تشنه ام
و آبی که همراه داشتم تمام شده و اسب منهم تشنه است قابوس مصری گفت حالا چه رفته است بیا برویم پس هر دو
روان شدند تا بجای آن درختان رسیدند قابوس از دور گفت که اینک چشمه است برو آب بده و بیا منصور

روان شد

روان شد و همین که اسپ را در آب انداخت غلوله قهر الهی او را مقهور ساخت که به پشت گردن او رسید
و او را نا خبر گردانید اسپش روی بصحرا گذاشت و قابوس بخاطر جمع برگشت وقت شام داخل لشکر شد
بظاهر گریه میکرد و پیش جمشید آمده عمامه مصری بر زمین زد و گریبان را چاک کرد جمشید ازین خبر بسیار پریشان
شد بالفعل شراب که در دست داشت شکست و سواری را طلب کرد که حالا میروم و قلعه را فتح میکنم
طبعی او را تسلی داده گفت که در علم نجوم دیده ام رفتن تو خوب نمی آید جمشید از کمال غضب
چیزی نخورد و روز دیگر بهیئت مجموعی با کل لشکر بر قلعه روان شد و گوش بسخن طبعی نداد و مردم را اشاره کرد
که از چهار جانب یورش بر قلعه آرند و قسم خورد که تا قلعه مفتوح نشود بر نگردد و سپر آهنی بر سر گرفته مانند مبرم
رو بقلعه آورد می آمد تا بر سر دروازه رسید چند چوب شاتیر همراه داشت مردم تا رسیدند بر سر خندق
گذاشتند اگرچه سعدان هم ازین طرف آن خاک را بجانب او انداخت و قریب دو هزار کس دیگر هم کشته شدند
لیکن چون اجل جمشید بلبید رسیده بود آفتی باو نرسید و از خندق جست زد و پایهای از اهل قلعه
شد قاروره و پنبه را آتش زده و شیشه های روغن گرم بر سر او میریختند الحاصل کز آهنی مردم دست آن کافر
بود چند گرز هم بر سر دروازه زده بود که بیکمرتبه شور از لشکر او بلند شد بمرتبه که تمام لشکر برهم خورد یکی خبر آورد که
آتش غیبی در خیمها گرفته و پنجاه خیمه کار خانجات را سوخته جمشید گفت هرچه باد اباد من دست ازین
قلعه بر ندارم سری دیگر آمد و خبر آورد که آتش بخیمه خاص رسید و هرچند مردم سعی در خاموش کردن آن مینمایند
فایده نمیکند طبعی در لشکر بود و تردد میکرد که خاموش کند آتش بهیچ وجه خاموش نمیشد باز جمشید برگشت
و مردم از طرف طبعی می آمدند و بجمشید میگفتند که صارشنکوس میگوید که امروز برگرد من چنان دریافته ام
که تا تو برنگردی آتش خاموش نشود و میترسم که آفتی بتو رسد آن وقت گرفتن قلعه چه فایده میکند ناگاه
قدری از روغن سوخته از بالای قلعه بسر جمشید رسید و بر پیشانی او فرود آمد چنانکه پوست از کاسه پیشانی
او جدا شده و در ملک چشم نیز اثر کرده بعد از آن حالت خبر آوردند که آتش در خلوتخانه ناهید جنگی گرفته
صارشنکوس خود را سراسیمه در خیمه او زد این کافر حرامزاده ناهید جنگی را که سابق مدخوله طبعی بود و اکنون مدخوله
او است بسیار دوست میدارد و از شنیدن این خبر و خود هم بسبب آن روغن گرم پریشان شده بود

بریشان ترشده دیگر تاب نیاورده که در آنجا بماند ناچار شده برگردید و گریه‌کنان با کمال اضطرابی داخل لشکر گشت از خود
کردید بجرد داخل شدن او در لشکر آتش خاموش شد و آن قحبه هم سلامت ماند جمشید و صارمنکوس باهم
نشسته شروع بسخن کردند قابوس و غیره نیز حاضر بودند جمشید از گرفتاری فلک خون گریست طبیعی گفت
ای پسر تو دعوی صاحبقرانی داری و صاحبقرانان را ازین آفتها بسیار پیش می آید باید که تحمل کنی و اگر تحمل
نکنی چگونه برتبه صاحب قرانی توانی رسید جمشید گفت باوجود اینکه مثل منصور و جهانسوز از طرف من در جنگ
این قلعه کشته شده اند و آتش نیز مالهای ما را بسیار ضایع ساخته و لشکر من نیز قریب چهارم حصه بقتل
رسیده باشد لیکن اگر این قلعه مفتوح شود دانم که کارهای من همه راست خواهد شد و این غمها همه از دلم
بیرون میرود و الا از و یک بیت که از غصه هلاک شوم و این قلعه عجب طلسم اگرچه محقر بنظر آمد اما آخر کار او این
طول کشید اگر من میدانستم که کار تا باینجا خواهد کشید هرگز متوجه این قلعه نمیشدم و در آنچه سعدان اول
نوشته بود رضا میکشتم و حالا اگر چه بی تسخیر قلعه بر خیزم باعث بدنامی و ناکامی من باشند و مردم اطراف
ممالک دیگر از من حساب نبرند در عجب بلائی گرفتار شده ام نمیدانم چکنم صارمنکوس طبیعی گفت که خاطر
جمعدار امشب عملی برای خاطر تو بجا می آرم که بسبب آن تمام آتشهای قلعه خاموش شود بلکه اگر از چقماق خواهند
که برآرند هرگز بر نیاید و روشن نشود و کرمها در آب ایشان بیفتد و امراض نیز در میان ایشان شایع شود
جمشید گفت زود باش آخر آن عملهای تو برای کدام روز است پس حکیم طبیعی از مجلس برخاست و متوجه
خیمه خود شد درین اثنا خواجه سرای رقعه عفیفه خواهر خنیفه مرحومه خاله منصور مقهور بدست جمشید داد مضمونش اینکه
هر قدر خاک که بر قبر منصور ریخته شد بعد هر زنده ازان سالی بر عمر پادشاه بیفزاید شدنی هرچه بود واقع شد اکنون
من مشتاق جمال با کمال آن پهلوان خود بر بستم که هم پادشاه است و هم پهلوان و میخواهم چند کلمه عرض کنم
جمشید گفت عجب است که امروز شوهرش مدفون شده و امشب او مشتاق من گشته اهل مجلس گفتند که
شاید مطلبی دیگر داشته باشد جمشید گفت چه مضایقه بیاید ازینجانب خنیفه قحبه خود را مانند طاوس مست برآراسته
دوکان حسن خود را بجواهر بسیار زیب و زینت بخشیده بر جمشید جلوه کرد و نار سید تصدق جمشید شد
و اظهار محبت زیاده نمود جمشید هم اگرچه تمام شب او را بچند جماع متواتر راضی ساخت لیکن آخر از و برگشت

وگفت ای قحبه هزار گیر و بعد و هر جایی که داده لعنت بر تو باد انقدر مشتاق کس دادن بوده که چندان صبر نکردی که رشته
روزه هم از مردن منصور میگذشت تا آمدی و در من در آویختی تا باینجا هم بجای در عالم نمی باشد پس از همچو قحبه چه توقع
این را گفته از کمال غضب یک بار همی را از لشکر خود طلب داشته فرمان داد که همین ساعت سوار شده و این
قحبه را با دم اسب خود بسته راهی شود تا بحلب برد و این ملعونه را در مزبله انداخته بیا آن لشکری موافق فرمود
بعمل آورد جمعی از مسلمین که در حلب بودند روزی که آن لشکری وارد شده آن فاجره را در مزبله انداخت حقیقت را
معلوم کرده خوش وقت شدند که باعث قتل خواهر نیک محضرش آن فاسقه بود که بر خواهرزاده خود عاشق شده بود
و او را بجهنم فرستاده و خود نیز از پی او شتافت اما نقل آن شب را بشنوید که طبیعی بعملی از اعمال طلسم آن
مشغول شد و آخر عمل عاقبت تا بجز شش این نتیجه بخشید که مورچه زردی بقدرت الهی بهم رسیده و در حین غفلت
برد و لب طبیعی را بگزید برای اینکه اراده الهی اکنون بآن متعلق شده که این کفره از پای قلعه بگریزند و سعدان
با جمیع مسلمانان از شر ایشان نجات یابد بنابرین عمل طبیعی بخود وی پس برگشت که آن مورچه بگزید و تا گزید برجسته
ورم کرد که از افسونی میخواند باز ماند و هر قدر که دوا بران میمالید زیاده میشد چون صبح دمید و طبیعی پیش جمشید
آمد او را بحالی بدتر از خود دید چه مورچه در احلیل او رفته او را بیقرار و بی آرام داشت و آرام او در جستن بود و پس
دیگر بسیاری را از اهل لشکر مورچه بر چشم گزیده بود بنوعی که از سبب ورم کشوده نمیشد مورچه زرد آن قدر در لشکر
کفره پیدا شد که باعث حیرت گردید و هر چند احتیاط میکردند از شر آنها این نبودند و بر چشم میدویدند و میگزیدند
طرفه شوری در لشکر افتاد و جمشید مشغول جستن بود که آرام خود دران دیده بود و بول نمی آمد زیرا که
عضو تناسل او تمام ورم کرده بود طبیعی ملعون را گفت ای خانه خراب این چه عمل بود که کردی که باز بلنگر ما
برگشت دران حال عامر مصری و سالک بصری آمده گفتند که دیشب در عالم واقعه صدای شنیدیم که کسی
میگفت ای عامر برو و جمشید نابکار را بگو که از پای قلعه برخیز و برو و الا بسبب این حیوان ضعیف هلاک
خواهی شد سالک بصری نیز همین را گفت جمشید که بیقرار بود از شنیدن این سخن فرمود که بتخانه را
بجانب دمشق برند طبیعی نیز باشاره گفت که هرچند این امر مورچه از اتفاقات است لیکن هم قلعه را هم
وقت دیگر انداختن خوب است و همدران وقت که ایشان مشغول بار کردن بودند سعدان شاه

ببسب بناري که دران شب یافته بود دروازه قلعه را واکرده باشش هزار دلاوري که داشت از قلعه برآمده درمیان
ایشان افتاد وکشش کش شد مردم جمشید بعضی جنگ میکردند واکثري میگریختند لیکن جمشید سخت جان باخوف
آن حال بریشان درمقابله سعدان رفته سهم زخمي بر سرش زد اما خودش اندرون ذکر تاب نشستن
بر مرکب نیاورد پیاده شده رقص کنان وجست زنان روی بگریز نهاد وطبعي را نیز براشتري انداخته بدر بردند
غنیمت بسیار بدست سعدان افتاد چون سعدان از تعاقب ایشان زیاده بر یک فرسخ ممنوع بود تا یک فرسخ
ایشان را تعاقب نمود ودرین بین قریب چهار هزار کس از کفار کشته شدند وسعدان شاه آنچه بدست
او آمد گرفته برگشت وبافتح وفیروزي داخل قلعه خود شده وزر بسیار نذر خدا ورسول وائمه علیهم السلام بفقرا و
مساکین داد واین معجزه بر همه مسلمانان معلوم شد چه سعدان نام حضرت امام حسن علیه السلام برده بود اما جمشید
از کمال درد جست کنان پا از پریشان احوال میرفت وخارها در پای او میخلید وسنگها میخورد وهم چنین هر کس از اهل
خویشتن مشغول بود وباین حالت چون ازحد یک فرسنگ برآمدند تحقیق در درد جمشید پدید آمد واو سوار شد ودوم
لب طبعي هم اندک کم شد جنس مردم همه شروع به واشدن نمود چه شر اذیت مورچگان برطرف شد القصه شش
فرسخ طي کرده خیمه زدند وروز دیگر مقام کردند وآن وقت بعض عارضي ازان خاک برآن وورشد همه بحال آمدند جمشید
از طبعي پرسید این چه روي داده بود طبعي گفت که این هم از اتفاقات عالم کون وفساد بود ودر هر کاري موقوف
بر وقت است درین اثنا عامر مصري وسالک بصري داخل بارگاه شده بجاي خود نشستند وروي بصار منکوس
آورده گفتند اي جناب طبعي انساب ودو کلمه واجب العرض داریم اگر حکم شود بپرسیم طبعي گفت بپرسید گفتند
شما میگوئید که خالق شي طبیعت شي است وباقي هیچ گفت بلي گفتند پس آن که بود که مدد سعدان نموده شما را
بزور از پاي قلعه موصل برخیزاند گفت که طبیعت فلکي درین وقت چنین اقتضا کرد که این اتفاق افتاد گفتند
که چرا این اتفاق براي شما نشد که قلعه مفتوح میشد گفت که در قران وطلب هر چه شد براي ما شد ودرینجا بالعکس
واقع شد گفتند این افسونها که شما بامید تاثیر میخوانند از بخش آنها کیست گفت از بخش آن رسوخ
تخیل واعتقاد خواننده است که آخر بصورت حصول مقصود او میشود پرسیدند که آن مورچه که شما را گزیده بود
شما را بآن صورت عجیبه برآورده چه بود پس اینجا تخیل شما چرا برعکس نتیجه بخشید طبعي کافر بمقتضاي خبث

الذي كفر مبهوت شده برآشفت وگفت مگر شما آمده اید که بامن استهزا کنید ایشان خاموش شدند ووقت
شب با لشکر خود که براي خود سرداران عمده بودند وپنج هزار کس با هر کدام رفاقت کردند شبخون بر لشکر جمشید زدند واکثر را
کشته واکثر را زخمدار کرده برآمدند واز طرفي بدر رفتند روز دیگر خبر بجمشید رسید که عامر مصري وسالک بصري با پنج
وضع از لشکر بطرفي بدر رفتند صار منکوس گفت خوب شد که اینها رفتند واگرنه مردم را گمراه میکردند زیرا که
من در اعتقاد ایشان خللي معلوم کرده بودم بعد ازان هر دو یکجا نشسته مصلحت کردند وآخر صواب چنان
دیدند که متعرض مذهب وملت کسي نشوند وهر کس را که مثل خود احمق سست راي یابند بطرف خود کشند ودر وي
بر کسي حکم مذهب خود جاري نسازند واکنون با ایشان شش هزار سوار باقي مانده وپنج هزار همراه عامر وسالک رفتند
وهفت هزار در پاي قلعه موصل بقتل رسیدند القصه جمشید بسیار آزرده خاطر شد طبعي را گفت ابتدا کار برآییم
نشو ونمائي معقول کردیم وسي هزار سوار همراه ما شدند وآخر ترقي معکوس نمودیم که دوازده هزار سوار از ما رفت چهار
منکوس گفت که عالم اسباب این چیزها بسیار دارد وسواس مکن تأمل کار باید که خوب باشد رسیدن
جمشید پلید به شهر نصیبین القصه هر روز دو سه فرسخ کوچ میکردند تا بنصیبین رسیدند ودران شهر تمیم بن طلحه نامي
حاکم بود واین مادر بخطائي از خوارج بود که در ظاهر عقیده خود را موافق عقاید اهل سنت وجماعت مینمود ودر باطن
دشمني اهل بیت رسول علیهم السلام بر نگین دل نقش کرده بود وپیوسته همین فکر داشت که هر جا از بجان
خاندان نبوت وولایت کسي باشد او را تا وسع امکان ایذا رساند وسابق برین نیز اهل نصیبین شوم
بشمر ذي الجوشن علیه اللعنه داده سر انور جگرگوشه سید البشر حضرت امام حسین علیه السلام را از
میان شهر گذرانده بودند مجملا اهل نصیبین با حاکم خود از فرقه خوارج بودند چون فوج جمشید پلید در نواحي
نصیبین رسید جاسوس خبر تمیم بن طلحه رسانید که بسر کافور اخشیدي خروج کرده ومذهب طبعین مرام
میخواند وصار منکوس طبعي مشیر اوست تمیم با تحف وهدایا بیرون آمده ملازمت کرد طبعي وجمشید در خلوت
ذکري از عقاید باطله خود با او درمیان آوردند تمیم گفت مرا مضایقه نبود که ملت شما را قبول کنم لیکن مرا
دل عداوت علي بن ابي طالب واولاد پاکش صلوات الله علیه وعلیهم اجمعین بمرتبه اتم است ودر صورتیکه
درین مقدمه تابع شما شوم گویا منکر صانع شده باشم پس آن وقت محبت دیگران وعداوت اهل بیت را کجا گنجایش

تا نزد صارمنکوس گفت نقصی ندارد که در عقیده موافق ما باغی و عداوت مذکوره نیز داشته باش که بهتر خواهد
بود تمیم لئیم گفت که پس ما جمشید بیعت میکنیم برین شرط که سادات را هر جا که بیابد بکشد و دوستداران ایشان را
نیز از پای در آرد جمشید گفت منکه همه را میکشم سادات و غیر سادات هر که مخالف من باشد قتلش میسازم
تمیم ملعون گفت که قطع نظر از مخالف بلکه سادات را التماس کرده عهد احتیاط باید کشت جمشید گفت خوب برای
خاطر تو این امر هم بر خود لازم میکنیم الحاصل تمیم تا سه روز در لشکر جمشید بود و روز چهارم رخصت یافته بشهر
رفت و تدارک ضیافت درست نموده باز آمد و با صارمنکوس گفت که سربلندی من درین است که شما
و بادشاه بضیافت من بشهر اندر آیید صارمنکوس گفت که تو از آن رتبه بهم رسانده که جمشید بخانه تو رود و بهتر آنکه فقط
و بادشاه و ما هم اینجا بفرست و از پهلوانان هر که خواسته باغی بر تمیم را بد آمد و در دل گفت که جمشید غلامزاده بخت
بمرد آنکه آقای خود را کشته پدر را بر تخت نشانده یا آنکه دو سه کس را کشته با زخم رده یا دو سه قلعه را گرفته و برین
قدر شان و شوکت بهم رسانده که بضیافت من که از قدیما صاحب دوازده هزار سوارم و از سالهای سال
در خاندان ما رسم حکومت است نمی آید و این کیدی احمق هم او را بر بل گرفته برنیت بام انداخته است بعد از آن
تمیم بر در سماجت زد که مرا سرفراز کنید چون سماجت را از حد گذرانید صارمنکوس برای تالیف قلوب قبول کرد
و چون او بقلعه رفت تمیم که دل بری از طرف او داشت او را بداروی بیهوشی گرفت و قلعه را بست و
حصاری شد و اسباب قلعه داری مهیا ساخت خبر بجمشید رسید هر دو دست از غصه بر سر زد و گفت معلوم
شد که صاحبقرانی ما هنوز بدرجه اول هم نرسیده با خبر رسید و این کیدی عجب کاری کرده که کلید حل و عقد
ما را بمکر قید کرده چه باید کرد و با یاران مشورت یورش بر قلعه کرد گفتند که بالفعل درهمین ایام لشکر شما را
پای موصل بهزار خرابی سلامت جسته است و هنوز خیلی مانده و خسته است اگر یورش واقع شود مشکل که کسی تن
در دهد جمشید گفت بی صارمنکوس دست بردارم و از سر تسخیر این قلعه بر خیزم آن مصاحب گفت چرا که
یک تدبیری بخاطر من رسید اگر پسند خاطر افتد جمشید گفت بگو او گفت عاقب خزائی که بالفعل مثل او
عیاری دیده فلک هم ندیده در قید شماست پس اگر او را استمالت نموده از قید خلاص کنید و بمواعید قدر
افزا دل او را اسیر محبت خود سازید البته که از و می آید که طبعی او در یکشب خلاص کند و گویا عاقب را برای

بعمل آور

همین روز قید گذاشته بود که مخفی نماند آن مصاحب که این مصلحت داد و ملک سرو سپهی بود بنابر الفتی که با عاقب
او را از روز اول بهم رسیده بود و همیشه بر حال او رحم میکرد القصه جمشید را این رای او پسند آمده عاقب بیهوش را
طلبید بخت او را بحمام فرستاده بخلعت خاص نوازش نمود و بعد از آن او را در خلوت طلبیده عنایات
بسیار فرمود و گفت ای عاقب مرا با مذهب تو کاری نیست و قلعه حران با حلب بتو ارزانی دارم
بشرط آنکه صارمنکوس را بفن عیاری خلاص کرده بیاری که این خارجی ناپاک خون در دل من کرده عاقب
گفت اکنون که دل من از دنیا رنجیده حکومت هیچ جا نمیخواهم بلکه اگر دل من راضی شود عیار او شوم
و عیار پیشگی او را اختیار نمایم جمشید گفت چه مضایقه در آن هر دو قلعه نایبان تو باشند و تو مهتر باغی لشکر
من باشی بهتر است که منهم عیاری در سر کار خود ندارم و ترا برادر خود دانم بدستوری که رتبه جوهر در خدمت
بیر المنصور تقویت الله داشت رتبه تو پیش من باشد عاقب قبول کرد و وقت شب لباس عیاری بر خود
راست کرده متوجه قلعه شد راوی گوید که عاقب در راه با خود فکر کرده و در دل خود گفت که ای عاقب لعنت
خدای بر صارمنکوس باد که منکر صانع است و صد لعنت دیگر بر تمیم بن طلو مع پدرش باد که دشمن اهل بیت
پیغمبر خود است چه گفتگوی او را با صارمنکوس در وقت ملاقات او با او چنانکه گذشت عاقب از زبانی مردم در میان
قید شنیده بود معروض مستمعان باد که پیوسته مردمان حران را از وقت واقعه کربلا که سر مبارک سید الشهدا
علیه السلام را بحران برده بودند و یحیی حرانی پیود که در آنوقت حاکم بود آیه وَسَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ
مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ را شنیده مسلمان شده و بدرجه شهادت رسیده بود چنانکه مشهور است محبی با اهل بیت
پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم اند لکن چون عاقب مسلمان نیست لیکن بنابر رویه ملک خود دشمن خوارج است باین
سبب عاقب با خود فکر کرده که بهتر آنست که اگر دست دهد تمیم را دزدیده حواله جمشید کنم و صارمنکوس در
قلعه پیش پسر تمیم باشد و هر روز در میان پسر تمیم و جمشید آتش اذیت افروزم که او در لشکر خود تمیم را با پوشش کاری
کند و پسر تمیم در قلعه خود صارمنکوس را و من در میان تماشای باشم بهتر است از آنکه صارمنکوس را نجات
دهم این فکر کرده استمداد از روح سید الشهدا طلب نمود و با خود گفت که اگر دین آن بزرگوار و جد او بر حق
است باید که من امنیت دشمن او را بدست آرم آخر بدست یکی از اولاد او مسلمان شوم راوی گوید که

در بیان عداوت حرانیان [illegible]

چون جمشید عاقب را از زندان طلبید و استدعای خلاصی حکم از و نمود عاقب گفت که در ظاهر این مهم بنام
نهنگ مصری که عیار تست مقرر کن و کار را من خواهم کرد و خلاصی مرا بر شهرت ده که در ضمن مصلحتها و فایده‌هاست
جمشید چنان کرد و در ظاهر خلعت به نهنگ مصری داد و آخر عاقب حرانی یک مکانی را از فصایل قلعه خالی
یافته کمند آنجا بند کرد و بالا رفت و بصورت یکی از اهل قلعه شده تلاش میکرد تا خود را بخوابگاه تیمم رساند و فن
عیاری که داشت او را بیهوش نموده بربست و در چادری قایم کرده بر دوش گرفته مراجعت نمود اما از روایات
اصح آنست که چون عاقب نزدیک قلعه رسید هر چهار طرف گشت میکرد و در اثنای گشت بجایی بر فصیل قلعه
کمندی آویخته و تخته بر خندق بر آمد و شد گذاشته یافت دانست که کسی از اینجا همین ساعت رفته است و
باز خواهد آمد و دو کس در پای آن دیوار نزدیک کمند گویا در انتظار کسی نشسته آمده با هم در حرف زدن مشغول
اند عاقب چون این را دید خود را در میان چند درختی که بطرف پشت ایشان بود پنهان ساخت و گوش
بسخن ایشان فرا داشت یکی با دیگری میگفت که باری امشب مهتر باغبی عیاران حیله کار ساز را تیمم برای
آوردن جمشید فرستاده است خدا کند که زود مقضی المرام برگردد عاقب این ماجرا را شنیده در کمین شد و برای
حصول مطلب خود دعا میکرد که در این اثنا از آن هر دو یکی بخواب رفت و دیگری را که برای نگهبانی نشسته بود
بعد از چند ساعتی پینک گرفت چون عاقب دانست که این هم قدری غافل شده آهسته آهسته بیاید و قدری
داروی بیهوشی فرصت یافته بر دماغ هر دو ریخت و هر دو را بیهوش ساخته هر دو را محکم بربست و گوی‌های
عیاری در دهن ایشان بند کرد تا غایت اگر مرا قدری در تردد دیر شود بیهوشی از ایشان بر طرف گردد فریاد نتوانند
کرد پس از آن کمندی که آویخته بود بر فصیل قلعه بر آمد و دو کس دیگر که در آنجا برای نگهبانی نشسته بودند گفتند تو
کیستی گفت ای احمقان نمیدانید که منم حیله کار ساز همین ساعت رفته بودم چون از اسباب و آلات عیاری
خود یک چیزی را فراموش کرده بودم آمده ام تا از آن بر گیرم که شیئی ضروریست ایشان خاموش شدند عاقب
از ایشان گذشت و تفحص کنان تا بخوابگاه تیمم رسید و از آنجا او را بطریقی که دانست و قابو یافت
بیهوش نموده بربست و دو کلمه نوشته در فرش خواب تیمم گذاشت که عمل نهنگ مصری چنین است
و کوله بار را بر دوش گرفته برگشت تا بر فصیل رسید آن دو کس که نشسته بودند گفتند که ای مهتر عیاران

این قدر دیر

این قدر دیر چرا کردید و این کوله بار چیست گفت شما را چکار است اسباب زیاده برای عیاری در کار داشتم
آنها را بسته درین کوله بار میبرم اینها خاموش گشتند اما چون عاقب از راه کمند فرود آمد آن دو کس را که
پای دیوار بیهوش کرده بود بهوش آورد و اینها را گفت که بدانید منم نهنگ مصری عیار جمشید که پادشاه شما را
یعنی تیمم را می برم ایشان که مجال فریاد نداشتند بهمان طریق بسته بی اختیار در پای فصیل قلعه ماندند
عاقب می آمد وقت نصف شب بود در اثنای راه دید که از طرف چپ شخصی می آید که شده نگاهی کرد دید
که کوله باری هم بر دوش دارد و بفراست دریافت که عیاریست که کسی را دزدیده می آرد در دل گفت غالبا که
این حیله کار ساز باشد و جمشید را دزدیده می آرد با خود گفت که سخت کاری کرده است این خارجی حرامزاده
که جمشید را دزدیده آورد پس عاقب روی خود را از طرف لشکر جمشید باز گردانید و متوجه قلعه شد آهسته آهسته
می آمد تا آن عیار هم نزدیک این رسید و پرسید که تو کیستی که بطرف قلعه میروی و این کوله بار چیست عاقب
گفت ترا چکار است منم غریبی هستم از نوکران ببر تیمم و کسب عیاری را میدانم تا در زمره عیاران شهرت
نگرفته‌ام و گویا درین کسب عطائی ام چون تقریبی مذکور من نزد ببر تیمم شد مرا برای آزمایش امشب جهت
آوردن جمشید فرستاده بود و الحمد لله که کامیاب برگشتم چه درین کوله بار جمشید را بسته می برم از فضل الهی
امید دارم که بانعام لایق برسم چه مرتبه اول چنین بجا آورده ام حیله حیران شد و گفت که ای احمق در کسبی
عطائی آخر اینقدر فرق می باشد خدا داند تو کدام ترقی را آورده جمشید را که من در کوله بار خود دارم عاقب
گفت ای مهتر عیاران بی ادبی معاف است بلکه شما غلط کرده آید چه من خوب واقفم که جمشید بنا بر احتیاط
از چند روز در خوابگاه خود نمیخوابد بلکه بجای خود دیگری را گذاشته خود با تنی چند از معتمدان خود بطرف دست
راست لشکر خود در خیمه کوچکی می خوابد و بسیار خبردار می باشد چنانچه امشب محض فضل الهی نصیب من
شد که بران حرامزاده دست یافتم حیله از این گفتگوی او اعتبار آمده در دل خود گفت که اگر چنین است بنا
این عطائی گویا بر اینهمه عیاری من خاک انداخت حیف است پس درین صورت آنکه هر دو کوله بار را کرده مقابله
کنیم اگر جمشید نزد او باشد او را بدغا بکشم و مجرای خود بکنم و احتمال دارد که کسی دیگر را از قلعه دزدیده باشد و پیش من
بهانه میکند بهر صورت کوله بار این را باز کرده باید دید پس گفت ای عیار عطائی بیا من و تو کوله بارهای خود را

واکنیم و تحقیق نمائیم که نزد کدام یکی جمشید است عاقب یکمرتبه کوله بار خود را بر زمین گذاشت و گفت که مرا خود یقین
است که این جمشید است و هرگز شکی درین نیست اما تو اگر شبهه داری بس از دست خود این کوله بار وا کن و
ببین حیله که همین مدعا داشت خوشوقت شده و توجه تمام برای وا کردن کوله بار خم گردید درین اثنا عاقب
او را غافل یافته کمند در گردنش زد و دست و پای او را محکم ربست بعد از ان کوله بار او وا کرده دید که جمشید
دست و پا بسته بیهوش است او را داروی رفع بیهوشی داده بهوشش آورد و جمشید طرفه حالی بر خود
مشاهده کرد چه عاقب بر سرش استاده و شخصی دست و پا بسته بر زمین افتاده پرسید ای عاقب این
خوابست یا بیداری چه خبر است و در چه احوالم عاقب گفت اول بند از خود باز کن بعد از ان حقیقت
بشنو پس جمشید زور کرده بند را بشکست و بموجب گفته عاقب از همان شخص بسته که حیله بود استفسار
حقیقت نمود حیله کارساز بنا بر خوف جان تمام حقیقت حال از عیار بودن خود و فرستادن تمیم
بن طلحه او را برای آوردن جمشید و تدبیر رسانیدن خود تا بجمشید مفصل شرح داد و جمشید از استماع این
حقیقت بر خود بلرزید و عاقب را گفت ای برادر عجب احسانی در حق من کردی که کار مرا هم کردی و جان بخشی
منهم از ین ولد الزنا نمودی بعد از ان چنان خنجر از کمال غصه در تهی گاه حیله زد که او را بیجان ساخت و بجهنم
واصل گردانید بس عاقب را در بغل گرفت و هر دو آن کوله بار را که عاقب تمیم را در ان بسته آورده بود گرفته
روانه لشکر خود شدند چون جمشید در خیمه خود رسید کوله بار را وا نمود خلاف مقصود بنظر در آمد یعنی جمشید است
که عاقب درین کوله بار صارمنکوس را آورده و اکنون تمیم بر آمد متعجب شده از عاقب سوال نمود عاقب گفت
که ای شهریار زندان صارمنکوس بر من معلوم نشد لاجار شده و در بدل آن حکیم واجب التعظیم تمیم لئیم را آورده ام
چون این در قید شما باشد صارمنکوس را اذیت نتوانند رسانید و آخر خلاصی او نیز ممکن است جمشید از
کمال غضب فرمود که بالفعل پانصد پا پوش بهمانی این حرامزاده دغا باز کنند چنان کردند که پانصد پا پوش
بر سرش زده در قیدش کردند اما از انجانب چون صبح بر اهل قلعه دمید بادشاه خود را در بستر خواب ندیدند و ان
نوشته را در بستر او یافتند و نیز از ان دو کس که عاقب آنها را بسته و بآن حال تباه گذاشته آمده
بود معلوم شد که تمیم را نهنگ مصری عیار جمشید برده است بس تارک بن تمیم پسر شخص از ین خبر پریشان

شده بجای پدر بر تخت نشست و طبعی را که تا حال قید مغرب داشت زنجیر در پا کرده و غل بگردنش انداخته در زندان کلان
فرستاد اما عاقب شب دیگر برای اطلاع جمشید با لباس عیاری بدور قلعه گشت گرد مردم را خبردار یافت پشت قلعه
رفته یکی از پاسبانان گفت که مرا بشاهزاده شمار جوی هست یا مرا بالا بکشید یا او را نزد من بیارید پاسبانان
تارک را خبر کردند آن کافر بچه خود بالای فصیل آمد پرسید کیستی گفت منم عاقب حرامی مرا بالا نزد خود بکش تا احوال را
تو بگویم تارک گفت که تو خود در قید جمشید بودی چگونه خلاص شدی گفت اول مرا بالا بکش تا بگویم ای تارک
جوانمردی آخر یک کس چیش نیستم عاقب را بالا گرفتند تارک او را شناخت با هم بغل گیر شدند تارک گفت بگو
حال داری گفت این لعنه چند خون در جگرم کرده اند نهنگ مصری چند شب در قلعه تو بخلاصی طبعی آمده ظاهرا بی
بزندان او نبرده عاجز شده بدست او نه دیده و بدر برده و همان شبی که او را آورده شنیدم که پانصد کفش بسر و روی
او زده اند تارک بن تمیم از ین خبر هر دو دست بر سر زد و گفت بروند طبعی را بیارند تا من هم او را کفش کاری کنم عاقب
گفت طرفه مرد که حز بوده من آمده ام و نظر بر دوستی با تو حرفی گفتم تو با من دشمنی میکنی که در حضور من با آن محمد
خفت میرسانی صبر کن تا من بروم فردا رو بروی لشکر جمشید بر سر دروازه او را هر خفتی که میدانی برسان تا آنها نیز مطلع
شوند و این را بدانکه چون جمشید بلید دانست که نهنگ مصری صارمنکوس را نتوانست خلاص کرد مرا از قید نجات
داد و گفت که این کار از تو می آید من آنوقت که قبول کردم لیکن در دل گفتم که مرا چه ضرور گوشت خر دندان سگ
خارجیان دانند و ملاحده من که یهود نیم کاری با هیچکس ندارم باز دیدم که مرا با بد دست بود بر سر اف این آورد که
ترا از احوال او خبر دهم و با تو یار شوم و هر شب در قلعه آمده ترا از حالات او خبردار سازم درین بین اگر فرصت یافتم پدر ترا هم
خلاص کرده می آرم تارک گفت ای عاقب حرامی اگر چنین کنی من غلام تو شوم و همان شب که او را بیاری حکیم را
بکشم بعد از ان فکر جمشید و لشکرش آسان است عاقب گفت خبردار از آمدن من درین قلعه نزد تو بلکه مطلقا نام
من نزد صارمنکوس معلوم نشود و زنهار کسی از متعلقه او را مطلع نسازد تارک گفت که از ین معنی خاطر جمع دار که درین باب
تاکید بلیغ خواهم کرد بعد از ان عاقب این جواب و سوال کرده بلشکر خود آمد و جمشید را گفت که من امشب هم
برای آوردن حکیم صاحب رفته بودم فرصت نیافتم که طبعی را بیارم باید دید چه میشود اما روز دیگر حکیم را بر سر دروازه
قلعه آورده رو بروی لشکر کفش کاری کردند چنانکه جمشید بچشم خود دیده بر سر و صورت خود زد و از غصه روی تمیم را

سیاه کرده انواع عذاب بروی جاری ساخت و بدور لشکر گردانده و در قیدش کرد شب عاقب این خبر تارک
برد او نیز طبیعی را سیاه رو بر آورده بر دور قلعه گردانید و عذابها کرده مقید ساخت القصه هر شب عاقب بهرین
طریق میرفت و تفتیش میکرد و اقسام خفت و ذلت بآن ملحد و باین خارجی برسانید تا اینکه شبی در عالم واقعه
بهشت و دوزخ را باو نمودند و او را مسلمان کردند و بشارت دادند که ای عاقب بدانکه خوارج مستاصل خواهند شد
اما ملاحده هنوز اجل ایشان نرسیده پس عاقب از آن روز بصدق دل مسلمان شد و بعد ازین بشارت
تدبیری که کرد معروض میشود القصه عاقب سعادتمند بعد از اینکه آن ملحد و این خارجی را اقسام خفت و ذلت
رسانید شبی پیش جمشید آمد و گفت اگر میخواهی قلعه مفتوح شود و طبیعی خلاص شود هر چه من میگویم قبول کن بدانکه
من با بهتر تمیم یکبار شده ام و باو گفته ام که بدر تراد دیده می آرم پس حالا عوض او ترا در چادر عیاری بسته بقلعه
می برم و در مجلس تارک بن تمیم میگذارم و گره چادر را واکرده با تارک مشغول حرف میشوم تو آنوقت از چادر
بر آمده کار تارک را زود تمام کن تا من رفته دروازهٔ قلعه را بجنبانیم و فوج را نیز در خفیه باید گفت که در آنوقت
مستعد شده بر سر دروازه قلعه حاضر باشند قلعه را مسخر میکنیم و صارمنکوس را نجات می بخشیم جمشید بر جست و عاقب را
در بغل گرفت و گفت تدبیری به ازین نیست عاقب گفت بشرطی که تارک را فرصت حرف زدن ندهی و همین
که از چادر عیاری برائی کار او را تمام کنی و منظورش ازین تاکید آن بود که مبادا تارک حقیقت تفتیش عاقب را
بیان کند و صارمنکوس دشمن او شود القصه جمشید مسلح و مکمل شده در چادر عاقب در آمد و عاقب او را بقلعه برد
و در مجلس تارک بن تمیم بسته را بر زمین گذاشت و گره را واکرد و گفت مجلس را خلوت کنند یعنی چند کس از خواص
حاضر باشند و دیگران از عوام و غیر ذلک بیرون روند و چرا بادشاه خود را باین بیحرمتی بسته ملاحظه کند تارک را
این معنی خوش آمد و مجلس را خلوت فرمود عاقب تارک را مشغول حرف ساخت که چنین کردم و بدرت را از
زندان خلاص کرده آوردم درین اثنا جمشید از گوله بار بیرون آمده بر تارک جسید و تا او خبردار میشد بر
زمینش زد و بر سینه او نشسته موافق نصیحت عاقب بخنجر جانشکار رخنه در حصار حیاتش انداخت و سر او را از
قلعه بدن جدا ساخت عاقب خود را بر سر دروازه رسانیده به نیمچه قفل را در هم برید و دروازه را واکرد فوج جمشید
پیاده شده خود را بقلعه انداختند بکش بکش شد هیچ قتل عام میکردند آخر مردم قلعه بامان آمدند صارمنکوس را آوردند

جمشید داد و همدیگر را دریافتند جمشید قلعه را مسخر کرده حکومت نصیبین را بنام عاقب نوشت و سفارش او پیش
صارمنکوس زیاده از حد کرده چنانکه عزت او اکنون در نظر همه مردم چیزی دیگر شد پنجهزار کس از مردم قلعه مذهب
صارمنکوس را قبول کردند و باقی همه مستاصل شدند عاقب خانهای خوارج را خراب کرد و بجای آن عمارات
تازه و نو بنا فرمود و انگاه جمشید بلشکر آمد و بمشورت عاقب تمیم را نیز بتعذیب تمام بجهنم فرستاد و بعد از
سه روز با جمعیت بیست و سه هزار کس متوجه دمشق شد مردم دمشق و روسای شهر جمشید را از سه منزلی استقبال
کرده داخل شهر نمودند و آن حرامزاده بر تخت بنی امیه متمکن شد و روز بروز مردم را نگاه میداشت تا بار دیگر
جمعیت او بسی و پنج هزار سوار رسید **لمولفه** چو آلوده گردید این داستان ٭ باحوال ناپاک آن ملحدان ٭ شد آلوده این
قصه محتشم ٭ بمذکور این خارو نشت ستم ٭ شر یغ خابند ناشناس ٭ ز نسناس بدتر در اصناف ناس ٭ بدل منکر صانع ذو نمای
بجان دشمن دوستان خدای ٭ همان به که سازم سخن مختصر ٭ وگر هم نویسم نویسم زسر ٭ غرض چون زجمشید کردم کلام ٭
کنم ختم گلزار در این مقام ٭ که از بعد مذکور این مرتدان ٭ چو خواهم کنم ذکر صاحبقران ٭ ورق را بتجدید مسطر کنم ٭
بگنج گهر صفحه را پر کنم ٭ بگلزار دیگر روم بهر سیر ٭ چو آنکس که آید بمسجد ز دیر ٭ زاحوال آن نخل باغ کرم ٭ باین تازه گلزار
زینت دهم ٭ خدایا عطایی که با دوستان ٭ نماید سبز همه بوستان ٭ راوی گوید که چون سر رشته سخن بذکر جمشید
کشید ٭ و این چند داستان بمذکور آن پلید آلوده گردید ٭ باید که گلزار اول ٭ از گلشن دویم از گلستان اول ٭ از کتاب
بوستان خیال ٭ درینجا ختم نمایم ٭ و از داستان صاحبقران نقاب از چهره شاهد مقصود در گلزار دیگر بر کنایم ٭
چنانکه باقی قصه بغض این پلید یعنی جمشید نیز در ضمن داستانهای صاحبقران گیتی ستان ٭ یعنی شاهزاده
معزالدین کامران ٭ مذکور خواهد شد ٭ و این گلزار مشتمل است بر ذکر رفتن ٭ صاحبقران بجبل الصفا ٭ و خطاب
صاحبقران اکبر یافتن ٭ و از آنجا بجانب جبل اعلی و شهر فردوس رفتن ٭ و نظر یافتن از موکلان سیاره سبعه و
طلسم سبع سباع را شکستن ٭ و محاربات جمشید و غیره کفار نابکار با صاحبقران نامدار ٭ تا در جشن نوروز نشستن
و تهیه خواندن لوح کردن ٭ و چون سخن باین مقام خواهد کشید ٭ بسال اول از کتاب بوستان خیال ٭ باتمام
خواهد رسید ٭ ان شاء الله الکریم المتعال و منه طلب المقاصد فی کل حال و الصلوة
علی حبیبه محمد مع الآل من لسان اهل الماضی و الحال و الاستقبال

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خدایی که از خشت خاک | پدید آورد گوهر تابناک
بآن گوهر از لطف بی منتها | فروغ خرد را نماید عطا
فروزان کند محفل نه سپهر | بشمعی که نامش نمود ز مهر
عناصر ز حکمش بهم آشنا | وگرنه کجا و آتش کجا
فرستنده وحی بر مرسلین | ببازوی تعجیل روح الامین
که تا بنده کان از بدایت کند | ز اسرار غیبی حکایت کند
سلام خدا بر جمیع رسل | خصوصا بر آن سرور جزو کل
که از اسم و تعریفشان مستوا | بپیش نظامی کنم اکتفا
محمد کز اهل تا ابد بر بهشت | بآرایش نام او خوش سرشت
ز اشعار با دل دو چند | درین نظم افتاد خاطر پسند
هزاران درود و هزاران سلام | ز ما بر محمد علیه السلام
و بر اهل و اصحابش هزار آفرین | که از هم چنین آمدم طبع آفرین

بعد از حمد و سپاس حضرت ملک العلام و نعت درود سید انام و آل و اصحاب کرام علیهم الصلوة والسلام و دعای
ازدیاد عمر و دولت و بقای سلطنت پادشاه اسلام محمد شاه پادشاه غازی خلد الله ملکه و سلطانه و افاض علی
العالمین بره و احسانه و دعای ازدیاد عمر و دولت و اقبال خورشید آسمان کمال نواب محمد اسحاق بهادر که حق تعالی همه
برادران بر مدارج رفعت و شوکت مترقی دارد شروع در دفتر سوم بهار دوم که معز نامه نام دارد نموده شد

ذکر فرستادن شاهزاده معز الدین ابو المکارم ابراهیم ایلچی گری بجانب شهر فردوس و جبل اعلی نزد ابو عامر و ابو حاتم

سابق

سابق برین رقم زده کلک بلاغت آیین شده که آن شهریار بعد از تناول نمودن ثمرة الفهم تصفیه قلب
مشغول است و بعد از آنکه از آن کار باز پرداخت شروع بخواندن کتب حکمت از تصانیف حضرت
ادریس و اغاذیمون مصری و سقراط و افلاطون و غیره حکما نمود و در عرصه چهل روز آنچه بابت برکت آن
ثمره تحصیل کرد تا حدیکه آن بهله کاغذی که خط لوح طلسم بیضا بیب بوم بران منقوش بود شاهزاده برخواند
و آن خط را یاد گرفت الحاصل شاهزاده چون ازین کار باز پرداخت جشن فرمود و تا هفت روز داد عیش و عشرت
داد و آن قدر زر بفقرا و مساکین لشکر عنایت کرد که محتاجی نماند بعد از آن با حکیم عالیقدر گفت ای مرشد طریق توجه
بنزد ما کنون بحکم حکیم گفت اول ایلچی با جبل اعلی و شهر فردوس فرستی و ابو عامر را از حقیقت خود اعلام
بعد از آن تو نیز روان شو شاهزاده بمشورت حکیم و امرا منصب ایلچی گری بنام ابو المکارم مقرر کرد و منشی را
فرمود که نامه را تیار کرده از نظر انور بگذراند منشی میر عبد العظیم نام دولت نامه را باین مضمون نوشت که بعد از
حمد الهی و نعت حضرت رسالت پناهی و مدح و منقبت آل و اصحاب آنحضرت بر ضمیر منیر پادشاهان جبل اعلی
و شهر فردوس واضح باد که تعریف حسن دختر بلند اختر شما ملکه شمسه تاجدار گوش اهل روزگار را پر کرده بود
و بما نیز تصویری از آن ماه پیکر رسیده چنانکه دل الفت منزل ما بل آن گلعذار شده و چون معلوم ما
گردید خواندن لوح طلسم بیضا عقد آن گوهر بحر خوبی صورت می بندد اول فکر خواندن لوح کردیم باین طریق که
بعد از فتح قلاع محکمات عالیات و شهر عمرانیه و غالب آمدن بر لشکر نجاشی علیه اللعنه بجناب عالی حکیم فیطاس دام
اقباله فایز شدم و متوجه بیابان سیر طلسم سکندر ذو القرنین که ساخته و پرداخته حکیم ارسطو و غیره حکما با فر
نمودم و تا سه ماه در عجایبات مذکور سیر میکردم بعد از آن بزمین یونان رفته ثمرة الفهم از شجرة العقل گرفته
تناول نمودم که ببرکت آن ثمره طیبه ابواب علم و حکمت بر روی من کشاده شد و بخواندن خطوط الواح
طلسمات دانا شدم اکنون بعون الله الملک المنان متوجه منزل شما شده ایم و برای اخبار ابو المکارم که مرد
دانای کاردانست و مقرب الحضرت این آستان خلافت نشان بعنوان ایلچی گری بجانب شما ارسال داشتیم
باید که بمجرد دیدن نامه ظفر شمامه ترتیب تیاری جبل اعلی و سامان عروسی آن خورشید لقا اشتغال نمایند
و منتظر قدوم همایون ما باشند که در اندک زمانی ما را بدان منزل رسیده دانند والسلام علی من اتبع الهدی والصلوة

علی محمد المصطفی چون نامه با تمام رسید از نظر همایون شاهزاده گذشت شاهزاده از جای حکیم خوب پسند
افتاد آنگاه شاهزاده فرمود که حکیم صاحب با ما درین مقام جمعیتی نیست با ابو المکارم کرا همراه کنم
که همه هشت هزار و پانصد سوار دران وقت در رکاب آن شهریار بودند و باقی پنج هزار سوار شیر
شکار همراه امیر جلادت آیین امیر مجاهد الدین است که آن امیر نصرت شعار ازان طرف عمرانیه بجانب جبل اعلی
متوجه شده است حکیم در جواب شاهزاده گفت که ای فرزند همراه ایلچی فوج چه ضرورت برای جنگ نمیرود
صد سوار هم با او کافیست شاهزاده گفت هرچند که جناب عالی راست میفرمایند لیکن شوکت پادشاهان رفیع القدر
عظیم الشان موافق فوجی و شوکتی که همراه ایلچی ایشان باشد در دل بیگانگان و مردم آن مملکت که ایلچی
بآن فرستاده اند جای کند حکیم گفت این مقدمات را بخدا باید حواله کرد که هیبت شخص در دل شخص می اندازد
و ابو المکارم نیز اگرچه بیافتن منصب سفارت خوشوقت بود لیکن بسبب قلت جمعیت آزرده خاطر است بلکه
بخدمت شاهزاده گفته بود که اگر بعد از ملازمت امیر مجاهد الدین ایلچی تعین می شد خوب می بود و این سخن
ازان گفت که وعده امیر مجاهد الدین با شاهزاده نصرت قرین در پای کوه صفا که سه منزلی جبل علی بود و ابو المکارم
میخواست که از جبل الصفا او را مرخص کند شاهزاده در جواب ابو المکارم فرمود چه کنم مرضی حکیم صاحب اینست
که تو با یکصد سوار بروی القصه ابو المکارم با صد سوار که سرگروه ایشان عبد السلام مغربی بود مرخص گردید و مبلغ
زر بسیار و جواهر بیشمار و خیمه عالی و دیگر سامان پادشاهانه همراه او کرد و فرمود که بعد ازینکه داخل سرحد شهر
فردوس شوی دست کرم برگشا و این اموال بر فقرا و مساکین بذل نما چه اگرچه فوج همراه تو نیست اینها خود بس
بعد ازان جناب حکیم که واقف کلیات و جزئیات بود بتحقیق راه نمود و حکیم به پروین اشاره کرد که تو همراه
ابو المکارم تا فلان مقام برو و ازانجا برگرد و راه دریا مقرر شد روز دیگر کشتی برای سواران و پنج کشتی دیگر
برای اسباب یا ده کشتی ایجاد کردند و آن کشتی ها را بر عراده ها انداخته متوجه کنار دریا شدند و از نتیجه
فیض حکیم دریا دوازده فرسخ بود امیر جلیل بحکم شاهزاده جلیل القدر تا کنار دریا همراه ابو المکارم بود و ازانجا
ابو المکارم کشتی ها را در آب انداختند پروین همراه بود و بادبانها کشادند و لنگرها برداشتند و روان
شدند تا شش روز قطع مسافت در دریا میکردند روز هفتم که جمعه بود آخر روز علمهای بسیار که بر کشتیها نصب کرده بودند

از مقابل

از مقابل ایشان نمودار شدند ابو المکارم از مشاهده آن احوال کلمه انا لله و انا الیه راجعون
بر زبان راند و گفت ای فرزند پروین هرچند من بخدمت شاهزاده عرض کردم که بعد از ملازمت امیر مجاهد الدین
با فوجی مرا رخصت کند بدرجه قبول نرسید و نمیدانم که مرضی حکیم صاحب چرا بر کشتن بیچاره متعلق شده بود که مرا باین
جمعیت قلیل فرستاد اگرچه من عمر خود را گذرانده ام لیکن آرزوی شنیدن لوح طلسم صفا و شاهنامه خورشیدی
و دیدن تماشای عروسی شاهزاده با شمسه ماه لقا در دلم ماند چرا که این علمها که میبینم علامت فوج عظیم و زین
مواضع لشکر مسلمانان معلوم برای اینکه من بارها درین سفر کرده ام بیشتر سلاطین این ممالک نصاری اند بعضی آفتاب
پرست و حق آمده و بعضی موافق مذهب خود نیز کافر اند و نزد ما خود همه کافر اند چون این لشکر و صاحب لشکر معلوم
گشته که ما سوار و پیاده دو صد کس بیش نیستیم و اینقدر متاع همراه ماست احمق باشند اگر دست از ما باز دارند
و علمها سرخ رنگ بودند پروین گفت حالا که این اتفاق شد چه باید کرد بهتر آنست که اموال و اجناس بایشان حواله
باید کرد و جان خود را غنیمت باید داشت ابو المکارم گفت تو غلام حکیمی ترا با جنگ چه کار از حالا که ایشان
رسیده اند بر خرابی نشسته میرود و شاهزاده را از جانب من پدرود کن و این آرزوها که من نقل کردم
پیش او نقل کن و بگو که مرا از فاتحه فراموش نکند و چه فایده که جسد من ماهیان خواهند خورد و الا میگفتم که بر قبرم
عمل حکیم قسطاس مینوشتند برای اینکه مرضی شاهزاده بود که ایلچی خود را با صد سوار روانه سازد موافق مرضی
حکیم صاحب بعمل آمد دیگران ببرکت علم ایشان آن عشرتها کنند و من بتوجه حکیم الشان باین بلا گرفتار شوم پروین
برین سخنان خنده بسیار کرد و گفت ای ابو المکارم در علم الهی چنین مقدور بود حکیم صاحب جمیع معلومات الهی را
چه میدانند ابو المکارم گفت باید یک اسطرلابی بردارند یا یک قرعه میندازند و استقبال احوال معلوم کرده بیان کنند
پروین گفت ای ابو المکارم تو هم سودا کردی اگر ما را تسلیم ایشان کرده خود سلامت پیش شاهزاده باز گردی
نیکنامی لازم نخواهد شد شاهزاده خود ضامن که خوشوقت شود برای اینکه ترا بسیار دوست میدارد مال چه کم است
ابو المکارم گفت بلی کار فرجه انگیخته خود پندارد دیش این ریش سفید را با روی سیاه در خدمت معز الدین جمع آورد
که مال و ناموس نامه او را بتاراج داده باز زنده با او ملاقات کنم قضا را علاج نتوان کرد هرچند گفتم که اول
شاهزاده کوچ کرده بجبل الصفا تشریف برد و ازان مکان مرا روان سازد حکیم صاحب راضی نشد القصه ابو المکارم

این سخنان میگفت و پروین بقاه قاه میخندید باز ابوالمکارم گفت ای پروین شنیدم که در جبل اعلی تو جوهر جاری را
هم گشتن داده بودی که بصورت زهمون را بشدی و بدر رفتی جوهر را گرفته پیش بوعامر بردند یا دریا ابدرون شد
که مسلمان بود با او دوستی بود والا تو در هلاک او از طرف خود تقصیر نکردی همین دستور مرا نیز از راهی ابدروی
که خداوند حد کدام پادشاه قهار خونخوار است که با علمهای کلنار میکرد و چه اکثر سلاطین در حالت غضب
این لباس در بر میکنند پروین باز خنده افتاد و آخر گفت ای ابوالمکارم در صورتیکه آن پادشاه از تو طلب
خواهد کرد تو چه خواهی گفت ابوالمکارم گفت مردم مرا سوداگر میدانند چنانکه گفتی و موافق عقل لازم نکرده
که هر سوداگری نا شجاع باشد میخواهم که ریش سفید در راه شاهزاده معزالدین بخون سرخ کنم و بزبان شمشیر جواب
اینها گویم پروین گفت خدا الحمد شما را نا شجاع که میداند آثار شجاعت از کلامت پیداست لیکن آخر تجارت کار خود
کرد که در وقت دیدن این کشتی با تحقیق ناکرده متوهم شدی تو چه میدانی بلکه اهالی کشتیها دوستان
باشند ابوالمکارم گفت درین سرزمین دوستی امکان ندارم بدین سبب از راه احتیاط گفتم القصه
پروین بعد از اینکه با ابوالمکارم خوش طبعیها کرد و بر غرابی نشسته تنها بجانب آن کشتیها روان شد و آنجا کی
میخواند که بقوت آن کشتی پروین روان بود داخل آنها کرده بود و ابوالمکارم بگفته پروین کشتیهای خود را
لنگر انداخته بود اما پروین رفت و بعد از ساعتی برگشت و برابر ابوالمکارم آمده گفت ملک التجار زحمت
نشدیم حالا شما دانید و صاحب این کشتیها احوال شما را با شاهزاده خواهم گفت انجمن الغنه چون باد در رفت
ابوالمکارم حیران بخود در ماند که چکند با خود فکر یا میکرد و گاهی میگفت پروین جان خود را بدر حیله که دانست خلاص
کرده رفت و ما را درین بحر بلا گذاشت خدا کریم است تیر و کمان را حاضر کرده پیش خود گذاشت و مردم را گفت
که ای مردان یکبار است تنگ فرار بخود روا نمیتوانم داشت بالفرض که بگریزیم از دست ایشان لشکر کجا توانیم
رفت اما آن کشتیها بعد از رفتن پروین بسرعت می آمدند و یکبار رسیده کشتی ایشان را در میان گرفتند اما ابوالمکارم
فوجی دید مسلح و مکمل که بقیاس او کمتر از دوازده هزار سوار نبودند همه خوش وضع و خوش لباس که اکثر ایشان
گلگون لباس بودند و اسباب سلطنت نیز بسیار بود و با ابوالمکارم و مردمش کاری نداشتند بعد از آن کسی
سردار ایشان وارث در کمال جاه و جلال و زینت ابوالمکارم تختی بر اعلی منازل کشتی و پیش دید و نقابداری را با تاج شاهی

بر سر آن تخت نشسته یافت غلامان مرصع کمر بر دور او صف زده مجلا و کمال جبروت و استقلال نشسته
سلاحی بسیار بر دور و پیش چیده بودند و چون کشتی آن نقابدار تاجدار محاذی کشتی ابوالمکارم رسید
باواز بلند گفت السلام علیکم ابوالمکارم که حیران بازی فلک بود جواب داد و آن جوان نقابدار گفت
بسم الله همه کبرادر یا پیم و خود سبقت کرده پیش آمد و با خواجه بغل گیری کرد و او را برداشته در کشتی
خود برده در پهلوی خود بر تخت نشانید تملق بسیار کرد و بعد از آن بمردم خود فرمود که کشتیهای اسباب
ایشان را داخل اسباب ما نمایند ابوالمکارم در دل خود گفت بسیار خوب این اولش هست ببینیم آخرش بکجا می انجامد
بعد از آن آن نقابدار با ابوالمکارم گفت ای ملک التجار بدانکه من متعینه توام بحکم صاحب خود و کاغذی
بدست ابوالمکارم داد که در و مرقوم بود ما شما را تعین خواجه ابوالمکارم که بایلچی گری شهر فردوس معین شده
بود دیم باید که بمال و جان از حکم او تجاوز نکنید ابوالمکارم گفت که این مثال از جانب کیست نقابدار گفت
از جانب هر که هست خواهی دانست ترا با این سخنها چه کار بالفعل اموال این سفاین از زر سرخ و سفید اسپ و اسباب
همه تعلق بحکم تو دارد و سه هزار اسپ زین طلا و هزار اسپ مرصع لجام عربی و عراقی با من است بهر که خواهی
بخش زر بده همه در حکم تست و ما تعین تو ایلچی گری را بوجه احسن سر انجام بده دوازده هزار سوار همراه هست اگر
جنگی رو دهد همه در فرمان تو اند و آنچه برای پادشاهان شهر فردوس از تحف و صوغات از جانب شاهزاده
باید نیز از جنس جواهر و غیره حاضر است ابوالمکارم که این دلجوئی دید و این سخن باشنید نزدیک بود که از شادی
بخاشو و با خود گفت زهی اقبال شاهزاده معزالدین که همه جا برای او مالهای عالم موجود است ابوالمکارم گفت
صاحب شما کیست و نام شما چیست گفت وقتی که روی مرا خواهی دید حقیقت و نام مرا نیز خواهی دانست
القصه ابوالمکارم با آن شوکت و دبدبه روان شده و ده روز ایشان را دیگر دریا گذشت تا بساحل رسید
قضارا همان موضع بود که ابوالمکارم بعد از طوفان رسیدن و زر و مال خود بر باد دادن بتخته پاره سلامت
مانده و از آنجا برآمده بود که درخت کندوری دیده و کده و خود در جبل اعلی رسیده بود و ابوالمکارم آن موضع را شناخت
و از احوال خود یاد کرده متأسف شد نقابدار از سبب پوشش از و احوال پرسید ابوالمکارم آنچه بر سرش گذشته
بود باز گفت و گفت این سال سیوم است که کشتیهای من غرق شده مال بسیار داشتم همه غرق شد پرسید از

خویشان خود را همراه داشتی گفت کنیزی داشتم که حرم من بود و طفل شش ماه در کنار او بود نقابدار پرسید
غیر از وهم فرزندی داشتی گفت آری در قسطنطنیه که مولد و منشأ منست پسری دوازده ساله گذاشته سفر کرده
بودم که این آفت بر من گذشت نقابدار گفت خبری از آن پسر تو میرسد گفت دیگر من هرگز خبر ایشان نطلبیدم
مرا با شاهزاده معز الدین آشنا کرد بخاطر داشتم که اگر وضعی بهم رسانم از فرزند خبر بگیرم پرسید پسرت چه نام دارد
گفت ابوالحسن القصه بعد ازین گفتگو خیمه ایشانرا بکنار دریا بر پا کردند و بارگاهی که برای ایلچی ایستاده کردند
پای کمی از بارگاه فریدون و جمشید نداشت و آن صد سوار که همراه ابوالمکارم از فوج شاهزاده آمده بودند همه را با
ایشان عبد العظیم مغربی بر اسپان عربی سوار کردند که زین و لجام مرصع داشتند و لباس ایشان در خور ایشان
داده و انها را از جملهٔ مقربان ایلچی گردانیدند و صد پیاده را نیز سوار کردند پیادگان با عصاهای مرصع در پیش ایستاده
و طرفه کروفری مهیا کردند که هیچ پادشاهی امیر نباشد القصه خیمه بکنار دریا بر پا کردند و سه مقام فرمودند روز دوم
بود وقت صبح برای ایشان بکنار دریا فرش کرده بودند و هر دو نشسته با هم صحبتی میداشتند ارباب
نشاط نیز همراه نقابدار بودند آن وقت بخوانندگی مشغول بودند ناگاه از دور کشتی خوردی در کمال زینت و تکلف
نمودار شد و نقابدار دیگر بر سر تخت بر آن کشتی نشسته بود و باقی هر که در آن کشتی بود خواص آن نقابدار بود
و تمامی بسم بر سر نقابدار بودند اما چون آن کشتی از دور نمودار شد این نقابدار اول بملازمان خود اشاره کرد
تا صاحب کشتی را از دور در خیمه او فرود آوردند ابوالمکارم حیران شد که این کیست که آمد از ملاحظه احوال او را
از نقابدار سرخ پوش نپرسید روز دیگر ابوالمکارم بدیدن نقابدار سرخ پوش در خیمه او رفت در وقتی که نقابدار
در دیوانخانه نبود ابوالمکارم رفته بر مسند نشست متوقع آنکه غالبا بر حاجت خواهد آمد ابوالمکارم دید که کسی از نوکران
نقابدار در آنجا حاضر نیست معلوم کرد که شاید وقت خلوت باشد ملازمان خود را نیز کناره کرد در این اثنا دید
که نازنینی صنمی لباس گلناری در بر تاج مرصع بر سر سراپا جواهر پوش بازوی چون آفتاب خرامان خرامان از
طرفی می آید و دو کنیز با لباس سبز و زرد در دو دور از عقب می آیند ابوالمکارم که نظر بر آن روی چون آفتاب
و گیسوان پر پیچ و تاب افتاد دل از دست داد و با وجود که کسی عاشق آن نازنین گردید با خود گفت آنچه غمزه بود
که در کار من کرده مرا بروز سیاه نشانید خدا داند این نازنین با این جوان نقابدار چه خویشی دارد و احوال خود را

پیش او چگونه بیان کنم و بالفرض که آن نازنین ناکتخدا باشد چنانکه از وضع او نمایان بود مرا با این سن
و سال چرا قبول خواهد کرد مخلص بلای بیدرمان بر من نازل شده ای ابوالمکارم با وجود اینکه حسن شصت را هم از دور
دیده ام لیکن عشق او در دلم جا گرفت و این نازنین که باشد که بمجرد دیدن او دل از دست من رفته
پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد ❊ کز دیدن او شعله مرا در جگر افتاد ❊ باز با خود گفت راست گفته اند
عاشق را چه جوان چه پیر مرد ❊ عشق در هر دل که زد تاثیر کرد ❊ الحاصل ابوالمکارم این فکرها داشت و نظر بر چهره او
آن ماه پیکر دوخته بود و آن ماه بطرف زمین میدید و می آمد ناگاه نظر آن گلعذار نیز بر ابوالمکارم افتاد و یکه خورد
و لا حول خوانده برگشت تا از نظر پنهان شد بعد از لمحه نقابدار رسید و با روی خندان ملاقات کرد و عذر دیر رسیدن
خود را خواست پرسید از چه وقت تشریف آورده اید گفت لمحه میشود بعد از آن فریاد زد و ملازمان را طلبید قهوه
قلیان برای آقا ایلچی طلب داشت اما ابوالمکارم در عشق آن نازنین هوش درستی نداشت و هر ساعت آهی می کشید
نقابدار پرسید خواجه جان ترا چه میشود که طرفه حالتی در تو مشاهده میکنم ابوالمکارم گفت از زن و فرزند یاد کرده ام
و بر عمر برباد رفته خود افسوس میخورم نقابدار او را تسلی داد و باهم بصحبت نشستند ارباب طرب حاضر شده مجلس آراستند
تا شب خواجه ابوالمکارم آنجا بود و آنگاه مراجعت کرده بخیمه خود آمده به بعضی خواص و خدم خود وجهی مقرر کرد که
تا تحقیق کنند از ملازمان نقابدار که او کیست و این نقابدار دویم که بود که بدیدن او آمده و است و آخر یکی
پیش ابوالمکارم گفت که خواجه صاحب اینقدر تحقیق شد که این نقابدار دویم خواهر این جوان نقابدار بود که بدیدن برادر
خود آمده بود دیگر هیچ معلوم نشد که اینها کیستند و از کجا آمده اند و اینقدر را هم پیش من کسی نگفت بلکه دو کس باهم
حرف میزدند که خواهر شاهزاده کی خواهد رفت دیگری گفت فردا چنانکه امر فرموده باشد القصه ابوالمکارم در عشق
آن نازنین با آه و ناله مشغول است اما این خبر در شهر فردوس که از آن مکان یکراه هفت فرسخ بود لیکن راه هموار
نبود و از راه شارع هشت فرسخی بود شهرت گرفت که پادشاهزاده مسلمانان ایلچی فرستاده است و داعیه
شاهزاده مذکور خواندن لوح طلسم بنیاد و عقد کردن شمسه عذب البیان است ازین طرف ابوالمکارم نیز رفته
بپادری اید و عرض نوشت و حقیقت آمدن خود را از پیش شاهزاده در و مندرج ساخت و بدست شتر سواری ارسال
نمود چون رقعه ایلچی بپادری مذکور رسید بر خواند و روزنامچه که از پدران خود باو رسیده بود طلبیده در و نظر کرد

چه آن روزنامچه تا حال بر مجمر بوده و پدر در وقت مردن به پسر وصیت میکرد که هر گاه ایلچی پادشاهی
از راه دریا داخل سرحد جبل الطی شود و اول رقعه او بتو رسد این روزنامچه را بگشا و ببین که خبر احوال
پادشاهان جبل الطی در و نوشته اند موافق آن نوشته عمل آرند و چون آن روزنامچه را گشود دید که احوال هر سلطانی
را از وقت ابو اسحق و ابو حبیبه نوشته اند تا سلطنت ابو عامر و ابو حاکم و نوشته اند که چون مدت سی و چهار سال
از سلطنت ایشان بگذرد شاهزاده مغرب و مصر که نامش در زبان عرب معین باشد بداعیه خطبه دختر ابو عامر از کوه
پیدا شود و با او کسی رفیق باشد که دانشمندان مشرق تا مغرب پیش او زانوی ادب تا کردی نکنند و خواننده لوح طلسم
چهل او باشد و موافق این روزنامچه دیگر در سرکار سلاطین هم تا طلسم تطبیق دهند و هر پادری که دران وقت
در شهر فردوس باشد باید شاهزاده از حرب آن شاهزاده منع کند و چون لوح خوانده شود دختر و اموال طلسم چهل را با او
حواله کنند و او البته بقوت بازوی جهانگیر خود اینها را صاحب خواهد گردید و اگر سلاطین عالم با او دشمنی خواهند کرد او
بر همه غالب خواهد شد و همه مغلوب او خواهند شد و دینی که او دارد حق است باید دین او را قبول کنند و پادری
ایدروس شتر سوار را در منزل ابی فرود آورده خود آن وثیقه را برداشته پیش ابو عامر و ابو حاکم رفت و چنانچه حال
بایشان باز گفت و آن روزنامچه را نیز بایشان نمود و موافق حواله این روزنامچه دیگر که در سرکار ایشان بود طلبیده
خواندند مطابق این روزنامچه بر آمد ابو عامر خاموش ماند و ابو حاکم از غصه سرخ شد بلکه نزدیک بود که غصه مرگ شود و پادری
ایدروس گفت بالفعل ایلچی این شاهزاده عالیقدر با جمعیت دوازده هزار سوار بکنار دریا فرو کش کرده است و ایلچی
او پیش من آمده هرچه حکم شود موافق آن جواب بنویسم ابو حاکم گفت بالفعل در رکاب ما چند هزار سوار موجود باشند
پادری گفت سی هزار و سلطنت شما همه شصت هزار سوار میرسد ابو عامر گفت اینها چه سخن است بالفعل ایلچی کلام مطلب
خود بگوید بعد از آن هرچه صلاح باشد خواهیم کرد پادری گفت خوب گفتید بزرگان شما برای چه نوشته رفته اند ابو عامر
گفت نوشته هفتصد ساله را چه اعتبار خدا داند چه قدر تصحیفات و غلطها واقع شده باشد ابو عامر گفت پادری طرفه ایلچی است
که دوازده هزار سوار همراه دارد کسی از معتمدان ما بصورت سوداگران برود و خبری تحقیق کرده بیاید که ایلچی چگونه شخصی است
و وضع مردم او را نیز ملاحظه کرده ما را خبر دهد تا موافق آن با ایلچی سلوک کنیم هفت کس دانشمند باین اراده کمر بستند و این
هفت نفر بعضی مسلمان هم بودند که بسبب رونق کار درین شهر بسر میبردند و بعضی نصارا بودند و یکی عیار بود که نامش مهتر رنگ بود

[illegible]

و از مسلمانان یکی طبع موزون داشت که شعر میگفت او قصیده در مدح ایلچی انشا کرده روان شد و با خود دیگر با اوضاع
مختلفه عزم اردوی ابو المکارم کردند اما پادری ایدروس این نامه حقیقت را در جواب رقعه ابو المکارم نوشته شتر سوار را
بعنوان شایسته رخصت نمود چون جواب رقعه با بو المکارم رسید از مژده آن رفعت نظر الطالع با فتح باب عیش سرخ پوش شد و او گفت هر که
میخواهد بیاید احتیاج چیز تفضل الهی کمی ندارد اما مهتر رنگ عیار که داخل آن اردوی فلک اقتدار شد طرفه لشکری دید و عجب اردوی
دید که هوش از کله او پرید آراسته بازارهای معمور اجناس عالم پیش ادنی مکانی چیده مردم در کمال رفاه بالباس فاخره جا بجا مشغول
کارهای خود بودند در لشکر فقیری نمیشد که مگر فقرای شهر در آنجا میرفتند و حضور مهتر رنگ از دو کس سوال کرد و هیچ کس کمتر
از یکدینار سرخ با او ندادند مردمی که میوه ها و غیره از نخلستانهای شهر فردوس برای فروختن برده بودند روبروی مهتر رنگ در عوض ده
دم نفع کردند و جمعی که در آن لشکر بود متاع ده دینار بیکدینار میخریدند و سیرکنان نزدیک خیمه ایلچی رسید بارگاهی دید
زرنگار شمسه و طنابهای او بکار و بابلی ریسیده ۞ که خیمه دیگر در دو لباس ۞ در تخت و کرسی بیرون از قیاس ۞ سراپرده از
اطلس چرخ بود ۞ سر خیمه برفرق خورشید بود ۞ یساولان و ملازمان با عصای مرصع لباس زربفت مرصع کار در بر کمر خدمت
بمیان جان بسته بادب تمام در دور و حوالی استاده بودند و هر کدام کمر مرصع بر سر داشت اسپان مرصع لجام جلو با در دست
شاطر ها یکطرف ایستاده و موافق آن جمیع اسباب شوکت حساب بیکرده که بنظر مهتر رنگ از مردم آن لشکر در آمد خوش وقت
و خندان بود و هرگز نصرت اگراه و سپاهی از پیشانی هیچکس صورت ملال نمیشد و در بارگاه تختی در کمال تکلف و عظمت
گذاشته بودند که ابو المکارم متمکن آن بود و خواجه مذکور نیز آن روز لباسی در کمال خوبی و زینت در بر داشت و جیغه بر سر گذاشته
که خراج مملکتی باشد و ماورای آن جواهر بسیار پوشیده نشسته بود ولیکن آن تخت بصورت تخت سلاطین نبود بلکه شکل دیگر داشت
که علامت سلطنت معلوم نمیشد و در پهلوی آن تخت دیگر گذاشته بودند از و قدری در قیمت کمتر که نقابدار بر او نشسته بود
آن صد سوار که از فوج شاهزاده همراه ایلچی آمده بودند همه بالباس مرصع کمر و کمر خنجر مرصع که بعضی سلاطین را مثل آن میسر نباشد
بر کرسیهای زرین در یمین قرار گرفته بودند و صد پیاده از فوج نیز بالباس زرین مکلف بمرتبه جامه داران عمده نشسته بودند
یکطرف بارگاه مردم ابو المکارم بودند و طرف دیگر مردم نقابدار قرار داشتند الحاصل مهتر رنگ بسیار بارگاه را بطمطراق
دید که طاقت طاق گردید با خود گفت ای رنگ من هم ممالک بسیار دیده ام لیکن باین کر و فر و شان و شوکت هیچ کس از
سلاطین عالم نباشد که ایلچی او باین مرتبه و باین جاه و جلال و فوج جا بجا گرفته باشد شان و شوکت آن بادشاهزاده فلک [illegible]

معلوم باید کرد که ایلچی او باین دبدبه آمده باشد ای مهتر رنگ قطع نظر از خواب این لوح طلسم مضا اگر این شاهزاده داماد ابو عامر
باشد برای او چه بدی دارد و دیگر زین رفیع القدر تر کدام پادشاه خواهد بود خلفاء عباسیه که دولت ایشان شهرت دارد کمان ندارم
که زیاده برین ثروت داشته باشند دیگر رنگ مرد عیار پیشه بود احوال مردم را از پیشانی ایشان معلوم میکرد شجاعت و جرات از خطوط
جبین آن مردم نصرت قرین بر خواند و معلوم کرد که مثل ایشان در بیابان کری نبرد کمتر کسی خواهد بود القصه رنگ بصورت مبدل در بارگاه تماشا
تماشا میکرد ناگاه درکه سالار آمده عرض کرد لبیب الدین نام شخصی از ساکنان این شهر بر در بارگاه حاضر شده عرض میکند که بنده هم
مسلمان قصیده در مدح نواب ایلچی گفته ام میخواهم بعرض رسانم نواب خواجه فرمود که مانعی نیست بیاید و بخواند درکه سالار رفت
و او را آورد لبیب الدین آمده سلام کرده بنشست و نواب خواجه ایلچی اشاره کرد که قصیده را بخواند و آن قصیده بزبان فارسی گفته
بود که مطلعش باین مضمون بود ـ فلک تا بوضاع خود گشته عالم ⁂ سفیری ندیده ستم چون ابوالمکارم ⁂ زهی پادشاهی که از روی
شوکت ⁂ بود چون چنین شخص او را ملازم ⁂ آنگاه تمام قصیده را خواند و ابوالمکارم همان ساعت بخلوت رفته لباس
دیگر از اول بهتر در بر کرده و آن کمر با خنجر بآن شاعر که لبیب تخلص میکرد بخشید پرسید از که مشق کرده گفت از در کی دو
بعد از آن ابوالمکارم رو بلبیب آورده گفت من شنیده ام هفت نفر از مردم این شهر به میدان اردوی کشتی ما آمده اند اگر
تو ایشان را پیش ما بیاوری بهر کدام رعایتی کنم که تا باشند باد دوی کشتی رفته بودیم لبیب شاعر چپ و راست نگاه کرد
مهتر رنگ را دید پیش رفته عرض کرد که یکی اینست که عیار پای تخت شهر فردوس است مهتر رنگ ناچار شده
پیش رفت و دعا و ثنای ایلچی گفته و ایستاده ایلچی بجا آورد ابوالمکارم گفت ای مهتر رنگ خوش آمدی آن پنج نفر دیگر کجا اند
مهتر رنگ با خود گفت قطع نظر از حقایق دیگر خواجه ایلچی کرامت هم دارد ابوالمکارم گفت مهتر رنگ راست باید گفت
که نفع دارد و دروغ نقصان زان پنج نفر باقی کجا اند مهتر رنگ بناچاری صورت راستی در میان آورد و گفت
عمر نواب خواجه دراز باد روزیکه پادشاه ما گفت کسی برود و خبر لشکر ایلچی بیارد من قبول کردم و این شاعر نیز با من
رفاقت کرد و پنج کس دیگر از اهل مجلس پادشاه بودند هر کدام بصیغه داخل اردوی معلی شد یکی بصورت
قلندر شد که همت اهل لشکر معلوم کند و یکی بصورت بقالان میوه وغیره بار کرده بلشکر آورده تا معاملت مردم
معلوم کند و یکی بصورت جوهری شد تا نظر مردم در جواهر معلوم کند و یکی صراف شد و یکی بزاز و منجمی فال بین شد
تا هوش اهل لشکر بداند ابوالمکارم آدم همراه رنگ عیار تعین کرد تا در لشکر برود و آنها را هر جا یابد بیارد چنانکه رنگ

هر پنج نفر را پیدا کرده آورد و ابوالمکارم از هر یکی احوال پرسید اول قلندر آمد بالا و از زر سرخ و سفید کوله بار
که برداشتن نمیتوانست بود بقال یک دینار زیاده دینار نفع کرده بود جوهری گفت من بعضی جواهر علی داخل اصلی
نموده بر بساط چیده بودم و دفعه جواهر بازار من گفت بیا تا جنس ترا کجا بخرم مرا در خلوت برد و آن نکبت های
علی جدا کرده بمن گفت چو تو از این لشکر مستی این بار بتو بخشیدم اگر باز چنین کنی خواهی گشت و حال آنکه آن بخشیدها
بنوعی ساخته و سوار کرده بودم که کم جوهری آن را بشناسد آنگاه جنس من بمن داد و هزار دینار سفید بمن بخشید و گفت
چنین کاری دیگر مکن صراف گفت من هم زر قلب بایشان میخواستم بدهم کسی نگرفت و اتفاقی بمن کردند وقت شب داروغه
بازار برای من طعامی فرستاد و گفته فرستاد که بعد تو درین لشکره و امی نخواهد گرفت بکار خود برو بزاز گفت چند پارچه
تحفه مخصوص این شهر بود قیمت نپرسیده از من یکی بده خریدند و باقی را نپرسیدند فال بین گفت هیچ کس از من سوالی
نکرد و من بر سر بازار نشسته بودم تخته و قرعه پیش من بود و لیکن هر کس بطرف من دید یک خیراتی میکرد
از صبح تا شام من هم قریب هزار دینار بهم رسانیدم و حال آنکه یک مرتبه هم قرعه برای کسی نینداختم آنگاه خواجه ابوالمکارم گفت
ای مهتر رنگ و ای شاعر با فرهنگ بدانید که من بلشکر خود تاکید کرده ام که غریبی اگر وارد این لشکر شود او را هیچگونه
ایذا نرسانند اگر از او خیانتی هم بظهور رسد در خلوتش برده از آن کار منع کنند اگر چه روز کاری را به بینند که معاش
بدهند و این لشکر بمرتبه مرفه الحال است که احتیاج هیچ کس بحال من نیست لبیب شاعر و رنگ عیار و آن پنج نفر دیگر
که هر کدام از اهل مجلس ابو عامر بودند زبان بتحسین لشکر و صاحب لشکر گشادند و غیر از لبیب همه نصارا بودند بعد از آن
خواجه ایلچی بهر هفت نفر اسپی با ساز طلا و لجام مرصع و خلعتی فاخره و ده هزار دینار رعایت فرموده مرخص کردانید
هوش از کله هر یکی پرواز کرد با هم سخنان داشتند رنگ گفت طرفه دولتی است که خدا این مسلمانان داده
خصوص این شاهزاده عالیقدر که ایلچی او باین همت و شوکت یافته شده و دلم گواهی میدهد که عقد شهزاده تاجدار نصیب
این شاهزاده فلک اقتدار باشد لبیب گفت اگر من حرفی بزنم شما خواهید گفت رعایت اهل این خود میشمارد که مسلمان
دیگر برای دیگران مدح میگفتم عمر عزیز این هم کسی با من رعایت نمیکرد و دیگران گفتند صحیح است درین مقدمه اسلام
و غیر اسلام چه دخل دارد القصه همه مداح ابوالمکارم و شاهزاده عالیقدر بودند تا داخل شهر شده مجلس پادشاهان
خود رفته آنچه شنیده و دیده بودند باز گفتند و آنچه یافته بودند ابو عامر خوش وقت شد که خواستگار دختر او باین جمعیت

اما ابو حاکم نزدیک بود که از غصه هلاک شود و چون هر کدام از ابو عامر و ابو حاکم بخانه خود رفت ابو حاکم دوات و قلم
طلبید و نامها بسلاطین اطراف و جوانب نوشت باین مضمون که برضمیر فلان پادشاه و فلان سلطان مخفی نماند که درین
سال شاهزاده از سلاطین اسلامیه باعیه خواندن لوح طلسم بیضا و عقد شمه عذب البیان برخواسته دعوی پادشاهی
دارد و ایلچی باینملک فرستاده که دوازده هزار سوار همراه اوست شان و شوکت بسیار با غیر دم میفروشد بنابرین
اطلاع داده شد که آن ملک نیز متوجه اینجانب شود و تا رسیدن روز تحویل درینجا حاضر باشد که اگر او در خواندن لوح
عاجز شود چنانکه ظن من همین است لامحاله خفت کشد آن وقت تماشای ذلت محمد پایان نیز سیر دارد و بعد ازان او را
خفت داده اخراج کنیم و اگر بتقدیری که او لوح را خواند جمیع نصارا یکجا شده بر وی یورش کنیم و بجنگ از و مال و دولت
کسب یار دارد و بستانیم و نگذاریم که دین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله شایع شود و بهر صورت هریک را اعانت دین خود
واجب است و اگر ازینها هیچ کدام منظور شما نشود و تماشای مفتی است هر از دست باید داد و مملکت خواه نخواه باید
تا باینجا تصدیع کشید و اگر چنین نکنند بعد از استیصال اینملک متوجه ممالک شما هم خواهد شد آن وقت کی مردودگر
نتواند کرد و چون نامها نوشته شد بشاب سرهنگان خود را طلب داشته یکی را بجانب فرنگ فرستاد و دیگری جانب طوس
طلب نمود و یکی را بجانب نجاشی فرستاده و یکی را بدیار ربیعه فرستاد و نفر دوم ربیعی را خواند و یکی را بدیار دیلم روانه
نمود و اشبوط دیلم را طلبید و همین دستور ببلاد الزنج و بلاد السودان و دیار قزو روانه ساخته انقوس زنگی
و انقوس سودانی و ارزشاه قزو را طلب فرمود اما روز دیگر ابو المکارم رقعه بحمید زد افغان نوشته در خفیه او را طلب
نمود و چون حمید رقعه را خواند معلوم کرد که نوشته ابو المکارم است خوشوقت شد و در اردوی معلی ایلچی رفته با ابو المکارم
ملاقات کرد و همدیگر را دریافتند ابو المکارم انچه برسرش گذشته بود و من وعهد پیمان کرد و گفت ای برادر من
احسانهای ترا در شمار نمیتوانم حمید گفت حاشا من چه احسانی بشما کرده ام احسان شما کرده بود که از میان آن جمع
مردم که در پای درخت جمعیت داشتند بر من کرم فرمود و مهمان من شدند ابو المکارم گفت اگر تو مرا بپایداری رسید و
رهنمونی نمیکردی چگونه من تخته نعل اینجا را میرسیدم و حالا بدانکه این شاهزاده عالی قدر که المعز لدین الله خطاب
دارد و خواننده این لوح نا خوانا است و این آن عالی رتبه است که پادری امید وصل انتظار مقدم شریف او
داشت و این آن صاحب دولت است که طلسم بیضا را انگشتیال و دولت هفصد ساله را با شمه سیمین پایدار ساخت

کنه پس باعث اینهمه مقدمات گویا تو شدی و ای حمید من از حالا با تو وعده میکنم که اگر پادشاهان این شهر مسلمان
شوند حکومت قریه فردوس و جبل علی بنام تو از شاهزاده مقرر میکنم حمید گفت ای ابو المکارم بخدا که من برادرخدایم
و شاکرم مرا آرزوی هیچ چیز نیست بجز آنکه اگر راههای امن باشد برخاسته بعد از زیارت مکه معظمه مدینه طیبه
ساکن شوم و جا بجا مدفون گردم ابو المکارم گفت درینصورت تو همراه بیا تا بملازمت شاهزاده ترا برسانم همین
که این اخلاق هم در چه بیباشد حمید قبول کرد و پیوسته در خدمت ابو المکارم احوال نجاشی را پرسید گفت من
و آن اسرار را باز گفت ابو المکارم بحمید در تلافی آن نیکویی مراعات بسیار از دادن اجناس و جواهر و اسباب
عربی نمود و کلمه از کید باشمی یعنی نجاشی علیه اللعنه گوش کنید که چون آن کافر
کینه خواه بعد از کشته شدن خواهر خود از لشکر ظفر شکست خورده مخذول و منکوب فرار بر قرار اختیار کرده
بجانب حبش گریخت و با چشم پر آب و دل کباب قطع مسافت می نمود تا بوطن مالوف مسکن خود واصل شد و دمبدم پسر عم
خود را سرزنش میکرد که اگر این ولد الزنا در خانه من متولد نمیشد این ذلت بمن نمیرسید آخر برادرزاده آزرده شده و بجانب
شوهر عمه خود بسقطه رفت بیدین سقطی نام آن کافر بود چون برادرزاده زن خود را بآن حال دید احوال پرسید
آن کافر بچه تمام حقیقت را از آمدن عماد و در لشکر نجاشی در مقتل و خلد آنها را بر داشتن و گرفتار طلسم شدن خلدانه
و باز بلشکر برادر خود آمدن عماد و جنگ با شاهزاده و نصرت شعار کردن و آخر گرفتار جنگ اجل گشتن و کر
نجاشی و سرزنش کردن او پیوسته این را بیان نمود و بیدین سقطی از شنیدن این خبر عمامه بر زمین زد و گریبان را
چاک زد و ماتم زن خود داشت و چندی نیز بر سر سرور بن نجاشی زد که بخوبست تو زن من کشته شد و آخر چون
از ماتم برآمد سرور را طلبیده گفت که ای ملک اگرچه این فتنه بسبب تو حادث شده ولیکن بحکم که پناه بمن آورده مرا نیز
کینه خواهی زن خود از قاتلان او ضرور است و این بیدین را از خواهر نجاشی دختری بود در غایت سهناک و ناپاک زشت
روی تند خوی قبیله موی نام آن زشتی قبیح مجسم که در بدن قبر گوشش چند داغ برص سفید بود و بوی دهن متعفنش آدم
از دور مبهوت میشود فن ساحری را از مادر و پدر یاد گرفته بود و نام آن عجوبه الدهر را لقا میگفتند بیدین سقطی مقرر
کرد که آن دختر یاد کار مادر را با این پسر دهد و با وجود آنکه سرور بن نجاشی دختر عمه خود را ندیده بود چه پیوسته
آن فحبه بسبب جمال بی کمال خود از خانه برنمی آمد ازین نسبت کراهت تمام داشت لیکن از بس اینکه اگر قبول نکند خدا داند

به رو و بدر اضی شد که از یکطرف از پدر آزرده شده اینجا آمده از خانگجار و والقصه در ساعت نحس آن دو کوکب
احتراق یافته فلک قباحت باهم قران کردند و همین که در محل زفاف چشم سرور بران تحفه تخلاین افتاد بجود فرو رفته
و مرغ شهوت او بیضه گذاشته بال فنا پرواز نمود آنگاه فرچه حیرت زده نشسته که آن قحبه می بر سرش زد
و گفت آری نامرد عمه کشی همین شهوت و مردی خود دیگر تنبه باز زدی دختر ابو عامر جبل علی رفتی و مرتبه دیگر
بطلب دختر عمران بمراتب میرفتی که عمه خود را کشتن دادی آری بادجب زود باش والا رسوا خواهی شد سرور که
سابق برین در بحر حیرت غوطه خورده چون این کلمات بلاغت صفات از زبان عروس شنید نزدیک بود
که از غصه هلاک شود و آخر باین تدبیر که بهانه بول برخاست و بر کنیزی که آفتابه در مکان ضرور برده نفوط خود را
قایم کرده چشم پوشیده در رفته و این از ترس اینکه مبادا آفتی از جان پرسش باو رسد القصه اگرچه سرور
مهم زفاف عروس خود را باتمام رسانید هر گاه نظرش بر افتادی بند در بند او میلرزید که باژدها رامیدید
هر چند بیدرزن خود میگفت که بیا بپای جبل علی برای تماشا رویم که شاهزاده معزالدین باراده خواندن کوچی
که از مفصد سال حقیقت او بر کسی معلوم نیست بآن سمت رفته طرفه تماشائی خواهد بود و ظاهرا سلاطین دیگر
بدان جانب خواهند رفت اگر قصد انتقام کشیدن زن خود هم داشته باشی ممکن است سیدین مستقلی غافل
میکرد و او را بلطایف الحیل میداشت و عمده ترین منظورات سرور بعض آن بود که بالفعل از چنگ زن خود
نجات یابد که بسیار رنگ سرور را باوقات میگذشت و این را هم از زبان عمه خود شنیده بود که معشوقه آتش
خلدانه ماه رو نیز در طلسم افتاد چنانکه مرقوم شد چند روزی چون برین بگذشت سرور دید که پدر زن او
بالفعل اراده رفتن بآن طرف ندارد و خفه شد که او را روزی داشت طرح آشنائی انداخت و بروز
با ایشان رعایتی میکرد و تا سخن را بر حد مطلب رسانید و گفت بهر وجهی که باشد مرا ازین شهر بیرون برید
و درد خود را بر ایشان ظاهر کرد بنوعی که سوداگران را بر او رحم آمده قبول کردند اما مصلحت چنین کردند
که سرور را در صندوقی کرده بجای متاع پیشتر در کشتی فرستند و جمعی از گماشتگان را تاکید کردند که شما از ما پیشتر
بروید و دو وقت غذایش و طعام سرور میگرفته باشید و او را از صندوق بیرون میارید تا با شما ملحق
شویم آنگاه فکر او کرده خواهد شد و آخر چنین کردند که سرور را در صندوق کرده گماشتگان تجار در کشتی در آوردند

روانه مغرب کوچک که ملک وسیع بود شدند از آنجا چون سیدین مستقلی دو روز داماد خود را ندید احوال پرسید مردم
گفتند اول روز بر نسیم است که یکه سوار شده و رفته معلوم نیست در کدام باغ بسیر رفته یا بشکاری رفته باشد بلقای
بسیار چون شوهر خود را مفقود یافت شروع به تندی با پدر خود کرد که شوهرم در کجاست هر چند تفحص کردند او را
نیافتند اما سوداگران نیز بعد ازین که از رفتن سرور و بیرون شدن کشتی او ازین سر حد خاطر جمع گردیدند
خود نیز از سیدین مستقلی رخصت حاصل کرده در کشتیها در آمدند سیدین با وجود اینکه میدانست سرور پیش سوداگران
چه میکنند احتیاط کرده و مردم تجار نیز سرور را جستند و نیافتند سوداگران از مرخص کرد اما بسبب باد در ایام
بسیار دور افتاده بودند و در اندک روزی بحد مغرب کوچک داخل شدند پایه و تختگاه آن سرزمین که سلطان شاه
مغربی نام داشت و صاحب نود هزار سوار بود برسر دریا نشسته تماشا میکرد ناگاه از دور سفاین سوداگران
نمودار شدند سلطان مغربی بکسان خود گفت که بروند و کشتیهای اجناس سوداگران را کشیده بیارند
که من میخواهم در همین مقام متاع ایشان را ملاحظه کنم و هر چه ما را در کار باشد جدا کنم برای سیر آمده بودیم
این هم سیر دارد مردم سلطان شاه رفتند و هر کسی که صندوق داشت کشیده و پیش ملک بردند سلطان
شاه بسبب اینکه چشمه گرم میگفتند و چشمه گرم چشمه ایست که آفتاب در محل غروب در و داخل میشود و در قرآن مجید
در قصه اسکندر ذو القرنین که حق تعالی آن چشمه را یاد فرموده وجدها تغرب في عين حمئة اشاره بهمین
چشمه است الحاصل سلطان شاه آفتاب پرست بود و دران وقت بجهت سجود در افتاده بود و اشتغال داشت چون
صندوقها را پیش او بردند و او اشاره بگشودن آنها کرد و از اتفاقات صندوقی که پیش ملک گشادند صندوق
صندوق سرور بن نجاشی بود همین که نظر پادشاه بر سرور افتاد و یکه خورد و تعجب کرد گماشتگان سوداگرا
بی آنکه از ایشان خبر پرسد بمجلس اشاره کرد و گفت معلوم شد سوداگران چنین کارها باهم میکنند خدا داند
کدام بیچاره است که مال او را گرفته او را بخیال گاه داشته فرمود تا سرور را بر آورند سلطان
شاه از او پرسید که ای بیچاره تو کیستی که این ظاهر سوداگر باطن فرزند چند ترا در صندوق کرده بودند سرور گفت
ای پادشاه تقصیر ایشان نیست بلکه من باختیار خود بسبب مصیبتی که این تکلیف بیش آن مصیبت آسان بود بصندوق
در آمدم و باین حیله خود را از آن مصیبت نجات دادم سلطان شاه که این ماجرا شنید حیرت کرد و شرح آن مصیبت

از سهو و باز پرسید سرور تمام احوال خود را از ابتدا تا الیوم پیش سلطان شاه بیان کرد سلطان شاه گفت
مگر پسر نجاشی ملک حبشه تو نی گفت بلی پادشاه را بر احوال آن کافر بچه رحم آمد و گفت بر ما لازم شد که ترا برداشته
بجبل اعلی و شهر فردوس رویم و از انجا معشوقه ترا که گرفته بمطلب رسانیم و در ضمن تماشای خوانده و شدن لوح و عقد
شمسه را نیز ملاحظه فرمائیم مدتی شده بود که ما از ملک خود بر نیامده و بودیم باین بهانه سیری هم خواهیم کرد القصه سوداگران
از قید نجات دادند سوداگران دیگر نیز رسیده حقیقت را اعاده کردند مدارات بود بعد چندی سلطان شاه با شصت
هزار مغربی و شوکت و دبدبه بسیار متوجه جبل اعلی و شهر فردوس گردید از جانب چون سیدین مسقطی داماد خود را
تلاش کرد و نیافت حقیقت را مفصل نوشته بپدرش نجاشی فرستاد و این نامه باو در وقتی رسید که نجاشی
نامه ابو حاکم فردوسی که مشتمل بر طلب او بود میخواند بعد از خواندن آن نامه شوهر خواهرش را خواندن گرفت حقیقت و از
پسر مفقود مجهول اعلام میکرد و این نامه را هنوز باتمام نرسانیده بود که نامه سلطان شاه مغربی باو رسید
باین مضمون که بسبب گردش روزگار پسر شما بر خوردار از دست زن خود که دختر خواهر تو باشد گریخته پناه
بکشور ما آورده و ما را ملازمت نموده واقعه خود پیش ما تقریر کرد و از انجا که طالع قوی داشت آفتاب تابان تعشق
از جانب او در دل ما انداخت چنانکه عزم مصمم کردیم که محبوبه او را که بقول منجمان در جبل اعلی پیش دختر ابو عامر
فردوسی است گرفته باو رسانیم ای نجاشی باید تو هم کوچ کرده متوجه جبل اعلی شوی که در انجا باهم ملاقات
کرده موافق مصلحت یکدیگر کارها را سر انجام دهیم نجاشی که از فقدان جگر گوشه خود ملول و محزون بود
این نامه مبتهج شده بسلطان شاه که در رتبه سلطنت از وی بزرگتر بود مع هذا احسانی هم در حق او کرده که تجویز
پرسش شده و عریضه اخلاص آمیز محبت انگیز نوشت که حق تعالی آن پادشاه را پیوسته بر تخت خوبی و تمکین
دارا دو که مگر کار ثواب بسته اینک من هم بمجرد مطالعه نامه گرامی تیاری رفتن نمودم و در جواب نامه
سیدین مسقطی نوشت که شما هم با فوج خود نایب لشکر متوجه جبل اعلی شوید که همه چیز و همه کس آنجا حاضر میشود نجاشی
با سی هزار سوار و سیدین با هژده هزار سوار متوجه جبل اعلی گشتند این رشته در راه بگذار و چند کلمه از
بدر عالم منجم و ادریس نوجوان شاهزاده ملک نیروز گوش دار اما راویان این رنگین حکایت و ناقلان این شیرین روایت
چنین آورده اند که چون بدر عالم منجم از راه طلسم گشته بدکتی تا بملک غورستان که وطن او بود رسید گریه دلش

بدین مادر اقربا خوش بود اما خار خار عشق نوشتوار پری که محبوبه او بود پیوسته او را بیقرار و بیآرام
میداشت و تا مادرش در حیات بود و بیماری بود فکری نتوانست و چون بتقضای الهی نفس مادرش کوتاهی کرد
و او ازین عالم سفر کرد ماهی برای تلاش بدر عالم ماند هر روز درین فکر بود که چند آخر روزی از روی علم خود
معلوم کرد که بملک نیروز رود و از انجا ادریس نوجوان را همراه گرفته بسمت جزایر خالدات معلوم نهضت
نماید البته بمطلب خود خواهد رسید بدر عالم چون از علم نجوم این رهنمونی دید کمر همت بر بست انچه داشت بخواهر خود حواله
کرد و او را بخدا سپرده خود متوجه ولایت نیروز شد خواهرش چون از سر برادر منقطع بود دیگر از گریه هیچ نتوانست
گفت اما حقیقت ادریس و ملک نیروز که فیروز وزیر پدر ادریس نوجوان بیمار بود و چون تمام هند و بست ملک و دولت فیروز بود
رعیت از و بسیار راضی و شاکر بود برای اینکه در شیوه عدالت گوی سبقت از نوشیروان
ملک العادل می ربود و دیگر نیز اوصاف حمیده و خصلتهای پسندیده بسیار داشت روزی که ناصر شاه که از قبیل منصور بن نوح سامانی
پادشاه نیروز بود بدیدن وزیر آمد بر زبانش جاری شد که حیف مثل تو کاردان وزیری از عالم برود
بخدا که من راضیم که آزار ترا بمن دهند و تو شفا یابی و اگر اجلت هم رسیده باشد من عمر خود بتو بخشیدم این
ناصر بدرگاه بزرگ پسند آمد و این عرض پذیرا شد فیروز شفا یافت و ناصر بیمار شد بعد چندی رخت هستی
بعالم نیستی کشید بعد از ماتمداری او احوال ابا پادشاه بزرگ منصور بن نوح نوشتند چون حقیقت فیروز بمنصور
از زبان هر کس معلوم شد و ناصر اولادی نداشت منصور رقم سلطنت نیروز بنام فیروز نوشت و بعد از
وصول رقم در ساعت سعید پا بر پایه سلطنت گذاشت و ادریس شاهزاده شد لمؤلفه ولی چون یار پیش او
نبودش ٭ ز دولت سلطانی چه سودش ٭ بجز معشوق عاشق خوش نباشد ٭ فلک گر پیش گوهر پاشد ٭ جدا
از یار میدانند خسارت ٭ اگر شاهیست عشقی و وزارت ٭ دل ادریس هم دریار میبود ٭ مدام او بغم دلدار
میبود ٭ دلش بر آتش هجران طپان بود ٭ زچشمش چشمهای خون روان بود ٭ القصه و داستان که ادریس
نوجوان در غم رانی چند زمان که بعد از مسلمان شدن ملکه قمر خطاب یافته بود و مانند هلال شده پهلو بر بستر ناتوانی
گذاشته هر چند پدرش سلطان فیروز او را در غم دلدارش که از او اطلاع یافته بود تسلی مینمود و هر چه میفرمود
فایده نداشت چون بدر عالم داخل شهر شد و از مردمان نام و سلطنت فیروز خبر یافت و نیز شنید که ادریس بیمار

بصورت طپیان خود را با دریس رسانید و اشنای او ادریس نیز او را شناخت همدیگر را در یافتند و هر دو
در غم محبوبان خود زار زار گریستند ادریس بدر عالم را بملازمت پدر خود فیروز شاه رسانید و حقیقت او را مفصل
بیان کرد فیروز شاه گفت ای بدر عالم میتوانی که معشوقه پسرم را باو رسانی بدر بخندید و گفت اگر او را
باین نتوانم رسانید این را که باو توانم رسانید و گفت ای پادشاه تو که مرگ پسر خود را راضی هستی چه ضرور که
او در حضور تو بمیرد فیروز را بد آمد و گفت انچه حق است بدر گفت معنی این سخن اینکه او را بهر عنوانی که دانی مرخص
کن تا قدم در راه طلب دلبر خود گذارد و اگر زنده برگشت البته بملاقات شما فایز خواهد شد و الا عجب هلاک
نشد در راه طلب معشوق خود هلاک شده ای پادشاه این را برای این گفتم که ادریس بمن گفت اگر تو نمی آمدی
من زهر خورده درین دو سه روز هلاک میکردم که از مرگ هر باره و هجران نجات میافتم فیروز شاه که این شنید
ساعتی خاموش مانده آخر گفت تو همراه او خواهی بود بدر گفت البته خواهم بود و آخر انچه از نجوم بر بدر ظاهر شده بود
پیش فیروز باز گفت شاه گفت کجا خواهید رفت بدر عالم گفت بجزایر خالدات که اقصای زمین مغرب است که شاهزاده
معز الدین ولد سلطان اسمعیل که پادشاه کل مغرب است معشوقه … در جبل علی و شهر فردوس دارد ما را انجا بجاییشان
رفت و با آن شاهزاده ملاقات باید کرد که مقصود ما هر دو بملاقات او حاصل است و قصه عجایبات حکیم قسطا بن
انچه از زبان شاهزاده بلند مکان شنیده بود بعرض فیروز شاه رسانید فیروز گفت هر چند دلم بجدایی ای
فرزند که بعد مدتها گم شده باز آمده یاری نمیدهد لیکن بسخنان تو گواهی میدهد که درین جدایی که خدای او صورت
می بندد و چه مضایقه برود هر گاه کسی گفت زهر بخورم امروز نخورد و فردا خواهد خورد یا بطور دیگر خود را خواهد
کشت من تا کجا محافظت او خواهم کرد در ضمیر … وجه از رفتن است لیکن ای بدر عالم منفذ
بسیار دور راه است شما بچه صورت خواهید رفت بدر عالم گفت تدبیرش آنست که شما به پادشاه منصور بن
نوح سامانی بنویسید که تقریر کرده بودم که اگر پسرم پیدا شود او را بطواف مکه معظمه میفرستم و حالا او را
میخواهم بفرستم البته او رخصت خواهد داد و باین تقریب تا بهرستان خواهیم رسید از انجا همراه قافله مغرب
بآن سمت روانه خواهیم شد فیروز این رای را پسندید و بعد از حصول جواب باصواب از جناب
سلطان منصور بن نوح سامان رفتن ایشان درست کرده ایشان را روانه نمود اما ادریس بصواب دید

بدر عالم زر بسیاری برداشت و در هر جا میرسیدند جوانانی را که خوب میدیدند و تنگدستی احوال ایشان را
نگاه میداشتند و نوکر میکردند باین روش متوجه منزل مقصود شده طی منازل مینمودند تا بمکه رسیدند
و چون بعد از طواف از آن مکان عالی شان برآمدند دوازده هزار سوار بر ایشان جمعیت کرده بود
و عیار ایشان بهروز سیستانی نام داشت تا بداستان ایشان برسم دو کلمه از امیرزاده جلادت
شعار ظفر قرین امیر محمد بن امیر جلال الدین بیان سازم قبل ازین معروض رای هوشمندان مستمع
شده که امیرزاده مذکور بعد از آنکه امیر نجم الدین بعد از فتح قلاع محکمات عالیات با تحف و هدایا و عرضداشت
شاهزاده عالیقدر بملازمت با سعادت پادشاه فلک جاه المنصور بقوت الله حاصل نموده رخصت
دیدن پدر عالیمقدار خود از پادشاه درخواست و شاه گیتی پناه نیز از راه شفقت نظر به اشتیاق امیرزاده
بدیدن پدر امیر محمد را مرخص فرمود و او نامه پادشاه را گرفته روانه اردوی معلای شاهزاده معز الدین گردید
هزار سوار همراه داشت همه جای آیه نا … و قلاع محکمات عالیات رسید و دران سرزمین شورش فوج معلوم
کرده خبردار خود را فرستاد تا خبری معلوم کرده بیارد و خبر آورد که شیرفیل بن سماعیل پادشاه چار قلعه نصارا را
که بعد از اسیر شدن سپه سالار خود الواع بن الغوم از ضرب تیغ غازیان لشکر شاهزاده گریخته رفته بود مدتی
در قلاع و غارات جبال بسر برد تا بار دیگر پنج شش هزار کسی بروی گرد آمدند و شیرفیل باستظهار آن فوج خروج
کرده بر قلاع محکمات آمد از جانب شاهزاده در هر قلعه سرداری با پانصد سوار نشسته بود شیرفیل با ایشان
پیغام فرستاد که مرا با آن سه قلعه که در تصرف شما بود رجوعی نیست اما قلعهای مرا بمن واگذارید
والا دست از حصار حیات بردارید که از دست شما خونها خورده ام هر چند ایشان پیغام کردند که ای
کیدی چه که مجبوری برو با شاهزاده جنگ کن از ما که ایشان نوکریم چه میخواهی قبول نکرد و آخر چهار قلعه
خود را محاصره نمود و هر قلعه را هزار و پانصد سوار از آن غدار محاصره داشتند و هر روز بازار یورش
گرم بود و اهل قلاع نیز در محاربه ایشان تقصیر نمیکردند و بتوپ و تفنگ دمار از روزگار ایشان بر می آوردند
آن روز که عیار محمد برای خبر رفت شیرفیل با جمیع فوج خود بر یک قلعه که حصارش چندان استحکام
نداشت یورش کرده قریب بآن رسانیده بود که مفتوح سازد و قلعه داران دیگر از ترس قلاع خود کمک

نتوانستند رسانید و مسلمانان قلعهٔ مذکور در درگاه رب غفور مناجات می نمودند چون این خبر وحشت اثر با امیر
محمد دلاور رسید بی آنکه احتیاطی بکار برد جلو اسب را بر داشت راوی گوید که امیر محمد با وجود صغر سن بهادریست
مشهور که رستم دستان را پیش شجاعت خود وجودی می گذارد و سام نریمان را پیش جرات خویش از جملهٔ بهادران
نمی شمارد و اگر چه این گمان او نه از راه عقل بود ولیکن دلاوری او نیز پایی کمی از انها نداشت القصه قاسم شجاع امیر
که محمد بود به همه حال آن امیرزاده فلک جلال تا رسید به لشکر کفار تاخت آورد و دو هزار سوار او نیز بجنگ مشغول شدند
با وجود آنکه کفار قریب شش هزار سوار بودند امیرزاده چنان شجاعتی بظهور آمد که در اندک فرصتی اشرار را پراکنده
تار و مار گردانید شرفیل نیز دعوی پهلوانی داشت امیرزاده را طفل دیده بخاطرش رسید که در شمشیر بازی این پسر
چالاک مینماید اما در قوت چون شبیه ندارم من البته بر او غالب خواهم شد این فکر را کرده در برابر امیر محمد آمد و گفت
ای جوان رستم توان خاکه در شمشیر داد شجاعت دادی اکنون دست نگاه دار و مردم خود را نیز بگو تا دست
باز دارند من میخواهم با تو در حضور این جمع در فن قوت و کشتی تلاش بکنم اگر غالب آمدم بهتر و الا متابعت ترا اختیار کنم
امیر محمد قبول کرد هر چند ارکان دولت امیرزاده او را ازین اراده منع کردند که آدمی را چه لازم کرده که با دیوی
کشتی بگیرد مفید نیفتاد و همان ساعت از مرکب جست شرفیل نیز پیاده شد با هم بتلاش در آمدند محل غروب آفتاب
بود که امیرزاده مدد یا خاتم النبیین گفته قد و قامت شرفیل بن سماعیل را بر سر دست بلند گردانید و بر زمینش زده
بر سینه او نشست میخواست سرش را از قلعهٔ بدن جدا سازد شرفیل با مان آمد شاهزاده امیر محمد فرمود امان بشرط
ایمانست شرفیل از ترس جان بظاهر مسلمان شد و مردم خود را نیز مسلمان کرد امیر محمد چند روزی در پای قلاع مقام
فرمود قلعه داران نزل و علوفه فرستادند و شکر گذاری نمودند بعد از چند روز امیر محمد بجانب عرانیه کوچ فرموده
در راه تاجری چند بر خوردند امیر محمد از ایشان احوال پرسید که از کجا می آیید گفتند از شهر فردوس و جبل اعلی
گفت در ان نواحی چه شنیده میشود گفتند شاهزاده معز الدین ایلچی با بن حمزه و قوم فرستاده بود و خبر ما خبر نداریم
امیرزاده پرسید که شاهزاده مذکور خود بدولت و اقبال انجا تشریف دارد گفتند از مردم ایلچی شنیدیم که او در مقام حکیم
قطاس است لیکن راه آن مقام را کسی نشنیده اند امیرزاده گفت بجبل اعلی از کدام راه رفتن بهتر است گفتند راه دمشق
و از دمشق دست راست کوهستانست از درهٔ آن کوهستان باید رفت که راه آباد است و از طرف عرانیه هم راه است

بلی

لیکن دور است و چندان آباد هم نیست امیرزاده مشورت کرد که چون مقام شاهزاده بر کسی معلوم نیست
تلاش بیجا بیهوده کردن چه ضرور هرگاه شاهزاده ایلچی بجبل اعلی فرستاده است معلوم میشود که از زبان حکیم
بحصول مقصود خود مشخص شده است درین صورت هر جا هست باین نور جبل اعلی خواهد رسید بهتر است
که من نیز از راه دمشق بجانب جبل اعلی روان شوم باین مشورت مصاحبان او تحسین نمودند و امیرزاده
بسمت مذکور روان شد چون پنج منزل طی کردند بجائی که هوای خوش داشت در مقام فرمودند شرفیل
همراه بود و درین فکر که اگر قابو یابد بگریزد و نمی یافت شرفیل را عیاری بود نصرانی نام داشت و شرفیل او را
قبل از رسیدن امیر محمد بدریابار پیش حاکم آن سطول دریابار که گاو پرست بسبب اخلاص فرستاده
از و مدد طلبیده بود نصرانی پیش سطول رفت و سطول خود وعده آمدن کرد که شرفیل را بگو که جنگ بقلاع
نیندازد تا من برسم خود شرفیل جلادی کرده و گذشت آنچه گذشت و نصرانی که برگشت آقای خود را بجای که گذاشته
بود نیافت خبر را معلوم کرده درین مقام بشرفیل ملحق شد آقای خود را مسلمان دیده در خلوت پرسید که این
از درستی ایمانست یا از ترس جان شرفیل شروع بگریه کرده و احوال را نقل نمود نصرانی گفت هرگاه دل مسلمانی نخواهد
مانع کیست که از و جدا شوی شرفیل گفت ای نصرانی چنان تفرقه در حواسم راه یافته که هیچ بر
ندانستم که بجهتم چگونه ازین اژدهای دمان جدا شدم اگر میگریختم تعاقب میکرد هر چند که لشکر من از
او بسیار است لیکن من چه میدانم که مثل من که مسلمان شده و از سر صدق که ام یک سلام آورده من
در ظاهر بآنگ بلند گفتم در وقتی که انجوان بر سینه من نشسته بود که یاران دین اسلام حقت یاران مسلمان شوم
همه کلمه خواندند در چه فکری گفت انتظار ترا او داشتم که سطول چه گفت نصرانی گفت وعده آمدن کرده است
لیکن در اول بهار ظاهر الکلی داشته باشد اظهار سم میکرد شرفیل گفت بهار رسیده ما میاید نصرانی گفت
حالا که امیر محمد تو اعتماد کلی بهم رسانیده چرا ضیافت او نکنی و بیهوشی او را با سرداران بخوری القصه جناب
که شرفیل منافق امیرزاده را با چهل سرداران او بضیافت طلبیده همه را بیهوشی در طعام داده مقید نمود و بزنجیر
کشید جار زد که من از ترس اسلام قبول کرده بودم حالا قابو یافته حریف خود را مقید کردم مردم که این منادی
شنیدند همه برگشتند که مذهب حاکم داشتند الا معدودی چند از لشکر شرفیل که نور اسلام در دل ایشان جای گرفته بود و ا

لذت این دین مبین را یافته بودند بر ایمان خود ثابت قدم بودند و این جمعه فرصت سردار داشتند بزرگان
مردم خود را طلبیده در خفیه با ایشان عهد و پیمان بستند و چون از طرف ایشان خاطر جمع کردند پنهان
از دیگران این سرداران بخیمه سرداران اسلام رفتند و حقیقت اسلام خود را گفتند و مصلحت دادند که شما هم
مثل ما تقیه کنید بلکه بگوئید که ما هزار کس در اصل نصارا بودیم که سلطان اسماعیل بر فلان قریه ما تاخت آورده
ما را اسیر ساخت ناچار از ترس مسلمان شده بودیم خوب شد که فلک بکام دوستان کردید اکنون ما تابع شمائیم
شرفیل خوشوقت خواهد شد و شما را نوازش خواهد نمود و باین طریق در همین لشکر منتظر لطف غیبی باشیم به بینیم خدا چه میکند
سرداران هزار سوار اسلام ایشان را دعا کردند و انچه ایشان گفته بودند عمل آوردند و باین حیله در لشکر کفار
بسر میبردند بعد از آن شرفیل بنصرانی عیار گفت که حالا چه باید کرد او گفت ای ملک اگر باز بطرف قلاع خود میروی
و محاصره میکنی میترسم که سلطان اسمعیل شنود و فوجی بفرستد و قلعه ها از استحکامی که دارند یکایک مفتوح
نخواهند شد درین صورت بهتر خیال میدانم که ما هم بجبل اعلی و شهر فردوس برویم که عجب تماشائی است اکثری
از سلاطین جزائر و اطراف سواحل قصد آنجانب کرده اند خوانده شدن لوح و عقد شمه و منعقد تماشا جنگ سلاطین
پادشاه زاده معزالدین سیر دارد ما هم تماشائی باشیم اگر معزالدین بر همه سلاطین غالب آید و ما را ابرام اطاعت
او چاره درآنوقت نماند و مجال گریز نیز تنگ باشد بناچاری این جوان را که یکی از سردارزادگان عمده اوست
برسم هدیه گذرانیده عذر تقصیرات خود بخواهیم غالب اینکه قلاع ما را باین خدمت باز باگذارد و وقتی که باز بر قلعهای
خود مسلط شویم دین خود را از سر نو رواج دهیم باز اگر فوج اسلام بر سر ما آید جزیه ایشان را راضی سازیم و اگر غلبه نصارا
باشد چه پرسیدن دارد که هم فال و هم تماشاست غرض این سخنان آنست که این تماشا از دست نرود و ما را
مددگاران بسیار داریم بهمه صورت فتح ماست شرفیل وبن نصرانی را باین تدبیر از جواهر پر ساخت
و متوجه شهر فردوس کردید تا بداستان ایشان برسیم

احوال شاهزاده معزالدین بیان کنیم آمادۀ این احوال ناقلان اخبار چنین آورده اند

که چون بقدر هشت روز از رفتن ابوالمکارم منقضی شد حکیم قرطاس مدظله العالی شاهزاده را
طلبیده فرمود ای فرزند انتظار آمدن ابوالمکارم بکشی در میشود او بصیغه که رفته است از او بوجه احسن خدا
از وسرانجام خواهد بخشید و هر حاجت شما خواهد رسید حالا شما فکر رفتن خود کنید شاهزاده گفت تا حضرت

مانند خضر که همراه سکندر بود بر سر اعتبار باشند کارهای من چگونه صورت خواهد گرفت حکیم گفت ای شاهزاده
مگر نشنیده باشی در مثنی پیش ببنی گفته اند یعنی درصورتی که متوجه احوال تو من باشم هر جا باشم باحوال تو خواهم
پرداخت و وقتی که آمدن من در کار خواهد شد خواهم رسید بالفعل و حکیم نرد دست را همراه تو میکنم که
بکارهای مشکله از ایشان اعانت جوی شاهزاده گفت حضرت کرا همراه من خواهند کرد فرمود کسی را که فردا صبح با تو
بسلام کند همراه تو باشد و چون روز دیگر صبح شاهزاده در وقت نماز بیدار شد حکیم ابوالمحاسن را بدست
براست و حکیم اخشیجان را روبرو دید که هر دو حنفی الکلمه بر شاهزاده سلام گفتند شاهزاده برجست و با هر دو
رسم معانقه بجا آورد و شاهزاده را از دیدن ایشان تمام احوال طلسم بار دیگر بخاطر رسید و یاد ملکه نوبهار
و ناز و نیاز او کرده بگریست خصوصا حالتی که بران ملکه پری نژاد در وقت جدائی شاهزاده رو داده بود
بخاطر رسانیده بسیار گریست لیکن چون شاهزاده معزالدین احوالات طلسم را از ابتدا تا انتها شنیده میدانند که
نوبهار آخر کار با او خواهد رسید خاطرش اطمینان تمام دارد و اکنون کار عقد شمه تا جدا که برای او ترک با در گر(فت)
گفته بر امده در پیش دارد و چندین وجوه که سابق گذشت این مهم را اهم مهمات میشمارد با وجود این هرگاه
جدائی خود از نوبهار حالت آن بیقرار را تصور میکنند خود را از گریه نمیتوانند نگاه داشت الحاصل از حکیم اخشیجان
که در سر جدائی و مفارقت در میان عاشق و معشوق واقع شده پرسید که ای حکیم عالیقدر از نوبهار چه خبر داری
گفت بعد از رفتن شما تا سه روز درهمان مکان بگریه و زاری با تمام مردم خود مشغول بود بعد از آن با نادره و غیره
خواص خود گفت که احوال بودن من درین طلسم که چنین جوهری را یافته باز در و گم کرده ام لطفی ندارد و هر یکی
از گلزار این عجایبات در نظرم خار و هر سنبلی چون مار مینماید ظاهرا از جناب عالی حکیم رخصت حاصل کرده بجای
پیش مادر و پدر خود رفت دیگر از و خبر ندارم اما ملازمان و خواص شاهزاده مجرای آن شهریار آمدند این
دو بزرگ را با شاهزاده در تکلم دیده حیران شدند و بار بار بنظر تعجب در ایشان میدیدند شاهزاده پرسید
که چه می بینید گفتند ای شهریار ما بر سر دروازه نشسته بودیم حیرت این داریم که این صاحبان از کدام
راه آمدند شاهزاده بخندید و گفت شما از حقیقت ایشان مطلع نیستید ایشان هر جا روند کسی ایشان را مانع نمیتواند شد
بعد از آن از ایشان پرسید که شما چه وقت تشریف آوردید و چگونه آمدید گفتند ما از نصف شب بحکم استاد عالیجناب

رسید که قبل از طلوع صبح بر بالین شما حاضر باشیم چنانکه اجنه طلسم را بر داشته درین مکان گذاشته‌اند
القصه شاهزاده ایشان را بر داشته بخدمت حکیم آورد و احوال را گفت حکیم گفت ای شاهزاده خوش وقتی
که این دو دانای عالم با تو درین سفر رفیق باشند شاهزاده فرمود در آنچه مرضی حضرت باشد مرا البته قبول است
مثل مشهور است چون از دوستی همه چیز از تو گشت :: من چون از جناب عالی شدم ایشان نیز با من
باشند و در همه صورت از حکم حضرت بیرون نیستم طالع من قوی بود که مثل شما بزرگی را اتفاق ملاقات واقع شد که
مطلب خود معروضی را بد یافتم حق تعالی گلشن عالم را برشحات فیوضات شما سبز و خرم دارد بعد از آن
حکیم ایشان را مرخص گردانید و شاهزاده با همان هزار و پانصد سوار رسید سلام مجموع سه هزار سوار در کشتی
درآمدند ابوالمحاسن و حکیم اشجان در رکاب شدند حکیم شاهزاده فرمود که در جمیع مقدمات بی اجازت
ایشان کاری نخواهی کرد القصه لنگرها را برداشتند و بادبانها را افراختند و متوجه منزل مقصود شدند سه روز
در میان دریا بکمال اطمینان میرفتند روز چهارم باد سموم وزیدن گرفت و مخالفتی هم بکشتیها داشت
چنانکه جهازها را از راه مقصود بطرف راست دو سه روزه راه در یک ساعت دور انداخت و آن باد بمرتبه گرم بود
که بهر طرفی که رسید آب شیرین را خشک گردانید چنانکه صبح همان شب که این باد شروع بوزیدن کرد ارباب کشتی
محتاج باب شیرین شدند بجناب شاهزاده عرض کردند آن شهریار فرمود تلاش کنید جزیره باشد که در و آب
شیرین باشد تحصیل کرده بیارید بعد از آن احکیمین شهر نشین از احوال باد سوال کرد که من مثل این باد ندیده
بودم مگر در یا چنین بادی گرم هم میباشد که در کتب آبهای ظروف را خشک کند حکیم ابوالمحاسن گفت
شاید این باد از دود دل سوخته بر خاسته که اثرش چنین است لیکن آن باد کشتیها را در پای کوهی آورد
که جزیره هم بالای کوه بود یکی از ملاحان بالای کوه بتلاش آب رفت و سراسیمه باز آمد پرسیدند چه خبر است
گفت اینکوه غیر از یک راه راه دیگر ندارد و چون من از آن راه بالای کوه رفتم چشمه های آب شیرین
با میوه بسیار و بهار دلکشا درین جزیره یافتم لیکن بمقتضای هر جا گلیست خاریست چند کس را بشکل دیوانگان
درین جزیره دیدم که با چوب و چماق پیش آمدند من گریختم والا مرا کشته بودند این خبر بشاهزاده رسید
جمعی را فرستاد و منهزم باز گشته عرض کردند که قریب چهارصد دیوانه اند و یکی در میان ایشان سردار است

هزار و پانصد سوار آورد

و دهنه

و دهنه کوه را گرفته قایم کرده‌اند همین که کسی بالا رفت از و نام می‌پرسند اگر نام خود را گفت میزنند
و اگر نگفت باز میزنند چنانکه بعضی از ما نام خود را گفتند و بعضی نگفتند با همه سلوک بود شاهزاده حیران شد
که این چه سر است از حکیمان پرسید که مرا چه باید کرد گفتند شاهزاده البته که صاحب غرضی در میان
دیوانگان باشد کسی از راه تدبیر نزد ایشان برود و راز ایشان را معلوم کرده بیاید جوهر گفت فردا
من میروم تنها شاهزاده گفت من هم همراه تو می‌آیم هر دو حکیم گفتند ما نیز همراهیم روز دیگر محل ظهر
رو بکوه آوردند از دیوانگان بعضی متفرق شده و بعضی بر سر دره نشسته بودند همین که شاهزاده
و یاران نزدیک ایشان رسیدند ایشان پرسیدند که چه نام داری جوهر گفت همان نام که
شما صاحب آن نام را میخواهید من دارم ایشان در آن وقت بر دهنه کوه قریب چهل نفر بودند هر کدام
چوبی زده شاه آمد شاه آمد گویان بیک طرفی روان شدند و شاهزاده و جوهر و هر دو حکیم قدم پیش
گذاشتند بعد از آن مردم دیگر از لشکر ظفر اثر آمده آب را گرفته میبردند و باد گرم نیز در آن وقت
ساکن شده بود اما شاهزاده خواست حقیقت دیوانگان را معلوم کند پیشتر روان شد بعضی از رفقا
گفتند که مناسب نیست خدا داند چه بلاست منظور ما آب بود بر گرفتیم آن شهریار قبول نکرد و حکیمان
منع کردند نشنفته برو بلکه بسالکت همراه شاهزاده بودند ناگاه بر چهار بر درختی رسیدند که قریب چهل دیوانه
دیگر در زیر آن درخت با چوب و چماق نشسته بودند همین که نظر ایشان بر شاهزاده افتاد نام پرسیدند
جوهر جواب اول با ایشان داد و ایشان تیرباره برجستند و کلمه شاه آمد را تکرار کردند تا بدرخت دویم رسیدند
و زیر هر درخت همین تماشا بود که چهل چهل دیوانه در پای هر درختی نشسته بودند و از یاران نام می‌پرسیدند
جوهر میگفت نامی که شما میخواهید ما داریم و چون در پای درخت دوم رسیدند جوانی را دیدند که روی
چون آفتاب و گیسوی پرپیچ و تاب دارد و دو صفحه کاغذ پیش او گذاشته‌اند یکی را بر میدارد
و می‌بوسد و باز بر و غصه میشود و میگوید اگر تو پیدا نمی‌شوی من می‌مردم باز مهربان میشود و بعجز می‌آید
و میگوید تقصیر تو چیست در طالع من هر چه نوشته‌اند خواهد شد صفحه دیگر را بر میدارد و کسی را نا سزا
میگوید و میگوید فلان فلان شده با من کی ملاقات خواهد کرد و کار مرا کی خواهد بر آورد که در انتظار او

مردم باز میگوید استغفرالله غلط گفتم کسیکه معرفت او کار من برآید قبله و کعبه من است ناگاه باد دی
آن صفحهٔ دویم را دور برد که قابوی جو برشد او را برداشت اما آن چهل کس اول در خدمت او دست
ادب بر کمر استاده آند اما چون جوهر آن یک صفحه را برداشت بر و تصویر شاهزاده خود را دید بخندید و دست
شاهزاده داد که ببین این کیست که تا حال ترا دشنام میداد شاهزاده نیز تصویر خود را شناخت بخندید
و بحکیم ابو المحاسن گفت آنچه سر است بحکیم اشتیجان گفت هرچه همت او بخدمت عرض میکند اما چون تصویر
از پیش دیوانه بسبب باد بطرف یاران رفت دیوانه سر برداشت و همین که نظر او بر شاهزاده افتاد بی اختیار
برقص آمد و کلمهٔ شاه آمد را تکرار کنان میرقصید و آن چهل کس نیز با او شریک ایکار بودند چون صدای
ایشان بلند شد اهالی درختان دیگر نوبت بنوبت آمده با ایشان شریک می شدند و شاهزاده و جوهر احوال آنجا
تعجب میکردند ناگاه آن دیوانه صاحب جمال که دیگران تابع او بودند بیفتاد و بیهوش شد و تابعان او بر وضع
نوحه کردند مانند کسی که بر مرده گریه و آخر آنها نیز بیهوش شدند بعد از یکساعت کامل بهوش آمدند آن جوان
سردار شاهزاده را با ادب تمام سلام کرد و سه مرتبه تصدق شد و سر در قدم آن شهریار گذاشت و مضمون
این دو بیت بر زبان آورد ∴ در پیش تو ای آفتاب شرف ∴ ترا داشتم همچو لعل انتظار ∴ چو لعلی که در کمرهٔ سنگ
بود ∴ بی نور خورشید امیدوار ∴ شاهزاده که در طلسم این تماشای عجیب دیده سراپا حیرت شده بود پرسید
ای جوان مرا از احوال خود آگاه گردان که تو کیستی و این احوال چه بود که از تو مشاهده کرده ام جوان
بزبان بسیار فصیح بعرض رسانید که شاهزاده عالم بدانکه من شاهزاده دریابارم و نام من قنطور بن سمطوال
و قصهٔ من غرابتی دارد هرچند باعث تصدیع اوقات عالی است لیکن در عرض کردن ناچارم ای شاهزاده بلند
مکان و ای صاحبقران روزگار این غلام در اصل بدختر عم خود منسوب بود و عم من از پدرم کلان تر بود تا او
زنده بود بر تخت می نشست و پدرم پیشکار او بود و نام عمم قنطول بود چون من متولد شدم عمم قنطول مرا بفرزندی
گرفت و پرورش کرد بعد سالی آن دختر در خانهٔ عمم متولد شد پدرم او را بفرزندی خود گرفت هر دو پرورش
می یافتیم و چون دختر عمم و جانب ظاهری جدائی نداشت مرا با و محبتی غیر از محبت طفلانه نبود ناگاه عمم پهلو
بر بستر ناتوانی گذاشت و دانست که مرض موت در پی حیات خود مرا با دختر خود کدخدا کرد و بعد سالی برد

پدرم بر تخت نشست و او در تعظیم و توقیر آن دختر بسیار میکوشید و خاطر او را بهیچ وجه بسیار رعایت
کاهی اگر مابین ما نزاعی واقع شده پدرم جانب او را گرفته بود و او در کمال مبالغه مرا در مراعات او نصیحت میکرد
بر میبردیم نه غم روزگار داشتیم نه چندان سالها از اتفاقات خواجه بهزاد نام سوداگری در ولایت ما
گذر کرد و کارش غیر از تجارت این هم بود که در هر ولایت که حسن خوب میدید تصویر او بدست
خود می کشید و فی الواقع شبیه کشی درستی بود و اول با من ملاقات کرد من باو گفتم ای بهزاد اگر چند تصویر
خوب داشته باشی نسخه بمن بده و ده تصویر بمن داد بعد از آن بملازمت پدرم رسید چند تصویر باو نیز داد و پدرم
گفت نگهدارند خواهم دید اما چون من بر تصاویر او نظر کردم تصویری در میان دیدم که بمجرد دیدن
او دل از دست دادم بر پشت او مرقوم یافتم که این تصویر ملکه گوهرناز است دختر مرجان شاه حاکم
جزیره درافشان و این مرجان شاه مردی بود سپاهی و در حشم و لشکر نیز از ما باکی کمی نداشت در جزیره
خود قلعه های محکم بنا نموده و در کمال استقلال بسر میبرد با اعتبار رسم قدیم قدری مروارید هر سال بما ارسال
میداشت اما چون تصویر گوهرناز مرا در سوز و گداز انداخت از ترس پدر و زن هیچ کس نمیگفتم و در آتش
عشق آن نگار نهان میسوختم اما پدرم نیز روز دیگر آن تصاویر که از بهزاد سوداگر مصور گرفته بمطالعه در آورد
قضا را آن تصاویر نیز تصویر گوهرناز را داشت ظاهرا بهزاد تصویر آن نگار را مکرر کشیده داشت پس نظر طمع
پدرم افتاد و آخر احوال او را معلوم کرده بخاطرش رسید که آن دختر را برای خود خواستگاری نماید این جوان
که در خدمت استاده است حمدون وفادار نام دارد و لله مادر منست و این از راز من کوئی اطلاعی بهم رسیده
بود هرچند من از ترس پدر ظالم خود باین هم نگفته بودم لیکن از آه سرد و رنگ زرد و مطالعهٔ آن تصویر
پی برده بود که من عاشق اویم پدرم همین حمدون را نامهٔ مشتمل بر طلب گوهرناز برای خود داده بجزیره درافشان
پیش ملک مرجان فرستاد حمدون از راه مهربانی که با من داشت تصویر مرا نیز کشیده همراه خود برد و چون
پیش ملک مرجان شاه رسید نامهٔ پدرم باو گذرانید مرجان بر مضمون نامه اطلاع یافته بخندید گفت سلطان قنطال
در کبر سن اراده کدخدائی کرده و این ظرفه که دختر مرا خواسته و از مزاج آن نازپرور اطلاع ندارد منکه
میدانم که در پهلوی زن جوان تیر بار پیراست دیده و دانسته این گوهر را چگونه با آن سنگ بشکنم

بلی اگر برای پسر خود میخواست صورتی داشت حمدون چون این کلمه از وی شنید بگریست و با مخصوصان
او شرح احوال مرا تقریر کرد و اینقدر کرد که با خواجه سرا و زنهای محل ملاقات کرده تصویر مرا با احوال
بدختر مرجان کهرناز رسانید چنانکه از زبان بعضی مسموع حمدون شد که کهرناز نیز تصویر را پسند نمود اما ملک
مرجان در جواب نامه پدرم نوشت که من غیر ازین دختر فرزند دیگر ندارم و چون نامه جوابش بمن رسید با مادر
او درین باب مشورت کردم راضی نمیشود و درین باب مرا معاف دارند حمدون چون مراجعت کرد و پدرم
بر جواب نامه مطلع شد اگرچه در آنوقت غضب بسیار کرد که چنین و چنان خواهم کرد لیکن چون دلبستگی جدائی
نداشت طرح داد حالا کو مردی که احوال مرا بپدرم بگوید ابروی خود بجوید برای اینکه عرض کردم که او خاطر اولاد
خود را بسیار میخواست معهذا مردی بود خودپرست و نازبین بقدر یکه با امور دیگری می پرداخت در محبت
فرزندی نمی پرداخت بعد چندی بعضی از غمازان احوال مرا بزن من رسانیدند با من جنگ معقولی کرد من انکار کردم
و قسم هم خوردم آن سلیطه هر روز مرا تهدید میکرد که بپدرت خواهم گفت و من بواقعی از وی می ترسیدم
لیکن حالت من هر روز در عشق آن نگار یعنی کهرناز تباه تر می شد و کسی بفریاد من نمیرسید چون از دست
عشق او تر دیگ رسیدم بخاطرم رسید که بر سر دریا رفته از خداوند گاو عنبر استعانت جویم که پیوسته او را می پرستم
و سجده میکنم و حالا برین حالت اضطرار است البته بفریاد من خواهد رسید چگونه خدای باشد که درینوقت بکار بنده
نیاید این اراده با خود مصمم کرده هر شب دو پاس گذشته بر سر دریا حاضر میشدم و استعانت از گاو عنبر که او را
معبود و مسجود خود میدانستم می نمودم و پیوسته ورد زبانم این کلمات بود ایها البقر المعبود ایها
اللابة المسجود ای گاو عنبر و ای گاو احمر بحق آن عطری که در تست بفریاد من برس شاهزاده ازین کلمات بخندید
و گفت ای قنطور این چه عقلیست که پدران تو داشتند که حیوانرا می پرستند گفت ای شهریار آنچه من از معلمه
شنیده ام معروض میدارم در کتب ما نوشته اند که سامری نام شخصی صورت گوساله از طلا ساخته و در پیش
او سر نیاز بدرگاه وی مینهند و تا صانع حقیقی در وی حلول کرد و آن گوساله صورت گوساله حقیقی بهم رسانیده بگریست
و بعد یافت اکنون گاو عنبر عبارت از همان گاو است و نیز گمان این مردم آنست که آن گاو مرگ ندارد
و هر جا که ظاهر میشود همین یک گاو است که بصور مختلفه در امکنه متعدده بر می آید و احیانا اگر کسی او را میگیرد بصورت

او کاو دیگر

او گاو دیگر باشد لیکن او فی الحقیقت یکی است که فیض خود از عنبر همه جا میرساند شاهزاده گفت معلوم
شد اعتقاد و الهیانه دارند تو بگو آخر چه شد قنطور بن سمطول عرض کرد که ای شهریار مدت چهل روز
کار من همین بود که نصف شب برخاسته بر سر دریا میرفتم و گاو عنبر را باستعانت می طلبیدم شب
چهلم بود و مهتاب شب دیدم که از دور کشتی کوچکی نمودار شد که از باد تند تر می آید و حال آنکه
کسی او را ملاحی نمیکرد چون نزدیک رسید دیدم که مردی با ریش سفید در میان او نشسته و غلامی
بر سرش استاده چون آن کشتی بمن متصل شد و آن مرد بزرگ کلمات مذکوره از من استماع
نمود گفت ای خر هرگز گاو هم معبود کسی شده و بفریاد کسی رسیده که تو او را میخوانی اگر مطلبی
داشته باشی معبود حقیقی را طلب کن تا ترا یاری کند من چون این سخن از زبان آن بزرگوار شنیدم
در دلم تاثیر کرد و از اعتقادی که داشتم همان ساعت برگشتم و گفتم ای خضر شاه راه نجات مرا
کن که چه بایدم گفت گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول
الله تا کار تو سرانجام یابد من بی اختیار همان ساعت این کلمه طیبه را بر زبان راندم و دلم نور
دیگر گرفت آن بزرگ بعد از آن از من پرسید که چه مطلب داری من حقیقت خود را از ابتدا تا انتها
بعرض اقدس آنجناب مقدس رسانیدم آن بزرگ بعد از شنیدن مطلب من نظری بآسمان کرد تا دیری
میدید بعد از آن رو بمن کرده گفت ان شاء الله تعالی مطلب تو حاصل خواهد شد لیکن با بدا و شاهزاده
که چنین مطلب بمعرفت او بسیار بحصول پیوسته و حالا آنچه من میگویم بکن پرسیدم چه کنم فرمود بر فلان کوه
رفته مقام کن و منتظر مقدم او باش تا او بتو برسد البته برفاقت او کار تو سرانجام میباید لیکن تا آنوقت
باید بوضع دیوانگان باشی و الا افواج پدرت دمار از روزگارت بر آورد و من گفتم ای بزرگ عالم من
رفقا بسیار دارم که هر روز با ایشان طعام خورده ام اگر حکم شود ایشانرا نیز با خود رفیق کنم و دیده
و دانسته نمیتوان دیوانه شدن چرا بجهت نقل زری و جواهری با خود همراه گرفته قصد این کار کنم تا بحکم
بکار آید آن بزرگ گفت چند رفیق داری گفتم هزار و چهار صد نفر که با من هم پیاله و هم نواله اند آن
بزرگ گفت گمان ندارم که با تو همه رفاقت کنند بعد از آن بمن گفت معلوم میشود که تو باختیار دیوانگی

بخود قرار نخواهی داد و حال آنکه برای تو مصلحت است آنگاه اسمی خوانده بر من دمید و اسم دیگر
بمن تعلیم داد و گفت از رفقای خود هر کرا ببینی این اسم را خوانده بروی دم کن آنکه با تو محبت واقعی
دارد مثل تو خواهد شد و در جمیع ابواب متابعت تو خواهد بجا آورد و آنکه رفیق ثانی است اثری ازین
اسم باو نخواهد شد در روز سیوم امروز حال تو متغیر خواهد شد و کارهای دیوانگان از تو خواهد سرزد
پدرت این را شنیده در فکر قیدت خواهد شد و تو با رفقای خود از شهر خواهی گریخت و دو روز افواج ترا
تعاقب کرده باز خواهند گشت و تو با رفیقان بجزیره که من نشانش داده ام خواهی رسید و آنجا خواهی بود
بوضع دیوانگان تا آن شاهزاده مراد بخش بتو برسد من گفتم ای بزرگ جهان من چگونه بشناسم آن شاهزاده
کیست آن بزرگ تصویری از بغل برآورد و بمن داد که این تصویر آن شاهزاده است لیکن بر کوه آن جزیره
هر که صعود کند شما او را نام بپرسید و آمدن مدهید و آنکه بگوید من همان نام دارم که شما صاحب آنرا میخواهید
خوشوقتی کنید و بگوئید که شاه آمد این نصایح را بمن کرده از راهی که آمده بود رفت من آن اسم را یاد داشتم
بخانه آمدم صبح رفقا همه در دیوان من جمع شدند من آن اسم را خوانده بر همه دمیدم چهار صد کس بحال
من پرداختند و با من ساختند بعد از سه روز سودای من جوش زد و آن چهار صد کس که سردار ایشان
من بودم نیز دیوانه شدند و من در آن جوش سودا حرکات ناملایم با زن خود کردم چنانکه او آزرده
گشت و شکوه پیش پدرم برد پدرم گفت او را بیارند و قید کنند من رو بصحرا گذاشتم و این چهار صد
کس با من بودند هر که معارض ما شد بسزا رسید پدرم مردم بر مردم میفرستاد و ما با ایشان جنگ کنان
میگریختیم چندین بار جابجا فوج را شکست دادیم تا بر سر دریا رسیدیم کشتی خالی بر سر دریا دیدیم همه بوضع دیوانگان
بلی گویان و هیهای کنان داخل کشتی شدیم و ریسمان کشتی را بریدیم کشتی بامر الهی بطرفی که ما نمیدانستیم روان
شد تا باین جزیره رسیدیم با وجود دیوانگی جزیره را شناختیم و بالای کوه آمدیم ای شاهزاده خبر نداریم که
چند روز در دریا بودیم و کرا از مردم بدر خود گشتیم و چه کردیم فی الواقع اگر آن دیوانگی واقع نمی داشتیم
هرگز این کار با از من نمی آمد اما چون در تیجار (?) رسیدیم دیوانگی ما هر روز رو در تنزل بود اما اینقدر که
شهریار ملاحظه کردند باقی مانده بود الحمد لله که بیمن مقدم شریف آن هم برطرف شد شاهزاده و نو مبارکی (?)

تا وشام

تا وشام از زبانت بگوش ما رسانید و دیوانگیت برطرف نشد اما شاهزاده تصویر خود را دیده حیران شد
از هر دو حکیم پرسید که این چه سراست تصویر من باین جوان که داده و او را بمن راهنمائی کرده بود
حکیم اخشیجان از قنطور پرسید که آن بزرگ چه قیافه داشته و وضع او چه بود قنطور گفت قیافه داشت
که نور از پیشانی او میبارید اما وضع او فی الجمله مناسبتی باوضاع شما داشته شاهزاده گفت گمان میبرم
که آن بزرگ قبله و کعبه من حکیم قنطاس الهی باشد حکیم ابوالمحاسن گفت امروز در عالم غیر از جناب ایشان
کیست که باحوال چهار کان وارسد جوهر گفت وقتی که عمران بن جنید در مرض دختر اطبا را در دریا غرق
میکرد جناب عالی همین دستوری که قنطور نقل کرد در کشتی با سهیل نمودار شده باعث نجات اطبا گردیده
بود و بر وقت او هم رسید حکیم اخشیجان گفت پیوسته کار آن خاص پروردگار همین است القصه شاهزاده
یقین شد که حکیم بر وقت قنطور نیز رسیده او را پیش من فرستاده تا کار او را برآورم بحکیمان گفت
حالا مرا ضرور شد که مهم خود را موقوف گذاشته اول بجزیره درافشان روم حکیم ابوالمحاسن گفت حکیم
صاحب وقت رخصت بمن فرموده بودند که اگر مراد مندی در اثنای راه بشاهزاده برخورد و طلب
حاجت نماید و حاجت او متعلق بملک دیگر باشد آن شهریار خواهی گفت که متوجه منزل مقصود خود باشند و بعد
دیگر نروند که هر حاجت و حاجتمندی که هست مجمع و مقتضای او منزل مقصود است در صورت گمان
من آنست که پدر و دختر و پدر قنطور همه در پای جبل الطلا حاضر آیند و من در سیر کواکب نیز دیده ام که در میان
جبل الطلا مجمع سلاطین نامدار خواهد شد و ظاهرا خون بسیار نیز ریخته شود شاهزاده فرمود خدا اثرا خیر
کند که اینچنین گفتی والا بخدا اگر من مطلب خود را موقوف میکردم و اول قنطور را بمقصودش میرسانیدم و چون
قنطور از زبان ابوالمحاسن بر مطلب شاهزاده اطلاع یافت حیرت زده اخلاق آن صاحبقران گردید و مرتبه
دیگر تصدق شد و گفت سبحان الله چنین کریمان در عالم هستند که ثبات و قرار خرد بذات ایشان مربوط است
بعد از آن قنطور نیز با چهار صد رفیق خود با شاهزاده در کشتی نشسته متوجه جبل الطلا گشته تا بداستان اشان
برسیم احوال ابوالمکارم رجوع نمایم اما در محلی که ابوالمکارم رقعه بپادری امیر روس نوشته او را
از آمدن خود اطلاع داد و پادری در روزنامچه حکیم افلاطون الهی که برای صاحبقران اعظم خورشید تاج بخش

نوشته بود و احوال معلوم کرده بپادشاهان اطلاع داده و از خانهٔ ایشان نیز روزنامچه را طلبیده مقابله نمود ظاهر
شد که الحق این علامات از راه دریا پایه صاحب آن الچی مالک آن دختر باشد که صاحبقران همه اسباب را
برای او در طلسم اخضر گذاشته و همه در دقایق در روزنامچه او وصیت نامه شمه را دختر صاحبقران اعظم نوشته بودم
دیگر روزنامچه نوشته بودند که شوهر شهر صاحب چند علامات باشد یکی آنکه از اولاد پیغمبر آخر الزمان باشد دوم اینکه
او را رفیقی باشد که به از برادر باشد و جوهری داشته باشد که کسی در عقل با او برابری نکند و آن رفیق او اول از نجا خبر داده بود
بر و سیوم اینکه مربی او شخصی باشد که در علم حکمت و فنون غریبه ثانی حکیم افلیطونس باشد چهارم آنکه قبل از رسیدن او بجا
لشکر پریزادان مسخر او باشد پنجم آنکه هنوز خود بمطلب نرسیده چندین عاشق را بمطلب رسانیده باشد و بعضی بطفیل او در بخا نیز
بمقصود خود فایز شوند ششم آنکه ثمرة الفهم بخورد او داده باشند تا برکت آن شاهزاده نیز حکیم شود هفتم آنکه شجرة الادراک سلیمانی
که در غار این کوه است او را معلوم شود و آن درختی است که از مسواک سلیمانی سبز شده است و این علامت
قوی آن شاهزاده است چون این علامات بگوش ابوحاکم رسید ملال او بخوشوقتی مبدل گردید و گفت هرگز
چنین کسی بالفعل در عالم موجود نباشد برای اینکه ابوحاکم نام ثمرة الفهم نیز نشنیده بود و یقین میدانست که دیو و پری
مسخر این شاهزاده البته نیست والا او شنیده می بود و مربی او را که ثانی افلیطونس نوشته اند کیست مثل افلیطونس
درین زمانه کجا پیدا میشود البته این شخص موهوم نیست خدا داند کی خواهد بهم رسید و انچه درین شقه نوشته اند باور
عقل نمیشود که راست باشد نه انچنین کسی پیدا خواهد شد نه عقد این دختر بعمل خواهد آمد اما ابروس پادری با ابوعامر گفت که الحال کسی را
برای آوردن الچی تعین باید کرد و غیر از من کسی نیست که باستقبال او رود ابوعامر گفت ای بزرگ قوم عیسی ابن
مریم که من از حکم تو بیرون نمیروم و از جایز نمیدانم هر چه بخاطرت برسد و برای که مصلحت است بعمل آر پادری گفت
ای ابوعامر بدانکه من بیقین میدانم که زمان موعود قریب شد و شاهزاده مذکور همین صاحبقران است که ایلچی او
آمده و بر تو حقیقت آن صاحبقران بتدریج روشن خواهد شد ابوعامر گفت هر چه باشد همه چیز مرا قبول است
الا دین محمد بان که در میان قوم نصارا دیگر آبروی من نخواهد ماند اگر با جمعیت روم رفته باشیم پادری گفت
تقصیر تو نیست شیطان تو را برگشت حیف که تو کافر از جهان خواهی رفت این الفته باز برگشت ابوعامر بر گریه
افتاد و گفت اگر در دین ایشان اقرار بلسان مرور شود که من تصدیق رسالت محمدی بقلب می نمودم پادری گفت

ظاهرا باین تصدیق تحقیقی در غضب تو واقع شود و البته که باز از کار شعاذان ایمه و کس گفت بفرما تا دیوان عام
زینت نمایند و تیاری که سابق نشده باشد بعمل آرند یعنی تیاری که از وقت صاحبقران اعظم برای امروز مقرر است و تخت
قبه و قندیل طلاء مرصع و قبه های مرصع بود که گذاشته بودند ابوعامر گفت من از این جنس خبر دارم که کجا
پادری آن حجره را نشان داد و در پرده و پرده های زنبوری و استادهای مرصع و غیره که گذاشته بود
همه را برآورده در تیاری دیوان عام مشغول نمودند روز دیگر ابوالمکارم کشمیل کوچ کرده ولیکن بسبب تعلیم طرفه
کسی هوش ناظران بجا نماند مع وصفی اینکه سه هزار کتل با زین طلاء و مرصع در جلو بود و چهار صد سیاول با عصاهای طلا و چهار
با عصاهای نقره و چهار صد با عصاهای مرصع پیشاپیش میرفتند و هزار سقا گلاب خالص در خیکها پر کرده
در سواری بر زمین میپاشیدند و از دوازده هزار سوار ده هزار سوار سلاح مطلا بود و دو هزار سوار سلاح مرصع در برداشتند
چاوشان و نقیبان اهتمام کنان میرفتند عجب روی بود که هیچ کس سواری هیچ کس را باین ساز و سامان
ندیده بود در عرصه یک میل مسافت را در عرصه هفت ساعت طی کرده بود و نیز از روز ده صد اسپ
و چهل هزار و پانصد سرخ برهم بخشیده بود و مردم شهر فردوس که این دولت و این بخشش ابوالمکارم دیدند انگشت
تعجب بدندان گزیدند و گفتند زهی صاحب شوکت پادشاهی که این شان الچی باشد و پادری ابروس نیز همان روز
آمده با ابوالمکارم ملاقات کرد و صورتش بنظر او آشنا آمد کرم کرم در روی نگاه میکرد و ابوالمکارم دریافت که باعث
این دیدنها چیست فرمود تا خلوت کردند چون مجلس از اغیار خالی شد ابوالمکارم از پادری پرسید که ای
بزرگ شهر فردوس مرا میشناختی پادری گفت ای خواجه من البته ترا سابق برین دیده ام لیکن در خاطر
ندارم ابوالمکارم گفت یکسال و هشت ماه قبل ازین فلان روز با تقریب بخدمت رسیده بودم بعد از آن تمام
قصه خود را از ابتدا تا انتها معه احوال شاهزاده بر سبیل راستی پیش پادری که او را باعتبار اسلام از خود میدانست
بیان کرد و پادری بار دیگر بر خاسته با ابوالمکارم معانقه کرد و گفت خاکه شاهزاده تو حضرت شمه نا جدا است
که همه علامات در و یافته شد الحمد لله که گمان من خطا نشد و بیقین مبدل گردید بعد از آن هر روز یک میل کوچ میکرد
و در هر کوچ زر و بخششهای عظیم مشاهده می نمود و چنانکه پادری نیز با وجود علم به احوال شاهزاده حیران این عطا بود و انجم
و میدیدم بان دو برادر میرسید ابوعامر شاد میشد و ابوحاکم میسوخت تا روز هفتم ما پای صفه ملک مجمع مکان جمعیت خلق بود

خیمه بر پا کردند پادری تا یک هفته همراه ابوالمکارم بود و آیین او و طبایع او را ملاحظه میکرد و در ضمن احوال نصارا را
سرخ پوش از ابوالمکارم پرسیده بود گفت یکی از علامات شاهزاده آنست و احوال او بجایی که بر من هم ظاهر نیست
با من در دریا ملاقات کرده خدا داند شاهزاده او را کجا نوکر کرده است و چرا افغان بادات پادری گفت یکی از
علامات شاهزاده اما و این هم هست که فوج غیب با او باشد البته این قابل ادراک است از افواج غیب خواهد بود و در کتب
ما نوشته اند که فوج غیب حقیقی نباشد بلکه در نظر مردم که نشسته باشند فوج غیب نماید و حال آنکه چون ظاهر شود بنی آدم
باشند و این فوج او را طلسم کشند سحر کرده ابوالمکارم گفت بجا که چنین است شاهزاده ما تیر سیر طلسم کرده بعد از شاهزاده
از طلسم بر آمده اما پادری از روز مرخص شده بشهر رفت و تعریف ایلچی پیش پادشاهان بمبالغه انقدر کرد که آنرا مبالغه را مجال
گنجایش نماند روز دیگر پادری با جمیع روسا و امرا باستقبال بر آمده و از دربار ایلچی متصل خیمت شد که با جمیع
زرافشان در پای آن ملاقات کرده بود و آن روز هزار خلعت فاخره با یکصد اسب بمردم بخشید و طعام را
که حساب نبود و غیر از سرکار او در خیمه دیگری طعام پخته نمی شد و روز سیزده یک بمردم شهر تیر کرد او تماشای سیر
مجلس و آمدن ایلچی گوش خاص و عام را پر کرده بود و چنانکه غیر از [illegible] شهر و امرای عالیشان کم کسی مانده با
که تماشای ایلچی نیامده باشد سه روز با ابوالمکارم در پای شهر مقام کرده روز چهارم که یکشنبه بود و عید نصارا ملاقات
ایلچی مقرر شد و در دیوان عام نیز ترتیبی که بایست زیب و زینت گرفت تخت ابو عامر و ابو حاکم نیز آنروز در دیوان یکی بود
از طلا بود که مرصع کرده بودند بخلاف تخت سابق که از عاج بود و مرصع به پیروزه و جواهر ریزه القصه هر دو آمده
بر تخت نشستند و امرای ایشان مثل انوم و ساکر توم و ایول توم و امیر یعقوب و جعفوان و ایلب و ابلیم همه آمده بجا
بر صندلیها و کرسیها قرار گرفتند از جانب ابوالمکارم با دبدبه تمام و شوکت الکلام که صد سردار مرصع پوش عربی سوار
بر یمین و یسار او میرفتند و بعضی در جلو بودند و نقابدار سرخ پوش برابر او در کمال استقلال و جبروت راه میرفت
فقرا درم سرخ و جواهر ریزه بکار کرده مشت مشت میدادند و زنها و اطفال و غیره مردم بر پشت بامها بازار و حاکم
تمام تماشای سواری نواب ایلچی بودند و بنظر تعجب در او میدیدند و دو کس و چهار چهار کس باهم حرف ایلچی
در میان داشتند طرفه غلغله در شهر افتاده بود که مافوق نداشت ابو حاکم دمبدم مار سر کوفته از این اخبار و الوا
ایلچی پیچ و تاب میخورد و نفس ناله سرد میکشید و این ابو حاکم ملازمت بسیار نمودند و در آورد که بمنزله سیلاب

انقدر است و نام او شیران شیر پیکر عجمی بود و ابو حاکم او را بسیار دوست میداشت هر روز مبلغی برای خوراک او
معین بود و با او گفت ای شیران تو آنی در مجلس خفتی با ایلچی محمدیان داد تا سر تو از اوج عزت بگذرانم و ممنون و محفوظ
شیران گفت چرا اندازم و بسخنهای مسخرگی آمیز در جواب ایلچی خواهم گفت اگر او تند شود و دمار از او و بر نگارش
بر آورم آن روز شیران در پای تخت بطرف ابو حاکم نشسته بود که آمد آمد ایلچی شد بیک لباس و قطعی که تمام
دیوان از جواهری که او پوشیده بود روشن گردید و بسبب هیبتی که حق تعالی از او در دل امرای نصارا انداخته
همه تعظیم او بی اختیار برخاستند حال آنکه در غیاب اجازتی از آقای خود نداشتند ابو حاکم بر این حرکت ایشان
نزدیک بود که از غصه هلاک شود الا شیران مژدگی که او برخاست و بشرارت خود مستعد نشسته بود اما پادری
آمده و پس با ابوالمکارم گفته که در دیوان بر کرسی که از همه بالاتر گذاشته اند خواهی نشست چنانکه ابوالمکارم
آمده بر کرسی آمد و بنشست مردم بر هم خوردند و شاهان بید مانع شدند ابو حاکم گفت ای خواجه اینجا جای شما نیست
جای پادری ماست هر که آنجا نشیند باید ارشاد خلق کند ابوالمکارم گفت من هم شما را ارشاد میکنم که دین باطل
ترک کرده بدین مبین محمدی که حق است میل نمایید ابو عامر گفت ای خواجه ابوالمکارم هنوز جواب و سوال
نامه در میان نیاورده سخنان مفسده آمیز میگویی ابوالمکارم گفت من از راه ندانستگی بر این کرسی نشستم
برادر شما چه لازم کرده بود که با من چنین سخن بگوید آخر که بعد از ساعتی مرخص میشدم چه شد از آنکه بر جای او
نشستم پادری اظهار نارضا و فساد کرده و گفت چه مضایقه هر جا نشستی جای تست و خود آمده بر کرسی که برای
ایلچی مقرر بود نشست ابو عامر گفت ای خواجه بگو چه خبر داری گفت خبر آنکه شاهزاده واجب التعظیم معزالدین
ابو تمیم ملکه شمسه سیمتن را خواستگاری کرده نامه بشما فرستاده است پرسید شاهزاده شما نسب بکه میرساند
گفت بسید اولین و آخرین محمد مصطفی صلی الله علیه واله وسلم پرسید رفیق او کیست گفت ابوالحسن جوهر که رفیق
او و برادر اوست و مثل او در عقل و فراست هیچ کس در عالم نیست و او اول مرتبه در نجار رسیده خبر این هنگام
شاهزاده رسانید که او عاشق و مبتلای شمسه گردید پادری اشاره با بو عامر کرد که تحقیق علامات زوج شمسه را
نظر کن باز ابو عامر گفت که شاهزاده شما در اثنای سفر مربی هم همراه دارد گفت آری نبیره بقراط حکیم قطعا
الحکمت که ثانی افلاطون و ارسطو است سایه رحمت بر سر شاهزاده ما انداخته او را نیز بجز اندرون ثمره العلم الحکم

ساخته است پادری باز اشارت کرد که این علامات را ببین و بشنو ابوعامر باز پرسید که شاهزاده شما
چند عاشق را بمعشوق رسانیده باشد ابوالمکارم چون خبری درست نداشت حیران شد که چه بگوید و نیز مقدمه طلسم را
اصلی نمیدانست در جواب ساکت ماند اما نقابدار جواب داد که قریب ده عاشق را بمعشوق ایشان ملاقات
فرموده باشد شیران مردکی فرصت یافته گفت طرفه مجلسی است سوال از دیگری کردند و جواب را دیگری داد
معلوم شد تا هم مصلحت کرده آمده اند و انچه ظاهرا همه دروغ است و نیز آهسته گفت که شاید این نقابدار زن
رو نمی نماید ابوالمکارم و نقابدار این سخن را شنیده انکار نشنیدند باز ابوعامر پرسید که شاهزاده شما لشکر پریزاد هم
مسخر کرده باز نقابدار گفت که آن شاهزاده را حق تعالی بجمیع وجوه اقتدار کرامت کرده اگر لشکر پریزادان
مسخر او باشند تعجب نیست و این سخن را ازان در پرده گفت که مامور نبود باز شیران گفت که پیش زبان خندق
هرچه میپرسند میگویند بلی اینهم دارد اگر لشکر پریزادان تابع او میبود عالم را تا حال مسخر میکرد همه دروغ بود که گفتند
نقابدار خواست از جا در آید ابوالمکارم او را منع کرد که باعث بدنامی است اما پادری نگاه زهرآلود بجانب او
کرد القصه نوبت بنامه رسید ابوالمکارم نثار طلبید آوردند بعد ازان تعظیم خواست ابوعامر دو زینه از تخت
خود برای نامه بگفته پادری پایین آمده نامه را گرفته بدست پادری ایدروس داد و او نامه را بلند خواند شرح نامه
سابق گذشت القصه چون ابوعامر و ابوحاکم بر مضمون مطلع شدند ابوحاکم گفت آن شاهزاده کارهای نکرده
خود را نیز نوشته که من دو طلسم سیر کرده ام و کارهای عظیم از من سرزده و چنین و چنان کرده ام ظاهرا خوابی
دیده باشد طلسم و خواب یک حکم دارند شیران گفت ای شهریار راست میگویی بدستور بعضی است که یک کار
از اصد کارها حساب کرده گشنسند وقتی که انجا خواهد آمد معلومش خواهد شد و اینکه دعوی خواندن لوح طلسم میکند نمیداند
که از و بزرگتر ما آمدند و حرفی از لوح نتوانستند خواند او این علم را از کجا آورده که کردن این دعوی بلند برافراخت
این مرتبه نقابدار بیطاقت شده رو با ابوعامر و پادری آورده گفت این قوم ساق کیست که تا حال ده مرتبه حرفهای
زیاده از دهن گفته است و ما محض برای بدنامی خود شنیده و نا شنیده انگاشتیم و او ظاهرا ایلچی را مرد پیر تصور کرده
نظر نکرده حرامی خود این که ما را میزند ای شاه او را منع کن والا سزای خود خواهد رسید شیران را این سخن بسیار بد آمد
و گفت ترا که مانند زنها روی خود را پوشیده میداری نمیرسد که با شیران معرکه میدان چنین پیش آیی و دشنام دهی تنم

همراه ایلچی آمده و الا با این شمشیر دو حصه ات میکردم نقابدار گفت بر وای مادر بخطا حرامزاده شمشیر زادر
مقدت میکنم کیدی کوده بحرام تو هم خود را آدم میدانی شیران را ازین حرف جهان روشن در چشم تاریک نمود
و شمشیر کشیده رو بنقابدار آورد ابوعامر امرای خود را گفت که شیران را بگیرید مبادا کاری با مردم ایلچی
کند که باعث بدنامی ما گردد ابوحاکم امرای خود را گفت که شما مانع امرا شوید و بگذارید که شیران با حریف خود
بفهمد اما نقابدار شمشیر از دست شیران بدر کرده بهمان تیغ او را قلم کرد ابوحاکم را بند در بند بلرزه
خواست ملازمان خود را بگوید که این نقابدار را بگذارید پادری ایدروس گفت که ای خانه خراب مگو آیا
همین امروز بنیاد حیات خود را براندازی صبر کن تا وقت رسد تعجیل چیست ابوعامر گفت ای برادر خاموش
که تقصیر آن حرامزاده یاوه گو بود خوب شد بجهنم واصل شد پادری ایدروس گفت اگر مد نظر فساد است من حالا
از میان شما بیرون میروم شما دانید و کار شما مردم که این سخن شنیدند باعتبار اعتقادی که بپادری داشتند شور نمودند
و گفتند خیر حکم حکم پادری است ابوحاکم روسیاه و بیدماغ شده برخاسته بخانه خود رفت و ابوعامر تحفه ها که شاهزاده
باو فرستاده بود گفت داخل سرکار کردند و آقا ایلچی های دیگر را که زر و اسپ هدیه بنده ابوعامر دید که با این جمه
او خود قریب هفتصد اسپ بمردم شهر بخشیده و هزار هزار دینار سرخ انعام فرموده باشد ناچار شد
یک رقم جواهر که بسیار بیش بها بود با ابوالمکارم بخشید ابوالمکارم خواست نگیرد باز باشاره پادری
و مشورت نقابدار گرفت که هرچه هست پدرزن شاهزاده است و از نژاد عمده است و ابوعامر گفت شما بخیریت
داخل اردوی خود شوید ما جواب نامه را نوشته شما را مرخص خواهیم کرد ابوالمکارم و نقابدار آمده داخل اردوی
خود شدند و ابوعامر در فکر جواب نامه شاهزاده عالیجناب مشغول شد تا باحوال [illegible] باز پردازیم و [illegible]
سابق برین از احوال سراپا اختلال آن کافر قتال بگوش مستمعان تا باینجا رسیده بود که جمشید بعد از فتح حران
و حلب و موصل و نصیبین داخل دمشق شد و مردم دمشق که از قبیله آل مروان بودند استقبال آن ثانی شیطان
بجا آوردند و داخل شهرش کردند و بطالع آن کافر خزینه عظمی از زیر تخت او که سابق انجا نشستگاه یزید بود برآمد
و او پیوسته نگاه داشت میکرد تا فوج از حد تجاوز شد و آن کافر پیوسته بملک گیری و صید و شکار اشتغال
داشت و باتفاق جاسوس دیوس اضلال مردم می نمود بعضی بتطمیع مال و بعضی از سستی رای به دایره الحاد درآمدند

و مردم دمشق که سابق برین هم ایمانی نداشتند مذهب ایشان مذهب دنیا بود و حالا که آن کافر مردم بایش زر
فراوان میداد اکثری بمرض بی ایمانی مبتلا شدند چنانکه از سی و پنج هزار سوار او قریب بیست هزار ملحد بودند و بانی
مذاهب مختلفه داشتند روزی جمشید جمار منکوس را در شهر گذاشته با ده صید چند روز از دمشق بیرون آمد
شکار کنان بقدر سی فرسخ از شهر جدا شد و ده الو هزار سوار دلاور بودند نهنگ مصری در رکاب بود و عاقب مرا...
بسبب مرضی در شهر ماند و بود اما جمشید در وقت ظهر آهوی را از صحرا شکار کرده مشغول تیاری کباب بود که نهنگ مع...
خبر آورد که شرفیل بن سماعیل نصارا اسیر و ارا قلاع محکمات با هفت هزار سوار متوجه جبل اعلی و شهر فردوس گشته
گذارا و با این سرحد افتاد و از بجاده فرسخ خواهد بود و جمشید بر سید جبل اعلی بجه تقریب میرود نهنگ مصری حقیقت عشق
و عاشق شدن معزالدین برو و شرط خواندن لوح و جمعیت مردم هر سال در پای جبل اعلی همه را نقل کرد و گفت
که امیرزاده از امرای المنصور بقوت الله العلوی سلطان اسمعیل نیز در قید اوست امیر محمد بن امیر جلال الدین نام دارد
بخدمت شاهزاده معزالدین و پدر خود میرفت شاید بتقریبی در قید شرفیل گرفتار شده جمشید گفت من گمان دارم
که شرفیل سلامت از خیالکند دستوار شوید مردم او را ملازم خود میسازم با قبائش رسانده اموال او را قسمت
این خوکان چشم بطالت بین لشکر خود میسازیم این را گفته سوار شد نهنگ مصری گفت ای ملکزاده مصلحت نیست
در خوفت که همراه شما هزار سوار بیش نیست و طرف ثانی هفت هزار سوار اند جمشید گفت چه ضرور که مغلوبه واقع شود کار
تازی میسازیم و در میدان رفته سردار را برای جنگ طلب میکنیم اگر قبول کرد و بمیدان من آمد کار بمدعا است و اگر
عار نامردی بخود قرار داده بمغلوبه فرماید بازهم نمیترسم همه را میکشم و تراحکم میکنم که مردم اطراف را جمع کرده بیاوری
و تا آنوقت لشکر ما نیز خبر شنیده برسند و هزار سواری که همراه دارم هر یک از ایشان دلاوریست بی بدل بهر صورت
میروم و جنگ می اندازم نهنگ مصری عرض کرد که ای شهریار برین کسی را قدرتست از حالا که لشکر را پیاده جمشید
پیاده را بطرف شهر روانه کرده خود متوجه لشکر نصارا شد می آمد تا که بر سر لشکر شرفیل رسید نصرانی عیار نصارا را با
دوی برآمده بود این هزار سوار قشاق شکل را دیده از یکی پرسید و اخبار احوال جمشید را کما هو حقه معلوم کرده
در کمال اضطراب پیش شرفیل آمده گفت چه نشسته مرگ را آماده باش جمشید بن کافور که چنین کارها از و بظهور رسیده
متوجه تو شده شرفیل دست پاچه شده پرسید که همراه او چقدر جمعیت باشد گفت بالفعل خود کم معلوم میشود لیکن او

صاحب سی و پنج هزار کس شنیده میشود ایشان درین گفتگو بودند که نهنگ مصری رسید با جازت پیش
شرفیل آمده گفت پادشاه ما صاحبقران وقت جمشید بن کافور خود بدست شما بعد از دعا گفته که ازین
دو کار یکی را اختیار کن یا آمده ملازم من شو بعد از آن هر چه رای من در باره تو اقتضا کند بعمل آرم
یا جنگ را آماده باش و من یکه تازی را دوست میدارم اگر تو هم نشه مردی داری طبل جنگ بنواز و معرکه من بیا
تا با هم تلاش کنیم مردم را از طرفین چه کشتن باید داشت شرفیل که این پیغام شنیده رو بروی مردم خود داد و شرم
آمد که جوید چاره تا چار قبول کرد و آن شب طبل زدند روز دیگر جمشید بمیدان آمد شرفیل بمقابله او رفت در
جنگ نیزه و شمشیر و گرز غلبه جمشید را بود و شرفیل پیاده شده بر جمشید چسپید با هم کشتی گرفتند تا شام
تلاش کردند شرفیل دید حریف جمشید نمیشود دست بردار شد گفت فردا می جنگم شب از برای آرام
اگرچه مرضی جمشید نبود و لیکن چون خاطرش بهمه وجوه جمع بود قبول کرد و برد و بخیمه خود داخل شد شرفیل
با امرای خود و نصرانی گفت من حریف این طفل نیستم چه باید کرد فردا بغیر مایم تا مغلوبه شود نصرانی گفت
چه فایده فوج او نیز خواهد رسید شرفیل گفت پس تدبیر چیست نصرانی فکر کرده گفت رای من چنین اقتضا
میکند که امیر محمد را از قید نجات داده و عذر گذشته بخواهیم شاید او حریف جمشید تواند شد شرفیل که بسیار
خوب است امرا نیز رای او را پسندیدند شرفیل و نصرانی و امرای دیگر بزندان آمده امیر محمد را نجات
داده گفت ای شهریار عذر تقصیرات ما چند انکه تقصیرات از ما ملاحظه ای سند او مانند چنین پهلوان میخواهد
که تو بر او غالب آئی من مسلمان میشوم و الا تو را نجات دادم هر جا خواهی برو امیر محمد خندید و گفت تا خود
بنام گرفتار شدی قدر مردان از کسی نمیدانستی ولی ما را نجات بخشیدی اکنون که از سر نو محبت آوردی خاک در
کاسه جمشید کنم امیر محمد را آورده بحمام فرستاده و چون باز آمد تعظیم نموده در صدر مجلس نشاند و مجلس بر روی
او برا است شرفیل میخواست بجمشید پیغام کند که دو سه روز جنگ را موقوف نماید تا امیر محمد بحال آید
که مدتها در زندان بود درین فکر بود که صدای طبل جنگ از لشکر جمشید بلند شد شرفیل گفت قباحت شد
که او طبل زد امیر محمد گفت هیچ قباحت نیست خدا قیوم است اما چون خبر کذشت و شنید صبح میسر
جمشید با مردم خود بمیدان آمد از جانب شرفیل و امیر محمد نیز بمیدان آمدند جمشید از نجات امیر محمد اطلاع یافته بود و بعد از طرفین

میدان نعره زد که ای شیرفیل دیدی که از تو کاری نمی آید حامی چه مسلمانی و حال آنکه اینقدر عقل نداری
که نفهمی که امیر محمد از طرف تو بکدام دل خوشی خواهد جنگید امیر محمد که این سخن شنید اسب را مهمیز کرده بمیدان
تکاور بر تکاور زد و جمشید گفت ای نادان کسی که ترا بعد از مغلوب شدن قید کرده باشد از وی چه توقع داری
بیار کاب مرا بوسه ده و ملازم من باش تا ترا مقرب خود گردانم امیر محمد گفت آری احمق تو چه باشی که مقرب
تو قدری داشته باشد القصه در میان ایشان کار از زبان به تیغ و سنان رسید امیر محمد نیزه از دست کم مهره کرده و
شمشیربازی برابر ماندند چنانکه شمشیر هر دو صورت اره پیدا کرد و در گرزبازی جمشید گرز کب امیر محمد را شکست امیر محمد
پیاده شده بر مجیه زیر کاوی اسپ کبیر پابی کرد و کوتاهی سخن چون از جنگ اسلحه مراد حاصل نشد دست بکشتی زد و گو
و هم یکبار عقب میدوانید تا شام شد جمشید دید که حریف پائی کم نمی آرد و من گرسنه شدم گفت ای
امیر محمد هزار آفرین بر شیری که تو خورده که من کسی را گمان نداشتم که با من تمام روز تلاش کند حیف خدا بر
حاکه مردم مردانه لیکن حالا شب است باید برویم طعامی خورده آرام کنیم فردا بازگوئیم و بشنویم امیر محمد گفت
آرام بعد سرانجام این امر است اما اگر تو گرسنه طعامت را طلب و در برابر کن کسی مانع نیست جمشید گفت تو مگر گرسنه
نیستی امیر محمد گفت خیر من در جنگ گرسنه نمیشوم جمشید بلجاج افتاد و گفت من هم نمیخورم آن شب و از روز دیگر در تلاش بود
و امیر محمد پیوسته بدل یاد الهی میکرد و جمشید که دلش از نور اسلام معرا بود معده اش تاب نیاورد و آزار گرسنگی
ضعف بر و غالب شد فوج جمشید و صارمنکوس و عاقب حرانی نیز رسیده بودند صارمنکوس حالت
جمشید را تباه یافته خود در میان ایشان آمده بملامت از هم جدا کرد و با امیر محمد گفت پهلوانان تو حاضر و حریف
تو حاضر و از طعام ایشان نیز ناگزیر است باید بخیمه های خود روند چیزی بخورند فردا باز خواهند جنگید شیرفیل نیز آمده
امیر محمد را بهزار بانی که بود بخیمه آورد و روز نثار آن امیرزاده نامدار کرده و ستایش بسیار نمود و در دلش نیز گذشت
که این استقامت بسبب دین اوست که دارد و الا بعد از سخت زندان تفاقه دو روز با چنین گبر زورآور برابر ماندن
مشکلست اگر او بر جمشید غالب آید من مسلمان شوم این اندیشه در دل میکرد اما امیر محمد نیز حریف را بسیار زبردست یافته
نصرت خود از ناصر حقیقی طلب مینمود اما جمشید چون بخیمه خود آمد اینقدر تعریف امیر محمد کرد که صارمنکوس در رشک
افتاد و در فکر آن شد که مبادا امیر محمد بر جمشید غالب آید و کامه بر باد کرده او را ضایع نماید بجمشید گفت اگر بمیان حریف بجنگ

بجنگ نباید لابد درین باب تدبیری باید جمشید گفت تدبیر چیست صارمنکوس عاقب حرانی را طلب کرد
و گفت ای استر سرکان عالم بار وقت آن آمد که باید امیر محمد را دزدیده بیاوری تا از نظر او امین شده با شور دیگر بردارم
عاقب که در باطن الاسلام بود چگونه باین کار کمر بندد و گفت چه کنم صاحب حیف است که شما با وجود حکم
بودن عبید ابنه که من چاره دارم و صداع شدیدی دارم که بسبب آن طاقت حرف زدن ندارم تا بکاری دیگر چه رسد
جمشید گفت راست میگوید آزار دارد و الا بی گفته ما این کار میکرد درسیدن تکله زنگی عیار در بارگاه جمشید
نابکار و رفتن او بدزدیدن امیر محمد کشته شدن او بدست عاقب حرانی درین بودند که حرامزاده از در بارگاه درآمد
که او را تکله زنگی میگفتند و این زنگی بچه در نجبار رشته بکافور رسانده عیاریت بی نظیر شنیده که جمشید خروج کرده با امید
ترقی درجات و باعتبار مناسبت شرارت ذات از مصر متوجه دمشق شده امروز رسید ملازمت جمشید و طعمی بجا آورد
جمشید بسیار خوشوقت شد و تکله را خلعت داد و او را پیاده باشی جلو کرد و عاقب حرانی پیاده باشی کل لشکر بود جمشید
بتکله تمام کارهای خود را باز گفت صارمنکوس بتکله زنگی گفت ای تکله اگر امیر محمد را دزدیده بیاری کار درست
کرده باشی و منهم تو را رونق تمام یابد تکله گفت همین امشب می آرم چون شب شد یراق عیاری بر خود راست کرده
متوجه لشکر شیرفیل و امیر محمد شد و داخل شده پاسدار را بیهوش کرده امیر محمد را بالیقه دارو بیهوش کرده در چادر
عیاری پیچیده برآمد آن شب جمشید را خاطر رسیده بود که خود طلایه لشکر خود دید اما عاقب پاکدین با خود گفت
حیف که آن امیر مسلمان از این کافر قید کند باید بگذاشت او نیز کسوت عیاری بر تن خود راست کرده بلشکر نصارا
رفت وقتی رسید که تکله امیر محمد را گرفته می آورد و نزدیک لشکر خود رسیده بود عاقب او را شناخت بانگ بر وی زد
که ای تکله چه کردی گفت امیر محمد مذکور را آوردم و دست بر عیاران از آنجه بستم عاقب گفت ای ... در خط اسر تا
چه نسبت که نام همه عیاران را ببری چه قدر کار بود که تو کردی تکله گفت آری یهودی نابکار تو بمن دشنام میدهی
این کار چنین بود که تو در مقتضای آن بخود دیده بودی عاقب جواب این سخن بزبان خنجر داد و تکله نیز با او خنجر جوالم
کرد هر دو بخنجربازی درآمدند آخر قریب بصبح عاقب حرانی تکله را سرنگون کرده خنجری زیر بغلش زد که با مرده هزار ساله
برابرش ساخت جدا از آن بر سر امیر محمد آمده کوله بار او را برداشت و متوجه کوهستان شد با ترتیب
که بگوشه رفته او را بهوش آورد و آنچه درباره کرده بود پیش او گفت و ممنون خود ساخت و امیرزاده مذکور تعریف

اورا در وقت حاجت پیش شاهزاده عالیقدر صاحبقران عصر معزالدین کند برای اینکه منظور عاقب همین بود
که در خدمت صاحبقران باشد القصه این اراده نیز ستاره امیرزاده را گرفته میرفت قضارا جمشید که آن شب همه
طلایه بود بر سر تل نشسته شراب زهرمار میکرد و نظر بجانب صحرا داشت ناگاه نظرش بر سیاه‌پوشی افتاد که کوله‌باری
برگشت دارد نهنگ مصری را فرستاد که ببین این سیه‌پوش کیست عاقب بقرینه اگرچه معلوم کرد که این جمشید است
و این نهنگ مصری است که می‌آید لیکن چون منظورش پیوسته ایذای کفار بود تیر ناوک چنان بجانب
نهنگ مصری انداخت که در بازوی او نشست و تراز و شد حیاتش باقی بود که در سینه یا شقیقه جا کرد و نهنگ آه
کشید و آن تیر را بیرون آورد اما عاقب دید که دیگر خود را دور گرفتن فایده ندارد برای اینکه آخر خواهند شناخت
چنان نمود که گویا از آواز نهنگ مصری او را شناخت دویده پیش آمد و گفت ای برادر نهنگ تو بودی من ترا
نشناختم قیاس کردم یکی از این مردم که بالای تل نشسته‌اند کسی خواهد بود و نهنگ مصری گفت آفرین ای
استاد شاگرد نوازی را خوب میدانی و اینکه میگوئی مبادا از مردم بالای تل کسی باشد برای این زدم مگر بالای
تل غیری نشسته است صاحبقران جمشید خود نشسته به باده پیمائی مشغول است عاقب گفت بالذات میگوئی
صاحبقران در اینجا چه میکند نهنگ گفت بعد فراغت از طلایه از این تل که بس بلند و خوش هواست خوشش آمده
شراب خوری مشغول شده باری ای استاد تو بگو که از کجا میرسی و این کوله‌بار چیست گفت بیا در خدمت جمشید
هرچه بر من گذشت از بسیاری درد سر خوابم نبرد ناچار شده از خیمه برآمده متوجه صحرا شده بودم ناگاه
کله بیچاره را دیدم که کوله‌باری برگشت گرفته با سه کس جنگ کنان می‌آید تا من با ایشان برسم یکی از آن چهار
قابو یافته بخنجر جان‌ستان کله را از پا درآورد و چنانکه او عمر شما بخشید باری من رسیده دو کس را به تیر ناوک زدم
ایشان زخمی گریختند و دو کس دیگر با من بخنجربازی درآمدند یکی دیگر را باقبال صاحبقران بخنجر زخمی کردم چهار بین از
ترس گریخت و آن زخمی نیز گریخت من آن کوله‌بار را دیدم که امیر محمد بود که کله مقتول او را آورده بود او را
برداشته از ترس اینکه مبادا حامیان زنهاران برسند اینطرف آمدم شما را دیدم گمان کردم که فوج دشمن است
با این گمان نهنگ بیچاره نیز از دست من زخمی شد جمشید گفت حالا در این پشتاره امیر محمد است گفت بلی
جمشید خوشوقت شد و گفت اگر کله کشته شد بجهنم و اگر نهنگ زخمی شد چاق خواهد شد حریف خود بدام ما گرفتار شد

[illegible]

و آن لباسی که آن شب در بر داشت بعاقب بخشید و گفت بس تو اینکار کردی و الا کله جان خود را برباد داد
و کار هم شده بود و تو رسیدی که کار درست شد و آن حرامزاده امیر محمد را حواله نهنگ مصری کرد تا بمحافظت نگاه دارد
و خود همان شب با مردم طلایه که حاضر الوقت بودند سوار شده بار اردوی شبخون متوجه لشکر شیرفیل شد و تاکید کرد که فوج
از عقب بیاید و تا رسید نعره از جگر برکشید و خود را بر لشکر شیرفیل زد شور شد شیرفیل بیدار گشت احوال پرسید گفتند
دشمن شبخون آورده و امیر محمد در رخت خواب پیدا نیست نصرانی رسیده بشیرفیل گفت معلوم میشود عیاران غنیم
اول امیر محمد را برده‌اند بعد از آن شبخون بر لشکر ما آورده‌اند حالا مصلحت و مشورتی غیر از گریختن نیست برای
اینکه هفت هزار سوار با سی چهل هزار سوار چه توانند کرد و باید گریخت و بجبل اعلی باید رفت که جمیع امور آنجا فیصل خواهد یافت
شیرفیل ناچار شد و گفته نصرانی را در گوش دل جا داده و دل بگریختن نهاده هرچه در آن جلدی از جواهر و نقد
توانست برگرفت و مردم خود را اشاره بجنگ کرده خود بدره کوهی که بطرف جبل اعلی راه داشت درآمد و بدر رفت
چون صبح شد خبر بجمشید رسید که شیرفیل گریخت او نیز برگشته خوشوقت و خندان داخل لشکر گشت اثر خود کرده بمار سنکوس
آمد جمشید گفت تو در کارها جلدی میکنی چنانکه تو با مردم طلایه که قلیلی بودند بر لشکر غنیم تاخت آورده بودی
و آن طرف لشکر آن بود کار مشکل میشد لیکن چون اقبال تو بلند است کار بجا شد اما عاقب برای
این امر بسیار آزرده است که امیر محمد مقید افتاده پیوسته با خود میگوید دیدی رفتی که کاری بکنی نتوانستی امیر محمد را
از دست تو گرفته قید کردند و لشکر شیرفیل متفرق شد مسلمانان بابت امیر محمد نیز در آن لشکر بودند خدا داند بر سر اینها
چه گذشته باشد و باید دید از تو در مقابل اینچه تدارک بظهور رسد اما جمشید روز دیگر بارگاه خود را بتکلیف تمام آراسته
کرده خود بر تخت نشست و مار سنکوس منحوس بر صندلی که از تخت او قدری بلندتر بود آمده جا گرفت صندلی طسبی
از تخت آن کبیدی باعتبار استادی بلندتر ساخته‌اند و عقاید آن ملاعین سابق مذکور شد که خواص و معتزلان
ایشان که بسبب سستی اعتقاد و سهل انکاری امور ملحد شده‌اند و هرچه میدانند طبیعت را میدانند و میگویند
که آدم خود را اگذاشته چرا سجده دیگری کند و حال آنکه خود قابل سجده ملائکه است پس آن جهال هر صبح سجده
حکیم منه جمشید بجا می‌آرند آنگاه دیگران جمشید را سجده میکنند و هم چنین جایز میدانند که خرد در کلانتر از خود سجده کند
و مراتب خردی و بزرگی در جمیع امور جاری میکنند چنانکه نوکر آقا را و پسر پدر را و همچنین و نیز اینها هرکدام دارم

و آن لباس

که هر صبح او را سجده میکنند یعنی خود را واینها برای استحکام مذهب خود نزد عوام الناس مقرر کرده اند و الا
اعتقاد ایشان در اصل انکار صانع بود لعنت الله علیهم اجمعین اما چون جمشید بارگاه را آراسته بر تخت
نشست امیر محمد را طلب فرمود و شان و شوکت خود با او نموده گفت ای امیر محمد باری خود را چون می بینی
امیر محمد مانند شیر نر که بحیله روباه بدام گرفتار شده باشد جمشید گفت چنان مپنداری که من از جنگ تو عاجز شده
ترا باین نوع اسیر کرده ام بلکه کارهای بسیار در پیش داشتم و در جنگ تو طول میکشید و دیگر آنکه حریف هر
نوع بدست آید باید گرفت وای امیر محمد بیا ترک ملازمت عزالدین اسمعیل کرده با من رفیق شو آنگه ببین که من
با تو چه سلوک میکنم امیر محمد گفت ای نادان هیچ کس عوض گل خار را بو کرده و شکر گذاشته زهر میل نموده و چگونه ملازمت
آن شهریار را گذاشته با مثل تو ملحدی رفیق شوم و حال آنکه در جنگ هم تو بر من زیادتی نکردی اگر هم غالب میشدی
رفاقت آن شاهزاده عالیقدر را ترک نمیکردم جمشید بصارمنکوس گفت سخت دشمنی است باید او را هلاک
کرد صارمنکوس بمقتضای مصرع عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد ∴ گفت ای جمشید این یکی امیرزاده عظیم الشان است اگر
بالفعل بفرما او را درین بندگاه دارند و قید او نیز باید مثل قید سلاطین باشد که از ناز و نعمت هیچ از و دریغ ندارند
تا بدانند که اینها آدم شناسند و در هر چند روز باید من با تو پیش او رفته بزبان نرم او را نصیحت کنیم و آسانیهای
مذهب خود را باو نشان دهیم باشد که بمذهب ما میل نماید و شرب ما او را خوش آید و تو هم ورزش را امروز
با دکن تا در کشتی بر و غالب آئی آنوقت او را حجت نماند باز اگر قبول نکند کشتن او مضایقه نباشد جمشید قبول کرد
و حواله هنک مصری کرده او را بشهر فرستاد و در محافظت او تاکید تمام فرمود امیر محمد را بر فیلی نشانده جانب
شهر بردند چون داخل شهر شد غلغله در شهر افتاد که جمشید چنین جوانی را بگرفته در قید کرده و آوازه حسن امیر محمد
در تمام شهر بلند شد مردم شهر از مرد و زن بر پشت بامها برآمده نظاره میکردند و با وجود قساوت قلب
که اهل دمشق داشتند بر نوجوانی و حسن او ترحم می نمودند اما هنک مصری او را آورده در زندان قلعه نگهداشت
و او را زنجیر کرده و مقرر کرد که هر روز طعام های پاکیزه با میرزاده میداده باشند و پاسبانان را تاکید بسیار کرد تا
خبردار باشند و خود پیش جمشید برگشت اما آوازه حسن امیر محمد گوش ملکه سرو سهی را آنقدر پر کرد که آن نازنین را میل
دیدن امیرزاده بهم رسید پیوسته درین فکر بود که چگونه او را ببیند تا شبی درین اندیشه بخواب رفت در عالم واقعه

جوانی را دید که آفتاب پیش عارض او خجالت میکشد سرو سهی از دیدن او از پای درآمد و مبتلای او
شد پرسید که ای جوان تو کیستی که مرا بیک نگاه از کار بردی گفت من امیر محمدم که بزندان جمشید نامرد گرفتارم
ملکه سرو سهی گفت ای امیرزاده عالیقدر من تعریف حسن ترا غائبانه شنیده مشتاق دیدن تو بودم
الحمد لله که میسر آمد می شنیدم که جان جانانی چون بدیدم هزار چندانی حالا من حیرانم که چگونه با تو ملاقات
کنم امیر محمد گفت این کار از عاقب حرامی طلب کن که مرد مسلمان است و او ترا با من خواهد رسانید ملکه چون
بیدار شد جواب و سوال که او را در عالم واقعه با امیر محمد رو داده بود تمام بخاطر داشت و عشق امیر محمد شهربند
قلب او را احاطه کرده بود و پیوسته گویا پیش نظر استاده است درین فکر شد که عاقب حرامی را
طلب داشته آنچه دیده بود با او بر سبیل راستی تقریر کند باز میترسید که مبادا عاقب با جمشید دوست باشد
و کار من ضایع شود آخر دلش گواهی پی در پی داد که خواب صادق است و بآنچه مامور شده در عمل آرد تا آنکه
روزی عاقب برای مطلبی بشهر آمد خبر بملکه رسید ناظر سعادت را که خواجه سرای معتبر او بود طلبیده گفت
ای سعادت تو مرا بمنزله پدر مهربانی و من با تو رازی در میان آورم بشرط آنکه افشای آن از تو بظهور نیاید
ببین اگر واهمه من معقول باشد مرا اعانت کن والا سرزنشم فرما که دیگر گرد چنین کار نگردم سعادت که اینچنین
از صاحبزاده خود شنید پای او بوسه کرده گریه بسیار کرد و آخر گفت ای کم بخت ندانم که بچه طالع زاده
که از قدم تو مثل سلطان ابوالحسن از جهان رفت که ما در بدر شدیم و بدست غلامان گرفتار گشتیم
فریاد ز دست فلک سفله نواز ∴ شهزاده بمحنت و گدازاده بناز ∴ بگو آن کدام راز است که میگفتی ملکه گریه
بسیار کرد و گفت ای سعادت اول از تو می پرسم که تو بگو بر دین اسلام قایمی یا بمذهب این ملاحده
خذلهم الله میل کرده سعادت گفت لعنت خدا بر مذهب و ملت ایشان باد کسی که خدا امش سعادت کرده
باشد میل بشقاوت نکند من تا امروز در فکر بودم که آیا تو بر کدام راهی حق یا باطل الحمد لله که خاطرم جمع شد
ملکه گفت من پیوسته ازین مادر بخطای نطفه حرام تقیه میکردم و او را ابلیس و لعین نگاه میداشتم باری
تا حال بفضل ایزد متعال هم ناموس من بحال مانده و هم حکم من بر آن کافر جاریست و حالا آن کار که طلبیدم
اینست که من شنیدم عاقب حرامی مسلمان شده مثل ما تقیه میکند و او امروز بشهر آمده باید روی و بفرینه و قبا

مذهب او را معلوم نکنم اگر بدانی که مسلمانست باید دعای مرا پیش او بگوئی و او را بر داشته پیش من آوری
باشد که باین از دست این حرامزاده مارا نجات حاصل شود سعادت گفت بجان منت فی الواقع
از و کارها تواند آمد القصه سعادت وقتی بخانه عاقب رسید که او در حجره بود و حجره را از اندرون جفت
کرده بود و دو غلام بچه را بنازکی خریده بود و آنها گفتند صاحب یکدم صبر کنند آقای ما کاری دارد حالا
بر می آید سعادت بر در حجره نشست بخاطرش رسید که از روزن در حجره نگاهی کرده معلوم کند که عاقب چه
کار است چون نگاه کرد دید که عاقب مانند مسلمانان صاحبدل با کمال خضوع و خشوع مشغول نماز است
خواجه سعادت از مشاهده این عمل از خوشوقتی ندانست چکند چون حرانی پاکدین بعد فراغ از نماز از حجره برآمد گفت
السلام علیک ای خواجه سعادت بخیر و عافیت هستی ملکه خوبان سرو سهی چه حال دارد و ظاهرا ترا بطلب من
فرستاده بسم الله حاضرم سعادت ازین سخنان مبهوت شده گفت ای برادر مارا در اسلام تو شبهه بود
و حال آنکه تو درجه اسلام و ایمان را طی کرده بمرتبه صفای باطن رسیده که غیب میگوئی عاقب گفت
من کان الله کان الله له چون من برای خدا مسلمان شدم چه بعید که مرا صفای باطن بخشید و ای
سعادت بدانکه من دیشب خوابی دیده ام و مرا بشارت داده اند و گفتند پیش سرو سهی برو و هر کاری که او داشته با
سعادت خود بدان و علامت آوا نیکه سعادت بطلب تو آید القصه هر دو در کمال خوشوقتی روانه خدمت ملکه
شدند از آنجانب ملکه سرو سهی در انتظار سعادت بود که سعادت با بشاشت تمام رسید و آنچه دیده و شنیده
بود بعرض رسانید بعد از آن عاقب را بر دروازه محلسرای برد ملکه برشت برآمده و کنیزانی که همراه ملکه بودند
همه مسلمان و از ملکه بودند ملکه در ظاهر با عاقب جواب و سوال جمشید در میان آورد و احوال او را پرسید و در جزو
رقعه نوشته بسعادت داد و سعادت آنرا بعاقب رسانید بعد از آن ملکه عاقب را مرخص ساخت عاقب
بخانه آمده رقعه ملکه را مطالعه کرد ملکه حقیقت خواب خود را باشکوه جمشید پلید در و نوشته بود عاقب خواند
و رقعه را پاره کرد و در لشکر رفته در خلوت بجمشید عرض کرد که سرو سهی خوابی دیده که گویا پرسش سلطان
ابو الحسن بن اخشید باو میگوید باید غیر من چند اسیری بیگناه را در وقت مردن هم در زندان داشتم باین
سبب بر من عذاب میشود باید چار هفته هر هفته یکمرتبه خود برسر زندان رفته اسیران را اطعام دهی باشد که شخصی

در عذاب من واقع شود پریروز مرا طلبیده این احوال بمن گفته درینباب اجازت از شما خواسته
جمشید فکری کرده گفت هر گاه فداعی در میان نباشد عذاب و ثواب را که میگوید ای عاقب برو باو
بگو که این محض وهم است این از دل برآر عاقب آنوقت خاموش ماند روز دیگر بشهر آمده بر در محلسرای
رفت و با سعادت گفت من از طرف ملکه چنین پیش جمشید گفته ام و او چنین گفت و منظور من اینکه ملکه
یکمرتبه امیر محمد را در زندان دیده معلوم کند که شخصی را که بخواب دیده همین است یا نیست بعد از آنکه این امر محقق
شود درین باب فکری کنم لیکن ملکه بگو دو سه روز چیزی کم خورد و مخفی خورد و شهره چنان اندازد
که ملکه چیزی نمیخورد و شاید انکار که من خواسته ام صورتی بگیرد ملکه از استماع این سخن خوشوقت شد و در دل
گفت باری بهانه محبوب خود را در عالم بیداری خواهم دید رحمت خدا بر عاقب باد که سخت فکری کرده و عجب
احسانی که درباره من بجا آورده که اگر نقطه شک بر دل من باشد برطرف خواهد شد سعادت گفت برو بگو
ای عاقب تو مرا بمنزله برادری و از عهده شکر گذاری احسانات بیرون نمی توانم آمد و چنین کرد که در میان کنیزان
نیز شهره خوابی که عاقب برای او بافته بود انداخت و در ظاهر چیز خوردن را ترک کرد و واقعه نویس حرم
این حقیقت را بجمشید نوشت جمشید پریشان شد برای اینکه خاطر سرو سهی را بسیار میخواهد بچندین اعتبار که عمده آن
یکجا شیر خوردن و از یک مرضعه خوردن بود که آن سیدین آنرا موافق مذهب باطله خود نامرعی میداد
و از آن کلرخسار طالب امر دیگر است که خدا بتعالی او را در وقت قصد این امر منکر بمرضی مبتلا میسازد که گاهی
صرع و گاهی صداع و گاهی غشی و امثال آن با وجود دیدن این آیات بینات که بمقتضای آیه ختم
الله علی قلوبهم دل از اراده خود بر نمیکند و میداند رعب این دختر است که بر دل من می نشیند
آخر برطرف خواهد شد و من از و بکام دل خواهم رسید طبیبی ملعون نیز همین را تجویز میکند و میگوید با او
چنان سلوک کن که دل او ترا بخواهد و از طرف خود از تو طلب این امر نماید البته چون خبر طعام نخوردن ملکه بجمشید
رسید مکدر شد و با طبیبی این راز در میان نهاد و صار منکوس قهقاه خندید و گفت تو باین عقل میخواهی
کارهائی بنیادی که متخیله که بیکار خداوند طبیعت است امور بسیار از و بظهور میرسد ترا باین امر چکار تو اگر از سرو سهی
طالب مقصود خودی باید او را درین مقدمات بحال خود واگذاری ای جمشید بنیادی که زنهار انقضات العقل

چیزیکه در مخیلهٔ ایشان جایگیر شود اورا نتوان بیکبار بیرون آورد مگر بتدریج و تدبیر و هنوز آن مرتبه نرسیده البته امشب
در فکر بد خوابیده و در خواب روز انچنانکه میگوید دیده باشد اگر موافق رای خود و خیال خود عمل نکند
از غصه و غم هلاک شود جمشید ناچار شده راضی شد که برود بر در زندان و اهل زندان را طعام دهد لیکن ای
عاقب این کار بتو حواله کردم که دران وقت شرایط احتیاط بجا آری و درین ضمن اگر توانی ملکه را از من بجان
خشنود سازی که دل او بجانب من مایل گردد احسان تو بر من خواهد بود عاقب در ظاهر چیزی نگفت اما در دل
گفت ای نادر بخطای نمک بحرام خدا نکند که تدبیر من موافق تقدیر شود و ببین چه بر سر توی آرم چکنم که دستم نمیرسد القصه
عاقب خوشوقت شده روز دیگر بشهر آمد و یکراست پیش سعادت رفت و اورا همراه گرفته بر در دروازهٔ
محلسرای رفت و بخاطر جمع ملکه را طلبیده بظاهر اورا تهدید کرد و گفت چه مناسب که تو بر سر زندان روی
ملکه نیز بظاهر خواب تعلیم کرده او را هم او تقریر کرد آخر مقرر شد که فردا عاقب آمده ملکه را سوار کرده بر سر
زندانها برد روز دیگر ملکه طعام بسیاری پخته سوار شد سعادت و عاقب در جلو بودند در شهر هر جا زندانی بود و
قنات کشیدند عاقب بعادت اول رفته چشم ارباب زندانها با پارچه مضبوط بستند و برآمدند بعد از آن
ملکه رفته بدست هر یکی نان حلوا بار کابی طعام داده برمی آمد تا سه روز همه زندانها گشت **رفتن ملکه**
سرو سهی بزندان امیر محمد و عاشق شدن بجمال او و عاشق شدن امیر محمد بر ملکه روز چهارم بر زندان قلعه توجه نمود باهتمام
عاقب امیر محمد را تنها در زندان کرده بودند انجا نیز بدستور عاقب و سعادت قنات کشیدند و چشم امیرزاده
بستند و برآمدند از انجانب ملکه با هزاران اشتیاق طبق نان حلوا را بکف گرفته روان شد چون برابر امیر محمد
رسید چشمش گر بسته بود اما از عارض و زنخ و علامات دیگر شناخت که همان جوانست که من اورا در
خواب دیده بودم از کمال اضطراب و اشتیاق دستش رعشه پیدا کرد و امیر محمد بیچاره از زبان پاسداران اگر چه
شنیده بود که سرو سهی چنین خوابی دیده و این اراده کرده اما چون گرفتار حالت خود بود سر بزانو نگذاشته
بود چون سرو سهی رفت او سر برداشت اما ملکه بیکدست طبق حلوا را گرفته بدست دیگر چشم امیر محمد را
بگشاد همین که نظر امیر محمد بران سرو قد افتاد آفت جان و بلای جهانی دید که بمجرد دیدن از خود رمید
و تا یک ساعت بر روی هم نگران بودند آخر امیر محمد کار بجرات فرموده بمضمون این مقال مترنم گردید

ایکه زندان

ایکه زندان از تو شد گلشن من — کیستی آخر تو ای گل پیرهن
ای بهای جان من در صحبت تو — چیست این حلوا و نان در دست تو
چیست این حلوا و نانت در طبق — ظاهرا باشد لبت را مصدق
نان حلوا چیست ای آرام جان — موجب آزادی زندانیان
نان و حلوا چیست ای شیرین ادا — باعث تحصیل چندین مدعا
نان و حلوا چیست ای سرو سهی — کام داری در نظر روی بهی
کرده چه غم گرچه زندانی صفت — لیک دادی نان و حلوا مرحمت
کاین چنین حلوا و نان از بهر خود — تا قیامت چون خضر زنده کرد
گرچه این حلوات شیرین در نظر — شورها دارم ازو لیکن بسر
ایکه جان خسته را الطف طبیب — از لبت حلوا مرا باد نصیب
چشم بد زین روی نیکو دور باد — مهربانی زینت منظور باد

ملکه سرو سهی با چشم او خیره و لب شکرریز و قامت
فتنه انگیز خم شده و طبق حلوا را در دست امیر محمد گذاشت و گفت ای امیرزاده والا گهر قصهٔ من بسیار و فرصت
کم یارای صحبت باقی این را بدان که این حیله محض برای دیدن تو برانگیخته شد دعا کن تا خدا ترا و مرا از دست
این ظالم حرام نمک نجات دهد این را گفته بیرون آمد و پاسداران آن زندانرا زر بسیار داده تاکید کرده
که خوب محافظت نمایند و داخل محل شد چیزی از زر علانیه خورد و عاقب را طلبیده گفت ای برادر بایدی
سعی تو اینقدر شد که شبهه بر طرف گشت خواب تو و خواب من هر دو راست بودند لیکن حالا از تو چشم امید دارم
که ازین مخمصه مارا نجات حاصل شود عاقب گفت ای ملکه اگر گوئی امیر محمد را و ترا بفن عیاری از انجا برآورده
بهر طرف که خدا ببرد برویم البته بجائی خواهیم رسید چرا که منهم بعد از قتل تو درین لشکر نمیتوانم ماند ملکه گفت قصد
کدام جانب خواهی کرد عاقب گفت بلشکر معز الدین یا بجبل علی که ما سنی غیر ازین گمان ندارم مگر با فریقیه رویم ملکه
ساعتی فکر کرده گفت ای برادر عاقب از کنیز و غلام و خواجه سرا قریب چهار صد کس اند که همه مسلمان شده و شرک
منکر روا باشد که اینها درین بلیه گرفتار باشند و من بروم البته که اینها را جمشید بعد از قتل من زنده نخواهد گذاشت
و دیگر آنکه اینجا تا اگر بدست کسان او گرفتار شویم تو میتوانی از راه عیاری بدر رفت امیر محمد هم میتواند بجنگ
و گریز خود را نجات داد اما مرا مشکل شود و درصورتی که تو مرا برداشته بیری و امیر محمد هم سلامت برگردد
شاید در حق من بدگمان شود بهمه حال فکری به ازین باید کرد عاقب بشنودن آن عاقله آفرین گفت و گفت
ملکه خدا منهم باین تدبیر راضی نبودم برای خاطر تو گفته بودم صبر کن و از درگاه الهی استعانت نما البته مسبب الاسباب
سببی خواهد ساخت بعد از ان ملکه آهسته گفت ای برادر آنچه تو گفتی انشاء الله درست است که من و سعادت هر روز

و تو امیر محمد را یاری القصه عاقب برآمد و پیوسته درین فکر بود که چکند و چگونه آن زمره و طریق محبت را نجات
دهد ملکه آمد ملازمت جمشید کرد و آنچه کرده بود باز گفت و گفت من دل ملکه را خبر گرفته بودم شاید وقتی
از اوقات راضی شود و حالا که نظر می‌آید منهم سخنان بسیار درین باب با او گفته‌ام و پیوسته امر رضاع را در میان
می‌آرد بر همین مقدمه چند روز بگذشت و درین چند روز دو مرتبه دیگر در اهتمام عاقب ملکه و امیر محمد باهم ملاقات
کردند هر چند سخن راز و نیاز نیز در میان آمد شاید بوس و کنار هم در میان آمده باشد اگرچه مصنف حاضر نبود ولکن
بقرینه و قیاس میگوید چه زندان خلوت محض بود اگر امیر محمد چنین نکرده باشد احمق باشد راوی گوید
از اتفاقات حسنه روزی که عاقب در اثنای بالا و پیاده در یکی از مغارات جبل الشام افتاد و قبیل لشکری
که بر سر آبی فرود آمده‌اند حیران شد که درین مغاره که از شارع در کمال دوری است کیست فرود آمده و داخل
لشکر شد و وضع و طور آن مردم را مانند اهل اسلام یافت از یکی پرسید که سردار این لشکر کیست آن شخص اعمی
بود شروع بگریه کرد و گفت خدا سردار این لشکر قبیل را نجات دهد که در چنگل ظالمی گرفتار است درین اثنا
دیگری رسید و آن کس را با عاقب در جواب و سوال دید معلوم کرد که او در استی راه ایشان نیز دیگانه مبین کرده
بترسید که مبادا دشمن باشد باز گفت اگر عیار دشمن است تا ممکن او را هلاک کنیم و اگر دست نرسد و او بگریزد
ما نیز ازینجا جای دیگر رویم اما عاقب بقرینه و قیاس معلوم کرد که غالب این مردم امیر محمد باشند بسوگند خورد که
من دشمن نیستم ملکه دوستم و کلمه خواند و گفت مرا پیش سرداران خود ببرید که البته میان شما جماعه داران بیشک ایشان
خواهند بود و من دانستم که شما لشکر امیر محمد بن امیر جلال الدین فیروز مینی هستید ایشان از گونه اطمینانی بسوگند عاقب
حاصل شد و او را برداشته پیش سالار خان و محمد کریم و محمد قیوم که جماعه داران عمده لشکر امیر محمد بودند ایشان
که عاقب را دیدند از لباس او معلوم کردند که عیار عمده ایست برخاستند و باهم معانقه کردند عاقب گفت ای
برادران ترس بخود راه مدهید که من دوستدار خاندان رسالتم و کلمه طیبه محمدی صلی الله علیه و آله بر زبان میرانم
سابق یهودی بودم حق تعالی دل مرا بنور هدایت منور گردانید و مرا مسلمان ساخت عاقب حرامی را شنیده‌اید
گفتند بلی بلکه تمام قصه او را شنیده‌ایم که او با جمشید چکرد و آخر جمشید با او چه کرد عاقب گفت باز آنچه عاقب
با جمشید خواهد کرد خواهید شنید حالا بدانید که عاقب منم و آنچه قصه عاقب بود همه بر ایشان برخواند و از روز تا شام

بایشان بود و ایشان بر کارهای عاقب در تحسین و غیره خنده‌ها کردند و آفرینها گفتند بعد از آن ایشان اظهار حقیقت
خود کردند که ما هزار سوار بابت امیر محمدیم چون امیر محمد در قید جمشید افتاد و شبخون بر لشکر شهر قبیل بصار آورد
چنانکه هر جمله گریخت ما نیز قدری راه با او گریختیم آخر رای ما برین قرار گرفت که گریخته امیر خود را گذاشته کجا رویم
در همین گوشه و کنار با مامنی پیدا کرده بسر بریم خدا کریمست بلکه آقای ما را نجات بخشد و ما در رکاب او باشیم و الا
تا او زنده است و خبر زندگی او بما میرسد ازین سرحد حرکت نمیتوانیم کرد امیر محمد عیاری دارد و شاگرد او هر غلام جوهر است
نام او الماس است خبر امیر محمد را برای ما می‌آرد چنانکه چند روز قبل ازین خبری آورد که ما باور نکردیم آمد
و گفت که ملکه سروسهی همشیره و معشوقه جمشید حرامزاده بزندان امیر محمد رفته بود که طعام با او بخوراند عاقب بخنده
و گفت چه بعید که این خبر هم راست باشد بهمه حال شما خوب کردید که اینجا فرود آمده اید که معبر خلق اصلا نیست
و خاطر خود را جمع داشته باشید که من در فکر خلاصی آقای شما هستم امروز و فردا او را اخلاص کرده بشما
میرسانم شما ازینجا حرکت نخواهید کرد ایشان او را دعا کردند و او نیز مرخص شده روان شد و ایشان را تاکید کرد
که ازینجا حرکت نخواهید کرد خاطر ایشان ازین سخنان عاقب جمع شده بود و بخاطر جمع منتظر لطیفه غیبی نشستند اما عاقب
اول پیش سروسهی رفت و گفت ملکه فکری بخاطرم رسیده و مسبب الاسباب نیز سببی ساخته خدا کند فکر من درست
آید و مانعی رو ندهد که بسبب آن فکر شما با مردم خود نجات میابید لیکن شما را باید رقعه بجمشید نویسید باین مضمون
که مرا از دام تو رهائی نیست و من هم جز اطاعت تو چاره ندارم و میدانم که از من چه توقع داری بهمه حال
درین ایام ملول میباشم پروانگی بده تا سیر باغهای اطراف شهر میرفته باشم تا دلم بگشاید آخر با تو ام و تو
از منی ای ملکه چون تو از جمشید پروانگی باغ روی حاصل کنی دیگر خواهم گفت که چه باید کرد ملکه قبول کرد
و همان روز عریضه بعد نیاز مشتمل مضمون مذکور نوشته ارسال داشت چون بجمشید رسید بر مضمون آن مطلع شد
بصار منکوس نبود که گاهی سروسهی باین مهربانی با من سخن نگفته ظاهرا گفته عاقب در دل او تاثیر کرد
بصار منکوس گفت نانت در روغن افتاد دیگر چه میخواهی جمشید بران عریضه دستخط کرد که البته و صد البته هر باغی را
که دل ملکه خواهد بفرمایند تا تیاری کنند و ملکه هیچ نوع ملول نباشند که ملالت شما ملالت اینجانب است
چون رقعه بملکه رسید بعاقب نشان داد عاقب گفت خوبست حالا چنین کن که اول بباغی رفته شام مراجعت

گر چندی چنین کن بعد از آن شب باش برو و یک شب بمان و برگرد و بعد چندی دو شب سه شب در باغها
بسیر رفته باغی که در دامنه فلان کوه است اندک خرابست آنجا برو و برگرد و بگو که هوای این باغ
خوش آمده است تعمیر کنند چون قدری تعمیر شود دیگر روز و شب در آنجا بسر برو مردمی که معتمد علیه تو اند ایشان را در باغ روبروی از
خود جا بکن ملکه هم چنان کرد و هر روز بباغی میرفت تا باغ مذکور تعمیر فرموده آنجا ماندن را شروع نمود درین
یکمرتبه جمشید نیز برای دیدن ملکه رفت و او را بر حال خود نسبت بسابق مهربان تر یافت بسیار خوش شد ملکه گفت بعد
تیاری تو در همین باغ برای تعیش خواهم طلبید جمشید رفت و اکثر اوقات جمشید بیرون در اطراف شهر میگردید و داخل شهر
نمی شد اما عاقب یکدو روز درین پیش امیر محمد میرفت برای اینکه از روزیکه سرو سهی بزندان او رفته خدمت پاسداری
امیر محمد نیز تعلق بعاقب گرفته بود و سنگ مصری پیوسته دعوی شاگردی عاقب میکرد القصه روزی پیش امیر محمد رفت
بهانه ای او را نصیحت کند خانه را خلوت کرد و با او گفت ای امیرزاده جلیل القدر باری بگو که در عشق سرو سهی
روزگار بر تو چون میگذرد امیرزاده از کلام او معلوم کرد که یکی از دوستانست و از روز سرو سهی نیز گفته بود
که این حیله محض برای دیدن تو انگیخته شد ازین و از آن معلوم کرد که تدبیر عاقب بود هرچه بود گفت ای عاقب
از محنت زدگان فراق چه میپرسی سابق برین یک زنجیر آهنی در پایم بود حالا زنجیر زلف چنان در گردن من افتاده
که محنت این زنجیر پیش آن زنجیر نمی نماید عاقب گفت خاطر جمع دار کار بدعا خواهد شد لیکن اندک خود را سودائی قلمداده
و با پاسداران سخنان سودا آمیز میگفته باش که درین مصلحتی است و یکروز بیهوش مباش و دیگر روز با هوش روزیکه
با هوش باشی با پاسداران دشنام بده و بجمشید هم تا بگویم چه باید کرد امیرزاده او را دعا کرد و در تدبیریکه عاقب با او گفته بود شروع
نمود پیوسته چنین میکرد دیگر روز بکرچنان بیهوش میشد که از خود خبر نداشت و آن روز چیزی نمیخورد مگر در شب
دیگر روز چاق و چالاک میبود و پیوسته بجمشید و پاسداران دشنام میداد و سخنان دیوانگی میگفت و حرفهای بیهوده
میزد چنانکه مردم را خنده آورد این خبر بجمشید و صارمنکوس رسید صارمنکوس با وجود شقاوت قلب رحم بر جوانی امیر
محمد کرده گفت چکند چاره همیشه بناز و نعمت پرورش یافته گاهی باین روز بد گرفتار نشده سودا هم رسانده چه کند
گفت ای استاد این طرفه سودائیست که یکروز او را بیهوش میدارد و دیگر روز با هوش صارمنکوس گفت مجنون فنون
گفته اند جمشید گفت اینمرتبه که بشهر روم او را علاج باید کرد حیفست که چنین جوانی ضایع شود صارمنکوس گفت اگر کسی

او را دوا بخوراند من از نجاتم دوا با او توانم رسانید جمشید گفت بغیر از عاقب که زور آور صاحب تدبیر است
از دیگری این کار نیاید و از غیر او این گره نگشاید دیوانه شدن امیر محمد بمشورت عاقب خزانی در زندان
و آخر نجات یافتن امیر مذکور بتدبیر آن نومسلمان و بدر بردن امیر محمد ملکه سرو سهی را از باغ
و شبخون زدن بر لشکر جمشید عاقب اگرچه در ابتدا از قبول این امر امتناع نمود لیکن بنا بر مساعجت جمشید
و طبیبی قبول کرد دوا را با نسخه و ترتیب گرفته بشهر آمد پیش امیر محمد رفت و خانه را خلوت کرد و با او سخنها گفت
و گفت ای امیر محمد بدانکه فوج ترا در فلان مغاره دیده ام و ایشانرا تسلی داده ام و حالا مصلحت چنان است که فلان
روز من مسلح و مکمل شده سوار اسپ بر در زندان می آیم و با سرکرده پاسداران شروع سخن میکنم و او را در
حرف می گیرم تو این حلقه زنجیر را باین زنبور راست کرده بشکن و دروازه را گشاده بیرون آی و شروع بدیوانگی
کن و تیر و کمان همه پاسداران را بردار و مردم را بترسان تا نزدیک نیایند و در اثنای تمام بگو که سلاح را
برآر تو سلاح را پوشیده بر اسپ من سوار شده رو بمن آر من یک کلمه ای بتو خواهم گفت تو تیر در کمان پیوسته
متوجه من شو و بگو که تا ترا نکشم آرام نگیرم من از پیش تو خواهم گریخت و تو متعاقب من بیا و هر که از مردم
ترا تعاقب کند به تیر جان شکار او را باز گردان و عقب من بیا من از شهر بیرون روم و بهمین دستور ترا بفوجت
ملحق سازم باغی که سرو سهی درو نشسته متصل بآن دره است که فوجت درو است بهمان ساعت سوار شده بر سر آن
باغ برو او را نیز خبر کرده تیار میدارم تا برسی سرو سهی را با مردمش سوار کرده داخل کوهستان شو و جبل اعلی
برو که شاهزاده معزالدین نیز هر جا هست آنجا خواهد آمد و من تا دو روز همراه تو خواهم بود بعد از آن پیش جمشید رفته
از تو شکایت کنم آن ملعون نیز چون بداند که سرو سهی را تو برده متعاقب تو خواهد آمد و جبل اعلی باین راه ملاقات
بار دیگر خواهم کرد و باین تدبیر هم تو نجات یابی و هم سرو سهی با مردمش از چنگ این ظالم خود پرست نجات
خواهد یافت امیر محمد که این سخنان از عاقب شنید او را در بغل گرفت و پیشانی او را بوسید و گفت ای برادر رحمت
خدا هزار رحمت خدا بر تو باد اگرچه جدید الاسلامی اما سخت حق بر مسلمانان ثابت کرده خدا از تو راضی و پیغمبر خشنود
باد ای برادر تو چرا نام خود را بدل نمیکنی که همان نام که در حالت کفر داشتی داری عاقب گفت ان شاء الله
تعالی در خدمت شاهزاده معزالدین که سعادت اندوز شوم التماس این امر از جناب او خواهم کرد هرچه او نیز

نام من باشد امیر محمد گفت باعتقاد من نام تو یعقوب باشد القصه عاقب این بخت و پز کرده بیرون آمد و پیش
سروستی رفته او را نیز از صورت حال آگاه ساخت و گفت فلان روز نامه نقد و جنس خود را جمع کرده با کنیزان و غلامان
و خواجه سرایان مستعد باشی که من چنین تدبیر برانگیخته ام ملکه هم خوشوقت و خرم شده منتظر موعود گشت و بمصلحت عاقب
چند روز قصه محبت انگیز درین ایام بجمشید نوشت چنانکه جمشید میداند که انچه توجه عاقب شده و افسون او در ملکه کارگر آمد
روزی عاقب بجمشید گفت که ای پهلوان جهان در پاداش این خدمتها که برای تو بجا آوردم چیزی بمن انعام فرمودی
جمشید ازین منبسط و مسرور شده گفت ای عاقب همه چیز از تست هرچه خواهی بگیر و بالفعل صد هزار درم از خزانه بگیر
عاقب گفت من درم و دینار نمیخواهم بلکه امیدوارم که یک اسب خاصه و یکدست سلاح خاصه بمن عنایت کنی
که وقت حاجت پوشیده بر و سوار شوم جمشید گفت برو باصطبل هر اسپی را که خوش کنی و آن و بر و بسلاح خانه
هر دست سلاحی که ترا خوش آید بر گیر عاقب گفت فلان اسپ سمند را میخواهم و آن بادپای بود که در طویله جمشید از او
چالاک تر اسپی نبود جمشید چون خاطر او را بسیار میخواست بخشید بعد از آن بسلاح خانه رفته یکدست سلاح خاصه جمشید که
مرصع بجواهر پیش بها بود پسند کرد چنانکه جمشید داغ شد اما چون غرض داشت چیزی نگفت روز دیگر مرخص شده
مسلح گردیده سوار همان اسپ داخل شهر دمشق گردید و یکراست بر در زندان آمد مردم قلعه که این سلاح در بر
عاقب دیدند و آن اسپ زیر ران او دیدند حیران شدند و بر تقرب او تعجب کردند همه به عاقب مبارکباد
میگفتند اما عاقب آمده بر در زندان امیر نشست و با مهتر پاسداران شروع بحرف بلند نمود اما از یک طرف و از آن
طرف سخن میگفت و روز موعود نیز همان روز بود و امیر محمد نیز از آن جانب منتظر نشسته بود که آواز عاقب بگوش او
رسید از رخنه دروازه نگاه کرد و او را بعجب شان و شوکتی و با طرفه سلاح مرصعی دید بخندید و با خود گفت امروز
عاقب موافق وعده خود آمده و خوب آمده این اسپ و سلاح را برای ما آورده خدا او را جزای خیر دهد اگر
حیات وفا کند در پاداش این نکوئیها که با من بجا آورده باید با او سلوکی کنم که او هم بداند که با مرد آدمی نیکوئی
کرده بودم القصه عاقب با مهتر پاسداران مشغول حرف بود که یکمرتبه امیر محمد حلقه زنجیر با زنجیر را کشیده بر آورد
و در را واکرده واراسته برامد پشت مهتر پاسداران بطرف زندان بود و پاسداران دیگر نیز متوجه جانب
دیگر بودند که امیر محمد لگدی تمام چنان بر پشت پاسدار زد که برو افتاد و ترکش و کمانی که پیش او گذاشته بود

برداشته چنان نعره مردانه از جگر برکشید که مهتر پاسداران از هول آن مغز پریشان شده از راه دماغ بیرون
جست و بمرد مردم دیگر گریختند عاقب نیز میخواست بگریزد امیر محمد تیر در خانه کمان پیوسته بانگ بر عاقب زد که اگر
از پیش من گریختی چنانت بتیر بدوزم که لحد و جنازه باشد عاقب آن وقت خود را چنان مضطرب ساخت و تیر
دست و پا را گم کرد که مردم دیگر از ترس پیش نیامدند و عاقب گفت ای امیر محمد انچه سود است که تو هم سالها
بجای جگی دست من پرورده بدیگران آراینک از دست راست هجوم مردم است امیر محمد زنجیر از پای خود که
سابق واکرده گذاشته بود بر آورده بدست گرفته چنان بر آن هجوم نواخت که مغز کس پریشان شد
و بجهنم پیوستند و عاقب بیچاره چنان سست شده بود که پای او طاقت گریختن نداشت و چنان میلرزید که بید از باد
امیر محمد بازو بعاقب آورده گفت آری کیدی توئی که هر روز بمن دوائی تلخ میخورانیدی امروز ترا زنده
نگذارم باش اگر خیریت خود میخواهی زود باش و سلاح از تن برآر عاقب گفت بخدا که این سلاح از من نیست
جمشید بمن داده امیر محمد باز تیر در چله کمان پیوسته گفت سرت بگسل زن جمشید کرده هرچه من میگویم
بکن زود باش والا بکیم عاقب بند واکرده زار و هراسان سلاح از تن برآورد و امیر محمد آنرا برداشته
پوشید شمشیر انیز بست کمر خنجر بکمر زد و ترکش را بست هر دو کمانرا بیازو افکند مردم که این تماشا را دیدند
گفتند بسیار خوب پیشتر چنان بود حالا که سلاح پوشید کیست که از عهده او بیرون آید مگر جمشید برسد اما عاقب
برای سلاح گریه میکرد و میگفت ای امیر محمد من بهزار خدمت و جانفشانی این سلاح را تحصیل کرده بودم
و تو از من باین آسانی گرفتی اما از مردم هر که یکقدم پیش آمد به تیر آن امیر از پا در می آمد بیک تیر دو دو
سه سه کس را میدوخت از مردم یکی بانگ بر عاقب زد که ای عاقب تو پهلوانی و عیار هر دو چرا در مانده
دیوانه شده عاقب گفت عجب مرد که خری بوده من مگر دیوانه ام که با این دیوانه که در حالت عقل با جمشید
برابر ماند حالا در او بزم مگر با جان خود بستیزم اگر تو جوانمردی با او بجنگ آن قرم ساق که محمد ولی نام او بود و کمانی
بزور خود داشت خواست امیر محمد را بنعره خود بترساند که دیوانه از نعره من خواهد ترسید نعره بلند کشید و در
کشیدن طول داد دهنش گشاده بود که امیر محمد بجلدی تمام چنان تیری بر دهنش زد که از پشت گردنش بیرون
رفت بیفتاد و جان بداد باز رو بعاقب آورد عاقب گفت ای امیر محمد امروز که روز بهوش افتادن تو

بود این چه حالتست که بتو رو داد امیر محمد گفت انچه میکنم از بیهوشیهاست والا هیچ صاحب هوشی این
کار نکند این را گفته برجست و بر اسپ سمند که جهان پیما لقب داشت سوار شد عاقب از پیش امیر محمد گریخت امیر محمد
گفت کجا میروی من با تو هنوز کار دارم از زبان عاقب بر آمد که ای خیره سر سلاح و اسپ من گرفتی دیگر چه از
جان من میخواهی امیر محمد گفت آری فلان فلان شده مرا خیره سر میگوئی معلوم شد اجلت نزدیک رسیده
این را گفته متوجه عاقب شد و عاقب رو بگریز نهاد و عاقب پیش و امیر محمد از عقب میرفتند و مردم از عقب
امیر محمد میدویدند امیر محمد چند تیر جان شکار چنان انداخت که قریب بیست و سی کس را با خاک هلاک برابر ساخت
دیگر مجلس او را تعاقب نکرد برای اینکه او دور تیر خوب میزد دویم اینکه باسپ سمند جهان پیما اسپی نمیرسید
غیر از عاقب کراهش او میگریخت میرفتند تا اینکه از نظر خلق غایب شدند و بکوهستان در آمدند عاقب امیر محمد را
بر دست ملحق ساخت مردم امیر محمد نیز تیار بر مرکبان سوار استاده بودند برای اینکه عاقب با ایشان گفته بود
تا امیر محمد رسید ایشان را گرفته بر سر باغ ملکه رفت مردمی که در اطراف پاسدار بودند همه را کشته بر سر باغ ریختند
ملکه نیز حاضر باشنه بود همراه سوار شد جواهر و زر نقد و جنس که لایق گرفتن بود و توانستند برداشت همه را
گرفته بدر رفتند و باز بمغاره که استحکام نیز داشت ملکه را گذاشته خود بعاقب گفت لشکر جمشید از اینجا چه قدر راه
باشد گفت چهارده فرسنگ از آنجهت امیرزاده فرمود میخواهم بدستور قضاقان یک غلغله در لشکران کافر بیندازم
عاقب گفت اگر اراده چنین است راه قضاقی نیز موجود است از میان این دره اگر بروی شش فرسنگ است
امیر محمد خرم شد و هزار سوار خود را برداشته روان شد قریب مغرب از میان دره سر بدر کرد و بر سر لشکر جمشید
رسید ساعتی از شب گذشته بود که امیر محمد نقاب بنفش بر چهره انداخته بارادهٔ شبخون نعره کشیده خود را بلشکر
جمشید زد و کشش شروع شد غلغله در لشکر افتاد خبر بجمشید رسید او با صارسنکوس صحبت میداشت پرسید
چه خبر است گفتند نقابدار بنفش پوشی شبخون آورده اگر چه فوج چندانی همراه ندارد لیکن هر قدر که دارد هر یکی
از آنها رستم وقتست سپداد تمام میکند زنیم بن اثیم که یکی از سپاهزادان نامی آن حرامزاده بود آن وقت
حاضر بود گفت این خدمت بمن رجوع شود تا سرانجام دهم و خاک در کاسه آن نقابدار گمنام کنم جمشید گفت
مردانه باش آن حرامزاده سلاح پوشیده بیرون آمد مشعل و مهتابی از چهار طرف روشن بود زنیم دید که فی الواقع

نقابدار سپداد

نقابدار سپداد میکند نعره بر کشید که ای مغلوک گمنام تو کیستی که با این فوج قلیل میخواهی لشکر با این عظمت را بهم
زنی دست نگهدار که اینک منم حریف تو زنیم امیر محمد نزدیک او رسید و گفت ای حرامزاده پدر قرمساقت
طرفه نامی برای تو خوش کرده آن کیدی مگر نمیدانست که زنیم در زبان عرب حرامزاده را گویند زنیم گفت برای
همین این نام منست که مثل تو حلال زاده را گوشمال دهم این را گفته شمشیر را بر امیر محمد انداخت امیرزاده شمشیر او را
بسپر خود رد نموده در بدل چنان شمشیر بر فرق او زد که تا جگرگاه شگافت زنیم بجهنم واصل شد و امیر محمد تا نصف
شب جنگ مشغول کرده قریب هزار و پانصد سوار و پیاده را بر خاک هلاک انداخته کرانه کشیده بدر رفت لشکر
تا صبح یکدیگر را میکشتند چون روشنی پدید آمد و بیگانه از یگانه متمیز گردیدند دست از کشتن هم باز داشتند پیش
جمشید آمده حقیقت حال باز گفتند نهنگ مصری آمده عرض کرد که قریب دو هزار کس کشته شده اند که یکی از مردم
بیگانه نیست بلکه همه یکدیگر را کشته اند خبر دار دیگر رسید که زنیم نیز کشته افتاده است جمشید تمام شب خواب نکرده
بود و سپداماغی تمام داشت از طبیبی پرسید که این را چه میگوئید این نقابدار از کدام گوشه پیدا شده و او را با من
چه عداوتست صارسنکوس گفت البته کار دشمن است گمان من آنست که بعضی از زمینداران را که شما در مملکت خود
کشته اید بعضی پسران هم داشته باشند شاید پسر کدام زمین داری بخون خواهی پدر خود این فتنه را انگیخته است
نهنگ مصری گفت طرفه زمیندار پسر است که زنیم را چنان شمشیر زده که مگر از دست رستم این ضرب دست نشان
شده باشد لاشه زنیم نیز حاضر بود از نظر جمشید گذرانیدند جمشید حیران شده گفت اگر این قسم چند زمین دار پسر دیگر
خواهند بهم رسید زندگی بر ما تلخ خواهد شد درین بحث بودند که یکی سر کن پر کن رسیده بعرض رسانید که امیر محمد سوداگر
دیروز چنین کاری کرده و بدر رفته و آنچه کرده بود همه را بیان کرد و گفت خبر عاقب با معلوم نیست که از جنگ
امیر محمد رهائی یافت یا بدام او گرفتار شد عالم در نظر جمشید تاریک گردید و گفت این گل دیگر شگفت بصارسنکوس
گفت مشکل شد طبیبی گفت در عالم صاحب قرانی و کشورستانی از این قبیل چیزها بسیار رو میدهد تحمل باید کرد جمشید
به نهنگ مصری تاکید کرد که زود برو و خبر امیر محمد را بیار که بکجا رفته است و الا با تو خواهم فهمید نهنگ بیرون آمد
در راه یکی را دید که از منشینه حرم سرو سهی بود دلبر نام داشت زخمدار و پریشان در کمال جلدی می آید نهنگ
از او پرسید ای دلبر ترا که باین حال رسانید دلبر گفت هر چه واقع شد پیش جمشید خواهم گفت نهنگ او را گرفته باز

پس جمشید آمد و گفت خبر تازه دیگر رسید جمشید ازو پرسید انچه حالت و چه خبر آورده گفت رفتن سروسهی میان بکلی
تمام واقعه دیروزه را تقریر کرد و گفت عابد از سبزپوشی آمده سروسهی را باین نوع ببر برد امیر محمد در انجا غائب.
سبز بر رو انداخته بود جمشید نزدیک بود که از غصه هلاک شود. و گفت این سبزپوش کیست یکی گفت البته این
دشمن است جمشید را این سخن آن احمق بد آمد و گفت ای کیدی هر کس میداند که دشمن است میخواهم معلوم کنم کدام
دشمن است او گفت این را کنیم نمیدانم جمشید اورا بضرب کردنی بیرون کرد **داستان طره بنت کافور که اورا
طره مشکین خال میگویند** امّا راویان اخبار و ناقلان آثار چنین آورده اند که چون خبر الحاد جمشید بن کافور در
اطراف و اکناف عالم منتشر شد بمصر نیز رسید کافور که مرد خداپرست بود از او خاطر بیزار زده شد و گفت یاران
اگرچه آن ناشدنی روسیاه سراپا شرارت و شقاوت است لیکن از آنکه از دین برگشته بملحدان پیوسته بسیار بدیم غم
و هیچ فکر بکار بخاطرم نمیرسد امرای او گفتند خداوند از این شهر و دیار دور دارد و شمار زندگی خود را غنیمت دانید
و شکر کنید که زود از اینجا رفت والا هیچ کس را مسلمان نمیگذاشت همه را ملحد میکرد کافور بمجلس آمده این سخن را تکرار
میکرد و افسوس میخورد خواهر جمشید دختر کافور که طره مشکین خال نام داشت بسیار صاحب شعور و زیرک و فهمیده
بود و اکثری از علوم را نیز تحصیل کرده بود و دو سال از جمشید کلان تر بود به پدر گفت ای پادشاه من اشتیاق
دیدن برادر بسیار دارم اگر حکم شود بروم و هم اورا نصیحت کنم که انچه مذهب اختیار کرده است البته که نظر
بمحبتی که بمن داشت شاید بگفته من باز آید و ممکن که بروی تهمت بسته باشند هرچه هست معلوم خواهد شد کافور گفت
ای دختر دیوانه شده که این اراده کرده این همان برادرت است که مادرت را کشت گفت در طفلی بسبب شوخی
هرچه اتفاق افتاد حالا نباید آنرا یاد کرد بهمه حال مرا مرخص کنید که یکمرتبه اورا ببینم و احوال او را معلوم کنم اگر قول
مردم درباره او راست باشد انچه از زبان من آید در نصیحت او کوتاهی نکنم اگر قبول کرد برادر منست والا تا قیامت
روی اورا نبینم و نکنم بسبب محبت که با او دارم یکمرتبه اورا دیده نصیحت خواهم کرد القصه بنوعی سماجت کرد که کافور
راضی شد و گفت زود خواهی آمد طره مشکین خال وعده شتاب کرد و سوار شده متوجه دمشق گردید بعد از طی منازل
بملک دمشق رسید در همین وقت که جمشید از نمرد کور و آمده نشسته بود خبر ورود خواهر باو دادند جمشید
اورا بجای مادر میدانست خوشوقت شد و خود باستقبال رفت اورا گرفته در لشکر آورد هر دو همدیگر را دریافتند جمشید ازو

از حرم برنیامد و مجلس بر روی خواهر برآراست پیش او از روزگار گله بسیار کرد و احوال سروسهی نیز باز گفت
طره گفت ای برادر بمن رسیده که تو درباره سروآزاده فاسد داشتی و حال آنکه او نیز مثل من خواهر تو بود جمشید
از ترس خواهر انکار کرد و گفت من اورا بنابر محبت خواهری همراه خود آورده بودم نه باراده دیگر و مردم
تهمت بند هرچه خواهند گویند و اگر اراده من فاسد میبود تا حال سلامت نمیماند و حالا نمیدانم که اورا کدام مخلوق
خود را مخفی کرده ببرد و احوال عابد ابلق‌پوش و سبزپوش نیز گفت که یکی شبخون بر من زد و یکی سروسهی را
برد و حقیقت هیچکدام بر من معلوم نشد طره مشکین خال گفت تو نظر از خالق خود برداشته خود را خودپرست
خطاب داده و کسیکه با خدای خود نباشد خدا نیز با او نباشد و عذاب او در قیامت از دنیا سخت تر باشد
جمشید گفت ای خواهر مهربان حق بجانب تست که ناقص العقلی هرگاه مردان در بیخودی گرفتار اند چاره تو خود زنی
بدانکه قیامت هم از زور است که انکس مرد یا مصیبتی رو باو آورده و انچه عقل است که باور کند که شخص بعد از
مردن و از هم گسیختن باز زنده شود و یا برای خود خدائی را تراشد و برای او نمازی یا روزه فرض کند و خود را
عبث بمشقتهای صعب گرفتار سازد و بگمان من کمال بیخردیست چرا سجده خود نکند که همه چیز ما و موجودات
اگر خود در میان باشد که ببیند و که بشنود که بخورد که راه رود و بس هرچه هست همین خود است طره چون دید
که دل سیاه و عقل تباه شده هیچگونه اصلاح پذیر نیست در جواب آن کافر بمضمون این دو بیت اکتفا کرده خاموش
مانده و در دل برو لعنت کرده و در این گفتگو است دو بیت مذکور اینست ∴ چو آن چرخی گردانند زن پیر ∴ مثال
بجوخ گردند هر آن گیر ∴ چنین در عقل مسردانده هست ∴ که بگرد نه کردانند هست ∴ باعتقاد در وای شیر زن
سخن عاقب حرانی بصورت مبدل در مجلس حاضر بود و گفتگوی ایشان را میشنود و تفصیل این اجمال آنکه شبها در این
دو سه روز عاقب بلشکر جمشید می آمد و خبر برای امیر محمد میبرد امشب خبر آمدن طره را معلوم کرده بخاطرش رسید
که اورا ببیند اول بفن عیاری داخل حرم شد بعد از آن حبشیه را کشته زیر خاک کرده رخت اورا پوشید و
روغن قیر بر رو مالیده در خدمت مثل او حاضر شد و جواب و سوال ایشان را شنید و طره را دید عاشق او گردید
و اورا بهزار جان خریده چه طره مشکین خال با وجود زنگیه بودن حسنی داشت که در اقران و امثال عدیم المثال
بود و سرآمد قوم خود القصه عاقب بیتاب و بیطاقت گردید و تا صبح از انجا برآمده پیش امیر محمد رفت صورت

حال باز گفت امیر محمد گفت ای عاقب بر من واجب شد که محبوبه ترا بدست آورم انگاه با مرد دیگر پردازم آنانچه
او چگونه باید کرد عاقب گفت ناطره مشکین خال در لشکر جمشید صورت گرفتن این کار نیز در کمال اشکال و امیر محمد نیز
از وسواس اینکه مبادا جاسوسان جمشید از احوال او مطلع شوند کوه بکوه و غار بغار میگشت و یکجا سکونت میگرفت
آخر چند روز در میان انداخته یک شبخون دیگر بر لشکر جمشید زد و در آن شبخون نیز جمعی را بجهنم فرستاد و سالوس معر
زخم زد جمشید تمام شب سلاح پوشیده بتلاش حریف میگشت و امیر محمد آن شب نیز نقاب نقش بر رو انداخته بود
بعد از جنگ معقول بدر رفت جمشید پیش طیبی خون گریست که فکری بحال من کن و بگو که این نقابداران کیستند
من درین چند روز آزار خلل دماغ داشتم باین سبب بعلم نجوم نپرداختم حالا متوجه خواهم شد اما طره مشکین خال از
برادر حضرت شهر رفته متوجه دمشق شد عاقب حقیقت حال معلوم کرده با امیر محمد خبر کرد و گفت تدبیر بدست آوردن
طره اینست که چون سواری او نزدیک بشهر دمشق رسد پانصد سوار جدا باید کرد و سالار خان نقاب سبز انداخته با
پانصد سوار از عقب سواری او درآید و پانصد سوار دیگر را امیرزاده همراه گرفته با نقاب نقش یکدفعه داخل
شده دست و تیغ بلند سازد و غلغله در شهر اندازد وقتی که سواری طره بر دروازه شهر رسد و مردمش حال چنین
دیده مراجعت کنند از عقب سالار خان نمودار شود و در میان ایشان بجنگ درآید در آن وقت آنچه از دست
من برآید عمل آرم ببینیم خدا چه میکند امیر محمد برای او آفرین کرد روز دیگر موافق مشورت فوج کردند سالار خان
موافق گفته عاقب از عقب سواری طره برآمد و آهسته آهسته می آمد اما امیر محمد یکایک از دست چپ با پانصد سوار بر
شهر رسیده داخل شد و نعره کشیده شمشیر از غلاف برآورد و در میان شهر شروع بقتل عام کرد و جواهرخانه جمشید را
می پرسید چند کس که اسیر شدند نشان دادند امیر محمد سه صد سوار را بیرون گذاشته خود با دو صد سوار داخل
بر سر جواهرخانه ریخت و هرچه بدست آمد برداشته حواله سواران کرد که نگهدارند بعد از آن از خزانه آنچه بدست افتاد برگر
و بیکدیگر ملحق شدند و زر را نیز برای سنگینی تقسیم کرده هر کدام قدری برداشتند و مشغول جنگ گردیدند آوازهای مردم
شهر بفلک میرسید حنظل نامی که از طرف جمشید حاکم شهر بود و قلیچ قلعه دار و سرسام کوتوال هرسه با مردم خود
رو بامیر محمد آوردند و او نیز در میان شهر داد دلاوری میداد و چون فوج حریفان دمبدم زیاده می شد
قصد امیر محمد این بود که خود را از شهر بیرون کشد و نیز بعضی از سواران خود را بر سر دروازه باز داشته بود که مبا

دشمنان در را ببندند و کار مشکل شود و اما چون سواری طره مشکین خال نزدیک شهر رسید غلغله بلندی شنید
امصار تیغ زن که یکی از دلاوران معتمد جمشید بود همراه طره آمده بود از کسی ماجرا را معلوم کرده با خود گفت چنان
که نقابدار نقش پوش طره را ببرد و دیگر از دست جمشید زنده نمانم از مشکلات بهتر آنست که بجائی بگوشه قرار
گیرم تا این فتنه فرو نشیند صبح داخل شهر خواهم شد باین اراده برگشت از آن طرف جلو و چار شد که سالار خان
با شمشیر عریان و جمعیت پانصد مرد مسلمان رو باو آوردند امصار تیغ زن بسیار پریشان شد که همراه او هزار
سوار بودند باز با خود گفت این نقابدار سبزپوش جمعیت قلیل دارد اگر از دست من کشته شود یا من او را بگیرم
احوال سرو سهی نیز معلوم خواهد شد نهیب بمردم خود داد که بگیرید این مفلوک را مگذارید که زنده بدر رود مردم
امصار با تیغ و تیر رو بسالار خان آوردند سالار خان نیز بر ایشان تاخت جنگ در پیوست تا دو پاس شب
جنگ بود محفه طره را بر بلندی گذاشته بودند القصه آخر امصار و سالار خان بهم رسیده آغاز محاربه کردند
و سالار خان خاک در کاسه سر امصار کرده او را با آتش جهنم ملحق ساخت در آنوقت عاقب خود را بر محافه طره
رسانید و گفت ای ملکه بیشه امصار کشته شد و مردم او در گریزاند نزدیک بآن رسید که بدست لشکر نقابدار
گرفتار شوی این اسپ حاضر است بر او سوار شده همراه من بیا تا از جمشید بیایم طره از دست پاچگی هرچه عاقب
گفت قبول کرد و عاقب او را نیز یکی از معتمدان خاص داده همراه او روان شد و عاقب وقت رفتن بسالار خان
اشاره کرده که حالا برو و مدد آقای خود کن که مردم شهر دمبدم بر وی عرصه را تنگ میسازند سالار خان بطرف
شهر روان شد از آنجانب امیر محمد جنگ میکرد و بطرف دروازه میرفت که بدر رود و با میدان رسد حنظل و
و سرسام فریاد میزدند که یاران این نقابدار کنام امروز بپای خود بگور آمده نگذارید که کار او از شب بصبح
و مردم شهر از چار طرف امیر چاره ورا در میان گرفته بودند و امیر محمد نیز از جنگ کردن عاجز شده بود و از آن
پانصد کس قریب چهل نفر درجه شهادت یافته بودند و زخمدار از حساب بیرون بود و لیکن از مردم جمشید نیز قریب پانصد کس را
کشته بودند حنظل گفت دروازه شهر را ببندند که مبادا ایشان بدر روند مردم دویدند که در را ببندند آن چند
که امیر محمد تعیین کرده بود مانع شدند لیکن در اندک زمانی همه زخمی شدند و کافران رسیدند و نزدیک بود
که در را ببندند امیر محمد و جمیع مسلمانان در مناجات آمدند که از فضل الهی سالار خان رسیده بجنگ مشغول شد

هزار کس امیر محمد بسبب قوت اسلام برابر چهار هزار کس از کفار بودند لیکن مردم شهر از ترک و تاجیک از ده هزار
متجاوز بودند لیکن بسبب رسیدن سالار خان اتفاقا شد که امیر محمد از شهر برآمده میدان گرفت و دو دستی تیغ میزد
تا صبح شد کفار از انچه بودند زیاده تر شدند و هر ساعت جمعی از کفار ملحق میشدند امیر محمد از خدای کریم مدد میخواست
ناگاه از پرواز آن بیابان گرد برخاست و دو نقابدار دیگر سیاه پوش و سفید پوش با جمعی از کس رسیده نعره
الله اکبر از جگر برکشیدند از طرفه جنگ مغلوبه در میان آمد که بهرام خون آشام فلک تماشای آن معرکه بود و نقابداران نیز
کومک اسلامیان کردند بیت هیاهوی مردان در آن مرحله :. فکنده برین نه فلک زلزله :. کوتاهی سخن تا کجا
سر هم که در آن مغلوبه حنظل شامی دوچار امیر محمد شد و اخلج قلعه دار مقابله نقابدار سیاه پوش کرد و سر سام کوتوال
بمحاربه نقابدار سفید پوش پرداخت امیر محمد حملات حنظل را رد کرده چنان تیغی بر فرقش نواخت که سر تا سینه چهار
پرکاله عدل ساخت سیاه پوش گرزی بر سر اخلج زد که با خاک معرکه او را یکسان گردانید سفید پوش نیزه دوملر
از روزگار سر سام برآورد و هر سه بجهنم پیوستند و مردم شهر نیز از مشاهده این حالت گریخته بشهر در آمدند و دروازه را
بستند امیر محمد دیگر متعرض احوال کس نشده راه کوهستان پیش گرفت شبا شب خبر داری این خبر بجمشید برده بود و او
در همان وقت سوار شده متوجه شهر شده بود از جلد راندن اسپ از مردم خود جدا شده در کوهستان افتاده
می آمد لیکن تنهای محض بود که جلودار نیز باو نرسیده بود اما امیر محمد حیران بود که این نقابداران کیستند که درین وقت
بمدد من رسیدند و چون امیرزاده عالیقدر بجانب کوهستان روان شد در اثنای راه نقابداران باو
ملاقات کردند و در حین ملاقات از مرکب پیاده شده رکاب او را بوسه دادند امیر محمد نیز پیاده شده
با ایشان معانقه کرده شکر احسان بجا آورده پرسید که ای برادران مرا از احوال خود خبر دهید تا در مجالس
شما بوده زبان بدعای شما برگشایم هر دو گفتند ای امیرزاده فلک جلال ما از جمله غلامان شاهزاده معزالدین و مخلصان
قوام ایم ان شاء الله تعالی در وقت ملازمت شاهزاده صاحبقران یعنی معزالدین کیستان احوال ما ظاهر خواهد شد
این را گفته بکوهستان در آمدند امیر محمد با سالار خان وغیره سرداران خود تعریف ایشان بسیار کرد اما
عاقب حرامی بشنو ملکه در آن گیر و دار ملکه طره مشکین خال را بنوعی که مذکور شد از معرکه کارزار بیرون برده
نیز از ترس لشکر مخالف عاقب را دوست خود تصور کرده با او روان شد بقدر یکه شب باقی بود طی مسافت نموده

قریب

قریب بصبح ملکه را خواب گرفت عاقب این حالت را از و دریافته مد بیهوشی کرد یعنی گل بیهوشی آلوده بدست
او داد و گفت بوی این گل خواب را می برد القصه طره بیهوش شد و عاقب او را در چادر عماری بست
و اسب او را در غاری در درختی بسته او را برداشته بجانب کوهستان روان شد از اتفاقات قضا و قدر
جمشید که تنها از ان طرف می آمد وقتی عاقب خبردار شد که جمشید نزدیک رسیده و عاقب را شناخت بانگ
زد که ای عاقب کجایی عاقب نزدیک بود که از بیم قالب تهی کند اما مطلق ترس بخود راه نداده در کمال
جرات بجمشید سلام کرد و گفت ای شهریار بیاری زندگی بود که از دست این دیوانه نجات یافته سعادت
ملازمت عالی حاصل کردم جمشید گفت درین کوله بار کیست و کجایش میبردی عاقب گفت همان دیوانه یعنی
امیر محمد است که خدا گرده جان بازی نموده بهزار تلاش او را بدست آورده امروز متوجه خدمت شما شده ام
یاری شما را در راه دیدم جمشید خرم شد که یاری حریف را هم آوردی و خود نیز آمدی بسیار خوب واقع شد
عاقب گفت ای شهریار درین تردد و تلاش دو روز است که فرصت چیز خوردن نیافته ام و برای اینکه
مبادا عیاران او ازین کار آگاه شوند در راه نیز نتوانستم چیز خورد و اگر اندک مکث فرمایی پارچه نانی بخورم که ضعف
تمام دارم و منظور عاقب اینکه مبادا جمشید از پشتاره واقف شود پس او را نیز بیخبر باید کرد جمشید وقتی که او
گفت پشتاره را واگذر عاقب این سخن را در میان آورده کوله بار را بدرختی معلق گردانیده خود پیش جمشید آمد
و او را از مرکب فرود آورده اسب او را بست و سفره انداخت و گفت ای شهریار اول طعام بعده
کلام و چند کلیچه را برآورده شروع بخوردن نمود و جمشید را بحرف پیچید که چنین بدام امیر محمد گرفتار شدم و درین
چند روز مساحت میکرد که با او باشم و آخر جگر دادم و جمشید می شنید درین اثنا تیر دعای دل عاقب بر
هدف اجابت آمد جمشید خود بخود دست بکلیچه دراز کرد عاقب گفت ای شهریار ازین کلیچه نوش جان کن
که نسخه دیگر است جمشید خالی الذهن دو سه لقمه تناول نمود عاقب گفت شهریار آب همراه تو هست گفت هست
عاقب رفت و صراحی را از مرکب او جدا کرده آورد جمشید خورد و عاقب هم خورد جمشید گفت نمیدانم بر سر شهر
چه گذشته باشد و لشکر من ندانم از کدام راه رفته و حقیقت شب بعاقب نقل کرد عاقب در آن وقت دانسته
حرف نزد درین اثنا بیهوشی در جمشید اثر کرد و عاقب خاطرش جمع شد جمشید گفت شهریار مرا از خوردن

آب و نان خواب می آید جمشید گفت سر من نیز گردش جسم سانده گفت از بیخوابی باشد اما اینجا جای خواب
نیست باید سوار شد جمشید برخاست که سوار شود ایستادن همان بود و افتادن همان چون جمشید بیهوش شد
عاقب جبین نیاز بر درگاه بی نیاز سوده سجدات شکر بجا آورد که شرم و جان من بسلامت ماند بعد از آن
رومال بیهوشی را بر دماغ جمشید بسته او را از سر راه برداشته بغاری پنهان کرده اسپ او را نیز بر سرش بسته
خود کوله بار یار خود ابر را برداشته متوجه کوهستان گردید اول میخواست جمشید را بکشد باز با خود گفت من عیارم
و او پادشاه کشتن او بدست من مناسب ندارد و بلکه مسلمان شود و از کرده پشیمان گردد و نیز مردم بگویند
که یهودی بعداوت دین خود مسلمان زاده را کشت شاهزاده معز الدین که اشتیاق ملازمت او دارم نیز از من رنجیده
و اصل آنکه اجلش نرسیده و حیاتش باقی بود این فکر کرده نکشت و در غاری او را گذاشته خود بجلدی
تمام بمقام امیر محمد رسیده امیر محمد همان وقت رسیده بود و گریه میکرد که عاقب رسید کوله بار طره را آورده حقیقت حال
باز گفت طره را پیش سرو سهی نشاندند اما چون عاقب حقیقت جمشید را گفت امیر محمد گفت ای عاقب بخاطرم میرسد
که همراه تو بیایم و با جمشید یک مصاف دیگر عمل آرم عاقب گفت شهریارا تمام شب جنگ کرده و باز این اراده میکنی
خدا حافظت باد امیر محمد گفت خدا را که حافظ من گفتی همه کارهای من خوب خواهد شد مصلحت چنان می بینم
که سالار خان را با این دو نازنین بجانب کوه اعلی روانه سازم و خود یک مصاف دیگر با جمشید ملحد بجا آورم اگر غالب
شدم بهتر و اگر مغلوب شدم قسمت و گر را بماندم دیگر بطرف جبل اعلی میروم چون درین امر جد شد عاقب گفت بیا تا
در کوله بار بسته بآن مقام روم و رفع بیهوشی جمشید کنم آنگاه کوله بار ترا برکشیم از کوه بزیر آرم و با او بجنگ درآ
امیر محمد قبول کرد و همان ساعت سالار خان را با پنجصد سوار و طره و سرو سهی را همراه داده روانه جبل اعلی
نمود و خود همراه عاقب مسلح شده روان شد تا بدرختی که کوله بار طره را بآن درخت آویخته بود رسید امیر محمد کوله
بار درآمد و عاقب او را آویزان کرده بر سر جمشید رفت و او را بمقامی که بود آورده رومال بیهوشی از دماغش برگرفت
بلکه رفع آن نمود و خود بخواب رفت بعد از لحظه جمشید بحال آمد عاقب را در خواب یافت بیدارش کرد گفت ای عاقب
سخت خوابی بردی و تو مستولی شده بود عاقب گفت بخیر گذشت که دشمنی نرسیده بود و الا قباحت می شد
جمشید گفت امیر محمد را باید کشت بیار تا بکشم عاقب کوله بار را از درخت فرود آورده و اگرد امیر محمد برجست بر عاقب دوید

عاقب گریخت و گفت ای جمشید شاه قباحت شد که بیهوشی این دیوانه بر طرف شد جمشید گفت چه باکست من حالا در
حضور تو او را دستگیر میکنم اما امیر محمد با وجود اینکه تمام شب تلاش کرده بود چنان مستعد جنگ برخاست که اصلا کوفت
نداشت —— تو گوئی مگر پیکرش سنگ بود ∴ که کارش شب و روز غیر از جنگ نبود ∴ ندانستی آرام را جز بجنگ ∴ بی جنگ
نکردی درنگ ∴ القصه امیر محمد غازی اول کاری که کرد این بود که شمشیر کشیده و اسپ جمشید را پی کرد و او را نیز مثل خود
پیاده ساخت جمشید گفت ای دیوانه مجهول از سود و نقصان هنوز داری عاقب گفت در مقدمه خود کار عقل کرده اما جمشید
امیر محمد را مسلح دیده حیران شد و گفت ای عاقب مگر این دیوانه با سلاح میخوابد که تو او را آورده عاقب گفت
شهریارا آفرین باید گفت که با سلاحش برداشته آورده ام امیر محمد گفت آفرین بر عاقب و لعنت بر جمشید که مردانرا
بنامردی در دیده می طلبد القصه جمشید اول با امیر محمد نصیحت کرد و آخر کار بجنگ کشید اول شمشیر بازی کردند و آخر
بکشتی درآمدند امیر محمد در دل پیوسته یاد خدا میکرد و دلش قوی تر میشد در اثنای جنگ ایشان فوج جمشید نمودار
میخواستند که کومک آقای خود کنند جمشید ایشانرا منع کرد که باعث نامردی منست عیار منکوس نیز رسید احوال این هنگامه
مشاهده کرده عاقب را طلبیده احوال می پرسید و او آنچه میخواست نقل میکرد ناگاه مردم شهر لاشه حاکم
و قلعه دار و کوتوال را برداشته رسیدند و گریبان چاک کرده از دست نقابداران بخش پوش داد زدند جمشید گفت
ای دیوانه اندکی مرا مهلت بده که این حقیقت را معلوم کنم امیر محمد گفت چه مضایقه اما تو فکر خود کن که امروز ترا
زنده نگذارم خوب احوال را بشنو جمشید و مردم شهر آورده احوال پرسید ایشان از ابتدا شروع بتقریر کردند
درین اثنا لشکر امیر محمد نیز که خبرگیران احوال آقای خود بودند بمشورت سرداران از طرف کوهستان رسیدند و صف
بستند اما جمشید چون خبر بردن جواهر خانه و خزانه شنید و این هر سه لاشه را دید نزدیک بود که از غصه خود را هلاک
کند هر دو دست بر سر زد و دشنام بسیار بعیار منکوس داد که حکمت او بچه کار من آمد اینقدر نکرد که از روی
نجوم احوال این نقابداران گمنام که بعداوت ایشان با خود نمیدانم معلوم کرده بر من ظاهر سازد تا باز معلم
ایشان نشان دهد و الا کار با خانگی کشید امیر محمد گفت ای جمشید —— غم دیگران چه باید بود ∴ غم خود ترا خوردنی
بود ∴ اما جمشید را از استماع این خبر وحشت اثر دل بمرتبه پریشان شد که قوتی که داشت یکی در نصف شد اما
بناچاری با امیر محمد تلاش میکرد و اما امیر محمد با او جنگ مردانه میکرد درین اثنا گرد شد نقابداران بیهوش

وسفیدپوش نیز رسیده صف بستند جمشید با خود گفت آیا این دو نقابدار دیگر از کجا پیدا شدند مگر خرابی من بدست
کسانی است مقرر است لیکن چون گرم جنگ بود فرصت احوال پرسی نیافت اما امیر محمد چون نقابداران را دید
بسبب اینکه پیش ایشان نمودی نشد در جنگ گرمتر شد در همان حالت مردم سواری طره مشکین خال لاشه اصفهان
تیغزن را برداشته از نظر مبارک جمشید گذرانیدند و فریاد بر آوردند جمشید ازین احوال هنوز غافل بود دست از جنگ
کشیده برخصت امیر محمد متوجه پرسیدن این احوال تازه شد گفتند نقابدار سبزپوشی وقت مراجعت از رزم نعش پور
که در آن وقت در شهر غارت میکرد بر سر ما تاخت و اصفهان تیغزن را بجهنم واصل ساخت و لنگ لاشه او آورده ایم
باری اینقدر شد که یکی از هواخواهان شما که حقیقت او بر ما معلوم نیست در آن گیرودار بهم رسیده ملکه طره مشکین جان را
از محافه بر آورده بر اسپ سوار کرده بدر برد و الا او نیز از دست میرفت جمشید گفت اکنون طره کجاست گفتند
ما چه میدانیم بشما مگر نرسانید جمشید گفت آری قرم ساق من شب سوار شده بودم و خبری از آن ماجرا ندارم مردم
شهر و مردم لشکر همه حاضر بودند هیچ کس جز طره مشکین خال نگفت عاقبت پیش آمد و گفت بگمان من ملکه طره را
نیز حریفان برده اند جمشید گریبان را چاک زد و خاک بر سر ریخت خنجر کشیده قصد خود کرد امیر محمد گفت چرا چرا
اگر اراده تو چنین است سلسله جنگ را قطع مکن خود بخود مرادت حاصل خواهد شد صارمنکوس پیش آمد و گفت چرا کار
بسبکی سفرهای صاحب قران شدن آسان نیست اول تکلیف است بعد از آن تفریح جمشید گفت آری دیوس هرچه از دست
تو کردی که مرا باغهای سبز نمودی و وعده های دروغ فرمودی کس خواهر چنین صاحبقرانی کرده که در آن
ناموس از دست رود یکطرف سروسهی را بردند و یکطرف طره را بردند صارمنکوس که باعتبار عقیده خود دشنام اصلا
بخاطرش نمی آمد بلکه در خلوت با جمشید این بازی داشت و اکثر برای طیب خاطر زبان بفواحش مغلظه میکشاد نیم
خنده کرد و گفت ای فرزند آخر طره ها را میبایست بکسی داد چون خلقت زن از برای مردست هرکه برد مال او باشد
اما بر رفتن سروسهی ترا افسوس خوردن ضرور که دل تو او را میخواست راوی گوید که چون بنای مذهب ایشان
بر شرایع کرمنشاه آداب بود این سلوک با هم داشتند اما جمشید را دیگر طاقت جنگ کشتی با امیر محمد نماند برای اینکه
از کمال بیدماغی قوت ازو مفارقت کرده رو بامیرزاده آورده گفت ای دیوانه برو که ترا بخشیدم و این وقت
دماغ جنگ تو ندارم امیر محمد گفت منکه نمی بخشم میخواهم امروز کار را یکسو کنم جمشید ملتفت بسخن امیر محمد نشده برگشت

امیر محمد فریاد زد که دیگر حاجی حاجی را بکعبه خواهد دید من بجبل اعلی میروم اگر ترا نیز اراده باشد آنجا بیا
اسپ از برای امیر محمد آوردند او سوار شده متوجه کوهستان شد چون قدری راه رفت جمشید اشاره بمردم
خود کرد که نگذارید که زنده بدر رود مردم سر راه بروی بستند امیر محمد نیز در میان ایشان درآمد جنگ مغلوبه شد
نقابداران نیز مدد امیر محمد نمودند تا شام جمعی کثیر از هر سه جانب بقتل رسیدند محل غروب آفتاب امیر محمد از لشکر برآمده
داخل کوهستان شده مردمش نیز خبر یافته یکیک باو ملحق میشدند تا همه جمع آمدند عاقبت امیر محمد رسیده گفت ای
شهریار دیگر بودن تو در اینجا مصلحت نیست بجریدت بجانب جبل اعلی تشریف ببر و در راه با سالار خان نیز ملاقات
خواهی کرد که من او را گفته ام انتظار شما را نزدیک بجبل الصفا کشد از طره نیز خواهی خبردار بود بلکه بسروسهی نیز که
دل او را بمحبت من مبتلا سازد تا محنت من ضایع نشود و من نیز متعاقب شما بشما ملحق میشوم امیر محمد بجانب جبل اعلی
و شهر فردوس بدر رفت نقابداران نیز بدر رفتند عاقبت پیش جمشید آمده گفت حالا چرا لشکر خود را عقب [illegible] مینمایی
حریف بدر رفت بفرما تا طبل بازگشت زنند چنان کردند جمشید با کمال نکبت و پریشانی داخل مشوش شد و تا سه روز
از حرم بر نیامد و در حرم نیز بسیار بیدماغ بود چنانکه ناهید جنگی که لقب صارمنکوس از پهلوی او دیوس است
بسیار حیله ها انگیخت که جمشید را خوشوقت کند میسرش نیامد ناهید جنگی از رفتن سروسهی خوشوقت است
چراکه تا او بود اختیار حرم بدست او بود و اکنون صاحب اختیاری کل حرم بدست ناهید جنگی است و صارمنکوس
حبیبی وقت پیشکش کردن گفته که ناهید مدخوله منست بلکه او را دختر خود میخواند و آن ملحد ازین گفتن باکی نبود
القصه چون ناهید احوال جمشید را بمنوال دید سوار شده بخانه صارمنکوس آمد و او را از ملال جمشید خبر داد و گفت
از تو بسیار آزرده است که دانش و علم او هیچ بکار من نیامد و بر من این مصایب گذشت که بر هیچ کافری
نگذرد صارمنکوس گفت ای دختر من از چهل روز در این فکرم که کاری بسازم و آن کار به تیاری قریب شده بعد از
هفت روز سرانجام میابد و چون تیار شود هرچه جمشید میخواهد معلوم خواهد شد ناهید پرسید که آن چگونه عمل
چیست که از چهل روز به تیاری آن مشغولی گفت صورتی از چوب درخت واق واق ساخته ام و بر آن چند خطوط
از سحر و طلسم درست نموده ام چنانکه آن صورت را بناهید نمود ناهید گفت فایده این عمل چیست گفت اینکه
هرچه جمشید ازو بپرسد بر صورت راستی جواب گوید و در وقت پرسیدن او من باید که بخواندن افسون مشغول باشم

مثلا اگر بپرسد که عابد از نخش پوش کیست میگوید یا بپرسد که زرد پوش که بود میگوید یا بپرسد که سرو سهی کجاست
یا طره کجاست میگوید ناهید گفت همه خوبست لیکن آمدن سرو سهی بار دیگر پیش جمشید خوب نیست چرا که تو میدانی
صارمنکوس گفت دیگر مثلا اگر از کسی گمانی بهمرسد که دوست یا دشمن آن نیز ظاهر میشود و چنانکه میخواهم احوال
عاقب را نیز معلوم کنم که مراد دربارهٔ او نیکی بهمرسید و گمان من آنست که او با جمشید صاف نیست و این عمل
زردشت جادو وانست و نام اینصورت تمثال جادو نیست ناهید گفت بعد از رسیدن علی الفور جواب میدهد یا تاملی
واقع میشود گفت در هر سوالی یک ساعت درنگ میشود و تا یک ساعت من افسون میخوانم بعد از آن ناهید تمام آن تمثال را بنظر آن
دیده بر فرق سر او در وسط دماغ مهری یافت پرسید که این چیست گفت محل شکستن این طلسم همین موضعست که اگر سنگی
ده مثقال باینموضع رسد تمام تمثال درهم شکند و عمل ضایع شود و در غیر اینموضع اگر گرز صدمنی زنند اثری نمیشود دراو
گوید که در وقت تقریر این سخنها عاقب جوانمرد نیز حاضر بود چه پیوسته او را همین کار بود که از احوال صارمنکوس
غافل نباشد درینوقت نیز بفن عیاری داخل خانه طیبی شده از ناودان پشت بام این حقیقت را مفصل شنید بلکه آن
تمثال را نیز برای العین مشاهده کرده برآمد با خود گفت ای عاقب خدایتعالی شرم و آبروی مرا و امیر محمد و سرو سهی
و طره را نگاه دارد و مبادا این ساحر آن کافر یعنی جمشید را از احوال من مطلع سازد و حیرانم که درین باب چه فکر
کنم و چه حیله بازم پیوسته فکر میکرد و چار موجبت و مناجات بدرگاه قاضی الحاجات مینمود اکثر اوقات جمشید
بعاقب تکلیف شراب خوردن در مجلس خود میکرد و او چون مسلمان بود شراب نمیخورد و جمشید را میگفت که من بسیار کم ظرف
و تنگ حوصله مبادا بی ادبی در حالت سکر از من بجناب عالی واقع شود که ثانیا موجب خجالت من گردد و درین ایام
که جمشید از کمال بیدماغی از حرم تا سه روز برنیامد و ناهید از حکیم طیبی احوال تمثال را معلوم کرده پیش جمشید رفت و او را
از حقیقت حال اطلاع داده خوشوقت گردانید جمشید بیرون آمد صارمنکوس حاضر شد جمشید گفت ای صارمنکوس کر
خبر آن تمثال از زبان ناهید جنگی بمن نمیرسید خود را از غصه بزهر هلاک میکردم باری بگو که چند روز دیگر بحرف
آمدن تمثال باقی مانده گفت هفت روز جمشید خوشحال شد و شراب طلبیده گفت یاران بسیار رسید ما غم امروز
از اهل مجلس هر که مرا دوست میدارد دو سه پیاله شراب با من بخورد صارمنکوس و سرداران همه با او
در شراب خوردن موافقت کردند چون نوبت بعیاران رسید نهنگ مصری و برادرش کلنگ مصری همه را شراب داد

باز

و عاقب همان جواب سابق داد جمشید گفت معلوم میشود تو سر مرا دوست نمیداری طیبی گفت عنقریب حقیقت
دوستی یاران معلوم خواهد شد عاقب دانست که این سخن آن ملعون بمن داشت در دل بخدا نالید که یارب بار این
گناه من برگردن جمشید طیبی لعین است و من امروز بنابر مصلحت مرتکب این امر میشوم خدایا گناه مرا بخش و مرا
ازین لشکر نجات ده اما جمشید پیاله را پر کرده عاقب را طلبید که بخور عاقب گفت ای شهریار من درین امر مکرر خود را
آزموده ام حالتی درست در من نمیماند جمشید گفت یعنی چه خواهی کرد دشنام خواهی داد ما معاف کردیم چیزی از کلاه
مرصع و امثال آن خواهی شکست از آن که البته میبخشیم اگر همه سر کسی را بشکنی که مضایقه نباشد لیکن باید امروز شراب
با ما بخوری که رشکون بحثی است و آن ولد الزنا بر سر اقتان آمد که عاقب را شراب دهید عاقب ناچار شده
پیاله از دست جمشید گرفته بخورد و همین که سه چهار پیاله متواتر خورد حرفهای مزه گفتن شروع نمود بنوعی که جمشید خنده
بسیار کرد و خیلی محظوظ شده گفت بطیبی خود قسم که اگر من میدانستم که شراب خوردن تو این مزه دارد
هرگز بی تو شراب نمیخوردم اما عاقب دیده و دانسته از حروف بحرکات آمد حرکات شایسته و ناشایسته
چند کرد که جمشید از خنده نزدیک بود بیهوش شود از انجمله موی از ریش طیبی کنده بر پارچه چسپیده بر بازو
بست که تعویذ منست و دیگر آنکه چیره نهنگ بر داشته بر هوا انداخت و دستار کلنگ مصری بر سر خود پیچید
و امثال آن حرکات را حساب نبود و آخر حرکاتش این بود که خنجری بر ران خود زد که خون جاری شد اما موم
دیگر این حرکت بر جمشید طیبی از آن سلوک آزرده شده بود جمشید گفت استاد برای خاطر من معاف فرمائید
که آن بیچاره خود اول مرتبه عذرها را خواسته بود و مهنید خنجری بر ران خود زد و اگر کسی از دستش نمیگرفت
قباحت بود و مثل عاقب کجا پیدا میشد صارمنکوس خاموش ماند اما جمشید طیبی و ارباب مجلس گفت که یاران
این غمبداران خون در دل من کرده اند و اصلا معلوم نشد که اینها از کجا پیدا شدند از آسمان نزول کرده اند
یا از زمین خروج نموده اند ندانم نفش پوش که بود و زرد پوش از کجا بهمرسید سفید پوش و سیاه پوش کیانند
ای صارمنکوس با وجود این دعوی علم کردی که از احوال ایشان مرا خبر دهی عیاران من نیز همه نامرد و ناکاره اند
که خبر ایشان نیاورده اند حیف آن زر که ایشان از سرکار من میگیرند عاقب بیچاره که بیلای دیوانگی امیر محمد گرفتار
بود و الا او کاری میکرد اما سخت مردانگی را بکار برده که امیر محمد را با سلاح دزدیده بود ولیکن باز او سلاح مرا برد

خوب کجا خواهد رفت ای نهنگ مصری فی الواقع که بسیار ناکاره کردی که خبری از نقابداران برای من
بیاوری نهنگ مصری گفت شهریارا روزی که من بر لشکر این دو نقابدار سیه پوش و سفید پوش افتاده
خواستم داخل لشکر شوم که عیاری دوچار من شد و مرا ضرب سنگ فلاخن از لشکر خود دور کرد و طرفه اینکه آن
عیار نیز نقابدار بود دیگر که بآن مقام رفتم آن لشکر را در آن مکان نیافتم چون قابل عرض نبود شهریارا از این
ماجرا اطلاع ندادم جمشید گفت مگر تو بالکنامی برنیامدی نهنگ گفت ای شهریار سنگ فلاخن را چنان
می انداخت که بر شیشه فلک میخورد و ممکن نشد که من برو غلبه کنم دیگر چون لشکر او متصل بود از ترس برگشتم که مبادا
گرفتار شوم صار منکوس گفت محض از برای خبر این تمثال جادو را بنا کرده ام که هرچه هست معلوم خواهد شد
عاقب با خود گفت ای کیدی خدا تمثال ترا خراب کند که حرام زاده ببین که آخر بر سر تو چه بلا می آرم اما چون
هفت روز دیگر منقضی شد جمشید از فقدان سرو سهی و طره خواهر خود بسیار آزرده بود که آن تمثال جادو طلسم
تیار شد و صار منکوس از آن در کمال خوشوقتی بمجلس جمشید آورد محلی رسید که جمشید شراب میخورد و عاقب را تکلیف
میکرد عاقب گفت ای شهریار از روز دیدی که جناب حکمت مآب صار منکوس از من آزرده شده و شهریار باز مرا
تکلیف میکنند امید که مرا معاف دارد جمشید گفت حکیم نامعقول کرد که از حرف مستی چون تو آزرده شد و آزرده
خود جام را پر کرده پیش کرد که بگیر عاقب نامدار با قوت خداداد و فن عیاری طبع موزون و خاطر دلگشا داشت
مضمون این دو بیت را ادا کرده جام از دست جمشید گرفت ؎ گر شه بمن انعام دهد چون نستانم ؛ گردون اگر کام دهد
چون نستانم ؛ گر پیر مغان لطف کند چون نشوم شاد ؛ جمشید چو خود جام دهد چون نستانم ؛ جمشید را بسیار خوش آمد
و گفت ای عاقب ترا از خان مجلس خود کردم و صله این دو بیت چیزی از من بخواه عاقب دید شمشیر بسیار مرصع
بجواهر خوبی پیش بها پیش جمشید گذاشته اند و از آن بسیار خوش آمده بود گفت برای قدر شاهزاده معز الدین
بسیار خوب است اشاره بآن شمشیر کرد جمشید اگرچه داد اما گفت ای ظالم هر سلاح خوبی که پیش من بود تو گرفتی
عاقب گفت شهریارا اشیای خوب برای بخشش خوبست القصه آن شمشیر را گرفته آداب بجا آورده به تفرج
متوجه شد درین اثنا صار منکوس دیو مثالی آن تمثال رسید جمشید گفت استاد آوردی بسیار خوب کردی و آن
تمثال را روبروی خود جا داد عاقب تمثالی دید از چوب و روغن زده که بعبارت منکوس در همه چیز شباهت تمام دارد

و از دور بآن تمثال سلام کرد و پای او را بوسید جمشید گفت یعنی چه گفت شهریارا نمی بینی که او صار منکوس
ثانی است چگونه ادب او را بجا نیاورم جمشید بخندید اهل مجلس نیز خندیدند حکیم طبیعی بیدماغ شد و گفت
ای یهودی بازی بازی با ریش بابا هم بازی با ما استهزا میکنی عاقب گفت حکیم صاحب خدا نکند که اراده من
چنین باشد چون این تمثال را شبیه شما دیدم آداب بجا آوردم طبیعی گفت من مگر مرده بودم که تو او را سلام
کردی ترک سلام من کرده او را چرا سلام کردی عاقب گفت این تقصیر معاف شود که چون او صار منکوس
نو بود و شما صار منکوس کهنه و بزرگان لکل جدید لذة گفته اند بآن سبب این بی ادبی کردم صار منکوس برآشفته
و گفت ای یهودی بچه با من استهزا میکنی عاقب گفت مرا چه قدرت که استهزا جناب عالی کنم لیکن همین
امروز منصب ترخانی یافته ام بنابرین شوخی بخاطرم رسید جمشید گفت استاد تقصیر او را معاف کنید
که شراب بسیاری باو داده ام بآن سبب اله وله میگوید شما بر سر مطلب رسید و ازین تمثال سوال کنید
طبیعی گفت تو سوال کن و من افسون بخوانم و جواب خواهد داد جمشید اول پرسید که ای تمثال طلسم بگو که
نقابدار آتش پوش که بر لشکر من شبخون میزند و دل مرا خون کرده که بود صار منکوس افسون میخواند
چون یکساعت بگذشت آوازی از آن تمثال برآمد که ای جمشید آن نقابدار حریف تو امیر محمد بود همگنان از آن حالت
تعجب کردند و عاقب انگشت تعجب بدندان گزید باز جمشید پرسید که ای تمثال نقابدار سبز پوش که سرو سهی را برده
و چنین و چنان کرده بود که بود گفت او نیز امیر محمد بود هوش از کله جمشید و حاضران پرید که این امیر صغیر السن
بلای بود از بلاهای روزگار که ما خبر نداشتیم باز پرسید که خواهر جمشید طره بنت کافور کجاست آواز آمد که او
نیز پیش امیر محمد است عقل از جمشید بدر رفت و هر مرتبه تعجب میکرد باز پرسید که اکنون امیر محمد کجاست بعد از یکساعت
آواز برآمد که متوجه جبل اعلی است باز پرسید که اگر ما متعاقب او برویم باو کجا میرسیم آواز آمد که بدره کوه صفا بسبب
خوبی آب و هوا چند مقام خواهد کرد اگر بروی باو میرسی جمشید گفت همین فردا کوچ منست باز پرسید که سرو
سهی چه کار دارد و که او را برده آواز آمد که هر دو عاشق و معشوق یکدیگر اند سرو سهی برضای خود رفته است عاقب
گفت مبارک باشد من میگفتم که آنها خبر نیست جمشید فرو نخواهد آمد جمشید باور نمیکرد جمشید گفت ای کیدی تو خود
او را برای من راضی کرده بودی باز چنین میگوئی عاقب گفت بلا گردانت شوم زبانم بر چه بگویم باید فرو کرد

اما عاقب هر مرتبه که آواز تمثال می‌شنید چرخ می‌افتاد و دور تمثال میگشت و سرش را بوسه میداد و میگفت
آفرین اقا تمثال قربانت شوم زود زود جواب بگو که سخت مرد غیب دانی جمشید با وجود آن ملال بر سخنهای
عاقب زهرخند میکرد و درین اثنا طبیبی گفت ای جمشید بپرس که عاقب با ما دوستست یا دشمن جمشید گفت در دوستی
عاقب مرا شبهه نیست اما جمشید پرسید که ای تمثال خوب سرو سهی را امیر محمد بنابر محبت برد طره را برای چه برد همین که
این سوال کرد لرزه براندام عاقب افتاد با خود گفت حالا مقدمه قرو طی شد و نزدیکست که طشت از بام افتد
عاقب عاقل خود را دیوانه ساخت و شروع بحرکات عجیب مضحک نمود و دور تمثال میگشت و میگفت ای تمثال
قربانت شوم عجب حرفی از تو پرسیده اند زود جواب بگو والا آزارت میکنم و هر دم شمشیر باو نمود که با این عنایت
پادشاه سرت خواهم کوفت و صارمنکوس افسون میخواند و عاقب دران بین جامی از شراب تیز از جمشید طلبیده
میخورد و چون عاقب دانست که حالا قریب رسیده که لب تمثال بسخن گشاده گردد دیگر مرتبه چرخی زده نزدیک
تمثال آمد و گفت هر چند بتو میگویم که زود جواب بده چرا نمیگویی این را گفته چنان شمشیری بر موضع طلسم که
وسط دماغ او بود نواخت که اجزای تمثال از هم فرو ریخت و دودی از و برخاست که تمام بارگاه را فرو گرفت
که هیچ کس هیچ چیز را نمیدید عاقب با خود گفت که دیگر بودن درین اردو مصلحت نیست و وقتی هم بر این
نخواهم یافت جستی زده خود را بر در بارگاه گرفت و بیرون آمده بدر رفت متوجه جبل اعلی گردید اما در بارگاه
جمشید از آن شرارهای آتش بلند شده و می بر سر صارمنکوس نواختند یعنی خود بخود دست غیب بر سر او می‌زد
و آواز می‌آمد که ای قرمساق تو بودی که ما را در قید کرده اخبار غیب که خاصه جناب الهی است از ما سوال مینمودی
قریب دوازده هم بر سر صارمنکوس زدند آن ملعون دید که شعله برگشت و کار خراب شد بازی چند افسون خواند
که جانش بسلامت ماند و الا کشته شیاطین میشد باز هم یکساعت روز طبیبی خبر از خود نداشت راوی میگوید که آن ملحد چه کرده
بود دوازده شیاطین را بعلم سحر و عمل طلسم در جوف آن تمثال قید کرده بود و جای گشاد طلسم در وسط دماغ که
شکل مهره بود قرار داده باری عاقب عاقبت بخیر حاضر بود که او را خود میبایست حیله چنین تقریر کرد که کارش آمد
اما بعد از دو ساعت دود برطرف شد و بارگاه روشن گردید جمشید دید که طرفه تماشاییست اجزای تمثال از هم
فرو ریخته چند چوبی جابجا افتاده و صارمنکوس بیهوش است حیران شد و بترسید پرسید عاقب کجاست گفتند ما

خبر نیست دران تاریکی ما چیزی ندیدیم جمشید گفت شاید آنکه در تمثال مکان داشت عاقب را بسبب بی ادبی
بدر برد اما بر مقدمه صارمنکوس آزردگی تمام داشت که این را پیش اشاره بطبیب خود کرد که ببین حکیم را
چه شد و او موافق عقل خود شروع بتدبیر کرد جمشید برای حکیم صارمنکوس گریه میکرد و آن روز و آن شب چیزی
نخورد و صبح روز دیگر حکیم بافاقت آمد همین که برخاست بی بر سر جمشید زد و دشنام داد که ای فلان فلان
شده جوانمرگ یهودی بچه را همرتبه مصاحب کردی که در کشتن من هیچ باقی نگذاشته بود من میخواهم عالم
برای تو تسخیر کنم و تو دست رد بپوسته برگشته من میگذاری حالا رفاقت من و تو صورت نمی بندد جمشید بدست
و پای آنمرد افتاد و گفت آن یهودی نیز بسزای خود رسید صارمنکوس دانست جمشید او را نشناخت پرسید
لاشه او کجاست که بسوزم جمشید گفت یعنی لاشه عاقب کجاست من چه میدانم کجا او را موکلان طلسم شما بردند
بسبب بی ادبی که از و سر زده بود او را فرو بردند یا او را کشته جای انداختند صارمنکوس گفت تو چه دانی
که او را دیوان بردند گفت دران ظلمت او ناپیدا شد صارمنکوس هر دو دست خود بسر زد و گفت سخت
دشمن قوی از دست رفت ای احمق دیوان با او چه کار داشتند که او را میبردند بلکه ممنون او شده باشند که او ایشان را
از زندان طلسم نجات داد و حالا این بدانکه طره خواهرت را او خواهد کاوید زیراکه او برده و اگر این عمل نمیکرد
میگریخت جمشید گفت خواهر من دختر شما بود هر چه میگویید بدختر خود میگویید طبیبی دید که مزاج جمشید از سخن متغیر شده
گفت درین چه شکست که طره دختر من بود ولیکن من سخن راست را باین کلفتی گفته ام تو تحقیق کن از مردمی
که همراه سواری طره بوده اند البته کسی از پیاده و سوار خبری داشته باشد که طره چگونه غایب شد چون
تحقیق کردند یکی از مردمی که همراه امصار تیغزن بودند گفت من دران وقت زخمی بودم و خبر از خود نداشتم
لیکن آوازی شبیه باواز عاقب در گوش من رسیده بود که طره را گفت بیا ترا از آن دار و گیر نجات داده
ببرادرت رسانم دیگر خبر ندارم که چه شد جمشید گفت من چگونه باور کنم حال آنکه عاقب صبح همان شب باکوله بار
امیر محمد در کوهستان بمن رسید طبیبی گفت ای احمق تو طفلی و چیزی نمیدانی عاقب عیار پهلوانست مکار
زیر سر داشت که هوش تو بگردان خبر رسید باری تو نقل خود را بگو که عاقب در کجا باکوله بار پیش تو بر خورد و چه کرد
چون جمشید تمام نقل خود از زبان خود خوردن و خواب کردن و با امیر محمد بجنگ در آمدن پیش طبیبی بیان کرد

صارمنکوس بخندید و گفت احتمال دارد که ترا بیهوشی خورانده و تو بیهوش شدی طره را که در گوله بار داشت
رفت و قایم گرد امیر محمد را آورد که هیچ در هر جای نوکند و اگر چنین نمی بود امیر محمد مسلح و مکمل و هوشیار از گوله
بر نمی آمد جمشید فکری کرده گفت شاید چنین باشد طیبی گفت شاید که البته چنین است بلکه باعتقاد من هر فتنه که
انگیخته شد بمعرفت عاقب بود جمشید بسیار بیدماغ شد و گفت خیمه ما را همین ساعت بطرف جبل اعلی برند که بر عقده
کرامت انجا فیصل خواهد شد رفتن کلنک مصری تا باغل قبچرانی و کشتن عاقب و رافض عیاری و لاشه او را نیز
بارگاه جمشید آوردن [illegible] بعد از آن نهنگ مصری و کلنک مصری برادر نهنگ که عیاران او بودند طلبداشته
تندی بسیار کرد و گفت ای نمک بحرامان اگر عاقب را نیاورده بجای شما در آورده وی من نیست منهم فردا کوچ میکنم
شما پیشتر بروید و تا جبل اعلی هر جا آن نمک بحرام را بیابید پاره پاره کنید که تا جگر نکنیش او دلم آرام نخواهد گرفت ظالم کاری
چند در لباس دوستی کرده که از اعدای مثل انکار تصور نتوان کرد کلنک مصری اگرچه برادر خورد نهنگ است
اما در فن عیاری برادر خود را کوچک خود میداند و او را بخاطر نمی آرد و فی الواقع که از برادر خود درین فن ماهر
تر است پیش آمده بعد از دعای جمشید بعرض رسانید که ای شهریار برادرم در خدمت باشد و من بایکار کمر می بندم
و یقین میدانم که عاقب بطرف شهر فردوس رفته باشد برای اینکه یاری او امیر محمد را دلالت بر مسلمان شدن
او میکند هر سردار مسلمانی همت درینوقت متوجه جبل اعلی و شهر فردوس است که سلطان معز الدین بن سلطان
منصور اسمعیل توجه بجانب جبل اعلی دارد تا لوح را خوانده دختر شاهان شهر فردوس را بعقد خود در آورد من
بتلاش عاقب میروم اگر همه در جبل اعلی او را بیابم باقبال پادشاه او را دستگیر کرده می آرم جمشید خوشوقت شده
و او را خلعت فاخره بخشیده مرخص نموده کلنک مصری بدر رفت اما جمشید از صارمنکوس پرسید که استاد دیگر
شنیده ام که معز الدین عاشق دختر ابو عامر فردوسی شده و شرط آن دختر خواندن لوحی است که از اجداد
آن نازنین باو رسیده شما اگر تفصیل این مقدمه را شنیده باشید پیش من بیان کنید صارمنکوس گفت صحیح است
بدانکه معز الدین بعد از فتح قلاع محکمات عالیات و ملک عمران بن جنید حکیمی که گویند از اولاد بقراط است
و در کوهستان جزایر دریای اعظم اوقیانوس بر سر پرده ملاقات کرده باجازت آن حکیم بخواندن لوح بسته اول لایحه
فرستاده و درین ایام خود بآنسمت متوجه شده است و گویند بمعرفت آن حکیم بعضی از عجایبات طلسمی را که با

آن حکمای سلف مثل ارسطو و غیره بوده اند سیر کرده و این نقل در همین چند روز از زبان قلندری که از آن
طرف آمده بود شنیده ام جمشید پرسید که در میان شما که استاد منید و آن حکیم که مربی اوست چه فرق است
صارمنکوس گفت من او را ندیده ام که بدانم که علم من با علم او چه نسبت دارد و لیکن از زبان فقیر و از خارج
نیز مسموع من شده که او تابع شریعت است و هر جا تابع شریعتی است البته احمق است که گردن خود را باغیار
خود در قلاده دیگران در می آرد و حال آنکه صاحب شریعت در میان نباشد چه بعد از وفات او را نیز
میدانند و نذر با میدهند و از و مراد میجویند و از قبر او پیوسته مقصود میطلبند و مضمون این قطعه در گوش جمشید خواند
خوش دام چیده بخردی در ره کسان ؛ هر کس که بنگری بحقیقت در دم است ؛ کاری اگر زسنگ و گل آید بر آن
آن سنگ عین سرمه و آن گل چو مرهم است ؛ جمشید گفت ای استاد تو هم حکیم و مربی شاهزاده معز الدین نیز حکیم لیکن
فرق که نمایان است اینکه شما عاقل و او احمق و البته که عاقل بهتر از احمق است درینصورت بتوجه شما من میخواهم
که آن لوح را من بخوانم و آن دختر مه پیکر را که تعریف حسن او گوشهای عالم را پر کرده بدست آرم تا نام من در
آفاق جهان بلند شود و در شان عقل و علم شما نیز بیفزاید صارمنکوس گفت درین چه شک است که چنین خواهد شد
انجاکه برسم فکر این را خواهم کرد جمشید گفت اگر آن نازنین مه جبین یعنی شمسه تاجدار بدست من آید تلافی رفتن سرو
و طره بوجه احسن شود و صاحبقرانی من شهرت تمام گیرد صارمنکوس گیدی از حالا درین فکر شد که بچه تدبیر لوح
طلسم را بنام جمشید خوانده شود و با خود آن احمق گفت که من بار طلسمی ساخته شیاطین را در و مقید کرده ام و احوال
طلسم از ایشان باز جویم البته که خواهند گفت القصه روز دیگر جمشید بن کافور مغیلان شهروندان را که یکی از اجله
بهادرانش بود حاکم دمشق کرده رعایا را دلاسا داده تابع مغیلان کرده و انیع متوجه جبل اعلی گردید اما از کلنک
مصری بشنوید که اسباب و یراق عیاری بر خود راست کرده و یک دلق قلندرانه بر و پوشیده خود را بصورت
قلندران جهان گرد ساخته بتلاش عاقب بر آمد چپ و راست نگاه کنان میرفت و کوهستان را قطع میکرد و اما عاقب
مراقی که از جمشید جدا شد اول بشهر دمشق بانصورت مبدل داخل شده پیراهن و زیر جامه را که چرک شده بود برخت نو
بدل کرده روز دیگر داخل کوهستان شد درینصورت عاقب و کلنک مصری در یکروز براه افتادند عاقب تا دو پاس روز
قطع مسافت نموده گرسنه شد بخاطرش رسید که آهوی را شکار کرده کباب سازد و با کلیچه ها که همراه داشت تناول

نماید باین اراده متوجه چراگاه آهوان شد و آهوی را بتیر زد آهو تیر خورده و گریز نهاد و بجائی رسید که کلنک مصری
راه میرفت نظر کلنک بر آهوی تیر خورده افتاد و با خود گفت البته کسی از عقب او خواهد آمد و یقین که آنکس بغیر از عاقب
دیگری نباشد باید دید که مال کار آهو کجا میرسد عقب درختی در جوف سنگی پنهان شد و در پی دست گرفته متوجه
دیدن شد ناگاه عاقب عاقبت بخیر از عقب آهو دوان دوان آمد کلنک عاقب را دید خوشوقت شد که بارے
بعد خداوند طبیعت و صار منکوس و اقبال حشید روز اول باو رسیدم و حرفی کشیدم اکنون چنان میخواهم که زود برو
ظفر یابم امّا عاقب تیری دیگر چنان بر آهو زد که افتاد و عاقب بجلدی تمام رسیده او را ذبح نمود و زیر درختی آمده
بشاخ آن آهو را آویخته پوست او را کند و پاک نمود و پارچه پارچه ساخته شسته گذاشت و خود بتلاش هیمه سنگ روانه شد
که چیده بیاورد همین که عاقب آنطرف سنگ رفت و در میان او و جائی که گوشت آهو گذاشته بود حائل گردید
کلنک مصری بجلدی تمام از جوف سنگ برآمده خود را بگوشت آهو رسانید و پارچه های خوب و نازک او را داروی
بیهوشی آلوده ساخته خود متوجه مقام خود گردید درین اثنا عاقب رسید و هیمه آورد و نظرش بر قلندری افتاد که راه
میرود و فریاد میزند که ای شاه قلندران خوش باشند کجا میروی کلنک لاعلاج شده برگشت و انجا افتاده درپیش ساق خود ریشه
ریش علی وضعی بر روی خود چسبانیده بود که عاقب او را اصلا نشناخت و تیز رنگ چهره خود را تغییر کلی بخشیده بود
که سابق سیاه بود و اکنون بروغنی گندم رنگ خود را ساخته بود نزدیک عاقب آمد و ناچار نشست عاقب پرسید شاه
قلندران شما کیستید و درینجا چگونه افتادید کلنک گفت ای شاه عیاران مردی مبتم قلندر و از جبل اعلی و شهر فردوس
می آیم عاقب خوشوقت شد که باری اخبار تازه از وارد شده توان پرسید عاقب گفت من ترا دیده ام
که گاهی زیر درخت کرده بر گشتی منظور چه بود کلنک گفت بابا الله من پیوسته روز با روزه میدارم امروز نفس
شوم آرزوی گوشت آهو داشت هرچند فکر کردم که من هم آهوی را شکار کنم لیکن شما میدانید که فقیر کجا و شکار آهو کجا
نه حربه نه کمندی نه دست گیرائی :: فلک چه دارد ازین دل شکسته پروائے :: ناگاه گذرم بزیر این درخت افتاد و پارچهای
گوشت آهو دیدم گذاشته اند همین که نظر بران گوشت افتاد طمع بحرکت آمد که روی طمع سیاه و پوشیده که در فقر هم دست
از من بر نمیدارد خواستم پارچه بر گیرم تا وقت افطار آنرا کباب کرده بخورم خدا تعالی مرا محافظت نمود خاطرم رسید
که البته اینگوشت مالکی هم داشته باشد حیف لقمه حرام روزه گشودن نفس را ملامت و لعن و طعن بسیار کردم با خود

گفتم بهتر آنست که مالک او را پیدا کرده قدری ازو طلب نمایم باین اراده متوجه شده بودم که شما رسیدید الحمد لله که کار
من بمرد خلیق کریم افتاد و بنوعی آن حرامزاده این گفتگو کرد که عاقب را رقت دست داد و با خود گفت که خاک درین
خوردن که ما میخوریم فقیر اگر عیال الله اند امروز هوس گوشت آهو کرده اند و من کباب آهو بخورم بهتر تمام آن کافر را
آورده پیش خود بنشاند و گفت بادی الله اینهمه گوشت حاضر است اگر بفرمائی برای صاحب پارچه های خوش
جدا کنم و اگر اجازت باشد همه را کباب ساخته حصه برای شما جدا کنم کلنک گفت سبحان الله چون خدا تعالی
خواست که امروز خواهش نفسم را برآورد به مثل شما کریم الطبعی دو چار نمود البته که برای من پخته به از خام است
عاقب با آن غدار اجل گرفته ایجواب و سوال میکرد و سیخ برای کباب پختن میتراشید و آتش روشن میکرد و احوال علی
پرسید کلنک مصری گفت درین ایام خبر رسیدن شاهزاده مغرب که نام او را من فراموش کرده ام در آن شهر
بسیار گرم است عاقب گفت نام او معز الدین است گفت بلی راست فرمودید معز الدین نام دارد و من فراموش
کرده بودم القصه چون کباب تیار شد عاقب اول برای درویش دلریش جدا کرد و بعد از آن خود شروع
به تناول نمود در لقمه اول تمیزی نکرد در لقمه دویم دل او شک بهم رسانید که گویا بوی بیهوشی ازین کباب می آید باز
اعتبار نکرده لقمه سیوم را که خورد یقین او شد که گوشت را به دارو آلوده کرده اند دست از کباب کشید و نگاهها
گرم بدرویش کرده باو نزدیک نشست و زانو بزانوی درویش گذاشته گفت راست بگو تو کیستی قلندر گفت همچنان بودم
بسامانم مت معروض داشتم عاقب گفت دروغ گفتی عیار بسیمای درویش حاشا کرد عاقب دید که دمبدم اثر بیهوشی
زیاده میشود و سر او گردیدن آغاز نهاد و دست کلنک را گرفته گفت ای مادر بخطا تو هرگز درویش نیستی راست بگو کیستی
آخر کار خود را کرده که داروی بیهوشی بخورد من دادی نام خود را بگو کلنک قوت آغاز کرد که دست خود را بر باید عاقب
گفت آری حرامزاده هنوز مرده من زنده ترا بار است آنقدر بیهوشی در من اثر نکرده که تو در قوت بر من غالب آئی
قلندر زبان عجز میکرد و بدست قوت می نمود در آن کشمکش بند دلق پاره شد و دامنش برافتاد و از کمر خنجر و غیره
یراق عیاری ظاهر شد عاقب دید که چیزی نماند همان خنجر از کمرش کشیده گفت ای حرامزاده تو خود مرا بخش
عیاری بیهوشی دادی و در نقد مه بر من غالب گشتی که من ترا نشناختم لیکن ترا هم زنده نگذارم این را گفته چنان
خنجری در پهلوی کلنک فرو برد که از آن پهلو سر بر آورد کلنک آهی زده بیفتاد و از آنطرف عاقب نیز با اثر دارو

بیهوش شده افتاد کلنگ بی دست و پا شده لحظه طپیده سرش و بمرد اما آخر روز بود که بهوش عاقب بطرف سر کاه
کلنگ آمد کشته افتاده خوشوقت شد سجده شکر الهی بجا آورد و خنجرش دید برداشت بر و اسم کلنگ مصری را نوشته یافت با خود گفت
آفرین ای حرامزاده تبدیل صورت را بسیار خوب کرده بودی که تا دم آخر من ترا نشناختم بعد از آن روغن از اسباب
خود برآورده خود را بصورت کلنگ برآراست و پارچه را سوخته بر موضع زخم او مالید تا خونش بند شد بعد از آن
او را در چادر پیچیده به پشت گرفت و برگشته متوجه لشکر جمشید شد چون بآن لشکر رسید دید که لشکر او از جای که بود دور
پیش آمده و شنید که قصبه جبل اعلی دار دنصف شب بود که بدر بارگاه رسید بعضی از پاسداران بیدار بودند فریاد برکشیدند
که کیستی گفت منم داماد شما کلنگ مصری کور کر نشده آید گفتند صاحب دشنام چرا میدهید پرسیدن عیب که نداشت بارکی
چکرده بد گفت میدانید بچه کار رفته بودم بلی گفت من شنیدم شما بگرفتن عاقب نمک بحرام رفته بودید گفت بلی آن فلان
فلان شده را آورده ام لیکن نه زنده بلکه تا نکشتم بدست من نیفتاد خود را بصورت قلندران کرده بطرف کوه پیغا
و جبل اعلی میرفت میخواست مرا گول زند چون دانست که من او را شناختم با من بجنگ خنجر مشغول شد اقبال جمشید شاه
صاحبقران و باطن صارمنکوس مدد کرد که خنجری چنان در پهلوی او زدم که افتاد و جان داد جمشید در کجاست گفتند در
حرم رفت گفت من این کیدی را ببارگاه می آورم و خود میروم که امیر محمد نیز در همین نزدیکیست و در قابو
یافتم او را نیز می آرم و الا صبح خود حاضر میشوم پاسداران گفتند مختاری عاقب لاشه کلنگ را سر از بر انداز در بارگاه
آویخته بدر رفت و راه جبل اعلی پیش گرفت از آنجانب چون صبح شد جمشید پلید از حرم بیرون آمده بر تخت نشست اول کسی که
داخل بارگاه شد صارمنکوس بود لاشه کلنگ مصری را آویزان دید پرسید که این عمل کیست گفتند عمل کلنگ مصریست
که عاقب را باینصورت آورده آویخته است و خود بآوردن امیر محمد رفته صارمنکوس خوشوقت شد و پیش جمشید آمده اظهار
کلنگ مصری زیاده از حد کرد جمشید نیز خرم گردید از امرا هر که می آمد این خبر شنیده مبارکباد میگفت درین اثنا نهنگ مصری
رسید اول او نیز فرخناک گشت و پیش جمشید آمده گفت ای پادشاه پیوسته ما را نمک بحرام میگفتی و ناکاره میفرمودی
حالا دانستی که از غلامانت نیز کارها می آید صارمنکوس گفت چه پرسیدن دارد تا شما متوجه امری نبودید نبود چون توجه
کردید کار بآسانی شد نهنگ گفت در مژده این کار برادرم چه عنایت خواهی کرد و من نیز از پهلوی برادر خود امیدوار خلعت
خاصم جمشید گفت البته و او را خلعت داد اما چون پاسی از روز گذشت و کلنگ مصری پیدا نشد جمشید گفت ای نهنگ

تا حال

تا حال برادرت نیامد در چه کار باشد نهنگ از پاسبانان در بارگاه تحقیق کرد که چه گفته رفته است گفتند گفته بود
من تا صبح امیر محمد را می آرم و گرنه خود می آیم اگر کاری نساختم نهنگ گفت تا حال که از یکپاس هم زیاده بر آمده چه
سبب نیامده مبادا گرفتار شده باشد اما بوی تعفن جسم پلید کلنگ مصری عالمی را بدبو کرد جمشید گفت حالا او را از در
بارگاه دور کرده بعد از تطهیر دفن کنند نهنگ مصری آن لاشه را فرو آورد و چون برادرش بود دل او بطپیدن
آغاز نهاد و رقعه نیز دید که در گردنش آویخته اند و آن رقعه را عاقب بخون کلنگ نوشته در گردنش بسته بود
نهنگ چون رقعه را برکشود نوشته یافت که ای جمشید و ای صارمنکوس کیدی و ای نهنگ مصری بدانید که شما این
حرامزاده را بگرفتن مردان تعین کرده بودید و آن لعین نیز در گرفتن من چیزی باقی نگذاشته بود اما بفضل الهی
اقبال من مدد کرد که بعد از خوردن بیهوشی او را کشتم و بنابر جنبش و جهل ساختم ای جمشید روزیکه تو بپای حرام رسیدی
من گفتم ازین وادی بگذر و کاری بمن مدار گفته مرا قبول نکردی و با من کردی آنچه کردی الحمد لله که درین
هنگامه تو من بشرف اسلام رسیدم ~ عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد ∴ تو که پدرت هم مرد مسلمان است ملحد و مرتد شدی
و من که پدرم یهودی بود مسلمان شدم دیگر اگر بجبل اعلی برسی باز بخدمت استادی دارم نهنگ مصری که این رقعه را خواند
و اعضای برادر خود را شناخت گریبان خلعت جمشیدی را چاک زد و دستار را دور انداخت اشک خونین از دیده بر رو ریخت
و خاک ماتم بر سر ریخت با ناله سوزناک بر زمین میغلطید این خبر بصارمنکوس و جمشید رسید بپریشانی تمام باحوال ایشان
راه یافت صارمنکوس گفت یاران من همیشه میگفتم که این بدذات است و چاپلوس طریقه معاش را خوب میداند کسی گفته
مرا نمی شنید و جمشید آنقدر فریفته او شده بود که حد نداشت بابت همان روز که این گرفتار شده بود او را کشتند
جمشید گفت من که میخواستم بکشم آن گیسو بریده یعنی سروسهی سفارش او را کرده بود و اینقدر مذلت از دست او در قسمت ما
نوشته بودند بعضی از مردم نصیبین که درین مجلس حاضر بودند و اتفاقی که عاقب در میان جمشید و حاکم نصیبین میکرد
که سبب آن صارمنکوس با بوش میخورد اطلاع داشتند لیکن تا حال از زبان ایشان نظر باقتدار عاقب بر نیامده
بود امروز فرصت یافته تمام ماجرا باز گفتند حکیم داغ شد و گفت چرا تا حال بمن نگفتید گفتند از ترس عاقب
گفت ای قرمساقان هرگاه تا حال نگفتید امروز چه فایده گفتن شما بود و کسی نبود که بفقیه خوارج نصیبین بود
صارمنکوس بر ایشان غصه شد و جمشید گفت این منافقان را با تیغ و جهی بکشند چون حکم صارمنکوس نزد جمشید از سابق

هم درین ایام عزیز است چنان کردند و آن سه امیر خارجی را کشتند مردم گفتند این باطن عاقبت بود که اینها سبب خرابی
بکشتن دادند القصه جمشید از دست عاقبت جگر پر از داغ متوجه جبل علی گردید و در راه میگفت که بعد من از دست این
بیهودی کشیدم از هیچ کس نخواهم کشید اگر فلک او را بدست من دهد دانم که با او چه باید کرد ایشان را در راه گذاشته
دو کلمه از نواب ابو المکارم خان ایلچی گوش کنید راویان این اخبار شکرریز و ناقلان این آثار حلاوت آمیز چنین
آورده اند که چون ابو عامر و ابو حاکم فرود آمدند خواجه ابو المکارم ایلچی را بعد از خواندن نامه شاهزاده فلک شوکت در
منزل نیکو که بیرون شهر مکانی بود پادشاهی فرود آوردند و بضیافت او پرداختند نقابدار سرخ پوش و ابو المکارم
در عمارت مذکور بودند و در آن عمارت لشکر ایشان منزل داشت غلغله سفارت خواجه مذکور از استماع مردم خود شهر فردوس
تجاوز نموده باطراف ولایات دیگر رسیده بود چنانکه فقرا و تجار و ارباب حرفت از چهار دوره شهر فردوس بلشکر شاهی
رسیده موافق قسمت خود منتفع می شدند و این شهره بود که از وقت بنای عالم تا الیوم چنین ایلچی از هیچ پادشاهی
بجانب هیچ ملکی روانه نگشته و در هیچ تاریخی رسولی باین شوکت و ثروت و همت و سخاوت بنظر احدی نرسیده است
القصه ابو عامر با پادری ایدوس پیوسته در مشورت بود که جواب فرمان شاهزاده عالیشان بر چه نهج قلمی سازند
پادری گفت آنچه علامات شاهزاده موعود باید در نامه مندرج ساخت و دیگر بعضی از مسائل ملت خود از و سوال نمود
تا علم او نیز معلوم شود و باید نوشت که ای شهریار فلک اقتدار چون باین شهر تشریف آوری و لوح مذکور بخوانی تا کمر
خدمتگاری بسته امر مذکور سرانجام دهیم إذا وُجِدَ الشَّرْط وُجِدَ الْمَشْرُوط ابو عامر گفت یقین که همین جواب
باید نوشت اما پادری روز با دیوان شاهان میرفت و اخرهای روز پیش ابو المکارم می آمد و صحبت میداشت در ظاهر
سخنانی که مناسب بامور سلطنت شاهان خود بود میگفت و در خلوت صحبت یارانه میداشت روزی گفت ای
ابو المکارم بخاطرت هست که روز اول که پیش من آمدی و من ترا اخر روز طلبیده [illegible] از پیشانی تو معلوم کردم که طالع
شده بودی و آنچه مطلب تو [illegible] آخر تو ایلچی شاهزاده موعود خواهی شد و ترا تمام مردم شهر فردوس ایلچی
تا دانی خوانند و شناختند و پیوسته در زبان ایشان نام نواب خواجه مذکور خواهد شد ابو المکارم گفت
آنچه در علم الهی است [illegible] :. خط پیشانی تقدیر [illegible] :. راوی گوید که روزی شاهان شهر فردوس نشسته بودند پادری
ایدوس مسوده جواب نامه عظمت شمامه شاهزاده را فکر میکردند که ناگاه از درگاه شاطر پادشاه فرنگ دیول [illegible]

و قاصد شاه و بار دیلم اشبوط و ایلچی هم عنان یکدیگر رسیده زمین خدمت بوسه دادند و هر دو نامه خود را
گذرانیدند ابو حاکم خوش وقت شد که بانی کار بود و ابو عامر حیران بود که آیا چه کار آمده اند و چون نامه را گشادند
مضمون هر دو نامه این بود که اما بعد نامه شما که شمشیر طلب برای تماشای جشن عروسی ملکه شمسه و حسن ساعات آن
و باعث زیادتی محبت و اشتیاق ملاقات گردیده بجز ورود نامه محبت شمامه شما تیاری کشتیها فرمودیم و فلان تاریخ
روانه آن سمت خواهیم شد ابو عامر گفت ای ایشان رقعه که تحفه ای شما نوشته بودیم ابو حاکم گفت من نوشته ام
ابو عامر گفت ای برادر چرا چنین کردی خداوند بعد آمدن ایشان و شاهزاده معز الدین هنگامه [illegible]
عداوت دینی باهم دارند درین گفتگو بودند که نامه نجاشی و نامه پادشاه دیار [illegible] نیز همین مضمون
رسید ابو عامر از ابو حاکم پرسید که باینها نیز نوشته بودی گفت بلی گفت ای برادر طرفه مفسده [illegible]
بدین اشتاب قاصد دیگر رسیده پی هم نامه پادشاه بلاد الزنج القموس زنگی و نامه شاه بلاد السودان
القموس سودانی و نامه شاه [illegible] شاه گذرانیدند و مضمون همان بود که معروض شد ابو عامر گفت معاذ الله
ای ابو حاکم طرفه قیامتی برانگیخته که این هفت پادشاه عالی جاه را طلب داشته که در مهمانی یکروزه ایشان تمام
یکساله ملک ما کفایت نخواهد کرد ابو حاکم گفت ای برادر تا دان مهمانی یکروزه ایشان بر ذمه من تو چرا اندوه
بر داشته ابو عامر گفت من برای مهمانی نمیگویم بلکه از فساد دیگر میترسم ابو حاکم گفت چه فساد [illegible]
و حامیان [illegible] اگر این شاهزاده در خواندن لوح عاجز شود و دول او فساد خواهد [illegible] هزار
کس است کیست که از عهده او بیرون تواند آمد و مقدمه حصار طلسم یکمرتبه برای نجاشی شد چه لازم که بار بار شود
باین سبب انکار را کرده ام ابو عامر در کمال بیدماغی خاموش شد پادری ایدوس گفت ای ملک آزرده
مباش انکار قضا و قدر است که میخواهد دوازده پادشاه با شوکت و [illegible] را در عروسی دختر دریای
جبل علی جمع سازد و از انجمله یکی داماد تو خواهد بود و باقی تماشائی و از تماشائیان بعضی را [illegible] سازند و بعضی را
سعادت چنانکه هر چه میگویم در صورت [illegible] ظهور خواهد انداخت ابو عامر گفت در [illegible] هیچ پادشاه دیگر را [illegible]
بود که اینجا خواهند رسید اما امتحان ایدوس با ابو عامر مخفی نزد ابو حاکم گفت اما دل ملکه شمسه تاجدار عذب البیان
از استماع این اخبار ساعت متغیر میشد و پیوسته با دایه خود و من باو این گفتگو دارد که دایه جان نمیدانم که [illegible]

کار و سرانجام نمود کار این هنگامهٔ عالی که فلک برپا کرده چیست آیا سعادت ما بار نهال این گشت و کارات
با مقدمه وضع دیگر است اگر این شاهزاده که ایلچی او باین طرف طرق آمده صاحب این تصویر است بر کشور جان
و دلم امیر است و این صحبت هم دلپذیر است و الا دلم از حیات سیر و کار من با او زهر است یا شمشیر سمن بو گفت ای
ملکهٔ خوبان چنین مگو و فال بد برای خود مزن تعین بدان که جمعیت این اساسه و این دبدبه بی این نمیشود که شخص
موعود همان است که تصویر او را تو سابق نموده دل از او بوده اند ملکه گفت کاشکی گیرفت و تصویر این شاهزاده
که با این شوکت متوجه این دیار شده برای من می آورد خاطرم جمع میگشت دایه گفت این مرتبه که شهریار دوم
فکر این را خواهیم کرد از جانب ابو المکارم پادری باید گفت که زود فکر جواب نامهٔ من بکنید که شاهزاده انتظار را
میکشد پادری با ابو عامر رسانید آخر بشورت پادری جواب نامهٔ شاهزاده را باین نوع نوشتند که بعد از حمد خدای بزرگ
عالم و نعت جمیع انبیا خصوص عیسی ابن مریم علیهم السلام بر ضمیر منیر شاهزاده جهانگیر زینت بخش سلطنت روی
زمین سلطان معز الدین بن سلطان اسمعیل دام اقباله واضح و لایح باد که نامهٔ رفعت شمامهٔ آن سلالهٔ دودمان
سلطنت و جهانبانی رسید و بر مضمون آن ما را اطلاع بخشید رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست کرم نما و فرود آ
که خانه خانهٔ تست اما بر اعیه که آن شهریار فلک اقتدار تشریف آورد مشروط بچند شرط است اگر در خود از آنها
ملاحظه فرموده تشریف بیاورد بهتر است یکی اینکه از اولاد پیغمبر آخر الزمان باشد الحمد لله این خود مشهور و معروف است
که آن شاهزاده از اولاد آنحضرت است اگرچه نصارا برسالت آن سید اقرار ندارند ما را باین کار نیست انچه در روزنامچهٔ
صاحبقران مرقوم دیده ایم موافق آن گذشته می آید دویم اینکه باید رفیقی از بند ابراهیم باشد که برادر شما نباشد
و برادر باشد و او اول در بخار رسیده خبر شما رسانیده باشد و عقل او فوق العقول اکثر مردم باشد سیوم
اینکه مربی شما مردی باشد که در علم و حکمت و فنون غریبه ثانی حکیم اسقلینوس که مربی صاحبقران اعظم بود باشد
چهارم اینکه لشکر پریزادان مسخر شما باشند پنجم اینکه جمعی از عاشقان مشتاق بسعی شما بمحبوبهای خود رسیده باشند
ششم اینکه ثمرة الفهم را بجود شما داده باشند هفتم اینکه چون این سرزمین را بنور قدوم خود منور سازی اول
به بیابان سبع سباع که در غار جبل علی است رفته شاخی از شجرة الاراک که از مسواک سلیمانی سبز شده گرفته برای
مسواک ملکه شمسه پادری چون این حقیقت را معلوم کردی چند مسئله ما را جواب نوشته اول ارسال دار بعد از آن

تشریف بیارید و آن مسئلها این است باید نوشت که حضرت عیسی علیه السلام موافق کتاب شما یعنی قران مجید و فرقان
حمید از مخلوقات که بیامد دیگر باید نوشت که بعد از حضرت عیسی علیه السلام قوم نصارا که امت آنحضرت بودند چند شعبه منشعب شدند
و از میان شعب حق چند اند و شعب باطل چند اند دیگر اینکه چه سبب تفرقه در امت حضرت عیسی افتاد و این همه را بیان
واضح نوشته ارسال دارند که خاطر مطمئن گردد و بعد از آن لوح طلسم جسد را در کنار آن شهریار خواهیم گذاشت تا آنرا
خوانده خود را بمطلوب خود رساند چون نامه باتمام رسید مهر ابو عامر رسانیدند ابو حاکم برو مهر نکرده و گفت من
میدانم که این شاهزاده آن شخص نیست و دیگر من لا و لا دم میزنم من اصلاح ندارد و پادری ایلدروس عوض آن
خود مهر کرد و روز دیگر ابو المکارم را طلبیده آن نامه باو حواله کردند مبلغی انعام مرسوم ایلچی با ابو المکارم
دهند پادری منع کرد که جواب نامه باو داد که در نظر او آید حال آنکه مبلغهای خطیر در شهر شما او خیرات کرده است
آخر ابو عامر سرنجی که یاقوت او پنج مثقال وزن داشت و بسیار مقطع بود با خلعت گران مایه و اسب بلند پایه
با ساز مرصع با ابو المکارم داد و او را مرخص کردانید نقابدار را نیز اسپ و خلعت دادند برای خاطر شاهزاده
که پدرش باو داده گرفت و الاشان او از آن ارفع بود که خلعت او را بگیرد القصه ابو المکارم و نقابدار
در شهرها نشسته از راه اسکندریه آمده بودند متوجه اردوی معلای شاهزاده گشتند و چون باین موضع رسیدند که نقابدار
با ابو المکارم ملاقات کرده بود لنگرهای کشتی را انداخته شب را در این موضع بسر بردند و صحبت داشتند بار دیگر آن
نازنین که خواهر نقابدار بود و دل ابو المکارم میبرد بود نیز نقاب انداخته در حضور ابو المکارم در پهلوی برادر
خود نشست و چون نقابدار جاجتی برخاست گوشهٔ از نقاب خود عمدا دور کرده با ابو المکارم نموده داغ جگرپاره
آن بیچاره را تازه کردانید چنانکه نزدیک بود دیوانه شود و در این اثنا برادرش رسید و هر سه تمام شب صحبت داشتند
ابو المکارم سخن چند از آن بلای جان مربوط شنید که محبت او دو بالا گردید چون صبح شد نقابدار سرخ پوش با ابو المکارم
گفت که ای برادر دانسته باش که محل رخصت ماست ابو المکارم گفت یعنی چه گفت یعنی همین که گفتم تا جائی
که مرا حکم بود با تو همراهی کردم ابو المکارم گفت مگر شاهزاده ما را نخواهی دید گفت شاهزاده شما شاهزادهٔ
ما هم هست ان شاء الله تعالی بملازمت خواهم رسید و در وقت آمدن آن شهریار خواهم آمد حالا ترا بخدا سپردم اینجا بساط آن
خود بود همه را گرفته دعا گفته بدر رفت همان اسباب قدیم و مردم قدیم با ابو المکارم ماند در فراق آن دلبر قرین

بهزار ان غم ابو المکارم روبراه نهاد و سه روز در راه دریا طی کرده بود که از دور سواد کشتیهای بسیار نمودار شد
ابو المکارم در تردد بود و کسی را بر غراب فرستاد تا خبر بیارد آخر که معلوم شد سفاین شاهزاده عالیقدر معز الدین
بود ابو المکارم خوشوقت شد و شکر الهی بجا آورد شاهزاده نیز شنید که ابو المکارم رسید در همان موضع لنگر انداخته
مقام فرمودند ابو المکارم بملازمت دعا و ثنای شهریاری بر زبان جاری گردانید و جواب نامه را بگذرانید و شاهزاده
بدست حکیم ابو المحاسن داد و چون خوانده شد مضمون آن بوضوح پیوست شاهزاده با خود و یاران گفت که
از فضل الهی بر حقیقت صورت صفت در ما موجود است اولا که عم برادرم جوهر است مربی من حکیم صاحب
لشکر من پرزادان نیز هستند بعضی از یاران را مطلب عشق تیز رسانیده ام ثمرة الفؤاد هم خورده ام تو هستم معقول بیسبب آن
انجابت اما جواب اینچند مسئله از که باید پرسید شیخ احمد عرب که مرد عالم و فاضل بود در مرتبه که مجتهد عصر خویش بود آن گفت
عرض کرد که ای شاهزاده عالیجناب اینخدمت بمن رجوع شود که آنرا موافق کتاب الله جواب گویم شاهزاده
فرمود یا شیخ فی الواقع کار شماست روز دیگر شاهزاده روان کرده باختیار راه دریا بدست حکیم ابو المحاسن
معلم بود راه گم کردند و کشتیها بطرف جنوب روانه ساخت و گفت ای شاهزاده ما را باید از طرف جبل الصفا بیرون
رویم که با جبل الصفا نیز کار داریم شاهزاده گفت از جبل نیکو بجبل اعلی در چند روز توان رفت عرض کرد چهار روز
القصه ایشان جانب جبل الصفا روان گشتند اما شمه چند کلمه از امیر نصرت قرین امیر مجاهد الدین شنوید
قبل ازین رقم زده کلک بیان گردیده که شاهزاده نامور بعد از فتح عمرانیه چون در کشتی نشسته عازم ملازمت حکیم قطاس
گردید امیر مجاهد الدین را که سرگروه امرای نامدار و سپه سالار اول بود و بخشیگری اول لشکر شاهزاده نیز تعلق بآن امیر
عالیقدر داشت چنانکه بخشی دوم امیر جلال الدین نامدار بود بجانب جبل اعلی و شهر فردوس از راه خشکی روانه ساخت
و فوج با او بیست و پنجهزار بود امیر مذکور بعد از قطع مراحل و طی منازل بجبل الصفا رسید صفوان جبل نشین حاکم آن
مقام بود و او در بندی بود در کمال استحکام قلعه بالای کوه ساخته بود که او را صفوانیه میگفتند چه جد ششم صفوان
حال که این قلعه بنا کرده صفوان نام داشته و از جبل الصفا تا بجبل اعلی سه راه بود که بر سر منتهی بجبل اعلی میشد و این
هر سه از میان دره های کوهستان بود لیکن درین راه ها آب همان قدر هم میرسید که هزار سوار را کفایت کند و زیاده نبود
شمالی جبل الصفا جبل اعلی بود و جنوبی آن راه دمشق و مغرب و اندلس بود و از شرقی آن کوهستان بود که دریا داشت

که ازان دریا

که ازان دریا بجبل اعلی میتوان رفت و هفت روز در راه بود و مغربی آن دریای بحر المحور بود و ماورای این سه راه
یک راه دیگر که دران راه آب بسیار بود که صد هزار سوار را کفایت میکرد و بلکه زیاده را و آن راه باختیار صفوان
جبل نشین بود که در بند عظیم داشت که اگر پانصد سوار بر سر در بند نشیند صد هزار سوار از عهده ایشان بیرون نیاید
القصه چون خبر ورود لشکر امیر مجاهد الدین بصفوان جبل نشین رسید در بند را محکم گردانید و در قلعه خود نشست چون
امیر مجاهد الدین آن سر زمین را مخیم سرادقات جلال گردانید از حقیقت راهها بتفصیل بعرض او رسانیدند امیر مذکور گفت
مشکل شد که اگر از هر سه راه لشکرها برود بلا آب کفایت نکند ناچار شده پیغام بصفوان جبل نشین کرد که آب
این راهها قلیل و لشکر ما کثیر عبور مشکلات بهتر آنست که از راه در بند لشکر ما را بگذرانید اگر قصد پوست با وام لشکر ما
بر دم شما نقصان رسد من متکفل که در برابر آن ادا نمایم در بند را بروی ما بگشایید چون پیغام امیر عالی مقام بصفوان
رسید در جواب گفته فرستاد که ما را با امیر هرگز عداوتی نیست که بآن سبب در بند را نگشاییم هر چند که ما خدا ایم و شما
محمدی لیکن این جهت نیست بلکه جهت آنست که از وقت بنای این قلعه تا حال هیچ کس ازین راه بجبل اعلی
نرفته است بلکه اگر تاجری یا قافله بنابر ضرورت گذرش برین مقام افتاده از آن سه راه دیگر رفته اول خود فال
باین راه کم آمده و اگر آمده از آن راهها عبور کرده و ازین راه هیچ کس نگذشته و ما ممنوعیم از بزرگان خود با بیگانه
کسی را ازین راه نگذاریم شما که تشریف آورده اید از راههای دیگر بخاطر هر قسم که توانید بروید باز امیر پیغام کرد که
بزرگان شما طرفه مردم بیفایده مانع الخیر بوده اند که ازین راه بناحق مردم را منع کرده اند شما در متابعت
تبعیت ایشان مکنید و ما را راه دهید و الا کار بنزاع خواهد کشید باز صفوان جواب نوشت که بزرگان البته
چیزی دیده اند که منع کرده اند و یک تصویری کشیده بما سپرده اند و گفته اند که صاحب این تصویر اگر بسردار لشکری
باشد او را خواهید گذاشت و برای او خبری که دستنامش از کیدانه یاقوت است گذاشته اند که اسمی هم بزبان منقوش
که بزبان انجیل هم صاحب تصویر است همان پادشاه ازین راه عبور خواهد فرمود و ما نیز با جمعیت دوازده
هزار سوار تابع او خواهیم شد امیر مجاهد الدین تصویر مذکور را طلب داشت که ما هم ببینیم که چگونه تصویر است ایشان
نفرستادند و گفتند که شما کیستید که ما تصویر را بشما بنماییم رازی که از سالهای سال پیش ما امانت است عجب چرا
ظاهر سازیم آخر کار ایشان ناخوشی کشید و امیر مجاهد الدین چند جنگ انداخت لیکن کاری نساخت بلکه مردم ضایع شدند

وده ممنوع نشد امیر که بسیار پریشان شد و مدتی بهر در شده تا چاره شده در آخر بران قرار گرفت که هر روز
سه هزار سوار را با سرداری از عمال شهر راه پیش بفرستند بعد از آن خود بسه روز چنین کرده و هر روز سه هزار سوار را
می فرستاد و با ایشان گفت که از دهای که آب بر آمده در موضعی که آب داشته باشند مجتمع شوند چون قریب بیست هزار
سوار پیش فرستند و با امیر چهار هزار سوار باقی ماند امیر از آن ارمند شد و تپ محرق کرد و بعضی از جواسیس صفوان در لشکر
امیر مجاهد الدین حاضر بود خبر از آن و قلت لشکر آن امیر نامدار را بصفوان رسانیدند بعضی از دولتخواهی به ابلحکم صفوان
مشوره داد که اکنون این مرد یعنی امیر مجاهد الدین به تپ محرق گرفتار است و لشکر او بسیار کم مانده و نقد
و جنس نیز بسیار دارد و با ما محاربت نیز کرده چرا امشب از قلعه پائین نرویم که شبخون بر لشکر او آورده در مقابله
آن بی اعتدالی که او کرده هر نقد و جنس که از و بدست آید غنیمت دانیم و او سبب آزار زخمیهم نخواهد برآمد تا بجنگ چه رسد
اگرچه مرضی صفوان با عمل نامردی نبود و لیکن بنابر اغوای صفویان او نیز از راه رفت و مقرر کرد که شب از قلعه
برآمده شبخون بر لشکر امیر زده شود و آخر چنین کرد که بعد از تکلیم با آنکه با هفت هزار سوار گزیده از قلعه باستکی تمام
فرود آمده و در بند را گشوده و بیخبر بر لشکر امیر تاخت آورد و کهتری پیش صفوان تیر بهادر یکه میدان و جوان سی ساله
تنومند بود و آو دست نخورد تمام شجاعت و قوت خود دارد و دو دستی شمشیر میزد و مردم را بدار العدم می فرستاد
چون غلغله بسیار از لشکر بلند شد امیر نصرت قرین مجاهد الدین از غشی با فاقت آمده چشم وا کرد احوال پرسید غلامی
که پای امیر میمالید صغیر السن بود و بعرض رسانید که ظاهراً کسی شبخون بر لشکر ظفر پیکر آورده است امیر مجاهد الدین برخاست
و صندوق سلاح خواست مردم که ازین مقدمه خبردار شدند امیر را منع کردند و غلام را زجر کردند که چرا گفتی اما امیر نامدار
گفته کسی را نشنیده صندوق سلاح را طلبیده سلاح پوشیده و سوار شده در لشکر درآمد مردم گرم کارزار بودند خبر دار
امیر شنیده و از چار طرف مهتابی ما روشن کردند جاسوسان صفوان خبر سواری امیر با آقای خود رسانید صفوان را بخاطر
رسید که امیر مجاهد الدین اگرچه بهادر بی بدل مسموع شده اما حالا بیمار است قوت او معلوم درین فرصت تمام آن
با میلوا دستگیر کنم باکشم که ابوالحکم نیز با او تشنه که لشکر حریف من ممنون تو خواهم شد پس در نمود که این سردار
عمده را دستگیر کنم و پیش ابوالحکم فرستم از من جانی بر و خواهد شد باین اراده جنگ بگیرد و امیر مجاهد الدین را طلب نمود
امیر نیز او را میجست تا با هم مقابل شدند امیر نیزه از دست او بدر کرده شمشیر او را به سپر رد نموده دست بکمر بخیر هم انداخته

و بتلاش در آمدند امیر مجاهد الدین دلاور با آن تپ محرق بعد از تلاش دو ساعت او را از صدر زین کنده حواله
نصرت عیار خود نمود و صفوان و انحالت مردم خود فریاد زد که شما زود رفته در بند را مستحکم کنید که من گرفتار شدم
شما و اهمه نخواهید کرد و اگر مرا کشته باشند شما در بند را حواله نخواهید کرد بعد از من پسرم تمیم بن صفوان را حاکم خود
سازید مردم او دست از جنگ کشیده در بند در آمدند و او را محکم گردانیدند هر چند مردم امیر خواستند بدر بند در آیند
میسر نشد اما امیر مجاهد الدین برگشته به بارگاه آمد و روز دیگر دیوان کرده صفوان را طلب نمود و گفت ای صفوان چه بخاطر
رسید که با ما چنین پیش آمدی صفوان گفت ای دلاور ع چو تیره شود مرد را روزگار : همه آن کند کش نباید بکار
بشورت بعضی از طامعان نوکران خود انتقام ازین سرزد بخواری اعمال خود گرفتار شدم امیر مجاهد الدین
گفت حالا بگو که مرگ را دوست میداری یا حیات را گفت ای امیر جلیل القدر کسی که باشد که زندگی را نخواهد امیر گفت
پس قلعه را حواله کسان ما کن و مسلمان شده در خدمت ما باش تا احوال تو بحال ماند و خلل در ارکان حیات و آبروی
تو راه نیابد صفوان گفت ای شهریار هرچه بخاطرت رسد با من بعمل آر که این شدنی نیست که قلعه و در بند را حواله کنم
و مسلمان شوم امیر چند فقره بدلیل پیش صفوان از نعت ختم پیغمبران بیان نمود صفوان گفت هرچه فرمودی
همه راست لیکن ای امیر بدانکه در وقتی که قصر اخضر جبل اعلی بنا نهاده شد بنای این قلعه جبل الصفا گذاشتند و بانی
هر دو مکان صاحبقران اعظم بود که خورشید تاج بخش نام داشت بعد از آن حکومت این قلعه را جد اعلای من
که او نیز صفوان نام داشت تفویض نمود و وصیت فرمود که ازین در بند کسی را مگذارد که بطرف جبل اعلی رود و بعد
تصویری باو حواله کرد که این تصویر را با این خنجر با قوت نگهدارد و مرتبه بمرتبه با اولاد خود وصیت میکرده باشد تا بعضی
که گر لشکری یا قافله از طرفی بیاید و عبور بانیکوه واقع شود زنهار که او را از راه در بند نگذارد مگر صاحب این تصویر
که او نیز سردار بزرگ خواهد بود و هرگاه بیاید او را ملازمت کن و خنجر مذکور که امانت او است باو بسپار و دیگر آن
جوان داشته باشد حق و صدقت اگر خدا توفیق دهد بدین او در آ و الا تو دانی ای امیر کبیر صفوان در وقت وفات خود این
وصیت به پسر خود که جد پنجم این فقیر بود و محارب نام داشت کرد و محارب نیز در دم نزع به پسر خود همین
نصیحت کرد و محارب به پسر خود عاصم بن محارب گفت و عاصم نیز بولد خود و وافق همین را گفت و وافق پدر بنده
بود او نیز چون ودیعت حیات بقابض ارواح سپرد آنچه گفتنی بود به بنده گفت حالا آن تصویر با آن خنجر پیش من است

وانتظار صاحب اثر امیک شد امیر مجاهدالدین گفت اگر قلعه را بمن نمیدهی و مسلمان نمیشوی آن تصویر را طلب کن تا من
ببینم صفوان گفت این نیز نمیشود برای اینکه ما را حکم نیست که این تصویر را بکسی بنمایم امیر گفت تو چگونه آن شخص را که صاحب
تصویر است خواهی شناخت تصویر یکروز و شب همراه تو نیست صفوان گفت یا امیر هر صبح یکبار آن تصویر را می بینم و آن را
بسیار دیده ام در خاطرم نقش گرفته است احتیاج نیست که او را همراه داشته باشم هرچند امیر مجاهدالدین با صفوان
درین باب مبالغه محبت آمیز تهدید آمیز کرد بجای نرسید امیر مجاهدالدین او را قید کرده در فکر این شد که حالا که سردار
در قید آمده احتمال دارد که در قلعه نیز مستحکم شود و فوج او تا کجا خواهد جنگید آخر با امان خواهد آمد افواج قاهره امیر مجاهدالدین که از
راه رو های ثلثه بحکم امیر هر روز سه هزار سوار میرفتند خبر شبخون صفوان شنیده باز گشتند و بار دیگر در پای قلعه
مجتمع شدند ایشان را درانجا گذاشته رو بکلام امیر محمد میشویم که چون آن امیرزاده عالیقدر از دمشق روان شده می آمد
تا به دره ختلان کوه که بجبل الصفا منتهی میشد رسید سالار خان درانجا با سرو سهی و طره بنت کافور رسیده انتظار امیر محمد
میکشید خبر ورود لشکر آقای خود شنیده استقبال کرده ملازمت بجا آورد و چون آن موضع دلگشا خالی از روحی نبود امیر محمد
درانجا چند مقام فرمود و انتظار عاقب حرانی میکشید بعد چندی عاقب نیز با ایشان ملحق شد اما قبل از رسیدن عاقب ملکه
سرو سهی طره را پیش خود طلبید طره حیران شد که مرا درین لشکر آورده باعث آوردن من چه باشد اگرچه طره پیش از
خود ملحد نیست بلکه مسلمانست لیکن چون لشکر بیگانه بود وحشت تمام داشت چرا که تا حال سرو سهی را هم نمیدانست که درین
لشکر است برای اینکه سرو و جدا جدا فرود می آمدند و ایشان را جدا جدا سواره هم میکردند و زنی که طعام برای طره میبرد
طره او را نمی شناخت لیکن میپرسید که پیرزال با من بگو که این لشکر کیست و مرا برای چه آورده اند او در جواب میگفت که لشکر
مسلمانانست سبب آوردن تو نیز بر تو معلوم خواهد شد حالا طعام بخور و اندیشه مکن که ترا بدوستی آورده اند نه بدشمنی همین دستور
بدره ختلان کوه رسیدند و درانجا هم تا امیر محمد رسید طره و سرو سهی با هم ملاقات نکردند چون امیر محمد رسید و سرو سهی
بملاقات محبت خود فایز گردید امیر محمد بملکه گفت که باید پیش از رسیدن عاقب طره را بمحبت عاقب راضی کرد ابتدا
ان بود که سرو سهی او را پیش خود طلبید چون نظر طره بر سرو سهی افتاد و شناخت خوش وقت شد که صورت آشنای را دید سرو سهی
بروی مهربانی زیاده فرمود و همدیگر را در یافتند طره گفت ای ملکه قصه خود را بمن بگو که چگونه درینجا آمدی و منظور تو ازین
آمدن چه بود دیگر اینکه باختیار خود آمدی یا مثل من ترا نیز بجبر آوردند ملکه گفت باختیار خود آمدم و این آمدن را

از خدا میخواستم الحمد لله که میسر آمد انگاه نقل عاشقی خود را از ابتدا تا انتها بیان نمود طره گفت خوب شد شما را امیر محمد خواست
و شما هم او را میخواستید خوب شد که محب و محبوب باهم ملاقات کردند و بوصل یکدیگر فایز شدند تحسین که انعام موضع
حماست و مقتضی شکر الهی است اما من بیچاره را چرا آورده اند سرو سهی گفت ای خواهر من طره تو نیز آشفته و دلداده محبت
داری که دل او تمام مطرحات گرفتار است و خاطر او از خار خار عشقت بیقرار و او بسیار دلیر و بهادر است احسان کلی بر گردن
من و امیر محمد دارد و باید تو نیز بر محبت او فرود آری و دست رد بر سینه من نگذاری طره گفت ای ملکه نام آن بزرگ
پیش من بگو تا بدانم که کیست سرو سهی نام عاقب را برد و طره از شنیدن نام عاقب بر خود پیچید و در دل گفت سبحان الله
کار من تا اینجا رسانید که یهودی بر من عشق دارد خصوص آنکه ادنی نوکر برادرم بود و ازین زندگی مردن بهتر است
گره برابرو زد و جواب سخن سرو سهی هیچ نگفت آنروز در غایت غصه خود رفت سرو این حقیقت را با امیر محمد گفت امیرزاده
فرمود آهسته آهسته رام خواهد شد اما طره مانند زلف خود پریشان بود و نمیدانست چکند تا دو پاس شب گریه میکرد
و آخر رای ایش بران قرار گرفت که خود را ازین لشکر بدر برد چون دید که همه خوابیده اند آهسته از خیمه برآمد بر در بارگاه امیر محمد
آمد اسب چوکی او حاضر بود و سائیس جلو او را بدست گرفته خوابیده است طره جلو را برید و بران اسب سوار شده
رو براه رفت بطرف جنوبی دره کوهی داخل شد باقی شب راه میرفت دم صبح بجای رسید که قلعچه بر سر کوهی بود
و دران قلعچه جمعی از دزدان مکان داشتند و بت پرست بوده اند یعنی نفیه عربان مشرک بودند و مجموع
ایشان سی نفر بودند دران وقت از قلعچه برآمده پی رزق در وادی رفته بودند و بالای کوه فقیری در پای
قلعه تکیه داشت ملکه طره بالای کوه برآمد بتکیه رسید فقیر را دید سلام کرد فقیر دید دختری در کمال وجاهت سوار
اسپ رسید معلوم میشود که از گردش روزگار آواره شده و پشیمه بسیار جمیله است فقیر از نفس اماره بران آورد فریفته
او گردید در کمال تملق او را از مرکب فرود آورده پیش خود نشاند و شروع باحوال پرسی نمود طره گفت ای پیر
چه میپرسی فلک زده ام بخت ناساز کار مرا باین مصیبت گرفتار گردانید فقیر گفت ای جان جهان مرا باین خطاب
مخاطب مساز که از وقتی که ترا دیده ام از خود رمیده ام خدا تعالی ترا در قسمت من کرده بود که باینجا رسانید حالا بگو که
من مسلمانم لیکن روزی من از کفار میرسد بانطریق که درین قلعچه سی نفر دزد می باشند از مشرکان عرب اند و سردار
ایشان مالک نجمی نام دارد از هر جا که میدانند چیزی پیدا کرده می آرند خیرات ش و طعام مرا نیز میکنند طره گفت ای پیر

حیف که تو مسلمانی و اینها کافر و دزد البته کار ایشان دزدی و حرامخوری باشد شما مرد مسلمان و فقیر در مسلمانی
کجا رواست و در طریق فقر کی سزاوار است که بابن روزی اوقات بگذرانند مگر در دیار مسلمانان شما را جا بهم نمیرسید
که درین بیابان بروزی حرام اوقات بسر میبرید حیف این چهل سال عمر شما که گذشت فقیر دید که این نازنین طرفه
شعور و زبان گیرا دارد و بغیر از پند با من خطاب نمیکند شرمنده شد و گفت ای ملکه خوبان من هادی داشتم شاه سالک نام
داشت و من از طفلی آواره شده با او ملاقات کرده بودم او مرا کوچک ابدال خود ساخت و نام من درویش سلوک گذاشت
درین مکان بسبب خوبی آب و هوا او را خوش آمد تکیه ساخت بعد از آن این بدویان از دست مسلمانان گریخته باینجا رسیده
و این قلعچه بدست خود ساخته نشستند هادی ما که این را دید میخواست تکیه را گذاشته برود مالک نمی و جمیع رفقای او
جمع شده پیش شاه سالک آمده گفتند ای درویش ما راضی نیستیم که تو ازینجا بروی درویشی بودن تو برای ما بهبودی دارد
و ما را بدین و آیین تو کاری نیست که فقرا مذهبی ندارند بحق لات و منات اگر درینجا باشی آنچه از دست ما برآید در خدمت
کردن تقصیر نکنیم ازینجا مرو هادی من چون انسی تمام باین موضع داشت و نیز بخاطر ایشان شنیده عزمی که کرده بود موقوف
نمود و درهمین مکان بود تا رحلت فرمود و غیر از من کوچک ابدالی دیگر نداشت مرا قایم مقام خود کردانید
و تکیه را بمن سپرد و هم در پشت این درختان قبر اوست دیگر ای ملکه ما فقیریم نقل و تحویل برای ما بسیار مشکل است
از ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد :. دیگر اینها هر دم خدمت من هم بسیار میکنند و عزت میدارند ای ملکه حالا که
خدای تعالی ترا باینجا رسانید اگر بحال من توجه فرمایی و درینجا بر بردن را قبول نمایی امکان دارد که برای تو درینجا
خانه ساخته شود خوراک و پوشاک تو نیز اگر مثل شاهان پادشاهان نخواهد بود بد هم نخواهد بود بآرام باش و از غم روزگار
خلاص در جوار فقرا ایمن شو ملکه در دل خود گفت بسیار خوب ای فلک طرفه با من پیش آمده و ای بخت عجب
با من ساز کاری نموده راست گفته اند که خدا از بد تر از بد در امان دارد عاقبت چاره را قبول کردم محض از برای
همین که یهودی نژاد بود حال آنکه بعد از مسلمان شدن آن عیب عند العقل والعرف نمیماند و اگر عیار برادرم جمشید بود
چه شد که در اصل حاکم قلعه حران بود و عمده قوم خود و صورت او را گرچه من ندیده ام که بدانم خوش صورت
یا کریه منظر اما این درویش را باش که سن پدرم را دارد و با من عشقبازی میکند دست طمع بدامن عفت من دراز
کرده هردم مرا جان جهان خطاب [illegible] زه نجات یابم :. ای وای که بد نشد بتر شد :. ای طره باز عاف

که تعریف او را از زبان ملکه سرو سهی بسیار شنیده ام بهمه حال باید دید چه می شود ملکه طره مشکین خال گفت ای درویش
سلوک این شرح کشاف که برای من خواندی بکار من نمی آید حالا دو کلمه از من بشنو بدانکه در ملک مصر از عمده زادگان
روزگارم دولت و ثروت معقول دارم اگر برادرانه بلکه پدرانه با من رفاقت کرده مرا تا بمصر برسانی هرچه خواهی
برای تو موجود سازم اگر ترک لباس فقر کرده میل روزگار کنی ترا یکی از امرای مصر گردانم که آن دست رس دارم
و اگر صحبت اراده داشته باشی خانقات سازم که ارکان شهر همه مرید تو گردند و اگر تکیه داری منظور نظرت باشد برای تو
تکیه در وسط شهر سازم که رشک گلستان ارم باشد و معشوقه در کنارت نشانم که رشک حور و پری باشد و دست ازین
اراده که با من داری بکش که من لقمه فراخور دهان تو نیستم و جام باده بر دوش هستم درویش سلوک که امتحان از آن
ملکه خوبان شنید لحظه با خود پیچید دید که راست میگوید و این نازنین ظاهرا دختر پادشاه مصر باشد که چنین و چنان میگوید
بهتر آنست که با او بمصر روم و از دست تنگدستی خلاص شده در عرصه روزگار در آیم و اسباب عیش و عشرت بر روی خود کشایم
رسیدن مالک و قحطبه پسرش و عاشق شدن قحطبه [illegible] قاضی الحاجات درین گفتگو
بودند که مالک و پسرش قحطبه بن مالک با جمع دزدان بخبر وقت رسیدند درویش متوهم شده گفت ای ملکه خوبان من با تو
کاری ندارم لیکن خدای تعالی ترا از شر این مفسدان نگاهدارد بسلامتی درینخانه پنهان شو که ایشان لحظه پیش من نشسته خواهند
باز هرچه تو بگویی عمل خواهم آورد درویش سلوک خانه در تکیه داشت که از چشم مردم مخفی بود آنرا انبار کرده بودند ملکه را در آن
خانه پنهان کرد و اسباب او را پشت خانه خود مخفی نمود مالک و قحطبه با جمعیت خود رسیده سلام بدرویش کردند و نشستند درویش
برای ایشان دمی چند که عربان میکشند تیار کرده آورد و احوال پرسید که شما امروز دیر آمدید باری شکاری بدست افتاد
یا خالی برگشتید مالک گفت باری بتوجه درویشان دو چار قافله شدیم و بخاطر خواه ایشان را غارت کردیم سوداگران بودند ده
استر و خچر و غلام و کنیز و موافق آن نقد و جنس که همه چهل پنجاه هزار تومان خواهد بود بدست ما افتاد و انها را بقلعه فرستادیم و ما از طرف
آمدیم که شما را دیده برویم اگر بفرمایی غلامی یا کنیزی دیگر هرچه از قماش مرغوب شما باشد برای شما بفرستیم که شکار بسیار
بزرگ امروز کرده ایم خدا داند بعد ازین کی باز روی کار دیده سوار شده ایم درویش گفت بابا مرا هیچ در کار نیست ع
مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان :. درین گفتگو اسپ طره پنهان بود شیهه کرد مرکبان شنیده شیهه کشید قحطبه بن مالک دید
که آواز این اسپ از اندرون خانه فقیر آمد اشاره ببردم خود کرد [illegible] مردم آن مرکب را پیدا کرده آوردند قحطبه

که نظر بران اسب افتاد طرفه مرکبی پری پیکر عربی نژاد دید که ساز مرصع شاهانه دارد حیران شد و گفت بادی الله راست
گفته اند که الصحبة تؤثر از بس که شما در جوار ما می باشید و قلندر ما گفته میشوید از شما نیز این عمل سرزد که چاره را گشته اسپ او را
صاحب شدید که برای فقرا بکار آید این را میگفت و خنده میکرد باز گفت درویش صاحب این اسب و ساز او ما کاری
نداریم لیکن سوار او البته نقد و جنسی هم داشته باشد او را اما عنایت کنید که بجای تبرک ازو داشته باشیم رفقای آن حرامزاده
تصدیق قول او نمودند و آنحرامزاده این را بجد میگفت و درویش در جواب او خاموش بود آخر آن ملعون شوخ
خود برخاسته بخانه فقیر درآمد ملکه طره را دید همین که چشم آن بیچاره بجمال باکمال آن ماه دلارا افتاد دل از دست
داد و محو جمال او گردید و آخر بی اینکه احوال او را از درویش بپرسد یا بپرد خود درین باب مصلحتی بجا آورد ملکه را چادر در
روی و بدن او را پوشیده در بغل گرفته از خانه برآمد و بر اسپ خود سوار شده راه قلعه در پیش گرفت وقت رفتن
بدرویش گفت ای شاه سلوک خدا بر عزت بیفزاید که بدولت تو چیزی بدست من افتاد که تا قیامت محظوظ خواهم
بود و احسان تو بر من خواهد بود و اسب او را شما داشته باشید خبر جو و کاه او بر ذمه من آمد دیگر نیز خدمتها خواهم
کرد این را گفته بدر رفت داخل قلعچه خود گردید مالک نبی از درویش از حقیقت سوال کرد درویش سلوک گفت زنی
بود جوان و صاحب جمال میگفت از عمده زادگان ملک مصرم ظاهرا بسبب آفتی که بر من معلوم نشد از خویش و قوم
خود جدا شده سوار همین اسب اینجا رسیده میگفت کسی که مرا بوطن من رساند بروی احسان کنم چون شما رسیدید پنهان
شد مالک گفت حالا که بیرم او را دید ظاهرا فریفته او گردیده بینم اگر توانستم آن نازنین را از چنگل او بدر کرده بدست کسی
برای خاطر شما که او را اینجا شما آورده بود و بوطنش ملک مصر میرسانم و الا در قسمت او همین بود که عروس من باشد باز هم
معزز و مکرم خواهد بود از جواهر و نقد و جنس برای او چه کمیست درویش بجز خاموشی چاره دیگر چه داشت اما قطبه مادر مجیر
ملکه طره مشکین خال را بقلعه خود آورده در خانه برد با درش گفت ببین چه نغز نگاری بدست من افتاد اگر آسمان
و زمین را یکی میکردی چنین محبوبه عجیبه برای من نمی توانستی پیدا کرد و مادر آنحرامزاده چون طره را دید از شادی
برخود بالیده و در بغلش گرفته بوسه بر جبین عروس داد و محبت زیاده میکرد و گفت ای فرزند ارجمند بدرگاه من دعا
میکردم که لات و منات برای تو چنین محبوبه بفرستند قبول افتاد و الا چنین نازنین پادشاهزاده هم میسر نیست
قطبه گفت حالا این را انجام برده رخت خاصه نو ازین جنسی که امروز آورده ایم برای او قطع کن و تیار ساخته بپوشان

که فردا باید فردا موافق دین لات و منات با او عقد خواهم کرد این را گفته برون آمد و در مجلس نشست یاران
او همه می آمدند و حقیقت را معلوم کرده مبارکباد میگفتند و او مجلس بیاراست و ارباب طرب را حاضر ساخت
راوی گوید که آن ملاعین سی نفر از یک قبیله بودند که ایشان از بنی تمیم نام و هر یک ازین سی نفر در دلاوری رستم
وقت بودند ماورای این سی کس سواران دیگر هم داشتند که اسیر کرده آورده بودند و نفر و چاکر و غلام
بسیار داشتند که جمعیت ایشان همه جهت سه هزار مرد میرسید لیکن برای قزاقی همین سی نفر میرفتند
و باقی را در قلعه میگذاشتند قطبه در مجلس بکمال خرمی نشسته اما مادر آن حرامزاده طلب بروی عروس شادیها
میکرد و از طره احوال پرسید که ای فرزند کیستی و بینجا چگونه افتادی اگرچه میدانم لات و عزی اکرام برای پسرم ترا باین
مکان فرستاده طره گفت از نسل بزرگانم بعجب قسمت بینجا رسیدم و بنصیب خود شاکرم لیکن پسر شما اگر زنی
دیگر بر من خواهد کرد خود را هلاک خواهم کرد و مادر او فرغانه نام داشت گفت چه قدرت دارد و از تو که بهتر خواهد
بود که او را بر تو خواهد گزید خاطر خود را بهمه وجوه جمع داشته باش طره و نیز با او صحبت داشت حرف میزد و انجام او را برد
و رخت نو پوشانیده مجلس بوی طره آراستند ملکه طره نیز بخوشوقتی صحبت میداشت و کپ میزد اختلاط
میکرد و فرغانه بسیار مشعوف بود و هر ساعت بر ملکه مهربانی میکرد و همچنین او می بوسید خواص و خدمت همه دل
میگفتند که این دختر گویا پیوسته طالب شوهر بود که چنین شوهر گرامی این خوشوقتی دارد ناگاه دست و پای
طره درمیان صحبت داری کج شد و چشم او سرخ گردید و کف برلب آورد و هی دلم هی دلم گفتن آغاز نهاد بیقرار شد
و بیهوش شد مردم همه حیرت کردند و فرغانه پریشان شد و گفت ظاهرا این دختر مصروع است آب بر رویش میپاشیدند
و هرکدام سخنی میگفت گفتند خبر بقطبه کنند چون او خبر کردند سراسیمه متوجه حرم شد اما بعد از ساعتی
ملکه طره چشم وا کرد و در حالت صرع دیوانگی سخنان هرزه میگفت و تا از خاست بی پرده فرغانه زد و موی سر او را گرفته کشان کشان
در صحن خانه آورد و کنیزان دویدند که او را نجات دهند طره او را که داشته کاردی بدست آورده سه چار کنیز را
کشت چرا که کشته خواهد شد اینست و قوت بسلام نیز دارد مردم که این امر را مشاهده کردند ترسیدند درین
اثنا قطبه رسید طره عاقلانه بجلدی ظرف کلانی بدست آورده بمبرز رفت و از ادرار بول و آب جای ضرور
پر کرده روبقطبه دوید و او از روی ملامت پیش آمد و گفت ای ملکه خوبان من بقربانت این چه حالتست

که دو تو شاید بحکم لا عیب الا بنوا خیالات را بدار دانا طره پیش آمد و کمال با خشم کنان نزدیک قطبه رسید
چنانکه او دیوانه تر گردید به وچشم خود بر حال او دوخته و با برخوردی جنبیدن بول و براز را بصورت او انداخت که ریش
و چهره و رخت او همه معطر گردید و ملکه دست بر دست زده برقص افتاد و این دو بیت عربی بر زبان قطبه او دیگر دو قرص مقرر بود
و آن دو بیت را خود موزون کرده بود برای اینکه عاقله و عالمه بود و علم عربی را نیکو ورزیده طبع موزون هم داشت
چنان بود که برای نصیحت برادر خود جمشید ولد الکرام داد و دادن علیم ملا ابی مفید که رسته از مصر پیش آمده بود و وقتی که قطبه را
این مصیبت انداخت خود را از کمال عقل با مفوع دیوانه بر ساخت و آن دو بیت این است شعر کیف
حالک یا ابن اخی فی خطبة ما اصابک فی جلال المرتبة ان اختی صحقت
من قوم جن فلا عادیکم بکل لیلة حاصل معنی اینکه چه حال تو ای پسر مادر قطبه انجمن صحبت
و دولت که تو در عین جلال مرتبه که بول و براز تر شدی بدرستی که مادر من مجذوبست و از قوم جنی تحقیق با شما دیگر
در هر شب کنیم انتهی الترجمه قطبه و مادر قطبه اش فرخانه و بعضی دیگر از زنان که از قبیله ایشان بودند عربی را بوجهی می فهمید
و از کمال طره و خبره ماتستغور که اثر مصروعی جنی درین دختر است و همین سبب او آواره شده و الا وجهی دیگر نبود اما
طره بعد از تکرار بسیار آن دو بیت را افتاد و باز بیهوش شد چون بهوش آمد در کمال معقولیت بفرخانه و قطبه سلام
کرد فرخانه نیز سلام کرد و گفت زهی طالع من که چنین عروسی داشته باشم پس گفت ای زن پاک این بدبخت را زود
بیرون کن و او را بحال خویش بگذار و الا قضا خواهد آورد و کسی از مردم قلعه زنده نخواهد گذاشت قطبه گفت
ای مادر این بیچاره مصیبتی گرفتار است ما چون دوری داریم با افسانه دیو با مرض دیگر مبتلا است من بیرون
میروم شما او را ببرسید بلکه احوال خود را اظهار کنید شاید که تدارک پذیر باشد این را گفته قطبه در کمال بیدماغی بلکه گریان
بر احوال ملکه خوابان بیرون آمد و حقیقت حال بپدر خود ملک تهی گفت ملک گفت ای پسر چه ضرور که چنین زنی
بخواهی که از وضرر با منضور باشد زنان در عالم کم نیست بگذار بلکه رحمی بحال او کرده بدست کسی باز او را بوطن خود بفرست
قطبه گفت ای پدر قسم بخدایان خود لات و عزا که اگر او صحیح هم نشود و بدین تنها از راضی باشم که چنین جنس هیچ
یک از بنی آدم بهم نرسد اما ملکه طره عاقله را بعد از بحال آمدن فرخانه در پهلوی خود نشانید و نگاهی بصورت زیبا و
رعنای او افکنده حالت او را بپایان آورده زار زار گریست که حیف چنین نوع مجسم با این بلا گرفتار باشد ملکه خود هم با او گریه

شراکت کرد بعد از آن از طره پرسید که ای دختر بلند اختر ما بری بگو که از چند مدت کوکب احوالت قرین این وبال است
ملکه عاقله با زبان گریه آلود گفت ای مادر مهربان بدانکه من دختر وزیر مصرم و حالت از خیالی که دارم هر چند پدر و مادرم
سعی در ازاله این آفت کردند مفید نیفتاد وقتی که سالگره سال عمر دوم بر شد صبح آن خود را بر کوهی دیدم که عمارتی هم
داشت و در آن عمارت جنس ماکول و ملبوس از هر قسم مهیا بود من در آن مکان حیرت زده شروع بگریه کردم ناگاه شخصی
منظر بر من ظاهر شد و در پهلوی من نشسته اظهار محبت کرد و دلاسا داد و بمن گفت ای نازنین میدانی که از جهانی
تو من بر تو عاشقم و آن تغیر حالات که بتو رو میداد همه باعث من بود و چون طاقت من در عشق تو طاق شد ترا بر دا
آوردم حالا بدان که برای تو همه چیز موجود و مهیا خواهد بود و من هم بدین جمال دلجوی و وصالت شاد خواهم بود دیگر
کاری ندارم من بغیر خاموشی چاره ندانستم از او پرسیدم که نام تو چیست گفت مرا صخره جنی میگویند ای فرخانه خاتون دو سال
من بیچاره را در قید آن بیچاره گذشت درین اثنای دو سال و برای من اسبی آورده گفت ای نازنین گاهی
که دولت خواسته باشد برین اسب سوار شده سیر نیکو و تیز میکرده باش که جاهای دلگشا دارد القصه من بگریه زار
و ناله و بیقراری بسر میبردم بعد از دو سال کامل روزی بقسمت من فقیری کامل وارد آن کوه شد من در غرفه قصر
نشسته تماشا میکردم آن فقیر نگاهی بمن کرده سوال نمود من قدری میوه و غذا و جواهر باو داده احوال خود را بر او
ظاهر ساختم و نجات خود طلب نمودم چنانکه او را بر من رحم آمد چون از علم دعوت و عزیمت باخبر بود اسمی بمن تعلیم نمود
و گفت این اسم را هر روز بانیت دعخوان و بر خود دم کن حصاری بر گرد تو خواهد شد که بسبب آن صخره جنی را بر تو دست
نخواهد بود و لیکن بشرطی که دست نامحرم بدن تو نرسد و اگر این هم واقع شود دیگر انتها نشود و باز حالت تو مثل سابق
متغیر خواهد شد و چون بکمال بخوانی اثر صخره جنی بالکل از تو دفع خواهد شد بلکه صخره نیز خواهد مرد و یا مقیدی خواهد
افتاد و بالفعل این اسم را بر خود دمیده بر طرف که ترا خدا ببرد برو که جن بر تو دستی ندارد من از آن راه ملک مصر
پرسیدم در آن کوه بمن نشان داد که از این دره بجایی خواهی رسید من گفته آن اسم را نوشته گرفتم و شروع بخواندن
کردم اثر آن روز صخره پیش من نیامد دانستم که فقیر کامل بوده و هر چه گفته راست گفته چون سه روز آن اسم را خواندم
و برکت آن صخره بر من ظاهر نشد خاطر من جمع گشت آن اسب را زین کرده سوار شده براه افتادم و هر روز
آن اسم را میخواندم تا سه روز آن دره را طی میکردم روز چهارم از دره بیرون آمدم بمکان شما رسیدم قلعه شما را دیدم

بامید اینکه کسی از مردم این قلعه مرا بمصر رساند بالای کوه برآمدم فقیر شما را دیده با او احوال گفتم همین قصه که مرا بمصر رسان
که شوهر و پدر شما رسیده‌اند حالا چون دست پدر شما که نامحرم بود بمن رسید این حالت بازعود کرد و در نصیحت که شما مرا بکمال مهلت
دهید که آن اسم را خوانده با تمام رسانم هرچه بگویید قبول خواهم کرد و منکه حالا هم از رضای شما بیرون نبودم
لیکن الحمد لله که شما بچشم خود دیدید که من هرچه صحبت شما میگفتم باور نمیکردید او بگوید که ملکه طره بسیار از کرده‌های خود در این مجلس
پشیمان بود و پیوسته بر حماقت خود خود را نفرین میکرد و میگفت ای طره دیدی که چه بر کردی عاقب بیچاره
اگر یهودی بود مسلمان شده باشد و اگر چندی بجاری برادر [illegible] منظوری داشته باشد و در دنیا هم سردار قوم خود
و حاکم حران بود حالا بدست این کفار افتادی و دل بهلاکت نهادی که خداست نجات دهد و این عمل که کرد
که کرد منظورش همین بود که اگر عاقب عاشق صادق است البته که خدای تعالی او را از هر جا بسته باشد بنجات خواهد رسانید و بدست
او مرا از این بلیه نجات خواهد بخشید اگر چنین شود میدانم که البته در قسمت من عاقب را نوشته‌اند القصه چون ملکه طره
این نقل القضیه کرده پیش فرخانه باز گفت فرخانه را بر او رحم آمد و گفت ای فرزانه بلاست و [illegible] که اگر از احوال
سابق برین واقف میشدم نمیگذاشتم که پدرم دست ببدن تو رساند لیکن از دوهم همین قدر شد که ترا بردوش تا بدین قلعه
آورد و خوب که شسته گذشت حالا بفراغ بال تا بکمال اسم را بخوان که هیچ کس را با تو کاری نیست ملکه گفت در فرزند
که نا [illegible] شده باید دید چه میشود غرض ملکه برای اینکه ایشان را از او نفرت حاصل شود در دو سه روز نکهتی به حالت
خود را تغییر میداد و کارهای عجیب از ایذای کنیزان وغیره بعمل می‌آورد **ملکه را در نجا گذاشته دو کلمه**
از عاقب بیچاره بشنوید که شبی که طره مشکین خال با خیال خود از لشکر امیر محمد دلاور بیرون کشیده صبحش عاقب از لشکر
ملحق شده وقتی با امیر محمد ملاقات کرد که امیر از رفتن طره پریشان خاطر و دلگیر نشسته بود و جواسیس وغیره را باطراف و جوانب فرستاده
خود در اضطراب تمام بود که عاقب رسید امیر محمد در کمال خجالت و ملال با او معانقه کرد و عاقب از حقیقت حال سوال
نمود امیر محمد تمام صورت واقعه را از طلب کردن سرو سهی طره را و نصیحت نمودن و از عاشقی عاقب شدن و از خود کردن
و رفتن طره همه را پیش عاقب بیان کرد عاقب بسیار گریه کرده و دماغ خشک کرده و تا دیری سر بزانوی اندوه گذاشته نشسته
فکر میکرد و آخر استعانت و یاری از درگاه داور باری جسته بلباس فقرا درآمده برای تلاش بدر رفت و در
هر قدم صدگونه مناجات میکرد تا هفت روز حیران و سرگردان در کوه و دشت می‌گشت روز هشتم بجایی رسید

که میدانی و چند درختی است و در سایه درختان جمعی را دید که بعضی از ایشان نماز میگذارند و بعضی بمعامله ایشان اشتغال
دارند و برخی سر بزانوی اندوه گذاشته در کمال غم نشسته‌اند عاقب پیش ایشان آمد و هوی کشید و بدستور فقرا چیزی
طلب کرد و یکی از ایشان گفت ای درویش از کرده و ظلم که ایشان شب محتاج شده‌اند چه مطلبی که پاره نان خشک بـ
عاقب داد عاقب انجا نشست و گفت صاحبان شما را چه پیش آمده و کدام ظالم اذیت رساند گفتند درویش بکار
خود بپرداز گفتن پیش تو ما را چه حاصل عاقب گفت دعای درویشان از فایده نیست و از قدم ایشان در ولایت سردار
آن قوم نیز نشسته بود این سخن شنید و پیش عاقب آمد و گفت ای درویش صاحب من چاره نبود و که قوم جنی چهل هزار من بگیرد
قوم جبل [illegible] داشتم برای اینکه انجا جمعیت سلاطین ممنوع شده بود یعنی سوار که از لشکران عرب بر وی آمده
و درین [illegible] سکونت ورزیدند [illegible] چاره [illegible] و مال و اموال [illegible] غارت کرده و [illegible] هشتم است که
با حال خراب درینجا نشسته‌ایم و انتظار رسیدن [illegible] مسلمانی هم [illegible] سرداران درینجا [illegible]
او دفته فرمایم که [illegible] عاقب [illegible] حق تعالی بر ایشان غضب نازل سازد و روزی حرام [illegible] از عالم براندازد و اینها از کدام طرف
آمدند و کدام طرف رفتند خواجه قافله که خواجه مهربان [illegible] گفت ای درویش بسمت شمال رفتند
و هم از آن طرف آمده بودند عاقب نیز فکری [illegible] ایشان را و عاقبة [illegible] الطرف روان شد با خود گفت طره البته بدست
کسی گرفتار شده که در هیچ طرفی او را نیافتم با آنکه دو سه منزل [illegible] در کرد [illegible] شاید که او نیز بدست
یکی از آن [illegible] گرفتار شده باشد باید خبری گرفت القصه روان شده دو پاس از روز گذشته بکوهی که قلعه بر فراز آن
بود رسید بالا برآمد تکیه فقیری دید که در کمال صفا است و درویش [illegible] نشسته‌اند چون نیک نظر کرد دید امیر محمد را
شناخته خوشوقت شد و گفت الحمد لله باری سراغ آن [illegible] را یافتم خدا کند که محفوظ مانده باشد اما چون داخل
تکیه شد فقیر او را بعشق الهی گفت فقیر جواب داده بر وی با هم نشستند درویش سلوک پرسید که یاد آن [illegible] اسم
شریف چیست و از کجا قدم رنجه فرموده‌اید عاقب گفت مرا درویش عاقب بیچاره نام است از کعبه عشق می‌آیم
درویش سلوک از این سخن سر درپیش انداخت عاقب پرسید که ای درویش هر چند همت [illegible] برای درویشان
لیکن [illegible] اسب بردن تکیه فقرا خلاف معمول [illegible] فقیر صاحب ارشاد گفتند درویش سلوک از این سخن
آه سرد از جگر برکشید و گفت [illegible] صاحب هفت هشت روز قبل ازین [illegible] فلک زده باینجا رسیده بود

اول نفس شوم من در و طمع کرد و آخر چون عصمت او را دیدم دست از اراده خود کشیده میخواستم موافق خواهش
بعرضش رسانم که چنین و چنان پیش آمد و قصه طره را تمام بیان نمود عاقب گفت در دل که ای کیدی خوب کردی
که برائت ذمه خود از درویش من ظاهر نمودی و لا سخن اولت نزدیک بود که خود را کشتن بدی القصه عاقب معلوم
کرد که این فقیر مسلمانست و از گفته خود در حق طره پشیمان و این دزدان مشرکان عرب اند و قافله را هم ایشان زده اند
باز درویش سلوک گفت ای درویش عاقب بخیر طرفه تر اینکه آن دختر جن زده بود معلوم شد و تمام قصه طره انچه از روز
اول تا امروز با خرخانه قطلبه وغیره کرده بود همه را پیش عاقب ظاهر ساخت برای اینکه قطلبه با در قحبه هر روز آخر روز
پیش درویش می آمد و احوال طره را نقل میکرد و میگفت ای درویش فقیر تا آخر زمان درست بدانم که این مرض از مجنونه
من زایل کرد الی القصه تا اینجا نقل کرد که آن دو بیت را که طره در زبان عربی از آموزون کرده در حالت بحض پیش
قطلبه خوانده بود قطلبه آن را یاد گرفته پیش درویش سلوک خوانده و درویش آن را بعینه پیش عاقب خوانده و قصه که
ملکه بر هم یافته بود از بردن صخره جنی آن را نیز ادا کرد و گفت قطلبه هر روز می آید و مرا میگوید تو چه طور فقیری فکری
درین باب بکن و ای درویش عاقب بخیر من دعا میکنم که خدا تعالی از خیر چاره او را نجات دهد تو هم دعا کن عاقب
گفت خدا عاشق و معشوقه را بمقصود هم برساند من این دعا میکنم درویش سلوک گفت از خدا نیز طلب کن که عاشق
کافر است و معشوقه مسلمان خدا مسلمانی را زیر دست کافر نکند عاقب خاموش ماند در خوف عصر شد عاقب برخاست
و بخضوع تمام ادای نماز کرد چنانکه سلوک شاد اعتقادی دیگر بهم رسانید اما عاقب در نماز بود که قطلبه از قلعه بر آمده
یکراست پیش درویش سلوک آمد و نشست و گفت ای درویش اگر فکر کار من نکنی از من تو ابد از رسد درویش گفت
بکلم حریف صخره جنی نمیتوانم شد دعوی و فریبی هم یاد نگرفته ام عاقب از آن قصه معلوم کرده بود که طره هم
برای محفوظ ماندن خود این قصه را بر هم بافته است بعد از نماز آمده بدوی کشیده نشست قطلبه که مطلب داشت
تعظیم عاقب بجا آورده و از او نیز حاجت خود باز بزبان عجز بیان قصه خود را نقل میکرد و عاقب بعد از شنیدن تبسمی کرده
خاموش ماند نوعی که قطلبه در شک افتاد که شاید این درویش نامه چاره و ساز نمی باشد بیشتر در سلوک کوشید و زاری
بسیار کرد عاقب گفت دوات و قلم با بیار بده تا چیزی بنویسم چون حاضر کردند چهره طره را تمام نوشت
برای اینکه وقتی که از جنگ سالار خان بر آورده تا نیاپیوش کرده بود چهره طره را خوب دیده خط و خال او را خوب

بخاطر داشت

بخاطر داشت نوشت که گندم رنگ کشاده پیشانی چشم الاصل ابرو پیوسته قلمی بینی غنچه دهان مشکین خال بر عارض راست
خالی بر کنج لب القصه ترکیب او را تمام نوشت بدست قطلبه بن نعیم مالک که اصل نامش مالک بود و مردم نعیم
او را مالک می گفتند داد و گفت این را ببر و با چهره آن نازنین مقابله کن چنین که درست نوشته ام قطلبه
رفته آن نوشته را با چهره طره که آن وقت در باد و دوستان خاطر پریشان نشسته بود مقابله کرد اصلا تفاوت ندید
همان ساعت برگشته پیش عاقب آمده بر قدمش افتاد و گفت ای درویش تو نظر کرده لات و مناتی که این چنین
بعلم غیب آگاهی و خداوندان ترا مخفی برای کار من فرستاده اند چنان کنی که اثر جنی از مجنونه من زایل گردد
که تا عمر غلام تو خواهم شد عاقب گفت ای قطلبه صخره جنی بسیار زبردست است و او هرگز از آن ضعیفه دست
بردار نیست تو نیز از و بگذر و فکر دیگر کن قطلبه گفت درین صورت من هلاک خواهم شد اگر هم نشود بمیدان قتال نزد
خواهم رفت عاقب گفت حرام زاده دست از تو بر نمیدارد و با تو بر در عیاری نزد اگر پیش رود ساعتی تامل کرده
بر منع مراقبه سر زانو داشت بعد از آن گفت ای قطلبه مرا در سخت کشمکش انداختی باید خون جگر چندین جن ریخته
شود تا صخره کشته گردد برو و بیقدر عود و بیقدر عنبر و زعفران و ده من ما بدوست برای من بیار که حکم سر عدد تو
وارد شده ام اگر کار تو با عدد خود درست نشد کنم خوب باشد اگرچه جنیه قتل برسند لیکن سالن برآورم میرسد قطلبه
زمین خدمت بوسید و برفت و پیش والدین خود تعریف عاقب کرد که چنین فقیر کامل آمده این بیمار از من طلب دارد
که برای دعوت لشکر جن را سوخته معشوقه مرا نجات دهد مالک گفت ای پسر کارهای تو خود بخود درست میشود
اما عاقب الکتب زمین هموار در پای قلعه بهم رسانیده شروع بنقب زدن کرد و القدر که هفت کس بر آن
توانند نشست کاواک ساخت و پیش درویش سلوک آمده دل او را خوب دریافت نمود چون دانست که مسلمان
است و از کرده پشیمان جانب داری دزدان بخاطرش نیست بلکه عاقب از تفحص بسته منع میکرد که ای درویش جوان
خدا چه خواهی داد که اعانت کافران میکنی عاقب بخوش طبعی با او گفت که اصل این مقدمه از جانب تست که مدتها نان
و نمک ایشان پرورده شده ی گفت هر چه گذشت گذشت حالا تو چرا اگر بخدمت ایشان بسته القصه چون عاقب
او را موافق دانست با او قصه خود را باز گفت و گفت خاطر جمع دار و با من موافق باش که کارهای تو نیز
موافق مدعا سرانجام دهم چون درویش سلوک بر حقیقت طره و عاقب مطلع شد خاموش نشست و دعا کرد که خدا

عاقب را مطلب بسازند چون شب گذشت و صبح شد قطبه با اسباب مذکور از قلعه برآمد عاقب جائی که زمین را
کنده بود و بر وی تخته انداخته بود بر بالا انداخته نشست و شروع بچیزی خواندن کرد و قطبه را هم آنجا طلب داشت و اسباب مذکور
از یاقوت و غیره پیش خود گذاشت و بخور میسوخت و خود لباس فاخره معطر آراست حتی بر عاقب جلوه کرد و القصه
از هر دو جانب چهره فرو گذاشت زمین آب و جاروب کشید القصه بهمین دستور شبها زمین با کاواک میساخت
و روزها خود را بشکل اهل دعوت می آراست و قطبه با بعضی رفقای خود هر روز بخدمت عاقب آمده و قدری
که وضعی عاقب بود می نشست و باز بقلعه میرفت اما طره چون این حال نشنیده و که فقیری آمده به نیت خوانی
مشغول است با خود گفت چه احمقی در جهان یافت میشود و نمیداند مسکین بد اهتمام میزنم او کدام حیله را ازین دو درخواه
کرد باز میگفت که شاید عاقب طالب را خدا رسانیده باشد و او چون عیار است خود را باین صورت کرده باشد دور نیست
خدا کند که چنین باشد و عاقب هر روز ده من یاقوت با مشک و زعفران و عود و عنبر از قطبه طلب میکرد و چون
شب می شد یار و شما را از زمین قایم میکرد و کاواکی با آن پر می ساخت و قدری برای بخور از آن یاقوت
میسوخت و پیوسته بخورها و مجمرها در سوختن بود و که بوی آن دماغ اهل مجلس که بر بالای صفیل بودند معطر میداشت پس
سلوک نیز با عاقب طریقه رفاقت را بجا می آورد در خاک نشیدن و دویدن شریک بود القصه چون قدر زمین
که صد کس بران بنشینند کاواک شده و از یاقوت پر کرده دید و دهنه آن مانند چاه کوچک بود که عاقب برای دود
خوردن انداخته بدعوت موکلان عالم بالا اشتغال داشت الحاصل چون نقب موافق خاطر با تمام رسید عرض شد که قطبه
هر روز بخدمت حضرت غیبت خوان یعنی عاقب نوجوان می آمد و روز ختم او شروع کار بود که عاقب با قطبه گفت
که فردا صبحی زود با جمیع رفیقان خود که از یک قبیله باشند آمده پیش من حاضر شو و قدرت قادر را بچشم خود ببین
و پدر خود را نیز بیار و محبوبه خود را نیز بقا بدار ساخته در یکجا حاضر ساز و نذری معقول برای فقرا جدا کن قطبه
بر قدم عاقب افتاد و پای او را بوسه داد و در رفته پیش پدر آمد و گفت ای پدر فردا چه اراده شمایان است گفت
میخواهم با جمیع برادران بشکار روم که از مدتها چند گوران درین صحرا وارد شده اند امروز صیادان خبر آورده اند که
ایشان را کم سه تیر آورده ایم چون جانوران قوی هیکل اند و رم خواهند کرد برای این میخواهم بروم قطبه گفت
خبر شکار فردا را باید موقوف ساخت و بکار من باید پرداخت مالک گفت کار تو چیست قطبه تمام حقیقت را بیان

آورد

کرد و گفت فردا شما با جمیع برادران آنجا حاضر شوید مالک گفت ای فرزند بعد از مدتی این گوران بچنگ گاه
بدام من آمده اند و من تا شکار گوران برآمدن وقت میدارم مرا معاف کن و هر کرا میخواهی ببر اگر خواسته باشی من کسی را
دیگر برادران همراه تو نمیفرستم بلکه ملازمان و دیگر اهل قبیله بنی تمیم هستند همراه میدهم و برادران را برای تو میگذارم هر چند قطبه
گفت مالک قبول نکرد و مردم دیگر گفتند که چه مضایقه اگر یک کس را تمام قبیله حاضر شد ما همه حاضریم
چون شب بسیار گذشته بود قطبه نتوانست عاقب را زینها خبر کرد و مالک دو ساعت از شب باقی مانده با مردم دیگر
سوار شده رفت اما قطبه ملکه طره را در محافه سوار کرد و گفت ای آرام جان مشتاق وقت آن آمد که تو ازین
قید نجات یابی و دشمن تو مقهور گردد و لات و منات طرفه صاحب کمالی را برای نجات تو فرستاده طره نیز ازان
بود که اینچه بکار رفت القصه قطبه با تمیم و اسلم و ملوک و صعلوک و عبدالعزی و طلحه و غیره سوار شده وقت صبح
پیش عاقب آمده و عاقب ایشان را در دایره که بر زمین کاواک قرار داده بود نشانده و طره را بر سنگی دور نشانده
و او نقاب داشته بود و عاقب آن روز بوضع مشایخ تقطیع بسیار کرده بود و عطر بسیار بر خود مالیده چون نگاه
ملکه بر عاقب افتاد و در لباس مشیخت طرفه نوخاسته دید که آثار چالاکی و شوخی از پیشانی او ظاهر بود و حسن عجبی
داشت ملکه طره در دل گفت کاش این مشیخت پناه عاقب باشد و دل او پیوسته گواهی نیز باین معنی میداد
و او میدید خوشوقتی قرین خاطر او میشد عاقب نزدیک او رفته گفت ای طره بنت کافر حرامزاده عاشق خود را بی
و من امروز علاج صخره جنی کرده ام ببین که چه لشکر شیاطین می آرم و آهسته باو رسانید که همه وسیله تو دام است
طره از شنیدن این سخن خوشوقت شد و شکر کرد و نصرت عاقب را از خدا خواست و با خود گفت الهی آنچه خواهد کرد و با این
چگونه مرا ازین ورطه بلا خواهد برد اما عاقب باز آمده بر سجاده خود نشست و شروع بخواندن مناجات کرد و بعضی
چیزی میخواند و بطرف طره میدید فتیله عنبر و عود و بخورات دیگر می سوختند در همان گرمی غافل از نظرها قاروره
آتش داده از اندرون جبه خود در آن زمین مجوف پر از یاقوت انداخت چون دانست که حالا قاروره خواهد شکست
خود جستی زد و بطرف طره رفت که دورتر در جای نشسته بود مردم و قطبه دانست که بکاری رفته که چیزی بر طره خواند
دم کند نگفتم که پیش از قاروره انداختن عاقب با قطبه سخن از دین اسلام در میان آورده بود باین نوع که ای
قطبه اگر کار تو صورت گیرد دین اسلام را قبول کن قطبه گفت ای فقیر هر چیزی که از دست او وا زنگ او گرفته باشی

افتاده ایم و جلای وطن اختیار کرده ایم تو آنرا باز بر روی ما می آری بس نیست که تو مسلمان بودی و ما را
با درویش سلوک اذیت رسانیده ایم هرگز انکار نکنیم و هر کدام تو ازان بی طاقتی که مراد آن جرا زاده آمده بود مرا
زبان بنا بر الکفر دین اسلام و اهل آن کشادند عاقب با خود گفت اگر اینها مسلمان میشدند فی الواقع چرا در بیجای
کلیم بخت کسی را که بافتند سیاه · به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد · بعد ازان چنانکه مذکور شد قاروره عیاری را
آتش داده در ان باروت انداخت و خود جستی زده پیش طره رفت بکایک آتش در باروت افتاده و تهم
کرد آن قدر بی مثمر را معه قطعه دیوار آن او کنده دور انداخت و ایشان را با تن و غم و اهل سنت جمیعا نوکر و تماشای
تیر مظلا ایشان هلاک شدند و طرفه آوازی شد که غلغله در تمام صحرا پیچید و درویش سلوک ابهیم بر خود میلرزید و مردم دیدم
از قلعه بر می آمدند و بران سوختگان هجوم میکردند اما عاقب پیش طره آمده گفت ملکه من تهر بابت روم زود تا پیش
و درین چادر عیاری در ای ما تو را پیش سروسی برم طره خود را غنچه کرد عاقب او را بسته های نفس رسیدن
دا الگذاشته کوله بار را بر دوش گرفت درویش سلوک را گفت از عقب من اگر توانی بیا و الا هر نوع که دانی و توانی
خود را بجبل الصفا خواهی رسانید و در راه خرقه را دور کرده لباس عیاری درست کنان میرفت از جانب مالک بیجی
بعد از نکار بیک گوزن برگشت بخاطرش رسید که احوال پسر را معلوم کند بهمان طرف آمد مردم تیر برای خبر تیغ
رفته بودند و در راه او را دیده از ماجرا مطلع ساختند مالک گریبان را چاک کرده خاک بر سر کنان بر سر آمد او را
بان صورت دیده کباب شد پرسید که آن فقیر کجا رفت گفتند چه فقیر ملکه عیاری بود پهلوان کرشنا و آن
نازنین را بر دوش گرفته مانند باد میرود و مردم تیر او را تعاقب کرده اند مالک تیز مرکب تاخت و فوج او از عقب
رواش اما عاقب هنوز دو فرسخ راه طی نکرده بود که از عقب گرد نمود عاقب بسبب کوله بار ملکه جلد نمیتوانست
برود و از عقب مردم رسیدند عاقب خود را بکوه کشید و کوله بار را گذاشت طره بیهوش نبود این حالت را دید
بمناجات در آمد و زاری میکرد عاقب دید که زنده بدر رفتن مشکل مینماید و طره را گذاشته هم نمیتوان رفت
پناه بخدای کریم برد درین اثنا مالک با مردش رسید عاقب به تیر اندازی در آمد هر تیری زینی را خالی میکرد تا تیر
در ترکش عاقب بود کسی نزدیک نمی آمد وقتی که تیرها تمام شد مردم بروی هجوم کردند و آواز بزن بگیر
بلند شد عاقب کمان را انداخته نیمچه عیاری از حمایل کشیده و در دل خدا را یاد کرده بجنگ در آمد بعضی را بر سر بعضی را

بر کمر زده در طرفة العین جمعی را بر خاک هلاک انداخت و پیاپی پیش طره جنگ میکرد و هر که طرف طره میرفت عاقب
سد راه او می شد و ملکه تیر سنگ را می غلطانید تا کمیاس کامل جنگ کرده بسیاری را زهر فنا چشانید اما عاقب
نیز از کار رفت قوتی در دست و پای او باقی نماند با خاطر پریشان و دل امیدوار روی مناجات بدرگاه قاضی
الحاجات آورده انبیا و اولیا را شفیع می آورد و آخر گفت یا الٰهی بحق خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله و سلم که عالم
و عالمیان بطفیل او از بیابان عدم بشهرستان وجود آمدند که مرا و طره را ازین ورطه بلا نجات بخش و بدین عاقب
تیر سراپا زخم شده بود طاقت نداشت که دیگر کاری از دستش بر آید و دیگر قوت گریز نمانده بود · نه دست
ستیزه و نه پای گریز · مصداق حالش بود و مالک مهلت یاران حالا اولی طاقتش روشن تابید و او را در پایش
و تا توانید نانده و پیش من آرید که بخواهم احوال او را معلوم کنم القصه عاقب هنوز در مناجات بود که تیر دعایش
بر هدف اجابت رسید که از پره بیابان گرد برخاست جنگ شدن کارزار عاقب و مسلمان و مناجات کردن
عاقب بدرگاه کریم منان و رسیدن نقابدار نارنجی پوش و صندلی پوش بمدد عاقب نجات دادن او را
چون دامنه گرد شکافته شد دو علم نشان دو هزار سوار پیدا گردید که بر هر علمی کلمه محمدی مرقوم بود و در میان
ایشان دو نقابدار که یکی نارنجی پوش و یکی صندلی پوش بود و نارنجی پوش در سایه علم بود و صندلی پوش در پهلوی
اوی آمد القصه چون نقابداران وقف حال گشتند مردم خود را اشاره کردند تا شمشیر کشیده بر کافران تاختند
مالک تیر با نیزه در میان ایشان بجنگ در آمد عاقب پیش طره آمده افتاد و از بس خون بسیاری از او رفته بود بیهوش
گردید و طره خون او را پاک میکرد اما مالک جنگ کنان پیش نقابدار نارنجی پوش آمده او را خیر الجنس
دید بخاطرش رسید که او را بجنگ بطلبد و برو غالب آمده یا بکشد یا دستگیر کند بعد ازان علاج لشکرش آسانست
این را بخاطر رسانده با مالک بر نقابدار زد که ای کمنام مفلوک تو کیستی که درین وقت رسیده قاتل پسرم را از جنگ اجل
رهانیدی اگر تشنه مردی داری بیا تا با هم نبرد کنیم نقابدار نیز این را از خدا میخواست مرکب را ادب کرده پیش آمد
آمد بعد از هر دو با نیزه وری در آمدند چند طعن کرده بدل شد نیزه ها را انداخته تیغ بازی مشغول شدند در آن
فن نیز مراد حاصل نشد از مرکبان پیاده شدند و گریبان هم را گرفته بکشتی آمدند تا شام با هم کوشیده هنوز
قدری از قرص آفتاب باقی بود که نقابدار نارنجی پوش کمر بند مالک گرفته خدای عالم را یاد کرده چنان قوت کرد که

که از صدمهٔ ریشش در بود بر سرش کرد انید میخواست چنان بر زمین زند که نرم شود مالک دران حالت فریاد زد
که ای جوان بسرم را باشی بسزا رسی ای جوان عیار که تو کجایت او بر من رحمتی بادش فنا سوخت نیم جانی با من مانده
اگر تو میخواهی بتصدق دین خود مرا امان بده که وقتی بکار خواهم آمد نقابدار گفت امان بشرط ایمان است
کلمهٔ محمدی را بر زبان جاری کرد تا از نجات یابی مالک بسعادت اسلام فایز شد و از سر صدق کلمهٔ طیبه بر خواند
نقابدار او را از زمین گذاشت مالک رکاب او را بوسه داد و چون معنی هلاک از سلب شد لفظ مالک تغییر مبدل
بمالک کرد و دیگر هر قدر مردم که همراه بودند اکثر از مسلمان بودند که بنا بر ضرر و نوکری او را اختیار کرده بودند و اکثری
کافر بودند کفار مسلمان شدند نقابدار بر سر عاقب آمد جراحان لشکر خود را فرمود تا زخم های او را بستند و مرهم
گذاشتند در همان مقام خیمه زدند نقابدار عاقب و طره را بر داشته بخیمهٔ خود در آمد عاقب بعد از ادای شکر احسان از
نقابدار پرسید که ای جوان کامل ایمان حق تعالی بر درجات دینی و دنیوی تو بیفزاید که عجب احسانی بر ما کردی
و ما را از ملک الموت باز خریدی تا زنده ایم احسان ترا بنده ایم ای گوهر صدف شهریاری امید وارم که از نسب و نام
و کوچ و مقام خود غلام را خبر دهی که مصلحت لیکن کجاست و در اینجا چگونه افتادی نقابدار گفت ای برادر وطن اصلی
من آن طرف خراسان است و توجه من در پای جبل اعلی است و نام مرا نیز در همانجا خواهی دانست و باعث رسیدن
من در اینجا آن بود که جمعی از تجار را در فلان موضع زخمدار و پریشان دیدم چون بر من معلوم شد که سوداگران مسلمان
و دزدان کافر بر ایشان زده مال ایشان را غارت کرده ایشان را باین حال رسانیده اند بنا بر رعایت دینی امانت
ایشان را بر خود واجب دانسته متوجه استیصال قطاع الطریق گشتم مخبران من پیش آمده خبر آوردند که مالک عقب
عیاری که پریش را بار فقای او بکر فقیر سوخته رفته است بمداوی قوت عیار من با فقیری بر خورده از زبان او
معلوم کرد که آن عیار عاقب نام شخصی بود که از ملازمان امیر محمد بن امیر جلال الدین که یکی از ملازمان عمده
شاهزادهٔ مشرق و مغرب معز الدین ابو تمیم است بود چون مرا رابطهٔ محبت و اخلاص غایبانه با آن شهریار زمانه
بود خود را بجلدی رسانیدیم تا ترا از جنگ کفار نجات بخشیم الحمد لله والمنه که چندین کار از آن شد که هم تو نجات یافتی
و هم مالک نبی از خارستان کفر برآمد ~ چه خوش بود که برآید بیک کرشمه دو کار :. عاقب از شنیدن این سخنها
گفت رحمت خدا بر تو ای شاهزاده نقابدار که بر وقت رسیدی و خدا از خود راضی ساختی ایزد سبحانه

برور دولت بیفزاید که به دو دل بیچارگان رسیدی بعد از آن طلب احوال طره پرسید نقابدار گفت
حاضر است در فلان خیمه نشسته انتظار ترا میکشد نقابدار از عاقب احوال طره را سوال کرد عاقب سرگذشت
هر چه بود باز گفت و خود متوجه خیمهٔ طره شد طره که عاقب را دید برخاست و دست او را گرفته در پهلوی خود نشاند و گفت
ای عاقب برای ما محنت بسیار کشیدی تا ما را بر خود مهربان ساختی عاقب گفت ای ملکهٔ محنت چه برای تو
خود را بکشتن داده بودم طره گفت اگر چنین می شد من هرگز ترا قبول نمیکردم از تنگ همین از لشکر امیر محمد بر آمده بودم
لیکن علاج قسمت نتوان کرد الحمد لله که مآل کار ما بخوبی منجر شد اما نقابدار مالک نبی را طلب داشته فرمود مال سوداگران
بود با نیزان و غلامان ایشان مسترد گردانید و با ایشان باز داد و آنگاه بقلعه رفته مردم قلعه را نیز مسلمان ساخت
بجای بتکده ها مساجد بنا نهاد و اسیران را آزاد فرمود و یک هفته نقابدار در آن سرزمین بود تا عاقب چاق شد و زخمهایش
بهتر گردید نقابدار از عاقب گفت اکنون چه اراده است اگر طرف جبل اعلی می آیی بسم الله عاقب عرض کرد
که ای شهریار امیر محمد دلاور در دره ختلان کوه انتظار مرا میکشد شهریار هم تشریف بیارد از همان راه بمقصد خواهیم
رسید نقابدار نارنجی پوش طرف صندلی پوش دید و گفت خیر ما راهی که مقرر کرده ایم ختلان کوه و جبل الصفا
در راه که بالفعل رفته نقابدار گفت ای برادر ~ هر قوم راست راهی دینی و قبله گاهی :. خوب شد از راه ختلان کوه و جبل الصفا
بیاید من از این راه میروم یکم بگرا در همان مقام خواهیم دید بعد از آن نقابدار از لشکر خود هزار سوار را برگزید
تعین عاقب کرد که همراه او باشند و وقتی که او بجبل اعلی برسد آنوقت ملحق بلشکر شوند عاقب مصلحت طره را هم چنان
دید که با لباس مردانه نقاب انداخته سوار مرکب شود و خود سبز نقاب انداخته بجانب امیر محمد روانه شد و نقابدار نارنجی پوش
و صندلی پوش از دره که مقرر کرده بودند متوجه جبل اعلی گشتند مالک نبی با سه هزار سوار همراه نقابدار نارنجی پوش شد و در قلعه
تمیه بخورد و تمیم بن مالک را گذاشت درویش سلوک بخدمت اتالیقی تمیم بن مالک مقرر گشت اما شمه چند کلمه از
امیر محمد بشنوید که پیوسته در تلاش طره بود اکنون که عاقب نیز رفت و خبری از وی باو نرسید بسیار پریشان شد و جواسیس
او اگر چه کوهستان و بیابان بسیار گشتند لیکن قضا و قدر ایشان را از قلعه تمیه راه نداد بلکه بطرف دمشق و عراق و دیار
عمان افتادند بنا برین خبری از عاقب و طره با میر مذکور نرسید امیر محمد بدره ختلان کوه فرود آمده بود و آورده اند
که در پهلوی دره مذکور دره دیگر بود که یک راه پیش نداشت و از آن طرف مسدود بود لیکن از گل و لاله رشک بهشت برین

اورا توان گفت جا بجا جدولهای آب روان داشت امیر محمد برای سیر خیمه خود را دران دره زده و با ملکه سروسهی
صحبت میداشت و عشرت میکرد و لشکر او چون هزار سوار بیش نبودند برای آب و علف همه دران دره در آمدند
قلیلی بیرون هم بودند از جمشید بلند شنید که کوچ در کوچ با دل پر از داغ متعاقب امیر محمد می آید چون تفاوت
کار او بود پیش از جمشید احوال امیر محمد را واقعی معلوم کرده نزد جمشید آمد و گفت از اینجا تا امیر محمد دوازده فرسخ فاصله
است و کسی از لشکر او خبر لشکر ما ندارد و او بدره در آمده که آن طرفش مسدود است و مردم او همه متفرع آن دره
مشغول اند عاقبت در لشکر ایشان رفت چنین شنیدم که ملکه طره از ایشان قهر کرده بدر رفته عاقبت بتلاش او رفته
اگر در نوبت سرداری را همراه من کنی من اورا از بالا بالا ببرم و چنان برسانم که احدی خبر دار نشود جمشید دیوان
کرده بآنک سرداران خود زد که دلاوری میخواهم که همراه نهنگ مصری رفته دهنه دره را بند کند و امیر محمد را که هزار
مغلوب بیش ندارد اسیر کرده پیش من آورد و اگر اسیر نشود سر او را بیارد نجوم مصری که یکی از عیاران نامی آن
کافر حرامی بود بقدم جرات و جسارت پیش آمده تکفل این امر نمود و او سردار پنجهزار سوار جرار بود نهنگ
گفت ای شهریار شما درین مکان مقام کنید بلکه طرح شکار بیندازید تا اگر کسی از لشکر امیر محمد اینجا وارد شود و شما را از
دیده خبر خواهد برد و بسبب اینکه هنوز تفاوت راه بسیار است و شما مشغول شکار فکر گریز کالبد گریبان گیر ایشان
نخواهد شد و از لشکری که من همراه میبرم غافل خواهند بود و صاحب شکوه برای نهنگ آفرین کرد و نهنگ با نجوم مصری
پنجهزار سوار بر داشته از بالا بالا متوجه خیلان کوه گردید از پس آنها زنا اختند دوازده فرسخ را در یکشب طی کرده
بدهنه دره رسیدند و کرنا کشیدند قلیلی که بیرون دره بودند علف شمشیر کفار کردیدند خبر با امیر محمد رسید بسیار پریشان
شد لیکن دهنه دره هم چنان تنگ بود که اگر قلیلی از اندرون بمحافظت دره بپردازند کثیر را از بیرون مجال در آمدن
نباشد جنگ در پیوست از طرف امیر محمد محمد کریم بر دهنه دره بمحافظت مشغول شد امیر محمد سلاح پوشیده میخواست بر سر
دره رود ملکه سروسهی مانع آمد و دست آن شهریار گرفت و گفت ای شاهزاده اراده چیست اگر میخواهی که رفته جنگ کنی
با که خواهی جنگید از آن طرف نجوم با پنجهزار سوار است و او حرامزاده مکار است هرگز نخواهد آمد که با تو جنگ کند مغلوبه
خواهد فرمود و در مغلوبه هزار سوار با پنجهزار چه میتوانند کرد من ترا هرگز نمیگذارم که بروی و اگر رفتنی را جدا از
اول مرا بکش والا من خود را خواهم کشت امیر محمد ناچار موقوف کرده بیرون آمد سالار خان بهادر حاضر بوده

با او گفت من زاده بیرون آمدن از دره داشتم ملکه چنین و چنان گفت سالار خان ترک گفت حقا که ملکه عاقل
است و او سرداران لشکر خود را بهتر میشناسد هر چه گفته راست گفته دره را محمد کریم مضبوط دارد و میدهم خبر نجات
میرسد چنانکه در یورش اول بسیاری از کافران بر خاک هلاک افتادند امیرزاده فرمود بر تقدیری که بسبب صعوبت
دره کافران از ما نتوانند رسید لیکن فردا پس فردا که آذوقه تمام شود علاج چیست سالار خان ترک عرض کرد
که ای شاهزاده بلند همت شب حامله است تا چه زاید خدای ما بزرگ است البته فکری با حوال ما خواهد کرد و لیکن
غیر از تحمل چاره نیست که عجلت در مقام کار ابتر میشود شاهزاده امیر محمد فرمود لیکن که این مثل مشهور است
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش :: اما نجوم مصری بار دیگر حکم یورش فرمود و خود نیز سوار شد تا شام خود را
بر دهنه دره رسانید مردم او نیز بسیار بضرب سنگ که غازیان دلاور آنها را از بالای کوه غلطانیده بودند هلاک
شدند اما محمد کریم دلاور تفنگ انداز خوبیست سر نجوم را بنظر تبر کرده تفنگ بجانب او خالی کرد و آن لعین
باواز تفنگ از ترس سر را بچلدی پائین کرد و گلوله تفنگ بآن حرکت او تکیه پر خود آمد و طرفان هوا بیش
ملحق ساخت و از ضرب آن خود از سرش بیفتاد و نجوم هم ترسید و مضمون انجعال ترنم کنان برگشت که ای کاکل
سر بجای نه از پهلوانی و سر ز پای :: یکی از ملازمان نجوم گفت ای سردار خوب کردی که از تفنگ محمد کریم گریختی
واین اقبال بود و الا او در گشتن تقصیری نکرده بود و قریب شام جنگ موقوف شد لشکرها فرود آمدند نجوم
وقت شب در مجلس با مردم خود میگفت که خداوند طبیعت محب ده هزار با من برسد که این دره را فتح کنم والا خجالت
عظیم برای من باقی خواهد ماند نهنگ گفت فردا از یورش باید گذشت یکی از سرداران که کامل مصری نام داشت
گفت در یورش بغیر از اینکه مردم را بکشتن دهیم چه فایده چه باید کرد تا آذوقه ایشان تمام شود آنگاه خود بخود دستگیر شده
آمده اطاعت قبول کنند نجوم گفت نامعقول میگوئی در صورت جمشید نخواهد گفت که به بیست مجموعی پنجهزار سوار
رفتید پنجهزار را کم کرده اید نهنگ گفت چون نامش کامل است امیخن را میگوید فردا اگر جمشید بشنود که شما
یورش نمیکنید آزرده خواهد شد و اینجا اگر بسازا و صبت نفس کشیدن نباید داد تا فکری بر احوال خود نتوانند کرد
القصه تا سه روز یورش هر روز میکردند و جمعی را از لشکر خود بکشتن میدادند لیکن دره بدست نیامد و امیر محمد را روز
عزم میکرد و کمر می بست که از دره برآمده جنگ کند سروسهی و سالار خان مانع می شدند روز چهارم نهنگ مصری

مردم کفار ... [illegible] ... رسید

گفت معلوم میشود که ایشان آذوقه بسیار دارند و تا آذوقه ایشان تمام نشود دره بدست نخواهد آمد حالا من
تمام شده و مردم عاجز آمده غله یک انبار بیکبار بنرخ رسید یکروز هم آذوقه که در سرکار امیر محمد بود دیگر نبود آن
امیرزاده کریم الطبع بلشکر قسمت شد و تمام شد هیچ چیز هم نرسید که مردم بخورند و ایشان نیز بعلف [illegible]
امیر محمد مع تمام لشکر در مناجات بدرگاه مشغول بودند و کار بر ایشان بسیار تنگ شده قریب هزار پانصد کس
از لشکر کفار کم شده و هر روز یک یورش بعمل می آمد و بسته دره را قایم کرده بودند امیر محمد با سالار خان و [illegible] گفت
از اینکه مسلمانان از گرسنگی هلاک شوند بهتر آنست که شمشیر زده بدرجه شهادت برسند که نام نیکو از ایشان بیادگار ماند
قسم خورده که فردا منع کسی هرگز ممتنع نشوم و از دره برآمده جنگ خواهم کرد هرچه باداباد طرفه حالتی بر این فرق مسلمانان
رو داده بود که در نوشتن راست نیاید و هیچ احدی نبود که بمناجات اشتغال نداشت آخر روز بود که امیر محمد از
حرم برآمده از خشکی بطریق سیر بر ابلق کوهی سوار شده الماس مغربی را که عیار آن اماد بود همراه گرفته بطرف آخر
دره رفت و با الماس در دو دل میگفت و میفرمود ای الماس یک امشب از عمر ما باقیست فردا تمام جلو ریز بر
شهادت خواهم کشید برای اینکه در مغلوب بجز این سود چه توانند کرد و من نیز شرط کرده ام که تا جان داشته باشم
دست از قبضه شمشیر برندارم و غوطه در دریای خون زنم تا کشته نشوم یکبار مروت الماس گفت ای شهریار
عالیمقدار بیت اگر تیغ عالم بجنبد ز جای :: نبرد رگی تا نخواهد خدای :: حق تعالی فضل و کرم کند و ترا در حفظ
و حمایت خود نگهدارد و اگر اجل شهریار رسیده باشد البته سلامتی قرین احوالت خواهد بود شهریار فال بد چرا از زبان
خود بخود میزند بیت مزن فال بد کاورد حال بد :: امیر محمد گفت اسباب اجل همه مهیا می بینم و از پرده غیب خبر ندارم
الحاصل این گفتگو باهم کنان بالا قلعه کوه برآمدند الماس غاشیه انداخت امیر محمد بر آن نشست و جایی که امیر محمد نشست
بلندترین قلل جبال بود و منتهای دره کوه تا دور مد نظر داشت امیر محمد دید که قریب هزار دره بنظر می آید با الماس گفت
فلان کوه غریب کوهسار اطراف و جوانب لمحه سیر کرده چنان بخاطرش رسید که وضو سازد و دوگانه حاجت
ادا کرده بمناجات بپردازد آب همراه بود وضو ساخت و بمناجات مشغول شد الماس چون آقای خود را مشغول
عمل خیر دید خود نیز بان امر اشتغال نمود و هر دو سر بسجده گذاشته دعای اللهم انی اسئلك الیسر بعد
العسر را تکرار میکردند تا نفس ایشان منقطع شد آنگاه سر از سجده برداشتند بقدرت قادر لم یزل و خالق ابدولا

چه میبینند که از یک دره علمها نمودار شدند و اعلام عظام هفت بود و دندانه که بر آن تعریف خدا و حضرت عیسی روح الله
مرقوم بود چون بخط جلی نوشته اند نمودار بود و اما علمداران در پای همین کوه که امیرزاده بر قلعه آن مقام داشت
رسیده علمها را برپا کردند امیر محمد با الماس گفت ای الماس از علامات این علمها چنان مینماید که این لشکر نصارا
باشد لیکن معلوم نیست که صاحب لشکر کیست با وجود اینکه صورت اعلام آشنا بنظرم می آید الماس فکری کرده گفت
ای شهریار عالیمقدار غالب اینکه این لشکر شرقیل بن سماعیل باشد امیر محمد گفت ای برادر راست میگویی من هم حالا معلوم
کردم القصه امیر محمد میدید که فراشان خیمه برپا کردند و ضابطه آنست که در مواضع مخوفه سلاطین و سرداران پیش
خیمه را نیز همراه میدارند بعد از لمحه فوج نمودار شد و در میان ایشان در سایه علم خوک پیکر شرقیل بن سماعیل رسیده
و او سیر کنان یک نظر را بر چهار سو دوانید ناگاه نظرش بر دو کس افتاد که بالای کوه در کمال بلندی ایستاده اند
اگرچه تفاوت راه میان او و امیر محمد بسیار بود ولیکن چون امیر محمد را بسیار دیده بود شناخت رو بمردم
کرده گفت تحقیق کنید که این جوان که بالای کوه ایستاده امیر محمد است یا غیر اوست و امیر محمد با الماس میگفت
که اینمرد که بسیار بی مروت و منافق برآمد اول بدست ما گرفتار مسلمان شد و ما را قید کرد و باز چون جمشید بروز و راوده
پیش ما آمده عجز کرد و از قید ما را برآورده که عوض او با جمشید جنگ کردیم و آن حرامزاده آخر کار ما را بحیله
گرفته قید کرد و از آنروز دیگر امروز شرقیل را دیدیم یقین است هرگاه دیدیم ابن الغرض نظر آمد از آن طرف شرقیل
نیز با وزیر خود حوقل نصرانی و سرداران دیگر این سخن میگفت که یاران سخنی میگویم اگر به تان نیاید راستی آنکه
من شرمنده احسان امیر محمد و کشته مروت او یم و بر من یقین شده که دین او بر حق است و ملت او صدق است
و حضرت عیسی انچه از وصف خاتم الانبیا بیان کرده در زبور ایشان موجود بود دیگر این جوان امیر محمد باشد من از روی
صدق و یقین مسلمان میشوم و عذر تقصیرات خود از و بخواهم اما نصرانی که عیار شرقیل است در پای کوه آمده
امیر محمد را دید اگرچه شناخت اما برای حاصل کردن یقین بالای درخت خرما که در پای کوه واقع شده بود دوید
برآمد چون بالای درخت آمد امیر محمد را دید سلام کرد و بلندی کوه آنقدر بود که شاخهای خرما در کوه کم برسید لیکن از آنجا
آواز آدم بآدم مسموع میشد الماس نصرانی را شناخت قدری راه هم بطرف نشیب بود و الماس پایه را بر سنگها گذاشته
آنقدر پایین آمد که بالای نصرانی سهل تفاوت ماند از هر دو طرف رسم اسلام در میان آمد الماس از سلوک شرقیل کج بخت

رفتن او کلمه کرد نصرانی گفت ای برادر حق بجانب شماست راست میگوئی لیکن آنوقت مصلحت چنان
بود که واقع شد لیکن بخدا قسم ای الماس شرقیل پیوسته دربارهٔ امیرزاده مالبقدر میباشد واز کرده خود
پشیمانست و برمن چنان معلوم است که دل و میل باسلام دارد و من خود نذر کرده بودم که اگر این مرتبه بخدمت
امیر محمد مشرف شوم مسلمان گردم ای الماس کلمه بمن تلقین کن الماس شهادتین باو تعلیم فرمود اول نصرانی
از سر صدق باخلاص کلمه اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا رسول الله
بزبان جاری ساخت بعد از آن احوال پرسید که درین دره چه میکنید و ما اگر بخدمت شما برسیم از کدام راه بیائیم
الماس تمام قصه را از آمدن امیر محمد بدین دره و رسیدن فوج جمشید همه را من و عن بیان کرده گفت امیرزاده
مقرر کرده که فردا از دره برآمده جنگ کند که عدم آذوقه تکلیف بسیار بلشکر میکند نصرانی نومسلمان از نجیر [?]
از درخت پائین آمده پیش شرقیل رفت وحقیقت را مفصل بیان کرده گفت ای پادشاه در عالم مردان همیشه [?]
نام کرده اند و امیر محمد با شما مروت بسیار کرده و حالا بروی وقت تنگ است اگر او را مدد کنی از مروت بعید نباشد
و تلافی آنچه واقع شده بظهور میرسد شرقیل گفت مروت چه معنی دارد دشمن بنده امیر محمدم و فرار مسلمان شدن نخود
داده ام باز بانگ بلند گفت که ای دلاوران در غیاب شما چه میگوئید اکثری از لشکر او بعد از چشیدن لذت اسلام
ایمان خود را مخفی میداشتند چنانکه سابق نیز اشاره باین معنی شده و دیگران بتبعیت ایشان و آقای خود گفتند
ای ملک بسیار خوبست و مناسبست هرگاه حقیقت دین مبین و مروت اسلام بر پادشاه ثابت شده ازین
چه بهتر ما همه تابع رای پادشاهیم بعد از آن شرقیل بنصرانی گفت ای عیار طرار باید راه تحقیق کنی که از آن تو هم
بدر امیر محمد رسید نصرانی همانساعت از بیخ راه نیاسوده در کمال شادمانی بدره که در پای کوه امیر محمد بود درآمد
در رفت که راه تحقیق کند اما از ینجانب الماس بخدمت امیر محمد آمده آنچه با نصرانی گفت و شنید کرده بود همه را معروض
داشت و گفت ای شاهزاده برمن یقین است که فردا شرقیل خود از آن طرف دره بمدد امیرزاده خواهد رسانید
امیر محمد فرمود که من توقع مدد و کمک از مالک الملک دارم بر کار شرقیل چه اعتماد الماس گفت ای امیرزاده
بجنگ شما قسم که من از گفتار نصرانی بوی صدق استشمام کرده ام امیر محمد گفت هرچه باشد مرا توکل بر خدا باید
کرد و فردا از دره باید برآمد که دیگر تاب آن ندارم که لشکر خود را از درد گرسنگی نالان ببینم برای [?] لشکر قائم

دوم القصه امیر محمد پیش سروسهی آمده گفت ای ملکه مرا اجل کن انجام کار برکسی معلوم نیست از آنطرف پنج هزار
سوارند یا قدری کمتر و از ینطرف هزار سوار فاقه کشیده و رنج جوع دیده و آند ملکه سروسهی بگریه افتاد و گفت ای شاهزاده
من لباس مردانه می پوشم ونقاب انداخته بر اسب سوار شده همراه تو خواهم بود امیر محمد گفت من هرگز راضی با [?]
نخواهم شد بعد از آنکه خبر کشته شدن من بتو رسد و در جمیع ابواب اختیار داری آنگاه امیر محمد بیرون آمد با سالار خان
حقیقت رسیدن شرقیل و گفتگوی الماس با نصرانی تقریر کرد سالار خان و الماس بعرض شهریاری رسانیدند که
ای شاهزاده والا بلند همت امیدواریم که شهریار آنقدر توقف کنند که شرقیل از آنطرف برسد بعد از آن مختار است
امیر محمد گفت مرا بر قول شرقیل اعتمادی نیست اگر او این اراده کرده بود چرا باز نصرانی را پیش من نفرستاد که [?]
الماس گفت بگمان من نصرانی بی تحقیق راه رفته ایشان را درین تردد گذاشته امید از نهنگ مصری [?]
که چون نهنگ مصری دید که هر روز جمعی از لشکر کفار بقتل میرسند و دره مفتوح نمیشود پیش جمشید رفت وحقیقت را گفت
و گفت با لشکری دیگر همراه من کنید که با هیبت مجموعی یورش کنند که اگر جمعی ضایع شوند باقی مردم کار خود را [?]
جمشید پنج هزار سوار را بسرکرده گی مبطل بن مبطلان شامی که سابق از خوارج بود و اکنون مذهب جمشید را اختیار کرده
فرستاد و این مبطل کشتی گیر و پهلوانست طرفه حرامزاده است که مثل نداره و از پی مبطل شامی مروان شامی را
با پنج هزار سوار روانه کرد و از پی او سرداران دیگر را یکی بعد دیگری فرستاد و بعد از همه خود نیز سوار شده
براه افتاد و اما نصرانی آن شب تا دو پهر شب سرگردان بود و راه می جست خود نیز راه گم کرد و از این دره
بآن دره میگشت و پریشان بود که چند با خود گفت ای نصرانی راه لشکر معلوم کردن معلوم که تو خود نیز راه گم
کردی خدا داند که لشکر خود کی و فردا امیر محمد خود را بر آن لشکر میزند فتیله عیاری روشن کرده در دست
داشت بجائی رسید که قریب صد دره بود چه داند که کدام دره بکدام طرف بیرون می آید و کدام یک مسدود است
و کدام مفتوح در کمال پریشانی نشست و گریه میکرد و با الهام ربانی بر زبانش جاری شد که بار الها بحق تمامی [?] درگاه
خود که برمن این مشکل آسان کن یا رب اگر دین محمد علیه السلام حق است باید مطلبی که من برآمده ام حاصل شود
در مناجات بود که آوازی از یکطرف آن صحرا بگوش نصرانی رسید که ای اسلام آورده مباش بدرانکه این دره
که بر کنار او درخت سپیدارست منتهی بدره قتلان کوه میشود جائی که امیر محمد است وقتی که [?] دفعه آن آواز بگوش

نفرا رسید معلوم کرد که آواز هاتف است و نام مرا اسلام گذاشته و صدق این را معلوم توان کرد بدره مذکور
فالامر فی الواقع سه فرسخ طی کرده بود که دره آخر شد و بجایی رسید که لشکر شوم تلخوم مصری فرود آمده بود تحقیق
کرده برگشت دو ساعت از شب باقی مانده بلشکر خود ملحق گشت و قبل ملایست یافته در انتظار عیار خود نشسته بود
که اسلام عیار رسید و کیفیت راه گم کردن و آواز هاتف شنیدن و نام او را اسلام گذاشتن همه را تقریر کرد و گفت
برکت آن آواز راه چنان بخاطر هست که گویا صد مرتبه از آن آمد و شد کرده ام و وقت همین است با یکسوار
همان ساعت بگاه در همانجا گذاشته با هفت هزار سوار روان شد اما از آنجانب چون شب گذشته و صبح شد
خسرو تخت چهارم یعنی آفتاب عالمتاب با تیغ برهنه در میدان فلک بجلوه گری در آمد سر حلقه دلاوران جلادت
آئین یعنی امیر محمد بن امیر جلال الدین بعد از ادای نماز صبح مسلح و مکمل گردیده بار دیگر از محبوبه خود ملکه سرو سهی
رخصت و تحلیت طلبیده متوجه دهنه دره شد و سرو سهی چون از سواری ممنوع بود ناچار شده با چشم گریان
و دل بریان عاشق خود را بخدا سپرده و خود بمناجات مشغول شد از آنجانب تلخوم مصری نشسته بود که ناگاه عیار
رسیده مژده آمدن افواج قاهره متعاقب هم بتلخوم رسانید و گفت برخیز تا آمدن سلطان سپاهی یورش
کشاید بنام تو این فتح مقرر کرد و دوده مفتوح شود تلخوم همان ساعت نقاره جنگ بنوازش در آورد و دو سوار
یورش برده آورد و برزن برزن شد امیر محمد بدهنه دره رسیده محمد کریم دلاور را فرمود که مرا راه ده که از دره
برآیم محمد کریم و سالار خان هرچند آن شهریار را ازین اراده منع کردند فایده نبخشید با سالار خان گفت
ای برادر سرو سهی را بتو و ترا بخدا سپردم خدا نخواسته اگر احوال مرا فهم دیگر ببینی اگر مقدور تو باشد اینقدر تو
کرد که سرو سهی را بپدرم امیر جلال الدین یعنی برسانی و سلام من مشتاق لقای پدر تیر با و عرض کنی تسلیمات
مرا بخدمت صاحبقران نصرت قرین یعنی شاهزاده معز الدین بعد نیاز بکند ای و اگر ترا مقدور نشد إِنَّا لِلَّهِ
وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ از سخنان آن امیرزاده گیتی پناه تمام سپاه ناله جانکاه از جگر کشید مزبعد آن
امیر محمد قدری خاک را بر داشته در گریبان خود انداخت و نعره یا حیدر کرار چنان از جگر کشید که صدای رعد
آسای آن در تمام کوهستان پیچید بعد از آن الله اکبر گفته مرکب را مهمیز کرد چنانکه آن حیوان جستن کرده
از دهنه دره برآمد و بی تحاشا خود را در لشکر کافران انداخت امیر محمد دلاور تیغ و تیر و کمان را بدست گرفته دو دو

کاوز ابیک تفنگ چان شکار میدوخت و خرمن عمران سپه نیان را برق پیکان میسوخت از دو سوار آن ماند
صد سوار همراه سالار خان بمحافظت سرو سهی ماندند و باقی بهمت اتفاقی پی امیر محمد از دره برآمده کفار را پیاده نیستم
گرفتند و هر تیری که از شست امیر محمد رها میشد بقصد تیر دیگر از پی داشت و هر تیری کافری را میکشت مصرع
پیکان پر زندگی :: همی رفت مرغ زندگی :: بپا بوسی مردان در آن مرحله :: فگنده درین سه فلک زلزله
دست داد که بهرام فلک انگشت تحیر از تماشای آن بدندان میگزید و امیر محمد دلاور که مانند مژگان یار تیر خونریز
داشت و بعد انجیرهای ترکش بشهریار کروهی از آن فرقه بر کشش خاک معرکه انداخت تا تمام رسید شمشیر آبدار
از غلاف کشیده در میان ایشان در آمد هر کرا بر سر میزد تا دو نیمه قلم کرده تا بخاک زین میرسید و هر کرا بر کمر
میزد بعدل دو حصه میکرد و بعضی را حایل میزد که سر با یکدست جدا میشد و مردم او نیز با وجود فاقه کشی بقوت
اسلام جنگ مردانه میکردند و داد دلاوری و بهادری میدادند سالار خان در میدان حقیقت امیر محمد را معلوم
کرده بسرو سهی میگفت و آن ملکه خوبان گیسوان عنبر قشار را پریشان کرده بدرگاه مجیب الدعوات بمناجات
مشغول بود امیر محمد همان زره و سلاح که عاقب از جمشید گرفته بود در بر داشت و بر اسپ او نیز سوار بود و جنگ
بنوعی میکرد که هر که بر جلدی و چالاکی او نظر میکرد و تعجب بدریای حیرت غوطه میزد که بابن سن و سال در معرکه قتال هم
واقراسیاب نیز با وی برنیاید اما امیرزاده هر ساعت نعره میکشید و تلخوم مصری را بجنگ میطلبید تلخوم چون او را
بخوبی میشناخت پس و پیش میکرد و تلخوم را پسری مراد بن تلخوم نام بود و هم عمر امیر محمد باشد پیش پدر آمده گفت
ای پدر بزرگوار این جوان یعنی امیر محمد شما را بجنگ میطلبد و شما اجابت نمیکنید سبب چیست گفت ای فرزند بی جلالی
کس نمیرود :: تو مرد و دو روان اژدرها :: من دیوانه نیستم که در مقابل چنین اژدهای دهان بروم که لقمه در کون
جنبید کرده مراد گفت ای پدر این جنگ اول و شما اگر نخواهید خورد و باعث نامردی است که بجنگ طلبد
و شما تغافل کنید معهذا آثار برشتگی از چهره او ظاهر است تلخوم گفت پس ای تخم حرامزاده که تو از و خبر نداری
مراد را از دشنام پدر برآمد و گفت ای نامرد فوجی که تو باشی هرگز فتح آن فوج نشود این را گفته مرکب را
دپ کرده برابر امیر محمد آمد و بانگ برزد که باش باش بخدا پرست تیره روز کارت نیم را بجنگ میطلبی
و آن نامرد عبث از تو ترسید و جنت انم چرا در دل او نشسته منم حریف تو بیا تا چه داری امیر محمد گفت تو برگو

کفت بلی امیر گفت پس چرا از پدر قوی پیا مسلمان شو و از مذهب جمشید برگرد مراد گفت این شدنی نیست برای اینکه
مذهب وراثت طلبی است و نمازی در کار است از روزه و خدا و مذهبت مجرد است که همه جا جلوه او ست ای امیر محمد
شجاعت خود را بخش و تعلیمی مفید بساختند امیرزاده مراد از حرف او برآمد و گفت ای کمر بچه زبان ببند و باز و کشا
القصه مراد و نیزه و شمشیر نوبت بنوبت بر امیرزاده زد و آن شهریار همه را رد کرده چنان تیغی در بغل بر سرش
کو نا کمر زنجیره و حصه ساخت نخوم فریاد برآورد که ای امیر محمد کمشیر دیگر بر این مرد حیله باز زن که آمده بود تا جهاد خود را بنمائی
اگر چه نخوم امین سخن را گفت اما جهان روشن از مردان پسر خود چشم او تاریک گشت فریاد برآورد که ای لشکر خود برستان
شما با این جمعیت از عهده این قلیل مردم بر نمی آئید جواب جمشید چه خواهید ای بزنید این خبر در که در حضور شما پسر مرا کشت
کی زان مردم پیش آمد او نیز زخم خورده متوجه خیمه برگشته بود و گفت ای پهلوان نخوم در دی که شما دار هیچ کس
چرا القصه امیر پسر بمیدان رفته ایچ از نامی کشتی نخوم گفت با من حجت میکنی نهیب بر مردم داد که بزنند این را و لشکر
من دور شوند اما مردم اینقدر کمک که اندر بین جمشید چون پسر نخوم را کشته دیدند از چهار جانب تیر و تبر و نیزه و شمشیر
گرفته کار بر آن شاهزاده عالیمقدار تنگ ساختند چنانکه زخم تیری بر پیشانی نورانی آن نور دیده مسلمانی زدند
ملکه سرو سهی این شنیده بیهوش شد چون بهوش آمد جام زهر تیار کرده میخواست بخورد که باز خبر رسید که زخم او
چنانکه زخم را بسته مشغول جنگ است اگر چه کار بر او تنگ است سالار خان گفته فرستاد که ملکه تعجیل نکند امید قوی است
که کفار از پیش برداریم اما امیر محمد از پس شمشیر زده مانده شد و مردم او نیز همه زخمی شدند امیر محمد دست شمشیر میزد و بدل
مناجات میکرد که از طرف دره دست چپ گرد شد شرقیل بن اسماعیل با هفت هزار سوار رسید و خود را بر کفار زده و شرقیل
نعره زد که ای دلاوران موحد برسید این ملحدان را و خود نیز شمشیر کشیده در میان ایشان افتاد و جوی که برابر محمد
شده بود و بر طرف شد محمد کریم آن شهریار را برداشته بگوشه برد و جراح حاضر بود مرهم بر پیشانی امیر محمد گذاشتند
امیر محمد آبی خورد و نفس خود را بحال آورد و با محمد کریم گفت باری امیر نیز شرقیل مروت کرد و ظاهر اسخانی که نصرانی بالباس
گفته بود در است شاید این را القصه باز بطرف جنگ کام رفت هر چند محمد کریم منع کرد که شهریار امروز شمشیری زده که
سام نریمان و رستم دستان اگر میدیدند نعل مرکب شهریاری را حلقه گوش خود میکردند حالا آرام کنند که خدای تعالی
مدد از غیب فرستاده امیر محمد قبول نکرد و باز شمشیر برآورده نعره کشیده در میان ایشان در آمد گرز میزد و

میکرد و شمشیر میزد و قلم میکرد و نیزه میزد و علم میکرد
گهی گرز و گه نیزه و گاه تیغ :: نمیداشت از جان دشمن دریغ :: اما
نخوم مصری شرقیل بن اسماعیل را که عقاید او را بخاطر نیاورده بانگ بر زد که ای نصرانی ترا چه کار بود که بعد از این دیوانگی
با من می جنگی بگویم جمشید صاحبقران از خاطرت محو شده و اگر آمدی بیا تا با هم بگردیم تو میدانی که مردم بسیار اند و لشکر
نخوم کم است کاری بکنم و میدهم است که لشکر بود و من از صاحبقران خود پرستان میرسید گرفته دلاوری داری بیا
تا با هم بگردیم شرقیل نیز مضایقه نکرده اسپ را مهمیز کرده برابر او آمده و نخوم بمجرد رسیدن او شمشیر بر شرقیل انداخت
که دامنه سپر او را قلم کرده و دو انگشت زخم بسر او رسانید شرقیل مرد با محمد مصطفی گفته بدستیاری شمشیر او را از سر برآورده و حمایل
تیغ بر نخوم زد که مانند خیار تر دو حصه شد و بیشمار دلی افتادند و آواز هزار آفرین از جان امیر محمد برآمد کفار همه گریختند
شرقیل پیش امیر محمد آمده رکاب او را بوسه داد و عذر تقصیرات گذشته خواسته کلمه طیبه را بر زبان جاری کرد اینهمه
نصرانی که اسلام نام یافته بود و آمده ضد مشوش نمود و ایشان هنوز که هم گشته بودند که آواز نقاره بگوش ایشان رسید
دانستند که فوج دیگر آمد اینقدر گردند که ملکه سرو سهی را همراه سالار خان کرده از دره فلان کوه بطرف جبل الحلی فرستادند
و خود بار دیگر مستعد جنگ شدند اذان کرنگان کفار بفوج حیطل بن سلطان شامی ملاقات کرده احوال را گفتند
نهنگ مصری همراه ایشان بود این خبر شنیده حیطل گفت شتاب که حریف گریخته رود و آن مرد که حیطل خود را بر دوی
رسانید و نار رسید مغلوب گرد و بار دیگر بازار ملک الموت گرم شد اما نسبت بفوج کفار فوج مسلمانان قدری زیاد
مردکه اینها هفت هزار و هفتصد سوار بودند و دو صد سوار همراه سالار خان رفتند و صد سوار بدرجه شهادت رسیدند
و با حیطل بیست هزار سوار بودند القصه جنگ ترازو شد گو تا بی سخن تا کجا در دو دیدیم که حیطل و به فوج کفار کم است و اینها زیاد
ولکن از جنگ کردن امیر محمد معلوم میشود که بر مانده شده طاقت در او نمانده بعد از این وقت بدست من نخواهد آمد
چون آن حرامزاده خارجی لا اصل محمد الحال بر قوت پهلوانی خود مغرور بود خواست امیر محمد را بجنگ طلبیده و در فن
کشتی دستگیر کند بانگ بر زد که ای امیر محمد دلاور خاکه مردو مردانه تعریف قوت و شجاعت ترا بسیار شنیده ام میخواهم که با تو
یک فصل کشتی بگیرم اگر تو بر من غالب آمدی بر راه تو روم و اگر من غالب شدم بکشم و تکلیف کسی بطلبی نکند که در دین شما
محبت علی ابن ابی طالب واجب است و حیطل از آن خوش نیست چون این آواز با پیغام با امیر محمد رسید غضب و حمیت
دینی آن شهریار را بر آن آورد که اسپ را مهمیز کرد هر چند محمد کریم و شرقیل گفتند که ای شهریار مصلحت نیست که تو بمقابله این دیو

در این حالت که خالی در تو نمانده بروی ساعتی صبر کن که اینها را از پس بر میدارم امیر محمد گفت ای شهریار شما برخیزید تا من او را
بجنگ طلبید بنیاد معلوم شد که ایشان نامردانند اگر صرفه خود را می بینند مقابله میکنند و الا مغلوب بشمار میایند این امیرزاده
بسیار زبردست و کشتی گیر است فوج خود را بنسبت بفوج ما کم دیده بر قوت خود نیز مغرور است شما را هم ناتوان تصور کرده این
این اراده کرده شاهزاده امیر محمد گفت در میان کفر و اسلام اگر یقدم فرق نباشد چه کمال من البته بمقابله او خواهم رفت اما حبطل کس
فرستاد که بفرما تا طبل بازگشت زنند تا هر دو لشکر تماشای جنگ ما کنند چون این پیغام بحبطل ولد الخلیل رسید خوش وقت شد و طبل
بازگشت زد مردم از طرفین دست از جنگ کشیدند آنگاه بحکم سرداران هر دو جانب صف بستند امیر محمد بمیدان آمد حبطل نیز رسیده
شروع بجنگ کردند در نیزه وری امیر محمد نیزه از دست او بر کرد و در شمشیر شمشیر او را شکست هر دو آخر پیاده شده بکشتی
درآمدند او گویند که حبطل ما در بخت کشتی گیر بود و فنون کشتی را زیاده بر حد میدانست لیکن امیر محمد نیز بتایید الهی و برکت محبت
ولایت پناهی چنان بالوکرم کشتی میگرفت و تلاش میکرد که باعث حیرت هر دو لشکر بود تا محل غروب آفتاب با هم تلاش
کردند حبطل خواست شب آرام کنند امیر محمد قبول نکرد حیرت بر حیرت آن کبر افزود و گفت زهی دلاوری و زهی قوت
زهی عزم که از جنگ کردن بجان آمده رسیده هنوز دست بر نمیدارد و گفت ای امیر محمد من رحم بر حال تو کرده این را
گفته بودم و الا حاضرم القصه مشت بمشت و کله بکله جنگ میکردند و هرگز هیچ کدام غالب نمی آمد مشعلها از هر دو طرف
روشن بود نصف شب مروان ثانی رسید او نیز حقیقت را دریافته روشنی زیاده کرد و بتماشا مشغول شد و ایشان گرم کشتی
بودند چنانکه غالب از مغلوب متمیز نمی شد قریب صبح لشکر جمشید نمودار شد پهلوانان او می آمدند و ایستاده می شدند
و تماشای کشتی ایشان میکردند نیم ساعت از روز بر آمده جمشید و صار شنکوس رسیدند جمشید نیز حقیقت را دریافت که
بتماشا استاد اما چون حقیقت امیر محمد بهادر مفصل برو معلوم شد هوش از کله او پرواز کرد و صار شنکوس گفت حکیم صاحب این
بلایست از بلاهای روزگار که دو روز است و شب او از جنگ کردن باز نمانده و هنوز خوب تلاش میکند اما مروان بدیع را
که نبیره مروان حمار بود و از راه خربت چنان بخاطر رسید که رفته عقب سر امیر محمد استاده شود که حبطل ظفر یافت فهو المراد
و اگر امیر محمد او را بر دست او مشغول کار خود خواهد بود و امیر فرصت آن چنان شمشیر بر دست راست او زنم که دست
با پهلوان جدا کنم و باید که حبطل را آسیبی نرسد آن لعین ناپاک این فکر کرده از عقب جمشید خنجر بر آمده بر پشت سر امیر محمد
رفته بتفاوت ده گز در میان میدان استاده اما امیر محمد چون جمشید را دید رگ غیرتش بحرکت آمد خدا را یاد کرده حبطل گفت

بسیار جنگیدم حالا دماغ ندارم کمر بند خنجر مرا گرفته قوت کن اگر توانی بردار و الا نوبت بمن بگذار آخر سه روز آن مغرور را
تاب آورده خود کمر بند خنجر او را گرفته مدد یا اسد الله الغالب گفته چنان قوت کرد که قد و قامت او را از زمین برداشته
بر سر بلند ساخت و چرخ داد مروان از آنجا شمشیر کشیده بر امیر دوید الماس مغربی فریاد کرد که ای شاهزاده از حریف دوم خبردار
امیر محمد زیر چشم پایید و ما فی الضمیر آن غدار معلوم کرده همین که او نزدیک آمده خواست که شمشیر فرود آورد که امیر محمد سر او را
نشانه کرده حبطل را چنان بقوت بر سر او زد که سر حبطل بر سر مروان آمده مغز هر دو پریشان شده بجهنم پیوستند و قول سر او در گرد
او کرده و پیش و دیگر دو پیش کرده بدوزخ پیوست جمشید که این ضرب دید از آن امور و بیداد ترسی بخود راه داده و عالم در نظرش تاریک
کرده گفت معاذ الله ای صار شنکوس که آدم بود که از این جوان ظاهر شد کیست که حریف او تواند شد صار شنکوس گفت
ای جمشید تو میخواهی صاحبقران روزگار باشی از تو این حرفها مناسب نیست اما جمشید که دو پهلوان خود را بخاک معرکه
یکسان دید از کمال غضب اشاره بلشکر خود کرد که بگیرید این ملک الموت جان کافران را که هیچ باقی نگذاشت
یکطرف سر و سینه را برد و یکطرف طره دار تیز برد و باد و جود این ضرب دستی دارد که رستم زر و سام بر روز نبرد
که باشند او را اسیر کنند یا بکشند و خود آن لعین اول شمشیر کشیده رو بامیر محمد آورده اما فوج کفار آن امیرزاده نامدار را در میان
گرفتند و تیغ و نیزه بر آن شهریار میزدند امیر محمد نیز با شمشیر بران الله اکبر گویان مانند اژدهای دمان رو بایشان نهاد
آورد و بیت بروز نبرد آن یل ارجمند :: بشمشیر و خنجر بگرز و کمند :: برید و درید و شکست و ببست :: یلان را سر و سینه و پا و دست
کمر تیغ او آیت سجده بود :: که او پیش سر سرکشان در سجود :: القصه جنگ درآمد و از روز محض تایید الهی بود که امیر محمد جنگ میکرد
و در طاقت او زیادتی کوشش طاق شده بود و قوت در بازوی او اصلا نمانده اما برکت نام نامی عالی مقام خود محمد
مصطفی صلی الله علیه و سلم آبروی او و جان او بسلامت ماند و تفصیل این اجمال آنکه امیر محمد کرم جنگ بود و نیز قبل
و محمد کرم نیز با مردم خود مدد کرده بودند لیکن چه فایده که کفار قریب سی هزار کس بودند و مسلمانان همه چهار هزار حصه
کفار بودند و مسلمانان مشغول مناجات بود و نجات خود از قاضی الحاجات طلب مینمود و وقتی که عرصه میدان از دست
کافران بر مسلمانان بر تنگ شد و قریب آن رسید که چشم زخمی بامیر محمد رسد و جمعیت اهل اسلام از هم پاشد که بحکم مجیب المضطر
از یکسو گرد برخاست و آواز نقاره و کرنا بگوش همگنان رسید و پیش از آنکه جاسوس رفته خبر بیاورد علم نشان شده هزار سوار پیدا
گردید و از علمها علامت اسلام نمایان بود و سرداران آن دو نقابدار بودند که یکی از ایشان سفید پوش و یکی سیاه پوش بود

نقابداران تا رسیدند خود را بلشکر کفار زدند

دویدند بر جانب کینه گر
بگرز و سنان و به تیغ و تبر
یکی با دم تیغ گردن برید
یکی با سنان چشم و جوشن درید
یکی گفت بگریز و رو را بپاش
دگر گفت خاموش و ...

ز رستم توران دلان بیش شد
زمین شش شد و آسمان گشت هشت
برون راند خاصه ... با
بجنبوق و جیبه فریاد ... ها
یکی گفت بگریز و ... گفتان
بگردون بر آمد فغان ...
دو دو رای لشکر بهم ریختند
قیامت بگیتی برانگیختند

همین تنها از ده دیگر گردی بلند شد و چون بشگافت هفت علم نشانه هفت هزار سوار دیگر نمودار شد که علامت دین اسلام داشتند در میان ایشان تخت روانی که بر چهار استر رهوار او در بسته بودند ظاهر گردید و بالای تخت نقابدار گلگون پوشی تاج شاهی بر سر در کمال استغنا و استقلال متمکن بوده تیر و کمان و گرز و شمشیر پیش او بر تخت گذاشته بودند و پیشاپیش تخت نقابدار پلنگ پوشی بر اسب عربی سوار مسلح و مکمل بصلای که او را بابهم بدرقه می آید و آن نقابدار نیز تا رسید بانک بر مردم خود زد که ای شیران و ای دلاوران اسلام بزنید این بید نیاز را و اثری از ایشان باقی نگذارید جمشید که این بوش نقابداران دید گفت یاران عالم پر از نقابداران شده که حقیقت هیچ کدام معلوم نیست اینها از کجا پیدا شده اند ای صارمنکو تو چطور منجمی که احوال مستقبله میگوئی و با هم کاهی بمن نگفتی در دشمن دو نقابدار بهم رسیده اند سبز پوش و بنفش پوش و از او معلوم شد که امیر محمد بود الکنون که امیر محمد موجود است این چهار نقابدار دیگر از کجا بهم رسیدند احوال اینها را بمن بگو هرگاه من از زبان مقوله حرف میزنم بمن میگوئی از صاحبقران این حرفها مناسب نیست کس خواهر این صاحبقرانی کرده که مربی او تو باشی و بر من چنان معلوم میشود که اجل من در دست یکی از این نقابداران بی نام و نشان خواهد بود و اگر احوال این نقابداران با من نگوئی از تو آزرده شوم صارمنکوس گفت ای جمشید تا بکافی زخم و علاج خود را نکنم هیچ تکلیف بمن مده که از زخمها درین تنگی هم مانده ام اما جمشید بر بلندی ایستاده تماشای جنگ مغلوبه میکرد و امیر محمد نیز از بس زخم دار بود و برسیدن این مردغیبی فرصت یافته دست از جنگ کشیده بگوشه ایستاده بود و الماس مغربی جراحات آن امیرزاده جمشید صفات را تیمار میبست مسلمانان و کافران مانند آتش و دود بهم آمیختند و جوش عمر بکدیگر را می سوختند

رسیدن ... نقابدار بهاری و ماجرای جنگ کردن جمشید با او و از مرکب انداختن نقاب بهاری و شکست ... دادن

از اتفاقات نقابدار پلنگ پوش جنگ کنان خود را بر جمشید رسانید و بر روی بانک زد که ای جمشید خود پرست و ای ملحد از باده غرور سرمست از هر نام دلاوری تو را می شنیدم که خود را صاحبقران میگوئی اری کیدی صاحبقران

شدن مفت نیست اگر تشه مردی داری بیا تا با هم بگردیم و ببینیم از هنرهای مردان چه داری جمشید از دشنام دادن او بر آمد و گفت آری مغلوک بوده که تو از فرق و اطلاف معلوم میشود که از تعجب بین هرزه درست نقابدار گفت سبحان الله ما از جلاوت و شمائل شرافت او ای سگ هرزه و مرس در نسب پدرت کافور غلام سلطان ابوالحسن است و مادرت کنیز حبشیه که کافور بود او را بچهار صد دینار خریده بود و در حسب تو ملحدی و مسیح موحد با ما بگو که کیست آنهم جمشید بسیار ناخوش شد و گفت ای اجل گرفته بحث بی سر مجهول الحال نمیخواستم که شمشیر من بخون مثل تو مغلوکی آلوده گردد و اکنون که تو بجد داری بگیر این افعی جان شکار را تا لذت عدم بتو بچشاند این را گفته شمشیر حواله نقابدار کرد و صارمنکوس و سرداران دیگر متوجه حرب ایشان بودند اما چون شمشیر جمشید بر نقابدار رسید دیده که شمشیر آن کافر سنگین است تا تیغ او هم آورد و از سر جلادی جست کرده خود را بر کفل مرکب خود گرفت تیغ او بر گردن اسب نقابدار رسیده سر از تن جدا کرد و مرکب غلطید و سوار از روی جدا شد و دیگر معلوم نشد جمشید دانست که شاید سوار در شکم مرکب گم شده که ملاحظه کند تا که کسی دست در بن ران جمشید کرده و او را بزمین انداخت و دو ران کالبد او را اول برید و بدین ابن مقال گرم جون اسب نقابدار کشته نقابدار بچلیدی که درخور بر نیخید خود را بر جمشید رسانید اول و دوران کالبد او را برید و در همان جست کرده خود را بر کفل مرکب جمشید گرفت و تا او خبر دار شد دستی در کمر و بن ران او کرده او را بزمین زد جمشید از قضا بر پشت افتاد و نقابدار بگمان گرمی و چالاکی بر روی دست مرکب بر سینه او گذاشت از سلاح سنگین با غ می شد استخوانهای سینه او در هم می شکست و خود این هم از آن ضرب کاری بجگر جمشید رسید از درد آن بیهوش گردید مردم و صارمنکوس ... بر جمشید هجوم کردند و نقابدار پلنگ پوش دلاور آمد را جلد کرده با لشکر خود گرفت و قرض قاروره را آتش داده در میان هجوم زد و قضا را آتش در گریبان صارمنکوس ابری فرشت آن کیدی مردم مردم میگفت و مانند میمون ریش را ما طول نیز اگر چه سقاها رسیدند و آن آتش را خاموش کردند لیکن از چند جا پشت و پهلوی صارمنکوس داغ شد و ریش جهان سوزی مصری بتدبیر سوخت و اما نقابدار بهادر در بر جمشید سوار رکش و شمشیر او بران بسته باشکوه تمام گریخت و در وسط معرکه مغلوبه رسیده ... بر کرده سر کرد و فریاد بلند زد که ای شیر مردان و ای رستم تبران بکوشید بکشید واحدی را از این ملحدان بی ایمان زنده مگذارید که من سردار ایشان جمشید پلید را بحول الله و قوته کشتم و او را بخاک برابر ساختم هر که باور نکند اینک اسپ او زیر ران من مشاهده نماید مردم جمشید که جنگ میکردند اکثری از ایشان جنگ جمشید و نقابدار را دیده بودند و بسیاری شنیده بودند و باقی حالا شنیدند شنیدن چه که اسپ ... خود را در زیر ران نقابدار دیدند همه گفتند نقابدار را باور کردند و در دم بگریز

نهادند معروض شد که در پا بسیار بود پانصد پانصد و هزار هزار و دو و دو هزار تا سه هزار از هر دره در آمده فرار بر قرار اختیار
کردند جمشید و غیره سرداران خاص آن مجد دمر اسم عمر عاص پشت سر طرف دمشق ایستاده بود امیر محمد و منصور و مجد
اهل اسلام بدره خشلان کوه ایستاده بودند در صورتی که لشکریان بدره خشلان کوه راه بنا نهند و هر فوجی که طرف دمشق رو بگریز
نهادند صارسلکوس و سرداران دیگر را معه جمشید که آن وقت بجمال سنگ بر مرکب دیگر سوار شده ایستاده بود دیده شدند پیش
صارسلکوس مومیائی طلبیده بود که بخورد جمشید تا باقی افواج دیگر که بر راه های سمت شرق و مغرب راه یافتند گریختند بر هزیمتگان
فرار در لشکر کفار گرم شد که نهنگ مصری خبر آورد که اگر شهریار هم گریزد خون خود بدست خود ریزد برای اینکه فوج بهر طرف گریخت
و حالا هر چه باشد در جبل اعلی خواهد شد جمشید که حالی نداشت که از درد سینه می نالید صارسلکوس مشورت نهنگ را پسندید طرفی
که افواج ایشان گریخته بودند ایشان نیز بر همان طرف گریختند بقدرت داور دادار که نسیم فتح و ظفر بر پرچم علم امیر محمد دلاور وزیدن تا
امیر محمد حیران آن نقابدار تخت نشین و نقابدار ملک پوش که اینها که باشند و بکدام دوستی مدد من کردند یا ملک اند
از آسمان نزول کرده اند لماس و جراحان دیگر تمام آن مامور بودند و مرهم گذاشته بودند که شتر فیل رسیده و مبارکباد
فتح داد بعد از آن نقابدار ملک پوش رسیده از مرکب پیاده شد و پیش رفت که رکاب امیر محمد را ببوسد امیر محمد بانگ برزد
که ای دلاور برای خدا و رسول خدا پیاده مشو که من سبب زخمداری طاقت پیاده شدن ندارم نقابدار که این را شنید
نقاب برداشت و گفت ای امیرزاده عالیقدر آقا را برای غلامان احتیاج پیاده شدن نیست امیر محمد چون نیک نظر کرد
جمال با کمال نظر کرده بزرگان دین مسلمانی عاقب حرانی را دید بی اختیار مانند گل بشگفت و گفت ای برادر حق تعالی
توفیقات ترا زیاده کند عجب کاری کردی و این فتح در حقیقت بنام تو نوشته خواهد شد باری بگو چه کردی و طره مشکین خال را
هم آوردی باز عرض کرد که ای شهریار این نقابدار که بر تخت است همان طره مشکین است الحال تمام ماجرای خود را
از ابتدا تا انتها بیان نمود و گفت درین نزدیکی رسیدم آواز نقاره شنیدم اول آمده حقیقت را معلوم کردم
بعد از آن رفته هفت علم ترتیب دادم تا فوج بیشتر معلوم شود و طره را بالباس مردانه بر تخت نشانیدم و خود بپهلوان
پای تخت او شده خود را باینجا رسانیدم الحال آنچه با جمشید کرده بود دیدی [illegible] نمود برای اینکه امیر محمد آن معامله را بعین
ندیده بود القصه چون امیر محمد دلاور از قصه عاقب عاقبت بخیر مطلع گردید گفت ای برادر عالیقدر بخدا که تو ثانی
ابوالحسن جوهری و لکن از هم بکارهای تو اطلاع یابد آنقدر آفرین گوید که بالاتر از آن مرتبه تحسین نباشد و درین صد هزار

آفرین بر تو باد بعد از آن ملکه طره مشکین خال را داخل خیمه کردند و عاقب چون نقل محفوظ ماندن او را پیش امیر محمد بیان
کرد که چه قصه برای خود نصب کرد تا محفوظ ماند امیر محمد گفت ای عاقب الحمد لله که جفت تو هم مثل تو عیار است که آن کار
و فریب از دست مشرکان عرب خود را محفوظ نگاهداشت لیکن چون امیر محمد حقیقت نقابدار نارنجی پوش و سفید پوش
و سیاه پوش شنید گفت ای برادر بر تو هیچ معلوم شد که اینها کیان بودند عاقب گفت اینقدر معلوم شد که مسلمان بودند دیگر
هیچ در نیافتم ملی این راهم وقت مدد کردن میگفتند که ای عاقب چون تو از همراهیان امیر محمدی و امیر محمد پسر از امرای شاهزاده
فلک اقتدار صاحبقران روزگار معزالدین است مدد تو کردیم و نجات بخشیدیم که ما از دست آن عالیجناب یعنی
معزالدین مالک رقاب سلسله بندگی قدیم است و عاقب تعریف شجاعت نقابدار نارنجی پوش بسیار کرد و درین اثنا
نقابدار سفید پوش و نقابدار سیه پوش که ایستاده بودند پیش امیر محمد آمده اول او را بر دلاوری او ستایش نمودند
بعد از آن رخصت خواستند امیر محمد گفت ای بهادران گرامی منزلت و ای دلاوران رستم صفت یکمرتبه دیگر نیز در دمشق
مرا ممنون احسان خود کرده بودید و اینجا هم رهین منت خود ساختید از نقاب برداشتن و مرا از جمال خود بهره مند
ساختن منت دیگر بگذارید گفتند ای شهریار عنقریب است که ما روی کنار بکار خود با میرزاده نمائیم و احسان
چه معنی دارد ما بنده تو ایم کدام کار از دست ما بر آمد که آنرا احسان توان گفت امیر محمد گفت خوب اگر رو
خود را نمی نمائید یک امشب مهمان این خاکسار باشید با هم تکلم تازه کنیم و صحبتی بداریم نقابداران عرض کردند که
این مطلب نیز موقوف بر رسیدن جبل اعلی و ملازمت شاهزاده معزالدین باید داشت و ای شاهزاده عالی مارا نیز از
وضع تو بسیار خوش آمده شرط کرده ایم که در لشکر صاحبقران یعنی شاهزاده معزالدین از همراهیان تو باشیم
و حلقه بندگی ترا در گوش کشیم این را گفته مرخص شدند و بعده داخل شده راه جبل اعلی پیش گرفتند امیر محمد بدره خشلان
کوه خیمه زدند فرود آمدند و جراحان بمعالجه آن جماعه مکان استقلال نمودند تا بداستان ایشان رجوع نمایم و کلمه‌ای چند
نقل ماجرای طغرل ملحدین یعنی جمشید بعمل آرم که چون آن کافر کینه خواه بسبب تفرقه لشکر خود از امیر محمد گریخته میرفت و منهزمان
لشکر خود میرفت در اثنای راه فوج فوج از لشکر او مجتمع شده با و ملحق میگشتند و او ایشانرا دشنام میداد و نفرین میکرد
ایشان نیز عذر میخواستند صارسلکوس بجمشید گفت که ای جمشید از روی علم نجوم معلوم کرده ام که در پای جبل اعلی
شاهزاده معزالدین پیدا شود و چون او و تنغری از دست تو گریخته گردد تو نیز برگشته تاسف مکن و فکر آینده بکن که

که صاحبقران ابد تکلیفات بسیار کشد تا نام او در عالم بلند گردد جمشید باین امید بار دیگر خوشوقت گردیده و در فکر
جمعیت لشکر مشغول شد میدانی بود قریب بجبل الصفا در آنجا خیمه زد و حصار منکوس او را معالجه و مداوا میکرد تا آن درد سینه
که بر پشت عاقبت او را در هم ساخته بود بر طرف گشت به نهنگ مصری گفت ای عیار هنرپرور که تو برای استیصال دشمن برای
عکس آن نتیجه بخشید خوب گذشته چه افسوس حالا اگر توانی پیش رفته خبری از جبل الصفا برای من بیار که چگونه مکانیست چطور
قلعه دارد و از آنجا تا جبل علی چقدر راه است و حصار منکوس آنچه میگوید موافق آن امیر لشکر معز الدین تیز روان نزدیکی رسیده
این همه را تحقیق کرده زود مراجعت کن که من چشم در راه تو نشسته ام نهنگ مصری زمین خدمت بوسیده روان شد
و از دره بر آمده بجلدی و جبل الصفا رسید کوهی دید سر بفلک کشیده چشمهای آب روان و گلهای رنگارنگ جابجا دارد و قلعه
در کمال استحکام بر قلل آن بنا نهاده اند و برج و باره او را بتوپهای اژدها مثال آراسته کرده اند و در پای آن کوه فلک
شکوه لشکری فرود آمده که کثرت عدد آن بر خدا ظاهر است اما مردم لشکر را در نهایت رفاه و آسودگی دید چون تحقیق نمود
معلوم کرد که لشکر امیر مجاهد الدین است که بحکم شاهزاده فلک اقتدار صاحبقران روزگار شاهزاده معز الدین از عراقیه متوجه
جبل علی گشته بود و چون باین مقام رسید صفوان جبل نشین او را از عبور دره مانع آمد و آخر دست او گرفتار شد چنانکه
صفوان تا حال در قید امیر مجاهد الدین است مجملا نهنگ مصری بصورت مبدل داخل این لشکر ظفر پیکر شده تمام ماجرای
از مانع شدن صفوان امیر مجاهد الدین را از عبور دره و کوشش کردن امیر و کاری نساختن و راضی شدن امیر
هر روز سه هزار سوار از درهای دیگر عبور نمایند و شبخون آوردن صفوان بر لشکر امیر و گرفتار شدن او بدست امیر
مجاهد الدین و طلب کردن امیر او را پیش خود و هدایت باسلام کردن و عبور از دره خواستن و قبول کردن صفوان
و تن ندادن بآن و آخر اظهار آمیختی کردن که ما از وقت صاحبقران اعظم سلطان البیضا خورشید چهر چشم منتظر
قدوم صاحب دولتی نشسته ایم و خنجر یاقوت که برای او امانت گذاشته اند پیش ماست و تصویر او نیز داریم چون
او بیاید هر دینی که او داشته باشد ما را قبول است و هم او را عبور از راه دره جبل الصفا بجبل علی اتفاق خواهد افتاد
و غیر او امیر مغرب و در قید نگاه داشتن امیر مجاهد الدین صفوان را بعزت و رسیدن خبر شاهزاده معز الدین باو هم
و انتظار کشیدن امیر مذکور مقدم سعادت توام شاهزاده معز الدین را نهنگ مصری عیار این همه اسرار را دریافت
استاد عبد الله کبابی که آن حرامزاده هر بابی با استادی مذکور طرح برادری انداخته چند روز او را در کباب [illegible]

بخبر

و بخوبی کباب را پخت که مردم بجای یک قاز دو قاز میدادند و استاد نفع معقول میبرد شد معلوم کرده خاطر خود جمع نمود
متوجه لشکر جمشید شد و در اثنای راه عبورش بدره افتاد که لشکر سالار خان در آنجا فرود آمده بود که سرو سهی را داشت و انتظار امیر مجید
میکشید نهنگ مصری بصورت فقیری شده تمام روز در آن لشکر گدایی میکرد و کیفیت این لشکر را نیز معلوم کرده بخاطر رسید
که سرو سهی را از طالع جمشید مدد کند بدزدد و دیر و باین نیت خیمه ملکه سرو سهی که معلوم بود گرد آن خیمه آمده پاسداران یکطرف را
بافشاندن دارو بیهوش نموده سراپرده را چاک کرده باندرون آمده بگوشه خود را مختفی ساخته منتظر نشست ناگاه
روز کار برای دلجوئی بیساخته شد که صدای برخاست که ای طهارت زود برای ملکه آفتابه و عنبر فتیله را در مکان ضرور
و شمع را روشن کنی چون طهارت که اسم عمده و از این عهده بود آفتابه را با عنبر فتیله در مکان ضرور گذاشت و رفت
کنده و برین نهنگ حرامزاده فرصت یافته از یکطرف قنات مکان ضرور را چاک کرده بجای عنبر فتیله بیهوشی نصب نموده
خود قنات جای ضرور را بدست گرفته بر سر کوه نجات نشست ملکه سرو سهی بجای ضرور آمده از بوی آن فتیله بیهوش
و بر صندلی مکان ضرور بیشعور افتاد و نهنگ مانند پلنگ جسته دست و پای ملکه را محکم بسته در چادر عیاری پیچیده بر آمد
و از همان پرده بارگاه که چاک کرده بود بیرون آمده راه صحرا در پیش گرفت و کسی او را ندید در کمال خوشوقتی
گنان و کام زنان راه لشکر جمشید در پیش گرفت از یکجانب کنیزان که بر دروازه جای ضرور بودند با هم گفتند که امشب
طبیعت ملکه قبض دارد که دیر کشید و چون آن دیر کشیدن از حد متجاوز شد فریاد زدند که ای طهارت خبر بگیر که ملکه
عالم امشب بغفلت در جای ضرور مکث نمود طهارت که با ملکه اندرون مکان ضرور رفته بگوشه پشت ملکه استاده
می شد جوابی نداد و کنیزان مضطر شده اندرون آمدند طهارت را بیهوش افتاده یافتند و از ملکه نشانی ندیدند گریبان
چاک زدند و خاک بسر ریختند طهارت را بیرون کشیدند و تفحص نموده بر چاکهای قنات مکان ضرور و سراپرده اطلاع
یافته دانستند که عیاری آمده کار خود کرد و غلغله در محل سرای ملکه بلند شد خبر بسالار خان رسید سر و پا برهنه بر دروازه
محل آمده احوال معلوم کرده عمامه از سر بینداخت و گریبان چاک کرده بر زمین غلطید و قصد کشتن خود کرد مردم
دست او را گرفتند و مانع شدند سرکشان لشکر او بتلاش بیرون رفتند سالار خان گفت یاران من انتظار این
سرکشان میکشم اگر بحصول مقصود برگشتند فهو المطلوب والا البته خود را هلاک خواهم کرد که روی خود بامیر مجید متوجه نمود
و جواب او را نتوانم داد و ایشان در بن زد و مناجات شدند آمدن نهنگ مصری در کمال شعف و خوشوقتی [illegible]

باخود گفت ای نهنگ ظرفه کاری دست بسته از تو بظهور رسید در جزای این عمل هر چه خواهی باشی از جمشید مستوفی گرفت ناگاه
از یک دو بیابان گرد مخفی بنظر نهنگ رسید حیران شده گفت آیا درین جنگل کی می آید اما بسرعت زیاده از باد ام
بشکافت و نهنگ را آنقدر فرصت نداد که بگوشه پنهان شود در همین فکر استاده بود که نظر او بر عاقب افتاد که عاقب
بهزار پرسش امیر محمد برای استخبار منازل آینده و تحقیق احوال جمشید بر آمده بود که قضا هر دو را باهم دو چار ساخت بنظر او
بهمدیگر رو شناختند اما چون چشم نهنگ بر عاقب افتاد بی اختیار بر زبانش کلمه إِنَّا لِلّٰهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ
جاری گشت باخود گفت ای نهنگ لعنت بر مذهب صار منکوس باد که گاهی ازان خبر ندیده ام اینک عاقب نیز
دو چار شده که برادرم را کشته و بلاهای عظیم بر صار منکوس و جمشید آورده و حالا سرو سهی با من است ای نهنگ اگر
هزار جان داشته باشم کی از دست این آفت زمانه بسلامت توانم برد القصه مقلب القلوب که ثبت او متعلق
بتفصیح احوال سرو سهی و امیر محمد بود خوبی دل نهنگ پریشان ساخت که حواس او و او را هیچ یاری نداد بجز اینکه بگریزد و آن
آن قابض ارواح کافران خود را برساند و در آن تدبیر کوله بار سرو سهی را نیز محمل داشته از بر زمین گذاشت
و خود سرعت را از باد و وام کرده بگریخت عاقب بر و بانگ برزد که باش باش ای مادر بخطا کجا توانی گریخت
اگر بر آسمان روی که از دست من امان نیابی این القصه سر در پی نهنگ گذاشت ازین کوه بآن کوه و ازین
بیغوله بآن بیغوله ازین پشته بآن پشته ازین تل بآن تل نهنگ میگریخت و عاقب او را تعاقب داشت تا در آمد
بغله کوهی که پایین او چشمه آبی بود نهنگ خود را از ترس جان از بالای کوه بینداخت چون هنوز اجلش نرسیده
بود دران چشمه افتاد و چشمه مذکور عمقی هم داشت که نهنگ مصری را محافظت کرد باوجود این نوک سنگی بر سرکاسه سرش
خورد که بشکست و خون روان گشت بجلدی ازان چشمه بر آمده بگریخت عاقب عاقبت بین باخود گفت که آن
حرامزاده خود از ترس جان خود را انداخت من که دیده و دانسته چرا خود را بجانب آفت اندازم خوب جانش باقی
بود وقت دیگر باو خواهم فهمید حالا نگاهی بآن کوله بار کنم ببینم گرامی برد چون بر سر کوله بار آمده گره را گشود
صورت سرو سهی را دید او هم بهوش آمده بود و گفت ای خواهر عالیقدر این چه حالت مشاهده میکنم این کار در حقیقت که نو
دست یافته سرو سهی گریان شد و احوال خود از رفتن بمکان نهنگ تا جایی که بخاطر داشت پیش عاقب تقریر کرد
آخر هر دو شکر الهی بر آورده ماندن بجا آوردند عاقب میخواست سرو سهی را پیش امیر محمد برد باز باخود گفت در صورت

ابروی سالارخان

ابروی سالار خان پیش امیر محمد نیماند بهتر آنست که ملکه را باز برده بسالار خان بسپارم و او را در باب احتیاط تاکید
کنم و چون اینقدر مخفی نخواهد ماند و البته بگوش امیر محمد خواهد رسید بهتر آنکه من خود بحسن تقریر این قصه را بسمع امیر سالم
این را فکر کرده با سرو سهی درینباب مشورت جست او نیز رای عاقب را پسندید و تعریف سالار خان بسیار کرد که بسیار نوکر
نمک حلال است و دقیقه از دقایق محافظت را از ظرف خود فرو گذاشت نمیکند وای برادر عاقب مرا زود با او برسان
بیم است خود را از غصه هلاک کند القصه عاقب نشان لشکر سالار خان از سرو سهی معلوم کرده باز او را بیهوش نموده بر پشته
پیش سالار خان آمد سالار خان جام زهر پیش خود گذاشته گریه میکرد و در انتظار مردم خود که برای تلاش سرو سهی رفته
بودند بود که اگر انها هیچ دست باز کرده ندا این خود را هلاک کند عاقب رسید و سرو سهی را داخل محل کرد و حقیقت را
پیش سالار خان گفت بر قدم عاقب افتاد و گفت فرزند خدای تعالی شرم ترا پیش محمد مصطفی در قیامت نگاهدارد چنانکه تو
شرم مرا پیش امیر محمد نگاهداشتی و باعث حیات من شدی و الا من بهلاک خود متعین شده بودم بازوبند لعل را از بازوی خود
عاقب کرد و از روز مقرر کرد که شبها خود متوجه پاسداری خیمه سرو سهی میشده باشد اما نهنگ مصری با حال خراب
و دل پر اضطراب متوجه سمت جمشید گردید و وقتی رسید که آنجا با صار منکوس حرف نهنگ را در میان داشت و میگفت
حکیم صاحب معلوم نیست که نهنگ مصری چه خبر از منازل آینده بیارد و این عاقب و امیر محمد خانه خراب خانه جمشید را خراب
کردند و این امیر محمد عجب بلاییست که مثل او دلاوری در خلق مخلوق نشده باشد صار منکوس میگفت ای جمشید هر که در عالم
کوس صاحب قرانی زد و علم کشورستانی بر افراشت ابتدا بمصایب شاقه و تکالیف فوق الطاقه گرفتار شده تا بمطلب خود رسید احوال این
تاریخ سلاطین سابقه را ملاحظه کن که از کجا تا کجا رسیده اند بالتخصیص این مرد عاقل کامل که یاران کوته اندیش پیغمبر آخر الزمان
میدانند و خاتم النبیین میخوانند در احوال آن اعقل و افهم زمانه نگاه کن که تا کوه بر و ندا از انگشت نداد و تاج گوهر اسود بر یاست
و سلطنت عالم بر سر ننهاد و همچنین احوال دیگران قیاس باید کرد لَعْنَةُ اللهِ عَلَى مَنِ اعْتَقَدَ كَذٰلِكَ وَلَنَا
أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلٰهَ إِلَّا اللهُ وَأَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللهِ القصه در اثنای گفتگوی ایشان نهنگ مصری
رسید و کلام صار منکوس را شنیده از کمال غصه پیش آمد و گفت ای صار منکوس آخر این نصیحتهای شما آفاقی مار آوردی
بکشتن خواهد داد که با کسی که او حریف ایشان نمیتواند شد باین حرفهای شما خواهد جنگید و کشته خواهد شد و شما را
عداوت محمدیان بمرتبه در دل جا گیر شده که پیوسته استیصال ایشان مد نظر شماست کو در ضمن آن خانه دیگری هم

خراب شود و هرگز در نوبت با این دعوی افسون بازی و نیرنگ سازی کاری از شما دیده نشده که موجب فتح این لشکر باشد
بلکه از وقتی که ما تابع مذهب شما شده ایم کار ما هر روز ابتر است و کار خداپرستان خوب میشود امیر محمد با هزار سوار از اقوبیه
برآمده حالا صاحب ده هزار سوار است و پادشاه ما جمشید با سی هزار سوار از دمشق برآمده و در راه قریب پنجهزار سوار از لشکرش
کم گشت طرفه تر اینکه ما بزور عیاری اگر کاری میسازیم کار ساخته ما باقبال ایشان در طرفة العین برهم میخورد جمشید گفت ای بی
ادب ای نهنگ مگر امروز نشئه شراب آمده که با جناب عالی چنین حرف میزنی خیر است چه واقع شده تو که تا این مدت
با جناب عالی سخن نگفته نهنگ گفت با نشئه شراب که نیامده ام لیکن با دل کباب آمده ام که دولت عظیم بدست آمده از دست
من و جمشید شاه رفت در همین مدت عیار منکوس آمده شده گفت ای عیار بد دولت من با شما چه بد کرده ام که با من چنین
بی ادبانه حرف میزنی تو آقای خود را بهتر می شناسی که چه بود و من او را چگونه محض محبت او همراه او ملک بملک و شهر بشهر
میگردم و الا ما فرقه حکما ایم ما را این سرگردانی چکار است گوشه نشینی شعار ماست این را گفته دست بدامن زده از زده
برخاست جمشید دامن او را گرفته بهزار سماجت و منت نشانید و نهنگ را بر قدم او انداخته تقصیر او را عفو ساخت پس نشستند بصحبت
جمشید گفت ای نهنگ بگو که چکرده بودی و چه واقع شد نهنگ گفت اول بجبل الصفا بلشکر امیر مجاهد الدین رفتم و از انجا
معلوم کردم که صفوان جبل نشین در قید امیر مذکور است و جهت قید او را از ابتدا تا انتها همه را بیان کرد بعد از ان
گفت این را تحقیق کرده از لشکر امیر برآمدم در راه بلشکر سالار خان رسیدم و از انجا سروسهی را دزدیدم در راه عاقب را
دیدم ترس او چنان بر من غالب شد که با نحال خراب سر شکسته از و نجات یافتم جمشید از شنیدن این خبر تاسف بسیار
کرد و گفت حالا لشکر سالار خان کجاست تو میگوئی با او صد سوار و پانصد پیاده بود نهنگ مصری گفت بلی آن وقت
چنین بود و حالا گمان ندارم که چنین مانده باشد چرا که عاقب بایشان رسیده فکر ایشان کرده باشد و لشکر دیگر بایشان
ملحق ساخته باشد بلکه خود را امیر محمد بایشان پیوسته باشد جمشید خاموش ماند و باز پرسیدن اخبارات لشکر امیر محمد
مجاهد الدین از سر گرفت و گفت صفوان چه میگوید نهنگ گفت صفوان میگوید من انتظار مقدم صاحبقرانی دارم
که تصویر او کشیده پیش من گذاشته اند هر گاه آن صاحبقران بیاید خنجر یاقوت نگار که برای او حکما گذاشته اند باو
می سپارم و دره را بروی او میگشایم تا عبور فرماید جمشید بعیار منکوس گفت از کجا که آن صاحبقران من نباشم و گمان
من آنست که او انتظار مقدم مرا دارد چرا که بر سر روز در عالم واقعه دیده ام که بر سر تخت نشسته ام و رقص می بینم و انجواب

دلیل بر اینکه هر جا چیز خوبیست برای منست و من صاحبقرانم عیار منکوس گفت در صاحبقرانی تو چه شک است جمشید
گفت ای نهنگ مصری هر چه خواهی بتو انعام میدهم بشرطیکه صفوان جبل نشین را دزدیده پیش من بیاوری بیقین میدانم
که مجرد دیدن من مرا راه بدره خواهد داد و خنجر یاقوت نیز بمن حواله خواهد کرد و الا من او را گرفته از طرف عقب کوه
بقلعه صفوانیه خواهم رفت داخل بعد از آوردن او هزار تدبیر است که بسبب آن فضیلتی ما را بر دیگران حاصل شود
لیکن تو بهر قسم که دانی صفوان را بسته بیار درین اثنا عیار منکوس را مهربانی در حق نهنگ مصری بخاطر رسید طالع وقت را
ملاحظه کرده زایچه کشیده و بعد از محاسبه بسیار بعلم ناقصی که داشت احوال فرستادن نهنگ مصری بلشکر امیر مجاهد الدین و بدست
آوردن صفوان جبل نشین معلوم کرده با نهنگ گفت ای نهنگ تو که با ما چنین و چنان گفتی اما ما را لایق نبود که
در برابر آن کینه مثل تو عیاری در دل نگه داریم بلکه در مقابل آن شوخی و تندگوئی اینک برای تو کاری کرده ایم
که میگوئیم برو بلشکر امیر مجاهد الدین که کامیاب خواهی شد و صفوان را خواهی دزدید لیکن وقت مراجعت از راهی که رفته
باز مگرد که شاید عاقب با تو دوچار خواهی شد بلکه بطرف دست چپ سمت دریا برو و از آنطرف بالای کوه رفته
بلشکر بیا جمشید گفت هرگاه چنین است چه ضرور که او اینهمه مسافت طی کرده باز بلشکر بیاید ما نیز فردا کوچ میکنیم
و از دره بر می آئیم و لشکر را میگوئیم که در مقابل امیر مجاهد الدین فرود آید و خود بعنوان شکار بهمان طرف میرویم و بر سر
کوهی نشسته انتظار نهنگ را میکشیم چون او در انجا بیاید با صفوان در همان مکان معامله خود را فیصل میکنیم همه را نکو
این رای پسند افتاد آنروز گذشت جمشید روز دیگر کوچ کرد و نهنگ پیشتر رفت روز سیوم جمشید به جبل الصفا رسید
خبر بامیر مجاهد الدین رسید که جمشید خودپرست نام ملحدی وارد این سرزمین شده فردا در مقابل لشکر شما لشکر او فرود خواهد
آمد صاحب سی هزار سوار است و دیگر تعریف آن لشکر امیر گفت بچه داعیه می آید عیار امیر مجاهد الدین که جولان اندلسی نام
داشت و این خبر را نیز او برای امیر آورده بود گفت بالفعل آنچه از مردم لشکر او مسموع میشود اراده صاحبقرانی
دارد و تماشای جبل الصفا مطمح نظر اوست امیر گفت مذهب و ملت او چیست جولان گفت شهریار در ظاهر اسلام دارد
باطن ملحد است و پسر کافر غلام اخشید مصری است باغوای ملعونی که او را عیار منکوس حکیم میگویند از جاده اسلام منحرف
شده میل بالحاد بهم رسانده کارها کرده بعضی از ممالک را نیز تسخیر نموده بلائی است از بلاهای روزگار امیر مجاهد الدین گفت
سبحان الله از بس ما بکوهستان افتاده بودیم خبر عالم نیز بما نرسید القصه چون امیر کبیر حقیقت آن شریر را معلوم کرد

گفت سر خود را بر سنگ میزند که خود را صاحبقران میگوید صاحبقران روزگار معز الدین است که موجب بشارت کرمن
علم واقعه یافته ام درین زودی باید بخدمت او فایز شوم وی هزار چه که صد هزار کس چرا که او مشتبه باشد من از وهراسی ندارم
اما از نهنگ بشنوید که خود را باز دیگر بلشکر امیر مجاهد الدین رسانید بصورت درویشان در تمام لشکر میگشت و احوال از هر قسم
معلوم میکرد تا رسید بخیمه که صفوان جهل نشین دران نظر بند بود و امیر مجاهد الدین نظر باینکه او سخنان معقول گفته بود و محبت
آورده بود و نیز بتعیین آن امیر عالی قدر شده بود که غالبا آن صاحبقران که صفوان امانت دار و منظرف و محبت
لزوم او نوشته شاهزاده من معز الدین باشد صفوان را قید نکرده بود بلکه او را نظر بند داشت و در خوراک و پوشاک عزت
او نیز تساهل نمی ورزید بلکه اکثر اوقات او را بمجلس طلبیده احوال خورشید تاج بخش و حکیم اقلیموس می پرسید از استماع اخبار
دلاوران زمان ماضی عبرت حاصل میکرد نهنگ با فرهنگ خود را بصورت باورچی کرده بمردمی که بتعیین صفوان بودند آشنا
ساخت و تعریف طعام پختن خود را بنوعی کرد که ایشان رفته بصفوان گفتند صفوان فرمایش طعام کرد نهنگ چرا که
فی الواقع بعضی طعامها را خوب می پخت پخته بصفوان خورانید چنانکه صفوان محظوظ شده او را نوکر کرد و تقرب خود را
در دو سه روز بجائی رسانید که کاول صفوان شد روزی طعام بسیار پخته بیهوشی دران داخل کرده بصفوان و مردمی
که در خدمت او بودند خورانید همه را بیهوش کرد و از میان ایشان صفوان را دزدیده در چادر بسته بدر برد و کسی از
کار او آگاه نگشت و شباشب او را برداشته بطرفی که صارمنکوس او را گفته بود دوید همان روز جمشید نیز سوار شده با صارمنکوس
بعنوان شکار بطرف مذکور رفت و چشخانه و اساسه خود را حکم کرد که در برابر لشکر امیر مجاهد الدین فرود آیند چون خیمه جمشید را
آورده برپا کردند و اساسه او را آوردند امیر مجاهد الدین همه را معلوم کرد که جولان خبر دهم با او میرسانید حیرت کرد
و گفت این کافر اسباب دنیوی بسیار تحصیل کرده بعد ازان اثنا خبر رسید که صفوان از خیمه خود غایب است امیر مجاهد الدین
آزرده شد و گفت این کافر با وجود معززداشتن با ما دغا کرد و بگریخت و حال آنکه با ما قسم خورده و عهد کرده بود
که تا رسیدن شاهزاده معز الدین که از شنیدن نام او دلم خرم میشود با شما خواهم بود اگر خواهید قید کنید و اگر خواهید
نظربند کنید بعد از آمدن آن شمع انجمن صاحبقرانی ملاحظه کنم اگر آن صاحبقران شخص موعود است فهو المراد و الا تمام
متعرض احوال من مشوید و مرا بگذارید تا رفته باز بقلعه خود مستقل شوم و شما از برابری که دانید بجبل الصفا بروید و دست
از راه جبل الصفا بر دارید من نیز با او عهد کرده بودم که چنین کنم و التماس شاهزاده کرده بازش بقلعه فرستم تو دیگر باره آن شهرها

قلعه ابجناک مسخر کند مختار است من از طرف خود عهد را وفا کنم لیکن یقین که عهد کافران سست میباشد فا بو یافته
بگریخت مصاحبان و امرا متعینه امیر مجاهد الدین مانند ارکان مغربی و ارسلان اندلسی و غازان بن فخران و اویس خان و طلاح
بن زبید و منکور بن صالح و غیره سرداران گفتند ای امیر عالیقدر صاف دل تو مانند خود همه را دوست همان می پنداری حتی
از کفار نیز این توقع میداری چگونه مصورت بنده امیر فرمود یاران بخدا قسم که من از سخنان او بوی صدق استشمام
میکردم عجب است که چنین واقع شد اما امیر مجاهد الدین از بلندی مشاهده آمدن لشکر جمشید میکرد و بیاران خود میگفت
که این زنگی بچه فی الواقع کارهای درست کرده و کرین حشم بهم رسانده گفتند همین سبب ادعای صاحبقرانی دارد امیر فرمود
این خود دانه و تنگ ظرفی اوست :. ورنه این مرتبه بر آسمان نیست :. بعد ازان فرمود خود جمشید تا حال نیامده گفتند
ظاهرا او با مردم خود بشکار رفته آخر روز داخل لشکر خود خواهد شد از جمشید بشنوید که ده هزار سوار منتخب همراه گرفته بطرف
عمان شکارکنان میرفت تا دو پاس روز صید کرد بعد ازان خیمه جلو را بر پا کرده فرود آمد با صارمنکوس حرف
نهنگ درمیان داشت که امروز نیز دو وقت از ما جدا شده و خبری از و نداریم معلوم نیست کاری کرده یا گرفتار شده
ای صارمنکوس اگر اسطرلاب همراه داری احوال او را معلوم کرده پیش من بیان کن که خاطرنگران اوست صارمنکوس
طالع مسئله را دیده از روی نجوم احوال را معلوم کرده گفت ای جمشید از روی نجوم چنان ظاهر میشود که نهنگ کار
خود را کرده همین ساعت میرسد ساعتی برین نگذشته بود که نهنگ تلاش کنان بخیمه جمشید رسید و صفوان را از نظر
آن کافر گذرانید جمشید خوشوقت شد و نهنگ را با نعامات وافره از خود راضی ساخت بعد ازان رفع بیهوشی
صفوان نمودند صفوان بیچاره همین که چشم گشود خود را بسته و جمشید را بر تخت نشسته یافت بوضع نصارا اسلام
کرد نام خدا و حضرت عیسی علی نبینا علیه السلام بر زبان آورد جمشید بخندید و گفت ای صفوان احمق خدا را
بر دو دست میداری و معدوم را موجود میشماری و ابن الفیه ائی که تو هم خدای حوائج و ارکان خودی و خالق افعال
و افعال خوشتن بزعم خود خدائی برای خود تراشیده و همه حال مارا از قید مسلمانان نجات بخشیده پیش خود طلب داشته ام
تا تو لشکر ما را بگذاری که از راه دره جبل الصفا عبور نمایند و خنجر با قوت را نیز حواله من کنی و آن تصویر را که تو میگوی
که از زمان قدیم دارم طلب کن و با چهره من مقابله نما البته تصویر من خواهد بود صفوان از گفتگوی حماقت
آمیز جمشید حیران شد با خود گفت این کیدی طرفه احمق بنظر می آید اول این را فهمد که بیت و بخت او سواد مسلمانان

که در پای قلعه نشسته‌اند کی خواهند گذاشت که من دره را حواله تو کنم دوم اینکه آن تصویر را هنوز ندیده چنین میگوید
که البته تصویر منست همین که جمعیت و اسباب دارد مروت و لا اصلا عقل ندارد صفوان بخندید جمشید گفت
آری کیدی من مگر مسخره توام که بر حرفهای من میخندی زود با من عهد کن که خنجر و قلعه حواله من کنی والا سزای
تو همین زمان در کنار تو میگذارم و اگر این را میگوئی که پای قلعه را غدارپرستان دارند نخواهند گذاشت ندیده اورا کرده ام
تو بخط و مهر خود رقعه بپسر خود و ارکان دولت بنویس که بر دره متعهد گشادن باشند و من نصف فوج را بجنگ غداران
میفرستم و نصف را همراه گرفته بدره میرسیم همین که مسلمانان بجنگ مشغول شوند مردم تو در بند دره را بگشایند من داخل
تو اهم شد وای صفوان بیقین بدان که صاحبقران موعود منم وقت مقابله تصویر بر تو روشن خواهد شد صفوان دید که
با عجب یار چه کاری دوچار شده ام که غریب سخنان دارد حالا قدر محمد بابان و امیر مجاهد الدین عالیشان بر من معلوم
شد فی الواقع جمشید اگر احمق نمی بود ملحد نمی شد اما صفوان این مطارحه را با خود میکرد و بظاهر جوابی نمیگفت بلکه
خاموش بود جمشید در غضب شده گفت ای صفوان مگر من قصه برای تو میخوانم که می شنوی و هیچ نمیگوئی زود باش
و بنویس تا بدست همین عیار خود که ترا آورده از عقب قلعه بردم تو میفرستم و خاطر از نمیعقد جمع کنم صفوان نگاه کرد
نهنگ را دید اگرچه نهنگ حالا صورت خود را تغیر داده بازهم صفوان اورا شناخت که این عیار بصورت ناوچی پیش
من آمده بود که مرا بر داشته آورد باز جمشید بصفوان گفت چرا جواب نمیگوئی صفوان ناچار عاجز شده گفت ای خود پرستنده
بیهوده گو من جواب سخنان ابلهانه تو چه بگویم تو با این صورت و این عقل دعوای صاحبقرانی میکنی و میگوئی که آن
تصویر با چهره من مقابل است آخر منکر شب و روز مطالعه آن تصویر کار منست نمی شناسم که ترا با آن تصویر نسبتی نیست
و آن کس صاحب دولت دیگر است تو جمشید را بد آمد و از خیمه خود بیرون آمده درخت چناری بالای کوه واقع بود
زیر درخت نشسته نهنگ را گفت صفوان را بیاور و با بند درخت سرنگون او بخته بکفل چوب کاری کن تا حقیقت
صورت من بر تو معلوم شود و صار منکوس را نیز بیار نهنگ صار منکوس و صفوان را بر داشته زیر درخت آمد جمشید گفت
ای صار منکوس تو مرد حکیمی این را بفهمان که آنچه من میگویم بدان عمل کند والا از دست من جان نخواهد برد صار منکوس
گفت چه میگوئی گفت اینکه اول مهر خود نوشته بکسان خود ارسال دارد و چون نهنگ جواب ایشان بیارد
خود برای سوار شده در لشکر مجاهد الدین برود و منادی کند که آن صاحبقران که من انتظار او را داشتم جمشید بن کافور است که

اورا اطاعت

اورا اطاعت کنند انجمله صاحب دولت آن روز کارات و آن تصویر که با چهره من مقابل نشود تصویر را بدر کنید
صفوان با خود میگفت خداوندا مرا در چه بلا گرفتار کرده این احمق خود پسند هر لحظه حرف چند میزند گشته از تحیر
سبب حماقت است صار منکوس که مرد شریر هنگامه آرا بود گفت ای صفوان چرا نمیگفتی صاحبقران عمل میکنی که خبر بیعت
تو دارد است صفوان گفت من مثل تو مسخره نیستم که سخنان این احمق نابکار را رد و تکلیفات بیجا بجان قبول کنم جمشید گفت
ای صفوان اگرچه تو مرا دشنام چند داده لیکن من ترا بی اتمام حجت نمیکشم تو مرا چندین مرتبه احمق گفته حالا که
احمق تری از تو عالم نباشد چرا که میدانی در قید من گرفتاری و من قادر بر کشتن توام و در خوف هیچ کس بغزا رسیدن هم
نمیتوانند با وجود این حالت سخنان که ای میگوئی و طریق نجات خود را صلاح نمیجوئی راست بگو تو احمقی یا من که بهر وجه کار خود را
خوب میخواهم صفوان گفت تا اجل من نرسیده تو مرا نمیتوانی کشت و بزرگان من خبر داده اند که اجل تو بعد از عمر صد سالگی است
و هنوز از عمر من پنجاه سال هم متجاوز نشده جمشید گفت هم چنین شما بقول بزرگان خود اعتماد بسیار دارید بدین گفته گفت
ای نهنگ تیر و کمان مرا بیار تا بر تو معلوم شود و فرمود تا آن بیچاره را سرنگون او بختند صفوان بجمشید دشنام داد
جمشید تیری بر و انداخت بر پیشانی صفوان آمده سرش را بشکست و خون او بر زمین ریخت صفوان در آن حالت بخندید صار منکوس
و جمشید بر خنده او تعجب کردند جمشید گفت ای صفوان تا حال مرا در حماقت تو شکی بود و حالا یقین داشتم که احمق بلکه دیوانه
که در این حالت خنده میکنی صفوان گفت ای کیدی دنی وای بد بخت باده گبر و منی اندکی صبر کن تا حقیقت خنده من
ان شاء الله تعالی بر تو معلوم شود جمشید از شنیدن آزرده تر شد و تیر در حلقه کمان پیوسته خواست رها کند چله فرود آمد باز
چله کرده خواست سر دهد باز چله از گوشه کمان جدا شد مرتبه سوم کمان را چله کرده میخواست بکشد که آوازی بگوشش آواز
رسید که باش باش ای جمشید دست نگهدار که رسیدم جمشید متعجب نگاه کرد و کسی را ندید بصار منکوس گفت این آواز
کیست صفوان گفت ای جمشید این آواز کیست که من انتظار مقدم او را دارم جمشید حیران تر شد و بجلدی کمان را کشید
گرفت کمان بشکست و گوشه او بر گوشه ابروی جمشید آمد چنانکه خون جاری گشت در این اثنا نهنگ که برای آوردن خبر
رفته بود دویده آمد و گفت ای جمشید دو سوار و یک پیاده را دیدم که بجلدی تمام می آیند و یکی از ایشان تاج دارد
و یکی تمام مرصع بر همه عکسان برهنه و یکی عیار است که در جلو ایشان می آید جمشید گفت هر که باشد اگر اینجا بیاید در راه نزاع خواهم
آمد سزای خود خواهد رسید اما راوی گوید که چون شاهزاده حضرت قرین عز الملک با جرود حکیم و امرای جلیل القدر از دریا بر آمده

منازل و مراحل قطع کرده بحوالی اینکوه رسید حکیم اخشیجان که روزنامهٔ شهریاری موافق اوضاع نجوم مینوشت
چه هفته بهفته احوال مستقبله را مرقوم ساخته معلوم کرد که امروز صفوان حاکم جبل الصفا بجنگ جمشید نام ملحدی گرفتار
شود و آخر بسعی شاهزاده نجات یابد و او امانت دار شاهزاده بلند مکان باشد بار دیگر در اوضاع حرکات فلکی
تفتیش نموده مکان و زمان نجات صفوان را معلوم کرد و شاهزاده از روز بسبب خوبی آب و هوا و کثرت شکار
مقام فرموده بود و بشکار بر آمد حکیم اخشیجان در شکارگاه با آن شهریار معدلت دستگاه ملاقات کرده احوال صفوان
و جمشید را بالکل بعرض رسانید و شاهزاده را بجانب کوهی که جمشید بران بر صفوان بیچاره اراده سیاست داشت روانه
نمود و آن وقت غیر از ابوالحسن با شاهزاده عالم کسی نبود بنا برین شاهزاده بر جناح سرعت و استعجال روان شده
در نوقت رسید و چون بپای کوه آمد بحکم حکیم نعره از جگر کشید بس بالای کوه آمد چون نظر جمشید بر شاهزاده عالم
افتاد بند در بند او بلرزید و هراسان شد صار منکوس بجمشید گفت مترس و با او جنگ کن که من در علم نجوم دیده ام
که خون او از دست تو درین کوه ریخته شود و جمشید پلید با وجود این نوید کار بکر فرموده با تیغی که صفت من تبرزن
بود مقابله شاهزاده نمود ولیکن جوهر نار سید ریسمان صفوان برید و او را ازان عذاب نجات بخشید جمشید و مردم او از
جلد دستی جوهر حیران شدند و هنگ ازهمه زیاده تر حیرت کرده اما جمشید بشاهزاده گفت ای شاهزاده معزالدین تعریف
شجاعت و دلاوری ترا بسیار شنیده ام و پیوسته مشتاق جنگ تو بودم الکنون یک جنگ شمشیر با تو میکنم بشرط
که پای هر دو در میان باشد و اراده قتل و زخم در دل هیچیک از ما خطور نکند تو هم دعوی بهادری و صاحبقرانی داری
بینیکه فن تیغبازی را خوب ورزیده باشی و من درین فن شاگرد سرهنگ بهستی تیغباز خراسانیم میخواهم یک فصل
با تو تیغبازی کنم باین شرط که هر شمشیر که من بر تو زنم و تو پناه سپر در پیش آری آری هنر من اینکه تیغ را باعضای
تو رسانم بنوعی که زخم نشود و هنر تو اینکه هر جا که شمشیر زنم سپر در انجا برسانی و چون نوبت بتو رسد همین نوع کنی و قصد اینکه
کسی از ما زخمی نشود نه تو داشته باشی و نه من و مدت تیغبازی در میان ما سه روز باشد و زیادتی ازان معلوم شود
که تیغ کدام یک از ما پناه را غلط داد که کسی که شمشیر بر سپر زند هنرمند تر باشد بعد ازین بازی بجنگ کردن نیز با تو
مستعدم لیکن اینوقت چنین میخواهم و اراده آن کافر ان بود که باین حیله بر شاهزاده ظفر یابد و او را ناچیز کرداند شاهزاده
قبول کرد و در میان ایشان تیغبازی شروع شد هر چند که جمشید سپر را باعضای خود پناه میکرد و شاهزاده شمشیر را بعضوی پناه

او میرسانید و هر قدر جمشید اراده میکرد میسرش نمی آمد و شاهزاده البته تیغ او را بر سپر میگرفت القصه در میان ایشان بازار
تیغبازی گرم گردیده بود و او بگومیه که شر جمشید در میان نبود شاهزاده نخل قامت او را مانند درخت ارغوان از بسیاری
زخم جوشش خون کرده بود و لیکن بسبب شرط مذکور شاهزاده چنان تیغ نمیزد که آسیبی باجزای بدن آن اهرمن برسد
و آن کافر چنان شمشیر میزد که بجای سپر فولادی سپر دیگر میبود مانند قرص پنیر ریزه ریزه میشد لیکن ازان سپر مصقل که
و هر قدر جمشید در برابر شاهزاده خود را عاجز میدید رگ شرارت او بیشتر بحرکت می آمد و همین میخواست که بجا دستم برسد
چنان بزنم که زمین از خون حریف لاله زار کنم و او را بخاک برابر سازم و این اراده ازان کافر مکار فهمیده بودند
بلکه جوهر با شاهزاده بزبان پریزادان اشاره با ینمعنی کرد و آن شهریار فرمود که من هم این را پی بحقیقت برده ام
لیکن شرع بر ظاهرست و خدای تعالی حافظ و ناصر من است من از طرف خود پیش دستی باین امر نمیکنم و الا جنان
متاعی دلاوری در بازار نداد و درین اثنا جمعی که با شاهزاده در شکار رفیق بودند رسیدند و برای طلب تماشای مردم که
در شکارگاه بودند جوهر پس فرستاد و بلکه گفت خیمه را نیز بیارند القصه تا شام تیغبازی کردند و از آواز جرنگا جرنگ شمشیر
گوش گردون کر گردید چون شب بسر دست آمد جمشید گفت ای شاهزاده معزالدین الکنون محل طعام و هنگام منام است
شاهزاده فرمود طعام در خانه زین توان خورد و منام بعد فراغ از محاربه جمشید دانست که شاهزاده نخواهد بازگشت مگر
امیر محمد کرملی از ملازم زادکان اوست باین امر راضی نشد و چگونه راضی خواهد شد گفت ای شهریار امر خود مختاری
اما مرا رخصت بده تا طعام خورده بیایم شاهزاده فرمود کجا خواهی رفت گفت خیمه در همین مکان استاده میکنم القصه آن
کافر رفت نیم ساعت طعام خورده و دو نیم ساعت خواب کرده برگشت گفت مرا کمیابی شب گذشته بیدار کنند انگاه چند
جام شراب زهرمار کرده سلاح پوشیده سوار شد و شاهزاده درین مین نماز کرد و دو سه لقمه نان بدهن گذاشت
و سلاح که در بر داشت جوهر بشاهزاده عرض کرد که ای شهریار داعیه آن ملحد را معلوم کرده و باز رعایت او میکنی گفت
من پیش دستی نمیکنم مگر از تیغ او جراحتی ببدن من رسد آن وقت چاره آن خواهم کرد الحاصل آن کوه را از بسیاری
شمع و چراغ رشک کوه طور ساخته باز بتیغبازی پرداختند جمشید با خود گفت با صار منکوس نیز گفته بود که من در عالم
مثل خودی در فن تیغبازی کمان نداشتم لیکن نمیدانم این جوان ازکجا یاد گرفته که استاد من هم باو نمیرسد قصه مختصر تا دو
روز و دو شب باهم تیغبازی کردند که هر شام جمشید طعام و شراب زهرمار میکرد و خواب مینمود بدستوریکه مذکور شد

وشاهزاده اصلا خواب نکرد و در طعام نیز بجهت خواب نکردن تعلیل میفرمود صباح روز سیوم که حسب تقدیر با
کثرت لشکر منام بر شهر بند بصر آن نور نظر سلطنت برنیه هجوم کرد که مزاج او را طاقت مقاومت نماند و در بر دیده
آن روشنی دیده عزت و اقبال غارستانی از هجوم خواب بهم رسید بنا بر علیه در اثنای پناه کردن یک فطرازان
شهریار واقع شد و جمشید دران وقت چند شمشیر متواتر بر کمر و پهلوی آن شاهزاده زد و یکبار سر آن فرشهریار را
خالی دیده چنان بقوت شمشیر زد که خود او را با مغفر قلم کرده چهار انگشت در سر او جا گرفت شاهزاده سیوم تیغ
زد و الا کار بجای نازک میرسید فواره خون از دماغ آن چشم و چراغ دولت جستن آغاز نهاد و فریاد های های از
هواخواهان شاهزاده بلند مکان گردید اما چون شاهزاده که این حالت دید دران حال نعره از جگر برکشید که کوه
و صحرا بلرزه درآورد و گفت باش باش آری ملحد بدعهد سست پیمان دغاباز قریب هزار خطا از تو واقع شد
و من بنا بر شرط تو قصد ایذای تو نکردم و تو آخر یک سهو که از من دیدی کار خود را کردی لعنت خدا بر تو باد
و اکنون کی گذارم که سلامت از دست من بدر روی این را گفته شمشیر آبدار مانند زبان مار از نیام انتقام بیرون
کشید و نهیب بجمشید داد که یکبار جمشید اگر نظر بران دست و تیغ افتاد صورت ملک الموت را دید و از زبان آن تیغ
پیغام اجل شنید از قدرت مقلب القلوب چنان هراسی در دل او راه یافت که جز گریختن و پشت نمودن او را
تسکین نشد رو گردان شده حکم بمردم خود کرد که بزنید این بیدولت را و زنده مگذارید کفار از جانب بیرون
شهریار ریختند چو برگفت قباحت شد که مردم ما با مردم این ملحد حکم نمک دارند خود نیز بخنجر و شمشیر جمشید و شاهزاده
تیز دو دستی تیغ میزد و مغلوبه شدیدی واقع شد باقی لشکر شاهزاده که هزار سوار و هزار و پانصد پیاده بود در رسیده
شریک جنگ شدند چون زمان جنگ مغلوبه امتداد یافت کار بر مسلمانان تنگ گشت بمناجات مشغول شدند
ناگاه بعنایت ملک علام نزول از کمینگاه کرد خاص امیر محمد بود که با دوازده هزار سوار رکاب دار سفید پوش شده رسید
و شمشیر کشیده در میان ایشان افتاد علقمه مصری و شام مصری و ادهم شیر پیکر و جیحون مصری و غیره این همه کافران
از لشکر جمشید بودند که جنگ مردانه میکردند عیاران جمشید بجبل الصغار رفته لشکر جمشید را خبر کردند قضیه آن ملاعین نیز متواتر
میرسیدند و در ضمن آن خبر با میر مجاهد الدین نیز رسید که جمشید را با مسلمانان جنگ افتاد و هر چند که امیر هنوز از قدوم
مسرت لزوم شاهزاده خبر نداشت لیکن چون شنید که جمشید با اهل اسلام جنگ دارد سوار شده بکومک مسلمانان

روان شد جولان از ملی پیشتر رفته بود چون سواری امیر مجاهد الدین قریب رسید جولان آمده مژده قدوم صاحبقران
اکبر یعنی شاهزاده نامور با میر کبیر رسانید امیر در مشتاق آن مژده فیلی که بر او سوار بود با جمیع اسباب و اسلحه که در بر داشت
بجولان بخشید و خود را بزودی رسانیده در جنگ شریک شد همراهان آشنا نقابداران سیه پوش و سفید پوش رسیده تیغ بر کفار
کشیدند القصه سی هزار سوار با جمشید بودند و قریب سی هزار سوار نیز با امیر مجاهد الدین رسیدند و قریب ده دوازده هزار
سوار همراه امیر محمد آمدند و قریب هفت هزار سوار همراه نقابداران الحاصل مغلوبه بکصد و چهل هزار سوار و پیادگان
بیشمار واقع شده نعره دلیران و شیهه مرکبان و قیقاج فیلان و نعره شیران جرنگا جرنگ شمشیر و شباشب تیر
گوش زمین و آسمان را کر ساخته […] نه دیده و نه شنید گوش آسمان :: چنین جنگ مغلوبه را در جهان :: القصه مغلوبه واقع
که قصه خوان از ادای آن مغز از دماغ فرو ریزد دران جنگ نامدار عالی تبار سر حلقه بهادران روزگار سرگروه
معرکه میدان کین امیر نصرت آیین امیر مجاهد الدین با علقمه مصری که خوک بیشه بطالت بود دو چار گردید و دید
آن کافر بد نهاد را در جنگ ملاحظه کرده با او معارض شد و حملات او را رد کرده از بالای فیلش برداشت و چون
او در عقیده باطله خود پرستی تمام داشت چرخ داده بر زمینش زد و فیل خود را بر او دوانید تا بخاک یکسان شد خود بر فیل
او سوار شده بر فیل خود جولان را سوار کرد و همچنین امیر جلادت آیین جلال الدین با شام مصری که او نیز دران معرکه
جنگ رستمانه میکرد مقابل شده بعد از جز ربانی و حملات کلمه انکار صانع از زبان او شنیده چنان تیغ بر فرق
او نواخت که با مرکب چار پر کاله اش ساخت جمشید این حالت را دیده در برابر امیر جلال الدین آمد و آن امیر را
زخمدار ساخت امیر محمد چون دید که پدرش از دست جمشید زخم خورد مقابله جمشید کرده بعد از جز ربانی او را مجروح کرد
جمشید زخم خود را بسته باز بجنگ مشغول شد امیر خلیل و ادهم شیر پیکر را بدستور دیگران بیک تیره از صدر زین در ربود
بر زمینش زد و او را بر دو دو نیم ساخت که او نیز بجهنم پیوست و امیر سلطان جیحون مصری را از هم درید و امیرزاده سیف الدین جیحون
مصری را بضرب عمود با مرده هزار ساله برابر ساخت و امیر یوسف نهنگ مصری را سر از بدن برکند طرفه مغلوبه شد
که پدر پسر را و برادر برادر را نمی شناخت اما دران مغلوبه جمشید که زخمدار شده و خون بسیاری از و رفته بیهوش گردیده
و مرکب او را از جنگ گاه بدر برد تا کجا ناپدید شود بعد از زمانی امیر صورت جمشید نموده ظاهر شد نهنگ مصری را
طلبیده گفت ای بیخبر از آقای خود چه خبر داری گفت من هم در جستجوی او حیران شده ام و او را نمی یابم طبیعی گفت جمشید

جمشید هر جا هست باز بار زنده و سلامت خواهد رسید چرا که طالع او من دیده ام هنوز قوی است و عمر او باخر نرسیده
لیکن لشکر او نزدیک است که مناصل مطلق کرده نور در بر و و بگو تا طبل بازگشت زنند و جاعنداران تاکید که خود را بکنار
رسانیده هر چه توانند بردارند و بگریزند داخل دره ها شده بکوهستان روند آخر این تفرقه باجماع تبدیل خواهد
و من هم میگریزم اینمرتبه فکر بر اصل خواهم کرد و حالا غیر ازین چاره نیست هنگ دیده است میگوید رفته با امرا
و جاعنداران کیفیت واقعه را گفته حکم نوازش طبل بازگشت فرمود چون آواز طبل مراجعت از آنجانب بلند
میشد از طرف ما طبل مذکوری نواختند القصه چون دلیران اسلام آواز طبل شنیدند دست از جنگ کشیدند اما
تنگ در پشت لشکر کفار افتادند و لشکر اسلام خواستند ایشانرا غارت کنند صاحبقران نگذاشت و گفت سرداران ایشان حاضر نیست
و جنگ باقی باز فهمیده خواهد شد حالا متعرض احوال ایشان مشوید و هر طرفی که بروند بگذارید بنابرین کسی متعرض احوال
ایشان نشد و مردم جمشید اجناس و اموال خود را برداشته بکوهستان گریختند تا بدبستان جمعیت ایشان برسم
اما از جانب امیر مجاهد الدین بملاء در ملازمت صاحبقران لکبیر معز الدین سرفراز شده سر در قدم ان شهریار سود صاحبقران او را
نوازش بسیار فرموده تحسین های زیاد نمود بعد از آن جمیع امرا و پهلوانان با امیر مجاهد الدین ملاقات کردند
صاحبقران احوال آن سه نقابدار که دو سفید پوش و یکی سیاه پوش بودند از جوهر پرسید جوهر گفت شهریارا
بر من معلوم نیست درین بودند که هر سه نقابدار بخدمت صاحبقران روز کار آمدند و یکی از ایشان پیش قدمی کرده سر
صاحبقران گذاشت شاهزاده سر او را برداشت و در بغل گرفت و فرمود ای دلاور عجب وقتی بمدد ما رسیدی
منتی بر ما گذاشتی اگر از نام و نسب خود نیز ما را آگاهی بخشی از مروت بعید نباشد نقابدار گفت شهریارا غلام
و غلام زاده توام این را گفته نقاب از چهره خود برداشت صاحبقران نوجوانی دید در سن هفده هژده که جمال
یوسفی و شجاعت رستمی از و ظاهر و پیدا بود چون نیک نظر کرد فرزند ارجمند امیر جلال الدین امیر محمد را در شناخت
فرمود ای فرزند توی و بار دیگر او را در بغل گرفته پیشانی او را بوسه داد و امیر جلال الدین در خیمه دیگر بود و جراح زخم او را بسته
مرهم میگذاشت که جوهر پیش او رفته مشتلق طلبید و گفت ای امیر شادمان باش که پسر تو نیز صاحبقران عصر خود است
و اینک در بارگاه پیش صاحبقران نشسته او را بیارم یا تو می آیی آن نقابدار که اول رسید و جمشید را عوض تو
زخم زد امیر محمد پسر تو بود امیر جلال الدین از شادی بر خود بالید و او از خدمت صاحبقران کردید و آن دو نقابدار دیگر

سعادت ملازمت

سعادت ملازمت حاصل کردند و نقاب برداشتند احوال خود اظهار کردند که یا صاحبقران ما هر دو برادر
در اصل ملازم سلطان ابوالحسن بن جمشید بودیم چون جمشید بن کافور از مصر اراده دمشق کرد متعینه او شده همراه
شدیم و چون ما را بر مذهب باطله او اطلاع شد صحبت او ما را خوش نیامد در مجلس عربی او صاد منکوس موافق فهم خود
الزام داده بر آمدیم و شب باهم اتفاق کرده با چهار سوار بر شبخون زده از لشکر او جدا گشتیم از آن روز تا الیوم
قوافل کفار و یهود و خوارج را زده وجه قوت لشکر هم میرسانیدیم الحمد لله که امروز بشرف ملازمت سامی سرفراز گشتیم
سفید پوش گفت مرا عامر نام است و سیاه پوش سالک مصری نام داشت بعد از آن امیر محمد انقدر تعریف مروت و دلاوری
و امداد ایشان کرد که صاحبقران ایشانرا بسیار نواخت و هر کدام منصب امیر یوسف و امیر کبیر الدین سرفرازی
بخشید درین اثنا امیر جلال الدین رسید و فرزند ارجمند خود را دریافت هر دو از دیدن هم شادمان گشتند بعد از آن
امیر محمد عاقب جرانی را بملازمت صاحبقران رسانیده احوال او را بر سبیل اجمال نقل کرد و کارهای او را بمقتضای
وقت بیان نمود صاحبقران او را نیز نوازش بسیار فرمود و گفت ای عاقب نام خود را تبدیل کن امیر محمد گفت
بخاطرم رسیده که یعقوب نام او باشد صاحبقران پسندید و نام او بعد ازین یعقوب مرقوم کلک بیان خواهد شد
صاحبقران یعقوب فرمود که ای دلاور تو که هر دو صفت موصوفی هم عیار و هم پهلوان ما دار درین بارگاه بکدام
صفت زندگی میخواهی یعقوب عرض کرد که من از امیر محمد جدا نمیشوم و عیاری او مرا از پهلوانی است صاحبقران
فرمود و مختاری امیر محمد رخصت و یعقوب را در بغل گرفت و گفت یا صاحبقران هر گاه با وجود شاهزادگی تو
او برین چنین باشد من نیز شرط کردم که در جمیع امور او را برادر حقیقی خود دانم گویا که من و او از یک مادر متولد
شدیم بعد از آن او را بملازمت سلطان ابوالحسن جوهر رسانید و گفت ای ابوالحسن کارهای یعقوب اگر من تفصیل
پیش تو بیان کنم حیرت سامعه تو گردد بخدا که عیاری چند از و بظهور پیوسته که سرهنگان از و حساب بردارند بنوعی تعریف کرد
که جوهر او را از طرف خود خلعت داد و کرسی او را بالا دست محمود خراسانی انداختند محمود چون دانست که او پادشاه
قلعه حرات بخود هموار کرد نرقیل بن سماعیل نیز بملازمت رسید احوال او بر صاحب قران معلوم شد نوازش
کرد الواح بن النوم از اسلام او شادمان شد بعد از آن صاحبقران سپه سالاری دست راست بنام نامی امیر مجاهد الدین
نوشت و کرسی سپه سالاری دست چپ را بذات امیر جلال الدین زینت بخشید امیر خلیل و امیر یوسف و امیر کبیر الدین

وامیر نجم الدین ثانی بدست راست قرار گرفتند وامیر سلطان وامیر محمود سالک وعامر مصری بدست چپ برپای
شدند ودیگر دلاوران که نام ایشان درمحل خود مذکور شود بعضی ازان بیمین وبعضی ازان بیسار قرار یافتند وما
داستان ایشانرا درمحل خود ذکر کنیم **رسیدن صفوان جبل نشین بملازمت شاهزاده معزالدین واورا بکوه بردن**
وبافلان شاهزاده خطاب صاحبقران اکبر وجوهر باجهای بجانب جبل علی مرتش بعامر وداستان همدرین اثنا صفوان جبل نشین سر
قدم صاحبقران گذاشت وگفت ای شاه عالم ستان اول کلمه دین خود را بر من عرض کن بعد ازان هرچه باید
بجناب عالی عرض کنم ورو بامیر مجاهدالدین آورده گفت ای امیر عالیقدر صاحب دولتی که من موافق کتاب بزرگان
خود انتظار مقدم شریف اورا داشتم همین صاحبقران فلک اقتدار است صاحبقران کلمه طیبه محمدی باو آموخت
صفوان از صدق دل مسلمان شد بعد ازان حقیقت خود از دیدن نهنگ مصری وآوردن او پیش جمشید وجواب
وسوال ایشان باهم وسرنگون آویختن جمشید صفوان وطلب قلعه وخنجر یاقوت کردن همه را بیان کرد وگفت ای
شهریار شبی درین فکر که آیا آن صاحبقران که من امانت دار اویم کی درینجا تشریف خواهد آورد بخواب رفتم بزرگی را
درعالم واقعه دیدم که بامن میگوید ای صفوان علامت آمدن آن صاحبقران بتو میگویم وقتی دشمن خدای تو ترا
بربالای کوهی بشاخ درخت چنار سرنگون خواهد آویخت وبضرب سنگ سرترا خواهد شکست چنانکه خون تو بر زمین
همان وقت انقضای قحط سالان رسیده نجات خواهد بخشید چنانکه یا صاحبقران چون خون من از سنگ جمشید بر زمین
ریخت من آن خواب خود را یاد کرده خندیدم وبیشتر مرا دیوانه گفت اما آن بزرگ که در خواب بمن این بشارت
داد حکیم اسقلینوس الهی بود آنگاه ابوالحسن از حکیم اخشیجان پرسید که شما در روزنامچه احوال صاحبقران زخم خوردن آن شهریار را
هم دیده بودید گفت دیده بودم لیکن مناسب نبود معهذا میدانستم که مآل کار بخیر است دو روز در پای آن کوه
خیمه داشتند روز سیوم سوار شده بپای جبل الصفا رسیدند صفوان پیش رفت وفریاد برآورد که در بندر اکثر بندگان
صاحبقران منتظر رسید مردم صفوان در بندر اکشودند نعیم بن صفوان وغیره سردار آمده ملازمت صاحبقران
کردند وباشاره صفوان همه مسلمان شدند روز دیگر صفوان صاحبقران را بالای کوه برد وداخل قلعه کرد صاحبقران
عجب کوهی باصفا وخوش آب وهوا دید جابجا گلهای الوان وچشمه های آب روان داشت بجوهر گفت ای برادر
تشریف جبل اعلی میکردی این چه پایه کم می آرد ابوالحسن گفت یا صاحبقران اسباب خوبی آن کوه نسبت باین جبل است

و بعد او این بیت

وبعد او این بیت اما صاحبقران چون داخل قلعه شد طرفه قلعه دید سر بفلک کشیده بروج وقتائل او در کمال استحکام
ومتانت واقع شده عمارات عالی وبازارهای متوالی داشت اندرون قلعه زراعت میشد اسباب قلعه داری همه موجود بود
ومهیا بود صاحبقران از تماشای آن بسیار محظوظ شد آنگاه صفوان صاحبقران را در دیوان عام بر تخت سیم خام
مرصع بجواهر اقسام نشانید وگفت ای شهریار تا امروز کار برین تخت کسی را متمکن نساخته بود مخصوص ذات عالی
بود واین نیز داخل امانات است القصه چون صاحبقران بران تخت عالیشان مکان گزیده نقاره شادی بنواختن
درآوردند اول کسیکه مبارکباد بصاحبقران داد صفوان بود بعد ازان دیگران نیز مبارکباد دادند آنگاه صفوان
خود برخاسته رفته صندوقچه از طلای احمر بسر خود گرفته آورده درمجلس پیش تخت گذاشته دست دربغل کرده حریر مصوری
برآورده بدست صاحبقران داد صاحبقران چون نگاه کرد صورت خود را دید بهمان لباس که امروز دربر داشت
بآن تخت سیم خام که بر روی نشسته بود موجب حیرت صاحبقران وهمه ناظران گردید صاحبقران بحکیم اخشیجان وحکیم
ابوالمحاسن فرمود که سبحان الله این چه علم وچه صنعت است که صورت مرا از هفتصد سال کشیده گذاشته اند حکیمان گفتند
یا صاحبقران کارخانه حکمت ازان وسیع تر است که فهم بشر آنرا احاطه تواند کرد وتمثیلها برای این آوردند بعد ازان صفوان
صندوقچه را بکلید زرین برگشاد وگفت ای شهریار سه چیز درین صندوقچه امانت است یکی خنجر ودو چیز دیگر وچهار سنگ مبین
تخت بود که اول بصاحبقران رسید وازین سه تخت خنجر را شهریار خوب ملاحظه فرموده در کمر بگذارد وبعد ازان
آن دو چیز را برآورم وتا خنجر را کمر شما زینت نگیرد آن دو را برنیارم که حکم چنین است این را گفته خنجر از صندوقچه برآورده
بدست صاحبقران داد وتمام محلسرای از شعاع دسته او منور گردید صاحبقران چنین خنجری هرگز ندیده بود که قبضه او گویا
از یکدانه یاقوت بود وجوهر او مثل معلوم نبود وچون او را از غلاف کشید پارچه الماس بابرق مجسم بود وامادر اثنای از غلاف
کشیدن پارچه کاغذی ملفوف مهردار از غلاف او برآمد صاحبقران حیران شده او را برداشت در مهر نام صاحبقران
اعظم یافت بدست حکیمان داد ایشان دیده بدست صاحبقران دادند که شهریار مطالعه کنند البته بی حکمتی نباشد
صاحبقران ازان برگشاد نوشته بود ودران مرقوم بود که بعد حمد خدا ونعت انبیا تخصیص حضرت عیسی ومحمد مصطفی این
وثیقه ایست ازجانب صاحبقران اعظم سلطان البینا خورشید تاج بخش برای کسیکه این خنجر را بدست آرد پس بداند
وآگاه باشد که اگر لیاقت بکمر گذاشتن این خنجر در خود ملاحظه کند در کمر بگذارد والا بجایش بگذارد واگر خلاف این نوشته

بعمل آرد اذیت چند و علامت لیاقت بکر لد اشتن او آنست که نام خود را ملاحظه کند که براه حسابی بی بلد با صاحبقران
اکبر برابر باشد باهم صاحب خنجرات وهم صاحبقران اکبر والا فلا علامت دویم اینکه در صورت با بلد بودن بقدر منازل از بلد
او تا منزل مقصود تفاوت باشد در میان آن و صاحبقران اکبر پس این علامت اکبر بنام خود نه چند قصد خنجر نکند که خنجر
قصد او کند صاحبقران که برین عبارت مطلع گردید خنجر را بر تخت گذاشت و هوش از کله او پرواز کرد جوهر که تغیر رنگ
او مشاهده کرده باشاره گفت که ای شاهزاده چه حقیقت است که موجب این حالت است صاحبقران آن رقعه را
بدست جوهر داد جوهر نیز مطالعه کرده بذهن او هم اگرچه رسید اما سر بر آورده گفت یا صاحبقران حکیم صاحب ما
مدظله الله تعالی که این دو حکیم عالیشان را همراه ما کرده محض برای امروزست که عقده چنین را حل کنند بعد از ان
آن رقعه بدست حکیم ابو المحاسن داد او بمطالعه حکیم اخشیجان داد بعد از ان هر دو متفق اللفظ متبسم کنان گفتند که صاحبقران
چرا حیران باشند جوهر راست میگوید ما خاطرنشان صاحبقران کنیم آنگاه پرسیدند که تا الیوم صاحبقران بکدام نام مشهورست
جوهر گفت بنام معز الدین ابونعیم گفتند خدا خیرست و بعدد این اسم گرامی چند است جوهر فکر کرده گفت هفتصد و یازده
پرسیدند عدد صاحبقران اکبر چند است گفت ششصد و هفتاد و پنج گفتند در میان این دو اسم چند تفاوت است گفت
سی و شش گفتند عدد بلد چند است گفت سی و شش گفتند پس معلوم کرد که اسم صاحبقران براه حسابی بی عدد بلد با صاحبقران
اکبر برابر میشود جوهر دست حکیمان بوسید و گفت راست گفتید عبارت رقعه همین است باز حکیمان گفتند که در صورت
با بلد بودن یعنی در صورتیکه عدد بلد از نام شاهزاده کم نکنند تفاوت بقدر منازل باشد مراد ازین آنست که مسافت
راه از افریقیه که بلد یعنی شهر شاهزاده است تا جبل اعلی که بسبب معشوقه منزل مقصود او ست مسافت سی و شش منزل باشد
و چون تخمین کردند بحساب روزی پنج و سبع فرسخ که متعارف راهروان آن وقت بود سی و شش منزل میشد چرا که
موافق دفتر و سوانح از جبل اعلی تا افریقیه یکصد و هشتاد و پنج فرسخ بود بر صفوان و همکنان روشن شد که وارث بالاستحقاق
خنجر یاقوت شاهزاده معز الدین ابونعیم است که صاحبقران اکبر لقب یافته و مسود این اوراق نیز از برای حال از
جبل الصفا بجای شاهزاده او را صاحبقران می نویسد القصه و داستان چون صاحبقران اکبر خنجر یاقوت را در کمر زد اهل مجلس
بار دیگر زبان به تهنیت آن شهریار نامور برکشادند و مجلس جشن برآراستند صاحبقران بصفوان فرمود ای برادران
دو چیز دیگر بر آر تا ببینیم صفوان تخته صندوق را برکشاد و حریری بالشتابی کوچکی از آن بر آورده بدست صاحبقران داد

صاحبقران

صاحبقران اول حریر را گشود صفحه تصویر بود و اول صورت عمارتی نظر صاحبقران رسید که هرگز بآن خوبی عمارتی ندیده
و دران عمارت تختی را کشیده بودند و بالای تخت صورت نازنین دختری تاجدار را در پهلوی جوانی تاجدار دیده
بصنعتی آن هر دو تصویر را کشیده بودند که از رنگ [illegible] پیش آن رنگ میباخت صاحبقران چون نیک نظر کرد تصویر
خود و تصویر محبوبه خود ملکه شمسه عذب اللبیان تاجدار را دید بدست جوهر داد او نیز شناخت شاهزاده صاحبقران
آهی کشید و بیاد محبوبه اشک از چشم او روان کرد و بهمان ساعت با جوهر خلوت کرده تصویر سابق ملکه شمسه سیمتن را
طلبیده باهم مقابله کردند که سر مو تفاوت نداشت مگر چیزیکه در تصویر حال زیادتی بود و آن خالی را که بر هر دو پستان او
انار آن نگار کشیده بودند و آن خال از میان پیراهن نازک آن نازک میان نمایان کرده بودند مانند زنگی که در میان
دو شهر روم جا کرده باشد آن جمال و خال آن دو باره دل از صاحبقران ربود و این خال را تصویر سابق که کرده
ابو المکارم بود نداشت شاهزاده با چشم گریان اسمعی از برادر خود ابوالحسن پرسید جوهر گفت ای شهریار مرا چنان
چنان میرسد که تصویر سابق ابو المکارم را مصوران از روی تصاویر دیگر کشیده اند و آن تصویر اصل که تصاویر
دیگر از روی آن کشیده باشند لازم نکرده که ملکه برای آن برهنه شده باشد تا تمام خط و خال بدن آن گلپیرهن
بکشند و این تصویر را حکما از روی علم نجوم موافق قیافه آن آفت دوران کشیده پس آنها هر خال و خط که بر تن آن
گلبدن مخلوق شده باشد کشیده اند صاحبقران با بوالحسن آفرین گفت و فرمود البته چنین است اما صاحبقران
در یاد معشوقه گریه میکرد و آه می کشید جوهر گفت ای شاهزاده صاحبقران با وجود آنکه میدانی که آن نازنین بحسب
تقدیر جفت تست و لوح مشرو طرا نیز [illegible] این همه اسباب برای سامان عروسی تو جمع شده و هر روز جمع میشود
باعث گریه کردن و آه کشیدن چیست صاحبقران گفت آه ای برادر عزیز القدر هر چند که تا حصول مراد بر وجه دلخواه
دل در اضطرابست و جان در انقلاب تقدیر الهی و علم باری را حکما چاره چه میدانند که حرف بر انبیا میکنند و
بلکه از اسباب ظاهری معلوم میشود که شاید عقد آن نازنین با من قرار گیرد لیکن تا آن کار بر هیچ کس جز پروردگار
معلوم نیست یاد کن صحبت های طلسم و گرمی هنگامه نوبهار پری را که با وجود مدتها که همراه بودن مباشرت با او واقع
نشود و حالا کجا و من کجا این هم تماشای بود که دیدیم مخفی نماند که در هنگام واقعات طلسم بر شاهزاده صاحبقران
و جوهر بطریق خواب غیر فراموش معلوم میشود و با یقین اینکه اینها پریزاد اند وجود در خارج نیز دارند احتمال

دارد که باز با ایشان ملاقات اتفاق افتد با گمان اینکه شاید حکیم قطاس خاطر امرای اربعه را نگاه داشته
دروغ مصلحت آمیزی گفته باشد والا موجودات طلسمی بی اصل میباشند بهر دو تقدیر محبتی که انکس را در خواب
بازنی بهم رسیده باشد با محبت انکه ابتدا هم عشق او برامده و حالا هم بیاد او زندگی میکند و او بالفعل موجودست
تفاوت نمایان دارد و این حالتی که مذکور شد مخصوص صاحبقران اکبر ابو الحسن جوهر است که معشوقان ایشان در
خارج موجود اند اما امرای اربعه در یاد معشوقان طلسمی شب و روز مشغول اند و بامید وصال دلبران خود زندگی
میکنند القصه چون شاهزاده صاحبقران این سخنان با جوهر گفت جوهر نیز یاد محبوبه خود خلدانه کرده با صاحبقران
در گریه موافقت نمود و گفت ای شهریار من میخواستم که بعد از برامدن از طلسم از جناب عالی مرخص شده بعمرانیه روم
وجمال دلبر خود را ببینم اتفاق نشد صاحبقران فرمود در میان ما و عمران وعده است که او هم در چهل روز نوروز حاضر
باشد البته که خواهد امد و شاید خلدانه را هم همراه بیارد و شاهزاده صاحبقران و جوهر از این حال اطلاع ندارند که خلدانه در
قصر اخضر است اگر چه غشا و ملعونه نیز برای خجالت خود پیش نجاشی برادر خود نگفته بود که بر من چه گذشت بلکه چنین
گفت خلدانه بسبب غلبه خواب بر من طلسمی افتاد که دستم بان نمیرسد اما بر نجاشی بلکه نجاشی هم از منجمان تحقیق کرده بود
که ان طلسم عبارت از طلسم قصر اخضر است باین سبب نجاشی در جوار سلطان شاه مغربی افتاب پرست متوجه جبل علی
شده چنانکه مذکور شد القصه صاحبقران از خلوت برامده باز بر تخت نشست تحفه سوم ان کتاب چند ورقی بود در خلوت
صاحبقران چون ان کتاب را وا کرد و خواندن گرفت بر عنوان سطر چند بزبان عربی نوشته بودند که بعد از حمد الهی
و نعت رسالت پناهی واضح و لایح باد که این کتاب را بسر حلقه عیاران عالم و سرگروه سریع السیران بنی ادم
باهر بد و نیک رفیق مهر توفیق که عیار صاحبقران اصغر بادشاه جهانگیر سلطان بدر منیر بود و سلطان بدر منیر
برادر کوچک صاحبقران اعظم خورشید تاج بخش بود و صاحبقران اصغر در ممالک جزایر که انها را انگ دنیا و اقلیم اوار الخط
خوانند در صغر سن رفته صاحبقرانی کرده با مسلمانان نکوئی کرده کافران گشته جادوان را بیخ بر کنده کارها
کرده چنانکه مذکور صاحبقران اصغر در ضمن احوال صاحبقران اعظم در شاهنامه خورشیدی مندرج است
مجملا صاحبقران طلسم فریدونی شکسته این کتاب را بدست اورد و بالای ان کتاب مرقوم بود که برای توفیق
گذاشتم من اورا گرفتم واز و منتفع شدم چون بر ما از زبان حکیم اقلیموس الهی معلوم شد که دختری از اولاد صاحبقران

اعظم بسلک ازدواج یکی از سلاطین ال پیغمبر اخر الزمان خواهد امد چنانکه صاحبقران اعظم و اصغر هر دو برای داماد
خود تحفه نسبه گذاشتند من هم این کتاب را برای عیار و شیر برادر او ابو الحسن جوهر گذاشتم حق و مال جوهر است تا انجا
خوانده شد و باقی اصل کتاب بزبان عربی و خط یونانی بود و ورای ان خط که شاهزاده برای خواندن لوح از حکیم علامی
تعلیم گرفته بود چنانکه صاحبقران نیز تفهیم جوهر نمود و حیران شد و گفت خوب تحفه برای ما گذاشته اند که تفهیم نمیشود
بحکیمان نمودند وعده کردند که بعد از اجازت از حکیم قطاس تو این کتاب تعلیم خواهیم نمود فی الواقع کار تو
می اید جوهر پرسید که این امر خیر کی واقع خواهد شد که شما من تعلیم کتاب غیبه گفتند وقتی معین است که در ان وقت
رجوع ما بجناب استاد میشود و در ان وقت اجازت هم خواهیم گرفت القصه شاهزاده جبل الصفار را تسخیر کرده
ان نمود که متوجه جبل علی گردد از صفوان پرسید که از انجا تا جبل علی چند منزل باشد عرض کرد از راه این دره پانزده
فرسخ است رای صاحبقران اکبر چنان اقتضا نمود که جواب نامه ابو عامر را با جواب مسائل او نوشته ارسال دارد
و متعاقب خود نهضت فرماید بنا بر این در تحریر جوابها از شیخ احمد عرب سوال نمود شیخ مذکور موافق کتاب الله و کتاب
الرسول بجواب ان پرداخته بنظر انور شاهزاده صاحبقران رسانید و صاحبقران او را پسندیده بامیر عبد العظیم منشی
حکم کرد که نامه دیگر برای ابو عامر و ابو حاکم انشا کند با مضمون که نامه شما بما رسید و حقیقت معلوم شد نوشته
بودید که خواننده لوح طلسم چنان باید که صاحب هفت صفت باشد این عبارت موافق روزنامچه کوچک شماست
اگر روزنامچه بزرگ را که در کتب خانه شماست ملاحظه خواهید کرد و بعضی صفات دیگر نیز در و مندرج خواهید یافت و ما جواب
همه را انگاشته با جواب مسائل شما ارسال داشتیم و خود نیز بدولت متعاقب رایت عزیمت بان صوب می افرازیم
اما انچه نوشته بودید که باید ان شخص از اولاد پیغمبر اخر الزمان باشد الحمد لله که نسب من بهفت واسطه بحضرت امام
بحق ناطق جعفر ابن محمد ابن علی ابن حسین ابن علی الصادق علیهم السلام میرسد اما ابو عامر
و ابو حاکم مرا این تعجب است که شما با وجود قائل بودن بنبوت و خاتمیت جد من محمد مصطفی صلی الله
علیه واله وسلم چرا ترک دین خود تا حال نکرده اید ظاهرا از ان که انچه شما وصیت کرده اند از اتباع
گذاشته اید و باغوای شیطان رجیم پا از جاده مستقیم منحرف میدارید علامت دویم اینکه مثل ابو الحسن جوهر که
هم عیار و هم برادر منست رفیقی دارم که خبر جبل اعلی از من رسانید و پارسال در مجمع شما حاضر بود و این نامه نیز بدست

او بشمار ساله اشتم باید او را مثل من شناسید سیوم مربی من حکیم قطاس است که در کمالات صوری و معنوی
و علوم رسمیه و فنون غریبه باعتقاد من حکیم افلیموس ثانی او توان گفت چهارم اینکه در عجایبات حکیم ارسطو که
حکیم ما و او و غیر اوست لشکر پریزادان مسخر من شده نجیم اینکه هم در ان طلسم جمعی از عاشقان و لخته برادرانم که
مانند بهرام و خیط و اصغر و احمر و دری و شهاب و ادریس و اسد و غیرهم بسعی من برادر خود رسیده اند ششم ثمرة الفهم را
خود از شجرة العقل چیده و بتوجهات حکیم قطاس تناول نموده ام و هم ببرکت آن ثمره طیبه بخواندن لوح طلسم بیضا قادر
و دانا شده ام و در صفت هفتم که او در دن سوال شجرة الادراک باشد مثل قضیه معین بر سر زمین صادق می آید اما مبتغای
کرده و در نامچه بزرگ شما است اینست که انصاحبقران باید صاحب خنجر یاقوت باشد و از دره جبل الصفا عبور کند
و صفحه تصویر ناز و نیاز نیز باو برسد و هم او با صاحبقران اکبر بعد از دور کردن عدد منازل از او فی بقیه تا جبل اعلی
کرسی و شش است هم عدد باشد محمد لقد که اینمرد امیر شد جا که صفوان جبل نشین یکی از مطیعان منت و خنجر یاقوت
در کمر دارم مخفی نماند که بران صفحه تصویر که از صندوقچه برآمد تصویر ناز و نیاز نوشته بود و نه که شاهزاده با بو عامر نوشت
القصه باز نوشت که جواب مسئلهای شما اینست که حضرت عیسی علی نبینا علیه السلام موافق کلام الله بحضرت آدم صفی الله
علیه السلام میماند کما قال الله جل شانه و عم نواله ان مثل عیسی عند الله کمثل آدم
خلقه من تراب ثم قال له کن فیکون جواب مسئله دویم که پرسیده بود که بعد از حضرت عیسی نصارا
بچند شعبه منشعب شده اند و کدام حق کدام باطل است اینست که امت آنحضرت سه فرقه شدند گروهی گفتند [illegible]
سه خداست یکی مریم و دویم عیسی سیوم خدا و این فرقه کافر است کما قال عز من قائل لقد کفر الذین
قالوا ان الله ثالث ثلثة و گروهی گفتند خدا عیسی ابن مریم است و این نیز کافر است کما قال جل شانه
لقد کفر الذین قالوا ان الله هو المسیح ابن مریم و فرقه از نصارا گفتند عیسی پسر خداست و این
نیز کافر است کما قال جلت کلمته و قالت النصاری المسیح ابن الله اما فرقه حقه اینقوم است
که عیسی را رسول الله و پسر مریم و کلمة الله دانند چنانکه در کتاب پیغمبر ما قرآن مجید واقع است انما المسیح عیسی
ابن مریم رسول الله و کلمته اما آنچه پرسیده بود که بچه سبب تفرقه در امت حضرت عیسی افتاد جوابش اینکه
یونس جهود از راه عداوت که با عیسائیان داشت مدتی در میان ایشان بعبادات شاقه اشتغال نمود و خود را

یکی از ایشان وانمود و چون یونس ملعون اطاعت و انقیاد آن قوم را در باره خود بوجه اتم ملاحظه کرد روزی
گفت که شما و سه کس را از میان خود اختیار کرده نزد من بفرستید تا آنچه حضرت عیسی بمن گفته بود با ایشان
باز گویم تا شما در ضلالت نیفتید ایشان سه کس را برگزیدند و آن لعین هر سه را جدا جدا طلبیده یکی گفت سه خداست
و یکی گفت عیسی پسر خداست و یکی گفت عیسی خود خداست بعد از آن خود را کشت چون آن هر سه کس کجا شدند
هر یک آنچه یونس باو گفته بود پیش دیگری تقریر کرد اختلاف در میان ایشان پدید آمد باز پیش یونس آمدند
آن دشمن ایمانی را کشته یافتند بنا برین جمعی تابع یکی شده اختلاف در میان ایشان باقی ماند و آن لعین بجان خود را
برای مفسده بر باد داد زهی عداوت که آن بدطینت داشت القصه چون آن نامه باتمام رسید صاحبقران
سلطان ابو الحسن فرمود که ای برادر میخواهم این نامه را تو ببری که نام نامی تو درین نامه مندرج ساخته ام ابو الحسن
قبول کرد و صاحبقران امیر محمد را با سالک و عامر مصری تعین ابو الحسن فرمود و اسباب سلطنت همراه او کرد و او را
روانه نمود و ابو الحسن بطمطراق تمام و شوکت لا کلام روان شد و چو بر ضابطه خود را چنان مقرر کرد که هرگاه خواستی
بر فیل سوار شدی و امیر محمد همراه او با فوج و سرداران خود بطریق ملازمان میرفتی و گاهی مشکرام میکرد که
شما بیائید و آن روز امیر محمد را سردار میکرد و خود بطریق عیاری از بالای کوهستان پیاده میرفت و در منزل
بلشکر خود ملحق شدی تا هر دو صفت او که سرداری و عیاری باشد بقرار ماند و فوجی که همراه ابو الحسن بود پانزده
هزار سوار بود ندا ما را و نگویم که از روز یکه صفحه ناز و نیاز بدست شاهزاده افتاد ابو الحسن را یکدم بی یاد خلدانه نبود
شیرو روز و شب در روز در تصور او میگذرانید روزیکه از صاحبقران بار اول جبل اعلی مرخص شده و دو فرسخ کوچ نموده
خیمه زده داخل شد امیر محمد و عامر مصری و سالک مصری و یعقوب حرانی از حاشیه نشینان مجلس او بودند چون
طعام خورده شد هر یک بجای خواب رفتند خواب دیدن ابو الحسن محبوبه خود خلدانه ماه رو را در قصر شمسه چراغان شرقی
بعد بیداری و بیقراری کردن او و بعد از آن در راه عمران بن خنید را دیدن و احوال گم شدن خلدانه معلوم نمودن اما ابو الحسن از اول شب
در یاد محبوبه خود خلدانه بیقرار بود و در فضا و بالای فرش خواب می غلطید تا خوابش در ربود ناگاه در خواب
دید که قصر بلندیست و ایوانی دارد در کمال تکلف و صفا و باغی چون فردوس در پیش آن ایوانست و آن
قصر عمارات بسیار دارد و در یک عمارتی از ان تختی و فرشی کرده اند ابو الحسن داخل آن ایوان شده در پایی

تخت بخت و لحظه نگذشته بود که یکمرتبه با جمعیت چند کنیز نازنین صنمی آمده داخل ایوان شد ابوالحسن چون نیک
نظر کرد خلدانه ما هرو را دید طاقت شده برخاست و شروع در تصدق شدن و قربان شدن نمود و سر خود را
بپای آن گلعذار سود و آن نگار نارپستان نیز عاشق خود را چون جان در بر گرفت گویا در عالم واقعه بوسه از لب یکدیگر ربودند
بعد از ان خلدانه دست ابوالحسن را گرفته بر تخت هر دو در پهلوی یکدیگر نشستند ابوالحسن دران عالم گفت ای جان جهان
و ای ماه خوبان تو در اینجا چگونه رسیدی و اینچه حکایت است من ترا در عمرانیه گمان داشتم چنانکه میخواستم از تنابزاده رخصت
بگیرم اتفاق نشد اما ماه پیکر گفت ای ابوالحسن مگر تو خبر نداری که من از مدتها اینجا میباشم و در خانه بسر میبرم حیف که
تو عاشق من باشی و از حال من غافل شوی ابوالحسن گفت باعث آمدن تو در اینجا و ترک وطن چه بود خلدانه
گفت اینچه حرفست که بر زبان نیست که من باختیار خود وارد اینجا نشده ام بلکه مرا ظالمی بجبر در اینجا آورده بار ی
خاتون اینخانه را خدا خیر دهد که با من نیکویی میکند و الان ظلم در خرابی من تقصیری نکرده بود در این اثنا ساقی جام شراب
پر کرده بدست خلدانه داد خلدانه با ابوالحسن تواضع کرد جوهر گفت تو نمیدانی که من نمیخورم گفت بخور که خدا غفور الرحیم
باز گفت دیده و دانسته اینکس چرا مرتکب کبایر شود خصوص امشب که شب جمعه است خلدانه گفت ﻪ شب جمعه
در روز آدینه چیست ⁂ بخور می بخور الغفور الرحیم گیست ⁂ باز ابوالحسن انکار نمود خلدانه گفت ای ابوالحسن این شراب
مسکر نیست که تو آنرا حرام میدانی که من هم از ان در حضور تو توبه کرده بودم لیکن چون وارد اینجا بیشان
شدم خاتون خانه بعد از مهربانی های زیاد تکلیف باده کرد من ابا کردم و حقیقت را گفتم او گفت هرگاه این در مذهب
حرام باشد من هم نمیخورم چندی نخورد چون معتاد بود تکلیف کشید زنی از هواخواهان آن خاتون پیش حکیمی رفته
نسخه ماء اللحم حاصل کرد که بسبب او و بلطیفه عاره کیفیتی بهم رسانده که آنرا مسکر نتوان گفت و نیز او در قوه دل
و دماغ که منبع نشاط اند زیاده بر شرابهاست که مردم میخورند اگر چنین نمیبود من ترا تکلیف میکردم جوهر این سخن از ان
ماه سیمتن شنید گفت هرگاه باین دلایل باده میدهی چه مضایقه معه هزار دست تشت بعد از ان جام را از دست
خلدانه گرفته لاجرعه در کشید فی الواقع ذایقه او را نیز مخالف ذایقه شراب یافت القصه شروع می کشی کردند چون دوری
چند در میان ایشان رد و بدل شد ﻪ خواجه را دل در اهتزاز آمد ⁂ نازنین هم براه ناز آمد ⁂ ابوالحسن گفت ای ماه
خوبان و ای پادشاه محبوبان امشب دلم بی اختیار میخواهد که یکدم بی رنج در کنار تو بیاسایم و زنگ کدورت ملال

که در هجر تو بر آینه خاطرم نشسته بمصقله معانقه بزدایم آنماه پیکر بخندید و گفت ای ابوالحسن چگونه صورت بندد که هنوز
عقد من با تو خوانده نشده و شیطان دشمن بنی آدم مبادا دست یابد و هتک حرمت من واقع شود ابوالحسن گفت
ای ملکه خدا انگیز که من اینقدرها مقید باشم از خدای خود هراسم لیکن نظر باینکه تو از منی و من از تو و برضای یکدیگر عقد
صحبت برای اینکه تو عاقله و بالغه اختیار خود را خود داری در صورت عقد حقیقی گویا واقع شده ملاعبه و معانقه و تقبیل اعضاء
من باک ندارد و هرچند در ظاهر شرع گناه است لیکن امیدوار عفو کریم آن زمان دلم بی اختیار این مطلب را میخواهد
امیدوارم که کام دل برآری و دست رد بر ملتمس من نگذاری ملکه گفت میترسم که خاتون اینخانه بیاید و مرا با تو در
خواب ببیند و گمان آن امر کند که اکنون نباید ابوالحسن گفت چرا اینقدر دیر واقع شود که او بیاید یکدم کنیز از ار خصت
کن و باز جوهر سوال خود را باین عبارت تکرار کرد و گرفت | ای که حسن که اطوار ترا بنده شوم | دهن تنگ
شکر بار ترا بنده شوم | چشم عاشق کش خونخوار ترا بنده شوم | فتنه نرگس بیمار ترا بنده شوم | خواهم ای ماه
که جانم کرمی فرمایی | همچو جان در برم از لطف دمی آسایی | القصه خلدانه برای خاطر ابوالحسن مطلب او را
باجابت رسانید و اشاره بکنیزان کرد تا کناره شدند و خود بر تخت ناز بهلو بر بستر گذاشت ابوالحسن نیز او را چون دل در
بغل گرفت شروع ببوسه بازی کرد ناگاه کنیزی فریاد زد که خاتون خانه می آید ملکه خلدانه از بغل جوهر جست و ابوالحسن نیز
سراسیمه و سلندر از تخت فرود آمد بمجرد ان حال چشم ابوالحسن وا شد و بیدار گشت از نهایت غم و الم و اضطراب دمادم
نعره از جگر برکشید که در تمام خیمه صدای او پیچید و بیهوش گردید خادمان بر و جمعیت کردند و گلاب پاشیدند تا بهوش
آمد طرفه حالی داشت که بتحریر راست نیاید اشک از چشم او متصل جاری بود و هر ساعت آه میکشید لیکن احوال خود با کس
نگفت و خواب هم نکرد و باقی شب را بگریه و زاری و ناله و بیقراری بگذرانید روز دیگر که کوچ شد احمد محمد را گفت
ای برادر تو سواری را بیار و من امروز بطور عیاری خواهم رفت در منزل با شما ملاقات خواهم کرد و در کمال سیه داغی
کسوت عیاری در بر کرده گریه کنان رو براه آورد و با خود پیوسته فکر میکرد که ای ابوالحسن اینچه خواب بود که من دیدم
خلدانه کجا و ان مکان بهشت نشان کجا گریه کنان طی مسافت مینمود ناگاه بر بلندی بر آمد لشکری بنظرش در آمد غرق
هفت رنگ که روغن هفت گوکبش نیز خوانند بنیت تبدیل صورت بر روی خود مالیده و داخل لشکر شد چون
ببازار رسید سواری شخصی دید که متوجه خیمه پادشاهی است استاده شد چون صاحب سواری نزدیک رسید مردم

پوشی بود چون نیک نظر کرد خالد بن علقمه وزیر عمران بن جنید بود خلدانه را دید و بعزیمه معلوم شد که این لشکر عمران است
حیران شد که خالد چرا سیه پوشیده و مضطرب از بن دیدن در پیش او برآمد آخر یکی از آن لشکر آشنا شده احوال سیه پوشی
خالد پرسید گفت اینچه که وزیر و پادشاه هر دو سیه پوش آمدند جوهر مضطرب شده گفت چه سبب اینها بلباس آل عباس متلبس شده
گفت در ماتم فرزند خود خلدانه ماهرو که دختر عمران و خواهرزاده خالد است ابوالحسن از این شنیدن آهی از جگر کشید
که تمام بازار شنید و بیهوش شد باری مردم بازار جمع شده احتیاط بجا آوردند تا بهوش آمد آن شخص که با ابوالحسن حقیقت را
میگفت پرسید ای جوان ترا چه شد که بدین درازی آه کشیدی و از هوش رفتی گفت ای برادر آزاری دارم که گاهی
سبب آن ایحالت بمن رو میدهد خصوص در وقت شنیدن درد کسی که غلبه آن مرض بیشتر میشود که من نیز دردمندم
گفت چه درد داری جوهر گفت من درد خود را خواهم گفت اما تو قصه خود را تمام کن که خلدانه را چه شد و چه آفت
بسرش آمد گفت این را چه من که کسی نمیداند اینقدر مسموع شد که بچه از حرم مرا بازوی او را گرفته بدر برد و دیگر احوال
تا حال معلوم نشد عمران و خاله خواستند خود را بکشند منجمی با ایشان گفت در جبل اعلی که شما خواهید رسید او نیز پیدا
خواهد شد معلوم نیست راست گفته یا خاطر ایشان را نگاه داشته بهر صورت عمران و خاله هر دو مدتی پریشان بودند
و چون ایام نوروز رسید هر دو مصلحت را چنان دیدند که بجبل اعلی رفته حاضر شوند تا گاه باشد که خلدانه نیز پیدا شود
و در صورت پیدا نشدن او شاهزاده معزالدین حقیقت حال را بیان کنند چرا که با او وعده کرده اند اگر انجا برسند
از سطوت او ایمن نباشند جوهر که این ماجرا را شنید بسیار پریشان شد میخواست عمران را ببیند باز گفت فایده چیست
مبادا چون بنور ایشان کار افزاید اذیت ایشان بتو رسد موقوف کرد و از آن لشکر برآمده براه افتاد و اراده
کرد که بخدمت حکیم قسطاس رفته احوال خلدانه را از روی علم نجوم معلوم نماید باز با خود گفت ای جوهر تو نامزد شاهزاده
میبری مناسب نیست که خدمت را ناتمام گذاشته بکار دیگر پردازی اول این کتابت رسالت را باتمام رسان و چون
صاحبقران بدولت و اقبال خود در دامنه جبل اعلی از این ساز داول ان حکیم ابوالمحاسن و حکیم آتشیجان حل این مشکلات
طلب کن اگر ایشان احوال خلدانه نگویند پیش حکیم قسطاس برو غالب اینکه ایشان نیز بگویند با این اراده روبراه
نهاد اما در دل فکرها میکرد و بیشتر بخاطرش چنان میرسید که خلدانه ازین عالم سفر کرده و آنچه تو دیشب در عالم واقعه
دیدی صفت بهشت بود که آن مومنه مظلومه را نصیب شده که میگفت تو خبر نداری من از مدتی در اینجا مکانم و خانه من

آن خانه شاید

آن خانه شاید حوری باز نیز دیگر در مرتبه از تو بالاتر باشد بعد از این تو خبر نداری القصه با خیالها راه می‌پیمود تا بمنزل رسید
امیر حمزه و لشکر نیز رسیده بود و ابوالحسن داخل لشکر شد امرای اسلام او سرفراز شدند هر روز فرح کوچ میکردند تا روز پنجم
دامنه جبل اعلی نمودار شد و قبه قصر اخضر نمایان گردید خبر بشاهان کردوس رسید که برادر خانمی صاحبقران که هم عیار است
سلطان ابوالحسن نام دارد در روزنامچه رفیقی که نوشته اند بقول صاحبقران عبارت از دست جوان نامه شمار اگر رفته می‌آید
صاحب پانزده هزار سوار است و درین راه خود گاهی بوضع عیاران از بالای کوهستان پیاده آمده
و گاهی بطور سرداران سوار فیل شده در کمال شوکت و استقلال آمده ابو حاکم از شنیدن بخندید و گفت عجب طرفه آدم
محمدیان که حرکات عجیبه ایشان مسموع میشود حفظ مراتب در میان ایشان کم میباشد صاحب پانزده هزار سوار را با عیاری
چه کار و عیار مفلوکی را با سرداری سپاه چه نسبت پادری ابروس را بد آمد با خود گفت این کیدی وصف ابوالحسن را
بوضع مذمت نقل میکند رو باو آورد و گفت ای ابوالحاکم جامع این دو صفت عظیمه شریفه که عیاری و سرداری باشد
مگر آسان است کمال عقل باید که شخصی چنین مرتبه بهم رساند ❊ کامل عقلی چنین میباید ❊ کار هر ناقص و هر نادان نیست
صاحب و منصبی بودن ❊ همه خواهند ولی آسان نیست ❊ ابوعامر گفت ای پادری این بار که باستقبال او باید فرستاد
و من از حکم تو تجاوز جایز نمیدانم پادری گفت اگر حساب رتبه سلطنت عمل باید کرد باید تو خود باستقبال او بشتابی
برای اینکه او برادر صاحبقران گفته میشود و صاحبقران پادشاه بزرگ است سیرکننده عجایبات و تسخیرکننده جنات
برادر چنین پادشاه جلیل القدر را بزرگتر از تو نیز باید استقبال کند لیکن چون آن صاحبقران باراده خطبه دختر
می‌آید اگر تو باستقبال ابوالحسن بروی مضایقه نباشد لیکن باید برادر عقب ابو حاکم گفت از من این توقع کسی تمام شد
که مرا باین امور خوبی نیست اگر معزالدین سرفراز خواهد کرد ابوعامر را خواهد کرد و این را گفته آزرده برخاست ابوعامر
با پادری گفت تو نمیدانی که او مانند مار سرکوفته بر خود می‌پیچد پادری گفت هر چند میدانم لیکن نظر بمحبت خاندان
شاهی میکنم که شاید براه آید و ای ابوعامر تو نیز میگویم که دین اسلام حق است قبول خواهی کرد ابوعامر گفت
ای پادری این تکلیف بمن مکن که شدنی نیست و آنچه در روزنامچه خورد و بزرگ صاحبقرانی نوشته اند همه را راست
میدانم الا این کلام که مسلمان شوید راست نمیدانم اگر این کلام راست میشود والد ابوالکمال منجم الاقبال که نیای صاحبقران
اعظم بودند تا حال سیصد سال گذشته کسی خود و اولاد ایشان مسلمان میشدند مگر همین مخصوص منست این تکلیف که مرا بجماعت

میکنی پادری گفت ای نادان اگر صاحبقران اعظم این دین را نیکو نمیدانست چرا وصیت دادن دختر صاحبقران
اکبرشاه را میکرد ابو عامر گفت این تعلق تقدیر است چون صاحبقران اعظم دانست که فلانه دختر از اولاد من در
فلان وقت بفلان کس خواهد رسید و این را هم میدانست که تقدیر را تبدیل نیست ناچار شده همه اسباب برای او گذاشت
و طلسم بست و گر و هر چه کرد و بر تقدیری که نزدیک صاحبقران بزرگی این دین محقق شد من چه دارم دین بر کس اختیار
خود دادار د تقلید بیفایده است ای ابوعامر هر چه میگوئی قبول میکنم غیر از اینکه این تکلیف بمن نکنی آن شاهزاده در صورت
خواندن لوح شمه حق و باطل او دست کوشمه مبطلان بیخ پادری گفت افسوس ع نرود میخ آهنی در سنگ ... ابو عامر گفت
اگر برای استقبال ابوالحسن که مقرر شد پادری گفت هرگاه ابو حاکم قبول نکرد انوشیروان دانا را همراه گرفته من
خواهم رفت انوشیروان دانا وزیر ابو عامر بود چنانکه کرشیز پارسی وزیر ابو حاکم بود پادری با ابو حاکم پیغام کرد که
اگر تو باستقبال اشبوط نمی آئی وزیر خود را بفرست ابو حاکم این را هم قبول نکرد گفته و فرستاد جائیکه مثل شما کسی برود حاجت
هیچ کس دیگر نیست اما ابو حاکم در خانه خود بی دماغ نشسته بود که عیار او حمدونه مکار که درین فن خود را حریف عمر عیار
میشمرد با یک عیار دیگر داخل بارگاه ابو حاکم شد و سلام کرده ثنا و دعاگوئی بجا آورد ابو حاکم را از دیدن آن
دو عیار فرحی رو داد پرسید ای حمدونه و ماورت ملعونه این شخص کیست گفت شهریار من پیالا دوی رفته بودم
این عیار را دیدم که از طرف دریای محیط می آید دانستم که از راه دور می آید احوال پرسیدم گفت من عیار اشبوط دیلمی ام
مرا اشبوط نامه پیش ابو عامر و ابو حاکم میدهم او را برداشته پیش شما آوردم ابو حاکم از وی پرسید از اشبوط چه خبر داری
گفت بساحل رسیده کوچ در کوچ می آید از آنجا به منزلی من او را گذاشته آمده ام امروز بده فرسخی این شهر رسیده
باشد سی هزار سوار جرار همراه دارد ابو حاکم خوشوقت شد و همان ساعت بهانه شکار باستقبال اشبوط بدر رفت حمدونه
نیز همراه شد ابو حاکم بکرات هفت فرسخ رفت روز دیگر که از آنجا کوچ کرد رایات دیلمیان نمودار شد هر دو سردار اعلای
یکدیگر را دریافتند و همانجا خیمه زده بصحبت نشستند ابو حاکم بعد از پرسش از رنج راه اشبوط را بسیار ستود و بر آمدن
او تحسین زیاد نمود آنگاه سر طومار شکوه را واکرده از برادر خود و پادری گله ها کرد که اینها میخواهند با مسلمانان
وصلت کنند یعنی میخواهند که دختر بمحمدیان دهند و برای این امر شرح کشائی از اسطرلاب او ایل میخواهند که صاحبقران
اعظم چنین گفته و چنین نوشته اگر آنکه لیکن خواندن لوح برای این شاهزاده نیز دشوار خواهد بود و لیکن بتقدیر خواندن لوح هم این

تنگ بخود قرار نتوان داد که با غیر کفو نسبت واقع شود که اشکال لوح در شناختن خطاست گاه باشد
کسی تحصیل علمی کند که بآن لوح را بخواند مجرد اینکه لوح را خواند هر که باشد داماد شود این را چه میگوئید ای اشبوط
خوب شد که تو رسیدی و من پناه بتو آورده ام درین باب که دفع شر این محمدیان از ما کنی اشبوط گفت
تو چه ملت داری ابو حاکم گفت تو نمیدانی که عیسائیم اشبوط گفت بشنو منکه آمده ام نه غرض من بدست آوردن
شهر است نه مرا با کسی جنگ و جدال است مشتاق تماشا بودم برای دیدن تماشا آمده ام اگر خط تو بمن نمیرسید
و از جای دیگر مرا این صحبت معلوم میشد البته می آمدم اما اگر تو میخواهی که مدد تو نمایم و با محمدیان نبرد آزمایم
باید که تو بمذهب من میل نمائی و خداوند دیلم را سجده کنی ابو حاکم گفت مفصل عقیده خود را پیش من تقریر کن
تا در آن باب فکری کنم اشبوط گفت بدانکه خداوند جمیع اشیا خداوند دیلم است که ملک ما بنام او شهرت
دارد و پیغمبر او کسی که در ملک دیلم پادشاه شود آن پیغمبر درین زمانه منم سی هزار سوار در رکاب دارم و صد هزار کس
در ملک خود گذاشته آمده ام امروز کیست که مثل من باشد و خداوند دیلم دو دست قدرت خود را بمن بخشیده که هیچ
کس در عالم با ایشان برابر نیست معزالدین چه اگر صد مثل معزالدین بیایند حقیقت خود را معلوم کنند آنگاه گفت
دو دست قدرت کجا اند گفت در دروشخانه اند گفت بطلبید تا ابو حاکم زیارت ایشان بجا آورد راوی گوید که این کافر را
دو سپه سالار اند که بزعم خود رستم و اسفندیار اند هر یک صاحب چوب دست هفصد منی است یکی را داد شخوار منار
قامت و دیگر را شخوار منار قامت اشبوط اینها را دست قدرت می نامد القصه چون ایشان آمدند هر یک
از ایشان شصت ارش قامت داشتند و از اولاد عاد بودند ابو حاکم که اینها را دید بر قد و قامت ایشان حیران شد
همین که قدم مجلس گذاشتند دو شیر گرسنه را با ایشان رها کردند هر کدام بمشتی مغز شیر را پریشان کرد تا نشستند شروع
بمی کشی کردند برای اینکه جز ورزش و میخواری کاری نداشتند و هر قباحتی که از ایشان در مجلس سر میزد اشبوط آنرا سرمایه
سعادت خود میدانست مجملا طرفه بلاها بودند اشبوط گفت ای ابو حاکم با وجود این قدرت که با من می بینی کسی را بزور بدین
خود تکلیف نمیکنم لیکن چون تو پناه بمن آوردی و حاجت از من خواستی من هم میگویم که اگر صورت خداوند دیلم را
سجده کنی و مرا پیغمبری او قبول نمائی و دست هر دو دست قدرت بوسه دهی ببین که برای تو چه میکنم کو که معزالدین
لوح را خوانده باشد کار جز برضای تو نشود و اگر راضی باشی برادرت را زنده بگذارم و گرنه او را نیز بکشم ابو حاکم که این

شنیدلمحه فکر کرده گفت ای اشبوط بیک شرط که بالفعل درخلوت سجده صورت دیلمیم کنم و بعد سر انجام
کارها علانیه مانند دیگران یکی از مطیعان تو باشم اشبوط دیلمی گفت چه مضایقه همان ساعت خلوت کردند
اشبوط وآن دو ماده دیو و کرز یارسی و ابو حاکم و حمدونه بودند باقی کسی نبود انگاه بفرمان اشبوط ازاین
بقدرسی کز درمجلس آوردند اشبوط وآن دو نابکار را اول سجده کردند بعدازان ابو حاکم با دوکس سجده کرده ازاظهار
این راز مردم را منع کرد باشبوط نیز گفت باید این را برادرم نشنود روز دیگر کوچ کرده متوجه شهر شدند به فردوس
فردوس چون رسید اشبوط خیمه خود را استاده کرده اخبر بابو عامر رسید که برادرت اشبوط دیلمی چپت کرده خود را
او را می آرد اما ازین جانب پادری ایدروس و انوشیر وزیر باستقبال جوهر رفتند از طرف ابوالحسن ابوالمکارم
که او نیز همراه آمده بود باستقبال پادری رفته باعزاز تمام او را داخل مجلس کردند ابوالحسن نظر برتبه پادری از تخت
فرود آمده با او معانقه کرد انوشیر را خلعت داد پادری ایدروس نزدیک تخت ابوالحسن بر صندلی نشست انوشیر
در پهلوی سالک مصری جا گرفت ابوالحسن بپادری گفته امشب مهمان ما باشید فردا همراه شما رفته ابو عامر را خواهم دید
پادری قبول کرد وقت شب پادری و جوهر و ابوالمکارم خلوت کرده سخنانی که ابوالمکارم از زبان پادری
نقل کرده همه را ابوالحسن بگوش خود شنیده و در حرمت ایدروس بیشتر کوشید انگاه پادری نیز انچه ماجرا بود و بگوش
جوهر رسیده شرارت ابو حاکم تیر بیان کرد که نامها باطراف نوشته سلاطین افاق را طلبیده است منظور او فتنه و فساد است
ابوالحسن گفت هر که با ما اراده فساد خواهد کرد ما نیز جواب او را خواهیم گفت والا ما را با کسی کاری نیست بکاری که امده ایم
کار داریم روز دیگر ابوالحسن و پادری و غیره و امیر محمد و غیره سوار شده متوجه شهر گشتند ازینجانب ابو عامر انتظار
پادری را داشت که خبر رسید که ابو حاکم اشبوط را با سرداران همراه گرفته از دروازه محیط داخل شهر شد بعد ازین
اثنا حمدونه رقعه ابو حاکم بدست ابو عامر داد باین مضمون که ای برادر طرفه دولتی بار و آورده که مثل اشبوط
بجمیع وجوه بحمایت ما کمر بسته دو پهلوان همراه دارد که هر یک ازیشان منار بیابان شوکت و شجاعت است
اینک از راه توجه همراه من برای دیدن تو می آید زنهار که با وجز باطاعت پیش نیائی که در عدم اطاعت این پادشاه
عالیشان پشیمانی است این رقعه چون بمطالعه ابو عامر رسید باعث ملال او گردید که خدا داند چه واقع شود با امرای
خود گفت که نمیدانم این برادر فتنه انگیز من چه خواهد کرد درین بودند که ابو حاکم و اشبوط دیلم با دشخوار و شخوار منار فام

دیلمی و امرای دیگر که اسامی ایشان عندالحاجت مذکور شود رسیدند ابو عامر ناچار تعظیم اشبوط از تخت فرود
آمده بر در بارگاه او را دید بعد از معانقه تخت اشبوط را درمیان تخت ابو حاکم و ابو عامر فرش کردند اشبوط
نشست دشخوار و شخوار بر همه مقدم نشستند هر که دران بارگاه قامت ایشان دید از بیم بر خود بلرزید ابو عامر حیران
شد اما اشبوط با ابو عامر در باب عقد دخترش بی نرشماکرد ابو عامر گفت درینباب اختیار پادری است
من کاری ندارم بعد ازان ابو حاکم مجلس بر روی اشبوط براراست می مجلس آوردند و صحبت در گرفت ابو عامر
سلمه نشسته بود که حالا پادری می آید ازمشاهده این احوال محظوظ نخواهد شد خداکند درمیان اشبوط و برادراین
محمدی کرمی آید فسادی حادث نشود برای اینکه دشخوار و شخوار بد حرام زاد کان بنظر می آیند او میگوید که گر زستیر
پارسی وزیر ابو حاکم را ببری است صاحب جمال درسن پانزده او نیز برای تماشا در مجلس حاضر است ناگاه درستی آن
از زبان دشخوار بر امد که جلکش شخوار گفت بلی جلکش نغز است در زبان و اصطلاح این نابکار امرد پسر را جلکش
میگویند و این هر دو حرامزاده که مفعولان قوم لوط شان توان گفت بامرد پرستی محظوظ اند و چون پیوسته
درمجلس پادشاه خود ازین قباحتها بسیار کرده اند و پادشاه سعادت خود دانسته چنانکه پسر هر کدام از امرا بنظر
ایشان خوش آمد همان ساعت او را بر داشته در کنار خود می نشانند و بوسه بر لب و دهن او میزدند و پروای
کس منکر و ند و کسی ازین حرکت شان آزرده نمی شد چنانکه معروض شد بلکه ازیشان شاد میشدند که دست
قدرت بمدن پسرشان رسید و ممکن که بعضی ازان قوم پسران خود را درمجلس اشبوط منفرستاده باشند لکن الان
نظر ایشان بر طارق کرشیر افتاده فریاد جلکش جلکش بر آوردند و آن مجلس را نیز مانند مجلس پادشاه خود دانسته
یکبار دشخوار نابکار ظل مردم آزار دست دراز کرده بازوی طارق را که در پیش پدر خود نشسته بود دیگر
و مانند بچه کربه او را کشیده بزانوی خود نشانید و چند شفتالوی بوسه از لب و رخسارش بی محابا در حضور جمع
بشوخی برچید که آب در دهن دیگران گردید کرشیر که این احوال مشاهده کرد عالم در نظرش تاریک گردید
و اشک از چشم او از غصه روان گشت با بو الحاکم گفت اینچه صحبت است ابو الحاکم با اشبوط گفت که این ادا
ازین پهلوانان مناسب نیست ایشان را منع کن اشبوط گفت هیهات کرا یارا که دست قدرت را برنجاند این امرا
کالی منی با بهر اکثری ایشان این سلوک را کرده اند و انها سعادت خود دانسته اند کرشیر نیز سعادت خود دانسته

ابو الحاکم خاموش ماند و ابو عامر که مانند صورت دیوار بود و اما کرشیر تاب نیاورده از صندلی خود برخاسته
برابر دشنخوار آمد و بزبان عجز بیان گفت پهلوان برای خداوند دیم دست از حرکت ناشایسته بردار که
موجب بی ابروی منست دشنخوار چون این سخن در معذرت از زبان هیچ کس در تمام عمر نشنیده بود پیش آمد و یک
طپانچه چنان بر دهن کرشیر زد که تمام دندانهای او مانند تخم ترب بیرون افتاد و کرشیر بیهوش شد پهلوانی
الدنک نبرکش نام از ملازمان ابو حاکم هوا خواهی کرشیر برخاسته بر دشنخوار تند شد و گفت آری نفس پرور
ناقباحت فهم از خدا اصلا نمی ترسی که در مجلس پادشاهان بامنوع پیش می ای دشنخوار در قهر شده دست دراز کرده
پای الدنک بدست او آمد بر سر چرخ داده چنانش بر زمین زد که نفس بد دیگر کسی را در آن مجلس تاب سخن نماند
ابو عامر نزدیک بود که ازین مشاهده قالب تهی کند و اشبوط بخاوفاه مجنه دیا ابو حاکم گفت دیدی قدرت
دست قدرت را اما تا وقتی که دشنخوار باین امر مشغول بود برادرش شنخوار با طارق بوسه بازی می نمود گویا اصلا
از چیزی خبر ندارد در همان اثنا کرشیر بهوش آمده با خنجر خونخوار رو بدشنخوار از عقب دامنش را گرفته کشید چنانکه
بیفتاد و لکدی چنان بر کمرش زد که او نیز مرد غلغله در تمام شهر بود و تمام مجلس مجلس تصویر بود و اکثری گریه میکردند
چون دشنخوار الدنک را کشته باز آمد طارق بن کرشیر را باز در بغل گرفت و بمیخوری مشغول شد هر دو برادر گزک
شراب شان نقل بوسه طارق بود و اصلا پروا نداشتند که چکردند اشبوط نیز اظهار شعف میکرد و با ابو حاکم
گفت غم مخور عوض کرشیر و الدنک جمیع دشمنان ترا اینها خواهند کشت این نمونه از قوت ایشان بود که بتو نمودند
و طارق گریه میکرد و خنجری می جست که خود را هلاک کند ابو حاکم از حرکت خود بسیار پشیمان بود که چرا سهرش کور دم
القصه مقارن ندامت ابو حاکم و حیرت ابو عامر و گریه طارق و قتل الدنک و کرشیر خبر رسید که پادری ایلچی
سلطان ابو الحسن را گرفته رسید داخل شهر شد بعضی از نصارا در دل خود نیت کردند که اگر دین محمد این حق است
باید دشنخوار مردم آزار بدست یکی از اینها بزودی کشته شود تا دل ما بر آساید بعد الحمد خبر رسید که داخل دالتجا شده اما
سرهان فردوسی که عیار ابو عامر بود با پادری بدر دروازه دیوان عام ملاقات کرد حقیقت بارگاه را تمام باز گفت
چنانکه امیر محمد و ابو الحسن و ابو المکارم و دیگران نیز شنیدند امیر محمد گفت طرفه حرامزاده کاست خدا حفظ کند و پیش صلاح
چلش را معلوم کردند اما ابو عامر تا در دیوان خاص باستقبال ابو الحسن آمد ابو الحاکم ظالم پرست رفاقت برادر درین امر

بجانیاورده

بجا نیاورده با خود گفت اکنونکه وزیر و پهلوان من بدست انجوم کشته شد اینها را حالا چگونه از دست دهم البته بکار
من خواهند آمد مرا چه ضرور که باستقبال کسی روم که مدبر مسیم بینم ایشان چه طور عقده دختر میکنند القصه ابو حاکم و اشبوط
و تابعان او نشسته ماندند حتی برای تعظیم هم برنخاستند عاقب با ابو الحسن گفت آهسته که طرفه حیوانات موذیه بنظر
می آیند اما چون ابو عامر و ابو الحسن باهم معانقه کرده دست یکدیگر گرفته داخل بارگاه شدند از مردم شهر و مردم
بارگاه هر که نظرش بر ابو الحسن می افتاد صلوات می فرستاد و میگفت کسی که شیر را در حق این حسن و جمال داشته
باشد او خود چگونه بشری خواهد بود امیر محمد را نیز در حسن می ستودند و میگفتند طرفه نوعی از بشر داخل این شهر شده که وصف
حسن بر ایشان ختم است هر که از ایشان با مردم این شهر صحبت شود سزاوار است که در رتبه حسن برابر میشوند القصه چون
ابو الحسن داخل بارگاه شد ابو عامر او را تکلیف نشستن بر تخت همراه خود نمود قبول نکرد و گفت حق من نیست نیم تختی
در پهلوی تخت ابو عامر گذاشتند ابو الحسن بران نشست و امیر محمد وغیره بطرف ابو عامر بر صندلیها قرار گرفتند بعد از
قهوه خوردن ابو الحسن نامه شاهزاده رابعه از نثار بدست ابو عامر داد و او گرفته حواله پادری کرد و امیر روس آن نامه
مبارک را بلند خواند چنانکه همه شنیدند و پادری تصدیق مضامین نامه کرد و جوابها را مطابق سوالات یافت گفت ابو عامر
از طرف ما در قلم آرند رواق منظر چشم من آشیانه تست :: کرم نما و فرود آکه خانه خانه تست :: اما چون نظر دشنخوار
و شنخوار بر جمال جهان آرای امیر محمد افتاد دل او را افتاده باهم گفتند چلشی است دشنخوار گفت اگر بگوئی این را نیز کشیده بیارم
شنخوار گفت مضایقه نداشت لیکن خوب نیست یعقوب چرا بی نظر بجانب ایشان داشت گفتگوی ایشان را بفراست
معلوم کرده نزدیک رفت و گفت ای پهلوان شما چه گپ میزنید ما هم بشنویم دشنخوار به تندی گفت ترا چه کار
که بشنوی دور شو یعقوب گفت پهلوانان چرا تند میشوید حرفی پرسیدم شنخوار گفت ما میگوئیم این جوان ساده
یعنی امیر محمد خوب چلشی است حسن خوبی دارد برادرم چنین گفت یعقوب گفت من از برای همین پرسیدم که این چلش
دندانهای شما را خواهد شکست شنخوار گفت چه گفتی گفت بلکه این چلش کون شما ها را پاره خواهد کرد که زیاده
از دهن میخورید ایشان را بر آمد دشنخوار دست دراز کرد که یعقوب را بگیرد معلق زده بلند شد و یک لکدی بر
دشنخوار زد دشنخوار دست دراز کرده که یعقوب را بگیرد و اهل مجلس که از دل بری داشتند از چهار جانب لوای
خنده برافراشتند دشنخوار تر آمد و بر یعقوب دوید یعقوب آمده عقب امیر محمد بایستاد دشنخوار مانند بلای خونخوار برابر

شربار بر کرسی امیر محمد آمده دست دراز کرده که یعقوب را بکیرد و این را برو انکرد که امیر محمد در میان نشسته جسم
پلید خود را بران کرسی سقف ساخت امیر محمد مشغول سخنان ابو الحسن و ابو عامر بود و این ادا را دیده دستی
بر سینه دشنخوار زد و کفت ای کوده بحرام اینجه وضع استادن است چنان دست زد که دشنخوار چند قدم بر عقب
رفت کفت ای جلس عجب زیرکی چرا عوض او ترا نکیرم که هم فال هم تماشا باشد این کفته دست دراز کرد
که بازوی آن سنگ ترازوی شوکت و قوت را بکیرد سابق مذکور شد که امیر محمد وغیره از حرکات این کافران
واقف شده بچشم خود نیز طارق نیم مظلوم را در پهلوی اینها نشسته دید یعقوب کویا باشاره امیر محمد با اینها نشسته
کفت القصه چون آن کبر دست دراز کرده امیر محمد که مانند جرم مریخ نسبت بعضی کواکب در قامت
از و مراتب کوچک بود و قد مردی علم کرده خدا را بزار و بکیام در دل خوانده سر خود بکمر او قایم کرده قوت
کرد که در حضور جمع او را القدر عقب دوانید که از عمارت در صحن آمد و بعد از ان مانند باد که در جسم خاک در آمده
او را برداره و کرد باد سازد یا مانند آدم که در جوف بو مقوا در آمده او را علم سازد دست در کون او دوانید
نعره الله اکبر چنان از جگر بر کشید که تمام قلعه صدای آن پیچید و او را از زمین کنده بقدر دو کز بلند ساخت که آن
کافر بسنگینی خود بر زمین افتاد و توپی را تازه ساخته بودند و آن برای دیدن شاهان در دیوان آورده بودند
این کافر از ترس رفت و بران توپ چسپید و چشم خود را پوشید امیر محمد از کمال غضب که بر اعمال ناشایسته او بسیار
بود ملتفت بان شد که برو اتمام حجت کند شمشیر آبدار جان شکار از غلاف کشیده چنان انداخت که او را از کمر دو حصه
کرده یکوجب در توپ نشست غلغله آفرین و تحسین از چهار جانب بلند شد اشبوط که این را دید هوش از کله او
پرید و دشنخوار را نیز نفس در قالب بند شد و میخواست از جا در آید اشبوط او را منع کرد و کفت فکر اینها را در میدان
جنگ باید کرد و انجا هر چه شد خداوند دیلم ازین ادای او که در مجلس بکار کرد معلوم شد راضی نبود و الا چه امکان
داشت که کسی برو غالب آید یا بجنگ او برابر آید خصوص این قصیر القامت که برو غالب شد نبود مکر بغضب خداوند دیلم و حالا
برمن چنان وحی شده که باین مقام دست قدرت خود همه اینها را خواهد کشت همراهانش با دشنخوار تصدیق قول آن ناکار
کردند بعد از ان اشبوط از مجلس در کمال آزردکی برخاست ابو حاکم همراه او است و کفت سر منست و قدم تو از تو جدا
نمی شوم بلی کفت ای ابو حاکم یک پهلوان از خود کشتن دادی دیکر چه میخواهی طریقی کفت میخواهد و همین راهم کشتن دهد

ابو حاکم

ابو حاکم کفت او خود بتوان غیرت دیلم بغضب خداوند دیلم کرفتار شد اشبوط کفت راست است بیا ابو حاکم تمام مردم
خود را که پانزده هزار کس بودند بر داشته ملحق بلشکر اشبوط شد و ایشان بطرف شهر قرود و آمدند دشنخوار مناره قامت
عرض کرد که اکنون جنگ میدان اندر ختی بقدر صبر کن که من در هر فن ورزش کرده خود را چنانچه باید تیار کنم و جمله
دیگر را هم برای جنگ تیار کنم تا خاطر خواه با اسلامیان جنگ کرده آید اشبوط کفت چنین وحی از خداوند دیلم
در دل من شده میخواستم بتو بکویم تو خود کفتی در روزی که ابو حاکم با اشبوط از شهر بیرون شد در خانه ابو حاکم آتش کرفت و انچه
مال و جنس و خانه او بود و دیکر جنس وغیره از غلامان و نقصان بخانه و دیکر رسید خبر با ابو حاکم رسانده پیش اشبوط رفته
صورت حال را باز کفت اشبوط کفت بمن چنین وحی شده که چون تو هم در کشتن دشنخوار کوتاهی ورزیدی این آفت
بتو رسید حالا از سر تو خداوند دیلم تو را مال غنایت خواهد کرد و تو هم علانیه سجده صورت او بکن ابو حاکم چون چاره غیر آن
نداشت با جمعی از مخصوصان خود سجده و [illegible] که میکفتند صورت دیلم است بر درخت اشبوط از ملک خود فوج و دیکر سرداران
دیکر را طلب داشت و کفت آن وقت اراده من جنگ نبود اما از جانب خود نهای سلام ... دیکر بغیر ابو عامر تیار و رونق
نامدار امیر محمد کرده بود جمعی که منتسب بدین اسلام مشرف و بشرط شکسته شدن دشنخوار بکرد و از دست مسلمانی کرده
بودند مقصد کسی بود نه همه آمده و قربان امیر محمد کشته شده و در دل نیت مسلمان شدن کرده و سرداران ایشان طارق
بن کرشنیز بود و بعد از ان سلطان ابو الحسن جوهر رخصت شده داخل لشکر خود کردید ابو عامر کفت هر چند من جواب نامه
صاحبقران را مضمون آن ثبت کرده ام لیکن همین را نوشته ارسال میدارم آن روز جمالی الابق برای جوهر دوستان
آمده بود دیکر اشبوط دیلمی عیار خود شباط دیلمی را طلبیده کفت بمن وحی شده که تو امشب برو دشنخوار را پایان تراب منصب
و دشنخوار سر فراز کنم شباط بطمع منصب زیاده و بتحقیق وحی شب لباس عیاری در لشکر ابو الحسن شده خیمه امیر محمد را معلوم
کرده در کمین نشست از طرفی که پاسبانان بخواب رفته بودند میخ خیمه را کنده داخل شده بجوا کاه رسید خیمه خوابکاه را
سوراخ کرده نکاه کرد دید که امیر محمد بر تخت خواب بالا بلند دارد و قد مسکاری که پای او را میمالید او نیز سر بپای تخت
کذاشته بخواب رفته خوش وقت شد و کفت خاکه خداوند دیلم در کرفتن امیر محمد با اشبوط وحی کرده آنکاه
رو بروی تخت آمده قنات را سوراخ کرده خود همان طرف قنات ماند و نی بهفت بند عیاری را بر آورده
وصله بند کرده بیهوشی در آن پر ساخته آهسته آهسته فرو میکذاشت و بطرف دماغ امیر محمد میدمید و

همین که سر بی تخت امیر محمد رسید تقدیری قدر چشم امیر محمد و اشنای راو معلوم کرد که عیاری آمده و دست
بردی اراده دارد امیر محمد با این سن سرا پا معدن هوش و شعور است و نیز مدتی با یعقوب صحبتها داشته
حاصل خالی از فن عیاری نیست چشم را درست واکرد و نظیر خواب لب بستور بلند کرد تا اینکه آن نی نزدیک
بدماغ رسید دماغ را بالا کرد و نی را بدین گرفت شباط خرم ترکرد و دید که جنبر شد که دارو حلق او بود داما امیر محمد
دندانها را بند کرده نی را بلب گرفت و چون دانست که او نفس را سر داد نفس او منور در راه بود که از طرف نفس
قوی جوش اعجب او و برکشتا دکه او را بازکرد و انید ما دارو در حلق قلعه دهن او کرد و انید و او را بیهوش ساخت
بیفتاد او از افتادن شباط شنید و فریاد زد مردم جمع شدند واو را بستند یعقوب جسانی رسیده احوال معلوم
کرده دست امیر محمد را بوسه داد و شباط را بر فلک بسته پانصد چوب و پانصد کفش بر سرش زده میخواستند
بکشند از ترس مسلمان شده نجات یافت عبد الفرصت کرعیت پیش اشبوط آمده حقیقت بیان کرد و پرسید
که ای پیغمبر دلیلم اینجه نزول وحی بود که عوض جاه و منصب کفشکاری قسمت من شد اشبوط گفت ای شباط
این قسم وحی را وحی راجع میگویند و برای هرکه وحی راجع می آید اخر مرتبه او بمرتبه سلطانی میرسد تو نیز امیدوار
باش که درجات تو ترقی خواهد گرفت شباط کو گفت خاموش شد لیکن در دل گفت لعنت برین دین و بر اشبوط
کاذب که وحی او چنین باشد و در دل اراده کرد که دین مسلمانان و وضع و طور ایشان خوبست از تنها آنجا
بدست آید کرفته بخدمت امیر محمد روم و مسلمان شوم و فکر شد که اگر قابو یابد اشبوط با بو حاکم را در دیده دیده
بالفعل بعلاج خود مشغول شد القصه جوهر را بطرف شهر فردوس و اشبوط را آن طرف سنشهر که داشته
دو کلمه از بالای جبل علی یعنی از احوال شمسه ماه سیما بشنو راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده
که چون بسمع ملکه عالم شمسه چنین رسید که شاهزاده با آن جاه و دولت و صاحبقران با آن قدر و شوکت اراده
قطبه ترک کرده بجبل الصفار رسیده امروز فردا است که این سرزمین را برایات اجلال و اعلام اقبال خود منور
می سازند ادهای خواندن لوح دارد چنانکه خنجر یا قوت از جبل الصفار بدست او آمده صاحبقران اکبر خطاب داده
وامروز نظیر آن پادشاه عالمگیر در زیر فلک اثیر موجود نیست ملکه با دایه خود سمن بانو گفت ای مادر مهربان
تو میدانی که من دلداده صاحب این تصویرم اگر در عالم موجود باشد خدا مرا با و برساند و گرنه جانم بستان و عزیز این

شخص اگر فرشته بصورت انسانی در آمده نام او بگیر و قبولش ندارم اگر همه پادشاه عالم و ثانی صاحبقران اعظم باشد
سمن بانو بعرض رسانید که ای ملکه یقین بدان که اگر این شاهزاده لوح را تواند خواند البته شخص موجود است و شخص
موجود یقین صاحب این تصویر است که تو داری خاطر خود از جمیع وجوه جمع دار ملکه گفت من در تردد افتاده ام
و اضطراب خاطر مرا بیقرار میدارد اگر بنوعی تصویر این شاهزاده بمن میرسید خاطر من جمع میشد سمن بانو
گفت ای ملکه معلوم نیست که با برادرش ابوالحسن که از طرف او نامه آورده تصویر او باشد یا نه خلدانه گفت
البته خواهد بود برای اینکه کدام چیز با جوهر نخواهد بود سمن بانو گفت ای ملکه از طرف خود یک سعی بجای می آرم
تا تصویر او را حاصل نمایم مرا رخصت بده تا بباغ روم و آنجا فکری کنم تا بالای کوه هم کاری میتواند شد
القصه سمن بانو مرخص شده از کوه فرود آمد ملکه شمسه را در پای کوه یکطرف شهر باغچه بود که گاه گاهی
آن میرفت سمن بانو اول بشهر آمده برادرزاده خود را که احمد بن اسمعیل نام داشت طلب نمود و با او گفت
ای فرزند کاری بتو رجوع شده اگر توانی کرد گفت مادر هرچه توانم سعادت خود دانم گفت ملکه تصویر صاحبقران
اکبر یعنی این شاهزاده نامور که صیت جاه و جلالش گوش ساکنان ربع مسکون را پر کرده میخواهد و غالب
اینکه تصویر او پیش این ایلچی که میگویند شیر برادر و عیار اوست خواهد بود و اگر تو خود توانی با او آشنا شده آن
تصویر حاصل کنی چه بهتر ازین و گرنه من بباغ ملکه در پای کوه ساکن میشوم تو انقدر بکن که خودش را یا معتمد را
از نوکران او بر داشته پیش من بیار که من بهر نوعی که دانم از و میگیرم و این سخن را از آن گفتم که عیاران اکثری تنها
هم میگردند چون ابوالحسن نیز عیار است او را از تنها روی گزیر نخواهد بود تو در حوالی تلاش او سیر میکن همین که او را
تنها بیابی بر داشته پیش من بیار احمد قبول کرد و سمن بانو داخل آن باغ شد احمد بتلاش این امر در شکار ابوالحسن
بر میبرد و شبی باز ابوالحسن خلدانه را در همان عمارت که سابق او را دیده بود بخواب دید که میگوید ای ابوالحسن
من در خیابان انتظار تو میکشم چون بیدار شد متوهم کردید که ظاهرا او مرده به بهشت رفته مرا نیز میطلبد در خصوص
معلوم شد اجل من نزدیک رسیده صبح که برخاست ملول و محزون بود و دل از اسباب دنیوی برکنده بزور میکند
از سید ماغی با لباس عیاری رو بصحرا نهاد و احمد نیز سر در عقبش گذاشت اما قضا ابوالحسن را بطرف همان باغ
که سمن بانو در و بود دبرد جوهر بالای کوهی رفته چون تنها بود در یاد خلدانه شروع بنالهای بلند کرد احمد نیز در کمین بود

باخود گفت اما جهت گریه او چه باشد صبر کرد تا جوهر از گریه کردن فارغ شد احمد خود را بر او ظاهر کرده سلام
کرد جوهر جوانی خوش قیافه دید پرسید که ای جوان کیستی گفت شهریار غلام تو ام ابوالحسن گفت تکلفات را بهیچ
موقوف داشته بگو کیستی گفت مسلمانم احمد نام دارم و بصاحب خود حاجتی دارم گفت اگر تصویر صاحبقران میخواهی
شما باشد من عنایت کنید که برسانم و بشکر شما ایستم ملاقات کرد چون تنها باین سمت تشریف آوردید
قابو یافته ملازمت نمودم جوهر گفت تصویر را که میخواهد بگو گفت من خودم میخواهم گفت چه خواهی کرد داد
که خودش خواهد آمد او را خواهی دید اصل را چرا نمی تصویر را چه میکنی احمد باز سماجت کرد جوهر گفت اگر راستی را بیان
کنی مضایقه نکنم چرا که بر جوهر بفراست معلوم شد که کسی دیگر میخواهد احمد گفت ای شهریار اگر بمن تصویر او را میدهی
همراه من باین باغ که درین نزدیکیست بیا تا ترا معلوم شود ابوالحسن حیران وار همراه احمد تا آن باغ رسید احمد
اندرون رفته عمه خود را از قدوم جوهر خبر کرد سمن بانو مجلس را آراسته ابوالحسن را اندرون طلبید جوهر خوش
باغچه با فضای دید و بر صدر مجلس آن زنی معمر در سن سی با چهار پنج کنیز دید که زیور معقولی پوشیده نشسته است
از دور تعظیم ابوالحسن برخاست جوهر با خود گفت مگر این زنکه بر ما عاشق شده باین بهانه طلبداشته است و احتمال
پسر او باشد که موافق رسم عرب مادر خود را میخواهد بشوهر دهد درین اثنا سمن بانو باستقبال آمده رسم مجرا و سلام
بوضعی که سلاطین را بجا آرند بجا آورد جوهر مدام گفت بسیار مودب معلوم میشود باید دید غرض که تصویر
دارد یا غرض دیگر اگر غرض تصویر شاهزاده دارد پس او عاشق است اما سمن بانو جوهر را بعزت تمام بر مسند
نشانیده خود مانند کنیزان بخدمت بایستاد جوهر گفت ما ماجرا بنشینی گفت استادن بخدمت چون تو سلطانی
سعادتست آخر بسماجت جوهر بنشست القصه سمن بانو بعد از خوش آمد و فروتنی بسیار بر سر مطلب آمد تصویر شاهزاده
خواست جوهر گفت تا سر کار بر من معلوم نشود تصویر صورت نه بندد کوتاهی سخن هر چند سمن بانو حیلها کرد که مقدمه
مخفی کند پیش نرفت ابوالحسن قسم خورد که ای خاتون تا راست نگوئی مطلب نجوئی سمن بانو ناچار
شده چون ابوالحسن باو نیز قسم داد گفت راستی اینکه این تصویر دلپذیر را ملکه اینملک شمسه سیمتن طلبداشته
و من دایه ام سمن بانو نام دارم و او سماجت بسیار کرد تا من احمد را بر بکار گماشتم باری الحمد لله که مرا با شما
ملاقات شد تا بالمشافه مطلب خود را خواستم ابوالحسن گفت این احمد پسر تست سمن بانو که نام پسر شنید شروع بگریه

کرد و گفت ای سلطان عالیجناب این برادرزاده منست پسری داشتم که در حسن و جمال نظیر نداشت
و او عیار شمسه تاجدار بود شمشاد روان نام داشت دو سال قبل ازین بنا بر تفرج به بیابان سبع سباع رفت
دیگر اثر او ظاهر نشد این را گفته بنوعی گریست که دل جوهر برو بسوخت اما چون شنید که تصویر شاهزاده خاوران
ملکه شمسه تاجدار طلب داشته بنا بر مطلبی که مذکور شود خود را دور گرفت و گفت ای سمن بانو مرا باور نمی آید که ملکه تصویر
شاهزاده مرا طلبداشته باشد برای اینکه دختر است بکر و از کیفیت این مقوله بی فکر خدا داند چه سبب گمان
من آنست که تو ساحره باشی و بگفته شاهان خود میخواهی بر شاهزاده ما سحر کنی و من بدون اجازت صاحب
تصویر چگونه تصویر توانم داد و سمن بانو باز سماجت کرد و گفت اگر پسرم می بود او را با لشکر شاهزاده شما
می فرستادم در یکدم بدست خود تصویر را کشیده می آوردم ای ابوالحسن اینها که تو میگوئی که تو ساحره معاذ الله
مسلمان سحر چه میداند ابوالحسن گفت ای سمن بانو راستی اینکه من تصویر شاهزاده خود را بکسی نمیدادم لیکن
چون سماجت میکنی بیک شرط تصویر میدهم بدست تو نمیدهم اگر راست میگوئی که ملکه خواسته من هم بدست ملکه
میرسانم سمن بانو گفت این چه طور میشود که تو خود بیواسطه بملکه برسانی جوهر گفت اگر واسطه هم باشد معتمد باشد
و تو نیز و من معتمد نیستی مگر یک کار برای خاطر تو میکنم خواصی دارم که معتمد منست در سفر و حضر او را همراه میکردم
تصویر بدست او میدهم او بدست خود بدست ملکه خواهد داد و سمن بانو گفت چه مضایقه لیکن من این را نیز
از ملکه بپرسم اگر راضی شود بهتر جوهر گفت فردا شاگرد خود محمود خراسانی را پیش شما میفرستم اگر بدست
او گفته خواهید فرستاد که ملکه راضی شد بدست همان محمود تصویر و خواص را میفرستم سمن بانو قبول کرد
و جوهر ازو مرخص شده بلشکر خود آمد محمود خراسانی را که او نیز همراه استاد خود آمده بود طلب داشته و احوال
خواهشها را نیز امروز پیش او بیان کرد و رسیدن بلشکر عمران و خبر یافتن از احوال خانه بر وجه مذکور بمحمود
گفت والا تا حال مثل امروزی نگفته بود امروز گفته زار زار گریست چنانکه محمود نیز در گریه با او شریک شد و گفت
ای سلطان عالی جناب دلم گواهی میدهد که تو بمطلب خود فایز شوی برای اینکه نیت تو بخیر است و بی طمع کس را
مطلب برسانیده ابوالحسن گفت خدا بزرگ است و کریم اما ای محمود میخواهم باین تقریب بر قصر شمسه روم و او را
ببینم و قصه گذشته را نقل کرد و گفت من خود را بصورت دختری میکنم و میروم اما تو فردا فلان طرف برو

وفلان باغ احمدرا طلب کن هرچه هست بر تو معلوم خواهد شد روز دیگر محمود خراسانی بر در باغ آمده احمدرا
طلب داشت و گفت سلطان ابوالحسن مرا برای تحقیق کار دیروز فرستاده احمد پیش سمن بانو احوال را
معلوم کرده پیش محمود آمد و گفت البته آن خواص با تصویر شاهزاده بیاور لیکن دیگری نباشد تمام عمرا ممنون
بلکه صورت واقعه را تقریر کرده محمود ملکه قبول کرد گفت چه مضایقه محمود برگشت و ماجرا با استاد
خود باز گفت از جانب ابوالحسن روغن هفت کوکب بر چهره در ساعت زهره مالیده خود را بصورت دختری
برآراست که اگر فرشته صورت او را دیدی از خود برمیدی و لباس زنانه بر تن نازنین خود آراسته کرده
در محافه نشست و همراه محمود روان شد در وقتی که هیچ کس آگاه نگشت محمود سواری بر در باغ آورده احمدرا
خبر کرد احمدان سواری را داخل باغ کرد محمود برفت اما چون جوهر قدم باندرون باغ گذاشت احمد امنع کرد
که درون نباید و بنزاکتی و شوکتی قدم بر میداشت که باعث حیرت سمن بانو شد سمن بانو گفت دیدی که ابوالحسن
حقیقت خلدانه نگفتی باز با خود گفت خوب کردی که نگفتی کسی که این خواص او باشد خلدانه اگر یادش نباید بجاست
واو هرگز ذکر خلدانه هم نکرد خود داند مرا چه ضرور بود که مشاطگی اینها را بجا آرم لیکن بخلدانه خواهم گفت
که برای کسی که تو عمر خود را برباد میدهی چندان دل بستگی با تو ندارد و خواص او را که خود بچشم خود خواهی دید
این فکر را سمن بانو با خود میکرد و نمیدانست که ابوالحسن است و دریاد خلدانه دل او خون گشته القصه روز
دیگر صبحی سمن بانو از همان طرف بکوه بالا رفت و داخل قصر اخضر گردید چون معتمد بود کسی از پاسداران پادشاهی
با او کاری نداشت آمد و رفت او از قصر پروائی با قید داشت ازینجانب ملکه روز کارشمه غضب البیان ناچار
منتظر وا نشسته بود و صفحه تصویر که از حجره برآمده بود در پیش گذاشته مطالعه جوانی جمال شاهزاده میکرد
که خبر رسید سمن بانو آمد خوشوقت شد و گفت خدا داند از مدتی امیدوارم که این جوان صاحبقران صاحب
این تصویر دلپذیر باشد الهی گمان مرا راست کن و دل امیدوار مرا ناامید مگردان یارب آن تصویر که دیده ام
آورده با این تصویر برابر افتد درین اثنا سمن بانو و خواص ابوالحسن حسن افروز نام خود را گفته بود و پیدا شد ملکه را از تماشای
جمال حسن افروز علی هوش از سر بدر رفت که زهی پادشاهی که شیر برادر یا عیار او این چنین خواصی داشته باشد
او خلدانه را چرا بخواهد بهمین سبب در مدت هرگز او را نپرسید که کجاست آن مرد را عبث خود را بیاد او زنده میداد

هرگز حسن او پیش حسن حسن افروز سبز نخواهد شد و این کلمات را ملکه از آن گفت که جوهر در اصل هم که
صاحب جمال بود و معه هذا روغنی بر خود مالیده و که اگر قبیح الوجهی از آن بر روی خود بمالد جمال بهم رساند چنانکه در
مقدمه مدار تو قرقیل گوش گذشت حاصل حسنی بر چهره جوهر جلوه گر است که زنگ او بزنگ شمس پهلو میزند از خلدانه
ماجرا بشنوید که چون سمن بانو بعد از ملاقات جوهر برای استفسار آوردن خواص او پیش ملکه آمده بود
و ملکه اجازت داد و خلدانه را از استماع این ماجرا آتش حقد و حسد در کانون جان مشتعل شد و از آن وقت
تا حال از ایوان خود بیرون نیامده تمام شب و روز در گریه و زاری و ناله و بیقراری مشغول است هر ساعت
باکنیزانی که از طرف ملکه متعینه او بوده و دقیقه از دقایق دلسوزی و محبت فرو نمیگذارند همین را میگوید که
افسوس هزار افسوس که من در محبت آن عیار خود را بانجام رسانیدم و او برمن خواص را برگزید چنانکه
دیگر او را همراه دارد من در عشق او خود را بسوزم و او با کنیزی بسازد اما شمه سیمای حسن افروز را عزت
کرده در پهلوی دایه خود او را نشانید گفت ای حسن افروز جوهر از کجا بدست آورده گفت من از وطن او هم
و ما او بود و من هم بوده ام هرگز او را از وجدا نگشتم ملکه از این سخن در تعجب افتاد و حیرت کرد و گفت ای حسن افروز
او مرد بیت عیار پیشه هرچند که مراتب سلطانی دارد و لیکن چون عیار است بیاشده باشد که شاهزاده او را
بکار نیو فرستاده باشد و او بطریق عیاری آن کار را به انجام داده باشد چنانکه بسمع من رسیده که تو هم
درینجا هم بطریقه عیاران آمده جشن ما را ملاحظه کرده و رفته آن وقت تو کجا همراه او نبودی باعث این چه بود
گفت حسن افروز گفت ای ملکه آفاق من آن وقت در دل او نبودم ملکه شمه بخندید گفت این ناز و نیاز
و راز و نیاز است که نقل میکند و اظهار محبت جوهر در حق خود مینماید اما شمه بر حسن و اداهای دلربای حسن افروز
حیران بود و با دای سخن میگفت که زنان فریفته او میشدند تا بمردان چه رسد ناگاه آهسته ملکه فرمود که خلدانه
کجاست گفتند در خلوت خود است و پریشان خاطر نشسته از وقتی که حدیث خواص بگوش او رسیده
ملکه باشاره گفت او را بیارید تا خواص محرم همراز مطلوب خود را ملاحظه نماید کنیزان مراجعت کردند که نمی آید
ملکه بار دیگر بگوش شکوفه گفت برو و با او بگو که باعث نیامدن چیست اگر غصه این خواص میخوری
او خود تقدم بر تو دارد دیگر کجا او و کجا تو چرا نمی آئی بیا و انجمن ما را بگوش شکوفه گفت چنانکه ابوالحسن تا حال

از بودن خلدانه درین قصه مطلع نیست اما چون ابوالحسن بنظر تامل در حسن و طلعت و قد و قامت و رنگ رخسار
و لطافت گفتار شمه نگاه کرد قدرت خدا را مشاهده نمود و خداوند جان آفرین را بجلال قدرت و کمال عظمت
بستود و با خود گفت حاشا که معزالدین صاحبقران و سرکرده سلاطین زمان است گمان ندارم که در عالم باین وسعت
معشوقی باین طلعت مخلوق شده باشد طالع قوی که معزالدین بآن متولد شده و لیکن در برابر او خود نیز اطوار
معشوقانه چند خرج میکرد که از هیچ معشوق خوش و انیا یه القصه هر چند که ابوالحسن سخنان ملکه و شکوه شنید لیکن
بفراست معلوم کرد که ملکه کسی را مطلب که او نمی آید پرسید که ای ملکه خوبان این خانه تنها بشما تعلق دارد و یا دیگری
هم با شما شریکست ملکه بخندید و گفت ای حسن افروز عجب حرفها داری دیگر که خواهد بود که با پادشاهان در خانه
شراکت خواهد نمود خصوص این قصر دلگشا که مخصوص ذات منت پدران من نیز درین قصر دخل نیافته اند ابوالحسن
گفت کسی خود هست که شما هر چند او را پیغام میکنید که بیاید و او نمی آید من گفتم اگر از متعلقان و کنیزان شما کسی میبود
چه قدرت که دعوت شما را اجابت نکند درین صورت ظاهر است شریکی باشد که آمدن او باختیار او باشد ملکه باز بخندید
و بلند بشکوه گفت که برو بخلدانه بگو که ای هیچ مستی امیخن را حسن افروز بالشنوانی ابوالحسن که نام خلدانه شنید
یکه خورد و گفت ای ملکه خلدانه کیست ملکه فرمود ای حسن افروز در و مکنون یعنی برما ظاهر شد تو میگفتی که من ابوالحسن
کاهی جدا نشده ام پس چرا خبر از خلدانه که محبوبه آفاقی نیست نداری ابوالحسن که این سخن شنید ابی کشید و بیهوش
شد ملکه بهمن بانو و غیره حیران شدند دایه گفت ملکه بقربانت روم ببین که آتش رشک تا کجا تیز است یکه او
اینکه حسن افروز میداند که من کنیزم و او دختر پادشاه عمرانیه است او را باین چه نسبت بمجرد شنیدن نام خلدانه
بچه حالت رسید که تاب نیاورد و دیگری گفت باین سبب خود را باین حال کرد که میداند آخر خانه خانه او
خواهد شد و مرا باید خدمت او کرد ملکه گفت بهمه حال گلابی بر صورت او بپاشند تا بهوش آید هر چه هست معلوم
خواهد شد القصه ابوالحسن بهوش آمد ملکه گفت ای حسن افروز رشک تا باینجا وای بر حال تو در وقتی که خلدانه
بخانه ابوالحسن بیاید البته که زندگی بر تو مشکل شود در نکه عقل بیدا آن مردان از یکزن تا چهار زن مختارند جوهر گفت
خدا ملکه را خیر دهد باید این مسئله بخلدانه بفهمانی که او چرا سبب بودن من بخدمت ملکه نمی آید و حال آنکه من
کنیزی بیش نیستم ملکه گفت این امر جدائی ست خلدانه و جوهر با هم عاشق و معشوق اند و خلدانه محض محبت او

ترک وطن و والدین و دین و ملت کرده که او بشنود کنیزی را بر من گزیده و هنوز ایشان با هم بوصال حقیقی
حقیقی نیز نرسیده دانه بجای است اگر آمده و بشنود و لیکن حالا از بانت ممنوع شد که تو سابقه داری من او را مطلبم
ملکه دایه خود را فرستاد که برود خلدانه را بهر زبانی که دانی بیار بهمن بانو برخاسته بایوان خلدانه رفت و گفت
ای دختر ترا مناسب است که با کنیزی هم چشمی کنی داوری او را بر خود چیره کردانی که از غصه و منی آنی بیا با او صحبت
بدار احوال اسلامتی محب خود از و بپرس و هر چه بپرسش گذشته از و استفسار نما بهر قسمی که بود خلدانه را برداشته
پیش ملکه آورد اما چون چشم ابوالحسن از دور بر ملکه افتاد نزدیک بود که از شوق قالب تهی کند باری خود
داری کرد اما چون خلدانه داخل مجلس شد بفرمان ملکه کرسی در پای تخت برای او گذاشتند خلدانه ادب بجا آورده
بران کرسی نشست حسن افروز علی تیز بخلدانه سلام کرد و بلای او را گرفت قربان شد و سر در قدم او گذاشت
با هم دانی که البته سر را بسینه خود خواهد رسانید خلدانه گفت ما سر بر دار برو بجای خود بنشین متوقعی که هر جا
من که نشستی از هم بشکنی تو خود داشته باش حسن افروز ظاهر کرد و برابر و نزد ه برگشت و روبروی خلدانه
سینه برآورد و بنشست اما خلدانه بدتها سر باین داشت آخر سر را بر آورد و گفت ای حسن افروز بگو از آن
بیوفای بیمروت چه خبر داری گفت او خود باد ای ملکه ملاقات کرده رفته شما مگر از بهمن بانو تحقیق نکرده اید
زنده و سلامت ست شب در روز بعیش و عشرت اشتغال دارد و ما را و بگو میم که ابوالحسن با واز نرمی که حرف میزد
که اگر ما در پیش زنده شود و او را نشناسد تا بدیگری چه رسد و در جعل کردن بعضی خط و خال هنری بکار برده
که این صورت او مخالف صورت نقش طراز است باز خلدانه پرسید که از کسی یاد هم میکند گفت البته از بعضیها یاد می کرد
چنانکه از والده خود عالیه خاتون از پدر خود سلطان اسمعیل یاد میکند خلدانه گفت آن دیگری هم گفت دیگر کیست که از و یاد
کند ملکه فرمود یعنی از جنس معشوقان هم ذکر کسی کرده گفت ملکه بهتر میداند که ستاره برابر آفتاب نمود
ندارد جائی که من حاضر باشم آن کدام معشوق خواهد بود که ابوالحسن ذکر او را در میان آرد خلدانه گفت
ای ملکه آفاق شما برای کاری که با من این بار چه کار در قصر راضی شده اید از و طلب دارید یعنی تصویر شاهزاده
معزالدین را از و بگیرید و او را رخصت کنید تا کجا بشما سخنان بیفایده اوقات خواهید بسر برد ملکه بخندید و هم از این
جوهر رنجید آخر حسن افروز پرسید که ای رعنا این را بگو که گاهی از خلدانه ماه روی دیوانه که بیاد او زندگی

حلال میدانم بحضور تو یاد کرده باشد گفت آری یکروز در عالم نشه مجنونی میگفت که من با دختر عراق نیز سر و کاری
دارم بسبب اینکه میگفت من مسلمان شده خلدانه ازین سخن بگریه افتاد و گفت سبحان الله با ما سر و کاری داده
آن هم بسبب اسلام چون جوهر خلدانه را گریان دید تاب نیاورد و گفت سخن دیگر هم در بارهٔ خلدانه از و شنیده ام
اگر از خلدانه اجازت یابم در گوش او میگویم که آن سخن قابل گفتن مجلس نیست خلدانه که خاموش بود و گریه میکرد اما ملکه
فرمود چه مضایقه اما سخنی نباشد که خاطر او از این هم بیشتر آزارد حسن افروز ملکه گفت این را شنیده ام لیکن من
هم پرسیده ام میگویم خلدانه گفت بگو از این بدتر نخواهد بود جوهر برخاست و در گوش خلدانه گفت ای ملکه من
بقربانت بشوم نشناخته مگر داستان نقش طراز و از نقو فرستت شد خلدانه که این سخن شنید در روی ابوالحسن
نظر کرد و آن گردش چشم و آن اشاره ابرو را شناخت آهی کشید و بیهوش گردید ملکه حیران بود ابوالحسن علی
تصویر شاهزاده را بدست ملکه داد که بگیر بدین تصویر صاحبقران اکبر که معز الدین والدوله باشد مطالعه کنید
یا مقابله نمائید یکی است یا نه ملکه چون نظر بر آن تصویر گماشت بنظر اول شناخت او نیز از خوشوقتی بیهوش شد
ابوالحسن را هم تاب نماند بلکه دیگر او نیز از هوش رفت دایه و کنیزان حیران وار بسوی یکدیگر میدیدند و تعجب
میکردند با هم میگفتند که این چه سر است که هر سه بیهوش شدند آخر گلاب بر روی هر سه پاشیدند تا بهوش آمدند
و بر ملکه شمسه تاجدار روشن شد که این تصویر همان شهریار است که از مدت یکسال خود دیده ام محبت او گرفتار است
و از دیدن تصویرش که حکما از روی علم نجوم و قیافه با تصویر او در یک صفحه قرار داده اند چه تاب و چه قرار است
و چون مقابله کردند در هیچ چیز تفاوت ظاهر نشد حتی لباس هر دو نیز متحد بود از کار قضا و قدر تعجب نمود
و بر دانش حکمای با فرهنگ تحسین فرمود و شکی که در دل داشت برطرف شد شکر الهی بجا آورد و نگاه خلدانه
ماهروی باجازت و ایمای ابوالحسن سر بگوش ملکه فرو برده از عیاری جوهر او را اطلاع بخشید ملکه متحیر گردید
و بنظر تعجب در ابوالحسن نگاه میکرد بعد از آن فرمود ای خلدانه چرا خواص عاشق خود را بر داشته با ایوان خود
نمی بری که او مهمان تست عزت او بر تو لازم خبر نداری که مجنون سگ لیلی را نیز عزت میکرد و بگوش خلدانه
فرمود که ابوالحسن را بگو که اینجا صورت اصلی بر آرد که من میخواهم او را ببینم آخر برادر منست و خلدانه این معنی را
نیز ملکه فهمانده بود که شاهزاده با جوهر عهد دارد که اگر هزار زن فرشته خو داشته باشد یکی را هم از

ابوالحسن مخفی

ابوالحسن مخفی نکند بنا برین ملکه دلبر شده بخلدانه گفت من با دایه و گلستان در خلوت شما خواهم آمد شما بروید و حجرا
و حال از بادهٔ محبت هم بنوشید که تو از مدتی درد هجران میکشی و زهر فراق میچشی اما ای خلدانه از آن کنیزان
که همراه تو کرده ام اگر کنیزی یک گمان بری که محرم راز تواند شد او را پیش خود نگاه خواهی داشت و الا همه را رخصت
خواب بده گفت ملکه یکی سمن و دوم ریحانه چنان دوست ملکه و دوست منند که بصفت رازداری موصوف
توانند شد ملکه گفت تو دانی بعد از آن خلدانه دست ابوالحسن را گرفته برخاست و در مجلس گفت هرچند آن بیوفا
بر من برگزید لیکن چون محبوبهٔ اوئی منهم ترا دوست دارم که محبوب او محبوب ماست ملکه بخندید و گفت ای خلدانه
بایست اول این سخن بگوئی خلدانه تبسم کنان میرفت تا بخانه که مخصوص خلدانه بود جوهر را آورد و جوهر همان تخت
و همان باغچه بود بر قدرت الهی تعجب نمود و خلدانه ثنا گفت هر دو بصحبت نشستند خلدانه تمام حقیقت خود را
از بردن غلاده و افتادن او درین مکان و گفتش خوردن و توبه از سحر حلال بسلامت بردن پیش ابوالحسن گفت
ابوالحسن نیز از احوال خود آنچه بمقتضای وقت بود شرح میداد حاضری آوردند خورده شد باز بصحبت نشستند
باز از ناز و نیاز از هر دو جانب گرم بود تا شب بسر دست آمد خلدانه شیشه شراب آورده با ابوالحسن تکلیف
کرد گفت ملکه خبر هست تو نمیدانی که من منجوم آخر همان صحبت که اینجا نزد او در خواب ابوالحسن از تکلیف کردن
خلدانه برای شراب و ابا کردن جوهر و گفتن خلدانه که این ماء اللحم است خمر است نه مسکر بلا تفاوت روی نمود
ابوالحسن بر ساعت بر اتفاقات قدرت الهی تعجب میکرد و ستایش حق مینمود با خود مصمم کرد که عیاب حکیم منجمی
قرطاس بنوعی عرض کرده نسخه حاصل کند که نشئه شراب داشته باشد و مسکر نباشد البته از جناب اینکار بهتر
تواند شد القصه چون چند دور آن شراب لایق احباب در میان آمد ابوالحسن نشئه پاکیزه دید دلش بی اختیار
معانقه طویل و تقبیل وسیعی با خلدانه آرزو کرد آخر همان جوابهای خلدانه و همان سماجتهای ابوالحسن که در
داستان خواب گذشت بعمل آمد خلدانه گفت مبادا ملکه بیاید و آن وقت ابوالحسن بالتماس خلدانه بصورت خود
برآمده بود و خانه نیز خلوت شده بود خلدانه هم که میخواست آنچه جوهر میخواست هر دو تنگ در بغل هم درآمده بر تخت
دراز کشیدند و بوسه از لب یکدیگر ربودند ابوالحسن گفت ای خلدانه جای تو خالی من در عجائبات حکیم قرطاس عشرت
بسیار کرده ام اما هیچ عشرتگاهی بخاطر ندارم که ترا در آن یاد نکرده باشم خلدانه گفت ملکه وظیفه من ذکر

نام تو بود و خجالت ریحانه بخلدانه خبر آورد که ملکه یاسمن بانو و گلستان می آید خلدانه از تخت پائین جست
و ابوالحسن آیه هذا تاویل رؤیای را تلاوت کنان از تخت فرود آمد ملکه داخل ایوان شد نظرش بر جمال
ابوالحسن افتاد عیاری دید که آثار جلدی و چالاکی از پیشانی او ظاهر و هویدا بود و نخجیر گذاری بنظر در آورد
که اسباب تندی و چستی از صفحه حالش آشکارا بود و با این صفت جمالی دارد که دیده فلک پیر عدیل و نظیر
او کم دیده باشد طالع و سلیقه خلدانه را بستود و آمده بر تخت نشست ابوالحسن و خلدانه بر کرسیها قرار گرفتند
ملکه گفت ای ابوالحسن طرفه کسی بوده که عجب نحوی خود را بار سانیدی لیکن بارک الله هزار آفرین شیوه عیاری
بر تو ختم است تبدیل صورت با منوع از کسی مسموع نشده باری قدری از اوصاف حمیده برادر خود بلجال
پیش ما بیان کن که ع از هر چه بگذری سخن دوست خوشتر است ابوالحسن اول از مروت و وفاداری و کرم آن نامدار
بیان نمود که درین مثل او نتوان یافت اگاه از شجاعت و عزم آن صاحبقران اکبر تقریر کرد پس از
عشق او برای ملکه و قصه برآمدن او از وطن انچه مناسب دانست شرح داد مجملا اینقدر گفت که در عجائبات طلسم
تماشای بیرون از او عالم بشری دیده و محبوبان ماه روی سنبل موی در ان مکان غرابت بنیان بسیار خواستند
که گریبان گیر محبت آن معدن وفا و مروت کردند لیکن چون شاهزاده ساغر دل را بباده محبت ملکه عالم پرداخته
دامن از همه افشاند در بعضی از امکنه طلسم احوال شاهزاده از دست ماه طلعتان بجای رسید که اگر ملتمس ایشان
دست رد بگذارد موجب هلاک او شود اجازه نمود که بعد از عقد شما بجدار مطلب شما را نیز حاصل خواهم
کرد باین کلمات خود را از دست ایشان نجات داد و راوی گوید که چون ابوالحسن میدانست که البته که خدای تو
و ناطقه وصیح تیز با شاهزاده بجل خواهد باین تقریب ذکر ایشان را بگوش ملکه شما رسانید تا عند الحاجت حجت باشد
القصه چون ملکه خوبان اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده صاحبقران اکبر گوش کرده گفت ای برادر گرامی
الحمد لله هر چه آن شاهزاده از اوصاف دارد نیکوست و لا اعتقاد من ما انست که بفحوای لو کشف الغطاء
ما ازددت یقینا بلا تشبیه در حق ما صادق می آید چه از شنیدن این اخلاق مرضیه یکسر موی محبت
من در باره او زیاده نشد خدا کند او را از اوصاف ناپسند افتد تا در نظر او عزیز باشم این را گفته از زر
تربیت ابوالحسن او را تسلی داد و در رضای خاطر او کوشید و گفت ای ملکه آفاق و ای بخوبی در عالم طاق

په سیفرمانی قوت طالع صاحبقران اکبر است که مثل تو محبوبه داشته باشد و او برای وصال تو از تو بیقرار تر است
این همه محنت و مشقت محض برای تو کشیده خاطر خود را بهمه وجوه جمع داشته باش القصه تا آخر شب صحبت
داشتند بعد از ان ابوالحسن در حجره رفته باز خود را بصورت حسن افروز کرد و رخصت طلبید ملکه یک انگشتر نگین زمرد
که شعاع ان چشم را خیره میکرد بابوالحسن داد که این را بصاحبقران برسان تا بیادگار ما تا هنگام مواصلت
پیش او باشد و ابوالحسن را نیز بعنایت بعضی جواهر سرفراز گردانید و گفت خلدانه سابق با ما آشنا بود حالا ما او را
بجای خواهر میدانیم ابوالحسن گفت چنانچه من خود را غلام شاهزاده میدانم غلام ملکه هم هستم و خلدانه کنیز ملکه است
ملکه گفت معاذ الله ای جوهر تو برادر شاهزاده و برادر منی القصه بعد از استماع اذان نماز صبح ابوالحسن در سواری
یاسمن بانو نشسته از قصر ان باغ که در پای کوه بود آمد و یاسمن بانو بالای کوه رفت ابوالحسن با او مقرر کرد که اگر بار دیگر
پیش ملکه احتیاج افتد از همین طریق اتفاق خواهد شد یاسمن بانو قبول کرد و بعد از ان ابوالحسن خود را بلباس عیاری
برآراسته از باغ برآمد در راه با محمود خراسانی دو چار شد محمود گفت ای سلطان عالیشان و ای استاد
بلند مکان تمام شب بر من و امیر محمد در فکر گذشت که ملک بیگانه است خدا داند چه رو داده باشد باری بگو که چه
گذشت گفت همراه من بیا باش با امیر محمد و تو در خیمه خواهم گفت القصه چون سلطان ابوالحسن عیار داخل لشکر خود
گردید از لشکریان نظر هر که بر وی می افتاد سلام میکرد و همین قاعده بود که چون جوهر بلباس عیاری از لشکر بیرون
میرفت وقت مراجعت همین که داخل لشکر می شد و نظر یکی بر وی می افتاد سلام میکرد و فریاد جار السلطان
میزد و مردم خبر یافته مرتبه بمرتبه و در راسته صف می بستند القصه چون خبر آمدن ابوالحسن بطریق مذکور بامیر محمد
و غیره رسید باستقبال شتافتند و او را داخل بارگاه کردند ابوالحسن لحظه بر تخت خود نشسته سلام مردم گرفته
داخل خلوت شد غیر از محمود خراسانی و امیر محمد کسی را همراه نبرد با هم بصحبت نشستند ابوالحسن ماجرای گذشته
پیش امیر محمد و محمود تقریر میکرد و تعریف شخصیت و جلال ملکه مینمود و ایشان بگوش جان می شنیدند و خرم
میشدند درین اثنا یعقوب حرامی رسید حاجبان از نظر تقرب او پیش امیر محمد معذور شدند که او را باز دارند
یعقوب داخل خلوت شد نگاه ابوالحسن که بر وی افتاد خاموش شد اما چون امیر محمد یعقوب را دید باشاره گفت
که باز گرد یعقوب ملول شده برگشتن کرد جوهر اشاره امیر محمد و ملال یعقوب فهمیده یعقوب را طلب کرد و بنشاند و

میکرد از سر گرفت چون ماجرا تمام گفته شد یعقوب پای ابوالحسن بوسید و گفت طلب کردن یعقوب جرانی از ابوالحسن شمع
در [illegible] ای سلطان خجسته صفات و ای مجمع جمیع کمالات میدانم که از تفضل
و عنایات بر بنده خود کرم فرمودی که درینوقت که اعدی را بار سلام منت مرا حکم بجلوس فرمودی از فضل و کرم
امید دارم که خود را باز بصورت حسن افزو سازی تا صفت تبدیل صورت آفتاب برین فدوی معلوم شود ابوالحسن
ملتمس او را بعز اجابت رسانیده فی الفور بحجره رفت و روغن مذکور بر چهره مالیده سراپرده را چاک زده بیرون رفت
و در خلوت خانه دیگر رفته خود را بلباس زنانه برآراسته یاقوت خواجه سرا که او نیز در فن عیاری شاگرد جوهر بود
طلبیداشته او را باثر همان روغن بشکل پیرزالی برآورده گفت برو با میر محمد بگو که ملکه شمسه تاجدار از ترس شهود و بلیه
که منشورت بو حاکم از آن کوه یورش کرده گریخته آمده است شما را اینجا دیده که ناموس آقای شماست ازین سخن پریشان
خواهند برخاست تو بگو که حالا تمام دیوانخانه زنانه شد کجا خواهید رفت همین جا پنهان شوید و اشاره خاص بمحمود کن که در حجره
دیگر پنهان شود و امیر محمد را بگو تو امیر محمدی ملکه میفرماید تو بمنزله فرزند منی که من شنیده ام مادر شاهزاده دو قطره شیر
در حلق تو ریخته از تو رو نمیگیرم جواب شاهزاده بر ذمه من باد بحجره رفته آواز میدهم که ای امیر محمد راست میگوید آمدن تو
که من هم کار خود را کرده می ایم جوهر یاقوت را تعلیم کرده خود باز بحجره رفت و منتظر یاقوت نشست یاقوت بصورت
پیرزال مضطرب الحال بنوعی رسید که اول مرتبه هیچکس او را نشناخت و آنچه تعلیم یافته بود باز گفت یاران نوشتند در حجره
و خانه را خلوت کنند یاقوت برمز خاص بمحمود گفت تا او و یعقوب در حجره دویم پنهان شدند محمود حال را دانسته است
و یعقوب حرانی حیران نشسته که عجب نوعی شمسه در قیمت شاهزاده شده که حاجت بخواندن لوح نیز نیفتاد و حالا بخواندن لوح
احتیاج دارد درین بودند که آفتابی لقا در خلوتخانه بارگاه طالع شد که هیچ دیده را تاب مشاهده آن نماند اما قبل از
طلوع این آفتاب آواز جوهر از حجره که برای تبدیل صورت داخل آن شده آمده بود که ای امیر محمد من بکار یعقوب
مشغولم بعد از لمحه می ایم تو با ملکه که بمنزله مادر تست صحبت بدار و احوال یورش بپرس بعد از آن طلوع آفتاب مذکور شد
هوش از کله امیر محمد پرید و اصلا نفهمید سر بپای ملکه علی گذاشته گفت ای والده من ای خواهر گرامی من چه واقع شد
که باین اضطراب تشریف آوردی ای قبله و کعبه من بابت غلامان را خبر کنی تا در تدارک آن بکوشند شمسه علی گفت ای
فرزند وقتی که برادر خود ابوالحسن را رخصت کردم یکبارگی شوری بگوش من رسید چون تحقیق کردم شنیدم فوجی از ترس شهود و بلیه

با بو حاکم قصه کوه دارند و دیگر من طاقت [illegible] شده و مجال [illegible] نیافتم و همان ساعت سوار شده راه این لشکرگاه در
قرب جوار و نقصه انجام کار بود در پیش گرفتم امیر محمد گفت ای مادر مهربان خوب کردی شاهزاده صاحبقران احتیاج
بخواندن لوح هم نیفتاد و درین اثنا محمود که از سر کار واقف بود یعقوب حرانی گفت ای برادر بیا با هم تماشای جمال جهان
آرای ملکه شمسه آرین ورز کنیم مضایقه ندارد و یعقوب گفت ای برادر ترا خبر هست که این سخنان میگوئی اول آنکه
شمسه بکروکار و بروی امیر محمد شده خوب میگوید امیر محمد شیر شاهزاده را خورده و باین سبب حکم برادر دارد دویم آنکه
این عمل بدزدی کنیم که قباحت را سوراخ کرده بینیم محمود بانگ زد که ای ملکه آفاق چنانکه امیر محمد فرزند تست ما که غلامان
شاهزاده ایم نیز حکم فرزند تو داریم برای اینکه باعتبار زوجیت صاحبقران اکبر تو ام المجاهدین و ام الغازین خطاب
توان کرد و امیدواریم که جمال با کمال خود را از ما هم دریغ نداری که محروم چشم ما باد کاری از تو داشته باشند امیر محمد
که این سخنان محمود شنید نزدیک بود که از غصه و بیم قالب تهی کند با خود گفت فی الواقع سگان خراسان بی پروا
و بی باک میباشند اما شمسه علی با میر محمد گفت ای فرزند آن کیست که سخن را پاپال میگوید گفت محمود خراسانی
نام عیاریست ز شاگردان جوهر و از ملازمان صاحبقران اکبر شمسه گفت هر که باشد چون سخن با دلیل گفت باید
خودش گفت بیا تو هم ببین محمود گفت برادری دارم او نیز درین محبوسخانه است اگر حکم شود او هم بیاید شمسه علی
گفت هر که هست بیاید محمود دست او را گرفته بر در بیرون کشید و امیر محمد از شرم و غصه چشم بر زمین دوخته بود
و نمیدانست چکند یعقوب نیز بگوشه چشم بر زمین نشست اما محمود تا رسید نگاه بجمال ملکه کرد و شروع بغزبان
شدن نمود و دو دست بدامان ملکه علی رسانیده تصدق میشد و میگفت زهی طالع شاهزاده معز الدین که اینچنین رفیق
خدا او را میسر کرده و امیر محمد را این ادا بسیار ناخوش آمد و دست بخنجر کرده خواست بنیاد حیات محمود را
بر اندازد و در دل میگفت معلوم شد که دختران انصارا چندان عفت ندارند اما محمود احوال امیر محمد را معلوم کرده
گفت ای میرزاده شما را چه میشود که دست بخنجر میکنی خبر چیست در روی یعقوب آورده گفت آفتاب عیاری
بر تو تابید هنوز در تاریکی نشسته آن وقت بر یعقوب حقیقت حال روشن شد و امیر محمد نیز دانست یعقوب
سر در قدم جوهر گذاشت و گفت می شنیدم که جان جانانی چون میدیدم هزار چندانی ای مجمع کمالات نامتناهی و ای
نمونه قدرت الهی خاک بعد از حضرت حق سجده کسی را روا می بود من ترا سجده میکردم و الا در فن عیاری من کم

کسی پرستش خود موجود نمیدانستم خدای که بالایست آفرید زیر دست مصروف پست آفرید بعد از آن ابوالحسن با امیر محمد
گفت ای برادر حالا من میروم که خبر بصاحبقران برسانم و در کوشش او و داستان محمود به ... خوانم و جوابی که
ابو عامر خواهد نوشت معلوم است ای امیر محمد تو با لشکر باستقلال تمام باش و من چنان میدانم که احتیاج مراجعت
لشکر نشود صاحبقران خود تشریف خواهند آورد محمود و یعقوب تاکید کرد که لشکر کفار در این نزدیکیست شما خبردار
بوده احتیاط کنید مبادا عیاری آمده دست برد نماید این را گفته تمام روز آرام کرد و وقت شام با لباس عیاری
متوجه خدمت صاحبقران اکبر گردید **داستان از کفار نابکار کوشش کنید** آثار راویان اخبار و ناقلان
آثار چنین روایت کرده اند که چون ابو حاکم با اشبوط دیلمی یار شد و اشبوط نیز بحمایت ابو حاکم کمر قتل غازیان اسلام
بربست خصوص از وقتی که دشخوار منار قامت از دست امیر محمد دلاور بچشم خود دید اشبوط بر سلامت ...
میکشید و ذکر طریقه جنگ کرد و عمو میان دارد و بر ... دشخوار بکار بکینه خواهی برادر ابتر خود در پرستش دیو ...
بخشید شب و روز از پرستش کردن و اغذیه مقویه خوردن آرام ندارد و آخر روز که از پرستش فارغ میشود به ...
و قوت خود بر درختان می آزماید درختان کوچک را از بیخ و بن برمیکند در حالت مستی شراب و غذا گاهی که میخوابد
شیطانی خوابی می بیند همان می بیند که جنگ کرده و فلان را کشته ام یا امثال آن آمده پیش اشبوط که او را
پیغمبر خود میدانند نقل میکند و آن لعین ... از او میگوید که این الهامات که از جانب خداوند دیلم بر تو وارد میشود
و ترا بشارت باد با آنکه بعوض خون برادر جمیع محمدیان و هر که با تو اراده جنگ دارند از دست تو کشته شوند
و ابو حاکم که حرامزاده و غدار نابکار است و حسد او را بر این داشته که هر گاه من و اولاد من در عالم نباشند کوه ...
ابو عامر هم خراب شود فسادی باید انگیخت که آتش آن شعله ... و پرستش ممنوع شود پیوسته خوش آمد اشبوط و دشخوار
منار قامت بر زبان دارد و دشخوار را بستاید دشخوار هر روز آمده از اشبوط طلب جنگ میکند و اشبوط
او را بتسلی نگاه میدارد و میگوید که من انتظار وحی میکشم هنوز بمن وحی نرسیده که شروع بجنگ کنم و منظور آن که فوج ...
لشکر من کم است و لشکر محمدیان بسیار قریب شصت هزار سوار همراه صاحبقران اکبر مسموع او شده و نیز خبر دارد
که صاحبقران هر روز یک فرسخ کوچ میکند میترسد که اگر مغلوبه هم واقع شود قباحت لازم آید و نیز شجاعت و قوت
امیر محمد بچشم خود ملاحظه کرده میداند که اینها شراره آتش اند اگرچه در قامت برزه اند اما سر را با نیزه انداختن

فوج خود را تمام از ملک خود با پهلوانان دیگر طلبیده منتظر ایشان دارد روزی اشبوط و ابو حاکم و گرز ...
و دشخوار منار قامت در مجلس نشسته بودند و سخن جنگ و تدبیر جدال در میان داشتند اشبوط با ابو حاکم گفت چرا برادرت
با ما رفیق نشد اینقدر چرا کمون یادری چسپیده ابو حاکم گفت ای پیغمبر دیلم برادرم طرفه مزاجی نامردی دارد اصلا
جنگ دوست واقع نشده نمیخواهد که خون از بینی کسی برآید مردی سست رای جبانی واقع شده بنابراین باید
که اعتقاد با او دارد و میگوید که کاری بمن نداشته باش و هر چه میگوئی میدانی بکن در این گفتگو بودند که عیار دوبیم اشبوط
که خوزک نام دارد از کنار دریا رسید بعرض اشبوط رسانید که بنده بطریق بلادوی تا کنار رفته بودم کشتیهای
بسیار دیدم که رسیدند و لشکران فرود می آمد دور تک طبلها داشتند چون تحقیق کردم یکی شاه بلاد قوز که
آذرشاه نام دارد بود و یکی پادشاه بلاد نوبه که اسلیمون تاجدار نام او را میگفتند او بود بیست و پنج هزار سوار دارد
و اسلیمون را صاحب سی و پنج هزار کس شنیدم ظاهرا هر دو بامداد تماشای جبل اعلی از ملک خود برآمده بودند در راه
اتفاق ملاقات ایشان واقع شد از آن میان آذرشاه دینی که دارد این است که مریم را خدا میدانند و اسلیمون
آن حضرت را پیغمبر خدا میدانند هر دو باهم یار شده و می آیند اگرچه هر یک پهلوانان تهور شعار و ... کارزار را
همراه دارند لیکن آذرشاه سپه سالاری دارد که او را اسطوریس لشکرشکن نام است شنیده ام مثل او بهادری
در عالم کم باشد و همچنین اسلیمون تاجدار فوج خود را بوجود بهادری آرتش داده که نام او مجادل دشمن شکار است
بزبان اهل نوبه چنان وصف او شنیده شد که رستم و افراسیاب هم مثل او نبوده و فی الواقع ای پادشاه من
در وقت سواری هر دو را دیدم عجائب شیر غریبی که برای ایشان کرده شود اشبوط گفت ای حاکم اینها را
هم تو طلب کرده بودی چنانکه ما را طلبیدی گفت ای شاه شاه آذر را که من نوشته بودم اما شاه نوبه شاید
خود بخود و برای تماشا آمده باشد این را گفته جام شراب پر کرده پیش اشبوط آمده با ستاد اشبوط دانست
مرادی دارد گفت بگو گفت ای پیغمبر دیلم شراب بخور من مراد خود را عرض کنم اشبوط خورد ابو حاکم سر فرود
آورده گفت ای شاه دیلمیان بخاطر من باستقبال اینها رفته اینها را با خود رفیق گردانند و این مضایقه ندارد
که ادیان شما با هم مختلف باشند در قتل عداوت محمدیان باهم متفق باید بود چنانکه آذر و اسلیمون با وجود اختلاف
دین باهم یار و متفق اند شما را هم از خاطر برسد با ایشان یار شده ایشان از خود سازید که در عالم ملک داری و دشمن کشی الیق

بهر نوع محمود است و باید که در اصل نام دین و مذهب بر زبان نیاورند و کافر بدین خود و مشرک بدین خود حاصل آنکه بهر وجهی
که باشد محمدیان را از میان بر داریم که دشمنی ز ایشان بدتر نخواهد بود که میخواهند تمام عالم از ایشان شود و دعای ایشان داریم
که کیش دین ما از مشرق تا مغرب فرو خواهد گرفت اشبوط لحظه فکر کرده رای او نزدیک خود مستحسن دانست یکمرتبه
سر بر داشته گفت ای ابو حاکم راستی اینکه مرا سخن تو بد آمده بود که من از کسی بترسم که باستقبال ایشان رفته
ایشان را استمالت نموده بیارم لیکن همین ساعت خداوند دلیم بر من وحی فرستاد که دست رد بر التماس ابو حاکم
مگذار بنابرین قبول کردم و همانساعت سوار شده با ابو حاکم و غیره باستقبال ایشان روان شد چون نزدیک لشکر
ایشان رسید هرکاره ها ایشان خبر رسانیدند آذرشاه و سلیمون تاجدار یکجا نشسته شراب میخوردند که خبر آمدن اشبوط
بایشان رسید با هم گفتند که بر کاه او آدمیت کرده دوازده فرسخ راه باستقبال ما تصدیع کشیده آمده باشد
ما را نیز ضرورت که تا نیم لشکر ایشان را استقبال کنیم انگاه سوار شده یکمیان لشکر یکدیگر را دیدند و در یافتند ابو حاکم
ایشان را از رنج راه پرسید اشبوط نیز با ایشان سلوک کرم کرد سلیمون و آذر و ابو حاکم و اشبوط آمده در بارگاه
نشستند هر چهار تخت را برابر هم فرش کردند ابو حاکم نظر بر سطور لشکر شکن و مجادل دشمن شکار انداخت
طرفه دلاوران دید که بی اختیار زبان بتحسین ایشان برگشاد و نشخوار و آن دو پهلوان نیز همدیگر را در یافتند و زبان
بتوصیف یکدیگر گشودند و این رای سنود و این او را نشخوار را نیز بعد از کشته شدن برادر آن جهل و آن غرور
نمانده با ایشان آدمیت میکند و کرم میجوشد ابو حاکم چون دید که سر حریفان از باده ناب گرم کردید سر طومار
شکوه را بر گشود و گفت ای صاحبان من ستمرسیده ام و از دست این محمدیان بهر سه صاحب پناه آورده ام
امید دارم که مرا پناه دهید و ظل عاطفت بر سر من بگسترانید آذرشاه گفت مفصل بیان کن حالت چیست اشبوط گفت
برادرزاده او ملکه شمسه بیمن که آوازه جمال او بگوش همگنان رسیده و برادرش میخواهد که او را بعقد محمدیان در آرد و او
باین معنی راضی نیست باین سبب داد میزند سلیمون گفت پادشاه محمدیان که لوح مشروط خواند ابو حاکم گفت
که او هنوز باین سن حد نرسیده دو سه روز دیگر شاید برسد و میگویند طلبی عربی او شده خواندن لوح را باو تعلیم نموده
من میگویم بر تقدیر خواندن لوح کسی دختر پیشمن جانی خود را داده است که او میخواهد خواندن لوح تعلق بلای دارد هر که
با آن خط آشنا باشد تواند خواند من میگویم ای برادر عزم شاهانه چه شد چنان بگون پادری چسپیده که گفته مرا بجا نمیشود

و میگوید چه امید و پس بگوید قبول است شاه سلیمون گفت ظاهرا برادرت میخواهد مسلمان شود گفت این هم
نیست پیش من قسم خورده که هرگز مسلمان نخواهم شد تا لی الذی نزاو لی الذی من بجست رای او حیرانم جانب
پناه بصاحبان آورده ام که برای خاطر دین خود بر من رحم کنید و شروع بگریه کرد بنوعی گریست که همه را دل بر
سوخت آذرشاه گفت ای شاه سلیمون هرچند ما با راده جنگ متوجه ابو یعقوب شده ایم لیکن هرچه باشد مضایقه نیست
حمایت این دل شکسته ضرورست سلیمون شاه گفت هنوز ایشان قبول تو داخل سرحد شما نشده اند و تو با این درد
گریه میکنی گفت شهریار هیچ مپرس طرفه مردمی اند مدبر قصیر الجثه اند اما در کارزار نظاره داشتن اند چنانکه احوال
ایشان را از اشبوط که کارش همه موجب و عیب بیرون که ... برادر نشخوار با یک ضرب شمشیر آبدار
بلی از کوه دکان لشکر ایشان چگونه دو حصه کرده که یکوجب بخبر او در توب جا گرفته بود خداوند از این جماعت منفرق الجمیع
القلب ... امان ندارد و دلم پیوسته در فکر استیصال ایشان آرام ندارد و قوی شدن ایشان براي جمیع سلاطین
خوب نیست آذرشاه و سلیمون تاجدار چون این شکوه شنیدند و آن گریه دیدند بهمدیگر نگاه کردند آخر آذرشاه گفت ای
سلطان سلیمون هرچند که ما باراده جنگ و جدال و حرب و قتال از ممالک خود متوجه این جانب نشده ایم لیکن رحمی بحال
ابو حاکم که مهمان ما است ضرورت است سلیمون تاجدار گفت بسیار خوب است لیکن هنوز باید دید که شاهزاده معز الدین لوح طلسم
چنار امیتواند خواند یا نه اگر تواند خواند چه قدرت دارد که نگاه بیک موی دختر پیشمن تاجدار تواند کرد و اگر لوح را
خواند آن وقت ما بغیرت شمشیر مانع آییم و نگذاریم که خلاف مرضی ابو حاکم بعمل آید آذرشاه و اشبوط و ابو حاکم رای
ملک سلیمون را پسندیدند و همگنان بر عقد مر عهد بستند اما نشخوار شمار قامت و سطور لشکر شکن و مجادل دشمن شکار
هر سه باعتبار حداثت سن و پهلوانی با هم نشین شدند و اکثر اوقات یکجایی نشستند و شراب میخوردند با هم بشکار میرفتند
و مجادل پیش همه هنر ازشنا و تیر انداز و غیره بجا می آوردند و غیر از میخواری کاری دیگر نداشتند در آن میان
نشخوار از همه پر زورتر بود کاهی بصحرا رفته قوت خود بر درختان می آزمود نشخوار حرامزاده مردم آن سرزمین را
اکثر آزار میداد و در مقدمه دلاوری لاف از همه بیشتر میزد روزی هر سه متفق شده بشکار بر آمدند در اثنای شکار وارد
بیشه شدند که مسکن شیران بود قضارا دو شیر از بیشه بر آمدند یکی بطرف مجادل دشمن شکار راهی شد و یکی بطرف نشخوار
منافقت متوجه گردید اما شیر گرسنه پنجه در مجادل زد و مجادل پنجه او را بسپر فولادی گرفته بیک ضرب تیغ آبدار کارش را

با تمام رسانید و شیری که بطرف نشخوار آمده بود و آن شیر مشهور بود که در مجلس شیر ابر گشته امروز نیز رفتار او کرده قدم بجانب
شیر برداشت سمطور خواست پیش دستی کند نشخوار او را منع کرد و که بنگار رفت سمطور بعقب ماند و نشخوار پیش افتاد اما شیر
چون نزدیک رسید بغرید و همدران حالت تصور امیر محمد کشته شدن او در پیش از دست او بخاطرش خطور کرده و براه
برلش راه یافت برزید و مشت در دست او معطل ماند وقتی که شیر سر در پنجه داشت او کنار رفته سمطور در عقب بود
اینحالت دیده سپر فولادی بر سر گرفت و پنجه او را بآن از خود دور نمود اما نشخوار غدار در آن حالت از عقب شیر درآمد
شمشیر بکلش زد که کارش تمام شد چنانکه آن حیوان بیفتاد و بمرد اما سمطور به نشخوار گفت من شنیدم تو شیر را در مجلس بیک
مشت میکشتی حالا چه روداد که اول پیش دستی کردی و آخر بعقب رفتی و باین نوع او را کشتی … شیرانی که
در مجلس می آوردند با فیلان و امثال آن اول ایشان را بحیل بیکره میساخته و بعد نشخوار گفت ای برادر نه انسان بر مکات
مبالغه حیوان امروز قابو چنین یافتم که کشتم و شیر را از تو باز داشتم سمطور را بد آمد و گفت ای بسیل حرام
من خود میخواستم علاج او را بکنم تو مرا منع کردی و آخر چنین میکوئی قریب آن بود که برسید اما مجادل در میان آمده
ایشان را با هم صلح داد و برگشته بلشکر آمدند اما سانحه که در غیبت ابوالحسن با امیر محمد رو داد آن بود که روزی آن امیر زاده
والاگهر یعنی امیر محمد دلاور بشکار برآمده و از پس آهوی مرکب در تاخت آهو بالای کوه رفت امیر محمد نیز بکوه برآمد
و کوکبه خسروانی از دور ماند امیر محمد تنها شد اما آهو بر سر کوه به تیر زده و ذبح نموده از کرسنکی بکباب
کردن مشغول شد ناگاه نشخوار و سمطور و مجادل شیر شکار کنان از آن طرف کوه بالا آمدند سمطور و مجادل بر
درختی استاده شدند و نشخوار میکردید تا رسید بجائی که امیر محمد هیمه جمع کرده بپختن کباب مشغول بود همین که نظر نشخوار
از عقب بر امیر محمد افتاد قاتل برادر خود شناخت شمشیر کشیده آهسته آهسته از پشت سر امیر محمد
دلاور رفت … در دل میگفت یا خداوند ظلم مرا بر قاتل نشخوار ظفر بخش که طرفه تماشای بی مانند القصه مانند در ذوالن از عقب
آن دلاور دوان درآمده دست و تیغ را بلند کرده بر سر امیر محمد فرود آورد و چون آن شهریار بیخبر بود و خود ظلم شده و از
مغفر گذشته دو انگشت در سر آن والاگهر رفت که بجلدی دست انداخته دم شمشیر را گرفت که برآمد و خون از سر امیر مانند
فواره جوشید امیر برگشت و دید نشخوار است اما چون چشم نشخوار بچشم امیر محمد درآمد دیگر بند نشد و بگریخت … همت یاران
آمد با تیغ خون آلود عریان مجادل دشمن شکار پرسید که ای نشخوار چکردی که باین اضطراب میآئی گفت بمن مبارکباد بگو

که قاتل برادر خود را کشتم سمطور گفت یعنی امیر محمد را کشتی گفت بلی تیغ زهرآبدار چنان بر سر او زدم که با مرده برابر
سال او را بر ساختم سمطور گفت نقل کن چگونه با او رسیدی و او در کجا بود تنها چه میکرد نشخوار ماجرا شروع نقل کرد
اما امیر محمد غازی با وجود آنکه زخم تیغ زهرآلوده داشت بحکم عزم دلاوری و فرمان نشه دلاوری و بهادری یار چه بر سر خود
محکم و آهسته بر مرکب سوار شد و سر در پی نشخوار گذاشت تعقب کنان پای آمد تا درخت که در سایه آن استاده
بودند رسید نشخوار رو بجانب سمطور داشت و پشت بجانب امیر محمد اول نظر سمطور بر امیر محمد افتاد و گفت ای نشخوار امیر محمد را که
تو کشتی این دیگر کیست که باین جلادت می آید نشخوار برگشت دید امیر محمد است اما امیر محمد که نشخوار را دید بانگ برزد
که باش باش آری حرامزاده غدار مردانه باش نامردی زخم زدن آیین کجاست نشخوار از شنیدن این نعره
رعد آسا بر این نامرد دل چنان لرزید و آیه القی فی قلوبهم الرعب مصداق حالش گشت بی اختیار
مرکب را کردانید و گفت ای امیر محمد کمان میبری که از این زخم جان بر خواهی شد اگر چند روز زنده مانی غنیمت دانی
این شمشیر زهرآلوده بود و حالا من ترا مرده میدانم با مرده جنگ کردن کمال نامردی است این بگفت و بگریخت
قضارا مرکب نشخوار بادپائی بود که از شیوه طی کرده او را در برابر دیگر شاه و فرازندشاه که در آمده بود و آن
آن کره را سمطور بخشیده بود الحال چون نشخوار بگریخت که سمطور نیز سر در پی او در خوابها و مجادل دشمن شکار
هم چنان استاده ماند که امیر محمد رسید اما چون نظر رجال جهان آرای امیر محمد افتاد و آن عارض چون آفتاب
و آن خط چون مشکناب بنظر درآورد چشم مستی دید که نام نشه جرات و شجاعت از وجوش میزد نه بیکدل بصد هزار
دل عاشق شد با خود گفت ای مجادل اگر این جوان از عقب آن نامرد رود و از بسیاری فوج لاعلاج کشته شود باید او را
راه شد با این اراده پیش آمد و گفت ای آفتاب فلک دلیری و دلاوری اراده چیست امیر محمد گفت میخواهم این نامرد را
برای عملش واصل جهنم سازم که مرا بخنجر بکباب پزی مشغول بودم که این غدار از عقب آمده مرا زخم زد مجادل گفت
ای دلاور این بیرش را بگذار کار کذا تا خراش دهد بزاری زار حالا رفتن تو از عقب ایشان مصلحت نمی بینم برای اینکه
آن نامرد بفوج خود ملحق شده و چون با او بسی ظلم خطر کنند تا تراکشته تو با تن تنها و اینحالت چه میتوانی کرد بهتر آنست
برگردی و زخم خود را درست کرده او را در میدان طلب داری امیر محمد گفت ای دلاور آفرین بر تو حق نصیحت بجا آوردی
معلوم شد مرد مردانه لیکن مرا البته باید رفت و سزای او باید داد اگر اجل من رسیده چیزی نخواهد شد القصه هر چند

هرچند امیر محمد خواست برود مجادل دشمن شکار مانع می شد تا آنکه امیر محمد را بد آمد و گفت ای مانع القصاص مرا مگذار با او
بجنگ آن کافر بناشد تو باشی مجادل را تیر این سخن گران آمد گفت ای امیر محمد من نظر برادری تو با تو این سلوک کردم و تو چنین
میگوئی با من اگر اراده جنگ کنی چه بهتر تو آید تو هنوز طفل ناتمامی و آغاز کار هارا نمی فهمی امیر محمد بیشتر آزرده شد و گفت همین
نصیحت از تو می آید یا کار دیگر هم میتوانی کرد مجادل خندید و در دل گفت این دلاور کفته مرا نیک میداند بهتر آنست که کمر خنجر
او را گرفته بر دارم آنگاه گذاشته رهان برو بگذارم گفت ای امیر محمد تو اگر بجنگ من نجد گرفته و حال آنکه زخمدار هستی من
با تو شمشیر و سلاح دیگر نمی جنگم بیا با هم تلاش کنیم امیر محمد قبول کرد هر دو کمر خنجر یکدیگر گرفته بتلاش درآمدند تا دو ساعت
تلاش کردند آخر امیر محمد خدا را یاد کرد و صلوات تا ملائک بر روح مطهر رسید کار بابت ورستاده بجانب زور در آمد چون
زخمدار و مضطر بود از دو جانب در آن وقت قوت او در آن چند کرد اند و الا موافق قوت اصلی او را سر روز می بایست
که مجادل بدست او گرفتار شود اما آن وقت او را از صدر زین در ربود بر سر بلند ساخت و جا ساعت اثر زهر در زخم
موضع امیر محمد اثر کرد که مجادل از دستش رها شد و خود نیز بیهوش شده از مرکب در افتاد مجادل معلوم کرد که زهر او در یافته است
لیکن از زبان و دل حلقه غلامی امیر محمد را در گوش کشیده و حیران و ایستاده بود که مردم مجادل رسیدند و این احوال را دیده
دانستند که مجادل این جوان را با نجال رسانیده گفتند ای پهلوان چرا ایستاده و کار او را تمام نمی کنی که سخت دشمنی از تو بر آمده بود
دیلمی و مردم او خواهد ماند مجادل جواب کسی نمیگفت و اشک از چشم او جاری بود مردم او نیز حیران بودند تا که یعقوب
حرانی و عامر مصری و سالک مصری رسیدند سالار خان در لشکر بود و محمد کریم نیز رسید یعقوب که احوال صاحب خود را
چنین دید بر مجادل شد مجادل گفت ای عیار دلاور این کار من نیست من خود غلام این صاحبزاده ام تو احوال را از ابتدا
تا انتها همه را شرح داد یعقوب بوی صدق از گفتار مجادل شنید همان ساعت مرهم زنگاری که برای زخم شمشیر زهر آلود
بکار آید از کسوت عیاری خود بر آورده بر زخم امیر محمد گذاشت و بخیه زد و گلاب بر رویش پاشید امیر محمد چشم گشود
مجادل سر در قدم او گذاشت و گفت ای آفتاب آسمان شجاعت آنچه کردی کار تو بود و بلکه باعتقاد من کار
دین تو بود که بکار آمد من قربان این دین شوم کلمه گفته مسلمان شد امیر محمد برخاست و او را در بغل گرفت مجادل
رو بمردم خود کرده گفت یاران هر که مرا میخواهد دین خاتم الانبیا که مقتدای حضرت عیسی شود قبول کند و الا
هزار و پانصد کس از روز همراه او بودند پانصد کس رفتند و هزار کس بدایره دین محمدی در آمدند مجادل چاوش نام عیار

داشت که با او نزدیک شده بود او نیز مسلمان شد پهلوان صاحب قران مجادل با او فرمود که ای چاوش تو اسلام خود را
پنهان دار و در لشکر من برو قریب ده هزار کس اند که من به یک ایشان رعایت کرده ام در حقیقت نوکر منند بغلان جا عیار
فلان سردار خصوصا با او بس شیر بیگر رفته احوال مرا بگو که ایشان دارم که بمحبت من بر گشته بیایند چاوش روان شد و امیر محمد نیز
مجادل را گرفته برگشت و داخل لشکر ظفر پیکر گردید سپه سالار خان وغیره تصدق قبول نمودند اما امیر محمد بسبب آن زخم زهر که در بیهوش بود
نزد یعقوب بفرست احوال معلوم کرده بگریست و گفت یاران بکمان من زخم امیر محمد را مرهم دیگری باید میرم در لشکر ظفر
پیکر تا از پیش حکیم اشجان مرهم بیارم شما خبردار خواهید بود و این را گفته روان شد اما چاوش عیار بجائی رسید که نشخوار
و سطور با هم ایستاده حرف امیر محمد و مجادل در میان داشتند سطور میگفت ای نشخوار آخر که تو او را زخم زده بودی
چرا از پیش او گریختی گفت بعد از آن دل که بخت میمنت دارد سطور گفت مرده شو این کره آقای ترا ببر و که مراجعت
برآورده اما مجادل چرا نیامد نشخوار گفت او میخواهد گشته مرا باز بگیرد درین اثنا چاوش رسید و حقیقت را گفت نشخوار
را فراز آورده بقاه قاه خندید و گفت زهی شاه دیار توبه طرفه پهلوانی را همراه آورده بود که بدست زده ما گرفته بود
سطور در دل میگفت که این عجب سر امرا زاده چه بلاست خجالت اصلا نفهمیده حیران وضع او بود که بعد از آن
برگشته بلشکر خود داخل شدند چاوش در یک شب جمیع جماعه داران مجادل را خبر کرد و قصه مختصر موافق فرصت
نود و هفت هزار کس با مجادل طریق رفاقت بجا آوردند چنانکه مجادل صاحب هفت علم بود اما چون سطور و نشخوار
بمجلس کفار رفتند غلغله شد که مجادل سپه سالار ملک نوبه مسلمان شد ملک نوبه آزرده خاطر گشت و گفت این چه بد بختی
برای ما میمنت نداشت که سپه سالار ما آمده مسلمان شد با نشخوار برآمد و گفت ای بادشاه اگر مثل او چنین رفت رفته رفته
ملک نوبه گفت من خود از وی بارها کارها نمایان دیده ام و تو او را میگوئی عجب است گفت اگر بود و بدست
کشته من که امیر محمد باشد چرا گرفتار شد این سطور میدانند که چنین گفتم و چنان زخم زدم و طیش در آن کوه بود و دیگر
گرفتاری مجادل بدست او بود اما تیغ من زهر آلود داشت آخر خواهد مرد سطور با خود گفت عجب حرامزاده چه
چه کرده که لاف میزند اما چون مزاج سطور او دوست داشت او را در مجلس رسوا نکرد و لیکن بعد از این با او اختلاط نکرد
لیکن او ساخت و داشت چنانکه بعضی میباشند اما چون آنچنان را در مجلس گفت ملک نوبه فرمود آخر برادر دست هم
از دست امیر محمد کشته شده شاید او هم بقضا باشد گفت برادرم مخالفت خداوند دیلم و بی اجازت بغیر او شبوط کار را

کرده بنای خود رسید گفت مگر تو انچه کردی موافق وقت بود اشبوط سر بر آورده گفت بلی بلی شباط عیار و دل
گفت سخت حرامزاده است چون دید کاری پیش نرفت بلی بلی گفته است اگر کس عمل می آمد ضد این میگفت اما
پسر کرشیر پارسی که در اصل آتش پرست است و حالا نیز مسلک ایشان بما نسبت طارق بن کرشیر حالا با نشخوار منار قامت یار شده
بلکه شاگردی او سرفراز کردیده دم از پهلوانی میزند و پیوسته در خلوت و جلوت با او می باشد و کون بفراغت
میدهد و نشخوار بظاهر او را عزیز میکرد و کرشیر و دندان شکسته شیر چون پسر خود او را روز بروز در امور پهلوانی فایق می
مضایقه میکرد روزی شباط عیار بسبیل شوخی بکرشیر گفت که وزارت پناها حالا از احوال پسر خود چه خبر داری
گفت شاگرد نشخوار و مرد میدان کارزار است شباط گفت اگرچه مرد میدان کارزار است اما از زن خلوت سرای
نشخوار است بفراغت کون میدهد کرشیر آزرده شد و باشبوط فریاد و شباط کرد اشبوط بر شباط تند شد شباط
گفت ما مردم عیاریم و کار عیاران ظرافت است اشبوط گفت ترا این سخنان چه کار گفت فی الواقع بهم بر
میکوید مرا این چکار اگر کون طارق پاره میشود من نظر بغصه آمد و ذکر شر این سخن گفتم شوخی کردم مردم مجلس هم
خندیدند و گفت چون کرشیر بسبب غبار خود مسخره شما است این سخن گفتم آمدن ملک نوبه از [illegible] مجادل [illegible]
نشخوار میگوید که ای ملک آمده ام مباش که من در میدان رفته او را دستگیر کرده می آرم اشبوط گفت بر من هم
چنین وحی رسیده آخر قرار برین شد که اول نامه نوشته بامیر محمد ارسال دارند باین مضمون که مجادل نمک بحرام را
دست بسته بفرستند والا آماده جنگ باشند امیر محمد بسبب زخم مذکور تکیه بر بستر ناتوانی دارد و احوال او متغیر است
هر روز کسی او را پرستاری میکنند صبحی مجادل و او و دشمن شکار و سالار خان و محمد کرم و عامر مصری و سالک مصری در خدمت
امیر محمد نشسته صحبت میداشتند که جاسوس عیار مجادل اندر درآمده عرض کرد که [illegible] نامه ملک نوبه برای
امیر محمد آورده گفت بیاید چون اندرون آمد نامه او گرفته بسالار خان کرد گفت که اوقات آقاسی ما
تلخ بی زیر بستر است که در حالت بیماری بمیدان نامه صرف شود بهتر آنست که چون من بستان جواب آن
نامه را نشانم و الله نمیدانم که چه نوشته است سالار خان گفت پهلوانان بهتر میدانند اما مجادل بهادر نامه را
وا کرده بر مضمون مطلع کردیده بخود گفت اراده جنگ البته نشخوار کرده گفت بر صاحب روشن است
که همین گفت چرا نکند مثل او بهادر کرزیلک کیست بعد از آن از طرف خود جواب نوشت که چون آقا من هنوز صحت

نیافته از خدمت متقصر مانده ام و الا می رسیدم و انچه از خوبی اهل اسلام بر من ظاهر شده معروض میدارم
و حالا اگر اراده شما جنگ است من حاضرم میدانی برای جنگ تعین گشته برای آنکه لشکر شما ازین طرف شهر است و ازان
آنطرف شهر در میان سبب مقابله خراب شود و در صورت معرکه متفرق شود و میدانم که غیر از نشخوار که خود اولا در بی فرمانی
رفته کار میدانند لیک که کمر بقتل من بندد جواب نامه محمد و نبه داد و خود عریضه احوال گذشته نوشته بجرم هراس بیش
امیر محمد فرستاد و عذر خواست امیر محمد بر آن دستخط کرده که هر چه آن پهلوان عمل آورده عین ثواب و عین تدبیر بود اما
محمد و نبه جواب نامه گرفته پیش ملک نوبه آمده و بدست او داد و جهت اطلاع باقی بلند خواند تا همه شنیدند نشخوار گفت
میدان جنگ را تعین باید کرد در جنوب شهر فردوس کوهی که بود از طرف کوه میدانی وسیعی بود بقدر ده
فرسخ مربع آنرا برای جنگ مقرر کردند و نام آن میدان معرکه الجدال نهاده گشتند چون از هر دو جانب فراولان
دیده پسندیدند شبی بهمان نشخوار آواز طبل جنگ از لشکر کفار بهم رسانیدن تا بکار بلند شد خبر بلشکر اسلام رسید
امیر محمد فرمود تا طبل جنگ زدند روز دیگر از انطرف ابو عاصم و اشبوط و ملک نوبه و ازدشاه قوازی و نشخوار کرم
و کرشیر و طارق و غیره سوار شده متوجه معرکه جدال گشتند و ازینجانب نیز مجادل و دشمن شکار و سالار خان و محمد کرم
و سالک و عامر مصری و یعقوب چلبی بمیدان آمده صف بستند پادری الیدوس با ابو عامر گفت تو در چه فکری
گفت من در فکر تو ام ازینجهه دست منتهم اگر تقریبی تماشا میسر آید مضایقه نکنم اگر بتعهد پادری ابو عامر با جمعی از
معتمدان خود بالا کوه رفته استاد و شهر راستی اینکه درین زمانه رواج جنگ چون باکسی نمانده با هم طریقه
انتصار مر عیدم متکلم فراخ شرح و بسط جنگ دارد و مستمع دماغ شنیدن آن حتی اگر قصه خوانی جنگ
طول دهد از جانب ارباب ادب ممنوع میشود بنابران ما هم این جنگ را مختصر نوشتیم القصه بعد از تصفیه
معرکه جدال و تسویه صفوف قتال و آواز نقیبان و کردش پیادوالان اول کسی که عزم میدان کرد نشخوار منار
قامت بود که مانند اژدها هجوم بعد از حصول رخصت محاربه از پادشاه خود و سلاطین دیگر و زهر مار کردن
جام شراب سوار مرکب کوه پیکر بمیدان آمده حریف بهم نبرد طلب کرد و نام مجادل و دشمن شکار بر زبان
آورد از جانب مجادل جا جبل بعد حصول رخصت از دلاوران فصحی کرد برای آنکه امیر محمد را نگذاشتند که این جماعت
رو بمیدان جنگ کنند الحاصل که مجادل بمیدان آمد نشخوار اول زبان بنصیحت بروی او دراز کرده که پادشاه خود را

ملازمت کن و از کرده پشیمان باش تا عمر زندگی در قسمت تو باشد والا به تیغ آبدار نخل حیات ترا از پا در اندازم
مجاول گفت ای مسخره زبان به بند و یاوه مگو که نصیحت مثل تو بزدل سگی از کرده خود پشیمان
شوم نشتخوار دست به نیزه برد و بعد از ساعتی مجاول نیزه از دست او بدر کرد نشتخوار دست بقبضه شمشیر برده مجاول
گفت که تو میگفتی امیر محمد میدان بسبب زخمداری نیامده لیکن آفرین برو که با این حالت خود را بمن چگونه رسانده
مجاول یکه خورد و بعقب نگاه کرد بهمان حالت نشتخوار تیغی بر سر مجاول فرود آورد و بان زخمداری برو ای
نکرده شمشیر کند نشتخوار را گفت پناه کن نشتخوار رو گردانید و پشت را پناه ساخت ولی گریختن مرکب در تاخت مجاول گفت
ای حرامزاده گریز پای این چه شیوه است که اختیار کرده مردان را بنامردی زخم زده بند می شوی نشتخوار گفت
من از بزرگان خود مسئله زن و بگیر شنیده ام برو که با این زخم با امیر محمد ملحق خواهی شد مجاول شنیده بود که اهل اسلام
تعاقب گریختگان نمیکنند بنا برین از پی او نرفت و از غصه چون مار بر خود پیچیده کمان بر آورده تیری در روی به
جانب نشتخوار انداخت اجلش رسیده بود که کار دون [illegible] مال کرده گذشت تیر دیگر انداخت باز هم پر زد
تیر سوم از عقب چنان در کفل مرکب زد که تا سوفار پنهان و بکر او را سوراخ کرده از سینه او سر بیرون کرده و آن جوان
تاب صدمه آن نیاورده بیفتاد و با نشتخوار در هم غلطید چنانکه ضربی در پای او رسید مردم اشبوط دویده
او را امیر بردند اشبوط او را پیش طلبیده گفت آفرین بر تو کردی موافق وعده [illegible] پیش آمده گفت
ای شاه اشبوط همیشه روحی شما معمور باد موسی مطابق اقرار این چه وضع جنگ است که او اختیار کرده و دیگران
شرمنده میکند مسئله زن و بگیر در شریعت ما در جنگی باشد اگر او بلند خوب است طبل جنگ بنام من بنوازند
تا بشما مردم طریق جنگ کردن یاد دهم القصه امروز طبل بازگشتن زدند و هر صاحب لشکر بلشکرگاه خود آمد احوال اشعار و کفر
جنگ [illegible] که مردان کمر کینه خواه را از جنگ گاه با همه ذلت و خواری
و حالت زخمداری بدر برد و از لشکر آواز نای جگرشکاف [illegible] آن جوان را آب ساخته بود تا دو روز و دو شب
از رفتن باز نه ایستاده آب خورد و علف [illegible] از مهابت شهر فردوس که در آبادی آن نیز شهری نبود
جلالان نام داشت گذشت و بر سر جوئی برای آب خوردن خم شد جمشید از او جدا گشت بیجان بیهوش بود اتفاقا
محله مرد خواران بکنار دشتی بود و دختری از سردار مرد خواران برای چیدن [illegible] جانوران [illegible] جمشید را

دید رفت و پدر خود را از این ماجرا آگاه ساخت مهتر مرد خواران که رجیف مرد خوار نام داشت بر سر جمشید آمد
دید که مرکب او با ساز مرصع است و خود نیز سلاح مرصع در بر دارد طمعش بحرکت آمد خواست که شمشیر زر رکابی از
مرکب او گرفته کارش با تمام رساند بدین نیت شمشیر کشیده متوجه شد چون بر سر جمشید رسید و خواست که شمشیر او فرود
آرد چون اجل آن ملحد رسیده بود که مقارن آن حال چشم بر گشاد اجل را بر سر خود دید قوت کرده و بان حال دست
او گرفته شمشیر بزور از دست کافر بدر کرد و او را بر زمین زد و رجیف که آن حال دید سر در قدم جمشید گذاشت و گفت
ای شهسوار طالع قوی بخت و قوی ترا باد من غلام توام تقصیر مرا معاف کن که طمع دنیا مرا باین کار آورده بود
القصه جمشید را برداشته بخانه بخش خود برد و جراح را آورده بمعالجه آن کافر مشغول گشت با خضر یکبه او را از گوشت
جانور میبرگشت پیش جمشید حاضر ساخت جمشید آن روز خورده روز دیگر کسی از نخچیر خود کنده با رجیف داد که این را بقوه
و برانجی اغذیه خوب تیار کرده بیار و چیزی بجز برنج بده تا گاه پسر رجیف که ارجاس مرد خوار نام داشت از
در در آمد و چند دشنام بپدر داد که من زری بده تا شیر خورده پهلوان شوم رجیف او را دشنام داد که ای نامرد
تو پسر مرد خواری چاره ترا پهلوانی بکار این شیوه بگذار و آنچه پدرت بان مشغول است مشغول باش بر دو هم جمشید
بنت ولد جنگ میکردند جمشید و شوخی شان را شنیده احوال پرسید خواهرش که جیفه نام داشت احوال
برادر خود گفت جمشید هر دو را پیش طلبیده چون نظرش بر ارجاس افتاد او را پسندیده که حرامزاده خوب همت
اگر این تربیت یابد پهلوان خوب میشود جوهری با و عنایت کرد که این بفروش و خود را تیار کن که ترا کار دارم
ارجاس خوشوقت شد و پای جمشید را بوسیده و گفت من هم مثل شما قدردانی میجستم روزی بکار خواهم آمد
بعد از سه چهار روز که جمشید اندک بحال آمد قوت شهوانی از جوش زده در حال بکارت جیفه بنت رجیف را
برود [illegible] و این فاجره مبروص بود چنانکه اثر مبی بر جمشید ظاهر شد اما پشیمانی سود نداشت تن بقضا داد
و با جیفه هر شب عشرت میکرد جمشید چون صحت کامل یافت برای امتحان ارجاس تلاش کرد بعد از دو روز او را
برکشته [illegible] آرام میکردند که در روز [illegible] بر سر پیر و بند القصه چون ارجاس بن رجیف را [illegible] ارجاس بجان و دل
غلام جمشید شد برای اینکه تمام در قصه جلال کسی نبود که برابر ارجاس غالب آید و جمشید نیز خوشوقت شد که یار دوستی
قوی بهم رسانید روز دیگر جمشید ارجاس را برداشته بخانه قاصر جلالی که نو جد از آن ده بود در راه سوار همراه

رفت و داخل مجلس او شده در پهلوی قاهر نشست و او را تکلیف با طاعت خود کرد قاهر دانست دیوانه است
بخندید و گفت چه نام داری جمشید کیبابی بر سر قاهر زده دستگیر کرد و گفت تراچه چندان که از صاحبقران
روزگار نام بپرسی وار جانش باشاره جمشید هیچ کس را از مردم قاهر بضرب چوب دست کشت قاهر مردم را
از جنگ منع کرد و گفت ای شهریار مرا معلوم شد که نواز دلاوران روزگاری دست مرا بگشا که مطیع تو شوم
جمشید او را بگشاد و او نیز پای جمشید را بوسه داد و از جمله مطیعان او گردید احوال خود را نیز گفت که من زخمی شده
از مغلوبه در عالم بیخبری باین سرزمین رسیدم نام من جمشید خودپرست است صاحب چهل هزار سوارم قاهر گفت
شنیده ام صاحبقرانی بدعوی شما ناچار با فوج بیشمار بجبل اعلی آمده تو نباشی گفت نه خبر او محمد است معزالدین نام
دارد و حریف منست من کی خواهم گذاشت که او شما را صاحبی کند و او را گر صاحبقران کرده القصه قاهر جلاب
جلادی جان مطیع آن فرعون ثانی گشت و مردم او نیز مراره اطاعت درآمدند خزانه شاهان فردوس برفور
در قلعه جلالان موجود بتصرف درآورده بر فوج قسمت کرده از خود ساختند و جمشید در مکان عالی حاکم نشین نشست
رعایت معقول با رعیت کرد ولیکن ترک حیله ننموده روزی قاهر پیش جمشید نشسته بود که یکی دوان پیش قاهر آمده
سخنی بگوش او گفت چنانکه آثار ملال از ناصیه قاهر ظاهر گشت جمشید احوال پرسید گفت شهریارا مخفی نیست
پسری نام دارم که خود را نورش نثار کرده از صاحب شوکتان عالم تصور میکرد و بیرون شهر باغی ساخته
پیوسته در انجا بورزش مشغول است چنانچه برای ملازمت صاحب هم نیامده جمشید گفت او را چه شد که تو
ملول شدی گفت در حوالی این شهر گنبدیست سر بفلک کشیده بر پیشانی آن گنبد نوشته اند که این گنبد جای دولت
و گنبد قوت نام دارد و آنچه ثعبان در عمر بهم رسانده همه را در همین این گنبد مدفون ساخته اند هرکه خواهد که
آن متاع در تصرف درآورد و داخل گنبد شود و زنجیری که در وسط گنبد آویخته بر جسد برآن زنجیر را بگیرد اگر زنجیر
بدست او آمد او صاحبقران است و متاع گنبد قسمت اوست و اگر زنجیر بدست او نیامد ترک این اراده کند ای شهریار
با وجود آنکه سر زنجیر از زمین بیش از چهار گز بلند نباشد لیکن چندین دلاوران سر و دست خود را شکسته اند حاصلی نشد
پسرم مدتها ورزش میکرده و کرده بجایی رسید که پنج گز از زمین بلند میجست امروز اراده مذکور رفته
بود مسموع شد که چار پنج جای او شکسته شده و زنجیر بدست نیامد جمشید که این را شنید گفت ما هم طالع خود را هی از نام

روز دیگر جمشید بر سر گنبد رفت تمام خلایق شهر جمع شدند جمشید اول آن نوشته را دید بعد از آن داخل گنبد شد
وجست زد چون مال گنبد در قسمت آن حرامزاده بود زنجیر بدستش آمد مجرد این زنجیر از گنبد جدا شد جمشید بر زمین
افتاد و نیز اهل بر سرش ریخته و بگنجهای آن موضع از هم ریختند نه خانه ظاهر شد لیکن هیچ در خبر نبود جمشید و شام نجا
ثعبان گویان تفحص میکرد ناگاه دیگی پدید شد و از میان آن دیگ لوحی از مس ظاهر شد چون خطوط لوح مسخ گردید
معلوم شد که نوشته اند ای آنکه این لوح بدست او در آید بدانکه او صاحبقران است و منکه ثعبان جادو بوده ام
از علم حکمت نیز بهره تمام داشتم از اعضای قویه جانوران قوی هیکل بسحر و علم طلسم معجونی ترتیب داده در این دیگ گذاشته ام
بعد از آن بعلم نجوم معلوم کردم که این معجون قسمت کسی خواهد بود که حرامزاده باشد و پدر از او ناراضی بوده و لا دو
کاشیدن بهشیره خود کند و مذهبی که داشته باشد زیر پیشانی داغ برص ظاهر شده چون ترتیب این احوال معلوم شد خوشنود
که خاطرخواه خود کار میشود حالا این معجون را در هفت روز بخورد و هر جا مسلمانی بیابی بقتل آر که روح من شاد شود جمشید
چون سر پوش از دیگچه برداشت بوی گنده عالم را فرو گرفت چنانکه همه دماغ خود گرفتند لیکن جمشید بمانوقت
لقمه از وی برداشت در کمال طیب خاطر در دهن انداخته فرو برد تا هفت روز آن معجون را خورد و قدری از آن
بمخمور بهشت و قدری بار جانش مردارخوار داد و باقی همه را خود زهرمار کرده فی الواقع قوت او چند کرد دیدسابق
غول بود اکنون دیو شد القصه هرکه در آن شهر بود بدل و جان مطیع آن بی ایمان گردید و چون ایام حج و مخ بود
کسی هم این واقعه را بابو عامر ننوشت و در گنبد این کافر بمردم رعایت از توسط ایشان کرد و حق نمک شاهان فردوس را
فراموش کردند و حلقه اطاعتش در گوش جان کشیدند و با او گرویدند و جمشید قاهر را با مخمور بن قاهر و جمعی
دیگر موافق مذهب ناشایسته خود ساخت و در هر روز جمعی از خزانه ابوعامر بیچاره نوکر میکرد تا در عرصه چند روز قریب
چهار هزار سوار بهم رسانید روزی جاسوس خبر آورد که شاکول زنگ انداز موافق نوشته ابو حاکم از کوه متوجه
جبل اعلی است صاحب ده هزار کس است و پهلوان زبردست پیوسته شاهان فردوس از محمل تحفه از سر وا میگیرد
و ایشان را بخاطر نمی آورد و در شان نیز بادبی رسید اکنون بمدد ایشان میرود و فردا منزل او در پای این شهر خواهد بود
قاهر گفت فکر نزول و هلو فدا باید کرد جمشید گفت شاکول چه سگ باشد که برای او فکری باید کرد و اگر در قسمت او فردا
طعام بر دستار خوان ما خواهد خورد و الا زهر فنا خواهد چشید و تو همین وقت باو بنویس که مهیا باید قاهر حمایت

باو نوشت که ای پهلوان صاحبقران عصر ملک جمشید بن کافور وارد این سرزمین شده مرا مطیع خود ساخته بهتر است
که شما هم اطاعت او کنید که عند الملاقات قوت او بر شما معلوم خواهد شد طلسمی که ثعبان جادو بسته شکست و اهل جهان صاحبقرانی
از انجا بدست آورده والحاصل اگر باراده ملازمت بیائید خوبست والا توانی چون نامه بشاکول رسید مانند مار از غصه
بر خود پیچید و روز نقاره جنگ زنان رسید و نائره صف بسته از انطرف جمشید نیز از شهر برآمد شاکول بمیدان آمد
حریف طلبید محمود بن قاهر بعد رخصت بمیدان او رفت گرفتار شد بعده شاکول بعد جنگ دو پاس روز او را از صدمه زین
بر کند ارجاسپ مردار خوار زخمی شد روز دیگر جمشید بمیدان او رفته در جمیع فنون سپاهگری برو غلبه کرد اما در فن
زور و قوت شاکول با جمشید تا سه روز مقابل ماند آخر روز چهارم جمشید نعره یا خداوند طبیعت مجرده کشید و او را از زمین
در ربود و در بست دیگر چون او را بمجلس آورد بند از دل و جان غلام شد دیگران مطیع شد و ملت خود پرستی اختیار
کرد مردم او نیز اطاعت کردند بسبب اطاعت او جمشید هم صاحب چهل دو هزار سوار شد روزی جمشید بباغ رفته
مشغول تماشای رقص نازنینان بود که از دروازه شور برخاست و یکی دویده آمد جمشید احوال پرسید گفت شهریار
نو خاسته عیاری که دیده فلک مثل او خنجر گذاری ندیده باشد از طرفی بر دروازه باغ رسیده پرسید که درین باغ کیست
دربانان گفتند جمشید صاحبقران است که در جنگ جبل الصفا زخم خورده باینجا رسیده و این شهر را با شاکول سنگ انداز
یکه و تنها مسخر نموده درین باغ بمیدان رقص مشغول است آن عیار دیگر با کسی حرف نزده متوجه اندرون باغ شد
مردم باغ آمدند و دو سه دربان را بمشت و لگد نرم کرده خنجر از غلاف کشیده بر در سر جان میکردند که کوه چرخ
کلان است حالا مردی که نزدیک او برود او را منع کند او باین طریق پیش می آید جمشید گفت بگذار باید که تا
آن خدمتگار گفت اگر بگذارم هم می آید درین بودند که عیار رسید جمشید نهنگ مصری را دید خوشوقت شد با نهنگ بغل گیر
کرده بمردم گفت این عیار منست و جان من شما این را منع میکردید حرم من از درون میگیرد انگاه از نهنگ احوال لشکر
خود پرسید عرض کرد ای شهریار چون نوروز میان مغلوبه غایب شدی لشکریان بارادهٔ حصار منکوس فرار بر قرار اختیار کرد
و شاهزاده معز الدین نیز تعرض باحوال کسی نکرد بنابران مال و خزانه همه سلامت ماند هر جامه داری و هر سرداری از زره
برامده متفرق گردیده و آخر من همه را در میدان خلان کوه جمع کردم حصار منکوس برامده و از نجوم احوال شما معلوم کرده گفت
صحیح و سالم در چند روز میرسد خاطر لشکر باز از آمدن شما جمع ساخت و الا قریب آن بود که راسها مختلف شود

و هر کدام بطرفی برود و حصار منکوس بعد ازین که لشکر جمع شد گفت یاران مرا می باید بطرف چاه بابل بروم تا کتب سحر از آنجا
تعلیم گیرم برای اینکه دو حکیم زبردست همراه شاهزاده اند و سرکرده ایشان حکیم قطاس است که در عالم حرف و در علم پیدا نمیشود
و من در علم حکمت که حریف ایشان نمیتوانم شد برای این بچاه بابل میروم تا خود را زبردست کرده بمقابله ایشان بیایم که کار
از پیش برود و در مقابله چنین حکماء فلاطون علم شرمنده باشند و اگر من هم مثل ایشان خواب علم حکمت را تحصیل کنم عمر تیغ
و از جادو و تیر کارهای زود می آید این را گفته با دو غلام خود جوزا و سنبل متوجه چاه بابل گردید و من گفت بطرف
شمال در تلاش آقای خود برو که با دو خواهی رسید و من حرمان جبل الکنیز را سردار لشکر کرده بتلاش شما برآمدم بادی عالم
مدد کرد و که ملازمت میسر آمد جمشید گفت برو آنها را بجو داشته پیش من بیا که میخواهم بشوکت تمام روانه جبل اعلی شوم نهنگ
زمین خدمت را بوسه داده روان شد بعد از چهار روز در لشکر خود رسیده و مردمان را از رسیدن جمشید مژده داده
و ایشان را بجو داشته متوجه خدمت جمشید شد بعد از طی منازل لشکر حوالی جبلان رسید جمشید بیرون شهر خیمه زده
شاکول و قاهر و محمود را برای استقبال برادران خود فرستاد چون ایشان بملازمت رسیده زمین بوس بجا آوردند
جمشید هر کدام را خلعت داد و نوازش بسیار فرمود و احوال خود را از ابتدا تا انتها پیش ایشان بیان کرد انگاه چهار
لشکر و به چهل هزار سوار همراه او بودند باین لشکر جرار اراده شهر فردوس نموده شاکول سنگ انداز را سپهسالار کرد و
چپ کرد و حرمان جبل الکنیز را سپهسالاری دست راست داد و بابرق ابن نجوم را بخطاب میر مخاطب
ساخته هراول فرمود و ارجاسپ مردار خوار را که برادرش بود چنداول ساخت از برادران جمعی را دست راست
جا داد و برخی بدست چپ مقرر فرمود و بارگاه جمشیدی را فرمود تا روانه سازند روز دیگر کافور کوچ کرده راه
شهر فردوس و جبل اعلی در پیش گرفت تا در بیان [illegible] ابو الحسن جوهر عیار رقم اما راویان
شیرین گفتار شرح این داستان چنین کرده اند که چون ابو الحسن جوهر بعد از ملاقات شمسه ماه پیکر رو از حضور معلی
گردید با شاهزاده و نامور صاحبقران اکبر را از احوال گذشته مطلع سازد بطریق عیاری روان شد ایچی نیز همراه بود
محمود و تیر همراه بود و گاهی خود سوار شده محمود را در جلو میگرفت و گاهی اسب بمحمود داده خود پیاده بالا بالا میرفت
و هر جا منزل متفرقی شد با هم بسر میبردند روزی لشکری بنظر او درآمد تحقیق کرد لشکر عمران بن جنید بود بخاطر گذرانید
که عمران را از سلامتی فرزندش خبردار ساخته انعام بردارم باین اراده اول محمود را فرستاده عمران را از آمدن خود خبردار ساخت

عمران چون شنید که این ابوالحسن همان عیاریست که برادر شاهزاده معز الدین گفته می شود که بخواستگاری خلدانه
لشکر بر سر من کشیده بود خالد بن علقمه را باستقبال او فرستاده باعزاز تمامش داخل لشکر خود کرد و ابوالحسن چون
داخل بارگاه عمران شد و نظر عمران بر او افتاد از فرزند خود یاد کرده بهای های گریست چنانکه تمام مجلس در گریه
شریک بودند ابوالحسن بر و تجاهل زده او را از سبب گریه پرسید خالد بن علقمه خال خلدانه بود آه سرد از جگر
بر آورده کشید و گفت ای عیار بی بدل و ای با شوکت در سلاطین ضرب المثل آن ماه برج شرف که شما بنوعی مقال
او آفتاب وار لشکر بر سر عمران کشیده بود دید در مغرب کنار ای افول نموده ما را چون مردم چشم خود در غم لباس
سیاه پوشانید مدتی هست که مانند شمع در تب فراق او میسوزد و میگدازد کار ما ست ابوالحسن بظاهر خود را ملول ساخته
پرسید که کجاست و چه بر سرش آمد عمران گفت ای سلطان ابوالحسن بر خدا ظاهر است اینقدر من از خبر آن شنیده ام او را
که نجیه او را برسوار ابوالحسن اول بظاهر گفت شما بهانه میکنید میخواهید که بر عهد خود وفا نکنید عمران و خالد قسم در میان
خود یاد کردند ابوالحسن بخندید و گفت که خبر سلامتی و رفاه حال او در یافته ام بشما رسانم مشتلق من چه میدهید عمران
گفت ای جوهر بخدا قسم اگر چنین باشد من مسلمان میشوم برای اینکه من چهل روز حضرت مسیح را شفیع آورده مناجات
میکردم و نیت چنین کرده بودم که اگر درین چهل روز خبر خلدانه بمن برسد دانم که هنوز نوبت حضرت عیسی است
بلکه احکام او جاریست و اگر خللی در گفتگوی معتقدان او بر آنم ای شهریار چهل روز منقضی شد و اثری از آثار
خلدانه پیدا نشد بعد ازین باز شروع بمناجات کردم و نیت چنین بود که ملکا صمدا پادشاها درین چند روز
دخترم معلوم شود دانم که دین مسلمانی حق است و محمد مصطفی بی شک حبیب خدا و خاتم الانبیاست صلی الله علیه
واله و از آن روز که من این نیت کرده ام هنوز بعد و مدت نرسیده و پس اگر خبر از تو شنیم باسم الله که دین محمدی
برگزینیم ابوالحسن تمام احوال دخترش از بردن عشاوه تا افتادن آن کافره در قصر خضر و ماندن خلدانه در
ثمر قسم بکرمیش عمران بیان کرد و قول خود را موکد بقسمهای مغلظه گردانید عمران و خالد با جمیع سرداران
در خدمت سلطان ابوالحسن جوهر از صدق مسلمان شدند و کلمه طیبه بزبان جاری گردانیدند و لباسی که رسم نصاری
بود بر کندند و خلعتهای مرصع بوضع اهل اسلام در بر افکندند ابوالحسن را بر تخت نشانیدند و تا سه روز او را مهمان داشت
برسم ضیافت اشتغال نمود و انگشتر دامادی با و پوشانید روز چهارم جوهر از او مرخص شد و رقم کوتوالی مراد بهم

بنام بهمن

بنام بهمن یاسدار فرستاد و گفت ای ملک عمران شما درهمین مقام ساکن باشید شاهزاده صاحبقران چون درین
منزل رسد شما را بملازمت صاحبقران رسانم القصه جوهر از انجا روان شده می آمد تا بلشکر ظفر اثر رسید صاحبقران را ملازمت
کرد آن شهریار از دیدن برادر خود جوهر مانند گل شگفت و او را در بغل گرفته ای برادر چه خبر داری گفت بحمد الله
دلکشا و فرح افزا دارم و آنچه در ملاقات شمه گذشته بود همه را با خبر خلدانه بعرض رسانید شاهزاده از شادی در پوست
نمیگنجید و گفت الحمد لله که خلدانه بخیر و عافیت است و حال آنکه ما از احوال او غافل بودیم جوهر خوابی که در ابتدا دیده
بر رنجیده بود او را تعبیر گفت صاحبقران جشن اتفاقات غدادی را آرایش کرد درین اثنا یعقوب حرامی رسید
و احوال زخمداری امیر محمد شمشیر زن گو و باز گفت و ادهکیم زنجان مرهم گرفته همان ساعت مرخص شد اما قدری از روغن
هفت کوکب که او را دهن الالوان و روغن هفت رنگ میگویند از ابوالحسن بالتماس گرفت و بعد رفتن او از انجا شاهزاده
روزی یک فرسخ کوچ میکرد و یک مقام میفرمود و بیرون از جبل الصفا نزول میکرد و بصید و شکار اشتغال می نمود می آمد
تا بجایی رسید که عمران در سر حد آن انتظار آن شهریار داشت راوی گوید که عمران با دوازده هزار کس از ملک خود
بر آمده بود چون بدست ابوالحسن مسلمان شد بجز ده کس از جماعه های متفرقه قبول ایمان نکرده بخدمت او حاکم رفتند
و هفت هزار کس با او در مسلمان شدن موافقت نمودند القصه عمران بمعرفت ابوالحسن ملازمت صاحبقران بجا آورد
خلعت یافت و داخل امرای بهمن گردید صاحبقران بر اسلام او در دل خود بسیار شاد نمود و تا سه روز جشن فرمود روز چهارم
سکارکنان متوجه جبل علی شد ابوالحسن عرض کرده پیشتر روان شد صاحبقران فرمود که ای برادر اگر خبر تازه در لشکر
خود یا در لشکر کفار باشد باید آمده خواهی گفت برای اینکه تو عیاری بر تو این آمد و رفت نمودی خواهد کرد جوهر قبول
کرده پیشی در لشکر رسید که نشخوار مجادل را زخم زده بود و سطور میگفت بنام من طبل زنند و نشخوار میگفت از من چه کمی
دیده که بنام دیگری طبل میزنند هر دو تا سه روز باهم قضیه داشتند شاه ادرشاه بنشخوار گفت ای پهلوان بهادر
تو شکی نیست لیکن چون ما عهد کرده ایم که از طرف جهاد دشمنان او جنگ کرده ازین سرحد ایشان را بیرون کنیم و این
امر تنها به دلاوری تو چگونه سرانجام یابد بلکه چند بهادر را اتفاق باهم باید کرد این مطلب انجام شود خوب چندین جنگ را
تو کردی این مرتبه سطور بمیدان رود و تو و سطور باهم جدائی نداری در حساب همه ایشان یک اند نشخوار گفت من تنها جواب
صد تن را میتوانم داد احتیاج بوجود دیگری نیست اشبوط گفت ای نامدار نشخوار وای یکه بهادر روزگار چه مضایقه

الغرض همه روی برای خاطر از شاه چنین نازل شده که طبل جنگ بنام مسطور زنند نشخوار گفت بیک شرط اول من میدان
رفته با مسطور جنگ میکنم اگر او بر من غالب آید اختیار دارد که میدان رود و باز و نا من هستم دیگری را سبقت میدان هم
یاران خاموش شدند و اشبوط گفت ای شاه درین باب چه میگوئی که مسطور گفت و اقبول است نشخوار گفت خوب انغمیه
چنین و چنان میگوید چه مضایقه فردا جنگ واقع است و دیگران گفتند تا لشکر دشمن موجود باشد چه ضرور که با هم جنگ کنید هر که از
شما ضایع شود حیف است مسطور گفت منکه نمیخواستم لیکن چون نشخوار این امر را جد دارد حالا ممکن نیست که صورت دیگر
رود چه نشخوار گفت فردا از الزم میدهم مسطور گفت بهتر است از کار سرت بیرون میکنم کفار با هم گفتند قباحت شد
آخر ابو حاکم العین بر خاسته گفت بهتر آنست که شما با هم بحربه جنگ نکنید بلکه کشتی بگیرید غالب از مغلوب متمیز خواهد شد
همه گفتند بسیار خوب نشخوار گفت چه مضایقه است امشب طبل جنگ باید زد و ابو حاکم گفت برای کشتی این طبل زدن
و بدشت محاربه رفتن چه ضرور در خانه هم کشتی میتوان گرفت نشخوار گفت میخواهم زیادتی مرا بر مسطور همه یاران نیز ببینند
و باز بعد از انداختن مسطور همان ساعت ایشان نیز حریف خواهم طلبید اشبوط مرد و دنیا دیده بود مخند میرود بر خود میبالید
و گفت یاران دست قدرت خداوند دیلم را ملاحظه کنید القصه صدای طبل جنگ بلند از لشکر کفار بلند شد
هر چند قرار جنگ روز دیگر بود اما ابو الحسن بصورت مبدل خود بطریق تفحص در مجلس حاضر بود احوال را معلوم کرده
بلشکر خود آمده با امیر محمد گفت امیر محمد فرمود که ناچار در لشکر ما نیز طبل زنند عامر و سالک الاخبار دوند و گفتند
اگر دیگری بمیدان رود ما خواهیم رفت القصه در لشکر اسلام نیز طبل زدند اما چو برهما بوقت طلب لباس عیاری
متوجه اردوی معلی شد و از راه کوهی که خود میدانست از آن راه رفتن زود خود را بخدمت صاحبقران رسانید
حقیقت کشتی و معارضه هر دو کافر را بعرض اقدس رسانید صاحبقران در آن وقت با امیر خلیل و امیر سلطان
و امیر جلال الدین و امیرزاده سیف الدین مشغول شکار بود که چو برهما رسید کاه با خبر صاحبقران برد صاحبقران
هوس کشتی آن دو کافر کرده بچو برهما گفت از اینجا چه قدر راه باشد گفت بیست و پنج فرسنگ صاحبقران گفت میتوانیم
که تا شب این راه قطع کنیم و صبح در معرکه حاضر شویم که هوس دیدن کشتی ایشان دارم چو برهما گفت کی میتوانید
راه دور است اما چون ابو الحسن مزاج عالی صاحبقران باین سیر مایل یافت گفت ای شهریار میتوان رسید اما صعوبت
باین نوع که از راهی که من آمده ام ده فرسنگ مسافت دارد اما کوههای پست و بلند در راه بسیار است لشکر عبور نخواهد کرد

کم شما را به تبدیل صورت انجام بهرام شتر طلبکه و نجار از جا در نیابی و اگر کسی بستیزی که صورت واقع شدن مغلوبه
مشکل میشود و چرا که لشکر کفار ده برابر لشکر است که با من رفته بود و مبادا آسیبی بذات مبارک برسد چون صاحبقران
گفت مرا چه ضرور افتاده که دیده و دانسته خود را در مهلکه میندازم و کسی هم مرا نخواهد شناخت که بجنگ بطلبد چون جوهر
این سخن از صاحبقران شنید و میل خاطرش بتماشای کشتی دید روغن صفت کوکب را بر صورت آن پنج کس مالید
و صورت ایشان را تغیر داده بنوعی که ایشان خود هم در آئینه صورت خود نشناختند بعد از آن از جنبه
لشکر اول منع کردند اما چون بجد دیدند رخصت دادند و آنچه جوهر گفته بود ایشان نیز با صاحبقران گفتند
صاحبقران فرمود چون من با کسی کاری نخواهم کسی هم با من چکار دارد منظور من تماشای کشتی آن دو کبر است
بعد از آن پنج شاطر غیر معروف را از لشکر خود جدا کرده در جلو گرفتند و در جنگلی سوار و ابو الحسن پیاده قدم در طریق
مذکور گذاشتند تمام شب از بلندی به پستی و از پستی به بلندی بر می آمدند الحاصل بصعوبت تمام قطع آن راه میکردند تا وقت
صبح بر آمد صاحبقران بجوهر گفت ای برادر راستی اینکه بخدمت سخت تصدیع کشیدیم و مرکبان هم قریب بهلاکت رسیدند
بودند صاحبقران پرسید حالا چه قدر راه باشد گفت نیم فرسنگ همین که از این راه بر آئیم بگذریم پشت محاربه برسیم
در این بودند که حبشی شیری در کمال صلابت و غرش از دره پیدا شده متوجه حمله ایشان شد امیر خلیل و امیر سلطان
هر دو پیش رفته و مار از سوزکار آن حیوان بر آورده و امیر خلیل بشمشیر یکی او را دو حصه کرد و امیر سلطان بگرز
ضربکاری مغز شیر دوم را پریشان ساخت صاحبقران بر ایشان آفرین کرد روان شدند بعد از یک ساعت بکوه
چو کاه بود و با سپاهیان خود خود را انداختند الحاصل دو ساعت از روز بر آمده بود که ایشان بمعرکه جدال رسیده بگوشه برای
تماشا استادند از آن جانب بشنوید که کفار نابکار فوج فوج بمعرکه آمده استاده میشدند اشبوط و اسلیمون
و آذر شاه و ابو حاکم و نشخوار و مسطور و طارق و بلوج دیلمی و دارسام و فرسول همه دیو سیرتان مانند غول بمیدان آمده
استاده شدند دارسام و فرسوم از ملازمان اسلیمون بودند از طرف محمد کریم و سالار خان و عامر مصری و سالک
مصری و غیره جماعه دلاوران و سرداران امیر محمد که اسامی ایشان عند الحاجت مذکور میشود در میدان رسیده
نشستند صاحبقران گفت ای ابو الحسن خدا کند که مغلوبه واقع شود فی الواقع که مشکل میشود و طرفه جرا افتاده ما
زبر دست که در میدان میبینم قطع نظر از مغلوبه در صف جنگ بزرگیست که بمقابله این دیو چند خواهم رفت خدا شرم

زبان به بند و بازو بگشا چه کنم میخوری این چاچ که تو افکندی معلوم شد که جانوری اژدر بوده که بدن او همه گسترده
و اینکه تو کشتی و زخم زدی تقدیر ایشان چنین بود حالا زود باش و حمله بیار که برنا چار دست به نیزه کرده برد و لشکر میسند که
سوای از طرف لشکر کفار بطرف لشکر اسلام آمده بود و مقابله تشخوار رفت القصه امیرزاده دلاور در عرصه نیم ساعت نیزه
در دست کبریدر کرد و تشخوار گفت معلوم میشود که عزیز پیاده بوده در فن نیزه وری تفوق داری نام را بگو که بعد از قتل فاتحه نام
تو بخوانم امیرزاده گفت نام بر تو گشتن بود مگر نخوانده نام من مرگ است ~ مرا نام من نام مرگ تو کرد
زمانه مرا اینک مرگ تو کرد ... تشخوار از کمال غضب گرز بر داشته بر امیرزاده سیف الدین چماق آهنی پوسته همراه داشت
آن چماق را در وقت فرود آوردن گرز بر بغلش زد و گرز از دستش بیفتاد و گرز خجل شده شمشیر کشیده امیرزاده بضرب
دست تیغ از دستش بیرون کرد دیگر ناچار شده بتلاش در آمد هر دو گریبان هم گرفته بر پشت مرکبان بتلاش در آمدند
آخر روز بود که پیاده شده بهم چسبیدند امیرزاده سیف الدین دمبدم خدا را یاد کرده و صلوات بر رسول خدا میفرستاد
و حاجت از خدا چنین میخواست که الهی ظفر برین کافر قسمت من باید که این جنگ بسر رود نکشت اما چون تشخوار
می گفت که ای صاحبقران سیف الدین خوب نکرد از قباحتی که من میزنم ترا و ... پیش آید امیر جلال الدین گفت
هیچ بکرد و دلاور دلاورزاده است کاش همسن است ببینید بسر من چه قدر کارهای نمایان کرده او هم بعد حمله
اما امیرزاده سیف الدین قریب مغرب خدا را یاد کرد و نعره از جگر کشیده قد و قامت تشخوار منار قامت را برکنده
به چهار چرخ داده چنان بقوت بر زمینش زد که سر و گردن او تا سینه در زمین فرو شد و مانند آدم کم ... خاکش
در گلشن میدان نمودار شد ~ چون گیاهی که مستی ست بنام آدم ... مرا او بر زمین آمد و پایش بهوا ... امیرزاده سیف الدین
او را مانند درخت زرم از هم دریده نصف بدنش یکطرف میدان انداخت و نصفی بطرف دیگر اما اشبوط نامرد بود چون
خاک معرکه بخون تشخوار منار قامت که دست دوم قدرت او هم بود مخلوط دید عالم روشن در چشم او تیره نمود گریبان
در غم آن هر دو حسرا فزاده تا بدامن چاک زد و ریش خود کنده بهوا داد و بی اختیار مردم خود حکم کرد که گمنامان این مسلمانان
که بعد از قتل تشخوار سلامت ببرند و مردم اشبوط با تیغ و خنجر و با امیرزاده نامور آورد و امیر سیف الدین نیز خدا را یاد
کرده با تیغ چون برق در خرمن عمر کافران افتاد و ابوالحسن گفت آه دریغ اجل که من از آن میترسیدم اینک بظهور پیوست
ای صاحبقران اکنون چه باید کرد صاحبقران فرمود شدنی شد حالا غیر از اینکه من متوجه استیصال کافران و تخلاص

اهل اسلام نگاه دارد اما بعد از اینکه معرکه کشتی تیار شد سمطور و تشخوار ملباس کشتی در آن معرکه که در وسط میدان واقع
بود رسیدند تشخوار اول بطرف لشکر اسلام کرده نعره کشیده و فریاد کرد که ای محمد یار غالب و ای امت یتیم ابوطالب
آماده جنگ خواهید بود که من اینک از کشتی سمطور عجوبه معرکه مغرور فارغ شده او را گوشمالی داده بشما خواهم پرداخت
صاحبقران که این آواز را از آن حرامزاده دید بجوهر گفت ای برادر طرفه ما در خطائی است کاش امیر محمد هر دو را
میکشت القصه آن هر دو دست بکشتی فرو کوفتند ساعتی بر کشتی گرفتن ایشان گذشته بود و هنوز غالب از مغلوب
متمیز نشده بود که عقربی از طرفی پیدا شده بجبر بپای سمطور نیش زده و چون زهردار بود سمطور آهی زده
بیفتاد و تشخوار فرصت یافته بر سینه او نشسته میخواست بخنجر جان او را ... نکند که مردم آذر شاه و اشبوط دویده
بر تشخوار چسبیدند و او را از سینه سمطور برخیزانیدند اشبوط آن مادر بخطا را در بغل گرفت و همین سرا ... او را بوسیده
اما چون سمطور را پیش آذر شاه آوردند بدن او نیلی شده بود و ملوکش بر پشت حکیمی نیز پیش آذر شاه بود و جلوس ... تمام
داشت گفت این را جانور زهردار گزیده همان ساعت بعلاج او پرداختند بعد از لحظه بهوش آمد از سوزش نیش عقرب
فریاد میزد و بر حکیمان روشن شد که عقرب او را نیش زده و الا پوست تشخوار ... میکند بعلاج آن بیچاره مشغول شدند
اما تشخوار مادر بخطای نابکار سلاح پوشیده همان لحظه نعره بر کشید و از لشکر اسلام حریف طلبید سعدان مغربی نام
دلاور که از همراهان امیر محمد که بارها از و ترددی واقع شده و در پهلوانی نیز دست تمام داشت و از سالار خان
مرخص شده به میدان کین رفت بر خشت ... رسید محمد کریم آمد زخمدار شد و هنوز آفتاب بوسط روز نرسیده
بود تشخوار نعره زد که ای امت یتیم ابوطالب اگر یکیک ... میرسید دو دو بیاید شمارا گمان اینکه از دست من جان
بسلامت خواهید برد غلط فهمیده اید معز الدین شما تربیه چهار مست اگر رستم و افراسیاب زنده میبودند مرد بغل مرکب من
میبودند القصه او بسیار زد و جنانکه نام دارند حلاوت آئین و شهرباز نصرت قرین امیرزاده سیف الدین را برآمد
صاحبقران و جوهر را تغافل کرده مرکب بر انگیخت و از طرف لشکر اسلام بشده میدان تشخوار آمده و نعره از جگر کشید
که گوش تشخوار را کر گردانید بانگ بر کشید و گفت که باش باش ای حرامزاده او باش و ای مادر بخطای سگ معاش تشخوار
که این القاب تازه خود را شنید حیرت کرد و گفت ای مغلوک تو کیستی که بمیدان من آمده و این احوال گستاخانه را
که نمیشناسی وقتی که من گشتم و غلطم و زخم زدم تو نبودی برو دور شو امیر سیف الدین گفت آری حرامزاده خود مستا

سیف الدین نامدار شوم چاره دیگر نیست اینسخن را گفته تیغ کشیده و قلب مغلوبه کرده امیر خلیل و امیر سلطان و امیر جلال الدین
نیز تیغ کین در میان آن کافران نهاده داد مردی و مردانگی میدادند و خواجه بلدی زهره بسالار خان وغیره گفت تمام
هرچند این صاحبقران ستمکاره درین صورت مبدل من از برای تماشای کشتی آورده بودم و اینکه شحوار آنکه سیف الدین بود
مردم از سخن پسر پاشمشیر را کشیده در میان کافران افتادند کفار دیگر مردم و مردم اشبوط کرده ند کشش کشته شد مغلوبه
عظیم واقع شد و جنگ عظیمی که در میان آمد صاحبقران بدست خود بسیار کافر را قلم کرد اما دیگر طاقت یارانش شهریار
نماند امرای اربعه نیز هر کدام سه صد کس را کشتند اما چون لشکر اسلام کم بود کفار ایشان را محاصره کردند و در میان گرفتند
ابو حاکم هر ساعت میگفت که امروز یکی از اینها را زنده نگذارید فردا اگر معزالدین بیاید جواب او بر ذمه من و از پنج
سوار که هر یکی از ایشان ثالث رستم و اسفندیار است نگذارید که یکی هم زنده بدر رود الحاصل بسبب مردم بسیار کار
بر صاحبقران روزگار و امرای نامدار تنگ گشت بمناجات درآمدند تا که تیر دعای ایشان بهدف اجابت رسید
که از دور گرد بلند شد و دوازده علم نمودار گشت نقابدار نارنجی پوش و نقابدار سفید پوش با دوازده هزار سوار
رسید و کمک اهل اسلام کردند باز هم کافران زیاده بودند صاحبقران از خواجه پرسید که این نقابدار که باشند خواجه
گفت نمیدانم درین اثنا یعقوب حرانی رسیده عرض کرد که ای سلطان ابوالحسن این نقابداران سابق بر من نیز
احسان کرده اند که در پای قلعه تمیسه از دست تارک مالک تمیسی نجات داده اند انگاه تمام قصه گم شدن طره
مشکین خال و رسیدن او در قلعه تمیسه همه را بیان کرد والحق که الحق سرخ بر سردار مالک تمیسی است که سالی ملک
نام داشت و مسلمان کرده این نقابدار نارنجی پوش است لیکن حقیقت او را نمیدانم اما این نقابدار سفید پای ضرب توطه
خورده کافران جهنم واصل میساختند و هر طرف که می یافتند از کشته پشته می انداختند القصه تمام آن روز و آن شب
بازار ملک الموت گرم بود و خیمه اجل قایم در صبح ضعف بر لشکر اسلام بسبب کمی فوج رو میداد و کفار غلبه میکردند
نزدیک بود که کار از دست رود و فوج اسلام شکست خورد شاهزاده مناجات میکرد اما کفار نیز از دست
مسلمانان بجان آمده بودند و یک یک مسلمان لااقل دو کافر را می کشت لیکن چون ملاعین بسیار بودند کار بر مسلمانان
تنگ گشت و صاحبقران اعانت قاضی الحاجات طلبید در همین وقت فوج شاهزاده که باشاره هر دو کلیم بر جناح
سرعت بعد از رفتن صاحبقران روان شده بود و بهادران یکه تاز دو منزل را یکی کرده می آمدند تا از دور سر بر کردند

و ایحالت را معلوم کرده بجنگ پیوستند ابو الحسن صاحبقران از برای ایستاده کرده بود و میگفت حالا صاحبقران اگر یک
نفس درست کند باز خواهند جنگید و صاحبقران با وجود اینکه بقصد کس را کشته بود و هنوز تشنه جنگ بود و چهار زخم نیز بر بدن
صاحبقران رسیده بود اما چون لشکر ظفر اثر صاحبقران از درهای مختلف برآمده خود را بلشکر کفار زدند و اندک فرصتی دمار از
روزگار آن نابکاران برآوردند اگر چه با وجود رسیدن لشکر ظفر اثر لشکر کفار قدری زیادتی داشتند لیکن بمقتضای کلمه
اسد العلا یعنی وکم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله تاب صدمه لشکر اسلام نیاوردند گریزان
نزد ابو حاکم آمده گفت ای ملک هیچ میدانی که چه رو داده بود و چه واقع شد حمدونه عیار تو خبر آورده که ابو الحسن
معزالدین وغیره سرداران او بودند و آنکه شحوار آنکه سیف الدین بسر میر مجاهد الدین سپهسالار او است گفت کجا
حمدونه حاضر شد گفت تو مگر سابق معزالدین و یاران او دیده بودی که اکنون شناختی عرض کرد خیر ندیده ام
و حالا هم ایشان بصورت مبدل برای تماشای کشتی سمطور و شحوار از لشکر خود جدا شده تنها همین شش کس آمده بودند
و چون هر که عیار و برادر شاهزاده معزالدین است ایشان را بصورت مبدل آورده من هم حالا بصورت مبدل در جرگه ایشان
استاده شده از طرز سخن کردن احوال ایشان را معلوم کرده ام لیکن حالا چه فایده که فوج ایشان از دم میرسد اکنون
بر ایشان نظر باید مشکلات ابو حاکم گفت ای حمدونه کاش این خبر پیشتر تو معلوم میشد و با ما میرسید به نوعی که ممکن
میشد معزالدین را بجلدی بزن میفرستادم و حالا که فوج او رسید این مشت بعد از جنگ بر کله خود باید زد دیگر شیر گفت ای
ابو حاکم حالا جنگ کردن هم مصلحت نیست برو باشبوط وغیره بگو که طبل بازگشت زنند و الا همین اسم شکست بر کفار
خواهد افتاد باز تدبیر دیگر یا فکر دیگر کرده خواهد شد ابو حاکم را رای گرشیر معقول آمد گفت بار اشبوط بار دیگر گفتن چه ضرور
و در لشکر ما طبل بازگشت زنند حمدونه حکم بطبال رسانید همان ساعت طبل مراجعت بنوازش درآورد ضابطه چنان بود
که بمجرد بلند شدن صدای طبل بازگشتن از یکطرف در همه اطراف طبل بازگشت میزدند اشبوط گفت اگر چه اینکار
مطابق وحی من واقع شد اما خبر دهند که حکم که طبل بازگشت زدند ابو حاکم گفت من مصلحت را چنان دیدم القصه
لشکر بازگشتند و صاحبقران نیز بلشکر خود که بسمت جنوبی شهر فردوس واقع بود داخل گردید زیرا که چون ابوالحسن
بطریق ایلچی گری بسرحد شهر فردوس رسیده میدانست که سلاطین اطراف باراده تماشای درین سال خواهند آمد
چرا که حکیم با او بود بنابرین جای خوش آب و هوا قریب شهر و کوه برای لشکر صاحبقران خود مقرر نموده قایم کرد

وخود انجا فرود آمده اکنون که صاحبقران رسید مکانی عالی که لایق بارگاه معلی باشد بهم رسانده خیمه شهریاری دران برپا کرده
امیر محمد بملازمت عالی سرفراز گردید قمر او نیز بیسی آورده بود شاهزاده او را پرسش نمود نقابداران ادریس نوجوان
و بدر عالم بودند بملازمت رسیده داخل لشکر شدند صاحبقران ایشانرا بنواخت بعد ازان بمصلحت جوهر تقسیم منصبها
امیر مجاهد الدین با تابعان خود بدست راست بارگاه معلی خیمه زدند و امیر جلال الدین بدست چپ با سرداران خود فرود آمد
بارگاه امیر محمد مقابل امیر سیف الدین برپا کردند القصه خیمه در خیمه و طناب در طناب چمن چمن پیش و پس بارگاه تمام
لشکر ظفر اثر نزول اجلال نمود صاحبقران آخر آن روز دامن خیمه معلی برچیده سراپرده را از پیش کشان رو به جبل اعلی
کرده بر کرسی مرصع نشست و بادی که از قصر اخضر از دلبر میوزید از آن محظوظ بود و اشعار عاشقانه میخواند و مطالعه صورت
شمسه نگار در مرات الغیب میکرد و آنچه شمسه دران وقت با سمن بانو میگفت بالاطلسم بگوش شاهزاده میرسید و مرات الغیب را
حکیم شاهزاده داده بود و گفته بود که ده آن خیمه باز خواهد رسید و در وصال بزودی از درگاه ایزد متعال
میخواست قضا را شمسه نیز بر غرفه که محاذی بارگاه صاحبقران بود بر آمده سمن بانو دایه نیز همراه بود ملکه آن
بارگاه را از دور دید و لشکر را نیز بنظر در آورد بدایه گفت ای سمن بانو این لشکریست عظیم که بعد از سرو ناز سرکرده
همه نازنینان بود بعرض رسانید که ملکه آفاق از اتفاقات نادره یکی اینست که ازان حجره که از روز تصویر بر آمده بود
امروز دوربین بر طاق آن بنظر کمترین رسید برداشته آورده ام میخواستم بگذرانم بسبب شغل دیگر فراموش کرده بودم
حالا بتقریب دیدن دوربین آن بخاطرم رسید ملکه متعجب شد گفت بیار چون او را حاضر کرده طرفه دوربینی دید که چوبی
جوهردار بود شناخته نمی شد که این چوب از کدام جنس اشجار است و چیزی بخط باریک جابجا آن نوشته بودند
هرگز خوانده نمیشد بلکه بدستور نقش بود و مانند جوهری مینمود که از زوایل میگشت ملکه بسمن بانو گفت دایه مهربان انچه
سر دیگرست دایه گفت دم نباید زد هیچ نزاد که کار میشود حاصل میگردد امروز احتیاج تو بدوربین بود باین سبب
ظاهر شد حالا بدین ملکه چشم دوربین بردم مشتاق خود گذاشته متوجه تماشای لشکر صاحبقران شو چون ملکه چشم بر دوربین
بر دیده نهاد لشکر جهان نزدیک معلوم میشود که گویا سه چهار گز فاصله دارد طرفه تر اینکه غوغای لشکر بگوش ملکه میرسید
ناگاه نظر آن ماه پیکر بر جمال جهان آرای شاهزاده والاگهر صاحبقران نامور افتاد که بمطالعه تصویری مشغول است
و جوهر پیش او استاده هردم با او سخن میگوید ملکه ازان دوربین نظاره جمال طالب و هم مطلوب خود میکرد و خرم میشد

از دیدن

از دیدن تصویر دلپذیر آن شهریار عاشق و مفتون شده بود چه جای این که او را شخصیه دیده صدقه و قربان میشد
ناگاه از زبان شاهزاده والاگهر صاحبقران نامدار در اثنای سخن برآمد که برادر جوهر معلوم نیست که دل ملکه نیز با ما تعلق
میخواهد یا نه می بینی که در راه او چه خاکها بسر کرده ام که طفیل عشق او چه عجایبات دیده ام نمیدانم سرانجام کار بکجا خواهد
کشید و من بوصل او کی خواهم رسید جوهر صاحبقران را تسلی داد و غیر از جوهر کسی در انوقت نبود که این سخنها در میان آمد
اما تمام و کمال این سخنها را بگوش ملکه رسانید بعد ازان روبروی شمسه صاحبقران برخاست و پرده بارگاه را
کشید ملکه نیز ازان غرفه برخواست با سمن بانو کیفیت معلوم را گفت و پرسید ای دایه این چه فهم و این چه نوع دوربین است
که این خواص دارد سمن بانو بسیار عاقله بود گفت ای ملکه این نیز تحفه ایست که صاحبقران برای تو گذاشته که اگر
بعد از عاشق شدن تو بران شاهزاده در ایام مواصلت دیری واقع شود باین دوربین گل نظاره در گلشن جمال او
بچینی و سخن شکربار او بشنوی تا خاطرت خرم و دلت بیغم باشد ملکه گفت دایه این سبب چیست که سخن شاهزاده تمام
بگوش میرسید سمن بانو فکری دیگر کرده گفت ای ملکه این امکان دارد که درین نقوش که بر این نی منقوش است
باشد که آواز مردی منظور ببرکت آن نقش بگوش میرسانیده باشد یا باد سحر این اسم اعظم باشد ازین دو شق بیرون
نیست ملکه بر او آفرین کرد و خوشوقت بود که بهر نوع از مطلوب خود تسلی خواهد بود روز دیگر رقعه نوشته بدست احمد
برادرزاده سمن بانو پیش جوهر فرستاد مضمونش اینکه صاحبدلان بر کرسی نشسته سیر صحرا میکرد و نیز لباس دیگر
آن شهریار باین رنگ بود و سخنانی که با تو در میان آمد چنین و چنان بود تو چه گفتی و صاحبقران چه گفت الانجم
بار رسیده همچنین است یا غلط بار رسیده احمد این رقعه را بجوهر رسانیده جوهر انرا خوانده حیران شد پیش شاهزاده آمد رقعه را
نمود صاحبقران نیز متعجب شد و گفت ای برادر نوبهار اگرچه از جنس پریزاد بود ولیکن این غیب دانی از وهم زیاده
بنظر آمد این ملکه چگونه از ینجا خبر یافت حال آنکه انوقت پیش من غیر از تو احدی نبود و مردم دیگر آنقدر از من و تو
دورتر استاده بودند که آن را از من و تو هم از گوش ایشان نرسد آنچه سر است و دمبدم آن رقعه را می بوسید و دیده
میگذاشت آخر آنچه سخنان ملکه با سمن بانو بود شاهزاده بمشورت جوهر در جواب رقعه ملکه نوشته بدست احمد ارسال
داشت شمسه نیز حیران شده اما شاهزاده از جوهر پرسید که این چه سرست ابوالحسن گفت یا صاحبقران من از شما در غیبت هم
حیرانترم فکری در نمیابد خواهم کرد اکنون قصه کفار نابکار نیز داستانی بیان کنم اما راویان اخبار

وناقلان آثار چنین روایت کرده اند که چون اشبوط و آذرشاه و ملک النوبه و ابوحاکم برگشته داخل لشکر خود شدند ابوحاکم
گفت ای ملک اشبوط چگونه دیدی این گروه محمدیان را در جرات و شجاعت مرحبا من از صفت ایشان گفتم بجا بود یا بیجا
و دیگر اینکه ایشان بواجبی واجب القتل اند یا نه آذرشاه گفت بشرطی که بر ایشان دست یابیم اشبوط گفت این هردو ناکار گشته
شدند کارهای ایشان مخالف وحی بود دیگر شبرنگ پارسی که مسخره نیز بود پیش آمده گفت ای ملک اشبوط تو عجب جاهلانه افتادی
که نشخوار زنده بود و تو میگفتی کارهای او همه مطابق وحیست و حالا او مرد تو چنین میگوئی اشبوط گفت ای مسخره با تو چه نسبت
که سخن مرا جواب گوئی نشخوار پیوسته بسر برادر ترا می کائید این کار کی خوب بود شبرنگ آزرده شد لیکن چاره جز خاموشی
نداشت طارق که شتر پیش آمده گفت شنیدم نشخوار با صاحبزاده نیز این عمل میکرد که شما فخر میکردید اشبوط در غضب شد
مردم درمیان آمده معاف نمودند سمطور گفت امیر نه طبل جنگ بنام من نوازند آذرشاه گفت که دو سه روزی آرام
کنیم محمدیان نیز آرام گیرند آتش جنگ هردو در کاسته بلکه دو سه روز بصید و شکار مشغول باشیم تا تنگی دل وا شود
قرار شکار داده روز دیگر آذرشاه و ملک النوبه بشکار رفتند اما ابوحاکم از زبان عیار خود حمد ویس شنید که زبده خاندان
مسلمه کذاب نصرون ربعی علیه اللعنه والعذاب با صد و شصت هزار سوار و ده پهلوان نامدار که هریک از ایشان مانند
رستم و اسفندیار است رسیدند فردا درین سرحد داخل خواهند شد ابوحاکم با اشبوط گفت بیا باستقبال برویم اشبوط که
هردو بازوی او شکسته بودند همراه ابوحاکم باستقبال نصرون رفت مخفی نماند که این نصرون از اولاد مسلمه کذابست و
او آنست که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وجد او مسلمه کذاب در نبوت شریک بوده اند و هردو پیغمبر خدا بوده
چون سید کائنات پیش از مسلمه وفات یافت مسلمه باقی ماند و نبوت برو قرار گرفت بعد از آن سجاح کاهنه را بخود راه
داده بودند مسلمه در آورد و نماز صبح را در وجه مهر سجاح بامت بخشید اکنون طریقه نصرون ربعی ملعون و متابعان او
همین است که معروض شد و نصرون بر تمام دیار ربیعه که ملکی است وسیع مسلط گشته بسبب اینکه لامسلم بن مسلمه بعد از
قتل مسلمه بان سرزمین افتاده آهسته آهسته قوت گرفت تا بر تخت لامسلم پادشاه شد و این نصرون پسر عم لامسلم
است نصرون خواهری دارد یاقوته نام که در علم جادوئی بی نظیر زمانه است و او را سجاح ثانی نام نیز میگویند او نیز
مدد و معاون برادر خود است لیکن طریقه اش جدا است و جمال او عدیم المثال است اسمش نیز موافق جمال است و اینقوم خود را
صادقیه میگویند که لقب مسلمه کذاب را صادق میگویند و جسته جسته ازین فرقه کاذبه شاید حالا هم کسی بهم رسد چنانکه ملا محسن فانی

که مصنف

که مصنف کتاب دبستان المذاهب است احوال ایشان را نقل کرده و با محمد قلی نامی از آن فرقه در سنه ... در مشهد مقدس ملاقات
نموده القصه چون خبر آمدن ابوحاکم و اشبوط به نصرون ملعون رسید سامافیل و کافیل که از پهلوانان عمده او بودند باستقبال
ایشان فرستاد هردو پهلوان در نیم فرسخی لشکر خود با ایشان ملاقات کرده دعای نصرون بایشان رسانیدند اشبوط که این
سلوک دید بر بیکسی خود خون گریست و دشنام بسیار بابوحاکم داد که ای کیدی نابکار اگر تو مرا باستقبال این خرفتیح
می آوردی این خفت بمن عاید نمیشد بر لشکر و پهلوانان خود می نازد امروز فرداست که لشکر من هم میرسد و همان ساعت عریضه
بخط خود مشتمل بر طلب فوج بر سبیل خود نوشت که با لشکر گران متوجه اینجانب گردد ابوحاکم عذر خواست گفت غرور او را تا بآن
نمیدانستم القصه نصرون رسید و وزیر او منصور دانا با او گفت ای نصرون تو پیغمبرزاده تر از خلق میباید او قریب بلشکر خود با ایشان ملاقات
باهم ملاقات کردند عذر خواسته شد ابوحاکم در حالت مستی شروع بگریه کرد و احوال خود را گفت نصرون گفت ای ابوحاکم
من از تو باین قوم متعاقب شمشیر زنم که حق جدم مسلمه چون غدار پامال میکنند دانم که بروز کار ایشان چه باید کرد خاطر
خود جمع دار روز دیگر کوچ کرده بجای که لشکر سابق ایشان بود رسیدند نصرون نیز بطرفی فرود آمد روز دیگر آذرشاه
و اطیمون رسیدند ملاقات ها باهم واقع شد مجلس بر روی نصرون در آراستند و هر روز یکی از کبران ضیافت آن کبر
میکرد و خبر آنها بصاحبقران رسید فرمود خدای ما بزرگ است آمده باشند من از کسی پروا ندارم منجمین روز تولد مرا
صاحبقران گفته اند اما چون خبر آمدن صاحبقران به ابوعامر رسید پادری ایدروس را طلب داشته گفت این صاحبقران
اکبر همان شخص موعود است یا دیگری است پادری گفت بگمان من البته همان شخص موعود است لیکن بشما از کتب امارات کتاب
العلامات را برآرید تا این گمان بسرحد یقین رسد ابوعامر که مرد بیچاره عصبی نامرد جهانی سست رای احمق است
بپادری گفت من جمیع اختیارات خود بدست شما داده ام غیر از مسلمان شدن هرچه فرمائی قبول دارم پادری گفت
با نزل و علوفه بخدمت صاحبقران میروم گفت مختاری آخر پادری و انوشروان با نزل و علوفه و جواهر لایقه برای نثار
همراه برداشته متوجه خدمت صاحبقرانی شدند صاحبقران بعد از خبر یافتن ابوالمکارم و امیر معظم را فرستاده ایشان را طلبیده و جهت
ابوعامر قبول کرد و هردو را خلعت خود داد و پادری در خلوت تمام این حالات این دو برادر و باعث نفاق ایشان در سرافرا
ابوعامر و شرارت و فساد ابوحاکم همه را در خدمت صاحبقران بیان فرمود و عرض کرد فردا کتاب العلامات
کتابهای صاحبقرانی که آخر نوع شمه باشند درو مندرج است خواهد برآمد آنچه جهت ظاهر خواهد شد بعد از آن رخصت شد

امارو ز دیگر ابو الحسن با احمد برادرزاده بهمن با بو ملاقات کرده بار خود را بصورت زنان برآراسته همراه بهمن تا نوبهار [illegible]
رفته احوال پیدا شدن دو بهمن معلوم نموده دعای شاهزاده بملکه رسانیده محبوبه خود را نیز دیده شبی با او صحبت داشته
برگشت احوال را بصاحبقران گفت و پیش شمسه احوال مرات الغیب گفت تا خاطر برده و جمع کرده و اگر او غائبانه نظر
بوصال یکدیگر رسیدند تا زمان مواصلت حقیقی رسد اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده‌اند که روز دیگر
که آفتاب سر از دریچه خاور برآورده عالم را بنور خویش مزین و منور گردانید پادری ابدروس بر در بارگاه ابو عامر آمده
او را برداشته بگنبدی که بگنبد امانات موسوم بود و بنا کرده وقت حکیم اسقلیوس و صاحبقران اعظم هوشنگ تاج بخش بود
رسید و از آنجا کتاب العلامات که روزنامه بزرگ نام داشت برآورده در ملاحظه نمود و با وجود مرور [illegible] سال
طلسم کرمی در او نرسیده بود و باعث حیرت ناظران گردید و چون بمطالعه ابدروس درآمد آواز بلند بر سامع مجلسیان
او میخواند فی الواقع علامات صاحبقران کبیر آنچه از آن شهریار بعمل آید و آنچه باو میسر گشت همه در آن مندرج بود و عمده ترین
علامات آن صاحبقران در آن کتاب آن بود که مرقوم چنان یافتند که پادری وقت صبح [illegible] و کیل او و اگر
دعوی صاحبقرانی و عقد ملکه شمسه داشته باشد و جمعی از [illegible] برخاسته بروند بر سر فلان کوه که از کوه‌های جبال عالی
کوه طوطی نام دارد تفحص نمایند درختی را که برگش سرخ و گلش سبز باشد بهمرسانند زیرا که آن درخت عالی صفحه آبست و بالای
صفحه میلی است این اسم را پادری عصر این عهد بخواند قدرت الهی بعجبت طوطی سبز بهم رسد که بالای درخت نشسته باشد و
بالای میل جا گزیند پادری باید همچنان بخواندن اسم مشغول باشد تا اینکه [illegible] از خود سوال کند که ای [illegible]
صاحبقران کبیر زوج شمسه پیکر درین مکان رسیده باشد بمجرد این سخن طوطی از آن درخت فرود آمده طوقی بر حاضران نما
انگاه هر چه جواب گوید وقتی که پادری ابدروس این مدعا را بلند خواند جواسیس سلاطین کفار که حاضر بودند
این خبر معلوم کرده با قایان خود اطلاع دادند شبوطه و نضرون و آذرشاه و طلیمون و غیره همه بهوس این تماشا کرده
نامه باین مضمون بپادری نوشتند که هر چند با شاهزاده معز الدین علم مخالفت و عناد افراشته ایم لیکن وقت جنگ
زمان غیر جنگ هم میباشد اگر مرضی شما باشد ما نیز در آن روز که اراده رفتن آن کوه و تحقیق علامت صاحبقرانی داشته باشید
بفوج حاضر شویم که اراده ما دیدن این تماشاست و همه بر آن نامه مهر کردند و بهمین مضمون نامه بصاحبقران
نوشته ارسال داشتند و اظهار مدعا نمودند چون نامه ایشان بپادری رسید در جواب نوشت که در صورت ترک محاربت

مجادلت

و مجادلت مضایقه نیست لیکن [illegible] صاحبقران نزد یک عام و خاص مختص شده و نسبت همه در [illegible] مساوی است
ایشان در ترک محاربه قسم خورده خواهند چون نامه ایشان بصاحبقران رسید جواب نوشت که من از کسی نمیترسم هر که میخواهد همراه
بیاید لیکن اعتبار پادری است رخصت او باید القصه مقرر شد که کفار نیز بیایند و چون روز سه شنبه ساعت زهره بود [illegible]
[illegible] صاحبقران ملکه نوبهار [illegible]
[illegible] صبح روز پنجشنبه بود وقتی همه سوی طوطیان بجز شاهزاده در عالم واقعه ملکه نوبهار
گلشن افروز پری را دید که در لباس سیاه اشک ریزان است و طرفه احوال جانسوز دارد که شاهزاده را از مشاهده حال او
دل بسوخت پرسید ای نوبهار این چه حالت است نوبهار روبروی آن شهریار آه جگر خوار از دل بیقرار برکشید و زار زار
بگریست و بنالید و گفت ای شاهزاده والاگهر و ای صاحبقران کبیر کارم پس ازین بجان رسیده ... وین کار دگر بجان
رسیده ... بیتو من قرار برده ... طاقت ز دل فگار برده ... وز بحر تو بسکه دل فسرده ... من بی تو نه زنده‌ام نه مرده ...
کو آنکه کنم پرستش ترا ... یادآر تو حال محنتم را ... صاحبقران در عالم واقعه بر حال نوبهار زار زار بگریست و حقوق او را
با حالت خود در فراق او بیاد آورده بسیار بنالید و او را در بغل گرفت و لب او می بوسید و تسلی می بخشید لیکن نوبهار
ترک گریه نمیکرد صاحبقران گفت ای نوبهار با او بگو و اینکه من باعتبار سابق و حال عشق شمسه را جدا کرده ام حق
و حقوق تو آن صحبت که داشتی از دل من محو نخواهد شد و من یقین میدانم که بعد ازین وسیله با تو ملاقات نمایم ... ما بدان
منزل عالی تو آییم رسیده ... هم بکرم لطف شما پیش خود کامی چند ... نوبهار در جواب صاحبقران گفت که ای شهریار
اکنون نه تو اختیار داری و نه من که بتو برسیم لیکن از لطف ایشان امیدوارم که چون شمسه زن تو و من کنیز تو و از
کرم میل خاطر [illegible] باید بنسبت من بیشتر باشد و طریقه عدالت و انصاف مرعی داری که در شوق تو جفا
دیده‌ام و محنت کشیده ام و من کنیز شاهزاده برین عهد کرده و قسم خورده چون بیدار شد [illegible] بود و بر حقوق نوبهار
تاسف بسیار خورد و غمناک گشت و دیده پر آب کرد و درین اثنا خبر رسید که پادری ابدروس بر در بارگاه حاضر
فرمود بیاید چون آمد گفت ای شاهزاده بر خیز که بکوه طوطی رویم فرمود ابو عامر [illegible] همین بابه
در آن طرف خود و کیل ساخت شاهزاده با جمهور امرای اربعه و هوشنگ امیر دیگر روان گردید در اثنای راه ابو عامر
و اشبوطه و آذرشاه و طلیمون و نضرون هر کدام با پنج کس روانه کوه طوطی شدند هر کدام از کفار [illegible]

ملاقات نمودند بسبب اینکه خدا رعب صاحبقران در دل ایشان انداخت تعظیم لایق بجا آوردند اما در دل پیچ و تاب
خورده کمر عداوت آن معدن شجاعت بستند القصه در ساعت چهارم از روز پنجشنبه که تعلق بزهره داشت بپای
درخت مذکور رسیدند و دور میل صف بستند پادری بموجب حکم بر صفحه پای میل برامده شروع بخواندن اسم مذکور
که از کتاب العلامات برآورده بود کرد اما صاحبقران در تصویری که در عجایبات کرده بود و صحبتهای مرغزار و مشکوی
حرمسرا یاد میکرد و مرتبه در تصور این امور غرق بود که ندانست که پادری چه میکند و من کجاام و آنچه صحبت است اما چون خواندن
پادری تمام گشته بود که بقدرت قادر لم یزل جفت طوطی از هوا متوجه نزول گشته بالای میل نشست و بزودی در شاخهای
درخت پنهان شد و پادری در خواندن همچنان مشغول خواندن بود بعد از لمحه ماده فریاد کرد که ای خضر شاه طوطیان
زوج شمسه تاجدار صاحبقران اکبر درین سرزمین رسیده بیا نر طوطی نر از درخت برامده سایه بر فرق همایون انداخت
و باز رفت سخنی نگفت پادری میخواند بعد از لمحه طوطی ماده سوال سابق اعاده نمود باز طوطی نر برامده بر دور برگشته
بدرخت رفت و حرفی نگفت بار سیوم چون ماده پرسید طوطی نر طوافی کرد بهم گرد بآنگ بلند و زبان فصیح گفت که
صاحبقران اکبر وارد این سرحد شده ولیکن این وقت حاضر نیست آنگاه نر و ماده پرواز کنان بدر رفتند هوش از کله
پادری بدر رفت غلغله در میان مردم افتاد و شاهزاده صاحبقران که تا حال بتصورات مذکوره در خواب بود و نشئه مردم
بیدار شد از جوهر پرسید که غلغله است جوهر گفت ای شهریار تو کجا بودی گفت برادر جان خواب بود تو بگو حالت
چیست جوهر حقیقت شاهزاده را اطلاع داد و احوال را باز گفت صاحبقران بهوش آمد اما کفار با یکدیگر از طرف دیگر از
کوه بدر رفتند ابو حاکم اما خوری در پیرهن خود از خوشی نگنجید و با کافران میگفت که من نمیگفتم که صاحبقران موعود این محمدی
نیست پادری این فتنه انگیخته او را شاخ زعفران معتبر کرده است حالا بدرد و خفت کشیده و برادرم ابو عامر که به قتل در داد
وند جوهر شجاعت در هر معرکه مدد لی نمود و میر بر همه کافران گفتند حق بجانب ابو حاکم است لیکن معلوم نیست صاحبقران
زوج شمسه کیست ابو حاکم گفت هر چه ظهور کرده دیدیم و هر چه خواهد شد خواهیم دید غیر این محمدی هر که باشد من را قسم
اما پادری ایدروس که پیوسته با شاهزاده صاحبقران خطاب میکرد از روز گفت بلکه گفت ای شاهزاده که تو
ندین رشته سر بستن نتوان یافتن . . نه سر رشته میتوان یافتن . . بالجمله علامات صاحبقران ترا امیدوارم آنچه نقل واقع شد
این الفت غمناک بدر رفت آه از جان صاحبقران برآمد که آنچه شد با جوهر گفت حقیقت واقعه دیشب و تصور خوبی

و نوبهار را

و نوبهار را شرح داد ابوالحسن گفت بر تقدیر که چنین است این طوطی چه کمه خورد و رفت از کرش یاد میکنم صاحبقران بکمال
ملال برگشت و با جوهر و حکیم در آن مصلحت کرد و حکیمان نیز از بنیاد قصه متعجب گشتند زیرا که در آن مجمع حاضر نبودند و اکثر ایشان
در ریاضت مشغول میباشند اگر ضرورتی واقع میشود در حضور صاحبقران حاضر میشوند الحاصل چون صاحبقران واقعه که روی داد
پیش ایشان تقریر کرد ایشان گفتند ای صاحبقران درین مقدمه باید بجناب حکیم صاحب رجوع کنی صاحبقران فرمود
اگر جوهر را میفرستم دیر میکشد حکیم اشتجان گفت آخر تو هم شاگرد رشید اویی چرا بطریقه اشراق متوجه خدمت او نشوی
صاحبقران را معقول آمد و تا سه روز ریاضت کشید تا تصفیه حاصل شد آنگاه رجوع بجناب استاد خود نمود القصه
بوضع اشراقیان چیزی بر صاحبقران منکشف نگشت لیکن در عالم واقعه حکیم قطاس با شاهزاده ملاقات کرده فرمود
ای فرزند در چه تردد و حیران مانده صاحبقران گذشته خود را اظهار ساخت حکیم مد ظله فرمود ای فرزند الوقت
که طلسم بر سر شما سایه انداخت تو در تصور نوبهار بودی و گویا از حضار آن مجمع نبودی بنابر آن طوطی چنین گفت
این قصه اتفاقی بود که بحکم قضا و قدر رو نمود و این تنبیهی بود تا آن که دیگر در وقت طلب معشوق یاد تحصیل امری
که وصل محبوبان متوسط و مربوط باشد دل را در تصور دیگری نداری و همت بر تحصیل غیر او نگماری بهر حال گذشت
آنچه گذشت ما نیز از احوال شما استخبار علم نموده سهل انگار و انشکر شما ساخته ایم تا رسیده هر چه جهت ظاهر خواهد کرد
و بعضی بسیار امر صاحبقرانی را با تمام رسانم نیز خواهد آورد تو بجمع وجوه خاطر خود را جمع دار و اندیشه در دل خود راه
مده و با پادری ایدروس بگو که یکبار دیگران در فلان روز بار دیگر متوجه جلیل طوطی خواهم شد تا چه ظهور رسد
چون صاحبقران بیدار شد همه سخنان بخاطر داشت توقف کرد و با جوهر و حکیم واقعه را تقریر نمود حکیمان
گفتند شهریارا ما هم حیران بودیم حالا خاطر ما جمع گشت بعد از آن رقعه نوشته بپادری فرستاده یعقوب حرامی
نزد ایدروس آمد چون بر احوال واقع صاحبقران اطلاع یافت رقعه مطالعه شد در جواب نوشت که ای صاحبقران بحضرت
قرین که خدا ترا این طالع قوی داده که منجم و شب در فکر شما بجواب فرستم حکیم سقلیوس را بجواب ده بدم اگر فرمودید
ای ایدروس صاحبقران موعود همین صاحب طالع مسعود است لیکن در آن وقت بسبب تصور جای دیگر که
در آنجا نبود که طوطی طلسم بآن نوع گفت لیکن تو این سخن ظاهر نکن و رازی در میان تو و صاحبقران اگر باشد
باید کسی از او خبردار نشود و یعقوب در کمال خرمی جواب را حاصل کرده بخدمت آن صاحبقران نمود و آمدن شهریار گفت

طرفه اسرار منکشف میشود و آنچه حکیم قسطاس بمن گفت حکیم اسقلیونس بیادی امیدوس در واقعه گفت اما از
کجا بدانم که اینها که همه آن ملاعین مجلس روی نصرون آراسته بودند و شراب زهرمار میکردند ابو حاکم جامی برکف
گرفته پیش نصرون آمد که بخورد گفت چه مراد داری گفت استیصال این قوم محمدیان که گفت این مراد من است تو طلب
دیگر بخواه انزدک گفت سبب بی شعوری برادرم که با وکالت شمسه نیز تعلق بمن دارد امیدوارم که او را کنیزی خود قبول کنی
نصرون خاموش شد اما اشبوط را بسیار بد آمد و با مصاحبان خود گفت این حرامزاده بسیار ابن الغرض و قالب طلب
برآمده بچنبه که برای کار او دو پهلوان من که اگر امروز زنده میبودند کسی را امکان تفوق بر من نبود کشته شدند در بن
سخن اشاره نصرون بود و اشبوط که این سخن گفت ملازمانش زبان طعن گشادند و گفتند پیغمبر دیلم را منزور بود که اینقدر
بر ملا ابن الغرضی نماید اشبوط تاب نیاورده بملا گفت که ای ابو حاکم تو یک برادرزاده خود را که پدرش ... است
بمجلس خواهی داد اگر ما همه بکومک تو نشسته ایم ابو حاکم خفیف شد و از گفته پشیمان گشت ملک النوبه گفت یاران بجام
شمسه برون والی منقطع التباق و دشنام دادن از آیین عدالت بعید است و ابو حاکم از راه عداوتی که با برادر خود دارد
این کنیز را خود دشمن حق کسی است که لوح سینها نخوانده ازدرشاه گفت معقول میگوئی نصرون نیز تصدیق قول ملک النوبه کرد
ابو حاکم بسیار خفیف شد و بعن ارشاد اشباط عیار که دشمن جان کفار است بپیش اشبوط آمده بطارق هزل گفت ای پیغمبر
دیلم ابو حاکم میگوید که شما چرا کله دارید آخر پسر وزیر من یکی از ملازمان شما هم رسید یعنی کون طارق تنخواه میزید مردم شروع
بخنده کردند ابو حاکم که خجل نشسته بود اما طارق نیز آمد و بسبب غرور پهلوانی حرامی می بر سر اشباط زد اشباط هم
از خود کند آمده و حیتی کرده بی بر سر طارق زد که تاج از سرش افتاد و طارق با خنجر رو با اشباط آورد و اشباط عقب
کرشبر گریخت کرشبر از ترس اشبوط او را پناه داد و طارق دید که پدر حمایت میکند از غصه ریش کرشبر گرفته طپانچه بر صورت
او زد و اشباط جسته زده بمیدان مجلس آمد و گفت راست میگوئید هر که دامن ریش بر دو شتند ذره شرمی در رو
نگه داشتند اخراجی طارق شرم پدر هم نکنی طارق ریش کرشبر که گذاشته بر سر اشباط دوید اشباط معلق زده یک کم
بر سر طارق زد و عقب اشبوط گریخت طارق رو به اشباط آورد گفت ای طارق عیاران خوش طبع و ظریف میباشند
از ایشان کسی خفت نمیرسد چه خنجر گرفته سر در پی او نهاده اگر میخواهی خفت از تو بر طرف شود کاری در میدان
حریف مکن عزیز دلها شوی طارق تند شد و سطور دیده رو با بو حاکم آورده گفت ای شهریار بفرما تا بنام من طبل

جنگ زنند والا خود را هلاک کنم شباط گفت راست میگوید جوانست و جاهل غیرتش حرکت کرده القصه بی توقف بنام طارق
طبل زدند نصرون گفت من هم میخواستم وضع جنگ این قوم را ملاحظه کنم خوب شد یعقوب حرانی خبر گرفته بلشکر اسلام
آمد صاحبقران انتظار آمدن سهیل داشت یعقوب بعد از دعا و ثنا حقیقت حال را گفت و فرمود در لشکر ما نیز طبل زدند
روز دیگر افواج برده و لشکر رو بدشت محاربه آوردند بعد از صف آرائی طارق بمیدان آمد حریف طلبید شرزه
مغربی از لشکر اسلام بمقابله او رفت اول نیزه از دست که بدر کرد و لیکن آخر زخم بر روی مغربی زد و خمار شده برگشت
آن روز هفت کس را زخم زد و یکنفر را باسم محمد فوز بدرجه شهادت رسانید شام شد طبل مراجعت زدند و نقاره شادی نواختن
برگشت ابو حاکم زر نثار کافر کرد و باز طبل زده روز دیگر بمیدان آمد سامر خان ترک مغربی و غیره و خمیره بسته از
میدان بدر برد شباط شب ایشان را بهنر عیاری نجات داده هر کدام را بمعقولی مرخص ساخت و بر در زندان
ایشان علی محمود خراسانی نوشت سامر خان که بدغا گرفتار شده بود آخر بلشکر او شبخون زده مردم را باهم
بجنگ انداخته بلشکر خود آمد چون از توابع سیف الدین بود و آمده پیش او اظهار کرد و اما آن شب نیز بنام طارق
طبل زدند دم صبح بود که نخستین عرضی که با اشبوط کردند آن بود که شب جمعی را سر بریده محمد یار از زندان
بردند و علی محمود نوشته اند اشبوط بجد وعده و اشباط تاکید کرده متوجه میدان شد ابو حاکم و اشبوط و ازدرشاه
و نصرون و اهلیمون همه بمیدان آمدند و پهلوانان ایشان مثل زحول دیلمی و عجول دیلمی و غیره از اشبوط
و فارس کارش شبر کرده و غیره ازدرشاه قرقوسا فیل و کافیل از نصرون ربیعی و ساکیل و دیجول از ملک النوبه در
میدان حاضر گشتند طارق بمیدان آمده آن روز لاف بسیار زد و حریف طلبید امیرزاده سیف الدین از صاحبقران
و پدر مهربان خود رخصت حاصل کرده بمیدان که آمد تا رسید نیزه از دست او بدر کرد و شمشیر در دست که برا قلم ساخت
دست او را زخم داده شمشیر از دست که بدر آورد و آن لعین که بریان سیف الدین چسپیده و قصد کشتی کرد
تمام روز و شب تلاش کردند صبح روز دوم امیرزاده سیف الدین قد و قامت طارق را کنده بلند ساخت
بر زمینش زد و میخواست که سرش از قلعه بدن جدا کند انخرام زاده از ترس جان مسلمان شده همراه امیرزاده بلشکر
اسلام آمد طبل بازگشتن زدند امیرزاده او را بخیمه خود آورده و مهربانی زیاده فرمود و خوشوقت بود که امیر محمد
بعضی دلیران بهم رسانده من هم این یکی را بدست آورده و باهم حاضری خوردند امیرزاده سیف الدین باستراحت مشغول شد

بان لعین گفت توهم بخواب گفت بچشم در پای تخت خوابید چون فرصت دید برخاست شمشیر کشیده بر امیرزاده رسید انا حسبت
خدمتکاری که کس میرانم پناه شده قلم گشت شمشیر دیگر انداخت دو سه انگشت در سر جای امیرزاده سیف الدین جا
گرفت سیف الدین بیدار شد نیمچه که در پهلوی او بر تخت میگذاشتند برگرفت و سر خود را بسته سر در پی طارق گذاشت
آن لعین احوال را دریافته گریخته بود بر اسپ چوکی سوار شده رو بصحرا گذاشت میدانست که سیف الدین البته تعاقب خواهد
کرد در راه درختی عظیم الشانی بود وان کافر در صعود درخت دستی تمام داشت اسب را سر داد و بر درخت بر آمده تیر را
در چله کمان داشت که اگر سیف الدین آید او را بکشم اما امیرزاده بر مرکب دیگر سوار شده او را تعاقب کرد چون
قریب بدرخت رسید طارق که چله تیر انداخت بر قبضه شمشیر امیرزاده خورد بر زمین افتاد اما کاری نکرد
ناگاه نظر امیرزاده بالای درخت بران بدبخت افتاد بانگ برزد که باش باش ای حرامزاده دغاباز بی شرم بو
سارکی کدام که زنده مانی طارق از بالا تیر میزد و آن امیرزاده رد میکرد تا آنکه تیرش تمام شد از ترس جان
شروع به تفنگ اندازی کرد یعنی بخورد اما امیرزاده در پای درخت آمده شمشیر برق صفت درخت بان عظمت را
قلم کرد چون اجل آن مرتد هنوز نرسیده بود سلامت بر زمین افتاده سوار شده باز گریخت وقتی امیرزاده او را دید
گریخته بود خود نیز از عقب او روان شد طارق بلشکر خود آمده داخل بارگاه دیوان شده آخر روز بود که امیران
همه نشسته بودند طارق رسید ابو حاکم خرم شد پرسید چگونه آمدی گفت ما بهادریم هر گاه قابو یافتیم ده بیست
کس را کشته آمدیم ابو حاکم گفت خوب شد تصدق او شوند درین اثنا امیرزاده سیف الدین داخل بارگاه شد طارق
که او را دید از شدت خوف زیر تخت ابو حاکم گریخت امیرزاده با نیمچه عریان و سوزان و بربان رو بابو حاکم آورد
ابو حاکم نیز از ترس جست کرده بر تخت اشبوطرفت امیرزاده از کمال قهر و غضب آن نیمچه بر تخت فرود آورد تخت را
قلم کرده بر پشت طارق رسید که از شکم بدر آمد و دو حصه نمود کافران خواستند که بکشند ابو حاکم و گرشسب و اشطو
از جا درآمدند سمطور دلاور که سپه سالار آذرشاه بود از صندلی خود برخاسته پیش آمد گفت نامردی که چندین سلاطین
اولی العزم نشسته اند جوانی یکه و تنها پای بر مجلس نهاد و از کس نترسید نامرد حرامزاده کو نمی را بکشند و تمامی جوانان همه
که با و چنین پیش قسم بدین مسیح که کدام مردم جا بجا نشستند و سمطور امیرزاده را عذر خواسته رخصت نمود امیرزاده
گفت من از کسی نمیترسم خواه اینجا و خواه در میدان سمطور گفت حالا بدولت تشریف ببر طبل جنگ زده من میدان

خواهم آمد هرچه رود بود امیرزاده در کمال جلال و استقلال بازگشت بیرون لشکر کفار لشکر خود را دید که بامدادی می آیند القصه
فتح و ظفر داخل لشکر شد صاحبقران خلعت خاص بامیرزاده بخشید امرای بهمه طبل شادی نواختند آثار راویان اخبار و
ناقلان آثار چنین بیان کرده اند که روزی صاحبقران بفتح و فیروزی بر تخت نشسته بود که سهیل غلام حکیم قطاس رسید شهره در شهر شد
آنها که میشناختند آمده بخدمت صاحبقران عرض کردند که سهیل آمد جوهر استقبال کرد و بخدمت صاحبقران آورد ملازمت
کرد زرها نثار قدوم آن هدیه فرخنده قدم نمودند صاحبقران با او معانقه کرد و عزت بسیار نمود حکیم ابو المحاسن
و حکیم اخشیجان را نیز دیده دعای استاد و بدرسه شاگرد و بلکه با جوهر جهار شاگرد رسانید صاحبقران که در سلاطین شاگرد
رسیده بود خبر خیریت مزاج حکیم پرسید گفت این نیمچه دو گوش و این زره صد مثقالی بشما فرستاده و آهن را که بر وقت
رخصت بشما داده بودند و دیگر این نامه سر بمهر بشما از راه کرم فرستاده که عمل بران مستلزم بلندی درجات دولت
است و فرموده اند که بمشورت آن دو حکیم این را خواهید خواند القصه چون نامه بدست حکیم ابو المحاسن رسید و سر گشود
مکتوب بود که ای شاهزاده معز الدین بدانکه ما از روی سیر کواکب احوال ترا چنان معلوم کردیم که ترا جمشید نام دشمنی
زبردست در کمین است و آن لعین نیز خود را صاحبقران نام کرده و فی الواقع در کافران مثل او در قوت نیست
خصوص درین ایام که معجونی از عمل حکیم ساحر بدست او آمده چون این معجون در قسمت آن کافر بوده طلسم نیز بدست
او شکسته و او معجون مذکور را خورده قوت خود یکی در چهار دیده خیلی بر خود مغرور است عنقریب بمقابله خواهد رسید
بنابرین ما نیز برای تمام کردن اسباب صاحبقرانی آن فرزند اقبالمند و درخشیدن امرای چند طریق دعوت هفت
کوکب و روبه تسخیر موکلان این مطالب نوشته ارسال داشتیم باید از برادران خود یعنی هر دو حکیم این طریقه را معلوم
کرده با هفت کس از امرای خود بسر کوهی که در خلوت باشد برو و بخوری که برای دعوت هر کوکبی معین است
همراه بردار و این اشیای را که تعلق ببرج و کواکب دارند بخوان و هر یک از امرا جای جدا برای دعوت خود بران
کوه اختیار کنند و جای تو نیز از اینها جدا باشد و اصلا خادمی همراه هیچ کس نباشد و کارهای خود را خود کنند ای
شاهزاده تو هر روز بدعوت یکی از کوکب سبعه اشتغال کن روز شنبه دعوت زحل را شروع کن و در یکشنبه دعوت شمس
روز دوشنبه قمر روز سه شنبه مریخ روز چهارشنبه عطارد روز پنجشنبه مشتری روز جمعه زهره را باتمام رسان
چون در طلسم تیر رای مهر خواستن با کواکب سر و کار داشته یقین میدانم که از هر هفت کوکب ترا نظری حاصل آید و لازم

قوی هر یک قوتی در مدت فزاید و چنین دعوت کواکب سبعه با مرای سبعه خود تعلیم نما ظفر بر کوکب در محنت هر یک خواهد بود
نتیجه آنرا خواهند یافت بجوهر احتیاج نیست اگر حاجت نماید دعوت قمر را تعلیم خواهم کرد پس برای اینکه کتاب و توفیق
عیار صاحبقران اصغر بدست او آمده که حاجت این محنت نداد صاحبقران اینها جدا را معلوم کرده جوهر پرسید که حکیم صاحب
چرا در باره من اینقدر نامهربانند حکیمان گفتند تو کتابی بدست آورده که در خزانه هیچ صاحبقران اولی العزم هم نبود
القصه صاحبقران امیر مجاهد الدین و پسرش سیف الدین و امیر جلال الدین و پسرش امیر محمد و امیر خلیل و امیر سلطان و برادرش
امیر یوسف برای این خطبه کبری برگزیده و آخر روز جمعه بخورات و اسباب تسخیر کواکب برداشته بجانب جبل طوطی که
گوشه خلوت بود توجه نمود و وقت رخصت حکیم ابوالمحاسن بصاحبقران گفت ای شهریار هیچ میدانی که حکیم قسطاس
بر تو چه قدر احسان دارد که زکات این دعوتها را خود داده ترا بر سر خوان تیار مهمان کرده و الا در هفت سال هم میسر نمیشد
آنچه درین دو هفته میسر خواهد شد شاهزاده گفت من کدام احسان او را انجام مد ظله و دام اقباله صاحبقران المسئول
تنظیم امور صاحبقرانی گذاشته دو کلمه از اقلیم خسرو عیاری و پهلوانی یعقوب حرانی در داستان
او جمشید را بجانب طلسم سباع سبو کوهستان کشید که در نوبت خود بالادوی برآمد بقدر سی فرسنگ که چهار روزه راه دیگران باشد از
جبل علی دور شد و این عیار پهلوان نسبت بدیگران بالادوی را زیاده تر میکرد و دورتر میرفت القصه در سی و پنج
شهر فردوس بلشکری رسید تحقیق کرد لشکر جمشید بود بصورت مبدل که بود احوال تفرق و انفصال آن سرحلقه
معلوم کرده اول همین روغن هفت کوکب که از جوهر قدری گرفته بود خود را بصورت زن رامشگر آراسته و بر در
بارگاه جمشید بسالار ساده معرفت او با جمشید رسیده نام خود عشوه یگانه نهاده آخر کار بساقی گری همه را بیهوش
کرده غیر از جمشید دیگران را وسیاه کرده ریش تراشیده انواع مسخرگی بکار ایشان کرده عمل حران عیار نوشته بود رفت
صبح جمشید آگاه شده بر سلامتی احوال خود شکر الهی گفت و گفت دانم لیکن با حران که دلم خون کرده اوست باید
کرد قصه خوان باید این عیاری را از نو کجا خبر نهنگ مصری خبر که از چند روز برای خبر جبل علی رفته بود در روز چهارم
از رفتن حرانی رسید و احوال رفتن شاهزاده بجانب جبل طوطی برای معلوم کردن صاحبقرانی خود و گفتن طوطی که درین
سرزمین رسیده لیکن بالفعل درینجا حاضر نیست و کمر بستن کافران بقتل صاحبقران گیتی ستان همه را باز گفت جمشید
ای پیک یقین بدان که آن صاحبقران منم اگر من حاضر می بودم تو میدیدی که آن طوطی بر سر من می نشست نهنگ

وغیره گفتند درین چه شک است اما جمشید منزل برای جمال الدین انگشتی و مقام کرده بود که نهنگ رسید جمشید خرسند
بر ساره نهنگ دید احوال پرسید گفت شهریارا حال معلومست ماهم در کشور خیالم بندگی خود چون زندگی دشمن سعی صاحب کمالی بجا
یافتم جمشید گفت مفصل بیان کن که چه روداد عرض کرد شهریارا چون از جبل علی بعد از نیکه تماشا بر لشکر و صاحب لشکر کردم
بار دوم باراده ملازمت جدا شدم در اثنای راه بکوهستان در آمدم چون اندروه برآمدم شیری چون ملک الموت از مقابل نمود و آن در
من از و چنان ترسیدم که گاهی نترسیده بودم قصد مراجعت کردم شیر دیگر از دوم کلان ترسد راه من شد از ترس بخود دردیدم و او زد
من هیچ نشد تا اینکه شیر روبرو و پنجه بر من دراز کرد من خود را عقب کشیدم ناخنی از آن بجامه ام رسید بزرگی که دو صد سال عمر
داشت از پشت سر رسیده شیر عقب را بچاقی زخم ساخت و بر اعقب خود داده شیر پیش از برگشت و ملتفت هم شده بکوه
بالا رفت هر چند فریاد کردم که ای سر حلقه اهل کمال و ای نتیجه این اشکال اینقدر که بشکر این جان بخشی قدم بوس ترا بجا آرم قبول نکرد
و بالا رفت من از شوق ملازمت او بطاقت شدم و بالای کوه رفته بتلاش او درآمدم ناگاه دیدم دو سه سنگ هم آمده
بشکل خم شده و آن محبوب خداوند طبیعت مجرده در و جا کرده و دخنی بر وسایه وار است القدر عجز و سماجت کردم
که برای خاطر من برآمد گفت با من چکار داری من گفتم بعد شکر احسان شوق ملازمت سامی مرا بی طاقت ساخته بود
ای جمشید صاحبقران قسم نمیکنم که من چنان مفتون سخنان او گشتم که با خود مقرر کردم که هر دینی که این بزرگوار دارد
حق و صدق است اگر چه نصارا یا یهودی باشد لیکن چون سر عقیده او پی بردم اعتقاد صاد منکوس استاد و ما داشت
از خوشوقتی ندانستم چکنم سر در قدمش نهادم و احوال جبل علی و جمعیت لشکر او بر صاحبقرانی و رفتن معز الدین وغیره
بر سر کوه طوطی همه را بیان کردم آن بزرگوار گفت علامت صاحبقران این سرزمین است که اگر دشمنی بر مجلس صاحبقران
دست یابد دیگران را از موضع غیر مکرر بر دارد و یا ایذای دیگر رساند لیکن صاحبقران را ضرری نتواند کرد که اقبال صاحبقرانی
او را مانع آید اگر کسی چنین گذشته باشد که مجلسیان او قید ذلت گرفتار شده باشند و او با وجود امکان بتقدیر محفوظ
ماند بی شک صاحبقران است بعد از آن من احوال شما را پیش او گفتم و حال کار پرسیدم فرمود او صاحبقران واقعی است
چندین علامات صاحبقرانی در او جمع گشته در جستی برای او نشان درستی کار است دیگر دو سه کلمه از ایام طفلی شما نیز
نقل کرد که هوش از من رفت دانستم که بعلم خود میگوید و الا از من هم نشنیده است جمشید گفت آن کلمات چه بود دیگر
جمشید چگونه صاحبقران نباشد که در دو سالگی ماری قصد او کرده و او مار را از سر گرفته بعوت گشت و خانه جمشید

این نقل شنیده تاملی کرد و سر برداشت و گفت بی شک آن فقیر مرد کامل است ای نهنگ فی الواقع اینها چرا بر من کم
چون بخیال بودم بمن گفتند تو چنین کاری مرد و سالی کرده دیگر این نقل مرا فراموش مطلق بود که تا اینکه امروز شنیدم و نیز
یعقوب حرانی سه روز قبل ازین با اهل مجلس سلوکی بما کرده لیکن با من کاری نداشت ای نهنگ مرا نیز ملازمت او ببر
گفت که بهانه چه قدرت دارم هر چند گفتم که جمشید ملازمت آدم قبول نکرد القصه جمشید از انجا کوچ کرده بپای تماکوه فرود
آمده نهنگ گفت ای شهریار بگو نقاره نوازند والا آن بزرگ اگر باشد خواهد رفت جمشید از نقاره نواختن منع کرد لیکن
نهنگ گفت ای برادر اگر آن بزرگوار ملاقات مرا باعتبار سلطنت و کثرت جاه و جلال نکرده میداند من بشکل غریبی
میشوم اگر از من بپرسد بگو بیچاره فلک زده است مرادی دارد و میخواهد معلوم کند که حاصل شدنی است یا نه و استقبال
احوال خود را میخواهد بداند و جناب عالی برای انجاح بیچارگان بدنیا آمده اند الحاصل بجز بسیار من و تو میگویم ببینیم چه میگوید
نهنگ گفت ای صاحبقران خود پریشان اگر او پی بکار برده مکرر بار معلوم شود فبها … جمشید گفت مرا تو
تبدیل کن که کسی نشناسد بلا و چه رسد نهنگ … و قبول کرد صبح روز دیگر جمشید را مانند بیچارگان ساخته میل …
بر کوه نمود و آخر بعد از تجسس بسیار فقیر مذکور را بر در غاری مشغول تصور و سکوت یافتند هر دو قدمبوس بجا آوردند نهنگ
عرض کرد که ای مرشد کامل جمشید برای قدمبوس جناب عالی ساجت زیاد نمود چون مرضی اقدس بود قبول نکردم آن فقیر
گفت شاید چنین باشد و شاید چنین نباشد نهنگ از روی … بر او ظاهر کرد گفت مبادا درویش از کرمها مطلع شود
اما آن فقیر باز خاموش ماند نهنگ باشاره جمشید عرض کرد که ای مرشد کامل این بیچاره بحال خود درمانده مرادی دارد
برای سوال استقبال احوال خود بخدمت آمده چون نام جناب عالی از من شنیده زاری کرد و شناسای قدیم غلام بود ولی …
کردم که او را آوردم باز درویش سر برداشت تبسم کنان فرمود و شاید که چنین باشد برو و درین غار درختان …
چهار برگ کلان از درختی که بطریق مرواران استاده اند ببر و … تا احوال این بیچاره بر تو و بر او ظاهر گردد جمشید
حیران بود و درویش باز از خود رفت نهنگ جز اطاعت چاره ندید جمشید را انجا نشانده بغار رفت حیران بود
که برگ کدام درخت را ببرد تا گاهی بجایی رسید که درختان بسیار بشکل آدمی بر … استاده اند و یک درخت در میان
ایشان مانند نقطه … برگهای درختان کلان چهار دارد نهنگ گفت اگر غلط نکنم درخت سردار همین درخت
است که … بشکل فوج گرد او حلقه بسته اند آن چهار برگ بر چیده … جمشید حیران … ترا …

اما چون نظر درویش بران برگها افتاد درویش خود گذاشت بجمشید گفت تیر و کمان تو کجاست گفت من مرد بیچاره ام تیر و کمان
از کجا آرم درویش گفت برفیق خود بگو که بیار نهنگ رفت تیر و کمان آورد درویش در پیش گذاشت درویش بجمشید
اشاره فرمود و ای مرد بیچاره این کلاغ را تیر بزن جمشید بدون احتیاط بجا آورده انگشت آن کلاغ را تیر زد و بکرشمه که آنکار
بود به نهنگ گفت اخر میخواهی که احوال رفیق بیچاره خود معلوم کنی نهنگ چنین کرد خون کلاغ در ظرف گرفت درویش
یک برگ پیش نهنگ گذاشت که قدری از خون این کلاغ برین برگ بمال جمشید و نهنگ هر دو حیران بودند که این عمل
بچه متعلق است یا کهانت یا چیزی دیگر است اما چون خون بر روی برگ موثر که درشند او را کلید گویند مالیده شد
سطر چند بخط جلی از و ظاهر گشت که جمشید بن کافور صاحبقران ست و او از مصر خروج کرده حران موصل و حلب
و فلسطین را فتح نموده به دمشق حاکم شد بعد از ان ورق دوم داد که این را نیز بخون کش نهنگ در کمال حیرت
آن برگ را نیز بخون ناب کشید چند سطر دیگر بجلال ظاهر گشت که جمشید بن کافور صاحبقران است که از دمشق تا موصل
کرد و بهزار مصیبت دیده سلامت مانده باز ورق سوم داد و بعد از عمل مذکور ظاهر شد که جمشید صاحبقران است
که در موصل با او افتاد رسیده و لشکر او را با شکست دیده اهل مجلس خجالت کشیدند لیکن او را افقی و حقی رسیده
چه کرد دشمنی بکر خواسته باشد او را ضعیف و ذلیل کرده اند با مبر دنیا با او غضب بگریزد و از فراقبال او باشد
جمشید که این تماشا را دید نزدیک بود که از شادی مرگ شود برخاسته بقدم درویش افتاد و عذر جلیه خود را خواست
و اعتقاد او شد که اگر علم نقل صاحبقرانی … نماید جمشید او را بدست خود کشید القصه جمشید بلحظه با نهنگ قربان
جمشید طالب برگ چهارم نمود درویش گفت در و استقبال احوال نوشته اند میبینم همین قدر گفتم بس است جمشید الحاح
بسیار کرد تا چار آن برگ را نیز داد و بعد از عمل مذکور مرقوم هویدا گشت که جمشید صاحبقران است لهذا الطوطی طلسم
معزالدین گواهی نداد جمشید باید سرپایان … رفته صاحبقرانی خود را بر جمیع مردم ظاهر سازد و خدمت …
کند و بعد از انکه صاحبقرانی بر و مسلم شود و تمسه را گرفته معزالدین که عاشق اوست بجشد تا نام او مراد بخش عاشقان باشد
و معزالدین که چنین عاشق را دست گرفته جمشید هم باشد و فتح جمیل … بنام او نوشته شود جمشید بعد از مطالعه برگ چهارم
هفت بار گرد درویش گردیده و سر از پای او بر نمیداشت درویش او را نوازش کرد جمشید گفت قسم بطبیعت محمد
و بقدم حضرت و تربیت صاحبقرانی که تمسه معزالدین بخشیدم و او را غلام خود کردم هر چند که از مذهب خود بر نگردد

وامیر سم قدم و پایان سج سیاع میکلادم اما جمشید برای اثبات عقیده خود از درویش پرسید که ای مرشد کامل میگویند
که صاحبقران جبل علی و فتح کننده طلسم ضیا از اولاد پیغمبر آخر الزمان باشد موافق اصطلاح این قوم منکر نیستم درویش گفت
انها زمانه اول و آخر را می فهمند و بسیار خبر را بسهل شباهتی غلط میکنند بدانکه زمانه اول تعلق بجان داشت که ابلیس لعنها
بود و زمانه آخر تعلق بآدم علیه السلام دارد پس اولاد پیغمبر آخر الزمان البته اولاد آدم باشند جمشید گفت همه اولاد آدم
درویش گفت باشند لیکن وصال متمیز برای تو امر دیگر است و آن حالت ولادت و نشو و نما رشت که غیر از تو برای
هیچ احدی این نشو و نما و این اسباب عز و اقتدار میسر نیامده جمشید گفت میگویند که آن صاحبقران مربی زبردست
و رفیق شفیق داشته باشد درویش گفت مربی تو صاد منکوس و رفیق تو هنک مصری است و جمیس میداند که تو سرو سهی را
بوصال امیر محمد و طره مشکین خال را بوصال یعقوب رسانده و این هر دو از این عاشق بوده اند با وجود یکه تو قدرت بر قتل
و هلاک ایشان داشتی لیکن کار نکشیدن و نمودی و در گذشتی جمشید در دل گفت هر چند من از طرف خود از ان هر دو کینه برده
در گذشته ام لیکن از من واقع شده و دیگر اینکه البته اگر چه میکردم کشتن آنها با عاشقان آنها چه قدر کار ها بود لیکن چون
نیکنامی و علامت صاحبقرانی درین منحصر بود از من هم تغافل بعمل آمد بسیار خوب شد باز جمشید گفت بحضرت این
یعقوب حرانی که طره را دارد را نیقدر خصومت و عداوت با من دارد که در حساب نباید گفت او از مذهبی بد مذهبی
رفته و در ان هم قایم نیست ظاهرا چون تو از پایان سج سیاع مراجعت کنی بار دیگر او دیگر رنگ تو کرد و جمشید
و هنک از تعجب ده شاد بها کردند جمشید گفت دو سه روز قبل ازین آن یهودی حرانی چه خرابی که بر سر اهل مجلس
آورده بود لیکن اسلامت عرض جان و مال نگردیده بجهه سبب بود و گفت میخواست تر ابکنند آوازی بگوش آورسید
که ای یعقوب جمشید صاحبقران است خبر دار باشی از هول آن آواز خنجر از دستش بیفتاد و بگریخت القصه جمشید نقد
مطیع و فرمان بردار درویش شد که در حیز تقریر و تحریر نگنجد در کمال خضوع و خشوع از درویش پرسید که اسم شریف چیست
در جواب مضمون این رباعی خواند ~ جمشید بعالم سحر نام و توسح ∴ در ملک سفید و سیه اعلام توسح ∴ از نام چه پرسی خبر کن ان
هم نام من مسیح و هم نام توسح ∴ ای جمشید نام من درویش سج و بوج میگویند درین اثنا بوی فتیله عنبر بمشام همه رسید
چنانکه تمام کوه معطر گشت جمشید و هنک از حال ذوق مدهوش شدند چو بخود آمدند اثری از آثار آن بزرگوار نیافتند
کف افسوس بر کف یکدیگر سودند و هر چند تردد نمودند حاصل نشد بر کجا بوده بودند درویش ناچار داخل لشکر شدند حرف

سج و بوج پیوسته در میان داشتند جمشید با امرای خود مذکور او را میکرد و هر یک سخنی میگفت بعضی میگفتند چرا ملا
نبردند القصه هر کسی چیزی میگفت اما جمشید در کمال خوشوقتی از اختلاج کرده متوجه جبل علی گردید و میگفت هر آینه بیابا
سج سیاع روم و هنک گفت درین باب مشورت چیست دو سه منزل که بگذرد دیگر القصه دور و نزدیک رفتن شاهزاده
بجبل طوطی برای دعوت کواکب گذشته بود که رایت سر البکف جمشید از دره کوهستان نمودار گشت یعقوب این خبرا
بلشکر خود رسانید امیر معظم الدین برادر خالاتی امیر مجاهد الدین خاله زاده شاهزاده سردار لشکر او بود و امیر برهان الدین لشکر کش
و امیر عبد العظیم و ابو المکارم و سالار خان و الواح بن النوم و عمران بن جنید با برادران خود و شاهزاده فقطیوس که در راه
بر سر کوه بصاحبقران بر خورده بود و شمر غل و محمد کرم و عمره برادران در بارگاه گیتی پناه حاضر بودند و در غیبت
صاحبقران هر روز یکی از دو حکیم بیدار گاه می آمد و تا وقت دربار می نشست چون یعقوب خبر جمشید رسانید
برادران امیر محمد که از ما در خطای آن حرامزاده واقف بودند پناه بخدا بردند و گفتند خدا کند صاحبقران بزودی
مراجعت نماید و الا عاید حرامزاده کار افتد اگر این طمحه شروع بجنگ نماید کیست با او برآید القصه بمحیط المحیط
می گفتند راوی گوید که روزیکه این طمحه وارد سرزمین شهر فردوس گردید همان روز نجاشی و سیرش و شاه مغرب
کوبک و سلطان شاه مغربی و سید بن مسقطی از راه دریا بر آمدند ابو حاکم و شبوط ایشانرا استقبال کرده بعزت
تمام آوردند راوی گوید که باعث اخلاص و اتحاد شبوط و دلی با ابو حاکم بعد از کشته شدن طارق بن کرز ملبیه
و چه دیگر شده که خواهر طارق نازنین صنمی است تند خوی رزم معرکه او را شعله فارسیه میگویند و این شعله تا حال پیش
خالوی خود بود و در فارس مسیو خالوی او اسفندیار فارسی سپه سالار سرحد از طرف و بلکه بود و شعله پیش او تربیت
شده و فن سپاهگری را از او آموخته باعتبار بزرگ شدن در فارس بفارسیه شهرت گرفته بود چون بسن رشد و تمیز
رسید از خالو رخصت شده برای دیدن والدین آورد روزیکه داخل لشکر شده برو پیش طارق برادرش بجهنم پیوسته
بود شعله نقاب گلناری بر و انداخته مسلح و مکمل داخل مجلس شده ابو حاکم و شبوط برای تعزیت بخانه کرز رفته بودند
که شعله رسید و در حضور ماتم برادر آهی جگر سوز از سینه برکشید و طپانچه بر رخساره ماه خود زد و آن پیشانی بند نقابش پرده
و عارض ماه مثالش بچشم شبوط جلوه گر کرده دلش را ربود و بیطاقتش ساخت لیکن شعله در اثنای نوحه گفت
ای کرز ناچیز تو باین عمر زنده مانی و برادر جوان من از دنیا برود کرز گفت ای دختر پیش مادر خود برو خبر از ا

در مجلس مردان باین بی پروائی حرف زدن مناسب نیست شعله گفت که مرا دختر میگویند من دلاور زاده ام از پسران هم
وقتی قدر من بر تو معلوم شود که بخون برادر روی زمین را از خون محمدیان گلناری کنم باوجودیکه من پیش خالو نهنگ محمدیان بزرگ شده ام
لیکن ایشان درینجا جای آشتی نگذاشتند که برادرم را کشتند و حالا او خود دشمن پرستی مرا باین قوم محبت بود القصه جبرا و قهرا که
دختر خود را بمجلس او فرستاد و اما اشبوط در عشق شعله بیتاب گشت بالضرورت این راز با ابو حاکم گفت ابو حاکم بعنوان شاد
باکبیر گفت که بسر جواب داد که شهریار هنوز شعله بکسی فرود نمی آرد چندین سال باید صبر کرد تا غم برادر فراموش کند
و الا هر روز اراده جنگ میکند باین سبب اشبوط ابو حاکم قوم ساق را مربی خود میداند که هر جا میرود میرود القصه
نجاشی وغیره را استقبال کردند شاه مغرب چون پادشاه بزرگ بود و اذرشاه وغیره همه برای دیدن او رفتند و همه یکجا
در باغ رفتند ساقیان بر روی انجمع مجلس آراستند چون دماغ کفار از باده گلنار گرم بود ابو حاکم بوضع خود شکوه سر کرده
و استیصال مسلمین درخواست نمود شاه مغرب که ملک او را مغرب صغری میگویند و از مغرب کبری بسیار دور است
گفت ما برای کار مسرور بن نجاشی که محبوبه او خلد الله بنت عمران بقول کاهنان بر جبل اعلی است آمده ایم در تعیین برده
رو دهد ابو حاکم گفت بمن خبر رسید که خلد الله پیش شاه است نجاشی و سید بن مسقطی گفتند اینقدر سلاطین اولی العزم
که در خاصیت کرده اند مگر از عهده این قوم یعنی محمدیان بیرون نخواهند آمد شاه مغرب گفت من تا شاهی عقد نه ام
و طلبکار خلد الله و چون او معشوقه ابو المحسن برادر معزالدین است بی جنگ عظیم این مقدمه صورت نه بندد حمزه
عیار ابو حاکم گفت پدرش عمران تازگی مسلمان شده در لشکر معزالدین است و معزالدین جبل طوطی برای خواستگاری
اسماء که استاد من حکیم قسطاس برای او نوشته فرستاده است رفته و با مپکس لراهی و جوهر همراه او رفته اند بوعده
چهار ده روز که سه روز آن منقضی گشته نجاشی نامه نوشته بعمران فرستاد باین مضمون که ای عمران بشنوی خود دختر
خرابی های بسیار بخویشان من و مال رسیده و تو رفته مسلمان شدی هرگز نفهمیدی که مآل کار تو بکجا خواهد کشید
بهمه حال مرا با دختر تو کاری نیست دختر از تو میخواهم که نامزد پسر من است بامید محبت و مطالعه نامه من نکاح نامه
دختر خود با پسرم نوشته ارسال داری و الا هر چه بینی از خود بینی نامه را بهرو فرزین وزیر تقر فیلکوش گرفته بلشکر اسلام
آمد تخت صاحبقرانی [illegible] امیر معظم الدین بر همه مقدم نشسته بود و حکیم اخیجان در پهلوی او قرار داشت
که بهرو فرزین رسیده نامه را بعمران داد عمران بعد از مطالعه فکری شد حکیم گرفته بدست سیدی سالم داد و او بر خواند و گفت

حمزه جواب ابهام اش شد خموشی الواح بن القوم معلوم کرده بهرو فرزین گفت آقای تو همین شعور سلطنت حبشه میکند آن کیست
نفهمیده که نکاح نامه باین قسم کاهی شده و حال آنکه خلد الله را خوب بسبب غنا و طلبیده بود حق تعالی او را محفوظ داشت و شما را
بجهنم فرستاد و باز طلب دختر میکند با او بگو حیا هم داری که باز نام خلد الله میبری حالا او نیز مسلمان و پدرش نیز مسلمان
با کافران چه نسبت که نام ناموس مسلمان بر زند مرو فرزین گفت ای الواح تو میرسد که مثل نجاشی چنین بگوئی که آقای تو
قبل عظیم نوکر اوست تو چه یاوه باشی الواح گفت ای نامرد غطا حرام زاده از پیش من دور شو چکنم ایلچی شده آمده و الا بچنگ
خود تو می نمودم بهرو فرزین که دشنام شنید شمشیر کشید طیفور نیزه باز معارض شد زخم خورد الواح برآمد بهرو فرزین را پشت و گردن
گرفته مانند گربه بچه را بر دار در بر داشته بیرون لشکر آورد و گذاشت و بی بر سرش زده بجای جواب نامه گفت
ای خرکره برو نظر ایلچی گری کرده ترا نکشتم بهرو فرزین ترسیده هیچ نگفت پیش نجاشی رفته ماجرا باز گفت کبر دماغ خشک
کرده میخواست طبل جنگ زند حالا که آقای در لشکر نیست از مروت بعید است نجاشی گفت مروت با اینقوم نباید کرد القصه
کفار چندین فرقه شده فرود آمدند ابو حاکم و اشبوط و نصرون بی یکمنزل داشتند و اذرشاه و ملک النوبه یکطرف فرود
آمدند نجاشی و شاه مغرب و سید بن مسقطی در یکطرف خیمه زدند و اینها در سمت شمالی شهر فرود و لشکر اسلام در جنوب
شهر مقابل جبل اعلی بود و جمشید طلیه برابر لشکر اسلام بفاصله یک گروه فرود آمد چنانکه دشت محاربه در روی جمشید بود
اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که چون ابو حاکم و اشبوط و نصرون و اذرشاه و ملک النوبه از
مهمانی نجاشی و شاه مغرب سلطانشاه باز پرداختند و بهرو فرزین از تقر خفت کشیده باز آمد کفار سخن جمشید در میان آوردند
که این کیست و بچه داعیه آمده است زور و قوتش در چه مرتبه است لشکر و تحویلش تا کجاست عیار ابو حاکم حمدو نکاره
عرض کرد که من بصورت مبدل در لشکر جمشید رفته بودم شنیدم که او خود را صاحبقران میداند و بر قول خود بنیاد نهاده از
لشکرش قریب پنجاه هزار سوار بلکه زیاده خواهد بود و قصبه جلان را مسخر کرد و طلسم امکان را شکسته تاکول سنگ انداز
تابع خود گردانیده این کارها در این سرزمین یکه و تنها کرده که دیل الجغان خمار بدرفته بود و الاسابق جران و مو
وضمین و صلب و دمشق را فتح کرده میگویند در پهلوانی و سپاهگری مثل ندارد و میگویند معزالدین که به عوض صاحبقران
خود را مشهور میکند عبث است اگر او صاحبقران میبود طوطی طلسم با آن گواهی میداد صاحبقران منم که میخواهم سر به بالا
سبع سباع فن تنها کنم ازین قبیل حرفها دارد زور و قوتش نیز مرتبه اعلی شنیده میشود دعوی صاحبقرانی او عبث نیست گفت

وسلاطین کفار از استماع این اخبار از جمشید حساب بر داشتند و غاشیهٔ رعب آن ملحد در دل هر کافر جا گرفت نجاشی
پرسید که من شنیده‌ام در اصل نکی بچهٔ حمزه است حمدونه گفت بسر کافور است که الحال پادشاه مصر است نجاشی گفت در میان
ما و اینقوم قرابت است و کافور در اصل نیز نجیب حبشه و زنگبار است لیکن من انقرابت حالا ظاهر نمیکنم چه ضرور کرده
روزی که یکی از مبارزان نامی نجاشی که شنکول کرار دندان نام داشت بشکار بر آمد در شکارگاه آهوی بنظر
دو چار شنکول شد بروانگرده خود تیر تیری بروزد پوست از و جدا کرد قضا را این شکار محمود بن قامر بود که او نیز
از جمشید رخصت گرفته بشکار بر آمده بود و این اهو را تیر زد و آهو گریخت که شنکول شکار کرد محمود بشنکول گفت پهلوا
این شکار مفت مکن او را تیر خورده من دیدی شنکول گفت شکار هر که بدست آید از و ست الغرض نوبت گفتگو بدست
نومی آمد در میان ایشان از مکالمه بمجادله رسید شنکول بشیمی کرده محمود بن قامر را زخم زده بزمین افگند
نکرده آن نوخاسته را بسته بلشکر خود برد و پیش نجاشی بهاد و خوشوقت کرد گفت این اول فتح است محمود را
آورده‌اند نجاشی از و احوال جمشید بتفصیل می پرسید که درین جمشید خبر شده چون اژدها سوار شده بیارگاه نجاشی رفت
شنکول گفت نامرد کسی زخمی را هم بسته برده که تو پهلوان مرا آوری تف بر ریش شنکول انداخته تیغ بر جمشید انداخت
جمشید رد کرده در بدل چنان زد که با کرسی قلم شد رنگ از دل اهل مجلس برخاست نجاشی بر جست و دست جمشید را
بوسه داد و گفت حقا که تو صاحبقرانی دست مریزاد حالا که مجلس ما را بقدم خود مزین ساختی لحظه بنشین و ما را نوازش
کن بهر زبانی که بود و جمشید را بر تخت خود نشانده خود بکرسی نشست هر چند جمشید مساجت کرد قبول نکرد و گفت
چه قدرت دارم که برابر صاحبقران بر تخت بنشینم وای صاحبقران بدانکه منجمی گفته بود که قتل شنکول در دست
صاحبقران است که او را با کرسی قلم کرده‌اند چون با او شوخی داشتم سخن او را نپسندیدم اگر او زنده میبود بجواهرش میکشیدم
شنکول با او مزاحی میکرد در وزی آمد و مرگ او را چنین گفت چنانکه دیدیم راوی گوید که آن حرامزاده با بکار
نجاشی کار صاحبقران شاهزاده معزالدین نامدار ابواحی میشناخت که با برادر و با پانصد سوار اول بار تمام فرید
صد هزار سوار دشمن شکار همراه داشت و مثل حکیم قیطاس مربی او ست و حکیم زبردست در رکاب او بند
با او بر آمدن معلوم بس بای اعتبار دامن دولت جمشید را گرفت و برای او قتل منجم را بر هم یافت بنوعی جمشید را
بیمدار ساخت که آن ملحد محبت این کافر کرم گشت و نجاشی را عمو گفت و وعده کرد که من زور صاحبقرانی برابرا

دین مسلمانی غالب آمده دختر عمر ازا برای پسر تو خواهم گرفت سرداران جمشید نیز رسیده بودند کافران مجلس روی ان
ملحدان آراسته وقت رخصت نجاشی جمشید را گفت بلکه خود آن شب مهمان جمشید شد روز دیگر نجاشی کوچ کرده برابر جمشید
خیمه زد و تا مغرب آمد و شد و با او برفت مسرور گفت من شکفته تمام پیدا چه میشناسم که پیش او روم جمشید در تابعیت
یقین دانست که صاحبقران منم و پس روز دیگر ابوحاکم و اشبوط و نصرون بدیدن جمشید آمدند آن ملحد مجلس روی ایشان آراست
کارهای خود کرده بهمه را شرح و بسط نقل میکرد تا با حوال زخم خوردن و بشهر جلالان رسیدن و طلسم شکستن رسید از انجا
گذشته ملاقات شاه عوج و بوج را بیان کرد مردم همه در تعجب شدند و دل بعضی بملازمت جمشید مایل شد نجاشی مردم را
تصدیق میکرد و آن ملحد امیدوار شدند بنوعی که گویا غلام غلامان جمشید بودند بعضی از ان کفار مانند مار بر خود می پیچیدند
و جمشید را بخاطر نمی آوردند جمشید گفت بسمع من رسیده که پسر سلطان اسمعیل علوی خود را صاحبقران میگفت مردم
گفتند حالا هم میگوید گفت با وجود اینکه طلسم نمی گواهی نداد باز هم دست از دعوی بر نداشته است طرفه عقلی دارد
اما کسی از شما هم انجا بوده قبلی جمشید گفت باری طوطی چه گفت گفتند گفت که صاحبقران درین سرزمین رسیده لیکن این وقت
حاضر نیست جمشید گفت بس اهل آن مجمع که البته شدند و آن شخص منم عجب طبیعت مجرده و صاف منکوس و شاه
عوج و بوج قسم میخورم که اگر معزالدین سر بخط فرمان من گذارد دلی رحمت خواندن لوح شمه را با او بسپارم و الا هر چه
خواهم بکنم و حالا عزم من برفتن بیابان سبع سباع است که شنیده‌ام علامت عمده صاحبقرانی سیر آن بیابان
و آوردن خبر از ان است ابوحاکم گفت درین شکی نیست من هم خبر دارم گفت ای ابوحاکم از شما واقف تر که خواهد
بود و هیچ میدانی که در آن بیابان کدام آفت است که رفتن انجا موجب مخافت است ابوحاکم گفت ای صاحبقران
خود پرسان از زبان بادی بگوش من رسیده که هفت جانور درنده در انجا ساکن اند اگر از عهده ایشان کسی بر آید درخت
اراک که نشانده حضرت سلیمان است بروی ظاهر میشود و شاخی از و برای شمه ضرورست و گویند آن مسواک بمنزله
کلید باقی امور صاحبقرانی است جمشید گفت درست میگویند من هم از شاه عوج و بوج چنین شنیده‌ام که هر که از
بیابان سبع و سباع سلامت باز آید امور دیگر برای او آسان است و حالا منهم بر شما صاحبقرانی خود را ظاهر کنم
که بعضی ازان تصدیق میکردند و برخی خاموش بودند باز جمشید از ابوحاکم پرسید که آن هفت درنده چه جنس جانور اند
گفت یکی فیل یکی خوک و یکی ارک و یکی خرس و یکی کرگدن و یکی شیر و یکی میمون مسموع شده جمشید گفت البته گشتن

فیل مست و شیر زبردست و امثال آن تعلق بصاحبقران دارد که ارسلان نیست القصه این گفتگو صحبت شد ابو حاکم و اشبوط
و نصر ون بر جا تمام نسبت اعلام خود معاودت کردند ابو حاکم در راه با اشبوط گفت چون تا هم صحبت جمشید کنیم که حرفهای بلند دارد
اشبوط گفت ای کیدی برای مثل تو بی فطرتی حرفها بلند نبود و سبب من چنین خفتی کشیدم که خفتی نکشیده ام هر حالا که از شیخ
می بینی میخواهی بدو چپی کدام پهلوانی از جمشید دیده که اینقدر مطیع او گردیده ابو حاکم گفت ای مسخره نمی فهمی که چه میگویم در عقل
من جمشید زبردست ترین پهلوانان کفار است بیا گفته من بشنو و با او رفیق شو اشبوط گفت مگر برای خاطر تو پیغمبر خود
گذاشته ملازم ملحدی شوم ابو حاکم گفت من کی میگویم که چنین کن جمشید تعرض بدین کسی ندارد و بشرط اخلاص با او صحبت
توان کرد اشبوط گفت ای ابو حاکم درین ایام او اراده بیابان سبع سباع دارد و اگر از انجا مراجعت کرد هرچه خواهی
گفت قبول خواهم کرد چون ایشان با هم مزاح داشتند امتحان در میان می آمد القصه روز دیگر آذرشاه و ملک النوبه
بدیدن آن ملحد آمدند جمشید ایشان را نیز تا در بارگاه استقبال کرد مجلس آراست صحبت داشت بزبان با ایشان و چون
آخر ایشان رخصت شده رفتند جمشید دید که همه برای دیدن من آمدند مگر سلطان مغربی او نیامده تمرد کند
اینقدر مه در دل گرفت بنجاشی جمشید گفت ای شاه حبش که مسرور پیش شما نمی آید که پدر را گذاشته در لشکر بیگانه می باشد
نجاشی گفت یا صاحبقران شاه مغرب در ذمت او حق است که بآن سبب نمی آید و پیش او میباشد جمشید گفت
چه بابت پسر کو نباشد بتر دو پدر تو بیگانه خوان و مخوانش پسر شما او را بنویسید که اینجا بیاید و اگر اسباب او سلطانشاه
گذاشته بیاید که انجام چیزی برای او خواهد بود نجاشی بپسر نامه نوشت با این مضمون که ای فرزند بهر قسم که دانی و توانی
برخاسته بخدمت صاحبقران زمان بیا سلطان شاه از خود است عذر خدمت او خواسته خواهد شد چون رقعه بمسرور
رسید بسلطان شاه نمود گفت بابا پدرت برو مسرور گفت شاها من پدر را نمی شناسم که خبر کدام پدر زاده است آرد
اند که فرار بر قرار اختیار کرده بمسقط رفتم و آخر بملک شما رسیدم سلطان شاه گفت پس جواب این رقعه بنویس مسرور
همین ماجرا در جواب رقعه پدر نوشت که شما مرا چه شناخت که نگر دیده و قتل عشاوه را منسوب بمن ساخته نوعی سلوک کردید
که ازین غصه جلای وطن اختیار کردم الکنون پدر من قبله من آقای من سلطان شاه است دیگر را هرگز نمی شناسم چون نامه
بنجاشی رسید سید باغ شد و جواب رقعه خود بجمشید نمود و از پسر گله کرد جمشید گفت خللی در نطفه اوست شاید حیف بچه باشد
تو نیز نام آن مهر نجاشی نیا بر خوش آمد جمشید گفت شهریارا من همیشه ازو ناخوشم و از زندگی او در آرام سابق تیز پر دلی کشیدم

محبت او برای او کشیدم روز دیگر جمشید بلشکر کافران بسیار از رفت شاه مغرب اتفاقا در خیمه ملک النوبه بود جمشید این معلوم
کرده نادر بارگاه ملک النوبه آمد خبر چنین بود که جمشید اول ابو حاکم و غیره را میفرستد که از این لشکر اتفاق دشمنید که سلطانشاه در بارگاه
ملک النوبه است از کینه که داشت اراده دیدن سلطانشاه و ملک نوبه کرد و منظورش اینکه در خیمه بشاه مغرب را ببیند
که چطور کسی است که بدیدن من نیامد اما ملک نوبه برای استقبال از خیمه برآمد جمشید را دریافت بعزت هرچه تمامتر داخل بارگاه خود
کرد سلطانشاه نیز تعظیم آن زنیم بجا آورد جمشید شراب خواست چند جام که زهر مار کرد دماغش گرم گشت چهار طرف بارگاه
ملاحظه کردن گرفت نظر بشاه مغرب و پهلوانان او انداخت مردم خوب دید ناگاه نظرش بر مسرور بن نجاشی افتاد
در حالت نشه شرارت و شراب بانگ برزد که ای مسرور با من بگو که بچه جهت ترک خدمت پدر کردی و با او چنین تو
مسرور با ادب برخاسته در کمال تضرع جواب داد که ای شهریار اقتدار زابنده احسان گفته اند که شاه مغرب بر من دارد هرگز
پدرم بر من ندارد جمشید گفت آری ولد الزنا لعنت بر تو باد که پدر را گذاشته خانه دیگر از امی گویی مسرور از غضب بحیثیم
آمد و نجاشی همراه جمشید بود و دیگران بمسرور خندیدند مسرور برآمد و جمشید گفت ای پهلوان من ترا مرد آدمی تصور
کرده بودم تو خود طرفه جانوری بوده این زبان آدمی بود که تو بآن حرف زدی حیف این یال و کوپال که تو داری
جمشید از ده شد و گفت ای عاق پدر مگر یال و کوپال من بجرام است چه کاری از تو نمی آید که تو چنین میگویی بشاکول
سنگ انداز گفت او را بسته همراه بیار شاکول بر مسرور دوید که ببندد مسرور دست بقبضه آبدار برده زخمی بر شاکول
زد جمشید رسید دست مسرور گرفته شمشیر از دستش بدر کرد و طپانچه چنان بقهر بشقیقه مسرور زد که چشم است از حدقه
بیرون افتاد و بیهوش شد جمشید گفت این ملعون را ببندند و بیارند از جانس مردار خوار او را بربست هوش از سر سلطان
شاه پرواز کرد و ملک نوبه از غصه و بیم بر خود بلرزید و باشاره برادران خود مثل حارث شیر گیر و فارس شیر گیر و صمصام جنگی
و ازلام جنگی و زیلوم شیرافکن و القوم شیرافکن و بیروق رعدانداز و مسلوق کوه پیکر و دستور بلند اندیشه که در برابر او بودند
حکم فرمود که نگذارید این ملاحده را ملک نوبه بر پس سلطانشاه را بوسه داد و گفت ای شاه دلاوران پدر مسرور با شما چه
کرد که مسرور ادای حق نمود این کار را نجاشی کرده که جمشید از ین بلا آورد معلوم شد که او از پسر خوشی نداشت که کار باینجا
رسانید و الا چون بارگاه من است برای من خوب نیست که مغلوبه واقع شود مسرور هم از ایشان بود که بدین بیعت
جمشید کرده و او تیر شاکول را زخم زد بهمه حال گفته من شما در نیفتید مطلق کار زنده است باشید در تلافی این ادا که جمشید

ماهیت که هرچه او بکند ما را گوارا باشد معهذا که او محالست ز آفتاب را می شناسد نه دیگری را خود را می پرستد و بس مختصل
باو در میدان باید مهید القصه بتقریری این سخنها گفت که سلطان خاموش ماند و جمشید مسرور را بسته بدر برد از جانب نجاشی در بارگاه
خود نشسته بود که سودای عیار رسید و گفت صاحبقرانی جمشید بسیار بر تو مبارک شد که دشمن ترا گرفت نجاشی گفت یکی ام
دشمن گفت یکی دشمن که تو داری مسرور است سعادت تو و نجاشی گفت ای عیار چه میگوئی سودا تاج بر زمین زد و حقیقت
جمشید با مسرور همه را شرح داد عالم در نظر نجاشی تار گشت تا دیری ریش خود را گرفته سر پائین داشت آخر سر برداشته
گفت ای سودا اشد نمی شد تو این را انکار مکن و پیش کسی ظاهر مکن که شکوه ما فهمیده شود هزار جان من و مسرور فدای
یک موی صاحبقران پرست جمشید خودپرست باد که میخواهم بدولت او دولت رفته خود را قایم کنم که از دست محمدیان دل
داغ داریم و در خلوت با سودا گفت که بر تقدیری که من در مقدمه با جمشید اظهار ارادت کنم چه میتوانم کرد غیر از اینکه مرا در
هم دشمن خود کنم و من حقیقت طالع جمشید را از پدر مسقطی که در علم کهانت بی نظیر است پرسیده ام تو هم پیش بشنو چه میگوید
در تمام سلاطین که بالفعل در پای کوه حاضر اند هیچ کس مانند جمشید قوی طالع نیست و در قوت او نیز هیچ کس از پهلوانان
موجود ندارد اگر او خود را صاحبقران میگوید بجاست خوب اگر دیده پسرم کور شد دیده دل من ریش نشود که این مسقطی عجب
میگوید که من از روی علم خود چنان می یابم که خونریزی جمشید در دست هیچ یک از سلاطین و پهلوانان جلادت
آئین معه صاحبقران اکبر شاهزاده معزالدین مقدر نیست و خونریزی اکثری از پهلوانان جلادت آثار و بهادران
نصرت شعار در دست جمشید مقدر است و اینقدر طول کلام که نجاشی برای سودای عیار کرد جهت آن بود که زن سودا
مسرور را شیر داده بود و آن عیار او را از فرزند خود عزیز میدانست سودا خاموش ماند اما جمشید نجاشی را طلبداشته
گفت پسر شما را آورده ام واجب التعذیر و ناهموار است باین قوت که تاب یک طپانچه مرا نیاورد چشم خود در معامله برباد
داد با من شروع بدربستی کرد شاکول مرا زخم زد نجاشی گفت سزای عمل خود یافت و باز هم من او را قید خواهم
کرد جمشید گفت نه چرا چنین اگر هموار شود ملازمش برسانید که در حساب پسر عم منت نجاشی مسرور را گرفته بیارگاه خود
و آن سخنان که با سودا گفته بود با مسرور باز گفت و غرض خود را ظاهر ساخت و عذر جمشید را خود خواست مسرور
گفت ای پدر تو در حق من این ستم را روا داشتی که از شاه مغرب بریده بجمشید پیوستی سلطان شاه نیز صاحب
نود هزار سوار و پهلوانان جلادت آثار بود نجاشی گفت ای پسر ما هم فوج و پهلوانان داریم لیکن پهلوانی

و صاحبقرانی جمشید را از میدان خود میدید بیرون مصرع ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا **جنگ کردن سلطان شاه مغربی**
با جمشید و زخمدار شدن پهلوان سلطان شاه و فرستادن جمشید نهنگ دامش یعقوب حرانی

اما سلطان شاه مغربی از صدای طبل جنگ بند چون قاعده چنان بود که یک طبل می شد در همه لشکر طبل جنگ نوازش درآمد و در دیگر
که خورشید خاوری معرکه عالم علم نور برافراشت سلطان شاه مغربی با حارث شیرگیر که امیر الامرای او و دستور بلند اندیشه که وزیر او بود و پهلوانان
دیگر مثل فارس و غیره سوار شده روی بمیدان نهاد و ملک نوح اسلیمون شاه نیز همراه او با بهادران خود مثل بابکیل ساطور انداز
و مجول نیزه زن و مقابل دشمن شکار که برادرش مجاول مسلمان شده متوجه میدان گشت اردشاه پادشاه نیز با پهلوانان خود
مثل ساطور دلاور که سپهسالار او بود و صعفور دلاور و احمول و مجمول قوی هیکل سوار شد این لشکر که از طرف فرود آمده
آمده بودند و با هم در محاربه با جمشید اتفاق داشتند بلکه از مردم قسم شده اما از طرف دیگر ابوحاکم و اشبوط دیلمی و نصرون رحیمی
هر چند در ظاهر و باطن ایشان با جمشید عداوت نبود لیکن بر قاعده مستمره مذکور طبل جنگ زده بودند سوار شدند ابوحاکم اکبر بابکی
و ترخسر بابکی و شهرمک فرودی و غلام و سرکش کوهی سیلان دیلمی و مرنو سوار شدند بعد از آن نصرون رحیمی خلف الصدق
مسیلمه کذاب سوار شد و با او نیز مثل بافیل و کافیل سطبر گردن و ذوالفیل و بالفیل قوی بازو و غیره سوار شدند از طرف جمشید با
ماوس و تلخون و مراره و شاکول و ارجاس و غیره سوار شده نجاشی نیز با او سوار شده همراه این کافر نیز مثل هیبال بن
هیتال شیر دندان و ارقاس بن رقاص سگ زبان و غیره سوار شدند هر پهلوانان نجاشی که در رزم شاهزاده معزالدین
سابق بقتل رسیده نجاشی پسر او را بمنصب و خطاب پدرش سربلندی بخشیده و نام پهلوانان نجاشی بالا مذکور شد
از جانب دلاوران اسلام نیز مثل امیر معظم الدین نایب و امیر مبارز الدین و امیر شجاع الدین و امیر اسد شیرشکار و امیر غضنفر نامدار
و امیر علاء الدین و شاهزاده ادریس نوجوان و عبد عالم و الواح بن القوم و طیفور نیزه باز و محمد کریم دلاور و سالار خان بهادر و عامر
و سالک مصری و مجادل دشمن شکار و سیدی سالم و شرفیل بن اسمعیل و مالک تیمی و غیره سوار شده روی بحرگاه آوردند
بعد از آن صف آرای این افواج قاهره و در آنی معرکه اول کسی مرکب بمیدان افکند القوم شیرافکن بود که با سلطان شاه
مغربی از و رخص شده بمیدان تاخت و بعد از طرد نبرد از لشکر حریف طلبید تلخون بن جانوس مصری که پهلوان زبردست
بود از جمشید رخصت حاصل کرده بمقابله القوم رفت و زخمدار برگشت از عقب او مراره بن تلخوم رفت او نیز زخمی شده بهنگام
مراجعت نمود و ملک مالک مغرب صغری ابن فتح اعظم بکری دانسته طبل بازگشت زد و برگشت جمشید دماغ خشک شان کند

بازگشت و قسم خورد که فردا من خود بمیدان روم و هیچ کس را نوبت جنگ ندهم فرمود تا زخم نقشخور را مرهم بستند مجلس برخاست
روز دیگر نجاشی و پهلوانان خود آورده گفت ملک مغرب با هواخواهان او امشب شراب نشاط در جام آرزو ریخته مست نشه غرور باشند
که امروز پهلوان ایشان دو پهلوان ما را زخم زده فردا ما خود بجناب ایشان مبادرت خواهیم جست نجاشی گفت چرا من هم دلاوران دارم
اگر حکم شود بمیدان فرستم جمشید گفت خبر در کار نیست اما ای نجاشی چون تو شاه حبشه فیل مست که از دست رفیلی نباشد همراه داری
نجاشی گفت سه فیل همراه دارم لیکن بسیار زبردست است جمشید گفت بیارند آورده دیدند پسندید گفت فردا در میدان
اول این فیل الکشم بعد از آن حریفان امروز جمعی قبل کشتی رسیدند گفت شنیده ام ابو حاکم علیای بیابان سبع سباع را گرفته
فیل و پلنگ گرگ کرگدن خرس و شیر و میمون را گفت که هریک جنگ آشنا را لکنند شاخ از آن گرفته کلید قفل فتح خود
من میخواهم این جانوران درنده را اول در حضور جمع در میدان بکشم بعد از آن متوجه بیابان سبع سباع گردم تا مردم قبل از کار
کردن من مرا کارکن بدانند و صاحبقران شناسند بعد از آن بقراولان خود تاکید کرد که یکجفت گرگ و یک کرگدن نوعی
جنگل یکجفت خوک جنگلی یکجفت خرس صحرائی و یک شیر عظیم الجثه و عوض میمون که جانور خرد دست نیز یک جنگل آورده
تیار کنند که میخواهم هفت روز مصاف کنم و هر روز اول این جانوران را بکشم بعد از آن با خصمان جنگ کنم فردا فیل را
میکشم بعد از آن جفت گرگ و جفت خوک و خرس و شیر را بکشم نجاشی و پهلوانان او که این اظهار شنیدند بر خود بلرزیدند
و نجاشی اشاره نوبه بیدین مستعلی کرد که ملاحظه کند جرات این کیدی از آن سبب من دست بدامن او زده ام همه قصه
قول نجاشی کردند بعد از آن جمشید نهنگ عیار را طلب کرده گفت میتوانی برای من شبا شب کاری کنی نهنگ گفت
هرچه فرمائی بجا آرم • گفت سخن مختصر شد وقتی شاه هیچ و پوچ بخاطر نبست که فرموده بودند یعقوب میخواست صاحبقران را
بکشد ناگاه آوازی بگوش او رسید که زهیبت آن خنجر از دستش بیفتاد و بگریخت میخواهم این را معلوم کنی که راست است
یا دروغ نهنگ گفت چگونه معلوم کنم مگر یعقوب حرانی را قابو یافته بدزدم بیارم جمشید گفت در صورت او کی میگوید و دیگر یعقوب جلد
او میتوانی گرفت بهتر نیست که براستی و درستی مثل مردان برو و با یعقوب ملاقات کرده براستی از او بپرس من گمان میبرم
که او نیز اگرچه عیار است اما کامل عیار است اگر تو خیلی مردی با تو بدی نکند بلکه آنچه بپرسی راست بگوید نهنگ گفت
فرمان بردارم لباس شبروی آمده بلشکر اسلام رفت و بر در بارگاه حاضر شده یعقوب حرانی را صحبت ناگاه نظر
داد چون حرانی متوجه خیمه خود گشت نهنگ او را تعاقب کرد چون حرانی خواست داخل خیمه شود نهنگ بر او ظاهر شد

و سلام کرد حرانی گفت خیر باشد مصر نهنگ بچه داعیه تشریف آورده نهنگ گفت استاد عالی زاد اشتیاق ملازمت شما از
سینه من جوش زد متوجه خدمت عالی شدم حرانی گفت درین کار هیچ شک نیست لیکن شما مطلب را بفرمائید گفت عرض کنم
بشرطیکه استاد با من راست بگوید و اخفا نکند یعقوب گفت بفرمائید نهنگ گفت در بنگه شک نیست که در میان ما و شما
غیر از مخالفت دینی مخالفت دیگر نیست حرانی گفت کفایت میکند شما خلاصه کلام ارشاد کنید نهنگ گفت ای استاد وقتی
که جمشید متوجه اینجانب بود و خیمه او در فلان منزل شده بود عیاری آمده خود را بصورت زن رامشگر در خوشه کیمه تا از نام
خود مقرر نموده و آخر مجلس جمشید را بیعزت کرده نام شما را نوشته بدر رفت من در لشکر نبودم بلکه این طرف آمده بودم حرانی
گفت اگر شما در لشکر حاضر میبودید چه تشخیص میکنید نهنگ بخندید گفت استاد معلوم شد جناب عالی خود تشریف برده بودند و دیگر
نام شما انکار نکرد حرانی گفت بهر حال خدمت دیگر بفرمائید نهنگ گفت اکنون یک چیزی میپرسم تصدق بروان خود که
دروغ داخلش نکرده راست بگوئید یعقوب گفت من از کسی نمی ترسم که دروغ گویم نهنگ گفت بچه سبب آن شب
مجلسیان جمشید را بی عزت و بیحرمت ساختید و مال ایشان بردید و جمشید نیز داخلید بیحرمت او خنجر کرده بحال او دست
دراز نموده حال آنکه جواهر پیش بها با او بود یعقوب حرانی را بمجرد شنیدن این سخن رنگ سفید گشت و آهسته آهی کشید
اما در ظاهر گفت بر کردم که چنین کردم اگر تو آرزوی این را داری با این مرتبه چنین خواهم کرد نهنگ گفت ای استاد شرط دوستی
نیست که با مثل من که بارها حق خدمت دارم این جواب بفرمائید حرانی گفت درراست گفتن اگر صرفه نباشد چگونه بگویم نهنگ
بازپای حرانی بوسید عجز بسیار کرد حرانی گفت اول تو بگو تو با من چه مطلب داری خوابی دیده یا فقیری بتو سخنی گفته
چه بلا است که این را جد گرفته نهنگ گفت هرچه باشد مطلب عظیم دارم آخر حرانی گفت چه کنم بجا من آمده و الا جهنم دین
یهود که هرگز نمیگفتم حرانی گفت که ای استاد تو مسلمان شده بودی گفت بنوعی سابق ملحد شده بودم و حالا مسلمانم نهنگ
گفت راست گفته اند که یهودان در دین خود سخت میباشند هرگاه پیغمبر را دیدند مسلمان نشدند حالا خود معلوم الحال
نهنگ گفت مطلب را روان کنید حرانی گفت ای نهنگ بحق سامری که یهودان او را دوست میدارند قسم
میخورم که جمشید بعد از آنکه از جبل الصفا زخمی شده بدر رفت حالت دیگر بهم رسانید و من این مرتبه که در مجلس او دست یافتم چه بگویم که
چه دیدم میگویم که اظهار آن کنم لطف ندارد دیگر در وقت خود نهنگ باز بر در سماجت زد یعقوب گفت ای فرزند نهنگ
من عیارم دروغ نمیگویم همین که در مجلس دست یافتم اول خواستم جمشید را بخنجر جان شکار از پا در آرم ناگاه آواز هولناک شنیدم

کرای حرانی بازی بازی با صاحبقران هم واقف خود باش که ایذا خواهی کشید هرچند تردد کردم که آواز کننده را معلوم کنم
میسر نشد باز با اهل مجلس پرداخته هرچه خواستم کردم بار دیگر متوجه جمشید شدم آواز سابق از سابق هولناکتر بگوشم رسید
مجملا سه مرتبه قصد جمشید کردم یکمرتبه نیت کشتن داشتم و مرتبه دیگر نیت بیحرمتی او کردم و مرتبه سیوم نیت اخذ مال او نمودم هر
مرتبه آواز شنیدم آخر آنچه از اهل مجلس بدست من آمد گرفته بدر رفتم نهنگ پای حرانی بوسید و گفت میخواستم همین را معلوم کنم
یعقوب گفت این راز پیش کسی نخواهی گفت نهنگ گفت غیر از جمشید پیش احدی نخواهم گفت حرانی گفت حقوق جمشید
هم بر من بسیار است یکی اینکه خواهر او طره در خانه من است حق اینکه گوشت و ناخن از هم جدا نمیشود ظاهرا با هم با جمشید محبتی
داشته باشیم نهنگ گفت من اینهمه را نخواهم گفت حرانی گفت ضرور نکرده وقت رخصت خلعتی از خود به نهنگ بخشید
نهنگ تا رسید خود را بر قدم جمشید انداخت ـ بلفظ ای سپهر کامرانی :: یقینم شد که تو صاحبقرانی :: آنگاه تمام
ماجرا باز گفت جمشید گفت سبحان الله مرشد کامل هم فرموده بود که یعقوب آخر ملازمت جمشید بار خواهد کرد و قصد و آن
مردم باید شد که طبیعت خود را مرتبه مجرد میکنند که بجد او هم طبیعت مجرده خوشی بالم میرسانند و غیب میدانند

معرکه آراستن جمشید جمشید نامدار و کشتن جوانان بعد از کیمیا پهلوان کفار القصه جمشید فرمود که امشب طبالان
لشکر نصرت پیکر با در نواختن طبل جنگ سبقت جویند و نفیر و کرنا را حکم شود تا وصف صاحبقرانی را بگویند چون آواز
طبل جنگ از لشکران نهنگ بر جلادت بلند شده آوازه به همه لشکرها رسید موافق ضابطه آواز کوس حربی و ناله های زرینه
از هر لشکری بلند شد آوازه آن به همه لشکرها رسید همه موافق ضابطه او تمام شب در کارسازی جنگ بودند ـ سحرگه
سلطان گیتی فروز :: برآمد بتخت بلورین روز :: جهان تاج الماس بر سر نهاد :: فلک تیر برفرق گوهر نهاد :: لشکر کفار اشرار کجا
و لشکر مسلمانان نامدار از یکطرف بنوعی که سابق ذکر یافت اشتلم کنان و نعره زنان بمیدان رسیده صف بستند بعد از
تسویه صفوف قتال و جدال اول کسی که معرکه میدان را با آواز نعره خود شور در آورد شبین کافور بود که گردان اسلام
مثل محمد کریم و سالار خان و شرفیل بن سماعیل که سابق از احوال جمشید واقف بودند بگوش خود شنیده بودند که آواز آن طلسم
سابق در طلسم بی تفاوت بسیار بهم رسانده از یعقوب حرانی احوال پرسیدند حرانی احوال شکستن طلسم چلان و خوردن
معجون گران و بهم رسانیدن قوت نمایان همه را بیان کرد مخفی نماند که معجون مذکور با عنبر جوش کردنهای بسیار که جمشید ابزا
زهرمار کرده معجون گران نام بود اما ـ چون جمشید معرکه را با وجود طلیعه خود دیر کرد ـ لاف بسیار زد که اگر رستم و افراسیاب

و سام و اسفندیار و زال و عمر عنتر و غیره حاضر میبودند نقل میکنند مرا بجای حلقه در گوش خود میکشیدند ـ منم صاحبقران فرح پرستان
زبردستان بر سر زیردستان :: بشمشیر و گرز و خنجر و تیر :: منم امروز در عالم جهانگیر :: بعد از آن اشاره آن کرد فیل مست را که فلک از صلابت
آن هیکل پاره میشد در میدان آورده زنجیر او را برداشتند فیلبانان نیز از او جدا شده او را حمله کرد فیل بهر جا طرف میدید و مردم را از
بر لشکری میکشت یکی را از لشکر ابو حاکم و شیبو طاق و چهار کس را از لشکر سلطان شاه و غیره کشت چون بوسط میدان رسید
جمشید بر مرکب تاخت از بوی مستی او مرکب رم کرد جمشید پیاده شده بمقابله فیل رفت و خرطوم او را بدست آورده چنان قوت
کرد که خود فیل عاجز شده شروع بفریاد کرد بعد از آن جمشید شمشیری بر کله او زد که خرطوم را با یک دندان قلم کرد فیل بیجان افتاد
و جان داد آواز آفرین از دل هر کس بلند شد همه کس از صلابت او در بحر ضلالت و حیرت غوطه خوردند نجاشی چند خوان زر
نثار سران کافر و نامداران جمیع عساکر از آن کافر حساب بر داشتند بعد از آن روی بلشکر سلطان شاه مغربی
آورده نعره از جگر برکشید و گفت ای سلطان شاه و ای آذر شاه و ای ملک النوبه و ای بر شما که بمخالفت من با هم اتفاق کرده
عنقریب است که مادر هر یک از شما برای پرسیه پوش باشند و اگر تصور شما کثرت لشکر باشد قسم بآن که کاینات و کثرت موجودات
و توالی حرکات که لشکر شما پیش من حکم مورچه دارند و من در صف جنگ بمنزله شمع نوبت بمغلوبه نرسانم بازی القوم با
کیدی دیگر مرا اراده باشد بیاید که مراد بر میشود از این گفتگو جمیع کفار از خون در بدن خشک شده بود از فرق سراوق
رعد انداز از سلطان شاه مرخص شده بمیدان جمشید رفت جمشید گفت کیدی زود باش اگر کاری از تو می آید بکن و الا
بکیر سراوق گرز و نیزه و شمشیر همه در کار جمشید کرد ولیکن چه فایده جمشید همه را رد کرده بیکضرب شمشیر او را از سر تا سراوق
قلم کرد زبلوم بیر افکن آمد جمشید بعد از رد کردن حملهای او از کمرش گرفته بر داشت و او را اسیر کرده حواله نهنگ مصری
کرد القوم آمده زخمدار برگشت القصه آن روز ده پهلوان سلطان شاه بمیدان آمدند یکی کشته چهار زخمدار شدند
و پنج کس گرفتار گشتند تا شام شد طبل بازگشت زدند جمیع بهادران از کافر و مسلمان انگشت حیرت بدندان گزیده
مراجعت کردند شب بار دیگر از لشکر جمشید صدای طبل برآمد همه جا صدای طبل شد روز دیگر صف کشیدند جمشید بمیدان
آمد اول جنت کک گرسنه را بر جمشید حمله کردند اول جمشید دو بیه یکی را بدست آورده از هم درید یکی گریخت جمشید از عقب
او دوید قضا را کرگ در مثل ابو حاکم رفت جمشید نیز از عقب رفت و از نزدیک اسب کرگ نیز بار سی بکرگ رسید کرگ جمشید
زد که نیمه او بر شکل کرگ افتاد و عمامه از سرش بیفتاد جمشید بانگ زد که اگر کرگ رفت همه را میکشم

از ترس بچوب چماق او دراو دوید و گرک را باز در میدان کردند که قابوی جمشید شد او را بچوب دست اهنی کشت باز در میدان
آمده لاف زده حریف طلبید آن روز از ملک النوبه الفار موشخوار آمده بود مقاتل شیر شکار و صمصام دلاور آمد زخمدار برگشتند
بیران مست زنان و شیران مست زنان آمدند اسیر کشتند طبل بازگشتن زدند از روز جمشید یکی را کشت هفت کس را زخم زد و پنج کس را
اسیر کرده برد باز شب طبل در روز دیگر بمیدان آمد اول جفت پلنگ گرسنه بر و رها کردند بهر دو دست شمشیر گرفته در مرتبه واحد
هر دو پلنگ را کشته حریف طلبید از ورا از درشاه سمطور دلاور بمیدان آمد تمام روز با جمشید جنگید آخر زخمی شد جمشید گفت مشعلها
روشن کنند حریف دیگر طلبید القصه آن شب از مردم ازدرشاه صعفور و احمول و محمول را زنده گرفت و ساری و غیره پنج
کس را زخم زد و دو کس را که لکند و سمند نام داشتند کشت برگشتند جمشید دو پاس روز طبل زد و آخر روز بمیدان آمد
اول جفت خرس را کشت حریف طلبید از آن سو پادشاه دلاوری که بمیدان بیاید جمشید بانگ برزد که ای سلطان شاه
و ای فلان انگشت در خانه زنبور کرده بودید که بر روی من طبل زدید و در جنگ سفت جمشید حالا اجل بسر شما رسید از سه کار
یک کار بکنید یا بمیدان من بیائید یا از پیش من با لشکر خود بگریزید یا رکاب مرا بوسه دهید ازدرشاه از سخنهای او بمیدان
رفت تا شام تیغ بازی کرد آخر زخم خورد طبل بازگشت زدند ابو حاکم و اشبوط و نصرون برای عیادت زخمداری ازدرشاه
آمدند ازدرشاه تکیه بر بستر ناتوانی داشت و حرف جمشید درمیان داشتند و انصاف میدادند بعضی میگفتند که شاه مسلمانان
معزالدین درپیش چنین یکی عبث خود را صاحبقران میگوید دیگری گفت علامات زوج شمه موافق کتاب ایشان اکثر در و
یافته شده چنانکه خنجر و اسباب دیگر از جبل الصفا بدست او آمده ابو حاکم گفت بر تقدیریکه معزالدین موافق رای حکمای سابق
زوج شمه باشد لازم نکرده که زوج شمه زور آورترین تمام عالم باشد مصاف چند از جمشید دیده شده که عقل حکم
صاحبقران او میکند پس موافق عقل من اگر دشمنی با مطلبی داشته باشد باید مانند نجاشی دست بدامن دولت جمشید زند
ازدرشاه را دادن زخمداری این کلمه ناخوش آمد گفت شما عبث زر قنید که بعث کنید اشبوط گفت این کیدی حوادل
دارد هر ساعت مانند زنان پر شهوت بدکاره شوهر تازه میخواهد ابو حاکم گفت ای قوم ساق احمق معلوم خواهد شد
که حق بجانب کیست سابق برین نیز معروض شد که ابو حاکم و اشبوط باهم بنابر مناسبت مزاج و سخاوت خوش طبعی
داشتند که این گفتگو درمیان ایشان می آید درین بودند که یکی آمده عرض کرد که ملازم جمشید آمده رقعه آورده میگوید برای
ابو حاکم و اشبوط نوشته اند رنگ از روی ابو حاکم رفت گفت خدا خیر کند چه نوشته باشد القصه رقعه آوردند بالای رقعه مرقوم بود

که با سم ابو حاکم و اشبوط و نصرون نوشته بود چون کشادند مرقوم بود که ای ابو حاکم ای اشبوط و ای نصرون دوستان قسیم اند
یکی دوست این کس و یکی دوست دوست و یکی دشمن دشمن و دوستان نیز قسیم اند یکی دشمن خود و یکی دشمن دوست خود و یکی دوست
دشمن خود پس من با کسانیکه دشمنم شما بعیادت تسلی ایشان رفته اید دوست دشمنید دشمن من هم هستید ای کیدی با مگر دام
کنان با سو و کی خوردید فردا نوبت جنگ شماست زرکش شما تیر بالای زرکش ایشان از فوج که می ترسم اگرچه چهار هزار برابر
اینهمه لشکر ها باشد میدان است صاحبقرانی مقابل است و پهلوانی فرد و مقابله من با شماست درین بودند که آواز طبل جنگ
از لشکر جمشید بر آمد ابو حاکم با اشبوط گفت مرگ تو مبارک باد اری کیدی مدتی است وحی بر تو نازل نگشته اشبوط گفت
عبث عبث نازل نمیشود درآستی اینکه گمان من آنست که مربوتی تو خداوند دلیم از من راضی نباشد اما هر سه کس از آنجا
برخاسته بلشکر خود آمدند طبل که موافق ضابطه در لشکر ایشان نیز زده بودند نصرون ایشان را تسلی داد که بحق مسلمه کذاب
فتح از ماست شما چرا اندیشه میکنید اشبوط گفت ای شاه نصرون پهلوانان خوب خوب دارم که دو کس از ایشان کشته شد
و باقی در دوار کشته اند با وجودیکه ایشان را طلبیده داشته ام تا حال چرا نرسیده اند نصرون گفت ای شاه دیالمه پهلوانان من
هم از شما اند البته ایشان را کاری پیش آمده که تا حال نرسیده اند و جمشید اگر خواسته باشد بمدد القوت بازوی خود بترساند بجوهر
نصرون گفت من هم با وجود این مراتب پهلوانیها کرده ام ببینیم کار بکجا میکشد القصه روز دیگر که خسرو خاور جهان را
بنور خویش منور گردانید مبارزان شیر شکار و دلاوران نامدار از هر طرف فوج فوج فشون فشون روی بمیدان
نهادند یکطرف سلطان شاه و ازدرشاه و اسلیمون شاه صف بستند و یکطرف اشبوط دیلمی و نصرون ربیعی
و ابو حاکم فردوسی معرکه آراستند یکطرف میدان خداپرستان محمد پرست آمده ایستادند و یکطرف لشکر جمشید رسیده
بعد از صف آرائی جمشید بمیدان آمد اول بحکم او شیر مست گرسنه را در میدان سر دادند جمشید با او معارض شد هر دو
پنجه او را بسپر فولادی رد کرد و بعد از آن بیک شمشیر زد بصرون ربیعی بمیدان آمد خوب جنگید گرفتار شد کاملب
زخمدار گشت الفیل اسیر شد و فلفیل قتل گشت از روز تا شام یازده کس زخمی و نه کس اسیر و چهار کس قتل گشتند همه از نصرون
ربیعی بودند چنانکه دیگر پهلوان کار آمدنی در لشکر نصرون نماند نصرون گفت این جوان چشمک نظر کرده مسلمه رسول خداست
مرحوم او را نصیحت کنم آخر روز که نصرون بمیدان آمد جمشید دید که زبده اولاد دروغگو می آید اما نصرون تا رسید بتواضع تمام
بر جمشید سلام کرد جمشید گفت لا علیک السلام ای کاذب نصرون گفت میدانی که من فرزند مسلمه پیغمبرم و خلق کلام الله راسخ

توازجان زوم آدم کمتر از مرتبه تو آگاه کردانم بر انکه تو مقبول خدائی و نظر کرده مسلمه صدیق خلاصه خلقت ارض و سمای
بهتر است که پیغمبر خود را بشناسی و پیش من آئی تا دعا کنم که خدا عاقبت ترا بخیر باشد دنیای تو معمور کرداند و مردان قبیله ترا
درامن شجاع کاهنه نصیب سالار دجمشید گفت ای مسخره احمق وای قوم ساق مطلق آمده که مرا نصیحت کرده بدین مسلکم را
دلالت کنی کبیدی دیوانه شده نصرون تبسم کرده رو بآسمان آورده گفت خداوندا این پیغمبرزاده نزاد دشنام داده گناه او را
بخش و دل او را نرم کردان تا حق مسلمه را بشناسد بار جمشید گفت ای بنده خاص بر انکه تو نظر کرده مسلمه که این زور و قوت
داری و الا دیگران چرا ندارند جمشید گفت ای مسخره بچه دلیل میکوئی که زور و قوت من بسبب نظر لطف مسلمه است نصرون
گفت بهمین دلیل که تو داری و دیگران ندارند جمشید گفت بروای مسخره اگر مایاده جنگ آمده زبان به بند و بازو بکشا
والای کبیدی جان خود را بسلامت ببر نصرون گفت هر قدر تو با من سختی کنی من با تو نرمی کنم و بخلق وسیع دل ترا
صید نمایم بیا مسلمه و سجاح را نبوت قبول دار و سر بفرمان من در آر و روشنی دل خود را تماشا کن جمشید گفت ای نانی بو
بجای سماجت و لجاجت مرا دق کردی ای کبیدی من بخدای کسی یکی اقرار دارم تا کسی را نبی آورده ام یلی اگر سجاح شما این وقت
آمده یک جماع رسانی بمن و دو جنبه هر چه میکوئی قبول کنم نهنگ مصری بعنوان ظرافت گفت از بزرگان چه عجب که چنین هم
کنند اما نصرون را از دشنام شجاع که جده او بود بسیار بد آمده گفت ای سگ سیاه زنی که هم پیغمبر بود و تو او را دشنام
میدهی بگیر از دست من این را گفته شمشیر انداخت ضرب او را رد کرده در بغل نصرون را نیز زخمی زد عیاران
لشکر او دویده نصرون را برده و طبل بازگشت زدند جمشید طبل شادی زنان برگشت نجاشی و غیره نثار ها بر فرق
جمشید نمودند و او را هر دم میستودند جمشید هر وقت دم از مرشد کامل یعنی شاه هیچ و پوچ میزد نجاشی با سید بن مسقطی
میگفت که دیدی عقل مرا و قوت جمشید را گفت دیدم بسیار خوب واقع شد که شما روز اول با او بیعت کردید و الا حال شما
بدتر از حال دیگران میشد نجاشی گفت بلی الا جمشید با یاران خود گفت یک روز برای جنگ ما باقیست که خوک را بکشم بعد از آن
رو به بیابان سبع سباع آرم که مرشد کامل مرا برفتن آن بیابان تاکید کرده باقی ماندند مسلمانان وقتی جنگ نکنم که
سرداران ایشان در لشکر باشند حالا رفته است که بر نور خواندن ظفر بابد باید دید چه میشود باز طبل جنگ فرمود روز
دیگر در میدان آمد دیگران نیز آمده بودند یک خوک صحرائی و کیفیت میمون آدم کش بر جمشید حمله کردند جمشید بر خوک
دوید که خوک شهری بود نیز در جمشید در آویخت ع خوک با خوک جنگ کرد شروع :: آخر جمشید که خوک شهری بود

در آوردن نصرون را

بر خوک صحرائی غالب آمده و او را بر تیغ سپرده گشت یک میمون را نیز کشت درین اثنا از طرف دریا گرد شد چون بکافت
لشکر اشبوط دیلمی بود که باپسر او ضابط بن اشبوط و عبدد شخوار و نشخوار که نام او بر کار منار قامت بود در ماتم پسران سیه پوش شده
با پهلوانان دیگر مثل اجور جرخ انداز و مجور چرخ انداز و اقول سخت کلمه و سرول پوست کش و شهدون تیز زن و ابرم بن مبرم
و شعوان مکحول سل کردان و سی هزار سوار دیگر رسیدند ملازمت اشبوط بجا آوردند بر کار منار قامت با اشبوط گفت ای عمو دلم
آن جوان کیست که پسران مرا کشته است من بنام و نشان ده تا او را در حضور این جمع بزخم برم اشبوط گفت ای سپهسالار قدرت
دلیر فلان پسران تو این وقت درین لشکر حاضر نیستند لیکن این شخص که در میدان ایستاده است دشمن بزرگ خداوند دلیر است
برو او را جواب بکو تا مردم بدانند که تو بیچاره بر کار منار قامت با شوکت تمام بمیدان آمد بجمشید گفت ای جوان پسران مرا
تو کشته جمشید گفت ای پیر سگ من چه میدانم که پسرانت سگان کجا بودند اینها را کشته خوب کرد از سعادت قتل ایشان کار
منحصر بنام من است قتل تو که ما تیر فایز خواهم شد بر کار گفت بجوانی خود این قدر مغروری منمای که ع شراب کهنه مستی دیگر
دارد :: این را گفته بحرب در پیوست چند طعن نیزه رد و بدل شده دست بقبضه شمشیر آبدار برد و بر کار تا شام با او شمشیربازی
کرد آخر جمشید یک شمشیر آبدار بر کار را نیز از پا در آورد و فرمود تا میدان را روشن کردند حریف دیگر طلبید اجور جرخ انداز
آمد اسیر شد مجور جرخ انداز زخم خورد تا صبح پنج پهلوان را زخم زد و هفت کس را اسیر ساخت و دو کس را کشت طبل شکستن
زدند جمشید تمام روز آرام کرده شب باز طبل زده روز دیگر بمیدان آمد لشکر اسلام و کفار همه آمده حاضر شدند جمشید
تا دو پاس گذشته جنگ میکرد هر قدر پهلوان جنگی که در لشکر ها از قدیم و جدید بودند جمشید همه را زخم زد پهلوانان
اشبوط که تازه آمده بودند ده کس از ایشان اسیر شدند و باقی زخمدار گشتند ضابط بن اشبوط دلاور زبردست بود مقرر
کرد که فردا خود بمیدان رود ص روز دیگر چو بر آمد خور شید :: بطرف فوج نمایان کردید :: تاخت مرکب بمیدان جمشید :: ولی کرد
هراسان کردید :: ضابط بن اشبوط از پدر مرخص شده بمیدان رفت و تا سه پهر روز جنگ کرد آخر زخمدار گشت و نسیم فتح و ظفر
در لشکر برپرچم علم جمشید وزید دید که حالا هیچ کس نمانده که بمیدان من بیاید مجمع از وجود پهلوانان مبارز خالی
گشته و هر که بود زخمدار بود جمشید رو بلشکر اسلام آورده نعره زد که ای محمدیان و الا فطرت و ای دلاوران صاحب شوکت
چون پادشاه شما در لشکر نیست مناسب نمیدانم که با شما حرب کنم و الا اصل عداوت من با شما مردم است و دیگران بتبع
شما شوخی میکنند و خواهند سوخت و فردا اراده من برفتن بیابان سبع سباع متعلق است و امروز آخر شده شاید پاسی باقیمانده

درین کیاس روز اگر بخاطر کسی از دلاوران شما رسد بمیدان من آید مضایقه نیست سالک مصری که سابق برین احوال او گذشت
بگریبان گیری اجل بمیدان [illegible] رفت تا غروب آفتاب می کوشید نیزه بر شکم اسپ جمشید زد که در غلطید جمشید جست کرده
پیاده شد و یک شمشیر چنان بران مومن زد که بگران او را قلم کرده بر شکم مرکب او رسید او را چاک کرد جمشید دیگران
مومن را شهید کرده طبل بازگشت زده بلشکر آمده و مردم خود مثل نجاشی وغیره آورده گفت یاران تمام لشکر با از من
راضی شدند یا هنوز خدمت دیگری باید کرد همه زبان بتحسین جمشید گشادند جمشید به نهنگ مصری گفت ای نهنگ برو
بشهر فردوس بادری ابروس را دعای من برسان و بگو که نزدیک شما من و معزالدین و دیگری مساوی است تا آخر همه
مقرر شود و آن شخص مشخص گردد بنا بر علیه بخدمت شما پیغام من آنست که طریق رفتن آن بیابان را ارشاد کنید و این را
نیز بپرسید که سبع سباع از جنس همین حیوانات اند که من در میدان کشته ام یا غیر ازین جنس اند نهنگ شتابان بجد مدی
رفته پیغام جمشید گذارش نمود ابروس گفت از طرف من بصاحبقران خود برسان بگو که حیوانات مذکوره از همین
جنس اند و طریق رفتن بجانب بیابان مذکور انست که از لشکر خود بطرف مشرق بروی و بقدر دو فرسخ و کسری که هفت
میل باشد بجایی خواهی رسید که منارست سر بفلک کشیده برو بخط جلی چیزی مرقوم است و روبروی آن مناره دره است
داخل آن دره باید شد که بیابان مذکور اندرون آن دره است و تنها باید رفت نهنگ مراجعت کرده حقیقت را بجمشید
گفت آن ملحد خوشوقت گردید که سکه دولت صاحبقرانی بنام من است بعد از ان امرای خود را طلبداشته یعنی آنها
که از لشکر ما اسیر کرده بود همه را طلبیده گفت ای دلیران من شما را چگونه گرفته ام همه گفتند بمردی و مردانگی ز بحر و منیع
دیگر گفت آفرین باد شما را حالا مروت دیگر با شما میکنم که شما همه را اطلاق مینمایم و تکلیف ملازمت خود میکنم و شمه از جدار
عذب البیان را نیز مسخر کرده معزالدین بن سلطان اسمعیل که از ندیما عاشق اوست و بعشق او ملازمت والدین خود را
ترک نموده باعث این هنگامه شده می بخشم و او را نیز دست گرفته خود بوطنش باز گردانم چرا که صاحبقران او هست
که دیگران را مطلب بمانند و دختر عمران که علانیه باشد ظاهرا در حباله علی پیش شما است او را نیز بدست آورده اگر دلم خواست
بسرور بخشم والا بجوهر خواهم بخشید و منظور او ازین گفتگو آن بود که نجاشی مسرور را بملازمت رساند و تقصیر او را عفو فرماید
جمشید گفت ای نامداران درباره شما که این احسان بجا آرم و شما را آزاد کنم در مقابل آن شما با من چه نیکی خواهید کرد
همه پهلوانان اسیر که بعضی از آشوب طه و بعضی از آذرشاه و بعضی از سلطان شاه بودند گفتند که ای صاحبقران عصر و ای پهلوان

مصر از ما چه خدمت توقع داری جمشید گفت همین قدر مروت که چون من قدم به بیابان مذکور گذارم بعد از من شما با لشکر من جنگ
نیندازید و ایشان را ایذا مرسانید چون من باز گردم در خدمت هم استادگی دارم همه قبول [illegible] همه بستند نجاشی گفت ای
شهریار تا من در لشکرم کسی را چه قدرت که بچشم کج نگاه برین لشکر تواند کرد جمشید جمیع پهلوانان را از خلعت خانه با خلعتهای
فاخره بخشیده مرخص گردانید و همه آنها شصت پهلوان بودند همه را اسپ و خلعت داده روانه ساخت ایشان
تعریف مروت آن ملحد بمروت میکردند و روان شدند تا هر کدام بلشکر خود پیوست زلوم وغیره پهلوانان سلطان شاه
بودند بخدمت آقای خود رفته حقیقت را ظاهر ساختند سلطان شاه از شنیدن آن سخنی نگفت بلکه آن پهلوانان را اشاره
بنشستن هم نکرد آذرشاه و ملک النوبه تقصیر ایشان را معاف فرمودند و ایشان را جا نمودند تعریف جمشید بود که از آب
معرکه سخنوری در هر لشکری سخنها بنام او ساختند احوال عوام الناس بر هیچ کس از عقلا پوشیده نخواهد بود که یکی را
غالب دیدند دیگر تعریف او میکنند و هتک حرمت آقای خودی نمایند و پیوسته فال نیک برای دشمن میزنند
و در حق خود و لشکر خود مدام تطیر میگویند و فال بد میزنند خصوصا مردمی که روزگار با ایشان نساخته بد مردمی که طالع
ایشان بفضل الهی قوی افتاده حسدها می برند و هر دم زهر هلاهل غصه میخورند و همین سبب استیصال دولت پادشاه
خود میخواهند تا جریان سلسله احسان فرسبق اند و نزدیک آن انقطاع از ان حقوق سابقه بر طاق نسیان گذاشته دشمن
میشوند گویا که ایشان ممنون کسی نبودند نصرت دشمنی که در حال غلبه او با ایشان نیز احتمال رسیدن ضرر است
نفع از خدا میخواهند تا دوستان مرفه الحال پریشان گردند و ایشان خوشوقت باشند لعنة الله علی ظالمهم
بهر حال هر جا بود مذکور دلاوری جمشید بود اما چون روز دیگر خسرو خاور از حرم سرای ظلمت بر آمده در دیوان
ظهور بتخت نور قرار گرفت جمشید بن کافور اخشیدی که خود را صاحبقران زمانه میداند با پهلوانان صاحب ثروت
و سلاطین با شوکت مثل نجاشی سیدین و شاکول و قامر وغیره بشوکت تمام و عزت لا کلام خود را با سلحه مرصع کار
آراسته بر اسپ پری پیکر سوار شد نهنگ مصری وغیره عیاران در جلو افتادند و باقی پهلوانان او همراه بودند
چون بطرف مشرق هفت میل راه طی کردند از دور مناری در کمال بلندی بنظر جمشید در آمد و آن مناره در پای کوهی
بر سر دره بود و همین که شخص از منار بگذرد داخل دره شود چون بالای منار نزدیک شدند تمام امرا مع نجاشی
پیاده شده در جلو جمشید افتادند تا بپای منار رسیدند جمشید جلو کشید و منار را بنظر در آورد دید که بخط جلی مضمون این

دو بیت بران مرقوم است ∴ اندرین دشت پر بیم و امید ∴ غیر صاحبقران قدم نزند ∴ زانکه در باب گاه فیروزه ∴ جز خشاوران علم نزند
جمشید این نوشته را خوانده و بملازمان خود آورده گفت یاران آن صاحبقران که غیر او داخل شدن درین دره که در دامن
بیابان سیح سباع است منع نوشته اند کسب همه مصاحبان نجاشی گفتند که بگمان ما نوبت نه دیگری جمشید بقاه قاه بخندید و گفت
شما را گمانست و مرا یقین برای اینکه پادشاه و مرشد کامل شاه هیچ و پوچ میروم و ایشان مرا صاحبقران فرموده بیشتر
مردم مرا صاحبقران می گفتند لیکن من خود را یقین صاحبقران نمیدانستم چون فیض ملاقات مرشد کامل دریافتم
خود را شناختم این را گفته از مرکب پیاده شد و همه کس از شنیدن زبانی مرض نمود و نهنگ مصری و بعضی از پهلوانان
که از مصر همراه او آمده بودند و محبت مضبوط با او داشتند بگریه افتادند جمشید ایشان را تسلی داده باز سوار شد نهنگ گفت
ای شهریار مرا از خود جدا مکن جمشید گفت تو خود خبر آوردی که تنها باید رفت چگونه ترا همراه ببرم نهنگ گفت پس ترا
بخداوند طبیعت مجرده سپردم جمشید گفت قبول کردم باید که غایبانه من از لشکر خبردار باشی و طلیعه را خوب نگاه دار که
نجاشی و غیره نیز سفارش لشکر کرده و داخل دره شد و از نظر مردم پنهان گردید گرد آن گروه در پست بعد از دیری آنجا
باهم سخن گویان بازگشتند هر کس چیزی میگفت بعضی می گفتند صاحبقران بزودی باز میگردد و بعضی آن سخن میکردند
اما شما خبد کلمه انار آفتاب فلک دولت و اقبال خورشید سپهر رفعت و اجلال [illegible] روی [illegible] کامکاری
[illegible] شاهزاده عز الدین نامور [illegible] فلک شوکت بجانب [illegible] الدعوت [illegible] تکمیل امور صاحبقرانی [illegible]
اما گلدسته بندان گلهای معانی و ناظمان جواهر نکته دانی چنین آورده اند که چون صاحبقران عالم ستان با مجاهد
و امیر جلال الدین و امیر خلیل و امیر سلطان و امیر یوسف و امیر محمد و امیرزاده سیف الدین و ابوالحسن جوهر بعزم دعوات سبعه
سیاره از حکیم انجان و حکیم ابوالمحاسن طریق دعوت و بخورات را کما ینبغی معلوم کرده متوجه جبل طوطی گردیده و غیر از آنها
مذکوره احدی همراه آن شاهزاده گیتی پناه نبود و چون بالای کوه رسیدند بتقسیم ابوالحسن برای دعوت هر یک از شاهزاده
و غیره و توشه و گوشه معین گشت چون آن کوه پر از چشمه های جاری بود هر یک را درختی و چشمه برای خلوت میسر آمد
با صاحبقران نه نفر بودند حکیم ابوالمحاسن بهر یک از امرای سبعه گفته بود که هر چند بصاحب آن طریق دعوت هر هفت
کوکب تعلیم میکنیم لیکن یقین ما آنست که بعضی را توفیقی از زحل نصیب گردد و بعضی را دولتی از آفتاب و بعضی را از مشتری
و هم چنین و نیز ممکن که بعضی فیض دولت در قسمت داشته باشند لیکن زیاده بر فیض دو کوکب از شما نصیب هیچ کس نیست

که شاهزاده عالیجناب که از روز ازل نظر کرده هفت کوکب است زایچه نویس طالع این صاحبقران هم ارسطو است هم
حکیم بطلیموس ثانی و ابوالحسن نیز مسلم ابوالحسن در علم خود تمام است و او زایچه صاحبقران نوشته اند او نیز نظر کرده دو کوکب
خواهد شد و هر دو کوکب باسم جوهر الحکیم صاحب دام اقباله معین کرده نوشته اند که عطارد و قمر باشد و از صاحبان
هیچ کوکب معین نیست از برای همین نوشته اند که طریق دعوت هر هفت کوکب را بهر یک تعلیم کنند تا هر روز بدعوت
یکی مشغول شوند آنچه در طالع است ظاهر خواهد شد در صورت ما بخدمت هر یک از صاحبان معروض میداریم که بعد از
شروع دعوت و خواندن اسما عزیمت اگر در عرصه هفت ساعت علامتی ظاهر شد یا بیدن گرمی زیاده از هر روز در عاشق
یا آوازی بگوش خورد آن دعوت را با تمام رسانند که فیض کوکب آن روز در قسمت او هست و الا در ساعت هفتم موقوف
کرده بکار دیگر پردازد و آن روز بعبادت شب سازد و شب را با دعای شرعیه بروز آورده و صبح روز دیگر دعوت
کوکب دیگر شروع نماید اگر از روز بر وکشودی شد یا تغیری در حالت او پدید آمد همان دعوت اشتغال نماید
و الا موقوف کند بهمین دستور هر صاحب عمل کند بنا برین چون برای هر یک از امرای سبعه و جوهر و شاهزاده
مکانی برای دعوت بر کوه طوطی معین گشت و هر یک بمکان خود قرار گرفته شروع باعمال مذکوره کرده و با احوال
شاهزاده صاحبقران را بیان کرده نقل دیگر از نتایج احوال خیر مآل آن بلند اقبال کرده ایم راویان اخبار و
ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که صبح روز شنبه بود که صاحبقران موافق کتب دعوت بخورات مقرری زحل نوشته که
سیاه موافق رنگ کوکب مذکور در بر کرده شروع بخواندن اسماء الهی که مخصوص دعوت زحل بودند نمود اسم را
میخواند و بخور را میسوخت و موافق حکیم ابوالمحاسن هیچ دو گوش نیز در دایره که شاهزاده نشسته بود گذاشته بود
شاهزاده در مقدمات جرات تمام دارد باعتبار اینکه مثل این اعمال در حصول مهمات ارباب مثلثه در علم طلسم
بسیار کرده القصه ساعت ششم از روز شنبه بود که صاحبقران بعد از انکه موجبات خوف و خطر از جانوران سیاه رنگ
امشب بسیار دیده و نترسید بلکه هر جانوری که نزدیک آن دایره میرفت بهیچ اشارت منفر نمود تا او غایب میشد
بهمین دستور هفت ساعت از روز گذشت و هنوز ساعت ششم با تمام نرسیده بود بلکه شروع آن بود که از دره کوهی
گرد شد و از میان گرد سوار نقابدار بلباس سیاه بر اسپ مشکی نیزه خطی در دست مسلح بجمیع اسلحه برابر شاهزاده رسید
و بانگ بر شاهزاده زد که باش باش ای خیره سر تیره روز کار کرتس من پناه بای کوه آورده و شروع بخواندن دعوت

زحل نمود ای معزالدین اگر تو مردی داری برخیز و با من تلاش کن تا ببینم چه کاره شاهزاده حیران شد با خود گفت
الهی این کیست و با من چه عداوت دارد و با وجود پاسداری لشکر من چگونه باین کوه راه یافت درین اثنا بخاطرش
آمد که حکیم انجمان و حکیم ابوالمحاسن باو گفته بودند که اگر در حالت خواندن در ساعت هشتم از روز شنبه کسی پیدا شود ترا
بجنگ طلب کند مضایقه نخواهی کرد و با او جنگ خواهی کرد بنابرین صاحبقران نیز برخاست و نظر نمود آن حکیم تیار شد
لباس را کنده بود باز پوشید سوار گفت بسم الله بگیر و تا بگردیم سوار گفت ای شاهزاده معزالدین من سوارم و تو پیاده
چگونه تلاش خواهی کرد صاحبقران گفت اسپ مرا درین جنگل رها کرده اند معلوم نیست که در کدام طرف بچرا مشغول است
نقابدار سیاه پوش گفت باش تا بیارم رفت اسپ شاهزاده را از گوشه آورد زین در پیش آن شاهزاده بود گفت
برخیز و زین بر اسپ خود بنه و سوار شده با من حرب کن شاهزاده گفت این طرفه دشمن دوست نمات یا دوست
دشمن نما باشد بهمه حال بمفصل تلاش کردن با او ضرور است شاهزاده زین بسته مسلح شده سوار شد و با او بنیزه
در آمد پنجاه و پنج طعن نیزه باهم رد و بدل کردند که صاحبقران با نقابدار برابر ماندند اما در طعن پنجاه و ششم نقابدار بر صاحبقران
غالب آمد و نیزه از دست او بدر کرده آه از جان شاهزاده بر آمد نقابدار گفت در نیزه وری بر تو زیادتی کردم بسم الله
شمشیر بکش صاحبقران شمشیر کشیده باهم به تیغبازی در آمدند در آن فن بعد از مدتی نقابدار بر صاحبقران غالب آمد
بعض دستور از گرز و خنجر و تیر و غیره هنرهای سپاه گری باهم می ورزیدند و نقابدار در جمیع هنرها غالب میگشت اما زخم
نزد و ایذای دیگر نیز نرسانید بلکه بنوعی غالب میگشت که دل معزالدین بغلبه او گواهی میداد بعد از آن نقابدار گفت
ای شاهزاده پنجاه و پنج طعن فن نیزه وری را تو میدانی و پانزده ضرب دیگر است که مجموع هفتاد باشد که حضرت امیرالمومنین
علیه السلام با عمرو بن عبدود بهفتاد طعن ضرب کرد آن پانزده طعن باقی ترا یاد دهم شاهزاده فرمود ای ناصح مشفق
دلم بدوستی تو گواهی میدهد القصه آن سوار نقابدار پانزده طعن فن نیزه وری یا انچه در تیغبازی میبایست با دیگر
ضرور بود یا در اسپ دوانی یا کارهای دیگر که متعلق بفن مبارزت باشد در کار بود او همه را با اندک فرصتی یعنی در عرض
یک ساعت بشاهزاده تعلیم کرد آنگاه سه بار با شاهزاده معانقه کرده رها کرد و هر بار آن شهریار قوت خود را قسم
دیگر از سابق زیاده تر میبافت بعد از آن سوار مذکور شاهزاده را بدرختی اشاره کرد که زور خود را باین درخت بیازما
صاحبقران اکبر آن درخت را از بیخ و بن برکند نقابدار آن شهسوار را تحسین کرد و شاهزاده را همراه گرفته بباغی آورد

گرچه اسباب آن رنگ زحل داشت و چند جام شراب سیاه رنگ آن تشنه مردمی را مست گردانید شاهزاده بسبب
آن شراب تیز نشه قوت خود را دوبالا یافت شب استراحت فرمود و بذکر اسمی که آن نقابدار بصاحبقران گفت
اشتغال نمود صبحدم آن سوار شاهزاده را باز بمکانی که برای دعوت شاهزاده معین بود آورد و بمجرد رفت شاهزاده
از او پرسید که شما را بکدام نام بشناسم گفت موکل کوکب زحل نام من دلوائیل است چون دعوت تو معه نصاب که
حکیم فیلطاس داده با تمام رسید بصورت بنی نوع شده ترا علم و فن آموختم این را گفته از نظر غایب شد شاهزاده بموجب
افتاب عالمتاب در اول ساعت روز یکشنبه اشتغال فرمود در ساعت هشتم بعد از آنکه اشیاء مخوفه بسیار بنظر آمد سواری تاج
زرین مرصع بیاقوت بر سر لباس زرد تاشی در بر از طرفی پیدا شد و بدستور مذکور با شاهزاده حرب کرده مخالف
و تیره که سوار دیروز جنگ کرده بود با این تاج دار زرد پوش جنگیده آخر در وتیره خود شاهزاده قدری از فنون
تعلیم کرد و تاج بر سر شاهزاده گذاشت و سه بار بدستور معانقه کرده زور بخشید آنگاه شاهزاده را بکندن درختی که از درخت
دیروز تنومندتر بود اشاره نمود صاحبقران اکبر آنرا برکنده تاجدار زرد پوش او را بباغ دیگر برد که اسباب آن هم
زرد داشت شب تناول اطعمه لذیذه زرد رنگ مانند زعفران و غیره و خواندن بعضی اسماء الهی بسر برد و صبح باز بمکان
خود آمد آن موکل نام خود را شمسائیل گفت وقت رخصت بشاهزاده گفت ای معزالدین این تاج را من برفرق
تو گذاشتم میدانی چیست شاهزاده گفت بگمان من زرین مرصع بیاقوت است گفت خیر این برگ درختی است
که باین وضع و باین رنگ مخلوق شده و تا رنگ این برگ چنین است طالعت قوی و پیمانه عمرت خالی است غم
نخورده در امر تا زرا این برگ زرد و مطلق گردد و افسرده نماید بصورت برگ براید بخلاف حال که بشکل تاج است
بوضعی که جوهریان دقیقه شناس در قیمت آن حیران باشند و دیگر تازگی که شاهزاده در تعلیم شمسائیل دید آن که جنگ دلوائیل
بوضع پهلوانان صاحب تمکین و شکوه بود و جنگ شمسائیل بوضع سلاطین صاحب شوکت می نمود و لیکن جنگ
شمسائیل مناسب بجنگ ساکنان اقلیم چهارم و شباهت تمام داشت و هم چنین کوکب با قلیمی منسوب است موکل آن
کوکب بصاحبقران وضع جنگ کردن مردم آن اقلیم آموخته بود و این عطیه بعد از صاحبقران اعظم خورشید
تاج بخش بغیر از معزالدین بدیگری عطا نشده القصه صاحبقران نام آن تاج تاج النجم گذاشت روز دیگر بدعوت
قمر اشتغال فرمود و ساعت هشتم سواری سبز پوش بر اسپ سبز رسیده جنگ را جلد میکرد و بعد از تعلیم فنون حرب بوضع

خود صاحبقران بکندن درختی که از هر دو درخت سابق بزرگتر بود داد و فرمود صاحبقران بقوت الهی از جا برکند آن
سوار سبز پوش نیز صاحبقران در باغ خود مهمان کرده روز دیگر انگشتری زمرد بصاحبقران بخشیده برو رفت
نام او قمرائیل بود روز چهارم بدعوت مریخ مشغول بود که در ساعت ششم سوار سرخ پوش رسید فنون جنگ بوضع ساکنان
اقلیم پنجم بصاحبقران آموخت و طور جنگ او مناسبت بجنگ دیوان داشت الا در سکنی موکل زحل غالب بود
واین موکل مریخ که حلائیل نام داشت جلدتر از و جنگ میکرد و آن روز درختی که صاحبقران کند از سوابق زورآورتر بود
روز چهارشنبه که پنجم روز دعوت بود بدعوت عطارد که منسوب بآن روز بود شروع نمود و در ساعت ششم سوار اسب
کبود فیروزه پوشی مرکب بجولان درآورد و وضع جنگ مردم اقلیم دوم را بصاحبقران تعلیم کرده و انگشتر فیروزه
بشاهزاده بخشید و گفت تا این انگشتر در یمین تو باشد مقصدیان تو از تو عذر گفتند و در جنگ نیز مکاری این انگشتر کار میبرد
وحرب کرمی آموخت و گفت ای معز الدین الحرب خدعة را الا شنیده این وضع جنگ را انگشتر خاطر بسیار که درین
زمانه زیاده تر بکار می آید و آن روز نیز آن شهریار درختی را که از کشتگان قوی تر بود برکند و نام این موکل جوزائیل بود
روز پنجشنبه که ششم روز دعوت بود بدعوت مشتری اشتغال فرمود و در ساعت ششم توسائیل موکل مشتری با جمال
حرب کرده وضع حرب مردم اقلیم ششم تعلیم نموده لوحی از نقره که بر و نقشی بود بصاحبقران داد که برکت آن
لوح سحر بر تو اثر نخواهد کرد و نیز اسم اعظم باو تعلیم فرمود که بخواندن آن سحر باطل شود و آن روز نیز بزرگترین درختان را
کنده و شب در باغ صندل بعشرت و عبادت بسر برد روز جمعه بدعوت زهره مشغول شد موکل آن کوکب نورائیل نام
داشت بعد از تعلیم فنون حرب بوضع ساکنان اقلیم سیوم کندن درختی که از همه شش درخت سابق پهناورتر بود نورائیل
صاحبقران را باغی برد که اسباب نشاط آن بهر نفید و نازنینان ماه پیکر از سازنده و رقصنده وغیره همه در آن موجود
بودند نورائیل شاهزاده را گفت ای صاحبقران اکبر آنچه برباد داده باره تو بسبب اسمای الهی لازم بود دیگر او دیدم حالا درین
باغ که بسبب همان اسما بوجود طلسمی موجود شده تا هفت روز ساکن باش و عشرت کن و هر روز بصید برو و باید که
در وقت رفتن بصید و شکار تغیر لباس و وضع کن و نقاب بر چهره بیفکن که سردارا[ن] از هر طرف دیوانه وار پیدا
خواهند شد تو با ایشان جنگ کرده اسیر کن و آب چشمه که درین باغ است باین جام که بتو میدهم بخور و بایشان بده
تا بحال آیند چون نورائیل نقاب از چهره خود برداشت بسیار صاحب جمال بنظر رسید الحاصل هفت موکل طلوع مریخ بسیار

هولناک بوده و موکلان نیر اعظم و اصغر حملی یا دو شاهان دو را داشتند و موکلان سعدین وجیه بودند الحاصل
آن موکل چون از نظر صاحبقران اکبر غایب شد نسیم خوشبوی نازنینان سرو قامت بخدمت آن مه سپهر شوکت اقدام نمودند
هر چند آن شاهزاده عالیجناب شکر زبان ماهرویان سوال کرد که شما کیستید و از کجا درین مکان رسید هیچ جوابی نگفتند
لیکن برای خوردن و آشامیدن همه چیز حاضر می آوردند فرش خواب وغیره همه آماده بود و نغمه گلستان و رقص مرغان
جا بجای آن باغ مهیا بود و مباشرت با ایشان شاهزاده در خواست کردند ایشان استدعای کردند تا روز شنبه
شاهزاده موافق گفته نورائیل بشکار برآمد یعنی بجانب صحرا رفت که با آن صحرای دیگر بود که خلق بصحرای کوه طوطی نام داشت
حیران بود که از کجا بکجا افتادم اما تغیر وضع کرده بود و نقاب بر چهره داشت ناگاه از پرده بیابان گرد
برخاست و از میان گرد امیر مجاهد الدین دلاور پیدا شد مسلح و مکمل سواره بعجب حالتی که اگر عفریت در مقابل
او آید از هم درد نارسید نیزه بر صاحبقران انداخت و گفت ای چهره سرخ کیستی که مسلح شده در برابر من آمده
مگر از من نترسیدی یکبار از دست من القصه در گرز و نیزه و شمشیر اگرچه کوه غلبه بصاحبقران رو داد ولیکن مراد
حاصل نشد بکشتی در آمدند تا ده ساعت هنگامه کشتی گرم بود و بعد از آن صاحبقران امیر را بر داشت و بباغ آمد
نقاب از روی خود دور کرد و از هم امیر مجاهد الدین در تسلیم بود و شاهزاده را نشناخت صاحبقران یک جام آب
از آن چشمه بخورد امیر کبیر داد و عطسه زد بحال آمد سر در قدم صاحبقران نمود و شاهزاده از احوال پرسید عرض کرد
که با صاحبقران در دعوت زحل بودم که سوار سیاه پوش بمن ظاهر شد و مرا فنون سپاهیگری تعلیم کرد و برخی
اشاره فرمود از ابر برکندم وقت شام باغی مرا آورده گفت تا روز پنجشنبه درینجا عشرت میکن روز پنجشنبه باز بدایره
دعوت خود خواهی رسید و در دعوت مشتری را خواهی خواند که نظر او نیز در قسمت تست فی الواقع تا روز پنجشنبه هرچه
خواستم که از باغ برآیم راه نمی یافتم و از اسباب ضروری همه موجود بود روز پنجشنبه چون بیدار شدم خود را در
دایره دعوت خود دیدم بدعوت مشتری اشتغال نمودم در ساعت هشتم توسائیل بر من ظاهر شد و تعلیم
کرد روز پنجشنبه درخت دوم بزرگتر از اول را باشاره او برکندم آنگاه مرا بباغ دیگر برد و جامی از شراب
زعفرانی بمن داد و خوردم ناگاه آن موکل خشم در چشم من کرده تبسم کنان بعنوان ظرافت آیه اهبطوا منها
بعضکم لبعض عدو برخواند من بمجرد شنیدن از خود بیگانه گشتم و حالت من تغیر کلی یافت سواره از باغ برآمدم

و دیگر غیر از جنگ بخاطر نداشتم تا انجا که اگر پدر من یا پسر من یا خود صاحبقران با من دوچار میشد غیر از جنگ کردن
با او چاره دیگر نداشتم ناگاه بمرغزاری خرم رسیدم سواری در کمال صلابت دوچار من گشت من بانگ بر وی
زدم که اگر دماغ جنگ داری بسم الله او گفت من از سه روز تلاش مرد جنگی میکردم الحمد لله که ترا دیدم و الا از غصه
این آرزو هلاک میشدم القصه باهم بجنگ درآمدیم تا دو پاس کامل باهم جنگیدیم بجمیع فنون از نیزه گرفته تا مشت
همه اقسام جنگ کردیم هر دو معا گرسنه شدیم و دست از هم بازداشته بدرختی که میوه داشت توجه نمودیم و بیکدیگر
نگاه تند میکردیم و میوه میخوردیم ناگاه نوجوانی دیگر رسید اشتد بر ما بانگ زد که ای دلاوران گرسنه جنگم کسی هست
که مرا اسیر کند ما هر دو گفتیم که از جنگ حریف خود فارغ شده بتو خواهیم پرداخت درین بودیم که شیر مردی دیگر آمد
همین صلا زد آن جوان اولی با او بجنگ درپیوست و ما هر دو سواره تماشا میکردیم ناگاه گردبادی برخاست و جهان
تاریک گشت اسپ من رم کرد و هر الطرف دیگر تند رفت می آمدم تا بصاحبقران رسیدم و آب این چشمه مرا بحال
آورد و حالا که بهوش آمدم میدانم که آن سوار که من با او درافتادم امیر جلال الدین بود و آن دو کس که انها
باهم جنگ کنان گذاشتم سیف الدین و امیر محمد بودند صاحبقران بر تقیدمه حیرت کرده و خدا را بیاد می آورد
گفت ای امیر کبیر هرچند که در طلسمات عجایبات بسیار دیده ام لیکن این عجوبه را القسم دیگر یافتم الغرض آن روز و آن شب
صاحبقران بمصاحبت امیر کبیر و معاشرت شاهزادگان و ایلچی بسر برده روز دیگر باز سوار شده بصحرا برآمد
بپای کوهی که امیر کبیر بصاحبقران رسیده بود رسیدند چون صید بسیار دیدند خواستند مشغول صید شوند که گرد
وا زد دل گرد امیر جلال الدین غیر و تمبنی باصلابتی چون مریخ پیدا شد چون نظرش بر امیر کبیر یعنی امیر مجاهد الدین
افتاد بی اختیار نعره از جگر کشید و گفت باش باش ای خیره سر کجا بودی که از جنگ من گریختی در تلاش تو سرگردان
بودم بسم الله بگرد ما بگردیم و جنگ را تمام کنیم امیر کبیر گفت یا امیر جلال الدین من و تو باهم چه عداوت داریم
هر دو مسلمان و ملازم یک سلطان ایم اینک صاحبقران بازی را بر کلنگی رها کرده بود و امیر کبیر بگوشه استاده بود
که این صحبت رو داد القصه امیر جلال الدین در جواب امیر کبیر گفت من مسلمان و کافر نمی فهمم تو حریف منی
تا ترا مغلوب خود نکرده ام آرام نگیرم این را گفته نیزه بر امیر کبیر انداخت امیر آنرا رد کرده و خود جنگ نمیکرد
بلکه بجای جنگ نصیحت مینمود القصه امیر جلال الدین حملات متواتر بر امیر کبیر میکرد و او خیلی زد و کاری نخواست

که صاحبقران رسیده و این تماشا دیده نعره زد امیر یمین اصلا التفات بصاحبقران نکرد آخر صاحبقران درمیان آمده امیر کبیر را
کناره کرده با امیر یمین بجنگ مشغول شد قصه مختصر ده ساعت کامل با امیر جلال الدین نیز جنگ کرده او را از صدر زین دربود
و موافق فرموده موکل بباغ آورده جامی پر از آب آن چشمه باو نیز عطا کرد که او هم عطسه زده گویا بهوش آمد صاحبقران را
دید سر در قدم او نهاد صاحبقران او را در بغل گرفته فرمود یا امیر یمین شما را با امیر کبیر چه دشمنی بود که باهم جنگیدید امیر
جلال الدین سر خجالت پایین انداخت و گفت در احوال خود حیرت تمام دارم صاحبقران از احوال پرسید
امیر جلال الدین نیز گفت که روز سه شنبه که بدعوت زحل قیام نمودم موکل او دیوانیل بر من ظاهر شد و زور قوت
بخشیده و فنون سپاهیگری نیز تعلیم کرد درختی را نیز بگفته او برکندم بباغ سنبل مرا برد و گفت تا روز سه شنبه
درین مکان باش و عشرت کن روز سه شنبه بار دیگر بخود خواهی رسید دران باغ بودیم تا روز موعود بار دیگر بحو
خود رسیدم یعنی چون بیدار شدم خود را در دایره دیدم شروع بدعوت مریخ نمودم که دلوائیل بمن گفته بود
تا در ساعت ثامنه بجلائیل ملاقات کردم او نیز بمن نظر کرده و هنر آموخت درختی که از سابق کلانتر بود
بقوت بازوی من کنده شد و جلائیل نیز مرا بباغی سرخ رنگ آورد و جامی از شراب ارغوانی بمن داده و گفت
اهبطوا منها الی آخره را بر من خواند دیوانه شدم و از انجا برآمدم تا سه روز در صحرا میگشتم و همین تلاش
که هر که با من دوچار شود با او بجنگم روز چهارم با امیر کبیر برخوردم چنانکه نقل او سابق از زبان امیر جلال الدین
مذکور شد که امروز بصاحبقران رسیدم و دیدم آنچه دیدم و حالا بعد از آشامیدن آب از چشمه حالات
مذکور بخاطرم میرسد و الا آن وقت امیر کبیر را شناختم نه امیر محمد را معلوم کردم تصوری جز محاربه در دلم
نمیگذشت امروز معلوم کردم که چه کرده بودم صاحبقران از استماع این ماجرا تعجب میکرد و خدا را می ستود
آن روز و آن شب نیز بعشرت و صحبت گذرانیدند روز دیگر موافق گفته موکل باز عزم صحرا کردند بپای
همان کوه رسیدند که ناگاه آهوی که دو تیر بر پشت و پهلوی او رسیده بود صاحبقران که از سرکار ربانی
موکل واقف اسرار بود آن آهو را گرفته بباغ ذبح نمود که گرد پیدا شد و امیرزاده سیف الدین رسید صاحبقران را
دید که آهو را ذبح میکند نعره از جگر برآورد و گفت ای بیمروت گیتی که شکار مرد از تصرف میشوی و برین
کفن اکتفا کرده با نیزه بر شاهزاده دوید امیر مجاهد الدین خواست مرکب را برانگیزد صاحبقران او را منع کرده

خود سوار شده با امیرزاده بجرب درپیوست و بعد از دو ساعت او را از صدر زین بر کنده بر پشت انگاده با غش
برد و جام آبش داد امیرزاده چشم بصیرت برگشاد صاحبقران دیده بر قدم افتاد پدر را نیز دید امیر من را هم صاحبقران
پرسید که ای سیف الدین بگو بر تو چه گذشت بعرض رسانید که یا صاحبقران روز شنبه و یکشنبه و دوشنبه بر من
خالی گذشت و در کمال ملال با گل سرخ مرزه و با سعید مرز و امثال گذرانیدم تا روز سه شنبه رسید در ساعت
هشتم آنروز فیروز حلائیل موکل بر من ظاهر شد و فنون مبارزت آموخت و قوتم بخشید بدستور دیگران درخت را
برکند بباغ برد که لاله زار داشت دران باغ بودم صبح آن خود را باز در دایرهٔ دعوت دیدم بدعوت مشتری مشغول
گردیدم در ساعت ثامنه قوسائیل کوکب مذکور بر من ظهور کرد و بعد از تعلیم فنون مبارزت زور و قوتم بخشید
درخت بزرگتر از سابق را نیز برکندم مرا بباغ صندل برد و شراب صندلی رنگ بمن داده روز دیگر صبح آمدیه مذکور تبسم
کنان بر من خواند که دیوانه گشتم و بتلاش محارب برآمدم و بعد از یکروز بجائی رسیدم که این هردو بزرگ میوه از درختان
میخوردند و با هم مانند شیران نعرهای تند میکردند من از ایشان استدعای جنگ کردم گفتند بعد از فراغ طعام خود بتو
خواهیم پرداخت درین اثنا امیر محمد از گوشه پیدا شد با من بجرب درپیوست تا روزها با هم تلاش کردیم آخر کسکی
بر بازور آورد و آهوئی بنظر ما رسید من گفتم باش تا او را شکار کرده بخورم باز بجنگیم او هم همین را گفت من بجنگ دست
کرده از و جدا شده تیری بر آهو زدم امیر محمد نیز تیری بوی زد آهو گریخت من از عقب او تاختم تا بشما رسیدم
و از امیر محمد خبر ندارم اما دیدم که او هم اسب تاخته بود صاحبقران بامیر مجاهد الدین فرمود که حقیقت پسر خود را شنیدی
گفت یا صاحبقران من در جمیع حقایق حیرانم یا صاحبقران شما و جوهر و امرای اربعه سیر طلسم کرده بودید اینکه من دیدم و
شنیدم تماشای آن پایه کم از تماشای طلسم ندارد شاهزاده گفت اگرچه در کمیت کمست اما در کیفیت غرایب
این زیاده است و تازه است آن روز و آن شب نیز بجمعیت و صحبت گذشت
روز دیگر باز عزم سیر صحرا کرده و بپای کوه مذکور رسیدند صاحب قران باز شاهین را
بجانب کلنگ پرواز داد و یاران را در جائی که بودند گذاشت و خود بر بلندی
استاده شده سیر آن مرغزار میفرمود و نظر بجانب شاهین داشت و این اسباب
از شکار و غیره همه در باغ بود غیر از جنس مرد همه چیز بود و از نازنینان هرچند احوال میپرسیدند غیر از تبسم جواب

نمیداد

نمیداند اما در خدمت کوتاهی نمیکردند چنانکه بعضی هم از امیر ایشان مباشرت نیز بجا آوردند و در باغ جانوران شکاری
و در صحرا شکار بود اما جنس مرد نبود شاهزاده آن جانور را برداشته میبرد و باین بهانه شکاری که او را منظور بود بعمل آمد
القصه این هرسه امیر جلیل القدر استاده بودند که گرد شد امیر محمد پیدا گردید رسید از پشت یک شیری
سواره ؛ تو گفتی جست از برق شراره ؛ مرا جنبش بود سابق تند و سرکش ؛ کنون گردیده سرکش تر ز آتش ؛ تا رسید نگاهش
بر امیرزاده حضرت قرین سیف الدین افتاد بانگ برزد ای جوان گریزان بهمانا آهو از شمشیر مردان گریختی امیرزاده خاموش
ماند و امیر محمد استشلم میکرد که امیر جلال الدین مرکب برانگیخته گفت که ای فرزند ترا خبر هست که با برادر خود می جنگی امیر محمد
گفت نه من نمیشناسم نه برادر این را گفته نیزه را خواست که حواله امیر جلال الدین کند امیر جلال الدین مرکب برانگیخته
گفت ای فرزند میخواهی نیزه بر پدر زنی نیزه را موقوف کرده تیر بر مجاهد الدین انداخت باری بخورد بخیر گذشت
که درین شاهزاده رسید و با او بجنگ درپیوست بدستور امیرزاده سیف الدین بعد از دوازده ساعت
او را نیز بسته بباغ آورد و جام آبش داد و تا بحال آمد چشم بگشاد صاحبقران و دیگران را دید سر بپای صاحبقران
گذاشت شاهزاده جهانگیر او را در کنار گرفته جبین او را بوسید و احوال پرسید عرض کرد که ای آفتاب فلک
صاحبقرانی بنده روز شنبه بدعوت زحل شروع نمودم آنروز بر من گشودی نشد شب را بتعب بسر بردم
روز دیگر بدعوت آفتاب ابتدا کردم و بخورات آنرا سوختم در ساعت هشتم شمائیل موکل نیر اعظم بر من
ظاهر شد هنر آموخت قوتم بخشید ؛ شوکت و زور من افزون گردید ؛ بعد از آن درخت بزرگ را برکندم مرا بباغی
برد که گلهای او زرد بود شراب زعفرانی خوردم و دو شب باشاره او دران باغ بودم صبح روز سه شنبه باز خود را
در دایرهٔ دعوت خود یافتم بگفتهٔ موکل شروع بدعوت مریخ کردم در ساعت هشتم فیض حلائیل نیز بمن رسید که
قوتم دوچندان گردید درخت دویم نیز کندم بباغ سرخ رنگم برد و شراب ارغوانی بمن داد و آیه اهبطوا را
بگوشم تبسم کنان برخواند دیوانه وار بتلاش محارب گشتم قصه باقی من از زبان برادرم امیرزاده سیف الدین
بسمع عالی رسیده باشد امیر جلال الدین و غیره خندیدند که ما آن وقت هرچند گفتیم با برادر جنگ مکن جواب گفتی
شاهزاده کشورگیر پرسید که بعد از جنگ از امیرزاده سیف الدین چگونه جدا شدی گفت چون مرکب عقب
آهوی تاخت من نیز تیری بر آهو زده از پی روان شدم ناگاه اسب من سکندری خورد از مرکب جدا شدم باز سوار شدم

درین امیرزاده سیف الدین از نظر غایب شد ومن آهوی دیگر را شکار کرده شب به تناول آن بروز آوردم صبح که سوار شدم
بخدمت رسیدم صاحبقران آن روز و آن شب را نیز بعیش و طرب گذرانیدند روز دیگر که امرا و صاحبقران در پای
کوه مذکور که صاحبقران نام آن کوه عرفات المجاهدین گذاشته بود رسیدند دو کس را دیدند که با یکدیگر جنگ میکنند
و گرم جنگند چون نیک نظر کردند دو برادر یعنی امیر خلیل و امیر سلطان زاده بودند خبر بصاحبقران کردند صاحبقران تمام روز بتماشای
ایشان مشغول آخر خود در میان ایشان رفته در روشنی ماهتاب تمام شب بیکدست با او و بیکدست با این
تلاش کرد قریب بصبح هر دو را از صدر زین برکند آفرین از جان عالم و عالمیان برآمد صاحبقران ایشان را نیز بباغ آورده
هرکدام را جامی از آن باده معین داد ایشان خوردند و بحال آمدند نگاه بیکدیگر کرده سر پایین انداختند و آخر قدم
صاحبقران را بوسه دادند آن فلک شجاعت و مروت از هرکدام احوال پرسید اول امیر خلیل که برادر بزرگ
بود معروض داشت که روز شنبه در ساعت هشتم نظر کرده زحل شدم که موکل او دلوائیل بر من ظاهر شد
و بعد از تعلیم فنون مبارزت بمعانقه مرا زور و قوت بخشید و درخت چناری بود که باشاره او آنرا کندم
بباغ سنبل مرا برده گفت تا هرگاه خاطرت بخواهد درینجا بعشرت مشغول باش من در انجا تا دوازده روز بعیش
مشغول بودم و دلم میخواست که از انجا برآیم که عروز روز دوازدهم برآمدم آن موکل باز بر من ظاهر شد آیه اهبطوا را
خوانده مرا دیوانه جنگ ساخته غایب شد ناگاه در پای این کوه امیر سلطان را دیدم او از من بجنگ مشتاقتر
بود با هم بجنگ مشغول شدیم و برآمدیم و چنان با هم جنگ میکردیم که گویا دشمن جانی یکدیگریم و اصلا همدیگر را
نمی شناختیم تا صاحبقران بفریاد ما رسید صاحبقران احوال امیر سلطان پرسید امیر سلطان بعرض رسانید
که یا صاحبقران روز شنبه بر من معطل گذشت و روز یکشنبه نظر کرده نیر اعظم که شمائیل بر من ظاهر شد و احوال من
بعینه مثل احوال برادر جلیل القدر من است الا اینکه من روز یازدهم از اعتکاف عشرت در باغ زعفران داشتم
برآمدم و آیه اهبطوا را شنیده طالب حرب گشتم باینجا رسیده با برادر خود بحرب پیوستم که صاحبقران رسید
و ما را از فتنه جهل نجات بخشید انگاه صاحبقران نیز تمام حقیقت خود را از ابتدا تا انتها پیش یاران باز گفت هم
بصاحبقران و هم بیکدیگر مبارکباد این دولت خداداد گفتند و بعشرت نشستند صاحبقران فرمود یاران همه در عرفات
المجاهدین بهم رسیدند الا برادر عزیز القدر بجان برابر من سلطان ابوالحسن جوهر و امیر یوسف که تا حال خبری

ازیشان ندارم

ازیشان ندارم بعضی از امرا گفتند که اگر حکم شود او را تلاش کرده بیارم صاحبقران فرمود اینمقام محل تلاش نیست
هرکس بر جاست خود بخود خواهد رسید امیر جلال الدین گفت یا صاحبقران ما را حیرت دیگر هست که وقتی درین
کوه برآمدیم وسعت چندانی در و نیافته بودیم و حالا طرفه وسعتی در و مشاهده میکنیم که بیابانهای عظیم دارد و ما
هرکدام ببه صاحبقران چندین باغ را تماشا کرده ایم صاحبقران فرمود که هفت باغ را که من دیدم و بغیر از امیر
خلیل و امیر سلطان همه دوده و باغ را سیر کرده بودند امیر جلال الدین و دیگران گفتند که مصرع این را چه توان
گفت چه اسرار بود آن صاحبقران فرمود مصرع این را نتوان گفت بجز حکمت یزدان ٭ القصه آن روز و آن شب را
نیز بعیش و طرب گذرانیدند روز دیگر صاحبقران اسرار دان بعد از ادای نماز بیاران گفت که شما پیش رفته
بشکار مشغول شوید و من اندک خواب کرده از عقب شما خواهم رسید یاران بموجب حکم روان شدند و صاحبقران
باستراحت مشغول شد امرای سته بپای کوه مذکور که شکار بی پایان داشت بصید مشغول گشتند ناگاه امیر سلطان
مرکب برآهوی تاخت چند قدمی رفته بود که گرد شد دیوانه پیشتر رو برو وحشی اندر و نمایان شد و شکار امیر سلطان را
بهر دو دست گرفته شاخهای آن آهو را برکنده و او را ذبح کرد امیر سلطان این را مشاهده کرده حیران شد و در غضب
رفت که دیوانه مجهول الحال شکار مرا باین وضع صید کند و من او را ادب نکنم چه معنی دارد و گفت ای خیره
مجهول کیستی که صید مردان را میگیری آن دیوانه گفت هر که هستم ملک الموت توام و ترا هم مثل این آهو
کنم و یکی مثل تو درین کوله بار منست که او را گرفته ام امیر سلطان در غضب شد و مرکب در تاخت و نیزه حواله
آن دیوانه کرد دیوانه نیزه او را خالی داد و نعره جانفزا نمود و در همان جلدی جستی کرده کمند حلقه در حلقه برآورده جانب
او انداخت که در کمر امیر سلطان بند شده انگاه بقوتی کشید که امیر سلطان از پشت مرکب جدا شده بر و افتاد و آن
پیاده او را همان کمند بسته چیزی بدماغش رسانید که بیهوش شد او را نیز در پهلوی آنکه در کوله بارش بود
در کشید لیکن امیر خلیل برادر امیر سلطان در عقب برادر اسپ تاخته بود وقتی رسید که آن دیوانه امیر سلطان را بسته بود
امیر خلیل که این را دید بیهوش و حیران شد و بدیوانه گفت چه خبر است این کیست که تو او را بسته گفت صاحب این
است امیر خلیل اسپ امیر سلطان را شناخت آه از نهاد او برآمد گفت ای دیوانه مگر تو ساحری که بهادری چنین را
باین آسانی گرفتی دیوانه گفت لعنت بر ساحر باد امیر خلیل گفت پس چگونه گرفتی گفت قسمی ترا اکنون خواهم گرفت

اگر هنری داری بیار تا ملالکه بعد از گرفتار شدن ارمان در دل تو خواهد ماند القصه امیر خلیل نیز با او بجنگ در آمد آن
جمیع حملهای او خالی داده آخر او را نیز بکمند کشید و بربست بعد درین اثنا امیر جلال الدین رسید بعد از مکالمه
بمحاربه پیوست پیاده دیوانه اکثر حملهای امیر مذکور را مثل حملات دیگر خالی داد اما نتوانست امیر جلال الدین را بعد
کمند از مرکب جدا کرد و سه بار که چنین گذشت دیوانه عاجز شد یک جست کرد بنوعی که دست او برابر دماغ و دهن
امیر جلال الدین رسید و یک چیزی مانند عنبر بدماغ و دهن او رسانید و باز بکمندش کشید از مرکب جدا شد
و دیوانه او را نیز بست در پهلوی دیگران قید کرد و بعد از لحظه امیر کبیر مجاهد الدین رسید و او نیز بدستور امیران گرفتار
چنگ این دیوانه گشت امیر محمد مسعود و امیرزاده سیف الدین نیز گرفتار گشتند و اینها همه بیهوش بکمند بسته بودند که صاحبقران
رسید بانگ بر دیوانه زد که باش باش ای دیوانه بکار خود هشیار سرت در گردنت جمیع نامداران مرا بسته [illegible]
که تو سلامت ببر روی دیوانه گفت من باش و ماش نمی فهمم هر که با من بجنگد با او موجودم صاحبقران فرمود بسم الله
بگردنا بگردیم صاحبقران گفت میدانی که من با تو حمله نمیکنم و هیچ حربه بر تو نمیزنم دیوانه گفت چرا گفت برای
اینکه تو خود نیزه نداری که نیزه وری بلکه بغیر مکاری خود را خالی میدهی در صورت من با تو بحربه جنگ نمیکنم
اول تو حربه که میدانی بر من بکن بعد از دفعیکه تو زدم ترا خواهم گرفت دیوانه گفت پس ارمان در دل تو خواهم
ماند صاحبقران گفت کو با من تو چه دیوانه گفت من بزور کمند پا مدار که اجبل المتین استوار بست ترا اسیر میکنیم
تو دانی این را گفته کمند حلقه در حلقه را بر کمر شاهزاده افکند صاحبقران بخنجر کمند را بچلدی برید سه مرتبه دیوانه کمند
بر صاحبقران انداخت و هر سه مرتبه آن شهریار برید بار چهارم همان عنبر بیهوش را بدست گرفته مانند سوسمار (?)
ران صحرای مازندرانی (?) … بطرف صاحبقران جست کرد صاحبقران دماغ خود را بسته بود تا نزدیک رسید دست
دیوانه بدست صاحبقران آمد هر چند خواست رها کند نتوانست بر قوتی که دیوانه داشت با انواع فنون خرج کرد
لیکن صاحبقران او را نگذاشت و بهمان دست او را بست او نیز خاموش بود و تابع گشت بعد از آن از همان
اسباب او عنبر سرخ را برآورده بر دماغ همه کس رسانید همه بهوش آمدند کسی که آنجا بودند و … امیر
یوسف بود چون چشم امیر یوسف … دشنام بر دیوانه میداد و خود نیز بوضع دیوانگان بود صاحبقران بیاران
گفت این هر دو را بر داشته بباغ بیاورید چنان کردند هر کدام احوال دیوانه می پرسید که آیا او کیست صاحبقران

فرمود هر که

فرمود هر که معلوم خواهد شد القصه چون داخل باغ شد صاحبقران یک جام آب آن چشمه ما معین بهر کدام
از دیوانه و امیر یوسف نوشانید هر دو بحال آمدند امیر یوسف سر در قدم صاحبقران سود شاهزاده از و احوال پرسید
عرض کرد که یا صاحبقران من نظر کرده مشتری شدم که نوسالگی روز پنجشنبه در ساعت هشتم مریخ ظاهر شد و مرا زور بخشید
و هنر آموخت درختی را اشاره او کردم مرا بباغ صندل برد و شراب صندلی خورانید صبح آیه اهبطوا را گفته و [illegible]
رسانید دیوانه و او را از آن باغ برآمدم ناگاه این دیوانه با من دو چار شد با هم بجنگ در آمدیم دیوانه مرا بکمند گرفتار
کرد و آن دیوانه نیز سر در پیش داشت و نگاه بالا نمیکرد صاحبقران رو بدیوانه کرد که اکنون هوشیار شده
چرا که محزون و ملول … خاموش خواهید بود … بر سر شما … گذشت از سر تا … این آفت روزگار
غدار مکاره که مانند ابوالحسن هم جسم پهلوان و هم عیار مینماید و اعضای او نیز مناسبتی با اعضای او دارد و نام ابوالحسن است
که با نیصورت در شکوه از سبب علم دعوت مسخ شده برآمده است درین اثنا ساعتی رسید که آن دیوانه ابوالحسن
مطلق گردید صاحبقران از و احوال پرسید ابوالحسن عرض کرد که یا صاحبقران شنبه و یکشنبه بر من حالی گذشت
دوشنبه نظر کرده قمر شدم که قمر اول بر من ظاهر شد و چلدی و چالاکی و زور و قوت بمن بخشید و بهر سپاهگری تیغ
بمن آموخت تعویذی بمن داد که برای چلد رفتاری بکار آید بعد از آن مرا بباغ سبز رنگ سبز اسباب برد سه شنبه
در آنجا بعشرت مشغول بودم چهارشنبه بار دیگر دعوت رسیده شروع بدعوت عطارد نمودم آن موکل چون
تیر بر من ظاهر شد او نیز با من آموخت و بعد از فنون حرب آموختن و زور بخشیدن اقسام خط هم بمن آموخت و مکر
یاد گرفتم طریق عیاری بسیار بر من منکشف گشت در دعوت هر دو کوکب زور خود را بکمند در دخت آموختم (?)
بعد از آن خود ایل مرا بباغ سوسن برد و همی گلهای آنجا همه کبود رنگ بودند و در آنجا تماشش … بعشرت
مشغول بودم روز هفتم آن موکل باز آمد بصورت انسان و چیزی که … داشت بمن گفت ای جوهر … (?)
رنگ که در اسباب خود داری قدری برآورده بر چهره خود بمال و خود را بشکل مجانین و دیوانگان برآ من گفتم تا علی (?)
کر از کواکب بدیوانگان منسوب باشد فیم … ساعتی بمن نشان داد که مابین دو کوکب مریخ و شمس واقع بود
من اطاعت امر او کردم بعد از آن بمن گفت برو قوت خود همه کس آزما من دیوانه وار برآمدم
و امیر یوسف را گرفته بپای این کوه رسیدم صاحبقران پرسید که آیه اهبطوا را بتو نشنوانیده اند گفت نه

امیر یوسف گفت من هم این آیه را شنیده ام امیر یوسف بسر مرضعه صاحبقران است کوکه صاحبقران و کوکبه
ابو الحسن گفته میشود ابو الحسن گفت حالا صاحبقران حقیقت خود را پیش من ظاهر سازد صاحبقران گفت تو بگو
برورت میرسید بدار وی بیهوشی میگرفتی چنانکه امیر کبیر و امیر مین و غیره را گرفتی جوهر گفت ای شاهزاده در همه حال
شعور عیاری از من و خاطر من محو نمی شد چنانکه بهر طریق که بر حریف غلبه یافتم و این طرفه که بعد از شامیدن
آب این چشمه دانستم که چه کرده بودم و با که جنگیده بودم و الان وقت نه خود را می شناختم که جوهرم نه دیگری را
میشناختم که امیر سلطان است و سبب عداوت چیست اصلا نمی دانستم امرا نیز هر کدام همین را گفتند بعد از آن
صاحبقران جمیع احوالات خود را پیش ابو الحسن تقریر کرد و گفت روزی که تو در پای کوه عرفات المجاهدین رسیدی
سپس شمایل موکل نیر اعظم بر من ظاهر شد و احوال ترا پیش من تقریر کرد که چگونه خواهی و چه خواهی کرد
آنگاه طریق گرفتاری ترا نیز بمن تعلیم فرمود و گفت تو ای صاحبقران عقب ترا زامرای خود خواهی رفت
و جمیع اسرار این مکان غرائب نشان را بمن نشان داد و غیر از این فهمیدم که ابا اهبطوا را چرا گوش دو برادر
دو برادرم نخواندند امیر یوسف و تو از او شنیدید در فهمیدن قاصرانم جوهر گفت جای استاد خالیست تا بچلیقی
خاطر ما را جمع کند یعنی ابو المحاسن و خشنجان ازین راز ما را اطلاع بخشند صاحبقران گفت دیگران و سیع نشدن
کوه طوطی نیز صیرانم و طریق مراجعت نیز نمیدانم میترسم درین صحرای بی پایان سرگردان شویم و این هنگامه
که غیر از تنجم و خدمت بجوارح چیزی نیاموخته اند این نیز باعث حیرت است مگر امشب بشارتی بر من ظاهر
شود جوهر گفت البته خواهد شد القصه چون شب بسر رسید آمد هر کدام بعد عشرت بخواب حیرت مشغول شدند
روز دیگر که آفتاب بصیرت چشم از مطلع دماغ هر یک طالع شد از آن باغ و آثار نشانی نیافتند بلکه همان کوه و طوطی
و وسعتی که داشت و نیل عرفات المجاهدین کلی بود که آن وقت کوه کلان می نمود صاحبقران و جمیع دلاوران
بجانب اردوی معلی روان گشتند ابداع و بانی اخبار و ناقلان آثار و محدثان این حدیث شیرین
بیان داستان نمکین چنین روایت کرده اند که چون جمشید لعین بیابان سبع سباع رفت و ضابطان اشبوط
دیلمی که از جمشید زخم سیلی خورده بود چاق شد روزی ابو حاکم و اشبوط و نصروان و ضابط بن اشبوط و غیره
سرداران کفار که شرح اسامی ایشان بهر وقت ملال آرد در مجلس نشسته و از هر گونه سخن میگفتند ناگاه ضابط

گرادشته

سر بر داشت و بگوش پدر سخنی گفت اشبوط متغیر شد ابو حاکم سبب پرسید اشبوط گفت برادرزاده ات ضابط
برادر دختر برادرت شمسه را طلبت و از مدتی تصویر او را دیده بود و لیکن چاره نمی شد حالا که میدانند در میان من و تو
چند اخلاص است بجد شده که قسمی شود که شمسه بسبب من افتد و حاجت بخواندن لوح نیفتد برای اینکه حالا جهان
نو آمده و قاعده را برهم خورده در صورت اگر تدبیر دیگر شمسه را بدست آریم مضایقه نباشد ابو حاکم گفت منکه
فدای تو هستم لیکن چگونه صورت بندد آخر اشبوط با ابو حاکم گفت تدبیری برای اینکار ابو الخداع وزیر من که همراه
ضابط آمده اندیشیده اگر نزد تو صایب باشد قبول کن او گفت کدام است گفت اینکه ابو حاکم که عم شمسه است
بهانه دیدن برادرزاده عزم کوه اعلی کند و چند صندوق بعنوان تحایف همراه بردارد و آن صندوقها
باید آنقدر کلان باشد که سوار مسلح و مکمل در آن تواند گنجید پس در هر صندوق یکی از عیاران مبارزان نامی مثل ضابط خود
او چرخ انداز و محور و شمول سل کردان و غیره سرداران و نامداران که ایشان نیز بهادر و زورآور
باشند و در جمیع فنون مهارت کما ینبغی داشته باشند جا کنند و صندوقها و دهنهای قوی ایشان را بر دارند و ابو حاکم
شود انداز و که من فقیر میکوشم و مرا احتیاجی به تاج بخت برای اینکه زن و فرزندی ندارم و شب بزرگان خود را
بخواب دیدم که مرا نصیحت کردند و در حق نور چشمی شمسه ملکه وصیتها فرمودند تا بر آن بجای آرم و در خوابهای
ملاقات و مرصع الالات است که بموجب وصیت باید تسلیم نخست کنم و در حقیقت هر چه با برادر خود ندارم و با دریا
هم محتاج نیستم که آنچه باید در عالم واقعه بچشم خود مشاهده کرده ام و آنچه بابت من فرموده بودند و انجمن از دو سه روز
هر روز در خلوت و جلوت باید گفت چنانکه شهرت یابد و صوت خود را گریه آلوده باید داشت که باور
مردم شود دیگر با اشبوط گفت که عیار خود شباط را بملک فیلم بهانه باید فرستاد که باید در مشورت او حاضر باشد
برای اینکه من در چشم او صفائی که لایق اهل مشورت باشد نمی یابم میترسم که زبون دل کار بر هم خورد
اشبوط گفت چه معنی دارد ابو الخداع گفت همین است یا ملک بر من کار باید کرد و با معنی نباید پرسید از فرستادن
شباط فایده ای که لازم نخواهد شد آنچه ما می فهمیم شما کی می فهمید گفت بعد از آن که با این بهانه مامور دروازه قصر خضر
برسیم و ملکه شمسه نیز از احوال عم خود خبر یابد و او را بدین صورت ببیند لا محاله از شکم بالا شد و از ابو حاکم نقود مطلوب
بحال او رحم کند و حکم نماید چون صاحب قصر کلید بدست اهل طلسم نسپرده حکم بگشادن دروازه کند احتمال ضرر نباشد

بعد ازان مردم از خوانها برامده شمشیر کشیده وایستادند اکر بر فرض از پاسداران در اطراف قصر کسی باشد بکشند والا شمس النسا
با تمام کنیزان بدست اورده بجای خوانها دران تختها کذاشته مراجعت نمایند که باین نوع این حلوایی دو دو بدست ابو
ابو حاکم که اینسخن از ابو الخداع شنید سه مرتبه بر کرد او کردید و آن وقت خبر اشبوط و ضابط و ابو حاکم و ابو الخداع و کنیزان را
اهدی بود کنیز انکشت تحیر بدندان کزید و کفت هرکز باین تدبیر و عقل دیکر شخصی ندیده ام اکر او مثل اشبوط دعوی
پیغمبری میکرد ممالک دیکر نیز بدین او در می آمدند بعد ازان اشبوط کفت ای کنیز این نیز معجزه منست که چنین کسی
در ملک من بهم رسد ضابط بن اشبوط کفت اکنون سخن بدینجا رسید دو کلمه نیز از احوال ابو الخداع بیان کنم که این
در اصل عیار پیشه بود خدعه نام داشت محض بهمین تدبیرات صایب و عقل محکم که خداوند دلیم باو عطا فرموده بود
بدرجه بلند وزارت تمام ممالک محروسه دیلم کشته است کنیز کفت ~ خاله چنین است و دین نیست شکی :: پیوسته جان
سداوالکی :: القصه تدبیر ابو الخداع کمر بستند و اول شب اطراف اشبوط چند تخته جواهر داده پیش دختر خود شنبلیه و پیکر رخصت نمود که بهم
خبر او را بیاید و شنبلیه ناچار بدر رفت تا بداستان او برسیم از جانب نکرانان دو دست ابو حاکم یک صبحی برخاست
در کمال ملال و ازردکی با چشم کریان و لباس خود را بوضع فقرا بر اراست و خواب خود را نابود و تفسیر میکرد و بنوعی که ابو
الخداع حرف میزد و نکوه دار دنیا و دولت خود می نمود که هر کس می شنید او را رقت می امد و روز سیوم با نقد صندوقها
تیار کرده بدستور که بالا مذکور شد بر داشته روانه جبل الحلی کردید چون بپای کوه رسیدند چهار نفر کس
که پاسدار بودند احوال ابو حاکم سابق هم شنیده بودند و چیزی هم دران وقت بایشان رسید و ابو حاکم هم ملکه را بهم با ان
حال دیدند مزاحم نشدند و خبر با تو مستر کردند تا بپای دروازه کلان قصر رسیدند دروازه بند بود فریاد زدند کنیز
حبشیه که بالای دروازه مکان ایشان بود و خدمت دروازه بانی داشتند نابره و صابره نام ایشان بود و احوال
پرسیدند ابو حاکم پیش آمد و انچه کفتنی بود کفت انها کریان بر حال کلافزند و ملکه رفتند و احوال عم او با او کفتند ملکه
شمه از نعمتهای شد اینسخن با نو پرسید او کفت من چه دانم ملکه کفت تو خود برو و از غرفه خاص احوال او را بپرس و بابو حرف
زده سلام من باو رسانیده احوال را معلوم کرده پیش من بیا سمن بانو بر غرفه بر امد و ابو حاکم را طلبیده احوال
پرسید ان لعین تعلیم استاد خود بنوعی سخن میگفت که در حال حرف زدن اشک از چشم او جاری بود و پیوسته
بیوفائی دنیا مذکور میکرد و کذرانی بدهم یافته بود شرح میداد و چنانکه سمن بانو کریان کریان پیش ملکه امد احوال کفت

سلام عم بی برادرزاده رسانید کفت میخواهد بیاید و شما را ببیند و انچه دارد بر داشته اورده که موجب وجه تسلیم
شما کند انکاه خود را زمین کوه بلباس فقیری که در بر دارد بدر رود و میکوید چنان برود که کسی از من نشان نیابد ملکه خود
بر غرفه بر امده مشاهده نمود فی الواقع نظر صله رحم او را تیر رفت و دست داد و اخر فرمان داد که تا در قصر و دروازه
نمودند چنانکه دروازه کلان را کشادند و خوانها را اوردند مابین دروازه اول و دروازه دویم وسعتی بود چنانکه
ضابطه عمارات عالی داشت و این وسعت مسقف بود و تعلق زنانه داشت و مردم پاسدار که قریب چهار هزار کس بود
پایین کوه بر منجه اول می نشستند القصه خوانها را دران وسعت کذاشتند سمن بانو اندرون با ابو حاکم کفت که ای
کوچک این حمالها را مرخص کن تا کنیزان ملکه آمده خوانها را بر داشته باندرون برند ابو حاکم کفت چون خوانها
پر از طلا و مرصع الات است بسیار سنکین اند شاید که کنیزان از عهده بر داشتن او بر نیایند سمن بانو کفت ای شاه
از وقتی که ملکه ساکن این قصر شده تا امروز قدم مردی درو نرسیده حتی پدرش ابو جاهر هم نیامده و ملکه خود برای دیدن
پدر بشهر رفته لیکن اینجا کس نیامده و ترا اینحال پریشان و دل از دنیا فارغ دیده رخصت داده که ملکه او را دیده
برآئی و الا امکان آن نداشت که ملکه بشهر رود و ترا بر کرد نمی طلبید لیکن از طرف پادری برای رفتن شهر ممنوعست ابو حاکم
کفت من هم بسبب اندوکی حیثی که با برادر بشهر رسانیده ام شهر نمی روم سمن بانو کفت بهر حال با این مقدمات قبول نمی
کنم قدم حمالان و مردان نامحرم برین قصر از حضر رسید تشریف باد ابو حاکم ماند و حمالان را بیرون کردند و دروازه
دویم را کشادند کنیزان حبشیه قوی هیکل بیرون امدند از اتفاقات صندوقی که از همه بیشتر بود ضابط بن اشبوط
مادر خطا در و بود شش کنیز حبشیه قوی هیکل بر و چسپیده او را بر داشتند و بجانب قصر میرفتند ناکاه بادی که از ضابط
بی اختیار سر زد و چه بادی که اواز رعد داشت چون پر خوار بود و این صدا کرد کنیزان صندوق را بر زمین زدند
و اول بطریق هزل با هم سخنها کفتند و اخر شور بر داشتند و بر مکر ابو حاکم مطلع کشته بتعجیل هر چه تمامتر داخل دروازه
دویم شده او را بستند و خبر بملکه بردند او از جان ان ملکه خوابان بر امد بر محفوظ ماندن ناموس شکرها کفت و داد
داد و ابو حاکم دروازه اول را که محکم ترین ابواب قصر بود بدست آورده بمنصور انکه بر طلسمی که باشد بر همین دروازه
اول باشد و دروازه دویم را بزور و قوت یابند بر دیکری می توان شکست مردم را از صندوقها بیرون می اورد
ضابط بن اشبوط کفت که ای مادر کوزاین چه وقت سر دادن و مهره خطا من اندختن بود القصه چون همه از صندوق

بیرون آمدند با گرز و بیل و کلند و تبر رو بدروازه دوم قصر گذاشتند و از صدای طرقا طراق گوش عالمی خصوص
ساکنان قصر را کر ساختند ملکه بغرفه آمده این احوال را مشاهده کرده بترسید که مبادا این بیدینان دروازه را
بشکنند و داخل قصر شوند و خلل در قصر ناموس او پدید آید باین سبب زار زار بگریست و مناجات میکرد بخدای تعالی
و نازنینان همه بعبادت خدا اند و همن بانو و غیرهم همه سر برهنه کرده مناجات میکردند و می نالیدند اما چون غلغله تکبیر و شکن
و بهبند و بزنید از کفار و آوازهای نای زنان ساکنان قصر بلند گردید چهار هزار کس پیاده از متوجه بالا شدند از آن تیره صد کس
از کفار که تیر اندازان بی بدل بودند پاسداران را بباد تیشه تیر گرفتند چون کفار بالا بودند پاسداران را خوب
میزدند همدرین اثنا دو سردار ابو حاکم و اشبوط که بتدبیر ابو الخداع مکار بهانه شکار بیک طرف رفته گوش برآواز
بودند غلغله را شنیده خود را رسانیدند و با پاسداران در آویختند حارث بن جندل سردار پاسداران بود و آنها کس
بن فارس سردار اشبوط بود و باهم بجنگ درآمدند حارث زخم خورد این خبر بلشکر اسلام رسید عمران بن جنید
برکنار لشکر فرود آمده بود و قریب بکوه خیمه داشت سوار شده رو بکوه نهاد لشکر اشبوط و ابو حاکم نیز سوار شده بودند
نصرون ربیعی بنا بر احتیاط مسلح شده نشست و هردم خبر میطلبید در پای کوه مغلوبه حربی واقع شد برای اینکه
از طرف اسلام و کفار مدد میرسید و بعضی بسبب متخاصمین زیاده می شدند بعضی از حصار روز اولی گری ابو الحسن
همراه حارث بن جندل هم بودند بحارث گفتند که امروزی که امیر محمد و شیخ و ار ضیا ر قامت را گشت ما پیش از آن تعهد
باهم عهد بسته بودیم که اگر محمد را این حق است باید که یک کس از مسلمانان حالا برسد و دستوار کشند چنانکه رسید و گشت
بعضی در ظاهر مسلمان شده و بعضی در دل و آن روز برای خاطر طارق کوفی و کرشیر قرم ساق از ده شده این دعا
کرده بودیم و امروز که بر جان ما افتاده است باید دید که چه میشود حارث گفت از طرف دشمن و این طرف دشمن
ما در میان واقع شده ایم خدا چه میکند اگر بمدد مسلمانان نجات یابیم من هم مسلمان میشوم همدرین سخن ضاربه نیزه
که معتمد علیه حارث بود بضرب تیر بالائیان کشته شد حارث بسیار بیدماغ گردید اما از آن طرف بیل و کلند و تیغ و تبر
و گرز بر سر دروازه میزدند و همین را می گفتند که اگر خیریت میخواهید دروازه را واکنید و الا چون بزور ما خواهیم گشاد کسی
از اهل قصر زنده نخواهد ماند و جمیع کنیزان را کشته ملکه را متصرف خواهیم شد و شما این را بدانید که خواندن لوح عبادت
از آواز این بیل و کلند است که بگوش شما و دیگران میرسد و ضابط و ابو حاکم هردم تهدید میکردند و شما نند گوره

بر دروازه میزدند و ملکه با جمیع جواری و نسوان خود مشغول مناجات بود و در پای کوه مغلوبه واقع بود که هر آن چشم
فلک مثال آن بخاطر نداشت برای این قرب هشت هزار نفر مسلمان و صد هزار کافر با هم آمیخته بودند و رستم ستوران در آن دشت
زمین شش شد و آسمان هشت شد * زخون دلیران در آن دشت کین * روان گشت بحری بروی زمین * و حارث با ... میگفت که عنقریب
دست اجل بگریبان من میرسد اگر در این وقت زنده مانم بمحمد صلی الله علیه و آله ایمان میارم القصه مسلمانان مشغول مناجات
و کافران مشغول حملات بیل و کلند بودند که صاحبقران اکبر با صاحبقران کوچک رسیدند رسیدن صاحبقران
از مقام الدعوت و معلوم کردن حقیقت مکر ابو حاکم و کومک نمودن و کفار را شکست دادن
و تفصیل این اجمال آنکه صاحبقران و ابو الحسن و امرای سبعه متوجه اردوی معلی گشتند از مقام الدعوت روان شده
بودند ناگاه راهی که فوج اسلام بر دو منزل آن نشسته بودند غلط کرده و از طرف دیگر سر برآوردند ناگاه کنگرهای قصر خضر
بنظر انور صاحبقران اکبر درآمد از احوال آن سوال کرد جوهر گفت ظاهرا راه سابق غلط کردیم و از پای قصر برآمدیم
صاحبقران گفت بهتر از این راه و بعد از طواف قصر آن ماه بلشکر خواهیم رسید چون نزدیک رسیدند غلغله عظیم از قصر
بگوش ایشان رسید بعد از حیرت و مشورت متوجه صعود شدند هر قدر نزدیک میرسیدند آواز نوحه و مناجات
زنان زیاده بگوش ایشان میرسید صاحبقران بسیار متوجه شد بجلدی بالا میرفت تا زینت قصر برآمدند و از آنجا
آوازهای مردم جنگی نیز گوش ایشان را پر ساخت شاهزاده صاحبقران دمبدم از جوهر میپرسید که چه واقع شده
جوهر چون راه هموار یافت پیشتر آمد و آنچه توانست از صبر معلوم کرده نزد صاحبقران رسید و گفت خبری
معلوم نشد لیکن مردم بسیار با ابو حاکم و اشبوط دیدیم که داخل دروازه اول قصر شده آمده و بیل و کلند بر دروازه
دوم میزدند و فریاد اندرون آواز بس بلند است صاحبقران بسیار دست پاچه شد می آمد تا بدروازه اول رسید
آن پانصد کس صندوقی که هر یک خود را رستمی می شمرد یکجا جمعیت داشتند از آنها چون نظر ابو حاکم لعین بر صاحبقران اعظم
قرین افتاد و بانگ زد که ای ضابط و ای فلان و ای بهمان و ای گروه کافران بدانید و آگاه باشید که معلوم
بطالع شما تنها با هفت کس امیر خود درینجا رسیده اول او را بکشید و این خار بزرگ را از گلشن خاطر ها بکنید بعد
بدست آوردن شما در کمال آسانی است نزد من آمد که شما را برای ضابط بن اشبوط بیارم این صدا چون بگوش
ضابط رسید دروازه را گذاشته متوجه صاحبقران شد و آن دو ماه و صفان یکجا یکبار با زبان شیران بیشه و نما

صاحبقران تاج الخجم که او را تاج افتاب نیز میکفتند بر سر داشت و زره صد مقلی در بر و شمشیر دیو کش غار شکاف در کمر و سپر زمرد در دست داشت و انکشتر فیروزه نیز در دست چپ پوشیده باین حالت شمشیر از غلاف کشیده بجنک در پیوست امرا نیز هر کدام شمشیر از نیام کشیده غوطه وران کافران زدند و از خون آن ملاعین نهری بجلدی بجای چشمه آب از بالا بسوی پایان کوه روان کردند القصه اکر من تفصیل جنک صاحبقران اکبر و امرای نامور پردازم با چند جزوی از کارهای ایشان سیاه کنم که بچه وضع جنک میکردند لیکن مجمل بیان میکنم که صاحبقران بعد از کشتن پنجاه نفر از پهلوانان دیگر با ضابط بن اشبوط مقابل شد طرفه کبری قوی هیکل دید ضابط نیز بسبب رقابت که لعنت بر و باد با صاحبقران شروع بجنک کرد صاحبقران نامور بتوفیق خداوند اکبر در جمیع فنون مبارزت بر وی غالب کشته او را از صدر زین بر کنده بر زمین زده خود نیز از مرکب پیاده شده یکپای او بدست آورده پای دیگر زیر پا نکهداشته برابر هم درید و یکپاره او را چنان بدست نسبت انداخت که در لشکر اسلام افتاد و نیمی در پای کوه در مغلوبه و پاره دیکر او در لشکر کفار افتاد و کافری را کشت امیر مجاهد الدین احمد چرخ انداز را قلم کرد و امیر علا الدین سر از تن مجور بر کنده و امیر محمد با قول سخت کله را از هم درید و امیر زاده سیف الدین سر وال پوشکین را بر کند امیر خلیل شمعون بن تغران را قلم کرد و امیر سلطان ابرهم را کشت امیر یوسف سلمون را کشت جوهر بو زنده کرفت و مهرب بن ارغیر بسر دوم کرشنبر باد طارق را کشت ناکاه نقاب داری بنظر ایشان در آمد که بجنک به از کافران دیگر میکرد و امیر یوسف نکاه بروی زد و او شمشیری بر امیر یوسف زد و او را فته شمشیر از دستش بدر کرد و او را نیز بکرفت و بر مرکب او دید که احوال او را معلوم کرده هر حکمی که بادر حق او خواهم کرد لشکر اسلام نیز بالا آمدند و علامان امرا خبر رسیدند و کران صاحبقران از خدمه و غیره همه حاضر آمدند القصه این کس قریب چهار صد و پنجاه کس را بدست خود کشتند از ان جمله صد و پنجاه کس را صاحبقران کشت و صد کس را دیکران کشتند علی تفاوت المراتب ابو حاکم اشبوط را کرفته با پنج کس بهزار خرابی کریخت چون راه بلد بود از کوه بر آمده بلشکر خود ملحق شد کفار که در پائین کوه با اهل اسلام علم مخالفت بر افراشته بودند اینحال دیده بهم کریختند فتح اسلامیان شد حارث بن حنظله با جمیع پاسداران بخدمت صاحبقران آمده مسلمان شد صاحبقران فرمود تا حال از طرف ابو عامر بپاسداری مشغول بودی حالا از طرف ما باش و پهلوی

نیز از ما بکیر تا لوح خوانده شود و غیر از صاحبقران امرای دیکر کم و زیاد زخمدار شده بودند ابو حاکم و اشبوط نیز زخمدار کریخته بودند ابو حاکم با اشبوط کفت ای پیغمبر دلیم وای مسخره عالم اکرچه ابو الخداع در مکر خود کوتاهی نکرد اما خدای معز الدین مکر او را باطل کردانید و معز الدین ابر وقت رسانید اشبوط کفت ای قرمساق بد بخت هر کاه چنین میکنی چرا فتنه می انکیزی و خایه هر کس را می بوسی که از عوض تو با معز الدین جنک کنند کفت از سبب رک غیرت و حسد و غضب و نامکن کوتاهی نخواهم کرد هرچه از دست من بر اید در مقدمه دشمنی معز الدین از شرارت تقصیر نکنم که دین و دنیای من بر باد رود اشبوط کفت تو بنده خاص دیلمی تو چیزی نمیشود لیکن اشبوط از برای پسر خود کریه میکرد و میکفت بمن وحی رسید که ضابط را بعد صد سال دخلعت شیر خلق کنم و او معز الدین و اولاد او را خواهم بر دوانید ابو حاکم کفت مژده باد معز الدین را که صد سال دیکری عمر او است ای کیدی وای که مخور هرچه کرد آن ابو الخداع سک کرد و خود هم اسیر شد و نصرون زنجی بعد از تعزیه دادن با اشبوط او را شماتت کرد و کفت تا اینجا غرق مکر ابو الخداع کشته بود دیده که اصلاً سخن بکوش دیکری نکرده و من هم چیزی نکفتم که مبادا بر خاطر کران آید بهر حال الخیر فیما وقع ای اشبوط اکر پیغمبری چه من مسیلمه اقرار کنی و دینی که من دارم تو هم قبول کنی در حضور تو قصاص ضابط و پهلوانان دیکر در میدان بکیرم بدانکه مرا پهلوانی است شدید الشد او نام دارد و پیوسته مست می باشد او را همراه بیاورده ام در میان من و او قرار است که چون مرا کاری پیش آید او شراب را ترک کند و کار مرا سر انجام دهد باز شراب نخورد نوبتی پسر پادشاه دیار بکر قحف بن بکران شاه بعزم تسخیر ملک ما با چهل هزار کس سوار و پنجاه هزار پیاده متوجه شد و این قحف بن بکران هر روز مغز صد و هشت کله کوسفند صبحی ناشتا میکرد و بار ها شیری را بیک مشت کشته بود و دیکر از پهلوانان اطراف کسی با او هم سری نکرد بلکه همه بقوت پهلوانی کرفته متوجه ملک ما شده بود و چون این خبر بمن رسید دو پهلوان را با سی هزار کس بجنک او فرستادم و نام ایشان خاپ و خاسر بود هر دو از دست قحف بن بکران بقتل رسیدند که هر کدام را بعد از ان در حملات ایشان بر بست و در بار کاه خود ایشان را بضرب مشت کشت فوج کریخته آمد من ناچار شده شدید الشداد را از خواب مستی بیدار کردم و او را از واقعه کذشته خبر دادم تا آن وقت او بیخبر مطلق بود خبر را معلوم کرده شراب را ترک کرد و فوج را بر داشته در هفت منزل نصر اباد که دار الملک اینجانب است با قحف

بن بکران بهم ملاقات کرد کار از مکالمه بمجادله کشید قرار مصف جنگ شد قصه مختصر هر دو باهم مقابل گشتند
شدید الشداد حملهای محکم سار کرده یک کله بر کله او زده بود که مغز او مانند مغز گوسپند پریشان شد حالا همان
شدید الشداد بهمان زور خداداد در ضرابادو موجود است و بستو مست شراب است اگر او را طلب کنم می آید و اگر او بیاید
اینهمه را جواب میگوید مشهور است که معزالدین بعد امرای خود از مقام الدعوة صاحبقران شده برگشته است وقتی که شده
خواهد آمد حقیقت صاحبقرانی همه معلوم خواهد شد ابو حاکم که این سخنها از خضرون شنید نزدیک بود که شادی مرگ شود بجای
اینکه او گرسنه این امر است که کسی بیاید و معزالدین را جواب گوید و عداوت معزالدین در دل او بسبب اسلام
و هم بسبب اینکه پادری ایدوس او را جفت شمه قرار میدهد و او وکیل ابو عامر است پس ابو حاکم کی میخواهد که او سبز شود
و این خراب کرد و القصه مقدمه عداوت ایشان سابق برین نیز مذکور شده بود و ابو حاکم با اشبوط گفت فردا جواب
میگوییم روز دیگر مشورت ابو حاکم گفت اگر شدید الشداد در خیال آمده از عهده شاهزاده معزالدین برآید و همه پهلوانان او را
مسخر سازد باکی نیست من ترک عقیده سابقه کرده بدین تو در آیم خضرون خرم شد باهم عهد بستند بعد از آن خضرون
نامه بشدید نوشت و بدست وزیر خود کنجور خردبخش بملک خود فرستاد و از جانب آذرشاه و سلطان شاه و ملک النوبه باهم
نشسته سخن ابو حاکم و اشبوط دیو و صاحبقران درمیان داشتند بر سر سخن میگفت آخر قرار ایشان بر آن شد که
ما محض برای تماشا آمده ایم حالا برخاسته رفتن هم لطف ندارد ولیکن ما را باکسی جنگ نیست اگر بعد از نواختن طبل جنگ
بزور ما را برای جنگ طلب کند ناچاریم والا کاری نداریم اما ابو عامر و پادری ایدوس چون از رفتن ابو حاکم بکر
بالای کوه و یورش بقصر کردن و رسیدن صاحبقران اکبر و امرای دیگر و فتح ایشان بر کافران و محفوظ ماندن شمه
عذب البیان آگاه گشتند متحیر شدند و مضطرب گشتند آخر پادری روزنامچه بزرگ اسقلیبوسی را گشاده با ابو عامر خبر داد
که این کار نوشته نبود و این هم علامت صاحبقران بود که از تیغ او درمیان دو دروازه قصر اخضر نهر احمر از
خون جاری شود و گذار او بر کوه طوطی سه بار واقع شود و بار سیوم طوطی طلسم از حسب حال او خبر دهد قاعده روزنامچه
بزرگ آن بود که بعد از وقوع امری حقیقت آن دره ملاحظه میکردند پادری با ابو عامر گفت این بار که معزالدین
بجبل طوطی خواهد رفت طوطی طلسم احوال او را خواهد گفت اما صاحبقران گیتی ستان مظفر و منصور بلشکر خود مراجعت
فرموده و ملکه شمه تاجدار علانیه دایه خود سمن بانو را بخدمت صاحبقران معه چند خوان زر برای نثار و بعضی تحفه ارسال

نموده ادای شکر احسان بلفظ جان بخشی نموده و شکر مقدم مسرت توام فرمود و درین مقدمه پروای از پیده و پادری
نکرده چنانکه دایه با صاحبقران ملاقات کرده گفتنی گفته و شنیدنی شنیده و رفت اما صاحبقران ابو الخلاج را طلب داشته
تکلیف اسلام کرد آن لعین بجبر مسلمان شد ابوالحسن گفت یا صاحبقران من از جهة او سطر نور اسلام نمیخواهم فرمود احوال
راستی و کجی او از حکیم ابوالمحاسن باید پرسید چون پرسیدند گفت این امر تعلق بظاهر شریعت غرا دارد اگر در علم نجوم
خلاف آن برآید سند نیست پس دیدن چنین امر لطف ندارد او را بجا باید سپرد اما امیر یوسف نقابداری را که بسته
آورده بود از قرینه و قیاس دریافته بود که شاید این نقابدار زنی باشد یا مرد بسیار نازک بدن لیکن جنگ را
بجلو صاحبقران بسیار انتقاط بن اشبوط و پهلوانان دیگر گروه گرفتار شده بود چون بلشکر آمد امیر یوسف
بصاحبقران عرض کرد که درباره آن نقابدار که غلام او گرفته چه حکم است صاحبقران فرمود اول شما او را در
خلوت ملاحظه کنید که زن است یا مرد اگر زن است کیست و اگر مرد است باعث نقابداری او چیست بعد از آن
باعرض کنید امیر یوسف او را در خیمه خود بخلوت برده نقاب از روی او چون آفتابش برداشت جمالی دید از حد بشر
دور ∴ ندیده از پری نشنیده از حور ∴ الحاصل از زمین ضمی دید که آفتاب پیش حسنش خجالت می کشید بمجرد دیدن
دل از دست داد و وا از پای درافتاد و احوال پرسید که کیستی و ترا این صندوق قضا چه کار بود که مثل دیگران مسلح شده
داخل صندوق شده بودی ولیکن چون آفتاب با تیغ سپهر بیرون آمدی مگر تیغ ابروی تو برای قتل مردم
کفایت نمیکرد که شمشیر بدست گرفتی لیکن آفرین بر تو باید که در زمانه با وجود زن بودن کار تو به از مردان بود که
رو بروی من آنچه از دست تو آمد از دیگری نیامد باری بگو که گل از گلستان کیستی آن نازنین چشم بر زمین دوخت
سخن آغاز کرد که ای شهریار عالیمقدار این کنیز دختر گرشیر پارسی وزیر ابو حسام الشعله فارسیه نام دارم اگرچه
تولد من در همین سرزمین شده لیکن نشو و نما در پیش خالوی خود اسفندیار پارسی که از طرف فخرالدوله دیلمی که حاکم بود
یافته ام از آن بفارسیه مشهورم برادر من که او را بسیار دوست میداشتم بدست امیرزاده سیف الدین کشته شد
یعنی طارق بن گرشیر و من محض برای دیدن او آمده بودم چون احوال او را معلوم کردم عزم من آن
بود که قاتل برادر را بکشم که خالوی من اسفندیار پارسی یکی از شجاعان روزگار است و من در کسب سپاهی گری
تربیت کرده اویم و زور خداداد دارم چون ایشان قصد دخول قصر کردند و در صندوق درآمدم من هم

هوس دیدن ملکه شمه کرده مسلح و مکمل شده با ایشان در یکار شریک شدم و جهند و قهادادم قسمت من تو را
بود گرفتار شدم امیر یوسف گفت ای جان جهان و ای حیات جاودان ای فتنه عالم و ای دلربای بنی آدم
ای شهره شهر و ای آفت دهر تنها تو گرفتار من نشده بلکه من در خم زلف تو گرفتارترم از تو شعله گفت ای شهریار
فلک اقتدار من هم همان گرفتاری که تو میگوئی یکایک بهت تو گرفتار شدم و الا گرفتن من بر آسان نبود که از خلق
شود معلوم خواهد شد ای شهریار همین که ترا از دور دیدم مایل شدم خود را بتو رسانیدم بجرب پیوستم تو مرا بر داشته
بستی امیر یوسف گفت آفرین ای شیرزن با وجود این که من او را در عرصه ساعت گرفتم این سخن میگوید
اگر مایل من نمی شد خدا داند در چند روز بر و غالب میگشتم باز بشوخی باو گفت خوب وقت زفاف معلوم خواهد شد
القصه چون هر دو مایل هم بودند همدیگر را تنگ در بغل کشیده چند شفتالوی از لب هم ربودند بعد از آن امیر یوسف
آمده حقیقت بصاحبقران گفت فرمود از این چه بهتر مبارک باشد فردا عقد او را با شما بخوانند امیر یوسف گفت
خیر من او را پیش سرو سهی میفرستم عقد من نیز با عقد دیگران خوانده خواهد شد یعنی بعد از عقد صاحبقران و ابو المحسن
و غیره من هم بخوانند اما این خبر از زبان حمدونه مکار عیار ابو حاکم که بصورت مبدل در لشکر اسلام بود و از هر کوه خبر را
معلوم میکرد این خبر را هم گرفته بابو حاکم و اشبوط و کرشیر رسانید آه از جان اشبوط بر آمد و شروع بگریه کرد
گفت ای ابو حاکم قسم بخداوند دلیم که از کشته شدن ضابط ابقدر آزرده نشده بودم که از این خبر وحشت اثر آزرده شده‌ام
آه دریغ صد هزار دریغ نمیدانم که چه کرده ام که خداوند دلیم بفریادم نمیرسد چنان گریست که حضار مجلس را
دل بر و بسوخت نصرون نیز عیاری دارد تیز تک نام دارد بلای است بی درمان پیش خود کسی را نمی شمرد
نصرون در خلوت باو گفت ای مهتر تیز تک اگر تو شعله را دزدیده بیاری اشبوط ممنون شود و بحیل که بر این
مادر آید کافری مسلمان میشود تیز تک قبول کرد و بلشکر اسلام در آمده بلباس فقرا میگردید تا شبی قابو یافته
شعله را از خیمه سرو سهی بدزدید که اول بشکل گلفروشی شده با گلفروشی که هر روز در سر کار سرو سهی گل میداد
آشنا شده و در نوبت او گل بحرم میرسانید شبی القصه زیور گل و گلهای ساده خوشبوی خوش رنگ بدارو آمیخته
باندرون داد که از بوی آن همه بیهوش شدند و او شعله را بدر برده پیش اشبوط و ابو حاکم آورد اشبوط
در آن حالت مصلحت چنان دید که شعله را در قلعه غلغال فرستد و از این حال فرصت یافته بهانه شکار بجزوهم

زفاف

زفاف با تمام برسانند و اگر دختر نگاه دار و اکنون ناموس یکی از امرای صاحبقران شده کجا خواهند گذاشت که این لقمه
هضم شود و مثل جوهر و یعقوب و محمود و جولان و الماس و غیره عیاران اسلام آمد که طاقت که عیاری او بعیاری
ایشان غالب آید بااین سبب در قلعه غلغال فرستاد اما قلعه غلغال قلعه ایست واقع در دریا که سرحد دیار دیلم از آنجا
شروع میشود و حاکم خان نام شخصی از طرف اشبوط حاکم آنجاست پهلوانی است زبردست و سپاهی شعله را همچون
کرده بدست معتمد چند کشتی درآورده شبا شب روانه کرد روز دیگر چون خبر بامیر یوسف رسید در عشق شعله جنون
بهم رسانید صاحبقران بعیاران تاکید کرد که خبر درست بیارند عیاران اسلام بتجسس مشغول شدند اما صاحبقران
عالم ستان چون پیش حکیمان نامه واقعه مقام الدعوه را بیان کرد و از غرائب آن سوال نمود گفتند ای شاهزاده این
اثر اسمای الهی بود که طلسم نیز از آن حاصل بود که باغها دیده بودید و جاهای عجیب وسیع دیدید که این باثر آیه اهبطوا
امرای تو با هم جنگیده در مرزی بود که اهل یمین و یسار با هم حریف بوده کار اسلام را راست کنند اگرچه یکی از اهل
دست راست یک کافر کشت اهل چپ قصد کشتن دو کافر خواهد کرد و این که موکلان آیه مذکوره بعنوان خشم
و لب شیرین خواندند اشاره بآنست که این خصومت حقیقی نباشد بلکه بعنوان تعصب شجاعت باشد نعوذ بالله اگر خشم
موکلی آن آیه را بگوش دلیران میرسانید همدیگر را نمی کشتند آرام نمی یافتند دیگران همه حکیمان مبارکباد
صاحبقرانی بشاهزاده بار دیگر دادند و هر کدام از امرا غرور کلی بهم رسانید ابخیر حکیمان رسید همه را طلبیده
نصیحت کرد که ای صاحبان بدین امر مغرور نخواهید شد قدرت الهی بسیط و وسیع دارد که باشد که کافری عجب
واقع از شما قوی تر مخلوق شده باشد که شما با این رتبه از عهده او بر نیائید الا صاحبقران که او نظر کرده هفت کوکب است
موافق عقل و علم و حکمت باید که قوی‌ترین جمیع بنی نوع خود باشد که هیچ صاحب طالعی از این هفت کواکب بیرون
نخواهد شد بعد از آن یعقوب حرانی را گفته حکیم ابو المحاسن پیش بادری ابدوس فرستاد و گفت امروز که بکوه
طوطی رفته بودیم بنابر تغیر حالتی با خوست ساعتی مقتضی المرام بازگشتیم و طوطی بسخن تشفی بخش خاطر ما نکرده
فردا وعده است اول صبح ابو عامر را گرفته تشریف باید آورد که بکوه طوطی رویم و جواب خاطر خواه از او
بشنویم و در روز نامچه بزرگ شما هم نوشته اند که بار دوم طوطی نشان صاحبقران خواهد داد و بار اول مبهم خواهد
ماند ظاهرا انتظار شما رسیده باشد القصه چون این پیغام بپادری رسید با ابو عامر گفت و مقرر کرد که این بار ابو عامر

نیز همراه باشد و در جواب یعقوب حرانی گفت شاهزاده دعای مرا بگو و عرض کن آن روز ساعت بالا برادران
برکوه باختیار من بود و این بار باختیار شهریارست ابوحاکم و اشبوط و نصرون خود از شرم نتوانستند که سوال
همراه آمدن کنند اما شاه مغرب و آذرشاه و ملک النوبه باز بیاوری پیغام کرده اجازت این تمنا یافتند
ایشان را در تهیه اسباب رفتن بکوه موطی بگذارید چند کلمه از سرحد اهل ضلال بجهت خاطر اهل حقیقت از لشکر بیابان
جمشید پلید لعین بشنوید که چون آن کافر صاحب داعیه بفریب یعقوب حرانی داخل بیابان سبع
سباع گردید و فریب یعقوب بالا مذکور شد که بصورت فقیر برکوه سخنها با جمشید گفت و توضیح این کلام بعد از آن مذکور گشت
القصه جمشید خودپرست ملحد داخل دره گردید قدری راه تاریک بنظرش آمد بعد از آن همه جا سبزه و گل بود و از چرنده
و پرنده جانوری بنظرش نیامد تا بدره چه رسد با خود گفت ای جمشید اینجا که بجای هفت دره یکی هم نیست
این سخن میگفت و مرکب میراند هر قدر پیشتر میرفت بیابان را خراب تر می یافت و آب شورتر بنظر می آمد اول
بیابان آبی که خورده بود شیرین بود و باز که تشنه شد آب نیم شور یافت بتوقع اینکه پیشتر شیرین خواهد بود نخورد
و حال آنکه بعد از آن از وهم شورتر می یافت تا کار بجائی رسید که آب از چشم او نایاب گردید و آن ملحد تشنه شد
هرچند تلاش آب کرد نیافت بسیار پریشان شد با خود گفت این طرفه تماشائی است که بنظر رسید اگر میگردم
جواب مردم چه بگویم خدا کند درخت اراکی دوچار من شود تا شاخی از و بچینم و آن هفت حیوان ندانم کجا اند
اگر پیدا شوند سر آنها بریده برایم تا باور مردم شود درین فکر اینطرف آنطرف بتلاش آب میگردید که گردی بلند شد
چون بشکافت نظر جمشید بر فیلی سفیدی افتاد که از اسپ کوچکتر بود و در بلندی و پهنای او مثل اسپ ترکی بود او
بجمشید دوید و راه مراجعت بر جمشید بست برای اینکه جمشید میخواست برگردد که آب را عقب دیده بود و این فیل
راه بر و بست جمشید با خود گفت بیا این فیل را بکشم و کله او را با دندانها برگیرم تا باور مردم شود آنگاه فکر
کرده باز داخل دره خواهم شد با این نیت بر فیل دوید و فریاد زد که ای بیت المال چند او باین قد کوچک
میخواهی فیل باشی از تو که اسپ بهتر است این را گفته تیری بر فیل زد و در سنگ تیر آن بی پر جا میگرفت لیکن بر
فیل کاری نکرد و بر خود برگشته بر زمین افتاده تا چار تیر زد فایده ندید حیران شد و فیل همچنان نشانه وار
ایستاده بود جمشید شمشیر کشیده بر فیل دوید او حرکت نکرد و جمشید شمشیر بر و زد کاری نکرد القصه فیل از آن

دیو جامه

دید بخاطرش رسید خرطوم او را بکند بر خرطوم فیل چسپید تا سه روز متواتر گرد و پشتی هم کنده نشد آنگاه فیل نعره از جگر
برکشید که تمام صحرا بلرزه در آمد و خرطوم در کمر جمشید پیچیده او را برداشته آهسته بر زمین گذاشت و باواز آدمی بجمشید گفت
ای مردود لعین مرا تو نجانه گفتی و حالا که تو خداوند حقیقی خود را گذاشته طلبه میکردی و مرا میخواستی که بکشی کشنده من بر دست
نه تو بهر حال بکشتن تو مامور نیستم والا چه قدر کار بود و حالا اگر تشنه شده بدست راست برو که غیر از آن طرف بطرف
دیگر آب نیست و در جسم حقیر پیغمبر من خنده کرده حقیقت قامت من هم بر تو ظاهر خواهد شد این را گفته از نظر جمشید غائب شد
برخاست و از کمال بیحیائی با خود مقرر کرد که اگر من صاحبقران نمی بودم آن فیل مرا هلاک میکرد و باعتبار ختم الله علی قلوبهم
غیر از اسباب بوار و هلاک هیچ بخاطرش نمیرسید القصه بنابر ضرورت تشنگی بهر طرفی که فیل نشانش داده بود روان شد
آخر روز بود که بر لب جوی رسید و شخصی را دید که مسلح و مکمل جامی در دست گرفته بر سر آن آب ایستاده جمشید گفت ای
دلاور اندک جام بمن بده تا آب بخورم که بسیار تشنه ام آن شخص گفت آب اینجا مفت نتوان خورد اسپ خود را بمن بخش
تا آب بتو بخورانم جمشید را بد آمد و گفت ای کیدی در آب دریا این قدر خست چه معنی دارد گفت خست برای دشمنان
خداست چون تو دشمن خدای این سلوک با تو واجب شده جمشید گفت خداپرستان عالم را جواب گفتم جواب تو باقی است
آن شخص گفت حالا بده و برو جمشید مشتی بر گردنش زد او نیز مشتی بر سر جمشید زد و در عرصه یک ساعت جمشید را بر زمین زده
بر مرکب او سوار شده و بدر رفت هرچند جمشید فریاد زد که ای بیمروت مرا درین صحرا تنها پیاده بیکس مگذار نشنید بلکه گفت که تو خودی
بر روی از تو گرفته ام پیاده بودم سوار شدم جمشید از آن نهر آب خورده ساعتی در کمال تکدر نشست و از آمدن پشیمان شد هرچند
مرشد کامل را یاد میکرد چه فایده ناچار بیک طرفی روان شد و نیم فرسخ طی نکرده بود که باز سواری پیدا شد و گفت سلاح
خود را بمن بده جمشید گفت یک قرمساق از من اسپ گرفت و این کیدی سلاح میخواهد جمشید گفت چرا سلاح بتو دهم
گفت برای اینکه اسپ دارم سلاح ندارم بیا با هم بجنگیم اگر تو بر من غالب گشتی اسپ را هم بتو میدهم والا سلاح از تو
بستانم جمشید قبول کرد با هم بجنگ در آمدند آن شخص غریب تا شام جمشید را بست و سلاح از تن او بیرون کند و خود پوشید
و بر اسپ سوار شده بدر رفت و جمشید بسیار دل تنگ شد و گفت لعنت برین صاحبقرانی که دو کس مفلوک
درین بیابان پیدا شدند و مرا باین حال کردند باز با خود گفت ظاهر این بیابان طلسم باشد و اول در دو بلا میرسد و آخر مراد بر می آید
القصه پیاده و برهنه با یک نیمه و پایجامه راهی شد و میگفت عنقریب دولت بمن رو می آید ساعتی از روز باقی بود که

برلب دریایی که بر کنار شهری واقع بود رسید جمعی کافران را دید که با هم نان میخورند که همین بوی نان بمشام جمشید رسید
بمرتبه گرسنه شد که ضبط نتوانست کرد پیش کافران آمد و گفت کافر باشی قدری نان بمن بده که از گرسنگی طاقتم طاق شده
منعم بودم باینحال رسیده ام و میترسم که آخر فلک بمراد من خواهد گشت تلافی این خواهد شد کافر رو به یاران خود کرده گفت
که این طرفه گدائی ست رند مشرب که میخواهد بزور و رندی گدائی کند رو بجمشید آورده گفت ترا با این تن و توش شرم نمی آید
که گدائی کنی این پشتاره رخنها را بر سر برداشته بخانه من برسان تا بتو نان بدهم جمشید گفت لعنت برین بیابان
بی سر و سامان باد و بسیار آزرده شد و کافر را دشنام داد کافران جمع شده جمشید را چماق های زخت شوئی خوب بر پشت
پهلو زدند چنانکه بستوه آمد آنگاه پاره نانش دادند و سردار کافران وقت رفتن پشتاره را بر سر جمشید گذاشت هر قدر جمشید دست
و بازو چماق خورد و زور خود را کمتر از زور هر سگ و گربه آن مقام یافت ناچار شده دشنام گویان اطاعت کافران کرد
در راه هر قدم صد هزار دشنام بخود و صاحب منکوس میداد و گفت آن گیدی بمن نوید صاحبقرانی داد و من بگفته شاه هیچ و پوچ که
گفته او نیز هیچ و پوچ بر آمد داخل ده شدم و آنجا حمالی کردم باز خود را تسلی میداد و میگفت درین شک نیست که این بیابان
طلسم است و در هر طلسم باید اول صد مرحله مصیبت را طی کرد و بعد از آن بدولت میرسند و ظاهرا اول مرحله این طلسم حمالی بود که
قسمت ما شده و این را نیز باید دانست که از خوردن آب آن نهر که نهر الفضول نام داشت قوت جمشید همه رفته شده و زور او
برابر سایر الناس گردید لیکن غصه و شرارت نرفت که در طینت آن بدطینت بود و باقی ماند بلکه توان گفت که بالا گردید که نهر الفضول را
نهر معرف نیز میگفتند و این مائر طلسم این بیابان است و ذکر آن تفصیل بعد ازین بیاید القصه جمشید مزدور کافران شد
و چون روزگم و غصه بسیار علامت خرابیهای تمام است هر قدر غصه میکرد و کافران را دشنام میداد و لگد و چماق میخورد و چندین
جا بسبب غصه که داشت بار خود را بر زمین زد و با کافران دست و گریبان شد و آخر بضرب چوب او را بهموار میکردند
و باز بار را بر سر او می گذاشتند و او در هر ساعت چندین فکر میکرد و بجای نمیرسید تا مهتر کافران او را بخانه خود آورد و زن
خود را طلبیده گفت تو همیشه میگفتی که من فرزند ندارم اینک فرزندی برای تو آوردم لیکن بسیار خوش و حرامزاده است
هموار خواهد شد جمشید در دل گفت باری ترقی کردیم که از مزدوری و حمالی بفرزندی کافر سرفراز شدیم باید دید دیگر چه رو میدهد
امّا کافر روز دیگر جمیع کافران را طلب داشته گفت اینجوان را بفرزندی گرفتم و طعامی پخته شادی کرد و بدستور شادیهای
کافران دهل تنبک نواخته شد و این کافر چهار پاره دیگر داشت همه را گفت شما نیز خرهای خود را بفروشید که فرزندان

جمشید بار همه را از خانه بدر باو از دریا بخانه شما برساند و من بعد از یک هفته دختر خود را باو می دهم و اگر در اطاعت
تقصیر کند این ناخلف را بضرب چماق خواهم کشت جمشید که این نوید را شنید که بجای خربار کافران مرا باید برداشت
از غصه بخود پیچید و از ترس بخود درپید و دشنامها میداد و بر بی شعوری خود نفرین میکرد که بد کردم که بی مشورت مار منکوس
داخل این بیابان شدم کاش صبر میکردم تا آن گیدی از چاه بابل مراجعت میکرد و لیکن حالا چه فایده خوب شد هر چه شد
شاید ازین ملکان محنت بیام دولتی برسیم و این طرفه که دختر کافر زن ما هم خواهم شد امّا برادران آن کافر گفتند که اول خر
بنظر جمشید بجلوه در آرتا بدل خوشی آن کار کند که مزدور خوشدل کند کارش جمشید حیران بود که ایشان نام مرا از که
شنیده اند بهمه حال کافر فریاد زد که ای دختر شوران بیا که برای تو جوانی خوبی بهم رسیده که روز در عوض خر کار ما خواهد کرد و شب
بجای سگ کار نر خواهد کرد جمشید که مانند صورت دیوار حیران نشسته بود این خطابهای خود را شنیده حیران تر شد
و گفت ای جمشید اینچه حالتست که بمن رو آورده هر قدر دست و پا میزد سود نداشت امّا دختر کافر که شوران نام داشت
پیش پدر آمد نگاه جمشید بر شوران افتاد از بسکه شوران کریه منظر بود جمشید از وحشت دیدن او نزدیک بود که قالب
تهی کند با خود گفت هزار مرتبه مرگ ازین کدخدائی بهتر است که با این قحبه هم بستر شوم روزی هم در خود نمی
که آنها را بکشم غیر ازین که ازینجا بگریزم چاره ندارم امّا کافر که اخلاق نام داشت بدختر خود گفت ای شوران امشب
سگ خود را جواب بده که این جوان ازو بهتر است جمشید در دل گفت مگر این قحبه را سابق سگی می گاید
که این قرم ساق چنین میگوید دین مسلمانی برای چنین روزها خوبست که بزرگان خود را بمدد طلبم من کل نجوم
که بفریاد برسد باز شیطان در دلش انداخت که یک حرکت چنین هم واقع شد که ما بمشقت گرفتار آمدیم و
این نتیجه بی عقلی ماست که احوال بیابان تحقیق نکرده داخل شدیم و اگر گفته شاه هیچ و پوچ درست است البته
که کار بجاهای من خواهد شد امّا شوران با اخلاق گفت که ای پدر هنوز بقول تو یک هفته در مواصلت اینجوان با من
باقی مانده است از حالا چه لازم که من سگ خود را جواب گویم شب خانه بدان او را جواب خواهم گفت این را
گفته پیش جمشید آمد و بوسه از لب او ربود و گفت خاطر جمع دار که هفته بیش نمانده که تو بوصل من برسی جمشید
اصلا نمیدانست که چکند و بسیار مکدر بود و از زندگی خود بیزار و میگفت همه یکطرف زوری که من داشتم نمیدانم
بچه سبب از من سلب شد باید دید که بچه حال خواهم آمد با همین مصیبت خواهم مرد امّا اخلاق بجمشید گفت که الفرزند

باری بگو که زن خود را چگونه دیدی پسندیدی یا نه او خاموش بود که چه بگوید بلکه در جواب بخندید اخلاق گفت
معلوم شد او را ندیدی وقتی که به بینی و عاشق نشدی دانم که خنده تو بیجاست بزن گفت ای مادر شوران برخیز
و سرمه مظلم بیار که این کور بینا شود و بخوشی دل وصال محبوبه کارهای ما را سرانجام دهد و الالقب خواهد کشید جمشید گفت
این معمای دیگر بهم رسید که حیران تر شدیم و سرمه مظلم چه باشد که بی کشیدن او ما را کور بشمرند گفتند زن کافر رفت و
سرمه آورد و در چشم کشیدند و شوران را باز طلبیدند این مرتبه محبوبه بنظر جمشید درآمد که عاشق او شد و هر غمی که داشت
فراموش کرده روز وصل او را بکلی میطلبید اما روز دیگر کافران جمع شده پالان خر بر پشت جمشید گذاشتند و او بیچاره
تن در داد برای اینکه جواب او در حکم دلش نبود زنده و حالا که عاشق شوران هم شده اما پرسید که این چه وضع است که
با من پیش گرفتند من آدم باشم و شما با من سلوک خر میکنید یکی گفت این محض گمان تست که خود را آدم می شمری
مثل تو آدمی درین مقام قرب ندارد و درینصورت چون ما ترا عزیز میداریم که با تو سلوک خر در پیش گرفتیم برای اینکه
خری که بار ما را برمی دارد او را بسیار عزیز میدانیم و اگر ما با تو سلوک آدمیانه میکردیم ترا می کشتیم به آنکه رسم ما این است
که بکسی که دختر بدهیم باید که تا یک هفته پالان خر بر پشت او گذاشته رختهای ما را بر و بار کنیم در دریا ببریم و باز بخانه آریم
و بعد ازین که او را کدخدا کردیم بدستور کافران دیگر خری باو میدهیم تا کار کند جمشید هر دم هزار نفرین بخود میکرد اما عشق
شوران غمها را از دلش می شست القصه بدستوری که مذکور شد او را بر دریا آوردند و جمشید از زیادتی بار صد جا
در راه مانده شده بار انداخت و ایشان تسلی کنان باز بر دریا بردند و بار کردند و جمشید آواز خرهم میکرد و بگفته ایشان که عشق
شوران او را تابع کافران بمرتبه ساخته بود که هرچه ایشان می گفتند او میکرد و بجای نان و طعام او را جو میدادند و او هم
اشتهای صافی بهم رسانیده بود که تا آثار جو میخورد تا بگفته باین خرابی گذشت که هر روز مرگ دو چار جمشید میشد و یاد وی
خود کرده زار زاری گریست بتصور جمال شوران زنده بود و روز هشتم شب حنا بندان مقرر شد چند کافر و زنان
ایشان جمع شده بر دور جمشید نشستند پری در میان ایشان بود اول روی جمشید را سیاه کرده و پیشانی را بازرنیخ
سفید مالیده و دستهای او را زرد ساخت و پای او سبز نمود بعد از آن پیرزالی آمده بند ازار جمشید را واکرده برآلت
و خصیتین او مالیده و اینها بوضع خود سرود می کردند و دف میزدند جمشید هر دم میمرد و زنده میشد اکثر بر صورت خود
میزد و بحالت ایشان شوران را در نظر او جلوه میدادند که تسلی میشد بعد از آن جمشید را تنها در حجره گذاشته هر کدام بجای خود رفتند

اخلاق بشوران گفت که امشب سگ را جواب بده شوران گفت بلی میدهم جمشید حیران این گفتگو بود
بخاطرش رسید که اگر همه بخواب روند من آهسته خود را بخانه شوران برسانم و ملاحظه کنم که کدام سگ است
که ذکر او مکرر می شنوم این دعای جمشید قبول شد که همه بخواب رفتند و جمشید بخانه شوران رفته بگوشه پنهان نشست
ناگاه دید که شوران بر مسند خود نشسته با هم نشین خود میگوید که امشب ما سگ خود را جواب میدهیم و
از یار قدیم خود چند یی مفارقت میگزینیم اینجوان هم نوخاسته دیدنی است اگر سر وفا داری ما داشته باشد ما هم
با او بسازیم آن هم نشین گفت ای شوران جمشید باعتقاد من به از سگ است جمشید با خود گفت درین
شک که این قحبه است لیکن معلوم نیست که سگ نام کیست درین بودند که سگی از گوشه پیدا شده و
تا رسید بر مسند شوران رفت و شوران نیز دراز خوابید و پای جامه خود را او کرد و سگ با او شروع بجماع کرد جمشید
بسیار متاذی شده گفت لعنت برین طلسم باد که مرحلهای او را پر ناپاک و بر هم زن طبع دیدیم لیکن سگ
چون از جماع فارغ شد شوران گفت ای یار جانی و ای شوهر نهانی بحسب قسمت چند روز میان ما و تو مفارقت
واقع شد که پدرم را جوانی که وارد طلسم این بیابان شده داده تا او هست تو نخواهی آمد و البته میدانم که او ماندنی
نیست چون او برود ترا خبر کنم سگ بنطق آمد که ای جان جهان چند خواهی بود از چشم نهان گفت روزی
چند آور صبر پیش تا به بینی باز روی یار خویش سگ برفت و جمشید گفت انیطور که سگ بزبان آدم حرف میزند
و این قحبه کاشیده سگ زن من خواهد شد زهی طالع که من دارم باید همین امشب ازینخانه گریخت ناگاه شوران
جلوه کنان بصحن سرا آمد و جمشید که سرمه مظلم کشیده بود او را دید دلش از محبت او آن قباحت را محو ساخت
با خود گفت البته آن سگ سگ نبود و شاید یکی از اهل کمال بود که خود را بصورت سگ نموده هرچه بود
حالا که نیست حیف است که بوصال این دلبر نرسیده بگریزم خوب منهم چند جماعی با او بکنم بعد از آن هرچه
مصلحت وقت باشد بعمل آرم باین اراده باز در رخت خواب خود آمد و چون صبح شد مردم باز آمدند و جمشید را
بر خری سوار کرده بآن صورت کذائی که بالا مذکور شد دور شهر گردانیدند مردم شهر جمشید را دیده خنده میکردند
جمشید بکافران گفت ای قرمساق چند این رسم زبون نیست که آدم را مسخره کرده دختر میدهید گفتند اینها که خنده میکنند
از رسم ما واقف نیستند بسیار رسوم است که بیگانگان آن رسوم را بخنده می آرد مثل تو کسی اگر وارد و انتقام شود با

او چنین معاملت می باید کرد القصه جمشید را بانجا نه آورده موافق رسم خود بدین ابلیس او را که خدا کردند
جمشید از ایشان پرسید که شما ابلیس را بچه جهت می پرستید گفتند از ان بهتر است که کسی را پرستیم و بیجا و محض
باشیم و ابلیس کسی است که او را بدل بنی آدم تسلط تمام است و او بنی آدم را در همه حال می بیند و بنی آدم او را
نتوانند دید اگر چنین کسی سزاوار پرستش باشد جا دارد و بعد از ان جمشید با شوران هم بستر شده و در کمال عیش و طرب
شب را بسر برد و روز دیگر چون از حمام بر آمد اخلاق او را بر داشته پیش حکام مثل قاضی و کوتوال وغیره با خوانهای
شیرینی بر دو بملازمت رسانیده احوال جمشید را بیان میکرد و حکام هر کدام او را چیزی دادند و از کمال مهربانی کسی
پنج کفش و کسی هفت کفش بر سر جمشید زده و اخلاق در مقابل آن تسلیمات میکرد و جمشید را گفت تو نیز آداب بجا آر
و در خاطر چیزی میار که برای مثل تو کسی رسم اینجا همین ست که چنین مهربانی کنند جمشید گفت لعنت برین رسم
و من چه طور کسی ام که شما چنین در حق من میکوشید گفتند هر که هستی تو هم خود در امید افی جمشید که غرض او دران وقت
غیر از مباشرت شوران نبود ساکت ماند و شوران قحبه نیز جمشید را بعد هر جامی چند کفش میزد و روزانه رفته کار در از
بسر گرفته بدربا میرسانید و باز وقت شام می آمد و درخت ها را انجا نه میبرد و اینها بسبب محبت شوران بران
بی ایمان گوارا بود و صورت شوران بسبب سرمه مظلم در چشم او خوب می نمود و اینها همه باثر طلسم بود که حکیم
اسقلینوس آلهی ساخته آن را بیابان سبع سباع نام گذاشته و پاره از اجناس و اسمه خورشید تاج بخش در ان طلسم گذاشته بود
و عمده ترین اسمه این طلسم درخت اراک است که از مسواک سلیمانی سبز شده و شاخی از ان درخت که تا بنا
مسواک شمه تا چار شود حکم کلید طلسم عقد شمه دارد و این همه مذکورات در دستان صاحبقران بیان شود
او چون داخل بیابان شود حالا سخن جمشید را مشغول این کنده عیش گذاشته چند کلمه از بهار گلشن سکندر ثانی
شاهزاده نصرت قرین معز الدین شنوید اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که چون صاحبقران
گیتی ستان از مقام الدعوة بر گشت و ابو حاکم و اشبوط را که بمحاصره قصر اخضر بکره و غا اشتغال داشتند و در فکر
شکستن دران قصر عالی بودند شکست داد و پهلوانان اشبوط را با پرش ضابطه بدرک اسفل فرستاد چنانکه مذکور شده
روز دیگر بمشورت حکیمان دانشور یعقوب حرانی را چنانکه مذکور شد بجهت پادری فرستاده پیغام رفتن بکوه طوطی کرد
و بگفته ابو المحاسن پیغام نمود که باید پدر و دختر که ابو عامر باشد همراه شوند تا سخنان طوطی بگوش خود بشنود و پادری

قبول کرد

قبول کرد و ساعت را باختیار شاهزاده گذاشت و حرانی را مرخص کرده خود پیش ابو عامر آمده گفت ای ملک
موافق نوشته روزنامچه بزرگ نیز این بار تصدیع باید کشید و بکوه طوطی باید رفت و در ضمن آن با صاحبقران
ملاقات باید کرد که بدون این نمیشود اگر چه حقیقت دین محمدی بدلایل بر من ثابت کنند که ترک ملت عادت
جگر خوار دل آزار و دیگر مدتی در دین نصارا بوده ریش خود را دران سفید کرده ام نمی شود که یکایک از و دست
بردارم درینصورت اگر معز الدین بعد ملاقات مرا تکلیف دین نماید منکه حالی نمیدانم چه بگویم و بکدام عذر از
سخنان او رهائی یابم اگر تند شوم نامناسب است که با چنین بادشاه عالی جاه آن رسم زد و بعد بدا که موافق
علامات دانا و هم خواهد شد و اگر بجدا او را جواب گویم چیزی نمیدانم باین سبب اگر مرا معاف کنی بهتر است
بعد از حصول کار او بهر قسم که باشد ملاقات خواهد شد پادری گفت ای ملک ملاقاتی که حالا واقع شود ترا با او بهتر
از ملاقاتی است که بعد ازین خواهد شد و چون در قسمت دین اسلام ننوشته باشند من و او درین مقدمه هر دو
ناچاریم لیکن بنابر پاس نمک که هفت پشت من از دولت تو یا اجداد تو خورده اند اینقدر خواهم گو که در وقت مناظره
شاهزاده معز الدین با تو دو کلمه خواهم گفت که آن شهریار دست از تو بردارد و لیکن جامه سبز خورشیدی را که صاحبقران
اعظم گذاشته برای نذر صاحبقران اکبر بردار ابو عامر قبول کرد و روز دوشنبه ساعت رفتن بگفته حکیم ابو المحاسن
و اختیجان مقرر شد آذر شاه و ملک النوبه و سلطان شاه پیغام فرستاده اجازت یافتند که بتماشای طوطی
حاضر شوند اما اشبوط و نفرون ریمی با هم گفتند که سخت تماشای از دست ما رفت با ابو حاکم گفتند که قسمی میتوانم
که قسمی میتوانند شد که ما هم بتماشا رویم ابو حاکم گفت اشبوط بر هم زده حالا روی آن نداریم که با معز الدین ابو عامر
چار چشم شویم نفرون بهتر زرنگ گفت که ای عیار تو میتوانی تدبیر انگیار کرد و زرنگ فکری کرده گفت
درین یکشب که فرصت است بیک صورت تواند شد که من خود را بشکل سوداگران میسازم و شما را بشکل غلامان
بر می آرم و ازان طرف کوه طوطی بر می آییم و میگوییم راه گم کرده بدین طرف افتاده ام مال من در عقب مانده اشبوط
وغیره رای زرنگ را پسندیده و زرنگ بروغن عیاری رنگ ایشان را بدل ساخته بشکل غلامان حبشی کرده
و خود را بشکل سوداگر شده و ریش عملی بر چهره خود بست و قریب جست سردار و دیگر با این ست کس غلام ساخته
شبا شب از لشکر خود بر آمده پنج شش فرسنگ دور زده داخل کوهستان شده و بکوه طوطی از راه دیگر بر آمدند و انتظار

مجمع می کشیدند بکوشه قرار گرفتند اما چون روز دیگر که دوشنبه بود آفتاب برآمد پادری ایدروس والبو عامر با انبوه
دانای وزیر ابو عامر وجمعی از سرداران دیگر سوار شده از شهر برآمده داخل اردوی معلی گشتند صاحبقران نیز همان
وقت سوار شده بود دلاوران لشکر ظفر پیکر همه همراه بودند اما چون نظر ابو عامر بر صاحبقران اکبر افتاد با بشاره پادری
از تخت فرود آمد صاحبقران نیز برای تعظیم محبوبه خود تخت را بر زمین گذاشت و استاده شد تا ابو عامر رسیده
باهم معانقه کردند جامه خورشیدی نظر گذرانید صاحبقران با بشاره حکیم اخشیجان آن جامه را همان ساعت پوشید
گویا بقد آن شهریار دوخته بودند واین جامه از گیاهی شل کتان که در قاف در چمن سبز سلیمانی هم میرسید بافته بودند
مانند مرورق میز و هر دو تخت روان برابر برداشته روان شدند آذرشاه وغیره در راه برخوردند با صاحبقران ملاقات
کرده گفتند که ای شهریار ما را با کسی نزاع نیست وازین جا برخاسته میرفتیم لیکن حیف میدانیم که اینهمه تصدیع کشیده
بیائیم ولی تماشای خواندن لوح برخاسته رویم بلی اگر کسی در جنگ ما را بنام بطلبد ناچاریم صاحبقران فرمود
اگر شما با کسی کار نداشته باشید کسی هم با شما کار ندارد لکم دینکم ولی دین ایشان هم با مخصوصان خود در کاب
شدند درین اثنا سوداعیار نجاشی رقعه نجاشی بدست صاحبقران داد باین مضمون که ای شاهزاده کریم هرچند
میان من وآن شاهزاده عداوت های قدیم است لیکن نظر بکرم جبلی آن شهریار منهم امیدوارم این تماشا م اگر مضایقه در آن
نباشد حاضر شوم که جای رزم جدا ومقام بزم جداست صاحبقران او را نیز اجازت فرموده هم با پسر خود مسرور آمده
حاضر شد القصه بشوکت تمام وبدبه لاکلام شاهزاده عالی مقام وصاحبقران فلک احتشام روانه کوه طوطی
گردیده چون بر کوه برآمده بمقام مذکور که میل در انجا بود وآن درخت که برگش سرخ گلش سبز بود رسیدند بر صفه
دو میل قرار گرفتند که تا می سخن پادری آید روس برخاست وخطبه در زبان خود ادا کرده شروع بخواندن آن اسم کرد
لمحه نگذشته بود که بقدرت حی قدیم یکجفت طوطی از هوا پرواز کنان رسیده ماده بر میل نشست ونر بر درخت برآمد
وپادری مشغول خواندن بود چون لمحه دیگر گذشت طوطی ماده در حضور آن جمع بفریاد آمده وزبان فصیح گفت که ای شاه
طوطیان وای اخضر شاه امروز باز ما را برای کار معین طلبیده اند با واز بلند بگو که آیا درین سرزمین صاحبقران اکبر زوج ماه
پیکر رسیده یا نه درهمان اثنا نظر جوهر پر زرنگ واشبوط ونصرون وابو حاکم افتاد که سوداگر بسیار سنی بیک طرف نشسته
وجمعی از غلامان دور حوالی او استاده اند ابوالحسن حیران شده وبنگاه تامل در ایشان نظر میکرد اگرچه ذرنگ حرامزاده را نشناخت

اما ریش او را معلوم کرد که علی است ونیز صورت غلامان را مشابه بصور معروف یافت حیران شده چون از رنگ
پرسید که کیستی اینچه با خود مقرر کرده بود تقریر کرد اما شکی در دل جوهر پدید آمده وهردم ایشان را امید یا آخرالامر محسوس از سابق
گفت ای فرزند تو بر سر شاهزاده از عقب خبردار باش که دل من بحدوث فتنه گواهی میدهد اما چون طوطی ماده
از سوال مذکور کرد نر از درخت در پرواز آمد وبر سر همه سایه انداخت چون بر سر صاحبقران اکبر رسید با واز بلند
وزبان فصیح بمضمون این اشعار تکرار نمود ــ صاحبقران نموده درین سرزمین تحول ∴ بادا با وفدا اش جان تمام جهانیان
از بسکه فیض مقدم او در نصیب اوست ∴ باید که این زمین بکشد سر بر آسمان ∴ فردوس شد ز مقدم او شهر وشکوه
کاب حیات گشته بهر جدولی روان ∴ صاحبقران کسی است که وقت تولدش ∴ واقع شده است مشتری وزهره را قران
صاحبقران کسی است که در اصل گوهرش ∴ باشد بسلک آل شه آخر الزمان ∴ صاحبقران کسی که مسیر عجائبات
از بهر او نوشته ارسطوی رمزدان ∴ جوهر برادرش بود استاد او حکیم ∴ قسطاس آنکه نیست نظیرش درین زمان
یعنی عزیز خالق اکبر سعد دین ∴ بی شک بود میان شما صاحبقران ∴ این مضمون را آن طایر سه مرتبه تکرار کرده
پرواز کنان بدر رفت واز پس ماده نیز رفت اما چون سخن بگوش کفار ناپکار رسید از کمال تعصب وشرارت
گفتند که ما سحر بنی هاشم را همیشه می شنیدیم امروز بچشم خود دیدیم که این سید نیز مانند جد خود ساحر زبردستی است
ان هذا الاسحر یوثر ان هذا الاقول البشر یعنی نیست این تماشا مگر جادو واست که اثر کرده میشود ونیست این سخن طوطی
مگر سخن افسانه است که اصل ندارد اما از روز قریب صد کس از مشاهیر ورؤسای کفار مسلمان شدند چنانکه از شهر
فردوس بوده باقی از لشکرها متفرقه بودند سیدی مسعود از لشکر نجاشی بود آرام شاه ویلمی از سرداران اشبوط بود
ومکبال تیغزن از دلاوران نصرون بود قهرم سغرلی از سلطان جبوبوزدیل از آذرشاه دیوزال از ملک النوبه
وصاحب الزابو حاکم بود که اینها مسلمان شدند وآخر لشکر شاهزاده آمده ملازمت را اختیار کردند وقریب
سه هزار کس دیگر همراه ایشان آمده بودند همراه بعضی دو صد وهمراه بعضی پانصد کس این مذکور بعد ازین بود
که بتقریب گفته شد اما چون سخن طوطی بگوش اشبوط وابو حاکم رسید باهم هرسه آن ناپکار مصلحت چنین کردند
که ابو حاکم برادر خود ابو عامر را بکشد واشبوط نجون پسر دست شاهزاده دراز کند نصرون گفت من هم برای خاطر
شما هر که را بگوئید بکشم ابو حاکم گفت تو پادری را بکش که قضیه کوتاه شود باین سبب اشبوط بر سر شاهزاده پرواز میکرد

وفرصت می خواست دران وقت که طوطی لنجن آمد وهمه کس متوجه او شدند ایشان فرصت یافتند
ابو حاکم حرامزاده کوسی نیم شمشیری از عقب بر سر ابو عامر زد چون چوبکی بود دو انگشت در سر او جا گرفت ونصرون
پیش رفته همدران ساعت خنجری بر پادری انداخت پادری که گرگ باران دیده بود بیک غلط کردن آن طرف
میل رفت خنجر بمیل خورده بشکست اما اشبوط شمشیر بر فرق مبارک شاهزاده انداخت محمود دست خود را
پیش کرد انگشتانش بریده گشت اما هر سه را گرفتند اگرچه ایشان دست و پای کردند اما پیش نرفت بدست غازیان
دوکرفتار گشتند چهار اول هر کدام را لگدکاری کرده گفت ای غلامان ما در نجبطا شما این حد از کجا بهم رسانیدید که غلام
سوداگر باشید دست بپادشاهان دراز کنید تف بر ریش شما بهتر زرنک که آقای ایشان شده در کمال تکلف ومروت
با ریش دراز نشسته بود برخاسته گفت ای شهریار راستی اینکه غلط از من واقع شد که این نابکاران سوداگر را همراه
آوردم اینها سوداگر نه که جنون دارند که از ایشان این حرکت سر زد چهار از کمال طیش ریش علی زرنک را گرفته گفت ای
پیر فرتوت وای قرمساق مبهوت باین ریش فخر میخواهی که سوداگر باشی وجهان دیده باشی لعنت خدای بر تو باد
گفته قوت کرد ریشش کنده شد وچند چشمی مانند سوی زنار از ته آن نمایان شد وطشت ایشان از بام افتاد رسوا شدند
سرداران ایشان که بیست کس بودند بیست کس مسلمان شدند وهفت نفر شمشیر کشیدند وبقتل رسیدند ودو کس همراه
خرابی رسیدند ودولت دولت آل محمد شد هر کدام بلشکر پادری وابو عامر را برداشته داخل شهر کردید نجاشی وسرور بلشکر
جمشید رفتند آن کیدبهها با سلطان شاه سلام علیک هم از ترس جمشید نکردند نجاشی هرگاه احوال جمشید از بیدین مسقطی
میپرسید او می گفت اینقدر میدانم که از بیابان سبع سباع زنده خواهد برگشت دیگر علم غیب را من نمیدانم نجاشی چون
مسخ جمشید را از دور دست دیده بود رباد وچسپیده میخواست در کوه طوطی خود هم از جا در آید سودا ولی دین او را منع کردند
که کوه تخواهی برود اما شاهزاده ناسور وصاحبقران اکبر منقضی المرام دو دستکام داخل اردوی معلی گردیدند روز دیگر دیوان کرده
زرنک واشبوط وابو حاکم ونصرون را طلب داشت احوال را معلوم کرده ایشان را دلالت باسلام کرد اینها تعلیم
زرنک گفتند که یا صاحبقران آنچه از ما واقع شد ثمر بی عقلی ما بود که ابو حاکم بعداوت برادر خود واشبوط ومن بچون سبب
این کار کرده فی الواقع غلط کرده ایم وامید داریم که اگر صاحبقران صاحبقران واقعی است ما را کم چو صلکی وبی وقوفی ملحوظ
نکنند ومرخص فرمایند تا بلشکر رویم هرگاه صاحبقران در میدان برما ولشکر ما غالب آید اگر مسلمان نشویم بکشد یا قید کند جا دارد

واکنون

واکنون که بدغابازی خود گرفتار شده ایم اگر بکشد یا بخشد مختار است صاحبقران باین کلمات از ایشان
دست برداشت ونجات داد ایشان بلشکر خود آمدند نصرون تعریف مروت صاحبقران کرد اشبوط گفت
خداوند دیلم کی روادار بود که پیغمبر او باین گشته شود در دل او انداخت وغیرت او درین بود والا غضب دیلمی گرفتار میشدید
نصرون گفت بحساب گفتی معزالدین از اولاد محمد است صلی الله علیه وسلم ومن از اولاد مسلمه کذابم واو
اگرچه در ظاهر روا نداشت لیکن میداند که مسلمه با جد او در نبوت شریک بود باین سبب ما را نجات داد وبطفیل من
شما هم از تیغ او امان یافتید ابو حاکم گفت هر دو نامعقول گفتید نجات شما باولیای من واقع شد که او برادر
زاده من عاشق است بجرت او ومن نجات حاصل شد مهتر زرنک که هم عیار وهم یار نصرون بود وهم رشته
شونی در خلوت با همه داشت را نه وگفت هر سه که میخورند اینها سبب مروت ذاتی وکرم جبلی شاهزاده
معزالدین بود که دست از شما برداشت نصرون گفت سوای آنچه من گفتم باعث نجات چیز دیگر هم هست
که من صاحبقرانم وبر صاحبقران قدرت نیست که دست دراز کند اشبوط گفت ای ملک برما معلوم شد تو هم دعوی
صاحبقرانی داری گفت من کی نداشتم ظاهر نمیکردم که اول حقیقت این دو کس که جمشید ومعزالدین باشند
معلوم کنم که دعوی ایشان یکجا میرسد امروز بنابر تقریب اظهار کردم صاحبقران منم وبعد از من معزالدین است
که او هم اولاد پیغمبر است اشبوط گفت بچه دلیل شما خود را صاحبقران میدانید گفت دلیل من قوی ترین
دلایل دیگر آنست که شدید الشداد تابع من شده وامروز مثل او پهلوانی در روی زمین نیست از وقتی که
نشو ونما کرده سر باطاعت هیچ کس فرود نیاورده ودو صد وبیست پهلوان نامی را بدست خود گرفته ملازم
ساخت منجمی که در عالم مثل او نبود اخترشناس نام داشت با شدید الشداد آشنا بود روزی طالع او را دیده
گفت ای شدید الشداد در عالم کسی نیست که بر تو غالب شود مگر صاحبقران بهم رسد که تو اطاعت او خواهی کرد
همدران ایام شور کشتی گیری وورزش من بلند شد پدرم ناصر ملک زنده بود ومن تمام روز در معرکه کشتی میبودم
هر قدر پهلوانان که در شهر بودند همه را زیر کردم وشدید اصلش از ملک دریا بار بود ومذهب گاو پرستی داشت وداود
نصرانی با او ملک ما شد از پدرم خط مسلی خواست پدرم بمن گفت من قرار کشتی با او دادم وچون من داود همه یکبار را
دیدیم وکنار جشن من افتاد وپای مرا بوسه داده گفت بریده باد دستی که بر تو دراز شود ومن بی جنگ اطاعت تو کنم

قبول نکردم و بانگ زور او را بر زمین زدم و اطاعت من کرده دین ما را برگزید پدرم او را امیر الامرای خود
گردانید و او پیوسته مست شراب میباشد مگر روز جنگ شراب نمی خورد و بهر کاری که عزم کند بی صورت دادن
آن کار مرتکب شراب نشود و بعد از چندی پدرم فوت شد من بتخت نشستم که واقعه قحف بن بکران رو داد که
شدید رفت و او را کشت حالا من او را نایب خود کرده آمده ام پس اگر من صاحبقران نمی بودم او چگونه اطاعت
من میکرد ولیکن چون کار نیکو کردن او بر کردن است بسبب اشتغال در امور سلطنت از خانه زوری که داشتم
افتاده ام اما طالع صاحبقرانی و عزم درست از من زایل نشده و چون شدید اینجا بیاید همه را معلوم خواهد شد
که صاحبقران کیست کنجور البته رسیده باشد یا خواهد رسید ای اشبوط دلیر قول قایم کرشیزیارسی که وزیر او و حاکم
و مسخره مجلس است گفت ای ملک نصرون از فحوای کلام شما چنان معلوم شد که شدید در امردی بر شما
عاشق گشته است نصرون گفت ای کیدی بیج زبان سرخ سر سبز میدهد بباد و باین سخنان خود دندانهای تو را بباد داده
سزا ام کسی خواهد شکست الحاصل یکی بر سخن دیگری خنده میکرد و خود را می ستود اما از صاحبقران اکبر عرض کنم
که چون آن شهریار نامدار بمساعدت بخت سازگار از امور مذکوره خاطر جمع کرد یعقوب را بخدمت پادری
ایدروس فرستاده پیغام کرد که حالا در خواندن لوح طلسم بحالت منتظره چیست باید روزی بخواندن آن مقرر
کرد که تاب مفارقت کسی که بعشق او والدین خود را گذاشته آمده ام ندارم باید امیر از او وصل شود که زیارتش
به بینم و آنچه از من برآید حق ایشان را ادا کنم و در زیر قدم ایشان که بهشت برین است بسر برم حدیث الجنة تحت
اقدام امهاتکم مرا از یاد والده غافل نمیدارد پادری از استماع این پیغام در جواب گفت که یا صاحبقران باید که روز خواندن
لوح روز تحویل آفتاب در حمل باشد و هنوز تا نوروز یکماه و چند روز باقی است و نیز سیر بیابان سبع سباع برای صاحبقران
باقی است که از انجا شاخ اراک مسواک سلیمانی باید بیاورد برای اینکه روز خواندن لوح همه باید آن مسواک کرده
بر کرسی مرصع بنشیند که تا آن مسواک بدندان آن جناب نرسد بگمان من سطری هم از لوح خوانده نشود پس باید که
صاحبقران اول فکر سیر طلسم سبع سباع کند و آن طلسم را بشکند و بیابان را سیر کرده شاخ اراک سلیمانی حاصل کند و بارگاه
گردون اساس را که بمقابل بارگاه سکندری حکیم اسقلیبوس او برای صاحبقران اعظم ساخته بود در همان طلسم است او را
نیز بدست آرد و در پایه ای چهل لعل بر پا کنند تا قبه یاقوت آن بارگاه با قبه زمرد قصر اخضر همسری کند و شعاع هر دو قبه روز و شب دیده

۲ خود

دوستان را روشن و چشم حسود را خیره سازد که باثر طلسم اسقلیبوسی آن قبه یاقوت وقت شب حکم گوهر شب
چراغ دارد و هر قدر لشکر صاحبقران بیرون بارگاه باشد شعاع او همه جا برسد و باید که صاحبقران بی اجازت استاد
خود قصد آن بیابان نکند یعقوب حرانی چون سخنان پادری بگوش صاحبقران کشید باشتیاق بارگاه و دانش طلسم
و حکیمان را طلب نموده مافی الضمیر در میان نهاد هر دو متفق الکلمه گفتند که یا صاحبقران استاد شما دام اقباله رودریه
که مارا همراه شما تعین کرد و تقویم الاحوال طلسم را که دوازده ورق است سر بمهر با داد و فرمود که هر گاه شاهزاده
با شما در سیر بیابان سبع سباع که طلسم اسقلیبوس الهی است مصلحت جوید این تقویم بدست او دهید تقویم حاضر است
و پاره از حقایق این طلسم عظیم اینست و شکستن آن در کمال دشواریست حق تعالی بر صاحبقران آسان خواهد کرد
که مثل حکیم قسطاس مربی دارد و هفت جوان درنده که فیل و گرگ و کرگدن و خوک و شیر و خرس و میمون باشد
حارسان آن طلسم اند و آن حیوانات بظاهر حیوان مینمایند لیکن جسد ایشان ارواح دیوان دارد چه حکیم اسقلیبوس
بعد از اینکه طلسم را بست هفت دیو واجب القتل را طلبیده ایشان را باشکال مذکوره متشکل فرموده طلسم را بایشان سپرد
و گفت شما را باین سبب هزار ساله عمر خواهد شد شما از دست او کشته شوید و دیوان در همان حال بهلاک خود متیقن
بودند از این مژده خورم شدند و در اجسام حیوانات مذکوره ماندند حالا و اره طلسم بیابان سبع سباع از تصرف خارج نیست
اگر بداعیه صاحبقرانی داخل آن شود و در واقع صاحبقران نباشد او را در طلسم ذلت و خواری و تکلیف بسیار رسد لیکن
کشته نشود و آخر از طلسم برآید بحال خراب و دل کباب و اگر بداعیه تماشا داخل شود او را دیگر از آن نجات ممکن نیست
تا طلسم شکسته شود ولیکن او را ذلتی نرسد بلکه تا زنده است آرام باشد و آنکه صاحبقران واقعی باشد نخواهد بود و دیگر کسی که
فتح طلسم نیز بدست او خواهد بود و آن نیز از برکات صاحبقران است اکنون رقعه را مطالعه فرماید و هر چه دران مرقوم است
بعمل آرد صاحبقران آن تقویم را گرفته بر گشاد و نوشته یافت که ای فرزند ارجمند هر گاه پادری ایدروس تو پیغام سیر بیابان کند
کمر همت بر بند و سه شب متواتر دل قران مجید را که سوره یسین است در دل شب بخوان و دل شب عبارت
از حصه سیوم و سطی است و جوهر را بر تخت بنشان و پادشاه کن و در میان مردم بیا و بانگ بلند بگو که من به بیابان سبع سباع
میروم و چون شب سیوم از خواندن یسین فارغ شوی این اسم اعظم را تکرار کنان همان وقت از خواب گاه برآمده سوار
اسب چوکی شده بر سر دریای بحر الجود برو و کنار دریا را گرفته هر قدر شب باقی باشد راه رو و در مع جزیره در میان دریا

ترا نمایان شود که درختان او همه نارجیل باشند از اسپ فرود آمده عهدی بسته در رو بنشین و اسم را بخوانده تا شب
تا بجزیره برسی و باید که دران حال بجمیع اسلحه مسلح باشی چون بجزیره نارجیل داخل شوی درخت بدرخت سیر کن
تا بدرختی رسی که پوست نارجیل آن سبز مطلق باشد و مرغی آن نارجیل را در زیر پر گرفته نشسته باشد تو آن نارجیل را
تبر زن بقسمی که آسیبی بمرغ نرسد نعوذ بالله اگر یک قطره خون ازان مرغ بر زمین افتد تمام دریا موج خون شود
و ترا عبور ازان مشکل گردد اما چون تبر تو بران نارجیل رسد نارجیل شکافته شود و تخم او ازان جدا گردد و باید آن تخم را
بدامن گیری و زود آری که بر زمین افتد که دران صورت آب دریا در جزیره داخل شود و ترا غرق سازد و چون تخم را
بدامن گیری عقب نگاه مکن و برگرد و بپیش اسپ خود سوار شو و درین بین اگر در جزیره غلغله بگوشت رسد یا آب دریا
تلاطم کند نترسی که ببرکت این اسم که تو بخواندن آن مشغول باشی آسیبی بذات مبارکت نرسد بعد ازان با کناره
دریا را گرفته روان شو روز سیوم بشهری خواهی رسید که او را اسقلینوسیه میگویند و صورت حکیم اسقلینوس دران شهر است
که از طلای احمر ساخته و بجای دو چشم دو دانه یاقوت درو نصب کرده اند و مردم آن شهر آن صورت را می پرستند
و دیگری را نمی شناسند و از هفصد سال تا امروز کسی وارد آن شهر نشده و هیچ کس خبر ازان شهر ندارد سوای ساکنان
آن شهر و این باثر طلسم است که آن شهر از چشم خلایق نهانست اما باعث پرستیدن مردم آن شهر صورت حکیم را آنست
که چون حکیم مذکور این طلسم را ساخت و شهر را آباد کرد حکومت را بشاگرد خود حکیم ارقمیوس داد و ارقمیوس چون
محبت مفرط با استاد خود داشت صورت او را بعد از وفات او از طلا ساخته لوح طلسم را دران گذاشته در حجره پنهان از
مردم او را نگاه داشت چون از عبادت الهی فارغ شدی و یاد استاد کرده آن صورت را دیده تشفی بخاطر بخشیدی
بعضی از حمقای شهر آن صورت را معلوم کرده چنان فهم کردند که ارقمیوس آن صورت را معبود خود میداند و چون ارقمیوس
نیز رخت حیات بست شخصی که ملکا نام داشت و شاگرد ارقمیوس بود لیکن چیزی نیاموخته بود بلکه سفله و احمق بود نامی
از شاگردی ارقمیوس داشت بجای ارقمیوس بر تخت نشست و مردم را به پرستیدن آن صورت گمراه کرد آهسته آهسته
مردم بت پرست شدند و لوح طلسم بیابان سبع سباع نیز در جوف آن صورتست وقتی که آن لوح بدست تو افتد داخل
بیابان خواهی شد والا امر محال است و طریق آوردن لوح این است که چون داخل حد اسقلینوسیه شوی میدانی در پیش شهر
خواهی دید و بتخانه دران میدان ساخته صورت اسقلینوس را دران گذاشته اند و او را می پرستند و صورت مذکور ساخته

مجالدفوی

حکیم ارقمیوس است که لوح طلسم بیابان را دران گذاشته است و طلسم بسته که کسی از راز واقف نیست و جهت
پرستیدن مردم شهر صورت را بود و آن لوح در جوف آن صورتست روزی که تو وارد شهر شوی صباح آن پادشاه
و ارکان شهر پرستیدن چون حیوانات صورت خواهند آمد بهر قسم که دانی آنقدر مکن که بر تخت بت مذکور
برآئی آنگاه پادشاه را که مالک بن ملک بن ملکا نام دارد بدین اسلام دعوت کن و از بت پرستی اندازنما او
کیفیتی که بر تو معلوم شد ایشان را خبر ده که حکیم ارقمیوس بچه نیت آن صورت ساخته بود و ایشان دست بیدادی
تو دراز کنند و ترا خسته و مجروح سازند آنگاه ترا به بیابانی بیندازند بعد از لمحه بهوش آئی تخم نارجیل را برآورده بر زخمهای
خود بمال همان لحظه صحیح و سالم خواهی شد باز روز دیگر که ایشان برای بت پرستی بیایند تو نیز حاضر شو و تا تو بر تخت برآئی
کسی ترا نخواهد دید اما چون بر تخت آن صورت برائی همه کس ترا خواهد دید باز ایشان را بدین محمدی بخوان و
از عذاب الهی بترسان آن روز نیز بر تو مثل روز گذشته بگذرد و از همان تخم نارجیل شفا یابی روز سیوم باز برو و
گفت و شنید سابق درمیان آر پادشاه و امرا عاجز شده از تو بپرسند که از ما چه میخواهی بگو که بدین اسلام شما را
دلالت میکنم تا از تیه ضلالت نجات یابید ایشان بگویند که این هرگز نخواهد شد مگر بدین طریق که اینصورت باواز بلند
تصدیق سخنان تو نماید و هرچه تو میگوئی او هم بگوید درینصورت اگر دین تو حق و سخنان تو مقرون بصدق است
البته چنین خواهد شد والا مارا زحمت مده که بسبب تو از جا نرویم و ترک ملت خود نکنیم و ترا سبب این که هر روز زحمت
خواهی یافت و نشان زخم بر بدنت نمایان نخواهد بود بسحر نسبت کنند القصه چون پادشاه ملکا شاه و امرای
او این سخن بگویند تو بگو که مرا بر قول شما اعتماد نیست باید وثیقه درین باب بمهر شاه و ارکان دولت نوشته
بمن دهید تا اگر مطابق ادعای شما صورت بسخنان در آید نقض عهد نکنند ایشان راضی شوند و عهدنامه نویسند و بمهر
پادشاه و ارکان بتو بسپارند تو آن را پیش خود قایم نگهدار و در جای که ترا در حال خستگی انداخته بودند برو درخت چناری
قریب خواهی یافت در زیر آن چنار بسجاده عبادت پروردگار بگستر و این اسم را بخوان بعد از یک ساعت مرغی
بقدر پرستک یا ابابیل زرد رنگ سرخ منقار آمده بر شاخی ازان درخت بنشیند و بوضع مرغان فریادهای عجیب برکشد
و هر دم متوجه تو گردد و تو تخم نارجیل را باو بنما آن مرغ از دیدن تخم شعف کند و بخود ببالد تا بقدر کبوتر شود و تو آن تخم را بدست
خود گرفته بطرف او بلند کن او باز با خود ببالد تا بقدر شتر مرغ شود و مرتبه سیوم استاده شده باو اشاره کن آن مرغ تا

اسپ کلان خواهد شد الوقت تو بنشین و اسم را بخوان و دیگر متوجه او مشو آن مرغ از درخت فرود آمده پیش تو بنشیند
و هر ساعت قصد گرفتن تخم کند تو اسم را بر دوام میکن که بسبب آن بر تو تسلط نیابد آخر بستوه آمده بزبان ایشان با تو
سخن گوید و بگوید که ای فرزند رسول طعمه را بمن نمیدهی و نمیدانی این مروت نیست اگر فی الواقع سیدی و فرزند محمدی
این تخم را بمن بده که بخوشوقتی دیدن خوراک دیدی که از کجا بکجا رسیدیم و چه بودیم و چه شد زود بمن بده که بخورم و بحال
آیم و الا هلاک می شوم و از حالی که سابق داشتم بحال تر خواهم شد مبادا بسخن او فریفته شوی ساکت باش و قطع
خواندن اسم در هیچ حالی مکن باز آن مرغ بتضرع تمام بگوید که یا سعد الدین و ای پادشاه روی زمین لطف را تمام کن طعمه را
که از مقصد سال انتظار آن دارم بمن بده ساکت باش و اسم را بخوان بار سیوم وقتی که بتو بگوید که ای زوج شمسه تاجدار و
ای صاحبقران روزگار بده آن وقت خواندن اسم را موقوف کرده با او بسخن در آ و بگو که ای اصفر تو هم در عوض این
نعمت که بتو ارزانی دارم کاری از برای من خواهی کرد یا که مرا روزی جرات بسته که آنچه من بسعی بازو بهم رسانده ام تو از
مفت و مسلم از من میطلبی مرغ بگوید که مطلب تو چیست بفرما تا در ان بساعت سعی کنم بگو که تو مرا زوج شمسه تاجدار گفتی
اگر راست میگوئی مرا بجد سوکل که داروغه این طلسم است ببر تا بیاری او لوح طلسم بیابان سبع سباع را بدست آورده
بارگاه کردن اساس را صاحبی کنم و آن بارگاه فلک اشتباه را در پای جبل لعلی برپا کنم و لوح طلسم بیضار انجام تا آنگاه
شمسه تاجدار را بعقد در آرم و ترا راست کو بر آرم آن مرغ بگوید که تخم را بمن بده تا بخورم که بقوت آن ترا بر پشت خود نشانده
پرواز کنم و در بیابانی که سیرگاه روحانیان نام دارد ترا ببرم و داروغه طلسم را بتو نشان دهم تو قدری از آن تخم بخور داد و بقیه آنرا
برداشته بصحرای خواهد برد که بخورمی و نضارت آن هیچ باغی را ندیده باشی و صد هزار درخت سرو شمشاد در ان
صحرای دلگشایابی که بر هر درختی مرغی مختلف الالوان نشسته بزبانی در حمد معبود مشغول اند اصفر ترا میان بیابان
رسانیده بگوید که مقام سوکل مطلوب نیز درین بیابان است حالا نصف باقی تخم را بمن بده بگو که این شرط نیست
من درین صد هزار مرغ او را چه گونه پیدا کنم باید که حقیقت این مرغان با نام سوکل مذکور بمن بگوئی و آن درخت که مقام اوست
بمن نشان دهی تا کار من صورت گیرد آن مرغ که او نیز درختی چینی باشند ناچار ترا نام آموزد و نشان دهد این اسم را بر چوبی
خوانده بدور درخت سوکل دایره بکش و خود در ان دایره بنشین و بخواندن این اسم مذکور را اشتغال نما وقتی برسد که مرغان
همه پرواز کرده بروند بیابان از وجود مرغان خالی گردد آن مرغ که تو با او غرض داری هر چند قصد پرواز کند میسرش نیاید که

سلسله خواندن تو زنجیر پای او گردد چون ازین مراتب سه بار تکرار باید آن مرغ نیز با تو سخن آغاز کند و بگوید که ای جوان
با من چکار داری که سه روز است مراقبه کرده و تنگ داری که همراه برادران خود پرواز کنم بگو که اصفر جنی شخص در حکومت
او را باید کشت او خواهد گفت که معاذ الله که مثل اصفر دروغ بگوید او خدا پرست است از جنه ابلیس پرست نیست که
احتمال دروغگوئی بره توان کرد بگو که اگر دروغگو نیست بچه دلیل مرا زوج شمسه تاجدار و صاحبقران روزگار گفت آن مرغ
خواهد گفت که البته علامت صاحبقرانی در تو دیده است که چنین گفته باز تو بگو که اگر او راست گفته صاحب چرا اجلال من
توجه نمیکنند تا من بمطلب برسم بپرسد که از من چه میخواهی بگو که لوح طلسم بیابان سبع سباع را می خواهم و در میان من و حکیم و تو
حکیم اسقلیوس چنین شرط در میان آمده و اینک عهدنامه او است و بر تو روشن است که لوح طلسم که بسبب شکستن
آن دعوی صاحبقرانی بر من مسلم می شود در جوف صورت تست درین صورت امید دارم که مرا پیش مالک بن ملک
بن ملکار است کو بر آری سوکل از تو چون نسب و حسب ترا سوال خواهد کرد بر سبیل راستی احوال خود را بیان کن او ترا
بر او رساند تا آنکه لوح بدست تو آید و سوکل نیز همه جا در طلسم معاون تو خواهد بود و باید که زره صد شتالی و سرمه زحل و
نیچه دیوکش و مرآت الغیب با تو باشد راوی گوید که هر چند احوال اوراق دوازده گانه را بر سبیل اجمال یکجا نوشتیم
لیکن صاحبقران آنرا عند الضرورت بدستور الواح طلسمات می خواند و مطلب خود را بر می آورد القصه صاحبقران
گیتی ستان بعد از پادشاه کردن جوهر و اظهار کردن رفتن خود بجانب بیابان سه شب سوره یسین را در دل شب خوانده
روان شد بجزیره نارجیل رسیده تخم را بدست آورده کنار دریا را گرفته روان شد **ملاقات کردن گیتی ستان صاحبقران**
با ترک بخت کمان و سعدن در دل آن نوجوان در روان شدن بجانب شهر اقلیونسیه و داستان بتخانه آن شهر
ناگاه روز سیوم تخته پاره بنظر آن شهریار در آمد که جوانی در سن نوزده یا بیست با جمال چون خورشید بر آن تخته پاره و
بیهوش افتاده بهر دو دست تخته را چنان گرفته که پوست دستش بتخته چسپیده و تخته را آب بکنار می آرد و باز میبرد
قریب بغرق شدن رسیده آن معدن شفقت و احسان از مرکب پیاده شده او را برآورد و علاجی که در ان وقت
ممکن شد بجا آورد تا بحال آمد چشم بر گشاد و شاهزاده را دید آهی سوزناک از دل برکشید و شروع بگریه کرد شاهزاده از آه جگرسوز
او بوی کباب شنید معلوم کرد که عجب دردی دارد احوال پرسید و گفت ای جوانمرد در عوض سوال احوال امید دارم که یک
ضربت تیغ بار سر از تن گران جانم سبک گردانی که ترا اجر عظیم خواهد شد شاهزاده زهرخندی کرده فرمود که اگر چنین

می بودم بر تو ترحم می نمودم باری بگو که چه واقعه داری که بسبب آن چنین از عمر خود بیزاری گفت ای پادشاه کامران
وای معدن لطف و احسان ع مرا دردیست در دل استخوان سوز و جگرخواری ؛ که تا او را بجان دارم ندارم با جهان کاری ؛
القصه بعد از طی تکلیفات رسمی آن جوان زبان بشرح احوال خود برگشاد که ای شهریار بدانکه در اقصای مشرق زمین
شهریست وسیع و معمور که او را سقلاب میگویند پادشاهی دارد که او را اتابک خان نام است صاحب صد و بیست هزار سوار است
دختری دارد که نام او آرایش ملک است و ماه خوبان نیز میگویند چه آرایش در زبان ترکی ماه را گویند و آن ملکه را چون والدینش
خواستند بشوهر دهند قبول نکرد و از پدر درخواست که کتخدائی من باختیار من واگذارید اگر خواهم قبول کنم و اگر نخواهم نکنم دیگری که
خواهم قبول کنم چون عزیز پدر و مادر بود بناچاری قبول کردند ماه خوبان اول تصویر خود را کشیده به سلاطین زادگان اطراف
ملک خود فرستاد و صلا در داد که هرکه مرا خواسته باشد آمده در پای غرفه من حاضر شود با او شرطی در میان آرم اگر از عهده
برآید من از آن او باشم و الا فلا چون نقشها دیر باطراف و جوانب منتشر شد قریب چهل نوجوان از ابنای ملوک و سرداران
بخواستگاری او کمر بستند و آمده در پای غرفه او حاضر شدند بنده شما که ارباق خان نام و ترک سخت کمان لقب دارم
نیز از جمله خریداران او شدیم و بر تصویر او دل از دست دادم عاشق بی قرار گردیدم و من پسر سپه سالار پدر او یم و از تخم افراسیابم
القصه چون آن نوجوانان در پای غرفه خیمه زدند ملکه آن ماه خوبان مقرر کرد که فلان روز وقت صبح در پای غرفه
بیایند و غیر از فرقه عشاق دیگری در میان نباشد من از پدر رخصت شکار گرفته از شهر برآمدم و از شکارگاه تغیر وضع
لباس نموده خود را برخت مکلف برآراسته داخل زمره عاشقین شدم از انجهت که از پدر می ترسیدم و چون با من
چهل و یک کس در پای غرفه رفتند و تحقیق شد که دیگری نیست ملکه بر غرفه برآمد و نقاب از ماه رخسار خود برگرفت و جلوه گری
آغاز کرد بنوعی که نیم جانی که باقی داشتم نزدیک بود نثار کنم و از احوال دیگران خبر نداشتم و ماه خوبان بعد از اداهای دلبرانه
بلند گفت که ای جوانان عاشقی پیشه وای رهروان این خونخوار بیشه یعنی عشق یکنظر بجمال من کنید که موی با این درازی
و ابروی با این بلندی و پیوستگی و پیشانی با این گشادگی و چشم با این سیاهی و سفیدی و عارض با این لطافت و کمر با این نازکی
و انگشتان با این باریکی جز من در دیگری یافته شده است همه گفتند لا والله گفت شما همه بخواستگاری من کمر بسته آمده اید و سرهای
شما را پر از سودای عشق خود می یابیم در میان شما سودای هرکه پخته باشد خریداری من تواند کرد و الا پندارد که هرگز مرا ندیده و پختگی
سودا و خامی آن از آن معلوم توان کرد که من شرطی دارم هرکه از عهده آن برآید نام مرا ببرد و شرط من آنست که من خوابی دیده ام

کفتم برزکی

که قصر سبز رنگی بر سر کوهی واقع است و ملکه در آن قصر می باشد و او هنوز نا کتخداست هر سال اولیای او مجمعی
میسازند و لوحی که میگویند از پدران او مانده بعرض خلایق می آرند و میگویند هرکه این لوح را بخواند ملکه را صاحب کند
و من در عالم واقعه با آن ملکه صحبت داشته ام و همزبانی کرده ام صورت آن ملکه را با وضع قصر او و کوه خوب بخاطر دارم
از آن جمله درخت سیب و درخت به سر دو طرف دروازه قصر او است و آن دو شجر در بزرگی برابر چنار تناور اند لیکن نمیدانم
که در کدام ولایت است پس هرکه طالب من باشد در عالم تلاش کرده آن موضع را پیدا کند و نام آن ملک را تحقیق کند و
نام ملکه و پدر او را معلوم نماید و نیز تحقیق کند که آن ملکه کدخدا شده یا نه همه را تحقیق کرده برای من خبر بیارد و بر خبر تنها اکتفا
نخواهم کرد بلکه تصویر آن دختر را کشیده برای من بیارد که بر من یقین شود ای نوطلبان درین راه بی سر و سامان
هرکه قدم گذارد بدولت وصال من تواند رسید و الا سر خویش گیرد ای نونهالان چمن بختیاری محض از برای جمال
جمال خود را پشیمان نمودم که شوریده گشته قدم در راه مقصود گذارد و بار دیگر کسی جمال مرا خواهد دید که بعد از حصول مقصود
خوشه از خرمن وصالم خواهد چید ترک سخت کمان گفت ای شهریار نامداران آن ملکه خوبان این سخن را گفته پرده غرفه را
انداخت و رفت و فرقه عشاق آمده باهم مجمع کردند رای ایشان مختلف شده سه فرقه شدند بعضی گفتند که ما دیوانه نیستیم
که عبث ترک دولتهای خود کرده راه صحرا پیش گیریم عشق مجنونی و فرهادی نداریم و برخی خاموش بودند از لا و نعم چیزی
نمیگفتند و قومی گفتند که از سوداگران اطراف و جوانب چنین ملک و کوه و قصر را تحقیق کرده قدم در راه طلب
خواهیم گذاشت و این سعی کردن بیحاصل است بعد از اندک روزی همه برخاسته بممالک خود رفتند و من نیز بعد از
انتشار مجمع ایشان همان روز بشکارگاه رفتم چون خود شکار شده بودم دماغ صید و شکارگری نداشتم بخانه آمدم
و تصور آن نگار مرا بمرتبه بی قرار کرد که از خورد و خواب افتادم پدرم اندوه خان بقرینه و قیاس احوال مرا معلوم کرده
در ترک این معامله نصیحت بلیغ میکرد و پیوسته میگفت ای پسر هرگاه شاهزادگان از صعوبت این سفر خود را گرفتند
و ترک این سودا کردند تو که نوکرزاده آن دختری چرا خیال او را داری این سودای خام از سر بدر کن که مسجد جای زیدن نیست
بهمه حال نسبت او با تو نسبت شاه و با گداست من بعد از مدتی بمضمون این بیت او را جواب گفتم ع عشق را شاه و
گدا یکسان بود ؛ عشق بر هر دل که زد بیجان نمود ؛ آخر پدرم مرا بیقرار دیده احوال اختیار من بمن واگذاشت و من مال وافر
معقولی برداشته در لباس تجارت همراه سوداگران بسمت قند آمدم و قاعده من این بود که در هر شهر که میرسیدیم قطره و

منجمین را تلاش کرده بخدمت ایشان نذری میبردم و از مطالب خود سوال میکردم هیچکس سخنی تشفی بخش خاطر
بمن نمیگفت در سمرقند منجمی بود ستاره نام داشت بمن گفت در هندوستان بمطلب خواهی رسید لذا راه کابل
بهند رفتم سهلی از مال با من باقی ماند بیچاره و از هر طرف میگشتم تا در اجمیر رسیدم هندوی راجه آنجا بود و همه را دیدم
لیکن صورت مطلوب از هیچ سو چهره نگشود و سرگردان یکه و تنها بتلاش فقرا در کوهستان اجمیر میگشتیم ناگاه بجایی رسیدم
که چند فقیر گون برهنه نشسته اند و یکی از میان ایشان بر مسند ارشاد نشسته باعتبار الغریق یتشبث بکل حشیش از ان
فقیر نیز مدعای خود درخواستم در جواب بمن گفت ما مقصد فقیریم اگر بمرا ضیافت کنی بمن بگویم که تراچه باید کرد من بر
اسباب خود آمده ملاحظه کردم پنج شش روپیه نقد مانده بود اما قدری اسباب بود بناچاری هرچه داشتم همه را فروختم و
نوکران نیز از من جدا شدند و من آن وجه را نبنگ و پختن نان کردند بعد از انکه بنگ و افیون ایشان رسا شد
و طعام را خوردند آن فقیر او بمن آورده گفت ای میان سپاهی مطلب شما آن طرف دریای سمندر حاصل خواهد شد
فقرای دیگر نیز سر برداشته بار بار گفتند من از حیرت مبهوت شده بودم و نگاه بصورت هادی میکردم و نمیدانستم
که چکنم و چه بگویم پریشان شدم قوت یکروزه با من نماند پرسیدم که ای مرشد کامل باید نشان داد که کدام سرزمین کدام
ملک است باز سر برداشت و گفت دریای عرفان فقرا موج زد و حرفی بتو گفته شد بار بار موج تتبع احوال این فقرا
نباید شد چیزی بده درویش را چیزی مگو درویش را من از کمال مبهوتی صورت دیوار شدم آخر از گفته پشیمان برخاستم
گفتم اسم شریف بمن عنایت شود که نام حضرت را گرفته جای دیگر سوال مطلب کنم گفت نام مرا درویش چند الملکا
میگویند بر من خایب و خاسر پریشان خاطر آمدم تا سه روز گریه میکردم و چیزی نخوردم سوداگری که من با او بهند آمده بودم قصد
بندر سورت کردم احوال مرا معلوم کرده تاسف خورد و بزور چیزی بمن خورانید و مرا ملازم خود کرد و من با خود گفتم که چاره من خوب گفته
چند الملکا دریابیم در سورت در کشتی می نشستم ببینم خدا چه میکند و آخر چنین کردم از سورت همراه جمعی که قصد مکه داشتند در کشتی
آمدم فرنگیان بشومی من کشتیها را غارت کردند و من اسیر شدم بدست تاجری مرا فروختند و او مرا به بصره آورده بحاکم بصره
فروخت و من پیوسته باین مضمون مترنم بودم اسیر عشقم و هر کس مرا غلام کند بگوش حلقه ام از حلقهای دام کند حاکم بصره را
در شکارگاه شیری دوچار شد من به تیر و کمان او شیر را کشتم حاکم بصره مرا آزاد کرده مقرب خود گردانید شنیدم که جمعی حج
میروند سابق دین آفتاب پرستی داشتم با خود گفتم بیا خدای مسلمانان را پرستش کنم و من هم حجی بگذارم باشد که بمراد رسم باین نیت

[illegible]

از حاکم بصره

از حاکم بصره مرخص شده بار دیگر بکشتی نشستم بطالع زبون من کشتی شکست و من بر تخته پاره بجزیره زنگیان افتادم
و نمیدانستم که چه جاست و کدام ملک است زنگیان میخواستند مرا بخورند زن سردار ایشان بر من عاشق شده و از ان
کار مانع آمد شب از من طلب وصال کرد من بسبب غم و غصه دستی بر دهنش زدم آن فحبه رفت که کار را آورده مرا
ذبح کنند دیوار خانه او کوتاه بود جست کردم و گریختم بسر دریا آمدم قضارا تخته پاره که مرا از غرق گرفته بود دیدم چنان بر کنار دریا
بود او را در دریا انداخته بر و نشستم و بهر دو دست مضبوط گرفتم یکروز و یکشب خبردار بودم دیگر بیهوش شدم تا شهریار عالم
مرا منظور رسید و دیگر نمیدانم که چند روز در دریا بودم شاه زاده بر احوال او زار زار بگریست و نشانهای که گفته بود همه در جبل اعلی [illegible]
اخضر یافت چه درخت سیب و بهی بقدری که او ذکر کرده بود در قصر مذکور بود خرم شد که یارای احتمال رسیدن ترک بمراد خود دارد
و گفت ای جوان حالا چه اراده داری ترک سخت کمان گفت ای شهریار دل انجم گیسوی اندر داده ایم دل شده مرید سلسلهای از ادهم
شاه زاده فرمود بدانکه حق تعالی ترا بمطلب رسانید که بی با من ملاقات فرمود و آنچه تو در طلب آن میکردی و این همه
زحمت کشیدی در همین سرحد است برای انکه ترک سخت کمان نشانهای که داده همه در جبل اعلی موجود است ظاهرا
محبوبه تو مجلس معشوقه مرا بخواب دیده طالب تو گردیده است و احوال عاشقی خود از ابتدا تا الیوم پیش ترک
بیان نمود و فرمود که حالا قریب رسیده که منهم بوصال آن دلربا فایز شوم که سیر طلسم و بیابان سبع سباع باقیمانده و از ان هم
بفضل الهی عقبه طی شده احوال تقویم الاحوال بیابان را بدست آوردن تحتم تا در جبل اتریر بیفرمود و گفت که بعد از شکستن طلسم لوح را
خوانده بدیدار ملک فایز شوم انگاه فهمیدم تا منظر قصوری برای تو تیار کنند و در الصورت قصر را از اندرون و بیرون با صورت
کوه و بیابان برنگارند و جا بجای آن صفحه بقلم خفی احوال را بنویسند انگاه فوجی همراه تو کرده ترا بملکت برسانم تا بوصل معشوقه خود
فایز شوی ترک سخت کمان سر در قدم صاحبقران گذاشت و تصدق شد و گفت حقا که عشق هر کس که در راه طلب جهد
اولش ار نیاورد آخرش بر میدهد ای شهریار حالا که بوی مقصود بمشامم رسید دانستم که هم ستاره منجم درست گفته بود
و هم چند الملکا راست گو برآمد صاحبقران فرمود که بهر حال اکنون ما را باید بشهر اسقلیبوسیه رفت که انجا نیز کارها در پیش
روان شدند ترک عرض کرد که ای شهریار تو دو کمان را داری امید وارم که یک کمان با پنج تیر بمن عنایت کنی تا یادگار
نباشم صاحبقران کمان متعارف باو داده و کمان خاص که موافق قوت صاحبقرانی بود پیش خود نگاه داشت ترک
آن تیر و کمان را گرفته در جلو شاه زاده و اشاد صاحبقران فرمود ای ترک من خجالت میکشم که تو پیاده میروی بیا با هم

روانیف سوار شدیم گفت ای شهریار سعادت من و پدر من است که در رکاب تو بروم درین بودند که گوزنی از پیش
پیدا شد ترک او را بیک تیر انداخت که در پیشانی خورده از دم بیرون رفت شاهزاده برو آفرین کرد که تیراندازی بدست
القصه محل ظهر بود که سواد شهری نمایان شد معلوم کردند اسقلینوسیه است شهری دید که بمعموری او در عالم شهری نباشد
و جواهر بسیار دران شهر بنظر ایشان رسید نخستین بمیدانی رسیدند که بتخانه عظمی دران میدان بود که گنبد آن بیت الصنم همه
مرصع بجواهر پیش بها بود و اصل گنبد از طلا بود صاحبقران نگاه سرسری بر بتخانه انداخت و داخل شهر شد در کاروانسرای
فرود آمد ترک ما یحتاج بشری برای او مهیا کرد وقت صبح شاهزاده ترک را در سرا گذاشته خود متوجه بیت الصنم شد با خود
گفت ترک را همراه بردن بی لطف است برای آنکه مرا باید با ایشان جنگ کرد چرا وقتی که ایشان را دعوت کنم
که موافق تقویم حکیم ایشان بموجب با من پیش آیند و من باید زخمی و خسته شوم آن بیچاره اگر با من باشد کشته شود القصه
به بیت الصنم آمد از دحام خلایق القدر دید که مزاران در آمد مشکل شد بزور بازو خود را تا تخت بت رسانید صورتی از طلا دید
که جواهر تمام عالم گویا برو نصب کرده اند و با وجود این عظمت ازو در دلها اثر میکرد و بگوشه ایستاده شد ناگاه مالک
بن ملک بن ملکان که او را مالک تاجدار می گفتند آمده با وزیر خود قیصور و سپه سالار خود مقهره قهار آمده سجده بت کرد
دران وقت هر که بود بسجده افتاد صاحب قران دران وقت فرصت یافته بر تخت بت بر آمده عجب شکلی دید مهیب که ریش
سبیل او را ابر و مروارید بر آورده اند و بجای دیده های او دو یاقوت سرخ رمانی نصب کرده بودند که شعاع آن تمام بتخانه را روشن
داشت اما چون بادشاه و مردم سر از سجده برداشتند شاهزاده را بر تخت معبود خود دیدند حیران شده خواستند چیزی
بگویند که صاحبقران اکبر و آن بنده برگزیده داور لبست جد خود پیغمبر زمان بدعوت آن قوم برگشاد و گفت ای ملک
تاجدار و ای قیصور و ای مقهره اتدعون بعلا و تذرون احسن الخالقین یعنی آیا میخوانید و معبود میدانید بتی را و ترک میکنید نیکو
ترین پیدا کننده کان را یعنی خالق مطلق آله برحق را چیست شمارا که روح حکیم اسقلینوس را مغضب میدارید او هرگز این عمل
شمارا رضی نبود حکیم مذکور بنده ضعیفی بود که حق تعالی دل او را بعلم حکمت روشن و قوی گردانید باید که من بعد ترک
این عمل ناشایسته کرده معبود و خالق خود را بشناسید که بجز او سجده بدیگری سزاوار نیست و رسالت جد من محمد مصطفی را که او
ناسخ جمیع ادیان و ملل است برحق دانید بمجرد این سخن گفتن مردم باشاره مالک با تیغ و سنگ و چوب بر شاهزاده دویدند
صاحبقران نیز با پنجه و کوشش درمیان ایشان در آمد و تا شام قریب چهار صد کس را از آن قوم بجهنم فرستاد لیکن از بس سنگ و چوب

بدین نازنین

بدین نازنین آن زینت روی زمین زده بودند حس و حرکت نداشت ناگاه دامن زره بالا شد و ملعونی تیغ
بران صاحبقران زد که خون روان شد و آن شهریار بیهوش گشت چون حکمت ازلی اقتضای آن کرده بود که آن
بهادر ثواب پیغامبران اولی العزم یابد و خون پاک او از دست ناپاکان دران سرزمین ریخته شود و دو زخم خورده دو زخمی
بران زخمی بر کردن بعد از آن شاهزاده بیهوش شد مقهره خواست کار آن شهریار را اتمام کند برامهه که خدمت بت بودند
مانع آمدند و گفتند که مگر قاعده خود را از دست میدهید یا نفهمیدید که قاعده این ملک این است که اگر در جنگ کسی کشته شود
و بیهوش گشت دیگر او را نمی کشند بلکه او را برداشته بر وهنه بیابان سبع سباع میگذارند تا قسمت درندگان طعمه شود
اگرچه آن شخص پادشاه را کشته باشد و این قاعده از وقت ملکان مقرر است چه شخصی در عهد او بر ملکان تیغ کشیده و
او را از بت پرستی منع کرده و آخر از بسیاری جراحت که برو واقع شد بیهوش گردید مردم خواستند سر از تن آن
مومن جدا کنند چنین بخاطر ملکان رسید که گفت این را برداشته بر وهنه بیابان قریب بمقام اصفر گذارند که گوشت او
قسمت اصفر جنی یا درندگان بیابان شود چنان کردند و احوال او دیگر معلوم نشد بعد از آن این قاعده را نوشتند و بدست
برامهه دادند آن بود که حکیم قسطاس در تقویم الاعمال نوشته بود که ترا بعد از بیهوش شدن در بیابان اندازند و نکشند القصه
صاحبقران را نیز برامهه برداشته قریب بچنار گذاشته رفتند همین که باد از آن درخت بر شاهزاده وزید بهوش آمد و موافق
نوشته تخم نارجیل را بر آورده بر زخم های خود مالید همان ساعت اندمال یافت بنوعی که اثر جراحت نیز نماند بلکه در جلدی و
چالاکی و شغف دل افزوده خوشوقت شده بستایش آلهی بر قدرت های نامتناهی کرد و متوجه ملاقات سخت ترک
گمان شد ازین جانب ترک برای صاحبقران متفکر نشسته بود و درین بین از مردم شهر شنید که جوانی باین ترکیب و باین سن
و سال در بتخانه این سخنان گفت و آخر بروچه گذشت بقرینه معلوم کرد که شاهزاده بود و شروع بگریه کرد میگریست که شاهزاده
رسید ترک در قدم او افتاد و جا بجا را دیدن گرفت اثر زخمی بر بدنش نیافت خورم شد شاهزاده معلوم کرد که منظور
او از تفحص چه بود آخر نتوانست ضبط کرد و گفت بمن چنین رسیده بود گمان ترا کرده بودم الحمد لله دیگری بود اما ای
شهریار مرا اینجا گذاشته کجا رفته بودی فرمود من درین شهر کاری دارم چنانکه بر تو هم ظاهر خواهد شد و من فتح را
هیچ نیز میدم تو بخاطر جمع بنشین و از مرکب خبردار باش ترک ناچار خاموش ماند اگرچه سماجت ما کرد که من هم
بیایم مفید نشد اما روز دیگر قبل از طلوع آفتاب آن شهریار مالک رقاب به بیت الصنم رفت و آن روز

او را کسی ندید تخت برآمد ضابط القوم بود که سه روز متواتر بادشاه و وزیر برای زیارت تبخانه میرفتند مالک و
قیصور و مقهره آمدند شاهزاده بتخت برآمد اندم همه کس او را دیدند مالک تاجدار و براهمه متعجب شدند که اصلا نشان
زخم برو ظاهر نیست امّا صاحب قران سخنان سابق اعاده فرمود و ایشانرا نصیحت کرد و حقیقت ساختن این بت
نیز بیان کرد که ارقیموس او را بچه نسبت ساخته بود و ملکان چه فهمیده که شما بگفته او عمل می کنید باز ایشان دست بدامن
آن نور دیده اقبال برگشادند و صاحب قران آن روز هفصد کس را کشت و خود نیز بحسب قسمت چهار زخم خورد و در همان
دوران و هر دو بر دو طرف کردن بیهوش گردید مقهره گفت امروز سر از تن او جدا میکنیم براهمه گفتند اگر تو چنین کنی ما ازین
این معبود استعفا جسته ازین شهر بدر رویم مالک وغیره باز شاه زاده را گذاشته رفتند و براهمه باز او را برداشته بمقام مذکور
گذاشتند و برفتند بعد از لحظه شاهزاده بهوش آمد زخم تا رجیل بمالید بهتر از اول شد بمقام خود دران گشت ترک سخت گان
امروز نیز از مردم شنید که جوان دیروز امروز باز بدعوی دیروز آمد و چنین برو گذشت و این طرفه که اثر زخم برو ظاهر نبود
و ترک غمناک گشت و با خود گفت این شاهزاده هر روز بجنگ کافران تنها میرود و مرا نمی برد و خود هم بد میکند اگرچه
خود دوای دارد که بسبب آن فی الفور چاق میشود لیکن باز صد هزار کس را که نمیتواند کشت مبادا از جمی بر مقتل او رسد
که هلاک شود امشب او را نصیحت کنم و فردا اگر برود من هم بروم درین فکر بود که صاحبقران رسید ترک تصدق او شده
گفت ای رستم وقت و افراسیاب زمانه نشنیده که پشه چو پر شد بزند پیل را با همه تندی و صلابت که اوست صاحبقرانی
هرگز خوب نمیکند که چنین اراده کرده که میخواهد تن تنها تمام عالم را بکشد جد شما پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله نتوانست که تمام عالم را
مسلمان کند صاحبقران بخندید و گفت ای برادر جد من نیز آنچه کرد موافق وحی کرد و من هم آنچه میکنم بتعلیم استاد میکنم
انگاه حقیقت باقیمانده تقویم الاعمال و الاحوال را نیز پیش ترک بیان کرد ترک گفت هرچه باشد من فردا دست از دامان
صاحبقران بر ندارم و هر جا برود همراه باشم صاحب قران چون میدانست که موافق نوشته تقویم الاحوال و الاعمال
فردا جنگی درمیان نخواهد آمد قبول کرد و چون صبح شد روان گردید ترک را فرمود تو نیز بوضع این مردم داخل تبخانه شده
بگوشه قرار گیر و خود داخل شده بدستور بر تخت برآمد انگاه مردم او را دیدند مالک تاجدار وغیره سرداران او
نزدیک بود که از کمال حیرت قالب تهی کنند با یکدیگر سخن آغاز کردند مالک بوزیر خود قیصور گفت که این را چه میگویند که
ما از هجوم لشکر تشنگی بردو دو مرتبه کار را تنگ کنیم و او علی الفور خلاف رسم بشر از جنگ اجل امان یابد بنوعی که نشان زخم نیز

بدیش

بدیش نباشد مقهره گفت ای بادشاه این سحر است قیصور گفت بخبر هرگز بمردم این شهر سحر اثر نکند برای اینکه
در حقیقت علمای زمان زمین طلسم اند و علاوه برین انکه لوح طلسم عظمی که بمنزله دل خداوند ماست در صورت معبود
پیش ماست سردار براهمه که رئیس البراهمه خطاب داشت برآمد گفت ما را چنان بخاطر میرسد که ازو سوال کنیم
سبب آن عاجز پیش سازیم تا دست ازین کار بردارد و بادشاه و مقهره سپه سالار که سر حلقه اشرار غدار بود و با قیصور
وزیر متوجه شدند که رئیس البراهمه گفت که با او تکلیف کنیم که آنچه تو میگوئی اگر مقرون بصدق است و دین تو حق باید
که باین صورت علامه که نزدیک توئی است زبان بشر سخن گوید و سخنان ترا تصدیق کند با همه دین ترا قبول کنیم و الا او
از سر باز دار و ازین ملک برو و اگر میگوئی خلاف معقول است گوئیم جد ترا میگویند سنگ در دست آنحضرت علیه السلام
تسبیح میکرد اگر تو فی الواقع اولاد اوئی و دین جدت حق است ازین صورت بشنویم البته که هیچ چه ازین تکلیف بر نیاید
و مردم از ذلت باز مانند مقهره گفت گاه باشد که بقوت سحر این ساحر آواز از جسم بیجان هم برآید پس دین خود را ترک کنیم
قیصور گفت انصاف اینست که آن وقت بگفته خداوند خود کرده اند هرچه کرده آید اگر همه قبول دین او باشد مقهره خاموش
شد و بادشاه قبول کرد و شیخ البراهمه پیش رفت و آنچه مقرر کرده بود با شاهزاده گفت صاحبقران اکبر فرمود که اگر چنین با
کنم شما قبول نکنید حکم ایشان همه با بادشاه عهدنامه نوشتند و مهر کردند و شاهزاده بلند اقبال چنانکه بالا گذشت با
داروغه طلسم و عالم غیب که موکل طالع حکیم اسقلیونس آلهی بود و ملک الملکوت نام داشت و حکیم مذکور او را از برای علم
دعوت مسخر کرده از طرف خود داروغه طلسم ساخته بود ملاقات کرد در صورت طیر اخضر القصه چون شاهزاده از اعتبار خفی
معلوم کرد که نام داروغه از موکلان ملک الملکوت است و بصورت مرغ بر فلان درخت نشسته بذکر اسمی از اسمای الهی بزبان
فصیح مشغول است موافق نوشته دایره بدور درخت کشید و شروع بخواندن عزم کرد و تمام مرغان دیگر پرواز کرده میرفتند و این موکل رفت

**ملاقات کردن صاحبقران اکبر با موکل طالع حکیم اسقلیونس الهی و ملک الملکوت نام بود و مدد خواستن ازو و بدست آوردن
لوح مخفی و اتفاق نقاره فتح نواختن شاه و مهره و حکمت و جنگ کردن با دیوان خنافه** القصه روز سیوم از صاحبقران پرسید و صاحبقران اظهار
احوال کرد و قتل اصفرجنی را خواست ملک گفت البته علامتی در تو دیده که ترا از روح شمعه و صاحبقران گفت شاهزاده
اگر راست گفته شما چرا مدد من نمی کنید که روح شمعه شکسته طلسم است و شما را مدد او ضرور بالفعل چنین قرار داده در میان
من و مالک تاجدار واقع شده اگر درین جرم حق است باید که شما مساعدت من کنید که شما را بقدرت الهی قدرت هست

کہ آن صورت بعد از دیدن آن مرغ گردن بجنبانید و پرواز کرد و بعد از لمحه بشخانه آورده و دران صحرا خیام فلک احتشام برپا کردند
سواری پادشاهی رسید با پادشاهزاده معانقه کرد و گفت اسماء اعظم الهی را این اثر است که ملک با بشر ملاقات کند قصه
خود را مکرر کن شاهزاده باز تقریر کرد و ملک قبول کرد که او را معاونت کند و آن مجلس معطر بود و آواز تقدیس و تهلیل از
هر سو بلند بود شاهزاده پرسید که ای مقرب درگاه صمدی البته بر شما مخفی نخواهد بود که من صاحبقرانم و فتح طلسم
بدست من نوشته اند سبب چه که بعد از این مشقت شما مهربان شوید موکل گفت که ای معز الدین خدا با نچه با بنده
خواهد کرد و کرم فرموده اند که ادعونی استجب لکم فرموده و علم چرا برین قیاس باید کرد و گفتم که شاهزاده علی قدر والا که هر وقت
توجه به بیابان روحانیان سفارش ترک بخت گمان بمالک تاجدار کرده که برادر من است تا آمدن من او را نگهدا
دارید القصه چون صاحبقران بمجلس ملک ملکوت فایز شد پرسید که این بشر که با شما می بینیم ملکند که بصورت بشر متشکل شده
اند گفت نه اینها جنیانند که تابع موکلان می باشند و چون تو از عالم اسبابی در عالم اسباب با تو ملاقات کردیم موافق
وضع معاش تو صاحبقران شکر الهی گفت اما موکل از شاهزاده پرسید که تخم نارجیل را چه کردی فرمود از اصفر جنی در اجرت
آوردن تخم بدست از من گرفته نوش جان کرد موکل گفت انهم وکیل قوت طالع تو و اول کوکب اصفر است
پس حکم کرد که تا اصفر جنی را آوردند پرسید که تخم نارجیل را تو خوردی گفت بلی ملک الملکوت گفت ای اصفر من از
زبان حکیم شنیده ام و در علم خود هم دیده ام خورنده تخم نارجیل بقتل پرسد و جگر او مانند یاقوت سنگی شود که برای اندمال
جراحات بکار آید و فی الفور سند مل سازد چنانکه نشان هم نماند و پیش فاتح طلسم پیوسته باشد درین اثنا شخصی از
دربارگاه آمد و سلام کرده دعوی قتل پدر خود بر اصفر کرد و گواهان گذرانید موکل او را موافق شرع بقصاص آن رسانید
و جگر او که یاقوتی شده بود بصاحبقران بلند اقبال داد و گفت ای شاهزاده بدانکه صورت اسقلیوس اگرچه بطبق
دعوی سخن خواهد آمد و تصدیق سخنان تو خواهد کرد و لیکن لوح وقتی بدست خواهد آمد که آن بت بشکند و شکست او
بهیچ حربه مقدور نیست بلکه چون مردم شهر منقرر است و این صورت خود بخود رو خواهد داد حاجت بگفتن نیست
و اجل مقهره در دست تست و چون لوح بدست تو خواهد آمد ترا بیک چیز دیگر دلالت خواهد کرد چون او هم بدست آید
داخل بیابان خواهی شد و من هر جا که ضرور شود مدد خواهم کرد بنوعی که بر تو معلوم شود یا نشود الغرض شاهزاده رخصت
کرد و آن شهریار چون از بارگاه برآمد مرکب آوردند سوار شد ملک الملکوت گفته بود که عنان مرکب بمرکب بسپارد

تا از شهر

تا از شهر اسقلیوسیه رساند چنان کرد و در عرصه شش ساعت بشهر مذکور رسید موافق فرموده ملک مذکور پیاده شد
مرکب از نظر غایب گشت معلوم کرد که نبی خواهد بود که بصورت مرکب شده مرا اینجا رسانید القصه چون شاهزاده
عالی قدر قدم با سقلیوسیه گذاشت غلغله در شهر افتاد که آن نوجوان که در بیت الصنم آن روز چنین و چنان گفت باز
پیدا شد اما آن شهریار چون گل پیاده بر در بارگاه استاده مالک تاجدار رسید خبر بمالک کردند بار داد و داخل بارگاه شده
سلام داد و نام خدا برد کسی جواب نداد اما مالک او را نخت کرده در پهلوی خود بر صندلی نشانید احوال پرسید گفت
بعبادت خدای خود مشغول بودم تا خاطرم جمع شده اثر قبول در دعای من ظاهر گشت اکنون آمده ام که
شرط شما بجا آرم و شما را از بادیه ضلالت بشاهراه هدایت رسانم مالک متعجب شده قبول کرد که فردا به بتخانه بیا
جارزد که فردا همه در بیت الصنم حاضر شوند شاهزاده احوال ترک پرسید که کجاست پادشاه از خجالت سر
انفعال پیش انداخت آخر بر شاهزاده معلوم شد که مقهره حرامزاده با او طرح اختلاط انداخته گفتگوی دین
مذهب را با او در میان آورده او را زخم زده و از پیش او برخاست ترک تیر با حال زخمداری تیری بجانب او
انداخت اجل او نبود و تیر خطا شد و در دیوار خانه تا پر نشست مالک بمقهره غضه شد که چرا چنین کردی اکنون او
زخمدار است صاحبقران رفت و او را دید دل آسا کرد و تسلی بخشید یاقوت تخم نارجیل مالید چشم ترک تیر بند بیش
روشن گشت روز دیگر موافق قرار داد شاه و سپاه و رعایا در بیت الصنم حاضر شدند مقهره هر دم تند تند خیره
بطرف صاحبقران میدید و آن شهریار چون از مآل کار واقف بود تغافل میکرد و ترک با وجود آن حال با شاهزاده
آمده بود آن روز در حضور هم غضنفر صاحبقران بر تخت بت برآمد بر ابهره و مقهره خون جگر خوردند و بعد از آنکه پادشاه وغیره
از سجدات فارغ شدند صاحبقران سخنان سابق را اعاده فرمود و ایشان را از آن امر ناگزیر نمود و دستی بر سر صورت
گذاشته بتعلیم ملک الملکوت گفت که ای جد طلاوای صورت بیجان اگر سخن من مقرون بصدق است و دین
جدم حق است تو تصدیق کن تا حیرت ناظران شود فی الفور از ان صورت آواز برآید که لا اله الا الله محمد الرسول
الله ای مالک بیقین شناس که این پادشاه فاتح طلسم منست و در قول خود راست گوست جدت ملکان ناوان
مردم را گمراه کرده و وبال مردم بگردن برده تو گفته او قبول کن و این کلمه را بخوان تا از سخت عذاب الهی نجات یابی
چون این سخنان بلند بگوش هر جوان و ارجمند رسید مردم از حیرت سکته کردند و اول کسی که کلمه گفته مسلمان شد

شیخ الرامه بود که معیار دانشمند نام داشت مالک و قیصور و اغره دیگر نیز اعتقاد آوردند الا مقهره نابکار و جمعی دیگر از شرار
فریاد برآوردند که ای ابلهان سقیم الرای تا وقتی که این صورت بتی بود و بخدا اینش پرستیدید اکنون که او بسخن درآمده خداوندی
خود را ظاهر کرد شما از و برگشتید بسبب سحر این جوان که گوش های شما را سحر کرد تا آنچه خواست بگوش شما رسانید صاحبقران
فرمود که ای مقهره مقهور و ای قوم ساقط از عقل و خرد مهجور نه حرامزاده متعصبی که میگوئی سخن این صورت دلیل خدائی او است
و قسم سخن او از اثر سحر است تف بر این عقل که تو داری مقهره را بد آمد و تیغ بر صاحبقران انداخت شاه زاده شمشیر از دوش
بدر کرده مانند خیار ترش قلم کرد و اشرار دیگر که تابعان آن کافر بودند همه شمشیرها را کشیده بر صاحبقران دویدند مالک
ناچار بمردم خود حکم کرد که بزنید اندرون و بیرون صنم خانه جنگ در پیوست و خون از هر طرف بطرف تخت بت می‌آمد
و بلند می‌شد شاهزاده ترک را بگوشه نشانده بود و خود جنگ میکرد اما خون مردم بپای بت رسید طرقی برخواست
که آواز آن یک فرسخ راه رفت و آن آواز شکستن آن بت بود و یکبارگی لوحی از شکم آن جسته بدامن صاحبقران
بند شد صاحبقران او را بگرفت و ببوسید بگردن انداخت اشرار همه بقتل رسیده بودند و باقی همه مسلمان شدند
مالک و قیصور ملازمت کردند و قدم بوس بجا آوردند و بیت الصنم را بفرمان صاحبقران خراب کردند معیار دانشمند
نیز با چهار هزار تابعان خود اسلام آورد و صاحبقران آمده بر تخت نشست مالک و قیصور و اغره همه مبارکباد گفتند صاحبقران
قیصور را سپهسالار کرد و وزارت بمعیار داد تمام آن روز عشرت کردند بعد فراغ از نماز عشا صاحبقران غسل کرده
بتعلیم ملک الملکوت دو رکعت نماز شکرانه بدست آوردن لوح بجا آورده بروشنائی شمع لوح را مطالعه کرد و نوشته
یافت که ای آنکه صاحب لوح شوی یقین که امور صاحبقرانی از تو بسیار متمشی شده باشد بعد از آن این لوح بدست
تو آمده باشد اکنون بدانکه تنها با این لوح سیر طلسم بیابان نتوان کرد بلکه با لوح ضمیمه درکار است و آن شاه مهره حکمت
است که خاصیت او اینست که هر که او را در بازو بسته با حریف مقابله کند در نظر حریف قامت بقدر قامت
خود نماید اگر چه حریف صاحب مهره و دو هزار گز باشد و خواص دیگر نیز دارد که معلوم خواهد شد و آن شاه مهره را
حکیم اسقلینوس به سه کس از آتشبان سپرده یکی ارطاس دیو یکی خفران جنی و یکی استبرق پری که آن مهره باختیار این
سه کس است و در مقامی که این مهره را گذاشته اند جزیره سندس است که نزدیک بیابان قاف است و مقامات
ارطاس و خفران و استبرق در قاف است پیوسته جمعی از هر یک بنگهبانی مهره در جزیره سندس میباشند درین ایام

که لوح بدست تو افتاده ارطاس و خفران باهم بر یک مقدمه نزاع کردند و در آن مقدمه حق بجانب خفران است تو
بجزیره سندس تنها برو و مدد خفران کن و بالفعل بار دیگر کنار دریا گرفته بطرف یسار شهر برو بدرختی خواهی رسید
که سرا پا سرخ است شمشیر کشیده بر و زن آواز ناله بگوشت خواهد رسید و ز آن سرخ خواهند کرد این اسم را بخوان و ملتفت
بکس مشو آخر کار جوانی بر تو ظاهر شود و ترا سبب بر بدن درخت بپرسد لباس سیاه داشته باشد و رنگ او سرخ
مطلق باشد و با او بگو ای احمر جنی چرا دیر آمدی ترا با تو کار دارم بدانکه پدرت اصفر اگرچه کشته شد اما از گناهان پاک رفت
اکنون جای پدر نیز ترا تعلق دارد و از احوال جزیره سندس و نزاع فیما بین سوال کن لوح هم یافت هرچه جواب باشد
او خواهد گفت تو نیز احوال خود را با او بگو او نیز تمام حقیقت را بتو خواهد گفت و بدانکه قتل بعضی از دیوان نیز بدست تو
مثل قتل مقهره مقدر است تا شاه مهره را بدست آری بعد از آن داخل بیابان شو صاحبقران ترک سخت کمان را نایب
خود کرده مالک را گفت تخت از تست لیکن تا طلسم شکسته شود سلطنت تعلق بمن دارد و اینجوان نایب منست
و تو وکیل منی تا آمدن من بعدل و داد بگذرانید که من برای آوردن شاه مهره میروم این را گفته موافق مرقوم لوح عمل
آورد تا با احمر جنی ملاقات کرد و لیکن چون احمر بر شاه زاده ظاهر شد سرخی از تنه و شاخهای درخت زایل گشت صاحبقران
با او تعزیت اصفر که پدرش بود داد و احوال جزیره پرسید عرض کرد که ای فاتح طلسم بدانکه من خواهرزاده خفران جنی ام
و پدرم اصفر جنی بود که کشته شده و آن خدمت را داشت که فاتح طلسم را به بیابان روحانیان بخدمت ملک الملکوت
رساند و من آن خدمت را دارم از آن بجزیره سندس رسانم تا شاه مهره بدست آری لیکن در میان خالوی من خفران
و ارطاس مفسده برپا شده و آن اینست که دختر خفران ماه لقا را ارطاس در شکارگاه بر سر چشمه دیده عاشق شده میخواست
همان وقت دست دراز کند که ملازمان ماه لقا رسیدند و ماه لقا تیر چند بر جانب او انداخت ارطاس پیش رفت
خود ندیده بدر رفت و بالاخره خود رفته پیغام خواستگاری ماه لقا پری بخفران کرد و از این جانب خفران از احوال
شرارت او واقف شده پیغام کرد که ای مردک چه فهمیده بودی که این حرکت ناشایسته از تو بظهور پیوست
بجز این که حکیم مرحوم خاندان ترا در محافظت شاه مهره با خاندان من شریک کرد که از راه ناخلفی بر خود مغرور شدی
تحقیق کن که پدرت با من وجدت با پدر من چه سلوک میکرد مگر قیامت شکست طلسم نزدیک رسیده که از تو این
ادا سر زد بسزای خودخواهی رسید از طرف ارطاس کیلک دیو پیش خفران آمده و از جانب خفران زرکام دیو پیش

چراکه احمر ترا سبب لوح نمیتواند برداشت چون بجزیره رسی از طرف پشت جزیره بر کوه آهن برائی و از انجا احوال
خضران را معلوم کن و ببین او را محصور خواهی یافت بعد ازان این اسم را باد بنما و بفرما تا خیمه بیرون زنند و در برابر
مدعیان خود صف آرائی کنند و تو از طرف او بمیدان رفته حریفان او را بقوت صاحبقرانی و پنجه دیوکش خارا شکاف
جواب کو و آن پنجه البته پیش تو خواهد بود بعد ازان خضران باستصواب استبرق شاه مهره بتو خواهند داد و
استبرق نیز آنچه بگوید قبول کن صاحب قران آنچه خواند با حمر گفت احمر متعجب شده گفت یعنی چون این آدمی را نتوانم
برداشت منم بصاحب قران داد که از طرف خود لنگر بزمین نزند بلکه خود را سبک دارد تا حقیقت بار لوح معلوم شود
الکاهته زور بنوعی کرد که اگر زور چهارم حصه آن میکرد میمرد که صاحبقران را بردارد و شاهزاده نیز برای این آزمایش
خود را سبک داشت ممکن نشد که بردارد هر دو تماشای قدرت اسمای الهی کردند و آخر صاحبقران عهد بسته بر او
سوار شد و احمر ریسمان رای کشید و همه مانند تیر رفت صاحب قران عجائبات دریا بسیار دید و روز چهارم
بجزیره سندس رسیده بموجب حکم بر کوه آهن از پشت جزیره بر آمد و آن کوه مشرف بود بر پیشگاه قلعه هم صاحبقران
بگوشه ایستاده نظر کرد قلعه دید از سنگ سبز در کمال خوبی و تکلف و فوج دیوان زیاده از حد بیرون قلعه بنظر رسید
و چند دیو زبردست که پیش خیل ایشان حرام زاده بود که گویا مناره ایست سر بفلک کشیده و کوهی را برداشته
بقلعه زد لیکن اثر نکرد احمر گفت اغلال همین است که یورش کرده است اگر شاه مهره درین قلعه نمی بود تا حال
بخاک برابر می شد لیکن زندگی حصاری معلوم تا چند و تا کجا صاحب قران اسم را خواند ملک الملکوت بشکل مرغ
عظیم الجثه از هوا رسیده احمر و صاحب قران را برداشته بر پشت بامی که خضران زیر آن نشسته بود گذاشته
رفت خضران مجلسی داشت و هر ساعت بر بخت خود گریه میکرد و میگفت حیف که کسی نرسید که مرا درین وقت
کمک کند از لاف برادر از لاق مقتول آزار داشت صحت یافته است بخضران گفت من هم یک جنگی میکنم
که بی برادر زندگانی نمیخواهم و این از لاف زبردست تر از لاق است باز گفت که اگر گوشت یک آدمی هم
مرا میسر آید آن چنان سیر شوم که یکمرتبه اغلال هم بداند که با خضران هم کسی بود و لیکن چه کنم قید خدا
پرستی و قید سلیمانی و قید طلسم اسقلینوس مرا ازین کار مانع است که آدمی از دنیا بیارم این گفتگو را
کرده بکاری برخاست و دران وقت صاحبقران از راه زینه می آمد نظر از لاف بر جمال آن عمدة الاشراف

او رفت اما چون خضران پیغام ارطاس شنید کیلک را گوش و بینی بریده بجواب های تند و تلخ او را باز
گردانید و ارطاس در عوض رز کام را کشت و با چهل هزار نره دیو بر سر خضران آمد از لاق دیو سپه سالار خضران بود
از طرف آقای خود در میدان ارطاس رفته او را زخم زد ارطاس تاب صدمه افواج خضران نیاورده بگریخت و زخم
خود را بهتر کرده باز آمد آن مرتبه از لاق او را بزمین زد و بر پشت خضران میخواست او را بکشد امرای خضران
شفاعت ارطاس کرده او را آزاد کردند و آن غدار بعجز نجات یافت و آخر بملک خود پیش اغلال انجیر خوار هزاره که هزار
دیو زبردست را زیردست خود کرده هزاره لقب یافته بود رفت و تحفه های برده مطلب خود را باو گفت اغلال که کافر
بود او را بتکلیف ابلیس پرستی کرد ارطاس مرتد شد و سجده صورت ابلیس کرد اغلال بحمایت او با سه صد هزار
نره دیو بر سر خضران آمد و در هفت جنگ متواتر چهل دیو را که پهلوانان لشکر خضران بودند بقتل رسانید و از
لاق را نیز از هم درید آخر مغلوب شد خضران شکست خورده داخل حصار الکه خود گشت و دید که اینجا نیز قائم نمیتواند
ماند شباشب از حصار گریخته با ناموس خود داخل قلعه که در جزیره سندس از احکیم برای نگاه داشتن مهره ساخته
بود گردید چه میدانست که اغلال ببرکت مهره آن نمیتواند گرفت و اغلال انکه خضران را تسخیر کرده اسباب او را متصرف شده
بجزیره سندس آمد اکنون هر روز بر جزیره سندس قیامت است شاهزاده گفت اکنون مرا چه باید کرد گفت
در لوح ذوجهتین ببین تا چاره شاه و شود شاهزاده پرسید که ذوجهتین بچه معنی نام این لوح است احمر جنی گفت
ای صاحب قران این لوح صاحب دوجهت است که تا بدست آمدن شاه مهره هر حکمی که باشد از پشت لوح
بنظر رسد در روی لوح هوا نماید و چون مهره بدست آید بر عکس این نماید صاحب قران فرمود ظاهرا سبب اینکه
در شب لوح را دیده ام این را فهم نکردم احمر گفت حالا ببین شاهزاده لوح را بر آورده دید که فی الواقع بطرفی که روی
او را ساخته اند بجواهر بیش بها حاشیه مرصع نموده اند هموار است و مانند آینه مصفا و طرفی که حاشیه آن مرصع نیست
آینه که پشت لوح است مرقوم بنظر می آمد احمر گفت الشهریار برای همین او را ذوجهتین میگویند و این در الواح
طلسمات نادر است شاهزاده فرمود حقا که نادر است برای انکه در عجائبات قرطاس چندین لوح طلسم از نظرم
گذشته باشند هیچ یک ذوجهتین نبود اما چون در لوح نظر کرد نوشته شد که ای فاتح طلسم چون با حمر برسی
از چوب درخت او تیار کن و هر جند او این اسم را بخوان چون تیار شود بر او بنشین و احمر را بگو بلای کرده ترا بجزیره سندس رساند

افتاد شروع برقص خوشوقتی کرد بخضران کفت ای ملک بدانکه طالع من قویست و حاجت من روا البته
که کار عظیم در میدان از دست من خواهد آمد اینک آدمی را از آسمان برای من فرستادند صاحب قران
بصحن خانه آمده ازلاف دست دراز کرد که صاحبقران را از کردن کرفته مرغ انداز کند خضران فریاد زد که مکن مبادا
آدمی خداپرست باشد ازلاف کفت انوقت هرکه باشد مباح است تفتیش چه ضرور شرع قشریان بظاهر است
و شاه زاده فلک قدرت هم چنان رو بخضران می آمد که ازلاف دست دراز کرد صاحبقران دست او را کرفته
پیش کشید و مشتی بر رونش زد که مانند کبوتر تیر غلطزده بیهوش شد و چار دندان پیش افتاد خضران و جمیع
دیوان هوش را باختند امّا صاحبقران داخل مجلس خضران شده بنام خدا اسلام داد همه جواب کفتند خضران بتعظیم
برخاست صاحبقران بی تکلیف بر تخت خضران برآمد احوال را کفت لوح را نمود احمر حبشی نیز آمده بملازمت خالو
رسید و واقعهٔ طلسم را تقریر کرد خضران سر در قدم شاه زاده کذاشت عذر قدوم او خواست و کفت ای شهریار
عالی مقدار من از بزرکان خود شنیده ام که قبل از شکستن طلسم بیابان سبع سباع که در این سرکنان او
قیامت است فتنه در جزیره سندس حادث شود و میدالشتم که فتنه برای من خواهد بود و حالا معلوم شد که آن قیامت
رسید که علامت او ظاهر شد امّا ازلاف ناپاک خجل نشسته بود و کینه صاحبقران در دل داشت خضران مجلس
بر روی شاه زاده آراست آخر روز با سندهای شاه زاده خضران او را برداشته بمقام مهره رسیدند صاحبقران
کنبدی دید مینا کار که بآن کنبذ نکار در بلندی دم از مساوات میزد و سه دروازه داشت بر دو دروازه مردم
نشسته بودند و سیوم خالی بود صاحب قران احوال پرسید کفت این دروازه بمن تعلق دارد و این جنیان از طرف
من نشسته اند و دروازه قدیم باستبرق پری تعلق است و دروازه خالی تعلق بارطاس داشت که مردم او را جواب
داده ایم صاحبقران اندرون کنبذ رفت صندوقهای بر هم چیده دید و از سقف کنبذ قندیلی مشبک از طلا آویخته بود
که از هر مشبکه او ستاره می درخشید و کنبذ بنور او منور بود شاه زاده پرسید این چیست و مهره کجاست خضران
کفت شاه زاده درین قندیل است و این صندوقها پر از امتعه نفیسه و اجناس عالیه است که تعلق بصاحب لوح
و مهره دارد شاهزاده فرسود حالت منتظره چیست برآید کفت ای صاحبقران لوح ذو جهتین در پیش است موافق حکم
آن مهره را کرفته بمن بده تا من بتو دهم صاحب قران بخندید و کفت عجب حرف زدی من کرفته بتو دهم تا تو باز بمن دهی

یعنی چه خضران

یعنی چه خضران کفت یعنی این که مهره از قندیل برآوردن تعلق بصاحب لوح دارد و او را دوباره بصاحب
لوح دادن تعلق بمحافظان دارد و باید که مهره را برداشته بقصر ابیض رویم که در آنجا مزار حکیم اسقلینوس است
فاتحه خوانده خود شب مانده بشارت تجدید کرفته مهره را حواله تو خواهیم کرد ارطاس که جنی شد امّا وجود
استبرق شرط است که من و او در تسلیم شاه مهره شریک باشیم صاحب قران در پشت لوح نظر کرد نوشته
یافت که وقت مهره کرفتن هر سه حافظان لوح سر خود را نوبت بنوبت بر قندیل مهره بسایند هر قدر خواهند
سودن روزن بالا کشاده خواهد شد تا آنقدر شود که مهره را از آن توان برآورد و در وقت سودن سر ایشان
صاحب لوح بخواندن این اسم مشغول باشد و چون روزن کشاده کرد و صاحب لوح آن را بدست خود برآرد
و اکر از نکهبان مهره کسی مرتد شده باشد سر بریدن او شرط است بلکه تنها سر بریده او کافی است صاحبقران
حقیقت را بخضران کفت بر کشت بمجلس آمدند خضران وقت شب باستصواب صاحب قران باغلال
پیغام کرد که خدای من آدمی زادی که سلیمان نشان لقب دارد و بمدد من فرستاده بر عقب بنشین
که فردا در مقابل تو خواهم آورد چون پیغام باغلال رسید رو بارطاس کرده بقهقاه خندید و بخضران پیغام کرد
که البته لیکن ای خضران طرفه خدای داری که طعمه دیوان را بجنک دیوان میفرستد کاشش زبردستی را از زره
دیوان قاف بمدد میفرستاد و تا آن زمان منهم بجنک بر می آمد و در وقت سلیمان علیه السلام با دیوی
بسته شده بود که همه او را اطاعت کردند و این بسیار نادر است که آدمی زاده دیو را بکشد یا با او بجنکد چه تاب
دارد لیکن بازی بدولت تو یک لذتی از کوشت او خواهم برد دیو پیغام آور کفت ای اغلال آن آدمی را بچشم
کم مبین شکننده طلسم سبع سباع است ازلاف را بیک سیلی غلطانید اغلال کفت ازلاف که از سبب آزار
بحال مرک نزدیک بود سیلی او ضعف را بهانه شد بهر حال برو بکو بیاید چون او رفت بارطاس کفت من
میدالشتم که حکیم اسقلینوس چیزی می فهمید طرفه الهی بود که طلسم خود بنام آن آدمی بسته که فردا در طلسم
شکم من داخل خواهد شد القصه خضران از قلعه برآمد و صف ها آراسته شد از طرف اغلال اسوال
دیوان بمیدان آمد از طرف خضران شمهور رفته تقلبش رسانید صاحبقران میدید که اغلال آمده عوض اسوال
شمهور را از هم درید آن روز سیزده دیو خضران زخم خوردند و چار تا کشته شدند روز دیکر ماهور دیو از اغلال برخص

بمیدان آمد صاحبقران او را بنیچه دیوکش کشت اغلال گفت این نیچه ندانم از کجا بدست این آدمی افتاد و حالا
دانستم که غرور از سبب این نیچه است امّا صاحب قران آن روز داهیه و صاعقه را با یازده دیو دیگر نیچه
خاراشکاف از هم گذرانیده طبل بازگشت زدند اغلال گفت آدمی اگر نیچه نمیداشت روز اول بقتل میرسید
خوب او هم از امان خود را برآرد روز دیگر بعد از صف آرای صاحبقران اسهال دیو و مهلال را با ده دیو دیگر کشت
القصه در هفت مصاف قریب پنجاه دیو نامی اغلال را کشت اغلال هر روز اراده میکرد و دیو دیگر او را مانع
شده خود بمصاف میرفت امّا خفران از مغلوبه میترسید برای این که فوج او عشر عشیر فوج اغلال هم نبود و در همه
شکار فرق صاحبقران میکرد روز دیگر سلاسل دیو برادر اغلال خبر برادر خود در جزیره سندس شنیده بمیدان آمد
احوال را معلوم کرده گفت بنام من طبل زنند اغلال گفت ای برادر او نیچه دارد که ظاهراً طلسم است که دیو را
میکشد تو اگر بروی قرار کشتی داده او را بگیر سلاسل گفت چنین خواهم کرد روز دیگر سلاسل بمیدان آمده بصاحبقران
گفت آدمی شنیده ام که تو خود را صاحب قران میدانی اگر راست میگوئی با من کشتی بگیر صاحب قران
خدا را یاد کرده قبول کرد تا شام با او کشتی گرفت آخر بقوت آلهی او را برکنده بر زمین زده سرش را
برکند و چنان احساس کرد که گویا در آن وقت کسی او را مدد میکرد امّا اغلال چون این را مشاهده کرد هوشش از
کلّه او پرید و از حیرت نزدیک بود هلاک شود مقرر کرد که فردا خود بمیدان رود و وقت شب رقعه ازلاف
بادر رسید که امشب این آدمی را در جامه خواب میکشم و خفران از مغلوبه میترسد شما مغلوبه بکنید فتح از ماست
بشرطیکه فلان الکه را بمن دهید اغلال شاد شد قبول کرد ازین جانب نصف شب بود که ازلاف حرامزاده
مردم را غافل کرده در بارگاه صاحبقران آمده واره پشت نهنگ را گرفته خواست کار خود را بسازد صاحبقران
حکیم را در خواب میدید که با او گفت برخیز ازلاف نابکار قصد ترا دارد صاحب قران چشم را کشود ازلاف را
دید که همان اره را انداخت آن شهریار دست او را گرفته اره از دستش بدر کرده بهمان اره او را قلم کرد
شور شد پرسید چه خبر است گفتند اغلال مغلوبه کرده شبخون آورده همان وقت زره پوشیده با نیچه
بیرون آمد تا صبح هنگامه کارزار از دو جانب گرم بود صاحبقران نیز قریب چهار صد دیو را کشت اگر چه بسبب
زره صد مثقالی زخمی نشد امّا مانده شده بود و قریب آن رسید که لشکر خفران متفرق شود که لکهای از نمایان شد

استبرق پری با صد و شصت هزار نره دیو رسیده احوال را دید بر لشکر اغلال زد و اغلال ارطاس را طلبیده
گفت ای مادر بخطای حرام زاده بشومی تو خانه خراب شد برادرم با همه نره دیوان بقتل رسید و تو با همه
بسلوک بودی که استبرق نیز کمک خفران کرد باید کمک تو کند یا با هم صلح دهد ارطاس گفت پیش استبرق
میروم که گله کنم و ران گیرد ارطاس پیش استبرق آمد گله کرد که بندگی چندین سال من در خدمت ملکه خوش
نتیجه بخشید که کمک مدعیان من میکنید استبرق گفت ای مادر بخطا تو مرتد شدی و ابلیس را سجده کردی در میان
ما و تو چه مناسبت باقی ماند وای حرامزاده کم قباحت از تو بظهور آمده که دیگر از ما توقع داری ارطاس را بد آمد
گفت ای بیمروت گیسو بریده زبان خود را نگهدار استبرق دست بقبضه کرده گفت بسیار خوب زبان
می بندم و باز وی کشایم این را گفته بجلدی که پریزادان دارند چنان شمشیر در گردن ارطاس زد که سرش دور
ده قدم افتاد و بلا زمان خود گفت این سر را قایم نگهدارند و صاحبقران در حالت جنگ با اغلال رسید حملات
او را رد کرده چنان نیچه زد که دو حصه کرد و شصت هزار دیو خداپرست شدند و چهل هزار گریختند و باقی بقتل
رسیدند فتح آل محمد شد خفران و استبرق هفت بار تصدق شدند بار دیگر بکمینه آمدند خفران گفت
ای خواهر استبرق چه عجب که تشریف آوردی و گله کرد استبرق گفت ای برادر ارطاس و من و تو هر سه
یکی بودیم من چگونه کمک تو میکردم اگر دستم میرسید صلح میدادیم و الحال که ارطاس را کشتم بموجب حکم حکیم
کشتم که در علم واقعه بمن گفتند برو مدد خفران کن و ارطاس را بکش آن بود که خود را رسانیدم صاحبقران فرمود
ارطاس را که تو کشتی سر او را چه کردی استبرق گفت ای شهریار با سر بریده او چکار داشتم نیخواهم بتحفگی برای
کسی فرستم که نگاه دارم در میدان افتاده خواهد بود صاحب قران فرمود تلاشش کرده بیارید هر چند تلاش کردند
سر ارطاس را نیافتند صاحب قران مضطرب شد که مبادا سر او را برده باشند و مراد درین مقامات دیر شود و
از مطلب باز مانم خفران با استبرق گفت ای خواهر حکم لوح چنین است تا مهره از قندیل برآید استبرق بخندید
و بصاحبقران گفت ای شهریار من هم آرزوی دارم اگر برآری سر ارطاس حاضر کنم فرمود چیست گفت میخواهم
دختر من مهرجبین پری را یکی از آدمی زادان نجیب دهم که از امت پیغمبر آخرالزمان باشد خفران گفت من
هم ماه لقا را میخواهم بجنس پری زادان نسبت کنم صاحبقران فرمود من خود موافق شریعت چار زن را برگزیده ام

که نکاح من با ایشان منعقد است لیکن نسبت ماه لقا را با امیر محمد که مثل او نوجوان شاهزاده دیده فلک ندیده باشد
خواهم کرد و مهر جبین را با میر یوسف که کوکب من است و در حسن بی نظیر می بخشم خضران و استبرق شاد شدند
و قبول کردند و سر از طاس را آورده بر قندیل سوده مهره بدست آوردند صاحبقران مهره دیده که گویا ماه بر زمین
نزول کرده و جا بجا نقشی دارد بخط طلسم که او هم درخشان است انگاه آن مهره را برداشته صاحبقران را
بر تخت نشانیدند و پری زادان تخت را برداشته در قاف بقصر ابیض رسانیدند رسیدن صاحب قران
به قصر ابیض که مزار حکیم اسقلینوس بوده و در عالم واقعه زو لب رهنمایی یافتن بعد از ان بمعرفت استبرق با ملکه نوبهار گل افروز
مواصلت کردن بطلسم مسعود جادو کشتن القصه صاحبقران قصر ابیض را قصری دید که گویا شهر علیین و قلعه عرش شیمه نمونه آن قصر بود
عمارات چند و مرصع بجواهر و خشت های طلا و نقره که بهشت شدادی یاد در عالم است یا در قاف آن قصر است
و در پهلوی آن مزار حکیم اسقلینوس است که گنبد بلور دارد و در و باغی است که پیوسته سبز و خرم می باشد
صاحبقران یکشب در انجا بود و تمام باغ را حصار مه چراغان فرمود در عالم واقعه حکیم اسقلینوس را دید که بصاحبقران
گفت ای فرزند پیغمبر آخر الزمان فتح طلسم بپایان بر تو مبارک باد و عقد شما نیز مبارک باشد با استاد خود حکیم
العصر قسطاس دعای ما خواهی رسانید و در خواب با استبرق و خضران آمده پروانگی داد که مهره را حوالهٔ این صاحبقران
کنید صبحی همه خود را معطر یافتند و بر دو و مزار زیارت بجا آوردند شاد و مهره باو تسلیم کردند صاحب قران آن را
بر بازو بست و خضران و استبرق را فرمود برای من سواری بیارید که میخواهم از همان مکان روانه اسقلینوسیه شوم
که لشکر من برابر شش هفت لشکران افتاده که همه کافر اند و دشمن اهل ایمان مبادا قباحتی رو نداده باشد
و هنوز فتح طلسم باقی است هر چند استبرق گفت ای شاه زاده عالم اگر این کنیز در اینجا بنزدیک است دو سه
روز آنجا باشید و مرا بنوازید قبول نکرد و درین بین پری زادی رقعه بدست استبرق داد و چون استبرق آن را مطالعه کرده
پاره ساخت و یکایک بر قدم شاه زاده افتاده سر تا پا بلا گرفت و گفت ای صاحبقران بحق دین محمدی اگر بسیار نباشد
یکشب مرا بنوازند قصری در بیرون شهر و باغی تیار کرده ام میخواهم شهریار بقدوم مسرت لزوم خود او را زینت
بخشید القصه بنوعی سماجت کرد که صاحبقران ناچار شد و قبول کرد فرمود تا تخت روان آوردند و صاحبقران
سوار شد پری زادان برداشته بباغ استبرق رسانیدند فی الواقع باغ بسیار خوبی بود و طرحهای عجیب و غریب

دو بکار نو

ده بکار نو برده بودند و قصر از نیم فرسخ فاصله داشت استبرق عرض کرد که شهریار درین باغ بتفرج مشغول باشند
تا من رفته قصر را آرایش دهم و صاحب قران را طلب دارم شاه زاده بسیر باغ مشغول شده و از ان پری
زادان که استبرق آنها را بخدمت صاحبقران گذاشته بود احوال جا بجای باغ را می پرسید بعضی از درختان
و ریاحین و شقایق چنان بودند که صاحب قران ندیده بود و از ان جمله گلی بود بنفش که چون غنچه او می شگفت
شکل دندان مسی مالیده می نمود در کمال خوبی گویا غنچه دهان تبسم میکند شاهزاده را بسیار خوش آمد و از پری
و پرسید این گل چه نام دارد شکوفه بنرگس اشاره کرد که بگو نرگس گفت تو چرا نمیگویی شکوفه گفت ای شهریار
نام این گل عشرت است اما خاصیت او از نرگس بپرسید صاحبقران گفت ای نرگس خاصیتی هم دارد
ما هم بشنویم نرگس بشکوفه تند شد و گفت انکه نام گفت خاصیت هم خواهد گفت آخر هر دو از شرم پایین
انداختند و با هم مذاکره داشتند تا انکه نسرین دایه استبرق رسید و مکابره هر دو را دیده گفت ای صاحبقران
تصدق تو شوم اینها شرم میکنند که بگویند من عرض کنم که پیرم و ازین گفتن باک ندارم گل عشرت خاصیت
او آنست که اگر در وقت مباشرت بر مسند باشد تا بوی او بمشام میرسد نعوذ و امساک تفاوت نمیکند و
زنان را بوی او ضیق می بخشد صاحبقران از وحشتی بر گرفت که بخلقی دارد و درین خواص آمد که بسم الله بجانب قصر
تشریف آرید صاحب قران همراه روان شد تا بقصر رسید قصر را بسیار بتکلیف دید آفرین بر سلیقه استبرق کرد
اما استبرق پری در ایوان شاهنشهی نشسته بود که شاه زاده آمد و گفت ای استبرق برای خاطر تو آمدم و الا امر
ضروری در پیش است که فرصت سر خاریدن ندارم هفت لشکر جرار از کفار در مقابل لشکر من افتاده و هنوز
سیر طلسم بپایان و فتح آن باتمام نرسیده اینها همه یکطرف که اشتیاق شما عذب البیان پیوسته مرا
بی آرام میدارد خدا کند زود مطلب برسم استبرق گفت ای شاه زاده بیشتر از رای خاطر کسی تصدیع داده ام
که درین حجره است و مشتاق تست صاحبقران دانست که شاید استبرق میخواهد دختر خود مهر جبین را در نظر
جلوه دهد تا او را قبول کنم و حال انکه من جواب او را گفته ام فرمود ای استبرق اگر کسی مشتاق باشد من چه کنم
من که مشتاق کسی نیستم درین اثنا نظر استبرق بر گلهای عشرت افتاد و گفت ای صاحبقران این گلهای
عشرت را فهمیده چیده صاحبقران فرمود بلی این استبرق طرفه خاصیتی دارد که شاید بعضی یک گل بصد ...

دینار بخرند تحفه معقولی است که ناگاه از پرده حجره آواز بر آمد که ای شاه زاده بسیار خوب کردی که گل عزت
همراه برداشتی در دنیا وقت ملاقات شما را بکار خواهد آمد احتمال کلی دارد که صحبت زفاف منجر بفلک
شود مبارک است صاحبقران آواز آشنا شنید بکلی خورد حیران شد درین اثنا پرده حجره را بالا کشیدند
واز اندرون آن بلای جانی وآفت جهانی تاج مرصع بر سر لباس نافرمانی در بر تند و سرکش با چهره برافروخته تر
از آتش سراپا غضب آلود بر خود بجان مانند دود زهر خند کنان بچشم صاحبقرانی جلوه گر شد آن شهریار که نیک
نظر کرد بلای عالم سوز یعنی ملکه نوبهار گلشن افروز را دید که پیدا شد صاحبقران از کمال حیا و خجالت سخن خود که
یاد شما دمبدم میکرد و گفت باکسی کار ندارم بخجالت این سخنان سر پایین انداخت وآخر برای رفع خجالت
بدر شوخی و خوش طبعی زده گفت ای ملکه فی الواقع چنین است که سفرهائی گل عشرت از برای همین بیرم
والحمد الله که درینجا که ملک شما است چین چین ازین گلها است انشاء الله تعالی همچنها خواهم داشت و درین
پرده های بیابان قفلکها بحق اتفاق خواهد افتاد خاطر ملکه ازین مرجع باشد ملکه نوبهار گفت من باین امر
رجوع ندارم واز وضع بنی آدم بیزارم ای شاه زاده بمروت خدا را حاضر بدان و بیاد آر آن ایام ولیالی که آرزو
داشتی که من با تو یک سخن بگویم و رضای خاطرت را بجویم یکمرتبه مرا فراموش کردی و نام شما را ور زبان
ساختی زهی وفا وفی مروت اینقدر متلون المزاج کسی را ندیده ام صاحبقران فرمود ای ملکه خدا میداند که حالا
هم خاطرم پر از همان آرزو است و در دل من بی یاد تو سخن دیگری نمیگذرد و چون میدانم که وصال شما مستلزم
وصال تست در سر انجام این امر تعجیل میکنم واز کجا دانستی که من ترا یاد نمیکنم پندارم که پروا از ده در هر دو
سه روز با تو ملاقات کنم و تو که اینقدرت را داری چند بار بدیدن من آمده خود هم انصاف کن نوبهار
گفت ما خود قیدی حکیم ایم شاه زاده گفت خیر تو قیدی و من بی دست و پا ملاقات چگونه میسر آید مگر وقتی
که خدا خواهد وقت رسد و آن هم قریب است اکنون سد راه این مطلب عزاز بیابان طلسم هیچ سلاح
چیز دیگر نیست این را گفته ملکه را در بغل گرفت و بوسه بر دست و پای محبوبه خود میداد و سعادت دلپذیر
می آورد تا ملکه بحال آمد بصحبت نشستند ملکه گفت ای شاهزاده بمن رسیده که جوهر نقیصه شما رفته سلام ترا
رسانیده پیغام ها آورده بود حالا راست بگو که او ترا چه قدر دوست میدارد و از ان پیغامها چه معلوم شد

ازمن پنهان مدار عشقبازان رازداران هم اند از من مپوش همچو من لعل قیمتی با قدر و مقدار هست
صاحبقران فرمود از راز دلها علیم حقیقی آگاه است و من ملاقات نکرده چه دانم که او مرا چه قدر میخواهد
لیکن زبانی جوهر آنچه مفهوم شد ظاهرا او هم برابر تو میخواهد ملکه گفت پس عالم عالم محبت ترا نادیده در
دل خود جا کرده است اگر باور کنم عقلم نباشد خوب این را بگو که تو او را چه قدر میخواهی لیکن راست خواهی
گفت شاه زاده فرمود که بحق خدا که برابر تو او را میخواهم برای این که او را حق سابقیت است بر من و ترا
حق صحبت ملکه گفت اگر او را برابر من میخواهی پس معلوم شد هیچ نمیخواهی صاحبقران فرمود این گمان و وهم
تست که چنین میگویی وای ملکه بحق خدا که این کلمهای بیجا سر قوف کن و بعد از مدتی که ترا دیده ام بگذار تا صحبتی
بداریم زمانی من ترا ببینم مرا تو که فردا من کجا باشم کجا تو ملکه گفت من بگویم فردا ملازمان عالی در کنار شما خواهند شده
ما در زاویه هجران ایشان خواهم سوخت شاه زاده گفت ای ملکه مرا ازین سخنان کشتی الله چه قدر یک پهلو واقع
وگمان خود را بمنزله وحی می پنداری من قسم میخورم که او را بی تو نخواهم دید و گل نظاره از گلشن جمال تو هم
بی او نخواهم چید و آهسته بگوش نوبهار گفت من در میان شما و ملکه هر دو خواهم خوابید ملکه بخندید و دو سیلی
بر دوش شاه زاده زد که برو حالا باز بر اطوار و سخنان خود آمدی درین اثنا ملکه را حالتی بخاطر رسید متغیر شد و آه
سرد از جگر پر درد بر کشید و شروع بگریه کرد صاحبقران گفت ای ملکه سودائی کاش در تقصیر نمی آمدی و
من ترا نمیدیدم که هر لحظه جگر مرا از مژگان اشک آلود سوراخ میکنی باز چه بخاطرت رسیده که از گریه چون ابر تو
عالمی را آب دادی ملکه گفت یقین که این مراد تست که مرا نه بینی گفت ای ظالم برای این میگویم که هر ساعت
ترا حالتی رو میدهد و عبث خون باری بگو چرا گریه کردی نوبهار بمضمون این بیت مصنف مترنم گردید
درین گلشن بود هر خنده را گریه لازم اگر باور نمیداری بروی گل ببین شبنم ای شاه زاده یکبارگی این خنده
که کردم گریه ام عنان گیر شد شاه زاده گفت آخر سبب گریه چیست گفت راستی اینکه مرا انجا صحبت من
و تو و شما بخاطر رسید که بر تقدیر بقول تو فلک ما هر سه را یکجا نشاند البته که باعتبار جهت میل خاطرت بجانب
بیشتر خواهد بود و راز و نیاز او با تو زیاده بر راز و نیاز من خواهد بود این حالت مستقبل را یاد کرده گریه میکنم شاهزاده
نیز ازین سخن پر جوش محبت او بگریه در آمده و بار دیگر او را در بغل گرفته چون زلف او سراپای او را می بوسید و تسلی

می بخشید و باقسام قسم این اندیشه را نیز از دلش بیرون کرد و او را بسخن آورد نوبهار فریاد کرد که ای
عشرت پری آن دو شیشه شراب که برای شاهزاده آورده ام بیار صاحبقران فرمود ملکا این هم مکر زمین
طلسم است که شراب اینجا بخورم تو نمیدانی که در شریعت غرّا ممنوع است گفت ای صاحبقران وای جان
جهان من چرا نمیدانم لیکن حقیقت این شراب آنست که در وقت صفی بن آصف بن برخیا جمعی از
حکماء عالی شان بقاف آمدند و گیاهی که برگ او مثل کاغذ مهر زده نقش داشت خورده خاصیت او را
معلوم کردند که بغیر از سکر جمیع خواص شراب پاکیزه انگوری مثلث دارد و بجای سکر نشاطی از و حاصل
میشود که در شراب هم نیست از آن گیاه که مختوم نام دارد شرابی ساختند یعنی او را با بعضی ادویه مقویه دیگر
سائیدند شراب شد و آن شراب رحیق مختوم نام دارد و جوش نخورده اجزای شراب در و داخل نشده که حرام باشد
حقیقت آن گیاه در کتب شرعیه نیز نوشته اند پس چرا نباید خورد این آن رحیق مختوم است صاحبقران
از آن خورده بسیار محظوظ شد و دید که فی الواقع زوال عقل از و حاصل نمیشود و نشاط زیاده می آرد و بوی او
بوی عنبر میماند فرمود ملکا اگر مهربانی میکنی پیوسته این رحیق باید از ملک تو بلشکر من رسیده باشد تا از مفرح
معجون نجات یابم ملکه قبول کرد و شاهزاده با استبرق پری فرمود که دختر خود مهرجبین و دختر خضران ماه لقا را
حاضر کن تا به بینیم همان ساعت پریزادان ماه لقا را آوردند و مهرجبین نیز آمده مجرا کرد صاحبقران هر دو را پسند فرمود
و نسبت امیر محمد و امیر یوسف با ایشان تجویز نمود به عشرت نشستند و مجلس گرم کردند جام بگردش بود آنگاه
صاحبقران از نوبهار پرسید که یاری بگو تو چگونه از آمدن من بقاف خبر یافتی گفت ای شهریار نادره را برای
کار بخدمت حکیم دام اقباله فرستاده بودم او در ضمن احوال شهریار از آن دانای اسرار سوال کرد فرمود که فلان روز
او در قصر ابیض خواهد شد و قصه را تمام شرح داد چون این خبر بمن رسید از روی دیدن ترا هم رساندم خواستم
از حکیم در مقدمه ملاقات تو اجازت طلبم ترسیدم که مبادا اجازت نفرماید و نادره را نیز شریک مصلحت
نکردم که او بی اجازت حکیم راضی نمی شد پس نادره را نزد دارا الشهر علیین فرستادم و گفتم به قلعه عرش شید را
تیاری کن که منهم تا پس فردا آنجا خواهم آمد چون او برفت من رقعه با استبرق پری نوشتم که بهر قسمی که باشد
ترا یکشب مهمان خود کند که آمده ترا به بینیم و خود بعنوان شکار شب باش برآمدم و در قصر استبرق نزول کردم

تا ترا دیدم اکنون یکشب پیش من هم فرصت ندارم که اگر فردا بعرشیه روم نادره آنجا باید و چون مرا نبیند
قباحت شود که از حکیم آنقدر میترسم که از پدر نمی ترسم شاهزاده گفت اکنون که آمدی دو سه روز باید بود
ترا خوب ببینم ملکه گفت اینها را واگذار اگر مشتاق من می بودی گاهی بحکیم التماس ملاقات میکردی
صاحبقران گفت حکیم در مقام خود و من در پای جبل اعلی گرفتار هزار فکر و اندیشه بودم وای ملکه تو عبث از حکیم
اجازت نخواستی البته اجازت میداد و بلکه خوش میشد که توجه او درباره من زیاده از حد است ملکه گفت
من چنین فهم کردم که شاید اجازت ندهد و من از مطلب باز مانم صاحبقران فرمود هرچه باد اباد اکنون
که اتفاق ملاقات شد چار پنج روز باهم صحبت داریم که بخدا بسیار مشتاق دیدار توام ملکه گفت ترا هم در فتح
طلسم دیر میشود و من هم فرصت ندارم خدا کریم است که باز خاطرهای پریشان را جمع گرداند صاحبقران
خاموش شد لیکن بخاطر داشت که فردا نوبهار را نگذارد برود خود هم نرود القصه تمام روز تا نصف شب
باهم صحبت داشتند و بازار شگفتگو نیز عند الفرصت گرم میگشت چون وقت خواب شد هر کدام جدا جدا
بخواب رفتند و صاحبقران نیز از ترس اینکه مبادا قباحتی لازم آید بمجامعت در هم خوابی نکرد و چون چشم آن
شهریار گرم شد در عالم واقعه شمسه را دید که با او میگوید ای معز الدین در داستان عشق نوبهار خود ما شریک
نشدیم لیکن درین راه در محبت ما او شریک شد خوب چنین باشد عاقبت میمون لولی را گذر بخیر است و
این سخن به بیداری گفت که شاهزاده از هول آن واقعه بیدار شد با خود گفت لاحول و لا قوة الا بالله
انیطرف این نار رعنا یعنی نوبهار مار ابسک نسبت کرد که جماع مار ا با شمسه قفلک گفت و یکطرف آن
شوخ نازپرورده مار ا میمون و رقیب خود نوبهار را لولی گفت قباحت است حالا اگر فردا دل رفتن هم
نداشتیم که باید رفت بیت ز شب بخواب رو و صبر ور آساید اسیر دام محبت چگونه زنده بود لیکن این واقعه را
پیش نوبهار تقریر نکرد چون صبح شد نوبهار از ترس نادره از خدمت شهریاری با دل ناخواه و چشم اشک
آلود رخصت خواست و آن شهریار نیز با دیده گریان و سینه بریان مرخص نمود خود نیز بر تخت نشست
او از استبرق پری رخصت خواست استبرق گفت ایصاحبقران بکدام زبان عذر بنده نوازی از تو بخواهم
و چه چیز دارم که پیش تو بگذارم بغیر از جان این را گفته یک بخر ملفوف از گیاه سبز در وزن بسیار سبک بقدری که آدم را

بآسانی باخود تواند داشت از نظر انور گذرانید پرسید که این چیست گفت واکنون شاهزاده آن پیچیده
بگشود بوریایی مربعی دید احوال پرسید گفت ای شهریار این سجاده خضر علیه السلام است وخاصیت
او آنست که در وقت ضرورت که بدریا رسد وکشتی هیچگونه ممکن نشود وسفر بغیر ملاح نباشد برین بوریا
باید نشست وباید گفت ای بوریای خضر بحق خضر علیه السلام مارا فلان جا برسان البته میرساند وطریق بدست
آمدن او اینست که جدم سلیمان جن بسیار عالم وصالح ومتقی بود پیوسته او را با خواجه خضر ملاقات اتفاق
می افتاد روزی پدرم صالح بن سلیمان که دران وقت شش ساله بود با جدم بکنار دریا رفته بود که خضر
علیه السلام بر دریا برین بوریا نشسته بود پدرم را دید درباره او مرحمت بجا آورد واو هر ساعت بوریا را گرفته می کشید
جدم او را منع کرد نشد حضرت جدم را منع کردند وآن بوریا را با او مرحمت نمودند وخاصیت او را بیان کردند
وفرمودند آخر حق بحقدار خواهد رسید بالفعل چون پیش شما باشد حالا بخاطرم گذشت که بصاحب قران گذرانم
که مابی زحمت بوریا هم از دریا عبور توانیم کرد ومعلوم شد که صاحبقران حقدار است واین را سجاده خضر میگویند
صاحبقران او را گرفت وخوشوقت شد واز انجا سوار شده بجزیره سندس آمد خضران را دید وگفت بعد از فتح
طلسم این اموال که در گنبد شاه مهره است برداشته خواهی آورد واول چیزی را پیش من خواهی فرستاد
چون طلب کنم خواهی آورد خضران قبول کرد واز انجا بر تخت سوار شده وپریزادان تخت او را برداشته بشهر
اسقلینوسیه رسانیدند مالک تاجدار وقیصور وزیر وترک سخت کمان بملازمت رسیدند

داستان روانه شدن صاحبقران گیتی ستان عالم مطیع جهان مطاع بجانب طلسم بیابان سبع وکشودن طلسم عظیم بحکم خداوند کریم

اما صرافان دار العیار سخندانی وجوهریان بازار معانی چنین آورده اند که چون صاحبقران نصرت قرین
یعنی شاهزاده سعد الدین بشهر اسقلینوسیه رسیده بر تخت سلطنت متمکن شد ولوح طلسم بیابان از شاه مهره
حکمت بدست آورد از مالک تاجدار پرسید که حالا ما از کدام راه بجبل اعلی رفته متوجه طلسم بیابان شویم
عرض کرد که ای خداوند نعمت برای سیر طلسم رفتن بجبل اعلی چه ضرور راه طلسم از اینجا بست ودروازه طلسم
از اینجا دوازده فرسخ است صاحبقران فرمود که یعنی چه جمشید ملحد خودپرست از آن طرف داخل طلسم شده
که احوال او معلوم نشده ومسموع من شده بود که از لشکرگاه در بیابان هفت فرسخ پیش نبوده وتو چنین میگویی

وحال

[illegible]

وحال آنکه من شش روزه راه معقول آمده ام تا بشهر تو رسیده ام این را چه میگویند عرض کرد که یا صاحبقران
این طلسم دو دروازه دارد یکی کلان ویکی خورد دروازه کلان شاه دروازه نام دارد ودروازه خورد فرد دروازه
نام او است شاه دروازه این طرف است وفرد دروازه در پای جبل اعلی واقع است وفرد دروازه برای
روندگان ست خاصیت دارد که می کشد وپس مگر صاحبقرانی که فاتح طلسم باشد واز این راه می تواند رفت
برای آنکه وضع این دروازه برای شکستن این طلسم است صاحبقران فرمود که ای مالک تاجدار هیچ طلسمی
شنیده شد علامات هولناکی داشته که بسبب آن مردم بترسند وداخل آن نشوند این طلسم عالی چه علامات
دارد عرض کرد که یا صاحبقران ما که بغیر از دودی از علامات چیزی ندیده ایم که گاهی بآن طرف بعنوان شکار رفته بودیم
دودی متصاعد از زمین تا بآسمان در نظرم آمده بود میدانستیم که آن طرف طلسم است لیکن یک شخصی درین شهر است
ملک اظهر نام دارد واو تا بدروازه طلسم بنابر تقریبی رفته بود از بعضی علامات او خبر دارد اگر حکم شود او را طلب کنم
تا در خدمت صاحبقران احوال خود تا تقریب رفتن بیان کند صاحبقران ملک اظهر را طلب داشتند او رسید
که ای اظهر با من بگو که بچه تقریب تا بدروازه طلسم رفتی وعلامات طلسم چیست عرض کرد که ای شهریار بلند مقدار قصه
غلام اینست که من در طفولیت پیش کاروان نام دانشمندی درس میخواندم وبامن شخصی دیگر که رایض نام داشت
شریک درس بود ومعلم ما کاروان مبروص بود ودر آخر مفلوج نیز شد دختری داشت که نام او نزاکت بود واو نیز
با ما شریک درس بود ما ورایض هر دو بهزار دل مایل نزاکت شدیم واز یکدیگر پنهان میداشتیم ودختر تا اظهار نکردیم
بمادر وپدرهم نگفتیم روزی رایض دختر را تنها دیده با او اظهار نیازمندی کرد وروز دیگر پیش من خلوت یافته از کمال
شوق نزاکت را در بغل گرفتم وعرض غلامی کردم نزاکت تند شد وگفت ای خانه خرابان چه خبر است دیروز رایض
با من اظهار تعشق میکرد وامروز تو این سلوک کردی وغضبناک پیش پدر خود رفته احوال را گفت معلم ما مرد دانایی بود
از راه دانائی نخواست که خود را رسوا کند واین را هم نخواست که ما زنده باشیم چند روزی در میان انداخت وعمل
ما بر روی ما نیاورد اما دختر را پنهان کرد وهر کدام از ما را جدا جدا طلب داشته گفت ای فرزند من از وضع تو چنان
درمی یابم که بر نزاکت عاشقی احتمال دارد که دل او هم ترا خواسته باشد وفی الواقع بخوبی نزاکت زنی در تمام این
شهر گمان ندارم لیکن ای فرزند احوال مرا هم می بینی که بدو مرض من گرفتارم واز این حیات مستعار بیزار اگر فکری برای من کنی

تا این مرض از من زایل شود البته که دوا بر این عظیم آن دُرّ یتیم را که مادرش تیز فوت شده بسلک ازدواج
تو میکشم والا تا من زنده ام او را بدون این شرط که خدا انجام کرد من گفتم ای استاد والا من حکم مسیح دارم که از من
این توقع داری من چگونه امراض شما را دور کنم گفت هرچند مسیح عیسی نیستی امّا چاره این کار تو میگویم اگر بیازی
کرده محنت را متحمل شوی دختر مال تست گفتم ارشاد شود گفت بدانکه من هم از استاد خود که از خاندان حکمت بود
شنیده ام که از این دود گذشته دروازه طلسم است و پیش دروازه جوی خون جاری است و این طرف جوی
درختان حنظل است اگر یک حنظل هم از انجا چیده بیاری از هر دو مرض پاک میشوم که تناول آن بالخاصیت
جمیع امراض حاره و بارده را نفع تمام دارد اگر تو دود را طی کرده بروی و حنظل برای من بیاوری بطیب خاطر دختر
بتو میدهم والا تو دانی و همان سخن غایبانه من پیش از من بر ایض گفت ما هر دو غافل از حال یکدیگر کمر همت بمیان جان
بستیم و در ایض از من یک روز پیشتر رفت و من روز دیگر صبح چهره مادر و پدر بجانب طلسم روان شدم احوال خود را
نقل کنم ای صاحبقران گیتی ستان چون من نزدیک دود رسیدم هولی بر دل من مستولی شد که نزدیک بود
جگرم آب شود لیکن چون آتش عشق در جگر داشتم همت دود را بر خود گوارا کرده چشم پوشیده یکمرتبه داخل
دود شدم چون چشم وا کردم عالم در نظرم تاریک بود و صدا بگوش من میرسید که ای اجل رسیده برگرد والا
کشته خواهی شد با خود گفتم که آخر فراق دلدار مرا خواهد کشت کو در اینجا مرده باشم قدم پیش میگذاشتم و از ان
دود گرم سراپا عرق کرده بودم و مانند آبشار از هر بن مویم عرق جاری بود و چشمم هرگز چیزی نمیدید از که خوردن
خود پشیمان بودم با خود میگفتم که البته ان کاروان نظرآن خیانت مرا در دام اجل انداخت و بعد از ساعتی آن
آواز که مرا منع میکرد تیز بر طرف شد تشنه هم شدم و هر دم تشنگی بر من غالب میشد چون چیزی مرئی نمیشد غیر از
دود نمیدانستم که چقدر راه رفتم و آخر از کمال صعوبت و تشنگی جایی افتاده بیهوش شدم و در ان بیهوشی شخصی را دیدم
که تن آدمی و روی بوزینه اسود الوجه داشت و سوخته در دست گرفته بغضب تمام بر سر من آمد و گفت ای
نابکار ابله هرچند ترا منع کردند نشنیدی تا باینجا رسیدی این را گفته مرا از ان همیم سوخته گرفته چهار سوخته
خوب بر پشت و پهلویم نواخت چنانکه اثر زخم آن حالا هم در بدنم موجود است و جامه را کنده به صاحبقران نمود
آن شهریار دید که پنج و شش جا بدن او کبود و سیاه بود بر خود بلرزید و گفت ای الله طرفه داستانی تو هم درستی بگو

آخر چه شد

آخر چه شد گفت ای صاحبقران چون آن میمون صورت عفریت قامت موکل جهنم مرا از سوخته گرفت
شخصی دیگر که بالا بلند لیکن روی او روی میمون سرخ چهره بود از طرف راست پیدا شده او را از زخم
منع کرد و گفت اجل این مرد درین مقام نیست دست از و بردار و آن شخص دیگر کوزه آبی و نانی
همراه داشت پیش من انداخت چونکه هیچ چیز نخورده بودم و آب نیز بد بو و گرم بود لیکن چندان شور نبود
خوردم بعد از ان آن دو بوالعجوبه با هم گفتند این مرد درین دود راه نتواند رفت باید از این دود بیرون آورد
آنگاه سرخ رو هر دو دست مرا گرفت و سیاه رو هر دو پای مرا گرفته بر داشتند و مانند گهواره می جنبانیدند
والله بلی میگفتند با خود گفتم عجب عشقی ورزیدم که پیش از مردن مردم که مرا مانند جنازه میبرند لیکن طاقت
حرف زدن نداشتم ساعتی آنها مرا بدین طریق برده تکانی داده از دست رها کردند من در ریگ روان افتادم
و دیگر اثری از ان دو ندیدم گفتم خدائی که مرا از چنگ آن ظالم نجات داده به بینم سرانجام من چه میکند
پیشتر روان شدم لیکن بهزار تلاش یکصد قدم میرفتم یک موجی از ریگ از ان طرف می آمد که پنجاه قدم مرا باز
می گردانید و ریگ از طرفی که من آمده بودم میرفت و تا زانو پای من غرق ریگ بود و من علاجی بجز راه رفتن نداشتم
برای اینکه بر شفقی در میان نبود و با این طریق تا شام شاید فرسخی را طی کرده باشم که طاقت در من نماند بجایی
افتادم گرسنه و تشنه خواب بر من غلبه کرد در عالم واقعه همان شخص که روی میمون سرخ داشت با کوزه آب
و نان رسید و پنج شش هزار دشنام بمن داده پیش من گذاشت در عالم واقعه آن را خورده بخواب رفتم
و صبح بیدار شدم طرفه اینکه آن غذا در معده خود ملاحظه نمودم در کمال حیرت روان شدم قصه مختصر بعد از
دوازده روز از ان ریگستان بر آمدم و بزمینی رسیدم از سبزه زمردنگار بود چون فرسخی آن زمین را
شکر گویان طی کردم قلعه از سیم خام شفاف مانند نقره مصقول بنظرم در آمد سر بفلک کشیده و دروازه از
طلای احمر مرصع بزمرد پیش بها مانند خورشید لیکن در بسته بود و شش برج طلای طرف راست دروازه بود
و شش بطرف چپ دروازه و این برج در دیواری که طرف من بود بنظر رسید و از طرف دیگر خبر ندارم و از هر برجی
درختی سر بر آورده و هزار مرغ سبز رنگ به هر شاخ آن درختان نشسته بودند و بالای هر درخت میمونی قرار گرفته
میمونهایی که بطرف یمین دروازه بودند روهای ایشان سرخ بودند و بطرف چپ سیاه رو بودند و از هر درختی

گوی‌های سیمین و زرین بجای میوه آویخته بودند معلوم نشد که میوه بود یا فی الواقع گویهای زرین و
سیمین بودند و دست راست بر هر کنگره صورتهای نازنینان ماه‌طلعت از مقوا یا از چوب ساخته بودند
و دست چپ صور قلیچه نظام رسیده و در پای قلعه خندقی بود و بقدر پانصد قدم انطرف نهر خون جاری بود
که از یمین به یسار رفت و انطرف جوی راسته درختان حنظل بود که هر حنظلی بقدر خربزه کلان می‌نمود و رفیق
آن من رائض چند حنظلی را چیده یکطرف گذاشته بود و می‌خواست برگردد که نظر او بر من افتاد و من سلام کردم
و گفت ای اظهر تو چگونه بدینجا رسیدی مگر در راه نمردی گفتم ای برادر بدستوری که تو آمدی منهم آمدم گفت
تو چگونه آمدی من گفتم اول تو بگو او قصه خود را نقل کرد مطابق قصه من بود رائض که در اصل پسر چابک سوار بود
بمن گفت ای اظهر مگر تو هم عاشق ترک گشته شده گفتم آری عشق او مرا باینجا رسانید گفت که خوردی که بمعشوقه
من عاشق شدی گفتم ای برادر اگر سابق از عشق تو مطلع می‌شدم هرگز این اراده نمیکردم و دل خود را ازین خواهش
بزور باز میداشتم تو چرا اول بمن خبری نکردی گفت تو در چه عرضه بودی که کسی از راز خود ترا مطلع سازد و
حالا از گفته پشیمان باش و از عشق او توبه بکن من گفتم که هر گاه منکه پدرم مرد تاجر است در عرضه نباشم تو که
پسر چابک سواری بیش نیستی چرا بگفته تو ترک اراده خود کنم و حال آنکه اگر محبوبه من بمن نرسد در فراق او هلاک شوم
گفت ای حرامزاده من ترا منع میکنم و تو ممتنع نمی‌شوی مگر اجلت رسیده گفتم اگر اجل من می‌رسید در همین بیابان
دو و بار بکستان هلاک میشدم گفت اجل تو در دست من مقدر است باین سبب سلامت بمن رسیدی گفتم
ای کیدی اینقدر هرزه مگو رائض در غضب شده مشتی بر گردن من زد من هم طپانچه بر رخساره او زدم هر دو
گریبان یکدیگر را گرفته مشت بهم و لگد بهم میزدیم او میگفت تو دست از ترک بردار و من میگفتم تو دست
بردار و اخرای شهریار چون اجل گرفته از من زورآورتر بود بعد از ساعتی بر زمین زد و بر سینه من نشسته اول
قصد کشتن کرد و باز گفت حیف است که من ترا بدست خود بکشم چرا کاری نکنم که هم تو دفع شوی و هم من شریک خون
تو نباشم آخر مدتی باهم رفیق مکتب بودیم اینقدر مروت ضرور است بعد از ان بدستار دست مرا بسته بدرختی
محکم بست و گفت حالا درینجا باش و که خود بخور تا بمیری و آن حنظلها را برداشته مرا گذاشته مراجعت کرد
ناگاه که صورتی از کنگره در خندق افتاد و آواز عظیمی بر آمد رائض روانه شده بود برگشته نگاه کرد و دید که نازنینی ماه‌طلعت

درکمال

در کمال رعنائی و زیبائی زنجیر میمون مطبوعی در دست گرفته از خندق بر آمد و متوجه جوی گردید رائض
بمن گفت ای بدبخت ببین طالع من که این نازنین هم طرف من می‌آید خوش نصیبی من ببین که صاحب دو معشوقه
چنین باشم و این نازنین از و هم بهتر است همین که نزدیک من آید در زیر همین درخت در حضور تو او را بکنار
گیرم چنانکه آب در دهنت گرد داد این سخنان میگفت و من بر بخت خود گریه میکردم اما آن نازنین بر کنار نهر
خون آمده میمون را آب دادن گرفت رائض دید که او از نهر عبور نکرد و خود بر کنار نهر رفته بنا بر اظهار تعشق نیاز
پاشی کرد آن ماه‌رو نیز باداهای تمام و تبسم تکلم نمود و گفت ای جوان ما بعشق تو از مکان خود جدا شده تا باینجا آمده‌ام
گفتم فدای یکتار موی تو باد اگر تو میسرم باشی من چرا دیگری را بخواهم گفت ای ابله اگر مرا دوست میداری از نهر
عبور کرده پیش من بیا تا ترا بخانه خود برم ای شهریار آن ظالم بمجرد این سخن دویده و قدم در نهر گذاشت بمجرد این
که خون آن نهر حنا بر پای او مالید آن نازنین میمون خود را باستقبال او فرستاد و آن میمون آمده ذات العمود
او را بدست گرفته آن طرف کشان کشان میبرد و رائض فریاد میکرد و خنده هم میکرد و می‌گفت ای ملکه این
چه خوش طبعی است ملکه شروع بخواندن نغمه کرد و آن میمون او را آن طرف جو برده در ان میدان شروع
برقص کرد هر قدر نازنین آهسته خواندی او هم زم زم میرقصید و عمود رائض در دست میمون بود چون نازنین بلند
بر داشت میمون هم رائض را گرفته چنان جست کرد که بر یکی از درختان پای قلعه بر آمد و آن نازنین میخواند و
بر دست میزد و باصول تمام این الفاظ را تکرار میکرد بد آمدی بد آمدی وجود خود بکه زدی نه این طرف نه آن طرف
سوی خفر روان شدی و آخر او را بر زمین زده عضو تناسل او را آن میمون نوش جان کرد و مقارن آن حال
صد هزار میمون از درختان قلعه جسته او را پاره پاره کرده هر کدام ریزه بر داشتند و اکثری محروم باز گشتند و آن
نازنین باز بخندق در آمد بعد از لمحه صورت او بجای خود قایم شد من بر مرگ او تاسف خورده بر مردن خود نیز
متیقن شدم و چون آن روز گذشت و شب بسر دست آمد آن صورتها همه در خندق قلعه افتادند و با
صد هزار شمع و چراغ تخت و اسباب اساسه بیرون آمدند و هر کدام بلباسی جلوه گر گشته بسر نهر رسیدند
و شب چنان روشن بود که همه چیز را میدیدم و آب ازان نهر که خون بود زلال گشت و سنگریزه‌های او
لعل و یاقوت بودند و تختی را آورده بسر نهر گذاشتند و شخصی با تاج شاهی از خندق بر آمده بر سر تخت نشست

سازنده بساز در قصنده برقص و خوانند به نغمه مشغول شد طرفه صحبتی دیدم که با وجود آن حالت که من
داشتم که مرا بسته بودند و گرسنگی و تشنگی علاوه بر آن بود راضی نبودم که آن صحبت را گذاشته متوجه امر دیگر
شوم تمام شب بشکن بشکن بود قریب بصبح عزم رفتن کردند از آن میان چند نازنین با تیر و کمان و غلگمان
برخاسته پیش پادشاه رفتند و گفتند شخصی را آن طرف نهر بدرخت بسته می بینیم اگر واجب القتل است
به تیرش بزنیم و اگر لایق تهدید است بغلولهاش بنوازیم گفت واجب التهدید است و این همه میدیدم
و می شنیدم بعد از آن پنج قحبه از آنها جدا شده چند غلوله بر من زدند که تا مدتی آزار آنها نیز مبتلا بودم و صبح
هنوز طلوع نکرده بود که بدستور سابق بخندق رفتند و صبح نمود قلعه بدستور اول بود اما ای شاهزاده من بیچاره
خسته بهمان حال بسته بودم نه ریزه نانی و نه قطره آبی بحلق من رسیده بود و دل از زندگی کنده بودم که آدم
قامت میمون صورت سیاه رو پیدا شد و گفت ای بدبخت تو درینجا چه میکنی چرا آن طرف نهر نمیروی که از تیر
دلها شوی و لذیذ دندانها گردی این را گفته چوبی باریکی از درخت گرفته مرا زیر چوب گرفت پنج شش چوب چنان
بر من زد که ابشار خون از تن من روان گشت و من فریاد میکردم و میگفتم ازین عذاب مرا یکبارگی بکش گفت
اگر این اراده داشتی چرا مثل رفیق خود آن طرف نهر نرفتی درین اثنا آن سرخ رو پیدا شد و باو گفت دست
از ایذای او بردار که باعتبار مظلومیت که از جنس خود دارد نام این را از جریده مقتولان طلسم محو کردند و برات
نجاتش عنایت کردند و یک حنظل نیز باو عطا شد آن سیه رو باین امر راضی نشد و غضبناک بدر رفت
و آن آدم قامت میمون صورت سرخرو مرا در بغل گرفته روان شد من از کمال تأذی و تضرر از هوش
رفتم و وقتی بهوش آمدم که خود را بر کنار خندقی که این طرف دود است دیدم چه ازین طرف دود و آن
طرف خندق است و حنظلی نیز در بغل خود یافتم با تن خسته و جان خرم بطرف شهر روان شدم همان ساعت
پدرم خواجه ملک الانور فوت شده بود و مردم مرا می جستند که رسیدم و بتعزیت پدر قیام نمودم بعد فراغ از
ماتم پدر بخانه ملاکاران رفتم و در خلوت تمام احوال را گفته حنظل طلب نمودم پای مرا بوسه داد و گفت ای فرخ
خوش طالعی بودی که از دهان اژدهای اجل جستی اکنون من و دختر تمام خانه مال تست و آخر مرا بانها کار است
کدخدا گردد و خود حنظل را خورده از امراض نجات یافت و بعد از مدتی رخت هستی بعالم نیستی کشید و مرا از

دختر او دو فرزند شد چنانکه موجودند و چون آن سرخ رو در وقت نجات بآن سیاه رو گفته بود که این
مرد را نجات دادند برای این که رفته احوال بمردم شهر نقل کند تا دیگران قصد این مرگ اختیاری نکنند تمام
مردم را ازین واقعه آگاهی دادم و وارثان رایض چون بمرگ او مطلع شدند ماتم او را گرفتند این بود
قصه غلام که در خدمت صاحبقران معروض شد صاحبقران در وقت نقل کردن او گاهی متعجب می شد و گاهی
می خندید چون نقل تمام کرد گفت یاران مثل این طلسم گمان ندارم که در عالم باشد بعد از آن نو وضو گرفت
بعد از آن دوگانه ادا کرد و صبح روز دوشنبه بیست پنجم بهمن ماه الهی بمطالع لوح مشغول شد نوشته یافت
که ای صاحبقران وای فاتح طلسم بیابان چون شاه مهره حکمت بدست آوردی فتح و نصرت بجانب طلسم روان
شو البته که بجوه دیو کش خاراشکاف و زره صد شقالی و سرمه زحل از عجائبات حکیم ارسطو سابق برین بدست
آورده باشی برای این که شکننده این طلسم سیر کننده عجائبات مذکور باشد چون بجایی رسی که دودی
متصاعد از زمین تا بفلک بنظرت درآید توکل بخدا کرده داخل دود شو که آن دود در حق تو حکم بوی
عود دارد دیگر هر چه بچشم تو درآید از اسباب خوف و خطر یا از سواد عیش و طرب بی حکم لوح کاری مکنی
و باید جگری از فولاد داشته باشی با قوت صاحبقرانی که در شدائد این طلسم تحمل تواند کرد و حاکم این طلسم
بفرما که با فوج خود مستعد باشد چون دود و ریگ روان که علامات بیرون دروازه طلسم است بر طرف شود
او از عقب تو بیاید تا بشاه دروازه بعد از آن بیرون دروازه خیمه زده منتظر تو بنشیند و تو داخل قلعه طلسم شو
و این اسم را که برین لوح نوشته اند خوب بخاطر دار بسیار احتمال دارد که در بعضی از مرحلهای طلسم جادوان
عمل لوح را مسدود سازند آن وقت این اسم بکار تو خواهد آمد و این طلسم یمین گرد شمال دارد و بعد داخل شدن
بدو دو هر که از طرف دست راست پیدا شود لوح را باو بنما تا تابع تو گردد و هر که از طرف چپ بنظر رسد بحکم لوح علاج
او کن که دشمن تو باشد و بدانکه دوستانت اصحاب الیمین اند و دشمنانت درین طلسم اصحاب الشمال
و از وقت داخل شدن بدو دو تا فتح طلسم همین حکم است بارگاه صاحبقران اعظم و گرز رستم طلسم روان
که عجائبات روان ملکه است حدیقة السفر نام او است درین طلسم است با بعضی تحفه های دیگر که از برای تو
در حجاز شمس گذاشته اند بتصرف تو خواهد آمد صاحبقران حقیقت لوح را بملک [illegible] سوار شد و مالک را فرمود

که بر خندق دور خیمه زدند و چون دو دو بر طرف شود پیشتر روانه کردند و فرمود که چون من طلسم را فتح کنم سلطنت
تو بتو مبارک است و حالا به نیابت من ترک سخت کمان را بر کنار دوره گذاشته صاحبقران خود بدولت داخل دوره گردید
تا بسخن و ماید و دانم دو کلمه از آن رانده دکاه ای مصیبت قوت و سیاهی در منازل حتمی و جمشید بلیدین کافور دادم
سخن گوی خوش طبع شیرین بیان چنین میکند شرح این داستان که چون جمشید لعین بیدین در دیهی
که از مضافات آخرین مرحلهای طلسم سبع سباع که تعلق بفیل بود با دختر اخلاق کاذر شوران بطریقیکه
که مذکور شد بکمال خود بعیش و عشرت مشغول گردید مناسب مقام چنان است که قبل از احوال خسارت
مآل او مرحلهای طلسم را بر سبیل ترتیب بیان سازیم مخفی نماند که طلسم بیابان هفت مرحله دارد و از طرف
شاه دروازه مرحله اول متعلق بیوزینه یعنی بهمونت و حاکم صوبه آن مرحله وزیر پادشاه طلسم است و مرحله
دویم از درندگان تعلق بگرگ دارد و صاحب صوبه آن مقام دبیر سلطان است و مرحله سیوم از سباع تعلق
بخرس دارد و حکومت صوبه آنجا بنام خاتون پادشاه طلسم است و مرحله چهارم تعلق بشیر دارد و دار السلطنت
در آن مرحله واقع است و پادشاه خود بنفس نفیس در آنجا می باشد و مرحله پنجم متعلق بچوک است و صاحب
حکومت آن صوبه سپه سالار سلطان است و مرحله ششم تعلق بکرگدن دارد و حکومت آن صوبه
بنام قاضی دار الخلافه نوشته اند و مرحله هفتم تعلق بفیل دارد و حاصل صوبه آن مرحله بکار پیر دهر سپرده
آن شیخ از طرف خود بساهول نامی که پیوسته کار او رهزنی و دزدی بود و هست سپرده پس ساهول نظام
اجاره دار پیر دهر است و در باطن بکار خود مشغول هر تقصیری یا شرارتی که از او وارد میشود بخدمت پادشاه
عرض میشود شیخ شهر از ابجیلهای مشیخت دروغ برمی آرد و بر تقدیر شهرت بعفو میرساند نام پادشاه شارق شاه
زرین کلاه است و نام وزیر تدبیر روشن ضمیر است و نام دبیر سیاق خوش تحریر است و نام قاضی رئیس
الابرار است و نام پیر دهر نجد الریاست که مختصرش نجد الریا باشد هر حالت قاضی و خاتون و وزیر باهم
اتفاق دارند و سپهسالار کوچک ابدال مرید شیخ است پیوسته رای او رای شیخ است و دبیر گاهی با وزیر و قاضی
است و گاهی با شیخ و سپهسالار است و پادشاه تا سخن قاضی و وزیر و خاتون می شنود و احوال ممالک گردد
بجمعیت و رفاه و امن میباشد و چون سخن شیخ و سپهسالار بخاطرش جا می کند ملک رو بخرابی می آرد تا بازدید

و غیره آباد شود و این احوال برای ساکنان طلسم است نه برای واردان که حکم آنها مذکور شد و اگر این جمله اینجا
مرقوم گردید اما شاهزاده از لوح نیز این احوال معلوم خواهد کرد چنانکه در داستان او خواهد آمد سخن بجای خود چون مانده ام
کجا بودم او هم کجا مانده ام القصه جمشید با شوران شبهای بجای سگ خدمت بجا می آرد و روزها برای
کاذران مانند خر بار بر میدارد و باید شب تحمل مشقت روز میکند و پیوسته درین فکر است که زور صاحبقران
با اثر طلسم بر طرف شده گردشی واقع شود که زور من معاودت نماید و آخر بعد از مدتی کاذران باخلاق گفتند که
حالا جمشید اجرت شوران بجا آورد و او را از باربرداری موقوف کرده برای او تیز خری خرید نموده شخص خود باید ساخت
چنان کردند و خری بجمشید دادند آن لعین خورم شد با خود گفت شاید حالا وقت آن آمد که ما از بلای طلسم نجات یافته
ترقی درجات امیدوار باشیم و سرمه مظلم هر شب مادر شوران بچشم جمشید می کشید شبی فراموش کرد و صورت
اصلی شوران در محل خواب به چشم جمشید جلوه گر شد از هول آن بگریخت شوران خبردار شده بجادر گفت کاذران
از عقب او دویدند و او را از نصف راه کفش زنان باز گردانیدند جمشید هر چند زور زد از ماکرد فایده ندید و آخر
سرمه در چشمش کشیده به بستر شوران سپردند لیکن این مرتبه جمشید را صورت اصلی شوران فراموش نمی شود و
میداند که اثر سرمه است که چنین بنماید لیکن با وجود علم باحوال شوران مانند زنبور عسل تماشای دنیا در نظر جمشید بنماید
و در کار خود بدستور فریفته می شود و نفس او محظوظ و روح او متاذی می باشد روزی بطریق سیر در شهر می گشت
بکوچه زغال فروشان گذشت زنی پیری در کمال زشت روی نشسته جمشید را دیده بزن دیگر که از وی بدتر بود گفت
که ای خواهر خر کاذران همین است جمشید بنظر کراهیت و روی دید آن زن گفت چه می بینی ما سرمه مظلم
نداریم که بد را خوب بنمائیم جمشید دانست که هرگاه این سرمه مظلم را سیاه اند شاید از زوال و معاودت قوت
من هم او را خبر باشد پیش او نشست و گفت ای مادر هیچ میدانی که من که بودم و حالا چه شده ام میتوانی فکری بحال
من کرد تا قوت من معاودت کند گفت ای فرزند بشرطی که قوت رجولیت خود را از من دریغ نداری بجهت
تو بیاموزم جمشید گفت لعنت بر رسم شما باد آری الکاته مرا فرزند میگوئی و این توقع از من داری گفت چون
تو مرا مادر گفتی من جواب ترا دادم و الا منظور همان است که گفتم جمشید بضرورت قسم خورد که اگر زور دفعت کند
باز گرد و گفته ترا بجا آرم گفت مرا بر قسم تو اعتماد نیست برای اینکه تو کسی را قبول نداری اول کار مرا لکن جمشید بناچاری

بهزار کراهت شدیده وانجا هم آبرو ریخت وبا او در آمیخت بعد ازان طلب ایفای وعده کرد حالا تو بر فردا
من بعنوان زغال فروشی می آیم وخانه اخلاق را ملاحظه کرده هرچه هست بتو میگویم جمشید سخن او را حمل بر غرض کرده
آزرده برخاست بخانه آمد سرمه مظلم بچشم او کشید نه شب با شوران خوابید نصف شب بود که سگی پیدا شد
با شوران شروع بسخن کرد که ای بیوفا من تاب جدائی ندارم تاکی این مسخره را در بغل خواهی داشت شوران
او را تسلی داد وگفت هنوز او قوتی دارد عنقریب بی وطف می شود ترا خبر میکنم سگ برفت وجمشید همه را شنید
لیکن چه کند خاموش ماند روز دیگر بزال زغال فروش بخانه اخلاق آمد ملوث شد برفت جمشید بخانه او رفت اد
بعد ازینکه یکبار دیگر کام خود از جمشید گرفت گفت بدانکه تو از آب نهر الذهول باینحالت رسیده اکنون تا خون
حیض شوران را نخوری زور تو رجوع نکند جمشید احوال آمدن سگ نزد زن زغال فروش گفت او گفت آن یار
قدیم شوران است باین شکل می آید جمشید گفت آن قحبه این سگ را زانی اگر زود من بحال آید فکری کار خود
کنم ای بزال چگونه خون حیض شوران بدست آرم وچه قسم بخورم که مرگ ازین افعال بهتر است ودشنام بصار
منکوس میداد که خراب کرده اویم بزال گفت دو سه روزی در خدمتکاری تساهل کن وبگو آزارمند شدم علاج
بقول حکیمان منجم خون حیض است ومن از آن چگونه بخورم او خواهد گفت هرگاه علاج همین است چه مضایقه بگو
بشرطی که پیش کسی نگوئی ومرا رسوا نکنی چون اقرار کند که پیش کسی نخواهم گفت قسمی هم بده وآن جنگلی برای آنست
که پدر ساحرش که بانی این عمل است ازین راز واقف نشود واگر واقف شود کاری کند که دیگر قوت تو معاودت
اصلا نکند جمشید پرسید که پدرش اخلاق ساحر است گفت اگر ساحر نمی بود مثل توئی چگونه زبون او می شد جمشید از این
سخن بر خود بالید که فی الواقع ساحر میتواند صاحبقران را زبون خود کرد وگفت ای پیرزال هرگز شوران را آنقدر
دوست نداشتم که ترا باین شفقت دوست میدارم با من بگو که تو چه علم داری که از آن سبب از راز ایشان مطلع شده
گفت من کاهنه ام ومرا زال کاهنه میگویند اگرچه کاری از دست من مانند ساحران بر نمی آید لیکن از احوال غیب
خبر میتوانم داد جمشید که این سخن از آن فاجره شنید بپایش افتاد وگفت ای زال تو مرا در شفقت بمنزله مادری ودر محبت
بمانند زنان دلبری توقع که احوال مرا درین طلسم ذلت بخش معلوم کرده پیش من بگوئی تا خاطرم جمع گردد که از که خوردن
خود پشیمانم ومن نمیدانستم که کار تا باینجا خواهد کشید بیابان سبع سباع را شنیده میدانستم که بکشتن هفت درنده طلسم

فتح خواهد شد چنانکه حیوانات مذکور را جدی چندین لشکر بمیدان کشته داخل دره شدم خود درینجا فیلی را
زبون کرده نظر بصاحبقرانی من مرا نگاشت بعد ازان یک کیدی ازین مرکب را برده قرم ساق دیگر
سلاح را برد ازین گذشته می بینی که زبون کافرانم والا کسی بوده ام که بر هزارها خود را یکه وتنها می زدم که حالا
باین فلاکت گرفتارم نمیدانم چه بلا بسر من آمده مربی من حکیم صار منکوس بچاه بابل رفته اگر او حاضر می بود
بی مشورت او قدم درین دره نمیگذاشتم حالا نمی دانم که ازین طلسم زنده خواهم برگشت یا درینجا بیابان
مرگ خواهم شد لشکر من که از صد هزار هم متجاوز است بیرون دره انتظار مرا می کشند زاله گفت ای مسخره تو
این طلسم را که صاحبقران عالم از فتح آن عاجز اند چنین سهل پنداشتی واگر استادت صار منکوس حاضر می بود
ترا نمیگذاشت بعد ازان احوال طلسم چنانچه عنقریب گذشت در پیش جمشید تقریر کرد جمشید حیران شد زاله گفت
ای جمشید این را هم بدانکه اخلاق کافر از ساکنان مرحله اول طلسم بود وکاید جنی بر دختر او شوران عاشق شده
او را ازان مرحله خانه کوچ برداشته درین مرحله آورده وتحویل سرمه مظلم که سابق تعلق بهمان زغال فروشان
داشت باو مقرر کرد وکاید در بنی الجان یکی از روسائی این مرحله هفتم است از شاه دروازه مرحله اول است
از راه دزد دروازه و در بنی آدم حکومت این مرحله بسا اهول حرامی دارد که عوام که او را شاه فردان میگویند
واو تابع شیخ شهر است جمشید پرسید که درین طلسم مگر از جن والانس هر دو قسم مردم اند گفت هم بنی آدم اند
وهم جنیات اند که دیوان از قسم ایشان اند واز بنی آدم بعضی ساحر انند وکاهنان اند وبعضی سحر میدانند
وای جمشید ترا خبر دو هم از مستقبل احوال تو که پیش سوال احوال ترا دیده ام بدانکه تو صحیح وسالم ازین طلسم خواهی آمد
ورد نقی نیز عنقریب در کار تو پدید خواهد شد برای اینکه شکننده طلسم داخل این طلسم شده درین صورت اینها
که مرضی ایشان شکست طلسم نیست مثل توئی را نخواهند جست ونزا سردار خواهند کرد تا با فاتح طلسم جنگ کنی واگر
اگر آن صاحبقران داخل طلسم نمیشد تو باین ذلت وخواری ومسخرگی بسر میبردی وآخر ترا بیرون میکردند
اکنون برو وشوران را قسم داده خون حیض از وگرفته بخور تا قوت تو معاودت کند جمشید گفت یا زال زوری
که سابق داشتم بهم خواهم رسید گفت زوری که قبل از خوردن آب نهر الذهول داشتی خواهد بهم رسید
وزور مطلق بهم رسیدن را فکر دیگری باید کرد وبرای اینکه درین طلسم تو دو جا آب خورده اول ازان چشمه که

به مجرد داخل شدن دروازه خورده واز قوت تو ساقط شده آن قوت بالفعل نمی آید اگر با من شیوه وفا
سلوک خواهی داشت البته آنچه برای تو خوب باشد فکر آن خواهم کرد اکنون آن خون نجس را نخورده بیا
تا بگویم چه باید کرد جمشید خوشوقت شده بخانه آمد و بطریقی که زاله کاهنه با و تعلیم کرده بود خون حیض شوران
خورد و بعد از آن پیش زاله آمد و گفت فی الواقع بمجرد خوردن آن خون احوال من بسیار بهتر است و قوتی
در من بهم رسید میخواستم کافران را بکشم لیکن شمشیر نداشتم و از تو اجازت هم میخواستم زاله گفت اکنون برو
بصحرا که وزدی که سلاح از تو گرفته بود باز پیدا خواهد شد انیمرتبه در جنگ بر و غالب خواهی شد او را بکش و سلاح
خود از و بگیر و پیش من بیا تا بگویم چه باید کرد جمشید بصحرا رفت و کنار دریا فرسنگی طی نکرده بود که صاحب سلاح جمشید
جمشید بانگ بر زد که سلاح مرا بده او گفت مگر خون حیض بی بی خوردی که چنین لاف میزنی و آخر جمشید او را
بر زمین زده سلاح خود از و گرفت و سر او از بدن برکنده دور انداخت سلاح پوشیده پیش زاله آمد دعا کرد
زاله گفت ای جمشید اکنون سلاح را بکن و همچنین نصف شب خود را بخانه شوران برسان کائید را با او در جان
جلد سگ مشغول کار خواهی دید هیچ مگو صبر کن تا آن سگ برآید تعاقب او برو بصحرا در چشمه غایب خواهد شد
وجد ولی از آن چشمه بجانب دیگر جاری خواهی دید بر اثر آب برو بچشمه دیگر از و کلانتر خواهی رسید بران چشمه بآواز
سگ کش وع بکر به کن یعنی چنانکه سگ ها گریه میکنند بعد از ساعتی سگ کلانی از آن چشمه برآید تو بگوید که چه واقع شد
که تو گریه میکنی بگو بر اهل طلسم بلائی رسیده و من بر شکست طلسم میگریم بگوید که تو از کجا دانستی بگو از بنجا که برادرت
کائید دیوس شده خاطر دختر کافر آنقدر نگاه میدارد که تنگ دیوسی را بخود قرار داده مرا با خود در جماع شوران
شریک میکند او نیز از چشمه خود برآمده بر سر آن چشمه رسد برادر کلان کائید که قایدجنی نام دارد و کائید را سرزنش کند
کائید خواهد گفت من بعد چنین نخواهم کرد تو بگو راست میگوید آب چشمه شور بمن بخورانند تا از قید نجات یابم
و زور و قوت من باز گردد و آخر بکار شما خواهم آمد که زور من زور صاحبقرانی است قاید با و خواهد گفت
که برو آب مذکور بیار تا بخورد و گر نه من ترا می کشم کائید برود و بعد از ساعتی آب خورده بیاید و در چقری نی کند
تو آن را بخور تا قوت تو بالکل رجوع کند مجدداً از آن چشمه روان شو در راه انکا اسپ از تو برده با تو بر خورد
او را بر زمین زده اسپ خود را از و بگیر و سلاح او را هم بگیر و او را نیز بکش بعد از آن پیش من بیا تا بگویم چه باید کرد

وجمشید گفت تا من زنده ام نعمتهای این طلسم را فراموش نخواهم کرد که یکجا خون حیض خوردم یکجا استفراغ
سگ لیکن بحکیم صاحب الغرض مجنون می باشد زاله بخندید و گفت ای ملحد مگر این نعمت ها را آسان دانستی
قسم بشیاطین مسترقین السمع که این نیز از برکت قدم آن صاحبقران است که شکننده طلسم است
اگر او داخل طلسم می شد تو بجائی که داشتی می بودی و حالا او چون داخل شد تربیت تو بر ما ضرور شد تا
با او بجنگی سالار بگو که زور اصلی تو چه قدر است گفت رستم و افراسیاب را پیش قوت خود موجود نمیدانم
هر که هست با او می جنگم گفت منهم ترا آنقدر حرامزاده دانسته با تو سر در آورده ام لیکن خبردار پا از دایرهٔ
وفای من بیرون مکش القصه جمشید بگفته زاله عمل کرد تا اسپ خود را بدست آورده پیش زاله آمد زاله او را
تحسین کرد و نرد مواصلت باخت بعد از آن گفت حالا تو بنشین ساعت دیگر کافران تفحص کنان بطلب تو
اینجا می آیند با ایشان بفهم و ما زغال فروشان حامیان تو ایم هیچ تو گشته شوند مردم در میان آمده ترا
پیش ساهول برند و در وقتی با و برسی که نامه شیخ شهر مشتمل بر سفارش تو بساهول خواهد رسید و او مشغول
خواندن خواهد بود کافران بر تو دعوی خون کنند و بگویند که زن خود را ترک کرده بیاری زاله مردم ما را
کشته ساهول ترا حکم قتل کند چون جلاد حاضر شود که ترا بکشد جلاد را بکش و پنج شش کس دیگر را در حضور
ساهول بکش و بگو که من صاحبقران کافرانم و ابلیس پیوسته مدد و معاون من است او از این سخن دست
از قتل تو بردارد و ترا رحمت کند و تکلیف کند خدائی تو کند قبول کن زنان بخوش صورت را در زینت
جلوه دهد کسی را قبول مکن و نام مرا پیش او بیر چون عقد ترا با من ببندند کارهای تو رونق تمام گیرد و
اگر مخالف این عمل آری خراب شوی جمشید گفت در طرفه حیض حیض افتاده ام باز شوران با شر سر
منظلم در چشم من پری می نمود و این لکانه که از جده جمشید هم در عمر کلان تر نماید چگونه قبولش کنم و اگر کنم
خداوند چه بلا بر سر من آرد و طره سرو سهی را عاقب و امیر محمد بگذارند و در قسمت ما این عجوزه بدست گوژ پشت
لعنت و تف برین صاحبقرانی است که من دارم باز بوسوسه شیطانی با خود گفت چون آخر کار بعد از دست
غم نیست البته معزالدین از شاه دروازه داخل شده باشد با او که می توانم جنگ کرد چرا که سابق هم خون او را
ریخته ام القصه بعد از ساعتی کافران تفحص کنان با چوب و چماق بر در خانه زاله آمدند و شور بر داشتند

که ای کاهنه داماد ما را بلا به در خانه خود جا داده و زن او در خانه گریه می کند بهتر آنکه او را حواله کنی والا دمار
از روزگارت بر آوریم مگر از کاید جنی میترسی زاله بیرون آمد و گفت کاید ظالم تحویل سر که حق ما بود شما داده
دیگر از و چرا بترسم و داماد شما خود پناه بمن آورده موجود است اگر راضی باشد ببرید درین جمشید سلاح پوشیده
از خانه بر آمد آنها که سلاح در بر جمشید دیدند باز دیدند و اخلاق مکدر شد و گفت معلوم شد حریفان کار خود را
کردند و بجمشید آنچه در کار بود تعلیم کردند اخلاق بجمشید گفت ای فرزند از ما چه بدی دیدی که رنجیدی و پناه بان
کاهنه هزار گیره آوردی جمشید گفت برو ای قرمساق دیگر طاقت ندارم که مثل خر بار زا بردارم اخلاق گفت
چرا کفران نعمت میکنی آخر نه برای تو خری خرید کرده و داده بودم و بسته روز راست شوران در فراق طعام نخورده
جمشید گفت او بهر سگی که خواهد کسی بدهد من هرگز خواهان او نیستم اخلاق را بد آمد و چوب بر جمشید انداخت جمشید
چوب از دستش بدر کرده بیک شمشیر او را کشت کاذران دیگر برو ریختند زغال فروشان بحمایت جمشید بر کاذران
زدن گرفتن شد جمشید قریب سی نفر از کاذران را کشت قضیه بسیار بلند شد مردم در میان آمدند که این ماجرا
جز پیش حاکم فیصل نشود و جمشید گفت مرحبا بیرید من حاضرم جمشید پیش انداخته از آن ده بر آمدند و بعد طی
دوازده فرسنخ راه روز دویم بشهری که از سنگ سیاه ساخته بودند رسیدند جمشید شهری دید در کمال آبادی
که لون عامه ساکنان او سیاه بود اما جمشید در دیوان عام بادشاه رسید مردی سیاه چرده را بر سر تخت تمکین
دید ارکان دولت همه حاضر بودند کاذران داد زدند که این مرد اجنبی از واردان طلسم است موافق قاعده
اول با خلاق کاذر ملاقات کرد و او این را از خاک برداشته داماد خود کرد و این ببیا زاله زغال فروش
کاهنه سلاح و اسپ خود را بدست آورده اخلاق را با سی نفر دیگر کشته است درینباب هرچه حکم ساهول از
جمشید پرسید که اینها چه میگویند گفت قتل برای این قرمساقان بار چندین خبر رسیداشتم و حالا به تنگ آمده ترک
صحبت اینها کردم ساهول گفت بهر حال تو واجب القتلی ببرید تا بکشند حکم کردن ساهول بقتل جمشید و رسیدن
نامه شیخ ساهول و نجات جمشید از چنگ کاذران و کوتوالی ابن الامین در شهر سودانیه بعد از عقد او با زاله کاهنه
درین اثنا خبر آمد که نامه شیخ شهر رسید ساهول آن را برخواند نوشته بودند که ای ساهول بدان و آگاه باش
که صاحبقران طلسم کشا داخل دیو طلسم که سرحد بیرون است گردید جمیع ساکنان طلسم را احتیاط واجب است

و بادشاه با خاتون و قاضی و وزیر مصلحت میکنند و اینها او را با طاعت او و تفویض اجناس و اموال
مصلحت میدهند و ما ترک دین ابلیس پرستی نمیتوانیم کرد پس بتو می نویسیم که سحر بسبب لوح بر وکار نخواهد
کرد و دیوان و درندگان نیز از عهده او بر نیایند و من شنیده ام که شخصی تا تنگی از دزد دروازه داخل طلسم شده
دعوی صاحبقرانی دارد تو او را پیدا کرده به بین فی الواقع اگر قوت بشری او معقول است و بسیار باشند احتمال
دارد که طلسم کشا را مغلوب خود سازد و بغیر ازین علاج نگاه داشتن طلسم نیست برای آنکه اصحاب الشمال
که تابعان کنج اند خبر تحقیق بمن داده اند چنانکه من ایشان را تاکید کرده بجنگ او فرستاده ام خدا کند اصحاب
الیمین یاری او نکنند البته البته تو نیز آن شخص را پیدا کرده قوت او را آزموده بمن بنویس درین اثنا جمشید
جلاد را با ده و دوازده نفر دیگر کشت شور شد ساهول پرسید چه خبر است حقیقت را گفتند درین اثنا جمشید
در برابر ساهول آمده تعلیم زاله گفت ای ساهول من صاحبقران لشکر کفارم و مددم از ابلیس میرسد
مرا نگهدار تا بکار تو آیم ساهول برخاست و جمشید را در بغل گرفت و فرزند خواند تکلیف کتخدائی کرد جمشید
راضی شد قریب پنجاه زن صاحب جمال را بنظر جمشید جلوه دادند چنانکه آب در دهن آن کافر گشت لیکن فایده
نکرد پس مرتبه یعنی زاله او را نگذاشت گفت من زاله را میخواهم ساهول گفت معلوم شد کاری از دست تو
خواهد آمد که چنین عفریتی را قبول میکنی همان روز زاله را طلب کرده بدین ابلیس با او عقد بستند و ساهول
جمشید را اول کوتوال شهر خود که سودانیه نام داشت کرد و شهر مرحله هفتم سودانیه است و هم چنین باهمه
شهرهای مراحل دیگر بتقریب مذکور شود و جمشید را به هر جهت رفاه بهم رسید بجز آنکه پیوسته از پهلوی زن
خود زاله اذیت میکشید که یکدم صحبت او را بدتر از هزار سال جهنم میدانست لیکن نمیتوانست دم زد روزی جمشید
در دار الحکومت شخنگی نشسته رقص میدید قضا را زنی بسیار وجیه خوب میخواند و خوب میرقصید جمشید بعین او
میل خاطر بهم رسانیده در نشه شراب او را در بغل گرفت و گرم بوسه بازی بود که سواری زنانه پیدا شد و
زنی از طرف آن سواری بالای صفه بر آمده با جمشید گفت خاتون ما فریادی آمده است پرسید چه فریاد
دارد گفت میگوید اگر کسی حق کسی را بغیر حق دارد و بدستراو جست در حالت مستی از زبان جمشید بر آمد که دم
نقد او را صد پاپوش باید زد آن زن برگشت و پرده محافه برداشته شده و از میان آن زاله لکاته بر آمده

بی اینکه متوجه کسی شود دستار جمشید را فرود آورده صد پاپوش بر سر او زد و جمشید نتوانست نطق
برآورد مردم بقاه قاه بخندیدند چون او برفت جمشید پیش ساهول آمده شکوه زاله کرد ساهول گفت
من در میان زن و شوهر چکاره ام که حرف زنم و او زاله کاهنه است که شیخ تبریز او در حساب خفیه نویس
انیم حیله است او درین مرحله بود که کاید تحویل سر به مظلم باخلاق داد همین که او آمد کائید از و عذرها خواست
و وعده کرد که عنقریب تحویل مذکور باز بزغال فروشان میدهم هزار لعنت بر کسی که بی لوح داخل طلسم شود
این چه زندگانی است که من میکنیم با آن اذیت این خفت را هم بکشم ساهول گفت زن اگر کفش زند
ذلت نیست جمشید با خود گفت خوب انیم گذشت چنین هم نخواهم کرد و چون بخانه رفت زاله را دید و گفت
ای ملحد بیغیرت شوهران که در حضور تو کس دارد و تو با او با دیگری کار نداشتی و منکه غیر از تو دیگری را ندارم با من این
سلوک جمشید خاموش ماند بلکه چون غرض ترقی درجات در طلسم داشت بنیاد خوش آمد و عذرخواهی کرد
تا بهم خوش شدند اما جمشید چون شریر بالذات بود و کوتوالی خود اکثری حق را ناحق میکرد و رشوت ها از مردم
میگرفت شبها با دزدان بخانه های مردم میرفت نوبتی با دزدان بخانه یکی از عمده های شهر رفت ناگاه حجره بنظر
جمشید رسید که تختی برش بکمال تکلف دران گذاشته و نازنینی در کمال خوبی متمکن آن تخت است
جمشید باوجودی که بعد هر جماع صد پاپوش از کاهنه می خورد دست از عادت بدخطائی خود بر نمیداشت
چه بعمل کهانت شیاطین مسخر زاله بودند و انها خبر جمشید بزاله میدادند چون زاله می شنید که امشب جمشید
با فلان زن روی خود را سیاه کرد موافق قرارداد صد پاپوش بر جمشید در خانه میزد و او هم باین امر با زن
خود صلح کرده بود القصه چون آن زن را دران حجره دید بگوشه منتظر خواب آن زن نشست ناگاه آن
زن از حجره برای کاری برآمد جمشید را بخاطر رسید که شمع را خاموش کرده بر تخت او بخوابد همین که او بیاید او را
بکار گیرد که تصور مالک خود خواهد کرد باین اراده در حالت مستی سر بتکیه گذاشته در خوابیده و راه آن زن را
میدید او خود نیامد لیکن مالکش درآمده و مالک او پیوسته با زن وطی فی الدبر بجا می آورد تا رسید با پیجامه جمشید را
از عقب پاره کرده شروع بکار کرد جمشید دران وقت چشمی گرم کرده بود وقتی خبردار شد که دخل فی الباب
شده بود و او شخص کبیر کافر بکون ملحد درست آمده جمشید ندانست چکند با خود گفت اگر فریاد میزنم رسوا می شوم و خلل

مراتب ترقی من واقع می شود ناچار تن در داد و چون او فارغ شد جمشید از زیر او برخاسته بالا پوش بسته
او را خفه کرده کشت و دیگر ازان روز بخانه کس نرفت اما چون بخانه خود رفت زاله سر خود برهنه کرده کفش بدست
جمشید داد که امروز تو بر من زن چرا که قضیه شب بالعکس بود جمشید از خجالت نزدیک بود هلاک شود اما
ساهول خواست که قوت و شجاعت جمشید را امتحان کند بنا برین مقرر کرد که او را بسر دالوی فیل بکر
فرستد و این دالو زمیندار بود که از سه سال مال گذاری نمیکرد و صاحب فوج بسیار و دلاوران نامدار بود
و لشکرش اکثری دزدان بودند مگر ساهول بسر او فوج کشیده چندان دزدی در لشکر ساهول واقع می شد
که بتنگ آمده مراجعت میکرد و در جنگ نیز نامداران لشکر دالوی کمی از دلاوران لشکر ساهول نمی
آوردند و خود نیز تا سه روز با ساهول برابر جنگید بلکه ساهول خود را در صف جنگ حریف او ندید القصه روز
در جنگ کوتاهی نمیکردند و شب بعنوان دزدی بجان و مال مردم دست درازی معقول از ایشان واقع
می شد بنا بران ساهول با وجود اینکه خود نیز دزدی پیشه و زورآور و شرارت اندیشه بود ازو بجا قاقی و ضیا سقی
راضی شده دست از مدعای خود کشیده بود و اکنون که بنا بر نوشته شیخ امتحان زور دلاوری جمشید مطمح نظرش شد
او دید در کوتوالی نیز داد شرارت و مادر بخطائی داده که صد صد دزد با غیر دزد را حق یا ناحق خود بدست خود کشته و
جلاد را موقوف میداشت اکثری چنین کرده که صد یا دو صد دزد شریر قوی هیکل را گرفته آوردند که بکشند
جمشید فرمود تا دست همه را وا کردند و فوج خود را دور ایشان استاده کرد و گفت اگر قصد گریختن کنند شما ایشان را
بکشید بعد ازان شمشیری بدست هر یک میداد که با من بجنگند و خود چوب دست آهنی ساخته جابجای او تیغ و
خنجر نصب کرده حربه خود مقرر کرده بود و لشکر شکن نام آن حربه کرده و سابق وقت از مصر آمدن نیز چنین حربه
ساخته بود مثل آن انجام ترتیب داد و پس با لشکر شکن در میان دزدان می افتاد و با آن چوب دست سنگین چابکی تا
تیز بر بنه کار میفرمود که زخم کسی نمیخورد و همه را می کشت و اول با ایشان می گفت که هر که یک زخم بر من زند او را
یکسال نکشم و در قید نگهدارم بنا برین دزدان هر چند قصد میکردند که جراحتی ببدن آن حرامزاده رسانند و ممکن نشد
این دلاوری و چابکی با آن زور چون از جمشید مشهور شد تعریف او در اکناف و اطراف منتشر گردید چندین
ایام که جمشید بسبب آن روسیاهی و ازین رفتن خانه مردم و دست درازی زن و دختر ایشان موقوف

کرده درمیان او و زنش زاله کاهنه اخلاص و دوستی است شبی زاله از جمشید کام دل گرفته گفت ای جان
زالبعن چنین رسیده که ساهول ترا بسر دالو فیل پیکر خواهد فرستاد و بعد از آن قضیه دالو را پیش جمشید نقل کرد
گفت هر که باشد پوست از سرش میکنم زاله گفت لیکن وقتی که ترا ساهول تکلیف کند با او بگو که این
کار زبردست است من سرافرازی کرده میروم بشرطی که بعد از فتح آنچه من از تو طلب کنم از من دریغ نداری
او هر چند از تو بپرسد که چه میخواهی بگو حالا نمیگویم بعد از فتح خواهم گفت لیکن تو نوشته بده که هر چه خواهم از من
دریغ نداری چون نوشته بمهر مداران آن انجمن حاصل کنی برو و خود آن قحبه که منصب نقیب نویسی آن مرحله داشت
در خفیه تعریف بهادری جمشید با حقیقت این که من او را بعقد خود بسته ام به پدر هم نوشت و نیز نوشت که جمشید
قابل سلطنت است اگر او را بر تخت صوبه خود نشانی بدلگرمی و خوشوقتی آن کارهای عظیم از و متمشی خواهد شد
و آنچه نقطه آن رئیس الاشرار است اغلب اینکه بعمل آید و باین حیله ممکن که طلسم کشا طلسم بگشاید هر چند که صاحب
لوح باشد که دست زور همه جا بالاست و چون روز دیگر خسرو خاور سر از آخرین درجه دلو بر آورد ساهول
حرامی جمشید حرامزاده را طلب داشته سخن دالو درمیان آورده آخر بطریقیکه مذکور شد جمشید از و نوشته
گرفته با سی هزار کوهی پهلوان نامدار روانه ملک دالو کرد و بساهول شمشیر و اسپ و فیل و خنجر و خلعت داد و داد
تا بداستان این کافر بدسرشت آن پیچ کنیم و دمی از احوال ظفر مآل خسرو بلند اقبال صاحبقران فیروزی نشان نوشد لوح کرم
شیر سیرت و غازی شاهزاده نصرت قرین بدیع الدین طلسم گشای جهان جانم اما سخن آرایان بلاغت فرح پرده کشایان طلسم سخن
چنین روایت کرده اند که چون صاحبقران گیتی ستان لوح ذوجهتین و شاه مهره حکمت بدست آورده
داخل دود طلسم گردید اول مرتبه دود بچشم صاحبقران رفت و خاطر آن شهریار را پریشان ساخت صاحبقران
اسمی که بارشاد لوح یاد گرفته بود بحکم لوح میخواند و بر خود میدمید دود از میان شق شد و دو حصه گشت نصفی
بطرف راست رفت و نصفی بطرف چپ رنگ دود طرف راست رنگ پنبه سپید گردید و رنگ طرف
چپ سیاه بود و از طرف راست بوی عود بمشام شهریاری رسید و از طرف چپ گویا مرده می سوختند و
هر قدر اسم میخواند باد طرف چپ موقوف می شد و از راست می وزید شاهزاده اسم خوانان راه میرفت
ناگاه از طرف چپ جمعی پیدا شدند که همه نیم سوخته در دست داشتند و تن آدمی و روی همچون سیاه داشتند

بر صاحبقران حمله آوردند صاحبقران بحکم لوح با نیمچه دیوکش درمیان ایشان افتاد و قریب چهل نفر از
ایشان را کشت باقی گریختند صاحبقران در لوح دید آمد که ایشان را تعاقب کن تا بغاری برسی که
دود از آن غار بیرون می آید و گریختگان نیز در آن غار غایب شوند و دود و شراره دار بر تو محیط شود و قطع
خواندن اسم مکن خدانخواسته اگر یک لمحه قطع کنی دود و شراره دود از دمارت بر آورد و کنار غار را گرفته
اسم خوانان روان شو بدیوار آهنی خواهی رسید که آن طرف دیوار چشمه ایست و بالای چشمه درختی است مانند
درخت خرما و خطی در تنه او مدور واقع است به نیمچه دیوکش آن درخت را قلم کن و باید که تیغ بران خط رسد
اگر غلط کردی قباحت لازم آید و چون او را قلم کردی نصف باقی تنه او بزور صاحبقرانی بر کن و بر آن تنه
زن دیوار شکسته شود و آن چشمه بجانب غار روان خواهد شد چون آب بغار در آید بوهای ناخوش و غلغل
عظیم دماغ ترا کنده و گوش ترا کر سازد از جا نروی که بعد از ساعتی دود طلسم بر طرف گردد و دود طرف
راست جمعی با صورتهای خوش مجمرهای مرصع پر از عود قماری در دست گرفته تختی روان نیز همراه ایشان
باشند پیدا شوند و بتو سلام کرده بگویند که بما تا خاطر ما جمع شود لوح را با ایشان بنما ایشان بر تخت روان سوار گشته
و مجمرها را گرفته دور تر افراکنند روان شو تا بر لکی از رسی موافق حکم لوح بعمل آر صاحبقران چنین کرد تا طلسم دود بر طرف
دید کوچ کرده بکنار ریگ روان سوار شد و آن مردم خوش صورت با مجمرهای مرصع در جلو افتادند صاحبقران
از ایشان پرسید که شما چه مردمید گفتند یا فاتح طلسم ما قوم جنیم که سرحد ظلمت بما سپرده بودند و حکم چنین داشتیم
که صاحب لوح را اطاعت کنیم صاحبقران فرمود جمعی را در این مکان بما نشان داده بودند که صورتهای
ایشان مانند همچون مسخ چهره باشد آنها را ماندیم گفتند ای شهریار ما بودیم که بآن صورت متشکل میشدیم
تا وارد طلسم را بترسانیم و چون تو صاحب لوحی چرا بآن صورت بر آئیم و با صور زیبا چرا ملازمت نکنیم و در آن وقت
هم باعتبار خدا پرستی بنای نیت ما بر خیر بود و تا ممکن خیر وارد آن میخواستیم بخلاف شر که تو ما که بدست جیب بودند
که بنای وجود ایشان بر شرارت بود و چنانکه بیمن قدوم صاحبقرانی مستاصل شدند و مات صد نفریم و سردار ما خیاره
جنی نام دارد و اینک حاضر است خیاره ملازمت کرد و خیاره عرض کرد که شیاطین شش هزار نفر بودند و سردار ایشان
شراره نام داشت که هنگام بر طرف شدن طلسم دود که طلسم ظلمت نیز میگویند در آب چشمه غرق شدند و ما بوجه حکیم

اطاعت کردیم صاحبقران فرمود که یعنی چه شما که مردم خوب بودید صد نفر بوده بد و اشرار سه هزار گفتند ای شهریار مگر تو
نمیدانی که نیکان همه جا کم می باشند چنانکه بعد از رحلت جدت رسالت پناه صلی الله علیه و آله در کربلا نیکان
چه قدر بودند که ملازم امام خود شدند و بدان چند هزار کس بودند و آخر چه کردند اگر همه نیکان می بودند چرا کار
بانجامی کشید صاحبقران بیاد سید الشهدا بگریست و خیاره را نوازش فرمود و گفت راست میگوئی جزا
ک الله خیرا یا خیاره اکنون بگو که آنها مگر حکم اطاعت نداشتند که شراره و مردمش باین جنگیدند و خود را
در معرض هلاک انداختند خیاره جن گفت یا صاحبقران البته داشتند لیکن بنا بر استعداد ذاتی خود که شرارت بود
مخالفت حکم کردند و خواستند تا دفع کنند ندانستند که تو دفع کننده ایشانی با وجود اینکه علم این را داشتند
که صاحب لوح فاتح طلسم است از راه تعصب ابلیس پرستی همین مطمح نظر ایشان بود که او را دفع کنند نشنیده
نقل کافران امت حضرت کلیم الله را که تو بتی جبرئیل علیه السلام کوهی را بحکم الهی برداشته مشرف بر سر ایشان
کردانید که اگر سجده نکنید این کوه را بر شما میزنم ایشان از ترس بسجده رفتند و همین که کوه از بالای ایشان دور
نیت را بدل میکردند و باز چون نزدیک میشد سجده میکردند پس حالت مخلوقات چنین می باشد و هم چنین ای
صاحب لوح جدت علیه السلام در حرمت اهل بیت خود چه سخنها که تاکید نفرموده بودند و بعد از وی آنها
کار را بجا آوردند کم بودند چه جای این که اینها در اصل هم ابلیس پرست بودند اگر از ایشان نقضی واقع شود تعجبی
ندارد صاحبقران فرمود که ای خیاره رحمت خدا بر تو عجب کسی بوده و خبرهای درست داری القصه با نشاط
روان بودند تا داخل ریگ روان شدند صاحبقران خیاره را ابوالخیر خطاب داد و قرار کرد که او را در همه وقت
از خود جدا نکنند او نیز عهد کرد که ملازم رکاب باشد القصه صاحبقران با ابوالخیر حرف زنان میرفت که یکمرتبه
موجی از ریگ آمد بمرتبه تند که تخت برداران شاهی قریب صد قدم بعقب رفته زانو و آمدند صاحبقران قریب بود
که از تخت جدا شود و چون این حال برای امتحان سه مرتبه مکرر شد از ابوالخیر جن پرسید که این ریگ بیت المال
چگونه طی کنم و حال آنکه تخت برداران قوم جن اند چه واقع است که نمیتوانند رفت عرض کرد که طریق طی این
طلسم که طلسم الرمل نام دارد صاحبقران بهتر میدانند و عرض کردن ما درین باب حکم مثل چلا آموختن دارد صاحبقران
صاحب لوح است در لوح مطالعه فرمایند و این که فرمودی که ما چرا نمی توانیم اگر رجوع بما هیت خود کنیم البته می توانیم رفت

لیکن تا بشکل آدمی متشکل ایم از ما بجز کارهای بشری نیاید خصوصا درین طلسم و در صورتی که رجوع بحقیقت
اصل خود کنیم خود می توانیم رفت لیکن صاحبقران را نمی توانیم برد آن شهریار لوح را از بغل برآورده مطالعه
درآورده مرقوم یافت که ای صاحبقران والی زبده اولاد سید آخر الزمان هر جا که تخت برداران تو عاجز شوند تو بخوان
از شدت روانی ریگ قدم پیشتر گذاشت همانجا بنشین و این اسم را شروع بخواندن نما بادی تند بحکم الهی
پیدا خواهد شد و ریگ را ازین موضع برداشته بمقر اصلیش خواهد برد و دران وقت چشم خود را بسته داری
و ظفره خواندن اسم نده تا الکرت دران وقت قایم باشد چون دو صد و هفتاد مرتبه که عدد رمل است بخوانی
چشم را بگشا که نشانی از ریگ نخواهی یافت پیشتر قلعه طلسم است اگر خواهی تماشای آثار طلسم کنی این اسم
بر چوبی خوانده با آن چوب دایره بدور خود بکش و خیاره و ابوالخیر را نیز پیش خود بنشان و اجنه باقیه را بگو بکوه
روند یک شب آنجا باش و تماشای قلعه کن جنیان برای تو طعام و شراب خواهند آورد و تماشا نخواسته باشی
چون بپای قلعه رسی در لوح نظر کن صاحبقران مقرر کرد که بعد از تماشا شروع در کار کنند القصه موافق حکم لوح
بعمل آورد چون چشم بر گشود نشانی از ریگ نبود و زمین صاف تخته ای سبزه بنظر در آمد اما از ریگ سخت کمان
مالک تا جا را که قریب بریگ روان خیمه داشتند هر روز بعضی از لشکریان برسبیل تماشا و امتحان در ریگ
قدم میگذاشتند بعضی پنج قدم رفته بموج ریگ برگشتند و بعضی هفت تا ده قدم که از آن زیاده کس نرفت چون
طلسم الرمل برطرف شد از آنجا کوچ کرده شش فرسخ دیگر که همه ریگ بود طی کرده برکنار سبزه خیمه زدند و از آنجا قلعه
شش فرسخ دیگر بود و سیاهی او می نمود چون صاحبقران بموجب نوشته لوح با ایشان گفته بود که از ریگ برآمده
برکنار سبزه خیمه زنید تا وقتی که من داخل قلعه شوم بعد از آن شما آمده در پای قلعه بنشینید و علامت داخل شدن
من بقلعه برای شما این است که رنگ سبزه مبدل گردد و از سبزی بزردی گراید بنابر آن ایشان آمده برکنار سبزه
خیمه زده بودند از صاحبقران بشنوید که چون آن شهریار دشت ریگ را طی کرده متوجه پیشتر شد دشت سبزه که شش فرسخ
بود نیز طی کرد سواد قلعه طلسم طریق که در داستان اظهر مذکور شده نمایان گشت از مشاهده قلعه سیمین و برج
طلائی و صور حسنه و قبچه و اشجار و فرزده در حیرت رفت و آب نهر که رنگ خون داشت نیز ملاحظه فرمود
و درختان حنظل نیز صف کشیده بودند صاحبقران چون اراده تماشا داشت در زیر درختی آن اسم را بر چوبی خوانده

دایره کشید و خود با ابوالخیر حبشی دران دایره درآمد و جنیان دیگر را فرمود که بگوشه رفته بنشینند فردا هر چه لوح دربارهٔ ما
حکم کند حکم کنیم جنیان بدر رفتند و صاحبقران دران دایره مشغول تماشا گردید جنیان بحکم صاحبقران طعام و شربت
آورده حاضر کرده رفتند صاحبقران طعام خورده نماز مغرب ادا کرده نظر بجانب قلعه داشت که یکایک عمود دست
راست در خندق افتاد و بعد از لمحه ساعت طشت از ان خندق بیرون آمد کنار نهر را چراغان کردند و اشجاری
که در قلعه بودند برگ برگ آنها مانند چراغ می درخشید عالم بمرتبه نورانی گشت که مافوق آن نباشد و چندین تخت
نشین آمده برکنار نهر نشستند جابجا روشنی اقسام بود قنادیل زرین و سیمین و بلورین از هر درختی آویزان گشت
مانند ستاره می درخشید طرفه تماشای که حیرت ناظران باشد نمایان بود صاحبقران خجل وا فراز دیدن آن نادرت
گفت ابوالخیر عجب طلسمی خوش ظاهری است گفت شهریارا غیر از تو که صاحب لوحی دیگری را حق تعالی ازین تماشا محفوظ
دارد خار گل نما و مار زلف جلوه است رقص پریوشان نغمهٔ زهره فشان چشم و گوش را خوش میداشت و صاحبقران
تکیه زده در کمال استغنا سیر میکرد و تعریف میکرد تا نصف شب آواز شکن شکن بود و بعد ازان موقوف شد و ازان
میان پنج نازنین ماه طلعت جدا شده برکنار نهر آمدند چوبهای گل در دست داشتند شب از روشنی مانند
روز بود و نازنینان با ادب تمام بشاهزاده سلام کرده و چندان عشوه و کرشمه بکار بردند که فرشته هم بدام ایشان
گرفتار شود و بعد ازان گفتند ای صاحبقران روزگار و ای زوج ستهٔ جدار ملکه ما مشتاق قدوم تست و بامید
صحبت تو از قلعه برآمده است چون حکم عبور از نهر ندارد امیدوار است که صاحبقران خود بدولت قدم رنجه
فرمایند ابوالخیر حبشی گفت ای صاحبقران مبادا بفریب ایشان از جا روی که شکر سخن ایشان زهر آمیز است
و قلعهٔ ایشان و صاحبقران فرمود بیت برو دام بر مرغ دگر نه : که عنقا را بلند است آشیانه : چون آنها
رفتند پنج کس دیگر از آنها تیزتر در همه چیز بهتر عشوه کنان رسیدند و همان جواب شنیدند یکجا در و سر دهم کنات بهم آمد
و شدند نازنینان سبز پوش بوده آخر دو ملکه ملک نشین سراپا لباس زرین حاشیه مروارید پوشیده زیور یاقوت
و زمرد در بر کرده که در هر قدم صد هزار منت بر زمین می گذاشتند آمدند و ازان طرف هر چند کرشمه و ناز در کار
شاهزاده کردند فایده نبخشید آخر با هم گفتند که او از نهر عبور نمی کند ما عبور کنیم که بر حسن خود مغرور است بیایید
ما عبور کرده از صحبت او مستفید شویم که جلوه حسن خوب بهزار فرسخ راه نیز طی کرده میتوان دید که انا الله من حسن صبیح

ملیح قول

ملیح قول مثل افلاطون حکیمی است کشتی تیز در آنجا حاضر بود دران نهر که آبش روز بر یک خون و شب زلال
می بود و سنگریزه آن در وقت شب لعل زمرد و الماس بود انداختند و سوار شده باده خواص خود دست
یکدیگر را گرفته بکنار دایره رسیدند و گفتند ای شاهزاده سراپا ناز و ای صاحبقران سخن آغاز جانها ملی ای انداز
از استغنای تو باد ما مهر و دو دل داده تو ایم امیدواریم که ما را کنیزی حسن ملکه شمه و ملکه نوبهار قبول کنی و
ازین دایره برآمده دست مرحمت بر سر روی ما بکشی که نازاد دیده ایم خود را جای نمی بینیم این را گفته شروع
بگریه کردند نوعی گریستند که دل صاحبقران بر احوال ایشان بسوخت و قریب بآن رسید که ایشان
دلداری کند ابوالخیر باشاره منع کرد و ایشان چون دیدند که سماجت پیش نرفت یکی با دیگری گفت که ای
ابله او عاشق شمه و نوبهار است که بیمار پرسش فرو دمی آید دیگری گفت من خود پیشتر گفته بودم سخن مرا
نشنیدی و آبروی من هم ریختی باز با هم گفتند که شمه و نوبهار راست می گفتند که بروید او کسی را قبول نخواهد کرد
بیایید تا او و نهار را فریب دهیم و تصدیق سخن ایشان کنیم آن هر دو رفتند ازان طرف شاهزاده دید که شمه تاجدار
و ملکه نوبهار با ناز و ادا و رعنائی و سمن بانو و غیره کنیزان نوبهار که صاحبقران همه را می شناخت دست همدیگر را گرفته از
نهر عبور کرده بر سر شاهزاده رسیدند و بعد از هزار عشوه و ناز گفتن آغاز کردند که ای عاشق بیقرار ما و ای خسته دل
افکار ما و ای دلبر دل نشین ما و ای وفادار سراپا تمکین ما هزار رحمت باد بر شیری که تو خورده و شیوهٔ وفاداری
چنان می باید این توقع از مردان نتوان داشت که از تو بعمل آمد حقا که مرد مردانه و عاشق یگانه که بغیر کسی از راه
رفتی و بجز حرف ما سخن نگفتی شمه گفت من خود مالک این طلسم ام بسبب این برای دیدن تو آمده ایم و نوبهار
چون پریزاد است او را از آمدن مانعی نبود و نوبهار گفت ای بیمروت ملکه شبه داری که ازین دایره نمی آیی صاحبقران
نزدیک بود که از دایره برآید و سراپا چشم شده در ایشان میدید و سخن ایشان می شنید ابوالخیر دید که میل طبع مبارک
زیاد شده آهسته گفت ای صاحبقران آنها را که تو گمان کرده درین مکان چه میکنند صاحبقران با فاقت آمد
و گفت راست میگوی بهم برآمد و گفت ای فحبه ها کسی از شما حرف هم میزند یا خود بخود هرزه میجا وید اگر شمه و نوبهار این
بجای مشهور شد انداز ایشان نیز خوش تر ... رم ... را نکند که شما آنها باشید بروید که این اول طلسم نیست که
من دیده ام تمام عجائبات حکیم ارسطو را سیر کرده ام آنها نیز رفتند بعد ازان خندق از صور فحبه دست بخندق

افتاده با صورت های مهیب بیرون آمدند و تهدیدات بسیار بصاحبقران کردند و آن شهریار از جا رفت
بعد از آن با ابوالخیر گفتند که ای خیاره تو خود واقف خود باش که این اعانتی که این جوان بجا آورد اگر هزار جان
داشته باشی از دست مفسدان طلسم یکی بسلامت نخواهی برد ای حرام زاده نمک بحرام پیوسته نمک شاه
طلسم بخوری و آنرا شکسته طلسم رفیق شوی و تو میدانی که این جوان البته طلسم را خواهد شکست از کجا که حریفان
لوح با او گذارند بهر قسمی که باشد اجل این جوان داخل طلسمش کرده این را گفته ساعتی از شب مانده بود
که همه بمکانهای خود رفتند و پای قلعه بدستور اول شد و ابوالخیر را نیز خواب ربود و صاحبقران هم جنبی گرم کرده بود
که قریب بصبح آوازی بگوش صاحبقران رسید چشم را وا کرد جوانی مسلح و مکمل را دید که ریش دو شاخ دارد
و طرفه شکل و شمایل دلاورانه با اوست با خود گفت نغز جوانی است اگر ملازم شود اما آن جوان فریاد
برآورد که ای جوان تو خود صاحبقرانی است میگوئی و من هم دعوی صاحبقرانی دارم چرا که نبیره رستم
دستانم نام من سام دلاور است شنیده ام که از جدم رستم درین طلسم است آمده بودم که کاری
بکنم و از جد خود را بدست آرم میسر نشد از منجمی مرا معلوم شد که هرکه ترا زیر کند صاحب کز خواهد شد از آن
وقت انتظار آن شخص می بردم درین صورت میخواهم با تو کشتی بگیرم اگر بر من غالب شدی بفتح طلسم امیدوار
باش والا تصدیع بیجا مکش بسم الله بیا تا با هم بگردیم صاحبقران ملتفت بجواب او نشد آنجوان گفت
ای معزالدین من ترا دلاور میدانستم لیکن معلوم شد بسیار جبان و بزدل واقع شده که با وجود زره
صد مثقالی و نیمچه خارا شکاف و لوح ذوجنبتین و شاه مهره حکمت اینقدر میترسی صاحبقرانان عاقبت
اندیش نمی باشند بعد از شنیدن صدای حریف پای جنگ کردن قرار ندارند بمجرد این سخن صاحبقران طاقتش نماند بی طاقت شده
بمقتضای غیرت عقل را کار نفرمود و از دایره بیرون آمد و با آن جوان شروع در محاربه کرد نیزه از دستش کشید
در تیغبازی برابر ماندند دست بکشتی فرو کوفتند که ابوالخیر بیدار شد صاحبقران را باین حال دید شروع
بگریه کرد که آه دریغ صد هزار دریغ ای شاهزاده این همه محنت خود را بباد کردی که بر سخنان این کافر
از جا درآمدی او کجا و رستم کجا این بواب جنی دربان دروازه طلسم است که مکر بگرفتن تو بسته
باین فکر ترا از دایره بیرون کشید و مرا هم بکشتن دادی چرا مرا بیدار نکردی و چرا تو از دایره بیرون آمدی

چرا لوح را ندیدی که نام غلط اینک گویم صاحبقران فرمود هرچه بادا باد ای ابوالخیر این کسیدی برین طعن کرده ام
نا خوش آمد و آن نابکاران همه رفته بودند این از بیرون قلعه پیدا شد گفته او را راست پنداشتم
بواب جنی با ابوالخیر گفت باش ای مردود نابکار هرچه کردی تو کردی بهر قسمی که بود حریف را بدست آوردم
اکنون که صاحبقران برقامت او نگاه میکند دیوی چهار صد گزه هم با و نمیرسد لیکن قامت شاهزاده هم
در نظر بواب بسبب شاه مهره مثل قامت خود مینمود و هر شکلی که او راست میکرد شکل شاهزاده هم چنان میشد
بی آنکه شاهزاده عالم آن باشد بواب گفت قربان حکیم اسقلینوس که طرفه مهره ساخته ای معزالدین اگر
از جای من دیگری می بود از تو میگریخت لیکن من میدانم که تو آدمی زادی و این اثر شاه مهره است که
کدام که از دست من نجات یابی و هر ساعت در حالت کشتی گیری دست بگریبان شاهزاده در می آورد و
منظورش اینکه بقسمی لوح را برباید و ابوالخیر برین معنی صاحبقران را مطلع میکرد و هر دو برابر می جنگیدند
صاحبقران هم باعتبار طلسم بر و غالب نمی شد چرا که مرگ او بوضع طلسم مقرر بود و او هم بسبب
و لوح غلبه نمیکرد تمام روز جنگ میکردند دو ساعت از روز باقی ماند ابوالخیر گفت صاحبقران همین که شب شد
شیاطین دیگر نیز بمدد او خواهند رسید هر ساعت سر برهنه کرده ابوالخیر مناجات میکرد و بواب حرامزاده او را
تهدید می نمود ناگاه دران کشمکش بند لوح پاره شد و بدست بواب افتاد چرخی زده راه هوا گرفت و فریاد زد
که ای معزالدین حالا برگ خود منتظر باش که کرامات تو سلب شد و کار بمدعای شیاطین صورت گرفت
لوح را از تو بردم که چنان پنهان کنم که کس واقف نباشد شاه مهره تنها چه میتواند کرد زیاده برین فرصت که
تا با آن وقت مغلوب کس نخواهی شد لیکن درین مقام با هزاران دیو تا کجا خواهی جنگید و آخر چه خواهی کرد
صاحبقران برنجت خود گریان شد و از آنچه کرده بود پشیمان گشت جنیان دیگر که رفقای ابوالخیر بودند گفتند
یا صاحبقران دیگر ما نمیتوانیم بود که جان خود را بعوض خطای یتیم این را گفته بدر رفتند اما ابوالخیر نرفت هر چند
شاهزاده با او گفت که تو هم برو گفت ای شهریار اگر چه من بسبب لوح اطاعت ترا کرده بودم لیکن اکنون بنده
توام حال تو حال من هرگز نخواهم رفت اما صاحبقران از کمال غصه و تشویش نزدیک بود که هلاک شود
ناگاه بقدرت ملهم الله او بخاطرش آن اسم آمد که بحکم لوح از آنجا گرفته بود شروع بخواندن کرد هر مرتبه خوانده بود

که قریب بغروب آفتاب بود که آوازی عجیب از روی هوا بگوش صاحبقران رسید نظر بالا کرد دید
که مرغی خوش رنگی بقدر فیل پنجه و منقار زنان بواب جنی را فرود می آرد مانند شهبازی که کلنگ را فرود آرد آنقدر زد
که بواب بر زمین آمد و جلی جلی میگفت آن مرغ بزبان فصیح بر صاحبقران سلام کرده گفت ای شاهزاده نادان چرا
طلسم هزار حیله بکار انگیس می کنند تو اول بسم الله غلط کرده بودی حالا به پنجه دیو کش غار اشکاف بواب را جواب ده
دران وقت آن حرام زاده بر شاهزاده حربه انداخت صاحبقران او را رد کرده چنان پنجه در کمرش زد که
از میان دو حصه شد لیکن همان اسم را اول بر پنجه دم کرده او را کشت و این بگفته ملک الموت بعمل آورد
بعد از آن لوح را بدست آورد و این مرغ موکل مذکور یعنی ملک الملکوت بود صاحبقران را نصیحت کرد که بعد ازین
بی حکم لوح آب هم نخوری بطالعت مدد کرد که اسم بخاطرت رسید و الا کار را ضایع کرده بودی و این را گفته
رفت ابوالخیر سر در قدم صاحبقران گذاشت مبارکباد گفت صاحبقران او را در بغل گرفت برادر خواند
چون شب شده بود داخل دایره گردید تابعان ابوالخیر جنی احوال را معلوم کرده با طعام و شراب و فواکه
باز بخدمت صاحبقران مبادرت نموده او از سر نو مبارکباد گفتند صاحبقران بعد از ادای نماز طعام خورد
و بصحبت نشست ابوالخیر در جنیان مرد دانشمندی خوش تقریری لطیف طبع بود چنانکه صاحبقران از
صحبت او حظی تمام داشت اما چون شب بسر دست آمد صورتهای زشت طرف چپ دروازه قلعه در خندق
افتادند و با صورتهای عجیبه با روشنی مشعلها بیرون آمدند و بدستور سابق بر کنار نهر نشسته نام بواب جنی را گرفته
افغان و نوحه بر کشیدند و مراسم تعزیت او را تمام شب بر پا میداشتند و آخر شب حربهای غیر بکر بدست گرفته
بر صاحبقران دویدند و اقسام شورش و تهدید و تخویف بجا آوردند لیکن قدرت در آمدن بدایره نداشتند
و قریب بصبح باز گشتند روز دیگر که خسرو زرین کلاه انجم سپاه بتخت فیروزه فام فلک بر آمده بقصد قتل اشرار
طلسم تیغ کین از نیام انتقام بر کشید صاحبقران بعد از ادای دوگانه بمطالعه لوح مشغول شد نوشته یافت
که یا صاحبقران چون بپای قلعه رسی بواب جنی که دربان قلعه است بجنگ تو آید او را بهمان اسم بر پنجه
دیو کش دمیده بکش چون او را بکشی متوجه درختان حنظل شو درختی است که حنظل آن کبود رنگ است و در ساعت
عطارد نمایان میشود او را پیدا کرده از درخت بچین مقارن آن حال میمونی سیاه روی عظیم الجثه

از قلعه جست زده بازی رو بتو می آرد و آن حنظل را از تو طلب کند حنظل را بر آسمان بینداز تقوی
سر تا کشتن میمون حنظل در هوا باشد بعد از آن به پنجه غار اشکاف میمون را بکش و حنظل را مگذار که بر
زمین افتد بدست باید بگیر بعد از آن بکنار نهر برو و خون میمون در نهر داخل شده نهر را طغیان آورد
حنظل را در میان نهر بینداز آب نهر و بخندق کرده داخل خندق می شود و در لمحه نهر خالی خواهد شد و [illegible] کرده
بقلعه برو و نظر بالا کن تخته سنگی نوشته خواهی دید لوح را در مقابل او بدار آن نوشته بعد از ساعتی محو خواهد شد
و تخته از دروازه جدا شده بر خندق خواهد افتاد و او را خواهد شد صورتهای چپ با میمونهای سیاه رو ناپدید
خواهند شد و صورتهای دست راست در خندق خواهند افتاد و بشکل بشری متشکل شده ترا اطاعت خواهند کرد
اما میمون های سرخ رو پیش تو آمده خواهند گفت که ای شهریار ما را مرخص کن تا پیش سردار رفته احوال ترا بیان کنیم
ایشان را نیز رخصت کن که مجمع همه در بیابان درخت اراک خواهد شد بعد ازین هرچه رو بدهد در لوح نظر کن
صاحبقران معلوم کرد که امروز چهارشنبه است و اول ساعت از عطارد است با خود گفت الحمد لله که بواب
لعین کشته ام و آن کافر خود مرا گذاشته بود خدا بفرمان من رسید القصه موافق نوشته لوح بعمل آورد و
حنظل را پیدا کرده از درخت چید بمجرد این میمونی سیاه رو مانند دیو گرزی در دست گرفته از بالای فصیل
بیک جست نزد صاحبقران رسید و گفت آدمی این را بمن ده تا امور ترا سر انجام دهم که از مدتهای مدید
مشتاق اویم شاهزاده حنظل را بر هوا انداخت و او گرز بر صاحبقران انداخت ضرب او را خالی داده پنجه
اش قلم کرد و حنظل را باعانت الهی در دست گرفته بر نوشته لوح تمام اعمال بجا آورد تا داخل قلعه طلسم گردید
اهل دست چپ غایب شدند و اهل دست راست حاضر گشتند جوان صاحب جمالی آمده مجرا کرد و گفت ای صاحبقران
قلعه دار طلسم منم اقلع جنی نام دارم هزار جن و هزار میمون تابع من بودند از آن جمله پانصد میمون سیاه رو بودند
که اطاعت نکرده رفتند و پانصد تا سرخ رو اند که حاضر اند لیکن ایشان نیز مرخص می شوند برای اینکه وضع سیاح
از برای نگهبانی درخت اراک مسواک سلیمانی است چون ایشان از منازل مقرری خود جدا شوند در بیابان اراک
رفته مجتمع خواهند شد تا فاتح طلسم بطلب مسواک رود و از خود و از خود بتقصیر راضی نشوند و تا ممکن مسواک را نمیدهند
کشته شوند صاحبقران پرسید که ای اقلع میمونها مگر در اصل هم میمونند که تو ایشان را از جنیان گردی و هزار جن

وهزار میمون کفتی گفت ای شهریار اینها نیز آتشی اند لیکن تا سرداران ایشان ترک جسم میمونی نکنند ایشان نیز باثر
طلسم صورت دیگر نتوانند گرفت مگر همان قدر که صاحبقران بیرون قلعه طلسم دیده و سرداران ایشان تا دام الحیات
باثر طلسم ترک صورت میمونی نتوانند کرد صاحبقران پرسید که ای اقلع هیچ از تاریخ وضع طلسم وجهت شکل
حیوانات کذائی ساختن اجنه خبر داری گفت هرچه حکم شود عرضکنم ای شهریار بلند مقدار وای زوج شمس تاجدار
چون حکیم اسقلینوس الهی طلسم قصر اخضر را بست مسواک سلیمانی بدست او افتاد او را درین سرزمین نشاند سبز شد
و تا مدتی اسم اعظم برو دمید تا اثرها پیدا کرد گفت این تحفه نایاب را هم طلسمی برای محافظت می باید اکنون
بدست هر ناقدری نیفتد و خواص او بسیار است باید که این را هم زوج شمس بدست آرد بنابران چند تحفه دیگر
درین جا گذاشته طلسم بست و چون شیخ از ساکنان صحراست چنان بخاطر او رسید که جارسان آن درخت
نیز از قسم صحرائیان باشند بنابرین هفت دیو واجب القتل را مثل ساخته بصورت سباع مذکور متشکل نموده
طلسم بر این بست که ازان شکل بیرون نتوانند آمد و نیز خبر بقتل ایشان اگر اطاعت کنند سلامت مانند و
الا اینها نیز بقتل رسند و عمر آن دیوان باثر طلسم زیاد شد که عمل حبس نفس حکیم بایشان تعلیم کرده بود و ازین
هفت سردار بعضی خداپرستند و آن چهار کسند و دو کس ابلیس پرستند چنانچه بر صاحبقران نیز این امر
ظاهر خواهد شد که خداپرست که بود و ابلیس پرست که بود و یک کس مذهب درست ندارد صاحبقران پرسید
مگر تو با اینها صحبت داشته گفت بارها باز صاحبقران پرسید که ای اقلع با من بگو که مسواک را که سلیمانی
چه اثر دارد گفت من از بزرگان این شنیده ام که مدام آن مسواک غیر از مرض موت بمرضی در عمر خود مبتلا
نگردد و اگر زن باشد هرچند معمر گردد صورت شباب و حسن او زایل نگردد و دندان او را حاجت هیچ سنونی واقع
نشود و اگر مردی باشد شریف النسب والحسب و استاد کامل داشته باشد زبان بعضی از حیوانات در حین توجه
عالم گردد و درین طلسم معجزه دو پیغمبر عالی شان ودیعت است یکی تخم نارجیل که از پر جبرئیل درخت آن سبز شده بود
که روح الامین وقتی که است حضرت نوح علی نبینا و علیه السلام را سنگسار میکردند پر مبارک خود را بدن مقدس
آن حضرت میمالید تا بحال اول معاودت می فرمود و روز دیگر باز دعوت میکرد تا نهصد و پنجاه سال چنین میکرد و
پری از پرها روح الامین بدست حکما افتاد و او را تخم نارجیلی که داشته نشاندند و اسم اعظم برو خواندند تا سبز شد

[illegible]

واثر مذکور

واثر مذکور درو پیدا شد صاحبقران فرمود که آن پیش منست و حقیقت او را بیان کرده جگر اصغر که تو ای بود
با اقلع نمود گفت صدقت یا صاحبقران همین است و همین طور شنیده بودم انشاء الله العزیز مسواک نیز
بدست صاحبقران خواهد آمد فرمود از برای همین که آمده ام اکنون بگو که فوج سباع نیز از همان وقت زنده اند
گفت خیر یا صاحبقران فوج ایشان این طلسم دارند که هنگام جفت شدن باید که بشکل سردار خود شوند
و بچه هم شکل آن آرند والا درین هفتصد سال باب توالد و تناسل در میان ایشان واقع شده بخلاف
سرداران ایشان که بتعلیم حبس نفس هرکدام هفتصد سال عمر دارند صاحبقران باز پرسید که ای اقلع احوال
این طلسم را بتفصیل پیش من بیان کن عرضکرد که ای شهریار این را باید دانست که درین طلسم هم جنیان اند و
هم بنی آدم هم ساحران اند و هم کاهنان بعد ازان ترتیبی که بالا در داستان جمشید گذشت و احوال طلسمهای
طلسم را بعرض پایان رسانید صاحبقران فرمود که گویا این طلسم را هم مثل طلسم ارسطو به ترتیب کواکب
ساخته اند اقلع عرضکرد که هیچ طلسمی بی دخل اثر کواکب صورت نبندد و بعضی محنت زیاده کرده طلسم خود را
با آثار مذکوره وسیع ساخته اند و بعضی مختصر نموده اند باز پرسید که ای اقلع اکنون ما را چه باید کرد و کجا باید رفت
عرض کرد که اول مهمان این غلام باید شد بعد ازان طلسم مرحله اول که طلسم شیشه سبز نام دارد بمعاونت لوح
ذوجهتین باید شکست انگاه شهر مه آباد که دار الملک اول است باید رفت ملک میان سبز قبا به نیابت
تدبیر روشن ضمیر وزیر اعظم حاکم شهر مذکور است از نوع شمامت چگونه پیش آید و از منیش چه حکم باو رسد موافق
آن تدبیر باید کرد صاحبقران فرمود که بی شکستن طلسم مه آباد نتوان رفت گفت خیر طلسم مذکور سد راه شهر
مذکور است القصه اقلع قلعه دار صاحبقران را بر داشته بقصر خود که از سنگ سبز ساخته بودند آورد حقا که آن
قصر او را کم از قلعه شدید عمارات دلکشا و بساتین جانفزا داشت ابوالخیر جن و تبعه او نیز در رکاب همایون بودند
صاحبقران چون داخل قلعه شد ایشان را از عقب خود دید القصه آنچه لوازم ضیافت سلاطین ذوی الاقتدار
باشد از اقلع بظهور پیوست پریزادی چند بنظر انور رسیدند که حسن ملیح ایشان نمک خوان قاف بود و بعد از دو روز
صاحبقران از اقلع پرسید که درینجا شکارگاهی اگر هست بود شکاری میکردیم روز سیوم اقلع همراه شد صاحبقران را
بشکارگاهی آورد که هرچه جانور شکاری باشد در انجا موجود بود و جنیه نیز بشکل بنی آدم در رکاب بودند شکارکنان چند

فرسخ طی کرد قلعه از شیشه سبز نظر صاحبقران درآمد که چون قلعهٔ فلک دوار بود پرسید این چیست اقلع عرض کرد
که طلسم شیشه سبز است روز دیگر صاحبقران بطرف چپ قصر اقلع بشکار برآمد و دران طرف نیز مثل این قلعه دید
پرسید این چه چیز است گفت این نیز همان طلسم است صاحبقران فرمود مگر طلسم شیشه سبز هزار جاست که
همه جا او را دیدم اقلع عرض کرد که یا صاحبقران عرض کردم که سد راه ما آباد است اگر هزار فرسنگ قصر غلام دست راست
یا دست چپ داده صاحبقران برود این قلعه سد راه گردد صاحبقران فرمود این نیز تازه است آن روز نیز
برگشت و شب با لوح در شکستن طلسم مشورت کرد نوشته یافت که یا صاحبقران اول جام آبگینه از اقلع
طلب کن و آن جام را گرفته دم صبح تنها بپای قلعه برو میلی بقدر هزار گز در پای قلعه خواهی دید جفت مرغی
سبز رنگ آمده بالای میل خواهد نشست نر با ماده خواهد گفت که وقت ما بآخر رسید که شب خواب پریشان
دیدم معلوم شد که طلسم کشا در پای قلعه آمده است تو دران وقت در کوی که در پای میل است خود را پنهان
کن ماده باز خواهد گفت که تو عبث می ترسی اگر کسی می آمد معلوم میشد نر خواهد گفت البته آمده است که دلم اضطراب
میکند ماده خواهد گفت اگر هم آمده باشد بالای بلندی هزار گز چگونه خواهد آمد که جنیان هم با اثر طلسم بالای این میل صعود
نتوانستند کرد تا بآدم چه رسد و تو میگوئی که طلسم کشا از نوع بشر است نر خواهد گفت وقتی که شکستن طلسم از دست
او باشد بهر قسم خواهد رسید ماده گفت ترا وسواس بخواب دارد من میروم و تلاش کرده او را پیدا میکنم اگر آمده
باشد بیک منقار دمار از روزگارش برمی آورم ماده متوجه زمین شده ترا تلاش میکند چون نظر او بتو افتد
منقار مانند غار کشاده قصد تو خواهد کرد باید دران وقت جلدی کرده پای او را بگیری او نیز ناچار پرواز کرده بالای
میل رود تو آن وقت این اسم را خوانده بر ایشان دم کن تا قوت پرواز از ایشان زائل گردد و بعد از آن
بنیمچه هر دو را بکش خون ایشان بر زمین بریزد هر قدر خون بر زمین خواهد ریخت میل بزمین فرو خواهد رفت تا برابر
زمین گردد و آن وقت آب سبز از حلقوم بر آید از آن آب جام را پر کن و بطرف قلعه برو خندقی در پای قلعه
ملاحظه کنی که اژدهای از آن سر بدر کند و متوجه تو گردد جام آب سبز در دهن او بریز مترس اژدها بجسم خود خندق را
پر کند بالای اژدها قدم گذاشته بپای دیوار برو درختی را خواهی دید که یک شاخ او سبز است و باقی الوان مختلف
دارند آن شاخ سبز را قطع کن اگر ماری پیدا شود او را بکش و باز بآن شاخ در پای دیوار برو قلعه در گردش خواهد بود

در پای دیوار بخواندن این اسم اشتغال نما آوازی از اندرون بگوشش تو خواهد رسید که یا صاحبقران طلسم
کشا آمدی بگوی پسر سبز کلاه حاضر شدم باز در گردش دوم آواز آید که چه آوردی بگو لوح و جنتین و شاه مهرهٔ حکمت
باز مرتبه سیوم آواز آید که اینها برای خود آورده برای ما چه داری بگو عصای سبز برای شما دارم آنگاه قلعه ساکن
گردد و آواز آید پس بیا همین عصا را بر موضعی که آواز بگوشش تو رسید بزن دروازه پیدا شود عصای دیگر
بزن تا گشاده گردد و پری با کلاه سبز با تو ملاقات کند که صاحب دو هزار جن است بعد از آن انچه او
بگوید بجا آر که طلسم را شکستی صاحبقران موافق مرقوم بعمل آورد تا با پری سبز کلاه ملاقات کرد پری مع
در کمال زیبائی که سیمای صلاح ازو ظاهر بود بحکم لوح آن عصا را باو گذرانید و آن پری صاحبقران را بقلعه آورد
صاحبقران دید که چار دور آن حجره هاست و میدانست و در میان گنبد سبز است صاحبقران پرسید که
ای پری سبز کلاه طلسم شکسته شد گفت آری شکسته شد لیکن درین گنبد دیوی است که کلید همه حجره ها در گلوی
سر او آویزان است من عصا بر در گنبد میزنم در وا می شود و دیو تا بیرون خواهد آمد قصد گرفتن خواهد کرد
صاحبقران برو حربه نینداز که کارگر نخواهد شد بلکه او را بکشتی زبون خود ساخته یک یک کلید را از جدا
کرده حواله من نماید بعد از آن او را بکشد که کشته خواهد شد صاحبقران چنین کرد و بعد از دو نیم روز او را بزمین
زده بر سینه او نشسته مقالید را ازو گرفت و از سینه او برخاست دیو باز چوبدستی ربوده بر صاحبقران انداخت
و آن شهریار به نیمچه دیو کش او را قلم کرد دران گنبد یک دست سلاح و یراق یمانی بود که بجواهر رنگ رنگ مرصع
کرده بودند و هزار سلاح مثل آن در حجره ها بود با جواهر بسیار و زر بی شمار پری سبز کلاه گفت یا صاحبقران اینها
همه مال تست می خواهی حالا بگیر میخواهی وقت دیگر صاحبقران فرمود من باز این را بشما سپردم وقتی که تمام
مرحله ها را فتح کنم و عازم مراجعت شوم خواهم طلبید پری قبول کرد و شاهزاده از قلعه برآمد قلعه از رنگ سبز بود
که با اثر طلسم شیشه می نمود رو بروی قصر اقلع را دید اقلع بخدمت رسیده او و ابوالخیر با تمامی جان خود مبارکباد
گفتند بعد از آن بمشورت لوح و ابوالخیر و اقلع روانه مه لاباد گشتند جنیان بصورت انسان شده اساس
سلطنت برای صاحبقران درست کردند و آن شهریار با دو هزار صد جنی روان گردید تا باین داستان
برسیم دو کلمه از شادی شاه زرین کلاه و ارکان مع لشکر اعمال کنیم راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند

که روزی شادق شاه دار السلطنه خود که درین حصار نام داشت بر تخت دولت خود متمکن بود
که تدبیر روشن ضمیر آمده عرض کرد که ای شهریار حضا غافل نشسته که صاحبقران طلسم رسید و عنقریب طلسم نیز تا آخر
انجامید که آن شهریار داخل قلعه طلسم شد طلسم ظلمت و طلسم ازل را فتح کرد خباره جنی و اقلیع قلعه دار دست متابعت
با صاحب دولت دادند و طلسم شیشه سبز نیز شکسته و کلید دار بقتل رسید که مقالید نام داشت اکنون مناسب
دولت چنان است که شما هم او را استقبال کرده ملازمت نمائید و امانت ها را باو بسپارید پادشاه قاضی
رئیس الابرار را طلبید او هم همین مصلحت داده در محل رفت با خاتون مشورت کرد ملکه روشن گهر گفت وزیر آنچه
عرض کرده صلاح دولت در آن دیده پادشاه خاموش شد و چیزی نگفت وقت شب پیر دهر که اصلش از
دهات بود و قطع طریق میکرد و آخر فقیر شده بعلم سحر دام تزویر انداخت و مردم را مطیع خود ساخته دخل
در امور ملکی کرد و بمرتبه که پادشاه یکسال امور ملکی را باختیار آن انسان صورت شیطان سیرت وا میگذارد
و یکسال باختیار وزیر و خاتون و قاضی وا میگذارد و او و سپهسالار سیاف خون ریز هر دو در خدمت پادشاه رفتند
پادشاه سخن وزیر در میان آورد و نجدا لور الگفت اگر پادشاه کار تحمل فرماید و بگفته وزیر عمل نکند من تدبیری کنم
که آن طلسم کشا با وجود لوح کاری نتواند درین ایام خط زال کاهن خفیه نویس بمن رسیده که صاحبقران
دیگر از در دروازه داخل طلسم شده اول مرتبه بقاعده طلسم خرابیها بر سرش آوردند و آخر چون معلوم شد
که صاحب لوح نیز از شاه دروازه داخل شد او را از قید نجات دادند و زور او معاودت کرد و قوت او بسیار
شنیده می شود و کارهای که از جمشید متمشی شده بود همه را عرض کرد و گفت اکنون بر سر والوی زمین دار
رفته اگر او را هم گرفت یا کشت باید دانست که مثل خود ندارد و احتمال دارد که شخصی لوح را بدست آورده اصل
قوت بشری او کم باشد و دیگری بهمان قوت بر و غالب آید لوح چه می تواند کرد و من انتظار فتح والوی میکشم
بعد از آن منشور ایالت صوبه خود بنام او خواهم کرد و جمیع کفار و سحره و شیاطین راضی بفتح طلسم نخواهند شد اگر
او طلسمات باقیه را هم فتح کرده بدار السلطنه برسد باین تدبیر دمار از روزگارش برآوریم و جمشید حرفی گربز است
که بقوت بشری خود دو صد کس را بدست خود کشته بالفعل پادشاه بوزیر همین را بگوید که پیدا ران نیز قبا تا ب
خود بنویسید که مستعد جنگ باشد هر که باراده تسخیر شهر بیاید از طرف خود کوتاهی نکند اگر قلعه بند و حصاری شود

مضایقه

مضایقه ندارد و کمک هم خواهم فرستاد و هم چنین بمرحله دویم و سیوم باید نوشت مگر این هفت طلسم و
هفت صوبه لقمه است که خواهد خورد اگر هیچ تدبیر کارگر نشود او را به بیابان سبع سباع سیفر بفرستیم که اگر هزار جان داشته
از هول ایشان جگرش آب خواهد شد و من تلبیس بن ابلیس را که یکی از شیاطین زبردست است با خود
رفیق کرده ام و بچند من جادو که مثل ندارد و حکم برادر من دارد با ایشان بگویم تا لوح را از و خواهند دزدید یا کل
او را بند خواهند کرد و پادشاه هراسی بخاطر راه ندهد و جمیع خداپرستان که وزیر و خاتون و قاضی از ایشانند بلکه
سر گروه ایشان همین تدبیر میداشتند که ملک نماند و طلسم شکسته شود و پادشاه اگر زنده ماند در خدمت دیگری
دست ادب بسته استاده شود امروز هفصد سال حقیقی است جهان پناه ابا عن جد درین طلسم سلطنت میکنند
حیف نباشد که برای دو روز زندگی اطاعت مثل خود مخلوق دیگر کند و ننگ دست از دنیا کشیده ام لیکن
در کفاره گناهانی که از من بعمل آمده خیر خواهی سلطان پیش نهاد همت من است پادشاه را سخن آن حرام
زاده خانه برانداز در آن وقت معقول افتاد و وزیر و خاتون را جواب گفت سیاق دهر چون رای پادشاه
چنین دید موافق مرضی پیر دهر که شیخ شهرش نیز میگویند حرفها زد و آخر وزیر ناچار شده موافق حکم بصاحب
نیابت خود نوشت که یک جنگ با صاحب لوح خواهی کرد اگر غالب آئی فبها و الا تو دانی و هم متعاقب آن خط
پیر دهر بدیدان رسید با این مضمون که زنهار الف زنهار متابعت مدعی طلسم نخواهی کرد که هر چند او دعوی لوح
داری کند برای اینکه من در لوح مسطور دیده ام که عمر طلسم هفت هزار سال است و هنوز هفصد سال نگذشته
بر تقدیری که لوح بدست کسی افتد لازم نکرده که طلسم نیز شکسته شود ممکن که از و لوح باز ستانند و آنچه از علامات
طلسم شکسته باز بار شاد و لوح او را درست توان کرد برای اینکه لوح را از و جستن برای همین میگویند که بدست
هر که از مخالف و موافق افتد جهت او را گیرد حکم شمشیر برهنه دارد و من برای دفع این مفسد و رفع این فساد
تدبیرها انگیخته ام باید که آنچه از دست تو در محافظت ملک خود آید تقصیر نکنی که من آنچه نوشته ام موافق حکم بصاحب
نوشته ام و نیز نقلی که در عصر حکیم اسقلینوس گذشته بخاطر بیاور بدانکه هنوز عمر طلسم بآخر نرسیده بدست آمدن لوح
اعتماد را نشاید چون نامه تدبیر روشن ضمیر با نامه شیخ شهر بدیدان رسید بارکان دولت خود مثل سهیل خان
وزیر و بن ابن سهیل و اکلیل الملک دیوان و زنانای عیار درین باب مشورت کرد همه گفتند هر گاه پادشاه و وزیر

هر دو بجنگ راضی باشند بار اختلاف آن چرا باید کرد و قرار جنگ دادند از شهزاده گیتی ستان که عرض کردم جنیان بصورت
ایشان متشکل شده بخت آن قرة العین سلطنت بارو پیش کشیدند و هم سپاه پاکیزه و اساس سلطنت برای آن شهریار
درست کردند هراول و چنداول و میمنه و میسره قرار دادند و بجانب مدآباد روان شدند و پیش از وصول خود نامه نوشته
بدست مهران جنی بیدران ارسال داشتند باین مضمون که ملک بیدران بداند که لوح ذو جهتین و شاه مهره حکم مالک الملک
من عنایت کرده و پیش از وصول طلسم تحم تار جیل را بدست آورده ام بصحرای روحانیان رفته با داروغه اصل طلسم نیز ملاقات
کردم و او نیز مدد و معاون من شد انگاه لوح را از جوف صورت برآورده ام و داروغه ظاهری که مالک بود دین مرا قبول کرد
و اطاعت نمود بعد از آن رفته اغلال دیو و سلاسل دیو و ارطاس دیو را بقتل آورده شاه مهره را تحصیل نمودم بعد از آن قدم
بطلسمات گذاشته طلسم ظلمت و طلسم رمل را برطرف کردم انگاه بدروازه رسیده طلسم الباب را فتح کرده بواب دربان را کشتم
و خیاره جنی که ابوالخیر نام خطاب داده ام با اقلاع قلعه دار مرا متابعت کردند طلسم شیشه سبز را در مرحله اول شکستم پس شیر کلاه که مردی
بزرگی است با من بیعت کرد و اول و النسب انگاه ای بیدران تو هم بمجرد شنیدن این اخبار و دیدن نامه فیض آثار من دین
خداپرستی قبول کن و اطاعت جدم آدم صفی کو هر ستی محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم نمائی تا جانت بسلامت و ملک
و مالت برقرار ماند و الا خبردار باش که من رسیده ام چون نامه بیدران رسید با دیگر یارگان مشورت کرده جواب جنگ نوشت
و مهران خلعت داده رخصت نمود اما بیدران بعد از رخصت کردن ایلچی با سهیل خان وغیره گفت که یاران هر چند من این
جوان رستم توان غیر از جنگ کردن چاره دیگر ندارم لیکن بخدا که دلم گواهی میدهد که صاحبقران طلسم کشائی این شاهزاده باشد
سهیل خان گفت هرگاه پیر دهر میگوید که من در لوح سطور عمر طلسم را هفت هزار سال دیده ام این شاهزاده چگونه طلسم
کشای شد بیدران گفت سبب من وزیر اعظم از زبان قاضی رئیس الابرار مقصد پسل میگوید و قاضی نیز بمطالعه لوح معلوم
فایز شده اما بیدران گفت فوج او اگر چه دو هزار و کسری است اما جنیان تند احتمال دارد که سی هزار کس ما در جنگ با ایشان
بر نیاید برای آنکه خیاره و صاحب صدجن است و اقلاع صاحب هزار جن و هزار جن نیز از فتح طلسم شیشه بازیه متابعت او درآمده
جنیان را در جنگ بنی آدم چه نسبت مگر مددی از شیاطین برسد سهیل خان گفت شما نیز نامه نوشته بدست زبانهای عیار باین
مضمون ارسال کنید که اگر تو صاحبقرانی باید که با لشکر خود که جنیان اند قدم رنجه نمائی که از این صورت که دارند در محاربه بجاده خود
رجوع نکنند و شکل بنی آدم محاربه کنند و الا کیست جن برای قتل لشکری کافیست که او را کسی نخواهد دید اول جواب نامه را مهران جنی بصاحبقران

رسانید مرقوم بود که آنچه از فتح مرحله اول وغیره از طلسمات رقمی شده همه مقرون بصدق است لیکن بر این فتح کل
طلسم از دست آن شهریار لازم نمی آید چرا که در وقت ارقیموس شخصی لوح را بدست آورده و طلسم ظلمت و طلسم رمل را شکسته بود
و آخر حریفان لوح از و گرفتند و او را کشتند باز بار شاه لوح طلسم ظلمت و طلسم رمل بدستور مرتب شد چنانکه ابوالخیر جنی از این ماجرا
مطلع است و دین جد اعلام خداپرستی است و اقرار بجد شما و فتی کنم که اقرار بصاحبقرانی شما کنم بهمه حال صاحبقران بداند
که من نوکر شخصی ام و او مرا از اطاعت منع کرده شاهزاده نیز معاف دارد و قدم بمرحله دوم که گذارد آخر کار اگر فتح طلسم از آن
ذات مسلم شد من هم کجا خواهم رفت آخر اطاعت خواهم کرد و اگر در اینجا خواهد بخواهد تشریف بیاید و روشمشیر ببیند برای نذر موجود است
صاحبقران فرمود که جنگ همه جا در قسمت من نوشته اند متعاقب آن زبانها نامه بیدران را بمضمون مذکور آورده و فرمود که کل
نامردیست جنیان را با بنی آدم بجنگ انداختن و باین حیله کاری ساختن از مروت مردمی بعید است با ابوالخیر و اقلاع و
مهران و جیلان و صمدان و واسط تاکید کرد که اگر شما بهمین شکل بشری جنگ کنید با من رفیق باشید و الا مرا بخدای کریم
واگذارید تنها هر چه از دستم برآید خواهم کرد جنیان گفتند ای صاحبقران ما هرگز از حکم تو بیرون نیستیم و کشته شدن در خدمت
تو سعادت ما است البته بوضع بنی آدم جنگ خواهیم کرد هر چه باد اباد صاحبقران جواب بیدران را خاطرخواه نوشته
بزبانها خلعتی و انعامی عنایت فرمود رخصت نمود زبانها پیش بیدران آمده در توصیف شهریاری دقیقه فرو نگذاشت و گفت
اینچنین مروت غیر از صاحبقران از دیگری نیاید اما صاحبقران کوچ در کوچ می آمد تا داخل سرحد مدآباد شد بیدران
سبز قبا با سی هزار کس از شهر برآمده در مقابل صاحبقران صف قتال برآراست بعد از این که یکبار دیگر پیغام بمیان
آمد طبل جنگ از طرفین نواختند و روز دیگر لشکر کشیدند سهیل خان حریف طلبید جیلان و مهران نیز گرفتار
شدند روز سیوم اقلاع اراده داشت صاحبقران خود بمیدان رفت سهیل خان را زخم زده بیرون بر سهیل را
اسیر کرد و بخنجر راکشت بیدران مغلوب فرمود صاحبقران به بیدران پیغام کرد که مرا منع کردی که جنیان من بموضع خود
کاری نکنند و از شکل بشری بر نیایند قبول کردم و خود اصلا مروت نداری که سی هزار کس را با دو هزار کس مغلوب
سفر مائی بیدران گفته فرستاد که صاحب بیست هزار کس چرا با صاحب شش هزار معرکه راست کند اگر می ترسید و اگر نمی ترسید
شکوه چه لازم و آنچه من درخواست کردم کاری با این ندارد چون جواب بصاحبقران رسید فرمود توکلت علی الله
این را گفته مرکب را در میان فوج زد جنیان نیز جنگ بیکر دند و می کشتند و کشته میشدند چون دو صدجن کشته شد

باقی دیگر گریختند و صاحبقران را تنها گذاشتند ابوالخیر و اقلع رفته بهزار طمع ایشان را باز گردانیدند ایشان میگفتند که این
جهیم جنگ کردن بر ما متعذر است اما صاحبقران جنگ کنان برابر بدران رسید و را بجنگ طلبید بدران هم پهلوان خونی بود
بتقاضای غیرت از جا در آمده با صاحبقران یکشبانه روز تلاش کرد و آخر ان صاحب دولت بیقیاس بر زد و بیم از صدر زینش
در ربود و کمر زنجیرش پاره شد بدران بر زمین افتاد زبانا او را در ربود و بدران بمرتبه هراس از آن شهریار برداشت که پاش
بند نشد و داخل شهر گشته برج و باره قلعه را آباد و آراسته و جنیان نیز قریب هزار نفر از ایشان کشته بودند و دو صد و کسری
از ایشان نیز بقتل رسیده بود اما بدران مغلوب شده حصاری گردید و فوج او پنج شش هزار کس بیرون ماندند که فرصت داخل شدن
نیافتند و باقی بقلعه در آمدند بیرونیان از آقای خود آزرده شده بخدمت صاحبقران رسیدند و متابعت اختیار کرده کلمه محمدی
بر زبان جاری ساختند تعریف صاحبقران میکردند که ما در مدت العمر شجاعی چون ذات عالی ندیده بودیم سردار ایشان بختیار ملک نام
داشت صاحبقران او را خلعت داد و فرمود الحمد لله صورت انسانی در لشکر ما هم نمودار شد روز دیگر صاحبقران فرمود تا یورش
بقلعه انداختند چون اسباب قلعه داری بسیار بود کاری نساختند صاحبقران از ابوالخیر تدبیر قلعه گیری پرسید گفت شهریارا اگر
حکم شود بجاده خود رجوع نمود در یکساعت قلعه را بگیریم آن شهریار قبول نکرد و فرمود نقض عهد از ما نیز او را غیرت ابوالخیر گفت
بدران که بحساب گرفتار شد چرا ملازمت نکرد که رفته حصاری شد فرمود تا کجا آخر کار بر او ما است اما زبانا را بدبدران فرستاد
که رفته از لشکر صاحبقران خبری بیاورد که در چه کار است و مقرر کرد که حقیقت حال بوزیر و شیخ نویسد زبانا بصورت مبدل
داخل بارگاه صاحبقران شده بایستاد ناگاه صدران و غیره چهار سردار جن که سهیل خان ایشان را گرفته در بند کرده بود رجوع
بجاده خود نموده از قید نجات یافته آمده ملازمت صاحبقران کردند صاحبقران باعث خلاص پرسید حقیقت را گفتند فرمود اگر
مرا دوست میدارید باز رفته در قید باشید تا وقت خلاص شما رسد و اگر قبول ندارید از لشکر من بروید ایشان گفتند یا صاحبقران
هزار جان ما فدای تو باد هر چه حکم شد بجا می آریم درین ابوالخیر گفت یا صاحبقران عهدی که در میان ما و بدران شده که جنیان
ترک صورت بشری نکنند و بجاده رجوع ننمایند مراد جنیان لشکر بود نه جنیان تمام عالم را اشاره شود به سرپنجه کلاه تو نیم
که از هزار جن که با خود دارد صد جن را نفرستند که همان ساعت قلعه را مفتوح سازند و الا قلعه را از آب و آذوقه را در صد سال هم این فوج
نتوان گرفت این هم اقبال صاحبقران بود که اینها حصاری شدند و الا در یک مغلوبه دیگر جنیان بطاقت شده میگریختند و
صاحبقران تنها میماند صاحبقران فرمود لوح دو جهتین درین باب چیزی نیفزاید قلع و ابوالخیر عرض کردند که لوح مذکور در امور ملکی

سحر و امثال آن بکار آید و در جهاد دخل ندارد که کار با لشکر کشی و جنگ است حاقت بشری دخیل است القصه با بای
عیاران تمام گفتگو را شنیده از سر صدق دل مطیع و منقاد صاحبقران گردید و دلش گواهی داد که این شهریار شک
طلسم است که مروت و این مرتبه است خواست تمامی حال خود را ظاهر نموده بیعت کند باز با خود گفت اول بروم
و بدران سبز قبا را نیز نصیحت کنم اگر قبول نکند قلعه را بفن عیاری برای صاحبقران بگیرم و بدران را قید کرده بیرم باین اراده آخر
شب بود که داخل قلعه شد بدر بارگاه و بدران آمده خبر یافت که بدران حالا بیدار شده نشسته است و راه شمارا می بیند
یکمرتبه پرسید گفتم هنوز نیامده اما زبانا پیش بدران رفت بدران او را در بغل گرفت گفت ای برادر بگو چه خبر داری
زبانا آنچه شنیده و دیده بود باز گفت گفت ای بدران اگر سعادت دارین میخواهی مطیع این صاحب دولت باش که طرفه
مروتی دارد تمام قصه نجات جنیان و عرض ابوالخیر درباره جنیان به سرپنجه کلاه و قبول نکردن صاحبقران و باز فرستادن
جنیان را بزندان شما همه را نقل کرد بدران گفت ای برادر حالا از من بشنو بخدای لاشریک له قسم که نام صاحبقران تا این
هرگاه بگوشش من رسید دل ما سور گردانید لیکن چکنم هم پدر و هم وزیر من چنین نوشته اند و الا من اراده جنگ نمیکردم
و اطاعت می نمودم امشب در عالم واقعه حکیم بانی طلسم اسقلینوس آنی را دیدم که بمن فرمود حالا زبانا میرسد آنچه بتو گوید
قبول کن و از مصلحت آن بیرون مرو و تو چنین میگوئی و دل من هم سابق چنین بود پس مرا از اطاعت آن صاحب دولت
چه مانع همان ساعت امرا و ارکان دولت خود را طلب داشته ما فی الضمیر خود را با واقعه که دیده بود در میان نهاد بفحوای
مع الابرار ابرار با نیکان نیکان می باشند همه متفق شدند و رای بدران را پسندیدند و باقی شب در سرانجام تقدیم پیشکش گوهر
نیدند و صبح تهیه ملازمت کردند از جانب صاحبقران در فکر تسخیر قلعه نشسته بود که خبر رسید دروازه قلعه و اشد اول قراولان
که باراده جنگ شاید باز بیرون آیند و آخر معلوم شد که بدران با سرداران خود بملازمت می آید صاحبقران بارگاه را آراسته بدران
آمده ملازمت کرد کلمه محمدی را خواند و باسی هزار کس بدایره اسلام در آمد صاحبقران ملبوس خاص با اسپ و خلعت دیگر و شمشیر
و خنجر و جیغه و سرپیچ مرصع عنایت فرمود و از جنیان ابوالخیر و اقلع را با صد جن نگهداشت و باقی را رخص فرمود و مقرر کرد
که اگر جنگ شیاطین رو دهد شما خود را خواهید رسانید خبر گیران باشید قبول کردند و رخصت شدند بعد از آن زبانا آنچه
حقیقت بود عرض کرد بدران خط وزیر و خط بخدالولاغی پدر و هم شیخ شهر بصاحبقران نمود که تقصیر من نبود اینها
چنین نوشته بودند جناب نجابت مآب صاحبقران فرمود که من وزیر را از زبان اقلع خدا پرست و خیر اندیش شنیده بودم او چرا نوشت

بدران عرض کرد که او از طرف خود راضی نبود شیخ رای پادشاه را برگردانیده حکیم پادشاه باین مضمون بهر هفت صحو بسته بود
صاحبقران پرسید که خوب شد بدران و ابوالخیر هر دو حاضر اند باین بگویند که لوح مسطور چیست و اینکه شیخ شیطان صفت
نوشته که سابق برین هم لوح بدست کسی افتاده بود و باز از و گرفتند و طلسم باطل شده و دو ظلمت را ترتیب داده اند
چه معنی دارد ابوالخیر عرض کرد که یا صاحبقران وقتی که حکیم اسقلینوس این طلسم ترتیب داد صاحبقران اعظم را هلاک کرد
حکیم لوح را حواله شاگرد خود اقیموس کرده خود بقاف رفته نزدیک قطب نجف بعبادت مشغول شد اقیموس آشنائی داشت
که از نسل اردباشیر بابکان بود داس بن ارس بن پلاس نام داشت از احوال لوح و طلسم مطلع شده لوح را از حکیم اقیموس
درخواست نمود تا طلسم را بشکند اقیموس مضایقه میکرد تا اینکه شبی حکیم مذکور را در خواب یافته لوح از گردن او بر آورده جلا کرده
داخل ورد شد و آخر ظلمت با طلسم اول شکسته تا پای قلعه رسید قریب بود که همان نیز بخورد لیکن بواب بابان جدایش
بواب که مقتول شد و ما را از روزگارش بر آورد و لوح را نیز از او برده آخر او را کشتند خبر بحکیم اسقلینوس الهی رسید بلا از قیموس
بسبب غفلت غصه کرد و باز بمطالعه همین لوح هر دو طلسم را ترتیب داده و حکیم اسقلینوس طلسم شاه مهره و طلسم تخم تا رحیل طلسم
دشت روحانیان بران افزوده احکام انهار از پشت لوح نوشته تا کسی فرو جستن نکرد وای صاحبقران هیچ طلسمی
مثل این نخواهد که از دست طلسم کشا برود و بدست ساکنان طلسم افتد آنچه برای طلسم کشا باشد در و مرقوم کرد و ازین جهت در مقدمه
لوح بردن بواب آن گریه و زاری برای صاحبقران میکردم صاحبقران تبسم کرد لوح را با خود بخدا سپرد و گفت فی الواقع
مثل این طلسم نه مثل این لوح شنیده عجایبات حکیم ارسطو اگرچه در جهانست اما مثل این سوجیات خوف و خطر در دیده نشده ابوالخیر
گفت ای شهریار اونست باین کار از بست خصوص اول او نه مثل هیشه قایم است خاوند مرده نیست باز پرسید خوب این هم
معلوم شد کیفیت لوح مسطور را بیان کنید ابوالخیر عرض کرد که ای عالی جناب در لوح مسطور نیز میگویند و در مرحله رابع که
بدار الملک که زرین حصار باشد کوهی است جبل الاحکام نام دارد و بالای کوه عمارتی است که محل ریاضت اسقلینوس بود
و دران عمارت تخته سنگی است دوازده گز مربع که بران تخته حقیقت طلسم از اول تا آخر شکسته شدن همه مرقوم است لیکن
بنظر کسی نمی آید مگر ریاضت شاقه فوق الطاقه کسی از عهده آن بر نیاید و گویند بعد از فتح طلسم نوشته آن لوح ظاهر خواهد شد چنانکه
همه بیشتر این کیدی دانی که اکنون عمده ارکان سلطنت طلسم است یعنی نجف الولا که گویند که پیر در رش شیخ شهر شش میگویند تو نیز
باین عمارت رفته از عهده آن ریاضت بر آمده و بر لوح منکشف شد چون خاطر این هم هست که بجز در آمدن ازین عمارت

فراموش می شود مگر سهلی بخاطر میماند و اگر دوات و قلم همراه بر دکه بنویسد محافظان غیبی آن دوات را بر داشته
بمغزش میزنند چنانکه این کیدی ساحر پشت سر شکسته و سنگی که آمد آنچه بخاطرش ماند نقل کرد ازان جمله اینکه عمر طلسم
هفت هزار سال است و فساد بسیار شود و خونریزها واقع شود و دیگر چیزی بخاطرش نماند و قاضی رئیس الابرار که خدا اسلامش داراد
نیز زور ریاضت بی نوشته لوح مسطور برد اما هفصد سال عمر طلسم میگوید و بنده نیز از زبان اقیموس شنیده ام که میفرمود زمانه
بیاید که دو کس در عمر طلسم مباحثه کنند و سند هر دو لوح مسطور باشد و تفاوت ایشان از یک تا ده باشد و از ایشان یکی یکی
و یکی دروغگو باشد باین سبب قاضی هفصد سال میگوید و سپهسالار با او نیست میگوید و وزیر گفته قاضی راست میدانند
و خاتون وقت بدنفس هفت هزار سال میگوید و سپهسالار و هر کاهی تصدیق او میکنند و کاهی تصدیق این پادشاه ساکت است
لیکن دلش با قاضی است و زبانش با شیخ چرا که او بسیار لسان است و سخنان طرفه خاطر نشان پادشاه می کنند
صاحبقران فرمود طرفه هنگامه ایست خدا مآل کار بخیر و خوبی کند ما هم در شک افتاده ایم که آیا طلسم کشا ماایم یا دیگری
ای ابوالخیر وای اقلع وای بدران اکنون بالاچه باید کرد عرض کردند که حالا متوجه مرحله دویم که دار الملک او فیروزه حصار نام دارد
چه باید شد لیکن اول طلسم آن مرحله را با امانت لوح باید شکست که سد راه برطرف شود صاحبقران از منزل کوچ کرده
با شصت هزار سوار متوجه مرحله دویم گردید کوچ بکوچ طی منازل میکرد **روان شدن صاحبقران بمرحله دویم و شکستن طلسم غیبی حصار**
روزی در اثنای راه آهوی خوش خط و خال در نظر آن فرخنده فال آمد مرکب از عقب او در تاخت بکوهی رسید آهو
بالای کوه رفت صاحبقران نیز از عقب او بکوه بر آمد مرغزاری دید نشسته و آهو پیش او آرمیده صاحبقران از زن آهو را طلب
کرد تا کشته و کباب کند پیر زال گریان شد و گفت ای جوان اگر از سر این حیوان بگذری در مرتبه تو کمی نخواهد شد برای اینکه
این آهو پالیده است و دختر من است و یادگار او ست شاهزاده پرسید دخترت کجاست گفت درین نزدیکی قلعه ایست
که احوال اندرون او بر هیچکس ظاهر نیست نقابدار ازان قلعه گاه گاهی بیرون می آید روزی دخترم از چشمه که در پای آن کوه نمود
کاو بر آمده دخترم را برد پرسید خانه ات کجاست که دخترت ازان چشمه آب خورد گفت بسر همین کوه است پرسید تو کیستی
گفت حشم نشینم وارثان من مردند بیوه شدم دختری از شوهرم مانده بود که از تربیت میکردم و مکان ما از قدیم همین کوه است
صاحبقران پرسید که مگر احوال قلعه و اندرون آن نقابدار را نمیدانستی که دختر را تنها گذاشتی گفت اگر میدانستم چرا میکردم من برای
هیمه چیدن رفته بودم که آن رعنا از کوه پایین آمده بر سر چشمه رفت و آب ازان خورد ناگاه دروازه قلعه وا شد و نقابدار ازان

بیرون آمد او را بر اسب خود سوار کرده بدر برد صاحبقران فرمود البته دختر تیرانداز اعظم شد که او برد گفت خیر ای شهریار او خود
عاشق مظفر بن فیروزشاه زاده فیروزه حصار که دار الملک مرحله دویم است شده هرگز راضی برفتن نباشد صاحبقران
گفت چرا رفتی که بغیر از نیکویی با او عاشقه پنج روز در انجات رسید او گفت وقتی که ما خبر داشتیم این نسبت بمیان
آمده بود و دختر نامزد او شده بود و قضا کار خود کرد که شوهر و برادر و قبایل دیگر با مواشی ها و اغنام در یک روز مردند و مال ها را
دزدان بردند و دیگر من از شرم جای نرفتم و آنها نیز توجهی باحوال ما نکردند لیکن دختر کشیده نام دوست عاشق نامزد خود بود در فراق
خود رسیده دل افگار لقب داده بود صاحبقران فرمود که این عجب که تو با شوهر و قبایل و خویشان و ملازمان و مواشی در یک روز مرده
گفت بلی از سموم گاهی می وزد که بهر که رسد او را می کشد پرسید تو و دختر چگونه بسلامت ماندند گفت آن وقت که باد وزید
ما هر دو در فلان چشمه غسل می کردیم و غوطه خورده بودیم بنابرین محفوظ ماندیم صاحبقران فرمود سبحان الله وقتی که اجل نباشد
چنین بسلامت میمانند باز پرسید که هیچ از حقیقت این قلعه خبر داری گفت نی نمیدانم شاید دیگران که مردند میدانسته باشند
فرمود چه قدر مدت شد که آنها مردند و چند گاه است که دختر رفت گفت چهار سال است که آنها مردند و دو سال میشود که
دختر رفت پرسید از آن باز خبری اثری از دختر بتو رسید گفت هرگز نرسید اکنون تو قوت از کجاست گفت شیر مادر این آهو
که در صحرا می چرد و شام القدر شیر بمن میدهد که کفاف کند فرمود این تعجب دیگر دارم که مردمان چنین را هم تو باشند و دختر
چنان برده و دارنان چنین ببرند گفت در عوض آن مصیبت شاید این مرحمت در حق من شده باشد فرمود سهل مرحمتی است
شاه زاده فرمود خوب ای پیر زال احوال تو معلوم شد بدانکه من صاحبقرانم حالا بلشکر خود میروم بعد از شکستن طلسم حال
دویم فکری باحوال تو هم خواهم کرد گفت خدا ترا خیر دهد اکنون شیری از خانه ضعفا تناول نما که زنده را دیدن وارد و چیزی بخشیدن گویا
دیدن مرده باشد بعد از آن صاحبقران از آنجا آمده در وقع الواقع بتخانه های بزرگان مشابهت داشت لیکن خراب بود جام
شیری برای صاحبقران آورد و نوش کرده سوار شد و راه افتاد در راه بخاطرش چنین خطور کرد که بی ادای حاجت پیر زال مراجعت
کردن کمال نامردی است نقابدار مغلوب کیا باشد که من از عهده او برنیایم برگشت پیش زال آمد و گفت ما را خبر ده آن قلعه را بمن
نشان ده باشد که نقابدار برآمد او را در حضور تو بر زمین زده دختر را نجات دهم گفت ای جوان این آرزو از سر بدر کن
که او بسیار پرزور و دلاور است صاحبقران را بد آمد فرمود ای بیگانه مرا نمی شناسی آن نقابدار چه کیست باشد کاری چند از من
بظهور پیوسته که اگر بدیدی چنین نمی گفتی پیر زال هر چند سماجت کرد که این اراده در گذر مفید نیفتاد و آخر پیر زال صاحبقران را با شناخت

[illegible]

کوه بکوه میرفت تا بعد از طی هفت کوه از کوه فرود آمد زمین پستی بنظر صاحبقران رسید و قلعه از سنگ نیلی رنگ در آن
نشیب دید صاحبقران بحمد الله از رفتن آن عجوزه شد که اسپ من مانده شده و پیر زال از طی این هفت کوه مانده شد اما قلعه نیلی حصار را
دید که بوی مرگ از وی بمشام میرسید و در دروازه او بسته بود که تو مرا آورده گفت ای جوان من میگفتم که تو حریف نقابدار نیستی
هر گاه از دیدن مکان او بر تو اینحالت رو داد وقتی که او را ببینی چه حال خواهی داشت آن شهریار را این سخن بسیار بر طبع نازک
گران آمد و گفت ای بیگانه نابکار کجاست آن قرمساق نقابدار چگونه در این قلعه را وا کنم گرز همراه ندارم تا بشکنم گفت
تصدق تو شوم آب این چشمه نیل را قدری نوش جان کن خود بخود او پیدا خواهد شد صاحبقران که تشنه افتاده بود و آب
چشمه را نیز خورد ناگاه صدائی شنید که گویا آسمان را بر زمین زدند چون نیک نظر کرد گرگی را دید که از فیل کلان تر بود از خندق
برآمده سر خود بر دروازه زد و آن دروازه وا شد نقابدار کبود پوشی از اندرون حصار نیلی برآمد بانگ بر صاحبقران زد که ای
بی دولت مگر بجنگ من آمده که آب چشمه نیل را خوردی صاحبقران گفت ای ظالم نابکار من مگر از تو می ترسم مقصد بعد از هم
زمانی به نیزه وری در آمدند تا غروب آفتاب غالب از مغلوب تمیز نمی شد نقابدار گفت فردا با تو بشمشیر می جنگم اکنون
شب شد این را گفته داخل قلعه شد صاحبقران بسیار آزرده و پریشان خاطر نمیدانست که چه کند پیر زال گفته بود که من غالب
میشوم تا کار یکسو شود برای این که بر جان خود از آن ظالم میترسم صاحبقران گفت بلشکر رفتن هم برای من مناسب نیست
که مغلوبی را نتوانستم زیر کرده و اصلا خیال طلسم و لوح بخاطرش نمیرسید از کمال آزردگی سوار رخش شده بدور قلعه در آمد غرفه
بیک طرف قلعه دید که چند مشعل و صور های آن روشن کرده اند و غرفه نیز از پرده و ستاده و شامیانه مرصع بتکلف بسیاری دارد
و نازنینی بسیار وجیه در آن غرفه نشسته بشرب خمر مشغول است صاحبقران دانست که شاید دختر پیر زال شنیده باشد
را اشراز زمین روان شد و همین که داخل روشنی غزل عاشقانه انشاکرده ز نکات حسن طلبید نازنین از بالا نظر کرده گفت
من در قید ظالمی گرفتارم اگر نجات یابم با تو باشم صاحبقران پرسید طریق نجات تو چیست گفت کشته شدن نقابدار
کبود پوش صاحبقران فرمود امروز با من پنج ساعت جنگ نیزه کرد معلوم شد بسیار زبردست است لیکن اکنون
کشتن او برای خاطر تو بر من واجب شد این نازنین را عی نجات من بتو رسم و صحبتی با هم بداریم فردا باز جنگ است گفت
اگر چه از آن ظالم می ترسم لیکن تو مهمانی خاطر تو عزیز است امشب طوعی خود پیش تو می آیم و می نشینم فردا ترا خواهم طلبید بعد از آن
آن نازنین جستن کرده پیش صاحبقران آمد آن شهریار حیران شد گفت ای صنم زیبا طرفه هنری داری گفت من در طفلی این

[illegible]

ورزش را بجای رسانده بودم که از کوه بلند می جستم گفت سلسلهٔ شما باهم این حالت را داشته اند مادرت نیز کوه بکوه
جنان می آمد که من حیران بودم گفت از چشم نشینان چه عجب دستهٔ گلی بدست صاحبقران داد صاحبقران بعد از
استشمام آن بعجب او فریفته تر شده و او تمام شب استغنا بشاه زاده فروخت آخر شب جستی کرده بالای غرفه رفت شاه زاده را
رخصت کرد صاحبقران با دل پر از زور برگشت بدروازه قلعه رسید گرسنه و تشنه بود ناچار آب چشمهٔ نیل خورد سیر و آب
گشت گرگ را دید که باز از خندق برآمده سر خود بر دروازه زد نقابدار برآمد بجنگ او پیوست تا دو پاس شب و باقی روز تلاش
کشتی باهم جنگ کردند لیکن صاحبقران غیر ازین فکری نداشت که زود شام شود و من بصحبت آن ماه لقا روم و شب
نقابدار گفت بارک الله مرد مردانه فردا باز با تو می جنگم تا کار را یکسو کنم صاحبقران غنیمت دانست در پای غرفه رسیده آمد
آو هم منتظر بود امشب قالیچه را با اسباب مجلس و طعام برای شاه زاده حاضر کرد و شاه زاده با طعام خورد اما نرنجید و نشسته گفت
من هم بجید نمیشوم صاحبقران گفت دو روز است که با این نقابدار میجنگم کاری نساخته ام گفت ای شهریار کشتن بسیار
مشکل است اگر شاه مهره حکمت پیدا شود او را توان کشت و الا مشکل صاحبقران پرسید که ای شیده چه که بر او آن
شاه مهره متعلق باشد شیده گفت این نیز همین طلسم است اینجا خلاف معقول بسیار بهم میرسد فرمود من دارم اینک صاحبقران گفت
قدری ازین سائیده در شراب و را بخورانند همان ساعت هلاک میشود شاه زاده بی تامل آن مهره را از بازو باز کرده بکف داشت
شیده با استغنای تمام گفت که باشد خواهم سائید جلدی جست دستهٔ گل کبود رنگ بدست صاحبقران داد که بین
با این رنگ و بو گلی دیده صاحبقران بو کرد و گفت حقا که ندیده ام درین اثنا خواب بر صاحبقران مستولی شد چون صبح شد
شیده را نیافت مهره هم نبود تاسف خورد بر مرکب سوار شده در پیش دروازه قلعه آمد با خود گفت اغلب این که اگر شیده
فرصت یافته باشد نقابدار را کشته باشد بیا امتحان کنم و آب چشمهٔ نیل بخورم خورد و گرگ پیدا شد سر بدر زد و نقابدار
پیدا شد شاه مهره بر بازو داشت صاحبقران بسیار آزرده شد و گفت آن قحبه با من دروغ گفته مهره را برو چه بخشیده که
برای این مهره کرده بودم رایگان رفت خواست احوال مهره ازو بپرسد شمشیرش آمد بجنگ مشغول شد ندا مرو راسپ
صاحبقران گشت دیر صاحبقران زیادتی اسم گرد دست برداشت و گفت که فردا فهمید و آب این چشمه خواهی خورد
امروز اسپ تر گشتم فردا ترا خواهم کشت این را گفته داخل قلعه شد صاحبقران بر حال خود گریه کرد و ندانست چه کند
نه زور ماندن نه روی برگشتن بلشکر یکمرتبه این خطرها فراموش شده باو شیده و من گیر داد او کر دید با خود گفت ایش هم

او را به پنجه و کلام گیرم که شاه مهره مرا باو چرا دادی با این اراده وقت شام باز در پای غرفه آمد شیده را دید که در دروازه
هم در پای غرفه منتظر است که رسیده از رو صاحبقران بموجب طلب بالا رفت شیده در کمال گرمی برخورد صاحبقران
گله مذکور در میان آورد او شاه مهره را بدست صاحبقران داد و گفت معاذالله من مال شما را با آن ظالم دهم شیده او هم
مثل این دوست باشد اما این خواص بازو کجاست امروز شامی که از جنگ شما برگشت این را شیشه در شراب باو دادم
یکایک او درد شکم گرفت و شروع بناله کرد و بمن گفت ای قحبه حرام زاده دانستم که با من دشمنی قوی بهم حال از زندگی
دل کار ندارم قدری آب که لوح زده چنین بداد در شستن باشند بمن بده تا زنده و از قید زندگی خلاص شوم اکنون شهریار
مختار است برای آنکه لوح پیدا کنم باشند که نو بهره را لازم ملزوم اند اگر حالا بدهد تا او را کشته نجات یابیم و کام دل از تو بدهم
با بعد ازین بده صاحبقران گفت زود و نیز بهتر لیکن در حضور من لوح را شسته لوح باز بمن حواله کن گفت البته بلکه صاحبقران
خود بدست خود شسته بدهد شاه زاده با خود گفت من حیلگان بدینست با این بجاره کرده بودم لوح را از بغل برآورده مهره را
در بازو بست آب برای شستن لوح طلبید او روناز زنی گفت یا صاحبقران گستاخی است اندکی ضمیم این لوح را یاد
گیرم که حکما چگونه این را ساخته اند و شروع بتوصیف حکما کرد صاحبقران میخواست لوح را بدست او دهد که آوازی بگوش او رسید
کای شاه زاده اندک صبر کن که رسیدیم دانست آن نقابدار خبر دریافته بسر من می آید نازنین گفت ای صاحبقران
زود لوح را بمن بده تا در آب غوطه داده حواله تو کنم شاید کسی می آید باز با اراده دادن لوح دست دراز کرد که باز نیز دیگر آواز
کرد یا صاحبقران مکن که پشیمان شوی صاحبقران برابر آواز نگاه کرد ابوالخیر جنی را دید که در کمال اضطراب دو دست بالای
رسید آن شهریار از دیدن او متنبه شد و از عالم بیهوشی گویا بهوش آمد اما ابوالخیر بصاحبقران گفت ای شاه زاده میخواهی لوح را
با این مکاره دهی فرمود چنین ملوک او دوست تست گفت خیر غلط گمان کرده او دشمن خداست اول تو لوح را با من بده نازنین
نیز مضطرب شد و گفت اول لوح را بمن بده که غوطه درین آب داده باز حواله کنم صاحبقران ملتفت بسخن او نشده شروع بمطالعه کرد
تا ازین عبارت برآمد در لوح نوشته بود که ای فرخ لقای طلسم کشا چون متوجه طلسم نیلی حصار که متعلق بر جلد دویم است شوی
بر فلان کوه برای آهوی بنظرت خواهد رسید بدانکه او طبیبان جادو است زنهار فریب او نخوری که او تراپش کید ساحر خواهد
برد و بتقدیر یکه او را آهو نبنداشته به ببرزال رسی که او کیده ساحره است گوش گفته او نکنی که ترا فریب داده در پای حصار
خواهد برد که این طلسم مکر و فتنه است و اگر فریب او را خورده در پای حصار رسیدی آب چشمه نیل را نخوری که قوت ترا نقصان رسد

ور نقابدار غالب نشوی و اگر خوردی و با نقابدار جنگ هم کردی سه روز در جنگ باو برابر مانی و درین بین دختر کینه کشیده
دام تزویر برای تو بکسترد و بر یکی از غرفهای قلعه بشکل جمیله نشسته و مشعل سحر افروزد بی دیدن لوح و روشنی مشعل
داخل نشوی که فریفته حسن او خواهی شد و او در فکر گرفتن شاه مهره و لوح برای تو اوف نهان خوانده و دست کل تو مهره ببرد
زنهار نگیری و بر تقدیر بو کردن چون مهره را بهانه از تو طلب کند لوح را بنهی و اگر مهره را هم دادی جدا که روز دیگر نقابدار
اسپ ترا بقوت آن بکشد و روز دیگر اگر با او بجنگی بر تو غالب آید و نیز انتظار لوح را داشته باشد که سیاه اند شیده در کار خود
مشغول است القصه شیده با نواع سخن از تو لوح طلب کند و مهره علی در عوض آن مهره باز برای اطمینان خاطر تو جواب
کند و لوح را طلب نماید این همه مکر و فریب است که ساکنان این طلسم تخصیص دانند و این سخن آخر است که بتو گفتم که اگر
لوح را نیز بدست شیده مکاره دادی بدانکه عمر تو آخر شد و عمر طلسم زیاد گشت آن نقابدار یک شب شهر و مار از رو کارت آورد
دیگر مرگ خود بهر طریق متیقن باش صاحبقران از اول تا آخر متاثر می شد و بیش در جگر بخورد تا چون دید که از عقب طبیبان
زدی و بگفته کینه عمل نکنی آه بکشید که من هم خود کردم همان دستور بر ابواب ممنوعه طلسم آه جگر سوز می کشید و آب از
اشک از دیده آن نور دیده دولت روان شد تا این که دید لوح را بدیده خاطرش جمع شد که باری این درد هنوز علاج پذیر است
برجست و ابوالخیر را در بغل گرفت و گفت خدا از خیر دهد که درین مکان مرا از خبری احوال لشکر بگو گفت ای صاحبقران
یک روز و شب انتظار تو داشتند چون نیامدی روز دیگر بتفحص مشغول شدند چون تا شام نیافتند پریشان گشتند و در سیوم
رای همه مختلف شد هر کس سخنی میگفت بعضی میگفتند بدست ساحری کشته شد و بعضی میگفتند بجانب طلسم رفته و نزدیک
بان رسید که لشکریان متفرق شوند من نیز پیوسته در تردد بودم و از من غمناکتری در لشکر نبود مردم را میگفتم که بجانب
طلسم رفته میگفتند ضابطه آن بود که یار گفته مطابق لوح وعده کرده برود و سر زده رفتن او آب نیست مگر گرفتار شده باشد
آخر دیشب من در کمال ملال بودم که حکیم اسقلینوس را در عالم واقعه دیدم که بمن گفت ای خیاره برخیز و در پای قلعه نیلی حصار
برو که شیده ملعونه میخواهد لوح را از شاهزاده صاف دل بگیرد بستاند و شاه مهره را که بگرفت و این اسم را بخوان تا قلعه طلسم
توانی یافت و چون قلعه را از دور دیدی فریاد کن که ای صاحبقران نخواهی داد و صبر کن که من رسیدم صاحبقران فرمود که ای
ابوالخیر عجب است که قلعه باین نزدیکی لشکریان ندیدند گفت ای شهریار جادوان طلسم از چشم خلایق پنهان کرده بودند تا مرا
بدام آن زندیم حکیم قلعه را یافتم و دریغ و درد که غافل شد شاهزاده دید که جمعی مسلح و مکمل فریاد کنان رسیدند که تو کیستی که

حرم شاه داخل شدی ابوالخیر گفت ای شاهزاده مبادا از جادو است که اول لوح را بمن صاحبقران مطابق نوشته لوح
خود را از غرفه انداخته بلشکر آمد لشکریان شاد شدند قلع و بدران بملازمت رسیدند احوال را معلوم کرده بسلامتی
ذات صاحبقران شکر کردند روز دیگر صاحبقران ساعت سعد اختیار کرده لوح را مطالعه نموده بطبق آن عمل کرده
طلسم را شکست چنانکه مذکور میشود و هر چه شاهزاده خواهد کرد موافق نوشته لوح باید دانست القصه صاحبقران
وعده سه روز کرده لشکر بدو چون دید یک انسان سپرده بیرون آمد بالای کوه رفت آهو در غاری بچه اشتغول بود صاحبقران
کمین کرده اسم لوح بر پیکان تیر خوانده قابو کرده بر پیشانی آهو زد آهو بگریخت و خون از و روان شد صاحبقران
بر اثر خون رفت پیاده بود رسید بغار دید که عمارتی در آن غار بود صاحبقران بحکم لوح بر پشت بام برآمد و گوشه
نهان شد که آهو رسیده جان بداد و طوفان شد جوانی نمودار شد پیر زال برآمد و بر سر خود طپیدن نوحه کنان از خانه
بتفحص شاهزاده مشغول شد و متشکل بشکل اژدهای شد صاحبقران ماری سیاه بر پشت اژدها دید باشاره لوح از عقب
آن مار را گرفت و شروع بخواندن اسم کرد کاکل کینه پیر زال بدست صاحبقران آمد که او بصورت اصلی صاحبقران
او را موکشان بر سر چشمه نیل آورده بحکم نظر بزاری او نکرده ذبح نمود و خون او در آن چشمه ریخت گل نیلوفری از و
جوشید بیالا آمد صاحبقران او را گرفت متوجه قلعه گردید که از خندق برآمد حمله بر صاحبقران کرد به تیغ جان شکار را
دیو کش او را قلم کرد حصار دروازه ریخت داخل قلعه شد باغی دید مانند بهشت درون رفت سیر میکرد گلهای باغ سبز
کبود رنگ بود و جمعی از نازنینان ماهرو بگلبازی مشغول بودند صاحبقران را دیده شور بر داشتند گریختند صاحبقران
متعاقب ایشان رفت بایوانی رسید جمع شدند شیده بر سر تخت نشسته گریه میکرد که صاحبقران رسید شیده گفت
ای جوان لاف محبت من زدی و برادرم را و مادرم را کشتی صاحبقران گفت ای قحبه هزار گریه سر تو سلامت باشد آنها
بجهنم شیده بخندید گفت بشرطی که تو بر من مهربان باشی غم آنها فراموش میکنم بیا با هم بنوشیم و باده خوشگوار
بنوشیم صاحبقران رفت در پهلوی او نشست شیده گفت چرا فرسوده کس داشت دیگر پر کرده و داد بدست
شیده آزرده شد صاحبقران فرمود بود جامی دیگر از شیشه دیگر پر کرده داد و تعریف کرد صاحبقران او را نیز دور
انداخت گفت چه میگوئی گفت راستی اینکه ضابطه من اینست که سه جام را اینجا بریزم جام چهارم را داد از بحکم
لوح بصورت او زد شیده در غضب رفته گفت ای شاهزاده مادرم و برادرم را کشتی هیچ نگفتم تا آمدی من را

[illegible]

برداشت کردم این چه سلوک است اکنون که میکنی صاحبقران فرمود ای کس فرخ ابله هنوز من مکر مسحورم که تو
این توقع از من داری سرت بکش ما درت همین زمان سنازی تو بدهم این را گفته دست بخنجر کرد شید اسمی از حجر
خوانده راه هوا گرفت صاحبقران نیز کلیدی تمام اسمی بر تیر خوانده چنان انداخت که از پشت او درگذشت بیفتاد
طوفان شد بعد از طوفان صاحبقران شنیده را دید زنی فرتوت که در زشتی بدتر از مادر خوش بود و آن باغ نیز ناپدید
گشت میدان وسیعی دید که در آن دو فوج ایستاده اند و نقابدار مذکور با جوانی خوش نظام مشغول جنگ است در لوح بود
که صبر کن تا قضیه اینها فیصل شود اما نقابدار و آن جوان با هم جنگ میکردند و پری فیروزه پوش هر ساعت بمیان آمده
قصد مصالحه میکرد و اینها نمی شنیدند گاهی با نقابدار میگفت که ای نا جوانمرد با تقدیر الهی جنگ نتوان کرد ملکی راضی بشکستن طلسم
بوده ایم لیکن عمر او آخر شده نقابدار در جواب میگفت که تو فرتوت شده عقلی نداری من شاه مهره ارم آن جوان گفت
که هزار مهره داشته باشی تو بر پدر تیغ کشیده ظفر یاب نگردی نقابدار غصه گرفت و او را کشت صاحبقران آن محل
خود را ظاهر کرده با نقابدار تمام شب جنگیده بحکم لوح او را بزمین زده اول شاه مهره را از بازوی وا کرده پس از بدن
کند هر دو سر قدم صاحبقران گذاشت صاحبقران احوال پرسید گفت یا صاحبقران من داروغه این طلسم تیران خنجی نام دارم
و این هر دو پسران من بودند یکی ارکان و یکی نجوان نام داشت پسر کلانم ارکان نقابدار بود که روزی در تعقد طلسم این
مباحثه کردم من گفتم صاحب لوح خواهد شکست او گفت من کینه وشیده و طبیبان جادو را با خود رفیق کرده طلسمش را
از یاد در آدم مباحثه بطول کشید شمشیر کشیده بر من دوید و گفت اگر من صاحب لوح را نخواهم کشت باید که اول ترا که پدر منی
کاری بکشم این پسر کوچکم نجوان در میان آمده مرا از حرف کرد مردم او را زجر کردند من گفتم اگر طلسم گشا را نکشد و باید که همین وقت
صورت تو مانند صورت سج این طلسم شود فی الحال چهره او مانند چهره کرگ شد که بیست آن نقابدار بود چون تو شنیده که کشتی
ارکان بر نجوان لشکر کشید که اگر دستم بر دیگری رسد زر اگر البته میکشم آن بود که هر دو جنگ میکردند و آخر اجل آن نوجوان
این مرد و بود الحمد لله که همان ساعت دیدم که قاتل نجوان نیز بقصاص رسید بعد از آن تیران خنجی با جمعیت نجوان ارکان
و ارکان بسیار از صحرا آمدند و بر شاه زاده سلام کرده مانند میوه نهار رخصت شده بجانب این سباع رفتند و عذر ایشان عذر
ده و چنانکه در داستان قلعه گذشت تیران صاحبقران بقلعه دیگر آورد که در اصل نیلی حصار نام او بود بهرام سلاح سرخ بغیره
در آن قلعه بود با مال بسیار و نفایس بیشمار صاحبقران آن مال را باز حواله تیران کرده مقرر کرد که هر گاه مال ها فوج زر تو طلب کنیم زنهار

دار تنها فوج طلسم نفرستی درین بودند که ابوالخیر رسید احوال را معلوم کرده مبارکباد گفت بحکم صاحبقران فوج را
آورد چنانچه او میان یکدیگر را دریافته بگروه یک شب مهمان تیران بودند و روز دیگر کوچ کرده روشن شده و منور طالع
طلسم مرحله دویم که طلسم نداشت گشته مخفی نماند که هر مرحله طلسم جداست و شهر و حاکم آن جدا و آنرا پرده طلسم گویند چنانکه
در عجایبات سنه از آن گذشت تمام او بیان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که چون صاحبقران طلسم نیلی حصار را فتح کرده بشهر
شهر زرین نگار که دار السلطنه طلسم بود رسید که طلسم کشا و مرحله را گرفت مردان او را اطاعت کرده طرفه غلغله در شهر افتاد
کوچه و بازار از خبر آن شهریار پرگشت دو دو و سه سه حرف و را در میان داشتند مردم دو حصه شدند نصفی میگفتند
که رئیس الابرار قاضی درست حقیقت لوح سطوری بخاطر گرفته که مفصل علم طلسم است اینک آثار آن پدید گشت شاه زاده را
ضرور است که بگفته قاضی و وزیر عمل کند صاحبقران طلسم کشا را ملازمت نماید یا عریضه نوشته بخدمت او ارسال دارد
تا خلق الله از سطوت غضب او در امان باشند و این نصف نیکان طلسم بودند و نصف دیگر میگفتند هنوز طلسم مجال دارد
و هر مرحله چندین عقبه دارد و دیگر صاحبقرانی از طرف در دروازه نیز داخل طلسم شده طرف شوکتی و عجب قوتی دارد عجبا
عجیب و غریب باز و نقل میکنند از کجا که او صاحب لوح را بقوت خود مغلوب نکند و گفته پیر دهر راست باشد که او علم طلسم خوانده اصل
میکو بدین غلغله در شهر بود و بادشاه و ارکان دولت او نیز احوال صاحبقران مطلع شدند خاتون و وزیر با شارق شاه
گفتند که ای ملک یقین بدان که این صاحب دولت بی شک طلسم گشا است که اندرون و بیرون چهار طلسم را شکسته در وقت
ارقیموس کار تا اینجا کشیده بود همان ساعت شیخ رسید و بر زبانی سخن در آمد که احتمال دارد عقبات طلسم بسیار او را
و در یک عقبه آخرین بسر در آید و لوح را از و بگیرند و در طلسم نیلی حصار شنیده ساحره در گرفتن لوح چیزی نگذاشته بود ولیکن
اجل آن خون گرفته در آن مرحله نبود اتفاق نشد و آخر او و طلسم مذکور را شکست اینها همه یکطرف جمشید طره و ولادی
معلوم شد اینک سه ایغی الخفیه نویس حرش من موجود است که از وجه تردد ات بعمل آمده صاحب حمله بمقصد بسی است که
صف شکن نام آن گروه قطع نظر از نیم کرده در بیابان سبع سباع زهره عفریت هم آب میشود که جمیع درندگان رفته برده
و در شجره ارک جمع شده اند ملک هرگز بگفته این علا وضع زبول چند عمل نکند که موجب ملک و دولت اند القصه بادشاه نظر
بر دلایل شیطنت آمیز شیخ ساکت ماند بعد از آن فرمود نمیدانم که از قاضی و شیخ کدام یک راست گو است و بگفته که عمل
کنم بعد از آن بخدا الولا تا ر بحاکم فیروزه حصار فیروز زرین بن مظفر که عیاری بیدل و پهلوان بی نظیر بود نوشت باین مضمون

کر زنهار شکل عبران برکشته بخت ظلمات آن متغلب که معلوم نیست بچه حیله لوح و مهره را بدست آورده غضبی ازمرحله
های طلسم التسخیر نموده ونکنی ای فیروز عنقریب خواهی دید که سه اول مرحلهای طلسم بخجلی خواهند کردانید و مردم هفت شهر
مشتاق تماشای آن خواهند کردید و دیگر آنکه تو عیار زبردستی اگر تو اقل بفن عیاری او را اسیر کردی تعیین بدان که حکم
هر دو مرحله که اول و دویم باشد بتو تعلق خواهد گرفت چنین نوشته بمهر پادشاه و دبیر نیز حاصل کرده بجانب فیروزه حصار
روان کرد از ملک فیروز مظفر کوه نشین که روزی ملک فیروز بر تخت فیروزه نشسته بود و نامداران و مانند افلاک زرین
علم و ارلاک زرین علم و اخلوج سخت پنجه و ایشم ذوفنون که وزیر او بود با دیگران عیار همه حاضر بودند فیروز سخن
درمیان داشت که سرحد دار باو حقیقت آن فتح طلسم نیلی حصار نوشته بود ارکان دولتش هر کس موافق رای خود سخن میگفت
بعضی در متابعت و برخی در محاربه سخن میگفتند فیروز گفت یاران بقیاس میآید که ما را نیز حکم جنگ خواهد رسید و من میدانم
که در جنگ با آن صاحب دولت حریف نمی شوم و اگر کار باختیار من می بود میگفتم که چه باید کرد و یک عیاری منظور دارم
اگر کاری ساختم فبها و الا هر چه رود به عالم ناچار بست درین بودند که شاطر خواص شاهی که شطران و وندهنام داشت
با نامجات مذکوره رسیده از مافی الضمیر یاران و غنا باز اطلاع بخشید فیروز گفت یاران سلام علیکم ما میگفتیم که ما را حکم بجنگ خواهند
فرمود شطران انجزی داده جواب مطابق حکم نوشته رخصت کرد و مستحفظان قلعه فیروزه حصار را طلب کرده فرمود که اسباب
قلعه بندی هر چه کم باشد بگیرند و برج و باره او را آراسته و فوج خود را تیار کرده شهر را بر عقب داده خیمه بیرون نوشته
مکاران بصاحبقران ارسال نمود و صاحبقران چون بر مضمون آن مطلع کشت جواب جنگ فرستاد مضمون نامه
فیروز این بود که با صاحبقران بنجه از مثقال فیروزه در ملک من متعلق است بگیر و دست از تسخیر این شهر بردار و اگر
مثل نیرزا که به عیاری مشهور جهانم مسخر نمود و ان خیدان نامی را بی تو نخواهد ماند جواب صاحبقران این که برای من طلسم
مرحله مرحله است هر مرحله ره شکست طلسم است یا اطاعت باید یا جنگ نماید فیروز بعد از اطلاع بر مرضی مقدس
بترتیب لشکر خود مشغول باشد افلاک طرف اول کرده میمنه و میسره بارلاک و اخلوج سپرد و خود با ایشم در قلب جا گرفت
صاحبقران نیز بدان را طرف اول کرده بتفاوت نیم فرسخ از لشکر او خیمه زد فیروز وقت شب با عیار خود مکاران سپارکاه صاحبقران
بصورت مبدل داخل شده تمام احوال را معلوم کرده وضع و طور صاحبقران را دریافت نموده بدان را در خدمت شهریاری بسیار
سوز و مکرم یافت چون برکشت با مکاران گفت که من از وضع این جوان محظوظ شدم و کسی که با او رفاقت کند عزت او موجب

مکاران بتصدیق قول کرد روز دیگر چون شب شد طبل جنگ زدند فردای آن صف کشیدند افلاک با غلغله بسیار بمیدان آمد
سهیل خان را زخم زد و پرویز بن سهیل قصاص پدر گرفت افلاک را زخم زد و ارلاک زرین علم آمده نیزه بر ران پرویز بن
سهیل زد که از زور شد شجاع الملک بن اکلیل الملک یونان که بهادری بدل بود بمعرکه شتافت که دست نیزه دار
ارلاک را بشمشیر قطع کرد بعد از آن با ارلاک یکدستی مشهور شد شب شد طبل بازگشت زدند جراحان بمعالجه زخمداران
مشغول شدند هفته در میان گذشت صاحبقران بفیروز پیغام کرد که من برای نشستن نیامده ام یا اطاعت یا جنگ
هر چه زودتر بهتر فیروز ناچار شد طبل جنگ زد خود بمیدان آمد دو روز با صاحبقران جنگید روز سیوم از صدمه جنگش در ربود
بستیار کاه آورد و تکلیف اطاعت و اسلام کرد از ترس جان بکرم قبول نمود شاهزاده او را خلعت داد و بصحبت نشسته صاحبقران
بخلوت رفت امرا بزم شراب آراسته تکلم هر چند فیروز بنای ضیافت صاحبقران بقلعه خواست بگذارد ممکن نشد بلکه صاحبقران
فرمود که آرزوی تو بعد از فتح طلسم بحصول خواهد پیوست بدان فیروز را بخیمه خود برد سهیل خان نیز بود صحبت گرم شد بدان
تعریف ولی نعمت کرد فیروز گفت حقا که مرد مردانه است آخر فیروز جامی از ساقی گرفته غافل از بدان به سهیل بهوشی داران
ریخته بدان داد و جامی دیگر بسهیل خان داد و خود نیز جامی خورده میل خواب کرد ایشان نیز خوابیدند و بیهوش شدند ملازمان
نیز هر کدام بکوشه رفت و خوابید چندی از عمله فعله بیدار بودند که فیروز بعد از لحظه بعنوان پالیدن هر کدام را طلب کرده بخانگی
داده بیهوش کرد و به یک کفت که باکیم القصه بدان و سهیل خان را در قلعه برده در بند کشید و لشکر خود را نیز اندرون طلبیده
برج و باره قلعه را آراست روز دیگر این خبر بصاحبقران رسید آزرده و مکدر گردید گفت یاران طرفه اتفاقی درین
مقام افتاده که یکطرف ما را باید طلسم شکست و یکطرف باید تسخیر ممالک کرد این مکری که فیروز بر ما زده نداننم در قلعه کی
فتح خواهد شد پرویز بن سهیل با وجود زخمداری بخدمت صاحبقران عرض کرده اجازت یافته بر فیل نشسته یورش بر قلعه کرد
اگرچه کوشش خوب کرد لیکن کاری نساخت وقت شام بحکم شاهزاده عالی مقام برگشت مکاران شب با لشکر آمده بصورت
جراح شده پیش پرویز رفت و مکری که تفصیل آن بر زبان قلم خوانست پرویز را بدر برده در پهلوی دیگران در بند کشید
فیروز گفت جراح بمعالجه ایشان بپردازد بعد از این که بر صاحبقران دست یابم هر چه رای من درباره ایشان اقتضا کند عمل آرم
و اولی آنکه ایشان را بحضور فرستم تا شیخ وغیره بدانند که کار کرده ام روز دیگر شجاع الملک مرخص شده یورش بقلعه انداخت
ترددی مردانه بجا آورد و کار را بجای رسانید که فیروز متوهم شد و گفت لیکن وزیرزاده کار کرده دست روز متواتر سعی کند کار مشکل شود

اما شجاع بحکم صاحبقرانی برگشت و گفت انشاء الله تعالی در سه روز خواهیم گرفت صاحبقران خلعت خاص با و عنایت فرمود
اما فیروز وقت شب بلباس عیاری بیرون آمده داخل اردوی معلا شده خود را بشکل شهریار ابن شجاع الملک ساخته بجای
که تو الست او از تر بد برد القصه در عرصه پانزده روز غیر از ابو الخیر واقع که جنیان بودند و زبانا نای عیار از پهلوانان کسی
در خدمت صاحبقران نماند همه را فیروز در بند کشید لیکن چون سردار بود خبر آش و طعام ایشان خوب میگرفت فیروز مکر بخواست
که بر صاحبقران دست اندازد ممکن نشد برای اینکه آن شهریار شب ها در اصل خواب نمیکرد و لوح و مهره نیز گویا حافظ جان
او بودند اگرچه در این مواضع لوح حکمی نمیکند لیکن برای محافظت که البته بکار می آید که شاهزاده را بیدار دارد و لطف دیگر این است
که مثل این موضع نسبت بخارج کل طلسم داخل طلسم است و نسبت بداخل طلسمی خارج از آن طلسم است اما فیروز چون همه را
در بند کشید و بغیر از صاحبقران کسی نماند مصلحت چنان دید که عریضه احوال بحضور فرستاده کسی را طلب دارد که از عهده جنگ صاحبقران
برآید و در باب اسیران هرچه حکم شود چون عریضه او بمعرفت دبیر بپادشاه رسید شیخ بسیار خوشوقت شد و گفت الحال کسی
که در حالیکه خارج از طلسم است چه بلا برسر آن جوان آمد پس آدم نباید بامدید بسیری مضطرب شود و خود را بیاز و خلعت فاخره
با اسپ و فیل و شمشیر و خنجر برای فیروز گرفت و مصرم بن سیاف خان رئیس را با پنجاه هزار سوار بمدد او فرستاد مصرم بسامان
رفتن مشغول شد از جانب صاحبقران در کمال بیدماغی و پریشان خاطری نشسته بود و نمیدانست چه کند خود را راده او پیش
میکرد ابو الخیر او را نمی گذاشت میگفت یا صاحبقران رفتن شما مصلحت نمی بینم در طلسمات صاحبقران را باستخاره لوح کار
میکنند و درین مقامات باستشاره ما کار فرمایید هرگز صاحبقران تشریف نبرد که گاه باشد آن روز تسخیر قلعه میسر نباید آن وقت
در طلسم که کالانعام اند بگویند که اگر صاحبقران طلسم کشا این میبود قلعه باستقبال او می آمد زبان اینها را نتوان بست خاطر
پیر و مرشد جمع باشد عنقریب فتح میشود اما زبانا نائی عیار بصاحبقران گفت که ای شهریار اگر بهر کو جنگ بن حوالی اجازت می
که هرچه خواهم از زبان تو بکسی بگویم من این قلعه را مسخر میکنم فرمود چه خواهی کرد عرض کرد معلوم خواهد شد فرمود می جنیان را
بگوئی تا ایشان را بکشند عرض کرد که ای اگر این منظور صاحبقران می بود این قلعه البته تا حال فتح شده بود لیکن میدانم
مرضی مقدس نیست فرمود در غیر این امر مختاری انگشتر مهر دار حوالۀ او کرد او شام انگشتر باز داد و رخصت شد صاحبقران
با ابو الخیر فرمود که ندانستم زبانا چه اندیشیده عرض کرد که ای شهریار فیروز هم بعیاری و مکر هرچه کرد و زبانا هم عیار است باید دید
چه میکند اما زبانا خطی از زبان صاحبقران بمهتران جنی نوشته که ده هزار جنی را تاج و تعین زبانا کردیم هرچه او بگوید عمل آید

انجاب

ازجانب مهتران جنی قلعه را از اندرون بسته با مردم خود بمحافظت اموال صاحبقرانی مشغول بود و خود بر سر آنها
نشیمن ساخته قرار داشت و ایشان را در معاملات احتیاج بیرون آمدن نبود و بیرون قلعه در صحرا جا بجا آتش با خبر دیگر
از اسباب خوف قرار داده بودند القصه مهتران با ذخیرۀ خود حاجدران بن نجوان کرم سخن بود که زبانا عیار رسیده و نامه
مذکور بدست او داد مهتران قبول کرده رسم مهمانداری بجا آورد و احوال پرسید زبانا ناتان بیان کرد بعد از آن گفت که ای برادر
مهتران تدبیری که من اندیشیده ام این است که جنیان شما را حکم کنیم تا ملازمان مصرم بن سیاف شوند و خلعتی با اسپ و فیل
و خنجر که از مشارق شاه برای فیروز می آید بدست نمائیم و نامه جعلی بمهر مصرم بجانب فیروز نویسیم که با فلان کس با ده هزار
سوار اسپ و خلعت شاهی همراه او کرده پیشتر از راه کوهستان فرستادیم و خود نیز متعاقب آن از راه شارع میرسیم و من خود
بصورت مهتر خجند که عیار مصرم است برمی آیم فیروز عیار زبردست است ببینیم با او چگونه در آیم مهتران جنی او را آفرین گفته ساعت
مذکوره با فتح رای او سرانجام نمود و رخصت کرد زبانا بکوهستان آمده یکی از جنیان را که ماهوس جنی نام داشت بشکل
اسقیل سپهسالار مصرم برآورده و باقی دیگر را بصورت برادران او برآورده خلعت و اسپ با نامه جعلی مصرم برداشت قریب
بفیروزه حصار رسیده و وقت شب خود را بفصیل قلعه رسانیده او از که یاران من نامه وار رسیدند نامه کیست گفت نامۀ مصرم است
و من مهتر خجندم خبر بفیروز رسید مکران را برای تحقیق فرستاده خجند علی را اندرون طلبید بر مضمون نامه مطلع شده خوشوقت شد
و گفت حریفان قلعه را محاصره دارند چگونه اسقیل دلاور را اندرون طلسم زبانا که خجند شده عرض کرد که باید بنوالدین گفت
نوعی که فوج از حضور بکمک من رسیده شما عقب زر شنید تا اینها داخل شوند بعد از آن من بر می آیم و جنگ میکنم صاحبقران
قبول خواهد کرد و با این بهانه ایشان را اندرون طلبیده اگر مصلحت دانید بر آئید و الا منتظر جهان پهلوان مصرم باشند که
عنقریب او هم با پنجاه هزار سوار میرسد فیروز و مکران را معقول آمد بصاحبقران پیغام کردند بغیر جانب مفرون گشته از
قلعه فوج را دور کرده روز دویم اسقیل داخل قلعه شد زبانا آن شب خود را با ابو الخیر رسانیده انچه کرده بود همه را باز گفت و گفت
شما بصاحبقران عرض کرده فوج را مستعد دارید همین که دروازه را من بگشایم سر زده درآئید قلعه را مسخر کنند اما اسقیل
علی موافق تعلیم استاده دعای مصرم بفیروز رسانیده و تحف مذکوره بگذرانید فیروز با اسقیل در سخن بود و بر روی او مجلس
آراسته داشت که زبانا خود را با چند جنی دیگر که بصورت ایشان بودند بر دروازه رفته دروازه بان را گفت دروازه را بگشا
که اسقیل دلاور اراده میدان دارد او گفت تا حکم بن نرسد چگونه بگشایم زبانا گفت آری از این جلب مکر من معتمد نیستم او هم گفت

زنبانا او را کشت درین اثنا لشکران رسید حال را معلوم کرده بر زنبانا تند شد که تو از کجا که خواسته آمده که دربان
کشتی و میخواهی که بجلم تو در را بکشانید آخر هر دو بخنجر بازی در آمدند تا دو ساعت بازار چکاچاک خنجر گرم بود عاقبت الامر
زنبانا غالب آمده خنجری بر پهلوی کمران عیار زد که یکه و جنازه کرد و بعد از آن حال جنبیان دروازه را وا کردند فوج شاهی انتظار
میکشید مرکبان تاختند و جلوریز داخل قلعه شدند دولت دولت آل محمد گفتند جنگ گرفت صاحبقران سوار هم شده
اما اسقبل علی در اثنای سخن بر فیروز تند شد فیروز گفت ای اسقبل مگر سودا داری که مانند حبابرنگ گرداند گفت
ای قرمساق حبابرنگی که با صاحبقران روزگار بهزار رنگ بر آمده و کارها بر آب زده گفت ای خیره سر مگر تو میخواهی مخالفان
روا داری کار بنزاع کشید هر دو بر هم دویدند ماهوی حبشی بقدرت ربانی و اقبال صاحبقرانی قد و قامت فیروز را گند
ربست قلعه مسخر شد مردم بامان آمدند افلاک والی لاک با جمیع سرداران و اشم وزیر دستگیر شدند صاحبقران دیوان
کرده برتخت نشست همه آمده مبارکباد گفتند جمیع امرای فیروز نعره از سر صدق دل اطاعت نمودند و کلمه صاحب مقام
محمود بر زبان راندند فیروز را بزندان فرستادند راوی گوید که فیروز را پسری هفت ساله بود که او را منصور بن فیروز
نام بود و فهم و فراست و عقل و کیاست زیاد داشت در علم و فضل نیز جوان سی ساله برابر او نبود آثار دلاوری از خطوط
جبین او هویدا بود و در آن سن با صاحبقران با دابی پیش آمد که منشور ایالات مرحله دویم از تغیر پدر بنام او نوشتند و او را
قایم مقام فیروز کرده مردم دانشمند را به تربیت او گماشتند و سه روز جشن فرموده روز چهارم با هفتاد هزار سوار
متوجه مرحله سیوم از طلسم پایان سبع سیاح گردید تا بداستان برج طلسم فلک سنان رجوع کنیم و گلبنان [illegible]
غواصان بحر معانی و گلدسته بندان حدیقه نکته دانی چنین آورده اند که چون آن لعین بدین بد مذهب با فوج [illegible]
بمنصب امارت رسید و از قبل ساهول حرامی که نایب بیر دهر و شیخ شهر بود با جمعیت سی هزار سوار و سی پهلوان نامدار
متوجه والوی زمین دار گردید سابق برین معروض رای هوشمندان شده که والوی فیل پیکر دلاور بیست قوی هیکل
زور آور زمین وسیعی از عهد تصرف داشت و در دولت با پدر و مادر موافقت دارد و خراج مقرری برای او چهل سال میکند
لیکن ساهول را که نایب صوبه پشم خانه خود میداند و هرگز سر او فرو نمی آرد و ساهول مگر درین باب شیخ نوشته طالب
اعانت گشته بود و لیکن نظر بنیک او و نیز در خفیه و ظاهر با شیخ شیطان صفت موافقت داشت شیخ قبول ننموده بلکه حکم
بساهول رسید که تو از و بهد [illegible] در میان شما حرف نیز نمی آرسبی خود او را استمالت خوب سازی ملکی که او دارد بگذار

ازتو خواهم

از تو خواهم خواست واگر او را مقهور گردانید سلطنت مرحله را باو خواهم داد هر دو مرید شنیده طرف که ایمن بگیرم
آن بود که مگر ساهول بر سر او فوج کشیده و کاری نساخت تا آنکه جمشید را بسر او فرستاد که هم امتحان شجاعت جمشید
بعمل آید و هم دشمن مستاصل شود القصه جمشید بلبید کوچ بکوچ می آمد تا داخل حد والو شد والو شنید که چنین
مقدمه رو داده که صاحبقران طلسم کشا از شاه دروازه داخل شده برای جنگ او آدمی دیگر را که از فرزد دروازه داخل
شده خود را صاحبقران میگوید ترتیب میکند ساهول امتحان دلاوری او را بجنگ تو میکند بجنبید و گفت اگر مردی
بود از شاه دروازه داخل میشد معلوم میشود نامرد است بیاید او را کشته جلوریز بر سر ساهول خواهم رفت و بر تخت
سوداپنیه خواهم نشست بالفعل چند روز زیر دست بروند و لشکر او را ببینید تا او هم معلوم کند که داخل سرحد والو شده است
و چون جمشید بمنزل حوالک رسید تلایه در لشکر خود را که مرغول نام داشت و شیر برادر ساهول بود طلب داشته بعد از
عتاب و خطاب بدست خود گردن زد و چار عیار را شکم پاره کرد و گفت بعد ازین جمیع لشکریان شب بیدار باشند
شبی خود به تلایه رفت سیزده نفر دزد باو دو چار شدند تنها هر یک را تعاقب کرده کشت و آن ده نفر دزدان نامی بودند که
بقصد دست برد معقول لاف زده بودند والو شنید و دزدان را منع کرد که هر چه خواهد شد در معرکه خواهد شد اما چون جمشید داخل
سرحد والو شد مخمور سیه مست را که از امرای نامی بود بسفارت پیش والو فرستاد مخمور بر سر حرفی که از والو شنفت بپاره جمشید
صادر شد شمشیر کشید و جلم را کشت خود نیز زخمی شد جواب جنگ آورد والو نیز با چهل هزار سوار از شهر خود دلوباد بیرون آمد
هر دو متوجه هم بودند تا در زمینی که دمن نام داشت فریقین بهم رسیدند شب به یک آواز طبل جنگ از لشکر والو بلند شد
جمشید نیز فرمان نواختن طبل محاربه داد روز دیگر صف کشیدند دو کس از لشکر والو که سهو و سانک نام داشتند بر آمده
ساقول کالوچ را زخم زدند روز دیگر جمشید بر آمده هر دو را با پنج نفر دیگر کشت و آخر در عرصه نجوز مست و جنگ نفر را زخم زده
یازده نفر او را مستاصل ساخت والوی فیل پیکر روز دیگر خود بمیدان آمده تا سه روز با جمشید جنگید روز چهارم بعنوان
خورد و خواب آسایش جدا شد قرار جنگ بر روز دیگر شد جمشید نیز قبول کرد والو از جمشید در حساب شد و دید که حریف او
نمیشود و شکل نام عیاری داشت و با انعام بسیار او را مطیع نموده بر سر جمشید فرستاد نحتا و در آن شب زنبقی
که قالبوی شکل شد واو جمشید را از دیده پیش والو آورد والو او را قید کرده بر سر نطع نشانید جمشید بهوش آمده خود را
چنان دید بر تخت بدبنالید والو گفت ای جمشید همین دهن لاف صاحبقرانی میزدی جمشید را بد آمد بند را پاره کرده

[illegible]

شمشیر از دست جلاد گرفته دالو را بصد تخت چهار پرکاله ساخت رنگ از روی مجلس برفت بالو برادر خورد دالو
سر در قدم جمشید گذاشت بظاهر بنده شد ضیافت کرده جمشید را بدار روی که در شرابها و داد بند کرده و لشکر را شکست
و بر سر تخت دالوباد نشست صف شکن بدست بالو افتاد هر روز پیش خود میگذاشت لشکر شکست خورده خبر بساهول رفته
پریشان شده در تدارک آن مشغول شد راوی گوید که چون خبر جمشید بزاله ملعونه رسید برای نجات محبوس خود در
هنروری و مکاری زد قحبه مصوره بی بدل هم بود جلد انسانی بشکل زن جمیله ترتیب داد از کاغذ روغن زده که اگر عوض تن
از او بدن جست کند بدیع الجمال نماید و از ابر قامت سر تا پا قباحت خود استوار کرده برقع پوشیده روان شد تا بشهر
دالوباد رسید در میان فریادیان شده در پای غرفه بالو رفت گفت من دختر طاروقم که امیر عظیم الشان شهر بود
پدرم را جمشید در ایام کوتوالی خود بناحق کشته چون او در قید شماست برو فریادی آمده‌ام و در آن گفتن گریه و تضرع میکرد
و برقع را برداشته صورت عملیه خود را با بالو نمود از خود بیش ربود بالو گفت در حق جمشید آنچه رضای تو باشد عمل آرم
زاله برگشت و در شهر دالوباد خانه بهم رسانیده قرار گرفت اما بالو که زمیندار بر جمال عملی زاله فریفته شد خانه او را
پیدا کرده پیغام محبت آمیز کرد زاله ابا کرد و بالو بر در سماجت زد تا کار بجای رسید که شبها خود بخانه آن مکاره می‌آمد و از
سماجت و نیازمندی دقیقه فرو نمیگذاشت و او هرگز قبول نمیکرد بلکه میگفت که زهی انصاف که تو داری من دادرسیده
آمده‌ام تا خون پدر خود را از آن حرامزاده بگیرم و تو مرا تکلیف عیش و عشرت میکنی بالو میگفت قاتل پدرت حاضر است
بهر عذابی که تو راضی باشی در حضور تو او را بکشم لیکن آخر تا چه باید کرد پدر تو کشته شد و تو زن جمیله جوانی چگونه صبر
مرا قبول کن که پادشاه این ملکم رتبه من در دولت بمراتب زیاده بر مرتبه طاروق است که مجوانی ساهول بود گفت
آنکه ساهول از نام شمشیر من شبها بخواب نمیرود ع ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا زاله باواز نحن میگفت که
بالو را هردم حالتی دیگر رو میداد و فریفته‌تر میگشت القصه زاله گفت من وقت آمدن به خویشان خود هم خبر نکرده‌ام و غلامی
از قبیل ستم ... داشت که یکه و تنها با این یک کنیز برخاسته آمدم و تو از من تکلیف من میکنی بتقدیری که
قبول کنم از عهده زنان دیگر که تو داشته باشی چگونه برآیم گفت من بغیر از یک زن زنی ندارم و ترا پیش او هم نمی‌برم
بلکه در همین خانه که نشسته باشی من خود پیش تو خواهم آمد و علوفه که تو بآن راضی باشی برای تو مقرر خواهم کرد القصه
زاله کاهنه چون بالو را بدام فریب خود آورد و گفت بشرطی که جمیع پهلوانان خود را فلان روز که ساعت خوب است در پیش من

بطلب تا

بطلب تا آنچه من بآن راضی باشم بایشان نیز بگویم و بر نامه عقد من مهر همه کرده شود و جمشید را نیز حاضر و طلب کنند
و شمشیر آبدار بدست من بدهد تا بدست خود او را بکشم که نذر کرده‌ام بالو همه را قبول کرد و آن غداره نامه بجمیع پهلوانان
نوشت و فوج را طلب کرد و گفته فرستاد که فوج را خواهی گفت که متفرق شده در گوشه و کنار مخفی شوند و منتظر
فلان تاریخ باشند چون تاریخ مذکور برسد از هر دروازه دالوباد داخل شوند که من کار خود را خواهم کرد چون نامه
زاله بساهول رسید خورم شده جماعه داران و سرداران را طلب کرده موافق نوشته زاله بایشان فهمانیده رخصت
نمود اما چون روز موعود رسید بالو که هر روز برای دیدن زاله میرفت و با او محبت میداشت و فریفته‌تر می‌شد آن
روز نیز وقت و موافق وعده امرا را طلب داشت در همان خانه و کمها را باز کرده به تیاری طعام مشغول شدند و زاله
برقع پوشیده در مجلس بر صندلی قرار گرفت و بالو بر تخت نشسته بود از هر گونه سخنها در میان داشتند زاله
میکرد و نام خود سلیطه خاتون گفته بود و بعد از آن گفت ای بالو جمشید را طلب کن که بخون او دست و پا را
حنابندی کنم بالو همان ساعت جمشید را طلب داشت و در ظاهر سخنان عتاب آمیز در مقدمه قتل طاروق شوهر خود
با جمشید گفت و دشنامها داد و بر زبان رمز و ایما در گرمی سخنها بو فهمانید که چون من شمشیر بر تو زنم دست خود را
پناه خواهی کرد با پنج حلقه‌های آهنین که در دست تست بریده شود آنگاه باقی بند را بدست خود پاره کن و بالو را با
امرای او بقتل رسان و بدانکه من مربیه تو زاله‌ام این کلمات را زبانی گفت بلکه بنوعی گفت که غیر از جمشید کس نفهمید و
آخر باین تدبیر جمشید بالو را کشت و شمشیر را گرفته در میان دلیران او افتاد و پانزده کس را در یکدم کشت و زاله
ایشان را تهدید میکرد که این جمشید صاحبقران است محاربه با او برای شما صرفه ندارد و دالو و بالو بجزای عمل
خود رسیدند اما بازار ملک الموت گرم بود و مردم این خبر شنیده از اطراف می‌آمدند و در خانه زاله محاصره میکردند
جمشید مردانه می‌جنگید آخر بر پشت بام برآمد خود را بر سر مردم انداخت ده کس را گردن شکست جنگ به بیرون خانه
گرم شد بقیة السیف مراجران بودند که طرفه بلائی است بیدرمان تا شام جنگ بود و جمشید چند زخم تیر خورده بود
و احوال و با اضطراب قرین گشت ناگاه فوج ساهول از هر دروازه جلوریز آمدند و کمک جمشید کردند و غالب گشتند
جمشید بر تخت دالوباد متمکن گشته بقیة السیف اطاعت کردند و جمشید زاله را تاج المشفقات لقب داده روز چند آنجا
بوده اموال و اجناس بار کرده متوجه سودانه شدند ساهول باستقبال برآمد جمشید طلب الغای وعده کرد ساهول

گفت چه میخواهی گفت اینکه سلطنت سودانیه بمن تعلق گیرد و زمین داری دالو بنام تو مقرر شود ساهول ناچار
قبول کرد و بعد از چند روز منشال حکومت سودانیه بنام جمشید از طرف شیخ هم رسید و مهمات تا رسیدن ساهول رسید
که بعد از اینکه جمشید طلسم‌کشا بلکه بغداد از طلسم بیرون خواهد رفت باز بدستور حکومت تعلق بتو گیرد ساهول قبول کرده
جز قبول چاره هم نداشت اما جمشید چون بظاهر مرحله اول با جانت اثر طلسم مستولی شد منشور ریاست ملک دالو
بنام ساهول نوشت و او را سپهسالار و مشیر گردانید روزی ببانگ بلند در مجلس گفت که مثل من پادشاه زاده منزلتی
کیا خطاب صاحبقرانی لوح طلسم‌کشائی تیز دارد و مثل بندی است که در کمین گاه دزدان نشیند چون دزدی جان بازی
کرده متاع معقولی بدست آورده باشد آن مرد و بزور بازو از او بستاند بر تقدیری که او مساعی جمیله طلسم‌شکنی
و امتو نقب او بدست آورد من بجز از و بستانم و فات قباحت او را چون سر و بخاک تیره نشانم مردم از این گفتگو
دانستند که چگونه حرامزاده ایست ضبط و نسق او در ممالک محروسه بانگ نعالی بسیار شد و آن ها در تخیلا خاندان کاذ
از اول را انداخت شوران دختر افلاق را با جمیع اقارب او در قید کرد و کائید جنی که عاشق شوران بود پریشان گشت اگرچه
کائید بسبب جن بودن قادر بر هلاک جمشید بود اما نه در چاره این که در این مقام کائید جنی که عقبه دار طلسم مرحله ...
که طلسم سیاه قلعه نام دارد در ظاهر طلسم تابع و نگهبان تخت سودانیه است هر که بر وی نشیند جنیان و شیاطین طلسم او را اذیت
نتوانند رسانید اگرچه او طلسم‌کشا نباشد بلکه در رکاب طلسم‌کشا باشند بنابرین زور کائید بجمشید نرسید بنابرین ناچار شده فریب ...
کاشانه ملازمت جمشید بجا آورد و با او بیعت کرده در خیاسختانی که میان جمشید و شوران گذشته حواله قصه خوانان کردم
القصه جمشید انتظار نامه پیر و هری کشید و سامان فوج کشی سرانجام میداد روزی در شکار از لشکر خود دور افتاد و بجای رسید
که قلعه سنگ سیاه بنظرش در آمد بهشتی که بهشت او و در دل آن ها در تخیلا اثر کرد حیران وار بجانب قلعه میدید ناگاه از طرفی فیل ...
در پای قلعه بچرا مشغول شد جمشید فیل را شناخت که او را بزمین زده بود با خود گفت زور صاحبقرانی ما معاودت کرده چو ...
که امروز فیل را از پا در آریم آنها که از ما اسب و سلاح را برده بودند از دست ما بقتل رسیدند اراده را مصمم کرده بجانب
فیل دوید و دشنام میداد فیل که با او بزبان آدم حرف زده بود جمشید را دیده برقص در آمد و گفت ای ابله مغرور شو اینکه
اهالی در ظاهر طلسم بنا بر غرض تر از نیست کرده می گفتند احوال تو از این مقال پیداست و فیل مضمون این رباعی موزون کرده بزبان
عرف خواندن گرفت لمؤلفه جمشید که اسب ناز در تاختن است : کارش همه فلک را به ترس انداختن است : نه دوشت ... جنگ ... بر و شتر ...

جمشید گفت ای نابکار پلید دیدی که حریف رسید نفرین و دعای بد در حق او میکنی فیل گفت آخر معلوم خواهد
کرد همه حال شما بجنگ ما آمده اید اما با شما غمی خنگم بر جای خود ایستاده ایم هر تعدی که بر ما کنید صبر کنیم جمشید گفت آری ماده
گاو که من با این عاجزی دست از تو برداریم این را گفته اقدام حمله بر فیل انداخت لیکن معروض شد که دید و کار نشکسته جمشید
بر بشر شروع بقوت کرد گاهی دست او را میگرفت و گاهی بر بالش می چسبید لحظه فکر کنند آن خرطوم میکرد لیکن تا شام شیخی
هم نکشند فیل گفت وقت آسایش ماست دیگر دماغ صحبت نداریم خوب بار باقی صحبت باقی این را گفته بدر رفت جمشید
در کمال ملال برگشت از غصه با کس سخن نکرد بخانه آمد طعام نخورد زاله سبب پرسید و جمشید را در بغل گرفته شفقت مادری
بجا آورد جمشید قصه را نقل کرد زاله بخندید و گفت تو همانی با آن کس که بسیار بد عاقبت بود و بتحصیل و وقار هم خود در خطابهای
عمده میداد و بر خود کمانهای بلند میکرد و بنده حق او این بیت را کرد : یار بودی و قطبی و انسان کشتی قطب این : سالی
دیگر کمانی قطب این ملحد شوی : ای مسخره تو دیروز خرکار بودی بیاری من پا بقدم طلسم‌کشا با جد طالع خود بجای
رسیدی که منصب بلند سلطنت اینمرحله قسمت تو شد اکنون طمعداری که رایگان ارکان طلسم غالب ای احباس
طلسم ... لیکن حالا باید پا را انجه گلیم خود دراز کنی و طمع در مقدمات اصل طلسم نکنی این هم که فیل تر این بار زیر نکرد ...
که تو را بی شبی جمشید گفت ای قحبه از غضب سلطانی نمی ترسی که مرا مسخره میگوئی بفرمائیم تا بند از بندت جدا کنند زاله
گفت ای حرامزاده از تو بعید نیست که در مقابل آن نکوئی ها بمن بدی اندیشی لیکن من پرورده توام این را فهمیده باتو
آن روز عهد کردم و موافق مقام قسم فیل طلسم دوم این را هم بدان که در خانه بد و نیک لی قرار خود دشنام دهند و الا سزای خود می بینی
تو اگر با من اراده رقابت کنی مفسدان طلسم دمار از روزگارت بر آورند که تخت نشین بد عهد نمی باشد خصوص بعد خوردن
جمشید بترسید و گفت ای نبست آنجا جمیع ایشان مغلوب نمی شوند رام شد و گفت ای زاله افسوس که تماشای هم این طلسم
نصیب ما نشد کو شکستن نباشد زاله گفت کائید را طلب شوران راحوال او کرده و التماس تماشای هم از این طلسم جا باشد که
او راضی شود و تا جائی که حلاوت نماید جمشید بشوق تماشا افتاد و کائید را بدادن شوران باین کار راضی ساخت کائید روزی
جمشید را تنها بر داشته در پای قلعه آورد و بند داشت و کائید گفت اول این قلعه طلسم را از بیرون ببین بعد از آن جمشید را
در پای درختی آورد که بر شاخهای او جابجا پارچهای مکلف آویخته بودند کائید گفت ای پادشاه برین درخت قوت را
بیازما جمشید گفت من مثل این درخت بارها کنده ام این را گفته قوت کرد و کنده شد کائید بخندید و گفت ما حب ...

این را خواهد کند و از این راه داخل طلسم خواهد شد بعد از آن جمشید را بدرخت کوچک بید انجیر آورد و باشاره کائید او را برکند
ماری سیاهی با کفچه در از درد و بجمشید آورد چنانکه هوش بر داشت اما کائید پیش آمده گفت ای اسود این شخص درین نازکی
از دروازه داخل شده تا الحال طلسم را بر هم نزده‌ست و اضطور دارد که میخواهند با صاحب تاج این را کجا کشند تا بر این
بادشاهش کرده اند من هنوز خالها را عزیز میدانم میخواهم تا حد خود او را تماشای طلسم نمایم این را گفته جمشید را گرفته بنقبی که از زیر درخت
بید انجیر برآمده بود در آمد اندر بسی دری رسیدند چنین که کائید او را گشود فیلی ها تند کوه حمل جمشید کرد و کائید او را نیز فهمانید تا
شده و کائید جمشید را بباغی برد که رشک کشمیر بود چهار دور او حجره ها بود همه مکلف و مرصع کائید گفت حالا تو برو این مقام که هشت
تماشا کرده بیا جمشید بهر حجره که میرسید قصد شکستن قفل آن میکرد و لیکن میسر نمی آمد حجره بحجره میگشت که رسیده شد روز هم از
نصف گذشت بر در حجره نوشته دید که درین حجره مال کسی است که از راه در دروازه داخل طلسم شود و ادعای صاحبقرانی
داشته باشد جمشید گفت انصاف صاحبقران منم از خوشوقتی باره رقص کرد که باری حکیمان هم مارا صاحبقران میدانسته
و قابل این کرامتها هم تحفه بگذارند چون کلید در قفل آویزان بود گشود و داخل حجره شد حجره دید در کمال تکلف فرشش ملوکانه
داشت در طاقها بجابجای تحفه های لطیف چیده هر چه از اسباب بنظر رسید قیمتی و بیش بها بود و در وسط حجره تختی زرین مرصع بود
و بسی از اسباب مجلس بران تخت گذاشته اند و هر چه از صراحی و پیاله و منقل و آن بنظر جمشید رسید بخراج مملکتی می ارزید
چنانکه چشم آن ملحد روشن گشت با خود گفت ای جمشید آمدن ما درین طلسم بیجا نبود فردا که این متاع گران بها در حضور
سلاطین اولو العزم ظاهر شود و طرفه نمودی خواهم کرد هر چه هست احسان زال را باید دانست اما چون نظر جمشید بر طاق حجره
افتاد بکفچه مهی دید که در عمر خود هرگز ندیده بود یعنی بکفچه دیدی دید مرصع بیاقوت گران بها و یک کیر خری شکل آن خود مرصع
بیاقوت بجای یکی پرو منصوب و یک کفش مرصع هم دید بر شکه کیرخر منصوب چنانکه سر حشفه از میان کفش برآمده جمشید
از مشاهده آن خنده بسیار کرد و گفت اگر چه حکما باعتقاد خود با ما خوش طبعی کرده اند اما این قسم شوخی چه مضایقه که
مال عالم درین کفش و کیرخر شده باشد و فی الواقع جواهری که درین دو چیز مرصع یافته بود در چیز دیگر نبود جمشید گفت
من این عمود یاقوت را که شکل ذات العمود خرد دارد در قبه بارگاه خود نصب خواهم کرد و جواهر این کفش جدا میکنم و بکار
دیگر صرف خواهم نمود و خود بسر میگذارم القصه بر تخت نشست و می در جام کرده زهر مار نمود و گرگ نیز حاضر بود و شروع
بمی خوردن کرد چند پیاله که خورد مقعد او حک پیدا کرد حیران شد که این چه بلاست از تخت برخاست و خود را گرفت که کفش و کیر را

ازو جدا کرده بر سر گذاشت ناگاه کیر غایب شد حیران بود که چه شد از او در پاجامه خود یافت ناگاه در مقعد پیش
رفته شروع بکار کرد هر چند او فریاد دیگر کرد ای کائید وای زال وای حصار سنکوس جمشید زیر زرات هلاک میشود
خبر او را بگیرید که شنود القصه آن قدر آمد و شد نمود که جمشید بیهوش شد چون بهوش آمد که خر در دست یافت و خود
بر سر و کفش در گریبان و کاغذی در دامن از حجره بیرون و حجره بهمان دستور بقفل کلید پیش تا بید جمشید از کمال غصه
قریب بهلاک رسید و دشنام بسیار بخود و حصار سنکوس و بانیان طلسم داد و گفت کاشکی فورنکی ها در جمشید را از راه
پس برگشت تا او مشغول نمیشد و آن کیر را دید که بعینه کیر خر محفوظ شده است نه یاقوتی دارد و نه چیزی و کفش هم کفش کهنه
پلشتی بود جمشید هر دو را دور انداخت باز کیر در از راه داخل شد و کفش خود را بر سرش میزد تا بار دیگر از آن حالت
بیهوش شد چون بهوش آمد باز بدستور سابق کیر خر در دست خود بر سر و کفش در گریبان یافت از کمال اضطراب حیرانست
که چه کند ناگاه نظرش بر کاغذ افتاد که در دامن بود بگشود و نوشته یافت که در فلان سال جمشید نامی با دعوی
صاحبقرانی از در دروازه داخل طلسم خواهد شد و ما از برای این کیر خر گذاشته ایم و خود و کفش نیز مال اوست
چون از شرب این طلسم خواهد خورد و تا بآزار آبنه مبتلا خواهد شد کیر خر در وقت جوشش حک او را دوا خواهد شد و کفش
خلل دماغ او را مفید است و خود به از هزار بیر است که حربه بر و کارگر نخواهد شد بشرطی که کیر و کفش بران منصوب باشند و مکان
کیر خر با دست جمشید باشد یا مقعد او و پاجامه یکه پر و خود منصوب باشد و مکان کفش یا بر سر او دست یا در گریبان او و مکان
خود علی الاتصال سر اوست اگر خود را از سر جدا کند باید که کیر خر در از او باشد و کفش خود را بر سر او بزند آرام این بر دعا
درین است که خود و کیر و کفش هر سه بر سر او باشند و چون ابله بر سر او زوا ورد کیر خر را از خود گیرد تا بمعالجه پردازد
و خطاب او درین طلسم بابوان الملک باشد و تا طلسم شکسته نشود حال او بدین منوال باشد و بعد از شکسته شدن
طلسم هم او را اگر نیازه خود در محاربات منظور باشد خود را با آن دو چیز دیگر بر سر بگذارد و حربه بر و کارگر نخواهد کرد و الا مختار است
و علت مشایخ نیز مادام الحیات از و زایل نخواهد شد لیکن بی اعتقاد البهای کیر خر و کفش بعد فتح طلسم بر طرف خواهد شد
اگر بعد فتح هر سه را در صندوق بگذارد می تواند شد لیکن تا در طلسم باشد احوال او بنوعی که مرقوم شد خواهد بود و السلام
جمشید که این مضامین رنگین گون پاره کن را مطالعه کرد و از غصه هر دو دست بر سر زد و گفت اگر صانع موجود می بود و حکیمان
بعقل خود این خدایی نمیکردند ناچار خود بر سر و کفش در گریبان و کیر خر در دست از آن باغ بیرون آمد اما خود مرصع بجواهر بود

اصل خود از طلا بود در کاغذ هم نوشته بودند که این خود را در اجرت پاره شدن کون جمشید باو داده ایم قدر او را
بدانند و ما را به تنگی یاد کنند جمشید گفت من تا زنده ام شما را دشنام خواهم داد و گاهی بر حال خود گریه میکرد و گاهی او را هم
خنده دست میداد که عرفه کاری کرده اند اهل طلسم لیکن با هم اینقدر رتبه داریم که نام ما را نوشته اند مرفوع القلم خود
شنیدیم لیکن چه قباحت است که باد در دست ما این ثمر رسیده باد از مردم طلسم چه خواهند گفت باز با خود گفت مقدمه
طلسم است بکلی نیست خودی تحفه بدست ما افتاده چون از باغ بر آمد کلاه جنی او را دید بخندید و گفت من خبر داشتم که
صاحب این تحفه شما بوده اید از بزرگان خود شنیده بودم که در طلسم مرحله هفتم کیر خری برای زور آوری گذاشته اند
که اشرار طلسم از جمله جنیان و بنی آدم متابعت او خواهند کرد معلوم شد که آن زور آور تو بوده ای جمشید از این سخن
خوشوقت شد و گفت برای ما از زور آور خود میدانند آخر بعد از کشتن معز الدین و شکسته شدن طلسم این با هم
از سر ما دور خواهد شد بآن جهت که اثر را می که داخل شده بود بیرون آمد کلاه دو تخت بید انجیر را بدستور بجای خود
نشانید و جمشید با لشکر خود ملحق شد لشکریان که آن کیر خر را از متاع طلسم در دست جمشید دیدند بخندیدند جمشید از غصه
ده دوازده نفر را کشت ساهول پیش آمد گفت ای جمشید تا حال برادر صاحبقرانی تو شبهه بود و اکنون دانستم که تو صاحبقران
لشکر اشرار طلسمی برای اینکه منهم آنچه گفت شنیده ام جمشید او را خلعت داد و پیش زاله آمد زاله کاهنه آن تحفه را
بدست جمشید دیده او را ستایش کرد و جمشید گفت این را برای تو آورده ام زاله گفت من این متاع کجا دارم که در
غذای صاحبقران شریک شوم این تحفه ایست مخصوص شما اما هر که از اشرار جن یا انسان بر حقیقت رفتن
جمشید در طلسم و بدست آوردن آن اشیا مطلع می شد بی اختیار او را اطاعت میکرد و هر چند او مشاهده صورت
او می خندید لیکن در ظاهر ضبط میکرد و چند روزی برین گذشت روزی خود مذکور از سر جمشید در حرکت جماع کرباز اله
داشت افتاد و کیر خر جدا شد در کون او رفت از یک طرف آلت جمشید در کس زاله و کیر خر در کون جمشید متحیر در روزی
جمشید در دیوان نشسته بود که نامه بر دو هر بغی شیخ بی سوفت شیطان صفت به جمشید و ساهول و زاله رسید
و در آن نامه جمشید را همایون الملک مخاطب ساخته تعریف او را بسیار نوشته اند مضمون نامه اینکه پیش از این جمشید صاحبقران
منتشی شده بود من بسمع رسید آفرین بر آن کوه که او دارد بالفعل باید نامی در سودائیه گذاشته متوجه مرحله
ششم که اسمریه دار الملک است گردد و اسعد شاه زرجد پوش داماد قاضی رئیس الابرار که حاکم اند یار از طرف قاضی

رئیس الابرار است با جماعت خود بخواند اگر راضی شود و ملک از و بستاند و او را از او کنند و الا دمار از روزگار بیش آورد
و شهر او را که همه خدا پرستند بقتل عام مستاصل سازد و بعد از آن متوجه دار السلطنت گردد که ازین طرف مدعی
طلسم نیز دو مرحله را فتح کرده میرسد باید دید که ازین هر دو صاحبقران که غالب و کدام مغلوب میشود اما بدای جمشید اگر تو
بر معز الدین غالب گشتی بدانکه پادشاه عالمی و هفصد هزار سوار با مالک طلسم همه لشکر تو خواهد شد و من ازین طرف
بحاکم مرحله پنجم نخسون تبغون که میانه یاف خومر آشنا نیز نوشته ام تا از شهر خود و سوی کوچ کرده بر سر اسعد بدار این
طرف نخسون و از آن طرف شما اسعد را در میان گرفته بکشید و ملک او را متصرف شوید آن وقت که شما مرحله را
تسخیر کرده باشید پادشاه ناچار شد حکومت آن نیز بمن خواهد داد و من بجمشید خواهم گذاشت چون این نامه
بهمایون الملک ملک جمشید خود پرست رسید زاله و ساهول او را مبارکباد گفتند و نوید سرداری عظمیش دادند
و آن لعین خود کیر خر بر سر گذاشته کفش ریگ بران نصب کرده باراده تسخیر مرحله ششم با چهل هزار سوار و هفتاد هزار پیاده
روان گردید تا بقصه این خبیس الاشر [illegible] رجوع نمایم ده کلمه از صاحبقران گیتی ستان حلقه فلک گوش کشتان
سلاله دودمان سید المرسلین خاتم النبیین و خاندان امیر المومنین ... ابو حنیفه شاهزاده ابو تمیم معز الدین اداه سلام
اما مرقان نقد سخنوری و جوهریان گوهر نکته پروری بازار سخن را چنین رواج داده اند که چون صاحبقران
طلسم کشا مرحله اول و دویم را مسخر کرده با هفتاد هزار سوار متوجه مرحله سیوم گرد دید حاکم آن مرحله به نیابت خاقان خود
بر او سما پادشاه است ملک ثاقب تیرانداز نوجوان نام دارد و صاحب چهل هزار سوار است دار الملک او را
فرخ نگار میگویند و طلسمی که در نیم حلقه است طلسم زرافشان نام دارد چون این مقدمات معلوم شد بر سر قصه آییم که صاحبقران
بعد از طی دوازده منزل از فیروزه حصار عجب بصحرای رسید که از جوش گل نسرین نسترن بازار عنبر فروشان
گشته بود صاحبقران با اقلع و ابوالخیر سیر کنان در آن مرغزار میگشت و دماغ تری داشت اقلع و ابوالخیر
و دیگران در رکاب بودند ناگاه ابر تنگی پیدا شده و هوا بمرتبه تاریک گشت که چیزی مرئی نمیشد و شروع بباریدن
مروارید کرد و مرواریدهای ریزه مانند از آسمان می بارید و بر سر صاحبقران و یاران میخورد چنانکه احساس
آن میکردند بعد از یک ساعت روشنی پدید آمد بجای شبنم در حبابها نهای گل کوه مذکور انبار شده بود صاحبقران
حیرت کرد و لیکن از مردم بدران پروین بن سهیل غایب بود ابوالخیر عرض کرد که ای شهریار ظاهرا این مکان از حد دو طلسم

کوهر افشان است و پروین در طلسم مقید شد صاحبقران فرمود اگر ما طلسم را نخواهم شکست پروین هم خلاص نخواهد شد احوال
این کوهرها را بگوئید ابوالخیر عرض کرد که بنده چنین شنیده ام که کوهرهای طلسم درفشان که از هوا می بارد تا در طلسم است
کوهر نماید چون بیرون آید مانند شبنم کردد ای صاحبقران این ابری که پیدا شد طرفه داده باز پیدا خواهد شد و یکی دیگر از عالم خواهد شد
و هر قدر بالا رود ابرهای غلیظ متواتر بهم رسند و اگر هزار کس باشند ناپدید شوند علامت طلسم درفشان همین است صاحبقران
بحکم لوح یاران را رخصت کرده خود تنها روان شد در همان مکان که یاران را رخصت کرد لوح را دیده بود نوشته یافت که اسمی
که بر لوح مرقوم است خوانده بر زمین دم کن جاده باریکی در زمین پیدا خواهد شد ملازم آن جاده باش و بر آن قدم
گذاشته برو ابرها خواهد پدید گشت و کوهرها مانند بیضه مرغ باریدن گیرد و سباد الطلع افعی و دست بکوهری دراز مکنی
چندین مرتبه پنجه ها بقصد بردن گریبان ترا خواهند گرفت لیکن ایشان را بر تو دستی نخواهد بود بخاطر جمع اسم خوانان
بران جاده برو تا بقلعه کوهر نگار خواهی رسید باز در لوح دیده مطابق آن عمل خواهی آورد صاحبقران چنین کرد تا
بپای قلعه رسیدن هوا متصل تاریک بود و آواز افتادن کوهر بر زمین بگوشش آن درشتی میرسید ناگاه هوا روشن شد
و قلعه از دور بنظر صاحبقران رسید که دیوار و بروج طلائی از لکوهر و مروارید مرصع کرده بودند و صفای او فرح
زمین را منور داشت و آن کوهرها که باریده بود در هر کل زمین گنجی شده روان کردیده گویا دریای مروارید است
که موج میزند و این لآلی جمع شده داخل نهری میشوند که کناره او را از سنگ بلور شفاف ساخته اند چون دران نهر
میریزد دیگر اثری از آن مرواریدها پدید نمی شود صاحبقران این عجایب صنایع الهی دیده حکمای استایش کرد و نگاه دیگر
این تماشا میدید کنارهای نهر نشیمن های عالی ترتیب داده بودند و جابجا درختان شکوفه دار در جلوه گری بودند عالم
از بوی یاسمین و شکوفه معطر بود شاهزاده در نشیمنی نشسته سر بفکر داشت شد بخاطر اقدس گذرانید که رزاق علی الاطلاق
درینجا سبب روزی ما خواهد رسانید ناگاه از طرفی که آب در نهر می آمد کشتی در کمال تکلف نمودار شد که دران هفت خوان
طعام و میوه بترتیب تمام گذاشته بودند و جمعی دران کشتی بوضع مردم عمل فعله بودند لیکن نازنینان بودند و سردار
ایشان جمیله بادله پوشی بود که چشم از دیدن آن خیره میگشت و بادله پوشاک او سفید بود تا آمد در خدمت صاحبقران
رسیده مجرا کرد و آن خوانها را گذاشت و گفت خاتون ما که کنیز شماست کورنش عرض کرده این ما حضر فرستاده
صاحبقران متعجب شد و گفت که بنازم خاتونی را که اینش کنیز باشد آن نازنین بادله پوش گفت که قربان آقای

کنیزکش خاتون باشد صاحبقران فرمود ای نازنین واضح کن که تو کیستی و چه نام تو است خاتون تو نازنین
عرض کرد که نام این کنیز نسرین است و خاتون من ملکه گیتی افروز است و من از زبان او شنیده ام که خود را
کنیز شما میگوید صاحبقران فرمود که او ما را چه داند و چه شناسد گفت او خود را کنیز شمه تاجدار ملکه جمیل اعلی
میداند و شما را جفت او می شناسد صاحبقران حیران شد با خود گفت مباد این طلسمی خیلی حصار انجا و غائبانه باشد
باید لوح را مطالعه کرد باز از و پرسید که کوهر نگار از ساکنان طلسم است یا از خارج داخل طلسم شده از نسل شاهان
یا غیران و شمه تاجدار را که تو نام بردی درینجا میکنند نسرین گفت ای صاحبقران اکبر این حقایق و معارف
که تو می پرسی در من ما لیاقت جواب آن ندارد و وقتی که خاتون ما در بندگی شما خواهد رسید عرض خواهد کرد و آنکه
از نسب او پرسیدی از مهری که بر این خوانها کرده معلوم می شود و روز دو طعام خورده مرا رخصت کن صاحبقران
فرمود تا اینجا از نو پرسیدیم بی نکوئی طعام نخوریم گفت ای شهریار سراب مکابره با تو نیست اختیار داری این
گفته کشتی در آمد روان شد تا از نظر غایب گردید حیرت بر صاحبقران مستولی شد نگاه بجانب مهر کرد نوشته یافت
که سجع مهری نقش گرفته بود چون برخواند این بیت بود سنرد که طرح شود ختم برای تعظیم کنیز شمه و خاتون هفت اقلیم
صاحبقران با خود گفت عجب سجع مهری مطمطراق دارد آیا این که باشد آنگاه در طعام خوردن از لوح نو جویا می اجازت
خواست نوشته یافت که ای صاحبقران چون بر کنار نهر لآلی بنشینی و کسی برای تو طعام آورد نوش جان کن که
سرکار کنیزان تو باشد صاحبقران از مطالعه لوح حیران تر شد چون گرسنه هم بود خرم گردید خوانها وا کرد انواع
طعام و میوه بود و نوش جان فرمود و از غصه این که نسرین تمام حقیقت را چرا نگفت خوانها را با ظروف در نهر انداخت
غرق نشدند بلکه بر روی آب بطرفی که کشتی رفت جاری شدند تا از نظر نهان گشتند خواب بر صاحبقران مستولی
شد بحکم لوح دایره بر گرد خود کشیده استراحت فرمود وقت شام بیدار شد صلوة تمین را ادا نمود و در فکر بود که اکنون چه کنم
ناگاه دست کشتی دیگر مکلف سر نازنینان بادله سفید پوش پیدا شدند و سه نازنین سردار بودند بر شاهزاده سلام
کردند و گفتند ملکه ما بعد از بندگی عرض کرده که امروز شام شد صاحبقران درهمین مکان تشریف دارد و فردا صبح طلسم
خواهد شد صاحبقران بحیرت نگاهی میکرد و هر یکی را از ان ماه رویان آفت جهانی دید و سرداران از انها زیاده تر
بودند یکی نسرین بود و دو تای دیگر نسترن و یاسمن نام داشتند طعام نیز آورده اسباب رقص نیز همراه ایشان بود مجرا کردند

واوقات صاحبقران را تمام شب خوش داشتند لیکن هرچند آن شهریار احوال کوه بزم افروز را پرسید نگفتند
گفتند ما بخدمتی که مأمور شده ایم بجای آریم این جواب سؤال تعلق بما ندارد صاحبقران شب خواب هم کرد آخر شب
بیدار شد ایشان باز مناسب وقت مقامی خواندند مرخص شدند هرچند صاحبقران گفت که مقام خود بما نشان دهید
گفتند خود بخود بآن مقام خواهی رسید صاحبقران بعد از رفتن ایشان نماز صبح ادا کرده متوجه مطالعه لوح گردید که ای غلام
بزرگ اکنون مرا چه باید کرد نوشته یافت که ای فرزند بهتر عالم یکهزار و چهارصد قدم شمرده بدست راست بر کنار نهر
برو بجائی رسی که آب آنجا بسیار تند باشد بنشین چشم را پوشیده این اسم را بخوان و بر قبضه خاکی دم کن و در نهر بینداز بعد
چنین کرده چشم را واکن پلی بسته بقدرت الهی بنظرت خواهد رسید از آن پل عبور نما ببوستانی خواهی رسید
کن بدرختی برسی که مانا بدرخت کنار باشد لیکن خارهای آن بقدر سنان نیزه خواهد بود و ثمر آن نیز بقدر کنار باشد لیکن
درخشنده مانند نگینه الماس باشد ترا باید که آن ثمرها را از درخت بچینی و از هفت ثمر کم نباشد لیکن ثمرها پنهان در خارها باشند
مخفی خواهی کشید تا هفت ثمر خواهی چید که یکطرف خار را بشمشیر قطع خواهی کرد تا ثمر نمایان شود و چنان بشمشیر خار ببر
که ثمر هم با او بر زمین افتد بلکه همین قدر که خارها ببرید و ثمر بجای ماند که تو آن را بدست بچینی محنت دیگر اینکه وقت چیدن ثمر
فوج خرس بسر تو از چهار طرف هجوم خواهند آورد و تنگ داری که احدی از آنها داخل سایه درخت شود بلکه یک چشم تو باید بر ثمر باشد
و چشم دیگر بر خرس همین که ببینی خرسی در سایه درخت می آید بشمشیر او را جواب بگو والا کشته خواهد شد یا میگریزد باز متوجه
ثمر شو باین طریق هفت عدد از آن درخت بچین و بچین خود نگاه دار متوجه پل شو خرسها فریادکنان رو بتو خواهند نهاد آن
قدر کن که از پل عبور کنی آنگاه قدری آب پا گرفته اسم برو دمیده بر پل بزن بحال اول خواهد شد و هر قدر خرسها که بتعاقب
تو بر آن پل رسیده باشند غرق خواهند شد آنگاه بشتاب که بعودی مراجعت کن که منزل آرام تست باز عند الحاجت لوح را
ببین صاحبقران با خود گفت الحفیظ بدست آوردن آن ثمرها سخت مشکل است و آخر بفضل الهی چنان کرد تا بپای
درخت رسید وقت ثمر چیدن مشقت بسیار بآن شهریار رو داد و تا چهل خرس را بکشت چیدن ثمری میسر نیامد و آخر
هفت ثمر را بدست آورده از بوستان برآمد خرسان او را تعاقب داشتند و فریادهای عجیب میکردند صاحبقران
از بوستان برآمده بگریخت تا بسر پل رسید و عبور کرده آب بر پل پاشید قریب هزار خرس بر پل رسیده بودند
غرق شدند و صاحبقران بمنزل آرام آمد شب شد شیرین و شتر و یاسمن بشتر آمده نیازی آن نشیمن کرده بودند چون

صاحبقران رسید

صاحبقران رسیده کورنش کوه بزم افروز را عرض کردند و سفره انداختند صاحبقران طعام خورد وقت
هزارها چراغ در نهر پدید آمدند و تماشای عجیبی بود آتش بازیهای اقسام از ته نهر بالا می آمد و این طرف رقص
برپا داران بود تمام شب باین عیش و طرب بگذشت چون صبح شد صاحبقران بعد فراغ از نماز در لوح دید که چه
باید کرد نوشته یافت که بطرف قلعه برو تراکم ابرهای کوه برابر در پای قلعه بسیار خواهی دید این اسم را خوانده بر هوا
دم کن مرغی سفید رنگ از بالا پیدا شود و ابرها را شق کرده بر فصیل قلعه نشیند یکی از این ثمرها را باو بنما و اسم را بخوان مرغ
خوش تو آید شمشیر را علم کرده بدست نگهدار و ثمر در دست دیگر بگیر باو بگو که ای اجنه جنی بدانکه وضع طلسم سبع سلاج
برای شکستن من مقرر است اگر تو هم اطاعت من کنی این ثمر قسمت تو باشد والا آب این شمشیر نصیب تو شود
ازین هر دو هرچه خواهی اختیار کن چون او بگوید که ثمر من بده باو بگو که مرا هم بر دروازه باغ طرب آرای قبول خواهد
کرد آنگاه بر پشت او نشین او ترا بدروازه باغ مذکور برساند باز در لوح بین صاحبقران بموجب نوشته عمل کرد
تا بر پشت مرغ نشست مرغ در پرواز آمد بر قلعه مشرف شد بحکم لوح اسم را میخواند قلعه را از اندرون دید شهر آراسته
بود و از هر قسم مردم در آن تردد میکردند و باغ بسیاری داشت اجنه صاحبقران را بر در باغی وسیع آورده که از درخت
خواست صاحبقران بحکم لوح یک ثمر دیگر باو عنایت کرد و وعده گرفت که عند الضرور باز حاضر شود اجنه رفت اما صاحبقران
دروازه باغ را بسته یافت هرچند ترددات در میان آورد گشاده نگشت ناچار شده لوح را دید نوشته یافت که ای صاحبقران
ممکن نبود که اجنه ترا در میان باغ فرود آرد لیکن هر راهی را برابر اداری سپرده اند تو عبث خود را بر گشادن دروازه حیران کرده
باشی بهمه حال روبروی باغ درخت انجیرست برو آنرا بقوت صاحبقرانی بر کن شیر سفید رنگ از میان بیخ او پیدا خواهد شد
حمله بر تو آرد این اسم را خوانده بجانب او دم کن ایستاده خواهد ماند بعد از آن یک ثمر باو ده مطیع تو خواهد شد نام آن
شیر ضیاء جنی است چون او ترا اطاعت کند یک ثمر باو بده غایب خواهد شد و دریچه که از زیر درخت برآید داخل شو
از میان باغ سر بدر خواهی کرد و آن باغ کوه بزم افروز گذرانست با او صحبتی بدار و احوال او را نیز معلوم کن دیگر چه
رو دهد موافق آن عمل آر صاحبقران چنان کرد ضیاء جنی نیز اطاعت کرد داخل نقب شده از باغ سر برآورد و باغی دید که
از مشاهده آن مرغزار عشرت بیاد او آمد چه اکثر گلهای درختان آن مرغزار را آنجا دید سرکشان چمن بچمن میگشت طرفه
عمارات گلکاری و نهرها جاری داشت از دهن طوطیهای فواره بجای آب گلاب میریخت گویا حالا پادشاهی از آنجا برخاسته بمکان زنانه

آدمی دران باغ ندید بلکه کبوترهای بسیار خوش رنگ بالوان مختلف برشاخهای درختان دید صاحبقران باخود گفت الهی
گوهر زم افروز کجا خواهد بود که من او را ببینم و احوال او را معلوم کنم امّا در وسط باغ میلی بود بقدر شصت گز و نشیمن ملوکانه
بران میل ساخته بودند در پردهای زربفتی و بادله سفید داشت صاحبقران گفت شاید نشیمن ملکه گوهر این باشد لیکن من
از کدام راه بروم تفحص باید کرد و زینه چیزی بنظرش نرسید حیران شده روبروی میل بکنار حوض نشست ناگاه صدای
نقاره بگوش آن شهریار رسید دید که جفت نقاره در پای درختی گذاشته اند و زن صاحب جمال بنواختن آن اشتغال
دارد و آن کبوترها که بر سر اشجار بودند همه پرواز کرده به پشت عمارت کلان رفتند و غایب شدند ناگاه از هر طرفی پریرویان
ماه رو و سنبل موجوشیدن آغاز کردند هر کدام عهده در دست داشت و آمده دور میل صف بستند و صاحبقران را
سلام میکردند و تهنیت داده دیگر حرف نمیزدند ناگاه پرده بالای میل ایستاده شد و نازنینی چون آفتاب یکبارگی بالای
میل نشست و چون نظر او بر صاحبقران افتاد سلامی باادب تمام بجا آورد و آن سه کنیز که نسرین وغیره باشند بر سر
ملکه ایستاده بودند آن شهریار بعد ازین که از مشاهده این تماشا حیرت بر حیرت اندوخت از آن نازنین آفتاب طلعت
که ای ماه لقا بگو گوهر زم افروز توئی گفت بلی ای زوج نیمه تاجدار منم کنیز شما زم افروز فرمود طرفه کنیزی بوده که خود بالای
بلندی نشسته و کسی را که آقا میگوئی داخل مجرائیانش کرده در پای غرفه میداری آن ماه طلعت ازین سخن عرق خجالت بر
گوش نشانش متواتره بجا آورده عرض کرد که ای پادشاه هفت کشور کنیز درین مقدمه معذور است مقدور پایان آمدن
ندارد صاحبقران فرمود که تو احوال خود را با احوال این مقام و سبب عدم مقدور بیان کن بعرض رسانید که ای سایه
لطف الهی و ای معدن اخلاق شاهنشاهی من دختر شارق زرین کلاهم که پادشاه کل طلسم است و این مرحله تعلق
به برادرم روشن گوهر دارد که خالوی من ملک ثاقب به نیابت او در فرخ نگار حکومت میکند چون ضابطه است که پادشاه
و اولاد او در سیر طلسمات مراحل سبع نسبت بباقی مردم تمیز دارند و مختار اند که در هر طلسمی سیر کنند ایشان را مانع از دخول
و خروج نیست من برای تماشای این طلسم را پسندیده ام که ملک ما درمن ست و سیرگاه من اغلب اوقات همین باغ طرب است
چون صاحبقران بدولت داخل طلسم شد داروغه این طلسم مرا از آمد و شد این باغ منع کرد و گفت مبادا بدست طلسم کشا
گرفتار شوی چند روز موقوف کن بعد از آنکه ما از قتل صاحب لوح فارغ شویم تو بیای صاحبقران من چونکه مادر خالوی
من هم از و بسیار می ترسند و ای چون او مرا منع کردمن سماجت کردم که تا آن وقت بی سیر باغ چگونه بسر برم ان ملعون طلسم

رسانست و گفت هرگاه اراده باغ طرب داشته باشی برین میل بیا و تماشا کن این کبوتران را که صاحبقران
بر درختان دید همه پریزادان این طلسم اند که درین باغ بسر می برند چون من آیم ایشان بصورت ماهرویان
می شوند و غایبانه من بشکل کبوتر می باشند صاحبقران پرسید که آن داروغه کیست که ترا ممانعت از ورود نموده
می ترسند گفت ای شهریار جنی است ساحر که سه صد سال عمر دارد و لالهٔ مادر من است که مادرم نیز از قوم پریزادانست
و نام آن حرام زاده اشتلم وجادوگر است داروغگی این باغ متعلق باو است و این طلسم میل را هم ساخته و گفته
تا خون من در پای این میل ریخته نشود میل بطرف نگردد و با وجود این که جمیع اقوام با خدا پرستند این حرام زاده
بلذت جادوی ابلیس پرست است صاحبقران پرسید که اینها همه معلوم شد این را بگو که تو خود را کنیز آقا میگوئی
بچه سبب عرض کرد که یا صاحبقران این مقدمه را عرصه باید که عرض کرده شود و حالا فرصت نیست برای اینکه
وقتهای روز اکثر آن حرامزاده می آید خصوصًا امروز که صاحبقران اینجاست او را نفل در آتش باشد صاحبقران
که صاحب لوح و طلسم کشا است البته مرگ او در دست صاحبقران خواهد بود تا این عقده بشکند و طلسم گشاده گردد
ان شاء الله تعالی بعد از وصول او بجهنم بخدمت با خاطر جمع میرسم و آنچه هست عرض خواهم کرد این گفته پرده را انداخت
و غایب شد نازنینان نیز عقب عمارت رفته بشکل کبوتر شده بر درختان مقام گزیدند صاحبقران از قدرت الهی
بود و عقب عمارت آمد تالابی دید وسیع که در عمق آن بجای سنگریزه گوهر بنظر می آمد بعد از آن شروع بمطالعه لوح کرد نوشته
یافت که ای شاهزاده آنچه گوهر زم افروز بتو گفت همه راست و درست است اکنون آماده بجنگ دیو اشتلم
حرام زاده باش بعد از کشتن او هر چه رود بهر در لوح خواهی دید لیکن بالفعل هر چه از موجبات خوف ببینی این اسم را خوانده
بر او دم کن تا بصورت اصلی رجوع نماید صاحبقران درین فکر بود که اشتلم کجا باشد ناگاه آواز نعره دیوی بگوش صاحبقران
رسید که فریاد زنان می آید که ای آدمی برگشته بخت شوم قدم وای خراب کننده سلطنت طلسم کی گذارم که از دست
من زنده بدر روی اگر هزار جان داشته باشی یکی را بسلامت نبری صاحبقران دیوی بود که اژدها قد پانصد گز قامت او بخود بود
و تخته سنگی مانند کوه بر صاحبقران انداخت آن شهریار بحکم لوح جا را تغیر داد تا ضرب خالی رفت صاحبقران دست تقیه
نیچه دیو کش کرد اشتلم کم بخت صاحبقران حیف کرد چنان او می کرد که از دست راست اژدهای آتش فشان پیدا شد
و قصد آن کرد که صاحبقران را بدم در کشد آن شهریار اسم را خوانده اژدها غایب شد از دست چپ شیری مانند کوه نمودار شد

و آنچه را خواست بر صاحبقران بزند اسم مذکور خواند باز غایب شد بار دیگر با قامت آدمی صد گزه و چهره خرس نمود و ارشد
گفت ای آدمی سیدالم که طلسم را تو خواهی شکست لیکن تا من زنده ام نگذارم و من با این چشم کور خود بینم که طلسم
فتح کرده باشی دست بکشتی فرو کوفت بتلاش درآمدند سیدالمنت که آدم حقیری است بر میگیرم چون دست بکمر صاحبقران
درآورد با شهر مهره حکمت بقامت صاحبقران درچسبید و مانند قامت خود نمود و بعد از ساعتی دست برداشت و یکرخ چند
قدمی رفته بعقب دید باز دوید بکشتی درآمد باز بعد از لمحه بگریخت تا سه مرتبه چنین کرده چهارم گفت آدمی تو مگر ساحری
که هرگاه دست در کمرت میکنم قد تو مثل قد من میشود چون دست بر میدارم بقامت انسان رجوع میکند درین جنگ
سر است صاحبقران فرمود اگر من ساحرم تو هم ساحری که محفوظ و جنگ کن کوتاهی سخن که اشتلم دیو با صاحبقران
تا بیست ساعت جنگ کرد درین بین قریب بیست مرتبه گریخت و پنجاه مرتبه تبدیل صورت نمود و آخر صاحبقران باز شاه
لوح اسمی خوانده برو دمید تا تبدیل صور و گریختن از و صادر نشد بعد از آن بپنجه دیو کش خارا شکاف او را قلم کرد خون او یکبرجه
روبهای بیل نهاده و از یکدیگر آهسته آهسته بیل بزمین فرو می شد تا اثری از آثار آن نماند بعد از لمحه سواره
کوه بزم افروز رسید که پریزادان تخت او را آوردند تا رسید سر در قدم صاحبقران گذاشت شاه زاده طرفه
دلبری دید که سراپا زیور مروارید پوشیده گویا زهره فلک حسن و جمال است بخاطر مبارک بسیار پسند آمد با خود گفت
چه فایده خانه مناکحت با حضرت رعیت نامشروع است شمه و نوبهار و ناطقه مسیح و این چار گلعذار بحسب زنان تو شده
و فی الواقع علی تفاوت المراتب از نبها بهتری هم در عالم نباشد و بزرگان بعد از وفات سید المرسلین متعه را هم حلال گفته
و الا با او متعه میکردیم اما کوه بزم مجلس افروز مجلس بربه صورت اصلی آن بدترین اولاد ابلیس بود الحاصل صاحبقران در اثنای
محبت که کوه بزم افروز رسید که ای ملکه اکنون بگو که تو خود را بچه جهت کنیز شمه و کنیز ما میگویی که هرکه پیوسته مانند کنیزان
بخدمت می استاد و چون اجازت نشستن می یافت آداب بجا آورده می نشست از شنیدن این سخن آه سرد از جگر کشیده
زار زار بگریست گفت ای جان عالم هیچ میدانی که بر من در عشق تو چها گذشت و میگذرد صاحبقران حیران شده فرمود ای
ملکه چه میگویی که واضح تر بگو عرض کرد که ای شهریار وقتی که سن من بدوازده رسیده بود شبی در عالم واقعه جمال شما را دیده از خود
رفتم گویا مجلسی است که ذات عالی صدرنشین آن مجلس است من از دور بنظاره جمال شما مشغولم بعد از چند روز که بر محبت
غایبانه با شما می باختم و پیش کسی این راز را اظهار نکرده بودم شب دیگر باز در خواب میدیدم که محفلی جمع است و گویا می شنوم که این

صاحبقران [illegible]

مجلس

مجلس عقد است نظر کردم بر مسند باز شما را دیدم آتش محبت من دو بالا گردید با خود گفتم که آیا کدام ملکه صاحب دولت تاجدار
تخت خوبی را در عقد خواهد درآورد تا گاه عقد خوانده شد و شما در محل اندرون رفتید منهم همراه رفتم ملکه را دیدم که فی الواقع
لیاقت زوجیت شما داشت از مردم پرسیدم که این شاه زاده کیست و این نازنین چه نام دارد گفتند این صاحبقران
روزگار سعدالدین ابوغیم است و این ملکه آفاق شمه تاجدار بنت ابو عامر فرودوسی است که ملکه شما نیز در اصل تعلق باین ملکه
دارد آخر بر تو نیز ظاهر خواهد شد باز گویا در مجلس عقدی وارد شدم و من با خود میگفتم که کاش من کنیز این دو صاحب دولت
می بودم تا انفراج خاطر کل از گلشن جمال این صاحبقران می چیدم اما در مجلس دویم نیز صدرنشین ذات عالی بود از مردم پرسیدم
که این دیگر عقد کیست که برای آن مجلس منعقد شده بود گفتند باز هم عقد سعدالدین است با شاه پریان ملکه نوبهار
گلشن افروز باز گویا همراه شما در محل سرا رفتم طرفه عمارات دلگشا دیدم که مثل آن ندیده ام و نوبهار را بر تخت دیدم او را
نیز برابر زنی شما پسندیدم با خود گفتم جای که چنین ماه طلعتان صاحب ثروت زنان این صاحبقران باشند مرا که خواهد
پرسید و آرزوی که من دارم عبث است اگر نظاره جمال ایشان مرا میسر باشد غنیمت دانم و هم چنین شبی دیدم که ناطقه و نوشین
بیان نام جمیله و مسیح دلگشا نام پریزادی را با جناب عالی عقد بستند و هر مرتبه من در آرزو می سوختم و این راز با هیچ کس
نمیگفتم باز شبی دیدم که پریزادی در کمال ملاحت از طرفی پیدا شد و بروی شما آمد و شما نیز بنظر محبت در و دیدید او هم
کنان با شما سخن گفت و آن هر چار گلعذار نیز حاضر بودند از کسی گویا پرسیدم که این پریزاد هم مگر زن این صاحبقران است
گفت نه ملکه این نازنین با وجود دختر پادشاهی بودن بسبب عشقی که از صاحبقران داشت خود را بکنیزی نوبهار داده همراه آمد
تا باین حیله بر صاحبقران حلال شود و نام او ملاحت پری است من در آن وقت گفتم کاش مرا هم کسی این جا بزن میخرید
کنیز خود کرده بشوهر خود میداد که این شاه زادگی بود که من دارم این خواب را چهار بار متواتر دیدم دیگر اثری از آنچه دیدم
بر من ظاهر نگشت نه در خواب و نه در بیداری رفته رفته در عشق مهرجات مانند هلال شدم در شهر ما زمین حصار قنری است و معبد
حکیم نام و در لوح مسطور بالای جبل الاحکام است اما در دامنه کوه مذکور چند عمارتی است که اگر کسی مرادی داشته باشد عبادت
معینه انجا بجا آورده مطلب میرسد من در پای جبل الاحکام بمعبد حکیم بار بار آن سیر میرفتم و عبادت معینه که از رمس الابرار تعلیم گرفته
بودم در معبد حکیم که در پای کوه بود بجا می آوردم و مطلب من این بود که با مثل ملاحت پری من هم کنیز آن شاه زاده
باشم یا این جهان فانی را وداع کنم و کسی جز معبود حقیقی از راز من مطلع نبود تا شبی که از بسیاری درد فراق بجان رسیده بودم گفتم

حکیم اسقلینوس الهی را دیدم که بر من مهربانی زیاد کرد و گفت ای فرزند گوهر مراد عایت بهدف اجابت از ازل رسیده
بلکه عشق تو تقدیریست نه اختیاری و ما سابق هم در لوح سطور نوشته ایم که بصیغه که ملاحت بانو بهار رضیه بانو آن
حلال شده تو باشمه تا چهار خواهی رفت و بر وصال خواهی شد و این حیله جلیت است والا قدر و منزلت تو در چشم شاه زاده
و قبایل او مانند عزت دختران سلاطین اولی العزم خواهد بود چرا که حضرت صاحب ملک وسیع و فوج عظیم است ای صاحبقران
عالی جناب من چون سعادت این خواب حاصل کردم خاطر جمع و دلم مطمئن گشت و چون آن شب نیز بانی از حکیم معلوم
کرده بودم که بعد یکسال و چند ماه در همین طلسم در باغ طرب بملازمت عالی خواهم رسید پیوسته باغ طرب را سیرگاه خود مقرر
کرده بودم و این دیو که از دست صاحبقران بقتل رسید لنگه مادرم بود که از سه صد سال داروغه این باغ بود لیکن حرامزاده
کافر بود والحمد لله که بجهنم پیوست شبی که شما صحن داخل شده بر سر آن نهر نشستید حکیم مذکور را باز در خواب دیدم که بحکم او مهمانی شما
بجا آوردم این قصه من بود که معروض نمودم صاحبقران که دیده او آینه صور عجایب و غرایب شده بود شکر صانع بجا آورد و بمضمون
این مقال مترنم گشت * زهی پادشاه عجایب نما * که ذاتش قدیم است و ملکش بقا * القصه چون بر ذات عالی متعالی روشن شد
که بهر صیغه که باشد گوهر زرم افروز حلیله من است که بالفعل نباشد و خاطر او نیز هم جمع کرد از شمه نوبهار و غیره هیچ کس از اراده
مواصلت او بیرون رفتند شوق از دل جوشید قوت بشری بهیجان آمد دست گوهر را گرفته در بغل کشید و بچیدن شفتالوی آبدار
شهوت انگیز او را آب و بخشید گوهر زرم افروز که پیوسته دلش آرزومند این ساعت بود در ظاهر بسبیل شوخی و ناز دیده
و دانسته مانند کنیزان غریبه آغاز کرد و هر بار زبیار شفتالو سکیف که ای شاهزاده بس کن و دست از من بردار مبادا خاتون من
از من آزرده شود شاه زاده نیز بخوش طبعی می فرمود که خاموش باش مگر نشنیده که الْعَبْدُ وَمَا فِي يَدِهِ لِمَوْلَاهُ گفته اند
القصه تا دو روز شاه زاده در آن باغ طرب داد عیش و عشرت داد و در روز سیوم لوح را مطالعه در آورد نوشته یافت که ای
صاحبقران چون از تماشای باغ طرب سیر شوی و متوجه منزل مقصود گردی این اسم را بخوان انجه جن پیش تو می آید
با او بگو مرا در مجلس سعد جنی که شاه طلسم است ببر آنجا یک ثمر دیگر تو دهم او قبول بکند ثمر پیش شما بماند و تا پیش خود نگهدار
که نام این ثمر نوش و نیش است بکار خواهد آمد اما یک ثمر را در جیب بگذار چون بمجلس سعدان رسی بر تخت او بنشین و او را
باطاعت او بخوان لوح باو بنما او بذات خود مطیع شود و از مردم او دو فرقه شوند جمعی بگویند که ما شنیده ایم طلسم کشا
خدا پرست باشد و جمعی بگویند ما شنیده ایم ابلیس پرست باشد و آنها اصحاب الشمال اند که شیطان ایشان را در ضلالت میکنند

و در میان

و در میان این دو گروه بر سر حقیقت مذهب گفتگو شود و کار بقتال رسد آخر قرار برین شود که ثمر نوش و نیش
آورده شود و این قضیه فیصل باید برای اینکه آن برای اهل حق نوش است و برای ارباب بطلان نیش تو از ایشان
بپرس که شما او را دیده اید گویند نه اما صفت او روایت او را شنیده ایم اگر به بینیم بشناسیم تو آن یک ثمر را از جیب
برآر و بایشان بنما همه قبول خواهند کرد و آنگاه دیگی پر آب کرده بر آتش دان بگذار و این ثمر در وی بینداز چون بجوش آید
بجوش خوردن آب سرد شود و مزه گل تمیز پیدا سازد همه آن مجلس جامی از وی بچشان و قدرت الهی را تماشا کن که
چگونه دوست از دشمن جدا می شود و این طلسم مرحله سیوم نیز بآخر رسید صاحبقران گوهر زرم افروز را مرخص کرد و گفت
ای ملکه انشاء الله تعالی بعد از فتح طلسم باز با تو ملاقات خواهم کرد گوهر گفت حالا من هم بملک خود میروم بعد از رفتن گوهر آن
شهریار نامور اجنه جنی را طلبداشته جواب سوال که گوهر با او در میان آورده بر پشت او نشسته داخل بارگاه سعدان جنی شد
بارگاه بسیار شوکت دید شاه زاده تا رفت بر تخت سعدان نشست قریب پانصد کس امرا جن و بیار او بر کرسی صندلی قرار
داشتند همه برهم شوریدند صاحبقران سلام بنام خداوند سعد جنی را باطاعت طلب کرد لوح را باو نمود حقیقت خود را آنچنانکه بود
گفت سعد جنی مطیع شد از تخت بر کرسی نشست یاران خود گفت که این جوان را اطاعت کنید بعضی که مرقوم شد مردم دو فرقه
شدند اهل یمین اطاعت کردند و اصحاب الشمال که ابلیس پرست بودند نکردند در میان هر دو فرقه بر سر مذهب کار بجدال
کشید ثمر نوش و نیش مطلوب شد صاحبقران بایشان یک ثمر نموده در دیگ جوش داده به سرداری جامی خورانید رنگ
اصحاب الیمین سرخ شد و رنگ اصحاب الشمال نمایان شده بدن تیره گردید و مردند دو صد کس از آن شیاطین بقتل رسیدند باقی
اطاعت کردند سعد جنی صاحبقران را بر داشته در قلعه طلسم کوه نگار آورد هزار سلاح مرصع مروارید و خزانه بیشمار جواهر
طلسم بود گذرانید و سعدان صاحب ده هزار جن بود که از آن سه هزار شیاطین بودند شکست شد دروازه قلعه را کشاده
در پای کوه بهار ناپدید شدند انچه راسپهسالار سعد جنی کردند و بجای جنی را داروغه باغ طرب ساختند ابوالخیر و اقلع رسیده
جنیان همدیگر را دریافتند صاحبقران قلعه را بسعدان سپرده قرار کرد که هرگاه طلب کنم حاضر شوی قبول کرد و آن نهر
بوستان که طلسم بود بر طرف گشت هزار نفرس که با تصلال اشتعلم از پل نهر افتاده بودند غرق نشده بلکه مقید بودند
همه آمده بدستور میمون و گرگ رخصت شده به بیابان سیر سیاحت رفتند و پروین بن سهیل که گرفتار طلسم شده بود
سعد جنی او را حاضر کرد صاحبقران سعد جنی را در قلعه کوه نگار گذاشته متوجه فرخ نگار گردید بشهر نامر شیخ ملک نامی ق

مشتمل بر جنگ و نامهٔ خاتون مشتمل بر اطاعت صاحب لوح رسیده بود و نامهٔ شیخ حسب الحکم بهرشارق شاه هم داشت
ملک ثاقب نوجوان بعد از مطالعهٔ هر دو نامه ارکان دولت خود مثل شهاب الدین وزیر و دیگر ایشان شمشیر زن سپهسالار
و ملک اکرام و ملک بهرام مشورت بجا آورده قرار برین دادند که جنگ نکنند و یکبارگی اطاعت هم نکنند بلکه ملک ثاقب چنان مقرر کرد
که بدف صد گز بلند ایستاده کرده نشان پرسازد و بگذارد و اگر شاهزاده نشانه را زد و اطاعت کنند که هم دین او حق است
و هم او طلسم کشا است و خود ملک ثاقب در بلندی صد گز نشانه را بیزد چون صد گز بلند عاجز از طاقت بشری است باین
نوع قرار دادند ملک اکرام نامهٔ ملک ثاقب شاه گرفته بخدمت صاحبقران در سه منزلی فرخ نگار رسید و نامهٔ پادشاه خود که مشتمل
بر شرط مذکور بود گذرانید صاحبقران بعد از مطالعه حیران شد اکرام آن روز مهمان عیاران شد صاحبقران با ابو الخیر و
اقلاع مصلحت کرده فرمود مشکل شرطی است که از طاقت بشری بیرون است و لوح درین مقام دخل ندارد و حیبان گفتند اگر
مرضی شریف باشد ما غایب از نظر ما تیر را نشانه رسانیم گفت طبع من قبول نمیکند که بخدعه کاری واقع شود و
احتمال دارد که بعضی از جنبهٔ طلسم با ملک ثاقب آشنا باشند چرا که خواهر زاده او پیوسته تماشای طلسمات بود آن
زمان مکر ما ظاهر شود و بعد از فکری گفت یاران ما هم خود را می آزمائیم اگر فی الواقع طلسم کشا ماییم بزرگان ما مدد کنند و
این کار فوق الطاقه از دست ما سرانجام دهند روز دیگر که اکرام آمد صاحبقران او را خلعت داده بر قبول شرط رخصت کرد
اکرام عرض کرد که ملک ثاقب شاه عرض کرده که چنان نشود که جنی از لشکر یار این کار سرانجام دهد که مخفی نخواهد ماند صاحبقران
فرمود خدا نکند چون او برفت با ابو الخیر گفت آنچه ما میکنیم بظهور میپیوندد القصه از آنجا کوچ کرده شش فرسنگی فرخ
نگار فرود آمد بگفتهٔ ملک چار صد گز راه بریده هدف ساختند و بروایتی بانقدر مناری بود و هدف کردند و نشانه بر آن گذاشتند
روز موعود خلق تمام شهر از خورد و کلان بتماشا برآمدند و صاحبقران شب شش بعبادت مشغول بود تا اینکه بسر رسید [illegible]
یکی در تیر میبیند از یکی بر نشانه نخورد که قدر انداز است یکی از میان تنه و یکبار دو که قادر انداز است و اسمی را تعلیم او دند که
رسیده بینداز و صاحبقران ازین بشارت که در عالم منام یافت خوشوقت و مسرور بیدار شد و هم را خوانده بر دو تیر
رسیده متوجه معرکه گردید و از دحام خلایق میدید از ارسور و ملخ تیز تنگ کرده بود که صاحبقران با جمیع دلاوران خود رسید
ملک ثاقب شاه باستقبال رفته با جمیع دلیران ملازمت کرد و کاسهٔ سعادت نصابش بوسه داد و گفت ای شهریار
نزد من یقین است که تو صاحبقران طلسم کشائی لیکن برای اطمینان خاطر جمعی این امتحان میکنم و میدانم که شبه از مخالفان

این امر شاقه عاجز است لیکن میدانم که بزرگی دین تو یاری خواهد کرد و صاحبقران بپای منار آمده اسم اعظم با صلوات
خوانده بر دو تیر دم کرده یکی بر نشانه انداخت بفضل الهی از میان تیغ گذشته بود گذر کرده بر هوا رفت بعضی از برین
گفتند و برخی گفتند که تیر بر نشانه نخورده بگذار تیر دیگری اوگذشته آخر یکی بالای منار رفت تیغ را آورد سوراخ شده بود
غلغله از مردم بلند شد ملک ثاقب همان لمحه اسلام آورد و امرا نیز مسلمان گردیدند هم از منی کسی جاری نشد و آن ملک
متوجه صاحبقران دلاور گردید جوق جوق خیل خیل مردم می آمدند و اسلام می آوردند بعضی دین خدا پرستی که سابق هم داشتند
و کلمهٔ عیسوی میخواندند حالا کلمهٔ محمدی خواندند و کفار طلسم شیاطین و اکثری بنی آدم هم ابلیس پرستند و بعضی بت پرستند
و برخی دین دیگر هم داشته باشند برای اینکه همه قسم مردم درین طلسم اند که حکیم ایشان را با پدران ایشان جا بجای
گذاشته لیکن در ظاهر یا خدا پرستند یا ابلیس پرست بعد از آن صاحبقران بملک ثاقب فرمود که ای ملک قدر اندازی
یعنی نشان اندازی را دیدی که اکنون قادر اندازی را به بین این را گفته دوم در میان منار زد که پیکان از آن طرف
سر بدر کرد هر که نظرش بر آن تیر افتاد حیرت کشان قدم صاحبقران را بوسه داد و نیز برای آثار خود در منار گذاشت
در شهر فرخ نگار آمده بر تخت نشست جمیع امرا تهنیت دادند و صاحبقران جشن فرمود ملکه گوهر این را شنیده بهانهٔ
دیدن خالو برای دیدن صاحبقران آمد شبها چون خلوت خانه خالی می شد ملکه فرصت یافته بخدمت میرسید
و آخر این راز نهان نماند ملک ثاقب شنیده فکری کرده گفت سعادت گوهر و صفت پشت او باشد که کنیزی چنین
پادشاه عالیجاه کند طرح داد و بر رو نیاورد و صاحبقران در فرخ نگار مشغول عیش و عشرت گذرانید و دو کلمه از جمشید و هول شنوید
که چون جمشید با چهل هزار سوار بموجب نوشتهٔ شیخ بخد الولا متوجه ظاهر مرحلهٔ ششم گردید و خود مذکور را با لفش و کم
گذاشت هر که میدید پیش خود میخندید لیکن قدرت نداشت که بر روی جمشید تبسمی کند برای اینکه چندین کس را کشت
و مردم از وی ترسیدند و حکم او جریان تمام داشت ساهول نیز می ترسید و زاله هم در حساب بود جمشید با خود میگفت
که این خود را چنین ساخته اند جز بکار است حربه ها را آن از سوده بود و کار گر نشده بود و نام آن خود در دانسته و افواه خود
شنود الحمار بود القصه جمشید پلید در کمال شوکت و رعنای روان شد از آنجانب شیخ ناشناس حق ناشناس [illegible]
خوزرک سپهسالار شارق شاه و مریدان مردود دین تباه بود فرمود که جناب خود نخسون تیغون شبولیس که از شهر
دسویه کوچ کرده متوجه مرحلهٔ ششم گردد و از آن طرف جمشید می آید و ازین طرف این پلید برود هر دو او را در میان گرفته از میان

بروار ند و ساکنان اسمر بیرا که همه خداپرستند بقتل رسانند و ابلیس پرستی را رواج دهند سیاف نوبت نحجون
فرستاد و شیخ نیز با او نوشت آن حرامزاده نیز با بیست و پنجهزار سوار متوجه اسمر بیشد بعد از آن شیخ مردود بجدون
ساحر را که ساکن طلسم سیاه قلعه با بت مرحله هفتم بود طلب داشت و این بجدون در ساحری ثانی سامری بود چون بجدون
با شیخ ملاقات کرد شیخ با او خلوت کرده حقیقت آمدن صاحبقران از شاه و دروازه و فتح کردن مرحلها و شکستن
طلسمات همه را بیان کرد بجدون گفت ای نحوست ـه شیخنا مرگ تو مبارک باد : شیخ این تعزیت مبارک باد
شیخ گفت ای بجدون محل خوش طبعی نیست فکری باید کرد و الا در شکستن طلسم و استیصال دولت ساکنان او چیزی باقی نمانده
بجدون گفت ای پیر و هر البته که لوح ذوجهتین و مشاهره حکمت و تخم نارجیل بدست او آمده است که تا مرحله سیوم مسخر کرده
و تو نمیدانی که جادوان طلسم بر صاحب لوح دست ندارند تو هم که ساحری اگر توانی فکری کن بجدون الولا گفت من اگر از عهده
این کار بیرون می آمدم چرا تصدیع تو را میکشیدم بجدون گفت راستی مشکلی عظیمی پیش آمده که درین باب فکرم بجایی نمیرسد
شیخ فرزند خوانده تلبیس ابلیس که در شیاطین مانند او نبود و شده بود و آن رانده آلهی اسمی با او تعلیم کرده بود که بخواندن آن اسم
آن لعین نزد او آمد و حاضر میشد اسم را خواند تلبیس رسید چون تلبیس کرده جمیع شیاطین طلسم بود چنانکه سیاح
نیز از ودر حساب بود بجدون و شیخ به تعظیم او برخاستند و مرتبه تمام شب مقدمه نگاه داشتن طلسم بیان نمودند و مصلحت کردند
آخر تلبیس ابلیس گفت که من دو برادر دیگر دارم که در شیاطین ساحرانند یکی نسناس نام دارد و دیگری ابوالفتنه اینها از خارج طلسم معظم
البته هر چه از ایشان برآید تقصیر نکنند و من خود درین تلاش خواهم بود که به هر نوع که توانم لوح از او بستانم بجدون و شیخ گفتند اگر
چنین کن ساکنان طلسم گویا از سر نو جان بخشیده باشی بجدون گفت تو چه فکر کرده گفت من جمشید را برای این کار و رزم آن
نامدار تربیت کرده ام و میکنم بعد از آن احوال جمشید را از ابتدا تا انتها بیان کرد بجدون بقاه قاه خندید و گفت بلی در زبان بلا
شنیدم که بوقت کاید شخصی خود عمود الحمار را بدست آورده همان جمشید باشد گفت بلی گفت پس او حرامزاده زیر دستی است
گفت شوهر مادر خود است در آن الحاد وارد بجدون گفت من هم برای آن حرامزاده ساعت زحل را تسخیر میکنم تا در آن ساعت
با هر که جنگ کند برو غالب آید و گوهری ساخته با او هم میدهم تا بالای خود نصب کنند اما تلبیس بن ابلیس نسناس و ابوالفتنه را
از خارج طلسم داشته نزد شیخ و بجدون آورد و هر یک اشرار نابکار در استیصال دولت صاحبقران ثانی تا سه شب مصلحت
میکردند و ضیافت شیاطین که مهمان بجا شده بود که شیخ از آن طلسمه و نجور را ایشان میداد و آخر چنین مقرر شد که بجدون محنت کرده

ازروی

از روی سحر و طلسم ساعت زحل را تسخیر کرده بنام جمشید طلسم بربندد و تلبیس در کمین شاهزاده سعد الدین باشد و محنت
لوح را از و بدزدد و نسناس و ابوالفتنه نیز بسحر خود مشغول باشند چراکه اینها گفتند که ما هر دو محنت کرده عمل لوح را باطل
صاحبقران سعد و سامی زیم تا لوح مذکور را مانند دیده بی نور کرده هیچ نوشته از و ظاهر نشود که صاحبقران بموافق آن
عمل تواند کرد و شیخ گفتند تو با این شرارتی که داری تکفل امر نتوانستی کرد گفت کار را من از همه زیاد است که شغل
جمشید حرامزاده را بهم رسانده تربیت میکنم ابالیه ابهم برین سخن خندیدند شیخ گفت اگر از من نه و برنگیند از جناب لعنت ماب
شیخ النجد یعنی شیطان رجیم پرسید آخر تلبیس و نسناس و ابوالفتنه با ابلیس علیه اللعنه ملاقات کرده حقیقت حال را بیان
نابکار خود گفتند شیطان گفت ای فرزندان شقاوت مندان نصیحت را از من و رشته باشید که مرتکب قتل آن
سید والاگوهر هرگز نخواهند شد چراکه منتقم حقیقی عوض یک کس که از ذات جیب او شیطانی بکشد صد هزار شیاطین بکشد
دیگر اینکه ما را از کشتن خداپرستان ضرر با نقصان است نه نفع چراکه او شهید شود و قاتل او به جهنم رود و ما شیاطین را بجاست
و بنیاد وی بنی آدم کاری نیست که او را گشته دولت او را متصرف شوند و سعه بدان او عدو از بزرگان خود دارد که کسی
نخواهد بود بلی تا توانید این بنی آدم را گمراه کنید و از معبود مطلق دل ایشان را برگردانید تلبیس و نسناس گفتند که ما هم اراده
کشتن او نداریم بلکه میخواهیم لوح را از و بدزدیم یا عمل لوح را بند کنیم باشد که باین سبب او عاصی شود و دل او از خدا برگردد
و شیطان رجیم گفت آفرین بر شما خوب فکری کرده باز ایشان از ابلیس لعین پرسیدند که انصاف کن که از شیخ و بجدون
و تلبیس و ابوالفتنه سعی کدام یک درین امر بیشتر است آن ملعون فکری کرده گفت سعی آن شیطان النجی یعنی بجدون الولاکه
جمشید را بهم رسانده برای اینکه بجدون هم سعی میکند بالای او شمرده میشود که میخواهد برای او ساعت را تسخیر کند و ما شیخ را
راس الشیاطین از بو ابن خود لقب دادیم تلبیس و غیره پیش شیخ آمده او را شمرده لقب دادند آن لعین خوشوقت شد
و همه جمع شده وقت شب در خلوت پیش شارق رفتند شیخ تمام حقیقت معهود پیش او باز گفت و گفت ای شاه
هرگز بگفته وزیر و خاتون خداپرست عمل نکنی که من سخنها شنیده ام که گفتن آن مناسب الحاصل اینها مخرب دولت
تو اند و من غیر از خوبی تو نمیخواهم ببین چه چندین فکرها برای دفع دشمن کرده ام و چندین جادوان نزد ور گسترده ام البته جای گرفتار
خواهد شد القصه این سخنان بنوعی گفت که شارق شاه بمشورت ایشان رفت و گفته وزیر و قاضی و خاتون را نشنید
آنگاه بجدون رفت که برای جمشید طلسمی بندد و شیاطین نیز بکار خود رفتند آمدن در محلی که جمشید پلید مردود متوجه مرحله ششم گردید

اگرچه طلسمات سد راه مرحلها بودند اما چون جمشید صاحب لوح نبود زاله او را بمرحله ششم از راهی که خود میرفت برده بجهه
مرحله ششم داخل کرد جمشید بمشورت زاله و ساهول تخت نامه باسعد زرد جبه پوش نوشت که مراحکم شیخ رسیده که ترا
بقتل آورده مرحله را از تو بستانم و شهر را قتل عام کنم لیکن من مروت میکنم که قصد قتل تو ندارم بیا پای مرا ببوس و دین
ابلیس پرستی قبول کن و شهر را حواله من نما و الا استعد هلاک باش مخفی نماند که جمشید ملحد نا سفید را پروا نبود از این که دین
ابلیس قبول کند و برای غرض خود که تالیف قلوب شرار طلسمست و شنودی هم مدد نظر داشته باشد دم از دین ابلیس
پرستی زند و الا در اصل آنچه نوشت نامه چون با تمام رسید بدست سندان سخت سر داده پیش اسعد فرستاد اسعد بر بن هزاز
شرارت ایشان اطلاع داشت که خبر باو رسیده بود که شیخ لعین این فتنه انگیخته و از دو جانب فوج برسر او تعیین کرده
نامه از طرف خود نوشته برئیس الابرار بنیه فرستاده انتظار جواب آن داشت که نامه جمشید باو رسید و بر مضمون مطلع
گردید ملک هرمز و مجید الملک که سپهسالار و وزیر او بود حاضر بودند با ایشان مشورت کرده جواب نوشت که ای جمشید
چنانکه تو بحکم منصب خود برسر مرحله من آمده منهم بمنصب خود نوشته ام اگر او حکم کند البته شهر حواله تو خواهم کرد و الا او کمک بسیار فرستد
و اگر نه من خود در میدان جنگ حاضر میشوم تا فلک کام روای که شود تا آمدن جواب نامه من چند روز مهلت ضرورست
سندان که این را معلوم کرد و نظر بغرور پهلوانی خود گفت ای اسعد اگر شما را مهلت باید با تیغ و کفن همراه من بیایید تا مهلت
بیابید و الا جمشید صاحبقران مهلت نخواهد داد ملک هرمز سپهسالار گفت ای سندان ترا با این سخنها چکار ایلچی شده آمده
جواب نامه هرچه حاصل شود بگیر و برو پادشاه ما را چه لازم که آمده ملازمت جمشید کند سندان بتاب آمد گفت ای احمق من برای
خوبی شما میگویم و شما با من چنین پیش آمدید حکیم که مرا حکم جنگ کردن نیست و الا برای تسخیر این شهر من تنها کفایت میکردم
هرمز گفت ایلچی این شهر لقمه بود که بگلو رفته تو از فرو میبردی جواب و سوال سخت درمیان آمد سندان دشنام بهرمز داد
هرمز یک بی برسر سندان زد سندان آخر شمشیر کشید دست کسی را کشت و آخر بدست هرمز گرفتار شد او را قید کردند و
برای ایشان بر جنگ قرار گرفت همان ساعت خیمه برآوردند و سامان جنگ کردند و اسعد زرد جبه پوش با مجید الملک وزیر و
هرمز سپهسالار و خورداد ملک و شهربوه تیغزن و چهل هزار سوار از شهر برآمده در مقابل جمشید صف قتال برآراست
جمشید خبر قید سندان شنیده از غصه دندان بر دندان زده بود بعد از مکالمه شدیده شب طبل جنگ زدند و دیگر صف کشیدند
طاول کرد شبانی از طرف جمشید بمیدان آمد شهربوه تیغزن او را زخم زد جمشید خود عمود الحمار را برسر گذاشته بآن مستی که بیان

رفت مردم اسعد بروی خندیدند چون با شهربوه روبرو شد گفت ای جمشید من می شنیدم که چون زمان فتح طلسم نزدیک
خواهد رسید مسخره را پادشاه مرحله هفتم خواهند کرد خود بچشم خود دیدم از تو مسخره تری در عالم که خواهد بود که نیزه گرز
بر سر بگذارد و مابون الملک خطاب باید معلوم شد که شکست طلسم قریب رسیده است جمشید از این سخن مانند مار بخود
پیچید و گفت ای نابکار اگر حمل درازی بیازمای و الا زبان را لگام ده شهربوه گرز سی منی بجمشید انداخت او سپر را پیش کرد
خود دمود سپر او شد و تیغ شهربوه کارگر نشد شهربوه شمشیر انداخته گریبان جمشید گرفت تلاش در آمدند و آخر جمشید ملحد آن
موحد را برداشته بر زمین زده سر او را از بدن بر کند ناظران انگشت تحیر بدندان گزیدند و از آن جرات زاده رسید و جمشید
باز باسعد پیغام کرد که ای خداپرست بیا ابلیس را سجده کن و رکاب مرا ببوسه ده تا از سر تقصیرات تو بگذرم و الا کسی را بمیدان
من بفرست با خود بیا خورداد ملک بمیدان آمده زخمدار برگشت دو پهلوان دیگر آمدند بقتل رسیدند جمشید در کمال
حیرت برگشت زاله خوانهای زر نثار سر آن کافر کرده در خانه طلسم هر جا شیری بود و رعایا لشکر جمشید گذاشت مرهم بر زخم
طاول گذاشتند القصه اسعد بمناجات و جمشید بعیش مشغول شد اما چون نامه اسعد برئیس الابرار رسید که بخود آن بیکوطرف
و جمشید از یک طرف قصد مملکت او کرده اند و دست آویز مهر شیخ دارند آن نامه را گرفته پیش شیخ آمد آن ایام شیخ
پادشاه بود و گفت ای نجدار با تا حال چنین نشده بود که صاحب مرحله بر صاحب مرحله دیگر خروج کند این چه ادا بود که تو پیش
نیا شیان خود نوشتند تا رساله سمر بیامدند اینک نامه اسعد مشتمل بر شکایت ایشان بمن رسیده معلوم شد قیامت طلسم
قریب رسید شیخ گفت تو خود مقصد سال ندیده چرا مضطرب میشوی بدانکه طلسم شکسته شد و تو هم کشته نشدی تا
توجه باشد و ای قاضی میدانی که پادشاه اختیار جمیع مراحل طلسم را بمن واگذاشته است و من جمشید را لایق آن میدانم
که منشور در هفت صوبه بنام او مقرر شود و تو نیابت خود بنویس که از گفته جمشید بیرون نرود قاضی گفت اگر او تکلیف
ترک ملت کند اسعد چکند رئیس الشیاطین گفت باید قبول کند رئیس الابرار گفت ای مسخره ساحر چه که منصوبی خواهی
مردم طلسم همه مثل تو ابلیس پرست شوند نه پیرو شنضیر وزیر اعظم بشارق شاه گفت ای پادشاه این چه فتنه انگیخته
فقیر و مایه و زوری را بقدر روا داده که چنین حرفها میزند مگر تو هم ابلیس پرست شده سیاف خونریز سپهسالار گفت ای وزیر
خاموش باش که نسبت به بزرگان نا شایسته گفتن شره نیک نه بخشد قاضی گفت لعنت بر بزرگی که اضلال مردم میکند سیاف
تند شد شمشیر بر قاضی کشید امرای خداپرست و امرای ابلیس پرست بر هم افتادند پادشاه برخاست و گفت منهم بدین

سلطنت دارم مرا با خداپرستی و ابلیس پرستی کاری نیست بلی اینقدر شنیده ام که در آخر هر که طلسم را فتح کند مذهب
او را قبول کنم و هنوز نزد من محقق نیست که طلسم کشا کیست و ازین که این شاهزاده چند مرحله را مسخر کرده لازم می آید
که او طلسم کشا است و شما در میان خود بفهمید بالفعل شیخ سحتانی که میگوید مشتمل بر خیریت ما است که میخواهد طلسم را
دفع کند وای تدبیر وای قاضی شما میخواهید که من اطاعت او کنم حالا شما و شیخ با هم بفهمید من کاری نداریم این را گفته
داخل محل سرا شد و بعد از برخاستن شارق شاه کفار و خداپرستان بر یکدیگر شمشیر کشیدند جنگ در دیوان عام در پیوست
سیاف حرامزاده نوزده کس را از مسلمانان شهید کرد و پنج کس را زخم زد و خداپرستان قریب بیست کافر را کشتند و اکثری را
زخم زدند و آخر خداپرستان که قلیل بودند مغلوب شدند و تدبیر و ضبط الابرار از ده زده ها خلل خانها کردند و شیخ علم ابلیس پرستی
آورده بر چارسو زد و منادی کرد که من بعد هر که نام خداپرستی برد دستگیر او را هلاک کنند خداپرستان عمده در خانها بروی خود بستند
و بیچاره ها اکثر مرتد شدند و اکثری بمشورت قاضی و وزیر بنظاره علم شیخ رفتند و منتظر فتح بید شدت نشستند حکم حکم شیخ شد
جاری شد صورت ابلیس را شیخ کافر علانیه در چارسو گذاشت و مردم را تکلیف سجده او کردند و طرفه حشر و شوری در شهر پرستان
پدید آمد شارق شاه تا سه روز از حرم بیرون نیامد مهر روشن که گفت ای خاتون شنیده ام حکیم که حال بدین منوال شد اگر گفته وزیر
حکیم شیخ آزرده میشود و آزردگی او را مکروه میدانم برای اینکه صریح می بینم که او سعی در محافظت طلسم میکند و اگر گفته او قبول میکنم
وزیر و قاضی آزرده می شوند نهایت یک طرف کرده جنگ ایشان آن روز دیدی میکشید یک کس از مردم شهر زنده نمی ماند [illegible]
گفت تو که سخن می فهمی نه به امور سلطنت امیری و حالا بودن تو هم درین شهر مصلحت نیست هر چه شد شد قاضی و وزیر [illegible]
نشین گشتند دولت شیخ است خوب اینقدر بکن که خود را بقلعه محفوظیه رسان که بر آن قلعه کسی را دست نیست مگر آنکه
طلسم کشا تمام طلسم را شکسته او را محاصره کند تواند گرفت پادشاه نیز هراسان و از کرده پشیمان گشت و حالا پیش رفت
نداشت برای اینکه در عرصه سه روز تمام شهر مرید شیخ شده بود و افواج خداپرستان نیز از ترس جان با او شده بودند
و اکثری مرتد گشتند احوال سابق معروض شد الحاصل طرفه هرج و مرج در احوال سلطنت راه یافت و دور ابلیس پرستان شد
شارق شاه را اختیاری نماند ناچار از که خوردن خود پشیمان بقلعه محفوظیه رفت و شیخ پیغام کرد که یا شیخ النجدی ای رئیس الشیاطین
توقع که دیگر مرا معاف داری و تا انفصال مقدمه طلسم مرا تکلیف بر آمدن از محفوظیه نکنی هر دو هر چون پیغام پادشاه را شنید گفت
فرستاد که درین صورت نیابت نامه بمهر خود نوشته بنام من بفرست تا از تکالیف معاف باشی شارق شاه همچنین کرد و بگلو

گفت

گفت روشن که هر شوهر اول تندی کرد که تنخواه من و وزیر حکیم نکردی تا باین روز نشستی اکنون چاره بجز رضای شیخ
منشور نیابت بنام او فرست تا از آتش فتنه او در امان باشی و در خدمت صاحبقران نیز بعد فتح طلسم زاعقدی
ملک ناچار حسب الحکم نیابت بشیخ نوشت شیخ طبل شادی بنوازش در آورد جشن فرمود و بر تخت سلطنت نشست
مرحله طلسم بپایان رسید صبح برآمد کلاه فخر بر آسمان سود و بازار رذالت گرم شد متاع کلمه رواج یافت سوی نجات
که هر جا خسی بود مانند خس بالا آمد و هر شریفی چون گوهر در صدف انزوا نشست تخت نشینان عزت بر خاک مذلت
افتادند و با خاک برابری چند قدم بر مسند عزت نهادند جمیع امرا آن ملعون را مبارکباد گفتند و شیاطین نیز تهنیت دادند
لیکن طرفه جور و بیقدری جنود ابلیس بر مسلمانان میگذشت که در تحریر نگنجد اما هر دو هر رئیس الشیاطین تا تخت را بعد خمول
رو را با پنجاه هزار سوار عقب صرصر بن سیاف بجنگ صاحبقران برسر مرحله سیوم فرستاد و ملک تاف با تهدیدات بسیار نوشت
شیخ شیطان صفت مشغول حکومت گذاشت [illegible] جمشید [illegible] که بعد از زخم خوردن شهر بور و خورداد و قتل سه پهلوان نامی لشکر
اسعد شاه زرجد پوش در کمال خوشوقتی و خرمی در مقابل اسعد صف قتال آراسته بود که خبر رسید که شیخ بر تخت نشست
و نیابت جمیع مرحلها تا بقبضه اقتدار جمشید مقرر کرد جمشید از خرمی از روز جنگ را موقوف کرده جشن فرمود روز دیگر قاصد
هم با فرمان شیخ بنام جمشید و زاله و ساهول رسید که بجهت خواهش دوستان من اشفاق سر حلقه نبی الحال یعنی ابلیس
ملقب بشیطان زمانه غدار تخت سلطنت طلسم بذات ما زینت بخشید بر شما و بر دوستان ما مبارک باد و ما نایب همه هفت
مرحله از طرف خود فرزند ارجمند خود جمشید خودپرست صاحبقران را کردیم جمشید خوشوقت شد و انعام بسیاری بقاصد داد
دیگر شیخ نوشته بود که باید آن فرزند بزودی تمام آن مرحله را فتح کرده شهر را قتل و غارت نموده دین ابلیس رواج داده
خود را بدار السلطنه رساند که مدعی طلسم نزدیک رسیده و دل هم بدیدن آن فرزند مشتاق است جمشید حالت
فرمود طبل زدند تمام شب هر دو لشکر در کارسازی جنگ بودند روز دیگر صف کشیدند ساهول حرامی که سپهسالار
اسعد بود بمیدان آمد در جنگ نیزه و شمشیر را بر ماندند دست بکشتی فرو کوفتند در اثنای که ایشان گرم کشتی بودند
پیاده پیش جمشید آمد و رقعه بدست او داد و گفت از پیش نخوت تیغ زن حاکم مرحله پنجم رسیده ام رقعه را خواند نوشته بود
که ای ملعون الملک ای صاحبقران لشکر اسلام شنیده ام کوچ کرده موافق نوشته شیخ از مرحله خود بر آمدم و بمنزل آمده
رسیده ام مصلحت چنان است که شما از آن طرف اسعد و فوج او را مشغول بجنگ مغلوب نمایند و نوع دیگر دارید و من ازین طرف

شبگیر کرده بزودی خود را میرسانم و یکباتک داخل شهر شده مسخر میکنم ایشان مشغول بشما خواهند بود و شهر و مرحله ثانی
مسخر خواهد شد جمشید چند تن سه پیاده انعام فرموده گفت البته چنین باید کرد لیکن زود برسید پیاده رفت اما ساهول
و هزبرخان گرم کشتی بودند تا آفتاب غروب کرد فردا جنگ بیع روز دیگر داده برگشتند روز دیگر باز شروع بجنگ کردند تا ظهر
غالب و مغلوب تمیز نشد جمشید را بخاطر رسید که بنوعی در میدان کند و رفته هر دو را از صدر زین بردارد و باین اراده نعره
از جگر برکشید که ای هم زن بدکار عالم گمراه کننده جمیع بنی آدم باز دارنده از صراط المستقیم یعنی خداوند شیطان رجیم مدد میکردند
داند و الا اکنون بشناسید که منم ** صاحب قران خودپرستان :: زبرپرستان بد تن زیردستان :: بزد صف شکن بگیرم جهان را
زنم بهم زمین و آسمان را :: اگر رستم اکافراسیاب است :: زبیم حربه ام در عذاب است :: این را گفته بمیدان در آمد و صف
شکن را در زمین نصب کرده بانگ زد که ای بهادران آفرین تا دو روز خوب جنگیدند حالا دست از هم بردارید در جنگ
عجز را ارانشنیدند که در دل هر دو گذشت کار را فیصل کنند و حریف را از صدر زین برسانید تا خانه روز در آمدند که جمشید
رسید و کمر بند هر دو را گرفت هژبر لنگر انداخت ساهول نیز لنگر انداخت که مبادا زور هژبر بر زیاده معلوم شود جمشید بخانه
زور آمد بدست راست کمر زنجیر ساهول بود بدست چپ کمربند هژبر بود هرگاه جمشید قوت کرده ساهول را از صدر زین
جدا میکرد هژبر لنگر می انداخت و کار بر جمشید تنگ می ساخت و هرگاه تمام قوت خرج دست چپ میکرد که هژبر را بردارد
ساهول نمیخواست که بر داشته شود و لنگر می انداخت هر دو جمشید را حیران کردند و دلاوران هر دو لشکر تماشا میکردند ناگاه
رفیق شفیق جمشید بدنهاد یعنی حکیم خداداد که نعمت طلسم ایوان قلعه بود و بحرکت آمد گاه گاهی چنین میشد که در ساعت زحل حکم او
جوش میزد و او را بی تاب می ساخت چنانکه در آنحال چشم او بسته میشد و عالم در نظر او تاریک می گشت آن حالت فوت
بر جمشید طاری شد در آن کشمکش کفش و کمر هژبر از خود جمشید جدا شد عمود الحمار در آنزمان از جمشید رفت و شروع باطفای شعله کرد
جمشید هم چنان چشم بسته بود و مردمی که از حقیقت جمشید واقف بودند شروع بخنده کردند و کفش خود را بر سر جمشید میزدند اثر
هر دو خفت کشیده قوت کرد و کمر اسب هژبر شکست و کمربند او نیز پاره شد اما ساهول را از صدر زین برکند و در آن
حالت نمیدانست که دوست است یا دشمن از خفت عقل ساهول را بر سر گردانده چنان بر زمین زد که مهره گردن او شکست
و بر زمین نقش بست ... مرده هزار سالی برابر شد و جمشید نیز بعد از لذت مذکوره بهوش شد و افغان در خنده و ثنا و افغان
در حیرت بودند غلغل از لشکر جمشید بلند شد که ساهول را کشت ... زال نیز سوار اسب شد با لباس سرداران در میدان بود و انجات ...

جمشید

جمشید آمد گلابی بر روی او پاشید جمشید بهوش آمد که خبر در دست کفش و در گریبان او بود و دندان بازخود را درست کرده
بر سر گذاشت و از کمال غصه صف شکن را بدست گرفته بر صف اسعد رو نهاد خداپرستان نیز با تیغ و تیر رو بآن
کافر آوردند مغلوبه در پیوست و بازار ملک الموت گرم گشت سرها مانند گوی غلطان گشتند و خونها مانند جوی
روان گردید خیال جنگ خیال فیل دندان از دست هژبر در آن مغلوبه بقتل رسیدند یکروز و یک شب مغلوبه بود و از دو
شمشیر قریب ... شصد کس از خداپرستان ببوستان نعیم رفتند آخر روز دویم بود که نخسون ملعون نیز با چهل هزار سوار
از آن طرف اسعدیه نمودار شد مردم شهر اگرچه بنابر احتیاط دروازه شهر را بسته بودند لیکن چون مرد جنگی در شهر نبود
شهر را نتوانستند نگاه داشت ساعد نوجوان بن اسعد که از طرف پدر در شهر بود بر فیل بند دروازه آمد لیکن بچه قلعه (?)
که نخسون حرامزاده با گرزگران تر از کوه رو بدروازه شهر نهاد و ساعد هر چند تردد کرد بجایی نرسید نخسون خندق را
بجنگ انباشته رخنه در دیوار کرد و فوج آن ملعون داخل شهر شد ساعد نوجوان با او مقابل شد و چهار انگشت
زخم بر سر نخسون زد و خود از تیغ آن حرامزاده ببال شهادت پرواز کرد و قیامتی در شهر آشکار شد که ما فوق تصور
مردم شهر سابق برین هم گریخته در قلل جبال پنهان شده بودند و انتظار روی داد کار داشتند و اکنون که این مصیبت
پدید آمد یک یک و دو دو و دو سه سه و چهار چهار جمع شده مالها آنچه توانستند بر داشته گریختند خبر باسعد رسید
کمرش شکست و از اضطراب نزدیک بود که چگونه احوال او بسیار پریشان بود و مناجات میکرد و نجات خداپرستان از نخود
مسلت (?) می نمود و قریب بآن رسید که دستگیر شود و مفری هم نداشت که گریخته برود و برای اینکه یکطرف مرحله فتح و یکطرف
مرحله نجم بود و اینها را که کفار داشتند قلعه بود که باعتبار دیوار رسا و اسوار النحاس میگفتند و پسر دویم اسعد سعید
نوجوان در آن قلعه بود و شش فرسخ از اسعدیه مفاصله داشت در آن حالت رقعه از سعید باسعد رسید که ای
پدر بزرگوار آذوقه دو ساله ده هزار سوار درین قلعه است و آتش جا رسیده است بهر قسم که دانی خود را باین قلعه برسان
اسعد خوشوقت شد و گفت گویا این قلعه را فراموش کرده بودم شب هم شده بود که اسعد با بقیة السیف که سوار
و پیاده بیست هزار کس بودند متوجه سور النحاس گشت و شبا شب داخل قلعه گردیده برج و باره را آراست خندق را
پر آب کرده تخته پل را برداشت صبح روز دیگر خبر گریختن اسعد شاه زرچه پوش بجمشید رسید با فتح و فیروزی داخل لشکر
ضلالت اثر خود گردیده متوجه شهر شد و قتل عام فرمود امان خواستند منادی کرد که هر که ابلیس را سجده کند در امان

برداراند یعنی مرتد شوند و قومی از راه تقیه گرویدند و جمعی کشته شدند و اکثری گریختند داوری بنگلان خیال گوید
که چون جمشید بر مرحله ششم استیلا یافت چهل هزار کس مرتد شدند و بیست هزار کس تقیه کردند و سی هزار کس کشته
شدند و قریب شصت هزار کس سابق و حال گریخته بودند و در بیخانان و مرد و طفل و نوکر و غیر نوکر بحساب کرده می‌شوند
اما چون جمشید بر تخت اسمر بنشست و مردم همه آن ملحد را مبارکباد گفتند و آن لعین صورت ابلیس را موافق تقاضای
شیاطین ساخته در چارسوی بازار نصب کرد و مردم را بسجده آن تکلیف نمود و باخود نیز مقرر کرد که من بعد در استمداد
و نعره کشی نام ابلیس بر زبان می آورده باشد و این مقدمه دین الحاد را انقصانی نداد و سندان سخت سر که در زندان
اسود بود خلاص کرده آورد و جمشید او را مصاحب ساخت و گفت ای نامردم آگشته نشدی که اسیر گشتی گفت ای ماجون
الملک من هم دو کس را بر دست راکشم که هرمز خان مرا بنجرا سپار ساخت اگر زنده ام در حضور شهریار بر خاک در کاسه سر هرمز خان
خواهم کرد و صاحبقران کافران او را خلعت داد و اندرون محل رفت زاله بر جست و جمشید را تنگ در بغل گرفت و گفت
ای جان زاله مبارکباد که پادشاه ششم مرحله شدی اکنون چندی داد عیش بده که از مدتها مشتاقم القصه بعد از نیکه
زاله و جمشید روی خود را سیاه کردند جمشید با بهمن بو نام خواص ساعد مقتول شبی هم بستر شده و صبح از انتظار قرار داد
قدیم او را بعد گفش نوده رسوای محل ساری تازه نیز گردانید جمشید بعد از آن گفت ای زالا آنچه گذشت گذشت حالا باین رنگ
این سلوک کن که طبیعم گوارا شکند و آخرت من پادشاه هفت مرحله ام و دیگر اینکه فکری بکن تا مردم مرا ماجون الملک نگویند
کار تا بجای رسیده که در مراسلات نیز خطاب مرا ماجون الملک می نویسند چنانکه نخسون نیز نوشته بود و دوربین روزی
من نوکران من نیز میگویند زاله بخندید و گفت ای ابلهانه دان جواب اول سخن تو اینکه تو هم غیر از من و بیک بت
دیگری در از مکن تا گفش نخوری **لمؤلفه** و اکنون خبر بن ابر وک خبر آغوشی ۞ عهد مشکن نخوری تا سه تو باپوشی
قسمت کیر خرو قسمت زاله ذکر است ۞ دوست روزی بزنم ای سگ نادان خوشی ۞ دست گیر ز زاله نکرده است عبث
گاهی از بهر خدا آریه بگیر و مد هوشی ۞ جمشید گفت بسیار خوب خاطر جمع شد و دیگر بفرمایید گفت دیگر اینکه تو از این خطاب که بر توفیق
جمیع القاب تست آزرده مباش که برای تو میمنت دارد زیرا که درین طلسم دو گروه اند اصحاب الیمین که سر گروه
ایشان سابق رئیس الابرار بود و اکنون آن شاهزاده که از شاه دروازه داخل شده و اصحاب الشمال که سر گروه ایشان
سابق شیخ بود و اکنون تو هم شدی و نزدیک اصحاب الشمال هر قدر القاب و خطاب که عوام را زیاباعث ذلت و خواری

سید انتد عین عزت و باعث رفعت است تو هم حیائی که نداری از خشم خود پاک بشوی گفت کاری که بیست خیر و خوب
الحمار برتو واقع میشود باین خطاب که تو از آن تراییئی فخر خود بدان که عین شوکت تست و مردم را باین سبب شیخ
اطاعت میکنند و آنچه بر بر روز در میدان بر تو گذشت در نظر قوم تو بزرگی و رعب ترا زیاده ساخت و جمعی که ترا با نجات
دیده ابستند و خنده میکنند نادان و سفها قوم اند اعتباری ندارند القصه چون زاله گوش جمشید را بمواعظ مذکور
پرکرد و ایندان لعین بیرون آمد و جشن چند روزه فرمود و نخسون را سپاه سالار خود کرد و بعوض ساجون الغول آن بت ساکن
زمین داری طلک و الو و او و گفت کسی میخواهم که دلاوری رفته قلعه سور النحاس را تسخیر کند و اسعد را دستگیر کرده
بیاورد و یاسر او را بیاورد که از طرف خود نایب مرحله هفتم کنم سندان سخت سر و الغول بن ساجون و طاوان که پیشانی
هر سه کافر مرخص شده با بیست و پنجهزار سوار مرخص شده بر سر قلعه سور النحاس رفتند از جانب تدبیر رئیس فقیر و مغفله رئیس الابرار
بود و احمال و اثقال خود را نیز با قبایل در خانه قاضی آورد برای اینکه خانه قاضی از قدیم طلسم داشت که شرارتی
داخل حصار خانه او شد و این طلسم نیز حکیم برای همین ساخته بود که وقتی خواهد آمد که شرار را براز غالب شود و ندان وقت
خانه قاضی برای ایشان مامنی باشد و خداپرستان گاهی شبها بطریق اخفا با ایشان ملاقات میکردند و مشورت
می جستند قاضی با ایشان گفت یاران هر که میخواهد از طلسم این ملعون یعنی بی پرده در امان باشد بهر طریقی که داند خود را
بملک ظفر اثر صاحبقران طلسم کشا رساند و احوال اینجا را بعرض اقدس شهریاری رساند مردم خیل خیل جمع شده
بهر حیله و بهانه که توانستند متوجه اردوی معلی گشتند و رئیس الابرار نامه نوشته بدست عیاری بچه خود که مسرع خنجر
بازنام داشت بجانب اسعد زریده پوش فرستاد و روی داد احوال تمام در و مندرج ساخت و نوشت ای اسعد
عدالکه زمان شکست طلسم قریب رسیده و حالا مدتی غیر از اردوی معلای صاحبقران نیست و آنچه بر تو گذشت مفصل
بر من معلوم شد اگر توانی عریضه مشتمل بر احوال خود نوشته نزد صاحبقران بفرست و من مسرع را پیش تو فرستاده ام
اگر تو بر سیدهم او را بخدمت صاحبقران بفرست که من شنیده ام صاحبقران بعد فتح جمیع مراحل متوجه این حصار
خواهد شد و جنگ عظمی مابین مرحله پنجم و چهارم رو خواهد داد و تو البته عرض احوال بان صاحب دولت برسان که نجات
بخش تو غیر از آن شهریار دیگری نیست و ما با حال خود گرفتاریم چنینان خداپرست که سابق تابع ما بوده اند اکنون
بداخل شدن صاحبقران از حکم ما بیرون رفتند و تا اجازت از آن جناب نیابند رجوع بما نکنند و خداپرستان دار الملک

طلسم بحالتی گرفتارند که تو هزار مرتبه نسبت با ایشان مرفه الحالی امیدی که دل ما بآن مطمئن میشود بشارت فتح صاحبقران
و شکست طلسم است و چنان می بینیم که دریاها از خون کفار جاری خواهد شد خدا اینقدر زندگی دهد که قتل کفار را بچشم خود
می بینیم چون نامه باتمام رسید مسیح بخنجرباز داده روانه نمود و مسیح بصورت مبدل داخل مسویه که دار الملک بهرام حال بود
گردید او نیز بن مخسون را به بخت آتشباز بار شکن یافت از آنجا گذشته بمرحله ششم آمد جا بجا را خراب یافت و صورت
ابلیس را در چارسو دید جمشید اندرون شهر بر تخت تمکین بود و مردم که مسیح را دیدند که جوان او را گرفته پرسیدند تو کیستی گفت
مسافرم گفتند هر که میخواهی باش اول این صورت را سجده بکن بعد از آن هر جا میخواهی برو و تو خود لباس بوضع خداپرستان
پوشیده مگر خداپرستی مسیح گفت من درین لباسی ندارم درین بدل تعلق دارد تنها گفتند پس سجده خداوند کن
القصه مسیح را به فهم خانه آوردند و او در دل مناجات میکرد که خدایا سببی بکن که از سجده آن لعین باز رهم القصه
چون برابر صورت ابلیس آمد تیر دعایش بهدف اجابت آمد که تنها صورت ابلیس را موافق آن صورت که ابلیس بن الابلیس برای
شیخ آورده بود و آنرا در چارسوی زرین حصار نصب کرده بود و غلط ساخته بودند مسیح همین که این را دید تبری از کمر را
در ده آن صورت طلا را خورد کرد و شکست مردم بر رو دویدند چهار کس را بخنجر گشت و ساکت بود هر که نزدیک می آمد
زبان خنجر او را جواب میگفت هر چند می پرسیدند که چرا چنین کردی بخندید و حرفی نمیزد بعضی گفتند ما خود او را بلباس او معلوم
کرده بودیم که این خداپرست است و مسیح جوانمرد هم چنان ایستاده بود و مردم دور او را در میان داشتند و از ترس
خنجر او که ناخن شیر اجل بود نزدیک نمی رفتند غلغله از این خانه بلند شد خبر بجمشید بردند که شخصی لباس بوضع خداپرستان
پوشیده تازه وارد این شهر شده و چون ما او را تکلیف سجده خداوند کردیم همراه ما به بتخانه آمده و با تبر دست و پای
خداوند را شکست و صورت او را نیز خورد کرد گفتم این چه عمل کردی شروع بخنده کرد و بزخم ده کس را بخنجر کشت
گفتیم دیوانه است گفت دیوانه شمائید جمشید از این شنیدن متعجب شد و سرداری را که سارف نام داشت فرستاد
که او را زنده نزد من بیار تا معلوم کنم که چگونه کسی است که عجب جراتی و طرفه بیدینی دارد و سارف لا در با جمعی
برسید و هجوم دارند صورت ابلیس شکسته افتاده است حیرت کرد و آثار شجاعت در جبین مسیح روشن دید آمد و
گفت ای جوان سلام علیکم مسیح جواب سلام بوضع مردم آدمی داد و سارف حیران تر شد پیش آمد و گفت ای جوانمرد
اگر جواب سخنم زبان خنجر ندهی حرفی مشفقانه بتو بگویم مسیح گفت ای دلاور کسی باشد که در جواب معقول نامعقول گوید

چه میگوئی بگو گفت اینکه اول کاری از تو سر زد که واجب القتل شدی دویم در عوض معذرت ده دوازده
کس را از پا در آوردی اکنون مگر شوق حیات هم هستی مگر سودا داری که عجب سودائی که بکشتن دهد مسیح عیار گفت
ای جوانمرد با من بگو که از تو طرف خود حکم شده آمده یا کسی ترا فرستاده است گفت من فرستاده صاحبقران اسکندر
اشکار یا یون الملک جمشید بادشاهم که بزور بازو و کارهای نمایان کرده خود عهده والحمار از طلسم سیاه قلعه قسمت او شده
مسیح گفت پس مرا پیش صاحبقران ببر تا آنچه کرده ام سر از انکشف کرده ام نمی سخن گفت که سارف او را پیش آمد
و مردم را دور کرده او را سوار کتل خود نموده به بارگاه جمشیدی آورد و خود پیش رفته گفت ای شهریار او خود جوان
معقولی بنظر می آید ندانم بچه دلیل خود را ذلیل کرده بود که آن عمل از او سر زده و مسیح را پیش جمشید بردند بعد از
سلام و دعای جمشید بر زبان راند که از محظوظ شد گفت ای جوان با این فهم و زبان چرا کار ناشایسته کردی
بتقدیری که خداپرست هم باشی درین وقت این عمل از عقل بعید بود که صورت خداوند را بهم زدی مسیح عاقل اول
رخت بالای خود را کند و رختی که از اندرون آن ظاهر شد بوضع ابلیس پرستان بود و این مشاهده باعث حیرت
ناظران گردید و جمشید از همه حیران تر بود و این لباس او یراق عیاری هم داشت و سیاه بود جمشید گفت ایدلاور عاقل
وای عیار کامل این چه بود که کردی تو خود لباس ابلیس پرستی را مانند جان خود پنهان داشته گفت ای شهریار
قصه من بشنو که من عیار ملک فیروز حاکم مرحله دویم ام برادر بزرگ مکران عیارم خدعه نام دارم چون برادرم کشته شد در ماتم
او لباس سیاه پوشیده ام و بالا لباس بوضع خداپرستان از ترس جان در بر کرده بودم و از آنجا بر آمده بتلاش
خاوندی گردم چون بشهر زرین حصار رسیدم از این که بادشاه بقلعه محفوظیه و شیخ زنجت نشست خوشوقت شدم
لیکن مرا اطلاع از شیخ خوش نیامد نام و آوازه شما را در آن شهر شنیده بر آمدم و در مرحله نجم اوصاف شما را شنیدم
بخاطرم رسید که شما را ببینم چون درین شهر رسیدم و صورت خداوند را دیدم که غلط ساخته اند چون دیدم که
غلط بر خداوند روا نیست از او در شکستم مردم بر من هجوم کرده می خواستند مرا بکشند من انهار اکشتم جمشید که
انها را از آن عیار طرار خنجرگذار شنید فریفته او شد و گفت ای خدعه تو عجب مردی بوده و ما از تو غافل بودیم مگر صورت
خداوند را کجا دیده که میگوئی غلط ساخته اند گفت در ملک شهر زرین حصار که برده اند آنرا موافق صورتی که ابلیس بن
الابلیس برای او آورده ساخته در چارسو گذاشته بود و دیده ام اگر حکم شود موافق آن بقلم کشیده از نظر بگذرانم گفت البته مسیح در تمام

روز صورت ابلیس را موافق آنچه دیده بود کشیده بنظر جمشید درآورد و جمشید دیده پیش زاله آورد و حقیقت خدعه ایشان
گو زاله نگاهی بآن صورت کرده گفت بگمان من این درست کشیده برای اینکه بعضی از شیاطین که نشان صورت
خداوند بمن داده اند موافق آن این درستست جمشید بیرون آمده و خدعه را نوازش کرد و گفت ملازم من
باش که در طلسم عیاری ندارم گفت من از اول خیال نوکری برداشته ام جمشید گفت چرا هر چه میخواهی برای تو موجودست
القصه جمشید سماجت میکرد و او قبول نمی نمود درین اثنا نامه شیخ با صورت ابلیس بجمشید رسید مرقوم بود که ای
حریف صاحبقران وای بابون الملک صد آفرین بر تو باد که آنچه کردی شنیدم بعد از فتح این غنیم سلطنت نیز بتو
خواهد رسید اینک خلعت فاخره با صورت خداوند شیطان رجیم پیش تو فرستاده شد باید که موافق این صورت
از طلا یا نقره مرصع بجواهر ساخته در چهار سوی هر شهر حلا نصب کنند و تا اسعد را نگیری دست از شر بر نداری که
بکشتن او داغ عظمی بر دل خدا پرستان ساکن و وارد بگذاریم جمشید خلعت را پوشیده و صورت را دید بعینه با صورتی
که مسخ کشیده بود تفاوت نداشت جمشید را اعتقاد دیگر نسبت با مسخ بهم رسید و او را هم خلعت شیخ داده بهزار
سماجت ملازم خود گردانید زاله نیز او را اندرون طلبیده مهربانی زیاد کرد تا معلوم شود این چه کاره است **دو کلمه از احوال**
اسعد و فتن سندان الغول و طاول بسرداران پرستش شنوید که این هر سه کافر با فوجی که مذکور شد قلعه سور النخاس را محاصره کردند و هر روز
در تسخیر آن فرو گذاشت نمیکردند لیکن چون این قلعه دیوارهای مستحکم داشت و سامان قلعه بندی نیز معقول داشتند فتح
صورت نمی بست هر روز یکی از آن هر سه کافر لعنت بر هر سه نبرد و تسخیر میرفت و بی نیل مقصود باز می گشت
روزی سندان سخت سر روبروی قلعه آمده گفت ای هرمز من گمان مردی بتو داشتم معلوم شد سخت نامرد بیحیائی
با حصاری شدن چکار ده خون کرده نشسته که مرا غافل کرده بستی هرمز خان جهان پهلوان را از این ناخوش آمد
و سلاح پوشیده قصد برآمدن از قلعه کرد اسعد شاه و مجد الملک وزیر عنان او را گرفتند که ای ظالم میخواهی ما را بکشتن دهی اگر
سندان را نمی شناسیم بخدا اگر او میدانست که تو توانی برآمد هرگز این سخنان طعن نمی گفت لیکن میداند که تو نتوانی
برآمد بسبب اینکه اگر ترا وظفر یاب هم شوی از کدام راه باز داخل قلعه توانی شد که ما آن وقت که ترا اندرون
گیریم کفار هجوم کنند پس دست از تو بهر صورت باید برداریم و دیده و دانسته ترا بکشتن دهیم این کی میشود دشمن ما تو هم
بروح ایشان بشنود صبر کن تا خدا بفریاد ما برسد روز دیگر طاول و الغول آمده همین سخنها گفتند و نام هرمز برده هرمز خان

بر روی رنج و تاب میخورد پیر کوه صد ساله عبد القدیم نام داشت اتالیق اسعد بود و از آزردگی خاطر هرمز خان اطلاع
یافته در خلوت با او گفت که ای پهلوان نقبی درین قلعه هست که از غار فلان کوه بر می آید و جز من کسی نشنیده اگر قصد جنگ
بر سر داری آن نقب را بتو نشان دهم که از آن نقب بتغیر وضع و لباس بیرون رو و با ایشان جنگ کرده اگر مجال
یابی باز از راه نقب داخل قلعه شو ناچار هرمز را خبر کرد روز دیگر نوبت یورش سندان بود که هرمز خان مسلح شده
سوار شده وضع خود را تغیر داده نقاب بر چهره انداخت از نقب بیرون رفت و از آن طرف لشکر کفار نیزه گردان
نمایان شد سندان قریب بخندق رسیده بود که نقابدار صندل پوش نیزه چون تیر شهاب در دست نمود و ارشد
و نعره رعد آسا از جگر کشید و گفت منم صاحبقران طلسم کشا که حریف معز الدین نیز هستم و جمشید هم پیش من چه کسی است
هر که اراده دارد بسم الله سندان که روز نوبت او بود برگشت و با نقابدار مقابله کرد نقابدار در طعن هفتم نیزه از دست
گبر بدر کرد تا شام با هم تیغبازی میکردند قریب بغروب نقابدار شمشیری بر سندان زد که بعد اسپ چهار پرکاله شد
مردم بر نقابدار ریختند چند کس را کشته بدر رفت نصف شب بود که صحیح و سلامت پیش اسعد آمد شکر خدا کرد چند جوان
زر نثار فرق آن تاجدار نمود روز دیگر الغول بن ساهول کمر بیورش بست باز نقابدار پیدا شد تا شش پاس روز
و شب با هم تلاش کردند و آخر نقابدار الغول را از هم درید و در مغلوبه چند کس را کشته بسلامت بدر رفت کافران
خاک مذلت بر سر ریختند و حرف نقابدار در میان داشتند هر کس سخنی میگفت بعضی میگفتند که فی الواقع صاحبقران
این است که از غیب پیدا شده و هر دو ور دو ذره را گذاشت روز دیگر طاول که بشانی جنگ توقف کرده و ماتم سندان
و الغول گرفت خبر بجمشید رسید ملکدر شد شهروان اژدها چشم را با ده هزار سوار دیگر فرستاد و بطاول سخنان عتاب آمیز
نوشت که چرا گذاشتی اینها کشته شوند نقابدار مغلوک کیست که سرداران مرا بکشد باز با خود گفت ای جمشید پوست قدیم
خون کرده نقابدار آن است که امیر محمد و تابعان او نقاب انداخته کارها کردند و در بخارا نیز این نقابدار بهم رسیده و طرفه
دعوی دارد اما چون شهروان اژدها چشم در پای سور النخاس رسید طاول او را استقبال کرده آورد و رقعه جمشید
بطاول داد و خواند و گفت فردا که من با او بجنگم شما نخواهید گذاشت که من کشته شوم این را گفته طبل جنگ زد روز دیگر
جنگ بقلعه انداخت نقابدار پیدا شد طاول و او بجنگ مشغول شدند آخر روز بود که نقابدار طاول را بر زمین زده
میخواست سر او را از بدن بر کند شهروان اژدها چشم بنابر عهد دوید که نگذارد و تیغ کشیده در دست داشت بانگ بر زد

کای نقابدار دست نگهدار که منم حریف تو نقابدار هم چنان بر سینه طاول استاده شد و تیغ شهروان را بر پشت تیغ
خود رد کرده تیغ خود چنان بکمر شهروان زد که قلم کرده جان طاول در زیر لنگر او بر آمد بعد از آن سرداران [illegible]
انگشت حیرت بدندان گزیدند و خاک بر سر کشان نقابدار ریخته منتشر شده بود نقابدار از میان بدر رفت و لشکری بر عقب
همدیگر را میکشتند بعضی که زبعضی سابقه داشتند و از ترس حاکم فرصت نمی یافتند امشب فرصت یافته داد خود می ستانیدند
و اهل قلعه ایشان را از برتو نخجانه تمام شب باشتند چون صبح شد دروازه قلعه را گشاده بیرون آمدند و ایشان را زیر تیغ گرفته
و درانک فرصتی مال و اسباب ایشان را غارت کرده گریزانیدند و باز داخل قلعه شدند و در را بستند لشکر شکست خورده
باسمر پیش جمشید آمد و احوال را ظاهر کرد جمشید دماغ شد و خیمه بیرون زد و از انجا کوچ کرده دور قلعه را محاصره کرد و سه مرتبه
جنگ انداخت کاری نساخت سرداران عمده عمده بازگشتند بلکه بعضی زخمدار شدند جمشید زاله کاهنه گفت کار بسیار
مشکل شد نمیدانم چکنم زاله گفت بخدعه عیار باید گفت تا قلعه را برای تو بگیرد جمشید گفت میترسم که زنک نوکری کند زاله گفت
عیار که بکاری نباید رفته بر اگر تو شرم میکنی من میگویم و زاله خدعه را طلبیده صورت حال با او در میان آورد مسیح گفت
ای قلعه بیب دیوارسی قبول نقب نمیکند من فکری کرده جواب این را فردا بشما میدهم زاله بجمشید گفت من بخدعه گفتم بود
چنین گفت روز دیگر خدعه که مسیح باشد پیش زاله آمد جمشید هم نشسته بود گفت ای ملکه زاله و ای شاه جمشید فکرم در تسخیر
این قلعه بجای نمیرسد مگر یک تدبیر کرده ام که شما اول نامه با سعد زبرجد پوش نوشته مرا ایلچی کرده پیش او بفرستید تا قلعه را
از اندرون باین بهانه ببینم بعد از آن به تدبیر او قیام نمایم جمشید گفت عیاری که باین عقل و تدبیر باشد همه کار از تو تواند
آمد خلعتی که در بر داشت بمسیح داد و نامه با سعد باین مضمون نوشت که ای اسعد اگر تاج زبرجد را که رئیس الابرار در جهاز
دختر خود بتو داده بود برای من بفرستی دست از تو برداشته متوجه حرب صاحبقران طلسم کشای میشوم بعد از فتح او البته
تو هم بدایره اطاعت خواهی در آمد و این خود که بهانه رفتن خدعه بود بقلعه اما تاج زبرجد تاجی است که حکیم سقلینوس
بجد رئیس الابرار که قاضی العصر بود بخشیده منصب قضا داده بود و آن تاج باین رئیس الابرار بمیراث رسیده رئیس الابرار
حال چون دختر خود مسعدانه را با سعد که خدا کرد آن تاج بداماد بخشیده مجملا تاجی است که قرینه آن در سرکار شارق شاه
هم نبود و از تحف مشهوره شمرده می شود و چون بدست صاحبقران می افتد بامیر محمد عنایت خواهد کرد و تاج یاقوت
که از شارق شاه بدست می آید بامیرزاده سیف الدین خواهد رسید القصه چون نامه نوشته شد مسیح آنرا گرفته تنها بپای قلعه

آمده

آمده گفت منم نامه دار خبر با سعد دادند و دریچه را وا کرده او را اندرون پیش اسعد شاه بردند مسیح اول نظاره بنای انجا
طبع با اسعد خطاب بها کرده گفت تو مگر از جان خود دشمنی ترسی که با صاحبقران روزگار جمشید چنین جنگ آخر در خلوت با او
تمام قصه خود را از ابتدا تا انتها پیش اسعد گفت نامه رئیس الابرار با و داد اسعد چون بر مضمون نامه مطلع شده آه سرد از
جگر کشید و بر پریشانی مسلمانان زار نالید آخر گفت ای مسیح بهتر از تو کسی گمان ندارم که حقیقت سر الصاحبقران طلسم
کشا رسانده و عرضداشت انجانب بآن جناب بگذرانند مسیح گفت شما عرضداشت نوشته تیار دارید لیکن من بنوز
درین سرزمین کار دارم تو که مردی شده ام تا خدمتی برای او بجای نیارم چگونه بروم اسعد بخندید و گفت در شگفتم
خدمتی کردی دیگر چه منظور داری گفت آهسته آهسته شما را با جمیع سرداران دزدیده بخدمت صاحبقران جمشید خواهم
برد اسعد گفت چه معنی دارد و بعد از آن بار سخنها بگوشش اسعد گفت وا و بخندید القصه جواب نامه جنگ گرفته پیش
جمشید آمد و صورت حال را بیان کرد آنگاه بجمشید گفت که من چهره و سبقه روز پهلوانی را از قلعه دزدیده می آرم قطعی که
هرچه من بگویم از گفته من بدر نروید و در کشتن آنها تعجیل نکنید جمشید قبول کرد و بگفته مسیح بکفر نسخ پیش نشست بعد از آن
مسیح شب بقلعه از راه عیاری داخل شده دیده بانان و پاسداران قلعه را آمد و رفت آن خبر داشتند آنگاه چشم پهلوانی
از پهلوانان اسعد بهوش کرده بدر برد و بچشم گفته بود که من باز بقلعه خواهم رسانید اکنون منظوری دارم و چون او را
پیش جمشید آورد زاله هم بود در خلوت با ایشان بنود و گفت قید پهلوانان نیز باختیار من باشد زاله و شوهرش قبول کردند
جمشید گفت ای خدعه بگذار من این بر دار کرده تیرباران کنم تا دل اهل قلعه بسوزد مسیح گفت حاضر است لیکن اول
بالقصه غلط دیگر از من توقع مدار زاله بجمشید تند شد جمشید گفت فراموش کردم ای خدعه تو اختیار داری
مسیح چند صندوق کلان ساخته بود و چشم را در صندوقی کرده قفل زده و مهر را بر خود کرده و در خیمه که در عین مجلس سرای
جمشید بود گذاشت و در خرگاه را نیز بست قفل کرد و آن خیمه مسیح بود که زاله از و رو نمیگرفت و ان قحبه که از هیچ
روی نمی گرفت اکثر اوقات در مجلس شراب با جمشید در دیوان عام شریک می شد هر چند جمشید ازین خوش نبود لیکن
زاله صاحب اختیار بود و چنانکه گذشت القصه تمام روز زاله و خدعه و جمشید صحبت میداشتند و جمشید هر ساعت
مهربانی تازه در حق مسیح میکرد و چون شب شد زاله و جمشید مع خدعه بخواب رفتند و بر مسیح معلوم شد که احدی
بیدار نیست از خیمه آهسته چشم را برداشته بقلعه برد و بهوشش آورده گفت بعد از سه روز باز ترا بنا بر مصلحتی خواهم برد

جنیم که تمام روز گرسنه و تشنه بود گفت یک سیلحت بر بام من برآمده است که باز وعده میکنی مسیح بخندید و گفت حالا
که بخی اتفاق افتاده و روز آن شب مسیح از موم کافوری صورت جنیم را ساخته تیار کرده بر کرسی جنیم نشانید و او را پنهان
کرده هر که از ملازمان جنیم می آمد سلام میکرد و فرقی از پشم نمیکردند تا ظاهر شد مردم خندیدند و بر صنعت مسیح آفرین کردند و آخر
مسیح شبانه شب او را برده بجای جنیم اصلی در صندوق گذاشت بنوعی که کسی خبردار نشد بعد از سه روز باز جنیم را برده در صندوق
گذاشته روبروی زاله برآورده طعام داد و زاله را گفت از دور بهمین نزدیک بیا چون او را طعام داده باز در صندوق کرد
زاله گفت از آن روز امروز روز چهارم طعامش دادی عجب که زنده ماند گفت ای ملکه از این بکجزی نخورد او داده بودم که تا
چهار روز منهضم شود زاله گفت چه چیز گفت فلان میوه صحرائی این خاصیت دارد زاله گفت ای خدعه درین سن چیزها
بسیار و اسباب آن را یاد گرفته بعد از آن غافل از ایشان باز جنیم را بقلعه برد بعد از آن هر روز صورت پهلوانی از موم
ساخته داخل صندوق کرده قفل میکرد و مهر خود بر آن میزد و بجمشید و زاله میگفت که امشب فلان را آورده ام تا آنکه بهرخان
جبلی را نیز آورده در صندوق کرده و از دور بجمشید و زاله را نمود ایشان دیدند که همه بیهوش تخته کرده نشسته اند تا هر زمینیکه
پهلوان را آورد جمشید از خوشوقتی ندانست چه کند و انعامات بسیار بمسیح داده و گفت اگر اتفاق می شود سعد را می آورم
و آخر چنین کرد که صورت سعد را نیز با تاج زبرجد ساخت چه جواهر علی نیز بسیار ساخته با هر پهلوانی همراه کرده بود و بر سر هر صورتی
جیغه جواهر قیمتی علی قرار داده بود چون سعد را آورده در صندوق نشانید و جمشید را نمود که او را با تاج زبرجد دید از خوشوقتی
بود فخار کند آن شب جواهر بسیار بمسیح انعام فرمود جمشید گفت حالا در قلعه که باقی مانده گفت غیر از این سعید بن سعد که
طفل یازده ساله است همه را آورده ام جمشید گفت سعید بیچاره معلوم است که چه تواند کرد بهتر آنست که امشب بزم باده
خوشگوار و دیدن رقص گلعذار بگذرانیم و فردا هیچ تاج زبرجد سعد را من بگیرم و هر که جواهر مکلف پوشیده است لباس او را
بجمشید هم و فلان پهلوان بفلان سردار حواله کنیم همه آن را بفلانکس که از تنها لباس و جواهر سرداران را متصرف شده او را کشتن
در پای قلعه آورده بر دار کشد همه با این وضع با سعد یکجا بر دار کشیم که اهل قلعه در رکاب شوند بهتر و الا جلو ریزه داخل شویم با تیغی که بجنگ
بود زاله گفت دیگر کتاب بیار و که در و نگشاید جمشید گفت اختیار اختیار خدعه است اگر بفرمایید چنین کنیم مسیح گفت اگر بشر نیستان
ننوشن نزد که عیاری من بساعات کواکب وابسته است فردا مختار اید جمشید گفت امشب کسی کار نیست لیکن اگر بگوئی در پهلوانی
از ما پهلوان ایشان نشان کرده نام خود بر صندوق و بنویسید مسیح گفت چه مضایقه القصه اول صندوق سعد را واکردند جمشید زبرجد شد بند

شمع

شمع آن تاج را دیده خوشوقت شد بعد از آن یک یک صندوق را می گشادند و جواهر و لباس پهلوان را صندوق
یکی از پهلوانان خود می بخشید که فردا لباس او تعلق بشود دارد و مجد الملک بوزیر خود مجد الملک بخشید و بهرخان را
بدبه سندان اهرن بن سندان عنایت کرد و اسپ و پوشش تیغباز را بقرقشم خوک دندان بخشید و هم چنین جبت پهلوان را
به جبت پهلوان خود بخشید و ایشان نامهای خود بر سر صندوق خود نوشتند و بستند و مهر خدعه بر زدند جمشید مجلس نشاط
برآراست نگفتم که درین بین که مسیح این عمل میکرد هر روز گفته مسیح مردم قلعه را داد میزدند و می گفتند ای جمشید تو چگونه
صاحبقرانی که مردم ما را بدزدی مطلبی امشب فلان پهلوان برفت هر روز می گفتند القصه چون چند دور جام می در
مجلس گشت و در بخم چون پیاله بدست مسیح دادند او را در خواب یافتند بیدارش کردند جمشید گفت ای خدعه امشب خواب
نیست بلکه شب عشرت احباب است که فردا دشمنان را بر دار میکشم و قلعه را مسخر میکنم و این همه از دولت تست بیدار شو تا
کی امشب خواب کند که خدعه بخندید و گفت شهریارا چشمی کرده بودم لیکن بخواب ایشان دیدم دلم ملول گشت زاله گفت چه خواب دیدی
گفت می بینم که گویا مسیح عیار رئیس الابرار از اعمال من مطلع شده کمر بگرفتن من بسته بر من غالب آمده تحقیق گشته
بلکه درین مجلس آمده باشد ملکیک التحقیق کردید گفتند کسی نیست جمشید گفت ای خدعه کاری دست بسته کرده باین سبب خود
می ترسی و الا اینجا کسی نیست اشرمی بحضور صحبت ببر که نخری میدانی برای من بخوان فلک بکام ما میگرد و آخر شب بود
که مسیح اول ساقی شد پیاله میداد و نوای برای ایشان می خواند و آخر بیهوش دارو داخل شیشه های شراب کرده بخورد
جمیع اهل مجلس داد و چون بیهوش شدند همه را خراب کرد و بعضی را ریش تراشید و بعضی را روسیاه برآورد و برخی را بصورت زنان
کرده جمعی را بر ایشان مانند شوهران مستعمل گردانید دستخوش در فرج زاله کرد و ریش جمشید را تراشیده او را نیز بشکل زنان ساخت
و دیگر قرقشم را در کون او انداخت خرابی معقولی بر سر همه آورده جواهر بغنیمت برای خود صاحبقران برداشت و در پنهانی
بقلعه رفته احوال با سعد گفته بر خود داشت صاحبقران را از و گرفته متوجه اردوی مطلی گردید و با سعد گفت امید دارم که بعضی از
پهلوانان جمشید کشته شوند و بعضی کور شوند ممکن که جمشید را نیز آسیبی رسد این را گفته بدر رفت از آنجانب چون آفتاب بر آمد
بر ریش جمشید بخندید اهل مجلس بهوش آمدند طرفه حالتی مشاهده کردند اول با هم در آن عالم صحبتها داشتند و آخر معلوم
کردند که حریفی روغن بکون ایشان مالیده است جمشید زاله گفت آن کار کیا باشد زاله گفت عیاران دلهای مخفی دارند ممکن
که مسیح آمده ما را باین خرابی رسانیده خدعه را بدر برده باشد جمشید گفت همین است هر که غیر از این نسبت خوب بر خدعه بود و شد

لیکن بتنکه صاحبقران نام زرتشت برکشید چرا ز شید بیرون طلسم یعقوب حرانی در مجلس بدست یافت همه را خراب کرده لیکن
دستی بر کیسه زن نزد ظاهر انجاب طلسم این خبر الی رو بمن آورده است لیکن ای زاله حالا باید مصلحت شب را بعمل آورد دغه
هم بید لخواه شده او را با ملبس سپردیم لیکن چنانکه عیار قاضی را با این صورت برادر ده ما نیز داماد او را باسردار انش بقتل آریم
برد از کشیم زبان ایشان کنیم زاله گفت خوبست لیکن این عجب که چند میوه صحرای بخورد ایشان داده که تا سه روز هضم
نمی شود حالا بیچاره ها گرسنه چهار روز باشند بهتر آنکه طعام شان داده بکشیم جمشید بر صندوق اسعد آمد مهر و قفل شکسته
یا و خنده کرده تاسف خورد چون سر صندوق کشود بعینه اسعد را بتخته صندوق تکیه کرده نشسته یافت اول دست تاج
زبرجد علی که از نبات ساخته بود دراز کرده او خود بتعبیه عیاری داشت چه طپانچه کوچک فرنگی در سر و کردن آن
صورت گذاشته بود و او را در آن تاج بتعبیه کرده بود چنانکه همین جمشید تاج را حرکت داد که بگیرد چقماق بسنگ خورده رفتی
آواز کرد و غلوله طپانچه بر چشم جمشید آمد و یک چشم او کور شد از اتفاقات قضا و قدر هر هفت نفر که بهمت پهلوان اسعد
با ایشان بخشش شده بود که لباس و جواهر آنها را صاحب شوند و ایشان را بلا ابر بند در همان ساعت که جمشید دست
بتاج دراز کرد دراز دستی کرده بود هر سری از آنها سری بود یعنی طپانچه نهان بود از بس نفیر چهار ده کس کور شدند قدی
جمشید کردند و شش نفر را بعد از این جمشید اقتدا خواهد کرد یعنی بجهنم پیوستند و آخر با بصورتها بر بند صور مومی و
جواهر علی یافته داغ شدند و بعجب نعمی بر جگر آن کافر داغ گذاشتند که سخنوران دانند جمشید بار دیگر بتدبیر شنیع سور الخناس
مشغول شد زاله گفت آری قحبه این کار همان عیار است که مانند اسم خود سر با خدعه بود اما آن شیاطین که از خبر غیب میدانند
پیشند که تا زین کار را آگاه نگردانیدند زاله گفت انجام زاده دخل وای نطفه خلل شیاطین که باعتبار کهانت مر از غیب میدهند
خبر طلسمات و مستقبل امور کلیه میگویند که چنین خواهد شد و از این امور جزئیه که عیاری میخ بکوبد تو کند چه رو دارند
و خبر ما آن بر دارند جمشید خاموش ماند و حکم بسرداران و جماعداران عمده و ریزه کرد که هر که مرا دوست میدارد یک چشم خود را
کور کند و آخر چنین کردند و آن لشکر بلشکر کوران شهرت گرفت و جمشید و حال طلسم یافت این کلام بطور خوش طبع
باعتبار محبت پیوسته در میان زاله و جمشید جاریست چندی از قصه سرا یا غصه این کافر غافل باید و متوجه داستان بزرگی ملک الدین
صاحبقران گیتی‌ستان باید گردید اما راویان اخبار و ناقلان آثار سرت افزا چنین روایت کرده اند که چون صاحبقران اکرم
در جلد سوم با بدران سنبر قبا و ملک ثاقب ابوالخیر واقلع وغیره بعیش مشغول است روزی ملک ثاقب عرض کرد که یا صاحبقران

امیدوارم که امروز مرا مرخص کنی تا بدیدن القبای زاهد بروم سالی چند نوبت برای حصول برکت بخدمت او
میروم امروز از آن جملاست که باید بروم صاحبقران پرسید که القبای چی شخصی است ملک ثاقب گفت مرد موحدی است
که در اسم زهد و تقوی را بوجه اتم بتقدیم رسانیده ابوالخیر واقلع و بدران نیز آن قدر تعریف زاهد کردند که آن شهریار مشتاق
دیدن او شد کوهی در آن نواحی بود که جبل البرکت نام داشت مقام زاهد بود صاحبقران با جمیع دلاوران خود بخدمت
زاهد رفتند فی الواقع صاحبقران از صحبت او بسیار محظوظ شد و او امروز خدا رسیده یافتند بسیاری گفت ندا
زاهد گفت بجه کار من می آید صاحبقران فرمود بر فقرا تقسیم باید کرد گفت فلان روز شما اینجا آمده ضیافت فقرا
خواهید کرد و بالفعل نزد تو امانت باشد صاحبقران فرمود ای مرد بزرگ امیدوارم که در حق من توجهی کنی تا زود
این طلسم گشاده گردد زاهد گفت ای شاهزاده سامان طلسم شکنی از لوح و مهره وغیره ایزد تعالی بتو عنایت فرموده
البته شکسته میشود صاحبقران فرمود می خواهم زود کار من سرانجام یابد امیدوارم که بفرمای در چند روز این طلسم
شکسته خواهد شد زاهد گفت علم غیب خاصه خداست لیکن درین ایام دشمنی کمر بقتل من و عداوت تو بسته چند روز از
شر او در حفظ و امان خود دارد و کار من بخیر است که شهادت آرزو دارم اما تو درین ایام باید در یاد بزرگان خود مشغول
باشی و هزار صلوات وقت خواب برسید کائنات هر شب بفرستی حولی ازین سخن در دل صاحبقران پیدا شد
و از پیش زاهد برخاست بعد از سه شب باز بدیدن زاهد شوق بهم رسانید سوار شد و با بدران و ملک ثاقب متوجه جبل
البرکت گردید هنوز بجبل نرسیده آواز تسبیح تقدیس زاهد شنید بالای کوه بر آمده زاهد را بعجب شانی دید که تا سه
ساعت در رکوع میکرد یعنی قیام در رکوع و سجود او سه ساعت میکشید صاحبقران حیران عبادت آن روز
زاهد گردید وقت عصر ملاقات او میسر آمد برای آنکه او را در عبادت یافته بود القصه بعد ملاقات زاهد با صاحبقران
در آن سخنها گفت که آن روز نگفته بود و آن روز عجز و نیاز از و ظاهر شده بود و امروز افتخار و استکبار می نمود صاحبقران
دانست که امروز زاهد جلال میشود باز پرسید که ای تقوا پناه امیدوارم که بدانم در چند روز این طلسم شکسته میشود زاهد
تبسم کرد و گفت در سه سال صاحبقران مکدر شده فرمود که سخت قباحت شکر من در مقابل آن همه شکر تامه حال
خواهد رسانید و مقدمه تمت و خواندن لوح بکجا خواهد کشید زاهد گفت ای معز الدین اگر جلدی درین امر مد نظر است باید
نیز خاطر تو عزیز است که در زمان این طلسم مقام داریم سعادت طلسم گشا بر ما واجب است یک شب لوح خود ببین پیش ما بگذار

دست مرتبه از زبان خود بگو که اجازت تصرف درین لوح بتو دادم آنچه بر وی خواهم نوشت که تا رسته سال دیگر از رفته
صورت گیرد صاحبقران باشنید رضا راضی شد اما زاهد این سخن گفته با استغنای تمام در نماز مشغول شد صاحبقران
باواز بلند بید ربن گفت که حالا که خدام مشغول عبادت شدند تمام شب باید که یک رکعت نماز را ادا کنند فردا صبح میر ولیعهد را بتعلیم
حوالهٔ ایشان میکنم این را گفته برخاست باردو آمد حقیقت حال با قلیچ و ابوالخیر که آن روز همراه نبودند گفت اقلیچ گفت
چه مضایقه لوح را باو باید سپرد که القیا از ان جماعت نیست که کسی او را نشناسد مشهور تمام طلسم است که کار عبادت بجای رسانده
که شیاطین را برو دستی نیست اما ابوالخیر خاموش بود چون شهریار از و پرسید گفت یا صاحبقران من چیزی
نمیتوانم گفت مقدمه دادن لوح است بلکه خوب نباشد و این را هم میدانم که در زیرکی القیا شکی نیست غیر از ابوالخیر که
چنین گفت همه راضی بودند که لوح را باید داد و کار سال و چند روز باید گرفت صاحبقران هم راضی بود و لیکن از حرف
ابوالخیر خاطر مبارکش متردد بود گاه بر هزار صلوات خوانده یاد حکیم قسطاس کرد که اگر حاضر می بود از وی می پرسیدم در تصور او
خوابید ناگاه شخصی صاحب قران را بیدار کرد آن شهریار چون چشم گشود حکیم قسطاس عالی جنابت دید که رخش از سوی بیدار
صاحبقران دست او را بوسه داد و او هم آن شهریار را در بغل گرفت احوال پرسید صاحبقران تردد که داشت
در جناب حکمت مآب ظاهر کرد فرمود ای فرزند این حقیقت بر تو بعد ازین معلوم خواهد شد و حالا لوح را قایم نگهداشته
همان وقت سوار شده یک و تنها بجبل البرکت برو شخصی را بمقام زاهد القیا و مرا فتاده یابی بگو اعوذ بالله من الشیاطین
بسم الله علی قتل اعداء الدین سه مرتبه بر خود دم کن و سه مرتبه بر نیمچه دلگوش اول سه مرتبه بدو در گوه دمیده چهار کن
بعد ازان نیمچه را بسر او فرود آر و آن شخص را بکش که دشمن تو و قاتل زاهد است این را گفته رخت نشسته از نظر غایب شد
صاحبقران دید که خواب نبود بلکه کمال بیداری بود برخاست مسلح شد کسی را خبر نکرد در اسپ کیشنک سوار شد متوجه
کوه گردید با خود گفت خوش است که من قاتل زاهد بیچاره را بکشم و او را از دست او نجات دهم بیچاره می رسید القصه بجبل البرکت
که مذکور شد دعا را سه بار خوانده نیمچه را بر شخص مر خوابیده فرود آورد و دو حصه کرد غلغله بسیار و طراق و طراق بر پا شد
بگوش آن عالی تبار رسید دانست ساحر را کشتم صبح روشن شده بود با خود گفت رو لوح از بالای این کشتم بینم
کیست اول تفحص زاهد کرد و نیافت چون رو از بالای او بر داشت القیا را دید کشته افتاده التماس کرده و منتشر شده نگشت
تحیر بدندان گزید که این چه سر است مرا گفته بود دشمن زاهد را بکش من که خود زاهد را کشتم آه و دریغ این چه عمل بود که کردم و این

خون ناحق چرا از من بظهور پیوست و قتل چنین بزرگی از من سر زد سخت قباحت شد و شروع بگریه کرد ناگاه
غلغلهٔ عظیم نوحه وزاری بگوش آن درة التاج شهریاری رسید نظر کرد و دید که قریب صد هزار کس نیلی پوش ناله کنان
موی پریشان گریبان چاک سر خاک آلوده از روی هوا پیدا شدند و بران لاش گریه کردند و پیش ایشان مردی بود که ریش سفید
و جامهٔ نیلی داشت سرش برهنه بود و موی فتیله در فتیله داشت و می گفت ای فرزند بگفته من رفتی و ناحق خود را
بکشتن دادی و میگریست و می نالید و ان گروه زنان و اطفال نیز بودند گریه میکردند و در چشم عنایت صاحبقران
سیه دیدند صاحبقران نیز گریه میکرد و خود را نفرین می نمود و میگفت سبحان الله ای معز الدین انتهیهٔ اعمال
خیر که از تو سر زده بود که بعضی عاشقان ازین مطلب باینده بودی هرگز این عمل زشت نخواهد رسید این چه بود که
تو را وی کسی را کشتی که روحانیان برای او گریه وزاری میکنند معلوم شد در سزای این عمل طلسم هم از تو شکست نخواهد
شد ناگاه که لوح را یافت گفت باری این خود تا حال هست اما آن مردم بعد از گریه بسیار و ناله بیشمار صاحبقران را تنبیه
کنان رفتند صاحبقران با خود گفت حالا دنیا و کار دنیا هیچ است عاشقیها نیز موقوف بهتر آنکه بر قبر این زاهد
فقیر شوم اما ازین جانب بیدر ان ملک ثاقب قلیچ و ابوالخیر و صاحبقران بعد گاه دیدند پریشان شده بتلاش در آمدند و آخر بنای عیار
بجبل برکت آمده صاحبقران را بان حال دیده برگشت و یاران را در ان مقام برو انهمار آن فلک شکوه را بان
حالت دیدند احوال پرسیدند صاحبقران تا دیری از کمال ملال جواب نداد و آخر بنا بر سماجت حقیقت حال را
بیان کرد ملک ثاقب گریبان را چاک زد و گریه بسیار کرد و گفت یا صاحبقران تقصیر شما چیست اجل این بیچاره
چنین مقدر بود و لیکن ای شهریار من زبان ندارم که خونبهای القیای شهید را بیان کنم بارها امساک باران شد
بدعای او نزول کرد قلیچ گفت بزرگی او زان گذشته که در تقریر گنجد بعد ازان گفت مرا بدان بدعای او
متولد شده صاحبقران فرمود سبحان الله او شهید و ما ظالم مقرر شدیم ملک ثاقب گفت شهریارا شما این کار را
دانسته نکرده اید اجل او چنین بود و تقصیر شما چیست ابوالخیر گفت یاران آن دشمن زاهد که صاحبقران بقتل او مامور
شده بود کجا است که بغلطی او زاهد کشته شد کرنجیا باشد ابوالخیر گفت حیف که معلوم نشد از چه جنس بود اما شخصی
سفید پوش و جنبان ابوالخیر آهسته آهسته میخندید مردم دیده دو و سه بار تغافل کردند و آخر ملک ثاقب بر آمد و او را
پیش طلبیده گفت ای عزیز این زاهد شهید متوجه اذیت رسانده که بر مرگ او خنده میکنی گفت حالا بگویم که چه واقع شد

صاحبقران را شما بسیار حیران کرده اید همه متوجه او شدند او برپای خاسته گفت ای شهریار بدانکه تو دشمن
قاتل زاهد را کشته نه زاهد را و تفصیل این مجمل آنکه بلبیس بن ابلیس که در شیاطین بسیار زیرکی از و نبود و او شیخ شیطان
صفت از خواندن ای خاطر او در کمین تو بود که لوح را بهر حیله که باشد از تو بدر برد بچندین رنگ بر آمد که لوح را بدزدد
لیکن قابو نیافت حتی بشکل موش شد که در محل خواب رشته لوح را بریده ولیکن چون اجازت تو نیز مطلوب بود
رشته لوح بدندان نبریده نشد آخر آن کافر بشکل مار سیاه بکوچکی شده زاهد بیچاره را گشت و در حلق او رفته در وی
حلول کرد روز دیگر که تو زاهد را دیدی زاهد نبود بلکه آن ابلیس بچه بود که از تو لوح سه اجازت تصرف طلب کرد خدا فضل کرد
که همان وقت یاد ندادی و آن ملعون میخواست به نیرنگی کار کند استغنا کرده بعبادت ربانی مشغول شد و آن زاهد
هم گویا از این واقعه خبر داشت که بتو روز اول گفته بود و همان شب بلبیس او را گشت اما چون تو صلوات خواندی تصور حکیم
صاحبقران اقبال بجواب فتی حکیم که پیوسته از روی علم متوجه احوال تو می باشد تشریف آورده تا قتل آن شیاطین تعلیم
فرمود الحمد لله که دوستان شاد و دشمنان پامال گشتند و این زاهد که دیر شده اماس کرده است بهمین سبب بعضی زیر زاهد
او را ملاحظه کنید ماری یکوجب پایه تمام زهر دو حصه شده ظاهر میشود او را باید در غار این کوه بسوزند و از دود او احتراز
کنند که کشنده است بعد از آن نعش این زاهد بکافور آلوده بالای کوه دفن نمایند و با صاحبقران آن زر را که در اول
بیند او آورده بودی بر مزاری او خرج و بفقرا تقسیم نما و من اصلح جنی نام دارم که بحکم حکیم قسطاس در رکاب تو تا فتح این
طلسم حاضرم بعضی سخنان که بمن فرمود چون وقت رسد بعرض خواهم رسانید آن وقت خاطر صاحبقران جمع شد
بدران و غیره بار دیگر تصدق سر صاحبقران شدند باز آن شهریار از اصلح پرسید که آن نوحه کنندگان نیلی پوش
چه کسان بودند گفت ای شهریار ابلیس و لشکر او بودند القصه صاحبقران بلبیس را که بشکل مار بر آمد در غار سوخته
زاهد ساخته بار رو آمد و اصلح جنی نیز یکی از مقربان سلطانی گشت در خلوت و جلوت همراه بود و صاحبقران اراده
فتح طلسم مرحله چهارم که طلسم یاقوت نام داشت که خبر رسید مصرم بن سیاف و اغول ریش بود با هشتاد هزار سوار بجنگ
صاحبقران رسیدند و قصه که در شهر زرین حصار بوقوع آمد بصاحبقران رسانیدند آن شهریار فرمود که پس همین والی
شیخ پادشاه است و پادشاه منزوی گفتند بلی فرمود فقد حقت علیه کلمة العذاب این لعین ننگ بجام که با آقای خود
این سلوک کرده عذاب الهی برو واجب شد اما صاحبقران از اصلح پرسید که در مقدمه این دو سردار چه باید کرد گفت بتوفیق صاحبقرانی

باید جواب ایشان گفت فرمود چون زمین طلسم است از تو پرسیدیم فرمان داد که لشکر با کمیفر سیح کوچ کرده
باستقبال دشمنان روند چنان کردند و از آن طرف مصرم و اغول رسیده خیمه زدند نیز بصاحبقران
پیغام کردند که عبث خود را از دست مالکشتن مده و غره بر لوح مباش که در این مقام دخلی ندارد و قوت بکار آید تو این
قامت باجه میتوانی کرد بدانکه خوراک هر کدام از ما سه من است و قامت ما نیز شصت گز است تو با این قامت دو گز
و خوراک بیست تولچه جنگی خواهی کرد بیا را انجه مسخر کنون پادشاه کل طلسم است بریم و شرط میکنیم که تو را بعوض
تمام و خزانه معقول با بعضی تحفها از طلسم بیرون کنند پیغام آورد که پهلیون نام دارا نام داشت بخدمت صاحبقران
نامه و پیغام را گذرانیده متوجه طرف دیگر شد در خدمت استاده بود و صاحبقران بعد از مطالعه نامه خواست با او تکلم
شود پهلیون را متوجه طرف دیگر یافت انگشتی علم کرده در پهلوی او فرو برد که ای حیوان طبیعت بی ادب جنت شنیو
اجل و جنین مقدر بود که سنان صاحبقرانی بحکم الهی حکم صیل آهنی بهم رسانیده در پهلوی او فرو رفت و پهلیون بمیر در جهان
دو جرم زاده رسید تعجب کرده طبل جنگ زدند و مردم صاحبقران نیز از این مقدمه حیران بودند آخر معلوم شد که ناخن
سیاه برای قتل آن کافر بلند شده بود که قوت صاحبقرانی بر آن مزید شده پهلیون نام دار را که نام برآورد
اما چون از لشکر کفار آواز طبل جنگ بنام مصرم بن سیاف خونریز بلند شد صاحبقران نیز بنواختن کوس حربی فرمان
داد و روز دیگر بعد از تسویه صفوف قتال مصرم بمیدان آمده حریف طلبید سهیل خان بن سیف الله ربد ران بمیدان او رفته
تا شام جنگ کرد و آخر زخمی برگشت روز دیگر آن کافر افلاک زرین علم را بایار ادریش لرلاک زخم زد کفار طبل شادی
زنان برگشتند روز دیگر نسرین بن سهیل یا دیر یوین بمیدان او رفته جنگ خوبی کرد و آخر بدرجه شهادت پیوست
صاحبقران آزرده خاطر گشت یک روز جنگ موقوف بود و روز یازدهم دو لشکر صف کشیدند مصرم با کمال جاه و جلال
بمیدان آمد صاحبقران آن روز خود دولت بمیدان او رفت بعد از هم زبانی به نیزه وری در آمدند بسی به نیزه
بازی و پای شمشیر اندازی بسر برده بتلاش کشتی و پهلوانی در آمدند صاحبقران آخر فیروز شد که مصرم را از پای
نصف شب ربت بلشکر مراجعت فرموده حکم کرد که امشب مصرم را در قید نگهدارند و آنچه از طعام و شراب او را کار باشد
دریغ ندارند و قید چندان هم نکنند فردا اگر مسلمان شود عزتش داریم و الا سزای خود خواهد رسید مصرم این سخن صاحبقران
شنیده در دل مطیع گردید و محبت آن شهریار در دل او جا گرفت اما اغول ریش و سم عیار خود را بانعامات اقر

امیدوار کرده برای آوردن مصرم فرستاد و مصرم متفکر نشسته که سیم پاسداران را بیهوش کرده بر سر او رفت مصرم چشم
دید گفت بجا آورده آمده گفت آمده ام ترا ببرم که خوردی مردی مرا مردی لبسته است من در اختیار او یم هرچه خواهد
در حق من بجا آورد سیم دیگر حرف نزد بلکه گفت آفرین بر تو باد جوانمردی این را میگویند و گفت ای شاهزاده در بین تعفن
ترا چه حال باشد خوب یک فتیله عنبر برای تو روشن کرده بروم و اگر تو مسلمان شوی من هم مسلمان خواهم شد این را گفته
فتیله عنبر بیهوشی آمیز روشن کرد و دماغ خود در آینه گذاشت و مصرم را بحرف بجا آورد و تعریف صاحبقران میکرد
تا بیهوش شد او را برداشته صبحی بود که پیش اخمول آمد حقیقت را گفت گفت تا معقول کرد که چنین گفت تو خوب کردی
که او را آوردی فردا جواب پدرش چه میگفتم آمده بر تخت نشست فرمود تا رفع بیهوشی مصرم کردند گفت مرا چرا
طلبیدی اخمول گفت تو چه اراده داشتی که می آمدی گفت ما سپاهیم هرکه بر ما غالب شد مطیع او یم آن جوانمرد مرا
بمردی گرفت با وجود اینکه من از پهلوانان او اکثری را زخم زدم و بعضی را کشتم از راه مروت در حق من چنین و
چنان کرد اخمول گفت حیف نباشد که تو پسر سیاف خون ریز نباشی و میترسی که مبادا حریف باز ترا ببندد و
پیش ما بار دیگر شرمنده شوی از خجالت پیش ما نمی آمدی من کمان زوری میبود داشتم تو خود بسیار ریف پوز آمدی
اگر از معزالدین بسیار میترسی تو با چند کسی برو لشکر را بگذار من از تو هم و جنگ معزالدین مصرم بسیار آزرده شد و گفت ای
حرامزاده مردود من مکار از ترس طاعت او را قبول کرده ام و مرا نامرد میگویی ای بیخبر مردود تو او را ندیده اگر تو
هم دست بدست معزالدین در آری بدانی که من راست میگفتم اخمول را بد آمد و مصرم را دشنام داد مصرم شمشیر بدست آورده
اول سیم عیار را که روبرو ایستاده بود کشت که تو چرا بد غادر آوردی بعد از آن رو با اخمول نهاد و گفت اگرچه آمده
صاحبقران معزالدینم اما از عهده مثل تو سگی بوجه احسن توانم بر آمد بعد از قتل تو بخدمت صاحبقران میبایدرخت هم
جست اخمول گفت ای مردک نامرد حالا قتل تو بر من واجب شد مگر سر در [illegible] را برای عیان ایستاده بود که آمده اطاعت دشمنی کنی
او هم شمشیر کشید هردو به تیغبازی در آمدند نوکران ایشان هم با یکدیگر گفتگو کرده دست و گریبان گشتند و مصرم
و اخمول با یکدیگر جنگ شمشیر کرده تلاش در آمدند و هر یک قصد قتل دیگری بود و جنگ کنان بیرون بارگاه بر آمدند و در میدان
جلوخانه معرکه کشتی ایشان گرم بود و زنان عیار خبر بصاحبقران بردند فرمود بروید خبر تو بیارید اگر مصرم را عاجز یابی خبر کن که کمک
او ضرور است که چون او را قهر نور اسلام در کوکب پیشانی او جلوه میکرد گمان من آن است که او هدایت یابد زنان عیار باز آمده

بتماشای

بتماشای کشتی هردو مشغول گردید صاحبقران بعضی از دلاوران را برای کمک مصرم مستعد ساخت الغرض اخمول
و مصرم تا سه روز طعام هم ایستاده خوردند و قدری قدری آب میخوردند و می جنگیدند شام روز سیوم بود
که آثار عجز و ضعف بر وجنات احوال مصرم پیدا شد و کار بجایی رسید که اگر سه چهار ساعت دیگر در گیرد البته
که اخمول مصرم را ببندد و زنان این را معلوم کرده بخدمت صاحبقران آمده خبر کردند صاحبقران خود نقاب انداخته
با بیدران و غیره بجمع متوجه جنگ گاه شد اما از آنجانب چون مصرم نوجوان احوال خود را چنین دید بی اختیار بر زبان
دلش جاری گردید که ای خدای که معبود معزالدینی اگر واجب الوجود و مسجود توئی و جد معزالدین چنانکه او دعوا دارد
فی الواقع خاتم پیغمبران است شرم مرا درین معرکه نگهداری و مرا زبون این کافر نکنی اگرچه اجل من رسیده باشد
بعد از آن ببر آن که زود من جان عزیز ترا از آرزوست بحق عزت و جلال خود و بحق جد معزالدین بالفعل اینقدر روز من عنایت
کن که این کبر را مغلوب خجل گردانم و بکشم که علاوه انجا طرفها و درد دل میدانند راوی نکلان خیال گوید که چون این مناجات دل
مظلوم آن کشته بدرگاه کریم قاضی الحاجات بجوش آمد و فی الفور قوت مصرم دو چندان شد و برو نیز ظاهر گشت و قضیه برعکس
گردید و او قوت جان مصرم را کریم ذوالجلال شد ضعف و عجزش در تن اخمول کرده شغال صاحبقران رسیده بگوشه
ایستاده شد و مردم معرکه عظیمی ساخته بودند از هجوم خلایق جابجا طایران هوا نیز تنگ بود صاحبقران بزبان آهسته
فرمود که آنچه من گفتی من نگس آرزومی بینم عرض کرد شهریار راست میگویند لیکن آن وقت غلام چنین یافته بود
و آخر در محل غروب آفتاب مصرم نعره بر کشید و کمر زنجیر او را گرفت اخمول زورها کرد فایده ندید و آخر مصرم خدا را
در دل یاد کرده قد و قامت اخمول و بو سیرت را بر کند غلغله از خلق بلند شد تماشائیان بدریای حیرت غوطه خوردند
و انگشت تعجب بدندان گزیدند اما مصرم اخمول را بر زمین زده بجلدی بر سینه او نشست گفت اخمول دیدی قدرت خدائی
معزالدین را اکنون بدانکه خدای عالم اوست گفت معزالدین شب شباشب شنو جادو و آموخت چنانکه عمر خداوند ملبس دراز باد
که عدو من هم خواهد کرد مصرم او را در حضور جمع از هم درید و تا بر خاست دل و زبان به کلمه طیبه آراسته صاحبقران
نقاب برداشته مصرم را در بغل گرفت و پیشانی او را بوسه داد مصرم بر دم خود فرمود که من مسلمان شده و اطاعت
صاحبقران کردم هرکه رفیق من است مسلمان شود جمعی که ممنون احسان او بودند آنها حکم کرد که بزنید
کافران الحاصل درمیان مردم مصرم و مردم اخمول مغلوبه واقع شد و آخر کار کفار شکست خورده فرو شدند گشته هم کشته و هم گرفته

هم بفوج مسلمین آمیختند؛ یعنی از هشتاد و هزار کس سی هزار گریختند و بیست هزار بقتل رسیدند و سی هزار کس بیچاره و مستأمن شدند
و از جملهٔ گریختگان ده هزار کس از مردم مصرم بودند که خبر به پرش سیاف بردند و باقی از مردم اخمول بعو و بندت روز
مغلوب بود و چنین انفصال یافت صاحبقران بفتح خداداد داخل اردوی معلی شده مجلس بزم بروی مصرم نوجوان
برآراست و حقیقت زور یافتن خود را بیان کرد روز دیگر فرمود که یاران طلسم یاقوت که سه راه زرین حصار است
کدام طرف است و چه علامت دارد ملک ثاقب عرض کرد که ای شهریار گاهی بطرف راست در شکارگاه سرخی مانند
شفق از افق آسمان بنظرم رسیده که یک و نیم طلسم یاقوت است و گاهی آن سرخی را هم بطرف چپ دیده‌ام معلوم نیست
که آتش است یا شفق و هر دو طرف کوهی است که از بالای آن کوه او را دیده‌ام صاحبقران سوار شده بالای هر دو
کوه برآمد لیکن اصلا سرخی یا شفقی بنظر انور نرسید حیران شد وقت مراجعت مسیح خنجرباز بخدمت صاحبقران
رسیده تمام احوال جمشید را از ابتدا تا انتها بیان کرد و عرضه داشت سعد زرینه پوش را با پیغام زمین لالا بخدمت
گذرانید جناب عالی متردد شد که چگونه بجد و آنها رود یا طلسم یاقوت را که علامت او بنظر نیاید بشکند اصلع جنی عرض کرد
که ای شهریار فلک شوکت غلام برای همین بخدمت مانده اکنون وقت دیدن لوح دوجبین است هر چه ارشاد
کند موافق آن باید کرد فرمود دیدن لوح در طلسم بکار آید و هنوز من داخل طلسمی نشده‌ام گفت حکم حکیم قسطاس است
که در تردد آنجا بصاحبقران عرض خواهی کرد که لوح را ببیند شهریار موافق ضابطه بعد از ادای دوگانه از لوح پرسید
که اکنون مرا چه باید کرد و متوجه طلسم یاقوت شوم یا بمدد مسلمانان روم که اسعد باشد نوشته یافت ای فرزند چه خطا
چون ظاهر و باطن مرحلهٔ سیوم را فتح کنی متعرض مرحلهٔ چهارم نخواهی شد برای این که مرحلهٔ چهارم بمنزلهٔ دل طلسم است
و سه مرحله طرف شاه دروازه حکم دست راست دارد که تو تسخیر شد و سه مرحله طرف دزد دروازه حکم دست چپ دارد
که هنوز از تسخیر نکرده و جمعی از خداپرستان نیز در آن طرف بعد و تو محتاج باشند پس باید اول دست چپ طلسم را بدست
آورده متوجه دل طلسم شوی که باید از هر دو جانب دل بدست آوری دل بدست آر تا کسی باشی ؛ ورنه بجز غم خسی باشی
و باید که شکرنی آدم را در همین مرحله بگذاری بعد از رفتن تو سرخی علامت طلسم نیز بنظر خواهد آمد حاکم مرحلهٔ سیوم
گاهی رخنه از امید دیده باشد چون بر طرف شود لشکر متوجه بشتر گردند و لشکر جنیه هر قدر باشد همراه گیری و اول
بطلسم سیاه قلعه که در مرحلهٔ هفتم است رفته موافق ارشاد لوح بشکنی بعد از آن ظاهر مرحله را فتح کرده بطلسم دشت صندل اثر که

متعلق

متعلق به مرحلهٔ ششم است فتح کنی الغاه اسعد را از جنگ کافران برهان بعد از آن طلسم مرحلهٔ پنجم را که زمین
خونخوار نام دارد فتح کرده دل طلسم شو صاحبقران احوال بیاران گفت ابوالخیر و اقلع عرض کردند که یا صاحبقران
بحق دین حق که طریق فتح طلسم را همین قسم شنیده‌ام اکنون که صاحبقران از لوح معلوم کرده فرمود اعتقاد ما را
زیاده ساخت القصه جنی را فرستاده بر سنبهٔ کلاه و تیران جنی را با فوج ایشان طلبید اشت هر دو از نشان
مثال آن خورشید فلک جلال شدند و سعد جنی حاکم طلسم مرحلهٔ سیوم نیز بموجب فرمان حاضر شد ابوالخیر و اقلع
نیز جنیان خود را طلب داشته مجموع هفت هزار جنی را همراه گرفت و باقی را در طلسمات گذاشت و جنیان تخت
صاحبقران در هوا برداشته متوجه مرحلهٔ هفتم شدند و نیابت ظاهری لشکر بکر و از اسپندان و دیگر روز بملک ثاقب
مقرر شده و مصرم را سپهسالار ایشان کرد و آنها بعد از رفتن صاحبقران بعلت جنیان دیدند که بکوبند صاحبقران
بشکار رفته و جنیان را برده ما را اینجا گذاشته همین خبر در لشکر ظفر شهرت داشت اما صاحبقران گیتی ستان سلیمان
نشان بر تخت روان سوار شده از زیر هوا و از عقب کوهستان مرحلهٔ پنجم و ششم و هفتم روان شد تا در اندک زمانی بطلسم سیاه قلعه
نزول کرده موافق ارشاد لوح جنیان را بیرون طلسم گذاشته خود توجه بجانب سیاه قلعه فرموده بدستوری که
در داستان جمشید گذشت قلعه را دید و فیل را هم دید چون ارشاد لوح بود که اول فیل را مسخر کند متوجه فیل گردید
اما چون نظر فیل بر صاحبقران افتاد آواز خنده از و بلند شد صاحبقران فرمود ای دیو فیل بگو چه جای
خنده است فیل گفت ای جوان خنده برای آن نیست که حربه بر من کارگر نمیکند و تو بجنگ من آمده چه خواهی
کرد صاحبقران فرمود منهم سید نمر ز یاقوت صاحبقرانی زبون خود می کنم فیل گفت باید دید القصه صاحبقران
تا شام با فیل جنگیده و او هم در حمله کردن کمی نکرد لیکن آخر دم فیل بدست صاحبقران افتاد الله اکبر گفته اسم لوح را
خوانده فیل را بر داشت و بر دور سر گردانید فیل بزبان عجز و الحاح گفت یا صاحبقران مرا بگذار که خدا پرست
میشوم صاحبقران او را گذاشت فیل اطاعت کرد و لعنت بر ابلیس نمود و عرض کرد که ای شهریار جمشید هم مرا
من خداپرست نیست لیکن من این نیست را داشتم قبل از شما جمشید اینجا آمده و بر و چنین و چنان گذشت صاحبقران
بر داستان او خنده بسیار کرد و فرمود که امیر محمد و یعقوب حرانی بر داستان این ملحد خنده‌ها خواهند کرد و باز فیل عرض کرد
که اکنون موافق لوح شما طلسم را بشکنید و من باز در مرحلهٔ چهارم بخدمت خواهم رسید که جمشید را بعد از رفتن بر پشت

من سوار خواهند کرد تا او را با فتح وجهی از طلسم بیرون کنم که چنین شنیده ام صاحبقران در لوح دید مطابق عرض
فیل یافت او را آزاد کرد فیل بدر رفت و نام این فیل دیو اقبال بود اما صاحبقران موافق نوشته لوح بران
درخت آمد که پارچه های زربفت وغیره جابجای او بچیده بودند درخت را بحکم لوح برکند نقبی ظاهر شد اژدهای
سیاه سر از ان بدر آورد صاحبقران بحکم لوح با نیچه دیوکش او را کشت طوفان شد چون برطرف گشت
داخل نقب گردید بدر باغچه که جمشید از ان خود عمو و لکهار گرفت رسید کاید جنی نگهبان او بود بشکل
عفریتی شده تا شام با صاحبقران جنگید آخر آن حرام زاده حریف را غالب دیده از ترس مسلمان شد و برگشت
صاحبقران اندرون باغ آمد سیر کرد حجره ها همه بدست او گشاده شدند پر از امتعه نفیسه زر و جواهر بودند
همه را ملاحظه کرد بجای خود گذاشت مهر خود بران زد بشتر روان شد سگی سیاه بقد فیلی سر راه بر صاحبقران گرفت
بحکم لوح نیچه را از غلاف کشید نقش سگ چون بر لوح و بر نیچه افتاد غلطی زده بشکل زنگی شد و گفت مرا ملک کلاغات
میگفتم و مسلمان میشوم آرزو میشد دیدن لوح بود دم قاید جنی نام دارم صاحبقران دست از قتل او کشید و او از
سر صدق ملازم شد صاحبقران از قاید پرسید که طلسم سیاه قلعه چند عقبه دیگر دارد گفت سه عقبه را که اسود و کاید جنی
داشتم صاحبقران فتح کرد و حالا اصل قلعه مانده است انجام مرزبن نجدون جادو به جنگ صاحبقران مستعد است پدرش
نجدون از چند روز پیش شیخ شهر رفته والا چند عقبه دیگر پیدا میکرد صاحبقران جایی که بر قاید فتح یافت مناری دید که برج
عظیمی بالای او نشسته دو دشتره دار از دهن و بلندی می شود بحکم لوح تیر بر دهان او زد آتش از دهن او جسته او را
بسوخت بعد از طوفان میل غایب شد و سیاه قلعه بجای میل پدید گشت مرزبن نجدون برابر صاحبقران صف کشید
و آن شهریار را بجنگ طلبید صاحبقران بحکم لوح بمقابله او رفت او بر صاحبقران سحرها خواند بسبب لوح اثر نکرد و آخر
صاحبقران او را به نیچه خاراشکاف قلم کرد و لشکر او بر صاحبقران ریختند او نیز با نیچه بجنگ در آمد از جادوان بسی کشت قاید
نو مسلمان رفته اقلع و ابوالخیر را خبر کرد چنیان رسیدند و بر جادوان ریختند و در اندک فرصتی همه را کشتند بعضی که گریختند
دروازه سیاه قلعه از اندرون بند بود هر چند صاحبقران و دیگران سعی در گشودن دروازه کردند فایده نکرد
صاحبقران در لوح دید لوح را در آن مکان از خطوط سوا یافت هیچ ظاهر نشد هر چند در گشودن قلعه تدبیرها کردند بجایی
نرسید چنیان بالا میرفتند که احوال معلوم کنند هنوز بتفصیل نرسیده در خندق می افتادند و در خندق آبی بود و سیاه تنها قیر

که چون

که چون جنی می افتاد سوخته سوخته گویان می مرد صاحبقران از اقلع و ابوالخیر وغیره پرسید که این چه بلاست
نه قلعه مفتوح میشود نه لوح ستر از اینکه بگوید درین بودند که بادی سرد وزیدن گرفت و غیر از صاحبقران همه را
شدت سرما عاجز کرد چنیان گفتند که این طرفه که انسیان را سرما باین مرتبه حیران دارد والقصه که صاحبقران
بعد از آنکه بسیار عاجز و مضطر گردید بخاطرش رسید که مبادا جادوی عمل لوح را بسته باشد چنانکه اول بار لوح
را خبر کرده بود بجلدی آن اسم را خواند ملک الملوت بصورت مرغی سبز نمودار شد رسید و درینجا بشکل انسان
شده بر صاحبقران سلام کرده و گفت ای شاهزاده بلند اقبال قریب بود که اختر دولت گرفتار وبال گردد لیکن
فضل الهی شد که اسم را بیاد آوردی اکنون بدانکه لنساس و ابوالفتنه نام دو شیطان رجیم بفکر تو مشغول اند و هر دو
حرام زاده سحر کرده عمل لوح را بسته اند و سر کرده ایشان ابلیس بود که از دست تو بقتل رسید و اینها از چند روز در صحرای
برموت بعمل سحر اشتغال دارند و این سرما را جادوانی که از لشکر مرزبن گریخته اند بعمل سحر در فلان غار نشسته بهم رسانیده اند برای
آنکه ایشان که گریخته بودند رفتند که خبر بستن لوح را شنیده برگشته و اکنون بجادو اشتغال دارند کار ایشان سهل است
اکنون بیا تا ترا بصحرای برموت برم تا آن دو شیطان ساحر را بکشی که عمل لوح جاری شود و این را گفته باز
بصورت مرغ سبز شد و به صاحبقران گفت سرمه زحل در چشم بکش تا از نظر ایشان ناپاک غایب شوی والا بگریزند
چنانکه بدست نیاید صاحبقران سرمه زحل در چشم کشید و آن مرغ بمنقار کمر زنجیر او را گرفته بر داشت تا بصحرای
آورد که هر صعبتی که از مار و کژدم و رتیلا و آتش و خارهای سرکش لجنهای آدم کش بتصور توان کرد در آن صحرا بود
ملک صاحبقران را بجایی آورد که بر کنار نهری درختی بود و لنساس حرز را معکوس بر آن درخت آویزان کرده جنتری می
نوشت و ابوالفتنه آزاد در آن نهر می شست ملک الملوت گفت یا صاحبقران همین عمل صعب است که سد عمل
لوح کرده حالا بعد از لمحه لنساس زبان خود را از دهان بر می آرد و سیاه است تو باید که تیری بر زبان او زنی کشته
میشود و بعد از قتل او عمل لوح جاری خواهد شد صاحبقران چنان کرد لنساس کشته شد طوفان شد چون برطرف گشت
لنساس را کشته دیدند اما ابوالفتنه را نیافتند شاهزاده احوال او از ملک الملوت پرسید گفت ظاهرا گریخت فرمود
مبادا قباحت دیگر انگیزد گفت عمل لوح جاری شد و ابوالفتنه دیگر قوت ندارد و همان وقت لوح را بگل چون
آمیخته لنساس مالیدند و هم در آن نهر شستند و آن بلیات که صاحبقران دیده بود برطرف گشت لیکن هولناکی

ازان صحرا بطرف نشد ملک الملکوت گفت ای معز الدین دلاور این صحرای است که ارواح کافران در ینجاست
واین طلبیات پیوسته دران پیدا می شود و پنهان میگردد و القصه صاحبقران باز بسیاه قلعه آمد ملک بدر رفت
صاحبقران در لوح نظر کرد طریق فتح قلعه طلب نمود نوشته یافت که چهار درخت بید انجیر چهار دور قلعه است
برکن و از بیخ هر یک یک شکل سیاه ظاهر میشود و حمله بتو می آرد بیک بکش قلعه مفتوح شود صاحبقران چنین کرد
طلسم شکسته شد هزار سلاح زبرجد کبود دران قلعه با مال بیشمار بود صاحبقران آن تصرف کرد و باز در انجا گذاشت
وقاید را بادشاه طلسم کرد و پرسید بادرث کائید کجاست که مسلمان شده دیگر بنظر نیامده عرض کرد که ای صاحبقران
من گمان داشتم که او کشته شد حالا که چنین فرمودی معلوم که او گریخت و آن حرامزاده هرگز خدا پرست نمیشود و او از
کون ابلیس جسته است بارها در میان من و او مشاجره شده من و اقبال میل خداپرستی بهم رسانیده بودیم و او بر عکس من
میگفت سخن او غیر از نام ابلیس نبود شاه زاده فرمود بجهنم برود چه میتواند کرد اما صاحبقران از انجا کوچ کرده بسر
سوداینه که دار الملک مرحله هفتم بود و احمد العقل شتر دندان از طرف جمشید نایب بود بجنگ صاحبقران برآمد و از دست اقلیع
کبعورث اثنان با او جنگ کرد و بقتل رسید جشیان تیغ در کافران نهادند و صاحبقران نیز شمچه دیو کش را در ایشان
خوابانید در اندک زمانی بامان آمدند بعضی گریخته پیش جمشید رفتند و جمعی مسلمان شدند روز دیگر صاحبقران داخل شهر شد
بر تخت نشست و بناهای جمشید و زاله را خراب کرده و بقاع خیر از مسجد و مدرسه آباد فرمود و در روز سیوم از انجا کوچ
فرموده بدشت صندل که طلسم مرحله ششم بود نزول اجلال فرمود و بحکم لوح تنها قدم دران دشت گذاشت
ده هزار کس از بنی آدم همراه او بودند و سردار ایشان ارطال زحل بیت نام داشت که از مرحله هفتم در رکاب آمده بودند
همه بیرون گذاشت و خود تنها داخل دشت شد قریب صد هزار درخت صندل دید که بر تنه هر یک اژدهای صندلی
رنگ خود را پیچیده بود و چون نظر ایشان بر صاحبقران افتاد هر کدام نفس کشیدن آغاز کردند صاحبقران بحکم لوح
لوح را در صحرا انداخت همه دویدند که بیابند ناگاه صحرا آتش گرفت و همه سوختند صاحبقران بحکم لوح دران دشت
بچشمه که زیر درختی بود و اژدها بر تنه او نبود غسل کرد چون برآمد رخت خود را سلامت و حیات را ناپدید و لوح را
موجود یافت رخت پوشید لوح را برگرفت پیشتر روان شد بجز منزلی رسید دید که گنبدیست بمقدار [illegible]
و کبوتری را از گنجشک بسیار بلندی نشسته آواز غریبی میکند صاحبقران بحکم لوح از ان کبوتر کوچک رسید که باینجا …

بمقدار

بمقدار خرخری و دوانه غم جنی کبوتر بطرف صاحبقران دیده ناله را بلند کرد و صاحبقران بحکم لوح نزدیک رفته بلطف تمام
سوال غم کبوتر را اعاده فرمود کبوتر با آواز بشری در سخن آمده گفت ای جوان پری داشتم دشمنی او را هلاک کرده و من
در ماتم او جز غمی خورم و قصاص کننده خود را از خدا می طلبم صاحبقران فرمود منم قصاص کننده تو مرا بسر او ببر
کبوتر به پرواز آمده رشته در پای او بود که صاحبقران بحکم لوح بر اثر آن روان شد تا بمناری رسید که بر بالای
منار نشسته دید که شکل کوسفندی از آن قدر دو غم شود کبوتر فرود آمده گفت ای جوان این است دشمن من که
پیوسته مرا آزار دارد اما چون نظر کرکس بکبوتر و صاحبقران افتاد نعره برکشید و گفت ای بشر حریف ارای
من آورده مهره دوامی کشم دهن مانند غار و بقدر نیزه دو طرف منقار داشت بر صاحبقران تهدید کنان فرود آمد
شاهزاده بحکم لوح تیری بر خلال کام آن کرکس زد که از دماغش سر برآورد کرکس گفت آه دریغ که خدا پرستان بر ابلیس …
ظفر یافتند این را گفته بلند شد صاحبقران دانست که بدر رفت اما کبوتر آمده تصدق صاحبقران شد و گفت
جای نیزه و درین بود و کرکس مرده از هوا محاذی منار نازل شد هر قدر آمدی میل زمین رفتی تا بجای منار
چاهی ظاهر شد و کرکس دران چاه غایب گردید کبوتر معلق زده بشکل پیر مرد خوش محاسن شد سر در قدم بهادر …
سود و گفت اکنون توجه مدعا داری بحکم لوح فرمود که می خواهم به تسخیر قلعه صندل سرخ در دست …
جنی که کبوتر بود عرض کرد که مگر تو صاحبقران طلسم کشائی فرمود تا حال چه دیدی گفت میدانستم که خداوند کل
دیگر ابجد من نشنوده اکنون بدانکه بنظر رسیدن قلعه صندل سرخ موقوف بدست آوردن خاتم زرجیس است و
انگشتر مذکور در انگشت تمثال افلاطون حکیم است و آن تمثال در دشت غولان است و سردار ایشان غول بن
غولان است باید که غولان کشته شوند که نهری از خون ایشان جاری شود و بدروازه گنبد تمثال رسد
تا وا شود و انگاه تو دران گنبد درآئی و خاتم زرجیس از انگشت او بیرون آورده در انگشت خود کنی تا قلعه بنظر درآید
و ملک سعود جنی که حاکم طلسم است بملاقات رسد و طلسم نیز شکسته شود و صاحبقران فرمود که همه کارها مرا
می باید کرد و بشری جنی که سرحد دار اعظم لقب داشت لشکر خود را که بصورت کبوتران بودند طلب داد و هر کدام
رسید و طلسم زده … بشکل انسان شدند و اسلحه کوه کمینه نیز حاضر کرد و صاحبقران بحکم لوح از انجا روان شده
بر کنار دشت غولان خیمه زد و بخت سمرای جنی را بعنوان ایلچی گری بنزد غول بن غولان فرستاده او را دلالت بایمان

پرستی ومتابعت خود کرد آن کافر ایلچی را کشت و مستعد جنگ شد بعد ازان سویه صفوف قتال غولان غول سپه سالار غول
بن غولان بمیدان آمده لشکری جنی برخص شده بمیدان او رفت و او را کشت مغلوبه واقع شد شهریاری که ولات
نتیجه دیگر شکاف خار اشکاف را دارایشان خوابانده وچنیان نیز کمک کردند بعد از سه روز خون غولان چون نهر جاری
شده بدروازه کنده که هم دران دشت بود رسیده و دروازه واشد آتشی از اندرون جسته باقی غولان را سوخت
وصاحبقران اندرون رفت جای باصفای دیده در وسط تختی بود که تمثال افلاطون حکیم آلهی از صفت جوش ساخته
بران نشانده بودند زیرکی وشعور وصلابت خداشناسی ازو جلوه میکرد ولوحی با رقعه بران تخت پیش آن تمثال
گذاشته بودند وانگشتری نگین زبرجد در انگشت آن تمثال بود صاحبقران لوح را اول برداشت دید که نوشته اند
منکه افلاطونم این خاتم را برای پادشاه یونان ساخته بودم وازخواص این خاتم است که چون او را در انگشت کنند
ونگین او را بطرف کف دست گردانیده مشت را کره کنند شخص صاحب خاتم از نظرها غایب شود وچون نگین را
بپشت انگشت آورده دست بگشاید ظاهر شود واین قدر از علم نجوم دانسته ام که بعد از پادشاه یونان
این خاتم که عمل مشتری دارد بدست پادشاهی صاحب شوکت خداپرست خواهد آمد بدست هرکه آید باید که نیکو
دستگیر کشاید و دینار اسهل شمارد وبر عاجزان رحم کند ارباب حاجت را از در راند خود شناسی را مقدمه
خداشناسی داند وتا تیجه وانکار دشمن ارباب علوم نکند بقتلش برنیاید وتا از هیچ جانداری راضی نشود
میازار موری که دانه کش است ∴ که جان دارد و جان شیرین خوش است ∴ صاحبقران را از مطالعه آن لوح رقت
دست داد با خود گفت آه که این در پادشاهیهای بسر می آید مگر خدا بر توفیقات بنده بیفزاید و آخر کرم خاتم آن
بمرتبه بود که خزاین سوفوره را بدر بارگاه انبار کرده صلای عام بمساکین میداد تا هر کدام بکف دست هر قدر
توانند برگیرند ومشهور تواریخ حامل این مضمون است فمن اتکره هذا فلیرجع الی روضة الصفا بعد ازان صاحبقران
رقعه را دید از حکیم سقلینوس بود که نوشته بود ای صاحبقران معزالدین آن پادشاه صاحب شوکت توئی که
ایزد تعالی که اختیار واطوار دوانگشت اوست این خاتم را در انگشت قدرت تو کرده بدانکه حکیم افلاطون بعد از
چندین سال از مرگ پادشاه یونان تعبیه کرده ودرین طلسم برای تو گذاشته بودم تا بار کباد آماجیان شود
که روح مرا از عدم قبول این نصایح سود مند پیش روح استاد الحکماء والالهیه افلاطون شرمنده نکنی صاحبقران آن

[illegible]

خاتم را

خاتم را دروست کرده دوکانه برای یگانه ادا کرده ازدیاد توفیقات از رب العباد طلبید وازانجا برآمد
همین که از دشت غولان گذشت قلعه از چوب صندل سرخ بنظر درآمد و پیش آن قلعه فوجی صف کشیده بود
و پیشاپیش سلطانی زیر سایه چتر بود در انتظار صاحبقران گویا می کشید که چون نظرش بر جمال انور افتاد از مرکب
فرود آمده استقبال کرده بر قدم شهریاری بوسه داد شهریاری جن سفارشش کرد که صاحبقران مسعود جن است
صاحبقران او را نوازش فرمود و ارشاد کلمه محمدی نمود سابق خداپرست بود اکنون محمدپرست نیز شد صاحبقران
داخل قلعه شده جاهای خوش بنظر درآورد وقدری بر تخت نشست ضیافت خورد هزار و یک سلاح یاقوت زرد
شفاف با اموال واجناس بسیار دران قلعه نیز بود صاحبی کرده باز او را امانت گذاشته مسعود را با پنجهزار جن گرفت
و بشهر ارنابیه کرده در قلعه گذاشت علامات طلسم بر طرف گردید اقلع والبولجز نیز ملاقات کردند درین جمعی از
ارکه نهاد و ورشگر را درمیان گرفته مسعود جن عرض کرد که با صاحبقران اینها رخصت میخواهند که پیش سرگروه
خود روند صاحبقران پرسید که ای مسعود در هر طلسم حیوان مرحله دار را دیده ام که آمده سد راه من شده بود
بعد ازان که زبون من شد رخصت خواست بخلاف این طلسم که این ارکه نهادها الا بعد از فتح طلسم ظاهر شده رخصت
میخواهند که به بیابان روند و هرگز درین بین سر راهی بر من نگرفته وجنگی نکردند سبب چیست مسعود عرض کرد که اینها
سرداران ایشان هم خداپرست است وهم در دیوان دانشمند نجوم است همین که صاحبقران داخل طلسم
احوال را معلوم کرده فوج خود را منع کرده فرستاد که متعرض احوال این صاحبقران نخواهید شد بلکه بعد فتح طلسم از و
رخصت شده پیش من خواهید آمد واین علم چون دیگران نداشتند با صاحبقران علم مخالفت برافراشتند القصه
صاحبقران ازانجا کوچ کرده متوجه اسمریه که دارالملک مرحله ششم بود گردید اما کاید جن از طلسم سیاه قلعه ارجمند
آمده ازانجا خبر آن بود شنبه دوشی رسیده ... کرده احوال ... نزاله کاهنه آه سرد از جگر پر درد برکشید وزار زار بنالید وگفت
ای کاید معلوم شد که این صاحب دولت البته فتح کننده طلسم سبع سباع است وورکشودن طلسم جزی هم باقی نمانده
برای این که سه مرحله ازان طرف فتح کرده و یک مرحله ازین طرف نیز تسخیر نمود البته که سودانیه را نیز مسخر کرده باشد
کاید گفت طلی من در سودانیه بودم که اغفل شده وندان از دست اقلع جنی کشته شد وصاحبقران
طلسم کشای آن شهر را بعد از تخریب بطور خود آباد کرده متوجه طلسم دشت صندل گردید منکه پنهان شده بودم آن وقت

برآمده شوران را برداشته بخدمت شما رسیدم که زندگی شوران جز درین ازدو صورت نه بیند زال گفت
ای کاید توقع اینکه شاید لوح را ازو بدزدند یا عمل او را فاسد کنند مطلق بر طرف کردید و یقین این طلسم
شکسته شود رئیس الابرار در لوح سطور درست دیده بود و حالا هر اسیدی که بدست بزور جمشید است و پس
بالفعل جمشید خوابیده است چون بیدار شود او را ملازمت کن و برای او این قلعه سور النحاس را که اسعد درو نشست
بگیر که چندین مرتبه افواج قاهره تسخیر او تعین شدند لیکن کاری نساختند و جمشید را مانع شده نگذاشتیم که مبادا او هم
شل و یران نفت کشد و رعب اژدها بر طرف کرد و تو بزور حیثیت این را فتح کن کاید گفت قاعده طلسم نیست که
جنیان بر بنی آدم قصد ایذا کنند که ملک الملکوت داروغه طلسم در عالم علوی ایشان را نیز زنده نگذارد زال گفت آنها را
بشنو و راه رو و حالا نه طلسمی مانده نه قاعده او همه بر هم خوردند انسان که کاری بباید از خود به تقصیر راضی نشود و از عاقبت کار
نه اندیشد که عاقبتی در میان نیست تا اینکه رفته خدا پرست شود و متابعت صاحبقران نماید کاید گفت محبت جناب خداوند
البلبیس در دلم چنان جا کرده که ترک آن نتوانم کرد و لاچار از ترس مسلمان می شدم و می گریختم زال قصه عیاری صحیح که
خود را خضر نام کرده بود و پیش کاید گفت و قصه کوری جمشید و غیره بیان کرد درین سخن بودند که جمشید بیدار شد
کاید او را ملازمت کرد صورت واقعه را تقریر کرد آن حرامزاده آزرده شد باز گفت که وشکسته طلسم این مغ الدین را
میکشتم زال گفت ای جمشید تو سابق هم گاه زور خود را با زور مغ الدین آزموده یا نه گفت یکمرتبه او را زخم زده بودم
لیکن کشتی نکرده ام ای زال چه قدرت دارد که با من پنجه در پنجه کند در حضور تو چون اتفاق شود جانش بر زمین زنم
که نقش بندد و ازین که طلسم را شکسته مضایقه نیست چه حکما نام هر که طلسم را ببندند همان شخص می کشاید اما زال
حقیقت گرفتن کاید قلعه را بجمشید گفت جمشید گفت یقین که هر که دوست ما خواهد بود و اظهار دوستی خود خواهد کرد
این گفته خلعت فاخره با یکدست زیور برای خاطر شوران فرستاد تا کاید او را خوب کاید و خوش آید اما کاید چنان
قرار کرد که بصورت عیاران شده اسعد را با پهلوان بسته بیارد شب اول رفته هر سر را باده پهلوان دیگر آورد
جمشید گفت چون همه جمع شوند می کشم شب دیگر ده تای دیگر آورد شب سیوم اسعد حکیم اسقلینوس را بخواب دید که گفت
ای اسعد قرانی در طالع تست تاج زرجد را با نقابس دیگر در نقب گذاشته بر سرش نا پدید کن و خاطر جمعدار که آن قران
بسهل تکلیفی از تو خواهد گذشت و صاحبقران نجات خواهد داد اما آن شب نیز ده پهلوان را دزدیده کاید آورده

چون جن

چون جن بود او را از دخول قلعه و بدر بردن پهلوان مانعی نبود بعضی را در طعام بیهوش کرده می برد اما اسعد
روز چهارم موافق واقعه خود تاج را با تختهای گران بها در نقب گذاشته بر سرش رسید و ساخت شب تجسیم
کاید اسعد را با پهلوانان باقی نیز بدر برد و جمشید همه را یکجا کرده دارها برای ایشان برپا کرد و لیکن چون مشتاق
تاج بود از اسعد پرسید که تاج را چه کردی گفت پیش من نیست گفت در قلعه است اسعد گفت خواهند دید
جمشید از غضب فرمود که فوج بر قلعه رود و تسخیر کند چون نگهبانان قلعه سرداری نداشتند حرکت مذبوحی کرده
دست و پا چه شدند و جمشید آنها را بر دار آویخته خود با صف شکن رو بقلعه نهاد و مانند مبرم بلا از خندق جسته با صف
شکن رخنه در حصار کرد کافران در قلعه ریختند و شور قیامت برانگیختند اسعد و نامداران او هم چنان بدارها
آویخته بودند مقرر بود که جمشید بعد از تسخیر قلعه و بدست آوردن تاج زرجد ایشان را تیرباران کند مسلمانان از سر سوز
مناجات میکردند جمشید در قلعه قتل عام فرمود طرفه حشر نشری برپا شده بود زال ملعونه دمبدم اسعد را دشنام
میداد و مراسم بیحرمتی بجا می آورد و انتظار مراجعت میکشید از صاحبقران [illegible] که چون قریب اسعد رسید جن
جن را که ملازم اقلع بود برای خبر فرستاد او درین گیر و دار رسیده بصورت انسان شده از کافری تمام حقیقت
از ابتدا تا انتها معلوم کرده گریه کنان خبر بصاحبقران رسانید شهریار فلک اقتدار نیز دست و پا چه شده فرمود
هرگاه آنچه بوقت کاید کار را چنین کرد ما هم مضایقه نداریم که بهر طریق خود را زود برسانیم جنیان را فرمود
مرا زود برسانید و شما بشکل انسان شده از حرب کافران سعادت ابدی دریابید آخر که باید مرد چرا از کشته شدن
می ترسید و لشکر بنی آدم را که اطفال زحل میبسیر دار ایشان بود تاکید کرد که شما نیز خود را زود برسانید از جنیان کرور
که اول جنیان تخت صاحبقران را برداشته بلشکر جمشید بر زمین گذاشتند نزدیک ملا را وحی است صاحبقران با
آورد تا سوار شد بعد از آن یکمرتبه جنیان از همان گرد و پیش از را بشکل بشری برآمده مسلح و مکمل خود را ظاهر کردند
یکایک قریب یازده هزار سوار در عین لشکر جمشید پیدا شدند ریسمانهای دار را بریدند و اسعد را با سرداران نجات
دادند ایشان که خلاص شدند یکراست بسلاح خانه جمشید رو نهادند و بر فرخان بر توت سلاح دار را کشته سلاح خانه
در آمده اسلحه را آورده اسعد و هر نیز و غیره سلاح پوشیدند بعد از آن اسپان خوب از اصطبل گرفته سوار شدند جنگ
در پیوستند غلغله بلند شد زال در آن وقت طعام زهر مار میکرد که خبر رسید که مرگ تو مبارکباد که صاحبقران هلاک کننده رسید

و اسعد را با سرداران خلاص کرد و افواج شما همراه جمشید بتسخیر قلعه رفته و باقی مردم را انبهامی کشید زال طعام
گذاشت و در فکر این شد که قلعه را قایم کند و اسبی سوار شده رو بقلعه ده برود که رفتی خبر جمشید رسید آن حرامزاده
در قتل و غارت مشغول بود و این خبر شنیده گفت خوب شد قصه کوتاه کردیم همین ساعت منوال دین را کشته
از دو غدغه فارغ سازم درین اثنا زال رسید احوال گفت جمشید گفت هر چه شده باشد امروز فیصل می شود
سلاح را بر تن خود از سر نو راست میکرد و سرداران خود را از جنگ قلعه موقوف داشته بر سر صاحبقران میفرستاد لشکر
اسعد نیز این خبر شنیده نزد صاحبقران و اسعد رفتند زال حیران و جمشید مستعد جنگ بود که از برش دونده عیار
خاص شیخ رسید و نامه بدست زال داد باین مضمون که مسجع شد که مدعی طلسم سر از مرحله هفتم را آورده اراده طرف شما
دارد اگر چنین شود که او بیاید زنهار الف زنهار که با او در آن مقامات جنگ نخواهید انداخت که حریف نیست بلکه بمجرد
دیدن این نامه در هر حال که باشید خود را باینطرف برسانید خواه سور النحاس فتح شده باشد و خواه نه برای اینکه
در کتاب بشارت نامه سامری که کتابیست در سود دیده ام اگر جمشید در زمین شقاق که ما بین مرحله پنجم و چهارم است با منوال دین
جنگ کند خونریزی صاحبقران طلسم کشا واقع خواهد شد بنابرین شما خود را البته الف البته باینطرف بزودی
برسانید زال خوشوقت شده نامه را بجمشید نموده هر چند که آن حرامزاده راضی بفرار نمود رای او را برگردانیده
گریزانید و اینها با سعد و دی خیمه و خرگاه را اینجا گذاشته بدر رفتند و صاحبقران هفت سردار نامی جمشید را
بدست خود قلم کرد ارسنگ و حیلم و غلوق و اهرن و غیره نامهای مقتولان بود چون جمشید از مرحله ششم
گریختگان لشکرش باو ملحق شدند بیست هزار سوار جمع شده و باقی بقتل رسیدند و اسیر شدند جمشید بطرف زمین
شقاق روان شد کاورا موضع شقاقیه نیز گویند اما صاحبقران فیروزی نشان مظفر و منصور باز گشته بمحل دی
فرود آمد از هر جهت آواز مبارک باد بلند شد اسعد با بخرد سعید و سرداران رشید بملازمت تاج زر چند گذرانیدند
صاحبقران نیز او را خلعت فاخره و اسلحه مرصع عنایت فرمود و سمر بکه زنجهارش نیز گویند از سر نو آباد شد
زبان ها بلبل شاخسار شکر الهی گشت بعد از چند روز از سمر بکوچ کرده متوجه مرحله پنجم گردید همین خونخوار طلسم آن
مرحله سد راه آن گیتی پناه شد قصه شکستن او کرد علامتش این بود که هر که از لشکر صاحب لعج قدم بر آن بگذارد
خاری در پای او بخلد و خون روان گردد و هرگز نایستد تا او را بکشد و خونش یک قطره بر زمین ظاهر نشد و همه را

زمین بخورد و بعد از آن آن شخص خود بخود آب شود و خاک گردد و از آن خاک گلی سرخ رنگ سر بدر آرد چنانکه
صاحبقران این از لوح تحقیق معلوم کرده بحکم آن یکی از اسیران کفار را در آن زمین فرستاد و آنچه شنیده بود
همه بچشم خود دید لاحول خواند و نصرت خود از خدا طلبید بعد از آن بمطالعه لوح پرداخت نوشته یافت که ای صاحبقران
نصرت قرین این طلسم را کواکب تعلق به پنج دارد و صعوبت در وی بیشتر است یک فرسنگ راه بطرف شمال رفته از زیر
درخت سرخی که کنار این زمین خونخوار واقع است شروع بنقب زدن کن که خبر تو از دست دیگری نقب کنند
چون هشتصد و پنجاه قدم نقب برسانی پرده بالای زمین را شکافته بیرون برآ که در خاک کشیدن کسی که شریک
خود کنی مضایقه نیست و چون از نقب برآوری خوکی قوی هیکل دهن گشاده بر تو حمله کند بهمان خنجر کار او را تمام
و باید که خنجر تو در حلق او برسد و خنجر نیز باید طلسم داشته باشد القصه چون خوک را بکشی روان شو بجای خواهی
رسید که شخصی سر خنجوش سلیح و ملمع خوک ... چون زار نبید بگوید کیستی بگو مرد سپاهیم و تلاش نوکری دارم
بگوید که با ما چه خوک را از من گرفته بجز آن یکی کج شت آدم و یک جاش تن تو هر روز خواهم داد بگو من گفتم که مرد سپاهیم
مرا با این عمل چکار بگوید که سپاهیان خوب خوب بنجا انگار میکنند بگو من از اینها در رتبه بالاترم بگوید بیا با من بجنگ
تا راست و دروغ تو معلوم شود القصه چون با او بجنگ درآئی بدانکه هیچ حربه از حربهای تو بر آن کارگر نخواهد گردید
تیغبازی با او کرده گریبان او را گرفته بکشتی فرود آر چون مدتی با تو کشتی بگیرد و زور خود را کم دیده مضطرب شده و اکثر
برود و بلند شکه باز می آید چون مرتبه سیوم برود او را تعاقب کن بگنبد سرخ رنگی میرسد و داخل گنبد می شود و شمشیری
از آن بیرون می آرد و میگوید که من باز بتو بشمشیر می جنگم تو بگو این شمشیر از کیست بگوید از من است بگو نام تو
سفاک اللم است و برین شمشیر نام دیگری را کنده اند تو دروغ گفتی حالا قتل تو بر من واجب شد و چون شمشیر را تواند از
تو دست او را گرفته بقوت صاحبقرانی شمشیر را از دستش بیرون کن و بهمان شمشیر او را بکش که آن شمشیر شعشعه خورشیدی
نام دارد و برای تو گذاشته اند و باقی امانات تو در طلسم یاقوت است چون او را بکشی خوک ها غایب شده طوفان شده بر طرف
گردد بیشتر برو بشهری میرسی که در پای آن نهری از خون جاریست عرض آن پنج گز است درختی که بر کنار نهر بنظر ت
خواهد رسید بشاخه او بعرض نهر برابر است برکن و پل ساخته از نهر عبور کن و در پای قلعه برو داخل شده بر زالی سرخ لباس
با امرد لیسری بنی که مغموم باشد از وی بپرس که اینقدر خون درین نهر که سبق آب زلال داشت از کجا بهم رسید بعد از آنکه او حقیقت را

بگویید باز در لوح بیان رفتن صاحبقران گیتی ستان بطلسم و بعد از جنگ بسر شهر ... و دشت شکستن این طلسم بحکم خدای لم یزل و لایزال ذو الجلال

روز دیگر صاحبقران نقب را بخنجر یاقوت که از جبل الصفا بدست آورده بود با تمام رسانیده و در کندن آن نقد کشید
خود نقب میزد و دیگران خاک بیرون میکشیدند تا با تمام رسید همه را رخصت کرده و خود از نقب بر آمده خوک را بهمان خنجر کشت
بسفاک ناپاک رسید بعد از مکالمه مذکور بجنگ پیوست چون نوبت بکشتی رسید سفاک خود را عاجز دید گفت ای
جوان تو میگفتی من سپاهیم آخر معلوم شد که کشتی گیری سپاهیان را کشتی چکار صاحبقران فرمود ای مرد سپاهی همه
فن آراسته می باشد او صاحبقران را گذاشته رفت باز آمد جنگ کرد باز رفت و آمد باز سیوم صاحبقران
او را تعاقب کرده بدر گنبد رسید داخل شد صاحبقران شنید که بدرگاه ابلیس تضرع و زاری میکند و روز مطلب
بعد از آن شمشیر را آورده بدستوری که مذکور شد صاحبقران او را کشت شغشغه خورشیدی بدست آورد و خرم شد بحکم
لوح اندرون گنبد رفته صورت ابلیس را شکست روان شد بنهر رسید درخت را کنده پل ساخته بگذشت بشهر
رسید قلعه او از سنگ سرخ بود دید در شهر پیرزالی با آن پسر دید احوال شهر پرسید پیرزن گفت ای جوان جلاد سرخ چشم
نام پادشاه این شهر است دوازده سردار دارد که هر یک صاحب هزار سوار و دوازده هزار مواشی است از جمله وز
پادشاه از نام خود را ظاهر میکند یکدست سلاح لعل نگار برآورده بر کرسی ملمع کرده و سرداران خود را میگوید این میپوشید
هر که پوشید نایب سلطنت من است والا او را میکشم سرداران نمیتوانند پوشید چنانکه بیست روز است هر روز یک
سردار را بعلت نپوشیدن سلاح خود با او جنگ کرده او را بزور می بندد و در عین نهر او را با توابع و اسبان و مواشی
میکشد خون ایشان است صاحبقران بحکم لوح به پسر پیرزال که اشغوجن نام داشت نوید حکومت داده خود
داخل شهر شد بدیوان مظالم رسید جلاد سرخ چشم بر تخت نشسته صلای پوشیدن سلاح زد آخر سردار چهارم
رفت که سلاح بپوشد از و برداشته نشد عاجز گشت پادشاه خود برخاست با آن سردار جنگ کرده او را بر داشته
بست بکنار نهر کاردی که سه گز بود از کمر کشیده سر او را بکنار نهر بدست خود ذبح کرد و آن کارد را در زمین نصب کرد
سواران و اسپان ایشان با مواشی خلق خود را بران کارد می مالیدند خود را ذبح میکردند و خون ایشان در آن جاری بود
و در آن وقت دیگران شادی میکردند و دهل مینواختند و کباب گوشت آدمی می پختند و ملازمت تمام می خوردند
و در تشنگی از آن خون می آشامیدند و مرده های حیوانات را در گودی دفن کردند پادشاه برگشت بقلعه رفت صاحبقران

بحکم

بحکم لوح آن شب در خانه پیرزال بسر برد او و پسرش در تمام شهر خداپرست بودند از عمل آتش پرستی برای صاحبقران
نان جوی آوردند پیرزن گفت ای جوان تو چنان بر ما مهربانی میکنی گویا شکننده این طلسم تویی صاحبقران
فرمود که فردا بر تو ظاهر شود که من کیستم چون صبح شد بحکم لوح بدیوان مظالم رفت دعوی پوشیدن سلاح کرد
مردم همه حیران ماندند پادشاه گفت تو کیستی که این دعوی میکنی گفت احوال خود را بعد از پوشیدن سلاح و نام خود را
خواهم گفت القصه سلاح پوشید پادشاه گفت ای جلاد دستی حالا حکم کن که با من بجنگد جلاد سرخ چشم گفت کسی را
قدرت نیست که با تو جنگ کند من ترا از مقربان خود میکنم نوکر من باش صاحبقران بحکم لوح فرمود تا من با کسی بحکم نوکر نمیشوم
که سکون سلاح پوشی سبب یکی از سرداران که تهور نام داشت با صاحبقران جنگ کرد کشته شد سردار که الحاق ولا
نام داشت باقی مانده پادشاه گفت که ای ابله نمی شناسی که این جوان طلسم کشاست شمشیر شغشغه را بدست آورده
سفاک را هم کشته باشد بیا اطاعت کن جلاد سرخ چشم گفت ای جوان اگر دین تو ابلیس پرستی باشد من اطاعت کنم والا
بجنگ مع جو دم صاحبقران لعنت بر ابلیس کرد جلاد مردانه جنگ کرد بشمشیر مذکور کشته شد مردم بر صاحبقران هجوم
شهریار بحکم لوح با ایشان از دور می نمود ایشان صاحبقران را گذاشته با یکدیگر می جنگیدند تا شام چون آفتاب
غروب کرد همه دست از هم برداشته اطاعت کردند صاحبقران پسر پیرزن را که اشغوجن نام داشت و نجیب بود
بر تخت نشانید الحاق را وزیر او کرد هزار سلاح لعل نگار در آنجا هم بود صاحبقران بازحواله اشغوجن و الحاق کرده
و این همه جنیان بودند که بصورت آدمی می نمودند علامات طلسم که زمین مذکور بود برطرف شد زمین مانند از ارضی
دیگر گشت یک فرسخی شهر که قلعه سرخ بوم نام داشت لشکر صاحبقران بود ملحق بلشکر شد جنیان با هم ملازمت کردند
صاحبقران هزار جن را از این قلعه همراه گرفت باقی را رخصت کرد پرسید که اینجا خوکی نیامد که از ما رخصت شود
بچه سبب خواهد بود ابوالخیر و اصلح جن عرض کردند که سبع اینجا بالعکس سباع طلسم دشت صندل بودند که بی رخصت رفتند
و این پیر دار بر میگردد صاحبقران گیتی ستان از آنجا بشهر دموبه که دار الملک مرحله پنجم بود رسید آن شهر خراب بود
برای آنکه جمشید و نخسون تیغزن نقد و جنس و فوج از آنجا برده بودند و ضعفا مانده بودند شهریار فلک شوکت حکم کرد
تا خرابهای او را تعمیر کنند و بقیه آن مردم که در دموبه بودند از سر صدق مسلمان شدند صاحبقران آن صوبه را
بنام سعید بن اسعد زبرجد پوش مقرر نموده بجانب موضع شقاقیه روان شد از آنجانب جمشید لعین و ... که

بالشکر کوران قریب برزین حصار رسیدند شیخ سیاف خون ریز را باستقبال فرستاده با جمشید ملاقات کرد این مسخ
این ملحد را طرفه حرامزاده زبردستی دیدم مردی دلاوری او را پسندیدم احوال کوری او را معلوم کرد چون شنید که اما
این عمل کدام عیار باشد هر چند فکر کرد پی بکار مرغ نبرد اما مسخ در لشکر صاحبقران بغربت تمام بسر میبرد القصه شیخ بعد از آن
که جمشید را چند روز در شهر نگاه داشته ضیافات لایقه بتقدیم رسانید بموجب اشرار نامه سامری مقرر کرد که در موضع شقاقیه
جمشید با صاحبقران جنگ کند که خون ریزی صاحبقران از دست جمشید در آن موضع دیده بود فرمان داد که لشکر
بیرون آید روز دیگر با صد و شصت سردار که هر سرداری هزار سوار تابع داشت از شهر برآمده داخل خیمه شده از آنجا
متوجه شقاقیه گردید و شقاقیه موضعی ست که ما بین مرحله پنجم و چهارم واقع بود و بمرحله چهارم قریب تر بود شیخ و جمشید
موضعی را برای جنگ قرار داده بودند خیمه زدند و در انتظار صاحبقران نشستند اما صاحبقران عالم ستان کوچ در کوچ می آمد
تا بمقابله لشکر شیخ و جمشید رسیده خیمه معلی برپا کردند خبر بشیخ رسید بجمشید گفت ای فرزند یقین بدان که بعد از فتح سلطنت
کل طلسم پامال بقبضه اقتدار تو خواهد در آمد و من بغیر از تو فرزندی ندارم بادشاه طلسم شارق شاه سلطنت را بمن واداده
و من بتو دادم بخاطر جمع دمار از روزگار این نامدار برآر جمشید نیز لاف بهادری زد اما صاحبقران بسنت جد خود علیه السلام
نامه انشا کرده درو مندرج نمود که ای شیخ و ای جمشید برای اتمام حجت باز بشما نوشتم که بیایند خدای خود را بشناسید و
ترک شرارت نموده مرا اطاعت کنید که طلسم کشا ایم و ای شیخ تو با امید جمشید کور ملحد که صد هزار خرابی در جهان بظهور او
رسیده و تو هم از آن امیدانی نشسته از این مسخره تو توقع داری که کاری بکنید بهتر آنست که ترک ابلیس پرستی کرده خدا را بشناسید و
حق بحقدار رسانید والسلام نامه باتمام رسید شهربور زنگی زن که یکی از نامداران اسعد بود ایلچی گری را تکفل نمود با جنید
سواری داخل لشکر آن کافر شد و نامه را بعد از گرفتن نثار بدست شیخ داد و بعد از مطالعه بدست جمشید داد و جمشید خوانده
در غضب رفت و بهانه شهربور را پیش طلبیده هر دو گوش آن بیچاره را برکند شهربور تیغ بر جمشید زد الخام فیل کلهخود را بگوش آمد
پناه جمشید گردد و حصه شد مردم بر شهربور ریختند او نیز خدا را یاد کرده بجنگ در پیوست خبر بصاحبقران رسید از کمال
غضب که از اخلاع کندن گوش شهربور دامنگیر خاطر شهریاری شده ملتفت بسلاح نشده همچنان جمایل کرده سوار شد
اسعد و هرمز خان وغیره دلاوران که هر یک بحالتی نشسته بودند این را شنیده سوار شدند ولی در پی رفتند قبیلح
والبوالخیر و اصلع باهم نشسته بودند که این خبر شنیدند اصلع از خبر دهنده پرسید که صاحبقران سلاح پوشید یا بی سلاح

سوار شد اصلع گفت صدق الحکیم یاران بدانید که درین سرزمین بلکه همین امروز صاحبقران زخمدار خواهد شد
ایشان نیز بصورت لشکری در آمده سوار شدند اما صاحبقران بر در بارگاه کافران رسیده تیغ را از غلاف کشیده
بر کافران ریخت خبر بجمشید رسید که شهاب الدین آمد سلاح پوشیده کمر خربره نصب کرده صف شکن بدست گرفته
آماده جنگ صاحبقران گردید اما شهربور جنگ کنان از بارگاه برآمده صاحبقران او را دیده آفرین خوانده
نزد خود طلب کرد شهربور گفت یا صاحبقران تصدق تو شوم دیگر بجبه رو در لشکر خواهم ماند امید دارم که فدا شوم
هر چند صاحبقران او را تسلی فرمود متوجه نشده رو بروی صاحبقران جنگ کنان کشته بدرجه شهادت رسید
مغلوبه عظیمی واقع شده که برادر از برادر و پدر از پسر خبر نداشت اما جمشید حرامزاده از مقابل صاحبقران فریاد کنان
بیا بیا ای شهاب الدین پناه کن و صف شکن را برداشت در آن هنگامه دوستی با صاحبقران رسانیده که آن
شهریار او را پناه خود کرده سپاه بسیاری چنان خود او را از آن سپر تنچه کرده بود که آفرین بر آن صنعت او باد اما چون تیغ
کلی کارگر نیفتاد در عوض بالهای طلسم و آن اجناس عالیه دست تقدیر کار نمی خواست بر آن صفدر زند و تفصیل
این اجمال آنکه جمشید صف شکن را برداشته زور تنها داشت صاحبقران دید که در شد اندکی سپر از منش جستن کرد و
که بیند چه شد همان آن لعین صف شکن را فرود صاحبقران باز بجلدی سپر بر سر کشید اگر چنان نشکرد تمام حربه های
صف شکن در بدن آن صف شکن کفار جا میگرفت و نابود می ساخت با وجود این هم کاری که آن ویران صف
شکن بود بر سر مبارک رسیده بشکافت و خلود آهنی بر فرق او رسیده که بی تاب کرد و انید با آن حالت آن بهبهه جرات
و شجاعت سپر را انداخته هی بر مرکب زده در بغل جمشید آمده هر دو دست دراز کرده صف شکن را از دست گرفت و بقوت
صاحبقرانی از دست جمشید بدر کرده چنان بر سر او بنواخت که قریب صد زخم بر بدن جمشید رسید و مثل خلود آهن بر پشت
و پهلو و فرق آن نابکار خورد و مغز سر او بسبب خود و مغفر و الحال سرشته است مانده و باقی سوراخ سوراخ شد جمشید آهی زده
از مرکب بر غلطید کافران او را بدر بردند صاحبقران با آن حالت با همان صف شکن بر آن خوکان بی
ضلالت تاخت و در اندک زمانی از کشته پشته ها بساخت مغلوبه واقع شد که هرگز مثل آن نشان نداده اما
جمشید بی هوش بود و چون نظر شیخ بر جمشید افتاد ولرزید با سیاق دیگر که بیوسته طرف غالب میگرفت دندان بر
دست داشت گفت که اکنون چه مصلحت می بینی گفت خود را دیده ایم شما دانید و کار شما گفت ای مسخره این چه وقت

خوش طبعی است تو مصلحت خود را چه دیده گفت که تخمین شیخ بارکان دولت خود گفت چه باید کرد همه گفتند
گر زهنگام وسر بجای * به از پهلوانی وسر زیر پای * گفت راست میگویید که باید و علم حرب برافراختیم
باین حالت رسید که هوش هم ندارد و میروم جمشید را لحاق کرده باز مستعد جنگ می شویم القصه آن حرام زاده
ناسر و با آن لشکر قاهره که داشت قرار بر فرار اختیار کرده بر بخت و تا در این حصار بند ما سیاق در دل گفت
که حالا در صاحبقرانی این جوان شبه نمانده و دین او نیز برحق است از اعتقاد خود برگشته نزد صاحبقران آمده
از گذشته عذر خواست بدین اسلام درآمد صاحبقران او را خلعت خاص عنایت کرد و ملک فیروز که نایب
دبیر بود در قید صاحبقرانی آمده بود و در لشکر بود و همان شخص اول و خود بخود از نور اسلام پر شد و بیدار ملک ناقب علم
کرد که مسلمان شوم ایشان او را از قید نجات داده نظر بند نگاه داشتند و او که از صدق مسلمان شده بود
چرا که موافق مزاج خلعت او تابع خیانت منبت خود بود و صاحبقران جشن فیروزی فرمود اما از وزیر و رئیس الابرار
عرض کنم که بعد از آمدن شیخ از شهر مصلحت چنان دیدند که از حوالی را بند خلیوم نام سرداری را با چهار کس ببر رئیس الابرار نزد شیخ
سوگل ساخته رفته بود چون ایشان برآمدند خلیوم معارض شد تدبیر اول انگشت جنگ میپیوست جمعی از خدمتگاران
از گوشه کنارها برآمده حمایت قاضی و وزیر کردند که آن سبب اینقدر شد که ایشان نقد و جنس خود را بار کرده بطرف محفوظیه
رفتند و مسلمانان گفتند که دیگر در این شهر بودن شما مصلحت نیست هر دو طرف لشکر صاحبقران است بهر طرف که
توانید بروید جمعی بطرف مرحله سیوم رفتند و بعضی بهر حیله که توانستند خود را بصاحبقران رسانیدند و احوال را
بیان کرده کلمه محمدی خواندند صاحبقران موافق زری بهر کس رعایتی فرمود و از آن طرف ملک بدیع ناقب
با هر یک از این مردم سلوک کردند چنانکه ایشان شکر حق بجا آوردند اما وزیر و رئیس الابرار در محفوظیه رسیده بشاه
خبر کردند بادشاه ایشان را طلبیده مهربانی کرد و گفت من قدر شما را ندانستم شیخ حرام زاده را پیش آورده بودم اینها گفتند
که ای شهریار * آنچه دانا کند کند نادان * لیک بعد از مشقت بسیار * آخر آنچه ما میگفتیم خواهی کرد ولیکن بعد از
خرابی چنین که جمعی از بندگان خود را بقتل داده باشی القصه بادشاه گفت حالا چه باید کرد گفتند اول اطاعت این
صاحبقران قبول دین او باید کرد و بعد از آن انتظار فنای شیخ باید کشید عنقریب کلاه او بر باد است بادشاه گفت
شیخ صاحبقران او را تعاقب خواهد کرد و شیخ گریخت گفت این طلسم یاقوت سد راه او است بعد از شکستن خواهد آمد و عجب طلسم

بزنش

جمیع تحفها و بیابان سبیع سیاح در دولت باقیمانده والا همه از شکست القصه ایشان را در محفوظیه شیخ مشغول
بجیکاری جشن کرده داشته و ذکر [illegible] صاحبقران شیخ کمان شهریار فلک اقتدار چون از جشن فارغ شد از اسعد
پرسید که مرا چه باید کرد گفتم که چون صاحبقران زخم خورده اصلح جنی مرهمی بمومیای جشن صاحبقران آورد حکیم
قسطاس بر او هر روز مرهم می نهاده بود و بعلم خود دلی باین زخمداری برده بود صاحبقران مومیای خود در مرهم زخم
گذاشت بهتر از اول شد دیگر روز بعد از آن جشن فرمود القصه چون از یاران مصلحت رسید و احوال شیخ نیز پرسید
گفتند شیخ بدر این حصار گریخت صاحبقران فرمود شخانه ما را نیز روان کنید ابوالخیر عرض کرد که یا صاحبقران
تا طلسم یاقوت شکسته نشود لشکر صاحبقران بشهر زرین حصار راه نبرد که آن طلسم از هر جانب برای شهر بلید
و لشکر او سد راه است نه برای دیگران بلی است چهار منزلی از اینجا کوچ کردن مضایقه نیست تا سرحد طلسم که از شش فرسخی
شهر مذکور شروع میشود صاحبقران کوچ فرموده لشکر را بجای گذاشت دشت است کوهی بود سرخی از دور تحقیق
بر آسمان بسته مانند شفق در نظر شهریاری در آمد یاران عرض کردند که یا صاحبقران علامت طلسم مذکور همین است
و همین علامت از چهار جانب شهر از بالای کوه پیدا شود و نمیشود که در چهار گوشه شهر چهار کوه است و کوه در
مرحله سیوم نیز کوه برآمده بود فرمود بلی لیکن آن وقت این سرخی را ندیده بودم هم گفتند چون راه صاحبقران
موافق حساب قصد ندارد طلسم باین طریق مقرر بود اما از آن طرف این سرخی نمود پرسید که علامت همون
طلسمات میباشد درین جا حجت عرض کردند که چنین مسموع شده که چون از حد معین شخصی بگذرد آتشی
دود با استقبال او می آید و او را ناپدید میکند و دو در اکلا لازم آتش میباشد حکیمان جدا کرده طلسمی علحده از این ساخته بودند
که صاحبقران اول شکسته ای صاحبقران شنیده شد که آن آتش بهیبت عجیبی نمودار میشود و لیکن هیبت آن
از ما کسی ندیده اند صاحبقران دل مشتاق این تماشا شد و با جمعی یکی از دلیران واجب القتل را همراه گرفته بطرف
سرخی روان گردید از صد گوهجه یک فرسخ کرده بود دیدند که زمین مشعشع در چشم ایشان از دور در آمد و رنگ خاک مانند
طلا بود و در پیش آن زمین خندقی عریض پر از آتش بود و لیکن در چند قدم آن خندق پلی ساخته بودند که عبور از آن ممکن
بود صاحبقران آن اسیر را حکم عبور از خندق فرمود همین که آن اجل رسیده از پل گذشت غلغله از آن زمین برخاست
که گویا صد هزار کس میگویند که از این مکان برگرد کاینجا چیده شد دام اجل و چون آن شخص بقدر صد قدم رفت صاحبقران

و دیگران دیدند که قلعه از آتش مشتمل بر هفت برج دو دیده می آید که در هر برجی شکلی از سباع سبعه که قامت انسانی
لیکن طویل بقدر بیست گز و بعضی ازان هم بلند تر داشتند و صورت میمون و گرگ و خرس و شیر و خوک و کرگدن
و فیل داشتند از آتش و گرزی آتشی در دست داشتند و دروازه او گشاده بود و اندرون قلعه نیز عمارت آتشین بنظر
رسید قلعه بآن شخص ملحق شده او را اندرون گرفته برگشت و آوازهای هولناک بگوش میخورد و بعد از ساعتی
ناپدید گردید و صحرا بحال اول شد صاحبقران پناه بخدا جست و در همان مکان روز را بسر برده شب بعبادت
مشغول شد صبح روز دیگر بمطالعه لوح پرداخت و آنچه لوح حکم کرد بعمل آورد تا طلسم را شکست و اسباب و اساس
صاحبقرانی را برآورد چنانکه قلمی میگردد داستان رفتن صاحبقران گیتی ستان بجانب طلسم برج یاقوت و شنیدن آواز قدیم و گشودن عقبات او
بحکم لوح و دو ... امّا راویان این روایت شورانگیز و ناقلان این حکایت شکرریز چنین روایت کرده اند که صاحبقران
گیتی ستان زبده اولاد سید ثقلین لوح ذوجنبین را مطالعه فرمود بحکم آن یاران را آن طرف خندق گذاشته
اسپی که در شاد شده بعد دو اسبه که شصت و پنج است خوانده بر خود دمیده از پل بگذشت و قدم بر زمین گذاشت
دید که مانند سطح کره آب آن خاک عکس پذیر بود و سوای صورت خود عجایب بسیار از حیوانات مهیب و درنده و آدمیان
وجیه و کریه در تک آن زمین دید که هر یک با چیزی میگفت صورتهای خوش سلام بر آن عالی مقام میکردند و مژده
فتح طلسم میدادند و صور ناخوش تهدیدی می نمودند صاحبقران قرین حیرت بود و صنایع علم الهی دیده می ستود بحکم
لوح جواب سلام باز میداد و در مقابل تهدیدات دست بقبضه شمشیر میکرد و مرآت الغیب در مقابله صور نازیبا
میداشت بمجرد این عمل آن صور قبیحه آن قدر بسر و صورت خود می زدند که بیهوش میگشتند بعد ازان خون
از دماغ هر یک بیرون می آمد و او را نابود می ساخت و قلعه نشین باستقبال آن سرکرده اولاد خیر الانام بنا بر بلیغ راه
طی مسافت می نمود تا بقلعه رسید که از طلای احمر مرصع بیاقوت بود و دوازده برج داشت و در هر برجی نازنینی آفتاب
طلعت چتری مرصع بیاقوت در دست گرفته نشسته بودند و ماهرو کنیزی آن چتر دار را شراب میداد و در پیش قلعه
نهری از آب جاری بود که سنگریزه او همه یاقوت رمانی بود و کنار نهر بدیوار قلعه متصل بود و اما چون نظر آن خورشید
پیکران بر صاحبقران افتاد بوضع زنان حجاب زده فریاد بر داشتند و هر کدام چتر را بر زمین زده میرقصیدند و بعد از
لمحه هر یک جوانی برز یاقوت بدست گرفته آمده آن یاقوتها را در آن نهر انداخت بمجرد انداختن پرهای شعاع از نهر جدا شده

بر هوا میرفت و تخت آن دایره ها متصل بهم شده بشکل قوس قزح بهم میرسانید و آخر قوسها نیز یکجا شده
شفق میگشت و هر پاره ازان شفق باطراف و اکناف منتشر میشد و بجویی که معین بود در رسیده می ایستاد
که علامت بعید این طلسم میشد چنانکه آن شهریار دید و بر کنار نهر نخلستانی بود که نخلهای موزون خوش قد مانند
شمشاد صف کشیده بودند و تنه آنها گویا از طلا بود و برگهای شان سرخ مانند یاقوت بود و بر نصف یکطرف
نخلستان مرغان سفید رنگ مشعشع بجای گل نشسته بودند که بوی کافور ازیشان وقت وزیدن نسیم منتشر
میشد و بر نصف طرف دیگر نخلستان مرغان سیاه رنگ براق مکان داشتند و بوی مشک ازیشان دماغ
جان را معطر میگردانید و بر قفل بند دروازه سه تخت یاقوتی گذاشته بودند و بر هر تخت بازیچه نگاری که قمر منیر آن
در زیر فلک قمر نباشد نشسته بود و در پیش یکی آینه که خانه یاقوت داشت گذاشته بودند و در پیش دیگری شانه از
یاقوت احمر گذاشته بودند و در پیش سوم چنین چیزی که گویا از یک پارچه از ترتیب داده بودند نصب کرده بودند
شاه زاده صاحبقران از مشاهده این عجایبات بیکران انگشت تعجب بدندان گزیده گفت سبحان الله ما شاء الله
عجب طلسمی است عالی شان که مثل آن در تمام عجایبات حکیم ارسطو ندیدیم و این عالمی دیگر دارد اما چون آن نازنینان
که بالای برج بودند خوانهای یاقوت را آورده در نهر انداختند هر کدام بغیر ازان سه نازنین تخت نشین
فریاد برآوردند که ای جوان نامحرم کیستی که درین مکان که بغیر از تابش آفتاب کسی نرسیده قدم جرات گذاشته
هر چند که تو از عمر خود سیر شده اما باعث قتل چندین بی گناه مشو و ازین یواقیت که در نهر انداختند تو الی بر وارد
جش از بنگه دربان طلسم دیو شیردهان بیاید برو که معاذ الله اگر باد بگوشش او خبر آمدن تو برساند دمار از روزگار
ما و تو برآورد و اگر بر خود رحم نمیکنی بر ما رحم کن و یاقوت ما را برداشته بسلامت برو و صاحبقران هم خندان
بحیرت در ایشان نگاه میکرد و سخن ایشان را می شنید و مقارن سخن ایشان مرغان این طرف دروازه
نیز خضوع و خشوع کنان بزبان آدم همین سخن میگفتند و در اثنای سخن لالی اشک بمژگان می سفتند ناگاه
آواز رعدی برآمد و برقی بدرخشید و ظلمتی ابری که بهم رسید دیوی هفتصد گزه که بقدر سه صد گز دور شکم او خواهد بود
از خنده او گردیده بود و در اثنای خنده کردن برقی از دندان او می درخشید و جمع شده نزد صاحبقران می آمد
چون آن شهریار بحکم لوح دایره بدور خود کشیده بود اسپی بذات مبارک نیز رسید و برق ها نزدیک رسیده ناپدید میگشت

[illegible]

بعد از خنده بسیاران دیو ناهنجار بنازنینان تهدید کرد که نازنینان چشم ناموم بر صورت شما افتاد و چند
شمالی تقصیر باشید اما بحکم قاعده علم قتل شما بر من واجب شد اول کار این بی ادب را تمام سازم بعد از آن بشما پردازم
این را گفته باز متوجه صاحبقران گردید صاحبقران طرفه دیوی دید که هر چیزی تن انسان داشت غیر از دهان که
مانند شیر بود و قد که مقصد گزی بود و موی و پشم مانند شیر داشت با خالها که بر بدن شیر می باشد و دم شیر نیز داشت
قد او بود مانند مناری ∴ دهانش بود چون شکاف غاری ∴ ز دندانها که هر یک چو دستان ∴ بجستی برق چون بشکفت خندان
الغرض آن دیو شیر دهان بر صاحبقران دوید که برباید صاحبقران بحکم لوح اسمی که در و نوشته یافت بر پیکان تیر دمیده بر آن
سر نابکار زد و تیر خوردن سینه او تا خانه شکافته شد و شیری سرخ رنگ زنده از شکم او بیرون جسته می جنبید و
کلان میشد بعد از آن شروع بخوردن گوشت دیو کرد صاحبقران بحکم لوح شیر را با نیمچه قلم کرد و دیگر شیری از
مقعد او جسته حمله بر صاحبقران کرد صاحبقران بحکم لوح دم سیه گوش را بدست آورده بر سر دور گردانده بر زمین زد
که نقش بست شقار آن تمثال آتش از زمین بر آمده همه را سوخت طوفان بشد بعد از طوفان اثری از آثار دیو نیافت لیکن
قلعه را بحالی که دیده بود باز دید و صورت مرغان مانند چهره انسان شده و بدستور بودند این مرتبه نازنینان
خاموش و حیرت زده بودند و آوازی ایشان بگوش آمد چنانکه شهریار آنها را تصویر پنداشت بعد از آن بحکم لوح
رو بروی دروازه نشسته شروع بخواندن اسم دیگر کرد و لوح را مانند تاج بر سر نصب نمود و آئینه مرآت الغیب را
رو بروی نازنینان داشت لمحه نگذشته بود که نازنینان بروج برجها را بر زمین نصب کرده بر قبیل بند آمدند و نیز
دیگر آن سه ماه پیکر جمع شدند و از آن ماه طلعتان یکی سفید پوش بود و زیور الماس داشت و یکی مشکین
لباس بود و یکی نارنجی پوش بود که چتر پیش روی او نصب کرده بودند صاحبقران میدید که چون نظر آن
نازنینان بر مرآت الغیب لوح ذوجهتین افتاد بی اختیار بر زبان ایشان مضمون این مقال جاری شد
لله الحمد که شاهنشه آفاق رسید ∴ آنکه جفتش زره حسن بدو طاق رسید ∴ بعد از آن سفید پوش طنبوری بدست گرفته
بمقامی که مناسب وقت بود شروع بخواندن کرد و این مصرع را می خواند ع ببین که آینه دار جمال یارم من ∴ و در وقت خواندن هم
آئینه بصاحبقران می نمود بعد از ساعتی طنبور را گذاشت مشکین لباس برداشت و او مضمون این مصرع را تکرار میکرد
ع بانگ شانه کش زلف آن نگارم من ∴ و هر دو خوب خواندند بعد از آن از آن طرف کنیزان و از این طرف مرغان خواندن آغاز

کردند

[illegible]

کردند ع بیا بچشم کنیزان خویشتن بنشین ع که بخت هر دو نشسته و چتر دارم من صاحبقران حیران این همه بود
و بسیار محظوظ شد در عین صحبت و داشتن شب شد و آن شهریار بحکم لوح دایره کرد و خود کشیده نشسته بود و یکبارگی
که در پهلو نگاه کرد خوان طعام را دید نوش جان کرد بخواب رفت تا صبح روز شد روز دیگر که از خورشید فلک شوکت
و اقبال مانند بخت خود بیدار گشت قلعه را بحال اول دید و از آن پری رویان و مرغان و چتر نشانی ندید و دروازه
قلعه را گشاده یافت بدستور بالا و عالم مردم تردد میکردند و آن نهر مانند دریاهای دیگر گشت که در پای شهرها می باشد کشتی ها
نیز حاضر بودند و ملاح موجود و مردم بعضی از آن طرف کشتی نشسته بشهر می رفتند و بعضی از شهر بر آمده از دریا عبور
میکردند و آن یاقوت نما سنگریزه های سرخ گشت و قلعه نیز از قسم همان سنگ بود اگر چه شفافی داشت لیکن یاقوت نبود
و آب یا مانند تیزاب شده بود و صاحبقران را از این مشاهده حیرت بالای حیرت دست داد و تا دیری استاده تماشا
میکرد آخر بموجب ارشاد لوح ذوجهتین بر کشتی که عرشه او را بشکل شیر ساخته بودند و کسی بر و قدرت نشستن نداشت
گویا کشتی خاصه شاهی بود نشست اول ملاح ابا کرد و بلکه بصاحبقران استهزا نمود و گفت تو که برین کشتی خاصه
اراده سواری داری بکدام جوره مرا راضی خواهی کرد آن شهریار در گوش ملاح گفت بحکم لوح که تو به دختر میر بحر که
سکانه نام دارد عاشقی و کسی جز خدا از راز تو آگاه نیست انشاء الله تعالی من ترا بمراد میرسانم آن ملاح که مفتوح نام
داشت سر در قدم صاحبقران گذاشت و گفت الحمد لله که امروز مهجی خضری با من ملاقات کرد و صاحبقران را بر آن
کشتی سوار کرده بشهر آورد و آن شب بحکم لوح مهمان مفتوح بود مفتوح تمام شب افسانه عاشقی خود پیش صاحبقران
نقل کرد که در اصل پدرم میر بحر این دریا بود و پدر سکانه ملاح باشی بود و مادر سکانه بخانه ما می آمد و سکانه با من هم
بازی بود و در همه آن ایام با او محبت بهم رسانیدم ناگاه پدرم مرد و پدر سکانه که سیوار نام داشت زری و اثری
داشت رشوت بپادشاه که طالع شاه نام دارد گذرانیده میر بحری گرفت و خدمت خود بنام من مقرر کرد بعد از آن
من و سکانه هر چند مایل هم بودیم لیکن سیوار قبول نکرد درویشی بمن گفت که تو کشتی خاصه شاهی را گرفته همه روز
بسر دریا برو وقتی خواهد آمد که شاه سواری از تو طلب سواری کشتی خواهد کرد و حقیقت ترا بتو خواهد گفت
و مقصود تو نیز بمعرفت او حاصل خواهد شد شاهزاده فرمود که این عجب که دیروز من در اینجا آن تماشا
دیده ام و تو چنین میگوئی بکدام دریا میرفتی گفت ای شهریار تو چون طلسم گشائی بر غرت چنین آمد و الا ما کجا بی

که ستیم صاحبقران پرسید که تو و سکانه از چه جنسی گفت جنیانیم لیکن بقاعده بنی آدم بصورت و سیرت بوده‌ایم و
آدم‌وار معاملت ماست القصه صاحبقران صبح روز دیگر بتماشای شهر برآمد شیری مستی دید که شیربانان زنجیر طلا
در گردن او انداخته کشان کشان میبرند اما چون نظر شیر بر صاحبقران افتاد زنجیرها را پاره پاره کرده بر دویدن شهریار
بحکم لوح او را قلم کرد شیربانان بر گریبان صاحبقران چسبیدند آن شهریار بحکم لوح همراه ایشان بدیوان عالم
رفت و اسمی که تعلیم شده خوانده بر خود دمید شیربانان فریاد برآوردند که این جوان شیر خاصه دیداری پادشاه را
کشته است پادشاه با صاحبقران آغاز کرد که چرا کشتی حالا من هم صبح بجای او ترا خواهم دید آن شهریار بارشاد لوح
فرمود که حیوان در رتبه بالاتر از انسان نیست مرا عوض شیر سیدیده باش پادشاه فکری کرده گفت دیو شیرپان هم
هر روز تو کشتی فرمود که تو قامت مرا ببین من با این قامت دیو شیرپان را توانم کشت اگر بعقل تو می آید
باور کن والا مکن طالع شاه جن بمصاحبان خود و سرداران خود که شش کس بودند سه کس بطرف راست و آنها
سبزپوش و کبودپوش و سفیدپوش بودند و سه کس بطرف چپ و آنها سرخ‌پوش و صندلی‌پوش و سیاه‌پوش بودند
مشوره کرد که این جوان با این قد و قامت میتواند شیرپان را کشت همه گفتند نه پادشاه فرمود ای جوان کشتم
چنین و چنان کرده ما در تلاش او میکردیم چون از نوع تست اگر تو هم بهمین مار اخبر کنی و ما گفته ترا قبول کردیم که عوض شیر
هر روز ترا خواهم دید تا یک محل سرای خود مکانی داد و آخر در خلوت بصاحبقران گفت که ای شهریار من میدانم
که طلسم کشا تویی لیکن آن وقت از ترس سرداران خود که بعضی از ایشان جادو اند نگفتم بعد از فتح کل طلسم هم جهت
ظاهر خواهد شد و پای صاحبقران را بوسید آن شهریار نیز او را نوازش فرمود و بعد از آن بحکم لوح در نقبی که زیر طالع شاه
بود داخل شده سر از صحرا بدر کرد وقت داخل شدن شیری را کشت و وقت برآمدن اژدهایی را کشت چون
بصحرا رسید و قدری راه طی کرد بقلعه‌چه رسید که اژدهای زردی دم بدهن گرفته او را محاصره کرده است حالا صاحبقران
که صاحبقران بحکم لوح مرآت الغیب باو نمود از نیم دهان او شروع برآمدن زرداب شد هر قدر زرداب بیرون آمد
اژدها لاغرتر می شد و سر خود را بر زمین میزد و همدران اثنا طاوسی از قلعه‌چه پرواز کرده بر کنگره قلعه نشست آن طاوس
اژدها را بآن حال دیده شادی میکرد و چرخ میزد و کلان می شد هر قدر اژدها لاغر می شد طاوس بزرگ میشد تا اژدها تمام
رشته شد و طاوس مثل کوهی گردید و از کنگره فرود آمده آن اژدها را خورد و زرداب بجای آب نوشید باز بقلعه رفت

صاحبقران

صاحبقران در لوح دید که حالا چه حکم نوشته یافت که درین قلعه بارگاه خورشیدی است حالا طاوس خنجی دروازه
وا کرده بخدمت تو می آید که دشمن او عفریت جادو را کشتی بارگاه را صاحبی کن اگر بخاطرت برسد طاوس که
تا پری تو بمانند و در همان بارگاه تمام روز و شب عشرت کن رقص پری زادان را ببین روز دیگر قبل از طلوع
آفتاب طاوس ترا تا شهر یاقوت رساند باز گرد و تو این اسم را وقت داخل شدن بشهر و رفتن بسمت طالع
شاه جنی خوانده بر خود دم کن تا لوح و مهره وغیره که با خود داری در نظر سرداران طالع شاه نیاید و شخص تو در نظر ایشان
مرد پای سلاح نماید والا عوض رسانند و هنوز وقت جنگ ایشان نرسیده است روز اول نیز آن اسم بتو نموده‌ایم
برای همین که هنوز پی بردن ایشان بکارهای تو مصلحت نیست صاحبقران لوح را بوسیده در بغل کرد دروازه
قلعه کشوده شد و مرد خوش صورت خوش محاسن بیرون آمد و در قدم صاحبقران افتاد صاحبقران دید
کتابی مانند طاوس از سر او است تعجب کرد و گفت ای طاوس تو در جنیان نیز عجایب المخلوقاتی القصه
صاحبقران را بقلعه درآورد و بر تخت نشانید مجلس آراست صاحبقران پرسید که بارگاه خورشیدی که بارگاه
قبه یاقوت لقب دارد و درون نام اوست کجاست عرض کرد حاضر است فرمود ببر دم خود و بنفر ما گشته
انگشت قبول بدیده گذاشت گفت ای اخیم خنجی برو و بارگاه را بیار و در بیرون قلعه برپا کن رفت و آمد که قفل
دروازه فراشخانه بهیچ کلیدی وا نمیشود صاحبقران در لوح دید معلوم شد که کلید آن در صندوقچه ایست که آن صندوقچه
در گردن دیوی که مفتاح نام دارد و نیز آویزان است و او بعد از ساعتی بجنگ تو خواهد آمد و اول او را بکش صاحبقران
همانم باز از قلعه برآمد جنیان نیز در رکاب بودند مفتاح دیو رسید با صاحبقران جنگ شد در دو ساعت او را
بر زمین زده صندوقچه را از گردن او گرفته بعلت عدم قبول خداپرستی او را کشت طاوس و جنیان و دیگر حیران شدند
که در مقدمه عفریت گفته بودیم که عفریت بسبب آینه مرآت الغیب مرد لیکن کار این صاحبقران را درین مکان
بچشم خود دیدیم القصه کلید را از آن صندوقچه برآورده دروازه فراشخانه را گشاده بارگاه قبه یاقوت را
در پیش قلعه برپا کردند صاحبقران بارگاهی را دید که هرگز مثل آن در خیمه فلک خیمه نباشد هزار کرسی مرصع یاقوت
و پانصد نیم تخت داشت و در بلندی نیز مانند نام خود گردون اساس بود عجب بارگاهی معلی اساس
درو تخت کرسی بیرون از قیاس بعمل طلسم حکیم اسقلینوس آتش و آب سحر نقب عیاران درو کار نمی کرد در این فلک

از نظاره اش بارگاه برافراشتند و آن رایت بعمل طلسم در نظر مرتبه بلندی نمود که منتهایش معلوم نمی شد بعقل آن
در دو شب تا صباح رقص میدید آخر شب بطاووس جنی گفت مرا بر در شهر یاقوت نگار برسان و بارگاه باز داخل
فراشخانه کن پاس او را بده تا من از تو طلب کنم طاووس چنین کرد فردا صاحبقران داخل شهر شده رو بدیوان
طالع شاه نهادند و آن اسم را بخود دمیده بود و در شهر غلغله عظیم بود که عفریت را کشتند و بارگاه رایت آورده
طاووس مطیع شد آیا این کار کیست چون نظر مردم شهر بر جمال صاحبقران افتاد با هم گفتند این جوان خود
انجاست عیش برو تهمت بسته بودند و او با این ترکیب چه میتواند کرد صاحبقران داخل بارگاه شد هنوز
طالع شاه بر نیامده بود و امرا حاضر شده بودند و قضیه شکستن طلسم در میان داشتند سیاه پوش و سبز پوش میگفتند
که طالع شاه و آن نوجوان شیرگیر را عبث گذاشت هر چه هست کار اوست که صاحبقران رسید طالع شاه
هم برآمد امرا گفتند ای شاه بیگانه از غیر جنس کی تواند درینجا قدم گذاشت هر فتنه که هست زیر سر این جوان است
او را بکش و الا این نصف باقی طلسم نیز برودی بر طرف میشود طالع شاه که از کار واقف بود مصلحتا گفت اینک
موجود است عقل هم سنی شریف است بیچاره نه لوحی دارد نه مهره بکدام دست آویز او طلسم را شکسته و خواهد
شکست امرا حاضر ماندند و صاحبقران در حجره که باو داده بودند رفت و در آن روز و آن شب بسر برده مطالعه
لوح مشغول شده نوشته یافت که آخر شب باز در زیر تخت شاهی برو و از نقب برآمده بطرف شمال در هوا برو و
بقلعه دیگر خواهی رسید که بسیار کوچک است و از اندرون دروازه آن بنداست زنجیر را بجنبان کسی خواهد گفت
کیستی بگو صاحبقرانم بپرسد نام من چیست بگو ریواس جنی بپرسد که کرزدار دیو را برا کشتی بگو من زاهجر کردم که واقف
خود باش که صاحب کرز رستم رسید و حالا هم انتظار کرزدار دیو میکشم که بیاید بکشم خواهد گفت البته بعد از لمحه باز
زنجیر را بجنبان باز خواهد پرسید که کشتی کرزدار را بگو تا او را نطلبی کی می آید تو بگو تا در حضور من بکشم تا او بیاید
بعد از آن که او بیاید کرز بر تو زند جا را خالی داده بشعشعه خورشیدی او را بکش ریواس را بنواز که مطیع تست
و کرز را بطریقیکه در لوح نوشته بالی بدست آر صاحبقران چنین کرد و داخل قلعه ریو شیده ریواس با جنیان خود
که بانصد نفر بودند اطاعت کرد تمام قلعه درختان ریواس داشت و کرز در هوا معلق بود ریواس جنی عرض کرد
که یا صاحبقران از این بدست آوردن او را مگر از لوح معلوم کنی و الا هر که در سایه کرز رود و با بقدر ده گز از زمین

بلند بود

بلند بود صاحبقران بحکم لوح از پای درختی که شکوفه زرد داشت نقب زده اسمی که ارشاد شده میخواند
تا بپای کرز رسید و در حال اسم او فرمود چاه بکنند هر قدر چاه را پائین می بردند کرز نیز از بالا پائین می آمد
همین که چاه بده گز رسید کرز بزمین آمده میل چاه کرد صاحبقران بچلدی او را در هوا گرفته سه مرتبه بر دور سر
گردانید خوشوقت شد از فولاد جوهر دار بود و باقی سلاح رستم با ببر بیان نیز در آن قلعه بود ریواس جنی مبارکباد
گفت باز بحکم لوح کرز بردار را بریواس جنی سپرده خود آخر شب بطرف راست رفت صبح روز دویم بشهر یاقوت
نگار رسید در شهر غلغله بود که کرزدار دیو کشته شده و کرز بطرف طلسم گشا رفت صاحبقران پیش طالع شاه آمد
اسمی که برای اختفا یاد گرفته بود خوانده بر خود دمید همین که نظر طالع شاه بر صاحبقران افتاد فریاد برآورد که ای جوان
تا حال از عوض تو من جواب امرا میگفتم که این سیاه پوش و سبز پوش که اشجع و افرس جنی نام دارند میگویند طلسم
گشا همین جوان است تو بعد از این بسیر برو و در محل سرای من باش اگر گفته امرا کار میکنم شریک خون ناحق میشوم و اگر
نکنم امرا از من آزرده میشوند صاحبقران بحکم لوح گفت که من از گفته پادشاه بیرون نروم لیکن اشجع سبز پوش و
افرس سیاه پوش از غصه گره بر ابرو زده بودند و میگفتند هر چه هست کار این جوان است ما نمیدانیم که لوح را با
اسباب جمع کجا گذاشته می آید و در شکست طلسم باقی نگذاشت معلوم شد پادشاه با خدا پرستان محبت دارد و
از ما دار و شما اول همین این جوان را بپرسید پرسیدند بحکم لوح گفت پیدا کننده شما معبود منست و دیگری را
نمی پرستم پادشاه گفت بشنوید اینها خاموش شدند و صاحبقران را طالع شاه همراه خود بمجلس برد
و در خلوت تصدق شد و گفت یا صاحبقران روزی که قدم بزمین مشعشع گذاشتی خبر بمن رسید آزرده
شدم اشجع و افرس گفتند همین که داخل شهر شود باید او را پیدا کرد و کشت من با ایشان همداستان
شوم اما چون شنیدم که شیر دهان را کشتی و منور طلسم را بر هم زدی حیران شدم و میل دلم بسوی خدا پرستی
چرخ زد کبود پوش که اکمه جنی نام دارد و باز برای من اشرف ساخت وقتی که شیر خاصه مرا کشته پیش من آوردی
چنان محبت ترا در دل جا داده که قریب بود بسجده تو سر فرود آرم و اکمه جنی این راز من معلوم کرده او نیز
با عهده با او گفتم که درین شک نیست که کسی که شش مرحله را طی کرده تا باین طلسم رسیده باشد این را نیز خواهد
شکست اولی آنکه او را اطاعت کنیم اکمه قبول کرد و سبز پوش و سفید پوش که فستق جن و ابیض جن و سمن ان

و صفا و

جنی نام دارند پیوسته رای ایشان چنین بود از روز اول پی میگفتند که اطاعت این صاحبقران کنیم که قلعه نشین
که علامت شنیده طلسم بود خود را بر او ظاهر نکرد معلوم شد که طلسم کشا است لیکن من قبول نکردم تا او را دیدم و مایل شدم
بعد از ان بدست صاحبقران اسلام آورده و تمام محل سرا مسلمان کرد اما صاحبقران در لوح دید که اکنون حکیم بر قوم
یافت که این اسم را بخوان مرغی بهم برسد بگوی او هم مرا بباغ تحفة الحدائق برساند بعد از ان بر پشت او نشین و بگو که
خاطر جمع دار که میوه آن باغ بتو هم خواهد رسید و چون بدروازه باغ برسی او هم جنی را بگو در کمین بنشین بعد از کشتن دیو
اشجار دار و بگی نبو مید هم و تو داخل باغ شو و اشجار دیو با دیوان خود بجنگی مشغول باشد هر چند دیوان او بر تو حمله کنند
و تو او را بجنگ بطلبید ملتفت بهیچیک شو دیگر است پیش اشجار برو و علامت شناختن او آنست که بر سر او شاخی از درخت
زرد الو رسته است و حربه بهیچ کار نیست جز او را بشناسی او را بجنگ طلب کن تا شب روز با تو خواهد جنگید او را بر زمین
زده آن شاخ را از سر او بر کن دیگر هر چه ببینی در لوح نظر کن صاحبقران چنین کرد و داخل باغ شد باغ را از کثرت اشجار
ثمر و گلهای زرد رنگ بعجب کیفیتی یافت و در زیر هر درختی دیوی را دید که پریزادی را در بغل گرفته شراب زهر مار میکند
و به بوسه بازی مشغول است بعضی هم از ان ملاعین با این پریزادان که در قد و قامت برابر دیوان بودند بجماع اشتغال
داشتند اول بدرختی که رسید دیوان در خواب جفت تا پایش بیدار بود و او خود را بیدار کرد و شور آن
آغاز نهاد و دیو برخاست و گفت ای دشمن دیوان طلسم تا بانجام رسیدی بیا با این بجنگ که تا زنده نگذارم
صاحبقران گفت برو ای پلیدی که مرا با تو کاری نیست دیو اشجار را میخواهم گفت منکه با تو کار دارم و تا فوج
موجود است نوبت بسردارگی میرسد و دیگری دیوان بروی هجوم کردند صاحبقران حیران شد که چه کند چراکه
از ضرب ایشان ممنوع بود و لا علاج شده در ان حیص بیص باز در لوح دید نوشته یافت اگر عاجز شوی سرمه زحل در
چشم کشیده تلاش اشجار کن صاحبقران لوح را قایم کرده فریاد بر آورد که ای نامردان شما انبوه دیوان بجنگ من
تنها آمده اید لقب بر این شما یکیک بیائید و بجنگید یکی به دیگری گفت راست میگوید همه متفرق شدند و هر یک
راه درخت خود پیش گرفت او دانست فلان خواهد جنگید و فلان دانست بهمدان جنگ خواهد کرد و صاحبقران
فرصت یافته سرمه زحل در چشم کشید غایب شد و دیوان که صاحبقران را ندیدند تعجب میکردند آدمی میگفت چه شد
این میگفت کجا رفت آخر قرار برین دادند که چیزی نبود وهم ما کار کرد اما صاحبقران عالم بستان بهشت روان شد حالا

می بینند که زیر هر درختی دیوی با ماده خود مشغول کار است و شراب بسیار در پیش هر یک گذاشته اند و داد
سیه مست است و درین سیه مستی آن دیوان که در طبیعت بدتر از حیوان بودند هر یک ایشان مستی بنوع تازه فرع
عدوبت خود را میکنند چنانکه بعضی آلت خود را در سوراخ بینی ماده خود داخل کرده اند و می جنبند و بعضی در سوراخ گوش
بعضی در دهان و بعضی وطی فی الدبر بعضی فی القبل و بعضی از ان ماده دیوان انگشت در کون شوهران خود میکنند
در حالت جماع دادن و بعضی بهم پیوسته بر سر هم میزنند القصه حرکات هر دو ماده و نر اکثر ناشایسته بود و از درختی
پریزادی را آویخته بودند موی سر شاهزاده اکثری را شناخت که این تا آن پریزاد اند که بالای برج جز داری میکرده
آزرده شده بشهر روان گردید تا بدیوبه اشجار رسید و او را از ان شاخ شناخت اما دیوی پیش اشجار رفته
حقیقت آمدن شاهزاده را و غایب شدن او بیان نمود و گفت ببین وهم تا کجا کار میکند اشجار گفت ای احمق
که اینجا بیاید برادرم شیر دهان را کشته گریخت لیکن از دست من کجا خواهد رفت پیدا کرده میکشم صاحبقران
در ان حالت بجمع قامی بر سر اشجار زد چنانکه طاس شراب از دستش بیفتاد و گردن او خم گشت و دیوی که نزد او
جا بطرف دیدن گرفت آن دیو که پیش او نشسته بود احوال پرسید اشجار حقیقت را گفت آن دیو گفت الان
وقت وهم یا بود و حالا وهم نیست دیو اشجار بخندید و گفت راست میگوئی باز شروع بشرابخوری کرد و ماده
دیوی که در پهلوی او نشسته بود و بوسه از و میگرفت و آخر دو شاخه او را برداشت صاحبقران لگدی در ان
حال بر پشت اشجار زد که سر او بسینه ماده دیو خورد برخاست و آوازی مهیب کرد و گفت هر که هستی چرا ظاهر نمیشوی
که بطریق پیران غیب ایستاده صاحبقران سرمه برداشته ظاهر شد نعره بحکم لوح از جگر کشید که تمام باغ بلرزه درآمد
اشجار گفت آری خیره سر تو با منیقه (?) و از طرفه داری برادرم شیر دهان را کشته صاحبقران فرمود بلی تو هم
او را می خوری اکنون ترا هم باو میرسانم القصه آخر کار هر دو بجنگ پیوستند و فی الواقع بموجب نوشته لوح تا
روز صاحبقران با او جنگ کرده او را بزمین زده شاخ زرد آلو از سر او بر کند بمجرد این آتشی از دماغ او بجسم
رسیده او را سوختن گرفت و دیوان دیگر را نیز آتش از دماغ جسته سوختن آغاز نهاد و دود و ظلمت عالم را
فرو گرفت شاهزاده را باخود گفت افسوس آن پریزادانی که بدرختان آویخته بودند با آتش این دیوان خواهند سوخت
اما چون تاریکی برطرف شد آن پریزادان همه بسلامت رسیده تصدق صاحبقران شدند و با ایشان آن سه پری زاد هم

مصرع را خوانده بودند نیز از حجره بیرون آمدند مجرا گرفتند صاحبقران احوال پرسید که شما کیستید و دران رجها دراز
چه میکردید و بدینجا چگونه رسیدید گفتند ای شهریار ما پریزادانیم و سرحد دروازه بما سپرده بودند که نو طلب جا نبود
چون شیر دهان را کشتی ما از انجا خلاص شدیم باین باغ آمدیم داروغه این باغ این حرام زاده برادر شیر دهان بود ما را از عقب
برادر باین حال کرده بود و درین باغ عجایبات روان که حدیقة السفر نام دارد گذاشته و درین حجره است صاحبقران
بحکم لوح اسمی خوانده آن حجره را گشود و اندرون رفت صندوقی بود برآورد و از میان صندوق یک کاغذ کلانی
تنگ کرده تر تو مانند پارچه ته کرده بنظر در آمد حیران شد که این چیست و کدام عجایب دیگر است آن ته نازنین که یکی آینه دار
پری و یکی مشاطه پری و یکی چیره دار پری لقب داشت و نام های اینها مالحه و صافیه و واقف بانو بود بعرض رسانیدند که یا
صاحبقران این تکمه که در وسط این عیبه کاغذ بنظر میاید با این ریسمان زرین است تکمه را گرفته بردار تو وای این
وا میشود و بشکل فانوس میگردد این تکمه را از بالا بسقف خانه با سقف بارگاه قایم گشته مثل خرگاه بچوبه استاده میشود بعد از ان
در و داخل باید شد هر عجایب که باشد مرئی میشود صاحبقران در لوح دید در آمد که هست چنین لیکن اکنون موقوف
کن وقتی که طلسم شکسته شود و تو بارگاه گردون اساس را استاده در و بر تخت نشینی و امرای تو نیز حاضر شوند تو خود
سیر عجایب بسیار کرده لیکن این تحفه ایست برای امرا بهر که مهربان شوی او را بفرما تا داخل این عجایبات شود و
صنایع قدرت الهی را دیده حظ طبیعت اندوزد و ترا دعا کند و از برای همین حدیقة السفر و عجایبات روان
نام دارد که همه جا همراهش میتوان برد و این ضیافت عمده است برای انکه یاد و نمائی صاحبقران لوح را بوسیده
و حکمار استایش کرده ازان نازنینان پرسید که شما آن روز که گفتید و خواندید که آینه دار و شانه کش و چیره دار نگار
مائیم آن کدام نگار است که شما بعهده خدمات او مقررید گفتند ای شهریار ما هم او را ندیده ایم و نمیدانیم که کیست
لیکن شنیده ایم که برج یاقوت که اصل خزانه این طلسم است دران برج کسی هست که ما کنیزان او گفته میشویم و
برای خدمت او مقرر ایم صاحبقران فرمود که کجاست آن برج گفتند ازین دروازه که برمی‌آئی باغ دیگر است
وان باغ تعلق برج یاقوت دارد و فرمود همراه من بیائید و نشان دهید گفتند ما را حکم نیست که حد خود را
گذاشته جای دیگر قدم گذاریم صاحبقران ناچار شده خود تنها روان شد و بآن باغ در آمد جوش پری زادان
ماهرو دران باغ از همه جا بیشتر بود که باهم بهزار قسم بازی میکردند یک قسم آن گلبازی بود و لیکن بشهریار عرض سلام

کردن

کردن کاری نداشتند و از فواکه و مطعومات و مشروبات آنچه مافوق آن متصور نباشد درو موجود بود
صاحبقران سیرکنان همه جا برفت تا بحوضی رسید که لا اقل نیم فرسخ مدور خواهد بود و در وسط آن حوض برجی
که گویا از یک پارچه یاقوت آن را ساخته اند بنظر انور رسید لیکن قریب هزار طفل هیجده ساله زنگی را دید که در آن
آب شنا میکنند چون نظر ایشان بر صاحبقران افتاد یکی ازان زنگی بچه ها بر صاحبقران جهید و گفت با تو کشتی میکنم
بچو جهید که صاحبقران ناچار شده او را بر زمین زد رفت و غوطه خورده جوانی شده باز آمد صاحبقران حیران
شد و تعجب کرد لیکن باز او را بر زمین زد باز رفت و غوطه خورده باز آمد دیوی صد گزه شده بود صاحبقران که این
دید در لوح نظر کرد بر آمد که تمام عمر باید که یکیک ایشان را از زنگی این اسم را خوانده بر آب دم کن و قدرت خدا را
مشاهده کن صاحبقران چنین کرد هنگی از آب سر بدر کرده همه مانند خروس که ارزن را بچینه دریکدم نابود ساخت
و خود نیز غایب شد و کشتی از ته بیالا آمد صاحبقران بحکم لوح دران کشتی نشست تا برج رسید دروازه برج مقفل بود
و بالای برج بر سنگ دروازه مرقوم بود که مالهای طلسم درجاهای دیگر است لیکن چنین مال که جان طلسم او را توان گفت
درین برج است و کلید این برج شاخ اراک مسواک سلیمانی است و بغیر ان هیچ کلید دیگر کشاده نگردد صاحبقران
هر چند سعی کرد که بقوت صاحبقرانی قفل را بشکند میسر نباید در لوح نظر کرد نوشته یافت که این برج یاقوت و حقیقت
متاع او بر پیچ او مکتوب است و کشایش این منحصر در شاخ اراک است و بدست آمدن شاخ موقوف رفتن در بیابان
سبع سباع است و اکنون نوبت آن رسیده که عزم بیابان مذکور کنی و راه او از دروازه همین باغ است اما از صاحبقران
چون تو از دروازه باغ برائی سرمه زحل در چشم کشیده قدم در بیابان بگذار سیر کنان و تماشا کنان قطع بوادی
سبعه کن آخر بآبی عظیمی که عبارت از چشمه مدور و وسیع تر از حوض برج یاقوت است خواهی رسید آن چشمه
آبشخور سباع سبعه است و درخت اراک نیز در وسط آن چشمه است پیوسته هفت هزار سباع بر دور او می باشند
یعنی هر روز چوکی هفت هزار کس مقرر است چون بآنجا رسی موافق لوح کار خواهی کرد صاحبقران سرمه کشیده
قدم به بیابان گذاشت درینمقام چه عرض کنم که چه دید هفت بیابان متصل بهم که هر یکی بفرسخ حد طول هر یک و عرض بر خلاف
ظاهر بود بنظر مبارک رسید و هر بیابان یک قسم درختان داشت و آنچه اولی داشت از اشجار دومین خلاف
آن داشت و هم برین ترتیب تا بیابان هفتم قیاس باید کرد و سباع نیز بترتیب مراحل از شاه دروازه در هر بیابان بودند

وشمالا بیابان اول از جوش میمونهای سیه رو و سرخ رو ابلق ایام را در تنگنا داشت و همچنین دوم از گرگ
سوم از خرس چهارم از شیر پنجم از خوک ششم از کرگدن و هفتم از فیل بود و هر بیابانی در عرض مغارات و جبال داشت
که مسکن ایشان داشت و چون اینها در اصل دیوان بودند منازل ایشان مشابه بتخانهای کوه قاف بود و در هر غاری
درختان مثمر و غیره مثمر بسیار بودند صاحبقران اسمی که بر لوح مرقوم بود خوانده بر خود دم کرده بود تا بآن طاق محرابی که
او را بهم رسیده بود که بسیر کردن مانده نشده و باثر آن اسم اعظم در یک روز تمام بیابانها سیر کرد و دیگر دید که هر بیابان
موافق طول خود که سه فرسخ باشد در عرض نیز تا سه فرسخ درخت میوه دار نه داشت و چون از سه فرسخ در عرض
تجاوز کند درختان دیگر از میوه دار و غیره نیز نمودار شوند و مغارات صاحب عمارات و جبال صاحب قصور نیز بود و طول
هر بیابان در عرض بود و اما تا سه فرسخ عرضاً و طولاً هر بیابان نمونه جهنم بود که همه جا درختان بجا حاصل خار دار مخوف بود که
بنظر میرسید دل و جگر از هیبت آن آب میشد صاحبقران اسم بر خود دمیده سرمه زحل در چشم کشیده قرص حفظ الهی
بحکم لوح اول کمر بسیر بست که همه جا سیر دیده و تماشا میدید در بیابان میمونهائی بود که هزار هزار از جست میکردند
و سرداران ایشان که برابر فیل میمونی بود سه سر خرو و نشیمن او در بیابان درخت چناری بود که دو صد گز بلند او را خواندند
از آنجا گذشته به بیابان دوم گرگان را دید که یکدیگر را بوده بزمین میزدند و این بازی ایشان بود و صاحبقران در عرض
طول آن بیابان نیز دیده قدم بجد سوم گذاشت خرسها را دید که بوضع خود خوشی دارند و سرداران ایشان در قامت
از همه بزرگتر بود و در بلندی نشسته همه می آمدند و اطاعت او بجا می آوردند و در بیابان چهارم شیران را دید که بازی
ایشان پنجه زدن بهمدیگر و خون ریختن از هم بود و سرداران ایشان زرد مطلق بود و خال نداشت بر صفه که بشکل تخت
آراسته بود می نشست و همچنین از اول تا مرحله هفتم سیر کرده برگشت آن چشمه که درخت اراک داشت در بیابان
چهارم واقع بود و او را شجره متبرکه میگفتند باصطلاح ساکنان بیابان چنانکه مذکور میشود کوتاهی سخن که صاحبقران
بحکم لوح در هفت بیابان سیر کرد هر جا که گرسنه شد میوه خورد غیر از بیابان پنجم و هفتم میوه همه شیرین بود سرد و گرم
با گرم خشک و در این دو بیابان گرم خشک سرد خشک بود و در این مزه یا تلخ بود بعد از سیر دیگر در لوح نظر کرد و نوشته یافت
که بر سر چشمه هر روز نشین هفت سردار که نامهای ایشان این است میمون دیو و ذیبان دیو و اخرس دیو و حارث دیو
و خنزر دیو و هومال دیو و خرطوم دیو برای آب خوردن بر سر چشمه می آیند و همه در آب آمده در شجره متبرکه میرسند که در جزیره

درخت اراک است صفه دارد و همه در آن صفه جمع شده باهم گفتگو می نمایند و سخن را در میان آرند بشنو
که اینها چه میگویند بعد از آن موافق نوشته لوح عمل کن اما وقتی که ایشان در آب در آیند تو بر پشت شیر که حارث
دیو باشد سوار شده همراه ایشان برو و غایب شو تا مصلحت ایشان را بشنوی صاحبقران چنین کرد و بر پشت
سوار شد شیر سنگینی بر پشت خود ملاحظه کرد و نعره از جگر کشید که تمام بیابانها بلرزه در آورد و دیوی نیز بر دل صاحبقران
جا گرفت اما برکت اسمی که خوانده بود قایم ماند تا از آب عبور کرده بر سر صفه رسیدند و در هفت دیو بصور مذکوره معلوم
بر آن صفه قرار گرفتند خرطوم دیو که فیل بود در آمده گفت ای پادشاه در وقت داخل شدن در آب نعره چرا کشیدی
گفت شکار را خبر دادم که صاحبقران طلسم کشا صاحب سواک سلیمانی رسید و عجب در پشت من سوار شده خود را
برای گرفتن شاخ شجره متبرکه باینجا رسانید خرطوم گفت کجاست که من او را ببینم از هم میدرم حارث گفت
تو بعلت ابلیس پرستی البته دشمن آن خداپرستی سخن حکیم بخاطرت هست که فرموده بود او نجات بخش جنه
پرستان و کشنده ابلیس پرستان خواهد بود و نجات من و اجل تو رسیده خرطوم گفت من اگر خداپرستی قبول میکردم
تلقین خورشید تاج بخش صاحبقران اعظم و حکیم سقلبیوس برای من کافی بود ولیکن من در بین سوم در وصف ابلیس
زبانی است که با خواهد کشته شوم و خواه زنده مانم خنزر دیو گفت برای خرطوم و برای من یکیست و باقی این پنج دیو
گفتند که شیر در سلاح دنیا نیز پادشاه است و با حارث دیو را بطرزی قبول داریم هر چه او بگوید ما را قبول حارث دیو
گفت من سابق هم خداپرست بودم و حالا نیز خداپرست ام و این صاحبقران هم خداپرست است من جان در راه او
و خدمتگار حلیم ام هرگز با او نخواهم جنگید و بجز اطاعت او چاره ندارم خرطوم گفت ای حارث من از اشل خود ابلیس
میدانستم امروز دانستم که تو خداپرستی اول علاج ترا بکنم و پادشاهی بیابان خود را بگیرم خنزر دیو گفت ای خرطوم
من رفیق تو ام هر اراده که داری بعمل آر حارث دیو گفت ای حرامزاده تا چه قدرت دارید که بگوئی مرا بکشید من مرگ
شما را خواهم دید نه شما مرگ مرا میمون گفت یاران حارث پادشاه شماست حرمت او واجبست خوک در غضب
و گفت ای حرامزاده ترا این قدرت بهم رسید این را گفته دندانی بر میمون زد که بیفتاد و گفت ای حارث اجل من
در دست این حرامزاده بود دستم باش که بر دین خداپرستی مردم این کلمه گفته جان داد چون جان او بر آمد جسم او
جسم دیو حقیر الجثه خوش نما بود و در نوع دیوان وجاهتی داشت شیر آزرده شد و گفت ای خنزر حرامزاده اکنون که شیر

درشکست طلسم زد و مجلس باقی نماند که یکی از هفت دیو کم شد این گفته پنجه بر خنزیر زد خرطوم پیش آمد و پنجه او خرطوم
و کله خود گرفته هردو بجنگ پیوستند و جنگ شیر و فیل در نظر صاحبقران تماشای عجبی داشت اما خنزیر دیو حرامزاده
بعد از کشتن میمون بر هومال دیو که شکل کرگدن داشت دوید و گفت شنیده ام تو هم خداپرستی هومال از ترس
او کرگدن بچه خود را در آب انداخت و از ترس دیو با خنزیر در او بحث زبان دیو در میان آمده سخنان صلح آمیز گفت
صاحبقران تماشا می دید و اخر در لوح نظر کرد که این حکم بر آمد که وقت فرصت است برو بپای درخت
چار برگ مختلف الالوان سبز و سیاه و زرد و کبود و سفید و صندلی و سرخ بر سر شاخها خود را پیچیده اند در پای درخت
رفته سر مرید را از خنجر پاک کن و این اسم را خوانده بر خود دم کن و بگوی حیات الخبائث صاحب امانت این شجره منم
بگذارید بحق خدا و بحق سلیمان علیه السلام که این امانت خود را بگیرم اجنه که خداپرستند خواهند رفت و ابلیس پرستان
بر تو حمله خواهند کرد همین اسم بر چوبی دمیده بر انها بزن خود بخود خواهند سوخت بعد از آن نظر کن شاخی سفید
رنگ جوهردار را خواهی یافت که جوهر او مانند خطوط قرآنی باشد همان شاخ را بخنجری که نقب بی خونخوار با وکنده
بودی حروف مقطعات قرآنی بر و دمیده قطع کن و اگر در وقت بریدن موجبات خوف و خطر از نظر رسد نترسی
و همان حروف را ورد خود نمائی تا باز کردی چون شاخ را قطع کنی برگهای او را جدا کن و او را بطریق عصا نگاه دار و کمان
نیز قائم کن و باز بر سر دیوان برو و ببین که غالب گشت و مغلوب کدام باز در لوح نظر کرده هرچه حکم شود عمل آر صاحبقران
چنین کرد تا شاخ را قطع کرده بدست آورد اما در وقت قطع کردن انچه از موجبات خوف بنظر صاحبقران رسید
در حیز تحریر نیاید از آن جمله اژدهائی دید در هوا صاحب پر و بال که سرش بطرف صاحبقران و دم او ناپید او دهانش دروازه
شهر عظیم گشاده و دندان بدندان می خائید و از دهن او هزار مار کوچک سیاه زنده بر آمده بر درخت می پیچیدند لیکن
ببرکت اسمای الهی که آن شهریار می خواند ناپدید می گشتند و چون شاخ شجره متبرکه قطع شد اژدها نیز ناپدید گشت و صاحبقران
شاخ را بدست آورد و به خنجر یاقوت از قطع کرده بود فی الواقع بجای جوهر خطوط داشت لیکن همه خوانده نشد
بعضی از اسما متبرکه خوانده شد بسبب خجری من ثمرة الفهم آن عصا را بدست گرفته بر گشت بجنگگاه دیوان حیوان
صورت آمد دید که خرس و کرگ کرگدن را و خوک زخمی کرده بکمک فیل بر سر شیر رفته شیر را از هر دو جانب حیران کرده اند
و در وزن تالاب انواع حیوانات مذکوره باهم می جنگیدند تمام صحاری از آوازهای ایشان پر بود و همین جنگ ابلیس پرستی

و خداپرستی در میان داشتند و هر دو فرقه شده بودند درین هم منحصر نبود که جمیع شیران با جمیع کرگان خداپرست
بودند یا جمیع فیلان ابلیس پرست بودند بلکه در هر گروهی دو فرقه بودند الا فرقه خوک که همه آنها ابلیس پرست بودند
و در مقابل انها کرده کرگدن که همه خداپرست بودند القصه در کل زمین و در آب دو حیوان باهم معرکه آرا
بودند که هیچ پادشاهی این تماشا ندیده بود جای دو فیل و شیر بود جای دو خرس معرکه را گرم می نمود و همچنان
شیر با خوک با خرس میمون با کرگ کرگ با کرگدن الی غیر النهایه صاحبقران سر مرید بحکم لوح باز کشیده بود که
بر عصا تکیه کرده تماشا می دید آخر دید که درین هفت حیوان که در جزیره یعنی میان آب آمده جنگ میکردند
فیل و خوک غالب اند باقی همه مغلوب شیر با فیل و خوک مردانه می جنگید در لوح دید و بحکم او دایره بر گرد خود
کشیده نعره زد که تمام صحرا پر شد و سر مرید هم پاک کرد و نظر حارث دیو که بر صاحبقران افتاد خورم شده گفت
ای خرطوم حرامزاده الحمدلله که حریفان کار خود را کردند و شاخ را بدست آوردند هومال فریاد برآورد که ای
حارث یاد داری که حکیم گفته بود که قطع شاخ شجره متبرکه ثمر نفاق شما خواهد شد و نتیجه جنگ شما چنانکه دیدیم
مدت هفتصد سال گاهی جنگ مابین دو کس از ما واقع شده بلکه سخن سخت در میان نیامده بود و امروز چنین
شد که همه باهم می جنگیم اما چشم خنزیر دیو چون بر صاحبقران افتاد و فریاد برآورد که ای آدمی اجل گرفته تو کدام
که شاخ را بسلامت بری یا ابلیس را سجده همین که نزدیک دایره رسید صاحبقران بحکم لوح با نیمچه جارانشان
نیلگ شعله خورشیدی قلمش کرد خصم حرامزاده از پیش بدره خاک بسر کنان شیر را گذاشته بر صاحبقران
دوید و همین که نزدیک دایره رسید شهریار بحکم لوح شاخ را که اکثر بر کله فیل زد که بحکم الهی هر دو دندان و کله او
قلم شد و بیفتاد و تن آن هر دو ناپاک غلطیده بشکل دیوان شدند در نوع خود بسیار بدشکل و مهیب بودند
بعد از آن دیوان دیگر همه اطاعت کردند دین خاتم الانبیا برگزیدند حارث دیو سر در قدم صاحبقران سود
و او را بر پشت سوار کرده از آب عبور نمود و باقی دیوان که لشکر ایشان بود خداپرستان را ابلیس پرستان غالب
کشتند اکثری را کشتند و باقیمانده که گریختند همه آمده در آن آب غوطه خورده بشکل اصلی بر آمدند و حکم طلسم آن
بود بر طرف گشت همه دیوان شدند حارث دیو را سردار کردند سابق هم پادشاه همه دیوان بود و سی میلیون
دیو دست اطاعت بصاحبقران دادند دیوانی که از خنزیر زخمی شده بودند از صاحبقران مرخص شده

بقاف رفتند و فرار کردند بهرگاه شهنشاه طلب کند حاضر شویم و حارث ماند بعد از آن صاحبقران از حارث بحکم
لوح پرسید که وادی الفرس کجاست مرا آنجا ببر تا خنگ جهان پیما را بدست آورم حقیقت او را نیز پیش ازین یکبو حارث دیو
عرض کرد که یا صاحبقران حقیقت او اینست که حکیم در ایام حیات خود بچشم خود دیده که دیوی با ماده اسپی
قوی هیکل نری نباشد بشکل اسپ بهم رسید و بچه که آورد نیز بشکل اسپ بود حکیم آن کره را بصاحبقران اعظم
رسانید و چون این طلسم تمام شد آن اسپ با ماده های مثل او در همه خبر بود درین طلسم گذاشت که بعلم خود معلوم
کرده بود که در ایام فتح طلسم اسپ سبز رنگی از نسل ایشان موجود خواهد شد مسکن چراگاه اسپان را طلسم
دقیق زیاده از حد در اسپ ماده یان او ودیعت گذاشت تا بطناً بعد بطن آن قوت منتقل میشد تا اکنون بکره
که خنگ جهان پیما نام دارد رسیده یک تنگ فلک می نماید و من شهریار را بسر بیابان او که وادی الفرس است میبرم
و بعضی اوقات این دیوان بعضی در آن بیابان رسیده آنرا مرکب خود را بیرون کرده کشتی قدرت نشد که
بر او غالب آید صاحبقران همراه او تا بوادی الفرس رسیده و بحکم لوح در فرج وادی شد اسپ چراگاه خود دیگر دید چون نظرش
بر صاحبقران افتاد دم را علم و گوش را قلم کرده در چمن نگار کشاده بر صاحبقران حمله دوید که ضرب سم آن بهایم
نشاید صاحبقران بحکم لوح فرمود که ای جهان پیما خاوند خود را بشناس منم صاحبقران روزگار منم زوج شمس تاجدار منم صاحب
تسخیر کننده عالم منم صاحب گرز رستم منم سیر فرمای عجایبات حکیم فیلطاس منم جبارگاه گردون اساس منم کشاینده
طلسم سبع منم برافرازنده رایت فلک ارتفاع منم شهریار لشکر وغا و دعا منم شاه سوار خنگ جهان پیما که تو باشی
و اگر سخن من باور نمی آید اینک چاره نوشته پیش من موجود است بحکم لوح آن برگها را بو نمود جهان پیما که برگهای
شاخ اراک مسواک سلیمانی را دید تا صاحبقران سخن میگفت می شنید بعد از دیدن غذای خود سر فرود آورده
پیش صاحبقران آمد و شروع بخوردن کرد صاحبقران بحکم لوح بر او سوار شد و یال او را مضبوط گرفت مرکب بعد از
خوردن بجست و خیز در آمد صد گز جستن پیش او چندان کار نبود بهمن تیره رو بیچ گذاشت صاحبقران دانست
که یکجانش سیر دامی که از لوح یاد گرفته بود میخواند تا قایم ماند بعد از سه ساعت کامل بدر گنبدی رسید که گویا از زمرد
ساخته اند و معلوم نشد که درین سه ساعت پانصد فرسخ رفت یا زیاده برای آنکه حکیم یاد مهر داشت و چون در
گنبد ایستاده شد صاحبقران بحکم لوح فرود آمد در دل گفت اگر این مرکب پیوسته چنین رفتار داشته باشد

بکار آید شایستگی می باید اما چون بدر گنبد رسید قفل آن بانگشت شهریاری گشاده شد و شاخ اراک را
بر زمین بحکم لوح نصب کرده بود جهان پیما بدو راوی گشت القصه داخل گنبد شد یک کاو صندوق را دید بکشود
زین مرصع بیاقوت در آن صندوق بود بحکم لوح مرکب اندرون طلبیده زین بر و بست و در دیگر گنبد را بحکم
لوح گشاده عصای شاخ در دست گرفته بیرون آمد حارث را با دیوان دیگر صف بسته یافت آمده مبارکباد
گفتند و صاحبقران از آنمکان بجانب برج یاقوت روان شد و جلدی بجد مرکب نیز بسبب زین بستن شایستگی
مبدل شده مانند اسپان دیگر گردید لیکن آن جلدی ذاتی عند الحاجت پیوسته بعمل می آمد تا بداستان صاحبقران
طلسم کشا سوار خنگ جهان پیما باز پردازیم کلمه در خاتمه طلسم از تعبیه جمشید ملعون برج ... اکنون راویان عالیمقام و سخنوران شیرین کلام چنین
آورده اند که چون شیخ نسناس حق ناشناس جمشید لعین را بعد از زخمدار و خستگی بر داشته بشهر زرین حصار آمد
و بر تخت نشسته بمعالجه آن حرامزاده مشغول شد در جزو اول صاحبقران رسید گفتند لشکر او از جایی که بود
حرکت نکرده و او ظاهرا بارادهٔ فتح بجانب طلسم برج یاقوت رفته خوشوقت شد و گفت تا طلسم مذکور شکسته نشود
لشکرش چه قدرت دارد که یکقدم از حد معین قدم پیش گذارد و بخلاف طلسمات سته باقیه شکستن این طلسم بسیار
متعسر بل متعذر است بلکه یکمان من القمه میمونی بالطمع شیری شده باشد و لشکرش بخاطر جمع نشسته دبیر حرامزاده را
باشید که بارها یکمان خود از نخبگان رفته اطاعت او کرده دانم که با او چه باید کرد ای سیاف خونریز تو برو
و لشکری هم همراه بر در قلعه محفوظیه رفته دعای مرا بشارق شاه برسان و بگو که میدان خالی است معز الدین در طلسم
چهارم گرفتار شد حالا تو هم بیرون آیی که باتفاق لشکر اعدا را از میان برداریم اگر گفته تو آمد سلطنت از تو است لیکن
که نخواهد آمد برای اتمام حجت را بسفر ستم برو سیاف بدر محفوظیه رسیده شارق شاه را پیغام شیخ گذرانید شارق بتدبیر
روشن ضمیر گفت که تو رفته بسیاف بگو که رفتن شیخ را بگوید که عهد چنین بود که بعد از فتح مرا طلب کند اندکی دیگر انتظار
بکشید اگر از طلسم نیاید من البته می آیم و ممنون هم میشوم تدبیر از قلعه بر آمده با سیاف ملاقات کرده پیغام شارق گذرانید
سیاف گفت چه مضایقه چنین باشد اما ای تدبیر شاه را بگو که ابلیس پرستی را مصمم کند و جهد کند که خدا پرستی را در جمیع مراحل زنده
نگذارد تدبیر گفت این کی صورت می بندد لکم دینکم ولی دین قاعده طلسم است که کسی متعرض دین کس نشود سیاف
حرامزاده را بد آمد گفت ای بدبخت بالای سخنم سخن میگوئی این را گفته بکینه در سینه یک خنجر آن موحد را شهید کرد

مانند خوک یعنی خنزیر دیو که میمون دیو را گشته بود جسمی که باید بر آمده بودند که بحیله بقالو رفتند و حقیقت را گفتند
ستاره شناس آزرده شد رئیس الابرار بگریست گفت آن بیچاره در شب در حق خود خواب پریشان دیده بود چنین
بپرسش آمد شاه گفت چاره رفت باید برد و گفت از حکم سلطان چگونه سرتابی کند دختری داشت ماه بیگم نام
که با ملکه کور زیم افروز کلان شده بود با پادشاه او را فرزند خواند تسلی بخشید اما سیاف میبخت پیش شیخ آمده
احوال را گفت شیخ بخندید و او را بنواخت گفت خوب کردی میدانم که زوال دولت خدا پرستان آمده است اما
شیخ حرامزاده مرهمهای خوب داشت باندک زمانی جمشید چاق شد و جراحاتش مندمل گشت لیکن هرچند علاج کرد
مومیائی ها به خورد او داد آن غلوله های صف شکن که به خودش بر پشت و پهلو از دست صاحبقران
بجنان خورده بود که زودی چاق شود و در ساعتی این غلوله ها خدمتگاری او کرده بودند که طاقت حرکت نداشت
از چاقی زخمها چه فایده که کمرش اصلا در حکم او نبود شیخ گفت تعجب است که چنین مومیائی تحفه چاق نمیشود و جمشید از درد
پیوسته ناله میکشید شیخ آزرده شد و در اثر از زنار پرستی که فالنامه کافران بود احوال صحت جمشید را دید و معلوم شد
که آزار جمشید تا هفت سال حقیقی امتداد میکشد و اگر کسی صحت او را زودی خواسته باشد کسی که نزد او دوستترین
خلایق باشد او را گشته جمشید را در خون او تا یک هفت نشاند سالی بروزی بدل میگردد و در هفت روز صحت
می یابد طرفه نقش هم در آن چون شسته بخورد او دهد یا کسی که یک درجه کمتر از او خواسته باشد یعنی در محبت پیش جمشید آن
دو کس ده و نه هم باشند او را ذبح کرده بخونش جمشید را نشانند در چهارده روز صحت یابد و غیر از این دو عمل تدبیر دیگر
بر این استعمال صحت آن زشت هیئت نیست شیخ چون این مقدمه معلوم کرد از جمشید کور پرسید که تو در عالم کرا دوست
تر میداری جمشید کور بعنوان زمانه سازی گفت که بالفعل مشفق تری از شما ندارم شما را از تمام عالم دوست تر میدارم
شیخ با خود بخندید و گفت بسیار خوب ای نجد العلا تو خود را کشتن بده تا جمشید چاق شود باز شیخ مرد و جمشید با بسیار دوست
خود دشنام داد که راست گو با سنگه دیروز ملاقات کرده البته در لشکرت یا در وطنت کسی خواهد بود که او را از همه دوست تر
داشته باشی جمشید جان نثار ساجت آن راس الشیاطین گفت که استادی دارم حکیم مشرب که او را عمار سنگوس لقب
طبیبی میگویند مرا زیست کرده بدین درجه بلند دولت رسانیده مزاج او با مزاج من مشرب با مشرب من بسیار موافق
افتاده از پدر و غیره او نزد من دوست تر او بالفعل او بچاه بابل نزد هاروت و ماروت برای آموختن سحر رفته است

[illegible]

من بسیار مشتاق اویم اگر او را در اینجا طلب توانید کرد بطلبید که ممنون شما بسیار میشوم شیخ گفت ما چاره کار او را
طلب میکنم گفت که کانید را طلب کن که رجوعی داریم زالکانید را پیدا کرده پیش شیخ آورد شیخ احوال اشرار نامرضی را
گفته کانید را گفت ای کانید جمشیدی که ما با سید او جنگ می کردیم باین حالت است طریق صحت او بزودی چنین است تو الی
نشان صورت عمار سنگوس گرفته از چاه بابل بازهر جا او را پیدا کرده بیاری که نیز سلیم داشته کش طلسم
بیج یافت را نیز شکسته و بر سر ما آید آن وقت سحر و شیطنت شیطان بر آن صاحبقران موثر نیست تعمیم سیلی که کانید
حرامزاده انگشت قبول بدیده گذاشته برای این آماده کردید و از جمشید رنگ و قد و تنهای صورت عمار سنگوس
برده جاتم معلوم کرده راه بیرون طلسم پیش گرفت جمشید کونی خبر ندارد که آن فرسنگ را برای چه باین زودی طلبیده انه
کانید مرد و دار در راه گذشته دو کلمه باین تقریب از عمار سنگوس و ... بشنوید اما در محلی که عمار سنگوس از حیل العصفا بعد از کم شدن
جمشید بلید فرصت یافته باراده تعلیم اعمال سحری و تکمیل علوم جادوئی متوجه چاه بابل گردید حرامزاده با لباس فاخره سوار
اسپی بود و از مال و نیاز قدری همراه داشت در اثنای راه انچه از ادویه سمیه و دواهای ضاره در صحاری و وادی
نیز او رسید بر گرفته از دواهات شهدی تحصیل کرده چند قسم معجون قاتل و ضرر بخش ساخته بود همراه داشت و از
عداوتی که کوده بجرام با اهل اسلام داشت پیوسته شعار خود چنین ساخته بود که هر جا در راه یا در دیه مسلمان میدید
خود را اطبابت شهرت میداد و مردم آزار رسیده با و رجوع می آوردند این کافر موافق حالت هر کس از آن معجون
زهر دار کسی را سه خوراک و کسی را هفت خوراک میداد تا بعد از سه روز تا هفت روز با کلم بازیاد آن بیچاره بخوار
او شده از دنیا میرفت و باین حیله جمعی را از اهل اسلام شهید کرده در دیهی رسید جمعی از مسلمانان بعنوان شادی
جمعی داشتند این حرامزاده با آن ریش و فش که مو بموی آن دام مکر بود و با نجا رسیده خود را با ایشان شیخ الجد آب
بزرگ نمود و حکیم گفت آن بیچاره ها قدم او را دولت شمرده تمام شب خدمت کردند این مردود وقت رفتن زهر قاتل
در آبهای ایشان ممزوج کرده باین حیله صد نفر را کشت بهمین دستور در دیهی رسید که جمعی بتقریب ماتم گرد آمده
داشتند در آنجا رفت بمکر همه را معتقد خود کرد و این مسلمانان بیچاره ها بودند که وقت خواب در خانه کلانی
که از برگ خرما و چوب ساخته بودند خوابیدند حرامزاده مردود آخر شب همه را در خواب یافته آن خانه را آتش زده دود
قریب پانصد نفر از شرارت آن جهنمی سوخت و به بهشت رفت وقت که بجنگ از راهی چند که سفارت و قتل جبال در آن واقع

بود می‌رفت که بمجلس او را پیدا نمی‌کرد بعد چندی بکوهی رسید که جمعی از جهودان قطاع الطریق دران مسکن داشتند
و سردار ایشان شتول جهود نام داشت شتول را پسری بود آذرپاره نام در سن پانزده که جمال فراوان داشت
نظر این ولد الزنا ناگاه بر چهره صاف آذرپاره افتاد ز نکته غضبه آتش بیدار شد و صارمنکوس ملعون میل کلی بان غلام آن
جهود بچه بهم رسانید بای نایره غریبی در میان ایشان واکرد و خود را بنوعی مصاحب کمال ظاهر کرد که ایشان اینشد
زردشت از سر نو زنده شد بصدق تمام بجد تشش بو سستند و شتول جهود آتش پرست آذرپاره را باو سپرد تا او را
تربیت کند و زند و پازند را باو تعلیم دهد صارمنکوس مجتبی باو سلوک میکرد که او پدر و مادر را فراموش کرده اکثر
اوقات همراه می‌بود روزی شتول با توابع خود بتقاضای رفت صارمنکوس فرصت یافته آذرپاره را در کوه بجای
مخلوقی برد و روغنی این حرامزاده پیش خود آورده بر سنگی چهار جا بریخت و آذرپاره را گفت که هر چهار دست
و پای خود را برین روغن قایم کن و بشکل اسب استاده شو میخواهم عملی بجا آرم که بسبب آن تمام زند و پازند تمامی امروز
از حفظ شود آذرپاره بیچاره غافل از مکر آن غدار هر چه او گفت بجا آورد و آن لعین شروع بطلب جنابتی کردن بخوانم
چون دانست که او مدام مکرا و مقید گردید یعنی دست و پای او بنوعی بر آن سنگ بان روغن چسبید که گویا بکچ کرده اند
بعد از ان آن حرامزاده کونی است لوطی زیر جامه آذرپاره بیچاره را از عقب چاک کرده شروع بکار کرد هر چند آن بیچاره
اضطراب میکرد و جنبانید و هر چه فریاد ها می‌زد که بشنود آن روسیاه ازلی و ابدی چون آبروی خود را در کون آذرپاره
ریخته بود غیرت او را پاره ساخت و خاطر خود را تشفی بخشید آذرپاره را بهمان حالت گذاشته کشت اشتر خود را
زین بسته تیار کرده بود سوار شده از کوه فرود آمد و از راه مغارات یکراست بچاه بابل رسید و ان جاهی است
که هاروت و ماروت دو فرشته بحکم الهی در و مقید اند و علت قید ایشان آنست که در زمان ادریس پیغمبر علیه السلام
بعد از رفع آنجناب برین قصر زمرد فام فرشتگان با هم گفتند که این خاطی بن خاطی بانیمرتبه رسید که در میان ما آمد
خطاب حضرت عزت بفرشتگان در رسید که اگر شما هم زیور بشریت متحلی گردید هر آینه اعمال شما بدتر از ایشان باشد بعد
این دو ملک را از میان خود برگزیدند و حق تعالی ایشان را خلعت بشریت بخشید و ایشان بشهری داخل شدند
شراب و گوشت خوک تناول کردند و پادشاهی آن شهر با ایشان مقرر شد زهره نام زنی بپیش ایشان فریادی آمد
ایشان هر دو عاشق شدند و پنهان رایکدیگر در خانه او رفتند و آخر باهم ملاقات کرده اظهار مافی الضمیر نمود [illegible] هم کردند

و هر دو پیش زهره رفته اظهار محبت کردند و او ایشان را شراب کباب گوشت خوک خورانید و تکلیف
سجده بت نمود و ظاهرا قبول نکردند و آخر زهره از ایشان اسم اعظم که ببرکت آن شب باسمان می رفتند و روز
حکومت می نمودند یاد گرفت و خود باسمان رفت نزد بعضی ستاره زهره عبارت از دست لیکن این سخن
معقول عقلا نیست القصه چون آن دو ملک بحال آمدند بهلاک خود متیقن گشتند جبرئیل علیه السلام بحکم الهی نزد
ایشان آمد و با ایشان در گریه موافقت کرد و بعد از ان فرمود حکم الهی شما را مخیر گردانید درین که عذاب آخرت را
اختیار کنید و در دنیا عزت باشید یا عذاب دنیا را اختیار کنید در آخرت تقصیر شما معفو رسد ایشان عذاب دنیا را اختیار
کردند و جبرئیل علیه السلام ایشان را بحکم الهی در چاه بابل سرنگون آویخت و عمده ترین عذابهای ایشان عطش است
که گاهی چنین بر ایشان زور می‌آرد که عاجز می شوند و مشهور است که بعضی پیش ایشان برای تعلیم سحر رفته اند ایشان
بلکی سحر نیاموخته اند تا نگفته اند که یافته ایم تو کافر مشو قال الله تعالی و ما یعلمان من احد حتی یقولا انما نحن فتنة فلا تکفر
منقول است که شخصی نزد ایشان برای اموختن سحر رفت و از راه زینه پایه بچاه رفت چون چشم او بر روی ایشان
که مانند مشعل می‌افروخت افتاد بی اختیار بر زبانش کلمه لا اله الا الله محمد رسول الله جاری شد و چون آن
شخص از ایشان استدعای تعلیم سحر کرد گفتند ای جوان نام بزرگ که بر زبان تو گذشت مگر صاحب این نام بدنیا آمده
و زمانه نبوت او رسیده که تو کلمه او را خواندی گفت آری ایشان گفتند پس عجب مژده برای ما آوردی که خاتم
الانبیا مبعوث شد زمان قیامت هم قریب رسیده ای جوان مسلمانی مارا نصیحت میکنیم که از تعلیم این امر شنیع که
جادو باشد در گذر که این عمل اینکس را از دایره اسلام بیرون می برد آن شخص نصیحت پذیر شد و بر آمد اکنون باز
آمدیم بر سر داستان آن حرامزاده یعنی [illegible] صارمنکوس دیو لعین که چون آن لعین بچاه در آمد نام ابلیس را در خود ساخت تا فرشتگان
او را نصیحت نکنند و در عرصه سه روز کتب سحر را در پیش ایشان صحیح کرده یاد گرفته بر آمد و خوش وقت و خرم در کمال غرور
و اقتدار سوار اشتر خود شده متوجه جبل اعلی گردید اما از آنجانب چون شتول جهود آتش پرست از جایی که رفته بود
برگشت که در شش انیمرتبه در صعود کوه همانجا افتاد که پسرش چار پنجه ایستاده گریه میکرد شتول پسر را بعجب حالتی دید چار پنجه
استاده پایجامه از عقب پاره شده خون از تهیگاه او روان گشته گریه‌های بلند میکند عالم در نظر شتول تاریک گردید
پرسید ای مادر بخطا این چه حالست هشتاد فرسخ مسافت که است که ترا ایله گذاشته و که ترا باین صورت بر آورده گفت

همان ولد الزنا با من این سلوک کرده رفت و قصه را تمام بیان کرد بهزار حیله سنگهار اکرم کرده دست آن بیچاره را
خلاص کردند آن بیچاره از غیرت خواست خود را بکشد مردم در میان آمدند که ما او را پیدا میکنیم اما بتول جهود آزرده خاطر و
متکدر بود مردم خود را فرمود که از هر جا باشد او را پیدا کرده بیارید آدم بر قصه شیردم دهان که جا بجا آن حرامزاده اطفال
غیره مسلمان را کشته بود وارثان ایشان تلاش آن لعین تعاقب میکردند و از هر ده جمعی بیرون آمده باتفاق جمع
شده قدم در راه تلاش آن بد معاش میگذاشتند تا بآن ده که حصار منکوس شادی داران بیچاره از هر کس بود رسیده
احوال گفتند و صورت آن بدسیرت را نشان دادند آنها گفتند انجام آن مردود آمده است صد کس بر سر اثبات
الحاصل از آنجا نیز جمعی لاحق سابقان شدند دیده ماتم داران رسیدند شنیدند که درین جا بانصد کس را آتش سوخته بدست رفت
تا بتلاش آن حرامزاده بر آمده ایم جمعی از آن ده سر گرم سعی و تلاش گردیده رفاقت کردند می آمدند تا به سرای
بر کوه بتول جهود یافتند با جهود مذکور ملاقات کرده حقیقت حال را گفتند او گفت آن حرامزاده مردود بسیار
بی شرم و سیرت کرده بدر رفته است من بهر جانب مردم خود را بتلاش او فرستاده ام هر جا باشد خبر
پیدا کرده می آرند و من آنوقت شما را هم خبر میکنم تا در وقت کشتن او حاضر باشند که شما را اطمینانی حاصل شود
ایشان او را دعا کرده رفتند و منتظر آمدنش نشستند از آن حرامزاده بشنوید که سحر آموخته در کمال غرور هر جا می آمد
و برای امتحان گاه کوهی را آتش سحری زد و گاهی درخت سبز را خشک می نمود با این اتفاق می آمد تا بلب چشمه که
در پای درختی واقع بود رسید خواست چاشتی را زهر مار کند چند کلوچه که داشت برآورده خورد و آب چشمه بالای او
زهر مار کرده کلاه غرور کج بر سر نهاده بتکبر تمام نشست و در دل گفت که حالا مثل من درین زمانه کیست اگر خواهم کوه را
خاک و خاک را خاکستر را اکسیر سازم حکیم فلاطس و شاگردان او را اکنون چه مجال که پیش من حرف توانند زد و آن خدای
که مسلمانان برای خود تراشیده اند کجاست اگر موجود می بود بیک اسم جادو دمار از روزگارش بر می آوردم بلکه
معدوم موجود نمی شود و این که میگویند اثر در اسماء سحر هم او بخشیده غلط محض است این حرکت فلکی است که چنین میشود و اگر
این اثر بخشیده او می بود البته کافران نمی آموختند و بغیر از مسلمانان دیگری نمیدانست القصه حرامزاده این اندیشه ها با خود
میکرد و کلاه فخر بر آسمان می سود ناگاه بسر بتول بخاطرش رسید یاد لذت سیه کاری خود خمیازه شوق کشید و داشتا
خمیازه کشیدن زنبوری بحکم الهی رسیده نیشی بر زبانش زد که فی الفور ورم کرد بمرتبه که تمام دهان او از زبان پر شد خواست

بمعالجه

بمعالجه خود پردازد که ناگاه جمعی از مردم بتول که در تلاش او صحرا بصحرا می گشتند در آن حالت بسر او رسیدند و او را
عمامه از سر افکنده و بریسمان حرامزاده که آلت سحر او بقدرت حق مسدود شده بود و نه یارای دست به بند داد
برای اینکه زبانش از ورم تاب یک سخن گفتن نداشت القصه او را بسته پیش بتول جهود آوردند بتول بسیار
خوشوقت شد و روز اول بیم و لکد و کفش بسیار بر او واقع شد و او را در قید کرد و از مردم مشورت قتل او پرسید
کسی گفت باید سوخت کسی گفت بردارش باید کرد و هر کس سخنی میگفت بتول گفت اینها همه مسلم لکن اول
انتقام خود را ازو میکشم بعد از آتش میکشم کسی برود آن بیچاره ها را که دل شان داغ دیده آتش شرارت این حرامزاده
است خبر کرده بیاورد که من با ایشان وعده کرده ام که این ولد الزنا را جز در حضور ایشان نکشم و اگر یکی هم از آن ماتم
زدگان کم باشد او را نخواهم کشت مردم بتول بتلاش آنها ده بده رفتند تا ایشان بیایند جمع شوند بتول چه کرد
بیرون حصار منکوس حرامزاده را طلبیده چار میخ بسته هر چهار دست و پای او را میخهای آهنی قایم زنجیر نمی بست
که حرکت نتوانست کرد بعد از آن مردم خود را که غضب بودند طلبیده گفت یاران هر که سر مرا دوست میدارد
در کاییدن این حرامزاده راضی بتقصیر نشود که انتقام در کشیده آید مردم که دل پر ازان کافر داشتند خود را بر
خالی کردن گرفتند هر روز ده کس و بیست کس بخدمتکاری مقرر میشدند و در شبانه روزی یکوقت مزوره رقیقی بخیه
در حلق او می ریختند تا زنده ماند و زبانش همچنان ورم داشت که تاب یک سخن گفتن نبود تا بجهت جبر بسته او نبود
که او را بسته بودند آخر کار بجایی رسید که بتول جهود و مردم تطمیع زر بر سر آن مردود میکشید و یکی کاری با وجد شتند
همان او را می کاییدند و بس لطف زنهای خانه بتول که چیزی لایق حصار منکوس و در باطن خود داشتند میخهای صاف و
ناصاف خدمتی او بجای آوردند و دل خود را خالی میکردند تا چهل روز بر همین قدم گذشت روز چهلم مردم وارث
تر جمع شده بودند و بتول او را در صحرای وسیع چار میخ کرده صلای عام در داد که ای تشنه مردان امروز روز فتح ماو دور آخر
عمر این کودک است هر حرکتی بکند بیار سنج سیدهم این کوی است و آن چوگان باید که آخر این را کشته برای
خواهم کرد و سامان شادی درست کرده و تمام آن شادی جشن انتقام گذاشته بود و مردم وارثان بعضی کارد
تیز در دست داشتند و بعضی دار برپا کرده بودند و قومی آتش برافروخته بودند و دیگی روغن گرم میکردند هر کس میگفت
اگر یک عضو او بدست ما خواهد افتاد بریده خواهم کرد و یا در آتش و یا در روغن خواهم انداخت بتول گفت آهن روز

من او را حواله شما خواهم کرد در باره او اختیار دارید بهر عقوبتی که خواهید بکشید و مردم عذب الطبع دنبال بیخ
شهوت را دوام میکردند و خدمت جناب طبیبی بجا می آوردند القصه صارمنکوس مرد و در این حال گرفتار و کشتن را
هم باعتقاد خود بزرگ نمیدانست که بعد از طلبیدن با جو گفت نقصی ندارد و مرگ با چنین مقرر بود و درین حالت بود از کافه
جنی حرامزاده بکار شیخ که اول بلشکر جمشید رفته معلوم کرد که صارمنکوس هنوز نیامده بچاه بابل رفت انجا هم نیافت
تلاش کنان همه جا می گردید تا باین موضع رسید صارمنکوس را باین حال دید بسیار خندید و گفت این کار جمشید است
با او ستاد خود هر دو گوشی برامدند بعد از ان غایب از نظر باز دید صارمنکوس آمده آهسته در گوش او گفت
که صارمنکوس تو یی صارمنکوس حیران شد با جو گفت شاید از شیاطین توابع سحر دوستی ابو وقت من رسیده باش
سری بجنبانید که آری منم کاید در کوه رفته چرخی زده خود را بشکل دیو هزار گزه برآورده بر آن مردم ظاهر شد بعد از ان او
که بخشند در مغارات جبال پنهان شد بطرفه غوغای در مردم پدید آمد بعد از ان کاید صارمنکوس را نجات داده
در بغل زده بدر رفت و از نظر مردم غایب گردید بعد از رفتن او مردم آهسته آهسته برآمدند و هر کدام سخنی میگفت
میتول جهود گفت خداوندانش و زردشت پیغمبر بعد داور سیده نجات بخشید منم از تقصیر او درگذشتم اما
صارمنکوس از کمال درد و تکلیفات مشقت کشیده بیهوش گردید و کاید او را پیش شیخ آورده بر زمین گذاشت
و انچه دیده بود نقل کرد شیخ مرد و نیز خندید و او را پیش جمشید برد و زبان او را دوا مالید و زخم مقعد او را مرهم
گذاشت بعد از سه روز بحال آمد اما جمشید که نظر را احوال استاد گرفت و هوش از کله او پرواز کرد پاره پاره بخندید
پاره خندید احوال پرسید گفت هر بلائی که بر من آوردند زردشت پرستان آوردند از روده شکم بیکن بی لطف جهود
در قتل و غارت این قوم که اثبات خدائی خود بدلیل و براهین میکنند کوتاهی نکرده ام ای فرزند جمشید اگر بجای میتول
جهود مسلمانی مرا می رنجانید از غصه خود را می کشتم بعضی از موحدان زرین حصار که بنا بر فروتنی هنوز از شهر
رفته بودند و ناچاری با شیخ بسر می بردند و خداپرستی خود را پنهان می داشتند در مقدمه کاییدن جهودان
صارمنکوس را بمضمون این شعر ثناخوانی کردند شعر از آب چاه نصرانی نه پاک است :. جهودی مرده می شوید چه باک است
اما شیخ نجد الولا مادر بخطا رای امری که صارمنکوس و یوسف را طلبیده بود بر روی کار آورد و نخست با جمشید خلوت کرده
در مقدمه طلب طبیبی اظهار ما فی الضمیر کرد جمشید از این سخن مبهوت شد و در حیرت فرو رفت با جو گفت سخت مشکل شد

ای

اگر از این امر ابا میکنم باید خود را دایم الاوقات باین درد جانکاه مبتلا داشت الا قلیل مدت مرض سخت است
بقول شیخ واریجان خود رحم کنم مثل صارمنکوس کسی که در تمام عالم یک کس است که با مزاج من موافق است
چگونه بکشتن دهم با شیخ گفت غیر از این هر چه خواهی بکن لیکن از سر قتل این شخص بگذر که بی او اوقات زندگی
بر من تلخ خواهد گذشت حکیم ندیم است و ظریف و سخنور رنگین است و استاد من شیخ گفت هر قدر مساوی که باشد
بالفعل شربتی زندگی تو از صحبت منحصر در چشیدن تلخی فراق دوست و جان پادشاهان بسیار عزیزتر از جان دیگر
ان است شنیدنی که با وجود اتحاد ملت و مذهب بلکه خویشی و قرابت برای همین که یکی بتخت نشیند هزاران هزار کس
کشته می شوند بلکه در میان دو برادر حقیقی جنگ واقع میگردد چه جای انکه بکشتن یکی چنین مرض صعب پادشاه درست
شود البته کشتن روا بلکه اولی است اگر چه آنکس پدر یا برادر پادشاه باشد شعر اگر بقتل یکی پادشاه منتفع گردد : هزار رفیه راز کافی
مرتفع گردد : القصه بنوعی شیخ خاطرنشان جمشید کرد که خاموش ماند و آخر شیخ صارمنکوس را طلبیده بر حرف
باین تقریر واکرد که ای حکیم دانشمند در ترازوی عالم جان پادشاه با چند جان دیگر موزون تواند شد حکیم علم
منکوس که از اثر طالع معکوس از سر کار خبر نداشت گفت با جان تمام عالم شیخ گفت صد آفرین انصاف این است
میکو بندای حکیم تو جمشید را از جان خود عزیزتر میدانی یا نه حکیم بگه خورد که این چه سوال است گفت چرا نه البته درین چه
شکی است گفت حالا بدانکه حال چنین و قصه چنین و تمام حقیقت اسرار نامه و علت صحت جمشید همه را باز گفت
بلکه العبارت را از اسرار نامه بیان کرد که شنود آنوقت حالی او شد که مرا برای چه کار طلبیده اند رنگش زرد شد
و قطع امید از حیات کرد لرزه با عضا افتاد و زندگانی بسیار عزیز می باشد خصوص بنگر قیامت انبوسیدی بطرف
جمشید دید جمشید گفت امان ای استاد مصلحت چیست طبیبی گفت هر مصلحتی که شما و شیخ سابق دیده اند
نکوست جمشید گفت قسم بجان در بخطای خود که من بعد از آمدن شما از این مقدمه آگاه گشته ام صارمنکوس گفت
حالا که دانستی کدام ایشم راکندی راضی بقتل منی گفت حکیم مصالح حیات من در قتل تست طبیبی گفت باشد
ای حرامزاده بیمروت حق ناشناس این همه حقوق تربیت و دوستی سرا یکدفعه پایمال کردی و باین زودی
بقتل من راضی شدی زمانه مروت و حق شناسی نمانده است و الا بجای تو اگر سگی می بود بمرگ خود راضی
نمیشد که بقتل من راضی نمی شد لیکن تو عجب سنگدلی یکی از اهل خوش آمد گفت حکیم خاموش نجابت باید اینها

بااین بی ادبی سخن گفتن از عقل بعید است جمشید گفت بحش مگوئید که هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید
صارمنکوس گفت ای جمشید من برای تو نقلی از سلاطین صاحب مروت بیان کنیم نقطه کلام حضرت شیخ سعدی رحمه [?]
یکی از سلاطین بمرض مهلکی گرفتار شد که علاج آن بقول حکما منحصر در قتل شخصی بود که آن شخص چند علامت داشته باشد
و حکیمان آن علامات نشان دادند بعد از تلاش کودکی را یافتند که موصوف بصفات مذکور بود و پدر و مادرش را
بزر فراوان راضی کردند قاضی نیز فتوا داد آن کودک را زیر تیغ نشاندند او در آن حالت خنده و دست بدعا داشت [?] که
از روی تعجب خنده او سوال کرد گفت ناز فرزند بر مادر و پدر می باشد آنها بطمع مال سر فروختند رجوع بحاکمان
بقاضی است او هم فتوی داد پادشاه که مرجع کل است زندگی خود منحصر در قتل من میداند خنده نکنم چه کنم
که من بچه باید داست آن پادشاه صاحب مروت از قتل او درگذشت و گویند آخر شفا یافت ای جمشید حقوق نان نمک [?]
بی مروت تو از سر قتل من که حقوق بیشمار دارم درنمیگذری ما از یاران چنین امیدی داشتیم خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
شیخ سر دو گفت ای صارمنکوس خطا یافتن آن پادشاه که نقل او را کردی مگر تو دیده باشی مثل او کسی پادشاهی را
نشاید بلکه فقیر را باید و من برای تو نقلی بیاورم که پادشاهان چگونه طایفه می باشند نقل آورده اند که یکی از سلاطین
از تخت عزت بخاک مذلت افتاد بحسب قسمت ملازم یکی از پادشاهان شد همراه او بشکار رفت پادشاه عقب
صیدی مرکب تاخت از کوکبه خسروانی دور شد تشنگی بر و غالب گشت آب همراهش نبود این پادشاه را که اکنون
نوکر او ست و نزد او مجهول الاحوال ست بتلاش آب فرستاد او در صحرا بطلب آب هر طرف میگشت هیمونی آدمی را
مضطر دیده معلوم کرد که او طالب آب ست پیش افتاد و او را اشاره کرد که بیا همراه هیمون روان شد تا بچشمه رسید
چون ظرفی همراه نداشت متردد شد که چگونه بردارد و آخر همان هیمون را به تیر کشته در پوست آب برای
پادشاه برد پادشاه چون بسیار تشنه بود آب خورد و طریق تحصیل آب از و سوال کرد او کشته را بیان نمود
پادشاه متعجب شد که هیمونی که نشان آب داده بقتل رسید آخر از و پرسید راست بگو تو از کدام طایفه ای مرد بی [?] سوگند
داد آن شخص بالضرورت گفت که منهم مثل تو پادشاه بودم روزگار این ساخت آن پادشاه او را رخصت کرد
و گفت راست میگوئی این بی مروتی را غیر از پادشاهان دیگری ندارد جمشید گفت قطع نظر از سلاطین که جان خود را
عزیز دوست نمی دارد آورده اند که در مجلس پادشاهی سخن از محبت گذشت کسی گفت پدر بعضی فرزند عزیز تر از جان

چلبی

چلبی شنه بود تکذیب سخن کرد و گفت بتجربه رسید که ماده هیمون بچه خود را دوست میدارد چنانکه آنقدر
هیچ یک از انسان و حیوان فرزند خود را دوست نمیدارد پادشاه فرمود تا در حمامی که تهش از گرمی بسوزد خیمه [?] بود
ماده هیمونی را با بچه او بند کرده سر دادند و در را بسته و از سوراخ در نگاه میکردند و دیدند که هیمون بچه را در بغل گرفته
بسیار جست و دوید آخر بی تاب شده بچه را زیر خود گذاشته خود بالای او نشست پس هرگاه حیوانی جان خود را
آنقدر عزیز داشته باشد انسان خود بطریق اولی جان خود را خواسته باشد مجملا از چار جانب فتوای قتل صار
منکوس برای جمشید میدادند و صارمنکوس دید که بی کشته شدن از اینها جان بر نمیشوم برگشت و گفت ای
جمشید وقتی که بقول جهود مرا برای کشتن نشانده بود و از حیات خود مایوس شده بودم چون کاید بر من ظاهر شد و
مرا نجات داد با خود گفتم هنوز اجل من نرسیده بود و آخر که معلوم شد اینجا هیچ وجه امید رهائی نیست مثل شعر [?] بود
درباره من مناسبت تمام دارد شنیدم گوسفندی را بزرگی رهانید از دهان و دست گرگی شبانگه کارد در حلقش بمالید
روان گوسفند از وی بنالید که از چنگال گرگم در ربودی چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی جمشید را از محبت جبلی جوش
بجوش آمد و از شرم بطرف او ندید اما صارمنکوس بشیخ گفت ای ظالم هرگاه اراده تو این بود چرا مرا با جمشید
سواجه نمودی و این سخن بروی من آوردی بایست روز اول کار بد را بگوئی تا مرا کشته گفت راست میگوئی
لیکن ای حکیم تو در اشرار نامه بی بهین [?] خبردار کردن جمشید از این مقدمه و آگاه ساختن تو نیز شرط این عمل است که جمشید
صحبة باید والا من قصیده را بطول می انداختم و جان کمی آمدی کار تراسی ساختم را و میگوئید هنوز چون اجل صارمنکوس
نرسیده بود بخاطرش رسید که اشرار نامه را خوب مطالعه کنم جمشید گفت البته بشیخ سفارش کرد تا اشرار نامه بدید او
دادند و آن حرامزاده تا دیری مطالعه کرده آن مطلب را اورد که اگر جمشید دو دوست ده و نه هم در دوستی
داشته باشد حکم اول مذکور شد حکم دوم این که این عمل مدت مضاعف حاق [?] میکنند خوشوقت شد احوال بجمشید گفت
عبارت بشیخ نمود شیخ گفت من این مطلب را نیز دریافته بودم لیکن ظاهر نکردم برای اینکه من میخواهم جمشید همان
دم صحبت گلکی یابد و دم دیگر نکشد و این آرزو را تنها محبت جمشید نیست بلکه می ترسم ازین که شکسته شش [?] علم ظالم
حکم چهارم را که یافت شکسته یکمرتبه پیدا شود و کار بر ما تنگ سازد و دیگر از جهنده جنگ که بیرون می آید پس همه کشته
می شوند آنوقت زندگی جمشید بچه کار ما می آید و دیگر من چه میدانستم که جمشید دو دوست دیگر از تو کمتر هم دارد و ماند او

اما جمشید ازین مژده خورم شد و گفت هیچ وجه بقتل استاد خود راضی نبودم لیکن چاره نداشتم باری خوب شد که
طریق دیگر برای صحبت با او برآمد که دو روز دیگر زجاق می شوم حالا ای مرشد شهر بدانکه بن عبدالله بن حکیم دختر او ناهید
جنگلی را دوست میدارم که بالفعل در شکر بانوی خانه من است اگرچه قتل او نیز بر من ناگوار است لیکن ناگوار از قتل استاد
شیخ دید که جمشید بقتل چهارمنکوس هیچگونه حالا راضی نخواهد شد ناچار گفت پس نوع دیگر ناهید بکار نمی‌دید تا او را
بیارد و بقتل او مرتبه خود از آنکاه را استخوان ساز جمشید و چهارمنکوس هم دوشان خیمه و شکر و صورت ناهید بکار باید داد
کانیز حرامزاده روان شد وقت شام بود که بلشکر جمشید داخل شد دید که عجب شکر آراسته پیراسته مقابل یکدیگر
افتاده اند اما کاید بجرم جمشید در آمد ناهید را ندید شناخت و آنوقت ناهید اجل رسیده همین سخن جمشید در میان داشت
که از آن روز داخل طلسم شده دیگر از او خبری نرسید و صاحبقران مسلمانان نیز رفته است باید دید چه می شود و
کدام یک ازین دو صاحبقران طلسم می شکنند کنیزان هر کدام سخنی میگفتند ناهید گفت دو سه روز است چشم چپ من
می جهد گفتند همانا جمشید را خواهی دید کاید که غایب بود آواز کرد که صاحبقران شما همین شکستن طلسم را ایلام گرفته بود و بجای
خود دشمنی نکنند حالا ای ناهید ترا طلب کرده که طلسم زندگی ترا شکنند و من از برای همین آمده ام و خود را بصورت حرب ناهید
ظاهر کرد ناهید آوازی کرد و از هوش رفت باقی کنیزان فریاد کنان هر کدام بطرفی گریختند و کاید فرصت یافته ناهید را
در بغل زده در مجلس جمشید و شیخ آورد حکیم چهارمنکوس گفت ولی انکل با طلاع و دیدن جمشید این آن که شیخ گفت ای
فرسناق کور خود و کتاب دیده میدانی که بی اختیار هر دو مواجهه با هم عمل درست با این رشت خود را استاد وقت
میدانی تف بر ریشت چهارمنکوس خاموش ماند و با خود گفت این شیخ از تو نیز حرامزاده تر می نماید مگر همین قتل ترا
میخواست اما چون ناهید جنگلی با شمشیر کاید بپیش آمد جمشید و چهارمنکوس او را دیده خورم شد و چون ترتیب یافته
چهارمنکوس بعد از آغوش را گشاده متوجه جمشید شد شیخ او را بشوخ طلبیده و گفت سخن مرا شنیده پیش جمشید برو
چون نزدیک آید تمام قصه جمشید و موجب طلب بیان نمود ناهید اول دروغ پنداشت شوخی دانست گفت ای ظالمان
من فدای صاحبقران خود بر ستاره‌ها داکر بقتل من او صحبت با تو خون خود را بحل کردم اما وقتی که راستی بر دی حکم
جکوییم که چقدر گریست با جمشید و چهارمنکوس جز جواب و سوال در میان آورد آن هر دو حرامزاده نیز روما گذاره
رحم داشتند و بطرف ناهید غمی دیدند تا آن بیچاره را کشته و جمشید را تا کمر در خون او نشانیدند که روز بروز او را

مجز

صحت و قوت حاصل میشد بروایتی ناهید در حالت کشته شدن کلمه محمدی را بر زبان راند و از اعتقادی که بگفته
چهارمنکوس داشت توبه کرد والعلم عند الله رفتن ابو الفتنه برادر سناس حرب ابلیس لعین و از قتل برادر خود شکوه نمودن او مرکب ادم
ابلیس مردود و بغوی و گمراهی ایشان اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که چون سناس شیطان از بیابان برزخ
از دست صاحبقران بیاری ملک الملکوت بقتل رسید برادرش ابو الفتنه مجال یافته بکر بخت و باقی معروض شد که
اینها برای بستن عمل لوح رفته بودند ادم بیدادگران ابو الفتنه که در خدمت ابلیس سید اللعنه رفته گریبان را در غم برادر چاک زده
و خاک بسر کنان چاره کار پرسید ابلیس گفت ای ابو الفتنه قاتل برادرت و قاتل ما هم در حقیقت این شیخ ارض شیاطین
که شما را این کار رو داده است تکلیف ما بالاطلاق نمود و الا کار ما هست که وسوسه در بنی آدم کرده ایشان را از عبادت الهی
باز داریم نه که در امور دنیاوی ایشان دخل کنیم و کمک یکی کرده مگر بقتل دیگری بندیم هر که از ما چنین کند بسزای خود میرسد
چنانکه دیدی تو قصاص برادر خود از همین شیخ بگیر و طرزی که توانی با او برسان و ابلیس سخنی او اعتماد مکن که صاحب
غرض است الا او و چهارمنکوس انبیانه مرا می شناسند نه زمان باک است و شیخ در جهنمی بودن خود اصلا احتیاج بوسوسه
ما ندارد و چنان در نوع خود مخلوق شده که شیاطین باید شرارت از او تعلیم گیرند و گویا روح من در جسد او است چنانکه
دیدی دو تن را چه نتیجه بخشید که ابلیس سناس را بکشتن داد ابو الفتنه گفت خوب گفتی میروم و در خدمت آن شیاطین الانس
و هر چه از خدمتکاری او توانم کرد کوتاهی نخواهم کرد اگر او بر من هم غالب آید مثل دیگران بیکی مرا بکشتن خواهد داد و الا
من بهر وضعی که توانم او را از پای در آرم این گفته پیش شیخ آمد و بصورت ماتم زدگان و غم رسیدگان خود را ظاهر کرد
و حقیقت کشته شدن برادر سناس را بیان نمود شیخ بسیار ریش خود کند و گفت چندین تدبیر انگیخته بکمی هم راست نیامد
برای خاطر ابو الفتنه در ماتم برادرش شیخ خود را بسیار در ملال انداخت و ماتم گرفت و پیوسته در تسلی ابو الفتنه میکوشید
و او را دلداری میداد بعد از سه روز با ابو الفتنه تکلیف کرد که لباس ماتم را بر آورد او قبول نکرد و شیخ بطمع انکه شاید ابو الفتنه
بار دیگر کاری برای او بسازد در مریدی شد و با نواع حیلهای خوش آمد خاطر داشت او میکرد آخر ابو الفتنه نزد خود فکری
کرده بود شیخ گفت که من درمیان شیاطین بسیار خوش طبع و مسخرگی دوست واقع شده ام و اکنون غم شما می آید که در میان شما
برهم و بر او در خود نشناسن نه بینم و خوش طبعی کنم شیخ گفت فقیر هم لازم است در همین مجلس یا هر که خواسته باشی شروع خوش طبعی
کن و در غم و خوش دلی را که بفرمای اهل تقلید طلب کنیم تا دل ترا با نواع مسخرگی خرم سازند ابو الفتنه که منظور دیگر داشت گفت

بانیمه‌ملت که متفرع شرارت ماست که خوشی حاصل شود مگر در نوع شما کسی که مثل من سردار باشند و صاحب علم باشد
خوش طبع و ظریف باشد با من آغاز سخنان مزاح کند و من جواب او بگویم و از طرف خود نیز خوش طبعی کنم سفاهت تازه این
فن هر کدام بهم رسانیم البته که خاطرم خرم میگردد والا من از زندگی خود بیزار شده‌ام شیخ گفت اگر خاطرت رسد جان مرام
ابو الفتنه گفت من هم این را سنجیده‌ام مصالح این فن تا توئی با عمار منکوس بکری نیست طبعی تیز راضی شد برای اینکه شیخ
جمشید میخواست و آن بهیچگونه میسر نبود که میدانست جادو و مثل آن بر صاحبقران اثر نمیکند بنا بر این بهر نوع دست
و پای میکردند القصه هر دو بان امر راضی شدند و ابو الفتنه از این جهت و بهمان گرفت که آزرده نشود ابو الفتنه که
در میان شکل انسان نشسته بود ریش او مشابهت بدم کلاغ داشت عمار منکوس علم مزاح این مضمون بر روی ابو الفتنه آورد
ابو الفتنه ریش او را بدم خر سفید نسبت داد هر دو مبتذل مجلس خنده بدند در اثنای خنده شیخ از جوش آمد ابو الفتنه سر خود در آغوش برد
ابو الفتنه ریش شیخ را گرفته می‌بوسید و او زد و گفت این محبت گفت خوش طبعی محبت آمیز است شیخ خاموش مانده برای رفع
خجالت او نیز می‌بوسید ابو الفتنه زد با هم مبارکباد این محبت گفتند بلکه مشورت ابو الفتنه شادی کردند و جمشید نیز صحیح
و کمر بجنگ اهل اسلام مضبوط بربست مقارن این حال بخدون جادو رسید و مهره که نیار کرده بود آورد و بدست شیخ داد
و گفت چون خبر قتل بهرام بمن رسید از دست بلچکی غلطی از من در عمل واقع شد که با آن سبب هیچ مهره بهم نرسید
کدام عیب گفت اینکه چون جمشید این را بر سر زند و در میدان رفته نعره کشد موافق آواز او آن مقعد او نیز آواز خواهد کرد
اگر بلند باشد بلند و اگر پست باشد پست باقی هرگاه در ساعت جنگ جمشید با کسی جنگ کند بر او غالب گردد و اگر صاحبقران
باشد جمشید گفت این قباحت عظیم است که در میدان آدم بکوز مسخره شود شیخ و عمار منکوس هر دو متفق اللفظ گفتند
که مضایقه نیست بهر قسم باشد حریف را زبون خود کرد و بعد از آن کیست که بر این عیب ریشخند کند و مگر از جان خود سیر شده باشد
جمشید گفت یاران در حق ما این طلسم خوش جائی بود که غیر از ذلت و خواری دیگر چیزی قسمت ما نشد در ابتدا کفش و چوب و جماق
کافران خوردیم اندکی که رشد کردیم حریفان جمشید را کافر نمیدانند خود عمرو عیار که بدست آمد کون پاره کرن است باید بوسه کرد بخر
بسته طور در دست داشته باشم چنین طلسم تیز باد دادیم حالا این تحفه که بخدون آورده این خرابی دارد خوش نبودی گر بودیم و چوب
طلسمی شکسته زال گفت شکر کن که زنده ماندی و الا بیابی هیچ کسی داخل طلسم شد که زنده بر گردد اما سیاف غیر زیر در خدمت شیخ
عرض کرد که حالا توقف طور در امر حرب فایده ندارد چرا تا آمدن حریف لشکر او را بهم زنیم و رای من چنین اقتضا میکند که از

یکطرف من قدری از لشکر گرفته بر سر مرحله سیوم روم و از طرف دیگر شما لشکر را گرفته بر سر این لشکر که اسعد
در دست جمشید را گرفته بروید و از هر دو جانب دمار از لشکر خداپرستان بر آورید اگر طلسم کشا سلامت هم بر گردد
لشکر خود را استاصل خواهد دید شیخ رای سیاف پسند آمد جمشید نیز قبول کرد القصه سیاف و عمار منکوس با صد و پنجاه
هزار کس به سر بداران و ملک ثاقب و صمصام بن سیاف و غیره خداپرستان روان شدند و شیخ جمشید را گرفته با صد و پنجاه هزار
سوار بر سر اسعد زرین جد پوش و سهیل خان و غیره روان شده واقع و ابو النجم و جنیبان دیگر خود همراه صاحبقران
بجانب طلسم یاقوت رفته بودند و بر کنار زمین مشعشع خیمه داشتند و انتظار صاحبقران می کشیدند از جانب اسعد
و از جانب ملک ثاقب و غیره احوال آمدن غنیم معلوم کرده به تهیه اسباب کارزار اشتغال نمودند این را بایدها داشت کنون دلیلی از
بهار گلشن صاحبقرانی خورشید فلک کشورستانی زینت بخش اورنگ و دیهیم صاحبقران اکبر شاهزاده معز الدین مسعود ابو تمیم گوش کنید
اما در محلی که صاحبقران گیتی ستان بیابان سبع سباع را فتح کرد و حارث دیو ملازمت نمود شاخ شجره مثمر که
بدست آورده بر خنگ جهان پیما زین بسته سوار شد متوجه برج یاقوت گردید برای اینکه اشتیاق بدیدن
شاخ برج مذکور داشت که بر پیشانی دروازه او مرقوم دیده بود چنانکه گذشت مشتاق دیدن آن شاخ بود و
حالا کلید آن برج نیز بدست آورده که شاخ شجره مثمر که باشد با حارث دیو این مذکور را در میان آورد حارث
عرض کرد که یا صاحبقران من که چنین شنیده‌ام که وقت گشایش برج جمیع معارف طلسم حاضر باشند و بالفعل
یکی هم حاضر نیست چگونه گشاده خواهد شد صاحبقران فرمود که در لوح خود همین قدر مرقوم بود که کلید قفل
برج یاقوت شاخ اراک مسواک سلیمانی است دیگر آنچه تو میگوئی از آن خبر ندارم عرض کرد یا صاحبقران چنین خواهد بود
فرمود قضیه این بر سر زمین یکراست بباغ برج مذکور میروم القصه چون در آن باغ تشریف آورد حارث دیو
در رکاب بود و دیوان و پیرون بودند آن حوض مدور بحال خود بود و بجای آن زنگی بچه‌ها که در حوض غوطه خورده گلگلان شده
و با صاحبقران یکی از آنها جنگیده بود غلامان چهارده ساله صاحبجمال سرها زری پوش تا جهای یاقوت
یکی از یکی بهتر ایستاده بودند اما چون نظر حارث دیو بر حوض معمور از آب افتاد گفت یا صاحبقران این هم شنیده بودم
که وقت گشایش این برج آب حوض نخواهد بود و اکنون از آب پر است حیرانم صاحبقران با خود گفت مبادا این
بدغا اسلام آورده باشد که چنین میگوید باز هیچ نگفت متوجه حوض شد آن غلامان زرین کمر استقبال آن نامور کردند

وسلام نموده اداب بجا آوردند صاحبقران تعجب کرد که امروز زنان کشتی که من بر و سوار شده تا بدروازه برج رسیده
بودم حاضر است نه دروازه برج نمودار است دروازه اصلا پدید نیست تا بقلعه چه رسد آیا بچه سبب از ان غلامان
یکی پیکر زرین کمر پرسید که شما کیستید و آن زنگی بچه ها چه شدند کشتی کجاست و دروازه برج چرا ناپدید است عرض کردند
که ای صاحبقران فلک اقتدار و ای زوج ملکه شمس تاجدار آن زنگی بچه ها ماییم که سابق بموجب علامت طلسم
بان صورت بر شهریار ظاهر شدیم چون بر ما معلوم شد که صاحبقران طلسم کشا است باین شکل متشکل شده سعادت
ملازمت حاصل نمودیم و ما نیز جنیانیم و سردار ما جمیل زرین قبا نام دارد و جمعیت ما بچهار هزار میرسد ما همه غلامان
صاحب این برجیم صاحبقران فرمود که جمیل از میان شما کیست پیش آمد منم صاحبقران او را موافق اسلیم و صاحب
جمال یافت پرسید که ای جمیل آن نهنگ چه بود که در حضور من شما را آنوقت فرو برد عرض کرد که او داروغه باغ برج یاقوت است
تمساح جن نام دارد و هفتصد سال عمر دارد چون صاحبقران بر باشد و لوح آن اسم را خواند گویا تمساح را طلب کرد و تمساح
حاضر شده بان صورت ما را بدر برد و احوال صاحبقران بر ما ظاهر کرده ما را اطاعت نمود پرسید که تمساح چرا بسلام ما نیامد
گفتند وقت مجرای او وقت کشادن برج است و هنوز وقت آن نرسیده همین قدر باقی مانده که ظاهرا
این طلسم از وجود ناپاکان پاک شود و تمام اهل طلسم یکدین حق داشته باشند آنگاه لوح مسطور بر ایشان ظاهر شود
و ایشان را باین برج فرستد آنوقت بهمان شاخ این برج بدست صاحبقران گشاده گردد صاحبقران پرسید
که ای جمیل صاحب این برج کیست که شما همه خود را غلام او میگویید گفتند ای شهریار ما هم نمیدانیم آنچه استاد و داروغه
و پدر ما گفته میدانیم که ساکنان تحفة الحدایق همه کنیزان صاحب برج اند و سرداران ایشان فاتحه و صافیه
واقف بانو است و داروغه ایشان اشجار دیو بود که از دست صاحبقران بقتل رسید و برادرش شیر دیان
داروغه دروازه طلسم بود که او نیز کشته شد و ساکنان این باغ که زینت البساتین نام او است ماییم که غلامان
صاحب برجیم صاحبقران در لوح دید مطابق عرض جمیل یافت معلوم کرد که جهت ناپدید شدن دروازه رسیدن
وقت بود و با خود گفت ای معز الدین تو عبث در حق حارث دیو بیچاره بدگمان شده بودی جمیل را رخصت کرده بباغ
تحفة الحدایق داخل شد آینه دار و مشاطه و چتردار که اسامی ایشان گذشت بخدمت رسیدند و تابعان ایشان که سه
چهار هزار بودند که جمعی از ان در برج قلعه چتردار بودند و برخی که توابع شاه بودند متشکل بصورت رنگ مرغان

بر درختان رو بروی قلعه بودند و بعضی که تابعان آینه دار پری بودند بشکل مرغان سفید رنگ بودند
چنانکه در داستان دروازه گذشت القصه بر زبان مذکور مجلس عیش و سرور بر روی صاحبقران آراسته شد
حارث دیو بیرون باغ چوکی دار روز دیگر روان شد نداهم چون که صاحبقران را در مجلس ای طالع شاه
بصورت مرغ شده در تحفة الحدایق رسیده بود و او بحکم صاحبقران در جائی که نشسته بود آمده سلام کرد صاحبقران
از و معذرت خواست که احوال ترا فراموش کرده بودم بحکم لوح او را داروغه تحفة الحدایق کرده بنشسته روان شد
بقلعه طاوس رسید طاوس جنی آمده ملازمت کرد شهریار بحکم لوح بارگاه گردون اساس و رایت فلک ارتفاع
منصرف شد و طاوس نیز همراه گرفت لشکر دیو و جن با صاحبقران بسیار شد و عجائبات روان نیز از باغ
تحفة الحدایق همراه گرفت و حقیقت و بعد از این بیاید از انجا روان شده بقلعه عمودیه که گرز رستم در و بود آمده
زیواس جنی بملازمت رسید صاحبقران گرز رستم بدست آورد و زیواس نیز همراه گرفت زیواس عرض کرد که
با صاحبقران مفسدان طلسم بعلت ابلیس پرستی که دارند طالع شاه را خدا پرست شناخته با امرای او مثل الکه جنی و ابقیش جنی
و سمران جنی و فستق جنی که وزیر طالع شاه باشد همه را گرفته در قید کرده اند و مفسدان که یکی اشجع خوک پیکر و یکی اکرس
روسیاه نام دارد همه ابلیس پرستان را با خود جمع کرده بیرون شهر یاقوت نگار خیمه زده اند و متشکل بشکل پهلوانان
قوی هیکل شده منتظر جنگ صاحبقران نشسته اند خدا پرستان که در یاقوت نگار بودند بناچاری همراه ایشان شده اند
و یک آدمی نیز در قید ایشان است که روزانه او را بر دار میزنند و شب طعامش داده در قید میکنند و منظور ایشان
آنکه صاحبقران بنی نوع خود را باین حال دیده متاذی شود و هر روز بان بیچاره میگویند که چون تو صاحب وجه
نیستی ما را هم با تو عداوتی نیست لیکن بنی نوع تو طلسم کشا و دشمن ما است او را هلاک کرده ترا آزاد میکنیم صاحبقران
چون شنید که آیا او کی باشد و بچه تقریب در ینمکان رسیده باشد پرسید ای زیواس جنی و ای طاوس جنی آن اکرس و اشجع شمار را
بعلت خدا پرستی و اطاعت ما زیر و زبر نکردند عرض کردند که یا صاحبقران ممالک طلسم اهل ظاهر را با اهل باطن اعلا
دست نیست اهل باطن خبر از احوال اهل ظاهر توانند یافت و اهل ظاهر قدرت آن ندارند والا کار این قاعده نمی بود القصه که در
استیصال ما کوتاهی نمیکردند القصه صاحبقران با آن لشکر و اسباب کوچ در کوچ می آمد تا روز دهم از عمودیه بجد
یاقوت نگار رسید بارگاه گردون اساس در مقابله لشکر آن کافران برپا کرده رایت فلک ارتفاع را در پیش آن نصب کردند

حقیقت رایت اینکه اول نظر بنهای ونتواند رسید دویم اینکه هیچ طوفانی از پا نیفتد سیوم اینکه در موضعی
که راه معلوم نباشد او را پیش دارند و بگویند ای رایت بحق لوای الحمد ما را رهنمونی کن بطرفی که شقاوتمند متوجه
شود باید رفت که راه باشد و چون او را فرود آرند قامت او هیچ کز نباشد اما چون خبر آمدن لشکر صاحبقران
باشجع خوک پیکر و اخرس و سیاه رسیده باهم قرار دادند که ما بشکل بنی آدم که برای خود مقرر کرده ایم را بمیدان یکجا
بدین دشمن بنی الجان بتازیم و هر دو نوبت بنوبت برو حمله کنیم بلکه از راست و چپ درآمده او را بسان زنجیر
و نخست با او عهد به بندیم که دیگری را در جنگ شریک نخواهند نمود ما هر دو تمثل بشکل بشری شده ایم خود با ما بجنگد او
گمان خواهد کرد که یکی یکی بمیدان می خواهد آمد ما هر دو بیکبار برو بتازیم هر چند قوی هیکل و پر زور هم خواهد بود از عهده
جنگ هر دوی ما بر نخواهد آمد و چون صاحبقران است اگر گفته خود نگاه دارد جائز نخواهد داشت اگر بگوید که چرا هر دو یکبار
بمیدان آمدند بگوئیم که قرار ما بود که هر دو با تو جنگ کنیم نگفته بودیم که نوبت بنوبت جنگ کنیم الحاصل این هر دو ناپاک عقیده
خود را چنین دیدند از نجابت صاحبقران دو کلمه نوشته بدست حارث دیو پیش اخرس و اشجع فرستاد و ایشان را
دلالت بخداپرستی و اطاعت خود نمود حارث بمجلس ایشان داخل شد هر که نظر بر حارث افتاد از صلابت آن بخود
لرزیدند ایشان نیز از بیم نزدیک بود قالب تهی کنند او را تعظیم کردند و بر جای لایق نشانیدند نامه را نثار کرده خوانده بمطالعه
درآوردند بعد از آن از حارث پرسیدند که ای پادشاه بیابان هیچ سیاح کدام خبر ترا بر این داشت که با این شان و
شوکت اطاعت انچنان که در اصل دشمن کل بنی الجان است کردی خود را ذلیل ضعیف تر از خود کردانیدی حارث
دیو گفت ای ناپکاران او عزیزترین خلق خداست که از اولاد خاتم الانبیا است قوی ترین جمیع مخلوقات
در بیابان خنزیر دیو و خرطوم دیو بجهنم فرستاده او نیز او موید من الله صاحب تیغ و مهره است اگر او را اطاعت نکنم
اطاعت مثل شما بجا آرم که حریف یک طپانچه من هر دو نیستید اخرس و سیاه گفت که حیف است با این اوصاف
که او دارد اگر ابلیس پرستی را هم جمع میکرد عالمی مطیع او میشد حارث گفت ای بیدولتان ابلیس پرستان آنست که حال
خرطوم و خنزیر است یعنی او را شما نشنیده اید که ابلیس را نیز صانع لم یزل و خالق ابد و ازل خلق کرده است گفته چرا ابلیس
البته میدانیم لیکن ابلیس پرستی عبارت از آن است که بعد از خدا ابلیس و اولاد او را نعوذ بالله بجای پیغمبران باید داشت
حارث گفت ای ناپکاران جد او بزرگ تر شما از مردم حضرت سلیمانی را اطاعت کردند گفتند از ترس اسم اعظم که بر نگین او بود نه از طبع

ورغبت

ورغبت آخر حارث ایشان را از دین کشتان جواب نامه طلبید انچه با خود مقرر کرده بودند در جواب نوشته
حارث گفت ای اخرس و ای اشجع نامه و جواب از شما و اینده و صاحبقران مرا در این کار نسبت اما طالع شاه را
باالکه و غیره که شما قید کرده اند چرا ای نمک بحرامان اخر رعایت نمک چه شد مدتی نمک او را خورده آخر او را در قید
کردید که خورده و سر خود را بسنگ نه دید بهتر آنست که طالع شاه را با امرای او و آن آدمی که شناختی او را زود رانه
ره دار میکشید طلب نموده حواله من نمائید تا بخدمت صاحبقران ایشان را برسانم دیگر شما بهر چه میدانید
جنگ کنید اگر صاحبقران ما را از جنگ شما منع کند کاری نداریم والا انتهام بهای اهریمن شما کفایت میکنیم بلقوس
جنی که سپهسالار آن دو ناپکار بود در آمده گفت ای حارث بن غیث که اینقدر سخت گوئی کردی و حالا میخواهی
که قیدیان ما را بمفت نجات دهی کی میشود بعد از انفصال جنگ هرچه مصلحت وقت باشد عمل آریم این چه
تحکم است که بیکبار حارث دیو را آمد و یک طپانچه زد بر صورت بلقوس آشنا کرد که کله او مانند نان
پهن شده و مغزش از دماغ ریخته بمرد نطق همه بند شد و اخرس و اشجع علاجی ندیدند بجز اینکه طالع شاه و فیق
وزیر و الکه و ابیض و همراهان را طلبیده سوار کرده با آن آدمی حواله حارث دیو کرده خود را از دست او خلاص
کردند حارث ایشان را بخدمت صاحبقران آورد و حقیقت بعرض رسانیده جواب نامه گذرانید صاحبقران فرمود
ای حارث خوب کردی اما اگر اینها را نمی آوردی ایشان را فردا بجنگ خلاص میکردیم طالع شاه و غیره ملازمت
نمودند اما صاحبقران آن آدمی را دید که در کمال جمال و جوانی است لیکن از بس او را اذیت رسیده پریشان
احوال است فرمود او را خدمت کنند تا بحال آید چنانچه موافق قاعده بشکل بشری متشکل اند چنانکه لشکر بنی آدم
می باشد لشکر صاحبقران نیز همچنانند اما دیوان بموجب حکم بشکلی که دارند و در لشکر دور دور فرود می آیند القصه
صاحبقران چون جواب نامه را خوانده باشند رضا استدعای ایشان را قبول کرد ایشان که از کون ابلیس حبه بوده
هر که غیر ابلیس نقره عجائب شیطانی می دانسته و جهنم را باعتبار ناری بودن مانند شکم مادر منزل آرام می شناختند
فرمودند تا در لشکر ایشان طبل جنگ بنوازند شب در آوردند روز دیگر که آفتاب عالمتاب فروزنده بروز رسید کردانید
از هر دو جانب صف کشیدند بعد از آرایش میدان معرکه نخست اشجع خوک پیکر سر تا پا لباس سرخ پوشیده بمیدان آمد فیق
جنی که وزیر طالع شاه بود بسماجت تمام بمیدان او رفته آغاز محاربه کرد و آخر بشمشیر آن حرامزاده بدرجه شهادت رسید

صاحبقران آزرده شد و گفت هر چند من این اجل رسیده را منع از محاربه کردم نشنید و خود بمیدان رفت
اشجع نابکار که بصورت پهلوانی قوی هیکل بود و فی الواقع قوت ذاتی هم داشت گرز کوه پیکر بدست گرفته
بر صاحبقران حمله کرد و منقار آن خال سوافق قرار از سر سیاه رو نیز باگرز فیل سر بمیدان آمده صاحبقران را
از دو جانب در میان گرفتند و متصل گرزهای البرز شجاعت فرود می آوردند آن شهریار مضطرب شده گفت ای
نابکاران غدار این چه نوع جنگست ضربی را ضربی و یکی را یکی گفته اند کاراده مغلوبه دارید ایشان گفتند بسعادت
یا صاحبقران ما از قول و عهد خود برنگشته ایم بتو پیغام کردیم که ما هر دو بشکل شیر زاده با تو جنگ خواهیم کرد و خود بعمل
آوردیم این را پیغام نکردیم و در جواب تو ننوشتیم که یکمک نوبت بنوبت خواهیم جنگید در اینصورت اگر تو صاحبقران ثانی
بهر نوع بر ما غالب خواهی شد شهریار فلک اقتدار دانست که این حرامزاده ها خدعه کرده اند فرصت بدین لوح هم ندانست و دانست
که لوح درینجا حکمی هم نخواهد کرد خود را نجده اسپرده به یکدست گرز رستم و بدست دیگر سپر فولادی را گرفته حملات ایشان را از
دو جانب ردمی کرد تا اینکه شام شد ایشان از بسکه حمالی کردند گرسنه شدند عرض کردند که ای فاتح طلسم ما را
رخصت بده تا چیزی بخوریم صاحبقران فرمود که بخورید خوردنی تمام است و آشامیدنی هم حکم کلوا و اشربوا چون باقی [illegible]
چون درین دو کس یکی سرخ بود و یکی سیاه پوش یعنی اژدر سرخ صاحبقران فرمود که اژدر ماتم اشجع خون گرفته را
گرفته است اما ماتم اژدر سرخ خواهد گرفت ای حرامزاده ها صاحبقران صاحب عزم می باشد کی دست از شما برمیدارم
تمام شب نیز آن نابکاران گرز و تیغ و تیر و حربهای دیگر بر صاحبقران بجا آوردند فایده نکرد صبح روز دیگر چون
دیدند که هیچ نشد اراده گریز کردند صاحبقران از ایشان این اراده معلوم کرده گرز و سپر را از دست گذاشته کمربند هر
دو را گرفته الله اکبر گفته از صدر زین برکند اول یکی را بر زمین زده دومی را بالای او زده و نیزه رستمی بر سینه ایشان
گذاشته بار دیگر دلالت شان باسلام کرد قبول نکردند نیزه را فرو کرد که در سینه یکی رفته از پشت دیگر برآمده و جهان
از لوث آن ناپاکها پاک گردید اشراری که درین طلسم شهریار کشیده سعی در رفاقت ایشان بجا آوردند از نیجا
حارث دیو عرض کرد که امیدوارم دیگری برای ایشان زحمت نکشد و این جنگ صاحبقران مع فوج [illegible]
اجازت یافت و در طرفة العین انهار را مانند از زین بر چید بقیة السیف با جان آمدند و ایمان قبول کردند چهار هزار
سلاح یاقوت نگار از قلعه یاقوت نگار برآمد صاحبقران آنرا متصرف شد و داخل شهر شده بر تخت زر جشن

زکوده

سه روزه فرمود داد عیش و عشرت داد مفتوح را که سابق پسر میر بحر بود و بوصل سکانه رسانیده وزارت
طالع شاه باو عنایت فرمود بعد از آن در لوح دید که این گنجینه اسرار اکنون مرا چه باید کرد مرقوم یافت که ای
صاحبقران عالم ستان و ای صاحب رایت فلک ارتفاع و ای شکننده طلسم سبع سیاع فتح طلسم تو مبارک باد
که هفت طلسم و شش مرحله را فتح کردی اکنون ظاهر مرحله چهارم باقی مانده برو و معاملات انجار افیصل کرده باز
بر سر برج یاقوت بیا تا متاع آن از خوشوقتی تر آمد بهوش باز زد و بحکم لوح مسطور ساکنان طلسم نیز همراه تو
خواهند رفت و حکمی که در باره ایشان لوح مسطور بفرماید موافق آن باید بعمل آرند صاحبقران با طالع شاه
والکمد جنی و ابیض جنی و عمران جنی و ریواس جنی و طاووس جنی و حارث دیو متوجه بیرون طلسم شد زمین
مشعشع و شفق متصاعد و غیره آنچه علامات این طلسم بود همه برطرف شد او هم را با جمیل زمین قبا یاغ تحفة الحدائق
در زیر السلاطین گذاشت مفتوح جنی را با چهار هزار جنیان در شهر یاقوت نگار گذاشت حصار و عمارات شهر مذکور
که قبل از فتح طلسم یاقوت نگار معلوم می شد اکنون سنگهای سرخ شفاف ظاهر شد خزانه و اجناس نفیسه درین طلسم
نشست لشکر طلسم دیگر چار مقابل بود صاحبقران همه را بمفتوح سپرده با اساس صاحبقرانی مانند بارگاه و گرز و
اسلحه رستم و رایت فلک ارتفاع و خنگ جهان پیما و عجایبات روان علم عزیمت را افراشت جنابی که بحکم صاحبقران
برکنار زمین مشعشع خیمه داشتند مانند اقلع و اصلع و ابوالخیر و سران و ببر سبز کلاه همه بالا دست رسیده قدم بوسی
بجا آوردند و مبارکباد فتح طلسم دادند ابوالخیر عرض کرد که یا صاحبقران همه خبر را موافق آنچه شنیده بودم دیدم که بیت
صاحبقران افتاد خبر از یک خبر که کوس شور انگیز باشد بنظر نمی آید و حال آنکه موافق علم من درین طلسم هم بود صاحبقران
فرمود من هم ندیدم و احوالش از روی علم لوح نیز معلوم نشد از طالع شاه و غیره پرسید عرض کردند که یا صاحبقران
گمانی می بریم که در فتح برج یاقوت احوالش معلوم شود صاحبقران باز در لوح دید همان احوال سابقه در مکتوب بود
معلوم کرد که اگر کوس شور انگیز بعمت برآمدن او موقوف بوقت است از ابوالخیر پرسید که هیچ شنیده که چگونه
کوسی است گفت یا صاحبقران این کوس تعلق بصاحبقران اعظم دارد که حکیم اسقلیبوس آتهی از روی علم
طلسم ساخته برای داماد او درین طلسم گذاشته نسبت بکوسهای بزرگ بزرگ صدای او بسیار زیاده است
لااقل ده برابر صدای هر کوس باشد و خاصیت دیگر دارد که اگر کافر صدای او را از چهل قدم بشنود مغزش پریشان شود

وهمان ساعت بمیرد دیگر اینکه اگر علت کری بمسلمانی عارض شود از استماع صدای او برطرف شود و کوس
دیگر بود که رعد صدا نام داشت و کوس رعد صدا را صاحبقران اصغر شهزاده بدیع ضمیر از در خورشید تاج‌بخش
از طلسم فریدونی برآورده بود اگرچه آن کوس این خواص را ندارد لیکن صدای او ده برابر کوس شور انگیز است
و آن کوس ظاهرا در طلسم هفتا باشد صاحبقران فرمود باری اگر در قسمت ما باشد آنهم خواهد رسید و این هم
القصه با کوکبهٔ خسروانی و اسباب صاحبقرانی روان گردید در راه احوال آن آدمی پرسید گفتند بهتر و قابل علاجست
فرمود بیاریدش چون آوردند جهان پناه بنظر شفقت در و نگاه کرده احوال پرسید گفت من شمشاد روان نام دارم
برهمن بانو دایه ملکه شمس تاج دارم روزی از بادری امیدروس احوال طلسم شنیدم سیر آن بخاطرم خطور کرد همه را
غافل کرده از راه دزد دروازه داخل شدم همه جا سبزه و گل و آب روان دیدم تا بشهر سودانیه رسیدم و قبلی
حری دو جا بر من نشد ابوالخیر گفت آن علامات برای مدعی طلسم نه برای سیار شمشاد گفت ای شهریار چون
بشهر سودانیه داخل شدم مردم مرا انگشت نما کردند و نزد [illegible] دند او مرا طلبیده پرسید که بچه اراده
داخل طلسم شدی گفتم هوس تماشای طلسم کردم شنیده بودم که چیزهای عجیب و غریب در طلسمات می باشد
من خود درینجا غیر از سبزه و گل چیزی ندیدم ساهول گفت بهر حال اکنون قطع امید از دیدن اقارب کن و دل
برین مقام بنه احوال ترا بپادشاه می نویسم هر مرحله که حکم رسد سیرگاه تو معین خواهد شد و تا رسیدن حکم پا بجای
انجا سیر کن کسی را مهماندار من کرد هر روز بسیر می رفتم و انسام تماشای برای من موجود بود اما چون نوشته ساهول
به تجدلولا رسید بشارق شاه عرض کرد از زبان بادشاه برآمد که او را در حضور بفرستند تا ملاحظه احوال او کرده شود چون
حکم بساهول رسید مرا طلبیده گفت بوالعجب طالعی داری که بحضور طلب شده و الا کسی را سابق نطلبیده اند القصه چون
بشهر زرین حصار رسیدیم مرا در مجلس شارق شاه بردند ارکان دولت همه حاضر بودند و نفاقی در میان ایشان نبود
بادشاه اول از من احوال پرسیده برمل لال بار گفت طالع او را ملاحظه کنید رمل لال از روی علمی که داشت احوال مرا
دیده گفت این زنیست با اهل عزت و اقتدار دارد و باید او را معزز داشت بادشاه برین مهربانی کرد خانه برای
بودن من داد و علوفه از سرکار خود معین کرد و من گفت با آرام باش ترا اگر کتخدا هم خواهم کرد من با آرام تمام بودم و الی
غیر از مفارقت احباب غمی نداشتم و اکثر اوقات تنها پیاده بسیر باغات زرین حصار میرفتم روزی بباغ تدبیر وزیر در آمدم

بعجائب آن

سیر عمارات کنان به بتخانه داخل شدم و نقش و نگار آن خانه را بنظر تامل میدیدم و استادان نیز را می
ستودم چون در هوای گرم جای سرد را دریافتم خوابم برد بعد از من دختر وزیر که مادرش چمن بانو و
خودش گل افروز نام و سروچمن لقب داشت بباغ پدر خود آمده مجلس نشاط آراسته بود و هنگامه میگسی
گرم داشت و من از آن غافل بیدار شده بیرون آمدم جائی که سروچمن نشسته بود روبروی دروازه بتخانه
اول نظر من و او چار چشم شدیم چه نظر تیری از کمانخانه ابروی او در دلم نشست و او از حیا سر پائین کرد اما چون
نظر کنیزان برمن افتاد قصد ایذای من کردند دایه سروچمن که یاسمین نام داشت کنیزان را منع کرده خود پیش آمده از من
احوال پرسید بر سبیل راستی احوال را گفتم دایه رفته بملکه گفت و بسبب حبی که حق تعالی از من در دل دایه
انداخت بملکه گفت ای جان دایه این بیچاره بی تقصیر است پادشاه بسیار او را عزت داده خدا پرست هم
غریب و از دین طلسم نه ساکن او هم از خلق ما چه یاد خواهد کرد باید گفت و هم باید بگوشه مجلس نشیند
شرابی و طعامی بخورد ما سیر داده بدریم او هم راه خود خواهد گرفت و کیست که این خبر بپدرت خواهد رسانید دیگر اینکه
از حالا او را بیرون کنیم باعث ظن های فاسد گردد بیرون باغ ببعضی اوباش [illegible] تا کنون [illegible] نبوده از ان
ملکه نیز قبول کرد من رفته باجازت دایه دور در گوشه مجلس قرار گرفتم و چشم عالم سوز ملکه جهان افروز دیدم
آتش محبت در کانون سینه ام می افروخت و خرمن صبر و طاقت مرا بر تاراج می سوخت پیوسته اشک از
چشمه چشم من جوشش می زد و بهزار اندیشه خود را نگاه می داشتم گاهی جرات کرده بطرف او میدیدم و گاهی
از ادب پائین می داشتم و او نیز گاهی دزدیده در من نگاه میکرد چون من میدیدم او روی خود می گردانید دایه گفت
شراب این بیچاره هم بدهید دادند چون چند پیاله خوردم حالت من متغیر شد ناگاه دایه بکاری برخاست
منهم به بهانه برخاسته در خلوت سر در قدم او گذاشتم و از و نام او و نام ملکه تحقیق کرده سر در قدم او نهادم و
گفتم ای مادر مهربان نام تو یاسمین و نام مادرم سمن است ترا نیز مثل مادر میدانم و شفقتی که تو درباره من بجا آورده
اجر از خدا بتو دهد اکنون من طرفه حالی دارم و قصه عاشقی خود پیش او باز گفتم دایه گفت ازین اراده درگذر که
جان را مفت برباد خواهی داد و این آرزو بحصول نخواهد پیوست برای اینکه تو قیدی اهل طلسمی و عهد مادختر
نقیدی کی دهند خصوص بزیر بادشاه لیکن نظر بجان حزین و زبان شیرین صفت من انقدر میگویم که در مجلس تو نیز حاضران

این مجلس باشی و هفته یکبار این مجلس منعقد میکرد و تو بطریق مردم مجهول الاحوال پیش از ما آمده درین تهخانه یا
در موضع دیگر خود را پنهان میکنی و چون بند و بست شود خود را بمجلس رسان من دایه را دعا کردم و از آن غنیمت
شمردم بامید روز ملاقات زندگانی میکردم شبی در حالت مستی که گونه زبان منهم در آن مجلس سخن آشنا شده بود
و ملکه در عرصه چهار هفته هرگز با من یک سخن نگفت لیکن گاهی دزدیده بسوی من میدید و تبسمی هم میکرد آن شب
در حالت مستی شراب زیادتی اضطراب عنان اختیار از دست من بیرون رفت و این دو بیت موزون کرده
در نواخوانی بگوش ملکه کشیدم بیت ای که در السنه و در افواه همه جا سرو چمن گفته شوی سرو و شمشاد بهم گفته شوند
چه شود گر تو زمن گفته شوی چون این سخن از زبانم برآمد کنیزان تندخو گرم گرم در من دیدن گرفتند و قصد آزارم کردند
دایه و ملکه ایشان را منع کردند گفتند او مهمان عزیز است نشه شراب هم دارد اگر سخنی گفت گفته باشد شگوفه دختر
دایه که مصاحب ملکه بود جوابم چنین داد بیت با چنین حسن جوانی جان تو اگر بهر بقا گفته شوی این مراد تو نگردد حاصل
زانکه تو قیدی ما گفته شوی هفته دیگر چون من با امید جلوه دلدار بباغ رفتم دایه را دیدم پیش از من رفته میوه باغ را
می چید جمع کرده می خواهد ببرد آنگاه پیش من نهاد و بدلداری بلایه ملاقات کرده احوال پرسیدم گفت چند روزی
صبر کن که دختر پادشاه به سیر باغات طلسمات سعد رفته است گفتم کی بیاید گفت معلوم نیست یکماه هم بکشد و زیاده
نیز من آه سرد از جگر کشیدم و رو بروی دایه چنان گریستم که دل او بر من بسوخت گفت ای ظالم چرا خود را
هلاک میکنی او در کجاست تو بیا گفتم من بدیدن تنها قانع بودم او هم از دستم رفت تا آمدن او فراق مرا
خواهد کشت ای مادر مهربان امیدوارم که مرا نشان دهی تا خود را پیش او برسانم دایه بخندید و گفت میخواهی که خود را
بکشتن دهی ای دیوانه این ظاهر طلسم است که تو آمده و در باطن طلسم کسی بی لوح نتواند رفت مگر مردن را بخود قرار دهد
من گفتم آخر که در فراق او خواهم مرد چرا در تلاش او نمیرم برای خدا بمن بگو که بکدام طلسم رفته گفت بطرف شاه دروازه رفته
میخواهد از بستان سیر کند و خدا داند در هر طلسمی چند روز بماند گفتم چگونه رفته گفت بر دوش پریزادان که او را بحیثیت سلطنت
تابع اند از راه هوا میرود و سالی چهار مرتبه بسیر باغات طلسم مقرر است من گفتم بهر صورت من خواهم رفت خواه زنده بمانم
و خواه کشته شوم گفت برو ای بابا دیوانه طرفه حرفها میزنی منگفتم ای مادر این را بگو که ملکه در هر طلسمی که داخل میشود علامتی
هم میگذارد که آمدن او دلیل باشد گفت آری درختی که بر کنار طلسم میباشد او را به پارچه های زربفت و کمخاب میآراید بعضی جا

همان درخت عقب طلسم است و بعضی جا نیست بهمین قدر اکتفا کرده بر اسپ جلدی سوار شدم و تا شاه دروازه
مرحله بمرحله گشتم و هیچ جا درخت چینی نیافتم برای آنکه به حد طلسم رسیده درخت درخت را تفحص میکردم و باز
میگشتم تا باز بهمین مرحله رسیدم لیکن چون بجانب شفق این طلسم رفته بکنار زمین مشعشع رسیدم درختی دیدم که به پارچه مکلف
او را گرفته بودند یقینم شد که ملکه کوه بزم افروز درین طلسم است سر از پا نشناخته داخل زمین مذکور شدم قلعه تشتین (?) دیدم
که باستقبال من آمده محیط شد و من از هوش رفتم چون بهوش آمدم خود را در مجلس طالع شاه دیدم طالع شاه
مرا احوال پرسید من از کمال وحشت و حیرت همین قدر گفتم که هوس سیر طلسم کرده بودم طالع شاه مرا خاطر پرست داشت
و دقیقه از دقایق مهربانی فرو نگذاشت مرا حواله شفیق وزیر کرد در خانه او بودم و پیوسته بر حال خود میگریستم
شبی قصد هلاک خود کردم خوابم در ربود و زنگی بر من عالم واقعه ظاهر شد و گفت آزرده مباش که بعد از چند مدت
صاحبقرانی که زوج خاتون تو ملکه شمس باشد برای فتح طلسم بینجا خواهد آمد و ترا بمطلب خواهد رسانید آن بود که بنده
ماندم و انتظار مقدم شریف میکشیدم چون صاحبقران بیابان سبع سباع را فتح کرد ابلیس بستان انموضع را بر طالع
شاه شوریدند و مرا از شفیق بزور گرفته بردار میکردند چنانکه صاحب نیز بعد از من شنیده اند قصه ام بود چنین حال (?)
صاحبقران فرمود این را در قصه عاشقی تو خبرهای کمی از دیگران نداشت و تو خود داخل فوج الازدحام محبوبی که
بجای برادر او بی او را در بغل گرفت و چنین او را بوسه و بخلعت خاص و انعام اختصاص بخشید صاحبقران عالم ستان از دهن راه
(?) تا رصد بندان طلسمات معانی و طلسم کشایان مراحل نکته دانی چنین آورده اند که ای کجا
نابکار بر هیچ رباف که سیاف خونریز حکیم جار منگوس منحوس را برداشته بجانب مرحله سوم رود و شیخ بستان
حق ناشناس جمشید گرفته بر سر سعد رود و جمشید بمهربانی تحذرون (?) هنگام بلند کردن آواز مهره طاس
می انداخت و خود را مسخره خلایق میساخت اگرچه روی آن کور ناپاک نمی آورد ولی از جمشید عرض کنم که تیغ برد و او را
برداشته در برابر لشکر اسعد و غیره فرود آمد با سعد و بهرخان پیغام کردند که صاحبقران شما که برای شکستن طلسم یافت
رفته سباع سبعه گوشت او را تقسیم نموده خوردند شما عبث انتظار او را می کشید اگر زنده می بود تا حال معلوم میشد
بهمه حال شما را شرط سجده صورت ابلیس لازم است و الا صاحبقران شمان جمشید دمار از روزگار شما برآورده آماده جنگ
باشید چون نامه با سعد رسید در جواب نوشت که خدایی که ما را در مرحله ششم محفوظ داشته درینجا نیز محفوظ خواهد داشت

هرچه از دست برآید کوتاهی مکن شب بنام جمشید طبل زدند روز دیگر صف کشیدند از طرف کفار جمشید خود
بمیدان آمده حریف طلبید دلاوری که او را رطال جل بیت می گفتند سردار مسلمانان مرحلهٔ هفتم بود بمیدان
جمشید رفته دستگیر شد اما جمشید هرگاه بمیدان آمده نعره می کشید مقعد او نیز با شر مهره آواز بوق می کرد چنانچه
هر دو لشکر می شنیدند روز دیگر آن کافر بمیدان آمده نعره و گوزی برکشید تمام عالم را بخنده انداخت و از زور نظر هر که
در میان بصورت شیخ می افتاد از خنده خود را معاف نمیداشت تا کار از خنده آهسته بخنده بلند انجامید خصوصاً یواج
والقار خنده بسیار می کردند شیخ حیران شد و گفت ای قحبه خواهران من مگر شاخ بر آورده ام اینقدر خنده برای چه می کنید
اول آنست که بر کون جمشید میخندند آخر بر وظاهر شد که بروی می خندند خنده کش گردن زد آخر کاشف که بعمل آمد
کسی صورت او را سیاه کرده بود و بر پیشانی او بخط جلی نوشته بود تف بر ریش این سپاه شوید آینه بدست شیخ دادند
حیران شد که این وقت سوار شدن و رسیدن تا بمیدان از که سر زده مطلق بر من معلوم نشد القصه مردم گاهی
بر ریش شیخ و گاهی بر کون جمشید می خندیدند چون حیرت شیخ و دیگران از حد گذشت ابوالفتنه نابکار بر وظاهر شد
گفت چرا حیران شده این خوش طبعی من برای خوشی طبع خود کرده ام والا غم نشناس سر از نده نمیگذاشت شیخ گفت
ای برادر این عجب شوخی بود که مرا رسوای خلایق کردی ابوالفتنه گفت مرحبا شد در خیری که خوشی من باشد خواهم کرد
و روزی هم بکار تو خواهم آمد و حالا من هیچ ملوکه برآزرده ام هر نوع که خوش طبعی بخاطر من رسید کردم اکنون باز گفت غایب شد
اهرمن او بوست که بعد سیاف سپهسالار و مصاحب شیخ بود گفت ای شیخ حیرت است که درین قدر راه او چگونه ربود
یافته این عمل کرده توهمی که تو خبر دار نشدی گفت ای اهرمن اینها شیاطین اند مردم از ایشان پناه می جویند من بگردم
که سر رشته مزاج با او در میان آوردم فضیحت و رسوای باعث طیب خاطر اوست مرفه قباحتی در میان آمد باقی
بر جمشید بسبخج و منهره می خندیدند امروز منهم شریک شدم جمشید ازین ماجرا خبر یافته بخندید و بر شریک هم سبب خرم شد
با آن حالت حریف طلب کرد سیه فور نیزه باز و سرو تیغزن و اسکنج بلند آواز از طرف اسعد بمیدان آمدند و در دست
جمشید گرفتار شدند برای اینکه آن حرامزاده ارجمند و حملات نسل او در بعوری تحقیق کرده بود و در همان ساعت
بمیدان می رفت و در این ساعت بر همان ملکت القصه مرحله جار پنجور بیست شیخ بهادر لشکر اسعد زنده گرفت و در قید کرد
و رای شیخ بر آن قرار که اسیران را بشهر زرین شهزاده در حویلی خود قید کنند که مبادا اعتباری از لشکر ایشان را خلاص کنند قرار کرد

که چون

که چون خاطر از همه وجوه جمع شود ایشان را بکشند اما ابوالفتنه هر شب در خواب بر شیخ مسلط می شد و بصورت
مردی شده او را می گائید و صبح بر وظاهر می شد و می گفت دیشب گائیدن تو سخت لذت برده ام این خوش طبعی است
که من بنده می باشم و این در مجلس میگفت تا باعث خفت او شود و منظور ابوالفتنه بهر نوع ایذای او بود چنانکه مذکور شد
القصه باقسام شرارت او را ایذا می رسانید شبی عقربی در پاجامه شیخ انداخت دو سه جا او را نیش زد صبح خصیه او ورم کرد
و احوال او متغیر شد ابوالفتنه بر وظاهر شد و گفت این شوخی را نیز بخاطر خوش تحمل کرده شیخ گفت خانه ات خراب شود این چه قسم
عداوت است که با من خرج کرده هر روز مرا ببلای تازه مبتلا میکنی گفت بحکم زندگی من درین است مردن تو برای من است
ابوالفتنه بخندید و گفت چنین مگو بکار تو خواهم آمد شیخ از غصه چندمی بر سر ابوالفتنه زد او برداشت کرده می خندید اهل
مجلس نیز می خندیدند و نقل این صحبت نقل مجلسها بود چند روزی جنگ هم موقوف بود که کسی بنزاع جمشید هم نمی رسید و بود
و شیخ نیز موافق لقب خود از دست ابوالفتنه بهزار حالت بد گرفتار بود که حال سگ کر بمیرت از آن بهتر باشد از رسیدن خبر عزیمت
که حصار منکوس را همراه گرفته بر سر مرحله سوم رفت و نخست نامه تهدیدآمیز پیش شهزاده مصرم نوجوان نوشت که چه
فهمیدی که اسلام قبول کرده بدایرهٔ اطاعت شهزاده معزالدین در آمدی مگر از من نترسیدی واقف خود باش که
رسیدم تا سزای تو در کنار تو نهم مصرم در جواب نوشت که هرچند بدین منی اما باعتبار کفر تو کمتر از سگ میدانم و آنکه از
خدا بترسد از غیر او نترسد صاحب قران معزالدین واجب الاطاعت چگونه اطاعت او نکنم و توجه هر مردی نداری که
بر سر شکل بی خاو نامردی هر چه از دست تو برآید تقصیر مکن سیاف ازین جواب بدماغ شد حصار منکوس گفت فردا در میدان
اول سر خود در اکش تا دیگران عبرت گیرند سیاف فرمود تا طبل جنگ زدند روز دیگر صف کشیدند سیاف بمیدان آمده
مصرم را طلب نمود مصرم خدا را یاد کرده بمیدان او رفت در میان پدر و پسر سخنان بسیار گذشت که مقام
گنجایش تفصیل ندارد و آخر مصرم زخمدار برگشت روز دیگر بدران و ملک ثاقب زخم خوردند سهیل خان و غیره در جمعه
پنجور بیست نفر از نامداران بر سر مرحله اسیر پنجه سیاف شدند بمشورت حصار منکوس اسیران را بشهر زرین حصار
فرستادند که با اسیران جمشید یکجا قید کنند مرحل پهلوان در خانه شیخ مقید شدند شب ششم حصار منکوس با سیاف
گفت که حالا ایشان سرداری ندارند باید فردا مغلوبه ساخت سرداران زخمی حکم مرده دارند بجالت خود گرفتار باشند
جمعی به بیمارداری مشغول از دست ایشان هیچ نخواهد آمد لشکر را بهم می زنیم گفت خوب است روز دیگر سیاف بمیدان آمد

حریف طلبید کسی نبود که بمیدان بر رود حرامزاده خود را بر لشکر زد و لشکر خود را حکم کرد که بزنید این حرام نمک چند روز
مغلوبه عظیم واقع شد اگرچه لشکر اسلام سرداری حکم فرما داشتند اما بنابر کثرت کوشش مردانه بجا آوردند
و کار را بجای رسانیدند که قریب شد لشکر کفار را از پیش بردارند که بختیدون جادو رسید قصه او چنانست که بعد از
ساختن مهره طلسم سیاه و قلعه رفت تا قایدختی او را جاندا دده در روپیش بست خواست بسحر در قلعه در آید
باز با خود گفت حالا بعد از کشته شدن ابرهم بودن در اینجا لطف ندارد اکنون بروم و چند روز با شیخ باشم
به بینم چه می شود و بر تقدیری که بعلم سحر ایشان را زبون کنم چه حاصل که قربای من همه با ابرهم بقتل رسیدند تنها
چه خواهم کرد باز هم تقصیر نکرد و سحری خواند که قاید و مردم او همه بیمار شدند و خود پیش شیخ آمد احوال گفت شیخ گفت
کلا ابوالفتح که دل گفت در اینجا خود بسبب کسل جمشید جنگ موقوف است برو خبری از لشکر سیاف بیار که او چگونه بود
که بختیدون ملعون در عین مغلوبه رسید و غلبه لشکر اسلام دید بصار منکوس گفت تو که بچاه بابل رفته آمده چرا سحری
خوانی که زود حریفان مغلوب شوند گفت نمیدانستم که در طلسم سحر منهم اثر خواهد کرد حالا نخوانم گفت حالا که منجوری تا من
باشم چرا تو نوبت رسد رفته بگوشه بخواندن سحر مشغول می شوم که دستهای خداپرستان از حرکت باز ماند
و شمشیر و نیزه های ایشان را بکشید سیاف مشغوف شد و آخر آن حرامزاده عقب کوهی رفته بسحرخوانی مشغول شد
و میدم دود دودی از آن کوه بلند شده داخل لشکر اسلام می شد و اثر مذکور می بخشید بهادران دیدند که حالا دست
ماروان بود و حالا بسته گویا حس نماند و کافران در کار خود مشغول بودند که مسلمانان را بدرجه شهادت میرسانیدند
از صاحبقران بشنوید که چون از زمین مشعشع برآمد حارث دیو را بجای لشکر خود سپهبد فرستاد فرمود لشکر ما به جانب جلب
چهارم است از هر دو طرف خبر بیار حارث قبول کرد و اجازت یافته اول باین لشکر که احوال ایشان باضطراب رسیده بود
رسید قضارا گذر او بپای همان کوه افتاد که بختیدون در گوشه بخواندن مشغول بود و دودی از وی متصاعد می شد
حارث این تماشا را اکثر بخاطر داشت و از شمه آن متجاوز است معلوم کرد که کسی بسحرخوانی مشغول است
در گذشت و بلشکر اسلام رسید و دید که با وجود کثرت آثار عجز و ضعف از ناصیه احوال ایشان ظاهر می شود معلوم کرد
که از اثر سحر است خود را بکوه رسانیده از بالا بختیدون را دید شناخت از عقب او رفت و غافل و مستی دراز کرده دهن
او را بست بعد از آن انگشت بدندان او انداخته زبان او را از حلق کنده نوش کرد و او را برداشته نزد صاحبقران آورد

احوال

احوال گفت و عرض کرد که یا صاحبقران بحکم حکیم اسقلینوس گوشت جادوان بر من مباح است و الا
از خوردن گوشت آدم مطلق مرا منع فرموده غیر از جادو که گوشت او را می خورم صاحبقران نیز خندید و
تا این حرامزاده را بخورم صاحبقران بخندید و گفت با او مسلمان می شوی گفت بسیر جبانید که فی شوم بعد از آن
حارث او را در دهان انداخت و بیک لقمه تمام بخورد و چنانکه آب دهن دیگر دیوان گشت صاحبقران نیز بر صباح
و استعمال او ان شد اما از جانب مسلمانان بعد از برطرف شدن ساحر قوی گشتند و دست به تیغ کشادند
تا سه روز مغلوبه بود روز سیوم مسلمانان بتوفیق الهی بر کافران غالب گشتند و ایشان را از پیش برداشتند
سیاف خونریز گفت اثر سحر بختیدون هیچ ظاهر نشد معلوم نیست چه واقع شد ای صار منکوس تو نیز سحری بخوان
گفت من مشوش ام و دل من اضطرابی دارد زبانم بخواندن سحر یاری نمیدهد لیکن بهر طریق می خوانم هنوز لب
نجنبیده بود که جنبیان تخت صاحبقران آوردند و آن شهریار از راه هوا داخل لشکر خود شده و فرمود بزنید این نابکاران را
دلاوران اسلام صاحبقران را دیدند قوت ایشان مضاعف شد و اثر سحر صار منکوس حالا باب آنکه صاحب لوح در لشکر
داخل شد بر هیچیک از لشکریان نشد از چهار جانب کفار را در میان گرفتند سیاف با صار منکوس گفت حالا چه صلاح است
گفت گریختن سیاف گفت راست میگوئی باید گریخت و خود را به شیخ باید رسانید که یکجا شده در میدان جولان
طلب کنیم تا جمشید هم بداند که من چکاره ام شروع بجنگ گریز کردند و صاحبقران نیز ایشان را زده بر نیز
از شارق شاه و زرین کلاه بشنوید که شارق شاه بمشورت رئیس الابرار و خاتون خود خبر آمدن صاحبقران را معلوم کرده
از محفوظیه آمده یکایک داخل زرین حصار شده بر تخت نشست و اول کاری که کرد این بود که پهلوانان اسلام را از چاه
شیخ نجات داد و خود مستقل کرد و جا بجا بتخانه که بود در شکست و صورتهای ابلیس را خراب کرد مسلمانان طلب از جادو
جانب کوشک از وار آمده بخدمتش پیوستند صاحبقران نیز بشهر زرین حصار رسید و دست از قتل بختکیان
برداشت فرمان داد که بارگاه گردون اساس آن طرف شهر برپا کنند و خود بدولت داخل خیمه شد نقاره های فتح
فیروزی بنوازش در آوردند روز دیگر شارق شاه و زرین کلاه با نامداران پاکیزه دین و دلاوران صاحب عقل از شهر
شادی کنان برآمده متوجه ملازمت صاحبقران گردید شهریار فلک اقتدار جمیع سرداران را از جنبیان و انسان
بغیر از شمشاد روان باستقبال شارق شاه فرستاد و او را بعزت هرچه تمامتر طلبداشته با او معانقه کرد و شارق شاه پای تخت

والا ابوست داده بمضمون این بیت گویا کردید با خجالتهای کلی و راه آمده ام جانم در دو زبان عذر خواه درگه
صاحبقران او را دلداری کرد و عذر او را بپذیرفت از رنجانیدن شیخ شهر و بیرون رفتن به مخجلت یافت هزار حالت با جمشید بلند نعمت شده بود
خبری از قتل بخدون جادو و آمدن صاحبقران و ریختن سیاف نداشت که یکایک ابوالفتنه در مجلس پیدا شد
رنگ از روی شیخ پرید با خود گفت که این شیطان آیا باز باز اراده کدام خوشطبعی آمده باشد اما ابوالفتنه تا رسید
بخوشوقتی تمام بشیخ گفت که عجب تحفه برای تو آورده ام لیکن تا برنخیزی و در مجلس عمامه از سر افکنده مانند صوفیان
برای من رقص نکنی نمیگویم شیخ خرم شد و گفت بگو هر چه تو میگویی میکنم ابوالفتنه گفت ای یار دلنشین خبر خوشوقتی
عظیم است نمیگویم تا دامن بدین رقص صوفیانه تو خوش نشود میدانی که در غم نشستن برای من چه میکند خواهم
بهر طریق خود را خوش داشته باشم شیخ با خود گفت البته خبر کشته شدن بخدون طلسم کشا باور شنیده برای اینکه شیطان
خبر شنیدن از همه پا و می رسد یا جادوگری زبردستی که عمل او بر صاحبقران نیز جاری شود و بمدد من آورده باشد که باین
خوشوقتی مرا تکلیف رقص میکند ناچار برخاست و برقص افتاده و بوضع ملاحده صوفی‌نما رقص میکرد و حالتهای عجیب
غریب مشتمل بر هزار مسخرگی از و ظاهر می شد برای همین هزار حالت اقب داشت در حالت رقص کف بر می آورد
حاصل در سنوقت مضحکی میشد که باعث خنده هر ناظری میگشت در تمام ملک رقص این کافر مشهور بود اکثر در اوایل
در مجلس شارق شاه نیز رقص کرده بعد از آنکه اقتدار بهم رسانیده موقوف کرد که امروز ابوالفتنه باز او را برقص آورد
جمشید نیز خنده بلند می کرد و با خود میگفت که مربی که بما هم رسید مسخره بود حصار منکوس چنان که جهودان او را
هنگاه کردند اگر چه ما هم درین مرشد شریک او ایم بلکه او متابعت ما بجا آورد و این کیدی چنان اما ابوالفتنه در حالت رقص
انگشتهای بی علامانه در کون شیخ می کرد و شیخ در آن حالت هم بر ریش میزد و این خوشطبعی آن هر دو نابکار بود القصه
بعد از آنکه شیخ را در رقص خوب حیران کرد چنانکه مانده شد و نشست ابوالفتنه گفت حالا بگو که آن کدام خبر خوش است
گفت اگر چه این خبری گفتنی هم بتو میرسید لیکن من بشد سعی کردم بدان آگاه باش که آن صاحبقران طلسم کشا که
بطلسم چهارم رفته بود و شیخ خوشوقت شد که ظاهر خبر مرگ او را دارد بخوشوقتی ابوالفتنه را در بغل گرفت و گفت
بگو آخر چه شد گفت طلسم را شکست و [illegible] بدست آورد با بارگاه و رایت و گرز و عجایبات روان همراه آورده وسیع را
کشت و ملک گشته شد باقی او را اطاعت کردند چنانکه حارث دیو که شیر بود همراه او است شیخ مبهوت شد و گفت ای حرامزاده

مردود

مردود این چه خبر خوش بود که آوردی و از صبح تا حال مرا حیران کردی گفت عجب فرمساق بوده‌ای
که برای تو و اتباع تو خوش نباشد برای جمیع خوش است نزول اسعد و بدران و فیروز و ملک ثاقب باید
رسید که چقدر خوشوقت شده باشند خبر دیگر بشنو که بخدون جادو را حارث دیو خورد و فقط او را انقل کرد و شیخ
بنیاد کندن ریش کرد ابوالفتنه گفت آزرده مباش خبر دیگر بشنو سیاف گریخت دیگر بشنو شارق شاه
شهر را تصرف آورده پهلوانانی که اسیر جمشید و سیاف بودند همه را نجات داد ملازمت صاحبقران کرد و گون خود را
بلکو مستعد سیخ شو و این را گفته غایب شد و بعد از زمانی جاسوسان رسیده اخبار مذکوره را متواتر گفتند شیخ نزدیک بود که
از آزردگی قالب تهی کند خاک بر سر میریخت و از غصه بر زمین می غلطید جمشید برخاست و گفت هر چه شدنی بود شد غم مخور
که پوست این کافر معزالدین بیرون میکنم غصه خوردن چه سود شیخ برخاست و گفت ای جمشید اکنون دست
من است و دامن تو چنان کن که او را بکشی آنقدر تحفه‌های نفیس و مال بدست تو افتد که تمام عالم را میسر نبود و دیگر
سیاف رسید حصار منکوس همراه او بود صورت واقعه را تقریر کردند طرفه غمی و عجب المی بر جمیع کفار شده بود که تدبیر راست
نیاید بعد از آن با هم نشسته مشورت کردند که به چه طریق جنگ باید کرد یکطرف لشکر ما اسعد است و یکطرف صاحبقران
خود فرود آمده ما در میان اگر مغلوب به واقع شود قباحت لازم آید اولی آنکه با اسعد پیغام کنیم که رفته با جاوید خود ملحق شود
وانطرف تا سودانیه میدان ما است این رای پسند همه افتاد و با اسعد پیغام کردند و از خدا میخواست همانوقت کوچ کرده
از بالا بالا گذشت بلشکر صاحبقران پیوست اسعد زرین پوش و هرمزخان و ملک فیروز ملازمت صاحبقران کردند
و مبارکباد فتح طلسم دادند شارق شاه را نیز دریافتند جهان جشنی آراسته بود که چشم فلک نظیر آن را هرگز ندیده داشت
جمیع امرا را از خلعت خانه صاحبقران اعظم کسی در شش کارخانه همراه بارگاه بدست آن گیتی پناه افتاده بود
خلعتهای فاخره بخشید شعاع قبه بارگاه و صدای نقاره شادی چشم و گوش برق و رعد را کور و کر می ساخت هر یک
بعشرت مشغول بود و هر طلسمی که در شهر زرین حصار بود خراب کرد دید که هر بزم افروز دختر شارق شاه نیز
بباغ خود بزم نشاط را منعقد داشت و بر کنیزی صاحبقران کلاه فخر بر آسمان می سود و از راز غیرت دلیله او
که الف افزا نام داشت کسی مطلع نبود اما سرو چمن دختر تدبیر وزیر که بدست سیاف کشته شده در ماتم پدر لباس سیاه
در بر داشت و در بزم گوهر افروز نیز رفته بود لیکن در حرم شارق شاه بود برای اینکه شارق شاه او را دختر خوانده

دلاسا داده گفته بود که شیخ خاتون یعنی روشن گهر باشد و سفارش او کرده که این یتیمه را که از گوهر معدن ...
او را عزیز دارد که پدرش ناکام از دست آن نمک بحرام کشته شد روشن گهر نیز او را دوست میداشت و بارها او به تکلیف
دور کردن سیاه لباس کرده بود قبول نکرده میگفت هنوز غم از دل من بیرون نرفته وقتی که خواهد رفت خود بخود
لباس دیگر خواهم پوشید درین ایام فرخنده فرجام که هنگام جشن صاحبقران است روشن شاه به حرم رفت
و سرو را با آن لباس دید پیش طلبید و گفت ای فرزند مگر بدی من از خوش نیامد که ماتم پدر خود بر غمی ای نیک بخت
که در چنین جشن لباس نو سیاه شده بر ضرر رخت زرین بپوش سرو چمن از شرم نتوانست سخنی گفت به خانه
و بالای پیرهن سیاه رخت زرین پوشید و دایه منع کرد که چنین مکن که مبادا پادشاه بدماغ شود و فرمود که من به باغ خود
می روم چنانکه روز دیگر رفت از شمشاد روان شنید که پیوسته خبرگیران دلدار بود و بدین طریق که کسی را مقرر کرده بود
که او بر دروازه محل رفته به بعضی احوال سرو چمن می رسید و می گفت که سرو در ماتم پدر سیاه پوش شده
پیوسته مغموم می باشد امروز نیز آن شخص که خبر نام داشت بگفته شمشاد در مجلس آمده از آن عورت که پیوسته
احوال سرو چمن از او می رسید باز پرسید که چه حال دارد آن عورت گفت که این قدر با حال او چکار داری مگر عاشق
شده خبر گفت مرا چه حد آن که چنین بگویم لیکن در اصل من خانه زاد و ممنون احسان قدیم با این سبب احوال آقازاده خود
پیوسته می پرسم گفت امروز پادشاه او را لباس زری پوشانید فردا صبحی به باغ خود خواهد رفت خبر شمشاد این خبر رسانید
شمشاد به صاحبقران عرض کرد که فردا دلبر من به باغ خود خواهد رفت اگر حکم شود من نیز امشب رفته خود را جایی که پنهان
میکردم پنهان کنم و صبح داخل مجلس شده نظاره جمال محبوب نمایم جهان پناه فرمود ای شمشاد مگر تو ما را از احوال خود
غافل میدانی بخدا که اول کار تو را سرانجام دهم بعد از آن از طلسم ایم انتظار فتح جشن می کشیم و اگر تو بیتابی فردا
بشارق شاه گفته بسم سرانجام دهم ای شمشاد تو دیوانه که بنا واقفی باز در آن باغ می روی خدا نخواسته
اگر از چشم زخمی رسد جواب شما به من با تو چگویم و سابق که در دو دفعه نمودی بهر قسم که توانستی رفتی لیکن حالا مناسب نیست
شمشاد عرض کرد که یا صاحبقران این را که من میدانم سابق من اسیر ایشان بودم و حالا با اقبال صاحبقرانی
ایشان اسیر ما اند لیکن میخواهم معلوم کنم که آیا این نازنین هم سر من می خواهد یا نه آتش عشقم شراره در خرمن خاطر او هم انداخته
یا همین من می سوزم و بس ای صاحبقران در آن مجلس گمان آید (?) برای من اصلا نیست که یاسمین بانو دایه او

چمن

چمن بیار بر حال من مهربان است صاحبقران نظر به سماجت او کرده رخصتش داد و خفیه فرمود که از دور
غایب احوال او واقف باشد و نگذارد که آدمی با او برسد پس شمشاد روان غافل از باغبانان باغ تنها داخل باغ سرو شده
در تنخانه که سابق پنهان میشد گوشه گزیده در انتظار ملکه سرو چمن نشست و دیگر روز وقت سحر ملکه به آن منزل دلبر رسید و
که صاحبقران نعمت او کرده بود خبر نداشت روز دیگر سرو چمن به باغ آمد تنخانه غرفه هم داشت مشبک احوال بیرون
از آن ظاهر میشد در پس غرفه نشست و پیش غرفه همان صفه که سرو چمن بر آن مجلس می آراستند ناگاه سرو چمن در آن میان
صفه نشسته اطراف و اکناف نگاه کرده آه سرد از جگر پر درد برکشید زار زار بگریست بعضی از خواص مقربان که از سر او محرم بودند
عرض کردند که ای ملکه تا کجا غم پدر خواهی خورد آخر همه را باید مرد سر پادشاه سلامت باشد بر حال تو مهربان تر از پدر است ملکه سخن
در جواب ایشان نگفت لباس مکلف که در بر داشت بر کند پیراهن سیاه در بدن او بود باعث حیرت بعضی شد و بعضی
سرها فکنده لیکن ملکه در کمال ملال از دایه خود سوال کرد که ای دایه میدانی ما بعد از چه حال درین باغ باز آمدیم عرض
کرد بعد از دو سال گفت درین دو سال ما یک روز خوشی ندیدیم و آخر بماتم پدر نیز گرفتار شدیم این را گفته باز بگریه درآمد دایه او را
تسلی می داد آخر گفت ای دایه این صاحبقران که هفت طلسم را شکست لیکن احوال آن بیچاره معلوم نشد دایه گفت
به جمال برق تو جلوه ظاهر شود و بعد از آن خود ملکه علانیه نام شمشاد را بر زبان آورد و ذکر خواندن رباعی او را کرده چنان گریست
که لالی اشک به یک طرف دامان او شد و آنها که از خواص و ندمای ملکه میدانستند معلوم کردند که غم ماتم سرو چمن از برای شمشاد
روان است برای پدر همه مناسب مزاج او زبان به سخن گشادند کسی تسلی میداد و کسی هم عاشق میخواندند ما شمشاد این صحبت
بچشم خود دیده و بگوش خود شنیده نعره از جگر کشیده و بیخود گردید و آواز نعره او بگوش سرو چمن و نونهالان دیگر رسید
سرو چمن آواز شمشاد را شناخت با پای برهنه بطرف تنخانه دوید دلدار خود را بیهوش دید گلابی بر روی او پاشیده
بهوشش آورد جذبه عشق از هر دو جانب بعد یکدیگر را در کنار گرفته باز بیهوش شدند چون بهوش آمدند باهم نشستند مجلس آراسته
ملکه شمشاد روان را تکلیف خواندن رباعی کرد شمشاد باز خواند و دختر یاسمین که سابق جواب او گفته بود میخواست
باز جواب گوید شمشاد گفت خاموش باش سابق من اسیر شما بودم و حالا شما رعیت ما اید بعد از آن از [illegible] خود
بیان کرده عشق شهزاده صاحبقران از شمه تا جای اظهار ساخت پیش سرو چمن ظاهر شد که شمشاد نیز برادر محبوبه این صاحبقران است
خوش وقت شد تمام شب صحبت داشتند روز دیگر شارق شاه به باغی که دخترش بود رفت گوهر بزم افروز استقبال کرده

پدر را آورد شارق شاه گفت ای فرزند چرا خواهر خود سرو چمن را اینجا طلب نداشتی گفت او بظاهر با باغ خود رفته بادشاه گفت
بیا با ما هم برویم به بینیم در چه کار است القصه تا باغ راه بود روان شدند سرو و شمشاد در خواب بودند وقتی بیدار شدند که بادشاه
قریب رسیده بود و بادشاه خود سخن گویان می آمد اما ازین خبر سرو چمن حیران شد که شمشاد را کجا پنهان کند می خواست که
نزد شارق شاه و گوهر بدنام شود کسی گفت در نهخانه بایدش فرستاد با سمن عذار گفت نهخانه مرغوب گوهر است و درین
هوای گرم او غیر از نهخانه جائی نخواهد خوابید بلکه اول بنده و بعد او در نهخانه خواهد شد و جای دیگر نیز قابل او نبود که شمشاد را
پنهان کند بسیار حیران شد شمشاد نیز مضطرب شد گفت اگر من با آن صاحبقران رسم دیگر خوفی نیست سرو گفت تا رسیدن
بصاحبقران رسوائی من جائی نرفته آن جنی چون ایشان را بسیار مضطرب دید شمشاد را برداشته راه هوا پیش گرفت سرو
که از کار خبر نداشت دانست که از دیوان طلسم کسی او را برد ماتم پدر را فراموش کرده در غم شمشاد گریه آغاز نهاد شارق شاه
و گوهر رسیدند سرو را بآن حال دیدند معلوم کردند که شاید در غم پدر با این حال است لیکن لباسش زریست که پادشاه
باو عنایت کرده بود اما چشم او اشک ریز است بادشاه او را در بر گرفته تسلی داد سرو نیز اشک را پاک کرده بجد بهجت
و احوال شمشاد را بکسی قدرت نبود که از ترس سرو پیش انها بگوید همه حیرت زده مانند صورت دیوار بودند و این را از
اتفاقات قضا و قدر می دانستند که عاشق و معشوق بعد از مدتی که بهم رسیدند چنین از هم جدا شدند اما آن جنی شمشاد را
در پیش تخت صاحبقران بر زمین گذاشت شمشاد حقیقت حال را معلوم کرده احوال خود پیش صاحبقران نقل کرد و عرض کرد
که یا صاحبقران خاطر من جمع از اقبال صاحبقرانی بهمه وجوه جمع شد لیکن می ترسم که سرو ازین حیرت که برمن چه گذشت
هلاک شود در خاطر اشرف چنین خطور کرد که بر تختی نشسته شمشاد را نیز نشانده امر به پریزادان کرد تا تخت را برداشته بباغ
بردند و در مجلس شارق شاه گذاشتند شارق شاه احوال را دانسته سر در قدم صاحبقران گذاشت و خواتین هم در استعانت
قدمبوسی سربلند گشته چمن نزدیک بود که از شادی چون گل قبا بر تن درد آن حیرت و حسرت بعیش و عشرت مبدل گشت اما صاحبقران
بشارق شاه گفت که باعث حیرت ما رسیدن درین موضع سیر در عجائبات حکیم قسطاس گشت که در آن طلسم دلکشا آفتاب توان
هیچ بادشاهی بعد از شناختن از احوال ما رو نیکوفت شارق شاه عرض کرد که حضرت راست میفرمایند درین طلسم بهمین
حکم است که از طلسم کشائی کسی ... القصه مجلس بر روی جهان پناه آراسته و باده خوشگوار بگردش در آوردند صاحبقران
زیر چشم بروی گوهر نگار نگاه می کرد و او هم پنهان از پدر بسی نگاه می برد آخر صاحبقران فرمود که ای گوهر بنت شارق

پیش

پیش بیا و آنچه سابق در عالم واقعه دیده پیش عم بیان کن شارق حیران شد و گوهر وقت را غنیمت دانسته تمام
واقعات خود را با ملاقات صاحبقران در طلسم گوهر افشان همه را شرح داد شارق شاه از قصه آگاه گشته گفت
عبد او غلام در که بیست او اگر شد کنیز بود بجا بعد از آن صاحبقران خود احوال عاشقی سرو و شمشاد را بیان کرده
شارق شاه را در حیرت انداخت آنگاه رئیس العلما برابر اطلاع استد عقد سرو و شمشاد خواندند تا هفت روز جشن بود
لیکن شمشاد در وان زفاف را موقوف بملاقات از زنان خود گذاشت و آنکه تا صاحبقران بمقصود نرسند منهم
گوهر مقصود حاصل نکنم بعد از جشن صاحبقران بار دیگر شیخ بمعرفت جمشید شیطان صفت پیغام داده ایشان را
بعبادت معبود حقیقی و اطاعت خود دلالت کرد باعتبار ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم هرگز این سخن را بگوش دل
نشنیدند و قرار جنگ داده مقرر کردند که روز شنبه آینده جنگ واقع شود اما ابوالفتنه بر شیخ خرابیها آورد و می آورد
گاهی رئیس عیار منکوس ریش شیخ در عالم خواب نجاست بر روی هر دو سیاه می کرد و باعث خنده ناظران
می ساخت و گاهی در عین طعام خوردن نجاسات اقسام در رکابی ایشان می ریخت و رشته غیرت ایشان می
گسیخت روزی بشکل خنگ جهان پیما شده در لشکر ایشان می دوید خبر بشیخ و جمشید بردند که اسب جهان پیما از لشکر
صاحبقران معز الدین رها شده در لشکر ما آمده و طرف می گردد و بدست کسی نمی آید جمشید گفت ای شیخ از طرب
بعد مطالع من رسیده باید که او را بگیری تا بر او سوار شده بجنگ معز الدین روم شیخ و عیار منکوس و جمشید همه از خیمه
بر آمدند و در تلاش گرفتن اسب می کوشیدند جمشید پیش رفت که این کار من است که صاحبقران لعنتم و آن اسب جنیب
کش لگد زده مجروح ساخته بود جمشید رفت که او را بگیرد لگدی بجانب جمشید براند اتفاقا بر سرین او خورد که اندرون
مقعدش بیرون افتاد بیهوش شد عیار منکوس بزن دوا گذاشت تا بحال آمد لیکن احتیاج گرفتن اسب داشت
چون انها بسیار حیران شدند اسب بزبان آمده گفت کسی که من مرکوب او شوم چرا پیش من نمی آید مفید اند که
من اسب طلسم از شیخ شهر که رکن طلسم هر دو هرست اطاعت کس نخواهم کرد جمشید ریش شیخ بوسیده گفت
ای برای من بیار شیخ ناچاری پیش اسب رفت او هم رام شد تا سوار خود کرد بعد از آن بدویدن در آمده
شیخ یال او را مضبوط گرفت القصه اسب رو دید که نزدیک بود جان از کون شیخ بر آید بعد از آن او را بجای تخت
زمین زد چنانکه از شیخ پیش جابر و روی شیخ در هم شکست آنگاه برو ظاهر شد و لقب این شوخی را این غلام مالم زده جسم

کشیده شما کرده تا اندک ظلم بر آسیاید شیخ شروع بفریاد کرد که خانه‌ات خراب شود شوخیهای آدم کش تا چند می‌خواهی
کرد من استغفار کردم وای والله گفتم دست از من بردار گفت پس من خود را دغم شناس میکشم بعد ازین را دادم
دیگر دمار از روزگارت بر آورند و الا صابر باش روزی بکار تو خواهم آمد چنانکه ازان بار گویند بعد ازان ترک شطیعها
خواهم کرد حالا دست بترکیب من شیخ خاموش شد بعد چندی ابو الفتنه بصورت زن شیخ که ماهونه کرد غنچه نام داشت
بر آمد و او بسیار وجیه بود و بعد ازان وقت شب خلوت پیش جمشید رفت جمشید او را دید مبتلا گردید پرسید کیستی گفت
سابق محبوبه شیخ بودم ماهونه جنگ نواز نام دارم و شیخ مرا بشما راه بیراه کرد چون شنیده بود که تا بید جنگی انجام شکوه
بشما داده بود و او خود تصدق شما شد شیخ مرا بشما بخشید تا غم او را فراموش کنی و با حریفان که معز الدین باشد
خوب جنگ کنی جمشید خوشوقت شد و او بکفصل جنگ نوازی خوب کرد جمشید خواست با او در آمیزد او گفت تا
خبر بخت دیوان عام جای دیگر جماع ندهم که نذر کرده بودم جمشید گفت اگر نذر هم نکرده بودی چه مانع بود که من از تو
بیچاره‌ام اگر گوئی در میان هزار کس بکام بیم هر دو برخاسته در دیوان عام آمدند و جمشید با او بر تخت نشست شروع هنگی
کردند جمشید هر لحظه بوسه از وی گرفت و او جمشید را بلابه نگاه داشت تا صبح شد و شیخ از خیمه خود بارگاه آمد جمعی
دیگر نیز آمده بودند و ایشان مضایقه نکرده بکار مشغول بودند در وقتی که شیخ رسید جمشید نیز ازارش وا کرده بود
دید از شرم پس رفت و انجاذات العمودی بجای کس نظر جمشید رسید و او هم بقدر کیر فیلی بود جمشید از حیرت نزدیک بود
قالب تهی کند لیکن ماهونه عملی رو بروی خاوند خود از پیش جمشید گریخت و بطرف خانه زن شیخ دوید و غایب شد شیخ او را
تعاقب کرده پیش زن خود آمد آن سلیطه در خواب بود شیخ او را دیده فریاد زد که آری قحبه کس سراغ چنان آمده خوابیده که
گویا تو نبوده آخر من بچشم خود دیدم اما ابو الفتنه بشکل کنیز معتمد شیخ بر آمده شیخ گفت که ای خواجه تو امروز او را
دیده و او هر شب بحریفی میرفت و ما از ترس خاموش بودیم قابل آنست که میخی در بیخ جانش باید کرد شیخ گفت راست
میگوئی میخی بیار فی الحال میخی تراشیده بدست شیخ داد و بند ازار ماهونه اصلی را وا کرده میخی پس فرج
زور کرد ماهونه بیدار شده این عمل را دید چون سلیطه شریره بود دست شیخ را بدست پیچیده بطرف خود کشید و
گفت ای قرمساق نابکار این چه عمل که با ما در خود کردی هر دو بجنگ مشغول شدند و ابو الفتنه می خندید
بعد ازان بحصار منکوس رفته گفت در شکل همان کنیز که شیخ زن خود را می کشته تو که بجای او را داری رفته با هم

حصار منکوس

حصار منکوس اندرون رفت و خود پیش رفته بکنیزان دیگر گفت که بهر شرارتی که کرد این حرامزاده کرد والا
این جنگ واقع نمی‌شد لیکن من او را بهانه آوردم که کفش کاری معقولش کنید همین که حصار منکوس اندرون رفت
کنیزان بر وی چسپیدند و چندان کفش و لگد زدند که نفس پدر خود را دید بهزار تلاش خود را نجات داده سر و پا برهنه گریبان دریده بیرون آمد
و جمشید خود از بسیاری کیف شراب بخواب مرگ رفته بود و بعد ازان ابو الفتنه پیش زن و شوهر رفته خود را ظاهر کرد و گفت
شیخنا دست ازین بی گناه بردار این لطیفه نیز بخاطر غلام شما راه یافته بود حکیم بهر طریق خود را زنده میدارم شیخ گفت
ای ولد الزنا خانه مرا خراب کردی تو خود دشمن جانی من بوده کاش معز الدین ترا هم میکشت تا من خلاص میشدم
ابو الفتنه گفت اگر تو آزرده می‌شوی من خود را میکشم بعد ازان تو دانی و شیاطین دیگر شیخ از ترس خاموش ماند ابو الفتنه
گفت ملک حرامزاده بعنوان خوش طبعی خود این بلاها بسر من آورد اگر او بمیرد حرامزاده های دیگر بد نمی‌دانم
حکمته راوی گوید که جنی از طرف صاحبقران درین مجلس جاسوس است صاحبقران را روز اول از سلوک ابو الفتنه
با شیخ خبر داده بود و پیوسته خبر میداد بنابرین صاحبقران بعضی از اوقات در مرآت الغیب احوال کفار را مشاهده
میکرد و از اتفاقات این صحبت را بالتمام ملاحظه فرموده خنده بسیاری کرد و فرمود ابو الفتنه برای اعلان روز بخت
که با شیخ چنین شوخیها بکار برده و مخبر جنی نیز برخی از احوال کفار خبر میداد اما چون جمشید بیدار شد ماهونه طلب کرد
حصار منکوس تمام احوال را باو گفت او نیز خنده بسیار کرد درین اثنا شیخ و ابو الفتنه از اندرون بر آمدند ابو الفتنه بسخن چند
اهل مجلس را با شیخ خوشوقت ساخته بدر رفت تا بدیدن استماع باز رسیم اما جمشید گفت ای حصار منکوس قلم از کشتگان طلسم
به تنگ آمده چند روز دیگر بروز جنگ مانده گفت چهار روز جمشید یورش کرد وصف شکنی دیگر از سر تو نیاز کرده
زاله کاهنه رفت و گفت ای زاله هیچ از علم کهانت معلوم کرده که فتح کیست زاله گفت ای حرامزاده شوم قدم بعد از شکستن
طلسم سبعه علم کهانت از من سلب شده و اکنون شیاطین در فرمان من نشینند و ظاهر فتح از معز الدین باشد جمشید گفت ای
قحبه من چه کرده‌ام که مرا شوم قدم میگوئی گفت اول تو درین طلسم قدم گذاشتی که شکسته شد القصه جمشید در انتظار
روز جنگ نشست اما صاحبقران فرمود که حیف که یعقوب حرانی درینجا حاضر نشد تا خوابهای جمشید را بچشم خود ملاحظه
کنادی اصلح می توانی یعقوب را آوردن تا تماشای جنگ کوزیدن جمشید را هنگام نعره کشیدن ببیند اصلح گفت
منت دارم برفت اول پیش ابو الحسن رفته احوال را گفت و از اظهار آن منع نمود که صاحبقران برآمده خود در مجلس تعریف

خواهد کرد و یعقوب طلب کرده او را بموجب حکم برداشته آورد صاحبقران را ملازمت کرد جهان پناه او را
نوازش نموده قصه‌های جمشید از ابتدای داخل شدن تا الیوم پرسید و تقریر کرد یعقوب از خنده نزدیک بود
غشی کند و گفت حیف که من همه جا همراه او نشدم تا نوازش میکردم صاحبقران فرمود از برای همین
طلب کردم تا تماشای جنگ کردن او بکنی بعد از آن صاحبقران احوال لشکر ظفر اثر با خبر یت ابوالحسن و عساکر
مخالفان پرسید یعقوب عرض کرد که با صاحبقران بدستوری که لشکر را گذاشته بدولت متوجه اینجانب شده
هست و در غیبت صاحبقران سانحه رو ننموده تا عرض کرده شود مگر اینکه القموش پادشاه بلالریح با نود هزار
سوار باراده تماشای جشن نوروزی در پای کوه تازه رسیده و یکطرف فرود آمده نوزده پهلوان نامی دارد
ابوحاکم و اشبوط با او ملاقات کردند و ابوحاکم که صاحبقران میداند که بر خانه میشود با او نیز جنگید ولیکن او
خود شر مرد آدمی است چنانکه ابوحاکم خواست جنگی در غیبت صاحبقران با ما شروع کند القموس قبول نکرد گفت
اول اینکه من باراده جنگ نیامده‌ام دیگر اینکه صاحبقران در لشکر نیست جنگ مناسب نباشد بعد از آمدن صاحبقران
هرچه مصلحت وقت باشد بعمل آریم و او بعد ده روز از رفتن صاحبقران آمد صاحبقران فرمود بیش خیل و قت
آمده برای اینکه شش ماه متجاوز است که با طلسم الطلسمات شکسته داخل طلسم شده‌ایم عرض کرد که باعتقاد من خود
هژده روز بیش نگذشته صاحبقران که از سرگذشته ایام طلسم واقف بود دانست که ایام این طلسم لیل بقدر یکماه دنیاست

اما مبارزان معرکه سخنوری و دلاوران میدان نکته پروری کمیت خامه نکته پرداز را بدین طریق بجولان آورده اند که

که چون شب شنبه هژدهم اسفندار ماه الهی موافق نوزدهم رجب المرجب ماه عربی درآمد موافق قرار صدای طبل
جنگ از لشکر کفار بلند شد مخبر حبشی وغیره جاسوسان لشکر ظفر نشان بعرض رسانیدند که کفار نابکار بنام جمشید غدار
طبل جنگ بنوازش درآوردند کوسی بود در لشکر شارق شاه که او نیز از اعمال حکیم بود و آن کوس بلند آوازه نام
داشت کاسه‌اش از طلای مرصع بجواهر بود روز ملازمت نیاز آورده جهان پناه فرمود که آن کوس را بنقارخانه دیگر
از لشکر ما هم بنوازش درآورند بعد از آن حکم والا صادر شد که چنیان شبا شب فتنه آسیای طلسمات را با دیگر بد
بیارند و پیش از طلوع صبح باردوی معلی رسانند قلع بجا بشکن دروازه و ابوالخیر نجاب مراحل دزد داوه روان شدند
و او مطابق حکم والا بعمل آوردند هزار دست سلاح مرصع بجواهری که بالا تعداد تفصیل مذکور شد از طلسم آورده بودند اما

صاحبقران

صاحبقران بعد از روانه کردن ایشان صحبت میداشت و بهریک از دلاوران مانند ملک ثاقب و ملک عمران
وغیره در امور حرب سخن میکرد و طریق جنگ ذکر میفرمود و ملک ثاقب و ملک اسعد و بدران هر کدام از دلاوران
استدعای حرب جمشید از صاحبقران نمودند گیتی پناه فرمود نمی‌خواهم جنگ معطول بیندازم و در این وضع
ممکن که جمشید بر بعضی غلبه کند و بعضی را اسیر کند می‌خواهم خود بمیدان روم یار بر مراد بر سر گردون نهم پای
یا برو دار و صف مردان گیتم جای القصه تمام شب بیدار بود و صحبت میداشت گاهی از حمد و نعت سخن می‌کرد
و گاهی از نقل و تاریخ حرف می‌زد ساعتی هم باستراحت اشتغال فرمود چون سفیده صبح بدمید صاحبقران
بمسجد بیضا که خیمه بود بشکل مسجد و صاحبقران اعظم که بیضا لقب داشت و در آن عبادت می‌کرد از آن نیز
داخل ساباط بارگاه بود که بصاحبقران رسید در آمد واجب و سنت بجا آورده بر خنگ جهان پیما حکم زین فرمود
از آنجانب کفار نابکار که سرگروه ایشان در آن مقام شیخ احمق غدار است هنگام طلوع آفتاب متوجه میدان
معرکه شدند و شیخ آن روز مرکب خود را که قراکوز نام داشت بجمشید پلید تکلیف کرد و آن مردود در کمال
رعنائی و غرور از راه بیجائی و عدم شعور سوار شده براه افتاد و سلاح آن نابکار حاجت به بیان ندارد
معروف آن خود عمود الحکار و مهره زحل است که مخذول ملعون با او داده چون آن بجهنم رسیده مخنث بسیاری از
طلسم آن نابکار برده بود و اثر آن بعد از مرگ آنکافر نیز باقی بود حرامزاده هر دو را بسر گذاشته و بسته بجانب میدان
روان شد از عقب او پهلوانان صاحبقیت و مبارزان خوک صلابت مانند اهرم زرین حصاری و اقرم زرین حصاری
والغوم مه آبادی و سرکاس فیروز حصاری و نلواس و بهواس فرخ نگاری و زلحق سودانی و شهمور سمرانی
و سبقور سمرانی و سلخار دمنی و دلوار دلوآبادی و تیوار زرین حصاری و قرقوم دموی و طرخون دموی و برقوم
دموی و بیرلهان سودانی سوار شدند مخفی نماند که نامهای متفرق پهلوانان از آن رقم شد که در هر جا هر دو فرقه
بودند بتفاوت زیاد و کم شیخ بجاالرایات بهزار حالت و صارمنکوس طبی بر یک تخت روان سوار شدند در بین
اثنا ابوالفتنه برایشان ظاهر شد و گفت ای شیخ منهم از مدتی مشتاق تماشای جنگ دلاوران بنی آدم بودم
امروز بدولت تو خوب میسر خواهد شد شیخ و صارمنکوس از ترس شوخی او مانند بید بر خود لرزیدند و بتضرع تمام گفتند
که ای ابوالفتنه امیدواریم که دیگر سررشته شوخی را بگذاشته باشی خصوصا در این میدان که جمع غفیری از دوستان و دشمنان

حاضر اند مار اشتوخی خفیف و رسوا نکنی ابو الفتنه قبول کرد شیخ گفت تا قول و عهد نکنی و قسم الملیس بخوری ما و
تکلیم مار سنکوس گفت هم قسم بخوری و هم جسمانی مانند ما شده در پیش ما بر تخت نشینی ابو الفتنه همه را قبول کرده
عهد بسته قسم خورده با ایشان بر تخت نشست از صاحبقران عالم ستان نامور بشنوید که بعد فراغ از عبادت الهی خلعت سلطانی
و اسلحه صاحبقرانی در بر کرده رایت فلک ارتفاع را بدست یعقوب داده پیش قدم ستاد و بعد از آن اسلحه الطاف شده
یکدست اسلحه زمرد نگار بملک بدران و یکدست فیروزه نگار بملک فیروز و یکدست مروارید نگار بملک ثاقب و خنجر
هر سلاحی که از طلسم بابت مرحله بر آمده بود یکیک دست بصاحبان بخشید رئیس الابرار را منصب قضا بجال و از صاحب
لشکر سودانیه بخدمت جنداولی داد و ملک بدران و ملک ثاقب هراول کرده و سعد زرجد پوش را میمنه سپرده و مصمم
بر سیاف بمحافظت میسره نامور شد القصه دلاوران شیر شکار و بهادران دشمن گذار و پهلوانان رزم جوی و نامداران
تند خوی بحکم صاحبقرانی پای در رکاب آورده سهیل خان و برون بن سهیل و اکلیل الملک نامداران مرحله
اول و افلاک زرین علم و ارلاک زرین علم یکدستی و اخاوج سخت پنجه و الشم ذو فنون از مرحله دویم و رسلان
شمشیرزن و ملک اکرام و ملک ارحام فرخ نگاری از سیوم و اسمول زرین حصاری و اکمال زرین حصاری
و ناجان زرین حصاری و ماجان زرین حصاری و درخشان زرین حصاری و از پنجم زرین حصاری و افکار نا
روشنضمیر و زیرو اطلول زرین قبا و مطول زرین قبا و شارق شاه از مرحله چهارم خونریز دموی و سرخون دموی
و شهزاده مصرم بن سیاف و سلطان دموی از مرحله پنجم و سعید بن اسعد و سهیل خان و حارث سمرالی و بیکلوس
سمرالی و شهریور تیغ زن از ششم و این شهریور سیوم است که برادر بود و یکی را جمشید کشت و یکی در ایلچی گری کشته شد
این سیوم است که بهمان خطاب شده و ارطال نخل جبشانی و اطول سودانی و احروق سودانی و اشمور سودانی
از مرحله هفتم و باقی نامداران که ذکر ایشان با اسامی چنان یوم الخروج و العروج بتکرار نخواهد شد صاحبقران بحکم ثانی
سلیمان روان شدند و بعد از همه جهان پناه نیز پای مبارک در رکاب خنگ جهان پیما در آورد در آورد پا در رکاب همت
مسیحا آمد بچرخ بلند: شارق شاه از عقب صاحبقران بود همراه دیگران پنج سوار شد که حکم چنین بود جنیان
نیز بصورت بنی آدم بشکل های وحید آمده لباس مکلف مرصع پوشیده بهمین دلیران نامدار شدند بدین
ترتیب شهنشه روان شد: زمین از دولت او آسمان شد: سواران مرصع پوشش مرسو: بروز رزم هر یک آتشین خو

روان

روان بودند هر یک چون کواکب: سنان نیزه ایشان ثواقب: همه مریخ صولت مهر دیدار: برفعت چون نخل چون مه قنار
زری پوشان همه و رشاه صفدر: بسان ذره گرد مهر انور: بنی جان جن بنی آدم در اطراف: صف اند صف کشیده قاف تا قاف
همه تاج مرصع بر سر ایشان: لباس لعل گون هر در بر ایشان: القصه جمیع نامداران دلاور در معرکه کارزار در آمده مقابله
صفوف کفار صف بستند چتر مرصع که از لوازم بارگاه بود بر سر صاحبقران بر افراشتند و خدمت چتر داری
با بو الخیر جنی مفوض شد اول هر دو لشکر تسویه صفوف قتال قیام نمودند چاوشان بلند آواز چو بهار هنگام
در دست گرفته بمیدان در آمدند و هر یک از نامداران ستودن آغاز کردند بعد از تسویه صفوف قتال و جدال
اول کسی که عزم میدان کرد جمشید خود پرست بن کافور بود که صف شکن ارشن نخجاده بر مرکب اکوزیر بر دم سوار شده
بمیان در آمد و لاف بسیار زده مضمون این اشعار گویا گردید منم صاحبقران خود پرستان: زبردستان بدستم زیر دستان
زبور صف شکن گیرم جهانرا: زنم بر هم زمین و آسمان را: که رستم را کی افراسیاب را: زنیم حمله بن در عذاب: بعد از آن
فریاد کرد که ای سر الدین نمیخواهم که دیگری از دست من کشته شود باید که تو بمیدان من آیی که آرزوی جنگ ترا
دارم صاحبقران از مرکب فرود آمده تنگ ورا مضبوط کشیده یکه بر مرصع رخود قایم کرده تمام اسلحه خود را
ملاحظه فرمود و باز نشست تمام و شوکت لا کلام مرکب بخرام در آورد جمیع دلاوران و نامداران از مرکبان
خود فرود آمده پیاده شده در جلو افتادند صاحبقران موافق مراتب هر یک بعذر تی رخصت فرمود
متوجه میدان گردید اما یعقوب حمایل رایت را بر زمین نصب کرده پیش جمشید رفت و گفت ای جمشید
سلام مار تو مباد چه خبر داری طرفه نبودی در این طلسم کرده وقت نعره کشیدن صدای ما هیبت بود چنانکه
عجب پهلوانی که وقت جنگ نعره حلق و مقعد مرده در حلقم نتواند بر آید هیچ پهلوانی را میسر نباید بود اگر
صاحبقران ما لوح ذو حیتین بدست آورده تو هم صاحب نعره ذو طرفین شدی وای جمشید این تو دیگر خرگه
برداری چلو نه بدست آوردی این هم بسیار تحفه است جمشید نزدیک بود که از خجالت بمیرد صف شکن تاج
برداشته بر یعقوب دوید یعقوب از پیش او گریخت و در اثنای گریختن میگفت که ای جمشید من آرمان جنگ
تو دارم یاد داری که در پای ختلان کوه یک جنگی با تو کرده بودم جمشید گفت ای نابکار ترا که گفت که از طلسم
در آیی امروز ترا زنده نگذارم القصه یعقوب از پیش و جمشید از پی بر گرد میدان میگشتند ناگاه اسب جمشید سکندری خورد

خود از سرش بیفتاد وکیر خر در مقعدش رفت یعقوب که از زبانی صاحبقران از سر کار مطلع بود برگشت سر بر
جمشید آمد و گفت ای جمشید چه حال داری ازین بالاتر فضیحتی نمی باشد که بتو رسید اما جمشید آن ذات العمود
ابزار خود در آورده بر خود نصب نمود و خود بر سر گذاشت و در کمال آزردگی باز بمیدان آمد نعره کشید و با صاحبقران
شروع به نیزه وری کرد از ابو الفتنه بشنوید که در میان شیخ و صار منکوس نشست بود و اینها با هم صحبتی میداشتند
و حرف خود و مهره در میان ایشان مذکور بود و در وقت سخن گفتن ریش دراز ایشان می جنبید ابو الفتنه چون
در نوع خود بسیار ظریف و خوش طبع بود بر جنبیدن ریش ایشان مضمونی بخاطرش رسید فی الحال آتشی
بهم رسانده بعنوان تذ ریش هر دو برد تا ایشان میگفتند که این چیست شراره آتشی از دهن بر آورده بران
باروت زد که ریش هر دو ناپاک بسوخت چنانکه هر دو از درد بیخود شدند و او در میان لشکر می خندید و
اهل معرکه نیز بر آن ماجرا مطلع شده خنده های بلند می کردند اکثری از کمسالان از بسیاری خنده کردن از پشت
مرکبان افتادند و صاحبقران نیز معلوم کرده از خنده خود را سعاف نتوانست داشت جمشید نیز خنده بسیار کرده
باز نیزه وری در آمدند و یعقوب برین مقدمه با جمشید سخن ها گفته پیش صار منکوس رفت و او نیز حرفها زد و صار منکوس
گفت نبر بند این ناپاک را مردم دو دیدند و او گریخته باز پیش رایت آمده و ابو الفتنه را شیخ گفت ای حرامزاده بالغم
کمال کار من از دست تو بکجا خواهد رسید ابو الفتنه گفت بعد از جنگ جمشید و معز الدین معلوم خواهد شد
شیخ تجلا یکی گفت ای حرامزاده تو با من عهد کردی و باز این سلوک نمودی گفت حکیم اگر چنین نمی کردم مضمون
از دست من میرفت که جنبیدن ریش شما برین کار آورد گفتی که از تا تو که قول کرده بودی ابو الفتنه گفت
منیلقی ابن کیدی بجیا: که قول شیاطین ندارد وفا: این را گفته از نظر ایشان غایب شد از جانب صاحبقران
و جمشید تا شام با هم نیزه وری کردند چنانکه آفرین از جان دوست و دشمن بر آمد و آخر وقت عصر صاحبقران
نیزه از دست کیر بدر کرد از همان وقت تا شام روز دیگر شمشیر بازی در میان داشتند چنانکه جمشید هفت شمشیر
بدل کرد و صاحبقران که شعشعه در دست داشت آن شمشیر باز طلسم هرگز نریخت و آخر چون شمشیر هفتم نیز شکست
گریبان صاحبقران گرفته بتلاش در آمد تمام شب تلاش بر پشت مرکبان میکردند هفت اسب جمشید بدل شد
سوقرا کوز که کمران شکست و صبح پیاده شده تلاش میکرد صاحبقران نیز از خنک جهان جدا پیاده شده گریبان جمشید

گرفت

گرفت بتلاش مشغول بودند کوتاهی سخن تا کجا در دسر دهم از روز شنبه جنگ شروع شده بود تا روز جمعه کشید و
درین بین صاحبقران سه مرتبه چیز خورد و جمشید هر روز زهر مار می کرد مردم هر دو جانب تماشائی بودند
روز جمعه رئیس الابرار بدست یعقوب پیغام فرستاد که یا صاحبقران این باثر مهره سحر است که جمشید تا حال
قایم مانده سعی باید کرد که امروز یا امشب گرفتار شود و الا اگر بار دیگر ساعت زحل در روز شنبه شروع شود
تا هفته دیگر کار بطول کشد او بسبب مهره و صاحبقران هم بقوت ذاتی و هم باعتبار لوح بر یکدیگر غالب
نمی شوند چون پیغام رئیس الابرار بصاحبقران رسید فرمود حکیم منهم میدانم که بسبب مهره و الا قوت
جمشید بر من معلوم است مهره سحر قوت او را مضاعف گردانیده و بخدون ملعون چه محنتی کرده که طلسم او
بعد مردن او برقرار است و الا سحر این قوت نمی باشد که بعد مرگ ساحر باقی ماند چه خوب شد که او بجهنم رفت و الا
مشکل تر بود یعقوب عرض کرد که یا صاحبقران اگر حکم شود من حیتی کرده مهره از سرش بگیرم صاحبقران
فرمود نمی خواهم که این عجز بخود روا دارم و الا بیکی از جنیان حکم کنم تا بآسانی مهره از سرش بگیرند گفت
سبحان الله یک صاحبقران آن حرام زاده است که کارش مکر و دغا و زور گرایست و یکی صاحبقران آنکه
که دیده و دانسته تساهل میکند صاحبقران فرمود من مناجات بخدا میکنم که بروز بزودی مرا غالب سازد
یاران رخصت جنگ او از من می خواستند اگر بمیدان او می رفتند همه اسیر یا کشته می شدند اما صاحبقران
مرتبه دعای اللهم انصرنی علی اعدائک بر زبان مبارک جاری ساخته پارچه نانی تناول نموده باز بمیدان
جمشید رفت یعقوب گفت یا صاحبقران اگر چنین میکنی با او بفرما که منهم رهزنی میشوم و تو هم رهزنی شو با هم کشتی کنیم
فرمود او کی قبول خواهد کرد که در خصوص باید کیر خر در مقعدش باشد ای یعقوب خدای ظفر بخش مرا بر و ظفر خواهد داد
القصه صاحبقران باز بتلاش مشغول شد و آن حرامزاده نیز چیزی در اعضا نداشت لیکن بسبب مهره برابری میکرد
راوی گوید که بخدون ساحر زنی بیرون طلسم بود که او را جیحه مردار خوار می گفتند و آن ملعونه از بخدون پسری هم
داشت که از جادوگری خوش نبود و نو خاسته در سیتی بود و انجد بن بخدون نام داشت همیشه در ورزش و مشق پهلوانی
می کرد هر چند مادر شیاد گفت سحر بیاموز قبول نمی کرد و میگفت چیزی برای من درست کن که در محاربات بکار
نمی آید و کسی از آن مطلع نباشد و میگفت این کار را بدرت می داند که بوسته میگفت که این مهره سحری او هم ساخت

و چون بخدون بجهنم رفت بعضی از سحره از طلسم سیاه قلعه که بخته خبر ساختن مهره برای جمشید و کشته شدن
بخدون پیش حیفه گفتند الحذر بخدون بمادرش بجد شد که حالا رفته آن مهره را از پیش جمشید برای من بیاران بود
که حیفه بعلم سحر بشکل غلیوانی شده داخل طلسم در وقتی در صف کارزار رسید که آخر روز جنگ بود صاحبقران
با جمشید گرم تلاش بود که حیفه خود را بجمشید رسانیده بر سر او نشست و بند مهره را بمنقار می برید دو سه مرتبه جمشید دست
بر سر زد او منقار خود را بر دست جمشید زد که خون روان شد و آخر مهره را گرفته بدر رفت هر چند عمار منکوس و فرخ
و جمشید فریادها زدند چه فایده مفاران آنحال صاحبقران جمشید را از صدر زین در ربوده بر زمین زده بدست و جوال
یعقوب کرد یعقوب او را چند کفش زده در قید کرد اما عالم در نظر ناپاک شیخ تیره و تار گردید بی اختیار از زبانش بر آمد که
ملک ارژنگ این بیدولت را که زنده بدر رود و مردم بر صاحبقران با تیغ و سنان ریختند از جانب شارق شاه نیز
فرمود که بزنید این نمک بحرامان را؛ دو لشکر بیکدیگر آمیختند؛ قیامت رنگینی بر انگیختند؛ از سم ستوران در آن دشت زمین
زمین شش شد و آسمان گشت هشت؛ القصه معرکه جنگ عجبی واقع شد تا سه روز معرکه کارزار گرم بود و آخر نسیم فتح و ظفر بر
پرچم صاحبقران وزید اما در اثنای معرکه سیاف خونریز دو چار پسر خود مصروم شده آغاز دشنام کرد مصروم او را دلالت
بخدا پرستی نمود و گفت ای پدر معبود خود را بشناس سیاف او را دشنام داد مصروم دید که دل سیاه او نصیحت پذیر نیست
ناچار شده گفت ای جهنمی هرگاه اسلام قبول نمیکنی زبان ببند و بازو بگشا و آخر ضربهای او را رد کرده تیغ
جان شکار دمار از روزگار پدر خود بر آورد و از خود تا قربوس زین دو حصه کرد و شیخ و عمار منکوس مردود گرفتار شدند
دولت صاحبقران شه جهان پناه بعد از یازده روز داخل بارگاه گردیده ... شیخ کمر را بگشود و فرمود یاران
حالی درست ندارم امشب آرام میکنم به یعقوب فرمود که از سیاف خبر دار خواهی بود و حارث دیو را القصه یعقوب گرد
شارق شاه عرض کرد که یا صاحبقران حالا گمان ندارم که دشمنی باقی مانده باشد برای اینکه مفسدان همه
بقتل رسیدند و هر سرداری از لشکر اسلام و اقبال صاحبقران سرداری را از لشکر کفار کشت و القصه النصف
ایمان آورده امان یافتند پنج سردار دیگر که بهرام زرین حصاری و افرم زرین حصاری و القوم ... بود
دارطوس فیروز حصاری و طرخون دموی باشد از کرده پشیمان شده بدایره اسلام در آمدند و سرداران باقی
کشته شدند چنانکه هر کس کشته است سزاوار داد و فردا از نظر انور خواهند گذرانید پس کسی که اسیران

بزذود

بزذود خود بخود هم رها شدن ایشان معلوم کرد که گمان بند پاره کردن بجمشید باشد صاحبقران فرمود
بهمه حال احتیاط ضرور است القصه جهان پناه لقمه تناول نموده باستراحت مشغول شد و تا صبح بآرام
خوابید روز دیگر که آفتاب عالمتاب از دریچه خاور بر آورده آیه انا فتحنا لک فتحا مبینا بگوش صاحبقران و
غازیان اسلام رسانید جهان پناه از خواب راحت بیدار شده بعد ادای نماز خلعت شاهی در بر کرده بر تخت
صاحبقرانی قرار گرفت نقاره بار بخش نوازش در آوردند امرای قدیم و جدید خبر یافته بمجرای آن جاری
مجرای صاحبقران اعظم شتافتند و هر سرداری سر و اسیر خود را برداشته متوجه خدمت فیض منزلت گردید
بعد از آن سبز قبا سر الخوم به آبادی را آورده و ملک فیروز سر سبز کوش ... و ملک ثاقب سر تلواس و ملواس فرخ
نگاری و مصروم سر سیاف پدر خود را با دو به تکبیر و اکلیل الملک سر دلاور دلو آبادی و افلاک زرین علم سر الحرق و ...
در میان شمشیر زن سر منقور سمرانی را نیز ... ناهی سخن بد سرداری سر عجمی را با چند سر دیگر که بدست خود
کشته بود نزد جهان پناه آوردند و تفصیل این احوال قصه خوان کردیم اسامی سرداران هر دو جانب مردم
کلی را در معلوبه یاد نکردی تحتکاند تا سر او بدست او آید صاحبقران هر یک بخلعت فاخره و اسلحه مرصع
سرفرازی بخشید بعد از آن باحضار ملاعنه ثلثه حکم کرد اول گلی غیب ... دوم ملجد و ... شیطان هزار لعین بر آن ... زادن
گلی از راه خدا صد هزار مرحله دور؛ دوم به دشمنی حق یگانه دوران؛ سیوم سنگی شکم بد بدن آنکه معادن کفر و دشمن مسلمانان
صاحبقران گیتی ستان اول شیخ را در خطابگاه باز داشته سخنانی که مناسب وقت بود یاد فرمود آن منافق
چون چاره دیگر نداشت برای نجات بمکر نفاق بظاهر مسلمان شد خلعت یافت بطرف دست چپ بارگاه جایش دادند
بعد از آن جمشید و عمار منکوس را طلب داشته عتاب و خطاب بسیار بعمار منکوس کرد که جمعی را گمراه کردی
و نتیجه کافی خودت میبینی برای این که از این احوال تو مخفی نیست آن لعین خاموش ماند و جوابی نگفت
بعد از آن از جمشید پرسید که تو حالا در شناخت صانع کمال مرضوع چه میگویی آن حرامزاده به تعلیم عمار منکوس
گفت که ای شاهزاده معزالدین این تکلیف را وقتی می توانی کرد که مرا مردی بسته باشی صاحبقران فرمود
پس چگونه ترا بستم گفت بقوت لوح طلسم که در بازو داشتی و در زمین هم زمین طلسم بود بر من غالب شدی منهم تنزل
لوح تو مهره داشتم تا آن مهره با من بود مرا نتوانستی گرفت بعد از آن که دیدی حریف من نمیشوی ...

کردی تا بصورت غلیوازی شده آن مهره را از سر من ربود و تو بر من غالب گشتی صاحبقران فرمود لعنت خدا
بر تو دغلوی حرامزاده من هرگز این کار نکرده ام من چه میدانم که آن غلیواز چه بود جمشید گفت بهر حال اگر تو فرمودی
یا نفرمودی اگر جوهر مردی داری و فی الواقع صاحبقران روزگاری مرا از طلسم بیرون فرست تا بلشکر خود
رفته بسامان جنگ مشغول شوم تمام جنگ ما و تو در پای جبل علی در حضور سلاطین اولوالعزم واقع شود تا غالب از
مغلوب نزد یک همه متمیز گردد و الا من اسیر توام هر چه خواهی در حق من بجا آر و استاد من که مرد حکیم است با تو جنگ
داری دعوی بهادری ندارد که با او عتاب و خطاب کنی بعد ازین که بر من غالب شوی تو دانی صاحبقران رو
بارکان آورده فرمود که یاران رای شما درباره جمشید چیست و ای یعقوب ببین که برادر زنت چه میگوید
یعقوب عرض کرد که کس زن خود میخندد همه کس میداند که صاحبقران او را ابروی بسته و مهره را که میگوید اگر
مهره با او نمی بود جنگ اینقدر طول نمی کشید روز اول یا دوم گرفتار میشد و امرای دیگر نیز باشارت شاه پرورش
سخن یعقوب کردند شیخ منافق نیز گفت که یا صاحبقران بر دشمن که دست یافتی دیگر او را امان نباید داد
که وقت دشمنی قاطع گفته اند جمشید را بسیار بد آمد و گفت باش ای حرامزاده مردود دیروز بود که برای
کار خود خایه جب مرا می بوسیدی و امروز چنین در حق من میگوئی حقا که مردود و بهدل و خاشاک هر منزلی
شیخ منافق گفت ای جمشید آنوقت من مطاع بودم و دیگران مطیع من بودند انچه رای من بر آن اقتضا میکرد
بعمل آوردم و از تو بشمی کنند … و امروز من مطیع شخصی شده ام هر چه صلاح دولت او باشد مرا باید گفت
و درین شکی نیست که صلاح دولت او در کشتن تست صاحبقران فرمود یاران حالا او حجت آورد و بر تقدیر
عدم حجت هم ملک پدرم قریب و واقع حق همسایگی را نیز باید مراعات کرد و هر چه او میگوید قبول باید نمود چه
مضایقه حریف باقی جنگ باقی در دغلو تا بخانه اش برود و بلشکر خود و از سر نو بسامان تیاری استعمال نماید
همه کس از امرا و سایر الناس صاحبقران را دعا کردند و مروت او را ستودند آنگاه بهر دو حکم نشستن فرمود جمشید
که سگ شراب بود از جهان پناه طلب نمود آن معدن مروت و کرم التماس او را بعز اجابت مقرون گردانید و
وطبعی هر دو بشراب بر مار کردن نشستند چون سر ایشان از باده ناب گرم شد در حالت مستی بمقتضای
صفت شراب که انجنان را انجنان ترمیکند جمشید در بهادری خود از رستم دستان هزار مرحله لاف بیرون میزد

کرد و مقابل

کرد و مقابل صاحبقران جوانمردی که دیروز او را بسته امروز چنین میگوید و عمار منکوس نحوس در علم حکمت
دانش خود را استاد افلاطون میشمرد صاحبقران متعرض احوال جمشید نشده اما چون خود نیز شاگرد رشید
حکیم قسطاس و درین علم بعد او اعلم الناس بود با عمار منکوس گفتگوی علم حکمت میان آورد و او را بسیار بی
مایه و کمترین پایه یافت فرمود ای عمار منکوس تعجب از این علم کم و عقل ناقص اضلال مردم میکنی بدکیش جهار
بوده عمار منکوس گفت یا صاحبقران حالا که مار ابخشیده این سخنان نباشد بعد از آنکه بر جمشید غالب شدی
و من بار اسیر شوم هر مناظره و مکابره که خواهی بکن که جواب ترا خواهم داد و اکنون چون تو خود فرمودی
جمشید بر من حق همسایگی دارد زبان عرض بید … میخواهم که یکدست سلاح مرصع ازین اسلحه که بدست آورده
بجمشید نیز بده که یادگار تو باشد جهان پناه رد سوال نکرده تبسم فرمود یکدست سلاح مرصع زبرجد که بود
بابت طلسم سیاه قلعه به جمشید مرحمت فرمود و یک زرهی هم بعمار منکوس داده در فکر این شد که جمشید و عمار منکوس را
چگونه از طلسم بیرون فرستد بعضی گفتند که جنیان را حکم باید کرد که ایشان را بیرون کنند و بعضی نوع دیگر تقریر کردند
درین اثنا اقلع جنی رسیده عرض کرد که یا صاحبقران فیلی بر در بارگاه استاده بزبان معروف سخن میگوید
و عرض میکند که یا صاحبقران کار دارم و نام او اقبال دیو است صاحبقران او را پیش طلبیده احوال پرسید
او سجده کرد بعد از آن گفت یا صاحبقران چیزی بخط خفی بر پیشانی من مرقوم است صاحبقران بخواند و
موافق آن عمل کند صاحبقران نیک نظر کرد نوشته یافت که بیت اقبال دیو وقتی بصورت اصلی خواهد آمد
که بعد فتح مراحل جمشید نام ملحدی را که از دزد دروازه داخل شده بر پشت خود سوار کرده بحکم صاحبقران
و جنین از طلسم بیرون کند و او را درجای که مقر است از پشت خود فرود آورد جمشید نیز شناخت که جانان
فیل است که مرا بار اول بر زمین زده و بار دویم نصیحت کرده و من با او جنگیده بودم اگر چه کاری نکردم
گفت ای فیل چون است که حالا بر تو سوار خواهم شد و تو اطاعت من خواهی کرد که مرا سواری خواهی داد
اگر چنین نکنی بصورت کذائی بجانی اقبال گفت برای همین به اطاعت شما حاضر شده ام جمشید گفت
اما قد تو بسیار کوتاه است فیل گفت چه مضایقه القصه صاحبقران حکم کرد تا جمشید و عمار منکوس
بر او سوار شوند جمشید سلاح عنایتی صاحبقران در بر کرده خود و عمود الحجار نیز بر سر گذاشته بر فیل سوار شده و عمار منکوس

ازعقب او نشست و فیل برخاسته متوجه بیرون طلسم گردید جمشید در راه بصار منکوس میگفت که ما
هیچ کاری در طلسم نساختیم در حق این سلاح اگر مردم پرسند چه باید گفت صار منکوس گفت این را باید گفت
که پاره طلسم را من شکستم و پاره را معزالدین شکست این خود و این سلاح بدست من افتاد جمشید گفت
فردا که معزالدین بیاید و دروغگوئی من ظاهر شود گفت عجب احمقی بوده شب حامله است تا چه زاید تا آمدن
او خود نمودی در میان سلاطین خواهی کرد و از کجا که او سلامت برآید و بر تقدیر یکه سلامت برآید اگر حرف
تست اگر او ترا تکذیب کند تو هم او را تکذیب کن و بگو که طلسم سیاه قلعه را من شکسته ام آخر که تو از آن طلسم
این خود را برآورده و او را اسیر کرده این سلاح را هم بگو از آنجا بدست آورده ام جمشید را این سخن مناسب مزاج افتاد
و هم برین قرار داد اما جمشید اکنون که فیل را دید در بلندی بقدر کوهی بود که هیچ فیلی بقامت او در عالم نباشد
حیران شد و گفت ای اقبال طرفه قامتی پیدا کردی اقبال گفت یاد داری روز اول که تو مرا کوچک گفتی و گفتی
که اسب از تو بهتر است من گفتم حقیقت قامت من بعد ازین بر تو ظاهر خواهد شد حالا ببین وای جمشید فیل
با اسب چه جایی خوبست که در سواری خوب سربلند نماید جمشید گفت درست است اما تو خود از کوه نیز بلندتر شده
و گفت این بجد و اقبال تست جمشید بر خود بالید بصار منکوس گفت شنیدی فیل چه میگوید صار منکوس
گفت راست می گوید اقبال خود را ازینجا معلوم کن که تو چه بودی و چه شدی و پدرت چه بود باز جمشید
بفیل گفت ای فیل اگر تو با من رفاقت کنی ترا بسیار معزز و مکرم دارم و هیچ آزار منصب تو کنم و چندان نعمتهای
الوان بخورد تو دهم که لذت عالم را فراموش کنی برای اینکه چنین فیل که دارد که زبان دارد و صاحب خیمنا
خرق عادت باشد که بعد از سواری چنین بزرگ نماید این را میگفت و مساجت می کرد و میگفت سابق
نیز دیوان اعانت ان ن کرده اند تو نیز اعانت ان ن مثل من کرده باشی اقبال گفت حالا که بلشکر تو
رسیم بعد ازان قصه زمین بر سر زمین گوئیم و شنوئیم القصه می آورد تا از مرحله چهارم گذشته بمرحله پنجم رسید و از انجا
نیز در طرفة العین مرور کرده بمرحله ششم رسید و مانند باد میرفت لیکن چون شهرت برآوردن جمشید در طلسم شده بود
و در هر مرحله که می رسید مردم بتماشای او صف می بستند و او را بان هیئت می دیدند و فیل چون باد قدم
میگذاشت تا در عرصه یک روز از طلسم برآمد شامی بود که از دره و دزد دروازه بیرون آمد و از میل طلسم قدم پیش کند وقت شب

داخل لشکر جمشید شد جمشید بآدمیت باو نشان داد که لشکر من فلان طرف است فیل جواب او مستی
کرده گفت ای ما در بخطا من چه سر از حاجت نشان ندارم می دانم که لشکر نکبت اثرت در کدام جهت هم
فرود آمده جمشید که این را شنید عقل از کله او پرید بصار منکوس گفت چه واقع شد که فیل با ما بعتاب آمد
صار منکوس و بوس گفت این حیوان است بلکه دیو است خدا داند چه بخاطرش رسیده خاموش
باید شد جمشید من آنوقت هیچ نگفتم تو با او میگفتی که بجار رفاقت من کن و بدی حقیقت رفاقت او را
گفت و دیدم چنان شود که سلامت از پشت او فرود آئیم اما فیل وقت شب داخل لشکر جمشید شده
اول که در بجای افتاد که تا بنان فیل پی را معکوس گذاشته بودند فیل خرطوم خود را تا آن العوده که بالا
برده بر روی جمشید مالید تا سیاه شد جمشید هر چند گفت چه میکنی ملتفت باو نشد و پیش افتاد القصه تا
بخیمه رسید که تعلق بخیول مقطی هر اول بیدین مقطی داشت شوهر خواهر نجاشی بود و خیول از خیمه چو بخیمه
بیدین میرفت بر گذرگاه فیل رسید فیل بخرطوم او را بچیده بالا برده بر سینه جمشید زد جمشید او را دست
زده بزیر انداخت و گفت ای ما در بخطا چه حرفه می ائی نمی بینی که صاحبقران نشسته است اما خیول تا از فیل افتاد جان
بمالک داد و پیش فیل افتاد غلغله در لشکر پیدا آمد که فیل مانند کوه یکایک در لشکر پیدا شده سیه روئی بر سوار
برای اینکه چون بقاعده سابق ریشی عملی باز ساخته زرد ریشی در عقب او نشسته و معلوم نیست که این چه بلاست
و از کجا بهم رسیده هر کس سخنی میگفت و رای میزد بعضی میگفتند که دو صاحبقران عالیشان در ین طلسم
رفته اند با بلاها بجنگ پیوسته باشند بعضی از ان بلیات گریخته ممکن که باینطرف آمده باشند و جمعی میگفتند
که ظاهرا بلائی که درین لشکر آمده صاحبقران خود پرستان را کشته باشند حالا آمده که لشکر او را بهم زند
القصه طرفه شوری در لشکر جمشید بلند شده بود و همه مشعلهای را روشن کرده بتماشا می آمدند و ایشان او را
بان هیئت دیده می گریختند چه صورت جمشید سیاه بود و کبر با کفش بر سر او و سلاح مرصع زرنگار زیر جبه کبود
در بر و در عقب او زرد ریشی روسیاه نشسته چه فیل بار دیگر روی او را نیز سیاه کرده بود و آن قرمساق چون از
حیل العضا بجاه بابل رفته بود اکثری از لشکر جمشید مانند مردم نجاشی و مردم بیدین و مردم جیلان او را
نمی شناختند باین سبب مجهل بطول کشید عوام الناس تا میدیدند سر از پا نشناخته می گریختند و فیل

در قتل مردم تقصیر نمیکرد و اول دشت خبول را گشت بعد از آن بدیگری پرداخت لشکر نجاشی و
بدین برهم خوردند و با نیزه و تیره رو بفیل آوردند جمشید از بالا میگفت که ای حرامزاده‌ها نزنید که منم صاحبقران
جمشید و صارمنکوس نیز بان عنق شکسته فریادها می زد اما از بس فیل بلند بود نیزه و شمشیر کسی بایشان
نمی خورد از لشکر نجاشی پهلوانی بود که او را خیوش فیل جنگ می گفتند بارها با فیل مست جنگیده بود نجاشی
مقرر کرده بود که او را سردار عمده مقرر کند خبران جل گرفته رسید گرز خود که صد من وزن داشت برگرفته رو
بفیل نهاد و تا رسید گرز را بر کله فیل زد فیل گرز او را با بازوی تمام خورد و بعد از آن خرطوم در کمرش پیچیده برداشته
چنان بر زمین زد که خورد شد مردم از هول آن نزدیک بود که قالب تهی کنند و جمشید از ترس گردن شکستن
قصد افتادن از فیل نمی کرد و صارمنکوس نیز او را از این اراده منع میکرد مردم تیرها در چرخ کمان پیوسته از دور
برو می زدند و کسی از ترس او نزدیک نمیرفت جمشید چندان فریاد زد که صدایش گرفت لیکن کسی باور
نمیکرد و سنگ نیز بجانب ایشان می انداختند و آن سنگها بر سر و صورت هر دو نیز میخوردند و خون روان بود
هر چند صارمنکوس عجز می کرد که ای افیال از خدای خود بترس ترا قسم بحضرت سلیمان و صاحبقران مغل الدین صاحب
نوح و قسم حکیم اسقلینوس که پیشین ما را فرود آر جمشید دشنام میداد اما فیل گویا کر بود سخن کس نمی شنید مردم را
از خرطوم گرفته برمیداشت و بر جمشید می زد طرفه تر آنکه دم او بمرتبه دراز شده بود که بر زمین می کشید و بان
دم نیز از عقب مردم را می پیچید و بر صارمنکوس می زد یک قیامتی در لشکر جمشید پیدا شده بود که خبر رات
نباید چار طرف مشعل و مهتابی روشن شده بود و اسپان نیز از ترس فیل رها شده خیمه و خرگاه را تاراج
می کردند عالمی مستاصل شده اما فیل قریب صبح از لشکر جمشید برآمده راه صحرا گرفت جمشید میگفت خداوندا
بر یک طبانچه برسد که من بهر طریق خود را پایین اندازم و بر سنگ مانعی نتوانم افتاد جابجای بدن هر دو مجروح و خسته
شده حالی بدتر از حال سگ گربه داشتند ناگاه بکوه عظیم گذر کرد که کوه کشان از نجاست لشکر آزار
پر کرده بودند جمشید بصارمنکوس گفت حکیم جای برای افتادن به ازین جا نخواهم یافت منکه خود را می
اندازم تو اختیار داری طبعی گفت منم در افتادن ناچارم القصه هر دو خود را دران کوه پرازگه انداختند
و تا کردن در که غرق شدن فیل لحظه استاده شد و ایشان را بان حال دیده بخندید و گفت الحمد لله که باطل نشد

بم اکنه

بر خود قرار گرفت ای جمشید باری از ما بیاد خواهی آورد خدا حافظ تو مباد که رفیقم این را گفته بر زمین
افتاده و بشکل اصلی خود که دیو باشد برآمده پروازکنان بدر رفت اما جمشید چون روز او ر بود شناوری
بدریای نجاست کرده خود را بکنار کشید میخواست برآید که کوه کشی چند باز نجاست آورده بود و با کوه کشی
دیگر حرف زنان می آمد و پیش بطرف او بود که بار خر را خالی کرد و تمام بر سر جمشید ریخت و تغیر در تغیر
بحال او واقع شد جمشید آغاز دشنام کرد کوه کشان از ترس گریختند و جمشید بهزار خرابی برآمده
منجلابی از بول اسب و آدم در نزدیکی آن کوه بود جمشید او را از سراسیمگی آب تصور کرده اول شروع
بشستن روی و ریش کرد اگرچه صابونی تا به ذیل شد اما دماغ او معطر گشت یعنی کشک انگاشته هرجایش
که این آب نبود بعد از آن بر سر صارمنکوس رفته گفت حکیم چه بخود فرو رفته بیا تا از آرام صارمنکوس
بهزار خرابی خود را بکناره رسانید جمشید دست او را گرفته بر آورد و خود نیز بر سرش بود هر دو پیاده بجانب
لشکر خود روان شدند و غلغله فیل در لشکر بود و مردم سخنها می گفتند کسی برادرش کشته شده بود و
کسی پدرش تا لبها از چار جانب بلند بود که اینها رسیدند اول لشکری که ایشان دران داخل شدند
لشکر قلتام مصری بود و مردم او جمشید را شناختند رفته بقلتام خبر کردند که صارمنکوس و صاحبقران
جمشید بعجب حالی رسیدند که خود با قوت نگار و سلاح زبرجد نگار در بردارند اما هر دو بمرتبه سراسیمه مینمایند که در
گفتن نیاید و پیاده اند نه سوار قلتام پای برهنه بیرون دوید و ایشان را دیده انگشت حیرت بدندان
گزید سلام کرده برداشته بخیمه خود آورد و ایشان اول بحمام رفتند و خود را شستند بمرتبه که جمشید خود
از سر برداشت که بمقعدش زفت خوشوقتی قرین حال او شد که جمیع کدورت‌های او را پامال کرده دانست
که حکما طلسم راست نوشته اند که بیرون طلسم این اذیت از تو سلب خواهد شد و خود برای تو خواهد ماند صفتش
انکه حربه بر او کارنکند بسیار خوش شد و کفش و کمر موافق نوشته در صندوق کرد بعد از غسل خلعت
فاخره پوشیده سلاح بر بدن راست کرده خود با قوت نگار بر سر گذاشته با تن خسته و دل مغموم و خرم
صارمنکوس نیز رخت پوشید از خبر یافته بملازمت می رسیدند و مبارکباد سلامتی می دادند جمشید
آمده لحظه بر تخت نشسته اندرون رفت و بیادنامه چنگلی گریه بسیاری کرد حالا انیس و مونس او دختر

جیف مردار خوار است که مبروص هم هست والسلام دیگر کسی را نماند حصار منکوس بحال خود و جمشید
مشغول شد از امرا هر که از جمشید احوال می پرسید می گفت که بعد صحت یافتن به تفصیل خواهم گفت
تا بداستان این حرامزاده باز پردازم دو کلمه از صاحبقران گیتی ستان حلقه فکن دلاوران جهان بیان سازم
اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که چون صاحبقران جمشید و حصار منکوس را
از طلسم بیرون کرد خود شکرانه این فتح مبین جشن فرمود داد عیش و عشرت می داد هر قدر ارباب طرب
که در هفت مرحله طلسم بعوض آمده حاضر گشته و جهان پناه گاهی پیالهای زرین حصار او قاب سر
می برد و گاهی بدیدن رقص و استماع نغمات دلکش شب را بروز می آورد و گوهر بزم افروز نیز کنیز وار بخدمت
حاضر بود و عرق که ذکر آن در داستان شمه گذشت درینجا هم میرسید صاحبقران از آنجای باده نوش گوار
نوش میکرد و سر نداشت المثانه لا شراب نشاطا و میرسید از شیخ ابو الفتنه که پیوسته درین فکر بود که صاحبقران را
چگونه دفع کند ناگاه ابوالفتنه بر او ظاهر شد و آن انسان صورت شیطان سیرت را بعجل دید اما چون
نظر او بر ابوالفتنه افتاد زار زار بگریست و گفت ای ابوالفتنه دریغ صد هزار دریغ که این خدا پرست ظفر یافت
و سجده ابلیس هیچ کار نیامد ابوالفتنه گفت حالا وقت آن رسیده که من بکار تو بیایم و مهم ترا بانجام
رسانم بالفعل تو یک کار بکن که خود را در نظر صاحبقران بچرب زبانی و خدمت بسیار معزز و معتبر گردان
تا بر تو اعتماد کند بعد از آن من طعامی بتو تعلیم کنم که چون تو از آن پخته بصاحبقران بخورانی لذتهای عالم را
فراموش کند چرا که ابلیس علیه اللعنه آن طعام را از گوشت بنی آدم اختراع کرده پخته بضحاک ماران خورانیده بود
چنانکه داستان او بگوش تو رسیده باشد شیخ گفت آری شنیده ام ابوالفتنه گفت من پختن آن طعام را
با مصالح آن از نزد ابلیس یاد گرفته ام آنرا بتو نیز تعلیم میدهم تو از آن پخته برای صاحبقران ببر و گوشت آدم
بره باشد بسبب مصالح لذت خواهد بخشید چنانکه صاحبقران اگر از فرمایش طعام خواهد کرد چون ترا اعتماد
کلی بر تو حاصل شود بعد از آن یک روز طعام مذکور را من بدست خود بگوشت آدم پخته زهر درین شوی داخل
کنم که یک لقمه آن قبل از رسیدن بمعده فی الفور صاحبقران را از پا در آرد چون صاحبقران هلاک شود
دیگر کسی طاقت نیست که از حکم تو بیرون رود و پادشاهی بر تو مسلم خواهد شد که طلسم شکسته شده باشد شیخ قدم

ابوالفتنه

ابوالفتنه را بوسید و گفت تدبیری به از این نیست بعد از آن ابوالفتنه ترتیب آن طعام را از طبخ و پختن
بدر رفت بعد از رفتن او شیخ خود را بخدمت صاحبقران رسانید و چنان شروع بخدمت کرد که خدمتگاران از رشک
کردن بفراغت بودند تا آنکه در عرصه شش روز چنان خود را مقرب الحضرت صاحبقران گردانید که دیگران
رشک بردند چنانکه یعقوب خزانچی نیز از خدمت او حیران بود گاهی بصاحبقران می گفت که ای صاحبقران
کثرت تواضع را علامت نفاق گفته اند میترسیم که چشم زخمی بصاحبقران رساند صاحبقران فرمود که
در ظاهر خدمت عظیم میکند و رسوخ تمام از و ظاهر می شود و باطن او را خدا بهتر میداند اگر مکری هم بخاطر داشته باشد
ما خود را از مکر او بخدا سپرده ایم اما شیخ روز هفتم بصاحبقران گفت که ای شاه هفت کشور غلام طعامی می تواند
پخت که هیچ یک از سلاطین عالم یک بار بلذت آن نخورده باشد صاحبقران بمقتضای میل طبع بشری
که بجانب طعام خوب می باشد مشتاق آن طعام شد و گفت البته او را پخته بیار که فردا انتظار او خواهم
کشید روز دیگر شیخ آن طعام را پخته برای صاحبقران برد و یعقوب چند لقمه اول از آن بشیخ خورانید چون
معلوم بتجربه شد شیخ خورد بعد از آن صاحبقران نوش جان فرمود فی الواقع لذتی یافت که ما فوق نباشد
القدر محظوظ شد که لذت او تا هیچ دیگر فراموش نکرد فرمود ای شیخ پختن این طعام را بجا میخواهم از تو
تعلیم باید گرفت لا هر روز باید تو زحمت بکشی شیخ گفت یا صاحبقران قسم مبارک که من تعلیم بکسی نکنم
برای آنکه عهد کرده ام و آنکه بمن تعلیم کرد بکس نبود در تمام عالم داو هم وقت مردن مرا تعلیم کرده بود و از دنیا رفت
بود که تا بمرگ خود متیقن نشوی بکسی میاموز یا صاحبقران این طعام در منافع نیز حکم اکسیر دارد چنانکه
تیز روش خواهد شد درین صورت اگر صاحبقران مرا بکشد مضایقه نکنم ملی برای خدمتگاری حاضرم
صاحبقران چون دانست که بکسی نخواهد آموخت خاموش شد و فرمود که خوب چند روز متواتر تصدیع
کشیده برای من این طعام تیار کرده باش که عجب لذتی از و یافته ام شیخ انگشت قبول بر دیده نهاد دوم روز
بتعلیم ابوالفتنه مصالح دیگر بیرنجت و مزه او روز افزون بود صاحبقران متعجب بود و به یعقوب هم می خورانید
او نیز هر چند فکر کرد که دریابد مصالح او را نیافت و باورچیان نیز در کار او حیران بودند و آن لعین آن طعام را
در خلوت می پخت هیچکس از راز او مطلع نبود تا شش روز دیگر گذشت روز هفتم ابوالفتنه باز بر او ظاهر شده گفت

اکنون تیر نشانه آمد امروز من برای معزالدین طعامی می پزم و آن حرامزاده یکی را از خواص شهزاده
که محترم نام داشت بصورت جمیله شده ملاقات کرده فریفته خود گردانید چون او طلب وصال کرد گفت
پدرم درین کوه است و رئیس فلان ده است ابلیس اقبال نام دارد و نام من سلیمه است در لشکر برای پنبه فروشی
آمده بودم همراه من بیا و مرا از پدرم بخواه چون آن بیچاره همراه آن ابلیس بچه رفت او را در کوهی باز داشت که
باش تا من پدر خود را نزد تو بیارم بعد از آن نزد شیخ آمده و امر انتهاد آن کوه برد و گفت از عقب محترم در آمده
زور آلکش که گوشت او را فردا در طعام معزالدین اندازیم شیخ حرامزاده او را شهید کرد و گوشت او را برده و این
واقعه شب هفتم بود از روزیکه شیخ برای صاحبقران طعام می پخت القصه روز هفتم ابوالفتنه مکار طعام زهرآلود
از گوشت آدم برای صاحبقران تیار کرد و برفت صاحبقران انتظار طعام شیخ می کشید که شیخ ابوالفتنه را همراه
گرفته نزد صاحبقران رفت جهان پناه فرمود ای شیخ بیا که طعامهای تو ما را از اکثر کارهای باز
داشته بخود مشغول ساخته بسیار تا دوسه روز دیگر خورده بکاری که باید پردازیم به بینیم حالا لوح فتح جهان چه
ارشاد می کند و ای شیخ دل ما میخواهد که ترا از طلسم همراه خود بیرون بریم و بجز طعام تو طعام دیگر نخوریم
و هر خدمتی که از و عمده تر نباشد از لشکر خود بتو ارزانی داریم شیخ زمین خدمت بوسه داد و زبان بدعای
و ثنای شهریار برگشاد شعر که ای صاحبقران صف شکسته خدایت یار در کار باد زلف دین بکلاه بادا بچشم دشمنان خار بادا
آرزوی غلام نیز همین است که از رکاب همایون جدا نشود و آن قاب طعام را بدست خود نزد صاحبقران
گذاشت فرمود سفره انداختند صاحبقران حالا اعتماد کلی بر آن حرامزاده دارد و بعضی از ظروف در کار
ارباب دول بهم میرسد که از کشیدن طعام مسموم در آن می ترکد بلکه می شکند اعلای آن در سرکار صاحبقران
بود شیخ ملعون ابلیس ثانی یعنی ابوالفتنه امروز طعام را در همان قاب کشیده بود و ابوالفتنه دوای بر آن قاب
مالیده که اثر مذکور از و زایل شده بود خاطر شیخ بجمع وجوه جمع است که امروز البته دشمن هلاک می شود و خندان
نیز کسی در آنوقت حاضر نبود اما چون صاحبقران سرپوش از روی قاب برداشت بوی آن طعام
مجلس را معطر گردانید صاحبقران دست شسته میخواست دست بجانب طعام دراز کند که در گه سالار
دوییده آمد که یا صاحبقران رئیس اقبال کوهستانی بر در بارگاه حاضر شده میگوید که من با صاحبقران همین وقت

کار ضرور

کار ضرور دارم گفتم جهان پناه مشغول طعام خوردن است میگوید بهر حالتی که باشد مرا بطلبید که کار
ضرور است بر سفره کرام حاضر شدن مضایقه نیست اگرچه پادشاهان باشند فرمود بیاید چون حاضر شد
بعد از سلام عرض کرد که یا صاحبقران این طعام مخور که یکمان من زهرآلود است و او را از گوشت آدم
پخته اند صاحبقران حیران شد و گفت از کجا تو این سخن میگوئی عرض کرد که دیشب من بالای فلان
کوه نشسته بودم که شیخ با جوانی وجیه زنی آدمی زادی را کشته گوشت او را بردند و با هم میگفتند که
فردا ازین گوشت طعام زهرآلود باید پخت و بصاحبقران باید خورانید من خواستم همانوقت عالم
و عرض کنم لیکن مرا درد سر عارض شد چنانکه از خود خبر نداشتم و تب هم بود صبح روان شدم تا این وقت
رسیدم و عامی کردم که صاحبقران طعام نخورده باشد باری اینوقت رسیدم و آنچه بود عرض کردم
درین اثنا یعقوب حاضر شد و این سخن از آن رئیس شنید صاحبقران فرمود اگر زهرآلود می بود این
رکابی می شکست رئیس گفت اول گوشت را ملاحظه کنید اگر از آدم باشد مرا راست گو بدانید عاقبت
دست کرد اول انچه بدست او افتاد انگشت کوچک محترم بیچاره با انگشتر بر آمد یعقوب نام او را خوانده بدست
صاحبقران داد رکابی را از غصه بر زمین زد آنجا که طعام ریخت زمین بجوش آمده بشکافت و صاحبقران نام
محترم که از خویشان سر و چمن بود دیده آه سرد از جگر کشید چرا که باعتبار وجاهت و حسن خدمت او را
بسیار دوست میداشت اما رنگ شیخ سفید شد که لعنت بر ابلیس این چه شد هر چند صاحبقران از و
پرسید که چه کردی از خجالت هیچ نگفت یعقوب ولا بی انکه حکمی درباره او از صاحبقران حاصل کند ریش او را
گرفته کشان کشان بیرون بارگاه آورد و ولا علی النعلین کفش کاری کرده بدارش آویخته حکم تیرباران کرد
خبر بصاحبقران رسید از راه شفقت سیادت فرمود که یکبار دیگر تکلیف اسلامش کنند بلکه اینمرتبه و
واقعی مسلمان شود یعقوب رفته عرض کرد که یا صاحبقران عاقل چون یکبار گزیده شد دیگر دست در سوراخ
نمی کند این جنس هرگز مسلمان نشوند اما شیخ این شنیده بخاطرش رسید که مسلمان شود و ابوالفتنه را رو و غلام
و تمام کارهای خود را بشرح و بسط داد و گفت که بشکل رئیس اقبال هم من شده بودم و از من بخون بستان
که بد وحشی نوکشته شد ترا انگشتر دادم و حالا اگر مرا بسجده بکشی آزاده اسلام که کرده پشیمان شوی ز آنجا که هم

شیخ سجده او باشاره چشم کرد او بخندید و برفت و یعقوب او را شیری رجلق زد که تا زنو شد بعد ازان تیر
باران اش کردند و قصه این شیخ بجزه معمای عابد مشابهت تمام دارد که ابلیس بصورت زنی در معبد او رفت و او را
دغا داد و متهم گردانید مردم او را بر دار کردند آنوقت بر و ظاهر شد و تکلیف سجده خود نمود و عابد او را سجده کرد و کافر شد
قال عز من قائل فمثله کمثل الشیطان اذ قال للانسان اکفر فلما کفر قال انی بری منک انی اخاف الله رب العالمین
فکان عاقبتهما انهما فی النار خالدین **قتل کردن ابو الفتنه بحقیقت شیخ مثل زاله کاهنه و کشتن زال آن ملعون را**
بجزه و کشتن زال شیر بیت یعقوب حرامی اما ابو الفتنه چون شیخ را بکشتن داد خوشوقت و خورم گردیده برگشت بجا و از پیش سعید
کیا زاله کاهنه که در آنوقت در کوهی مخفی بود رفته او را از قتل شیخ خبر دهد و دوائی بر جگر او نهد که دوست شیخ بود
چنانکه داغ نشانی این دارم پیش زاله رفت و مجسم شده خبر قتل شیخ باو داد لیکن این نگفت که رئیس هم
من شده بودم بلکه گفت از اتفاقات رئیس ابهال در گوشه دران کوه حاضر بود و بر کار ما مطلع شده خبر
بمعز الدین رسانید چون تقدیر چنین بود که کار ما بر هم خورد و او بقتل رسید من از طرف خود در سعی کوتاهی نکردم
زاله محیله مکاره از دشمنی او با شیخ مطلع بود لیکن بر روی او نمی آورد و از رئیس ابو الفتنه حالا که این خبر بشنید
آتش دوستی که با شیخ داشت شعله کشیدن گرفت و گفت ای حرامزاده هرگز رئیس ابهال ازین ماجرا خبر ندارد هرچه
کردی تو کردی فی الفور بعود ای ان کبید گرز عظیم بر در مرزده سه مرتبه تصدیق ابو الفتنه شد و اظهار
فرح و شادمانی کرد و گفت خوب شد که آن حرامزاده بقتل رسید بدوستی او محبوب و عاشق من کشته شده بود
ابو الفتنه حیران شد و گفت عاشقت که بود زاله آه سرد از جگر برکشید و گفت ای ادرث نشناس مرا از جان
عزیزتر میداشت گفت تو که جمشید را دوست میداشتی گفت حقیقت من مثل حقیقت شوران و کاید است
که در باطن شوران محبوبه کاید بود اگرچه در ظاهر زن جمشید گفته می شد ابو الفتنه گفت مرا ازین اصلاً خبر نیست
زاله گفت **بیت** میان عاشق و معشوق رمزیست : کرام الکاتبین را هم خبر نیست : بارها از و شنیدم که میگفت
اگر برادرم ترا حسن اصلی ببیند البته که فریفته می شود ازین سبب من او را خبر نکردم و نخواهم کرد ابو الفتنه
گفت مگر حسن اصلی تو غیر ازین هست زاله سرمه مطلسم بدست او داد که این را در چشم بکش آن مردود ازین سر
غافل بود و قضای او نیز رسیده بچشم کشید چون سرمه ساخته حکما بود و دران شیطان نیز اثر کرد واله زاله شد و قصد

جماع

جماع زاله کرد او در انحالت خصیه او را گرفته چندان فشار داد که بگشت و او بمرد و این مثل را از کاینه
شنیده بود که اگر خایکی آتشی را در حال جماع خایه را گرفته فشار دهد آتشی می میرد و آن حرامزاده بمقتضای
ان کید الشیاطین کان ضعیفا گول آن غداره را خورد و جان بمالک جهنم سپرد بعد ازان آن قحبه جان
جلبی الثانی کاغذین را بر تن خود استوار کرده و اسباب عیاری بر خود گرفته خود را بشکل یک مطربه
آراسته عطر بیهوشی آمیز بخود بسیار مالیده دماغ خود را پنبه گذاشته خود را در میان جمعی که دور بارگاه
صاحبقران فی باس میداشتند رسانیده و آغاز ساز و نوا کرده مردم ازان بوی بیهوش شدند و او در اثنای
رقص نزد هر کس میرفت یکی بعد دیگری بیهوش می شد تا اندرون بارگاه و مردم انجا را نیز بیهوش
عنوان و اقسام مکر دران داخل کرده بیهوش گردانید نزدیک تخت صاحبقران آورده دروازه برفت
و خود در الشهریار رسانید خواست خنجر کشیده بر صاحبقران اندازد که یعقوب رسید برای آنکه یعقوب را
ضابطه بود که در هر شب ده مرتبه خود را بصاحبقران میرسانید و او را می دید القصه چون عاقبت آمد
و زاله را بقصد صاحبقران دید خنجر از دستش کشیده بهمان خنجر پاره پاره اش ساخت روز دیگر چون حکیم آن
ازان مطلع گشته یعقوب را بنواخت اما کاید و شوران دران هیچ مرتبه رنجش را در او قاید در وقت
و بنفاق اظهار اسلام کرد قاید او را با شوران بر داشته پیش صاحبقران برد شفاعت کرد و حضرت
طلا حکیم برای او درخواست صاحبقران در آنوقت تمر یوسش و خنجرش را بوش داده برای امتحان
بهر کس بخورانید جامی بکاید و قاید و شوران هم دادند کاید از سر آن مطلع نبود تا خورد سیاه شد و
بترکید و بمرد شوران نیز ازان جام بجهنم رفت و اکنون در کلنذار طلسم کسی نماند و باقی ماندگان
همه خدا پرست بودند روز دیگر صاحبقران بعد از عبادت رب المشرقین و المغربین در لوح ذوالجنین
نگاه کرد و بر سبیکه ای مخزن اسرار غیبی اکنون سر اصحاب بگرد نوشته یافت که چون مفسدان طلسم
بر طرف شوند و تمام لشکرت خدا پرست گردد باید رو بطلسم بر داشته بجبل الاحکام روی که در وقت
ظهور لوح سطور است چون خط لوح مسطور بر جمیع رو بطلسم منکشف گردد و موافق حکمی که دران مرقوم است
عمل آرند صاحبقران این ماجرا پیش یاران تقریر کرده تصدیق قول آن شهریار نمود و همان

بر تخت روان سوار شده شارق شاه زرین کلاه و رئیس الابرار و افکار بن تدبیر و سیاق دهر و ملک
بدران و ملک فیروز و ملک ثاقب و مصرم بن سیاف و ملک اسعد وغیره از بنی آدم و ابو الخیر و اقلع
و اصلح و تیران و سعید و طالع شاه و طاووس جنی و ریواس و حارث دیو و مسعود جنی و اسفندجنی و
الماق دلاور و تیران جنی و سبز کلاه و قاید جنی وغیره از بنی جان همه را برداشته متوجه جبل الاحکام
گردید راوی گوید هشت صد سی سردار از خورد و بزرگ آن اقسام بودند و چهل هزار چنان بودند که از بن طلسم
مسخر صاحبقران شدند القصه چون شهریار فلک اقتدار با این دلاوران نامدار بجبل الاحکام رسید
کوهی دید سر بفلک کشیده جابجای او انواع گلهای و سبزه دمیده چشمهای آب شیرین از هر جانب
آن روان گردیده گویا نمونه کوه اعلی است و عمارتی که بالای او بنظر رسید نمونه قصر اخضر بود در کمال
تکلف و مینائی که شعاع جواهر منارهای او چشم ظاهر خیره می ساخت و چار دور آن کوه زینها ساخته بودند
و در دامنه کوه معبد حکیم اسقلیوس الهی بود صاحبقران اول در آن داخل شده بتعلیم رئیس الابرار بعد از
ادای دو رکعت نماز دعائی که بر آن زیارت حکیم مقرر بود بر خواند صاحبقران را در اثنای خواندن دعا
سنه دست داد و در ان حالت حال حکیم را دید که او را مبارکباد فتح طلسم عقد شمه داد و فرمود ای فرزند بسی
محنت درین طلسم برای تو وشمه کرده ایم باید که قدر طالع خود را بدانی و در هیچ حال از شکر پروردگار خود
غافل نشوی و ما را پیوسته بفاتحه یاد آوری که ما در روز قیامت در خدمت جدت خاتم الانبیا از تو توقع
شفاعت داریم برو و جبل الاحکام را سیر کن که بطبقه موافق طبقات فلک دارد صاحبقران چون بهوش آمد
فاتحه بروح حکیم خوانده احوال را بیاران گفته قصد صعود کرد سلاطین و امرا همه از مرکبان فرود آمده در رکاب
آن عالی جناب روان شدند و صاحبقران چون حکم حکیم داشت بر تخت روان نشسته پریزادان تخت او را
بصعود آسان شده می بردند تا بالای کوه رسیدند عرض کوه چار فرسخ مدور بود از ان جمله در دو فرسخ عمارت بود
و نیم نیم فرسخ در هر چهار طرف صحن بی عمارت یعنی از هر طرف کوه که بالا آیند نیم فرسخ را طی کرده بعمارت رسند
و دو فرسخ دوره عمارت بود و این نیم فرسخ بی عمارت همه جا بجوش گلهای گوناگون و درختان میوه دار
بود و اقسام طیور خوش نغمه بر هر درختی بحمد الهی مشغول بودند مجملا این را باید فهمید که هر گلی خوش رنگ در بی تشمیم با بوی موزون

که در عالم

که در عالم باشد درین کوه بود و تفصیل آن بر زبان قصه خوان است صاحبقران فرمود سبحان الله
هیچ باغی در عالم بخوبی این کوه نباشد رئیس الابرار عرض کرد که یا صاحبقران کل میوه قاف و دنیا همه
درین کوه بهم میرسد جهان پناه فرمود مثل این سیرگاه که در عالم نیست چرا شارق شاه وغیره اکثر
اوقات درین جا نمی آمدند رئیس الابرار بخندید و عرض کرد جهان پناه هر کرا یارا که آید سوی این کوه
اگر باشند یکی در باشد انبوه ٭ یکی آتش جهد او را بسوزد ٭ و یا بادی که با خاکش بدوزد ٭ و یا آبی که او را
غرق سازد ٭ و یا گردی که چشم او کند انده ٭ صاحبقران فرمود که مفصل بیان کن تا فهم کرده شود عرض کرد که
یا گیتی ستان انمکان طلسم است و چار گوشه این کوه معبد حکیم است چنانکه یکی را صاحبقران دیدند تا معبد
حکیم اهل مرادی تواند رسید و چنین که قدم از معبد پیشتر گذارند از یکطرف آتشی جسته او را بسوزد و اگر یکی دیگر
باشد و اگر هزار کس باشند و از طرف دوم بادی در وزیدن آید و انکس را برداشته چنان بر زمین زند
که نقش بند و بکشد و از طرف سوم آبی از کوه جاری شود رونده را غرق سازد و از طرف چهارم گرد و غبار
بهم رسد و بدین رونده رسیده بدن او را از هم بکداز د و بپاشد درین صورت طاقت کیست که این قصد تواند
کرد مگر این شیخ مرد و دبا سماء و ریاضتی که مقرر است و تا بلوح که بالای طبقه نهم این عمارت فلک بنیاد است
رسیده بود هم چنانکه سبع مبارک رسیده باشد که او را هفت هزار سال عمر طلسم بکار آمانده و مرا هفتصد سال و
انهی تواند شد که رکنی از ارکان طلسم چهل روز ترک حیوانی کند و روزهای طی متواتر گیرد و آن اسما را
بخواند می تواند تا بلوح رسید صاحبقران فرمود تو که خدا پرستی اگر رسیدی تا به لوح ممکن بود و شیخ با وجود
ابلیس پرستی درچنین مکان مقدس چرا رسید عرض کرد که ای عالم پناه درست فرمودی لیکن حقیقت
این است که شیخ در اصل پسر زمیندار خدا پرست بود و خود نیز در ابتدا دین خدا پرستی داشت و لیسیار مرتاض
و عبادت کن بود بعد مردن پدر خود درین شهر آمد و بزور عبادت مردم شهر را مرید خود گردانید و رفته رفته
کار خود بزور ریاضت بجائی رسید که شهره آفاق گردید با بن طرح اختلاط انداخته شاگرد شیخ و آن اسما
و دعوات ٭ نیز ٭ که در صعود این کوه و رسیدن تا بلوح بکار آید از من یاد گرفت تا بزور ریاضت خود را
بلوح رسانید مردم را درباره او اعتقاد زیاد شد و آن لعین با وجود آن ریاضت آنقدر چرب زبان بود که باده شیادی او را

یکدم از خود جدا نمی کرد درین بین وجدان که پیرو دهر لقب داشت و ابا عن جد حاکم مرحله هفتم بود پیر و عقب
ازو نماند بادشاه بجای او شیخ را نصب کرد پیر دهر که خطاب او بود با پسر حرامزاده بخشید و او آخر مرتد شد و سحر
آموخت فرزند خوانده تلبیس بن ابلیس شد و من سید السلم که این علامت نیز دلیل شکستن طلسم است که وجدان
لا ولد مرد و خدمت او به یکی رسید بعد از آن در میان من و شیخ در امور ملکی پیوسته مخالفت بود چنانکه
شهریار نیز مطلع شد پس الی الآن برای این سخنان میگفت که شارق شاه تصدیق قول او می کرد پس گفت ای شهریار حالا
که ما همه به هیئت اجتماعی تا باینجا رسیده ایم بسبب لوح و یمن قدم شهریار است که اثر این طلسم بر طرف شد القصه صاحبقران
بعد از استماع این حقایق قدم باندرون قصر گذاشت و آن قصر فلک رفعت نام داشت که بر پیشانی او مرقوم بود
که در طبقه اول صورت ماهی از سیماب بجکت عظمی ساخته بودند و در سقف مذکور بود شعشعه افکن تمام خانه بود و خانه
مرصع بجواهر سبز رنگ ساخته بودند و هم دران خانه گنجی از جواهر سبز رنگ برای صاحبقران گذاشته بودند طرفه
عمارات ملک‌شا داشت صاحبقران او را سیر کرده متوجه طبقه دوم شد و او را نیز ازین خانه بهتر یافت مرصع بجواهر
کبود مانند فیروزه وغیره بود و شکل عطارد بموضعی از سنگ کبود در رنگ شغاف در سقف آن مرکوز بود و گنجی از فیروزه
دران خانه نیز برای صاحبقران گذاشته بودند که نام صاحبقران بر هر گنجی مرقوم بود از انجا گذشته بطبقه
سیوم رسید آن خانه در تکلف بهتر از هر دو بود و شکل زهره از الماس ساخته در سقف آن نصب کرده بودند
و گنجی از الماس برای صاحبقران بود از انجا نیز گذشت بطبقه چهارم رفت امرا و شارق شاه زبان بدعا
صاحبقران گشاده بودند که بدولت شهریاری ما همه این تماشا را دیدیم والا کجا میسر بود که چنین قصر بهشت آیین
فلک تزیین را تماشا کنیم اما در طبقه چهارم صاحبقران صورت آفتاب دید که از یاقوت ساخته بودند و شعشعه
می انداخت و این خانه از خانهای دیگر بسیار بهتر بود و گنجی درین خانه از یاقوت بود که بصاحبقران رسید
از انجا گذشته بالاتر رفت تا بطبقه پنجم رسید از لعل ناب صورت مریخ در سقف آن مرکوز بود و زینت این خانه
مانند زینت خانه سیوم بود و گنج لعل درینجا نیز یافت از انجا بخانه ششم رسید شکل مشتری از گوهر شب‌چراغ
دران مرکوز بود و گنج گوهر برای صاحبقران بود از انجا بطبقه هفتم رسید شکل زحل از زبرجد کبود در سقف آن
منصوب بود و گنج زبرجد برای صاحبقران بود این خانه مشابه خانه اول بود از انجا گذشته بالاتر رفت تا بطبقه هشتم رسید

شکل ثوابت

شکل ثوابت از الماس ریزه های در سقف آن قصر بود که جابجا ساخته بودند چون صاحبقران صاحب
علوم بود منازل قمر و بنات النعش و سهیل و پروین و قطب وغیره همه را شناخت و درینجا گنجی از صدف قیمتی جواهر بود
که بصاحبقران رسید از انجا گذشته بطبقه نهم رسید که آن خانه بشکل کرسی ساخته بودند و چار دور دیوار
او مرقوم بود و این خانه مکلف‌تر از خانهای دیگر بود القصه چون آن نوشته خوانده شد در آخر
مرقوم بود که بر ضمایر جمیع ساکنان طلسم واضح و لایح باد که شما همه از مرد و زن غلام و کنیز کسی هستید که
صورت او در برج یاقوت بر تخت یاقوت است که باید چوب مسواک را که اول باو برسد و بعد از آن غلام
و کنیز صاحبقران طلسم‌کشا باید همه برویند به برج یاقوت و از چهار طرف داب بجا آرید و طلسم‌کشا اندرون
رود و ملاحظه نماید و دران برج میکده ایست که او را میکده بیخودی گویند الصورت درین میکده است شراب
آن میکده بیخود می سازد و السلام دیگر در وقت مشکل لوح ذو جهتین ارشاد خواهد کرد صاحبقران گیتی‌ستان
از انجا مراجعت فرمود و گنجهای جواهر را متصرف شد و از طبقه نهم گوهر شب‌چراغ که او را کوکب دری گویند
بدست صاحبقران افتاد و خزاین جواهر را از انجا کشیده داخل جواهرخانه صاحبقرانی کردید جهان‌پناه
از انجا مراجعت کرده یکروز در شهر زرین حصار بتخت سلطنت نشست نوبت خانه شاهی بنوازش درآوردند
روز دیگر بحکم لوح مسطور بهیئت اجتماعی بجانب برج یاقوت روان شدند اول بشهر یاقوت نگار رسیده که
مهمان طالع شاه بودند بعد از آن از راه قلعه طاوسیه عمود به باغ تحفة الحدایق و زینت البساتین رسیدند
صاحبقران بر سر تالاب مذکور رسید برج یاقوت دید که دروازه او بدستور سابق ناپدید است جبل زرین قبا
باجنیان دیگر آمده رسم مجرا و سلام بجا آورد صاحبقران احوال پرسید آداب بجا آورده فرمود ای جمیل
بحکم لوح مسطور و لوح ذوجهتین باز درینمکان رسیدیم اکنون بچه طریق داخل برج یاقوت شویم که دروازه
ناپیداست عرض کرد که ای عالم‌ستان در لوح نظر باید کرد موافق ارشاد آن عمل باید آورد صاحبقران در لوح
نوشته یافت که ای خلاصه اولاد سید آخر الزمان این اسم که مرقوم است سه مرتبه بخوان تمساح جنی که
قوی هیکل ترین جنیان دیگر است بر تو ظاهر شود باو بگو که ای تمساح مرا شناختی که کیستم بگوید شناختم
صاحبقران فاتح طلسم سبع سمائی بگو که حاکم تو هستم یا نه بگوید که هستی بگو که امانات مرا بیار و من بسپار بگو

نام امانت باید برد بگو که کوس شور انگیز با نقارخانه صاحبقران اعظم برداشته بیارد او بیارد و بعد از آن
شارق شاه و غیره امرای طلسم از جن و انس بر دور تالاب ایستاده کن و مساح را بگو که دوال بر کوس آشنا کند
امرا آن وقت بگویند که سر پادشاه سلامت باد و رسم سلاطین بوضعی که برای سلاطین بجا می آرند و چون دوال
بر کوس رسد دروازه برج ظاهر شود و بجای تالاب زمین سطح نماید که جابجای آن سبزه و گل باشد و آن وقت
که مساح دوال بر کوس زند همه چشم خود را بپوشند چون بگشایند در نظر آید آنگاه بجدیکه سابق کنار تالاب بود
همه باز دارد و خود تنها برود و عصای شاخ مسواک بر قفل زن دروازه وا شود اندرون برود و قدرت الهی را
تماشا کن که جان طلسم کشا درین برج در میکده بجودی صورت بسته است صاحبقران اسم خواند مساح آمد
سلام کرد عجب صلابتی از صورت او ظاهر بود آن کلمات از و پرسید و امر کرد تا کوس شور انگیز را بیاورد مساح
با خیل و تابعان او رفته کوس مذکور با نقارخانه دیگر که هفتصد جفت طلا و هفت صد نقره بود آورد و هزار
کرنا و هفتصد نفیر بود از آن یک جفت کرنا رعد و رعدان نام داشت که صدای او برابر آواز کوس بود و یک عدد
نفیر صور الصلابت نام داشت که نیم آواز کرنا بود و هر خاصیت که با کوس بود با اینها هم بود و خواص کوس
مذکور بالا مذکور شد بعد از آن موافق نوشته بعمل آورد تا دروازه کشوده شد و صاحبقران اندرون رفت
برج را بگلخانه بود دید که گویا از یکدانه یاقوت است و غلام گردش داشت و در وسط خانه یاقوت نگار دیگر بود
که بر دروازه او اسم میکده بجودی مرقوم بود صاحبقران هر چند در آن غلام گردش گردید چیزی نیافت
ناچار شده قفل میکده را نیز بکشود بهمان عصا کشوده شد اندرون میکده رفت نعمتی دید نه شنیده لیکن
تماشای دیگر دید که در وسط تختی از یاقوت گذاشته بودند و صورت شمه تاجدار را برو تمام قد نشانده بودند
دست کرسی خالی دور آن تخت بود دید که جامی در دست شمه پر از شراب است و گویا شمه تبسم کنان بجانب شاهزاده
می بیند هر چند تصویر بود اما رنگ گوشت و پوست درست شاهزاده ازین مشاهده آهی کشید و بیطاقت شده نشست
بعد از لحظه خود بخود با افاقت آمد بر خاست چار دور نگاه کردن گرفت سه پرده مرصع بجواهر دو پرده زری سیاه دید
حیران شد که آن طرف پرده‌ها چه باشد پرده برداشت بجز دیوار چیزی ندید پرده دیگر پرده دیگر هیچ جا چیزی نیافت
با خود گفت این چه مسخرگی است که پرده‌ها بسته اند باز مقابل صورت شمه آمده بنیاد نیاز باشی کرد تصدق و قربان

می شد

می شد غایبانه با او خطاب کرده سخنان اشتیاق آمیز بسیار گفت بخاطرش رسید که جام شراب را از
دست او گرفته بخورد باز با خود گفت اول در لوح نظر کنم چون لوح را دید هیچ خطی ظاهر نشد با خود گفت اگر
قباحتی لازم می آمد لوح مرا منع می کرد درین اثنا نظر صاحبقران بر پیشانی صورت شمه افتاد دید که چیزی
بخط خفی نوشته اند بوضعی که زنهار پیشانی افشان کنند در آن افشان خط ظاهر می شد چون خوب
نظر کرد مضمون این بیت را موزون نوشته یافت بگیر جام ز دست پری چهره‌ای قلندر بجلوه باده نشئی که میدهد دلدار
صاحبقران برقص آمد و گفت فی الواقع ع تو ساقی و من تاب این عقل کیست و فی الفور انجام را گرفته
لاجرعه در کشید همان ساعت آواز سرود دلاویز از چار طرف بگوشش رسید و خواننده نظر نمی آمد ناگاه یکی
از پرده‌های مرصع برداشته شد و پریزادی نازنینی از آن پرده جلوه گر صاحبقران رسید و جام شرابی در دست
نیز بود صاحبقران نیک نظر کرد صورت نوبهار را دید حیران شد که قربان صنعت اهل کمال حکمت
باید شد که چه خوب مو بمو ساخته اند اما تصویر نوبهار با آن جام شراب نزد صاحبقران آمده خم شد
باندازی که گویا جام را می دهد صاحبقران نیز بر پیشانی او مرقوم دید که ای صاحبقران تنظیم من القاب
چنان بود که اول از دست من جام را بگیری حالا که از شمه گرفتی نوش جان باد چه مضایقه هم جنس محبوبه اول
تو بود حالا هم جام از دستم می توان گرفت یا نه صاحبقران گونه خجالت کشید و آن جام از کف دست او
برداشته نوش جان کرد باز آواز سرود دلنواز آمد ناگاه پرده دویم برداشته شد و از میان آن پرده صورت
نوبهار بر کرسی مرصع که در پهلوی تخت بود بنشست اما صاحبقران بر پیشانی ناطقه نوشته دید که یا صاحبقران
بعد از شمه چه قدر من بودم بایست از دست من جام را بگیری خوب برای خاطر حلیم قبطان که نوبهار فرزند
خوانده اوست هیچ نمی گویم حالا از دست من بگیر صاحبقران را در آن حالت اثری شد که اگر بصورت
اصلی می آمدند اینقدر سنا نمی شد از ناطقه نیز گرفته نوش جان کرد پرده سیوم مرصع برداشته شد صورت
صبح دلگشا با جام روح فزا نمودار شد و بر پیشانی او مرقوم بود که یا صاحبقران بخاطرداری که برای من
چه قدر سعی کرده و من از ترس نوبهار غایبانه در عشق تو می سوختم و در ظاهر شمع محبت نفر و ختم این جام را بنوش
که کدورت ما بصفا مبدل گردد صاحبقران حیرت زده او را نیز خورد از آن دو پرده زری یکی برداشته شد

صورت ملاحت پری با جام آذری پیش صاحبقران آمد بر پیشانی او مرقوم بود که یا صاحبقران
من با وجود شاهزاده بودن خود را بمحبت نوکنیز نوبهار ساختم بامید اینکه از دست مرا جام بستانی صاحبقران
از و نیز گرفته خورد از پرده دیگر صورت کوه بزم افروز نمایان شد جام می بکف گرفته بر پیشانی او
مرقوم بود که کنیز شمه چه تقصیر دارد که از دست او جام نگیری حال آنکه پدرش پادشاه این طلسم بود
صاحبقران آن جام را نیز خورد و هر مرتبه که صاحبقران جامی میخورد آواز سرود و ساز از غیب بگوشش
میرسید نوبهار و ناطقه و صبح بر کرسیها نشستند و ملاحت در پهلوی نوبهار بر فرش نشست و کوه
در پهلوی تخت شمه بر فرش نشست و صاحبقران حیران وار در صورت ایشان نگاه می کرد ناگاه
جوش سودا که سکران شراب بود در سر و دل صاحبقران پیدا شد و آهسته آهسته شروع بزبان بی کرد
بخاطرش در آن جوش سودا چنان رسید که اگر این پرشش کس آمده مرا شراب بدهند زنده میمانم و
والا خواهم مرد و لحظه بلحظه سودا زیاده می شد تا کار بجنون رسید و در آن جنون مضمون این بیت
تکرار می کرد و در وقت تکرار بهریک جدا جدا خطاب می کرد ﻫ کرم کن بار دیگر جامی ای جان جهان ما را
مکر بخشد چو نفخ صور دیگر بار جان ما را ﻫ و این خطاب بصورت شمه و نوبهار بیشتری می کرد علی سبیل الترتیب
با دیگران نیز و هوش نداشت و کف بر لب آورده بود و غیر از این سخن کاری نداشت گاهی بر پای صورت
شمه می افتاد و گاهی دست نوبهار را بوسه می داد و لحظه صورت ناطقه را در بغل میکشید و لحظه لب صبح و ملکنا
می بوسید و آنی اشاره بسوی تصویر ملاحت می نمود و وقتی کوه بزم افروز را نوازش می کرد و هیچ کاری
غیر از این نداشت سوش و طاقت از خانه دلش بار بربسته و شیرازه جان از جسم او تا بجلد در هم گسسته هوش و
طاقتی که داشت معروض شد و سخنی که میگفت مرقوم گشت ﻫ نه هوشش بود در دل نه در اعضا طاقتش مانده
خرد از دست او رفته تغیر حالتش مانده ﻫ شاهزاده را باین حال گذاشته دو کلمه از یعقوب حیرانی و امرای جنی امیر حمزه بشنوید
که ایشان تمام روز و شب انتظار صاحبقران کشیدند بگمان اینکه در اکثر طلسمات صاحبقران تنها رفته
و بعد از دو روز یا سه روز زیاده زیاده بهم آمده و نزدیک مردم بیرون کل طلسم که تا سه ماه نیز صاحبقران
در طلسم مانده و بیرون آمده چنانکه در عجائبات حکیم قسطاس گذشت اما درین مقام صبح روز دیگر یعقوب حیرانی

درکمال پریشانی از خواب بیدار شد و بر کنار تالاب مجلس که دستار ق شاه و طالع شاه و غیره جن و انس
بهم آمده موافق مراتب قرار گرفتند یعقوب گفت ای یاران و ای محبان بیست و چهار ساعت گذشت
که از صاحبقران خبر نداریم معلوم نیست که بر آن شهریار چه میگذرد بعضی گفتند چه مضایقه در کل طلسمات
سبعه صاحبقران ما را بیرون گذاشته رفته و آخر صحیح و سالم بیرون آمده اینجا نیز طلسم باشد که نوح آن ستایه بار را
تنها اجازت رفتن برج یاقوت داده یعقوب گفت راست میگوئید من هم میدانم لیکن من دیشب در معقد
الفعالجناب خواب غریبی دیده ام که هر چند فکر میکنم تعبیر آن نمیرسم و از آنوقت دلم در گرداب اضطراب افتاده
اصلا خاطر اطمینان پذیر نمیشود همه از سلاطین و امرای جنی و انسی متوجه یعقوب گشتند که چه خواب دیده یعقوب
گفت خیر لنا و شر لاعدائنا در خواب دیدم که دریائی است بیکران که موج می زند و هر موجش پهلو با اوج سپهر میزند صاحبقران
بمن فرمود که ای یعقوب تو با این مردم بر کناره باش که من بدریا کار دارم بعد از آن خود بدریا در آمد
و شناوری کنان بوسط دریا رسید ناگاه کشتی از آنجا جوش زده ببالا آمد و شش نقابدار در آن کشتی نشسته بودند
از آن جمله سه تخت نشین بود و دو کس کرسی نشین بودند صاحبقران چون بر کشتی رسید یکی از آن نقابداران
تخت نشین دستی بر صاحبقران زد که در آب غوطه خورد و تا دیری در میان آب بود و بعد از آن بالا آمد
تخت نشین دیگر باز دستی بر صاحبقران زد که بته آب رفت و قدری کمتر از سابق باز درنگ نموده بالا آمد
سیوم دستی زد که باز بته آب رفت و قدری کمتر از سابق درنگ کرده باز بالا آمد چهارمین که نیم تخت نشین بود
دست زده باز بته آتش فرستاد نصف رنگ سابق درنگ کرده باز بالا آمد آنگاه یکی از آن دو کرسی نشین
دست زده باز بته آتش روان کرد و بعد از آنی بالا آمد بعد از آن کرسی نشین دیگر چنین کرد باز از سر گرفته
هر چند من فریاد می زدم که یا صاحبقران چه حالت است هرگز ملتفت بجوابم نمیشد می خواستم که منهم بدریا در آیم
ناگاه چشمم از خواب جست و بیدار شدم ای دوستان از آن وقت طرفه احوالی دارم نمیدانم که بآن شهریار
چه روداده است که چنین خواب دیدم شما که اهل این طلسم اید بگوئید چه باید کرد همه از استماع این خواب
متحیر و پریشان شدند ابو الخیر جنی گفت ای صاحبقران طلسم نگشته و این طلسم برج یاقوت نگشته شد
هر چه بدست آمدنی بود از بارگاه و گرز و کوس و غیره بدست صاحبقران آمد دیگر درین برج که صاحبقران

این درنگ کرده بی سببی موجبی نخواهد بود شارق شاه وطالع شاه نیز گفتند که راست میگوید یعقوب
گفت آخر بگویید که بچه تدبیر پی بسر این حقیقت توان برد که کدام سخنی می گفتند ورای هیچکس صواب
نمی آمد آخر یعقوب گفت یاران دروازه برج که باز است اندرون می رویم اهالی طلسم گفتند که مارا این قدرت
نیست که قدم بمقام طلسم گذاریم بر جان خود می ترسیم از تمساح وجبل رسیدند ایشان نیز لا اعلم دلاوری
گفتند یعقوب گفت هرچه باد اباد من که البته می روم اصلح جنی گفت که عجب حکیم صاحب این مقدمه برج
نفر نمودند ای یعقوب منهم دست از جان شسته همراه تو می آیم ابو الخیر گفت منهم طریق رفاقت
شما ایجا می آرم که پرورده ام اگر بلای باشد کو جان من در راه صاحبقرانی رفته باشد بعد ازین دیگر
آن نیز اراده کرده بودند لیکن یعقوب منع کرد و گفت بیش از سه کس نمی رویم القصه یعقوب و ابو الخیر
واصلح قدم بخیابانی که ساقی آب بود گذاشته می آمدند تا ببرج رسیدند بسم الله گفته داخل برج شدند
اول چار دور برج گشته عمارت مختصری یاقوت نگار یافتند و هیچ آسیبی بایشان نرسید بعد ازان
بدروازه عمارتی که در وسط برج بود و نام میکده بیخودی بر پیشانی مرقوم داشت آمدند آن دروازه
نیز باز بود همین که یعقوب قدم باندرون گذاشت اول مرتبه نظرش بر صاحبقران افتاد و از تعجب
حالی دید که نصیب دشمنانش هم مباد کف بر لب آورده بیطاقت روبروی آن اجسام بیجان نشسته
تکرار مضمون بیت مذکور مشغول است و بسبب عدم طاقت آن جسم بر دست های صورت شمع و
نوبهار افتادن موقوف شده بود لیکن همان حالت که سبق ذکر یافت داشت یعقوب ازین
مشاهده آه سرد از جگر بر درد برکشیده زار زار بگریست معلوم کرد که خوابش چه تعبیر داشت آن نقابدار آن
این گلعذاران بودند و آن دریا دریای عشق بود و غوطه خوری این حالت بود که بصاحبقران
روی نمود القصه یعقوب و اصلح و ابو الخیر هرچند فریاد کردند که یا صاحبقران قربان تو شویم این
چه حال است جواب ده بخدا دانند صاحبقران چند مرحله از خود دور افتاده باشد چون دیدند که
اصلا جواب نمی دهد و ازان سخنی که میگوید مطلقا توجه او بجانب دیگر نیست یعقوب آنقدر آزرده
و پریشان گشت که نزدیک بود از غم و غصه خود را هلاک کند با ابو الخیر و اصلح گفت دیدید آنچه من دیده بودم

بظهور

بظهور پیوست حالا چه فکر باید کرد همه گفتند فکر ما بجای نمیرسد اصلح گفت میرویم پیش حکیم تا چه
حکم کند درین اثنا نظر یعقوب بر حاشیه دیوار خانه افتاد دید که خبری نوشته اند همه متوجه شدند
نوشته یافتند که اما بعد حمد الهی و نعت رسولان او این وثیقه است از جانب من که حکیم اقلیموس
بسوی دوستان و ملازمان معز الدین که کشاینده طلسم سبع سباع است که موافق حکم لوح مسطور
بار دیگر ببرج یاقوت رسید و از میکده بیخودی از دست صور محبوبان خود جام گرفته بیخود گردد و ما وصف
این شراب را در لوح مسطور نوشته بودیم البته که دیده و دانسته آن خورده بیخود شده باشد چه مضایقه
سرانجام کار بخیر است بشرطیکه مربی او حکیم قسطاس بچاره کار او پردازد و چاره کار او این است که
نوعی کند که این پریشان نازنین را که صاحبقران از خوردن جام از کف صورت ایشان بیهوش شده
درین مقام جمع سازد و در عمارتی که در پس پشت این برج است همه را یکجا کند و باید که همه از دل و جان
باهم موافق باشند و غباری و کدورتی ازهم نداشته باشند بعد ازان ببینند که دران حجره های پرده دار است
و بر سر هر حجره نام یکی ازان شش ماه طلعت نوشته اند کدام موافق نام خود داخل حجره شوند اول شمع
تاجدار داخل حجره نام خود شود لا محاله از میکده بیخودی سر بیرون کند رفته تصویر خود را دور کرده خود بجای
او به تخت نشیند و جامی از شراب که در خم انخانه است پر کرده بدست خود گیرد چون معز الدین باز طلب
شراب کند آن جام را تبسم کنان و سخن گویان بدست او دهد او خود خواهد خورد و یک حصه جنون
او برطرف خواهد شد آنگاه نوبهار بدستوری که تصویر او با صاحبقران در میکده بیخودی سلوک
کرده بود سلوک کند و جام دهد یک حصه دیگر از جنون او کم خواهد شد بعد ازان ناطقه نیز چنان کند
و سخن گوید بنحوی که بر پیشانی او مرقوم بود و جام دهد حصه دیگر کم شود و علی هذا القیاس بتفاوت المراتب
چه محبت هر که در دل شاهزاده بیشتر باشد جنون بسبب او نیز بیشتر خواهد بود شمع و نوبهار در یک پله
لیکن رتبه نوعیت و محبت بسبب آن در شمع زیاد بود و رتبه محبت صبح و ناطقه در یک پله باز رتبه
نوعیت و رتبه سلطنت که دختر سلطان روح ملک بود و در ناطقه زیاده بود و پله ملاحت و گوهر
نسبت شارق شاه یکی اما نوعیت و بزرگی سلطنت در گوهر زیاده یافته می شد البته رتبه محبت یکی اما تعظیم

رتبه او صد مرتبه زیاده بر ملاحت پری باشد علیم بر سر دستش که در دیوار مرقوم بود که افاقت صاحبقران
مشروط به شرط مذکوره است و بدون این با اثر طلسم که حکیم تیرزن نه دارد صورت نه بندد و عرصه مهلت
چهارده روز است بعد آن بیم ضایع شدن باشد اما اگر درین چهارده روز غذای بعده او رسد
مضایقه نیست و حاجت نیست باین که بروز شوربای در حلقش ریزند که آن شش جام که خورده
تا نیمه مدت برای دفع جوع کافی است و این جامها که بعد ازین بخورد تلافی ده بار این ضعف
خواهد کرد که این می را دو شاتن نام است در نیمه مقام برای این صاحبقران فلک احتشام هوش
زیاد و عقل فراست و بار اول موجب ناتوانی است و بار دویم باعث قوت جاودانی یعقوب
حرانی و اصلح و ابو الخیر چون این نوشته را دیدند هوش و خرد را باخته از راه حیرت از خود رمیدند
و با هم گفتند سبحان الله باکی مر خدای را که چنین بشرها آفریده که از روی صفای ضمیر و کتب علوم تا اینجا
صور مستقبله را در آینه احوال عالم دیده بودند بعد ازان یعقوب با اصلح گفت که درجه فکری گفت در فکر این که قصه
جناب حکیم را ازین معامله آگاه سازم یعقوب گفت هر قدر زودتر بهتر مرا هم می توانی برد گفت چرا نه لیکن
دیر خواهد کشید برای این که سنگین می شوم یعقوب گفت منهم درینجا جدائی از صاحبقران مناسب نمیدانم
تو نیز زودی برو و من همین جا نشسته ام ابو الخیر رفته بشارق شاه و طالع شاه وغیره همه ماجرا را باز گفت
سلاطین و امرا همه آمدند و در غلام گردش میکده نشسته و یکیک دل یار رفته صاحبقران را میدیدند
و بانواع خطاب مخاطب می ساختند لیکن جهان پناه حالتی که داشت تغیر نمیشد و اصلح روان شد حارث
دیو نیز رفاقت او را قبول کرد بعد ازان یعقوب و شارق شاه و طالع شاه وغیره امرا جنبان معزز
کردند که هرچند تقاضا ورزاند لیکن چون همه معشوقهای صاحبقران اندجوکی صاحبقران را از نهانند بعد
و در غلام گردش مردان نشسته و آخر چنان کردند که گوهر بزم افروز بنت شارق شاه و سرو چمن بنت
وزیر الملک تدبیر و کوکبه جهان افروز بنت طالع شاه و نجمه حسن آرا بنت ملک بدران و زیور سلطان
بنت ملک فیروز و شرف جهان بنت رئیس الابرار و بخوانه پری بنت بشران جنی و ملکه شیرزن
بنت سیاف خونریز خواهر شاهزاده معظم و ان و ساعده پری بنت سعد جنی این پریزادان دامن بجای

صاحبقران معین گشته و در غلام گردش میکده سلاطین و امرا مع یعقوب و شمشاد در جای قرار
گرفتند مخفی نماند که صاحبقران آنقدر یعقوب درپیش سلاطین و امرای طلسم شده که او را بسیار معزز
و مکرم میدانند و حکیم او را حکم صاحبقرانی میستانند برای اینکه اگرچه عنوانش سرهنگی است اما بعد از بعضی لیاقت
نیابت صاحبقرانی دارد ایشان را باین تحیر و تعلل گذاشته بر سر داستان اصلح جنی و حارث دیو آمدم که رجوع کنم
که ایشان تیز پری را از مرغ و هم وام کرده ببال سرعت و استعجال خود را بملازمت حکیم قسطاس
دائم الاقبال رسانیدند چون بعرفت بروین شرف قدمبوس رسیدند جناب حکیم تبسم کنان فرمودند
که ای اصلح احوال فرزندم معز الدین را تو میگوئی یا من بگویم از قضا همین وقت زایچه طالع او را
ملاحظه میکردم طرفه حالتی باو رو داده و عجب عیشی در پیش افتاده که بی ملاقات رقیبان با هم باقافت می آید
بعد ازان اسمی خوانده بجانب هوا دمید بعد از ساعتی سواری ملکه جهان تا دره راز دار رسید اسم دیگر خواندند
بعد از دو ساعت سواری غمزه شیرین کار رسید که جنبان تخت او را نیز آوردند حارث و اصلح بیرون
رفتند و ایشان آمده پای حکیم را بوسیدند حکمت مآب فرمودند که ای فرزندان میدانید چه خبرات
در حیات معز الدین سیزده روز دیگر باقیمانده ایشان دست بر سر و صورت زدند که هیهات این چه غضب است
که جناب عالی میفرماید حکیم فرمود دروغی درین نیست اگر بمعالجه او نپردازند که البته جان بر نشود بعد ازان
ماجرا با ایشان تقریر کرد و چاره کار نیز نشان داد و نادره گفت حکیم حکیم است هرچه فرماید قبول کنیم بعد
فرمود نیز زودی برو و ملکه نوبهار را با صبح دلگشا و ملاحت پری بر داشته پیش من بیار نادره زمین خدمت را
بوسه داده روان شد بعد ازین بغمزه شیرین کار ارشاد شد که برو و ناطقه روشن بیان را بیار او نیز رفت
آنگاه با اصلح و حارث گفت که شما رفته ابو الحسن جوهر را بیاورید که بی او این کار صورت نه بندد ایشان
نیز راهی شدند چون بلشکر ظفر اثر رسیدند حارث پنهان ماند و اصلح بصورت عیاری شده رقعه حکیم را
بدست جوهر داد باین مضمون که ای فرزند اصلح جنی را پیش تو با حارث دیو فرستاده ام بمجرد مطالعه رقعه
من ملازمت ایشان خود را بهر بهانه که توانی نزد من برسان و امیر مجاهد الدین را نایب کن که کار ضرور
پیش آمده بحضور تو احتیاج کلی است جوهر آمدن جمشید را در لشکر خود شنیده بود لیکن این کار نمیدانست

که بهر پرسش چه گذشته برای اینکه آن کافر ظاهر نکرده بود القصه چون ابوالحسن جوهر بر رقعه حکیم
مطلع شد رقعه را بهر دو حکیم نموده بعضی از ارباب تقریب از این راز مطلع ساخته امیر مجاهد الدین را
نایب نموده خود بر دوش حارث سوار شده بخدمت حکیم روان شد و در لشکر شهره اعتکاف داد
امّا چون ابوالحسن بملازمت حکیم قسطاس رسیده قدمبوس بجا آورد حکیم او را در بغل گرفت و نوازش
زیاد تی نمود و بعد از ان حقیقت صاحبقران را پیش او بیان نمود و فرمود حالا تدبیر این است که تو رفته
بهر قسم که دانی و بهر زبان که توانی شمه بملاقات نوبهار و ناطقه وغیره از صبیح و ملاحت حافی سازی
و قسمی کنی که آزرده نشود و کینه در دل نگیرد و بلکه بقسمت خود راضی و شاکر باشد و ظاهرا هنوز او از عاشقی
معز الدین با نوبهار وغیره خبر ندارد اول بار که بشنود بسیار آزرده خواهد شد تو بتقریر خود آتش غضب او را
فرونشان حالا دم نوبهار و ناطقه و صبیح و ملاحت با نادره و غمزه میرسند برای اعلان ز اطلاع داشته ام
اگر آن فرزند یعنی معز الدین آن جام را از دست صورت شمه نمی خورد کار بانجا نمی رسید بعد از خواندن
لوح شمه و نوبهار وغیره باهم ملاقات میکردند لیکن شدنی تبدیل نمی یابد چه مضایقه انچه بعد ازین حالا
بشود درین بودند که هوا از زبال پری شد و تختهای نوبهار و نادره و صبیح و دلکشا و ملاحت پری نمودار شدند
بعد ملازمت حکیم ابوالحسن را دریافتند و از زبان حکیم تجدید احوال شاهزاده را معلوم کرده اند و همه گشتند
نوبهار گفت که ای پدر بزرگوار بهر نوع که بمن ارشاد کنی با شمه سلوک کنیم برای اینکه من زندگی و صحبت مزاج
شاهزاده معز الدین را به از تمام عالم میدانم و یک نظر که بسوی او کشایم میدانم عالمی را بمن داده اند و اینک بخدمت
حاضرم و بهر چه ارشاد کنی عمل آرم حکیم فرمود باری الحمد لله که فهمیدی و الا از طبع آتشی خوی تو می ترسیدم
امّا تو اول دل خود را با صبیح و دلکشا و ناطقه روشن بیان صاف کن و هرگز با غبار رقابت کینه ایشان
در دل نگه مدار که معاذ الله اگر از شما یکی کینه دیگری را در دل نگاهدارد در کار معز الدین خلل افتد نوبهار گفت
من بمجرد شنیدن حقیقت صاحبقران از زبان نادره با همه دل صاف کردم و کینه بجنس در دل ندارم
اگر صاحبقران صدزن دیگر کند مرا مضایقه نیست ای جناب عالی من در مقدمه از دوی قسمت کم
گوشمالی نخورده ام که دیگر سر از فرمان شما پیچم چون حضور حکیم بود ابوالحسن با نادره ظرافتی نکرد و دل او نیز

در مقدمه شاهزاده صاحبقران مکدر بود و ساعتی از آمدن ایشان نگذشته بود که غمزه شیرین کار و ناطقه
روشن بیان با چند خواص خاص که اسماء ایشان در محل مذکور شود رسیدند رفتن غمزه پیش روح الملک
و روح افزا و حکم حکیم بایشان رسانیدن و ناطقه را بموجب حکم آوردن تعلق بقصه خوانی دارد امّا چون
ناطقه روشن بیان رسید نوبهار بتعظیم او برخاست و حکیم ایشان را باهم معانقه فرمود همدیگر را دریافتند
چون صبیح نیز ناطقه را دریافت جوهر نیز در میان ایشان نشسته خدا را بپاکی یاد می کرد چون ناطقه را سابق
ندیده بود اکنون از دیدن او بسیار خورم شد چه در عالم خود جمالی داشت که اصلا پایه کمی از شمه نمی آورد
چنانکه صبیح و دلکشا از نوبهار در رتبه حسن کم نبود و او از شمه کم نبود و ملاحت پری در پریزادان عجب نمکی داشت
الحاصل هر یکی باغ دلکشای داشت باغ او میوه جدای داشت چهره هر یکی ز نور ازل بود آینه و صفای داشت
ابوالحسن گفت ای مرشد کامل اینها که الحمد لله باهم صاف شدند حالا کن تا غمزه و نادره نیز باهم صاف شوند
ای غمزه تو چه بلاها که بر سر من در طلسم خود آورده بودی این چه محبت بود که بناحق مرا هم کاز داده بودی
از ان روز امروز ترا دیدم هرگز نکردی که یک روز در طلسم پیش من آئی غمزه شیرین کار دختر آماره خاتون که
همشیره ناطقه روشن بیان بود گفت ای جوهر اگر من نمی آمدم تو چگونه از طلسم نجات می یافتی من بودم که
بصورت شاه اسرار شده پیش شما آمدم و دلالت بتماشای گنبد گیتی نما کردم و الا ملکه آفاق نوبهار کی
برآمدن شما راضی بود حالا جوهر دانست که چه خبر است نوبهار گفت ای غمزه عجب کاری کردی و خوب حستی
و الا خدا نخواسته در ان وقت بدست من می آمدی ترا هرگز زنده نمیگذاشتم و هر چه کردی برای خاتون
خود کردی بعد از ان بفرموده حکیم غمزه و نادره همدیگر را دریافتند ملاحت این تماشا را دیده تبسم می کرد حکیم
فرمود تو چه می بینی تو هم رقیبی داری که هر مزم افروز بنت رق شاه پادشاه کل طلسم سبع سیاره که اول صیغ
تو را شاهزاده حلال شود و بعد از ان مقرر چنان شد که پریزادان تختهای ایشان را برداشته بسقف قصر
اخضر گذارند و اول ابوالحسن رفته بلکه شمه را بملاقات ایشان مایل گردانند و گوش او را که هرگز این داستان
نشنیده از مواعظ سودمند پر گردانند بعد از ان ایشان رفته با او ملاقات کنند آنگاه بر تختها نشسته همراه اصلح
جنی بطلسم روند جناب عالی فرمودند که ما هم حاضر خواهیم شد و در طلسم نا شما ملاقات خواهیم فرمود وقت شام بود

که نوبهار و ناطقه و صبح و ملاحت با خواص خود جوهر اصلح را همراه گرفته بجانب قصر اخضر از راه هوا روان
شدند حارث دیو بحکم حکیم بجانب طلسم رفت تا یعقوب حرامی وغیره را خبر کند ایشان در راه گذشت و دو کلمه از ملکه
خوبان روزگار شنو طیب البیان تاجدار راکو بخشی راوی این سخن شیرین و مولف این کتاب بلاغت آئین چنین آورده
که در همان شب ملکه عالم شمه را خود بخود مکدری و ملالی بخاطر اقدس راه یافت چنانکه دفع آن بهیچ شغلی او را
ممکن نشد ناچار شده بجامه خواب رفت و روی خود را بلحاف پوشیده بیدار می بود و دو کنیز بچه خورد که یکی شغف
و یکی طرب نام داشت در خدمت ملکه حاضر بودند که کف پا را می مالیدند چون ایشان کوچک بودند خواب
بر چشم ایشان هردم مستولی می شد و ملکه غیر از این دو کنیز بچه همه را بیرون کرده بود و در تصور این بود که آیا این
بیدماغی بچه سبب در من راه یافته حق تعالی صاحبقران را در حفظ خود نگاه دارد قریب یکماه شد که در طلسم رفت
دیگر از وی خبری نرسیده درین تصور بود و حیران اما چون خواب بر چشم طرب و شغف دمبدم زیاد می
می کرد شغف بطرب گفت که ای خواهر آنکه تو شب آمدن ابوالحسن از زبان او بدزدی شنیدی که او
با خلدانه میگفت و تو آنرا می شنیدی و وعده کرده بودی که با تو خواهم گفت امشب که ملکه بر دوی
باستراحت مشغول شد و وقت خلوت است کسی هم نیست اگر بگوئی خواب از ما دست بردارد
طرب گفت مبادا ملکه بیدار شود و ما را بگوید که تمام را بگو منکه قدری شنیده ام ملکه که این حکایت از زبان
شنید و دیده دانسته تغیر خواب بلند کرد چون خاطر طرب مطمئن شد آغاز گفت شهزاده معزالدین بعشق ملکه
ما از ملک خود برآمده و در راه با حکیم قسطاس ملاقات کرده بعجایبات حکیم ارسطو داخل شد در آنجا سه زن
دیگر که یکی نوبهار و یکی ناطقه و یکی صبح دلکشا و ملاحت پری بعشق شهزاده مذکور خود را بکنیزی داده دیگر
ایشان سیر کردند و باغ دیدند در روشنی هم کرده بودند میگویند عجب تماشای شده بود و ای شغف جوهر
بخلدانه میگفت که اینها در روز کتخدائی ملکه ما همه حاضر خواهند شد و هر کدام برای ملکه نذری خواهد آورد شغف
گفت مگر باشد از ملکه ما کسی بزرگتر نخواهد بود طرب گفت ای خواهر درین چه شک است لیکن او هم پادشاه پریان است
رسید دیگر گفت دیگر من نشنیده ام اما ملکه را بمجرد شنیدن این سخن آتش رشک در جگر افتاد بر خاست نشست
و خلدانه را طلب کرد و گفت ای خلدانه ترا بسر معزالدین و سر ابوالحسن قسم که من هرچه از تو بپرسم راست بگو

گفت ای ملکه هرچه بار که در جناب تو زبان بدروغ گشایم ملکه فرمود شهزاده که از ملک خود برآمده
و داخل عجایبات حکیم قسطاس شده تماشا دید گفت ملکه من چه میدانم مگر من همراه بودم گفت هرچند تو
نبودی اما شهرت ابوالحسن بود و از وی شنیده باشی خلدانه خاموش ماند ملکه گفت تو چرا نمیگوئی که
با نوبهار پری و ناطقه و صبح دلکشا وغیره کتخدا شده و چندین هزار زن کرد و بعد از همه باراده عروسی ما آمده
خلدانه باز ساکت ماند فرمود که ای خلدانه که تو ما را چقدر دوست میداری چرا پنهان میکنی هرچه شنیده
بگو خلدانه بناچاری داستان صاحبقران علی سبیل الاجمال پیش آن ابرو هلال بعرض بیان کشید
ملکه بسیار بسیار آزرده شده گفت دریغ صد هزار دریغ که ما در آتش عشق او بسوزیم و او با دیگران بسازد
از خلوت برآمده در ایوان نشست سمن بانو و غزاله و گلرخ و نور افروز و ماه دیدار همه حاضر شده ملکه را بآن حال
دیدند سمن بانو بعد از ادای دعا و ثنا بعرض رسانید مثنوی می بینم ترا ای ماه غمناک :: چرا گردید چشمت باز نمناک ::
چه رو داد که دیگر در ملالی :: چه واقع شد که باز آشفته حالی :: چرا افروختی رخساره چون گل :: پریشانی چرا مانند سنبل ::
چنان می خیزد این دم شعله آه :: که برق افکن شوی در خرمن ماه :: چنین از قهر از آتش فروزی :: بیک لحظه جهانی را بسوزی ::
بگو خاطر تو غمگین مباد :: دل اعدای تو خرم مباد :: ملکه عالم را استحمان دایه سهل گلی بر آتش بسیار زد بی اختیار
آه سرد از جگر پر درد برکشید و زار زار بگریست و گفت ای دایه و لالکه و ای مهربان ترا از مادر ما زیاد از چشم یاری داشتم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم بعد از ان آنچه از کنیز بچه خود و خلدانه شنیده بود پیش دایه تقریر کرد کنیزان دیگر مانند عجز اله
و گلرخ از استماع این داستان زبان طعن بر صاحبقران دراز کردند و گفتن آغاز نمودند که درین مقدمه هیچ گناه
ملکه است امروز مردم عالم در مقدمه کتخدائی اکثری محبوبه و اما درا ملاحظه میکنند در مقدمه دختر دادن مضایقه
می نمایند چه جای آنکه شهزاده معزالدین صاحب سه زن جمیله و یک کنیز باشد که آن کنیز دختر پادشاه
شنیده باشد چگونه دل ملکه تاب تحمل بار این رقابت داشته باشد اما دایه و نور افروز این کنیزان را تنبیه
کردند و گفتند ای ملکه اکنون که چنین واقع شد چه خواهی کرد و ملکه خاموش ماند و آخر گفت که نهم سنگ آمد
دل از این درد و غم بر تنگ آمد سمن بانو گفت ای ملکه خوبان عالم شهرت معزالدین سیدی است و الا که هر دو
شریعت جدید بزرگوارش چهار زن رواست درین صورت زنان را لازم نیست که بر مردان حکم کنند و بر این

حلال خدا را حرام گردانند نوبتی چه بزرگوار عالیمقدارش صلی الله علیه و آله ماریه قبطیه رضی الله عنها را که
از جواری معتمد آن حضرت بود برای خاطر حفصه رضی الله عنها بخود حرام ساخته بود حضرت باری تعالی جل ذکره
آن سرور را مخاطب ساخته این آیه فرستاد که یا ایها النبی لم تحرم ما احل الله لک تبتغی مرضات ازواجک یعنی
ای نبی عالیمقدار برای چه حرام میگردانی بر خود چیزی را که حلال ساخته خدا از برای تو مگر میخواهی رضامندی
زنان خود را پس ای ملکه هرگاه در حق پیغمبر که عادل ترین جمیع خلایق ماضیه و سابقه حق تعالی چنین فرماید دیگران
خود معلوم و ای ملکه خوبان عالم این را نیز بدان که این تعلقات که برای شاهزاده بهم رسیده بحسب قسمت بوده با بنیاد
معز الدین واقع شده زیرا که او داخل عجایبات ارسطو شده در انجا ناطقه را که از روز ازل برای او مقرر کرده بودند
و حکیم ارسطو از سه هزار سال قبل ازین نوشته رفته و نوبهار و صبح بتجویز حکیم قسطاس شده و ای ملکه تو میدانی
که ارباب دولت و اصحاب ثروت و شوکت به یکزن اکتفا نکنند چنانکه پدرت نیز قریب صد منکوحه دارد
مدخولهای او را که حساب است و اگر تو میگوئی که بسبب علاقه عشق شاهزاده چه بود که در عشق جای دیگری غیر معشوق او
دل نمی گنجد قبله عشق یکی باشد پس جوابش اینکه آن عشق حقیقی است که بغیر خدا نقش دیگری هرگز در خاطر و دل نی
نه عشق مجازی برای اینکه حالات شخص پیوسته تغیرپذیر می باشند و عشق مشهور قبل ازین در عالم گذشته یکی
در عرب که عشق لیلی و مجنون باشد و آن عشق بحقیقت منجر شد که لیلی وقتی که بر سر قیس رفت و گفت اینک منم
لیلی محبوبه تو مجنون در جواب گفت که از بس عشق تو در دلم ریشه جای تو هم نمانده و اصلا التفات بطرف او
نکرد و دیگر در عجم که عشق خسرو و شیرین باشد شنیده باشی که خسرو قبل از عروسی شیرین مریم دختر قیصر را در
حباله نکاح خود آورده شیرویه از و بهم رسانده و حال آنکه عشق شیرین تقدم داشته و پیوسته محبت او
بر دل خسرو مستولی بود و شاهزاده تو معز الدین خود چنین نکرد که باختیار خود غیر تو بر دیگری عاشق شده باشد
بلکه در طلسم بتکلیف جادو طلسم بود که پری بر سر دروازه باغ طلسم اول جامی بشاهزاده داد که حواس او را مبدل
گردانیده بود و مهندا صورت تو در نوبهار جلوه گر بود که شاهزاده فریفته او شد ملکه که این حقایق از
سمن بانو شنید آتش غضبش فرو نشست و گفت ای دایه مهربان تو خود چنان حقیقت صاحبقران را نقل
کردی که گویا همه جا همراه او بودی تو این خبر چگونه مفصل رسید عرض کرد که ای ملکه خوبان وقتی که لشکر

صاحبقران

صاحبقران بجبل الصفار رسید احمد من که بصفت عیاری نیز موصوف است از طرف خود بآن لشکر گرامی
رفته بود وقتی بآن لشکر رسید که صاحبقران جبل الصفار را فتح کرده بود احمد ساعتی چند در لشکر ظفر اثر بصورت گدایان
گذرانده در پیش بارگاه صاحبقرانی قصه خوانان احوال شاهزاده را که در طلسم بر گذشته بزیب و زینت تمام تقریر میکردند
احمد چون مشتاق شنیدن آن شد زری بقصه خوانی داده تمام حقایق را بطریق اجمال شنیده باز گشت و فلان روز
که من به شهر رفته بودم با من ملاقات کرده پیش من تمام حقیقت را گفت و من آن را مخفی داشتم که میدانستم باعث
آزار دولت خواهد شد و گفته اند خبری که ازان دلی بیازارد تو میار تا دیگری بیارد چه جای آنکه باعث آزار دل
چون تو کسی شود چگونه می گفتم و این را هم میدانستم که از تو مخفی نخواهد ماند و من با خود بعقل سنجیده جواب ترا تیار داشتم
چنانکه امشب اتفاق گفتن آن شد ملکه گفت این همه مسلم لیکن ای دایه این را بدان که من نمیتوانم گفت که ترک معز الدین کنم
برای این که دلم بدام محبت او گرفتار است دیگر آنکه او لوح را هم موافق عقل خواهد خواند البته عقد من با او صورت
خواهد بست اما از و بدیدنی قانع خواهم بود و هرگز با او طریق زناشوئی در میان نخواهم آورد از طرف من هزار
زن دیگر کند ایشان درین سخن بودند که جوهر و نوبهار و ناطقه و غیره بر تختها سلیمان وار از راه هوا رسیده
و جوهر ایشان را در پشت بام باز داشته خود براه زینه میدانست ازان راه پایین آمده وقتی رسید که ملکه این
سخن گفته و دانست که ظاهرا خلد نه ملکه را از احوال طلسم قسطاسی واقف ساخته باشند که او امشب با عتاب سوارست
از دروازه زینه درآمده داخل مجلس ملکه شد و سلام کرد ملکه بدایه گفت که آمد بدر و وکیل السلطنه ایشان در
مکانی که برای جوهر معین بود اشاره به نشستن کرد ابو الحسن نشست جوهر بعد از دعا و ثنا اول سخنی که گفت مضمون
این کلام بود ملولم به واقع است اگر عتاب می بینم چو زلف سر بسر پیچ و تابی می بینم تو تا گره زدی ابرو بطاق ابروت
بنای خانه عالم خراب می بینم ملکه در جواب گفت اگر کارم با این صاحبقران است مدام از دیده من خون روانست
مبارک باد او را صحبت غیر دل او بر بود از الفت غیر که من با او دگر کاری ندارم بغیر از شوق دیداری ندارم
اگر چون ماه نو بینمش بگاهی بجز دیدار ازو هرگز نخواهم تمنای زناشوئی مرا نیست بغیر از دیدن او مدعا نیست
بعد ازان گله بسیاری از صاحبقران نزد جوهر کرد و گفت ای برادر گرامی قدر در امر عقد که من بی اختیارم
که موجب حکم الهی کتاب العلامات باید که لوح را بخوانند لیکن بعد از عقد هرگز با او کاری ندارم جوهر سعی کرده گفت

ای ملکهٔ آفاق همین قدر کافیست که عقد همایون شما با صاحبقران خوانده شود دیگر اگر شما با او کاری
نداشته باشید باکی نیست چراکه او بعد ازین با شما کار خواهد داشت سمن بانو و خلدانه خندیدند ملکه بظاهر در غضب رفته
فرمود راست میگوید که عیاران هرچند مرد آدمی باشند طبع ایشان خالی از مسخرگی نمی باشد من در چه آتشی
می سوزم و تو چه سخن میگوئی جوهر گفت ملکه عبث ملال بخاطر مبارک راه یافته تو توئی و دیگران دیگران
بمقتضای ع کبوتر با کبوتر باز با باز ع کند هم جنس با هم جنس پرواز ع محبتی که شاهزاده را با تو خواهد بود با دیگری
نخواهد بود او چکند که در قسمت او این ازواج را نوشته بودند و ایملکه باعتبار رنگ انسانی تو بمنزلهٔ طلای احمری و
نوبهار بمنزلهٔ نقرهٔ مصقول ملکه گفت ع از طلا گشتن پشیمانیم ما را مس کنید ع جوهر گفت در نیصورت هم حالا پشیمانی
سود ندارد که یقین میدانم که تو نیز تیر خوردهٔ عشق او ئی چنانکه او کشتهٔ عشق تست ای ملکه تو بمنزلهٔ زمردی و
او بمنزلهٔ الماس و هردو در مقام خود درکارند ملکه گفت زمرد را در معاجین می اندازند و الماس را میدانی که از
خوردن او چه میشود و تو که این مناسبات و تمثیلات را می فهمی چرا شاهزاده خود نگفتی جوهر گفت احتیاج
گفتن نیست صاحبقران عادل و شاگرد حکیم است ملکه خاموش ماند سمن بانو گفت ای ابوالحسن اندکی
بیشتر نیامدی که غصهٔ ملکه را ملاحظه کنی من بسیار او را فهمانیده ام تا بحال آمده ملکه گفت خوب ما هم بقسمت خود
راضی و شاکرایم ای برادر جوهر نوبهار چطور کسی است حالا که چنین شد ضرور است که ما هم ملاقاتی با هرکدام اینها
بکنیم و پیش من رتبهٔ سلطنت هریک بیان کن و حسن سلوک خلق ایشان تقریر نما ابوالحسن گفت ای ملکه اگر
بفرمائی ایشان را در خدمت تو حاضر کنیم که حسن خلق ایشان را بچشم خود ملاحظه کنی ملکه گفت کی گفت اگر حکم
کنی حالا گفت مگر حکیم فطاس بزرگوار که کار ایشان نمیتوانم گفت حیف که معشوقان خوب برای حیا ان
بهم رسانیده بتو لسخری آموخته باشد که بسبب آن توانی در ینجا انوقت پریان را حاضر سازی معلوم میشود شاه
اندازی را بسیار خوش داری که حرفهای عجب میگوئی جوهر گفت ایملکه توبه بکن ازین سخنی که در جناب حکیم می گوئی
حکیم بمنزلهٔ پدر شاهزاده است و پدر پیوسته در جاه و حشمت پسر زیادتی می خواهد و زبان نیز داخل اسباب عشرت الله
و دیگر قسمت اینهمه ماه رویان با شاهزاده بود و تقدیر را تبدیل نتوان کرد سمن بانو نیز ملکه را منع کرد و امر باستغفار
نمود ملکه منفعل شد و گفت بهمه حال شما راست میگوئید ابوالحسن گفت ای ملکه تو که مرا شاه انداز میگوئی غلط

[illegible]

من راست میگویم و اگر بگوئی نوبهار و ناطقه و غیره را پیش تو حاضر کنیم ملکه گفت البته ما نیز مشتاق جمال ایشانیم
جوهر گفت مبادا که با ایشان بد پیش آئی ملکه گفت ایشان چه تقصیر کرده اند که با ایشان بد سلوکی کنم ابوالحسن
برخاست که پس ایشان را می آرم و متوجه بام قصر شد شمسه سمن بانو گفت مگر جوهر ایشان را آورده بر پشت بام
باز داشته است سمن بانو گفت همچنان معلوم می شود چراکه جوهر نیز از راه پشت بام آمده بود ملکه گفت فی الواقع
از بس من بحال خود مشغول بودم از جوهر نپرسیدم که تو از کدام راه آمدی و این قصر که طلسم دارد جوهر بی اطلاع
من چگونه آمده درین بودند که آواز خلخال پای پریزادان بگوش همگنان رسید بحکم ملکه کلیچ و غزال با شمع و چراغ
استقبال کردند ناگاه مجلس از جمال نوبهار و ناطقه و صبح دلگشا منور گردید و بوهای خوش عالم را فرو گرفت
اما چون نظر شمسه تاجدار بر جمال ناطقه و نوبهار افتاد بی اختیار بتعظیم ایشان برخاسته هفت قدم رسم استقبال
بجا آورد اما چون حکم حکیم بود که ناطقه و نوبهار خود را در پیش شمسه اندکی فروتر شمارند ایشان سبقت در
سلام کردند شمسه نیز سلام کرد همدیگر را دریافته شمسه با نوبهار و ناطقه و صبح دلگشا معانقه کردند و دستی بر پشت
ملاحت گذاشت و اینمرتبه را از حکایات ایشان که شنیده بود بعقل خود فرا گرفت اما ناطقه چرقی سالکان
قصر را روی نموده بود که در تحیر نگنجید تا مدتی خاموش بودند آخر ابوالحسن بسخن درآمد که ای ماه طلعتان با هم سخن
بگوئید چرا خاموش نشسته اید یکطرف شمسه ناطقه و یکطرف نوبهار نشست و صبح در پهلوی جوهر نشست و ملاحت
عقب نوبهار نشست شمسه که از تمکین و حیرت سخنی نگفت اما نوبهار زبان بر گشاد و گفت ای ملکه ما رسیده
شمائیم دلداری ما بر شما لازم است شمسه گفت خانه خانهٔ شماست کرم فرمودید اما شمسه تاجدار از حسن خلق ناطقه
و نوبهار بسیار محظوظ شد ملکه از ابوالحسن پرسید ای برادر این خود برمن معلوم شد که شما از راه هوا آمدید لیکن
قصر اخضر طلسم دارد حیرانم که شما را سد راه نشد جوهر گفت ایملکه حکیم عالیجناب بما اسمی تعلیم کرد که بسبب آن رسیدیم
ملکه گفت مگر شما را حکیم صاحب فرستاده اند گفت بس سرزده آمده ایم ای ملکه طرفه اتفاقی واقع شده که
سبب ملاقات شما با هم ضرور شد و هرچه کرد حکیم اسقلینوس شما کرد که شما را بزودی با هم آشنا کرد ملکه گفت
مفصل بگو تا معلوم کنم جوهر گفت نخواستیم که ترا بزودی بی حضور کنیم ازان نگفتیم لیکن حالا در گفتن ناچارم
که بدون گفتن چاره ندارم ملکه شمسه حیران شد و گفت وسواسی در دلم انداختی زود بگو تا خاطر من جمع گردد

ابوالحسن انگاه احوال شاهزاده در طلسم میکده بخودی بیهوش شدن و نوشته دیدن چاره کار او از حکیم
اسقلینوس جانشینه در دو دیوار همه را بیان کرد و گفت ای ملکه حکیم شما نیز میدانست که در قسمت شاهزاده چهار
زن و دو کنیز مخصوص اند که طلسم ایشان بسته و ملاقات ایشان با هم در طلسم خود مقرر کرده و نوشته که
ازین شش کس اگر یکی سهل عیاری هم از دیگری داشته باشد در کار صاحبقران خلل افتد چنانکه عنقریب تو نیز
آن نوشته را خواهی دید ثم گفت سبحان الله حکما عجب طایفه می باشند که بعد از انبیا ایشان را باید دانست
جوهر گفت از نظر خداپرستی و اقرار با نبیا هم چنین است که پیغمبرهای بعد ازان جوهر گفت حالا از تا باید روانه
صاحبقران شوی تا او بحال آید و الا سیزده روز دیگر در حیات او موافق احکام اسقلینوس باقی است ملکه
گفت هزار جان من فدای یکتار موی صاحبقران باد در هر چه خوانی او باشد من با شنیده رضا دارم چه جای اینکه
صاحبقران باین حال گرفتار شده باشد ای برادر من با همچنین اکنون کینه ندارم بعد ازان برخاسته از سر نو
با هر یک معانقه کرد این مرتبه ملاحت پری را نیز در بغل گرفت و شروع بگرمی کرد طعام با هم خوردند ملاحت پری گشت
شمع او نیز و نمک خوان طعام کرده نشسته بودند نگفتم که خلدانه نیز بادره و غمزه و بستان افروز را دریافت جوهر گفت
ای ملکه خلدانه تو نیز تقصیر مرا معاف کن که بطالع شاهزاده ظاهر انقولد من هم واقع شده که اقتدا امر او بود داده
خلدانه گفت من از تمرات سابق فهمیده ام حاجت بعذرخواهی شما ندارم جای که عقاب پر بریزد از پشه لاغری چه خیزد
هرگاه ملکه شمع آفاق تاجدار درین امر چاره شد من خود معلوم و میدانم که تو برادر شاهزاده منوالدینی نقش طراز
دیگر اینکه بخاطرات هست وقتی که شما از توقف فیلکوش را مسخر کرده بصورت نازنین جمنی شده در محلی ما
تشریف آورده بودید و من شما را الکمان بن جمیله که یار شما باشد کرده آن وقت سخنانی که با دایه خود در مقدمه شما گفته بودم
البته بخاطر مبارک خواهد بود ابوالحسن گفت خدا عمرت بیفزاید باکی نیست کی شوهر دوست باشند باید که چنان باشند
تو که خاطر جمع شدای ملکه بادره شما که آزرده نیست بادره بخندید و گفت صاحبقران باین حال گرفتار است و تو هر روز
چنانکه او را دست بر نمیداری جوهر گفت اگر این مجلس ملاقات از قبا منعقد نمیشد و سواس داشتیم حالا که تمام
همه جمع شد چرا از روی خوشوقتی سخنان طرب انگیز نگوییم بادره گفت بهمه حال مقدمه استرضای باید مهلت
از غمزه شیرین کار رضامندی طلب کن تا او آزرده باشد جوهر گفت از غمزه که من باید آزرده باشم برای اینکه

ادم

او مرا بکشتن داده بود غمزه گفت در دست پیغمبر ماندید باز شما را که نجات داد گفت بستان افروز رحم بحالم کرد
غمزه گفت بستان افروز شما را چه میدانست البته من با او گفته شما را طلب فرمودم جوهر گفت بهمه حال خدا شما
همه را زیر سلامت نگاه دارد همه خندیدند و گفتند زیر سر شنیده بودیم زیر بن تازه شنیدیم جوهر گفت من راست
میگویم بتکلف نمیدانم القصه آنشب بصحبتهای عیش گذرانیدند چون صبح شد ملکه شمع تاجدار ابواب ضیافت را
بر روی مهمانان واجب التعظیم مفتوح ساخت اول قصر را شکران عالم خاک میان آمد بعد از ان جمعی از رقاصان
پری اوکه بعجاله همراه سواری نوبهار آمده بودند برقص و خوانندگی درآمدند و آن مجلس را تماشاگاه ساکنان عالم علوی
ساخته و مقرر کردند که امشب متوجه طلسم گردند اول می خواستند همان شب بروند ملکه شمع ساحت گرد
که امشب مانند و جوهر نیز چون از طرف شاهزاده بجمیع وجوه خاطر جمع داشت و میدانست که عاقبت کار آن نامدار
بخیر و خوبی است و این که شمع از روی حکمت حکیم اسقلینوس ظاهر شده که میخواسته شمع را با نوبهار و غمزه رو
بملاقات رساند رضا داد که امشب باشند و ضیافت ملکه را بخورید فردا شب روانه خواهیم شد چون آخر روز شد
ملکه حفیظه را که یکی از خواص معتمد بود طلب نموده فرمود که هر چند میدانم کسی از شهر بقصر نخواهد آمد لیکن کسی از طرف
خادم گر برای خبر بیاید از بالای دروازه قصر با او خواهی گفت که ملکه بخیر و عافیت است لیکن حکم نیست که من
دروازه قصر را بگشایم برای اینکه ملکه بخواندن ادعیه انجیل اشتغال دارد و نصارا در میان خود ضابطه داشته
که در ایام خواندن دعاها در خانه بر روی دیگران می بسته یعنی اهل خانه دیگر در آن خانه نیاید که همه خویش و اقوام با
و هر که در آن خانه در وقت دعا موجود باشد بیگانه باشد حفیظه انگشت قبول بدیده گذاشت و چون
شب درآمد بر زادن تختها را حاضر کردند هفت تخت بود بر یک تخت ملکه و خلدانه و شمع بانو و غزال نشستند و بر دیگر
باقی کنیزان ملکه شمع مثل گلرخ و نور افروز و ماه دیدار و مهر طلعت و سمن بر و ریحانه و سرو روان و مالحه و رفعت
و عظمت و عصمت و عفت و ضمیران مجموعه چهارده کنیز را ملکه از هزار و دو صد کنیز برای همراهی انتخاب کرده و باقی را
در قصر گذاشت و بر تخت سوم ملکه نوبهار و بستان افروز و نادره راز دار و شرف افروز و دایه قرار گرفتند و بر تخت
چهارم کنیزان نوبهار یعنی سحر خواص مانند گلشن افروز پری و دلگشا پری و مه لقا پری و زینت افزا پری و نو بخش
پری و حور طلعت پری و بدیع الجمال پری و عدیم المثال پری و سامانه پری و فتانه پری و زکیه پری و صرانه و طرانه

مجموعه چهارده خواص پریزادان تخت نشسته و بر تخت پنجم ناطقه روشن بیان نیست سلطان روح الملک
ملکه طلسم سطو با غمزه شیرین کار و اماره خاتون و محلدار خاتون متمکن دیده و بر تخت ششم خواهان انجمنکه
عالیشان مثل لاله فروز و شکر لب و سیم غبغب و سرو قد و شمشاد قامت و تمام فهم و روشندل و نیره و قمر لقا
و نازپرور و سراپاناز مجموعه یازده خواص و بر تخت هفتم ملکه صبح دلکشا با ملاحت پری و هفت کنیز خود مانند عشرت
بخش پری و نشاط بخش پری و فرح افزا پری و گلرخسار پری و دل پسند پری و نخنانه قرار گرفته و اصلح حبشی جوهر را
در بغل زده پیش افتاده و پریزادان در عقب او روان شدند تا داخل طلسم گشته متوجه برج یاقوت نگار گردیدند
ازان جانب مشهور شد شاه که به بزم افروز نازنینان دیگر را گرفته یک سنگ صاحبقران مشغول بود و درین مکر جامها را گرفته بعضی
پریزادان را بشکل شمع و نوبهار آورده بصاحبقران مکر میگفت ما صاحبقران که اینک ما حاضر شده ایم جام
از دست ما بستان فایده نمی کرد و حالت صاحبقران تغیر نمی یافت و همان بیت که بالا مرقوم شد تکرار
میفرمود نه طعامی میخورد و نه آبی می آشامید نه سخنی میگفت نه کسی میشناخت یعقوب حرانی و دوستان دیگر
در کمال پریشانی اوقات میگذرانیدند که اول حارث دیو رسید و ایشان را از قدوم حکیم و اجتماع کوکب
خوبی در برج یاقوت بشارت داد و روز چهارم از تغیر حالت صاحبقران بود که سواری همایون حکیم
ذوفنون رسید و تخت او را جنیان بحکم او در مجلس رق شاه و یعقوب گذاشتند حارث به یعقوب گفت
که اینک جناب حکیم رسید یعقوب برخاسته بشرف قدمبوسی سرفراز گردید حکیم احوال او را شنیده بود نوازش
بسیار فرمود بعد ازان بخار رق شاه و طالع شاه و ابوالخیر با جمیع سرداران و سلاطین بشرف اندوز ملازمت گشتند حکیم
عالیقدر بر شاهزاده آمد گوهر بزم افروز و غیره نازنینان ماه طلعت سعادت ملازمت آن آفتاب حکمت دریافتند
حکیم نگاهی بجانب شاهزاده و آن خط که بر حاشیه آنخانه مرقوم بود کرده تبسم فرمود و سخنی با شاهزاده نگفت
درین اثنا اصلح حبشی جوهر را آورد و متعاقب ایشان نیز پریزادان و شمع عذب البیان رسیدند شمع باشاره
جوهر دست حکیم را بوسید حکیم او را نوازش زیاده از حد فرمود و فرزند ارجمند خواند و نوبهار فرزند گرامی
لقب داشت و ناطقه را فرزند عزیز میگفت و صبح دلکشا فرزند تنها خطاب یافت بعد ازان در خانه که عقب برج بود
و تا غایت از نظرها پنهان بود ایشان را در آورد و برای اینکه مجرد رسیدن تختهای ایشان آن خانه فلک منظر ظاهر

شده بود چون ابوالحسن داخل آنخانه شد طرفه خانه مصفا مرصع بیاقوت دید و در گوشه ازان خمی از شراب
هفصد ساله بود از طلسم خالی شده بود و شرابهای عالم مناسبتی نداشت میتوان گفت که نمونه خمر
لذة للشاربین بود بعد ازان هر کدام از نوبهار و ناطقه و صبح و ملاحت و گوهر جامی ازان پر کرده بدست گرفته
بحجره که نام هر یک بران مرقوم بود ازان خانه داخل شدند که آن راه میکده بیخودی بود که هر یک از پرده
بر می آمدند و شمع ناچار جام بکف گرفته از راه معارف داخل میکده بیخودی شده صورت خود را از تخت
دور کرده خود بجای او نشست و همین که شاهزاده بیت مذکور را اعاده فرموده شمع ناطقه را باشاره حکیم عالیمقدار
گفت که ای شاهزاده بگیر این جام را تا کلی بیخود خواهی بود مجرد این سخن صاحبقران چشم وا کرد و آن جام از دست
ملکه بستد و نوش کرد بعد ازان بدستوری که یاد داده بود داستان نقاد بر گذشت نوبهار و غیره از پرده بر آمدند
و جامها بصاحبقران دادند و آن کلمها که جای افشان بر ناصیه هر یک مرقوم بود دیدند صاحبقران
جام از دست هر کدام گرفته بنوشید و بحال آمد حکیم را دید بر قدمش افتاد حکیم او را در بغل گرفت بیت
او را بوسید دانچه برسرش گذشته بود همه بیان کرد صاحبقران گفت گمان نمی برم که هیچ چیز از حکمتهای مخفی
نباشد سبحان الله تا کجا کار رسانده اند که عقل بشری در فهم آن عاجز است حق تعالی جناب عالی را
که حکیم زمانه ماست بسلامت نگاهدارد وای حکیم عالیجناب اگرچه من در لوح مسطور خوانده بودم که در برج یاقوت
میکده بیخودی است که شراب آن هوش رباست لیکن فراموش کرده جام را خوردم حکیم گفت ای فرزند
بلند اقبال هر چند نوشته ترا اطلاع داده بودند لیکن چون مجلس انعقاد این چند نازنین حورزاد در همین مقام مقرر بود
چه امکان که تو این شراب نخوری بهر حال حالا بر تو صاحبقرانی و عقد این مریم ثانی در عفت مبارک باد که هیچ عقده
دیگر باقی نمانده و غیره فروردین نیز قریب رسیده که خواندن لوح و شاهنامه خورشیدی شروع شود صاحبقران
فرمود هر چه بشود دو دسته روزی در همکان حالا صحبت غنیمت است که معلوم نیست باز اتفاق اجتماع این
چند کوکب آسمان خوبی کی در یکجا خواهد شد حکیم فرمود دو دسته روز چه بلکه شما باعتقاد خود یکماه درین
مقام صحبت بدارید بعد ازان برائید صاحبقران گفت لفظ باعتقاد خود نفهمیدم حکیم گفت بعد ازین
خواهی فهمید صاحبقران گفت مگر درینجا نیز ایام طلسمی مدعا باشد حکیم گفت بلی بعد ازان جوهر بملازمت رسید

صاحب‌قران از واحوال لشکر رسید گفت همه در دعای صاحب‌قران مشغولند و بجمیع وجوه خیر و عافیت
شنیدم که جمشید بلیسه داخل لشکر خود شد و بعجب وضعی آمد اگرچه او اخفا کرد اما الماس مغربی خبر وقعی
برای من آورد که با جهار منکوس بر فیلی آمد و تمام حقیقت او را آنچه برسرش گذشته بود همه را پیش
صاحب‌قران بیان کرد و صاحب‌قران نیز آنچه در طلسم برسرش گذشته بود پیش جوهر تقریر فرمود جوهر خنده
بسیار کرد صاحب‌قران فرمود که من یعقوب را برای همین طلب کردم تا دلش را احوال او خرم کرد بعد از آن
صاحب‌قران بیرون آمد و در دیوان زینت السلاطین بر تخت نشست شارق شاه و طالع شاه وغیره آمده
مجرا کردند و مبارکباد صحت و فتح طلسم دادند اما متاع برج یاقوت قندیل یاقوتی بود که از بکه اند ساخته بودند
وقت شب حکیم مشعل افروخت که تمام مجلس از نور روشن میشد بعد از آن صاحب‌قران بجوهر فرمود که ای برادر بلکه
بحکم حکیم صاحب برای عشرت ما سفر است مانیز هر جهار محبوبه خود را موجود داریم و تو نیز محبوبان خود را مهیا دار
تا بالیجند در عشرت بکوشیم بر روی ماه رویان باده نوشیم جوهر سفارش یعقوب حرانی کرد که آن بیچاره بی محبوبه خود
طره جگونه بسر برد صاحب‌قران گفت بجنبان حکیم میکنیم که طره را برداشته بیاورند و اگر خواسته باشد
یکی از پریزادان این طلسم نیز باو می بخشم و چون این ذکر با یعقوب در میان آمد بجوهر گفت ای سلطان
ابوالحسن شما که استاد بنده اید جهار تا دارید من اگر دو تا داشته باشم چه بدی دارد و او عاشق دختر پریزاد
جنی بود جنانکه مذکور خواهد شد جوهر بصاحب‌قران گفت فرمود چه مضایقه یکی را از بنجا نیز باو عقد میکنم
صاحب‌قران فرمود بخاطر من چنان می رسد که امیر محمد و سرو سهی را نیز طلب کنم جوهر گفت بسیار خوب است
باید او نیز درین مجلس عیش شریک باشد که جان فشانیها معقول از و بظهور پیوسته جناب حکیم نیز در بموقت
حاضر بود فرمود هم آرزوی او و امیر سیف الدین آزرده خواسته جوهر و صاحب‌قران گفتند چه مضایقه او را
هم بیارند یکی ازین نازنینان نیز باو خواهم بخشید حکیم صاحب فرمود دل او در زلف عقیل بند خود قمر آچور بیکی
نه چنان بند است که بدون اطمینان از جانب ایشان بدیگری بتواند پرداخت اما برای خاطر فرزند خود
معز الدین سرداران او را از خود راضی خواهم ساخت جوهر گفت حق تعالی عمر حضرت خضر بجناب عالی ارزانی
دارد و در نمیقد مه بدر امیر محمد و امیر خلیل و امیر سلطان چه تقصیر دارند ایشان را نیز باید طلب داشت و معشوقان

ایشان را باید حاضر ساخت حکیم تبسمی فرموده گفت برای خاطر شما چه مضایقه چنین خواهم کرد و حق قران
فرمود که من نسبت امیر یوسف غایبانه با دختر استبرق پری و نسبت امیر محمد را با دختر خضران جنی کرده ام آن
هر دو پریزاد را نیز انجا می طلبم و امیر یوسف را نیز طلب میکنم اگرچه محبوبا و شعله فار سیده از لشکر غایب است اما
مرا کی او زن به از شعله بهم رسانیده ام ای تکیه اهل و اتش امید دارم که احوال شعله من ارشاد شود حکیم
متوجه احوال او شده فرمود که او در فلان قلعه رسید و وقت رسیدن او با امیر یوسف حالا نیست بلکه
مقدر چنان است که او تبرود و بنده پرانی از انجا رسد بعد از آن صاحب‌قران فرمود که در حق و امیر
علاء الدین و امیر شجاع الدین و امیر غضنفر بیکاره و جان ناکتخدا اند بهتر آنست که ایشان را نیز طلب باید از
نازنینان هم صحبت کنیم حکیم فرمود بسیار مناسب است بازشاهزاده فرمود که ای مرشد کامل هر گاه که ناطقه
و نوبهار که پادشاهان طلسم و نادره وغیره که وزیران ایشانند درین مکان حاضرند و امکان طلب دیگران
هم هست چرا حفیظ و منطقه وغیره عاشقان و معشوقان را نیز طلب نداریم که باغ تحفة الحدایق و باغ زینت
السلاطین مشتمل بر عمارات کثیره است چند روزی عیش بجمعیت و ملاقات با دوستان نکنیم بعد از آن
هر کدام را بمکان خودش رخصت نموده از طلسم برآئیم و خواندن لوح و کتاب شروع نمائیم حکیم گفت جان باش
وای فرزند بعد از خواندن لوح و کتاب وقت عقد تو با شمه و نوبهار وغیره باز ایشان طلب داریم و از آن
وقت بنی آدم طلسم السطو نیز شکر تو خواهد بود برای اینکه شکست طلسم مذکور نیز در قسمت تست وقت مراجعت
خواهی شکست شاهزاده ازین شنیدن ملول شد و گفت حکیم صاحب در شکست این طلسم کم جنگ بیکسال
طلسمی گذشت در فتح طلسم باین عظمت چند سال خواهد کشید حکیم فرمود دیگر در دنیا برای اینکه دید فی دیده
کشته گشتی مسلمان و مطیع کردنی را مطیع کردی در شکستن آن طلسم دریغی باید صاحب‌قران خورم شد
بعد از آن حسب الارشاد حکیم شرف فرو پری را از طرف ملکه نوبهار و اماره خاتون را از طرف ناطقه روشن
بیان بممالک طلسم فرستادند تا بهرام و حفیظ و مسعود و اصغر و احمر و ارفع را با معشوقان ایشان مثل خرف
افزا و منطقه و حمرا و ریمانه و رافعه وغیره را برداشته بیارند و تاکید فرمود که جریده بیایند هر کدام با دو خواص
با سه خواص بیایند قمر بانو سلطان و ذکا نیز بیایند قمر اینجی چند زمان نیز بیایند که ما در پیش از شکر جواهم

[illegible]

محبوبه بدرعالم نیز بیایند و چون ممالک طلسمات امرا که بمنزل پایین باغهای آن طلسم اعظم اند تعلق بناطقه
روشن بیان داشت و نوبهار را در و مدخلی نبود اما واده ماه در غمزه برای آوردن معصوره بانو محبوبه امیر جلال الدین
و عقیله فخر ابابت سیف الدین و جمیله کوهر بابت امیر خلیل و زهره روشن بین و شکیده بابت امیر سلطان مظفر شاه
بعد ازان اقلیم را برای آوردن مالک تاجدار ترک سخت کمان که مقرر کردند حارث دیو را ایقاف فرستادند
تا دختر خضران و دختر استبرق را بیاورد و یعقوب حیرانی را با چند پریزاد بلشکر ظفر اثر فرستادند تا امرای مذکوره را
مع امرائی که در طلسم رفته بودند و نامهای ایشان مذکور شد با بدر عالم و ادریس نوجوان برداشته بیارند قمر سالم
کلان مذکور باطراف مذبور روان گشتند اما حارث دیو وقت رخصت عرض کرد که ای شهریار سلیمان اقتدار
ایزد تعالی و تقدس ترا کام بخش عالم خلق کرده این غلام تو در بیرایه سلفی بر دختر اشجع جنی سپه‌سالار طالع شاه که باشجع
ترجیس مشهور بود و معجات کفر از دست صاحبقران راه عدم پیمود عاشق شده و تقریر عاشقی غلام اینکه وقتی
که شهریار بر سر اشجع و اخرس جنی بالیلچی گری بشهر یاقوت نگار فرستاده و دختر اشجع در باغی که متصل
شهر بود بسیر آمده بود من هم نگاهی در آن باغ کردم کنیزان او مرا دیده او را آگه ساختند اگرچه من او را دیده عاشق
شدم اما از ترس جهان پناه طلسم کشا نتوانستم متعرض احوال او شد آخر چند بار از کنیزان او پرسیدم و گفتم ترا
بگو این که بود گفت دختر اشجع صارمه بود من آن را در دل داشتم امروز که گیتی ستان را بر سر کام بخشی دیدم ضبط خود
نتوانستم کرد ناچار درد دل بسمع همایون رسانیدم صاحبقران تبسم کرده گفت بسیار خوب است ترا
نیز بمراد رسانم حارث زبان خدمت بوسید و برفت صاحبقران احوال صارمه از طالع شاه جنی پرسید
گفت حاضر است بعد از قتل پدر در محل ما آمده است القصه بعد یک هفته صاحبان اسامی مذکوره آمده
حاضر شدند اما صارمه بنت اشجع در خدمت صاحبقران آمده گله کرد که ای شهریار عدالت نبود آنچه شهریار
درباره من فرمود من زن جوانم و از نوع جنیانم و حارث دیو است و از نوع دیوان است کجا او هفتصد ساله
و من بیست هفت ساله و هرچند که دیو و جن هر دو آتشی اند اما جن بمراتب لطیف‌تر از دیو می‌باشد چه تعریف
جنس ما اینست که جسم آتشی قادر بر آنکه بهر شکلی که اراده کند در آید لیکن فرق اصطلاحی در جن و دیو آن است اگر
خواسته باشد در یکساعت صد شکل را بدل تواند کرد و این باعتبار لطافت است و دیو شکلی را که اختیار کند بعد ازان

خواسته باشد

خواسته باشد بشکل دیگر بر آید چهل روز کمتر نباید که شکل اول را گذاشته بشکل دیگر بر آید و این باعتبار کثافت
نوع اوست هرچند که این نوع یعنی دیو قوی‌ترین الانواع ماست صاحبقران بطرف حکیم قسطاس دید
جناب حکمت مآب فرموده است میگوید باز صارمه بعد از بیان این حقایق بسر حرف خود آمده گفت یا صاحبقران
برضای من تیمه هرگز نیست که با آن پیر فرتوت تن در دهم ازان بهتر که نیز در پهلو نشیند گوارا تر است صاحبقران
بحیرت رفت که چکند حارث دیو را نیز نظر بحقوق خدمتگاری او دوست میدارد و صارمه حجت‌های معقول می‌آرد
هرچند یکبار و دو بار بصارمه گفت که حارث در نوع خود پادشاه عمده است برای خاطر ما او را قبول کن و دیگر این
که آن دیو بشکل جوان وجیهی متشکل خواهد شد پیری او در آن مخفی خواهد شد صارمه گفت ای عالی نژاد این اعتبارات
در نظر آدمی زاد است و حقیقت ما نسبت با و زبان حال گویای مضمون این بیت است تو هر رنگی که خواهی جامه
می‌پوش که من آن قد موزون می‌شناسم صاحبقران بی اختیار بخنده افتاد و گفت خوب برای خاطر ما با
او می‌توان ساخت عرض کرد چون من این خدایگان قبول کرده‌ام برای خاطر جهان پناه با هرکه از شیاطین جنی
یا انسی حکم شود جبا کرده بدرجه شهادت رسم که هم بکار صاحبقران آمده باشم و هم بکار خود القصه صارمه چنان
گفتگو کرد که صاحبقران لاجواب شد و او را آنوقت رخصت کرد گفت حالا خود برو ببینم چه می‌شود بلکه
حارث بفراق تو رضا دهد صارمه رفت و صاحبقران بحکیم گفت ای عالی جناب درین مقدمه سخت حیران شده‌ام
که حارث عاشق است و سبب عشق سخنان دیوانگی میگوید و این عاقله غم طراز سخنان خود جای حرف
برای ما نگذاشت حکیم تبسمی فرموده گفت اگر ما نوعی کنیم که صارمه حارث را قبول کند بلکه مایل او گردد شما چه
میدهید صاحبقران دست حکیم را بوسه داده سر خود در کنار او نهاد و گفت من خود را بغلامی جناب عالی
داده‌ام دیگر هرچه مطلوب باشد حاضر کنیم حکیم گفت ای فرزند گرامی قدر من غلام جد تو و غلام تو نیز به تبعیت آن خرم
تو این سخن باز با من بگو که صاحبزاده منی بدانکه حارث دیو را برای یک لحظه جامه سبز خورشیدی که طلسم حکیم
اسقلینوس است باید داد بنوعی که من بگویم بالفعل تو او را طلب کن تا نزد تو بیاید رو ازان ان وهم حارث حاضر شد
اول صاحبقران سخنان صارمه با او گفته دل او را خون ساخت بعد ازان فرمود که حکیم صاحب دعا کن که
تدبیری برای تو انگیخته حارث خوشوقت شد و پای حکیم را بوسه داد حکیم فرمود این اسم را بخوان و قصد شکل شده بین

بشکل نوجوانی وجیهه کن حارث چنان کرد به برکت آن اسم زودتر بآن شکل شد یعنی لطافت او را معه
بقای قوت حاصل شد بعد ازان جامه خورشیدی را یک لمحه باو عنایت شد تا پوشید انگاه او را در موضعی
باز داشته صارمه را طلب کردند و او را بهانه دران موضع فرستادند صارمه در وقتی رسید که حارث بآن جمال با
کمال بنشستگی مشغول بود چون نظر صارمه بر حارث افتاد بی اختیار دل از دست داد اگرچه یکه خورده از شرم برگشت
اما از دست رفت صاحبقران و حکیم عالیشان نزدیک آن مکان کمین کرده بودند چون صارمه برگشت حکیم باشاره
بصاحبقران گفت که چشم صارمه را تماشا کن و رنگ شکسته او را ملاحظه نما صاحبقران او را پیش طلبیده بخت
یاوری افتها بکار برد و آخر کاشف بعمل آمد و صارمه را نسبت کرده بحارث دادند صاحبقران از حکیم پرسید که ای
مرشد کامل نفهمیدم که اسمی که حضرت بحارث تعلیم کرده چه خاصیت از و در باره حارث ظاهر شد و جامه خورشیدی
چه صنعت داشت حکیم فرمود اسم همین قدر کار کرد که کثافت او را بلطایف مبدل ساخت تا زود وی بشکل جوان
بر آمد اما اثر جامه خورشیدی بسبب طلسم اسقلینوس آن بود که او را در نظر صارمه محبوب نمود و متنوعی که بعد از آوردن
جامه نیز محبت حارث از دل صارمه بیرون نرود و همین حکم دارد برای هر انفی جدا اگر منظوری عاشق کسی شود
معشوق او را از و کراهیت باشد و سر باو فرود نیاورد یک لحظه نام محبوبه خود گرفته این جامه را بپوشد و بگوید
که بحق اسماء الهی و حضرت سلیمان و حکیم اسقلینوس الهی مرا در نظر فلانی محبوب گردان دیگر تمام عمر محبوب او محب
کرد این چند کلمه عاشقی دیو نیز رقم زده کلک بیان گشت و قصه خوان را درین نیز مجال تطویل هست
الکنون آمدیم بر سر داستان امرای عاشق و غیر عاشق و ذکر بیت یعنی امرای غیر عاشق با بعضی حمایل پری زادان و نوع انس
جنگ کردن صاحبقران بباغ تحفة الحدایق و زینت السلاطین و تمام شدن قصه طلسم سبع سیاع و برآمدن صاحبقران با عساکر نصرت ماثر و گنجهای بی اندازه از طلسم
اما صرافان نقود معانی و جوهریان جواهر سخندانی چنین آورده اند که چون حفیظ ثریا مکان و منطقه زرین کمر و
غیره عاشق و معشوق از اندرون طلسم معصومه جمیله و غیره از مضافات طلسم که از ابائین باغ طلسم یاد
کرده بودیم همراه شرف افروز و اماره خاتون آمده شرف بساط بوس صاحبقران حاصل کردند و پای حکیم را
بوسه دادند صاحبقران فراخور احوال هر یک نوازش فرمود و از متاع طلسم سبع سیاع هر یک نو برجی جواهر
موافق مرتبه و مناسبت رنگ چهره عطا کرد از ازواج امرا مانند معصومه و زهره و جمیله و غیره که سابق در ملازمت

صاحبقران

صاحبقران رسیده بودند اگرچه شهریار عالم ایشان را در عالم مثال دیده بود چنانکه مذکور شد بملازمت والا
رسیدند صاحبقران فرمود ای خواهران گرامی قدر در عجائبات حکیم ارسطو که از جوش نازنینان خورشید
طلعت و پریزادان حور خصلت گلستانی بود دلگشا و شبستانی فرح افزا غیر از شما همه ماه رویان را دیدم
اتفاق ملاقات شما امروز مقرر بود همه زمین خدمت بوسه داده بعد ادای دعا و ثنا عرض کردند که
ای صاحبقران عالم ستان حصول سعادت قدمبوس ما را برین وقت موقوف بود بعد ازان
صاحبقران با هر یک جدا جدا برای امتحان شعور تکلم نمود همه را صاحب عقل و زیرک یافت متعاقب ایشان
حارث دیو ماه لقا پری و مهرجبین پری را با مادرش استبرق پری برداشته آورد و سعادت ملازمت حاصل کردند
مالک تاجدار و ترک سخت کمان نیز رسیده ملازمت کردند بعد ازان یعقوب حرانی امیر محمد و امیرزاده سیف الدین
و امیر جلال الدین و امیر خلیل و امیر سلطان و امیر یوسف و امیر معظم الدین و امیر مبارز الدین و امیر شجاع الدین
و امیر ناصر الدین و امیر علاء الدین و امیر غضنفر را برداشته آورد ابو المکارم را که از جناب شهزاده خضر راه
عشق لقب یافته بود و نیز موجب حکم آورده بود محبوبه او خواهر بهرام سرخ کلاه بود و ملکة العلائه نعل پوش نام
داشت او را نیز طلب نموده بودند و برضای بهرام او را بعقد خواجه مذکور در آورده جامه خورشیدی بکار او نیز آمده
که العلائه بسبب آن سر باطاعت خواجه فرود آورد و نیز جناب حکیم پوست درختی را جوش داده بخواجه خورانده
تا ریش او سیاه گردید و همه بصورت جوان بود تا اجل او رسید دوای نیز باو عطا فرمود که قوای رفته
او را بحال آورد ابو المکارم سفارش حمید زرافشان کرده او را نیز طلب داشت چون بیامد صاحبقران
او را نوازش فرمود و خدمت عمده در لشکر خود بنام او مقرر کرد و در سلک ملازمان بتوقیرش منسلک گردانید
بعد ازان ماه لقا پری را در گوشه باغ نشانیده امیر محمد را که بسبب فرستاده بود او را در نظر آن امیر جلوه دادند چنانکه
فریفته او شد و آخر باو نامزد کردند و همچنان مهرجبین پری را با امیر یوسف منسوب نموده دل او را ربوده بودند او را هم
وصل شعله فارسیه نیز دادند که آخر بوصال و نیز خواهی رسید بالفعل این هم نقد اعشق است قنطوران
کمطول را نیز که در زی دیوانگان در بین راه دریا صاحبقران ملاقات کرده بود بموجب حکم عالی آوردند
و محبوبه او گوهر ناز دختر حاکم جزیره در افشان مرجان شاه بود حکم والا صادر شد هر یکی از پریزادان دانشمند

باجنه جنی بجزیره مذکور رفته گوهرناز را برداشته بیاورند و رقعه نوشته در بستر او بگذارند که مرجان شاه
چون بجبل اعلی بیاید از دختر خود نشان خواهد یافت و خاطر او جمع باشد که ما او را بدوستی طلبیده ایم بعد
مهر طلعت که از جنگاوران ملک رز دار بود باین مهم نامزد شده در عرصه یک شب بجزیره مذکور رسید موافق تقریری
که قنطور باو داده بود گوهرناز را شناخته رقعه را بستر او گذاشت و او را برداشته آورد در روز دیگر پدر گوهرناز
از بردن دختر آگاه گشته جزع و فزع بسیاری کرد و آخر از مضمون رقعه اطلاع یافته معلوم کرد که خاطر اعیاری او را
برده باشد القصه راه جبل اعلی پیش گرفت و پدر قنطور مسطور نیز باراده تماشای جبل مذکور روان شده بود
اما امیر مجاهدالدین حسب الحکم صاحبقرانی بنیابت بر تخت سلطانی نشست و از جمیع امرا بت زبانی یعقوب
حرانی اطلاع داشت بلکه وقت روانه شدن امرا با یعقوب وقت سخن گفتن دستی بر ریش خود گذاشته گفت
که ما پیر شدیم و الا یکی از ماه طلعتان قسمت ما هم میشد حالا صاحبقران آنکه بخاطر میرسد مایم اما درین مقدمه باید
مثل مشهور را بخاطر مبارک می آورد که گفته اند ع ما پیر شدیم و دل جوان است هنوز چون این سخن زبانی
یعقوب بگوش صاحبقران رسید شقه خاص بخط همایون خود نوشته بامیر کبیر مجاهدالدین ارسال داشت
بانمضمون که ما هرگز از یاد آن امیر عالیقدر گاهی غافل نبوده ایم و نخواهیم شد برای آن امیر عالیشان دختر نورالدین
شاه که از سلاطین بسیار عمده عجائبات حکیم فیلاسی است چنانکه بعد از روح الملک پادشاهی از و عمده زینت
از اول روز مقرر کرده ایم که در پهلوی آن امیر عالیشان بنشانیم و آن ملکه خوبان سعادت ملک نام دارد
پادرش پرویش اقبال شاه بهادری بود که در حسن و جمال مثال خود نداشت چنانکه جناب حکیم سوکل طالع مار القبور او
امر فرموده بود تا متشکل شده یاری ما کرد چنانکه آن امیر نیز شنیده باشد و او خواهر خوانده انجاب است ربیته
سلطنت او مرتبه ایست که همه را از طلسم طلب کرده بهتر دانستیم و او را طلبیده ام برای آنکه او بعد از پدر پادشاه
ملک خود است ان شاء الله تعالی بر وقت خواهد رسید و از برادران خواهر صبح دلگشا فالقه روشن جبین که در قاف
پادشاه جزیره اشراق است برای آن امیر مقرر کرده ایم و اینک تصویر او را برای امیر فرستادیم و امیر را
بجای خود دانسته لشکر خود را باو سپردیم خاطر شریف از همه وجوه جمع باشد چون شقه صاحبقرانی با تصویر
فالقه بمعرفت اصلح جنی بامیر مجاهدالدین رسید خرم گردیده و عرض داشت شکرانه ارسال داشت بعد از ان

صاحبقران

صاحبقران برای عشرت هر امیری منزلی از باغ تحفة الحدایق و زینت البساتین که هریک مشتمل چهل عمارت
وسیع بود مقرر فرموده و هر عمارتی از ان مشتمل بر دیوان عام و خاص باغچه دلگشا بود و بعد از ان
صاحبقران و حکیم عالیشان یکجا نشسته نازنینان این طلسم را با امرای که در طلسم رفته بودند تقسیم کرد
و هر یک را صاحب محبوبه ماه طلعت گردانید باین ترتیب که کوکب جهان افروز دختر طالع شاه را بامیر کوکب
آئین امیر معظم الدین دادند و نجمه حسن آرا دختر ملک طیلسان را بامیر مبارزالدین مرحمت کردند و زیور سلطان دختر
ملک فیروز را بامیر ناصرالدین عطا نمودند و شرف جهان بنت رئیس الابرار را باعز الدین نسبت نمودند و
نجوانه پری بنت ملک شیران جنی را یعقوب خوش کرده بود در وقتی که آن نازنین پیش صاحبقرانی
با گوهر دریج با فوت آمده بود و بنظر صاحبقرانی رسیده بود صاحبقران او را باو داد و ملکه شیرزن جادو مصور
بن سیاف را بامیر غضنفر مرحمت فرمودند و ملکه بخت افروز بنت اسعد بر جدیوش را بامیر شجاع الدین دادند
ساعده پری بنت سعدان جنی را برای امیر نجم الدین مقرر کرده گذاشتند که در جنگ قلاع محکمات عالیات
شریک بود و بالفعل در اردو حاضر نبود بلکه در حضور سلطان سماعیل بود چون این تقسیم بمشورت حکیم و صاحبقران
بعمل آمد امرا ازین خبردار شدند بعد از ان جناب حکیم الهی طلبیده شربت ساخته اسمی خواندند و وقت خواندن
نام کوکب و امیر معظم الدین گرفت و قدری از ان برای کوکب و قدری با امیر مذکور فرستادند هر دو خوردند شربت
دیگر ساخته اسمی از اسمای الهی بنام نجمه و امیر مبارزالدین خوانده آن شربت را دو حصه کرده یک حصه برای
امیر مذکور و یک حصه برای نجمه حسن آرا فرستاد که صاحبقران الوش فرستاده که خوردند القصه بهمین طریق شربت
هر یک از ان امرا و محبوبه که برای او تجویز کردند فرستادند و بعد تقسیم شربت یک فرد واقع شد صاحبقران
از حکیم باعث این تقسیم پرسید فرمود که هر چند که آن نازنینان همه جمیله بودند و منسوبان ایشان نیز جمیل و جوان
بودند لیکن امکان این داشت که زنی در نظر مردی خوش نیاید و مردی از امرا در چشم زنی محبوب ننماید الوقت
تقسیم ما خلل پذیر شود پس این عمل بجا آوردیم که بسبب آن همین که چشم امیر معظم الدین بر کوکب افتد عاشق او
گردد و کوکب نیز فریفته او گردد و ایشان را در عاشق شدن بهمدیگر اختیار نماند صاحبقران آفرین گفت
و دست حکیم بوسید بعد از ان عمارتی از ان هر دو باغ برای جفتی معین کرد و اول معشوقان ایشان را در ان

غزل فرستادند انگاه امرا فرستادند از کوکبه عرض کنم که اول مذکور شد در منزل خود رفته بسبیه مشغول بعد از ان
امیر معظم الدین با تکلیف سیر ان منزل کردند امیر مذکور از رفتن کوکبه خبر نداشت برای اینکه از مشورت عزیز از
صاحبقران و حکیم کسی واقف نبود چون امیر معظم الدین داخل آن منزل گردید سیرکنان بعمارتی رسید که کوکبه جهان
افروز هم در ان مقام بود چون چشم ایشان بجمال یکدیگر افتاد دلی اختیار دل از دست دادند و عاشق هم شدند
چون دل هر دو مایل هم شد و مانع هم نبود بصحبت نشسته نوبت بوس و کنار رسانیدند و ارباب طرب نغمه شادی شروع کردند
و قس علی هذا البواقی که بهمین طریق مذکور شد امرای مذکوره عاشق و فریفته و نازنینان نام برده شدند و بصحبت نشسته
در دعای صاحبقرانی اشتغال نمودند و این حکم که مذکور شد برای امرای تازه عاشق بود و الا امرای سابق
مثل امیر جلال الدین و امیر خلیل و غیره خود هر کدام صاحب دلستان عاشق است برای هر یک از ایشان نیز منزلی از نخجه الحدائق
و زینت بساتین مقرر شد و این هر دو باغ دیواری بیش حایل ندارند و عمارت ایشان بسیار است چنانکه گذشت
بعد از ان صاحبقران ترک سخت کمان را طلبیده فرمود که با جنیان از حکم سلیم که محبوبه تو ماه خوبان را بجایی برده باشند
با تو هم با ما در عشرت شریک باشی عرض کرد که یا صاحبقران قربان کلام بخشش تو شوم هر چند درین تفضل محبت و زحمت
کشیده شود ولی شفقت بوصال محبوبه خود فایز می شوم لیکن انتهای عشق را نیز لذتی است که آن بی رضای معشوق
صورت نبندد و صاحبقران درین امر از من داناتر است که پادشاه عاشقان است پس چون محبوبه من فضل خود را
بامری متعلق ساخته اولی انکه فرمایش او را حاصل کرده بروم و از انجا بدولت صاحبقران بوصال او برسیده
باز مراجعت نمایم و بقیه عمر را در رکاب همایون بدعاگوئی بگذرانم صاحبقران بحسن اخلاص او آفرین گفت و
مصور جنی را که یکی از ملازمان خاص ملکه آفاق نوبهار و مصور سرکار او بود فرمود تا نقشه جبل علی را با قصر اخضر
و مجلس شمه بنوعی که ماه خوبان در واقعه دیده بود و تا صحرای اطراف جبل مذکور بزودی کشیده بیاورد و آن استاد
چابکدست چون داخل نوع بعلوم باریک بود در عرصه یک روز کشیده آورد چنانکه یک مو تفاوت نداشت انگاه
یکی از جنیان قوی هیکل نوبهار را که سلیم جنی نام داشت با صد جنی که از انواع سلیم بودند طلب فرمود و حکم کرد
که ترک سخت کمان را بوطن او رسانیده همراه او باشند غایب یا حاضر بهر طریق که او بفرماید تا کار او صورت گیرد
بعد از ان او را با عروس پرداخته بزودی باردوی معلی رسانید و بعد از ان آمدن ترک مرخص بر خواهد گشت برای اینکه ملکه او از

دنیا است بحساب تخمک که جبل علی در اقصی بلاد مغرب واقع است و مملکت ترک در انتهای ممالک مشرق
و آن نقشه جبل علی را حوالهٔ ترک نموده قدری از اسم طلسم با و عطا فرموده مرخص گردانید ترک نمک منت
بوسه داده روان شد باید دید که در دست او ثانی چه شد از جانب صاحبقران بعد از رفتن ترک در حضر ممالک تا چهار ایلچی فروز
نام داشت و جمیله بیمثال بع و بطریقی که مذکور شد بجمیلهٔ زلف شان بخشید جمیله آنقدر تعلق با و بهم رسانید که هر روز
آمده هفت نوبت بشکرانه آن گرد صاحبقران می گردید بعد از ان جمعی دیگر را از نازنینان ماه پیکر که بعضی از ایشان از
خواص مغرب کوهر شبم افروز بودند و بعضی از خواص سلاطین زادگان آن طلسم و بعضی از خواص مغرب و دختران
ملوک این طلسم صاحبقران بسلیقه خود بر چیده برای امرا و یکه در لشکر بودند مانند طیفور و نیزه باز و الواح بن الیوم
سالک و عامر مصری و سیدی سالم و غیره جدا کرده گذاشت و سبب خوبی حسن حکیم وجوهر ظاهر کرد فرمود که حیف باشد
که آدمی بی سر و پا نشسته باشد و فیض آن از رفقای ذی خوج و دریغ دارد و حکیم گفت الکبری از ملوک عجم خواص خود را
بامرای خود بخشیده اند القصه چون این تقسیم واقع شد بسرانجام و سامان عشرت اشتغال نمودند و تمام باغ را
بر کنار آبها و جابجا چراغان فرمودند امرا روز بخدمت صاحبقران آمده عشرت می کردند و مجلس مردانه بود و شب
هر کدام بمنزل خود رفته بعشرت مشغول می باشند اعلیم بر کشتن امرا ابو که بعد مدتی مدید و عهد بعید امیر جلال الدین
مصوره بانو را دید یکدیگر را در بغل گرفته بیهوش شدند مصوره بانو گله کرد که یا امیر درین مدت هرگز مرا یاد
نکردی امیر فرمود طرفه عجبی است که من در دریا غرق شده از صحرا سر بدر کردم و یک لحظه بعد از ان بی یاد تو نبوده ام
اما تو با من بگو که بعد از من بر تو چه گذشت مصوره بانو گفت چون خبر غرق شما بمن رسید جزع و فزع بسیار کرده قصد
قتل خود کردم حفیظه خاتون که از طرف ناطقه و عمره داروغه طلسم بود پیش من آمد و مرا از ان قصد منع کرد تسلی داد
و گفت مگر تو دیوانه که با وجود اینکه ساکن طلسمی اینقدر بی فهمی که او غایب شده نه ضایع بالفعل از نظر تو مخفی گشته
چون وقت باز بتو ملاقات خواهد کرد باز هم در فراق تو سیاه پوش بودم تمام اطلاب کردند و مژده وصال نوید
دادند از ان تبدیل لباس نموده روانه شدم و هم چنین امیر سیف الدین با عقیله و قمر ملاقات نموده همدیگر را
دریافتند آنها نیز کلهٔ احوال را چنین نقل کردند که چون امیرزاده مخالفت حکم طلسم نمود و بدون غسل با عقیله جوش شد
سیاله خاتون که از طرف ملکه ناطقه روشن جان داروغه طلسم بود همان شب ما را خبر داد که اینکه وقت معاشرت

شما از شوهر شما قریب شد و چنین و چنان خواهد شد و سیف الدین را از راه چشمه زرین طلسم بیرون خواهند
کرد و اختیار طلسم بدست سیاله و شوهرش بورق زاید بود و اینها ما را باز بوصال تو امیدوار ساخته
که ما بآن امید زنده ماندیم اما امیر خلیل و امیر سلطان با محبوبان خود زهره و شکلیه و گوهر افروز و جمیله بعد از
ملاقات و گل گذاری احوال پرسیدند که بر شما چه گذشت که در نظر ما بصورت مرغان شده پرواز کردید چهار
جنس ان هر دو نامدار عرض کردند که در نظر صاحبان باز طلسم چنین آمد و الا ما هر کدام را ملک خود فرستادند
و چون جزع و فزع آغاز کردیم راضیه بانو و باقیه بانو که از طرف ملکه ناطقه و غمزه شیرین کار صاحب اختیار ان طلسم
بودند آمده بار دیگر ما را امیدوار بملاقات شما گردانیدند اما گفتند که عجب است که ما اینقدر مدت طلسم بودیم و این
بانوان را ندیدیم عرض کردند که اینها هم از نظر ما غایب بودند چون ضرور شد بر ما ظاهر شدند القصه چون امرای مذکوره
بعد از عشرت ظاهری باراده عیش باطنی که عبارت از مباشرت باشد دست بجانب اینها دراز کردند ایشان خود را
پس کشیدند و چون سماجت یاران از حد گذشت گفتند مناسب است که هنوز آقای شما بوصال حقیقی محبوبان خود
نرسیده و شما این اراده بیاد آرید گفتند چه خبر است که بعد از هزار محنت شما ما را این سخن میگوئید اگر سالم می بودید
سخن شما بجا بود حالا چه فایده این کلام است اینها خندیدند و گفتند ای صاحبدلان نه چنین بود که شما گمان کرده اید
بخاطر دارید که هر گاه شما این اراده می کردید ما بهانه طهارت از پیش شما برخاستیم گفتند بلی لیکن چه شد ازین گفتند
بعد از ان ما نمی آمدیم ملکه جنیه ها بصورت ما متشکل شده شما را کام دل میدادند برای اینکه از داروغه کل طلسم حکیم
عالیجناب قسطاس دام ظلاله عاطفة علی الناس ما چنین حکم فرستاده بود امرا در ظاهر خاموش شدند و آخر خوشوقت
گردیدند که بصاحبقران ایشان را اقتدار و داد نازنینان باز گفتند که ای دفع عذوبت عیش عشرت کنیزان
ما هر کدام ماه رویست حاضر اند اختیار ایشان بدست شماست صاحبقران نیز این نوع عشرت کرده و میکنند
ایشان راضی شدند و بعیش مشغول گردیدند آمدیم بر سر داستان عشرت صاحبقران که آن شهریار فلک اقتدار بساط عیش و عشرت
برآراست و در بزم فردوس آیین دو محبوبه حکم تزیین داشتند و یکی حکم سعد اصغر داشت و یکی مانند وقت صبح
دل فروز بود و یکی را چون در یتیم زیور عقد صحبت باید دانست و یکی بکوری دشمن افعی طبیعت لخند زمرد
سبز رنگ بود چنانکه خازن این گنجنامه سخنان بی مثال محمد تقی الجعفری الحسینی المتخلص بخیال مضمون این سرشته

صاف

صاف گوی در عقد نظم کشیده ؎ شمع چون خورشید نور ماه تابان نوبهار ٭ ناطقه مانند زهره صبح چنگ صبح بود ٭ رنگ
گوهر در صفا رشک دل در یتیم ٭ چهره سبز ملاحت چون زمرد می نمود ٭ القصه صاحبقران بطاق ابروی این دلبران
شروع بباده نوشی کرد و باده خوشگوار آن شهریار رحیق مختوم بود که ذکر آن بالا گذشت که آنرا بهر رنگ و بهر کیف
تیار کرده بودند هم زعفرانی بود و هم زعفرانی و امثال آن و امتزاج آن باقسام گل و ادویه مقویه می شد لیکن اصل نشاط
آن از نبات مختوم بود اما حکیم عالی جناب دران مجلس حاضر شده چوب مسواک اراک را از صاحبقران گرفته
حواله شمع کرد و گفت مالک این متاع در حقیقت توی چون وقت رسد هر که خواهی مسواک وار ازین کرم کن والا
تو دانی صاحبقران فرمود بارک الله ای مرشد کامل در لوح مسطور چنین نوشته بود و من آنرا فراموش کرده بودم
که باید چوب مذکور بصاحب صورت برج یاقوت که تخت نشین باشد برسد و من آنرا اصلا بخاطر نداشتم
الحمد لله که بتوجه جناب عالی حق بحقدار رسید اما صاحبقران بجناب حکیم عرض کرد که ای قبله ارباب حکمت ما را
انس زیاد بحکیمین کریمین که عبارت از ابو المحاسن و ارشیجان باشد بهم رسیده و ایشان با وجود کمال حکمت
بسیار زنده دل و کوچک دل واقع شده اند چنانکه هیچ مجلس عشرت ما که در دیوان واقع شد بی وجود ایشان
نبود و از ایشان سخنان بذله لطیف دران وقت اتفاق می شد چنانکه باعث زیادتی طرب گشت در حضورت
امیدوارم که حکم شود چنان ایشان را هم برداشته بیارند فرمود که ضرور نیست جوهر و صاحبقران بر در سماجت
زیاده از حد کردند حکیم ناچار شده اجازت داد اصلح جنی با چند جنی دیگر باین کار نامزد شد که تختی را برده حکم استاد
رسانیده ایشان را برداشته آورد صاحبقران درین نوبت نیز با میر نصرت قرین مجاهد الدین نوشت که یا امیر
جای شما درین مجلس بسیار خالی است لیکن خاطر من بسبب بودن آن امیردار و جمعیت اگر تمام سرداران را
طلب کنیم و امیر دار دو باشد مضایقه ندارد که او را قایم مقام خود میدانم و یار باقی صحبت باقی انشاء الله تعالی
بحضور آن امیر کبیر عیشها خواهیم کرد القصه چون آن هر دو حکیم عالیشان نیز آمدند صاحبقران روز دیوان
میکرد و داد عیش و عشرت بحضور حکیمین و امرای عالیشان میداد و شب هر کدام از امرا بمنزل خود رفته بعیش و
عشرت میپرداختند و از صاحبقران هیچ یک از نازنینان هر دو طلسم بو نمی گرفت برین تقدیر گاهی صاحبقران بمنزل امرا
میرفت و ساقی عیش میکرد اما صاحبقران بجناب حکیم عالیجناب عرض کرد که ای مرشد کامل نگاه که ما را رخصت عیش درین طلسم

داده بودند بسیار کم است وازان جمله قریب ده روز در آمد و شد امرا وغیره منقضی شد امید وارم که مدت عیش را
زیاده کنند که فرصت غنیمت است حکیم حساب ایام کرده دو ماه رخصت عشرت ارزانی داشت
عیش کردند و باده نوشیدند ❊ روز و شب در نشاط کوشیدند ❊ رخ جانان شگفته همچون گل ❊ دل عاشق ز شوق چون بلبل
مطربان با فسون نغمه تر ❊ زهره را ساختند رامشگر ❊ هر طرف مجلسی مهیا بود ❊ جابجا منزل تماشا بود ❊ از شراب طهور
وحور العین ❊ بود هر گلشنی بهشت برین ❊ چوگان بازی و صید افکنی و سیر مرغزارهای دلگشا مانند مرغزار عشرت
شهر علیین درین مقام سیر میسر بود و جناب حکیم درین ایام بگوشه ازین باغ بریاضت خود اشتغال داشت سهیل
بخدمت آن جناب بود و پروین را در بقعه فیض گذاشته آمده بودند راوی گوید که صاحبقران چون در مجلس عیش نشست
ترتیب جلوس باین نوع بود که در وسط تختی برای صاحبقران گذاشتند و دست راست آن شهریار تختی برای
شمسه تاجدار فرش کردند و در پهلوی آن تخت ناطقه روشن بیان گذاشتند و قدری در عرض و طول ارتفاع از تخت
شمسه کم بود و در پهلوی تخت ناطقه کرسی مرصع برای گوهر بزم افروز انداختند و دست چپ تخت
ملکه نوبهار گلشن افروز گذاشتند و در پهلوی آن نیم تخت برای صبح دلگشا نصب کردند و در پهلوی او کرسی
برای ملاحت پری انداختند کرسی ملاحت در رتبه کمتر از کرسی گوهر بزم افروز بود اگرچه در وقت تقسیم امکنه
جلوس ملکه نوبهار بسیار بر خود پیچید که دست راست بنشیند و تخت صبح دلگشا و کرسی ملاحت پری برابر تخت
و کرسی ناطقه و گوهر باشد لیکن چون این تقسیم حکیم خود نمود میسر نیامد و نوبهار بناچاری بحکم حکیم راضی شد و حکیم
او را بمراتب شتی فهمانید از آن جمله یکی اینکه بتقدیری که شمسه در طلسم تو آید قضیه جلوس بالعکس واقع شود و این
مقام متعلق شمسه است دیگر اینکه موافق کریمه وَلَقَدْ کَرَّمْنَا بَنِیْ آدَمَ وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلَیٰ کَثِیْرٍ مِّمَّنْ خَلَقْنَا
شرف گوهر انسان بر جمیع انواع است غرض سخن چند گفت که نوبهار ساکت شد و گفت مقصود من لطف خداوند است
که میخواهم پیوسته شامل احوال من باشد بعد از آن حکیم چنان که مذکور شد بگوشه انزوا بعبادت مشغول شد و صاحبقران گرم عیش
و عشرت گردید اما شمسه تاجدار از روزی که آمده از کمال حیا و حجاب که لازمه طبیعت زنان نیکو سرشت می باشد اصلا با صاحبقران
حرف نزده بلکه پیوسته مقنعه را از روی چون آفتاب خود جدا نکرده بخلاف نوبهار که در میان او و صاحبقران
لطایف مسرت بخش مذکور میشود برای اینکه پرده‌های حجاب از میان ایشان سابق مرتفع گردیده چنانکه در

عجایبات سابق ذکر یافت هر چند صاحبقران دو دو ساعت در سماجت می زند که شمسه با او حرف زند
اصلا جواب سخنان صاحبقران نمی گوید و مانند نرگس چشم او پیوسته بر زمین می باشد صاحبقران خود بخود
با دیگران شروع سخن میکند و باز متوجه او می گردد و حالت او همان است شبی صاحبقران بر سر شمسه رنجیده
سماجت میکرد و میگفت ای ملکه آفاق چه واقع است که مطلق التفات نمیکنی و اصلا توجه بحال بیچارگان
نداری آخر نه من بعشق تو از وطن برآمده ترک خلعت داده و بدر گردیدم و برای تو چه جفاها که نکشیدم تا اینکه بتو رسیدم
و آخر تو در قسمت من خواهی بود چنانکه ضمیر منیرت نیز آگاه شده باشد و هر چند که عقد ظاهری شرعی در میان من و تو
واقع نشده لیکن موافق النظر الاولی لک و الثانی علیک یکنظر که هیچ وجه مضایقه ندارد ❊ خدا را سوی مشتاقان نگاهی
ببالین گر نباشد گاه گاهی ❊ و شمسه تاجدار هر چند که در دل صد هزار مرتبه صدقه و قربان می شد اما در نظام سر رشته
شرم و تمکین را از دست نمیداد و هرگز سر بالا نمی کرد و گوش سخن شاهزاده نمی نهاد و چوب مسواک را که
حسن او گذاشته بودند گاهی دست او می زد و او را برمیداشت و باز می گذاشت القصه چون سماجت صاحبقران
از حد گذشت ملکه شمسه عربی را بسیار فصیح میگفت برای اینکه زبان اصل ایشان اگرچه عربی نبود اما ملکه کتب
آنرا بسیار خوانده و پدران ملکه نیز در وقتی که در مغرب ساکن بودند زبان عربی داشتند و زبان اصل ایشان از آن زمان
گم شده بود و چیزی نمانده بود الحاصل ملکه چون سماجت صاحبقران زیاده از حد دید بتنگ آمده گفت ایها السلطان
السمج ما ترید منی یعنی ای پادشاه سماجت پناه چه از من میخواهی بر زبان صاحبقران جاری شد که ارید اراک
یعنی میخواهم ترا ببینم ملکه لطیف طبع نکته سنج فی الفور زبان چوب اراک را بجنس صاحبقران انداخته گفت خذ به
لا اراک تو کنت مشتاقا یعنی بگیر این چوب اراک را اگر تو مشتاق اویی صاحبقران وقت طبع ملکه را دریافت
هزار آفرین گفته خرم گردید و در جواب ملکه گفت که ما ارید سواک یعنی نمیخواهم سوای تو و طرفه لطفش اینکه سواک را مسواک را
گویند پس المعنی هم تواند شد که مسواک را از تو نمیخواهم بلکه ترا میخواهم و چون این لطایف در میان ایشان روبدل شد
ملکه باز رجوع بوضع خود کرده خاموش گردید هر چند صاحبقران حرف زد جواب نگفت اما صاحبقران آنشب از
خوشوقتی اینکه معشوق با او سخن گفت تمام شب بعیش بسر برد روز دیگر بدر معبد حکیم رفته احوال را گفت و درخواست
المعنی کرد که نوعی شود که شمسه نیز مانند نوبهار با من رام شود و الا بی این عیش منغص است از جناب حکیم

که ته چوب اراک را سائیده لوح ذوجتین را در وشسته بهانه بخورد خرما دهند و نام صاحبقران در آن وقت بگیرند
و این اسم را بخواند و چون خرما از بخورد میل او بسوی صاحبقران بمرتبه شود که شرم را بر طاق بلند بگذارد و دل
او جوش زند و مانند نوبهار شگفته و خندان گردد و گرم جوشی خواهد در آن وقت موافق شرع باید عقد او با او شاهزاده
درمیان آید و چون او عاقله و بالغه است اختیار خود را خود دارد عقد او بی رضای پدر نیز مباح است با آمده
عقد می خوانیم صاحبقران بعد از آن با او صحبت ظاهری دارد و زفاف را موقوف بر خواندن لوح و عقد بین الجمع
دارد صاحبقران چنان کرد و آب سائیده اراک سلیمانی و شسته لوح ذوجتین بمعرفت غلامانه بشمه خورانید و
عقد او را خواند بعد از آن صحبت با صحبت نوبهار مساوی شد گاهی با هم لطیفه می گفتند و گاهی بطریق ظرافت
بر یکدیگر تفوق می جستند و گاهی از کمال اتحاد یکجان و چند قالب میشدند بمرتبه عشرت ایشان گرم بود که هرگز دیده
فلک نظران یاد نداشت صاحبقران اکرم این عشرت کنند دو کلمه از دو حال صاحبقران جهان و الکافران شنوید اما راویان شیرین بیان و ناقلان این
رنگین داستان چنین روایت کرده اند که بعد از رفتن ابوالحسن و امرای مذکوره در خدمت صاحبقران عرصه جنگ
که او را ساخته که در لشکر کفار رو داده این بود که نصرون با ابو حاکم و اشبوط گفت که با دین مرا قبول کنید یا من ترک شما
می شوم و آخر چون کسی قبول نکرد نصرون از ایشان جدا فرود آمد و هم چنین در میان آذرشاه غباری در میان آمد
که سلطان شاه صاحبقران را می ستود و آذرشاه جمشید را چون مرد و از مجلس برخاست آذرشاه با لشکر خود
ملحق به ابو حاکم و اشبوط شد ملک الننویه و سلطان شاه ماندند ابو حاکم و اشبوط استقبال آذرشاه کردند بعد از آن
روزی امیر کبیر قایم مقام صاحبقران سلیمان سریر دلاور نصرت قرین امیر مجاهدالدین بر تخت نیابت صاحبقرانی
نشسته بود که جولان اندلسی که عیار آن امیر نامدار بود سر کن بر کن در کمال اضطراب رسیده بعرض رسانید که ای امیر فلک
شوکت غلام بالا دوی رفته بقدر سی فرسخ تفاوت از اینجا لشکری دو چار شد که باینجانب می آید و قدر آن لشکر
بگمان من زیاده بر چهل لک باشد تختی دیدم که نقابداری با لباس مرصع بر او نشسته و جثه اش پهلوانی را مشابهه کردم
که در سایه علم فیل پیکر می آمد زبانم در تعریف قد و قامت و قوت و بازوی او قاصر است جبار و صفار از فرزندان
او نتوانند شد در سواری بیوسته کار او همین بود که بر درختی که از او تن آور تر باشد منظر او می آمد از مرکب فرود آمده
بقوت بازوی او از بیخ و بن بر می کند و بعضی را که کوچک تر بودند در کش رو مرکب و انی در بغل بگرفت و کنده می برد قوی

که اسپ او

که اسب او از دویدن یکسر لحظه‌ئی ایستاد و دو کس یا ده کس که از غیر لشکر او می بودند و منظر آن کافر می آمدند این
شئی بیگناه کردن دو کس از آن بیچارگان گرفته سر ایشان بر هم می زد که مغز هر دو بر ایشان می شد و این بازی
او بود و نقابدار تخت نشین از مشاهده اطوار او بقهقاه می خندید چون من این تماشا را دیدم هوش از کلهٔ من
رفت بصورت مبدل بودم و زی فقرا داشتم از یکی پرسیدم که این پهلوان جهان کیست و باعث ظلم نا حق
او چیست همان ساعت مرا دوست بدست گرفته پیش آن ماده دیو بردند که این فقیر را بکش که در حق تو چنین می گوید آن حرامزاده
قصد ایذای من کرد در این اثنا نگاه نقابدار بر من افتاد من خود طلبید و گفت اگر راست می گویی نجات یابی
من دیدم که در هر دو صورت کشته می شوم ناچار شده بموجب الصدق ینجی راز خود نیز گفتم نقابدار گفت اگر راست
می گوئی من هم از قیافه تو معلوم کرده بودم که عیاری نه درویش اکنون ترا نجات میدهم بشرطی که هر چه می گویم
رفته باقای خود و پادشاهان دیگر که در پای جبل علی حاضر اند برسانی و چون تو مسلمانی ترا صادق القول و درست
پیمان می دانم پس باید با من عهد کنی که از گفته من تجاوز روا نداری ای امیر عالیقدر من برای سلامتی جان هر چه او
گفت قبول کردم و عهد و قسم خوردم بعد از آن بمن گفت که رفته بسلاطین بگو که جمعیت شما بهم رسیده بجهت جنگ نیز از شاید
و هر چند که سپهسالار شما زبردست و قوی هیکل است لیکن لازم نکرده که در عالم کسی بر او غالب نشود خدائی که بالا
دست آفریده زبردست هر دست آفریده در خصوصت شما آمده ایم که قوت این هر یک از حاضران پای جبل اعلی
بیازمائیم پس قرار میان ما و پادشاهی از محاربان و غیره همین است که هر که سپهسالار ما را مغلوب سازد ما دین او را
قبول کنیم و الا هر که را سپهسالار ما بزور بازو بر بندد هر دین که ما اختیار کنیم او نیز اختیار کند و هنوز ما هم دین معین ندارم
انتظار تحقیق دین میکشیم القصه چون این سخنان از جولان اندلسی بگوش امیر مجاهدالدین رسید از نشه شجاعت روی
آن شیر سرخ گردید و گفت آن پهلوان چه سگ باشد بوست از کاسهٔ سرش بیرون خواهم کرد و دلاوران
دیگر نیز مانند الواح بن التوام و طیفور نیزه باز و محمد کریم دلاور و سپهسالار خان و سیدی سالم و سالک مصری و
جنید فردوسی و آرزم شاه فردوسی و غیره همه سبیل ها را تاب دادند و موافق زور خود هر کدام سخنی گفت اما جولان
اندلسی عرض کرد که اگر حکم شود من رفته بسلاطین دیگر نیز پیغام آن نقابدار برسانم امیر کبیر فرمود چون قرار کرده
و قسم خورده برو جولان بجولان آمده اول بلشکر جمشید رفت آن کیدی هنوز از صدمهٔ افیال دیو بیمار بود و

حار منکوس و دیوس بشرح الصفا بمعالجه خود و جمشید باشتغال داشت هر دو در خلوتی نشسته بودند که خبر جولان
بالشان رسانیدند در حضور طلبیدند جولان رفته پیغام نقابدار رسانید ایشان شنیدند آنوقت حار منکوس
جولان را مرخص کرد و گفت برو که آنچه گفتی شنیدیم هر فکری که می باید خواهیم کرد چون او رفت جمشید گفت ای
استاد ما بوسته ازین گردشهای بیجای فلک ناشاد دیم بانچال گرفتاریم که این نغمه شنیدم نمیدانم چه باید کرد حار
منکوس گفت باین دون مخواهی صاحبقران باشی که عجز و استماع این خبر بخود رسیدی مگر ما پهلوانان نداریم که از عهده آن
کیدی برآئیم جمشید گفت ای قرساق منظور من این بود که اگر شد راست می بودم نرجیت انگاران راضی نمیشدم
هر چه میکردم بدست خود می کردم تا با اهل میدان از سر نو صاحبقرانی من ظاهر میشد نهنگ مصری گفت بس کن
ای شهریار اگر تو صاحبقران می بودی در طلسم از تو کاری می آمد با من بگو که در طلسم رفته چه کردی و آنچه ما دیدیم
همین بود که فیلی را لگد زد و بشومی تو جمعی از لشکر بقتل رسیدند جمشید را بد آمد و گفت ای حرامزاده مردود کار تو
نیز بجایی رسید که مرا طعن کنی اگر من صاحبقران نمی بودم از طلسم چگونه سلامت بیرون می آمدم و این سلاح رزم
کبود چگونه بدستم می افتاد در شکستن طلسم من معز الدین با هم شریک بودیم پاره او شکست پاره را من شکستم چون او
استاد کامل مانند حکیم قسطاس داشت چند مرحله را زیاده از من منصرف شده مال انهار بدست آورده باشد حار منکوس
که بیحیای بی شل بود از کمال بیعاری دمی باو رسانده گفت ای صاحبقران خودپرستان چرا نگویی که من
چندین جا رعایت معز الدین کردم یاد نداری که در مرحله پنجم اگر همان دیو را بسبب [illegible] که من بتو یاد دادم تو
نمیکشتی معز الدین از دست او کی زنده میماند جمشید گفت بلی بلی خوب بخاطرم آوردی و مثل این ماجرا
چندین جا دیگر واقع شد عجب تماشا است که محبت طلسم را من بکشم و مال انهار را معز الدین منصرف شود
باز حار منکوس دروغ ساز گفت ای صاحبقران ما حکیم که کمک معز الدین را نکرد معشوق او و بهار پری
که دیو و جن بودند کردند والا ما همه صورت غالب میشکستیم و این حرامزاده دیوس در وقتی که از جبل الصفا
گریخت با پیاده از لشکر اسلام تقریبی بخورده از سیر صاحبقران در عجایبات قسطاس بطریق اجمال خبر یافته بود
جمشید گفت همین است که تو میگویی القصه جمشید هر دروغی که بهم می بافت حار منکوس از می ساخت
و منظور آن هر دو نابکار این بود که در نظر مجلسیان خود که از راه حماقت حرف چند میشنودند عزت ایشان

بدمزا

بحوار ماند و بسبب خواری که رو بروی همه از اقبال کشیده بذلت مبدل نگردد باز جمشید گفت که آن قبل که با ما
چنین سلوک کرد بآن سبب بود که من او را بزور مشت زبون خود کرده بر و سوار شده بودم چون قبل طلسم بود
بپیش آمد و آخر باعتقاد خود ما را ذلیل داد باز حار منکوس گفت که ای فرزند تو قیامتی کردی که سه روز نگذاشتی
که او چیزی بخورد و آخر که چاره با آن بیچاره دادی گیاه دیوانگی باو دادی هر چند مردم طلسم بتو گفتند که این گیاه
حیوانات را دیوانه میکند خاصه فیل را هرگز او را مخوران که شما را جای خواهند انداخت نشنیدی و از نشه صاحبقرانی
همین را میگفتی که همین گیاه او را می خورانم تا ببینم دیوانگی او کدام پشم خایه مرا کم میکند باری چون تو صاحبقران
و من حکیم کاردان بودم که از دست او سلامت ماندیم و اگر بجای ما حکیم قسطاس و معز الدین بودند
هرگز زنده نمی ماندند و آن قرساقان که اهل مجلس ایشان بودند از راه خریت باور میکردند مثل مصرع
ابلهی گفت و خری باور کرد [illegible] بوضوح می پیوست و از کمال اتحاد یکدیگر را در مخاطبات کونی و قرساق میگفتند
و دل خود را خوش میکردند اما نهنگ مصری که کونه فراستی داشت و منصف هم بود گفت من ازین سخنان سراسر
بوی دروغ میشنوم جمشید را بد آمد و او را صد چوب زد اما جولان اندلسی در لشکر ابو حاکم و اشبوط و آذر شاه
و القیموس زنگی آمد معروض شد که القیموس شاه ملازالریح در غیبت صاحبقران بپای جبل اعلی آمده و
او صاحب صد هزار زنگی است و صد پهلوان نامی دارد مانند الواق زنگی و غلیواز زنگی و برشم زنگی
و سلقام زنگی و مشوار زنگی و شلقاغ زنگی و یاقنک زنگی و برواط زنگی و نقلقان زنگی و سرخلیل زنگی
و ترنبک و ماسیل و سرطوط و امثال آن نابکاران سرداران لشکر او یند و ابو حاکم بعادت معهود
خود با اشبوط و آذر شاه استقبال ایشان کرده بخانه القیموس چسپیده هر چهار باهم متفق اند و جمعیت هر چهار
سه صد هزار و کسری میرسد هر چهار نابکار با سرداران در بارگاه ابو حاکم شراب می خوردند و آن روز القیموس
مهمان ابو حاکم بود که جولان رسید و پیغام نقابدار رسانید تا سرداران هر چهار کبران نقابدار را با پهلوانانش بیاد
دشنام گرفتند بعضی از ایشان جولان بیچاره نیز دشنام داد ندیکی از زنگیان القیموس در حالت مستی
قصد آزار جولان کرد و خشنک زنگی نام داشت جولان بچلدی عیاری جستی زده خنجر برو انداخت و بینی او را
انداخت مردم بهم خوردند و جولان چون باو بضرب برق خنجر از میان ایشان بدر رفت پیش نقرون رسید

آمده پیغام مذکور گذرانید نفرون گفت بسیار خوب حقیقت دین هر یک معلوم خواهد شد و جولان را خلعتی داده
برفق و مدارا رخصت کرد جولان پیش سلطان شاه مغربی و اسلیمون تاجدار که هر دو باهم متفق اند آمده گفت آنها
گفتند هر پهلوان که از وزبردست تر نباشد بگمان من صاحبقران معزالدین او را زیردست خود خواهد کرد القصه
جولان از همه جا خرص شده پیش امیر مجاهدالدین آمد قصه همه لشکرها را نقل کرد روز دیگر که خسرو خاور سر از دریچه
بست و سیوم درجه برج حوت بدر کرد هر کاره هر لشکری پیش آقای خود رفته خبر آمدن آن نقابدار و آن کبر غدار
که سپه سالار او بود عرض کرد که امروز تا شام اینجا خواهند رسید که بر جناح سرعت می آیند جمیع عساکر با سامان حرب اشتغال
نمودند و گفتگوی این لشکر تازه در میان داشتند اما نفرون ربعی که سابق برین با بوحاکم و اشبوط و آذرشاه رفیق بود
از وقتی که القیموس زنگی آمد و ابوحاکم باو چسپیده رعایت نفرون را بنوعی که سابق می کرد نکرده نفرون از و قهر کرده
از لشکر ایشان دورتر فرود آمده القصه عصر تنگ بود که لشکر ایشان نمودار شد چهل علم نشانه چهل هزار سوار رسیدند
و بر هر علمی صورت شخصی که لباس عربی در بر داشت نقش کرده بودند و تختی که نقابداری برو نشسته بود در میان
می آوردند و پیشاپیش آن تخت کبری مغروری که قامت او مانند ساطوری بود با گرزی گران تر از کوه البرز
سراپا غرق آهن سلاح می آمد تا آمدند طبل و سورن کشیدند تماشاییان هر لشکر نظاره ایشان می کردند و حیرت
مینمودند و اینها رسیده مابین لشکر ابوحاکم و نفرون فرود آمدند و همان شب نام آن پهلوان گمنام
طبل زدند جاسوس هر لشکری خبر با آقای خود برد و هر هشت لشکر باقی طبل زدند جولان از طرف امیر مجاهدالدین
با عیاران دیگر در لشکر آن نقابدار رفت و جاسوسان دیگر نیز از جانب آقایان خود رفتند تا خبر لاف زنی آن
کبر بار نزد چون رفتند شنیدند که نقابدار باو میگفت که ای پهلوان نام ترا من ترک دشمن کرده ام فردا بهمین نام نعره خواهی
کشید و دیگر ترا نصیحت میکنم این است که با این گروه که خود را مسلمان میگویند جز شمشیر جنگ نخواهی کرد که خونریزی
ایشان پیش من بسیار عزیز است برای اینکه ایشان بسیار حق پوشند و غاصب اند و در دین خود نیز کافر اند گفته پیغمبر خود
عمل نمی نمایند و اول بساط جنگ با ایشان مبارز بگاه نخستین بدیگران بروان اگر خود بخود ایشان بمیدان تو آیند خود تقصیر را نفی
مشو بعد از آن نقابدار شمشیر خاصه خود را باو عنایت کرد و آن کبر آداب بجا آورده لافها زد و مخبران این خبر را گرفته بعساکر
خود را رفته آقایان خود را از مقدمات اطلاع بخشیدند اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که روز دیگر در وقت

طلوع خورشید خاور آن نه دریای لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند و بعد از تسویه صفوف کارزار اول
کسی که بعزم میدان گرد آن کبر غدار که نام نحس نیز عنقریب صفحه را سیاه خواهد کرد نعره کشید که مجلس عدالت
در نعره چه گفت و نام کار آورد وقت رخصت آن نقابدار باو جامی از شراب داد حرامزاده چون بمیدان آمد نام
خود را در اثنای رجزخوانی مرگ دشمن مقرر کرده و بعد از آن با آواز حیوانی مضمون این بیت بمسامع دور و
نزدیک رسانید * منم مرگ دشمن جهان پهلوان * نباشد بلی همچو من در جهان * القصه بعد از لاف گزاف بسیار نام آورد
حریف طلبید از پهلوانان القیموس علوان زنگی که نوخاسته درستی بود بمیدان او رفت و گرزی بر سر او زد
آنمرد و گرز از دست علوان بدر کرده کمر زنجیر او را گرفته یکساعت با او تلاش کرده او را بربست و تا شام یازده
پهلوان القیموس را اسیر کرده بازگشت امیر مجاهدالدین و ابوحاکم و اشبوط و غیره که این ضرب دست از ان
بدمست مشاهده کردند قرین حیرت گشته اگرچه جمشید و صارمنکوس خود بمیدان نیامده بودند اما لشکر و
پهلوانان ایشان همه آماده بودند و سرکرده کل لشکر جمشید نجاشی بود طبل بازگشت زدند و هر کدام بمقام خود رفتند
غلغله این حرامزاده در جمیع عساکر افتاد و هر یک چیزی می زد و هر کدام سخنی میگفت امیر کبیر امیر مجاهدالدین بمردم خود
تاکید کرد که تا آن کبر از زبان خود بتخصیص اهل اسلام را نطلبید کسی ازین لشکر بمیدان او نرود که مبادا
بکسی چشم زخم رسد و مراد دشمن صاحبقران خجالت عاید گردد و نجاشی پیش جمشید رفته تعریف آن حرامزاده
زیاده از حد کرد جمشید گفت اگر من صحت یابم خاک بر کاسه سرش کنم و پهلوانی را باو نشان دهم مگر پهلوانان
ما همه مرده بودند که کسی بمقابل او نرفت همه شروع بلاف زدن کردند که فردا صاحبقران خود بقبرستان
خواهد شد که ما هر کدام بیچاره ایم ابوحاکم که بیهوشی در سر نداشت همین را میخواست که بنوعی رفته حلقه غلامی
آن نقابدار و آن پهلوان در گوش کشد تا او در جنگ صاحبقران بکار او آید برای اینکه میدانست عنقریب
صاحبقران طلسم شکسته میرسد از آمدن جمشید و صارمنکوس نیز خبر داشت که بچه خرابی آمدند ب
القیموس بدیدن جمشید رفت جمشید نیز محبوز این معنی نشد که کسی بدیدن او آید و شهره در لشکر خود همان انداخته
که بانک مصری تقرر کرده اما ابوحاکم میدانست که از جمشید در طلسم کاری نشده و این را هم میدانست که معزالدین
البته طلسم شکسته یا خواهد شکست برای این که هم از زبان پادری اندروس این معنی مطلع بود و هم عبارت لوح نامه

سابق هم اطلاع داشت لیکن بنابر تعصب طاعت فرود نمی آمد و همین را میخواست که بنوعی که باشد
صاحبقران را چشم زخم رسد و کار عقد شمسه بهم خورد و ابو عامر مستاصل کردد چون این پهلوانی از ان کبر مشاهده
کرد و ش می طلبید و ملازمت نقابدار میخواست اما چون پادشاه بزرک با الفیموس مدام حرب زبانی خود آورده
بود میخواست که با همه اینها بر هم زده با ان نقابدار بجنگ بلکه متوقع بود که البته ازین سه لشکر اشبوط و آذرشاه
و الفیموس بابشنه کسی خواهد بهم رسید که این پهلوان را خواهد علاج کرد اما نقابدار چون بخیمه خود معاودت کرد پهلوانان
الفیموس را طلب کرده از دین ایشان سوال کرد ایشان و ملک ایشان در مملکت خود سوای نام بتی لاتی میپرستیدند
و درینجا نیز صورت بت مذکور را همراه داشتند که او را سجده می کردند سوای یکصورت که کلان بود صورت کوچک دیگران
هیکل بود ظاهر کردند نقابدار کفت اکنون ایشان را مقید نگاهدارید و از مطعومات و مشروبات خوب ایشان را
بدهند اکر دینی درین دو سه روز نزد ما متحقق شد مثل این دین خواهیم کرد ایشان را نیز تکلیف آن دین خواهیم نمود
اکر قبول کردند فبها و الا هر چه رای من اقتضا کند خواهم کرد و آن شب طبل بازکشت زده روز دیکر موکب ادا شد
باز دیکر هر دو لشکر ها صف کشیدند آن پهلوان باز بمیدان آمده تا شام از لشکر جمشید و نجاشی قریب چهل
پهلوان را بسته و ده کس را کشت از مقتولان تلخم بن مراره بن تلخوم و اقمر بن قامر و منکلوس بن مجادل
و هیکل و شبکل مصری بودند ناظران از مشاهده آن انکشت تحیر بدندان کزیدند جمشید را از استماع این خبر دود
در دماغ پیچید بصارمنکوس کفت بهر حالت که باشم فردا در میدان خواهم رفت صارمنکوس او را ازین اراده
منع کرد و کفت که رنجوری که باین حالت عزم میدان بکنی کی خواهم کذاشت مکر او بکشی و بروی اما نقابدار
آن پهلوانان را طلبیده از دین ایشان پرسید چنان دین عیسوی را کفتند که ما مسیح را ابن الله میدانیم و جمشیدیان
موافق مذهب خود حرف زدند نقابدار بخندید و کفت هر دو که میخورند خدا خدا است مسیح نمی تواند بر خدا شد خدا
باید از همه منزه باشد و ای جمشیدیان مذهب شما بدترین مذاهب است که منکر صانع عید و مرا هیچکس کاری نیست هر که
پهلوان مرا زبون کند مذهب او حق است و آخر سلوکی که با الفیموسیان کرده بود با ایشان نیز کرده باز طبل زد روز
دیکر غیر از لشکر اسلام از هر لشکری هیچکس باده کس اسیر کرد مجموع چهل نفر را کرفت که هر کدام پهلوانی زبردست بود
و بعضی چنان بودند که مثل صاحبقران نیز ایشان را کمتر از یکشبانه روز نتوانست که این پهلوان ایشان را

دیکر روز کرفت و بر کشت طرفه غلغله در لشکرها پدید آمده بود و امیر مجاهد الدین بادلاوران دیکر میکفت
که یاران مراد درین معرکه این کبر حیرت تمام است که چنان علم پهلوانی برافراشته که باعتقاد من غلغل در خانه
صاحبقران هم کذاشته این بلای بیدرمان از کجا بهم رسیده که دیده فلک هرکز مثل او ندیده امرا نیز حیرت زده بودند
جوابی غیر خاموشی نداشتند امیر کفت خدا کند این کبر مسلمان شود که طرفه رونقی در لشکر اسلام پدید آید جمشید
نیز از استماع این اخبار آزاری که در جسم داشت بجان کرائید بسیار آزرده شد صارمنکوس کفت بکمان
من این پهلوان جادوکر باشد و الا کارهای او بعقل راست نمی آید فردا اکر بمیدان آید من بعنوان تماشا
می روم هر چه هست معلوم خواهد شد جمشید کفت پس بروزنامه فرمان اخراج این رفتن چاه با اینت بجنکار
خواهد آمد اکر در موقع کاری نکنی راه دو دیده و کوش در دیده تو می بماند صارمنکوس کفت ای کوفی بعضی جیها
اصلی با من مکن که تو می آیم جمشید کفت خبر غلط است مثل تو خشک روی هرکز نمی آید همه حال فردا برو و هر چه
که هست با من بکو تا خاطر من جمع کردد اما ابو حاکم را دل در اضطراب است که چه قسم رفته طاعت نقابدار نماید
تا پهلوانش در حرب صاحبقران بکار او آید با اشبوط و آذرشاه درین باب مصلحت کرد و کفت بیائید ما
هر سه رفته با نقابدار طرح اختلاط اندازیم و او را با خود رفیق سازیم که عجب سپه سالاری دارد که تنها با انقد هزار
سوار برابری میکند اشبوط کفت ای بیغیرت بیعار طرفه مثل دلی بوده که مانند زنان مجد رسالت شیخ هر چه
مانند با ولیایی تو مثل تو بیعار شده ام بار اول رفتی و در ملاقات نفرون جا را خفت دادی که آن کیدی اول
بار سرداری را باستقبال ما فرستاد و باز چنین میکنی که در جا کبر منجنیق کمان می بری حکایت بجوش می آید
حالا بر کیر این پهلوان که معلوم نیست چه بود است یا طلسمی دارد میخواهی بطفری و آن کیدی هر روز بمیدان آمده
دلاوران همه لشکرها را طعن میزند بلکه دشنام می دهد و تو میخواهی که ما را بملازمت آقای مغلوک او که جهل هزار
سوار بیش ندارد ببری تف بر ریش تو با لعنت خداوند دوم کرفتار شوی و منکه بیغمبر اویم از تو بیزار شوم ابو حاکم
تیز آمد و کفت ای کیدی این مسخرکیهای تست که کار را بانجا رسانیده کدام دلیم و کدام تو که خود را بیغمبر او میکوئی
در خدمت از هیچکس کاری نیامد منهم ازین خداوند این بیغمبر بیزارم کار کار دنیا است بهر قسمی که بشود درین باید برد
آذرشاه نیز با ابو حاکم کفت که ای شاهزاده فردوس آدمی نباید که مثل تو عجول باشد هنوز با پهلوانان بسیار داریم

بابد دید آخر کار بکجا می انجامد القیموس درین صحبت حاضر نبود و آذرشاه گفت هنوز نصف بیشتر پهلوانان
القیموس زنگی باقی مانده اند و جنگ با محمدیان که اصلا واقع نشده تو چرا اینقدر تعجیل میکنی ابو حاکم خاموش شد
چون دید که اشبوط ازو آزرده و ملول گشته رفته سر خود را در کنار اشبوط انداخت و گفت من که میدانم تو پیغمبر
خداوند دیلمی لیکن خداوند دیلم کارها را بعطل می اندازد و من میخواهم بیخ دین محمدیان زودی بر کنده شود بدان
سبب تعجیل میکنم اشبوط گفت نشنیده که خدای بحق دیر گیر سخت گیر است چون درمیان این هردو کیدی تو
نیز مرتبه اتم بود دران حالت هم ابو حاکم گفت این در حق خدای بحق است اما خدایان باطل هیچ پیشی نخواهند کند
اشبوط باز بر سر غضب رفت ابو حاکم باز بنیاد خوشامد کرد دستر ازان اشبوط بر خود می پیچیدند و پهلوانان آذرشاه زیر
لب چون غنچه می خندیدند ضابط بن اشبوط را بد آمد با ابو حاکم گفت ای عمو مسخرگی حدی دارد و کار که باینجا کشید
که خدای ما را باطل گفتی من تاب شنیدن نخواهم آورد و قباحتی از من خواهد سر زد ابو حاکم گفت جان عمو ترا این
سخنها کاری نباشد من و پدر ترا بکارت مخفی نماند که ضابط از دست صاحبقران بجهنم رفته و این برادر او
مضبط بن اشبوط نام دارد خطاب برادر یافته درین سخن بودند که آواز طبل جنگ از لشکر نقابدار بلند شد ازین
نیز بنا جاری طبل زدند و بترتیب اسباب جنگ مشغول شدند اما سلطان شاه مغربی و ملک سلیمون تاجدار
باهم میگفتند که ندانیم این گبر زور زوانی دارد یا شکلی دارد که طلسم سحری بلائی نباشد خدا کند صاحبقران
معزالدین از طلسم برآید که طلسم پهلوانی این کیدی را برکشید اما روز دیگران نه در پای لشکر برابر یکدیگر
صف زن تهور گشته بعد از آرایش معرکه میدان آن پهلوان ممتحد جرات را بجولان در آورد و اول دست
ضابط بن اشبوط را کلی رخصت بد بمیدان آمده بود اسیر کرد و حریف دیگر طلبید از نور نصرون ربیعی که
بهانه که بالا مذکور شد از ابو حاکم و اشبوط جدا شده بود و عوض او آذرشاه و سلطان شاه مغربی آزرده شده
بایشان پیوسته بود یکمرتبه فرمان داد که چتر برسرش گردانند و این علامت جنگ کردن نصرون بود و هر روز
که میخواست جنگ کند چتر بر سرش میگردانیدند و بر آن چتر تعریف مسیلمه و سجاح مرقوم بود و کلمه لا اله الا الله مسیلمه
سجاح رسول الله مکتوب و آن کاذب بن کاذب لعین کلمه میخواندند و بمردم خود تعلیم میکرد جنگ کردن نصرون
لعین کسیف نمود با لشکری [illegible] القصه چون مردم هر لشکری دانسته که امروز نصرون میخواهد

بمقابله این دیو رود ابو حاکم گفت این فرمساق اگر احمق نمی بود از ما جدا نمیشد کیدی با شما گفت جادو که
قبول کنید یا من از شما جدا می شوم جدا می شوی بجهنم اشبوط گفت پیغمبر دیلم پیوسته حافظ جان او بود و
حالا که از سایه دولت طغرل او را بکناره کشید اجل گریبان او را گرفت القصه همه حیران این مقدمه بودند اما نصرون
ربیعی با شوکت تمام و حشمت لا کلام بمیدان آمد و پیش لشکر که با آن پهلوان شروع بمجادله کند بمیدان رسیده
استاده شد و نعره زده آغاز رجز خوانی نمود و دران سجاح و مسیلمه بسیار ستود و ستایش نمود زیاده از حد
صارمنکوس نیز موافق قرار رجوضه فیل استاده تماشا می کرد بعد از آن نصرون رو بصارمنکوس آورد و نهنگ
مصری را که پیش فیل او استاده بود پیش طلبید و گفت ای نهنگ یاد داری که جمشید پیش از رفتن بطلسم چه دماغها که
از هر لشکری بر نیاورده و چون من برای نصیحت بمیدان او رفتم بر من تند شد و من ملایمت بکار بردم تو
نیز سخت گفتی حالا رفته از طرف من باین جاهل بگو که هر چند تو از ارمندی و تاب جنگ نداری اما بعنوان
تماشا لهو در میدان می توان آمد تا بچشم خود ببینی که دین حق از دین باطل چگونه متمیز میگردد و من باین جسم ضعیف
چه قسم بر این آدم صورت دیو قامت غالب می آیم ای نهنگ تو خود انصاف کن که من باین پیری اگر او را بر
زمین نزنم خالی از سری نباشد و ان سر جز الاحقیقت دین من است اگر جمشید امروز سر با طاعت من فرود می آورد
قسم سجاح و مسیلمه که هرگز باین ذلت که بیرون آمد گرفتار نمیشد ملک زر معزالدین غالب میگشت و طلسم او می شکست و
معزالدین هم که طلسم را شکست یقین بدانی که او در دل معتقد مسیلمه است اما در ظاهر اظهار نمیکند و آخر او هم بهمین سبب گرفتار خواهد بود
دانستن حق را می باید بشد لیکن بری عمل خواهد رسید چنانکه شما خواهید دید نهنگ مصری گفت صاحبقران ما اگر
سواری میداشت کار این پهلوان باینجا نمیرسید و شما را او را زبون کنید فی الواقع جای تعجب که است
و حکیم صارمنکوس که از حاضران معرکه است هر چه روی داد معرکه خواهد بود بصاحبقران خود پرستان خواهد
رسانید امثال شما مردم نمی توانند چنین پیغام با آقا برند فردا البس فردا معزالدین هم میرسد همین شما که او را تاج
خود کرده دیگر متبوع تو خواهند بود و حالا زبان به بندید و باز و بحریف برگشته که عالمی بتماشا استاده است
افقانیخ کرم حی شود نصرون بقاه قاه بخندید و گفت ای با سیدالجسد گفتن غلط زده میخ آهنی در سنگ
من از راه شفقتی که پیغمبرزادگان بآن مجبولند کلمه چند بتو گفتم حالا که نشنیدی ببین که چه میکنم بعد ازان رو از نهنگ

کردانده نعره از جکر برکشید و بمضمون این ابیات بار دیکر رجزخوان کردید نصرون منم سلاله ال مسیلمه پیغمبری
نجانه ما آمد از خدای منم جده آدم نبیست هم جد من نبی تا بازوی من تیغ و رخ آمد جهان کشای سنان منم ربیع جان از جسمان تن
چون جد خویشتن منم امروز رهنمای راوی کوید که چون آن کیدی کاذب این کلمه زیاده از حد من خورد بعضی از
عیاران اسلام که شوخ طبع بودند مانند الماس مغربی و جولان اندلسی و نصرانی که اکنون اسلام نام دارد در
مقابل این کلمات علی رؤس الاشهاد شلتکی بند کردند اما نصرون بر روی خود نیاورده بیبانک بلند کفت
که ای صاحبان ادیان باطله امروز روزیست که حق از باطل جدا شود و دین درست آشکارا کردد این را کفته
در برابر آن پهلوان آمد و کفت ای نابکار چه مدعا داری میدانی که بحربه تیغ پیغمبرزاده واقع آمده بد اجال تو اکر
از دست او کشته شوی و خوشا بحالت اکر اطاعت او نمائی ای پر مدعا چرا بتعظیم من از مرکب فرود نمی آئی
آن پهلوان کفت من این طول کلام را نمی فهمم هر که مرا تابع خود کند دین او خواهم کزید خصوص تو اکر باین
بنیه ضعیف بر من غالب آئی حقیت دین تو باشد نصرون کفت پس بکدام حربه با من جنک خواهی کرد او کفت
هر حربه که تو اختیار کنی مرا قبول است نصرون کفت مرا القدر دماغ نیست که جنک را بطول اندازیم با تو کشتی
می کیرم آن پهلوان باواز بلند بخندید و کفت ای بی حیای تعجب است که با مثل منی اراده کشتی میکنی نصرون کفت
اکر من در قول خود صادقم بهر حال بر تو غالب خواهم شد کوتاهی سخن هر دو دست بکشتی فرود کوفته و از بر کمان
فرود آمده بتلاش پیوستند و آخر قریب بظهر نصرون قد و قامت آن پهلوان را برسر دست علم کردانید و بر
زمین زده بر سینه آن پهلوان کفت که مرا بکذار حقیت دین تو بر من ظاهر شد نصرون او را بکذاشت او پای
نصرون را بوسید و کلمه که او تلقین کرد بر زبان جاری کردانید جمیع حاضران و ناظران معرکه میدان از مشاهده
این امر غرایب بنشان انکشت تعجب بدندان کزیدند و بزدلان از معرکه برمیدند ابو حاکم کیدی را که طاقت نماند بی اختیار
از لشکر جدا شده برابر نصرون آمده از مرکب پیاده شده بر پای آن مرد کافتاد و زبان بکلمه لا شهد ان مسیلمه
سجاح رسول الله برکشاد و کفت ای پیغمبرزاده برحق کاشکی بقدر تو پیشتر اکاه می شدم حالا دست من است
و دامن تو امیدوارم که تا آمدن معز الدین پهلوانت یکی از نامداران اسلام را زنده نکذارد نصرون کفت
از فردا نوبت جنک این عاصیان است آخر چیزی من میدانستم که امروز بشما ها کفته بودم دین مرا قبول کنید با من

ازشما

از شما جدا می شوم سخن مرا هیچ کس نشنید و باور نکرد ما فرقه پیغمبر و پیغمبرزاده ایم که یک یک برندکان خدا نحمی کریم
تا طغیان و عصیان ایشان از حد نکذرد و وقت جزای عمل نرسد امروز خود یک معجزه بکافه برابا نموده شد
اکر بر حاضران جبل اعلی ایمان آوردند بهتر و الا عذاب ها بر ایشان نازل خواهد شد نمیدانی که حضرت نوح
علیه السلام بعد از آنکه هزار سال از قوم خود آزار کشید دعا کرد تا ایشان غرق شدند آخر تو هم از اهل کتاب کفته
می شوی باید این را بدانی کفت بلی هم چنین است باز نصرون با ابو حاکم کفت ای ملک فردوس روزی
که من با شما آن سخن را کفتم شبش جدم مسیلمه صدیق بخواب من آمد و از آنچه واقع شد مرا خبر داد و با من خطاب
بصاحبقران کرده کفت و قوت غیبی بخشید چنانکه دیدی و این را هم کفت که معز الدین طلسم را شکسته چنین
و چنان کرده و اکثر آنچه در طلسم بر صاحبقران کذشته بود بعینه ابو حاکم تقریر کرد و این را در میدان بآوازی بلند
کفته طبل بازکشت زد چنانکه نهنک مصری و بعضی از عیاران اسلام نیز شنیدند و رفته پیش جمشید و امیر مجاهد الدین
تقریر کردند امیر کبیر و جمشید هر دو از اسرار طلسم واقف بودند از استماع این کلام حیرت ماندند و خنده امیر مجاهد الدین
کفت ای یاران امروز زمانه طرفه نیرنکی بکار برد که هر چند فکر میکنیم پی بسر آن نمی بریم اما آذر شاه و سلطان شاه
در وقت مراجعت بهم رسیدند سلطان شاه از مروت جبلی بر آذر شاه سلام کرد آذر شاه منفعل شده بخلق تمام
جواب سلام بازداد و عذر خواست و آخر لشکر خود را برداشته بدستور سابق باو ملحق شد حالا سلیمون و آذر شاه
سلطان شاه هر سه بدستور سابق متفق شدند اما اشبوط با قیموس زنکی کفت دیدی احوال ابو حاکم را که طاقت نیاورد و از
ما جدا شده مطیع نصرون کردید قیموس کفت این آزار حول دل بسیار دارد من اکر او را این قدر نامرد و بجود
هراس می دانستم قسم بخداوند سواع که با او سلام علیک نمی کردم اشبوط کفت بغضب خداوند دلیم در آیند
بشوم او چه پهلوانان نامی من که کشته شده اند اکنون به پیغمبری خود قسم می خورم که هرکز بکسی جنک نکنم خیده و از
دیکر انتظار می کشم اکر معز الدین از طلسم برآید تماشای خواندن لوح کرده آخر کار عقده شمسه را معلوم کرده بروم
و اکر او دیر کرد برخاسته بروم قیموس کفت ای اشبوط رای من نیز رای تست ما از جنک کس چکار محض برای
تماشا آمده ایم با آن کار داریم اما نصرون در معنی امروز عجیبه بجا نمود که با آن جسم ناتوان چنین پهلوانی را
زبون کرد و از همین قبیل کفتکو آذر شاه و سلطان شاه و ملک سلیمون نیز در میان داشتند سلطان شاه کفت

بگمان من آن پهلوان جادوگر باشد که کارها فوق المقدور از و دیده شد آذرشاه گفت در نصورت نصرون
او را چگونه زیر کرد که من میدانم آن کیدی ساحر نیست اما امیر مجاهد الدین می گفت یاران هر قسم که باشد
این مقدمه بی اشکلی صورت نه بسته کو هر ما معلوم نشود و ظاهرا پای سحر در میان باشد اگر صاحبقران
حکیمان یاغی طلبید البته درینوقت بکار می آمدند اما صارمنکوس پیش جمشید رفته احوال معرکه را قرین هزاران
حیرت نقل کرد جمشید نیز متحیر گردید بصارمنکوس گفت آخر بشما چه ظاهر شد طبیبی گفت ای فرزند این پهلوان
که البته جادو نمیداند برای اینکه مکرر بر او سحر خواندم فایده نکرد و اقوی الدلایل گرفتار شدن او بدست نصرون آن
مگر آن نقابدار ساحر باشد و آنهم بر ما معلوم نیست برای اینکه آخر در سحر کاری نکرد جمشید گفت بهمه حال اتفاق صحبت
زود واقع شود تا چند روزی با هم جنگ کنیم و احوال را بدانیم ای صارمنکوس اگر توانی تو نیز معلم سحر کاری بکن
صارمنکوس گفت هرچه من از چاه بابل تعلیم گرفته ام هنوز آن را نورزیده ام و در زیدن آن از فرصتی و محنتی محتاج است ولیکن
من کاری میکنم که بسبب آن لشکر ما از دست این نقابدار بر تقدیری که ساحر باشد در امان باشد بعد از آن قدری
بر آب خوانده حکم کرد که برد و جمیع لشکر بپاشند و گفت ای جمشید بگمان من این نقابدار ساحر نیست در ساحری
نیز مرتبه زبردست هست که من باو نمیرسم اما نقابدار و آن پهلوان هر دو بلشکر نصرون ملحق شدند و آن گرنقاره
شادی زنان مراجعت کرد و در خیمه خود رسیده جشنی برآراست بعد از آن هفت نامه نوشته یکی بدست ایلاج
ربیعی بجمشید فرستاد و یکی بدست خرسوم تیغ زن بامیر مجاهد الدین ارسال نمود و سه تا بدست سافیل داده با آذرشاه
و سلطان شاه و ملک اسلیمون فرستاد و دو نامه بدست هلکوم درشت چنگل بجانب القیموس زنگی و اشنبوط ملجی
روانه کرد مضمون نامجات اینکه وای بر حال شما اگر بدیدن جهان معجزه بین نگردید اولی بحال شما آنکه بمجرد دیدن
نامه نکبت شمامه اینجانب از سر قدم ساخته متوجه خدمت ما شوید و اقرار به نبوت جد و جده ام مسلیمه و سجاح آرید
والا آماده بلیات بی نهایات باشید والسلام اما نقابدار بعد از ارسال رسل و رسایل پهلوانی چند را که از عساکر متفرقه در قید او
بودند طلبید آوانها همه پهلوان بودند چون همه آمده حاضر شدند نقابدار بایشان گفت ای نامداران دلاور تا امروز شما
قیدی من بودید و حالا من دین خلاصه خلقت اجسام و ارواح زبده اولاد مسلیمه و سجاح صاحبقران روزگار نصرون
نامدار را برگزیدم اکنون اختیار شما و من بدست این سرالله است اگر خواسته باشد بکشد و اگر خواهد آزاد کند نامداران

سرپائین

سرپائین انداختند اما نصرون آهنگر را طلب داشته بند از ایشان برداشت و خلق بسیاری بآنها صرف نمود
وقت حاضری شد طعام آوردند ایشان را برابر خود بر سر سفره نشانید بهر کدام چیزی از خاصه خود می داد تا اینکه
خاصه خود را همه بایشان تقسیم نمود بعد از آن فرمود شراب آوردند و مجلس آراستند یکی از جمشیدیان بعنوان
ظرافت بنصرون گفت که ای پادشاه شما میگوئید که مسیلمه و محمد صلی الله علیه و آله در نبوت با هم شریک بودند
و حال آنکه شراب محمدیان حرام میدانند و شما می خورید این چه سر است گفت ای فلان راست میگوئی لیکن
چون حق تعالی سجاح را بعقد مسیلمه درآورد نماز صبح را از امت برگرفت تا در آنوقت جماع کنند و شراب را نیز
حلال فرمود تا امساک آرد و آن شخص خوش طبع هم بود گفت سبحان الله سجاح چه کسی داشت که برای خاطر او جمیع اینها را
رعایت کردند نصرون اگرچه شنید اما نشنیده انگاشت اما نصرون بایشان گفت که ای دلیران حالا بر قبول دین
ما و عدم آن چه میگوئید نظر باخلاق نصرون و گرفتاری خود همه سرها پائین انداختند بعضی از ایشان بقدم جرات
پیش آمده گفتند که ای پادشاه و یار ربیعه ما هر کدام سرداری داریم اگر حکم شود بلشکر خود رفته مصلحت بجا آریم
بعد از آن هرچه مناسب باشد بآن عمل کنیم نصرون گفت چه مضایقه صد خلعت را بیاورند و هر کدام از اینها خلعت
اسبی داده مرخص نمایند خلعت ها را در مجلس آوردند و نصرون بدست خود هر یک خلعت فاخره موافق مرتبه بخشید
ایشان پوشیده رخصت شده بیرون آمدند تا همگی بدربارگاه رسیدند و بصورت یکدیگر نگاه کرده شروع بسخن
کردند جمشیدیان گفتند که چه پست مذهبی است که آقای ما جمشید اختیار کرده و با این قدرشناسی اصلا در مزاج ندارد
و اخلاق حمیده و قدرشناسی پادشاه و یار ربیعه نصرون دارد و مضبوطین اشنبوط که اکنون او را ضابط می گویند
تبرا از اسیران بود درآمده گفت ای بهادران با وجود اینکه من پیغمبرزاده خداوندیلم ام اما مرا از وضع نصرون خیلی
خوش آمده که میخواهم ترک ملت خود و ملازمت پدر کرده بقیه عمر را در خدمت این پادشاه بگذرانم القیموسیان
گفتند که یاران پادشاه ما چه قدر احمق است که بتی را بدست خود تراشیده آنرا خدای خود مقرر کرده و اگر دین حق
دین نصرون است و پس ما که راضی برفاقت شما در رفتن بعساکر نبودیم و حالا اول کسی که تصدیق قول نصرون کند ما ایم
سلطان شاهیان گفتند که پادشاه ما تازه مذهبی اختراع کرده که آفتاب را علی پرستند چرا ما او را سجده بکنیم که آفتاب
و ماهتاب را آفریده عیسائیان که آذرشاهیان و اسلیمون شاهیان بودند گفتند راستی اینکه حالا دین عیسی منسوخ شده

و دور دور مسیلمه و قول قول نصرون است القصه چنان دل ایشان منحرف گردید که رای همه بملازمت
نصرون متفق گشت از دروازه بارگاه برگشتند بعضی از ملازمان که کلام ایشان می شنیدند رفته احوال
رجوع ایشان را بنصرون رسانیدند آن ملعون تبسمی کرده آیه وافی هدایه من یهدی الله فلا مضل له بر زبان
آورد و گفت جد من مسیلمه بزرگوار مرا وعده کرده بود که عنقریب جمیع امم را بدایره اطاعت تو خواهم در آورد
و بعضی که نافرمانی خواهند کرد بعذاب آیند گرفتارشان خواهم کرد کجاست عز الدین که این معجزات
بینات را از من مشاهده نماید و دل گردانی مقلب القلوب بچشم خود ملاحظه فرماید این را گفته سجدات
متواتره شکر بجا آورد و درین اثنا ضابط بن اشبوط و غلواز زنگی و ماتحام مصری و مرجوت مغربی و شنگ
ام آذرشاهی و مبنام سلیمونی و دیوالع و غیره رسیده سلام کرده اظهار ما فی الضمیر نمودند و کلمه گفته بدایره انقیاد
درآمدند نصرون گفت اختیار با شما است ما بکسی جبری نکرده ایم اگر شما حقیقت ما ظاهر شده باشد چه
مضایقه است خانه خانه شما است نشینید برای هر یک موافق مرتبه جای معین گشت ضابط بن اشبوط را
نسبت بدیگران مقرب گردانید و بالا تر نشانید بعد از ان بی نظر که خواجه سرای خاص و داروغه خلعت خانه
مخصوص بود فرمایش کرد که ای تابعان خلیفة الله شاه نصرون وای است خاص مسیلمه ملعون طریقه نامرضیه این
دین نوشته این چنین است که هر کا سغیرزاده خلعت خاص عنایت فرماید چنانکه بشما داده باید که هفته
یکمرتبه روز دوشنبه که روز بعثت مسیلمه است ان خلعت را پوشیده در حضور آید تا آن خلعت کهنه نشود
همه سمعنا و اطعنا گفتند بعد از ان نصرون بهر یک از ینها خیمه و علی قدر حال اسبابی بخشید مخصوصان این
این خبر شنیده از هر لشکری متوجه خدمت ایشان گشتند اما چون این اخبار تازه را جاسوسان بجمشید و
اشبوط و غیره پادشاهان رسانیدند هوش از کله همه پرواز کرد جمشید بصار منکوس گفت ای استاد بنیاد
آتش بقهر بدر قمر مساق افتد بار این چه شعبده است که فلک برای ما برپا کرده پهلوانان من رفته اطاعت نصرون
کردند دوانای تراچه بلا زده که سر از وذی صحت حاصل نشود تا رفته و ما از روزگاران نابکار برآوردم بصار منکوس گفت
ای جمشید هر فتنه که هست زیر آن نقابدار است یکمان من او جادوگری مثل است می بینی که منهم بیمارم بند بند
من درد میکند روغنی تیار کرده ام که درین دو سه روز تیار خواهد شد همین که او را بدینها بجانم چاق می شوم الوقت

ملعون

که طبیعت من هم بالکل بحال آید فکر سحر نقابدار هم خواهد شد و حالا از دست من هیچ نمی آید اما اشبوط چون
چون شنید که پسر کو جاتش مضبوط که اکنون ضابط شده اطاعت نصرون کرده اول حیران شد و بعد از
فکر بسیاری سر بر آورده گفت که بمن چی رسید که مضبوط از دل اطاعت نصرون نکرده بلکه بمقتضای وقت
بعمل آورده عند الفرصت دستی بر نصرون بلند خواهد کرد مردمی که متعلق او بودند آنها گفتند ما و مردم دیگر
او را مسخره دانسته اما القصه پس زنگی این را شنیده غصه بسیاری کرد و گفت انم بنده من بمیدان رفته دمار
از روزگار نقابدار خواهم بر آورد و امیر مجاهد الدین نیز قرین حیرت بود آذرشاه و سلیمون شاه و سلطان شاه را
نیز برین قیاس باید کرد و هر کسی ای میزد و سخنی میگفت القصه آن شب تحکم ان سرداران هیچ لشکری نخوابید و آن
شب عجایب غریبی است که روز نصرون دون آن پهلوان را زبون کرده بود و در همان شب این جمیع قضایا
بوقوع پیوسته بود رسیدن نامه نصرون ... ملعون علیه اللعنه و العذاب
روز دیگر چون جمشید خورشید بر تخت فیروزه فلک نشست جمشید ملحد بیرون آمد بر تخت نخوت نشست در کرسی سلاح
عرض کرد که ایلاج ربیعی نام پهلوانی از طرف ملک نصرون ایلچی شده آمده بار می طلبد جمشید رو بصار منکوس کرده
گفت باز این قمر مساق چه نوشته باشد طبعی گفت بیاید تا معلوم کنیم و چون ایلاج داخل مجلس شده نامه را گذرانید
و جمشید بر مضمون آن که بر بق معروض شد مطلع گردید از کمال قهری که داشت نامه را پاره کرد و نصرون را
دشنام داد ایلاج کار نیک حلالی کرده گفت ای پادشاه مردان را شایسته نیست که غایبانه مردان را بد یاد میکنند جمشید
گفت آری حرامزاده نابکار آقای قمر مساقت دیروز بود که نامردترین جمیع این سلاطین که در پای جبل علی جا گرفته
بود امروز از کجا مرد شد یک پهلوان این نقابدار گمنام مغلوک دی در کوه او دویده باشد و نقابدار نیز حلوا
نیست که زن صفت روی بجنگ خود بکس نمیماید ای ولد الزنا تو هم که آخر خود را بشما خانه مردان می شماری
چرا مبهوت شده استاده مگر دست شل است ایلاج ازین دشنام کاری دست بقبضه شمشیر کرد جمشید فرمود
تا جمیع سلاح از او گرفته روی او را سیاه کرده بینی او را بریده کفش زنان از لشکر بدر کردند ایلاج داخل لشکر خود
شده احوال پیش نصرون گفته قصه خود را بیان کرد نصرون او را تسلی داد و گفت صبر کن که آنها این حرکت
ناشایسته مستوجب عذاب از روی یقین گشته ای ایلاج تو با وجود این اسم مثل قدم الخروج قبل الولوج را نشنیده بودی

که در حالت ایلچی گری زجمشید تند شدی و خود را ذلیل گردانیدی اما ایلاج بی طاقتی میکرد و پهلوان تازه
آمده اندر درآمد و گفت که حالا می روم و زای جمشید در کنارش میگذارم نقابدار او را منع کرد و گفت هر چه
از دست برآید بمیدان خواهی کرد این وضع رفتن مناسب نیست اما ایلاج بی طاقتی می کرد نقابدار با او گفت
اگر از برای نبی آزرده بیدماغ مباش که فردا نبی خود را بمعجزه شجاع و مسیحه درست خواهی یافت اما خرسوم
بتعجیل بساط نزد امیر مجاهد الدین رفت امیر مذکور چون بر مضمون نامه نصرون اطلاع یافت گفت رفته بان
احمق نالایق بگو که اگر جد دروغگوی مسیلمه کذاب بنبوت حقی داشت چرا در حالت حیات خود دعوی خود
در حضور اصحاب کبار رضوان الله علیهم باثبات نرسانید که مثل تو حرام توشه بعد از سیصد و پنجاه سال از جهنم
رفتن او آمده این که تا دامی خورد پس گیدی او بود و بد قرمساقی این احمق است میدانم که از پهلوی که این
بابا بهادر پیش کرده آخر عنقریب سزای خود خواهد رسید خرسوم بارگاه اسلام چه شجاعی دید پر از شیران قوی
بازوی دشمن شکار که هر یک از ایشان از روی مردی لشکری را بس باشند بانحو گفت اگر بند می شوم پاره
بدن من بچنگال این شیران بجهنم علحده خواهد رفت و از احوال ایلاج نیز مطلع شده بود برای اینکه پیش بیرون
شده بودند همین که خرسوم داخل لشکر اسلام شد جاسوس خبر ایلاج باو رسانید از ترس و م نزد جواب نامه خواست
امیر فرمود زبانی هم کفایت می کند برو و این لفظ با و بصلابتی گفت که خرسوم بخود رید بپای معکوس می آمد
تا از بارگاه بیرون شد بر مرکب خود سوار شده راه لشکر خود پیش گرفت و آنچه دیده و شنیده بود بنصرون
باز گفت نقابدار گفت هرگاه جمشید گیدی آن سلوک با ایلچی کرد باز هزار رحمت با میر مجاهد الدین که با آن
اقتدار زنده گذاشت با او نیز فهمیده خواهد شد اما فیل بلند قامت نامه را گرفته بلشکر سلطان شاه
وادرشاه و ملک سلیمون تاجدار که هر سه لشکر یکجا بودند داخل شد قضا را هر سه در بارگاه سلطان شاه
نشسته بودند که ساقیل رسیده هر سه نامه بهر سه پادشاه گذرانید ایشان هر سه متفق الکلمه گفتند که ما
از ممالک خود با اراده جنگ بیامده بودیم و حالا که در اینجا رسیدیم بهر چه رو دهد گردن نهاده ایم و بجز
همین که تو بمیدان رفته پهلوانی را اسیر و تابع خود کردی میخواهی که مردم را بدین خود درآری و این را
معجزه نام کنی زهی عقل و زهی دانائی اگر ما را تکلیف دین خود میکنی معجزه که ما میگوئیم بظهور آر و آن معجزه نیز امر

غریبی نیست بلکه موافق عالم اسباب است و آن این است که جمعی را که تو باعتقاد خود پیغمبران را
شریک نبوت جد خود میگردانی با جماعت و را آر یعنی صاحبقران مغز الدین با مردم خود اگر اطاعت تو کنند
ما نیز هر سه باین سخن تابع تو میگردیم و دین ترا قبول میکنیم و الا هر چه بگوئی بکن و آخر همین سخنها را در جواب نامه
نصرون نوشته بساقیل دادند و هر یک خلعت داده مرخص گردانیدند چون نصرون برین جواب اطلاع یافت گفت
ایشان نیز حجت آوردند فکر ایشان نیز کرده خواهد شد اما هلکوم در دشت جنگل با دو نامه نزدیک اشبوط دیلمی و القمیوس
زنگی رفته نامه ها را حواله ایشان کرد اشبوط بعد از مطالعه گفت نصرون با ما چه بسیار رفیق بود و ما از راه مروت
باو تکلیف دین خود نکردیم و مراعات او می نمودیم و الا او خود را پیغمبرزاده میگوید و خدا داند او تا جد خویش
مسیلمه چند واسطه باشد و منکر خود پیغمبر خداوند دیلم و وحی بر من نازل می شود این چه عقل و چه مروت است
که بمن این نامه را نوشته و هر چند که در ظاهر نوشته است لیکن دل او گواهی میدهد که من پیغمبرم و آخر ای هلکوم
تو خواهی دید که او اقرار به پیغمبری من خواهد کرد و کاتی که بالفعل او گشوده در ضمن مطلبی است
که او میداند و من میدانم برو دعای مرا باو بگو و خواهی گفت که بسرم ضابطه را نیکو نگاه دارد هلکوم چه
جوابهای حماقت آمیز آن گیدی مبهوت شد و بسیار خندید حضار مجلس نیز خندیدند اما القمیوس از مطالعه
نامه نصرون مانند نامه بر خود پیچید و گفت رفته با او بگو که کل ارباب تیغ سرشته اند القدر شمشیر زنم که
جویهای خون روان شود و دین هیچ چیزی نیست که بنامه و پیام کسی تبدیل یابد هلکوم گفت اگر شما بر
زور شمشیر خود القدر نازان بوده چرا بمیدان آن پهلوان نیامدید تا در یک ساعت هر چه هست معلوم می شد
لا بنیچا بیچکاره آید القمیوس بدرآمد و گفت ای پاجی زبان گو خوردن چکار هر چه میگویم رفته بگو مگر اجل گریبانت را
گرفته هلکوم گفت سعادت آنکه در کار نصرون کشته شود القمیوس گفت این سعادت را من حالا تبوار زانی
دارم این را گفت و از جا برخاست هلکوم تیغ بر القمیوس انداخت کف دستها و خراشی یافت اما القمیوس
تیغ از دست او بدر کرده بهمان تیغش از میان قلم کرد اشبوط بقاه قاه خندید و گفت این است رفاقت
که ترا حاصل شد وحی بمن رسید که خداوند دیلم را پیغمبر گو چنانچه خواند القمیوس گفت ای اشبوط مسخرگی هم وقتی
دارد من غیر از خداوند سواع جهان آفرین کسی نمیدانم اما خبر کشته شدن هلکوم به نصرون رسید از قهر جهان

که وقت ظهر بود طبل جنگ زده بمیدان سوار شد موافق قاعده همه طبل زده باسی از روز باقی بود
که صفها آراسته شد آن پهلوان بمیدان آمده از لشکر القیموس حریف طلب کرد قابوس زنگی که یکی از مبارزان
نامی آن لشکر بود بمقابل او رفت و بعد از جنگ تیغ و نیزه بکلاشی درآمدند بعد از یکساعت قابوس را بر زمین
زده سرش را باشاره نصرون از بدن برکند القیموس بسیار آزرده شد اما آن پهلوان حریف دیگر طلبید
زنگی و ساقوس و الیوس و زم زم زنگی که برادران قابوس بودند نوبت بنوبت بمیدان رفتند و آن پهلوان
جمیع ایشان را کشت دو کس را بشمشیر و یکی را به نیزه و یکی را از هم درید نصف شب بود که طبل بازگشت زده برگشت اشبوط
و القیموس در یک خیمه آمده از بیدماغی شراب طلبیدند چون چند پیاله خورده شد القیموس گفت درین جنگ کلی از
مایه قتل رسیدند راستی که بسیار بیدماغیم اشبوط گفت شکی از خداوند دیلم و پیغمبر او در دل تو راه یافته
از دل بر نیاری کار بعد عاشو القیموس گفت مگر عبرت بهمین سخن کی ناگذشته باخبری دیگر هم میدانی اشبوط در
حالت مستی گفت مسخره توئی و من راست میگویم القیموس نیز سیه مست بود و مشتی برگردن اشبوط نیز طپانچه بر
القیموس آشنا کرد و بعد ازان حالت هردو خوابیدند چون بیدار شدند بروی هم نیاوردند اما ازین جانب نصرون
چیزی خورده طبل جنگ زد مردم هر دو لشکر هنوز کمر را نگشوده بودند که صدای طبل شنیدند مستعد شدند اما آن شب
پهلوان نصرون استفراغ کرده تب لرزه او را عارض شد نصرون گفت اگر ساعتی پیشتر این حالت واقع میشد طبل را
موقوف میکردیم ضابط بن اشبوط گفت من بمیدان خواهم رفت اگر پدرم بیاید با او نیز جنگ کنم نقابدار گفت
سعادتمندان را میگویند آفرین بر تو روح سلیم و سجاع از تو شاد میدانیم مرد مردانه ئو آخر همچنان شد که روز
دیگر بعد از تسویه صفوف ضابط بن اشبوط مرد و بمیدان آمده از لشکر پدر حریف طلبید پدر دم با اشبوط گفتند
که این چه مصلحتست که مخدوم زاده با شما علم مخالفت برافراشته مستعد محاربه گردیده اشبوط گفت در تخمین
مطلبی است که من بسبب وحی از امیدانم و دیگری لیاقت دانستن آن را ندارد بالفعل کسی برود و او را نصیحت کرده
پیش من آرد دولتشاه دیلمی بمیدان او رفته زبان نصیحت بر روی او گشود که ای مضبوط ضابط لقب نو دبیر
پیغمبر دیلمی این چه شیوه نامرضیه است که در پیش گرفته با پدر می جنگی شرمت باد تراچه کمی بود که رفته اطاعت
نصرون که مسلمانان جاد و اکذاب میگویند کرده بیا تا از پیش پدر بر هم اگر تخت سلطنت خواسته باشی بعد از تو

دریغ

دریغ نخواهد داشت ضابط بعد از شنیدن شمشیر کشیده زبان نصیحت گر را کوتاه کرده و او را از پا در
آورده بخشش قمرتاج بیداد دیلمی آزرده شده بمیدان او رفت شمشیر بر سر ضابط انداخت ضابط بر سپر رد کرده
هر دو گریبان هم گرفته بکلاشی درآمدند اشبوط گفت این حرامزاده را من رفته می آرم قمچی بدست گرفته
از عقب پسر درآمده چند قمچی خوب بر پشت و پهلوی ضابط زد ضابط دست از بیداد برداشته بر پشت پدر
چسپیده و مشتی بر گردن او زد هردو بجنگ مشت و لگد مشغول شدند بیداد نیز بکمک اشبوط میکرد اشبوط گفت
ای بیداد فکری بکن که این حرامزاده را بسته از میدان ببریم آن پهلوان یعنی مرگ دشمن که دی شب تب کرده
هر روز بپا او بر طرف شده او نیز بمیدان حاضر بود این مقدمه را دیده مرکب تاخت و از عقب کمر زنجیر بیداد را گرفته
چنان بر زمین زد که نقش بست و گفت انصاف نبود که دو کس بایک کس تلاش کنند این را گفته برگشت نصرون
عمامه خود را بر سر او گذاشت و خود عمامه دیگر بر سر گذاشت اما اشبوط دید که بیداد کشته شد و خود نیز چند مشت
معقول بر کله خورده بود چنانکه در دمی کرد گفت ای حرامزاده دست از من بردار که میخواهم با تو بشمشیر بجنگم
ضابط دست برداشت و اشبوط فرصت یافته بگریخت ضابط از عقب او روان شد پهلوان بمیدان آمده
او را برگردانید و بلشکر نصرون فرستاد نصرون او را در بغل گرفت و پیشانی او را بوسه داد و گفت توئی از
اولیای دولتی اما اشبوط چون بلشکر خود رسید مردم را خندان دید که بر گریختن او خنده میکردند و القیموس
از همه بیشتر خندید چون اشبوط رسید ملک القیموس زنگی گفت ای شاه اشبوط شما عجب مردی بودید ما از شما
غافل بودیم چرا پسر را گرفته نیاوردید اشبوط گفت ای پادشاه ملالت راستی اینکه من عجب خیک بودم که وحی بمن
نازل شد که این پسر بعد از تو پیغمبر است و آخر رجوع بتو خواهد کرد دست از او بردار بهمین سبب او را گذاشتم
والا سخت غضب گرفته بود القیموس بظاهر قاه قاه خندید و آهسته بمردم خود گفت این کیدی عجب مسخره ایست اگر
نمی گریخت ضابط او را بر زمین می زد اما آن کیدی یعنی پهلوان نصرون از مسلمانان با کدین حریف طلبید شیشه
مغلی از امیر مجاهد الدین مرخص شده بمیدان رفت آن کافر شمشیری که نقابدار بنا بکار او داده بود دشمن
ساخت امیر مجاهد الدین آه سرد از جگر برکشیده گفت یارب نکنی که بصاحبقران روی نمودن نداشته باشم از
برای جان اسلامیش و سنی نکردم امروز که آن کافر بتخصیص ما حریف طلبید چاره شدم حیف رشیده که شهید

آن حرامزاده حریف دیگر طلبید سالارخان دلاور که سپه‌سالار امیر محمد غازی بود رخصت خواست امیر نمود
نه بابا ترا هرگز رخصت نمیدهم که از تندخوئی آقای تو بسیار می ترسم خصوصاً بعد از سیر مقام الدعوه یک
هم جنسی که در میان او و پسرم واقع شده خواهد گفت نفید من سردار مرا فرستاده خدا نخواسته اگر چشم زخمی
بتو رسد بلکه مناسب حال من می دانم که عوض همه من بمیدان بروم مردم گفته استغفرالله این چه سخن است که امیر
میفرمایید می خواهد همه ما را از دست صاحبقران بکشتن دهد سالارخان گفت یا امیر صاحب حاجی میفرمایید و
جود ما محض برای قتل و قتال است امیر محمد چه خواهد گفت اگر زدیم غازیم اگر شهید شده تصدق فرق
اهل اسلام خواهیم شد این چه خواهد گفت و او چه خواهد گفت چه معنی دارد این را گفته مرکب را تاخت کوتاهی
سخن بعد از همزبانی به نیزه وری مشغول شدند امیر بخواست دعای اللهم انصرنا علی القوم الکافرین بخواند
بی اختیار بر زبان او جاری شد که اللهم اشغل الظالمین بالظالمین از ترس اینکه مبادا بگوش سالارخان
وثانیاً بگوش امیر محمد رسد آزردگی شدید در میان آید رنگ از روی امیر پرواز کرد که مبادا مردم گمان
کنند که سالارخان را نیز ظالم گفتم لیکن فضل الهی شد که هیچکس نشنید اما سالارخان تا شام با آن حرامزاده کوشید
و آخر بدستور دیگران گرفتار شد و هم دران روز پهلوانی که از عساکر متفرقه تازه بدین نصرون که آمده بودند
ضابطه را مشغول جنگ باید دیده رخصت از نصرون حاصل کرده بمیدان آمدند و هر یکی از لشکر خود حریف
طلبید حبشیان از لشکر حبشیه و دیگران را نیز برین قیاس باید کرد چنانکه تلخوم بن سراره بن تلخوم وغیره
آخر هر یک از لشکر خود یکان پهلوان زخم زد و یکان را کشت غرض این صد پهلوان صد کس طلبیدند و از ان
جمله پنجاه نفر از عساکر متفرقه کشته شدند و پنجاه نفر زخمی شدند و نسیم ظفر علی الاطلاق بر پرچم علم نصرون
ملعون وزید ارباب معرکه این تماشا را دیدند انگشت تعجب بدندان گزیدند اما اسامی قاتلان و مقتولان
مجروحان اگر مطلوب شود قصه‌خوان سخندان تواند از شیدالیغ و تالیغ و ترقول و برسول و درسوب و سر
طوب و فرطوت و تولک و بولک و مهر و ارخبر و قبلوس و رجال و شارانک و بالیک امیط و تبروس از نقدر
از ما هم یاد داشته باشد موافق حوصله خود تقسیم قاتل و مقتول نماید الحاصل لشکرها برگشتند وقت شب نصرون
سالارخان را طلب داشته مجلس بروی او برآراست و بنداز وبرداشت طعام و شراب آوردند سالارخان

کفت

گفت ای ملک نصرون بهتر آنکه من اسیر تو ام مرا بکش بچه توقع مجلس بر روی من آراسته و مرا تکلیف
طعام و شراب میکنی مگر از من طمع داری که دین ترا مثل دیگران بگزینم هرگز شدنی نیست که صاحب
لذت اسلام بدین دیگر در آید نصرون گفت ای بهادر اول این که دین من از دین اسلام بیرون نیست لیکن این
اسلام ایمان است در وحدانیت الهی و اقرار بقیامت و شما یکیم در نبوت شما ایمان محمد صلی الله علیه وسلم را
رسول الله میدانید و من مسیلمه صادق را شریک نبوت او می شناسم سهل تفاوت است دیگر اینکه تو از نهایت عجز
که من کسی بجز بدین در نیاورده ام بر ایشان چون حقیقت دین من ثابت شد از دروازه بارگاه برگشته میل حقیقتم
نمودند و دین مرا ستودند و تو هرگز اسیر کسی نیستی حالا بجهت تشریف بردن آمده هرگاه موافق دین مبین محمدی
طعام اهل کتاب که یهود و نصارا باشند حلال است منکه اقرار برسالت حضرت خیر البریه علیه و آله افضل
الصلوة والتحیة دارم طعام من که چرا حرام باشد لقمه نوش جان بکن و بسعادت تشریف ببر شراب که شما حرام
میدانید مخور زید منهم مخور انجمن بنشینم القصه کمیدی آنقدر ملامت و نرم شائکی را خرج کرد که سالارخان طعام خورد
عطر قرنفل را پیش آوردند گرفت بعد از ان خوان خلعت پیش او گذاشتند گفت شدنی نیست که من خلعت کسی را
بگیرم مرا آقای من بسلامت باشد هزاران را خلعت می بخشم نصرون گفت ای پهلوان منهم میدانم که تو سردار
وسردارزاده اما رد هدیه هم لطف ندارد القصه نصرون سماجت میکرد و سالارخان ابا می نمود و بی نظیر جامه را
واکرده سر فرا پیش برد گفت ای برادر خوب نیست که چنین پادشاه عالیقدری در عطای خلعت با تو سماجت کند و تو
دستم دست رد بر هدیه او گذاری بپوش قباحت را هم باید فهمید سالارخان را بد آمد گفت آری زن طبیعت قباحت
نفهم آقای تو خواهد بود این گفته بر روی بی نظیر زد که ثنایای او دعا گفت و خون از دهنش روان گشت مانند
کبوتر در غلطید نصرون از تخت فرود آمده گفت ای دلاور خوب کردی باجی را چدا آن که در حرف مردم
آدمی دخل کند لیکن حالا برای خدا و رسول این خلعت بپوش و بسعادت برو مردم غوغای برداشته بودند
نصرون همه را منع کرد و دشنام داد همه جا بجا استادند و نصرون خود خلعت بدست گرفته استاده سالارخان
منفعل شده ناچار خلعت را پوشید و سلاح خود بالای او پوشید و نصرون او را رخصت کرد مرکب داد سالارخان
سوار شده راه لشکر خود پیش گرفت هنوز از لشکر نصرون بیرون نرفته بود که دل او تغیر یافت بخاطرش رسید

که مروت بر شاه نصرون ختم است و در اخلاق حمیده نظیر ندارد البته که دین او هم بر حق است که با هیچ شخص
کاین مردم قایم تر میشد تا از لشکر او برآمده باز داخل لشکر او شده و داخل بارگاه او گردیده مثل دیگران
اطاعت نمود اول الماس مغربی خبر آمدن سالار خان از لشکر نصرون با جواب و سوال و با امیر مجاهد الدین
گفته بود که متعاقب او جولان اندلسی رسیده خبر ارتداد او رسانید آه از جگر جهان امیر کبیر برآمد و گفت قسم
صاحبقران که این واقعه باثر سحر رو داد جولان گفت یا امیر هر چه هست در آن خاصیت است که آن قرمساق
بسماجت بمردم می پوشاند و الا چه امکان که سالار خان مرتد شود درین بودند که نفیر قبر و انی عیار امیرزاده
سیف الدین خبر طبل جنگ از لشکر نصرون آورد امیر گفت یاران سخت حادثه رو داده خدا مسلمانان را در پناه
خود دارد فرمان داد تا در لشکر اسلام نیز طبل جنگ بنوازش در آوردند روز دیگر که نه دریای لشکر برابر هم موج زن
گشته پهلوان نصرون بمیدان آمده آنقدر لاف زد که کوهسار لعنت در جواب او بدروغگو گفت بعد از آن
از لشکر جمشید حریف طلب گردار جاس سردار خوار از نجاشی مرخص شده عزم میدان کرد و با شوکت تمام
بمیدان آمده نعره از جگر برکشید و رجز خوانی بنیاد کرد هنوز هر دو با هم شروع بجنگ نکرده بودند که آواز سم
مرکبان از دره کوهی که او را کوه درندگان می گفتند بگوش همگنان رسید و آن کوهی بود که از ترس حیوانات
موذیه که در دره آن بسیار بودند از مردم شهر و غیر رفته بود و بمرفت که مشهور بود و مردم حیران شدند که ازین کوه
صدای سم اسپان می آمد چه دخل دارد همه کس چشم بجانب دره آنکوه که کوه درندگان نام داشت گماشته
ناگاه صد و بیست علم سیاه نشان صد و بیست هزار سوار نمودار شدند بر علمها در میان کلمه نوشته بودند و بر دور
آن تعریف عبدالله ابن زیاد و شمر ذی الجوشن و اشعث الکندی و شبث ربعی نوشته بودند بعد از آن سیاه
نمودار شد همه سیاه پوش بودند اما مسلح و مکمل غرق آهن فولاد بر اسپان عراقی و عربی سوار در رسیدند
و اینها خوارج بودند پیش پیش جوانی در سایه علم سیاه می آمد در کمال تندی و صلابت و غرور و شوکت با تاج شاهی
مرکب می راند و عقب گردن آن جوان تختی بود که بادشاهی ابلق ریش بر آن نشسته بود و عقب او فیلی بود
که نقاره سیاه پوش بر آن قرار داشت و اینها تا رسیدند صف کشیدند و شمشیرها را از غلاف برآوردند و بجانب
لشکر نصرون و لشکر جمشید افشاندند و جادوخان ایشان نعره برداشتند که ای حاضران معرکه این میدان بدانید

واگاه

واگاه باشید که اگر چه دین بادشاه ما مخالف ادیان این هر دو لشکر است که درین میدان حاضرند ولیکن
عداوت ما با نصرون و جمشید بیشتر است اول ما از روزگار صاحبان این دو لشکر برآوریم بعد از آن بدیگران
برداریم و عداوت ما بعد از عداوت این دو بادشاه با لشکر معزالدین است مرتبه بمرتبه یعنی اعدی العدو ما
نصرون است بعد ازین جمشید و بعد از آن معزالدین بود و دیگران را چندان در صدد هم نمیدانیم علف شمشیر می شناسیم
چون این صدا از ایشان بلند آوازه این لشکر تازه وارد بگوش درون نزدیک سپید رنگ از رخ نامردان برواز
کرد و مردان بتازگی در بحر حیرت شنا کردن آغاز نهادند امیر مجاهد الدین با دلیران خود گفت که هنوز از احوال
یک قرمساق که نقابدار سابق باشد واقف نگشته ایم که قرمساق دیگر هم رسید که او نیز مجهول الاحوال است
محمد کریم گفت یا امیر سابق هم از احوال و قرمساق اطلاع نداریم برای این که میدیدی مرگ دشمن خود را میگوید
او را هم نمیشناسیم چنانکه اینک او و اجاس مردارخوار با هم مستعد جنگ استاده اند طرفه تر اینکه درین لشکر نیز
نقابداریست معلوم نیست او چکاره است و این پهلوان که تاج شاهی بر سر گذاشته کیست و این مردک
بادشاه کدام ناحیه است اما نصرون بمردم خود گفت که نمیدانم این بادشاه با من چرا اظهار دشمنی میکند و مردم
این لشکر مردم دیار بکر می باشند اگر چه کوهی مرتفعی در میان ملک ما و ملک ایشان حائل است که از استحکامی
کسی بران صعود نتواند کرد ولیکن مردم ملک او یا دیار بکر بملک ما آمده و شنیده اند بعضی ازین مردم می ماننده ملک
اسفل الدین که وزیر نصرون بود اول در گوش او سخنی گفت نصرون در جواب گفت شاید چنین باشد اما
حالا چگونه شناخت بعد از آن وزیر نظام عرض کرد که ای شهریار گمان من این بادشاه نیز بادشاه دیار بکر است
لیکن باعث عداوت و در نیافته ام سابق برین که گاهی ایلچی ایشان پیش ما آمده یا ایلچی ما پیش ایشان رفته سخنان
اخلاص در میان بوده پیش ما بهر راه میان ما و ایشان بعد مسافت است ملکی از ایشان در تصرف ما نیامده
که موجب دشمنی شود نصرون گفت اینهمه بیشتر لشکر دشمن ما بودند که این لشکر نیز باشند ترکش ایشان نیز بالای
ترکش ایشان چه می توانند کرد خبر بجمشید رسید گفت ای حکیم مار منکوس من کی زن این قرمساق را گائیده ام
که دشمن ما شده ای قرمساق آتش عجل تو افتد روغن بخت کی تیار خواهد شد که من زود غسل کنم و این قرمساق
جواب گویم راستی این که عجب مصیبتی در طلسم سبع سیاره کشیده ام و معزالدین عجب طالعی دارد که او را شکسته خوب با هم

حالی از انجا رنیا مدیم خودی و سلاح بدست ما هم افتا لوای استاد این را میدانی که معزالدین آذر نیز از این
سلاح بما تواضع کرد میدیدی چه زهر چشمی با ما نموده بود هم عیار منکوس گفت من گفتم تا سلاح بنو داد چه سنه گفت
تو که گفتی او خاموش ماند اما چون طرف من دید و آن زهر چشم از من ملاحظه کرد دید قباحت می شود گذرانید
و در ان حالت مستی مرا انجا طرسیده بود که یک شمشیر در کار او بکنیم هر چه باداباد او زود بداد دن یکدست سلاح
دست زور مرا از سر خود کوتاه ساخت و این سخنان و فتی درمیان او و عیار منکوس گذشت که غیر از این هر دو
حرامزاده دیگری نبود زهی بیحیائی و ما در بخطائی و حق پوشی و در ضلالت کوشی که درمیان خود این گفتگو را
داشتند تا بحضور نا وافقان چگونه باشند درین عصر نیز حالت اکثر مردم بدذات ناحق شناس همین است که یکطرف
هم میخورند و یک جا نشان میکنند در برابر او آدمی صاحب گذشت دلیر اند و در مقابل مثل خودی در شرارت زیر
لعنهم الله خذلهم الله و غضب الله عذابا شدیدا اما اشوط دیلمی که مکالمه نقیبان شنید گفت یاران بدانید که این لشکر
لشکر غضب خداوند دیلم است که بر نصرون و غیره نازل شده شما خواهند دید که حال این نابکاران بکجا خواهد
رسید القموس گفت که این پادشاه خود با همه عداوت بیان کرد گفت چه شد من میدانم که او چه اراده دارد
آذرشاه و آن دو پادشاه دیگر نیز حیران بودند که این پادشاه از کجا بهم رسید و باعث دشمنی او با این لشکر
از چه جهت اما ارجاس سردار خاوران پهلوان با هم شروع بجنگ کردند و ارجاس بعد از ساعتی گرفتار شد
طبل بازگشت زدند وقت شب نصرون ارجاس را نیز مثل دیگران از خود ساخت این خبر را جاسوسان
گرفته بصاحبان خود رسانیدند اما امیر مجاهدالدین مهتر جولان را فرمود ای عیار میخواهم بروی و خبر این لشکر تازه
وارد را بیاوری جولان روان شد بصورت مبدل داخل لشکر ایشان که پیش همان دره فرود آمده بودند گردید
در بازار راه می رفت دو کس با هم سخنی میگفتند جولان گوش داد شنید که می گویند که ای فلان قسمت را باید دید
که کجا دیار بکر و کجا انمیکان پادشاه ما بکران شاه خوب کرد که این کتخدائی تازه نمود کار و بار سلطنت او رونق
دیگر بهم رسانید جولان معلوم کرد که این پادشاه دیار بکر است بکران شاه سیاه پوش نام دارد همین قسم رفت
تا داخل بارگاه شد عجب بارگاهی و عجب بزمی دید که هیبت ما در بخطائی از جبین هر یک هویداست دو تخت پهلوی
هم گذاشته اند و یک نیم تختی بر تخت میانی بکران شاه نشسته و بر تخت دیگر نقابدار نشسته و بر نیم تخت پهلوان

ایشان

ایشان نشسته که آن سگ بچه نیز تاج بر سر دارد جولان بصورت مبدل که صورت خود را هم رنگ نوکران ایشان
ساخته بود ایستاده تماشا می کرد ناگاه نقابدار با بکران شاه سخن آغاز کرد که ببین چگونه آن قحبه را
رسوا میکنم تا او هم حریف خود را بشناسد جولان از آواز شناخت که این زن است حیران شد که قحبه کرا گفت
درین بودند که عیار ایشان که بکرانی جلدرو نام داشت آمده حقیقت خلعت پوشانیدن ارجاس و اطاعت او را
بیان کرد این نقابدار گفت من شنیده ام آن قحبه هزار خلعت سحر بصدق کبر برادرم تیار کرده که بمردم می پوشاند
و ایشان را مسحور ساخته بدین خود در می آرد و از آمدن من غافل بود و من تا خون برادرم از و نگیرم آرام ندارم
بکران شاه سیه پوش گفت اگر کسی خلعت ما را آتش زند عمل بر طرف می شود یا نه گفت همان ساعت
برطرف می شود اما من درین دو سه روز دمار از روزگارش بر می آرم اما مهتر جولان اندلیسی این تمام حقیقت را
شنیده بخدمت امیر کبیر مجاهدالدین آمده بعرض رسانید و گفت ای شهریار این قدر معلوم شد که این هر دو
نقابدار زن اند و ساحره اند و آن کافره خلعت های سحر ساخته مردم را مسحور گردانیده که بدین نصرون
میل کرده اند اما من امشب می روم که در لشکر نصرون کاری بسازم بلکه سالار خان را نیز از دام فریب
برارم این عیار طرار نیز قدری از روغن صفت کوکب ابوالحسن گرفته بود برای آنکه چون یعقوب حرانی از
جوهر درخواست این روغن نموده جوهر با وعنایت فرموده جولان نیز امیر مجاهدالدین را درمیان انداخته
از آن روغن بوالعجوبه قدری حاصل کرده بود آن شب آنرا با ورده همراه برداشت و در لشکر نصرون رفت آن شب
در حیص بیص لشکر تازه وارد بودند و گفتگوی او را درمیان داشتند طبل جنگ نیز موقوف بود مهتر جولان
بصورت مبدل ایستاده سخنان ایشان می شنید این نقابدار گفت که من حیران عداوت پادشاه دیار بکرم
که با ما سبب دشمنی او چیست نصرون گفت ما هم از صبح تا حال همین گفتگو درمیان داشتیم باز این نقابدار
گفت از دیدن آن نقابدار که همراه ایشان است دلم حولی برداشته باعث نمیدانم گمان می برم که او با من
شریک کار باشد پهلوان ایشان گفت اگر بر قد و قامت پهلوانانی که همراه او بند می نازند برای همه کس مثل او
من تنها کفایت میکنم مقدمات دیگر را من نمیدانم نقابدار گفت باید دید چه میشود طعام آوردند چون خورده شد نصرون
و آن نقابدار بخوابگاه خود رفتند و این صد و یک پهلوان که در مثل فرود می آمدند نیز بمضاجع خود رفتند جولان اول

رفته بفن عیاری نصرون را بیهوشی در دماغ ریخت بعد از آن در ساعت عطارد که بین الزوالین است روغنها
بر بدن مالیده خود را بصورت بی نظیر که مقرب الحضرت او بود ساخت بی نظیر را زنده دفن کرده و بخیمه یکی
از این صد و یک پهلوان رفته حکم نصرون رسانید که پادشاه آن خلعتها را که بشما داده طلب نموده میخواهد
که فردا بشما خلعتهای از این سنگین تر دهد و چون ضابطه است که مندرس باز ستانند آنرا خواسته است و چون
حکم او جریان تمام دارد و این وقت از زبان او بر آمد ما را جرات آن نیست که کار را ضایع اندازیم این ما بیدار شده
خلعتها را کنده حواله کردند و چون آن شب دو شنبه بود بموجب حکم خلعتها را پوشیده می خوابیدند و چون سبب
سراپا اطاعت بودند خلعتها را حواله کردند و آن عیار دلاور همه را بدست تابعان خود برد در بارگاه نصرون آورده
انبار کرد و رو بمردمی که در آن وقت حاضر بودند آورده گفت امشب شبی است که شما معجزه نصرون را بچشم خود
ملاحظه کنید و چون خلعتها انبار شد اول دروازه بارگاه را بست مردم دانستند چون مقرب است هرچه حکم
باو شده بعمل می آرد ناگاه آتشی طلبیده در آن خلعتها زد مردم حیران عمل او بودند اما خود را بصورت غرضی
خشمناکی بر آراسته بود که هیچ کس را تاب سوال نبود دود مختلف الالوان از او بلند شد و بوی بد عالم را فرو گرفت
گویا جنهای بر شتش در آتش انداخته بود از آن صد مرتبه بدتر صدائی عجب از سوختن آن بگوش میرسید خیمه
این نقابدار با اعتبار مجلسرا قدری تفاوت داشت هنوز خبر باو نرسیده مهتر زرنگ که عیار نصرون بود بیای او
آمده در همین وقت حاضر شد این تماشا را دیده پیش بی نظیر علی آمده پرسید که صاحب چه خبر است مزاحم این را مطلع
کنید بی نظیر غصه شد و قاروره را آتش داده بر صورت زرنگ زد که باش ای مادر بخطا عیار مزاحم چه دانی که بحز
که از راز معجزه مسیلمه مطلع شوی قاروره بر صورت زرنگ خورد و ریش و بروت او باک بسوخت آن بیچاره
گریخته بیکطرف افتاد اما این پهلوانان بیدار خود شده بودند بسوختن خلعتها یکایک بحال آمدند و خود را در خیمه
تازه دیده متعجب گشتند همه از خیام خود برآمده با هم ملاقات کردند گفتند ما را پهلوان نصرون گرفته بود لیکن در این
خیمه که آورد ضابطه بن شبوط گفت من نمیدانم این قدر مساق یعنی نصرون چه فهمیده است که مرا بلا واسطه بر سر نخچیر دیلم ام تکلیف
دین خود میکند سالار خان گفت این چه هنگامه بخیری گرم است که ندانستم شب کی شد و بهمین دستور هر کس سخنی گفته
رو ببارگاه نصرون که روشنی دیدند روان شدند چون نزدیک آمدند و آن بوی بد بدماغ ایشان خورد دوسه قطره آبی

ازنی

ازنی هر کدام چکیده و آنچه در عالم مسحوریت بر ایشان گذشته بود و آنچه در محاربات کرده بودند همه بخاطر
ایشان آمد هر کدام نعره از جگر کشیده و حربه بدست آورده رو ببارگاه نصرون گذاشتند جولان دیو که
کار پیشه بزودی خود را پیش نصرون رسانید و رفع بیهوشی او نمود نصرون که بهوش آمد این غلغله شنید
بی نظیر را دید پرسید چه خبر است گفت خبر مرگ تو چه می پرسی آتش بگور مسیلمه و سجاح افتد عجب و صیحتی برپا شده
ظاهرا جولان اندلسی که عیار امیر مجاهد الدین است از خلعتهای سحران جلب خبر یافته خود را بصورت بی نظیر
خواجه سرا ساخته او را زنده دفن کرده خلعتهای شما را سوخت پهلوانان بحال آمده اینک میرسند که هیچ در
مرحبا خواهند کرد نصرون مبهوت شده گفت ای بی نظیر چه که میخوری بی نظیر که تو ئی گفت نه ای کیدی بلکه من
همان ملک الموت جان تو جولانم نصرون دوید که او را بگیرد لی بر سرش زده تاج را ربود و متوجه خیمه مجلسرا
گردید با خود گفت مبادا آن کافره فاجره یعنی نقابدار خبر یابد و آمده بعلم سحر سالار خان و غیره بیچارگان را
زبون کند علاج او قبل از وقوع باید کرد و چون داخل خیمه مجلسرا شد آن قحبه که عنقریب احوال او قلمی میکردد از این
غوغا بیدار شده بود و از کنیزان می پرسید که چه غلغله است بعضی گفتند ظاهرا خانه جنگی در میان آمده باشد
گفت رفته منع کنند که محل استراحت ماست درین بودند که خواجه بی نظیر علی رسید نقابدار پرسید که
ای بی نظیر این چه غوغاست گفت قیامتی برپا شده ظاهرا نقابداری که همراه لشکر تازه درینجا آمده بسا
زبردستی است و او شبخون بر لشکرها آورده هر ساعت ترا طلب میکند و میگوید که من ساعتی را اختیار کرده
سوار شده ام که اگر زرتشت هم درین ساعت با جمیع جادوان عالم بجنگ من آید ظفریاب نمی شود نقابدار بترسید
گفت ای بی نظیر البته این خواهر مرجان جادو باشد که خبر مرگ برادر شنیده بر سر من آمده این را گفته در
جای ضرور پنهان شد و عظیم بترسید جولان نیز قابو یافته انقدر کرد که دهن او را با تمام چهره مضبوط بست منظور پس
این که از خواندن سحر باز ماند و باو گفت بلکه قسمی باش که اگر او هم بیاید نشناسد و آن قحبه از ترس بخود ریده بود
که هرچه او کرد همین دوستی دانست برای اینکه او حریفان را می شناخت اما نصرون میخواست بیرون آید که این پهلوانان
هر کدام از کرده خود پشیمان بر در بارگاه با نصرون ملاقات کردند مردم نصرون نیز از چهار طرف رسیده بودند
اینها شمشیرها بر نصرون انداختند که شمشیر سالار خان بر گوشش رسید و او آمد که جدا شد و شمشیر ضابطه بن شبوط

بر پیشانی او آمد و دست بخورد و الف واری از پیشانی تا بینی او نمایان شد نصرون بگریخت و خواهر خواهر میگفت
مردم نصرون شمشیرها کشیده بر پهلوانان ریختند جولان پیش سالار خان آمده گفت ای دلاور سالار خان بلشکر خود
برو که کفار بسیار آمدند سالار خان او را بی نظیر تصور کرده دشنامی داد و گفت مرا از کثرت لشکر خود می ترسانی
بتوفیق الله همه را جواب میگویم جولان بخندید و آهسته سالار خان را از سر کار آگهی بخشید سالار خان گفت ای
برادر چگونه از میان جنگ بدر روم و مردم چه خواهند گفت جولان دید که نخواهد آمد بزودی اکثر از لشکرها را حقیقت حال
آگاه گردانید اشبوط را نیز گفت و لشکر اسلام نیز جمعی بود در رسیدند اشبوط نیز جمعی فرستاد گفت من میگفتم
ضابطه منظوری دارد القصه مغلوبه خوب واقع شد اسفل الدین دید که تا صبح یکی از ما زنده نخواهد ماند مشورت
طبل بازگشت داد بنوازش در آوردند ضابطه چنان بود که در هر جا جنگ واقع شود همین که صدای طبل بازگشت
بگوش مردم می رسید دلیران دست از جنگ باز میداشتند مردم متفرق شدند و پهلوان هر لشکر بلشکر خود
رفتند نصرون بحال خراب با دو زخم گوش بریده از زیر تختی که پنهان شده بر آمد بمجلس از رفته تلاش آن زنگی کرد و
او را از مکان ضرور بر آورد احوال را گفت و گفت ترا چه بلا زده بود که درین وقت سحری نخواندی او گفت
خواجه سرای تمامی نظیر کلمه چند بمن گفت که من در خود نبودم و آنچه شنیده بود باز گفت نصرون گفت همه دروغ
بود و آن لشکر یعنی بادشاه دیار بکر از جای خود هم نگردد و هر چه کرد جولان ناپاک کرد کاش سالار خان را
نمیگرفتیم تا این فتنه حادث نمیشد به پریشانی و خرابی تمام نشسته شروع بمشورت کردند این زنگی گفت که هر چند آن
نقابدار نیامده بود لیکن من او را شناختم که کیست باید دید کار بکجا کشد که از آمدن او بسیار ترسیده ام ٭ بیا ای
سخن گوی پاکیزه هوش ٭ چه داری جمال سخن پرده پوش ٭ ز روی سخن پرده را باز کن ٭ برای خدا کشف این راز کن ٭ که
بود آن شخص صاحب نقاب ٭ که مذکور او داشتی در حجاب ٭ که بود آن پهلوان دلیر ٭ که در رزم صد پهلوان کرد زیر ٭ ورنه
لشکر تازه ام ده خبر ٭ که خوش شد ازین راز پنهان بکبر داستان بیان آن نقابدار اول و پهلوان او و باعث اطلاع نصیرالدین
دوم و اظهار احوال بکبر آن شاه و حقیقت این نقابدار دوم و پهلوان آن شان سابقا رقم زده کلک بیان گشت که نصرون ملعون را
خواهرست یاقوته ساحره نام که او را سجاح ثانی میگویند و قصه او چنانست که در پس هفت جادوگری که او استاد
جادوان عالم توان گفت بر وی عاشق شد و نام او مرجان جادو بود و حقیقت عاشقی او برین قحبه آنست که

که روزی در میان صحن سرا بازی میکرد که آن جادوگر یعنی مرجان بعلم سحر پرواز کنان میرفت نظرش بر این
ملعونه افتاد عاشق شد و او را برداشته در جزیره مرجانیه که در دریای مازندران بود و آن کافر در آن قلعه
ساخته بسر می برد و همان روز که بر دار الکار نش کرد و یاقوته را بوسته جادوئی می آموخت تا او را نیز درین
فن استاد کرد و او بغیر از یک خواهر که زن بجذون بابت طلسم بود وارثی نداشت و آن ملعونه اکثر اوقات در
ظلمات می بود و گاهی پیش برادر می آمد و نام او جیفه بود و یک پسر از بجذون داشت که انجذین بجذون میگفتند
چنانکه سابق مذکور شد اما یاقوته چون در علم سحر مهارتی معقول بهم رسانید رخصت شوهر روزی پیش برادر خود
نصرون آمد احوال را گفت نصرون از دیدن خواهر شاد شد و چون بعد از چند روز عزم رفتن نمود نصرون و مادرش
گفتند که ای یاقوته باری شکر سلامتی تو میکنیم اما حیف است که تو از تخت سلطنت جدا شده در یک جزیره تنها
با یک ساحری بسر می بری اگرچه هنر خوب آموخته اما تا در جلوه نباشی بچه کار می آید طاوس که در دشت رقصید که دید
یاقوته فکری کرده گفت راست میگویند من الحال رفته مرجان را از میان بر میدارم و جواهر و نقود او را برداشته
بشما ملحق می شوم بعد از آن ای برادر ترا برداشته در اطراف عالم میگردیم و ممالک تسخیر میکنیم هم دین ما روشن
خواهد شد و هم کار و بار سلطنت با رونق خواهد رفت نصرون گفت اگر چنین کنی سزاست یاقوته این گفته بعلم سحر پرواز
کنان بدر رفت بعد از رفتن او نصرون عازم جبل علی شد و یاقوته نیز منتهز فرصت بود تا شبی زهر در شراب مرجان
جادو خورانید و شغل خود را بدرک اسفل رسانید جواهر و امتعه دیگر با نقود بعلم سحر برداشته بدار الملک خود
رسید با مادر ملاقات کرد احوال برادر شنید که بجبل علی رفته و حقیقت جمعیت لشکرها در پای کوه و جمعیت همه را
معلوم کرده بمادر گفت من زحمت بسیار می کشیدم تا به ملک با زیاده رفته انهار را تسخیر میکردم و سلاطین آن ممالک را
تابع کرده بدین خود در می آوردم حالا اتفاقی خوب شده که قریب دوازده بادشاه در یکجا جمع شده اند همان جا
باید رفت و ایشان را مطیع خود باید ساخت و علم دین سلیمه و سجاح در عالم علانیه بر و جادوگری باید افراخت
محمد صلی الله علیه و آله که در اندک زمانی مردم عالم را تابع خود کرده بود غیر از سحر چه میدانست و اکثری مخالفان
او انهم یعنی ازان جناب معلوم کرده کلمه ان هذا الا سحر مبین میگفتند چنانکه مصحف آن ناطق است و اظهار
نبوت بی سحر صورت نمی بندد لعنت بر آن ملعونه که این اعتقاد را داشت باز گفت ای مادر پهلوانی برای این

کار ضرور است که در ظاهر او را پیش کشم و هر روزی که جنگ شود چنان مثلثی بر سینه او نقش کنم که اگر رستم
افراسیاب بجنگ او آید مغلوب شود ندای مادر در شهر شما نیز پهلوانی است که به بازوی معقولی در ظاهر داشته باشد
مادر یاقوته که هملانه نام داشت گفت ای دختر درین شهر پهلوانی که بی سحر هم رستم را از یاد ارد مشهور و معروف است
برادرت نصرون عاشق شده او را کابیده اطاعت او کرده والا چه امکان داشت که او اطاعت کسی کند و
چون این صفت در میان امت مسیلمه چندان عیبی نداشت هملانه ملعونه پیش دختر ظاهر ساخت یاقوته بخندید
و گفت چه مضایقه ما اگر کسی بجادو گر دادیم او هم کونی به پهلوان داده کار دنیا را ساخت و حالا او کجاست و چه نام
دارد گفت شدید الشداد نام دارد و در همین شهر است شب و روز مست شراب بیهوش از باده ناب می باشد
در میان او و برادرت قرار است که هرگاه نصرون را کاری پیش آید او شراب ترک کرده بکار پردازد و تا مقدور
یکمو نسازد و شراب نخورد و چون سفر جبل اعلی پیش نهاد همت برادرت شد پیش او رفت احوال را ظاهر نمود
شدید الشداد گفت تو در انجا تماشا می روی من همراه تو نمی آیم اگر کاری پیش آید مرا خواهی طلبید و حالا
او در خرابات نشسته بیست گوسفند و پنج من برنج و روغن و مصالح هر روز برای او میفرستیم و پیوسته
می باشد قایل به پادشاه و بار یک قحف باشند بکران او است طریق سخن گفتن با او چنین است که یکساعت از دو
شراب باز بگیرند تا بهوش آید معلوم می کند که کاری رو داده یاقوته پیش او رفت و او را بهوش آورده گفت
ای پهلوان من خواهر ملک نصرونم و یاقوته نام دارم و در عمل ساحری عدیل ندارم و حالا اراده من چنان است
که معشوق نصرون را بر تخت سلطنت کل عالم بنشانم و درین وقت ده دوازده پادشاه در پای جبل اعلی
بتقریبی که تو هم شنیده باشی جمع شده اند ترا سپهسالار میکنم و روغنی از سحر تیار کرده بر بدن تو می مالم تا رنگ و
هیئت تغیر کلی یابد و هیچکس از مخالف و موافق ترا نشناسد و من نقاب انداخته پادشاه شده همراه تو می شوم
و آوازه چنان می اندازیم که هر که پهلوان ما را زبون خود سازد دین او حق باشد و اول که تو پهلوان زمانی و هم
من بعلم سحر طلسمی بر سینه تو وقت جنگ نقش کنم که هیچکس ترا زبون خود نتواند ساخت اگر چه فی الحقیقت صاحبقران
روزگار باشد و هزار خلعت از سحر تیار کرده همراه میگیریم که هر که از پهلوانان دشمن اسیر شود او را به نام تابع اختیار
باشد جادو بدام اطاعت ما در آید شدید الشداد که این حقایق از یاقوته شنید نگاهی بچهره او انداخت چون جوان بود

ولکن

خوشش آمد و حالت خمار هم داشت گفت ای ملکه یاقوته هر چه بگوئی فرمان بر دارم اما تو این وقت بیاد
بیاد لب و رخساره برادر خود که چند سال قبل ازین داشت یک بوسه از لب غنچه دهن کرم کن تا بقوت آن بر خیزم یا تو
که بسبب جادو گری اصلا حیای چشم کرد او گشته بود بلا اهمال و باختیار لب غنچه کرده پیش او برده و گفت از بام
تا نخانه اگر خواسته باشی همه بتصرف تو دهم این چه سخن است کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست شدید الشداد
بوسه از لب او بر بود و لیکن بسبب تعفنی که دهن های ساحران دارد بسیار نا محظوظ و بحضور گردید و سبب را نیز دانست اما بر
روی او نیاورد و گفته او را قبول کرد و کثرت شراب خوری را موقوف کرده معتادی برای خود معین ساخت همراه او بجانب
جبل اعلی روان شد و آن ملعونه پیش از وصول خود بجبل اعلی رقعه مخفی نوشته برادر خود نصرون دون فرستاد و
او را از کار خود آگاهی بخشید و نصیحتها کرد چنانکه نصرون بعد از آمدن آن رقعه هر چه کرد موافق حکم خواهر نحس خود
کرد یعنی آن خلق به پهلوانان کردن و امثال آن چنانچه گذشت همه مصلحت خواهر بود و آن کلمه که بعد از ورود
این نقابدار دویم و این لشکر تازه اسفل وزیر بگوش او گفته بود این بود که قحف بن بکران از دست شدید الشداد
کشته شده و شاید بقصاص او دشمنی ما را شعار خود ساخته برای اینکه حالا او با ماست که نصرون در جواب گفت
او چگونه شدید را شناخت **اکنون دو کلمه از این لشکر تازه آمده و نقابدار دویم بیان کنیم** که پادشاه این لشکر چنانکه بتقریب مذکور شد
پادشاه دیار بکر است بکران شاه کندی نام دارد و سیه پوشی او است و این مرد و از اولاد اشعث الکندی است
که از خوارج کوفه بود و در کربلا نیز حاضر بود و بمذهب مثل اجداد خود ثابت قدم و بیست هزار سوار است پهلوانان
زبردست نیز دارد اگر دان او و اسامی چندکس را بیان سازیم باقی بر محل خود مذکور شود مرقول بکرانی سپهسالار
او است و زرهول کج گردن و نعلیل یکچشم و داد بور سیه پوش و صلول گردن دراز و ابقاع کوته پیشانی و قلقال
بلند قامت و مهیار تند خوی و صرصر زهر چشم و باد زن مبادر و خادل بن مقبل و قاهور بن کمال زنگی همه
شصت و پنج پهلوان بودند و این نقابدار که همراه اوست جیفه ساحره است زن نجدون و این
پهلوان که تاج بر سر دارد پسر او انجد بن نجدون است که اکنون انجد جهان پهلوان خطابش داده اند و
قصه آمدن جیفه باین طرف آنست که چون آن قحبه مردار خوار از ظلمات برگشت و نجدون را در آمد در جزیره مرجان نیم
او را نیافت بلکه مرده او را دفن کرده یافت قبر را شکافت و از مرده او معلوم کرد که او را بز برکشته اند و اکنون

کسی دیگر درین جزیره طاقت آمدن نداشت هرچه کرد یاقوته ملعونه کرد که در علم سحر چون ماهر شد شوهر را از میان برداشت
برین هم اکتفا نکرده بجنگ نصرون آمد و از چشم مردم غایب بر گوشه دیواری بصورت عقابی نشست ناگاه از زبان
هلانه مادر یاقوته و نصرون برآمد که یاقوته بعد از کشتن مرجان شروتی دیگر بهم رسانید و حالا بجبل اعلی رفته که کار
بسازد و روح سجاح و مسلمه را از خود شاد گرداند مدد و معاون او باشد این مرتبه یقین جیفه شد که کار او بود و از غضب
در کانون سینه او مشتعل شد و آخر در پی شد که انتقام برادر خود را از یاقوته بکشد و این کافره نیز در علم جادوگری تمام
برادر خود بی همتا بود و نیز خواست که در خصم پسر خود را در پهلوانی و شجاعت و جهانگشائی علم سازد با خود گفت اگر لشکری
هم ضرورت اگر خود فکر کرده بهم رسانم چندان لطفی ندارد اولی آنکه منهم پادشاهی را درین کار با خود رفیق و
شریک گردانم و شنیده بود که ملک نصرون بود در انضمن معلوم کرد که شدید اد گلگون تاج نصرون ساخت باشد بکران کشته
بکران شاه بسبب بعد مسافت و پهلوانی شدید الشداد جرات انتقام نکرده معهذا از پسر خود بسبب تندخوئی او چندان
راضی هم نبود القصه چون جیفه قحبه ازین مقدمه مطلع شد بخاطرش رسید که پیش بکران شاه رفته او را از خود
سازد و بعد از آن بجنگ حریف پردازد و پسر او انجد در جزیره مرجانیه بود که مادرش او را در آنجا گذاشته خود
برای این کارها انطرف آمد غرض جیفه خود را بیار بکر رسانید و خود را بعلم سحر بصورت زن جمیله برآراست و اسبابی
هم رسانده بمکر و فن تمام بهر حیله که توانست داخل محل بکران شاه شده و در وقتی که آن کیدی مست شراب
بود خود را در نظر او درآورد چنانکه او را فریفته خود ساخت از مردم پرسید که این زن کیست گفت همراه فلان
خانم مهمان آمده بکران شاه گفت ازین بپرسید که زن کیست چون پرسید گفت بیوه ام و طالب شوهرم
بکران او را خواستگاری کرد گفت خلوتی میخواهم تا حقیقت خود را پیش شاه بیان کنم و از برای همین آمده ام
که خود را بزنی پادشاه دهم بکران شاه خوش وقت شد و با او خلوت نمود پرسید چه میگوئی هرچه بخواهی موجود است
که مرا فریفته خود ساختی گفت تو چه میتوانی بمن داد اقبال تو یاوری کرد که من زن تو می شوم آنگاه تمام قصه
خود را از ابتدا تا الیوم پیش او بیان کرد بکران گفت چه خوب هم کیش و هم کاسه ای مرشده کامله ترا اگر زن یا گر مادر
مهربان بگویم بجاست که بدولت تو چندین کار از دستم می آید یکی آنکه خون پسرم که تا حال پایمال بود خواسته خواهد شد
دویم آنکه سلطنت عالمی بقبضه اختیار من خواهد شد و عمده آنکه من هم دشمنی دارم جمشید نام که بپای جبل اعلی رسیده

و تا حال دست من باو نمیرسد متوجه تو او را هلاک خواهم کرد جیفه پرسید که ترا با جمشید چه دشمنی بود گفت
او خویش و قوم مرا در نصیبین مستاصل گردانید و مخطب بن تمیم را که یکی از اهل قرابت قریبه من بود هلاک ساخت
و ملک او را خراب نمود من شنیده نظر بزور و قوت و کثرت لشکر او پای صبر در دامن استوار داشتم حالا که
مثل تو مشفقه بهم رسانده ام پوست از کاسه سرش بیرون میکنم دیگر که شهزاده معز الدین که از اولاد پاک علی مرتضی
علیه السلام و شمع دشمن زاده قدیم ماست او هم در جبل اعلی است البته تو او را هم هلاک و مد نظر من است این گفته
جسته لب جیفه را بوسید و او هم مانند گربه در کنارش خزید همان ساعت بی رسم نکاح جماعی در میان آمد چنده
بوهای ناخوش بدتر از بوی گنده دماغ آن خارجی را پر گردانید لیکن چون بد بوتر از چرک ناسور بغض اهل بیت مصطفی نبود
عیوب او همه در نظرش هنر نمود و بعد از آن آن ساحره گفت من پسری هم دارم که انجد جهان پهلوان نام دارد
می خواهم که علم سپهسالاری بر سر او برافرازم بکران شاه کندی گفت البته او فرزند من است او را هر جا ست
رفته بیارد هرچه تو بگوئی فرمان برم جیفه رفته او را آورد بکران کندی او را فرزند گفت در بغل گرفت سپهسالار لشکرش
کرد و آن مهره که پدرش بجدون برای جمشید ساخته بود جیفه آن مهره را بروغن سحر چرب کرده در گلوی انجد انداخت
که کسی نزد او و بسبب آن مهره بر هر حریفی غالب آید چون مقدمات درست شد با لشکری که مذکور شد بجانب جبل علی روان
گشتند و شنوعی که سابق ذکر یافت فضا با در میان آمد آمدیم بر سر قصه جولان که چون بعیاری جولان اندلسی اسیران لشکر
جادو نجات یافته هرکدام بعد از مغلوب بلشکر خود رفتند یاقوته نصرون باهم نشسته بمشورت مشغول شدند یاقوته
گفت ای برادر هر چند که شب جیفه خود دنیا مده بود و این مکری بود که جولان با ما کرد لیکن از آمدن او کشتی باقی مانده حلقی
پاره شده از و بسیار می ترسم و این هم یقین بدان که جولان از زبان او بر اسرار ما مطلع شده باشد که خلعت ما را
سوخته و الا او چه میدانست بهمه حال ندانم که حکیم که هرگز در جادوئی حریف جیفه نیستم و او از من در درجه فن
زیاده است که از شوهر خود بجدون نیز تعلیم گرفته درین بودند که خبر رسید که در لشکر بکران شاه شخصی بنام انجد جهان
پهلوان طبل زدند و اول مقابله ایشان با شما خواهد بود در همه لشکرها آواز طبل جنگ بلند شد روز دیگر صفها آراسته شد
انجد بمیدان آمده از لشکر نصرون دشنام گویان حریف طلبید یاقوته گفت امروز کسی رفته با او مقابله کند تا
طریق جنگ او را معلوم کرده فردا شد بدو انداز ادا از انفر سیم ترکی نژاد هیکل بمیدان رفت انجد در فنون سپاهیگری

غالب آمده نوبت بزور رسید بعد از دو ساعت انجد او را بر داشته بر زمین زده باشاره جیفه ما خود
از هم درید ابو حاکم گفت ای نصرون مبارکباد که یک پهلوان خود عمه خود دشمنان بخشید نصرون گفت آری سگ
حرامزاده این چه وقت خوشطبعی است ابو حاکم گفت تا بع که می میرد عمرش ممنوع می دهد درین مبارکباد خوشطبعی
کدام است اما با خود گفت ای ابو حاکم از اشبوط و القیموس بدیده باین قرماق جیده بودی که پهلوانش
کاری برای تو بکند آنچه معلوم شد از نهم انجد روز آور سر است خوب باید دید چه می شود آماده پهلوان کوچک و کلان
دیگر رفته همه از شیر شدند شدید الشاد از تاب نماند برخصت یاقوته آخر روز بود که بمیدان آمد شدید الشاد و انجد بعد از
هنرمانی که قصه خوان داند بتلاش در آمدند در نیزه و شمشیر غالب از مغلوب متمیز نشد بر پشت مرکبان بتلاش در آمدند و آخر
پیاده شده بکشتی مشغول شدند میدان از روشنی مشعلها روشن بود تمام شب تلاش کردند تا صبح شد یاقوته و جیفه
در میدان حاضر بودند جیفه گفت بسیار مرد در گرفتن حریف دیر کرد بر اسپی سوار شده متوجه میدان شد یاقوته دانست
که بجنگ من می آید از ترسی که در دل داشت گریخته داخل خیمه خود شد و بفکر خود مشغول شد اما جیفه سردار خوار در برابر
شدید الشاد آمده اسمی خواند بر او دمید که یک بندهای زره و جامه او پاره پاره شد و سینه او نمودار گشت
بعد از آن اسم دیگر بر آبی خوانده بطرف سینه او انداخت آن شکل مثلثی که یاقوته بسحر خود بر سینه او نقش کرده بود
محو شد و بعد از ساعتی دیگر انجد مرد و آن کافر را بر سر دست علم ساخته بر دور سر گردانید و دعای امیر حمزه
که اللهم اشغل الظالمین بالظالمین خوانده بود باجابت رسید اما آنچه شدید الشاد در ابتدا از میدان بدر برد
طبل باز گشت زدند رنگ از روی نصرون بپرید قضا پرواز کرد ناچار با دل شکسته برگشت ابو حاکم راحلی پیدا شد
که بمعرفت که توسل باین پادشاه و پهلوان بهم رساند شب پنج شش رقعه نوشته یکی به بکران و یکی باشطو و یکی
به القیموس حبشی یکی به جمشید نیز فرستاد مضمون همه اینکه من از شما ام توجهی باید کرد که لشکر معز الدین مستاصل شود
اما چون لشکرها برگشته و نصرون بخیمه خواهر آمد او را مشغول تیاری روغنی دید که اسمی میخواند و او را اشاره میکرد
پرسید در چه کاری گفت این روغنی که تیار میکنم اثرش این است که هرکه بر روی خود مالیده پیش دشمن رود
از سطوت او از زور در امان باشد و سلامت باز بخانه خود مراجعت نماید و منظور من این است که این را بر خود مالیده
پیش جیفه بروم امید که از شر اضطراب من در گذرد و الا مطلبی نیست قرآن ملیث خنثی کرده که روغن بر صورت خود مالید

داخل محلسرای بکران شاه سیاه پوش گندی گردید و بخنجر خود را بپای جیفه انداخت و شروع بقسمهای
دروغ کرد که برادرت را من نکشته ام ظاهرا افعی شراب او را از زهر آلود کرده وقتی منهم خبردار شدم که کار او شده
بود جیفه نگاهش بر یاقوته افتاد از غصه عالم روشن در چشم ناپاکش تاریک گشت ولی اینکه با او سخن گوید مصلحت ندید
شرورا گرفته علی الحساب چه کفش بر صورتش بر سرش زد بعد از آن گفت آری تو گفتی و من باور کردم بلی تو او را نکشته
مار کشته باشد با تو بکه ساولی کنم که عبرت تمام عالم شود ای قحبه تو توقع این پیش من آمده که تقصیرت را معاف کنم غلط
نیست بر خیز از پیش من دور شو هر چه از سحر توانی بخوان و از دست تو آنچه آید تقصیر مکن که دانم بروز گارت
چه باید کرد یاقوته گریه میکرد و میگفت اینک من حاضر شده ام بهر عقوبتی که خواهید مرا بکشید اما من
تقصیر ندارم تمام مردم محل همه شفاعت یاقوته می کردند و جیفه از خر شیطان پایین نمی آمد درین اثنا بکران شاه
از بیرون آمد او نیز احوال را معلوم کرده شفاعت نمود جیفه گفت ای ملک ترا درین مقدمه کاری نباشد من
دست از قاتل برادر خود برنمیدارم و این خود را بسیار ساحره میداند برود جنگ کند و او از روی علم سحر خواهد بود
بکران شاه دید قبول نخواهد کرد رفته بخوابگاه خود خوابید و یاقوته همچنان بعجز و زاری مشغول بود و هر ساعت
سر خود را بپای آن ملعونه می سود و او کفش می زد و میگفت برو از پیش که امروز تو بپای خود بگور آمده
کشتن ترا مناسب نمی دانم درین کشمکش بودند که بسر نا لجوانمروش انجد بن نجد از بیرون رسید چون
اجل یاقوته در دست جیفه مقدر نبود و بمجرد اینکه چشم انجد بر یاقوته افتاد عاشق شد و او را برای کابین بسند
و چون حیا و شرم اصلا گرد این طایفه نگشته بود و آن مادر بخطا همان لحظه بی اینکه از مادر خود یا از کسی احوالی پرسد
نزدیک زن خالو نشسته او را تنگ در بغل کشید و بازار شغالوی حریف را گرم گردانید خاطر یاقوته نیز جمع شد
که باین وسیله جیفه از تقصیر من خواهد گذشت و کارها بمدعا خواهد شد و با وجود اینکه این کافر بچه سحر میدانست
و بوی تعفن که ساحران در دهن دارند بد باطنش منجر لیکن مادر قحبه اش از لب بسر الحجی بوسید
این بو با و نمی نمود که خوگیر بود جیفه که این مشاهده کرد بخنده افتاد نجیب پسر را از اختلاط او منع کرد چون دید
که آن حرامزاده میل کلی باین قحبه بهم رسانده ناچار شده دستی بر سر یاقوته زده گفت قحبه بعجب طالعی تولد شده
که از دهن ملک آتش فشان نجات یافتی اگر این سبب نمی شد ترا العذاب الیم می کشتم لیکن حالا که پسرم ترا می خواهد

بجهنم اگر ابدم رفت و انجد ملحد نیز همان ساعت خلوت کرده بیاد خالو جامی رسانی باو بعمل آورد و بعد ازان
بیرون رفت و این هر دو با خلاص در پهلوی یکدیگر نشسته پاره رقص دیدند و نغمه شنیدند بعد ازان در
استیصال اعدا شروع بمشورت کردند و آخر باهم گفتند که ما دو دشمن قوی داریم که یکی معز الدین که بر همزن منکام
جادوان تمام عالم و قاتل بخدون ملعونست دویم جمشید که دشمن شاه دیار بکر است اگرچه هر دو دشمن او بند
و جمشید صارمنکوس دارد که او هم دم از جادوگری می زند جیفه گفت چه گیدی است بمن بتحقیق رسیده
که او ناقص این فن است حالا چنان مقرر باید کرد که هر دو لشکر یکی شوند و طبل جنگ زده از یکطرف شدید الشداد
از لشکر اسلام حریف طلبیده و از یکطرف انجد از لشکر جمشید مبارز طلب کند و تا آمدن معز الدین از ظلم دمار
ازین هر دو لشکر برآوریم جمشید نیز بیمار است بر تقدیری که صحت هم یابد چه می تواند کرد و باقی این لشکر سپاهی
بیش نیستند بیک اسم جادو مستاصل می توانند شد اما در لشکر اسلام نسبت بعیار دیگر سحر کمتر اثر میکند برای
آنکه ایشان دایم الاوقات بتلاوت کتاب آسمانی مشغول می باشند بپاکیزگی و طهارت شعار ایشان است
وای یاقوته من و تو تنها بر فلان کوه که معبر مجلس نیست برآمده شروع بعملی میکنیم تا نیز آن عمل یاد می دهم خاصیت
آن عمل این است که فلان اسم سحر را بعدد معین بر سر چشمه بخوانیم و بر آب چشمه دم کنیم هر ساعت دودی
ازان چشمه متصاعد خواهد شد و بر کره زمهریر رسیده ابری می شود و تمام شب باید بخوانیم وقت طلوع صبح برقی
ازان ابر پدید خواهد شد و آواز رعد پیدا شود و آن آواز هلاک کننده کسانی است که اسامی ایشان را بالتحقیق کرده
بنویسیم طومار اسامی را در چشمه انداخته شروع بخواندن سحر نمائیم بمجرد آن آواز صاحبان اسامی هلاک شوند یاقوته
گفت من هرگز این عمل را نشنیده ام تا بدانستن چه رسد درینصورت شب اول نامهای سرداران از قبیل امیر
مجاهد الدین و جمشید و امثال ایشان را نوشته بدار العدم شان فرستیم جیفه گفت چنین نشود بلکه از ادنی
با عالی می رسد یعنی اول باید اسمی پیاده ها بنویسیم بعد ازان سوار ان خرقلیل منصب بعد ازان بامرا و هم چنین
مرتبه بمرتبه بنویسیم اگر غیر ازین کنیم عمل صورت نه بندد و زیاده بر سه صد کس از اهل اسلام و پانصد کس از لشکر ایشان
هلاک نشوند یاقوته گفت درینصورت مهلتی و فرصتی باید ای ملکه باز هم خوب است از همین امشب هم طبل جنگ
باید زد و هم این عمل شروع باید کرد جیفه گفت خوب است یاقوته رخصت شد که رفته برادر خود را اهل ذمت جیفه

دیگران شاه بیار د آمد و رفت او بعلم سحر بود از خجالت نصرون دون برای خواهر الحفیظ میخواند که
یاقوته رسید اما چون رقاع که هر جا یعنی ابو جالکم فرو مایه باین پادشاهان رسید جمشید در جواب او چند
دشنام را نوشت و گفت جای مثل تو مخنثی در لشکر من نیست و دیگران شاه در جواب نوشت که هرگاه از مانی چرا بر خاسته
جنس مانعی ای تا از آزار شمشیر ما در امان باشی و دیگران رقعهای او را پاره کرده جوابی ننوشته روز دیگر نیز
یاقوته پیش جیفه رفته بود که آن قضیه روداد اما چون یاقوته پیش نصرون آمد آن ملعون خوشوقت شده
کلمه الحمد لله علی سلامت اخی را سه بار تکرار نمود و احوال پرسید یاقوته در کمال خوشوقتی احوال را بسبیل راستی
پیش او در بیان کرد نصرون گفت پس ما انجد در آویختی گفت آری بتصدق کرد او مراد تو هم حاصل خواهد شد
نصرون از خجالت سر پایین انداخته بعد از فکری گفت ناموس مسلمه همه جا بر باد می دهی یاقوته گفت
ای نادان ناموس مسلمه بجهنم نام سجاح را روشن میکنم ای احمق بهر قسم که باشد کار باید کرد و الا اگر چنین واقع
نشده بود تو سلامت میماندی نه من بر خیز تا تیرا احوال فات بگران بر هم نصرون خواه نخواه با شدید الشداد و غیره
پهلوانان خود بلشکر بکران ملحق شد و آن هر دو نابکار باهم ملاقات کرده کینه از دل برآوردند اگرچه شدید الشداد
انمعنی خوش نیامد اما چون پای سحر در میان بود دم نزد و القصه همان شب این هر دو قحبه بکوه درندگان رفته
در گوشه بر سر چشمه مشغول عمل مذکور شدند و چند سر حلقی را فرمودند تا بصورت فقرا در لشکر جمشید رفته اسامی
پانصد کس تا هزار کس را بالتحقیق کرده بیارند و چند دیگر را فرمود تا در لشکر اسلام رفته از پیاده ها اسماء از شش صد
کس تا شش صد کس پرسیده بیارند که خرجی دو وقت شب باشد و طبل جنگ نیز موافق قرار به نوازش درآوردند
روز دیگر که آفتاب سر از دریچه خاور برآورده بود لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند اما از وقت طلوع ابری بر لشکر
جمشید پیدا شد و برق درخشید و آواز رعدی بهم رسید که ازان پانصد کس از پیاده های جمشید بجهنم پیوستند جمشید
عرض کردند ان ملحد بصار منکوس گفت که این حادثه تازه چیست صار منکوس گفت اگر غلط نکنم اثر سحر یاقوته و جیفه است
که آن هر دو قحبه باهم یار شده اند جمشید گفت آری قریب است قرآن سحر را چه علاج از ظالم از رفتن چاه بابلیت راه
دو دیده و گون در دیده بتو ماند گیدی هیچکاره ندانم تو چه صنعت داری عبث نام حکمت را بد نام کرده من کاهی از
تو چیزی ندیده ام که بکار آید ریش درازی داری و پس از آنهم حریفان چندین بار سوخته اند صار منکوس ملول شده گفت

ای کوفی غلام بچه اگر با تو در فاقت میکردم مرتبه تو باینجا چگونه می رسید آخر از حسب خود هم یاد کن مادر بخطا گفتم
که درین ایام حواس من بجا نیست که بشنوی می توفهم زیارت صد مه روز کار آمده ام و دیگر من در جادوگری
این قحبه بانسستم که اینها تمام عمر کسب کار ایشان جادوگری بوده ای حرامزاده اگر من آن آب گرد لشکر نمی پاشیدم
بیک افسون ایشان تمام لشکرت هلاک میشد باز آب طلبیده سمی خوانده فرمود تا بردور لشکر پاشیدند و گفت
هیچکس میداند که شب کسی تازه هم در لباس فقرا غیر درین لشکر آمده بود یکی گفت دیشب فقیری از من سوالی کرد من
خبری باو دادم از من نام پرسید گفتم مبادا درین خبری باشد نگفتم گفتم ای درویش با نام من چکار است جادوگر
بخندید و گفت در تمام لشکر جار زنند که هیچکس وقت شب نام خود پیش کسی نگوید اما نجاشی لشکر حبشه را گرفته میدان
رفت تا بخود آمد از لشکر حبشه ده کس را اسیر کرد و سه کس را کشته و شدید الشداد از لشکر اسلام هیچکس را گرفت و دو کس را
زخم زد و مجروحان محمد کریم و سالار خان بودند و اسیران ملوک بن سالک که اکنون بنام بدر مشهور است
طیفور نیزه باز و ارسول لاور و مرسول لاور که از لشکر سرفیل بن سماعیل بودند و نجم احمد عمرانی بود دیگران شاه
جمیعه ایشان را بزندان فرستاد که تا پنجاه نفر چون جمع شوند ایشان را بر دار کنند شب دیگر و روز دیگر باز همین مشغلی
در کار بود ساقیا ای سخندان الا که از احوال صاحبقران دهید و از افروز این بزم ازان افسانه افزا آن را بتمیز ملیت
لکفار هنگامه آراسته دل مومنان به نغم کاسته یاد کرد تحقیق صاحبقران بکن خاطر دوستان بوستان زداو ای عید فرح
بخش دلگشای تقلائی این رفته از ده و سر و افزا لالی آید بنحو از دریای بیکران دل بکار روان سرای این منزل چنین رسانیده اند
که چون صاحبقران گیتی ستان سلاله دودمان سید آخر الزمان خلاصه خاندان امیر المومنین یعنی شاهزاده ابو القاسم
معز الدین در باغ تحفة الحدایق و زینت البساتین باکثر امرای نامدار که ذکر اسامی ایشان را حاجت تکرار نیست بعیش و
عشرت اشتغال دارد و آن بنده برگزیده حضرت او مخاطب بخطاب صاحبقران اکبر خود بنفس نفیس در برج یاقوت که
لطیفه عالی و دلکشاترین عمارات طلسم باغ سبعه بود دست آن سرا پا بجشن خسروانه بیاراسته بنوعی که مجلس
عشرت بهرام گور در مقابل آن عیش نیکو از گوری بود و صحبت عیش خسرو و شیرین در برابر این عشرت بسیار تلخ و ناگوار
می نمود و طرح عشرت آن شهریار فلک رفعت سابق برین در مرغزار عشرت شهر علیین رقم زده کلک بیان گردیده این
مکان نیز مثل آن منزل قیاس باید کرد تا نکی که در عشرت این مکان ست این است که درینجا صاحبقران نیز مشغول عیش و

و دینجا

و درینجا غیر از نو بهار دیگری نبود و حکیم اسقلینوس الهی که بعلم خداداد از راز مستقبل آگاهی تمام داشت تختی برای
صاحبقران ساخته که شکل مسدس داشت و طلسم بران بسته و هر سدسی ازان نشیمن هر یک ازین شش نازنین
خورشید طلعت بود که چون صاحبقران یکی را ازان پاره رومان سینه برای صحبت اختیار می کرد و او را می طلبید
که در پهلوی خود بنشاند از نظر دیگران با آنکه در مجلس حاضر بودند آن نازنین غایب میشد بلکه باثر طلسم بنظر هر یک
چنان می آمد که صاحبقران متوجه او است با او سخن میگوید و حال آنکه صاحبقران با آن ماه خوبان شغل
بوس و کنار داشت و این طلسم برای آن بسته بود که آتش حسد در سینه یکدیگر مشتعل نگردد و مکروه طبیعت انجمن
خود نه بیند و حکیم قسطاس عالیجناب این معنی را بصاحبقران مالک رقاب فهمانیده بود و چنانکه آن شهریار موافق آن
داد عیش و عشرت میداد و این تخت از ودایع برج یاقوت بود که بصاحبقران رسید القصه فرخنده بخت شاه عالی شهر
بساط عیش را سیاده و زینت با اقبال رسا و بخت فیروز بکف جام چو عقیق بود و هر روز بروی ماه رویان باده میخورد و بموج باده زنگ از
دل همی برد چو از ایام عشرت رفت سه ماه و شبی آمد بخاطر لشکرش یاد راوی میگوید که شبی آن شهریار فلک شوکت در
خواب استراحت مشغول بود در عالم واقعه امیر مجاهد الدین را بسیار ملول و متفکر یافت همان لحظه بیدار شده و الفت
که در غیبت ابو المحجن واقعه بلشکر پیش آمده همان ساعت از حرم بیرون آمده پرسید که کسی حارث دیو که
شبها پاسداری صاحبقران را از افراط بندگی نامه میکرد ببینید بخواب گفت اگرچه ابو الخیر حبشی نیز آن حالت را
داشت اما در آن وقت موجود نبود القصه چون حارث پیش آمد صاحبقران فرمود ای حارث مرا
در مقدمه لشکر خود تردد پیش آمده میخواهم همین وقت به تبدیل صورت با امیر مجاهد الدین ملاقات کرده واقعه
بعهد مشتمله احوال لشکر ظفر اثر بیاوری و چون تو قوی ترین نوع خودی باید پیش از طلوع صبح خبر بمن رسانی که من
از حکیم رخصت دو ماه برای عیش گرفته بودم پانزده روز دیگر بالا گذشت حالا باید برویم تو زود برو گفت
فرمان بردارم القصه حارث دیو وقتی از طلب برآمده داخل لشکر اسلام شد که سه ساعت از شب باقی بود و طبل
جنگ نیز در لشکر جادوان نواخته بودند و همانوقت امیر کبیر اندک چشم را گرم کرده بود و حارث خود را بصورت زیبا
غلامی مبدل ساخت و بی تحاشی در بارگاه خوابگاه امیر در آمده پای او را مالید امیر بیدار شد غلامی مقبولی را
دید که از غلامان او نبود دانست که جادوئی خود را باین صورت برآورده بقصد من آمده دست بیمچه کرده از زیر بر آورد

حارث بخندید و گفت ای امیر هر انتصور غیر ممکن غلام صاحبقرانم حارث دیو نام من است امیر سابق ازین
این نام را شنیده بود و قضیه اینکه از سبع سباع شکل شیر را حارث داشت امیر بخندید و گفت ای شاه دیوان
چگونه آمدی در عجب وقتی رسیدی که ما محتاج بجناب صاحبقران بودیم حارث قصه خواب دیدن صاحبقران
و فرستادن حارث برای خبر همه را تقریر کرد و رقعه سپهر با امیر کبیر داده جواب طلب امیر مجاهد الدین در رقعه بعد از
اظهار تسلیمات شوق نوشت که بعد از رفتن جو هر ازین لشکر طرفه هنگامه درین سرزمین پدید آمد که اول یاقوته
جادوگر خواهر نصرون باشد طلبیده بلشکر ما بانجا آمده چنین و چنان کرد بعد از ان جمیعه برادرزاده نام جادو زنی
گویند خواهر شوهر یاقوته است از آمدن یاقوته بعد از شش روز آمده و امروز از آمدن او روز پنجم است و وقت صبح
ای پدید شده صدای رعدی می آید که قریب صد کس را هلاک میکند تا حال شش صد کس هلاک رسیده اند و قریب پهلوان
نامدار اسیر جادوان اشرار شده اند که شدید الشداد ایشان را گرفته مانند ریواج بن التوم دلاور را در عهده دو ساعت
گرفتار کرده شد بد در ظاهر پهلوان زبردست می نماید لیکن تا انجا که ریواج را در دو ساعت بگیرد الله بقوت
جادوگری است و همچنین یک پهلوان ایشان که انجا چنان پهلوانش میگویند بلشکر تمشید پرداخته جمیل
پهلوان او را اسیر کرده هزار پانصد کس از لشکر او با آواز رعد کشته یا صاحبقران هنگامه سحر و ساحری گرم است
باید بزودی تشریف آرند این عریضه را نوشته مهر کرده بدست او داد حارث مرخص شده بقوت نوعی خود پرواز
درآمده با خود میگفت خدا کند که جادوئی بنظر من درآید که او را بچنگم چنگیم سقلیوس بخورم و صاحبقران را دعا
کنم ناگاه عبور حارث بکوه درندگان افتاد درندگان بسیاری دید گفت هنوز دو ساعت از شب رفته
بیک لحظه نزد صاحبقران حاضر توانم شد اولی آنکه چند درنده را گرفته دفع جوع نمایم که انوقت گرسنه ام
باین اراده میل نشیب کرد در یک گوشه از کوه بر سر چشمه شمع چند دید روشن کرده اند نیک نظر کرد دو زن را دید
که چیزی می خوانند و بر آن چشمه میدمند و در هر دمیدنی ابری از آن چشمه متصاعد شده راه هوای آسمان
میگیرد با خود گفت اگر غلط نکنم اینها جادوان باشند مدد با اقبال صاحبقرانی گفته بدان جانب آمد
و خود را بشکل جوان وجیهی برآورده از دره کوه درندگان برایشان ظاهر شد چون نظر یاقوته و جمیعه بر آن شکل
و شمایل و رو و بازو او افتاد هر دو خواندن را فراموش کرده دل از دست داده اند لیکن متوهم شدند که

ایا این کیا باشد که درینوقت از دره کوه درندگان آمده درندگان آزارش نداده اند اما حارث پیش آمده
سلام کرد گفت ای پسر تو کیستی و ازین دره چگونه برآمدی حارث با وجود دیو بودن بسبب شعوری که داشت
و چندروز متواتر با عاقب حرانی نیز اختلاط کرده بود اندک طبع عیاران بهم رسانده بود گفت من پسر دلواتی
جادوام و پدرم درهمین دره مقام داشت و یکشب مرد من حیران بودم که سحری نمیدانم چکنم و چگونه
روزی بهم رسانم تا چهار ساعت قبل ازین پدر را در خواب دیدم که بمن گفت برقله فلان کوه بر سر فلان چشمه
جمیعه و یاقوته ساحره نشسته اند تو پیش ایشان برو مربی گری ترا خواهند کرد من آمدم اینها خوشوقت شدند و
هر یک برای خود پسندید و در دل گفت بعد از سالی جماعهای سیر ازین متمتع توان شد یاقوته بجمیعه گفت ای ملکه
جادوان شما که میدانید که زنان ساحره بکس دادن بسیار حریص می باشند این جوان را دلم بسیار میخواهد
توجه کرده او را بمن ارزانی دارند جمیعه در غضب شد و گفت ای قحبه دیوانه شده من خود دیوانه ام که برای بستر خود
رفیقی بهم رسانم ذکر این جوان مخصوص فرج جمیعه است و بس دیگری را چه ربط یاقوته که از ورحساب جمیعه خاموش ماند
جمیعه از حارث که خود را بدین شکل درآورده بود که هر ساعت آب در دهن ایشان میگشت چه میدانست که جادو
زنان طالب کیر سخت می باشند برای آنکه حیا کرد ایشان نمیکرد در پرسید چه نام داری گفت کنده ذکر بن دلواق
جادو نام دارم جمیعه بخندید و گفت این چه طور نام است گفت آلت رجولیت من از روی خلقت چون کنده واقع شده
پدرم مرا بهمین نام خوانده و همان ساعت با ایشان بنود جمیعه از مشاهده آن از خوشوقتی نزدیک بود که شادی مرگ
شود لی اختیار مضمون این بیت مترنم گردید بیت جانفزاینکه تو آرام ذات :: راحت جان منبع آب حیات :: به طاقت
گردید و دست از عمل خود باز داشته بهانه بول همان ساعت بگوشه رفته حارث را طلبیده و گفت ای جان من امید
دارم که بعد از مدتی از تو بکام دل چنانکه باید برسم او را در بغل گرفته بر پشت بخوابید حارث شروع بطول شدن کرد
تا آنکه قد او از قد جمیعه هم بگذشت جمیعه گفت این طرفه چیزیست که هرگز دیده نشده برسید که این چه صنعت است که تو
داری گفت سحر این را میگویند که من دارم نه آنکه شما میدانید گفت بهر صورت زود باش و شروع بکار کن که استاد
من هم تو خواهی بود حارث بکمر بند از سینه او برخاسته پای خود بالا یکپای او گذاشت و پای دیگرش بدست گرفت
جمیعه گفت ای ظالم آخر طفل بازی کو شی عوض این بازی چه میکنی حارث گفت باش ای قحبه فعل خواب در کار

فیلان خوانچه میخواهم تا دو حصه کرده بخورم تا او برخود می جنبید یا خواست لبی بجنباند که حارث فوت کرد تا
کاسه سرش دو حصه کرده بلذت تمام نوش جان کرد بعد ازان پیش یاقوته آمد و هر ساعت آه حسرت میکشید که حارث
معشوق اول پیش او آمد یاقوته گفت ای جان جهان کو چیزی مرا بکشد حالا که او نیست بهر جهتی که میخواهد باشد کام
دل من نیز بده حارث او را جوان دیده میل جماع با او بهم رسانید و شروع بکار کرد در حالت جماع حارث را به قتل
اهل اسلام غصه گرفت بیج بصورت نوعی خود گردید ذات العمود او موافق آن صورت آنقدر دراز و کنده شد که تا
عانه فرج یاقوته را در هم شکافت بجهنم پیوست حارث خوردن او را مکروه دانسته پیش درندگان انداخت تا خوردند
عالم از لوث وجود این هر دو ناپاک پاک گشت غلغله و طوفان شد که شیاطین از قید ایشان نجات یافته حارث را
دعاگویان بدر رفتند و حارث قریب صبح بملازمت صاحبقران رسید احوالی که برو گذشته بود بیان کرده بعرض
امیر مجاهد الدین بصاحبقران گذرانید صاحبقران بعد از مطالعه به حارث گفت کشتن جادوان مضایقه نداشت
اما برای حارث بعد ازین گوشت آدمی مخور که حرام مطلق است گفت شهریارا من بغیر از جادوگر گوشت دیگر هیچ آدم
نمیخورم اما در گوشت سام رخصت از حکیم که بانی این طلسم است دارم صاحبقران فرمود خداوند حکیم مذکور در آن وقت
چه مصلحت دیده ترا رخصت داده بود اما حالا مناسب نیست گفت حکم حکم صاحبقران است اما صاحبقران وقت صبح
بعد از نماز نیز در معبد حکیم آمده با او ملاقات کرده احوال را گفت عزم رفتن نمود حکیم فرمود تو سیصد و دو روز موافق
عالم اسباب و چهارده ماه موافق ایام طلسم درینجا ماندی و ازان جمله در هشت ماه که هشت روز دنیا باشد طلسم را
شکستی و باقی در آمد و شد مردم از قاف و قصر اخضر و عشرت گذشت و حالا سه روز بیش نمانده روز
چهارم باید که شروع بخواندن لوح طلسم ضیانمائی بعد ازان صاحبقران بحکم حکیم دیوان کرد جمیع سلاطین طلسم و
امرا آمده حاضر شدند جهان پناه جمیع جنیان را مختار گردانید در اینکه بقاف روند یا در مکانهای خود باشند همه
عرض کردند که یا صاحبقران برای ما مکانی می باید در قاف رفته چه خواهیم کرد اینجا هم مواضع طلسمات برای
بودن ما کفایت میکند و هرگاه یاد فرمایند حاضر شویم و بالفعل اگر حکم شود بهر کدام صورت انسانی گرفته همراه
رکاب عالی از طلسم تا دبدبه شوکت شهریاری در چشم عوام الناس زیاده نماید بعد ازان اگر مرضی مقدس چنین خواهد
بود مرخص خواهیم شد حکیم فرمود معقول میگویند صاحبقران از حکیم التجا رسید که طلسم بالکل شکسته شد حیرانم که راه

آمد وشد

آمد و شد چرا برای هر کس وا نشد که احدی از لشکر کافران یا غیر ایشان داخل نشد حکیم فرمود که یا صاحبقران
هنوز حصار طلسم برطرف نشده و آن وقتی برطرف خواهد شد که لوح دو جهتین شسته آب آن را باطراف یعنی
بجای حصار بپاشی و اگر خواسته باشی تمام حصار را برطرف مکن بلکه بقدر دروازه آب لوح را بپاش و ساختن
دروازه تا آب شستن لوح باشد جنیان عرض کردند که یا صاحبقران هرگاه از کرم ما را جای عنایت فرمودی
این وضع بهتر است که مکان جنیان باید از چشم سایر الناس پنهان باشد و دیگر معادن جواهر نفیسه درین طلسم است
و آن معادن اصلی ست برطرف نشده اینها نیز مخفی باشد و ما سال بسال ارسال می نموده باشیم جهان پناه
این تدبیر را نیز پسندید بدر شاه را برین حصار بدستور سابق نامزد کرد و پسر شیخ رشید بن ارق را که اکنون دوازده
سال شده و از کمال محبت بدر شاه ارق او را از محل برنیاورده بود همراه رکاب گرفت ملک بدیع الزمان و ملک فیروز
و ملک ثاقب و مصرم نوجوان و سعید بن سعد و ارطال زحل هیئت را همراه گرفت و پسران ایشان را نائبان در
مراحل گذاشت و هرچند که سابق بسبب اثر طلسم مسافت راه در میان هر دو مرحله ده روزه و پانزده روزه و
اکنون از سی فرسخ تا چهل فرسخ تفاوت بیش نمانده لیکن زمین سبز حاصل و مزارع بی شمار در هر قلعه دارد آنقدر که
صاحب قلعه پانصد سوار تا هفت هزار تواند بود و پادشاه زرین حصار آنقدر دارد که هشت هزار سوار تواند
نگاهداشت و معادن طلا و نقره و فلزات باقیه در حوالی هر قلعه با معادن جواهر موافق الوان کواکب در موضع
اصلی است که حکیم چنین مکانی را اول معلوم کرده طلسم بسته بود الا بسبب اثر طلسم یکی جوهر صد جو هر یک هزار جوهر
می نمود القصه صاحبقران جمیع نامداران طلسم همراه گرفت و از جمله هفتصد هزار سوار که کل لشکر طلسم بود
هشتاد هزار سوار را در طلسم گذاشت بیست هزار همراه شارق شاه کرد و شصت هزار سوار بر شش مرحله تقسیم نمود
و قلعه های طلسم نیز در عرض این قلعه های ظاهر بتفاوت مذکوره واقع بود جنیان مانند اقلع و ببران و ببر
سبزپوش و سعدان و طالع شاه و غیره که اسامی شان بالا گذشت دیوش و طاوس و امثال ایشان همه را بطلسمات
ایشان فرستاد اما حاملان بارگاه که دو صد [illegible] باشند که فی الجمله مذکور شد و باقی در محل ذکر خواهد شد از دیوان
بیابان سبع سباع دوازده هزار دیو موافق رقم لوح مسطور مقرر بود که مکان ایشان در قاف بود از جمله
دوازده هزار چهار هزار دیو بشکل فیلان سرخ و سبز شده در رکاب صاحبقران حامل بارگاه حاضر باشند و این طلسم بارگاه و

آن باقی باشند و آن دوازده هزار مذکور توابع حارث بودند که از بیابان رخصت شده رفته بودند اکنون
که ضرور شد حارث ایشان را حاضر کرد بعد از آن جهان پناه بحرم رفته ملکه نوبهار را با سیح دلگشا و نادره بانزدار
و ماه حرکی بقاف روانه کرد و ناطقه و غیره را نیز با توابع ایشان بنظهورستان فرستاد وعده آمدن ایشان روز
کتخدائی ملکه شمه تاجدار علی رؤس الاشهاد مقرر شد انها بدر رفته و هر یک در مقام خود در انتظار روز وصال
نشستند که وهرمزم افروز را همراه ملکه شمه تاجدار داده آنملکه آفاق را نیز با خلدانه و توابع او بجبل العلی فرستادند بر زاوان
تخت ایشان را بر داشته رسانیده آمدند ملکه بقصر خود در انتظار روز موعود نشست اما نوبهار و ناطقه و سیح رخصت انجمنی
نیز از حکیم حاصل کردند که گاهی بر سبیل تماشا مخفی در اثنای ایام خواندن لوح و کتاب تاریخ الاعظم می آمده باشند و با شمه
می نشسته باشند چون انها رفتند صاحبقران از امرای نامدار پرسید که اراده شما در ارسال معشوقان با وطان و
نگاهداشتن شان در خدمت چیست عرض کردند که با صاحبقران منظور ما اطمینان بود الحمد لله بدولت شهریاری و توجه
حکیم صاحب تحصیل پیوست حالا با جوال با چه مناسب که صاحبقران هنوز بمقصود خود فایز نشده ما بغلهای خود را گرم
داشته باشیم اولی انکه انها نیز همراه انها بیایند آنها یعنی مصوره عقیله و قمر از هره و جمیله و شکیله و گوهر و برق
برق نیز رفتند بمطور در نمیقدمه خاموش ماندند برای انیکه محبوبه او گوهر ناز که درینجا آمده بود بدیرش راضی نبود که خبر بداشت
صاحبقران فرمود او را نیز شمه رسانند تا مشق او باشد اگر بدیرش بیاید و اگر نیاید بعد از عقد شمه موافق مصلحت وقت
عمل آریم آن جمیله ها که با امرای جدید تبارزکی در طلسم رشته محبت بهم رسانده بودند اهل قاف بقاف رفتند و اهل
طلسم بطلسم پیش پدران ماندند صاحبقران بعد از آن مالک تاجدار را به حد خود دشت شهر ستقلیونسیه فرستاد و سر رشته
حملوک بن مالک همراه گرفت ملک از انطرف جبال سبعه بود یعنی هفت کوه در میان جبل العلی و سرحد مالک بالیوم
که از اجبال سبعه میگفتند و طلسم سبع سباع را نیز در فضاها و مغارات این جبال ساخته بودند الحاصل چون از این مهم باز پرداخته
ابوالحسن و غیره امرای نامدار را نیز از رخصت روانه شدن خود با هر دو حکیم عالیمقام بدستوری که آورده بودند بلشکر فرستاده
و انهمه کارها در یک روز ساخته و پرداخته شد و شام همان روز قبل از غروب بتبخانه معلی همراه پدران سبز قبا داده
روانه فرمود لوح را شسته آب او را القدر در حصار طلسم بخشند که بقدر دروازه وا شد و باغ طلسم وا از در کمال رفعت
و زینت نمودار گشت حکیم عالیجناب قسطاس الحکمة نیز از صاحبقران مرخص گردید که بعد از خواندن خورشید نامه وقت عقد

شمه بانه

شمه بانه خواهم رسید و رزا در قتل انجدن بنجه و دن مشکلی رو خواهد داد او من طریق قتل او را بکمان گفته ام
رقیب نجیبت تو معروض خواهد داشت خدا حافظ گفته او نیز بال پر بر داده ان متوجه بقیه قبض گردید آخر روز صاحبقران
نیز در ساعت سعد روانه جبل العلی گشت جنبان نیز موافق قرار با صورتهای زیبا و لباسهای فاخره برای مشایعت
انفجات در رکاب همایون روان گشتند و صاحبقران سوار اسب جهان پیما گشته سلاح رستم را در بر کرده بازوی بت
نگار بود و گرز رستم بدست گرفت رایت فلک تقاطع را بسرش ابوالخیر افراشت که او از صاحبقران بجدای راضی نمی شد
و جهان پناه نیز او را از خود جدا نکرد و خدمت رایت بنام او مقرر گشت بطریق مراتب مراحل سلاطین و سرداران
طلسم یکی روان گشتند فوج زرین حصار با خورشید بشارق از عقب صاحبقران بودند و باقی همه بنسل افتادند و جنبان
همه جلو بودند صاحبقران سرداران مراحل را مانند پدران و فیروز و شهاب یکیک دست سلاح که از طلسم ایشان
برآمده بود عنایت فرمود چنانکه سلاح زمردی به پدران و فیروزه بفیروز و مروارید بملک ثاقب و یاقوتی بخورشید بن
شارق و همچنین قیاس باید کرد القصه شعشعه کتبی سواری صاحبقران روان گشت که بعد از حضرت سلیمان علیه السلام
چنین شوکت و حشمت بخاطر فلک نبوده باین شوکت و حشمت و فر و جاه روان شد سواری آن پادشاه بآن بعدبان رفعت و عزت و شان
که هرگز ندیده بود چشم جهان صاحبقران گیتی پناه در اینجا گذاشته و بکلمه یاد دیگر از بنای جبل علی عرض کنیم اما غواصان بحر داستان سرای
و گلدسته بندان باغ نکته پروری چنین روایت کرده اند شبی که حارث و لوآن هر دو ساحره نابکار غداره را
بدار العدم فرستاد پهلوانان اسلام مانند طیفور و دلواج و غیره که بیست کس باشند در قید کفار دیار بکر و دیار ربیعه بودند
و همچنین بر جبل پهلوانان نامی از لشکر جمشید و نجاشی در قید ایشان بودند و این پهلوانان دو قسم بند داشتند
یکی موافق ضابط آهنین و یکی بند سحری لیکن چون خاطر کفار از بند جادو کما هو حقه جمع بود بند آهنی ایشان را
موافق مرتبه قوت ایشان نکرده بودند بلکه اهل تمام درین بند بکار برده بودند یعنی چندان بند شدید بنوده
چون آن جادوان بجهنم پیوستند کفار و اهل اسلام صدای غریب تر از صداهای سابق شنیدند بگرای شاه و
نصرون و مردم ایشان را گمان انیکه امشب بسیاری از اعدا مرده باشند و لشکر اسلام و لشکر جمشید و ملک
کی امشب اجل چند بندهای خدا دیگر رسیده باشد آن دو لشکر در شادی و این دو لشکر در غم بودند اما آن پهلوانان
بعد از لمحه احوال خود را بسیار نیکو یافتند که بند سحر از ایشان منفک شد از الواح ... که در خود قوتی و شوکتی احساس نمودند

رو بطیفور کرده گفت ای برادر امشب عجب حالی در خود مشاهده میکنم و این چه شده است که من دارم در دل جی اند
که پاره کنم طیفور گفت ای دلاور دوران در دل من همین اندیشه است هر دو روز کرده شد خود را پاره کردند حمید و کریم
و سالارخان و سید علی الم و البرزخان مغربی و احمد قیروانی و حامد اندلسی و بصیر هیتی همه بندها را پاره کردند بعد از آن
اقویا از خود ضعیفان بندها شکستند القصه انواع گفت ای برادر نجات ما بهانه در کار نیست هر چه باداباد برخیزید آن خیمه
بود و صفت پهلوان چوبها او را کشیدند خیمه افتاد پاسداران حیران شده استادند که خیمه چرا افتاد میخواستند داخل سراپرده
شده خبر بگیرند که آنها خود با چوب دستی بیرون آمدند و آنها که خبری نداشتند هر کدام پیاده را کشته سپر و شمشیر از و گرفت
و همین وضع در اسیران لشکر حبشه رو داد که ارجاس و مجادل و مراره و سروان و بربوط و تلواط و خدم بندها را
پاره کرده دیگران را نجات دادند و آنها در خیمه علیحده بودند و آن خیمه چوبه بود بعضی چوبها را کشیدند و دیگران پیاده
کشته و سلاح از ایشان گرفتند چون هر دو خیمه نزدیک بهم بودند آن پیادها بانطرف دویدند که کمک ببرند حال
انجا بدتر از اینجا دیدند اما پهلوانان هر دو لشکر راه لشکر خود پیش گرفتند و هر که آن وقت پیش راه ایشان می آمد یک
و جنازه میشد از این طرف نصرون و دیگران در انتظار جادوان بودند که بعد از آمدن ایشان سوار می شدند تا صبح
هر دو در یک بارگاه جمع شدند ابو حاکم نیز آمد گفت که اینها نسبت بسابق امشب دیر کردند که صبح شد و ایشان
نیامدند نصرون گفت منهم حیرانم درین بودند که غلغله شد جمعی اندرون بارگاه آمده حقیقت پهلوانان را گفتند
ابو حاکم از جا جست و گفت بر محمد صلوات باز امروز زمانه رنگ دیگر ریخته بگذار شاه گفت باش ای حرامزاده
بدبخت یکبار این رقعه نوشتی که از شما ام و حال آنکه آن وقت در میان ما و نصرون صفائی نبود مثل تو کسی در هر
لشکری که باشد برای صاحبش اصلا میمنت ندارد برخیز از لشکر من بیرون رو چه بیاید بگویم تا اول ترا بالکل
مستاصل سازد ابو حاکم گفت من کی مشتاق بودن در چنین لشکر ادباری هستم این را گفته برخاست چرا که
میدانست این علامت کشته شدن جادوان است که پهلوانان خلاص شدند و البته یکی از جادویان بر وقت
ایشان رسیده باشد باز با خود می گفت شاید کار صمار منکوس باشد که او نیز خود را در سحر استاد میگوید به هیچ حال معلوم
خواهد شد القصه لشکر را برداشته پیش اشبوط آمد اشبوط گفت لا والله ای مرتد من با تو سلام علیک ندارم القیموس
نیز گره را بروزد ابو حاکم با اشبوط گفت من تا حال خود را پیغمبر دیلم میدانستم لیکن از این وقت اعتقاد من سست شد

اشبوط گفت یعنی چه ابو حاکم گفت کیدی پیغمبران مشرف بر خطرات مردم می باشند تو که اراده مرا ندانی
و معلوم نکنی که من برای چه بلشکر نصرون و آن قوم مسابق دیگر رفته بودم چه فایده اشبوط گفت اگرچه من این دعوی
و حی میدانم اما تو بلند بگو تا دیگران بشنوند ابو حاکم گفت من رفته بودم که مردم را بتالیف قلوب بدین تو در آرم
و حقیقت دین را بر ایشان ظاهر سازم اشبوط گفت آری من چگونه این سخن از تو باور کنم گفت اگر وحی بر تو می آید
باور کن و الا مکن ابرت ضابطان اشبوط که رفته نصرون را ملازمت کرده بود او هم بهمان اراده رفته بود چون
دید دل سنگ صفت ایشان نصیحت پذیر نیست ترک ملازمت او کرد اشبوط لمحه سر در پیش انداخت با خود فکر کرد که
گاو بازنباه بجا آورده در ظاهر این سخنان می گوید مناسب است که رد سخنان او کنم سر برداشته بخندید و گفت راست میگوئی
من این همگاره خواستم تا بر دیگران بزرگواری خود را اظهار کنم ابو حاکم درین وقت با القیموس نگاه چشمک زد که ببین این کیدی
تا کجا احمق است که باز باور کرد القیموس نیز بخندید القصه چون ابو حاکم مسخره وضع بود سخنان مضحک میگفت
باز او را در مجلس جا دادند و ابواب اختلاط بر رویش گشادند و آن مسخره در خلوت با القیموس گفت که ای شاه بلاد الزنج
راستی اینکه هر که معز الدین را از یاد آورد من دست او را می بوسم دین او را بصدق دل قبول میکنم القیموس گفت
که معز الدین تا کسی با او جنگ کند ابو حاکم گفت امروز فردا میرسد برای اینکه نزدیک من ثبوت پیوسته که او
طلسم را شکسته و جمشید در آنجا خفته کشته بر آمده که بر روی بزرگی خود نیاورد اما پهلوانان حبشه مانند ارجاس
و غیره به لشکر خود قریب بگاشت داخل شدند جادوشان این خبر را بشیتر به جمشید برده بودند خوشوقت شد صمار منکوس
قابو یافت کیدی دروغگو گفت ای جان خودپرستان و ای نور چشم طبعی تو همیشه میگفتی که سحرت بکار خواهد آمد
و در اثنای شوخی درشت میگفتی دیدی چه کردم و شب اندکی طبعم بحال بود و عملی بکار بردم که پهلوانان نجات یافتند
جمشید باور کرده و پای صمار منکوس بوسید گفت اگر من با تو سر رشته شوخی و خوشطبعی نمیداشتم از غصه‌ها که از بعضی
گردشهای بیجای فلک بمن رو داده بود هلاک می شدم اما نهنگ صمار منکوس گفت کو نیزیش دروغگو بهم جان جمشید
پهلوانان خود پیش خود طلبیده احوال پرسیده ایشان حقیقت را بیان کردند جمشید گفت ای استاد مردم اسلام هم نجات
یافته باشند این کیدی میدانست که البته نجات یافتند بلکه بتصدیق ایشان اینها هم خلاص شدند بظاهر گفت البته
نجات یافته باشند برای اینکه عمل من عام بود جمشید گفت بد کردی که آنها را نجات دادی و اگر عمل تو عام بود باید

تن نامداران را انجا طلب میکردی تا در قید ما باشند صارمنکوس گفت خوب منتی بر انها هم گذشته باشیم بار جمشید
بر سلیمی استاد یاقوته و جمیفه حال داشته باشند که عمل ایشان باطل شد صارمنکوس مبهوت شده چه گوید برای
اینکه از مرگ و زیست ایشان خبر نداشت فکری کرده جواب شرارت امیز چنین داد که چه دارد اگر عفه مرگ شوند
جمشید مجلس عیش برآراست و قریب این هم بود که غسل صحت این هر دو مرده بجا آرند برای اینکه روغن تیار
شده بود و هر روز از ابدان بحرخ دمی مالیدند اما پهلوانان اسلام بخدمت امیر مجاهد الدین آمده حقیقت احوال را
گفتند و این پهلوانان قریب پانصد کس کشته آمده بودند و جمشیدیان نیز چارصد کس کشته رفته بودند نصرون
و دیگران از حیرتی که از نرسیدن جادوان داشتند نگفتند که ایشان را نگذارید تا بدر روند باین سبب مغلوب کم
واقع شد اما نصرون و دیگران خسران مال ناثته چهار ساعت از روز انتظار جادوان کشیدند چون نرسیدند
مضطرب ایشان گشتند نصرون مهتر زرنک را طلبیده و دیگران عیار خود که مهتر الواط بکرانی نام داشت و
بکرانی تنها نیز میکفتند طلبداشته گفتند که شما هر دو بروید و از کوه درندگان خبر بیارید زرنک گفت رفتن انجا
کار جادوگران است این عیاری نیست که کسی انجا رفته خود را بخورد درندگان دهد نصرون گفت راست میگوید
بکرانی نیز تصدیق کرد انجدبن انجدون که سوخته فراق مادر خود بود و از مهره که در مقعدش انداخته بعلم سحر چنان
کرده بود که چون دانه بود اسیر جزو بدنش گشته اسمی با و تعلیم داده که هر روز این خوانده بر خود دمیده باش تا آن
مهره از تو منفک نشود خاطرش جمع بود که تا مهره انجدون با اوست کسی با و ایذا نتواند رسانید سلاح قوی بر بدن
خون راست کرده بر کرکدن مست سوار شده متوجه کوه مذکور گشت بعضی تفکچیان همراه او شدند چون انجد بکوه
درندگان برآمد بعضی از شیران مست شیران زبردست هم راه او گرفتند و بر دهنه کوه در آمد انجد آن حرامزاده
پیچ شمشیر قوی هیکل را بچماق آهنی کشت و قریب چار تا را تفکچیان زدند و قریب هفت تفکچی را شیران کشتند باری بکوه
برآمدند تلاش کنان بر سر چشمه رسیدند خون ریخته و استخوانهای شکسته یافتند معلوم شد که بجهنم پیوسته انجد
گریبان را چاک زده خاک بسر کنان گریان مویه کنان بازگشت تا پیش دیگران رسید احوال را گفت نصرون
در ماتم خواهر شل دیگران سیه پوشیده شدند ایشان دلسلی نصرون کرد و گفت خاطر خود جمع دار که من دشمنان را از پا در
آرم و ترا پادشاه عالم کنم روز اصلی هیچ کم بود که بقوت جادو کار کنم خاطر یاقوته عزیز بود که چیزی نمیگفتم والا من

از عمل سحر او کاره بودم اگر مرد جادو زنی چه غم که زور خداداد من نیست کم به بحر شجاعت منم چون نهنگ
بصحرای شوکت به از صد پلنگ اگر رستم آید گر اسفندیار حریفم نباشند در کارزار القصه وقتی که شنید این
لاف زنی کرد نصرون تصدیق قولش نمود اما انجد را بد آمد و گفت جائی که من باشم تا بهمی رسد که این لاف
و گزاف در میان آری شدید گفت آری جادوگر بچه تو بسحر خود می نازی و من ساحران را موجود نمیدانم کسی
که بزور سحر حریف را مغلوب خود می سازد در پیش مردان عالم مرد و بدنام است انجد گفت لعنت بر جادو اگر چه پدر و
مادرم درین کار بودند اما من از عمل ایشان بیزارم و سحری نمیدانم بزور و بازوی خود می نازم اگر ترا درین شکی است
بیا زور مرا بیازما و آن حرامزاده مار بچه بر مهره خود مغرور بود شدید را نیز این سخن او بد آمد و بهم دویدند نصرون
و دیگران دیدند که این خانه جنگی مفت در میان آمد یکطرف ماتم جادوان و یکطرف شورش این پهلوانان هر چند
خواستند که ایشان را نگذارند و مانع آیند میسر نشد لیکن اینقدر کردند که سلاح از ایشان گرفتند القصه هر دو بهم
چسپیده یکدیگر قوت می کردند و مشت بر پشت و پهلو بر پهلو میزدند تا قریب شام شد درین اثنا جاسوسان نصرون
و دیگران آمده عرض کردند که سلطان ابوالحسن و امرای نامدار صاحبقران لشکر شکن که بجنگ طلسم رفته بودند آمدند
و فردا صاحبقران اکبر یعنی شاهزاده معز الدین نامور نیز میرسد و این خبر در لشکر اسلام شایع است نصرون و دیگران
که این سخن شنیدند رعبی در دل ایشان پدید آمد و هر دو از تخت فرود آمده شدید و انجد را از هم جدا کردند و گفتند
بر ما معلوم شد که شما هر دو دلاور و نامدارید و در پهلوانی خود عدیل ندارید قوت خود را ضایع مکنید حریفان زبردست
رسیدند و میرسند هر چه از دست شما آید در جنگ ایشان بجا آرید که نام روشن شود بعد ازان شراب طلبیدند
و به صحبت نشستند اکنون دو کلمه از خدعه که ابوحاکم کافر با برادر خود ابو عامر کرده بود گوش باید کرد سخن سنجان نکته پرور و هنرمندان
دانشور چنین آورده اند که ابوحاکم که با این بدنفسی و شرارت ذاتی که داشت پیوسته درین فکر بود که بنوعی
ابو عامر را از میان بردارد تا کتخدایی دختر خود را بچشم خود دیده خرم گردد و یکی از اقارب وزیر او که نزد شیر بارسی
بود که او را روزبه پارسی نام بود و آن حرامزاده نیز در مکر و خدعه گویا از فرج دله محتاله جسته بود شراب بد بدست
خود خوب میکشید که بی مثل بود و برای اکثر امراض نافع در ایامی که صاحبقران اکبر بطلسم [illegible] تشریف داشت
شبی ابوحاکم را بدماغ و ملول دیده عرض کرد که من میدانم که ملک را بی جا آزرده خاطر است بدین سبب انکه مرا هیچ مگر کردم

از لشکر خود اخراج کنی من بشهر فردوس رفته بهر تدبیری که دانم ابوعامر را از میان بر میدارم ابوحاکم قضا را
ان شب در همین فکر بود این سخن شنیده آن حرامزاده را در بغل گرفت و چندین او را بوسه داد و گفت اگر او را
بکشی کو یا مراحیات جاودانی بخشیدی و آخر روز دیگر بموافق قرار بهانه بهم رسانده آن کافر غدار را بیحرمت نموده از
لشکر بیرون کرد چنانکه از لشکریان کسی آگاه نشد اما روز دیگر بذات خود پیش ابوعامر رسانده اظهار شکوه زیاده
از ابوحاکم نمود و گفت حالا من اراده دارم که ترک دنیا نموده گوشه اختیار کنم چون نمک پرورده قدیم این خاندانم
نخواستم که بی رخصت شهریاری بفارس روم حرامزاده مرد و مالکار چرب زبان بود ابوعامر بهزار سماجت او را
پیش خود نگاهداشت و او در چند روزی چنان در مزاج ابوعامر که بر ساده بود جا کرد که مقرب ترین جمیع مصاحبان او
گردید چنانکه شبها با پس او می داد حکایات نادر و سرگذشتهای لطیف بخاطر داشت اگرچه در همین مدت روزی پادری
ایدروس با ابوعامر گفت که بمردی که سالها با دشمن بود اینقدر اعتماد نتیجه خوب ندارد ابوعامر نشنیده و گفت این
که دشمن گفتی برادر من است و معهذا روز بروز رنجیده میرفت مرا بالسماجت نگاهداشته ام پادری خاموش
مانده در خانه آمده طالع ابوعامر را باز دید نتیجه ملاحظه نمود و دریافت که روز بروز مکری با ابوعامر خواهد کرد اما تشخیص نتوانست نمود
لیکن روز به فرصت نمی یافت که کار ابوعامر را بسازد درین بین کاسه شراب با ابوعامر خورانیده خود را معتمد ساخت
روزی که ابوالحسن جوهر از طلسم آمده داخل لشکر شد ابوحاکم روز بروز نوشت که هر دو بر واقع شد روز به نوشت تا کار را
رسانده ام بجائی که ساخته شود و همان شب با ابوعامر گفت که ای پادشاه هوای زمستان آخر شد من میخواهم چند روز
بهار در وطن خود رفته بزودی مراجعت نمایم و امشب می خواهم شراب مذکور در حضور ملک کشیده یادگار خود
بخورد ملک هم ابوعامر هرگاه او را این تکلیف می کرد بهزار بهزار رو بر زمین زدن غایبانه تیار می کرد و فی الواقع
دران کار ید بغداد اشت آن شب که او این سخن گفت ابوعامر از الطیفه غیبی دانست که یاد خواهم گرفت که آن حرامزاده
بکسی نشان نمیداد با ابوحاکم هم نگفت در جواب بگفت که من از کسی که یاد گرفته ام بمن گفته که اگر کسی یاد دادی تو خود در مرض
برص مبتلا خواهی شد که کشیدن و طلسم کردن و اثر آن طلسم همین است چون آن زهر نعمای الوانست ابوعامر
فریفته او شد باک نیست فی الواقع روز بیرون بدبخت از ازحکیمی یاد گرفته بود و طلسم داشت لذت او به مرتبه بود که تا
یک هفته بعد از خوردن او بخوف طرف نمیشد و همان شب آن حرامزاده فکر کرد که زهر بجای معالج دران داخل کند

القصه

القصه آن حرامزاده غدار در خلوت خانه ابوعامر نشسته و خنجر خود را درست کرده شروع بکشیدن شراب نمود و
غلامان را بیرون کرد بهانه اینکه خبر ملک کسی را نمیخواهم که بر اسرار من اطلاع یابد ابوعامر نشسته تماشای شراب کشیدن
او می کرد چون پاسی از شب بگذشت پادری ایدروس بعد از نماز سر بر مصلی گذاشت خوابش در ربود در عالم
واقعه حکیم سقلیبوس را دید که با او فرمود ای ایدروس برخیز و ابوعامر را برداشته داخل محلسرای او شو و دروازه
با این رنگ وضع منفصل در دیوار صحن بنظرت خواهد آمد این اسم کلید وست آهی است از ان دروازه که
بجه طلسم سباع سبعه منتهی میشود تو او را باستقبال صاحبقران برو ید و ناظر کافور را بگوئید که سرداران
لشکر را گرفته بر سر طلسم حاضر شود که فردا روز جمعه در ساعت سعد اکبر قریب شام صاحبقران داخل لشکر خود
خواهد شد و برای ابوعامر بهتر است که باستقبال داماد نماید پادری بیدار شده همان وقت پیش ابوعامر رفت و گفت
برخیز با تو کاری دارم روزی گفت شما هم بنشینید طرفه شراب است پادری گفت نه بکار خود مشغول باش ما بحضور میروم
ابوعامر را معتقد ورنبود که هرگاه پادری با این وضع در غیر وقت بیاید و او از حکم و تجاوز نماید برخاست پادری
که مردم محل ابوعامر از ورود هر دو ایشان نگرفتند ابوعامر را گرفته داخل محلسرای شده و کافور ناظر را در گوشش انچه گفتنی بود
باز گفت ناظر همان وقت رقعها بسرداران مانند نوشیروان دانا و حامد فردوسی و بهزاد فردوسی و عفر فردوسی و
علیجام فردوسی و جاماسب طبیب و داروس نصرانی و فاروس نصرانی و طران بهادر و ارجام دلاور نوشت و همه را
تاکید کرد که مردم خود را هر کدام گرفته بیرون شهر ملاقات کنند که حکم پادری است و کاری فرموده اما ایدروس ابوعامر را
می برد و او حیران بود تا از نخلستان محله انبر گذشته دیوار آخرین متصل بکوه بود در انجا رسیدند الوقت
یک غلام کوچک پادری که افراز نام داشت همراه بود که شمع در دست داشت دیگر کسی نبود تا رسیدند
بپای دیوار دروازه موصوف بنظر ایشان درآمد ابوعامر حیران شد و گفت ای پادری در عمر خود گاهی
من این دروازه را ندیده ام و بارها اتفاق آمدن انطرف شده حالا تو مرا کجا می بری اگر قصد سلطنت تو
مرا تنها قید مکن بعضی از حرم بهانه همراه من بده پادری نخندید و آن اسم خواند دروازه و اشد راهی مانند دره
کوه نمودار گشت افراز غلام با شمع پیش افتاد و بعد آن ابوعامر شروع بلرزه کرد برای اینکه پریست و جهان
مخلوق شده بود و پادری الوقت صورت واقعه را باو تقریر کرد ابوعامر گفت مگر حکیم سقلیبوس هم دین صاحبقران

داشت که سفارش او کرده باذری گفت بلی برای همین میگویم که تو هم دین او را قبول کن ابو عامر گفت
زن من طاوسیه نیا بوسته مرا از قبول این دین منع میکند و من او را دوست می دارم می ترسم مبادا آزرده
شود باذری گفت ای ابله کسی سخن زنان درین امر معتمد ندانسته و این طاوسیه غیر مادر شما است که تعصب
دین نصارا بسیار دارد القصه ایشان تمام شب پیاده راه می رفتند و چون صبح شد از جای سر بدر کردند که
عین دروازه طلسم بود و همان وقت سواری همایون صاحبقران از دروازه بیرون آمد باذری ابو عامر را
گرفته بر بلندی استاده شده و دعای کشورستان بر زبان رانده مبارکباد فتح طلسم داد نظر صاحبقران بر باذری
و ابو عامر افتاد از کمال حرمت ایشان از خنگ جهان پیما فرود آمده رسم معانقه با هر یک بجا آورد و احوال
پرسید باذری خواب دیدن خود را بیان کرد که باین وضع ما را حکم کردند صاحبقران شکر الهی بجا آورده فرمود تا
ابو عامر را بر تخت روان سوار کرده از عقب عماری بیارند و باذری را بر فیل سوار کرده عقب ابو عامر بیارند
افروز شراب زهرآلود تیار کرده سر دیگ را پوشیده و چون کسی حاضر نبود در انتظار ابو عامر خوابش گرفته
اصل چون غلام بود بعقل او چنان رسید که ساعتی بر تخت ابو عامر بخوابد رفت و بر بستر او خود را دراز کشیده
خوشوقتی می کرد که ابو عامر فردا جان خواهد سپرد و من مال را که ابو حاکم وعده کرده متصرف خواهم شد لیکن
ابو حاکم در مقدمه قتل ابو عامر از بس تعجیل داشت قلام کوهی و شیرکش کوهی را که هم پهلوان و هم سرهنگ بودند
بمبالغی خطیر بمقدمه راضی ساخت که شبا شب رفته ابو عامر را بطریق قزدان بکشند و چون آن هر دو رفتند
قابو یافته خود را تا بخوابگاه ابو عامر رسانیدند و روزبه را بتصور ابو عامر پاره پاره کردند بارگاه خالی مطلق بود
برای آنکه غلامان دور دور رفته خوابیده بودند این هر دو نابکار شراب نیم کور را بلذت تمام خورده برآمدند
قدری از شهر برآمده راه رفته بودند که افتادند و جان بمالک دادند صبح اول غلامان ابو عامر بیدار شده بر سر
آقا آمدند او را که نیافتند اما روزبه را بجای او مقتول یافتند غوغا کنان پیش انوشیروان دانا و خواجه کافور ناظر رفتند
ایشان را نیز نیافتند که قبل از طلوع صبح بموضعی که باذری گفته بود رفته بودند از راهی که عبور ایشان بر آنجا
واقع شود غلامان نیز رفتن ایشان را معلوم کرده متوجه آن موضع شدند و با نوشیروان و کافور خبر رسانیدند کافور
از سر کار خبر داشت که ابو عامر زنده و سلامت است غلامان را پیش خود نگاهداشت و گفت آقای شما هر جا که هست درین جلو خواهد آمد

دهم

[illegible]

در شهر فردوس نیز غلغله حیرت آمیز بود اما از جانب حمدونه عیار به بالا دوی برآمد بجای رسید که اقلام و شیرکش
تا حال خراب باغ زرم سراپا بسته شده افتاده بودند هر دو را در جا دربسته پیش ابو حاکم آورد و او هنوز پیش شیطه و ابلیس
نرفته بود پرسید ای حمدونه بعد از مدتی عیاری کردی که را آوردی گفت دشمنان دوست نما را آوردم و جادر را
وا کرده آه از جان ابو حاکم برآمد گفت ای حمدونه این چه واقع شد حمدونه را با ایشان بر سر دعوی سرهنگی و عیاری
عداوتی بود لیکن چون اینها پهلوانان و امرا هم بودند جز رفت سخن نداشت حالا که ابو حاکم گفت ای حمدونه چه
واقع شد حمدونه قابو یافت گفت ای ملک هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست نه هر که سر بتراشد قلندری داند پهلوانی
با سرهنگی و عیاری چکار خداوند حکم کردند که باین بلا گرفتار شدند من ایشان را در فلان موضع باین حال یافتم نزد تو
آوردم میرم در شهر ببینم انجا چه خبر است داخل شهر شده بخانه خود آمده و از انجا غوغا گشته شدن روزبه را بر سر خاص
معلوم کرده بی لبه کار برده آمده نزد ابو حاکم احوال را گفت آن کیدی خاک بسر کرد و آزرده نشست اما چون الحکم
وای فرزند عالی قدر بگو صاحبقران کی تشریف می آرد گفت یا امیر عالیجنابا فردا قریب عصر در خیمه معلی داخل خواهد شد
و صبح نیم ساعت از روز برآمده پنجخانه والا بسه بعد از آن نصیبان و چارچیبان را طلبیده حکم کرد که فردا امرای
جلیل القدر هر کدام باده کس که امیران خورده ریزه باشند باستقبال صاحبقران از پای مینار طلسم گرفته تا لشکر معلی
دو راسته صف ببندند و تمام لشکر که بهمه برآمده تماشا نمایند انگاه برای هر یک سرداران و سلاطین طلسم مثل مقرر
کرد که خیمه فلان در فلان جا بزنید چون از این کار فارغ شدند خیمه خورشید بن شارق شاه را ما بین خیمه خود امیر مجاهد الدین
مقرر نمودند خیمه مسعود بن اسعد و ملک ناقب ملک بدران بدست راست بارگاه و خیمه فیروز و منصور و ارطال بدست
چپ بارگاه صاحبقرانی مقرر نمود و این تقرر خیام موافق تقسیم حکیم عالیمقام بود که جوهر نفر مسوده صاحبقران بعمل
آورد القصه چه هر قرق کرد که مردم بسیار هجوم نکنند که در آن طرف لشکر بیرون از شمار خواهد آمد کفار نیز این خبر یافته بودند
که صاحبقران فردا می رسد آن شبی بود که واقعه روزبه و اقلام شیرکش رو داده بود در روز دیگر که خسرو زرین کلاه مهر بر تخت
فیروزه فام سپهر برآمد مسلمانان و کافر برای تماشا آمدن صاحبقران دو رویه در عرض و طول در میدان و فلک حمل
صف کشیدند از همه پیشتر لشکر ابو عامر بود اهل اسلام همه از جانب راست چپ صف بسته بودند و کافران از جانب
جمشید نیز صحبت یافته بود با چار خنکوس هر یک فیل سوار شده بگوشه تماشا با استادی طبعی میگفت که ای استاد امروز خوانی

بعجب شوکتی خواهد رسید لیکن آخر مرگ او از دست من است و این شوکت و حشمت که او بهم رسانده بمن منتقل
خواهد شد و تو هم البته از روی علم نجوم این مراتب را دیده باشی صارمنکوس گفت این سعادت از ستاره بخت منی
تو هویداست حاجت به نجوم ندارد و سلاطین دیگر مانند اشبوط و القمیس و آذرشاه و سلطان شاه مغربی و ملک سیمون
تاجدار و نصرون ربعی و بکران شاه و نجاشی و غیره نیز تماشا استاده بودند ابو حاکم نیز با سینه بریان و دیده
گریان و خاطر پریشان در گوشه استاده بود و در مقدمه ابو عامر حیران بود که او با پادری کجا رفته باشد که هر چند
بارسی گفت البته باستقبال دلارام رفته که فوج او رفته بر در هفت طلسم استاده است گفت مگر از اندرون محل نقب
زده رفته باشد اما چشم مردم بجانب منار طلسم نگران بود که یک مرتبه صدای کوس عله صدا بگوش مردم رسید
چنانکه زمین و زمان پر شور آمد و از پس آن چهار هزار فیل سفید رنگ سرخ سر نمودار شدند که بارگاه گردون اساس
با اساس آن سر و بار کرده بودند بشکوهی می آمدند که ما فوق آن مراتب صلابت و شکوه متصور نباشد ده هزار
جنی بجای فراشان پیوسته بصورت انسان تابع بارگاه بودند تا رسیدند در طرفة العین بمقامی که بارگاه صاحبقران
سابق بود این بارگاه را برپا کردند فیلی گویا کوه روانی بود و بعد از آن ملک بیداران سبز قبا سراپا لباس و سلاح
زمرد نگار پوشیده با سی هزار سوار نمودار شد که از میان ایشان پنجهزار سوار سلاح زمردی داشتند چرا که کان
زمرد در سرحد بیداران بود و او در مدت حکومت خود از حصه خود پنجهزار سلاح تیار کرده بود که امروز بر دوستان خود
داده و این اسلحه ورای آن اسلحه بود که صاحبقران از طلسم شش نیز حاصل کرده که از آن اسلحه حربگیدست که بیداران
عنایت فرموده همه در سلاح خانه صاحبقران است و همان قیاس بر صاحبقران مراحل دیگر باید کرد که یکدست اسلحه
صاحبقران از اسلحه طلسم بسرداران بخشیده و آنها نیز از حصه خود کسی پنجهزار و کسی زیاده و کسی کم تیار کرده بنوکران
خود بخشیده و از این جواهر نشان جواهر که بر اسلحه طلسم نصب شده تفاوت بسیار است تفاوتی که از ستاره تا
آفتاب باشد القصه چون ملک بیداران رسید از عقب سپهداران و با اسلحه مذکور مانند سهیل خان و پرویز بن سهیل و
اکلیل الملک و زبیر و الهوم قهرآمادی که او را مه آبادی نیز گویند رسیده گذشتند از پس ایشان ملک فیروز کبود پوش سلیح
فیروزه نگار پوشیده با سرداران خود مانند افلاک زرین علم و ارلاک زرین علم و لقلوج سخت پنجه و سرکوب فیروز
حصاری و اشم ذوفنون و از اینها مداریکه از ملک ثاقب تیرانداز سراپا سلاح مروارید نگار پوشیده با بهادران خود

مانند ملک اعجام و ملک اکرام و ملک اشمول و ملواس فرخ نگار با پنجاه هزار سوار که از آن هفت هزار سوار مروارید
پوش بودند رسیده گذشتند و از پس ایشان ملک مسعود بن اسعد زبرجد پوش با ده هزار سوار زبرجد پوش و
پنجاه هزار سوار دیگر با سرداران مانند سرنجان و حارث سمرانی و ضارب سمرانی و لیعروس سمرانی و قملوس سمرانی
و شهریور تیغزن رسیده در گذشتند بعد از آن ارطال زحل حبشانی سلاح زبرجد کبود پوشیده با پنجهزار زبرجد پوش
و پنجاه هزار سوار دیگر و سرداران مانند اطول سودانی و نصروف و تغرم سودانی و تیمور سودانی رسیده در گذشتند
بعد از آن پهلوانان معصوم بن سیاف مانند سبغان دمنوی و سرخون دمنوی و خونریز دمنوی و خمران دمنوی و غیره
با شصت هزار سوار که ده هزار از ایشان لعل پوش بودند گذشتند و خود معصوم بحکم صاحبقران بدست چپ سواری
می آمد برای چنین فوج او بعد مسعود رفته الا موافق مرتبه مراحل بایست پیش از مسعود رود و این تقرب نظر
شجاعت معصوم شان صاحبقران ثانی بخشیده بود بعد از آن سواری مبارک صاحبقران نمودار شد بدست راست
خورشید شرق شاه سلاح یاقوت نگار در برابر صد هزار سوار که شصت هزار از ایشان سلاح یاقوتی در
بر داشتند و در پهلوی او رشید قمیر بن تدبیر و عقب او سرداران مانند اهلول زرین قبا و جهلول زرین قبا و تاجان
زرین حصاری و درخشان زرین علم و درسوم زرین حصاری و افکار بن تدبیر و ثمنان تاجدار و تابان تاجدار و
غیره شش صد پهلوان که نام همه پهلوانان طلسم بنویسم کتابی دیگر باید نوشت بتقریب مجمل خود ذکر کرده خواهد شد
بند در بند کافران از مشاهده آن لرزیده و از جانب صاحبقران رعب تمام در دل ایشان پدید آمد و دوستان شاد
و مدعیان پایمال شدند شانی عظیم از صاحبقران بخاطر ایشان نشست ابو حاکم نزدیک بود که از غصه هلاک شود
جمشید دندان بر دندان می زد لیکن باز از بیچارگی که داشت بسرداران خود می گفت که این همه که می بینید نفعی از
من بهم رسانده ام ما و معز الدین در طلسم شکستن شریک هم بودیم لیکن گردش فلک حالا همه را بنام او کرده
من هم در فکرم که یک چنین دیگر را پیدا کرده بشکنم و امثال او را آورده بغلامان خود تقسیم نمایم شما هم در تلاش خواهید بود
عقلا بر سخن آن مسخره میخندیدند و چقمای مانند میان کهاسی و میان مداری بادر هم کردند و آن کیدنی را است
گو می دانستند بعضی از ظرفا مانند زنک مصری که هم یار و هم عیار بود در آمد و گفت که ای شهریار بصارمنکوس
بفرما که یک طلسم مثل این بسازد تا تو بشکنی جمشید گفت تو بد وقتی با من ظرافت میکنی و با وجود آنکه طبع مرا میدانی

جنگ گفت از دوانستن من چه فایده می باید حریفان بدانند تا بترسند اما شبوط بابو حاکم تسلی می داد که تو
آزرده مباش که موافق وحی من همه ملک خواهند شد وخداوند دیلم همه را سنگ سیاه خواهد کرد باز آمدیم بداستان
بسواری صاحبقران گیتی پناه سلیمان شکوه که آن شهریار طلسم شکن گیتی ستان سوار خنگ جهان پیما که در بلندی و پهنای مانند
فیل سر بلند می نمود قدم قدم می آمد و هر گام و دو گام زمان را طی میکرد جامه سبز سلیمانی پوشیده تاج آفتاب خود
یاقوت گذاشته سلاح رستم دستان که از فولاد جوهردار بود مرصع بیاقوت چند که حکیم گوهرسنج او داشتند در
بر افکنده و در زیر آن زره صد مثقالی بود نیمچه دیو کش خاراشکاف حمایل کرده شمشیر شعشعه خورشیدی بر کمر بسته
رستم که حکیم سقلیوس برای صاحبقران اعظم چار گل او را از چار دانه یاقوت رمانی ساخته نصب کرده بود در پشت
افکنده نیزه مانند شهاب ثاقب بدست گرفته گرز رستم را پیشاپیش بعلاوه تند روانداخته بشوکتی می آمد که شوکت
سکندر و دارا در پیش آن شانی نباشد و صلابت جمشید و فریدون را در برابر آن وقعی نماند سلاطین جنیان
همه بصورت جمیل آمده لباس زرین و ثمین جواهر نگار پوشیده در جلو برای مشایعت افتاده بودند مانند طالع
شاه و شیران جنی و سبز پوش واقع و سعدان جنی و سهرجن و فایدجن و طاوس جنی و ریواس جنی بسیاهت
در سواری صاحبقران سواره پیشاپیش می رفتند و باقی مثل فستق جن و اکمه جن و شمران جن وغیره جمیع سرداران
که قریب چار صد کس بودند بصورتهای چون آفتاب و گیسوان مانند مشک ناب لباس فاخره در بر و تاج بر سر زرین کمر
مثل غلامان در جلو بودند و از عقب صاحبقران فوج بود که شمار او از عد و کواکب زیاده باشد تخمیناً هفتصد هزار
سوار بودند ابوالحجرات فلک ارتفاع را که در شوکت نظر ناظران بصورت چتر مرصع می نمود و در وقت جنگ شکل
رایت میگرفت بر به چنید که مرغ نظر تا منتهای آن قوت پرواز نداشت و هم در وقت نصب کردن جثه بارگاه
این حکم را داشت اما در وقت سواری که برای جنگ میشد و از آن بر صاحبقران می افراشتند صورت علم شیر پیکر
میگرفت و بادی که بر آن می وزید آواز الاسلام حق والکفر باطل از و درست بگوش سامعان می رسید و اصل
قامت نیزه گز بود نظم بدین شوکت آمد چو صاحبقران بلرزید جان و دل کافران بکشته بوند جان را زتن
دل شان قرین هزاران محن تخصیص اهل حسد سوختند ز بس آتش کینه افروختند که آه این چه رفعت چه اقبال بود
که این شاهزاده را از فلک رو نمود ملا گردش چرخ بر کام اوست که نقش نگین فلک نام اوست نداده چنین دولتی کس نشان

ز خاقان و فغفور و نوشیروان نه بیند دگر دیده روزگار بگیتی با قبال این شهریار مصنف رشادمان چو گفت این کلام
مناسب نوشته چنین بامقام که واقع چنان پادشاهی نبود که همتایش صاحب کلاهی نبود مگر پادشاهی که در عهد اوست
که همنام سلطان دین مصطفاست مظفر بود او این عزیز خداست که پیوسته اعلام قدرش بپاست کریم است چون کردگار جهان
خلیق است چون سید انس و جان شجاع است چون شاه دین مرتضی رحیم است بر جمله خلق خدا بماناد تا هست گیتی مدام
بحق محمد علیه السلام اما راوی خرد پرور و ناقل سخن گستر چنین روایت کرده که چون شاهزاده نامور صاحبقران اکبر زینت بخش تخت
و دیهیم معز الدین ابو تمیم بآن شوکت و اقبال و رفعت و اجلال از طلسم سبع سباع برون آمد ملکه خوبان شمع تاجدار
عالیقدر عذب البیان نیز با خواص و ندمای خود مثل خلانه و یمن بانو و غزاله و حفیظه و جمیله و گوهر بزم افروز
و چتر دار پری و آینه دار پری و مشاطه پری که اینها نیز همراه ملکه با شته صد پریزاد دیگر که موافق نوشته حکیم سقلیوس
کنیزان ملکه بودند همراه آمده بودند و پیوسته بصورت لشکر در خدمت آن رشک شمس و قمر بسر می بردند تا رشته
حیات داشتند و این حکم بخلاف حکم پریزادان دیگر بود که در طلسم بودند القصه ملکه با این نازنینان چنین ماه
بغرفه نشسته باد و در بین کشف الیقین تجمل و جمال دلبر خود را تماشا می کرد و زبان شکر الهی می کشاد و سر رفعت و
افتخار بکیند دوار میرسانید هر لحظه بدل و جان قربان میشد و با هم نشینان میگفت که نازنینان بدانند که در
عالم هیچکس نباشد که صاحب دو زن باز باده باشد و آن زنان بر یکدیگر رشک نمی برده باشند برای اینکه
این قاعده امروزی نیست بلکه ازلی است و در زمان عالیشان پیغمبران علیه السلام نیز سمت جریان یافته مگر آن
شاهزاده عالیقدر که زنان او اصلا بر یکدیگر رشک نمی برند و یکدیگر را به دو عالم می خرند من خود از دل
چنین میدانم دل دیگران را خدا داند غزاله و خلانه گفتند ای ملکه شما چنین میدانسته باشید والا ملکه نوبهار خود شنیده
که در مقدمه صبح دلگشا و ملکه ناطقه روشن بیان چه هنگامها که نساخت و چه رنگها که نباخت ملکه گفت ای خلانه
بی اختیاریست ناممکن کسی نخواهد که شریک صحبت او بزیر رقابت آمیخته شود تو هم و منهم درین کار کوتاهی نکردیم اما
چون اختیار نماند بتقدیر الهی راضی باید شد سخن من درین است که چون چنین هم واقع شود زندگی بر اینکس
ناگوار نمی نماید برای اینکه اخلاق این شاهزاده بآن مرتبه است که هر کس می داند مرا از همه زیاده می خواهد
خلانه گفت او و جوهر از نگستر پرورش یافته اند او هم این صفت را دارد ملکه گفت بلی در شوکت صفت او

ضرور بود چرا نباشد بلی هر سری و سری دیگران خندیدند خلد انه از شرم سر پائین انداخت گوهر بزم افروز
گفت ای ملکه جمال با کمال پادشاهزاده شما را چه تعریف توان کرد که دختران سلاطین نامدار در عشق او خود را
کنیز ساختند ملکه بخندید و گفت باری شما هم خاموش نمانید اگر این کلمه بنگفتی دولت در در پیداشت و شکست
در دمیکرد نازنینان خندیدند گوهر گفت من برای ملاحت پری این خشل آوردم ملکه گفت درین چه شک است
بس برای شما ملاحت خواهد خواند القصه باهم بازی داشتند و خوشوقتی می کردند و لطیفه می گفتند و سواری جهانیان
صاحبقران قدم قدم می آمد ابو عامر از عقب او بر تخت روان سواره می آمد و بادری ایدروس بر فیل بود فوج ابو عامر
داخل افواج قاهره می آمد ابو حاکم برادر را دید بر خود بپیچید حیران بود که چگونه بصاحبقران رسید آثار او میگوید که چون
نظر شدید الشداد بر جمال آن برگزیده رب العباد افتاد بی اختیار محبت اسلام در دل او جا گرفت با خود گفت ای شدید
با این جسم حقیر و قامت بس صغیر چگونه دیوان را کشت و طلسم را شکست و این فوج ها مسخر کرد این نیست مگر بسبب حقیقت
دین اوست و مدد بزرگان ذو القوة المتین او آنگاه در دل مقرر کرد که ای شدید در برابر قد چون منارت
حکم شاخ گل دارد در برابر درخت چنار اولی آنکه یک جنگ با او بکنم اگر بر من غالب آمد دین او قبول باید کرد
و حلقه غلامی او در گوش اطاعت و انقیاد باید کشید بعد از آن گون نصرون را که سابق بدوستی پاره کرده ام اکنون
بدشمنی پاره کنم که پیش کیدی احمق بر مداهنت خواهرش قحبه بود و خود پیش گونی بازمیگوید که جد بن مسلیمه پیغمبر بود
شدید این اراده را در دل مصمم کرد و با کسی نگفت اما صاحبقران در ساعت دوازدهم روز جمعه که تعلق بسعد
اکبر داشت داخل بارگاه گردون اساس گردید جمیع امرای نامدار و سلاطین ذوی الاقتدار نذرها بکف گرفته ملاقات
نمودند امیر مجاهد الدین و امرائی که در طلسم نرفته بودند صاحبقران را در پای منار طلسم دریافته بودند و ملازمت
کردند امیر مجاهد الدین را جهان پناه در بغل گرفت بلکه میخواست نظر بحرمت آن امیر کبیر کرده از مرکب فرود آید
امیر او را قسم داد و گفت جهان پناه حفظ مراتب از جمله واجبات چنین نباید کرد بعد از آن امیر مذکور در جلو
صاحبقران قدری راه پیاده رفت صاحبقران آخر او را سوار نموده فرمود آنقدر نزدیک بباشند که جهت نوازش داشت
تمام راه سخن صاحبقران با امیر مذکور بود بارها فرمود که یا امیر اگر من اطمینان خاطر از جانب شما نمی داشتم عیش آن
خاطر جمعی نمیتوانستم کرد و بعد از آن آنچه در رقعه ها نوشته بود از وصف ملکه سعادت بخش و غیره همه را در راه است

وبلند

و بلند با امیر سفیر بود در وقت آهسته گفتن امیر از مرکب خود پیاده شده در جلو می افتاد باز سوار می شد تا آنکه
در ساعت مذکور داخل شدند بفرمان صاحبقران مجلس بر روی امرای نامدار آراسته شد رقص پریزادان نیز در
میان بود که همراه اهل متابعت چند طایفه از پریزادان نیز همراه آمده بودند القصه طوایف لشکر و طوایف طلسم
مجلس نشاط را بنوعی ساز کردند که آرزوی عیش در دل هیچ بنده نماند و از خزاین طلسم صاحبقران القدر انعام باهل
لشکر فرمود که ادنی پیاده را ده هزار دینار بقیمت رسید بود خزانه بود که مانند خزانه غیب هرگز کم نمیشد و صاحبقران
مقرر کرد که هر روز دو گنج از زر سرخ و زر سفید بهمین پای بارگاه انبار کنند هر فقیر و هر سایلی که بیاید اگر موافقت
از زر سرخ و اگر سایل یکدست از زر سفید مشتی بگیرد هر چه در مشت او بگنجد قسمت اوست و این سلسله خیرات
تا ایام حیات انجمع حسنات جاری بود و اگر برای شکار یکروزه هم بر می آمد ده هزار شتر از آنجمله هزار و پانصد شتر
زر سرخ و باقی زر سفید همراه آن شهریار فلک اقتدار می بردند اما مسلمانان نامدار جابر کفار نابکار تنگ ساخته
و شبا شب کفار عساکر نکبت مآثر خود را در مغارات جبال فرستادند و خود بر دهنه آن خیمه زدند و میدان جای
مسلمانان وسیع شد آذرشاه و سلیموس شاه باهم گفتند که ای برادران در اصل بنای آمدن ما برای تماشای
خواندن لوح بود و هرگز نهیبه کارزار نداشتیم برای ابو حاکم نابکار عبث خدا چند بار با این صاحبدولت
برهم زدیم و حالا هم برای کاری که آمده ایم در صورت مرغ هر شجان کس از ما دریغ نخواهد داشت چه ضرور که
سیلی در دل بدر آریم و بر سر جا خود را و دیگران را بیازاریم اولی آنکه لشکر ما در مغارات باشد و ما بر دهنه نهاد خیمه
زده منتظر تماشا نشینیم و از عهده جنگ کسی که دیو و پری لشکر او باشد بر آمدن معلوم القمیوس و اشتیط و ابو حاکم
نیز گوزبن شپیل و اشبوط گفت که بمن وحی رسید که آنچه رای آذرشاه باشد تو هم بکن او بس نشست بنهم
مثل او اما جمشید و نجاشی شورشی بر سر جا کرده بودند آنقدر چوب و پاپوش خوردند که جانب داشت صاحبقران گفت
ای جمشید صاحبقران باید متحمل باشد جادو کوهستان کم نیست کار با جمل مدعاست جمشید گفت راست میگوئی مگر لطف
زوالی گفته اند زوال دولت معز الدین بدست مرغ و غیر از من همجلس حریف و نیست من هم صحبت یافته ام چه مقابله
بر عقب نشستند نقل راوی رنگین خیال لشکر صاحبقران بلند اقبال بعد از فتح طلسم نهصد هزار سوار نیمی آدم بودند
و جنیان محسوب شد لشکر کفار اگر همه جمع شود شاید باین عدد برسد اما صاحبقران گیتی ستان مجلس بروی ابو عامر

فردوسی آراسته داشت و با او سخن بغرت تمام میگفت و او نیز شکر الهی بدامادی صاحبقران بجا می آورد
و اکثر اوقات خاموش می بود و صاحبقران با او تکلیف دین اسلام صریح نمیکرد بلکه حقایق و معارف این
دین میان مجلس او نقل می کرد بامید آنکه شاید دل او خود بخود میل کند و اخلاق زیاد با او بجا می آورد و دل ابو عامر
گاهی بحکم عقل فی العجلة میلی بسوی اسلام بهم میرسانید باز نفس اماره موانع زیاد از خاطر فاترش می انگیخت و رشته
میلان او را از دین میان می گسیخت بعد از آن بادری ایدروس بپای خاسته با ابو عامر گفت که ای ملک الحمد لله
که نزد تو هم یقین پیوست که صاحبقران خواننده لوح طلسم مغفاست برای آنکه جمیع علامات موافق نوشته کتاب
و حکیم سقلیوس الهی که بزرگ صاحبقران اعظم بود و درین صاحبقران اکبر موجود است عالمش بسیار اولین و آخرین
میرسد استاد او حکیم قسطاس عالیجناب است و فقش را درش سلطان ابوالحسن جوهر است که تعریفها از شرح مستغنی طوطی
راز دان بصاحبقرانی او گواهی داد مقام الدعوة بوجود او زینت گرفت و در آن مقام نظر کرده و سوالات
سبعه سیاره شد طلسم بپایان سبع سباع را او شکست سوالهای ترا او جواب نوشت حالا در مقدمه عقد شمس با او
چه میگویی ابو عامر گفت ای بادری حکم حکم تست شما دانید و من هم از و مبارک است روز چهارم که غره فیروزه دینست
بدولت و اقبال لوح طلسم مغفا را خوانده شروع بخواندن شاهنامه خورشیدی نماید و ما را از کارهای جهان صاحبقران
اعظم خبر دهد بعد از آن شمس را عقد کرده با بخت فیروز و طالع فرخ بوطن خود مراجعت نماید لیکن بر تکلیف دین
محمدی نکند که با وجود آنکه میدانم دین آن بزرگوار حق است لیکن من پیشتر در دین عیسی علیه السلام سفید کرده ام
آخر عمر تبدیل این لطفی ندارد و مشرک نیستم موحدم و حضرت مسیح علیه السلام بقول ایشان نیز پیغمبر خدا بود امکان
دارد که شفاعت منهم کرده شود و الا آخرت النار علی العار و هرگاه اهل اسلام می گویند که نوشیروان بسبب آنکه
آن سرور کائنات یعنی محمد صلی الله علیه و آله در زمان سلطنت او متولد شده بجهنم نخواهد رفت منکه دختر را بیکی از
اولاد امجاد او نسبت میکنم و دختر زاده های من سادات خواهند بود البته که شفاعت خود از من دریغ نخواهند داشت
بادری و صاحبقران خاموش ماندند و آخر فاتحه خواندند برای آنکه روز نوروز شروع بخواندن لوح نمایند و مجلس
منعقد گردد و ابو عامر نصف شب مرخص شده با مردم خود بجانب شهر رفت که تیاری صفه نماید و جشن را ترتیب دهد
صاحبقران چند جنی را همراه ابو عامر و بادری نمود تا کفار در راه با او آزار نرسانند که دشمنی ابو حاکم علانیه شده بود بعد از آن

صاحبقران

صاحبقران بجمشید و نجاشی و اشبوط و اقیموس و نصرون و بکران شاه و آذرشاه و سلطان شاه و ملک سلیون
بیک مضمون نامها نوشت که هر که با من اراده جنگ داشته باشد درین شش روز مرا فرصت بسم الله این گوی
و درین میدان اگر از هر لشکری پهلوانی برآید از لشکر منهم بمقابله هر یک پهلوانی خواهد برآمد و با یکی منهم جنگ خواهم کرد
و هر که باراده تماشا آمده باشد کسی مانع او نیست منظور من آنکه بعد از شروع لوح و کتاب مرا فرصت جنگ نخواهد بود
یا حالا جنگ واقع شود یا جنگ موقوف نمایند یا مهلت درمیان آرند تا من از کارهای خود فارغ شوم از این سه
کار یکی را قبول کنید یعقوب نامه جمشید را بر داشت که من می برم جولان بطرف اشبوط و غیره رفت محمود بطرف نصرون
و بکران شاه رفت الماس مغربی بطرف آذرشاه و غیره رفت دو نامه را یعقوب برد و دو نامه را محمود و شه تا جولان
و الماس بردند اما آخر شب بود که یعقوب ببارگاه جمشید رسید قضارا او و استادش بیدار بودند و سخن صاحبقران در میان
داشتند که عرض شد یعقوب چالاک نامه صاحبقرانی آورده نجاشی نیز حاضر بود طلب کردند و نامها را گرفته مضمون را
دانسته جمشید بگوش عیار منکوس گفت که من جواب می نویسم که تماشائیم اراده جنگ ندارم تو بکار خود مشغول باش
بعد از آن در ایام کتابخوانی غارت چند کنم که عیش تو منغص گردد آنگاه با او جنگ کنم تا آن وقت و روز شبها کرده
روز را هم دو چندان بهم رسانم آن دیوکش گفت خوبست نجاشی را نیز درین مشورت شریک کرده جواب مذکور
نوشت و خلعت خاص طلبیده بیعقوب داد یعقوب گفت من مع دولت صاحبقران طلسم کشا محتاج بخلعت کسی نیستم عیار منکوس
گفت ای چالاک سخن را فهمیده بگو این همان جمشید صاحبقران است که تو بهتر می شناسی خوب نیست عطای
ایشان رد کردن یعقوب گفت بلی این خلعت امادیست که بمن میدهد وقت عقد طره نداده بود این فرض را حالا ادا میکند
چه مضایقه سه مرا چون زنی قبض وحش بودی: از قبض مالش تمام بجاست: خلعت را چیده در بغل زده وقت رفتن گفت
ای جمشید آخر شاه هیچ و لوح دیگر پیدا شد و او را الطلسم سکندریا بدم کار داده بود ولیکن چون حیات مستعار
باقی بود و سلامت جستی وای ننگ مصری آن دوشنان که در آن غار متوجه تو شده بودند اگر او نمیرسید دمار از
روزگارت بر می آوردند و مرا حیرت است که با تو دوستی کرد و با جمشید دشمنی ای جمشید اگر او آن دام را نمی
گسترید تو هرگز بپای خود بگور نمیرفتی جمشید و ننگ طبعی حیران گفتگوی یعقوب شدند که او ازین راز چگونه مطلع
آخر رسیدند که تو چگونه ازین حقیقت آگاهی یافتی گفت منهم با او آشنایم هر چه کرده بود با من گفته رفت عالم از خدم

نظر جمشید تاریک بود لیکن از ترس آنکه اگر ضربی بیعقوب رساند صاحبقران بکشد آن سرور حبشیان لشکر شکن
در یکدم زیر و زبر زد و هر چه او گفت شنید و حرفی نگفت بلکه بطرف او ندید اما نهنگ مصری در دل خود گفت که
اگر غلط نکنم شاه هیچ در لوح یعقوب است که عقل من و جمشید را کور کرده او را بطلسم قمر و بدلت های بسیار گرفتار ساخت
که یکی از آنها همین مانی گوید لیکن ای نهنگ آفرین برا و عیاری نکرد بلکه طلسم است چگونه از کشف این راز طلب
کنم القصه این عقده در دل او می خلید تا باید دید چه می شود و را و بگوید که جمشید غلامی داشت که در پهلوانی و عیاری
نظیر و همتای نداشت کمترین سوی از موهای زهار خود می دانست و آن حرامزاده مقرب ترین مردم بود و نزد جمشید جمره
نام داشت و از بس شریر تنها و مادر بخطا تنها از وی مانند آقای خود بظهور پیوسته بود غایبانه او را جمره حرامی میگفتند
با عیاران و پهلوانان اکثر کج بحثی کرده میگفت من دماغ عیاری و پهلوانی ندارم و الا کسی موجود نیست بشما سپهم گاهی که
بسبیل تفنن با نهنگ کرده است دو دیده بای کمی هم نیاورده و گاهی با پهلوانی پنجه کرده دید ست با هم برنیامده آن حرامزاده
زیاده گوئی یعقوب و سکوت عرض این جمشید معلوم کرده تاب نیاورد و آخر بعلت عقل غلامانه خیبان بخاطر رسانید که
بیرون بارگاه کمین کند و چون یعقوب از بارگاه بیرون آید بخنجری او را از پا در آرد دست بقبضه خنجر کرده بطرف یعقوب دیده از
بارگاه بیرون رفت و در گوشه کمین کرد یعقوب اندکی بی با نیمغنی برد و جمشید و حمزه خبر نداشتند تا اینکه یعقوب مرخص شده
بیرون آمده و بنابر گمانی که در خاطر او راه یافته بود راست و چپ خود را ملاحظه کنان میرفت تا رسید بمقامی که جمره
حرامی کمین کرده بود که یکمرتبه جمره جست و گفت ای بی ادب این چه بیحیائیست که خواهر صاحبقران را بی رضای شاه
او میگائی و با زاو را در مجلس رسوا و خفیف می نمائی بگیر از دست من یعقوب که خنجر دار بود بر بلندی جست و او
سر و رخود بر رو در افتاد اما یعقوب بقدر ده قامت آدمی بلند جسته وقت فرود آمدن جفت لگد و بر گردن
جمره حرامی رسید که مهره پشش در هم شکسته فریاد کرده بجهنم پیوست و یعقوب چون برق لامع بدر رفت این ماجرا
بجمشید رسید منجواست کسی را بگوید که یعقوب را بگذارید تا زنده بدر رود صارنکوس گفت باش ای احمق این چه اراده
که کرده جمره بتقدیق نوشته و چه خوب واقع شد که او کشته شد خدا نکرده اگر اندک جسم زخمی بیعقوب میرسید بدی
که دیوان خاک شکرت بیجش میبردند تا بمصر چه رسد که بی غلام بعقل خود کاری کرده بود که همه را در یک
دید خوش بجهنم پیوست جمشید با خشم اشک العود در غم جمره گفت بس مشکل شد که دو لشکر دیوان دارد و ما نوع لشکر امدود

صاحبقرانی ما با تمام رسید بودن اینجا چه فایده دارد و طبعی گفت ای فرزند معزالدین مرد با عدل و داد است
البته که جنیان را نخواهد نگاهداشت لیکن امشب اول است همه هستند همین فردا البته فرود از رخصت می کند
و نوجوانی که نوشتی و فکری که داری بسیار خوب است جمشید گفت هر گاه فانوبا هم دمار از روزگار ایشان برآوردم
حوالت ده دیگر که از مشاهده لشکر صاحبقران و بعضی جنیان که شمار بصلحت بصوبه مهبه نیز آمده بودند او را تحمل
نمی برد بر آمده گفت ای صاحب اینجا که حالا هم دیو این غایب همراه یعقوب نیامده باشند و الا او چه قدرت
داشت که این جرات سخن گوید همین که شما کسی میگفتید که با او جنگ کند ما او را با ورد خبر او خود کشته شد
و شما اگر چه بگوییم گاهی شنیده اید که آدمی با دیو جنگیده باشد مردم خندیدند اما صارنکوس گفت بابا خوب نجات
یعقوب بجا مت صاحبقران آمده جواب گذرانید مطالعه کرد نوشته بود که ای شاهزاده مغرب این باد
نه با قی جنگ با قی بالفعل بکاری که اراده داری شروع کن با هم در ضمن آن تماشا خواهیم کرد صاحبقران بیار
گفت بیحیائی این باد بخطا کم کسی مخلوق شده باشد با آن ذلت و فضیحت که با و رسیده بنبیه بچه غرور جواب
نامه مرا نوشته کسی گفت از جنیان هم نیز تا دیگری گفت میدانند که صاحبقران جنیان بر سرش نخواهد
فرستاد چو هر گفت هر گز شاهزاده را صاحبقران نمی نویسد طرفه مردود است اما جولان بلنکر اشبوط داخل شد
القمپوس ابو حاکم و اشبوط یکجا نشسته بودند جولان نامه را داد القمپوس نثار فرمود اشبوط نیز ابو حاکم
نیز بر انداخت القمپوس بعد از مطالعه گفت هر چند که ما اراده جنگ نداشتیم لیکن اگر کسی با ما جنگ کند مقابله
نکنم و حالا صاحبقران در کار خود متردد دست جنگ با او لطف ندارد بعد از آن که او از کار خود فارغ شود گوییم
و شنویم اشبوط گفت من خود بی نزول وحی کاری نکرده ام انتظار وحی میکشم بهر چه خداوند دلیلم خواهد فرمود
موافق آن عمل خواهم آورد جولان گفت کار ای سفیه یاوه چرا میگوئی جوابی که بخاطرت برسد بده اشبوط در غضب شده
از تخت جست که جولان را ادب کند جولان جستی زده تاج از سر اشبوط ربوده از بارگاه برآمد مردم بروی هجوم کردند
شد چهار کس بخون گشته بگو چه احمدی چپ زده چون برق بدر رفت مردم مجلس القمپوس خندیدند تاج دیگر بر سر اشبوط
گذاشتند آن گیدی شرمنده شد بعد از لحظه سر برداشت و گفت منجم ازو گذشت ضرورت و منکر بی وحی
کاری نکنم القمپوس گفت حالا وحی رسیده بود که تو بگو تن جولان از تخت فرود آئی و این خفت بکشی گفت

بهمین سبب این ذلت کشیدم ضابطین اشتلم بر آمده در خلوت بدر را الفضیحت کرده جولان بخدمت صاحبقران
آمده احوال را گفت فرمود معلوم شد که بدی بعقلی است اما الماس مغربی نامه مهار را بآذرشاه و سلطان شاه
و ملک سلیمون داد ایشان به حرمت نامه بسیار کردند متفق اللفظ نوشته که هرگز ما اراده جنگ با صاحبقران
نداریم اکرام فرموده ما را در مجلس جشن نوروز بار دهد و آن تماشا را از ما دریغ ندارد ممنون میشویم و هر یک الماس را
خلعت داد و بلطف تمام رخص کردند الماس آمده جواب ظاهر کرد صاحبقران فرمود که خدا ایشان را هدایت کند
که مردم خوبند اما محمود خراسانی نامه نصرون و بکران را آورده بدست ایشان داد مطالعه کردند و نشان هم
موافق ضابطه بعمل آوردند نصرون به بکران شاه گفت چه باید نوشت بکران گفت پهلوان ما که عبارت از انجد
جهان پهلوان باشد دعوای ما در خود نشسته در صلح و جنگ بلکه ابواب اختلاط با اهل روم زنگ روی خود
را بسته تا اجل روز که با او خبری نتوان گفت از طرف ما که حالا جنگ ممتنع توقف و عداوت ما خود با معز الدین
که از اولاد ابوتراب است علی و جلی شده الله اکبر ذکر و فکرش بالا گذشت برخاست و گفت ای ملک نصرون
نفر ما که همین امشب طبل جنگ بنام من در نوازش آورند که من آن زمان جنگ معز الدین که او را صاحبقران
لقب داده اند دارم به بین که در حضور این ده دوازده لشکر چاره مرد سرش جی آرم و اگر دین حضرت مسیلمه
حق است البته که برو غالب خواهم شد هر چند نصرون گفت که امشب چه ضرور است طبل زدن به بهم
دیگران چه میکنند قبول نکرد و طبل جنگ بحکم نصرون بنام شدید نواختند و محمود را خلعت و زر داده رخصت
کردند که برود و بگوید همین جواب محمود در خدمت صاحبقران رسیده حقیقت حال بعرض اقدس رسانید
صاحبقران فرمود بلی ما هم آواز طبل جنگ شنیده ایم و حکم نواختن طبل فرمود اما چون کوس رعد صدا
بخروش در آمد اکثری بزدلان از هول آن جگر را باختند که از جمله خواص و یکی این هم بود که مرد و مرکب را سلاح
قوت دل می بخشید و نامردان لشکر ظفر اثر را مردمی ساخت و چون صدای او بگوش کفار میرسید بیجه علمی
می بخشید چنانکه کافری که از نزدیک آواز شنود زهره اش آب شود و هلاک گردد و موافق قاعده الوقت
از هر لشکری صدای طبل جنگ برخاست باقی آن شب در کار سازی حرب گذرانیدند روز دیگر که طبل زدن انجام را
بر نجمی فلک بار گرده و بعرصه در آوردند ✱ عساکر بمیدان کین تاختند ✱ علمها بگردون بر افراختند ✱ زهر سو دلیران بمیدان کین

نمودند جولان بر روی زمین ✱ جهان تنگ گشته بجولان شان ✱ زمین بود کوهی بچوگان شان ✱ معرکه آراستن شدید
شداد و لاور با صاحبقران گبر و گرفتار شدن او بدست صاحبقران و در آمدن بنزول الم اما چون از هر لشکری دلاوران صاحب تهور
جوق جوق خیل خیل فرقه فرقه گروه گروه انبوه انبوه مانند دریای مواج بحرکت آمده صحرای کین را دریای آهن
ساختند و هر لشکری بجد خود رسیده صف قتال را آراستند یساولان با عصاهای طلا و نقره بر آمده بسویه صفوف
اشتغال نمودند بعد از آن نقیبان بلند آواز نیک تاز از میدان معرکه را ستودن آغاز کردند ✱ که ای تهور
جنگان کرم دست بازار قتال گرمست تا سودا کنید ✱ رخود تنگ سازد حلال لشکری زر می ستانید سال و ماه از بادشاه
تا دو سر بهر او بکوشید هنگام جدال گرمست تا امروز نام خویشتن روشن کنید ✱ گر تردد های او ماند قلیل و قال ✱ القصه بعد از
آراستگی میدان و مراجعت نقیبان اول کسی که عزم میدان کارزار کرد شدید الشداد نامدار بود که اول پیش نصرون
رسمی آمده اذن و رخصت حاصل نموده از که خود را تنگ کشیده با سلاح پیس کران و شوکت نمایان گرزی تمام
تخت کوه بر دوش گرفته بمیدان آمده نعره از جگر کشید و شروع به رجز خوانی کرده ✱ منم شدید شداد آن نامبر گوه شکوه
که بشناخت یک گرز من به بکر کوه ✱ سمند قهر اگر زین کنم برو نبرد ✱ فلک بلرزه در آید زمین رسد بستوه ✱ و همو
شدید حریفی را طلب نموده بود که الواح بن الحلقوم بهادر از مرکب خود فرود آمده پیش صاحبقران رسید و عرض کرد
که یا صاحبقران امید وارم که مقابله شدید بمن ارزانی دارید برای اینکه سابق بر این او برادر سحاقوت
دو ساعت رفته بود و امروز میخواهم که قوت اصلی او را نیز معلوم کنم و باقبال صاحبقرانی او را گرفته بیاورم صاحبقران
قبول کرد چون شدید حریف طلبید الواح بمیدان او رفت صاحبقران فرمود یاران بگمان من حالا هم جنگ
شدید برای الواح صرفه ندارد اما چون شدید و الواح با هم رسیدند شدید گفت ای الواح تو عبث بمیدان من آمدی
من منتظر رستم که جنگ بطول کشد نام خدا صاحبقران شما پهلوان بسیار دارد و اگر من با هر کدام جنگی کرده او را
بگیرم یا بکشم عمری باید و فرصت برای شما دو سه روز بیش حالا تو برو و صاحبقران را بفرست تا نبرد و کار
فیصل شود و تو که سابق هم بمیدان من آمده الواح گفت ای بهادر گرفتن آنروز معتبر نبود برای اینکه تو بقوت
سحاقوت پهلوانها کرده شدید گفت راست گفتی بس بگیرد تا بگردیم هر دو به نیزه وری در آمدند نیزه شدید بر ات
سنگین تر از نیزه الواح بود و در اندک زمانی نیزه الواح قایم نماند بگرز بازی مشغول شدند شدید عمود الواح را با سانی تمام

رد کرد و چون عمود شدید بر الواح رسید دست او و نعره کش خورد بر شانه رسید شکست از آنجا بر سر کله خود رسید
نعره کش پریشان گشت شدید حمله دیگر نکرد و عیاران سلام الواح را بدر بردند و صاحبقران اشاره بابو الحسن کرد
تا ترنجی را بر هوا انداخت بر سنان ترنج بلند شد که نظر جمیع لشکریان در آمد صاحبقران در میان آن ترنج نیزه
بهتری که پیکان تیر در ترنج رسیده جدا شد صاف در سرقت آنگاه نیزه در ترنج منقلب شد و متوجه زمین گردید و از
جائی که رها شده بود همانجا افتاده و این علامتی بود که چون صاحبقران خود بدولت اراده میدان میکرد
چنین میکردند و این رسم بعد برآمدن از طلسم سیمبر مقرر شد القصه صاحبقران تنگ مرکب را گرفت با جلالی
که جلال فلک پیش آن کم می نمود بمیدان در آمده شدید گفت ای پهلوان نامدار آفرین بر بر و بازوی تو باد داد
مردی و مردانگی دادی الکنون من با تو می جنگم شدید را که از نزدیک نظر بر صاحبقران افتاد محبت او در دل او گشت
و نزدیک بان شد که قربان شود باز با خود گفت تا یک جنگ با او نکنم اطاعت ننمایم سلام بر صاحبقران کرد و گفت
ای شاهزاده عالیقدر مرا افسوس می آید که باین قد و قامت جسم حقیر ترا بیازارم بیا ملازمت من اختیار کن تا در
رکاب تو عمر شریف تمام کنم و ترا بادشاه خود دانم صاحبقران بخندید و فرمود همه را قیاس بخود نباید کرد و حالا
مگر بادشاه نشنیدی که این پهلوانان مثل تو بر من رحم کرده اطاعت نموده اند و این همه یکطرف طلسم باین عظمت را که
شکسته ام و نشنیده و چون جلوه مرا ندیده که تو چنین میگوئی شدید گفت ای صاحبقران منهم این جرأت را
دارم و نیزه را گرفته گفت بگیر تا بگردانیم و رفع جرئت کنیم القصه دوازده طعن دوازدهم صاحبقران نیزه از دست شدید
بدر کرده در عمود بازی که چهار ساعت با هم کردند نیز مراد حاصل شد شدید عمود را انداخته گریبان صاحبقران
گرفته بتلاش درآمد جهان پناه نیز گریبان او را گرفته هر دو بتلاش درآمدند کوتاهی سخن تا کجا در دسر و همه
سخنان متداول را تکرار کنم نصف آن روز و تمام شب که بروشنی مشاغل منصوب ختم نبودند و نصف روز دیگر
شدید الشداد با صاحبقران که در آنعصر قوی ترین بندگان رب العباد بود برابر کله بکله جنگید و بعد از زوال روز دوم
کمر زنجیر صاحبقران گرفته زور بسیار کرد مقدور نشد که تنگ صاحبقرانی را بشکند کمر زنجیر او را بدست داشته
دو ساعت دیگر تلاش کرد قریب بعصر بود که صاحبقران نعره الله اکبر از جگر برکشید چنانکه تمام صحرا و کوهستان از
نعره صاحبقران برگشت آنگاه کمر زنجیر شدید را گرفته نعره دوم بر آورد و او را تا سینه بلند و در نعره سیوم بلند

ساخته علم گردانیده بر زبان زده بسینه حواله یعقوب نمود و از میدان با فتح و نصرت معاودت فرمود
همه لشکر بار گشته غلغله در میان کافران افتاده بود و هر کس موافق رای خود سخن میگفت جمشید و عمار و شنگوس
آنروز در میدان آمده بودند که تماشا کنند وقت برگشتن جمشید میگفت که امروز معز الدین بیگ فتح این کرد که
که خود بحرام بسیار بر خود چیده باشد و سر خود باوج افتخار رسانیده باشد و از این غافل که چون جمشید زبر دست
حریفی در بغل او نشسته فرود است که دست من خواهد بست انا نصرون ما یوش مخذول و منکوب در بکمان
خاطر گریان با چشم پر آب دل کباب بلشکر گاه خود برگشت بکران شد و او را تسلی داد که خاطر جمع دار امروز و فردا است که
بن بخدوم ازغرا خواهد بر آمد جنگی چند کند که باعث حیرت عالمی گردد و او بقوت سحر جنگ نمی کند بلکه پیوسته
از سحر بیزار بود و مادرش هر چند با و تکلیف آموختن سحر نمود قبول نکرد و بلکه پیوسته با سحره ناخوشی داشت و حالا
خود بطور مختار ناز هر جانبی طی شده او بخواندن لوح و کتاب اشتغال خواهد فرمود باهم تماشا خواهیم کرد حکیم آمده
بود و هم که قصاص قحفه را از شدید طلب کنم برای آنکه ما و تو باهم ملاقات کردیم و هر دو یکی شدیم این امر در
خیر توقف ماند حالا او پسر معز الدین است اگر کشته شود بهتر و اگر بدین او در آید پهلوان ما او را خواهد کشت نصرون
گفت اگر من این کلام اطمینان بخش از تو نمی شنیدم فرد العوج کرده میرفتم لیکن حالا نمیروم بکران گفت قسم
بجان شیث مروان که من ترا دوستر از پدر خود می دانم آذرشاه و سلطان شاه و ملک سلیمون بغیر وری
صاحبقران خورم شد شب گفت آخر من وحی خواهد رسید و موافق ان دشمنان را مستاصل خواهیم
گردانید القصه صاحبقران مراجعت نموده سلاح رزم کنده لباس بزم پوشیده شدید را طلب کرد و تکلیف
باسلام فرمود شدید از سر صدق دل مومن و موحد گردید صاحبقران او را خلعتی که سزاوار پهلوانی او
بود عطا فرموده زیر دست الواح در بارگاه جا داد شدید نیز راضی شد اما چون خبر بالواح رسید اینکه شکسته بند
معالجه او مشغول بود در بارگاه حاضر نمود خبر باو رسید که شدید بالائین دست تو جا دادند الواح برآشفته بد خبری
تکلف گفت هیچ تکلف و اصلا بدماغی از و ظاهر نگشت الواح گفت بی انصافیست که مثل شدید الشداد و لا
وری بالائین دست من نشیند عرض کرد که یا صاحبقران اگر چه من بنده قدیم الخدمتم لیکن جلوس تا مداران در بارگاه
عالی موافق قوت و پهلوانی هر کس است و من شدید را بالا دست خود می دانم امید دارم که حضرت او را بالا دست

من بکذارند ناحق بهر کز نشنید چون عرضیه الواح از نظر انور کذشت چنان کرد و از الواح بسیار محظوظ شد و
شدید نیز ممنون شد و او را در دلاوری پسندید اما صاحبقران جنیان را رخصت کرد که رفته در طلب نجوم خود
نشسته و از معادن جواهر انچه حاصل شود بحضور پرنور ارسال میداشته باشند سلاطین پیش طالع واقلع عرض کردند
که با صاحبقران ما نیز امیدوار تماشای جشن خواندن لوح طلسم شما ایم اگر حکم شود هر کدام از ما باید که حاضر باشد
فرمود چه مضایقه لیکن تا در لشکر باشید رجوع بصورت نوعی خود نکنید و کسی را ضرر نرسانید و چنان باشید که کسی معلوم
نکند و اطلاع جنی همراه حکیم رفت انجا نیست اما انها انچه صاحبقران کفت قبول کردند بلکه کفتند اگر غرضی
متعلق باین باشد که ما نیز بمجلس درنیائیم در وقت کوچ حاضر شویم بنوعی که کسی ما را نه بیند باز بمقامات خود برویم
فرمود این از همه بهتر است جنیان بدر رفتند و حارث دیو بقاف رفت حالا دیو و جن که در لشکر ظفر اثر
مانده اند بصورت فیلان اند که بارکاه را برمیدارند یا بصورت آدمیانند که فراشان بارکاه اند و انها حکم
فیلان و آدمیان اصلی دارند چنانکه بالا مذکور شد چند کلمه از ابو عامر و بادری باید شنید که چون ایشان داخل شهر
فردوس شدند روز دیگر بادری روزنامچه بزرگ برآورده مطالعه درآورد مرقوم یافت که چون طلسم سبع سیاره شکسته شود
و صاحبقران طلسم کشا زوج شمسه ماه سیما قصد خواندن لوح و کتاب نماید باید بقصر اخضر ملاحظه کند حجره
شمال و مشرق بنظر خواهد آمد و کلید آن انکشت شمسه است و در آن حجره نه خیمه است با پایها و استادهای مرصع خیام
مذکوره را آورده بر سر هر صفه از صفهای نه کانه برپا کنند و فردوس نیز نه صفه دارد مضر ... کرده اند و هم
در آن حجره خزانه ابی ظاهر شود که پر از کلاب خالص باشد و در سطح آن خزانه نه قلابه باشد قلابها را بکیرند کلاب در حیاض
صفه ها خواهد رفت و پر خواهد ساخت و این کلاب کلابی است که تا طلسم نکشاید رنگ و طعم و بوی آن تغیر نیافته و ظاهر شدن
حجره این نیز یکی از علامات ظهور شمسه است و نشانهای انحصار دین النصاری صاحبقران در آیند چون بادری و ابو عامر این
عبارت دیدند ابو عامر کفت بغیر از مسلمان شدن همه کارها بر من کوارا است با وجود انکه حقیقت اسلام بر من
متحقق است لیکن ترک ملت آبا و طعن خلق و سوزنده تر از آتش جهنم است القصه همانوقت از راهی که از
میان قصر ایشان بجبل اعلی و قصر اخضر میرفت چه پاره از جبل اعلی در میان قصر فردوس واقع بود که راه صعود از ان
ساخته بودند و آن راه از میان قصر اخضر بر می آمد بادری و ابو عامر از آن راه داخل قصر اخضر شدند از آن طرف کنیزان ملکه

شمسه خبردار شده دروازه را وا کردند و هر دو قدم در اندرون کذاشتند ملکه چون پرورش یافته کنار ابو
بود و تعلیم کرفته از اسرار او و از و نمیکرفت چه جای ملکه که از بادری هیچکدام از زنان شهر رو نمیکرفت که همه ایشان
همه بود اما ملکه از آمدن پدر و استاد عالی مقدار خود خبر یافته تا بدروازه مذکور باستقبال برآمد مجرا کرد و ابو
عامر دختر را در کنار کرفته چشم او را بوسه داد و شروع بگریه کرد و کفت ای ملکه سلطان بمقتضای تقدیر ربانی
و اراده سبحانی وقت آن رسیده که تو بدولت و اقبال بر تخت بخت بنشینی و از ماجرای کبری آرایش این همه
هنکامهای جلیل القدر و آراستکی این محفلهای رفیع ایشان بنای این قصر جبل اعلی در زمان ماضی و جمعیت
این لشکر لاتعد و لاتحصی در زمان حال محض بذات حمیده صفات تو تعلق داشت و وارد و هیچ حیف علم مقدرات
که از سالها و قرنهای دراز دیده ساکنان شهر فردوس در انتظارش سفید بود پیدا کشت و انچه او کرده
همه را شنیده باشی و انچه در خدمت در پای کوه کذشته همه ... حالا نوبت رسیده که ملکه با جمیع خواص خود همراه بادری
در کریه با ابو عامر موافقت کردند و شمسه از کمال حیا سخنی پیش پدر نکفت بعد از آن ابو عامر و بادری تفحص آن حجره
کردند منظر اول دروازه حجره بچشم ایشان و جمیع ساکنان قصر در آمد همه قسم یاد کردند که ما کاهی این حجره را ندیده
بودیم و بر پیشانی آن حجره مضمون این کلام را موزون رقم کرده بود چو حکم یافت زدرکاه ایزد متعال قضا
شکست بجامی طلسم مقفل رسید خسرو صاحبقران درین منزل پای اوست در تخت دولت و اقبال تکیه که سلطنت
او کشید چندین پشت کنون بخانه نشیند به پیش روی جمال همکنان ازین نوشته تعجب داشتند و نداشتند
برای اینکه بنای این قصر عجیب البنیان سراسر پر عجایب و غرایب بود و چون قفل این حجره با انکشت ملکه شمسه تا چه در کشاد یافت
هر دو با جمعی از کنیزان حبشیه و رومی اندرون رفته خیمه مذکور را با پایها و استادهای مرصع مروارید کشیده برآوردند
و نام آن خیمه کانه خیام مرفوعات بود یعنی خیمهای بلند بعد از آن از صاحبقران فراشان جنی را طلبیده
بر هر صفه خیمه استاده کردند و پیش هر خیمه پایهایی کشیدند و قلابهای خزانه ابی مسطور را حرکت دادند تا کلاب
در حوض هر صفه آمده معمور ساخت و اندرون خیمهها جهت قلمکار بود که در عالم هر کلی و هر کونه عماری و هر قسم
تصویری که از آن خوبتر نباشد در بافتن جهت آن خیمه بکار برده بودند مجملاً از اندرون سقف هر خیمه تا پشت
کاهی بود که رتبه نقاشی آن از مرتبه از رنگ باقی کذرانده بود و سطح بیرون خیمه سفید و براق بود و مرتبه که کویا حالا

پارچهٔ بسیار باریک تار داده مهره کشیده اند و خیمه‌های مذکوره از صفهٔ اول گرفته تا صفهٔ نهم
تفاوت علی قدر المراتب داشت یعنی خیمهٔ اول خوب و دویم از او خوبتر تا نهم چنین حکم در مراتب خوبی داشتند
بعد از آن بدستور در وسط تخت ابوعامر را گذاشتند و بدست چپ کرسی پادری ایدروس انداخته بودند و بدست
راست کرسی مرصع که سابق بر آن ملکه می نشست گذاشته تاریخ الاعظم یعنی شاهنامهٔ بزرگ بر آن نهاده بودند
و بر آن صندلی تخت مرصع بمروارید که آنهم از عهد خورشید تاج بخش مانده بود بطریق امانت از همان حجره
فراشخانه برآمده بود با چهار صد کرسی جواهرنگار که داخل خیام مرقوعات شمرده می شد برای صاحبقران فرش کردند
و صندلیها را نیز دور بدور آن تخت موافق قرائن و مراتب چیدند خرگاهها و گلدانها نیز بنحوی و صندلی
چیدند عود سوزهای طلائی و نقره مرصع و غیر مرصع جابجای و مقام بمقام گذاشتند صراحیهای و جامهای
بلورین مرصع بیاقوت رمانی در هر طرفی چیدند چون ایام بهار جوش گل و لاله و شقایق و ریاحین و نسترن و نسرین
صحاری اطراف کوه را بمرتبه رنگین و معطر داشت که ما فوق آن متصور نباشد و تعریف کوه اعلی که از
بیان مستغنی است فی الجمله از آن در صدر کتاب گذشته و بمشورت پادری چنان مقرر شد که انمرتبه آمدن خیمه
عذب البیان در جشن نوروز حاجت نیست برای اینکه از برای امری که می آمد سرانجام یافت و طلب کردنی که مقصود بود
باوج ظهور رسانید حالا بهتر انست که در عمارت دروازه قصر نشسته و از غرفه دوربین کشف الیقین تماشای آن محفل فرح
دوس قرین بینید ملکه فرمود اگر مرا تکلیف آمدن هم میکردند نمی آمدم الحمد لله که انچه در دلم بود بزبان شما گذشت
القصه چنین محفل نوروز را باسبابی که هیچیک از سلاطین عالم را در آن عصر میسر نشود زینت بخشیدند و هر صفه را از
صفه‌های نه گانه رشک قطعهٔ بهشت برین ساختند پادری ایدروس رقعه بصاحبقران نوشت که ای پادشاه
شاه فلک اقتدار ٭ بکام تو شد گردش روزگار ٭ سپهر از جناب بلندی گرفت ٭ ز بخت جهان ارجمندی گرفت ٭ فلک
راست سرمایهٔ اقبال تو ٭ مطیع تو عالم خوشحال تو ٭ مهیاست این محفل دلگشا ٭ برای تو ای شاه فرخ لقا ٭ چو فردا شود
داخل بارگاه ٭ ز بخت الشرف شاه انجم سپاه ٭ تو هم ای شهنشاه عالی جناب ٭ برون آی از خیمه چون آفتاب ٭ بیا و بتخت
شرف بر نشین ٭ خط لوح بیضا بدقت ببین ٭ که این بزم عالم بروشن شود ٭ قصر تخصیص بتو ٭ زبان ترا داده
حق آن اثر ٭ که از رازشین ببخشد خبر ٭ بگیتی ترا نام پاینده باد ٭ ببخت تو عالم فروزنده باد ٭ ای صاحبقران گیتی ستان وای

سلاله دودمان سید آخر الزمان فردا که روز یکشنبه است تحویل آفتاب عالمتاب و ساعت نهم از این روز فیروز
که متعلق بسعد اسعدات ببرج حمل خواهد شد و همان ساعت جلوس شهریاری بر تختی که برای جناب بر صفهٔ نهم ترتیب
کرده‌اند مقرر باید که جامهٔ خورشیدی در بر و خنجر یاقوت در کمر متوجه این مقام گردی و لوح طلسم بیضا را که بنظر بعد از آن
مطالعه شاید آن لوح بعمل باید آورد و صاحبقران قبول کرد و آورنده این رقعه را انعامی معقول داده مرخص فرمود و این
بمضمون این بیت زبان می گشت ٭ چه خوش باشد که بعد از انتظاری ٭ بامیدی رسد امیدواری ٭ سوار شدن صاحبقران اکبر
بجانب جبل علی و آراسته شدن جشن مغربی و تمام شدن کلیات تاریخ اول کتاب مستطاب امیر حمزه نامدار بود روز دیگر که آفتاب عالمتاب بفرمان حی
لایموت سر از دقایق آخرین درجهٔ برج حوت برکشید صاحبقران گیتی ستان حکیم ابوالمحاسن و حکیم اخشجان را طلبیده اشته
فرمود که اکنون تهیه رفتن بجبل اعلی باید کرد و ساعتی پادری ایدروس برای صاحبقران مقرر نموده بود ایشان
تقریر کردند ایشان گفتند که یا صاحبقران بسیار مبارکست و ما نیز همین ساعت را دیده ایم و از زبان استاد خود دوام قبل
نیز شنیده بودیم که شروع لوح طلسم بیضا روز یکشنبه در ساعت نهم که تعلق بزهره دارد اتفاق خواهد افتاد القصه صاحبقران
با بوالحسن جوهر و امیر مجاهد الدین و امیر جلال و امیر شجاع الدین و امیر مبارز الدین و امیر غضنفر و امیر یوسف و امیر خلیل و امیر
سلطان و امیر محمد و امیرزاده سیف الدین و قوی ترین بندگان رب العباد چنان پهلوان شدید الشداد و غیره پهلوانان نامدار
امرای عالیمقدار که دو صد و هفتاد و پنج کس بودند تهیه رفتن نمود و درین اثنا رقعهای از شاه ملک النوبه و سلطان شجاع
رسید که در کمال عجز و فروتنی درخواست آمدن خود کرده بودند جهان پناه بعد از مطالعه در کمال لطف و مهربانی فرمود
که هر کدام باده امیر و پنج خدمتکار بیایند که رقعهٔ جمشید پلید و صاد منکوس دیوس رسید باین مضمون که ای شاهزاده
مغرب زمین چون دعوی صاحبقرانی داری البته که از مجلس نیز رسیده باشی پس آمدن ما هم مضایقه نخواهد بود
باری ببینیم که بچه تجبر و جلال در آنجا خواهی نشست و از هفتصد ساله لوح را نیز بشنویم اگر چه ما هیچیم لیکن بخواهم معلوم کنیم که
شریف از همراهیان ما چند کس است برای اینکه مشتاق این تماشا اکثری از یاران اند و الا اگر بگوئی تنها بیایم مرا از
کسی باک نیست صاحبقران از کسی نمیترسد صاحبقران بملازم آن مردود گفت که باو بگو هر قدر مردمی که خواهد همراه آرد
اگر جا تنگی خواهد کرد البته اهتمامی واقع خواهد شد تا ترا می باید این مراتب را امید است باشی چون ملازم فرموده صاحبقران
بجمشید رسانید منحوس با ده کس بیاید صاد منکوس گفت خیر در صورت همین امروز جنگ واقع می شود و هنوز بگمان

من از دیوان بعضی حاضر باشند کو غایب باشند جمشید گفت تف بر ریشت آخر حکیم پیشه اینقدر از ترس دیوان
بخود ریدن چرا مقید طلسم نیست که هر یک آنجا بر ما غالب آید و دیگر آنکه بر تقدیری که دیوان هم باشند از دو حال بیرون
نیست یا در حال غیبت قصد اذیت ما خواهند کرد یا مجسم شده بما خواهند پرداخت در صورت اول داستان
نامردی معزالدین بر صفحه روزگار تا روز آخر خواهد ماند و آخر که باید مرد باین نحو بهتر است و گمان من آنست که
ظاهرا معزالدین نیز این ننگ بخود قرار نمیدهد برای اینکه در پهلوانی و دقایق صاحبقرانی رتبه شاگردی مرا دارد و
در صورت ثانیه چنان شمشیری بزنم که دو حصه کنم دیوکشی کار مشکل است این همه ترسیدن و لرزیدن و
بخود ریدن چرا صارمنکوس نیز از سخنان آن حرامزاده بیجا حیرت کرد و گفت حاکه طرفه مادر بخطائی آری ولد الزنا
من برای حفظ تو میگویم والا من نگیم کیستم که سالها گوییا کرده ام ای تخم حرام مگر معزالدین با جمیع دلاوران
خود از عهده تو بیرون نخواهد آمد که نوبت بدیوان رسد و بر تقدیری که تو رو بمن تن باشی برای تماشا میروی
یا برای جنگ اگر اراده جنگ داری چرا طبل نزنی والا برای تماشای مجلس رضای صاحب مجلس شرط است
جمشید خاموش ماند بعد از لمحه سر برداشته خنده کنان ریش صارمنکوس گرفته تکالی داد که دو دسته موی کنده شد و
گفت جانم استاد این سخت معقول است او نیز می قالیی بر سر جمشید زده گفت فرزند سنده خوری برای این
میگویم والا کیست که منکر صاحبقرانی تو باشد و آخر آن حرامزاده پیت پخفز قوی هیکل جدا کرده با صارمنکوس
نهنگ مصری پیش از آنکه صاحبقران داخل مجلس شود بعنوان نگار برآمده داخل مجلس شد مردمی که از طرف
ابوعامر برای اهتمام استاده بودند گفتند هنوز صاحبقران نرسیده شما که برای تماشا آمده اید صبر کنید تا
صاحبقران بیاید و بالا رفته بنشیند شما هم آنوقت خواهید رفت جمشید بان بیچاره ها زهرچشم نمود و گفت
گیدیها ما مگر بی اجازت کسی آمده ایم پیشتر آمدیم چه و پستر چه این را گفته بالا رفت پادری را که چشم بجمال مبارک
جمشید افتاد لا حول خوانده سر پایین انداخت با خود گفت چون خلقت شیطان پیش از آدم شده این مردود هم
پیش از صاحبقران درین مجلس رسیده اما ابوعامر و پادری بتعظیم او برخاستند و آن حرامزاده وقعی بایشان نگذاشت
اما صارمنکوس رسم سلام بایشان در میان آورد و جمشید اراده کرد که بر تخت صاحبقران بنشیند صارمنکوس
زهرچشم نمود خواست بر کرسی که کتاب و لوح گذاشته بودند بنشیند باز منعش کرد چار صد کرسی چهار طرف تخت صاحبقرانی

بقرارین گذاشته بودند صارمنکوس دست جمشید را گرفته گفت ای صاحبقران خود پرستان اگرچه
همه جا منزله اور است لیکن برای استماع مطالب لوح وغیره روبرو بودن به از پهلو بود آنجا بهتر است و هر یکی از
کشیشها مرصع روبروی او نشسته سرداران او نیز در پهلوی او موافق مراتب نشستند یکطرف طوایف
نشسته بودند جمشید شراب طلبیده شروع بزهر مار کردن نمود بعد از آن رو بابوعامر و پادری اندروس کرده
گفت آخر چه واقع شد ما رسیده شما ایم و شما مهماندار ما باید چرا الطایفه اشارت نمیکنید که در حضور ما رقص
ما تماشا کنیم بابا [illegible] رای دلماد است بلی راست گفته اند که مزدور خوشدل کند کار بیش پادری اشاره
بابوعامر کرد که کننده طایفه را حکم کن تا در حضور این ولد الزنا برقصد می ترسم که پیش از آمدن صاحبقران
این حرامزاده فسادی برپا کند برای اینکه از شرارت او واقف بودند ابوعامر یکی از آن طوایف فرمود تا آمده
شروع بخوانندگی و رقص نمودند جمشید گفت چرا طایفه را که خوب بود حکم نفرمودید پادری گفت ای پهلوان این
خوبست جمشید گفت چه مضایقه ما هم مشتاق کاشیدن کسی نیستیم پادری از شرم سر پایین داشت و رنگ از رخ
ابوعامر بال براس پرواز کرده بود بعضی از پهلوانان ابوعامر از غصه بر خود می پیچیدند اما جاسوس این خبر را
گرفته نزد صاحبقران رفت و بعرض رسانید صاحبقران گفت یاران اگرچه کافران دیگر نیز شرّ می باشند
اما مثل این حرامزاده تخم خلل گمان ندارم که دیگری هم بعالم بهم رسد رتبه بیحیایی او به بینید تا کجاست اول رقعه
که بمن نوشته چگونه بود و بعد از آن آنجا رفته شروع بجا در بخطائی نمود می ترسم که شراب را زیاده خورده و اوقات
را بابوعامر و پادری تلخ کرده اند امیر محمد و یعقوب حرامی عرض کردند که یا صاحبقران ما آشنای قدیم او هستیم
اگر حکم بود تا آمدن صاحبقران رفته در خدمت او بنشینیم صاحبقران فرمود بابا تو طبع تندی داری می
ترسم که رفته فسادی برپا کنی و مجلس عیش برهم زنی امیر گفت یا صاحبقران اگر اراده مبارک چنین بود باید
آن حرامزاده مایه فتنه و فساد را در مجلس راه ندهی و مجوز آمدن آن ولد الزنا نشوی صاحبقران بدولت
هنوز او را خوب نشناخته ام می شناسیم که او چگونه مادر کامیت هم بر زور است هم بیعار حرامزاده مجمع اضداد است
صاحبقران فرمود ای فرزند فی الواقع آمدن آن ملحد درین مجلس هرگز لطف نداشت لیکن ناچار بودم زیرا که
حرامزاده چه رقعه بمن نوشته بود اگر نمی طلبیدم در میان مردم شهرت می داد که فلانی از من ترسید که مرا نه طلبید

بنابرین اجازت دادم پهلوانان نامداران دیگر گفتند بر تقدیری که آمده جمعی توانند کرد یعقوب عرض کرد
که با صاحبقران ما نیز رویم که از طرف خود هنگامه برپا کنیم چون هنوز جنبت سواری مبارک نرسیده ما نیز مردم
که بگمان من از دیدن من سررشته بیجایی را گم خواهد کرد والله الفعالی ما و رو خواهد آورد صاحبقران گفت
چه مضایقه بروید لیکن او قوت منفعل ندارد القصه یعقوب و امیر محمد بجانب جبل اعلی روان شدند اما از جانب
القیموس لنگی و اشبوط دهلی با بوحاکم گفته که تخمین منظور ما از آمدن اینجا این تماشای عظمی بود بکدام تدبیر میسر آید
ابوحاکم گفت دوی این بنده که از هر جانب سپاه سبت آنروز بصوابدید ابوالخداع با شمع الشمکه در میان آمده ابو
عامر نیز از من راضی نباشد برای اینکه در دستان روزبه و شیرکش و اقلام از و مخفی نخواهد بود منکه بیچه جرأت
آمدن ندارم اما شما هم بدستور آذرشاه و سلطان شاه و ملک النوبه زنگوبه معزالدین بنویسند البته که مانع شما نخواهد بود
و اجازت خواهد فرمود ایشان گفتند که ای ابوحاکم این تو لطف ندارد و تو چرا می ترسی اینجا کسی با کسی کار نیست مجلس
جشن و تماشاست نه معرکه رزم و جنگ القیموس گفت هر گاه همراه ما باشد کسی را چه قدرت که بجانب او کج نگاه کند
اشبوط گفت من اهم وحی رسیده که خداوند دیلم القیموس صاحبقران کرد هر که دست در دامن او زند از آفات
زمانه در امان باشد و آخر پیغمبر زن خوش داد القیموس گفت ای اشبوط من بطراز خداوند سوا کسی نمیشناسم و این
حرفها که تو میزنی داغ شی باید ما آمده چه کردیم که سخنان شیرین شما بخندیم ضابط بن اشبوط گفت ای پدر
من بار بار گفتم که ازین مقوله حرف مزن و عرض پیغامبری خود را بر باد مده تو قبول نمیکنی و ذلت میکشی و اهل
قبا حجی فهمی خداوند دیلم را چه بگویم که مثل تو کسی را پیغمبری گزیده مگر آدم قحط بود اشبوط گفت ای نادان فتنه
تو پیغمبرزاده باشی و چنان میگوئی مگر من از طرف خود می گویم هر چه وحی این میرسد میگویم ضابط گفت ضبط
خود هم می توان کرد القیموس دید که مبادا پدر و پسر بر هم زنند چون اشبوط پادشاه بزرگی بود القیموس گفت
ای اشبوط برادر هر چه بخاطرت برسد بگوئی ما اکثر اوقات ترا غنیمت میدانیم اشبوط گفت یقین است اگر وجود
پیغمبر در دنیا نباشد سر بر هم میخورد القیموس بخندید و گفت حالا فکر رقعه باید کرد بعد از ان هر دو یک رقعه نوشتند
که با صاحبقران وقت جنگ جدا است و وقت آشتی جدا حالا گوش ما بسیار مشتاق استماع راز لعج و قهقهه
خورشید نامه است اگر اجازت فرمائی حاضر شویم و ابوحاکم که علم محبوبه شما است اگر هزار تقصیر داشته باشد عفو باید

فرمود

فرمود که وارث گفته می شود بعنوان رقعه هر دو مهر کرده ارسال داشتند و چون بصاحبقران
رسید ایشان را باده از ده امیر اجازت داد همدرین اثنا رقعه نصرون و کیران شاه خارجی رسید بمضمون
که یک پهلوان ما که شد بدانشاد و بود و اطاعت شما اختیار کرد و پهلوان دیگر هنوز بجا تیم ما در شش نشسته حالا ما غرض تماشای
جشن شما منظوری نداریم و یقین که از مروت انی صاحبقران مانع آمدن ما نمیشد لیکن اجازت هم بود و جهانبانی
ایشان باده امیر رخصت آمدن عطا نمود و سلاطین مذکوره به تهیه تماشای جشن نوروزی صاحبقران فیروزبخت
اشتغال نمودند و صاحبقران گیتی ستان نیز در ساعت سعد اکبر که ساعت ششم آنروز بود کالشمس فی وسط السماء بایوان سعادت
در رکاب خنگ جهان پیما در آورد و در آورد باد رکاب همند مسیحا آمد یخ بلند شد سلاطین عالم همه در رکاب
جلودات من و پس افتاب بجلال دلیران والا تبار گهی در یمین و گهی در یسار با این شوکت از شاه گیتی فروز روان
شد و در ان جشن فرخنده روز اما امیر محمد و یعقوب حرانی بپای کوه رسیده قدم بر صفه زینه گذاشتند و داخل
مجلس شدند جمشید در ان وقت مست و مخمور نشسته بود موافق اصل استعداد خود حرکت های ناشایسته می نمود
گاهی با بوعامر میگفت این طایفه خوب نمی رقصند بگو دیگر برقصند و گاهی بپادری میگفت که میلانی منوال این
چرا دیر کرد شنیده که من آمده ام عبث می ترسد این مجلس بزم است نه میدان رزم تو باو گفته بفرست
که نترسد و بیاید که صاحبقران خودپرستان بتو کاری ندارد و مردم از بیحیائیهای او خون جگر می خوردند و مانند
انار دندان بدندان می افشردند لیکن خاموش بودند همدرین حال امیر محمد و یعقوب رسیدند امیر محمد تا رسید
یک نعره کشید که تمام مجلس خبردار شد بعد از ان آمده بجائی که برای خود میشناخت نشست یعقوب نیز نشست
جان فردوسیان تازه شد ابوعامر گفت ای امیرزاده نامدار خوش آمدی و صفا آوردی که کدورت از دل ها
بدر بردی اما صار منکوس آهسته بجمشید گفت که ای ظالم هر چه کردی کردی حالا خاموش باش می شناسی که این هر دو
کیستند و چکاره اند ظاهراً اجل اعدا الی تو معزالدین رسیده ایشان را برای همین فرستاده جمشید گفت
چه می توانند کرد آمده باشند اما یعقوب که مرد سرهنگ عیار خوش طبع ظریف طرار بود و در سخن گفتن جرأت تمام
داشت تند مشرب حضرا بود در آمد و گفت ای جمشید لعنة الله علیک بخیر و عافیت که البته نباشی بگو چه خبر است
صار منکوس سر پایین انداخت و جمشید گفت ای یعقوب بار ها تو مرا دادای خارج کرده و من در گذر کرده ام نظر با نیکه صحبت

من بستی عیاری را چه بیازارم باعث بدنامی من است و باز میکنی چه خود بشناس یعقوب گفت پهلوان
خدا نکند ما بشما چه گفتیم گفت چه خواهی گفت تا آمدی لعنت خدا بر من آوردی یعقوب بخندید و گفت ای جمشید من
ترا عاقل میدانستم اما معلوم شد خری بوده تو که خدای را موجود نمیدانی از لعن خدا چه ابدت می آید جمشید گفت درست
اما تو که باعتقاد خود ما را ناسزا گفتی یعقوب گفت گیدی باید اعتقاد تو درست باشد که من باعتقاد خود کون ترا پاره کنم
بتو چه جمشید شرمنده شد گفت آری بدذات باز شوخی کردی یعقوب بامعل این بیت را خواندن گرفت که بیت یار ما کرده ام
بار دیگر خواهم کرد بلکه در کون تو یک لت خر خواهم کرد جمشید ترا باید و گفت ای عاقبت میخواهی مجلس سرور بماتم سرا
مبدل کرد یعقوب گفت در خوشطبعی نام خانه خود را چرا می بری جمشید حیران شد و گفت یعنی چه من کی نام خانه خود بردم
گفت ماتم سرا خانه تست مردم می خندیدند یعقوب گفت ای جمشید درمیان ما و تو و عیار منکوس خوشطبعی و شوخی
امروزی نیست عیار منکوس گفت نه بابا من با کسی شوخی ندارم عبث نام مرا چرا می بری وای یعقوب ترا بصاحبقران
قسم که این سخن موقوف کن که یکبارگی یعقوب گفت بچشم دیگر از مقوله منکوم لمحه مجلس خاموش بود باز جمشید
بمقتضای جبلی خود بسخن درآمد حالت مستی هم داشت انچنان تیز شده بود رو با بو عامر کرده گفت ای
ابو عامر داماد شاهزاده معز الدین بر تو مبارک باد مرد خوبست لیکن خدا او را انصاف دهد که حصه مرا از اموال
طلسم برای من نفرستاده والا سر و رشته که از و خواهم گرفت میدانی ما هر دو بشراکت طلسم را شکسته ایم لیکن اتفاق
چنین شد که یکی از فیلان طلسم که بسیار سربلند بود بنظرم رسید هوس سواری او کردم قفا را او نیز طلسم داشت
و طریق سواری او هم تعلق بخنجر و نشتر داشت و من از مقدمه غافل بودم بخنجر رو سوار شدم آن بیت المال بکرامت
مرا بلند کرد من رسیده هنگامه ها جاق کرد ای بادری اگر صاحبقران نمی بودم کی از دست او جان می بردم خود
اینطرف آمدم مالهای انجا ماند که شاهزاده معز الدین آن را صاحبی کرد همین یک دست سلاح که در بر دارم و این خود
یاقوت که بر سر من می بینی امروز هم داشتم که بمن ماند و باقی بتصرف معز الدین درآمد میدانم که بر سر آن سر من باد
خواهد رفت برای اینکه گمان نمی برم که او بخوشی خود بدهد چون تو بزرگ ایشان گوش زد تو هم میکنم و شنیده باشد
دختر خود را بی مهر معقول عقد کنی ما بعرف خیلی بدیش افتاده ابو عامر با آن ملایمت طبع بیادری گفت عجب مسخره است
اما یعقوب بزانی گفت ای پهلوان سلاح و خود را نام بردی و آن کیر خر را منکوی که هنوز از آمد و شد او متعفن است

خون و بلغم می ریخت ظاهرا ورا تواضع مادرت کردی و مضمون این اشعار ادا کرد شعر ای مسخره که نفی مردود خدای
خصم هست بتو شبوه مادر بخطای شد مثل چه سرسر جالت غل از دست زبانت بیهوده چه خر تا بکجا هرزه درائی جمشید خفیف شده
و خجل وان طرف یعقوب انداخت بر زانوی امیر محمد خورد امیر محمد قد راست کرده بطرف او رفت که سرش در
کنار نهد عیار منکوس با اشاره عجز امیر با امیر محمد گفت که این گیدی مستست معذورش باید داشت بادری سرش از
سرش در میان آمد و امیر محمد را از ان اراده منع کرد اما چون غضب و لشکر آن امیرزاده عالی قدر شده بود و از اراده
که داشت بادری و یعقوب مانع شدند و خود نیز فهمیده ناچار شده بمقتضای کلوخ انداز را پاداش سنگ است
بلغمی که در دهن داشت بر صورت آنکافر انداخت چنانکه بر ریش او نشسته دلاوران امیر محمد مانند سالار خان محمد
کریم و سالک عامر مصری باشاره سردار خود هر کدام تف بر رو و ریش آن رانده درگاه الهی انداختند و صورت
او را از بسیاری تف و بلغم چرک و غیره صورت دیوار کج آلوده ساختند زنگ از دل اهل فردوس بدر رفت و
هر قدر که از آمدن جمشید طبیعت مغموم شده بودند از آمدن امیر محمد و یعقوب چرا لی شاد شدند اما آن حرامزاده را طاقت
نماند از جا بر جسته مانند شتر مست بگریبان امیر محمد جست و کشتی گرده بر بازوی جهان گیر او زد امیر نیز محمی قالبی
بر سرش زد که خود یاقوت با عمامه از سرش دور افتاد سر برهنه و صورت و ریش تف آلود مضحکی شد که تمام اهل مجلس را
بخنده در آورد هنوز ایشان چنانچه بایست گرم تلاش نگشته بودند که آمد آمد صاحبقران شد و در رکاب ظفر
انتسابش ماورای امرا و سلاطین عالی جناب اسلام سلاطین پای کوه مانند آذر شاه و شبوط و نضرون و غیره نیز بودند
و هر کدام از این سلاطین هشت گانه از کنار لشکر گرفته تا پای جبل اعلی ملازمت رسیده بودند و هیچکدام سلاح نداشت
مگر جمشید ولد الزنا که سلاح پوشیده آمده بود اما پیش پیش صاحبقران ابوالحسن هر بود که اهتمام کرده می آمد و
جدای ظوابط و قواعد عالم را فرو گرفت مردم برهنه حقه همه بر خاسته شد اما چون نگاه سلطان ابوالحسن بر جمشید
بد گهر و امیر محمد نامور افتاد اول بانگ بر امیر محمد زد که ای سرکش تند طبع این چه وقت کشتی گیری و معرکه آرائی
است مجلس عشرت است یا میدان مبارزت این سخن را بملایمتی گفت که آن تندی طبع در دل امیر محمد اثر کرد
دست از جمشید بر داشت و شروع بعذر خواهی نمود که ای سلطان ابوالحسن نمک صاحبقران قسم که من از طرف خود
گذشت بسیار کردم اما تو این حرامزاده را نمیدانی از اهل مجلس بپرس تا بی تقصیری من بر تو ثابت شود و جمشید

مخمور شراب شرارت و غرور عجبان استاده بود و زیر لب بهمه دشنام می داد چنانکه ابوالحسن تکیه بیش خود شنید
و عمار منکوس میدم او را منع می کرد چو هر گفت ای حرامزاده سیحیا بیعار رفته بی شرمی نیز حدی دارد
از برای چه درینجا آمدی که هنگامه بر پا کنی بخدا قسم حالا سیف را بم که ترا با پهلوانان بضرب پاپوش از مجلس بیرون
کنند جمشید گفت امروز بر روی زمین کسی را امکان ندارم که پنجه در پنجه من کند کسی ما را از بسیاری لشکر نیز می ترسانید
که فوج تحت العلم صاحبقران می باشد منهم می توانم که دو بار شاهزاده معزالدین فوج بهم رسانم درین اثنا صاحبقران
رجمشید افتاد گفت ای جمشید مجلس عشرت ست نه جنگ و این حرفها را مزن که خوشنما نیست اگر زلفی طلبیدم
میگفتی که از من ترسید حالا که اجازت آمدن دادم از وقتی که آمده غیر از شرارت کاری نداری صاحبقران
چون سخن نظر او دید تلخ و گفت که در حالت خانه او بود انکار فرماید فهمید که از من ترسید که خنجر پیش آمد با خود گفت
قابو به از امروز بدست من نخواهد افتاد که حریف ترسیده و سلاح هم ندارد نه آدمی نه فارسی یکمرتبه شمشیر از غلاف
کشیده خود را از دست عمار منکوس خلاص کرده بر صاحبقران انداخت صاحبقران گیتی ستان که با عتبار
نظر یافتن معلمان کواکب سبعه فنون مبارزت بانواع شتی بنوعی بخاطر داشت که هیچ طفل صاحب فن حروف
تهجی را آنقدر یاد نداشته باشد دست دراز کرده قبضه او را گرفته شمشیر از دستش بدر کرده دیگر فرصتش نداده کمر
زنجیر او را گرفته نعره الله اکبر از جگر کشیده او را از زمین برداشت میخواست چنان بر زمین زند که نقش سازد چون
حیات آن بدترین مخلوقات باقی بود کمر زنجیر طلائی او پاره شد و آن وحشی چون چوب خشک بکون افتاد
سابق معروض شد که حرامزاده بر روز بیعار است چون خود را خود ندید بر در مسخرگی زد و شروع بخنده کرده گفت
ای صاحبقران درین که شک نیست این مجلس بزم ست نه معرکه رزم و این حرکت از آن از من واقع شد
که بازی دلاوران در مجلس نشاط هم چنین می باشد آفرین بر تو هم حقا که مرد صاحب هنری و از فنون سپاهگری
بی بهره نیستی حالا بشنو مضمون این کلام با صول خواندن گرفت جشن نوروز و سر سال مبارک باشد
نیتوای صاحب اقبال مبارک باشد لوح را خوانده بکش لب خود را در بر از زبان مستان فال مبارک باشد و مرا هم
خبر از خود ندارم این را گفته بر کرسی خود بیفتاد و دیده و دانسته خود را بیهوش ساخت صاحبقران و عمار ان
با اهل مجلس بی اختیار بخنده افتادند عمار منکوس قابو یافته پیش آمد و گفت ای صاحبقران کشورستان این عزیز بی تمیز

خانه خود

خانه خود تصور کرده شراب خورد و علاج مستان که البته پذیراست صاحبقران خنده زنان بر هر دو لعنت
کنان بتخت صاحبقرانی قرار گرفت امرا و سلاطین نامدار جا بجا قرار گرفتند باین ترتیب که تخت صاحبقرانی
در وسط گذاشته بودند و صندلی که بر و کتاب لوح بود پیش تخت بود بر کرسی که دست راست صاحبقران بود
حکیم ابوالمحاسن نشست و در پهلوی آن نیم تخت امیر مجاهدالدین را بود و پسرش امیرزاده سیف الدین بعد از آن
امیر خلیل پس امیر مبارزالدین آنگاه امیر شجاع الدین آنگاه امیر علاء الدین در پهلوی او پهلوان شدید الشداد و
ادریس نوجوان وغیره که وقت حاجت اسامی ایشان مذکور شود و بر کرسی دست چپ حکیم ارخنجان پهلوی نیم
تخت امیر جلال الدین فیروز بخش پهلوش امیر محمد و امیر سلطان و امیر یوسف و امیر اسد و امیر عصفر والواح بن اللوم
وطیفور نیزه باز وغیره که دست چپ عمده اند قرار گرفتند و تفصیل اسامی ایشان عند الحاجت گفته شود هر که بالای
نامش لفظ امیر می آید بادشاه یا پادشاهزاده بوده که همه در تصرف و یکقلم پیش نبوده اما صاحب سکه بود
حالا هم تخت دارد و ایشان را صاحبقران سلطان اسمعیل منصور بقوت الله و بدر و والد و ابا و اجداد نیز و بازو
مطیع خود کرده انیده اند در اکثر محاربات صاحبقران نیز در رکاب عالیمقدار خود بوده داد محاربات داده
بعد از آن بعبارت شد چون از بیماری بر آمد شغل استماع اخبار عالم پیش گرفت که ابوالمکارم چنانکه گذشت علامت
رسید موجب آرایش این معرکه دلکشا گردید اما تقسیم دست راست و دست چپ علی سبیل التقین بعد از قصه
مقام الدعوة مقرر گشت خطاب اهل دست راست با نیکی نوشته و لقب مردم دست چپ اصحاب نصرت
تحریر کردند و این همه یکطرف که صاحبقران قرار داشت قرار داشتند و طرف دیگر برای ابوعامر و بادری و فرد و سیلان
مقرر بود بادری هر چند با ابو حاکم گفت در پهلوی ابو عامر نشستن قبول نکرد ما بین اشبوط و القمیوس نشست و
کفار همه از جمشید گرفته تا بکران شاه وغیره و اطرافی که مقابل صاحبقران بود نشسته و یکطرف زینه با صفه ها و
موضع نشستن ارباب فاتره و امثال ایشان و جای استاده شدن ملازمان خادم و غلامان بود پهلوی راست
صاحبقران بطرف کوه قرو نقیبه بود و پشت ابو عامر بطرف کعبه بود و کفار را ازینجا معلوم توان کرد
زینت مجلس انست باوس مکشم تا بجا عذب البیان عرض کنیم بالای دروازه قصر اخضر عمارتی است شبکه دار که هر شبکه آن
با نرطلسم حکیم اقلیموس دو دربین کشف القلوب داشت یعنی آدم دور هر نزدیک می نمود و متمکن آن عمارت

کلام اهل مجلس با آسانی و خوبی می شنود با وجود اینکه ده فرسخ بلندی آن کوه بود تفاوتی که در میان دو
بلن و این شبکه باشد آن بود که عمل دوربین همیشه جاری بود و عمل طلسم شبکه‌ها مخصوص جشن نوروز و
انعقاد این مجلس فیروز بود اگرچه امتداد این محفل دلکشا تا یکسال بکشد الحاصل چون کوه شمسه تاجدار منظم گرد
طلسم شبکه برطرف کرد بخلاف دوربین که از جمله تحایف طلسم بیضا شمرده می شود القصه چون حقیقت عمارت
معلوم شد باید دانست که بموجب روزنامچه بزرگ اقلیدس جلوس ملکه گلعذار شمسه تاجدار در عمارت معلق تخت
و حکیم قطاس نیز از تمعنی بعلم خود مطلع بود چنانکه شمسه خبر داده بود تخت مسدس که سر الاسرار نام داشت با سه
چهار تخت و نیم تخت و دو کرسی که برای شمسه و نوبهار و ناطقه و صبح دلکشا و ملاحت و گوهر بزم افروز از برج یاقوت
درین عمارت فرش کردند تخت مسدس [illegible] انداختند و ملکه و گوهر و خلدانه وغیره بجاهای خود قرار گرفتند
پیش هر کرسی و تختی شبکه عمارت بود و آنها انتظار نوبهار وغیره داشتند برای اینکه آنها از جناب حکیم
رخصت حاصل کرده بودند که درین جشن آمده پیش شمسه وغیره بنشینند و تماشا کنند این مذکور صبح یک نیست
که شمسه آمده نشسته است قریب بچاشت نوبهار و ناطقه وغیره رسیدند بفنون حکمت قطاسی هر دو ملکه
از کمال محبت باهم معانقه کردند دیگران نیز سوای [illegible] داشتند علی قدر المراتب رسم سلام با معانقه بجا آوردند
و بجای خود قرار گرفتند چنانکه تماشای مسخرگیهای جشن همه دیده بودند و نوبهار بار بار گفت اگر حکیم
می یافتیم این کیدی را میگفتیم تا بر داشته از کوه ما این اندازند که طرفه حرامزاده است اما حکیم مصلحت ملک
حضرت دانند لیکن بعد از آمدن امیر محمد و یعقوب خندیا [illegible] القصه اینها و همگنان چشم بر روزنه‌های عمارتها
بسته بودند و رقص بزرادان و طوایف انسان در میان با مه‌های رحیق مختوم در دست دارند انتظار خواندن
لوح میکشند صاحبقران گیتی ستان حلقه فلک کوس که نگشتان دوران در انتظار عشرت زهره نشسته تماشا
رقص زهره وشان می نمایند درین مجلس نیز جمعی از طوایف بزرادان حاضر اند که در طلسم سیاح که همراه آمده اند
صاحبقران آن انگاه داشته بودند سجاده آذرشاه و اشبوط و نصرون وغیره رقص بزرادان
در خواب هم میسر نبود بتصدق صاحبقران مشاهده میکنند طالع شاه وغیره چنیان نیز موافق حکم حکیم مخفی از
حضار این مجلس غضنفر ابوالخیر بالای سر مبارک شاه ایستاده بر حضرت صلوات بر پیغمبر سفر بستند و برکت برای جهان

میخواهد و امتداد این جشن فرخ همایون تا به یکسال میکشد و درین بین بعضی از ایام باران شن هنگامه رزم
تیز میگردد و لیالی بخواندن شاهنامه خورشیدی بسر می رود و در لیالی اکثر اوقات صاحبقران بقصد
رفته با محبوبهای خود صحبت میدارد چنانکه این مذکورات و تفاصیل این مجملات در ضمن داستانهای
آینده معلوم خواهد شد اما چون خواندن لوح طلسم بیضا متضمن خواندن کتاب شاهنامه بزرگ یعنی
تاریخ الاعظم است گلدسته بند این گلهای رنگین یعنی مسود این اوراق عالی المضامین دردکش مخموران
باده فضل و کمال محمد تقی الجعفری الحسینی المتخلص بخیال را چنان بخاطر گذشت که گلستان اول را که عبارت از بهار
دویم از کتاب بوستان خیال است درینمقام ختم نماید و نقاب از چهره گلرخان مضامین باقیه در گلستان دویم
و بهار سویم برگشاید و خواندن لوح طلسم بیضا را مقدمه آنکتاب تاریخ الاعظم سازد و تتمه احوال خیر مآل صاحبقران
اکبر را در ضمن قصه صاحبقران اعظم بیان کند باین ترتیب که بعد هر چند داستانی ازین افسانه شیرین داستانی
ازین قصه رنگین نیز بصفحه بیان خواهد کشید و خاطر دوستان را از تماشای گلهای تمام این بوستان خرمی و
تازگی خواهد بخشید انشاء الله العزیز الحمید و این گلستان مسمی بمعز نامه گردید امید که عزیز دلها گردد و گلستان دیگر
چون بفرصت روزگار باتمام رسد بنام خورشید نامه علم شهرت برافرازد والله الموفق علی الاتمام و منه توفیق الختام
اللهم اغفر لی و لوالدی و لجمیع المومنین و المومنات انک مجیب الدعوات و مبدل السیئات بالحسنات و متع المسلمین
بطول بقاء هذا السلطان الغازی بحق سمیه محمد سید العربی الحجازی ملجاء العالمین و ملاذ الکائنات و برحمتک یا ارحم الراحمین